🌿🌿🌿

"با نام و یاد خدای مهربان"

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 1

)فصل اول(

با دینگ دینگ ساعتی که روی گوشی تنظیم کرده بودم به جای بیدار شدن، پلک روی هم گذاشتم .
برای یاداوری، دیشب کوک کرده بودم وقتی خواب به چشمم امده و دوباره رفته بود.

@DONYAIEMAMNOE

با قطع کردن ملودی ضعیفش، پاهای جمع شده زیر شکمم را کش دادم و خمیازه‌ای طولانی از بی‌خوابی کشیدم .

دست بردم و با روشن کردن تبلت، نگاه تصویر با جم لاتی که باید ویرایش می‌کردم از جای گرم و نرم بیرون امدم.

صدای نم باران سکوت خانه را نگذاشته بود شبیه چشم من به ارامش برسد.

تا بروم و وضو بگیرم و برگردم خورشیدِ خانه‌مان در اتاق‌شان بود و شبیه خورشیدِ پشت ابرها بیرون نیامده بود.

همیشه عادتم بود قبل نوشتن قصه‌ای جدید، ساعت‌ها خیره به نوشته‌ها، بیدار می‌ماندم. فکر می‌کردم و اول بسم‌الله رو به خدا در خلوت ترین

@DONYAIEMAMIOF

لحظه‌ی ممکن می‌نشستم و بعد تشهد و سلام، با سجده‌ی طولانی‌ام، می‌خواستم کمکم کند برای شروع...می‌خواستم از ادامه تا پایان حواسش به من و فکرم و ایده‌های در سرم شکل نگرفته باشد.

بعد با شوق از بازخورد قصه‌ی جدید در صفحه‌ی همچنان ناشناس، شروع به نوشتن می‌کردم.

امروز هم بعد مدت‌ها دور ماندن از نگارش قصه، دوباره یک هندزفری با سیم‌های گره خورده بهم در گوشم بود و آهنگ‌هایی که مختص ان قصه ذخیره کرده بودم.

روی تخت، دو زانو نشستم. یک متکا روی پایم و یکی پشتم بود که با رفتن به صفحه‌ی نگارش و قصه‌ی جدید، لبخند زدم.

@DONYAIEMAMIOE

تا شروع کنم چشم بستم و زیر لب گفتم:

_منو ببخش جهان که دارم زیر قولم می‌زنم ...
مامان طوبی شما منو باید ببخشی...امیدوارم درکم کنی چرا دست به این کار زدم...می‌دونم عصبانی می‌شی خورشید مهربان ..البته مقصر خودتی...اگه سوال حیاتی منو تا اخر و کامل جواب می‌دادی منم الان خواب بودم..دیگه هوس نوشتن قصه تون به سرم نمیزد.

عذاب وجدانم را انداختم گردن خورشیدی که زیر سقف همین خانه و بغل کمال خواب بود. بار گناهم را با همین جملات گول زدم و با شوق چشم باز کردم وقتی موزیک داشت شروع می‌شد.

》 چند روز مانده به پایان زمستان برف سنگینی

@DONYAIEMAMNOF

امده بود و زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه، تمام ساکنین روستای دامنه‌ی کوه را در خانه‌هایشان نگه‌داشته بود .

حتی صدای زوزه‌ی سگ‌هایی که تمام شب بیدار مانده بودند و در روستا کشیک می‌دادند تا طلوع افتاب ادامه داشت.

همزمان دودی که از سقف خانه‌ها برمی‌خواست و در اسمان سرخ شده از برف می‌رفت و گم می‌شد هیچ کس را از کنار بخاری و گرما به بیرون رفتن ترغیب نمی‌کرد.

حتی طویله‌های مملو از گوسفند و گوساله هم درشان بسته بود و علوفه‌های در آغل، دهان همیشه در حال جنباندن‌شان را پر کرده بود.

تنها جایی که در طول روز رد پا روی برفش داشت

@DONYAIEMAMNOE

مسیرِ قهوه‌خانه‌ی روستا بود.

شیشه‌ی پنجره‌های چوبی، غبار گرفته و مملو از دود و بوی توتون‌های دست ساز بود که مردان روستا از سر بیکاری روز را چند ساعتی انجا سپری می‌کردند.

چای پررنگ در استکان کمر باریک و نعلبکی گود می‌خوردند و میان قل‌قل قلیان‌ها، در مورد کشت و کار و اوضاع دام حرف می‌زدند. گاهی هم به جاده ی بسته شده‌ی روستا که با باریدن برف، تا چند روز همین طور می‌ماند چشم می‌دوختند.

با همین برف اخیر و بسته بودن راه زمان بازار محلی بین روستاها بهم می‌خورد .برای همین به امید تابیدن خورشید، پاروهایی که دست اهالی بود منتظر می‌نشستند تا شرایط مساعد شود.

عمده کار مردها در این فصل پارو کردن سقف

@DONYAIEMAMNOF

خانه‌های کاه گلی بود و مهیا کردن علوفه و تنظیم ان تا بهتر شدن شرایط.

اما زن‌های روستای کم جمعیت شرایط متفاوتی با مردهای بیکار و در این فصل داشتند.

کم و بیش در خانه‌های خشتی و کاه‌گلی، یک اتاق کوچک و کم نور بود تا دست‌های ظریف‌شان دور تارهای دار قالی گره بزنند.

در یکی از این اتاق‌ها که فرصت درامد و کمک حال خانواده بودن به دختران جوان داده شده بود، زنی بود که تمام طول روز را پشت دار قالی می‌نشست و بدون اینکه همکلامی داشته باشد یا قصد صحبت با کسی کند، صدای لای لای خواندنش همزمان در هر رج و خط و گل و بوته‌های فرش گره می‌خورد.

@DONYAIEMAMNOF

کسی از زن نمی‌پرسید چرا و برای چه اینقدر سوزناک می‌خوانی...یا چرا گره‌هایت همه عمیق و به جا و قاعده است؟

اخر همه‌ی هم نفس‌های زن جوان می‌دانستند چرا و دل نگاه کردن در چشم های زن را نداشتند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_2

@DONYAIEMAMNOE

دوباره ان زمستان و ان روز که روستا غرق در سفیدی بود و افتاب داشت با سخاوت به پیراهن پهن شده از جنس برف در روستا می‌تابید، کم‌کم مردهای پناه گرفته در قهوه‌خانه و خانه‌های تا کمر

در برف فرو رفته بیرون زدند و شروع به پارو کردند.

طولی نکشید که نزدیک ظهر، خورشید پرحرارت تابید و به کمک‌شان امد تا روزهای بعد فقط سوز برف در کوهستان باشد. با باز شدن هوا دیگر رفت و امد اهالی روستا به شهر و راه‌های ارتباطی با قاطر و ماشین و تراکتور اسان می‌شد.

میان تقلای اهالی برای باز کردن کوچه و راه اصلی، چشم‌شان افتاد به ماشینی که یک آریای سفید با سپر چوبی بود.

به نظر غریب می‌آمد چرا که در مسیر روستا فقط درشکه و قاطر و اسب یا تراکتور و مینی بوس خطی گذر می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOF

طولی نکشید که به گوش تمام اهالی و کدخدا رسید ماشینی در نزدیکی جاده‌ی اصلی، میان برف گیر کرده و گویا روشن نمی‌شود.

کدخدا و دو پسرش وقتی متوجه شدند کسانی که برای کمک‌شان رفتند، شهری هستند خوشحال شدند. از پوشش‌شان مشخص بود دست به دهانشان می‌رسد. از همه مهم‌تر که گفتارشان هم متفاوت از انها بود.

با همین خبر شروع به تحویل گرفتن هر سه مرد کردند که یکی میانسال بود با دو جوان پالتو و چکمه‌ی چرم پوش کنارش.

تا راه باز شود و ماشین را به ترک تراکتور ببندند و ببردند شهر، هر سه مرد متوجه می‌شوند در این

@DONYAIEMAMI_OF

روستا هم بساط دار قالی به راه هست. همین توجه مناف عزیزیان را جلب کرد که خودشان در این حرفه کسب درامد می‌کردند و خاک خورده‌ی همین هنر بودند.

طولی نکشید که در این فرصت پیش آمده برای دیدن کار و هنر زن‌ها و دختران جوان خانه به خانه، شروع به سرکشی کردند.

تنها کار زنان و دختران در زمستان و پاییز همین گره زدن‌های رنگ و نخ بهم بود تا اثری بی‌نظیر خلق کنند. در یکی از این خانه‌ها، گذر مناف عزیزیان به همان جایی رسید که لای لای زن جوان به گوشش عجیب و پرسوز آمد.

کدخدا و پسرانش که در صدد برقراری رشته‌های

@DONYAIEMAMNOE

محکمِ کاری بودند توجهی به اشتیاق و کنجکاوی مناف عزیزیان نداشتند. با دو مرد دیگر و همراه او در حال شرح مشخصات قالی‌های تمام شده بودند.

منافِ پیگیر خودداری می‌کرد تا کمتر اشتیاقش را از شنیدن ان صدا پنهان کند، اما با پا گذاشتن به محل مورد توجه‌اش، موفق شد به طرح نقش بسته‌ی یکی دیگر از هنرمندان روستا برسد.

منافِ در استانه‌ی چهل سالگی پا در اتاقی دود گرفته از تاثیر هیزم و دود گذاشت که انجا فقط یک پنجره‌ی کوچک با فانوسی خاموش نور و روشنایی داشت.

تا اینکه، بلاخره در میان پرزهای در هوا پخش شده پیش چشمش زنی ظریف از پای دار بلند شد.

@DONYAIEMAMIOF

زن چشم خیسش را با کشیدن روسری بلند و تیره روی صورت و لب‌هایش، قصد داشت دور شود، ولی مناف عزیزیان را علاوه بر صدای سوزناک، اندازه‌ی یک پلک برهم زدن و باز کردن، با چشمان شهلایی خودش اشنا کرد.

دو چشمی که به نظرش شبیه آهو بودند و ریزنقشی زن با ظرافتی که دور پیراهن تیره با جلیقه‌ی تیره تر پوشیده بود، دل مناف عزیزیان را به لرزه در آورد.

دلش را طوری لرزاند که جای دست کشیدن به لطافت گره های در نقش گل و بوته، دوست داشت روی پلک‌های خیس و بلند زن جوان دست بکشد.

یک ان از گناهی که با یک نظر دیدن داشت او را به فنا می‌داد، دستش مشت شد و از همراهانش پرسید

@DONYAIEMAMNOE

چند دار دیگر در این جا به پا هست؟

پسر کدخدا که نگاهش برای دیدن زن جوان هرز می‌رفت باعث شد مناف عزیزیان شرمنده‌تر شود از اینکه زن را خجالت زده کرده است .

زن که سر به زیر بود و سعی داشت با روسری تمام صورتش را به جز همان دو چشم زیبا بپوشاند به زبان نااشنا و لرزان حرفی زد و رفت.

رفت ولی مناف عزیزیان بند دلش را پای همان قالی به قلب و نگاه زن گره زد .با همان یک نظر پلک بستن و باز کردن.

اثر این نگاه و گره به قدری اثر بخش بود که به چند هفته نکشیده و دوباره به بهانه‌ی بردن قالی‌های

@DONYAIEMAMNOF

بافته شده خودش شخصا با دو زن شهری، راهی همان روستا شد.

رسید و دید بهار به انجا هم رسیده بود و دیگر راه بسته نبود. اما قلب مرد جوان که تازه به چهل س الگی پا گذاشته بود بیقرار دیدن ان چشم ها و صدای سوزناک، همچنان قرار نداشت.

با پیگیری متوجه شدند ان زن جوان چند روزی می‌شود پشت دار قالی ننشسته است و همراه بی‌خبر هستند.

عرق سردی روی شقیقه‌های مناف عزیزیان نشسته بود که زن‌های همراهش را راهی خبر گرفتن از زن جوان کرد .ترس این داشت دلی زودتر از او به لرز درامده باشد.

این بیقراری دلیل داشت که ان دو چشم نقش بسته

@DONYAIEMAMNOE

در تمام لحظاتش، در خواب و بیداری با او همراه شده بود ارامش از مناف ربوده بودند.

دیگر تمرکزی روی خریدن فروشنده‌های به صف کشیده شده‌ی روستا نداشت وقتی قالی بهانه بود.

او امده بود خودِ صاحب و ان دو چشم خیس را با ناز و نیاز همراهش کند و ببرد خانه‌ی سوت و کورش که این روزها گرما نداشت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_3

@DONYAIEMAMNOE

ساعتی بعد خبر به مناف سرگرم شده رسید که زن جوان زن برادرش بیمار هست و در حال پرستاری از او.

مناف منتظر وقتی از زبان خواهرش شنید زن جوان بیوه‌ی یکی از اهالی روستاهای مجاور هست و رخت سیاهِ به تنش، نشان از نرسیدن سال شوهر جوانمرگش است.

مناف عزیزیان شنید و تاب و توان پاهایش رفت.

حالا دلیل سوز و صدای زن را درک کرد و در ادامه‌ی کلام خواهرش شنید سه بچه‌ی قد و

نیم قد از او با خاکسپاری شوهرش گرفته‌اند.

منافِ رنگ و رو باخته متوجه شد زن بیقرار

@DONYAIEMAMNOE

بچه‌هایش، با سوز و اشک شب و روزش پای این ق
الی سپری می‌شود.

خنجر به قلب زخمی مناف عزیزیان نشست چرا که خودش هم عزادار رفتن همسرش بعد ماها بود .او هم تا قبل پا گذاشتن به این روستا سیاه پوش زن جوانش بود .نشان به ان نشان رخت عزایش را قبل امدن به اینجا از تن کنده بود.

بچه‌های قد و نیم قد او هم مادر نداشتند و چه تناسب دردناکی برای منافِ قلب و دل از دست داده ردیف شده بود.

متاسف و نگران پرسید مگر چند سال دارد که خواهرش خبر داد چهارده سال بیشتر نداشته وقتی شوهرش دادند. در حال حاضر هم خانه‌ی برادر و

@DONYAIEMAMKOE

سر سفره‌ی او دارد روزگار تلخ و دوری می‌گذراند.

منافِ بیقرار هر چه بیشتر می‌شنید، دلباخته‌تر می‌شد و دلیل ان دو چشم خیس و اهوی زخمی را عمیق‌تر درک می‌کرد.

مجال ماندن در این روستا نبود که گوش‌های تیز شده کم نداشت. حتی تاب و دلِ رنجاندن بیشتر اهو چشمِ داغدار نداشت که لب‌های خشکش از شنیدن مصیبت اشنا باز شدند تا بپرسد نامش چیست؟

یکی از خواهرها با شوق گفت:

_ طوبی!

@DONYAIEMAMNOF

خواهر بعدی ادامه داد:

_چشمم کف پاش ...چه زیبا رخی هم دلت رو به شور جوانی رسانده؟ صد حیف از ان بر و رو که بخت سیاهی نصیبش شده.

مناف عزیزیان دوباره دست روی قالی ناتمام زن کشید و خواست هر طور شده راضیش کنید بیاید برویم خانه‌ی شهر .

گفت بروید و بگوید برادرمان خواسته قدم روی چشم ما بگذارد و خانه‌ی ما را روشن کند.

مناف عزیزیان کلامش را خواهرها با قواره پارچه‌های خوش نقش و نگار همراه کله‌ای قندِ پیچیده در ساتن سفید به گوش طوبی رساندند که چند ماه می‌شد چشم انتظار دیدن بچه‌هایش

@DONYAIEMAMNOF

بود.»

رسیدن به این قسمت همراه شد با لرزیدن دست و دلم.

از نوشتن اتفاقی که چهل سال پیش برای عزیزترین کس زندگیم رخ داده بود، دست کشیدم.

سر که بلند کردم هوا روشن شده بود و اهنگ‌های ذخیره، تمام. بلافاصله با صدای صحبت خورشید و کمال خودم را چهل سالِ بعد روی تخت و اتاق دیدم.

چشمم کشیده شد به ساعتِ هفت و ربع. همزمان متوجه شدم خورشید لای در اتاق باز کرده و

@DONYAIEMANNOE

نمی‌دانم از کی داشت نگاهم می‌کرد؟

تا دید بیدارم و در چه شرایطی هستم، نگاه پشت سرش به خاطر حضور کمال، لبش را بهم فشرد و در روی هم گذاشت.

موهایش مثل همیشه مش و رنگ داشت و رد شانه‌ای که زده بود مشخص بود.

کنجکاوتر شد و تا بیاید نزدیک تخت برسد، دست روی چشمم کشیدم. همزمان هم مراقب بودم نوشت‌هایم کپی نشده پاک نشوند.

_شروع کردی پریماه؟

_نه..

_جهان چی گفته بود؟

@DONYAEMAMNOVEL

از شنیدن اسم جهان لبم کج شد و هندزفری از گوشی جدا کردم.

_به...جهان...

تند شدن خورشید در صورتم باعث شد به جهانِ عزیز کرده‌شان حرفی نزنم.

_قسَمت داده بودم پریماه...

چشم دزدیدم تا خورشید صداقت جمله ام را نسنجد.

_کار واسه ویرایش داشتم.

دید صدایم خش دارد و جمله‌ام ادامه ندارد، سمت

@DONYAIEMAMNOE

پنجره رفت. دست برد و پرده را کنار زد برای باز کردن پنجره. خورشید عادت داشت صبح‌ها همه جا را باز کند.

باران هم قطع شده بود و ابرهای سفید و پنبه‌ای با خورشید ان بیرون خودنمایی می‌کردند.

_چشمت کور میشه دختر.

_زندگیش شبیه مامان طوبی بود.

مکث کرد و دستش را از بند پرده با مشت شدن عقب کشید.

اصلا قصد من از نوشتن این قصه دیدن عکس‌العمل‌های خورشید بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_4

_تا نرفتی تو بحرش بده همکار دیگه ...هر بار یاد یکی بیفتی خودت که تلف میشی هیچ ...عمر منم تموم میشه .اون جهان که جای خودش ...دلخور میشه حرفشو حساب نکردی.

با بستن صفحه‌ی مورد نظر، پاهایم را از تخت روی فرش گذاشتم. طرح و رنگش باز یادم انداخت مناف عزیزیان دل در گرو چه کسی داده بود. بغضم را از یاداوری و خاطرخواهی ناب مناف عزیزیان، پس

@DONYAFEMAMNOE

زدم وقتی خورشید رفته بود و تاکید داشت:

_ زشته که بیداری... کمال سر میز سراغتو بگیره بگم باز خوابی.

خورشید در اتاق نبود که غر زدم:

_ کمال از خداشه تو باشی و خودش ...منو می‌خواد چکار وقتی حوری مثل خورشید داره دورش می‌چرخه؟

هنوز در چهل سال پیش و ان روستای بهاری بودم که دستی به یقه‌ی کج شده‌ی لباسم کشیدم و دوباره صفحه‌ی تبلت روشن کردم.

بعد از پارت بندی، با ارسال نوشته‌های آماده که

@RONYAEMAMNOE

شروع قصه بود، دوباره لینک ناشناس پشت بندش ارسال کردم. بلافاصله هم تصویر زنی پشت دار ق الی، در اتاقی غبار گرفته اخرین مطلب ارسالی به صفحه‌ی قصه بود.

تا تصویر بارگیری شود گوشی به دست، با صاف کردن صدایم شماره‌ی شخصیت امروزِ نوشته‌ها را گرفتم. جای مناف عزیزیان خالی...

_کیمدی؟) کیه؟(

_سلام...سحر به خیر.

با همان تن صدای بلندی که پشت تلفن صحبت می‌کرد، گوشم پر از صدای گرمش شد.

@DONYAIENAMIOE

_پَرَنْدَ ..سَنْسَنْ آی قیز؟

)پرنده...تویی دختر؟(

لبخند زدم.. مناف عزیزیان چقدر کم کار بود برای برگرداندن زبان و لهجه‌ی طوبی و آهوی چشم زیبایش.

_منم آبا .

)به مادربزرگ در زبان ترکی آبا می‌گویند(.

با همان لحن پرسید:

_ _پروانا...نِجَ سَنْ بالا؟

(پروانه.... چطوری بچه؟)

@DONYAIEMAMNOE

خندیدم. هیچ وقت نتوانست اسم ما نوه ها را درست تلفظ کند.

همچنان که مشتاق شنیدن دوباره بودم با صدای خشک و خش‌دار جهان لبخندم جمع شد.

_ هر کی هستی اول صبحی مزاحم شدی، ما خوبیم...قطع کن ...طوبی باید قرصاشو قبل صبحونه بخوره.

طوبی به آنی حواسش از من و حدس کسی که دلتنگش بودم پرت شد، گوشی به دست متوجه دور شدن صدای جهان شدم و تماس را با مکث قطع کردم.

شک نداشتم جهان از قصد این حرف را زد. مناف عزیزیان هر چه خودش مَشتی در رفتار با زن‌های

@DONYAIEMAMNOE

خانه اش بود از جهان و ته تغاریش غفلت کرده بود.

بلند شدم و همزمان که داشتم تخت را مرتب می‌کردم یک چشمم به بازدید پارت های ارسالی بود. یکی به باکس پیام ناشناس که چند پیام تبریک و دلتنگی برای نوشته‌های ناشناسم داشتند.

از شرایط قصه راضی، لبخندی زدم و برای حساس نکردن خورشید شال روی سرم انداختم و با مرتب کردن شومیز از اتاق بیرون رفتم.

ولی قدم اول از اتاق بیرون نگذاشته، چشمم خورد به کمال. دم در داشت صورت خورشید را قبل گرفتن کیفش می‌بوسید که هول شدم و راهم را دوباره سمت اتاق کج کردم.

@DONYAIEMAMI_OF

همیشه با رفتارش کنار خورشید عقیده داشتم کمال، پسرِ اصل مناف عزیزیان بود.

رو به اینه ایستاده و لبخند زدم .گوشه‌ی سرخ گونه‌ام را با دست کشیدن لمس کردم و حتم داشتم با این صحنه دوباره هفته‌ها طول خواهد کشید در چشم کمال عزیزیان ظاهر شوم..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_ 5

@DONYAIEMAMNOE

نگاه به پریماهِ رو به اینه، دست روی پلک‌هایم کشیدم. درشت بودن چشم مامان طوبی کجا و پریماه کجا؟ حتی رنگ چشمش که دل مناف عزیزیان را برده بود قابل قیاس با رنگ چشم ما نبود. لبخند زدم و امیدوار شدم حداقل خورشید و من و گلبهار یک رنگ و شکل بودیم.

اسم گلبهار روی لبم تکرار شد و چرخیدم دور خودم. هر وقت کنار خورشید می‌ایستادم از او یک سر و گردن هم کوتاه بودم. حتم دارم قد مامان طوبی هم آن روزها اندازه‌ی من بود. دوباره دست روی صورتم کشیدم و از مقایسه‌ی خودم با مامان طوبی لبخندی عمیق زدم. نمی‌دانم چرا دوست داشتم شبیه او باشم؟

شاید چون داشتم از روایت عاشقی مناف عزیزیان چهل سال پیش می‌نوشتم.. شاید هم...

@DONYATEMAMNOE

خورشید صدایم کرد و شایدهایم رو به اینه بی‌نتیجه ماندند. اینبار صدای صحبتش در راهرو با شایسته می‌آمد. شایسته داشت با همان صدای ظریفش از عمو کمالش می‌خواست او را تا یک مسیری برساند.

شایسته با مادر و برادرش شایان طبقه‌ی بالای خانه ی ما زندگی می‌کردند و خودش هم در سالن زیبایی کار می‌کرد. از رنگ مو بگیر تا کاشت ناخن و مژه مهارت داشت و هنر دستش را می‌توانستی در چهره ی تمام زن‌های خانواده‌ی عزیزیان و وابسته ببینی.

خورشید همزمان که داشت وقتش برای رنگ مو را یاداوری می‌کرد شنیدم که شایسته پیام فرستاد:

_ به اون ورپریده بگو گوشیشو جواب بده...شب دعوتیم ...راهیش کن بیاد خورشید.

@DONYAIEMAMNOE

به خاطر صدای کمال و ان صحنه‌ی بوسیدن خورشید نمی‌خواستم بروم و بگویم انجا که شما دعوتم کرده‌اید عمرا من بیایم. جهان را می‌خواستم بروم و ببینم دق کنم که بی محلی می‌کند و رو می‌گیرد و همه‌ی شماها را از دلیل کارش دوباره کنجکاو کند.

لباسم را با لباس راحتی عوض کردم و بیرون که رفتم خورشید در واحد را بسته بود و به عادت همیشه بعد رفتن کمال شروع به مرتب کردن خانه می‌کرد.

_از اون غار نوشتن بیا بیرون...دلم خوش شه تو هم قاطی این دخترا میری بچرخی...بیا چند ساعتم زندگی کن ..عینکم که خدا رو شکر نمی‌زنی .سوی چشمات بره دیگه نمی‌تونی زل بزنی به اون صفحه

@DONYAIEMAMNOE

که معتادش شدی.

برای خودم لیوانی شیر ریختم و قاشقی عسل...حین چراندن قاشق خورشید موفق شده بود تمام پنجره ها را باز کند تا هوای بهاری پا در خانه بگذارد.

داشت طبق روال همیشه شروع می‌کرد یاداوری کند چرا مثل باقی دخترهای فامیل نیستم که خدا را شکر گوشی خانه زنگ خورد و صحبت‌های خورشید با مخاطبش شروع شد.

از نوع صحبت کردنش متوجه شدم کمال هست که دیگر صدایش با بستن در به گوشم نرسید.

لیوان به دست دوباره به اتاق برگشتم و در روی هم گذاشتم تا یک وقت کوچکترین مکالمه اش را با

@DONYAIEMAMNOF

کمال نشنوم. حتم داشتم تا شنیده بود من شب جایی دعوتم دنبال برنامه برای دو نفره بودنش با خورشید، داشت هماهنگ می‌کرد بروند کنجی دنج.

همزمان که گوشی دستم بود و داشتم میان خبرهای روز می‌چرخیدم، اخرین قلوپ شیر و عسل را خوردم.

کنارش خواندن بازخورد پارت های ارسالی روی پیام ناشناس باعث شد لبخند بزنم و از خودم راضی باشم. چقدر هم مناف عزیزیان با همین چند پارت با لاخواه پیدا کرده بود و چندتایی هم درخواست برای دیدن تصویر چشم اهویش بود.

لبخند زنان وقتی خورشید با خنده از کنار اتاقم رد شد دلم می‌خواست بدجنس شوم و به مخاطب های پیگیر بگویم پسرش کمال را اگر ببینید متوجه

@DONYAFEMAMNOE

می‌شوید گوی سبقت برای دل بردن از مناف عزیزیان هم ربوده است.

صدای نم باران با صحبت خورشید و مامان طوبی از پشت در اتاق به گوشم می‌رسید که با دیدن خبری مربوط به دیروز عصر، با مکث روی لینکِ خبر زدم.

خبر در مورد بروز جرمی بود که یک زن مرتکب شده بود. نرسیده به ادامه‌ی جمله اسم گیسو روی صفحه نقش بست.

_چیزی پیدا کردی پری؟

_فعلا نه ..تو چی؟

_مهمون مجالم می‌ده بشینم اصلا...دلم خوش بود

@DONYAIEMAMIGE

امروز مادر مهدی بره یه هفته راحتم.

_نگران نباش ..امروز می‌گردم یه سوژه خوب واست پیدا می‌کنم.

_ببین پری ...خاص باشه ..یه چیزی که هیچ جا ازش ننوشته باشن.

_متوجه‌ام ..

_من برم که الانه خواهرای مهدی برسن واسه گشتن سوراخ سنمبه‌های شصت متر سوییت قوطی کبریتی که نصفش وامه ...نصفشم بدهی به این و اون..

گوشم به گله‌های گیسو خبر بعدی را رد کردم.
دوست نداشتم دنبال موضوعات این چنینی باشم.

_ببین...می‌خوای سوژه خودتو بنویسم ...عروسی

@DONYAIEMAMNOE

که چشم دیدن هیچ کدام از خاندان مهدی را در سوییت شصت متری نداره..

_گم شو...سوژه بدم دستشون؟

خندیدم و روی تیتر جالب توجه دیگری مکث کردم.

_یا اصلا می‌خوای بنویسم عروسی که پای هر سه خواهر مهدی را برید.

_چجوری؟

_با یه کارد میوه خوری دنده‌ای...

_گمشو پریماه ..بی سوژه‌گی جناییت کرده .گفته باشم نری دنبال مشکلات یه مرد روانی که زنشو خط خطی کرده ...ناب باشه...پیدا میشه دل به کار بدی...

@DONYAIEMAMNOE

_کشتی منو با این ناب...می‌گردم بود بود ..نبود خودم واست شوژه.

_هوف...من برم...مهدی رسید...وسط برج نشده هر چی ته جیب و کیف داشتیم خرج کردیم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_6

_سیصد و نودوسه تومنه پریماه به قربون نگرانی گیسوی خسیس.

@DONYAIEMAMNOE

_پولاتو ببر بذار جلو اینه دو برابر شه.

گیسو که قطع کرد دوباره تبلت به دست تکیه زدم و خبر نه چندان دلچسب بعدی را رد کردم. اینبار خورشید گوشی به دست، لباس‌های تا شده‌ی من را اورد بچیند درون کشو.

همزمان هم داشت به مخاطبش می‌گفت تا قبل ظهر کارش تمام شود.

حواسم پرت پیام‌ها بود که خورشید هم با بیرون اوردن شال و مانتو کتی، لباس را مقابل اینه تا روی سینه‌اش گرفت.

یکی یکی اخبار تکراری را کنار می‌زدم که خورشید با بله بله‌های مکث‌دار دست روی گوشی گذاشت و پرسید برای من هم وقت لیزر بگیرد؟

@DONYAIEMAMNOF

نه‌ایی گفتم و با چشم درشت کردن گفت که پریماه بماند برای بعد.

نگاه ساعت و قطره‌های پشت شیشه،

بلند شدم سر پا..یک ساعت دیگر باید موسسه می‌بودم که با بستن گوشی و بیرون کشیدن هندزفری، از کنار پرده رد شدم. هوا داشت باز بارانی می‌شد.

حین تصویر سازی و کار دختر جوان موهایم را شانه زدم و بی‌حواس مدادی زیر چشمم کشیدم.

بدون اینکه تمرکزی روی پوشیدن بارانی و تناسب رنگش با شال و کیف داشته باشم، فکرم درگیر کار دخترِ در خبر بود که گفته بود هر چند روز یکبار با یک چمدان خالی حوالی ساعت دوازده شب

@DONYAIEMAMNOE

می‌رفت فرودگاه مهراباد.

خورشید که حالا گوشی به گوش، همزمان هم داشت با خودکار خریدهای مورد نیازش را می‌نوشت تا دید اماده شده‌ام اشاره کرد صبر کنم، کارم دارد. اینبار داشت با جهان صحبت می‌کرد.

فکرم درگیر کار دختر بود که نمی‌توانستم درک کنم وقتی گفته بود با تظاهر به جا ماندن از پرواز خارجی، قصد داشته یک سوژه‌ی ازدواجی و پولدار برای خودش جفت و جور کند.

بدون اینکه به دلیل سوژه فکر کنم همان را برای گیسو فرستادم تا اگر قبول کرد رویش کار کنم .
خورشید پشت سرم، یک لحظه صبر کن به جهان گفت و دست روی گوشی گذاشت.

@DONYAEMAMI_OF

_کمال منتظره پریماه؟

فکرم به سرعت از سوژه‌ی دخترک چمدان به دست و نشسته روی صندلی‌های مهراباد برگشت به سوال خورشید.

_خودت نظرمو می‌دونی ..بگو پریماه خیال نداره نه با اون پسر ...نه با هیچ خواستگار دیگه‌ای به ازدواج فکر کنه.

خورشید اخم کرد و به جهان گفت چند دقیقه‌ی دیگر زنگش می‌زند. اصلا چون مخاطبش جهان بود بیشتر اصرار داشتم با صدای بلند بگویم قصد ازدواج ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

دیگر مجال به خورشیدی ندادم که داشت می‌گفت صبر کن و از پله‌ها با سرعت پایین رفتم. کفش‌هایم دستم بود و مقابل در خروجی، پا کردم. سرِ کش آمده‌ی خورشید از ان بالای نرده‌ها مشخص بود.

_می‌خوای کجا برسی پریماه؟

_کاریت به من نباشه.

_زشته ..کمال با پدر پسره هر روز سلام علیک داره..

_سلام سلامتی میاره ..طول عمر میاره...بگو عوض منم سلام برسونه..

_همه بی ایراد نیستن دختر...با هم چند جلسه رفت و امد کنید...بعد ردش کن..

دسته‌ی کیف روی شانه بند کردم و با من رفتم گفتن ، دوباره گوشیش زنگ خورد و با تشر گفت:

@DONYAJEMAMIOT

_کماله.

نگاه به طول و عرض کوچه، دست در جیب بارانی سراندم و سعی کردم از کنج دیوار راهم را بگیرم و بروم. من قبل ازدواج کردن یک کار مهم داشتم که برایم باارزش‌تر از انتخاب همسر بود.

بدون فکر کردن اضافه‌ای به ازدواج و خواستگارهایی که به واسطه‌ی کمال و همکاران دست به دهان‌دارش داشتم، سعی کردم از پیاده روی و مسیر خانه تا موسسه که هفته‌ای یکبار این فرصت دست می‌داد، لذت ببرم.

با قدم زدن، هم فکرم از یک محیط بسته دور می‌شد هم به حرکت و جنب‌وجوش می‌افتادم. خورشید معتقد بود هر سال دارم گوشه گیرتر

@DONYAIEMAMNOE

می‌شوم. جهان هم تا قبل قهرِ کبری که داشت می‌گفت خوب نیست همش خانه باشی. اما الان دو سال بود که اصلا نگاهم نمی‌کرد که به نظر دادن برسد. وجود جهان برایم خیلی مهم و باارزش بود که توجه نکردنش برایم خیلی سنگین تمام می‌شد.

کوچه به خاطر باران خلوت بود و فقط ماشین اشنایی از روبه‌رو داشت سمتم می‌آمد .خودم را جمع و جور کردم و از حس و حال لذت بردن دور شدم، تا از چشم تیز دو سرنشینش در امان باشم.

ماشین که سرعتش کم و متوقف شد سر هما با پایین رفتن شیشه بیرون امد. روسری کیپ صورتش بود و با سنجاق بندش کرده بود. تا سلام گرمی بدهم جوان رعنا و راننده‌ی خوش برورو هم سلامش بوی کنجکاوی، شبیه مادرش می‌داد.

@DONYAIEMAMNOE

_بارونه ...یه چتر با خودت برمی‌داشتی.

آرزو به دلم ماند یکبار هما و پسرش تعارف کنند
پریماه تا یک مسیری برسانیمت.

_لطفش به قدم زدنه.

سر تکان دادن هما با تنها کار مفیدی که شایان برای رعایت حال من کرد، چرخ‌های ماشین را به نرمی حرکت داد تا لباسم کثیف نشود. هما هم سن و سال خورشید بود و با هم جاری می‌شدند. اول هما عروس خانواده‌ی عزیزیان شده بود. بعد خورشید.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_7

شایان، برادر شایسته بود که برادر بزرگ‌شان، شهرام ازدواج کرده بود. طبقه‌ی بالای خانه‌ی ما ساکن بودند و اتاق همین شاه پسر بالای سر من بود که با صدای فیلم‌های اکشنی که اخر شب نگاه می‌کرد گاهی مجبور می‌شدم، زمان تایپ یا کار کردن صدای موزیک را تا ته زیاد کنم.

مسیر کوتاهِ تا موسسه، برایم دوباره به تکرار هر هفته پر از حس ناب بود. نمی‌دانم چرا همه‌ی اطرافم را متفاوت‌تر از بقیه می‌دیدم؟ این را هم بچه‌های موسسه می‌گفتند، هم نظر مخاطب‌هایی

@DONYAIEMAMNOE

بود که نوشته‌هایم را ناشناس، در صفحه‌ام به اشتراک می‌گذاشتم.

چند سالی بود که در این موسسه کار می‌کردم. تمام کارکنانش خانم بودند به جز مستخدمش. خود موسسه زیر مجموعه‌ی چند مجله و هفته نامه بود و هر ترم چند کاراموز ویراستاری داشتم و این خودش رزومه می‌شد برای گرفتن کار و معرفی به ناشرهایی که دنبال ویراستارِ کاربلد بودند.

امروز هم دلم خواست از لبو فروشی که زیر طاق مغازه‌ای ایستاده بود و نگران دمای لبوهایش قصه بنویسم .یا ان زنی که با کفش‌های پاشنه بلند از ماشین پایین امد نگران زمین خوردنش بودم که برای رفتن به مزون معروفِ سر خیابان عجله داشت.

@DONYAIEMAMOF

حتی جوگیر فضای شاعرانه، دوست داشتم از قطره‌هایی که هر کدام قسمتِ یک گوشه‌ی زمین می‌شدند بنویسم. همانی که روی چاله‌ای گلی شده فرو آمده بود یا چند تایی که از روی سقف سفالی مدرسه سر می‌خورد و به ناودان هدایت می‌شد. یا از همانی که روی شیشه‌ی عینک دختری بود و مانع دیدش می‌شد.

دومین ساعت کلاس را با تکرار و تمرین مطالب به اتمام رساندم و تا اندک هنرجویی که عشق نوشتن داشتند و از کلاس که خارج شدند، به سرعت بند و بساط کیف و گوشی و تبلتم را جمع کردم تا به سمت پناهگاه همیشگی‌ام بروم.

تمام قصه‌ی در حال تایپم اینجا نوشته می‌شد تا

@DONYAIEMAMNOE

خورشید کنجکاو نشود و بگوش جهان نرسد. سر راهم هم با یکی از همکاران برخورد کردم که دنبالم بود برای ویرایش کار جدید. خوشحال از شرایط مهیا شده با هم شماره و ساعت رد و بدل کردیم و از در پشتی به تراس همیشه خلوت با تمیز کردن نیمکت نم گرفته، رسیدم.

چند تایی بیسکوییت دهانم گذاشتم و چای گرم رویش نوشیدم و با گذاشتن هندزفری در گوشم، منتظر بالا امدن نت، صفحه‌ی تایپ هم باز کردم. امروز صبح در روستا و کنار بی‌قراری مناف عزیزیان، قصه را رها کرده بودم.

《 مناف عزیزیان بعد اینکه از خواهرهایش شنید طوبی تنها با شنیدن پیشنهاد همراهی برای کار و زندگی، قصد جدا شدن از خانواده را ندارد و هنوز عزادار شوهر و دلتنگ بچه هایش هست، سراغ

@DONYAIEMAMNOE

برادرش رفت.

او هم مردی کشاورز و دست تنگ بود با کلی بچه‌ی قد و نیم قد که روی زمین ارباب کار می‌کرد، با چند دام که گوشه‌ی طویله داشت. البته سالی دو قالی اء لا هم توسط دخترها و همسرش بافته می‌شد و چرخ زندگیش با اینها می‌چرخید. برادر طوبی جسته و گریخته زبان مناف را متوجه می‌شد که با پیشنهاد او و خواهان خواهرش شدن برای کار، درنگی نکرد تا طوبی را راهی شهر کند.

خوشحال بود که خواهرش را دارد برای نشستن

پشت دار قالی که سفارش تاجرهای فرنگی بود

راهی می‌کند.

پول و امتیازی که با رفتن طوبی برای انها به همراه داشت برادرش را منتظر جواب و نظر او نکرد و پذیرفت.

@DONYAEMAMOF

مناف عزیزیان از دیدنِ دندان طمع برادر نسبت به طوبی، ناراحت شد و با فرستادن پیام و توسط خواهرها درخواست دیدار با خود طوبی کرد .

اما باز ترس و مخالفت طوبی برای فرصت به وجود امده، زن‌برادر ریاکار این ملاقات را رد کرد و زمان خواست خودش او را راضی کند.

زن برادر خوشحال از کم شدن یک نان‌خور و سربار زندگی با شوق برای طوبی بقچه و لباس بست و هر چه که به او مربوط می‌شد را درون چند بقچه‌ها جا داد و حرفی از پارچه‌ها و فرستاده‌هایی که در این دو روز مهمان‌های شهری اورده بودند، نزد.

منافِ بی‌قرار خبر نداشت که وقتی به طوبی گفتند

@DONYAIEMAMNOE

برای کار به شهر و خانه‌ی چه کسی می‌روی اشک و اه زن جوان بیشتر شد و نگاه به انگشت‌های پینه بسته‌اش که داشت دلیل دور شدن او از دیارش می‌شد، انها را مشت شده زیر بغلش پنهان کرد.

حتی برای دور نشدن از بچه‌هایش اعتصاب کرد و از اتاق بیرون نیامد و مناف عزیزیان که دلِ دل کندن از انجا را نداشت بلاخره توانست به واسطه‌ی خواهرها و همان بچه‌های برادرش، به طوبی پیام بفرستد که اگر راهی شهر شوی قول شرف می‌دهیم برادرمان تو را به دیدار بچه‌هایت ببرد.

دست گذاشتن روی زخم و دلتنگی یک مادرِ داغدار و در فراق، تنها کاری بود که مناف را به داشتن طوبی ترغیب می‌کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOOR

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_8

عاقبت با چند روز ماندگاری در روستا، صبر مناف به ثمر نشست و اینبار افتاب نزده و نیمه شب، با ماشین آریای سپر چوبی راهی شهر که می‌شد، طوبی هم کنارشان بود.

از این پیروزی به چشم‌ها و دلش وعده داده بود به زودی ان نگاه دلخور و پر شده را متوجه خودش خواهد کرد. هوس و هوا نبود خواستنش.

یک دلبستگی بعدِ آن دیدار کوتاه و شنیدن سرنوشت زن در دل مناف جوانه زده بود و هر چه بیشتر از او می‌شنید ان جوانه شاخ و برگ می‌گرفت. یکیش زخمی شدن دل هر دو با از دست دادن سر و همسر.

@DONYAIEMANOF

رسیدن به خانه‌ی در شهر مناف و خانواده‌ی بزرگ عزیزیان کمتر از یک روز کامل طول کشید. جایی‌که سر یک کوچه‌ی پهن، خانه‌باغ بزرگی بود با چند خانواده که ساکنش می‌شدند.

خانه‌ی اجدادی بود و مناف خبر داشت مادر و پدر در راه برگشت از زیارت شاه خراسان، به زودی خواهند رسید.

با خودش عهد کرد تا رسیدن بزرگترِ خانه، توجه طوبی را هم جلب خودش کند تا او را برای همیشه با نسبت همسر، ساکن اتاق شخصی خود کند.

هر چند در این چند ماه جسته و گریخته به گوشش می‌رسید مادر و زن‌های خانه باغ، زن‌های بیوه‌ی قوم و خویش برای او در نظر گرفته بودند و طوبی، دلخواهِ دل به شور افتاده‌ی مناف جایش را

@DONYAIEMAMNOE

باز کرده بود.

هر گوشه‌ی خانه باغ یکی از برادرهای مناف ساکن بودند که بعد مزدوج شدن زندگی‌شان از انجا سر گرفته بود. حتی خواهرها هم ساکن بودند که همسران‌شان از عموزاده و دایی‌زاده‌ی خودشان می‌شد.

خانه باغ دور تا دورش با درخت‌های تنومند صنوبر، سرو و میوه‌های فصلی محصور شده بود و اتاق‌های تو در تو با ایوانی دوّار بهم وصل می‌شد. در این میان زیرزمین خانه باغ به عنوان مطبخ و حمام مورد استفاده‌ی ساکنین پرجمعیت بود.

یک کنج خانه باغ هم انبار فرش‌ها بود با چند دار ق الی که زن‌های عمارت دل به بافتش نداده بودند و مدتها بود خاک می‌خورد .یکی هم رد دست‌های زن

@DONYAEMAMI0F

جوانمرگ شده‌ی مناف بود که اجل مهلت نداده بود به نیمه برسد .

حجره‌شان در بازار شهر بود و به نام بودن مناف عزیزیان و نسل‌شان احترام و منزلتی در بین اهالی شهر در پی داشت.

ماشین مناف وسط خانه باغ توقف کرد. با بوق‌های پشت سر هم، اهالیِ در خواب ظهرگاهی یا سر کار و بیرون خانه باغ را خبردار کرد. باغبان جوان با همسرش و کودکی چسبیده به لباس زن، اولین کسانی بود که به استقبال آمدند.

دیدن خانه‌ی بزرگ با درخت‌های سرسبز، کنار محوطه‌ی گل و گلکاری برای طوبی در عین ترس از محیط تازه، غمش را به شگفتی پیوند زد. چادری که گل ریز بود و زمان امدن زن برادرش به یمن بخت گشاییِ دوباره سرش کرده بود میان مشتش مچاله بود و همچنان پر روسری روی لب‌هایش کشیده بود

@DONYAIEMAMIOF

و با دو چشم عاشق کشش اطراف را می‌کاویید.

سرتاسر ایوان ِ پر از گل شمعدانی با حوضی بزرگ برای نگاه طوبی تازگی داشت. هر جا نگاه می‌کرد حس غریبی داشت و این برای منافی که مشتاق به دست اوردن دل زخمی طوبی در تلاش بود، کار سختی به نظر می‌آمد.

اتاقی برای طوبی کنار چند اتاق تو در توی خانه اماده کرده بودند. ساده و فرش شده با پرده‌ای که تور بود و نور خورشیدِ وسط روز را با سخاوت به روی فرش می‌رساند.

صندوقچه‌ای چوبی و بدون قفل گوشه‌ی اتاق بود و رویش پارچه‌ی سفید و سه گوشه‌ای پهن.. چند متکای ساتن و تکیه به دیوار با دو طاقچه‌ی کوتاه که رویش اینه و شمعدانی بود با چند کتاب و جلدی

@DONYAIEMAMIOF

قران. طوبی باز اینجا غریبه بود که زن باغبان با رویی گشاده و کنجکاوی به او داشت می‌گفت اینجا برای شما هست و خبر نداشت طوبی متوجه جمله‌ی او نمی‌شود.

مناف ایستاده پشت پنجره که دید کافی به محل استراحت طوبی داشت، با همان کت و شلوار و خستگی راه به تنش مانده، در فکر این بود یکی همزبان او باید در این خانه بچرخد.. باید کسی باشد تا طوبی را از نیت او اگاه کند و کمک کند حرف دلش را به زن جوان بزند.

خواهرهای خسته‌ی راهِ مناف هر کدام سمت خانه‌ی خود رفته بودند که از فکر با صدای پسر جوانش برگشت. کلامِ پسر ارشدش به گوشش رسید که به تازگی گوشه‌های لبش کرک و ریش جوانی نمایان شده بود و صدایش دو رگه.

@DONYAYEMAMNOE

اولین کسی که برای پر شدن جایگاه مادرش نگران شد و پرسید پدر اینجا چه خبر هست، جمال بود.

مناف اخم کرد و جای جواب، پیگیر شد چرا خانه هست و حجره و کارهایش را به امید چه کسی رها کرده است؟

جمال با تردید و شرم سر به زیر انداخت و گفت دو روز می‌شود برادرش کمال سینه پهلو کرده است و تا دیروقت پی طبیب و دوا رفته بود ان سر شهر. کمال پسر دوم مناف بود.

مناف تا شنید، ملامت پسرش را به وقت دیگری موکول کرد. کمال نوجوانش به خاطر شنا در اب رودخانه سینه پهلو کرده بود که دل از بند دل دادن به طوبی کند تا به زندگی بی‌سامانش سامان بدهد.

@DONYAYEMAMNOF

همزمان که شرح حال از کمال می‌گرفت دخترکی که چسبیده بود به لباس زنِ باغبان، از اتاق طوبی بیرون زد و دوان دوان خودش را به پاهای بلند و کشیده‌ی پدر چسباند. اینبار او نیازمند محبت و نوازش او شده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_9

@DONYAIEMAMNOE

دخترش پروین بود و شاکی از نبودِ طولانی پدر و دلتنگیش در خانه باغ برای او. دخترکِ شیرین زبان دست نوازش پدر روی سرش بود که از شیطنت

برادرها و عموزاده ها شکایت کرد. بعد هم در جواب هر کدام با بوسه‌ای از پدر قول گرفت تا حساب‌شان را سر وقت برسد.

مناف دخترک را تا انجا که بلد بود سیراب محبتش کرد و سراغ دخترک دیگر و طفل چند ماهه‌اش را گرفت. دوباره خبر دار شد هر دو در خواب هستند و به خاطر ابله مرغان در قرنطینه‌ی دایه به سر می‌برند.

توصیه‌های لازم به دایه که چند روزی سخت مراقب بچه‌هایش بود، کرد و با دلنگرانی به عیادتِ کمال در خوابش رفت. تب و لرز صورتش را ضعیف کرده بود.

دوباره چشم تا اتاق دربسته‌ی طوبی رساند و به یمن امدن او و رفع بلا از بچه‌هایش سفارش قربانی

@DONYAIEMAMOF

به باغبان جوان داد.

طوبیِ غریبه با تمام خانه باغ، کنج اتاق نشسته بود و چشم از بقچه‌های روی هم تلنبار شده‌ی خودش که تنها دارایی او در سن بیست و چهارسالگی می‌شد، گرفت و اه کشید .

با اینکه او به اینجا تعلق نداشت ولی صدای زندگی از پشت پنجره‌ی اتاق می‌امد و باد و نسیم عطر گلهای شاداب روی ایوان را در اطرافش پخش می‌کرد.

یک لحظه از صدای شیرین زبانی دخترکی دلش پر کشید برای "گوتش"، دخترک شیرین زبان خودش.. بِ لافاصله برای گلبهارِ همیشه خندان به سینه‌اش چنگ زد و دستش روی قلب دلتنگش مشت شده ماند. صدای دخترک او را کنجکاو کرد زانوی غم و

@DONYAIEMAMNOF

غربت رها کند و پشت پنجره برود.

به او حتی اجازه نداده بودند بچه هایش را در این چند ماه عزاداری به اغوش بکشد. چند بار هم به بهانه‌ی سر خاک رفتن همسرش و به امید دیدار بچه‌ها به ان حوالی رفته بود. ولی برادرش در نهایت سنگدلی نگذاشته بود پایش را از قبرستانِ سوت و کور به سمت ده بچرخاند. توجیه‌شان هم این بود بچه‌ها به نبودش عادت کنند. یا نان خور اضافه می‌خواهی با خودت بیاوری که چه شود؟

برادری که خودش یک جین بچه داشت حتی خود طوبی را هم اضافه می‌دید.

پرده را بیشتر کنار زد تا پیگیر صدا شود، انگار که زنگ صدای گلبهارش را می‌شنید. دید همان دخترکِ پیراهن تا روی زانو پوشیده دارد دنبال شاپرک‌های

@DONYAIEMANOF

بازیگوش می‌کند و می‌خندد.. لبخند زد و اشکش چکید. بلافاصله هم با گوشه‌ی چارقدِ بلند اشکش را پاک کرد و به جز دخترک، در ان حیاط و خانه‌ی بزرگ و پر از در و پنجره کسی ندید. یک ان دخترک میان دویدن ها روی زمین خورد و ناله سر داد.

دلش رفت برای کمک کردن داوطلب شود ولی زنی جوان با شتاب خودش را به او رساند و همراه ناز و نوازش او را از درد و گریه دور کرد.

طوبی دوباره غصه‌اش شد اگر گل‌بهارش گریه کند چه کسی می‌رفت تا اشکش را پاک کند؟ یا گونَش چون نور خورشید درخشانش، زمان تنهایی و غصه چه کسی به دادش می‌رسید؟》

با صدای زنگ گوشی و افتادن اسم خورشید روی صفحه، باز گذر زمان فراموشم شده بود و گونه‌های

@DONYAEMAMNOE

خیسم شاهد غرق شدن در قصه‌ی طوبی و هجرتش از ان روستا بود. هجرانی که با این اتفاق سرنوشت همه‌ی ما را تا اینجا بنا کرده و رقم زده بود.

_پریماه کی برمی‌گردی خونه؟

_چطور؟

صدایم خش داشت و خورشید مکث کرد.

_من با کمال اومدم بیرون شهر.. اونقدر اصرار کرد وسط کار پاشدم اومدم...ازاده همین الان زنگ زده که با شوهر و بچه‌هاش شب میان اونجا.. نتونستم نه بگم.. می‌شناسی که...حرف میاد پشتش اگه کنسلش می‌کردم.

آزاده دختر بزرگ کمال بود که با خب گفتنم

@DONYAIEMAMNOE

خورشید ادامه داد:

_خونه رو نتونستم جمع و جور کنم...یه لیست نوشتم...کارتم تو کشو ..جای همیشگیشه...اونا رو بخر و ببر خونه منم این کمال غرغرو رو راهی کنم پاشیم بیایم.

_گرفتم خورشید .فقط کارم که تموم شد شب پیش طوبی می‌مونم..

مکث کرد و نالید:

_ باش و کمکم کن نامرد..

به خورشیدی که نگران بود و کمال خواسته بود این خوشی را کنسل نکنند قول دادم تا رسیدن مهمان‌ها کارها را ردیف کنم چرا که دوست نداشتم

@DONYAIEMAMNOF

با شوهر چشم ناپاک ازاده رو به رو شوم.

نوشته‌هایم را با مامان طوبی نگه داشتم در ان خانه باغ که اتفاق‌های جدیدی در انتظارش بود. همه را کپی کرده و بند و بساطم را جمع کنان راهی خانه شدم.

برای برداشتن لیست و کارت خورشید تمام مسیر را با سرعت سپری کردم و دم در، دنبال کلیدهای ته کیف سرم پایین بود که با صدای موتوری اشنا، چرخیدم رو به عقب.

همین را کم داشتم که چرخ جلویی موتور درست کنار پایم نگه داشت و زحمت برداشتن کلاه به خودش نداد .بلافاصله هم با دو چشم خیره به من اشاره کرد معطل چه هستم؟

@DONYAIEMAMNOE

می‌خواست برایش در را باز کنم که از عمد کلید تکی و در ورودی نشانش دادم و گفتم:

_اول سلام ..بعد هم شرمنده‌ی گل روی مخفی شده در کلاهتم...خودت بگرد کلید و ریموت در و پارکینگ پیدا کن..

چشمان متعجبش گرد شد و من از روی تک پله‌ی دم در بالا رفتم و با خونسردی تمام کلید به در انداختم و اصلا هم به بوق بلند و کشیده اش توجهی نشان ندادم. فقط تنها لطفی که برایش کردم در را پشت سرم نبستم تا زیاد عصبی نشود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_10

جا خورده از دیداری که چند ماه از اخرین حضورش در این خانه می‌گذشت، به سرعت بالا رفتم و با باز کردن در واحد، نگاه ساعت و زمان کم، "اوه اوه دیر شد" هم زیر لب تکرار کردم.

اولین کارم برداشتن لیست خرید بود، با کارتی که خورشید گفته بود. همزمان که داشتم محتویات یخچال را چک می‌کردم، پیام اخر خورشید رسید.

@DONYAIEMAMNOE

خواسته بود گوشت چرخ‌کرده بیرون بگذارم، برای فسنجان...از انجا هم که بسته‌های مرغ دیر یخش باز می‌شد، جز لیست خرید ان را هم اضافه کردم. اندازه و پیمانه‌ی برنج را هم گفته و اضافه کرده بود:

"دو تا هم اضاف بذار... آسوده و شوهرش دو نفرن..بچه کوچکشون هیچی.. اونام بگیم بیان."

غرزنان به جان خورشید، نگاه ظرف گردو که خالی شده بود، ان را هم به لیست اضافه کردم و همزمان صدای بلند از راهرو، حواسم از یادداشتِ کم و کسری پرت کرد .

_ول کن کارتو...اول بجور ببین این واموندہ کجاست؟

@DONYAEMAMNOE

از تاثیر صدای بلندش، جوگیر شدم تا خودم هم بلندتر جواب بدهم:

_یخچال بجورم؟..لیست پر کنم؟ یا واست ریموت پیدا کنم؟...نیست!...یادمه یکیش دست خودت بود . یکیش دست خورشید و کمال.

_بگرد دنبال یدکی! تو کشو دیده بودم.

به سرعت همراه لیوانی پر اب، با لگنی که دو بسته ی بزرگ گوشت چرخ‌کرده درونش بود، سرم را از لا ی در بیرون بردم:

_به نظرت دو بسته کافیه؟

بدون توجه به بی‌توجهی‌اش، پایین رفتم:

@DONYAIEMAMNOOR

_این لیوانو بکش سر...خورشید هر وقت ذهن منم مثل تو مخدوش میشه، یکی از اینا می‌ده بخورم...بـ لافاصله بعدش خط فکریم باز میشه .خنک باشه بهتر جواب می‌ده...

روی پله نشسته بود و کلاهش را دراورده بود. حین گرفتن لیوان، از گوشه‌ی چشم، نگاه دلخورش می‌توانست جوابِ حرفم باشد. بالا تنه‌ی بلند و لا غرش تا دو پله بالاتر هم کشیده شده بود.

اما صورتش لاغرتر از دفعه‌ی پیش بود.

_خودتم بخور .یهو دیدی خط فکریت ریموت پیدا کرد!

@DONYAEMAMNOE

از لحنش طلبکاری می‌بارید.

_ بکش کنار ...اگه واسه تردد جا بذاری خط فکریمو نشونت می‌دم .

تا لیوان اب کارش را انجام بدهد، روی نوک پا و بدون کفش، سرم از لای در کش دادم و زنگ طبقه‌ی بالا را فشردم.

صدای خسته‌ی شایان پیچید.

_ریموت دست و بالته؟

خمیازه کشان پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_ماشین خریدی؟

_بازپرسِ خوابالو...چشاتو باز کنی پشت سرم چی می‌بینی؟ دکمه‌شو بزن...می‌خوان موتورِ خسته‌شونو بیارن تو.

دوباره خمیازه کشان پرسید:

_الیاس اومده؟

سر از مقابل دوربین عقب کشیدم و نگاهِ صورت شاکیِ جناب الیاس گفتم:

_جای هوار زدن یه ثانیه، شاسی زنگو فشار می‌دادی حل بود.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره رو به بیرون چرخیدم:

_خودشه.. خمیازه‌هات تموم شد درو بزن کار دارم.

لگن گوشت به دست دوباره با کج شدن تنه‌ی الیاس، از کنارش رد شدم.

_دیر شد .وقت مفید آدمو می‌گیرن..شام و تدارکاتم می‌خوان...

غر زنان دوباره به اشپزخانه برگشتم. شیر اب روی گوشت‌ها باز گذاشتم و اندازه‌ی برنج را پیمانه زدم.

با عجله روی لیست، چند مورد دیگر اضافه کردم و با چک کردن سس و شیشه‌های خالی، از انجا که خورشید تاکید داشت برای بچه‌ها پیتزا باید می‌پختیم، پنیر هم باید می‌گرفتم.

@DONYAIEMAMNOE

از انجا که اسفندیار خان سوپ شیر هم دوست داشت، به سرعت بسته‌ی کوچک مرغ درون قابلمه گذاشتم و رویش اب گرفته و روی شعله‌ی کوچک گذاشتم. تا می‌رسیدم این هم قل می‌زد.

همزمان برای خورشید نوشتم:

"شازده الیاس هم اومده .اونم به لیست مهمونا اضافه کردم."

لیست به دست از اشپزخانه که دور می‌شدم دوباره صدایش را شنیدم.

_لیلی مجنون نیستن؟

شبیه خودش و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-بیرونن.

_یه چی بیار تلخی دهنم بره.

همزمان که لیست را تا می‌زدم، با اشاره به میز گفتم:

_از خودت پذیرایی کن تا برسم.

دوباره پا تند کردم سمت اتاق تا کیفم را از تبلت و دفتر و دستک خالی کنم. دوباره از پشت در داد زد:

_کجا؟ اومده بودم خودتو ببینم...

_مشخصه چقدر دلتنگ بودی؟ ولی باید برم .. مهمون قراره بیاد...وقت ندارم.

@DONYAEMAMNOE

پاهایش از روی میز برداشت و دسته کلیدش را نشانم داد.

_وسیله هست.

کلید از پشت در بیرون کشیدم:

_به کار من نمیاد.

با خونسردی خم شد و یک مشت شکلات برداشت. چند تایی هم زمین ریخت.

_م‌ـا از اوناش‌ـیم ک‌ـه ی‌ـِه قَ‌ـدَم بَرامونْ بَرداری..

بَرات دَربَس‌ـت می‌گ‌ـیریم. بیای و پرِس‌ـے بـِه کارات.

@DONKAIEMAMNOE

نیاز نیست گویان از پله ها به سرعت پایین رفتم. موتورش را زنجیر کرده بود که با بستن در زنگ گوشخراش گوشیش همزمان بلند شد.

_فرمایش!

الیاس با همه این شکلی رفتار می‌کرد.

مجبور بودم برای معطل نشدن از فروشگاه محله خرید کنم. خورشید اگر می‌فهمید بدون توجه به قیمت‌ها، لیستش را می‌خریدم من را می‌کشت.

حتی اگر متوجه می‌شد برای وقت تلف نکردن از میوه فروشی مقابل فروشگاه که همیشه گران فروش بود، باقی خرید را تکمیل کردم کلی ملامتم می‌کرد، زن زندگی بودن به این نکته ها توجه کردن هست. زن باید حواسش به این موارد باشد.

@DONYAIEMAMNOF

یک ساعتی هم وقتم این شکلی گرفته شد وقتی منتظر گرفتن ماشین می‌شدم که گوشیم زنگ خورد.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_11

با وجود خستگی و چشم و ابرو امدن، نگاه شماره‌اش غر زدم:

_ باز این پیداش شد!

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بود! هر چند تا امدم الو بگویم مجال نداد حرف بزنم.

_کجا رفتی؟ چی رو اجاق بار گذاشتی داره جلز و ولز می‌کنه؟

_ای داد...بپر خاموشش کن...سوخت؟ اره؟

_حال ندارم پاشم برم...

_بگو شایان بیاد...بی‌خاصیت...

تماس قطع شد و حتم دارم اخرین کلمه‌ام را نشنید . اما دوباره که تماس گرفت، غریدم آزار داره.

@DONYAIEMAMNOE

_ کجایی؟

از حرص گفتم:

_منتظرم اُتول سفیر کبیر برسه سوارم کنه...تا کیسه خریدامو بیارم خونه...به جون خورشید قسم اگه بیام ببینم ...سوخته...یا..

دوباره قطع کرد و یک باشه‌ی نصفه نیمه بین خط و نشان کشیدنم هم گفت.

کلافه از کارش، داشتم طول و عرض خیابان را نگاه می‌کردم تا ماشینی برسد و من را ببرد. هوا دوباره ابری شده بود. به ناچار خواستم از برنامه‌ی اسنپ استفاده کنم، شایسته پیام فرستاده بود:

@DONYAIEMAMNOE

" پاشو دل بکن از اون اتاق ...بیا یه دستی به ابرو و ناخن و موهات بکشم، بریم ..قول می‌دم یه جوری عوضت کنم که جهان نشناسه تویی."

برایش به سرعت تایپ کردم:

"شما برید.. خوش بگذرونید .کادو پرند هم دیشب یه متنِ بالا بلندِ ادبی نوشتم و فرستادم."

بعد که نگران قابلمه‌ی روی گاز بودم، نگاه هوای ابری غریدم روی برنامه رفتم:

_شانس ندارم ..یهو بارون می‌زنه گریمم می‌ریزه .ع لاوه بر اون...حوصله چشم و ابرو اومدن جهانو ندارم...کشته مرده‌ی یه برش کیک و خفه شدن با

@DONYAIEMAMNOF

دود و قلیون نیستم.

چانه ام را برای خودم بالا انداختم وقتی شک نداشتم دروغ می‌گفتم. اگر جهان قهر نبود و رو نمی‌گرفت محال بود نروم.

دوباره کیسه‌ها را کنار پایم جمع تر کردم تا راه را سد نکنم. هر چند با صدای گاز و بوق موتوری غول و اشنا، از گرفتن برنامه منصرف شدم.

حتی رویم را گرفتم تا خودم را به ندیدن بزنم.
ولی مستقیم از لبه‌ی جدول رد شد و کنار پایم ترمز کرد.

_بندازشون بالا ...ببرم ..کلیدای اتاق خرپشته پیدا نکردم...اونو کجا غیبش کردین؟

@DONYAIEMAMI0F

گفت و گوشی کنار گوشش را روشن کرد و پایش روی زمین بند کرد. بلافاصله هم شروع به صحبت با مخاطبش کرد. از همان جمله‌ی اول صدایش بلند بود و داشت مثل همیشه داد می‌زد. ولی حواسش جمع بود تا کیسه‌ها دستش بسپارم.

با حرص گفتم:

ـ چجوری می‌خوای ببری؟

صحبت کنان خم شد و دسته‌های کیسه را یکی کرد. مجال نمی‌داد حرفی بزنم وقتی با صدای بلندتری به صحبتش ادامه داد:

ـ بهش بگو در گالشو تبنده... تخته گاز میام اون سر شهر.. خودم واسش ببندم.

@DONYAIEMAMNOE

بعد که صورتش از خشم سرخ شده بود، فحشی هم حواله‌ی همان شخص کرد .داشت دوباره سوار موتور می‌شد که با کشیده شدن چشمش، شنید که زیر لب بی‌تربیتش خواندم و غریدم:

_تو تلاش کن درست حرف بزنی...کمک پیشکش...

بدون تغییر دادن لحن خوشگلش، با همان کیسه‌های اویزان از دسته‌ی موتور، پر سر و صدا گاز داد و رفت.

او که رفت دو کیسه‌ی سنگین میوه برایم مانده بود که بلاخره ماشین رسید.

رسیدم و همچنان در حال داد و هوار بود که از کنارش گذشتم. اینبار روی پله نشسته بود و پاهای بیش از اندازه بلندش، دراز کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

مشخص بود شایان هم با این تن صدا خواب از سرش پریده بود. از بالای نرده‌ها خم شده رو به من، سری از تاسف تکان داد:

_ باز که این بلندگو قورت داده!

حوصله‌ی شایان را نداشتم وقتی خودش هم اخر شب‌ها، فیلم نگاه کردنش کم از صدای الیاس نداشت.

کیسه‌های خرید را بی‌هوا دم در گذاشته بود که با بو کشیدن هوای خانه، به سرعت خودم را پشت گاز رساندم. زیر شعله زیاد بود واز لای در کیپ شده‌اش کف و اب جوش بیرون می‌زد.

نچ نچی کردم و در قابلمه را برداشتم.

@DONYAIEMAMNOE

_ دریاچه درست کرده واسه من؟ لابد می‌خواسته شنا کنه؟

بعد با کلی متاسف شدن از کثیف کاری روی گاز، تا کارها را ردیف کنم، از خورشید بگیر تا کمال و آزاده و مهمانی بی موقع‌اش، اسم همه را با غر به زبان اوردم. وسط هفته چه وقت مهمانی بود؟ حداقل زودتر خبر بدهند تا ادم دست کسی مثل الیاس گیر نکند!

زمان برد تا شبیه یک پریماهِ کدبانو، با چند دست و پای قرض گرفته گوشت‌ها را قلقلی کنم. گردو را چرخ کنم و با مزه کردن رب انار شکر را هم کنارش بگذارم، چرا که جناب اسفندیار خان فسنجانِ ملس و رو به شیرین باب میل‌شان بود.

@DONYAIEMAMNOF

به قدری غرق کار بودم که حواسم با سوال الیاس پرت شد:

_ بریز بپاشا واسه چیه؟

سعی کردم جوابی ندهم. برای همین دوباره سرگرم تفت دادن تکه‌های مرغ شدم. خورشید هم انگار سفر قندهار رفته بود؟ کجا مانده بود که نمی‌رسید؟

در اخرین پیامش نوشته بود در ترافیک گیر کرده‌اند.

"اگه نمی‌زنی غذارو یا شور یا بی نمک کنی، پذیرایی رو هم یه دستی بکش .هفته پیش تا حالا جارو نزدم."

با این اوصاف و درخواست‌های خورشید، فکر کنم

@DONYAIEMAMNOE

شام را هم خودم می‌ماندم و سرو می‌کردم، سنگین‌تر بود.

دوباره صدای صحبت الیاس از پذیرایی می‌آمد.. ولی به قدری کار داشتم وقت نمی‌کردم به آقا بگویم حداقل صدای بلندگویش را کم کند.

همچنان که دور خودم می‌چرخیدم، صفحه‌ی پیام باز کردم.

"خیلی ممنونت میشم بیای این پسرعموتو به صرف چایی چیزی دعوت کنی! لطفا بیا و تو عمرت یه کار مفید انجام بده .زودتر شایان."

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_12

تا جواب برسد کاهوها را شستم و داشتم خرد می‌کردم که شایان نوشت:

"بیرونم. با دوستم قرار دارم."

نکبتی زیر لب تقدیم شایان کردم و دوباره به کارم رسیدم.

_چای نذاشتی؟ گلوم خشک شد!

کفگیر به دست سر قابلمه‌ی فسنجان بودم.

@DONKAIEMAMNOE

_می‌تونستی عوض پر کردن اون دریاچه، یه چای بذاری!

_نقش تو چی؟

به خاطر همین جمله‌اش، قوری را که برداشتم چای خشک بریزم، سر جایش گذاشتم و ابِ در حال جوش کتری هم روی مرغ‌ها ریختم.

پشت به من و تا کمر خم شده، سر کرده بود در یخچال. الیاس اگر صاف می‌شد قدش از یخچال هم بلندتر بود.

این الیاس با همانی که بیست سالِ پیش در خانه باغ دیده بودم، فرق داشت.

@DONYAIEMAMNOE

ان روزها یک پسر بچه‌ی لاغرِ قد بلند و کچلی بود که شلوارک پایش خاکی شده بود و تیشرتِ گشاد، به تنش زار می‌زد. حالا زانوهایش بماند که زخم روی زخم داشت.

_تو کی هستی؟

_من ...دختر...

حرفم را قطع کردم و رو به خورشید، چرخیدم پشت سرم. دم پله‌ی سیمانی و کوتاه نشسته بودم.

ان روز که برای اولین بار الیاس را دیدم، نه سال بیشتر نداشت. یادم می‌آید نفس‌نفس می‌زد و مدام پشت سرش را نگاه می‌کرد. من و خورشید از شب پیش در اتاقِ ته خانه باغ و کنارِ انبار فرش‌ها بودیم.

@DONYAIEMAMNOE

_داری گریه می‌کنی؟

دوباره رو به خورشید که از دیشب خواب و بیدار بود، بغضم را پس زدم. همه‌اش هفت سال داشتم و کلاس اول بودم.

_بیدار نمیشه ..گشنمه ..تنهایی می‌ترسم.

ان روز الیاسِ با همان تیشرتِ یقه گشاد و کش آمده تا سینه‌اش، نزدیکترم که امد، عقب کشیدم. دید و گفت:

_ نترس...من اینجام..

الیاسِ ان روز همچنان از شدت دویدن نفس نفس می‌زد، حتی تا دیده بود فقط با بغض باشه گفتم،

@DONYAIEMAMNOE

مهربان‌تر شده بود.

_بیا اینو بخور...اگه از دستشون سالم بمونم ..بازم خوراکی میارم.

ان روز بعد این حرف، مشتِ پر از توت‌های سفیدی که چلیده بودند و کثیف، سمتم گرفت.

_نمی‌خورم ..میکروبیه...

باز ترسیده، وقتی داشت پشت سرش را نگاه می‌کرد دستم را کشید و گمانم مهربانی‌اش تمام شد.

_ بیا ببینم .گشنت نیست؟ داشتی می‌مُردی!

@DONYAIEMAMNOE

با اینکه دلم ضعف می‌رفت، با اکراه به کف دستم که پر توت‌های بهم چسبیده و له شده بود، نگاه کردم.

_شُستی؟

_بخور...منم دو روزه از اینا می‌خورم...شاید یه کم شکمت قور قور کنه...ببین سالمم.

نگاهم به شکمش بود که الیاس ان روز و در خانه باغ گفت:

_دیدی من بهت از اینا دادم...تو هم در عوض کسی اومد... نگو منو دیدی؟

مات حرف و درخواستش، شاهد بودم به سرعت داخل اتاقی که خورشید خواب بود، شد.

@DONYAIEMANNOF

ترسیده یاد حرف خورشید افتادم که همیشه و مدام تاکید داشت با کسی حرف نزنم...یا جایی نروم.

امدم به الیاس و درخواستش اعتراض کنم صدای مردی جوان به گوشم رسید. ان روز، جهان را برای اولین بار و در خانه باغ دیدمش که از پشت درخت‌های بلند و پر شاخ و برگ، نزدیک ما می‌آمد.

داشت سر می‌چرخاند بین درخت‌ها و به الیاس نامی می‌گفت، بیا بیرون.

حضورِ ان مرد غریبه و جوان بیشتر باعث شد بترسم و عقب بکشم.

ان روز میان ترس‌هایم، از حضور دو غریبه که خورشید به صاحب‌خانه‌اش اعتماد کرده بود، با "پیش..پیش" شنیدن از پشت سرم، متوجه شدم

@DONYAIEMAMNOOR

الیاس مخفی شده پشت پرده، می‌خواهد برایش کفش‌های خاکی و کج شده، کنار پله را مخفی کنم.

اما دیگر مرد جوان رسیده بود که پاهای بدون دمپایی‌ام، روی کفش‌ها نشست. انگشت‌های کوچک و لاک قرمز زده ام را ان روز خیلی خوب به یاد دارم که جهان جوان، لباس سیاه تنش بود. ته ریش داشت با صورتی گرد و پر.

ان روزها جهان جوانی بیست ساله بود .زمانی که هفت ساله بودم و خورشید من را از کلاس و سر تمرین دیکته برداشته و اورده بود اینجا.

الیاس ترسیده همچنان می‌خواست ساکت باشم و مدام هیش می‌گفت.

ان روزها جهان، برای اولین بار من را دیده بود که

@DONKAIEMAMNOE

خم شد و دست روی موهایم کشید. بعد با خوشرویی پرسید:

_تو دختر خورشیدی؟

ترسیده بودم که فقط سرم را تکان دادم. جهان ان روز نگاه مشتم پرسید:

_چی شده؟ چرا می‌لرزی؟

ترسیده تر هیچ نگفتم و با بالا انداختن سرم نگاهش کردم .محبتِ ان روز جهان کجا و این روزهایش با من سر یک جریان یکهویی قهر بود کجا ؟

_چه چشمای قشنگی داری؟ اسمت چیه طوبی کوچیک؟

@DONYAIEMAMNOE

از تعریفش اخم کردم ولی او مهربان‌تر نگاهم کرد و تا خواست صورتم را نوازش کند، عقب‌تر کشیدم.

_اسمم ...پریماهه..

از تعجب کارم، دستش خشک شده ماند ولی لبخند زد.

_اسمتم مثل خودت قشنگه ...ببینم یه پسر بچه‌ی لا غر و زیانکار این طرفا ندیدی؟

ترسیده نگاهش کردم و لبم را بهم فشردم تا نگویم چرا...دیده‌ام!

ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_کفشاشم مثل همیناست که روشون وایستادی!

چشم از جهان انروزها نگرفتم وقتی خواست دوباره روی موهایم را نوازش کند که خورشید صدایم زد و جهان دستش میان راه توقف کرد.

صدای خورشیدِ ان روز که سرش را از درد با دستمالی بزرگ بسته بود، خش داشت. دید هم صحبت مردی جوان شده‌ام، من را با ترس و دلهره پیش خودش خواند. تا مطمئن شد حالم خوب هست، به دور از نگاهِ جهان، کنار گوشم غرید:

_ نگفته بودم از پیشم جم نخوری؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAEMAMNOE

#حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_13

لبم از بغض و غرش خورشید لرزید ولی تا چشمم کشیده شد به پرده ای که تکان تکان می‌خورد، به انی حواسم پرت شد. الیاس ان پشت ایستاده بود و همچنان انگشتش روی لبش بود و یادم می‌انداخت چیزی نگویم. حتی با اخم و ابرو اشاره کرد، نگاهش نکنم.

برای همین رو که گرفتم، بلند و بی‌مقدمه زدم زیر گریه .ان هم با صدای بلند که خورشید هول شد و بغلم کرد.

حتی جهان دیگر نرفت دنبال الیاس بگردد که دم پله ی اتاق نشست و با خورشیدی که نمی‌دانم چرا نگران بود صدایم بلند نشود شروع به حرف زدن

@DONYAIEMAMNOE

کرد. پس ان مرد جوان برای خورشید غریبه نبود؟

بعد که صدای گریه ام با من برم گفتن جهان کم جان شد، خورشید دیگر نخوابید و بلند شد سر پا . خورشید مانتویی که ان روز تنش بود و درنیاورده بود مرتب کرد، بعد که با جهان چند قدم دورتر از اتاق می‌شدند، همچنان مشغول صحبت شد .

به خوبی یادم هست الیاس ان روز و مخفی شده، با رفتن‌شان نفس راحتی کشید و گریه ام قطع شد.

هر دو انروز می‌دانستیم که گریه‌ام برای پرت کردن حواس خورشید و جهان بود...نه دلیل دیگری مثل گرسنه بودن.

خیلی واضح یادم می‌آید که پرسیده بودم مگر چه کار کرده‌ای؟

@DONYAEMAMNOF

الیاسی که باز از پشت پرده بیرون را می‌کاوید گفت:

_خسته شدم ...مهمونا نمی‌رن خونه‌شون ...تو دیگ خورشت ظرف نمکو خالی کردم .عمو جهان که دید . دنبالم کرد.

هین گفتم و دستم روی لبم نشست تا ترسم را فریاد نزنم. الیاسِ نجات یافته از شری که به پا کرده بود وقتی پرده را انداخت، دوباره با همان دست های کثیف و نوچ، از جیب شلوارک خاکی شده، چند تایی خرمایِ لهیده، سمتم گرفت و گفت:

_اینا دستمزد گریه کردنت .افرین...خوب حواس جهانو پرت کردی!

@DONYAIEMAMNOE

باز دماغم از دیدن خرماهای له شده چین خورد و خودم را عقب کشیدم.

_میکروب داره..

خودش بی‌حوصله کف ان یکی دستم را باز کرد و گفت:

_بخور...سیر می‌شی... اینا خرمای...خیراتی مامان منه...بعضیاش گردو داره... بلدی فاتحه بدی؟

امروز باز صدای الیاس، با گفتن این جمله در گوشم زنگ خورد که جهان به خاطر لو رفتنش از پشت پرده، گوشش را پیچاند و برد.

الیاسی که لو رفته بود، حین تنبیه برای من خط و

@DONYAIEMAMNOE

نشان می‌کشید که چرا کاری کرده‌ام به ما مشکوک شوند؟

اه کوتاهی کشیدم و با خم شدنش نزدیک صورتم، صورت الیاسی که کنارم بود و ته ریش داشت و تخس بود، زمین تا اسمان با ان الیاس فرق داشت.

رویم را گرفتم و چرخیدم، تا کنجکاو نشود از چه خاطره‌ای بیرون کشیده شدم.

_مو که توغذاتون رشته‌ای پیدا میشه.. اخ و تف اشکتونم اضافه شد...بمیرم دیگه لب نمی‌زنم!

_میکروب لازمه‌ی تو یکی هستش...بعدشم من کی واسه تو غذا پختم که توش رشته مو دراوردی؟

بیشتر پشت به الیاس ایستادم تا خودم را پیدا کنم .

@DONYAEMAMNOE

بی دلیل در خورشت باز کردم و هم زدم .نفسی کوتاه کشیدم تا سینه‌ام خالی شود.

همزمان به ماهیتابه‌ی مرغ که داشت قل‌های ریزی می‌زد الوهای شسته شده را اضافه کردم.

داشتم برای پلو ابکش کردن قابلمه بیرون می‌کشیدم که الیاس با قوطی نان و پنیر و بسته‌ای نان، صندلی عقب کشید و دستور صادر کرد چاقو بدهم.

بغضم نمی‌گذاشت برای پسر بچه‌ی نه ساله که ان روز خرمای خیراتی مادرش با من تقسیم کرد، خرده بگیرم.

_کی قراره بیاد... واسش فرش قرمز پهن کردین؟

@DONYAIEMAMNOE

حواسم به اب برنج، لب زدم:

_آزاده و آسوده با شوهر و بچه هاشون.

دهانش پر بود و پایش که زیر میز دراز کرده بود از این سرش زده بود بیرون. انقدر قدش از حد استاندارد بلندتر بود که سختش می‌شد یکجا جمعش کند. الیاس بیشتر از کمال و جهان، حتی جمال، قدش بلند بود.

_من بچه‌ام که بودم تو نقاشیام خیلیا رو قهوه ای میکشیدم ..الانم نقاشی بکشم...شک ندارم یکیش همین اسفندیاره قهوه‌ای رنگش بزنم ...ابجیای ما هم شریک انتخاب کردن!

@DONYAIEMAMNOE

دستمال و شیشه پاک کن برداشتم...ولی این حد بی‌پروا حرف زدن الیاس به هیچ کس نکشیده بود جز خودش.

_چی بودی؟..پری؟...حوری؟ ..ماه؟ ..خورشید؟

خورشید که با دَدیه!

بی‌توجه بیرون رفتم. وقت و زمان کل‌کل نداشتم وقتی ساعت داشت به عصر می‌رسید و دوست نداشتم کارم طول بکشد تا خودم به استقبال مهمان‌ها بروم.

حتی برای نشنیدن حرف‌هایش اول ترجیح دادم جارو برقی بکشم تا گردگیری.

همزمان هم قصد داشتم خودم را از ان روزها بیرون

@DONYATEMAMNOE

بکشم.

با اینحال دلم مانده بود برای ادامه‌ی نوشتن از خانه باغ. به خودم نوید دادم بعد اینجا می‌روم خانه‌ی طوبی و از چهل سال پیش خودش می‌نویسم.
شرایط خانه‌ی انجا بهتر بود. شاید هم یک پاتکی به البوم خاطرات طوبی زدم...حتم دارم پر از ایده بود و می‌شد برای فضا سازی ازشان استفاده کرد.

لبخند زنان داشتم زیر مبل را با دسته‌ی باریک می‌کشیدم که باز پاهای الیاس توجهم را جلب کرد. گوشی بی‌سیمی به دست داشت با مخاطبش حرف می‌زد.

@DONYAFEMANOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_14

_لیلی و مجنونی خونه رو کجا ول کردین رفتین؟ این یه وجب قد خانم یا عین کنیز حاج باقر غر می‌زنه ..یا کار می‌کنه ...بهتره اندازه‌ی ظرفیتش طرف کار بدین دستش...بیا به خودش بگو...

امدم دوباره دکمه‌ی روشن را فشار بدهم پا روی دکمه گذاشت. یک دستش نصفِ لقمه‌ی گاز زده بود.

_چرا نمیان؟..بساطی شد! این همه پولو حروم کردین که دوماد بیاد بخوره...گردن کلفت کنه؟

اخم کردم و گوشی از دست الیاس کشیدم...هر چند

@DONYAIEMAMNOE

به خاطر اختلاف قدش، بهتر بود یک صندلی چهار پایه هم زیر پا داشتم.

می‌توانم شرط ببندم تنها شباهتش به مناف عزیزیان همین قد بلندش بود .ادب و کمال را نرسیده بود به ارث ببرد بس که بالای درخت و این طرف، ان طرف در حال شر به پا کردن .

بدون مقاومت گوشی دستم داد و لقمه لای لپش گذاشت و همان طور درسته قورت داد.

می‌شنیدم که زیر لب به پررو شدن داماد فحش می‌داد. دور که شد خورشید ناله کنان خبر داد همین چند دقیقه‌ی پیش ازاده زنگ زده که با اسفندیار به توپ و تاپ هم زدند و از قصد مادر و خواهرش را دعوت کرده است. آزاده هم افتاده سر لج، که شام

@DONYAEMAMNOE

نمی‌پزد.

خورشیدِ نگران خواست برنج هم دم بندازم تا بیاید و با کمال ببرند دم خانه‌ی آزاده تا باز هم شر به پا نشود.

با این خبر سرعت کارهایم کم شده بود و داشتم دنبال تلافی کردن برای کنیزحاج باقر خواندنم می‌گشتم که با شنیدن مکالمه‌ی سراسر حرفِ نامروط الیاس، ترجیح دادم جلوی چشمش نباشم.

طرف صحبتش ازاده بود که چرا اجازه می‌دهد این همه تلخی بشنود؟

داشت می‌گفت چرا او را زودتر در جریان پررویی جناب اسفندیار نگذاشته‌اند که همین الان می‌اید و حق داماد پررو را کف دستش می‌گذارد. می‌گفت بگو ببینم چه قد قدی کرده واسه تون؟

@DONYAEMAMNOE

لحنش با هر جمله تندتر می‌شد و می‌گفت:

_ تو خودتو بکش عقب تا بیام فکشو خرد کنم... تا یادش بمونه نبایست واسه دختر ما شاخ و شونه بکشه..

دیوانه گویان حیفم امد کارم را نیمه تمام بگذازم.. جارو کشیدم و به خورشید پیام دادم؛ می‌روم خانه ی مامان طوبی..الیاس که اینجاست ادم اسایش ندارد.

خورشید باز نگران بود جهان و بی‌محلی‌اش را نبینم که یادش انداختم امشب دخترها رفته‌اند کنار او تولد دوست‌شان را بگیرند .پس سرش گرم ان طرف هست.

همچنان صدای الیاس در خانه پیچیده بود و داشت

@DONYAIEMAMNOE

خط و نشان می‌کشید که در اتاق بستم و از گرفتن یک دوش سبک منصرف شدم...لباسم را عوض کردم و با همان تن صدای بلندگو قورت داده که رفت، حق دادم شایان خوب اسمی رویش گذاشته بود.

رفت و گوشم یک مقدار به ارامش که رسید با خاموش کردن غذاها، ریخت و پاش روی میز جمع کردم و با مرتب بودن اشپزخانه دستم را با کرم نرم کننده، مرطوب کردم و در خانه را بستم.

به سرعت دفتر و دستک نوشته هایم را برداشتم که خورشید دوباره پیام داد:

"می‌بینی چه گیری کردم؟ ازاده خبر داده خودش میاد ..جهنمه اسفندیار و مادر و خواهرش ...کمالم از حرص داره کفر می‌کنه...رفتی پریماه؟"

@DONYAIEMAMIOE

نوشتم:

"خدا شفایشان بدهد...من رفتم."

همان لحظه که کفش می‌پوشیدم هما سرک کشیده بود تا کنجکاویش را از داد و بیداد الیاس خنثی کند.

چند دقیقه‌ای هم او به حرفم گرفت و خبر داد منتظر هست بچه های شهرام را تحویل بگیرد.

دست به جیب، از پیاده‌رو راهم را گرفتم تا سر خیابان بروم و ماشین بگیرم..دوباره هوا خیال باریدن داشت که با چند تا رعد و برق اعلام حضور کردند.

@DONYAIEMAMNOE

سر به زیر، در حال مرور انچه که قرار بود بنویسم؛ سعی کردم فکرم را از بدو بدوهای این چند ساعت منحرف کنم .ازاده همین بود..یک ساعت قهر بود . دو ساعت بعد اشتی.

اما سر خیابان نرسیده، متوجه شدم دو موتوری بهم زده و شاخ به شاخ شده‌اند.

سروصدا با داد و بیداد اطراف موتورها، باعث ازدحام چند کاسبِ انجا شده است..قدم هایم هر لحظه شتاب می‌گرفت وقتی قد و قامت گلاویز شده‌ی الیاس جای تردید نمی‌گذاشت یکی از طرفین دعوا خودش هست.

_خاک بر سر ...باز یادش افتاد برگرده به دوران خروس جنگی شدن...درست بشو نیست این بشر..حیف که با جهان حرف نمی‌زنم ...حقشه بیاد

@DONYAEMAMIDE

تو صحنه..

🌿🌿🌿

سلام..

اقا دیر شد...شنبه قول می‌دم پارتام سر وقت باشه..🙈

چه خبر از حال و هوای حوالی کوچه خورشید؟😎😁

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_15

با اینکه الیاس مرکز دعوا بود، متوجه نشدم کدام یک از طرفین دعوا مقصر هست، وقتی نگران مشت‌هایی شدم که هم از طرف الیاس نصیب مرد مقابلش می‌شد، هم خودش نوش جان می‌کرد. تا از شوک و شناختِ یک طرف دعوا بیرون بیایم، دماغ مرد خونی شده بود و دیگر کمتر کسی جرات می‌کرد برود جلو!

با صدای زنی جیغ کشان و گوشی به دست، بیشتر به خودم آمدم که داشت به مخاطبش می‌گفت هم اورژانس، هم پلیس را خبر کرده است. یک آن با شنیدن اسم پلیس، ترسیدم و هول شده جلوتر رفتم.

با اینکه پشت سر الیاس بودم و صدایش می‌زدم،

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌شنید و فایده نداشت. دو مرد غریبه هم با اوج گرفتن دعوا، امدند و دخالت کردند.

الیاس هم داد می‌زد و هم مشت می‌کوبید. گوشه‌ی لب مردی که قوی هیکل بود و کوتاه قد، خونی بود، در حالیکه الیاس به خاطر قد بلندش، خطی به صورتش نیفتاده بود. ولی روی گردن و بازویش، جای چنگ‌های مرد مشخص بود.

همچنان الیاس کوتاه بیا نبود و با هر جمله‌ای که از خشم می‌گفت، اتش این کشکمش را شعله‌ورتر می‌کرد. برای دور کردنش، با تمام قوا صدا زدم و تیشرتش را از پشت سر کشیدم.

الیاس یک آن برگشت و دوباره با برو عقب گفتن به کارش ادامه داد.

همزمان توجهم جلب زن شد که اینبار داشت تند و تند، پشت گوشی گزارش به شخصی می‌داد که

@DONYAEMAMNOE

متوجه شدم یک نفر دیگر مصدوم شده و روی زمین ، کنار موتور سومی پهن شده بود.

از نرسیدن زورم برای دور کردن الیاس پا کوبیدم و به مردی که می‌گفت خانم می‌شناشین؟ سر تکان دادم و الیاس را بلندتر صدا زدم.. مرد داشت می‌گفت، "خانم ببرش.. دنبال شر می‌گرده."

زن جوان ترسیده‌تر از من با قطع گوشی، اینبار داشت برای الیاس خط و نشان می‌کشید.

گلویم از صدا زدن الیاس‌های بی‌نتیجه می‌سوخت که سرفه کنان، با بکش کنار گفتن الیاس، عقب کشیدم.

گوشیش که افتاده بود زیر دست و پا برداشتم.. کلا هش یک طرف دیگر در حال قل خوردن بود که ان را هم نجات دادم.

@DONYAIEMAMNOOF

همزمان امبولانسی که زن خبر کرده رسید. الیاس با رسیدن ماشین پلیس راهنمایی و رانندگی دست کشید ولی زبانش همچنان کار خودش را می‌کرد.

خط و نشان می‌کشید چرا وقتی مقصر هستید قلدری می‌کنید و او به تنهایی، هر فرد قلدر را حریف هست.. با تمام شدن زد و خورد، ازدحام تماشاگرها زیاد شده بود و من مبهوتِ الیاسی بودم که با سینه‌ای بالا و پایین شده، با گوشه‌ی لباسش عرق سر و صورت پاک می‌کرد.. توجهی هم به من و نگرانی‌ام که یک گوشه نگرانش بودم، نداشت.

با اینکه بار اول نبود شاهد بزن بزنش بودم ولی بعد از چند ماه دوری و امروزِ پر ماجرا، شوکه کننده بود.

@DONYAIEMAMI

هر دو مرد و ان زن شاکی بودند و الیاس را مقصر می‌دانستند. طولی نکشید که با بررسی مامور راهنمایی رانندگی خودش را که بردند هیچ، موتورها را هم راهی پارکینگ کردند. شاهد رفتن الیاس شدم و با دستی لرزان شماره‌ی خورشید را گرفتم.

کنار کشیده بودم و با بند کردن کلاه به دستم، نمی‌دانم چرا وقتی خورشید گفت هنوز در ترافیک هستیم و راه به خاطر تصادف بسته است، حرفی نزدم. از ناچاری شماره‌ی شایان را گرفتم. او هم نکبتی، شبیه الیاس بود که همچنان در سایلنتی به سر می‌برد و جواب نداد.

با به بن‌بست رسیدن چه کسی را خبردار کنم، نگاه اوضاع، با خودم تکرار کردم من هیچ وقت قرار نیست به اخرین نفر که جهان باشد، زنگ نخواهم زد.

الیاس را نمی‌دانم با کدام ماشین بردند که خم شدم

@DONYAIEMAMNOE

و کیف پولش برداشتم .افتاده بود روی اسفالت نم دار و خیس .لای کیف پول باز بود و روی عکسی که با مامان سارایش، رد پا و لگد کردن مانده بود .قبل نه سالگی انداخته بود و همیشه جایش در کیف پول پسرش بود.

با دستمال مچاله‌ی ته جیبم، روی عکس را پاک کردم و از اینکه مادرش شاهد رفتار تند پسرش بود، عوض الیاس معذرت خواهی کردم و خواستم دعایش کند .

بی‌نتیجه از تماس‌ها، نگران و دو دل، کنار خیابان ایستادم تا بروم جاییکه مرد کاسب گفت کدام بیمارستان رفتند.

همچنان هم مقاومت می‌کردم به جهان زنگ نزنم. حتی کمال...خورشید گفته بود کمال از دست اسفندیار کفری هست...خدا کند سکته نزند و من نمی‌خواستم از الیاس هم بگویم تا سکته زدنش

@DONYAIEMAMNOE

حتمی شود.

پا به اورژانس که گذاشتم، باز با خودم شرط کردم که قرار نیست با جهان تماس بگیرم.

کلاه و کیف سنگینم به دست، پیگیر الیاس شدم و او را پیدا نکردم. اما زن را پیدا کردم که داشت کنار یک مامور و سربازی، پرونده تشکیل می‌داد الیاس را محکوم کند.

از شنیدن اسم کلانتری، دوباره به جان الیاس در این جاها غر زدم. باز برای خبر نکردن جهان پافشاری می‌کردم. حتم داشتم اینبار هم جهان من را در جایی شبیه کلانتری می‌دید، حکم سنگین‌تر از بی‌توجهی دو ساله پیش، صادر می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

حتی برای دور کردن فکرم از جهان، ارزو کردم کاش استرس نداشتم و گوشه ای می‌نشستم و کلی ایده و سوژه برای شروع یک قصه‌ی جنجالی، با موضوع در کلانتری محل چه می‌گذرد؛ پیدا می‌کردم. حتی برای ستون مجله‌ای که گیسو کار می‌کرد یک تیتر ج الب توجه و اموزنده می‌شد نوشت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_16

هر سه مصدوم، که الیاس هم با پیچیدن به خود، شاملش شده بود روی تخت‌های اورژانس در حال بررسی بودند و باز به خودم قول دادم زنگ نمی‌زنم.

@DONYAIEMAMNOE

ولی تا دیدم الیاس هم باید سرپایی درمان می‌شد، هم محکوم شده بود و سربازِ کلانتری دنبال دستبند زدن و بردنش هست، تردید نکردم .

همان لحظه هم خورشید خبر داد دم در خانه‌ی آزاده‌ایم و نگرانِ من، خواست به محض رسیدنم خانه‌ی طوبی، خبر بدهم و از نگرانی درش بیاورم.

همیشه تا یادم هست و ذهنم یاری می‌کند، خورشید عادت نداشت من را تا این سن که بیست و هفت س الگی هم تمام کردم، جایی تنها بفرستد جز خانه‌ی طوبی!...ان هم با شرطه‌ها و شروطه‌ها...

همچنان هم شایان از سایلنتی در نیامده بود و در نهایتِ پیدا نکردن هیچ مردی که بتواند از پس

@DONYAIEMAMNOE

کارهای الیاس بربیاید، زیر قولم زدم و برای جهان نوشتم:

"سلام..پریماهم ...یه سر بیا بیمارستان...()الیاس اونجاست..ممکنه ببرنش کلانتری."

بحث و جدل با دو جوان که مشت الیاس را نوش جان کرده بودند، در محوطه‌ی اورژانس هم ادامه داشت که متوجه شدم الیاس واقعا از درد به خودش می‌پیچد. رنگش پریده بود و تا تشخص علت بدهند، برایش مسکنی تزریق کردند..البته با درخواست خودش که می‌گفت دکتر برای مهار شدن دردهایش، این تشخص را می‌دهد.

تا انجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد، نتوانستم متوجه شوم چه دردی و کدام دکتر برای الیاس تجویز

@DONYAFEYAMNOE

مسکن می‌کند؟ دوباره با کلاه و کیفِ روی شانه‌ام کنار تختش ایستادم.

من و الیاس فقط به واسطه‌ی مشترکِ کمال و خورشید، با هم برخوردهای کوتاه داشتیم و بیشتر این دیدارها در جمع و اغلب خانه‌ی مامان طوبی اتفاق می‌افتاد.

یا اگر سالی ماهی، چند روز ساکن اتاقک بالای پشت‌بام خانه می‌شد باز برخوردی انچنان نداشتیم. الیاس از روزی که من و خورشید ساکن خانه‌ی کمال شدیم، برخلاف خواهرهایش، خانه‌ی پدری مادرش را برای زندگی انتخاب کرد.

با اینکه من را کنار و همراهش دیده بود، داشت از درد پهلوهایش ناله می‌کرد. صورتش واقعا از دردِ ناگهانی جمع شده بود و از نمایشش نبود. ولی یکی از طرفین دعوا صدایش را بلند کرد و معتقد بود از فیلمش هست تا نرود کلانتری.

@DONYATEMAMNOE

الیاس در حال پیچ خوردن از دردهای ناگهانی، داشت می‌گفت خفه شود که او از رفتن به کلانتری هم باکی ندارد.

حالا که درد داشت و یک‌جورهایی تنها مانده بود، جوگیرِ توجه زن، که دور هر دو مرد می‌چرخید، دلم طاقت نیاورد تنهایش بگذارم. کنار ایستادم تا دکتر با پرستاری که داشت شرحِ حال و سابقه‌ی دردهای الیاس می‌گرفت، به کارشان برسند.

همزمان هم برای خورشید نوشتم، الیاس چه دسته گلی به اب داده است و کجا زد و خورد داشته. بعد هم اضافه کردم هر وقت خودش صلاح دانست به کمال بگوید.

دیگر نگفتم جهان را در جریان گذاشتم تا حداقل اگر

@DONYAIEMAMJOF

جهان بی توجهی کرد ضایع نشوم. هر چند بعید نبود دخترها الان در حال گرفتن تولد باشند و حواس جهان را پرت کنند و او انجا هم در حال گشت ارشاد بازی باشد.

دماغ یکی از مردها را با انداختن عکس، پانسمان کردند و ان یکی سرم تجویز کردند، ولی الیاس رفت تا سونو و عکس کلی از شکم و پهلوهایش انجام دهد.

سرباز خسته و کلافه روی صندلی، پشت در اتاق نشسته بود که چشمم از پیام بی‌پاسخ کنده نمی‌شد. نکرده بود جواب بدهد وقتی حتم داشتم بازداشت شدن برای الیاس حتمی باشد.

کمی که دردهای الیاس ارام گرفت، شاکی‌ها اصرار

@DONYAIEMAMNOE

داشتند شکایت شان در کلانتری بررسی شود و برای همین الیاسِ خط و نشان کشیده را بردند کلانتری.

باز من ماندم با کلاه و کیفِ دستم که دکتر نتیجه‌ی عکس و سونوی پهلوهای الیاس را داد.

باورم نمی‌شد الیاس با تعجب دکتر، به جای دو کلیه، چهار کلیه داشته باشد.

کنجکاوی و تعجب من و پرستارها و پزشک همه از این بود که مگر می‌شود و گویا به گفته‌ی دکتر این از نوادر در پزشکی بود و می‌شد.

باز اگر الیاس این نمایشِ مشت زدن و کلانتری رفتن به راه نمی‌انداخت، داشتن چهار کلیه که سنگ ساز هم بودند، یک سوژه‌ی بکر و ناب برای صفحه‌ی گیسو در مجله می‌شد.

@DONYAIEMAMINOE

لبخندِ کنج لبم پاک شدند وقتی بیرون بیمارستان سوار ماشین شدم و حین چانه زدن با راننده سر قیمت و کرایه، با همان وسیله‌ها نشستم و بلاخره پیامم از سمت جهان جواب گرفت.

پرسیده بود کجایی و من با دستی لرزان فقط اسم کلانتری را نوشته و فرستادم.

هوا تاریک شده بود و طبق روال همیشه و هر شب من باید خانه می‌بودم که اسم گیسو روی گوشی افتاد.

پیامم را دیده بود و با خوشی داشت می‌پرسید:

_ واقعا طرف چهار کلیه داره؟

@DONYAEMAMNOE

دم کلانتری پیاده شدم و حین نگاه کردن به پاکت دستم داشتم برای گیسو یک شرح حال کوتاه می‌دادم که متوجه شدم ماشین جهان، پشت سرم دارد چراغ می‌دهد و دنبال جای پارک هست .
نمی‌دانم چه به گیسو گفتم که با سرعت قطع کردم.
🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_17

@DONYAIEMAMNOE

چراغ‌های ماشینش چشمم را می‌زد ولی اشنا بود . حتی راننده‌اش که با کنار کشیدنم، مشخص بود باز نیمرخش بی‌تفاوت هست، اشنا بود و البته قهر..

اصلا قهر برای ادمی به قد و قامت جهان عزیزیان نمی‌آمد .تا پیاده شود و بیاید خودم را جمع و جور کردم .یک دستم کلاه ترک برداشته اویزیان بود .
یکی هم مدرک چهار کلیه دارا بودن الیاس،
همراهش کیف سنگین خودم وقتی تبلت و کلی وسیله درونش بود.

دوباره لبم را تر کردم و کنارتر کشیدم تا نور ماشین کلانتری حین رد شدن به صورتم کمتر روشنایی بدهد و جهان دلخور نبیند در چه وضعیتی هستم.

جهانی که پیاده شد و دزدگیر ماشین به صدا درامد، چشم و نگاه دلخورش شبیه روزی بود که دو سال پیش، جایی شبیه اینجا، برایم یک طومار خط و نشان کشید و بعد هم سپردم به خورشید و رفت.

@DONYAIEMAMNOE

شیک و مرتب بود. مثل همیشه که سر کارش بود و یادم می‌آمد. چشمم به کتانی‌های همیشه برق افتاده‌اش از تمیزی بود که دیدم کیف پول و گوشی از داشبورت برداشت و جیب پشت شلوارش سراند. کارش جهانِ همیشه را برایم مجسم کرد.

نگاه به پشت سرم، چسبیده به سنگ فرش پیاده‌رو ایستاده و منتظر بودم. سعی داشتم نشان بدهم پریماه عادی هستم، وقتی دلیل اینجا امدنش نبودم. ان یکبار هم که اتفاقی شد، برای هفت نسلِ پشت و اینده‌ام، بس بود.

قبل رسیدن به جایی که ایستاده بودم، تک سرفه‌ای زد و دستِ مشت شده‌اش را با ژست خاصی نزدیک دهانش برد تا سرفه اش را مهار کند.

@DONYAYE_MAMNOE

همان لحظه هم برقِ ساعتِ صفحه درشتش، با بند چرمی و همیشگی به چشمم خاص‌تر امد.

دوباره با دیدنِ جهان دلخور که اخرین دیدارمان خانه‌ی مامان طوبی بود، دلتنگش شدم. اما با پلک زدن خودم را به خودداری دعوت کردم.

_چی شده؟

_سلام.

_علیک!

مکث کردم و همزمان که از کنارم رد می‌شد، همراهی‌اش نکردم.

_تشریف ببری تو ..اسم شازده رو بیاری...روشنت می‌کنن..

@BONYAIEMAMNOE

اخم کرد و دو قدم که پیش افتاده بود را برگشت. سوئیچش را از بالا گرفت و اویزان شده مقابل صورتم نگه داشت.. فاصله‌ی قدی‌ام با جهان هم شبیه الیاس و دیگر عزیزیان‌ها مشهود بود که سرم را برای دیدن صورتش بالا گرفتم.

_بشین...

بدون گرفتن سوییچ شانه ای بالا انداختم.

_وسیله هاشو تحویلت بدم ..می‌رم...

سوییچ را دید تحویل نگرفتم بین مشتش نگه داشت و به جایش قفل ماشین را باز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_صبر کن ..خودش بیاد...

لحن بی‌تفاوتش را با رفتن سمت ورودی خلوت کلا نتری برداشت و برد .رفت و باز ضایع شده از بی‌توجهی دوباره، برای خودم متاسف شدم.

وسیله های الیاس روی صندلی پشت گذاشتم و نگاه به اطراف کلانتری، دوباره صبر کردم و منتظر شدم.

با خلوت‌تر شدن اطراف، ساعتی هم در ماشین نشستم و خیره به صفحه‌ی تایپ نشده‌ی قصه‌ای که قرار بود امشب بنویسم و فردا صبح ارسال کنم، اه کشیدم.

جهان دو سال پیش گفته بود اگر ببینم باز هم داری

@DONYAIEMAMNOF

می‌نویسی و دنبال سوژه می‌گردی، با روش دیگری برخورد میکنم. مگر روش دیگرش از قهر و بی‌محلی بالاتر هم بود؟

بی‌حوصله از انتظار طولانی مدت، صفحه‌ی ناشناسم را باز کردم. کلی پیام داشتم از اینکه چرا نسبت‌ها را قطره چکانی گفته ام و همه‌ی شخصیت‌ها را یکدفعه معرفی نمی‌کنم.

برای یکی از پیام ها نوشتم صبر کنید به زودی. در جواب دیگری هم نوشتم:

"فعلا مناف و پنج بچه‌ی بی مادرش در ان خانه باغ را داشته باشید تا برویم سراغ ماجراهای بعد ان."

لبخند زدم و از اینکه قرار بود در پست‌های فردا صبح، از جهان چهل سال پیش و چند ماهه پرده

@DONYAIEMAMI_OF

برداری کنم دلم گرم شد.

دوست داشتم حضور جهان را شبیه تمام بودن هایش، خاص بنویسم. نمی‌شد جهان را همین طوری و بدون معرفی نوشت.

چرا که معتقد بودم بودن جهان در قصه‌ی چهل سال پیش، نقطه‌ی عطفی در روابط مامان طوبی و مناف بود.

روی این مورد تاکید داشتم، شاید چون خودم هم یک دایی به سن و سال جهان داشتم. اما توجه و خاطرات مشترکم با جهان کجا و آن دایی که دیدنش به اندازه‌ی انگشت‌های یک دست هم نمی‌رسید، کجا؟

خورشید می‌گفت همیشه در زادگاه و خانواده‌ی ما، به پسر بیشتر از دختر بها داده‌اند که برادرش شده

@DONYAIEMAMNOE

این.

خورشید زخم خورده از این تفاوت‌ها بود که همان روزهای اول و عقل به رِس شدنم گفت که او فقط یک دایی برای من هست و یک برادر برای او و گلبهار .

هر چند متوجه شده بودم خورشید عادت داشت در مورد نسبت خودش با گلبهار و دایی و خانواده‌ی پدری، مختصر و مفید حرف بزند.

اصلا یک دلیل و این گنگی که نسبت به خانواده‌ی خودمان داشتیم باعث شده بود در ناشناس‌ترین ح الت ممکن از مامان طوبی بنویسم و برسم به پریماهِ الان که در ماشین جهان نشسته و دارد کنجکاوی خواننده‌ها را با لبخند جواب می‌دهد.

@DONYAIEMAMNOE

بیشتر پیام ها از اینکه دوست داشتند در فضای خانه باغ باشند بود و سوال شده بود حالا که این قصه بر اساس واقعیت هست متعلق به کدام منطقه و شهر و سال می‌باشد؟

با شنیدن صدای الیاس صفحه را بستم و با سراندن گوشی در کیفم پیاده شدم.

جهان و یکی از مردهای شاکی با هم از در کلانتری بیرون آمدند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_18

@DONYAIEMAMNOE

_بعضی وقتا باید به همه بفهمونی که سلطان کیه!

وقتی ضعیف باشی، معلومه بز شاخ میشه.

جهان با شنیدن این جمله زودتر از مردی که تازه رضایت داده بود، عکس العمل نشان داد.

الیاس را با دست گذاشتن روی سینه اش هول داد و الیاس چسبیده به در ماشین، دست جهان را پس زد و گفت:

_ بذار ببینم چی نشخوار کرد؟

غرش جهان را فقط من و الیاس شنیدیم که با گرفتن یقه‌ی او میان مشتش گفت:

_ قبلش دندون تو دهنت نمی‌مونه...بگیر...بشین

@DONYAEMAMNOE

سرجات...بذار از امضای شکایتشون دو دقیقه بگذره.

این مدل شاخ و شانه کشیدن هر دو برایم باز عادی بود که به جای ملامت الیاس، چشمم کشیده شد سمت پهلوهایش.

تا جهان برود و از هر سه با احترام و ادب خداحافظی کند، باورم نمی‌شد الیاس همیشه در ح الت خروس‌جنگی، چهار کلیه داشته باشد.

الیاس که نشست، سرش را از لای در بیرون برد و رو کرد به هر سه و خواست اگر همچنان مشتاق ادامه ی مشت زنی هستند، او را هم خبر کنند.

همزمان که برایم کارهای الیاس عادی بود کیفم را روی شانه ام مرتب کردم و چون می‌دانستم جهان

@DONYAIEMAMKOF

توپ و تشر خواهد امد، ترجیح دادم زودتر راهم را از این دو جدا کنم.

تا امدم لبم را تر کنم و خواستم بگویم من از همینجا می‌روم، جهان یقه‌ی لباس الیاس را یک دستی چسبید. غرید:

_ احمقه بی کله انگار حقت بود دو شب اینجا اب خنک بخوری...

الیاس زور داشت و از جهان هم قوی و بزن‌بهادرتر، دست عمویش را پس زد و با چسباندن پیشانی‌ها بهم، گارد حمله گرفتند.

_فحش ناموس داد...

اصلا به جهان با ان تیپ و لباس مرتب نمی‌آمد که برای کم نیاوردن، شبیه الیاس باشد.

@DONYAIEMAMNOE

داد زد:

_خودت چی؟

الیاس فشار بیشتری اورد و سر جهان به عقب پرت شد.

_هم جواب دادم.. هم مشت زدم...کی گفت پاشی بیای.. می‌ذاشتی پای خطام می‌موندم..

داشتند برای هم با فریاد و خط و نشان کشیدن حد و حدود مشخص می‌کردند که مجبور شدم از نقطه ضعف جهان استفاده کنم..

با من رفتن گفتنم، جهان بلندتر گفت بشین و الیاس سرش عقب برد و دست روی موهایش کشید.

همزمان گوشی جهان زنگ خورد و ختم شاخ و شانه

@DONYAIEMAMNOE

کشیدن اعلام شد.

الیاس فعلا اتش بس اعلام کرده بود ولی زیر لب داشت یک ریز حرف می‌زد. روی صندلی عقب نشست و چراغ بالای سرش را روشن کرد:

_ اب داری؟

نداشتم و نچی که گفتم جهان با خب، خب، گفتن سوییچ سمتم گرفت و بین مکالمه‌اش فاصله انداخت.

_خودت بشین پری..

مکث کردم و جا خورده از اینکه پری صدایم کرده بود، ذوق‌مرگی از اعتمادی که داشت شبیه قبل

@DONYAIEMAMNOE

شکل می‌گرفت، باعث شد نه نیاورم.

_بی‌خیال جهان...به کشتنمون می‌ده! بلدی؟

بی توجه به الیاس و غر زدن‌هایش صندلی را جلو کشیدم و همزمان که جهان داشت قدم زنان و دست در جیب، با ان ژست خاص و جذاب صحبت می‌کرد ، نگذاشتم الیاس بی جواب بماند.

_می‌تونم خط یازده رو خدمت جون دوستان پیشنهاد بدم.

با کشیدن یک عالم دستمال کاغذی، غر زد زبون دراز ..و من با احتیاط نشستم و کمربند را که داشتم می‌بستم، جهان هم نشست روی صندلی شاگرد.

@DONYAIEMAN_OE

با اعتماد به نفسی که از درخواست جهان پیدا کرده بودم، دست بردم اینه را تنظیم کنم، الیاس گفت:

_بلدی که سِکادراتو رعایت کنی؟

)سکادرات اصطلاحی در اموزش رانندگی برای شروع و نشستن پشت فرمان هست که اغلبِ مربی‌ها از این مخفف استفاده می‌کنند(.

از اینه با چشم غره رفتن نگاهش کردم. الیاس خیلی سال می‌شد و به هیچ عنوان در صورتم نگاه دقیقی نمی‌کرد:

_سعی می‌کنم یادم بیاد...فقط ممکنه بعد اونو بلد

@DONYAIEMAMNOE

نباشم.

جهان گوشیش را دوباره با گرفتن شماره‌ای کنار گوشش گذاشت و راه بیفت گفتنش همزمان شد با صدای بلندی که به مخاطب بینوا توپید.

تا کمربندم را ببندم، برای داریوش نامی داشت خط و نشان می‌کشید تکان نخورد که ده دقیقه‌ی دیگر خودش را می‌رساند.

تا پایم را با روشن کردن ماشین از روی گاز برداشتم ، الیاس کش امد بین دو صندلی. دست روی شانه‌ی عمویش گذاشت.

_ببین منو!...ظرفیت خرد کردنه یه فک دیگه رو هم دارم...ادرس بده تا شوماخر سکادرات پشت فرمونه ، تمومش کنم.

@DONYAIEMAMNOE

جهان دست روی گوشی گذاشت و رو کرد به الیاس..

_تو بشین تا خودم تکلیف این مشتای زبون نفهمتو مشخص کنم ....آروم برو دختر..

دوباره با همان لحن قبلی برگشت و با داریوش بینوا ادامه داد، خیلی غلط اضافه کرده است..

الیاس که هیچ وقت دوست نداشت کسی شاخش را شبیه جهان بشکند، رو به من گفت:

_ اولین خروجی پات که رسید رو ترمز، بگو زحمت کم کنم.

@DONYAIEMAMNOE

حواسم به خیابان بود که با کنار رفتن ماشین جلویی، تا مسیرم باز شد، پایم روی گاز رفت و از راننده‌ی که سرعتش کم بود، با بوقی کشدار، سبقت گرفتم.

همان لحظه الیاس جوگیر شد و ای ول دست فرمون گویان سوت زد. ولی جهان دستش از ترس روی فرمان مشت شد.

ابرو بالا دادم و با تر کردن زبانم، دوباره مسیرم را با سرعت مجاز ادامه دادم.

الیاس تازه یاد کیف و گوشیش افتاده بود که جهان با تمام شدن تماسش خواست حواسم را پرت نکند، با دست اشاره کرد از کجا مسیرم را کج کنم..

@DONYAIEMAMNOE

همزمان هم برگشت و رو به الیاس گفت:

-مستقیم برید باغچه ...نیم ساعت دیگه خودمو می‌رسونم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_19

الیاس کار واجب دارم گفت و جهان باز تاکید کرد:

_ یه راست می‌بریش باغچه.

@DONYAIEMAMNOE

سری تکان دادم و بدون اینکه برگردم سمتش، اهسته گفت:

_ بزن کنار..

با حواستون باشه گفتن، پیاده شد و رفت...از اینه نگاهش کردم که وارد پاساژ بزرگ شد .دوباره که راه افتادم تا مسیر باغچه را از اتوبان بروم، الیاس حواسم را پرت کرد:

_بکش کنار خودم بشینم...

پایم روی گاز رفت و حین زیاد کردن سرعتم از اینه نگاهش کردم .سرش را تکیه زده بود به پشتی صندلی.

_شنیدی جهان چی گفت؟

@DONYAIEMAMNOE

_کار دارم.

_خودش که اومد، هر جا خواستی برو.

_با من کل کل نکن ..مخم تاب برمی‌داره بذترم بمونه...پی مشخص کردن تکلیفش نرم، خوابم نمی‌بره...

_داد نکش دیوونه ...الان می‌زنم یکی رو ناکار می‌کنم.

_بحث نکن ...برو...اونجا که می‌گم.

_من نمی‌رم..اول جهانو بگیر ...باهاش هماهنگ شو...هر چی اون گفت.

@DONYAIEMAMNOE

_کم جهان جهان کن!..بزن بغل...خودم برم..

_ارامش می‌دونی چیه؟

_بهتر از تو یکی می‌دونم...با خرد کردن فک یه عده مفت خور میشه پیش خریدش کرد...امشب هوا عجیب هوای حذف کردن آدمای اضافی از زندگیه.

زیر لب غر زدم و یک دنده و خودخواهش خواندم.

اما تا با صدای بلندی ادرس را گفت، مسیرم را کج کردم ان سمتی که اصرار داشت. دوباره سرش را که اگر صاف می‌نشست می‌چسبیده به سقف، تکیه زد به صندلی.

چند دقیقه یکبار هم تاکید داشت ادرس را گم نکنم.

©DONYAIEMAMNOE

هر چه به مقصد نزدیک می‌شدم، احساس می‌کردم ادرس خیلی اشناست. این حس با دیدن خیابان اصلی و پرت بودن حواسم داشت به یقین می‌رسید!

وقتی گفت همین جا نگه‌دار و پیاده شد، دستم روی دهانم مشت شده بود. بلافاصله هم نگاهم به مغازه‌های همان راسته اهم بلند شد..

خواست اگر دیر کرد، منتظرش نباشم. تازه یادم افتاد ان سمت خیابان، گالری مبل فروشی که چراغ‌هایش چشمک می‌زد و مدل های هر دو طبقه، نورپردازی مشتری پسندی داشت، دست روی دهانم کوبیدم.

جهان الیاس را می‌کشت اگر می‌فهمید اینجا امده

@DONYAIENAMNOE

است. حتی منی که فرمان ماشین دستم سپرد را دوباره با تجدید قهر و بی‌محلی، تنبیه می‌کرد.

_گندت بزنه الیاس...بازم باعث شدی اون یه ذره نرمش جهان خراب شه بره رد کارش..

پیاده شدم و از این سمت خیابان که بودم کش امدم و دعا دعا کردم اسفندیار خان در مغازه نباشد، تا تندی الیاس با چند فحش و حرف درشت، در غیابش ختم به خیر شود .

دیگر جرات زنگ زدن به هیچ کس را نداشتم حتی جهان. از اینکه حرف کله خرابی مثل الیاس را گوش کرده بودم، پشیمان بودم و تنبیه از نوع جهان را لا یق همین حرف گوش کنی می‌دانستم.

@DONYAIEMAMNOF

نیم ساعتی به همین منوال و در انتظار گذشت. گوشم تیز بود تا اگر صدایی از ان سمت خیابان بلند شد که بلواری پر از شمشاد پوشانده بود، مطلع شوم.

به خاطر پارک کردن زیر تابلوی توقف ممنوع و حمل با جرثقیل نمی‌توانستم ماشین را رها کنم..جلوی رویم هم ترافیک سنگینی بود و طولی نکشید ماشینی که جرثقیل پشتش بود، کنارم به ارامی ایستاد.

_ خانم حرکت کن.. تابلو رو ندیدین؟

به سرعت پشت فرمان نشستم و گفتم:

_ اقا اگه چند دقیقه صبر کنین، حرکت می‌کنم. همراهم رفته اون سمت.. میاد..

@DONYAIEMAMOE

مرد یکدنده‌تر از الیاس گفت اگر حرکت نکنم به پارکینگ منتقل می‌شوم.

کلافه و نگران، دوباره کش امدم تا ان سمت را نگاه کنم..نه صدایی می‌امد... نه الیاسی که دنبال دردسر جدید رفته بود.

عاقبت مجبور شدم راه بیفتم تا دوربرگردان را دور بزنم و الیاس را بکشانم بیرون.

خدا بیامرز سارا خانم، سر این چه خورده بود؟ سالی یکبار که پیدایش می‌شد و یقه‌ی هر کسی که دوست داشت و شبیه افکار او نبود را می‌گرفت.

اهی کشیدم و بعد از چند بار سبز و قرمز شدن چراغ، بلاخره توانستم دور برگردان را از دور ببینم .. ساعت اوج ترافیک افتاده بودم دنبال بازمانده‌های

@DONYAIEMAMNOE

عزیزیان چهل سال پیش، تازه باید می‌رفتم و نوشته هایم را اماده می‌کردم .

پایم از بس روی کلاج و ترمز بود نزدیک بود بی‌حس شود که بلاخره رسیدم رو به روی گالری اسنفدیار...هیچ خبری نبود و به سختی توانستم یک جای پارک پیدا کنم که ان را هم مردی بوق زنان متوجه ام کرد می‌خواهد او پارک کند.

بدون توجه به قلدری مرد، پیاده شدم و با قفل کردن ماشین، با خونسردی از کنار چشم گرد شده‌اش رد شدم.

مرد بوق زنان و ناسزا گویان به هر که زنها را راننده کرده بود، رفت و من با دیدن سکوتی که در اطراف گالری بود، به خاطر دوربین‌ها دوست نداشتم خودم را نشان بدهم... مرد نگهبان با لباس فرم و خوش رو

@DONYAIEMAMICE

امد و خواست کمکم کند.

بی‌نتیجه از برگشتن و همراه کردن الیاس، وقتی راه برگشت را از استرس زیاد اشتباهی رفته بودم، زنگ‌های پشت سر هم پرند و شایسته را نمی‌توانستم پشت فرمان جواب بدهم. گوشه‌ی خیابان پارک کردم.

_پریماه چی کارش کردی؟ ...اشتی نکرده داره واست خط و نشون می‌کشه؟

_همش تقصیر این واموندەی خروس جنگی شد...گوشیم داره خاموش میشه شایسته...دارم از کوچه پس کوچه می‌ندازم، زود برسم...اتوبانو اشتباهی رفته بودم.

@DONYAIEMAMI_OF

_ما کیک تولدم خوردیم...زهر می‌خوردیم شرافت داشت..

_جدا؟ ..اگه اوضاع خیته بگو یه خاکی تو سرم بریزم؟

_پروانا و پرنده رو می‌فرستم جلو...خودتو برسون..نمی‌ریم ..حداقل جنازه‌تو ببریم خودمون خاک کنیم..

_گمشو...الان زَهْلم می‌ترکه...

_ببین..بدبخت شدی پری؟ الیاسم اومد ..تو هنوز نرسدی؟

_مگه دستم بهش نرسه؟ منو وسط...

گوشیم خاموش شد و باقی الفاظ خوب و مناسب

@DONYAIEMAMNOE

برای الیاس را، تا برسم باغچه‌سرای جهان عزیزیان و رفقا، با صدای بلندی در ماشین شمردم.

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_20

باغچه‌سرای جهان و شرکایش، در سربالایی خیابان و ورودی کوه قرار داشت. بیشتر هم پاتوق جوان‌هایی بود که دل‌شان هوس کوهنوردی می‌کرد.

هر چند، دو سالی که در تحریمِ روابطم با جهان بودم، از میزان رفت و امدِ این مرغ عشق‌ها و علا قمند به فضایِ باز و کوه بی‌خبر بودم.

@DONYAIEMANNOF

ماشین را می‌خواستم در همان خیابان پارک کنم، ولی از دیدن نگهبانی که لباس فرم پوشیده بود و خیلی خوشرو، ماشین‌ها را هدایت می‌کرد پارکینگ، منصرف شدم. ماشین جهان را شناخته بود. با احترام خم شد و اشاره کرد کدام سمت بروم.

سال‌ها گذشته بود تا برایم ثابت شود، اسم جهان و هر چه به او مربوط می‌شد با خودش احترام، اعتماد به نفس؛ حتی توجه به همراه داشت. این حس در هر جمعی که بود، با قدرتِ اسم جهان چند برابر می‌شد. و امان از من که این جهانِ پررنگ را رنجانده بودم!

پیاده شدم و چشمم ماند روی وسیله‌های الیاس که باعث اینجا بودنم، بعد از مدت‌ها شده بود. همچنان که داشتم این سعادت را به بختِ گل و بلبل خودم

@DONYAIEMAMNOE

تبریک می‌گفتم، متاسف شدم، رفع دلخوری نکرده، یک مورد دیگر اضافه شده بود.

باغچه‌سرا از چند قسمت تشکیل می‌شد که فضای ورودی باز بود و کنار گل و درخت، تخت‌های بزرگ چیده شده کنار هم قرار داشت. یک حوض گرد و ابی رنگ با ابنمایش، این قسمت را طبیعی‌تر کرده بود. چند پله‌ی کوتاه هم انجا را از قسمتِ کافی‌شاپ و فست‌فود، جدا کرده بود.

سوئیچ دستم بود و دست به شالم کشیدم. ان همه چتری‌های سرکشم را مرتب کرده و به نرمی پشت گوشم سراندم.

همزمان، چشمم در محوطه‌ی باز و دنبال رفت و آمد مشتری‌ها می‌چرخید که دست به پارچه‌ی مانتو کشیدم.

@DONYAIEMAMJOF

از اینکه ساده بودم و جای بودن در خانه‌ی مامان طوبی، سر از کجا در نیاورده بودم، دوباره یاد الیاس و شخصیتِ خروس جنگی‌اش، لبم را تر کردم.

تا قدم‌های کوتاهم را دم ورودی برسانم، چند دختر جوان و خوش پوش، خندان و صحبت کنان از کنارم رد شدند و پا در محوطه گذاشتند.

انتظار داشتم با ان صحبت‌های شایسته، جهان را عصبی و دم در زیارت کنم. اما خبری نبود و پشت سرشان، با مکث از در ورودی رد شدم. صدای موزیکِ شاد، کنار رفت و آمدها پیچیده بود. تاثیر موزیک، روی لبخندی که برای تمرکز بیشتر کاشته بودم ننشسته، چشم در چشم شدنم با جهان، هر چه تمرکز و لبخند بود را محو کرد.

بند کیفِ سنگینم را چسبیدم و با تکان دادن سرم،

@DONYAFEMAMNOE

جلوتر از جهان و تیز شدنش در صورتم، همراهِ یک سلامِ زیر لبی، به خودم قوت قلب دادم مقصر، برادرزاده‌ی خودش بود و من فقط مراقب ماشینش بودم.

همچنان که سمتش می‌رفتم، دو دست درون جیبش سراند و رویش را با مکث چرخاند سمت مخاطبش که خانم جوان و رعنایی بود.

تمرکزم از دیدن زنِ جوان و کار جهان بهم ریخت و یک ان صدای اشنایی باعث شد توجهم پرت جای دیگری شود.

صدای الیاس بود که با ایستادن کنار یکی از تخت‌ها، دو دستش را بالا برد و همزمان که اهنگ درخواستی شروع شد، با قر دادن کمرش، شور و شوق به پا

@DONYAIEMAMNOE

کرد.

انگار نه انگار دلیل رو گرفتن جهان خودش باشد، حین قر دادن کمرش، چاقو که از دسته‌اش نواری قرمز اویزیان بود روی لب گذاشت و با بالا بردن دو دستش، بشکن زنان دور تخت چرخید. با سوت و دستِ کسانی که تشویقش می‌کردند متوجه پرند و پروانه با شایسته شدم. کنار مهمان‌های دعوتی، لبخند زنان دست می‌زدند. هر چند از صورت برافروخته و لبخند پرند مشخص بود دوست داشت ان لحظه چه بلایی سر الیاس بیاورد؟

الیاسِ بی توجه سر می‌چرخاند و اینبار با گرفتن چاقو بین دو دستش، با عقب جلو بردن شانه، تخت‌های بعدی را هم به وجد اورده بود.

زیر لب دیوانه گویان دستم روی لبم نشست. جهان

@DONYAIEMAMNOE

بی‌تفاوت بود و شبیه بقیه تماشاگر بود. فقط هم برای خنده‌های زن جوان با لبخند، سری تکان می‌داد.

به الیاس در حال رقص، دو سه پسر جوان هم از دیگر تخت‌ها پیوستند که شایسته دوربین به دست، سر پا شد و پروانه کیکی که بزرگ بود و شمع‌هایش روشن، کیک را با ریتم دستش تکان می‌داد.

متاسف‌تر از کار الیاس ایستاده بودم تا نمایشش تمام شود که با یک حرکت ناگهانی، اینبار رو به روی جهان می‌رقصید. جهانی که او هم شبیه نگاه پرند و دخترها مشخص بود جو را مناسب نشاندن الیاس سرجایش نمی‌دید.

جهان کمی از زن فاصله گرفت و خم شد و کنار گوش الیاس که همچنان در حال رقص چاقو بود، کوتاه، چیزی زمزمه کرد. ندید هم زبان این دو را بلد بودم. وقتی گفت بسه و همیشه در برخوردهایمان

@DONYAEMAMOF

الیاس را با این کلمه حریف می‌شد.

ولی الیاسی که امروز سه بار شاهد جنگش بودم و نگران چهار کلیه ای که پهلوهایش چگونه جا شده بودند، سرش عقب برد و با انرژی بیشتری کارش را ادامه داد .همین شور و شوقش باعث شده بود دخترهای جوان هم شروع به رقص کنند .اگر جایی درز می‌کرد در باغچه را تخته می‌کردند.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_21

اینبار الیاس، با دو گام بلندش که هر کدام نزدیک یک متر بودند من را پیدا کرده بود. رویم را دلخور گرفتم تا بیشتر از این جلب توجه نکند.

شایسته داشت فیلم می‌گرفت و کیک مقابل پرند بود که الیاس دورم چرخید و با قر دادن کمرش، جهان پشت سرش از کنار زن دور شد.

شایسته الیاس را برای بریدن کیک صدا زد و جهان کنارم ایستاد. با همان فاصله‌ی قدی و تفاوت‌های همیشگی.

اهنگ هم تمام شد و دیگر صدای رقص و سوت نمی‌آمد. جهان ساکت بود و هیچ نمی‌گفت.

دخترها اینبار داشتند برای ارزوهای قبل فوت کردن حدس می‌زدند .یکی می‌گفت سال دیگه خونه‌ی بخت ..یکی می‌گفت سفر خارجی ..یکی دیگر هم با خنده می‌گفت واسه دلوسی هر دو طرف، کنار فردی

@DONYAIEMAMNOE

به نام همسر و در سفر خارجی ..پرند کلافه از ارزوهای رنگارنگ خم شد و با نهایت قدرتش فوت کرد .بقیه هم خندید و دست زدند.

جهان به قدری ساکت بود که زن با عشوه خندید و نام جهان را کشیده تر تکرار کرد.

دیگر نماندم تا ادامه‌ی سکوت جهان و صدای زن را بشنوم..

خوشم باشد که جهان در این دو سال، چه پیشرفت چشمگیری نصیبش شده و به اینجا رسیده بود.

زیر لب، یخ نکنی جهانِ خوش سلیقه گویان، سمت تختی که خلوت تر بود، رفتم. هر چند نرسیده، با دیدن پاهای بلند الیاس که کش امده بود، بدون شماره هم می‌شد تشخیص داد.

@DONYAEMAMI0F

دوباره با شروع اهنگ و انتخابی یکی دیگر از تخت‌ها، صدای دست و سوت از همان قسمت بلند شد.

جهان همچنان با زن مشغول گپ بود که با صدای شایسته توجهم جلب او شد.

مانتوی سرخابی و گشاد پوشیده بود و موهای اتو کشیده و بلندش را رها کرده بود روی شانه.

گوشی به دست از دیدنم چشمک زد و باعث شد مژه های کاشته و فرخورده‌اش، بهم بچسبند و لبخند روی لب‌ش پررنگ تر شد.

_خودش اومد خورشید .شایسته پرپر بشه هم س الله ..هم رو دو پا راه می‌ره..

توجه الیاس با کلام شایسته جلب شد و نیم تنه‌اش را چرخاند. بی‌تفاوت نسبت به کاری که کرده بود،

@DONYAFEMAMOL

نگاهم کرد. الیاس هم شبیه جهان نگاه می‌کرد.

_بگو بخش چشم غره رفتنشم سالمه...

نزدیک تخت رسیده بودم.

_تو یکی حرف نزن که منو با ماشین کاشتی .. خودت چجوری اومدی؟

دو دستش را بالا برد و بدون اینکه متوجه صورتش باشم، خم شد تا کمر.

بی توجه، از گوشه‌ی تخت، دستم را برای گرفتن گوشی شایسته کش دادم. همزمان پرند و پروانه با همراهی چند همکار و دوست، سمت محوطه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

سرسبز، رفته بودند و عکس می‌گرفتند.

الیاس که دید توجه‌اش نمی‌کنم دستش را زودتر از من برای گرفتن گوشی دراز کرد و رو به شایسته گفت:

_بهش بگو...ببین رفیق! می‌دونی که زندگی واسه من دوتا پیچ داره..اولیش رفاقته...دومیش مرگ...بگو امروز که تو پیچ اول دیدمت...تا ته دومی باهاتم..

هنوز از کارش عصبانی بودم.

_من اگه روزی رفیقه پر پیچ و خمی مثل تو داشته باشم..قبلش سرمو می‌ذارم رو به بیابون ..بده من .. خورشید معطله...

@DONYAIEMAMNOE

تا خورشید را از نگرانی در بیاورم، گوشی به دست، کفش بیرون اوردم و نشستم.

الیاس داشت از اینه‌ی دستی شایسته گردنش را نگاه می‌کرد که خراش افتاده بود. الو گویان چشم گرفتم و جهانی را دیدم که همچنان دست به جیب، با زن مشغول صحبت و قدم زنان دورتر می‌شدند.

ژست و رفتار دخترکش جهان ما را کشته بود چه برسد به زن جوان! هر چند به نظر می‌آمد سن و س ال زن، از ماها هم زیاد باشد.

از توجه جهان به ان زن، با دلخوری رو گرفتم و به حرف‌های خورشید گوش سپردم. اینبار الیاس بشقابی که دو برش کیک داشت سمت خودش کشید.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید خبر داد ازاده را با بچه هایش اورده‌اند خانه و اسفندیار هم به درخواست کمال، در راه بود. اول نگران کمال بود، بعد ازاده که شوهرش سالی یکی دو بار، این شکلی هیجان به زندگی‌شان می‌داد!

خورشید را مطمئن کردم شب و برای خواب کنار طوبی هستم که با بیا خونه گفتنش، تا صدای الیاس را شنید، مکث کرد. می‌خواست با او کل‌کل نکنم و رعایت حال و احترام کمال کنم.

همزمان توجهم به پروانه برگشت که از جمع دوستان پرند جدا شد. برخلاف همیشه یک شومیز کوتاهی جای مانتو پوشیده بود و شالی که روی موهایش انداخته بود، سر نمی‌کرد سنگین تر بود. پروانه کارمند اداره‌ی دولتی بود و کمتر پیش می‌آمد با این مدل پوشش، بیرون بیاید.

@DONYAIEMAMIOE

پروانه از دو طرف با جمع اینجا نسبت داشت. از طرف مادری با طوبی و از طرف پدری با مناف عزیزیان.

مادر پروانه، با یکی از عموزاده‌های عزیزیان ازدواج کرده بود. حتی نسبتِ پرند هم شبیه پروانه، این شکلی بود. پرند هم شاغل بود و در یک مرکز بهداشت مشغول بود و عصرها داروخانه‌ی خصوصی، نسخه پیچی می‌کرد. هر دو چند سالی از من و شایسته، بزرگتر بودند.

او هم داشت با دوستان مبادی آدابش، سمت جهان می‌رفت تا خداحافظی کنند.

بعد قطع کردن گوشی با پروانه روبوسی کردیم. پروانه قد و قامتش به خاندان عزیزیان کشیده بود و پوست روشن و چشم و ابرویش به مامان طوبی

@DONYAIEMAMI0F

و خانواده‌ی مادری!

با ناز صحبت می‌کرد و صدای ظریف و دلنشینی داشت.

_چطوری عامل تشنج ته تغاری ترین پسر عزیزیان؟

جهان را می‌گفت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_22

با حرف پروانه، دوباره نگاهم کشیده شد سمت الیاس که اینبار با نوک چنگال تکه‌ای بزرگ کیک جدا

@DONYAIEMAMNOE

کرد.

_می‌بینیش؟...از کله سحر مشغول شر به پا کردنه... حالام خوب و خرم داره کیکش رو می‌خوره؟

الیاس با چشمانی که درشت شدند، نگاهم کرد.

الیاس ته چهره‌ای از مادرش داشت و فقط نگاه نافذش به جهان و پدرش شبیه بود. کیک را با ارامی قورت داد و گفت:

_خوب گوش کن...درسته دلیل لبخند زدن کسی نیستم...خوشَم ندارم هیچ پری و پروانا و پرنده‌ای با فکر کردن بهم گریه کنه.

@DONYAEMANNOE

پروانه نخودی خندید و گمشو گفتنش با خنده یکی شد. همزمان که شارژر از کیفم بیرون می‌کشیدم، گوشی و کیف پول الیاس هم دم دستش گذاشتم.

_واقعا...رو که نیست! باورت میشه پروانه...همین اقای خوش ندارم منو کشونده خیابون شلوغ ... رفته یه کاری کنه...رفته که رفته...نه خبری .نه چیزی .از بس اونجا قدم رو رفتم، مامور راهنمایی رانندگی دلش سوخت و گفت خانم کمک نمی‌خوای؟

الیاس با خونسردی کیکش را می‌خورد و نمی‌گفت چرا و کجا رفته بود؟

دنبال پریز برق چشم چرخاندم و دخترها برای همدردی با من، کلی غرلند به جان الیاس زدند. ولی خیلی زود، کنجکاوی‌شان برای جهان که کنار همان

@DONYAIEIMAMICE

زن جوان برگشته بود، شروع شد. پرندِ متاسف شده گفت:

_همین اقا نبود تا به ما می‌رسه، می‌گه زن و دختر تو اولویتم نیست؟

الیاس در حال کلنجار رفتن با گوشی خاموشش سر بلند کرد تا دفاع کند.

_دل که داره!

_تو یکی حرف نباشه...پری ازت دلخوره..

پروانه دوباره نچ‌نچ کنان، جهان را با اشاره‌ی سرش نشان‌مان داد:

@DONYAIEMAMNOE

- ببین نیششو؟ خنده‌های لعنتیشم واسه زیبا رویانه.

شایسته که ساکت بود، با بستن صفحه‌ی چتش، گفت:

_ دیدی؟ بعد ما رو که می‌بینه یادش میفته یا دستور بده، یا گشت ارشاد بازی در بیاره.

پرند اه کشید و سرش گرم کادوهایش شد که دو تکه‌ی ته ساک دستی، لباس زیرِ فانتزی بود. فقط از گوشه‌ی لباس گرفت که الیاس دید.

_یه مشت بدسلیقه پا شدن اومدن خرج تراشیدن...لباس زیر فسفری رنگم داریم؟

@DONYAIEMANNOE

پروانه هین کشید و شایسته یکی زد روی بازوی الیاس. من اما سرم به پر شدن یکی از خانه‌های خ الی و باطری گوشی بود.

الیاس بی تفاوت‌تر، لبه‌ی پیراهنش روی صفحه می‌کشید و غر می‌زد:

_خوب شد نماندند تا به مرحله‌ی باز شود و دیده شود کادوها برسن.

بعد خوشحال بود که شاهرگ او را دیده بودند و زودتر رفته بودند.

بلاخره گوشیم روشن شد و رفتم سراغ صفحه و پیام ها. الیاس در برابر گم شو گفتن و منحرف خطاب شدن دخترها، بلند شد سر پا و همزمان از جیبش مشتی تخمه با چند تایی انجیر سیاه، همراه

@DONYAIEMAMIOF

مغز گردوهای له شده بیرون آورد تا کف دست‌شان بریزد.

پروانه دستش رد نکرد. پرند نمی‌خورمی گفت و شایسته به جایش، دو کف دست باز کرد.

اما به من که رسید، رسما داشت ته جیب‌هایش را می‌تکاند. اخم کردم و خواستم تلاش نکند که قصد گرفتن تخمه‌های میکروبی او را ندارم.

پروانه و پرند از شنیدن حرفم منصرف شدند ولی شایسته همراهی کرد و دلش نیامد پسرعمویش را با میکروب‌ها تنها بگذارد.

الیاس باز بی توجه، مشتی که برای من کنار گذاشته

@DONYAIEMAMNOE

بود همه را یکجا دهان خودش ریخت و با صدای رسایی جهان را صدا زد. دخترها هیس و ساکت شو گویان رنگ‌شان پریده بود که دوباره جهان را صدا کرد:

_کارت دارن..

با همین کار، الیاس موفق شد جهان را از هم صحبتی با زن‌خوش خنده دور کند.

پرند خرده گرفت چرا حرف مفت می‌زند و الیاس حق به جانب سرش را خم کرد و گفت:

_مگه خودتون نمی‌گفتین کوفتش بشه و فلان بیسار ؟ هر چند...شما اگه بیل زن بودین امشب خونه بخت داشتین شمع ماهگرد و سالگرد فوت می‌کردین.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که کنار ایستاد، جهان صورت جدی اش را کش داد و خیلی شاکی گفت:

_ کیکتونم خوردین...کی می‌خواین راه بیفتین؟

پروانه تکیه زد و گفت:

_چای بعد کیکو بخوریم...با تو برگردیم.

پرند هم تایید کرد و شایسته در حالی که سرش در گوشی بود بلند کرد و گفت:

_ منم موافقم...چای نبات باشه جهان...

الیاس جلوتر از جهان اعتراض کرد.

_چه خوش گذشته؟...پاشین!...یکی تونم منو سر راه بذاره یه جا...برم خستگی امروز در کنم...

@DONYAEMAMNOF

چشم جهان از دخترها سر خورد و رو به من، دوباره همان نقاب شیشه‌ای و سرد به چشمش کشید.

_پری نظرشو بگه ..یه وقت مدیون نشم..

لبم را تر کردم.

_منتظرم ماشین بگیرم ..امشب قرار بود برم کنار طوبی...از اولم قرار نبود اینجا باشم.

جهان با اخم از حرفم رو گرفت و معترض شد:

_اونجا چه خبره؟

@DONYAIEMAMNOE

تا کسی جواب بدهد الیاس نطقش گرفت و با اشاره به من گفت:

_میگم چطوره ...شوماخر پری بودی درسته؟ نه ... پری و ماه درست تره...بهتره ما رو سوار کنه ...تو مسیرشیم .همه رو برسونه مقصد ...اخرشم خودش بره دیدن طوبی..ماشینتم پارک کنه ..پارک که بلدی شوماخر؟

دلخور، لبم را کج کردم و تاکید داشتم محال هست دیگر او را سوار کنم.

پروانه خیلی ارام رو به جهان کرد و گفت:

_تو به کارت برس جهان...عجله نکن..ما خودمونو

@DONYAIEMAMNOE

سرگرم می‌کنیم تا تموم شی.

پرند هم پاهایش را دراز کرد. ناخن‌های لاک زده‌اش جلب توجه می‌کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_23

_ببخشید بچه ها ..از صبح سر پا بودم...جهان داری می‌ری اینم ببر...حوصله‌ی خوشمزه بازیاشو نداریم.

بعد رو به من کرد:

@DONYAIEMAMNOF

_بگیر بشین پری ..مسیرمون یکیه...مام قراره مهمون جهان باشیم.

جهان لبه‌ی تخت نشست و کلافه شد:

_جمع کنید برید .خونه دلواپس میشن.

پروانه با همان خونسردی گوشیش را که در حال تماس بود روی پخش گذاشت. بعد رو به جهان، شمرده‌تر و جدی به مخاطبش خبر داد، امشب قرار هست با دوستانش بروند خانه‌ی مجردی یکی از اشناها.

تا جهان اعتراض کند، تماس را قطع کرد و بعد دکمه ی خاموش گوشی را فشرد.

پرند خبر داد او هم این کار را کرده است. شایسته

@DONYAIEMAMNOE

هم اخرین نفر تایید کرد با هم هماهنگ شده‌اند.

برای اولین بار بود که دخترها در این شرایط داشتند خودشان را مهمان خانه‌ی جهان می‌کردند.

میان این تعجب بود که الیاس هم با گرفتن ماشین پرند، اعتراض جهان را بلندتر کرد.

جهان همچنان در شوک بود که من هم با گفتن تصمیمم بیشتر به این شوکه شدن دامن زدم.

_حالا که مسیرمون یکیه...یه ماشین کافیه...جهانم با همون خانمه شاسی بلنده بیاد...باقی حرفاشونم می‌تونن تو راه بزنن.

الیاس راضی از دخترهای مستقل بودنمان، رفت.

@DONYAIEMAMNOF

اما جهان اخم کرد:

_ یعنی چی؟..حالا که گذاشتم اومدین هر چی دلتون خواسته کردین.. نمی‌فهمم اداهاتون چی میگه؟

پرند با سر اشاره کرد:

_خانمه پیگیر نگرانن.. کلید خونه تو بده..بعدش برو و خوش باش.

جهان را در شرایط سختی گذاشته بودند که نگاهش تا به من خورد، با اعتماد به نفس شانه بالا انداختم و گفتم:

_از اولم قرار بود برم خونه‌ی طوبی..

@DONYAIEMAMNOE

جهان غرش کرد خوبه راه افتادین و پرند با تکان دادن پاهایش اشاره کرد:

_ شاسی بلند خانم نگران نشن. داره میاد این سمتی..

پروانه خندید.

_کور شده چه جگری هم تور کرده!

جهان سعی می‌کرد نگاه پشت سرش نکند که از دیدن خنده‌ی هر چهار نفری ما صورتش برافروخته شد.

پرند با نچی کوتاه اشاره کرد بچه ها مودب باشید شاسی بلند نپره.. و باز جهان کلافه دست روی صورتش کشید و دلم ماند پیش موهای مرتب و

@DONYAIEMAMNOE

شانه زده رو به بالایش که عصبی شده بود.

_کوره که ما رو ندیده...چشم بصیرتشو...

جهان، هیس و پروانه بسه گفتنش غرش داشت که مجبور شد رو برگرداند و نگذارد زن جوان به دورهمی بی‌ریای ما پا بگذارد.

دور که شد هر سه به سختی از شانه به شانه رفتن شان چشم گرفتیم:

_حالا واقعا می‌خواین شب برید خونه‌ی جهان؟

با تاییدشان، باورم نمی‌شد واقعا خودشان را دعوت کرده باشند. در حالیکه هیچ کدام گوشی هایشان روشن نبود و از من هم خواهش می‌کردند همین کار

@DONYAIEMAMNOE

را برای ردیابی نشدن انجام بدهم.

گوشی را با نارضایتی خاموش کردم و نگران پارت‌هایی بودم که باید فردا صبح، ارسال می‌کردم.

جهان دوباره بعد چند دقیقه‌ی دیگر آمد و تا سرش را نزدیک تخت ما کرد، پرند پیش دستی کرد که اگر کارش طول می‌کشد، کلید به ما بدهد کافی هست.

پروانه اما با جمع کردن صورتش پرسید:

_ با خانم شاسی بلند برنامه نداشتی جهان؟

و جهان با کافیه دیگه گفتن و غرش کنترل شده، توپ و تشرش را زد و گفت کارش طول می‌کشد و جمع کنید بروید...عقیده داشت شورش را در اورده

@DONYAIEMANNOE

ایم و دخترها، هیچ کدام به هیچ کجایشان برنخورد وقتی به جهان با این سختگیری‌ها عادت کرده بودیم.

اما پرند اخر سر جدی شد و گفت:

_جون خودت و اون شاسی بلند خانم با خودت کار داریم... وگرنه دوست نداریم اذیت شی..

جهان تا خواست کارشان را همین جا بگویند، باز دخترها زدند به در شوخی.

_الیاس کجا رفت؟

_ماشین ما رو برد .الانم ما چهار تا دختره دم بخت موندیم که چشم امیدشون به جهان عزیزیانه..

@DONYAIEMAMNOF

شایسته از زوگویی خودشان خندید که چرا عمویش را اذیت می‌کنند.

باز که تکرار کردم من مهمان طوبی هستم، اخم کرد و تند شد.

_تو کجا قراره بری؟

لب زدم کنار طوبی و با لازم نکرده گفتن ادامه داد خانه‌ی طوبی گوش تا گوش مهمان پر هست و همه می‌دانستیم در این مواقع، یا فامیل ها قصد زیارت دارند... یا امده اند بروند دکتر که سر راه، برای تجدید قوا چند روزی مهمان خانه‌ی طوبی می‌شدند.

_همه تون با پری برید خونه شون...صبح خودم میام ببینم حرفتون چیه ..

@DONYAIEMAMNOE

پروانه اهی کشید و گفت:

_پری هم مثل ما از خونه فرار کرده..اونم بخت باهاش یار بوده ...تا مثل ما با جهان شبو صبح کنه.

لبم را گزیدم:

_ زشته.. شما چقدر بی ادب شدین؟

و ما با همین حرف‌ها و دلیل ها هر چهار نفری سوار ماشین جهان، کلید به دست راهی خانه اش شدیم.

خانه‌ی جهان هم نزدیک مامان طوبی و در کوچه خورشید قرار داشت.

فقط قبل‌تر ها اسمش، کوچه‌ی شیر خورشید بود و بعدها که رژیم عوض شد شیرش را برداشتند و شد

@DONYAIEMAMNOF

کوچه خورشیدِ تنها.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_24

کوچه خورشید مثل قبل، پهن بود و به خاطر درخت‌هایی که بلند بودند و سروهای قد کشیده تا کجا، قدمتش را بیشتر از چهل سال نشان می‌داد.

این وسط، نسیم هم سرخوشانه لابه‌لای برگ‌هایشان می‌رقصید و صدای شادی‌شان را با بهم خوردن برگ‌ها به گوش می‌رساند.

@DONYAIEMAMNOE

پرند پشت فرمان بود و از مقابلِ خانه‌ی مامان طوبی که رد شد، چشمم کشیده شد به تنها یادگاری ان روزها و درخت هایش. ناخواسته هر چه نفس می‌کشیدم و هوای کوچه خورشید درون سینه‌ام پر می‌شد، دلم پر می‌کشید بروم حوالی کوچه خورشیدِ چهل سال پیش. بروم و از ان روزها بنویسم..به روزی که مامان طوبی با پا گذاشتن به اینجا، سرنوشت خودش را با تک تک ما را رقم زد.

خانه‌ای که برای جهان بود، با خانه‌ی مامان طوبی چند خانه فاصله داشت. دخترها با کلی شوق از این پیروزی، پیاده شدند تا پرند ماشین را ببرد داخل حیاط. من اما، کنار ذوقی که بود، دوست داشتم برای حس گرفتن، وسط کوچه بایستم و اگر کسی خرده نمی‌گرفت همین جا، کنار سروِ قدیمی‌تر و سر به ماه نزدیک کرده بود، شروع به نوشتن می‌کردم.

©DONYAIEMAMNOE

برای لحظه‌ای دل به دل هوس دلم دادم و قدم زنان تا وسط کوچه، کشیده شدم.

دوباره حس و حال کوچه خورشید را با نفسی عمیق کشیدن، داشتم زنده می‌کردم که با افتادن نور ماشینی، پشت سر دخترها راه افتادم.

خانه‌ی جهان یک تکه‌ی کوچک و به جا مانده از چند هزار متر، خانه باغ ان روزها بود .ویلایی و جمع و جور .اینجا هم تنها نشانه‌ی باقیمانده، همین درخت هایش بودند که ریشه در خاک، پا برجا مانده بودند.

به سرعت تک تک چراغ ها روشن شد و خانه‌ی جهان با ورودمان نورانی‌تر. جهان هر چه در محیط کار و اجتماع مرتب بود، خانه‌اش ان نشانه‌ها را

@DONYAIEMAMNOE

نداشت.

برای اولین بار بود می‌خواستم شب را خانه‌ی جهان بگذرانم .هم هیجان داشتم، هم دلم خوش بود که با این برخوردها، جهان، به شدت دو سال پیش، رو نخواهد گرفت.

جهان تنها کسی بود که حاضر بودم جان بدهم ولی رو از من نگیرد. جهان برایم از ان روزی که با خورشید، پا به این محل گذاشتیم، مهم بود. دوست داشتم حواسش به من باشد. خوشحال بودم هر روز می‌بینمش...چرا که توجهات جهان، جنسش برای من یکی فرق داشت.

ولی امان از دلخوریش که برایم عین مرگ بود. شبیه این دوسال که بود، ولی نگاهت نمی‌کرد و مخاطبش نمی‌شدی.

@DONYAFEMAMNOE

چشمم کشیده شد به ساعت که داشت دوازده را دنبال می‌کرد.

مانتو و شال روی دسته‌ی مبل گذاشتم و چشمم ماند روی قفس عروس هلندی، که داشت سر و صدا می‌کرد تا جهان بیاید و بیرونش بیاورد.

پرند رفته بود دست و رویش را از ارایش پاک کند. کیفم را کنار کنسول، گذاشتم و حتم داشتم انها هم اخرین بار یادشان نمی‌آمد کی مهمان اینجا شده بودند.

شایسته مانتو و شالش را همزمان دراورد و روی کاناپه‌ی تکی، رو به روی تلویزیون انداخت.

_بچه‌ها این خونه چی کم داره؟

@DONYAFEMAMNOE

پرند سرش را بیرون اورد و صابون به دست، چشمک زد:

_یه عروسه مامانی..

شایسته در قفس را باز کرد و گفت:

_بفرمایین ..اینم از نوع هلندیش خدمت شما..

پرنده تا دم در قفس امد و ترجیح داد بیرون نیاید. پروانه با نازک کردن صدایش، نزدیک قفس شد که روی میز بود. توپ‌های رنگی درون سبد هم متعلق به همین عروس هلندی جان بود.

_بیا سوگولی جهان ..بیا بیرون که اندازه‌ی تو هم عزیز و عروس نشدیم.

@DONKAIEMAMNOE

دوباره هر سه از حرف پروانه خنده‌مان گرفت.

طولی نکشید صدای شرشر آبی که پرند به پا کرده بود قطع شد و با دست و صورتی اب کشیده، بیرون آمد. تاپ زیر مانتواش بی‌استین بود و موهایش را که هنر دست شایسته بود از بند گیره ازاد کرد و ریخت روی شانه.

_خیلی خوش اومدی پری...بشین...مثل ما باش .. غریبی نکن.

لبم باز کش آمد .خودم هم از این فرصت یکهویی خوشحال بودم .ولی خورشید اگر می‌دانست ما چه کاری کردیم، همین الان پشت فرمان می‌نشست تا بیاید و ببردم خانه.

@DONYAIEMAMNOF

شایسته بلاخره از اتاق ها دل کند و بیرون آمد.

_بچه‌ها اینجا بو عطر زنونه میاد.

پرند نگاهِ من کرد و خندید.

_لامصب مارکم می‌زده..

دست روی موهای خودم کشیدم. بلند بودند و حالت‌دار.

_زشته بچه‌ها... جهان میشنوه..روشو باز نکنید..

دوباره همگی به اخر جمله‌ام خندید.

پروانه کنجکاوتر گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بچه‌ها خارج از شوخی ...یه جوری که روی جهان باز نشه بپرسین ...لعنتی چی بوده که صبح تا حالا عطرش تو خونه جا خوش کرده؟

شایسته داشت عمیق‌تر، نفس می‌کشید.

_گرونه پروانا...بالای شش تومن...اصلشو میدن .. فیکش دو تومن...زیر اونم پولتو ریختی جوب.

دوباره خندیدیم که پروانه نگاه لباس‌هایمان گفت:

_ببین لباس اندازه ی ما نداره؟

اینبار بلندتر خندیدم.

@DONYAIEMAMNOF

_مثل اینا که پری قصه‌هاشو می‌خونه ...بخون پری..

با این درخواست، از رفتن سمت سرویس منصرف شدم و با صاف کردن صدایم گفتم:

_ شب را در خانه‌ی مرد جوان با یک تیشرت بلند تا روی زانویش صبح کرد...و..

پروانه هینی کشید و پرسید:

_یعنی شلوار نپوشیده جز جگر زده؟

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOF

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_25

خنده‌ام را از حرصی که خورد مهار کردم و با گفتن نه، دوباره صدایم صاف کردم:

_ و همان مرده عاشق، موهای تا کمره همین دختره ی چشم سفید را تا صبح فقط نوازش کرد!

از لحنم خنده‌شان گرفت و دوباره زدیم زیر خنده..

همان لحظه، پروانه که چسبیده بود به پشت پنجره و کوچه را رصد می‌کرد فاصله گرفت و با هیجان گفت:

_بچه ها...جهان داره با گوشیش حرف می‌زنه..

@DONYAIEMAMNOE

پرند پرسید:

_شاسی بلنده چی شد؟

پروانه دوباره با هیجان اضافه کرد:

_بچه‌ها مادرا دنبالمونن.

شایسته با بی‌خیالی نشست و لم داد.. پرند هم کنارش نشست.

با توجه به اینکه متوجه نبودم دخترها، برای چه این اندازه اصرار به دیدن جهان و بودن کنارش داشتند، برخلاف ان سه، شال روی سرم انداختم و غر زدم اخرش هم باید همان تیشرت جهان را بپوشم.

@DONYAIEMAMNOE

پرند خنده اش را خورد و پروانه گفت اگه می‌دونستیم واسه تو هم لباس می‌آوردیم.

طولی نکشید جهان زنگ ایفون را زد و خواست ریموت را برای الیاس از همان پنجره بزنند.

هر چهار نفری وای گویان از بودن الیاس، اه از نهادمان در آمد که دخترها نمی‌توانستند کنار او جدی باشند.

اول هم جهان آمد. همچنان که گوشی کنار گوشش بود، مشغول صحبت با هما.

شایسته با جوییدن گوشه‌ی لبش، نگاه عمویش را نادید گرفت و رفت چای دم کند.

پرند هم با خونسردی،خودش را مشغول

@DONYAIEMAMNOE

ناخن‌هایش کرد و پروانه، محجوب و جدی کوسن روی پایش گذاشت و زل زد به میز.

باورم نمی‌شد اینها همان دخترهای بذله‌گو و خندانِ قبل رسیدنِ جهان باشند.

جهانی که گوشی به دست امد و روی کاناپه‌ی تک نشست.

نگاهش از روی تک تک ما با چشم غره رفتن چرخید و به هما گفت:

_نگران نباش ..خودم می‌گردم پیداشون می‌کنم.

شایسته همچنان مشغول بود و نگاه نمی‌کرد که جهان روی پخش گذاشت و صدای پر از بغض هما با بالا کشیدن بینی‌اش، در خانه پیچید.

@DONYAIEMAMNOF

الیاس هنوز بالا نیامده بود.

_دختره‌ی خیره سر پیام داده می‌خواد بره خونه مجردی دوستش...می‌بینی جهان؟ چه غلطا به سرش زده؟..همش زیر سر رفتن به اون ارایشگاهه .. با هر جور ادمی دم خور شده...

جهان به شایسته که امد و مودب نشست و سر بلند نکرد، با اخم نگاه کرد و همزمان داشت به هما قول می‌داد، پیگیری می‌کند که عروس هلندی از قفس با پر زدن بیرون آمد. بدون وقفه و یکراست پر زد و نشست روی شانه‌ی جهان.

_می‌بینی؟...شنیدی؟ نیم ساعته داره گریه می‌کنه...

شایسته هیچ نگفت که پرند سرش را بلند کرد...

@DONYAEMAMNOF

_تو حرف نزن پرند... خبر از دل مادراتون دارید؟

تا خواست ادامه بدهد، جناب عروس هلندی جان تند تند شروع به نطق کرد. جهان با گرفتنش روی دست، نوازشش کرد و بوسه‌ی کوتاهی روی سر پرنده کاشت. دوباره که خواست حرف بزند، گوشیش زنگ خورد. نگاه مخاطب غر زد:

_بله ..اینم از طرف مادر رو به سکته‌ی پروانه خانم.

دوباره که جهان خواست صدای گرفته و نگران مادر پروانه را روی پخش بگذارد، الیاس با صدای بلندی، یا الله گفت و سر هر پنج نفری ما با هیس گفتن چرخید سمتش... متعجب و جا خورده نگاه کرد و در را بست.

@DONYAIEMAMNOF

جمع و جورتر نشستم و الیاس که از این خانم نشستن دخترها بیشتر جا خورده بود، چند قدم نزدیک که شد، پرند دماغش را گرفت و پروانه پیف پیف گویان اشاره به جوراب‌های الیاس کرد. ولی شایسته سر بلند نمی‌کرد که الیاس بی توجه به اعتراض‌ها، با صدای اهسته‌ای پرسید:

_چه خبرتونه؟ ...برو بازو ریختین بیرون!

پرند خم شد و اهسته جواب داد:

_شما برو اون عطر دل‌انگیز پاهاتو بشور.. نمی‌خواد واسه ما غیرتی بشی؟

الیاس بی توجه به حرف پرند، همان‌جا نشست و

@DONYAEMAMNOE

جوراب‌هایش از پا بیرون کشید.

_همش منتظر نباشید یه نفر مختونو بزنه ...ادمای خوب مخ زنی بلد نیستن...

ایش و تحفه گفتن دخترها کشیده و کم جان بود که با پر شال جلوی دهان و بینی‌ام را گرفتم.

_جدا بو می‌دم؟

شدید گفتنم با اعتراض جهان یکی شد.. گوشی را دوباره با قول به مخاطب قطع کرده بود.

_حرف حسابتون چیه؟

پرند صدایش را صاف کرد و گفت:

@DONYAIEMANOE

_من وکیل این دو تا، حرفامونو می‌زنم..

الیاس از در سرویس برگشت و با تاکید جهان، سرش را خم کرد و داخل شد..

_ببین جهان...ما هر سه تصمیم گرفتیم از این به بعد...خونه مجردی بگیریم.

جا خوردم و چشمم کشیده شد سمت جهانی که داشت روی بال‌های عروس هلندیش را نوازش می‌کرد...الیاس همزمان از انجا داد زد:

_چه غلطا...

@DONYAIEMAMNOE

سلام..

تقدیمتون.🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_26

سکوت بعدِ حرف الیاس، توسط هیچ کسی جز عروس هلندی که جهان، فندق صدایش می‌زد، شکسته نشد. داشت روی دستِ بالا امده‌ی جهان ریز ریز حرف می‌زد.

جهان، هنوز لباسِ بیرون تنش بود و الیاس که صدای شرشر اب را قطع کرده بود، دوباره سرش از لای در بیرون اورد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_شنیدین؟ یا بازم بگم؟

پرند کش امد سمت الیاس و گفت:

_شما بیا برو که حوصله تو نداریم ..یه شب خواستیم از دست بازمانده‌های عزیزیان نفس راحت بکشیم .فوری خودتو انداختی جمع ما.

تا الیاس جوابی بدهد، دخترها هر سه با هم، حرف پرند را تایید کردند. متوجه شدم جهان که خودش هم عزیزیان بود، نگاه زیر چشمی به هر سه انداخت. دخترها حواس‌شان نبود.

از حرص خوابیده در کلام پرند، خنده‌ام گرفته بود که جهان من را هم حین اشاره کردن به دخترها،

@DONYAIEMAMNOE

دید.

هر چند واضح بود که در ان جمع همه عزیزیان بودند، به جز منی که فرق داشتم.

اخر من با خورشید و همراه او به خانه باغ امده بودم و از نظر سنی کوچکتر بودم.. حتی خورشید هم، یک ربطی به عزیزیان داشت و باز من بی‌ربط بودم.

درست که اسمی، بی‌ربط بودم ولی ریشه‌ی محبتی که با این جمع داشتم، وسعتش شبیه ان سروهای در کوچه خورشید، زیاد بود. اخر من بیست سالی می‌شد با همین‌ها و کنارشان زندگی کرده بودم. همین بود که شده بودند جز خانواده‌ی من. پلک بستم و از دیدن جهان و گله‌ی دخترها از الیاس خاطره جای تصورشان را پر کرد.

@DONYAFEMAMIOF

》 اوایل تابستان بود .یادم می‌آید ان روزها افتابِ

تیز ظهر هم حریفِ خانه باغ نشده بود، وقتی سایه ی درخت‌های میوه، همه جا گسترده بود.

بازیگوشی گنجشک‌ها روی همین درخت‌ها پر سر و صدا بود، با هر نسیمی که می‌وزید، بوی خوش سیبِ گلاب و گیلاس ادم را به هوس چیدن‌شان می‌انداخت .حتی یادم می‌آید عطر یاس‌های پیچیده روی دیوارِ خانه باغ، چقدر لطیف بود.

خورشید دوباره سرش را بسته بود و از ان اتاقِ ته خانه باغ، پا بیرون نمی‌گذاشت. با همان حس بچگی که عقلم نمی‌رسید، متوجه بودم انگار می‌ترسید و به من هم مدام تاکید داشت از کنار همین اتاق تکان نخورم. حتی مامان طوبی خودش می‌آمد دیدن مان. بماند که ان روزها من برای اولین بار مامان طوبی را می‌دیدم.

@DONYAEMAMNOE

صدای خنده‌ی دخترها از ته باغ می‌آمد .همه بودند ..حتی خواهرهای لاغر و گوشه گیر الیاس . همه‌شان انجا که گیلاس‌هایش رسیده بودند، جمع بودند و جهان رفته بود بالای چهارپایه و داشت میوه‌ها را از شاخه جدا می‌کرد .

شنیدن شور و شوق‌شان وسوسه ام می‌کرد بروم کنارشان ..ولی خورشید خیلی جدی گفته بود تکان نخورم .

یادم هست برای بهتر دیدن‌شان، دو زانو نشسته بودم تا حداقل کمتر دلم آب شود.

الیاس هم بود. شایان و برادرش ولی کمتر بودند...الیاس دوباره با همان شلوارک خاکی و زانوهای زخمی‌اش، نزدیکم شد.

_اسمت چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

_پری...ماه..

_چرا اسمتو همش یادم می‌ره؟

دوباره فرار کرده بود و نفس نفس می‌زد.

افتاب چشمم را می‌زد که دست روی پیشانی‌ام گرفتم.

_دیکته چند شدی؟

داشت نفس نفس می‌زد و سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. دوباره دست‌های چرک و ناخن های سیاه شده اش پر بود. اینبار مشتش گیلاس‌های درشت و رسیده بود.

_یادم نمیاد..

همزمان دستش را سمتم گرفت. دلم اب افتاده بود از سرخی و درشتی دانه هایش که زمان گرفتن‌شان، گفتم:

@DONYAEMAMNOE

_خانم معلم به ما میگه ...اونایی که خنگن همه چی یادشون می‌ره..

با این حرفم، الیاس عصبانی شد و تمام گیلاس‌ها را با ان کفِ دست چرکی‌اش، پس گرفت .بعد هم با نوک کفشش، به ساق پایم زد و آخم را بلند کرد.

لگد دومی را که زد، تاکید کرد:

_ خنگم خودتی ..بی ریخت...

از درد گریه کنان گفتم:

_ خودتی.. میکروبی... الوده.. برو...چرا می‌زنی؟

شایسته که ان روزها موهایش را خرگوشی می‌بست ، اول از همه متوجه گریه‌ام شده بود. به همان

@DONYAIEMAMNOE

سرعت، با صدای بلند داد زد، بچه ها پیداش کردم.

و الیاسی که با هیس گفتن می‌خواست اگر جایش را لو ندهم، دو برابر این گیلاس‌ها را برایم می‌آورد.
بعد هم ادامه داد، بی‌ریخت خودش هست...و من مثل ماه خوشگلم...طفلک شایسته که لقب بی‌ریخت بودن را به او نسبت داده بود.

محال بود ببخشمش وقتی جهان با دخترها پیگیر علت گریه ام شد. بعد با همان مهربانی که دفعه‌ی قبل بود، خواست دستم را بگیرد، یاد هشدار خورشید، عقب کشیدم.

ولی ان روز جهان، سبدی پر گیلاس و زردالوی درشت و رسیده برایم پر کرد و شبیه دخترها که همه از دست الیاس شاکی بودند، گوشواره های گیلا سی برایم درست کرد و خواست مثل بقیه

@DONYAEMAMNOE

خوشحال باشم.

بعد هم الیاس را از مخفیگاهش بیرون کشیدند و جریمه اش کردند در عوض شاخه ای که شکسته بود، اب حوض را با سطل بیاورد و بریزد پای همه‌ی درخت ها ﴾.

نفس سنگینی که از سینه‌ام رها شد، جهانی شنید که توجه اش از جدیت دخترها، سمتم کشیده شده بود. این توجه، یعنی خطایم را بخشیده است و کم‌کم قرار هست گله‌هایش را شروع کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAEMAMNOE

#پارت_27

تمرکزم از جمع، دوباره با امدن الیاس پرت شد.

با همان دست خیس که داشت از حوله‌ی دستی استفاده می‌کرد، رد شد و گفت:

_کسی هم گذاشتین بمونه؟ حواستون باشه...نسل عزیزیان رو به انقراضه...

خنده‌ام جمع شد و شایسته سری بالا انداخت:

_عمو فرق داره.

با شایسته موافق بودم وقتی ما از این دورهمی با دخترها و جهان، کم نداشتیم. یکی‌اش همین شیفتی بودن کنار طوبی. البته بیشتر خودم این

@DONYAIEMAMNOE

شیفت‌ها را پر می‌کردم. گاهی هم با شایسته و دخترها هماهنگ می‌کردیم، یک شبانه روز کامل مهمان مامان طوبی باشیم. هم مراقب و همدمش بودیم. هم دیداری تازه می‌شد و بگو بخندمان به راه بود.

الیاس با آخیش گفتن، توجهم را پرت کرد. روی مبل نشست و پاهای بلندش را که شسته بود، جمع کرد. بـ لافاصله هم متوجه سکوت جمع شد و گفت:

_اگه حرف نمی‌زنین خودم شروع کنم...البته اگه سکوتم بشکنه، خیلیا میشکنن.

جهان صدایش زد الیاس و پروانه چشم و ابرو نازک کنان معتقد بود، با همان نشکستن سکوت، به اعصاب ما خدمت بزرگی می‌کند.

@DONYAEMAMNOE

پرند دوباره به وکالت از طرف دخترها انتخاب شد و گفت:

_از خودم شروع می‌کنم جهان...که از همه شون بزرگترم ..امشب سی و چهارم رد کردم...به نظرت نباید اختیاری داشته باشم؟

جهان هیچ نگفت.. جز یک خب کوتاه! جهان عادتش بود، اول خوب گوش می‌کرد و بعد نظر می‌داد. برخلافش الیاس بود که تا امد حرف بزند، نگاه تند جهان ساکتش کرد.

_ چه اختیاری؟

پرند لبش را تر کرد:

_چرا نباید خونه‌ی مستقل نداشته باشم؟..تا کی

@DONYAIEMAMNOE

جهان؟

_مهمه استقلالو چی بدونی؟

پروانه انگار حرف داشت و دلش پر بود. ولی دست روی پایش گذاشت و گفت:

_اجازه بده بگم چرا؟ یکیش خود من...صبح تا شب سر کاری...می‌رسی خونه که پا دراز کنی ... استراحت کنی...تازه شروع ماجراست ...یا عروس پرحاشیه‌مون خونه است ..یا دوماد!

اون موقع است که شروع میشه...زشته دختر...پاتو جمع کن..مثلا تحصیل کرده‌ای..مجبوری واسه دو ساعت ارامش، می‌ری اتاقت که توسط بچه های همون عروس و دوماد منفجر شده... اینجا دیگه اخم و طعنه شروع میشه...بیا بیرون دختر...چله

@DONYAEMAMNOE

نشستی...دم در اتاقت داد می‌زن که مامان این دخترت چشه؟..ناراحته هفته ای یه با میایم خونه بابامون...چی گفتیم که بهشون برمی‌خوره؟

پرند و شایسته تند تند سر تکان دادند و تایید می‌کردند.

_کافیه یه روز تو مود خودت باشی ..می‌گن اخم کرد .یه روز دوماد ..یه روز عروس ..بشور و بساب بعد رفتتشون حالا هیچ...غر زدنای مامانم فاکتور بگیری، یه دلیل واسه حرفمون همینه..

جهان بلند شد و فندقش را با محبت ناز کرد و روی سرش بوسه ای کاشت و روی میز و کنار توپک ها گذاشت.

@DONYAIEMAMNOE

_تو بین اون یه پرنده‌ی قد کف دستم محبت می‌خواد ..توجه می‌خواد .ارام‌ش می‌خواد..

شایسته دستش را بلند کرد.

_اصلا همین الان زنگ بزن ببین خونه‌ی ما چه خبره ؟ افتادم گیر یه مادری که نور چشمش پسراشن...اقا با خانمش سر کار و شیفتن ...بچه هاشونم دوست ندارن بفرستن مهد...ما باید اسیر بشیم...منم گوشت قربونی شدم عمو...می‌گی یه روز ..دو روز تحمل کن...اما حساب کنی کل هفته شدیم پرستار بچه‌های شهرام ..تازه یه وقتایی خانم جلسه داره . ترافیکه ..یواشی سر می‌خوره با شوهرش میره خونه شون...ته تهش اخر ماه دو تا کیسه خرید و یه فداتشم مامان ..سایه‌ات مستدام مامان ... خودشونو قانع می‌کنن جبران کردن..

@DONYAIEMANNOE

پروانه اخ اخ گویان گفت:

_ کاش همین باشه.. خودتون شاهدین چند سالیه بابا واسه خاطر مریضیش، همش تو خونه است...هر شب هر شب یا خودشون یا با بچه هاون خونه مونن... بابا دلش تنگ بچه هاست...تا میای بگی والا ظلمه.. مامان می‌گه یه عمر واسه تون شستم و سابیدم....چند صباح نمی‌تونین تحمل ما رو کنین...اخرشم میشم بچه سرکشه...

منو ببین جهان. واسه چی دو جا کار می‌کنم... حداقل اونجا یه صندلی در اختیارمه...وقت خلوتی کارم با ارامش می‌شینم روش.. بابا مریضه یکیشون وقت دکتر پیداشون نیست...همین که پروانه می‌بره. میاره...دونه دونه با الهی فدات شم بابایی...می‌گن و پیداشون میشه..

اینم از یه شب بیرون اومدن ما.. خودت شاهد

@DONYAIEMAMIOF

بودی...حسرت تو دلمونه یه سفر مجردی بریم.

تا پروانه نفس بگیرد شایسته ادامه داد:

_عمو من ته ته خلافم یکی دو پک قلیونه...یا دو بار قبل دوازده شب بیرون موندن....چطور شایان می‌تونه کارشو ردیف کنه واسه رفتن؟ برا اون حرفی توش نیست .اما من که اومدم برم کلاس زبان، داد و فغان که حق نداری بری .چرا؟ چون..می‌ترسیدن چشم سفید بشم و برم خارج...چون دخترم و تا خونه‌ی بابامم، جای منم تصمیم بگیرن؟

@DONYAJEMANNOE

پرند پرسوز اه کشید و تکیه به پشتی گفت:

_قول می‌دم تا روزی که تابوت منو از خونه بیرون ببرن... اینا باز به خودشون نمیان..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_28

الیاس بلاخره نتوانست بیشتر از این ساکت بماند. رو به دخترها من را نشان داد و گفت:

_مجال بدین اینم حرف بزنه... تو هم می‌خوای مثل دوستات پر بزنی بری خونه مجردی؟

نه گفتنم را که شنید باز جهان ساکت بود. اینبار با ژ ست خاصی که اغلب همین مدلی می‌نشست، پا روی پایش انداخته و تکیه داده بود. متفکرانه و سرتا پا گوش، چشمش بین دخترها می‌چرخید. هر

@DONYAIEMAMNOE

چند الیاس کم حرفی جهان را داشت جبران می‌کرد.

_درد شما خونه مجردی نیست...نفری یه دونه شوهر پردل و جراته ...که اگه اومد شما رو انتخاب کرد، باید بپذیره ممکنه به شصت سال نرسیده، ترکتون کنه؟

دخترها اعتراض کردند و پرند پرسید چرا خودت از این نسخه‌ها استفاده نمی‌کنی..

الیاس با صاف کردن سینه‌اش گفت:

_ یادتون باشه عشق و ازدواج ماله این جوجه‌هاست...در عوض یه گرگ همیشه تنهاست.

@DONYAIEMAMNOE

حرف الیاس هم جای فکر داشت...اینکه او هم تنها بود و چند ماه بعد ازدواج پدرش با خورشید، جمع کرد و رفت خانه‌ی پدریِ مامان سارایش.

ما الیاس را به خاطر همین دوری، چند ماه به چند ماه نمی‌دیدیم و همین روی روابط پدر و پسری‌اش با کمال تاثیر خوبی نداشت.

_پاشین از حالا شروع کنین.. پروانا...جورابام واسه تو... حواستو بده نرم کننده بزنی..

پروانه حتما گویان، تکیه زد و کوسن را بغل گرفت.

_تو شایسته..پاشو چند تا تخم مرغ نیمرو کن ..از خروس خون دارم یه کله ادما رو هدایت می‌کنم...دو تا نون لواش اضاف بیار،...سیر شم پاشم واسه تون راه حل پیدا کنم.

@DONYAFENAMNOE

شایسته هم تکیه زد به پشتی و نگاه متاسفش را دوخت به جهان. جهان اینبار داشت روی صفحه‌ی گوشی تند تند تایپ می‌کرد. یک آن دلم پر زد برای کسی که شاید ان زنِ جوان باشد و مخاطب جهان.

_پرنده... تو هم بپر الکل و پنبه پیدا کن بیا این امپولو بزن که اثر مسکنا رفته. دارم به گاز زدن زمین می‌رسم.

مشخص بود هیچ کس قصد نداشت به الیاس کمکی کند.

_تو .. شوماخر؟...پاشو اینا رو خودت انجام بده...همین کارو کردین که هیچ...() نمیاد بگیرتتون.

@DONYAIEMAMNOE

جهان گوشی را کنار گذاشت و نگاه ما گفت:

_خب؟ تموم شد؟

شایسته باز دلسوز پسرعمویش شد و رفت که برایش نیمرو بپزد.

_خب نداره عمو کوچیکه ...مشخصه اینا یه دلیل داره که تا حالا مجرد موندن....شوماخر پری و ماه پاشو..

شایسته بشین گویان ماهیتابه را برداشته بود که الیاس هم رو به دخترها گفت:

_به نظرم یه مقدار واقع بین باشین..اگه اینا رو که گفتین نقشه کشیدین منو جهان گول بخوریم و

@DONYAEMAMNOE

بیایم خواستگاری ...سخت در اشتباهید.

پرند ایش کرد و پروانه جواب داد، ادم باید دیوانه باشد و بیاید به تو یکی فکر کند. اما الیاس که در جواب دادن کم نمی‌آورد ادامه داد:

_جهان هیچ وقت نمیاد به باعث و بانی انقراض نسل مردهای عزیزیان به دید زن و همسر نگاه کنه..

پروانه خندید و پرند از شرم لبش را گزید.

_ بچه ها گوشاتونو بگیرین ..این عادتشه چرت و پرت تحویل ما بده...راست می‌گی خودت چرا تنهایی اقا گرگه..

@DONYAIEMAMNOE

_خیلی وقت میشه کلا ً ی ـه ن ـفر همیشه ب ـآ م ـ
اس...همیشم ج ـاش اون باالاس..ت ـا اون هس ...بی ـ
خ ـیال هـَر چی ..زنه..

جهان گوشیش، ساعت دوازده و نیم را رد کرده زنگ خورد. حتم دارم غریبه بود که با میام بچه‌ها، گوشی به دست رفت سمت حیاط. همان لحظه از فرصت استفاده کردم و به جای برداشتن گوشی، دفترچه‌ی ایده‌هایم را باز کردم تا فکر جرقه زده را یادداشت کنم.

الیاس با گرفتن سینی از دست شایسته، گفت تا جهان برمی‌گردد برایمان یک مطلبی را توضیح می‌دهد.

_محمد تقی رو یادتونه؟

@DONYAIEMAMKOF

منتظر جواب گرفتن، اولین لقمه را گرفت و دهانش گذاشت. همه در حال حدس محمد تقی نامی بودیم که پرند گفت:

_ته بازار یه حجره کوچیک داره...همون که یه عینک ته استکانی می‌زنه...مام عیدا اونو خونه‌ی طوبی می‌بینم؟

پروانه با تایید ادامه داد:

_همیشه هم دهنش یه چیزی می‌جنبوونه.

شایسته گفت:

_ کشکه خشکه.. به منم چند باری تعارف کرده...

@DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و روی دفترچه‌ی زیر دستم اسم محمدتقی را پررنگ نوشته و دورش خط کشیدم.

_چند سالشه؟

پرند پرسید و پروانه گفت:

_ عمر نوحه‌ی فامیلو داره!

الیاس دهانش خالی شده بود.

_اینو یادتون باشه...برسیم به یافته های من..

پرند نگاه به اتاقی که جهان در را بسته بود، رو به الیاس شاکی شد:

_ببین چرت و پرت بگی...این کوسنو می‌کوبم فرق

@DONYAEMAMNOE

سرت...تا جا هم داره می‌زنم تا زودتر به منقرض شدن برسی.

_تعداد مردای عزیزیان رو بشمارید..

دخترها خندید و الیاس لقمه‌های بعدیش را هم خورد..همان لحظه جهان، با فکری مشغول آمد و نشست. خنده‌ام از حرف دخترها گرفت که می‌خواستند با انقراض گفتن، انها را یاد دایناسورها نیندازد.

لبخند زدم و متوجه شدم جهان چشمش بین من و الیاس می‌چرخید.

_جهان...کمال...خودت...شایان...شهرام..داداشای پرنده و پروانا...فعلا همینا..

@DONYAIEMAMNOE

دخترها به دهان الیاس چشم دوخته بودند. لای لپش باد کرده بود و از چشمش شیطنت می‌بارید..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_29

_جهان زنده مونده..چون جونشو با زن نگرفتن بیمه کرده..شایانم داره با تمام انرژی دست و پا می‌زنه در بره کلا...ترجیحش اینه با یه خارجی خودشو بیمه کنه...شهرام و داداشای این پروانا ..پرنده ... اگه زنده موندن یه نکته داره..

@DONYAIEMAMNOE

پرند گفت:

_ خود تحفه تو یادت نره..

پروانه زودتر جواب داد:

_چونکه تو شمارش مردای عزیزیان حسابم نمیای بدبخت.

خنده ام گرفته بود. جهان هم گوشه‌ی لبش از این کل‌کل داشت کش می‌آمد. فندق روی پای جهان نشسته بود و داشت گوش می‌کرد، در حالیکه شایسته عطر و بوی قهوه به راه انداخته بود.

_از روزی که مناف عزیزیان عاشق شد و تو چهل س الگی پای دلش اومد وسط ...فاتحه‌ی ماهارو

@BONYAIEMAMNOE

خوندن..

نمک روی لقمه‌اش پاشید و گفت:

_شصت و سه سالگی اقا جون چی شد؟ بابای تو پرنده؟...پنجاه و نه سالگیشو ندید و رفت پیش اقا جون؟..عمو که دیدین عمرش به پنجاهم نرسید...بابای پروانه هم دو ساله شصتو رد کرده .. اونم تو باند پروازه..

پروانه گمشو گویان فنجان قهوه از روی سینی برداشت.

همان لحظه هم جهان دستش برداشت و یک تذکر کوتاه به الیاس داد تمام کند. اما دخترها معتقد بودند الیاس دارد انها را از موضوع اصلی و خانه گرفتن، دور می‌کند. اما الیاس تمام نمی‌کرد.

@DONYAIEMANNOE

_ حمله‌ی ملخها این قدر تخریب نداشت که نسل مردای ما رو با ورود طوبی و اقوامش، نابود کردین.

پروانه خندید و گمشوی بعدی را حواله‌ی الیاس کرد.

_ قوم مغول کجاست؟ بیاد واسه این همه تلفات دادن از خاندان عزیزیان، دلیل موفقیت بپرسه؟

اینبار همگی خندیدیم.

_حالا که راز زنده بودن محمد تقی رو متوجه شدین ، باید بگم ..کاش اون برفه نمی‌اومد..یا ماشین اقاجون اتیش می‌گرفت بهتر بود ...حداقل مسبب نسل کشی عزیزیان، می‌سوخت و تمام.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره خم شدم و روی دفترچه ایده‌ی بعدی را هم نوشتم. بعد اسم الیاس را برای خلق یک شخصیتِ شبیه خودش، اضافه کردم..

_حله؟ ...واسه تون روشن شد چرا محمد تقی طول عمر با عزت داره؟

دستم روی لبم نشست که توجه الیاس جلب من شد و به سرعت دست روی چشمش گذاشت.

_چشماتو بگیر اون طرف پری و ماه ..ببند اون چشمای خونه خراب کن عزیزیان رو ...همینا ما رو ازدواج گریز کردن..

بعد رو به پرند دستش را برداشت.

@DONYAIEMAMIOF

_اوستا کریم...اینم که شبیهشه...چه جوری ازشون کپی کردی؟ اشتباه نمی‌گیریشون؟

دخترها نخودی می‌خندید. داشت اغراق می‌کرد. ما هیچ کدام شبیه هم نبودیم. یک ته چهره‌ی مشترک و کم رنگ داشتیم فقط.

_جهان یه چشم بند بده... حداقل بتونم هفتاد ... هشتاد سالگی خودمو ببینم..

پرند گفت گم شو و پروانه با خنده اضافه کرد :

_ بچه ها چه خوبه.. یعنی ما زنا .. اینقدر مهم بودیم؟

@DONYAIEMAMNOE

شایسته چشمش پر شد. شایسته بابایی بود.. پس من چه.. چرا هیچ تصوری از پدر داشتن ندارم؟

_شک نکن بابا مناف الان اون دنیا نشسته ...بقیه رو هم دور خودش جمع کرده داره دونه دونه دلداریشون می‌ده .حتی تو خوابم اومده بود .. می‌گفت بچه ...مراقب خودت باش ..من گول خوردم...تو که منو دیدی حواست به باقی نسل مون باشه...به چشمم دیدم داشت ازشون حلالیت می‌طلبید..

خنده‌ی بچه‌ها با ادامه‌ی دلیل های الیاس، جان بیشتری گرفته بود که با تمام شدن صحبتش، جهان بلند شد و تا گفت جمع کنید بخوابید، گوشیش زنگ خورد.

باز رفت بیرون و مخاطبش را با جانم گفتن خطاب

@DONYAIEMAMIOF

کرد.

اهی کشیدم و از کنار صحبت گل کرده‌ی جمع کیفم را برداشتم و به اتاقی که برای جهان نبود، رفتم.

گوشیم را به سرعت روشن کردم و با روی هم گذاشتن در، وارد تراس شدم.

نگاه به صفحه‌ی بدون نوشته‌ی قصه، اه کشیدم و سراغ چند خط کپی شده رفتم. مجبور بودم با همین گوشی تایپ کنم.. با تبلت کار کردن به خاطر بزرگ بودن صفحه و کنار چشم جهان محال بود.

هر چند با وجود روز پر از اتفاقی که پشت سر گذاشته بودم، تمرکزی نداشتم و مجبور شدم با تنظیم ساعت برای دو ساعت دیگر، از خوابم بزنم و شروع به نوشتن کنم.

@DONYAEMAMNOE

همان لحظه پیام خورشید رسید. گزارش بلایی که الیاس رفته و سر ماشین اسفندیار اورده بود را نوشته بود.

پسر دیوانه بعدش هم با گوشی یک غریبه پیغام فرستاده بود:

" هر چه قدر این ماشین واسه تو ارزشمنده و دوست نداری خط و خش بیفته ..خواهرم واسه ما ارزشش صد برابر این گاریه...خوش ندارم ردِ خط و خش دلش رو تو چشماش ببینم...یه هفته دیگه...سر می‌زنم خواهرم...ببینم چقدر موفق بودی واسه جبران؟...ترسو و بزدلم نیستم...هر وقت جرات کردی باهام رودررو شی با کله خودمو می‌رسونم."

پیامش را خورشید خط به خط کپی کرده و

@DONYAFEMAMNOE

فرستاده بود.

_چی می‌نویسی؟

به سرعت سرم چرخید پشت سرم..اما صدا از یک جای دیگر بود.

جهان ان طرف تراس ایستاده بود و دستش بند نرده.

_خورشیده...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_30

@DONYAIEMANNOE

با مکث رو گرفت و چرخاند سمت حیاط...چند درخت قد بلند و برافراشته صحنه‌ی زیبایی خلق کرده بودند .منتظر بودم حرفی بزند ..یا چیزی بگوید .اما فقط خیره به رو رویش بود.گوشی را بستم و نگاه به نیم رخش، اب دهانم را قورت دادم.

_جهان؟

_برو تو...

_می‌گم..اسمون وقتی قشنگه...که به وقت خودش...خورشید داشته باشه...ابر ...ماه .. ستاره...همه رو داشته باشه..

تکان نخورده بود که با پلک روی هم گذاشتن ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

_دنیا و جهانم...وقتی جهانه که حواسش به همه ی اینا باشه...

سرم را بلند کردم. عین این متن را چند وقت پیش در صفحه نوشته بودم.

_جهان باید با این همه وظیفه سر پا باشه...تا پریماه دلش خوش باشه جهان هست...همیشه هست...حتی اگه ازش دلخور باشه..

دستش را بیشتر سراند در جیبش و چرخید سمتم... فاصله‌ی بین من و جهان یک نرده‌ی باریک بود.

نگاه گوشی دستم که پیام امد، خواستم برگردم

@DONYAIEMAMNOE

اتاق که پرسید:

_همه چی ردیفه؟

_ردیفه...

_برو...تو...

سرم را تکان دادم و پا به اتاق که گذاشتم شایسته با خنده و چشمکی همراهش پرسید:

_شاسی بلنده بود؟

شانه بالا انداختم که گم شو گفتن دخترها با صدای بلند به الیاس، همچنان در حال چرت و پرت گفتن، صدایشان خانه را پر کرد. حتی با این فاصله هم به گوش می‌رسید.

_وطنم، پایین شهر....ورزش، دعوا...لباسم؛ شیش

@DONYAIEMAMNOE

جیب...سرگرمی؛ کفتر بازی... همدم؛ یساری اینا...تیکه کلام؛ نوکرتم...شغل؛ مراقبت از رفقا...فکر و خیال رفیق.

همان لحظه جهان گفت:

_جمع کن پسر..بریم خونه طوبی. اینا راحت باشن..

_بمونم...یک مرد باشه کنارشون.

_برو الیاس...ما از حالا می‌خوایم خونه مجردی رو شروع کنیم.

_بیخود کردین ..فردا صبح خونه رو مرتب ازتون تحویل می‌گیرم..

@DONYAIEMAMNOF

_اجاره‌ی خونه ات چقدره جهان؟ ..به ما اجاره بده.

_شما هیچ جا نمی‌رید!

صدای چانه زدن شان همچنان ادامه داشت که برای گیسو نوشتم:

"فردا اماده باش...تا خبرت کنم و در نقش یه خبرنگار از طرف بیمارستان اومدی مصاحبه با الیاس چهار کلیه‌ای..گیسو اگه می‌بینی لو می‌ری یکی دیگه رو بفرست ..این الیاس تیزه...خورشیدم از اون تیزتر ...نشناسنت؟

جهان داشت با صدای بلندی می‌گفت:

@DONYAYEMAMNOE

_ فکر شاسی بلند و هر چی شایعه است رو بریزید دور...همین که بدونید منم می‌خوام مثل محمدتقی خودمو بیمه کنم، کافیه؟ یا بازم دلیل بیارم؟

الیاس خندید.

_منم پایه اتم...زندگی عزیزان در گذشته هم بشه اینه عبرت.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 31

***

_دخترا جهان چش بود؟

شایسته خمیازه کشان گفت:

_خیلی سرش تو گوشی بود. مدام می‌رفت یه کنجی...صحبت می‌کرد.

پرند خندید:

_ یعنی یه عزیزیانِ لاکچریه دیگه هم از دستمون پرید.

پروانه دماغش چین افتاد.

_مبارکه شاسی بلند خانم .جهان هیچ وقت چشمشو باز نکرد ما رو ببینه.

@DONKAIEMAMNOE

شایسته به پهلو چرخید:

_باز شما جهان و دارید پز بدین از دستتون در رفته.. من تنها عزیزیانه انتخابی پیش روم الیاسه!

هر سه اوف و جوون گویان، خندید.

با رفتن الیاس و جهان، در همان نشیمنِ خانه‌ی جهان، چند تا پتویِ ته کمد دیواری را پهن کرده بودیم و به ردیف و شبیه بچگی‌هایمان، متکا بهم چسبانده و رو به سقف دراز کشیده و داشتیم حرف می‌زدیم.

پرند گفت:

_همش یه خواستگار تو عمرم داشتم که اونم خورد

@DONYAFEMAMNOE

به فوت بابا...نامرد بعدش رفت و نیومد..

پروانه با آه بلندتری گفت:

_واسه منم چند تایی بودن.. ولی به خواستگاری نرسیدن...همه‌شون دنبال درامدم و چی دارم و چی ندارم بودن تا خودم.

شایسته که گوشه خوابیده بود باز به پهلو چرخید:

_منم داشتما ..ولی نه شغل خوبی داشتن ..یا...نه قیافه‌ی جالبی...ببنید چی بودن که الیاسه از همه شون سر تره؟

خنده‌ی بلند و سکوت بعد این حرف طولانی شد و هر سه سرشان چرخید رو به من.

@DONYAIEMAMNOE

خودم هم به پهلو چرخیده بودم و دستم زیر سرم ستون شده بود. خنده هم روی لبم بود.

_من اگه یکی شبیه مناف عزیزیان تو زمان حال بود ، خودم ازش خواستگاری می‌کردم.

شایسته بلند شد و نشست.

_بازم حرص خوردم گشنم شد...اخرشم من می‌مونم و الیاس لنگه دراز.

پرند پتو روی سرش کشید و گفت:

_دخترا من افسردگی گرفتم...جهان چرا نگفت حالا که اینقدر نامیدین، من قصد ازدواج دارم..

@DONYAIEMAMNOF

هر سه باز به حرفش خندیدیم. شایسته حالا که بلند شده بود و داشت در اشپزخانه به کابینت‌ها سرک می‌کشید، همزمان به حرف‌های الیاس با صدای بلند فکر می‌کرد.

_اون نخود مغزِ مشت زن، واقعا راست گفته... اینکه هر چه زن از طایفه‌ی مامان طوبی با عزیزیان وصلت کرده بودند عمرشان به دنیا قد نداده بود.

به جز خورشید که حتم دارم اگر سرش به آزاده گرم نبود تا الان نگران ما بود که چرا گوشیامون خاموش هست.

تا دخترها ته یخچال جهان را در بیاوردند و با خودشان عهد و قرار بگذازند برای خانه مجردی داشتن کوتاه نیایند، در فکر چند ساعتِ بعد و پارت‌ها چشم روی هم گذاشتم تا بدقول نشوم.

@DONYAEMAMOF

چرا که قرار بود دوباره ساکن خانه باغ باشم.
همانجا که مامان طوبی به این کوچه و در حوالی همین فصل، پا گذاشته بود.

» خانه باغ دو روزی می‌شد که میزبان طوبی بود و مناف، خرسند از مطیع بودن طوبی، خواهرِ شاگرد حجره را که به زبان طوبی مسلط بود خبر کرد تا بیاید و روزی چند ساعت کنار طوبی باشد .

خودش هم در تلاش بود چند کلمه‌ای صحبت کردن به زبان طوبی یاد بگیرد و بتواند با او هم کلام شود.

طوبی که از روز دوم، دوباره پشت دار قالی نشسته بود، طبق نقشه و از جای ناتمام، با نخ‌های ابریشم

@DONYAFEMAMNOE

شروع به کار کرده بود .در حالیکه با این دوری بیشتر دلتنگ بچه‌هایش بود و با خودش خیال می‌کرد اگر این قالی‌های ناتمام را به سرانجام برساند، امکان برگشتن به روستا و نزدیک بچه هایش بودن را خواهد داشت .

طوبی به این امید که شاید منبع درامدی داشته باشد تا بتواند بچه‌هایش را زیر پر و بال خودش بکشاند، بعد از نماز صبح پشت‌دار می‌نشست و می‌بافت...تا لحظه‌ای که خسته می‌شد و شب می‌رسید.

اما با حضور همان دختر جوان که سعی داشت به او چند کلمه فارسی یاد بدهد، متوجه شد او را اورده‌اند تا بعدِ برگشتن پدر و مادرِ مناف عزیزیان، پای عقد ان مرد جوان و جا افتاده بنشیند که قد بلندی داشت و سر به زیر می‌امد و می‌رفت.

@DONYAIEMAMNOE

دست‌های طوبی با درک این مطلب لرزید و حرف‌های زنِ برادرش، لحظه‌ی جدا شدن در گوشش زنگ خورد:

" اگه موندگار شدی، یک نان بخور ...یکی خیرات کن برای این شانس و بخت و اقبالت که در عین بیوه بودن و دست تنگی، یکی پیدا شد که قبولت کنه...شاکر خدا باش داری از این روستا و محرومیت پا به شهر می‌ذاری."

اما نگاه زن برادرهای مناف برای طوبی و حضورش سراسر خشم و کینه بود. با دیدن زیبایی و چهره‌ی طوبی، تخم حسادت و نفرت در رفتارِ زن‌های برادر مناف از همان برخورد اول کاشته شد.

اخر هر سه زن برادر دلشان خوش بود گزینه‌های انتخابی از اقوام و خانواده خودشان را برای

@DONYAEMAMI0F

عروس مناف شدن به خانه باغ بیاورند. ان هم برای منافی که داری مال و منال بود و در آداب معاشرت زبانزد خاص و عام.

اما با ورود طوبی همه‌ی نقشه‌ها بهم خورد و این در رفتار خواهرهای مناف هم تاثیر گذاشت.

انها هم دچار تردید شدند که اگر خانم جان و اقا بزرگ بیایند و ببینند، صد در صد با وجود یک غریبه ی روستایی که نه زبان شان بلد هست نه به شان خانواده‌ی عزیزیان می‌خورد، مخالفت خواهند کرد.

@DONYAEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_32

دلیل‌های اهالی پر از حسادتِ خانه باغ، برای راندن طوبی هر لحظه داشت قوی‌تر می‌شد و طوبی با کمترین برخورد، بدون اینکه بخواهد با کسی در ارتباط باشد، در سکوت، خودش را روزها در ان اتاق و پشت دار قالی حبس می‌کرد تا از هر کلامِ نامفهوم و نگاهی در امان باشد.

از ناهار و شامی که درون سینی با دخترک جوان و پرشور همراه می‌شد، تنها تکه‌ای نان می‌خورد و لیوانی آب.

اخر شرایط برای طوبی که حس غریبه ای داشت، سخت بود و از طریق دخترِ همزبانش برای مناف

@DONYAIEMAMNOE

پیام فرستاد، کی او را راهی روستای‌شان می‌کند؟

مناف عزیزیان که دلش خوش بود طوبی اینجا را خواهد پذیرفت، از شنیدن این حرف دستش مشت شد و برای اتمام حجت با برادرها تعلل نکرد.

اجازه نمی‌داد اختیار زندگیش به دست کسی جز خودش بیفتد. زن برادرها را خیلی نامحسوس سر جایش نشاند و خط و نشان کشید نبیند و نشنود از این به بعد کسی در زندگی او دخالتی می‌کند.

حتی برای خواهرها اخم کرد و رو ترش، که چرا این همه تحت تاثیر حرف‌های خاله زنکی شان قرار گرفته‌اند. حتی عنوان کرد خودش حواسش هست چشم و گوش و دستش، گناهی نکند و تا الان هم اگر صبر کرده، برای حرمت زائرانی هست که دو روزِ دیگر، برخواهند گشت.

@DONYAEMAMNOE

طوبی بدون اینکه بداند چه در اطرافش می‌گذرد همچنان بین هر نماز، دعاگوی دیدار و برگشت به زادگاه خود و فرزندانش بود.

هر چند بی‌خبر از منافی بود که شاهد سجده های طولانی اهوی غمیگن و ساکن اتاق رو به روی‌اش می‌شد. مناف همچنان از کنجکاوی و حسادت زن‌ها در نبودش، ترس داشت و برای همین خواستارِ بودن دختری شد که دیلماجِ بین او و طوبی بود از صبح تا شب شد. می‌خواست طوبی را تنها نگذارد.

در این مدت زن برادرها اجازه نداده بودند بچه‌های مناف سمت اتاق طوبی بروند. طوبی که دلش پر می‌زد و گوش تیز می‌کرد دخترکِ هم سن و سال گلبهار و گونش را دوباره ببیند.

@DONYAEMAMNOE

زن‌های باانگیزه‌ی

خانه باغ برای ترد گردن طوبی، تا نرسیدن پدر و مادر مناف بیکار ننشتند و به جمالِ متعصب مادر گفته بودند طوبی قرار هست جایگاه او را بگیرد و با همین حرف، تخم کینه در دل پسر جوان، نسبت به طوبی کاشته بودند.

حتی کمال بازیگوش هم مطیع غیرت برادرش به توصیه‌ی زن عموها چشم چشم می‌گفت. هر چند مناف عادت داشت هر دو پسر را بعد اتمام زمان درس و تکلیف به حجره بکشاند، تا چم و خم شغل اجدادی را یاد بگیرند. اما جمال جوان بود و کله‌ای پر باد داشت، زیاد اشتیاقی به این کار نشان نمی‌داد. کمال هم در اولین فرصت، زمین خاکی پشت بازار توپ به دست، کتانی به پا می‌کرد. کمال هم هیجان فوتبال را به سوت و کوری حجره ترجیح می‌داد.

@DONYAEMAMNOE

طولی نکشید که خانه باغ مهیای استقبال از زائران شدند و طوبی همچنان در جای همیشگی مشغول گره و نقش زدن بود.

هر چند جنب و جوش اهالی خانه برای استقبال، کمتر کسی را یاد طوبی می‌انداخت جز مناف نگران.

هر چند دل زن‌های فرصت طلب خوش بود با رای خانم جانِ سختگیر، مناف شانسی برای داشتن طوبی نخواهد داشت.

روز موعود رسید و قربانی‌های بسته به درخت نشان از مهیا بودن شرایط برای استقبال داشت. دیگ ها و اجاق ها به پا شده بود. شور و نشاط خانه طوبی را هم به وجد اورده بود؛ تا به حال این چنین تدارک و مراسمی ندیده بود و برایش تازه

@DONYAIEMAMNOE

بود.

روستای انها مردم ضعیف بودند و در خانه‌ی شوهرش روزها کشاورزی و دامداری می‌کردند و شب را با خستگی به صبح می‌رساندند.

طوبی که از دختر دیلماج شنیده بود چه خبر هست ، دلش به یادِ شاه خراسان لرزیده بود و با تمام وجود صدایش زده بود تا یک فرجی هم برای دلتنگی او در نظر بگیرد..

صدای دیگ و برپا کردن اجاق های پشت باغ، با شستن حوض توسط چند مرد قلچماق در حال انجام بود .طوبی حضور خواهرهای مناف را هم حس می‌کرد که انها را زمان جدا شدن از زادگاهش دیده بود .هر چند انها تا مشخص شدن تکلیف طوبی، هیچ تلاشی برای اشنا شدن بیشتر

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌کردند.

مناف که بهانه‌ی سرکشی به کارها داشت و در تمام مدت این دو روز در خانه بود، باز شاهد حبس شدن طوبی در اتاق و پشت قالی بود.

هر چند پروین، یکی دو بار از گوشه‌ی در به قصد کنجکاوی از حضور طوبی سرک کشیده بود و دل طوبی را لرزانده بود. از ایستادن دخترکی که گردن کج کنان، ابنبات به دست نگاهش می‌کرد و می‌رفت.

طوبی بیشتر از این چشم دیدن نداشت چرا که او را یاد گلبهارش می‌انداخت...گلبهاری که هر وقت، دست فروش پر سر و صدا، ماهی یکبار به روستا می‌آمد، دلش دخترکش را ابنبات های وایزان از چهار چوب گاری می‌برد..

@DONYAIEMAMNOF

مناف عزیزیان که دوست داشت در همان برخورد اول، طوبی را در چشم پدر و مادرش خاص جلوه کند از دخترک خواست او را اماده ی رفتن به حمام کند. حمامی که برای اهل خانه در زیر زمین ساخته شده بود ولی زمستان و فصل سرما زن‌های خانه دلشان هوس رفتن به حمام نمره‌ی سر میدان را می‌کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_33

با اینکه دخترک پیشنهاد کرد حمام نمره بروند، مناف رضایت نداد طوبی بیرون برود و چشم نامحرم به او بیفتد. ترس داشت تا قبل محرم شدن با این

@DONYAIEMAMNOE

جواهر غمگین، کسی دیگر خواهانش باشد.

هر چند که وضعیت شهر اشوب بود و رفت و امد نیروهای مردمی و خودجوش زیاد بود و با شروع جنگ، خبرهای خوبی به همراه نداشت.

سر ظهر بود و اهالی خانه بعد از یک نصف روز مر ت لاش، در حال استراحت که طوبی طبق قرار هر روز برای گرفتن وضو، وقتی رفت و امد کم شد، بیرون رفت.

دخترک دیلماج بعد ناهار، خوابش برده بود که مناف این قرار وضو گرفتن اهوی بی حرف و ساکت را بدون فوت وقت خاطرش بود و پشت پنجره شاهد این دیدار پنهانی می‌شد. ریز نقش بودن طوبی باب دل سرکشش شده بود و مدام با خودش کلنجار می‌رفت کی زمان رسیدن به مقصود فرا خواهد رسید.

بعد از فوت همسرش به قدری مقید بود و خودداری

@DONKAIEMAMNOE

کرده بود که از خودش و قدرت نگاه طوبی در تعجب بود، چه بر سر او اورده است؟

ان روز هم با علم به اینکه طوبی لب حوض رفته است، جرات کرد از اتاق بیرون برود. وقتی کودک خردسالش بی‌تابی می‌کرد و کسی دم دست نبود کمکش کند. طوبی که خم شده بود برای برداشتن مشتی آب، تا تصویر مناف عزیزیان را دید، دست و پایش به تکاپو افتاد و خواست منصرف شود.

اما تا خواست رو بگیرد و برگردد، صدای گریه‌ی کودکی باعث شد سرش به ضرب بچرخد سمت ایوان. درست سمت منافی که کودک را بغل کرده بود و سر می‌چرخاند کسی را پیدا کند.

کودکِ بغل مناف خودش را پیچ و تاب می‌داد و نق

@DONYAIEMAMKOT

می‌زد. طوبی از رو بنده‌ای که صورت کودک را پوشانده بود، حدس زد چه چیزی او را کلافه تر کرده بود.

دلش قرار نیاورد وقتی انگار صدای پسرش اصلان در گوشش زنگ خورده باشد. به آنی دست و دلش شروع به لرزیدن و دلتنگی کردند و نفهمید چقدر طول کشید و با چه شتابی ان کودک را از دست مناف گرفت.

منافی که با نگاهِ به غم نشسته‌ی طوبی دوباره دلش طاقت نداشت و بچه را دستش سپرد.

اینبار که چارقد بلند و تیره از صورتش کنار رفته بود، با دیدن ظرافت صورتِ معصوم طوبی، بیشتر دست دل و چشمش از اختیار او خارج شد.

@DONYAIEMANNOE

به سختی چشم گرفت و داد به دست های ظریف طوبی که دور پسرکش پیچید و اینبار دل خودش بیقرار شد.

طوبی با کنار زدن روبنده، چشمش به پسرک موطلا یی با صورتی دون دون شده خورد که دست‌هایش را از مچ، داخل کیسه‌ای سفید گذاشته بودند.

کودک از دیدن طوبی گریه اش بند امد و دو چشم معصوم و خیسش را داد به طوبی که با لبی لرزان، جانم گفتنش حتی دل مناف را به درد اورد..دید که زن جوان، کودک هشت ماهه‌اش را به سینه فشرد و زیر لب و کنار گوش کودکِ بی‌مادرش کلمه‌هایی زمزمه کرد.

طوبی با به اغوش کشیدن کودک بیقرار، فراموشش

@DONYAEMAMNOE

شد کجاست و چه کسی دارد نگاهش می‌کند، وقتی عطر تن کودکِ به سکسه افتاده از گریه را با نفسی عمیق به جانش کشید.

ان کودک مو طلایی با صورت سفید و دون دون شده، جهان چند ماهه بود. نوزادی که مادرش سر زایمان او، با ایست قلبش از دنیا رفته بود.

طوبی که حس خوبی از آرام کردن جهان پیدا کرده بود، اینبار دخترکی سه ساله، با متوصل شدن به گریه باعث شد سرش بچرخد. نگاه خیسش رسید به طفل معصوم و بی‌مادری که او را یاد گونش در همین قد و قواره می‌انداخت.

نگاه خیسش به سمت مناف بالا رفت و با کودک به سکسکه افتاده، خم شد و باز به زبان ترکی و با بغض، مهینِ سه ساله را صدا زد.

@DONYAEIMAMNOE

دخترک غمگین که تازه از خواب ظهر بیدار شده بود ، بدون اینکه تعلل کند خودش را به دست‌های طوبی رساند. به اغوش پر مهر و حسرت طوبی که هر دو را بغل گرفت.

اینبار نفس پر سوز طوبی، داشت رفع دلتنگی می‌کرد که دایه‌ی فراموشکار با شتاب خودش را رساند تا بچه ها را پیگیری کند. اما مناف چشم از اتاق طوبی گرفت و اشاره کرد کاریش نداشته باشد.

مناف هم گوشه‌های چشمش، شبیه چشمان اهوی غمیگنی که بچه هایش را بغل گرفت، تر شده بود.

جمال که مامور اوردن کیسه‌های برنج از زیر زمین بود، کیسه را زمین گذاشت و پیگیر نگاه پدرش شد.

دوباره خط انداخت بین توجه پدرش، پشت سر طوبی.

@DONYAEMAMJOE

جمال جوان دلگیر بود از اینکه جایگاه مادرش را زنی مرموز به اسم طوبی دارد می‌گیرد .زنی که حا لا هم دست خواهر و برادرش را گرفته و برده بود اتاق.

از روی غرور جوانی به پدرش خرده گرفت چرا گذاشت بچه ها را ببرد.

مناف ابرویی برای پسرش بالا انداخت و پرسید:

_چطور پسر؟

جمال سرش بلند کرد و با توجه به جبهه‌ای که بودن طوبی داشت، چشم داد به پدرش و گفت:

_کسی که اومده قالیبافی کنه چرا باید اجازه بدیم حواسش به چیزای دیگه پرت شه؟

@DONYAIEMAMHOE

مناف از گله های پسرش اگاه بود. گاردش را هم به وضوح حس می‌کرد. اما دست روی شانه‌ی پسرش گذاشت و گفت:

_سعی کن به اداما همون طور که هستن نگاه کنی. نه با چشم اطرافیان. اون زن محبت کرد. بدون اینکه زبون ما رو حالی بشه...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_34

کمال که شاهد این برخورد بود و داشت گونی برنج

@DONYAIEMAMIOF

به دوش می‌آمد، با هن هن، گونی را به تیرک ایوان تکیه زد و عرق پیشانی‌اش را گرفت.

_ردش کن بره بابا...این زنا اول تا اخر دردسرن.

جمال اخمش کرد و مناف خندید.

_پسر ..تو کدوم تجربه رو داری با ما در میون می‌ذاری؟

کمال بدون اینکه خجالت بکشد، نزدیک‌شان شد و گفت:

_راست می‌گم بابا...زنا یا نق می‌زنن.. یا ناز می‌کنن. نگران پروین و مهین نباشید خودم حواسم بهشون هست. جهانم که دایه داره.

@DONYAFEMAMNOE

جمال دلخوش‌تر از کمال، سری تکان داد و گفت روی او هم حساب کنند. همه‌اش هم برای رد کردن طوبی بود که نمی‌خواستند جایگاه مادرش را به او بدهند.

همان لحظه پروین با چشمی پر اشک بیرون امد.
دایه همراهش بود و مقابل مناف و پسرها تلاش کرد دخترک را ساکت کند.

اما او هم می‌خواست دنبال مهین و برادرش شود و برود کنار طوبی.

بعد هم که پسرها علت را فهمیدند درصدد ساکت کردن خواهرشان برامدند. مناف شاهد تلاش پسرها بود که این یکی نازدانه اش هم رفت در اتاقی که صدای جهان قطع شده بود.

حتی مهین هم بیقراری نمی‌کرد وقتی باز شاهد بود دایه داشت شیشه‌ی شیر خشک پسرکش را می‌برد.

@DONYAIEMAMNOE

جمال دستش مشت شد و کمال دوباره عرق پیشانی گرفت و معتقد بود عجب بساطی دارند با این زن‌ها .

ولی مناف در دلش یک برق امید از پذیرفتن طوبی روشن شد و رفت تا به کارها رسیدگی کند.

کاروان زیارتی نزدیک سحر می‌رسید و بساط مهمانی و چشم روشنی، فردا صبح در این خانه باغ به راه می‌شد.

ان نصفه روز تا شب، طوبی کودک بی مادر و جهان روی پایش بود و بیقراری های پسرک بور و بی‌تاب را با صبوری مادرانه و محبت و ناز و نوازش پیش می‌برد. دخترک ها که جای خود داشت.

مثل دو عروسک کنجکاو در اتاق طوبی بودند و

@DONYAIEMAMNOOR

دخترک دیلماج از اسم شان گفت و از بی‌مادریشان که طوبی تا شنید چه سرنوشت یکسانی دارند، به سینه اش چنگ زد و گفت:

" آی فلک...یاندیم فلک."

)ای روزگار...سوختم روزگار(.

بعد هم سر دخترها را به سینه اش فشرد و با بوسیدن موهای چون ابریشم و نرمشان دلش پر زد برای دخترک‌های خودش ..

یک ان یاد نگاه مناف افتاد و متوجه شد پدرشان همان مردی هست که به او قول دیدار بچه‌هایش داده بود .اینبار دلش بیشتر از چرخ فلک و روزگار سوخت و دم نزد..

به جایش دل داد به هر یه طفل بی‌مادر که محتاج توجه بودند و نمی‌دانست به کدام محبت کند تا نگاه

@DONYAIEMAMNOF

ان یکی با حسرت کشیده نشود.

طوبی داشت تمام دلتنگی مادرانه‌اش را بین هر سه کودک تقسیم می‌کرد که زن برادرها، به دور از چشم مناف، جهان در خواب را از آغوشش جدا کردند. حتی دخترها را که یکی سرش روی زانوی طوبی بود و یکی کنارش نشسته بود، کشان‌کشان از اتاق و محبت طوبی دور کردند.

اخر هم به دخترک دیلماج گفتند بهتر هست جای تنبلی برود سرکارش.

مناف بی‌خبر بود و داشت با خودش می‌سنجید کی و چه حرف‌هایی به طوبی بزند تا دلش نرم هست او را هم بپذیرد. خود مناف هم با نبود همسرش در این هشت ماه، از درونش احساس کمبود می‌کرد. احساسی که تا قبل دیدن طوبی سرکوبش کرده بود

@DONYAIEMAMNOE

و حالا داشت رسوایش می‌کرد..》

نسیم ملایمی همراه با عطر اشنایی من را از روزی که مامان طوبی به یاد بچه‌هایش، بچه‌های بی‌مادر مناف را به اغوش کشیده بود، جدا کرد.

نگاه شفاف جهانی که چهل سال از ان روز می‌گذشت، داشت روی صورتم می‌چرخید و من هنوز کودکی را که صورتش دونه داشت و دست هایش کیسه، ترک نکرده بودم. دست جهان امروز دو کیسه‌ی خرید بود و پشت سرش الیاسی که نان تازه گرفته بود.

در را داشت پشت سرش می‌بست که جهانِ امروز، با لحنی شاکی و جدی پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_چی می‌نویسی؟

جهان چهل سال پیش چه در اغوش طوبی دیده بود که تا به امروز کفتر جلد ان نگاه و مهر و محبت شده بود؟

حتی برای دور نشدن از طوبی، خانه‌اش را در همان کوچه خورشید، انتخاب کرده بود .محبت بین جهان و طوبی را باید دید و باور کرد .اینکه ثابت کردند بدون اینکه فرزندی دنیا اورده باشی یک بندی هم به اسم محبت هست که انها را تا به حالا پیوند زده بود .همین بند بود که طوبی جانش برای جهان در می‌رود .شبیه یک مادر برای پسرش ..شاید هم بیشتر...

نگاه خیسم را از روی تبلت جدا کردم و با حرف الیاس باورم شد در چه جا و زمانی هستم.

@DONYAFEMAMIOF

_کیه؟ چی نوشته؟..بگو برم با مشت اشک چشمشو در بیارم...خوش ندارم کله‌ی سحر، چشم چال خیس ببینم.

جهان دید جوابی ندادم، صاف شد و عقب کشید.

دلخورتر شد و رو به الیاس توپید:

_صبر کن اون یکی مشتا که خوابوندی صورت مردم ، جمع کنم بعد...جا نمیشن تو دستم.

الیاس کفش‌هایش را که شایسته زمان عصبانیت از دستش می‌گفت انگار قبر بچه است، از پا دراورد. الیاس به تنها کسی که حرف تلخ یا جواب درشت نمی‌داد جهان بود.

@DONYAIEMAMNOE

_داری می‌ری تو یالا بگو..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_35

الیاس یا الله بلندی گفت و جهان پشت سرش، داخل خانه که می‌شد، دست روی خیسی صورتم کشیدم. نوشته ها را کپی کردم. ولی برای ارسال باید یک دور دیگر بررسی می‌شدند و من وقت نداشتم.

@DONYAIEMAMNOE

صدای الیاس دوباره بلند شد و انگار صبح‌ها بلندگویش سرحالتر بود.

_ تو روحتون..چرا به من نگفتین امروز تعطیله...کله‌ی سحر تو صف نون و و بدو و پاشو که برم دنبال موتور..

شایسته می‌خندید و پرند جوابش داد:

_دلت خنک نمیشه...می‌خوای برو یه مشتم حواله‌ی تقویم کن.

جهان داشت به سر و صدا کردن شان غر می‌زد که صفحه‌ی ناشناس را باز کردم .به سرعت تایپ کردم پارت‌ها را با تاخیر ارسال خواهم کرد .یک استیکر

@DONYAIEMAMNOF

شرمنده هم تنگ جمله‌ام چسباندم و متاسف‌تر صفحه را بستم .

_ما رو آواره کردین ...خوبین؟

پروانه با صدایی خش دار گفت:

_چرا این بازمانده‌های نجات یافته از دست ما زنها حریم خصوصی رعایت نمی‌کنند؟

از روی پله که زیر اندازی هم نداشت بلند شدم وقتی الیاس بیرون امد و صدای معترض جهان از اتاقش دوباره پیچید.

_پری بیا برو به این ورپریده ها بگو لباس درست و

@DONYAIEMANNOE

درمون بپوشن...چند ماه بالا سرشون نباشی این میشه دیگه..

لبخندی زدم و یادِ کمال خانه باغ برایم که زنده شد، با چیه گفتن الیاس ابرویی نازک کردم.

پرند داشت الیاس را صدا می‌کرد:

_بیا تو...خودت که می‌دونی ما با تو چقدر نداریم الیاس...

الیاس دوباره پا درون خانه گذاشت. رفت و من باز در حال و هوای خانه باغ بودم و چقدر دوست داشتم دورم خلوت بود و همین طور می‌نوشتم تا برسم به بچه‌های طوبی. به گونش.. به گلبهار و به نقطه‌ی عطف قصه‌ی ناشناسی که داشتم با ادم‌هایش زندگی می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

اما مگر الیاس و صدایش می‌گذاشت تمرکز کنی؟ اینبار مخاطبش پرند بود.

_مادرم همیشه میگفت نذاری واسه قلبی که ته ماه زحمت کشیدم، یکی بیاد و تو شصت ثانیه بشکنه و بره...

شایسته برای زن‌عموی جوانمرگش متاسف شد و پروانه لحنش را شبیه الیاس کرد و گفت:

_اینو می‌گم که بره تو قلبت...دوستی با تو افسانه ای بنام رفاقت بود که زندگیمو تباه کرد...کی شکسته بگو برم دو نصفش داداش؟

@DONYAIEMAMNOE

دوست نداشتم بروم داخل و ساعت‌ها بشینم و به نوشته‌هایم فکر کنم که قرار هست با چه کلماتی کنار هم قصه را پیش ببرند.

الیاس اینبار با حرفش آماج گم شو و خفه شو گفتن قرار گرفت.

_دور منو خلوت کنین که من عزیزیان چشم و گوش باز شده هستم...واسه اینکه نود سالگی خودمو ببینم صبح به صبح ده تا سنگ ریزه ته جیبمه ..یکی واسه دور کردن شیطان رجیم از خودم پشت سرم و دور و برم می‌زنم ...یکی برای دور موندن از شر شما زنا ..میگم دور شو ای ابلیس ..دور شو ای زن زیبا روی..

خنده ام گرفت و داخل خانه شدم. شایسته و دخترها متکا روی صورت و دهانش گذاشته بودند تا

@DONYAEMAMNOE

ادامه ندهند.

جهان رفته بود دوش بگیرد که صدای شرشر اب به راه بود. هر چند دوش گرفتن جهان از زمان رفت تا برگشتن، تا پنجاه می‌شمردی طول نمی‌کشید.

با کنار گذاشتن تبلت و گوشی، دست بردم و نان‌های روی میز اشپزخانه را تکه تکه کردم. کتری داشت قل قل می‌زد که اینبار از الیاس می‌خواستند حرفش را پس بگیرد.

جهان با حوله‌ی تن پوش نگاه متاسفش را از هر چهار نفر گرفت و برگشت اتاق.

همان لحظه زنگ خانه بلند شد که الیاس بهانه دستش آمد، نجات پیدا کند.

@DONYAAEMAMNOF

جهان پرسید:

_ کیه...

پرند روی گونه‌ی گل انداخته اش از تقلا زد و با کنار زدن موهایش از روی چشم گفت:

_بچه ها شاسی بلند نباشه؟

لبم را گزیدم و اشاره به جهان کردم که شنیده بود.

پروانه به سرعت سمت پنجره رفت و الیاس با گذاشتن گوشی آیفن، جواب داد:

_عمه..

شایسته لباس استین کوتاهش را مرتب کرد و با

@DONYAIEMAMNOE

ترس گفت:

_ کدوم؟

الیاس با باز کردن در ورودی گفت:

_محصول مشترکه...

جهان اخم کرد و دخترها هر سه زدند زیر خنده...رو گرفتم و با گزیدن لبم قوری را چای خشک انداختم.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام..

پارتا تقدیم شما..

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_36

الیاس خوب اسمی برای سیمین گذاشته بود.
سیمینی که نقطه‌ی اتصال دو خانواده، دو قلبی بود که فاصله‌هایشان را سالهای پیش، قسمت و روزگار بهم نزدیک کرده بود.

صدایش که پیچید موجی از مهر و محبت برای ما به ارمغان اورد. سیمین با اینکه از جهان سه سالی کوچکتر بود و فاصله‌ی سنی‌اش با پرند و پروانه به پنج سال هم نمی‌رسید، بیشتر شبیه دوست بود تا نسبتی دیگر. همه او را به اسم صدا می‌زدیم. بیست سالگی با نوه‌ی همسایه‌ی قدیمی ازدواج که کرد، چند خیابان دورتر از کوچه خورشید، رفت خانه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

بختش.

سیمین یک دختر به اسم پونه داشت. سومین خواهر جهان بود، عمه‌ی شایسته و الیاس؛ با عموزاده‌ی پدری پروانه و پرند!

قد بلندیش یادگار خانواده‌ی پدری بود. برخلاف من و خورشید و طوبی بلند قامت و کشیده بود. صورت گرد و سیمای زیبایش مهر تاییدی بود بر دختر طوبی بودن، و امان از تن صدایش که الیاس این را از عمه سیمینش به ارث برده بود.

با اینحال سیمین بود و دوست داشت برای همه‌ی ما بزرگتری کند. همان اول رو به پروانه و پرند اخم کرد و از شایسته با دلخوری رو گرفت ولی به الیاس لبخند زد. با جهان دست داد و خوبی داداش غلیظی که گفت، سر چرخاند سمت من که تکیه به لبه‌ی

@DONYAEMAMNOE

جزیره، نگاهش می‌کردم.

سیمین همیشه برای من توجه و جملات و محبتش فرق داشت. با صدای شایسته بوسه‌اش روی صورتم ، نصفه نیمه ماند.

_عمه چرا اخم می‌کنی؟

الیاس عقب عقب رفت و جهان با همان حوله‌ی تن پوش دم اتاق ایستاد .سیمین تا مانتو و شال از تنش جدا کند، چرخیدم سمت اشپزخانه .

قرتی‌ترین دختر مناف عزیزبان بود و اگر نصف شب هم سرزده به دیدن سیمین می‌رفتی رژ روی لبش سر جایش بود و رنگ موهایش ثابت .فقط با لاک زدن میانه ای نداشت و می‌گفت نماز می‌خوانم . چشم‌های درشتش سرمه کشیده و ترکیبی از نگاه مناف و طوبی بود.

@DONYAIEMAMNOE

_خوبه والا ..چهار تا دختر خونه‌ی...پسر...مجرد..

حرفش را با گزیدن لبش خورد و روی مبل نشست.

پروانه داشت پتو تا می‌زد و پروانه ملافه های روی‌مان را مچاله کرد. شایسته هم با ضرب روی متکاها زد و پوش‌شان که می‌داد، الیاس پرسید منم جز پسرا حساب میام؟

پرند حین رد شدن نوک پایی به الیاس زد و شایسته متکاها روی روی دستش رها کرد..اعتراض‌شان به جا بود که شیشه‌ی عسل و ظرف پنیر از کیسه ها بیرون کشیدم. جهان عادت داشت صبحانه ها قهوه بخورد و پیاده روی کند.

@DONYAIEMANNOE

_یه چیز درست درمون بپوشید بریم خونه ..مامان منتظرتونه؟

الیاس خواست حرفی بزند جهان با همان حوله‌ی تن پوش، در کابینت باز کرد و ظرف‌ها را نشانم داد. فندق پر زد و روی میز و کنار دستم ایستاد.

_دخترا این جا چی کار می‌کنن جهان؟

با خونسردی دوباره سمت اتاقش برگشت و گفت:

_بپرسی...خودشون زبون دارن به چه طول و درازی..

الیاس تا امد دهانش را باز کند، چشم غره‌ی هر پروانه ساکتش کرد. داشتم نان‌ها را تکه تکه می‌کردم. پرند سمت سرویس رفت که شایسته

@DONYAIEMAMNOE

جواب داد:

_بعید می‌دونم خبرگزاری انلاینه عزیزیان خواب مونده باشن.

الیاس زد زیر خنده و شایسته کوسن روی شانه‌ی الیاس کوبید و گفت:

_رو اب بخندی...تو چی می‌گی؟

بزرگتر بازی سیمین تا اینجا بود که رو به برادرزاده‌ی پر شر و شورش گفت:

_تا اینا زبونشون بچرخه حرف بزنن پاشو بیا یه بار دیگه بغلت کنم...بی معرفت...اندازه خاله هاتم نیستیم ..ماهی به بار بیای ببینمیمت..

@DONYAIEMAMNOE

زیر چشمی نگاه شان کردم که الیاس بغل دستش نشست. شایسته با دست و صورتی شسته سفره را برداشت و برد. پروانه با لب‌هایی جمع کرده روی گونه ام را بوسه‌ی صدا داری کرد و لب زد:

_تو هم با ما تو اعتصابی؟

پرند هر دو ظرف پنیر برداشت و گفت:

_تا خورشید سکته کنه.

لبخند زدم و برای پر کردن لیوان های شیر چرخیدم سمت گاز.. سیمین اینبار داشت به الیاس می‌گفت ارزو دلش ماند یکبار او را با دست و پای سالم ببیند. خراش‌های دیروز روی بازوهای الیاس پررنگ

@DONYAIEMAMKOF

تر شده بود.

تا ما سفره را بچینیم جهان از اتاقش با صدای بلندی پرسید:

_مهمونا رفتن؟

خنده‌ی روی لب‌های رژ زده‌ی سیمین توجه همه‌مان را جلب کرد.

_معلوم شد امسال زیارت بهونه بوده...سر صبحی .. افتاب نزده مامان زنگ زد .تا حرف بزنه بند دلم پاره شد...بعدِ کلی پروانا و پرنده کردن خبر داد اینا اومدن دختر پسند کنن واسه پسراشون.

الیاس سوت کشید و جهان با فندقی که روی

@DONYAIEMAMNOE

دستش بود، رو به دخترها با ابرو اشاره کرد.

_بفرما یه شب قهر کردین ...بختوون داره باز میشه.

پرند و پروانه معترض که شدند، سیمین خندید و کنار دستم نشست. تا دست برد نان بردارد، حتم داشتم به عادت همیشه می‌خواهد برای همه‌مان لقمه بگیرد.

اولی را هم برای من می‌گرفت که این توجه‌اش همیشه برایم خاص بود.

برای پروانه سوال بود مهمان‌ها مگر چه کسانی هستند که شایسته دقیق و با نسبت برایمان مشخص کرد همه شان بچه‌ها و اوقوام مادری طوبی هستند که سالی یکبار برای زیارت یا سفر رفتن، به کوچه خورشید هم سر می‌زنند.

@DONYAJEMAMNOE

من هم شبیه دخترها نمی‌شناختم..خیلی کم پیش می‌آمد با خورشید در این مواقع، خانه‌ی طوبی باشیم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_37

پرند قلوپی شیر روی لقمه اش نوشید و گفت:

_کی قصد ازدواج داره؟

پروانه هم تایید کرد:

@DONYAIEMAMNOF

_منم بیخیال شین...همینم مونده پاشم برم باقی عمرمو روستا زندگی کنم.

شایسته هم لقمه دهانش نگذاشته، دماغش را چین داد.

_من که به خاطر شرایط کارم...اصلا؟

پرند خندید:

_می‌تونی سالن بزنی دیوونه...کارت میگیره..

پروانه هم اضافه کرد:

_تبلیغ کنی مشتری از اقصی نقاط روستا و شهر

@DONYAIEMAMNOE

میان.

شایسته زهر مار گفت و سیمین با لحن بامزه ای گفت:

_پیاده شین با هم بریم..مجال بدین ادامه بدم.. هنوز نه به باره..نه به داره... ایراد میگیرین.

الیاس معتقد بود با همین کارها موارد خوب را فراری داده‌اند که سیمین ادامه داد:

-گویا اینا به طوبی گفتن می‌خوایم واسه پسرامون دختر خوب و اصیل بگیریم...طوبی هم نه اورده ... نه برده گفته ما چند تایی دختر اصیل داریم.

پرند با دست روی لپش زد و لقمه‌ی دهانش را با

@DONYAIEMAMNOE

عجله قورت داد. سیمین هم چشم‌های درشتش را با شوق رو به ما چرخاند و گفت:

_بعد نه گذاشته نه اورده ..عکساتونو نشون داده بهشون.

قلوپ اخر شیر پرید گلوی یکی‌شان.. یکی سرفه اش گرفت و شایسته بعد باز شدن راه نفسش، خاک به سرمی ضعیف گفت و پرسید:

_ کدوم عکسا؟

_عع ..خدا نکنه...منکه نبودم...مامان ورداشته از تو گوشیش عکس دونه دونه ی شما رونشون داده ...ح الا عمه عکساتون قشنگ بود؟

@DONYAIEMAMNOE

همه نگاه من کردند و من با زدن خودم به ان راه، دو دست از هم باز کردم و رو به تک شان گفتم:

_خودتون داده بودین ..من فقط پرنده و پروانه کنار اسماتون ادیت کرده بودم..خود شایسته رو هم با عکی رژ و لاک..

سیمین اب دهانش را قورت داد و خواست ادامه بدهد که الیاس به سرعت رو به شایسته پرسید:

_اگه زشت افتادین...بگین..جلدی برم یه دونه درست درمونشو نشون بدم ..بلاخره چشم و گوش باز کنن اگه می‌خوان تو دام مقطوع بودن نسل قبولتون کنن.

@DONYAIEMAMNOE

جهان عطر و بوی قهوه به راه انداخته بود که شایسته با بغض گفت:

_ عمه ببینش؟

الیاس بدون توجه ادامه داد:

_احسنت داره طوبی...با اینکه خوب بلده نسل منقرض کنه.. دست به شوهر دادن دختراش خوبه.

سیمین رو به الیاس غرید:

_ کم حرف بزن...اتفاقا صبح قد و بالای تو و جهانو که دیدن پیشنهاد دادن دخترای دم بختی که لایق شما باشه کم ندارن ...بعید نیست مامان شال و کلاه کنه و باهاشون بره...به سلیقه‌ی خودش دو تا دختر

@DONYAIEMAMNOE

خوش بر و رو برداره بیاره...

دخترا نوش جان گفتن‌شان به الیاس با خنده و برای تلافی، همراه شد. حتی اتحاد داشتند به نفع مزدوج شدن الیاس و جهان، کنار بکشند. جهانی که بی توجه به بحث ما داشت برای فندق حرف می‌زد و صبحانه ی او را اماده می‌کرد.

الیاس که دو زانو نشستنش یک طرف سفره را گرفته بود جابجا شد و رو به دخترها گفت:

_بیخیال ...من نمی‌خوام بختم با فامیلای مشترک باز شه و هفتاد سالگیمو نبینم.

یک ان هر سه نفر دخترها ساکت شدند و سیمین از

@DONYAIEMAMIOF

سفره عقب کشید و گفت:

_پاشین برید خونه هاتون ..این مسخره بازیارو هم جمع کنید ..دختر به وقتش نره خونه بخت مشکلا ت بعدی پیش میاره.

الیاس بشکن زد و گفت:

_اینو موافقم ..بلاخره وقتش رسیده نسل ما مردا با خونه بخت رفتن شما تنظیم شه..

چشمان درشت شده‌ی سیمین بعد الیاس، کشیده شد سمت پرند.

_جلو چشم خودم زنگ زدن مادرت ..امشب

@DONYAIEMAMNOE

مهمونتونن ..خوبیت نداره دختر از خواستگار رو بگیره...

پرند ولی عقب کشید و گفت که امروز عصر وقت ناخن دارد و از انجا هم می‌خواهد با دوستانش باشد و اخر شب دوباره برمی‌گردد خانه‌ی جهان. مهمان‌ها هم بروند از همان شهر خودشان دختر انتخاب کنند.

جهان که نظر پرند را شنید، لازم نکرده گویان غرش کرد و با ماگ دستش روی مبل نشست .سیمین صمیمانه نگاه پرند گفت که این راهش نیست.

بعد با خوشی رو به پروانه گفت:

_تو دختر؟...اون طور که با مادرت حرف زدن، فردا شبم خونه‌ی شمان ..اینا اونطور که معلومه تا

@DONYAIEMAMNOFF

عروس نگیرن، برنمی‌گردن.

الیاس عقب کشید و گفت:

_ظلمه به جون شما...خبر ندارن با این دوره افتادن دارن تیشه به ریشه‌ی مرداشون می‌زنن...

شایسته طاقت نیاورد و مشتی به پهلوی الیاس که زد اخش درامد. تا سیمین شب سوم و نوبت مهمانی رفتن را برای شایسته بازگو کند، نگاه ساعت، یادم افتاد گیسو قرار هست چه کار سرّی کند و هنوز پست‌های قصه را ارسال نکرده‌ام.

همچنان که سیمین داشت دخترها را به زبان می‌گرفت به بهانه‌ی بردن لیوان های خالی از سر سفره بلند شدم .جهان با لباس بیرون، روی کاناپه لم داده بود و خودش و فندوق شنونده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

گوشم به صحبت‌ها بود که سینی را روی میز گذاشتم و برای گیسو تایپ کردم، فعلا راه نیفتد تا خبرش کنم.

همزمان سیمین داشت از الیاس می‌پرسید:

_ تو چطوری بچه؟...اونروزی کارت داشتم..

نفس رها شده‌ی الیاس پر صدا بود که جواب داد:

_شکر...خوبم...بلاخره زندگی..واسه مام چه با خلا ف ..چه بی خلاف...چه برخلاف...اِی... میگذره.

از گوشه‌ی چشم نگاه الیاس کردم. پهلویش را گرفته بود و بعید می‌دانستم خبر نداشته باشد دو طرفش چه چیزی دارد؟ خیلی سخت بود مقاومت کنم و

@DONYAIEMAMNOE

این خبر را به جمع ندهم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_38

@DONYAIEMAMNOE

سیمین، محبت عمه بودنش با همین جمله‌ی پر مفهومِ الیاس، گل کرد وقتی می‌دانست الیاس بعد فوت پدربزرگ و مادربزرگش، رابطه‌ی خوبی با دایی و خاله‌هایش نداشت.

سیمین همزمان که بلند شده بود برود کنار جهان بشیند، گفت:

_خدا شاهده چقدر دلم می‌خواد خوشبختی یک به یک شما رو ببینم ..عین بچه‌ی خودم.

بعد دوباره حس بزرگتر بودنش گل کرد و گفت:

_ چه تونه شماها؟ همه تون یه چیزی تون شده؟ بهتره به وقتش شوهر کنین ...زن بگیرین..که دو صباح دیگه اه و پیف پیف نکنین.

پروانه تا جواب داد ادم درست و حسابی کمتر پیدا می‌شود، الیاس دوباره اظهار نظرش گل کرد:

_از سمت ما که درست حسابیا نصفشون رو فرستادین زیر خاکن..نصف دیگه ...رو باند

@DONYAIEMAMNOE

پروازن...ما چند نفرم که زنده ایم...با چنگ و دندون دم به تله ندادیم.

دوباره دخترها شاکی شدند چرا دهانش را نمی‌بندد و باز جهان پا روی پایش انداخته بود و داشت روی بال‌های فندوق را نوازش می‌کرد .

جهان فقط بلد بود مچ من را بگیرد و بعدش قهر و رو گرفتن راه بیندازد. انوقت به الیاس که از جنس خودش بود کاری نداشت.

هر چند سیمین هم با دیدن دخترها و دلیل محکم شان، دو گوش شنوا شد تا حرف بزنند که با شایسته همراه شدم تا جمع و جور کنم.. شایسته برای گفتن حرف‌هایش، با دست‌های کفی و اسکاچ می‌رفت لبه ی اشپزخانه و حرفش را می‌زد و دوباره می‌امد

@DONYAIEMAMIOF

کنارم مشغول می‌شد. هر بار هم به من می‌گفت:

_ تو چته پری؟.. چرا ساکتی؟

حرف‌های من و کارهایم هیچ کدام به این جمع مربوط نمی‌شد .هر چند بیشتر چشمم به الیاس بود ببینم چه می‌کند که او هم نشسته بود و دل به دل دخترها داده بود و نگران نسل باقیمانده از عزیزیان شده بود .بعد من گیسو را معطلِ همین اقای نگران کرده بودم .

اخر هم با تماس مادر پرند مشخص شد سیمین حرف‌هایش تا چه اندازه جدی هست و واقعا تمام ان نه نفری که رفته‌اند زیارت و بازار، تا وقت شام بیرون هستند و بعد هم مهمان خانه‌ی پرند...پرندی که پا کوبید نمی‌رود و پروانه می‌خندید که برای فردا شب چه بپوشد.

@DONYAIEMAMNOE

شایسته اما لبش اویزان بود که سیمین رو کرد به الیاس گفت:

_ عمه قربون قد و بالات بره .بپر خونه باغ...شیر زیر سینک نم داده ..واسه این اومده بودم ..همه چی گفتم الا حرفم ..ادم با شماها نشست و برخاست می‌کنه دلش واسه مجردی و علی بی غم بودن خودش تنگ می‌شه.

الیاس داشت شانه خالی می‌کرد نرود و سعی داشت با وجود مهمان‌های پیگیر و بخت گشا، تا او را هم به رخت دامادی نزدیک نکرده‌اند ان طرف افتابی نشود.

اما جهان که بلاخره زبانش برای حرف زدن باز شد، اضافه کرد یک سر هم به موتور خانه بکشد و ببیند

@DONYAIEMAMNOE

چرا منبع اب گرم یک طرفش سرد هست؟ یک طرفش گرم؟

تا الیاس دوباره نطق کند به سرعت گوشیم را برداشتم و برای گیسو تایپ کردم راه بیفتد. اول هم خواستم برود خانه‌ی خودمان و مستقیم سراغ الیاس را بگیرد.

الیاس که دست بردار نبود دست روی شانه‌ی پرند گذاست و گفت:

_ از من به تو نصیحت..اگه می‌بینی بودنتون به زندگی کسی معنا میده..، زندگیش رو بی معنی نکنین خواهشا...

پرند برو بابا گفت و پروانه اخم کرد معنی زندگی که همه شوهر گردن نیست.. الیاس دست روی ته

@DONYAIEMAMNOE

ریشش گذاشت و گفت:

_این تن بمیره راست می‌گی؟ یعنی اگه فردا شبم تو رو پسند کردن حرفتو پس نمی‌گیری؟

از فرصت استفاده کردم و به سرعت برای پوشیدن مانتو و برداشتن کیفم عجله کردم. همزمان هم برای گیسو ادرس کوچه خورشید را فرستادم.

_تو کجا؟

حهان این را از کنارم که رد می‌شد پرسید. فندق روی شانه‌اش بود.

_برم دیدن طوبی.

الیاس از انجا که سر به سر گذاشتنش برای دخترها،

@DONIYAIEMAMNOE

ته کشیده بود با شنیدن جوابم، داد زد:

_بیا برو خونه تون...تا نوبت تو هم برسه..شب چهارم میشه...

تبلتم را از شارژ بیرون کشیدم و رو به الیاس گفتم نوبتی هم باشه، خودت مقدم تری..

جهان مجال نداد ادامه بدهم و از پشت سرم با صدایی که بقیه هم بشنوند، گفت:

_ما دختری به اسم پریماه نداریم بدیم بره شهرشون.

پرند تکیه زد به مبل و با بغض کوسن را بغل کرد.

_فقط پری دیگه؟

@DONYAIEMANNOE

پروانه شاکی‌تر گفت:

_ یادت نیست همیشه بالا خواهش بود؟

سیمین چشم نگرانش را دوخت به من و زمزمه کرد:

_ داداش؟.. هر چی قسمته.

جهان از کنارم رد شد و دوباره گفت:

_بهشون بگو تا شایسته حق دارن فکر کنن.

تصویر خودم در اینه‌ی قدی افتاده بود که زیپ کیفم را بستم و با دست‌هایی لرزان برای پوشیدن

@DONYAIEMAMNOE

مانتو عجله کردم.

حرف جهان و تاکید جهان، با چیزهایی که در فکرم نشسته بود، جان بیشتری می‌گرفت.

الیاس که داشت بی توجه به شکایت دخترها از جهان، کفش‌هایش را می‌پوشید پرسید:

_ کی با من هم مسیره؟

به سرعت از اتاق بیرون امدم و گفتم:

_ صبر کن.. من میام..

برخلاف من، پرند و پروانه با شایسته قصد رفتن نداشتند و جهان داشت متقاعدشان می‌کرد کارتان خوب نیست..از جمع شان با خداحافظی کلی، امدم

@DONYAIEMAMNOE

جدا شوم جهان حرفش را قطع کرد و رو به من پرسید:

_تا کی هستی؟

شانه بالا دادم و گفتم:

_اگه مهمونا از پرند خوششون بیان و شبم همونجا ببخوابن، واسه خوابم هستم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_39

@DONYAIEMAMNOE

پرند کوفتی نثارم کرد و سیمین لب گزید...همزمان هم پروانه با مشت به سینه اش زد و گفت:

_ الهی که بیان و تو رو هم واسه یه پسر دیگه شون پسند کنن.. هم جهان ضایع بشه.. هم تو عروس و عاقبت بخیر.

خنده ام باعث اخم بیشتر جهان شده بود وقتی الیاس پیگیر سوئیچ شد تا مدارکش را بردارد.

متوجه که شدم جهان پشت سرم، برای بدرقه همراه شده است، با صدای بلند گفتم:

_من که بختم مثل شما بلند نیست تا از یه جای خوش اب و هوا و زادگاه مامان طوبی خواستگار

@DONYAIEMAMNOF

داشته باشم ..حداقلش شما برید ...ساکن که شدین ...بیام دیدنتون ..بلکم زادگاهمو ببینم.

جهان دستگیره را نگه داشت و در را بیشتر باز کرد وقتی بیخود گفتنش هم بلند بود هم رسا.

دلخور نگاهش کردم.

_تا کی قراره جای من تصمیم بگیری؟

اخمش باز نشده بود که شانه ای بالا انداخت و فندقش پر زد و امد روی نوک انگشتم نشست.

_فکر نکن حالا که شب اینجا بودی و دیشب ماشین دستت سپردم، همه چی فراموشم شد...زمان می‌دم

@DONYAIEMAMNOE

و صبر می‌کنم ببینم تا چه اندازه رو قولت موندی؟

کیف پشت در گذاشتم و سر فندق را بوسیدم.

_خودتم خوب میدونی خطایی که پیش اومد و دستم نبود، زمین تا اسمون با گارد و حرفات توفیر داره.

نوک ابرویش بالا رفت و نگاه پر از حرف جهان به صورتم رسید. الیاس داشت از پشت سرم می‌امد و باز بلندگویش را روشن کرده بود.

_بزرگترتم ..صلاحت تو اینه که من می‌گم ...حرفم نباشه..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که حرفش را شنیده بود، سوئیچ دست جهان سپرد و گفت:

_اینم زده جاده خاکی؟

جهان با مکث چشم از روی منی گرفت که دلخورتر رو گرفتم. حتی با مقاومت اینکه نگاهش نکنم فندوق را روی شانه اش گذاشتم.

_ببینمت پری؟

قصد نداشتم ببینمش وقتی برای برداشتن کفشم خم شدم.

_زودتر ببینش پری..که بریم .لوله کش در محل خبر می‌کنین باید تیز باشید ..گفته باشما...ساعتی

@DONYAIEMAMNOE

حساب می‌کنم.

جهان دوباره صدایم زد و اینبار الیاس گفت اسمشو کامل بگو...و با پریماهی که خودش گفت، نگاه دلخورم نثار الیاس شد.

_بی خیال عمو ..الان نگاهتون بهم گره اشتباهی می‌خوره...میفتی تو صف و باند پرواز.

چپ چپ نگاه کردنم را الیاس رد کرد و حین پایین رفتن از کنارم، با دست رو به جهان اشاره کرد:

_چشماتو بگیر اونطرف...داری به طول عمر ما لطمه می‌زنی.

جهان باز پشت سرم بود:

@DONYAIEMAMNOE

_ این حرفا به پری نمی‌خوره.

الیاس ولی حرفش را می‌زد و دهانش را نمی‌بست:

_چشم نیست که خونه خراب کنه... مدارک پرواز به ابدیته...بیا بریم پری.. کم ما رو از زندگی بنداز..

قصد داشتم دیگر جهان را نگاه نکنم. ولی او حرفش را زد. مقصودش را هم لا به لای حرفش رساند.

_شب زنگ می‌زنم...خورشید .خونه بودی ..که هیچ نبودی...

چفت در را باز کردم و جلوتر از الیاس از خانه بیرون زدم .بدون اینکه برگردم جواب دادم:

@DONYAEMAMNOE

_حواسم هست...نمی‌ذارم به بزرگتر بازی تو برسه.

الیاس آخیش گویان خداحافظی کرد و پشت سرم راه افتاد.

تازه متوجه شدم که دستش پر بود.. یک دستش کلا ه شکسته.. یکی کیسه‌ای که جواب سونو بود و نچ نچ گویان همراهم شد.

_چش بود؟

_نمی‌دونم.

گام های الیاس بلند بود که رسیدن و هم گامش شدن برایم سخت بود.

دید عقب مانده ام که برگشت و منتظرم شد. تا دو

@DONYAIEMANOE

دستی روی موهایش کشید و متوجه شدم حواسش پرتِ پشت سرم شد. رسیده بودم کنارش که برگشتم و رد نگاه الیاس را گرفتم.

_شاسی بلنده ..دیشبیه؟

هیچ نگفتم و رد شدم...زن دیشبی بود که داشت با گوشیش صحبت می‌کرد.

_نیششم بازه...باز خوبه خیالم از طرف جهان راحت شد .گیر شما سَرَ خورا نمیفته.

دید چشم گرفتم و تندتر راه افتادم پشت سرم، همراهی کرد.

@DONYAIEMAMNOF

_همیشه خودم تنها کسی هستم که میتونه حال خودمو خوب کنه...یادت باشه پریماه ...آدما اگه بلد بودن همه دکتر میشدن.

الیاس بود و حرف‌هایش که نمی‌خواستم به منظور حرفش فکر کنم. دو پهلو حرف زدنش برایم تازگی نداشت و بیشتر فکرم درگیر پارتهایی بود که ارسال نکرده بودم.

رسیدیم پشت در...دری که نشان از ان روزهای خانه باغ نداشت. همزمان که گوشیم زنگ خورد، الیاس کلید از دستم گرفت و در را باز کرد.

لنگه‌ی باز در را که هل داد، با دیدن اسم گیسو، لبم گزیدم تا خنده‌ام مشخص نشود. اما الیاس دید و اخم کرد.

@DONYAFEMAMNOF

_تو واسه کی نیشت باز شد؟

اخمش کردم و با صدای بلندی گفتم:

_ خوبی دختر؟

گیسو خمیازه کشان گفت:

_ چی شده؟ سرحال می‌زنی؟

الیاس که متوجه مخاطبم شد، راه افتاد. اهسته گفتم:

_بیدار شو گیسو...مورد خبری اینجا بود .فکر کرد دوست پسرمی!

قبل بستن در، همزمان که گیسو داشت صحبت

@DONYAIEMAMNOE

می‌کرد یکبار دیگر به کوچه سرک کشیدم. خانم شاسی بلند به ماشین تکیه زده بود که جهان در را باز کرد.

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_40

@DONYAIEMAMNOF

از دیدن صحنه‌ی نااشنای در کوچه که جهان هیچ وقت از این روابطها نداشت، برای خودم هم سوال شد، اخرش هم نفهمیدیم حرف دیشبش برای منحرف کردن فکر ما چه بود و دیدار رو به وصال ا لانش چه می‌گفت؟

حتی با پیگیری زن شاسی بلند، دلم خوش شد جهان

هم قرار هست به زندگیش سمت و سوی دیگری بدهد. هر چند بهتر از شاسی بلند جان برایش خواهرها و طوبی در نظر گرفته بودند و اقای خوش سلیقه ردشان می‌کرد.

در را بستم و از همان گوشه، چشم در خانه چرخاندم. از ان خانه باغی که طوبی پا درونش گذاشت، چند صد متر بیشتر باقی نمانده بود. دیگر ان اتاق‌های کنار هم با درهای تو در تو را نداشت!

جای نمای آجری و زرد، با ناودان‌های بلند را سنگ‌های کرم رنگ گرفته بود.

نه هم خبری از ان ایوان گرد بود که دورش پر از گلدان‌های شمعدانی چیده شده داشت.

فقط از ان حوض بزرگ، یکی در سایز کوچک‌ترش مانده بود .ان روزها همین الیاس که پر صدا وارد

@DONYAIEMAMOE

خانه شد، وقت و بی‌وقت درونش شیرجه می‌زد و باعث اعتراض دیگران و تنبیه‌اش می‌شد.

اب بازی بچه‌هایی که در این خانه قد کشیده بودند با ان حوض، چه خاطره‌ها که نساخته بود.

در عوض طراوت باغچه و درخت‌ها سر جایش بود. حتی صدای صحبت سُلیمون که از حیاط پشتی به گوش می‌رسید، صدا و بودنش یادگاری ان روزها بود.

با همسرش ایران خانم، هم‌خانه‌ای طوبی می‌شدند. چه ما بودیم..چه نبودیم، سلیمون و ایران بودند.

الیاس که از پله‌های سنگی بالا کشیده بود، سلام بلندی داد و برگشت رو به من.

@DONYAIEMAMNOE

_یه توک پا از خیالاتت بپر بیرون ...ببین صابخونه کجاست؟

قدم زنان تا دم پله‌ها امدم. سیمین گفته بود ایران و طوبی حمام هستند.

_اوستا خبر می‌کنن خودشون در میرن!

افتاب چشمم را می‌زد که گفتم:

_چشم بچرخون ببین تو این هشت ماه که نبودی چیا دست اوستا رو می‌بوسه؟

الیاس غرزنان دور شد و با کشیدن نفسی عمیق، عطرهای در هم هر چه در باغچه سیراب شده بود به وجودم انرژی داد.

@DONYAIEMAMNOF

صدای سلیمون از اینجا هم به وضوح و به گوش می‌رسید. لبخند زدم و دوباره قدم زنان به پشت ساختمان راه افتادم. ساختمان با چند پله از حیاط جدا می‌شد.

برایم عجیب بود هر چی اینجا تغییر کرد، خانه‌ی نقلی ته باغش بود که حالا متعلق به ایران و سلیمون بود. خانه‌ای که در ورودی و خروجی مجزایی داشت و برایم خاطراتی کمرنگ را زنده می‌کرد.

سلام بلندی به سلیمون دادم و پرسیدم:

_ درخت پری چطوره؟

شلنگ به دست با ان چمکه‌های تا زیر زانویش خم شد کنار بوته های رز.

شبیه همیشه گفت حالش خوب هست و پربار..کنار درختِ گیلاس پری، یک گل همیشه بهار قد کشیده

@DONYAIEMAMNOE

بود.

》 هوا بارانی بود و ابرهای سیاه همه جا را تاریک کرده بودند .خورشید برایم چند تمرین ریاضی نوشته بود و زمان داده بود حل‌شان کنم .

یادم هست که برای درک بیشتر، دانه‌های لوبیا و نخود و عدس ریخته بود ته فنجان‌ها.

همان لحظه که داشتم شمارش نخودها را تکمیل می‌کردم، رعد و برقی که زد باعث شد با ترس سر بلند کنم و خورشید را صدا بزنم.

دوباره که صدای رعد و برق با شدت بیشتری پیچید ، باعث شد نخودها را روی دفتر رها کنم و بلند شوم سر پا..

پیگیر خورشید، پشت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. هیچ کس نبود و با ترس بیشتری خورشید را صدا زدم.

@DONYAIEMAMNOF

تا دم در رفتم و نگاه دمپایی‌های خیسم، خم شدم تا بلکه از پشت درخت‌ها کسی را ببینم.

باز هیچ کس نبود و گریه‌ام بیشتر شد. خورشید تاکید داشت، حق ندارم پایم را از این پله انطرف‌تر بگذارم. یا با کسی صحبت نکنم. حتی الیاس و جهان..

نمی‌دانستم چرا و فقط مطیع خورشیدی بودم که همیشه او را کنار خودم دیده بودم.

میان ترسم برای نبود خورشید، با صدای پیشت پیشت و هی گفتنِ اشنایی برگشتم. دوباره همان پسرک شلوارک پوش و پر دردسر بود. بی محلش کردم و اشکم را پاک کردم.

پشت بشکه‌ی زنگ زده پناه گرفته بود و تمام صورت و لباسش خیس بود.

@DONYAIEMAMKOE

_مهمون اومده .نترس من پیشتم .

شانه بالا انداختم و گفتم:

_برو ..الان میان گوشتو می‌گیرن.

اب از سر و صورتش چکه می‌کرد که با اطمینان گفت:

_عمو جهان نیست ..اون فقط بلده اینجا رو...

_تو چرا اینجایی؟

خم شد و با ندیدن کسی گفت:

_بهم گفتن حق ندارم پامو اینجا بذارم..

تا گفتم برو، رو ترش کرد و از پشت بشکه که بیرون

@DONYAYEMAMNOE

آمد، یک دستش شاخه‌ی نهالی بود که فقط چند برگ ریز روی سرش داشت.

گفت این را برای من اورده است .ان روز که دیده بود من گیلاس دوست دارم و دختر خوبی شده ام و اخرین بار مخفیگاهش را به کسی نگفته‌ام، برایم جایزه اورده است.

وقتی اسم جایزه لبخند روی لبم نشاند، الیاس با همان لباس و صورت خیس شده از باران، پیشنهاد داد برویم و بکاریمش.

حواسم را با این کارش پرت کرد و دیگر برای نبود خورشید گریه نکردم. حتی بیلی که برداشت و اورد، زورش نمی‌رسید بلند کند. دست من هم بیلچه‌ای داد و هر دو کنج دیوار شروع به کندن خاک خیس و نرم کردیم.

@DONYAFEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_41

برای کندن خاک، دستم جان کندن نداشت که زود خسته شدم. الیاس باز از ته جیبش، نخودچی و کشمش خیس دستم داد. دلم نیامد انروز به دست‌های کثیف و میکروبی‌اش غر بزنم. اخر خطر کرده و برایم نهال اورده بود.

_کی درمیاد؟

از تلاش برای نگه داشتن بیل، نفس نفس می‌زد.

_یادم رفت از اقای فروشنده بپرسم.

@DONYAEMAMNOE

_کجا خریدی؟

_خیلی دوره...بلد نیستم.

_چی درمیاد؟

_چقدر حرف می‌زنی؟... برو عقب تر...اقاهه گفت اگه دم گوش نهال حرف بزنی... درختت جای میوه، حرف میوه می‌ده.

مسخره ام می‌کرد که مشتم را با حالت قهر باز کردم.

_بیا ...نمی‌خوام ..میکروباتم ببر.

با بیل خواست دوباره زمین را بکند، صدای خورشید بلند شد. از ترس هول شد و گفت:

_ برو قایم شو.. نگو منو اینجا دیدی.

@DONYAIEMAMNOE

نگفتم و ان روز الیاس نهال را اخر شب که هوا تاریک شده بود، داشت می‌کاشت مچش را گرفته بودند. گوشش را پیچانده و برده بودنش، که چرا حرف در مغزش نمی‌رود.

اما فردای ان روزِ بارانی دیدم مردی قد بلند و میانسال به جای الیاس آمد. بیل دستش بود و کمی با فاصله از دیوار، ان نهال را کاشت و اب داد و رفت.

ان مرد، مناف عزیزیان بود و من برای اولین بار یک مردِ به این مهربانی را دیده بودم.

مردی که روزهای بعد خودش می‌آمد و به نهال که سر می‌زد، برایم جایزه‌های رنگارنگ می‌آورد. نه از انها که مشت الیاس بود. همه نو بودند و متنوع.》

@DONYAIEMAMIOE

دست به تنه‌ی درخت کشیدم و نگاه قد و بالایش، دلم هوای ان روزها را کرد...از روزی که متوجه شدم نهالِ گیلاس، کنار چه چیزی کاشته شده است، برایم ارزش این کار بیشتر شده بود.

تا من بزرگ شوم، گل همیشه بهار با درخت پری قد کشیده بودند تا از دیوار هم بزنند بالا.. اما از یک جایی به بعد، درخت پری با تابیدن نور خورشید به تنهایی قد کشیده بود.. بوته‌ی همیشه بهار هم از همان جا که شاخ و برگ، دور دیوار پیچانده بود، تماشاچیِ قد و بالای درخت پری شده بود.

دستم روی برگ‌های تازه‌ی همیشه بهار بود، خم شدم و عطر سبز بوته را با تمام وجودم که نفس کشیدم، با صدای مش سلیمون، حس تنهاییم با درخت پری و همیشه بهار بهم خورد. تا به سمت صدا چرخیدم، نور تیز خورشید، دوباره چشمم را زد.

@DONYAIEMAMIOE

_تازه اب پاشون دادم...یه چرخ بزنی، سیراب که شد بیا باهاشون تا شب حرف بزن.

لبخند زنان از همیشه بهار جدا شدم و نگاه به قد و بالای درخت پری، با صدای الیاس دور شدم.

مخاطبش سلیمون بود که از اوضاع موتور خانه می‌پرسید.

قدم زنان دور شدم و همچنان معطل گیسو بودم. زمان و تمرکز برای ادامه دادن قصه‌ی چهل سال پیش و حوالی کوچه خورشید نبود. همزمان هم نگران چشم انتظاری مخاطب‌هایی بودم که روی قولم حساب باز کرده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

همچنان که الیاس خودش نبود و صدایش بود، گوشی به دست، حین بالا رفتن از پله‌ها، چشم از برگ شمعدانی‌ها گرفتم. پر از بوته های گل بودند. صورتی، قرمز و زیبا.

شماره‌ی خورشید اشغال بود که با لبخندی کوتاه زمزمه کردم:

_ عجب!

اینبار که داشتم شماره‌ی جهان را می‌گرفتم، از لای در حیاط به کوچه سرک کشیدم .

جهان هم با ان تیپ ما را هلاک کن، دست در جیب و گوشی به دست، کنار ماشین خانم شاسی بلند قدم می‌زد.

ابرو بالا انداختم و پیام گیسو را خواندم که راه افتاده بود.

@DONYAYEMAMJOE

اینبار صدای الیاس از داخل خانه می‌آمد که داشت سوت می‌زد. عادتش بود. حین کار کردن سوت می‌زد و گاهی هم با ان بلندگوهایش می‌زد زیر اواز.

گوشی را در جیبم سراندم و دست روی برگ حسنی یوسف کشیدم و لبخند زدم.

"احوال اقا یوسف!"

چشمم همزمان کشیده شد سمت گلهای شمعدانی.

"می‌بینم که شمعدونی خانم اومدن ور دلتون؟ آشتی کردین؟"

همزمان هم خم شدم و عطر برگ‌های شمعدانی را

@DONYAIEMAMIOF

بوییدم. لبم همانجا ماند و زمزمه کردم.

"خوش باش...قرتی خانم...مراقب اقا یوسف باش که داره باهات قد می‌کشه و عشق می‌کنه."

چشمم با بوسیدن برگ سبز شمعدانی خانم، به شاه‌پسند و گل‌هایش افتاد.

"احوال شاهزاده خانم؟ شما گل ندی کی بده؟"

اخر سر هم چشمم از بوته‌های گل و رنگارنگش کشیده شد سمت محبوبه شب!

"اره دیگه..شبا واسه خودت آسه میای و روزا اسه میری..یه روزم نشد واسه ما عطر و بو هدیه

@DONYAIEMANNOE

کنی!...حقشه یه بار شب بمونم و جامو بیارم ور دلت ...آی تلافی می‌کنم.!"

_احوالپرسیت تموم شد؟ بیا ور دستم.

برگشتم رو به الیاسی که شلوارکش را با یک تیشرت بی‌آستین پوشیده بود. همان که با طرح پاتریکش به خنده ام انداخت.

با گرفتن رویم بدون اینکه بگذارم خنده ام را ببیند، زمزمه کردم؛ طوبی حمام هست و صبر کند.

همان لحظه پیام جهان به دستم رسید. حین باز کردنش الیاس دمپایی‌های که پایش کرده بود و داشت می‌رفت موتور خانه، فقط انگشت‌هایش را گرفته بود و روی پنجه راه رفت.

@DONYANEMAMNOE

با همان صدای بلند داشت از سلیمون می‌پرسید، موتور خانه چه شده است؟

جهان نوشته بود:

"زنگ زده بودی؟"

با سرعت تایپ کردم:

"خورشیدو گرفتم .اشغال بود .زنگ زدم دیدم تو هم اشغالی .خواستم مطمئن شم با کی صحبت می‌کنی ؟"

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_42

پیام را فرستادم و به الیاسی که داشت می‌رفت زیر زمین نگاه کردم. با وجود قد بلندش، سرش را خم کرده بود که تخمین زدم تا گیسو سوار ماشین خطی شود و برسد اینجا، چقدر طول می‌کشد؟

همان لحظه خورشید تماس گرفت. قدم زنان الو گفتم و کفش‌هایم را زیر سایبان و روی جاکفشی جفت کردم.

خورشید داشت می‌پرسید اونجا چه خبره پریماه که پا در خانه گذاشتم. نور افتاب اینبار روی فرش های قرمز قالی‌ها جشن گرفته بود.

@DONYAIEMANOE

لب زدم:

_ جهان بهت نگفت؟

خورشید مکث کرد و با صدای پسر آزاده حواسش پرت شد..پلک روی هم گذاشتم و سر چرخاندم. همه جا مثل همیشه مرتب بود.

با مکثِ خورشید، صدای ازاده می‌امد که داشت پسرش بردیا را دعوا می‌کرد چکار به وسیله های اتاق پریماه دارد؟ خورشید داشت پادرمیانی می‌کرد تا بچه را دعوا نکند.

هیچ نگفتم و خورشید هول هولکی خداحافظی کرد وقتی با دیدن صورت قاب گرفته‌ی طوبی، لبخند زدم.

روسری سفید با گلهای سرخ و درشت روی گردی صورتش نشسته بود و نگاهم کرد. عصای چوبی

@DONYAIEMAMNICE

دستش بود و بدون اینکه عصا نقشی در سر پا نگه داشتنش داشته باشد، دست برایم باز کرد و من با تمام وجود، برای در آغوش رفتن مادربزرگِ ترگل و تمیزم، تعلل نکردم.

نفس کشیدن میان محبت و آغوش طوبی یک صفای دیگری داشت. شاید هم چون مادر بود!

دست روی سرم کشید و گفت:

_بالام ...بَ هاردا موندی؟) پس کجا موندی؟(

ایران پشت سرش با لپ های انداخته سلام کرد و احوالم را پرسید. ریزه‌تر از طوبی، خود ایران بود. سبزه رو و با چشم های کشیده و تیره.

_شانس اوردیم اب زیاد جوش نبود ..قرار بود یه

@DONYAEMAMNOE

دست دیگم روشور و کیسه داشته باشیم..

خندیدم و لبم روی پوست لطیف مامان طوبی نشست..پیراهن نخی تا روی زانویش به لطف ایران اتو داشت..شلوار نخی هم گل داشت و پاچه گشاد.

انگشتری که همیشه روی انگشت حلقه‌ی طوبی برق می‌زد، همانی بود که حتم دارم یک خاطره‌ی خوب، زمان هدیه گرفتنش از مناف داشت.

به قدری انگشتر برای طوبی مهم بود که فقط زمان وضو یا حمام بیرون می‌امد و دوباره می‌نشست روی همان انگشت که رد انداخته بود.

کاش فرصت داشتم و انقدر می‌نوشتم و می‌رسیدم به این قسمت از چهل سال پیش.

@DONYAIEMAMNOE

_راز این پوست محشر همین کیسه های اول صبحه ایران خانم.

طوبی که طاقت نداشت زیاد در بغلش باشی با همان عصا که هیچ وقت نقشش را جز یک همراه درک نمی‌کردم، رد شد. جهان تا همین ماه پیش پیگیر فیزیوتراپ و اب درمانی برای عادی شدن حرکت دست و پای طوبی بود.

پشت سرم را نگاه کرد و پیگیر جهان شد.

_اوغلان کو؟)....پسر کو؟(

فقط به جهان این لقب داده بود و "اوغلان" صداش می‌کرد که همیشه میان جمله های طوبی، یک کلمه

@DONKAIEMAMNOE

ترکی پیدا می‌شد...یک کلمه فارسی.

این هم از اثار زندگی کردن با مناف عزیزیان بود.

داشتم به طوبی می‌گفتم جهان در خانه‌اش هست و مهمان دارد که جمله ام تمام نشده، صدای الیاس از پشت سرم امد و مجال نداد طوبی حرفی بزند.

_گوزوم آیدین؟)..چشمم روشن؟ ...(بو گوچَه خانم)این قشنگ خانم ...(کی هستن که داره تو ملک عزیزیان..سراغ اوغلان می‌گرده؟

طوبی اخم کرد و ابروهای کمانی اش که حالا یک خط مانده بود، بهم گره خورد و بالا رفت.

_آلماس؟ ..خجالت چَکمیرسن؟) ...خجالت نمی‌کشی

@DONYAYEMAMNOE

؟ ..(بَ سَنین شلواری هانی؟)..پس شلوارت کو؟(

خنده ام را خوردم و به صفحه‌ی پیامی که جهان هنوز پاسخ نداده بود سر زدم.

طوبی به الیاس می‌گفت آلماس و دوست نداشت شلوارک بپوشد. یا تیشرت بی استین تنش کند. البته که از میان نوه‌ها هم فقط الیاس این شکلی سرپیچی می‌کرد.

الیاس آچار فرانسه و انبر قفلی دستش را بالا اورد و نشانش داد:

_هر زمان منه دِیدین)گفتی (الیاس ..مَندَه شالورا پوشیده میشم!

@DONYAIEMAMNOE

خنده ام را خوردم و به الیاس فرصت طلب چشم غره رفتم .طوبی هم تلخ شد و تا گوشی دستم را دید خواست جهان را بگیرم .که بگوید بیاید به این بچه حالی کند ئایبدی!)عیبه.(

همیشه همین بود. ترمز رفتار الیاس را جهان می‌کشید و نمی‌گذاشت کسی رنجیده خاطر شود.

من هم از خدا خواسته وقتی الیاس با ایران سر استفاده نکردن از اب، چانه می‌زد، شماره‌ی جهان را گرفتم و بلافاصله سپردم دست طوبی .نشسته بود روی تخت چوبی که رویش قالیچه‌ی پر از خاطره انداخته بودند .این تخت را هم جهان سفارش داده بود تا کمتر با ان زانوهایش بلند شود و بشیند .اخر در خانه‌ی طوبی مبل یا صندلی پیدا نمی‌کردی .

@DONYAIEMAMNOE

دوست نداشت روی فرش‌های دستباف رد پایه‌ی مبل بیفتد .فقط همین تخت بود .هر چند طوبی در برابر نظرات همه مقاومت نشان می‌داد، الا جهان!

تا طوبی به جهان پشت خط که حتم دارم جا خورده بود به جای من او صحبت می‌کند، یکی ترکی یکی فارسی صحبت کند، چشم دوختم به تصویر مناف عزیزیان. طوبی خودش این قاب را در جوانیش نقش زده بود.

مناف با یک لباس عربی بلند که کنار خانه‌ی خدا ایستاده بود.

🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_43

طوبی صدایم کرد و گوشی را سمتم گرفت:

_ آی قیز...بیا ببین...اوغولان سُوزی وار)..پسر باهات حرف داره(.

لبخند زنان گفتم:

_ سلام پتیر)...سلام برسون..(.سَحر چاغی دانشمیشام).سر صبح باهاش صحبت کردم(.

حرفم برای طوبی اهمیتی نداشت. چون اجازه نمی‌داد کسی به جهان نه بگوید. حتی اگر ان فرد من بودم.

الیاس همچنان داشت به ایران غر می‌زد، یک سبد

@DONYAEMAN_NOE

زیر دست‌تان بگذارید ظرف شستنی...نخودم جاشه اینجا جوونه بزنه؟

دو چشم مناف اسیر گنِ طوبی، به لب‌هایم بود که سلام کردم. هر چند جهان با گفتن خب، در حرف زدن خساست کرد.

همزمان طوبی سقلمه ام زد و اشاره کرد حالش را بپرسم.

حتی یک عایبدی(عیبه) هم تنگ حرفش چسباند.

_خواستم هم نشون بدم بزرگ شدم ..هم یادت بندازم بعد دو سال اخم و قیافه‌ی به راهه شما، بهتر نیستش با یک دعوت برای گپ دو نفره، رفع دلخوری کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی زد روی دستش و اخم کرد.

_بعدش؟

با حفظ لبخند، نگاهم به طوبی بود که گفتم:

_بعدش میشینم تصمیم میگیرم چجوری ببخشمت.

_برعکسه؟

_وقتی طرف حسابت من باشم ...بله!

طوبی گوشش را تیز کرده بود و می‌پرسید چی شده؟

_البته با این رفع دلخوری، حتم دارم دعای خیرم

@DONYAIEMAMNOE

پشت سرته تا بتونی با شاسی بلند خانم به نتیجه‌ی دلخواه برسی.

_حرفتو ادامه بدی، تنبیهتو ادامه می‌دم..

شانه بالا انداختم.

_این دو سال دیدی که نمردم... بازم نمی...

همان لحظه صدای ببند گفتن بلند الیاس، باعث شد حواسم پرتش شود که اب داشت با فشار به صورتش می‌خورد. شوکه و جاخورده، دو دستی روی صورتش گذاشت و به سرعت عقب کشید.

_ دعای خیرتو فعلا نگهدار ...ببین اون بچه چه گندی زده؟

@DOUYAEMAMNOF

گفت و قطع کرد. درست که جهانِ همیشه نشده بود. ولی همینکه جملاتش از دو کلمه ای، به جمله ارتقاع پیدا کرده بود، یعنی پریماه این درسته!

طوبی اینبار نگران خودِ الیاسی بود که با صدای فریاد و ببند گفتنش، اب از کنتور بسته شد و ما متوجه شدیم لوله‌های زیر سینک پوسیده است.

الیاسی که با این تشخیص، از تمام هیکلش اب می‌چکید، با حوله دستی اب صورتش را گرفت وقتی قیافه‌ی ایران بعد افتضاح دیدنی بود.

تا الیاس سلیمون را بفرستد برود دنبال وسیله خریدن، به ایران کمک کردم قالیچه را جمع کند و ببرد بگذارد کنار حوض؛ تا ابش بکشند.

@DONYAIEMANOE

دوباره نگران رسیدن گیسو در این شرایط بودم که برای الیاس رفتم از کمد یک پیراهنی، چیزی پیدا کنم. اما هر چه بود به سایز شایان و جهان و شهرام می‌خورد...و به الیاس نه..

الیاسی که رفت و آمدش به اینجا در حد چند ساعت و چند ماه، یکبار بود لباسی اضافه نداشت. مثل همین دیدار اخیر که حتی عید دیدنی هم نیامده بود و کمال و خورشید با خواهرها، از دستش دلخور بودند.

چیزی مناسب الیاس پیدا نکردم و مجبور شد همان تیشرت قبلی را تنش کند. طوبی وقتی متوجه شد الیاس لباسی اضافه ندارد، سرش را بغل کرد و روی موهای نمدارش بوسید و گفت:

@DONYAFEMAMNOE

_تَنَن اولسون آوارا بالام)...مادرت بمیره بچه‌ی آواره‌ام(.

رو گرفتم تا الیاس با ان هیکل و قد و بالا را نبینم چطور برای محبت طوبی سر خم کرده و کیفور شده است؟

ایران خانم تا رسیدن سلیمون رفته بود سری به خانه شان بزند که طوبی پرسید چرا لباس در نمی‌آورم.. بعد هم یادش افتاد من چه لباس‌هایی اینجا دارم، چشم درشت کرد و لبش را که با دندان های مصنوعی‌اش گاز می‌گرفت، گفت و تاکید کرد:

_دوزَ مَقیلّی پالتار بپوش)..لباس درست و حسابی بپوش(.

الیاس برای تلفظ جمله‌ی طوبی با شوق داشت تلا

اش می‌کرد که با برداشتن کیفم به اتاق رفتم..گیسو پاسخ تماسم را نداد و پیام‌ش را خواندم که نوشته بود:

" رسیدم سر میدون ..استرس دارم پری؟"

برایش نوشتم قدم زنان بیا... همزمان که مقابل اینه داشتم شومیز را مرتب می‌کردم، نگاهم به دیوارِ پوشیده از قاب عکس‌ها افتاد.

به یاد پیام های گروه، لبخند زدم. چقدر دوست داشتند شخصیت مناف را ببینند...حتی طوبی که چه داشته و اینگونه دل برده است؟

همزمان گوشم به صحبت بلند الیاس بود که داشت

@DONYAIEMAMNOE

به جهان گزارش تلفنی می‌داد، نزدیک و نزدیکترِ قاب‌های ریز و درشت شدم.. یک اندازه نبودند و به ترتیب سن و بزرگ بودن و سالِ خاطره، به دیوار نصب شده بودند.

نمی‌دانم این همه ذوق، کار چه کسی بود؟ ولی دیده بودم هر وقت طوبی گذرش به این اتاق می‌افتاد، ساعتها وقتش با اینها می‌گذشت...دستم نزدیک قاب عکسی که متعلق به سالها پیش بود افتاد. با احتیاط کش امدم و قاب را از دیوار جدا کردم.

انگار که تمام تصویرهای درون قاب با ادم حرف بزنند، نگاه چادر گلدار طوبی لبخند زدم. به مرد کت و شلوار پوش کنارش چشم دادم با ان نگاه نافذش.

حتم دارم هر که قصه‌ی عاشقی انها را شنیده باشد

@DONYAIEMAMNOE

و این قاب را نگاه کند، می‌تواند برق ته چشم مناف را ببیند. حتی شرم روی گونه های گل انداخته‌ی طوبی که چادر را با دست، زیر چانه اش سفت نگه داشته بود.

تاریخ عکس برای همان حوالی و چهل سال پیش بود..طوبی بهار پا به این کوچه گذاشته بود و این عکس زمستان همان سال ثبت شده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_44

با صدای زنگ خانه، دیگر نشد که بروم خانه باغ و

@DONYAIEMAMNOE

بین استقبال کننده های اهالی این خانه باشم. اخر قرار بود با رسیدن زائران، زندگی طوبی و مناف یک طور دیگری رقم بخورد.

سلیمون بود و الیاس دوباره بلند شد برود سر کارش که دل تو دلم نبود وقتی خورشید اینبار سرگرم صحبت با طوبی بود.

طوبی هم داشت گزارش کار الیاس می‌داد و همزمان چای ساعت ده به بعدش را با ایران قرار بود نوش جان کنند.

نگران سر رسیدن گیسو بودم که سلیمون امد و نشست کنارشان .با یک خودکار و ورق تا لیست خرید برای مهمان‌ها را تهیه کند.

تا انها لیست بنویسند، ایران داشت با یک حساب

@DONYAEMAMNOE

سرانگشتی به طوبی می‌گفت:

_ شما که اون عکسا رو نشون دادین ..کمه کم ..اینها چهار روز دیگر مهمان هستند.

طوبی سری تکان داد و دو دستی به عصایش تکیه زد. حتی چمدان های در اتاق مهمان، حرف ایران را تایید می‌کرد.

با صدای الیاس بلند شدم که داشت می‌گفت، بروم اب را از بالا باز کنم.

خودش هم خم شده بود و تا کمر سرش داخل کابینت بود.

به سرعت اب را باز کردم و تا تست کند و بساطش را جمع کند.

@DONYAIEMANNOE

اما الیاس همچنان با حوصله، کارش را می‌کرد که با نگاه دوباره به ساعت، ایران و سلیمون رفتند سراغ خرید.

باز دیدن الیاس که سوت می‌زد و تمرکز کرده بود روی بستن تفلون دور لوله، دلم بیشتر شور زد. ممکن بود هر ان گیسو زنگ را بفشارد و خودش را معرفی کند.

داشتم کم کم از خبر کردن گیسو و عکس‌العمل الیاس پشیمان می‌شدم که با جعبه ابزار رفت موتورخانه.

طوبی با گفتن، یاشایاسان الماس بالام(زنده باشی الماس جان)، لبخند زد. هر چند دعای بعدی طوبی، الماس بالایاش را شاکی کرد.

_ماشالا بالام...اولمَسَم...گالسام...تویوندا گوللی

@DONYAFEMAMNOE

دون می‌پوشم...اوینیاجیام)...ماشالاپسرم...اگه نمردم و زنده موندم ..خودم تو عروسیت پیراهن گلدار می‌پوشم و می‌رقصم .(..

با این حرف لبخند زدم و انش‌الله گفتنم را الیاس با اخم نگاه کرد.

_من تصمیم گرفتم هفتاد سالگیمو که رد کردم دوماد بشم.

طوبی برایش سوال شد وقتی داشتم دور کابینت را تی می‌کشیدم.

_نیهَ بالام؟ ..گوجا بشی که بهت زن نمی‌دن؟

)چرا پسرم؟ پیر که بشی ...بهت زن نمی‌دن؟(

@DONYAIEMAMNOE

الیاس حین پوشیدن همان دمپایی‌ها که نصف پایش را نگرفته بود، گفت:

_عوضش.. تا اون موقع دخترای دم بخت و طایفه‌ی شما تموم شدن.

سرک کشیدم و با صدای بلند گفتم:

_نگو.. ناراحتش نکن..

الیاس رفته بود که طویی کنجکاو شده بود چرا به او نمی گوییم و ناراحت نمی‌شود.

طوبی نگران جواب الیاس بود که دوباره سرم را گرم کار کردم و با فکری درگیر، برای اماده سازی

@DONYAIEMAMNOE

الیاس، لیوانی شربت ابلیموی خانگی با تخم شربتی خیس کرده که ایران همیشه اماده داشت، فکرم را عملی کردم.

از کنار طوبی که کنجکاو شده بود این را برای چه کسی می‌برم، رد شدم.

خدا را شکر، همان لحظه گوشیش زنگ خورد و حتم دارم دوباره یکی از بچه های مناف یا نوه ها بود که می‌خواهند احوالش را بپرسند.

از پله ها پایین رفتم و خودم را اماده کردم تا تغییر لحنم، زیاد الیاس را متعجب نکند.

به گیسو گفته بودم از کدام طرف بیاید و سر راهش ، از خانه باغ ها و کوچه های پر پیچ و خم عکس بگیرد..او هم گفته بود بهتر نیست از همان طرف هم برگردد!

@DONYAIEMAMNOE

از بالای پله ها گفتم:

_همه چی ردیفه؟

تق تق آچار و صدای لوله می‌آمد.

_چطور؟

لبم را گزیدم.. حالا خوب بود در این شرایط؛ دعوایمان هم شود!

_واست شربت اوردم..

_در عوضه؟

بی لیاقت گفتنم را اهسته گفتم.

@DONYAIEMAMNOE

_شنیدم.

_خدا رو شکر گوشات سالمه...بیارم واست اونجا؟

_بیار.. ولی قبلش مطمئنم کن شربت شهادت نباشه!

ارام ارام از پله های برق افتاده پایین رفتم..کنار پله های اینجا هم شمعدانی بود. باید برای خاطر گیسو هم که شده، جوابش نمی‌دادم.

_هیچی اندازه‌ی صداقت یه آدمو جذاب نمیکنه ... حتی وقتی داره اعتراف میکنه چه فکر و حیله‌ای داره..

چهار چوب در ایستادم و نگاهش کردم..نشسته بود کنار منبع بزرگ و پشم شیشه‌ی دورش را تا نصفه باز کرده بود. باز حرفهای دو پهلو زد و باز به خاطر

@DONYAIEMAMNOE

گیسو کوتاه امدم.

_مدارکتو کجا گذاشتی؟

سرش را بلند کرد و با پشت دست، عرق صورتش را پاک کرد..الیاس همیشه گرمایی بود.

_به چه کارت میاد؟

دو قدم نزدیکتر رفتم. دوباره مشغول شد و پیچی که من نمی‌دیدم را داشت می‌پیچاند.

_دیشب...جوابشو ..به من گفتن چی بوده!

شربت را خم شدم و با بشقاب سمتش گرفتم.. یخ‌ها

@DONKAIEMAMNOE

به کناره‌ی لیوان می‌خوردند و دانه های تخم شربتی جابجا می‌شدند.

_اگه کارت باهاش راه میفته..مال تو...

لیوان را برداشت و عقب کشید..

پاهایش پشمالو بود و از بلندی زیاد، فر خورده بودند.

چشم گرفتم و با بشقاب دستم دوباره عقب رفتم.

_جوابش...

لیوان را تا ته سر کشید و کنار دستش گذاشت..

@DONYAEEMANNOE

_حواسمو از کار که پرت کردی هیچ... حرفاتم نصفه می‌زنی.

طوبی داشت صدایم می‌زد که صدای زنگِ در هم، همزمان بلند شد. همین هم باعث شد، همه چیز را یکجا بگویم.

_بهم گفتن این خوشبخت کیه که چهار تا کلیه داره؟ ..اونم به اندازه ی مساوی ...منم تا به دوستم گفتم...پاشد و اومد ..الانم پشت دره که بیاد باهات مصاحبه کنه...

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_45

آچار به دست، نگاه زل زده‌اش را از من گرفت و خم شد...صدای زنگ که دوباره بلند شد، پا تند کردم سمت پله ها و قبل بیرون رفتن، ادامه دادم:

_الانم دوستمه...خواستم در جریان باشی و به حرمت اون چهار تا کلیه، آبرو داری کنی.

همم لباس درست درمون بپوش. قول بده هر چی پرسید مثل یه جنتلمنِ اصیل و در شان عزیزیان جواب بدی!

گفتم و با همان بشقاب دستم، به سرعت از پله ها با لا رفتم. طوبی تا دم در و ورودی خانه امده بود و

@DONYAIEMAMNOE

عصا به دست لبه‌ی در را گرفته بود.

نفسم را پشت در با یک نفس عمیق تنظیم کردم و دستگیره را برای باز کردن کشیدم.

با اینکه منتظر گیسو بودم ولی باز هیجان داشتم...اما سرم را با ندیدن کسی پشت در، بیرون بردم.

باز کسی نبود جز نوک سپر ماشینی که کنجکاوم کرد و بیشتر کش آمدم و سرک کشیدم..گیسو که گفته بود پیاده می‌اید!

هر چند یک پراید داشتند و ماشین پیش رو یک پرشیای نقره ای بود که کنار در شاگردش مردی جوان و پشت به در و من ایستاده بود.

@DONYAIEMAMNOE

تا چرخید، سرم را دزدیدیم ..دوباره نگاه به چپ و راست کوچه کردم و متوجه شدم دارد کت را روی پیراهن سفیدش می‌پوشد .

تا خواستم در را ببندم متوجه شدم دست به زلف‌هایش کشید و اسپری که از کیفش بیرون آورد، یک ضرب به زیر بغل و کتش زد و پرت کرد درون کیف.

طوبی دوباره پرسید:

_ کیمدی؟... آی قیز،(کیه؟.. آی دختر؟)

خواستم سرم را عقب ببرم و در را ببندم که نشد وقتی مرد رو به رویم ایستاده بود.

یک مرد جوان با لبخندی که به لب‌های پشت سیبیلش داشت .بلافاصله هم با سلامی که داد، اسم خونه‌ی طوبی خانم را با لهجه گفت و متوجه شدم از اقوام هستند.

@DONYAFEMAMNOE

شالم را مرتب کردم و بله گویان و بفرمایید پشت بندش، عقب کشیدم.

مرد جوان که خودش را ابولفضل معرفی کرد، همزمان چشمش از روی صورتم با مکث کنده شد. همزمان هم با ژست خاصی، لبه‌های کتش را بهم نزدیک کرد و با نوک انگستش نگه داشت.

باز چشمش به صورتم با لبخندی پرمعنا تر بود که مثلا چشم گرفت و به زیر پایش داد.

_هستن؟

بله گویان سرم را عقب‌تر بردم که طوبی با ان عصا تا دم پله ها امده بود..از در فاصله گرفتم و یک لحظه گویان، سمت طوبی رفتم.. تا معرفی اش کردم طوبی، خوش آمد گفتنش به زبان محلی، باعث شد مرد یالا گویان، پا در حیاط بگذارد.

@DONYAEIMAMI.OF

تا طوبی با مرد جوان، به ترکی و غلیظ با هم احوالپرسی کنند و اشنایی بدهند، از پله ها بالا رفتم.

وسط هال ایستادم وقتی مغزم با استرس و سر رسیدن گیسو در این شرایط، از کار افتاده بود.

طوبی داشت مرد را تعارف می‌کرد بیاید داخل.

یک ان حواسم برگشت و سمت گوشیم رفتم و شماره‌ی گیسو را گرفتم.

تا گیسو جواب بدهد، دیدم که مرد سر به زیر، همچنان یک دست روی لبه‌های کتش گرفته و کیف بزرگی به دست دیگرش، وارد خانه شد.

کنج دیوار اشپزخانه پناه گرفتم.

_کجایی گیسو؟

_جون تو این محله پر سوژه است..میام.. دو تا

@DONYAEMAMNOE

عکسم بگیرم اومدم.

_وا بمونی گیسو...با این اومدنت..

این را نشنید وقتی الیاس با همان تیپ طوبی پسندش هم به جمع پیوست..در حالیکه نصف صورتش بر اثر دوده های موتور خانه، دودی شده بود..شلوارکش خاکی و دستش با سطلی که خالی بود .خوبه تاکید کرده بودم مرتب باشد!

_ دوستت اینه؟

دماغم را چین دادم و بطری ابلیمو و تخم شربتی را از یخچال بیرون اوردم. از کنارم رد شد و کنار سینک، ریکا روی دستش ریخت و شیر اب را باز

@DONYAIEMAN0E

کرد..

_به من میاد دوست این تیپی و زبونی داشته باشم؟

شربت را درون پارچ درست کردم و سه لیوان پر کردم. داشتم همان ها را درون سینی و مرتب می‌چیدم که گفت:

_صبر کن!

از کنارم حوله به دست رد شد و گفت:

_بیرون نیا ..برم هم چشم طرفو در بیارم..هم مانتو بیارم..

@DONYAIEMAMNOE

سینی را هم با خودش برد و وا گفتنم را با یک چشم غره‌ی اساسی بی جواب نگذاشت که طوبی داشت می‌سپرد چای تازه دم کنم.

🌿🌿🌿

سلام...تقدیم شما😎😎

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_46

صدای بلند الیاس، اینجا خیلی به کار می‌آمد وقتی نمی‌گذاشت گناه گوش تیز کردن یا کنجکاوی مرتکب شوی.

@DONYAIEMAMNOE

ننشسته، داشت از مرد می‌پرسید چه خبر اقا ابوالفضل و صدای ضعیف مرد، از نمی‌دانم کدام خبرها تعریف می‌کرد که گیسو پیام داد بلاخره از سوژه‌های در راهِ رسیدن به سوژه‌ی کلیه، دل کنده است و اماده باشم.

سر سماور را پر کردم و با گذاشتن قوری روی سرش ، نوشتم اگر باز هم دیر کند کلا باید بی‌خیال سوژه باشد!

کنار چهارچوب آشپزخانه ایستادم و با صاف کردن صدایم نمی‌دانستم الیاس را چگونه متوجه کنم؟

مثلا رفته بود هم مانتو بیاورد و چشم در بیاورد . در حالیکه خودش چشم در چشمِ مرد شده بود که طوبی بهتر از او متوجه‌ام شد .

@DONYAIENAMNOE

حواسم جمع صحبتش شد که داشت به مرد می‌گفت تو چرا از سیر و سیاحت جا مانده‌ای؟

او هم با کلی شرم از پوشش و لباس الیاس، جواب داد اشکال ندارد و همین جا منتظر برگشت‌شان می‌ماند.

اما الیاس مصمم برای دور کردن مرد از شرایط خانه ، خواست برایش ادرس جایی که رفته‌اند بگیرد و باقیش را به او بسپارد.

و در نهایت تعجب متوجه شدم ادرس جایی که مهمان‌ها رفته بودند را روی برنامه‌ی بلد، نشان مرد داد و راهیش کرد. حتی نگذاشت چای اولش به دومی برسد که طوبی شاکی از کارش، دوباره گیر داد به لباسش.

@DONYAIEMAMNOF

برخلاف طوبی، با خیال راحت از رفتن مرد جوان، خواستم الیاس را بفرستم برای شستن دوده‌های صورتش عجله کند که زنگ در زده شد و بلاخره گیسو با کلی شرمندگیِ پشت در، رسید.

گیسوی معذب با بفرما زدنم، چشمش به طوبی خورد که تا دم ایوان امده بود، دلش از این مادربزرگ گل‌گلی غنج رفت و شرم و خجالت را کمی شرمنده کرد .

حتی جوگیرتر شد و تا چشمش به سرسبزی حیاط و تخت چوبی خورد، برای نشستن و شروع کار، همان تختِ زیر درخت را انتخاب کرد و پرسید اجازه دارد تا رسیدن سوژه، چند تایی عکس از حیاط و باغچه بیندازد؟

@RONYAIEMAMNOE

تا گیسو برود و عکاسی‌اش را انجام بدهد، طوبی را توجیه کردم دوست و همکارم هست و برای چه کاری آمده است؟

طوبی که متوجه شد الیاس چهار کلیه دارد، بیقرار شد و فکر کرد لابد الماسش مریض شده است.

طوبی را با گیسوی همچنان هیجان زده، تنها گذاشتم وقتی طاقت نیاورد و صورت مادربزرگم را بوسید و گفت او هیچ وقت طعم مادربزرگ داشتن را نچشیده است.

برای گیسوی مادربزرگ ندیده تا طوبی دهان باز کرد و یکی فارسی، یکی ترکی حرف زد، با افتخار گفت که او ترکی بلد هست و طوبی راحت باشد.

انها را با زبان اصلی‌شان تنها گذاشتم و پیگیر الیاس به خانه برگشتم .چشمم می‌چرخید و

@DONYAIEMAMNOE

همزمان که دوباره شربت و لیوان اماده می‌کردم، با صدای ملایمی صدایش زدم .

سینی به دست همه جا سرک کشیدم وقتی نه در اتاق‌ها بود.. نه در نشیمن و حیاط خلوت.

سینی را بین صحبت‌های گل انداخته‌ی گیسو و طوبی بردم و دوباره که برگشتم، در اخرین اتاق که شبیه انباری بود هم بستم و با شنیدن صدای ریز ریز اب، سمت حمام گوش تیز کردم و دستم روی لبم نشست.

دیوانه گویان گوشم را پشت در چسباندم و زدم به در.

اینبار صدای بلندگویش در فضای بسته‌ی حمام اکو هم شده بود که پرسید:

_چیه؟ یارو برگشت؟

_تو اونجا چکار می‌کنی؟

@DONYAFEMAYNOE

_بلندتر بگو..چی..میگی؟

دهانم را نزدیک‌تر بردم و گفتم:

_اون وامونده رو ببندی می‌شنوی...قرار بود چکار کنی؟

صدای اب قطع شد و گفت روی او حساب نکنم که بیاید و رو در روی یک خبرنگار فضول و کنجکاو بشیند و از کلیه‌هایش بگوید.

از حرص با نوک پا به لنگه در زدم..

_خیلی..

پایم درد گرفت و گفت:

_حالا می‌خوای سه نشی...می‌تونم تماس تلفنی داشته باشم.. اونم چون تویی...

@DONYAIEMAMNOE

از در فاصله گرفتم و غریدم:

_بخوره تو سرم...همیشه کارات برعکسه...

تا متوجه شدم دستگیره را پایین داد و سرش را با همان موهای خیس و کف کرده بیرون اورد، رو گرفتم:

_گیرم که منم بیام ..نه حوله دارم ..نه لباس...مشتاقی با لباس طوبی بیام ...برم خودمو..اب...

دستم را برایش پرتاب کردم و دور شدم.

_گوشی خودتو نیاری یه وقت...خط خونه رو

@DONYAIEMAMNOE

بگیر...یه زنگم بزن از جهان واسم لباس و حوله بگیرن ...ببین بگو ..زیر و رو...بیاره.

از حرص برگشتم و پرسیدم:

_روشورم لازم داشتی بگو؟

در را بست و با همان صدای در بلندگویش گفت:

_دیر بیای منصرف میشم تلفتنم جواب نمی‌دم...

مگر راه دیگری هم داشتم که با گرفتن شماره‌ی شایسته، درخواست اقا را مطرح کردم. شایسته که شنید با صدای بلند خندید و پرسید سایزشم بپرس پری؟

توپ و تشرهایی که با الیاس باید می‌زدم را نثار

@DONYAEMAMNOE

شایسته‌ی سرخوش کردم و برای توجیه گیسو دوباره به حیاط برگشتم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 47

گیسو تا قانع شود و جا خوردنش را جمع کند، با اقا هماهنگ کردم و تماس تلفنی برقرار شد.

طوبی که گوشش تیز کرده بود، با هر سوال گیسو در مورد وضعیت جسمانی از الیاس، او هم نظر می‌داد لابد برای همان چهار کلیه هست که قدش

@DONYAIEMAMNOE

زیادی رشد کرده و اخلاق هم ندارد و دل به کار نمی‌دهد.

حتی طوبی، جدا کردن زندگیش از خورشید و کمال را هم ربط داده بود به تعداد کلیه‌ها که گیسو با کلی عذرخواهی از جناب الیاس، خداحافظی کرد و قبلش خواست اگر ممکن هست یک عکس از خودش هم به او بدهد.

گیسو با کلی حس خوب یک عکس خصوصی هم با طوبی و خودش ثبت کرد و داشت خانه را ترک می‌کرد که الیاس به گوشیم زنگ زد.

از همان زیر دوش داشت می‌سپرد هیچ عکسی از او ندهم تا خودش بیاید و یکی خوب و مناسب برای طرح و جلد ارسال کند.

@DONYAYEMAMNOVEL

همان موقع هم دخترها با جهانی رسیدند که برای اقا لباس اورده بودند.

تا طوبی گزارش‌ها را به دخترها بدهد، جهان رفته بود حوله و لباس به الیاس برساند.

پشت سر جهان و سینی به دست اینبار تصمیم داشتم پارچ شربت را ببرم حیاط که پرسید:

_چه خبره؟

سینی به دست دور شدم و گفتم:

_دیروز تو اورژانس متوجه شدم الیاس چهار کلیه داره...زنگ زدم دوستم که تو مجله باهاش همکارم...امروزم واسش یه خبر داغ تهیه کردیم..

گفتم و به سرعت دور شدم و نماندم تا جهان یادش بیاید که اخرین بار چه حرف‌ها و خط و نشان‌هایی برای من کشیده بود؟

@DONYAIEMAMNOOF

یادم نرفته، حتی تا دو ماه گوشی و تبلت و لپتاپ توقیف کرده بود و خورشید هم نماینده‌ی اجرایی خط و نشان‌هایش شده بود و نظارت می‌کرد.

دوباره که برگشته بودم تا چای تازه دم به سفارش طوبی برای جهان و دخترها بریزم، الیاس

با صورتی گل انداخته، لباس‌هایش را زده بود زیر بغلش و پشت سرم بود.

_چیه؟ بد نگاه می‌کنی؟

شیر سماور را روی اخرین استکان بستم و بی محلش کردم.

_بگرد اون قوطی تایدو پیدا کن...بده...بیاد.

_این چه کاری بود؟

@DONYAIEMAMIOF

_کدوم کار؟ کی خبر داشتم قراره از طریق کلیه‌های من معروف بشی؟

اخم کردم.

_آبروی منو بردی.. می‌فهمی؟

_قوطیو بده بیاد...حواستو جمع کن...با من بد حرف بزنی کلیه‌هام ناراحت میشن...قهر می‌کنن . عواقبشم پای خودت.

بی ادبش خواندم و حین برداشتن قوطی سوهان و خرما، چشم در چشمش شدم و گفتم:

_تو که زبونت اینقدر درازه.. خودت بگرد..قوطیو پیدا کن.

@DONYAIEMAMNOE

با همان لباس‌های گلوله شده زیر بغلش، غر زنان تمام کابینت‌ها را باز کرد.

_دلم خوش بود بگه بده من...تو چرا؟

سینی به دست بیرون رفتم:

_عمرا.

_خدا نکنه روزی من بیفته دست.. قوزی..

پا کوبیدم و جهان از همان بیرون پرسید:

_چه خبره؟

_به من می‌گه قوزی.

شایسته خندید و پروانه بی ادبش خواند که جهان تا دم پله‌ها اخمش به من بود و کلامش برای الیاس.

@DONYAIEMAMNOE

_بیا بیرون ..کارت دارم...لای زنا نشستی که چی بشه؟

الیاس با تشتی که از حمام برداشته بود از کنار جهان رد شد و گفت:

_کار من مثل شما اربابا نظم نداره..کار و بارم عینهو خودم بی ریا هستش.

بعد رو به پرند ساکت نشسته، دستش را بلند کرد و گفت:

_خدا رو صد هزار مرتبه شکر، نه آرزوی کسیم نه آویزون کسی...پس بزن پرنده خانم به سلامتی بی‌کسی که جناب خواستگار، واسه امشب خیلی عجله داره.

@DONYAIEMAMNOE

پرند بی حوصله شد و کنارش زد:

_بیا برو کنار ببینم.. تا کم میاره می‌زنه تو کانال عشقی حرف زدن.

الیاس با همان تشت، کنار حوض رفت و شیر اب روی لباس‌ها گرفت و گفت:

_این قآنونِ زندگی منه پرنده..

اگه ب-ودی، ن-وش...ن-َبودی، منم تو را...ف-َرآموش.

@DONYAIEMAMJOE

دخترها ایش و ویش کنان داشتند به جمله‌های سنگین الیاس فکر می‌کردند که خورشید هم سر رسید...جهان داشت چای را داغ داغ سر می‌کشید که الیاس، نصف قوطی را روی لباس‌ها خالی کرده بود.

لباس‌های راحتی جهان تنش نشده بود که دوباره همان شلوارک و تیشرت قبلی تنش بود. خورشید دست الیاس را فشرد و کیف و سوییچ را روی میز رها کرد. از رنگ و رویش معلوم بود با چه سرعتی خودش را رسانده که سرک کشید به داخل خانه و پرسید مهمونا رفتن؟

پرند چشم نازک کرد و گفت مصیبت نه مهمان...و الیاسی که زیر بار نرفت لباس‌ها را بریزد لباسشویی، با پا روی لباس‌های خیس رفت و گفت:

_مهمون نبودن ..کل هیکلش دو تا چشم بودن واسه دختر پسند کردن...حقش بود ردش نمی‌کردم .. می‌دادم این ورپریده‌ی دو متر زبونو با خودش می‌برد .حداقلش یه دلیل انقراضمون کم می‌شد.

@DONYAIEMAMNOL

شایسته و دخترها اشاره به طوبی لب گزیدند و جهان چای پرید گلویش و به سرفه افتاد. خورشید که نگاهش به سرعت سمتم برگشت، چشم نازک کردنم برای الیاس را دید و پرسید:

_تو هم بودی؟

جهان سرفه هایش تمام شده بود و خورشید داشت از مادرش سوال می‌کرد الیاس دارد از چه کسی حرف می‌زند؟

انقدر که واکنش جهان و خورشید برایم مهم بود، نسبت طولانی مرد جوان نبود که رو گرفتم و حواسم را دادم به پاهای الیاس که شایسته داشت غر می‌زد اینا لباسن یا قیر؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_48

دستم به لبه‌ی تخت بود و فکرم پی ترس خورشید رفت و سرفه‌ی یکهویی جهان. نمی‌دانم دستم چه فشاری را از این نگرانی و جاخوردن، به تخت اورد که با سوزشی خفیف باعث فاصله گرفتنم شد.

دستم مشت شد و الیاسی که داشت همچنان لگد می‌کرد چشمش با دستم بالا آمد. همان لحظه شایسته دلش سوخت و برای کمک، پاچه‌هایش را با لا زد و از الیاس خواست بکشد کنار.

@DONYATEMAMNOE

لبخند به مهربانی شایسته زدم وقتی پرند و پروانه گله‌مند از این مدل خواستگاری، مخاطبشان خورشید بود، دلم می‌خواست حالا که همه سرشان گرم هست، به ارامی از جمع شان دور شوم و بروم سراغ نوشته‌های بدون ویرایشم.

نوشتن در خودِ خانه باغ، حس و حال بهتری داشت. ولی حتم داشتم خورشید دیگر نخواهد گذاشت رفت و آمدم به اینجا و تا یک مدت، بدون خودش ادامه داشته باشد.

با همین فکر که بروم سراغ کارم و شبیه همیشه وانمود کنم دارم ویرایش کاری انجام میدهم، تا بلند شدم الیاس دید و با حرفش توجه همه را جلب منی کرد که دستم مشت بود.

_گوشی خودم داغون شده..گوشیتو بیار یه عکس

@DONYAIEMAMNOE

انتخاب کنم.

منصرف شدم و نشستم که خورشید هم اضافه کرد زود اماده شوم تا ظهر نشده برگردیم.

بعد هم رو الیاس خرده گرفت این چه کاری بود دیشب با ماشین اسفندیار کرده است؟ برای اثر کردن حرفش اشاره کرد کمال دیشب دو بار فشارش رفته بود بالا و پایین نمی‌آمد.

الیاس داشت پاهایش را اب می‌گرفت که جواب داد:

_چند ماهی دستم گیره اون طرف بود....صحنه رو خالی دیده دور برداشته مرد...تی...

جهان با تشر صدایش زد و خواست اماده شود تا با خودش ببرد باغچه که روز تعطیلی دست تنهاست.

@DONYAIEMAMOF

یک لحظه خورشید با حرف طوبی و نگرانی حال کمال برگشت و من باز نگران پارت های بی سرانجام ، خواستم به اصرار الیاس، اعتراض کنم که جهان نگاهم کرد.

_ تو چته؟

رویم را گرفتم و لب زدم:

_چرا فکر می‌کنی همه مثل خودت یه چیزیشونه و دارن مخفی کاری می‌کنن؟

دخترها همزمان با اتمام حرفم اشاره کردند ماشین شاسی بلند هم خیلی دوست دارند که الیاس شلنگ به دست با گرفتنش سمت ما خواست به عمویش کمک کند.

شوکه از اب سردی که به صورتم خورد، از همه بیشتر خیس شده بودم. پروانه و شایسته جیغ

@DONYAIEMAMNOE

کشان سمت الیاس هجوم بردند و خواستند من بروم و انها انتقام خواهند گرفت.

دوباره به اتاق پر قاب برگشتم و رد زخم دستم را با دستمال گذاشتن رویش پنهان کردم و قبل برداشتن کیف و گوشی، چشمم به قاب عکس دیگری از مناف عزیزان با طوبی افتاد. با هر پنج بچه‌ی قد و نیم قدش عکس را ثبت کرده بودند. با نوک انگشت خیسم، لبخند مغرورانه‌ی مناف را لمس کردم.

_متاسفم اقا مناف...چه کسی هم قراره نسلتو ادامه بده.. یه درصدم به شما نکشیده جناب خوشتیپ.

_با کی حرف می‌زنی؟

عقب کشیدم و اخمش کردم.

@DONYAIEMAMNOF

_ برو کنار.. ادم متاسف میشه بگه چند سالته؟

خورشید هم پشت سرش بود و بالا آمده بود که الیاس گوشی از دستم گرفت و شنید که می‌خواست عجله کنم .قرار بود سر راه هم دنبال بردیا برود که کلاس شنا بود .

الیاس هم لباس‌هایش خیس شده بود که برگشت سمت خورشید:

_بابای مفت خورش کجاست؟

خورشید لبش را گاز گرفت و جهان لا اله الله که گفت، طوبی زد روی دستش گفت:

_گان سالاما آلماس...(خون به پا نکن الماس).. اوغلا ن بیا اینو ببر.

@DONYAIEMAMNOOF

بعد هم خطاب به جهان گفت این را هم با خودش ببرد سر کار..جهان چشم گویان اشاره کرد بجنبد و الیاس با دیدن مخاطبین صفحه‌ی مجازی‌ام شاکی شد چرا او را دنبال نمی‌کنم.

_منو نداری؟

گوشی از دستش گرفتم و گفتم:

_از خودت چه خیری دیدم...که صفحه‌اتو بخوام.

گوشی را بستم و سراندم ته کیفم. داشت سمت اشپزخانه می‌رفت که گفت:

_برو تو جستجوها به لاتین بزن الیاس..
عزیز...یازده...پنج...صفحه‌ام باز میشه.

کفش‌هایم را پوشیدم و شایسته خندید.

@DONYAIEMAMNOE

_چه اسمی؟ چرا ما این صفحه تو نداریم آلماس بالا م؟

الیاس که برگشت دستش گاز استریل بود..سرگرم باز کردن کاغذش بود که پروانه تاکید کرد یادم نرود.

جهان هم پایین پله‌ها داشت با خورشید صحبت می‌کرد. خواستم دور شوم و توجه الیاس را نادیده بگیرم که بند کیفم را گرفت و کشید.

_بگیر اینو بذار رو زخمت...یه عکس دارم...کنار موتورم انداختم ..اونو کپی کن بفرست بره ...شاید فرجی شد ..رو مجله رفتم پیشرفت کردم..

@DONYAEMAMNOE

در برابر چشم همه، الیاسی که برایم باند و چسب اورده بود را با حتما گفتن خواستم کنار بزنم و سر بلند نکردم. بلافاصله خورشید با صاف کردن صدایش پرسید:

_ عکس واسه چیه؟

سوال خورشید بی جواب مانده بود که دخترها خواستند اشتباهی چهار کلیه را نفرستم و همان را طرح روی جلد مجله کنند.

الیاس بیتفاوت به حرف دخترها عقب کشید و رو به جمع کنجکاو شده گفت:

_یه توصیه از منه خارق‌العاده اویزه‌ی گوشتون کنید...هر کی باعث پیشرفتتون شد اونو تاج کنید بذارید رو سرتون..

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 49

پروانه کنارش زد:

_ بیا برو بابا.. یواش برو...که تاجت نشکنه...

شایسته برگشته بود سر تشت لباس و می‌گفت من که لباستو اب می‌کشم چی؟

جهان دوباره با خورشید صحبتش را ادامه داد که الیاس رو به دخترها داشت قول می‌داد هر وقت با

@DONYAIEMAMNOE

همین کلیه‌هایش از پله های ترقی بالا رفت، انها را هم با خودش همراه می‌کند.

دخترها سر به سر الیاس گذاشتند و ندیدند که زخم دستم را با مشت کردن پنهان کردم و باند و چسب را روی همان سینی کنار لیوان های شربت رها کردم. من ادم بها دادن به این توجه ها نبودم وقتی جهان چشمش به سینی بود و گوشش به حرف‌های خورشید.

هیاهوی خانه باغ را با دخترها و الیاس و طوبی جا گذاشتم و همراه خورشید شدم.

برای اوردن بردیا از خورشید جدا شدم و بعد هم با دیدن ازاده‌ی در حال استراحت و پر بودن اتاق، قصد کردم به همان فضای باز حیاط بروم و برسم به چهل سال پیش و شروع به نوشتن کنم.

@DONYAIEMAMNOE

》 عطر و بوی اسپند و صلواتی که از پشت پنجره و اتاق دربسته‌ی طوبی به گوش می‌رسید، او را هم مشتاق دیدن زائرانی کرد که اهالی سحر خیز خانه بیدار شده بودند برای استقبال کردن.

چادر نماز روی سرش بود که به نرمی از پشت پنجره، با کنار زدن پرده، شاهد بود زن و مردی مسن زیر پای‌شان قربانی سر بریدند و همه دورشان حلقه شده اند.

دو خواهر مناف بودند با همسرهایشان. برادرهای مناف و عروس‌ها و چادرهای گلدار روی سرشان گوشه‌ای دیگر. خود مناف را هم دید که دخترک شیرین زبان بغل گرفته و کنار پسرهایش، جمال و کمال ایستاده بود.

طوبی با دلتنگی بین خوشی‌شان چشم چرخاند و

@DONYAIEMAMNOE

مشتش روی سینه نشست. دخترک دیلماج از طرف مناف خبر داده بود با رسیدن پدر و مادرش تصمیم جدی تری خواهند گرفت.

تصمیم جدی تر یعنی بله دادن به مردی که با جرات دادن به چشم هایش، نیم رخ مناف را نگاه کرد. صورتش اصلاح شده بود و سیبیل هم نداشت. پیراهن اتو کشیده و تیره‌ای پوشیده بود و قامت کشیده و بلندش در ان شلوار پارچه و خاکستری با کفش های چرم، ابهت دیگری به او داده بود.

طوبی از دقت روی مرد جا افتاده شرم کرد که خبر دار شده بود همسرش ماهها پیش فوت کرده است. خواست رو بگیرد و دور شود که نگاه مناف او را شکار کرد.

به سرعت از پشت پنجره دور شد و با بستن چشمش خود را ملامت کرد. دیگر جرات نکرد نزدیک پنجره و باز کردن در برود.. به جایش از بقچه، لباسی که تمیز و مرتب بود بیرون

@DONYAIEYMANNOE

کشید...جای کوک هایش را لمس کرد و اه کشید. این پارچه را با همسرش زمانی که اصلان را زایمان کرده بود و رفته بودند شهر، تهیه کرده بود.

بعد از دوختش، هیچ وقت قسمت نشده بود ان را به تن کند و باز دلش را نداشت دست ببرد برای پوشیدن. همچنان خود را عزادار زندگیش می‌دید که با ترک همسرش از این دنیا، زندگی او هم تیره و تار شد. زندگیش با رفتن پایه‌ی بالای سرش نابود شد و بچه هایش اواره‌ی دست عمو و زن عمو و خانواده‌ی پدری، دور شدند.

حتم داشت هیچ کس در ان خانه‌ی پر جمعیت حواسش به بچه‌های خردسال و شیر خوره‌ی او نبود.

طوبی حتی با یکی از اقوام مشترک پیغام فرستاده بود راضی هست در همان اتاق کوچک بماند و خودش سر زمین ها کار کند و فرش ببافد ولی بالای

@DONYAIEMAN.IR

سر بچه هایش باشد.

یاداوری حسرت‌ها و دوری، برای طوبی ارمغانی جز اشک و دلتنگی نداشتند که باز دست برد تا لباس دیگری بردارد. ان هم تیره بود و دلش چنگ می‌شد وقتی انگیزه ای برای پوشیدن ان دو تکه نداشت و به لطف زن برادرش ته بقچه بود و به اینجا رسیده بود.

یک ان چشمش روی لباس‌هایی ماند که برای گلبهارش دوخته بود. تا اگر موفق به دیدارشان شد، تن دخترکش کند. برای گونش که دوست داشت دامن قرمز تا روی زانویش باشد هم دوخته بود. با ان دو تکه لباس نوزادی پسرش که شلوار را گشادتر دوخته بود تا طفل عزیزش را اذیت نکند.

هر سه تکه لباس را یکجا، به صورتش نزدیک کرد و به جای تن شان، لباس‌ها را بو کشید. بوسید و در ان

@DONYAEMAMNOF

اتاق بی‌صدا دلتنگی‌اش اشک شد و از دو چشمش چکید.

مناف که نمی‌دانست چه در پشت ان اتاق در بسته می‌گذرد وقتی پدر و مادرش خستگی سفر را با تازه کردن دیدارها دور کردند، منتظر بود در اولین فرصت خبر طوبی و دلیل حضورش را اطلاع بدهد.

اما خبر نداشت که زودتر از او، زن‌های برادر دست جنبانده و گفته بودند درست نیست زنی جوان و بدون نسبت در این خانه، میان چشم این همه نامحرم باشد.

مادر مناف که شنونده بود دستش روی سجاده های سوغاتی ماند. باورش نمی‌شد پسرش از روی بی‌فکری چنین کاری کند.

@DONYAIEMAMNOE

با خلوت شدن سرش، دخترها را فراخواند و پیگیر چند و چون ماجرا از زبان انها که شد، منافِ در حال سرکشی به مهیا بودن ولیمه بود و باز بی‌خبر.

حتی نگران کمال بود که داشت به هوای شستن میوه های شناور روی اب حوض، اب بازی می‌کرد و پرویِنش را هم هوایی کرده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_50

منافِ همچنان بی‌خبر، جمال را فرستاده بود پی کاری که از دیدن دختر دیلماج، خواست به طوبی پیام برساند هر وقت اشاره کرد و موقعیت را

@DONYAIEMAMNOE

مناسب دید برای دیدار مادرش گوش به زنگ باشد.

دخترک چشم گویان دور شد و نمی‌دانست طوبی بعد از بستن بقچه‌ی پر شده از اشک و لالایی‌های خفه شده، سر کارش رفته بود و می‌بافت تا بتواند با دستمزدش، دست پر برگردد. او را چه به زن این خانه و تشکیلات شدن وقتی خودش سه طفل بی مادر و پدر، در روستایی دور افتاده و چشم به راهش داشت.

مناف تا اخر شب هم نتوانست شرایط را با وجود مهمان‌ها، مهیای گفتن از تصمیمش کند.

طوبی هم از خدا خواسته به کارش ادامه داد و چند باری هم سراغ نوزاد و دخترها را گرفت.

شب به پایان نرسیده بود که عاقبت خانه خلوت

@DONYAIEMAMIOF

شد. مناف چشم از اتاق در بسته و چراغ خاموش طوبی گرفت وقتی امروز برای چشم آهوی غمگینش ، سفارش ناهار و شام مفصلی داده بود. درون سینی بزرگی، در برابر چشم حسود و پر کینه‌ی زن‌هایی که چشم دیدن این توجه را نداشتند، طوبی را فراموش نکرده بود.

پا به اتاق پدر و مادر که گذاشت، نگاه به کمال و جمال نشسته کنارشان، از هر دو خواست تنهای‌شان بگذارند.

اما جمال با سری رو به پایین داده، اجازه خواست باشد.

کمال که کمی بازیگوش‌تر بود و تحت تاثیر و امر و نهی برادر، نگاه پدرش گفت:

_تو مرامم نیست دادشو تنها بذارم.

@DONYAIEMAMNOE

مادرش اما با توپ پری که داشت از به پسر دو زانو نشسته‌اش، با دلخوری پرسید:

_چی می‌شنوم؟

مناف سر بلند کرد و دوباره از کمال و جمال خواست بروند و حضورشان برای این بحث و گفتگو ، درست نیست.

پدر مناف مرد با حوصله و دنیا دیده ای بود..تسبیحش را چرخاند و با سر اشاره کرد به صلا ح هست حرف پدر گوش کنند.

شرایط که با رفتن معترض پسرها برای مناف به دلخواه شد، پدرش برای در دست گرفتن اوضاع، از روند کار و بار حجره پرسید.

@DONYAIEMAMNOE

مناف هم با چند جمله‌ی کوتاه تمام روال کار را توضیح داد و اشاره کرد به خاطر شروع جنگ و زمزمه های ناامنی و خبر موشک باران چند نقطه از شهر، شرایط فروش افت کرده است و منتظر بهتر شدن اوضاع، فروشی به ان صورت ندارند.

مادرش که سوالش را دوباره تکرار کرد با لحن شاکی تری پرسید:

ـ چی می‌شنوم مناف؟ بشین و درست و درمون بگو چه کرده ای؟

مناف با شرمی که به خاطر احترام هر دو بزرگترش بود، کمی از طوبی گفت و اجازه خواست برای به عقد دراوردنش.

مادرش تند شد و برآشفت که این همه وقت چه زن

@DONYAIEMAMNOE

و خانوادهای با اصل و نصب را پیشنهاد کرده و نه اورده ای؟ حالا چه شده است که یک بیوه زن و غریبه پسندش شده است؟

مناف سر بلند کرد و جدی تر جواب داد که نمی‌توانست انها را صرفِ به اصیل بودن خانواده؛ بپذیرد .

اما مادرش داشت طوبی را به خاطر غریبه بودن و همزبان نبودن، ندید و نشناخته رد کرد .حتی مناف را محکوم کرد عقل و منطقش را برای یک زن که سه بچه از همسرش دارد و مسولیت انها هم به گردن او می‌افتد، از دست داده است .

عزیز خانم بدون توجه به سکوت پدر مناف و دلیل‌های پسرش حکم کرد همین فردا ان زن را با دو نفر امین و خانم راهی خانه و زندگیش می‌کنی.

مادرش نگران بود یک وقت فردا حرف بین فامیل و قوم و خویش بپیچد، دیگر نمی‌شود چاره کرد.

@DONYAETMAMNOE

پدر مناف از همسرش شاکی شد و خواست به سن و سال مناف هم توجه کند. خاطر نشان کرد او کمال و جمال نیست که از سر خامی تصمیم بگیرد. و باز مادرش تاکید داشت در این صورت، خودش طوبی را راهی خواهد کرد.

اما مناف با حفظ احترام و سر رو به پایین افتاده گفت که اگر حرفش را بی‌ادبی برداشت نمی‌کنید، اجازه بدهید من خودم تصمیم بگیرم.

مادر عصبانی باز معتقد بود یک غریبه چه دارد که پسرش را این قدر تحت تاثیر قرار داده است و در روی او می‌ایستد.

دلیل‌های مناف هم به جا بود که ان زن، خودش هم مثل من داغدار هست.. بچه کوچک دارد و مسلما

@DONYAIEMAMNOE

بهتر می‌تواند با شرایط ما کنار بیاید.

مادرش برای دلخوشی و منحرف کردن مناف از دو مورد که شبیه پنجه‌ی افتاب و با اصل و نسب بودند با اب و تاب تعریف کرد و مناف با یک کلام تمامش کرد..

_بهتره حرفشم نزنید.

مادرش دلخور و رنجیده رو گرفت و گفت:

_ پس خودت برو و هر کار دلت می‌خواهد انجام بده ..اما اجازه نمی‌دم نه در این خانه بماند ...نه اینکه نوه های دسته گلم را دست یک زن غریبه می‌دهم که حتی زبان انها را هم نمی‌داند.

مناف متعجب از اوقات تلخی مادرش سر بلند کرد که چگونه ندیده و نشناخته دارد قضاوت می‌کند. پدرش اما صلاح دید فردا خودشان طوبی را ببیند و

@DONYAIEMAMHOE

با او اشنایی داشته باشند.. ولی مناف باز تاکید د اشت تا به حال نه ان زن. نه خودش خلاف شرع و عرف خطایی نکرده اند. پس صبر می‌کند تا شرایط را برای پذیرفتن او در این خانه مناسب ببیند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_51

@DONYAIEMAMNOF

حرف و نظر مادر برای مناف سنگین بود و دلش زخم خورده از اینکه قضاوت شده بود خواب را تا صبح به خودش حرام دید. صبح، اولین کاری که کرد منتظر شد دختر دیلماج سر برسد تا طوبی او را مطمئن کند.

حتی برای تندی نکردن مادر، خواهرش را مامور کرد تا حواسش به چشم مادر و زن های حسود خانه باشد. بعد که از حضور مهمان‌ها برای زیارت قبولی، استفاده کرد و زمانی که داشت پا در جایی می‌گذاشت که طوبی پشت دار قالی بود، از چشم جمال دور نماند.

پسر دلخور و رنجیده از پدر، مخالف جایگزین کردن زنی، جای مادرش بود. دستش مشت شد و عمه‌ی مامور شده توسط مناف، مچ خشم پسرک را گرفت و به زبان گرفتش.

طوبی با کلی حس معذب بودن دوباره پرِ بلند و سه گوشه‌ی چارقد روی لبش کشید و چشم به جایی میان رنگِ نخ های اویزان داد.

@DONYAIEMAMNOE

مناف به دخترک گفته بود خبر بدهد برای کار مهمی امده است و طوبی فقط سلام کوتاه مناف را سر به زیر جواب داده بود.

منافِ مقید به حریم زنی که قصد داشت به زودی م الک دل و خانه اش کند، سر بلند نکرده، گفت:

_ به خانم بگو خوب به حرفام گوش کنه.

دخترک همین را گفت و مناف با دقت به کلمه های دخترک گوش داد. این چند روز در حجره بیکار ننشسته بود و از شاگرد چند جمله اموخته بود..

طوبی به جای سر بلند کردن، سر تکان داد و مناف رو به دخترک ادامه داد:

_ هر چه می‌گوید مو به مو برایش بازگو کند.

گفت که به طوبی بگوید مادر و پدرش را در جریان تصمیمی که گرفته است گذاشته.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی نگران شد و سر بلند کرد و تا پرسید چه کاری؟ مناف خیلی مقاومت کرد تا چشمش برای دیدنِ دوباره ی ان نگاه، خطا نکند.

تا گفت می‌خواهد او را به همسری انتخاب کند،

طوبی معذب شد و به دختر گفت، مناف را منصرف کند. گفت دنبال دردسر نباشد ولی مناف که تا حدودی متوجه منظورش شده بود به میان حرف‌های طوبی امد و دست روی سینه اش گذاشت و اشاره به خودش گفت:

_به احترام پدر و مادرم تا به امروز صبر کردم . ازامروز هم تلاش می‌کنم تا نظرشون به این انتخاب مثبت بشه.

طوبی دلش به شور افتاد وقتی مناف، هدف

@DONYAEMAMNOE

اصلیش را درست نشانه گرفته بود.

به طوبی گفت که امده است از او اطمینان بگیرد و امروز راهی زادگاهش هست. خبر داد می‌خواهد برود و برای او از بچه هایش خبر بگیرد.

طوبی میان حرف‌های مناف امد وخواست او را هم ببرد.

مناف مکث کرد و دلش که برای ان دو چشم و مظلومیت رفته بود، گفت دارد تلاش می‌کند او را به انها برساند و کنار این تلاش، به همراهی او احتیاج دارد. مناف که سکوت مطیعانه‌ی طوبی را دید، دلش گرم شد و سرش بلند کرد.

پلک های فر خورده‌ی زن جوان، حتی اگر نگاهش به زمین بود، او را اسیرش کرده بود.

مناف جوگیر ان نگاه زلال و خیس شد و قول داد، از همین جا و قبل راهی شدن به او قول شرف

@DONYAEMAMNOF

می‌دهد که تمام تلاشش را برای در رفاه بودن و کنار طوبی برگشتن بچه هایش کند.

طوبی که شنید چشم پر شده اش را به سختی مهار کرد و رو به مناف با صداقت گفت:

_الله سنی ساخلاسین...چوخ کیشیسَن.)

_(خدا شما رو حفظ کنه...خیلی مرد هستین.)

مناف دلش گرم شد و لبخندش را از این پیروزی مهار کرد .گفت که فقط هر که و هر چه گفت گوش نکند تا او برگردد .

طوبی، دلگرم تر سری تکان داد و زمزمه کرد:

_باشْ اوستَ)...هم معنی به روی چشم.(

@DONYAIEMAMNOF

تا دخترک این را هم معنی کرد، مناف دست روی چشمش گذاشت و ادامه داد اسم بچه هایش را بگوید و اینکه در کدام روستا هستند و ادرس چند نفر از قوم و خویش امین را به او بدهد.

طوبی با تمام وجود گفت که گلبهارش تازه هشت سـ اله شده است .بعد با شوق گفت گونش دو ماه دیگر شش ساله می‌شود و اصلانش نوزاد چند ماهه هست .که اگر خوب مراقبش بوده باشند الان باید راه رفتن را شروع کند .

بعد برای منافی که داشت به خوبی گوش می‌کرد تاکید کرد درست شبیه جهان و پروین و مهینش.

دل مناف وقتی داشت اسم ها را به خاطر می‌سپرد شبیه صدای طوبی زخمی شده بود.

بعد که طوبی با دقت داشت می‌گفت برود روستا و

@DONYAIEMAN.IR

سراغ چه کسی از اقوام شوهرش را بگیرد که امین هست و با خدا .مناف بیشتر مصمم شد برای داشتن این زن درد کشیده و فراق دیده.

نمی‌توانست تصور کند چه بلایی به سر احساس یک مادر اورده اند که اینگونه با شوق از بچه هایش حرف می‌زد.

مناف که باید می‌رفت تا به قول‌هایش عمل می‌کرد زمان و وقت را هدر نداد و فقط قبل از ترک اتاق به طوبی گفت دلش را قرص کند و برود..دخترک رفته بود بیرون که طوبی برای بدرقه بلند شده بود سر پا ، دستش روی چارقد بلندش بود تا رو بگیرد.. و انگشت‌های ظریفش را که دور پارچه فشرد، چشم با لا اورد و تازه مناف انجا بود که متوجه تفاوت قدی شان شد.

@DONYAFEMAMNOF

_گِد ...کی سَنی او پیوک آلاها تاوشردیم.

)_برو که شما رو به اون خدای بزرگ سپردم(.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_52

مناف لبخند زد و رو گرفت. لبخندش بیشتر برای دل بیتابش بود که این زن با ان قد و قواره‌ی ریزه‌اش، چه بر سر او اورده است که هیچ ناز و غمزه ای بعد رفتن همسرش به سینه‌ی خاک، دلش را نلرزانده بود. باز دیدن دو چشم مسخ کننده‌ی طوبی در او شور و نشاطی عجیب به پا کرده بود که با بیا دیگر گفتن

@DONYAIEMAMNOE

خواهرش، از ان خلسه جدا شد.

هر چند خودش با ان دو چشم قهوه ای و درشت، کم از زیبایی چشم طوبی نداشت. قد و قامت عزیزیان بماند که زبانزد بود. منافی که پوست سبزه ای داشت و موهای پر و موجدارش وقتی شانه می‌شد و به قامت چهار شانه اش کت و شلوار می‌نشست، نشان نمی‌داد که چهل ساله است و با پنج فرزند قد و نیم قد، در شرف ازدواج مجدد هست.

قبل از راهی شدن، پدرش را در جریان گذاشت که برای چه کاری می‌رود و اطمینان داد قبل اوردن طوبی به این خانه باغ، در حد پرس و جو، به ریشه و خانواده‌ی او پرداخته است و جوان خامی نیست که فقط دلباخته شود و هیچ.

@DONYAIEMAMIOF

با یکی از عمو زاده‌ها راهی شد که همیشه محرم اصرار هم بودند و برای احتیاط که ان مناطق از حضور نظامی‌ها برای دفاع از مرزها بیشتر بود، یک علت تنها نرفتنش بود.》

با چکیدن قطره های اب روی صورت و صفحه‌ی تبلت، از ان روزها به سختی و با هین گفتن ناگهانی، بیرون کشیده شدم.

نگاه الیاسی که دورتر ایستاده بود و با بردیا دست به یکی کرده بود، پرسیدم:

_ چتونه؟

بردیا خندید و رو به من پرسید:

_ دایی می‌گه دستمال بده خدمتتون؟

@DONYAIEMAMNOE

با خشم و تندی دست روی صفحه‌ی نم برداشته کشیدم:

_دستمال منو که دادین یه خورده هم اب قندی چیزی بده داییت عقلش بیاد سر جاش.

الیاس روی لپ پسرک را ماچ کرد و گفت:

_ اینم اب قند.

از روی چهار پایه بلند شدم و الیاس گفت:

_صدات کردیم یه وقت غرق نشی...

_من چه گناهی کردم دو روزه هر چی ارامشه بهم

@DONYAIEMAMNOE

زدی؟

الیاس زد روی دست بردیا و گفت:

_ بزن به سلامتی اونی که..مثل اب هر چی بجوشونیش بازم یه رنگه...بله پری خانم..

بردیا با خنده گفت:

_ یعنی چی دایی؟

الیاس گفت:

_ برو او توپو بیار تا بهت بگم.

_دایی قدت بلنده ...یه سر بزن...بره تو دروازه..

بردیا که رفت داشتم رد می‌شدم که کنار نرفت و

@DONYAIEMAMNOE

پرسید:

_ اون دوستت چی شد؟.. عکسمو فرستادی؟

بله ام بلند و رسا بود که با دست گذاشتن روی لبش گفت:

_باشه ..باشه ..دو وجب فاصله است..با تفاوت قدی هم می‌شه قد یه مورچه دیدیت.

با همان سررسیدی که همیشه کنارم بود، به بازویش زدم...همه چیزش شبیه مناف بود جز حرف زدنش. جز جملاتش...

_من می‌گم کارت داشتم ..واس اینه اینجام....برو ببین این کلید امارت سه در پنج متر منو کجا گم و

@DONYAIEMAMNOE

گورش کردین؟

_بیا خودت بگرد..

_خوش ندارم بیام قیافه‌ی بعضیا رو ببینم...

_یه وقتا فکر می‌کنم هنوزم نه سالته...بزرگ نشدی ..فقط قد کشیدی..

بردیا توپ را به جای دادن دادن به الیاس، زد به منی که داشتم در حیاط پشتی را باز می‌کردم..

_دروازه پریو چرا هدف گرفتی؟...می‌زنی نصف دیگه اش اب میشه ...حالا بیا پریماه اب رفته درست کن..

@DONYAIEMANNOE

دیوانه گویان بالا که می‌رفتم، شایان با همان شلوارک و تیشرت ست، به سرعت داشت پایین می‌امد..

_به سلاممتی خارج نشینی رو از اینجا شروع کردین؟

رد شد و گفت:

_اگه دلت خوشه که واست دعوتنامه می‌فرستم..که باید بگم..

_تو اول ببین خودتو راه میدن برژو شایان؟

بالا رفتنم همزمان شد با صدای زنگ که خورشید با باز کردن در لبش را گزید.

@DONYAIEMAMNOE

_اسفندیاره.

ازاده از اتاقی که دیگر متعلق به من نبود داد زد:

_ بگو آزاده مرده.

گفت و بعد در اتاق را محکم بست.

خورشید اشاره کرد:

_ هیچی نگو بذار راهیش کنم.

نگاه ساعت گفتم:

_اون خروس جنگیم پایینه.

خورشید زد روی پشت دستش و مانتو از پشت در برداشت.

@DONYAIEMAMNOE

_کمالم گفت راه افتاده...

_برو راهیش کن بره...

ازاده دوباره داد زد:

_من خوابم..

_ازاده جان داد بزن که دروغت در بیاد.

خورشید رفت پایین و من با گذاشتن تبلت و گوشی و سررسید جای امنی که دست کسی نخورد، طبقه‌ی بالای جاکفشی را باز کردم که گوشیم زنگ خورد.

از موسسه بود. امروز تعطیل بود و یادم امد شماره ی نگهبانی هست. با احتیاط از در دور شدم و متوجه شدم برایم پاکت نامه امده است و دیروز که زودتر راه افتاده بودم، نگهبان فراموش کرده بدهد.

@DONYAEMAMNOE

تا گفتم از کجا؟

ادرس را که گفت قلبم به تپش افتاد.

لبم را تر کردم وقتی صدای صحبت خورشید و سلا م و احوالپرسی اسفندیار با همای همیشه گوش به زنگ از راهرو می‌امد.

با صدای اهسته‌ای خواستم مراقبش باشد تا فردا در اولین فرصت بیایم و تحویل بگیرم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_53

@DONYAIEMAMNOF

***

تا اسفندیار با خورشید برسند، پریماه نگاه به شال و مانتوی تنش، چشم از در بسته‌ی اتاقش گرفت. متاسف شد و سمت اتاق خورشید رفت.

باید برای خودش یک شال تیره انتخاب می‌کرد و مانتویی به مراتب گشادتر از اینی که تنش بود.

عادت نداشت در همان دیدارهای ماهی یکبار که با اسفندیار رو به رو می‌شد رنگارنگ بپوشد و چشمان او را بیشتر برق بیندازد.

این حس را هیچ وقت به کسی نگفته بود. حتی خورشید. بماند که هیچ کس از زبان پریماه نشنیده بود چقدر از قدرتِ چشمانِ زاغ و بادامی اسفندیار متنفر هست.

@DONYAJEMAMNOE

در اتاق را پشت سرش بست و چشم از قاب عکس و ژست کمالی که با خورشید، در یک باغ سرسبز انداخته بودند، گرفت .هر چه مردهای خانواده‌ی عزیزیان، یکی از یکی چشم پاک‌تر بودند، اسفندیار ت لافی اش را دراورده بود .

صدای خورشید از پشت در می‌امد ومشخص بود از قصد دارد بلند صحبت می‌کند. پریماه مقابل آینه و پر شتاب، مانتو پوشید و شال به سرش انداخت.

حتی برای بیرون رفتن تعلل کرد وقتی اسفندیار ح ال او را هم داشت از خورشید می‌پرسید.

اسفندیار تنها چهار سال از کمال کوچک‌تر بود و در نقش داماد خانواده. قد متوسطی داشت و اغلب تیپ‌های رسمی می‌زد. همیشه هم موهای جو گندمی اش رنگ داشت تا تفاوت سنی او با ازاده،

@DONYAIEMAMNOE

کمتر نشان داده شود.

وقتی ازاده به خواستگاری اسفندیار که معرفش خ اله‌ی الیاس و دخترها بود، بله داد؛ همه تعجب کرده بودند و فقط دلیل این بله دادن را دست به دهان بودن و موقعیت مالی پدر و خانواده‌ی اسفندیار می‌دانستند. ان هم چون پدرش تولید و پخش مبلمان داشت.

پریماه که بیرون رفت سلام کوتاهی داد و خیلی رسمی خوش امد گفت .بدون چشم در چشم شدن با اسفندیار که روی مبل نشسته بود و نیم خیز شد . اسفندیار تا خواست صمیمیت در کلامش جاری کند، خورشید از همان اشپزخانه صدایش کرد:

_پریماه جان یه لحظه!

پریماه رفت و اسفندیار که نشست با لذت پا روی پا

@DONYAEMAMNOE

انداخت و تکیه به کوسن، از همان بالای نشیمن سرش را چرخاند تا چشمانش به اشپزخانه احاطه داشته باشد.

خورشید به بهانه‌ی پر کردن پارچ اب، پشت به نشیمن و ستون پهنی که بین این فاصله قرار داشت، سرش را کمی چرخاند سمت پریماه.

_میگم...یقه همو نگیرن؟

پریماه دستمال کنار سینک را برداشت و گفت:

_الیاسو بپا...کمال حواسش هست.

خورشید متاسف سری تکان داد و گفت:

_تو بگو واسه دیشب ..یه ذره پشیمونی نداره..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید پارچ به دست سمت کتری رفت و نشنید پریماه زیر لبش داشت می‌گفت:

_اگه چشم گشایی هاش اجازه بدن!

خورشید با سوال اسفندیار مجبور به برگشتن به نشیمن شد و پریماه بدون توجه به سوالش که داشت سراغ زن و بچه‌هایش را می‌گرفت، سرکی به غذاهای دیشب کشید. همه را خورشید درون ظرف های کوچک تر گذاشته بود یخچال.

بیرون‌شان اورد و داشت قابلمه برای گرم کردن بیرون می‌کشید که با صدای الیاس یک خدا بخیر کند هم زیر لبش تکرار کرد.

هر چند روی گاز، سوپ رژیمی خورشید در حال جا افتادن بود که بردیا همراه الیاس بود و با ذوق

@DONYAIEMAMNOE

سمت پدرش دوید.

بردیا می‌خواست گوشی پدرش را بگیرد و شاکی بود برای مادرش خاموش شده است.

پریماه با ارامش خودش را مشغول کرده بود تا بیرون نرود و با اسفندیار هم کلام نشود. هر چند اسفندیار دوباره که پیگیر ازاده شد، خورشید اشاره به اتاق گفته بود دارد استراحت می‌کند و دخترشان هم با نوه‌های هما دارد بازی می‌کند.

پریماه در حضور الیاس کمی به چشمش میدان داد تا نشیمن را نگاه کند. ترجیح می‌داد اینجا بلندگوهای الیاس کار کنند وقتی از این سکوت حس خوبی نداشت.

الیاسی که پا روی پا انداخته بود و به صحبت های

@DONYAIEMAMNOF

بردیا گوش می‌داد. بردیا داشت از اخرین بازی که در گوشی پدرش ذخیره کرده بود صحبت می‌کرد و حتم داشت از عمد رو به الیاس پرسید:

_ چه خبرا الیاس؟

الیاس با مکث چشم از کنجکاوی بردیا برای بازی گرفت و کوتاه جواب داد:

_اقا الیاس مشغوله...یه گوشه داره زندگیشو می‌کنه...

پوزخند اسفندیار از چشم الیاس دور نماند که پرسید:

_کار و بارت چی شد بلاخره؟ به نظرت بهتر نیست قبل شروع سی سالگی، یه مقدار جدی باشی؟

الیاس پاهایش را عوض کرد و با دست کشیدن روی

@DONYAIEMAMNOE

ابروهای خیسش، زیر چشمی به اسفندیار نگاه کرد.

_تو هر شرایطی حال نمی‌کنم پول در بیارم...فکرم تا چند ماه پیش، خدمت به اقا جونم بود .اون که به رحمت خدا رفت، با وجدانی اسوده می‌چرخم ..نون حلال پیدا کردن زیادم سخت نیست.

رنگ و روی خورشید پرید وقتی اشاره‌اش به فوت پدر اسفندیار بود که چند ماه بیماری او و قبل فوتش، صدای همه‌ی بچه ها از جمله همین اسفندیار درآمده بود.

اسفندیار تلخی حرف الیاس را روی بردیا خالی کرد وقتی توپید و گوشیش را خواست پس بگیرد.

@DONYAIEMAMI0F

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_54

@DONYAIEMAMNOE

خورشید نگران سوال و جواب‌های بعدی بود که سینی شربت از دست پریماه گرفت و با بفرمایید گفتن خواست بین کلامِ تندشان، فاصله بیندازد.

الیاس ولی تا دید خورشید می‌خواهد سینی را مقابل اسفندیار بگیرد، پاهایش را جمع کرد و گفت:

_بذار باشه خورشید...خودمون برمی‌داریم.

خورشید لبخندی کم جانی زد و بردیا پا روی زمین کوبید برای گوشی که پدرش پس گرفته بود.

_دیشب که سعادت نداشتم ببینمت ..هر چند تصویر یه جوون هم قد خودت، که خیلی تابلو دور ماشینم بود نذاشت بی نصیب بمونم.

الیاس قبل جواب، بی حوصله دست روی ابروهایش کشید و صاف‌شان کرد.

_امشب جبرانش کردین..

اسفندیار از این بازی و تحریک الیاس، خوشش امده

@DONYAIEMAMNOE

بود که با ژست خاصی لیوان را برداشت و دوباره پا روی پا انداخت و گفت:

_حالا که بیست و چهار ساعته بیکاری...بگرد ببین مشتری سراغ نداری ماشینو رد کنم بره..خط و خشش دلمو زد.

الیاس شکلاتی از ظرف کناری دهانش گذاشت و به بردیا که داشت شاکی می‌شد، گفت:

_بابات سر کیسه رو شل کرده ...برو گردنشو بچسب..تو هم یه ایفون جدید کاسب شو.

بعد هم بلند شد و با برداشتن لیوان، دستش را برای برداشتن کنترل دراز کرد. خورشید لب گزید و الیاس

@DONYAIEMAMNOE

حین خوردن قلوپی از شربت، یک ابرویش بالا ماند و یکی پایین. بردیا هم با حرف و اشاره‌ی او داشت اعصاب پدرش را از کیسه‌ی شل شده، خط و خطی می‌کرد.

همان موقع بود که کمال رسید و خورشید اولین کسی بود که به استقبالش رفت. اسفندیار همزمان که داشت در گوش پسرش زمزمه می‌کرد برود مادرش را صدا کند، از نگاه کردن به این عشق در رفتار کمال و خورشید بی نصیب نماند. خورشیدی که خسته نباشیدی گفت و کیف از دست کمال گرفت. کت را خود کمال روی دستش انداخته بود که به خورشید گفت قربان دستت..

روز تعطیل قرار نبود سر کار برود ولی قرار کاری باعث شده بود کمال برای چند ساعت برود و برگردد.

@DONYAIEMAMJOE

اسفندیار شاهد بود که خورشید همان کت را با احترام خاصی برد در اتاق خودشان و به چوب لباسی اویزان کند. تا اسفندیار به پای کمال با بی‌میلی بلند شود،

الیاس هم سر پا ایستاد و سلام بی‌جان و کوتاهی به پدرش داد. بعد هم لیوان به دست رفت کنار پریماه که داشت با ارامش گوجه‌ها را می‌شست تا سالاد درست کند.

_قفل ساز اورده بودم از شما سرعتش بیشتر بود واسه پیدا کردن کلید!

صدای احوالپرسی کوتاه و کم جان اسفندیار و کمال می‌امد که پریماه سرش را برای دیدن الیاس تکیه زده به کابینت کنارش چرخاند و بالا گرفت.

@DONYAIEMANNOE

نگاهش که کرد الیاس تخس شد و رو به دو چشم سرد پریماه پرسید:

_چیه؟

پریماه که به ارامی پلک زد و چشم باز کرد، نگاهش سرد نبود ولی برای الیاس بی‌رنگ بود.

_یادم نمیاد هشت ماه پیش کلیدی به من سپرده باشی ..بعدشم کلید اون امارت شلم شوربای بالا پشت بوم که ادم توش پا می‌ذاره، فقط یه ساعت طول می‌کشه در وروی رو پیدا کنه به چه کار من میاد؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دو دستش را بهم گره زد پرسید:

_چطور یادته هشت ماه میشه منو ندیدی.. یادت نمیاد یه کلید کجاست؟

پریماه تحفه‌اش خواند و رو گرفت. دیدن نیمرخش پیش چشم الیاس، باعث شد او هم چشم بگیرد و به قابلمه‌های روی گاز چشم بدوزد.

_یادمه ...چون تولد شایسته بود..چون موقع فوت کردن شمع روی کیک، دستت خورد سر منم با شایسته، کردی تو کیک.

الیاس لبخند زد..

_رنگ پیرهنمم بگی قید کلیدو می‌زنم و جون همین اسفندیار می‌رم سراغ کلیدساز.

پریماه شیر را بست و گفت:

_پاییز بود..اب دماغتم در چندش ترین حالت ممکن

@DONYAIEMAMNOE

می‌گرفتی..

الیاس سر تکان داد و تا پرسید؛ تو که این اندازه باهوشی، کلیدو هم پیدا کن.

پریماه با غرش داشت برو کنار می‌گفت که خورشید با خیالی اسوده برگشت. دلیلش داشت که در مرحله ی اول و ورود کمال، برخوردشان با اسفندیار به خیر گذشته بود.

اینبار چشمش به الیاسی افتاد که نزدیک پریماه ایستاده بود و داشتند حرف می‌زدند.

_کلید چی الیاس جان؟

الیاس لبخندی زد و پریماه با برداشتن سبد از کنار

@DONYAIEMANNOE

سینک دور شد.

خورشید با لبخند رو الیاس گفت:

_چند ماه بود در و پیکرش بسته بود هوا خفه بود.. دیشب تا حالا بازه عزیزم.

الیاس دستت خوشی گفت و خورشید با مهر دست روی بازوی الیاس گذاشت و لب زد:

_چند دقیقه بشین بعد برو...اسفندیار...سوژه نکنه..

الیاس با لودگی تا کمر خم شد و گفت:

_ در برابر این همه ادب فقط باید سر فرود بیاورم...عشق می‌کنم با اخلاقت... فقط به این سراشپزتم یاد بدی، معرکه‌ایی..

@DONYAIEMANNOE

خورشید چشم برای لودگی الیاس درشت کرد و کنارش زد.

_بیا برو بچه.. برو قاطی مردا...به پر و پای دخترا نپیچ..

و الیاس با ابرو اشاره کرد:

_دختر دیگه.. نه..جن و پری.

خورشید دوباره اخم کرد و برای سرکشی به روی گاز، چرخید. پریماه هم بی توجه داشت کاهوها را دسته می‌کرد که بردیا به سرعت امد کنار الیاس و با نیش باز، گوشه‌ی تیشرتش را گرفت:

_ دایی ...دایی... بعدَ مرغ تو یه پا داره یه چی می‌گفتی..خیلی مشتی بود..بگو بازم..

@DONYAIEMAMNOT

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_55

الیاس خیاری از کنار گوجه‌ها برداشت و رو به پریماه خم شد و گفت:

_ببین بامرام...این طوری می‌ری تو صورت طرف...میگی...اگِه مُرغ تُو پِه پآ دآرِه ...مُرغِ مَنم قُلجِه!

بردیا با سرخوشی خندید و دندان‌های سیم کشی شده‌اش بیرون افتاد. خورشید بیرون رفته بود و نگاه بی‌تفاوت پریماه، دوباره برای الیاس با بی‌رنگی

@DONYAIEMAMNOE

رقم خورد. ولی گوشه‌ی لبش بالا رفته بود.

الیاس از خودش راضی‌تر شد و به پری گفت:

_شام منو بفرست دم عمارت.. دو تقه به شیشه بزنی جلدی میام تحویل می‌گیرم.

پریماه چاقو روی تخته گذاشت و پر کاهویی سمت الیاس گرفت و به ارامی گفت:

_باش تا سفارشتون اماده بشه!

الیاس گازی به کاهو زد و پرسید:

_عکسمو فرستادی؟

پری سری تکان داد و اینبار گوجه‌ای نصف کرد و دست الیاس داد.

@DONYAIEMAMNOE

_سرم خلوت شه..

الیاس نمک روی گوجه پاشید و گفت:

_دیگه لازم نیست یاداوری شه عادت دارم شامو زودتر از ته بخورم.

تا رنگ نگاه پریماه خواست شبیه لبخندش شود، همان لحظه ازاده با قیافه ای در هم وارد اشپزخانه شد. شلوار جین پایش بود و تیشرت کوتاهی هم رویش پوشیده بود. موهایش را بند گیره‌ی طلایی رنگ از بالا بسته بود. آزاده و الیاس هر دو صورت کشیده و شبیه مناف پوست سبزه‌ای داشتند.

الیاس برگشت سمت خواهرش و با نگاه به خمیازه‌ی تابلوی ازاده سری تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

_ساعت خواب آباجیه هنرپیشه؟

ازاده چشم غره رفت و از الیاس رد شد و با نگاه به پریماه، فقط سری تکان داد. دستش به دستگیره‌ی یخچال نرفته، الیاس جا خورده از این سردی رفتار خواهرش، با دست اشاره به آزاده گفت:

_ پهلوی.. گاو...

ولی حرفش با یک هیس کشدار و چشم غره‌ی پریماه نصفه ماند وقتی ازاده با برداشتن بطری شیر برای خودش لیوانی پر کرد و الیاس دستی برای خواهرش پرتاب کرد و بیرون رفت.

حواس پریماه از بی توجهی آزاده برگشت وقتی

@DONYAIEMAMNOE

داشت به جان الیاس غر می‌زد .خط خطی کردن ماشین و کار دیشبش آزاده را هم معترض کرده بود وقتی همه کم و بیش می‌دانستند اسفندیار جانش برای یک ریال خرج کردن در می‌رود.

پریماه در سکوتِ دوباره، کارش را انجام داد وقتی خورشید پشت سر ازاده و با توپ پر، رسید.

_دیشب تا حالا نمیشناسمت آزاده؟

آزاده پوزخند زد و اشاره به اسفندیار پشت سرش گفت:

_خودمم نمیشناسم.

پریماه هیچ به روی خودش نیاورد و آزاده سراغ دخترش را که گرفت، خورشید دلخورتر جواب داد

@DONYAIEMAMHOE

با نوه‌ی هما دارد بازی می‌کند. بعد هم گفت:

_همین الان واسه کار زشتت میای و می‌شینی تو جمع ...اون باباته .اون یکی شوهرت .. الیاسم که بی محل کردی.

آزاده صورتش را با انزجار جمع کرد و لب زد:

_ اسم الیاس بی مغزو نیار ..بی‌شعور رفته گند زده و سر منو پایین انداخته .ادم روش نمیشه بگه داداش .فقط مشت زدن بلده و عربده کشی .بیا برو ببین جاری بزرگم چه داداشای با کمالاتی داره..مال اون چپ و راست دورش می‌چرخن ..مال من...سرافکندگی..

خورشید دوباره اخم کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_ صد بار نگفتمت هر چی تو چهار دیواریت میشه نگو...اینا مردن...داد می‌زنن...یقه میگیرن..تو که می‌دونی الیاس و بابات مدلشون اینه چرا بازگو می‌کنی؟

خورشید اینبار با سینی چای رفت و بغض ازاده برای بی محلی و دل پرش از اسفندیار به راه بود که پریماه بلند شد سر پا و قبل گذاشتن ظرف سالاد درون یخچال، سرش را کش داد و گونه‌ی ازاده را بوسید.

لبش همانجا ماند و گفت:

_الیاسو که پرپر کردی رفت..تا منم پر پر نکردی یادت بندازم حواست باشه من خود پری ام.

ازاده دلخور و رنجیده نگاهش کرد.

@DONYAIEMAMJOE

_خوش به حالت ..خوب و خوشی ..سر...خر...

خورشید سینی به دست برگشت و هیس گویان به بازوی ازاده زد:

_ دیوار گوش داره..

بعد ظرف میوه دست آزاده داد و با سر اشاره کرد:

_خوش رو ...نه با یه من اخم...

ازاده غر زنان گفت:

_ تو خونه‌ی خراب شده اش هم باید تحملش کنم... خونه بابامم توفیق اجباریه که ریختشو ببینم.

پریماه به پهلویش زد و بی ادبش خواند و گفت:

_ بگم خورشید فلفلشو بیاره؟

@DONYAIEMAMNOF

خورشید هوفی کرد و بشقاب‌ها روی سینی گذاشت و همراه آزاده شد.

پریماه کارش تمام شده بود و او هم بیرون رفت. رو به کمالی که با قیافه‌ی جدی نشسته بود و بردیا هم روی پایش، سلام کرد.

کمال سرش را بلند کرد و با دیدن پریماه، از ان قیافه‌ی جدی دور شد.

پریماه که قصد نشستن در ان جمع را نداشت، با کمال دست داد و خسته نباشیدی هم پشت سرش روی لبش نشست.

جو سنگین را با رفتن به اتاقش ترک کرد.

اما چشمش به اتاق بهم ریخته‌اش که خورد، دلش

@DONYAIEMANIOF

سنگین شد.

روتختی اش نامرتب بود و کنار پا تختی بسته‌ی قرص و دو لیوان خالی و نیمه خالی...پوست شکلا ت و گوشی و هندزفری ولو شده کنار تخت، باعث شد اه بکشد.

تنها جایی که دست نخورده بود کمد لباس‌هایش بود که ازاده عادت نداشت دیگر به انجا سرک بکشد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_56

هر چند به دلخوریش دلداری داد شاید قبلا اینجا

@DONYAIEMAMNOE

اتاق مجردی ازاده بوده و باز هم این حس را دارد.

هر دو طبقه سه خواب بود با نقشه‌ی یک مدل. اتاق سومی کمی بزرگتر بود و مشترک با پریماه و اسوده که با ازدواج شان این اتاق برای پریماه شد و وسیله های هر دو خواهر را خورشید، در اتاق قبلی پریماه، مرتب و دست نخورده نگه داشت..ولی باز حریم این اتاق برای ازاده معنی نداشت و پریماه با رد شدن و هضم این موضوع، با بی‌توجهی و دست کشیدن به کتاب‌های چیده شده‌ی بالای تخت، بها داد. کتاب مد نظرش را برداشت که باید از چند صفحه اش نت برداری می‌کرد.

صدای صحبت اسفندیار و ازاده باعث شد برای بیرون نرفتن و دوری از جمع‌شان بیشتر تعلل کند. هر چند حواسش بود بردیا هم رفت طبقه‌ی بالا و نمی‌شنید چه می‌گویند و می‌شنوند.

بدون دست زدن به اتاق و ریخت و پاش‌ها، تا

@DONYAIEMAMI

صدای جمع به گله های ازاده بود، روی زمین نشست و کتاب را ورق زد.

طولی نکشید که خورشید پیگیر پریماه از لای در سرک کشید و گفت:

_پاشو بیا پیشمون.. حرفاشون تموم شد و به خیر گذشت.

با دعوت خورشید، پریماه دوباره به اشپزخانه برگشت که با ازاده گرم صحبت بودند.

_دلم موند پیش اسوده...امشب خودش مهمون داشت...به هما و بچه هاشم گفتم بیان.

ازاده به سرعت گفت:

@DONYAIEMAMNOOF

_خوبه...با شایسته هماهنگ میکنم واسه موهام.

خورشید نگاه موهای آزاده، زیر کتری را خاموش کرد:

_ خوبه که..

ازاده دوباره داغ دلش تازه شد و گفت:

_خیلی دست به جیبه ..هر ماهم یه رنگ دلش می‌خواد ..خدا رو شکر شایسته یه جا کار می‌کنه که درخواستای اقا رو بشه جواب داد..

خورشید گفت:

_ تقصیر خودته عزیزم.. چقدر بهت گفتم بازخرید نکن..اینم نتبجه‌اش.

ازاده ابرویی بالا انداخت و چشمی نازک کرد و

@DONYAFEMANNOF

گفت:

_خوش به حالش نشه یه وقت..هم خونه داری کنم.. هم کار.. درامدش که بد نیست برم صبح تا شب پشت میز بشینم واسه اینکه اقا پولاش کم نشه..

خورشید سری تکان داد و با ملاقه فسنجان را هم زد.

تا عطر و بوی غذا پیچید، اسفندیار میان بحث کاری بین خودش و کمال امد و خواست زحمت شام نکشند. باید بروند خانه که قول به مادر و خواهر مجردش داده است. ازاده با این حرف کفری شد و رو به خورشید گفت:

_ دیدی می‌خواد چه جوری تلافی کنه؟ بعد تو میگی مدارا کنم..لال مونی بگیرم..

@DONYAEMAMNOE

کمال که بی‌خبر از برداشت‌های دخترش بود، داشت با بی‌میلی خبر می‌داد بچه ها تدارک دیدند .ولی اسفندیار باز در حالت لجوجانه، ولی محترم گفت که ازاده خبر داشته و سر منشا تمام گله‌هایش را باز نسبت داد به بی‌توجهی ازاده..

خورشید بلافاصله وارد بحث شد و گفت:

_ اقا اسفندیار تماس بگیرید اونا هم تشریف بیارن...هوا خوبه.. مام دور هم تو الاچیق دیداری تازه می‌کنیم.

ازاده در همان اشپزخانه و پشت میز می‌زد روی دهانش و پریماه منتظر بود ببیند چه می‌شود..خورشید دوباره با سیاست ادامه داد:

_فرصتیه که دور هم هستیم...شما مطرح کنید و بدین من یا کمال جان هم صحبت کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

کمال خودش را مشغول بردیا کرد و اسفندیار در ح
ال ای بابا گفتن، نشست و گفت:

_ بردیا...بابا... برو گوشی مادرتو بیار خودش تماس بگیره و دعوت کنه.

ازاده داشت با چشمانی درشت شده، سر تکان می‌داد و زیر لب غر می‌زد که پریماه از فرصت کوتاه تا رسیدن مهمان‌ها و شام استفاده کرد و دوباره سراغ نت برداری رفت ..غذا به اندازه‌ی کافی بود و خواهر اسفندیار هم رژیم بود و شب‌ها شام فقط دو واحد میوه داشت.

چند ساعتی که مهمان‌ها بودند و دور هم دستپخت پریماه خورده شد، پریماه همراه ازاده‌ی در ظاهر ارام و در باطن پر از خشم، پذیرایی کرد و هیچ نگفت.

@DONYAFEMAMNOE

مهمان‌ها رفتند وقتی آزاده داشت می‌گفت اسفندیار برای دق دادن او، مادر و خواهرش را برای خواب هم به خانه‌اش دعوت کرده است.

هر چند تمام ان دورهمی، الیاس حضور نداشت وقتی شایان خبر داد خواب هست و اسفندیار پوزخند زد.

با بدرقه‌ی مهمان‌ها و خالی شدن فضای دنج حیاط، پریماه گوشیش را چک کرد و قدم زنان رفت زیر الا چیق.
الاچیق بزرگ بود و برای دورهمی های این فصل، خورشید و هما با سلیقه نگهداریش می‌کردند.

گاهی محل شطرنج بازی کردن و عصرهای تابستانی مردها بود. گاهی هم دورهمی دخترها با پریماه و

@DONYAIEMAMNOE

شایسته که اکثرا روزهای تعطیل شرایطش مهیا بود. یا اخر هفته ها به بهانه‌ی کباب یا چای زغالی، دور هم بودند.

اما الاچیق، از همه پر کاربردتر جای دنج برای پریماه و تمرکزش روی نوشتن بود. اخر شب‌های تابستان و بهار که می‌شد، پریماه بود و دفتر و دستک نوشتن و کارش.

روز پر کاری داشت و تبلش را باز کرد و روی پایش گذاشت. با صدای پای نسیم ملایمی که عطر گلها را به مشامش رساند، سر چرخاند.

اینجا هم اقا یوسف و شمعدانی داشت..با محبوبه خانمِ شب بویی که عطرش مدهوش کننده بود..هر چند یاس‌های پیچیده دور چهار چوب الاچیق، با سخاوت عطر و تازگی به فضای انجا می‌داد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_57

برای همین بود که پریماه عقیده داشت، شایان تنها کار مفیدی که در این خانه انجام می‌داد، اب دادن به گل و گیاه بود.

هر چند ان هم چون گوشیِ در گوشش، داشت برای تقویت زبان فرانسه تمرین می‌کرد یک گوشه‌ی توجهی هم به اینها داشت.

پریماه قبل نشستن و تکیه دادن به پشتی، سرش را بالا برد و نگاه به چراغ اتاقکی که امروز بعد ماهها،

@DONYAFEMAMNOE

روشن شده بود لبخند زد.

الیاس امده بود چون دیگر پدربرزگ و حامی همیشه‌اش نبود وقتی چند ماه پیش فوت کرده بود.

پسرِ تنها و به قول طوبی، آوارا بالام، دیگر قرار نبود برود و ماهها دور باشد.

توجه پریماه با دیدن حجم سوالها از طرف خواننده‌های قصه، جلب تبلتش شد. لبش را گزید و گفت:

_ چه خبره؟...کجای کار هستید که مناف عزیزیان هنوز هیچ چشمه‌ی عاشقانه ای ازش در قصه نوشته نشده.

لبخند زد و به حدس گروه با دقت توجه کرد..

با استقبال خواننده‌ها، فعلا شخصیت مناف در صدر

@DONYAIEMAMNOF

بود و چقدر به روح پر فتوح چغول های خانه باغ، لطف شده بود.

کنارش هم مناف را تشویق کرده بودند برای با همین فرمان عاشقی کردن..

یکی قدش را پرسیده بود.. یکی درامدش و یکی دیگر گفته بود اگر هنوز از نسل عزیزیان پسر مجرد دارند، داوطلب برای اشنایی هستند. همه را با لبخند می‌خواند و رد میشد. یاد الیاس و جهان و شایان که مجرد بودند و از نسل عزیزیان، سرش را جدا کرد و زمزمه کرد.

_هستن...فقط جهانه شون به شدت ازدواج گریز ولی خوشتیپ و کاری. شایان‌شونم دیر بجنبید داره می‌پره بره...الیاس‌شونم اکازیون و خاص.

خندید و خصوصیات الیاس را شمرد و رسید به تعداد کلیه هایش.. بعد شیطنت کرد و گفت اخ اگر

@DONYAIEMAMNOE

خواننده های مناف دوست بدانند از نسل او یک چهار کلیه‌ای خاص مجرد هست که به زودی عکس و مصاحبه‌اش در مجله‌ی هفتگی چاپ خواهد شد.

دوباره به نوشته‌های در گروه ناشناسش دل سپرد.

بین شان حدس اینکه مناف را شبیه تارزان دیده بودند هم توجه پریماه را جلب کرد.

گفته بودند چه خوب می‌شود مناف شبیه یک تارزان برود و هر سه بچه‌ی طوبی را بزند زیر بغلش و بیاورد خونه باغ. که در این صورت خواننده های با حوصله اشاره کرده بودند، سکته‌ی مادر و حسودهای چشم دریده حتمی هست..

پریماه اه کشید و به صفحه‌ی مشترکش با گروه ویراستاری هم سر زد .چند پیامی که او را تک کرده بودند را خواند و از شروع کار جدید برای ویرایش،

@DONYAIEMANOF

لبخند زد و تا فایل برایش باز شود متوجه شد شابسته برایش در گوشی پیام فرستاده است

پیام را که باز کرد و با خواندن ان هم خنده اش جان گرفت:

"پری چه نشسته ای که شواهد مهمانی امشب نشون داد پرند واقعا شبیه پرنده پرید و رفت خانه‌ی شوهر...اینا دیگه کی هستن پری؟ ..پروانه از حالا استرس گرفته نکنه اونم فردا شب مثل پروانه و پرزنان راهی خونه بخت کنن."

خنده‌ی پریماه جان گرفت و نوشت:

"من به پریدن تو هم ایمان دارم...به دلم افتاده

@DONYAIEMAMNOE

شب سوم برسه تو هم شایسته‌ی عروس شدنی."

پیام را فرستاد و تا شایسته‌ی هیجان زده از این انتخاب، ببیند و جواب بدهد، دوباره سرگرم گروه شد که سه نفر از همکارهایش خواسته بودند دورهمی این ماه را در این هفته بگذارند.

پریماه نوشته که هر روزی شد پایه هست.. بعد با خوشی تکیه داد و با اینکه دوست داشت برود سراغ خانه باغی که چهل سال پیش، طوبی چشم انتظار برگشت مناف از دیدار بچه هایش بود، ولی شب و سکوتش برای پریماه بهترین فرصت بود که ویرایش کند.

کار جدید خیلی سخت پیش می‌رفت که برای نویسنده اش ایمیل فرستاد و اجازه‌ی تغییرِ چند صحنه را خواستار شد.

@DONYAIEMAMNOE

با بستن صفحه، پیام دوستانش را خواند که برای چند روز دیگر و در فضای باز، قرار گذاشته بودند.

سه نفری که از دوستان و همکارش بودند و از زمان دانشکده دوستی‌شان ادامه داشت.

پریماه با خشنودی از پیش رفتن کار، خودش را کش و قوسی داد و چشمش ناخوداگاه به بالا و پشت‌بام رسید. از دیدن نور قرمز سیگاری که داشت در تاریکیِ بالای پشت بام تکان می‌خورد سری تکان داد و بساطش را با دیدن ساعت جمع کرد..

شایسته هنوز جواب نداده بود، خمیازه کشان چراغ الاچیق را خاموش کرد و با بوسیدن برگ‌های یوسف خان، به شمعدانی خانم اشاره کرد:

_ اینطوری ازش دلبری کن...چاکرتیم اقا یوسف...با اجازه تون یادش دادم چجوری ماچ‌تون کنه..

@DONYAEMMINOF

بعد هم قدم زنان، مسیر را تا ورودی خانه طی کرد . دلش بیقراری می‌کرد فردا صبح برسد و به ان نامه و محتویانش دسترسی پیدا کند ..به گمان خود پریماه، انگار امشب قرار نبود خواب هم به کمکش بیاید تا فاصله‌ی ساعت برایش کوتاه کند.

در فکر فرستنده‌ی نامه، در همان راهروی پله ها با الیاسی رو به رو شد که متکا و پتو زیر بغلش زده بود.

_اون بالا پشه پدر صاحاب آدمو در میاره..

پریماه کنار کشید تا الیاس رد شود.

@DONYAEIMAMNOE

_جناب مفت خور تشریف مبارک بردن؟

سر تکان دادن پریماه را الیاسی دید که دوباره پرسید:

_عسکو فرستادی؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_58

پریماه ای وای گویان کخ صفحه‌ی گوشی را باز کرد، الیاس نچی کرد و روی گردنش را خاراند.

@DONYAIEMAMNOF

_کلیه های منو با این بی دقتی سرخورده می‌کنی.

هیس گفتن پریماه باعث شد با الیاس به محوطه‌ی باز بروند وقتی چراغ چشمک زن راهرو خاموش نشده، دوباره روشن شد.

الیاس کلافه از رد نیش پشه‌ها، گفت:

_بده من..تا تریاق از عراق بیارن، مار گزیده مرده و روحش تو لیست و باند پروازه.

پریماه چه ربطی داشت گویان گوشی را باز کرد و پرسید:

_ الیاسه چی بودی؟

@DONYAIEMAMNCE

الیاس چشم خمارش را باریک کرد و گفت:

_بده من...شصت ساعته سرت تو گوشیه...معلومه مغزت گنجایش یه عزیز، یازده، پنجو نداره...

الیاس گله کنان و به سرعت روی صفحه تایپ کرد و تا پیجش بالا بیاید شایان با تاپ و شلوارک، ماگی قهوه‌ی داغ به دست، پایین امد.

_گویا تو نبود من جغدای خونه از پری به شایان ارتقاع پیدا کرده.

پریماه که عادت داشت به این جمله‌های الیاس، رو به شایان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_هنو زندگی به ساعت و وقت گرینویچ و کشور مقصدو عادت نکردی؟ جان من یه تست بده و برو خارج..

شایان سر بالا انداخت و با حفظ متانت گفت:

_براورد کردم تو این ساعت، تایم کاری شروع میشه .هر چی کوشا تر باشم بازخورد بهتری داره..

پریماه لبخند عاقل اندر سفیهی زد و برای شایان غرق شده در حال و هوای کشور مقصد، ارزوی موفقیت کرد که الیاس عکس را نشان پریماه داد و گفت:

_چطوره؟

@DONIYAIEMAMNOE

پری خنده اش جان گرفت و گفت:

_ یه جوری باشه که مشخص بشه کلیه زیاد داری.

شایان نخودی خندید و الیاس خواست گوشی را پس بدهد که پیام شایسته رسید و بالای صفحه به نمایش درامد.

"پری بیداری اخبار پر کشیدن پرنده رو بدم؟...ما دوباره تو اعتصابیم و خونه جهان جمع شدیم...روز اول که به بخت پرنده ختم شد.."

الیاس که گوشی را پس می‌داد و گفت:

_خواهر و برادر تنظیم ساعت ندارن..

@DONYAIEMAMNOE

بعد ماگ از دست شایان گرفت و گفت:

_ساعت کاریتو پر کردی یکی دیگه درست کن.

پریماه به اصرار الیاس همانجا پیام و تصویر را برای گیسو ارسال کرد وقتی شایان رفته بود ماک دیگری قهوه درست کند.

بالا که رفت، خانه در سکوت بود و چراغ اتاق‌ها خاموش. ازاده بلاخره رضایت داده بود برود و اتاقش را بهم ریخته تحویلش داده بود.

مسواک زد و با مرتب کردن تخت و لمس عروسک دخترک ازاده، ساعتش را تنظیم کرد و دراز کشید.

چشمش از شوق یک خبر که بیشتر از یکماه طول

@DONYAIEMAMNOE

کشید و منتظر بود، بسته نمی‌شد.

صبح با حوله‌ای که دور موهایش پیچیده بود، نگاهی به چشمان پف کرده اش سری تکان داد و به سرفه‌ی کوتاه کمال لبخند زد. سر جمع یک ساعت بیشتر نخوابیده بود.

هر چند حالش از شوق و کنجکاوی هم خوب بود هم بد که نرم کننده روی پوست صورتش زد و با تمام سرعت حوله روی موهایش کشید.

همزمان هم مانتوی جلو بسته با شال از کمد بیرون اورد. دنبال وسیله هایش دست و چشمش به سرعت می‌چرخید . هیجان داشت برای رسیدن به دو خیابان انطرفتر که از دیشب چقدر دلش خواسته بود کاش همان ساعتی که خبردار شده بود می‌رفت.

@DONYAIEMAMI_OF

از اتاق بیرون رفت تا چای دم کند. حمام رفتنی زیر کتری را روشن کرده بود.

کمال خمیازه کشان از کنارش رد شد که پریماه با صدای نسبتا بلندی گفت:

_خورشید ما طلوع کرده ..خورشیدتون کجاست جناب عزیزیان؟

کمال خندید و سری تکان داد .با همان شلوارک تا زیر زانو و تیشرت بی استین نگاه پریماه موهای بهم ریخته اش را خاراند.

کمال قد و سیمای صورتش مناف بود و پوست روشن و مردمکهای تیره‌اش، شبیه زنی در البوم خانوادگی بود که مادرشان بود.

@DONYAJEMAMNOE

_خورشید من پشت ابرا..زیر لحاف...با ناز و نوازش بیدار نشد .بلکه صدای پریای اسمون، هنر نشون بدن.

پریماه نخودی و همراه با شرم خندید.

_چه اشکالی داره یه روزم خورشید خواب بمونه؟

کمال داشت گوشیش را از شارژ می‌کشید بیرون که از حالت پرواز در بیاورد..

_اشکالشو با یه املت چرب و پرفلفل می‌تونیم دور بزنیم.

پریماه خندید و باز با صدای بلندی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_خورشید قهر نکنه تا فردا دلش طلوع نخواد..

کمال روی همان کاناپه نشست و گفت:

_اونو بسپار به خودم.

پریماه لبش را گزید و زیر لب حین پر کردن قوری با اب جوش لب زد:

_خدایا شکرت بوسه رو افریدی واسه این جور مواقع.

بعد که داشت ماهیتابه روی گاز می‌گذاشت پرسید:

_امروز چند شنبه است جناب عزیزیان؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال گوشی به دست امد و صندلی از پشت میز عقب کشید.

یک لحظه سرش را بلند کرد و گفت:

_روزیه که کارت مورد نظر باید شارژ شه و ماشین تحویل پریماه.

پریماه تایید کنان خندید و گفت:

_واسه غرق کردن خودمون تو دریای ناپرهیزی، چند تا تخم مرغ ترجیح تونه؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_59

کمال سری تکان داد و روی گوشی چیزی تایپ کرد.

_هر چی کرم ماهیتابه جا داشت..

پریماه خندید و دست به کار که شد، کمال داشت غر می‌زد باید برود بانک...حسابش را پر نکرده اند وامروز چک دارد.

پریماه با ریختن گوجه‌ها درون ماهیتابه گفت:

_غمت نباشه...می‌برمت بانک...

کمال گوشی را کنار گذاشت و گفت:

_دوش بگیرم..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه همزمان که قاشق به دست کش آمده بود تا ساعت دیواری را ببیند، گفت:

_ من راس ساعت هفت و سی دقیقه راه میفتیم...بشه سی و دو، قول نمی‌دم.

کمال باشه‌ای گفت و با عجله رفت که خودش را برساند و خط و نشان پریماه شاملش نشود.

قرارشان برای این یک روز در هفته را هم کمال استقبال می‌کرد هم خود پریماه .

همزمان که خورشید با چه خبرتونه گفتن صدایش بلند شد کمال گفت:

_خورشید طلوع کرد...تا بیام...جون تو. جون ماهیتابه.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه خندید:

_اطاعت فرمانده.

شوقی که همراه پریماه شد ناشی از نوشتن قصه در چهل سال پیش بود. برایش جالب بود همزمان دارد در دو زمان زندگی می‌کند. یکی کمالی که در استانه ی چهارده سالگی بود... یکی هم چهل سال بعد ان دوران پر شور...یا خورشیدی که هنوز خانه باغ را ندیده بود و الان داشت به صدای بلند و تفاهم املتی شان غر می‌زد.

همان لحظه که خورشید داشت چه خبرتونه هایش بیشتر می‌شد، الیاس هم پیداش شد .با چشمانی پف کرده و دست و صورتی که جای گزش پشه بود.

پریماه با حوصله املت را اماده کرد و خورشید

@DONYAFEMAMNOE

برای الیاس که سراغ لباس‌هایش امده بود، تیشرت و شلوار شسته شده و اتو شده می‌داد.

با حضور الیاس، بعد مدتها دور هم جمع شده بودند که خورشید با نارضایتی از چرب بودن املت معترض بود و الیاس باز هم کنار کمال بی‌حرف می‌شد با رفتاری متفاوت تر.

همیشه این فاصله برای کمال و خورشید دردناک بود و الیاس هیچ تلاشی برای کم کردن این فاصله با پدرش نمی‌کرد.

_اگه اون طرف تموم شده بچسب به کارت..

الیاس سر بلند نمی‌کرد وقتی کمال رو به رویش بود و خورشید و پریماه دو طرفش.

@DONYAJEMAM_OF

_گیر و گور دارم..

کمال بلافاصله و امیدوارانه پرسید:

_چی؟

الیاس به یک ثانیه هم نکشید چشم دادن و گرفتن از پدرش.

_با اقا جون حساب مشترک داشتم.. سر انحصار حسابام مسدوده.

_من هستم...پسرم..

الیاس بی توجه لقمه‌ی دیگری گرفت و خورشید تکه‌ای نان کنار دستش گذاشت..

دوباره کمال پیشنهاد کار به الیاسی داد که دوست نداشت در صنف او باشد. همچنان الیاس سرش به خوردن گرم بود و هیچ نمی‌گفت.

@DONYAIEMAMNOE

در نهایت جواب داد امروز می‌رود موتورش را از پارکینگ ازاد کند. بعد هم با جهان قرار دارد.

کمال حتی پیشنهاد داد خیلی هم خوب می‌شود با جهان همکار شود و او حمایتش می‌کند و باز الیاس هیچ نگفت و رو به پریماه پایان بحث را نامحسوس رقم زد.

_املت که خیلی چسبید .چایتم بچسبه می‌تونیم شهادت بدیم تو هم شرایط پرنده رو داری.

پریماه سرفه کنان بلند شد و الیاس با خوشی تکیه به صندلی داد و به خورشید توضیح داد:

_ پرنده رو دیشب پسند کردن. حالا اگه پرنده بازی در نیاره و ناز نکنه.. یه عروسی افتادیم...

@DONYAIEMAMIOF

خنده کنان بدون اینکه به کمال توجهی نشان بدهد از سیر میز بلند شد.

_پیوند اینا باعث محکم شدن رابطه‌ی فامیلی میشه.

خورشید که فقط شیر می‌خواست بخورد، لقمه‌ی تعارفی کمال در گلویش ماند و پایین نرفت وقتی کمال پرسید چه خبر شده؟

الیاس فنجان چای به دست از کنار پریناه رد شد و گفت:

_ چاییت جای کار داره...دل بده به شرایط پرنده بودن..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه شاکی شده بود که خود هما با اخباری کامل تر رسید. امده بود تا به کمال گله کند شایسته را از کاری که با پرند و پروانه قصد انجانش را دارند، منصرف کند.

هر سه را تنها گذاشت و به اتاق رفت تا از برنامه های خودش عقب تماند. الیاس روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعد دستش روی پیشانی گذاشته بود.

پریماه که طاقتش داشت با پیش رفتن دقیقه‌ها تمام می‌شد، حاضر و اماده سرش را کش داد و به کمال ساعت مچی اش را نشان داد. کمال که شنونده‌ی حرف هما بود مکث کرد و گفت:

_ماشینو آتیش کنی اومدم.

_طول می‌کشه...ده دقیقه‌ای تا موسسه برم و بیام...

@DONYAIEMAMNOE

کمال با برو گفتن سرش تکان داد که الیاس خواست او را هم برساند.

پریماه به تلافی سر میز گفت:

_اژانس پریماه و پرنده فعلا قصد مسافر زدن نداره..

گفت و به سرعت با ماشین از پارکینگ راه افتاد.

پایش روی گاز بود تا دم در موسسه که بی‌حواس پارک کرد.

پاکت نامه که مهر و تمیر خورده بود را با کلی تشکر گرفت و همان طور که پاکت دستش بود، فرمان را چرخاند و دنده عقب از مقابل موسسه،

@DONYAIEMAMNOE

چند متری فاصله گرفت.

تا ماشین را خلاص کرد بی معطلی از گوشه‌ی پاکت مشغول پاره کردن کاغذش شد...دستش می‌لرزد. چشمش هم..حتی دلش.

تنها یک برگه که از دفتر جدا شده بود، به صورت تا خورده درون پاکت بود. با خودکار و چند خط بیشتر نوشته نداشت.

چشم هایش حریصانه روی جمله های کوتاه چرخید و لبش همزمان همخوانی کرد..

"لطفا به حرفایی که دفعه‌ی قبل گفتم اطمینان کنید .نشونه هم دادم بهتون..همین که تونستم شما رو پیدا کنم یه نشونه‌ی بزرگ .

@DONYAIEMANIOF

اگه می‌خواین بیشتر مطمئنتون کنم، بگم که به زودی قراره شما رو بخوان تا یه چیزی رو امضا کنید.

نمی‌دونم چیه ولی تا این حدشو خبر دارم.
خواهش می‌کنم تا دیر نشده موافقت خودتونو اعلا م کنید. امروز که نامه رو دادم براتون پست کنند، سه شنبه است. اخرین روزی که میام به این ادرس پشت نامه، شنبه و یک شنبه‌ی اینده است. بعدش باید برگردم روستا و امتحانم تمومه...

من نمی‌تونم باهاتون تماس داشته باشم. به شدت کنترل میشم. اگه نامه رو جواب دادین، بفرستین ادرسی که براتون نوشتم.

منتظرم. خبر از شما."

پریماه چند بار دیگر نامه را خواند و با دیدن ادرس،

@DONYAIEMAMCF

دهانش بسته شد. پایان ادرس یک شماره بود که بی درنگ همان را گرفت. امروز شنبه بود و فردا یکشنبه...

نامه دستش، گوشش به بوق‌های کشدار بود که در اخرین لحظه‌ی ممکن، مردی جوان با صدای کشداری الو گفت.

پریماه لبش را تر کرد و به الو و بفرمای مرد به زبان ترکی، طول کشید که جوابی بگوید.

اخر سر هم از مرد کلافه، دست و پا شکسته و به ترکی پرسید انجا کجاست؟

مرد کلافه و خمیازه کشان گفت:

_ دبیرستان دخترونه. نیم ساعت دیگه زنگ می‌خوره.

مرد گوشی را قطع کرده بود که پریماه خشک شده اسم دبیرستان دخترانه را تکرار کرد.

@DONYAEMAMIOF

زمان و گذرش را با دیدن شماره‌ی کمال پیدا کرد و به خودش آمد. لب زد اومدم و راه افتاد. اما گوشش پر بود از جمله‌های نامه..

قرار بود چه چیزی را امضا کند؟ اصلا چه کسی دلسوزتر از خورشید داشت که این همه بهم ریخته بود؟

کمال و الیاس دم در بودند که ترمز کرد و نامه و پاکت را سراند در جیبش.

کمال نشست و الیاس پشت سرش دوباره شوماخرش خواند و اشاره کرد ارزوی هفتاد سالگی او را فراموش نکندو سالم به مقصد برساند.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_60

کمال با شنیدن حرف الیاس، نگاهش کرد و حین بستن کمربند؛ زیر لب زمزمه کرد:

_ عمر نوح می‌خوای پسر؟

الیاس که شنیده بود تکیه زد و با نگاهی گذرا به پریماه، سرش را چرخاند سمت خیابان.

پریماه که همچنان حواسش پی آن نوشته بود و نتوانسته بود خودش را جمع و جور کند، کمال کارت بانکی سمتش گرفت و رو به نیمرخش، توضیح داد از این استفاده کند و برای حساب و کارت همیشگی

@DONYAIEMANOE

مشکلی پیش آمده.

پریماه تشکر کنان، دنده عوض کرد و برای شایانی که با دوچرخه و لباس ورزشی رد می‌شد، بوق زد و مقصد کمال را جویا شد.

کمال همزمان که شیشه را پایین داد و برای شایان سری تکان داد، گفت سر راه، به مغازه سر بزند و از انجا خودش می‌رود.

پریماه با تکان دادن سرش، کش آمد و از اینه نگاهِ الیاس، پرسید:

_و شما...مسیرتون جناب؟

الیاس از طرز سوال پریماه، نوک ابرویش را خاراند و گفت:

_تو مسیرتون...زیر آسمون خدا.

پریماه سری تکان داد و کمال هیچ نگفت. باز پریماه در ظاهر حواسش داده بود به مسیر، ولی فکرش

@DONYAIEMAMOF

دنبال راه ارتباطی با دختری بود که ترس و پنهانکاری در جملاتش مشهود بود.

کمال را که به مقصدش رساند، زمان ترک ماشین خواست پریماه چند لحظه با او بیاید. پریماه که پیاده می‌شد الیاس داشت سیمکارت از گوشی شکسته اش بیرون می‌کشید.

مغازه‌ی کمال در راسته‌ی هم‌صنفی‌های خودش بود که با کنار رفتن درهای اتوماتیک، خیلی مودبانه عقب ایستاد و به پریماه با سرش اشاره کرد جلو بیفتد.
پریماه با لبخندی کوتاه، کیف به دست، رد شد و به مرد جوانی که متصدی دم در بود، سلام کرد.

کمال به سرعت پشت میزش رفت و می‌دانست

@DONYAEMAMI0F

الیاس اینجا را نگاه خواهد کرد و می‌دانست پسرش همچنان گارد گرفته است.

پریماه لبخند زنان به سلام دو کارمند دیگر، جواب داد و منتظر شد. تا کمال روی صندلی نشست از کشو به بهانه‌ی دراوردن چیزی به پریماهِ خم شده، نگاه کرد.

_تابلو بود؟

_مهم اینه که سر کارش گذاشتیم.

معنی کارش را پریماه به خوبی درک می‌کرد وقتی الیاس تمام راه‌های محبت یک پدر به پسر را بسته بود...ان هم چون جای مادرش را خورشید گرفته بود.

@DONYAIEMAMNOE

_بیا ..اینو یه جوری بهش بده..

پریماه کارت را رد کرد و گفت:

_حواستون به اسم کارت نیستا..پول نقد دارید بدین ...اگه که نه کارت خودم هست.

کمال کلافه، بسته‌ای پول بیرون اورد وقتی سرش را تکان داد.

_می‌زنم کارتت.

پریماه با بستن زیپ کیف، گفت:

_ اولاش مقاومت می‌کنه ..اما حالا که برگشته خونه می‌دونین همیشه هست...این سد و بشکنین..

@DONYAIEMAMNOE

کمال بلند شد سر پا و گفت:

_ برو دیریت میشه...من خودم با اژانس می‌دم..

پریماه تشکر کرد و برای دور کردن نگرانی کمال گفت:

_و اینکه...امروز به پیامکای کارت نگاه نکنید. فقط به خورشید و هوای صاف فکر کنید.

لب کمال به انی کش امد و گفت:

_ برو دختر...با املته صبحی، ظهر برم حتمی اسمونش ابریه.

پریماه با متانت لبخند زد و رفت. اما چشم کمال به پشت سر پریماه ماند و یک ان ارزو کرد کاش الیاس هم دختر بود. داشتن پسری که هیچ رقم او را قبول

@DONYAIEMANNOE

نداشت، درداور بود.

ولی تا به دردسر دختر داشتن فکر کرد حرفش را پس گرفت. انوقت هم با کسی شبیه اسفندیار در می‌افتاد. حواسش با دیدن الیاس پرت شد که پرید و نشست پشت فرمان. اینه پسر گفت و شاهد بود پریماه با تغایر، روی صندلی کنارش نشست.

دست به جیب نگاهش به دلخوری پریماه دوخته شد و امیدوار بود الیاس دیگر کوتاه بیاید.

ولی با صدای زنگ گوشی و دیدن اسم خورشید حواسش از بچه ها و حتی الیاس هم پرت شد.

خورشید زنگ زده بود شکایت کند ان دختر را برای چه کاری فرستاده است؟ حساسیت خورشید برایش عادی بود که با جانم جواب دادن، سر که چرخاند ماشین و بچه ها نبودند.

@DONYAEMAMNOE

پریماه نگاه دلخورش را الیاس گرفت و پرسید:

_حالا کجا می‌ری؟...دیرم میشه!

الیاس پایش روی گاز بود و با سرعت از مسیرهای فرعی رد می‌شد.

_خودمو برسونم دم باغچه‌ی جهان...اُتول دَدی تحویلت.

پریماه ناراضی‌تر رو گرفت و به خاطر درگیر بودن فکرش، فقط واقعا که گفتنش را الیاس شنید.

_حالا آروم برو..ارزوی هفتاد سالگیتو خراب نکنی!

الیاس به نرمی دنده را عوض کرد و با سرعت از کوچه‌ی باریکی که رد شد پریماه فقط چشمش را

@DONYAIEMAMNOE

بست.

_بازشون کن ..حواسم هست تو هم می‌خوای تو هفتاد سالگی با منو کیکم عکس بگیری.

پریماه دوباره هیچ نگفت و الیاس با دیدن سکوت دخترکِ ساکت، سرعتش را کم کرد و دست برد تا ضبط را روشن کند.

_ببینیم لیلی مجنونا چی گوش می‌دن؟

باز پریماه فکرش درگیر فرصت کم و این دو روز بود .هیچ رقمه نمی‌توانست خودش را به ان دبیرستان و ادرس برساند که فقط فردا مجال د اشت.

@DONIYAIEMANNOE

همچنان که الیاس داشت اهنگ ها را با ایراد گرفتن و این چیه گفتن کنار می‌زد، پریماه چشمش به حرکات الیاس بود، ولی تمرکزی نداشت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_61

@DONYAIEMAMNOE

خیلی سوال داشت از فرستنده‌ی نامه بپرسد و مسلما با مکاتبه و نامه نمی‌شد. تماس تلفنی گرفتن بهترین گزینه بود. پس باید دنبال این راه می‌گشت که تصمیم گرفت همین الان نامه‌ای بنویسد و ان را با پست پیشتاز، به ادرس درج شده بفرستد.

با جرقه‌ی این فکر، وقتی دستش را به سرعت بالا اورد تا ساعت را نگاه کند، الیاس متوجه شد و دست از انتخاب اهنگ کشید.

_ اگه دیرت میشه ...همین بغل پیاده میشم.

لحن متفاوتِ الیاس باعث شد پریماه سرش حین باز کردن کیفش بچرخد سمتش.

_چی؟

الیاس جدی ترین حالتی بود که داشت. خیره به رو به رو، مسیرش را به خیابان اصلی تغییر داد تا پیاده شود.

@DONYAIEMAMNOE

_وقتتو گرفتم...نگرانت کردم ..حرفم که نمی‌زنی..

پریماه همزمان که داشت شماره‌ی گیسو را می‌گرفت ، پرسید:

_ما پنج دقیقه نیست نشستیم...چجوری این همه..

با الوی خمیازه کشان مخاطب، حرفش نیمه ماند و به سرعت دلیل تماسش را گفت:

_ یه کار خیلی فوری فوتی دارم.

الیاس اهنگ را کم کرد وقتی گیسو پرسید:

_کِی ..صبح شد؟

@DONYAYEMAMNOE

پریماه گوشی را کنار گوشش جابجا کرد و گفت:

_ پاشو یه مشت اب بزن... خوابت بپره..

الیاس خم شد روی فرمان و اضافه کرد:

_ یه چَکم بزنه.. خوابه خوب می‌پره.

پریماه چشم درشت کرد و الیاس عقب کشید و گفت:

_بده تجربه مو مجانی گفتم؟

حواسش همزمان به خیابان شلوغ رفت و از زیر چشم باز دید که حرکت انگشت‌های پریماه تند شده است. دید که با انگشت‌های باریک و ظریفش را روی دسته‌ی کیف می‌کشد.

@DONYAIEMAMNOE

الیاسی که شاهد کار پریماه بود، ندید هم حتم د اشت چند ثانیه‌ی بعد کف دستش را با دستمال پاک خواهد کرد. البته قبل‌ترها به لباسش می‌کشید و از ان موقع که بزرگ و خانم شده بود روش پاک کردن عرق کف دستش، فرق کرده بود.

با همین حدس الیاس، تا پریماهِ گوشی به دست چشمش دنبال دستمال چرخید، ماشین را زد بغل. پریماه حواسش به مخاطبش بود که چرخید و رو به صندلی عقب کش امد.

دست‌هایش بلند بود و اینجا به کار می‌امد. جعبه را دست پریماه سپرد و دوباره که راه افتاد پریماه داشت به مخاطبش می‌گفت همین الان یک متن برایش می‌فرستد تا با پست سفارشی و از طریق نشر و مجله کارش را انجام بدهند.

@UONYAIEN AMNOE

گیسو خمیازه کشان داشت می‌پرسید چه خبره اینهمه عجله که پریماه دوباره تاکید کرد:

_ گیسو مطمئنی خوابت پریده؟

گیسو عصبانی شد و گفت:

_ اره بابا .این عکس چیه فرستادی؟ تازه دیدمش.

پریماه جعبه را که از روی پایش سر خورد گرفت و لب زد:

_ همون سوژه...

الیاس با اسم سوژه، گوش تیز کرد و پریماه غرید:

_ وای گیسو ..واجب شد یه چکم بزنی تو صورتت . ساعت چند خوابیدی؟

@DONYAEMAMNOE

گیسو خمیازه کشان داشت چیزی جابجا می‌کرد:

_ هر وقت متاهل شدی بیا و در مورد ساعت خواب ما نظر بده.

پریماه سرخ شد و بی ادبی زیر لب تکرار کرد..

_حالا کیه این؟

لبش را تر کرد و گفت:

_همون کسی که دیروز باهاش تلفنی صحبت کردی...البته که موقعیت تماس تصویری نداشت.

گیسو حالا دیگر ول نمی‌کرد.

_برو ...این چه قد بلنده؟...اصلا به قد و قواره‌ی

@DONYAIEMAMNOE

شماها نمی‌خوره...چه شاسی بلنده؟

پریماه حرف گیسو را قطع کرد و متوجه شد الیاس حواسش را با اخم داده است به روبه‌رو.

داشت با خودش کلنجار می‌رفت، پریماه دقیقا از کی دوری کرده بود؟

شاید از روزی که به پدرش معترض شده بود وقتی جایش را خیلی‌ها در ان خانه هستند پر کنند، پریماه دور شده بود .حتم داشت حرف او باعث رنجش همبازی پررنگِ خانه باغِ پدری شده بود.

از این واقعیت تلخ، کلافه شد و دست روی موهایش کشید و دوباره راهش را ادامه داد.

@DONYAIEMANNOE

می‌دانست که پریماه ادم نشان دادن دلخوری یا نگرانی‌هایش نبود..می‌ریخت در خودش و سکوت می‌کرد. و خدا می‌داند چقدر تلاش کرده بود تا را متوجه‌اش کند، منظورش او نبود. هر چند پریماه با عادی جلوه دادن رفتارش و دوری، اجازه نداده الیاس رفع دلخوری کند.

کلنجار فکری الیاس باز به نتیجه نرسید وقتی همخانه شدن با پدربزرگ و مادربزرگ مسن و زمین گیر، او را غرق کرده بود و فرصت دیدار زیاد و رفع اتهام نبود.

فکرش دوباره برگشت و متوجه دست پریماه شد که داشت تایپ می‌کرد. تند تند متنی را می‌نوشت و می‌خواند و به همان سرعت پاک می‌کرد. سرعت انگشت‌های پریماه برای الیاس عجیب بود که با مهارت و دو انگشتی دارد تایپ می‌کند و برای چه

@DONYAYEMAMNOE

نوشته‌ای این اندازه غرق شده بود؟

پریماهِ غرق در معمای ناشناسی که او را می‌شناخت، متن نامه را ارسال کرد و زیر نگاهِ زیر چشمی الیاس ، پاکت نامه از جیبش بیرون اورد و به سرعت ادرس هم تایپ کرد...با تاکید برای گیسو نوشت که فراموش نکند و دوباره که تماس گرفت گیسو خمیازه هایش به غرلندهای اشکار تبدیل شده بود.

داشت می‌گفت:

_ کارمند استخدام نکردی که..فهمیدم...بیست و چهار ساعت دیگه نامه رسیده...تو فقط بگو قد این خوش قد و بالایه با کلیه‌ی
اضافی چنده؟...مجرده؟...کارش چیه پری؟

پریماه با چرخیدن سرس رو به الیاس گفت:

_خودشون اینجان...می‌خوای بدم صحبت کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

_ نه‌خیر...شیرم سر رفت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_62

تا گوشی از خودش دور کرد، باز پشت خطی داشت و باعث شد، اینبار به او الو بگوید.

صدای همکارش بود. گرفته و خشدار. الیاس همین که امد به تعداد تماس‌های پریماه خرده بگیرد،

@DONYAIEMAMNOE

صدای گریه‌ی زنی بلند شد و به گوش او هم خورد.

_چی شده مریم؟...یه دقیقه امون بده...کیو کشتی ؟ با چی؟ کِی؟

الیاس از شوک این سوال‌ها، پایش روی ترمز رفت و از شدت ضرب پایش، صدای چرخ‌ها بلند شد و خودش و پریماه به جلو پرت شدند.

ماشین‌ها بوق زنان اعتراض کردند و پریماه با عقب کشیدن و اخم به الیاس، اشاره کرد راه بیفت .

خونسردی پریماه را باور نمی‌کرد وقتی دوباره راه افتاد و به یکی دو نفر هم با دست، برو بابایی حواله کرد.

@DONYAIEMANNOE

_خوبه گفتم اول بچزونش...حسابی که بلا سرش اوردی، بعد بفرست دیار باقی...حالا واسه چی ابغوره گرفتی؟ تموم شده دیگه...طرف مرد و رفت...زنش یه نفس راحت می‌کشه...مردک...

بعد نگاه به الیاس کپ کرده، لبخندی روی لبش نقش بست.

_عزیزم...اروم باش...گریه نکن...به این فکر کن...اونجور مردا تاریخ مصرف دارن...نه؟..زدی شخصیت خوبه رو کشتی؟...چجوری دلت اومد؟ من خیلی دوسش داشتم...

الیاس باور نمی‌کرد پریماه این حرف‌ها را می‌زند که با خنده‌ی سرخوشش، یک ان متوجه شد سر کار هست.

_وقتی می‌ری سراغ ژانرای جنایی، انتظار حرکات

@DONKAFEMAMNOE

عاشقانه که نداری...

الیاس دنده را دوباره عوض کرد و دیوانه‌های لقب داده به پریماه و مخاطبش، خیلی واضح و بلند بود.

پریماه با شیطنت ادامه داد:

_ بعدشم چیزی که زیاده خلق شخصیته ..یکی دیگه بیار تو صحنه...دیدی اونم زیادی زرنگه...بازم بکشش...حالا اینو تصادفی بزن بکش...

الیاس متاسف شد و سری هم تکان داد. هنوز ضربان قلبش منظم نشده بود که گوشی خودش زنگ خورد.

@DONYAEMAMNOE

گوشی دکمه‌ای خورشید دستش بود. دهانش را نزدیک گوشی برد و گفت:

_ زنگ بزن پری.. پیش اونم...گوشیم خرابه...اره جهان...پریماه..

پریماه همزمان که خداحافظی می‌کرد به الیاس دلخور نگاه کرد. چشم و لب و تمام صورتش می‌خندید که اسم جهان روی گوشی نقش بست.

ولی چشمش با اسم جهان گرد شده بود که گوشی را روی پخش گذاشت و سمت الیاس و نزدیک فرمان، بالا گرفت.

_الو؟ بچه ها؟

صدای جهان بود که پریماه سلام کوتاهی داد و

@DONYAIEMAMNOE

الیاس گفت:

_سلام...بگو...پشت فرمونم!

_کجایین؟

همزمان که الیاس داشت می‌گفت کجا هستند صدای خنده‌ی ریز شایسته و پروانه را شناخت.

جهان داشت به الیاس می‌گفت خودت را برسان به جایی که ادرس می‌دهم. اضافه کرد برای رفتن به پارکینگ باید مدارک موتور را هم با خودش بیاورد.

الیاس هوفی کشید و گفت همه ی وسیله هایش خانه‌ی خان بابایش هست و جهان با خدا بیامرزی که گفت، الیاس کلافه شد و گفت باید برود مدارکش را از انجا بردارد.

جهان پرسید:

@DONYAIEMAN_OF

_با چی میای؟

_ ماشین بابا دستمه... پریماه کار داره...پیاده ام.

تا جهان پرسید چکار دارد الیاس دلخورتر نگاهش کرد و گفت:

_کارش سرّیه... مخفیه.

جهان بدون معطلی گفت:

_ پری؟ کجا می‌خوای بری؟

پریماه لبش را تر کرد و گفت:

_منزل در جریانه..

جهان هوف کرد و گفت:

_ جوابش یه کلمه‌ست پریماه!

@DONYAIEMAMNOE

پریماه گوشی نزدیک دهانش برد و لب زد: _کلانتری نیست.

الیاس به جواب پریماه، چشم درشت کرد و شایسته با خنده‌ی سرخوشی صدایش پیچید:

_ بده من عمو ..خسته نشدی ...از صبح داره بازجویی می‌کنه ...قتشه تغییر کنی جهان..

بعد هم صدایش با پروانه یکی شد و گفتند:
_می‌شنوی پری؟...از فضولی نترکیدی؟

پریماه دوباره لبش کش امد و گوشی نزدیکترِ دهانش نگه داشت:

@DONYAIEMAMNOE

_باید یه فرقی بین من و شما باشه.

هینِ کشدار و بیشعور گفتن دخترها را، شنیدند و الیاس با این درسته گفتن حرف پریماه را تایید کرد.

شاهد بود که لحن پریماه، با سوال کردن، به صمیمتِ قبل برگشت:

_حالا که فرقمون رو متوجه شدین بگین ببینم چه خبر؟...البته بچه‌ها الیاسم داره می‌شنوه.

خنده‌ی شایسته همزمان بود با جهانم می‌شنوه گفتن. پریماه لبش را نزدیکتر برد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_عذاب‌ست این جهان بی تو، مبادا یک زمان بی تو....تقدیمی از مولانا...شایسته...بعدیو تو بیا*...

شایسته تا بیاید فکر کند و حرف بزند، پروانه با شوق ادامه داد:

_این جهان ...جهان تغییر است نه جهان تقدیر *.

شایسته خوشحال از پیدا کردن متنی برای ادامه گفت:

_جهان پر است از اتومبیل های هرگز به مقصد نرسیده و روزهای هرگز شب نشده، عمو...محبت را عقب نینداز...لطفا!

الیاس با خوشی میان حرف‌هایشان پرید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بگردین ببینبن تو شعراتون واسه منم چیزی هست ؟

جهانِ معترض، صدایش امد:

_پشت فرمونی پسر...قطع کن..اینا بیکارن ...افتادن جون ما...مشاعره هم می‌کنن.

شایسته گفت:

_اسم رمزمون پری... شاسی بلنده فعلا پنچر شده.

پریماه نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_پس تا پنچرگیری می‌کنن ...خبر چجوری پریدن پرنده رو مختصر و مفید پیام بده ...فقط اگه پرنده ناز کرده وقتمو نگیر....پروانه تو چی؟

🌿🌿🌿

لئو_تولستوی ...مولانا

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_63

شایسته جواب داد:

_نوبت پروازش امشبه پری..

پریماه دست روی خنده‌اش گرفته بود که الیاس

@DONYAIEMAMNOE

سوتی زد و گفت:

_ ماشالا ...برکت بیفته...چقدر پسر مجرده عجول سمت باند پرواز دارن؟

شایسته اینبار مخاطبش الیاس بود:

_ذکر خیرت بود...بد جوری چشمشونو گرفتی..

پروانه صدای خنده‌اش بلندتر بود.

_دیشب می‌گفتن ما رسم داریم هر چی دختر می‌بریم...عوضش دختر بفرستیم...بعدِ ما نوبت تو هستش...شایدم شایان ...جهانم که رو نداده ..البته دارن می‌گردن همسنش پیدا کنن...

@DONYAFEMAMNOE

الیاس معتقد بود چه خبرشان هست و مگر مسابقه است و دنبال‌شان کرده‌اند؟

بعد به جهان تشر زد:

_نشستی داری به اینا گوش می‌کنی؟...اول صبح اینا با تو چکار می‌کنن؟

جهان گفت:

_امروز کلید ساز می‌برم.

پروانه بلافاصله گفت:

_ما هم کلید ساز میاریم.

عجب گفتن الیاس با قطع کردن پریماه یکی شد. به

@DONYAIEMAMNOE

نرمی، ماشین را کنار خیابان نگه داشت و چرخید سمت پریماه که سرش را کرده بود درون کیفش.

_ته اینجا می‌خوره اتوبان..

پریماه همزمان که سری تکان می‌داد، دو کارت از کیفش دراورد و سمت الیاس گرفت. الیاس تا دید، رویش را گرفت و داد به رو به رو.

کارت‌ها یکی برای خودش بود و یکی هم برای کمال بود.

_می‌دونم حسابات بسته‌ست. می‌دونمم ادم قرض گرفتن و برگردوندن نیستی... ولی لازم دونستم باهات رو راست باشم.

الیاس که دلخوری اصلا به صورتش نمی‌امد، چشم

@DONYAIEMAMNOE

از کارتها گرفت و گفت:

_فداکاری لازم ندارم.

_ دستمو رد نکن ...خسته شدم.

_ بذار باشه پیش خودت.

_پدرا...جایگاهش..

بغض پریماه اجازه نداد ادامه بدهد وقتی الیاس ساکت و خیره به رو به رو بود.

_از روزی که رفتی..تا با پدر و خواهرات و منو خورشید زندگی نکنی ...هر زمان ...چشم پدرت دنبالت بود و اسمت که می اومد ساکت می‌شد، من عذاب وجدان داشتم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس لازم دید اینجا حرفش را بزند. سیبک گلویش بالا و پایین شد وقتی لب باز کرد.

_ربطی به تو نداره ..همیشه هم گفتم ...الکی خودتو قاطی کردی.

_پس ثابت کن!

الیاس چشم از رو به رو گرفت و بدون اینکه نگاهش کند از روی کارتها، کارتی که برای پریماه بود را برداشت.

پریماه هوفی کشید و دستش عقب برد:

_موجودیش لنگت می‌ذاره ها..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس کارت را درون جیبش سراند و گفت:

_پیاده شو. دیرت نشه!

دست پریماه روی دستگیره نرفته بود که در را برایش باز کرد و گفت:

_خیلی چیزا مردونه زنونه نداره مثل بامرام بودنت رفیق...

پریماه اخم کرد و پیاده شد.

_می‌خوای به چی برسی؟ اگه رفیقتم...بیا زندگی تو بکن ..بذار منم فکر نکنم دلیلش منو خورشی..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دستش را بلند کرد و نگذاشت پریماه به متهم کردن خودش ادامه بدهد.

بعد هم کف همان دستش مقابل چشم پریماه باز کرد.

کارت پریماه بود و خیال کرد ناراحتش کرده است.

اما الیاس انگشت‌های کشیده‌اش که بازتر شد، کنارش کارتی به اسم خورشید نشانش داد.

_معرفتت اندازه نداره رفیق..اومدنی حواسش بود ...مرام منم که روشنه ..هر کی واسم قد یه نخود مردونگی رو کرد ..واسش یه خروار رو می‌کنم.

پریماه نفسش را رها کرد .حین دور زدن ماشین

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_آدمو سر کار می‌ذاری...بزرگ شو الیاس .مثل حرفات که هر جمله‌اش یه کتابه...

الیاس اشاره به قدش پرسید:

_ از این بزرگتر؟

پریماه با انگشتش اشاره به سرش گفت:

_ابعاد سلولای اینو می‌گم..

خم شده بود و داشت صندلی را جلوتر می‌کشید.

_چقدر توش داره؟

اینبار داشت پشتی صندلی را تنظیم می‌کرد.:

@DONYAIEMAMNOE

_سیصدو و خرده‌ای...چهل و پنجشو کم کن.. همون قدر..

الیاس سری تکان داد و وقتی که پریماه داشت کمربند می‌بست گفت:

_ صکادراتو دقیق اجرا کن..

_خب؟

پریماه باز نگاهش نمی‌کرد.

_خواستم یادت بیارم...رفاقت ما مث پیازه

لایه هاش به هم چسبیده...هر کیو هر چی بخواد جدامون کنه...شک نکن اشکش در میاد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه بلاخره نگاهش کرد وقتی صورتش جمع شده بود و الیاس می‌دانست چقدر از پیاز خام بدش می‌آید...خندید و کنار کشید.

پریماه که راه افتاد، الیاس صاف شد. نگاه سرعت ماشین، لب زد.

_اهسته برو...رفیق ...بذار مام برسیم..

بعد سرش را چرخاند و دنبال ماشین، متوجه شد پریماه دارد از بریدگی دور می‌زند.

عقب ایستاد و تا گوشی و کیف پولش را بگیرد.

داشت هر دو را از دست پریماه می‌گرفت که حین پس‌دادنش به الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNICE

_دیشب به مطلبیو نت برداری کردم ...جمله‌اش قشنگ بود...می‌گفت...به دنبال واژه ها نباش؛ کلمات فریب‌مون می‌دن ...اگه توجه کنی وقتی اولین حرف الفبا کلاه سرش رفته ...فاتحه کلمات بعدیو باید خواند.

_جمله ات سنگین بود...راه برم هضم شه.

_هوای بیشتر....نفس بکش.. بذار هوا برسه..

پریماه که می‌رفت الیاس در هوای آزاد نفس عمیقی کشید و برای ماشین دست بلند کرد.

مقصد پریماه ان سر شهر بود. برای قراری کاری که

@DONYAIEMAMNOE

هر هفته، یک روز مختص، انجام دادنش بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_64

《 باران می‌بارید و هوای بهار، گاه ابری و بارانی بود...گاه هم صاف و افتابی.

_خسته شدم...کجا بودی؟

الیاس باز هم دست‌هایش پر بود و جیب تیشرتش

@DONYAIEMAMNOE

به خاطر سنگینی اویزان‌تر. جیب‌های شلوارکش، یک طرف باد کرده بود و باران هم تاثیری روی اندازه‌ی لباسش نداشت.

_سر ظهره...وایستادم همه بخوابن...سر باغبونم گرم ماشینه.

_سه تا جمعه...خوابیدم و پا..شدم ..نیومدی؟

آستین پریماه را گرفت و کشید زیر طاق ایوان تا خیس نشوند..

_ دارم می‌رم سر کار...

_بچه هام میتونن؟

داشت جیب‌های شلوارکش را خالی می‌کرد. پر شکلا ت و کشمش و گردو بود.

@DONYAIEMAMNOE

_من مَردم...مَردا می‌تونن.

_نه خیر...منم می‌تونم..منم ببر..

همه‌ی خوراکی‌ها نوچ و بهم چسییده بودند که پریماه دستش را رد کرد.

الیاس نگاهی به پشت سرش انداخت و به سرعت لبه‌ی پیراهن پری را بالا گرفت. بعد همه را خالی کرد روی دامنش.

بزرگترها خط و نشان کشیده بودند حق ندارد این طرف بیاید...یا به کسی از این گوشه‌ی خانه باغ حرفی بزند.

اینبار دو لقمه‌ی نان لواش که پیچیده و درون کیسه بود، بیرون اورد. یکی دست پریماه داد که داشت با

@DONYAIEMAMOE

بینی چین افتاده، محتویات دامنش را نگاه می‌کرد.

_خونه بابابزرگم گشنه ام بشه نون و پیاز می‌خورم...اونجا ناز آدمو نمی‌کشن..قهر کنی چیزی نیست بخوری.

پریماه که گوشش به حرف‌های تنها همدمش بود، دلش سوخت و اولین گازش همزمان با حرف الیاس بود.

_آیی...دهنم سوخت ..خیلی بو..می‌ده.....نمی‌خوام...من خودم خوراکی دارم...پولم دارم...

الیاس لقمه‌ی نان و پیازی خودش را با مکث جویید

@DONYAIEMAMNOE

و تف کرد:

_ راست می‌گی...پیازاش بو میده...واسه چی گریه می‌کنی؟...چه می‌دونستم.. دیشب تا حالا قایمش کردم...خراب شده..دیگه..

_تنده..چشمم می‌سوزه...گریه‌ام میاد.

_اروم حرف بزن..یکی اومد؟

_برو اونجا قایم شو...اینجا رو واست درست کردم..

الیاس ایولی گفت و خواست گونه‌ی پریماه را بکشد که به سرعت عقب کشید و گفت:

_ به من دست نزن ..دستات پیازیه..

@DONYAIEMAMNOE

دوباره که صدای پا امد، الیاس تند و تیز دور شد..

پریماه ماند و مراقب شد. دید که خبری نیست رفت و از زیر تخت چوبی، کیسه‌ای بیرون اورد. در این مدت هر چه خوراکی داشت، سهم الیاس را هم به دور از چشم خورشید نگه داشته بود.

_بارون گرفته..

_بیا تو هم...اینجا چه خوبه؟...همه رو واسه من نگه داشتی؟

_اره...یه جا نخورش...مثل من کم کم بخور..

_دستم ببینن سه میشه...چرا نمی‌تونی بیای اونطرف...یه جاهایی بلدم...معرکه است..دفعه‌ی بعد می‌برمت..

@DONYAIEMAMNOE

_خورشید گفته...نرم...

_راست میگی..حواسم نبود دخترا همیشه ترسو هستن.

پریماه عصبانی شد و پا کوبید. اب باران به لباس‌شان پاشید.

_ترسو نیستم.

الیاس که لباسش گلی شد و عقب کشید:

_ نکن دیوونه...الان گوشمو میگیرن می‌فرستنم حموم...

پریماه رو گرفته و قهر کرده بود. الیاس که لپش باد کرده بود گفت:

_ببین ...اقا معلم دینی می‌گفت سه روز بیشتر قهر

@DONYAIEMAMNOE

کنی سنگ میشی...دستت درد نکنه بامرام...قهر نکن..منم برم معلوم نی کی بیارنم ...خونه‌ی خان بابا خیلی دوره...نمی‌شه تنهایی بیام..

باز پریماه یادش رفت دلخور باشد که گفت:

_کاش جای تو یه دخترِ یواشکی می‌اومد.

الیاس باز لپش باد کرده بود.

_منم قاچاقی اومدم...دوس نداری بیام؟

پریماه فکر کرد و هیچ نگفت.. اینجا و در تنهایی سختش بود.

_اون اقا که همیشه گوشتو می‌گرفت نمی‌دونی کجاست؟

@DONYAIEMAMNOF

الیاس اسمارتیزها را در مشتش ریخت و به پریماه هم چند تایی داد. پریماه از ذوق دیدن یکی به جز خورشید، فراموش کرد دوباره ایراد بگیرد.

_عمو جهانه ..رفته دانشگاه...

پریماه که درکی از اطرافش نداشت هیچ نگفت و نگاه به عجله‌ی الیاس، اه کشید. هر چه در این مدت جمع کرده بود را داشت یکجا می‌خورد.

دوباره با صدای پا .الیاس در میان درخت‌ها گم شد و پریماه همین یک همدم را دیگر نمی‌دانست کی می‌بیند؟ 《

@DONYAIEMAMNOE

دوباره شماره‌ی ان دبیرستان را گرفت و پشت چراغ قرمز و ماشین‌های ردیف شده، سراغ دختری به اسم زهرا را گرفت.

با گفتن نام خانوادگی دختر، متوجه شد دخترَ سرایدار هست و انجا بوفه. تا دخترک بیاید پشت خط و نفس نفس زنان الو بگوید، چراغ سبز شده بود.

_شما پریماه خانم هستین؟ مریم دوستمه...امروز غایب بود .

پریماه قلبش تند و بی وقفه می‌زد که به دخترک گفت:

_ شماره تلفنی...چیزی که بشه باهاش حرف بزنم نداری؟

@DONYAIEMAMNOE

دخترک تن صدایش را پایین اورد و گفت:

_خانم...مریمو مدرسه هم به زور میذارن بیاد...تلفن...که هیچی..

پریماه هول شد و گفت:

_فردا اگه اومد به همین شماره زنگ بزن.. من منتظرم.

دخترک را صدا زدند و نتوانست بیشتر حرف بزند وقتی صدای بوق ماشین‌ها، برای سرعت گرفتن با بوق‌های تماس قطع شده یکی شد.

@DONYAIEMAMNOE

سلام. تقدیم تون.🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_65

فکرش درگیر مریم نامی بود که یک ماه پیش برایش نشانی‌های مشترک فرستاده بود. اسم و فامیلش را به خوبی می‌دانست و حتی از محل تولدش هم خبر داشت.

پریماه ان روزی که همین مریم هفده ساله با او تماس گرفت و گفت شماره‌اش را از گوشی طوبی برداشته‌اند، می‌دانست قرار هست پای گذشته‌ی مجهول و کمرنگش، به میان کشیده شود.

اما وقتی شنید قصد دختر با دادن اطلاعاتِ درست،

@DONYAIEMAMNOE

یک مطلب دیگر هست، قبول کرد برای مکاتبه د اشتن، ادرس موسسه را بدهد.

همچنان غرق در این فکرها و پشت فرمان بود که اسم و مخاطب منتظرش روی گوشی افتاده بود.

_سر چراغ قرمزم ..دیدمت...دور بزنم...میام.

برای رفتن به جایی که دو سال پیش، عزمش را جزم کرده بود در هفته و یک روز، وقتش را اختصاص می‌داد تا به قولش عمل کند.

دختر جوان را سوار کرد و با هم صمیمانه احوالپرسی کردند و بلافاصله پریماه بابت دیر شدن عذرخواهی کرد و ماشین را سمت اتوبان هدایت کرد.

@DONYAIEMAMNOE

مقصدشان حاشیه‌ای ترین نقطه‌ی شهر بود. جایی که جاده‌اش از یک جایی به بعد صاف و هموار نبود.

ورودی روستایی که برهوت بود و به تعداد انگشت شمار درختی سبز داشت، نگهداشت.

پریماه، خودش هم همراه زن جوان پیاده شد. زن جلوتر از پریماه به مغازه‌ی خواروباری که صاحبش داشت مگس ها را کنار می‌زد پا گذاشت. زن با مرد احوالپرسی کوتاهی کرد و تا پرسید سفارش ما اماده است؟

مرد دوباره، به سرعت تحویل شان گرفت و با بله و چشم گفتن از گوشه‌ی مغازه کیسه‌های سوا کرده را برداشت.

برای اینکه کاسبی مرد هم راه بیفتد هر هفته لیست‌شان را از اینجا تهیه می‌کردند و باز پریماه

@DONYAFEMAMNOF

فقط همراه بود و در سکوت، صندوق ماشین باز کرد.

بسته‌های کیسه را به کمک مرد و زن جابجا کردند و پریماه با گرفتن فاکتور خریدها، کارتی که پیامش برای کمال می‌رفت کشید و با تشکر و بدرقه‌ی مرد، سمت روستا رهسپار شدند.

اینجا را با کمک همین زن جوان پیدا کرده بود که محله‌ی فقیر نشین روستای در حاشیه، از گرینه‌های روی میز پریماه بود .ان هم به طور اتفاقی وقتی برای تهیه گزارش همراه گیسو راهی اورژانس شده بود، چشمش به دو کودک لاغر و نحیف می‌افتد و پیگیر که می‌شوند این دو به دلیل ناتوانی خانواده، بدن‌شان کمبود ویتامین برای رشد دارد و سر کلاس به خاطر افت قند، از هوش می‌روند .هر دو دانش اموز دبستان ان اطراف بودند که با کمک مدیر مدرسه به انجا امده بودند تا مداوا شوند .

@DONYAFEMAMNOE

بانی به راه انداختن همین مجموعه‌ی کوچک کمال بود و پریماه به عنوان ناظر، هر هفته مواد غذایی خشک را تهیه می‌کرد و به دو زنی که مسول پخت و پز بودند تحویل می‌داد.

حیاط پشتی دبستان پنج کلاسه و کوچک، مقصدشان بود و هر روز از صبح، با کمک داوطلبانه ی این دو زن، مشغول تهیه‌ی غذای گرم به تعداد نیاز بودند و سر ظهر و زمانی که تردد بین کوچه‌ها و خیابان کم می‌شد، همان غذا پخش می‌شد بدون اینکه جلب توجهی شود.

دوباره پریماه در همان اتاقک کوچکِ معلم‌ها، مانتو و شلوار ساده‌اش را پوشید و با باز کردن ساعت از دستش، برای کمک، همراه شد. هر شنبه‌ای که

@DONYAEMAMNOE

پریماه افتخار کمک داشت، زرشک پلو پخت می‌شد.

مرغ‌ها از قبل هماهنگ شده با مرغداری در همین اطراف، فرستاده می‌شد و سبزیجات تازه، خریدش به عهده‌ی خود زن‌های داوطلب بود.

پریماه ان روز که کنارشان بود، همه کار برای کمک می‌کرد. یا پیاز پوست می‌گرفت. یا می‌نشست پای گاز و تمام تکه‌های مرغ را سرخ می‌کرد. گاهی هم برای ته‌دیگ‌ها با سخاوت نان، ته دیگ می‌چید تا روی هر غذا تکه‌ای بگذارد. یا هم دیگ‌های غذا را می‌شست وقتی دستکش صورتی رنگی دستش می‌کرد.

در نهایت ارامش، کنارشان بود و به کم و کسری‌هایشان می‌رسید و همه را یادداشت می‌کرد تا برای هفته‌ی آینده تهیه کند.

@DONYAIENAMIOF

ان روز هم پریماه به زنی که با او امده بود، کمک می‌کرد تا غذای گرم اماده شود، باز در سکوت همراهی می‌کرد. ظرفهای فلزی و دربسته را که هر کدام شماره دار بودند پشت ماشین پر می‌کردند و در نقش راننده تا اخرین خانه و دستی که ظرف‌های پر را می‌گرفت و خالی را تحویل را می‌گرفتند، صبورانه با حس خوبی که داشت خستگی کار از تنش دور می‌کرد.

لای در هر خانه که خبر داشتند، در یک ساعت مشخص باز بود و امروز یکی از درها هر چه منتظر شدند، باز نشد و کسی جواب نداد.

همزمان که پریماه نگران شده بود زن داشت از همسایه‌ی دیوار به دیوار سوال می‌کرد.

توجه پریماه با دیدن دختر بچه‌ی اویزان شده پرت

@DONYAIEMAMNOE

شد که از در ماشین گرفته بود..

_ اگه من بگم کجا رفتن جایزه چی می‌دی؟

پریماه لبخند زد و گفت:

_ چی دوست داری؟

دختر بچه به دست پریماه نگاه کرد و از دیدن دستبندِ کنار ساعتش، با انگشت اشاره کرد:

_اینو می‌خوام.

پریماه فکر کرد و گفت:

_اگه قبول نکنم چی؟

دخترک اخم کرد و گفت:

@DONYAAEMAMNOE

_ منم نمی‌گم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_66

پریماه با خونسردی کش آمد و با برداشتن کیفش به دختر بچه گفت:

_ اگه نگی و دوستت به کمک احتیاج داشته باشه چی؟

دخترک عقب عقب رفت و شانه ای بالا انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نگاهش به زن همراهش بود و دوباره گفت:

_ادم بزرگا می‌تونن بیشتر فکر کنن ..پس بلدن با فکراشون کارای زیادی انجام بدن.

بعد هم از کیفش شکلاتی با یک بسته ادامس بیرون اورد و سمت دخترک گرفت.

_اینا رو می‌تونم عوض تشکر تقدیمت کنم.

دخترک دوباره چند قدم جلوتر امد و گفت:

_نگمم می‌دی؟

@DONYAIEMAMNOE

_اینا دیگه برای شما شد...چه بگی ..چه نگی...برشون دار.

دختر بچه با نگاه به چشم منتظر پریماه، جلوتر امد.

_ عجله کن... الان دوستم برمی‌گرده.

دخترک بلافاصله هر دو را از کف دست پریماه گرفت.

_ دستات چه بوی خوبی می‌ده.

لبخند پریماه جان گرفت. کارش دخترک را وادار کرده بود معرفت به خرج بدهد، که خوشحال شد و اهسته کنار گوش پریماه گفت:

_دو روز پیش..مامانشو اومدن دستگیر کردن...اینم مجبور شد بره خونه‌ی خواهرش..

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌دونی چرا؟

دخترک گفت:

_کارای بد بد می‌کردن.

نگرانی باعث شد لبخند کوتاه پریماه پر بکشد.

_می‌دونی خونه خواهرش کجاست؟

دخترک از ترس رسیدن مادرش شکلات و ادامس، زیر روسری اش پنهان کرد و گفت:

_پدربزرگش غروبا می‌ره اونجا سیگار می‌فروشه..

@DONYAIEMAMNOE

با این حال و پیگیری دختر و خانواده‌اش، برگشت شان به تاخیر می‌افتاد.

همزمان که زن به خانواده‌ش اطلاع می‌داد، پریماه هم شماره‌ی خانه را گرفت وقتی خورشید گوشی‌اش اشغال بود.

با پیچیدن صدای الیاس مکث کرد.

_فرمایش؟

_با خورشید کار دارم.

_یه ساعت دیگه...پشت پنجره در حال غروبه.

لبخند زد.

@DONYAIEMAMMOE

_کارش دارم.

_این یکی خورشیدم یه سری کله‌پاچه‌ی پرنده رو بار گذاشتن...پیش پای زنگتم داشتن رو پروانا تمرکز می‌کردن .

_تموم شد؟

_چی؟

_دخالت؟...فرمایشات؟

_مرام و معرفتِ رفیق داری می‌گه که بند کفشتیم رفیق...یهو ابرو بهم گره نزنی خفه شیم!

پریماه لبخندش جان گرفت و کلامش ولی جدی بود.

_به خورشید...بگو ... بی‌خیال...ولش کن پیام

@DONYAIEMAMNOF

می‌دم .

الیاس دوباره خواست حرفی بزند زن از کنار پیرمرد دور شد و گفت:

_کاری نداری؟

_شوما انگار خیلی کار داری..خوب حواستو جمع کن.. یه ساعت دیگه خونه بودی...بودی... نبودی، رفاقت پاشید و رفت پی کارش.

_قبل پاشیدنت بهتره بگم دیر می‌رسم.

و قبل از اینکه الیاس مجال اعتراضی پید کند با لبخند گفت:

_عزت زیاد..

@DONYAIEMAMNOE

گوشی را که قطع کرد، دوست همراهش خبر داد:

_پیرمرده می‌گه دخترشو گرفتن...بچه هم خونه خواهرشه.

زمان می‌برد تا به ادرسی که پدربزرگ گفته بود بروند و این باعث می‌شد دیر به خانه برسند.

تا زن غذا را با ظرفش برد و دست پیرمرد سپرد، خورشید پیام داده بود هر کجا هستی دیر نکنی.

_یه شماره ازشون می‌گرفتی..

_خودتو درگیر این ادما نکن ..خطرناکن..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه ولی روی درخواستش اصرار کرد و طولی نکشید و با زن جوان سمت خانه‌ی خواهرش که رفتند متوجه شدند بچه را هر روز. شوهر خواهر برای فروختن ادامس و چسب زخم به سر چهارراه‌های پر تردد می‌فرستد. البته با بچه‌های خودش.

پریماه که بعد ساعت‌ها در ترافیک ماندن به خانه رسید، الیاس دل و جگر موتورش را ریخته بود بیرون و داشت دورش می‌چرخید.

ماشین را پارک کرد و الیاس با پاک کردن دست‌های روغنی‌اش با تاسف به سلام بلند بالایش سری تکان داد:

_فردا زودی پاشو بریم رفاقتو خاک کنیم..

@DONYAFEMAMNOE

پریماه کیفش را برداشت و گفت:

_حیف شد.. زود به زندگیش پایان دادی.

خورشید دم پله ها دست به کمر ایستاده بود که با کش آمدن، صورت دلخورش را بوسید و پا در خانه گذاشت.

کمال داشت مستند نگاه می‌کرد و خورشید الیاس را صدا زد بیاید شام را کشیده اند..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_67

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دوباره سر میز شام غایب بود که خورشید برایش کشید و کنار گذاشت. بهانه اورده بود کارش طول می‌کشد وقتی این بهانه‌ها برای هر سه تکراری بود.

اما تمام مدت شام هما جایش را پر کرده بود. دیر کردن پریماه را ربط داد به نبودن شایسته که امشب هم مهمان خانه‌ی جهان بودند.

هما که خبر داد مهمان‌ها فردا شب قرار هست، طبقه‌ی دوم این خانه مهمان باشند، خورشید رنگش پرید و کمال با مکث چشم از رنگ و روی او گرفت.

پریماه سرش به خوردن گرم بود و از فرصت گله‌های هما برای سرکشی شایسته، استفاده کرد و گفت که فردا از صبح موسسه کار دارد و باید کار جدید را تحویل بدهد.

این را گفت تا هما اسم او را از مهمانی فردا شب

@DONYAEMAMOE

خط بزند و خیالِ رنگ و رو پریده‌ی خورشید اسوده باشد.

بعد هم برای دور شدن از ادامه‌ی صحبت‌ها دفتر و دستک نوشتنش را برداشت و به الاچیق رفت تا پارت ِفردای حوالی کوچه خورشید را بنویسد و اماده کند.

دوباره که چشمش به چراغ روشن عمارت الیاس افتاد، خوشحال شد و صفحه‌ی تایپش را باز کرد.

《 مناف که راهی شده بود، در نبودش، خواهر را مامور توجه و مراقبت از طوبی کرده بود تا از گزند طعنه‌ها و حسادت دور بماند .

مادر مناف وقتی سرش خلوت شد و طوبی را تنها و پشت دار قالی دید، برای دیدنش تعلل نکرد .

@DONYAIEMAMNOE

دخترک دیلماج، باز داشت از طوبی گره زدن یاد می‌گرفت که با حضور مادر مناف، طوبی به پایش بلند شد و سر به زیر سلام داد.

تمام وجود طوبی پر از شرم و غربت بود که مادرِ نگران، از دیدن نگاه بی ریا و ساده‌ی طوبی دهانش بسته شد و نتوانست حرفی بزند.

روز بعد که می‌خواست طوبی را بسنجد، هر سه کودک مناف را کنارش فرستاد و خواست پنهانی شاهد رفتار او باشد.

باز غالفگیر شد وقتی پروین کنارش نشسته بود و داشت با نخ ریزه‌های رنگی بازی می‌کرد. مهین دست دور گردنش از پشت انداخته بود و با تکان‌های شانه‌ی طوبی، دخترک با شوق تاب می‌خورد.

@DONYAEEMAMIOF

حتی روز بعد جهان را که بیقراری می‌کرد برای دندان دراوردن، هم فرستاد سر طوبی.

و باز طوبی با حوصله را دید و از قضاوت خودش د اشت شرمنده می‌شد که تخم حسادت زن های خانه مانعش شد.

طوبی را محکوم به سحر و جادو کردند که قصد دارد با این تظاهر نمایی، راه برای بچه‌های خودش باز کند.

حتی وقتی از دخترش شنید مناف برای چه کاری روز سوم و چهارم هست که از خانه دور شده است، بیشتر براشفت.

بهانه‌ها در نبود مناف، پشت سر هم داشت بودن طوبی را زیر سوال می‌برد که شنیدند جمال قصد دارد بدون اطلاع خانواده، برای رفتن به سربازی اقدام کند.

@DONKAIEMAMNOE

شروع جنگ و شنیدن اخبارهای ناگوار از رادیو تن و بدن مادربزرگ را لرزاند. بهانه‌ها بیشتر شد و معتقد بودند، وقتی پدر پی کار دیگری برود، اوضاع جمال این می‌شود.

حتی کمال که شایعه‌ی بمباران شنیده بود هم از مدرسه فرار کرده بود و این اوضاع نابسامان باز به مناف و نبودش سر زندگی نسبت داده شد.

مادر در گوش همسرش، خواند بهتر هست مناف که رسید، رای او را بزند و این زن را بفرستد پی خانه و شهر خودشان. حالا که مناف خواهان زن گرفتن هست دست بجنبانند و یکی از هم‌رده و همزبان‌های خودشان را انتخاب کنند.

منافی که بی خبر از اوضاع خانه بود، به روستای پدری بچه‌های طوبی رسیده بود.

بلاخره بعد دو روز ماندن در مسافر خانه و پیگیری

@DONYAEMAMNOE

توانستند همان مرد امینی که طوبی معرفی کرده بود را پیدا کنند. مرد پسرخاله‌ی طوبی می‌شد و چون فصل کشت و کار بود و سر زمین بود. ولی تا متوجه شد طوبی کجاست و چه خبر هست، متاسف و شرمنده شد. مرد هم به زبان مناف زیاد احاطه نداشت و برای همین ترجیح داد دختر جوانش مترجم انها باشد.

برای همین با احترام مناف و عموزاده‌ی خوش قد و بالایش را برد خانه‌ی در روستایشان و با سربریدن مرغی فربه و به راه انداختن بساط مهمانی، کنار دختر و همسرش، پای حرف مناف که نشست، متوجه شد به نیت دیدار و خبر بردن برای مادر نگران آمده است.

مرد که متانت و ادب مناف برایش دلنشین بود خبر داد که چند روزی می‌شود، دختر بزرگش، گلبهار را

@DONYAEMAMNOE

فرستاده اند خانه‌ی یکی دیگر از اقوامِ در شهر و برای کار. دختر دومی و گونش را هم روزها با خودشان سر زمین می‌برند و از ان یک وجب بچه کار می‌کشند. نوزاد را هم به خاطر شیر خوره بودن ندیده است.

مناف با این خبرها، نگاه غمگین طوبی برایش زنده شد، پرسید ایا می‌تواند بچه ها را ببیند که مرد سری تکان داد و گفت سعی می‌کند با کمک دختر و همسرش از گونش خبر بگیرد.

بعد همان دختری که مترجم بود و کتاب درسی روی ایوان گذاشت، رفت تا بدون جلب توجه گونش را پیدا کند.

عمو زاده‌ی مناف که شیفته‌ی صورت گل انداخته‌ی دختر شده بود، با تذکر مناف چشم گرفت و سر به

@DONYAIEMAMNOE

زیر ماند.

ان دختر جوان که رفت، مناف چشم از دروازه‌ی بزرگ حیاط نگرفت تا از گونش خبر برسد.

دل مناف بیتاب بود چون بی‌تابی و چشمان خیس و غمگین طوبی را دیده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_68

@DONYAIEMAMNOE

ساعتی طول کشید که به وقت غروب، دختری لاغر و نحیف، وقتی موهایش را از پشت بسته بود و از گوشه های روسری، موهای بورش بیرون زده بود پا

در حیاط گذاشت.

پشتش کودکی با چادر بسته بودند و دخترک دو دست کوچکش را گرفته بود به کمرش تا کودک در خواب، اتفاقی برایش نیفتد.

مناف تا دید، توان حرکت از دست و پایش رفت.

دید و اب دهانش را به سختی قورت داد. دلش به درد امد و وقتی گونش خسته با صورتی ملتهب از زیر افتاب ماندن، وسط حیاط توقف کرد. مناف جا خورده به خودش امد. پسر عمویش هم خواست مناف به خودش بیاید تا دخترک را فراری نداده‌اند.

به سختی از جاییکه نشسته بود و شاهد بود، بلند شد. قد بلند و کشیده اش برای گونش زیادی بلند بود وقتی خم شد تا دست‌های دختر را بگیرد، او عقب کشید.

گونش، نگاه ترسیده و پرسوالش داد به زن صاحبخانه و دختر و مرد. بعد به زبان ترکی پرسید

@DONYAEMAYNOF

چه خبر شده و اینها کی هستند؟

منافی که ته چهره‌ی طوبی برایش تداعی شده بود باز افسوس خورد چرا در حد چند کلمه بیشتر زبان انها را نمی‌داند.

تا مرد صاحبخانه توضیح بدهد از طرف مادرشان و طوبی هست، دخترک رو گرفت و دور شد.

بچه بیدار شده بود و گریه می‌کرد که پای دخترک با خوردن یک تکه سنگ، تا امد سقوط کند، مناف دخترک را با دستهایش گرفت. نگه داشت و گونش باز دوری کرد وقتی اینبار چشمش با شنیدن اسم مادرش خیس شده بود. حتی انجا را که ترک می‌کرد، صدای گریه‌اش از دلتنگی مادر بلند هم شده بود.

مناف متاسف شده داشت بعد از این دیدار فکر

@DONYAEMAMNOE

می‌کرد چه کند و بیقرارتر به فکر چاره افتاد. برایش سوال بود وقتی خانواده‌ی پدری نه توان نگهداری داشتند...نه اجازه به طوبی می‌دادند، از این فراق دردناک به چه می‌خواهند برسند؟

ان شب مناف میان سکوت روستا و چند قدمی بچه‌ها فقط فکر کرد و دنبال چاره شد.

عموزاده که داشت در حال و هوای ان دخترکِ کتاب به دست سیر می‌کرد فکرش بیشتر کار می‌کرد که گفت بهتر هست خودش را نشان ندهد و با همین خانواده دیداری پنهانی با بچه ها و طوبی فراهم کند.

جوانک عاشق شده داشت راه برای خودش باز می‌کرد و همین کار را هم کرد زمانی که مناف در صدد دیدار دوباره رفته بودند شهر وسیله بگیرند،

@DONYAIEMAMNOE

مرد جوان فرصت را غنیمت شمرد و به دختر جوان گفت اگر چیزی لازم دارد برایش تهیه کنند.

دخترک گلگلون شده از این توجه، تشکر کرد و گفت خانواده اجازه‌ی یک همچنین کاری را به او نمی‌دهند.
هر چه مناف در تلاش برای جلب توجه و جبران و نبود طوبی بود، پسرعموی جوان دل دل می‌کرد او هم فرصت از دست ندهد.»

پریماه اینجای نوشته‌ها سر بلند کرد. دلش پر بود از حس قشنگ مناف و نگاه عاشقانه‌ی عموزاده.
دوست داشت این قسمت قصه را کپی کند و برای پرند بفرستد. ولی حیف که قرار بود کسی را از این قصه مطلع کند.

@DONYAIEMAMNOE

با دلی پر بلند شد و کمی در حیاط قدم زد. به گلها و باغچه سر زد و باز که متوجه شد چراغ عمارت الیاس خاموش شد، نگاه به ساعت برگشت سراغ نوشتن.

» اخر سر هم مناف با دیدن عکاس‌خانه‌ای در شهر، تنها کاری که توانست برای طوبی و فراقش انجام بدهد را سعی کرد به سرانجام برساند .

مرد عکاس را با خودش به روستا اورد وقتی مقداری خوراکی با لباس برای گونش فراری از او تهیه کرده بود.

دوباره دختر جوان مامور اوردن گونش، انقدر صبر کرد تا او را به دور از چشم خانواده پیدا کند و متقاعد کند نیت مناف چه چیزی هست.

@DONYAIEMAMNOE

وقتی گونش تا یک حدی توجیه شده بود مناف خطری ندارد و اگر با او راه بیایند به زودی مادرشان را خواهند دید، اخم هایش باز نشد..باز دلخور بود وقتی بارها در گوشش خوانده بودند مادرشان انها را رها کرده و به شهر رفته است .

دوست و آشنا از کار طوبی شاکی بودند که هنوز س ال شوهرش نرسیده به خانه‌ی بخت رفته است.

درک اینها برای گونش خیلی سخت بود و مناف که نیتش فرق داشت، روسری گلداری که گلهای زرد و سرخی داشت، با محبت روی سر دخترک انداخت. برادر در خوابش را وقتی از پشت کمرش

باز کرد و با دست‌های کوچکش در اغوش گرفت، یک عکس با لبخندی تلخ روی لب دخترک نشست.

گونش عکس انداخت و از ترس اینکه نخود و

@DONYAIEMAMNOE

کشمش‌ها با مغز گردو و لباس‌ها باعث دردسرش شود همه را خانه‌ی خانواده‌ی مادرش گذاشت و با قول مناف برای دیدار مادر، دست‌های زبر دخترک را نوازش کرد و سر پسر بچه‌ی گریان را بوسید و دلش سنگین شده از این تنهایی و بی‌قراری بچه‌ها، راهی شهر و جایی شد که گلبهار را فرستاده بودند کار کند.

عموزاده‌ی جوان قبل رفتن یک یادداشت روی کتابِ دختر جوان نوشته بود.

"برای دیدار دوباره، ساعت و روزها از این لحظه برایم معنا پیدا کرده‌اند .به امید دیدار خانم جوان."

مقصد بعدی مناف خانه‌ای بود که صاحب‌خانه اش، زیاد خوشرو نبود و به گفته‌ی همان مرد امین، گلبهار خانه‌ی سرهنگی کار می‌کرد که از اقوام پدری

@DONYAIEMAMNOE

انها و بسیار خشک و بداخلاق بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_69

گلبهار برای نگهداری و کمک دست بودنِ زن سرهنگ رفته بود و گویا روزی یکبار می‌آمد بیرون برای خریدِ نان و مایحتاج زن از بقالی سر خیابان.

یک روز تمام طول کشید تا مناف موفق به دیدن گلبهاری شود که مشخصاتش را داده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

اما از دور. چرا که گلبهار ان روز فقط دم در رفته بود تا لباس‌های کاور شده را از مردی بگیرد.

بیشتر ماندن دیگر جایز نبود وقتی اطراف خانه‌ی سرهنگ لباس شخصی گمارده بودند و مناف فقط برای سنجیدن شرایط امده بود و باید عازم شهرشان می‌شد.

داشت دست پر می‌رفت. با خبرهای از سلامتی بچه ها و تا به مقصد برسد در کلنجار بود به طوبی چه بگوید؟ از دلتنگی و صدای گریه‌ی گونش بگوید یا بیقراری کودکی بسته شده به پشتش.. از گلبهارش چه بگوید وقتی دختر بچه‌ی هشت ساله چه وقت کار کردنش هست.

خیره به تنها عکس دستش دلش گرم بود حداقل با

@DONYAEMAMI0F

این می‌تواند رفع دلتنگی طوبی را تا یک جایی درمان کند و به وقتش فکری بهتر کند.

وقتی رسید دل طوبی در ان غروبِ خانه باغ به تکاپو افتاد .با صدای ماشین و دیدن راننده ای که پیاده شد، متوجه شد گرد سفر و خستگی روی صورتِ مرد خوش قول نشسته است که از گوشه‌ی پرده به پشت سر مناف نگاه کرد .خوش‌بین بود بچه هایش هم باشند ولی دست خالی بودن مناف خوشیش را خاموش کرد .به جایش دید که پروین دست دور گردن پدر حلقه کرد .مهین روی دست پدر بلند شد و کمال بازیگوش با ان سینه‌ی بالا پایین شده از دوییدن، نفس زنان در برابر مناف سر فرود اورد .جمال ولی رفته بود جایی پنهان شده بود تا پدر ملامتش نکند وقتی می‌شنود قرار هست چه کاری انجام بدهد.

@DONYAIEMAMIOF

طوبی دستش از دلتنگی مشت شد روی سینه اش و پرده را انداخت. ولی با هر صدایی که از پست در می‌شنید، منتظر بود مناف بیاید و برایش بگوید نتیجه‌ی این یک هفته و نبودش چه شده است.
نتیجه‌ای که طوبی طعنه و نگاه و پیغام مادر و زن برادرهای مناف را تاب اورده بود فقط به خاطر بچه هایش.

منافِ خسته تا شنید که مرغ مادرش یک پا دارد برای برگرداندن طوبی، پدرش هم در سکوت فقط شنونده است، خستگی به تنش ماند.

دلیل‌های مادرش همه از ترس بود که فردا روزی اگر جای پایش سفت شد، می‌خواهد بچه هایش را هم بیاورد و کنار انها نگهداری کند.

مناف می‌دانست بدبینی مادرش همه از توطئه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

چه کسانی هست و باز به احترام مادرش چیزی نگفت تا به وقتش. منافی که رفته بود و دیده بود، حالا که برگشته بود و حسابی خسته به نظر می‌رسید.

ان شب به جز مناف، همه شاهد بودند چراغ اتاق طوبی، تا همه‌ی چراغ ها خاموش شوند، روشن بود و چشمش به در، تا مناف بیاید و خبر بدهد.

منافی که نمی‌دانست چگونه طوبی را متوجه کند قصد دیدار دارد و با دیدن خواهرش متوجه شد دیلماج طوبی را هم جواب کرده اند تا زیاد خوش به حالش نشود .

منافِ متاثر و عصبی شده از این بی‌احترامی‌ها، به خواهرش سپرد برود پی طوبی و او را به سمت خلوت ترین نقطه‌ی خانه باغ دعوت کند.

@DONYAIEMANOE

خواهرِ مطیع برادر، وقتی رفت و در اتاق را باز کرد، طوبی هنوز چشم انتظار بود و بیدار.

موهایش را بافته بود و چارقد روی سرش شل شده بود. پیراهن بلندی به تن داشت و از دیدن خواهر مناف به سرعت بلند شد سر پا..

خواهری که در حد چند کلمه بلد بود، اشاره کرد کارش دارند .طوبی تردید نکرد و خودش را با سر کردن چارقدِ بلند و کشیدنش روی نیمی از صورتش، همراه خواهر کرد که از بین درخت های سرسبز به انتهای خانه باغ رفت.

انجا منافی سر پا بود که دستش همان عکس ثبت شده بود و دیگر هیچ. صدای پای طوبی توجه مناف را جلب کرد و کوتاه سر بلند کرد و به خواهرش

@DONYAEMAMNOE

اشاره کرد مراقب باشد.

خواهر که دور شد مناف به صورت پر از سوال و چشم های لرزان زن نگاه کرد و سلام کوتاهی گفت. طوبی که به سرعت سر تکان داد و مناف همان پاکت حاوی عکس را سمتش گرفت.

تا طوبی دست‌های لرزانش برای گرفتن باز شوند مناف خیلی سعی کرد تا واضح بگوید گونش و اصلان را دیده است ..بعد که اسم گلبهار روی لبش امد، پاکتِ دست طوبی به تصویر بچه هایش رسیده بود.

چشمش به هر دو جگر گوشه‌اش خورد، دستش لرزید و همان را به سینه اش فشرد. انگار بچه ها را در اغوش کشیده بود.

چارقد از صورتش کنار رفت و مناف با دیدن تابلوی

@DONYAYEMAMNOF

زیبایی و لرزان سر پایین انداخت. دستش مشت شد و صبر کرد تا مادرانه های طوبی با تکرار اسم بچه ها تمام شود.

داشت می‌گفت گونش بالام و می‌بوسیدش. لب‌های لرزان و خیسش روی صورت گونش نشست و بعد به کودک لاغرش چشم داد و لای لای بالام گویان، تا دید عکس بچه‌هایش خیس شدند، با همان گوشه‌ی چارقدش پاک کرد. کمی بعد سر بلند کرد و گلبهار را لرزان صدا زد. پیگیر گلبهارش شده بود که مناف به سخت ترین سوال طوبی باید جواب می‌داد.

@DONYAIEMAMJOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_70

_گوردوم ...خُوشیْدیْ.

_)دیدمش...خوب بود(.

طوبی گلبهار را پیگیرتر صدا زد و حتی پاکت را دوباره به امیدی نگاه کرد.. مناف در تلاش بود به فارسی بگوید که نشد عکس بیندازد، ولی طوبی نگران تر چشمش را پاک کرد و پرسید:

_ به نیهَ گلمَدیدلر؟

_(پس چرا نیومدن؟)

مناف منظورش را متوجه شد و مستاصل شد چه بگوید که اشاره کرد:

_ بعدا.. (سُورا)

@DONYAYEMANNOE

طوبی ان شب با تشکر و نگاه خیس و لبهای لرزانش از مناف، به اتاق برگشت و فقط با ان عکس رفع دلتنگی کرد.

فقط خدا دید و شاهد بود طوبی چگونه و تا صبح به جای بچه هایش ان عکس را به اغوش کشید و دلش خواست کاش گلبهارش هم بود. حتی در عکس.

روز بعد که مناف داشت در فکر تمام کردن دوری طوبی با مادر و پدرش اتمام حجت می‌کرد،

مادرش باز معترض شد بهتر هست اول به بچه های خودش برسد. حتی خرده گرفت زنی که زبان‌شان نمی‌داند چطور قرار هست بچه های او را جمع و جور کند؟

مناف، سر به زیر جواب داد خودم هستم. مادرش

©DONYAIEMAMNOF

دلخورتر ادامه داد وقتی به سرت افتاده با غریبه وصلت کنی و دیگر عنان زندگی از دست داده ای چگونه و کی؟

مناف باز گفت درستش می‌کنم و مادر مخالفتش را اشکارتر علام کرد. مناف کوتاه بیا نبود و در نهایت راضی کردن مادرش را به عهده ی پدر گذاشت و رفت سر کارش.

اولین کاری هم که انجامش داد، دوباره دیلماج طوبی را راهی خانه کرد. نباید اجازه می‌داد دیگران برایش تصمیم بگیرند و با سِلاح مادر و پدرش، همان را برای او دیکته کنند.

جمال را کشید کناری و شروع کرد به ملامتش که خوشم باشد در نبود من زیر پای پدر را خالی کرده

@DONYAIEMAMIOF

ای که چه؟

جمال سر به زیر، دوباره با کمال هم نظر بودند که دوست ندارد جای مادرش را هیچ زنی پر کند.

مناف با تاکید کمال هم شنید که داشت می‌گفت خودشان سه نفری عرضه دارند دو خواهر و یک برادر را جمع و جور کنند.

کمالِ شاکی حتی خواست طوبی را بفرستد و برود. دلیل آورد در نبودش با چپ نگاه کردن مردی که در حیاط برای کمک به باغبانی امده بود، مشت زده و با مرد کتک کاری کرده است.

بعد هم تا دید مناف ابرو در هم کشید، ادامه داد اگر طوبی در ان خانه ماندگار باشد شمار مشت های کمال از دست‌شان در خواهد رفت.. مناف زیر لب به پسرش خرده گرفت و خواست فعلا با او راه بیایند

@DONYAEMAMOF

تا ببینند چه می‌شود.

در عین حال دلش گرم بود که پدرش قرار هست این نقش را اجرا کند.

جمال و کمال هم به پدر خاطر نشان کردند اگر طوبی قرار هست انجا باشد او و جمال می‌روند جای دیگری زندگی می‌کنند. خانه‌ی پدری مادرشان را انتخاب کرده بودند که مناف اخم کرد چه معنی دارد حرف خانه‌شان به همه جا کشیده شود؟

تا مناف شرایط را به مثال سابق دست بگیرد و پسرها را به کار و درس مشغول کند، طوبی همچنان با ان عکس روز و شب می‌گذراند و کنارش رفت و امد پروین و مهین به جایی که او بود توجه مادر مناف را جلب کرده بود.

@DONYAIEMAMOF

پروینی که ظهرها عادت کرده بود با لالایی سوزناک طوبی خواب برود و مهینی که دست دور گردن او تاب می‌خورد و مهربانی طوبی به نفع خودش استفاده می‌کرد .

چرا که زن‌های خانه‌ی بزرگ هر کدام مشغول زندگی خودشان بودند و زمان و وقت برای بچه های بی مادر مناف نداشتند. حتی عزیز خانم یا اقا جانشان.

جهان اما با دایه بود و طوبی به واسطه‌ی دیلماج گاهی نوزادِ مظلوم را که برای دندان دراوردن اب دهانش به راه بود، بغل می‌گرفت و خدا می‌دانست چه از دلش می‌گذشت وقتی عطر پسر بچه را نفس می‌کشید.

دوباره دیداری با وجود دیلماج برای مناف و طوبی مهیا شد که اینبار وسط ظهر بود. طوبی مهین و

@DONYAEMAMNOE

پروین را کنار خودش خوابانده بود که به دختر دیلماج وقتی به پایش بلند شده بود اشاره کرد حرف‌هایش را برای طوبی بگوید. اینکه دیگر به ص لاح نیست صبر کنند و اگر طوبی اجاره می‌دهد برای عقد کردنش، شرایط را مهیا کند.

طوبی با اخم گفت وقتی خانواده اش راضی نیستند اصلا حرفش را نزند و مناف با جدیت گفت انها را به عهده‌ی او بگذارد. بعد هم خم شد و روی دخترکانش را بوسید و اتاق را ترک کرد.

دل در دل طوبی نبود با این بخت و اقبال که سکوت کرد و فردا ظهر که شد، پدر مناف همه را دور سفره جمع کرده بود که طوبی را هم برای اولین بار به سر سفره دعوت کردند.

همه‌ی اهالی که تیز شده در رفتار طوبی، شاهد

@DONYAIEMAMNDE

بودند وقتی سفره پهن شد دو طرف طوبی را چه کسانی پر کردند؟

این رفتار مهین و پروین مهر تاییدی بود بر نارضایتی تمام انها که حرف پشت طوبی می‌زدند.

دست طوبی که روی شانه‌ی مهین نشست مادر مناف دلش نرم شد. پدرش خدا را زیر لب شکر کرد و مناف سربلندتر منتظر رسیدن لحظه‌ی موعود نشست.

@DONYAIEIMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_71

حتی رفتار طوبی سر سفره و با دخترها از چشم جمال که با اخم، دو زانو نشسته بود دور نماند. کمال ولی زیر چشمی به خواهرهایش نگاه می‌کرد وقتی دلش رفت برای مادرشان که همانجا می‌نشست و حواسش به همه بود.

جهان در اغوش یکی از عمه خواب بود که طوبی با رسیدن پیش‌نماز مسجد، به رسیدن برای وعده‌ی مناف اگاه شد. رنگش پرید و همراه بقیه، به احترام مرد بلند شد سر پا.

تا مردها و پیش‌نماز گلویی تر کنند، مادر مناف به دختر بزرگش اشاره کرد طوبی را برای عقد اماده کند.

طوبی که دوباره سر به زیر به سمت اتاقش برگشت، چشمش خورد به یک روسری سفید و گلدار روی

@DONYAIEMAMNOE

طاقچه.

دلش سراسر غم و دلتنگی شد وقتی روی موهای بافته شده‌اش، همان روسری روشن و نو نشست.

خواهرها خواستند مهین را دور کنند که گریه کرد و حاضر به جدایی نشد. ولی پروین دامن عمه را گرفت و شاهد بود طوبی دارد چکار می‌کند، ولی درکی از ان لحظه نداشت.

تنهایی طوبی در ان اتاق، همراه غریبی‌اش دل خواهر بزرگ مناف را به درد اورد. نزدیکش شد و لبخند زد تا نی‌نی چشمان زنِ جوان به اشک نرسد. وقتی هم با مهر، صورت شرم زده ی طوبی را می‌بوسید، گفت:

_مبارکا باشه عروس .قدمت خیر و دلت روشن .اقا

@DONYAIEMAMNOE

داداش نمونه‌ی یک مرد تمامه .گفتم بگم تا دلت قرص باشه که خدا خیلی حواسش بهت بود با این بخت دوباره .

طوبی همه‌ی این جمله را توسط دختر دیلماج شنید و سر بلند نکرد. فقط مهین بی پناه و نیاز توجه را بغل کرد و در برابر سوال خواهر مناف، وقتی پرسید اگر که دلت راضی نیست به من بگو، چشم لرزانش بالا آمد و نگاهش کرد و هیچ نگفت.

چه باید می‌گفت وقتی اجبار بود و تقدیر که حتی اختیار بچه هایش هم نداشت.

طولی نکشید که در همان اتاق ساده، وقتی مهین و پروین را دور کردند و طوبی نشست، مناف رو به رویش و سر به زیر، کنار پدر و عاقد در حال ثبت

@DONYAIEMAMIOF

این لحظه بودند.

طوبی فقط یک دختر دیلماج را کنارش داشت وقتی برای محرم شدن با مناف، باید بله می‌داد و قبول می‌کرد.

نفس سنگین مناف وقتی سر بلند کرد و تایید طوبی را شنید، رها شد و حاج اقا یک مبارک بادِ کوتاه گفت و با مناف و پدرش دست خیر دادند.

داشتند دعای خیر می‌کردند که طوبی گوشه‌ی چارقد روشن و بختِ دوباره‌اش را فشرد و باز دخترک دیلماج فقط کنارش بود.

به همین راحتی، شروع زندگی طوبی دوباره با ادم‌های جدید رقم خورد که پدر و حاج اقا رفتند.
اما منافِ دو زانو نشسته سر بلند که کرد حرفی بزند و دلی قرص کند، قطره اشک سر خورده گوشه‌ی لب

@DONYAEMAMNOE

طوبی را دید و هیچ نتوانست به زبان بیاورد جز تشکر کردن از پذیرفتن طوبی.

ان روز هیچ کس بعد بله دادن طوبی و محرم شدنش با مناف، به ان اتاق نیامد. همه در اتاق‌های خودشان و در سکوت مطلق بودند به جز کمال و جمال که دو زانو به بغل داشتند و اشک می‌ریختند.

کمال سرعت گریه هایش زیاد شد وقتی پدربزرگ داشت دلیل می‌آورد کار پدرشان هیچ خلاف و مشکلی ندارد. ولی جمال با کینه و قهر از کار پدر، همچنان او را خاطی و بی‌وفا می‌دید.

پروین بی خبر بعد بله دادن طوبی، دوباره دورش می‌چرخید و مهین روی پاهای طوبی، سر به متکا گذاشت و خوابش برد.

@DONYAEMAMNOE

مادر مناف اه سنگینش برای قسمت نشدن هیچ کدام از گزینه های خودش بود و زن برادرها دل‌چرکین از طوبی، قصد نداشتند روی خوش به او نشان بدهند.

مناف که خاطرش از داشتن طوبی راحت شد، دوباره به اتاق خودش برگشت و به استراحت پرداخت. هر چند اینبار تمام دغدغه اش این بود چگونه قرار هست با طوبی که زبانش را متوجه نمی‌شود، ارتباط نزدیکتری برقرار کند؟

در همین خیال‌ها بود که با چیدن برنامه برای رسمی کردن عقدشان، دلش را صابون زد می‌تواند با این کار توجه طوبی را بیشتر جلب کند.

فردای روزی که طوبی دیگر همسر قانونی او شده بود، قبل از ترک خانه به درِ اتاقش زد. اجازه

@DONYAIEMAMNOE

خواست و دستگیره را که کشید، دید رختخواب دخترهایش کنار طوبی پهن بود. مهین لای چشم باز کرد در حالیکه پرویش تا گردن زیر پتو رفته است. لبخند زد و رو به راه شدن کارش را مدیون طوبی دوستی دخترهایش دید.

طوبی مشغول تا زدن لباس بود که به پایش بلند شد و مناف سر به زیر سلام کرد. بعد هم دست و پا شکسته حال طوبی را که پرسید، متوجه شد اهوی خجالتی‌اش همچنان رو می‌گرفت.

برای کم کردن خجالت، به خودش جرات داد و پا در اتاق گذاشت. طوبی که سر پا ایستاده بود شاهد بود منافِ کت و شلوار پوشیده و اصلاح کرده، خم شد و سر دخترکانش را بوسید.. بعد هم از جیب بغل کتش چند اسکناس تا شده روی طاقچه که می‌گذاشت، قاب عکس گونش و اصلان چشمش را

@DONYAYEMAMNOE

گرفت.

رو به طوبی ِ سر به زیر، به فارسی و ترکی گفت نیاز نیست خودش را برای بافتن خسته کند.

طوبی که متوجه شد چه را می‌گوید با تکان دادن سرش، روسری همچنان روی لبش بود که جواب داد:

_عیب اِلمَز ...خوشدو ...مشغول اولاجام..

_)عیب نداره...خوبه...مشغول می‌شم(.

هم

مناف سری تکان داد و باز نگران‌تر شد چگونه با او ارتباط خواهد گرفت؟

یقه‌ی کتش را صاف کرد و گفت می‌رود سر حجره. همه را به فارسی ادامه داد و طوبی که نگاهش کرد،

@DONYAIEMAMNOE

جواب داد:

_ آلله آمانیندا.

_(در امان خدا.)

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_72

مناف چشم نگرفت و رو به همان دو چشم که اسیرش کرده بود، گفت:

_روزها یک مقدار فارسی اُورگشْ ...ایسْتَمَزْ فرش ببافی.

@DONYAIEMAMNOE

_)روزها یک مقدار فارسی یاد بگیر...نمی‌خواد فرش ببافی(.

طوبی باز خجالت‌زده تر، گفت خوشدو)خوبه (و مناف اهی کشید و از نرساندن منظورش سری تکان داد و رفت.

وقتی هم دخترک دیلماج رسید، خبر داد ان پول را برای حمام رفتن و تهیه‌ی لباس کنار گذاشته است.

طوبی خیره به اسکناس‌ها دوباره بالای سر دخترها نشست. روی مهین را کشید و با دیدن جای گزش بازویش، انجا را بوسه زد و دست برد تا از میان خرت و پرت های بقچه چیزی پیدا کند تا روی گزیدگی را نرم کند.

اخر دخترش، گوتش هم شیرین گوشت بود و فصل بهار و تابستان، صورت و دست دخترکش از

@DONYAIEMAMNOE

این قرمزی‌ها پر می‌شد.

مناف که دوباره برگشته بود سر حجره و سامان دادن به کارهایش، از گوشه و کنار بازار اخبار خوبی به گوش نمی‌رسید.

خبر بمباران چند شهر بزرگ در بازار پیچیده بود و حجره‌دارها در فکر جابجایی سرمایه‌ها

یشان به یک جای امن بودند.

مناف هم با پدر و دو برادرش به فکر افتادند تا موجودی انبارها را به جای امنی منتقل کنند.

برای همین با همفکری هم قرار شد در همان حاشیه ی شهر و روستای اجدادی و امن، کارشان را پیش ببرند. همزمان هم شروع به ساختن پناهگاه در خانه باغ کنند. این تصمیم را وقتی گرفتند که بیشتر نگران خانواده و زن و بچه‌ها بودند.

@DONYAIEMAMIOF

جمال با توجه به دلیل‌های پدربزرگ و نگرانی عمه‌ها ، چند روزی رفت خانه‌ی پدربزرگ مادری و کمال دل دل می‌کرد او هم برود ولی به اندازه‌ی کافی کار در خانه باغ داشت وقتی بیشتر راغب بود با بناها و کارگرها سر از کار ساخت و ساز در بیاورد و این وسط هم دوست داشت دستمزدش را شب به شب از پدرش بگیرد و نشان بدهد مرد شده است و نان بازو می‌خورد.

اوضاع کاری داشت در شرایط خوب پیش می‌رفت که مناف هر شب خسته، ولی امیدوار به خانه که برمی‌گشت در برابر چشم مادر و زن‌های پیگیر رفتارش با طوبی، به دیدن او می‌رفت درحالیکه مهین و پروین دقیقه ای از طوبی دور نمی‌ماندند. طوبی حتی جهان را هم گاهی پیش خود نگه می‌داشت و با شوق برایشان محبت خرج می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

مناف با دیدن این همه توجه، دلش مانده بود بپرسد پس او چه؟ که به طوبی خبر داد فردا صبحِ زود اماده شود برودند بازار و زیارت.. کنارش هم عقدشان را رسمی کنند.

قصد داشت بعدِ برگشتن، فاصله ها را کم کند و باقی روز و شب‌ها را در اتاق مشترک‌شان سپری کنند.

مادرِ دانای مناف از این فرصت استفاده کرد و سپرد وسیله‌های عروسِ پسرش را که چند بقچه بیشتر نبود به اتاق مناف ببرند.

ولی باز دلش نیامد دوباره خانه‌ی بخت پسرش انجا باشد و خاطر بچه‌ها را مکدر کند. مخصوصا کمال که عقل به رَس بود و اخر شب ها چشم می‌چرخاند ببیند پدرش برای خواب، کجا می‌رود؟

@DONYAIEMAMNOE

طوبی و مناف به تنهایی سوار بر ماشین سپر چوبی قرار بود بروند که پروین دنبال‌شان گریه کرد و مهین هم روی پای طوبی و در صندلی جلو نشست.

وقتی که خانه باغ را ترک می‌کردند طوبی کنار دست مناف نشسته بود و چادر تیره ای روی روسری سفید و گلدرشتش انداخته بود.

باز هم رو از منافی می‌گرفت که با تمام سرعت سمت بازار بزرگ می‌راند.

به راسته‌ی زرگرها که رسیدند، مناف دست پروینش را گرفته بود و مهین دست طوبی، که برایش یک حلقه‌ی سنگین و چشم نواز خرید. یک زنجیر بلند با شمایلی بزرگ و طرح سکه هم پیشنهاد مناف‌ِ دست و دلباز بود به صاحب زرگری.

گوشواره‌ای هم برای مهین و پروین خرید و همان‌جا

@DONYAIEHAMIDI

که گوش‌شان انداخت، طوبی از دیدن خوشحالی دخترها، صورتشان را بوسید و همزمان، دل هر دو ماند برای دخترهای چشم انتظارِ مادر.

مناف شبیه همان گوشواره را برای اهوی غمگین شده‌اش خرید و با خودش قول داد همان طور که پروین و مهینش شاد شدند، لب گلبهار و گونش را هم به خنده باز کند.

اینبار که قصد داشت به لباس فروشی و پارچه فروشی ها سر بزنند، مناف، دست و پا شکسته گفت که به محض جور شدن شرایط، به دیدن گلبهار و گونش هم می‌روند .

طوبی که فقط متوجه شده بود اسم دخترهایش را می‌گوید، ان‌شاالله گویان سر تکان داده بود.

صدای طوبی شبیه قد و جثه اش ظریف بود و باز

@DONYAFEMAMNOF

مناف وقتی کنارش راه می‌رفت دلش برای ریزه بودن این زن جوان می‌رفت و پایان تنهایی بعد فوت همسرش را به خودش نوید می‌داد.

دست و دلبازی مناف باعث شد قواره پارچه های انتخابی طوبی، برای دخترها هم باشد.

صلاة ظهر که رسید، همگی خسته از یک خرید، اینبار به دعوت مناف در فضای باز، سینی کباب برایشان اماده شد. مهین روی دست طوبی خوابش برده بود و پروین تکیه به پدر داشت خمیازه می‌کشید.

دل مناف با هر رفتارِ جدید طوبی قرص‌تر می‌شد که اول دست روی دخترها را شسته بود و بعد با دستمال گلدوزی و سفید، خشک‌شان کرده بود.

@DONYAEMAMIOF

می‌دید چقدر با حوصله لقمه‌های اول را دهان پروین و مهین می‌کند.

دلگرم شدن مناف، باعث شد اولین لقمه را برای طوبی بپیچد و سمتش که گرفت، شرم از چشم ها و نگاه طوبی رنگ گرفت و روی صورتش پررنگ شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_73

@DONYAIEMAMNOE

ان روز تا عصر، حس خانواده‌ی جدید داشتن هم برای مناف بود، هم طوبی و دخترها که بعد از زیارت کوتاه، وقتی به خانه رسیدند طوبی از دیدن اتاق مزین شده‌اش به وسیله های نو و گنجه‌ی لباس

و کت و شلوارها، جا خورد.

با اینکه دیر یا زود انتظارش را داشت، ولی دلش به شور افتاد.

برق اینه و شمعدان روی طاقچه چشمش را زد و همراه شرمی کشیده شد به رختخوابی که جفت هم پهن شده بودند و لحاف مخملیِ پایین تشک‌ها تا خورده، تیر نهایی این یکی شدن بود.

دستش مشت شد روی قلبش نشست و هیچ نگفت. برق انگشتر دستش داشت تایید می‌کرد متعلق به این زندگی است. یا خاطره‌ی همراهی امروزش که جدید بود و واقعی.

سر سفره‌ی شام، دوباره سر به زیر و توجه کنان به دخترها، حضور پیدا کرد و وقتی پروین به بغل انجا را ترک می‌کرد، خواهر مناف اشاره به اتاق بغلی، جای دیگری را نشان داد .این یعنی جای خواب

@DONYAFEMAMOF

دخترها را جدا کند و برای امشب یک همسر و هم ب
الین جدید خواهد داشت .چه قدر سخت بود رفتار
طوبی برای بار دوم و تجربه ی، دوباره!

پروین و مهین، بی‌خبر و شبیه شب‌های قبل با
نوازش و لالایی طوبی خوابشان برد و با جهان
بی‌قرار که به اتاق و کنار ان رختخواب پهن شده
برگشت، پسرک شیرین و بی‌قرار، چسبیده بود به
سینه‌ی طوبی.

همزمان که جهان را با صبوری ارام کرد و لالایی
خواند، ،نگاه به رختخوابی که همچنان پهن بود،
اشک ریخت و چشم بست .با خالی شدن سوز دلش،
کمی که سبک شد پسرک خوابش برده بود و از
شنیدن صدای پا و افتادن سایه‌ی مناف به پشت در،
باز دلش بی امان شروع به تپیدن کرد.

@DONYAIEMAMOF

دستش مشت شد و دوباره جهان را روی پایش تکان داد. وقتی چراغ ایوان و بیشتر اتاق‌های خانه باغ خاموش شد، مناف در را باز کرد و سر به زیر پا در اتاق گذاشت.

طوبی از شرم سر بلند نکرد و فقط هول شد و سلا می کوتاه داد. طوبی که پایش از حرکت ایستاده بود، دوباره شروع کرد جهانِ در خواب را تکان دادن.

مناف جلوتر امد و جهان را از روی پای طوبی برداشت و با بوسیدن روی پسرش، وقتی بچه را بیرون اتاق سپرد به خواهرش، برای برگشتن به اتاق تعلل کرد تا زن جوان با خودش کنار بیاید.

رنگ و روی طوبی هم نگرانش می‌کرد هم راضیش...دوباره که برگشت و در را پشت سرش بست، چفت در انداخت و پشتِ پرده‌ی اتاق را هم

@DONYAFEMAMNOE

کشید .

تا چرخید سمت طوبی نگاه زن را خیره به متکای روی پایش دید.

مناف رفتارش نرمش و ارامش داشت وقتی خودش هم تجربه‌ی یک همچنین شبی را برای بار دوم داشت سپری می‌کرد.

حرف‌هایی که با خودش اماده کرده بود به زبان طوبی بگوید، با خودش تکرار کرد. برای حرف زدن با دو گام کوتاه رفت و بالای رختخوابی که پهن بود، نشست. طوبی بدون گرفتن چشم از جای نامعلومی روی زمین، به نرمی متکا را برداشت و پاهایش را جمع کرد.

مناف دو زانو نشست و خیره به صورت ظریف زن جوان، نفس پری کشید و صدایش زد:

@DONYAEMAMNOE

_طوبی...خانم؟

طوبی سر بلند کرد و با کلی شرمندگی بله‌ی کوتاهی ، جواب داد.

با همین بله گفتن و بله شنیدن، نگاه هر دو به هم گره که خورد، مناف برای قالب تهی نکردنِ طوبی، سعی کرد ملایمت بیشتری به خرج بدهد.

_بیرَزْ سُوزوم ...وار..

_)یه مقدار حرف دارم(.

طوبی متوجه بود مرد روبه‌رویش چقدر دارد تلاش می‌کند برای ارتباط گرفتن.

_چوخ باشارمارام سَنین کیمی ..دانیشام.

@DONYAIEMAMNOE

)خیلی بلد نیستم مثل تو حرف بزنم(.

_آما واجب دی خاطرین راحت اِلیَم..

من ایستَمیرَم اذیَت اُولاسان...مَندَه درک الیرَم .. سنی...بیلیرم...سَندَه ..منی گورورسن..

)اما واجب دونستم خاطرت رو اسوده کنم که اجازه نمیدم اذیت بشی یا کسی بهت اسیب بزنه...من تو رو درک می‌کنم ..تو هم منو شرایطمو می‌بینی(.

طوبی دوباره خیره شده بود به جایی نامعلوم که مناف ادامه داد:

_)بیر میقدار ایشیمی کوتاریم...سَنی آپاراجیمام ... اوشاغلاریان..گورسن(..

@DONYAIEMAMNOF

)یه مقدار که صبر کنی تا کارم تموم شه...می‌برمت تا بچه‌هاتو ببینی(.

طوبی با این جمله، نگاهش رنگ گرفت و سری تکان داد.

مناف هم دلش گرم شد و پرسید:

_سوزون یوخدی دییَسن؟

(حرفی؟..سوالی نداری بگی؟)

طوبی سری بالا انداخت در حالیکه دنیا دنیا حرف داشت، ولی ادم حرف‌هایش این مرد تازه وارد شده به زندگیش نبود.

مناف که انرژی زیادی برای همین گفتگو خرج کرده بود، نفس پری کشید و از طوبی لیوانی اب

@DONYAIEMAMINOE

خواست. پارچ آب و شیشه‌ی شربتِ خنک، درون سینی و روی طاقچه بود.

طوبی به سرعت که بلند شد اب پر کند مناف باز احتیاط کرد برای شروع دوباره با زنی که مظلومانه لیوان دستش داد و گفت:

_ بویوروز..

(بفرمایید.)

مناف که لیوان را می‌گرفت لبش کش امد و گفت:

_بویوروز یعنی.. بفرمایید.

طوبی دوباره لبه‌ی روسری روی لبش گرفت و مناف با سر کشیدن لیوان، دوباره که طلب اب می‌کرد، گفت:

_بیری دَه وِر...یعنی...یکی دیگه بده.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_74

مناف امیدوارتر شد و شروع خوبی به نظر می‌رسید که با گرفتن لیوان دوم، پرسید:

_تَجَوردی هر شب...باهات چند کلمه دانیشام؟

)چطوره هر شب...باهات چند کلمه صحبت کنم؟(

طوبی از هول پارچ اب را برای مناف اورد و باعث

@DONYAIEMAMNOE

شد لبخند روی لب مناف دوباره نقش ببندد.

دست‌های طوبی خیلی ظریف بود.

_آنا ..دیلییز...چوخ چَتینْدی...زبونتون خیلی سخته ؟

طوبی نگاهش می‌کرد که مناف لیوان دوباره‌ای خورد و اشاره به طوبی گفت:

_اجازه هست؟..اجازه واردی؟

مناف راه خوبی برای ارتباط با این یکی ترکی، یکی فارسی گفتن انتخاب کرده بود.

طوبی متوجه منظورش شد و پارچ و لیوان را که برداشت، مناف سری تکان داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_حالا شما به من بگو...اون چراغو خاموش کن، چی میشه طوبی خانم؟

طوبی گنگ نگاهش می‌کرد که مناف دست برد و دکمه‌ی بالای پیراهنش باز کرد. ولی قصد نداشت در برابر این رنگ و روی پریده، از تنش بیرون بکشد. طوبی همچنان سر پا بود و تا مناف گوشه‌ی لحاف را کنار زد، قلبش کم مانده بود از شدت تپیدن، بیرون بزند.

مناف می‌خواست با اینکار منظورش را برساند که اشاره به لامپ بالای سرشان گفت:

_اَلریِیَن قوربان...(قربان دستت)...چراغو خاموش کن.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی با اشاره‌ی دوباره ی مناف به کلید برق، متوجه شد و پرسید:

_گِچیردیم؟ (خاموش کنم؟)

مناف لبش کش آمد و سر تکان داد.

_هان...گِچیدیریم کن؟.. خاموش شه.

طوبی که چراغ را خاموش می‌کرد مناف نگاهش به قامت او، سرش روی متکای نرم نشست.

_انوقت...بیا بخواب چی میشه؟

طوبی منتظر و مستاصل بود که مناف دستش را باز

@DONYAIEMAMNOE

کرد و اشاره به متکای کنار دستش، اینبار به نرمی گفت:

_بیا...(گلْ)..که می‌خوام اون خوشرنگای آویزون شده رو نوازش کنم...نمیشه بهم بگی...اینو چجوری ترجمه کنم؟

طوبی که پا پیش آورد، متاف خودش برای زن جوان، گوشه‌ی لحاف کنار زد. همچنان زن جوان شرم داشت و دست بهم پیچانده بود که مناف دوباره نشست تا همان مشت‌ها را به نرمی بگیرد.

گرمای دست مناف با فشردن دستِ یخ طوبی یکی شد و زمانی که چشمش به شرم و سر به زیری زن بود، بدون گرفتن چشم، مشتش بالا اورد و روی لبش نگهداشت:

@DONYAIEMAMNOE

_اینا رو از کی بپرسم؟...منتظر می‌مونم خودت ترجمه کنی.

حرفش را گفت و در برابر نگاه طوبی، لبش روی دست‌های مشت شده‌اش نشست.

دلگرم‌تر از مظلومیت زن جوان و با بالا آمدن دو چشم اهویی‌اش، جرات بیشتری به خرج داد و دست دیگرش روی گونه‌ی زن نشست.

طوبی که چشم بست، برای لمس پلک‌های روی هم و لرزان زن، دیگر تردید نکرد.

صورت ظریف زن، کف دستش را پرکرده بود که با دست دیگرش چارقد از سر طوبی برداشت و با همان نور ضعیف اتاق، چشمش به موهای خوشرنگ طوبی روشن شد.

لب زد:

@DONYAEMAMNOE

_اجازه هست ...امشب به این همه زیبایی...

وسط درخواستش، با دیدن دو چشم طوبی از این فاصله، حرفش را برید و دو دستش، تن لرزان و پر شرم طوبی را به اغوش کشید.

ان شب اولین باری بود که طوبی و مظلومیتش برای مناف هم درمان شد و هم تجربه‌ی جدید .

هر چند که طوبی ساکت بود ولی نگفت چقدر نوازش دست‌های یک مرد و به این محترمی را کم داشت. زبانش را نداشت بگوید از روزی که همسرش را خاک کردند کسی این درد را ندیده بود. نگفت و زبان گفتن بلد نبود بگوید که مناف هم خودش درمان بود. هم توجه‌اش..

@DONYAIEMAMNOE

هر چند مشخص بود زخم های هر دو نیاز به زمان د ارد تا با محبت و عشق و توجه درمان شود. البته یک زبان مشترک هم این وسط باید باشد تا کمک کند زودتر درمان شود..

کار مناف سخت بود یا طوبی.؟》

پریماه به اینجای نوشته‌ها رسید، صورتش خیس بود و با هر پلک زدن قطره‌های به چه درشتی سر می‌خورند.

ولی لبش به خنده باز بود. از تصور شبی می‌خندید که برای اولین بار هم بستر هم بودند و هیچ کدام زبان هم را متوجه نمی‌شدند.

به انی لب پریماه از تصور زیاد ان شب، به شرم گزیده شد که با صدای الیاس چشم از صفحه گرفت و دست از تایپ کردن عقب کشید.

@DONYAIEMAMNOE

_بلند بگو...شاید منم مثل تو هم خندیدم...هم گریه کردم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_75

پریماه با دیدنِ دوباره‌ی متکا و پتو، زیر بغل الیاس تازه زمان و مکان را درک کرد. برای برگشتن از چهل سال پیش، پلک بهم فشرد و با مکث بازشان کرد. مژه‌هایش خیس و سنگین شده بودند که مراقب بود نوشته‌هایش حذف نشوند.

@DONYAIEMAMNOE

پایان صفحه و جمله‌اش، اسم مناف بود که کپی کرد و صفحه را در برابر الیاسِ کنجکاو، بست.

_چی بود؟

دست زیر چشمش کشید و سرش عقب‌تر کشید:

_یه خاطره....واسه چهل سال پیش.

الیاس متکا و پتو روی تخت انداخت و گفت:

_واسه یه زندگی سالم...یادت باشه ..عقلتو دنبال کنی ..قلبت احمقه! که... این طوری اشکتو درمیاره...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه هنوز در حال و هوای خانه باغ بود و توان تحلیل حرف نداشت.

_هر کیه داره گولت می‌زنه...کشک چی؟ ..خاطره‌ی چی؟

پریماه از دیدن دست الیاس که همزمان داشت جای گزش پشه‌ها را می‌خاراند، لبش کش امد و یاد مهین و محبت طوبی، دلش بیشتر هوایی شد.

اینبار که الیاس تمرکز کرده بود پشه‌ی دور صورتش را پرس کند، از روی تخت خم شد تا دمپایی‌هایش را از ان زیر پیدا کند.

الیاس هم نتوانست پشه را با کوبیدن دو دست بهم، گیر بیندازد.

@DONYAIEMAMNOE

_چرا نمیای بالا؟

_نمی‌خوام مزاحم شم.!

سر چرخیده و نگاه پریماه به الیاس، ملامت داشت .

_چیه؟ منبع قطع شدن نسلو بگیر اونطرف...پاشو برو...یهو می‌بینی منم رفتم دنبال دلم .عقلم ضایع میشه.

پریماه دمپایی پوشید و دفتر و تبلتش را برداشت.

_عقلت...اگه عاقل باشه یه خورده فسفر می‌سوزونه...تو هم پا میشی میای بریم تو .حرف زدیم با هم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس روی تختِ روبه‌رویی متکا و ملافه به دست دراز کشید.

_همین الان یه ندایی به من گفتش هفتاد سالگی چه ارزویی دارم...گفت گول نخور .با پشه‌ها مدارا کن ...که جونتو تضمین کنی.

پریماه وقتی الیاس گوشه‌ی ملافه را پایین می‌کشید ، چشم گرفت.

_خدا اگه به من یه عمری بده...سه روز مونده به هفتاد سالگیت...یه کیک هفت طبقه درست می‌کنم...هفتاد تام شمع می‌چینم روش ..خدا کنه فقط قدرت فوت کردن اون همه شمعو داشته باشی..پیرمرد بی‌دندون.

در

@DONYAIEMAMIOF

_اینکه مشخصه... نفس کم بیارم.. رو فوتت حساب می‌کنم قناد پری!

اینبار که شایان با دو ماگِ دستش نزدیک می‌شد هیس گویان گفت:

_چه خبرتونه؟ الان وقته تولده؟

پریماه از آلاچیق دور شد و گفت:

_ داریم واسه گل روی تو خارجه رو صحنه سازی می‌کنیم...یه وقت تنهایی احساس غربت نکنی.

الیاس دوباره دراز کشیده بود که گفت:

_فِرِند شایان...امشب کارتو از بالا سرم شروع کن...پشه نر و ماده یه متری من دیدی بزن لت و پارش کن. بلکه یه چرتی زدیم....فردا کار دارم..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه گود نایتی گفت و رو به الیاس هم اضافه کرد:

_ گِجَه ییز خیر اولسون... شبتون بخیر باشه...

قدم زنان راه افتاد وقتی داشت به یاد اولین شبِ مناف و طوبی لبخند می‌زد.

همچنان دوست داشت بیشتر می‌نوشت تا بهتر از ساکنین حوالی کوچه خورشیدش، حس می‌گرفت.

الیاس هم یکی از این اهالی بود و حالا بعد از مدتها برگشته بود. حتی حالِ کمال هم با این برگشتن، خوب بود. کمالی که او هم از اهالی کوچه خورشید بود.

@DONYAIEMAMNOE

بالا که رفت، بدون ایجاد سر و صدایی، سمت کابینت‌ها رفت. صدای خرناس کمال باعث شد لبخند بزند و نگاهش به سمت اتاق دخترها کشیده شود. حتم داشت خورشید برای دور شدن از صدای کمال، به انجا رفته بود.

پماد مورد نظرش را برداشت .خورشید به خاطر بچه‌های ازاده و اسوده گرفته بود..لیوانی اب خورد و به ارامی از پله ها پایین رفت.

شایان داشت اطراف باغچه قدم می‌زد و هندزفری در گوشش بود .الیاس هم طاق باز دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشانی بود.

از عمد دمپایی روی موزاییک کشید و تک سرفه‌ای کرد.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سر بلند نکرده گفت:

_صد رحمت به پشه ها.

پریماه منم گفتنش باعث شد الیاس از گوشه‌ی چشم نگاهش کند.

_این کرمه فلفل و نعناست.. قبل خواب بزن رو دست و پات.

همزمان خم شد و قوطی را لبه‌ی تخت گذاشت و نماند تا الیاس سوالی بپرسد.

_مگه نمی‌خوای هفتاد سالگیتو ببینی؟

_اولین و اخرین ارزومه..

@DONYAIEMAMNOE

_کمکت می‌کنه..

بعد که پریماه رفت الیاس نگاه کرم و جای خالی پریماه دوباره سرش روی بالش نسست.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_76

***

خسته بودم و زمان و مکان اجازه‌ی نوشتن دوباره نمی‌داد که دراز کشیدم و چشم بستم.

@DONYAIEMAMNOE

اینبار تصوراتم بود که در خیالم، شروع به نوشتن کردند.

نوشتن از لحظه‌ای که وقتی مناف، صبح و قبل خروس خوان چشم باز کرد، طوبی بیدار شده بود و کنار دستش خالی بود. جایی که دیشب فقط طعم نوازش و بوسه روی موها و تن ظریف اهوی غمگین را چشیده بود.

منافی که دید موهای بافته شده‌ی طوبی، در ان تاریک و روشنی اتاق، دلبری می‌کنند و با نشستنش روی جا، زن جوان بیشتر شرم کرد و سلام داد.

تصورات، دستِ خیالم را گرفته بودند تا با خودم مرور کنم چه باید بنویسم. از اولین صبحی بنویسم وقتی اهو میان دست‌های قوی مناف، لذت یک همراهی را چشیده بود و با چه کلمه ای اغاز شده بود؟

@DONYAIEMAMNOE

اینکه مناف گفته بود صبح بخیر یعنی سحر خیر اولسون...شروع دوباره‌ی کلمات بین این دو بود، حتم داشتم قشنگ ترین جمله بود.

حس و حال ان روز مناف و طوبی نوشتن و غرق شدن در ان لحظه می‌خواست..رفت و امد بین چهل سال پیش، فقط از دست خاطره ها برمی آمد و تصور کردنش.

دوست داشتم بنویسم منافی که دلش هم‌صحبتی بیشتر با طوبی می‌خواست، بعدِ ان روز صبح، تصمیم داشت یکی از کارگرهای انبار که زبان مادری‌اش ترکی بود را بیاورد ور دست خودش.. تا در طول روز با او صحبت کند و شبها بتواند با طوبی ارتباط بهتری بگیرد.

@DONYAIEMAMNOE

》 شروع روزی که مناف تا برانگیختن حس زنانه‌ها طوبی، با توجهِ خاصش پیش رفته و بیدار کرده بود ، فرا رسید .روزی که قبل ترک اتاق، روی طاقچه، برایش پول حمام کنار گذاشته بود .طوبی این همه توجه و امکانات برایش، شبیه مناف و اهالی خانه، جدید بود .

جدید بود که با طلوع افتاب شرایط اتاق را با جمع کردن رختخواب، به قبل برگرداند و با نگاه به وسیله‌های جدید، کم‌کم باورش شده بود اینجا دیگر خانه‌ی او هم هست.

اما ان صبح وصال به ظهر نرسیده، مردهای خانه پرشتاب و پریشان برگشتند تا اهالی خانه باغ را به جای امن ببرند. خبر بمباران شهرها باعث شد اولین کارشان حفظ جان عزیزان باشد.

@DONYAIEMAMNOE

مناف و خانواده‌اش هم جز این نگرانی‌ها بود و باید هر پنج بچه و همسرش را اماده می‌کرد تا با خود همراه کند.

طوبی به تقلا افتاده بود وقتی دخترک دیلماج هم رفت و نبود کمکش کند.

چند ساعت طول کشید تا چمدان و ساک دستی‌ها پر از لباس بچه‌ها شود و هر چه دم دستشان می‌رسید به ماشین‌ها منتقل کردند. مینی بوسی کرایه کرده بودند با وانت باری جدا. طوبی اینجا نقشش پررنگ بود چون جهان را کسی حواسش نبود بگیرد و دختر بچه‌ها مدام از این نابسامانی، ترسیده بودند و دنبال طوبی و امنیت و جای امن می‌گشتند.

@DONYAIEMAMI_OF

مناف نگران جمال هم بود که ان سر شهر بود و باید او را هم می‌رفت و همراه می‌کرد.

عصر نشده، خانه باغ خالی شده بود و همه رفته بودند جز مناف و زن و بچه‌هایش.

این تاخیر هم به خاطر راضی کردن جمال بود که نمی‌خواست به خاطر طوبی، سوار ماشین شود.

اما مناف با برشی که داشت نشان داد برای حفظ خانواده و فرزندانش، تا مرحله‌ی توپ و تشر هم پیش می‌رود.

کمال از سکوت برادر استفاده کرده بود و دست خواهرها را می‌گرفت و ارام شان می‌کرد تا ترس از دلشان به خاطر این بدو بدوهای دهالی دور کند.

@DONYAIEMAMNOF

راه که افتادند، طوبی جهان را چسبانده بود به سینه‌اش و مدام برمی‌گشت صندلی عقب و نگران مهین بود که بین دست‌های لاغر و کشیده‌ی کمال خوابش برده بود.

تاریکی و شب، جای روز را گرفته بود که به روستای امن و خوش اب و هوای نزدیکی شهرشان رسیدند. طوبی با وجود خستگی و احساس تازه‌ای که دیشب تجربه اش کرده بود، در پی رو به راه کردن اسایش خانواده‌ی جدید و پرجمعیتش بود.

تا مناف با پسرها مشغول خالی کردن وسیله‌ها شد، طوبی اول از همه زیراندازی روی ایوان پهن کرد. بعد به ترکی پروین را صدا زد و دخترک را نشاند روی ان.. برای جهان متکا و تشکچه اورده بود. او را

@DONYAEIMAMNOE

هم کنار خواهرها گذاشت و به مهین که وابسته‌تر بود با یک بوسه و قربان صدقه رفتن، نشان داد باید برود و اتاق‌شان اماده کند.

مادر مناف که خسته‌ی راه بود و نگران از اوضاع به وجود امده، از قصد دخالت نکرد و کمکی نفرستاد وقتی شاهد بود زن جوان با ان جثه‌ی ریزه‌اش، چه قدر فرز و دست و پا دار هست.

طوبی اتاقی که برایشان بود و بزرگ، اب و جارو کرد تا پسرها با پدر، زیر انداز و بار و بنه به انجا منتقل کنند.

ان شب که طوبی رختخواب برای بچه‌ها پهن کرد و مراقب دخترها و جهان بود، شب دوم از زندگی مشترکش رقم خورده بود.

@DONKAIEMAMIOF

شام نان و ماست و محصولات طبیعی روستا خورده بودند و با وجود خستگی زیاد، جمال و کمال در ایوان حیاط خوابیدند. خانه که در خاموشی فرو رفت، مناف دوباره هم بالین طوبی بود.

ان شب وقتی دست‌های طوبی را گرفت و فشرد، قدردانی از مدیریتش، به عنوان زن و زندگی نو پا در چشم مناف موج می‌زد. وقتی هم دست دور شانه‌های نحیف طوبی حلقه زد و او را در برش گرفت، یک شرم و عایبدی(عیبه) زیر لب طوبی شکل گرفته بود.

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_77

اما منافِ خسته و دلگرم، زمزمه کرده بود:

_هیچ وقت عایبدی. یعنی عیبه بین زن و شوهری معنی نداره.

روزهای پرتلاشی برای خانواده شروع شده بود و جمال همچنان در موضع دلخوری و کینه از طوبی به سرمی‌برد. ولی با حواس جمعی مناف و دور کردن پسر جوانش به بهانه‌ی کار، اجازه‌ی پر و بال گرفتن این حسادت داده نمی‌شد.

زندگی کردن در ان خانه برای طوبی، سخت بود. با این وجود از کنترل بچه‌ها و مراقبت از هر سه به

@DONYAEMAMNOE

خوبی برآمده بود.

مناف روز بعد با جمال و برادرها راهی شهر شدند تا به حجره و خانه و اوضاع سرکشی کنند و مایحتاج خانواده را تهیه کنند.

ان روز طوبی قصد داشت به خاطر نبود حمام و آب گرم، روی اجاق و اتیش، شرایط را برای تمیز کردن بچه‌ها مهیا کند.

جهان را که خوابانده بود سر جایش گذاشت و با برداشتن پیراهن‌های کثیف مناف و بچه‌ها، رختخواب‌ها را به ترتیب از گوشه‌ی دیوار چید. لباس‌های تمیز از بقچه بیرون اورد و سرکی به حیاط کشید. مساحت انجا هم زیاد بود و پر از درخت و سرسبزی.

پروین و مهین را خجالت کشید با وجود پدر مناف با صدای بلند صدا بزند. جارو به دست تا دم چاه اب

@DONYAEMAMNOE

رفت و با پر کردن سطلی آب، روسری کنار لبش کشید و پروین بالام را اهسته زمزمه کرد.

دوباره که چشم چرخاند برای پیدا کردن مهین، او را ندید و انگار بین ان همه درخت، گم شده بود.

اما صدای گریه‌اش از بین درخت‌ها باعث شد پا تند کند. دخترک خورده بود زمین و رخت و لباسش کثیف و خاکی شده بود.

کمال که داشت بالای درخت شاخه‌ها را تکان می‌داد از صدای گریه‌ی خواهرش هول کرد.

پایین پرید و همان لحظه لباس او هم گیر کرد به تیزی درخت و پاره شد و پوستش خراش برداشت.

طوبی که دست مهین و پروین را گرفته بود، پا تند کرد سمت اتاق که جهان هم از خواب پریده بود و گریه می‌کرد.

@DONYAIEMAMIOE

تا اوضاع را ارام کند، با چوب‌های خشک اجاقی به پا کرد. خواهر مناف که او هم گرفتار بچه‌های خودش بود یک دیگ بزرگ، با اشاره‌های طوبی، دستش سپرد.

طولی نکشید که کمال با ان لباس‌های پاره و پوست خراشیده وقتی نشسته بود، دید طوبی برای پر کردن دیگ، سطل اب از سر چاه پر می‌کند و سختش هست، به کمک رفت.

زبان هم بلد نبودند ولی نگاه و حرکات دست، کار راه بینداز بود. کمال کمکش کرد اب پر شود و تشتی که زیر سایه‌ی درخت نقش حمام ایفا می‌کرد، برای بچه‌ها تجربه‌ی جالبی بود.

جهان و مهین را به کمال سپرد و در حالیکه چادرِ

@DONYAIEMAMIOF

دور درخت، نقش دیوارها را داشت، اول پروین را لیف و صابون زد. لباس او به تن کرد و باز مادر مناف از پشت پنجره شاهد تلاش طوبی بود.

پدر مناف هم با عروس‌ها و خواهرها، دیدند که طوبی با چه عشقی دارد انها را تر و خشک می‌کند.

همان جا بود که کمال غیرتش به جوش امد و برای اب کردن سطل داوطلب شد.

در برابر کلمه‌های نامفهموم طوبی فقط می‌گفت:

_تمَنَ؟

(یعنی چی؟)

بعد هر بار که طوبی اشاره به سطل می‌کرد تا برایش اب بیاورد، کمال دو دستی پارگی لباسش را می‌گرفت و غر می‌زد:

@DONYAIENAMNOF

_اگه تا فردا تو رو فارس نکنم، اسممو می‌ذارم بنفشه...گفتی چی‌کار کنم؟... تمَنَ رو سو بریزم؟ ..سو چی بود... اها اب... بابا یه کلمه بگو آبو گتی(بیار)... ناموسا دردسرت از منم بیشتره...

رو به راه کردن سه بچه‌ی کوچک طوبی را خسته کرده بود که از فرصت روشن بودن اجاق استفاده کرد و سیب زمینی‌های لای خرت و پرت‌هایشان را شست و گوشه‌ای بین سنگها گذاشت تا اماده شوند. حتی به کمال حرف گوش کن اشاره کرد برود و کتری را هم پر کند.

حواسش بود برای جهان با اب جوشی که داشت شیر خشک درست کند و او را که سیر کرد، نشاند کنار دخترها که حالا تمیز و حمام کرده بودند. اینبار رفت سراغ کمال.

@DONYATEMAMJOE

صدایش زد:

_آی اوغلان)...ای پسر.(

کمال که داشت دور اتیش می‌چرخید، تا با ایما و اشاره‌ی طوبی متوجه شد او هم باید از ان حمام استفاده کند، بنای مخالفت برداشت.

پا به فرار گذاشت و قصد نداشت به حرف او عمل کند.

نوجوان بود و پر از شرم. شانه بالا داد و لباس‌های تمیز از دست طوبی گرفت و گفت:

_کی تا حالا زنا به حموم رفتن مردا کار دارن؟

طوبی برایش اب ولرم کرد و اشاره به شامپو و لیف

@DONYAIEMAMNOE

، کمال باز اخم کرد:

_حتما وایمیستم لیف و کیسه هم بزنی؟

طوبی پشت به کمال که کرد، پسرک داشت دور ان چادر و کنار تشت، به سرعت برق و باد لباس عوض می‌کرد.

کار طوبی برای بچه‌های دیگر از نوه‌های عزیزیان ج الب بود و کمال با شوق به همه‌شان می‌گفت:

_ حمام نمره به نوبت...حموم صحرایی اجاره می‌دیم ..با اب گرم ..چای زغالی با سیب زمینی کبابی هم داریم..

@DONYAIEMAMNOE

شب شد و مناف که خسته و نگران از شرایط سخت ، با دست پر از خرید برای خوراک، برگشته بود با جمال شاهد انچه طوبی به پا کرده بود، شدند.

تا دید که بچه‌ها به ردیف با سر و وضع تمیز خوابشان برده، خستگی‌اش در رفت. دید که طوبی برایش با افتابه‌ی مسی، اب اماده کرده است دلش گرمتر شد. عشق و محبت برای این رفتار طوبی از همان روز در وجود مناف ریشه زد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_78

@DONYAIEMAMNOE

مناف دل به توجه‌ی طوبی داد. خم شد و اب به سر و رویش پاشید. حوله به دست شاهد بود که طوبی جمال را هم خطاب کرد و مناف لبخند زد.

_آی اوغلان یعنی ای پسر.

حوله روی شانه‌ی جمال اخمویش گذاشت و رو به طوبی گفت:

_این اوغلان آدی)اسمش (اقا جماله .اون اوغلان هم آدی اقا کمال.

طوبی که خم شده بود برای جمال آب بریزد، مناف اشاره به کمالِ خسته، این کار را به او محول کرد.

@DONYAIEMAMNOE

کمالی که غرزنان پارچ اب را برداشت:

_از صبح نقش لوله کش سیار رو دارم.

مناف برای پسرش چشم درشت کرد وقتی طوبی پای اجاق داشت تلاش می‌کرد سینی استکان‌ها را پر کند. تعداد استکان‌ها به اندازه‌ی خانواده‌ی مناف بود. خودش و پسرهایش با طوبی.

همان لحظه که طوبی داشت سینی مقابل مناف می‌گذاشت سر چرخاند و انگار که با کمال ندارتر باشد، گفت:

_آی اوغلان...برو...قددانی هم بیار...

(آی پسر...برو قنددانو هم بیار)

@DONYAIEMANNOE

مناف خندید و کمال کمر که صاف کرد، شاکی‌تر شد:

_فردا هر طور شده میگردم یه مترجم پیدا می‌کنم.

رفتار طوبی با بچه ها، برای مناف سراسر غرور و سربلندی بود که هر لحظه با کارهایش او را شگفت زده می‌کرد.
حتی وقتی که سفره‌ی ساده‌شان پهن شد و سیب‌زمینی‌های سهم جمال و مناف را برایشان جدا کرد، عزت و احترام او بیشتر شد.

کمال که دوست داشت این زنِ متفاوت را بهتر بشناسد، زمانی که طوبی رفته بود جهان را تر و خشک کند از مناف، کنار برادرش در مورد او سوال کرد. برایش جای سوال بود، چرا برعکس گفته‌های بقیه محبتش خالصانه و زیاد هست و تمام تلاشش

@DONYAIEMAMNOE

را برای در رفاه بودن انها به کار گرفته است.

مناف خیره به حرکات طوبی، زمزمه کرد:

_چند ماهه که سه تا بچه شو ندیده.

بعد تا پسرش کنجکاوی کند چرا و چه اتفاقی افتاده ، مناف یاد چهره‌های هر سه جگر گوشه‌ی طوبی دلش پر شد. اه کشید و نگران تر شد.

_اسماشون چیه بابا؟

به اهستگی زمزمه کرد:

_گلبهار...گونش...اصلان..

جمال ساکت بود و مثل برادر و پدرش می‌دید

@DONYAIEMAMNOE

طوبی دارد به مهین هم تاکید می‌کند عقب بکشد و مراقب باشد.

_چه عجیبه اسماشون؟

منافِ نگران در پی جبران و با خودش داشت برنامه می‌چید که به دیدار بچه‌های طوبی هم بروند.

_گلبهار که مشخصه ...اون یکیا ...دخترن؟ یا پسرن ؟

مناف رو به کنجکاوی پسرش خیره شد و گفت:

_گونش...یعنی خورشید...یعنی آفتاب...شش س

@DONYAIEMAMNOE

الشه بابا...با اون دستای کوچیکش همچی مراقب داداشش بود..

کمال شاکی‌تر شد و گفت:

_یه بارکی می‌ذاشتن خورشید...لقمه رو می‌چرخونن...تو دهن ادم نمی‌چرخه..

طوبی که دوباره برای پر کردن سطل کمال را صدا زد و آی اوغلان گفتش، دل مناف را باز پر از عشق کرد و لبش را به خنده‌ی تلخ باز کرد.

کمالش پا کوبید و به پدرش گفت برود اسم او را هم در شناسنامه آی اوغلان بگذارد.

جمال باز ساکت بود و به اجبار پدرش نشسته بود تا جمع خانواده را پر کند و خالی نگذارد.

@DONYATEMAMNOE

مناف اما با خودش قرارها داشت تا قدردان محبتِ یک غریبه برای بچه‌هایش باشد. ان غریبه دو شب بود که هم نفسش هم شده بود و داشت به زندگیش امید و جان می‌بخشید.

🌿🌿🌿

سلام.. پارتا تقدیم تون...

حال احوال تون حوالی کوچه خورشید چطوره..😁🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_79

اوضاع و اخبار تلخی که از موشک باران شهرها، توسط دشمن شنیده می‌شد باعث شده بود خانواده ی عزیزیان برای سکونت در ان روستا روی روزهای بیشتری فکر کنند. شاید هم هفته‌های زیاد.

از طرفی زمان امتحان مدارس بود و جمال و کمال هم جز انها بودند و باید از مدرسه‌ی شهر استفاده می‌کردند. جمال سال یازدهم بود و کمال نهم. قرار بر این شد بنا به شرایط بحرانی و جنگ، نزدیکترین مدرسه به روستا برای کمال باشد ولی جمال با خود مناف و عموها رفت و امد کند.

هر چند کمال بازیگوش قصد داشت ازمون‌ها را شهریور سپری کند که با پا کوبیدن و اعتراض گفت نمی‌رود. ولی مناف پسرش را وادار کرد سرپیچی

@DONYAFEMAMNOE

نکند.

کمالی که تنها نبود و با پسرعموها باید رفت و آمد می‌کرد.

طوبی هم خودش را با هر سه بچه سرگرم کرده بود و تلاش می‌کرد انها در سلامتی باشند. کنار محبت و تلاشی که می‌کرد، هیچ کس در ان خانه ندید و نمی‌دانست هر بار که هر سه را می‌خواباند و نگاه به صورت معصومشان می‌کرد، چه‌ها که در دل این زن جوان و غریب می‌گذشت؟

با نگاه به گل انداختن گونه های جهان، دلش پر می‌زد برای دیدن پسرش...از بیقراری و وابسته بودن مهین دلش می‌گرفت که اگر گونش وقتی دلش مادر بخواهد چه کسی جایش را پر می‌کرد؟ با تصوری که از ادم های خانه‌ی شوهر مرحومش داشت، چشمش اب نمی‌خورد جای خالی او را کسی پر کند. اما مدام امید داشت گلبهارش که بزرگتر از ان دو بود، حواسش هست. چرا که دیده بود پروین

@DONYAIEMAMOF

گاهی برای خواهرش محبت خرج می‌کرد و باز دل طوبی پر درد می‌شد از این دوری و دلتنگی.

اما این روزها یک احساس خوب هم داشت...درست که برایش پذیرفتن مردی جدید به عنوان همسر سخت بود ولی حس می‌کرد زخم های بی کسی اش با نگاه و محبت و نوازش های شبانه‌ی مناف در حال ترمیم هست. با رفتار موقرانه‌ی مناف احساس زن بودنش را تازه می‌دید و درک می‌کرد. انگار که با زن او شدن، ارج و قرب خاصی داشت.

از یک طرف هم به خاطر نبود وسیله های مناسب برای پخت و پز، زن‌های خانواده یک جا پخت و پز می‌کردند و این برای طوبی سخت بود چون هم باید جهان را کنترل می‌کرد. هم مهین را.

از یک طرف هم عروس‌ها همچنان برایش شمشیر از رو تیز کرده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

حتی مادر مناف که هنوز با این عروس اخت نگرفته بود. چرا که نه زبانش را بلد بود. نه دوست داشت یاد بگیرد. خواهرها ولی کم و بیش دلشان با طوبی نرم بود. چون تلاش یک زن بی‌تجربه را می‌دیدند و ممنون توجه اش برای بچه های بی مادر برادر بودند. پدر مناف هم مدام تاکید داشت وقتی بدی ندیدید از خدا بترسید و قضاوت نکنید.

روزگار در این خانه‌ی بخت هم این شکلی برای طوبی داشت رقم می‌خورد و گوشش حرفهایی را می‌شنید که نگاه به او کینه دارند ولی متوجه نمی‌شد چه زمزمه می‌کنند..محل نمی‌دانند کمک کند برای پخت و پز.. ولی تمام ان ظرف‌های تلنبار شده ی ناهار و شام را خودش به تنهایی می‌نشست سر شیر و می‌شست.

@DONYATEMAMNOE

مناف نبود که اینها را ببیند وقتی با برادرها و گاهی پدرشان، صبح زود می‌رفت و شب‌ها با کلی خستگی برمی‌گشت..در ان چند ساعت بیداری هم می‌دید طوبی در حال کار هست و رفع و رجوع کردن بچه ها.. به قدری مشغول که تا طوبی تمام شود، خوابش می‌گرفت و فرصتِ هم نفسی در رختخواب هم پیدا نمی‌کرد.

صبح زود هم پسرها را با خودش می‌برد و کمال با پسرعموهایش بعد امتحان برمی‌گشتند خانه.

ولی صبح اولین هفته‌ای که در ان روستا ساکن بودند، خبر دار شدند برادرشوهر خواهرشان شهید شده است. این خبر با متاسف شدن شان، پدر و مادر مناف با خواهرها را راهی شهر و شرکت در مراسم کرد.

@DONYAIEMAMNOE

خالی بودن خانه همراه شد با روزی که کمال رفته بود اخرین امتحانش را برگزار کند. طوبی با اینکه ساعت هم نمی‌دانست نگاه به سر و صدای بچه‌ها و دیدن پسرعموهای همیشه همراهش، به بیرون سرک کشید. از ظهر هم داشت می‌گذشت که ناهار بچه‌ها را داد. جهانِ بیقرار را به بغل رفت و دست مهین را هم گرفت و تا دم در حیاط رفت. هر چه به طول و عرض کوچه نگاه کرد، خبری نبود و با نگرانی پروین را صدا کرد.

رفت تا به اتاق زن عموی بچه‌ها سر بزند. با اینکه دمپایی و کفش پشتِ در اتاق‌ها بود ولی کسی جواب طوبی را نداد و بچه‌هایشان هم شبیه بزرگترها بی‌محلی را انتخاب کردند.

حتی نگرانی دیر کردن کمال به گوش زن‌عموها هم رسید ولی کسی توجهی به نگرانی طوبی نداشت.

طوبی مجبور شد ساعتی دیگر هم منتظر بماند ولی با گذشت ساعتی دیگر، طوبی چادر سرش کرد و

@DONYAIEMAMNOE

جهانی که خواب بود را بغل گرفت و

به پروین و مهین در خواب ظهر، نگاه کرد و انها را زیر لب به خدا سپرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_80

@DONYAIEMAMNOE

ناچار، نگران و با شتاب خودش را به سر کوچه رساند. هیچ کسی در ان صلاة ظهر نبود جز سگ‌های نشسته دم خانه‌ها. دوباره به این طرف کوچه برگشت و به بن بست خورد. خبری نبود و نگران‌تر شد و دلواپس. اخر هم با جهان که بیدار شده بود، چادر به صورتش کشید و به سرعت راه افتاد سمت

جاده‌ی اصلی.

به قدری عجله داشت و نگران دخترها بود که چند باری کم مانده بود سکندری بزند. ولی با دیدن کمالی که بین چند بچه‌ی قد و نیم قد داشت زد و خورد می‌کرد، نفس زنان زد روی صورتش و گفت:

_ آی الله...

به همان سرعت هم خودش را به بچه ها رساند. کمالی را که می‌خواست از وسط دعوا دور کند سر و صورتش خونی بود و لباس‌هایش پاره و خاکی.

جهان در اغوشش گریه می‌کرد که به سختی کمال را از بین دو سه پسر بچه‌ی عصبانی جدا و دور کرد.

کمال هم گریه می‌کرد هم مشت می‌زد چرا به او گفته‌اند جنگ زده و بی‌خانه... از دیدن طوبی هم

@DONYAIEMAMNOE

عصبی‌تر شده بود و مدام با گوشه‌ی خاکی و پاره‌ی آستین، صورتش پاک میکرد و غر می‌زد چرا نگذاشته بود حق‌شان را بگذارد کف دست‌شان.

تا برگشتند خانه، طوبی فکر کرد قضیه تمام شده است. ولی وقتی یقه‌ی پسر عموها را گرفته بود که چرا او را تنها گذاشته و نمانده بودند تا جواب توهین انها را بدهند، پای جاری های کینه توز هم به وسط کشیده شد.

طوبی مانده بود چکار کند و چه بگوید. تا اینکه جهان را برد اتاق و به سختی کمال را سوا کرد.

اینجا هم زن عموها کمال را مقصر و خروس جنگی می‌نامیدند و خوشحال بودند پسران‌شان مثل کمال دنبال شر و دعوا نمی‌گردند. حتی این کارِ کمال را ربط دادند به پدرشان که آنها را به امان خدا رها

@DONYAIEMAMOF

کرده است. کمال جوابشان می‌داد و باز هم داشت زد و خورد می‌کرد.

ساعتی که جنگ و جدال با وساطتت طوبی تمام شد، هنوز کمال ارام نگرفته، صدای گریه‌ی مهین بلند شد..او را هم یکی از عموزاده‌ها هول داده بودند و تا طوبی به مهین برسد و دستش را بگیرد دختر بچه جیغ زد و دستش به انی باد کرد و گریه‌هایش شدیدتر شد.

ان روز طوبی در میان ادم های بدخواه و حسود، بین چهار بچه مانده بود و راه ارتباط زبانی هم به درستی نمی‌دانست..نگران بود و مستاصل مانده بود چه کند؟

خسته تر از هر تلاشی بود وقتی مهین و گریه هایش ساکت نمی‌شد..از این طرف هم کمال هر ان

@PONYAIEMAMI

ممکن بود برود و دوباره یقه‌ی بچه‌ای را بگیرد. حتی پروین هم به جای کمک، گریه می‌کرد و جهان بیشتر از همیشه بی‌قرار بود.

با اینکه خسته شده بود ولی از کبودی و ورم دست مهین ترسید و به پروین اخم کرد ساکت باشد. بعد هم دستِ کمال را با اخم بیشتر گرفت و مهین را نشان داد و با اشاره و انگشت تاکید او را هم متقاعد کرد.

نگرانی از دست مهین باعث شد کمال گوشه‌ی خونی لبش را با استین پاک کند و دم در اتاق‌شان، زانوهایش را بغل بگیرد. دیگر ساکت شده بود تا به وقتش.

وقتی جهان داشت شیشه‌ی شیر خشکش را می‌خورد، برای ارام کردن مهین، دستش را با روسری و چند چوب خشک بست و با آغلاما بالا م...(گریه نکن بچه‌ام) هر چه محبت کرد و نوازش

@DONYATEMAMNOE

داد، گریه‌های مهین ساکت نشد که هیچ، بیشتر هم شد.

ان روز هوا رو به غروب و تاریکی هم رفت و همچنان از مناف و خانواده‌اش خبری نشد...طوبی که دید دختر بچه هر ان رنگ و رویش تحلیل می‌رود و از زور درد و گریه، به سکسکه تبدیل شده است از لای بقچه‌اش، ان اسکانس‌هایی را که مناف برایش کنار گذاشته بود نشان کمال داد.

گفت:

_ دور گِدَخْ.. پاشو...

کمال مستاصل نگاهش کرد و طوبی دست خواهرش را نشان داد و گفت:

_بیمارستانا...بریم...اوشاخ اولودی(بچه هلاک شد.)

@DONYAIEMAMIOF

کمال بعد که دید دارد از بقچه لباس تمیز برایش پیدا می‌کند، بلند شد سر پا...

طوبی پروین را که بغض کرده بود بغل گرفت و دست مهین را نشانش داد. بعد هم لیوانی اب به مهین داد و بلند شد سر پا.. همزمان که داشت برای جهان شیشه شیر می‌گرفت، مهین را با لحن دلسوزانه‌ای صدا می‌زد.

کمال که حالا متوجه نگرانی طوبی شده بود، ترسیده دست پروین را گرفت و ارام‌تر شد. طوبی هم در برابر نگاه جاری‌ها از پشت پنجره و پرده، لبه ی چادرش را به دندان گرفت و به کمال اشاره کرد:

_توش گاباغا...(بیفت جلو.)

ان شب که مناف همراه پدر و مادر و برادرها،

@DONYAIEMAMNOE

دیروقت به خانه برگشت، از دیدن چراغ های خاموش، با جای خالی خانواده‌ی خودش جا خورد. کیسه های دست جمال روی زمین فرود آمد و با شتاب در را که هل داد و چراغ روشن کرد، دیدن اشفتگی اتاق و لباس‌های بهم ریخته و پاره‌ی کمال نگران‌ترشان کرد.

از اهالی کینه‌ای خانه که سراغ‌شان گرفتند همه چیز را گفتند الا حقیقت.. مناف از بی‌خبر رفتن طوبی رنگ و رویش پرید چرا که نابلد بود و زبان انها نمی‌دانست. مادرش که حال خوشی نداشت و منتظر آتو گرفتن از طوبی بود، خط و نشان کشید اگر یک مو از سر بچه‌ها کنده شود ببین چکارش می‌کنند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_81

هر چه زمان می‌گذشت، مناف نگران و پریشان تر می‌شد و از هر که سوال کرد چرا و کجا رفتند، جواب درست نگرفت جز اینکه مهینش داد می‌زد و کمالش خونین و مالین بود.

به مناف نگران گفتند که طوبی بی‌خبر و سرخود، دست بچه ها را از ظهر گرفته و رفته و هیچ حرفی از رفتنش به انها نگفته است.

مناف یا خدا گویان به جمال گفت راه بیفت..دلخور از ساکنین خانه راه افتاد سمت جاده‌ی اصلی روستا. با وجود خاموشی که در این ایام زودتر می‌دادند، با سرعت کم راه افتاد.

@DONYAIEMAMNOE

اولین جا سر خط بود که تا مشخصات بچه‌ها و طوبی دادند، متوجه شدند انها را ماشین خطی، دربست سمت بیمارستان شهر برده است.

مناف نگران‌تر پا روی گاز گذاشت و تا برسند بیمارستان، فکرش هزار جا رفت و باز هم طوبی و بچه هایش را نتوانست در اورژانس پیدا کند. حال روحی جمال هم بدتر از او بود که به داروخانه رفتند.

بعد از انجا جایی باز نبود و فکر مناف رفت دوباره بروند جایی که خطی‌های روستا می‌ایند...هر چند انجا هم کسی را پیدا نکردند.

شهر دیگر داشت به شهر ارواح تبدیل می‌شد که مناف به امید اینکه بچه‌هایش برگشته باشند، به سرعت سمت خانه راند.

@DONYAIEMAMOF

همانجا که با دیدن شانه‌های افتاده‌ی طوبی، ارامش گرفت. خیالش راحت شده بود که کمال، پروین در خواب را بغل گرفته بود. جهان هم یک دست طوبی خواب بود و مهین با دست آتل بسته یک دست دیگرش.

ان لحظه که مناف بچه هایش را صدا کرد، طوبی غمگین و پریشان بود..کمال هم پر از حرف و بغض.

وقتی پروین به جبران همه‌ی اینها در اغوش پدرش رفت و بابا کجا بودی گویان، زد زیر گریه، مناف سر دخترک به سینه‌اش فشرد و نگاه طوبی کرد.

مهین که از شدت ضعف جان نداشت دستش را نشان پدر داد و اوف شده را با چانه‌ای لرزان‌تر گفت.

جمال نگاه تندش را نصیب طوبی کرد و به پدرش

@DONYAFEMAWNOE

گفت تا وقتی که نبود ما از این دردسرها نداشتیم. کمال اینجا به حرف امد و بدون اینکه طوبی متوجه حرف‌هایشان باشد، گفت که چه شده است و برای مراقبت از او و دخترها دریغ نکرده است.

گفت که هیچ کس محل‌شان نگذاشت و طوبی به تنهایی چه قدر سختش بود مراقب هر سه بچه‌ی کوچک و خسته باشد.

طوبی در سکوت و غمگین و خسته، داشت جهان را تر خشک می‌کرد. لباس دخترکِ دست بسته را به سختی عوض کرد و شیشه شیر جهان را که در اغوش پدر و برادرها بیقراری می‌کرد و هلاک شده بود، پر کرد.

مناف در برابر نگاه و تندی مادرش داشت صورت پروین را می‌شست و دلداری دختر دردانه‌اش می‌داد.

@DONYAEMAMNOE

طوبی باز در سکوت داشت کارهایش را می‌کرد و مادر مناف نگاه و موضع تندش حواله‌ی او بود.. اخر هم دست پروین و مهین را گرفت و برد و خستگی به تن طوبی ماند از این قضاوت کردن.

اما کمال که حالا درک می‌کرد طوبی ناخواسته دارد محکوم می‌شود، همانطور که با برادرش روی ایوان جا پهن کرده بودند، برای جمال و پدرش دوباره امروز سخت‌شان را تعریف کرد. حتی از زد و خورد خودش گفت.

منافِ خسته ان شب بعد از شنیدن چند و چون اتفاق‌ها، متوجه نشد طوبی چه دلی ازش شکسته‌اند وقتی دید بالای سر جهان نشسته بود و داشت بچه را با لای لای زمزمه واری می‌خواباند.

@DONYAEMAMNOE

با اینکه کمال حقیقت را گفته بود ولی مادرش همچنان قبول نداشت. طوبی و مناف را مقصر می‌دانست که چهار بچه‌ی دسته گل را به یک زن بی تجربه سپرده است..حتی گفت که چشم و ابروی این زن او را از خود بیخود کرده است و اجازه نمی‌دهد با جان بچه ها بازی کند.

منافِ خسته از کار روزانه و نگرانی‌های ختم به خیر شده، وقتی پا در اتاق گذاشت سر طوبی افتاده بود روی شانه‌اش. جهان خواب بود و جای خالی دخترها تیر چشمش شده بود..معصومیت صورتِ خسته‌ی طوبی را با گفته های کمال بیشتر حس کرد و همچنان تا وقت خواب روسری گلسرخ از سرش جدا نمی‌شد.

@DONYAEMAMNOE

تا خم شد و جهان را از پایش که برداشت، پریدنِ از ترس و ناگهانی طوبی بیشتر شرمنده‌اش کرد. هیش گفت و جهان را بوسید و روی جایش گذاشت..طوبی با نگاهِ دوباره به جای خالی دخترها غمگین شد و سر بلند کرد و دو چشم غمگینش دوخت به مناف.

متکا از روی پایش برداشت و پرسید:

_قیزلار...هانی؟

(دخترها...کجان؟)

مناف تا دم پنجره رفت و دید که پسرها هنوز بیدار بودند. کمال حرف می‌زد و مشت به متکا می‌زد...جمال گوش سپرده بود و گویا که صحنه‌ی دعوایش را تکرار کند.

پرده را انداخت و چرخید سمت طوبی که دست بهم

@DONYAIEMAMNOE

گره زده و غمگین، سر پایین انداخته بود.

اینجا باید مناف تشکر می‌کرد که از رفتار بقیه نسبت به او شرمنده بود.

چفت پاهای جمع شده‌ی طوبی نشست وقتی صدای اهسته و خشدار خودش هم خسته بود. دست گرمش روی مشت طوبی گذاشت.

_مَنه باخ...ببینمت طوبی.

طوبی سر بلند نکرده پلک بست.

_کمال دِدی سَن...نه ایشلر گوروبْسَن..گفت که چه کارا کردی..

با دست دیگرش شانه‌ی طوبی را گرفت. به مهر گرفت و با عشق نگاهش کرد.

_ایندی ...هم سَن...هم مَن...یورولموشام ..خسته

@DONYAIEMAMIOF

ایم ..یاتاخ ..صاباح دانیشاخ..

)الان...هم تو...هم من..خسته‌ایم...بخوابیم ..فردا صبح صحبت می‌کنیم(.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_82

طوبی بلاخره با گرمای نشسته روی شانه و دستش سر بلند که کرد، مناف با لبخند ادامه داد:

_سَنین مَحبتین ..مَنیم...گوزلَریمده پری وار...

جا داره...

@DONYAIEMAMNOE

(محبت تو رو چشمای من جا داره..)

طوبی که پلک بست، نگاه خیسش دل مناف را بیشتر به تقلا انداخت.. مشکلات خانه‌ی او این زن را رنجانده بود. منافِ جو گیر شده از کلماتی که تازه یاد گرفته بود، ادامه داد:

_هِیش کس قرار دَیر سَنین پری...بگیره...

سَن بورادا پرین وار..

(هیچ کس قرار نیست جای تو رو بگیره... جای تو اینجاست..)

با این حرف، دست مناف از روی شانه‌ی طوبی مستقیم به قلب و چشمش رسیده بود.

تا طوبی خواست دست ببرد و زیر پلکش را پاک کند مناف دست برد و خیسی صورتِ چون برگ گل

@DONYAIEMAMKOF

طوبی را پاک کرد. هنوز سیراب از وجود این زن نشده، اشکش را هم دراورده بودند.

که اگر زبانش را بلد بود، برایش چه جمله ها که از سر قدردانی می‌گفت...اما حیف که مجبور بود فعلا برای دلبری‌های این زن، تنها اغوش و بوسه انتخاب کند. یا دست روی موهای بافته شده‌اش ببرد و کنار گوشش زمزمه کند تو برای من چقدر عزیز و محترم هستی. اینها را نشده بود از پسر همزبان طوبی و در حجره یاد بگیرد..قرار بود اینها را با لمس تن و جسم طوبی، برایش ترجمه کند.

هر چند مشخص بود هر چه شبِ قبل، مناف در تلا ش برای جبران بود، همان را طوبی به زندگیش منتقل می‌کرد. به خوبی شاهد بود محبت این زنِ ساده و دوست داشتنی قیمت نداشت که سر صبح با صدای گریه‌ی مهینِ پشت در، با چه شتابی بیرون رفت.

@DONYAIEMAN01

دید که دخترک با بغض خودش را انداخته بود در اغوش طوبی و جهان که چشم هایش تا کجا باز بود و در نهایت ارامش داشت قورت قورت شیر می‌خورد.

منافِ سر بلند کرده از متکا، نفر بعدی برای ناز کشیدن دخترکش بود و تصمیم داشت امروز بماند و مرهم زخم های دیروز به تن و روح زن و زندگیش باشد.

در حال نوازش مهین بود که پرویش هم رسید. بچه هایش محبت و مادری کردن طوبی را می‌خواستند و چقدر دیشب از شنیدن بی مهری خانواده به طوبی دلش رنجیده بود. خدا را شکر که طوبی متوجه نمی‌شد که باید دنیا دنیا شرمنده‌تر می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

کنار دخترها دراز کشید و داشت با خودش نقشه می‌چید که صدای گفتگوی کمال و طوبی به گوشش خورد.

_آی اوغلان ..دور .گون گلدی..

)آی پسر..پاشو..افتاب اومده(..

کمالش انگار که خسته باشد گفت:

_آی پسر...اسم داره...کمال... بگو کمال..پاشو...گون هم میشه خورشید...کو خورشید؟.. باخ...پشت ابره... پس بی خیال...اوغلان شو..

ولی جمال بیدار شده بود و هنوز هیچ کلامی بین او و طوبی جز سلام در جریان نبود. مناف امیدوار بود جمال هم مثل کمال باشد و فرستادش دنبال نان

@DONYAIEMAMNOF

تازه گرفتن.. به یکی از اهالی سپرده بودند برایشان هر روز نان تازه پخت کند.

طوبی که در حال تا زدن رختخواب‌ها بود، دوباره به کمال تاکید کرد بلند شود و او هم کلافه‌تر بلند شد و دست به سر کچلش کشید.

همزمان که دست و پای لاغرش را کش و قوس می‌داد، رو به طوبی که به مهین می‌گفت بشیند، گفت:

-از امروز...درسمون رو شروع می‌کنیم.

افتابه‌ی مسی را پر آب کرد که مناف گرفت و خم شد تا خودش روی دست طوبی اب بریزد. اخر می‌خواست دست و روی مهین را بشوید.

@DONYAIEMAMI0F

_پاشو رختخوابتو جمع کن پسر ...الان گون می‌زنه رو سر و صورتتو می‌سوزونه..

کمال غر زنان بلند شد و حین تا زدن شلخته‌ی رختخواب گفت:

_چی رو جمع کنم؟ دیروز صاف شدم برم و برگردم...

مناف با سرعت سرش بلند شد تا پسرش ادامه ندهد.

کمال بی‌توجه رختخواب گلوله شده را برداشت و رو به طوبی چرخید که داشت صورت مهین را با حوله دستی خشک می‌کرد.

_پنج کلمه...روزی پنج کلمه یادت بدم.. اخر

@DONYAIEMAMNOE

تابستون طوبی فارسی شدی رفته..

طوبی نمی‌دانست چه می‌گوید که کمال با پرت کردن رختخواب‌ها گوشه‌ی اتاق برگشت و رو به طوبی ادامه داد:

_هر کاریو فارسی بگی ..دربست نوکرتم ..حرفتو گوش می‌کنم...سُوزویون)...حرفاتو(

کمال بعد این حرف، با حالت خیلی جالبی، دست در گوشش برد و گفت:

_گوش... وِرَ جیَم.. بیلدون؟

(گوش...می‌کنم...متوجه شدی؟)

طوبی حوله را روی شانه‌اش گذاشت و با نشان

@DONYAIEMAMNOE

دادن دست مناف و افتابه‌ی مسی، گفت:

_ آی اوغولان اول گِت ..اَلْ اوزویون یو.. آز دانیش...

)آی پسر ..اول برو..دست و روتو بشور .کم حرف بزن(..

مناف خندید و سری تکان داد.. همان لحظه مادرش داشت صدایش می‌زد که قبل رفتن رو به کمال گفت:

_آی اوغول...آز دانیش...(آی پسر..کم حرف بزن..) امروزم باهات کار دارم.

_منو معاف کنید .امسال تابستون شاگرد خصوصی دارم ..حالا یا من اونو فارسی می‌کنم .یا اون منو

@DONYAIEMAMNOE

کماله تورک اوغلان.

مناف ان روز مانده بود قربانی سر ببرد. مانده بود کمک حال طوبی باشد و تلافی نبودن دیروزش کند.. مانده بود شبیه دیشب و وقتی طوبی را شبیه یک پرنده‌ی کوچک در اغوش گرفته بود، بگوید به زودی به دیدن اوشاقلار(بچه‌هایش) خواهیم رفت.. مانده بود در کنار پدری کردن برای بچه‌هایش، اگر فرصت بود برای نوعروس دوباره‌ی خانه اش، همسری کند.》

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_83

@DONYAEIMAMNOE

نوشتن از حس و حال ان روز مناف و طوبی را به قدری دوست داشتم که فقط خواب و خستگی می‌توانستند دورم کنند.

دوست داشتم از شروع دوباره‌ی طوبی بنویسم. از مکالمه‌های بین او و کمال.. حتی با پیش زمینه‌ای که از خود مناف قصه داشتم، بروم و در خرج کردن محبت به مادربزرگ رنجیده و غمگینم، جز به جز بنویسم.

اما خوابم برده بود و وقتی چشم باز کردم و هوشیار شدم، صدای رنگ خانه بیدارم کرده بود.

نگاه گوشی و ساعتش لبم را گزیدم و خمیازه کشان در حال کش و قوس دادن خودم بودم که صدای خود طوبی به گوشم خورد.

@DONYAIEMAMIOE

آی بالا گفتنش برایم خاطره‌ی او و کمال را زنده کرد.

حتی با شنیدن صدای جهانی که داشت به کمال می‌گفت نرفتی داداش، لبخند زدم. من از کنار جهانی برگشته بودم که شیشه‌های شیر و قورت قورت خوردنش انگار که در فکرم صحنه‌ی زنده ای باشد و خودم هم حضور داشتم.

به گمانم تصوراتم داشت ادم های ان روزها را دوباره دور هم جمع می‌کرد وقتی کمال طبق روال همیشه شروع کرده بود با جهان صحبت کردن.

با شنیدن صدایشان لبخند زدم وقتی مکالمه‌ی بین کمال و طوبی خاص بود. مثل ان روزها..

@DONYAIEMAMNOE

_آی بالام...ناهار شد...بَسن...هاواخ)کی...(سر کار گِدَجَخسن؟)می‌روی؟(

لبخند زنان، تا تختم را مرتب کنم و لباس مرتبی بپوشم، صدای صحبت ها می‌امد و طوبی داشت می‌گفت این چند روز گوناخ(مهمان) داریم و امشب هم مهمانی رسیده است به خانه‌ی شایسته اینها

با انداختن شال روی موهای شانه نزده، از دیدن خودم در اینه و چشم های پف کرده لبخند زدم. دست روی پلک‌هایم کشیدم وقتی کمال داشت می‌گفت منتظر هست پریماه بیدار شود. کارش دارم.

صدای متعجبِ بعد این حرف و جهان ابرویم را بالا برد .بعد از دو سال که هر وقت بود، اسم پریماه به

@DONYAIEMAMNOE

زبانش نمی‌چرخید؟ طلسم شکانده بود .چرا؟

_پریماه؟...خوابه؟ باور نمی‌کنم؟

تا من تعجبم را مدیریت کنم و علت ان چرا پیدا کنم ، خورشید جواب داد:

_سر صبحی که پا شده واسه نوشتن.. بازم خوابش برده.

طوبی هم فقط منتظر بود بشنود من و نوشتن همچنان با هم هستیم.

_آخَرده...او قیز کور اولاجاخ..

)اخرشم اون دختر کور میشه(..

@DONYAIEMAMNOE

و همان لحظه در باز شد و صدای الیاس هم امد.

آلماس بالای طوبی بود که با صدای خشدارش بعد سلام داشت می‌گفت:

_پشه‌های بی صاحاب خواب ندارن چرا؟...ابکشم کردن.

طوبی داشت قربان و صدقه‌ی الیاس می‌رفت که گوشت شیرینی داری و چرا بیرون خوابیدی؟

بعد هم ته لطفش به الیاس این بود که بگوید:

_بَ ..سَن هاواخ آدام میشی؟ اوجا بوی بالا م)...پسر قد بلندم...(مرد بزرگ شدی.

برای رفتن تعلل کردم و روی تخت نشستم تا به پیام

@DONYAIEMAMNOE

های گوشی سر بزنم. گیسو لینکی فرستاده بود و خواسته بود به طرفدارهای جناب چهار کلیه‌ای توجه کنم. خبری هم از دختر بچه‌ی دیشبی شده بود و شماره تماسی همراه پیام فرستاده بودند.

شماره‌ی دبیرستان را برای بار چندم نگاه کردم و امیدوار بودم امروز از این شماره تماسی داشته باشم...دخترهای گروه ویراستاری هم قرار را برای امروز ساعت چهار یاداوری کرده بودند.

داشتم به پیام های ناشناس قصه که تعدادشان از صد تا هم زیاد شده بود سر می‌زدم، با تقه‌ای که به در خورد سرم را بلند کردم.

_بله...بیدارم خورشید...اومدم..

گوشی بستم و تا پایم از اتاق بیرون گذاشتم،

@DONKAIEMANOE

اولین نفر که چشمم خورد جهان بود .روی کاناپه‌ی تکی نشسته بود و سرش به گوشی دستش بند بود و مثلا متوجه نشد.

طوبی روی زمین نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود که به سلام بلندم، دست باز کرد و جهان یک ثانیه هم چشمش را از گوشی نگرفت و فقط سرش را تکان داد.

صدای سرفه‌های الیاس داشت سرویس می‌آمد و کمال حوله‌ی تن پوش به تنش داشت در اتاق باز می‌کرد.

_ساعت خواب؟...نه شد خانم مشاور..

خورشید در اشپزخانه داشت دور خودش می‌چرخید که خم شدم برای بوسیدن صورت طوبی.. دلخور بود و دستش را انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

_بَ سنین دامنین کو؟

صاف شدم و با گرفتن لبه‌های شومیز رو به جهان گفتم:

_یه استراحتی به گردنت بده.. ببین این لباس دامن می‌خواد؟

جهان گوشی را با خونسردی کنار گذاشت و نگاهِ من، سرش را تکان داد.

_لابد احتیاج داره...

اخم کردم و چشمش به اخمم بالا کشیده شد..

طوبی دست روی زانویش گره زد و گفت:

_اوش متیر پارچادان ...یه دونه ..دامن چینی در میاد...

@DONYAIEMAMNOF

)از سه متر پارچه...یه دونه دامن..پر چین در میاد(.

خورشید ماهیتابه به دست سرک کشید و خندید.

_قدش و قواره‌اش کوچیکه...دو مترم جواب می‌ده.

تا بیایم حرفی بزنم، خورشید رفت و جهان پا روی پایش انداخت و تکیه زد..

_انتظار نداری که بیام در مورد تخصص طوبی ...که تو تربیت دختران حرف گوش کن مهارت داره، دخالتی کنم؟

_دخترای امروز چه بی دامن ..چه با دامن...جلوتر از شما اقایون از پله‌های ترقی بالا رفتن..

جهان حرفم را با لبخندی کنج لبش تایید که کرد و

@DONYAEMAMNOE

دو دست به نشانه‌ی تسلیم بالا برد، رو به

نگاه چپ چپ طوبی نه تنها دلخورم نشدم..بلکه ترغیبم کرد دست دور گردنش بپیچانم برای بوسیدنش.

همان لحظه شایسته در زد و الیاس حوله دستی به دست برایش باز کرد.

_این یکی کلا بکن و بریز کرده ...خدا به دور...ده مترم پارچه جواب نمی‌ده..

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون.🤗🤗

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOOF

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_84

خنده‌ام از حرف الیاس، با سر چرخاندن جهان یکی شده بود که طوبی واکنشش به شایسته جای خود داشت.

_آی قیز بَ سَنین گوزون آلماسی نمی‌بینه؟

(آی دختر...پس تو چشمات آلماسو نمی‌بینه؟)

شایسته که یک شلوارک تا زیر زانویش پوشیده بود و با تاپ حلقه آستین، بازوهای سفیدش را به نمایش گذاشته بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_این اُوشاقو)بچه رو (خودم بزرگ کردم ..چشمشو درویش کنه ...نبینه..

@DONYAIEMAMNOE

شایسته امده بود اعتراض کند تا این بساط دختر پسند کردن و شام و تدارکات را جمع کنند که خورشید صدایم زد .الیاس ایستاده بود مقابل اینه قدی و کنار ورودی داشت با نوک انگشت، موهایش را شانه می‌زد.

می‌خواستیم بساط صبحانه را به خاطر طوبی، روی زمین و سفره بچینیم که جهان دوباره سرش گرم گوشی شد.

برای بریدن پنیر، چاقو برداشتم و خورشید که داشت فلفل روی نیمرو می‌پاشید، الیاس از کنارم رد شد و پوست دون دون شده‌ی دستش را نشان داد:

_واسه امشب چی تجویز می‌کنی رفیق؟

@DONYAIEMAMNOE

خورشید برگشت و نگاهم کرد.

_زیر یه سقف و خونه خوابیدن..امروز واست میسازمش رفیق..

الیاس اخم کرد و ته استکانی آب جوش برای خودش پر کرد.

_با این کار...سوزن رفاقتت در تیوپ قلبم فرو رفت و گفت: فیسس.

خنده ام با چشم غره همراه شد و حین برداشتن نمکدان و قاشق، دل به دلش دادم.

_پس نیاز شد بعدِ اینجا تشریف ببرید پنچر گیری..

@DONYAIEMAMNOE

استکان به دست خندید و تعظیم که کرد همان موقع کمال سرش را از لای در اتاق بیرون اورد. داشت دکمه‌ی بالای پیراهنش را می‌بست. پریماه کو گویان، چشمش به شایسته خورد.

_سلام عمو ..حجابت کو بچه...بیا ببین پی‌ژامه‌ی من تنت میشه..

شایسته غرزنان روی کاناپه نشست و پا روی پایش انداخت و با حرص تکانش داد.

_گفته باشم ..من شب موهامو باز می‌کنم..دامن و پوشیده هم نداریم...ور داشتین قوم و قبیله راه دادین دختر پسند کنن...عواقبشم پای خودتون..

الیاس که دم یخچال بود صدایش را بلند کرد و گفت:

@DONYAYEMAMNOE

_دیگه چی؟...از این خبرا نیست.. انگار لازمه به همه تون دوباره بفهمونم که سلطان کیه! وقتی ضعیف باشی و مدارا کنی...معلومه بز شاخ میشه.

خورشید لبش را گاز گرفت و زیر گاز خاموش کرد. شایسته دوباره ببینِش عمو گفت و جهان زشته گویان به پای هما بلند شد سر پا.

هما با سبد و کیسه‌ی سبزی پاک نکرده و زیر انداز به دست داخل شد .طوبی که همچنان حق اعتراض به شایسته نمی‌داد از هما خواست بیاورد کنار او پهن کند.

کمال رو به الیاس خواست حرفی بزند که پسرش نماند و از کنار دستم پنیر و کره را برداشت و برد.

@DONYAIEMAMNOE

_بیا پریماه...سر کار تاخیر بخورم از حق مشاوره هات کم میشه.

لبخند زنان و پشت سرش، سمت اتاق رفتم که همزمان خورشید و جهان و الیاس توجه شان به رفتنم جلب شده بود.

کمال داشت از ادکلن می‌زد روی صورتش..

_پیام اول صبحی جریانش چیه؟

قبل جواب، در را پشت سرم روی هم گذاشتم.

_دختره مادرش مورد اعتیاد داره ...خودشم نیاز شدید به حمایت برای درمان..

@DONYAIEMAMNOF

کمال همچنان جلوی آینه بود.

_اگه دردسره بابا و کس و کار نداره.. ببین مشکلش چیه؟

تا امدم جواب بدهم که می‌خواستم از طرف تو مطمئن شوم، جهان هم داخل اتاق شد.

دوباره صدای الیاس بلند بود و داشت سر به سر شایسته می‌گذاشت و طوبی به مقایسه‌ی دخترای قدیم رسیده بود که نمی‌گذاشتند گوشه‌ی چشم‌شان را حتی ننه باباشون ببینه.

حرفم را با ایستادن پشت در جهان قطع کردم و کمال با بستن در ادکلن، گوشه‌ی چشمی به جهان داد و پرسید:

_این بچه رو دست و بال خودت نگه دار...نذار بره...

@DONYAHEMMATI

جهان سری تکان داد و دست در جیبش سراند و نگاهش از من چرخید سمت کمال.

_ فعلا...تا حساباش باز شه واسه خرجی ته جیبش هست.

کمال از اینه فاصله گرفت و با تاسف سری تکان داد.

_عالم و ادم رو حرف ماحساب می‌کنن...اونوقت این بچه به پشمشم نیست من باباشم..

جهان تک سرفه‌ایی کرد و کمال حین برداشتن کیفش، لبه‌ی تخت نشست.

لب زدم:

_من..برم... راحت باشین..

@DONYAIEMAMNOE

کمال همزمان سری بالا انداخت و گفت:

_باش.. کارت دارم...

دوباره چشمش رو به جهان چرخید.

_دیروز این مردک مرده خور ...دامادم ...زنگ زده به منشی و خبر داده یه بسته داریم..دو ساعت بعدش با پیک یه فاکتور فرستاده...می‌بینم نوشته هزینه‌ی خط و خش این بچه رو ماشینه..

به سرعت دکمه‌ی کیف را فشرد و دسته چکش را بیرون کشید. باز رو به جهان ادامه داد:

_تا شر به پا نکرده ببر اینو بده بهش...خودم نمی‌رسم ..یه ساعت دیگه مهمون دارم ...بهش

@DONYAIEMAMNOE

بگو....

بعد حین امضا زدن ته چک سری تکان داد و گفت:

_چیزیم نمی‌شه گفت...تف سر بالاست ..گوشت بچم زیر دندونشه...یه جوری برو ..این خدای شر نفهمه..

برگه ی چک را سمت جهان گرفت و گفت:

_با زبون بگیرش پیش خودت بمونه... یه خورده که نرم شد دست و بالشو یه جا بند کنیم.

🌿🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_85

جهان هم از دیدنِ مبلغ چک، چه خبره‌ای گفت و ناراضی شد.

_حرف حسابش چیه؟ بگو خودم حقشو کف دستش بذارم؟

کمال دسته چک را سر جایش برگرداند و سر روانویس هم با مکث بست. همیشه در مورد الیاس یک حساسیت خاصی همراه با احتیاط زیاد داشت.

_از اولم دلم با این دامادت صاف نبود.

کمال متاسف‌تر جواب داد:

@DONYAIEMAMNOE

_دیگه چیزی بود که خواهرای اون خدا بیامرز...گذاشتن تو کاسه‌ی من..دردم بیشتر از اینه که داره زمزمه می‌کنه می‌خوام از برادرام کارمو سوا کنم...برو از پدرت حقتو بگیر..

جهان اخم کرد و غرید:

_پس مشته حقشه؟

کمال اینبار داشت داخل کیفش دنبال چیز دیگری می‌گشت:

_من که باج نمی‌دم..تا روزی که خودم هستم حق فروش خونه و پول خبری نیست...اما اینو اول دختر ساده‌ی من باید بدونه...اسفندیار فعلا مستقیم هیچی بروز نداده... حرفاشو انداخته دهن دخترم...به وقتش بلدم حقت حقت که می‌کنه، دمشو بچینم...ببین چکارش می‌کنی؟

@DONYAIEMAMJOE

بعد کارتی با یک پاکت نامه سمتم گرفت:

_اینو بدی کارشون راه میفته...ادرسه رو کارته...

همزمان و حین بستن کیف، با خوش‌رویی ادامه داد:

_ کم و کسری بود به خودم بگو...

جهان چک را تا زد و درون جیب تی‌شرتش سراند و با تشکری که از کمال کردم، مشخص بود جهان تا چه اندازه کنجکاو هست و با لبخند من که شاهدش بود، کنجکاوتر شد.

_چیزی هست که منم بدونم؟

@DONYAIEMAMNOE

ابرویم بالا رفت و کمال در کیفش را بست.

_پریماه نیاز بدونه می‌گه.

خنده ام از این حرف کمال جان گرفت و جهان که اینطور گویان، نگاهم کرد.

کمال دوباره بلند شد و با صاف کردن یقه‌ی لباس، حین برداشتن کتش رو به من اضافه کرد:

_راستی...پریماه..یه روزم وقتتو ازاد کن بیا دفتر... لازمت دارم...

@DONYAIEMAMNOE

باز جهان ابروهایش بالا رفت و کمال حین ترک اتاق، دست روی شانه‌ی برادرش گذاشت و گفت:

_اینو هم پریماه لازم بدونه ..میگه...تو فقط جان من رو این بچه تمرکز کن تا دوباره سر نذاره به هر جا بره...الا خونه‌ی خودش .

جهان حواسم هست گویان منتظر نشد کمال اتاق را ترک کند و گفت:

_وقتتو واسه ما هم خالی کنی ممنونت میشیم.

کمال لبخند زنان دستش به دستگیره نرفته، نگاهم کرد و می‌دانست منتظر هستم اول خودشان اتاق را ترک کنند.

@DONYAIEMAMIOF

کمال با بیا سرد شد گفتن خورشید که بیرون رفت لبخندم جان گرفت.

_وقتی دو سال به دو سال میری پی دلخوری ... حقته واسه وقت و ازاد شدن پریماه منتظر بمونی.

از سر راهم کنار نمی‌رفت.

_طلبکارم شدیم؟

_هر چی به صلاحه جهان!

_زبونتم رشد کرده.

_مجبور شدم واسه جلب توجه و تلافی با یه جهانه پر از قهری، رو زبونه تمرکز کنم.

@DONYAIEMAMNOE

چشمش مانده بود روی پاکت و کارت دستم که زیر شال مخفی‌اش کردم و خنده‌ام جان بیشتری گرفت.

_فعلا برو تخم مرغتون یخ نکنه...به وقتش...با هم..صحبت میکنیم.

کارت را نشانش دادم و تاکید کردم:

_دیدی که وقتم پره جهان...قبلش خبر بده...هماهنگ باشم...

کنار کشید و در را باز کرد.

_بیا برو کم زبون بریز بچه؟

@DONYAIEMAMNOF

_اگه با این دیدگاه می‌خوای وقت بگیری...وقتام همه پره...

از پشت سر، دستش روی شانه‌ام بود که هولم داد بیرون...فقط نمی‌دانم چرا خورشید اولین کسی بود که از بیرون امدن منو جهان هول شد و دست روی چتری موهایش کشید و کنارشان زد.

تا پاکت و کارت را ببرم اتاق، خوشحال بودم برای یکی از موارد اورژانسی، کمال توانسته بود شخص خیری پیدا کند.

توجه‌ام جلب الیاس شد که نشسته بود کنار سفره و دم دست طوبی. عادتش بود. طوبی همیشه این پسر را کنار خودش می‌کشاند. کوچکتر بود به بغلش می‌کشید و حالا که دیگر طوبی در برابر الیاس

@DONYAIEMANOE

جثه‌اش ریز بود، کنار دستش می‌نشست.

_دست ما نیست وقتی تاریخ داره تکرار میشه شایسته جان ...روزگار می‌چرخه و می‌گرده ببینه کیا باعث منقرض شدن نسل ماها شد..

کنار الیاس نشستم و خندیدم. شایسته یک مرض کوتاهی گفت و با چشم و ابرو طوبی و مادرش را نشان داد. هر دو، دورتر از سفره داشتند سبزی‌های خوردن را پاک می‌کردند.

کمال هم سرش پایین بود که خورشید بشقاب‌های نیمرو را کنار دست‌مان می‌گذاشت. خدا را شکر که کسی جز ما سه نفر، متوجه اشاره های الیاس نبود.

@DONYAIEMAMNOF

_یه زمانی چشم و ابروی کمان بعضیا راه ایل و تبارتونو به خونه زندگی مون باز کرد....حالا هم...وقت پس دادنه..

جهان با تک سرفه ای خواست حرف الیاس را قطع کند که طوبی با ان دست‌های ریز و

انگشت‌های نقلی اش داشت

تربچه‌ها از برگ جدا می‌کرد.

_بیرَز ..آز دانیش بالام..سحر چاغی...این حرفا..به کدوم بشر میزنی؟

)یه کم...کمتر حرف بزن ..اول صبح...این حرفا رو به کدوم بشر می‌زنی؟(

شایسته با اشاره‌ی سرش به آلیاس، بشکنی زد و

@DONYAIEMAMIOF

گفت:

_آز دانیشماخ کن آلماس بالام....پاشو برو که فردا شبم نوبت زن دادن تو میرسه..

الیاس لقمه‌ی پدر و مادر داری از نیمرو گرفت و گفت:

_من که قراره...هفتاد سال از خدا عمر بگیرم.. بعد.. جدی تر فکر می‌کنم.

طوبی کمرش صاف کرد و با ریز کردن چشمش داشت فکر می‌کرد یعنی چی که لب زد:

_دونن) دیروز (پرسیدن اون اوجا بوی اوغلان)پسر قد بلند (سربازی گدیب)رفته(؟

@DONYAIEMAMNOE

شایسته پوزخند زد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_86

_آخ ...چی میشه اینو بردارن ببرن آش خوری ..تا واسه ما کمتر تاریخ عاشق شدن ورق بزنه.

خندیدم و روی نیمرویم، لیمو چکاندم. جهان هم اشتیاقی به نشستن دور سفره نشان نداده بود و

@DONYAIEMAMNOE

عقب تر نشست.

شایسته همچنان در خیال و تلافی از الیاس، ادامه داد:

_تازه ممکنه به خاطر چهار تایی بودن یه چیزی تخفیفم بدن..

کمال به سرعت سرش را بلند کرد و شایسته از لو دادن این خبر، با خوشی خندید.

_عمو شنیدی بچه ات چه خر...

با ععع گفتن جهان، شایسته دوباره شاکی شد.

_ چرا به این اوجا بُوی)قد بلند (که می‌رسه چیزی نمی‌گی؟

@DONYAIEMAMNOF

کل‌کل الیاس و شایسته دوباره از سر گرفته شد که درخواست جهان حواسم را پرت کرد. می‌خواست یک لقمه‌ی کوچکی برایش بگیرم.

لبخندم از توجه امروزِ جهان جان بیشتری گرفت که طوبی به الیاس باز تذکر داد کم حرف بزند و به فکر ان چهار کلیه هم باشد.

شایسته از آزدانیش(کم حرف بزن) گفتن طوبی که می‌خندید، بلاخره اه الیاس گرفت و چای پرید گلویش.

_حیف که بزرگترا ناراحت می‌شن...خودتون خوب می‌دونین سکوتم بشکنه، چه خاطراتی قراره مرور شه..

@DONYAIEMAMNOE

شایسته نه بابا گفتنش با خنده و دهان کجی همراه بود که جهان لقمه‌ی درخواستی‌اش را از دستم گرفت.

باز خورشید لبخندش از توجه نشان دادنِ دوباره‌ی جهان با هول و هراس بود که بی‌توجه به دلیل خورشید، باز مشغول شدم.

همان موقع بود که کمال و خورشید، از شنیدن اوضاع الیاس همزمان تعجب کردند و نگران. ولی الیاس باز هم در قالب سکوتش فرو رفت.

حتی کمال که خواست برای رفع نگرانی به دکتر مراجعه کنند، الیاس به یک خوبمِ کوتاهی اکتفا کرد.

سکوت بعد تز جواب الیاس را، خودش شکست و به شایسته گفت:

@DONYAIEMAMIOE

_ حالا پاشو چند تا چایی بریز ...تمرین کن دست و پای بلوریت بهم نخوره.

شایسته باز پا روی پایش انداخت و دلخورتر شد. مشخص بود دوست ندارد مهمانی امشب مورد توجه قرار بگیرد که جهان از همان اشپزخانه صدایم کرد و سراغ استکان‌های کمر باریک را گرفت.

تا لب باز کردم حرفی بزنم، خورشید چشمک زد و با سرش اشاره کرد بلند شوم. کمال هم همزمان با من بلند شد و عزم رفتن کرد.

_ما کی کمر باریک داشتیم؟

جهان رو گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_حالا...یه چیزی پیدا کن..

کمال داشت با صدای بلندی خداحافظی می‌کرد که با ابرویی بالا رفته، به تعدادمان استکان دم دستش گذاشتم.

_یهو میای...یهو اخمات وا میشن..یهو پریماه صدام می‌زنی...تا حدسامو در مورد این یهوییا می‌زنم خودت یه جهانو واسم رفع اتهام کن.

دستگیره را برداشت و لب زد:

_هر کاریم کنی واسه شما دخترا سواله؟

قوری برداشتم و برای ریختن چای ته استکان‌ها.

@DONYAAIEMAMNOE

_واسه شروع این جهان جدید...سر اینا رو پر کنی ممنونت میشم جهانِ متغیر..

شیر کتری را باز کرد و ادامه دادم:

_نسوزی جهانِ در هاله‌ای از ابهام..

با حوصله تر از همیشه بود که خندید.

_برو بشین صبحونه تو بخور ..که بعدش جهان متحول شده کارت داره..

ابرویم با لحن صمیمانه‌اش که برگشته بود، بالاتر

@DONKAIEMAMNOE

رفت و لبم بیشتر کش آمد.

_پس درست حدس زدم ...کار جهانه متغیر گیره؟

زیر چشمی نگاهم کرد و باز سر استکان دیگری پر کرد. به دلش بود که زبان حرف زدنش باز شده بود. الیاس از همان جا صدا کرد.

_دو نفر آدم...رفتین چای بسازین؟

جهان اخرین استکان هم پر کرد که در جواب الیل الیاس گفتم:

_شما نگرانی واست خوب نیست.. بهتره مراقب کلیه هات باشی که داری معروف میشی.

@DONYAIEMAMNOE

_امروز چه کاره‌ای؟

بلاخره از دلیل امروز و تلاش جهان برای دور بودن رونمایی شد.

_یه چند ساعتی کار ویرایشی دارم ..راس ساعت دو باید پاشم اماده شم ..عصری با دخترای نویسنده قرار دارم ..اونم تو فضای ازاد ...بعدشم قراره بیام خونه و بشینم پای کار.. و...مسواک و گوشی و خواب.

سینی را برداشتم و حین دور شدن ادامه دادم:

_حواسمو جمع می‌کنم که ادامه‌ی مهمونی شب به

@DONYAIEMAMNOF

این خونه نرسه..

چرخیدم و منتظر نشدم باز ادامه بدهد.

پشت سرم امد و بشقاب خرما هم از روی میز برداشت.

اینبار خورشید داشت صحبت می‌کرد و نگران پسند شدن پرند شده بود. گویا فردی که پرند را پسند کرده بود، برای ادامه‌ی شناخت خواسته بود چند جلسه، در حضور خانواده‌ها رفت و امد کنند که الیاس به یکباره گفت:

_ببین عمو ...همین امشب روشن شون کن ما غیرتمونو سر راه نیاوردم که با این رفت و آمدا بیان و روش پا بذارن ...که اگه ببینم و بشنوم غیرتم ترک برمی‌داره ...بعدشم با تیکه تیکه هاش شاهرگ زندگیشونو میزنم.

@DONYAIEMAMNOE

جهان روی کاناپه نشست و باز با خونسروی پا روی پا انداخت و گفت:

_ بیخود قاطی این مسائل نشو..پرند عاقله .. بزرگترم داره...اون پسره رو دیدمش .تحصیل کرده است...موجه و سالمه...مورد بدی نداره...فقط یه اختلافای فرهنگی و مسافت دور هست که باید پرند مشخص کنه چی می‌خواد.

طوبی با خوشی از این تعریف روسریش را عقب کشید و گفت:

_پروانا... اونودا بَیَنْمَخ کردن.

(پروانه... اونو هم پسند کردن)

@DONYAIEMAMJOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_87

صورت شایسته که از این خبر هم جمع شد، خنده‌ام گرفت. جالب بود که مهمان‌های امشب از اقوام پدری طوبی بودند و مادر پروانه و پرند و همین شایسته، از اقوام مادری طوبی...که همدیگر را به واسطه‌ی طوبی می‌شناختند.

الیاس ای دادی گفت و خورشید با صدایی تحلیل رفته پرسید:

_چی شده یهو یادشون افتاده زن بگیرن؟ اونم از یه

@DONYAEMAMNOE

جا که دخترامون با دخترای اونا، زمین تا آسمون فرق داره .خوبه می‌دونن دخترای ما با هاشون اشنایی ندارن.

الیاس اهانی گفت و با گذاشتن استکان چای روی سینی به سینه‌اش زد و گفت:

_اینه‌شو من می‌دونم..اگه خاطرتون باشه...این ورپریده ها چند روز پیش اومدن قهر خونه‌ی جهان...اونجا هم فیلشون یاد خونه مجردی کرده بود که فردا صبحش اون فیله اینا رو برد رسوند دم خونه‌ی بخت .

شایسته از حرص خندید و گفت:

_ چه ربطی داره؟

@DONYAIEMAMI0F

الیاس از سفره عقب کشید و با دست من را نشان داد.

_همین پریماه ...شاهده...واضح و روشن..تنها کسی که اصلا اسم خونه مجردی نیاورد و قاطی شما نشد .بختشم اومده بود باز شه که خودم زدم کورش کردم.

اشاره‌اش به ابوالفضل بود که شایسته خندید و خورشید رو به هما، بحث را عوض کرد.

_نگران نباش خودم میام کمکت ...تو هم پاشو برو سالن ..تو رو که با این لنگ و پاچه ببینن فرار می‌کنن و کار به تفاهم و رفت و آمد نمی‌رسه.

توجیه خورشید دل شایسته را گرم کرد و من باز لبخند زدم.

@DONYAEMAMNOE

جهان همزمان با زنگ خوردن گوشیش بلند شد و رو به من و الیاس خواست عجله کنیم. طوبی هم دوباره به الیاس برای خوردن چای داغ خرده گرفت و خورشید باز یادش افتاد نگران الیاس هم باشد.

_از دکتر مظاهری وقت میگیرم بریم پیشش..عجیبه چرا متوجه نشدی؟

الیاس سری تکان داد و برای اماده شدن بالا رفت.

باورم نمی‌شد جهان برای دور کردن من از خانه و مهمان‌ها سکوت و قهر را شکسته باشد.

همزمان که داشتم وسیله‌هایم را جمع می‌کردم از ان شماره‌ی مورد نظر خبری نبود. دخترک گفته بود دیروز غایب بود و اجازه‌ی امتحان به دختری نمی‌دهند که برایم نشانه‌های با ارزشی از گذشته داشت.

در عوض گیسو پیام های متعلق به الیاس را برایم

@DONYAEMAMNOE

کپی کرده بود. از نسخه‌ی مجازی مجله شان بود و بازخوردهای خبری الیاس، زیاد.

همزمان با تردید از جدی نگرفتن حرف جهان، د اشتم از اتاق بیرون می‌رفتم خودش، گوشی به دست سرش را از لای در تو آورد.

_بجنب پری...کلی کار ریخته سرم..

_واقعا با منم کار داری؟

با اطمینان پلک روی هم گذاشت و دوباره در جلد جهان مهربان فرو رفت.

_چند روزی لازمت دارم ...بریم...تو راه میگم..

الیاس و جنگی اماده شدنش همیشه مثال زدنی بود

@DONYAIEMAMI_OF

که از همان پایین پله‌ها داد زد:

_ خودم هستم.. منت کی رو می‌کشی جهان؟

جالب بود خورشید هیچ دخالتی نکرد و خودش را در اشپزخانه مشغول کرده بود. از همان اتاق پرسیدم:

_جهان چی میگه خورشید؟

_چی؟

_می‌خواد چند روزی برم ...کنارش..

_تو عمرش ..یه بار...رو انداخته...درسته ردش کنی ؟

نه گفتنم شبیه صدای خورشید داشت تحلیل می‌رفت که طوبی تا متوجه شد ما داریم هر کدام

@DONYAIEMAMNOE

یک طرفی می‌رویم، برای شستن دست‌هایش که بلند شده بود سر پا، گفت:

_دخترم.. قدیم قیزلاری..(دخترای قدیم)...

اینا رو بدین به من.. بیر هفته...هامیسینا ایش اورگدَرَم...

(اینا رو یه هفته بسپارین دست من...به همشون کار کردن یاد می‌دم.)

به خودم از ریز نشدن برای دلیل‌های خورشید و جهان، خرده گرفتم و حواسم را جمع آماده شدن کردم. با باز کردن در کمد، برای دورهمی عصر مانتوی کوتاهی بیرون کشیدم.. پارچه‌اش رنگ روشنی داشت که شالی مناسب همان رنگ هم کنار گذاشتم.

به سرعت لباس پوشیدم و موهایم بالای سر بستم

@DONYAIEMAMNOE

وقتی قرار بود برای عصر باز بگذارم...ساعت و دستبند گذاشتم داخل کیف و به سرعت شروع به زدن ضد افتاب کردم.. مدادی هم گوشه‌ی پلکم کشیدم...لبهایم خوب بود و لبخندی رویش نشاندم و با انداختن شال روی سرم، شیشه‌ی ادکلن هم برداشتم و انداختم درون کیف.

با بستن زیپِ کیف دستی، از برداشتن تبلت و دفترچه ی یاداشت هم مطمئن شدم.

بیرون که رفتم، صدای خورشید از پشت سرم امد.

_کاری داشتی زنگ بزن.

سر تکان دادم و برای برداشتن کتانی‌های سفید از جاکفشی، خم شدم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که منتظر روی پله‌ها نشسته بود از دیدنم، سرش بلند شد. خورشید هنوز ایستاده بود..

_قراره سر کار بری سرکار خانم...مهمونی شبه..

_هر کی دعوته..بهش خوش بگذره..

خم شدم برای پوشیدن کتانی‌ها و مجال ندادم الیاس دوباره حرف بزند:

_نت داری؟

گوشی ساده اش را نشانم داد و با رها کردن نفسش گفت:

_به شخصیت این دکمه ها می‌خوره؟

@DONYAIEMANNOE

خندیدم و قبل بستن بند کفش‌ها، گوشیم را باز کردم.

همزمان هم برای خورشیدِ تکیه زده به چهارچوب در ، دست تکان دادم و بیرون رفتم.

جهان پشت فرمان نشسته بود که تا الیاس هم کنار عمویش نشست، پرسیدم:

_اگه قول بدی بعدش افتخار عکس به ما هم بدی، پنج دقیقه دستت.

_من تا بیستا عکسشم مشکلی ندارم ...فقط حواست به تفاوت قدی هم باشه درخواست می‌دی؟

دماغم چین افتاد و با نمی‌خواد گفتنم خندید.

@DONYAJEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_88

_غصه نخوری رفیق...قدیما قابلمه و صندلی حلش می‌کرد حالام...پاشنه بلند...

همزمان هم چرخید و نگاهم کرد.

دید شاکی شده ام و دلخورتر نگاهش می‌کنم از رو نرفت و گفت:

_البومه رو شب بیار تجدید خاطره..پرنده و پروانا

@DONYAIEMAMNOE

هم باشن..گوشیتو بده ببینم می‌ارزه تفاوتا رو تحمل کنم؟

جهان داشت با مخاطبش بحث می‌کرد و جای اعتراض نبود. گوشی دست الیاس سپردم و تکیه زدم. راست می‌گفت.. چند تایی عکس که با الیاس انداخته بودیم، زیر پایمان یک چیزی بود تا هم سطح اقای اوزون بُوی(بلند قامت) باشیم.

جهان با کش آمدن و دیدن اینه‌ی وسط، راه افتاد و با همان مخاطبش، بحث کنان راه افتاد .تکیه زدم به پشتی صندلی و شاهد از پیاده روی برگشتن شایان هم شدم .عینک دودی زده بود و کلاهی برای دور ماندن از نور خورشید، روی صورتش سایه انداخته بود.

این روزها که داشتم قصه‌ی کوچه خورشید را

@DONYAIEMAMIOF

می‌نوشتم، با هر جمله و توجهی پرتمی‌شدم میان یک خاطره‌ای..

» چشم‌های پریماه پر و خالی می‌شد وقتی از ماشین پیاده شدند .روی صندلی عقب و کنار خورشید نشسته بود و یک دستش از مطب دکتر تا برسند خانه، روی لپش بود.

ماشین که وسط حیاطِ خانه باغ نگه داشت، پریماه برای اولین بار بود که این طرف خانه باغ را، در روز روشن می‌دید. ان هم به لطف دندان دردی که خورشید مجبور شده بود این ریسک را برای بردنش به دندان پزشکی کند.

پریماه حتی وقتی که به این خانه باغ آمده بودند را خاطرش نمی‌آمد. همراه خورشید پیاده شدند و

@DONYAIEMAMNOE

دست دیگرش، دست خورشید بود و وقتی سر بلند کرد، سر و صدای بچه های قد و نیم قد توجهش را جلب کرد. همچنان یک دستش روی لپش بود و یکی هم میان انگشت‌های دست خورشید، سفت و محکم.

از میان بچه های قد و نیم قدی که روی ایوان بزرگ و فرش شده ایستاده بودند، فقط الیاس را می‌شناخت که داشت بدون دمپایی و شبیه تند باد از پله‌ها پایین امد.

پا برهنه بود و دمپایی‌هایش را گرفته بود دستش و به سینه‌اش چسبانده بود.. پشت سرش هم جهان بود که به خاطر دیدن خورشید و پریماه، از دنبال کردن الیاس منصرف شد و گفت:

_ هر چه قدرم فرار کنی بلاخره گیرت میارم.

@DONYAIEMAMNOE

بعد با خورشید دست داد و نگاه گرمی به پریماه کرد و پرسید:

_نقلی خانم چشه؟

پریماه بیشتر از قبل چسبیده بود به خورشید که دختر بچه‌ها کنار جهان ایستادند .داشتند پریماه را نگاه می‌کردند .قد و نیم قد بودند ..یکی شایسته بود با موهای خرگوشی بسته‌اش .یکی پرند بود با موهای پریشان .ان یکی پروانه بود .لاغر و دامن بلندی پایش بود، همراه کفش زنانه و پاشنه بلندی پایش .چند دختر و پسر دیگر هم بودند که پریماه انهارا هم نمی‌شناخت.

جهان که غریبی دخترک را دید تا روی دو زانو خم شد. جهانِ ان روزها جوان بود. رعنا و خوش لباس.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه گرمش دوباره به صورت پریماه چرخید و با لبخندی که زد به جذابتش اضافه کرد. پریماه که پیراهن گلداری پوشیده بود از این دقت جهان عقب‌تر رفت.

کمربند پیراهنش پاپیون صورتی رنگ داشت و پایین موهای بور و خرمایی رنگش تک و توک طلا یی رنگ بود و فر درشتی داشت.

دست جهان که برای بغل کردن پریماه پیش امد، سرش را میان مانتوی خورشید پنهان کرد و جهان گفت:

_نقلی خانمِ خجالتی...بیا ببینم چی شده؟.. صبر کنی واست از دندون درد خودمم بگم..

با همین حرفها و تاکید خورشید برای پذیرفتن جهان ، پریماه تا به خودش بیاید؛ روی دست‌های جهان

@DONYAEMAMNOE

بلند شد.

خورشید با نگرانی از بیقراری های پریماه، کفش های دخترک را جفت کرد و همزمان سیمینِ حوله و لیف به دستش داشت برای الیاس خط و نشان می‌کشید و می‌گفت:

_ یاغی... من تو رو امشب حموم نبرم که سیمین نیستم.

بعد با هوفی کوتاه، موهایش را کنار زد و روی ایوان ایستاد و به بچه ها گفت برید کنار... بیاین با لا...خسته نشدین؟...بیارش تو جهان..سیمین که روی لپ پریماه را با محبت بوسید، برای پریماه نسبت او هم مجهول بود.

دست‌های جهان همچنان روی موهای دخترک، نوازش وار بود که خورشید با سیمین صحبت کنان

@DONYAEMAMNOE

داخل خانه شد. عصر پنج شنبه بود و به روال هر هفته، همه جمع شده بود خانه‌ی مناف و طوبی.

جهان که روی فرش ایوان نشست، پریماه هم روی پایش نشاند. دختر بچه‌ها دورش حلقه زدند...هر کدام یک چیزی می‌گفت.. یکی اسمش را می‌پرسید..یکی سنش را...یکی هم کلاس چندم هست؟ حتی می‌پرسیدند این کیه عمو؟.. دایی کجا بود؟

و پریماه خجالتی و خسته از پرسه‌ی دندان کشیدن ، چشمش کشیده شد دنبال خورشید که یکبار دیگر هم امد و خواست جهان ببردش داخل.

جهان که چشمش از الیاس سرکش کشیده شده بود سمت شان، دستش دور کمر پریماه بود و حس خوبی به دخترک از این کار می‌داد.

@DONYAIEMAMIOF

_برید کنار بچه ها..نقلی خانم دندونش درد می‌کنه . غصه تو دلشه و لابد فکر کرده بی‌دندون شده...

پرند با جدیت پرسید:

_اسمش نقلیه؟

شایسته حاضر جواب شد و گفت؛ نقلی لقبه.. ندیدی عمو به هر کی یه چیزی می‌گه.

با این بهانه، شروع کردند به القابی که جهان به هر کدام داده بود.. پریماه همچنان معذب بود و دوست داشت برود ولی جهانی که دو دست، دورش پیچانده بود و نوازش می‌داد را هم دوست داشت.

@DONYAYE_MAMNOE

_دندونشو کشیده.. حرف نمی‌تونه بزنه؟...الانم چرا نارحته؟ قراره به من بگه.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_89

پریماه از دیدن این همه هم سن و سال‌های کنجکاو، دستش را که خواست عقب ببرد آزاده امد و بوسش کرد.

گفت:

_ من هر جام درد کنه بوسش می‌کنن...زودی خوب میشه..

@DONYAIEMANNOE

بعد که پریماه کم کم داشت به وجودشان عادت می‌کرد و از بودن جهان احساس قدرت پیدا می‌کرد، هر کدام شروع کردند به گفتن از خاطره‌ی اولین دندان دردشان.

شایسته پرسید:

_چرا حرف نمی‌زنی؟

پرند گفت:

_ خنگه. دندونش در می‌کرده..

پرند ادامه داد:

_ دندونت کو؟

و جهان وقتی خواست دندان کشیده شده را بگیرد تا عمو دندونی برایش جایزه کنار بگذارد، پریماه لبش به لبخندی جان گرفت.

@DONYAJEMAMNOE

_ عمو دندونی که واست جایزه بده...یعنی بزرگ می‌شی .

اینبار دخترها شروع کردند به خاطرات دندان و جایزه های عمو دندونی.

همان لحظه سیمین دوباره پیگیر الیاس شد و خواست جهان از گوشش بپیچاند و بیاورند حمامش کند. اخر قرار بود فردا، صبح راه بیفتند و بروند گردش و بیرون شهر.

جهان همچنان پریماه به بغلش بود و خواست یک لحظه ولش کنند تا خودش سر وقت برود سراغش.

الیاس فراری را که بی محل کردند، خودش پیگیر شد.

بچه‌ها که با وعده‌ی الیاس برای وسطی، دور پریماه را خالی کردند جهان نگاه پر مهرش را داد به

@DONYAIEMAMNOE

او و گفت بریم جایزه بخریم؟ پریماه نچی کرد و جهان پرسید:

_چرا؟

_اخه ..اخه ..مشقامو ننوشتم...

جهان خندید و تا گفت که خودم کمکت می‌کنم، صدای اعتراض بچه ها از خطای الیاس بلند شد. الیاس که لقب جر زن گرفته بود، داشت می‌گفت تقلب نکرده است ولی همه‌ی بچه‌ی شاهد بازی بودند.

خورشید با صدای بچه ها و ماشین، دلش طاقت نیاورد از پریماه غافل باشد..به سرعت پریماه از جهان که می‌گرفت، همان لحظه مناف هم رسید....با کمالی که لباس سیاه تنش بود و بچه ها شکایت از

@DONYAIEMAMNOE

الیاس را به او بردند.. کمالی که برای جبران خطای پسرش، با رفتن همسرش، لجباز و سرکش تر شده بود به هر کدام اسکناسی داد و خودش را خلاص کرد. و زمانی که نگاه کمال به پریماه کز کرده در بغل خورشید خورد، هر دو سر به زیر انداختند و خورشید با دست و پایی گم کرده، تسلیت گفت و کمالِ سر به زیر فقط تشکر کرد.

اما با دور شدن خورشید، چشمش کشیده شد به عجله اش برای دور ماندن.. سینه‌ی کمال پر و خالی شد و دخترها اویزان دست و پای پدر شدند که بابا کی برمی‌گردیم خونه مون؟

کمال دوباره سر به زیر انداخت و گفت:

_می‌ریم بابا..همین امشب.. و اسوده با دلتنگی گفت بابا، مامانم هست؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال هیچ نداشت بگوید که الیاس مثل موشک از کنارش رد شد و در پناه مناف جا گرفت. ولی طولی نکشید که سیمین کشان کشان بردش و گفت می‌خواهد کپک بزند که از حمام فرار می‌کند؟

الیاس مغلوب شده از پشت در بسته‌ی حمام داد می‌زد:

_من با شما زنا حموم نمیام...خودم می‌رم ..

و همه خندید که لابد خودت را می‌خواهی گربه شور کنی؟

تا پا به جمع بزرگترها گذاشتند، مناف با امیدواری، خورشید را مطمئن کرد و گفت:

_ نگران نباش دخترم. جمع کن بریم...به تاریکی

@DONYAIEMAMNOE

می‌خوریم..

و خورشید با همین حرف و قول، رفته بود هر چه که در این چند هفته برای خودش و پریماه بود، از خانه‌ی ته باغ جمع کند. باید دوباره دور می‌شد. تا در امان باشد. تا با حمایت مناف و مادرش در امان باشد. حفظ پریماه در الویتش بود. حتی مهم تر از خودش.》

🌿🌿🌿

سلام

.

تقدیم تون.🤗🤗

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_90

***

این روزها، از لحظه‌ای که شروع به نوشتن کرده بودم و داشتم به واسطه‌ی کلمات، حوالیِ ساکنین کوچه خورشید پرسه می‌زدم، خودم را هم جزیی از آنها و لحظات‌شان می‌دیدم.

انگار که من هم چهل سال پیش، با مناف رفته باشم آن روستا و پشت برف گیر کرده باشم تا برسم به طوبی.

زن داغ دیده و دلتنگی که با گره زدن نخ‌های رنگارنگ، سرنوشت و روزهایش با مناف را بافت و طرح داد.

@DONYAEEMAMNOE

انگار چهل سال پیش، من هم با لحظه به لحظه‌شان همراه بودم. از کنارِ رنج و درد بچه‌های بی‌مادر مناف گرفته تا دو دختر و پسرِ یتیم و تنهای طوبی.

خودم را انجا و کنارِ تلاشِ چهل سال پیش طوبی می‌دیدم که برای از سر گرفتن زندگی، با یک عاشق و مردِ مردانِ روزگار، خسته نشد.

یا همراه منافی بودم که داشت تلاش می‌کرد زبانِ آهو چشمش یاد بگیرد تا بتواند مرهم و همراه باشد.

فقط نمی‌دانم چرا اینقدر تعلق خاطر به شروع این زندگی از چهل سالِ پیش داشتم؟

شاید چون قهرمان داشت. قهرمانی به اسم مناف که در رفتارش نشان می‌داد بزرگواری یعنی چه؟

@DONYAEMAMNOF

شاید هم چون سیزده سال، بعد از امدن طوبی در زندگی مناف، دختری به اسم پریماه چشم به دنیا باز کرد و بزرگ شد تا او را هم روزگار و رسمِ سرنوشت، به کوچه باغ برساند.

تا پریماه هم با ادم‌های ان حوالی گره بخورد .به گمانم طوبی بلد بود این شروع را با گره زدن رقم بزند و من با کلمات.

اخر من هم در هفت سالگی، جزیی از ادم‌های ان حوالی شده بودم که با تصور و زنده کردن خاطرات می‌رفتم و می‌آمدم تا قصه‌ی عاشقی کردن ادم‌هایش را بنویسم.

رفت و آمدم به قدری قابل لمس بود که حالا در ماشینِ جهانِ آن روزها نشسته‌ام. جهانی که داشت

@DONYAIEMAMNOE

رانندگی می‌کرد و همزمان که داشت به مخاطبِ پشت خط جواب می‌داد، چشم دادن و نگرانی‌اش از اینه، برایم بهترین لحظه‌ها را رقم می‌زد.

همین توجه و بودن‌ها باعث شده بود خودم را بیشتر از خودشان و وابسته ببینم .چیزی که طوبی را از چهل سالِ پیش پایبندشان کرده بود.

سال‌ها بود که با ادم های این خانه و خاطره و ان حوالی به قدری یکی شده بودم، با همین الیاس که رفیق خوراکی های ته جیبش بودم، الان با او کنار جهان هستم که برمی‌گردد و نگاهم می‌کند و با مکث می‌خندد.

الیاسی که داشت پیام‌های ارسالی گیسو و خبر کلیه‌هایش را می‌خواند گفت:

@DONYAIEMAMI.OF

_شماره‌ی خودمو بده ببینم چی می‌خوان از جون من و کلیه هام؟

لبخندِ روی لبم جمع شد و باعث شد رفیق تمام تنهایی های من بعد از هفت سالگی تا یک سنی، دوباره برگردد و بگوید:

_ حال می‌کنی با یه ادم چهار کلیه ایی از نزدیک و تو یه ماشین حشر و نشر داری؟

رفیقِ پر شر و شور آن روزهایم به ابرو نازک کردنم سر تکان می‌دهد و برمی‌گردد.

حساب و کتاب بین من و الیاس همیشه فرق داشت و با وجود بزرگ شدن‌مان هم این حساب و کتاب سر جایش بود. شماره‌ی گیسو را می‌دهم و روی گوشی دکمه دار ثبت می‌کند. بعد هم تن صدایش را

@DONYAEEYAMINOF

می‌اورد و سرش را بین دو صندلی کج می‌کند تا قبل گرفتن تماس، بپرسد؟

_میگم...خبر درز کرده‌ی یه جوون نادر و بی‌حاشیه، شر نشه پری؟

لبخندم را جمع می‌کنم و در برابر کنجکاوی جهان از این پچ زدن‌هایمان، بیشتر هم می‌شوم و سرم را نزدیک گوش الیاس می‌برم و می‌گویم:

_کم کسی نیستی. حرفه چهار کلیه هستش...

الیاس در برابر چشم من و جهان کش می‌آید و از کیف پولش یک اسکناس تا خورده در می‌اورد و دور کلیه‌هایش می‌چرخاند.

@DONYAIEMAMNOE

خنده‌ام می‌گیرد و با اشاره‌ی جهان، دستم روی لبم می‌نشیند تا بگویم:

_راستی گیسو روش نشده بپرسه...امار خالی کردنشون دستته؟

الیاس تا شنید اخم کرد و گوشه‌های چشمش جمع می‌شود. همان لحظه هم جهان که مکالمه‌اش تمام شده، نگاه ما پرسید:

_چه خبرتونه؟ دو کلمه حرف زدم شصت بار خنده تون گرفت؟ حالا بلند بگین منم فیض ببرم.

تکیه می‌زنم و شاهد کل‌کل شان می‌شوم که الیاس پهلوهایش را لمس می‌کند و می‌گوید:

@DONYAIEMAMNOF

_ به اینا فکر کنی خنده خودش میاد.

تا بوده همین بوده..جهان حواسش به جمع ما بوده و ما در عین خاطر جمعی شیطنت می‌کردیم. بچگی کردیم و همین جهان، گاهی خونسرد...گاهی عصبی و نگران، حواسش به خنده‌ها و گریه‌هایمان بود.

با امنیتِ بودن جهان و حس رفاقتِ الیاس، خودم را به مسیر سپردم تا زمانیکه به بی پاسخ ماندن تماسش، لب می‌زنم، گیسو خوشخواب هست و او ساکت می‌شود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOF

#پارت_91

دوباره خودم را به کوچه‌ی چپ و پریماهی که همیشه دیده بودند، می‌زنم. من امروز قرار بود بروم در نقش دختری که جهان را بعدِ چند وقت دلخوری داشت.

یا در نقش رفیقی باشم که الیاس می‌گفت لایه های دوستی‌مان مثل پیاز هست و اگر کسی جدای‌مان کند، اشکش در می‌آید.

بماند که الیاس هم بعد سالها آمده بود برای همیشه باشد.

منِ در نقش پریماه و باب دل جهان، خودم را متقاعد کردم تا نپرسم برای چه من را از یک مهمانی خاص دور کرده‌ای؟

نپرسیدم و همین قدر در نقش پریماهِ بی‌خبر فرو

@DONYAIEMAMNOF

رفتم و پیاده که شدیم، همراهش بودم.

جهان راضی از این دور کردن، راهنمایی‌ام کرد سمت میز خودش در سالن بزرگ و اصلی. همانجا که در فضای شیک و دنجش، اغلب ناهار و شام سرو می‌شد.

الیاس هم رفت سر کار خودش. گویا قرار بود لوله کشی‌های انجا را به روز کند.

الیاس از انجا که پدربزرگش در کار تاسیسات بود و دوران بچگی‌اش کنار او رقم خورده بود و ما کمتر می‌دیدیمش، در این کار خبره شده بود.

حالا بماند که در این سال‌های اخیر، کهولت سن و بیماری و مراقبت از انها، با فوت مادربزرگ و پدربزرگ، الیاس را بلاتکلیف و دورتر کرده بود.

کمتر می‌دیدیمش و اگر هم دیداری بود، خانه‌ی طوبی و در دورهمی با بچه‌های اقوام اتفاق

@DONYAEMAMNOF

می‌افتاد.

من و خورشید با خواهرهای دو سال بزرگتر و دوقلوی الیاس، شاهد بودم این دوری، چقدر کمال را رنج می‌داد.

این را منی که رفیق پسرش بودم، می‌دیدم گاهی اوقات، برای دیدار شایان یا از این قبیل بهانه‌ها، یکی دو شب هم، در اتاقِ بالای راه‌پله‌ها که درش به بالا پشت بام باز می‌شد، می‌ماند.

برای پریماهِ بدون سوال و پیگیر شدن، کنار جهان راه رفتن یک غرور عجیبی داشت. ان هم منی که شبیه همیشه نبودم.

چه در باطن...و چه در ظاهر با مانتوی رنگ روشن و کوتاهم که حتی در چشم جهانِ همیشه معقول هم ، مناسب نبود. اخرش هم طاقت نیاورد و همزمان

@DONYAEMAMNOF

که عقب کشید تا از در ورودی رد شوم، رو کرد به مردِ جوان و لباس فرم پوشیده:

_برو پیگیر شو...هواکش سالن چرا جون نداره،

مردی که اسمش صالح بود رفت و دوباره با جهان همراه شدم سمت میز. اشاره به مانتوام پرسید:

_از این کوتاهتر نبود؟

نچی کردم و نگاه‌مان برای چند ثانیه بهم تلاقی کرد.

_عوض شدی پریماه!

لبخند زنان همگامش شدم.

@DONYAIEMANNOE

_دو سال ..دوسالی که ظالمانه تنبیه شدم ..
می‌خواستی بزرگ نشم؟

لبخندِ گوشه‌ی لب جهان به سرعت جمع شد وقتی مرد جوان دیگری به استقبالش

امد .مرد خوش سر و زبانی بود و تا خواست ابراز لطف کند، جهان فرستادش دنبال کاری و ما با پرند و پروانا که جمع می‌شدیم، می‌گفتم پیدا کردن نخود سیاه.

همراهش شدم، پشت میزش نشست و گفت:

_روشن کن ببین سیستم بالا میاد؟

@DONYAIEMANOF

بعد خم شد و از کشو، دفتری بزرگ بیرون کشید. روی جلدش، تاریخ ماه پیش را نوشته بود.

_این حسابا تو سیستم قاطی کرده.

چشمم به مانیتور، دقیق شدم و همزمان کیف و وسیله‌هایم روی صندلی خالی گذاشتم:

_منشی بشم جهان؟

_چند روزی رفته مرخصی!

_پس منظورت اینه من استخدام شدم؟

جمع شدن گوشه‌ی چشم های جهان، امروز از دلخوری نبود.

@DONYAIEMAMNOE

_کلا دو ساعت وقتتو نمی‌گیره.

از مانیتور فاصله گرفتم و لب زدم:

_وقتی یکی به عظمت یه جهان به ادم رو بندازه...نه گفتن به اون جهان کار هر کسی نیست.

در کشو را بست و از روی صندلی بلند شد.

_عجیبه هر چی می‌گم خانمانه قبول می‌کنی؟

_اگه بخوام یه جهان آدمو باور کنه ..باید رفتارم با دو سال قبل توفیر کنه یا نه؟

خنده ام با این حرف جان گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اینجا خونه نیست...حواست باشه.

_گرفتم...حله...برو به اون خانم و اقا برس...بعدش جهان سر حوصله باش و بهم بگو چه خبره؟ چی شده تردد زیبا رویان به این نقطه از جهانه هستی زیاد شده؟ ..دو سال از نبود من چه سواستفاده ها که نکردی!

جهان سرش که از کشو بلند شد، چشمش به زنی جوان و خوش قد و بالا کشیده شد. مرد جاافتاده و سر حالی هم کنارش بود که صورت نقاشی شده‌ی زن، لبخند دلنشینی داشت و میان سبد بزرگ گم شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_92

زن با گام‌های دلفریبانه‌ای که به جهان و میز نزدیک می‌شد، با اوردن اسم جهان عزیزیان ثابت کرد به دیدار چه کسی آمده است. خودم را مشغول بیرون اوردن گوشی نشان دادم وقتی چشم مردی که همراهش بود، کشیده شد به منه پشت میز. همان لحظه زن با تایید و خودم هستم گفتن جهان، دستش را برای تقدیم گل دراز کرد.

جهان و چشم و دل پاکش زبانزد بود که همزمان با لبخندی نیم بند، تشکر کرد.

@DONYAIEMAMNOE

زن که خودش را که معرفی کرد متوجه شدم جهان را در مهمانی و تولد دوستش دیده است و الان هم یک کار کوچک با او دارد.

ابرویم بالا رفته بود که جهان برگشت و سبد گل روی میز گذاشت .هر چند در این فاصله از چشم و نگاه مرد خوشم نیامد که کنجکاوی و دلیل زن را نشنیده گرفتم و پشت میز نشستم.

سیستم کامپیوتر بالا آمده بود که زن با اشاره به من ، داشت به جهان می‌گفت هر بار که برای وقت گرفتن با شماره‌های ثابت اینجا، تماس گرفته بود منشی کنجکاوتان ردش کرده بود. خیال می‌کرد من ان منشی هستم که جهان با خوشرویی جواب داد، منشی در مرخصی به سر می‌برد.

زن بله‌ی نگرانی گفت و با عشوه خندید و با زیرکی به جهان گفت:

@DONYAEMAMNOF

_معرفی نمی‌کنین؟

جهان تا خواست نگاهم کند و حرفی بزند، الیاس با ان لباس یک سره‌ی آستین کوتاه و عمو گویان به جمع پیوست .جهان داشت می‌گفت، پریماه جان...خواهرزاده‌م هستن.

زن با لبخندی ملوسانه تر ابراز خوشبختی کرد و توجه مان به الیاس جمع شد. زن دوباره با عشوه‌ای که در صدایش داشت گفت:

_ای جان...برادرزاده هم دارید.... بهتون نمیاد.

به قول پروانه گوشت تن آدم با ان ای جان گفتنش آب می‌شد که جهان ان لحظه نگاهش به الیاس افتاد و جانم عمو جواب داد.

@DONYAIEMAMIOF

الیاس آچاری که درون جیبش بود برداشت و گفت:

_یه توک پا بیا و اینا رو راضی کنن.. واسه تعمیراتش باید تخلیه بشه.

جهان بسیار خبی گفت و ادامه داد که همین حالا هماهنگ می‌کنم.

بعد دست برای راهنمایی زن دراز کرد تا به قسمت خوش اب و منظره‌ی باغچه سرا راهنمایی شوند .
دور که شدند و الیاس گفت:

_طرف کی باشن؟...خواهرزاده‌ی این کی بود؟

صندلی را جلو کشیدم و نشستم. جهان همیشه من را به دوستان و کنجکاوی بقیه، خواهرزاده معرفی

@DONYAIEMAMNOE

می‌کرد که الیاس اچار روی میز گذاشت و در جیب‌هایش دنبال سیگار و فندک گشت.

_ هر کی هست بسیار جهان دوسته ..از قیمت سبد گل تخمین بزن..

سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و گفت:

_توجهش مادی نبودی!

_میز کارمو بهم نریز..

هنوز سیگار روشن نکرده بود که از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

_الان ما همکاریم؟

@DONYAIEMAMNOE

شانه بالا انداختم:

_گمونم.

سری تکان داد و با همان لباس‌ها که برای با اول او را در پوشش لباسکار می‌دیدم، دور شد. با ژست خاصی دو دستم بهم گره زدم و روی میز گذاشته و صدا زدم:

_اقای عزیزیان؟

توجه الیاس که برگشت، ادامه دادم:

_چقدر با این لباسا خاص و جذاب به نظر می‌رسین ؟

فندک از سیگارِ روشن دور کرد و با انگشت اشاره

@DONIYAIEMAMNOE

تاکید کرد:

_تازه کلیه‌هامم چهارتاست همکار..

لبخندم جان گرفت و اخم ساختگی روی صورتم، الیاس را تشویق کرد تا دوباره نزدیک میز شود.

_می‌تونم شماره و اسم‌تونو داشته باشم؟ ..محیط بیرون بیشتر با هم اشنا بشیم.

خنده‌ام جان گرفت و الیاس با چشمک ساختگی تکمیلش کرد و همان لحظه جهان با گوشیم تماس گرفت و گفت:

_شبم وقت هست با هم کل‌کل کنید...بفرستش بره سر کار... آبو قطع کرده ملت تو سرویس گیر کردن.

چشم گویان قطع کردم و اشاره به الیاس تکیه زده

@DONYAIEMAMNOF

و دقیق شده سمتم، با لحن جدی تری گفتم:

_جناب عزیزیان...لطفا به بخش سرویس مراجعه کنید...ملت لنگ آبن ...رئیسم شاکی...

الیاس پک محکمی زد و اچار به دست دور که می‌شد پرسید:

_رو چقدر قرارداد بستی؟

_شیرینی آشتی کنون با جهان هستی که قهر بود.

الیاس دوباره با فوت کردن دود سیگار نزدیکم شد و گفت:

_راستی پریماه...قضیه‌ی اون قهره چی بود؟

@DONYAIEMAMNOE

اخم کردم و گفتم:

_هر چی بود حل شد و رفت...همینم مونده دو س الم با تو تمدیدش کنم..

ابروهای الیاس بالاتر رفتند و تا خواست دوباره سوال کند، همزمان شماره‌ی جهان را نشانش دادم که دوباره تماس گرفته بود و حتم داشتم دوربین‌های این قسمت را می‌دید. الیاس سیگار به لب، دستی به همان دوربین تکان داد و دور شد.

الیاس که رفت با چک کردن گوشی، نگاه ساعت، اه کشیدم. اگر تا ظهر تماس نمی‌گرفتند خودم باید اقدام می‌کردم.

مریم گفته بود امروز اخرین روز مدرسه هست و دفعه‌ی بعدی می‌شد که اول مهر.. او هم دیپلم گرفته بود و دیگر هیچ.

@DONYAFEMANOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_93

@DONYAIEMAMNOE

همچنان هیچ تماسی از ان دبیرستان نداشتم و در این فاصله، کاری که جهان خواسته بود انجام دادم.

در حد یک ساعت بیشتر کار نداشت و باید خرج و مخارج ماه گذشته را وارد برنامه‌ی حسابداری می‌کردم. حتم دارم شنیده بود که در این دو سال اخیر، با تشویق کمال اموزشش را دیده بودم.

در این فاصله برایم چای با برشی کیک تزیین شده با میوه‌های فصل هم اورده بودند و تا کارم که تمام شد از پشت میز بلند شدم و گوشی به دست سمت محوطه‌ی باز رفتم. از کنار چند نفری که برای صرف صبحانه امده بودند با گرفتن شماره‌ی دبیرستان دور شدم.

تا صدای زنی که به زبان ترکی به گوشم خورد، دورتر شده بودم.

به سختی و با ترکی دست و پا شکسته زن را متوجه کردم می‌خواهم با دخترش که شاگرد همان جا هست، صحبت کنم.

تا زن دخترک را با صدای بلندی صدا بزند، چشم از اطراف گرفتم .الوی دخترک که در گوشم پیچید تا نفسش سر جا بیاید، پرسیدم هر چه از دوستش می‌داند به من بگوید.

@DONYAIEMAMNOE

دخترک با تردید جواب داد که او چهار برادر سخت گیر و بزرگتر از خودش دارد. به تازگی و چند ماه پیش پدرش فوت شده است و یک خط در میان س ال اخر را مدرسه می‌آمده و امروز و دیروز هم سر جلسه‌ی اخر غایب بود.

نگران شدم و پرسیدم یعنی مشکلی پیش آمده که دخترک جواب داد، دوست ندارند مریم درس بخواند و همه‌ی اینها زیر سر زن داداش بزرگش هست.

از صحبت‌های دختر متوجه چیزی نمی‌شدم و فقط دوست داشتم با خود مریم صحبت کنم که به دخترک گفتم نامه‌ام امروز دست‌شان خواهد رسید. دخترک با مکث گفت مگر اینکه به بهانه‌ی خرید گوجه و محصول‌شان برود و نامه را دستش برساند.

باور نمی‌کردم هنوز هم از این متعصب بودن وجود داشته باشد و یک تماس ساده نتوانم با مریم داشته

@DONYAIEMAMNOE

باشم. با فکری که می‌دانستم دخترک را به دردسر می‌اندازد خواستم شماره‌ی خانه یا جایی که بتوانم با خود مریم صحبت کنم را برایم پیدا کند. دخترک که نمی‌توانست زیاد صحبت کند با مکث جواب داد تمام تلاشش را می‌کند.

با صدا زدن و خانم گفتنِ مرد جوانی برگشتم. لباس فرم تنش بود و از کارکنان انجا.

دستش سینی و لیوانی نوشیدنی بود که حواسم با دیدن الیاس، از ان دبیرستان دور شد. الیاس که با برداشتن لیوان نوشیدنی، برخورد تندی با مرد داشت.

_ دو روزه اینجا حلقم خشک شد ..از این لطفا نبود...به نظرت مشت لازم نیستن؟

@DONYAEMAMNOE

مرد را که راهی کرد با صورت و لباسی خیس شده، نزدیکم شد. دخترک گفته بود پدر مریم فوت کرده و با برادرش زندگی می‌کند. دوباره صدای الیاس باعث شد تمرکزی روی فکرهایم نداشته باشم..

_محل کارتو ترک می‌کنی...همین میشه دیگه..

_بله؟

_بیا برو اتاق بالا...اینجا چشم و چال دراوردنی زیاده...

_وای الیاس...زشته...چرا نمی‌تونی دو روز بدون اون مشته زندگی کنی؟

لیوان نوشیدنی را تا نصفه خورده بود.

_دندون رو جگر بذارم...یاغی میشن..

@DONYAIEMAMNOE

لیوان نیمه خورده را خواست تعارفم کند که با یک اخم ریز رد کردم و گفتم:

_تو فقط کار خودتو کن... واسه جهان بد میشه..جلو شریکش سرش میفته پایین.

آیاس باز حرف خودش را می‌زد و دوباره ترسناک شده بود که بدون توجه به تاکیدش، راهم را سمت تختی که خلوت بود و سر پوش داشت، کج کردم.

تا زمان داشتم سری به برنامه‌ی ویرایش زدم. قبلش هم تصمیم گرفتم به مخاطب‌های پر سوال گروه ناشناس سر بزنم.

پیام‌ها زیاد بود و خواسته بودند از کمال و دوره‌ی اموزشی اش برای طوبی بنویسم. یا به عاشقی‌های یک مرد چهل ساله با وجود پنج بچه، بیشتر

@DONYAIEMAMNOE

بپردازم.

حتی یکی گفته بود مردا همین هستند و به راحتی مناف یکی جایگزین ادم می‌کنند. انگار ان مخاطب دلش خیلی پر بود که در یک پیام بلند و بالای دیگری نوشته بود با امدن یک زن دیگر ان یکی را فراموش می‌کنند.

یکی دیگر هم زندگیش را شبیه زندگی طوبی توصیف کرده بود و حسرت داشت کاش او هم کنار بزرگ کردن بچه های یتیمش، یک همدم و مونس برای این سن خودش انتخاب می‌کرد. با کلی آه و حسرت کار طوبی را تحسین کرده و نوشته بود بچه می‌رود پی زندگیش و تو می‌مانی و جوانی که نکرده‌ایی.

حتی چشمم به اخرین پیام بود که دوست دارد بیشتر از طوبی بخواند و ببیند طوبی الان و بعد چهل سال، در چه حال هست. می‌خواست بداند ایا

@DONYAJEMAMNOE

احساس خوشبختی می‌کند تا او هم به دوستش برای انتخاب دوم کمک کند.

همه‌ی پیام ها را جواب دادم و برای پیام‌هایی که شاکی بودند چرا در ناشناسی به سر می‌برم یک لبخند و تشکر و لطف دارید ارسال کردم .

الیاس دوباره سر و کله اش پیدا شد و با اچار دستش، در جیب روی سینه‌اش داشت دنبال چیزی می‌گشت که پرسید:

_خوش می‌گذره همکار؟

سری تکان دادم و متوجه جهان شدم که با زن جوان ، داشت قدم زنان سمت خروجی می‌رفت. الیاس رد چشمم را گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMI0F

_ببین پری ...هر چه برای دیگران خوشحال باشی نوبت تو هم می‌رسه.

گفت و نگاه به ابروی بالا رفته‌ام، مشتش را سمتم گرفت.

_نوبتی که اصلا منتظرش نیستم اقا الیاس.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_94

@DONYAIEMAMNOE

گوشش به حرفم، اشاره کرد دستم را باز کنم و باعث شد حواس خودش و من را با محتویات دستش پرت کند.

لبخند زنان، نگاهِ کف دستم، یاد الیاسِ سال‌های دور گفتم:

_هر چی هم تو تو تغییر کرده باشه...رسم خالی کردن ته جیبت با دستای منشوری و میکروبی سرجاشه.

دوباره داشت در جیب لباس یکسره‌اش دنبال چیز دیگری می‌گشت که جواب داد:

_صداقت پریماه...اینو هم بگو ..من با تو یکی ..یه رنگ بودم...هستم و به شرط بقا تا هفتاد سالگی خواهم بود.

@DONYAIEMAMNOF

از حرفی که زد، مکث کردم و مشتم را بستم. دستم را که عقب کشیدم مشت دیگرش چند تایی شکلات درشت داشت.

_البته ادمای اطرافم رنگارنگ بودن...تو نه..

بعد که بیار جلو گفت می‌خواست مشت دیگرم را پر شکلات کند، چرخید و به جهان ایستاده کنار در، اشاره کرد:

_ارزش یه احساس به شدت اون نیست ... به مدتشه پری خانم...این خانم و جهان مورد اولی هستن...بخورشون تا مغزت بکشه عمق حرفم تا کجاست؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس اینجای حرفش نماند تا ببیند حرفش چه تاثیری در منه جا خورده دارد. اخر رو کرده بود و به مرد با لوله‌های بلند به دست می‌گفت:

_سر فلکه رو پیدا کردی؟

نگاه دستم، چشمم پر شد و دستم افتاد...الیاس چه می‌گفت و چرا دوباره رفته بود به دو پهلو صحبت کردن؟

دانه‌ای بادام دهانم گذاشتم و با لبی لرزان، لب زدم:

_حواست هست پری خانم؟

بادامِ شور نم گرفته بود که اینبار هر چه در مشتم

@DONYAIEMAMNOE

بود را چپاندم دهانم و چشم بستم.

_حواستو بده به کارت...به حرفای الیاس و هیچ کس فکر نکن...ملت منتظرن بری و از مناف بنویسی ..اونوقت تو نشستی و داری...

دهانم پر شده بود از چهار مغزهای شور و نم گرفته که چشم باز کردم. از دیدن جهان و ان زن که داشت بدرقه اش می‌کرد حواسم را به زور کشاندم سمتشان و حرف دراوردن برایش. اینکه چشمم روشن باشد چه برای خودش با ادم های رنگارنگ می‌چرخد.

حواسم داشت پرت می‌شد که لبم را گزیدم و تمام ان مغزها را با تلاش قورت دادم.

به گمانم باز با این الیاس چرخیده بودم و لفظ و ادبم، شبیه خوراکی‌هایش چرک و چیل شده بود.

@DONYAIEMAMNOF

تا شروع به نوشتن روی صفحه‌ی گوشی کنم، هر چهار شکلات را باز کردم و شروع به نوشتن کردم. اما هنوز چند خط اول نرسیده بودم، با صدای زنی جوان که لبه‌ی تخت نشسته بود، متعجب سر بلند کردم.

زن جاافتاده و خوشرویی بود که برایم چای گرم و تلخ اورده بود. روی لیوان بلندش برگ لیموی خشک شناور بود که گفت:

_ نگران اون همه شکلات شدم که یهو کردی دهانت.

لبخند زدم و از دسته‌ی لیوان گرفتم.

_من تو اشپزخونه کار می‌کنم.. از رو به رو دیدمت سرت همش به نوشتن بود..

@DONYAIEMAMNOE

کنجکاوی زن باعث شد از مناف و حوالی آدم‌های قصه‌اش فاصله بگیرم. برایش از کارم گفتم و مجموعه‌ای که کار می‌کردم. البته هیچ اسمی از نوشتن قصه ی خودم نزدم.

زن که با دقت گوش می‌داد، گوشیش را باز کرد و چند تایی کانال نشانم داد که یکی‌اش از دوستان نویسنده‌ی خودم بود و تا شنید عصر با او قرار دارم ، ذوق کرد و بیشتر پیگیر شد.

صحبت هایم با زن گل انداخت و زمانی که صدایش کردند برود لیوان خالی را برداشت و گفت حرف‌هایش هنوز تمام نشده است و خیال می‌کرد من هم کارمند جدید اینجا شده‌ام.

لبخندی به این همه لطفش زدم و وقتی به جای دست دادن، اجازه خواست بغلم کند، اول جا خوردم

@DONYAIEMAMIOE

و بعد که متوجه شدم خوشحال هست با یک نویسنده اشنا شده، خودم پیشقدم شدم.

الیاس داشت با همان لوله‌ها رد می‌شد که برایم دستی تکان داد و جهان همچنان با زن، دم ورودی مشغول بود.

زن شماره‌ام را خواست و تا امد روی گوشی ذخیره کند، پرسید اسم قشنگت چی بود؟

گوشیش را خودم گرفتم و برایش تایپ کردم:

"پریماه عزیزیان."

همزمان هم برای خودم یک تک زنگ فرستادم تا شماره‌ی زن را داشته باشم. گوشی را که پسش دادم با دیدن اسمم ذوق زده شد که با جهان نسبت دارم و بیشتر خوشحال شد.

زن که رفت، نگاه به دور شدنش، داشتم اسمش را

@DONYAIEMAMNOE

ذخیره می‌کردم برایم یک پیام آمد.

نوشته بود:

" شماره‌ی خانه‌ی برادر مریم...تماس نگیرید تا خودم باهاتون هماهنگ کنم. این شماره‌ی داداشمه خانم...زودی پاکش کنید."

جاخورده و خوشحال از یک خبر تازه، لبه‌ی تخت نشستم. ولی تا جهان را دیدم دارد سمتم می‌آید گوشی را بستم و سراندم در جیبم.

زود بود به جهان از مریم و کاری که داشت بگویم.

_اوضاع خوبه؟

_عالی ..جون می‌ده واسه‌ی یه سوژه‌ی خوب و نوشتنش.

@DONYAIEMAMNOE

اخم کرد و توجهی به اخم جهان نکردم.

_شخصیت اصلی هم که خودت باشی کتاب پرفروشی میشه..

اخم جهان دیگر برایم رنگ نداشت که صدای بلند الیاس نگذاشت بیشتر سر به سرش بگذارم.

_مردم برادرزاده دارن...منم خروس جنگی..

با دیدن الیاسی که یقه‌ی مردی غریبه را گرفته بود خواستم همراهش شوم، تا غرید تو کجا، همانجا نشستم و شاهد رفتار تکراری الیاس شدم.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون...تا دوباره روز پنجشنبه بریم حوالی کوچه خورشید...🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_95

@DONYAIEMAMNOE

جهان برای بحثی که باعث شده بود الیاس یقه بگیرد رفت. ولی علتش برایم مشخص نشده بود که از سکوت بعدِ ان استفاده کردم و با تکیه دادن به پشتی و گذاشتن هندزفری در گوشم، دوباره راهی چهل سال پیش شدم.

همانجا که مناف و زن و بچه‌هایش در روستای نزدیک شهرشان بودند تا از خطر موشک باران و تشنج ایجاد شده بین مردم، دور بمانند.

» ساعت‌های پایان عصر و یک روز بهاری در روستا بود .جمال داشت ماشین پدر را برق می‌انداخت و مناف در حال بیل زدن کنار دیوار بود تا برای مرغ و جوجه‌های انجا با توری لانه درست کند .

پروین و مهین، هر دو با تاکید طوبی روی زیر اندازی زیر درخت نشسته بودند و کمال و سر صدایش که داشت فوتبال بازی می‌کرد، از بیرون حیاط می‌آمد.

خواهرها هنوز در شهر بودند و جاری‌ها با هشدار و خط و نشان کشیدنِ مناف، یک حالت قهر و کینه به دل گرفته بودند.

@DONYAIENAMNOF

مادر و پدر مناف هم روی ایوان و دورتر از جمع و خانواده‌ی مناف، بساط چای‌شان برقرار بود و با دو تن از اهالی روستا در حال گفتگو بودند.

طوبی که در اتاق بود و داشت لباس‌های جهان را عوض می‌کرد، با دیدن دو چشم باز پسرک، سر شوق آمد و با محبت بیشتری کودک را به سینه اش فشرد. علاوه بر دوست داشتن جهان، بوی پسرِ خودش را از همین کودک بی مادر می‌گرفت
کودکی که کم‌کم داشت تلاش می‌کرد سینه خیز برود و مدام در حال کنجکاویِ اطرافش بود.
چشمش به تقلای جهان، سر اجاق رفت و با به قل افتادن محتویات قابلمه، جهان را بغل گرفت تا کنار دخترها برود.

این روزها دیگر پیراهن تیره نمی‌پوشید وقتی مناف برایش چند تایی، با سلیقه‌ی خودش خریده و اورده بود.

@DONYAEMAMIOF

از دیدن مناف که تکیه به بیل زده بود و داشت با دخترها حرف می‌زد، دوباره قلبش با ریتم تندتری شروع به تپیدن کرد.

حال و اوضاع طوبیِ جوان که دلش با مرگ همسرش مرده و سیاپوش بود، این روزها عجیب شده بود. همه هم به خاطر توجه خاص و زمزمه های عاشقانه‌ی مناف در گوشش بود.

خوب خاطرش بود دیشب که خسته از روز پرکار برای قربانی سر بریدن و توجه به بچه‌ها شده بود؛ در همان تاریکی اتاق و زمانی که بچه ها خوابشان عمیق شده بود، در پایان یک رابطه‌ی دلچسب، مناف قول داده بود دو روز دیگر راهی شهر و زادگاه طوبی خواهند شد. این یعنی دیدار بچه‌هایش نزدیک هست و روی قول مناف بیشتر از همیشه حساب کرده بود.

@DONYAEMAMNOE

طولی نکشید که کمال توپ پلاستیکی زیر بغل، با سر و صورتی خیس، پا که در حیاط گذاشت مناف کارش تمام شده بود و دخترها اینبار نزدیک خانه‌ی توری مرغ‌ها داشتند از پدر سوال می‌پرسیدند.

روی ایوان را فرش کرده بود و پشتی گذاشته بود و قصد داشت شام را همانجا صرف کنند. از انطرف هم با نگرانی داشت دور جهانی که خواب بود با پشه بند می‌پوشاند.

با سر زدن دوباره به قابلمه، زیر اجاق را کم کرد و با دیدن کمال، چشم از جمال گرفت که با اتمام کارش رفته بود کنار پدربزرگ و مادربزرگ.

جمال همچنان از طوبی دوری می‌کرد و دو شبی هم می‌شد که با کمال می‌رفتند سمت اتاق پدربزرگ . مناف استقبال کرده بود و دوست نداشت پسرهای

@DONYAIEMAMOE

در مرز جوانی و در این سنی، شاهد رفتار پدرشان با طوبی باشند.

_آی اوغلان..

کمال گوشش تیز شد و مثل بقیه سمت صدا برگشت. متوجه طوبی شد که صدایش زد و برای قصدی که داشت کمال بهترین گزینه بود.

_بیا...برو...بیرون..گِد...اِشییَه)...بیرون.(

کمال سری تکان داد و گفت:

_گرفتی منو؟.. بیامو برم؟.. بیرون؟

@DONYAIEMANNOF

طوبی سرش بالا انداخت و یک یُوخی(نه‌ای) گفت و با دست اشاره کرد صبر کند.

به سرعت رفت و کتاب درسی کمال را که ورق ورق شده بود و جلد نداشت، اورد.

کمالِ منتظر لبه‌ی ایوان نشسته بود و همچنان سینه اش از هیجان دویدن و توپ بازی، بالا و پایین می‌شد.

چشم کمال به طوبی بود که از داخل صفحات، عکس گاو و گوسفندی را نشانش داد و با بیار گفتنِ کوتاه، نگاهش کرد. حواس مناف و دخترها هم به مکالمه‌ی انها بود که کمال از دیدن صفحه، ابروهایش در هم شد و پرسید:

_گاو و گوسفند بیارم؟

طوبی مطمئن، سری بالا انداخت و اشاره به راهی

@DONYAIEMAMIOF

که سمت سرویس بود، کمال را متعجب تر کرد:

_ گرفتی منو؟..با گاو و گوسفند برم...

طوبی با یُوخی(نه) دوباره، حرفش را برید و روی شانه‌ی کمال زد و اشاره کرد به پشه‌ها.

باز کمال گفت:

_منکه متوجه نشدم...چرا هر چی جک و جونوره داری اضافه می‌کنی؟

بعد که دید طوبی صورت جهان را نشان داد، پرسید:

_برم گاو و گوسفند بیارم پشه‌ها رو دعوا کنن؟ ربطش به توالت چیه؟

@DONYAEMAMNOE

طوبی زد روی لبش و کمال خندید.

_به دوستم سپردم کتابای کلاس اول خواهرشو بیاره...فایده نداره این طوری...از آی با کلاه شروع می‌کنم.

طوبی اصرار به درخواستش داشت و مناف که دید پسرش دارد سر به سرِ زن جوان و ساده‌اش می‌گذارد، منظور طوبی را فهمید.

در توری لانه را بست و کمال را خطاب کرد:

_برو کوچه پشتی...یه چند تا تپاله بیار بسوزونیم .. که پشه‌ها برن ..این اداها چیه بچه؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_96

کمال که تازه متوجه منظور طوبی شده بود، زد پشت دستش و سرش را با تاسف تکان داد. طوبی هم با تایید حرف مناف ادامه داد:

_ها..دُوزدی)..اهان...درسته..(گِتْ...اوغلا ن)..برو...پسر(

_یه ساعته توالت و گاو و گوسفند... ای داد..دیگه خواهشا فارسی حرف نزن...تا یه فکر

@DONYAYEMAMNOE

اساسی کنم... دو روز فرصتمم سوخت شد...واسه تپاله اوردن ..چقدر تلاش کرد!...تپاله ...فضولا ت...جاش طویله‌ست..

بعد غر زنان رفت تا چند تایی از سر کوچه بیاورد و بسوزانند.

کمال که کارش تمام شد، کنار کنجکاوی دخترها و دود ناشی از سوختن همان فضولات، شاهد بود که پیشنهاد طوبی باعث شد پشه‌ها دور شوند.

پسرک پر جنب و جوش دست و صورتش را دم حوض شست و دوباره توجه‌اش جلب طوبی شد که داشت نان‌های خشک شده را اب پاشی می‌کرد و لا ی سفره می‌گذاشت.

_شام.. نَمَنَه(چی) داریم؟

طوبی اشاره به اجاق گفت:

@DONYAFEMAMNOF

_شوربا..

کمال معترض‌تر شد و گفت:

_شوربا هم با ابگوشت شد شام؟

طوبی که می‌دانست این پسرک شر و شیطان شوربا دوست ندارد، اخم کرد و حین تا کردن نان‌ها لب زد:

_ناشُوکور..(ناشکر).

کمال با همان صورت ناراضی خم شد تا تکه ای نان بردارد و اشاره به دستش گفت:

_چورک...

طوبی سر سفره را بست و گفت:

_نان..

کمال لپش پر شده بود که با تاکید ادامه داد:

@DONKAIEMAMNOE

_تا سفره پهن می‌کنیم بگو..نان و ابگوشت...تپاله هم جاش کجاست؟ طویله؟

طوبی اخم کرد و اشاره به اتاق پدر و مادر مناف گفت:

_آز دانیش آی اوغلان.. گِتْ آبا.. آتانی چاغیر..

(کم حرف بزن پسر..برو آبا.. آتا رو صدا بزن.)

کمال دوباره زد روی پیشانیش و گفت:

_این که گفتی، ترجمه و یادگیریش یه هفته کار می‌بره..دوباره بگو؟

طوبی دوباره اشاره به اتاق ها، تکرار کرد آتا و آنا.

@DONYAIEMAMNOE

کمال با اینکه متوجه شده بود، سر شوخی‌اش گل کرد و یکی از لباس‌های تا شده‌ی جهان را برداشت و روی سرش بست.

_آبا...میشه...مادربزرگ..عزیز جون...مادرشوهر..

طوبی که متوجه شده بود سرش را تکان داد و با اعتماد به نفس، لبهای خوش‌فرمش را که تکان می‌داد، پلکی با مکث بست و باز کرد تا بگوید:

_بلد...میشه.

کمال حالا به جای عصا، دسته‌ی بلند جارو را برداشت و ادامه داد:

@DONYATEMAMNOE

_آتا.. اقا جون...پدربزرگ...پدرشوهر..

طوبی باز که سرش را با اطمینان تکان می‌داد، اضافه کرد:

_خودم...بلد میشه.

کمال اینبار هم برای اعتراض زد روی پیشانی اش.

_فعلا که با این فعلای اخر جمله‌ات...معلومه خیلی جای کار داری...یه سالم ترک تحصیل کنم بازم جواب نمی‌گیری.

پدرش که شاهد این مکالمه بود، خندید و مهین را از اغوشش دور کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بیا برو صداشون بزن بچه ..کم سر به سرش بذار.

_حالا که خیلی ناراحتین شما رو فعل و زمانش کار کنین...من خودم فارسیش میکنه.

کمال غر زنان و بلد میشه گویان، رفت و طوبی سر که بلند کرد مناف داشت لبخند می‌زد.

_ناراحات اولما..ناراحت نشو.

طوبی محجوبانه جواب داد و گفت:

_اوزومون پسرمه)پسر خودمه(

@DONYAIEMAMNOE

مناف خوشحال و راضی چشم دنبال پروین چرخاند که همچنان مانده بود کنار مرغ‌ها و پیگیرِ ساعت خوابشان بود.

مرد با حوصله و همسرم دوم طوبی متوجه شده بود هر چه کمال با او در حال ارتباط گرفتن هست، به همان میزان جمال دوری می‌کند. باز ترجیح می‌داد از دور این روابط را مدیریت کند و له زمان واگذارش کند.

_مواد تشکیل دهنده‌ی شوربا رو یه بار دیگه تمرین می‌کنیم...نخود و سو که حله...پیاز چی بود؟ سوغان...یه بار بگو پیاز تا منم بگم سوغان.

طوبی کاسه‌های مسی دست پسرک سپرد و پرسید:

_ پیاز بخوری؟

@DONYAIEMAMKOF

باز کمال روی فعل طوبی حساس می‌شد و می‌گفت:

_ بابا این فعلاش از کم کاری خودتونه.

بعد می‌رسیدند به سیب زمینی. اینحا دیگر کمال خ
لاقیت به خرج می‌داد و سیب زمینی را بخش
می‌کرد. سیبی گاز می‌زد و زمین را نشان طوبی
می‌داد و می‌گفت:

_پر آلما (سیب زمینی)

پروین هم که حواسش جمع بود و خودش امسال
مدرسه می‌رفت، دوست داشت با کمال تلاش کند و
با طوبی ارتباط بگیرد.

منافِ همچنان راضی از شرایط خانواده، سر سفره
شاهد مقاومت مادر و پدرش بود و باز سرش بلند

@DONYAIEMAMNOE

بود از مدیریت بچه ها و کارها که زبان برای اعتراض مادرش کوتاه می‌کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_97

بعد از ان همه توجه و مادر بودن برای بچه‌ها، شب که رسید؛ دوباره مناف بود و درس عاشقی‌اش. تا سر به بالین هم گذاشتند، رو به طوبی اسم بچه‌هایش که را گفت، زن جوان چشم هایش برق زد.

مناف بلد بود دل به دست اوردن را که برای

@DONYAIEMAMNOE

ادامه‌دار بودن آن برق چشم‌ها، از تصمیمش که گفت ، طوبی دلش روشن‌تر شد. ولی ترسی عجیب از طرف حساب بودن با برادر شوهر و پدربزرگ بچه‌ها همراهش شد. اینکه با او لج کنند را نتوانست به مناف بگوید و همه را واگذار کرد به انجا رفتن و توکل به خدا داشتن.

روزِ بعد از خوشی و خبر رفتن‌شان، دوباره بچه‌ها را در حمام صحرایی شست و اماده کرد، وقتی کمال سر به سرش می‌گذاشت و طوبی خستگی ناپذیر شده بود. حتی با شوق زیاد لباس بچه‌ها را شست و ساک بست.

برای خودشان تا انجا که ذهنش یاری می‌کرد وسیله برداشت. اخرِ همه‌ی اینها هم از ته بقچه اش، ان چند دست لباسی که خودش در این چند ماه دوری دوخته بود، برداشت و دلش با تصور دیدارِ بچه هایش، با سوز و پر از امید تپید.》

@DONYAYEMAMNOE

بستن برنامه‌ی نوشتنم با دیدن جهان و الیاس همزمان شد.

الیاس داشت با اچار و لوله‌های بلند، دوباره می‌رفت سرکارش که رو گرفتم و خودم را مشغول گوشی نشان دادم.

اما گوشم می‌شنید که جهان داشت الیاس را ملا مت می‌کرد به تو چه ربطی دارد در کار دختر و پسرِ مشتری دخالت می‌کنی؟

سرم را به نوشتن گرم کردم تا الیاس نیاید کنارم و جهان، نگران کارهای عقب افتاده باشد .هر چند حتم داشتم حرف‌های امروز الیاس بوی رفاقتِ همیشگی نمی‌داد .چند سالی بود که بوی رفاقتش رفته بود سمت و سویی دیگر.

@DONYAIEMAMNOFL

》 هر چه ماشین مناف از شهرهای سرسبز می‌گذشت و به مقصد نزدیک می‌شد، طوبی بیشتر مشتاق دیدار می‌شد .جمال و کمال با دخترها روی صندلی عقب نشسته بودند و جهان در آغوش طوبی یا شیر می‌خورد، یا خواب بود، یا اینکه با صداهای نامفهومی شیطنت می‌کرد.

کمال یکسره تا اینجا حرف زده بود و پروین سوال پرسیده بود بابا کجا می‌رویم؟ کی میرسیم؟ و همه را مناف با حوصله جواب می‌داد.

هم کلامی مناف و طوبی باز به سختی امکان پذیر بود که گذاشته بود اهوی دلتنگش خوب از این شرایط استفاده کند.

مقصدشان خانه‌ی همان اقوامِ امین طوبی بود که عموزاده‌ی جوانِ مناف، از قبل خودش را با اتوبوس

@DONYAYEMAMNOE

رسانده بود تا شرایط را بسنجد.

وقتی ماشین به ورودی روستا رسید، طوبی تمام خاطرات زندگی قبلی‌اش زنده شدند .دیگر نمی‌شنید که کمال از تعداد سگ‌های ورودی روستا چقدر تعجب کرده است .نمی‌شنید که پروین و مهین از ترس به برادرها پناه اورده‌اند و در حال و هوای خودش، به کوچه‌های خلوت و در این عصر بهاری چشم می‌دوخته بود، تا بلکه اشنایی ببیند.

هیچ اشنایی به چشم طوبی نیامد و ان روز در روستا، که افتاب بعد ساعت‌ها خودنمایی در اسمان صاف، داشت غروب می‌کرد، دلتنگی طوبی هم بعد از ماهها چشم انتظاری، عاقبت به دست مناف به پایان رسید.

به خانه‌ی مقصد که رسیدند، اهالیش از طوبی و

@DONYAIEMAMNOF

خانواده‌ی جدید او به گرمی استقبال کردند. وقتی دست‌های زن صاحبخانه دور شانه های طوبی حلقه شد و اشک شوق و دلتنگی‌شان در هم امیخت، طوبی بعد مدتها توانست، همزبان و همدل پیدا کند.

جهان در اغوش پدر بود تا طوبی بتواند از این لحظه‌ها استفاده کند. از یک طرف هم مناف با تمام وجود مقاومت می‌کرد اشک طوبی را نبیند که اهوی خسته‌اش با پر چادر رویشان دست کشید و با همان چشمان به غم نشسته، رو به در حیاطِ خانه، دنبال اشناهای عزیزتر از جانش می‌گشت.

عموزاده‌ی جوان که زودتر امده بود تا شرایط را برای امدن بچه‌ها مهیا کند، به صلاح دیدِ مرد میزبان، حضور طوبی را مخفی کردند و ماشین مناف را گوشه‌ی حیاط پارک کردند تا به وقتش..

@DONYAIEMAMNOE

طوبیِ همچنان منتظر، کفش پروین جفت کرد و چشم چرخاند سمت دروازه‌ی بسته‌ی حیاط.. خبری نبود و وقتی مهین را با محبت به خانه هدایت کرد، ضربان قلبش کم مانده بود او را به جنون بکشانند. صبرش لبریز شده بود وقتی فکر می‌کرد چند کوچه ان طرف‌تر بچه‌هایش نفس می‌کشند و روزی خانه و زندگیش انجا بود.

همه به خانه راهنمایی شدند جز طوبی که داشت معطل می‌کرد تا انتظارش به پایان برسد. کمال هم قصد نکرده بود برود خانه و ترجیح داد، به دید زدن سگ‌های اماده به حمله مشغول شود.

همان لحظه بود که صدای الله اکبر موذن پیچید و طوبی صلواتِ روی لبش نصفه ماند وقتی در با شدت باز شد و دختری که از نیمه‌ی راه متوجه شده بود برای چه به خانه‌ی مقصد می‌رود، با شتاب پا در

@DONYAYEMAMNOE

حیاط گذاشت، همان گونش کوچولوی طوبی بود.

دختری که توجهی به بهم ریختگی موهای بور و پخش شده‌اش از روسری نداشت. دختری که وقتی با مکث و چند بار چشم باز و بسته کردن مادرش را شناخت، قدرت پاهایش رفت و از همانجا که ایستاده بود و باور نمی‌کرد، با تمام توانش زد زیر گریه.

بلند و پر سوز که طوبی مجال نداد فاصله بیفتد و با نهایت دلتنگی، دست‌هایش را برای به آغوش کشیدن دخترکش باز کرد.

@DONYAYEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_98

اغوش طوبی آن لحظه به قدری دور تن نحیف و لرزان دخترش تنگ شد که کم مانده بود نادر و دختر ، در هم حل شوند. اشک‌های گونش، ان لحظه با دست‌های مادرش و پس زدن هر قطره‌ای، جایش بوسه کاشته می‌شد. بوسه‌هایی که روی صورت دخترش بی شک اگر می‌رویید بهاری با گل‌های رنگارنگ، پدید می‌آمد.

طوبی همچنان که زانو زده مقابل دخترکش، او را به سینه اش می‌فشرد، برای بار هزارم قربانش رفت و گفت:

_ آغلامام منم گونش بالام.

(گریه نکن گونش بالام)

@DONYAEEMAMNOE

همزمان هم چشم چرخاند سمت پسرش که در اغوش دختر صاحبخانه بود.

اصلانش بود که با سوز صدایش کرد آی بالام. بلند شد و اینبار برای به آغوش کشیدن ان یکی جگرگوشه‌اش، سمت پسر بچه‌ی لاغر که لباسی نامرتب و چرک شده داشت رفت. اما پسر بچه نگاهش گرفته شد و با گریه صورتش را در آغوش دخترک پنهان کرد.

طوبی دلش از این غریبی چنگ شد و مشتش روی سینه‌اش کوبیده شد و صبر نکرد تا غریبی پسرش ادامه دار باشد. مادر بود و برای پسرش هم آغوش طوبی جا داشت.

با نفس کشیدنش کنار بچه‌ها، بی توجه به گریه‌های سر داده شده، هر دو را به سینه‌اش فشرد بود تا

@DONYAIEMAMNOE

سمفونی به پایان رسیدن یک دلتنگی را اجرا کنند.

طوبی و چشمان به اشک نشسته اش اینبار قرار بود دنبال یکی دیگر از پاره های تنش بگردد. چشم چرخاند و اسم گلبهار را با بغضی بیشتر به زبان اورد.

گونش گریه‌هایش به سکسکه تبدیل شده بود که نفسش یاری نکرد بگوید خواهرش کجاست.

دخترک صاحبخانه و کمالی که از دیدن این صحنه ماتش برده بود، با مناف و سایرین چشم‌شان خیس بود. اخر همه می‌دانستند ممکن هست این دیدار دوباره به ماهها بعد بیانجامد و فقط مناف امید داشت بتواند کاری از پیش ببرد. ان هم با توکل به خدا و پول و موقعیت مالی.

کسی از گلبهار به طوبی نگفت وقتی پسرش را دید

@DONYAEMAMNOF

در آغوش گونش ارام گرفت، غصه‌اش شد.

کسی نمی‌دانست طوبی تا چه اندازه همه‌ی وجودش چشم شده است تا زمان از دست ندهد. نگران بود یک وقت سر برسند و بچه‌هایش را ببرند.

اما صاحبخانه مطمئنش کرد امشب را تا دیروقت کنارشان خواهد بود. طوبی متوجه شد بچه‌های بی مادرش را همین خاله‌ی دلسوز، هفته‌ای یکبار به قصد حمام بردن می‌اورد و زیر بال و پر محبتش می‌گیرد.

طوبی خسته و سیراب نشده، ممنون همراهی اطرافیانش بود تا خودش با لذت بچه‌هایش را حمام کند.

با هر بار چشم چرخاندن دور تن لاغر و نحیف‌شان به جای شکایت بوسه کاشت و باز چشمه‌ی اشکش که می‌جوشید، تمامی نداشت.

@DONYAFEMAMNOE

همانطور که طوبی داشت رفع دلتنگی می‌کرد و مادرانه‌های گرفته شده‌اش را لحظه به لحظه انجام می‌داد، مناف نشسته بود با مرد صاحبخانه به مشورت. دخترک مترجم هم بود و دل عموزاده با هر بار معنی کردن پیشنهادهای مناف، به تاپ و توپ بیشتری می‌رسید. برای دخترک چند تایی کتاب درسی اورده بود و یک نامه‌ی بلند بالا لای ورق های کتاب جا داده بود.

مناف اصرار به گفتن پیشنهادش داشت تا برای پدربزرگ بچه ها مطرح کند. اما مرد صاحبخانه به صلاح نمی‌دید و حتم داشت همین که بشنوند طوبی ازدواج مجدد کرده، جبهه خواهند گرفت.

مناف امیدوار بود پیشنهادش به کمک‌شان بیاید و اجازه‌ی بردن بچه ها را به او بدهند.

@DONYAIEMAMNOE

قصد داشت هر سه را به فرزندی قبول کند و این قصدش اعتراض شدید پدر و مادرش رادر پی داشت.

اما با ریختن اب پاکیِ مرد صاحبخانه نمی‌توانست تصور کند طوبی و برگشتش بدون بچه‌ها چه حالی خواهد شد.

جمعِ نگران، در حال پیدا کردن راه مناسب بودند که پروین و مهین دلشان خواست محبت طوبی برای انها هم باشد.

طوبی با شوق و عشق، گونش را که شست و لباس‌های دوخته شده را تن دخترش کرد، دلش رفت برای دست و پای سفید و لطیف دخترش که حالا به خاطر کار و ماندن در افتاب، از بین رفته بود.

گونش خسته از حمام و گریه، گوشه‌ی ایوان کز کرده بود تا مادرش بیاید و دوباره او را سیراب کند. دخترکی که اصلا درک نمی‌کرد رفتن مادرش برای چه بود؟

@DONYAIEMAMNOE

روسری دور موهای خیسش بسته بود و گونه های افتاب سوخته و خالخالی‌اش ملتهب شده بود و برق می‌زد.

تکیه به پشتی چشم از حمام خانه گرفت و داد به کمال که از ترسِ سگ‌های عصبانی داشت به سرعتِ باد در حیاط می‌دوید.

گونش که شاهد این تعقیب و گریز بود، متوجه زبان و کمک خواستن کمالی نشد که از دیدرس همه خارج شده بود و سمت طویله و انبار کاه‌ها می‌دوید.

دخترک به ارامی بلند شد در حالیکه کمال علاوه بر دو پای خودش، دو پای دیگر قرض کرده بود برای جان سالم به در بردن.

دخترک با چند گام کوتاه که از ایوان دور شد، کمال دور دوم را هم زده بود و سگ‌های دیگری هم به

@DONYAYEMAMNOE

کمک سگ شاکی امده بودند که گونش صدایش کرد. با صدای بلند و به ترکی، چیزی گفت و با دو سوتِ همزمان، باعث شد شدت تعقیب و گریز سگ ها کم شود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_99

جمال که برای کمکِ برادرش امده بود روی ایوان، از دیدن ابهت سگ‌ها او هم دل نداشت خودش را نشان بدهد.

در عوض گونش، با تشر، از انجا که ایستاده بود دوباره سگ را صدا زد. سگ که زبانش بیرون امده

@DONYAIEMAMNOE

بود، عقب عقب امد و گونش نگاه به کمالِ نفس کم اورده و خم شده تا روی زانو، رو گرفت و خواست دوباره به ایوان برگردد که کمال صدایش زد:

_ آی...دخترِ شجاع.. نرو.. منو با این وحشی و زبون نفهم... تنها نذار..

سگ دوباره برای کمال خیز برداشت و گونش که متوجه کلمات کمال نمی‌شد مجبور شد خودش نزدیک سگ بشود تا او را متقاعد کند اینها مهمان های مادرش هستند و حق نداری دنبال‌شان کنی.

کمال با احساس امنیت از وجود دخترکِ نیم وجبی ، به جایگاهش برگشت و جمال سعی کرد برادرش را دور کند .اما تا صدای جهان و گریه‌اش بلند شد، کمال را در همان ایوان تنها گذاشت .

کمالی که روی پله نشسته بود و شاهد شجاعتِ

دختر در برابر سگ غول پیکر بود به خودش توپید و وقتی دخترک امد که رد شود، پرسید:

_ اسمت چیه دختر شجاع؟

گونش که چشم های عسلی و درشتش از فرط گریه و خستگی قد نخود شده بود، نگاهش کرد و هیچ نگفت.

کمال پیگیر با توجه به شجاعت دختر، کنجکاوتر بود اسم دخترک را بداند و از در دوستی به سگ دسترسی پیدا کند، یادش امد باید شبیه طوبی با او حرف بزند.

به نیم رخ غمگین دخترک نگاه کرد و یادش امد چه قدر طوبی او را بوسیده و بوییده بود. یک ان همدردی اش با این دخترک گل کرد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_آدی)اسمت...(تمَنَه؟)چیه ...(اسمت؟...من ..
کمال...تو...سَنی..آدی چیه؟

گونش دوباره چشم دوخته بود به در حمام که مادرش دو دختر همسن و سال خودش را هم برده بود، رو گرفت و نگاه کوتاهی به کمال انداخت و گفت:

_گونش..

کمال گونش را تکرار کرد و دوباره گفت:

_من..کمال... تو..گونش.. یعنی چی؟...گونش یعنی چی؟

دخترک بی حوصله رو گرفت و کمال یاد معنی اسم

@DONYAIEMAMNCE

دخترک با خوشی گفت:

_گونش ...ببین منو؟...اسمت یعنی خورشید..خورشیدی تو..

بلافاصله با ذوق و زیر لبش، خورشید را تکرار کرد و عقیده داشت خورشید بهتر هست و گونش روی زبان ادم نمی‌چرخد.

دخترک که متوجه نمی‌شد کمال از چه دارد حرف می‌زند، همچنان بیتفاوت چشم داده بود به در حمام.

کمال کمی سکوت کرد و دوباره چشم از سگ گرفت .با اینکه می‌دانست دخترک حوصله‌ی او را

@DONYAIEMANNOE

ندارد ولی تا این اندازه سکوت کردن هم به او نمی‌آمد که دست به کچلی سرش کشید و گفت:

_نیم وجب قد چه بلد بود؟ کف کردم پسر.

بعد که دید گونش با دیدن مادرش همراه برادر و دو دختر، زد زیر گریه، متاسف شد و گفت:

_اینقدر بدم میاد دخترا زرتی گریه می‌کنن ..عجیبه ها...تو که بلد بودی این نره غولو ساکت کنی ..چه وضعشه؟..اُه...هر چی باشه...دخترن دیگه ﴿.

دوباره لبخند و اشک با منی که غرق در ان صحنه بودم، همراه شده بود که الیاس را نشسته و رو به رویم دیدم. لبه‌ی تخت نشسته بود و جهان چند متر

@DONYAIEMAMNOE

دورتر، در حال صحبت با گوشی بود ولی چشمش به ما و منِ غرق شده در ان سال‌ها، مانده بود.

تا چشم و نگاهِ زل الیاس، با چشم خیس شده‌ی من یکی شدند، رو گرفتم و با لبخندی، سعی کردم هر چه ترس و نگرانی و سوال در نگاه الیاس بود را کنار بزنم.

_کیه؟...چیه پریماه؟

با این سوال، نه سرش را عقب برد، نه نگاه گرفت.

_برو عقب...هیچ...هیچی...

_تا نگی.. همینه..گوشیتو بده ببینم کی جرات کرده بگه بالای.. چشمت چیه؟

گوشی را بستم و کنار گذاشتم تا الیاس دست

@DONYAIEMAMI_OF

بردارد.

_حواست هست...مشتات اون دنیا گله می‌کنن..

حرفم را قطع کرد و زل زده به منی که مقاومت می‌کردم نگاهش نکنم چون لحنش شبیه الیاس این اواخر نبود.

_یه خبراییه پریماه...مگه چند روزه برگشتم؟.. این چشات یه چیزیشونه...فکر نکن می‌گم نگاه نکن.. نمی‌فهمم..

سخت بود مقاومت کردن در برابر الیاسی که جدی شده بود.

_یه کار دستمه ...خوب مسلمه با قصه‌اش همزاد پنداری می‌کنم ..زشته ..جهان داره نگاه می‌کنه..

@DONYAIEMAMNOE

به پلک زدنِ با مکث الیاس، نباید بها می‌دادم. حتی باشه‌ی دلخورش را هم می‌خواستم با سنگدلی کنار بزنم. با برداشتن دستمال مچاله از جیبم فرصت خریدم تا الیاس عقب بکشد.

عقب کشید اما با اما و اگر..

_ببین رفیق! اگه تو رفیق منی و قبول کردی رفیقتم..

همه چیزت به من ربط داره....غمات، غصه هات، لبخندت، حتی چروک پیشونیتم ربط داره..

تنها جایی که بهت اجازه میدم ناراحت شی زیر تابوت منه.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_100

گفت و تا بلند شود، لبم به سختی باز شد و صدایم با خشی بی‌جان بیرون امد.

گفتم:

_ خدا نکنه ..دیوونه ..این حرفات کی قراره تموم شه؟

تا شنید به انی برگشت و دوباره که خیز برداشت و نشست سر جای قبلی، جا خوردم و عقب کشیدم.

@DONYAIEMAMNOE

_وقتشو بگم؟

جواب می‌خواست. الیاس عجیب شده جواب می‌خواست تا در جواب سوالم، زمان بدهد. دوباره سعی کردم با خونسردی جواب بدهم.

_واسم مهم نیست...فقط خواستم بگم اونی که با من طرح رفاقت ریخته بود مثل تو حرف نمی‌زد.

چرا الیاس این همه جدی شده بود و می‌خواست ادامه بدهم:

_نمی‌زد به کاناله مَثَل و حرفای سنگین سنگین..

@DONYAIEMAMNOE

_دیگه؟

برای رهایی از این الیاس جدی، ساعتم را نگاه کردم و اوه اوهویان، دوباره بینی ام را پاک کردم.

عقب کشید و جهان که نزدیک ما شده بود، داشت می‌گفت:

_ جمع کنید بریم ناهار. پری ساعت چند بود قرارت؟

جهان نگاه نمی‌کرد و حواسش را داده بود همه جا جز به منی که باید جواب می‌دادم. تا ساعت دورهمی را گفتم جهان اشاره کرد با ماشین او بروم و بیایم از همینجا برویم خانه‌ی آبجی پروینش که تولد خودش را خودمانی گرفته‌اند.

خودم را با جمع کردن وسیله‌هایم مشغول نشان

@DONYAIEMAMNOE

دادم تا دهانم برای سوالی که نوک زبانم بود باز نشود.

اینکه چرا باید امشب هم قید خانه را بزنم؟ هر چند چرایش را به خوبی می‌دانستم و کسی خبر نداشت پریماه تا کجا می‌داند و از کجا می‌داند؟

_شما نری سر قرار کی بره؟

چشم غره‌ام برای الیاس بود که رویش را گرفته بود سمت جهان و این حرف را زد.

_الان حسودی کردی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_پیش اون قاتلای مجازی رفتن.. حسودی کردن نداره.

@DONYANEMAYNOE

_اخه یه جوری شبیه اینا که دلشون می‌خواست شدی..

_رفتی..عوض من به دوستت بگو ادمای خوبو هیچ وقت حذف نکنه .بهشون فرجه بده..

دنبال کفش‌هایم می‌گشتم که الیاس جلوتر از من و جهان سمت سالن غذا خوری راه افتاد.

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_101

***

میز غذا را در سالن خالی و طبقه‌ی بالا چیده بودند که پریماه اول از همه پشت میز نشست و همان لحظه گوشیش زنگ خورد. یکی از دوستانش بود و قصد داشت ساعت قرارشان را برای یک ساعتِ دیگر جابجا کنند که جهان برای هماهنگی با مسول فضای سبز، تو بشین پریماهی گفت و رفت.

الیاس ولی با همان لباس کارِ بی‌آستینش، از باجه‌ی بین اشپزخانه و سالن خم شده بود و داشت به مدیر سالن سفارش اهنگ می‌داد.

اما قبل انتخاب آهنگ، پریماه را صدا زد و بین کلام او با دوستش فاصله انداخت.

الیاس داشت ازش می‌پرسید برای اهنگ درخواستی

@DONYAEMANOE

چه پیشنهادی دارد که پریماه از حرص، دستش روی گوشی گذاشت و گفت:

_ فعلا تو مود بندری‌ام...بابا کرمم بد نیست..

و الیاسِ مشتاق با اکی گفتن دوباره برگشت سمت مدیر سالن تا همان را انتخاب کند.

دوست پریماه که یک سره داشت غر می‌زد چرا هیچ کس از افراد خانواده برای او ارزش قائل نیست تا دو ساعت برای دل خودش بیاید و راحت باشد، از شنیدن جواب پریماه کنجکاویش گل کرد.

با شروع اهنگِ شادِ بندری، غرلندهایش را قطع کرد و با مکث پرسید:

_کجایی پریماه؟ چه خبره؟

الیاس از همان جا با لبخند، رو به پریماه کرد و پرسید:

@DONYAEMAMNOE

_ ببین خوبه؟

پریماه با تاسف سری تکان داد و تا به دوستش جواب داد سفره خانه، بهانه هم دست او افتاد که چرا انجا را بگذارند و بروند در فضای بازِ پارک که عصرها صدای جیغ و داد بچه ها نمی‌گذارد صدا به صدا برسد.

الیاسِ سرخوش از انتخابش، صندلی رو به روی پریماه را کشید و با لبخند نشست و توجهی هم به شاکی بودن او نکرد که داشت به مخاطبش می‌گفت بیخیال اینجا باشید... همون پارک و زیر الاچیق بهتره..

اما دوستش گوشی که قطع کرد قرار شد با بقیه هماهنگ کند و پریماه را هم در جریان بگذارند.

@DONYAEEMAMNOE

فرصت شاکی شدن پریماه مهیا نشد و همان لحظه جهان از پله‌های پیچ در پیچ که بالا می‌آمد، اهنگ به قسمت های شادتر رسیده بود. تعجب جهان وقتی سر میز می‌نشست بیشتر شد که با اشاره‌ی الیاس به پریماه، جان گرفت.

الیاس که انگار او نبود ساعت پیش، یقه گرفته بود و درگیری داشت، با بفرما زدن، چنگال و قاشق برداشت و بدون نگاه کردن به پریماه اضافه کرد:
_اهنگ بعدی بابا کرمه.. بعدیشم شجریان.

شیطنت الیاس برای هر دو تازگی نداشت که جهان اشاره به پریماه برای شروع کردن غذا، همزمان هم در مورد کارش پرسید که پیام گوشی پریماه حواسش را پرت کرد.

همان دوستش بود که به سرعت موافقت بقیه را

@DONYAIEMAMNOE

گرفته بود و ادرس را می‌خواست.

الیاس باز به عادت همیشه، سرعت غذا خوردنش زیاد بود که به جهان از هزینه‌ی تعویض لوله‌ها گفت و او را شاکی کرد تا کم خرج دست‌شان بگذارد.

الیاس داشت با همان سرعت، اخرین قاشق پلویش را هم با چنگال پر می‌کرد، جهان ادامه داد در عوض می‌خواهند دکور یک بخش دیگر را تغییر بدهند.

حرف و بحث کاری بین جهان و الیاس باعث شده بود پریماه فرصت خبر دادن به جهان را پیدا نکند که با پیام دوباره‌ی دوستش، با لبخندی کوتاه دستش که بالا برد و با اجازه گفت، باعث کنجکاوی و قطع شدن حرف‌شان شد.

الیاس توجه‌اش به پریماه، برای خودش لیوانی نوشابه پر کرد و جهان قاشق از دهانش دور کرد و

@DONYAIEMAMI.OF

هر دو متوجه خنده‌ی روی لب پریماه شدند.

_دوستام تغییر مسیر دادن ..اگه جا واسه‌ی چهار نفر دارید که بی دغدغه بشینن به حرف و تصمیمای مهم‌شون سر و سامون بدن، ادرس بدم؟

جهان بالافاصله قسمت وی ای پی را پیشنهاد داد و الیاس سوت کشید و لیوان پریماه را هم پر کرد.

_جالب شد ..اون قاتل مجازیم هست؟ منم باهاش اشنا کن یه چند تا راهکار اکشن یادش بدم..

چشم پریماه گرد شد و جهان دوباره مشغول خوردن شد.

@DONYAIEYAMNOFF

_شما زیادی اشنا نشو..زودتر کار امروزو تموم کن .. فردا ممکنه نباشم.

بعد برای مخاطب قرار دادن پریماه، دوباره سرش بلند کرد:

_واسه یه ساعتی .. وقت اداری لازمت دارم.

پریماه که دست از خوردن کشیده بود تا ادرس انجا را با موقعیت مکانی ارسال کند، یک لحظه انگشتش حین فشردن گزینه‌ی انتخاب مکث کرد، ولی خودش را بی تفاوت نشان داد.

جهان که جوابی نشنیده بود دوباره تکرار کرد و پریماه با ارسال پیام، گوشیش کنار گذاشت.

برخلاف مکث پریماه، جهان با همان ارامش قبل

@DONYAIEMAMNOE

داشت ناهارش را صرف می‌کرد که الیاس نگاه به نیم رخ پریماه متوجه تغییر حالتش شد. انگار حواسش اینجا نباشد و شبیه دقیقه‌ی قبل نبود.

_خودت چرا نمی‌نویسی؟

نگاه پریماه بالا آمد و با مکث از جهان کنده شد و رو به الیاس و سوالش که اخمی هم بین ابرویش جا خوش کرده بود، چرخید.

پریماه با تک سرفه ای سعی کرد زمان بخرد. گوشه ی لبش را با نوک انگشتش پاک که کرد، لاک روی ناخن‌هایش از چشم الیاس هم دور نماند.. روزهایی که عذر شرعی داشت این رنگ روی ناخن های ریز و انگشت‌های باریک و کشیده اش جا خوش می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_102

جهان با همان خونسردی، قاشق و چنگال روی بشقابِ خالی گذاشت و رو به پریماه چشمک ریزی زد، ولی مخاطبش الیاس بود:

_دوست داری از زبون کی بشنوی؟

الیاس که چشمش بین پریماه و جهان در گردش بود، نگاه دزدیده شده‌ی پریماه ترغیبش کرد تا انگشت اشاره سمت او بچرخاند.

@DONYAEEMAMNOE

_پری...ماه...از اونجا که قصه گوی خوبیه..و با جزییات...میگه که چرا نمی‌نویسه.

پریماه که سعی کرده بود خودش را جمع و جور کند سرش بلند کرد و لیوانش از کنار دست الیاس برداشت. جهان هم منتظر، نگاهش می‌کرد.

_اگه قاضی می‌شی و عادلانه قضاوت می‌کنی، میگم ..ولی ..نه ..اگه قراره مشت اماده کنی و اخلا ق خوشگلتو نشون بدی...یا شبیه این جهانه پر از رمز و راز رفتار کنی..هیچ رغبتی ندارم دوباره دو س ال پیشو کالبد شکافی کنم.

جهان با همان ارامش که داشت گوش می‌داد، اینبار زیتون‌های کنار دستش را می‌خورد.

@DONYAJEMAMNOE

خیلی وقت می‌شد که خیالش از بزرگ شدن پریماه راحت شده بود. دقیق‌ترش از همان روزهایی بود که رو به رویش ایستاد و با شجاعت، از کارش دفاع کرد بزرگ شدن پریماه را باور کرد.

هر چند ان شجاعت برای پریماه گران تمام شده بود و تنبیه‌اش را دخترکِ نقلی، به دلش گرفته بود .ولی راضی بود خط قرمز برای نقلی خانم تعیین کرده بود تا ترمز بی‌پروایی پریماه را کنترل کند .

با اینکه خود جهان هم قبول داشت در مدت دلخوری، زیاده روی کرده است اما از انجا که همیشه پریماه بخشی از نگرانی و دغدغه‌هایش بود نمی‌توانست به راحتی از کنار موضوعِ به آن حساسی رد شود.

@DONYAIEMAMIOE

گوشش به شرط و شروط پریماهِ قبل گفتن بود و دیدنِ اشتیاقِ الیاس برای شنیدن، داشت سوال زیادی کنار دغدغه‌های جهان به خط می‌کرد.

_به این نون و نمک رفاقتمون...هیچی...واسه نوشتن یه بخشی از قصه، لازم بود از واقعیتی الهام بگیرم....باید می‌رفتم پارک و جاهایی که ساقی و از اینا داره ...یه هفته پیگیر بودم و روز اخر که داشتم رو تمام حالات اون فرد دقیق می‌شدم...مامورا ریختن و فاجعه‌ی وا شدن پام به کلانتری رخ داد.

الیاس با نفس رها شده‌ی پریماه، شبیه جهانِ ان روز براشفت و رو به پریماه خونسرد، تشر زد. لبخند کمرنگ پریماه روی لبش بود که چشم برای غرش الیاس درشت کرده بود.

@DONYAIEMAMI.OF

_رفقیتم ..رفیقمی...همش شعار بود..پاشو برو به ح ال لوله ها برس که دو سال تاخیر داشتی واسه اثبات رفاقتت.

الیاس همچنان ناباورانه نشسته بود.

_عمو طرف زنده است؟

جهان سر بالا انداخت و گفت:

_فکشو خرد کردم.

_دندون چی؟

_دندون نداشت ناکس.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس در شوک بود که پریماه ترجیح می‌داد میز را ترک کند و زنگ خوردن گوشی، بهانه را برای دور شدن دستش داد.

الیاس اما چسبیده بود به صندلی..انچه که پریماه گفت و جهان تایید کرد، باورش نمی‌شد که جهان دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

_راهت خیلی دورو درازه رفیق.

بعد با ابرویش، پریماه را نشان داد که لبخند روی لبش پر رنگ شده بود و دورتر از میزشان، داشت با دوستش صحبت می‌کرد .

@DONYAIEMAMNOE

_حواست هست که هر کی نیست؟...بیا بیرون از اون قضیه...خودم دُم هر کی بهش ربط داشتو همون دو سال پیش چیدم.

_به جان خودم اینا با عزراییل قرارداد دارن تا هر چی نسل عزیزیانه دق بدن.

جهان با دستمال، خیلی شیک و با ارامش دور دهانش تمیز کرد و گفت:

_قبل اینکه اون لبخنده رو رو لباش بیشتر کنی تصمیم بگیر...با عزراییل ..یا...هر..

جهان ادامه نداد و الیاس برای هضم حرف و اشاره ی جهان لیوانی دیگر از نوشیدنی خنک خورد.

@DONYAIEMAMIOF

_محل ادم نمی‌ده...یه دیوار دور خودش کشیده...محکم و بلند.

_خوب می‌کنه..

الیاس اخم کرد و برایش سوال شد:

_ چرا؟

جهان حین بلند شدن و ترک میز، خم شد در صورت الیاس و راه چشمش سمت پریماه را با این کارش قطع کرد:

_پریماه دختر خاصیه.. هر چیو بروز نمی‌ده.. حرف دلشو نمی‌زنه.. از اولم واسم مهم بود.. تا اخر عمرمم مهمه. چه یکی رو انتخاب کنه. چه نکنه... جاش پیش من یه مدلی تعریف شده که واسه اسایش و راحتیش هر کاری می‌کنم.. هر کاری با هر کسی که بخواد ازارش بده...پس حواستو جمع کن..

@DONYAYEMAMNOE

اونم حسابی..نگران دو سال پیشم نباش...همون طور که رنجوندمش...بلدم از دلش در بیارم..

جهان با اتمام حرفش که بیشتر شبیه هشدار برای همخون و جگر گوشه‌اش بود، صاف شد و خواست ادامه بدهد که پریماه گوشی به دست نزدیک‌شان می‌شد.

_جهان ...دوستم داره با ماشین از سمت غرب میاد . به اون اطرافم اشنا نیست...نتم نداره بزنه بلد...می‌تونی حدودی ادرسشو بگی؟

جهان لبخند زد و گوشی از دست پریماه گرفت.

الیاس داشت سومین لیوان نوشیدنی را که سر می‌کشید پریماه چشمش به کلیه‌های الیاس کشیده شد.

@DONYAIEMAMNOF

_می‌طلبه پری...چهار تاست..بیکار نمی‌مونن..

چشم غره رفتن پریماه به الیاس جرات داد.

_دوسته قاتله‌اس؟

پریماه با چشم اشاره کرد:

_ زشته.

جهان ادرس را داده بود و با تعارف و خواهش می‌کنم، تا گفت گوشی رو می‌دم پریماه جان، الیاس ابروهایش بالا رفت.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_103

تعجب الیاس با خوانده شدنش برای تمام کردن ریخت و پاشی که در قسمت اصلی باغچه به راه انداخته بود، دوامی نداشت.

_تا ساعت دو سه جمعش کن..

الیاس رو به حرف جهان و با اطمینان سر تکان داد. ولی قبلش برای بهانه داشتن و رفت و آمدش کنار پریماه، گوشی دکمه‌ای را به او سپرد.

_واسه چی میدیش به من؟

مدت نگاهش به پریماه از قبل، کمی بیشتر شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_ صبح تا حالا دو تا زنگ خور داشتم...ردشون کردم رفته..

با پریماه هم گام شد برای پایین رفتن..

از قصد سرعت پایین رفتنش را زیاد کرد و دو پله پایین تر که رسید، برگشت و منتظر دخترک، تفاوت قدی را دقیق تر بررسی کرد.

_نمی‌پرسی چکارم داشتن؟

دو پله، فاصله‌ی قد دخترک با او بود. فاصله‌های بعدی را دوست نداشت بسنجد وقتی جواب حرفش از زبان پریماه شنید.

_فضولی تو رفاقت معنی نداره..

حتی نوک کفش‌های تیز پریماه هم، کوچک بودن

@DONIYAIEMAMNOE

سایز کفشش را مخفی نمی‌کرد.

_این قانونای قدیمی رو بذار کنار .. یکی زنگ زده بود و می‌پرسید سن و سالم چقدره؟ ..قدم چنده؟ مربی تیم والبیال بود.

پاگرد را با هم دور زدند. الیاس تا به حال و هر زمانی که پریماه در فکرش پررنگ شده بود به هیچ چیز جز تا انرژی که از چشم او می‌گرفت، وقت نکرده بود حتی در ذهنش، پیشروی کند.

_چی جواب دادی؟

_ردش کردم رفت ..می‌گفت سنم زیاده ...بعدیو بگو چی بود؟

@DONYAHEMAMNOF

پریماه که سوالی نگاهش می‌کرد متوجه جهان شد. داشت با گوشی صحبت می‌کرد و چشمش به انها بود.

_پیشنهاد پیوند کلیه رو با پیوند دختر گیرنده دادن...

پریماه ناباورانه و با تعجب پرسید:

_یعنی چی؟

_دخترِ طرف گیرنده بود ..باورت میشه امتیازای شغلی و مالی و اجتماعی شو که می‌شمرد نیم ساعتی طول کشید ..اخرشم گفت یه جفت کلیه بدم...همه‌ی اون امتیازا برا من..

پریماه که اخم کوچکی بین ابروهایش نقش بسته بود، با سوالش نشان داد که منتظر هست:

@DONYAIEMAMJOE

_خب؟

الیاس زیرکانه دو گام عقب برد و بدون چشم گرفتن از انتظار پریماه، جواب داد:

_نمی‌شد بگم...نمی‌تونم روحمو ...وقتی قسمت یکیه که خوب نگاه می‌کنه...با این وعده وعیدا بفروشم..

گفت و چرخید تا برود سراغ کارش.. درحالیکه دخترک را با کلی ابهام و سوال درگیر کرده بود.

اما قبل خروج از سالن برگشت و نگاه پریماه اشاره به خودش گفت:

_ زنگ خورد...یا کارم داشتی...بیای دم در بگی اوستا الیاسو کار دارن...جلدی میام.

@DONYAIEMAMNICE

پریماه پلک بست و چرخید. به خودش مجال نداد تجربه کند و دنبال دلیل بگردد.. رفت تا روح الیاس درگیر نشده، دوباره حرف‌های دو پهلوی او را ربط بدهد به طرز صحبت کردن پدربزرگش که یک مرد اصیل و پر تجربه بود.

فرصت داشت و تا رسیدن دوستانش، پشت میز نشست و فاکتورهای جدید را وارد سیستم حسابداری کرد. گوشی بدون زنگ الیاس هم مقابل چشمش بود.

پریماه که مهارت داشت خودش را به فرعی‌ها سوق دهد، باز هم موفق شد و با رسیدن دوستانش، اول مورد احترام جهان قرار گرفتند و خوش آمدگویی کنارش، تکمیل کننده‌ی این دیدار بود.

جای دنج و باصفای باغچه سرا که تحویل شان

@DONYAIEMAMNOE

دادند پریماه رو به لبخندِ موزی دوستانش، اشاره به پشت سرش گفت:

_هم مجرده...بعدشم قصد ازدواج نداره.. همم فکرشو نکنید که من برم واسه شماها بهش رو بندازم...چشماتونم درویش نکنید، خودتون نامزد و عاشقای از این جلف بازیا دارید.

هر سه دوست پریماه تا نشستند، خانمی برای گرفتن سفارش ها با لبخند، به محفل‌شان پا گذاشت.

هر سه همراه پریماه، طبق عادت همیشه اول قیمت‌ها را خواندند بعد نوع نوشیدنی و دسرها.

_نویسنده جماعت قلمش پول خرج یه کافه اومدن با این خرشانسا نداره..

پریماه لب گزید:

_نویسنده جماعت ادبم می‌دونه چیه؟

@DONYAEMAMNOE

دوباری یکی از دوستانش گفت:

_تو پرانتز بگم مجازی...هنوز یه کتاب نداشتین..چه خبره تحویل بازار...

پریماه اینبار میدوارانه گفت:

_به زودی واسه تون جشن کاغذی شدن می‌گیریم..

دوست جنایی نویس‌شان با شک به اطراف نگاه کرد و گفت:

_دوربین نباشه بچه ها..چرت و پرتامون بیفته دست خواننده‌ها... دیگه فاتحه...

پریماه نچی کرد و ادامه داد:

_قربون قلمت... همون تو کانالت کشت و کشتار راه بندازی کافیه..خواننده راضیه و دنبال هیجانه.

@DONYAIEMAMNOE

حالا نوبت دوست فانتزی نویسش بود که تکیه زد و پاهایش را دراز کرد تا خستگی بگیرد.

_می‌ترسم اخرم یه شب با همون ادوات مجازیش بره یکی رو تو واقعیت بفرسته دیار الباقی...

پریماه با خنده نگاهِ دوست و قاتل و مجازی‌اش، به قصد شیطنت دست دور شانه‌هایش حلقه کرد و گفت:

_قول داده دیگه کسیو نکشه...اونم شانسی دستش خورده زده کشته...توبه هم کرده...خواننده ها از خجالتش دراومدن..

دوست دیگرشان با لبخندی پر تکرار نگاه‌شان کرد و پریماه پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_هنوز عاشق دلخسته خلق نکردی؟ ذهنتو ببر یه کارواشی.. مسافرتی..بشورش برق بیفته...

با همین حرف بود که دو زن با سینی‌های روی دست‌شان و سفارش‌ها، حرفشان را بریدند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_104

چای خوشرنگ با طعم لیمو، همراه با کیک‌های تازه خوردند و مهمان جهانی بودند که پیغام فرستاده بود. خوشی این محبت باعث شد سر به سر پریماه

@DONYAIEMAMNOE

بگذارند که قرارهای بعدی هم اینجا تمدید کنند.

بعد هم در جلد جدی بودن رفتند و از نوشته‌های خود صحبت کردند. اخر هم به جان پریماه غر زدند چرا ویرایش فلان نوشته را تمام نمی‌کند تا بفرستند برای ناشر و مجله و وب‌سایت‌شان.

پریماه چند سالی بود که با ویرایش کار انها، با فضای نوشتن اشنا تر شده بود. هر چند به صورت ناشناس.

اما طولی نکشید که با رسیدن به دلیل‌های بی‌انگیزه شدن دوست عاشقانه نویس، صحبت‌ها سمت و سویی جدید گرفت.

_رقیب واسم پیدا شده...کم اوردم بچه ها...چند روزه که مغزم قفل کرده ..یکی تو همین مجازی

@DONYAIEMAMNOE

برداشته با یه اسم ناشناس، قصه نوشته...شروع نشده کلی سر و صدا کرده و طرفدار داره...البته مرموز و ناشناس بودن نویسنده هم رو تعداد خواننده هاش تاثیر داشته.

توجه دوستانش با همین اشاره، جلبِ چند و چون قصه شده بود که پریماه با لبخند شاهد ادامه‌ی گفت و گویشان، تکیه زد به پشتی تخت و چای و نباتش را هم زد.

انها از مخاطب‌های نویسنده‌ی ناشناس گفتند و در برابر چشم پریماه امار بازدیدهایش هم بررسی کردند و او چایش را جرعه جرعه نوشید.

موضوع قصه و حضور طوبی در زندگی مناف برایشان جالب تر بود و با اشاره کردن به ابهت و

@DONYAIEMAMJOE

عاشقی مناف، لبخند پریماه را پررنگ تر کردند.

لبخندش از این بود وای که اگر می‌دانستند همان جهانِ وابسته به طوبی، انها را مهمان کرده بود. یا دلش می‌خواست بگوید من کنار همان گونشی زندگی می‌کنم که کمال عاشقانه دوستش دارد.

تعریف‌های با هیجانِ دوستش را گوش داد و وقتی نظرشان را در مورد بچه های طوبی شنید، دوست داشت دقت کند و ببیند حدس‌شان از اینده‌ی انها، چه خواهد بود؟

اما طولی نکشید که دوست تیز شده‌اش در لبخندهای پریماه، با ریز شدن در صورت نوه‌ی طوبی، پرسید:

_ یه چیزی این وسط واسم خیلی عجیبه بچه‌ها؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لبخند زنان لیوان خالیش را روی سینی گذاشت:

_چی؟

_چرا کسی که این همه قصه اش خواننده داره باید ناشناس بمونه؟

پریماه شانه بالا انداخت و تا دخترها بروند و در کانالش کنجکاوی کنند، داشت دلیل‌های ناشناس ماندن نویسنده‌ی حوالی کوچه خورشید را می‌سنجید که دوستانش رسیدند به لینک ارتباطی او با مخاطب‌ها .

همزمان که دو نفر بعدی هم عضو کانالش شدند پریماه متوجه شد الیاس اچار به دست و جدی از مقابل‌شان رد شد .

@PONYAIEMANNOE

دوستان پریماه که اولین خطهای قصه را خواندند با مکث روی صورت پریماه، نظرشان گفتند. اینکه چقدر این قلم برایشان اشناست و زیادی قابل درک.

پریماه تا با خونسردی گفت ببینم، باز

دوستش با شک ادامه داد:

_یه ویراستاری داشتم که قبلنا می‌نوشت ..اونم گاهی اوقات اهنگ کلماتش شبیه این اشنای من بود..

پریماه با بلند کردن سرش تا گفت:

_ خب..باهوشا...ویراستارش خودمم دیگه..

دوستانش با خیز برداشتن، سمتش هجوم اوردند و

@DONYAIEMAMNOF

پریماه با صورتی مخفی کرده میان دست‌هایش، به سرعت گفت:

_ ادم باشید ...حواستون به اون خروس جنگی باشه...می‌بینه ..فکر می‌کنه واقعا داره قتلی رخ میده..

و دوست عاشقانه نویسه خوش و خرمش از پریماه خواست که با نویسنده‌ی ان قصه ارتباط بگیرد. می‌خواستند با او هم اشنا شوند چرا که خالق شخصیت طوبی برایشان جالب بود. یا نوشتن از منافی که مرامش، در چهل سال پیش شکل گرفته بود.

تمام اتفاق قصه با تعریف جامع و کمال دوستشان قابل درک شده بود و کلی هیجان داشتند از کمال و گونش بدانند. یا از طوبی و مناف.

دوستانش حتم داشتند گلبهار و رفتنش به خانه‌ی

@DONYAFEMAMNOE

سرهنگ، بوی خطر می‌دهد.

طوری فکرشان رفته بود حوالی کوچه خورشید که هر سه، تا اخرین دقیقه‌ی حضورشان داشتند به راه حل مشترک فکر می‌کردند. اینکه مناف دست بچه‌های طوبی را بگیرد و ببرد خانه باغ. حتی حق به جانب گفتند کارش اصلا دزدی نیست. دوباره که جدی شدند و در جلد یک روشنفکر و مدافع حقوق زنان بیوه، غرق شده و شرایط طوبی را بررسی کردند.

به حق و حقوق یک زن، بعد فوت همسرش پرداختند و با کلی ایده، از دوست و اشناهایی در شرایط طوبی صحبت کردند .

در نهایت هم به این مورد رسیدند که با

انتخاب چنین موضوع‌ها می‌توانیم به خواننده راه

@DONYAIEMAMIOF

قانونی و حق یک زن بعد از فوت همسر را یاداوری کنیم. یا به دخترها یاد بدهیم مستقل باشند.

اما پریماه با زنگ خوردن گوشی الیاس، از دیدن شماره‌ی خورشید جا خورد. قدم زنان دور که می‌شد ، دخترها هم داشتند سمت سرویس می‌رفتند و دوستانش اینبار از موضوع دیگر قصه‌شان صحبت می‌کردند.

محوطه‌ی باغچه سرا هم کم‌کم در حال شلوغ شدن بود و افتاب هم داشت برای غروب کردن، بند و بساط روشنایی‌اش را جمع می‌کرد.

با برقراری تماس، مکثش بعدِ الویی که به خورشید داد دیدنی بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_105

_گوشیه الیاس...دستت چکار می‌کنه؟

پریماه که چشم در اطراف می‌چرخاند، اخرین بار الیاس را جایی که دخترها رفته بودند دیده بود.

_دارم می‌گردم...خودشو نمی‌بینم.

حرف زدن خورشید باز با مکث همراه بود.

@DONYAIEMAMNOE

_خواسته با پیک موتوری لباس بفرستم...هر چی می‌گردم تی‌شرتی که گفته رو پیدا نمی‌کنم.

_جهان گفتش تولد پروین جونه!

_مهمونی و نگرانیه دو سه روز پیش، واسه ازاده و شوهرش حواسمو پرت کرد...نگفتم...

پریماه بیشتر از علتی که او را دور کرده بودند، برای خورشید نگران بود.

_اوضاع خوبه پریماه؟

_تا اون حد که خاطر جهان و خورشید عالم تاب اسوده بشه ...بله ...خوبم...

@DONYAIEMANNOE

وسعت خنده‌ی خورشید مشخص بود از ترس هست تا خوشی.

_خوشحالم که درکم می‌کنی .

باید خودش را می‌زد به بیتفاوتی تا خورشید، کمتر نگران شود.

_این طور که بوش میاد شبم باید این دو محافظو تحمل کنم؟

_پریماه! ...نیاز نیست بگم خاطرت چقدر واسه جهان عزیزه ...الیاسم که بعد مدتها اومده طرفمون...با تو هم که ندارتره..

@DONYAIEMAMNOF

خورشید بود و دختر طوبی که همیشه توجه اش به پسرها در اولویت بود.

_الان با این نو گل ندار شده چکار داری؟

رنگ صدای خورشید گرم شده بود وقتی جواب می‌داد:

_بگم به انتخاب خودم یه چی بفرستم که بهش بیاد ؟

_بفرست خورشید. الیاس و از این قرتی بازیا نداشتیم.

با صدای الیاس هینی کرد و چرخید. درست پشت سرش بود. باز با لباس‌های خیس و نگاه فراری از

@DONYAIEMAMNOE

دیدن مستقیم پریماه. دست که برد یقه‌ی لباس کارش را صاف کند، گفت:

_هر چقدم به خودت برسی...باز به من نمیرسی!

ابروی پریماه بالا رفت و الیاس حین گرفتن گوشی، با سرش شاره کرد:

_امید به خدا...برو بچ قاتل دارن رفع زحمت می‌کنن..

خورشید و کنجکاویش را با الیاس تنها گذاشت و در برابر چشم سراسر ذوق دخترها، لبخند زد:

_چه زود.

الیاس یه لحظه گوشی خورشید جان گفت و رو به

@DONYAIEMAMNOE

دخترها با خم کردن سرش، گفت:

_الیاس عزیزیان هستم ..امیدوارم اینجا بهتون خوش گذشته باشه...

از جدی شدن دوستان پریماه، مشخص بود کنجکاوی‌ها ادامه دارد. الیاس دوباره گوشی به دست دور شد و جهانی که از روی پله‌های رو به رو وارد محوطه‌ی باز می‌شد، دخترها خبر نداشتند اینها همان اینده‌ی ادم‌های حوالی کوچه خورشید در چهل سال پیش و قصه هستند.

یا همین الیاس که محترمانه خودش را معرفی کرد، آینده‌ی کمالی بود که خورشید را دخترک شجاع خوانده بود.

دوستانش که خداحافظی کردند و با کلی حس

@DONYAIEMAMNOE

خوب دور می‌شدند، بی‌خبر بودند که اینده‌ی طوبی و بچه‌هایش همین پریماه کنارتان هست که تا دم در بدرقه‌تان کرد.

_ من موندم تو چجور لوله کش و تاسیساتی هستی که اول خودت خیس میشی بعد راه اب واسه لوله‌ها باز میشه؟

الیاس همزملن که گوشیش را دست پریماه می‌سپرد ، گفت:

_لطفا فقط تماسای کاری رو منتقل کن.

تا پریماه گوشی را گرفت، ادامه داد:

@DONYAIEMAMI.OF

_ به دوستتم بگو...رابطه ای که توش التماس باشه ...بهتره ساعت ۹ شب بزاره دم در خونه تا شهرداری ببره.

دیدن صورت متعجب پریماه برای الیاس همیشه خوشایند بود.

_چی داری می‌گی؟...اینا داشتن در مورد قصه‌شون حرف می‌زدن..

االیاس ما رو گرفت تا کمتر تحت تاثیر از دیدن پریماه، قرار بگیرد.

_با اینا نگرد پریماه.....یا نقشه‌ی قتل می‌کشن ..یا...

پریماه شاکی‌تر شد و حرفش را قطع کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_یادم باشه واست دو تا گوشی یا پنبه هم بگیرم .. که اگه رفتی سر کار راداری طاهره خانم بودنتو سد کنه.

الیاس زحمتت میشه ای گفت و دور شد. پریماه هم دوباره برگشت جایی که با دوستانش بود و ترجیح داد وقتش را تا عازم مهمانی شدن، با سر زدن به چهل سال پیش پر کند.

همانجا که خورشیدِ در پایان شش سالگی، توسط کمال چهارده ساله، نشان دختر شجاع گرفته بود و طوبی مادرانه‌هایش را بین بچه‌های مناف و دختر و پسر خودش تقسیم کرده بود. بدون دیدن گلبهارش.

@DONYAIEMAMNOE

》 زمان برگشتن بچه ها که رسید، جدا کردن گونش از طوبی سخت بود .به قدری که کسی جرات نداشت برود و گونش خوابیده در بغل طوبی را جدا کند .یا اصلانی که انشب با لالایی مادرش چشم بسته بود و صدای قلبی که نه ماه او را در بطنش نگه داشته بود، از هم جدا کنند .

گونه های خشک گونش جای بوسه‌ی مادر بود و بعد هم وازلین، تا مرطوب بماند .انگشت‌های مشت شده‌ی دخترک دور دامن مادر، باز جای بوسه بود و نوازش.

اما برای حساس نکردن ادم‌های خانه‌ی پدری بچه‌هایش، تا دخترک را خاله‌اش از اغوش طوبی جدا کرد، رو گرفت و اشکش با جدا کردن مشت‌های دور دامنش سرازیر شد.

سرعت خیس شدن چشم‌هایش از فهمیدن جای

@DONYAYEMAMNOE

گلبهارش تازه تر شد. باورش نمی‌شد گلبهارش با ان همه ظرافت و تن لاغر، رفته باشد خانه‌ی پر رفت و امد سرهنگ تا دستمزدی ناچیز داشته باشد.

شنیدن اخبار از ان یکی دخترش نگران کننده بود که دوباره و در خلوت اخر شب، درس عاشقی مناف شروع شد. منافی که طاقت نداشت طوبی تا این حد دل‌شکسته باشد و مصمم‌تر شد برای بردن بچه‌ها.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_106

@DONYAIEMAMNOE

فردای شبی که طوبی خیلی امیدوار بود دوباره بچه هایش را خواهد دید، رسید. اما از انجا که هر ادم حسود و بدخواه همه جا زهر خود را می‌ریزد، به خاطر موقعیت و بخت دوباره‌ی طوبی، به گوش پدربزرگ و عموهای بچه‌ها رساندند طوبی انجاست.. ان هم با شوهر جدیدش.

آدم‌های کوته فکر، قضاوتش کردند چرا شرم نکرده و پا شده و با دک و پزی که با نشستن کنار دست شوهر شهری و در ماشینش داشته، با چه رویی ان را برداشته اورده تا بچه ها را زیر پر و بال خودش بگیرد و ببرد.

مناف تا شنید، برآشفت از این بی منطقی و مجال نداد افکار مسموم شده بیشتر از این گسترش پیدا کند.

تعلل نکرد و رعایت تذکرهای مرد صاحبخانه را با دلیل‌های خودش پس زد.

@DONYAIEMANOE

با دختر مترجم و پسر عمو و هر دو پسرش، کنار مرد صاحبخانه راهی زمین کشاورزی شان شد که بچه ها را هم با خودشان برده بودند.

برای مناف درد بود گونش به ان کوچکی وقتی دخترهای خودش در خواب نازند، او با یک بچه‌ی بسته شده به کولش راهی زمین کشاورزی شود. ان هم پیاده و افتاب نزده.

طوبی در دلش داشتند رخت می‌شستند وقتی مناف با قاطعیت رفته بود تا درخواستش را برای بردن بچه‌ها مطرح کند.

نگران بود و دستش مدام روی سینه‌اش چنگ بود. ترس داشت مناف با جواب سر بالا و بی محلی پدربزرگ و عموی بچه ها رو به رو شود.

هر چند ترس طوبی بی‌مورد نبود وقتی حضور

@DONYAEMAMNOE

مناف برای اقوام شوهر سابق طوبی خیلی سنگین بود و به نوعی با توپ پر خواستند او را حالی کنند اگر از گرسنگی هم بمیرند حاضر نیستند بچه ها را به دست ناپدری بپسارند.

افتاب وسط اسمان بود و همزمان که مناف برای داشتن بچه ها با مقاومت و دلیل‌ها می‌جنگید، کمال گونش را دید که در دورترین قسمت زمین و کنار بوته‌ها داشت گوجه می‌چید.

نور افتاب مستقیم به صورتش می‌خورد و برادرش در کلبه خواب بود تا ساعتی هم کمر و کتفش استراحت کند.

کمال که کلاهی حصیری به سرش بود و پدرش از اخرین سفر خریده بود، از فرصت استفاده کرد و

@DONYAIEMAN_DE

نزدیک دخترک شد.

جمال اما کنار باقی مردها، روی جعبه‌های چوبی نشسته بود و خدا خدا می‌کرد طوبی را هم اینجا نگهدارند تا او مجبور نشود جای خالی مادرش را با بودن او، شاهد باشد.

گونش که دامن لباسش پر از گوجه بود، از شنیدن صدای پای کمال سر بلند کرد و با دیدنش و از ترس به زن‌های چند کرت دورتر نگاه کرد. زن عموها و عمه و دخترعموهایش بودند که شبیه او در حال چیدن گوجه بودند.

_خورشید؟

گونش بی توجه به شنیدن صدای کمال، مشغول کارش شد. دوست نداشت دوباره و بی دلیل تنبیه

@DONYAYEIMAMNOE

شود و درد بکشد.

کمال اما درک نمی‌کرد چرا دخترک باید کار کند هر چند از بی توجهی گونش خشمش گرفت و غر زد کر شده یا کور.

اما وقتی دید دخترک با ان دست‌های کوچکش دارد گوجه ها را روی سطلِ بزرگ خالی می‌کند، فراموش کرد چرا داشت غر می‌زد..

عقب عقب رفت و خواست دنبال جمله و راه ارتباطی بگردد که گونش را زنی چاق با صورتی ملتهب شده در برابر افتاب، صدا زد. کمال دید و شاهد بود که دخترک با چه شتاب و تلاشی دسته‌ی سطل به زحمت بلند کرد و با همان سختی از مقابل چشمش دور شد.

@DONYAIEMAMNOF

مناف این صحنه را دید .جمال هم ..حتی عموزاده ی عاشق که قرار بود امشب، جواب نامه‌اش را از دخترک دریافت کند.

گونش با همان دست‌های کوچکش، سطل را با چند بار زمین گذاشتن و برداشتن به کلبه رساند و مامور شد برود از سر چشمه اب بیاورد برای چای درست کردن.

گونش با پاک کردن عرق صورتش دبه‌ی متوسط و کتری را برداشت و با همان عقل بچگانه اش درک می‌کرد حضور مناف و خشم عموها و پدربزرگ عواقب خوبی ندارد.

دوباره به یاد مادرش بغض کرد و از جمع دور شد.. کمالِ تیز و بازیگوش رد نگاه دخترک را گرفت و با مخالفت جمال رو به رو شد. جمال می‌خواست

@DONYAIEMAMNOE

منصرفش کند که کمال اشاره به گونش گفت:

_ گناه داره داداش. تقصیرش چیه؟... مامانش اومده خونه ی ما...انوقت دارن اینو دعوا می‌کنن. می‌خوام برم کمکش کنم.

جمال مجبور شد همراه کمال باشد و راه باریکه‌ی پر از علف هرز و ناهمواری را طی کند .پشت سر گونش بودند، ولی جمال قدم هایش کوتاه و کم جان بود وقتی کمال دوید و با صدا زدن خورشید، دوباره توجه دخترک را با اخم به خودش جلب کرد.

نزدیک چشمه رسیدند و جمال شاهد بود که کمال یکی فارسی و یکی ترکی داشت دخترک را سرگرم می‌کرد. گونشی که نگران بود باز بهانه‌ی جدید دست کسی نیفتد، متوجه کارهای کمال نبود و خیلی تلاش کرد که از او در مورد مادرش بپرسد

@DONYAEEMANOE

ولی زبان پسرک سمج را نمی‌دانست.

دخترک رنجیده خاطر که از اخم‌ها و عواقب سرپیچی کردن، می‌ترسید همراه انها دیده شود وقتی کمال قبل دیده شدن، کلاه خودش را دست دخترک داد و دسته‌ی دبه را گرفت.

کمال بدون توجه به مقاومتِ خورشید، دبه و کتری پر شده از اب زلال را گرفت و جلو افتاد. اب از ظرف‌ها به اطراف پاشید و مقاومت کمال در برابر چشم‌های دخترک که پر شده بود، رنگ باخت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_107

@DONYAEMAMNOE

جمال اما دست گونش را گرفت و گفت نگران نباشد. همراه دخترک بودند و هر دو ظرف را که دم کلبه روی زمین می‌گذاشت کمال کلاهش را با هر چه تنقلات ته جیبش داشت، درون گودی کلاه گذاشت و گفت:

_اینا واسه تشکر بود دختر شجاع.

گونش متوجه حرف کمال نبود و با صدای برادرش که بیدار شده بود و گریه می‌کرد رفت تا اب قند برایش درست کند.

جمال شاهد تقلای دخترک به خوبی درک می‌کرد بیقراری‌های طوبی نشات گرفته از چه چیزی هست. همین هم باعث شد موافقت پدرش را برای برگشتن طوبی سر خانه و زندگی‌شان، بگیرد.

@DONYAIEMAMNOE

اما کمال که دیدش فرق داشت سنگ های در مسیرش را با تمام قدرت به جلو پرتاب می‌کرد و بغض داشت.

حتی با دیدن بحث و گفتگوی نه چندان جالب بزرگترها راهش را کج کرد و به جمال گفت همین اطراف هست.

چشمش به گوجه های کال و رسیده خورد و افتاب تیز اذیتش می‌کرد که حواسش با دیدن تخم های خ الخالی کبک بین بوته ها پرت شد. ولی تا بیاید به تخم‌ها دست بزند، با صدای پای گونش برگشت.

دست دخترک دو گوجه‌ی درشت و رسیده بود که سمتش گرفت و به زبان ترکی سفارش کرد اینها را یکی خودش بخورد.. یکی هم به برادرش بدهد. بلا فاصله هم جمال را با دستش نشان داد.

@DONYAIEMAMIJOF

کمال تا گوجه‌ها را گرفت، گونش دوباره دور شده بود .اخر صدای گریه‌ی برادرش دوباره بلند شده بود..

دقایقی بعد هم مناف و همراهانش با کلی شرمندگی برای موفق نشدن، سوار ماشین شدند و کمال تا لحظه ای که دور می‌شدند چشم دوخته بود به کلبه.

گونش،وبا کلی حسرت، پسر بچه به بغل داشت نگاه‌شان می‌کرد. مناف دلش خون شده بود از این همه خودخواهی. مرد صاحبخانه متاسف بود و کمال گوجه های دستش را همان طور نگه داشته بود که مرد صاحبخانه پیشنهاد داد باید امشب به دیدن بزرگتر و ریش سفیدشان بروند تا او را واسطه کنند. تا حداقل بتوانند چند روزی بچه ها را تحت نظر او، کنار طوبی ببرند.. کمال خوشحال شد و مناف به سرعت سمت ادرسی که مرد صاحبخانه

@DONYAIEMAMNOE

داد، سر ماشین را چرخاند.

مردِ پر از شرمندگی که حالا متعلق به طوبی بود، دوست داشت دست پر برود خانه وقتی تابِ نگاهِ به غم نشسته‌ی طوبی را نداشت.》

پریماه سر که از نوشتن بلند کرد تا ساعت نگاه کند، جهان داشت به الیاس می‌گفت جمع کنند و راه بیفتند.

خورشید کنار کادوی تولد پروین، برایش شومیز و شال فرستاده بود با کیف لوازم ارایش و کیف و صندل رو فرشی که خودش در اخرین خریدش برای او و اسوده و آزاده به عنوان روز دختر خریده بود.

جهان خودش پشت فرمان بود و الیاس بدون دوش

@DONYAIEMAMNOF

گرفتن و در همان اتاق رختکن لباس‌های تمیز و کاور شده را پوشیده بود. پریماه دوباره روی صندلی پشت راننده نشسته بود و در حال خواندن پیام های گروه تازه تشکیل شده بود. با عنوان "حاشیه‌های تولد پروین جون"

کارشان تکراری بود و هر زمان یک مناسبت این شکلی داشتند از این گروهای یکی دو روزه تشکیل می‌دادند تا عکس و فیلم و پشت صحنه ی تولدها اطلاع رسانی شود. اخرین بار هم جشن تولد شصت و پنج سالگی طوبی بود.

شایسته و دخترها همه انلاین بودند. پروین و مهین، هر دو دختر داشتند و همسرانشان از اقوام مادری خودشان بود.

دخترهای پروین و مهین هم داشتند اخبار شام و

@DONYAIEMAMNOE

تعداد مهمان‌های خودمانی با بادکنک ارایی را اطلاع رسانی می‌کردند و تا دیدند پریماه هم انلاین شد، برایش نوشته بودند:

" پری موقعیت مکانی‌تو بده ببینم زنده ای؟"

شایسته گفته بود ادم با الیاس و جهان باشد عین خوشبخته و دخترها تا پرسیده بودند مگر الیاس هم برگشته؟

با تایید پرند که با پروانه در مسیر خانه‌ی پروین بودند، باز شروع کردند به صفحه گذاشتن پشت سر الیاسی که بی‌خبر از همه نشسته بود.

دختر مهین هم داشت لیست اهنگ‌های درخواستی تهیه می‌کرد تا لنگ نباشند. پونه هم قرار بود فیلم و عکس با گوشی با کیفیتش ضبط کند و در گروه

@DONYAIEMAMNOF

بفرستد.

شایسته هم با کلی نارضایتی از مهمان‌های نشسته در الاچیق عکس گرفته بود. بعد هم نوشته بود:

_ بچه ها اونی که کت پوشیده و داره تب می‌کنه از گرما، واسه من لقمه گرفتن .اونی هم که سرش تو گوشیه و داره تایپ می‌کنه قراره پرنده رو پر بده و ببره خونه بخت ...اون یکی هم که تیشرت زرد قناری پوشیده و داره با عمو کمال صحبت می‌کنه، حسابی دماغ سوخته شده ..چون فکر می‌کردند امروز پری رویه پریماه رو زیارت می‌کنند.

دختر مهین هم از میز چیده شده عکس گرفته بود و پروینی که نشسته بود مقابل اینه و سیمین داشت با یک تاپ و شلوارک پروانه‌ای، موهایش را بابلیس

@DONYAIEMAMNOE

می‌زد.

شایسته با دیدن شور و شوق‌ها دوباره نوشته بود:

_ هر کی بره تولد عمه پروین خیلی نامرده .الهی کیکه رو الیاس موقع رقص چاقو چپه کنه و جهانم گشت ارشاد بشه و نذاره جو گیر بشین و دست و سوت و هورا بکشید و برقصید.

پرنده و پروانه هم با نامردی تمام از خیابان نزدیک خانه‌ی پروین و خودشان عکس گذاشته بودند که در راه خانه‌ی تولد هستند. اخرش هم نوشته بودند، دماغ سوخته‌ها را خریداریم.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMANNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_108

لبخند پریماه با پیام های رد و بدل شده، از نگاه جهان دور نبود وقتی الیاس هم سرش در گوشی بود و داشت تایپ می‌کرد.

همزمان که صدای اهنگ شادی درحال پخش بود، پریماه تصویر مهمان‌ها را از عکس ارسالی شایسته، جلو کشید.

اما هر چه دقت کرد نتوانست هیچ کدام را بشناسد. اصلا پریماه هیچ کدام از ادم‌های که قبل هفت س الگی به زندگیش وصل بودند را نمی‌شناخت. فقط تنها نکته‌ی اشتراکش همشهری بودن انها با طوبی، در زادگاهش بود.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره که توجهش جلب گروه شد، پرند نوشته بود:

_ شایسته کم سرتو گرم گوشی کن.. برو به مهمونات برس تا پسندیده بشی.

پریماه عکس را رها کرد و با یک لبخند، از خواندن کادوهای پروین لبش را گزید وقتی خورشید هم برایش ست لباس زیر خریده بود.

تا پریماه هم در گروه فرستاد هدیه‌ی انها سومین ست لباس هست، همه‌شان زیر نوشته‌اش، هر چه استیکر لباس زیر بود، فرستاده و نوشته بودند:

_جووون.. چه حالی کنه سرهنگ با دیدن پروین تو این همه تور و گیپور؟...بچه ها سن باروری خانما تا چند سالگیه؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لبخند زنان داشت چیزی تایپ می‌کرد که گوشیش زنگ خورد و اسمِ دوست عاشقانه نویسش روی صفحه نقش بست.

قبل از الو گفتن پریماه، الیاس دست برد و صدای پخش را کم کرد..جهان که حواسش به رانندگی بود الیاس را به حرف گرفت تا پریماه حین مکالمه، راحت باشد.

_پری من اونو می‌خوام!

_کیو؟..برس خونه بعد حرف خواستن بزن.

_تو به سرعت عمل من شک داری؟..نمونه خوان مجله رو عضو کردم کانال ...تا دو پاراگراف خوند .. گفت نویسندشو واسه ما پیدا کن.

@DONYAIEMAMNOF

_چند بار بگم که بهش دسترسی ندارم؟

_تو فقط بگو چجوری نوشته ها می‌رسه دستت؟

_من الان جایی ام ...امکان توضیح ندارم...فردا زنگ بزن صحبت کنیم.

_پریماه..سختش نکن...یه راه ارتباطیه...بهش بگو حق تالیفشم نقده...ما یه ستون واسش خالی می‌کنیم.

_بی‌خیال...نویسنده اش لابد راغب نیست.

_تو همکاری کن یه دنده خانم ..راضی کردنش با ما.

@DONYAEMAMNOE

_حرف می‌زنیم.

_پری من اگه خبر نگیرم...یه ساعت دیگه شماره‌تو می‌دم دست بررس مجله ..اتفاقا اقای خوش صحبتیه و چشمش بیفته به یه فنچ سمجی به اسم پریماه، بلده چکار کنه.

_خجالت بکش...پیام بده ناشناسش ..خودش می‌بینه..

_یه ساعت دیگه پریماه...بعدش تو می‌مونی و اون بررسه ...اسمش فرزینه ..مجرده و مامان سختگیری داره...دو سه بارم ازم خواستن دختر خوب و خوشگل و ریزه میزه دیدم...معرفی کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه در برابر دو جفت گوش تیز شده و چشم‌های زوم کرده به لبش گفت:

_تا فردا بهم فرصت بده...لعنت به هر چی نویسنده ی از نوع نادری مثل خودته..

خنده‌ی بلند دوستش را با رو اب بخندی گفتن قطع کرد و خیلی عادی، دوباره سر به گروه زد.

تا جهان پرسید به نظرتون کادو چی بگیریم بچه ها ، پریماه سرش بلند کرد و شنونده‌ی حرف الیاس شد:

_کادوی من یه ماچ ابداره از صورت عمه.

کار تاسیساتم اشانتیون .رقص چاقو هم طبق معمول با منه.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه لبش کش امد و تا گفت منو خورشید کادومون اماده است، الیاس با ببینم گفتن و کو چرخید و جهان شاکی شد چرا شریکی نگرفتند.

پریماه حین بستن گوشی که دوستش پیام داده بود ، پنجاه و نه دقیقه‌ی دیگه پریماه ...بجنب، پیام را جواب داد و رو به جهان گفت که پروین جان ادکلنم دوست داره .خودم مارکشو پیدا می‌کنم.

سر راهشان سفارش کیک را هم گرفتند و زمانی که پشت در رسیدند، جهان ماشین را پارک کرد و دست پریماه ساک دستی لباسش با کادوها بود که الیاس جعبه‌ی کیک به دست، لبخند خبیثی روی لبش نشست. پریماه اولین نفر بود که فکرش را خواند.

@DONYAEIMANOE

_جهان باز واسه چی اینو آوردی تولد؟

جهان دزدگیر را زد و الیاس در ادامه فکر خبیثانه‌اش، در حال هماهنگی برای ورودشان بود که در ورودی بی صدا باز شد.

پریماه دوباره گله مند به جهان گفت:

_ ببینش؟

جهان دست پشت کمر پریماه گذاشت تا اول او راهی شود.

_مثل اینکه هوس کرده دوباره کلاغ پر بزنه...

الیاس شمع جعبه‌ی کیک را برداشت و پریماه غر زد:

_ با اون چرخشای دستت خاموش میشه .فشفشه

@BONYAIEMAMNOF

خوبه.

الیاس موافق بود و اشاره به جیب لباسش، سر بیرون زده‌ی فشفشه ها نشان پریماه داد .خانه‌ی پروین ویلایی بود و فاصله‌ی ساختمان با ورودی حیاط، زیاد نبود که جهان لبخند زنان از پله های کوتاه بالا رفت.

_جهت یاداوری...شریک جرم الیاسم کلاغ پر می‌ره..

الیاس با نهایت سخاوت در برابر حرف جهان گفت:

_دوبله می‌رم شریک جرم ...دلت قرص باشه..

پریماه ساک دستی‌ها را بین دستش جابجا کرد و جهان با کنار ایستادن گفت:

@DONYAIEMAMIOF

_اینا رو بده من.. دست و بالتو واسه دیوونه بازی نگیره.

پریماه اشاره به الیاس گفت:

_می‌بینی...خود جهانم کلاغ پر لازمه...

جهان عجبی گفت و همه‌ی وسیله‌ها را از دست پریماه گرفت. فندک زدنش روی فشفشه ها همزمان شد با فشردن زنگ در و الیاسی که جلوتر از همه پا در خانه گذاشت و همان موقع اهنگ شادی شروع به نواختن کرد.

دستگاه پخش آهنگ، دست دختر پروین بود که الیاس با قر دادن کمرش وقتی کیک دستش بود گفت:

_ کجایی عمه؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_109

صدایش باعث ذوق پروین شد.. موهایش اراسته بود و پیراهن تا پایین زانویش حریر بود و چین‌دار...پروین با شوق و لبخند، دست روی قلبش گذاشت و گفت:

_ عمه قربون قدش بره...یواشتر... قلبم ریخت..

الیاس با کیک بزرگ، تا یک دوری در فضای باز و ورودی زد، عمه های ذوق زده دست زدند و کنار

@DONYAIEMAMNOE

پروین ایستادند.

دختر بزرگ پروین غر زنان از پله‌ها پایین امد و شاکی بود باز این الیاس کیک دستش افتاد.

صدای آهنگ همچنان روی بالاترین حالت ممکن بود که پریماه با فشفشه های دستش کناری ایستاده بود و اهل خانه با شوق و جا خورده، یکی یکی دور پروین حلقه می‌زدند.

همسر پروین که پسرخاله‌ی خودشان بود پیپ گوشه ی لبش، تکیه به مبل زد و پریماه با خاموش شدن فشفشه ها، کیکی که الیاس سپرد دستش را دو دستی چسبید تا او به رقصش برسد.

اینبار الیاس، با قر کمر و بشکن زنان دور پروین چرخ می‌زد و شور بیشتری به این یکهویی آمدنش

@DONYAIEMAMNOE

می‌داد. جهان ساک دستی به دست، کنارشان بود و دست می‌زد...مهین هم شاد بود و چشمش با هر کار الیاس برق می‌افتاد. شوهر او هم رفته بود اتاقی نماز بخواند و با این بساط، اسغفرالله گویان شاهد رقص الیاس و شور و شوق جمع بود.

سیمین دست می‌زد و دخترهای اراسته‌ی پروین و مهین با کلی برنامه‌ی بهم ریخته، با غر و دلخوری به جمع پیوسته بودند. پرند و پروانه‌ی تازه از راه رسیده هم بودند و با دیوانگی الیاس، همرنگ جمع شدند.

شیرینی ان لحظه‌ی تولد، به چرخیدن الیاس دور عمه هایش بود .به لبخندی که روی لبش بود و شبیهش را در صورت همه می‌کاشت .حتی با گردنی رقصان به شوهر عمه ها هم سری زد وقتی همسر

@DONYAEIMAMNOE

سیمین اخرین مهمان بود و نرسیده بود.

جهان برای عرض ادب به مردهای جمع، ساک دستی ها را روی میز گذاشت و پریماه همچنان محافظ کیک بود و دخترها با صدای بلندی تاکید به مراقب باش گفتن داشتند تا این شنگول پسر، باز انها را بی کیک نکند.

الیاس که خستگی ناپذیر بود به پونه‌ی گوشی به دست و در حال ضبط صحنه‌ی شادی، تا اشاره کرد چاقو، همه اعتراض داشتند بعد شام و الیاس باز با همان قر و شور و هیجان، از دختر عمه خواست بزند ترکی.

جهان که داشت آستین های پیراهنش را با حوصله تا می‌زد وقتی الیاس بیا عمو گفت سیمین ، با باز کردن دو دستش از هم، اولین نفر شد تا با الیاس

@DONYAEMAMNOE

همراهی کند. رقص ترکی را شروع کرده بودند که پروین خندید و دست زد. حتی محبتش برای خسته شدن الیاس گل کرد و گفت: _خسته شدی عمه...بسه..

پریماه با کیک به یخچال نزدیک شد و همراه یکی از دخترها کیک را نجات دادند .اخر الیاس به خراب کردن کیک ها در تولد معروف بود.

پریماه وقتی با دست خالی به جمع برگشت، صدای سوت و جیغ دخترها از پیوستن جهان به رقص و همراه شدنش با الیاس بود .جهانی که رو به روی الیاس و هماهنگ شده، در حال به نمایش گذاشتن رقصیدن ترکی بود .

سیمین هم با ان قد و قواره‌ی ریزه میزه، همپای هر دو بود که عمه مهین هم به ذوق الیاس نه نگفت و

@DONYAEMAMOE

با ان موهای اب و تاب داده، دست باز کرد برای شروع رقص کنارشان..با پاهای هماهنگ شده و لبهای خندان و گردنی برافراشته که پریماه با لبخند نگاهشان کرد و شاد بود جهان هم شبیه الیاس دور خواهرانش می‌چرخید. الیاس که داشت مقابل پروین خم و راست می‌شد، دخترها به دست باز کردن پروین برای همراهی او هم دست و سوت و جیغ شان بلند شد.

ان جمع شاد که دور هم می‌چرخیدند باقی خانواده را کم داشت. حتی کمال و خورشیدی که زندگی‌شان بهم پیونده خورده بود...این رقص از روزی که طوبی و محبتش با وجود مناف روز به روز بیشتر شد، بین بچه ها یکی دیگر از نقاط مشترک بود.

چیزی که الیاس با مهارت اجرایش می‌کرد و جهان همراهیش می‌کرد. شوهر پروین با دسته‌ی اسکناس تا نخورده، سمت‌شان امد و به یمن این شادی

@DONYAIEMANOE

پیش‌بینی نشده، روی سرشان پول ریخت. الیاس همچنان غرق بود که سیمین رو به پریماه گفت:

_ بیا تو هم...بیا یه تکونی بده...

پریماه با لبخند سر بالا انداخت وقتی با همان مانتوی کوتاه و شال روشن مجال نکرده بود لباس عوض کند.

پروین نگاه ذوق زده اش از بین دخترها به پریماه که افتاد چرخ خورد سمت او... جهان هم از فرصت استفاده کرد و مجال نداد پریماه به ناز کردن دوباره برسد...دستش را گرفت و نفس زنان به خاطر رقص ، گفت:

_ بیا.. تا کلاغ پر...نرفتی..

پریماه لبخند زد و با این دعوت بین سیمین و پروین همرنگ‌شان شد .او هم با لبخند دستهایش را باز کرد و پاهایش را با ریتم برای پیوستن به رقص،

@DONYAEMAMNOE

عقب جلو برد ..جهان پشت سرش داشت می‌رقصید وقتی دخترها با دیدن پریماه دوباره سوت و جیغ زدند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_110

باقی دخترها این رقص و داستانش را بلد نبودند که الیاس شاهد رقص پریماه کنار عمه‌ها و جهان، از دیدن صحنه‌ی پیوستنش، دست‌هایش به لبش رسید و سوت زنان دنبال فرصت بود تا با پریماه رقصش را ادامه بدهد.

اما عمه ها و جهان جا برای او نگذاشته بودند. کار

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با همین توجه همه به پریماه، برای نزدیک شدن به او سخت بود که با کنار کشیدن پریماه و عمه‌ها، او هنوز جا داشت انرژی برای این جمع خرج کند.

اینبار رو به دختر عمه‌اش گفت:

_ دیجی بزن بندری..

اهنگ بندری که شروع شد، الیاس نفس زنان گفت:

_ دخترا بیاین وسط..اینم واسه خشک نشدن قر شما.

پونه فیلم می‌گرفت و می‌گفت خودم فردا اینا رو می‌برم نشون آبا می‌دهم.. آبا همان طوبی بود که جایش بین این همه شادی و توجه جمع به او، خالی بود. جای مناف هم خالی تر...

@DONYAIEMAMNOE

_خب رقص و شادی بسه .یه قاچ کیک بدین...بعدش بریم باز شود دیده شودها..

دخترها جیغ زدند نه و الیاس با بوسیدن صورت پروین گفت:

_ این یکی از کادوهام.

پروین از سادگی و یک رنگ بودن او، دلش لرزید و برای الیاس پرشور ارزوی دامادی کرد. جهان کنار دامادها نشسته بود که همه او را هم با شوق نگاه کردند و الیاس با همان شیرین زبانیش گفت:

_پرنده و پروانا...تو اولویتن..

و با همین اشاره، کنجکاوی جمع به هر دو کشیده شد. پریماه که همچنان از هیجان تولد دور نشده

@DONYAIEMAMNOE

بود برای عوض کردن لباس، همگی به اتاق دخترها رفتند و خنده و شوق شان از شنیدن چند و چون خواستگاری تمامی نداشت.. هر چند شایسته پیام و ویسش در گروه بی جواب مانده بود که نوشته بود:

"حلال تون نمی‌کنم بدون من رفتین تولد...امیدوارم الیاس بازم یه بلایی سر کیک بیاره و غذاتونم شور بشه."

صدای گوشی پریماه از کیفش و در سالن باعث شد جمع شاد دخترها را ترک کند. الیاس و جهان در جمع مردها بودند که توجه هر دو با نزدیک شدن پریماه پرت شد.

جهان زیر چشمی و الیاس با دنبال کردن پریماهی که گوشی به دست، سمت خلوت ترین بخش خانه می‌رفت.

@DONYAEMAMNOE

دوست عاشقانه نویسش بود و پیگیر و چی شد گویان باعث شد پریماه یک لینکی برایش بفرستد که ان هم ناشناس بود و راه ارتباطی برای بررس مجله قرار داد.

خیالش راحت بود که همچنان ناشناس خواهد ماند و قبل بستن گوشی، چشمش خورد به پیام‌های ناشناس.

پرسیده بودند کی پارت دارد و چرا زمان مشخصی ندارد و گله شده بود. لبش را گزید و نگاه جهان کرد.

برایش به سرعت تایپ کرد:

" جهان من امشب باید تمرکز کنم ..کار دارم...میشه منو زود برسونی خونه؟"

همان طور که دوباره از کنار و جمع خواهرهای در ح

@DONYAIEMAMNOE

ال اماده کردن شام رد می‌شد، جهان برایش تاپ کرد.

"امشبو می‌ریم خونه من.. دخترا هم هستن.. خونه خلوته..بشین همونجا کارتو بکن."

باز کنار دخترها بود که داشتند در گوشی پرند قیافه ی خواستگارش را می‌دیدند.

"گفته باشم ..که اگه کارم دیر بشه عکس تو رو جای کار می‌فرستم ..دلیلشو می‌گم این اقاست .عواقبش پای خودت."

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_111

***

جهان بعد از رسیدن به خانه‌اش، رفته بود دوش بگیرد و الیاس منتظر بود بعدِ او راهی حمام شود. الیاس که روی مبل دراز کشیده بود و داشت با همان گوشی ساده جورچین بازی می‌کرد.

رو به روی‌شان نشسته بودم و داشتم کار ویرایشی دستم را مرور می‌کردم. اخر هفته زمان تحویلش بود و بازبینی نهایی مانده بود.

شایسته هم تماس تصویری گرفته بود و داشت با دخترها صحبت می‌کرد. در حالیکه صدایش روی پخش بود و همه داشتیم می‌شنیدیم تا چه اندازه از دست مادرش ناراحت هست. معترض بود چرا کسی حواسش به او و نظرش نیست؟

@DONYAIEMAMNOF

_گوشت به منه شایسته؟ تا نازکش داری ناز کن، نداری پاهاتو مثل من دراز کن.

با این حرفِ الیاس، پرند و پروانه سرشان از گوشی بلند شد و همزمان در حمام باز شد و جهان که با حوله‌ی تن پوش بیرون آمد، گوشیش روی میز زنگ خورد.

الیاس سر بلند کرد و به ببین کیه گفتنِ جهان، جواب داد:

_خانم.. دکتر.. سه...

ابروی دخترها بالا رفت و به شایسته گفتند:

_ یه لحظه به خودت استراحت بده.. خانم دکتر زنگ زدن... اونم سه شون..

@DONYAIEMAMI_OF

لبخند زنان سرم دوباره روی صفحه‌ی تبلت برگشت. الیاس همزمان با بلند شدنش، گوشی دست جهان داد و او هم بلافاصله با جانم گفتن، کنجکاوی شایسته را هم برانگیخت.

جهان بی توجه به تعجب جمع، در اتاقش بست و با کنار گذاشتن تبلت، توجه ام به پیام‌های گروه ناشناس جلب شد.

از بین شان یک ویس چند دقیقه‌ای داشتم. پیام های دیگری هم بود که ندید می‌دانستم بخش علا قمند شدن به عاشقانه‌اش برای کدام دوستم هست و پیامِ خفه کردن جاری های طوبی با عموها و خانواده‌ی بچه‌ها، پیامِ کدام دوست دست به قلمم؟

منتظر بودم ویس ارسالی در حال دانلود تمام شود که شایسته همچنان داشت غر می‌زد:

@DONYAYE_MAMNOE

_ ولشون می‌کردی شبم می‌خوابیدن..

پرند ساکت بود. پروانه ولی دل پری داشت.

_مادرشون برگشته میگه پسرم دوست نداره زن کار کنه...بعد بدون در نظر گرفتن نظر ادم ادامه می‌ده..خیلی خوشحالم که با فرهنگ ما اشنایی...خودخواهی تا چه قدر که فقط نظر اون مهمه...منم که بوقم ...صبح تا شب زل بزنم در و دیوار .تا اقا شب میاد خونه سر حال باشم...تحفه...اونم تو شهر غریبه...پرند تو هم یه چی بگو...

@DONYAIEMANNDE

پرند لبش را تر کرد و گفت:

_شما رو زن ستیزاش پسند کردن ..والا واسه من

برعکسه ..به خواهرش گفته یکی دو بار تو ماه میاد اشنا بشیم .طرف پذیرش چند تا دانشگاه خارجی داره.

دوباره دل پر شایسته در حال خالی شدن بود که الیاس یک، دو، سه دوش گرفت و بیرون امد.
همزمان هم یک توده ابر و بخار با خودش بیرون اورد.
از دیدن الیاس، سرم را به سرعت روی صفحه و ویس چرخاندم. حوله را از زیر کتفش گره زده و گردن به پایینش دور حوله بود.

_بچه ها پشت سرتون...اون مرده کیه لخته؟

پرندِ خونسرد گفت:

@DONYAEMAMIOF

_ الیاسه. حالا هم چی میگه لخت، انگار همین دو متر هیکل از بچگی با لباسای پوشیده اشنایی داشت.

دخترها همزمان با شایسته خندیدند.

اما طولی نکشید. با رد شدن الیاس، رایحه‌ی توت فرنگی هم پیچید که پروانه غر زد چرا شامپوی او را زده بود و ویس در حال چرخیدن.

تا لیوانی آب بریزم و بخورم، جهان از اتاقش بیرون امد. لباس پوشیده و کتِ رنگ روشنی روی دستش، تا کرده بود و داشت بند ساعت به مچش می‌بست.

برای همین او هم شنید وقتی شایسته داشت می‌گفت:

_اینا خونه شون برو نیستن.. انگاری یکی گفته بیاین هر چی مجرد این طرف و اونطرفه پیوند بزنید...سن و سالم نمیشناسن..کم مونده واسه

@DONYAIEMAMNOOR

مادربزرگ منم همدم پیدا کنن.

اخم جهان مشهود بود و بالای سر دخترها ایستاد و به تصویر شایسته توپید. بلافاصله هم الیاس از اتاق، اعتراض جهان را تکمیل کرد:

_چه غلطا؟

پرند خندید و پروانه گفت:

_ راست می‌گه دیگه...چه وضعشه جهان؟..حالا خوبه پریماهو پیگیر نشدن؟

شایسته دوباره گفت:

_اتفاقا داشتن ادرس میدادن یه دختری بود قدش فندوقی...چشماش این طوری ..صورتش گرد و بور و خوشرو ...اونو کجا می‌تونن ببینن؟

@DONYAIEMAMNOF

الیاس دوباره که گفت چه غلطا، با کمی مکث ادامه داد:

_حقش بود می‌زدم چشم اون ابوالفضل خانو در میاوردم..

دم اتاق ایستاده بود و داشت تیشرت را از سرش رد می‌کرد که رو به جهان گفت:

_یه امار بگیر ببین خوابیدن؟ نخوابیدن پاشم برم روشنشون کنم راه خونه شون از کدوم طرفه...

جهان، در قفس فندوق را بست و انگار واقعا عازم بیرون رفتن بود.

_در حمومو ببند مه گرفته اینجا رو...دخترا شمام پاشین بخوابین...من نیم ساعتی می‌رم و

@DONYAIEMAMNOE

برمی‌گردم.

بعد که به الیاس داشت می‌گفت مهمان‌ها فردا صبح برمی‌گردند، برای گوش کردن به ویس دانلود شده، داشتم سیم هندزفری وصل گوشی می‌کردم توجهش جلبم شد.

_یه اشنایی بود.. تموم شد و رفت. اسلحه نگرفتن رو سرتون که بله بدین.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_112

@DONYAIEMAMNOE

جهان عجله داشت و به سرعت که رفت، شایسته قطع نکرده بود:

_الانم دکترا سرشون شلوغه؟

پرند تکیه زد و خودش را کش و قوس داد:

_خانم دکتر شماره سه لابد شیفتن.

شایسته خندید:

_ساعت بگیرین..ببینیم نیم ساعته جهان چقدر طول می‌کشه؟

پروانه ادامه داد:

_ممکنه فردام خانم دکتر شماره چهار زنگ بزنه...

الیاس همچنان که رد می‌شد رایحه‌ی توت فرنگی بیشتر می‌پیچید دل به دل دخترها داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_شماره نذاره ممکنه قاطی کنه...

دخترها به جای جهان اعتراض‌شان به الیاس بود که بسوزد پدر تجربه و شماره گذاری.

تا ویس باز شود، الیاس داشت می‌گفت من هفتاد س الگی به بعد از این تجربه ها خواهم کرد. همزمان با خنده‌ی بچه‌ها، در گوشم صدای مردی جوان پیچید. با احترام سلام کرد و بعد خودش را فرزین مروت معرفی کرد. سمتش در مجله را گفت و پیشنهاد همکاری داد. بعد هم اشاره کرد در صورت موافقت و صحبت های پیرامون کار تشریف ببرم مجله یا با شماره تماسی که ارسال کرده است، تماس بگیرم. حتی از رزومه و فعالیت مجله گفت و از تعداد مخاطب های داخلی و خارجی مجله، هم فایل و مجازی.. هم چاپی، که پرطرفدار است.

@DONYAIEMAMNOE

ویس که با وقت بخیر گفتنِ مودبانه و صدای خاصش قطع شد، پیام را بستم و کنار دخترها رفتم. فکرم مشغول بود و قبول کردنِ پیشنهاد چاپ در ستون مجله، فکر و بررسی می‌خواست.

دوباره که به جمع‌شان برگشتم، پرند مسواک به دست رد شد و پروانه داشت ماسک صورتش را می‌گذاشت.

رو به الیاس گفتم هر چه پتو و متکا می‌خواهد بیاید بردارد که در اتاقِ مورد نظر و برای من بود.

فکرم را ان ویس و وسوسه‌ی خوب بودن پیشنهادش مشغول کرده بود و الیاس حین جا انداختن برای خودش و جهان در همان نشیمن

@DONYAIEMAMNOE

داشت می‌گفت:

_ رفته ها پشیمون و نرفته ها ارزومند...عوض پروندن خواستگار، واسه من دعا کنید که صبح با مربی باشگاه بسکتبال قرار دارم.. ظهرش با مدیر داخلی برند پوشاک مردانه.

کنجکاوی دخترها جلبِ حرف الیاس شده بود و من هنوز مقاومت می‌کردم برای ارتباط گرفتن با فرزین مروت. دوست نداشتم ناشناس بودنم از بین برود.

_فردا قراره راه زندگی من از سمت لوله ها هدایت بشه به معروف شدن...بازم دم کلیه هام گرم که اون پشت مشتا ..مرام به خرج دادن.

@DONYAREYAMANIOFF

_بیا بیرون پری..بیا یه چیزی بخور...گردنت خشک شد..

سرم را بلند کردم و به الیاسی که نزدیکم شد نگاه کردم. باید برای جواب دادن به فرزین مروت تمرکز بیشتری می‌کردم.

چشمم کشیده شد به الیاس که خم شد و از زیر تخت ساک دستی ورزشی بیرون کشید. با خیره شدن به صفحه جواب دادم، این کارم یک مقدار شخصیه و نمی‌خواهم کسی مطلع شود.

اما ارسال نکرده، پیام را پاک کردم و دوباره می‌نوشتم که الیاس کنارم، روی تخت نشست. با نشستنش خوشخواب تخت تکان خورد.

_کار داری پاشم برم؟

ساک روی پایش گذاشت و زیپش باز کرد.

@DONYAEMAMNOE

_بوی دردسر جدید میاد؟

نگاهش نکردم و مجبور شدم روی صفحه تایپ کنم و بعد، تکمیل شده را برای ناشناس بفرستم.

_فعلا که بوی شامپو توت فرنگی میاد.

_تا فردا می‌ره؟

_چی؟

_یه قرار مهم دارم...نرم که سه میشه.

_نهایتش طرف متوجه میشه و دفعه‌ی بعد واست توت فرنگی می‌خره.

پیام را کپی کردم و نگه داشتم تا از چشم الیاس دور باشم.

_مشخصه طالب کلیه هامن...

@DONYAEMAMNOE

چرخیدم و ناخوداگاه چشمم به پهلوهایش افتاد..

به سرعت دست رویش گذاشت و گفت:

_نگاشون نکن.. اب میشن..خجالتشون نده..

خندیدم و دماغم چین افتاد.

_تحفه‌ان...

یک جفت جوراب گلوله شده را بو کرد و دوباره چیاند درون ساک.

_حالا واقعا قرار داری؟

_عصرشم با وکیل کسی که خواهان یه جفت کلیه‌است.

@DONYAIEMAMNOE

صدای پیامک گوشی‌ام باعث شد بلند شوم و حرف الیاس بدون جواب بماند.

پیام از شماره‌ی ناشناس بود که باز نکرده پرند از اتاق بغلی، خمیازه کشان خبر داد بچه‌ها جهان بعد از چهل و پنج دقیقه برگشت.

از خواندن محتویات پیام، تمرکزی روی حرف الیاس و دخترها نداشتم که قلبم همراه با چشمم روشن شد.

"خانم من دوست مریمم .امروز گفتش فردا خونه است .فقط هم نیم ساعت قبل ساعت هفت صبحو تنهاست...تلفن شون قفله ..نمی‌تونه زنگ بزنه ..این پیامم پاک کنید از گوشی داداشمه."

برای اینکه فردا شود، ساعت را دقیق‌تر نگاه کردم و

@DONYAIEMAMIOF

ثانیه شماری‌هایم شروع شدند که متوجه نشدم الیاس کی اتاق را ترک کرده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_113

پرند و پروانه در اتاق جهان روی زمین رختخواب پهن کردند و خوابیدند. جهان و الیاس هم در سالن بودند که با در اختیار داشتن اتاق خالی، در را بستم. پنجره باز کردم و چشمم افتاد به منظره‌ی رو به رویم که درخت‌های حیاط پشتی خانه‌ی جهان بود.

کمی پشت پنجره ایستادم و متوجه شدم می‌شود

@DONYAIEMAMNOE

با باز کردن پنجره‌ی قدی به تراس هم دست یافت.

به قدری پشت پنجره ایستادم تا تمرکز کنم. قبلش نمی‌خواستم هیچ پیام ناشناس و گروهی را چک کنم تا تمرکزم برای نوشتن از بهترین لحظات طوبی بعد از چند ماه دوری از بین نرود.

حتی دوست داشتم قبلش چند اهنگ شاد گوش کنم و بعد از خوشی طوبی بنویسم. از لحظه‌ای که گلبهارش را هم دیده بود و زمان به اغوش کشیدن و رفع دلتنگی با این دردانه‌ی هشت ساله اش، شاید به ساعت هم کشیده باشد.

دوست داشتم با حوصله تر این قسمت‌ها را بنویسم. در سکوت بنویسم و به قدری در ان لحظات غرق شوم تا پرنده‌ی خیالم بال‌هایش را باز کند و من را ببرد به ان لحظه و روز.

اخر من از گوشت و خون آدم‌های همان صحنه

@DONYAIEMAMKOE

بودم.. حیف نبود ان لحظه‌ی شیرین را از دست بدهم؟

اما حیف که چهل سال دیر رسیده بودم تا به برق نگاه گرم و لرزان گلبهار نگاه کنم. به صورت لطیف و مژه های بلند و بورش چشمم بخورد و دوباره خودم را با طوبی و خورشید و گلبهار مقایسه کنم و دنبال شباهتم در صورت و شکل و رفتارشان بگردم.

اصلا حالا که دیر به ان جمع چهار نفری طوبی رسیده‌ام، خیال و تصور کردن به کمکم آمدند.

هر چند باید بگویم که این حس را چه ان روز.. و چه الان، مدیون یک مرد بودیم که دست بچه هایش را گرفته بود و عقب کشیده بود تا طوبی بهتر صحنه‌ی باشکوه و استقبال از دخترش را اجرا کند.

از پشت پنجره فاصله گرفتم و با باز کردن در منتهی به حیاط پشتی لبخند زدم. چقدر خوب بود که

می‌توانستم روی تراس بروم بدون اینکه کسی را متوجه کنم.

بلاخره با انداختن شال دور شانه‌هایم، بند و بساط نوشتنم را که همان تبلت بود برداشتم. حتی دیگر به پیام کپی شده و بعد هم پاک شده‌ی دوست مریم سر نزدم. یک نیمکت کوچک و نور مهتابی شب و حس نوشتن، تمام مایحتاج سفرم به ان روز و ان لحظه‌ی طوبی و بچه‌هایش بود.

﴿با اینکه دلیلِ بزرگترهای گلبهار و گونش و اصلان، برای دور گردن طوبی از بچه‌هایش، فقط برای خودشان مهم بود باز جای شکرش باقی بود که حرمت بزرگتری را حفظ کرده بود.

بلاخره ریش سفید قوم و خویش، ریش گرو گذاشت تا طوبی فقط دو روز بچه‌هایش را صبح تا

@DONYAIEMAMIOF

شب کنار خودش داشته باشد. هر چند با اما و اگر بیرون نزدن از روستا و شهر.

منطق‌شان هم دور کردن طوبی از بچه‌ها با دلیل های ناجوانمردانه بود که اگر مادرشان را زیاد ببینند هوایی می‌شوند و نگه داشتن شان سخت خواهد شد. دلیل هایی که شبیه خنجر به دل و روح طوبی زخم می‌زد و باز مادر بود و قانع، تا این فرصت طلا یی را از دست ندهد.

صبح زود و با طلوع آفتاب به روستای غرق در سکوت، گلبهار را با یک ماشین اورده بودند که مناف از راننده شنید زمان برگشتش دو روز دیگر و همین جا هست. اورده بودند خانه‌ی روستا و خانه‌ی قوم و خویش طوبی. ان لحظه که گلبهار با فهمیدن و علت حضورش، شتابزده در خانه را هول داده بود و مادرش را صدا زده بود، همسایه‌های خبر چین هم

@DONYAIEMAMI_OF

شاهد بغض و صدای لرزان دخترک بودند. دختر به قدری شوق دیدار داشت که مناف را ندید. اما مناف که در را بست، دید که طوبی دخترکش را چگونه بو می‌کشد و می‌بوسد. گونش هم بیدار بود و دلش خواست این صحنه را از دست ندهد وقتی "منیم شیرین بالام" از زبان طوبی جدا نمی‌شد.

کمال و جمال روی ایوان خواب بودند و تیزی افتاب به سرشان خورده بود که کمال با غر سر بلند کرد و مگس‌هایی که دورش چرخ می‌خوردند را کنار زد.

_بازم بچه دارن؟چه خبره؟

بعد که دید جمال دارد رختخوابش را تا می‌زند نشست و مگس‌ها را دو دستی و کلافه تر کنار زد.

انطرف حیاط، در طویله باز بود و هنوز افتاب نزده، بیرون رفتن گله‌ی گوسفند را دیده بود. حتی یکی از

@DONYAIEMAMNOE

ان‌ها بالای سرش رفته بود و دوست داشت همانجا بع بع کند.

مناف که برای این دو روز برنامه‌ها داشت دست روی کچلی سر پسرش کشید و گفت:

_پاشو مرد.. پاشو که به کمکتون احتیاج دارم.

مناف قرار بود تا طوبی به گلبهار قد کشیده اش نگاه می‌کرد و برای روزهای دلتنگی اش غنیمت جمع می‌کرد، روزهای خاطره انگیز خلق کند.

اتاقی که صاحبخانه در اختیار طوبی و مناف قرار داده بود بود حالا دیگر کوچک تر به نظر می‌رسید.

اینکه با مطرح کردن درخواست مناف، صاحبخانه دست بچه هایش را گرفت و انجا را در اختیارشان قرار داد تا در این کار سهیم باشد، قشنم بود. فقط هم برای دوشیدن دام ها و رسیدگی به‌شان قرار شد بیایند و باشند. انگار ان روز ورق روزگار و محبت‌ها

@DONYAIEYAMNOF

ادم ها در حدی بود که طوبی باشد و خانواده‌ی جدید و خودش.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_114

مناف به یمن این دور هم بودن، گوسفندی خرید و داد سر بریدند و به خانه که اورد، از صدای زندگی در ان خانه‌ی روستایی شاکر خدا شد.

دروازه‌ی بزرگ خانه بست و فقط سگی که کمال ترس از غرشش را داشت، مانده بود. قبلش هم مناف سوییچ دست پسر عموی عاشقش داده بود تا

@DONYAIEMAMNOE

با جمال بروند شهر و مایحتاج این چند روز را تهیه کنند.

گلبهارِ تازه از گرد رده رسیده دور مادرش می‌چرخید و از خانه‌ی سرهنگ می‌گفت تا خیال مادرش راحت باشد. کمی عقلش بیشتر از گونش می‌رسید که در حیاط داشت با پروین و مهین اشنا می‌شد.

دخترک شیرزن زبانِ طوبی با گرفتن اصلان به آغوشش، چشمش بین مادر و جهان می‌چرخید و می‌گفت سرهنگ یک دختر ویلچر نشین دارد. کلی هم بچه‌ی دیگر. از خانه شان می‌گفت که سه طبقه دارد و کلی برو بیا با قانون‌های مهم. می‌گفت قرار هست انجا با دختر سرهنگ که آذر نام دارد درس بخواند. گلبهار خوشحال بود می‌تواند خواندن و نوشتن یاد بگیرد. ان هم در خانه و توسط یک معلم خصوصی.

بعد هم تا مادرش جهان را تر و خشک کند، از کیف پارچه‌ای که گل‌هایش را خود گلبهار یاد گرفته بود و

@DONYAEMAMNOE

با نخ های رنگی دوخته بود، یک دفتر کوچک با مداد و پاکن دراورد و به مادرش نشان داد تمام انها را خودش مشق کرده است.

تا جهان و اصلان خواب‌شان ببرد طوبی شاهد بود و می‌دید گلبهار دست و پا دار تر شده است و حتم داشت از دخترش انجا کار هم می‌کشند وقتی بلد بود اصلان را تر و خشک کند و روی پا بگذارد و تکان تکان بدهد تا بخوابد.

شنیدن از هدف و اروزهای گلبهارش سخت بود که داشت می‌گفت دارد تلاش می‌کند گونش را هم با خودش به خانه‌ی سرهنگ ببرد تا او هم سواد یاد بگیرد. می‌گفت شبها کنار اذر می‌خوابد و انجا برایش تخت زده اند. حمام هایشان اب گرم و شیر آب دارد و دیگر از تاریکی نمی‌ترسد وقتی خانه‌ی سرهنگ همه جایش شب‌ها با چراغ روشن هست.

@DONYAIEMAN_OF

مناف که یک چشمش به سلاخی گوسفند بود و یک چشمش هم به رنگ و روی باز شده‌ی طوبی، شانه هایش از بار غمی که طوبی از این دوری داشت و احساسش می‌کرد تمام شده، سبک شده بود.

جمال هم چند ساعت بعد با پسر عمو رسید و خرید ها که چشم بچه ها را برق انداخته بود، عمو زاده اجازه خواست ماشین را ببرد و تا عصر انها را تنها بگذارد.

مناف ان روزها حس ششمش می‌گفت نگاه‌های رد و بدل شده‌ی عمو زاده با دخترک صاحبخانه بوی پیوند می‌دهد و ترجیح داد زمان برگشت، چند و چون ماجرا را جویا شود.

الان فقط می‌خواست طوبی خوشحال باشد. نگاه دخترک‌های بور و زیبا و نقلی اهوی غمگینش برق بزند و لذت ببرد از این خانواده داشتن.

@DONYAIEMAMNOE

در تکمیل این خوشی، جمال مامور رو به راه کردن بساط زغال برای کباب بود و کمال چوب های گوشه ی حیاط را قرار بود بیاورد که باز غرش سگِ بسته به تیرکِ کنار طویله ناخوشایندش بود.

_بابا به دختر شجاع بگو بیاد کمک ...خورشیدو بگین بیاد یه توپ بزنه به این گنده بک وحشی.

مناف خندید وقتی اشاره کرد دختر شجاع داشت با عروسک و کنار دست مهین بازی می‌کرد.

کمال از حضور پدرش جرات پیدا کرد و تا پا کوبید سگ را بترساند او هم نامردی نکرد و یک غرش کمال پسند تقدیمش کرد.》

@DONYAIEMAMNOE

لب‌هایم از هم باز شدند وقتی تصور پدر و مادر پرند قبل اشنایی برایم تداعی می‌شد. حتی تصور کمالِ ان روزها لبخندِ روی لبم را جان بیشتری می‌بخشید که شروع اشنایی‌اش با دختر شجاع بود.

پرنده‌ی خیالم اینبار من را برای زنگ تفریح و استراحت برد به خیال اینکه عمو زاده‌ی جوان، دخترک را با قرار قبلی سوار ماشین کرده بود تا با ان تیپ پشت فرمانش دل او را بیشتر ببرد .بعد هم خلوت ترین گوشه‌ی باغچه اولین نگاه‌های بی پروا را به ارمغان داشت و به گمانم عاشقانه ترین نامه و جواب، همان دیدار بود.

تصور بابای کچل و شکم دار و قد بلند پرند، لبخندم را بیشتر کرد.

@DONYAEMAMNOE

اهنگ‌های درون گوشی را دوباره شادترین انتخاب کردم تا در گوشم بپیچد و پرواز کنم و به جایی بروم که مناف داشت پدرانه برای هشت بچه که زیر یک سقف جمع کرده بود، پدری می‌کرد.

» گلبهار که اصلان را به کمرش بسته بود، پروین هم دلش خواسته بود طوبی جهان را به پشت او ببندد.

کمال هم با تلاش و علاقه داشت از چاه اب می‌آورد و تشت را پر می‌کرد که گلبهار کمرش را صاف کرد و با ان روسری که دور صورت نخودی‌اش بسته بود گفت:

_اسمت چیه؟

کمال تا شنید، از شدت شوق کم مانده بود سکندری بزند و زمین بخورد.

_فارسی بلدی؟

@DONYAEMAMNOE

گلبهار سرش را تکان داد و با جارو گوشه‌ی ایوان را نشان داد و گفت:

_اب بریز.. اونجا..

کمال خوشحال تر گفت:

_ اسمم کماله.. ببین اون گونش.. خورشیدو صدا کن بیاد یادم بده چجوری نزدیک این غوله بشم؟

گلبهار سر چرخاند و گفت:

_خیلی بلد نیستم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_115

@DONYAIEMAMNOE

کمال بلافاصله دست خیسش روی کچلی اش کشید و گفت:

_خوبه بابا...مادرت فعلا مرخصیه تا برگردیم خونه درسشو شروع کنه..

گلبهار لبخند کوتاهی زد و چون رفته بود و رفتار متفاوتِ ادم های خانه‌ی سرهنگ را دیده بود سعی داشت مثل انها با متانت رفتار کند .اخر حرف کمال ناخواسته درد داشت .درد جدایی دوباره از مادرشان.

پروین هم با جاروی بلندی که دستش بود دوست داشت ادای گلبهار را در بیاورد و بعد از اب پاشی حیاط، جارو بزند. گونش و مهین ساعت‌ها بود زیر

@DONYAIEMAMNOE

سایه‌ی درخت ایستاده بودند تا بافت موی بلندِ عروسک‌های هدیه گرفته از مناف را یاد بگیرند.

طوبی اینبار قصد داشت روی همان اجاق ابگوشت بار بگذارد و مناف با حال خوش در حال استراحت بود و داشت با خودش برنامه می‌چید فردا از صبح همه را به شهر خواهد برد.》

دست از نوشتن که کشیدم و سر بلند کردم، لبخندهایم هنوز رنگ داشتند و از اینکه پرنده‌ی خیالم من را به قدری نزدیک ان روزها برده بود که عطر و بوی کباب باعث شد دلم ضعف برود. نگاه به ساعت و سکوت خانه دوباره برگشتم به اتاق و از ته کیفم هیچ چیزی جز ادامس پیدا نکردم.

به خودم جرات دادم و برای پاتک زدن به

@DONYAIEMAMNOE

خوراکی‌های روی میز، دستگیره پایین دادم.

دو ساعتی از خوابیدن همه می‌گذشت و حتم داشتم خواب پادشاه هفتم را می‌دیدند که پاورچین به اشپزخانه رفتم و با برداشتن چند تایی شکلات از روی میز و بیسکوییت، تا تکه‌ی کوچکی دهانم گذاشتم، با صدای گنگ و در خواب جهان هول شدم و همان یک تکه پرید گلویم.

دستم را گرفتم جلوی دهانم و به سرعت لیوانی اب سر کشیدم. حالا سکسکه‌ام داشت می‌گرفت که به پرنده‌ی خیالم غر زدم چرا تا این حد من را غرق کرده بود.

دور شدم و سر جای خودم برگشتم تا سکسکه‌هایم خوابِ در هفت پادشاه بچه را بهم نزند. اینبار امده بودم از روزی بنویسم که مناف روز بعد وقتی افتاب نزده بود همه را سوار ماشینش برده بود شهر. جمال و عموزاده ماندند تا کسی دوباره خبرچینی به

@DONYAIEMAMNOE

سرش نزند و این خوشی را حرام‌شان کند.

نوشتن از ان روز هم حال و حس خودش را داشت. انجا که برای بچه ها لباس گرفته بودند و بعد از یک خرید طولانی عکاس باشی اینبار قاب‌های روی دیوار و درون البوم خاطرات را برای این روزها، ثبت کرده بود.

یکی متعلق به طوبی و بچه هایش بود که گلبهار یک طرف مادر و گونش یک طرف دیگر. اصلان در اغوش مادر و خواب بود. نگاه هر سه به دوربین بود و طوبی گوشه‌ی لبش را پوشانده بود. و امان از دست‌های مشت شده‌ی گلبهار و گونش که دقت می‌خواست وقتی روی پر چادر مادرشان را گرفته بودند. ترس تمام شدن ان روز، در مشت‌شان هم قابل لمس بود.

@DONYAFEMAMI.OF

عکس بعدی همه شان درون یک قاب بودند. به ترتیب قد وقتی مناف و طوبی روی صندلی نشسته بودند و جهان و اصلان بغل هر دو بود. کمال کنار پدر و گلبهار کنار مادر و باقی بچه‌ها رو به رویشان به خط شده بودند.

لبخند و اخم صورت‌شان، همه حرف داشت. حتی در ان قاب بزرگ و ان روز، گلگلی صورت خورشید را ثبت کرده بود و کمالی که کت تک تنش بود و گونش و دخترها نفری یک پیراهن چین دار به تن‌شان. انجا موهای طلایی رنگ گونش و گلبهار شبیه موهای تیره‌ی مهین و شهین روی شانه رها بود.

ناخوداگاه به یاد عکس ثبت شده، دستم از نوشته جدا شد و نشست روی نوک موهای جمع شده و یک طرف شانه‌ام.

اما با افتادن سایه‌ی بلند و کشیده‌ی الیاس نگاهم از

@DONYAIEMAMNOE

صفحه و تایپ کشیده شد سمتش.. پایین نرده‌ی تراس ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. از تعجب نشد صورتش را درست و حسابی نگاه کنم که صدای اهنگِ در گوشم را قطع کردم. دستم روی کپی نوشته ها بود که با مهار خمیازه‌ی کوتاهی پرسید:

_بیداری؟

صفحه را بستم و خواستم سرم را تکان بدهم متوجه نگاهِ با مکث الیاس شدم که از روی صورتم به کندی کنده شد.

تا سرش پایین انداخت از فرصت استفاده کردم و شال روی دوشم را روی موهایم انداختم.

_داشتم می‌رفتم بخوابم..

گفتم تا برود ولی سرش بلند کرد و

از روی دو پله‌ی کوتاهش با یک گام بلند بالا کشید و پشت به منی که داشتم خودم را جمع و جور می‌کردم، چرخید.

@DONYAIEMAMNOE

_یادمه برف زیادی اومده بود ...دو سال بیشتر بود که ترک خونه و همه کرده بودم.

گوشه‌های شال بهم نزدیک کردم و نگاه قامت الیاس که همچنان ایستاده بود، داشتم دو سال بیشتر از دوریش را یادم می‌اوردم.

_خونه باغ بودم...همه رو که دیدم سراغ پریماهو گرفتم ..گفتم ..نقلی خانم ته خونه باغ کو؟

لبخند زدم و چرخید. دو دستش را از پشت به نرده چسباند. الیاس دوباره برگشته بود به عادی صحبت کردن. دوباره از صحبت‌های با ضرب‌المثل و پر مفهومش فاصله گرفته بود. هر چند می‌دانستم موقت هست.

@DONYAIEMAMNOE

_فرداش جمعه بود... با جهان داشتیم برفارو پارو می‌کردیم..از همون بالا...که صداتو شنیدم..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_116

حواسم بود الیاس چند روزی می‌شد که طلسم زل نزدن به صورتم را شکانده بود.. با همین زل زدن هایش به چشمم که من با گرفتن چشم و دادنش به هر جا جز توجه الیاس، می‌خواستم ان طلسم را ادامه بدهد.

_پارو و برف و همه رو جا گذاشتم و سر خوردم بیام کنارت.. اندازه‌ی دو سال واست حرف و

@DONYAIEMANNOE

خوراکی و هیجان نگه داشته بودم.

لبم را تر کردم مجبور شدم برای متقاعد کردنش، سر بلند کنم و حرفم را بزنم.

_همه خوابن...منم... برم..

تکیه‌اش را برداشت و کنارم روی تخت نشست و پاهای بلندش روی هم انداخت.

_خاطره ها که بیدار میشن...وقت و ساعت نمی‌شناسن پری...ماه.

باید بلند می‌شدم.. الیاس و خاطراتش به جز بی وقتی قرار بود به بیدار باش‌های بعدی که من خوابشان کرده بودم، برسد.

@DONYAIEMAMNOF

_صورتتو با مقنعه و چادر قاب گرفته بودی...نشناختمت...و زل زدم بهت و پرسیدم پریماه کو؟ ..گفتی منم ..گفتم چرا این شکلی؟

لبخند زدم .بلد بود در خاطرات دنبال کدام ها بچرخد و همان را بیدار کند .پهلویم نشسته بود که سرم چرخید سمتش..

_گفتم من بزرگ شدم ..به سن تکلیف رسیدم ..تو نباید موهای منو ببینی.

سر تکان داد و نیم رخش به رو به رو بود.

_بعد چرخیدی و گفتی چادرتو طوبی واست دوخته ..گفتی با اقا جون رفتی خریدی ..بعدشم گوشواره های تو گوشتو با باز کردن چادر و کنار زدن مقنعه نشونم دادی و گفتی ..اینم جایزه‌ی به

@DONYAIEMAMJOF

سن تکلیف رسیدنم.

لبخند زنان چرخید سمتم و منه غرق در ان سوتی، چشمم به رو به رو بود که ادامه دادم:

_ بعد که خواستی دست ببری یادم افتاد ای وای . اولین گناه بعد سن تکیلفو کردم.

مجبور بودم برای متقاعد کردن و برگرداندن خاطراتش، خاطراتم را زودتر خواب کنم.

_تا شب گریه کردی و پرسیدی تو موهای منو دیدی؟ ...منم می‌گفتم من چشم نامریی دارم .. از رو چادرم می‌بینم..

لبم کش امد. گولم زده بود و منافِ ان روزها برایم

@DONYAIEMAMNOE

مهربانی خرج کرده بود تا باور کنم الیاس چشم نامریی ندارد.

_هنوزم می‌گم.. بازم نامرئی ها رو

می‌بینم..

_تو بگو... تا خود صبحم بگو...دیگه من او پریماه ساده نیستم که..

پایش را برداشت و جابجا شد.

_اینبار یه چیزای دیگه رو می‌بینم..

_دیدی بازم الکی میگی...چرا پدرتو نمی‌بینی؟ بیا و چشمای تلسکوپی تو زوم کن رو پدرت...به خودت و اون فرصت بده...بذار ببینه پسر داره...بدونی پدر داشتن چیه؟

بلند شدم و امیدوار بودم با بیدار کردن حس دور

@DONYAIEMAMNOE

شده‌ی کمال و پسرش، خاطرات بیدار شده‌ی الیاس را خواب کرده باشم.

_واینمیسی بگم چیو می‌بینم؟

_نه..

_قبول داری زور خدا بیشتره؟

برگشتم و نگاهش کردم. مجال نداد خرده بگیرم و بگویم به زور خدا برای گفتن حرفت کار نداشته باش. لطفا...

_ یاد ایامی که هر دم به یاد ما بودی بخیر پریماه...

@DONKAIEMAMNOE

بعد که دید پلک زدنم با مکث همراه شد، تبلت و گوشی و هر چه روی میز جایش گذاشته بودم بلند کرد و دستم سپرد.

برای گرفتن وسیله‌هایم برگشتم و گفتم:

_بخیره و اگه توشون غرق بشیم زندگی کردن یادمون می‌ره..

همزمان با سپردن‌شان دستم، بلند شد و گفت:

_نا بلد نباشی غرق نمیشی.

سرم را دوباره برای دیدن الیاس جدی که کمتر به کسی بروزش می‌داد بالا گرفتم.

_می‌دونستی فلسفی صحبت می‌کنی متوجه نمیشم

@DONYAIEMAMNOE

؟

این الیاس گویا با خاطرات از خواب بیدار شده بود و دیگر خیال خوابیدن نداشت.

_باشه...تمرین میکنم ..ساده دوست داری...

چشم غره ام را دید و سر تکان داد و حرفش را برید. چشم گرفت و گفت:

_فردا صبح که پاشدم یادم باشه بیشتر از همیشه سنگ به شیطان و دور شدنش بزنم.

_خیلی خوبه.

دوباره برگشت و به منی که داشتم دور می‌شدم

@DONYAIEMAMNOE

نگاه کرد.

_برا هفتاد سالگیت برنامه نداری؟

قبل بستن در، برگشتم و گفتم:

_چرا ...میخوام واست سه طبقه کیک بپزم...همه رو شمع بچینم و تا بیای فوتشون کنی پوستت گنده بشه..یه صبح تا شب طول بکشه..

پشت سرم بود که سر تکان داد و من در را بستم..

به شیشه زد و لب زد:

_ از اینجا راحتتره برم سر جام..

@DONYAFEMAMNOE

پرده را کشیدم و اخرین تصویر الیاسی بود که چشم بسته بود و سرش بالا بود..

چراغ مطالعه را خاموش کردم و با همان شال و تبلت به دست روی تخت نشستم. قلبم با سرعت می زد که گوش تیز کردم و وقتی صدایی نیامد و زمان دادم تا از گوشه‌ی پرده پیگیری کنم...نرفته بود...پایین نرده ها از شاخه‌ی بزرگ درخت اویزان شده بود و پاهایش با فاصله‌ی کمی از زمین داشت تاب می‌خورد.

پرده را انداختم و با تنظیم ساعت به خودم قبولا ندم که باید بخوابم و کلی تلاش کردم با شمردن کارهای فردا خوابم ببرد.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMANOE

سلام.. تقدیمتون.🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_117

***

تلاش پریماه بعد از ان خاطره‌ی زنده شده، هر چه صبر کرد برای خوابیدن و چشم بستن، بی‌نتیجه بود. سپری شدنِ زمان از لحظه‌ای که دراز کشیده بود برایش معنای دیگری پیدا کرد. چرا که اول باید حس‌های بیدار شده با کلمات الیاس را خواب می‌کرد، بعد ذهن خسته‌اش که با نداشتن تمرکز، سخت شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

هر چه پلک می‌بست و باز می‌کرد، صدای پر شور الیاس، از همان روزهایی که خانه باغ را دیده بود، در گوشش پر می‌شد و تلاش او را بی‌ثمر می‌کرد.

حتی آمد انکار کند و به هر کجای خاطرات خوب و ثبت شده‌اش که سرک کشید، باز صدا و خود الیاس بود.

پریماه خسته، اخر سر دید نمی‌تواند حریف بیدار باشی که الیاس زده بود باشد، روی پهلو چرخید و فکرش را سوق داد به ساعتی که قرار بود با مریم تماس بگیرد.

به این امید، وقتی خوابش برد و افتاب نزده، چشم که باز کرد ساعت گوشی با دینگ دینگ، یاداور این بود که پارت‌های نوشته شده را سر ساعت ارسال

@DONYAIEMAMNOE

کند.

اما قبلش پیام خورشید را خواند. ساعت ارسالش به وقتِ نماز صبح بود و فقط حالش را پرسیده بود.

جوابِ پیام خورشید را که داد، روی تخت نشست و با به دست گرفتن تبلت، برای بازبینی نهایی نوشته‌ها، نیم ساعتی هم وقتش گرفته شد و با اطمینان از راهی شدن پارت‌ها، نگاهی گذرا به پیام‌های ناشناس، خمیازه کشان بلند شد سر پا.

دوباره اقای فرزین برایش با اسم و ادرس و شماره تماس، پیام فرستاده بود. این در حالی بود که هنوز تصمیمی برای همکاری با مجله نگرفته بود و نیاز به فکر و بررسی بیشتر داشت.

دست برد و پرده را کنار زد و تا خواست از منظره‌ی پشت شیشه لذت ببرد با دیدن درخت، یک جایی از وجودش، شروع به حرف زدن کرد. همانی بود که

@DONYAIENAMNOE

دیشب خوابش کرده بود و حالا هم داشت سراغ الیاس را از چشمانش می‌گرفت که پلک زد و رو گرفت.

با وجودِ بیدار شده‌اش، طرح دوستی ریخت و دست روی قلبش گذاشت و لب زد:

_اون تو سرت به کار خودت باشه رفیق...دختر خوبی باش و کمتر حواس منو و چشممو پرت کن...قبول کن که از رو عادت داره باهات رفتار می‌کنه.

به این امید سر و صدای درونش را مهار کرد و اماده شد برای بیرون رفتن. کیف پول و گوشی دستش بود که به نرمی دستگیره را پایین داد.

برخلاف تصور پریماه از خواب بودن پسرها،

@DONYAFANMANOE

چشم‌های نیمه باز جهان از روی در بسته چرخید سمت ساعت وقتی الیاس زودتر از او با صدای کلیدهای پشت در هوشیار شده بود.

پریماه با اینکه دقایقی پیش پاورچین و روی نوک پا، با برداشتن کلیدها از پشت در، خواسته بود بی سروصدا رد شود هر دو را متوجه رفتنش کرده بود.

ساعت از شش، دقایقی نگذشته بود که پریماه با پوشیدن کفش، کیف و گوشی روی پله گذاشت و با باز کردن شیر اب، مشتی اب به صورتش پاشید و طروات و خنکی آب باعث شد سرحال‌تر خانه را ترک کند.

صدای گنجشک‌ها که روی شاخه‌ی درخت‌ها بازیگوشی می‌کردند، باعث شد لذت سحرخیزی

@DONYAEMAMNOF

پریماه شبیه یک لبخند روی لبش نقش ببندد.

قبل راه افتادن چشم از درخت‌ها گرفت و داد به دو ماشین ِ پارک شده‌ی مهمان‌ها دم خانه‌ی طوبی .

با مکث چشم گرفت و نگاه ساعت گوشی، قدم زنان راه افتاد.
به قدری ارام و قدم زنان خودش را به سر خیابان رساند تا زمان بگذرد و وقت تماس با مریم برسد.

نرسیده به میدان محله، پارک کوچکی بود که دورش مغازه‌های قدیمی بود. کرکره‌ی اکثر مغازها با لا بود و اطرافش اب‌پاشی شده بودند.

پریماه چشم از همه گرفت و روی اولین نیمکت

@DONYAIEMAMNOE

چوبی که زیر درخت‌های سرو انتظارش را می‌کشید ، نشست.

قبل باز کردن گوشی اطرافش را نگاه کرد که چند زن و مرد در حال پیاده روی بودند. دوباره نگاه ساعت، وقتی شش و سی و پنج دقیقه هم پشت سر گذاشت شماره را گرفت.

با اولین بوق، دستش روی زانو مشت بود که با عرق کردن کف دستش مجبور شد بازشان کند. اولین بوق به دومی نرسیده، صدای نازک و کم جان دختری در گوشش پیچید.

_سلام..مریم خانم؟

صدای پریماه خش داشت و تا دخترک جواب بدهد بله، تک سرفه‌ای کرد.

_خوبین شما؟...نامه رو خوندین؟

دخترک جا خورده بود از فارسی صحبت کردن

@DONYAIEMAMNOE

پریماه..

_پریماه خانم منو ببخشید که مجبورم تند تند حرف بزنم.

دخترک لهجه‌ی قشنگی داشت و ترس و نگرانی از همین جمله‌ی کوتاهش مشخص بود.

_من شما رو خیلی خوب میشناسم.. همیشه هم پیگیرتون بودم. اما به در بسته میخوردم. خواهش می‌کنم وقتی حرفامو شنیدین قول بدین کمکم کنید ؟

_قبلش باید بدونم با کی حرف می‌زنم؟

_واسه اونا وقت زیاده. شما الان بهترین کسی هستین که می‌تونید بهش کمک کنید.

_به کی؟

_وای خاک به سرم صدا اومد...یه لحظه...اخه زن داداشم صبحا میره مادرشو سر میزنه.. اگه بیاد و ببینه... خدا می‌دونه چه بلایی سرم میارن.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_118

با این حرفِ دخترک، پریماه هم ناخواسته دچار ترس و دلهره شده بود که مریم با سرعت بیشتری ادامه داد:

_من می‌دونم شما کدوم شهر زندگی می‌کنید. عکس مادربزرگتونم خونه مامانبزرگم دیدم.. اگه بخوام نشونیای دیگه بدم نیم ساعت طول می‌کشه.. فقط شما بهم بگید تا حالا اسم اقا یونس به گوشتون خورده؟

@DONYAEMAMNOE

پریماه به سرعت یونس را تکرار کرد و نه‌ی کوتاهش همراه با تردید و کنجکاوی بود.

_یونس اکبری؟ یا یوسف... اکبری؟

پریماه با شنیدن دوباره‌ی اسم اکبری مکث کرد و یادش امد این را شنیده است. اما با عجله‌ای که مریم داشت، نمی‌توانست بگردد و ببیند کجا شنیده است.

_منم ...مریم اکبری هستم.

پریماه مشتش باز و بسته می‌شد که یادش امد این اسم را پشت نامه هم دیده بود .

_برادرتونه؟

_نه ..نه خانم...بخوام بگم طولانیه...شما الان

@DONYAIEMAMNOE

بهترین کسی هستین که میتونین به اقا یوسف کمک کنه ..خواهش می‌کنم به من اعتماد کنید .قول می‌دم این دفعه که نامه فرستادم براتون همه چی رو بنویسم ...اگه تا حالام ننوشتم می‌ترسیدم شما هم مثل اینا باشید ...الان دستم به جایی بند نیست ..خواهش می‌کنم این ادرسو که می‌گم یادداشت کنید ...این شماره هم...حواستون باشه شش غروب جوابتونو می‌دن..

پریماه هول شد برای نوشتن که با دیدن جای خالی کیف و دفترچه‌اش، اه کشید و با یک لحظه صبر کن گفتن، تماس را روی پخش گذاشت و به قسمت یادداشت و پیام رفت .

اخرین پیام برای خورشید بود. بازش کرد و دخترک شماره را که داشت می‌خواند به سرعت تایپ کرد و تا خواست دوباره تکرار کند، مریم با ای وای اومد گفتن، تماس را قطع کرد. صدای بوق‌های تماس

@DONYAIEMAMNOE

همچنان روی پخش بود که پریماه با کپی شماره، همه را زیر لب تکرار کنان پاک کرد و همان را جایی میان صفحه‌اش ارسال کرد.

شماره متعلق به همان حوالی و شهری بود که با مریم تماس گرفته بود.

با تکرار اسم یوسف و یونس اکبری، شماره را با همین اسم‌ها ذخیره کرد و برای تماس گرفتن تردید نکرد.

برخلاف گفته‌ی مریم صبر نداشت و تا تماس با اولین بوق‌ها برقرار شد. اما با بوق سوم، تماس روی اشغال رفت.

پریماه دوباره شماره را گرفت و دیگر بوق آزادی نخورد که بلند شد و سمت نانوایی رفت.

چند نفری در صف بودند که پریماه با فکری درگیر، پشت سر اخرین نفر ایستاد.

@DONKAIEMAMIOF

دقیقه‌هایی که بعدِ رفتن پریماه بین بیداری جهان و الیاس سپری شده بود، طولانی نبود. جهان رو به الیاس که چشمش باز بود و دست سرانده زیر سرش ، پرسید دیشب برای چه خلوت و نوشتن پریماه را بهم زده‌ای؟

الیاس همان طور بی‌حرکت و خیره به سقف جواب داد:

_غرق بود ..منو که دید خودشو بیشتر غرق کرد.

_دیدی که اونطوری غرقه...تو چکار کردی؟

الیاس لبش به سختی کش آمد.

@DONYAIEMAMNOE

_به من اگه بود ..می‌پریدم ...می‌زدمش زیر بغلم و نجاتش می‌دادم.

جهان که نشسته بود، نگاه ملامت‌زده اش را حواله ی الیاس کرد .

_تند نرو...

_تند و کند نداره جهان ...پریماه زیادی داره دور میشه.

_این روزا خیلی حساس شده .خورشید دوست نداره به کسی از خانواده‌ی پدری و اون شهر وصل شه ..اذیت شده..

چشم الیاس از سقف کنده شد تا سوالش را بپرسد:

@DONIYAIEMAMNOE

_چی داره آزارش می‌ده؟

_اینو باید تویی که ادعای غریق تجاتییت میشه پیدا کنی...اگه زبونشو پیدا کنی...شک نکن پریما راهشو کج می‌کنه سمت کسی که بهش ارامش میده.

الیاس روی پهلو چرخید در حالیکه از جمله‌های جهان خوشش آمد، دست زیر سرش ستون کرد و گفت:

_منو پری از اول با هم رفیق بودیم. باید این رفقاته از سرش کنده شه... اونم رفاقتی که خیلی ساله قدمت داره...دوست ندارم منو از سر عادت ببینه..

جهان بدون اینکه به روی خودش بیاورد چقدر از منطق الیاس لذت می‌برد، پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_چقدر میشناسیش پسر؟

_زیاد...می‌شناسمش ...یه نمونه‌اش ..همین حالا که رفته بیرون، قراره اول بره حلیمی ناصری ..بعدش وایسه تو صف بربری .دو تا کنجدی بگیره و از اون طرف ...با دست پر بره وایسه صف سنگک تا یه دونه ساده بگیره و کمی برشته .اخه می‌دونه من و خودش دوست داریم حلیمو با سنگک ساده بخوریم...جای شکر نمک بزنیم و دارچینم سر سفره باشه و خودمون بپاشیم.

جهان غر زد و پتو از روی پایش کنار زد .به خاطر دخترها قید شلوارک پوشیدن را زده بود.

_این شناخته که همش به نفع شکم خودته ...مفت نمی‌ارزه..

@DONYAFEMAMIOF

الیاس هم بلند شد و نشست. با ذوق انگشت‌هایش را در هم قفل کرد و کش داد بالای سرش.

_انتظار چی داری؟ ...نفع دلمو که نباید پیشت رو کنم؟

جهان با این حرف و حین بلند شدن، متکایش را با ضرب ارامی کوبید روی صورت الیاس و او هم با صدا خندید.

_درسته عمویی...نداره نداریم..اما...نه تا این حد..

جهان با مرتب کردن تیشرت بی‌آستینش، به در اتاق دخترها تقه‌ای زد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_تا سه نصف شب می‌شنین به گل گفتن...خواب موندنم رو شاخشه.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_119

جهان دوباره تقه‌ای به در زد و تا در سرویس باز کند ، پرند با صدای خشداری خبر داد یک ساعت مرخصی گرفته‌اند که الیاس داشت با خودش فکر می‌کرد اگر پریماه به جای حلیم و نان فقط رفته باشد پیاده‌روی چه؟

@DONYAIEMAMNOE

در ان صورت به جز خودش، جهان هم می‌فهمید الیاسی برای پریماه وجود ندارد. یا دوری‌های از پدرش باعث کمرنگ شدن او برای پریماه شده است.

دست روی موهایش کشید و با همان دقتی که داشت به شناختش از پریماه اعتراف می‌کرد، لبه‌های پتو را بهم چسباند و تای‌شان کرد.

چشمش به فندق جهان افتاد که بیرون آمده بود و روی میله‌ی کنار قفسش داشت سر و صدا می‌کرد . پتو و متکا را با هم برداشت و زیر لب آهنگی را زمزمه کنان به کارش ادامه داد.

"اگه یادش بره که وعده با من داره...وای وای.

دل بیچاره مو به دست غم بسپاره... وای وای."

@DONYAIEMAMNOE

در اتاق را با پایش هول داد و از دیدن رو تختی مرتب و لباس‌های تا شده‌ی پریماه کنار کیف و تبلت، دوباره زمزمه کرد:

"یار من نیومد ..وای وای ..وای وای .

اگه پیغوم بده دیگه دوستم نداره ...وای وای..

دل من طاقت نداره.

می‌دونم یار من خبر نداره.

که قلب من براش چه بیقراره.

چشم من مونده به در.

اه... انتظارم اندازه داره...وای وای..

دلم بهونه کرده..

@DONYAIEMAMNOE

وای وای.

اگه یادش بره.. وای وای."

اهنگ: دلِ من.

تا تشک ها را هم ببرد شعر زیر لبش با ریتم، گاهی بلند، گاهی کم جان ادامه داشت که پروانه خمیازه کشان تکیه به چهارچوب در، پرسید:

_یارت کله سحری...صبر کن پاشه... نکنه مثل ما کارمنده؟

پرند هم وای وای کنان از پشت سر پروانه داشت شانه به دست، سر می‌کشید:

_ باورم نمیشه الیاسم با این قد و قوراه تو دل کسی جا بشه؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بی‌توجه به کنجکاوی دخترها، که سراغ پریماه را از جهان می‌گرفتند، از ساکِ زیر تخت جوراب تمیز بیرون کشید و گفت:

_عشق که قد و قواره نمی‌خواد.

پرند خندید و حین رد شدن از کنار اتاق، بلند تر گفت:

_بابا... عاشق...قد و قواره شو قربون...کیه این عشق؟

هر دو دختر اعتصاب کرده‌ی عزیزیان با شنیدن اهنگ الیاس برای رفع کنجکاوی، هر چه دورش چرخیدند، وای وای گفتند، توجهی نشان نداد و در

@DONIYAIEMAMNOE

برابر باور نمی‌کنیم گفتن‌شان، جواب داد:

_درسته واسه شما بی ریام..ولی ریا نشه آرزوی خیلی هام هستم.

جهان که داشت با فندق روی شانه‌اش به پیام خورشید جواب می‌داد رو به دخترها خواست چای دم کنند .حتی منتظر شد اگر حدس الیاس درست باشد، امروز جای قهوه‌ی تلخ را حلیم با بربری پر کند.

الیاس که داشت در برابر کنجکاوی دخترها برای حرف کشیدن مقاومت می‌کرد، با صدای تقه‌ی در گوش‌هایش تیز شد.

@DONYAIEMANNOE

پریماه بود که با کنار زدن گوشه‌ی پرده، دید کلید از در قفل بیرون کشید. به سرعت نگاه دست خالیش کرد که فقط دو بربری بود. وای وایِ ضعیفی تکرار کرد و پرده را انداخت.

جهان اینبار داشت با مسول خرید، سر لیست چانه می‌زد که متوجه الیاس و توجه‌اش به دم در شد. دید که به ارامی سوییچ موتورش از روی میز برداشت و به حیاط رفت.

پروانه در اشپزخانه سر و صدای قاشق و استکان به پا کرده بود و داشت میز را می‌چید.

پریماه که با همان فکر درگیر از پله‌ها بالا می‌امد، همچنان هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. حتی حواسش به الیاسی نبود که از کنارش رد می‌شد.

@DONYAIEMAMOE

الیاس دمغ و گرفته از سلامِ کوتاه پریماه به شک افتاد .حتی متوجه بود پریماه برای تعارف زدنِ نان، دوباره پایین آمد و بی حواس‌تر کنار الیاس و موتورش ایستاد.

نمی‌خورم گفتن الیاس، باز پریماه را به خودش نیاورد وقتی قبل‌ترها می‌دانست اگر بربری بخورد معده اش درد می‌کند. مخصوصا که داغ باشد.

الیاس با لب‌هایی آویزان و دلخور، دمپایی روی موزاییک می‌کشید تا اعتراضش را مهار کند که پریماه با مکث و نگاه به بربری‌ها از بالا رفتن منصرف شد.

به بربری‌های دستش با کیف و گوشی نگاه کرد و با مکثِ دوباره چرخید رو به الیاس که شکم خالی

@DONYAIEMAMOE

سیگاری روشن کرد و خم شد کنار لاستیک موتور، تا حواسش را از فراموش شدن برای پریماه پرت کند . بدون برگشتن، از تعلل پریماه پکی کوتاه زد و گفت:

_برو تو...میل ندارم.

پریماه کفش جفت کرد و گفت:

_چطور...شکم خالی ..دود می‌کنی تو حلقت...اونو میل داری؟

الیاس زیر چشمی نگاهش کرد و غرید:

-چاره دارم مگه؟ ...رفتی اد اونی رو خریدی که منو ضایع کنی ..لال بشی پسر...که نشستی با جزییات شرح دادی به جهان ...چی بشه؟

@DONYAIEMAMNOF

پریماه هیچ کدام از غرلندهای الیاس را نشنید و وقتی پا در خانه گذاشت، همان لحظه جهان از اتاقش بیرون آمد. با بستن بند ساعتش وقتی فندق روی شانه اش بود نگاه به دست پریماه گفت:

_کجا رفتی؟.. داشتم می‌اومدم دنبالت..

پریماه نان تا شده دست پرند سپرد و گفت:

_قدم زدم یه کم...

پروانه هم از اتاق بغلی و حین کشیدن خط چشم، با صدای بلندی گفت:

_اوم...اگه این بوی بربریه ...من چای شیربن می‌خورم ..یه لیوان دسته دار.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_120

پریماه کیف و گوشی روی مبل نگذاشته، زنگ خانه زده شد. تازه یادش افتاده بود چه چیزی را فراموش کرده است.

جهان وه سر پا بود، در را زد و با صدای مش سلیمون کنجکاو شد و دم پله‌ها ایستاد تا ببیند چه خبر هست؟

الیاس سیگارش را نصفه و زیر پا خاموش کرده بود

@DONYAIEMAMNOE

که جهان با اخم گفت:

_ببین مش سلیمون چی می‌گه؟ موتورش روشنه نمی‌تونه پیاده شه..

الیاس با همان دمپایی‌های کشیده شده روی موزاییک، تا در را باز کرد سطل بزرگ حلیم و دو سنگگ، دستش نشست .

به آنی شوق رفته‌ی الیاس برگشت که مش سلیمون تک بوقی زد و الیاس با حالی متفاوت در را بست و رو به جهان گفت:

_می‌گه پریماه گرفته ..گویا همه رو تو حلیمی اقای ناصری جا گذاشته بوده

نگاه پیروز الیاس را فقط جهانی درک می‌کرد که عقب کشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_اگه این جوری و با یه حدس و گمان...جا بزنی ... پشت گوشتو دیدی صاحب فراموشکار اینا رو هم می‌بینی؟

الیاس که سنگک بزرگ و برشته را به سینه‌اش چسبانده بود، کنار صورت جهان زمزمه کرد:

_سر بلندم کرده رفیق ..جونم فدای رفیق.

_جون دودی شده به دردش نمی‌خوره.

پریماه که مانتواش را در آورده بود و شومیز خوشرنگ دیشبی را پوشیده بود، دوباره از اتاق بیرون امد و لب‌های خشکش را بهم زد و گفت:

@DONIYAIEMAMI_OF

_زنگ زدم اقا ناصری .گفت داده دست مش سلیمون..

پرند برای تشکر از انتخاب پریماه برایش صندلی عقب می‌کشید که الیاس در ادامه‌ی حال خوشش گفت:

_ سفره بندازیم؟ حلیمو باید سنتی خورد.

خانما بشینن سفره چیدن با من.

پریماه که حالا در پس ذهنش، با اسم اکبری به نتیجه‌ی نزدیک به شناخت رسیده بود، آستین هایش را کمی بالا داده بود و شیر اب باز کرد. دست‌هایش را با اب شست و الیاس باز دلش خاطره بازی با رفیقش را خواست و دوست داشت بیشتر برای جهان از عمق این رفاقت پرده بردارد .

@DONYAIEMAMNOF

کاسه برد و قاشق و سبد برای نان.. حتی ظرف شکر و دارچین با کره‌ی اب شده.

از قصد نمکدان را نبرد و منتظر شد یک نشانه‌ی دیگر به جهانی که دقیق بود و جانش برای حال خوش پریماه در می‌رفت، رو کند.

همانی که تا پریماه نشست، الیاس سر پا بود و گفت نمکدونم بیارم، پریماه نمکدان دستش را روی سفره گذاشت و گفت:

_بیا... اوردم.

جهان دید و شنید وقتی ملاقه برمی‌داشت و کاسه ی خالی.

الیاس با حال خوش‌تر، سر به سر پرندی گذاشت که

@DONYAIEMAMNOE

یک چشمش خط چشم داشت و ان یکی نه..

جهان میان سر به سر گذاشتن های الیاس، متوجه سکوت و جواب‌های کوتاه پریماه بود که حواسش با زنگ دوباره‌ی گوشی پرت شد .دخترها با جانم گفتنِ جهان داشتند به تعداد خانم دکترها می‌خندید و باز پریما حواسش جای دیگری بود و شبیه جمع فقط لبخند می‌زد.

جهان که عقب کشیده بود، الیاس دوباره نمکدان از پریماه گرفت و گفت:

_نمکام قلابی شدن...خوش نمک نشده.

پریماه هم به تبعیت از حرف الیاس، نوک قاشقی از کاسه‌ی دم دست پسرکِ سرخوش برداشت و گفت:

_خوبه که..

@DONYAFEMAMIOF

باز حواس جهان با گوش دادن به مخاطب و تماس، به پریماه بود و مطمئن شد دلیل بی‌حواسی دخترکِ ساکت‌تر از همیشه، الیاس نیست.

الیاسی که با لذت از حلیم می‌خورد و تکه‌های سنگک را ریز ریز دهانش می‌گذاشت که پرند با عجله بلند شد و گفت: دیرم شد.

پروانه هم لیوان‌ها را پر چای کرده بود که سیمین با گوشی پریماه تماس گرفت و شاکی شد داداش اول صبح چه خبرش هست؟

تماس سیمین روی پخش بود که خبر داد مهمانها می‌خواهند طوبی را با خودشان چند روزی ببرند ولا یت.

پرند از لای در اتاق، سرش را بیرون آورد و خندید.

@DONYAIEMAMNOE

پروانه بیشتر از این نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد وقتی معتقد بود اینها می‌خواهند با این مدل رفت و آمد، نسل هر چه مجرده از ریشه در بیاورند.

پرند هم غش غش خندید و گفت:

_ ازشون برمیاد.

الیاس چه غلطا گویان، دست از خوردن کشید و در برابر توجه جهان، تکه‌ی بیشتر سنگک کنار دست پریماه گذاشت و گفت سرد شد.

سیمین داشت می‌گفت بهتر هست خود جهان برود و ببیند چه شده که او داشت می‌رفت مدرسه‌ی پونه برای گرفتن کارنامه.

گوشی که قطع شد جهان بلافاصله روی مبل نشست

@DONYAIEMAMNOF

و با طوبی تماس می‌گرفت که دخترها اماده و سرحال با خداحافظی، قصد رفتن کردند..

جهان با چشم، حواسش به رفتن‌شان بود که باز قصد داشتند امشب و شب‌های بعدی را به انجا بیایند تا قصدشان را برای مستقل شدن عملی کنند.

الیاس با عجب گفتن داشت بلند می‌شد که جهان گوشی قطع کرد و سپرد امروز کار تعوض جایی که مد نظرشان هست نگه دارد برای فردا... گویا رزرو شده بود برای مراسم.

توجه اش از توصیه و سفارش کردن به الیاس، سمت پریماه برگشت و پرسید:

_تا قبل ظهر جایی کار داری؟

@DONYAIEMAMIOF

پریماه با همان ارامشی که زمان خوردن داشت، تکه‌های سنگک را جمع کرد و گفت:

_یه قرار داشتم کنسلش کردم ...کارمه ..که اونم تو خونه انجام می‌دم.

جهان از قصد خودش را مشغول گوشی نشان داد تا در صورت پریماه درخواستش را تکرار نکند.

_ساعت دوازده میام بریم جایی .یه ساعتم طول نمی‌کشه...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_121

الیاس از اتاق گوش تیز کرده بود که پریماه داشت می‌گفت بعدش باید برود خانه و فردا موسسه کار دارد.

بعد از این جواب، صدای فندق بود و پریماهی که داشت در اشپزخانه ظرف جمع می‌کرد. برایشان عجیب بود پریماه حتی کنجکاوی نکرد و نپرسید کجا؟

الیاس پر از سوال، از ادکلن جهان دو طرف گردنش زد و با اب و تاب دادن موهایش نگاه خودش، گردن صاف کرد و جهان کلافه و منتظر سرش را از لای در تو اورد.

_بیا برو. منم برم رد کارم..

©DONYAIEMAMNOE

الیاس لبش کش آمد و رو از اینه گرفت تا کیف پول و گوشیش بردارد:

_مزاحمت نباشم عمو..برو شما...

به نظر می‌رسید جهان هم شبیه قبل، آرام نبود. از کمدش کیفی بیرون کشید و رو تخت نشست و حین باز کردنش گفت:

_خودِ مزاحم و خطرناکی.. وقتی می‌خواستی بزنی زیر بغلت... نمیشه اعتماد کرد.

الیاس خندید و دستش را درست جایی روی سینه اش نگه داشت و گفت:

_ تا اینجامه جهان..

جهان زیر چشمی نگاهش کرد و با برداشتن پوشه‌ای

@DONYAIEMAMNOE

، باز مشغول گشتن بود.

_دیر نشده...مشکله تا اونجا رو داری...راه بازه و جاده دراز...

همان موقع پریماه با صدای بلند و از اشپزخانه حین دست کردن دستکش‌های نارنجی پرسید:

_اقایون عزیزیان ...چای بریزم؟ می‌خوام قوری بشورم..

الیاس دست روی قلبش مشت کرد و یک نه‌ی بلند گفت .

جهان اما با اخم به کار الیاس، کیف را بست و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ممنون میشم.

الیاس بعد بلند کردن دستش برای جهان به نشانه‌ی خداحافظی، طوری که پریماه هم بشنود گفت:

_شبم از اونطرف برمی‌گردم خونه ...کاری بود تماس بگیر..

اگر گوشی پریماه زنگ نمی‌خورد و برایش از روی میز نمی‌برد باز قصد داشت ادامه بدهد. اما با سپردن گوشی دست پریماه که دستکش به دست منتظر بود، پرسید:

_قاتل مجازیه‌است؟

پریماه حین گذاشتن گوشی بین شانه و گوشش با چشم غره رفتن جواب داد:

@DONYAIEMAMNOF

_همدستشه..

جهان بیا پسر گفت و پریماه مشغول خوش بش شد وقتی زنگ زده بودند غر بزنند. می‌خواستند از ان دوست ناشناس که برایش قصه‌ی حوالی کوچه خورشید را ویرایش می‌کند، بپرسند جواب چه شد؟

@DONYAIEMAMIOE

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون.🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 121

پریماه همزمان که داشت دوستش را متقاعد می‌کرد راضی کردنِ نویسنده‌ی ناشناس دست او نیست، از اشپزخانه بیرون رفت و در برابر سماجت دوستش تصمیم بر این شد تلاش کند. تماس که قطع شد، دوباره قصد داشت در ناشناس جواب جناب فرزین را بدهد و به هیچ وقت هویت خودش را اشکار نکند.

گوشی را کنار گذاشت و نگاه به فضای خالی خانه، رو به فندق لبخند زنان، ریخت و پاش های روی مبل را سر و سامان داد و به خودش تاکید کرد حواسش جمع باشد جناب مروت پی به هویت اصلی او نبرد. در این فکرها بود که خودش را شلنگ به دست و کنار باغچه دید.

@DONYAIEMAMIGF

با حوصله و بدون سوق دادن فکرش به مریم، اب پای بوته ها داد و در اخر قلوپی هم از خنکی اب هوس کرد و نوشید.

بعد هم قدم زنان پا به پای نسیم خنک و در حال و هوای باغچه، داشت با خودش برنامه می‌ریخت برود چهل سال پیش یا نه که گوشیش زنگ خورد. به سرعت بالا رفت و نفسش به شماره افتاده بود که نگاه تماس از دست رفته کرد. شماره ناشناس بود که دوباره گرفته شد.

تا نفس‌هایش جا بیاید و بفرماییدِ جدی بگوید، مرد خوش صدا را شناخت. خودش را فرزین مروت معرفی کرد و بعد از عذرخواهیِ اینکه مزاحم او شده است و با نهایت ادب، گفت قصد دارد چند دقیقه وقت شما خانم جوان را بگیرم.

@DONYAIEMAN_NOE

پریماه لبش را تر کرد و با انگشت‌های خنک روی صورتش دست کشید و گفت:

_ عزیزیان هستم.

جناب فرزین خوشبختم گویان، دوباره حرف‌های ویس دیشبی را تکرار کرد و خواست به او برای ارتباط گرفتن با ان نویسنده‌ی ناشناس همکاری کند. حتی با زبان خوش ابراز خوشبختی کرد که با او برای کارهای ویراستاری و مقاله همکاری کند. فرزین مروت با علم به رزومه‌ی کاری پریماه، دعوتش کرد دفتر نشر و ابراز خوشحالی کرد برای همکاری و صحبت پیرامون ان.

دوستش کار خودش را کرده بود و پریماه با قول همکاری، گوشی را که قطع می‌کرد، به دوستش، تو روحت گویان شماره‌ی مروت را ذخیره کرد و روی

@DONYAFEMAMNOF

همان کاناپه‌ی دیشبی نشست تا کارهای ویرایشی را شروع کند.

اما قبلش صدای ترسیده‌ی مریم باعث شد سرش را تکیه بدهد و چشم ببندد. حس کرد با وجود ترس و عجله‌ی مریم برای کمک، تمرکز لازم را ندارد و تا خواست تمرکز بیشتری کند، صدای اشنایی ارامشش را به هم زد.

با شدت گرفتن صدا بلند شد و گوش تیز کردن بیشتر، به مانتو و شال چنگ زد و به سرعت خودش را دم در رساند.

تا به کوچه سرک کشید الیاس را شناخت که داشت از سمت خانه‌ی طوبی می‌آمد و ماشین های پارک شده‌ی ساعت پیش همچنان سر جایش بودند.

گوشی کنار گوش الیاس بود و داشت با خشم و

@DONYAIEMAMIOF

صورتی برافروخته برای مخاطبش خط و نشان می‌کشید.

الیاسی که داشت از در خانه‌ی جهان هم رد می‌شد به قدری خشم داشت، متوجه پریماه نشد و او هم با باز گذاشتن لای در، از پشت سر تیشرتش را کشید و چیه گفتن بلند الیاس را با اخم و اشاره به خانه جواب داد.

الیاس دست‌هایش سیاه بود و پایین تیشرتش هم رد انگشت‌های سیاه، کثیفش کرده بود .پریماه با دست اشاره به خانه کرد و الیاس دوباره به مخاطبش گفت او را قاطی کارهایشان نکنند و فقط حسابش را ازاد کنید.

گویا مخاطبش دایی و خاله‌ی الیاس بود که پریماه با بستن در روی هم، شاهد خشم بیشترش شد.

@DONYAFEMAMNOE

_واسه من یکی حرف در نیارید ..مثل شما چشم ندوختم به اون آجر و خونه و قیمتش .تنها داریی من نفس گرم همون پیرمرد و پیرزن بودن ...که جفتشون رفتن کنار دخترشون بخوابن..

دخترشان، همان مامان سارای الیاس بود که پریماه نگران حرف‌ها و نشستنش روی پله‌ی نم دار و خیس شده، الیاس دوباره ادامه داد:

_کاش تو تقویم روز اولاد نامرد و نمک نشناس داشتیم تا بشه به بعضیا تبریک بگم ..شما رو می‌گم...کجا بودین تا نفس اون پیرمرد تو اون خونه ناله می‌شد؟ ..نه...مزد نمی‌خوام...فقط هر چی زودتر بساط ورثه بازیتونو تموم کنید حسابام باز شه...اون خدا بیامرزم شما رو می‌شناخت که نذاشت یه ریال دستتونو بگیره...

@DONYAIEMAMJOE

پریماه لبش را تر کرد و بالا رفت تا لیوانی اب بیاورد و خشم الیاس را مدیریت کند. اما می‌دانست که او همان لیوان اب را روی صورتش خواهد ریخت. برای همین شلنگ را نزدیک دستش اورد و الیاس که داشت قطع می‌کرد گوشی دکمه ای را پرت کرد روی پله و مشتش را پر اب کرد. همه‌ی اب را پاشید روی صورتش و بعدی را هم به موهای اب و تاب داده اش.

_خبر ندارن ما از دست روزگار بدجور سوختیم و ته دیگه مون چقدر مشتی دراومده!

سر که بلند کرد با همان صورت خیس، نگاه به اخم و صورت درهم پریماه هوفی کشید و

دست روی پهلویش گذاشت:

@DONYAIEMAMNOE

_اول صبحی...افتابه میگیرن تو اعصاب ادم...کلیه هام تیر کشید...تف تو ذات هر چی بچه است که میشینه ببینه تاریخ مصرف پدر و مادرش کی تموم میشه ...تا بیاد لاشخوریه اجر و پول و خونه رو شروع کنه..

پریماه شلنگ دور کرد و اب را که می‌بست، ادب داشته باش را بلندتر گفت. الیاس کلافه تر بلند شد و راه رفت.

_ادبم تموم میشه نامردی اینا رو می‌بینم پری..

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_122

پریماه سری تکان داد و متوجه شد دارد ارام می‌شود.

_چرت و پرت بگی و تو کوچه داد بزنی درست میشه؟

الیاس همان لحظه که داشت می‌گفت موتورم این وسط به تِر... افتاد

حرفش را بریده گفت وقتی دید پریماه رو گرفت و بالا رفت.

_یه کلمه دیگه حرف زشت بزنی، می‌رم بیرون و همونجا منتظر میشم جهان بیاد دنبالم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس آب صورتش را گرفت و گفت:

_هیئت ازدواجی اقوام هنوز هستن...خواهشا مدارا کن برن سر خونه زندگیشون.

همان لحظه گوشیش زنگ خورد و جهان به خاطر تاخیرش شاکی.
پریماه داشت گوشیش را برمی‌داشت که متوجه شد الیاس در حالیکه توضیح می‌داد موتورش سر میدان خاموش شده بود، تیشرت از تنش بیرون کشید.

پریماه از دیدن الیاس با بالا تنه‌ی رکابی پوش، راهش سمت اتاق دیشبی کج شد که الیاس با چند دقیقه‌ی دیگه راه میفتم گفتن، تماس را قطع کرد.

@DONYATEMANNOE

پریماه در اتاق را هم بسته بود که وسط خانه ایستاد و پرسید:

_من با این تیشرت کثیف چکار کنم پری...

زبانش به ادامه‌ی اسم پریماه نچرخیده بود که دخترک مقاومت می‌کرد صدایش نلرزد و گفت:

_یه مانتو تنمه که انتظار نداری تقدیمت کنم؟

کنج لب الیاس بالا رفت و نگاه خودش، تیشرت را روی شانه‌اش انداخت.

_تا این حد فردین فشرده بشی که عذاب وجدان میگیرم رفیق..

ان طرف در، پریماه خودش را سرگرم گوشی کرده بود تا فکرهایش بی سر و ته بازی در نیاوردند.

@DONYAIEMAMNOE

_وایسا برم تو کمد جهان ...نیای بیرون؟ ..اوضاع اب کردن رفیق به راهه..

پریماه روی تخت نشست و گفت:

_شما راحت باش...

الیاس خندید و زیر لب زمزمه کرد:

_من که راحتم ..ناراحتیم از اینه چکار کنم عادت کنی؟ ...نترس پری...من ترسناک نیستم...

الیاس ارام شده بعد از ان مکالمه‌ی نه چندان جالب، ترجیح داد جمله را به قدری اهسته زمزمه کند تا فقط خودش بشنود و به جایش سوت بزند.

@DONYAFEMAMNOE

همزمان و سوت زنان، با کلی گشتن میان تیشرت‌های منظم جهان، توانست یکی پیدا کند و لک روی شلوارش را هم بی‌خیال شود.

با مرتب کردن خودش، دوباره پریماه را صدا زد و گفت:

_بیا ببین خوبم؟

پریماه که توانسته بود خودش را متقاعد کند او همان الیاس شلوارک پوشِ چند سال پیش هست از اتاق بیرون رفت.

نگاهی گذرا به الیاس کرد که منتظرش بود.

_خوبه...مراقب باش جای جهان شماره‌ی دکترا رو با لا نره..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس خندید و گفت:

_وای نه.. منو با دکتر جماعت در نداز...اگه زیادی جهان شدم برم همون قبلی رو بپوشم؟

چشم غره‌ی پریماه به راه بود که گوشی دست پریماه زنگ خورد به جهان پشت خط گفت:

_نه هنوز راه نیفتاده ...داره به کمدت پاتک می‌زنه...

الیاس با شنیدن اسم جهان، به سرعت بیرون رفت و پریماه پشت سرش ادامه داد:

_نه...تنبلی نکرده...اوضاع لباسش خوب نبود ..راه افتاد.

تا گوشی را قطع کرد رو به الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_وایسا برات اسنپ بگیرم تا جهانو سکته ندادی .

الیاس بامرامش خواند و پاشنه‌ی کتانی اش را کشید و با حالی خوش از کنار پریماه بودن، تاماشین برسد ترجیح داد باز سوت بزند و دخترک را از خودش بیشتر از این دور نکند.

الیاس که رفت، تیشرتش را درون ماشین انداخت و درجه و پدرش هم تنظیم کرد.

نگاه ساعت تخمین زد زمان برای رفتن و برگشتن به چهل سال پیش کم بود وقتی پیگیری جناب مروت کلافه اش کرده بود.

از روزی که شروع به نوشتن کرد قصدش از نوشتن قصه را فقط می‌خواست به مخاطب‌های پیگیرش برساند و فکرش را هم نمی‌کرد برای رفتن به ستون

@DONYAJEMAMNOF

داستان‌های واقعی مجله، در خواست داشته باشد.

باز خوب بود اسامی را با زیرکی عوض کرده بود که ساعتی به کار ویرایش مشغول شد و با اتمام شست‌وشوی لباس الیاس، ان را پهن کرد .حتی برای خودش چای خوش عطر ریخت و به پیام‌های گروهش سر و سامانی داد .گیسو دوباره ناله کرده بود مهمان دارد و سوژه ندارد .کمی هم با او که کپ زد جهان برایش پیام فرستاده بود نیم ساعت دیگر دم در باشد.

نگاه ساعت بلند شد سر پا.. برای فندوق حرف زد و از قصه هایش گفت و مو شانه زد.. بعد هم با مرتب کردن لباسش نیم ساعت به اتمام که رسید، بیرون رفت.

@DONYAIEMAMNOE

جهان که امد از دیدن ماشین‌های همچنان پارک شده ، روی لبش لبخندی کمرنگ بود تا برسند سر کوچه. پریماه منتظر بود جهانی که داشت سمت اتوبان می‌رفت حرفی بزند.

حتی چرخید و نیم رخ جهان را بدون هیچ مانعی نگاه کرد.

جهان دستش که روی فرمان بود برداشت و به کنار گوشش کشید و نگاه گرم پریماه را شکار کرد.

_چیه؟

_منتظر بودم خودم بپرسم جهان؟

دنده عوض کرد و اخمی ریز روی صورتش نشست.

_کجا داریم می‌ریم؟

@DONYAEMAMNOE

_سوال بعدی.

لبخند پریماه کمرنگتر بود که رو گرفت و تکیه داد.

_و کجا قراره منو ببری؟

_و بعدی؟

پریماه با انگشت‌های لاک زده اش بازی کرد و گفت:

_دوست نداری بگی چرا رو بعدی بعدیا گیر کردی؟

جهان لبش را تر کرد و شیشه‌ی ماشین را بیشتر پایین داد.

_نیم ساعت قبل...پیش خورشید بودم.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه پریماه به جهان کشیده شد.

_رفته بودم مدارکتو ازش بگیرم ..نگرانت بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_123

@DONYAIEMAMNOE

اینجای جمله، جهان هم سرش چرخید و نگاهش کرد. همان چشم و نگاه مهربان بود که پریماه دوست نداشت دو سال تمام از او دریغش کند.

_مثل همیشه دوست نداره اتفاقی بیفته و نظم و ارامشتو بهم بزنه ...منم شرایط خورشیدو دارم . نگران دختریم که ته اون شناسنامه اسم اقا جونمه و مادربزرگت...این مسولیتمو بیشتر کرده..

_تاریخ تولدمو ببینی ...متوجه میشی که بزرگ شدم جهان...

جهان دوباره دستش را روی دنده گذاشت.

_فرقی به حال من نداره...واسه من نقلی خانمی هستی که بغلت می‌کردم و می‌بردمت دریانی سر میدون ..اداماس و الو می‌خریدم .ابنباتم دوست نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

لب‌های پریماه از هم باز شد.

_بقیه‌اشو هم بگو جهان؟

جهان نگاه دلخورش را حواله‌ی شیطنت پریماه کرد. قبول داشت سالهاست می‌شود که بزرگ و خانم شده است. متانت و ادب پریماه جز افتخارهایی بود که به او می‌کرد و دوست نداشت با به زبان اوردن از ارزشش کم شود. شاهد خوشی صدای پریماه بود که در ماشین پیچید و گوش جان سپرد تا ادامه بدهد.

_یه دختر خوش قد و بالا هم بود که یهویی خریداشو با اقا جهان هماهنگ می‌کرد و سلام می‌داد و می‌گفت اقا جهان جزوه هامو کی میاری؟

@DONYAIEMAMNOE

سینه‌ی جهان پر و خالی شد و گفت:

_محض اطلاع ...مهاجرت کرد..

پریماه شانه بالا انداخت:

_کم کاری کردی...قبول کن.

_بعدی پریماه.

_اگه دیگه دوستیم و تو محدوده‌ی قهر کبری نمی‌ری باید بگم یه ذره دامارِ

)رگ و خونِ (عزیزیان نداری.

جهان لبش کش آمد و چشمش را برای شوخی دخترک درشت کرد.

_چطور؟

@DONYAIEMAMNOE

_همین اقا جون.. چهل و یک سالش بود چیا داشت؟

جهان لبش را تر کرد و فرمان را چرخاند تا از بریدگی دور بزند.

_معلومه حافظه ت خوبه ...بگو..

پریماه که لبخندش را به زور داشت کنترل می‌کرد تا وسعتش زیاد نشود، گفت:

_پنج تا بچه داشت .قد و نیم قد .زن اولش به رحمت خدا رفته بود که دومی رو اورد سر زندگیش...و آی اخر تا سیمین جون.

جهان خب گویان به خنده‌ی پریماه بهای بیشتری داد:

@DONYAIEMAMNOE

_هیچی دیگه ...به الگوهات فکر کن جهان .پنج تا بچه پیش کش...سر چهل و یک سالگی نشستی به کشته مرده هات لبخند ژکوند می‌زنی که چی بشه؟...منم که دو سال دور بودم و تو دسترس نبودم ببینم کی هستن این دکترای شماره دار؟

نگاه گرم جهان به رویش پاشیده شد. مثل همیشه و چقدر پریماه راضی بود.

_می‌ذارین سر و سامون بدم؟

_من اره جهان ..دیدی که خلافم توقیف قلم و امر و نهی بود..الانم گوش به زنگم ببینم کی قراره شام اشتی کنون بهم می‌دی تا رفع دلخوری رو بشوره ببره...هیچ یادم نرفته دو ساله تمام چه چهره‌ی متفاوتی رو نشونم دادی...اصلا یادم که افتاد چه

@DONYAIEMAMNOE

قدر سنگ دل بودی...حالم گرفته شد..منو پیاده کن ..مدارکم که دستته ..امضامم بلدی..

جهان سری تکان داد و کناری که جای پارک داشت ماشین را نگه داشت.

_همه‌ی این عز و جز زدنا حقت بود... پیاده شو تا سوژه‌ی جدید به سرت نزده و منم به فکر تمدید نیفتادم.

پریماه از دیدن ساختمان پیش رو، دوباره جدی شد و دلش به شور افتاد .با اینکه حدس می‌زد چه شده و چه خواهد شد ولی ساکت شد.

با جهان از ورودی رد شدند و پوشه‌ی تیره که دست جهان دید، به چشمش زیادی سیاه و تاریک می‌امد .

طبقه‌ی اول دفترخانه ای بود که جهان با منشی و مرد جوان دست داد. بعد هم با بفرمایید و تحویل

@DONYAIEMAMNOE

گرفتن‌شان توسط همان منشی و سردفتر، سر کاری که جهان و خورشید اصرار داشتند، رفتند.

پریماه را که جهان داشت مدارک تحویل سر دفتر می‌داد توجیه کردند تا مراحل قانونیِ دادن وکالت تمام به جهان طی شود.

پریماه فقط سر تکان می‌داد و برگه‌های پیش رویش را با مطالعه کردن و توضیحات مسئول امضا می‌کرد.

دفتر دار با اینکه جهان را می‌شناخت و به مناف عزیزیان کلی ارادات داشت، قصد نداشت کوتاهی کند ولی از دیدن اسم مناف روی مدارک پریماه، کارشان را راه با رضایت بیشتری راه انداخت.

پریماهی که وکالت تمام به جهان داد، سکوتش

@DONYAIEMAMNOE

ادامه داشت تا نگرانی او و خورشید را رفع کند.
قرار بود بی‌تفاوت باشد و خودش را مثل همیشه به امنیتی که زیر توجه این دو بود، بسپارد.

همان موقع که کارشان تمام شد و جهان قصد خداحافظی داشت، پریماه گوشیش زنگ خورد و بهانه شد تا زودتر ساختمان را ترک کند.

قدم زنان بیرون رفت و باز تماس کاری بود و سپردن مقاله‌ای که باید می‌نوشت.

اینبار که خواستند سوار ماشین شوند جهان خیالش آسوده بود و پریماه عجله داشت برای رسیدن به کارهایش.

_بشین بریم شیرینی اشتی کنونم بدم تا تبدیل به جهان پرحاشیه نشدم.

@DONYAEIMAMNOE

پریماه سری بالا انداخت و گفت:

_الان باید برم جایی ..فعلا رو حاشیه هات تمرکز کن تا خبرت کنم کی و کجا بریم.

لبخندهای جهان داشت با سرزنده بودن و قبول شرایط توسط پریماه، به روال عادی برمی‌گشت که پرسید:

_کجا می‌خوای بری؟

_یه ساعتی بیرون کار دارم.. خونه هم کلی ویرایش..

_بشین برسونمت ..اصلا ماشینو ببر ..من با پا می‌رم .نوش جونم ...شاید تخفیف خوردم.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_124

پریماه بدون معطلی سوییچ را گرفت و با خوشی نشست پشت فرمان.

_افرین بهت جهان...پیاده روی واسه سن و سالتم خوبه...فقط مدیونی...هر جا خسته شدی اسنپ نگیری...ممکنه کم بیاری..

جهان که خنده اش با صدای بلندی همراه بود گوشیش زنگ خورد .بلافاصله با ادب و رسمی صحبت کردن جهان، پریماه را کنجکاو کرد و تا کمربند ببندد جهان داشت به مخاطبش، می‌گفت

@DONYAEMAMNOE

می‌رسد خدمتش.

دخترک مجال نداد کنجکاویش ادامه دار شود و رو به جهانی که داشت دور می‌شد بوق زد و اشاره کرد:

_خوب نیست حاشیه های از نوع دکترای مملکت زیاد معطل بشن.. بشین می‌خوام مرام خرج کنم زودتر برسی.

تا جهان نشست پریماه ماشین را با سرعت که از جا کند، جهان دست روی فرمان گذاشت:

_آروم...می‌خوام واسه هفتاد سالگی الیاس و رقص چاقو اهنگ انتخاب کنم.

پریماه دنده که جابجا می‌کرد اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ محکم بشین جهان که جیک ثانیه‌ی دیگه خانم دکترو زیارت می‌کنی.

جهان لبخند زنان سری تکان داد و متوجه شد باز اسم الیاس را داشت با زیرکی رد می‌کرد. پریماه در ادامه‌ی خوشیش صدای پخش را زیاد کرد و شیشه ها را بالا داد.

_حالا درسته که می‌دونی هر چی دارم فدای یه گوشه لبخندته نقلی خانم...یادت باشه یه خط قرمزاییایم دارم.

پریماه سرعتش را در اتوبان زیادتر کرده بود که جهان باز اصرار داشت سرعتش را کم کند.

@DONYAIEMAMMOE

_ردشون کنی دوسال دیگه تمدید میشه ...حفظش کنی جایگاهت با هیچ کلمه ای پر نمیشه.

پریماه سری تکان داد و هم سرعتش را کم کرد، هم صدای پخش را. همین را می‌خواست بشنود تا با ارامش بیشتری ان امضاها و ترس‌های پشتش را کنار بزند.

دم باغچه سرا که رسیدند متوجه شدند الیاس داشت با یک مرد جوانی دست می‌داد. شبیه الیاس قد بلندی داشت و حدس اینکه ورزشکار باشد با دیدن هیکل ورزیده‌ی مخاطب الیاس، بعید نبود.

پریماه که ترمز زده بود به الیاسی که برایشان دست تکان داد، تک بوقی زد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان معطل می‌کرد تا ببیند پریماه چرا سکوت کرده است و رفتارش چقدر جای کار دارد؟

شاهد بود که الیاس سرش را از شیشه‌ی کنار جهان، تو اورد و گفت:

_تاخیر داشتی همکار؟

پریماه با باز کردن کیف، عینک دودی‌اش را بیرون کشید .جهان همچنان نشسته بود..

_حواست باشه...سالم و خوش اخلاق تحویلت دادم.

جوابش لبخند روی لبهای هر دو مرد پررنگ کرد وقتی با حوصله عینک به چشمش می‌زد، جهان از قصد پیاده شدنش را لفت داد که الیاس پرسید:

@DONYAIEMAMNOOF

_ناهار در خدمت باشیم.

پریماه اینه را دوباره تنظیم کرد و کش آمد تا خودش را ببیند.

_نوش جانتون...حواست به رییس باشه..ماشینو کجا تحویل بدم رییس؟

جهان پیاده شد و سعی کرد به تلاش الیاس امید ببندد. گفت:

_ ببر خونه تون.. شب میام می‌برم.

پریماه سری تکان داد و با لبخند، روز خوشی را برایشان ارزو کرد و دوباره ماشین با عقب کشیدن هر دو مرد عزیزیان، با شتاب از جا کنده شد..

@DONYAIEMAMNOF

جهان که عقب کشید الیاس چشمش از سرعت پریماه کشیده شد سمتش و غر زد:

_با این ژست... تنهایی کجا می‌رفت؟

جهان دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

_همینه که هست...دنبال ارزوهاش..

الیاس هوفی کشید و کم نیاورد.

_شما بفرما تو که یه ساعته خانم دکتر شماره ی چندتون عطر تندش خفه مون کرد.

پریماه گاز داده بود تا برسد جایی که با دوستش قرار داشت. باید نامه و ادرسی که کمال داده بود را دستش می‌رساند. حتی خودش از منشی وقت

@DONYAFEMAMNOE

گرفته بود تا فقط ساعت ویزیت، خود مراجعه کننده در مطب باشد.

این یکی مورد برای دختر نه ساله ای بود که پدرش کارگر فصلی بود و بیکار. مادرش هم صبح تا شب در چند خانه کار می‌کرد. هر روز هفته خانه‌ی یکی که سه نفرشان از همسایه‌های مغازه‌ی کمال بودند.

دخترک را از همان محله‌ی دور افتاده ی حاشیه‌ی شهر شناسایی کرده بود. یک سالی می‌شد مشکل استخوانی و راه رفتن داشت. تحت درمان بود و در این مرحله از درمان باید کفش مخصوص می‌پوشید تا بتواند راه برود. کفش‌ها گران بودند و مدام در ح ال تغییر سایز..

تا نامه را دست دوست و واسطه‌ی این کار برساند قدر یک لیوان اب خوردن کنارش بود و دوباره با ماشین در چشم جهان از ان محله کنده شده بود و راه افتاده بود خانه.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید با علم اینکه پریماه دیگر کنار جهان نیست، بلافاصله تماس گرفته بود و از نگرانی در امده بود. حتی به جهان گفته بود امروز اصلا نمی‌تواند با پریماه چشم در چشم شود و خودش را به سر زدن به خانه‌ی آسوده مشغول نشان می‌دهد.

جهان و خورشید باید برای اینکه کمال را مکدر نکنند و پریماه را حفظ، این قدر هماهنگی به خرج می‌دادند.

وقتی پریماه رسید ماشین را در همان کوچه پارک کرد .شایان خیلی شیک و شلوارک به پا دم الاچیق داشت با مخاطب خارجکی‌اش صحبت می‌کرد.

بچه های شهرام هم دوباره شیفت خانه‌ی مادربزرگ را پر کرده بودند و شایسته با همگی در ان گروه اخبار و تولد پروین قهر کرده بود و گفته بود:

@DONYAIEMAMNOE

" اگر بیاید و تولد را امشب هم ادامه بدهید می بخشمتان. نامردای شنگول."

پریماه خسته به خانه‌ی مرتب و خلوت و ساکت رسید و سراغ اتاقش رفت. باید یک چیزی را با دقت نگاه می‌کرد. اسنادی که درون یک کیف چرم بود تا به او اطمینان بدهند یونس و یوسف اکبری چه نقشی دارند؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_125

@DONYAIEMAMNICE

کیفی که از وجودش، در حال حاضر فقط خود پریماه باخبر بود با شخصی که ماه پیش دستش سپرده بود، داخل چمدانی قرار داشت که ته کمد دیواری بود و اغلب، زمان سفر از ان استفاده می‌کرد.

چمدان و کیف وسط اتاق بود و پریماه با همان شالِ روی سر و مانتوی تنش، داشت محتویات کیف که همه برگه و نوشته بود، کنار می‌زد.

همه را با دقت و بنا به اصولی که شماره گذاری شده بود ورق زد و سعی کرد بهم نزند تا برسد به چند برگه‌ی کپی شده.

کپی‌ها از شناسنامه‌ی گلبهار اکبری، گونش اکبری با اصلان اکبری بود که نام مادرِ بچه‌ها، طوبی بود و پدرشان تیمور اکبری.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهی که امروز از مریم اکبری ترس و کمک شنیده بود، برگه‌های شماره گذاری شده را کنار گذاشت و دست لرزانش روی عکس سیاه و سفید گلبهار کشید. بعد هم برگه‌ی کپی را بالا اورد و روی صورتِ قاب گرفته‌ی همان کپی را بوسه زد.

روی عکس گونش هم دست کشید و بوسه‌ی بعدی را تقدیم او کرد .از اصلان کپی و عکسی نداشت وقتی کپی‌های بعدی را با دستی لرزان تر نگاه نکرده جمع کرد و در خودش ندید پشت برگه‌ها را نگاه کند.

اخر قرار بود قصه‌ی زندگیِ تمام این اسامی را بنویسد و با ترتیب شماره‌های روی برگه و نوشته ها پیش برود تا مطلبی از قلم نیفتد.

پریماه به جز اینکه خودش هم متعلق به ادم های قصه‌اش بود، همیشه به رسالتی که در نوشتنش

@DONYAIEMAMNOE

داشت، شبیه بقیه‌ی نوشته‌هایش قول داده بود بدون قضاوت و پیش داوری بنویسد و قصه را تمام کند.

این را به کسی که سالها امانت دار این نوشته‌ها بود هم قول داده بود و پریماه و قولش همیشه ثابت شده بود.

اما این زنگ و مریم، با اشاره‌اش به دو اسمِ یونس و یوسف با اکبری های اشنا در میان تمام کپی‌ها، او را به جلو کشانده بود.

حتی به برگه‌ی کپی به اسم پریماه اکبری، نگاه کرد و انجا هم یونس و یوسف نداشت. حتی صفحه‌ی دوم برگه‌ی کپی گونش و گلبهار هم اسمی از یوسف و یونس نبود. یوسفی که مریم گفته بود به کمکِ او احتیاج دارد و عکس طوبی را دیده بود و از او خیلی چیزها می‌دانست و وقت گفتن نداشت.

©DONYAAFKHAMNOE

هر چه کپی و برگه بود را دوباره و با احتیاط جمع کرد و شبیه زمانی که دستش رسیده بود، مرتب و با دقت درون کیف چرم گذاشت. هنوز قصه‌اش به این برگه‌ها نرسیده بود که کیف را دوباره میان چمدان و چند تکه لباس پشمی‌اش جاساز کرد.

اما این را به خوبی می‌دانست و حتم داشت همان موقع که او شده بود پریماه عزیزیان، خورشید هم با داشتن کمال شده بود گونش عزیزیان.

بلند شد سر پا و با فکری درگیر، در جلد همان نویسنده‌ی قصه‌ی ناشناس فرو رفت. دوش گرفت و به خودش زمان داد تا افکارش سر و سامان بگیرند.

اخر هم به این نتیجه رسید به احتمال خیلی قوی، مریم و ان اسامی نسبتی با خودش و بچه‌های

@DONYAFEMAMNOE

طوبی دارد.

در جمع بندی سوال‌هایش هم ضعف کرد و کمی سا لاد کشید و به افکار پر از سوالش، قول داد به زودی این مورد را حل خواهد کرد.

حالش عجیب بود و ساعت به شش نرسیده بود تا با ان شماره‌ای که مریم داده بود، تماس بگیرد.
عاقبت هم با کمی تمرکز به در خواست دلش بها داد که دوباره هوای چهل سال پیش کرده بود.

قصد داشت برود به روزی که طوبی با تمام شدن مهلت دیدارش با بچه‌ها، در ناجوانمردانه ترین ح الت ممکن و به درخواست ادم های زندگی با شوهر قبلی، دخترهایش را بو کشید و دلتنگ تر به اغوش کشید. گلبهار و گونش سرشان روی زانوی مادر، خوابشان برده بود که موهای طلایی رنگ و بافته

@DONYAEMAMNOE

شان نوازش دست طوبی را شاهد بودند.

گونش را در خواب بردند به خانه‌ی بدون مادرش. اصلان را هم بردند وقتی ساعت پیش شیرش را داده بود. سیراب کرده بود.

تمیزی از تن کودکش که تازه داشت چهار دست و پا رفتن را شروع می‌کرد می‌بارید. پسرش اصلان دیگر در این دو روز به کول گونش بسته نمی‌شد و فرصت داشت دست و پا باز کند و لذتِ امنیت و مادر داشتن را بچشد.

گلبهار را در هوشیاری از مادرش جدا کردند. زمانی که می‌رفت دخترک خیلی تلاش کرده بود اشک نریزد و خودش را قوی نشان بدهد. ولی نشده بود و قول‌هایش همه با دوری از مادر شکسته بودند.

طوبی دوباره بدون بچه‌ها و جگر گوشه هایش شده بود و مناف به خوبی این را درک می‌کرد. وقت

@DONYAIEMAMOF

رفتن انها هم رسیده بود و باید دست‌شان را می‌گرفت و می‌برد.

طوبی ان شبی که بچه‌هایش رفتند، تا پاسی از شب مناف و محبتش سعی داشتند جبران کنند .

ان شب قول‌های ادامه‌دار مناف، پای هر چه بغض و اشکِ باز شده به چشم اهویش را بریده بودند. با کاشتن امید در دل طوبی و چیدن دوباره‌ی برنامه و دیدار، ارامش به دل مادر غصه دار برگشت.

اشک های طوبی آن شب مرهمی به نرمی لبهای مناف داشت وقتی کمال هم توانسته بود از دخترک شجاع یاد بگیرد برای نترسیدن، به چشم سگِ خشمگین زل بزند و پا بکوبید و یک چیزی شبیه "ایت...گِت"، بگوید یعنی سگ برو که با غرلند گفته بود:

@DONYAIEMAMIOF

_چه گیری کردیما...شما سگاتونم کلاس لازمن..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_126

هر چه کمال در پذیرش طوبی راحت بود و با این نسبت مشکلی نداشت، جمال همچنان مقاومت نشان می‌داد.

پسر ارشد منافِ خوش قلب و عاقل، تیر امیدش برای جا گذاشتن طوبی و محو کردنش از زندگی‌شان به سنگ خورده بود. پروین و مهین هم هیچ درکی از دردهای طوبی نداشتند و دل به

@DONYAIEMAMNOE

محبت ساده‌ی او بسته بودند. جهان هم با خوشی یا در خواب ناز بود یا زیر توجه طوبی قد می‌کشید.

پریماه با رفتن به ان دوران از زندگی مادربزرگش، باز دست به قلم شد و نوشت. باز هم از طوبی نوشت که با برگشتن به خانه‌ی در روستا، باید به زندگی کردن ادامه می‌داد. اینبار با مردی که شرایط دیدار مهیا کرده بود.

منطق طوبی این بود که محبت مناف را جبران کند و با زن زندگیش شدن، روزها به بچه‌هایش برسد و شب‌ها کنارش ارامش بگیرد.

پریماه میان نوشتن از دلیل‌های دلگرمی طوبی به ان زندگی، از عموزاده‌ی مناف که به مراد دلش رسیده بود هم غافل نشد.

نوشت که در جواب تمام سر به زیری‌های دخترکِ

@DONYAEMAMI_OF

خوش سیما و مودب، سیر نگاهش کرده بود و برایش از ترتیب دادن یک سفر کوتاه به شهر و خانه ی مناف حرف زده بود. عموزاده‌ی عاشق بلد بود دل دخترک را با این حرف اب کند و قصد داشت با این دیدارها، عشقِ تازه جوشیده‌شان را از سرچشمه‌ی محبت، به دریای زندگی مشترک، هدایت کند.

نوشت که چقدر کار طوبی بعد از برگشتن به روستا، با تندی و رفتار سرد جاری‌ها و مادر مناف سخت‌تر شده بود. او که مظلومانه سرش به زندگیش بود و مدارا می‌کرد و دم نمی‌زد.

پریماه برای دور شدن از رفتارهای ناعادلانه، پناه اورد به کمالی که بعد برگشتن از سفرِ کوتاه ترغیب شده بود طوبی را به صورت جدی اموزش بدهد .

@DONYAIEMAMNOE

بیشتر هم وقتی دیده بود عکس های ثبت شده از گونش و گلبهار و پسرش را با چه شوقی نگاه می‌کند، از قصد شروع به شیطنت کرده بود.

کمال پر از ایده، خلاقیت به خرج داده بود و دفتری که برای املای خودش بود و نمرات نجومی میان شان کم نداشت، برای طوبی اماده کرده بود و با مدادِ نوک تیز مشکی و قرمز، سر خط نوشته بود:

_گلبهار ...گونش...دختر..

بعد دست روی عکس دخترهای طوبی گذاشته بود که صورتشان در عکس روی طاقچه می‌درخشید و از چشم‌های رو به دوربین شان، دنیا دنیا امید دیده می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

_از بو قیزلاری)...از این دخترا...(این دخترات ... شروع می‌کنیم ...اولاردان)..از اونها (یازماخ)...شروع به نوشتن (می‌کنیم.

طوبی میان بغض و لبخند وقتی مراقب بود جهان سمت سماور غلت نزند، پرسیده بود چه و کمال شبیه اقای معلم، مداد را روی نوشته های خودش نگه داشته بود و با دست کشیدن به کچلی‌های سرش، کنار اسم گلبهار یک درخت کشیده بود و شکوفه‌هایش را قرمز کرده بود. بعد هم ان را به اسم گلبهار، وصل کرده بود.

طوبی باز که گنگ نگاهش کرده بود، گفته بود:

_آغاجی...(درختو)...چه کنی؟

کمال دوباره با تمرکز و اشاره به شکوفه ها، گلبهار را

@DONYAIEMAMI.OF

تکرار کنان عکس دخترکی چشم درشت را کشیده بود. حتی رفته بود و از مداد رنگی‌های یکی کوتاه.. یکی بلندش، زرد و نارنجی را پیدا کرده و کنار اسم گونش یک خورشید کشیده بود و دوباره به طوبی اصرار کرده بود تکرار کند، خورشید.

تا طوبی با جهانِ پر از تقلا برای رهایی تمرکز کند، ادامه داده بود:

_اینا رو امروز تمرین کنی....اخر شب بلد باشی، قول مردونه می‌دم هر چی پتو و لباس خیس کردی خودم لگد کنم.

تا طوبی گفته بود:

_ نِینیمْ؟...چی...کار میکنه؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال زده بود روی پیشانیش و گفته بود:

_رو فعلاتو باید بگم اقا جون کار کنه...

پریماه لبخند زنان از ان روزهای کمال چشم گرفت و با کشیدن نفسی عمیق در هوای خانه‌ی کمالِ این روزها، که سقف زیر سر خورشیدِ ان روز و دفترش بود، به قسمت و روزگار فکر کرد .

پریماه دست از نوشتن برداشت و بین رفت و امدش به ان روزها و امروزشان، با خوردن میوه به ذهن پر از ایده و کلماتش استراحت داد.

دخترک غرق در زندگی عزیزانش، اینجای نوشته ها با دیدن ساعت، دوباره به خودش استراحت داد تا

@DONYAIEYAMANOE

شماره‌ی مورد نظر را بگیرد.

خط تلفن بعد از یکبار روی اشغال بودن، بوق آزاد که زد، در جواب مردی که الو گفت، پرسید انجا کجاست اقا؟

مرد با لحن جدی و عصبی جواب داد:

_پادگان اموزشی نیروی زمینی.

پریماه تا برای سوال بعدی خودش را متقاعد کند چه ربطی به اسم یوسف اکبری دارد، دوباره با همان لحن قبلی پرسید:

_ یوسف اکبری؟

قلب پریماه با این اسم در استانه‌ی بیرون زدن از دهانش بود که مرد گفت:

_ نیست خانم.. فردا ساعت شش تماس بگیری

@DONYAIEMAMNOE

وصل می‌کنن.

پریماه دقایقی به تماس قطع شده خیره شد و کنارش پیام خورشید را هم خواند. خورشید نوشته بود عصر دیرتر به خانه می‌اید و شام هم دارند.

سر و صدای بچه‌ها و هما هم از بالا می‌امد و شایان ساعتی پیش رفته بود خرید.

دوباره که شروع به نوشتن کرد، رسید به روزهایی که با به وجود امدن مشکل کاری برای مناف، طوبی نتوانسته بود نزدیک به دو ماه از بچه‌هایش با خبر شود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_127

بازار فرش و تنها منبع درامد خانواده‌ی بزرگ و پر جمعیت عزیزیان، با وجود جنگ و عواقبش، اوضاع خوبی نداشت و از ان طرف هم جمال، بدون اطلاع پدرش بلاخره کارهای اعزام به سربازی را انجام داده و رفته بود.

مادر معترض مناف باز فرصت دستش آمده و او را ملامت کرده بود وقتی سرت به زن جوانت گرم باشد، همین می‌شود.

دل مناف را از این قضاوت رنجانده بودند و با حفظ احترام به مادرش گفته بود او هیچ کوتاهی برای بچه‌هایش نکرده و نخواهد کرد.

@DONYAIEMAMNOE

چند روز بعد از بی‌خبر رفتن جمال، مناف برای پیگری و اوضاع پسرش، مجبور به تنها گذاشتن طوبی و بچه ها میان ادم های منفی خانه شده بود و باز خواهرها در نبود او قرار بود حواس‌شان باشد.

در این مدت هم با نامه‌های رد و بدل شده بین دو عاشق، دخترک به عموزاده‌ی مناف در نامه‌ی اخیرش خبر داده بود که گونش بیمار شده است و کسی مراقب اوضاع او نیست.

عموزاده نگران شده بود و منافی هم دم دستش نبود که از او کمک بخواهد.

همین خبر، بهانه دست عموزاده داده بود و منتظر بود تماسی با مناف بگیرد و کسب اجازه کند.

مناف که بعد از یک هفته تلاش، جمال را در پاگان مرزی و شرق پیدا کرده بود، در تماسش اجازه داده بود عموزاده اینبار با ان یکی جوانهای رشید

@DONYAIEMAMNOE

عزیزیان، راهی روستای پدری بچه های طوبی شود.

همان جوان رشیدی که باعث به دنیا امدن پروانه در سال‌های بعد شده بود و چند مدتی می‌شد در بستر بیماری بود. همانی که الیاس میان استدلال‌هایش از کم شدن مردهای عزیزیان گفته بود این یکی هم روی باند پرواز هست و شما چشم قشنگ‌ها با ورود طوبی ویزای نفوذ به دیار عزیزیان را گرفته‌اید.

پریماه لبخندش از حرف الیاس داشت به خوشی عمیق می‌شد که با دیدن چشم خودش در آینه،

لبخندش پر کشید.

با جدی شدن، خواست دوباره بنویسد که ذهنش لجبازی کرد و قلبش از او رو گرفته بود.

@DONYAIEMAMIOF

با اینکه پریماه مقاومت کرد و نخواست به حرف‌های الیاس بها بدهد، ولی زور تصوراتش زیاد بود که اسم الیاس از یک جایی به درونش درز پیدا کرد و در سرش اکو شد.

رفیق گفتن‌های جدیدش با دوری او در این سالهای اخیر، همه دلیل بر این شدند پریماه پرچم سفیدی بلند کند و بگوید:

_رفیقه ..الیاس رفیقه...رفیقی که دیونه است .زور بشنوه...مشت می‌زنه و صبور نیست...گاهیم قهر می‌کنه و بس که با هم خاطره داریم انگار جزیی از هم شدیم..

پریماه با این توجیه ها بدون اینکه بخواهد، اینبار ذهن بازیگوشش دست الیاس را گرفته بود و پرت

@DONKAIEMAMNOE

شده بود به هفت سالگی به بعدش. همان روزی که دندانش را کشیده بود و مناف قصد داشت او و خورشید را ببرد خانه روستا.. همانجا که انگار شده بود امن ترین نقطه برای همه‌شان وقتی احساس خطر می‌کردند.

یک زمانی برای دور کردن خانواده از موشک باران.. و حالا دور کردن‌شان از چیزی که خورشید اصرار به تنها گذاشتن پریماهِ هفت ساله با هیچ کس نداشت. حتی طوبی.

پریماهِ بیست و هفت ساله، اینبار رفته بود به هفت سالگی خودش و روزی که خوابش برده بود و ندیده بود چرا اینجا که هستند سقف چوبی دارد؟

یا چرا باید از ان خانه باغِ پر از هم سن و سالش، دور شوند و بیاید جایی‌که دیگر از هیاهوی خانه

@DONYAIEMAMNOE

باغِ در شهر خبری نبود؟

پریماه بیست و هفت ساله، وقتی داشت قدم زنان به محوطه‌ی باز خانه می‌رفت، از خودش در هفت سالگی پرسید چرا ان روزها طوبی را نمی‌دید؟

چرا ان روزها که خورشید ترس داشت و مناف و همه رخت سیاه پوشیده بودند، طوبی که نقطه‌ی اتصالِ خورشید و او به این مٔامن امن بود، حضور نداشت؟

پریماهِ هفت ساله یادش می‌آمد ان روز که داشتند به خانه‌ی روستا می‌رفتند، جهان هم بود. مناف رانندگی می‌کرد و او با خورشید روی صندلی عقب ماشین نشسته بودند.

اما تا مناف، در مسیر که ماشین را نگه داشت، جهان او را از کنار خورشید دور کرد و دستش را گرفت تا بروند سوپری بین راهی.

@DONYAIEMAMNOF

ان روز یادش می‌امد خورشید خیلی بغض می‌کرد و می‌گفت سرش درد می‌کند .چرا از قبلِ انروزها چیزی یادش نمی‌امد که او با خورشید چرا باید دور از همه باشند؟

چرا یادش نمی‌امد قبلش کجا زندگی می‌کردند تا امروز و در بیست و هفت سالگی دنبال چراها نگردد.

ان روز، تا با جهان که برایش از تنقلات انجا خریده بود، برگشتند و متوجه شد خورشید با مناف در ماشین بودند و حرف می‌زدند.

ان روز، در ادامه‌ی مسیر با جهان روی صندلی عقب نشسته بود و باقی راه جهان او را به حرف گرفته بود.

اینکه چقدر دختر ساکت و نقلی هست و سنش را

@DONYAIEMAMIOE

پرسیده بود. ان روز گفته بود کلاس اول هست ولی خیلی وقت هست مدرسه نمی‌رود. حتی جهان که گفته بود اسم دوستات، پریماه یادش نیامده بود.

جهان ان روزها هم نگرانی خاصی نسبت به او داشت و پیگیر شد درس‌هات که پریماه با غصه گفته بود دفترش در ساک خورشید هست.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_128

ان روز جهان از پریماه، با نقلی خطاب کردنش،

@DONYAIEMAMIGF

پرسیده بود حاضری تا برسیم قصه تعریف کنم؟ به آنی سر تکان دادن دخترک او را ترغیب کرده بود برایش قصه‌ی کفشدوزک را تعریف کند که می‌خواست کفش بدوزد ولی نخ نداشت.

مراحل زحمت کشیدن ان کفشدوزک را جهان با حوصله گفته بود و پریماه تا جایی‌که کفشدوزک رفته بود از بزی خانم پشم بگیرد تا نخ بریسد، بیدار بود و بعدش را نفهمیده بود چه شد، تا وقتی صبح روز بعد با صدای خروسی چشم باز کرده بود .

خورشید خواب بود که در خانه‌ی روستا برای رفع کنجکاوی شروع به قدم زدن کردند .

اما قدم برنداشته، دلش که از گرسنگی ضعف کرده بود چشمش افتاده بود به کیسه‌ی خوراکی هایی که جهان برایش گرفته بود.

@DONYAIEMAMNOE

تا چیزی پیدا کند و بخورد با خمیازه‌ی جهان برگشته بود که در اتاق بغلی و روی جایش نشسته بود.

جهان خروسی که بی‌وقفه صدایش را انداخته بود سرش، کیش کرده بود و به پریماه گفته بود حاضری ما هم مثل کفشدوزک برویم و برای تهیه‌ی صبحانه تلاش کنیم؟

جهانِ بیست و یک ساله که در فرجه‌ی دانشگاه به سر می‌برد، پریماه را برده بود کنار لانه‌ی مرغ و تخم مرغ ها را به او داده بود و خودش رفته بود از خانه ی رو به رویی، شیرِ تازه دوشیده گرفته و آورده بود.

@DONYAIEMAMNOE

ان روز با جهان، صبحانه را اماده کرده بودند و بعد هم برای سر نرفتن حوصله شان به درخت‌ها اب داده بودند و از هر میوه ای که روی درخت رسیده بودند، سبدی پر کرده بودند.

جهان ان روز تا خورشید بیدار شود پریماه را برده بود تا از نزدیک گله‌ی گوسفند را ببیند. بعد به سوال‌های پریماه با نهایت مهربانی جواب داده بود.

از ان روز بود که پیوند دوستی جهان و پریماه زده شد و تا بیست و هفت سالگی پریماه، منهای دو سال اخر، سال به سال عمیق‌تر شده بود.

ان روز وقتی غروبش رسیده بود با جهان نشسته بودند به مشق نوشتن. جهانی که روزی در این ایوان با کمک طوبی تاتی تاتی رفته بود تا رده رفتن یاد بگیرد، حالا گلیم پهن کرده بود و داشت دست

@DONYAEMAMNOE

نوه‌ی طوبی را می‌گرفت تا شروع به نوشتن کند.

خودش جزوه باز کرده بود تا از فرجه برای امتحان استفاده کند و پریماه روی خط کلمه های تازه را بنویسد.

اخر هر چه فکر کرده بود یادش نمی‌امد چرا حالا که فصل امتحان هست او فراموش کرده بود بنویسد مثلا بهار؟... یا پریماه؟.. یا خورشید؟

ان روزها و تکرارش برای پریماه لذت بخش بود تا روزی که جهان تنهای‌شان گذاشته و رفته بود دانشگاه. ولی صبح روز بعد که اسمان ابری بود و خورشید دیگر بیقراری نمی‌کرد، با صدای ماشینی متوجه شده بودند مهمان دارند.

ماشین کمال سیاه پوش بود و الیاسی که باز یک شلوارک تا بالای زانو پایش بود و تیشرتی که یقه اش باز بود، ولی مرتب.

@DONKAEMAMOF

ان روز کنار الیاس نه ساله و کمال، سیمن هم بود با طوبی که لاغر و ضعیف شده بود و وقتی پریماه را با شوق به بغل گرفته بود با دلتنگی تابش داده بود و به سختی از خودش جدا کرده بود. اخر سر هم الیاس با پیشت پیشت کردن، او را از طوبی دور کرده بود. بعد هم گفته بود:

_ چقدر لوسی تو؟...بیا بریم کارت دارم.

پریماه از انتقاد الیاس بغض کرده و گفته بود:

_ تو چرا اومدی؟

الیاس که برای خودش تیر و کمان دستی درست کرده بود و برای انجا بودن هیجان داشت، جواب داد:

@DONYAIEMAMNOE

_منو باش که تا شنیدم تو اینجای...هر چی چَک و لگدیم کردن .کوتاه نیومدم ..شما دخترا یا قهر قهروید .یا ناشکر..

بعد هم الیاس تا لقمه‌های درون کیسه را منصفانه بین خودش و پریماه تقسم کرده بود، دخترک دست روی دلش گذاشته و گفته بود:

_نمی‌خورم...اوندفعه که بهم نون و پیاز دادی دلم درد گرفت..ببین؟ اینجام!

الیاس همان لحظه دکتر بازیش گل کرده بود و حین گاز زدن به لقمه‌اش گفته بود:

_ ضعیف هستی...مثل من باش...باید هر چی دادن

@DONYAIEMAMNOE

بخوری تا پیازم اثر نکنه.. بیا بریم... واست تخم مرغ شانسی اوردم...تازه ببین...

الیاس با دهانی که پر شده بود، از جیبیش اسکناس مچاله و سکه های پنج تومانی نشانش داده بود که اینجا یک بقالی دارد پر از خوراکی..آلاسکام داره.. نوشمک قرمز و نارنجی..

الیاس ان روز پریماه را سرگرم کرده بود و نگذاشته بود درک کند طوبی چرا غمگین هست و کمال سر به زیر و لباس تیره چرا این قدر لاغر و ضعیف نشان می‌داد.

اما سیمین فرق داشت و باز انجا عمه بازی اش برای الیاس گل کرده بود و می‌گفت باید برود و پاهایس را بشوید. چرا که لای انگشت‌هایش عرق کرده و

@DONYAIEMAMI0F

چرک شده است.

پریماه ان روز با الیاس تمام ان خانه روستا اطرافش را سِیر کرده بودند.

از لانه‌ی پرنده ها و بالا رفتن از نردبان گرفته بود و با هر چه خزنده و پرنده که داشت، اشنایش کرده بود.

حتی راز گرفتن پروانه را برای پریماه برملا کرده و گفته بود:

_واسه گرفتن پروانه باید انگشتتو بالا نگهداری... صاف.. تکونش بدی نمیان..بعدشم بگی... شیلا شیلا. بعدش اگه پروانه ای اون طرف باشه... میاد..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_129

پریماه اینجای خاطرات، با صدای موتور الیاس از آموزش گرفتن و شیلایی بیرون امد وقتی یادش نرفته بود تا چند روز کارش همین بود و دریغ از یک پروانه با ان همه شیلایی که گفته بود.

نگاه خیره اش از صفحه‌ی تایپ شده کنده شد و پریماه هفت ساله را با آموزش‌های الیاس تنها گذاشت .

در الاچیق نشسته بود و دید جهان هم پشت سر الیاس، ترک موتور نشسته و امده برای بردن ماشینش.

@DONYAIEMANNOE

همزمان شایان و بچه‌های شهرام دورشان را گرفته بودند که تا خودش را جمع کند و کنارشان برود، صدای کمال هم خبر از رسیدن داد.

او هم ماشین بیرون نگه داشت تا خورشید را از خانه‌ی آسوده برود و بیاورد.

الیاس موتور را روی پدال تکیه زد و کلاهش را که برداشت، با دیدن پریماه گفت:

_تاریکی حاجت میده منم بیام؟

پریماه نگاه کوتاهی به الیاس انداخت و منتظر شد موتور را از سر راهش بردارد گفت:

_حقش بود چراغ روشن می‌کردم ...امشبم پشه‌ها رو به بزم یه شام مفصل دعوت می‌کردم.

@DONYAIEMAMHOE

از قصد موتور را سر راه پریماه نگه داشت و کلاه دستش سپرد و گفت:

_از حالا به بعد اعلام می‌کنم با من درست برخورد کنن. چهار کلیه باعث شده با آدامای خاص نشست و برخورد کنم..

صدای خوش و بش جهان با شایان به گوش می‌رسید که پریماه قصد داشت رد شود.

الیاس که متوجه عجله و رد شدن پریماه بود و اینبار که سر بلند کرد، فاصله‌شان کم بود و هوای نیمه تاریکِ حیاط، چهره‌ی شاکی دخترک را به چشمش که روی صورتش نشست، خواستنی تر کرد.

_کسی بخواد صبر کنه و بمونه ..راهشو پیدا میکنه...وای به اونی که رفتنیه، بهانه شو می‌گرده و

@DONYAFEMAMNOFF

به دست میاره..

گفت و با اشاره به موتور، در حد چند سانت هم جابجا نکرده. پریماه با حرص، راه سد شده اش را نشان داد و غرید:

_باشه ..وایمیستم اول تو بری ..منم پشت سرت .. ببینم می‌تونی از اون باریکه رد شی؟

الیاس خنده‌اش رنگ پیروزی داشت که کمی دیگر موتور را به جلو هدایت کرد. همان لحظه هم جهان صدایش زد و گفت:

_پریماه کجا موندی؟.. بیا سوییچ بده برم...خیابونا قفله..

@DONYAIEMAMNOF

پریماه با چشم غره رفتن به جوانک سرخوش، غر زد:

_معطلم ترافیک قفل شده‌ی اینجا وا شه بیام...

تا دو برادر سرک بکشند و سر دربیاورند، الیاس با دست راه باریکه را نشان داد و گفت:

_تو می‌تونی رد شیا...

پریماه با همان کلاه دستش، با الیاس پشت سرش، از کنار کمال و جهان رد شدند.

کمال به سلام کوتاه الیاس جواب داد و جهان که دست برادرش را می‌فشرد وقتی دید الیاس دوباره قصد دارد از پله ها بالا بکشید تا برود اتاق پشت‌بام، هوفی کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_چطوره؟

جهان چشم گرفت و گفت:

_ خوب..

کمال دید الیاس روی پله‌ی کنار واحدشان نشست و پشت سر جهان سمت ماشین پارک شده اش رفت و لب زد:

_می‌بینی؟ با همه خوبه...به من می‌رسه اخماش می‌پیچه تو هم؟

جهان چشمش به پله‌ها بود که سرش را خم کرد و کنار گوش کمال گفت:

_پسرت دلش گیره داداش.

کمال با اینکه ناراحت شده بود ذوفش با عقب

@DONYAIEMAMNOE

کشیدن سرِ جهان اشکار شد و پرسید:

_ جان من؟

جهان فقط چشم بهم زد و لب زد:

_به جون خودم.

برق نگاه کمال دیدنی بود و دوباره پرسید:

_کیه طرف؟ ..برم دستشو بند کنم.

جهان تا آمد بگوید صبر کن، همان لحظه پریماه سوییچ به دست پایین آمد و به جهان گفت:

_ تو نمیای؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان ساعدش را برای دیدن ساعت بالا اورد و گفت:

_ دیره .باید برم خونه...امشب سلیمون و ایران نیستن..

کمال که در ناباوری و کجا گیر کردن دل پسرش مانده بود، از فرصت هم صحبتی الیاس با پریماه استفاد کرد و در صورت برادرش دنبال جواب گشت.

جهان که با ابرو پریماه را نشانش داد، کمال ناباورانه چشم درشت کرد و نه بابا گفتنِ نسبتا بلندش، او را معترض کرد.

سوییچ به دست سمت ماشینش رفت و دنده عقب که بیرون می‌رفت کمال جا خورده، داشت به کل کل هر دو گوش می‌داد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان با تک بوقی خداحافظی کرد و کمال با همان حال خوش که نمی‌توانست پنهانش کند، گوشی را کنار گوشش گذاشت و مجال نداد جهان به سر کوچه برسد.

_کجا رفتی؟ بمون باهات حرف دارم..

_صبر کن شش ماهه.

کمال صبر نداشت.

_ کی؟ چرا من متوجه نشدم؟

_پسرت رو نکرده بود .دو روزی میشه مچشو گرفتم.

_زندگیمو به پاشون می‌ریزم.. باورم نمیشه ...

@DONYAIEMAMNOE

پدرسوخته کی بوده که عاشق شده؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_130

_فعلا ذوق نکن ..پریماه رو نمیده..

_اون که حله...داره ناز می‌کنه.

_حالا صبر کن ...پسرت خیلی علیه سلام نیست . اعتماد پریماه نباشه، فایده نداره..

@DONYAIEMAMNOE

_درست میشه....خورشید چی؟

_کمال؟...نیازه که یاداوری کنم اگه بدونه حکومت نظامی به پا می‌کنه؟

_راست میگی...بیچاره مون می‌کنه.

_عادی باش...لازمم نیست که بگم من طرف کیم...به خودشم گفتم..فقط پریماه و پذیرفتنش مهمه...نباشه...باید بره رد کارش..

_زندگیمو می‌ریزم به پاش...مطمئنی؟ اینا که همش می‌پرن به هم ...چطوری؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان با خنده لب زد:

_ناز می‌کنه.

کمال هم خندید و با گفتن راست می‌گی؟ تماس را با خوشی قطع کرد.

نمی‌توانست ذوقش را پنهان کند وقتی شاهد بود پریماه از بوی جوراب های الیاس دماغش چین افتاده بود و با پر شال کشیدن روی لب و دماغش، می‌گفت:

_با اینا پاتو بذاری خونه می‌دم فرشارو خودت بشوری..

.

_می‌خوای رو دست راه برم فرشا میکروبی نشه؟

@DONYAIEMAMNOE

_اخه دردم اینه...دستاتم تایید نشدن.

کمال که شنید و لبخند کنج لبش را الیاس دید، نگاه‌شان بهم دوخته نشده، کنده شد .الیاس حین بلند شدن، برای رفتنش هم دلیل اورد:

_قانونای سختی داره خونه تون .میرم بالا...

دلش از کوتاه امدن پسرِ همیشه قلدرش طاقت نیاورد و گفت:

_نمیشه پریماه...به ما تخفیف بدی؟

پریماه دوباره تا دم در ورودی آمد و اینبار اشاره به جوراب‌های سفید کمال نچ نچ کنان گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_شما هم ردی. صبح تا شب پاتون تو اون کتونیا دم کشیده.. میاین خونه انتظارم ندارین پشه مشه سمتتون بیاد.

خم شدن الیاس را دید، دوست داشت پریماه تخفیف بدهد. پسرش جورابش را دراورد و گرفت دستش...داشت بالا می‌رفت که شنید پریماه با صدای بلندی گفت:

_چند ساعتی صبر کن...تا موقع خواب نرو بالا ...دادم شایان حشره کش زده.

الیاس دوباره روی پله‌ها با همان جوراب‌های اویزان از دستش نشست و کمال در دلش به توانایی‌ها و تو می‌تونی گفتن، به پریماه اعتراف کرد.

@DONYAIEMAMNOE

"افرین به تو نقلی خانم..از پس این لنگ دراز باباش تو برمیای و بس ..فقطم شماها بلدین آدمو خاک کنین."

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_131

کمال از شوقی که با شنیدن حرف جهان داشت، به سختی در تلاش بود پنهانش کند. کنارش هم شاهد بود پریماه دو جفت دمپایی رو فرشی، دم ورودی گذاشت و اول از همه به الیاس جوراب به دست

اشاره کرد:

_ میکروبا رو تا دم حموم پوشش می‌ده..

کمال لبش کش امد و دوباره نگاهِ جوراب‌های خودش کرد تا خنده و ذوقش کمتر جلب توجه کند.

اینبار دید الیاس مغرورش به جای پوشیدن دمپایی، غرلندکنان از پله‌ها پایین که می‌رفت گفت:

_ آدمو یاد معلم بهداشت می‌ندازه.. فرقشم این بود اون جا سوئیچی نبود حداقلش.

پریماه با چشم‌هایی گرد و گوش تیز شده رو به خنده‌ی پنهانی کمال پرسید:

_گفتش جاسوئیچی؟ درسته؟

تا کمال بیاید انکار کند، الیاس با همان حالت شاکی

@DONYAIEMAMNOF

برگشت و گفت:

_همین الان از دهن خودت می‌شنوم..

پریماه اخم کرد و رو به کمال پرسید:

_شمام شنیدین؟

و کمال با توجه به پسر دوست بودن و شرایط رو به بهبودیش با الیاس، جواب داد:

_بچه سوییچیتو رو پله‌ها جا گذاشتی ...رفتی دنبالش تو باغچه می‌گردی؟ میبینی پریماه...مستن جوونا..

پریماه سری تکان داد وقتی شک نداشت جاسوییچی شنیده بود. دلیلش هم این بود که

@DONYAYEMAMNOE

شنیدنش از زبان الیاس، باعث زنده شدن خاطره‌ای بود که بیشتر شبیه بلوا بود تا خاطره.

روزی که الیاس بیست ساله وقتی که دانشجو شده بود و در دانشکده ازاد و فنی ادامه تحصیل می‌داد، دوباره بعد یک مدت زیاد و دوری، به دیدن خانواده که امده بود همه از دیدن قد و قامت بلندش، بعد دو سال جا خورده بودند.

هر چند برایشان جای تعجب نبود وقتی از بزرگترین فرد خانواده، مناف بگیر تا جمال و کمال و جهان این قد و قامت را به ارث برده بود. حتی شهرام و شایان با عموزاده‌ها در این قد و قوره بودند.

ان روز که ایام عید هم بود، فردایش الیاس از طرف خودش نفری یک جاسوئیچی با عروسک کارتنی خریده بود. برای پریماه شبیه خانم کوچولو بود و برای شایسته که لکه‌های روی بینی‌اش پررنگ بود، آنشرلی.. پرند و پروانه هم نفری یک شخصیت

@DONYAEMAMNOF

با پرنده و پروانه داشتند...ان روز همه‌ی دخترها از دلیل کار الیاس شاکی شده بودند. اخر زمان دادن هدیه‌ها که گمان می‌کردند عیدی باشد، گفته بود هر چه من رشید و رعنا شده‌ام، شماها شبیه همین جاسوئیچی ریزه و نقلی مانده‌اید.

همه شاهد بودند اشاره‌اش بیشتر روی پریماهی بود که باوقار و سنگین رفتار می‌کرد. دخترها هم برای اعتراض معتقد بودند درست هست که قد کشیده ای و رتبه‌ی تحصیلی داری ولی همان الیاسی هستی که یا روی درخت بودی یا مثل جنگجویان کوهستان در کوچه و روی در و دیوار.

الیاس که رفته بود جوراب‌هایش را هم بشوید، پریماه پودر به دست، سپرد به شایانی که داشت با بچه ها از خرید برمی‌گشت .بعد هم غر زد:

_ با اب خالی به درد نمی‌خوره..

@DONYAIEMAMNOE

کمال باز قصد داشت طرفدار الیاس بودن را پنهان کند، زمزمه کرد سخت نگیرد. ولی پریماهی که داشت در اشپزخانه می‌چرخید و چای دم می‌انداخت نشنید. تا لیوانی شربت خنک برای کمال اماده کند او هم به سرعت دست و رویش را شسته و روی مبل نشسته بود.

کمال ذوق زده چشمش به در نیمه باز بود که پریماه برایش لیوان خنک شربت اورد. حین برداشتن لیوان ، با مظلومیت چشم از در گرفت و گفت:

_این بچه نیومد؟

پریماه که با سینی خالی دور می‌شد، گفت:

_ میاد..لابد درصد پخش بو با جورابش زیاد بوده که طولانی شده..

@DONYAEMAMNOE

کمال خندید و حین چرخاندن قاشق درو لیوان گفت:

_ نرفته باشه بالا؟ به نظرت بهش برخورد؟

پریماه از همانجا که داشت قابلمه‌های غذا را از یخچال بیرون می‌اورد، نگاهش کرد و با نچی کوتاه به کارش ادامه داد.

امدن الیاس واقعا دیگر طول کشیده بود و پریماه که دوباره برای بردن لیوان خالی امد کمال قصد داشت توجه پریماه را هم بسنجد.

پرسید:

_ به نظرت چجور میشه نزدیکش کرد؟

پریماه متعجب نگاهش که کرد، ادامه داد:

_مشاورمی خب!

@DONYANEMAMNOE

چشم ریز گردن پریماه مثل دقت خورشید روی کار مهم بود.

_من تا حد دو سه روز پشه کش زدن از دستم برمیاد...

کمال گوشه‌ی لبش بالا رفت و چشمش برق زد.

_موقته که..به درد نمی‌خوره..

توجه دخترک روی الیاس را دوست داشت.

_نهایتش می‌تونم روزا که نیست بدم شایان در و پنجره باز بذاره تا پشه‌ها برگردن سر شیفتشون..

خندید و گفت:

_ الان چی؟ ناموفق بودی که؟

@BONYAIEMAMNOF

پریماه با اطمینان جواب داد:

_نگران نباشین. چون بهش گفتم میکروب. تا تلافی نکنه خوابش نمی‌بره..

کمال آهانی گفت و تکیه زد وقتی الیاس پشت در بود.

_خانم بهداشت..اجازه هست؟

پریماه دوباره به اشپزخانه برگشته بود که جواب داد:

_من اگه معلم بهداشت بودم تو یکی جز قبولیای شهریور می‌شدی.

کمال برای اینکه الیاس دوباره دوری نکند سرش را گرم گوشیش کرد و دید که مسرش با پاچه‌های

@DONYAIEMAMNOE

شلوارِ بالا زده امد و روی مبل تکی نشست.

همان موقع هم پریماه با لیوانی شربت خنک مقابل الیاس بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_132

پریماه دوباره داشت رد می‌شد که صدای شایسته در راهرو پیچید و وارد واحد انها شد. خسته بود و از سالن برمی‌گشت. به قصد هم واحد انها را زده بود تا بیاید و دل سبک کند در حالیکه بچه‌های شهرام با لا بودند.

@DONYAIEMAMNOF

تا شایسته وارد خانه شود، الیاس لیوان به دست پشت سر پریماه بلند شد و گفت:

_بگرد ببین یه قرص پیشگیری از سر درد داری بدی من؟

تا پریماه سوالی که روی زبانش بود را بپرسد الیاس لیوان به دست، تکیه زد به جزیره و شایسته را نشان داد:

_حوصله غرای شایسته رو ندارم ..می‌خواد سه ساعت مهمونی رو تو شش ساعت تعریف کنه..

پریماه چشم درشت کرد و شایسته همان لحظه که داشت از کنارشان رد می‌شد با کمال دست بدهد، ش

@DONYAIEMAMNOE

الش روی صورت پریماه انداخت و گفت:

_به‌به...بی معرفتای بدون من تولد برو؟

الیاس تمام نوشیدنی خنک را سر کشید و گفت:

_قرصه رو داشتی دو تا بده...طلبکارم هست..

کمال در عین حالیکه می‌دید پسرش چه راه طول و درازی برای همراه شدن با پریماه دور از قافیه دارد، دلش برای این لحظات‌شان رفت.

یاد روزهای خودش افتاد که سعی داشت گونش سرسخت را متوجه علاقه‌اش کند .بماند که خورشید از او دور بود و زبان مشترکی هم نداشتند . پسرش در عوض فرصت و امکانات برای نشان

@DONYAIEMAMNOE

دادن علاقه‌اش زیاد داشت که با دلِ پر شایسته توجهش از اشپزخانه گرفته شد .

***

روزهای نوشتن و سرگرم کردن خودم در اتاق، دوباره از سر گرفته شد وقتی روزِ بعد دادن وکالت کاری به جهان هم سپری شده بود.

محل نوشتن اخر شب هایم را به خاطر توجه و حضور الیاس دوباره اورده بودم اتاق.

الیاس را سر میز صبحانه با شاکی شدن از حضور پشه‌ها دیده بودم .اعتراضش هم رو به من بود که نگاه به کمالِ سرگرم مالیدن کره روی نان گفتم:

_از شایان بعید نیست دل به کار نداده باشه...ممکنه

@DONYAIEMAMI0F

پشه‌کشو جای اتاق دور خودش خالی کرده باشه ... امروز خودم می‌رم ببینم پشه ها چشونه؟

الیاس و خورشید در حال گفتگو بودند که چشمک ریزی هم به کمال زدم. حله‌ی کم جانی زمزمه کرده و به اتاقم برگشتم.

خورشید دوباره عادی رفتار می‌کرد و خودم هم تحت تاثیر راوی ناشناس بودن قصه، کاملا عادی برخورد می‌کردم.

دو باری هم سعی کرده بودم با یوسف اکبری صحبت کنم که نشده بود و همچنان چشم انتظار یک خبر از سمت مریم بودم.

وقتی هم نشستم به تایپ کردن، اهنگ در گوشم داشت تکرار می‌شد و نمی‌شنیدم الیاس کی و کجا

@DONYAIEMAMNOOF

رفت؟..یا کمال و خورشید چه گفتند و چه شد؟

دوباره غرق در نوشتن بودم وقتی جناب فرزین کپی قرارداد را برایم در پیام ناشناس فرستاده بود. یکی از همان قرارداد هم در پی وی خودم ارسال کرده بود تا مثلا دست نویسنده‌ی ناشناس برسانم.

دیگر با توجه به اصرار فرزین پیگیر که بچه‌ها می‌گفتند وقتی خودش شخصا پیگیر هست، پس کار ارزش دارد، داشتم روی امضا کردن قرارداد فکر هایم را جمع می‌بستم که دوباره سوار بر بال‌های کلمات، راهی حال و هوای ان سالها شدم که کمال در اشپزخانه و راضی، چهارده سالگی‌اش را داشت پشت سر می‌گذاشت.

》 عموزاده‌ها اینبار که رفته بودند روستا، قرار بود

©DONYAEMAMNOE

جویای حال گونش باشند .پرویز، همان جوان عاشقی که با ان یکی عموزاده رسیدند و چشمش به جمال دخترک ساده روشن شد، شنیدند گونشی که روزها از تب کردن‌های متوالی‌اش می‌گذشت دوای طبیب سنتی روستا هیچ افاقه‌ای روی حالش نکرده بود.

پرویز با ان یکی عموزاده که نامش رامین بود از دیدن رنگ و روی سفید و لاغر گونش طاقت نیاوردند و با کمک صاحبخانه توانستند اجازه‌ی گونش را بگیرند تا برای دوا و دکتر به شهر بروند.

البته به شرطی که یکی از پسر بچه‌های خانواده‌ی پدری با انها همراه شود.

پرویز از خدا خواسته حالا که چشمش به دیدن یار روشن شده بود در تلاش برای نشان دادن تعهد و خانواده دوستی بود که به خانه‌ی در شهر یکی دیگر از اقوام طوبی رفتند تا نوبت از دکتری که در شهر بود، بگیرند.

@DONYAIEMAMNOE

انجا و در خانه‌ی شهر که از اقوام مادری طوبی بودند، صاحبخانه دخترهای دم بخت زیادی داشت و وسط این همه پذیرایی وقتی گونش در اتاق مهمان بود و همچنان در تب می‌سوخت چشم رامین به دختر قد بلند با چشم و ابروی مشکی و پیوندی افتاده بود.

عذاب وجدان رامین در لحظه‌ی اول و ورورشان باعث شده بود انکار کند چه بلایی سرش آمده است. ولی وقتی پرویز با تجربه از این عاشقی تلنگرش زده بود پسرک دوست داشت دلش در گرو ان دختر سر به زیری باشد که مسول اب و جارو زدن حیاط و چیدن بساط ایوان برای شب نشینی مهمان‌ها بود.

صاحبخانه و اقوام دیگر طوبی انجا هم برای دو جوان رشید عزیزیان سنگ تمام گذاشتند و هر دو گونش را که نمی‌توانست راه برود و ضعیف شده

@DONYAIEMAMNOE

بود، برایش دکتر را به خانه اوردند.

پسری که همراهشان امده بود از دیدن اوضاع نماند ووقتی رفت، سخاوت در خرج کردن زنان و هزینه برای درمان دخترکِ ناخوش احوال طوبی در چشم صاحبخانه نشان داده شده بود که پرویز کنار گونش بود تا سرمی که باید قطره قطره به جان ضعیف گونش می‌رسید و رامین با سرعت رفت تا دوای دخترک را تهیه کند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_133

برایش گوشت و آجیل و تنقلات مقوی هم خریده بود تا گونش بخورد و جان بگیرد. اما گونشی که یک روز طول کشید تا تبش تا حدودی پایین بیاید و چشم باز کند، تا پرویز را بالای سرش دید و شناخت، به سختی سر بلند کرد. با همان دست بی‌جان، با التماس دست دور بازوی مرد جوان مشت کرد و مادرش صدا زد.

اینجا بود که پسرهای دل نازک عزیزیان رنجیده خاطر شدند و زمانی که دست‌شان به هیچ کجا بند نبود، رفتند سراغ خواهر بزرگتر تا از او کمک بگیرند.

اما از انجا که بگیر و ببند خانه‌ی سرهنگ به قدری زیاد بود و در شرایط جنگ هم بودند این اجازه به انها داده نشد. هر چند با شنیدن حرف هم محله‌های سرهنگ، شایعه‌ی ادم رژیم سابق بودن هم به دلیل

@DONYAIEMAMNOE

این بگیر و ببندها اضافه شده بود.

گونش با وجودی که دارو گرفته بود و از سوپ و تنقلات تقویتی می‌خورد، باز توان بلند شدن نداشت.

پرویز که تاب این همه ظلم و خواهش دو چشم غمگین گونش را نداشت در یک حرکتِ بدون برنامه ریزی شده ماشینی دربست گرفت و در برابر ترس و نگرانی صاحبخانه و دخترک مترجم، گونش را دست یارش سپرد و با پدرِ دخترک مترجم، سوار ماشین دربستی و راهی خانه‌ی روستا شدند.

گونشِ بی‌حال و ناتوان از نشستن که یک چشمش خواب بود و یکی بیدار، تا یار دلسوز پرویز کنار گوشش زمزمه کرد و خبر داد دارند می‌روند دیدن مادرش، جان به تن و چشمش برگشت.

@DONYAFEMAYNOE

گونشی که حکم ناجوانمردانه‌ی خانواده او را به این حال انداخته بود همچنان ترس دور کردن مادرش نمی‌گذاشت خوشی رسیدن را باور کند.

وقتی که به روستا رسیدند نیمه شب بود و از صدای چرخ‌ها، سگ ها بیدار شده و شروع به دویدن پشت سر نور زرد ماشین کردند.

طوبی و ساکنین ان خانه خواب بودند و مناف هنوز برنگشته بود که در زدند. برادرهای مناف ترسیده و نگران در که باز کردند، با پرویز و رامینی رو به رو شدند که سه نفر هم مهمان غریبه داشتند.

طولی نکشید ساکنین خانه شاهد دختری بی‌جان و ضعیف میان دست‌های پرویز بودند که سراغ طوبی را گرفت.

طوبی که چشمش خواب بود باور نمی‌کرد دلیل بهم

@DONYAIEMAMNOE

زدن خواب همه، گونش او باشد. تا پرویز را دید، چارقد روی لبش کشید و با کوبیدن دست مشت شده به سینه اش، "اللّه خیر اِلسین"(خدا بخیر کند) گویان و پا برهنه از پستی و بلندی حیاط رد شد. کم مانده بود از ترس قالب تهی کند وقتی گونش روی دست‌های مادر بود.

دخترک تن نحیفش کمی داغ بود و سبک که گونش با "بالام..منیم گوزل بالام" (بچه‌ام...دختر زیبای من) گفتنِ مادر، بلاخره انتظارش برای دیدار مادر را به پایان رساند.

پرویزِ خوشحال از ریسکی که کرده بود نفس راحتی کشید و پیروزمندانه عقب کشید. وقتی صحنه‌ی زیبایی با این جسارتش خلق کرده بود دیگر توجهی به ملامتِ مادر و برادرهای مناف نداشت.

@DONYATEMAMNOE

پرویزِ عاشق با رامین، با مهمان‌های تازه وارد به احترام برخورد کردند و طوبی مانده بود انها را در اتاق کوچک و کجا جا بدهد وقتی کمال در نقش مرد خانه، روی ایوان خوابیده بود و با وجود خستگی که روزها از تقلا و شیطنت و فوتبال داشت با این همه سر و صدا، همچنان خواب بود.

گونش را بردند خانه و پدرِ دختر جوان با رامین و پرویز در همان ایوان به استراحت پرداختند.

آن نیمه شب که ساعتی بعد اذان صبح گفته می‌شد ، طوبی دخترکش را نوازش داد و کنار گوشش مهر و محبت مادرانه لبریز شد و ان سحرگاه که صدای الله اکبر در روستا پیچیده بود، طوبی سر سجاده به خدا از این ظلم و دوری شکایت کرد و اشک ریخت تا بچه‌های غرق در خواب ارامش‌شان بهم نریزد.

@DONYAIEMAMNOE

صبح که افتاب تا صورت کمال رسیده بود از دیدن هر سه مرد خوابیده در کنارش متعجب به خودش و اطراف نگاه کرده بود و بعد هم با کنجکاوی به اتاق سرک کشیده بود و گفته بود:

_دخترک شجاع! ..اینجا چیکار می‌کنه؟

تا کنجکاویش برطرف شود، طوبی را بالای سر دخترش دید و جهانی که داشت سر جایش دست و پا می‌زد و دنبال مادرانه‌های هر روز طوبی می‌گشت. جا خورد و تا جهان با اشک های مظلومانه همه را بیدار کند، کمال متوجه شد چشم های نیمه باز گونش از حال درونش خبر می‌دهد.

بالای سر دخترک نشست و گفت:

_خورشید؟...تو کی گلدین؟

@DONYAIEMAMNOE

(تو کی اومدی؟)

گونش سر بلند کرد و خواست بشیند که سرش تیر کشید و دوباره روی متکا نشست..طوبی که نگران حال دخترکش شده بود، جهان را دست دخترخاله‌ی خودش سپرد و رو به کمال گفت:

_آی اوغلان...کمال بالام...دور گِت...نان..چورک . خریدی...

(آی پسر ..کمال بالام ..پاشو برو...نان ..بخر(.

تا کمال بلند شد سر پا، طوبی از سکه‌های روی طاقچه دست پسرک گذاشت و گفت:

_بَرَکنّا بالام...زود...گل..

@DONYAIEMAMI_OF

)آفرین پسرم...زود ..برگرد(..

کمال رفت و دید که پدربزرگش داشت پرویز را بیدار می‌کرد تا بگوید چه خبر هست و اینها چه کسانی هستند؟

طوبی مثل همیشه مهین و پروین را بعد دست و رو شستن به کمک گرفت. سفره پهن کردند و جهانی که بد قلقلی می‌کرد دست دختر جوان بود تا اسباب صبحانه اماده کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_134

@DONYAEEMAMNOE

ان روز هم کسی از اعضای خانواده‌ی مناف، جز عمه ی بچه‌ها به کمک طوبی نیامدند.

گونش همچنان خواب بود و جانی که از او در اثر این دوری رفته بود، همچنان زمان لازم داشت.

طوبی با دیدن دخترش هم دلش به درد امده بود، هم خوشحال از این فرصت ناب.

وسط روز بود و کمال دور طوبی می‌چرخید تا کارهایش سبک شود. جهان را عمه ها برده بود تا دست و بال مادرانه‌های طوبی باز باشد و عصری که گونش جان گرفته بود ولی همچنان ضعیف، وقتی بلند شد سرپا تا خانه‌ی مادرش را خوب نگاه کند، طوبی کنار تشت نشسته بود و کمال از سر چاه با دبه و سطل داشت حوض کوچک را برایش پر

@DONYAIEMAMNOF

می‌کرد.

گونش چشم چرخاند در اتاق ساده که بوی زندگی و مادرش را می‌شد همه جایش حس کرد. با همان عقل کوچک و دل ساده‌اش گمان می‌کرد دیگر قرار نیست او را ببرند جایی که برادرش تنها مانده بود.

چشم رختخواب‌های چیده شده قد دیوار گرفت داد به پرده ای که گره زده شده بود و گلدان‌هایی که پشت پنجره، با افتاب عشق بازی می‌کردند.

پروین را شناخت که عروسک به بغل داشت نگاهش می‌کرد...مهین ولی داشت در حیاط دنبال مورچه هایی می‌کرد که راه گرفته بودند تا زیر درخت سیب. در خیال خودش مراقب بود مورچه‌ای راه لا نه را گم نکند.

@DONYAIEMAMI0F

گونش با پروین نگاه که رد و بدل کرند طوبی با دیدن دخترش، می‌دانست دوباره باید محبت خرجش کند که پروین کز کرد و چشمش به طوبی و مادرانه‌هایش بود.

دل طوبی بزرگتر از انی بود که اهالی جبهه گرفته‌ی خانواده داشتند که پروین را بالام صدا زد و با کلی تلاش خواست برود از توی بقچه لباسی که تازه دوخته بود را بیاورد. موهای دخترش از فرط تب بهم چسبیده بود و قصد داشت او را تمیز کند.

دخترک مهمان کنار طوبی بود و چشم به راه برگشتن پرویز که با کلی حال خوش گفته بود می‌رود شهر کارش را انجام بدهد و برمی‌گردد.

فردای روز دوم رسید و با جان گرفتن بیشتر گون‌ش ، کمال دوباره با شوق به طوبی کمک کرد حمام

@JONYAEMAMOE

صحرایی را بر پا کند.

گونش که مادرش را پیدا گرده بود چشمش پر شد و برایش از بی مهری زن عموها گفت که در برابر ظلم بچه هایشان به او و اصلان، طرف بچه های خودشان می‌گیرند. دل طوبی خون شد و کمال که نمی‌دانست چه می‌گویند دوباره بلند شد و کار پر کردن تشت و سطل را خودش به عهده گرفت.

حتی با بستن راه اب حدض جو گیر شد و تمد تند روی دسته‌ی تلمبه فشار اورد تا حوض چر شود. گونش دست بهم گره زد و با بغض بیشتری از اینکه گلبهار می‌خواهد او را ببرد پیش خودش گفت و طوبی بلاخره خودش را پیدا کرد و گفت

دختر خوبی باشد و عموها و پدربزرگ را حساس نکند تا به وقتش. از قول مناف گفت و خواست تا

@DONYAIEMAMIOF

ان موقع صبوری کند حواسش به اصلان باشد تا انتظار به پایان برسد.

طوبی با دلی خون شده، گونش را با ان تن پوست و استخوانی. یک دست لیف زد و مرتب و تمیز کنار دخترهای مناف نشاند. انها دو روز پیش حمام کرده بودند و کمال اینبار داشت تمام ان رخت های چرک را که طوبی گذاشته بود خیس بخورند، درون تشت لگد می‌کرد.

ظهر همان روز مناف هم رسید. خسته و ناامید از انتقال پسرش که باید سه ماه دوره‌ی اموزشی را سپری می‌کرد.

مناف ِ از راه نرسیده با دیدن گونش، نگران شد و داشت به عواقب این کار فکر می‌کرد که رسم میزبانی به جا اورد و منتظر شد پرویز برسد و او را

@DONYAIEMAMOF

مجاب کند.

حواس بزرگترها به دلیل کار عموزاده بود که پروین و مهین بی‌خبر از ترس و دلیل ادم های بزرگ، بین دو درخت، شبیه همیشه چادر زده بودند و داشتند خاله بازی می‌کردند.

ان روز گونش که زیاد متوجه مکالمه هایشان نمی‌شد مهمان‌شان شده بود.

پروین این طرف اجرهای چیده شده به خواهرش مهین با درینگ درینگ، مثلا زنگ زد و دساش را شبیه گوشی کنار گوشش گذاشت:

_ خوبی خواهر؟...چکار می‌کنی؟

مهین پاهای کوچکش را دراز کرده بود و داشت هم عروسکش می‌خواباند که نگاه به گونش نشسته در

@DONYAIEMAMKOF

خانه‌ی پروین و ان طرف اجرها، خندید.

داشت می‌گفت:

_ بچه‌ام دیشب تا صبح گریه کرده.. داره خوابش میاد.

بعد پروین نخودی خندید و گفت:

_ خاله فداش بشه..

مناف در اتاق مجاورشان بود و داشت با مهمان‌هایش از شرایط سخت جایی که جمال رفته بود تعریف می‌کرد.

هم

پروین پشت خط اینبار گفت:

_حالا تو بپرس..

و مهین با کمی من من کردن اول بچه اش را بغل کرد تا شبیه طوبی بگوید:

@DONYAIEMAMNOE

" قوربان گوزل بالاما ...نیه یاتمیرسان؟"

)قربون بچه‌ی قشنگم...چرا نمی‌خوابی؟(

گونش اینجا را متوجه شد وقتی می‌شنید

پروین و مهین در حال رد و بدل کردن اخبار و روزمره‌های خاله بازی بودند که مهین با قوناخ(مهمان) دارم گفتن پروین، بچه اش را بغل کرد تا برود خانه‌ی خواهرش.

بعد هم دمپایی پوشید و چادر سفید و کوچکش را روی سرش انداخت و درون سبد خریدی که برای خ اله بازی بود، با یک سیب گلاب و چند تایی الوی تازه پر کرد و مثلا پشت در خانه‌ی خیالی با زینگ زینگ گفتن منتظر شد.

@DONYAIEMAMDE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_135

پروین با ناز در را باز کرد و گونش همچنان مهمان بود و مودب نشسته بود تا غذای درون قابلمه و گاز پلاستیکی بپزد.

گونش شاهد بود که خواهرها روبوسی الکی کردند و مهین با بچه و چادری که یک طرفش بالا و پایین شده بود، به گونش سلام کرد و بالای خانه‌ی خیالی نشست. زنبیل و بچه و چادر را نتوانست هماهنگ کند و رو به گونش لبخند محجوبی زد که مثلا در نقش مادر بود.

@DONYAFEMAMNOE

پروین فنجان‌های پلاستیکی روی سینی چید و مثلا برای پذیرایی دستپاچه شده بود که گونش هم مهین یکی از فنجان های مثلا چایی دار را برداشت و دوباره شنید دو خواهر در حال خوش و بش هستند.

اخر سر هم مهمانی با خوردن الوهای ته سبد مهین و سیب و نداشتن خوراکی بیشتر، تصمیم گرفتند بروند خرید.

گونش را که هنوز اثار تب و کم توانی در ظاهرش داشت، همراه خود بردند. حتی پروین زرنگ بود و می‌گفت می‌رویم دکتر.

راه نیفتاده، دو خواهر با دیدن گونشی که چادر نداشت خلاقیت به خرج دادند و رفتند تا چیزی شبیه چادر برای او پیدا کنند .از بین روسری‌های طوبی، یکی روی سر گونش کردند و گفتند بریم.

@DONYAIEMAMNOE

گونش سر تکان داد و پروین مثل مادری دلسوز دست لاغر و زبر گونش را گرفت و در خیال‌شان در حال خرید بودند و با هم در حیاط دور زدند. از بین درخت ها و صحبت کنان.

حتی به دیدن مادربزرگ‌شان رفتند که داشت روی سجاده‌ی پهن شده نگاه‌شان می‌کرد. مادربزرگ روی سر انها را بوسید و چشمش که به صورت گل انداخته‌ی گونش خورد، او را هم مورد مهر قرار داد و دست‌شان را پر از نقل های درون قندان کرد.

دخترها دوباره با گونش، قدم زنان از کنار خانه‌ی عمه فخری که سر گرم لباس پهن کردن بود رد شدند و با جدیت از او سراغ دکتر روستا را گرفتند.

@DONYAEMAMNOE

بعد هم مهین با دندان و شبیه طوبی چادرش را که با وجود عروسکش سخت بود بگیرد، مهار کرد و دلشان خواست به خانه‌ی طوبی هم سر بزنند.

مناف با کلی نگرانی از عواقب کار عموزاده، از دیدن دخترها خشنود شد. صدایشان کرد و خم شد تا هم قدشان شود.

گفت:

_خانم خوشگلا کجا؟

پروین شیرین زبانی کرد و گفت:

_ داریم مهمونمونو می‌بریم خرید..

مهین بلاخره گوشه‌ی چادر را رها کرد و گفت:

_پول که نداریم.

@DONYAIEMAMNOOR

مناف خندید و از جیب شلوارش خرده‌های سکه دراورد و گفت:

_کارتونو راه نمی‌دازه بگم واسه تون بیارن؟

دخترها خوشحال و راضی دوباره با گونش، بین درخت‌ها گم شدند .مناف همان لحظه از دلش ارزویی گذشت که دوست داشت دنیای ادم بزرگها هم به این قشنگی بود .

چشم از سادگی نگاه بچه‌ها به زندگی گرفت و اهی بلند کشید. مهمان‌ها رفته بودند استراحت کنند که سر چرخاند دنبال طوبی. در این مدتِ دوری از او و خانه، عجیب دلتنگش شده بود. حتم داشت ارامشی که خودش با بچه‌ها در کنار طوبی تجربه می‌کردند، باعث این دلتنگی شده بود.

@DONYAIEMANNOE

دخترها تا دم در رفتند تا از بقالی خانگی که چند خانه انطرف‌تر بود، خرید کنند. همان موقع کمال وسط کوچه با سر و صورتی به عرق نشسته و خیس متوجه شان شد. وسط دعوا و تقلب رقبا، دوید و سمت شان و گفت:

_ کجا؟

پروین ابرویی نازک کرد و گفت:

_ بکش کنار دادش. می‌خوایم بریم خرید.

کمال دوباره برگشت سمت بچه‌ها تا به اعتراض رقیب‌ها غر بزند. طولی نکشید که دوباره پیگیر کجا رفتنِ دخترها شد و گفت:

_ برگردید خونه.

@DONYAIEMAMNOE

کمال دید که پروین اصرار دارد، سکه‌ها را از دست‌شان گرفت و گفت هر چه می‌خواستند به او بگویند.

دخترها را با همان توپ به بغل راهنمایی کرد و دوباره با صدای بلندی گفت:

_اقا خودم دیدم خط دروازه رو رد کرد... الکی نزن زیر حرفت..

لبهای پروین مهین اویزان بود و تا دخترها بغض شان را سامان بدهند و به همان خوراکی ها قانع باشند کمال برگشت و در را با شتاب بست. از یقه‌ی پاره‌ی لباسش با زانوهای زخمی و خاکی، مشخص بود دعوا کرده و دل از بازی کنده است.

با اب زدن به سر و صورتش تازه یادش افتاد به

@DONYAIEMAMI_OF

دخترها چه قولی داده و مجبور شد برای دست خ
الی نرفتن از درخت بالا بکشد و چند تایی الو و
شلیل نرسیده، بچیند.

همان لحظه که داشت بالای درخت لبه‌ی تیشرتش
را پر می‌کرد دخترها جیغ زدند کرم .تا خواست
خودش را برساند، از ان بالا دید گونش با نوک
چوبی کرم را دور کرد.

کمال دوباره از جرات دخترک نقلی خوشش امد و
صدایش زد:

_دختر شجاع...گل اینا رو آپار..

) دختر شجاع ..بیا اینا رو ببر(.

گونش اینبار متوجه دست پر کمال شد و همه را در
دامن لباسش خالی کرد و به دخترها گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_گورداخ دی) کِرمه...(گوخماین)نترسین(

کمال تفریح جدیدی پیدا کرده بود که همان کرم را روی چوب گرفت و تا بالا اورد، خواهر ها دوباره ترسیده و چندش‌شان شد.

با همان چوب و کرم پیچیده دورش، نزدیک خانه‌ی خواهر ها شد و گفت:

_کلاس درسه...این چی میشه خورشید؟

مهین گفت:

_ اسمش گونشه داداش..

@DONYAIEMAMNOE

کمال منتظر بود و چشمش به گونش بود.

_ معنیش...همون خورشیده.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_136

@DONYAIEMAMNOE

گونش که نگران ترس دخترها بود لبهای ترک ترک خورده اش را تر کرد و تا گفت چه می‌شود، کمال با خودش اسم ترکی کرم بینوا را زمزمه کرد. همزمان هم با پایین تیشرت، خیسی صورتش را پاک کرد و گفت:

_مهمون نمی‌خواین.

پروین غر زد پاهایش کثیف هست و مهین دماغش چین افتاد و اشاره به زانوی زخمی کمال دردش امد. هر چند کمال سابقه داشت و گاهی خوراکی خواهرها را می‌خورد باعث بهن خوردن بازی می‌شد.

گونش نگاهشان می‌کرد که کمال خزید درون خانه و باعث شد نظم خاله بازی خواهرها بهم بخورد.

مناف که شاهد حال خوش گونش بود نجوای بردنش بعد از دو روز، طوبی را ساکت و پر غم کرده بود که دوباره بزرگوارانه در پی دست گرفتن اوضاع بود.》

@DONYAEMAMNOOF

صدای زنگ خانه باعث شد پریماه از ان شرایط بیرون بیاید وقتی که باید می‌نوشت گونش و مناف ان روز چه قول‌ها بهم دادند و دل دخترک با دلیل‌های مناف، به سختی قرص شد.

پریماه اینجای قصه باید می‌نوشت مناف دخترک را بغل کرده و با محبت بیشتری به خرج داده بود. منافی که می‌خواست صبر کنند تا در یک شرایط خیلی خوب انها را بیاورد کنار خودش.

پریماه قرار بود این قسمتِ داستان از بزرگواری مناف بیشتر بنویسد تا مخاطب درک کند یک زن در شرایط طوبی چقدر سختش هست از زندگی گذشته کنده نشده، به زندگی جدید امده است در ح الیکه یک جایی از دلش همیشه درد و زخم دارد.

@DONYAIEMAMIOE

طوبی زخمی شده از این رفتار و قلدری‌ها با اینکه خوشبختی نسبی را داشت با مناف تجربه می‌کرد ولی غصه و دوری بچه های خودش طعم این خوشبختی را تلخ می‌کرد.

پروین و مهین پشت در بودند و داشتند از سالنی که شایسته کار می‌کرد برمی‌گشتند.

پریماه تا پرسید کیه ..خورشید با مرتب کردن لباسش جواب داد مهین و با پروین .لب‌های پریماه کش آمدند که متوجه الیاس هم شد که می‌پرسید:

_خواهر شوهران؟

تا بیاید با دیدن پسر آزاده کنار دایی‌اش تعجب کند و کنار بکشد، الیاس ادامه داد:

@DONYAIEMAMIOE

_ خاله بازیه مگه؟

پریماه یاد نوشته هایش قبل زنگ خوردن خانه افتاد و نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

الیاس چشمش به خنده‌ی پریماه کشیده شده بود که کمالِ دقیق شده روی رفتار این دو، زیر چشمی حواسش به رو گرفتن پسرش بود.

پریماه به قدری غرق در گذشته بود که متوجه گذر زمان نشده بود. به قدری که نمی‌دانست کی وقت ناهار شده و کی خورشید صدایش زده و او گفته بود که میل ندارم. البته سابقه داشت، زمان نوشتن پیش آمده بود کل روز یک وعده غذا خورده باشد.

تا خورشید و پریماه از مهین و پروین استقبال کنند ، الیاس به پسر ازاده با بلند شدن زنگ گوشی سپرد

@DONYAIEMAMNOE

برود و برای پریماه بیاورد .

پریماه از دیدن مخاطبس دور شد. گیسو بود که قسمش داد اب دستش هست بگذارد زمین و بیاید به ادرسی که برایش پیامک می‌زند.

ادرس برای پایین ترین قسمت شهر بود و مشخص بود به قدری سوژه ناب هست که گیسو به قسم دادن رسیده بود.

باید با ماشین می‌رفت که نگاهش به کمال کشیده شد. کمالی که مهین و پروین داشتند با خورشید رو بوسی می‌کردند و کنار گوش هم از دلیل آمدنشان می‌گفتند.

پریماه زیر توجه و نگاه الیاس که پسرک ازاده روی پایش داشت با گوشی اخرین مدل بازی می‌کرد، به کمال گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_یه نصف روز ماشین لازمم..

کمال که از خنده‌های ریز خواهرها با خورشید کنجکاو تر شده بود، سر تکان داد و اعلام رضایت کرد.

خنده‌های ریز خواهرها به قوت خودش باقی بود که کمال رو به پسرش گفت:

_ماشینه امروز ادا در اورد.. نره پریماهو جا بذاره؟

الیاس کوتاه و مختصر صحبت می‌کرد. حتی به تایپ کردن با گوشی مشغول بود و در حد چند ثانیه سرش بلند کرده بود.

_لابد سرویس می‌خواد.

@DONYAIEMAMNOE

کمال بلد بود جواب‌های پسرش را با چه دلیلی از این سردی دور کند.

_خودم بودم مشکلی نبود..باید بدمش دست پریماه...می‌ترسم ...بسپرم دستش تو جاده لنگش بذاره.

الیاس دستش از تایپ جا ماند و سرش را بلند کرد.

_گفتی چشه؟

کمال صدایش را از این موفقیت صاف کرد و گفت:

_تو خلاصی و ترمز زدنی... دور موتورش زیاده..

الیاس دوباره شروع به تایپ کرد و بعد گفتن ایراد فنی ماشین، ادامه داد:

_میرم نگاه می‌کنم..

@DONIYAIEMAMNOE

کمال متفکرانه ابرو بالا انداخت و گفت:

_چطور به عقل خودم نرسیده بود؟

الیاس توجهی نکرد و دوباره که تایپش را از سر گرفت، کمال گفت:

_می‌خواستم ردش کنم بره.

الیاس نیم نگاهش بی‌تفاوت و سرد بود.

_قصد دارم بدمش دست پری و خورشید .لنگ نمونن..

الیاس باز سرش که بلند کرد کمال به خوبی متوجه شد چقدر به این توجه الیاس به پریماه باید حسادت

@DONYAIEMAMNOE

کند.

اخر هم پسر دلخور از کمال، به پدرش پیشنهاد ماشینی را داد که پروین و مهین با خنده و سرخ شده سمت برادر و برادرزاده راهشان کج کردند.

داشتند در مورد هدیه های تولد پروین با شوق حرف می‌زدند که خورشید گفته بود مدلش را خودش قبلنا تست کرده جواب گرفته است. با این نظر توجه خواهرها به کمال کشیده شد و دوباره خنده‌شان با چاشنی و شیطنتی دیگر بلند شد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_137

کمال دید که الیاس بعد از خوش و بش با عمه ها پشت سر پریماه به اشپزخانه رفت، خودش هم به بهانه‌ی برداشتن کوسنی که نزدیک جزیره بود رفت و دید پریماه برای بیرون اوردن میوه خوری روی نوک پاهایش که بلند شد، الیاس با مهارت و زرنگی ان را دست پریماه سپرد و گفت:

_خوشحالی رفیق قد بلندی داری؟

پریماه با باز کردن در کابینتِ بعدی گفت:

_شما که گردنت بلنده ببین دیس پایه دار اون طرفه..

@DONYAIEMAMI_OF

الیاس که سر به سرش می‌گذاشت کمال با خوشی چرخید و زیر لب گفت:

_ پدرسوخته چه بلدم هست.

تا دلیل خواهرها از این یکهویی امدن را بشنوند متوجه شد برای دورهمی عصرانه به خانه‌ی طوبی می‌روند.

امده بودند خورشید و هما را هم ببرند.ولی هما باز پاسوز بچه های شهرام شد و نیامد.

الیاس با ریختن استکانی چای همانجا نشست. پسر آزاده را صدا زد و تا گفت برود سوئیچ ماشین را از اقا جان بگیرد، پریماه با این اسم نگاه تندش را حواله‌ی الیاس کرد و او با خنده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_سوئیچ خودمه..نه اونی که تو رو به خشم پری نزدیک می‌کنه.

پسر آزاده به سرعت آمد و گفت:

_ دایی سر کاریم..اقا جون گفت دست خاله پریماهه.

الیاس با لبهایی کش آمده رو به پریماه گفت:

_ اسمشو نبر که دست خودته؟

پریماه امد بگوید نه، کمال به داد پسرش شتافت و گفت سر صبحی ازم گرفتی...گفتم اب روغن نگاه کن... امروز ماشین نبرده بودم.

پریماه ای وای حواسم پرت شدی گفت و رفت تا هم

@DONYAIEMAMNOE

سوێچ بدهد.. هم اماده شود. گیسو برایش آدرس را فرستاده بود که خودش دو ساعت رفت و دوساعت برگشت داشت.

پریماه شروع کرد به آماده شدن وقتی خورشید از ناگهانی رفتن مهمانها شاکی شده بود.

_ ماشالا بشه به مامان.. یه روز اون خونه خالی نمیشه...وایسن کمالو راه بندازم بعد..

پروین نگاه برادر گفت:

_داداش یه امروزو بی خیال بدرقه‌ی خورشید شو ..

مهین هم باید تا شب برمی‌گشت که پروین ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_سرهنگ امروز با دوستاش رفته استخر ...شنا کردنم خسته شون می‌کنه...پیرمردایی که حال رانندگی ندارن میگیرن تو همون باغچه می‌خوابن .. در عوض کله‌ی سحر پشت دره با یه سنگک.

همگی خندید و خورشید پیشنهاد داد:

_ببین این کمالم راه میدن تو تیمشون؟

کمال دکمه های سر استینش را بست و گفت:

_اگه من برم همون طوری خسته و داغون، بعد استخر برشون می‌گردونم.

جمع خندید و کمال در اتاقشان بود که کت از دست خورشید گرفت. فرصت طلب شد و گونه‌ی برجسته

@DONYAIEMAMIOE

و گل انداخته خورشید را بوسید و گفت:

_یه کاری می‌کنن بازم به قرار یواشکی فکر کنم..

خورشید لب گزید و چشم درشت کرد:

_خودم امروز به سرهنگ زنگ می‌زنم تو رو هم عضو تیمشون کنه..

کمال دست دور کمر خورشید حلقه کرد و با خوشی که نمی‌توانست در حال حاضر به خورشید بروز بدهد، کنار گوشش زمزمه کرد:

_برعکس اونی که تو فکر می‌کنی من هنوزم همونیم که پشت تپه دستتو گرفتم و بی ترس و واهمه کشوندمت ...سر اولین قرار..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید دست روی لب‌های باز شده ی کمال گذاشت و گفت:

_خواهرات بیرون معطل شدن ..تو یاد چه خاطره‌ای هم افتادی؟

زل زد به چشم های خورشید و گفت:

_هنوز هم احساس جوانی تو وجود منه..

خورشید با لبخند پشت سر کمال رفت و صدقه ای دور سرش چرخاند. پریماه هم حاضر و آماده که بیرون آمد شاهد بود کمال با خم کردن سرش سمت خواهرها گفت؛

_ یه استخرم واسه شماها رزو کنم خودمم مسولش ؟

@DONYAIEMAMNOE

خندید و دست پشت کمر پریماه گذاشت برای بیرون رفتن.

_کارت که دادم خدمتت مشاور جان ..ماشینم از اوستا الیاس تحویل بگیر...

با هم از پله ها پایین رفتند و پریماه نظرش را داد:

_چشمم اب نمی‌خوره..

_عع... پسرم اوستاست.

همان لحظه الیاس سرش را از پله ها خم کرد و گفت

_بیخودیه.. باید بره سرویس.

!🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_138

پریماه نگاه به کمال کرد و گفت:

_ بفرما.. جامعه به این اوستاها افتخار می‌کنه..

کمال سینه صاف کرد و هیچ نگفت وقتی الیاس با گوشه‌ی آستین صورتش پاک کرد و رو به پریماه پیشنهاد داد:

_ کارت واجبه بشین ببرمت..

کمال چشمش از تعارف موتور سواری پسرش گرد

@DONYAIEMAMNOE

شد و پریماه خیلی عادی سری بالا انداخت و گفت:

_زنگ می‌زنم جهان.. قرار بود بره سفر..

گفت و بی درنگ جهان را گرفت که در مسیر فرودگاه بود. جهانی که جا خورد و پرسید:

_ تو از کجا فهمیدی؟

پریماه گوشی به دست کنار کشید تا پدر و پسر دوباره تلاش کنند.

_اگه حس ششمه تیز پریماهو که شخصیت شناسیش از نوع جهان، داره جهانی میشه دست کم نگیری، حتی بهتم می‌گم مقصدت کجاست؟

@DON KAIEMAMNOE

جهان کمی مکث کرد و گفت:

_زنگ می‌زنم سلیمون بیاره واست..

_دیرم میشه...می‌رم دم در می‌گیرم..

همان لحظه الیاس خم شده تا کمر، صاف شد و خبر داد درست شد. ولی کمال با نگاه به پریماه گفت:

_ خطرناکه... وسط راه لنگش می‌ذاره.

الیاس که کاپوت را می‌بست پریماه به پروین پیشنهاد کرد او پشت فرمان بشیند و همراهشان شود. اخر با سرعت لاکپشتی پروین نمی‌شد به قرارش برسد.

و همین شد که پریماه با ماشین پروین راهی شد و

@DONYAIEMAMNOE

برای دیر نشدن، با نهایت سرعت راه افتاد. الیاس با نگرانی نگاهش کشیده شد به کمال که داشت کفش‌هایش را با حوصله فرچه می‌کشید.

غرید و گفت:

_چه پر گازم می‌ره...بعد بهش می‌گی شوماخر .. جاسوییچی برمی‌خوره..

همان موقع پسر مشتاق آزاده که دوست داشت شبیه الیاس باشد و حرف بزند، با شوق دستش بلند کرد و گفت:

_ دایی بزن قدش...زنا برنده شدن..

الیاس خم شد و دستش کف دست پسرک کوبید.

@DONYAJEMAMNOE

_زدی تو خال دایی...یه وقتایی باید بهشون امتیاز بدی که امتیاز بگیری.

کمال گوشش به زمزمه‌های پسرش تیز شده بود که الیاس با نشستن لبه‌ی پله دوباره زمزمه کرد:

_امتیاز گیریشم مثل این ماشین تعمیرگاه لازمه...

جاسوئیچی غد.

کمال که داشت سوار ماشین خودش می‌شد، دعای خیر کنان برای پسرش، لبخندش هر آن وسعت می‌گرفت و همچنان جا داشت.

دلخوش از پایبند شدن پسر همیشه فراریش، راه افتاد.

@DONYAIEMAMNOF

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که پسر آزاده گوشی الیاس را آورد و گفت:

_بیلبیلکت داره ناله می‌کنه مشتی!

الیاس دستش را دراز کرد برای گرفتن گوشی و گفت:

_یادت نره فقط پیش خودم این شکلی حرف بزنی.

پسرک حله گویان رفت وقتی خودش هم این شکلی صحبت کردن را از پدربزرگش یاد گرفته بود.

تماس از باغچه سرا بود که داشتند سراغ جهان را از او می‌گرفتند و گویا دوباره خانم دکتری جدید بود و دنبال جهان..

با علم به اینکه فکر کرد جهان خانه هست، خودش ادرس را به خانم دکتر داد و شماره‌ی خاموش جهان

@DONYAIEMAMNOE

وادارش کرد با پریماه تماس بگیرد.

اما بوق اول نخورده قطع کرد.

تا بیاید فکر کند، نیم ساعتی طول کشید و با دایی منفعت طلبش سرفروش خانه بحث کرد. دوباره یاد تماس با پریماه، هوفی کرد و

نگران شوماخر و معلم بهداشتی شد که پشت فرمان حواسش پرت می‌شد. بلافاصله خورشید را گرفت و خواست روی پخش بگذارد.

هر سه زنِ همراه پریماه گوش‌شان با جمله‌ی رمزی الیاس تیز شد و سکوت کردند.

_ببین پریماه ..شماره‌ی پنج تو راهه ..خودت یه جوری جهان آفرینشو روشن کن ..خاموش بود .

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لبش به وسعت کنجکاوی هر سه خواهر کش آمد و گفت:

_سر خیابونم...یکی شبیه همین شماره‌های قبلی داره قدم رو می‌ره...مشکلی که هست جهانه هستی خاموشه و از مسیر هوایی داره میره به ماموریتش برسه..

الیاس از پایه بودن پریماه سر حال شد و گفت:

_اینم پر بزنه..منتظر ششمی میشینیم..

خنده‌ی پریماه همزمان گوش الیاس و ماشین را پر کرده بود که از کنار ماشین شاسی بلند قرمزی رد شد. بلافاصله هم روی ترمز زد.

بعد با شیطنت رو به پروین کنار دستش و خورشید

@DONYAIEMAMNOE

و مهین پست سرش چشمکی زد و گفت:

_به مقصد رسیدیم...لطفا از دو درب عقب و دو درب جلو با احتیاط پیاده بشین که منم برم به خانم دکترِ درخواستیه عزیزیان برسم..

مهین خم شد و گفت:

_عمه قربونش بره...چه چیزیم لقمه گرفته..

خورشید هم کش آمد و گفت:

_این سن مامانه الیاسه...حواس پرتی گرفتی مهین ؟ جهان چی ...اگه الیاس بود میاومد دم در خونه‌ی ما..

پروین تیز شده در صورت زن جوان تا دید پریماه

@DONYAIEMAMNOF

دارد با ادب دست می‌دهد، لب زد:

_ورپریده ها همچین رمزی حرف زدن انگار ما خودمون یه زمونی ختم اینکارا نبودیم..

خورشید سر تکان داد:

_والا.. خود ما بلد بودیم که الان اینجاییم..

مهین چپ چپ نگاه شان کرد و گفت:

_منو قاطی خودتون نکنین..کی مثل شماها بودم؟

اول خورشید پیاده شد با ان تیپی که قرار بود مقابل چشم عمه فخری ظاهر شوند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

پریماه لبخند زنان رو به ماشین چرخید و گفت:

_خورشید جان هستن.. خواهر اقای عزیزیان ..

بعد مهین با مرتب کردن کیف دسته کوتاهش معرفی شد که پریماه گفت:

_ مهین جان .خواهر دوم اقای عزیزیان.

پروین اخرین نفر بود .با ابهت و شبیه خواهرشوهرهای بزرگ پیاده که شد پریماه لبخندش وسعت گرفت و گفت:

_پروین عزیز ..خواهر بزرگ جناب عزیزیان..

همان لحظه دست روی سینه‌ی خودش گذاشت و گفت پریماه هستم.. خواهر زاده‌ی جهان..

@DONYAIEMAMNOE

همان موقع سلام سیمین، بریده و نفس زنان بود که پریماه با خنده ی مودبانه ای دست روی شانه‌ی سیمن گذاشت. هم قد خودش بود..

_و سیمین جان اخرین خواهر جهان عزیزیان..

زن جوان که جا افتاده و خوش بر و رو بود با اعتماد به نفس سری تکان داد و چشم های گیرا و مشکی رنگش را بین خواهرهای کنجکاو چرخاند. بلا فاصله هم با لبخند روی لب‌های خوش فرمش گفت:

_خوشبختم .. فرنوش علیمی هستم.

پریماه همان لحظه شیطنتش بیشتر گل کرد و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_بفرمایید خانم دکتر...من با جهان تماس بگیرم ببینم چیا قراره دستتون برسونم؟

دکتر خطاب کردن از زبان پریماه، خواهرها را به تعارف و بفرما گفتن وادار کرد و سیمین از همه جا غافل، گفت:

_ماشین دختر عمه فخری نیست؟

پروین پیروزمندانه در صدد اشنا کردن خانم دکتر فرنوش با عمه‌ی با ابهتشان بود که گوشیش زنگ خورد. گیسو بود و داشت می‌گفت گندت بزنند پریماه...تا خود صبح اینجام که برسی.

پریماه باید می‌رفت که منتظر شد اداب استقبال از عمه فخری اجرا شود.

فقط جای جهان خالی بود.

@DONYAEMAMNOF

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_139

***

توجهم با صدای شاکی گیسو از رو به رویی خواهرهای جهان با امدن عمه فخری، برگشت.

گیسو یک ریز داشت غر می‌زد و می‌گفت نامه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

تهیه‌ی گزارش را هم گرفته و من هنوز نرسیده‌ام .
هر چند خودش هم در ترافیک گیر کرده بود که با قول موشکی می‌آیم، با گیسوی شاکی‌تر خداحافظی کرد.

دکتر فرنوش با خوشرویی معذرت خواست و از صندلی روی ماشینش، به گوشیش جواب داد .الو که گفت پروین خریدارانه نگاهش می‌کرد و مهین لبخند کنج لبش مثل همیشه حال درونش را لو می‌داد .خورشید به عمه فخری کمک کرد پیاده شود و دخترش پارک کند.

در باز شد و مکث عمه فخری که همچنان با این سن و سال سعی داشت شق و رق راه برود، دنیا دنیا حرف داشت. هر چند خورشید بلد بود و با یک کلمه ی تلگرافیِ جهان، نخِ داستان خانم دکتر را دستش داده بود.

خانم دکتر که تماسش را با چرخاندن چشمش سمت

@DONYAIEMAMNOE

من، ادامه می‌داد. به مخاطبش گفت من منتظرم جناب عزیزیان.

همان موقع هم عمه فخری کیف دستی پلنگی‌اش را از دست خورشید گرفت و حین روبوسی با هم شنیدم که گفت:

_جهان هر کسی نیست بدیم دستش..دعوتش کنید.. بیاد تو.. دو کلمه حرف بزنیم... بعد.

مهین و پروین به عمه خوش آمد گفتند:

_دکتره عمه..

_تو بگو پرفسور.. لیاقت جهانو داشته باشه..

مهین لب گزید و روی عمه فخری را بوسید.

سیمین منتظر بود نوبت او هم برسد برای خوش و بش کردن.

@DONYAIEMAMJOE

_به جهان ما نمی‌گه ترشه .بعدم دسته گل دماغ عملی و چشم و ابرو مشکی رو پسند نمی‌کنه..

عمه ابروهای نازک و یکی بالا، یکی پایینش به حرف مهین بود که پروین سقلمه‌اش زد و گفت:

_زوده واسه خواهر شوهر بازی...بیا برو زبون شیرینتو تکون بده دعوتش کنیم..

سیمین زودتر از همه داوطلب شد و گفت:

_ شما برید کنار .خودم امشب بله رو از این نگیرم خونه مون نمی‌رم.

خنده‌ام گرفته بود که عمه فخری چشم سرمه

@DONYAIEMAMNOE

کشیده از پشت عینک را سمت من چرخاند.

تا سلام کنم، دختر عمه فخری با یک چند ساک دستی پشت سرش بود.

_مامان برو تو .بعد واسه شون عمه بازی در بیار..

همه خندیدند و من با حفظ همان لبخند، گونه‌ی فخری جان را بوسیدم .همان موقع گوشی دستم لرزید و خنده‌ام از دیدن اسم جهان وسعت گرفت .

_عمه خود فردِ غایبه ...زنگ زده امار بگیره..

عمه فخری چشم و عینکش را زوم کرد روی اسم جهان و قبل راه گرفتن گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بگو هر جاست شب زود بیاد.

با لبخند دور شدم وقتی سیمین با ادب و احترام، همراه مهین داشتند خانم دکتر را به خانه دعوت می‌کردند.

عمه فخری که رد شد بلافاصله گوشی کنار گوشم گذاشتم.

_اونجا چه خبره پری؟

_خیلی خبرا جهان..می‌دونم دوری و دلت اینجاست.

چزخیدم و نگاه جمع کردم. سیمین و مهین داشتند موفق می‌شدند.

_کی پا شده ادرس خونه رو داده؟

@DONYAIEMAMNOF

لبم را گزیدم. برای کمک به الیاس بی‌خبر، به سرعت جواب دادم:

_هر کی بوده خدا خیرش بده باعث شده کارت اسون شه...همین الان خانم دکتر فرنوش با معرفی شدن به هر چهار خواهر مشتاق زن برادر داشتن، داره راهنمایی میشه داخل.

_نمی‌فهمم چی میگی پری؟

_صبور باش جهان..تا تو چند نفس عمیق میکشی می‌گمت...عمه فخری هم با دختر کوچیکه‌اش رفتن تو ..یه طوبی مونده که اونم صد درصد هر چی خواهرشوهر عزیزش پسند کنه..

@DONYAIEMAMIOF

_شوخیت گرفته؟

_به نظرت منی که عجله دارم و می‌خوام فقط ماشین تو رو ببرم، شوخی رو می‌تونم تکرار کنم..

_اونی که شماها رو رویا باف کرده من اصلا ندیدم.

_وای جهان عوضش ما دیدیمش...خیلی هم مناسبت بود..

_پریماه بعیده ازت..کار داشته...اومده بود مدارک بگیره..فراموش کردم..که کار کشیده به سوتفاهم.

_همه چی اول با یه چیزی شروع میشه جهان .. اولی رو که این همه جزوه رد و بدل کردی چی شد؟ هان؟ خانم مهندس داره تو کانادا و صفحه‌ی مجازیش خاطرات و یادش بخیر مرور می‌کنه.

@DONYAIEMAMNOE

_پری برو تا خراب نشده بیارش بیرون ...بابا شاید شوهر داشته باشه؟

_دستش حلقه نبود جهان .تازه اسم تو رو که د اشت می‌گفت یه رضایت تو چشم سیاهش موج می‌زد..

_خودتو قاطی ارزوی خواهرای ما نکن...خانم باش و برو خونه از تو اتاقم چیزیو که بهت ادرس می‌دم، بده دست این بنده خدا بره دنبال کارش ..یه نصفه روزه که نیستم ..گمونم تا برسم کارت عروسیم پخش می‌کنن.

_قبول داری چقدر مهارت داری تو پروندن ..واسه همونه تا خانم دکتر پسند شد رفتن...

@DONYAIEMAMNOF

خنده مجالی نداد وقتی باعث شد حرفم نصفه بماند.

_تو هم رفتی تو تیم اونا؟

_یه چیزو میگم یادت بمونه...هر جا پای نجات جهان از فرتوت شدن به میون بیاد میشم نخودی جمع ..هم با جهانم ...هم با خواهرای جهان و عنه فخری..

خندید .

_برو کاری که گفتمو تموم کن .امیدوارم بازم سوژه درست نکنی.

همه رفته بودند داخل..

_اخ گفتی سوژه .دلم لک زده از یه جهان بنویسم که

@DONYAIEMANNOE

ازدواج گریزه..

_برو ثقلیه زبون دراز ...حواست باشه خانم دکترو درست و حسابی مدارک بدی.

_اونجا اب و هوا چطوره جهان؟

با مکث پرسید:

_کجا؟

_همون جا که بیست و هفت ساله پیش دیده به جهان گشودم.

لبم به سختی از اسم جهان کش امد.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_140

_لازم بود از اب و هواش بدونی، خودتو میاوردم..

از تایید و شنیدنش، نفسم سنگین بیرون آمد که با کشیدن نوک زبان روی لبم، حرف را عوض کردم.

_گفتی برم به خانم دکتر چی بگم؟

متوجه تغییر لحنم شده بود:

@DONYAEMAMNOE

_سفت و سخت از مواضع من آبروداری کن .

_ تو هم رفتی که مراقب مواضع من باشی؟

جهان مکث کرد و شمرده شمرده گفت:

_مراقبت هستم که اینجام.

این جمله را با صدای جهان شنیدن یک دنیا امنیت پشتش بود.

_سوغاتی یادت نره..

_عجله نداشتی بری جایی؟

_گیسو رو میشه پیچوند.

@DONYAIEMAMNOE

_حالا که پیچیدن بلدی...خانم دکترم از اون جمع مشتاق بپیچون...

_جهان جدی جدی خبری تو حیطه‌ی خانم دکتری نیست؟

_امان ..از شماها ..خبریم بود اولین نفر خودتی..

_ولی به دلمون نشسته ها.

_می‌گم ندیدمش..

_تو که زرنگ بودی جهان .اینم من باید بهت بگم؟ ... الان که بهت زنگ زده برو پروفایلی ..چیزی باز کن .. ببینش.

جهان ناچار بود فقط باشه بگوید که خندیدم و با

@DONYAIEMAMNOE

سراندن گوشی در کیفم، حواسم به سمت خورشید برگشت. سرش را از لای در بیرون اورد و دستش سوئیچ جهان بود:

_بیا دختر.. زود برو بیا...مراقب باش.. پروازی رانندگی نکنی؟

_خانم دکترم بی زحمت بدین ببرم.

خورشید خندید .لبخندش سرخ رنگ بود و چشم‌هایش برق می‌زد .

_داره به زانو درد مامان گوش می‌کنه..نگفت تخصصش چیه؟

_پیشرفتتون تو چشمم..طرف اگه بله بده هم بود با شما پا به سن گذاشته ها، پسش می‌گیره..

@DONYAIEMAMNOEL

خنده‌ی خورشید عمیق‌تر شد که با گرفتن سوئیچ از دستش، برای صحبت با دکتر فرنوش عزیز شده برای خانم‌های عزیزیان، بین جمع شان رفتم.

دکتر فرنوش بالای نشیمن، چهار زانو و معذب نشسته بود و طرف صحبت طوبی و عمه فخری بود.

بدون اینکه قصد دراوردن کفش داشته باشم با سلا م دوباره‌ام توجه همه، از جمله دکتر فرنوش به سمتم برگشت.

_عذر می‌خوام... همین الان با جهان صحبت کردم..اگه اجازه بدین برم وسیله ای که خواسته بودین دستتون برسونم.

فرنوش بلافاصله بلند شد و تا خواست همراهم

@DONYAIEMAMNOE

شود دوباره گوشیش زنگ خورد .

مهین به معذرت می‌خواهم گفتن دکتر فرنوش، اتاقی که رفته بود لباس عوض کند را تعارف زد.

سیمین بلافاصله از ادب دکتر و اسم جهان ذوق کرد و گفت:

_ ابجی فداش بشه. خودش کجاست؟

پروین تک سرفه ای کرد و خورشید نخودی خندید. طوبی هم چشمش با رضایت از فرنوش کنده شد و به عمه فخریِ نشسته کنار دستش نگاه کرد. رضایت از همین نگاه کوتاهش فوران می‌کرد. اما عمه فخری سری تکان داد و گفت:

_صبر اِلَ آی گلین.

@DONYAIEMAMNOE

(صبر کن ای عروس.)

فرنوشِ عزیز با ان جدیت که داشت با مخاطبش صحبت می‌کرد، رفته بود اتاقی که ما به ان می‌گفتیم البوم خاطرات..بس که پر از عکسِ قدیم و جدیدِ خاندان عزیزیان بود.

مهین با افتخار از راهنمایی کردنش به ان اتاق گفت:

_ بذار بدونه چه قدر داداشم اصیله.

و همین کافی بود عمه فخری باد به غبغبِ چروک خورده اش بیندازد و بگوید:

_عکس داداشو ببینه کافیه.

دم در معطل بودم که با این پا و ان پا کردن و بالا اوردن دستم برای دیدن ساعت، خورشید نظر داد

@DONYAIEMAMI_OF

بگذار بماند و تو برو و بیا..

تا آمدم لب بگزم و بگویم به جهان قول داده‌ام نجاتش بدهم، سیمین با سینی و لیوان شربت‌های خوشرنگِ نعنا و البالو، نزدیک‌مان شد .همزمان هم چشم غره‌ام رفت .چشم سیمین به ما کشیده بود و لبخندش انگار عکسِ مناف عزیزیان در اتاقِ البوم خاطرات باشد .

دخترِ عمه فخری که تازه نشسته بود، لیوانی برداشت و گفت:

_یکی این جهانو روشن کنه... شاید گزینه‌ی دوست دختریه و نباید رو می‌شد؟

طوبی زد روی دستش و اخم کرد:

_نگو...توبا(توبه).. آی قیز..

@DONYAIEMAMNOE

دختر عمه فخری که هم بازی جهان در چهل سال پیش بود شانه‌ای بی‌تفاوت بالا داد و نوشیدنیش را مزه مزه کرد.

_من چکار کنم؟ برم؟ نرم؟ کار دارم بابا؟... یه ماشین جهان چقدر ..حاشیه...

عمه فخری نگاهش شاکی شد که حرفم نصفه ماند و لب گزیدم.

_فردا روزی که روزنامه و مجله گرفتین و خبراش کسل کننده بود نگید پری بالام بیا از همسایه‌ی دو زنه‌مون بنویس؟

همه خندید و سیمن لیوانی شربت تعارفم کرد.

عمه فخری با افسوس زیادی، معتقد بود اگر دست و

@DONYAIEMAMNOF

پای بیست سال پیش داشتم همه تون داشتین سیسمونی نوه‌هاتونو خرید می‌کردین..

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_141

زمان برد تا خانم دکتر را با خودم همراه کنم که مهین با زیرکی شماره‌اش را گرفته بود. تا او با ماشین بیاید کلید به قفل انداختم و کنار کشیدم. خواستم حالا که داشت پارک می‌کرد به رسم ادب تعارفش کنم. اما تا چشمم به بند رخت و لباس‌های رنگارنگ و بندی پروانه و پرنده افتاد، لبم را گزیدم.

بهتر که هر چه تعارفش کردم تو نیامد و به سرعت،

@DONYAIEMAMNOF

با توجه به پیام جهان، مدارکی که درون پوشه‌ی در بسته بود، پیدا کردم. به سختی مقاومت کردم تا کنجکاویم را پس بزنم و نبینم چه چیزی رد و بدل شد.

پوشه که دست خانم دکتر دادم با همان خوشرویی و جدیت، تشکر کرد و رفت.

با اینکه داشت دیرم می‌شد، اما نتوانستم طاقت بیاورم و برای پروانه و پرند نوشتم:

"وا بمونه لباسای بندی تون ..شاید جای من جهان می‌رفت و با این صحنه‌ی رنگارنگ رو به رو می‌شد؟ اگه خانم دکتر جدی باشه سوتفاهم رفع کردنش پای شما."

@DONYAIEMAMNOE

جهان هم منتظر بود که برای او هم قبل راه افتادن نوشتم:

"یه شیرینی دیگه هم بابت نجات دادن فرنوش جون از میون عروس دوستی بانوانِ عزیزیان بهم بدهکار شدی.."

پیام بعدی هم برای گیسو بود. بدون باز کردن پایم روی گاز نشست و راه افتادم.

جاییکه با گیسو قرار داشتم در یک محله‌ی به شدت محروم با کوچه های پر پیچ و خم بود. به قدری کوچه‌ها تنگ بود که نتوانستم ماشین جهان را از یک جایی به بعد پیش ببرم. به سختی مقابل یک پرنده فروشی که ادمهای کنجکاوِ زیادی چشم دوخته بودند، پارک کردم.

گیسو پشت خط، نفس نفس می‌زد و می‌گفت بیا تا

@DONYAIEMAMNOE

شب نشده، از اینجا دور شویم.

مشخص بود به قدری سوژه برای گیسو مهم هست که قدرت ریسکِ تنها آمدن، ان هم با ماشین های خطی را به جان خریده باشد.

درحالیکه داشتم با گیسو صحبت می‌کردم خودش را دیدم.. ته یک کوچه‌ی باریک بود که انتهایش زمین خاکی و پر از نخاله های ساختمانی بود.

دیدن خانه ای که درونش یک مرد و زن معلول بود همانطور دلخراش بود که فضای نمور خانه و تاریک و بهم ریخته اش به چشم ادم خار می‌شد.

گیسو با زن همسایه که چادری بود و به شدت خودش را پوشانده بود صحبت می‌کرد .گویا این دو خواهر و برادر که سن بالا بودند علاوه بر ناتوانی عقلی، یکی‌شان ناشنوا بود.

@DONYAEMAMNOE

در دار دنیا هم یک برادر سالم داشتند که با کارگر ساختمانی بودن خرج انها را می‌داده و دو روز از مرگش گذشته بود و اینها که درکی از مرگ نداشتند، در خیال خودشان از برادر افتاده کف خانه مراقبت می‌کردند. خواهرشان که لاغر و قد بلند بود با ان دست‌های استخوانی نشان می‌داد هر چه اب و لقمه نان دهانش برادرش می‌گذاشت، او بیدار نمی‌شد.

حتی نان هایی که بر اثر رطوبت کپک زده بودند را برادر معلول می‌اورده تا خواهرش مثلا از او مراقبت کند.

زن همسایه اشاره به خانه‌ی کلنگی با در و دیواری سیاه گفت اینجا را هم یک خیّر، سالها پیش به پدر و مادر بچه‌ها بخشیده بود.

اشک گیسو راه باز کرده بود وقتی زن همسایه می‌گفت ما گاهی که از دستمان بیاید برایشان یک وعده غذای گرم می‌دهیم. دو روزی می‌شد که

@DONYAIEMAMJOE

متوجه شدیم چراغ خانه شان خاموش هست و با پیگیری بیشتر متوجه شدیم لامپ های خانه هم سوخته بوده و انها قدرت عقلی برای تعمیر را نداشتند.

گیسو گزارشش را نوشت و زن اصرار کرد اسمی از انها نباشد..متاثر و ناراحت، با گوشی از چند جای خانه و کوچه عکس گرفتم و پرسیدم چرا بهزیستی نمی‌رفتند؟

زن اهی کشید و جواب داد ما به تعداد خانه های این کوچه زنگ زدیم ولی کسی پیگیری نکرده است.

نگاه کوچه با یک حساب سرانگشتی می‌شد دید از بیست خانه هم بیشتر دارد. یعنی بیست بار پیگیری.

تا زمانی که سوال‌های گیسو تمام شود متاثر بودم و

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌دانستم چه بر این دو خواهر و برادر گذشته است وقتی همسایه‌ها خودشان هم وسع مالی برای کمک نداشتند.

اولین کاری که باید انجام می‌دادیم رها نکردن شان بود. گیسو دستم را کشید وقتی داشتم با مرکز بهزیستی صحبت می‌کردم. گفت عجله نکنم.. ولی من، شاکی از این همه بی مسولیتی بودم و باید جواب می‌گرفتم. حتی اگر حضوری لازم بود بروم و می‌رفتم.

طبق معمول کسی در پایان وقت اداری پاسخگو نبود و ادرس و شماره تلفن گذاشتم تا بازرس بفرستند.

دلم درد گرفت وقتی تا بازرس بیاید این دو را هم شهرداری باید می‌برد تنگ برادرشان می‌خواباند.

🌿🌿🌿

@DANIYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_142

با شنیدن شرح و حال خواهر و برادر، ارام و قرارم رفته بود و میان شماره‌ی مخاطبین، دنبال کسی که کمکم کند می‌گشتم و باز گیسو نگذاشت.

ساعت را نشانم داد و گفت باید برویم .پای رفتن نداشتم و دلم مانده بود پیش خواهری که هر چند ثانیه یکبار سر و گردنش می‌خاراند .

رو به گیسو گفتم محال هست امشب خوابم ببرد. گیسو که اشکش بند آمده بود که زن همسایه گفت شپش سر و بدن دارند و از ترس درگیر نشدن کسی،

@DONYAIEMAMNOE

همیشه فاصله می‌گیرند.

هر چه بیشتر می‌شنیدم، خنجر روی خنجر به قلبم می‌خورد که سراغ حمام عمومی ان منطقه را گرفتم و گیسو زد روی صورتش.. گفت بگذار فردا بیایند و ببیند بلکه خجالت بکشند و سامان‌شان بدهند..

صبر نداشتم وقتی دیده بودم و بیتفاوتی را قبول نداشتم. تا بیایم پیگیر حمام شوم، برادر ناشنوا دست خواهرش را با غرور کشید خانه و در را بست..زن همسایه هم گفت دیگر بیرون نمی‌آیند.

ناتوان و نگران به دیوار تکیه زدم. زیر اسمان دود گرفته‌ی این شهر چه خبر بود؟ مگر چقدر فاصله بین ادم‌ها بود که دو خواهر و برادر با این همه مشک لات جسمی، در این شرایط باز هم حواس‌شان بهم هست. هر چه هم علم و تجربه بگوید عقل‌شان مشکل دارد!

@DONYAIEMAMIOE

بین راه، گیسو حرف زد و بیشتر شنونده بودم و مدام صورت خواهر و برادر پیش چشمم بود. گیسو معتقد بود فعلا گزارش را رد کنیم تا بیشتر کم کاری سازمانی که سهل‌انگاری کرده، مشخص شود.

گیسو را که گذاشتم سر ایستگاه، سیمین پیام داده بود شب در خانه‌ی عزیزیان جمع زنونه هست .. تشریف بیارید .

لبم را هر چه کردم تا از جمله‌ی سیمین، تکان بخورد ، کش نیامد. اخر دیده بودم دو نفر، در همین شهر و چند کیلومتر انطرف‌تر از کوچه خورشید، در چه شرایطی، یک شب دیگر را هم صبح خواهند کرد.

فکر درگیرم را با کلی ابراز تاسف برداشتم و بردم

@DONYAIEMAMNOE

خانه‌ی طوبی و در کوچه خورشیدِ مرفه نشین.

با مقایسه‌ی کوچه و خانه‌های اینجا و انجا متوجه شدم الیاس هم پشت سرم وارد کوچه شد.

نور و چراغ زد و من با خاموش کردن ماشین، حواسم پرت شد تا دم خانه‌ی خود جهان پارک کنم.

پیاده که شدم، تا ماشین را قفل کنم الیاس هم موتورش را دم در خانه پارک کرده بود.

تا سلام کردم، قیافه‌ی جدیش متعجبم کرد.

_ساعت چنده؟

با خونسردی مچ دستم بالا آوردم و ساعت اعلام کردم:

_دو دقیقه‌ی بعد هشت و نیمه شب.

@DONYAIEMMNOF

کلاهش را روی دسته سوار کرد و با مکث روی صورتم گفت:

_چند بار تا سر خیابون رفتم و اومدم..

لای در را هول دادم و گفتم:

_عبور و مرور واسه هر شهروندی ازاده...

دست روی در گذاشت و چشمم با حرفش کشیده شد پشت سرم.

_من مَردَم...مشکلی پیش نمیاد دو ساعتم بیشتر بیرون باشم..اما..

با ابرویی بالا رفته که نگاهش کردم، نگاهم می‌کرد.

_خب منم زنم.. کارم طول کشیده و دلم خواسته به کارم برسم و وقتمو مدیریت کنم.

@DONYAYEMAMNOE

رو که گرفتم مجال نداد و سر راهم ایستاد.

_صبر کن ببینم ..تو الان چی گفتی پریماه؟

_ تا متوجه شدم حواست نبوده که داشتی زور می‌گفتی..رفاقتی یاداوری کردم.

با مکث که کنار کشید عطر و بوی گل و گیاهِ در حیاط به استقبالم آمده بودند وقتی خورشید طلبکارانه نگاهم می‌کرد.

کمال هم رسیده بود و صدای صحبت عمه فخری با او همه جا را پر کرده بود. دوباره ایوانی را فرش کرده بودند و جمع صمیمانه را بیخ گوش شمعدانی و اقا یوسف و شاه‌پسند خانم دعوت کرده بودند.

©DONYAFEMANNOE

چشم از کفش‌های جفت شده‌ی ایوان گرفتم و دادم به خورشید طلبکارتر از الیاس.

اما تا او هم بخواهد خط و نشانِ مدل خودش را بکشد، مهین از خانه صدایش زد و گفت:

_گوشی قاب طلاییه مال کیه؟ داره زنگ می‌خوره؟

گوشی برای خورشید بود که ایوان را دور زدم و بدون توجه به صدای الیاس و خشم خورشید، به جمع‌شان سلام کردم.

با کمال دست دادم و روی موهای از فرق باز شده‌ی طوبی را بوسیدم. عمه فخری سری تکان داد و دوباره رو به پروین و دخترِ نشسته رو به رویش، حرفش را ادامه داد.

سیمین و مهین کنار ایران خانم داشتند سیر داغ اش رشته را روی کاسه‌های بزرگ می‌کشیدند که

@DONYAIEMAMNOF

کیفم را کنار کمال گذاشتم .داشت می‌پرسید ماشین اذیتم نکرده است؟

جواب نداده تا خواستم کفش‌هایم را در بیاورم الیاس از پایین پله ها گفت:

_یه جفت دمپایی بده بیاد خانم بهداشت...

کمال توجه‌اش برگشت سمتم و الیاس ادامه داد:

_سر پایی ثواب کن ببین اینجام هر کی با جورابای معطر بره رو فرش باید رو دست راه بره؟

کمال به تعجبم، سری تکان داد و لب زد:

_داره درس بهداشتی پس می‌ده..

کیفم را همانجا رها کردم و از پله ها پایین رفتم. دم شیر اب خم شده بود و داشت جوراب در

@DONYAIEMAMNOF

می‌آورد.

عمه فخری توجهش جلب الیاس شده بود که قربان صدقه اش رفت و گفت:

_ جهان رو سر و سامون بدیم نوبت تو هست قند نبات... کسی زیر سر نداری شاه پسر؟

کمال چشمش برق زد و الیاس با همان پاچه‌های شلوار تا زده، جوراب‌هایش را اب گرفت و گفت:

_چون قراره هفتاد سال عمر کنم، از خیرش می‌گذرم..

طوبی ساده تر از انی بود که متوجه شود چه می‌گوید. هر چهار انگشت حنایی رنگش را بالا اورد

@DONYAYEMAMNOE

و گفت که آلماس بالام چهار کلیه دارد.

عمه فخری رو به کمال داشت تعجبش را مدیریت می‌کرد که از کنار خنده‌ی جمع، دنبال خورشید چشم چرخاندم.

خبری ازش نبود. تا بروم و در اتاق و بدون روشن کردن چراغ، لباس سبک کنم متوجه سایه‌اش در حیاط پشتی شدم. کنجکاو جهانی که از کلامش متوجه شدم، گوش تیز کردم.

_کجا بیاد جهان؟ ..خودت می‌دونی که محاله بذارم پاشو اونجا بذاره ..چه برسه به...

خورشید اینجا که رسید، تن صدایش را پایین اورد و دیگر چیزی نشنیدم.

@DONYAIEMAMNOF

عقب کشیدم و خواستم با باز کردن پنجره برای خورشید اعلام حضور کنم که با روشن شدن اتاق برگشتم. الیاس بود که از دیدنم دستش روی کلید برق خشک شد.

شالی که باید روی سرم می‌بود، دستم بود که با رو گرفتن الیاس، مکث کردم و دستم بالا رفت برای سر کردنش.

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیمتون❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMJOE

#پارت_143

_نمی‌دونستم کسی اینجاست؟

لبه‌های شالم اویزان بود که سعی کردم عادی باشم.

_می‌دونم... می‌شناسمت.. که عمدی تو کارت نیست.

الیاس که سرش را بلند کرد و دوباره نگاهم کرد، قصد داشتم از اتاق بیرون بروم.

_تو هم بردی دادیشون دست شایسته... گند زده به رنگش؟

ترس خورشید و دلیل نبودن جهان، میان جمع امشب حواسم را پرت کرده بود و تمرکزی نداشتم.

_چی رو؟

@DONYAIEMAMNOE

از سر راهم کنار کشید و شلوارکِ روی شانه‌اش را مشتش گرفت و گفت:

_همینا که مثل خوشه‌ی گندم... طلایی بودن..

جا خورده از حرفش لبم را تر کردم و خواستم جواب بدهم که پشت به من، پرده را کنار کشید. همانجا که خورشید همچنان با جهان مشغول صحبت بود.

_ بجنب پریماه..حداقل به نعنا داغ کردن برس تا مام بگیم دختر داریم. پونه‌ی من زبرو زرنگتر از تو هستش.

بهانه‌ای که سیمین دستم داد، کمکم کرد دور شوم و خوشه‌های طلایی گندم را با خودم تکرار کنم.

@DONYAIEMANOE

به قدری تکرار کردم که خود الیاس از اتاق با شلوارکِ تا زیر زانویش بیرون امد. همان لحظه که دست لای موهایش می‌کشید مفهومِ خوشه‌های طلا یی را متوجه شدم و چشمش که به لبخندم رسید، رو گرفتم.

دیوانه گویان سمت اشپزخانه رفتم که شلوارکش باعث اعتراض عمه و طوبی شد.

عطر سیر و پیاز داغ در اشپزخانه پر شده بود که شیشه‌ی نعنا خشک را برداشتم. الیاس همچنان که داشت دست به موهایش می‌کشید، از کنارمان رد شد.

مهین ظرف کشک را هم زد و و به الیاس خرده گرفت:

_چیه هی دست به زلفت می‌کشی؟

هیچی که الیاس گفت ارام بود وقتی داشتم زیر

@DONYAIEMAMNOE

ماهیتابه روشن می‌کردم پشت سر ما داشت اسباب سفره برمی‌داشت ببرد ایوان.

کمال که سر چرخانده بود و دنبال خورشید می‌گشت، با اشاره‌ی مهین به حیاط پشتی ارام شد.

بین رفت و امدمان به اشپزخانه و ایوان، صدای عمه فخری و طوبی می‌آمد که همچنان ناراضی بودند چرا روزبه‌روز قدِ شلوار پسرها دارد اب می‌رود؟

اولین نفر، دختر عمه فخری بود که در طرفداری از این تغییر، گفت:

_سخت نگیرین... قبول کنید زمون شلوارای مامان دوز سر اومده.

طوبی که دلش پر بود من را که دامن پایم نبود نشان داد و کمال چشم از حیاط پشتی گرفت و با خنده گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_بیخیال شید تو رو خدا... چه خوب دوره زمونش تموم شد.

مهین خندید و سبد نان سنگک کنار کاسه‌ها گذاشت.

_یادته داداش یه سال رفته بودن بازار...یه توپ پارچه شلواری گرفته بودن؟

نعنای داغ شده درون دو ظرف یک شکل خالی کردم و سیمین پیاله‌ی اضافه‌ی سیر و پیاز داغ به دست، با خوشی ادامه داد:

_یادتون رفته پاشم برم از تو البوم سندشو بیارم؟

کمال خندید و چشمکم زد. الیاس کار پدرش را دید و بهانه دستش افتاد و گفت:

_همونه که قد و نیم قد وایستادین کنار کرسی؟...با

@DONYAIEMAMNOF

شلوارای یه شکل و رنگ؟

طوبی مچ دستش را مالید و گفت:

_اوش.. گون...چَحْدی...اوناری دوختیم...

(سه...روز...طول کشید... اونارو دوختیم.)

عمه فخری همچنان که تنگِ دل طوبی نشسته بود، نگاهش کرد و گفت:

_یادم نرفته بیشتر پارچه رو شما برداشتی...

هزار ماش‌الله به داداش و بچه‌هاش... اوش متیر بودن گلین...(قدشون سه متر بود عروس.)

طوبی ای دادی گفت وقتی قد و قامت مناف و پسرهایش بیشترین متراژ را برده بود که پروین هم داغ دلش تازه شد. اخر او هم زخمی ان توپ پارچه

@DONYAIEMAMNOE

و خاطراتش بود.

_ من نمی‌دونم چه عقلی کردین یه توپ گرفتین؟ زنونه و مردونه هم نداشته.

همگی شروع به یادش بخیر گفتن کردند که الیاس نطقش باز شد و برایش جای سوال بود زمان شستن و پهن کردنشان روی طناب از کجا مشخص بود کدوم مال کدومه؟

سوال‌های الیاس را متخصص، طوبی و فخری جان جواب می‌دادند که خودم هم نگران دیر کردن خورشید شدم.

کمال چشمش مانده بود پی خورشیدی که هنوز نیامده بود. به بهانه‌ی زنگ زدن، گوشی به دست نشستم و به خورشید تک زنگ زدم. اشغال بود وقتی کمال داشت از شلوارهای گشاد و یک رنگ

@DONYAEMAMNOE

خودشان با پسرعموها و پسر عمه ها و پدرهایشان می‌گفت. حتی داشت می‌گفت زنگ بزنم دکتر. واسه تجدید خاطره؟

دکتری که کمال می‌گفت، پسرِ عمه فخری بود و امریکا زندگی می‌کرد. همسر امریکایی داشت و کلا سش همه مان را خفه کرده بود.

لبم از ارزوی خوشحالی الیاس کش امد. الیاس داشت می‌گفت:

_ خدا رو شکر تا من به دنیا بیام به روز رسانی شدین.

عمه فخری از شور و شوق به پا شده‌ی ان خاطرات، انرژی گرفته بود و داشت می‌گفت مگر تو را پیدا می‌کردیم سرکش بالام؟

الیاس که حکمتی داشت گفت، صدای کمال به

@DONYAIEMAMIOF

گوشم رسید ..بعد از مدتها که یادم نمی‌آمد کی، این پدر و پسر در جمع شاد و خانوادگی با هم بودند؟ رضایت از کمالی که رو کرد به پسرش مشخص بود:

_چرا دیگه...مگه حواست نیست بابا؟...یه سال که رفته بودیم روستا...از ته کمد شلوارای ما رو کشیدین بیرون؟ عکسشم هست ..تو و شهرام...لب رودخونه پاچه بالا دادین و هندونه شتری می‌خورین ..اونی که تنتونه واسه ماها بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_144

@DONYAIEIMAMIOF

ندید هم می‌دانستم سکوت الیاس برای چه چیزی هست. زمانی که مامان سارایش زنده بود و تاریخ این روز را پشت عکس‌ها نوشته بود. من این عکس را در البوم خانه‌ی خورشید و کمال دیده بودم. چرا که خود سارا و هر سه تای بچه‌هایش هم یک عکس این شکلی داشتند.

صدای الیاس بعد از حرف پدرش دیگر به گوشم نخورد وقتی مهین، چند ثانیه بعد سکوت را شسکت و گفت خورشید بیاد سفره پهن کنیم.

داوطلب صدا زدن خورشید، مسیر کوتاه را دور زدم و شنیدم که داشت به جهان می‌گفت، ببیند چکار می‌کند؟

@DONYAEMAMNOE

سایه‌ی بلندم کنار سایه‌ی خورشید نشست و رسید به درخت‌های رو به رویمان..

نیم رخ خورشید از دیدنم می‌خواست تظاهر کند عادی هست که رو گرفتم و نگاهم به درخت گیلاس کشیده شد. برگ‌هایش داشت با وزش ملایمی نسیم بهم می‌خوردند.

_یه مقدار از حرفاتو با جهان شنیدم!

خورشید به سرعت برگشت و نگاهم کرد که قصد نداشتم چشم از درخت گیلاس و پیچک دور درخت بگیرم.

_بهش بگو کی منو لازم دارن؟..تا برم!

خورشید غرید:

_کارت درست نبود؟

@DONYAIEMAMI_OF

تلاش می‌کردم چشم نگیرم و نگاه خورشید کنم.

_بذار فکر کنن تونستن منو بکشونن اونجا ...نگن ترس...

خودشید با همان لحن حرفم را برید و نگذاشت ادامه بدهم:

_معلومه چی داری می‌گی پریماه؟

پلک زدم و چشم بستم.

_دارم حقیقتی رو می‌گم که هستش...خودتم بهتر می‌دونی واسم مهم نیست تک تک اونایی که دارن نقش بازی می‌کنن چی تو سرشونه؟

_نمی‌خوام پریماه...گفتم که بهت...منو تو بیست و

@DONYAIEMAMNOE

چند سال پیش از اونجا کنده شدیم و کاری نداریم..

رو به خورشید برگشتم تا مطمئنش کنم:

_ترسو من و تو نباید داشته باشیم که...ما زندگیمونو داریم ..خوب و خوش...خودتم می‌دونی که هیچی نمی‌تونه ما رو جدا کنه..

خورشید لبش لرزید .چشم و دلش هم.

برای جدا کردنش از نگرانی که داشت، دستش را بین دستم گرفتم و بالا اوردم.

_از جهان بپرس چیکار باید کنم...نمی‌خوام دوباره کمال از ربط داشتن منو تو به اون شهر و گذشته برنجه...

همان موقع صدای کمال امد و ما را از تنهایی دو

@DONYAIEMAMNOE

نفره رها کرد.

کمالی که داشت می‌گفت، خورشید! کجایی؟ بیا.. ببین ما رو!

خورشید که مات مانده بود از تصمیمی که گرفته بودم، برگشت و به سختی لبخند زد.

تا او برود و به کمال برسد و جهان را خبردار کند از چند پله‌ی کوتاه پایین رفتم و میان قد و قامت درخت ها گم شدم.

ایران خانم من را شناخته بود که اشاره به سفره‌شان، تعارف زد:

_بفرما شام..

لبخند زدم و چرخیدم سمتش..

پای درخت‌ها ابی که در منبع بود را باز کرده بودند.

نور ضعیفی هم پای درخت افتاده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_مش سلمیون خودم بهش اب بدم؟

از انجا که این باغبان مهربان خیلی حساس بود کاسه‌ی آش به دست گفت:

_ شما جوونا بهتره سرتون به جوونی تون گرم شه.. مراقبشم تا وقتش بیای بارشو بچینین.

بعد شبیه مادری شد که به قد و بالای بچه اش می‌نازید و ادامه داد:

_امسال گیلاسه خیلی کشیده بالا...همیشه بهار نمی‌تونه درست و حسابی نور بخوره.

دست به تنه‌ی درخت و ساقه‌ی پیچک کشیدم و

@DONYAIEMAMNOE

زبریش را با عشق لمس کردم.

_ نمیشه کاری کرد؟

مش سلیمون قاشقی دیگر دهانش گذاشت و گفت:

_همیشه بهار زورشو می‌زنه واسه سهم افتاب خودش .تا اینکه به یه جایی می‌رسه و نمیشه...انوقته می‌پیچه دور چیزی که مانعش شده.

دستم روی باریکی ساقه‌ی همیشه بهار بود که لب زدم:

_یعنی دور تنه‌ی گیلاس.. اخ که... چه حس خوبیه.. دلم خواست درخته من باشم..

مش سلیمون که دوباره مشغول خوردن شد سرم تا

@DONYAIEMAMNOE

قامت درخت بالا رفت و نگاهم به نقطه‌ی اتصال همیشه بهار با درخت ماند. چشمم داشت حسودی می‌کرد که با صدای الیاس برگشتم.

_پریماه اونجاست مشدی؟

_چیه جوون؟

برگشتم و خودم را به قسمت روشن باغچه رساندم .اما تا چشمم به الیاس افتاد، خنده ام گرفت .الیاسی که با دیدنم، دو دستی لبه‌ی شلوار را گرفت و بالا کشید، پرسید:

_چطورم؟

قدم زنان در تلاش بودم تا نزدیکش می‌رسم خنده ام را مهار کنم. اما نشد و دست روی لبم گذاشتم.

_چقدرم بهت میاد...

@DONYAIEMAMNOF

الیاس که دستش به همان کش شلوار بود، چرخی خورد و با غرور گفت:

_ادمه خوشتیپ کارش اینه...بیا اونطرف کارت دارن...

بعد با ذوق برگشت و سرش را کش داد سمت جمع و با صدای بلندی گفت:

_عمه...پریم اومد..اینم اماده‌اش کنید.

چشمم گرد شد و نگاه دستش که دامنی گلدار روی دستس بود خنده‌ام جان گرفت. یکی از دامن‌های طوبی بود.

_بیا برو بپوشش...یه دونه گل قرمزشو واست انتخاب کردم به لباستم بیاد.

@DONYAIEMAMNOOR

راه راه های شلوارِ گشاد الیاس را نگاه کردم و خنده ام جان بیشتری گرفت.

_زیادی گل گلی میشم که.

از اشاره‌ی الیاس به پدرش همزمان با هم خندیدیم، جا خوردم..یکی از انها هم پای کمال بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_145

@DONYAIEMAMNOE

سفره را پهن کرده بودند که برای پوشیدن دامن انتخابی الیاس، چشمم به دامن‌های پای مهین و سیمین خورد. خنده ام جان بیشتری گرفت وقتی خورشید هم دامنی انتخاب کرده و پوشیده بود.

کمال هم با خرسندی در حالیکه خودش هم شلوار گشاد دیگری پوشیده بود، بلند شده بود سر پا و گفت:

_بجنیبن خانما... گشنمونه...ادمه خوشتیپ با همه چی جذابه.. درسته پریماه؟

قد دامن طوبی را روی پاهایم گرفتم که الیاس با سرخوشی گفت:

_اینطوری قبول نیست پری...باید بپوشی.

@DONKAIEMAMNOE

عمه فخری به چرخیدن مهین و دامنی که پوشیده بود، یادش بخیر می‌گفت و طوبی نگران بود از نظم بقچه‌ی لباس‌هایش. سیمین کاسه‌های داغ آش دست الیاس سپرد و گفت:

_برو بپوش پریه گل گلی.

پوشیدن این مدل پارچه و لباس بار اولم نبود و گاهی اوقات که با طوبی تنها بودیم، پیراهن هایش را می‌پوشیدم. اما امشب از ذوق بقیه تشویق شدم و همان گوشه‌ی نشیمن، روی شلوار پوشیدمش و لبه ی شومیز رویش صاف کردم.

سیمین که پیراهن طوبی را پوشیده بود، تا دید، خندید. نفر بعدی الیاس بود که از سر سفره کش

@DONYAIEMAMNOE

آمد و نگاهم کرد.

_به به .پری گلی...خوشم اومد...پیشنهاد هر کی بود ، ای ول بهش..

برای تشکر از محبت و تعریف الیاس، دو طرف دامن چیندار را گرفتم و کمی خم شدم. الیاس سرحال تر شد و دست برد و ملاقه را با بفرمایید گفتن برداشت.

_اصلا از این به بعد تو خونه با دامن بچرخین...به اون پرنده و پروانا هم بگین..شایسته هم باید بپوشه...قرتیه رنگ مو خراب کن...

چشم برایش درشت کردم و تا حواس بقیه پرت بود ، لب زدم:

@DONYAIEMAMNOE

_شما کور رنگی داری ملت چکار کنن؟

الیاس در جوابم چند بار پلک بهم زد و سر سفره و کنار طوبی نشستم.

این وسط پروین برای پوشیدن و همرنگ ما شدن همچنان مقاومت می‌کرد. مهین با شوق خواهرش را تشویق می‌کرد که کمال با دیدن خورشید، تکیه اش را برداشت تا دست دور شانه‌ی خورشیدش بیندازد. بعد رو به سیمین گفت:

_بیا اینجا ابجی کوچیکه...از ما یه عکس بنداز بمونه یادگاری...

مهین با شیطنت و گوشی کمال به دست عکس را انداخت و پیشنهاد داد بچه‌ها کجان بیان یه گروه با لباسای گل‌گلی بزنیم؟

@DONYAIEMAMNOF

با همان لباس‌ها دور سفره نشستیم و تا اخرین ملا قه‌ی آش و درون کاسه‌های مسی را خوردیم. ما حتی با این کاسه‌های مسی هم خاطره داشتیم که زنده می‌شد و لبخند و بغض را همزمان مهمان لب و چشم‌مان کرده بود. کنارش هم با چاشنی یادش بخیر ته همه‌ی کاسه‌ها را دراوردیم.

از همه بیشتر برای من، این دور هم بودن یک حال و حوالی دیگر داشت وقتی درون صفحه‌ی ناشناسم از قصه‌ی این شخصیت‌ها می‌نوشتم .

هنوز در حال و هوای کمالِ در استانه‌ی پانزده سالگی بودم. یا خورشیدی که حالا داشت از دست کمال کاسه‌ی دوم اش را می‌گرفت، ان روزها هفت ساله بود و نشانِ دخترک شجاع را گرفته بود.

@DONYAYEMAMNOE

امشب کنار این همه خوشی، الیاس هم متفاوت بود و ذوق داشت. از رفتارش مشخص بود او هم از این دورهمی حسی شبیه من و بقیه گرفته است. از همه مهمتر حال خوش کمال بود که انگار امشب خاطره ی دیدنِ لبخند؛ روی لب‌های پسرش، حکم اشتی کنان را برایش ثبت کرد.

اما خورشید یک چیزی ته نگاه و لبخندش شبیه جمع نبود .یادش بخیرهای خورشید فرق داشت که با نگاه به من کنارش می‌زد تا اینکه اخر شب شد و کمال با خورشید عازم رفتن شدند.

عمه فخری با مامان طوبی تدارک استخر می‌دیدند و دوباره دختر عمه فخری مسول بردنشان در نبود جهان شد.

پروین شب را ماند و مهین و سیمین رفتند خانه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

خودشان.

من اما نگاهِ به ساعت، با وجودی که دلم می‌خواست شب همانجا بمانم، موسسه صبح زود کلاس داشتم و مسیرم دور می‌شد.

الیاس شانه ای به خیال اینکه قصد ماندن دارم بالا انداخت و گفت برای او فرقی ندارد پشه‌های این خانه خوابش را حرام کنند یا ان خانه.

اما تا لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم، الیاس داشت می‌گفت مدارک کلیه‌هایش خانه هست و فردا باید برود جایی.

قشنگ ترین قسمت امشب جایی بود که کمال ریموت سمت الیاسش گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بذار پیشت باشه بابا..واسه خودته .اینو جدید گرفتم.

الیاس که برای گرفتن تعلل می‌کرد، گفت:

_ بده دست پریماه ..دم در ازش میگیرم .. جاسوئیچیم مونده خونه..

همه شاهد این ذوق کمال بودیم وقتی طوبی حین بوسیدن صورت الیاس، نشان داد چقدر از آلماس بالا یش راضی تر هست.

سوار که شدم خورشید کنار کمال نشسته بود و داشت می‌گفت توجه کرده ای الیاس دارد کوتاه می‌اید و هر شب خونه است؟

کمال نفسش را با مکث رها کرد و از اینه نگاه

@DONYAYEMAMNOE

پسرش گفت:

_علتش هر چیه خدا خیرش بده...تا عمر دارم دعاگوشم.. این بچه رو دوباره برگردوند کنارمون..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_146

کمال گفت و از اینه وسط نگاهم به لبخندش بود که رو گرفتم و توجهم جلب الیاس شد. سوار موتور، با سرعت و موازی ماشین پدرش گاز می‌داد. خورشید هم همزمان با من نگران سرعتش بود که تا شیشه را

پایین می‌دادم به کمال گفت: _آروم برو..

به خاطر سرعت ماشین باد پیچیده بود که با صدای بلندی رو به الیاس گفتم:

_اروم بیا... هفتاد تا شمع... فراموشت نشه..

الیاس که کلاه مخصوص هم روی سرش نگذاشته بود توجهش بین جاده و ما در چرخش بود.

_بهتره حواست به خودت باشه ..قول کیک هفت طبقه رو دادی..

حرفش را هم خورشید، هم کمال شنیده بود که بعد بوق و چراغ زدن، بیشتر گاز داد و از ماشین پدرش هم جلوتر زد.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید برای سلامت رسیدن الیاس ذکر می‌گفت و به کمال تاکید داشت:

_ برایش یه ماشین دست و پا کن مرد...قلبم اومد تو دهنم.. یکی نپیچه جلوش فرمون از دستش در بره..

کمال سری تکان داد و به وقتش گویان، چسبیده به سرعت الیاس در مسیرش ادامه داد.

تا برسیم و در این فاصله، گوشیم را باز کردم. پر از پیام بود.

خواننده ها از نویسنده‌ی ناشناس، سراغ قصه را گرفته بودند با کلی سوال کنارش..نگه داشتم قبل خواب همه را جواب بدهم.

برای لینک ناشناسی که برای مسول مجله، جناب فرزین فرستاده بودم، کپی قرارداد ارسال شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

گیسو هم نوشته بود:

" پریماه نمی‌تونم گزارشه رو ننویسم... امشب متن خبر رو دادم مسول."

درجواب گیسو خواستم او کارش را انجام بدهد و من هم پیگیری خودم را.

از مریم هم خبری نبود و چند پیام کاری دیگر را جواب دادم و اخر همه‌شان برای جهان نوشتم:

"من با خورشیدم صحبت کردم جهان...برای فردا شب بلیت بگیرم خوبه؟ ادرس جایی که هستی رو بده از فرودگاه مستقیم بیام پیشت."

پیام را که ارسال کردم، با بستن گوشی دوباره

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم به الیاسی بود که کمال ماشین را پشت سر پسرس انداخته بود. باد هم موهای الیاس را بهم می‌زد که ناخوداگاه دستم به لبه‌ی روشن و بافت مویم نشست.

نرم بود و چند تار طلایی رنگ میان موهای بافته شده‌ام همیشه مشخص بود.

با رسیدن پیام جهان دوباره حواسم برگشت به نگرانی خورشید.

"خودم بلیت میگیرم...فقط صبر کن من با یه وکیلی صحبت کنم و مطمئن شم تو هم لازمه باشی یا فیلمه؟"

یک باشه و ممنون نوشتم و ادامه‌ی پیامم سوال در مورد دکتر فرنوش بود.

@DONYAIEIMAMNOE

"عکس پروفایل دکتر فرنوشم دیدی؟"

بله‌ی کوتاه و بلافاصله‌ی جهان باعث شد لبخند بزنم.
"خب؟ نتیجه چی شد جهان؟"

"خبش اینه که تو کار بزرگترا ....ممنوعه .جای خالی رو پرش کن پریماه تا بیام نشون بدم چیزی نیست."

"باشه ..منم که باور کردم وقتی خانم دکتر داشته ازم امارتو می‌گرفته؟"

چرا نوشتن جهان را با بستن گوشی بی‌جواب گذاشتم. بعد هم سراندن گوشی در کیف، به دینگ

@DONYAEMAMNOE

دینگِ پیام های بعدی جهان توجهی نکردم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_147

***

《 اوضاع موشک باران و خبرهای پر تنش جنگ، همچنان ادامه داشت که با جمع شدن بساط تابستان و رسیدن پاییز، خانواده‌ی عزیزانِ ساکن روستا هم راهی شهر و خانه باغ شدند.

@DONYAIEMAMNOE

ظهر یکی از این روزهای پایانی بود و کمال، جهان را با چادر بسته بود پشتش و طوبی با دفتری کنار دستش مدام سر بلند می‌کرد و همزمان که به جهان نگاه می‌کرد شاهد شاکی بودن کمال هم بود.

_یاز)...بنویس...(یه تقلبم می‌دم...ناهار چی داریم؟

طوبی با مداد دور قابلمه‌ی کج و کوله که کمال کشیده بود، دایره کشید و گفت:

_شوربا...

کمال نچی کرد و خم شد. کارش باعث شد جهان نق بزند.

_شوربا ..میشه ...ابگوشت..من ترکی می‌پرسم .. فارسی جواب بده..

@DONYAIEMAMHOE

بعد تا طوبی ابگوشت را تکرار کند دوباره صاف شد و غر زد:

_فقطم شوربا بلده بپزه...یه خورشتی...کبابی...هیچی؟

طوبی کلافه از معلم سخت‌گیرش، با اخم نگاهش کرد و گفت:

_آز دانیش آی اوغلان ..اُوشاغی...بچه نی نیفته..

)کم حرف بزن آی پسر...بچه رو...نندازی؟(

کمال دوباره بالای سر طوبی راه رفت و گفت:

_وُر...(بزن)... اون یکی ورقه.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی بلافاصله با زبانش نوک انگشت تر کرد و ورق را کنار زنان، غر زد:

_بَسدی.. آی اوغلان.. برو...قیز لاری بیاری...ناهار... بخوری..

(بسه.. آی پسر...برو... دخترارو بیار...ناهار ...بخوریم..)

کمال از روی ایوان کش امد و نگاهِ پروین و مهین کنار دخترعموها گفت:

_یاز کن...(بنویس)...دور دامن و بلیز خط بکش...

طوبی دوباره نگاهِ تصویر، خمیازه کشید و با اهی نفسش را بیرون داد:

_ آی الله ..نِجَه الیشمیشَم؟

@DONYAIEMAMNIOF

)ای خدا...عجب گیری کردم؟(

کمال بدون توجه به شاکی بودن طوبی، دست روی برگه گذاشت و گفت:

_همین غری که الان زدیو ترجمه کن.. با رسم شکل.

و طوبی خسته و کلافه از ادامه دادن اموزش به مدل کمال انصراف داد وقتی صدای ماشین مناف را شنید.

با شتاب بلند شد و غر زد سیب زمینی های شوربا را نریخته است و کمال معلم شده، سیب زمینی خامی دستش گرفت و خواست تکرار کند سیب زمینی..
بعد هم پیازی برداشت و پیاز و سوغان گویان غر زد مدرسه ها باز شدند و فکر نمی‌کرد با شاگرد تنبلی مثل طوبی، متوجه گذر تابستان نشود. بعد هم با

@DONYAIEMAMNOE

جمع کردن بساط نوشتن و اموزش، زیر لب ادامه‌ی غرلندش را تکمیل می‌کرد که الان چه وقت خمیازه کشیدن هست؟

غرهای پسرکِ با حوصله و شاکی به گوش مناف هم رسید که پدرسوخته اش خواند و پسرش را به صبوری دعوت کرد.

بعد هم تا بچه ها سرگرم بودند با دو

پاکتی که دستش بود کنار طوبی رفت که با خوش رویی سلامش کرد.

طوبی تازه از کمال یاد گرفته بود بعد از سلام، خسته نباشیدی هم بگوید. منافِ جدی و خسته از نصف روز کار کردن، برای طوبی لبخند زد و وقتی اُلرین آغریماسین(دستت درد نکنه) را حین گرفتن کیسه ها تکرار کرد، طوبی را با محبت تر

نگاه کرد.

@DONYAIEMAMNOE

دیدن رنگ و روی پریده اش را گذاشت پای خستگی‌های روزانه که با محبت در جواب خسته نباشید اهوی خسته‌اش گفت:

_سَنْدَه یُوروماسان..شما هم خسته نباشی.

طوبی لبخند زد و لبهایش که کش امدند .زن جوان رویش را نداشت به مناف بگوید تو بهتر از کمالِ سخت گیر او را با زبان‌ان اشنا می‌کنی .

منافِ بی خبر از حرف دل طوبی، بخاطر فاصله‌ی قدی، خم شد و روی فرق موهای روشنش را بوسه زد.

اینکار را برای همسر قبلی هم انجام می‌داد و می‌دانست چقدر انرژی به زن و زندگیش می‌رساند.

@DONYAIEMAMNOE

گونه‌های گل انداخته‌ی طوبی را با شوق از چشم گذراند و اشاره کرد تا او سفره ناهار پهن می‌کند، برود به پدر و مادرش سری بزند.

طوبی سری تکان داد و مناف با دادن کت دست زن باسلیقه‌اش رفت تا به رسم همیشه عرض ادب کند. هر چند مادرش هنوز شاکی بود و بهانه‌ی جدیدش هم رفتن جمال به سربازی بود.

قبل سر زدن به مادرش، خواهرش فخری را دید که دست دخترکش را گرفته بود.

بیا داداش گفتن فخری، راه مناف را سمت اتاق خواهرش کج کرد.

داشت می‌گفت حواست به زن داداش باشد. دو سه روزی هست حال ندارد و رنگ به روش نیست.

@DONYAIEMAMOF

مناف خودش هم با بی‌حالی چشمان طوبی، به این نتیجه رسیده بود که به سرعت با مادر و پدرش خوش و بشی کرد ولی با مطرح کردن مسله‌ای از طرف پدر و مادر، فکرش درگیر شد و فراموشش شد به قولش عمل کند.

کارش به قدری طول کشید که مهین و پروین شاکی شدند گرسنه هستند و طوبی خوابش برده است.

مادرش تا که شنید طوبی قبل رسیدن به بچه‌ها خوابش برده است، بهانه دستش افتاد که جای پایش را سفت کرده و دارد کم‌کم خودش را نشان می‌دهد.

ولی مناف قبول نداشت و می‌دانست طوبی اهل این حرف‌ها نیست وقتی صادقانه و تمام وقت کنار او و بچه هایش بود.

وقتی هم به اتاق برگشتند طوبی سرش روی

@DONYAFEMAMNOE

متکای جهان گذاشته و چشمش بسته بود. سفره پهن بود و سبدهای سبزی خوردن با تربچه های نقلی رویش برق می‌زد. تنگ دوغ با نعنای های باغچه و چند برگ گل محمدی، از سلیقه‌ی همیشگی طوبی برای سر سفره بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_148

@DONYAIEMAMNOE

به پروین سپرد دست و روی خواهرش را بشوید و کمال با جمع کردن دفتر و دستکِ اموزشش غر زد:

_ سر کلاسم همش خمیازه می‌کشه...تعطیلات دو روز دیگه تموم میشه ما تو شوربا و پرآلماسی)آبگوشت و سیب زمینی (گیر کردیم ..از سوغان و کاوار)پیاز و تره (اونطرف‌ترم نرفتیم..

مناف کنار طویی نشست و وقتی دست روی شانه‌ی نحیف اهوی غمگینش گذاشت از خواب پرید و با نگرانی و خجالت خودش را جمع د جور کرد.

باغیشلا(ببخشید) گویان، کاسه‌های گل سرخی را پر ابگوشت کرد و کمال داوطلب بود محتویات ابگوشت را بکوبد.

شب که مناف از سر کار زود برگشته بود به عادل قصاب سفارش دل و جگر و قلوه داد و خواست فردا تا دم ظهر بفرستد دم حجره. حتی خودش ساعت بیکاری در بازار، قدم زنان تا خشکبار فروشی

@DONYAFEMANOE

معروف شهرشان رفت و پاکت‌های خشکبار با سخاوت انتخاب کرد تا طوبی و بچه هایش قوه‌ی تن‌شان شود.

خبر خوشی که آنروز به گوشش رسید باعث شد برای رسیدن به خانه و دیدن طوبی لحظه شماری کند.

عموزاده‌ی عاشق دیگر نامه نگاری هم جوابگوی دل عاشق و باخته‌اش نبود و انطور که از عمویش شنید ، قرار گذاشتند برای دیدن و پسندیدن دختر مترجم راهی روستا شوند.

مناف می‌دانست طوبی استقبال خواهد کرد وقتی بعد از رفتن گونش دوباره غم و دلتنگی خاصی را ته نگاه اهویش می‌دید و تشخیص داده بود.

با اینکه از قصدش برای ثبت نام گونش در دبستان به اقوام طوبی گفته بود تا به گوش خانواده‌ی پدری

@DONYAFEMAMNOE

بچه ها برساند، تا ان لحظه جواب و خبری دریافت نکرده بود. حتی قصد داشت کارش که سبک شد خرج و مخارج گلبهار را هم بدهد تا او هم از درس و مدرسه عقب نماند و برگردد روستا کنار خواهر و برادرش.

خبر خوشش را که برده بود خانه به طوبی بدهد، با دیدن چشم های به اشک نشسته‌ی پروین و مهین هول شد و فراموش کرد.

تا به چند و چون گریه شان پی ببرد مادرش و زن برادرها شروع به تعریف اوضاع در نبود او و کم کاری طوبی کردند.

خبر را با چاشنی کینه و حسادت برای مناف تعریف کردند. اینکه طوبی مهین و پروین را رها کرده و به کسی نگفته مراقب بچه‌ها باشد وقتی خودش هم کنار جهان خُرّه‌ی خوابش بلند بوده، دخترها به امان خدا مانده اند.

@DONYAIEMAMNOE

کمال را انروز با خودش برده بود حجره و تا اوضاع را ارام کند خواهرش گوشزد کرد به جای گوش دادن به تهمت و کینه‌ی عروس‌ها، طوبی ناخوش احوال هست و بهتر هست او را پیش طبیب ببرد.

مناف حرف خواهر گوش کرد و تهدید مادر را به پای دلسوزی گذاشت وقتی نمی‌خواست اجازه بدهد جگر گوشه‌هایش به دست بی توجهی او اسیب ببنند.

مناف اول طوبی را خواست با خودش همراه کند، بعد به چند و چون کارهای طوبی رسیدگی کند. اما وقتی خواهرش رفته بود تا طوبی را اماده کند، با لبخند از اتاق‌شان بیرون امد، گفت:

_ داداش چشمت روشن.. تو راهی داری.

©DONYAIEMAMIOE

مناف ناباور بود و مادرش باز بهانه برای مقصر دیدن طوبی داشت و گفت:

_ دیدین؟.. چی می‌گفتم بهتون؟ این داره جا پاشو سفت می‌کنه.

طوبی که رنگ به رو نداشت، با نگاه گرم مناف خجالت زده شد و خودش را جمع و جور کرد وقتی از شرم نمی‌توانست در صورت مناف نگاه کند.

زن جوان به قدری فراموشکار شده بود که با سوال و اشاره‌های خواهر مناف تازه دلیل بی‌حالی هایش را متوجه شده بود.

مناف دلش گرم تر شد و به دور از قضاوت بقیه، جا برای طوبی انداخت و خواست استراحت کند. گفت نگران نباشد که او می‌رود اتاق مادرش تا اوضاع بهتر شود.

حتی از درون پاکت‌های خشکبار برایش کاسه‌ای پر

@DONYAEMAMNOE

کرد و خواست ارام ارام بخورد که شب هم بساط کباب راه می‌اندازد تا قوه‌ی تن زن جوانش را فراهم کند.

جهان را بغل گرفت و رفت تا طوبی ساعتی به دور از نگرانی برای بچه ها، اسایش داشته باشد.

اما روزگار برای طوبی با حسادت و دور رنگی اطرافیان، جور دیگری بعد از توجه مناف داشت رقم می‌خورد.

چند روز بعد از پیچیدن این خبر در میان اهالی خانه باغ، طوبی همچنان بی حال بود و برای بهبود حالش با خواهر مناف راهی دکتر شده بود که با کلی توصیه و ویتامین برای به سلامت پشت سر گذاشتن این دوران، برگشته بودند خانه. ان روز جهان و بچه ها در خانه مانده بودند و طوبی نگران شام اهالی خانه، از قبل تدارک خوراک سبزیجات دیده بود و قبل رفتن، زیر اجاق و غذای جا افتاده

@DONYAIEMANIOE

را خاموش کرده بود.

به محض رسیدن جهان را تر و خشک کرده بود و پروین و مهین را اماده کرده بود برای جمع شدن در خانه. کمال هم با پدرش در حجره بود.

اما به خاطر دیر کردن مناف و کمال، با بیقراری بچه ها مجبور شد شام انها را زودتر بدهد. عموزاده که امد و خبر داد پدرها امشب دیر می‌ایند، در حد دو لقمه هم خودش خورد تا قرصش را شروع کند.

دخترها بعد شام خوابشان برد و جهان با کمی بازیگوشی و دست گرفتن به دیوار برای بلند شدن خوابش برده بود که طوبی با رو به راه کردن رختخواب بچه‌ها شام نخورد و منتظر مناف و کمال شد.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_149

خودش را در این فاصله و با وجود بی‌حالی، مشغول گلدوزی پایین دامن‌هایی کرد که برای دخترها می‌خواست بدوزد.

حتی پارچه خریده بود و قصد داشت به محض بهتر بودن حالش، برای جمال هم پیراهنی بدوزد تا زمان امدنش به مرخصی، با خوش یمنی به تن او کند.

جمال که دوره‌ی اموزشی تمام کرده بود و حالا در شهر دیگری مشغول خدمت بود. یکبار فقط به مرخصی چند روزه آمده بود. یکبار هم مناف با کمال به دیدن پسرش رفته و برگشته بود.

@DONYAIEMAMNOE

مناف انشب به خاطر درگیری کاری، خیلی دیر کرد و تا طوبی چشمش بسته شود و سر کنار بچه ها روی بالش بگذارد، نرسیده بود.

منافی که وقتی امد پروین داشت در ایوان بالا می‌اورد و مهین از فرط بیرون روی، رنگ به رو نداشت و باز طوبی سرش روی متکا بود و خوابش سنگین شده بود.

منافِ خسته و نگران، بچه‌ها را با همان اوضاع برد بیمارستان و طوبی با تشر و تکان های با ضرب مادرشان بلاخره بیدار شد.

زنِ بی‌خبر از همه جا تا اوضاع را درک کند باز طول کشیده بود و نمی‌دانست چه کند که مناف تا اذان صبح و در ان شلوغی شهر، از به صدا درآمدن اژیر اضطراری، کنار بچه ها بود و کمال بی جان و با

@DONYAIEMAMNOE

چشمی پر از خواب، دست خالی برگشت. بچه ها به خاطر مسمومیت غذایی بستری شده بودند تا شرایطشان عادی و ثابت شود.

طوبی باز اولین نفر بود که از نگاه مادر مناف و بقیه کم کاری کرده است. طوری که مناف و طرفداریش هم فایده ای نداشت.

زنِ پریشان باز برچسب تهمت بی توجهی خورد و وقتی روز بعد مناف رفته بود بچه ها را ترخیص کند، خودش هم دچار خونریزی شدید شده بود.

با همین اتفاق، او هم جنینی که در شکم داشت با خونریزی یکباره از دست داد و خودش هم ناتوان از توجه به بچه ها شد.

منافِ سردرگم شده از این طوفان ناگهانی به زندگی پر از ارامشش، اولین کاری که کرد برای کمک

@DONYAFEMAMOF

زنی فرستاد تا مراقبتشان کند. هر چند زهر کلام اطرافیان باز هم درد داشت و او را مقصر می‌دیدند که زن گرفتی یا دردسر؟

طوبی باز آماج قضاوت شد که به بچه ها رسیدگی نمی‌کند هیچ، نشان داد لیاقت نگه داشتن بچه‌ی در شکمش را هم ندارد.

هیچ کس ان روز و در خانه باغ نفهمید چرا این انفاق افتاد؟ اما کسانی که این اتفاق را رقم زده بودند، با خیالی خام و در هاله‌ای از حسادت و بدخواهی داشتند به کم اوردن مناف و از چشم افتادن طوبی تماشا می‌کردند. غافل شده بودند از اینکه بالای سرشان یک خدای عادل و قدرتمند شاهد و ناظر هست.》

به اینجای قصه که رسیده بودم، دلم پر درد شد.
سختم بود با تصور طوبی و تنهایش در برابر ان همه حسادت و بدخواه، ادامه بدهم که نفسم تنگ می‌شد

@DONYAIEMAMNOE

و دستم از تایپ کردن می‌ماند.

برای ادامه دادن دستم جان نداشت که با کپی کردن از نوشته ها، تبلت را به شارژ زدم و بلند شدم سر پا...ماگ خالی را برداشتم و با گذاشتن تکه‌ای بیسکوییت به دهانم، پاورچین از اتاق بیرون رفتم.

دوباره با سفر کردن به گذشته و حال، خواب بر چشمم حرام شده بود و یکسره بعد از برگشتن به خانه نشسته بودم پای نوشتن.. نمی‌دانم شاید چون به ذهن پر از سوالم قول داده بودم انقدر بنویسم تا برسم به شهر و زادگاهم در گذشته.

امشب هم خواب از چشم و جسم خسته‌ام فراری شده بود .شاید چون می‌خواستم بعد از بیست و چند سال به ان شهر برسم، دل و چشمم هوایی شده بود و ندید بازی در می‌آوردند.

@DONYAFEMAMNOE

پاورچین از اتاق بیرون رفتم و در ان تاریکی و روشنی از تاثیر نور آباژور، پا که به اشپزخانه گذاشتم با دیدن الیاس پشت میز، دستم روی لبم با بسم الله گفتن نشست.

آلیاس سرش روی میز بود. متکایی بغل کرده بود و پتویی هم روی دوشش بود.

ماگ که روی سینک گذاشتم متوجه ام شد و از لای باز چشمش، بدون بلند کردن سرش، نگاهم کرد.

_به جد و آباد پشه ها فحش بدی میرم.

لای چشم بازش بسته شد و با مکث، روی صورتش را خاراند و گفت:

_قربونشون برم چی؟

@DONYAEMAMNOE

پماد از داشبورت یخچال برداشتم و سمتش گرفتم. همچنان متکا را بغل گرفته بود که چشم بسته‌اش را کمی باز کرد.

_جناب به دنده و غد ...پشه‌ها همراهت هستن تا وقتی کوتاه بیای.

الیاس باز چشمش را بست وقتی حلقه‌ی دستش را بعد باز کردن، دراز کرد و گفت:

_خودت بزن.. مرهم بزن پری..

در قوطی را باز کنان سرم خم کردم:

_ابوجهل خان من دستم به این بخوره حساسیت می‌کنم.

الیاس باز با همان چشم نیمه باز و بسته، تکیه اش

@DONYAIEMAMNOE

را برداشت و صاف شد. حین خاراندن بازویش پرسید:

_راه دیگه ای نداری؟

چشم ریز کردم و گفتم:

-هر چی بگم قبوله؟

دوباره متکا را دو دستی بغل گرفت و سرش را میانش پنهان کرد..برای چشم باز کردن داشت مقاومت می‌کرد که گفت:

_اصلا...من چروک لباست... اتو بزنی هلاک میشم.. هر چی تو بگی..

کنار گوشش خم شدم و پچ زدم:

_قول مردونه بده برم.

@DONYAFEMANNOF

_بری... بخوابی؟

_نه راه حلمو بگم.

_شدم نقل اونی که میگن...تا نازکش داری نازکن...نداشتی پاهاتو دراز کن...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_150

سرم را عقب بردم تا از این فرصت برای نزدیک کردن پدر و پسر به هم استفاده کنم.

@DONYAIEMAMNOE

_قولت قوله دیگه الیاس؟ ..اروم قول بده..نمی‌خوام خورشید و کمال بدخواب شن...

سر بلند کرد و چشم بسته، یک طرف صورتش تکیه داد به متکا و لای چشمش را کمی باز نگه داشت.

_واسه بدخوابی ما تجویز نداری؟

تردید از قبول نکردن الیاس را داشتم با ریز کردن چشمم کنار می‌زدم که ادامه داد:

_قبول داری..یه سریا هستن تو بی حوصلگیت هم حوصلشونو داری... تو از اوناشی پری...

@DONYAIEMAMNOF

انگشتم روی لبم نشست و گفتم:

_الان چه وقت کانال عوض کردنه ابوجهل؟ یه لحظه هیس باش تا بیام.

_من نیام؟

نچی کردم و سمت اتاق در بسته‌ی دخترها رفتم.

همان‌جایی که خورشید وسیله‌ی خواهرهایش را گذاشته بود. مثل همیشه تمیز بود و مرتب.

روی دو تختِ کنار هم رو تختی دخترها کشیده شده بود..لای پنجره را باز گذاشتم تا هوای اتاق تازه شود. انجا توری داشت.. ملافه‌ی تمیز و تا شده از کشو برداشتم و با کنار زدن یکی از رو تختی‌ها، ملا فه روی تشک کشیدم و از کمد متکایی که نه سفت

@DONYAEMAMNOE

بود نه شل، برای الیاس پر از ادا و اطوار بیرون گذاشتم.

با چشم چرخاندن در اتاق لبم را تر کردم و ای وایم بلند شد.. تمام این مدت بدون شال بودم و اخم به حواس پرتی ام کردم. تازه لباسم استین کوتاه بود و شلوار پاچه گشاد و عروسکی که شبها می‌پوشیدم، پایم بود.

برای همین بود که لای چشم الیاس باز نشده بسته می‌شد. به خودم خرده گرفتم وقتی حواسم به کمال و منافِ ان روزها باشد معلوم هست هوایی می‌شوم!

تا شرایطم را با شال و مانتو مساعد کنم، الیاس همچنان در آشپزخانه بود. اینبار لای چشمش را بیشتر باز کرد و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_یه علتش که نمیام زیر یه سقف ...اینه که رفیقم راحت باشه..

_تا علتا رو بررسی می‌کنی پاشو برو اتاقو اماده کردم .

یکهو ساکت شد...چشمش حالا دیگر کامل باز شده بود. سرخ بود و خمار خواب.

_راهت این بود؟

_این وقت شب اگه انتظار هتل دارین ادرس بدم؟

رو گرفت و بلند شد:

-باشه.. گرفتم پری..ماه...از اولم بلد بودی منو چجوری خراب رفاقتت کنی!

@DONIYAIEMANNOE

افرین گویان، از چانه نزدن و مقاومت نکردنش راضی بودم و کنار که رفتم، با متکای دستش و پتوی گلوله کرده، رد شد.

بعد که دور نشده تا برگشت و خواست حرفی بزند، انگشت اشاره روی لبم گذاشتم. بی توجه به هیس کشدارم گفت:

_ بیا... کارت دارم.. یه چیزی بگم ...بعدش برو.

سرم را نزدیکش بردم و خیره شده به صورتش منتظر شدم حرفش را بزند. از بالا نگاهم کرد و شمرده و اهسته پچ زد:

_می‌دونی پری ...من بالاخره یه چیزیو متوجه شدم...

کنجکاوم کرده بود که لب زدم:

@DONYAIEMAMNOE

_چیو؟

_فهمیدم چرا پیتزا گرده، جعبش مربعه، و وقتی میخوریش مثلثه؟

اخم که کردم و سرم عقب بردم با بالا رفتن گوشه‌های لبش، برق چشم خمار خوابش مشهودتر شد.

_چون پولی که بابتش میدیم مستطیله..

تا بیایم و از سر کار گذاشتنش شاکی شوم، حلقه‌ی دستش را بیشتر دور متکا سفت کرد و گفت:

_خوب بلدی از خراب رفاقتم بودن استفاده کنی..

این را راست می‌گفت وقتی سالها برای زیر این

@DONYAIEMAMNOF

سقف زندگی کردن به کمال نه گفته بود. همزمان که به روی خودم نیاوردم ممنون اعتمادش هستم،
سر بالا انداختم و لب زدم:

_یادت باشه...زندگي مسئله رياضي نيست که حلش کنی...بیشتر یه اثر هنریه...بهتره بهش فکر نکنی و ازش لذت ببری..
بلافاصله تایید کرد و گفت:

_اگه قول بدی هفتاد سالگیمو می‌بینم باشه...میام با هم لذت ببریم ..پشه هم نباشه پری..

دوباره شده بود الیاس پنهان شده پشت کلمات و جملات پر مفهوم و با ابهام.

@DONYAIEMAMNOE

_ببین رفیقه ابوجهل و زرنگ...من از خدا می‌خوام از هشتاد سآلگی من کم کنه بذاره رو عمرت...خوبه؟ راضی شدی بریم بخوابیم؟

با تک سرفه‌ی کمال از اتاق‌شان، خواست جوابم را بدهد که هیس گویان دور شدم و سمت اتاق خودم رفتم.

اما هنوز روی تخت ننشسته بودم پیام داد:

_"پریماه...حله دیگه؟ اگه بازم پشه ببینم گیس گرو گذاشتن میره پی کارشو پا میشم می‌رم حیاط؟

_نه رفیق..شما بخواب من بیدارم...کاریت داشتن بفرست این طرف تا صبح دم کلاس یه لنگه یه پا

@DONYAIEMAMI_OF

نگه می‌دارم تا شما از سِمَت ابوجهلی به پسر عاقل خانواده برگردین.

دوباره نوشت:

"الهی بیان سراغت دلم خنک شه.. .بعدش منو بیای بیدار کنی و کمک بخوای، عمرا اگه بیدار شم"

دلم تنگ ان روزهایی شد که الیاس و من هم وارد قصه خواهیم شد. برایش با همین حس نوشتم:

"خراب رفاقتتم رفیق .اگه پر رو نمیشی ممنونم که به حرفم گوش کردی."

یک چاکریم نوشته بود که با بستن گوشی، رفتم سراغ طوبی در ان روزهای پر از بی‌مهری ادم‌ها که

@DONYAYEMAMNOOF

چشم خوشبختی او را با نقشه و کارهای‌شان داشتند کور می‌کردند .

اما باز پیام الیاس نگذاشت و دوباره تمرکزم را بهم زد.

"کم رفیق رفیق کن پریماه ...یهو دیدی پشه ها هم تریپ رفاقت باهات برداشتن و اومدن سراغت ..تو چرا خواب نداری؟"

صفحه‌ی تبلتم را بستم و برایش نوشتم:

"رفاقتت خوابو از سرم پروند."

"پس با پشه ها خوش باش تا صبح"

@DONYAIEMAMNOE

گوشی را هم بستم و با نگاه به ساعت دوباره تنظمش کردم و تا الیاس دوباره رفیق رفیق راه نینداخته، بخوابم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_151

@DONYAIEMAMNOF

از ذوق اینکه الیاس به پیشنهادم نه نیاورده بود چشم بستم و سعی کردم بخوابم. اما چند ثانیه گذشت و با توجه به اینکه معنای رفاقت الیاس برایم عمیق و پرمفهوم شد، خواب از سرم پرید.

سعی کردم و چشم بستم. اینبار پشت پلک بسته‌ام، قدمتِ رفاقت الیاس یکی یکی، شبیه شمع‌های تولد روشن شدند. شروعش از همان هفت سالگی‌هایم و ورود من و خورشید بود که هر سال به تعداد شمع‌های روشن شده‌ی این رفاقت اضافه شده بود و تا سال پیش که بیست و هفتمین شمع را خاموش کردم، ادامه داشت.

همان روزی که خورشید عادت داشت به بهانه‌ی تولد لوسم کند و برایم از شب قبل لباسی نو بخرد. صبحِ تولد هم تا چشم باز می‌کردم صورتم را ببوسد و لبخند بزند و شاد باشد تا ان روز برایم خاص شود.

تمام این کارها را تولد اسوده و آزاده هم انجام می‌داد و بعد از ازدواج دعوت‌شان می‌کرد خانه..

در تمام این سالها به خوبی برایم ثابت شده بود الیاس تولدهایم که می‌رسید، سنگ از اسمان هم

@DONYAIEMAMNOE

می‌بارید خودش را می‌رساند. اما تولد خودش هیچ کس نمی‌توانست پیدایش کند و ناپدید می‌شد.
نمونه اش همان تولد پارسال بود که با وجود بیماری سختِ پدربزگش و زمین گیر بودنش، هفت صبح پیام داده بود ساعت چند بیاید برای رقص چاقو؟

و من نوشته بودم اگر از سمت ابوجهلی استفعاء داده‌ای خانه‌ی بابا کمالت به صرف شام.

او هم در جواب نوشته بود خانه‌ی اقا جون مگر چه ایرادی دارد؟

اه کشیده بودم قبل جواب دادن به الیاس. اخر جهان که رفته بود در قهر طولانی‌اش نمی‌شد انجا رفت و با اخمش رو به رو شد. بی‌معرفت حتی نمی‌کرد برایم در حد یک نقطه پیام بفرستد تا بدانم یادش مانده تولد نقلی خانم هست؟

باز هم گلی به جمال الیاس که برایش نوشته بودم:

@DONYAIEMANOE

"بیست و هفت سالمم شد و هنوز بچه بازیایت رو کنار نذاشتی!"

و الیاسی که به خوبی همه‌ی تولدهای خانواده‌ی عزیزیان را یادش می‌ماند و می‌امد و می‌رقصید و می‌رفت، ان روز نیامد و به جایش ساعت شش عصر که داشتم سلانه سلانه از موسسه برمی‌گشتم، یک پیک موتوری، جعبه‌ی کیک به دست پشت در بود .

خورشید داشت با تعجب به مرد می‌گفت که او کیک سفارش نداده است.

تا خورشید و مرد صحبت کنند حدس زدم کیک را الیاس سفارش داده باشد. حدسم وقتی به یقین رسید که با باز کردن جعبه، چشمم خورد به یک طرح جاسویئچی شبیه خانم کوچولو روی کیک.

@DONYAEEMANOE

خورشید با دیدن تصویر از کنارم رد شد و اه کشید:

_این بچه کمالو دق میده.

بعد هم با گرفتن جعبه از دستم رفت تا بلایی سرش نیاورم.

خورشید با کیک رفت و نماند تا بگویم همین بچه که از دستش شاکی هستی تولدهای کمال خودش را به ان راه می‌زند و می‌اید مثلا به طوبی سر بزند و تو هم خورشید زرنگی می‌شوی و هر سال در همان خانه‌ی کوچه خورشید، کمال جانت را غافلگیر می‌کنی.

همین خاطره ها باعث می‌شد باز به رفاقت الیاس ایمان داشته باشم ولی کنارش عذاب وجدانی از جنس دلتنگی کمال نمی‌گذاشت برای این رفاقت جان بدهم.

@DONYAEMANNOE

همان نگاه دلتنگِ کمال باعث شد ان روز هم تصمیم بگیرم از رفاقت‌مان مایه بگذارم. خورشید تدارک مهمانی و شام دیده بود که گوشی به دست زیر الا چیقی که باصفا بودنش دل می‌برد ایستادم و وقتی الوی خواب‌الودش در گوشم پیچید، مکث کردم.

_زنگ زدی فوت کنی؟

_پاشو بیا..

_یه سالم گذشت.. بازم بلد نیستی به بزرگترت سلام بدی؟

_پاشو بیا..

هوف کشیدن الیاس باعث شد ادامه‌ی حرفم را بزنم.

_من کوفت بخورم وقتی خودت نیستی.

خمیازه کشان گفت:

_نوش جونت...خانم کوچولو..

@DONYAIEMAMNOE

_اون شوخی بی مزه تو که یادم می‌مونه ...تو فعلا پاشو مرام به خرج بده و بیا...نذار بیست و چندمین عذاب...

حرفم را برید. اه و اوه کرد و گفت:

_می‌دونی که از نصیحت خوشم نمیاد..

_مثل اینکه تو هم یادت رفته منم از رفیق قهر قهرو خوشم نمیاد؟

_تولدت مبارک رفیق...برو ..خودتو میون من و بابا نذار ..خوش باش پری..خیلی دلتنگمی هفته دیگه بیا کوچه خورشید..رفیقتو ببین..

_همین؟

@DONYAIEMAMNOE

اینبار هم خمیازه کشان تاکید کرد باقی اش را بگذارم کوچه خورشید رفتنی بگویم.

قطع کردم و ان روز هم دلم سوخت از اینکه تولد پریماه هست و باز جای یکی میان خنده هایمان خ الی هست. حالا بماند که باز هم جهان نبود.

یادم هست که بعد از بی‌نتیجه ماندن صحبتم، با بغض رفته بودم بالا و به بهانه‌ی اماده شدن ته رسیدن مهمان‌ها سکوت کرده بودم.

اما چند ساعت بعد رفاقت الیاس برایم بیشتر ثابت شد و وقتی زیر الاچیق جمع شده بودیم و همه در حال خواندن اهنگ تولد بودند و شایان چاقوی روبان پیچی به دست داشت قر می‌داد، با لباس یکسره‌ی کارش امد.

@DONYAFEMININE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_152

امد و با سوت و دست جمع، دور شلوغ بازی بچه‌ها چرخید و دست‌های بلندش را از هم باز کرد و با هر کدام از بچه‌ها یک دور رقصید. حتی با خواهرهایش و طوبی که دستش را گرفته بود. باز جهان نبود و وقتی خورشید خوشحال بود از این رفاقت خرج کردنِ الیاس، طوبی داشت قربان قد و بالای آلماس بالایش می‌رفت.

کمال باز ساکت بود و راضی در این حد بودنِ پسرش.. تکیه به صندلی داده بود و چشمش به من و مراقبتم از صورتم در رفت و برگشت بود که

@DOLYAEMAMNOE

الیاس باز قصد داشت کیک را خراب کند.

شایسته که جان‌فشانی کرد و کار الیاس را حدس زد ، سهم کیکم قسمت صورت ارایش کرده‌ی او شده بود و اخر تولد هم شایسته دست به دعا برده بود خدایا برای داده هایت شکر که یک عمو زاده‌ی دیوانه نصیب ما کردی.

اسوده و ازاده باز شروع کرده بودند به اعتراض که چرا لباست شبیه همه نیست؟ چرا اینی و چرا شبیه برادرهای عاقل رفتار نمی‌کنی و سرشان را پایین می‌اندازی؟

و باز ان شب الیاس بی‌توجه به شاکی بودن خواهرها، از فرصت حواس پرتی جمع استفاده کرد و قبل سوار موتور شدن و با گذاشتن کلاه به سرش گفت:

_به رسم رفاقت و عجله ای اومدم که برم..سر کار

@DONYAEMAMOF

بودم.

بعد هم با ظرف غذایی پر شده از محبت خورشید رفت. رفاقت و مرام الیاس ادامه داشت تا اخر شب که رفته بودم سراغ گوشی، برایم نوشته بود:

" ای بابا ...یه سالم گذشت و تو باز همونی که پری.ماه ..مطمئنی تو رو اشتباهی به زمین نفرستادن؟"

چشم هایم با تکرار این رفاقت‌ها خواب نداشت و من دوباره پرت شدم به روزی که با خورشید در ان خانه‌ی روستایی بودیم و کمال و طوبی و سیمین امده بودند. کمال کمتر حرف می‌زد و خورشید از همان کمال دوری می‌کرد. این را منی که حواسم با حرف‌های الیاس پرت می‌شد هم درک می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس ان روز که به انجا امد خوشحال بود و ازنقشه اش برای ماندن گفته بود. حتی قول داده بود اگر پیله نکنند و او را نبرند با هم به جاهای کشف شده اش می‌رویم.

همان هم شد و اخر شب که طوبی و کمال با سیمین عازم رفتن شدند الیاس پاکوبید که او می‌ماند و در این خانه باغ درندشت یک مرد باید باشد. سرایدار خانه‌ی روستایی بود ولی الیاس قبول نداشت.

کمال از دلیل پسرش سر بلند کرده بود و باز ساکت بود وقتی از توجه او، طوبی قربان آلماس بالا می‌رفت. سیمین ولی خط و نشان کشان گفته بود کور خواندی و دو هفته دیگر باید بروی کلاس زبان و الیاس کو تا دو هفته را کشدار و با تخسی گفته بود.

ان روز الیاس ماند و خورشید که حال خوشی نداشت نگاهش کرد و هیچ نگفت. یادم هست چقدر

@DONYAIEMAMIOE

از مسیر تاریک و سرویس بهداشتی در حیاط می‌ترسیدم. ان شب هم تا با خورشید برویم و بیایم همان مرد کوچک و الیاس، اولین نفر بود که کنار سفره خوابش برده بود.

اما صبح که شد، سحر خیز بود.

_پیشت..پیشت..

با همین صدا چشم که باز کرده بودم الیاس بالای سرم بود.

_پاشو دیگه.. چقدر می‌خوابی؟

خمیازه کشان که نشستم خورشید کنارم مچاله شده بود.

_هنوز شبه؟

_اره..شبه...پاشو که می‌خوام یه چیزیو نشونت

@DONYAIEMAMINOE

بدم. افتاب نزده باید بریم..

خورشید همچنان خواب بود و من دیده بودم قرص می‌خورد و این قدر بی‌حال می‌خوابید که الیاس موفق شد و من را به سختی از رختخواب جدا کرد.

از پلکان چوبی رفته بودیم بالای پشت بام تا لانه‌ی پرنده را نشانم بدهد. لانه کنار لوله بخاری بود و می‌خواست ساکت باشم و کنارش بشینم و تکان نخورم. صدای چند جوجه از لانه می‌آمد و من را برده بود تا غذا خوردن انها از دهان مادرشان را نشانم بدهد.

مشتم دوباره از خوراکی‌های چلاند شده و چرک و چیلش پر بود و داشت می‌گفت امروز با هم برویم کرم جمع کنیم و بیاوریم تا جوجه‌ها سیر شوند.

مچاله شده از خنکی هوا و با چشمی پر از خواب، گوش به حرفش داده بودم که با اسم کِرم صورتم

@DONYAFEMAMNOF

مچاله شد و گفتم:

_من دست به کرم نمی‌زنم.

_همه تون ترسویید.

_از دست ما نمی‌خورن؟

_راست میگی ..میریزیم کنارشون.

_خورشید میگه باید حرفشو گوش کنم .از دست غریبه چیزی نگیرم .

خوب یادم هست الیاس ان روز پرسید:

_خورشید مادرته؟

کمی که فکر کرده بودم در جواب الیاس گفته بودم:

_یادمه فقط خورشیدو دیدم.

_چرا بهش مامان نمیگی؟

@DONYAIEMAMNOE

_خودش بهم گفت اسمش خورشیده...مادرت تو رو دعوا نمی‌کنه این قدر دستات کثیفه؟

غم نگاه الیاس برایم همیشه ماندگار بود.

_مامان ندارم...بابا دارم..با دو تا خواهر..

بعد تا چشمش به لانه بود از من پرسیده بود بابای تو کجاست؟ خواهر نداری؟ در جوابش منی که همیشه فقط خورشید کنارم بود و هر چه تلاش کردم ادم های دیگری هم یادم بیاید، تلاشم بی نتیجه ماند و الیاس و من ان روز دیدیم مادر جوجه‌ها با چه زحمتی برای جوجه ها کرم و حشره اورد.

برای همین تا اخر شب باغچه را زیر و رو کردیم تا

@DONYAFEMANNOE

شیشه‌ی در بسته را پر کرم کنیم. اما فردایش که رفتیم برای جوجه ها مامان بازی در بیاوریم، شیشه از دست الیاس افتاد درون لوله‌ی گشاد بخاری.
الیاس پیله هم برای در اوردن ان شیشه و حاصل دسترنج مان در همان لوله بخاری گیر کرد و خورشید با کمک جهان که تازه از شهر برگشته بود الیاس سر تا پا دوده را نجات داده بودند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_153

به نظرم دلیل رفاقت من از ان روز شروع شد که با گریه داشتم از جهان می‌خواستم او را تنبیه نکند و گوشش را نپیچاند.

@DONYAIEMAMNOE

االخر هم چون دوده‌ها از سر و صورت و همه جای الیاس پاک نشدند، خورشید و جهان مجبور شدند او را در تشت اب گرم و زیر افتاب، وسط باغچه بگذارند. ان روز ساعت ها طول کشیده بود دوده ها پاک شوند و صورت الیاس از سیاهی پاک شود.

چشم هایم خواب نداشت و من دوباره بی‌خوابی‌هایم با مشغول بودن فکرم، شروع شده بودند.

هر چند با تلاش زیاد توانستم ذهن مشغولم را فقط چند ساعت به استراحت کوتاه دعوت کنم که اینبار با مرور رفاقتم با الیاس، حال و هوای قدیم به سرم زد و وقتی هنوز اذان نگفته بود، دوباره با نور ضعیف چراغ مطالعه، مشغول نوشتن شدم.

》 رفتار ادم های خانه باغ بعد از ان اتفاق تلخ با

@DOKHAIEMAMNOE

طوبی صد برابر سخت تر شد .مادرش باز بهانه اورد او لیاقت مادری کردن برای نوه هایش را ندارد .برای همین سعی داشت پروین و مهین را از او دور کند .

خواهرها سکوت کرده بودند و جاری ها در ظاهر بیتفاوت بودند و در باطن امید داشتند طوبی با افتادن از چشم مناف، دوباره برگردد روستای خودش و راه انتخاب های خودشان برای مناف هموار شود. انگار موقعیت مالی و ادب و احترام مناف چشم شان را گرفته بود و امتیازات کنار این اخلاق، برایشان با ارزش‌تر از زیر پا گذاشتن اخلا قیات انسانی بود. طوری که به طوبی تهمت از قصد و عمد مسموم کردن بچه ها زدند و او را متهم به مظلوم نمایی کردند.

مناف اما گوش‌هایش از طعنه و تهمت پر نشده، خ الی می‌شد و به جای ان دلش لبریز از عشق به سادگی و یک رنگی طوبی، سعی داشت بیشتر

مراقبش باشد.

تصمیم گرفت روزها که برای ناهار برمی‌گشت خانه، زودتر از هر روز خودش را برساند. جهان را می‌گرفت به بغل و گفتگو کنان با طوبی سفره را می‌چید. کمال هم کمتر بود چون مدارس باز شده بود و پروین با دخترعموها و برادرش به مدرسه رفت و آمد می‌کرد.

شب‌ها زودتر برمی‌گشت و پاکت های تنقلات و گاهی کباب‌های مقوی لای نان و سنگک برای طوبی می‌اورد تا رنگ و روی اهویش برگردد.

منافی که طعم ارامش بعد از رفتن همسر قبلی را با بودن طوبی چشیده بود سعی داشت اوضاع را دوباره به ان روزها برگرداند.

در این میان جمال که به مرخصی امده بود همچنان سرد بود و از بیماری خواهرها و بی توجهی

@DONYAIEMAMNOE

طوبی بیشتر دلگیر شده بود..اما باز مناف امید داشت که پسرش کینه ای نیست و تحت تاثیر بدخواهی‌ها رو می‌گیرد. قربانی سر برید و برای پسرش بهترین ها را ردیف کرد و زمانی که می‌خواست او را به پادگان برساند، قبل راهی شدن کنار گوش طوبی بوسه‌ای زد و خواست زود خوب شود که قصد دارد بعد برگشتن به دیدار بچه‌ها بروند.

طوبی رنگ و رویش به انی برگشت و لبخندش شیرینی بوسه‌ی مناف را تکمیل کرد.

فرصت خوبی بود که طوبی بتواند بچه هایش را ببیند. این اتفاق باعث جان گرفتن بیشتر طوبی شد و فردایش با فخری، خواهر مناف راهی بازار شد تا پارچه تهیه کرده و دوخت و دوز کند. تا برای رفتن به امر خیر اماده شود.

@DONYAIEMAMNOE

عموزاده که با جبهه گرفتن همه برای طوبی، به سختی خانواده را متقاعد کرده بود برای خواستگاری، دست به دعا بود تا این وصال به سرانجام برسد. در حالیکه عموزاده‌ی دیگر دلش را اماده‌ی عاشق شدن دختر دیگری از خانواده‌ی مادری طوبی می‌کرد.

تا روز موعود برسد، محبت مناف نگذاشت طوبی از اخم ها و بی توجهی‌های خانواده برنجد و یا در ظاهر رنجشش را نشان بدهد. سرش به کار خودش بود و از انجا که کسی زبان طوبی را به خوبی نمی‌فهمید، همین برایش یک امتیاز بود.

کمال دوباره از زیر درس خواندن داشت در می‌رفت و مناف خط و نشان کشیده بود بازیگوشی نکند.

@DONYAIEMAMNOE

خوشبختی دوباره با تلاش مناف و طوبی به دو اتاق تو در توی خانه باغ قدم رنجه کرده بود که بزرگترهای خاندان عزیزیان بلاخره راضی شدند راهی روستا شوند تا به دیدن و خواستگاری دختر جوان بروند.

بخت هم ان روزها با عموزاده یار بود که دختر جوان در دانشکده‌ی تربیت معلم قبول شد و قرار بود در همان شهری که عاشق دلخسته ای به اسم پرویز عزیزیان داشت، مشغول تحصیل شود.

این اتفاق به کمک و نامه نگاری‌های هر دو جوان عاشق رخ داده بود. طوبی و مناف با گرفتن اجازه‌ی کمال و پروین را از مدرسه، یک روز زودتر از خواستگارها راهی شدند.

دوباره ماشین اریای سپر چوبی در جاده افتاد تا با رسیدن به مقصد، چشم های دلتنگ طوبی باز هم به جمال بچه هایش روشن شود.

@DONYAIEMAMNOE

نوشتن از طوبی که ان روزها دل در دلش نبود شیرین بود. در حالیکه طوبی این روزها داشت با عمه فخری برنامه می‌چید فردا حلوا بپزند و به یاد اموات ببرند سر خاک.

نوشتن از روزی که طوبی قد و قامت گونش را دید هم درد داشت هم لذت. درد داشت چون دخترک لباس‌هایش در ان ظهر پاییزی کم بود.

کنارش لذت داشت که قرار بود با گرما و محبت مادرانه، او را به خودش بفشارد و در صدد بافتن لباس گرم برای او و اصلانش باشد.

حتی نوشتن از کمالی که ان روزها با افتخار، قلم و دفتری برای دختر شجاع هدیه داده بود درد داشت که می‌خواست نوشتن یاد گونش در ارزوی مدرسه رفتن بدهد.

@DONYAEIMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_154

لذت بخش بود نوشتن از کمالی که بعدش هم بگوید:

_ ای بابا.. مادر و دختر معلم لازمند.

پروین حالا دیگر دوست خورشید شده بود که با شوق سر مشق‌های این چند روز را نشان گونش می‌داد. گونش ان روزها، حالا اسمش خورشید بود و در اتاق مشترکش با کمال، خواب بود و کنار همان کمال معترض، ارامش گرفته بود. اخر کمال هم،

@DONYAIEMAMNOE

خون مناف در رگ هایش جریان داشت و همان قدر مرد بود و مهربان.

همه‌ی ان روزها را با توصیف حال خوش طوبی نوشتم و رسیدم به گلبهاری که دیدنش کمی با بگیر و ببند همراه بود.

مناف شنیده بود که سرهنگ از طرف نیروهای دولتی تحت فشار هست و برای همین گلبهار را توانستند لحظه‌ای که روزنامه‌ی گلوله کرده زیر پلیور بافت و گشادش گذاشت، ببینند.

در مسیرش به اتو شویی، از دکه‌ی کنار خیابان امده بود مجله و روزنامه بگیرد که مناف و طوبی را در ماشین دید. بیقرار و خوشحال از مرد میانسالی که کنارش بود و دستش پر پاکت و خرید، اجازه گرفت.

متانت و رفتار گلبهار به چشم خیس طوبی امد و به

@DONYAEIMAMI0F

سختی کنارش زد تا زمان از دست ندهد.

دخترکش را بیشتر از چند دقیقه مجال نداشت ببیند. در این زمان کم تنها چیزی که توانست بپرسد این بود که اذیتت نمی‌کنن مادر؟ جات راحته منیم گوزل قیزیم؟

گلبهار برای کم کردن نگرانی مادرش، با نگاه گرم و لرزانش خیلی خودداری کرده بود تا طوبی را خاطر جمع کند و یک نه بگوید.

بعد هم تیترهای درشت روزنامه را نشان مادرش داده و گفته بود:

_ ببین بلدم بخونم. می‌خوام باسواد و خانم که شدم دست گونش و داداش رو بگیرم و بیایم کنارت.

طوبی فقط لطافت و عطر تن دخترکش را بو

@DONYAIEMAMNOE

کشیده بود. زمانش کم بود که دخترکِ در استانه‌ی نه سالگی را با حسرت راهی کرده و گفته بود فردا عازم رفتن هستند و دلش می‌خواهد فردا هم دیداری باشد.

منافی که متاثر از خودخواهی بزرگترها در دور کردن بچه‌های آهویش بود، برای دلخوشی دخترک از سواد و استقلال داشتن، ادرس خانه و حجره را روی برگه نوشته بود و به دست‌های گرم و لرزان دخترک سپرده بود که منتظر نامه اش هست.

بعد هم وقتی دخترک را داشت بدرقه می‌کرد مشت پر از اسکناسش را میان مشت گلبهار خالی کرده و گفته بود منتظرم نامه بدی و با هم حرف بزنیم .

گلبهار به سختی لبخندش را حفظ کرد بود و با

@DONYAIEMAMNOE

همان زبان شیرین وقتی گفته بود مراقب آنای من باشید عمو، مناف با بغض سر دخترک را بوسیده و گفته بود...با جون و دل مراقبش هستم دخترم. مراقبتون هستم مارال قیزیم.》

حس و حال مناف و طوبی و گلبهار باعث شد از نوشتن دست بکشم. نمی‌دانم تازگی‌ها چرا از گلبهار نوشتن برایم سخت و متفاوت شده بود؟

دوست داشتم وقتی گلبهار میان قصه‌ام هست از کلمات خوب و پر معنا استفاده کنم .اصلا دوست داشتم گلبهار را خوب توصیفش کنم و چیزی کم نگذارم .خلاصه که گلبهارِ نه ساله شده بود سوگلی نوشته‌هایم در ان سال‌ها.

شاید هم چون در زمان حال، خورشید را داشتم .. حتی طوبی و کمال را هم...یا همین جهان تازه

@DONYAIEMANOE

اشتی کرده با منِ خطا کار با پروین و مهین را در زمان حال می‌دیدم .

نمی‌دانم چرا؟ ولی هر چه بود از گلبهار نوشتن در عین سخت بودن، لذت بخش بود و دوست داشتم به تن کلمات، امید و حساسیتم را بپوشانم و بعد بنویسمش .

سر که از روی تبلت بلند کردم، داشتند اذان می‌گفتند. نوشته ها و کلمات را گذاشتم کنار. همانجا که طوبی در مراسم خواستگاری عموزاده خوش بود تا گونش با لباسی که مادرش دوخته بود و در بله بران پدر و مادر پرند به تن داشت، شاد باشد. لباسی که یک شکل بود و تن مهین و پروین هم شبهش جلوه داشت. حتی گل سرهای سنجاقکی روی موهایشان برق می‌زد.

@DONYAIEMAMNOE

با کپی کردن نوشته‌ها، پارت‌های طبق روال را برای کانال ناشناس ارسال کردم و به پیام فرزین لبخند زدم .

چه اصراری به دیدار داشت و گفتگو درباره‌ی پاره‌ای مسائل؟...پاسخ پیامش را گذاشتم افتاب که زد بفرستم.

بلند شدم و زیر لب صلوات گویان اتاق را ترک کردم. حتی سین صلوات هایم را شبیه طوبی گفتم و لبخند زدم. خانه در خاموشی بود و خورشید یک هفته از نماز خواندن معاف که نگاهم کشیده شد به در بسته‌ی اتاق. الیاس و رفیق کله شق من انجا بود. عجیب بود که امشب طعم رفاقت الیاس هم برایم شیرین بود.

دلیلش هم برمی‌گشت به اینکه آن پسرک غد و لجباز و زودجوش، در برابر همه، به حرفم گوش داد و رفت تا زیر یک سقف با پدرش نفس بکشد. اخر

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سال‌ها بود که برای زیر یک سقف زندگی نکردن با کمال، خواهرها، خورشید و من دوری می‌کرد.

همان لحظه از کنار صورتم پشه‌ای گیج و منگ با شکمی پر شده ویز ویز کنان رفت و باعث شد بخندم.

چراغ که روشن کردم و دستگیره پایین دادم، پشه زودتر از من رد شده بود.

_حواست باشه خونِ رفیق من تو رگات نباشه که خون به پا می‌کنم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_155

@DONYAIEMAMNOE

نماز خواندم و زیر کتری روشن کردم. سری هم به پست‌های ارسالی زدم. دیگر هوا روشن شده بود که پنجره باز کردم و حال و هوای تابستان و بیرون پنجره را با عشق نفس کشیدم.. بعد هم در حیاط سوت و کور چشم چرخاندم و برای پیاده روی کردن اماده شدم. قبلش هم پیامی برای خورشید فرستادم.

"تا خورشید خونه خوابه پاشم برم با خورشید سرحاله تو اسمون پیاده روی."

پیام را با لبخند فرستادم و می‌دانستم خورشید گوشیش روی میز سالن و سایلنت است.. کیف پول برداشتم و قبل ترک خانه برای جناب فرزین نوشتم من ساعت دوازده وقتم ازاد هست و برای تماس تلفنی در خدمت هستم.

@DONYAIEMAMNOE

می‌دانستم می‌خواهد من را واسطه‌ی قراردادش با نویسنده‌ی ناشناسی کند که خودم بودم و باید نقش ناشناس را تا جایی که با خودم قرار داشتم، ایفا می‌کردم.

جهان هنوز خبری نداده بود و تصمیم داشتم ساعتی بعد تماس بگیرم.

گوشی در جیبم بود که دم در با شایان رو به رو شدم. سلام کردیم و تا شنید بعد از پیاده روی می‌روم نان بگیرم، یک پیام بلند بالای تشکر به زبان فرانسه گفت و رفت.

ارزوی موفقیت برای ارزوهای سر و سامان گرفته‌ی شایان در فرانسه داشتم و قدم زنان از گوشه خیابان راه افتادم. هر چند گیسو با تماس اول صبح و خمیازهای ممتد نگذاشت لذتی از پیاده روی ببرم.

@DONYAIEMAMNOE

گویا دیشب دندان مهدی درد می‌کرده و او هم بیدار مانده بود. دلیل بیشتر بی‌خوابی‌اش برای گزارش ان خواهر و برادر بود که برایش دردسر درست شده بود. شاکی بود برایش خط و نشان کشیده اند و خبرش خیلی زود از صفحه‌ی اماده شده برای ستون خبری فردا محو شده است.

با شنیدن این خبر وقتی گیسو قطع کرد بیشتر مصمم شدم تا خودم این کار را دنبال کنم. قبلش باید ان خواهر و برادر را به جای مناسب برای زندگی با کیفت تر راهی می‌کردم.

تمام مسیری که قدم زنان طی می‌کردم فکرم در ح ال بالا و پایین کردن این مورد بود. دوست داشتم این را هم مثل باقی کارها به سرانجام خوش برسانم.

حاضر بودم شبیه کسی که الگویم بود، باشم و در پنهانی ترین حالت ممکن پیگیری کنم و انجامش

@DONYAIEMAMNOE

بدهم. لبخندی به سوال ذهنم زدم و شبیه یک نویسنده‌ی بدجنس شدم وقتی پرسید کدام الگو را می‌گویی پریماه، پشت سر زنی قد بلند ایستادم و پرسیدم:

_اخرین نفر شمایین؟

فکرِ درگیرم از این مقاومت در لو دادن، رو گرفت و قلبم با ریتم تندی زد و شیطنتش گل کرد. بعد تا من در صف نانوایی منتظر باشم، فکر و قلبم دست هم را گرفتند و از جلوی دیدم دور شدند تا با هم حدس بزنند کدام الگو را می‌گویم؟

اولین حدس‌شان جهان بود که من به حرکاتِ دست شاطرِ نگاه کردم و هیچ نگفتم.. حدس بعدی شان خورشید بود و باز که جوابی از من نشنیدند طوبی و تمام ادم های قصه‌ی خورشید را داشتند ردیف می‌کردند که نوبتم شد و کارت کشیدم. با ارامش بربری‌های کنجدی و برشته را از دست مرد با یک

@DONYAFEMMNOE

تشکر کوتاه همراه با لبخندی کمرنگ گرفتم.

خانه که رسیدم کمال و خورشید بیدار شده بودند.
کمال دوش گرفته بود که از کنارم رد شد و پرسید:
_بوی نونه یا باج به مشاور؟

تکه‌ای از گوشه‌ی نان جدا کردم و با ابروهای بالا رفته لب زدم:
_حالا...

خورشید نان ها را گرفت و غر زد چه خبر این همه که با گرفتن شماری شایسته لب زدم صبر کند.

_پاشو یه ابی بزن و بیا نون ببر ..وقتی شب تا

@DONYAIEMAMNOE

نصف شب بالا سر ادم رژه میرین همینم میشه.

دوباره چشم از اتاق در بسته گرفتم و به کمال که می‌نشست پشت میز گفتم:

_نیمرو مشاوره ای بزنم؟

کمال خندید و رو به خورشید جواب داد:

_کم چرب باشه ..

خورشید قیچی به دست نان‌ها را تکه تکه کرد و کمال تکیه زد به صندلی و پرسید:

_واسه یه املت چقدر باید پیاده بشم؟

چشمکش زدم و گفتم:

@DONYAYEMAMNOE

_میگم حالا .شکم خالی که نمیشه ازت قول گرفت؟

دوباره چشمم به اتاق بود و در بسته و بی خبری خورشید و کمال از کوتاه آمدن الیاس.

خورشید را که داشت غر می‌زد با کمال جا گذاشتم و با برداشتن گوشی در اتاق خودم، تایپ کردم:

_بیدار شو رفیق.

پیام گیسو نگذاشت برای الیاس ادامه بدهم وقتی قسمم داده بود به کی و کیانی که دنبال دردسر نباشم. ولی ته جمله اش نوشته بود:

" اگه خرت می‌ره به منم بگو کمکت کنم تا پوستشونو بکنیم ..چجوری از گلوشون پایین میره پری؟"

@DONYAIEMAMNOE

جواب گیسو دادم و با بی جواب ماندن پیام از اتاقم بیرون رفتم.. کمال داشت با صدای بلندی می‌گفت:

_ بیا مشاور. بیا منو از دست مشاور خورشید نجات بده. اصلا من رژیمم.. دسته چکمم خودت بردار... بنویس بیار امضا کنم.. امضام که بلدی..

هیس گفتم و نگاه کنجکاو هر دو به سمتم کشیده شد. داشتم به در می‌زدم که شایسته با سر و صدای زیادی وارد خانه شد.

_کی داره املت می‌پزه ..منم حساب کنه ..چطوری پری؟ ..چقدر شبیه اون عکسه هیس تو بیمارستان شدی؟

اخمش کردم و اشاره به اتاق گفتم:

@DONYAIEMAMIOF

_ در زدن بلدی؟

قبل رد شدن، با دو انگشتش نوک دماغم را کشید و گفت:

_گیرم که بله؟

.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_156

سر که عقب بردم خندید و ادامه داد:

_خبر داری که زنگ در خونتونم.. هر کس شما رو بخواد باید منو بزنه؟

@DONYAIEMAMNOE

شبیه الیاس داشت حرف می‌زد و بعد با همان صورت خیس و چشم‌های پف کرده از بیخوابی چند ساعته به عمو و خورشیدش سلام داد و لحنش شبیه همیشه شد.

دوبار تقه ای به در بسته زدم و عقب کشیدم .حتی گوش تیز کردم وقتی شایسته داشت می‌گفت عمو خواب و خوراک واسم نمی‌ذارن اون بالا.

کمال داشت علتش را می‌پرسید که خورشیدِ شاکی از پیشنهاد املت بیرون امد و نگاه پرسشگرش به منی رسید که داشتم دوباره به در تقه می‌زدم.

اما تا فهمید چه کسی پشت در اتاق هست لبخند زد و گل از گل صورت معترضش شکفت. اصرار به بیدار کردن الیاس داشتم و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

_ بیدارش کنم بیاد صبحونه...می‌خوام یادش بدم کمال چه قدر بابای خوبیه.

خورشید گونه ام را بوسید و زمزمه کرد:

_ برو عقب خودم بیدارش کنم.. یه وقت با صحنه‌ی ناجوری مواجه نشیم.. اخه باباشو تجربه دارم.

خندیدم و عقب‌تر کشیدم. ولی وقتی خورشید در را با احتیاط باز کرد و لبخندش پر کشید، از سر کار بودن مان دلم گرفت.

لبخند خودم هم پر کشید و نگاهم به سمت کمالی رفت که دست زیر چانه اش مشت کرده و داشت در ظاهر به حرف‌های شایسته گوش می‌داد ولی حواسش به ما بود.

خورشید رفت و من با لبی روی هم فشرده زمزمه کردم:

@DONYAIEMANCE

_ ابوجهل سحر خیز... حقته نیشت بزنن.

همان را هم برایش تایپ کردم و فرستادم..بعد با بی‌تقاوتی ظاهری کنار شایسته ایستادم که داشت تخم مرغ ها را به تعداد می‌شکاند روی گوجه‌های حلقه شده. خورشید معتقد بود هما دوست دارد نوهایش ور دلش باشد که شایسته اه کشید و گفت:

_ عمو خبر داری شهرام تازگیا چی نشخوار می‌کنه؟

کمال لب گزید و شایسته که عادتش بود به وقت گله و شاکی بودن، الیاس دوم باشد، صندلی عقب کشید و نشست.

_آدمه که میاد میگه اینجا رو بفروشید من برم با سهمم یه خاکی به سرم کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

همان لحظه هما هم رسید. دستش کره محلی بود و عسل موم دار. از سوغاتی خواستگار دخترها بود که همه را به خورشید سپرد و گفت:

_ دیدم مال شما تموم شده .ماشالاتون بشه زن و شوهر تهشو دراوردین؟

خورشید تشکر کرد و گفت:

_ سهم خودمونو نصف کردم واسه اسوده و ازاده.

کمال با افتخار به این توجه خورشید تکیه زد و همان لحظه صدای الیاس توجهم را جلب کرد.

اما برنگشتم وقتی گفت:

@DONYAIEMAMHOF

_ دومادو عسل و کره بدین بد عادت میشه و پر توقع...چاکر سحرخیزای املت خور...

بعد مخاطبش شایسته و بقیه بود:

_چطوری هپلی؟ احوال خورشید درخشان؟ ای بابا کم بدین موهاتونو این دختره رنگارنگ کنه ..واسه چی پنچری زن عمو؟ ..بگو هر کی شاخ شده برم تو کارش...یه مشت خوراکشه ادب شه..

همچنان برنگشته بودم و خودم را سرگرم برداشتن و جمع کردن نشان می‌دادم.

هما که طبق معمول دلش پر بود، مشغول صحبت بود که کمال قبلش رو کرد به خورشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ سفره بندازیم عزیز ..بچه ها راحت باشن ..

الیاس دیگر ساکت شد و من با باز کردن کشو، سفره را دست شایسته سپردم. کمال و هما هم صحبت کنان رفتند سمت سالن.

هما داشت در پی تکمیل خبر شایسته، از شهرام و درخواستش می‌گفت.

_ساکتی رفیق؟

دستش را از پشت سرم دراز کرده بود تا چیزی بردارد. به جای جواب، شانه بالا انداختم و فاصله گرفتم.

_چیه؟...تو فیافه ای رفیق؟

@DONYAIEMAMNOE

خورشید الیاس جان صدایش زد و تا برود با ارامش چاقو ها را برداشتم .چند تایی قاشق هم کنارش.

_دمت گرم ..دیشب خواب حسابی بهم چسبید رفیق.

نگاه کوتاهم را خم شده بود که ببیند و دید.

_رمز موفقیتت تو برقراری صلح بین من و پشه‌ها چیه رفیق؟

پلک که بستم و رو گرفتم شایسته پرسید:

_چتونه افتادین به پچ پچ؟ نامردا منم تو پچ زدناتون راه بدین..

الیاس سینی از دستم گرفت و دستش داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_تو برو از دهن نیفته .

بدون جواب خواستم رد شوم که پایش را سر راهم نگه داشت و پرسید:

_ قهری رفیق؟

خورشید پشت سرش بود و کنجکاوتر از شایسته.

نگاهش که کردم برای کنار زدن، مردمک هایش بین دو چشمم در رفت و امد بود.

_یه بار دیگه بگی رفیق ..نشونت می‌دم..

_چی رو رفیق؟

@DONYAEMAMNOE

گفت و با بدجنسی خنده کنان رفت.

خورشید لبخندش از بودن الیاس بود و گفت:

_چکارش کردی رفیق که شارژه؟ کمال خوشحاله پریماه.

_چه فایده...دیوانه نصف شبی پا شده رفته بالا..

صدایش از پشت سرمان بلند شد و گفت:

_دیوونه رفیقته.. بعدشم من که داشتم می‌رفتم بالا میسو شایان گفت پری رفت پیاده روی..همین قدر صبح بود.

خورشید خرسند تر و نمکدان به دست رد شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_کار خوبی کردی.. فقط نون تازه که رفیقت گرفته بربریه!

الیاس که بربری دوست نداشت خنده ام را دید و لبهایش اویزان شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_157

به نظرم لب‌هایش شبیه مناف امد و منی که هزار بار چهره‌ی منافِ چهل ساله را روی موهای طوبی تصور کرده بودم، از این مقایسه زبانم را گاز گرفتم و به کنجکاوی درونم اخم کنان، کنار شایسته

@DONYAIEMAMNOE

نشستم که عصبی بود و داشت تند تند بربری خالی دهانش می‌گذاشت. اخر هما هم داشت نشان می‌داد بی میل به فروش خانه نیست.

خورشید از این موافقت هما نگران شد و کمال فقط شنوند بود که الیاس هنوز سر سفره نیامده بود. کنار دستم خالی بود و خورشید پرش نکرد و کنار دست هما نشست. شایسته از انجا که دل خوشی از برادرهایش نداشت داشت می‌گفت، عمو نبینم برای فروش خانه، موافقت کنی که الیاس با بسته‌ای نان بیات که از فریزر بیرون اورده بود، امد و نشست.

کمال توجهش جلب شد و گفت:

_ بابا نون تازه که بود.

همزمان هم سبد نان کنار دست خورشید هل داد. هما اه کشید و نگران دخل و خرج پسرهایش بود که

@DONYAIEMAMKOF

شایان هم برای رفتن به مبلغ زیادی احتیاج دارد.

خورشید نظرش توجه همه را جلب کرده بود که داشت می‌گفت بهتر هست کمال با شهرام صحبت کند.

الیاس تا خواست خم شود و بسته‌ی نان که بیات بود بردارد، خودم تکه ای بربری کنار دستش گذاشتم.

کمال داشت دستم را برای برداشتن بسته‌ی نان بیات و کنار گذاشتن دنبال می‌کرد که الیاس با صدای مثلا ارامی گفت:

_ رفاقتو با یه بربری فروختی؟ نه به اون سنگک اون روز. نه به این..

عکس‌العمل کمال را ندیدم وقتی شنیده بود.
چرخیدم و به نیم رخ شاکی الیاس نگاه کردم.

@DONYAFEMAMIOF

_تغییرو از همین بربری شروع کنی بد نیستا..

چانه‌ی الیاس که بالا رفت پوستش چین خورد و دستش مشت شد.
زیر چشمی نگاهم می‌کرد که بشقاب املت هم کنارش هل دادم و اضافه کردم:

_طلسم بربری نخوری که شکوندی ..با مشته وقت نشناستم کار دارم.

کمال لبخند زنان رو به درسته گفتن خورشید چرخید و شایسته لقمه‌ی بزرگی گرفت و لپش را پر کرد تا کمتر به درخواست شهرام بی ادبی کند.

جواب الیاس دوباره حواسم را سمت نیم رخش

@DONYAIEMAMNOE

کشاند.

_باید بینم رفاقتت می‌ارزه...طلسم بشکنم.

نگاهش کردم و خواستم رو بگیرم که بربری از دستم گرفت و گفت:

_املتم با پیاز می‌چسبه.

شایسته با دهان پر گفت:

_ بپر پری.. سبک تر از ما خودتی...یکی بیار با مشت لهش کنم.. بچسبه.

تا بلند شدم کمال خندید و هما اخم کرد از طرز

@DONYAIEMAMNOE

صحبت دخترش.

الیاس تا بروم برگردم نظرش را گفت و من هم شنیدم.

_این تن بمیره رد پای خائنی این وسطه که اسم فروش اومده وسط..

هما پرسید چیزی می‌دونی و کمال با لحنی نرم‌تر اضافه کرد:

_چطور بابا؟

الیاس با کمی مکث جواب داد:

_خبر دارم دوماد بزرگه افتاده تو کار ساخت و ساز.. اینجام که زمینش خدا تومنه..

شایسته اسفندیار را به زبان آورد و هما تکمیل کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_اتفاقا شهرام می‌گفت اسفندیار مشتری دست به نقد سراغ داره..

پیاز به دست دوباره که خواستم کنازشان بروم الیاس مشتش کف دست دیگرش بود که رو به من گفت:

_بعضیا مشت لازمن..تا مخشون برگرده سر جاش..

اخم کردم و رد شدم.

_بدون مشتم میشه مشکل حل کرد..

🌿🌿🌿

سلام

. تقدیم تون🤗

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_158

مشغول خوردن شدیم و الیاس دیگر مجال اعتراض نداشت وقتی زنگ خانه زده شد و وسط بحث و پیشنهادِ هما برای فروش، صدای رهام، پسر اسوده با بردیا از راه پله‌ها بلند شد.

هر دو را آسوده اورده بود و وقتی سوئیچ به دست کش امد و کوله و کیف بچه‌ها را دست‌شان می‌داد، از دیدن شایسته سلام وا رفته‌ای به جمع داد.

آسوده، کپی برابر آزاده بود و فقط از تن صدا و پوشش لباس می‌شد تشخیص‌شان داد.

@DONYAIEMAMNOE

با گفتن تو که هنوز نشسته ای، خودش هم داخل خانه شد. بعد همزمان که داشت با همه دست می‌داد به ازاده هم زنگ زد:

_آجی بیا بالا .خانم داره املت و پیاز می‌خوره ... خیلی خجسته‌ای شایسته...نمیگی بوی پیازت ما رو خفه می‌کنه؟

بردیا و رهام سلام یادشان رفته بود وقتی دیدند الیاس هم هست. هول هولکی بوسیدن صورت خورشید و کمال مشخص می‌کرد چقدر خوشحال شده اند. الیاس هم انها را دوست داشت. از لقمه‌های کوچکی که گرفت و همزمان دهانشان چپاند، این مهر پنهانی‌اش مشخص بود.

@DONYAIEMAMNOE

شوق رهامِ پر شور دیدنی بود که با لپ باد کرده دست دراز کرد و بزن به سلامتی رفیقای بامرام گویان، با الیاس دست دادند .پسرک تپل و ذوق زده به تاکید مادرش برای درست حرف زدن اعتنایی نکرد و الیاس شبیه معلمی بود که درس پس دادن خواهر زاده‌های مشتاق را شاهد بود.

بردیا که روی پای کمال نشسته بود، بلند شدم و برای اوردن چای داوطلب شدم. هیچ وقت دوست نداشتم برخورد الیاس و آسوده را ببینم و غصه‌ام شود.

همیشه‌ی خدا رفتار اسوده و ازاده با الیاس سرد بود. چون می‌گفتند کار و بار ثابت و باکلاسی ندارد. یا درست و شبیه یک پسر جوان و جلتنمن حرف نمی‌زند که میان اقوام همسر و دوست و آشنا باعث سرشکستگی شان هست.

درد داشت وقتی می‌دیدم اسوده بعد از ماه‌ها دوری

@DONYAIEMAMNOF

و ندیدن الیاس، صورت برادرش را به سردی بوسید. انها هم شبیه خاله و دایی‌ها، کمال را مقصر می‌دیدند. چون ان سال‌ها که الیاس با ازدواج کمال و خورشید یاغی شد و خانه‌ی پدری مادرش را انتخاب کرد، می‌گفتند بابا با موافقتش، توجه و تربیت الیاس را از سر خودش باز کرد.

شایسته همچنان به خوردن مشغول بود چون عصبی شده بود. وقتی سینی چای روی میز گذاشتم، دست گرم و نرم اسوده دستم را فشرد و لبخندی کوتاه زد.

رفتار اسوده با الیاس را ازاده هم بالا که آمد در پیش گرفت که دیدم الیاس بلند شد و با لیوان چای نیمه خورده سفره را ترک کرد. کمال لبخندش پر کشید و خورشید سری تکان داد و هما نفس پری از سینه‌اش بیرون فرستاد.

@DONYAYEMAMNOE

دوباره با شروع و دویدن بردیا در خانه، پایش به اتاقم باز شده بود که بردیا به اجازه بگیر گفتن خ اله‌اش، با پررویی جواب داد اتاق مامان منم بوده.

الیاس عقب رفت و روی کاناپه که نشست، بردیا را با تحکم صدا زد و از اتاقم دور کرد.

برای رفتن به موسسه، مسواک زدم و در فاصله‌ای که داشتم اماده می‌شدم صدای صحبت همه می‌امد جز الیاس.

اسوده عکاس یک شرکت خصوصی مد و لباس بود که امسال با تعدیل نیرو بیکار شده بود.

اما بعد از مدت کوتاهی، اتلیه‌ی مجهزی راه انداخت. هیچ کس به جز من که از واریز و برداشت حساب‌های کمال خبر داشتم، نمی‌دانست سرمایه‌ی از صفر تا صد انجا را کمال به عهده گرفت تا دخترش مستقل کار کند.

@DONYAIEMAMNOE

اخر شوهرش همزمان با بیکار شدن آسوده تمام سرمایه‌اش توسط شریک کاری هیچ شد و باز کسی جز من نمی‌دانست تا همین ماه پیش، از پول پیش خانه گرفته تا خورد و خوراک خانه‌شان را همین کمال مهیا کرده است.

حتی امروز که قرار بود در سالنی که شایسته کار می‌کرد مو رنگ کنند و ناخن بکارند، از کارت کمال برداشت می‌شد.

همزمان با چک کردن گوشیم که از اتاق بیرون می‌آمدم گوشم به صحبت کوتاه خواهر و برادری اسوده و الیاس بود و پیام های گروه ناشناس را داشتم مرور می‌کردم. دخترها سفره را جمع کرده بودند و کمال خواست صبر کنم و همزمان داشت خاطر هما را اسوده می‌کرد با شهرام در مورد این موضوع صحبت خواهد کرد.

@DONYAIEMAMNOE

با صدای الیاس که به بردیا گفت چه غلطا، دوباره سر بلند کردم. ازاده با نازک کردن چشم و ابرویش شاکی شد.

_داداش من.. چند بار بگم موقع صحبت با اینا ملا حظه کنی؟ هر دو تاشون حالالزاده و دایی شدن...همینم مونده خواهر اسفندیار آتو بیفته دستش؟

الیاس باز توجهی به طعنه‌ی خواهرش نداشت و شایسته که گوشی به دست داشت به سالن زنگ می‌زد، بردیا با شوق و صدای بلندی گفت:

_دایی یه دوست ناکس دارم...باید ببینی..از رو نمیره بچه پررو...به من میگه سیاه سوخته..

الیاس روی سرش دست کشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_دیدیش بگو...خرمام سیاهه.. ولی هم شیرینه.. هم خوشمزه.. کلی فایده‌ی دیگم داره...

بردیا با شوق اضافه کرد:

_خرما خودمم دوست دارم..

رهام با جدیت گفت:

_ بزن پس کله اش و بگو واس هر کی لاتی...واس من شکولاتی بچه..

الیاس توجهش به چشم گشاد شده ام بود و بردیا که دندان هایش دیگر سیم نداشت، خندید و با شوق بیشتری ادامه داد:

_پَ...چی خیال کردی...تا شِنُفت...رفت داداششو اورد...منم گفتم...اولا َندِش برو کنار باد

@DONYAIEMAMNOE

بیاد...دومش بگو اُولیات بیاد..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_159

@DONYAIEMAMNOE

از شنیدن کپی برابر اصل و حرفهای الیاس، لبم را گزیدم و دوباره توجهم را دادم به گوشی. اسوده با تاسف سر تکان داد و ازاده داشت توضیح می‌داد به پسر دکتر فلانی که در ساختمان شان زندگی می‌کنند این حرف‌ها را که زده، مادر بچه بعد از یک ساعت دلیل و منطق اوردن، یک مشاور برای درست صحبت کردن پسرش معرفی کرده است.

شایسته که تماسش تمام شد، جا خورده بود و پرسید:

_دعواتون سر چی بوده؟

پسرک دستی به موهای اب و تاب زده‌اش کشید و گفت:

_زیاد ادعا داشت.. دو تا مشت کوبیدم وسط دلش حالیش کردم قُپی نیاد...جات خالی بود...یه ساعت دور خودش عینهو عقربه ثانیه شمار می‌چرخید..

رهام با دندان بهم ساییدن ادامه داد:

_محکم می‌زدیش...تا یه هفته همه رو آلبالو گیلا سی ببینه.

آسوده اخم کرد و بردیا ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_بعدشم رفتم تو صورت یارو...گفتم...منه طوفان گذشته... از بارون نترسون بچه سوسول..

الیاس نگاه به منِ متعجب‌تر شده خندید و با اخمِ اسوده خنده اش را جمع کرد. بعد هم به نرمی پس گردن خواهرزاده‌ها زد و گفت:

_ تشنُوقَم از این به بعد، مِنهای این جمع به هر کسی..حرفای قشنگ بزنید.

رهام بزن قدش زد و بردیا هم پشت بندش به دست الیاس کوبید:

_ای ول داری مشتی... موافقم..

توجهم جلب کمال شد. داشت بند ساعتش می‌بست

@DONYAIEMAMIOF

که از اتاق بیرون آمد. خورشید هم کیف و کتش را گرفته بود تا راهیش کند. همراه کمال، بلند شدم سر پا که همگی از حرف رهام جا خوردیم.

_دایی یه چیز با حال تر...دیروز که داشتم می‌رفتم استخر ...عمه گفتش زیپت بازه بچه ..منم گفتم دایی الیاسم گفته در خونه‌ی یه مرد همیشه بازه..

کمال از این حرف با صدای بلندی خندید و الیاس دو دستی، روی صورتش را پر کرده بود که برای شایسته سوال بود یعنی چه؟

هر چند خودم هم دیر متوجه شدم و با لبی گزیده صحنه‌ی خجالت الیاس و خنده‌ی کنترل شده‌ی کمال را به بهانه‌ی اب خوردن ترک کردم.

اسوده که توضیح می‌داد کدام در خانه‌ی مرد را

@DONYAHEMAMI_OF

می‌گویند، ازاده معترض شد اگر ادامه بدهند تا یک ماه گوشی و بازی تعطیل خواهد بود.

شایسته بلاخره متوجه شده بود که خنده اش را خورد و خورشید لبش را گزید و به کمال خرده گرفت:

_ کجاش خنده داشت؟

کمالی که لذت می‌برد از ماندگاری پسرش کنارمان، با گرفتن کیف و کت از خورشید، دستی برای جمع به نشانه‌ی خداحافظی بلند کرد. بلافاصله هم رو به من گفت:

_پاشو بیا دست به نقد، هزینه‌ی املتو حساب کتاب کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

کیفم را برداشتم و با جمع خداحافظی کنان گفتم:

_دیرمه...میشه تلفتی بگم؟

خم شده بود کفش‌هایش را بپوشد که گفت:

_تو راه بگو...خودم می‌رسونتمت.

صدای الیاس پشت سرمان می‌امد وقتی داشتم خیلی مختصر و مفید از شرایط خواهر و برادر معلول می‌گفتم. صورت کمال از دیدن عکس‌شان جمع شد و الیاس داشت به شایسته توصیه می‌کرد چقدر میگیرد کاری به موهای طبیعی مردم، بخصوص دخترهای خانواده نداشته باشد.

کمال از شدت ناراحتی مطلبی که گفتم، روی پله نشست. صدای رهام می‌آمد که پرسید:

_دایی راستی راستی چهار کلیه داری؟

@DONYAYEMAMNOE

الیاس بالای سرمان بود:

__دروغم کجا بود بچه؟

_ بفروشیمش بریم شهر بازی؟

بردیا زرنگ تر بود که گفت بهتر هست انها هم بروند دکتر ..شاید در این مورد هم حلالزاده باشند که اسوده دست پسرش را گرفت و کشیدش خانه.

_از دایی تون فقط حرفای قشنگش به شما ارث رسیده...ما از این شانسا نداریم.

کمال گوشی را پس داد و بلند که شد سر پا، بردیا با صدای بلندی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_یادت نره خاله ..بابام می‌گه بابا کمال واسه تو و مامان هم ارث گذاشته..

بعد هم رو به کمال منقلب شده پرسید کی ارث مادرش را می‌دهد؟

آزاده هول شد و دستپاچه تر بردیا را با چشم غره خواست متوجه کند که اسوده لب گزید و بچه ها را کشیدند خانه..بی شک خورشید و هما هم شنیده بودند.

کمال متاسف شد و رد که شد صدایم زد:

_بیا پریماه...می‌رسونمت.

الیاس دندان بهم فشرد و حین پایین آمدن، کنارم مکث کرد و غرید:

_تحویل بگیر.. تو میگی خروس جنگی..واسه زرت

@DONKAIEMAMNOF

و پرتای اینا..مشتم کمشونه..

گوشه‌ی تیشرتش را کشیدم تا دوباره قصد پریدن به خواهرهایش نکند .کمال دوباره صدایم زد:

_عجله نداشتی پریماه؟

تا با کمال همراه شوم غرش الیاس زیر لبش ادامه داشت که قصد بیرون بردن موتورش را داشت. کلا هش را دستم سپرد و کمال قبل باز کردن در ماشین که سعی داشت عادی باشد رو به الیاس گفت:

_پسرم.. امروز یه ساعتی زودتر بیا که با هم صحبت کنیم.

الیاس سر بلند نکرد و با مکث پرسید:

_در مورده؟

@DONYATEMAMNOF

بی ادب گفتم و رو گرفتم. چطور دلش می‌آمد با کمال این طوری حرف بزند؟

_صحبت پدر و پسریه ...یادمه از خدمت که برگشتم...اقا جونم همینو بهم گفت.

کمال که در باز کرد و نشست، نشنید الیاس چه جواب تلخی داد:

_اون اقا جون بود!

کلاه را از قصد روی دسته‌ی فرمان رها کردم تا الیاس چشم غره‌ام را ببیند و تلخ تر نباشد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_160

_ببین منو؟

ترک موتور نشست و در حد چند ثانیه چشم داد و گرفت.

_چشمای عزیزیان...استغفرالله...واسم درشت نکن پریماه...این وسط یه چی میگم دلخور میشی...خودتم می‌دونی حال و حوصله‌ی منت کشی ندارم..

رو گرفتم و دور شدم. کمال هم از شدت ناراحتی

@DONYAIEMAMNOE

فراموش کرد که قرار بود تا موسسه برساندم. با سرعت بیرون رفت و من هم پشت سرش.

صدای موتورش را از پشت سرم شنیدم و بیتفاوت تر شدم و به راهم در پیاده رو ادامه دادم.

_دو لقمه بربری دادی معده‌ام جوش افتاد...

_یه لیوان عرق بخور هضم شه..

_یعنی خلاف کنم؟

به تندی نگاهش کردم که تخس تر گفت:

_نزن زیرش.. خودت گفتی..

@DONYAIEMAMNOF

_ اون کلاهتو بذار سرت ..بعدش تا خود مقصدت تکرار کن عرق نعنا...عرق نعنا ...تا منحرف نشدی..

سرعت بیشتری برای دور شدن گرفتم و باز همراهم بود.

_بیا برسونمت.

_لازم نکرده.

_چرا؟

_ازت دلخورم..

_تا کی؟

پر شتاب راه می‌رفتم و همراهم با موتورش بود.

_تا هر وقت که یاد گرفتی اونی که رد شد نقشش چیه و پدر؟

@DONYAIEMAMNOE

_میشه دخالت نکنی؟ اول صبح اوقاتمو تلخ نکن .. می‌رم می‌زنم..یا سر یکی خالی می‌کنم ..تو مدیون میشی..

بند کیفم را با شتاب از شانه‌ام جدا کردم و سمت دیگر سوارش کردم.

_تو به خروس جنگی شدن علاقه داری عواقبش به من چه؟

_اتفاقا به تو مربوطه که الان نمی‌رم یقه‌ی دوماد جماعتو بگیرم..

با سرعت بیشتری رد شدم و بوق زد و من باز بیتفاوت تر به سرعتم اضافه کردم.

_ببینم یا بشنوم همچین شکری خوردی، اسم منو

@DONYAIEMAMNOVEL

نمیاری..

_کی دیدی نا حق زدم و داری بی انصافی می‌کنی؟

دوباره با شتاب به راهم که ادامه دادم با صدای بلندش داشت به ماشین اعتراض می‌کرد. مجبور شدم برگردم و بحثش را که دیدم گوشم را با صدای موسیقی بی کلام پر کردم تا تکرار دوباره‌ی الیاس و کارهایش اذیتم نکند.

کلاسم در موسسه را مجبور شدم با کمی تعلل شروع کنم و قصد داشتم باقی ساعتش را بنویسم که سرگرم کار شدم برای یکی از هنرجوها.

غرق کار بودیم و متوجه گذر ساعت نشدم وقتی سر گوشی رفتم داشت در کیفم زنگ می‌خورد.

@DONYAIEMAMNOF

پشت خط جناب فرزین بود که تا بیایم جواب بدهم قطع شد. دو تماس از جهان داشتم و یک پیام ناشناس و باز از جناب فرزین که خواسته بود در اولین فرصت با او تماس بگیرم. دخترها مشغول نوشته‌ها بودند که تا شماره‌ی جهان گرفتم مجال الو نداد. جهانی که شاکی بود.

_فقط بفهمم این دهن لق کی بوده به طوبی رسونده من کجام؟

لبم را تر کردم و پرسیدم:

_ چی؟

_با عمه فخری شال و کلاه کردن یا من بیام ببرمشون ..یا خودشون میان؟

@DONYAEMAMNOE

اخم کردم و تا گفتم فقط من و خورشید خبر داشتیم، خواست بعد از موسسه یک سر بروم خانه و منصرف شان کنم .

جهانی که پشت خط بود به ندرت عصبی می‌شد، هوف و کوف گویان شاکی‌تر شد خورشید چرا در دسترس نیست؟

_برو یه لیوان اب بخور...اروم باش ..خودم امروز فرد دهن لق رو پیدا می‌کنم.

جهان که قطع کرد، به سرعت دست به کار شدم و هر کسی که مربوط به ما بود را در یک گروه جمع کردم و اسمش را گذاشتم.

"دلیل عصبانیت جهان."

یک پیام کوتاه هم در گروه نوشتم:

@DONYAIEMAMI_OF

"هر کس جهان هستی رو عصبانی کردی با زبون خوش بیاد بگه."

بعد با کمال صحبت کردم که کار انتقال خواهر و برادر را به مرکز درمانی نتوانسته بود سرانجام ببخشد .ولی قول داد از تلاش خسته نشود.

نفر بعدی گیسو بود که از طریق همکارها، موسسه ای خصوصی پیدا کرده بود و پول قابل توجهی همان اول کار می‌گرفت. بعد هم برایم عکسی فرستاده بود و خواسته بود برای ستون بی موضوعش خلاقیت به خرج بدهم و مطلب بنویسم.

درخواست گیسو را برای یاداوری در لیست گذاشتم و با صاف کردن صدایم وقتی در محوطه باز و

@DONYAJEMAMNOE

حیاط بودم، در جواب الوی جناب فرزین، سلام رسایی کردم و خودم را تا خواستم معرفی کنم، پرسید:

_ خوب هستین خانم عزیزیان؟

جناب فرزین به قدری مهارت در صحبت داشت که نگذاشت کلامی بگویم و و درخواست دیدار کرد.

حتی با علم به اینکه کجا هستم پرسید تا چه ساعتی موسسه هستم و حتم داشتم این یکی کار گیسو بود. متعجب از پیگیریش بودم که ادامه داد همین حوالی هست و کارش نیم ساعت بیشتر وقتم را نمی‌گیرد.

هیچ امادگی در خودم نمی‌دیدم با یک فرد ناشناس و خیلی پیگیر اشنا بشوم.

گیسو در دسترس نبود و دوست معرفم به جای

@DONYAEMAMNOE

جواب دادن تماسم نوشته بود:

"هر چی می‌خوای بگی اول خودتی.. بعدشم خودتی...بده راه پیشرفتو برات هموار کردم بینوای خوش شانس..

کمتر از نیم ساعت بعد، مردی جوان با تیپ اسپرت امد و خودش را با احترام فرزین مودت معرفی کرد.

اتاق مدیریت را که خالی بود نشانش دادم و همراهم شد و قدم زنان اشاره به ساعتش گفت:

_ قول می‌دم گفتگو مون به نیم ساعتم نکشه..

لبخند کمرتگی روی لبم نششت و اختیار دارید گفتم و اضافه کردم:

_ عادت ندارم بدون هماهنگی کاری کنم..

@DONYAEMAMNOE

نگاه پشت عینکش با مکث از صورتم کنده شد و با بله‌ی منتظر شدم بشیند .بدون معطلی کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت و نشست.

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_161

امده بود متقاعدم کند با ان فرد ناشناش بیشتر اشنایش کنم چرا که از ظرفیت و سلیقه‌ی خواننده های مجله اگاه بود و کشش این موضوع را دوشت داشت. حتی برگه‌ی قرارداد هم دستم سپرد و خواست شماره حساب برای دستمزد نوشته ها دساگتش بدهم.

@DONYAIEMAMNOF

گفتگوی کوتاهم با جناب فرزین انجا به اتمام رسید که خواست نمونه کارهای ویرایشی را برایش ارسال کنم و ابراز خوشبختی کرد این ناشناس خوش قلم باعث اشنایی من با مجله‌ی انها شده است .حتی یک نسخه از اولین صفحات قصه‌ی کوچه خورشید برایم اورده بود

دوست داشتم بگویم من هم قصد دارم ناشناس بمانم ولی صبر کردم. چرا که ممکن بود شک کند.

فرزین مودت وقت شناس و دقیق بود که با شوق دخترهای موسسه رفتنش طول کشید. بچه‌ها کلاس و کارشان را رها کرده و داشتند امضا و عکس می‌گرفتند.

@DONYAEMAMNOE

با رفتنش قصد داشتم سمت خانه‌ی طوبی بروم و به خورشید پیام دادم که بلافاصله گفت ازاده و اسوده راهی کنم خودم را می‌رسانم.

نمی‌خواستم بیشتر از این خورشید را درگیر کنم که تا اینجا هم ممنونش بودم و هستم. چرا که کمال دل خوشی از اسم ان شهر و ادم هایش نداشت.

کارهایم برای سر و سامان دادن به خواهر و برادر و پیگیر بودن کمال، تا شب من را بیرون نگه داشته بود. تا برسم پشت در خانه‌ی طوبی قبلش زنگ خانه‌ی جهان را زدم. بعد زنگ‌های پشت سر هم، اخر سر پروانه با صدای خوابالودی گفت:

_فرد خطاکار رفته مقر طوبی ..منم قرار بود خوابی کنم و بیام..اگه مزاحما بذارن

@DONYAEMAMNOE

مجال کی و چطور پرسیدن پیدا نکردم وقتی با صدای پر گاز موتوری که بوق زد و پشت سرم توقف کرد، مکث کردم.

_اون دیوونه کیه؟

الیاس کلاهش را برداشت و گفت:

_از نوادگان خودتونه...چاکر شما خانمای محترم.. الیاسشون..

بعد با اشاره‌ی سر و حال خوشی رو به من جا خورده گفت:

_بشین برسونمت..

رو گرفتم و راه افتادم.

@DONYAIEMAMNOF

_لازم نکرده...قرار نیست گول بخورم و واسه ده قدم راه...از موضع خودم پایین بیام.

با سرعت کمی همراهم شد و گفت:

_خراب اون موضعتم...خسته نشی؟

سرعتم را زیاد کردم و او هم گاز داد و رد شد. اما با سرعت دم خانه‌ی طوبی زد روی ترمز...دوباره که سر فرمان چرخاند، امد و از مقابلم رد شد و گفت:

_آروم برو تا یه تک چرخم بزنم واست...می‌دونم رفیق تک چرخ بزن نداشتی؟

دوباره بی محلش کردم و مش سلیمون با دستی که

@DONYAEMAMNOE

روی قلبش گذاشته بود، دم در امد و گفت:

_بازم عامل سکته دادن نصف اهالی این کوچه پیداش شد...بیا تو دخترم .خوش اومدی.

تا مش سلیمون الیاس را ملامت کند که آدام باشد و کی قرار هست آدام شود، از دیدن عمه فخری تکیه زده به متکای گرد و نشسته روی تشکچه لبخند زدم.

طوبی طرف دیگرش نشسته بود و پایش را دراز کرده بود که سماورِ در حال قل زدن کنارشان هماهنگی عجیبی با عطر پیچیده ی سر سبزی داشت. دختر عمه فخری هم با گوشی موبایلش مشغول بود که تا جواب سلام من را داد بشقاب حلوا از دم دست هر دو براشت.

_تا این ساعت سه بشقاب توک زدن و فاتحه

@DONYAIEMANNOE

دادن...هنوزم امواتشون تموم نشده...

پرند خندید و با ان دامن بلندش از کنارم رد شد و چشمکم زد.
_یه توپ گرفتن پری... هر کی میاد ایران خانم یه کش می‌ندازه و تحویلش می‌ده. شبیه کیسه ماستا ندوختن جان من؟

از تشبیه پرند خندیدم و روی عمه فخری و طوبی را با صدا بوسیدم .

طوبی باهوش بود و عمه فخری مشتاق که گفتند اگر جهان تو را فرستاده برای منصرف کردن شان برگردم که ساک شان هم بسته اند.

@DONYAIEMAMNOE

تا جواب بدهم الیاس پشت سرم بود.

_کجا می‌خواین برین که رگ گردنم واسه سفر کردن دو تا خوشگله مو حنایی باد کرده؟

عمه فخری با سخاوت دست باز کرد و طوبی منیم ب الام گویان، قربانش رفت.

_پرنده‌ی دامن قشنگ یه جفت دمپایی بده تا رو دست راه رفتن جریمه نشدم..

بدون اینکه برگردم حواسم بود که حواسش هست دیگر با جوراب بالا نمی‌آید. دست دختر عمه فخری را فشردم و پرند با صدای ارامی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_تیم شون تکمیل شد ..دو تا پسر دوست...با یه دونه خله داش مشتی خونه‌ی کمالشون...مامانت کی میره دختر عمه؟

خنده‌ی ریز دختر عمه با هستن فعلا گفتن یکی شد. عمه فخری رکورد یکماه اینجا بودن را تا پارسال نگذاشته بود کسی بشکند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_162

@DONYAIEMAMNOE

گوشی به دست به ایران خانم مشغول در اشپزخانه سلام کنان سمت اتاق رفتم.

_جهان کاشف به عمل اومد دهن لقه کی بوده...پرنده به خواستگارش رسونده..

هوف جهان از کلافگی بود.

_به پرند بگو فقط جلو چشم من نباشه وقتی برگشتم..

_حرص نخور جهان ..خانم دکتر نیست فشارت بالا پایین میشه...حالا چی میشه؟

_یه کاره به خواستگاره گفته حواست به جهان باشه...تو شهرتون غریبه ...اونام انگار خاله

@DONYAIEMAMNOF

بازیه...یه ایل ادم ریختن شامم کوفته دادن...

_این که می‌خواست ادامه تحصیل بده؟

_فیلمتونه شما دخترا...

لبم کش آمد و به سختی جمعش کردم.

_من ...کی بیام؟

_منصرفشون کردی ای ول داری...نشد با الیاس هماهنگ کردم.

_من با اون هیچ جا نمیام..

_نکنه منتظری بگم خودت بپر پشت فرمون تخته

@DONYAIEMAMNOE

گاز بیا؟

_هواپیما چیه؟

_عمه و طوبی گفتن طیاره سوار نمیشن..می‌ترسن سقوط کنه..

یعنی چی گویان برگشتم. الیاس پشت در بود.

گوشی به دست گفتم:

_بگردی این خونه اتاق دیگه ای هم داره.

دستگیره را باز کرد و سرش را به ارامی از لای در کش داد و روی صورتم مکث کرد:

_ رفیقه رفیق مثل خودت چی؟ چند تا داره؟

@DONYAIEMAMNOE

صدای جهان باعث شد گوشی کنار گوشم بگذارم وقتی می‌گفت:

_گوشی بده تا واسش بشمارم چند تا..

لبم را تر کردم و در عین بدجنسی اضافه کردم:

_دعواش کن جهان...

الیاس گوشی از دستم گرفت و با صدای بلندی گفت:

_جونم فرمانده... صدای منو از مقر رفیقای نیمه راه داری...

اتاق را ترک کردم و چشمم خورد به خورشیدی که

@DONYAIEMAMNOE

پریشان و نگران از راه رسیده بود. داشت به مادرش می‌گفت کجا شال و کلاه کرده است؟ جهان که نرفته دوره مهمانی؟

طوبی آز دانیش گویان به خورشید از ایران خانم خواست قبل خواب ساک داروهایش هم ببندد.

بغض خورشید با حرف عمه فخری بیشتر شد وقتی گفت نگران نباش آی قیز. خودم هستم و مراقبشونم.

من اما باید به خورشید اطمینان می‌دادم و عازم سفر می‌شدم. خورشیدی که داشت به جهان می‌گفت بلند شو و بیا. اصلا از اول هم نباید می‌رفتی. بیا و بگذار هر کاری دلشان می‌خواهد کنند وقتی اول و اخر مقصر خودشان هستند.

@DONYAIEMAMNOF

می‌دانستم که ترس و نگرانی خورشید برای حفظ من بود. منی که بیست و چند سالی می‌شود موفق بوده و برای از حالا به بعدش هم نگران هست.

باید یک کاری می‌کردم تا از نگرانی دورش می‌کردم.

دیگر حتم داشتم با رفتن به ان شهر و باز کردن گره هایی که در کنار اسمم بود این نگرانی تمام می‌شد. مگر نه اینکه خورشید به من و آزاده و اسوده یاد داده هیچ وقت کم نیاوریم. تلاش کنیم و به موفقیت فکر کنیم تا زمانی که به دستش می‌اوریم.

باید به خورشید اطمینان بدهم خب حالا که وقت پس دادن درس هایش هست، ترست برای چیست؟

_این رسم زندگیه که هر جا ظلمی باشه، مردونگی واسه برچیدنش، قد علم کنه..

پلک زدم و به گوشیم که دست الیاس بود نگاه

@DONYAIEMAMI.OF

کردم.

_چی گفتی؟

_میام باهات.. یادت رفته من با خودت عهد رفاقت بستم؟ نگران چی هستی تا مشتای منو داری؟

_مگه جنگ می‌خوایم بریم؟

_هر کی...بیام نشون بدم...هر کی با تو در بیفته اولش منم...

حرفش را بریدم تا بپرسم:

_جهان چی بهت گفت کانال عوض کردی؟

گوشیم را پس داد و گفت:

_دلیلشو بگم اب روغن قاطی می‌کنی...کار خودم

@DONYAIEMAMNOE

سخت میشه...فقط بدون...ولش کن..

تا از شوک حرف و جمله‌اش بیرون بیایم لحنش دوباره تغییر کرد و مخاطبش پرند شد. اخر داشتند با عمه فخری و طوبی بحث می‌کردند سفر طولانی برای سن شان خوب نیست و سخت شان می‌شود.

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون با عشق🤗🤗

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_163

***

متقاعد و منصرف کردن طوبی که عزم سفر به دیارش کرده بود با اصرارهای خورشید خیلی سخت تر شد. عمه فخری هم که بود بیشتر سختش کرده بود. هر چند دلیل‌های خورشید برای نرفتن، طوبی را بیشتر مصمم می‌کرد. خورشیدی که بغض داشت و به پریماه کاری نداشت. ولی تا چشمش به پرند می‌خورد تلافی می‌کرد و غر می‌زد تحویل بگیرد که با ان دهان لقی‌اش چه کرده است.

پریماه ولی در دورترین جای ممکنِ ایوان نشسته بود و خودش را مشغول ویرایش نشان می‌داد. ساکت بود و با وجود نداشتن تمرکز، ترجیح داد به متن ارسالی گیسو نگاهی بیندازد.

@DONYAIEMAMI.OF

میان این همه مخالفتِ طوبی، کمال هم تماس گرفت و پرسید کجایید شما؟ منظورش هم به خورشید و پریماه بود، هم الیاسی که یا سر به سر دامن پرند می‌گذاشت یا از هنر رانندگی خودش تعریف می‌کرد. بعد هم برای خالی کردن ته دل بقیه می‌گفت تا به حالا دورترین جایی که رفته است دو کیلومتری و بیرون شهر هست.

با این حرفِ الیاس، ته دل طوبی خالی می‌شد و از پریماه می‌خواست زنگی به جهان بزند تا خودش بیاید و انها را ببرد.

الیاس نشسته هم بر اسب مراد با حال خوش جواب می‌داد:

_ زنگ که بزنید..شما و عمه کنسل میشین... من و پریماه با طیاره می‌پریم.

باز طوبی از سادگی‌اش می‌گفت من کنسلی

@DONYAIEMAMNOF

نمی‌شوم و آی قیز زنگ بزن جهان.

پریماه باز ساکت بود و منتظر بود تا بقیه ترس و نگرانی خورشید را متقاعد کنند. در نهایت هم طوبی که از اصرار خورشید خسته و کلافه شده بود با حرف فخری موافق بود جایی که شوهرش نیست اینجا چه می‌کند؟

_ اینم جدید دَب(مد) شده...خدا ازم راضی باشه مرد.. تا روزی که اون خدا بیامرز رو تو خاک گذاشتن ازش جدا نشدم.

طوبی بلافاصله حرف فخری را تایید کرد و به خورشید غر زد یا بلند شود برود خانه‌شان یا به کمال بگوید بیاید اینجا.

الیاس باز فرصت طلب شد و با اشاره‌ی فخری به

@DONYAEEMAMI_OF

این نکته‌ی همسرداری‌اش، رو به دخترها گفت:

_گوش کردین؟ اینم یکی دیگه از امتیاز مثبتای ما عزیزیانه .طبق اخرین آمار فقطم شوهر عمه بعد عمر مفید، فوت کرده...بقیه هنوز سر خونه زندگیشونن...چرا؟...چون از نسل همین چشم و چ ال قشنگا دوری گزیدن..

شوهر فخری همین پارسال، با مرگ طبیعی فوت کرده بود که پرند به استدلال الیاس گم شو گفت و پروانه با سرخوشی اضافه کرد:

_تو یکی ساکت باش...خود همون خدابیامرزا چشم و دل دادن... به ما چه ربطی داره؟ بعدشم بابا رامین من که شکر خدا نفس می‌کشه..تا چرت و پرتای تو یکی درست از اب در نیاد..

@DONYAIEMAMIOF

خورشیدِ نگران، تا کمال برسد و طوبی خط و نشان بکشد، سکوت کرد. باز پریماه سعی داشت عادی باشد تا خورشید نگران تر نشود.

اخر، تمامِ ترس خورشید برای او بود. این نگرانی از وقتی که هفت ساله بود و دستش را گرفته و آورده بود ته همین خانه باغ شروع شده بود. خورشیدی که عهد کرده بود دیگر پا به ان شهر و دیار نگذارند.

چرا که خورشید خیال می‌کرد با عزیزیان شدن پریماه در شناشنامه، گذشته و ان شهر تمام شده است .حتی با دیدن رفتار و منش پریماه، نمی‌توانست قبول کند با ان روزها چقدر فرق کرده است .دلیل مخالفتش با رفتن طوبی هم این بود که اگر مادرش باشد دوره و مهمانی اقوام گل می‌کند و پریماه انچه که نباید را می‌شنود .

@DONYAEMAMNOE

کمال که امد با سگرمه‌های در هم و دیر وقت بود. درست زمانی بود که طوبی و عمه فخری رفته بودند برای خواب آماده شوند و الیاس منتظر بود جهان تماس بگیرد و ساعت رفتن‌شان قطعی شود.

کمالِ دلخور شده از دست خورشید روی همان ایوان نشسته بود که سینی شام را دست نخورده رد کرد و با خوردن قلوپی چای تلخ، چشم در صورت هر سه چرخاند و پرسید:

_دقیقا نقش من چیه که شماها بی‌خبر شال و کلاه کردین راه بیفتین؟ باید از دهن عمه بشنوم که قراره چی بشه و کجا برید؟

خورشید از نگاه پرسشگر و لرزان کمال رو گرفت و الیاس سعی داشت بیتفاوت باشد که دست برد و دانه‌ای کشمش برداشت. کسی حواسش نبود که این صحنه و جمع شدن شان کنار هم اولین بار داشت

@DONYAIEMAMNOE

رخ می‌داد. هیچ وقت الیاسی نبود که اتفاق بیفتد.

کمال برای جواب گرفتن به پریماه که نگاه کرد دخترک لبی تر کرد و گفت:

_چون می‌دونستیم ناراحت میشی..

عجب گفتنِ با طعنه‌ی کمال، خورشید را دلخورتر کرد و پیچ بین دو ابروی کمانی‌اش بهم گره خورد.

الیاس دانه‌ی بعدی کشمش را هم برداشت و سعی داشت به پدرش نگاه نکند.

_نمی‌دونم اون طرف باشم و ببینم بچه‌های داداشم چشونه؟ یا این طرف که پا نشن بی‌خبر از ادم برن ...مسافرت دلتون میخواد...فردا خودم ردیف میکنم چهار تایی با همین ماشین بریم.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_164

الیاس که از این جمع بسته شدن راضی نبود، کشمش‌های بیشتری برداشت. پریماه حواسش به او و خورشید، لبش را تر کرد و گفت:

_سفر که دلمون می‌خواد...چه بهتر حالا الیاسم هست و وقتش ازاده...تا شما برنامه رو می‌چینین...من برم یه توک پا سلام و عرض ادب به اونایی کنم که می‌خوان ارامشو ازمون بگیرن. در ضمن...ما کی بدون شما مهمونی و تفریح رفتیم این

@DONYAIEMAMNOE

دومی باشه؟

کمال با تحکم بیشتری لازم نکرده بری گفت وقتی خورشید از همه بهتر خبر داشت خط قرمز کمال همان جایی هست که پریماه اشاره کرده است.

_پاشو جهانو بگیر خودم حرف بزنم بفرستمش بره..

باز پریماه جواب داد:

_جهان رفته ..اونجاست..

_خوشم باشه ...خوبه...دیگه چی شده و خبر ندارم ؟...اره؟..تو هم خورشید؟...پریماه با منم؟ ..منو باش از کیا خاطر جمع هستم؟ رفته...داداش ما رو؟

خورشید لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_وقتی دوست نداری حرف اونجا باشه...چرا اوقاتتو تلخ کنم...

پریماه هم بلافاصله اضافه کرد:

_نگران فشار و قلبت بودیم..بعدشم موضوع جدی که نبود...جهانم قبل همه مون در جریانه...سر خود نیستیم که..تازه...منم خودم با کلانتر بازی متوجه شدم..

لحن پریماه اخر جمله‌اش با لبخندی کوتاه همراه بود و کمال دلخورتر رو کرد به الیاس سر کرده در ظرف کشمش.

_تو چی پسر؟

الیاس همچنان سعی داشت نگاه پدرش نکند که مشتش پر کشمش کرد.

@DONYAIEMAMNICE

_سیاست زنا به من چه؟

پریماه هین کشید و خورشید سرش بلند کرد.

تا پریماه چشم غره برود، الیاس ها چیه رو به دخترک گویان، تخس‌تر شد و گفت:

_شدم اُستای پنبه‌زن..بهش میگن پنبه‌ات رو بزن، هر چی هم دیدی دم نزن.

کمال عصبی تر بلند شد سر پا که خورشید همراهش شد.

الیاس کشمش‌های مشتش را سمت پریماه گرفت و اضافه کرد:

_خوبه می‌دونی که وظیفه‌ی من از طرف جهان

@DONYAIEMAMNOF

تعیین شده..

بعد که کمال چرخید تا خورشیدش را نگاه کند، الیاس از فرصت استفاده کرد و منتظر شد پریماه کشمش‌ها را بردارد.

_بخور.. حالا که داری قلدری می‌کنی فشارت نیفته..

خورشید اینبار که کمال را مطلع کرده بودند داشت پیشنهاد رفتن خودش هم همراه بقیه می‌داد، که پریماه دستش را رد کرد و هیس کشداری گفت . الیاس باز به یاد روزهای دور مشتش را در دهانش خالی کرد و قبلش هم گفت:

_منم راضی نیستم پاتونو اونجا بذارید..

کمال نه گفتنش به خورشید مشخص بود که صدای

@DONYAIEMAMNOF

صحبت فخری و طوبی می‌امد.

برخلاف بقیه، این دو رفتن خودشان را قطعی می‌دانستند که فخری داشت می‌گفت:

_ هوا اونجا چطوره؟ سپردم بچه ها شلوار پشمی رو بیارن. استخونام تیر می‌کشه باد بهشون می‌خوره..

طوبی در حال رد شدن از کنار فخری، دستی به موهای سرش کشید و سمت اتاق رفت.

_ایستَمَزْ) ..نمی‌خواد..(خودم...ایکی سی)دوتایی (تا واریم)..دارم(

فخری تک سرفه کنان خاطرش اسوده شد و نگاه پاچه های شلوارِ دست طوبی خندید. قد طوبی کجا و قد او کجا...نچی کرد و باز تاکید کرد بچه ها فردا برایش می‌آورند. قبل نشستن سر جای پهن شده

@DONYAIEMAMNOF

اش هم سرکی به ایوان کشید و رو به کمال گفت:

_بذار اون بچه بخوابه..سرحال شه ..صبح ما رو س الم ببره و بیاره ..کاش خودت می‌بردی .این بچه راه میره پاهاش بهم گره می‌خوره..

الیاس خندید و مرسی اعتماد گویان حواسش به پریماه پرت شد که داشت بلند می‌شد برود سمت کمال و خورشید .اخر خورشید داشت روی رفتنش اصرار می‌کرد .به سرعت گوشه‌ی دامن پریماه را کشید و تا نگاه تند پدرش به خورشید را دخترک نبیند.

_برسم به جهان می‌گم گزارش دادی..

@DONYAIEMAMNOF

پریماه چشمش برای حرف الیاس سرخوش درشت شد و دل پسرک را هوایی همین نگاهش کرد و خبر نداشت..

الیاس این روزها به خوبی داشت درک می‌کرد چرا مناف و کمال کوتاه امدند و برای بار دوم صاحب زن و زندگی جدید شدند. فکرش را از شبیه انها شدن دور کرد و خواست این نگاه را باز به سمت خودش بکشاند. ان هم پریماهِ عصبانی شده که سمتش چرخید و با دست کوچک و انگشت‌های ظریفش به طوبی و فخری، اشاره کرد و غرید:

_اصلا ببین خودتم اجازه داری؟ حتی اونام به رسمیت نمی‌شناسنت طفلک بالام.

الیاس با سرخوشی دانه‌ای کشمش دهانش انداخت

@DONYAIEMAMI_OF

و چند تایی هم سمت پریماه گرفت:

_همون طور که شما ماه و خورشید وار بلدین اون جنابو متقاعد کنین ..منم بلدم گلین خانمای قدیمو راضی کنم.

کری خواندنش با رو گرفتن پریماه ناتمام ماند که می‌خواست زودتر از همه به جهان زنگ بزند تا خورشید و کمال راهی نشدند.

_گوشیتو بده.

الیاس نچی کرد و گفت:

_خیالت تخت... مسافر اضافه نمی‌زنم...نه خورشید.. نه اون جنابعالی..

پریماه بیشتر عصبی شد و تا خم شد نزدیک

@DONYAIEMAMNOF

صورتش، الیاس برای رو نشدن چشم و دلش، خودش را عقب کشید و پلک بست.

_اون پدرته...نه جنابعالی...درکت نمی‌کنم با این همه خوبیش...بازم.. غد و ابوجهلی..

الیاس نمایشی اخم کرد و باز اسم کمال و طرفداریش باعث شد چشم باز کند.

_نیاز نیست هی نسبتمو یاداوری کنی..

_منم دوست ندارم تکرار کنم ..ولی خودت وادارم می‌کنی..

@DONYAJEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_165

الیاس فاصله گرفت و ترجیح داد مکالمه‌ی بین‌شان با این جبهه گرفتن ها خراب نشود. از پله‌ها پایین رفت و باشه فکر می‌کنم گویان نخواست پریماه را دلخور کند، روی تختِ کنار حوض و باغچه نشست.

پاهایش را کش داد و با ستون کردن دستش، نیم تنه‌اش عقب کشید و رفتن پریماه را تماشا کرد.
خورشید و کمال همچنان به نتیجه نرسیده بودند که غر زد:

_تا میای نظرشو جلب کنی حس و حال ادمو می‌پرونن...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که از جلوی دیدش دور شد صاف نشست و شماره‌ی جهان را گرفت. همچنان اشغال بود.

کمی قدم زد و خودش را به موتورش سرگرم کرد. زیر چشمی حواسش به پدرش و خورشید بود که حالا سکوت کرده بودند.

خورشید دلخور بود چرا کمال باز برای رفتنش مقاومت می‌کند؟ کمال هم یک کلام و نه بود و می‌خواست با جهان صحبت کند که الیاس اینجا دخالت کرد و گفت:

_اشغاله..داره حرف می‌زنه.

پریماه ناراضی از به وجود آمدن دلخوری بین کمال و خورشید، به درخواست طوبی بین فاصله‌ی خالی دو رختخواب نشسته بود و رادیویی که موج‌هایش

@DONYAEEMAMNOE

بهم خورده بود را تنظیم می‌کرد. توصیه‌ی فخری برای کم خوابی طوبی رادیو شب بود که خودش نتیجه گرفته بود.

کمالِ منتظر برای تماس گرفتن با جهان داشت به خورشید می‌گفت جمع کنید برویم خانه. ولی خورشید دلش به رفتن و خانه نبود که متوجه شدند الیاس دارد با جهان حرف می‌زند.

جهانی که ارام و قرار نداشت و اخبار همراهان پریماه با گره خوردن کارش در انجا، پریشانش کرده بود. به نیت یک روزه آمده بود و حالا حالا ها باید می‌ماند.

_عمو حواست هست که منو نمی‌تونی حذف کنی . خودتم می‌دونی چرا؟

@DONYAIEMAMNOF

_بجا خط و نشون کشیدن یه کاری می‌کردی پری تنها بیاد.

_اتفاقا این یکی رو با بابا موافقم ...چاره داشتم و دستم بود نمی‌ذاشتم پاش به اونجا برسه.

_جالبه برام...یهو چه بالا خواه شدی؟ این همه وقت کجا بودی الدنگِ سرخوش؟ .پری پر می‌زد و می‌رفت چی؟

الیاس نگاهش از خورشید و کمال روی پله نشسته به پریماه کشیده شد که داشت انتن رادیو را با حوصله می‌چرخاند.

_خر زده بود پس کله ام ...داشتم جای خاله و دایی به اونطرف می‌رسیدم .ولشون می‌کردم فرقم با اونا چی بود؟ پی دلم می‌اومدم...مرامو چی کار

@DONYAIEMANNOE

می‌کردم؟

جهان هوفی کشید و دوباره از صداهای زیاد اطرافش فاصله گرفت که الیاس دوباره پرسید:

_عمو کجایی؟ صدا ساز و اهنگ میاد؟

جهان که دور بود چشم از جمع پیگیرش شده گرفت و لب زد:

_پا قدمم خوب بوده.. دیشب خواستگاری بود. امشبم بله برون..

الیاس سر خوش دوباره سر بلند کرد. پدرش و خورشید از پله ها پایین امده بودند.

_تا باشه از این پا قدما...عموی خوش قدم، کی

@DONYAEMAMNOE

واسه ما قدم برمی‌داری؟

کمال که با خورشید رسیده بودند کنارش، شاهد لبخند پسرش بود و پرسید:

_ جهانه؟ قطع نکن ...بدش من..

جهان کلافه و خسته بود و برای حفظ ادب، بین چندین چشم نشد غرش کند:

_ مجال بدین قدم بذارم خونه...جوابتو حضوری میدم.

الیاس گوشی به دست بلند شد و قبل سپردن به دست پدرش، لب زد:

_ قدمات رو تخم چشمام..

خودپرشید و کمال نفهمیدند الیاس منظورش چه

@DONYAIEMAMNOF

بود و جهان زبون نریز بچه گفتنش با پیش دستی خورشید برای گرفتن گوشی، گم شد.

کمال که قصد نداشت به رفتن خورشید تن بدهد رنگ نگاه پسرش را می‌شناخت.

تا خورشید مشغول شد، کنارش روی تخت نشست و گفت:

_یه کاری کن..این رو نبری اونجا...

_چرا؟

_حرف منه پدرو گوش کن.. خوش ندارم خورشید و پریماه تلخی قدیم واسشون زنده شه..حالیته پسر چی از سرشون گذشته؟

الیاس سر بلند کرد و نگاه پدرش به نیمرخ پسر کشیده شد.

@DONYAIEMAMNOOF

_ اختیار خورشید با خودته و حرفی نیست...ولی...پریماه...

الیاس برای رو نشدن راز درونش مکث کرد و کمال فرصت طلبانه از این تعلل استفاده کرد:

_بلدی...تو هم بلدی..خون خودم تو رگاته..

الیاس که رو گرفته بود توجه اش جلب حرف پدرش شد و کلامِ لرزان خورشید با جهان، نگذاشت این توجه به نتیجه ای برسد. دردی قدیمی و زخمی به قدمت رفتن مادرش نگذاشت دل به دلِ تجربه‌ی پدر بدهد.

اخر خورشید داشت می‌گفت کمال ناراضی هست و اصلا بذار بیا...ولش کن. مگر می‌خواهند چکار کنند وقتی خود پریماه در جریانه؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال که گوشی گرفت صحبت کنان دور شد. طول کشید تا جهان او را متقاعد کند فقط باید خود پریماه باشد. کمال هوف و کوفش بلند شد و جهان که خبر از اخلاق برادرش داشت اخر صحبت شان گفت:

_ داداش چکار خورشید داریم؟ من حواسم به پریماه هست. پسرتم که تازگیا شاخکاش این سمتی تیز شده و داره اسکوورتش می‌کنه..نگران چی هستی؟

کمال با این حرف و قولها ارام نشده بود که نگاه به خورشید و پریماه نشسته روی پله لب زد:

_از بابت اینکه اونجا کوچیکه میگم..نگران خود پریماهم..بهتر از من می‌دونی ..بهم میریزه ... چیزی ..بشنوه..

@DONYAIEMAMNOE

جهان هم صدایش گرفته بود که گفت:

_چشمش میشم .گوشش میشم ..بازم قبول نداری..می‌خوای خودت بیا..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_166

کمال غرید:

_ چاره داشتم دست و پای پریماهو زنجیر

@DONYAIEMAMNOE

میکردم... دوست ندارم کش دار بشه.. مستقیم می‌بریش اون خراب شده ای که قراره تایید بشه کیه.. نمی‌ذاری جهان...به هیچ وجه اجازه نمی‌دی با کسی تنها باشه.. خودتم درگیر بودی شاخ و شمشاد خودم باشه...چفتش و تکون نخوره از جلو چشمتون..به هیچ کسم توضیح نمی‌دین کیه و کجاست..

جهان برای دلگرمی گفت:

_باید به دست و پاش بیفتین تا بله بدیم...چه پدر و پسری واسه خودتون بریدین و دوختین؟ به پسرتم بگو حد و اندازه شو رعایت کنه..

کمال اشفته دست در جیبش برد و رو گرفت تا خورشید لب خوانی نکند.

@DONYAIEMAMNOE

_ عجبا...سریعم رفتی تو تیمش؟

_از اولم بودم... مرگ داداش فقط حواست به خورشید باشه.. دم به دقیقه نگه چی شد جهان؟ کجا رفتی؟.

_فکر نمی‌کردم بازم قراره پای اسمشون واشه تو زندگی مون...به جون همین پسر کله شقم مجال داشتم هر چیزی که به اینا مربوط میشدو محوش می‌کردم.

جهان هیچ نگفت وقتی تازگی ها به موارد دیگری رسیده بود و دوست نداشت بروزش دهد. انگار باید رازدار می‌شد تا خاطر پریماه آزرده نشود. مثل تمام این سالها که خوب از پس رازداری اش برآمده بود.

کمال گوشی را قطع کرد و با همان نگاه سر سنگین رو به خورشید و پریماه چرخید. داشت می‌گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ جمع کنید بریم خونه..

الیاس روی همان تخت نشست و متوجه شد که پریماه ماند و خورشید دلخور و رنجیده از اینکه کمال نمی‌خواست او هم بماند، رفت داخل خانه تا کیف و وسیله بردارد..هر چند باید گزارش به طوبی و فخریِ دراز کشیده و اماده‌ی خواب می‌داد.

دلخور شدن کمال و خورشید برایشان تازگی داشت وقتی همیشه لیلی و مجنون وار با هم رفتار می‌کردند.

پریماه برای راه انداختن خورشید و کمال، روی همان پله نشسته بود و تکان هم نمی‌خورد. فقط دستش بند نرده ها به یک نقطه از رو به رویش خیره مانده بود. با اینکه نشان می‌داد قوی هست و مشکلی برای رفتن به ان شهر ندارد، ولی حقیقت را پشت همین مقاومتش پنهان کرده بود. خودش هم می‌دانست اگر مستندات درون ان مدارک و کیف پنهان شده در چمدان و اتاقش نبود، شبیه خورشید

@DONYAIEMAMNOE

بیقرار می‌شد.

اما الیاسی که طاقت غرق شدن پریماه در فکر و خیال را نداشت، سرش را برای دیدن آسمان، بالا گرفت.

_چقدر ستاره!

پریماه چشم از نقطه‌ی خیره شده گرفت و همزمان که سرش را تکیه می‌داد به نرده‌ی پله‌ها، رد نگاه الیاس را گرفت.

تازه حواسش جلب عطر گلها با تسیم خنکی شد که می‌وزرید و بزم معطری به پا کرده بود. لذت بخش ترین لحظه برایش بود. گفت:

_نشون بده ببینم..از پشت ابرا چجوری چقدر ستاره رو دیدی؟

@DONYAIEMAMNOF

الیاس از دیدن این تابلوی پریماه و نشسته روی پله و کنار گلدان های سرحال، سرخوش تر شد.

_عع ..سمت تو که ابریه!...پاشو بیا این طرف..کنار من ستاره هاش معلومه..

پریماه نگاه عاقل اندر سفیهی به الیاس کرد و خوبه ای گفت.

طولی نکشید که خورشید امد و لباس پوشیده گفت:

_ پاشو پری. مگه نباید ساک ببندی؟

پریماه نگاه کمال که مکث کرد و سمت در حیاط رفت، گفت:

_ صبح میام...دو دقیقه ایی جمع میشه..

@DONYAJEMAMNOE

الیاس که پا شده بود با چند گام کنارشان ایستاد و گفت:

_ پاشو.. پریماه...وسیله جمع کردن صبح به درد نمی‌خوره.. این دو تا گلین خانم خوابشونم کردن ما هیچی به هیچی..

تا توجه خورشید به سوال طوبی جلب شد، پریماه با اشاره و ایما داشت یک چیزی را به الیاس می‌گفت که خورشید کیفش را چک کرد و گفت:

_پاشین ..دیگه ...کمالو معطل نکنین بهونه دستش بیاد...دوباره گیر میده و نه میاره..

الیاس که می‌خواست حرف گوش کند و راهی شود ، پریماه پیش دستی کرد.

@DONYAEMAMNOE

_صبح زود میایم از اونجا می‌ریم ..کلید دارم ..
خودم بیدار باش می‌دم ..شما برو ..کمالو اروم کن..

الیاس کم طاقت از این تعارف تکه پاره کردن، نچی کرد و پریماه با بالا بردن ابرویش اشاره که کرد، الیاس هوف کنان گفت:

_ هیچی که نفهمیدم...باشه.. ما می‌مونیم...

خورشید که با تک بوق کمال از کوچه، با همان نارضایتی رفت، پریماه به تندی برگشت سمت الیاس و گفت:

_الان که باید حرفو بگیری زدی جاده خاکی؟

خورشید برگشت و قبل ترک حیاط برگشته بود که

@DONYAIEMAMNOE

الیاس اهسته گفت:

_ چی رو؟ ..والا اگه فهمیده باشم .خورشید گفت بریم ..منم گفتم حرف گوش کنم...جاده خاکیش کجا بود؟

_اینم من باید بگم که اینا رفتن حرف بزنن ما کجا بریم؟

الیاس سوتی کشید و سرش بالا انداخت.

_ از اون نظر.. اینارم بلدیو.. رو نمی‌کنی؟

پریما با برگشتن و سرک کشیدن دوباره‌ی خورشید به سرعت از پله ها بالا رفت تا خاطرش اسوده شود و برود .اخر داشت برای بردن دوباره‌ی او برمی‌گشت که به الیاس حین بالا رفتن گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_پرسید پریماه کو ..بگو رفت بخوابه.

_اینم نقشه است؟

پریماه دیگر جوابی نداد وقتی به خاطر عجله اش، دمپایی‌ها هر لنگه‌اش، یک جایی پرت شد. خم شد و با برداشتن و جفت کردنشان گفت:

_حداقل درست برو بخواب ..هجومی چرا پری چشم قشنگه؟

بعد که خورشید از پشت سرش پیگیر شد، گفت:

_مثلا رفت بخوابه که شما تا خونه راحت حرف بزنید...نقشه خودشه..

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_167

خورشید که دل نداشت پریماه را در این شب و با رو شدن قصد و نیتی که در انتظارش بود تنها بگذارد خواست بالا برود و صدایش کند، الیاس سر راهش را گرفت و گفت:

_خرابش نکن...بابا منتظره...

_تو هم می‌مونی؟

@DONYAYEMAMNOE

چشم خورشید به دست الیاس بود که دمپایی‌ها را جفت کرد و گفت:

_چطوری سه تا خانمو تنها بذارم با مش سلمونی که با پادشاه هفتم رفته گردش؟

خورشید با کلی نگرانی رفت تا از دل کمال دربیاورد. تا دلخور نشود و کدورتی باقی بماند.

رفتند و الیاس نگاهی به اطرافش کرد و شبیه هر زمانی که اینجا می‌خوابید رفت تا جا بیاورد پهن کند. گله هم کرد:

_ سه تا زن تو این خونه است نمیگن کجا می‌خوابی ؟...مرد همه مون محمد تقی بود که سر خم نکرده و نود سال عمر کرده..زنم نگرفت..

@DONYAJEMAMNOE

گله های بعدی الیاس با تصور داشتن پریماه گم و گور شدند. پریماهی که رفته بود اتاق و درش را بسته بود.

الیاس هم روی همان تخت چوبی جا پهن کرد. دراز که کشید چشمش به اسمان بالای سرش بود و از ندیدن هیچ ستاره‌ای لبخند زد. گوشیش را روی ساعت تنظیم کرد و برای فرستادن پیام به پریماه تردید نکرد.

"حداقل قبل خواب مرام خرج می‌کردی و واسه پشه های اینجام خط و نشون می‌کشیدی."

پیام را فرستاد و با ویز ویز پشه‌ای چشم دنبالش چرخاند و ملافه را تا زیر گردنش بالا کشید.

_ناموسا برو رد کارت..دیدین که دارم بهونه تونو

@DONKAIEMAMNOE

می‌کنم ..شما چرا جدی گرفتین؟ ...برو اون سمتی ...مش سلیمون خوابش سنگینه ...طبیعت دوستم هست..

پریماه جوابش را بلافاصله داده بود که همان طور طاق باز دراز کشیده، پیام را باز کرد.

"خط و نشونای من فقط جایی که پدرت کماله کار می‌کنه."

الیاس نچی کرد و همان موقع با دیدن مارمولکی باریک و بلند که داشت می‌چرخید، لبخند زد:

"بیا...اونقدر فس فس کردی جایگزین پیدا شد . دوست داشتی یه سر بیا معرفی تون کنم بهم."

@DONYAIEMAMI_OF

شیطنت الیاس اجازه نمی‌داد پریماه بخوابد.

"به جان خودم اگه بگی جایگزینش مارمولکه...."

الیاس خندید و به سه نقطه‌های پیامِ پریماه نگاه کرد..

زمزنه کرد ولی ننوشت:

_به جان همون خودت اگه بیای و دست به کمر اخمم کنی می‌زنمت زیر بغلم و خودم نجاتت می‌دم..مارمولک و هیچ جنبنده ای جرات نکنه نزدیکت بشه..

به جایش نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

" جایگزین کردن تو...یه دل شیر می‌خواد که من الا
ن فقط خوابم میاد."

پیامش به دست پریماه رسیده بود و چشم بست تا
مارمولکی که زیر تخت بود کارش را کند.

پریماه هم تبلت و گوشیش را به شارژ زد و پیام
های گروه و گوشی را نخوانده، دوباره دراز کشید.

با اینکه دوست داشت دوباره با کلمات به ان سالها
برود، ولی دراز کشید. دوست داشت برود و از
روزهایی بنویسد که بلاخره عموزاده‌ی عاشق به
نیتش رسید و پیوندی بین دو خانواده قرار شد رقم
خورده بود.. برود سر بزند و از خوشی طوبی
بنویسد وقتی گونش را می‌توانست با پروین و
مهین در ان لباس نو که خودش دوخته بود، ببیند.

@DONYAIEMAMNOF

دوست داشت از جهان و اصلان بیشتر بنویسد که هر دو نو پا شده بودند و طوبی چه لذتی می‌برد از نگهداری همزمان انها. ان دو روزی که در خانه‌ی خ اله‌ی طوبی مانده بودند روی عمر او حساب نمی‌شد. هر چند به گوشش رسیده بود که دوست ندارند این دیدارها رخ بدهد تا بچه ها هوایی نشوند.

روزهای خوبی برای مناف هم بود که می‌دید طوبی چقدر راضی هست و غنیمت شمار. دوست داشت از کمال دلخور چند ساعت پیش بنویسد که در ان روزها دور گونش می‌چرخید و سعی داشت در حد طوبی با او ترکی و فارسی صحبت کند.

اما پریماه که می‌دانست یک چشم طوبی در ان روزها به در بود و گلبهار نبود، دستش برای نوشتن نمی‌رفت.

@DONYAIEMAMNOE

چشم باز کرد و خیره به سقف، تصویر گلبهارِ مرتب و خوش رو برایش نمایان شد. گلبهارِ با ان لبخند کنج لبش که انگار جز ثابتی از او باشد را روی سقف تصور کرد. هیچ عکسی از گلبهار ان روزها نداشت جز ان یکی که مناف تلاش کرده و ثبت کرده بود. دایی اصلانش هم نبود.

چه ان سالها.. و چه حالا. اصلان از همان روزی که عقلش رسید و درک کرد چه خبر هست، شبیه اقوام پدری خودش جدا کرد. انگار که غریبه باشد. به قدری غریبه که پریماه اولین و اخرین بار و زمانی که طوبی عمل زانو داشت و قبل رفتن به اتاق عمل، پسرش صبح رسید و مادر را ملاقات کرد و رفت. پریماه ان لحظه در لابی بیمارستان کنار خورشید و کمال و جهان نششته بود.

پروین و سیمین هم رو به رویشان داشتند مطلبی را

@DOUYATEMAMNOE

در گوشی نگاه می‌کردند که متوجه رفتن اصلان نشده بودند. همین سهم پریماه شد از دیدن دایی اش که هم سن جهان بود.

دستش به نوشتن نرفت و امشب ترجیح داد فقط چشم ببندد و تصور کند. تصور لحظه به لحظه ای را که باز طوبی زمان برگشت به شهر و خانه باغ، دخترش گلبهار را دم باجه‌ی روزنامه فروشی دیده بود که داشت مجله و روزنامه می‌خرید.

مردی هم پاکت های بزرگ به دست، کنارش بود و از خرید برمی‌گشتند. دخترک باز هم در برابر نگاه مادرش سعی داشت خوددار باشد و نشان ندهد هر شب، با زل زدن به سقف چقدر دلش هوای اغوش مادر را می‌کند.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_168

گلبهار از بچگی، بچگی نکرده، بزرگ شده بود. به قدری بزرگ که نمی‌خواست کوچکترین خمی به ابرو و پاک کردن لبخندش وارد شود. عقلش می‌رسید چرا مادر را دور کردند و انها را سرگردان.

درک می‌کرد و وقتی به بهانه‌ی عوض شدن حال اذر ، دخترِ عزیز سرهنگ به روستا می‌رفتند شاهد سختی های گونش بود. گونش با شانه های افتاده که برادر را به کول می‌گرفت و با رسیدن پاییز و سرد شدن هوا، باید پشت دار قالی می‌نشست و باز

@DONYAIEMAMNOE

برادر به کولش بسته شده. گلبهار با ان سن کم خودش را مسئول می‌دید و در فکر چاره با ان عقل کودکانه، در تلاش برای رهایی خواهر و برادرش بود.

پریماه با فکر پر از قصه، به خودش که امد خیره به سقف بود و شبیه گلبهار داشت به دلتنگی هایش فکر می‌کرد. و چه قدر عجیب که این روزها روی کارهایش دقیق که شده بود و می‌رسید به تشابهش با گلبهار.

اینجای فکرش، پلک بست و پشت پلک بسته مردمک‌هایش لرزید.

فقط نفس کشید و به ذهن پر از قصه و کلماتش هشدار داد وقت خواب هست.. اما با صدای دینگِ پیام، به حواسش خرده گرفت که چرا فراموش

@DONYAIEMAMJOE

کرده در حالت بی صدا بگذارد.

با همان چشم بسته گوشی را به سمتش کشید و دراز کشیده گوشی را بالا اورد و چشم‌های ترش روی کلمات پیام و اسم فرستنده اش چرخید.

"پریماه بیداری؟ یه دونه جایگزین از نوع قابل حدست زیر تخته ..چکارش کنم؟ ...میای تدبیر کنی یا با همین مذاکره کنم؟"

لبخند که روی لبش وسعت گرفت، پیام را بست. ح ال لب و لبخندش هیچ منافاتی با مژه های نمدارش نداشت.

_منو با چی مقایسه کرده؟..حقشه امشب فراخوان

@DONYAIEMAMNOE

بدم پشه های خونه‌ی خودمونم بیان با اینجایی ها دست به یکی کنن..

ولی چیزی برای الیاس ارسال نکرد تا دوباره رفیق و مارمولک پشت هم برایش ردیف نکند.

بلند شد و از در امان ماندن و پیام بعدی الیاس دیگر ان اتاق نماند.

اخر الیاس دوباره و در یک پیام جدید نوشته بود:

"پریماه واسه جبران پشه پرونی ها و لطفت در حقم می‌گم یه وقت کنار پشتیای اتاق نخوابی...ممکنه جفت همین مارمولکه هم اونجا فکر یه لقمه پشه باشه.."

@DONYAIEMAMNOF

غر زنان به الیاس، متکا و پتو زیر بغلش زد و بین جای خالی طوبی و عمه فخری خودش را جا کرد . بعد هم که سرش روی متکا نشست، از دیدن طوبی، گردنش را کش داد و سرش را جایی نزدیک سر طوبی گذاشت .کمی بعد از کلنجار رفتن با خودش دست دور شانه‌های او به نرمی حلقه کرد و چشم بست.

از بین خورشید و طوبی، خورشید مجال نداشت به او اغوشی مادرانه بدهد که سینه اش با عطر طوبی پر شد و فکرش را بست تا حواس خوابش را پرت نکند. باید صبح زود بلند می‌شد و روز جدیدی شروع می‌کرد. روزی که او را به گذشته می‌رساند.

صبحی که چشم باز نکرده می‌شنید صدای خورشید در خانه بود. داشت با طوبی حرف می‌زد. هوا روشن شده بود و عمه فخری اولین نفر بود که دید.

@DONYAIEMAMNOE

حمام کرده بود و موهای حنایی رنگش نم داشت که پرسید:

_وسط چرا خوابیدی؟

بلند شد و به سلام کوتاهش همه علیک سر حالی گفتند. ایران خانم هم بود و داشت نان تا می‌کرد. دختر عمه فخری هم با دخترها رفته بودند خانه‌ی جهان.

با تا کردن پتو دید که طوبی بالای سر الیاس نشسته و قصد دارد الیاس را بیدار کند که ملافه تا فرق سرش کشیده بود.

_نوش جون پشه ها ..مارمولک جایگزین من می‌کنی ؟ ...همین میشه.

@DONYAEMAMIOE

سر و صورتش را شست و خورشید را که رنگ به رو نداشت بوسید.

_دختر خوبی نبودی... وگرنه نامه‌ی ولی از کمال واست می‌گرفتم و میبردمت.

خورشید دلخور نگاهش کرد و گفت:

_ساک ابیه واسه الیاسه.. حواست پرت نشه...همه چی گذاشتم ..کارت و پول نقدم هست ..هر چند به جهان قسم دادم فردا صبح خونه باشی.

به خورشید قول هایش را که می‌داد الیاس نشسته بود و داشت به طوبی از پشه‌های‌شان شکایت می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOF

باید با کمال تماس می‌گرفت تا قرار امروزشان را یادش باشد و او هم با همراه‌های همیشگی برای پخت غذا هماهنگ کند.

🌿🌿🌿🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_169

***

_واسه سلامتی و دست فرمون حرف نداشته‌ی راننده و همراهاش یه صلوات محمدی پسند..

فخری زیر لب و طوبی با مکث صلوات را فرستادند و پریماه که داشت صورت خورشید را می‌بوسید، صدای صلوات و جمع بدرقه کننده هم پیچید.

طوبی و فخری روی صندلی های عقب که نشستند

@DONYAIEMAMNOF

مش سلیمون کاسه‌ی اب دستش بود و ایران خانم صدقه‌ای مچاله کرده مشتش بود تا راهی شان کند.

دختر عمه فخری سبد خوراکی ها پشت ماشین گذاشت و رو به الیاس که نگران موتورش بود گفت تخته گاز نرود و مراقب باشد.

الیاس که داشت قول می‌داد سعی می‌کند اب در دلشان تکان نخورد، تا پریماه پشت فرمان نشست با چک کردن درها، اخرین نفر سوار شد و دستی برای همه تکان داد. از دیدن صندلی تا کجا جلو کشیده‌ی پریماه خواست حرفی بزند، پریماه به توصیه‌های دختر عمه فخری سری تکان داد.

داشت می‌گفت چای نخورند تا در مسیر نیاز به فرنگی سیار نداشته باشند و باز الیاس شیطنت کرد اینها در حیطه‌ی اختیارات من نیست.

خورشید که دیگر باور کرده بود پریماه عازم رفتن

@DONYAIEMAMNOE

هست دلش پیچ و تاب می‌خورد و از خدا خواسته بود این سفر، فقط یک روزه و کوتاه باشد. تا صبح شود پلک روی هم نگذاشته بود و باز دختر عمه فخری و خورشید داشتند تاکید می‌کردند مراقب باشند و با احتیاط بروند.

پریماه که بوق زد و از کوچه رد شد، طوبی و فخری به اتفاق غر زدند انگار بچه هستند. حتی اشاره کردند یادشان رفته که در جوانی یک جین بچه را جمع و جور می‌کردند و خم به ابرو نمی‌آوردند.

طولی نکشید تا پریماه از خیابان های خلوت شهر در اتوبان بیفتد، یاد خاطره‌ی سفر مشترکی افتادند که جمال تازه ازدواج کرده بود و فخری داماد داشت.

حسرتی همراه با خنده و یادش بخیر به لب‌شان بود. گویاوان روزها با اتوبوس رفته بودند زیارت امام رضا و در راه برگشت، شمال را گشته بودند.

@DONYAIEMAMNOE

شروع سفری که برای پریماه از اجبار بود با شنیدن خاطرات قشنگ‌شان یکی شد .فخری داشت می‌گفت با باز کردن چند صندلی انتهای اتوبوس، جا برای خواب درست کرده بودند و از سماور بگیر تا بشقاب و قاشق و ظرف، برای چهل نفر با خوشی یاد می‌کردند.

الیاس که از زمان بیداری و تا این لحظه متوجه سکوتِ عجیب پریماه شده بود به جهان خبر داد که راه افتاده‌اند و چند ساعت دیگر کنارش هستند .

حتی جهان هم ندید، پیگیر حال پریماه بود که الیاس برای عمویش نوشت تمام چشم و حواسش به رانندگی هست و پلک هم به سختی می‌زند.

یکی دو بار هم به بهانه‌ی مسیر و سرعت حرفش

@DONYAYE_MAMNOE

گرفته بود و پریماه در حد بله و خوبه جوابش که داده بود، نگران تر شده بود.

شیشه پایین داده بود و دستش را بیرون گذاشته بود و همزمان که داشت به موزیک کم صدا گوش می‌کرد، نیم رخ پریماه را هم دیده بود که با تلاقی یکباره‌ی نگاه شان، هر دو لبخندی به لب‌شان نشست.

پریماه باز نگاه و سکوتش برای الیاس گنگ بود که لب زد:

_نگران نباش...حواسم به هفتاد سالگیت هست که قراره کیک بپزم.

لبخند الیاس جان گرفت و با دیدن سکوت پشت سرشان همزمان با پریماه شاهد این بودند که هر دو ناگهان چرت شان گرفته است.

خورشید که از بدرقه برگشته بود با کمترین صدا

@DONYAIEMAMNOE

وارد واحدشان شد. کمال را در خواب گذاشته بود و حالا با شلوارک و بالا تنه‌ی بدون پوشش دید که روی مبل نشسته بود. گوشی کنار گوشش داشت با شخصی حرف می‌زد.

به همان شماره‌ای حرف می‌زد که پریماه برایش ارسال کرده بود تا در نبودش سفارش هفتگی مواد اولیه را تهیه کند و بفرستد.

همزمان هم چشمش دنبال خورشید بود که رفت اتاق و بعد هم بی حواس مانتو دراورد و شال از سرش جدا کرد. برای شماره کارت ارسالی مبلغی واریز کرد و گفت:

_امروز سر کار نمی‌رم.

خورشید لیوان به دست رد شد و با صدای گرفته پرسید:

_چرا؟

_هماهنگ کردم بریم باغچه..

@DONYATEMAMNOE

خورشید دستی روی پیشانی‌اش کشید و شقیقه‌هایش را ماساژ داد. سرش در حد انفجار درد می‌کرد.

_دل و دماغشو ندارم ...بمونه بعد.

_اونش با من..

صدای کمال از پشت سرش می‌آمد:

_نگرانم کمال.. بیام میشم آینه..

دست‌های کمال که روی شانه‌ی خورشید نشست، حرفش نصفه ماند و او را سمت خودش کشید.

_بریم ریلکس کنیم.. بچه ها که برگردن کلی کار دارم..

دست‌های نوازشگر کمال بلد بود نگرانی‌های

@DONYAIEMAMNOF

خورشید را مهار کند که خورشید سرش را بالا گرفت و رو به کمال، چشم ریز کرد.

_چه کاری؟

کمال لبخند زنان بوسه‌ای روی گونه‌ی برجسته‌ی خورشیدش کاشت و عقب کشید.

_حالا..

_چیزی شده که من نمی‌دونم؟

_کی دیدی چیزی مخفی کنم؟

همچنان خورشیدش در فکر فرو رفته بود که پشت میز نشستند.

_یه چیزی که متوجه شدم.. خیلی عجیبه؟

_چی؟

@DONYAIEMAMNOE

_شاید تو هم دیده باشی. الیاس زیاد دور پریماه نمی‌چرخه؟

کمال نمایشی ابروهایش را یکی بالا و یکی پایین برد و ظرف کره سمت خودش کشید.

_از پسر منو اینکارا؟

خورشید اخم کرد:

_ اتفاقا چون پسر تو هستش مشک...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_170

ولی حرفش را برید و کمال که چاقو برمی‌داشت گفت:

_پدرسوخته اصلا به ادم محل میده بشینم ببینم چشمش دنبال کی و چیه؟

خورشید خیره به دست کمال گفت:

_زیادی آروم شده.. ندیدم جز یکی دو بار توپ و تشر بیاد...از وقتی برگشته جز خونه جایی نمی‌خوابه...دقت کردی هر جا پریماهه اونم سر و صداش میاد...

کمال که سعی داشت فعلا در برابر خورشید عادی باشد ادامه داد:

_پریماه بیاد یه دوره تشویقی بذارم براش...الیاس

@DONYAIEMAMNOE

و این همه امتیاز مثبت؟

دوباره خورشید چشم ریز کرد و پرسید:

_تو چیزی شنیدی؟

کمال حین گرفتن لقمه سمت خورشید، خندید.

_هر کیه دمش گرم..

تا دهان خورشید از لقمه‌ی گرفته شده پر شد، فرصت طلبانه حرفِ هما برای فروش خانه را پیش کشید. آنطور که شهرام روی هما فشار اورده بود باید جدی‌تر برخورد می‌کرد و برای عملی کردن فکرش بهتر بود کمی شرایط همه را می‌سنجید.

در فاصله‌ی چرت فخری و طوبی، مسیر اتوبان خلوت بود و پریماه با ارامش داشت لاین وسط را

@DONYAEMAMNOE

پیش می‌رفت.

الیاس ساکت بود و چشم می‌چرخاند جایی برای توقف پیدا کند تا خستگی در کنند.

طولی نکشید بساط صبحانه ای که سبک بود پهن کردند و فخری و طوبی روی صندلی های تاشو داشتند لقمه‌های کوچکی می‌خوردند، الیاس به بهانه ی صحبت کردن، دور شد و سیگاری روشن کرد.

همان لحظه که پریماه داشت جواب پیام جناب فرزین را می‌داد طوبی داشت به فخری می‌گفت رفت سیگار بکشد!

پریماه به دعوت فرزین برای شرکت در دوره‌ی نقد و بررسی اثر پر مخاطب، نوشت که سفر هست و یک تشکر کوتاه فرستاد.

گیسو هم از مطلبش راضی بود و دوستان نویسنده سراغ کار ناشناس را گرفته بودند که چرا این روزها

@DONYAEMAMNOE

کم کار شده است؟

الیاس به دور از جمع، سیگار لای انگشتش بود که گوشی کنار گوشش جابجا کرد:

_جهان این خیلی تو خودشه.

_نذاری ساکت بمونه..

پک محکمی زد و گفت:

_یه بله نه میگه و خلاص..

_خودت بشین پشت فرمون بذار بخوابه..

_حالشو می‌خوان خراب کنن برمیگردیم..

جهان هوفی کشید و گفت:

_از اولم قرار نبود بدونه...وکیله اصرار داره خودش

@DONYAIEMAMNOF

باشه..

پک اخرش به سیگار محکم بود که زیر پایش له کرد و با حرف زدن، دود از دهان و دماغش بیرون امد.

_شده از خیر هرچیه می‌گذریم... برش می‌گردونم..

جهان که داشت می‌گفت به این آسونی نیست تماس را قطع کرد و الیاس با انداختن ادامسی دهانش به سرعت کنارشان رفت. همه نشسته بودند و پریماه داشت صندوق را می‌بست.

الیاس که اینبار پشت فرمان نشست پریماه باز ساکت بود .صاف نشسته بود و خیره به جاده، هیچ کلامی به زبانش نمی‌امد وقتی با تمام مسیر بیگانه بود.

هر از چند گاهی طوبی حرف و خاطره ای یادش می‌آمد و دوباره ساکت بودند.

@DONYAIEMAMNOE

شهر به شهر، تابلو و کیلومترها را رد کردند و به زنگ جهان جواب دادند. خورشید هم جز نگران شونده‌ها بود و وقتی شماره‌ی کیلومتر و باقیمانده نزدیک به مقصدشان کم می‌شد پریماه صاف تر نشست.
الیاس باز حواسش بود که ارام و قرار ندارد. مدام گوشیش را باز می‌کرد و می‌بست. الیاس حتی متوجه شد که طوبی هم شبیه او ساکت بود و نفس‌هایش شبیه صدای آه شنیده می‌شد.

به ورودی شهر که رسیدند جهان منتظرشان بود.

شهر کوچکی که طوبی وقتی ورودی‌اش را دید حس کرد چقدر شهر تغییر کرد. پرسید:

_ بورادی آی بالام؟

(اینجاست آی بالام؟)

الیاس پشت فرمان از نیم رخ خیره شده‌ی پریماه به تابلوی خوش آمدید چشم گرفت و با نگاه بع اینه

@DONYAIEMAMNOE

وسط، نگاه سرنشینش‌های عقب گفت:

_خانما به ولایت آرزوهای عزیزیان خوش اومدین.

_کجاست اینجا آی اوغلان؟

الیاس تا فخری و طوبی با هم صحبت کنند از نگاه گنگ پریماه به خودش جانی گرفت و گفت:

_همونجا که طول عمر نسل ما رو کنترل کرد...همگی به شهر مدیریت نسل ما خوش اومدیدن..

اینبار پریماه چشم غره اش رفت و لب زد نگوید. الیاس ولی از گوشه‌ی لب‌های بالا رفته‌ی دخترک جراتش بیشتر شد و گفت:

@DONKAIEMAMNOE

_اصلا ورود شما رو به شهری که چهل سال پیش باعث شد جمعیت این شهر کاسته بشه و به جمعیت اون شهر اضافه بشه خیر مقدم میگم..

اینبار پریماه خندید و الیاس بیشتر ترغیب شد. جانش داشت در می‌رفت وقتی تمام مسیر، ان دو چشمش خیره به جاده و هر نقطه‌ای مانده بود.

_خیلی خوش اومدین به شهری که باعث شد ریشه‌های عشق و محبت تو دل عزیزیان عمیق بشه و از این صوحبتا..

حالا فخری هم با لذت می‌خندید.

_چوخ دوست داری..سَنی بورادا زن میگیری؟

@DONYAIEMAMNOE

_(خیلی دوست داری...واست از اینجا زن بگیرم؟)

الیاس بلافاصله به تایید فخری و نظر طوبی نه ایی کشدار گفت وقتی از ورودی شهر رد شد که فقط یک میدان بود با مجسمه‌ی میوه‌های درون سبدی بزرگ.

_به‌به...خیلی قدم رنجه کردین به شهر مهاجر گریزی که چشم قشنگاشو نسل خوش سلیقه‌ی ما برداشتن و بردن ...ولی نتیجه و عاقبت این همه عشق چی شد؟ ..تو بگو رفیق؟ کجان الان..

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_171

پریماه حالا از شدت خنده سرخ شده و به سرفه افتاده بود. میان سرفه‌هایش هم می‌شنید که فخری تاکید داشت خیلی علاقه به اینجا داری عمه‌ات نیستم اگه دست تو یکی رو بند نکنم. که طوبی زد روی پشت دخترک و الیاس ادامه داد:

_نزن جان من... اب و هوای وطن می‌طلبه و خونش به غلیان اومده.

پریماه شدت خنده و سرفه‌اش با افتادن اسم جهان روی گوشی‌اش کم شد و تا الو گفت، جهان شاکی

@DONYAIEMAMNOE

شد:

_بهش بگو تخته گاز کجا می‌ره؟ بگو دور بزنه منم برداره. خوبه سر راهتون واستادم..

الیاس فرمان را کنترل کرد و سرعتش کم شد. جهان را دیده بود که سرش نزدیک گوشی پریماه برد.

_داشتم خوش اومد می‌گفتم عمو...دوباره پای ما به این شهر باز شده ..خدا بخیر کنه...همه هم از دم عزیزیان.

_بیا پسر...کار دارم ...کم دل مسافراتو خون کن..

طوبی اینجا که رسیده بود رو به فخری گفت چقدر شهر تغییر کرده است. او هم اخرین سفرش به س

@DONYAIEMAMNOE

الهای خیلی دوری برمیگشت که سرنوشت خودش و بچه ها در همین حوالی دست خوش تغییر شده بود.

جهان که رو به رویشان بود با ان تیشرت و شلوار جدید، دست به جیب بود. به خیال یک روز ماندن با خودش هیچ ساک و وسیله‌ای نیاورده بود و مجبور به تهیه‌ی لباس جدید شده بود. کنارش ماشینی پارک شده بود و تا پریماه رد خنده های حال خوب کن را پاک کند، متوجه سر نشینش شد. پشت فرمان پسری که خواستگار پرند می‌شد نشسته بود. الیاس نزدیک پای جهان ترمز زد و همزمان با کشیدن دستی گفت:

_سلامتی راننده‌ی خوش اخلاق و دست فرمون بیستش یه صلوات...

@DONYAIEMANOF

تا طوبی و فخری فضای متشین را پر کنند از درخواست راننده، جهان با یک نگاه کوتاه به پریماه متوجه رنگ پریدگی او شد و به رسم ادب جلو امد. دری که از طرف طوبی باز شد را گرفت و رسیدن بخیر گفت و روی سر طوبی را بوسید. دستش را فشرد و رو به عمه فخری اش هم اینکار را تکرار کرد و گفت:

_نگران همین اخ و اوخ تون بودم...گفتم نیاین...اذیت نشدن که؟

فخری و طوبی داشتند پیاده می‌شدند که سر کشید و پریماه را نگاه کرد. کمربندش را باز کرده بود و داشت به ماشین و سرنشینش نگاه می‌کرد. الیاس هم پیاده شد و کش و قوسی به خودش می‌داد که جهان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ شما با اقا برید خونه...من و پریماه باید بریم جایی.. تا اداره ها بازن دیر نشه..

حالا دیگر همه پیاده شده بودند جز پریماه که گوشیش را باز می‌کرد و می‌بست.

پسرک جوان هم امد و خوش آمد گفت، باز پریماه از روی صندلی کنده نمی‌شد. می‌شنید که مرد جوان میان هر جمله‌ی فارسی و ترکی‌اش که مخاطبش طوبی بود دعوت شان کرد خانه و ماشینش را نشان داد. گویا اهل خانه تدارک ناهار دیده بودند و منتظر انها.

پریماه تا جهان الیاس را همراه بقیه و با گفتن چیزی راهی کند همچنان ساکت بود و پاهایش قصد یاری برای پیاده شدن و پا گذاشتن به روی زمین نداشتند.

@DONYAFEMANOF

همین قدر با این شهر بیگانه بود و فقط خاطراتی که در ذهن و کلمات قصه‌اش زنده بود راه ارتباطی‌اش با اینجا محسوب می‌شد.

جهان که پشت فرمان نشست و به سرعت خیابان را سپری کرد، پریماه وصل به صندلی شاگرد بود و ساکت.

_چه خبر؟..راحت اومدین؟

پریماه در جواب سر تکان داد و فقط گفت:

_خلوت بود.

جهان زیر چشمی نگاهش کرد و خواست دوباره دخترک را به حرف بیاورد ولی تا دید چشمش به رو به رو هست و خیره به مسیر، به ادم ها و به دست فروش‌های سر ظهرِ کنار خیابان، منصرف شد.

@DONYAIEMAMNOE

اما با زنگ گوشی پریماه توجهش جلب او شد که شماره‌ی طوبی رویش نقش بسته بود.

مخاطبش الیاس بود و داشت می‌گفت گوشیش را داشبورت جا گذاشته است و همین بهانه کافی بود خبر بدهد دارد خودش را کنارشان می‌رساند.

جهان اخم کرد و گفت بگو نمی‌خواهد ولی الیاس اصرار داشت منتظر یک تماس مهم هست و جواب ندهد برایش گران تمام می‌شود.

جهان سری تکان داد و جا نداشت میان سکوت دوباره‌ی پریماه او را مورد لطف قرار بدهد.

دخترک ساکت بود و این سکوتش جهان را بیقرار کرده بود و نگران کننده بود. به قدری که مسیر رسیدن به دفتر وکیل را طول کشید پیدا کند و

@DONYAIEMAN0E

همین باعث شد پریماه بیشتر خیابان و ادم های ان شهر را ببیند.

_خانم دکترو ندیدی؟

از گوشه‌ی چشم نگاه جهان کرد.

_شماره چندمی رو؟

جهان خندید.

_فرنوشه چی بود؟ همین اخری..

دوباره رو گرفتن پریماه با ان نیم رخِ به لبخند نشسته‌اش نشانه‌ی خوبی بود.

_می‌تونی فرنوش جون...خالی صداش کنی..

@DONYAIEMANNOE

جهان که خوشحال بود لحن پریماه همانی شد که دوست داشت در گوشش بپیچد خم شد و با دقت اسم خیابانی که باید می‌پیچید را نگاه کرد.

اما با الوی سرحال پریماه توجهش دوباره جلب دخترک شد که گوشی به دست ادامه داد:

_خوب هستین خانم دکتر.. پریماهم.. به جا اوردین ؟

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_172

جهان شگفت زده از این کارش تا پریماه نگاهش کرد مجالی به او نداد حرفی بزند و گفت:

_بله ..بله ..خودمم ..عزیزیان ..جهانم خوبن ..اتفاقا الان صحبت شما بود ..اختیار دارین ...سفرشون مقداری طول کشید ..پیگیر بودن مشکلی نباشه یه وقت شما اذیت بشین تو نبودش...

پریماه با مکث و خوش رو مکالمه‌ی دلچسب را ادامه داد و با یادداشت کنید شماره‌ی خودشون رو، با زیرکی شماره جهان را داد و همراه کلی محبت و ابراز خوشبختی دوباره که قطع کرد، جهان نفس حبس شده اش را با تمام قوا بیرون داد.

_حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بهتره منم صبح به صبح سنگ ریزه جمع کنم و چند تایی به شیطان

@RONYAEMAMI_OF

رجیم بزنم...بیشترشم سهم شما و دسیسه‌هاتون باشه..

پریماه حق به جانب خندید و گوشیش را بست.

_نوش جون جهانه زن گریز...نبینم اینو هم پر بدیا...البته نمی‌تونی وقتی یه تیم خواهر و مادر و عمه و خود من پشتشیم .الیاسم میارم تو تیم پشتیبانی.

جهان بین دو ماشین پارک کرد و گفت:

_مبارک خودتون ..پیاده شو بچه زرنگ...کم واسه منه مظلوم دسیسه بچین..

پریماه دوباره لبش را تر کرد و از دیدن تابلوی دفتر

@DONYAIEMAMNOE

وکالت یادش رفت بگوید آبجی سیمین تان با مطب تماس گرفته و پیگیر شده که خانم دکتر مجرد تشریف دارد.

حتی جان نداشت بگوید همین چند دقیقه‌ی پیش عمه فخری می‌گفت خدای محمد می‌کرد بخت این پسر هم مثل داداشم تو این شهر و به خوبی باز می‌شد.

گوشی الیاس از داشبورت برداشت و تا پیاده شوند و ماشین قفل کنند، پشت سر جهان وقتی در را برایش می‌بست پیاده شد. بلاخره پایش روی زمین شهری گذاشت که هر شب در قصه‌ی ادم هایش غرق می‌شد.

جهان دست پشتش گذاشت و بریم که گفت، چشمش کشیده شد سمتش.

بلافاصله هم صفحه‌ی گوشیش را نشان پریماه داد و

@DONYAEMAMNOE

باز برای دور کردن رنگ و روی پریده‌ی دخترک گفت:

_شما زنا تو هر منسبی باشید سرعت عملتون واسه تور کردن ما مردا حرف نداره..

خانم دکتر در پیامی نوشته بود:

" سلام جناب عزیزیان ..می‌تونم امروز با شما تماسی داشته باشم .در مورد کاری که قرار بود انجام بشه سوال دارم."

پریماه با وجود حواس پرتی اش از بودن در این شرایط، نگاه اسم و پیام مخاطب خندید.

گوشی دست جهان داد و گفت:

@DONYAYEMAMNOE

_به این فرنوش خالی ذخیره شده ایمان دارم که ما رو عروس دار می‌کنه..

لبهای کش امده‌ی جهان را دوست داشت که گوشی دستش سپرد و صدای نفس زنان الیاس پشت سرشان شنیده شد .

_من نبودم به کیا ایمان دارید؟ ایمان کیه پریماه؟

پریماه چرخید و جهان شاهد تقلای الیاس برای کنار پریماه بودن بود .این حساسیت را هم دوست داشت .هم نه .دوست داشت چون می‌خواست پریماه خاطرش جمع شود تنها نیست ...دوست نداشت و از دم به دقیقه در دسترس الیاس بودن ناراضی که اشاره کرد:

_برو حواست باشه ببین درا قفله ..بریم دیره.

@DONYAJEMAMNOE

پریماه گوشی الیاس را هم دستش داد و اشاره کرد.

_اینم تحویلت بدم نگی گوشیم دستتون موند تا بالا هم بیای..

الیاس لبهایش اویزان شد و که این طور گویان سمت ماشین رفت.

اما جهانی که ریز به ریز رفتار این دو را کنار هم در نظر داشت به خوبی متوجه شد پریماه معطل کرد تا الیاس هم برسد.

الیاس چاکرمی گفت و جهان باز از این تعامل خشنود بود و دلش با این همه همراهی و یکدلی‌شان قرص شد. تا بوده همین بود. پریماه همیشه هوای پسرک سرکش خانواده را داشت و توجه و گوشه‌ی چشم های او برای هیچ کس پوشیده نبود.

@DONYAIEMANNOE

با هم بالا رفتند و دفتر وکیلی که منتظرشان بود نشستند .تز بدو ورودشان طرف صحبت وکیل پریماه بود که یک طرفش الیاس نشسته بود و طرف دیگر جهان پا روی پایش انداخته و منتظر بود .

_ببینید خانم ..من به اقا جهانم عرض کردم هویت اصلی شما قبل اینکه نسبت عزیزیان بگیرید باید تایید بشه.

پریماه متین و محکم نشسته بود و دلش با وجود دو مرد همراه بیشتر قرص بود که سر تکان داد و بله‌ای کوتاهی گفت.

_می‌تونم بپرسم شما تا چه حد در جریان پرونده هستین؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_173

تا جهان پایش را انداخت و صاف نشست تا جواب بدهد، پریماه پیشقدم شد و با همان نگاه جدی، رو به وکیل پلکی کوتاه زد و گفت:

_تا اون حدی که باید بدونم رو مایلم در جریان باشم.

_بله عرض میکنم...طبق مستنداتی که داریم یه ملکی با محل و مکان مشخص سالها در اختیار

@DONYAIEMAMNOE

خانواده‌ی پدری‌تون بوده...متاسفانه کسی که ازش استفاده می‌کرده چند ماه پیش فوت می‌کنند و بچه‌هاشون در صدد فروش که برمیان متوجه میشن این ملک متعلق به شخص دیگه‌ایه...

پریماه بله‌ی کوتاه دیگری گفت و اخمی میان دو ابرویش که نشست الیاس به حرف امد و پرسید:

_کجا باید امضا شه که اصلا قطع کنیم بره...

جهان الیاس را که حالا لبه‌ی صندلی نشسته بود محترمانه صدا کرد و گفت:

_نیاز به امضا بود من از پریماه وکالت تام دارم.

@DONYAIEMAMIOE

الیاس بیقرارتر پرسید پس مشکل چیه و پریماه همچنان جدی و محکم، منتظر ادامه بود.

ولی کف دستش که مشت بود به عرق نشسته بود که وکیل با مخاطب قرار دادنِ دوباره‌ی پریماه اضافه کرد:

_اون ملک به نام بچه‌ی برادر همون فردیه که فوت شده...در نتیجه با استعلام از ثبت و طی کردن مراحل قانونی رسیدند به شما.

پریماه پلکی با مکث بست و زمانی که سکوت جمع را گرفته بود مرد وکیل از روی میز مدارکی که متعلق به ملک و تایید اکبری بودن پریماه بود، نشانش داد.

همان لحظه هم پر دستمالی که الیاس کنده بود کنار دست دخترک نشست و جهان شاهد این توجه در

@DONYAFEMAMNOE

بحرانی ترین حالت ممکن بود.

پریماه بدون اینکه قصد دیدن ان برگه و کپی ها را داشته باشد، دستمال به کف دستش کشید و با نگاهی اجمالی دوباره رو به وکیل گفت:

_اون شخصی که فوت شده اسمشون ... یونس...اکبریه؟

جهان تکیه اش را برداشت و الیاس سرش چرخید سمت پریماه.

_بله خانم. اسم و گواهی فوتشون خدمتتون.

دوباره پریماه قصد دیدن و گرفتن برگه را نداشت که پرسید:

_شما از وجود شخص دوم هم اطلاع دارید؟

@DONYAJEMAMNOF

وکیل با مکث سرش را از زیر و رو کردن برگه ها گرفت و پرسید:

_مثلا؟

همه گوش شده بودند تا پریماه جواب بدهد.

_برادری که اسمش یوسف اکبریه...و با توجه به گفته‌های شما اسمش به عنوان بچه‌ی دوم ...تو شناسنامه‌ی پدر و مادرش ثبت نشده باشه...

از شنیدن این حرف جهان و الیاس نفس‌شان حبس شده بود که وکیل با دقت بیشتری توجه‌اش جلب پریماه شد. پریماهی که گفتن این خبر انرژی زیادی از او گرفته بود. دیگر صاف و محکم نتوانست باشد و با گرفتن لبه‌ی صندلی به پشتی نرمش تکیه زد.

@DONYAIEMAMNOE

_برای اثبات گفته تون مدرکم دارید؟

_بله ..فقط باید صبر کنید تا عرض کنم خدمتتون .

مرد وکیل بسیار خب گویان بلند شد و پریماه از ح
ال و احوال دو مرد کنارش هیچ اطلاعی نداشت
وقتی قدرت سر چرخاندن هم در خود نمی‌دید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_174

@DONYAIEMAMNOE

چند ثانیه و دقیقه به سکوت گذشت و فرصتی شد تا پریماه ادامه بدهد که نگاه مبهوت و منتظر وکیل به دو مرد جا خورده‌ی رو به رویش با صدای پای جهان شکست. از جا بلند شد و چند قدمی در اتاق زد. حتی از روی میز لیوانی تمیز برداشت و پر که کرد بدون رد و بدل شدن هیچ کلامی، الیاس بلند شد و ان لیوان را دست پریماه سپرد.

گلوی خشک دخترک که تر شد، اینبار داشت به دستمال مچاله شده‌ی کف دستش نگاه می‌کرد.
جهان با صدای پریماه تکیه زد به لبه‌ی میز، برگشت.
الیاس بی‌خبر از همه جا در فکر کندن دستمال دیگری از جعبه بود که لب‌های پریماه با زبانش هم تر شدند.

@DONYAIEMAMNOE

_از چند هفته‌ی پیش یه کسی با من در تماسه که همون برادرو از نزدیک میشناسه..اما محدودیت حرف زدن و در حد نامه و گوشی جواب دادن داره.

_ادرس بدین خودم پیگیر..

پریماه به سرعت سرش را بلند کرد و تمام ان یک جمله‌ی کوتاهِ دوست مریم که برایش نیمه شب پیامک کرده و خواسته بود پاک شود به لب اورد:

_اسمش مریم اکبریه...دو روز پیش خبردار شدم اون دختر به خاطر تماس کوتاهی که با من داشته در حد مرگ کتک زده شده و محدودتر از قبل شده..

جهان ابروهایش در هم شد. حرف‌های پریماه جدید بود و هر انچه را که در اینجا می‌شنید خبر نداشت. الیاس که هیچ نمی‌دانست وقتی خودش از گذشته

@LONYAHEYAMNOE

فرار کرده بود و رفته بود خانه‌ی پدربزرگش.

_چیا در موردشون می‌دونین؟

_در اون حد که یوسف اکبری سربازه و داره دوره اموزشی رو تو پادگان می‌گذرونه...

بعد که الیاس کش امد و دوباره لیوان اب دم دست پریماه گذاشت جهان تکیه‌اش را نگرفته بود و متفکرانه نگاهش می‌کرد. هر چه در فکرش کنکاش کرد نتوانست چیزی را که پریماه دارد اعتراف می‌کند در گذشته تطبیق بدهد.

وکیل بسیار خبی گفت به جهان نگاه کرد.

_اونا هیچ رقمه هویت دختری به اسم پریماه اکبری رو تایید نمی‌کنن. فقط سند و مدرک به کارمون میاد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان تکیه اش را برداشت و چند قدم جلو رفت.

_دست اونا که نیست .همون طور که پای ملک و م
الک میون اومده و نتونستن کاری کنن.

پریماه باز ساکت شد تا بیشتر نگوید و برای اثبات هویت اکبری بودنش راه و سند نشان بدهد. هر چند بعید نبود جهانی که با خورشید یکدل و رازادرش بود نتواند از پس اینکار بربیاد.

_چند راه واسه اثباتش هست .تعجب من از اینه که چطور بچه‌ی دوم رو مخفی کردن و اینطور که برمیاد کنار خودشونم زندگی می‌کنه؟

پریماه گلوی خشکش تر نمی‌شد که تمام مدارک روی

@DONYAEEMAN0E

میز اسامی گذشته‌ی او بودند. همان هایی که ان روزها را برایش رقم زده بودند و حالا در نقش پریماه عزیزیان باید ثابت می‌کرد که اکبری بوده و باز باید ثابت می‌کرد همه چیز که اسناد کپی شده‌ی روی میز نیستند. اسناد پریماه شبیه یک راز در خودش بود و مطمئن بود ان راز تا خودش نخواهد فاش نخواهد شد.

خواسش به جمع که برگشت جهان داشت با مرد دست می‌داد و قول داد ساعتی دیگر خبرشان کند. الیاس اما دوست نداشت حتی نسبتی یا چیزی شبیهش فاش شود. فقط عجله داشت بروند و میان گذشته‌ی پشت سرشان مانده کمتر جولان بدهند. بنابراین پیشنهاد داد هر چی امضا کردنی بده امضا کنیم بره.

جهان اشاره کرد به وقتش و پریماه با تاکید دوباره‌ی وکیل، قرار شد هر چه زودتر و تا پایان امروز خبری

@DONYAIEMAMNOE

از مریم و صحت حرف‌هایش به او بدهند.

تا تعارفات معمولی جهان و وکیل تمام شود باز پریماه هیچ تصوری از یوسف بی‌نام و نشان تا به حا لا نداشت. حتی خیالش، خیال تصور کردن در سر نداشت.

با ترک دفتر، پریماه تا نگاه توبیخانه‌ی جهان را دید مجال نداد پله‌ها را پایین بروند.

_خودمم مطمئن نیستم ..تو جای من...یکی بیاد با دادن مشخصات درست بگه یه نفر از هم خون خودت به کمکت احتیاج داره چه حالی میشی جهان ؟ منتظر بودم بیشتر بدونم که گویا اجل مهلت به ادمایی نداد که دستشون تو عوض کردن زندگی من کم دراز نبوده..

@DONYAIEMAMNOE

جهانِ شاکی جلوتر از هر دو، پایین رفت و گفت:

_خراب کردی پری.

الیاس زبان پریماه شد و گفت:

_این چرا؟

پاگرد را دور نزده بودند که جهان برگشت و رو به هر دو جواب چرا را بدهد.

_چند هفته پیش تماس... ولش کن. بمونه خونه...چرا نباید یه چیز به این مهمی رو به من می‌گفتی؟.. تا شوکه نشدیم بازم چیزی لازمه بدونم...اره پری؟

از ساختمان بیرون رفته بودند که الیاس دوباره زبان پریماه شد و گفت:

_دو ساله قهر بودی .این از خودت ..منم پی ارتباط بخیه‌ی خورده‌ی اونطرف...از ما امین تر یه

@LONYAIEMAMNOE

بابا...می‌مونه..

نگاه تند جهان سمت الیاس کشیده شد.

_تو چرا بلبل شدی؟

_وایسم ..دیگه چیا بهش بگی؟ اصلا یکی‌تون منو روشن کنه ببینم درسته دارم پریماهو طرفداری می‌کنم؟

پریماه لب به حرف زدن باز کرد تا بدتر از این نشود.

_حق داری.. جهان...اما...

جهان سمت ماشین رفت و طعنه زد:

_چه عجب زبونت باز شد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_175

همان موقع توجه چند نفر رهگذر، به انها جلب شد. دو مرد قد بلند و خوش چهره که زبان متفاوتی از همه داشتند به حد کافی جلب توجه می‌کرد و الیاس تا دید پسر مغازه‌دار دارد برای کنجکاوی بیشتر نزدیکتر می‌شود، گفت:

_بشینید بچه‌ها...شهر غریبه...حرفاتونو ماشینم میشه زد.

تا جهان قفل ماشین را زد و الیاس در را برای پریماه باز کند از فرصت رو گرفتن جهان استفاده

@DONYAIEMAMNOE

کرد و به دخترک گفت:

_درسته جان نثارت شدم ..دیگه زبون درازیم نکن...راستشو بگو و قال قضیه رو بکنیم ..روده بزرگ و کوچیکه هم فدای غدی رفاقتت.

پریماه نشست و کیفش را روی پایش بغل کرد .

جهان که سعی داشت خودش را از خودسری پریماه کنترل کند، با سینه سپر کردن الیاس سر راه دخترک ، متاسف شد و سر تکان داد.

_عمو اخمش نکن...بذار طرف حسابت من باشم..

جهان تلافی پریماه را سر او، با دست گذاشتن روی سینه‌اش در آورد.

@DONYAIEMAMNOE

_ بهت نمیاد این شکلی و...منطقی؟

الیاس نیشخند زد و به نگاه دو رهگذر دیگر اهمیتی نداد.

_مشت دوست داری؟

متاسف و کلافه سر تکان داد و با هم که نشستند پریماه ساکت بود .جهان با طعنه از اینه نگاهش کرد و گفت:

_کجا برم؟

باز الیاس زبان پریماه شد و بهایی به تندی نگاه جهان نداد:

_یه جا که بشه سیر شد تا عقلمون بیاد سر جاش..

جهان ماشین را به حرکت دراورد و با بیرون امدن از پارک، لحنش کمی ارام شد.

@DONYAIEMAMNOE

_بزرگ شین یه کم ...منه چغندر اونجا نقشم چی بود؟ می‌اومدیو می‌گفتی...نمیگی شاید تله باشه .. ببین اسم پول و لقمه‌ی چرب اومده وسط...گشتن بعد این همه سال پیدات کردن؟...نگفتی دردسر پیش میاد؟

جهان همین طور داشت می‌گفت که الیاس برگشت و نگاه پریماه ساکت شده و رو گرفته سمت خیابان گفت:

_در حد حدسه عمو...چرا شلوغش کردی ..بیا دلخورش کردی .حالا نوش جونت..

جهان باز هیچ نگفت جز سبک کردن سینه‌ی پر اهش... اخر هر چه او و خورشید در تلاش برای دور کردن پریماه بودند او به همان اندازه وسط جریانات بود.

@DONYAIEMAMNOE

گله و شکایت جهان هم باعث شد ادرس دبیرستان و مقصد نامه‌ی اخیر را بدهد.

_خدا کنه باز باشه...بریم از دوستش سوال کنم..

جهان با مکث راه افتاد و الیاس تکیه زد و گفت:

_ افرین ..مدارا کنین با هم ..چیه میپرید بهم و خودتونم نمی‌دونید چی می‌خواین؟

پریماه میان این همه نگرانی و تردید لبخند زد و چشم گرفت سمت خیابان .

به شهر خلوت شده که بعد از ظهر بود و کمتر کسی بیرون، نگاه کرد. احساس و قدرت تصمیم گرفتنش

@DONYAFEMAMNOE

با عزیزان متولد شده اش در اینجا کمی لنگ می‌زد.

اصلا بهتر بود ماشین جهان را می‌گرفت و این دو مرد زیادی نگران و دلواپس را هم نمی‌برد و خودش به تنهایی می‌رفت سراغ هر جایی که از چهل سال پیش و در قصه اش نوشته بود.

شهر کوچک بود و چند خیابان رد نکرده به دبیرستان رسیدند .از ماشین پیاده شد و با کمی تعلل وارد مدرسه شد .کناری ایستاده و چشم چرخاند تا خانه‌ی سرایداری را ببیند .

با کمی تامل سمت یگ گروه از دخترهایی رفت که نزدیک خانه روی زمین پهن شده بودند.

توجه یکی دو نفرشان جلب شد و پریماه سعی کرد لبخند بزند وقتی سلام می‌داد.

ادب کلامی پریماه باعث شد دخترها کمی خودشان

@DONKAFEMAMNOE

را جمع و جور کنند و با او در پیدا کردن دختر سرایدار کمک کنند .

طولی نکشید با دخترکی تپل و قد کوتاه دست داد و خودش را که معرفی کرد میان شوکه شدن طرف مقابلش، از اوضاع مریم با جزییات که خبر دار شد.

گویا واقعا ارتباط گرفتن با مریم تا این حد مشکل ساز بود که با یک تماس کوتاه ان یک ذره ازادی را از او گرفته بودند. ان هم به قیمت تحقیرش با کتک زدن. قلب پریماه از این گفته‌ها به درد آمد و تا شنید نامه‌ای که قرار بود برای او پست کند و همه چیز را بنویسد هم دست زن برادر بدجنسش افتاده و داغ این تحقیر را زیاد کرده است.

دردسری که برای مریم به واسطه‌ی اکبری بودن او درست شده بود پریماه را وادار کرد ادرس زمین کشاورزی و خانه را با کلی دلیل از دخترک بگیرد و خواست او را اگر چیز دیگری هم هست خبردار کند.

@DONYAIEMAMNOE

اوضاع دخترک ناراحت و نگران شان کرده بود که الیاس با شنیدن مختصری از شرایط مریم بی‌ناموسا گفت و جهان اشاره کرد طوبی ده بار زنگ زده و نگران‌شان هست. گفت برویم و استراحتی کنیم تا بعدش. بعدش را جهان نگفت که قرار هست برود پادگان و سراغ یوسفی که پریماه خبر داشت کجاست، برود.

الیاس که قصد نداشت مهمان هیچ کدام از اقوام طوبی شود، اولین معترض بود و جهانی که خوش باور بود امروز کار تایید هویت پریماه اکبری تمام می‌شود و راهی خانه و شهرشان بشوند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_176

پریماه اما ساکت نشسته بود و از تصور حالِ مریم، قرارش بی‌قرار شده بود. کنارش هم باز تمام وجودش چشم شده بود تا زادگاه هر کسی که به گذشته‌اش ربط داشت را ببیند. حتی دلش می‌خواست، جهان به قدری حوصله داشت تا او را به تک تک خیابان‌هایی که دکه‌ی روزنامه فروشی داشتند ببرد. تا او جایی که خیابانش منتهی به بازار می‌شد را پیدا کند.

کاش جهان جای بردنشان به خانه‌ی خواستگار پرند و اقوام پدری طوبی، او را ببرد همانجا تا برود بپرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_اقا میشه کمکم کنید تا قدیمی ترین شخص در این منطقه که یادش بیاید چهل سال پیش کجا خشکشویی داشت، رو پیدا کنم؟

پریماه که هیچ خاطره ای از این شهر نداشت، خودش را به واسطه‌ی مطلع شدن از احوال چند سال پیش هم خون‌هایش نزدیک به اینجا حس می‌کرد .

انگار یک تکه از وجودش که تا به حالا کشفش نکرده بود متعلق به همین شهر هست و حالا حسش می‌کرد.

دخترک دوست داشت آنقدر بپرسد و پیگیر شود تا از قدیمی ترین کاسب ان خیابان، بلاخره یکی یادش بیاد گلبهارِ نه ساله هم روزگاری در این شهر ساکن بود.

@DONYAIEMAMI_OF

تا یکی یادش بیاید دختری با ان نگاه نافذ و زبان شیرینش که چون خیال می‌کرد دارد کار می‌کند، بزرگ شده است را خاطرش هست.

بعد که گلبهار را یادشان آمد به پریماه هم بگویند چه شکلی بود و دیگر چه کارهایی به جز خریدن روزنامه و مجله در ان خیابان می‌کرد؟

خدا خدا می‌کرد این خیابان و ان خشکشویی و دکه هنوز باشند. حتی دل خوش کرد صاحبش همانی باشد که وقتی گلبهار سکه‌های کوچکی از جیب پلیورش بیرون می‌اورد را یادش بیاید. یادشان بیاید و برایش بگویند ان سکه های میان مشت گلبهار را گرفته و کجا می‌گذاشتند؟

اما حیف که چند دهه دیرتر به این جا رسیده بود. یا اصلا برود به جایی که طوبی با مناف در کمین

@DONYAEIMAMNOE

بیرون آمدن گلبهار چشم شان به انجا خشک می‌شد تا بلکه دخترک بیاید بیرون و کاور لباس با روزنامه یا مجله را بگیرد و ببرد خانه..

اصلا کاش برود و خانه‌ی سرهنگی که در ان منطقه شناس بود را پیدا کند. اینجای تخیلات پر زده اش به گذشته، می‌گفت خدا را چه دیدی شاید یک یادگاری از ان دخترک ریزه و پر شور در ان خانه مانده باشد.

کوچه به کوچه رد شدن ماشین او را به چهره‌ی ادم های ان شهر عادت داد و وقتی مقابل دری توقف کردند، متوجه شدند واقعا به خاطر ورود انها مهمانی ترتیب داده‌اند.

خانه ویلایی بود و در دل کوچه‌ای پهن. جهان قبل ترک ماشین سپرد هر چه از دفتر وکیل تا اینجا

@DONYAIEMAMJOE

شنیده اند همانجا بماند و حرفی نزنند.

پا در خانه که گذاشتند استقبال کننده‌ها و میزبان، همه کنجکاو دیدن دو مهمان دیگر بودند. پریماهی که همان عزیزیان و خواهر زاده ام از زبان جهان معرفی شد و الیاسی که برادرزاده بود.

احترام و خوش امدگویی به این دو هم باعث شد شرمنده‌ی مهر و محبت‌شان شوند. پریماه از دیدن طوبی و فخری نشسته درصدر نشیمن بزرگ و فرش شده دلش گرم شد. دورشان کلی زن هم سن و مشتاق هر دو نشسته بود و جمع مردها دورتر از انها بودند.

الیاس و جهان به ان طرف که متعلق به مردها بود هدایت شدند وقتی پریماه با تمام ان مهمان‌های زن دست داد و گاهی روبوسی کرد.

@DONYAIEMAMIOF

با اینحال طوبی هم سالها پیش از طرف خورشید و جهان توجیه شده بود بگوید پریماه فقط نوه‌اش هست. خودش هم زیاد راغب نبود پریماه را اینجا بشناسند. هر چند شباهت قد و چهره‌شان گویای همه چیز بود و پریماه هدایت شد جایی که برایش سفره پهن کرده بودند. باید تنهایی می‌خورد و گویا رسم نبود با الیاس و جهان همسفره شوند. الیاسی که با استین های تا زده‌ی پیراهنش سر به زیر سلام بلندی داد و پشت سر عمویش وارد خانه شد.

فارسی صحبت نکردن هر دو با میزبان برای پریماه جالب بود در حالیکه خودش هم زبان اینها بود و نمی‌توانست شبیه جهان و الیاس تا این حد مسلط باشد. اخر تا انجا که خاطرش یاری می‌کرد خورشید ، همیشه با او فارسی صحبت می‌کرد و تک و توک جملات ترکی از زبانش می‌شنید. تنها الگوی زبان مادری او همان طوبی بود و گاهی هم هما و مادر

@DOLYAIEMAMNOE

پرند و پروانه.

دختر صاحبخانه فرز و با سلیقه بود که تا پریماه دست و رویش را در همان حیاط بشوید الیاس خودش را به او رسانده بود.

_اشتهام کور میشه جلو اون همه چشم.

پریماه نگاه عاقل اندر سفیهی به الیاس انداخت که می‌خواست تا او از سرویس استفاده می‌کند دور شود و حواسش به نیامدن کسی باشد.

همان لحظه که دم حوض و کنار شیر خم شده بود گوشیش زنگ خورد.

الیاس کنجکاو پشت سرش بود و پرسید:

_کیه؟ پرنده است؟

@DONYAIEMAMNOE

پسرک مجال نداد پریماه حرفی بزند که دهانش را نزدیک گوشی برد و گفت:

_فکر می‌کنن اومدیم واسه تو تحقیقات کنیم.

پرند خندید و گفت:

_خوب تحقیق کن الیاس..

_من زرنگ باشم واسه خودم تحقیق میکنم.

پریماه گوشی را از الیاس دور کرد و مشغول صحبت شد.

@DONYAFEMANNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_177

کنار ایستاد و به سوال‌های پرند با شوق جواب داد. اما باز الیاس با نزدیک کردن دهانش سمت گوشی و دست پریماه مجال صحبت نداد:

_کِر خودتن پرنده...مهمون نواز.. شیرین سخن...کاری...روزی دو ساعتم با مادرت زبونشونو تمرین کنی حله.. می‌تونی بله بدی..

_گم شو الیاس...خوبه زنگ زدم پریماه نه تو..

حرفشان با جهان گوشی به دست که مخاطبش خورشید بود نیمه ماند. بنظر می‌رسید جهان هم قصد نداشت با درست می‌شه گفتن با خورشید

@DONYAEMAMNOE

حرفهای اثبات نشده‌ی پریماه را در میام بگذارد. می‌دانست که خورشید بهم می‌ریزد و کمال هم ادم مدارا کردن، حداقل در مورد اکبری ها نبود.

هر چند معلوم بود هیچ عزیزیانی دل خوش از اکبری های این شهر نداشتند.

رفت و آمد اقوامی که همه مشتاق دیدن طوبی بعد از سالها دوری بودند، باعث شد به قدری دور پریماه شلوغ شود که نتوانست به مریم و یوسف فکر کند.

اما می‌دانست یکی از دلیل های دوری طوبی همین اقوام منتهی به مریم و یوسف هستند. هر چند کسی هم جز خودشان خبر نداشت چه بر سرشان امد و چه ضربه‌هایی خوردند.

جهان که فکرش بعد از دانستن نسبت یوسف به شدت درگیر شده بود از فرصت استراحت الیاس و

شلوغی کنار پریماه استفاده کرد و با پادگان تماس گرفت. ساعت ملاقات با سربازها را جویا شد و تخمین زد رفتن و برگشتنش چه زمانی می‌برد.

الیاس هم با شروع دردهای زانو و کمر طوبی و فخری، نقش منجی پیدا کرد و برای تهیه‌ی دارو و مسکن متوجه حضور ابوالفضل هم میان جمع شد.

پسر جوان از سر کار برگشته بود و بیخبر از دلیل اخم های الیاس همراهش شده بود تا دارو تهیه کند.

جهان که برگشت تا متوجه شرایط طوبی و عمه اش شد به کسی نگفت که خانه‌ی مریم را پیدا کرده است و توانسته فردا صبح را برای دیدن یوسف ساعتی تعیین کند و ملاقات کوتاهی دم همان پادگان داشته باشند.

شب به اخر که رسید و دورشان خلوت شد فرصت خوبی بود تا پریماه از فضای بکر و خنک تراس

@DONYAEMAMNOE

استفاده کند و بنویسد.

پسرها به اتفاق مردهای جوان روی پشت بام جا پهن کرده بودند و او کنار طوبی و فخری، در اتاقی که بزرگ بود و مخصوص مهمان روی جا نشسته بود. اتاق تاریک بود و برای رفت و امد هوای تازه پنجره و پرده را باز گذاشته بودند که پریماه دست به قلم شد. تبلت را باز کرد و رفت به انجایی که قصه‌ی کوچه خورشیدش را نوشته بود.

» خیلی زود با قبول دو خانواده، خبر راه پیدا کردن یکی از اقوام طوبی، عروسی بیوه ای که زن دوم مناف شده بود در خانه باغ پیچید .با اعلامِ رسمی بودن خبر و ازدواج عمو زاده با همان قوم و خویش طوبی، دوباره شاخک های حسادت برای خشکاندن خوشبختی مناف تیز شد.

حرف‌ها زده شد و قول و قرار ها گذاشته شد و باز کینه‌ها چند برابر شد .با اینکه اوضاع روی روالی که

@DONYAIEMAMNOE

مناف می‌دید برگشته بود ولی دور از چشم او، دسیسه‌ها برای رد کردن عروس و همزبان طوبی چیده شد.

با پررنگ شدن حسادت ها، به راحتی اختلاف در خاوادەی پرویز افتاد و عموزادەی عاشق با مناف، یک تنه از این وصلت با همان شور و شوق حمایت کردند.

طوبی با اینکه سرش به زندگی و بچه‌داری گرم بود و توجه مناف روز به روز اعتماد به نفسش را زیاد می‌کرد، ولی باز حس ششمی هم بود نشانش بدهد رنگ نگاه و کلام‌های اطرافیانش چقدر زهر دارد.

اما دم نمی زد چون همین مردی که برایش شبها کنار دستی پر از مایحتاج خانه، توجه و آغوشی لبریز از مهر و محبت می‌آورد.

تا این حد صبوری کردن برای طوبی ارزشش را داشت و در برابر تندی نگاه مادر مناف چون مادر بود و دلسوز، سکوت می‌کرد. باز دم خواهر های

@DONYAIEMAMNOE

مناف گرم که دل به دل حسادت‌ها نمی‌دادند.

مخالف اصلی مادر مناف بود که نتوانست حریف قدرت عشق شود و عموزاده مصمم بود برای ازدواج.

انکار و اصرار هر دو طرف باعث شد که صحبت و پچ پچ میان جاری ها زیاد شود. با همین نشست چند ساعتی معتقد بودند پرویز و خانواده‌اش را جادو و طلسم کرده‌اند. ان هم چون اعتبار خانوادگی شان خدشه دار می‌شود.

تلاش ادم های کوته فکری شبیه جاری ها برای باطل کردن این طلسم ها رسید به الوده شدن دست شان به خرافات بی پایه و اساس. اول از همه قصد داشتند این طلسم را با با دور کردن بچه ها از طوبی اجرا کنند. بعد هم زورشان به منافی برسد که

@DONYAFEMAMNOE

جانش بند بچه هایش از زن و زندگی ارام و قبلی بود.

تا بساط عقد و عروسی عمو زاده مهیا شود انها هم بیکار ننشستند و زمانی که طوبی برای دیدن بچه ها به بهانه‌ی اوردن عروس از روستا، لحظه شماری می‌کرد دوباره جهان و مهین دچار کسالت شدید شدند.

به قدری که هر دو طفل معصوم چند ساعت بعد از خوردن غذا، بستری شدند و زمانی که طوبی در ح ال پرستاری بود عموزاده دست نوعروسش را گرفته بود و می‌برد پای سفره‌ی عقد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_178

از طرفی هم جمال دوباره تحت تاثیر این خرافات، مرخصی هایش را نمی‌آمد و پروین هم پاسوز ماندن پدر و مادرش بود که نتوانست برای آوردن عروس عموزاده‌اش راهی روستا شود.

کمال با وجودی که کت و شلوار دوخته و اماده شده داشت خودش را بین اقوام جا کرد و سوار اتوبوسی شد که اجاره کرده بودند. به خاطر این کینه، حتی پدر و مادر با برادرهای مناف هم در جشن روستا شرکت نکردند.

اما کمال رفت تا هم شاهد مراسم باشد هم کتاب و دفترهای کنار گذاشته برای گونش و گلبهار را دست‌شان برساند. از هر دو خواهر سفید رو با

@DONYAIEMAMNOE

موهای طلایی خوشش می‌امد که گونش به خاطر جسارتی داشت و از هیچ سگی نمی‌ترسید مقامش بیشتر بود.

حتی وقتی طوبی بقچه‌ی لباس و خوراکی را دست کمال سپرد پسرک محبتش جوشید و گفت:

_ببینم هیچ کس حواسش یوخودی(نداشته باشد.) قیزلارین گتیرَجیَم. (دختراتو میارم.)

طوبی که کمال را بدرقه کرد چشمش پر شد و هیچ نگفت. هر چند دلش می‌خواست این اتفاق بیفتد و دخترها و پسرش را خودش بزرگ کند.

طوبی و مناف نبودند و ان روز که مراسم ساز و دهل برپا بود تا عروس را بعد از احترام عزت راهی شهر بزرگ کنند، کمال هر چه چشم دوخت به مهمان

@DONYAIEMAMNOE

ها و رفت و آمدشان، گونش و اصلانی ندید که ندید. انگار اقوام طوبی هم غرق در خوشی بودند و کسی یاد بچه‌های او نمی‌کرد.

کمال با همان موهای اب و تاب داده و کت و شلوار زغالی رنگ که یک پاپیون قرمز رنگ هم بسته بود، همچنان منتظر بود.

عاقبت وقتی مرتب بودنش او را از همه‌ی مهمان‌ها جدا می‌کرد، با تمام شدن صبرش، جسارت به خرج داد و سمت خانه‌ی پدربزرگ بچه‌ها رفت. انجا و دم در، میان گل و شل ناشی از باران پاییزی، هر چه چشم چرخاند باز گونش را ندید.

خیلی انتظار کشید و خسته که شد، با دست خالی که برمی‌گشت متوجه شد ماشین غریبه ای کنار یکی از درهای چوبی و بسته شده با یک میخ طویله

@DONYAEMAMNOF

، ایستاد. همان طور که پکر شده بود و داشت پیش می‌رفت از دیدن گلبهار که پیاده شد گل از گلش شکفت.

کمالی که دیگر توجهی به گِل و لباسش نکرد وقتی همراه گلبهار پا در ان اتاقک نمور و بدون بخاری و سرد گذاشت، به انی با دیدن گونش و بچه‌ی بسته به پشتش خون در رگش یخ بست. دخترک پای دارق الی سرش خم شده و خوابش برده بود.

گلبهار متاثر شده خواهر را با ناز و نوازش بیدار کرد. گلبهاری که پر مهر و محبت امده بود با دستی پر از لباس گرم و خوراکی های سهم خودش و بچه‌ها.

کمال با وجود لباس کم، کتش را دور پسرک گریان پیچاند .گلبهار هم با دیدن شرایط خواهر و برادرش،

@DONYAEIMAMKOF

نشان داد این بی‌توجهی به غیرت خواهرانه‌اش برخورده است.

کنار غرور بهم ریخته‌ی گلبهار، شاهد بود وقتی گونش خسته را هوشیار کرد و گریه های برادرش را ارام، سر و صورت بچه را با ظرف آبی که انجا بود شست. حتی متوجه شد اصلان سینه اش حین گریه خس خس می‌کرد و اب بینی و دهانش هم راه افتاده بود.

گلبهار با حال نامساعد اصلان، براشفت و دست هر دو را گرفت و از کنار کمالی که مظلومیت گونش را می‌دید، رد شد. با گام های بلند و بدون توجه به مسیر پر گل و سنگ، رو به راننده و دخترکی که توان حرکت نداشت چیزهایی به ترکی گفت و دور شد.

آذر هم میان پتو و شال و پالتوی گرم و نرم نشسته بود وقتی هیچ کلمه رد و بدل شده برای کمال اشنا

@DONYAIEMAMNOE

نبود.

بدون توجه به رفت و آمد کوچه برای برپایی جشن، پشت سر گلبهار رفت. همراهش شد و گلبهار که خشم تمام وجودش را گرفته بود و چشمان زیبایش می‌لرزید، پا در خانه‌ی پدریش گذاشت.

کمال می‌دید که موهای بلند و بافته شده‌ی گلبهار ان روز شبیه گندمزاری طلایی بودند و از تمیزی برق می‌زد.

پشت دروازه‌ی بزرگ خانه ایستاد و از ترس سگ‌ها برای پیش روی ماند. ولی گلبهار با ان خشمش پا در خانه‌ی بزرگ گذاشت و به سختی چشم از اتاق هایی گرفت که قبلا خانه‌ی خودشان بود و حالا نصیب کسان دیگری شده بود. سراغ پدربزرگش را گرفت.

هیچ کس قصد کمک و جواب دادن نداشت که با دیدن پسرعموها، دست‌های گونش را نشان داد. به تب و سرفه‌ی برادرش هم اشاره کرد.

@DONYAFEMAMNOE

به جای بزرگترهای ان خانه، پسرعمو و پسرعمه‌ها که یونس هم جزشان بود، جواب گلبهار را دادند:

_ تو دخالت نکن ..برو اندازه‌ی دهانت حرف بزن.

گلبهار همه‌ی انها را با تندی کنار زد تا برای برادرش در یکی اتاق‌های خانه شیر محلی بریزد داخل شیشه شیرش. او را که ارام کرد گونش کز کرده و سرما خورده را با محبت به اتاق گرم با بخاری چوبی می‌برد.

هر چند تیر و طعنه‌ی پسر عمو یونس و یحیی با ان یکی عموزاده ها به او اثبات کرد.

چه گفتند و چه شنیدند بماند که گلبهار را خشمگین تر کردند.

@DONYAJEWANNOE

همین بحث و بگومگوها باعث جنجال شد و تا سر و صدا به گوش کمال ماندہ پشت در رسید دیگر درنگ نکرد. برای رد شدن از کنار سگ‌ها فنی که گونش یادش داده بود را اجرا کرد و به جانبداری گلبهار پا پیش گذاشت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_179

وقتی هم پا در حیاط بزرگ گذاشت تا دید یکی از پسر بچه های لاغر و جسور به سینه‌ی گلبهار زد و عقب هولش داد، درنگ نکرد.

@DONYAIEMAMNOE

کت را از تنش در آورد و بکش کنار گویان میان جنجال انها رفت تا نگذارد دستی ناجوانمرادانه دخترک را پس بزند. مشت اول را یونسی زد که شاکی بود به او چه ربطی دارد و بچه پر روی شهری اینجا چه می‌کند..مشت دوم اما برای کمال بود که به دهان یونس کوبیده شد تا کمتر ادعا کند.

مشت و لگدهای بعدی را پسر عموها و عمه‌های گلبهار بودند که ریختند سر کمال و او را چند نفری زدند. کمال دست تنها، هم می‌زد...هم می‌خورد..مشت و لگدهای رد و بدل شده اشک گونش را دراورده بود و به گلبهار جسارت برای جدا کردن شان داد.. اما وقتی بزرگترها امدند و انها را جدا کردند، اثرات این اتفاق باعث شد شرایط برای گونش و اصلان سخت تر شود و گلبهار هم از سر زدن های گاه و بیگاه محروم شود.

عروسی تمام شد و کمال با صورت کبود و ورم کرده

زبان گونش بلد نبود و با ان بیگانه بود. زمان نداشت ولی روزی که قرار بود اتوبوس حامل مهمان‌ها اینیار با عروس عقد کرده راهی شود، خودش را به اطراف خانه‌ی پدری گونش رساند.

با یکی از بچه های اقوام پیغام فرستاد و گونشی که سرما خورده بود و رنگ به رو نداشت را کشاند بیرون از خانه.

هر چه به گونش جمله و کلمه‌ی کوتاه گفت، منظورش را نتوانست برساند.

اخر هم مجبور شد همان روشی که با طوبی ارتباط برقرار می‌کند را انجام بدهد.

_ما...فردا...صاباح..می‌ریم...(گِدَجیخ).. بیا... سَنی اپارماخ(ببریمت) کنم پیش طوبی. بریم
آنا...مادر .ننه..آبا...

گونش عقب عقب می‌رفت و کمال عصبی شده از

@DONYAIEMAMNOE

این مقاومت گفت:

_ بیا از این وحشی خونه ببریمت ..داداشتم .. گارداشی...هم گتی) بیار(.

گونش می‌ترسید و کمال مجبور شد دستمالی که طوبی لبه دوزی کرده و در جیبش گذاشته بود را نشان دخترک بدهد:

_ خورشید...گونش بالام...تو رو به مرگ من متوجه شو.. اینو...طوبی.. دوخته..سنی اپاریم...ببرمت اونجا..

با امیدواری ماشین را نشان دخترک داد و دست گونش را که کشید دخترک ترسید و دستش که جدا شد، فرار کرد.

نماند و وقتی داشت با ترس و واهمه می‌رفت، برگشت و کمال عصبی شده را غرق در گِل دید.

@DONYAIEMAMNOE

دخترک رنجور انروز با وسوسه ی کمال نرفت. اخر خواهرش چند بار کنار گوشش گفته بود یک روز که قرار هست به زودی بیاید، او را هم همراه خودش میبرد. همین نجوای پر از مهر گلبهار خورشید را دلگرم کرده بود تا صبر کند.

دخترک تنها هفت سالش داشت تمام می‌شد و از زندگی، فراق پدر و مادر می‌دانست و رسیدگی به برادر تا خواهرش بیاید و نجات شان بدهد.》

دل پریماه اینجای نوشته ها خواهر خواست.
خواهرانه هایی از جنس گونش و گلبهار. با چشم های خیس شده نوشته هایش را نگاه کرد و باز دلش خواست به حرمت این مهرِ بین دو خواهر لبخند بزند. دلش خواست به روی اسم شان در قصه بوسه بزند و میان خلوتی خانه‌ای که مهمان بودند و برایش هیچ حسی نداشت، بغض هایش را با پیام

@DONYAIEMAMNOE

الیاس کنار بزند.

"منو پشه ها ناکار کردن ..تو چرا بیداری؟"

پریماه سر که بلند کرد متوجه شد الیاس هم از بالای پشت بام و رو به رو، نور گوشی افتاده است روی صورتش.

برایش نوشت:

_داشتم کار می‌کردم .

دیگر ننوشت که دلش چه می‌خواهد. حتی دلش یک برادر که هنوز ندیده است می‌خواهد.. یک هم خون...یک هم زبان.. یک هم دل که از قلب یک مادر ارامش گرفته و پا به این دنیا گذاشته بودند. دلش

@DONYAIEMAMNOE

خواهر خواست تا به اغوشش بکشد و تا انجا که جان دارد این حس مشترک و یکی بودن را نفس بکشد.

"گریه می‌کنی پریماه؟"

الیاس تمام ان صورت به اشک نشسته را از همانجا دیده بود و پشه و بیداری بهانه بود.

_خوابنما شدی؟

_بگیر بخواب.. زشته می‌فهمن..

_گشنمه پریماه. چی ته کیفت داری؟. شام کم خوردم.

_"انتظار داری تاریکی چی پیدا کنم."

_ "ته کیفت"

@DONYAIEMAMNOF

کیفش را برداشت و به نرمی روی ایوان ایستاد .
الیاس بلافاصله از پلکان اهنی پایین امد و گفت:

_جهانم چه خروپفی شده؟...به خانم دکتر بگیم بعدا نگن شوهر خر و پفی بهش انداختیم.

الیاس دید و شاهد بود که چشم غره‌ی پریماه خیس بود. نم داشت. رگه های سرخی کنار مردمک های تارش بود. وقتی پریماه یکی یکی محتویات کیفش را بیرون می‌اورد الیاس هوفی کشید و پریماه لب زد:
_والا نوبری... یا گشنشه. یا پشه ها خوردنش...خب یه لباس درست و درمون بپوش. هوس نکنن بیان...بخورنت..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس در جواب گفت که چه قدر تو هیزی و چشم جهان روشن. گفتگوی بین شان ادامه داشت و همان لحظه هر دو با صدای دخترک دفتر به دست جا خوردند و برگشتند. دختر میزبان داشت می‌گفت دارد برای کنکور تست می‌زند و چیزی لازم دارید؟

پریماه درخواست الیاس را که گفت دخترک رفت و برایشان یک سینی نان و پنیر و لیوانی چای اورد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_180

_ حواست باشه بدجوری تو کف شما و جهان بود .

@DONYAIEMAMNOE

هی امار می‌گرفت داداشات چه خوبن...مجردن...

الیاس سینی را نمایشی هول داد و گفت:

_ببر پس بده.. من کوفت بخورم...اصلا برم پشه ها بخورنم منفعتش بیشتره...دقت کردی داره تاریخ تکرار میشه.

پریماه نخودی و ریزخندید:

_تو بخور جون بگیری نیای وسط نوشتنم حواسم بپره..

_چی مینوشتی حالا .بده خودم تکمیلش کنم.

سینی و محتویاتش دست نخورده بود که جواب داد:

_کارمه.. بازبینی لازمه.. فردا صبح باید ارسالش

@DONYAIEMAMNOE

کنم.

_امشبو بیخیال شو..بیا یه عکس از من بگیر..

فردا جای نوشته بفرست بگو اینو داشته باشید.

_جان برکفاتو چه کنم؟

الیاس نگاه به جهان سرک کشیده سمت‌شان کرد و منتظر شد پریماه نگاهش کند:

_هر کی پرسید...بهشون بگو ..اثر انگشت این جناب از رو یه دونه قلبی که لمسش کرده، هیچ وقت پاک نمیشه...

پریماه لقمه‌ی کوچکی را سمتش گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ خدا وکیلی حرفت خیلی انرژی می‌بره...بخور بخواب...

_خودتم بخور که هر چی من میگم با دل و جون درکش کنی..

پریماه سرش را به لقمه گرفتن بند کرد و دوباره گفت:

_برو.. بخواب الیاس...

_باشه می‌رم ..اما اینم بگم هر چی که بهش عادت کنی و اسمشو بذاری مخدر، میشه ترکشون کرد...ولی تو رو نمیشه ترک کرد..معتادتم رفیق!!

پریماه نمی‌دانست کی سربلند کرده بود که پلک بست و رو به لبخندِ منتظر الیاس زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ترکت ...میدم رفیق..

الیاس انتظار این جواب را نداشت که چشم گرفت و گفت:

_به همه کارات ایمان دارم...اما...تنها چیزی که نمی‌تونی... همین ترک رفاقتمونه...حواسم بهت هستا گیراییت یه مدته کند شده..

پریماه زمزمه کرد:

_برو..بذار...رفیق بمونیم..

الیاس اینبار لقمه‌ی جانداری گرفت و گفت:

_دل بده که..می‌خوام ترفیع رفاقت بدم.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهی که جواب نداد، چشم دزدیده بود. نگاهش نمی‌کرد و الیاس با پرت شدن لنگه کفشی از بالا، برگشت. جهان بود. شاکی و عصبی تا لبه‌ی پشت بام کش آمده بود.

_چتونه؟...پاشو بیا سر جات ..دو دقیقه چشم می‌بندی مثل بند...

الیاس با سر به زیری پریماه نگاه کرد و گفت:

_بشین فکر کن ببین چی میتونه اینو ساکت کنه بی ادب نشه ..یه با ادبیاتمون جهان بود...که..

پریماه لقمه‌ی آماده‌ای دستش بود و همان را سمت الیاس گرفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اینو بهش بده شبیه خودته...ضعف کرده بیدار شده..

جهان دوباره با هیش گفتن‌های کشدار، حواس هر دو را پرت کرد.

_پاشو برو تا هر چی کفشه از اون بالا نتداخته پایین.

_تو هم در و ببند..

لنگه‌ی کفش دیگری پرت شد و حرفش نیمه ماند . پریماه سر بلند کرد و گفت:

_جای توصیه به من ...خشم اونو دریاب..

@DONYAIEMAMNOF

_رو جفت چشام رفیق..

رفاقت با الیاس راه و روش خاصی داشت که باور کردنش به انچه که هست و بود، قدم گذاشتن روی پله‌ی اول بود. پله‌های رفاقتی که الیاس ترفیع نداده ، پریماه طی کرده بود و داشت به بالاترین درجه اش می‌رسید.

خمیازه کشان سر روی متکا که گذاشت و دوباره پیام رسید.

"جهانم پریماه...عمه کمرش خوب شد؟"

نوشت:

" دارو مسکنه اثر کرده و خوابه..."

@DONYAIEMAMIOFF

دوباره پیام رسید و نشد پیام ناشناسی که داشت را بخواند.

"اخرش کور میشی با این همه زل زدن به اون ماسماسک."

"جهان.!"

_"خودمم ..رفیقتم...الیاسم ..جهان هم تازه سکسکه اش گرفته ..گفتم نفسش حبس کنه تا این یکیا بیدار نشدن."

پریماه دوباره ساکت شد و باشه گویان خواست گوشی را ببند که الیاس نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

"خودمم سکسه‌ام گرفت."

لبخندی کوتاه روی لبش نشست و سر که روی متکا گذاشت نفس های عمه فخری شبیه ناله بود و درد کمرش همچنان ادامه داشت..

همزمان که سعی داشت چشم روی هم بگذارد، با کنار زدن هر چه در ذهنش جریان داشت امروزش را مرور کرد.

با این تفاوت که اینبار به جای نوشتن، خواهرانه های خورشید و گلبهار را در فکرش مجسم کرد و باز دلش تا زمانی که خوابش ببرد خواهرانه خواست.

شاید این خواستن متاثر از این بود که خودش قرار بود فردا برود دیدن کسی که شاید او خواهرش باشد.

@DONYAIEMAMNOOF

خواهر ..چه واژه‌ی پر معنای..

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿
#حوالی_کوچه_خورشید
#پارت_181

صبح شان با تماس خورشید شروع شد. جهان با گفتن اسم یوسف و نسبتش، شوک واقعی را به خورشید داد که همراه کمال رفته بود باغچه.

خورشید ناباورانه و ممکن نیست گویان، هر چه از جهان در مورد جزئیاتش سوال کرد او جز اینکه تا این حد خبر دارد، حرف دیگری نزد.

خورشید به آنی از جهان خواست پریماه را به دیدن

@DONYAIEMAMNOE

هیچ کدام‌شان نبرد. گفت به خدا نقشه است جهان. تریسد و اضافه کرد اینها فقط می‌خواهند ضربه بزنند. با اطمینان اضافه کرد اصلا بچه‌ای این وسط نبوده که حالا بعد از این همه مدت اسمش به وجود آمده است.

حرف‌های خورشید با ترسی که از رنجاندن پریماه داشت، به انجا رسید که حالا ان ملک را دیده ای؟ اصلا جهان ارزشش هر چه که باشد بدهید به خودشان و برگردید سر خانه و زندگی مان.

خورشید همچنان از اسم یوسف در شوک بود و سوال کرد و جهان حواسم هست، مشکلی نیست و پریماه کنار خودم هست، جواب داد. برای جهان هم پوشیده نبود هیچ چیزی مهم تر از رو به رو نشدن یا همکلامی پریماه با یکی از اقوام هم خون‌شان نبود.

@DONYAIEMAMNOE

_ یادت نره تو قول دادی جهان.. پریماه یه کلمه نشنوه...اصلا پاشین همین الان بیاین...دیشب چشم رو هم نذاشتم. پریماه کنکاوی نکنه جهان؟ وای خدا...مگه تو وکالت نداری؟ خودت برو تاییدش کن.. اصلا بیارش اینجا خودم می‌برمش پیش وکیل همسایه رو به رویی.. کار بلدتره جهان...تو فقط به وکیله بگو چرا پریماه فامیلی نحس اونا رو داشته...خب جهان؟

جهان که خودش هم هدفش تنها نگذاشتن پریماه با هیچ کدام از این همشهری ها بود، با صدای کمال، نگاهش به حیاط با صفای صاحبخانه کشیده شد.

_ چی بهش گفتی مرتیکه؟ دو روزه آروم و قرار نداره..بدتر شد که؟

جهان مختصری از یوسف و دلیل معطل شدن شان گفت و کمال هم حرف خورشید را تکرار کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_هر چی زمین و ملک و کوفت و زهرمار دارن بده بهشون و دست دخترو پسرمو بگیر بیار ..می‌خوام از حالا به بعد فقط خوشبختی اونا رو ببینم و بهشون برسم.

جهان به کمال خوش باوری گفت و چشمش کشیده شد سمت ایوان .الیاس و پریماه با هم بیرون آمدند.

_پسرت یه جوری سر به زیره که می‌ترسه اونم اینجا پا بند کنن.

_امروز سر و تهشو هم بیار ...چشمش اصل کاریو گرفته .واسه بقیه ادای کورارو درمیاره.

جهان هوفی کرد و گوشی را قطع نکرده، وکیل دیروزی برایش پیام فرستاد. قبل از ظهر با طرف مقابل و وکیلی از ان سمت، وقت دیدار دارد. از

@DONYAEMAMNOE

جهان خواسته بود او هم شرکت کند.

جهان که جواب وکیل را می‌داد خواستگار پرند با دستی پر از نان تازه و خوش عطر وارد شد.

دو زن جوان هم داشتند بساط صبحانه برای مردها را روی ایوان، با برپایی سماور و مرباهای رنگارنگ می‌چیدند.

پریماه سلامش کرد و شاکی شد:

_واسه ما تو اتاقه.. نمیشه بگین مام بیایم کنار شما ؟

الیاس نه ای گفت و با صدای خش گرفته اش ادامه داد:

_ که چی بشه؟ ما که مَردیم امنیت نداریم قبل رفتن یکی رو واسمون نشون نکنن..خوبه دیدی که

@DONYAIEMAMNOE

اینا یه دختر می‌بینن فوری میرن تو کارِ خونه‌ی بخت فرستادنش و مشکلات بعدش..

پریماه نچی کرد و رو به جهان که حواسش جای دیگری بود خبر داد:

_راستی.. طوبی و عمه نمی‌تونن از جاشون بلند شن.. یکی پاشو گرفته.. یکی هم کمرشو..تا خود صبح مسکن خوردن و ناله کردن. تازه بعد نماز یه ساعتیه خوابشون برده.

_همینو کم داشتیم.

پریماه به تنهایی و کنار زن‌های خانه که چهار نفری بودند صبحانه‌اش را میل کرد. میان کنجکاوی‌شان برای بیشتر شناختنش، متوجه شده بود به جز سه پسر رشید، دو دختر هم دارند که یکی عقد کرده

@DONYAIEMAMNOF

است و به زودی قرار هست برود خانه‌ی بخت. دیگری هم بعد از کنکور شاید جواب بله را به خواستگار پیگیرش بدهد. خوبی خانواده‌ی پدری طوبی این بود هیچ راه ارتباطی با اکبری‌ها نداشتند و در حد اینکه ازدواج اولش به کجا ختم شد و بچه‌هایش در چه شرایطی هستند، می‌دانستند. هر چند در تمام این سالها فقط انها به خانه و شهر مناف و طوبی می‌رفتند و امدی نبود. چرا که طوبی از سالها پیش امدن به این شهر را برای خودش ممنوع کرده بود. شاید هم می‌شد گفت قدمتِ رفت و آمد طوبی به سال‌های قبل از تولد پریماه برگردد.

تا بساط صبحانه جمع شود نگرانی از اوضاع طوبی و فخری، به حدی رسید که الیاس تا خواسته بود برود داروخانه، همان ابوالفضل که مغازه‌اش را تعطیل کرده بود، اعلام همراهی کرد.

پسرکِ مشتاق وقتی شنیده بود همان دختری که ان

@DONYAFEMANNOE

روز، دم در خانه‌ی طوبی دیده بود هم جز مهمان‌ها هست، کسب و کار و مغازه‌ی ادوات کشاورزی را تعطیل کرده بود.

از طرفی هم الیاس چشم دیدن کسی که بوی خاطر خواهی اش برای پریماه می‌امد، داروخانه رفتن را به جهان واگذار کرد.

_عمو پاشو خودت باهاش برو. من برم و اینو تنها گیر بیارم یه طوری میشه که همونجا باید بستریش کنم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAFEMAMIOF

#پارت_182

جهان که سری به فخری و طوبی زد، خواست مشتش را نگه دارد برای جای دیگر. منظورش قراری بود که با وکیل و اکبری‌ها داشت و ممکن بود لازم شود.

شاخک های الیاس تیز شد و جهان ادامه داد:

_ از اولم نباید پریماهو تا اینجا می‌کشیدیم.

یه کم دردشون ساکت شه، جمع کنین بریم. اونان که ملک می‌خوان...باید بدو کنن...ممکنه شنیده باشن پریماه اینجاست و بیان دیدنش..شش دونگ حواست باشه.

الیاس حواسم هستی گفت و جهان که خواست

@DONYAIEMAMNOE

پیراهنش را عوض کند، دستی هم به ته ریشش کشید .اینجا امکان دوش گرفتن نداشت و تعارف و اصرار ابوالفضل برای استفاده از سرویس خانه‌ی انها هم رد کرده بود .

دستش به دکمه‌های پیراهن که رفت برای بستن، پریماه هم به جمع‌شان اضافه شد.

پشت درِ بسته‌ی اتاق ایستاد و چشم از الیاس گرفت که داشت با گوشیش تایپ می‌کرد. مربی باشگاهی پیگیرش بود و می‌خواست با او برای صحبت قراری بگذارد. حتی از طرف منشیِ شرکت مدلینگ هم پیام داشت و می‌خواستند برای تست و گفتگوهای اولیه قرار بگذارد.

حواس الیاس به سوال پریماه بود که تایپ کرد تا وقتِ قرار تعیین کند.

@DONYAFEMAMNOE

_ماشینم میبری جهان؟

الیاس سرش بلند کرد و جهان پرسید:

_چطور؟

_تا بری و برگردی...می‌خوام یه سر برم دیدن مریم..

_مریم کیه؟

تکیه به لبه‌ی پنجره گفت:

_همونی که سیاه و کبود شده...بهم خبر می‌داد چه خبره.

جهان به ضرب سرش چرخید و دستش روی اخرین دکمه خشک شد. الیاس هم زیر چشمی نگاهش کرد و گوشی را بست. خونسردی عجیبی بین جمله های پریماه بود که درکش برای جهان و الیاس سخت

@DONYAIEMAMNOE

بود.

_بمونین خونه ..من برم یه سر پیش وکیله و پادگان ...فردا اول صبح راه بیفتیم.

_پادگان رفتی ..منم میام..

جهان از دست گذاشتن پریماه روی حساسیت همه‌شان پلک ارامی بست و با لحن ملایمی گفت:

-شرایط مساعد بود...چشم.. می‌برمتون...

تا پریماه شانه‌ای با دلخوری بالا انداخت و چرخید سمت گلدان‌ها، جهان رو به الیاس، پریماه را نشان داد:

_می‌بینی؟...اینا واسه خاطر کوتاه اومدنای تو هستش. سه تا زنه غُد و یه دنده رو سوار کردی و

@DONYAIEMAMNOE

آوردی... نمیشه بهشونم حرف زد.

الیاس با کش دادن پاهایش، دستش را قلاب کرد و پشت سرش گذاشت. لذت می‌برد از پریماهی که وقتی دلخور می‌شد جذاب‌تر به نظر می‌رسید و جهان را هم حریف بود.

_اون دو تا گلین خانما)کنایه از عروس خانما (که با یه مُسکن مست شدن و اکی هستن ...این یکی یه خورده سرسخته ...غمت نباشه...خودم زبونشو بلدم.

پریماه از گوشه‌ی چشم حواسش به هر دو بود که خم شد و با خونسردی برگ شمعدانی را بو کرد.

@DONYAIEMAMNICE

_بپا خودتو گول نزنه ببره!

تا الیاس بجنبد و حرف بزند پریماه جواب داد:

_ دقیقا می‌خوام اینکارو کنم ...تو برو جهان ...حالا که حرفش اومد می‌خوام مثل یه رفیق پایه باهام پاشه ..بیاد...بریم ..من ببینم این دختره چه وضعی داره؟

جهان براشفت و نگاهش کرد و خواست حرفی بزند ولی پریماه مجال نداد.

_واسه من از این جهان بازیا در نیار... مگه چی شده که بخوام خودمو مخفی کنم؟ به نظرتون بس نیست بیست و چند سال مخفی شدن؟

@DONYAIEMAMNOE

_هر چی که میگم گوش کن پریماه ..ما اینجا مهمونیم و فردا صبحم برمیگردیم..

_باشه ..من که نگفتم نمیام..اما قبلش یکی دو جا سر بزنم و بریم..

_گفتم بیای چون خبر نداشتم بامبول جدیدی به اسم یوسف قراره داشته باشیم ..حالام جایی نرید خودم برم پیش وکیله..اگه زودتر تموم شدم .. با هم میریم.. ..باشه پریماه؟

پریماه قول زبانی نداد و فقط سرش را تکان داد.
جهان که رفت الیاس نگاهش کرد و گفت:

_می‌خوای منم ببری که جرمت سبک شه؟

@DONYAIEMANOE

پریماه شانه‌ای بیتفاوت بالا انداخت و گفت:

_یاد ادعای یه بنده خدایی افتادم .رو همون حساب گفتم..

الیاس بلند شد و لباسش را صاف کرد. منتظر بود پریماه ادامه بدهد.

_میگفتش رفیق ...زندگی دوتا پیچ داره و از اینا..

اولی رفاقته و اینا..دومی رو یادم رفته...ولش کن اصلا..نیای هم...

الیاس ادامه‌ی حرف دخترک را گرفت و گفت:

_تو پیچ اول ببینمش.. تا ته پیچ دومی باهاشم و اینارو منظورته؟

@DONYAIEMANNOE

پریماه دستش به دستگیره نششت و لبخندش کمرنگ بود که گفت:

_راضی نباشی همین پیچ اولی کافیه ...بگیر استراحت کن..

_میام تا حالیشون کنم سلطان کیه! تنها که ببیننت فکر میکنن ضعیفی و مثل بز شاخ میشن.

پریماه برخلاف خورشید و جهان دوری کردن را رد می‌کرد و حالا که فرصت بودن در این شهر را داشت می‌خواست اول مریم را ببیند و بعد هم به دیدن یوسف برود.

باید منتظر می‌شد اول حال طوبی و فخری با مسکن هایی که دختر عمه فخری توصیه کرده بود، رو به راه شود و بعد برود. از طرفی هم ان دختر

@DONYAIEMAMNOE

سرایدار گفته بود مردهایشان سر ظهر خانه نیستند و سر زمین کار می‌کنند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_183

طولی نکشید که قرص و مسکن قوی تهیه شد و فخری بعد از خوردن دوباره، خوابش برد. ولی طوبی به جمع پیوست و با دیدن دو نفر از اقوام دور منتظر بود مسکن ها برای او هم اثر کند.

دو زن که همراه مردی میانسال امده بودند طوبی را ببینند، همراه‌شان سبدی پر از خیار رسمی و

@DONYAIEMAMNOE

گوجه و فلفل تند و شیرین اورده بودند. پریماه را با شوق بغل کرده و تاکید داشتند انگار جوانی خود طوبی جلوی چشم شان ظاهر شده باشد.

حرف‌شان درست بود و طوبی ان زمان که هم سن پریماه بود، از بچه‌هایش جدا شده بود و داشت پا به زندگی مناف می‌گذاشت.

جهان که باید می‌رفت و به قرارش با وکیل می‌رسید، رفت و الیاس ماند تا گوش و چشمش به جمع و پریماه باشد.

طولی نکشید و پریماه با زنگ خوردن گوشی، جمع را ترک کرد. سمت اتاق رفت و الیاس دید که چشم زن‌ها به پریماه مانده است، از قصد بلند شد و همراهش شد. مخاطب بی‌موقع پرند بود.

_بیکاری پرنده؟ هر دم زنگ می‌زنی؟

@DONYAEMAMNOE

_تمرکز ندارم پری...فکرم اونجاست...قول منو که ندادین؟

_تحفه خانم قولا رو خودت پیش پیش دادی که طرف از بغل جهان و الیاس تکون نمی‌خوره..

_پس مهمون نوازن؟

_چه جورم! فقط وقت ناهار و شام، زنونه مردونه دارن ..مرداشون قسمت خوش اب و هوا می‌شینن .. ما هم هر جا شد ..یه تکه نونی می‌خوریم و جیکم نمی‌زنیم.

_ای بابا..بگو یه دفعه حکومت نظامیه.

_رسمم دارن با مادرشوهر و اینا یه جا زندگی کنن . مثلا طبقه‌ی بالا رو اجر ریختن ..بله که دادی دیوار بکشن و طاق بزنن.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس پشت سرش داخل اتاق شد و شیطنت پریماه را هم شنید.

_عجبا..به من که میگفت داره واسه اقامت اقدام می‌کنه..دروغ گفته یعنی؟

_اونا رو خودت باید تشخیص بدی...راستی...خیلیم برو بیا دارن پرنده..مامانشم هی به ادم لبخند می‌زنه.

_پس عروس دوسته؟

_اونشو تشخیص ندادم.

الیاس اشاره کرد و خواست گوشی را از او بگیرد. تا شروع به خرده گرفتن کرد، گم شو گفتن های پرند را می‌شنید که خم شد تا ساعت و کیفش را جمع و

@DONYAIEMAMNOF

جور کند. تا الیاس با پرند سر به سر هم بگذارند رفت و در اتاقی که دیشب خواب بودند اماده شود برای بیرون رفتن.

_جهان کجاست؟ دیر نکرده؟

_رفته جایی..میاد..

بند ساعتش را بست و گفت:

_شما کجا به سلامتی؟

پریماه صفحه‌ی ساعت را چرخاند و نگاهش کرد:

_بستگی داره اینو کی بپرسه؟

الیاس با ان چشم مشتاقش برای دنبال کردن

@DONYAIEMAMNOF

حرکات پریماه، چشمکی زد و گفت:

-من چند نفرم؟

پریماه همزمان که شالش را با افتادن تصویرش روی شیشه‌ی پنجره مرتب می‌کرد، جواب داد:

_اگه الیاس قبل اینجا باشی.. خب رفیقمی.. در حد پایه بودن و از اون لایه‌های پیازه که اشک درمیاره...مرامت صدق می‌کنه..

الیاس خنده اش را با کشیدن لبش به داخل دهانش خورد و همزمان گیج و منگ، گوشه‌ی چشمش را خاراند.

_اگه هم اونی باشی که مونده حرف جهانو گوش کنه ...شرمنده‌تم ...فقط میتونم بهت بگم دارم با آژ

@DONYAIEMAMNOE

انس میرم و برمی‌گردم.

_عجب زبون و برنامه‌ای؟

دخترک خم شد و کیفش را برداشت.

_حالام تا کفشامو می‌پوشم...تصمیم بگیر لطفا ..اگه هم موندی حواست باشه جهان نیاد شر به پا کنه..

اخم و چهره‌ی در هم الیاس یکی شدند:

_تنهایی؟

_نه بابا.. دارم با دختر صاحبخونه میرم..اشناست..

بدون تلاش برای باز شدن اخمش گفت:

_ردش کن بره ..خودم میام.

@DONYAEMAMNOE

پریماه کفش هایش را که افتاب خورده بود برداشت و نگاه دختر جوان کرد .داشت اماده می‌شد .الیاس پشت سرش، حاضر و آماده بود و دست به سینه، سرش کمی خم کرد و گفت:

_سیز نیاین .آی باجی..من گِدَرَم.

)شما نیاین..خواهر...خودم میرم(.

با هم از پله ها پایین رفتند و پریماه گفت:

_سنی ساغ اولاسان آی وَفالی یولاداش.

)زنده باشی ای دوست وفادارم(.

تا الیاس به جمله‌ی پریماه فکر کند لنگه‌ی باز در را برایش نگاه داشت.

@DONIYAIEMAMIOE

_یولاداش همون رفیقه؟

_یه جورایی بله..دُوزْدیی)..درسته.(

الیاس از لحن بامزه‌ی پریماه خندید و پرسید:

_دوزدیی که میشه کم نمک.

_هم درسته میشه ..هم نمک..

پریماه دوباره نگاهش کرد و ادامه داد:

_ یه چیزی رو کنار هم چیدنم میشه دوزدیی..(ردیف کردن)

الیاس با چه سخته گفتن، همراهش شد و حواسش

@DONYAIEMAMNOE

بود برای جهان پیام بدهد کجا می‌روند. هر چند برای الیاس سوال بود پریماه برای چه اینقدر ارام هست و هیچ نگرانی و استرسی ندارد. مگر نه اینکه اینجا و ادم‌هایش زندگی او را دستخوش تغییر کرده‌اند. با همین سوالها، او را با خودش مقایسه کنان همراهش شد.

شک نداشت اگر جای پریماه بود از اول تا اخر ادم هایی که در گذشته‌ی او ردشان بود، به خط می‌کرد و با مشت و خشم تلافی می‌کرد.

_از کجا بدونم معنی کدومش دوزدیی؟)درسته(

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOF

#پارت_184

پریماه به ابهامی که ایجاد شده بود خندید و همزمان با هم از در بیرون رفتند. هر چند سر راهشان از کنار کنجکاوی کلی از ساکنان کوچه رد شدند و الیاس وقتی پریماه حواسش نبود زیر چشمی نگاه قد خودش و او کرد.

بعد با یک حساب سر انگشتی خواست تخمین بزند که پریماه بدون چرخاندن سرش گفت:

_هر چی رو داری محاسبه میکنی درسته رفیق!

_از کجا فهمیدی؟

سر کوچه بودند و پریماه کنار ایستاد تا توپ پسر بچه ای را با پایش قل بدهد.

@DONYAEMAMIOF

_همیشه عادتته ..وقتی زیادی ساکتی ..داری به یه چیز معمولی فکر می‌کنی..و میشخوای نتیجه بگیری..

الیاس خوشش امد و گفت:

_کارت خیلی دوزدیی یولاداش)..درسته رفیق(

پریماه نگاه به طول و عرض خیابان گفت:

_ ببین دوزدیی(درسته) اینجا یه اژانسیه؟

الیاس اشاره کرد به مغازه‌ی ان طرف خیابان و طولی نکشید که با سوار شدن، مقصدشان جایی بود که مریم و روستا بود .

@DONYAIEMAMNOE

جایی‌که دوستش گفته بود چند روزی در خانه روستا هستند تا ابیاری و چیدن صیفی‌جات را به سرانجام برسانند. حتی دخترک سرایدار برای پیگیری حال مریم مجبور بود یک روز در میان به بهانه‌ی خرید، سر زمین برود تا یک کمی ارام شود.

مسیرِ تا روستا شاید برای راننده که حواسش به خیابان‌ها و رانندگی بود، عادی بود.. یا برای الیاس که هیچ پیش‌زمینه و خاطره‌ای از انجا نداشت، طبیعی می‌آمد. اما برای پریماه پر از حسی عجیب و غریب بود. مسیری که حتم داشت گاهی یکی از عزیزانش از این راه رد شده بودند.

الیاس کنار دستش نشسته بود و امکان صحبت با جهان را نداشت و مدام در فکر خبر دار کردن جهان بود. ولی خبر نداشت پریماه حواسش به مسیر و خاطراتش بود. به انجا که دیشب اخرین باری که داشت از این حوالی می‌نوشت، کمال با کلی تاسف

@DONYATEMAMNOE

سوار اتوبوس شده بود. همه‌ی مسافرها حین رد شدن از این مسیر شاد بودند و کمال با تنی کوفته، نگران چشم‌های لرزان گونش داشت برمیگشت خانه.

اه کشیدن پریماه برای الیاس سوال بود که همچنان نشان می‌داد دارد به جاده و مسیر نگاه می‌کند. مسیری که پر از درخت بود ومیوه های نرسیده میان برگ‌ها، داشتند افتاب را دعوت می‌کردند تا دستی به سرشان بکشد. گویا انها هم برای جدا شدن از درخت عجله داشتند.

پریماه با سوال راننده از الیاس، جایی که دقیق می‌خواستند بروند را به راننده با همان زبان ترکی گفت و کنجکاوی راننده را برانگیخت.

الیاس یکی فارسی و یکی ترکی داشت می‌گفت مهمان هستند و پریماه همچنان چشمش به مسیر بود که با رد شدن از کوچه‌های پر پیچ و تاب روستا،

@DONYAIEMAMIOE

دم در خانه ماشین رو و بزرگ، ماشین که توقف کرد مقصدشان مشخص شد.

اولین کاری که پریماه بعد از پیاده شدن کرد کشیدن نفسی عمیق بود. اینجا زادگاه گونش و گلبهار بود. دخترهایی که با فکر کردن به انها، غروری در وجودش سر بلند می‌کرد و نمی‌گذاشت شانه‌هایش افتاده و خمیده باشد.

روستا و حال و هوایش داشت پریماه را هوایی می‌کرد که مجبور شد در خانه‌ی فکرش را ببندد و چسم بدهد به الیاس.

پسرک کرایه را حساب کرد و تا هر دو چرخیدند سمت در بروند، سگی که مقابل افتاب لم داده بود، خیز برداشت. به سرعت برایشان گارد گرفت غرش کرد. همان لحظه ردیف به صف بسته شده‌ی غازها "غاغا" کنان همراه جوجه‌های تازه پر دراورده از مقابل‌شان رد شدند. پریماه به الیاس مجال نداد

@DONYAFEMAMIOF

کاری کند تا سگ را دور کنند. بلافاصله با زل زدن در چشم سگ، خیلی جدی گفت:

_مثل من نشون بده نمی‌ترسی ..زل بزن و همزمان پاتو بکوب زمین ..ببینه شجاعیم ...ول می‌کنه می‌ره.

الیاس کیف پولش را بی‌حواس درون جیبش سراند و نگاه گارد سگ و کار پریماه گفت:

_ای ول شجاعت ..برگرد ...بیا...عقب ..یهو حمله می‌کنه..

همان هم شد و تا سگ با عصبانیت قدمی برداشت، پریماه خودش هم متوجه نشد کی پشت سر الیاس پناه گرفته است.

الیاس ولی هیچ کدام از کارهای پریماه را نکرد و دخترک با خودش زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ چهل سال پیش که جواب می‌داد..

الیاس با کمی خط و نشان کشیدن برای سگی که فقط صدا می‌داد و تکان نمی‌خورد، اشاره کرد:

_ حله...جان من فرار نکن ..عادی رد شو ..کاریت نداره..

لبخند زدن و باشه گفتن پریماه بخاطر برعکس بودن شرایط با چهل سال پیش بود. داشت مقایسه می‌کرد او کجا و خورشیدی که به کمال یاد داد نترسد کجا؟

با سکوت حاکم بر کوچه و خانه‌های اطراف، وقتی پریماه جلوتر از الیاس پشت در رسید، با سنگریزه‌ای به در زد. الیاس کمی بعد پشت سرش ایستاده بود.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه داشت بعد از انداختن سنگریزه، به رنگ و روی در آهنی نگاه کرد. به لای باز در و دستگیره‌ی اویزانش. اخر اینجا خانه‌ی پدری گونش و گلبهار و اصلان بود. خانه‌ی بخت طوبی و جاییکه در قصه‌ی ناشناس، مسیرش زیاد به اینجا ختم می‌شد.

_خوب شد من رفیقت بودم ..وگرنه الان یه تکه گوش ازت می‌موند.

پریماه با صدای کیمدی گفتن زنی، در را هول داد و گفت:

_خودتو چشم نزن ..من قراره سالم برسم خونه..

الیاس دوباره نگاه پشت سرشان کرد و پریماه از لای

@DONYAIEMAMNOE

در نیمه باز شده با یاالله ِ بلند رفیقش، سرک کشید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_185

_ای داد..اینجام که سگه خوابیده.

الیاس هم برای دیدن سگ سرک کشید و زنی که پرسیده بود کیه، با دیدن انها لبه‌های آستینش را صاف کرد و روسری روی لبش کشید.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با صدای رسایی گفت:

_با مریم خانم ایشیم وار..

)با مریم خانم کار دارم(.

زن اخم کرد و پرسید:

_سیز کیمسیز؟

)شما کی هستین؟(

پریماه نگاه پشت سر زن کرد و به فارسی جواب داد:

_یه اشنا ..می‌خوام ببینمش...بهش بگید پریماه

@DONYAIEMAMNOE

اکبری اومده دیدنش ..خودش متوجه میشه.

زن به وضوح جا خورد و مکث کرد. اخم ریزی هم به خاطر این معرفی کنار صورت افتاب خورده‌اش نقش بست. حتم داشت زن برادرش هست که می‌گفتند.

الیاس کنار گوشش گفت:

_هنوز که تایید هویت نشدی....سرکار خانم عزیزیان!

زن گاردش بعد از شنیدن اسم پریماه سخت شد و جلوتر امد تا در را ببندد و از ورودشان جلوگیری کند.

_شما اینجا رو از کجا..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه خیلی جدی و محکم حرف زن را برید:

_همون طور که تونستن منو پیدا کردن...

زن دوباره اخم کرد و با تلخی گفت:

_شب مردامون از سر زمین میان ..با اونا صحبت کنید.

پریماه محکم تر گفت:

_من با مریم خانم کار دارم .اگه بنا بود با مردا صحبت کنم الان سر همون زمینه بودم و داشتم به گوجه چیدنشون نگاه می‌کردم.

@DONYAIEMAMNOE

زن که مقاومت نشان داد پریماه جرات بیشتری گرفت و گفت:

_می‌دونید که اگر موفق به دیدن مریم نشم می‌تونم برم و با مدرک نشون بدم چه اوضاعی داره ..

الیاس مجال اعتراض نداشت که زن گفت:

_به چه حقی؟...پاتونو گذاشتین اینجا؟

_به همون دلیلی که منو کشوندین اینجا ..

زن با پوزخند پر روسری از مقابل دهانش دور کرد. زنی جاافتاده بود.

_پس خبر ندارین چه خبر بوده؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه غرید:

_مسلمه هر خبری بوده و واسه هر کسی بد بوده... اونقدری واسه شما ها نون داشته که بتونه بیست سال دهن شونو ببنده..

زن قدمی جلوتر آمد تا در را ببندد:

_ پاتو..

پریماه به تندی نگاه پر خشمش از زن گرفته شد و رسید به پشت سر زن. حس کرد چیزی پشت پنجره تکان می‌خورد. افتاب تیز بود و نمی‌گذاشت دقیق ببیند.

_کجا نوشته نمی‌تونم پامو تو ملک ابا و اجدادی بذارم ..نکنه واسه اینم باید مدرک نشون بدم؟

@DONYATEMAMNOE

زن که دید حریف تلخی کلام و تندی نگاه پریماه نمی‌شود، با اخم های در همش رو به الیاس گفت:

_این خانمو ببرید..من اجازه ندارم کسی رو بدون اطلاع راه بدم ...سراغ مریم اگه اومدیدن ...چند روز پیش پاش پیچ خورده ..از رو پله افتاده...نمی‌تونه بیاد از شما پذیرایی کنه..خوب شد خبرتون میکنه.

باز پریماه جواب داد:

_من نیاز به اجازه‌ی شما ندارم خانم محترم. هر کسی هم خرده گرفت.. جوابش با خودم... تا خودم مریمو نبینم اینجا رو ترک نمی‌کنم.

گفت و با دو گام بلند سمت حیاط رفت. مریم خانم را با صدای بلندتری صدا کرد و در فاصله‌ی بین صدا

@DONYAIEMAMI.IR

زدن هایش رو به الیاس گفت:

_ممنون میشم منتظرم بمونی.

الیاس که مبهوت جواب های پریماه بود به سختی سری تکان داد و مراقب باش گویان دست در جیب، به سمت در رفت .بیرون نرفت و پشت در نیمه باز چشم دوخت به رفتن پریماه و نارضایتی زن..

پریماه دوباره که مریم را صدا زد، زن با تشر از کنارش رد شد:

_خانم با کلاس و زبون دراز..بهتره بدونی...این اومدنت گرون تموم میشه.

پریماه کم نمی‌آورد. حداقل در برابر کسی که

@DONYAIEMAMNOE

می‌دانست سوسه‌هایش مریم را به دردسر انداخته است.

_شایدم دست درازی برادری رو..ببخشید افتادن از پله‌ی خواهرشونو حساب کنم.. شایدم بدهکار شدین.

دست زن سطلی خالی بود که رد شد و گفت:

_برگردین..از این بدترش نکنید.

_مریم ..مریم خانم...

همان لحظه صدای ضعیفی از پشت پنجره‌ی باز بلند شد.

پریماه با اینکه محکم و جدی نشان می‌داد ولی با با

@DONYAIEMAMNOE

لا رفتن و دیدن ظاهر مریم که روی فرش خالی، کنار متکایی نشسته بود، خشمگین شد.

صورتش گر گرفت وقتی دخترک با ان هیکل لاغر و استخوانی‌اش به پایش بلند شد. حتی پریماه دلش نیامد دست دراز شده‌ی مریم را بفشارد بس که استخوانی بود.

وقتی به دخترک گفت پریماه هستم و سرش را نزدیک صورت مریم برد و خواست بغلش کند، با پیچاندن دستش دور کمر مریم، کنار گوشش گفت:

_دستشون بشکنه...الهی..

لرزیدن تن دخترک سخت نبود که حسش کرد و سرش عقب برد.

زیر نگاه زن که با او بالا آمده بود، دو دستی شانه

@DONYAIEMAMHOF

های مریم را گرفت و گفت:

_باور نمی‌کردم به این نازی و ملوسی باشی ..چقدر دوست داشتم ببینمت ..با اینکه همش توصیفتو شنیده بودم ..بیا بهم بگو از کدوم پله خوردی زمین که ادم ناشی هم گمان می‌کنه رد دستیه که چلاق بشه الهی..

هین کشیدن مریم تاثیری روی حرف پریماه نداشت.

_بشین عزیزم ..تا شنیدم اینجاین اومدم ..ببینمت..

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_186

@DONYAIEMAMNOE

بعد که با خونسردی گوشی را داشت از کیفش بیرون می‌کشید رو به مریم اشاره کرد بشیند و سر پا نماند.

همان لحظه هم گوشی به دست چرخید سمت زنی که اخم به صورت داشت و پرسید:

_دکتر رفته؟

زن به تلخی چشم از مریم نگرفت و گفت:

_داره استراحت می‌کنه.. چند بار دیگه هم خورده زمین..خوب شده.

پریماه عجبی گفت و با گذاشتن گوشی کنار گوشش به مخاطبی که خانم دکتر بود، با متانت سلام کرد.

لحنش دوستانه بود.

_خانم دکتر فرنوش جان..عزیزیان هستم.. بی وقت

@DONYAIEMAMIOF

و بدون هماهنگی، یه سوال داشتم؟

تا دکتر فرنوش اختیار دارید بگوید و پریماه را بشناسد، با تر کردن لبش ادامه داد:

_دکتر اگه به همکاراتون مراجعه کنیم ..امکان داره تشخیص بدن جراحت روی صورت و بدن یه شخصی که شبیه رد انگشته یا پیچ خوردن پا و از پله افتادن؟

خانم دکتری که از حرف پریماه جا خورده بود کمی مکث کرد و با زیرکی پرسید:

_چیزی شده؟

_بله خانم دکتر.. انگاری رد انگشته...

@DONYAIEMAMNOE

_با اره و نه بهم بگو...کتک خورده؟

_بله خانم دکتر.

_زنه؟

_درسته خانم دکتر...

_می‌تونه...همکار ببینه می‌تونه کاری کنه..

پریماه به نگاه ترسیده‌ی مریم چشمکی زد و گفت:

_ممنونم خانم دکتر.. میگم اگه یه وقت نشد بیارمینش خدمت شما...امکانش هست پزشک بیاد خونه؟

دکتر بیشتر جا خورد و پرسبد:

_اینجا کجاست که یه همچنین کار عهد بوقی کردن؟

@DONYAEMAMNOE

_زیر گوشتون خانم دکتر...ببخشید که جهانو ندیده ما جهان دوستا کار می‌تراشیم واسه تون..

لب‌های دکتر به سختی باز شد و لحنش از شیطنت دخترک تبسمی کوتاه زد .

اختیار دارید را تکرار کرد و بعد که پریماه می‌خواست قطع کند زمزمه کرد:

_ منم در جریان بذار.

پریماه که قطع کرد دوباره پیروزمندانه نگاه زن کرد .زن به سرعت دو دست پریماه را گرفت و ملتمسانه گفت:

_نکن خانم ...بیان ببینن چی شده ..منم بدتر از این دختر می‌کنن.

@DONYAIEMAMJOE

_شما بکش کنار ..نگران موقعیت و کارتم نباش..اگه خیلی نگران بودین نمی‌ذاشتین به اینجا برسه .. مادر نداره ..پدر نداره ..انسانیت چی پس..

لرزیدن صدای پریماه حین شمردن نداشته‌های مریم، داشت اشکار می‌شد که خودش را کمترل کرد.
صدایش زا با تک سرفه ای صاف کرد و رو به مریم گفت:

_خواهری؟...دلسوز دیگه ای نداری بهتر از اینجا باشه؟

مریم سری تکان داد و زن بیشتر به تقلا افتاد.

سخت بود دیدن و دم نزدن..ان هم پریماه که کم و بیش در پشت صحنه‌ی خبرنگاری و دفاع از زنان اسیب دیده فعالیت داشت و از مراحل پیگیری

@DONYAIEMAMNOE

مطلع بود.

سختیش به قدری تلخ بود که زن با رد کردن و نادیده گرفتن پریماه، به مردی که جاافتاده و همسرش بود، تماس گرفت.

پریماه با خونسردی ظاهری، کیفش را با سراندن گوشی در کیف بست.

اشاره به مریم گفت:

_استراحت کن تا برم و با یه دکتر برگردم.

زن که دید پریماه عزم رفتن دارد، پیروزمندانه گفت:

_ بمون تا بیان. بری ممکنه به ضررت تموم شه..

دست مریم را که یخ کرده بود به نرمی فشرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_موندنی باشم به ضرر شماست که. هم خونه جد و ابادیمه...هم حق اب و گل دارم.. شما فقط حواس تون باشه قدرت تشخص‌تون رو بالا ببرید.. رد پله و دست درازیو به موقع تشخیص بدین..تا برگردم.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_187

پریماه به سرعت از کنار الیاس رد شد و گفت:

_بریم...کار داریم..

اخم های الیاس بهم بود و جدی‌تر از قبل، که همزمان با بستن در، رو به زن پشت سرشان دست بلند کرد و گفت:

_بذارید نیمه باز باشه.. برمیگردیم.

پریماه جلوتر راه افتاد. با خشم و با سرعت که الیاس از پشت سرش گفت:

_مراقب باش...سگه..رو بپا..

پریماه چرخید رو به عقب تا الیاس همگامش شود:

_ اون حیوون اسمش بد در رفته.. می‌دونه کیا رو بدره...بنظر می‌رسه ادما رو باید بپاییم تا این سگه..

الیاس حین همراهی، تایید کرد و پریماه سرعت پاهایش بیشتر شد:

@DONYAIEMAMNOE

_بریم ببینم تو این روستا درمونگاه پیدا میشه. زدن سیاه و کبودش کردن...میگن پله.. شعور پله از اینا بیشتره.

الیاس همگامش شد و نشان داد باز هم پایه بود. پایه‌ی منطق پریماه با اینکه هیچ کدام از دلیل های محکمش را برای رد شدن از مخالفت زن نمی‌دانست. ولی برایش سوال بود و وقتی برگشت و دوباره پشت سرشان را نگاه کرد. از خم کوچه که پیچیدند رو به پریماه که مکث هم نمی‌کرد، گفت:

-اینجا دقیقا کجاست؟

پریماه هر دو دست در جیبش مشت شد و شانه هایش جمع‌تر شدند. دوباره که برگشت و پشت سرش را نگاه کرد خیره به مسیر ناهموار کوچه، زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMIOF

_گذشته‌ی آدمای کوچه خورشید...طوبی...
گلبهار..گونش..حتی پدربزرگت و بابا
کمالت..همه‌شون..

الیاس باز برای اینکه تمرکز کند اخم کرد.

رسیده بودند جایی که دو به راهی ختم می‌شد.
پریماه قدم هایش در برابر سرعت پاهای الیاس، بلند بود که با اشاره‌ی سرش، دری را نشان داد و ادامه داد:

_اون در طوسیه...خونه‌ی مامان پرنده بوده..

الیاس نه بابا گویان خواست با دقت نگاهش کند، مردی با فرغون پر شده از علف تازه از کنارشان رد شد و داخل همان حیاط شد

الیاس کنجکاوتر پرسید:

@DONYAIEMAMNOF

_اینا رو تو از کجا می‌دونی؟

پریماه ایستاد و به مسیر کوتاه خانه‌ی مریم و خانه مادر پرند نگاه کرد. داشت تخمین زدن هایش شروع می‌شد. انگار در گوشش صدای پای گونش بود که با شنیدن و خبر امدن مادرش سوار همان اریای سپر چوبی، دارد می‌دود. بچه ای هم به کولش بسته شده و به امیدی می‌آید. پلک بست و باز که کرد ماشینی را تصور کرد و گلبهاری که درونش نشسته بود. دخترک بزرگ طوبی با ان جلیفه‌ی بافت ریز و دکمه‌های درشت و بسته‌اش پیاده شد و به امید دیدن خواهر و برادر دست‌هایش پر از وسیله بود. تصور گلبهارِ نه ساله به قدری برای پریماه زنده بود که ندیده حس کرد بزرگ نشده، بزرگترِ خواهر و برادرش شده بود.

با صدای الیاس برگشت و از ان تصورات دور شد.

@DONYAYEMAMIOF

الیاسی که رو به رویش ایستاده بود و برای دیدنش گردن کشید، متعلق به سالهای بعدِ ان ادم ها بود. چشمش کشیده شد به پسرک قد بلند و کنجکاو کمالی که همین دیشب در قصه‌اش به قصد کشت کتک خورده بود.

_تو از کجا می‌دونی؟

پریماه دوباره شروع به راه رفتن کرد و از کنار الیاس رد شد. پشت همان دری رفت که مرد با فرغون رفته بود. اینجا را همان سالها که ساکنینش قصد مهاجرت به شهر داشتند، یکی از اقوام خریده بود. لای در را هول داد و با همان زبان مردم انجا، از زنی که کنار مرد و فرغون ایستاده بود پرسید:

-درمونگاهتون کجاست؟

زن ادرس داد کنار پرچم مدرسه و مرد هم اضافه

@DONYAEEMAMNOE

کرد دکتر ندارد و فقط یه پرستار که گاهی هست خیلی کم دکتر دارد.

پریماه سری تکان داد و با تشکر کوتاهی چشم از خانه و ساخت و ساز جدیدی که داشت گرفت و خودش را معرفی نکرد.

الیاس دوباره همراهش شد و اینبار در شوک بود. برایش عجیب بود پریماهی که اولین بار پا به اینجا گذاشته از کجا تا این حد شناخت دارد؟ پریماه گفت:

_شما که قدت بلنده.. گردن بکش ببین کجا پرچم داره..دور نشیم.

الیاس مدام شوکه می‌شد از این پریماه که گفت:

_مستقیم بریم.

دوباره در مسیر افتادند و با رد شدن هر ماشینی پریماه با شتاب برمی‌گشت به یاد چهل سال پیش و

@DONYAIEMAMNOE

گلبهار نشسته به امید دیدار.

الیاس که دوباره کنجکاویش را به زبان اورد جواب داد:

_یه موضوعی تو دستمه واسه نگارش...که واسه چهل ساله پیشه.. همون کافیه منو هوایی کنه تا برمو تو خاطرات اون روزا سرک بکشم.

الیاس سری تکان داد و گله‌مند گفت:

_بیخیال بابا ..همینه سیگنالات بهم خورده ..تو گذشته سیر می‌کنی و هیچی نمیگیری.

پریماه گوشه‌ی چشمی به الیاس داد و افتاب تیز که به صورتش خورد دستش سایبان شد.

_کار من قصه نوشتنه...زندگی کردن تو خیالم با

@DONYAIEMAMI.IR

ادمای قصه ..حساب کن دیگه وقتی واسه گرفتن سیگنال نمی‌مونه.

الیاس از حرکت ایستاد و پریماه، جلوتر با همان ریتم قبلی پیش رفت.

پسرک فرصت طلب مانده بود چه بگوید که پریماه گفت:

_بیا ببین پرچمه کجا بود؟

_اومدم ..اینم نردبون مجانی گیر اورده.

پریماه شنید و خندید.

_دوست نردبون داشتنم غنیمته ها ..پسر خوبی باشی یه روزیم قصه‌ی تو رو می‌نویسم..

@DONYAIEMAMNOF

الیاس دلخور نگاهش کرد و پریماه جرات بیشتری گرفت:

_اسمشم می‌ذارم مردی که دوست داشت شمع هفتاد سالگیشو فوت کنه.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_188

@DONYAIEMAMNOE

الیاس لازم نکرده گویان، دلخورتر جواب داد:

_بپیچ اونطرفی..این روستا دو تا پرچم داره.

پریماه دلش سر به سر گذاشتن خواست و حین پیچیدن، ادامه داد:

_صبر کن... همونو هم می‌نویسم و به اسم کادو میدم بهت..

الیاس با سکندری خوردن پریماه که نیش دخترک باز بود، اشاره کرد:

_تو مراقب دست و پات باش...هفتاد سالگی منو س لامت باشی...تخیلاتت پیش کش...همون کیک می‌پزی ببین می‌تونی از پسش برمیای؟

پریماه جدی شد و مکث کرد. سایه‌شان تا کجا که قد نکشیده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_فکر کن ..چه خوب میشه ادم تولد هفتاد سالگیش، یکی زندگیشو بنویسه...ایده‌ی خوبیه...نه؟

الیاس لب زد:

_زندگی منو بنویسی دو صفحه بیشتر نمیشه..هیچی نداره...

_بیخیال.. همین ضرب‌المثلاتو بنویسم خودش یه جلده..

پریماه هر چه منتظر شد الیاس هیچ حرفی نزد. همراهش شد و تا به پرچم برسند سکوت کرد. مرکز بهداشت خلوت بود و دو نفر فقط روی صندلی، در انتظار تزریق بودند. باید صبر می‌کردند تا دکتری که انجا مشغول بود و رفته بود شهر بیاید.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که قدم زنان بیرون درمانگاه بود، یک چشمش به جاده و یکی به پریماه بود که روی صخره ای بزرگ نشسته بود. پشت سرش گندم‌زاری وسیع قرار داشت که با وزش نسیمی بی‌جان، انگار که می‌رقصید.

نسیم شال روی سر پریماه را هم تکان می‌داد و دخترک دست زیر چانه اش گذاشته بود و به نقطه‌ای نا معلوم و همان گندم‌زار خیره شده بود. هیچ کسی در ان محدوده جز چوپانی در دور دست دیده نمی‌شد و دیدن تصور پریماه باعث شد الیاس محو زیبایی نیم رخ خیره‌ی دخترک باشد. پلک هم نمی‌زد که با زوم کردن گوشیش روی نیمرخش دید که پلک های دخترک با مکث بهم خورد و دوباره که باز شدند الیاس پشت سر هم تصویر پریماه را ثبت کرده بود. تا خواست گوشیش را کنار بگذارد با افتادن اسم جهان لب زد:

@DONYATEMAMNOE

_ای داد.

توجه پریماه حتی با صدای زنگ هم برنگشت که صدای جهان پیچید.

_کجایین پسر؟...عمه میگه رفتین بیرون؟

_با پریماه اومدیم جایی..شما چکار کردین؟

جهان هوفی کشید و گفت:

_با یه مشت نفهم طرفمیم..باج می‌خوان اونم واسه اینکه سکوت کنن تا ملکی که سندش شش دانگ به اسم پریماهه تقدیم‌شون کنیم. جالبه همینا در به در دنبال سندشن...اینهمه سال ملکه زیر دستشون بوده و سندو نداشتن..

@DONYAIEMAMNOE

_خب..حالا دست کیه؟

_هیچ کس نمی‌دونه ..باید برم خونه درست و حسابی با خورشید بشینم حرف بزنم...ممکنه اون خبر داشته باشه ...ولش کن مغزم از طلبکاریشون داره سوت می‌کشه ..منم اب پاکی رو ریختم دستشون ...حالام دارم میرم راه بیفتم پادگان..

گوشت به منه الیاس؟

_بگو جهان..

_خوب گوش کن ..نبریش خونه ..یه چند ساعتی بچرخونش..گویا مهمون می‌خواد بره دیدن طوبی . ممکنه ببیننش درد‌ای کهنه شون سر باز کنه ..اون دختره تیر و ترکش کینه بخوره..

@DONYAIEMAMIOF

الیاس حواسم هستی گفت و پرسید:

_چی رو دارین از پریماه پنهون می‌کنین؟...اینکه خیلی راحته ...الانم پا شدیم اومدیم خونه روستا . وجب به وجبشو میشناسه انگاری ..کف کردم..باید بودی ..همچین واسه زنه خط و نشون کشید و حرفا زد که من کپ کردم..

جهان خروشید:

_ تو چی کار کردی؟ روستا چه غلطی می‌کنین الیاس؟ کدوم روستا؟ تو رو واسه چی گذاشتم...

الیاس با مکث جواب داد:

@DONYAIEMAMNOE

_آوردمش اونجا که دختره ..چی بود؟ مریمه که گفته بود داداشت کیه...چی خیال کردین..حواسم هست کسی بهش چیزی نگه ..چپ نگاه کنن .. چپکیشون می‌کنم..

_برش دار ببرش یه جا چند ساعتی بچرخین .. الیاس ازت بعیده ...نمیگی یه اشنایی سر میرسه و اونچه نبایست بشه میشه...

_من که نمی‌ذارم گوشه یه ناخنش بپره...خودش که کم نمیاره ..حواسم هست کسی درشت بارش کنه درشت‌تر بزنم دهش بسته شه..

_لغز نخون ..مشتاتو غلاف کن پسر...بذار امروز تموم شه سلامت برگردیم...دو تا مشنگ ..رفتن تو دل...ای داد ...یه کاری نکنین همین امشب شما دو تا

@DONYAIEMAMIOE

رو با هواپیما بفرستم!

_گرفتم بابا...الان دستشو می‌گیرم می‌برم یه جا که تا شب نیاد..

جهان که همچنان متاسف بود و دادش درآمده بود قطع کرد و الیاس قدم زنان سمت پریماه رفت. بلند شده بود سر پا و داشت پشت لباسش را می‌تکاند. اخر دکتر رسیده بود و از پشت موتوری داشت پیاده می‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_189

تلاش پریماه برای بردن دکتر به خانه‌ی مریم بی‌نتیجه ماند وقتی خود دکتری مردی از جنس همان اهالی بود و می‌گفت دنبال دردسر نمی‌رود. با اصرار زیادتر هم بهانه اورد کار او طبابت هست و به اندازه‌ی کافی حاشیه دارد.

پریماه و الیاس طول کشید تا دوباره برگردند و به مریمِ تنها مانده میان خشم و قضاوت سر بزنند. انجا هم کسی در بسته را برایشان باز نکرد و از پشت در بودن وقتی کلافه شدند، زنی با سرک کشیدن از اوضاع بعدِ رفتن‌شان گفت.

اینکه چند دقیقه‌ی پیش مریم و زن برادرش، هر دو با شتاب خانه را ترک کرده‌اند و با کجا پرسیدن پریماه، زن خبر داد خانه‌ی مادربزرگ مریم در این روستا هست. شاید انجا رفته باشند.

@DONYAEMAMNOE

این خبر امیدی به ترس از زیاده‌روی پریماه بخشید. پیگیر ادرس که شدند اینبار هم گفتند از روی پرچمی که سر در مدرسه هست بگیرند و بروند کوچه پشتی اش.

اما انجا هم خبردار شدند با خاله‌اش رفته بودند سرِ زمین و این برای پریماه عجیب بود که زن برادرش چرا دارد فرار می‌کند؟

در نهایت مجبور شد از پیرزنی که مادربزرگش بود و چشمانش سویی نداشت، بپرسد چند ساعت دیگر برمی‌گردند و او اشاره به اسمان گفت:

_گون باتاندا.

(به وقت غروب خورشید.)

الیاس همچنان همراه بود و تا سر خط بروند با

@DON KAIEMAMNOE

خودش گون و گونش را که تکرار می‌کرد، پریماه به پسرک همیشه گارد گرفته برای پدرش گفت:

_اگه تونستی بگی کی اسم خورشیدو واسه خورشید گذاشته ..یه فن جدید واسه پروندن پشه‌های شبونه واست دارم.

الیاس دستش را برای ماشین رهگذری دراز کرد و گفت:

_الان تمرکز حل کردن سوالاتو ندارم ..بریم یه گلویی تر کنیم شاید تونستم واسه اسایش شبم امتیاز بگیرم .

پریماه نگاه ساعتش گفت:

_نه دیگه..میریم خونه.دیره...طوبی نگران میشه..

@DONYAIEMAMIOF

خیلی وقته از خونه زدیم بیرون..

الیاس بلافاصله مقاومت کرد و گفت:

_ما شهرو نگشتیم.

پریماه با باز کردن گوشیش متوجه شد یک پیام از دکتر فرنوش دارد. طولی نکشید ماشینی کنار پایشان ترمز زد و الیاس با گفتن مقصد و خیابان اصلی شهر، در عقب را باز کرد.

پریماه که نشست تا ماشین راه بیفتد، قبل باز کردن پیام، کمی کش امد و نزدیک نیم رخ جدی الیاس که به روبه رویش بود گفت:

_بی برو برگرد می‌ریم خونه پیش طوبی ..ببینم چه

@DONYAIEMAMNOE

خبره که این همه اصرار داری؟

الیاس دلخور و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

هیچ وقت با الیاس این همه مدت، هم مسیر نبود. ته اتش سوزاندن هایش در همان بچگی با او و در خانه بود.

_دست شما درد نکنه.. یعنی اندازه ی یه دعوت واسه چند ساعت گپ پیشت اعتبار ندارم؟

پریماه گوشیش را بست و با تکیه زدن به صندلی گفت:

_توک پا بریم و بعد تا پاسی از شبم شد، کنارتم.

الیاس مقاومتش شکست و لو داد:

_بی‌خیال.. جهان گفت نبرمت..

@DONYAIEMAMNOE

_این شد... چرا انوقت؟

_گفتش چند نفری مهمون می‌خوان بیان.. دوست نداره ببینیشون.

پریماه رنجیده خاطر از این دور کردن‌ها شد و و به روی خودش نیاورد و گفت:

_قبل اینکه عاشق مرامت بشم با شجاعتت شرمنده شدم.

الیاس هم تکیه داد و گفت:

_خوبه که می‌دونی عاشقی چیه؟

پریماه حالا خبه گویان، اسم خیابانی که باید می‌رفتند را بلند تر به راننده گفت.

@DONYAIEMAMNOE

پیام دکتر فرنوش در مورد مریم بود. برایش یک لینک ارسال کرده بود. خودش هم با تاکید رفتن پریماه به این صفحه، در حد چند جمله از حقوقی که در این موارد شامل زنها می‌شود پیام فرستاده بود.

الیاس باز همراه شد و برخلاف جهان دوست داشت پریماه برود و رو به رو شود .بی‌خبر از دلیل های جهان و خورشید و حتی طوبی، از جسارت دخترک خوشش امده بود و همین امتیازها پریماه را برایش متمایز کرده بود .به قدری که در حریم و خلوت دل الیاس سال‌ها بود کسی جز همین نقلی خانمِ جسور جا نداشت .همیشه رفیق تنهایی‌هایش بود و به خودش که آمده بود و پریماه را بعد از بیست سِ الگی که دیده بود، رفیق تنهایی‌هایش داشت سِمت جدیدی برای او می‌گرفت.

@DOKHTAREMAMNOE

به خانه که رسیدند اینبار زنانه و مردانه جدا نبود وقتی افتاب از ایوان با صفا رفته بود وسط حیاط. تمام انجا فرش شده بود و پر از مهمان بود.

طوبی و فخری در صدر این دورهمی نشسته بودند و گویا مُسکن‌ها واقعا اثر کرده بودند. وقتی سلام بلند الیاس باعث شد سرها سمت‌شان بچرخد، تنها کسی که سر بلند نکرد مردی بود که دو زانو نشسته بود. مرد سرش پایین بود و دست‌هایش بهم گره خورده و روی زانویش نگه داشته بود.

پریماه پشت سر الیاس از چند پله بالا آمد و کفش‌هایش را بین کفش‌های جفت شده، رها کرد. نگاهش از مهمان های اشنا که در این دو روز دیده بود سرخورد به همان مرد. زن جوانی هم کنارش نشسته بود. باز هم او که دمش گرم. حداقل با دیدن پریماه رو نگرفته بود و سعی کرد یک لبخند نیم

@DONYAIEMAMI.OF

بندی روی صورت ارایش کرده اش بنشاند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_190

@IJONYAIEMAMNOE

پریماه لب‌هایش خشک شد و برای سلام کردن به سختی از هم باز شدند. پس جهان برای این رو به رویی بود که می‌خواست نباشد. حتم داشت دلیلش همین بود. لبش را ترشان کرد با بفرمایید زدن به چند دختر جوانی که به ردیف نشسته بودند، کار مرد را نادیده گرفت. جواب سلامش را همه دادند

جز همان مرد. حدس اینکه همان چند دختر، با وجود شباهت‌شان دختر دایی باشند، دور از انتظار نبود.

الیاسِ بی‌خبر از همه جا باز چشمش به ابوالفضل بود که رد نگاهش را به پریماه داشت نشانه می‌گرفت. الیاسی که دوباره با ایستادن کنار پریماه و پر کردن این نشانه، خم شد و لب زد:

_یه لحظه بیا..

پریماه که رنگش پریده بود منظور الیاس را متوجه نشد. دلش می‌لرزید و چشم گرفتن از دایی بی معرفتش خیلی سخت بود. اخر این همان کودکی بود که روی شانه‌های گونش بزرگ شده بود. همان برادری که گلبهارِ نه ساله، در برابرش احساس مسولیت می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOF

الیاس کلافه‌تر از خشک شدن پریماه همان وسط، گفت:

_ سر راهیم پریماه.

و پریماه داشت جای خالی برای نشستن بین طوبی و فخری می‌گشت. تا خودش را با ان جثه‌ی ریزه و لاغر جا بدهد. اخر انجا رو به روی دایی بی‌معرفتش بود که رو گرفته بود و رنگ پوست صورتش انگار که در برابر شعله‌ی افتاب باشد، هر لحظه برافروخته تر می‌شد.

پریماه نشست و جا برایش باز کردند. همانجا که دلش می‌خواست باشد وقتی تمام وجودش چشم شد، تا دایی اصلان را با این ذهنیت ببیند که این اقای مو بور با چشم و ابروی مشترک‌شان عشق خواهرها بوده است.

تمام حواسش به مرد رو به رویش بود. چشم

@DONYAIEMAMIGE

نمی‌گرفت و متوجه اطرافش نبود که دارند در مورد چه موضوعی صحبت می‌کنند.

چقدر انگشت‌های دست دایی‌اش به خودشان رفته بود. حتی قد و قامت ریزه‌ی مردانه اش. یا همان ابروهای کشیده تا کجای شقیقه‌هایش که انگار نشان مشترک شان بود.

اما اخم ان دو ابرویش که با سوال طوبی باز نشد، به انها نرفته بود. عبوس بودن اصلان هم. یا دلیل عبوس بودنش.

طوبی سکوت حاکم بعد از رسیدن‌شان را شکست و پیگیر حرفش با پسرش بود که دایی اصلان لبش را تر کرد. موهایش مثل انها پر پشت بود و پیشانی بلندی داشت..

صدایش.. امان از صدایش که وقتی به زبان ترکی جواب مادرش را می‌داد برای پریماه شنیدنش لذت

@DONYAIEMAMNOE

بخش بود. اصلان اولین مردی بود که با دیدنش خونش به سرعت داشت مسیر هر ثانیه ای از قلبش را طی می‌کرد.

دریغ از یک نگاه کوتاهِ اصلان به پریماه که نگاهش از دایی سر خورد به زن جوان. با خوشرویی لبخند زد. زن چند تایی النگوی نازک داشت و انگشتری که تور توری بود. بند بلند روسری اش تا روی زانویش بود و بین انگشت‌های زن دایی چلانده می‌شد.

چقدر دلش خواست مثل پونه که به خورشید می‌گفت زن دایی، او هم زن اصلان را صدا کند. چقدر دوست داشت این زن که صورتش دلنشین بود و خیلی ریمل زده بود، شبیه خورشید بگوید:

" جانِ زن دایی ..بار اخرت باشه بچه ..من نه زن دایی توام .نه خاله ات .من خورشیدم.."

@DOLYAEMAMNOE

بعد نگاهش کشیده شد به دخترها. نجیب و دو زانو نشسته بودند. یکی‌شان دستش پر از دستبندهای طرح دار...یکی شان لاک زده بود و یکی بلند کرده بود.

چقدر دوست داشت انها را بغل کند و با عشق نفس شان بکشد و بعد به خورشید پز بدهد که چه کار کرده است.. اما.. اما وقتی اصلان با یک شتاب زیادی بلند شد سر پا و جمع را ترک کرد، تمام این حس‌های قشنگ پرید. همه دود شدند و رفتند وقتی دایی اش بدون اینکه با پریماهِ پر از ارزو کلامی بگوید، ان همه کینه‌ی گذشته نگذاشت خوشی باشد و محبت.

طوبی هم بلند شد سر پا.. با عزم رفتن کردن پسرش و با همان زانوهایی که امروز مسکن خورده بود و حالا با روسری همانجا را بسته بود.

دخترکی از بین دختردایی‌ها به سرعت بلند شد و

@DONYAEMAMNOE

دست طوبی را گرفت. طوبی قربانش رفت و دخترک دیگر هم دلش خواست دست او را بگیرد. صحنه‌ی قشنگی بود. اما پریماه با بغض رو گرفت وقتی زندایی هم بی‌مهرتر از دایی اصلانش بود و پشت سر شوهر و مادر شوهرش جمع را ترک کرد.

پریماه نمی‌توانست بعد از دیدن این صحنه پلک بزند .اخر تاری نگاهش می‌شد اشک و بین این همه شاهد عینی، کم اوردن عیب بود .تا عمه فخری ای داد گفت پریماه سرش چرخاند سمت او و لبخندش با پلکی که خیس شده بود، هیچ هم خوانی نداشت.

با نوک انگشت وقتی چند سرفه زد همان خیسی زیر چشمش را پاک کرد. بعد با لرزیدن گوشیش‌اش به سرعت از جا بلند شد.

نگاهش به سمت حیاط و خلوت مادر و پسری نه چندان صمیمی نرفت وقتی با افتادن شماره‌ی الیاس، گوشی به دست جمع را ترک کرد و داخل

@DONYAIEMAMNOE

خانه شد. چه خوب که هیچ کس از ان جمع، دلیل سردی و رفتار دایی اصلانش را نمی‌دانست و این ارامش می‌کرد. چه خوبتر که الیاس او را نجات داد.

وسط نشیمن که ایستاد هنوز اسم الیاس روی گوشیش بود. جواب نداد و چشمش خورد به دخترهای جوان که از اشپرخانه سرک کشیدند و لپ های باد کرده شان با خنده شان در هم امیخته بود. داشتند لواشک می‌خوردند که به پریماه با همان خنده تعارف زدند.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_191

ترشی لواشک و خنده‌ی بی ریای دخترها باعث شد پریماه فراموشی کوتاه مدت بگیرد. به قدری که الیاس هم چند دقیقه‌ی بعد امد و او را هم یادش رفت. یادش رفت و وقتی پیگیر حال پریماه شد و دید در جواب نگرانی‌اش، اندازه‌ی کف دست لواشک نشست راضی شد و رفت تا به کسی زنگ بزند.

پریماه دیگر بیرون نرفت. روی ان ایوان هم نرفت وقتی از مهمان هایش، فقط خانواده دایی اصلانش کم شده بودند.

ترجیح داد در همان اتاق دیشبی باشد و به پیام های گروه سر و سامان بدهد. بیرون نرفت و لباسش سبک کرد و دور گردنش از هر چه شال و لباس پوشیده آزاد شد.

حواس خودش را با خواندن پیام های ناشناس گروهش پرت کرد و خندید. همه شان داشتند الفاظ

@DONYAYEMANNOE

قشنگی نصیب کسی که عروسی را کوفت کمال کرده بودند به کار می‌بردند. یکی هم خلاقیت به خرج داده بود و جوانی هم سن کمال که پانزده س اله بود و کت و شلوار زغالی با پاپیون قرمز، به یاد خوشتیپی کمال در گروه گذاشته بود. تک و توک میان پیام ها، دل خواننده برای گونش سوخته بود و نگران سرما خوردگی اصلان هم شده بودند.

پریماه تلخندی از نگرانی برای اصلان زد و نگفت که اصلان مظلوم ان روزها به قدری بزرگ شده است که چند دقیقه‌ی پیش از خواهر زاده‌اش رو گرفت. رو گرفت چون حرف‌های پشت سرشان را باور کرده است.

جناب فرزین هم سنگ تمام گذاشته بود و نسخه‌ی الکترونیکی مجله را برایش ارسال کرده بود. کلی هم تعریف و تمجید که کاش نویسنده‌ی این قصه از

@DONYAIEMAMNOE

ناشناسی بیرون بیاید و باز خواسته بود پریماه تلا ش کند و با نویسنده صحبت کند.

با این‌حال پریماه به هیچ وجه تصمیم نداشت کوتاه بیاید و نوشت اگر راضی شدند حتما در جریان می‌گذارم‌تان..

سر پریماه به اینها گرم بود که گیسو خبر داد و نوشت:

" پریماه اون خواهر و برادرو یادته.. نیستن! معلوم نیست کجا بردنشون!"

پریماه اخم کرد و پرسید با کمال هماهنگ کرده است بلافاصله هم ادرسی که رفته بودند را برای گیسو تایپ کرد. اما دلش طاقت نیاورد و با کمال تماس گرفت. کمال ولی رد تماس زد. نمی‌خواست حالا که

@DONYAIEMAMNOE

خورشید را با کلی تلاش ارام کرده و راضی شده اند در استخر تنی به اب بزنند، دوباره بهم ریخته ببیند.

در جواب رد تماسش برای پریماه نوشت دستم بند هست و پریماه با تمام حوصله، دلیل تماسش را نوشت... حتی خودش با ان مرکزی که منتقل شده بودند تماس گرفت. در عین ناباوری متوجه شد امروز دو نفر با کارت شناسایی معتبر و دولتی امده و برده بودنشان.

شوکه شدنش از این خبر را برای کمال نوشت تا هر چه زودتر پیگیر شود.

دلش شور ان خواهر و برادر زد و تا خبری دستش برسد، با دوستی که هر هفته برای پخت غدا با او قرار داشت تماس گرفت.

گوشی تا بوق بخورد بلند شد سر پا و از پشت

@DONYAIEMAMNOE

پنجره دید که الیاس بساط شیر باز کردن کنار حوض را پهن کرده و طوبی با افتخار دارد از امتیازهای او می‌گوید.

لبخند زد و تا تماس برقرار شود، گوش تیز کرد:

_منیم آلماس بالام چوخ بَلَدی ..دُرت دَنَه هم بُوْرَکی وار.

)الیاس بالای من خیلی کار بلده ..تازه چهار تا کلیه هم داره(.

بعد که الیاس قد راست کرد و خواست حرفی بزند دوباره اب در رفت و تمام صورت الماس بالای طوبی خیس شد.

پریماه خنده اش گرفت و با الوی دوستش رو

@DONYAIEMAMNOF

گرفت. الیاس داشت می‌گفت زیادی تعریف کردی.

جمع خندیدند و همان ابوالفضل با یک جعبه‌ی ابزار اهنی از در حیاط داخل شد.

پریماه بعد از پیگیری کارهای دیروز، سراغ دخترکی را گرفت که مادرش معتاد بود و رفته بود خانه‌ی خ اله‌اش و دست فروشی می‌کرد. زن جواب داد بچه ها را افتاب نزده می‌برند و شب برمی‌گردانند. یک ادم علاف می‌خواهد ان موقع شب و روز انجا باشد.

پریماه لب گزدید و بعد از قطع تماس گفت:

_ علاف نه..دلسوز... پیداش می‌کنم دوست عزیز..

@DONYAIEMAMNOE

دوباره که با شور و شوق به پا شده از حیاط، کنار پنجره برگشت، جهان هم رسیده بود. بالای سر الیاس ایستاده بود و با همه دست می‌داد که دقیق شد روی صورت جهان..بعد هم برایش پیام فرستاد، کی او را می‌برد دیدن یوسف؟ شب نشده بریم جهان.

پیام ارسال شد و پریماه خبر نداشت جهان از همانجا برمی‌گردد. خبر نداشت که دومین مردِ هم‌خونش کم از دایی اصلانش ندارد. وقتی خوشبینانه تر با خودش قرار گذاشت اخر شب به خانه‌ی مادربزرگ مریم سر بزند و با او گفتگویی کند. نگران حالش بعد ان برخورد بود و دوست نداشت دخترک دچار دردسر شود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_192

در همان اتاقی که پریماه داشت به پیام هایش رسیدگی می‌کرد، بودند. کار الیاس بعد از ساعتی تلا ش تمام شده بود که دخترک رو به نگاه شاکی جهان ، پیش‌دستی کرد:

_چیه جهان؟ واسه چی چشات به من که می‌رسه انگاری دلخوره؟

سوال پریماه تمام نشده بود که الیاس هم سرش را از لای پنجره تو اورد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_تا دل و روده‌هامم چشم نخورده یه تیشرت بده..به کی بگم...با دست خالی که نمیشه شیر درست کرد!

پریماه که منتظر جوابِ جهان بود، با تخسی چشم از او گرفت و زیپ ساک دستی الیاس را باز کرد. اولین تیشرت را چنگ زد و سمت الیاس گرفت. دوباره مخاطب پریماه، جهان بود وقتی توجه‌اش جلب او شد.

_اول تو میگی کجا بودی؟ یا من بگم جهان؟

الیاس تیشرت را گرفت و از سمت ایوان، لبه‌ی پنجره نشست. جهان که از روی تک صندلی بلند می‌شد سرش را با مکث سمت پریماهی چرخاند که همچنان منت‌ـظر جواب بود.

@DONYAIEMAMNOE

_باز شروع کردی پریماه؟

دخترک سرش را بالا و پایین کرد و حق به جانب‌تر گفت:

_درسته...شروع کردم.. ولی کار امروزم تموم نشده جهان..لطفا سوئیچو بده برم یه سری به اون دختره ی بینوا بزنم... ببینم سالمه؟

_یه لحظه گوش کن!...شما بگو چی گفتم قبل اومدنت؟

_گفتی اینجا که هستم خیلی مراقب باشم .گوشم کر باشه و چشمام کور...اما یادت رفت بگی زبونتم کار نکنه!

@DONYANIEMAMNOE

همچنان نگاهِ مستقیم جهان روی صورت پریماه بود وقتی الیاس تا حدودی از دیدار طوفانی اش با مریم و زن‌برادرش به او گفته بود.

_جواب من اینه؟

_اصلا حالا که اینقدر منطقی داری چشم غره میری پاشو تو رو هم ببریم ..بیا ببینم بعد اون چیزی که من دیدم می‌تونی ساکت باشی؟

_روتو برم پریماه؟ ما با اینا چند ساله صنمی نداشتیم...حالام اگه اینجایم واسه خاطر خودته ..از اولم کسی دوست نداشت پات به این شهر باز شه...اما خبرم نداشتیم کی و چه کسی این ملکو به نام دختر بچه‌ی چند ساله زده؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دخالت کرد.

_یه جوری حرف بزنین منم بفهمم.

پریماه تمام حرف‌های جهان را قبول داشت و به هیچ عنوان قصد نداشت جواب سوال‌هایش را دقیق بدهد. رو به الیاس گفت:

_زیاد درگیرش نشو ..ته تهش این میشه که زود تیشرتتو بپوش تا هوا تاریک نشده بریم سر بزنیم مریم ..جهان از این واضح‌تر بگه دوست نداره من تنهایی جایی برم؟

الیاس گرفتمی گفت و از همان لای بازِ پنجره تو امد و نگاه جهان از روی پریماه و نتیجه گیری‌اش کنده نشد.

@DONYAIEMAMNOF

_قبلا واسه حرفای من تره خورد می‌کردی؟

پریماه دوباره سرش را بالا پایین کرد و رو به روی جهان ایستاد.

_اگه نگران گذشته‌ایی تهش شدم منه الان. از چی میترسین جهان؟ مهم منم که گوشم کره و چشمام کور...نگو نرو که دلخور می‌شم... مریم هم جنس و قوم و خویش منم نبود بازم نگرانش می‌شدم.. اینا از نجابت و احترام خواهرشون استفاده کردن..پس نشون دادن برا ثابت کردن حقیقت باید واسه شون مدرک داشته باشی. هر چی به گذشته‌ی طوبی و بچه‌هاش فکر می‌کنم به این می‌رسم فقط قانون کتبی می‌تونه کارتو پیش ببره.. تا حرفتو بزنی..

@DONYAIEMAMNOE

اخم ریزی به صورت جهان نشست. پریماه مگر از گذشته چه می‌دانست که این اندازه داشت از مدرک و علت حرف می‌زد؟

_بگیر بشین خونه.. بذار فردا صبح راهی‌تون کنم...

رنگ نگاهِ حق به جانب پریماه اینبار فرق داشت.

_قبلش برم از مریم چند تا سوال کنم ببینم این مردای اکبری جنس‌شون از چیه که یکشون هم‌خونشو لت و پار می‌کنه؟ اون یکی تو پادگان خودشو نشون نداده و اصلا دوست نداره خواهرشو ببینه .حوصله کنی بازم از شیرین کاری اکبریا میگم.

جهان دلخور رو گرفت و گفت:

_ تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

@DONYAIEMAMNOFF

_واضحه جهان .رنگ و روی خورشید از روزی که شنیده چه خبره .اخم مردی که اسمش داییمه...کبودی رو تن و بدن مریم...فرار کردن زن برادرش وقتی شنید می‌خوام از جای مشت و لگد مرداشون سند داشته باشم ..ترک دیار بیست ساله، شایدم بیشتر از سن منه مادربزرگم..

بیشترِ حواس الیاس از آینه که داشت موهایش را شانه می‌زد به مخالفت جهان و دلیل‌های پریماه بود. طولی نکشید که از سکوت بین شان استفاده کرد و گفت:

_یه شونه بده جهان..اومده اینجا تیپ زدنم فراموشش شده ..شانسم داره ..هر کی میاد دیدنِ ما قبلش از جهان می‌پرسه.

@DONYAEMAMNOE

پریماه با خوشی نگاه الیاس کرد و گفت:

_شک نکن با تعریفای طوبی و هنر و فنی بودنت امار خودتم بالا می‌ره.

الیاس دو دستی به ته ریشش دست کشید و گفت:

_پرسیدن بگو فاز من فرق داره..سوئیچو بده عمو..بده برم اخرین ماموریتمم انجام بده راهی شیم...اینده‌ی من بعد برگشتن به خونه مسیرشو داره پیدا می‌کنه.

تا دید هر دو منتظر هستند ادامه داد:

_بین دو راهی موندم. برم بسکتبال؟ یا بشم مدل لباس یه برند باحال؟

@DONYAIEMANNOE

پریماه ذوق زده چشمش درشت شد و با شوق گفت:

_خوبه که پسر.

_همه رو مدیون تو هستم. چهار تا کلیه رو خودت رسانه‌ای کردی و اومدن کشفم کردن.

چشمک پریماه به جهانی که شاهد این گفتگو بود دیدنی تر شد.

_یاد بگیر جهان.. با کنج عزلتی که گرفتی راه پیشرفتو بستی...

جهان خنده اش را خورد و دست‌هایش را شانه وار روی موهایش کشید.

_یکی از یکی زبون بازتر...

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_193

اینبار که سه نفری به دیدن مریم رفتند شرایطش بهتر بود. دیگر کسی نپرسید اسم و رسم تان چیست و حق دیدار ندارید. چرا که زن برادرش با صحبت‌های محکم و اوردن اسم پزشک از زبان پریماه، ترسیده بود و او را همچنان نگه داشته بود خانه‌ی مادربزرگش و خودشان رفته بودند خانه‌ی شهر.

صاحبخانه، مادربزرگ مادری مریم بود که با خاله و خانواده‌ی پر جمعیتش زندگی می‌کرد. پیرزن تا شنیده بود پریماه نوه‌ی چه کسی هست، چشم از او برنمی‌داشت و مدام اه می‌کشید. چند باری هم

@DONYAIEMAMNOE

پرسیده بود طوبی کجاست و چه می‌کند؟

جهان و الیاس با برخورد صمیمانه‌ی شوهر خاله‌ی مریم، روی ایوان باصفا نشسته بودند و استکان‌های خوش‌رنگ و پر شده از چای و سماور زغالی جلوی دست‌شان بود.

مرد میزبان وقتی جهان خودشان را عزیزیان معرفی کرد با شوق خاطره‌ی پدرش را زنده کرد. مرد به قدری هیجان داشت که پریماه گوش تیز کرد و توجه‌اش از مریم دور شد. دخترک داشت با سبدی پر از میوه می‌رفت سر حوض اب.

مرد با اب و تاب و مسلط به فارسی از پدرش گفت. از زمانی که ماشین مناف در برف گیر کرده بود و او هم کمک کرده بود تا به تعمیرگاه برسند. مرد گفت پدرم انجا متوجه می‌شود به مکانیکی علاقه دارد و همان می‌شود باعث پیشرفت او و راه انداختن

@DONYAEMAMNOF

کسب و کار در شهر.

پریماه چشم از برق رضایت الیاس و جهان از این خوشنامی گرفت و خودش را به مریم رساند.

دخترک خم شده بود سر شیر اب و داشت خیار و گوجه‌های رسیده می‌شست که یکی از پسر بچه ها تیز و فرز رفت بالای درخت تا کمی هم الو بچیند.

پریماه که لبه‌ی حوض نشست، چشم الیاس و جهان ناخوداگاه سمتش کشیده شد. لبخند کوتاهی زد و مریم با ان لبهای باریک و صورتی رنگ، جواب لبخندش را داد.

با وجود کبودی کمرنگ پای چشم و چانه‌اش، دختر خوش‌رویی به نظر می‌آمد که آلوی رسیده‌ای شست و سمت پریماه گرفت:

_ ما میوه فروشی‌مون سر درخته.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با خوشی الو را بو کشید .مریم فارسی را بهتر از بقیه صحبت می‌کرد.

پریماه تا لب زد خوبه که، متوجه شد مریم هنوز چشم از او برنداشته است.

چشمک زد و ادامه داد:

_مریم خانمی...میشه دخترِ پسرعموی گلبهار و گونش؟ با اصلان درسته؟

دخترک لبخندش از شنیدن این اسم ها پر کشید و خیارهای تازه را درون سبد ریخت.

_رشته ات چیه دخترِ پسرعموی مامانه پریماه؟

دخترک اینبار لبخند زد و مشغول شستن الوها شد.

_انسانی.. بتونم امسال کنکور بدم میخوام دبیری بخونم.

@DONYAIEMAMNOF

_حتما می‌تونی...منم رشته‌ام مثل تو بود...اون خانمه.. زن برادرت دردسر نشه؟

_همین که اجازه دادن من اینجا بمونم، معلوم کرد قرار نیست برادرم بفهمه.. هر چند..زهرشو یه جا دیگه می‌ریزه..

پریماه ابرو در هم کشید:

_بیخود.. اجازه نده...مگه با هم زندگی می‌کنید؟

مریم اب دهانش را قورت داد وقتی نمی‌توانست از تمام محدودیت‌هایش بگوید. همین خانه‌ی خاله‌اش ماندن هیچ وقت به انتخاب او نبود.

کارش که تمام شد، با صدا زدن دخترکی سبد پر شده را دست او سپرد. شیر اب را بست و خودش هم کنار پریماه نشست.

@DONYAIEMAMNOE

_تونستین یوسفو ببینین؟

با اوردن اسم یوسف، پریماه متوجه شد دخترک نگاهش برق داشت.

_نه.. اصلا نمی‌دونم چند سالشه؟..چه شکلیه؟ اصلا از وحودش بی‌خبر بودم..

مریم نگاه عمیقی به پریماه پلکِ نرمی زد و گفت:

_با خودت مو نمی‌زنه...یه سیبه که از وسط جدا شده.

لبخند پریماه با دست گذاشتن روی گونه‌ی مریم یکی شد. حرفی نزد تا بیشتر از این یوسفِ برادر بگوید.

_چند ماهه پیش بیست سالگیشو رد کرده..درس و مشقو دوست نداشت .تا سوم راهنمایی نخوند و

@DONYAIEMAMNOE

رفت کنار دست بابام و داداشام ..مکانیکی ..
دارن..گاراژ تعمیر ماشین سنگین..

پریماهِ تشنه‌ی خبرها، نوک زبانش کلی سوال بود. از همه مهم‌ترش این بود که بپرسد عکس همین یوسفی را که گفتی داری نشانم بدهی؟ اما نپرسید وقتی می‌دانست زمان برای ماندن کم دارد. بیشتر دوست داشت بشنود و سوال‌هایش را لا به لای حرف‌های مریم بپرسد.

تا او و مریم خلوت کنند خاله‌اش که زنی جاافتاده و خجالتی بود چشم از این دو برنمی‌داشت.

مریمی که گفت فاصله‌ی مرگ پدر و مادرش چند ماه بیشتر نبود. مادرش را سال پیش و پدرش را امسال و چند ماهی می‌شود که از دست داده است. مریم دختر یونس بود. همانی که ان روز و در قصه‌اش با کمال دست به یقه شده بود و از همه‌ی

@DONYAIEMAMIOF

عموزاده‌های گلبهار و گونش بزرگتر بود.

مریم گفت بابا یونس سه برادر دیگر هم داشت و زمان کم‌شان مجال نمی‌داد پریماه از انها هم بپرسد . هر چند قرار بود در قصه‌اش باشند.

حتی مریم میان صحبت هایش اشاره کرد که تا همین سال پیش خبر نداشتند دختری به اسم پریماه اکبری وجود دارد. بلافاصله هم با تن صدایی ارام‌تر به پریماه اشاره کرد پرسیدن از طوبی و گلبهار و گونش در خانواده جز خط قرمزها به شمار می‌رفت و می‌رود.

مریم بعد بازگو کردن این ممنوعیت، اضافه کرد یوسف را هم در این حد می‌شناختم که پسر یکی از عموهایم هست و بعد از تولد او فوت می‌کند.

@DONYAFEMAMNOE

پریماه همزمان که داشت تلاش می‌کرد اسم پسرعموهای دیگر گونش و گلبهار را به خاطر بیاورد، از طرفی هم دوست نداشت اسم پدر یوسف را بپرسد. شواهدی که می‌گفتند یوسف، برادرش هست و مریمی که تاییدش کرده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_194

توجهش از تمرکز روی اسامی ان یکی پسرعموها جلب ادامه‌ی حرف مریم شد.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره گوشش را داد به مریم وقتی گفت مادرش چند ماه قبل از مرگش که متوجه می‌شود بیماری سختی دارد، یک روز برای او سفره‌ی دلش را باز می‌کند.

مادر مریم اشاره می‌کند به یوسف که بی مادر و پدر بزرگ شده است. در حد یک اگاهی کوتاه به دخترش می‌گوید که یوسف زودتر از موعد دنیا آمد و چند ماه تحت مراقبت وی‌ژه قرار داشت. مادر مریم قبل از مرگش گفته بود که مادر و پدر یوسف چه کسی و کجا هستند. بعد هم از عذاب وجدانی که بابت بزرگ کردن یوسف دچارش شده، پرده برمی‌دارد و دلیلش را نمی‌گوید. فقط می‌خواهد که یوسف و خواهرش پریماه، او را بابت این همه دوری و جدا ماندن ببخشند. حتی مریم اینجا اشاره کرد که پست ترین کار ممکن را در قبال یوسف کرده‌اند. ان هم شناسنامه گرفتن به نام یونس و خودش هست.
گفت با یونس طمع کردیم و نخواستیم یوسف را به

@DONYAIEMAMNOE

خاطر دارا بودن ان ملک از دست بدهیم.

مریم گفت نمی‌داند چه در گذشته‌ی انها بوده است که حتی مادرش نزدیک مرگ هم ترس از گفتنش داشته است.

پریماه دهانش خشک شده بود و با شنیدن صحبت های مریم گلوی خشکش را توانست با چند قلوپ، اب خوردن از سر شیر تر کند.

مریم خیلی زود مسیر حرفش را عوض کرد و گفت و رسید به اینکه الان هم اگر کتک خورده است به خاطر زیر بار نرفتن دستور برادرهایش هست. گفت یوسفی که تا قبل سربازی رفتن با انها زندگی می‌کرد به خاطر بدگویی‌هایی که از مادر و پدرش به گوشش می‌رسید، همیشه آزرده خاطر هست و تحقیرش می‌کنند.

@DONYAIEMAMNOE

دلیلی هم که این همه سال او را بزرگ کرده‌اند و صبور بوده‌اند این بود که گمان می‌کردند گاراژ بزرگ و خانه‌ای که در شهر هست و طبقه‌ی بالایش ساکن هستند، متعلق به یوسف هست و سالها به همین خیال می‌گذرد چون پدرشان، یونس اجازه نمی‌داد به یوسف سخت بگیرند. تا اینکه با فوت یونس، برادرهای مریم که می‌روند برای تصاحب کردن ملک، متوجه می‌شوند مالکِ انجا نه تنها یوسف نیست، بلکه همان پریماهی هست که اسمش هیچ وقت در خانواده نبوده است.

دخترک از طمع برادر بزرگش با همدستی برادرهای زنش گفت. از اینکه می‌خواستند از طریق یوسف به ان ملک دست پیدا کنند که ارزشش زیادتر از انی بود که فکر می‌کردند. حتی از به سنگ خوردن تیر طمع‌شان می‌گوید که چرا فقط به نام پریماه اکبری هست و اسمی از یوسف در میان اسناد مفقودی و

@DONYAIEMAMNOE

ثبت احوال نیست؟

مریم اینجای گفته هایش همچنان از سهم و تمام داشته های یوسف دفاع می‌کرد که پریماه چند باری نوک زبانش امد بگوید چرا اینقدر هواخواه برادرش هستی؟ برادری که جهان را هم پس زده است و به روی خودش نیاورده بود پریماه هم با او نسبتی دارد.

دخترک وقتی متوجه شد یوسف اشتیاقی به دیدار با جهان و انها ندارد، دست پریماه را فشرد. به گرمی و با اطمینان زل زد در چشمش و گفت:

_ حقو بده به یوسف که هر چی شنیده رو باور کرده .یه خورده غدی و یه عالم یکدندگی تو خانواده‌ی ما ارثیه...خیلی دوست داره ادای ادم

@DONYAIEMAMNOE

بزرگارو در بیاره و بگه منم مرد شدم.

مریم حتی اضافه کرد دلیل کتکی که تو نبودی پریماه جان ...کتک خوردنم برای زیر بار نرفتنم هست .اینکه می‌خواستند سهم من از زمین های کشاورزی و خانه‌ی روستا را بفروشند و بزنند به کسب و کارشان و جرمم فقط مخالفت کردن هست.

پریماه بغض کرده بود و ساکت‌تر فقط گوش می‌داد. دخترک هم با علم به اینکه زمان کم دارند با شتاب از جریان پیدا کردن پریماه می‌گوید.

گفت مادرش که فوت می‌کند با توجه به اطلاعاتی که از پریماه داشت، متوجه می‌شود یکی از همکلا سی‌های دبیرستانش، اقوام طوبی هم هست.

مریم اینجا خوشحال بود چون متوجه می‌شود

@DONYAEMAMI_OF

همان دختر هم‌مدرسه‌ای با خانواده‌اش به زودی عازم سفر زیارتی هستند و از انجا و سر راهشان به دیدن طوبی میروند.

مریم از نتیجه گرفتن تلاشش برای پیدا کردن او گفت و پریماه بغض هایش صف بستند. اما تلاش کرد بروزشان ندهد وقتی همه را درگلویش پنهان کرد و نگذاشت چشم تیز الیاس و جهان شکارشان کند.

با همین تلاش‌ها می‌رسند به برداشتن شماره‌ی پریماه نامی از گوشی طوبی. شروعی که با پرده برداری از راز بزرگی به اسم یوسفِ بیست ساله رقم می‌خورد.

پریماه به سختی لب زد تمام این سال‌ها از حضور یوسف بی‌خبر بوده است و گذشته برای او هم تا

@DONYAIEMAMNOE

ماه پیش، شبیه یک راز حبس شده در سینه‌ی خورشید و طوبی و جهان مبهم مانده است.

مریم وقتی که متوجه شد جهان و الیاس بلند شدند و در حال تشکر و قدردانی از میزبانی هستند، دست پریماه را کشید و برد داخل خانه. برد تا از کیف پول با طرح سنتی اش یک عکس سه در چهار بیرون بکشد. عکس یوسف بود که به سختی در لایه‌های باریک کیفش مخفی کرده بود.

همان را دست پریماه سپرد و پریماه نگاهش کشیده شد و تا خواست لب باز کند و بگوید عکس مادر و پدر یوسف را هم داری، زبانش به قدری سنگین شد که یاریش نکرد نپرسد.

جهان وقتی خانه‌ی باصفای میزبان را ترک می‌کردند

@DONYAIEMAMNOF

سعی داشت پریماهِ خشک شده سر جایش را همراهی کند و الیاس بیشتر از جهان عجله داشت برای رفتن. پریماهی که قبل رفتن گوشی ساده و دکمه ای دست مریم سپرد و او لبخند زنان گفت:

_قبل اینکه بابام فوت کنه گوشی داشتم .ولی بعدش ازم گرفتن...همشم زیر سر زنه برادرامه...می‌ترسن شوهر کنم و شوهره نذاره حقمو بخورن..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_195

@DONYAIEMAMNOE

پریماه اخم کرد وقتی به مریم خرده گرفت، یعنی توانسته بود به خودش مسلط شود و شنیده‌های از زبان مریم را هضم کند:

_ درستو بخون.. واسه خودت کسی شو...شوهر همیشه هست..

دخترک چشم گویان سرش را پایین انداخت و پریماه با بوسیدن گونه‌ی استخوانی اش اضافه کرد:

_منتظرم خبرم کنی ببینم تونستی از این سد اکبری سالاریا رد بشی؟...سربلند و موفق رد شو.. خب؟

مریم تشکر کرد و بعد که نگاه حسرت بار پریماه به عکس کف دستش را دید، لبخندی زد و ادامه داد:

_شمارش روز و ساعتشو دارم...چند روز دیگه اموزشیش تموم میشه...دو سه روزی میاد خونه.. بهش میگم شما اومدین.. می‌مونین؟

@DONYAEMAMOE

پریماه به سختی لب زد فرصت زیاد هست که

جهان صدایش کرد و الیاس نگاهش روی چشم دزدیدن های پریماه در رفت و آمد بود.

مریمی که داشت همراه بقیه پریماه را بدرقه می‌کرد دید که در ماشین برایش باز کردند و با چه احترامی به خواهر یوسف، پریماه جان بریم گفتند. مریمی که شاهد بود دلش از این احترام ها خواست و هوایی شد وقتی رد ماشین جهان در کوچه‌شان نمانده بود. هر چند کف دست او هم یک گوشی ساده با سیمکارت اعتباری پنهان شده بود.

ماشین جهان از دید مریم خارج شد و ندید چقدر به سکوت پریماه بعد گفتگوی کوتاه‌شان احترام گذاشتند. حتی این وسط نگران سکوت طولانی او شدند وقتی الیاس پرسید خوبی رفیق؟..پریماه یک خوبم کوتاه گفته و رد شده بود که اینبار جهان صدایش زده بود. بعد هم به احترام در خودش

@DONYAIEMAMI.OF

بودنِ پریماه، گفته بود که می‌خواهی با هم حرف بزنیم؟

پریماه برای اسوده کردن خاطر هر دو مردی که از ریشه‌ی مناف بودند لبخند زده و گوشیش را نشان داده بود که باید برود سراغ کارش.

کارش سفر کردن به گذشته بود. رفتن به جایی که برای دومین شب ان حوالی بود و همین سفر کردن به ان روزها می‌توانست مرهم مناسبی برای سکوت پریماه باشد. مرهمی از جنس تلاش سه زنِ مهم در زندگی‌اش.

یکی طوبی بود که سختی‌ها او را پخته تر کردند. یکی گلبهار که کم‌کم نقشش در قصه داشت پررنگ می‌شد. یکی هم گونش. خورشیدی که نقش او در قصه و زندگی پریماه همچنان ادامه داشت.

مشغول نوشتن که شد قدرت قرص‌های مسکن

@DONYAFEMAMNOF

طوبی و فخری را به دل خواب سپرده بود.

» با پاگذاشتن عروس عقدی به شهری که عموزاده ساکنش بود، دل مرد جوان ارام گرفته بود و دیگر نیاز نبود برای دیدن یار، به نامه و بهانه‌های دیگر متوسل شود .عروسش در همان دانشکده‌ی شهرشان مشغول تحصیل شد و اینبار نوبت ان یکی عموزاده ی عاشق بود .قرعه به نام او افتاد که برای خواسته ی دلش تلاش کند و همان راهی که پرویز عاشق رفته بود را از نو شروع کند.

اما این طرف طوبی درگیر رو به راه کردن بچه ها بعد از ترخیص از بیمارستان بود. مهین و جهان بعد از چند هفته رنگ و رویشان طول کشید تا سر جا بیاید. پروین هم درگیر درس و مدرسه بود و ببشتر اوقات و در طول روز مشق‌هایش را با دخترعموها

@DONYAEMAMIOF

انجام می‌داد. مادر مناف همچنان کینه‌ی بی مسولیتی طوبی در برابر نوه هایش را داشت و در گوش مناف پر شده بود از دلیل این کینه‌ها.

با شروع ماه دوم پاییز و سرمایی که سخت و طاقت فرسا بود، بنا به شرایط جنگی بودن کشور، سوخت به اندازه‌ی کافی در دسترس مردم نبود.

اهالی خانه باغ و کوچه خورشید هم مثل همه سرگرم زندگی خودشان بودند. طوبی هم دیدارش با دختر خاله‌ی تازه عقد کرده به اخر هفته ها و چند ساعت ختم می‌شد. او مشغول درس بود و طوبی سرگرم نگهداری از بچه‌های ریز و درشت مناف.

کمالی که بعد از برگشتن از روستا پدرش را از حال گونش و اصلان باخبر کرده بود، با اغراق زیاد صحنه‌ی درگیری‌اش با عموزاده‌های گونش را هم تعریف کرده بود.

@DONYAFEMAMNOE

مناف اولین کاری که بعد از رو به راه شدن بچه هایش کرد، برنامه ریزی برای سر زدن به انها بود. به طوبی هم قول داده بود به زودی راهی سفر خواهند شد.》

پریماه اینجا مکث کرد و برای تمرکز کردن روی نوشته‌هایش مجبور شد برود روی ایوان تاریک تا هوای آزاد بخورد. نفس‌های عمیقی کشید و از شنیدن بوی سیگار سر چرخاند و الیاس را نشسته روی پله‌ی نردبام دید.

_اومدی پشه‌ها رو کنترل کنی؟

اهسته سوال کرده بود و پریماه با اشاره به بالای سرشان زمزمه کرد:

_فعلا که جهان تو این سمته..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس عجب گویان که رفت پریماه دوباره سر نوشته‌هایش برگشته بود. اینبار باید یک روز ابری را تصویر سازی می‌کرد که ظهر شده است و مدرسه‌ها تعطیل شده اند.

» صدای لالایی خواندن مهین کنار طوبی، برای عروسکش فضای اتاق را پر کرده بود که کمال با سلا م کوتاهی از مدرسه برگشت .نالان از خستگی و گرسنگی، کیفش را یک گوشه‌ی اتاق انداخت و پلیور را گوشه‌ی دیگر .همزمان که پاچه‌ی شلوارش ردِ باران داشت و بالا می‌گرفت، با بالا کشیدن بینی سر شده‌اش در هوای سرد، سرکی به قابلمه‌ی روی علاء الدین کشید .تا بخارش که در هوا گم می‌شد بو کشید، بلافاصله لب‌هایش اویزان شد.

معترض رو به طوبی چرخید که داشت با دومیل

@DOKHTARNAMADE

بافتنی می‌بافت و همزمان جهان روی پایش تکان تکان می‌داد. گفت:

_هفت روز هفته... چهار روزش که شوربا(آبگوشت) داریم..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_196

طوبی با خونسردی کاموای بیشتری دور انگشتش پیچاند و گفت:

_قُشه‌ْدی...قُوَلی دی آی اوغلان..

@DONYAIEMAMNOE

(خوبه که... قوه داره آی پسر.)

کمال با کوبیدن خودش روی زمین، نشست و خواست جوراب‌هایش را هم در بیاورد که طوبی معترض شد و گفت:

_اولاری ببری اون طرفی..

(اونا رو ببر اون طرف.)

کمال داشت حرف طوبی را گوش می‌داد که برود بیرون، طوبی صدایش کرد. تا کمال متوجه شود با چه نیتی یک طرف پلیور بافته شده را از روی کتفش اندازه می‌گیرد، شاکی تر شد.

_من این رنگی بپوش نیستم. اخه پسرم پلیور سرخابی می‌پوشه؟

طوبی دوباره قشنگه را به زبان خودش تکرار کرد و

@DONYAIEMAMNOE

کمال غر زد:

_خیلی ناهار خوبی پختی...منم میگم چشم...شبیه ابگوشتِ شوربایی شدم.. دنبه هم داره...

همان موقع هم مناف پشت سرش پا در خانه گذاشت .به عادت هر روز ظهر آستین هایش تا شده بود و تا سفره پهن شود قصد داشت نماز بخواند.

مهین از دیدن پدر دست دور پاهایش حلقه کرد و طوبی بافتنی را کنار گذاشت و به ارامی جهان را بلند کرد تا ببرد اتاق کناری بخوابد.

_چیه اوغلان؟ بَ نیهَ دُوداخالاری آویزن شدی؟

)چیه آی پسر...لبات واسه چی آویزون هستن؟(

کمال جوراب‌هایش را گلوله کرد و انداخت پشت

@DONYAIEMAMNOE

در..

_نخر پدره من..گوشت داوار)گوسفند (نخر...بذار زرشک پلو هم بپزه ..قورمه بلد نیست؟ ..این کیه آقا جون؟ نه فارسی بلده ..نه یه ناهار شام درست حسابی..

مناف که مهین را بوسید و زمین می‌گذاشت رو به دخترک گفت:

_ بدو برو جانماز اقاجونو پهن کن... آباریکلا..منمیم گوزل قیزیم..(دختر زیبای من)

بعد رو به کمال گفت:

_پدر سوخته اشپز که نیست. همین که خواهر برادراتو مراقبت می‌کنه ممنون باش..ابجی فخری زرشک پلو داشت...مهمون عمه شدنم خالی از لطف

@DONYAIEMAMNOE

نیست.

تا کمال قبول کرد و خواست برود، طوبی به سرعت مخالفت کرد و رو به کمال و پدرش گفت:

_ایستَمَز ..گلْ اینو بخوری ..سحر اوزوم پختن می‌کنم..

)نمیخواد...بیا اینو بخور...فردا خودم درست میکنم(.

مناف خندید و رو به کمالِ شاکی‌تر شده گفت:

_بله بگو پسر.. وگرنه فردا شوربا با طعم بادمجون داریم..

کمال غر زد:

_قره بادمجان..یا قرمزی بادمجان.؟

@DONYAIEMAMNOE

(در زبان ترکی بادمجان و گوجه را با رنگشان می‌شناسند.)

مناف همزمان که خندید، اخم کرد.

_پاشو برو جای ناشکری کردن...یه پیاله سیر ترشی از عزیز بگیر بیار ...کنار شوربا می‌چسبیه..

کمال با لب‌هایی اویزان‌تر شده رفت و کمی روی ایوان معطل ماند برای چه کاری آمده است؟ همانجا با پسر عمویش گرم صحبت شد که یادش آمد می‌خواهد سیر ترشی ببرد. همین را با صدای بلندی گفت و همزمان هم برای فوتبال بازی کردن و سرگرم شدن قرار و مدار گذاشتند. اما تا خواست از پله‌ها سرازیر شود پایین، تا پیاله بردارد و سیر ترشی پر کند، با دیدن زن‌عمویش جا خورد. دستش دقیقا پیاله‌ای پر از سیر ترشی بود.

@DONYAIEMAMNOE

پیاله را که دست او می‌داد کمال با مکث پرسید:

_ناهار چی دارید؟

زن عمو با لبخندی کوتاه گفت:

_قیمه بادمجون.

کمال دو دل بود بگوید من هم ناهار مهمانتان که زن عمویش با کلی طعنه و کنایه گفت:

_ هر چی به طوبی گفتم بیا اینجا یادت بدم نیومد..

کمال شانس منه گویان دور شد و با پیاله‌ی سیر ترشی سمت اتاق که برگشت طوبی سفره را پهن کرده بود و خودش پیاله‌های کوچکی از ترشی مخصوص شهرشان پر کرده بود. رنگ‌های قرمز و سفید گل کلم، گویای هنرش بود که پروین پیاله‌ی اول را ترشه گویان تمام کرد. مهین هم روسری

@DONKAFEMAMNOE

بلندی سرش کرده بود و داشت کنار سجاده‌ی پدر فقط رکوع و سجده می‌رفت.

طوبی پیاله‌ی سیر ترشی هم از دست کمال که گرفت و خواست بگذارد وسط سفره، تا شنید کمال دارد به پدرش می‌گوید:

_ زن‌عمو گفت بعد از ناهار برم داروهای پسرعمو رو بگیرم.. عمو نتونسته و بچه ناخوشه.

مناف که داشت می‌گفت با دوچرخه برو و زود بیا حجره کارت دارم، طوبی با شنیدن اسم زن عمو، به ارامی سیر ترشی را برداشت و روی طاقچه گذاشت.

حواس کمال وقتی داشتند روی کاسه ها نان تلیت می‌کردند به پیاله که جلب شد طوبی به آنی گفت:

_اونی نخوری.. ترشی داری..

@DONYAIEMAMNOE

کمال شیطنت کرد و گفت:

_ می‌خواد ترشیای خودش باد نکنه ما رو بهونه کرده.

مناف ولی با مکث و دقیق شده روی حرکات طوبی، لیوانی اب دست پرویش داد و گفت:

_ کم ترشی بخور بچه...

کمال دوباره که داشت حرف می‌زد به پدرش خبر داد پدر همکلاسی اش دارد می‌رود انجا که جمال خدمت می‌کند .همین باعث شد طوبی پلیور بافت را برای پسرک کنار بگذارد و همچنان که مناف اسکناس می‌شمرد تا برای جمال بفرستد، مقداری کشمش و گرود اماده کرد و با دو جفت جوراب ساق بلند، همه را دست مناف سپرد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_197

طوبی ان روز هم حواسش بود چیزی از دست جاری‌های پر دردسر و مشکوکش نگیرد. چرا که چند روز پیش هم وقتی داشت سر در اتاق و ورودی را تمیز می‌کرد متوجه برجستگی بین شیشه و چهارچوب در که شد، با یک تکه کاغذ بسته بندی شده لای پارچه‌ای همرنگ چهارچوب دز رو به رو شده بود.

با ترس و لرز بسته را برده بود بیرون از خانه، زیر

@DONYAEMAMNOE

درختی که ته باغ بود چال کرده بود و نمی‌خواست کسی مطلع شود تا به وقت رو شدن دست‌های شیطانی که داشت زندگی‌اش را خراب می‌کرد.

روال زندگی طوبی با این ترس‌ها در جریان بود که در تب و تاب دیدن بچه هایش امروز و فردا بود مناف اعلام کند بند و بساط جمع کن تا برویم ولا یت.

طوبی حتی با شوق دیداری که دلش تاب نداشت، مناف نگفته جمع و جور کرده بود و اوقات بیکاری برای دخترها و پسرش بافتنی بافته بود. چرا که نگران سرمای سخت روستا بود.

اما با بخت و اقبالی که در ان خانه برایش رقم می‌خورد این دیدار مدام به تعویق می‌افتاد. اینبار وقتی مادر مناف دستور داد برای کم نیاوردن سوخت بهتر هست همگی در همان مطبخ پخت و پز کنند، کار طوبی سخت شد.

@DONYAEMAMNOF

مجبور شد بیشتر مراقب باشد و تمام مدتی که ناهار و شامش داشت جا می‌افتاد دور همان مطبخ باشد و نگذارد شَکش به یقین تبدیل شود. این اواخر دوباره مورد عجیبی دیده بود. یک گوشه از پیراهنش با قیچی بریده شده بود و همین رد بریده شده روی پیراهن مناف هم موقع تا زدن لباس‌ها به چشمش خورده بود.

تلاش طوبی برای به دور ماندن از هر شر و توطئه‌ای بی نتیجه شد وقتی که شیطان به دل کسی نفوذ که کند بهانه دستش می‌اید و از هر فرصتی استفاده می‌کند. مثل روزی که پروین با چشم های اشکی به خانه برگشت، طوبی از استامبولی روی گاز غفلت می‌کند و برای ارام کردن دخترک که زمین خورده بود و لباس‌هایش کثیف شده بودند، دور شود.

بعد هم جهان و مهین را به فخری سپرد که از همه

@DOKYAIEMAMNOE

بیشتر او را امین خودش می‌دانست. بعد پروین را برد با اب گرم بشوید.

پروین که رو به راه شد فخری ناهار هر دو بچه را داده بود و در اتاق خودشان خوابانده بود. پروین که دمغ بود بدون ناهار چرتش گرفته بود و مناف و کمال برای پیش بردن کارهایش، ظهر خانه نیامد تا در نبودش کاری روی زمین نماند.

طوبی تا لباس‌های پروین را یک دور کف بزند و خودش را هم اب بکشد، تمام اعضای خانه در چرت نیم روزی بودند.

با پهن کردن لباس‌ها در اتاق و کنار بخاری، تا پروین روپوشش خشک شود، برای گرفتن بچه‌ها وقتی فخری را کنار بچه ها در حال استراحت دید، دور شد .

@DONYAEMAMNOE

بشقابی از غذا کشید و با حس بدی که از محتویات ناهار داشت، باقی را هم با خودش برد و خالی کرد حیاط پشتی تا پرنده‌ها بیایند و بخورند .بهتر از این بود بچه ها بخورند دوباره راهی بیمارستان شوند.

به تنهایی و در اتاق خودشان که نیمی از غذا را خورد و بعد به عادت همیشه لیوانی چای هم برای خودش رفت. متکایی زیر سرش گذاشت و به نیت چند دقیقه چشم روی هم بست. استراحت نیازش بود و برای خشک شدن موهایش چارقد گلدار از سرش باز کرد و باز با ارامش رسیدن تنش، دلش خون شد وقتی از گونش و گلبهارش میان بی توجهی خانواده‌ی پدری بی‌خبر بود اصلانش که زبان هم نداشت..

اما طوبی را خوتبش برد، باز دست بی رحم ادم های حسود نگذاشتند عمر خوشبختی اش بیشتر باشد. خوردن ان غذایی که نگران بود بچه‌ها نخوردند

@DONYAIEMAMNOE

باعث شد به جای یک دقیقه چشم روی هم گذاشتن، ساعت ها بیفتد کنار بخاری و وقتی چشم باز کرد، هوا تاریک شده بود. به خودش که آمد متوجه شد فخری با جهان و مهین کنارش نشسته‌اند.

رو ترش کردن فخری را با ای وای.. گِجَه اُولوب(شب شده) گفتن کنار زد و جهان که دست‌هایش را برایش باز کرد، بغل گرفت.

فخری رفت و با خوش به حالت گفتن، اعتراضش را نشان طوبیِ منگ و گیجِ خواب داد. مهین با گریه می‌گفت گرسنه ام هست و دامنش را گرفته بود و رها نمی‌کرد.

طوبی که با شتاب بلند شد و دور خودش می‌چرخید، نمی‌دانست چه کاری کند وقتی کم مانده بود مناف و کمال هم سر برسند.

بیقراری جهان و نق زدن دخترها دست و پای طوبی

@DONYAEMAMNOE

را گرفته بود وقتی مناف هم سر رسید و جاری اش پرسید:

_ وا چرا هولی؟ ... ناهارت که دست نخورده است... اونو بده بخورن.

طوبی هیچ نگفت و مناف که می‌خواست برای در کردن خستگی‌اش بنشیند، طوبی زد روی گونه اش و گفت؛ متوجه نبودم و چند ساعتی خوابم برده و نتوانستم شام تهیه کنم.

مناف به جای نگرانی برای شام، حال طوبی را پرسید و طوبی با لپ‌هایی گل انداخته رو گرفت و گفت:

_ هیچی یوخودو..خستنی بودی...

@DONYAIEMAMNOE

مناف صداقت کلام طوبی را باور کرد و گفت:

_عیبی یوخدی..(عیبی نداره) .پسر.. بیا برو سر کوچه ببین حلیمی نبسته باشه.. آشم بود بخر... قوت تنمون میشه..

همزمان که اسکناس دیگری دست کمال می‌سپرد، تاکید کرد:

_ اگرم دیدی اینا تموم کردن.. خدا رو شاکر باش و برو کبایی مش قربون... بگو با گوجه زیاد و سنگک داغ سفارشو حاضر کنه.

طوبی وجدانش نا ارام بود و گفت:

_ یومورتا) تخم مرغ و نیمرو (داری..

کمال اولین مخالف بود که گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ بی‌خیال جان من ..امشب از شوربا راحت شدیم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_198

@DONYAIEMAMNOE

مناف همچنان تا شب شود و بخوابند نگران رنگ و روی طوبی شد. بچه‌ها که خوابشان برد و کمال با گردنی کج شده در اتاق بغلی خرناس می‌کشید
طوبی با مرتب کردن جای جهان، موهای بافته شده اش را کناری زد و تا دست‌های مناف برای پذیرفتنش باز شد، سر روی بازوی مناف گذاشت تا سهم نوازش‌های شبانه‌اش را بگیرد.

همزمان هم در دلش شاکر خدا بود از این مرد خداشناس در زندگی اش.

مناف ان شب قبل از بوسه زدن به صورت گل انداخته‌ی همسر و همبسترش، اعتراف کرد که شرمنده می‌شود وقتی خستگی روزانه نمی‌گذارد بیشتر وقت برای او بگذارد.

با سپری شدن روزهای بعد، ادم‌های حسود خانه باغ بلاخره نگذاشتند طوبی به سفر و دیدار بچه‌هایش برسد. اوضاع جسمی طوبی با وجود چشم های حسودی که خوشبختی او را نمی‌توانستند شاهد باشند، نگذاشتند مناف سر قولش باشد وقتی همه‌ی شرایط مهیا بود برای رفتن. به قدری که طوبی روزها بی دلیل منگ بود و طوری که چند بار جهان از دستش دور شده بود و با پله‌های تیز حیاط

@DONYAEMAMNOF

برخورد کرده بود.

مناف در کنار رسیدگی به طوبی، عموزاده‌ی عاشق را همراه کمال پیله کرده راهی روستا کرد تا هم سری به بچه‌ها بزنند و اگر ناخوش احوال هستند برایشان کاری کنند.

در عوض کمال با کلی انرژی رفته بود وقتی علاوه بر بقچه‌ی پر شده‌ی طوبی، خودش هم مقداری کتاب و با پاکن سفید که مثل پنبه بودند برای گلبهار و گونش کنار گذاشته بود. مداد رنگی و نو خریده بود و چند صفحه از دفتر مشق را برای دخترک خورشید نام، سرمشق نوشته بود.

حتی اول دفتر اسم خورشید و گونش را کنار هم نوشته بود و قرار بود از گونش بخواهد سه صفحه از این کلمه را بنویسد.

@DONYAFEMAMNOE

روزی که کمال و عمو زاده رسیدند روستا خبر نداشتند که گلبهار در چه فکری هست و قرار بود چه اتفاق مهمی را در زندگی خودش و خواهر و برادرش رقم بزند.

همزمان با کمال رسیده بود روستا. خواهرِ نگران وقتی کمال را دید خندید و خوشحالیش با درخشیدن لبخندش نمایان شد. از دیدن کمال دلش گرم شد و انگار که بوی مادرشان بدهد نتوانست خودش را کنترل کند. دست کمال را فشرد و از دیدن پلیور راه راه و بافته شده و تن کمال، شدت خنده‌اش بیشتر شد.

کمال زیپ کاپشنش را باز کرد و گفت:

_از آرم و نشانه‌ی مشترک واسه همه تون بافته. گم نمی‌شیم حداقل.

@DONYAIEMAMNOE

گلبهار با برق چشم‌های لرزان باز خندید و گونش که تازه متوجه امدن مهمان ها شده بود وقتی کمال را تنها دید غصه اش شد و بی‌طاقت تر از همیشه زد زیر گریه.

گلبهار که برادرش را محکم بغل گرفته بود، کمال برای ارام کردن دخترک تلاش می‌کرد. داشت هدیه های خودش را نشان می‌داد تا حواسش را پرت کند.

اینبار به خاطر گلبهار اجازه‌ی ورود کمال، به خانه‌ی پدری بچه ها هم دادند ولی او از روی اینکه پسرعموهای منتظرِ بهانه هستند، ترجیح دادند در همان اتاقی که گونش فرش می‌بافت، باشند. اینبار در اتاقک نمور یک بخاری هیزمی بر پا کرده بودند. ولی هیچ گرمایی نداشت. ان هم چون یکی دو نفر

@DONYAFEMAMNOE

از اهالی خانه می‌امدند و گاهی پشت دار بر پا کرده، می‌نشستند.

در همان اتاقک سرد، روی پتویی که برای خواباندن اصلان پهن بود نشستند و تا گلبهار، برای برادرش از آشی که گرم بود و خوشمزه بخوراند،

کمال هم موفق شده بود گونش را ساکت کند. رنگ و لعاب وسیله ها اشک گونش را خشکانده بودند و دفتر مشقی که گلبهار داده بود خواهرش نوشتن یاد بگیرد وقتی کمال پر شده از کلمات دید به نشان تشویق، مهر صد افرین را از میان خرت و پرت‌های اهدایی خودش، پیدا کرد و با ها کردن روی مهر، صفحه‌ها را برایش مهر زد.

کمال با ورق زدن دفتر کاهی، معترض شد و گفت:

_کمی درشت بنویس.. مثل قد خودت مورچه ایه که..

@DONYAIEMAMIOL

گلبهار متوجه شد و خندید. کنارش هم خرده گرفت اجازه نمی‌دهد به خواهرش حرف بزنی و ایراد بگیری..

کمال مهر به دست، نگاه گونش مشتاق مهرها، جواب داد:

_خواهرت اگه فارسی بلد بود...روزی که داشتیم از عقد برمی‌گشتیم خودم می‌بردمشون.

گلبهار لبش را گزید و اهسته گفت:

_ نگو ..میشنون دردسر میشه. انوقت نمی‌تونیم بیایم این مدلی هم سرشون بزنم.

کمال سری تکان داد و دوباره شروع به مهر کردن

@DONYAIEMAMNOF

نوشته‌های گونش کرد.

_ امشب می‌مونی اینجا؟ منم هستم. یه خورده مترجم شو تا من درس یاد خواهرت بدم.

گلبهار به جای جواب دادن، پرسید مادرش چطور هست؟

کمال تا شنید، رفت روی فاز شوخی و خنده:

_فقط بلده به ما شوربا و قره بادمجان بده..

گلبهار اینبار با حسرت خوابیده پشت خنده‌اش، چشمش هم خیس شد.

گونش ولی داشت یکی یکی رنگ‌های مداد را روی برگه‌ی استفاده شده امتحان می‌کرد. بعد یکهو میان ذوقش آه کشید و گفت که یونس و یحیی با

@DONYAIEMAMNOE

برادرهایش از دستش می‌گیرند و پاره می‌کنند.

گلبهار دست روی سر خواهرش کشید و گفت:

_ عیب نداره.. باهاشون دعوا نکنی...بازم واست می‌خریم.

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_199

گلبهار با رضایت از سیر شدن اصلان، اینبار پتو دور برادرش پیچاند و روی پایش گذاشت و تکان تکانش داد.

بعد هم وقتی دید خواهرش هم خمار خواب هست، دست برای او هم باز کرد. کمال شاهد بود دست‌های

@DONYAIEMAMNOE

کوچک گلبهار چه خوب جا دارد برای محبت کردن به هر دو خواهر و برادرش.

گلبهاری که می‌دانست گونش را از صبح خروس خوان بیدارش می‌کنند تا سر گوسفندها را بگیرد برای شیر دوشیدن. بعد هم باید به دختر عمویش کمک کند نان بپزند و صبحانه اماده کنند و بیاید اینجا مشغول بافتن شود.

دختر بزرگ طوبی، زیر توجه کمال، جای گرم برای خواهرش هم مهیا کرد و دست روی رج های بافته شده‌ی پلیور خواهرش کشید. با همین لمس کردن هم می‌شد محبت طوبی را در دانه دانه‌ی گره‌ها دید که اگر کمال نبود روی همان رج ها را می‌بوسید. باز به یاد مادرش که دور بود.

تا هر دو استراحت کنند گلبهار رفت و با بغلی پر از

@DONYAEMAMNOE

هیزم برگشت. کمال کمکش کرد تا دوباره گرمای بخاری بلند شود و گلبهار با خیال راحت پشت دار ق الی بشیند.

حین گره زدن نخ با ان انگشت‌های کشیده و کوچکش، از کمال سوال هم پرسید. اینکه خانه شان کجای شهر بزرگ هست. می‌خواست بداند چگونه می‌شود با اتوبوس و ماشین شخصی به انجا رفت؟

کمال میان ادرس دادن های دقیق به گلبهار گفت اص لا از راسته‌ی فرش فروش‌ها به هر که اسم و رسم پدرم را بگویی، تو را مستقیم می‌برند همانجا...

گلبهار با شوق رج‌های زیادی را بافت و کمال با حیرت تحسین کرد و پرسید:

_ چقدر هنرمندین؟

گلبهار لبخند زد و گفت:

_ خونه‌ی سرهنگ هم از اینا می‌بافم...قرار شده با دستمزدش یه کار مهم کنم.

@DONYAIEMAMNOE

کمال کنجکاویش گرفت و گفت:

_اونجا سختت نیست؟

گلبهار مکث کرد و بعد با نچی کوتاه جواب داد. در ت
لاش بود به کمال هم نگوید سختی های انجا هم
جای خودش هست. به جایش خوشبینانه از
شرایطی که داشت و می‌توانست باسواد باشد گفت.
اینکه احترامش روز به روز زیاد می‌شود. ان هم به
خاطر اینکه اذر را شبیه یک دوست صمیمی همراهی
می‌کند. حتی به کمال گفت که یک خانم معلم
دلسوزی دارد و به او و آذر درس یاد می‌دهد. گلبهار
خوشحال بود که ان معلم می‌خواهد او را تا گرفتن
دیپلم همراهی کند.

کمال تمام اینها را در ذهنش ضبط کرد تا به طوبی

@DONYAFIMANOE

برساند. بعد هم پرسید:

_نمی‌شه خواهرتو هم ببری پیش خودت. اینجا اون عوضیا جلو چشم ما می‌خوان سر به تنش نباشه..

گلبهار با شنیدن این حرف، به سرعتِ گره زدن های دستش اضافه کرد و دوباره خواست ارام‌تر صحبت کند که ممکن هست بشنوند.

کمال که نیم رخ گلبهار را داشت تماشا می‌کرد با هر بار پلک زدنِ دخترک محو زیباییش شده بود .حتی چند تایی خالِ روی گونه هایش را دید و توجه‌اش جلب شد.

چانه اش کوچک و گرد بود با مژه های صاف و بلند. انگار که انها سایبان تیله های عسلی چشمش باشند.

رنگ طلایی و خوش رنگ موهای گلبهار گندمزاری مخفی شده زیر چارقد با گلهای قرمز و سفید بود که

@DONYAIEMAMNOE

از پشت گره اش زده بود و با مهارت طرح روی دار را پیش می‌برد.

ان روز کمال هم متوجه نشد علت ماندن گلبهار برای چه نیتی هست. متوجه نشد و وقتی شب هم گلبهار کنار خواهر و برادرش ماند، گونش را تا حدودی از تصمیمش اگاه کرد. به گونش دقیق شده روی خواسته اش تاکید کرد:

_پس فردا که خواستی بیای فرش ببافی، حتما داداشم مثل همیشه با خودت بیاری...حواست به حرفام باشه آجی قشنگم.

گونش مطیعانه که سر تکان داد، گلبهار دخترک را بغل کرد و دوباره حرفش را تکرار کرد تا فراموش نکند پس فردا، کجا با او قرار دارد.

صبح روزی که کمال با عموزاده در روستا ماندند گلبهار را همان ماشین همیشگی آمد تا ببرد خانه‌ی

@DONYAIEMANOE

سرهنگ.

دل در دل گلبهار نبود تا بتواند فردا را هم پشت سر بگذارند. به امید برگشت دوباره رفت تا کسی را مشکوک نکند.》

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_200

اینجای نوشته ها، اهنگ بی‌کلام در گوشش به اتمام رسیده بود که پریماه، سکوت اطراف را بیشتر حس کرد. بدون باز کردن اهنگ دیگری، چشمش به نوشته‌ها بود و غرق در ان روزها که با صدای

@DONYAIEMAMNOE

صحبتِ اشنایی سرش از صفحه‌ی گوشی بلند کرد.

صدای جهان و الیاس بود. به نظر می‌رسید دارند بحث می‌کنند. به سرعت کپی از نوشته‌ها گرفت و گوشی را اینبار کنارش، روی زمین گذاشت. با کشیدن شال روی سرش به ارامی پشت پنجره رفت.

درست حدس زده بود وقتی جهان داشت به الیاس، با تشر و تاکید چیزی می‌گفت و الیاس روی لبه‌ی پله نشسته بود. مشخص بود حرصش گرفته است که ان طور سرش پایین هست و مشتش روی لب.

با ناله‌ی کم جان طوبی برگشت و بی سر و صدا اتاق را ترک کرد. جهان بلافاصله متوجه حضورش شد، ولی الیاس بدون سر بلند کردن، خیره به نقطه ی تاریک، تکان نخورد.

@DONYAFEMAMNICE

_چتونه؟ مگه نرفته بودین بخوابین؟

الیاس باز ساکت و خیره بود و جهان با همان اخم نشسته روی صورتش؛ رو به پریماه گفت:

_حالیش نیست ما مهمونیم.. دهنشو وا کرده و هر چی ازش درمیاد پشت تلفن بار مردم می‌کنه.

پریماه هم اخم جهان را تکرار کرد وقتی چشمش کشیده شد سمتِ نیم‌رخ الیاس.

دوباره جهان ادامه داد:

_یه ساعته دارم حالیش می‌کنم به اینا چه که تو قراره کی رو قهوه ای کنی؟ اصلا کاری بجز قهوه ای...

@DONYAIEMAMNOF

جهان حرفش را با هین کشیدن پریماه برید و دستش روی لب مشت کرد. در عوض الیاس بدون ذره ای شرمندگی، از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

_بعد ابولفضل.. اومده می‌پرسه قهوه‌ای اسم رمزه؟

الیاس بلاخره با اورده شدن اسمی که رویش حساس بود به حرف آمد:

_حالا اسم ببری انگاری پریماه تخفیف میده...نذاشتی روشنش کنم منظورم چیه..

پریماه چشم غره اش از الیاس روانه‌ی جهان شد:

_یواشتر جهان .تو هم که مثل این قهوه ای رو بلند گفتی..

@DONYAIEMAMNOE

_یارو اومده میگه قهوه ای یعنی چی؟

پریماه دوباره هین کشید و با تشر اضافه کرد:

_خبه حالا...آبرودادری کنین فردا پاشیم بریم سر خونه و زندگیمون..

جهان قدمی عقب و جلو رفت. دمپایی پایش بود و شلواری گشاد و راحتی تنش:

_بساطی شدا... خواستم سر بسته بیام و برم...هر روز یکی بهم اضافه شدن...

الیاس با دلخوری بلند شد. او هم لباس راحتی پوشیده بود. حتی تیشرتی استین کوتاه تا شرایط برای نیش پشه‌ها فراهم کند.

@DONYAIEMAMNOE

_شبتون خوش...من پنج صبح پاشم کسی بیدار نباشه جاش میذارم.

الیاس که رفت بالا و سر جای دیشیبش بخوابد، پریماه چشم از رد رفتن الیاس گرفت و گفت:

_بهتر نیست یه کم..

_برو تو پریماه ...فقط همینم مونده نقلی خانم بزرگتر بازی دربیاره واسم..

پریماه چشم درشت کرد و گفت:

_جهان خوبی؟

_می‌ذارین؟

_والا اگه سبک میشی بیا دو تا مشتم بزن در و دیوار.. یه وقت با خشم نخوابی.. واسه سن و س الت بده..

@DONYAIEMAMNOE

گوشه‌ی چشم جهان چین خورد و خنده اش را مخفی کرد.

_تو چرا بیداری؟

_داشتم کار می‌کردم..وسط یه صحنه‌ی ادم ربایی صدای شماها اومد و حسم پرید...یه کاری کردین منم برم مسبب او اکشن بازی رو رو قهوه‌ای کنم.

_هی تکرارش نکن ..خوبه والا با الیاس گشتی تو هم...

پریماه اخمش کرد و حرفش را برید:

_حالا که بعد عهد بوقی اومده داره با ما راه میاد تو بزن تو پرش.

گوشه‌ی چشم جهان بیشتر چین خورد و شمرده و اهسته‌تر گفت:

@DONYAIEMAMI_OF

_چطوره صداش کنم از دلش دربیارم..دلخور نخوابه یه وقت...

_خبه جهان ..چه زبونی دراوردیا .تو که ندیدی کمال چجوری قند تو دلش اب میشه وقتی این آلماس بالا تو خونه است .

_از کجا معلوم ذوق داداش از چیز دیگه نباشه؟

_باشه اصلا...منفی..حرف تو درسته ابوجهله شماره دو ..حالا ما میگیم خوب شده...تو بگو نه و سر لج بندازش.

_چیه پریماه؟...بالاخواهش شدی ..خبریه؟

@DONYAIEMAMNOF

نگاه پریماه از صورت جهان کنده شد و چشم چرخاند به جاییکه الیاس رفته بود بالا و خبری نبود. گفت:

_تو که نمی‌دونی هر وقت کمال تو دورهمیا دنبال پسرش می‌گرده چقدر خودمو مدیونه نگاه مشتاق پدر واسه پسرش می‌بینم.

جهان جا خورده از دلیل پریماه به سرعت جواب داد:

_خودتم می‌دونی دلیل الیاس هر چی باشه تو نیستی. همین که با تو رفیق تره یه دلیلش...یا رفتار خورشیدو خودش..

پریماه فقط سری تکان داد. بعد هم با تصور حسرت کمال از این رابطه‌ی دور شده، ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_جوش خوردن رابطه‌ی اینا حال خودمو خوب می‌کنه. کمال ارزشش بیشتره...

حهان هوفی کشید و گفت:

_یادم باشه برم رمز داداشو بپرسم.. پریماه اینشکلی هواشو داشته باشه دیگه باید کنجکاو شد.

پریماه به حسادت جهان لبخند زد.

_خوبت شد...یه مدت که واسه من تو قیافه بودی کمالو بهتر کشف کردم...برو بالا..اون سوئیچتم بده ..یه ساعت دیگه میاد دنبال پشه کش پریماه می‌گرده ..حداقل بد خوابت نکنم..

جهان از حرف پریماه خندید .دلیل وسعت خنده‌ی

@DONYAIEMAMNOE

بی صدایش از حال خوش پریماه بعد از دیدن مریم و اخباری که می‌ترسید روی حال دخترکِ نقلی خانواده تاثیر بگذارد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_201

_تو هم بدت نمیاد پشه بکشیا!

_منظورت چیه جهان؟ حالا اون ابوجهله یک گوشتش شیرینه و تو رو نیش نمی‌زنن داری بهش حسودی می‌کنی؟ ناراحتی، امشب میسپارم بیان ابوجهل دو رو هم مستفیض کنن.

@DONYAIEMAMNOF

جهان همچنان خنده اش وسیع‌تر می‌شد که ادرس سوئیچ را داد. روی میز اتاق بود و تا پریماه برود دنبالش، زیر لب زمزمه کرد:

_دو تا دیوونه با پشه هم خوشن..نوبرا..

پریماه نشنید و جهان همچنان زیر لبش ادامه داد:

_ همه جور دلبری دیده بودم ..جز مدل پشه کشش .. اونم تو حد و اندازه‌ی تربچه‌ی نقلی.

اما اینجای حرفش را پریماهی که سوییچ به دست برمی‌گشت شنید:

_هوس نقل کردنه اخر شبی واسه سلامت دندونات ضرر داره...خانم دکتر نیست من پیام بهداشتیشو

@DONYAIEMAMNOE

بدم.

_خوب دکتر دکتر افتاده دهنتونا.

_والا امروز ابجی سیمین جهان‌شون تو یه پیام بلند بالا پرسیده بود کی برمی‌گردیم ..دو خط اولم قربون داداش رشیدش رفته بود .گویا میخوان خواهرا کُمپلِت برن واسه معاینه ...پیش خانم دکتر..

_من اگه باهاش تماسی دارم واسه کارمه پریماه .. این حاشیه‌ها چیه؟

پریماه شیطنتش گرفت و چشم ریز کنان، رو به روی جهان دست به کمر ایستاد.

@DONYAIEMAMNOE

_دقیقا تو با یه متخصص زنان چه کاری داری؟ نکنه می‌خوای خدا به دور ...طوبی بشنوه تا دو هفته اُوتان آی بالام) شرم کن ای بالام (بارت می‌کنه..

جهان خنده اش گرفت و متاسف تر شد و رفت تا بخوابد. حتی وقتی کنار الیاس، سر جایش دراز می‌کشید از دیدن لحاف بالا کشیده تا زیر چانه‌اش گفت:

_پاشو برو دستور پشه کشی امشبتو بگیر تا چشمم گرم نشده منم فیض ببرم.

الیاس اما محل نداد و سعی کرد امشب بخوابد و به نیش پشه‌ها فکر نکند.

با اینحال پریماه که مثل هر شب احتمال می‌داد دوباره برمی‌گردد، گوشی به دست امد و روی همان

@DONYAIEMAMIOF

پله‌ی سرد نشست. گوشی و هندزفری در گوشش گذاشت و با پیچیدن اهنگ بی کلام، نوشتن را از سر گرفت. سوییچ جهان هم کنارش روی پله بود. با یک دفتر یادداشت که تغییرات قصه را انجا نشانه گذاری کرده بود.

》 گلبهار سفارش‌ها و توصیه‌هایی که باید گونش می‌شنید داد و رفت .با رفتنش محدودیت دیدار گونش و اصلان برای کمال و عموزاده اعمال شد و دیگر موفق نشدند دخترک را ببینند .

اما کمال که تا اخرین لحظه امید داشت گونش و اصلان را ببیند، وقتی عموزاده اعلام رفتن کرد و نگران جا ماندن‌شان از مینی‌بوسی شد، کمال خواست در حد ده دقیقه صبر کند.

بعد با رفتن به پشت‌بامِ خانه‌ها خودش را به

©DONYAYEMAMNOE

پشت‌بامی رساند که گونش از در پشتی برای بافتن فرش می‌امد و کارش را شروع می‌کرد.

اما تا از دیوار، روی زمین گل شده از باران پرید و سرک به اتاقک کشید جای خالی گونش را کنار دو زن دید.

دوباره با بیفکری تمام از دیوار و پشت‌بام‌های خیس شده که همه از کاه و گل بودند خودش را رساند به خانه‌ی پدربزرگ بچه‌ها.

کمی که کمین کرد متوجه شد گونش پشت درخت‌های لخت شده هست و دارد لانه‌ی مرغ ها را جارو می‌کند.

دستکش‌هایی که مادرش بافته بود دستش بود و چکمه‌های رنگی و کوتاهی پایش. تا کمال راه برای رفتن به انجا پیدا کند، متوجه شد پسر بچه‌ای با گونش درگیر شد و دو دستی او را هول داد. گونش

@DONYAIEMAMNOE

که افتاد روی چوب‌های خیس، کمال طاقت نیاورد و ان روی عدالت خواهی اش زد بالا.

بی درنگ از روی دیوار سر خورد و پرید کف حیاط. لباسش کثیف شد و لعنتی گویان خودش را به همان پسر بچه رساند. پسر بچه را هول داد و بین گونش و او قرار گرفت. بعد هم دستش را روی سینه‌ی پسر زد که داشت به ترکی می‌گفت اینجا چه کار می‌کند؟

کمال از تخسی پسر بچه که شبیه خروس جنگی گردن کشیده بود، عصبی‌تر هولش داد و به فارسی گفت:

_ اگه راست میگی بیا منو بزن.. نامرده ضعیف کش..

بعد جوگیر تر شد و باعث شد درگیری سختی رخ بدهد. اما با شنیدن صدای گریه‌ی گونش که سعی داشت انها را سوا کند، به خودش آمد که مبادا کسی

@DONYAEMAMNOE

خبر دار شود.

پسر بچه را اینبار با لگد کوبیدن به پاهایش دور کرد. بلافاصله هم با نگاه به گریه های گونش توپید:

_گریه نکن..هی بهت میگم بیا بریم...منو نگاه میکنه.. برو داداشتو بردار بریم.. اه... چقدر اینا پستن...حالا که نگهتون داشتن چرا مثل ادم رفتار نمی‌کنن؟

گونش که همچنان گریه می‌کرد با اخم رو گرفت و کمال دستش را کشید .دخترک خودداری کرد و سعی داشت از انجا دور شود تا اهل خانه سر نرسند و باعث اذیت او شوند .

کمال که دید دخترک را هم ترسانده است بدون رها کردن دست گونش از انجا دور شدند و پشت تپه‌ای از فضولات طویله ایستادند. گونش دلخور شده با نرمش کلام کمال، چشم خیسش را با پشت دست

@DONYAIEMAMIOF

پاک کرد و شاهد مهربانی غلیان کرده‌ی کمال شد. دستکش‌ها هم گلی شده بود و درشان آورد.

_حالا بیا لباس منو بپوش.

همزمان کاپشنش را دراورد و سمتش گرفت. حتی با دست کردن به جیبش ادامه داد:

_ توشم خوراکی داره. بخور نوش جونت. ولی مرگ من دو کلمه حرف زدن یاد بگیر.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_202

@DONYAIEMAMNOF

همچنان که داشت حرف می‌زد دست برد و برای گونش از جیبش مشتی کشمش و گردو بیرون اورد. دخترک هیچ کدام از غرزدن های کمال را درک نمی‌کرد که با دلخوری دست کمال را پس زد و او باز تلاش کرد.

_بگیرش...ناز نکن دیگه ..اگه من اینجا بودم با دو روز مشت درمانی ادبشون می‌کردم ..اخرشم من باید برم با مادرت تمرین کنم و یاد بگیرم با چه زبونی ارتباط بگیرم.

کمال که توانست موفق شود و تنقلات را در جیب بافتنی گونش خالی کند، جوگیرتر شد و پول‌های ته کیف پولش را با او تقسیم کرد. بیشتر مبلغ را به گونشی داد که داشت مقاومت می‌کرد. پسرکِ

@DONYAEMAMNOE

خوش باور مناف دیگر نمی‌گفت گونش کجا برود و ان پول را خرج کند؟

اسکناس تا شده را با باز کردن مشت دخترک کف دستش گذاشت .مشت گونش که بسته شد تا دید ناخن‌های کوتاه دخترک یکی با ماژیک رنگ دارد، در جوگیرترین حالت ممکن پرسید:

_ لاک چه رنگی دوست داری؟...این دفعه بیایم دیدنتون حتما واست یکی شبیه اونا که آبجی پروینم داره میارم...یکی برای تو .یکی گلبهار ... گلسرم میارم...موهاتم قشنگه ...بهش میاد...

دست‌های گرم کمال داشت هر چه سردی بود دور می‌کرد که باز با نگاه به چشم زلال گونش جو مهربانی گرفتش.

@DONYAEMAMNOF

_ ای بابا کاش خودت می‌اومدی منم این همه دردسر نمی‌کشیدم ..

بعد که دید پسر عموهایش دارند پی انها می‌کردند، دستش را گرفت و کشید. هر دو با هم دویدند تا بروند خانه‌ی فامیل طوبی. گونش حس حامی بودن کمال را در پس حرف‌هایش درک می‌کرد که همراه شد.

رسیدند و عموزاده اش را دم کوچه منتظر و بیقرار دیدند. او هم وقتی با این صحنه‌ی فرار و تعقیب بچه ها مواجه شد در صدد برقراری صلح درامد و با دادن چند تایی سکه به عنوان باج، خشم بچه‌ها را مدیریت کرد.

@DONYAIEMAMNOE

کمال که گونش را رسانده بود جای امن، هوف و کوف می‌کرد:

_ای کاش دو تا بیشتر مشت می‌زدم .علافای بی وجود..

با هشدار عموزاده باید می‌رفتند و کمال خاطرش در عالم خودش راحت بود گونش را سپرده است به امینِ طوبی.

غافل از اینکه با اینکار و محبتش، شرایط را برای گونش خیلی سخت کرده است.

به قدری سخت که وقتی گلبهار سر موعد امد تا خواهر و برادرش را از ان روستا و ادم‌های به اصط لاح همخون و ظالم دور کند، گونشی را ندید.

گلبهاری که فرصت نداشت و به هیچ عنوان هم نمی‌خواست دست خالی برود. با نبود گونش سر

@DONYAIEMAMNOE

قرار در صدد فکر و راهکار دیگری، شروع به تلاش کرد.

خانواده‌ی سرهنگ به خاطر شرایط سخت و امنیتی قرار بود به طور ناگهانی ان شهر را ترک کنند. گلبهار این فرصت را غنیمت می‌دید و وقتی با اذر مطرحش کرده بود او همفکر و راه گشای گلبهار شد برای بردن خواهر و برادرش.

ان روز گلبهار پشت دیواری که با گونش قرار داشت ساعت‌ها چشم دوخت به مسیر. اما هر چه منتظر شد گونش را ندید که ندید. ناامید و نگران که برگشت، تا بیقراری هایش را اذر همرازش شنید، باز با هم نقشه کشیدند.

مجالی نبود وقتی جان سرهنگ و خانواده اش در خطر بود و قصد مهاجرت ناگهانی از ان شهر و دیار

@DONYAFEMAMNOE

را داشتند.

قرار بود مخفیانه بروند تا کسی نام و نشانی از انها نداشته باشد.

اما گونش نبود و پای گلبهار برای همراهی سست شده بود که اذر با یک ترفند، توانست امید را به چشم های غمگین گلبهار جاری کند.

اخر شب که همه در خواب بودند و سحرگاه فردا روز مهاجرت شان از ان شهر بود، وانمود کرد حالش مساعد نیست و باید به درمانگاه بروند.

گلبهار در ان نیمه شب نگهبان خانه را خبر دار کرد و با همدستی زن راننده، همراه گلبهار و

اذر، جای رفتن به درمانگاه سر از روستای سوت و کور در اوردند.

اما به ورودی روستا که رسیدند کارشان سخت بود

@DONYAEMAMKOE

با وجود سگ‌های بیدار باش و صدای ماشین، داشتند منصرف می‌شدند که گلبهار باز امید داشت و پا پس نکشید. گفت خودش می‌رود و بی سر و صدا برمی‌گردد.

دخترک چاره نداشت و باید تا قبل از طلوع افتاب گونش و برادر را همراهش می‌برد.

انگار طلوع افتاب فردا برای بچه های طوبی یک پل بود. پلی برای دور شدن از این خانه و روستا که مردمانش، چه غریب و چه اشنا، چشم به روی سختی های یک دختر بچه بسته بودند و زبان دفاع از حقوق واقعی انها نداشتند.

ترس در وجود گلبهار ان شب معنی نداشت وقتی از کنج دیوار با وجود تاریکی محض راه گرفت و

@DONYAIEMAMIOE

رفت .با اینکه نشان می‌داد ترسی ندارد، چند بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد .قلبش شبیه قلب یک گنجشک ترسیده تاپ و توپ می‌کرد.

نفس نفس زنان وقتی ابرهای تیره اسمان ان ساعت از شب را گرفته بودند، بدون توجه به غرش چند سگِ پشت درهای بسته، خودش را به خانه‌ی پدری رساند.

می‌دانست گونش امکان امدن نداشت که مجبور شد خانه را دور بزند و از جایی که برای بار زدن کاه و علوفه بود، وارد حیاط شود.

ترسیده و نگران چشم چرخاند و سمت اتاقی که احتمال می‌داد انجا باشند، از دو پله‌ی روی ایوان که بالا رفت و با کارش سگ ها را هوشیارتر کرد. تا انها پیدایش کنند و دلیل بیداری اهل خانه باشند پشت

@DONYAIEMAMIOE

گونی‌های ارد که زیر ایوان بود، مخفی شد.

لبه‌های روسری را تا زیر چشمش بالا کشیده بود در حالیکه دست هایش از شدت سرما و استرس یخ بسته بودند. چشم چرخاند و گوش تیز کرد. از بخت بد، بلاخره سگ‌ها سر و صدایشان باعث بیدار شدن یکی شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_203

سرک که کشید در خانه‌ی عمویش باز شد و صدای گریه‌ی نوزادی همراه زن‌عمویش به گوشش خورد.

@DONYAIEMAMIOF

زن با نوزادی که به بغل داشت چشمی در اطراف چرخاند و به سگ توپ زد تا ارام باشد. طولی نکشید که زن دوباره با شدت گرفتن صدای گریه به اتاقش برگشت.

گلبهار ترس دیر کردن هم داشت دوباره که چشم چرخاند گونش را دید. از لای در چوبی به حیاط سرک می‌کشید و بیدار بود.

دیشب را به خواهرش گفته بود نخوابد و او امشب هم هوشیار بود. گونش که با مکث بیرون امد گلبهار با پرتاب کردن تکه سنگی سمت گونش، توجه دخترک را به خودش جلب کرد..

گونش تا سگ‌ها را ارم کند گلبهار کنارش بود.
امیدوار از به سرانجام رساندن کار، سراغ اصلان را

@DONYAIEMAMNOE

که گرفت گونش با چشم های خمار خواب جواب داد امشب بیقراری می‌کرد که عمه اش برده کنار خودش.

گلبهار وا رفت و از سر ناچاری پرسید کدام اتاق؟

گونش با اشاره به جایی که سگ‌ها نزدیکش لانه داشتند، جرات نداشت و ریسک نکرد.

گونش با ندیدن راه چاره و با ترس گریه کرد و گفت که نمی‌آید تا برادرشان هم باشد. گلبهار در حالیکه دست خواهرش را در ان مشت سردش گرفته بود و رها نمی‌کرد، مستاصل تر از هر زمانی داشت فکر می‌کرد.

زبان هر دو خواهر بند امده بود و فکرشان از کار افتاده بود. اخر سن و سال انها به این اتفاق‌ها قد نمی‌داد وقتی طوبی کیلومترها دورتر از جگر

@DONYAIEMAMNOF

گوشه‌هایش، جهان را روی پایش تکان می‌داد و روی مهین لحاف کشید تا سرما به خواب شیرین دخترک کاری نداشته باشد.》

نوشته های پریماه به اینجا که رسید او هم تپش قلب گرفته بود. بند بند انگشت‌هایش به یاد گلبهار سرد بود و چشمش مثل نگاه لرزان گونش می‌لرزید.

انگشت‌هایش را به لبِ لرزانش نزدیک کرد و حین بوسیدن انگشت‌هایش لب زد:

_بنویس دختر ..اونا تونستن ..تو هم می‌تونی...

چشم بست و به یاد ترس لانه کرده در دل و جان گلبهار اشکش چکید و روی انگشت‌های سردش

@DONYAIEMAMI_OF

افتاد. بعد که دست‌هایش را دور خودش پیچاند دلش خواست به یاد دو خواهری که برای قوت قلب شدن خودشان، همدیگر را بغل کردند اینکار را او هم با این همه سال فاصله، تکرار کند.

تا این همدردی قوتی به کلمات ذهنش بدهد و جان به انگشت‌هایش برسد و بتواند تایپ کند. داشت حس و حال چند دهه‌ی پیش را تجسم می‌کرد که باز صدای الیاس همه‌ی حس ها را پر داد و هر چه ت لاش برای همدردی کرده بود، فراری شدند.

_داری قربون خودت میری؟

پریماه از شنیدن خش صدای الیاس چشم باز نکرد ولی دست‌هایش شل شدند. نفس گرم الیاس وقتی حرف می‌زد به دست‌های یخ زده‌اش می‌خورد که

@DONYAIEMAMIOE

دوباره پرسید:

_پریماه؟ ...بیداری؟ ..باز کن اون چشماتو ببینم، چیزی رفته توش؟

پریماه لبخند زورکی روی لب‌هایش نقاشی کرد ولی چشمش را باز نکرد. به جایش با صدای بم و گرفته‌ای از بغض پنهان شده، گفت:

-سوئیچو بردار.. برو.. صندلی عقب یه کیسه است...بیارش...

الیاس بیشتر خم شد. تابلوی زیبای پیش رویش یک رنگ غمی گرفته بود که تاب و توان او را می‌گرفت.

_چشم بسته چجوری اطمینان کنم به ادرست؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لب زد:

_چیزی رفته...برو..

الیاس این حال خودش را مدیون قلب پریماه دوستش می‌دید که لب زد:

_باز کن پری... ماه...بذار... ها کنم.. فوت کنم...

پریماه نوک انگشت‌هایش را زیر پلکش کشید و هیچ نگفت .با لمس پوست صورت و انگشت، برایش عجیب امد که دیگر سرد نبودند و نمی‌لرزیدند .یعنی قدرت توجه الیاس تا این اندازه گرما بخش بودند یا پریماه با تخیل قوی که داشت خودش را شبیه دو خواهر درمانده در حیاط روستا کرده بود؟

@JONIYAFEMAMNOE

_اذیت نکن ..الیاس . برو..خوبم..

_من کی دلم اومده تو یکی رو اذیت کنم؟

چشم های خیس پریماه باز شدند و به صورت تا کجا جلو آمده‌ی الیاس رسید که لب زد:

_اینو خودمم می‌دونم.

ابروی الیاس بالا رفت و سرش عقب رفت... دیدن خیسی چشم پریماه دگرگونش می‌کرد و باید رعایت می‌کرد.

_دیگه چیا از من می‌دونی؟

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی تازه جان گرفته به لب پریماه اورده بود که لبهایش برای جواب دادن بهم خوردند و چشم الیاس رفت و نشست روی چشم دلدار...همیشه حس می‌کرد پشت نگاه پریماه زلال بود و زندگی داشت.

_دوست ندارم کسی بهت خرده بگیره ..حتی جهان...

_ای ول داری رفیق...نمی‌پرسی من چه دوست دارم ؟

پلک‌های خیسش با این سوال روی هم نشستند و سر چرخاند تا دور شود.

_ نمیخوام...تو عالم رفاقت واسم ثابت شده‌ای..

_من اگه اینو نخوام چی؟..چرا؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاه دلخور پریماه سوال الیاس را بی جواب گذاشت و با عقب تر کشیدن سرش گفت:

_اصلا حرفمو پس میگیرم...الان فقط می‌دونم میغمیغاها)پشه‌ها (تو رو دوست دارن..یه سوال دیگه بپرسی میرم یه کامیون پشه جمع می‌کنم..که بندازم به جونتا..

_باشه ..نپرس.....زبون سوالتو به من که میرسه غلا ف می‌کنی...

پریماه حین گرفتن کپی از نوشته‌ها گفت:

_پاشو برو بذار دو کلمه کاسب شیم..پشه ها رو صدا بزنم سرگرمت کنن؟

@DONYAIEMAMIOF

الیاس سوئیچ را نشانش داد و گفت:

_تو حتی دلت نمیاد یه شب ..اذیتم کنن...

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_204

گوشه‌ی لب پریماه از این خودخواهی الیاس بالا رفت و چشم نازک کرد:

_نه خیرم...من زبون پشه‌های زادگاهمو بلدم..
می‌خوام رسم مهمونوازی به جا بیارم..

_خب...پس زبون همه رو بلدی الا ..اونی که باید بلد باشی ...در ضمن اینجا زادگاهت نیست و حالیمه..

@DONYAIEMAMNOE

گوشی را بست و با ابرو به پشت سر الیاس گله‌مند اشاره کرد:

_جناب گشت ارشاده شبانه دارن رصد می‌کنن. بیا برو همونو بیار...

الیاس که رفت پریماه اشاره به جهان گفت:

_میاد...رفته روش کارساز بیاره..

تا جهان خواست حرفی بزند و شاکی‌تر شود پریماه با خنده‌ی بی‌صدایی انگشت اشاره که روی لبش گذاشت، یک هیش کشداری گفت .

جهان چشمش گرد شد و الیاس با کیسه‌ی مشکی رنگی برگشت.

_ چی هست حالا؟

@DONYAIEMAMNOE

_می‌بریش بالا سرت روشنش می‌کنی..به دود که افتاد ..تا صبح هر چی پشه بیاد سمتت به دیار فانی هدایت میشه..

پیشنهاد پریماه همان تپاله‌ای بود که با شیطنت زیاد زمانی که در روستا بودند با کمک مریم برداشته بود.

تا پریماه بند و بساط نوشتن را جمع کند جهان برایش پیام نوشته بود:

"تو روح پر فتوح کسی که اینو داد دست این بچه‌ی دیوونه تر از خودش ..دود کورمون کرد پریماه ... این تو ماشین من بود؟"

@DONYAIEMAMNOE

پریماه روی جایش نششته بود که نوشت:

" دود تو چشمته و داری تایپ می‌کنی؟ ..بیخیال جهان...از این سوسول بازیا بلد نبودیا ..از طبیعت لذت ببر ..کمم با هم کل‌کل کنید ملت خوابن."

نوشت و با خوشی نفس عمیقی کشید. باید برای رفتن به جایی که گونش و گلبهار را تنها گذاشته بود انرژی جمع می‌کرد.

همانجا که گلبهار به خاطر ترس از دیده نشدن رفته بود در کوچه و به گونش گفته بود:

_ منتظرم اجی. من برم.. زود بیا. حواستو جمع کن کسی مشکوک نشه..پشت همین درم..

@DONYAYEMAMNOF

گونش که خواب از سرش پریده بود و حتی جوراب‌هایش را پوشیده بود پاورچین پاورچین سمت اتاق عمه اش رفت .

از پشت شیشه سرکی کشید ولی چیزی در ان تاریکی نمی‌دید. پرده هم تا نصفه کنار رفته بود که کش امد تا بیشتر ببیند. حتی لای در را با نوک انگشتش فشار داد ولی صدای لولای خشک در عمه را هوشیار کرد.

عمه‌ای که انجا مهمان بود سر از متکا برداشت و از دیدن گونش در تاریکی، با ان صدای خشدار پرسید چه چیزی شده است؟

گونش هول شد و با من من جواب داد. نگران داداش شدم. یک لحظه صدایش را شنیدم...ببرم جاشو عوض کنم..

@DONYAIEMAMNOE

عمه بی حوصله تر لحاف رویش کشید و گفت:

_ فعلا ارومه.. بیا بخواب...

گونش با من من دوباره پشت در نشست و دلش رضا نبود اصلان را نبرده همراه خواهرش شود.

از یک طرف هم زمان کم بود و گلبهار قلبش از شدت نگرانی کم مانده بود بیفتد کف کوچه..

گلبهار وقتی گونش را با چشم خیس و دست خالی دید بند دلش پاره شد. گونش امده بود و می‌خواست برود و فردا بیاید. می‌گفت دل ندارم داداش را تنها بگذاریم. حتی خواست دوباره به خانه برگردد که گلبهار دست خواهرش محکم گرفت و رها نکرد.

با غم و نآمیدی دوباره گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ امشب میرن.. نمی‌تونم بیام... جا می‌مونین..

گونش باز دلش نیامد و گفت:

_تو برو اجی ...من میمونم .داداش تنها بمونه ..
گشنه می‌مونه .گریه میکنه ..بچه ها می‌زننش..

گلبهار هم درمانده و دو دل بود که با غرش سگی نزدیک‌شان، دست گونش را کشید و خواست با سرعت انجا را ترک کنند.

_ زود باش .ماشین معطل ماست..

با غرش سگ‌های بیشتر هر دو خواهر در ان دل تاریکی بدون اصلان دویدند. در حالیکه تاریکی و سیاهی دل کوچک‌شان را نترساند. به جایش ادمها و رفتارشان ترسانده بودنشان.

@DONYAIEMAMNOE

دست‌های گونش رها نشد وقتی سوار ماشین شدند. دست گونش در دست گلبهار بود وقتی هر دو خواهر با احساس گرما در فضای ماشین، از شدت ترس چشم شان پر از اشک شد. دلشان شبیه گنجشک‌های بی پناه و ترسیده تاپ و توپ می‌کرد و مجال نفس کشیدن نمی‌داد.

عاقبت راهی که گلبهار انتخاب کرده بود با راه افتادن ماشین شروع شد. ماشین از روستا که دور شد گونش صدای گریه اش از تنها ماندن اصلان، بلند شد و گلبهار سر خواهر را به سینه‌اش فشرد و کنار گوشش گفت:

_آجی صدات در نیاد.. هم منو برمیگردونن. هم تو... رو..

@DONYAIEMAMNOE

گونش بی صدا تر در پناه و اغوش خواهر اشک ریخت و پرسید:

_ کی؟

گلبهار زیر لب گفت:

_ هیچ وقت.

هیچ وقت گویان وقتی چشمش را از پشت شیشه های ماشین به خروجی روستا داد، نگاهش به قبرستان سوت و کور افتاد. پدرشان انجا خوابیده بود و صد البته شاهد بود چه ها بر سر عزیزانش با آمدن او به خانه‌ی ابدی آورده اند.

دور کردن مادر. آورارگی او و سختی های گونش..

چانه‌ی گلبهار حین شمردن سختی های بعد پدر لرزید ولی به اشکی اجازه‌ی چکیدن نداد .گلبهار قرار

@DONYAIEMAMNOE

بود قوی باشد وقتی تصمیم به این مهمی را با اذر گرفته بود.

پریماه هم ان شب مثل گلبهار شد و با لرزیدن چانه‌اش از سختی‌های نبود مادر و پدر در زندگیش شمرد.

تا انجا که یادش می‌آمد یک خورشید بود و هاله‌ی کمرنگی از گلبهار...برای همین سعی کرد شبیه گلبهار حین شمردن اشک نریزد.. نشد و قطره‌های پشت چشم بسته‌اش را باز در کنار نفس‌های طوبی مهار کرد تا خوابش ببرد. خدا را شکر این قصه برای چند دهه‌ی پیش بود.

@DONYAFEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_205

پریماه بدون اینکه بخواهد، به این قسمت از زندگی طوبی و دخترانش که رسیده بود پریشان و بیقرار شده بود.

با اینکه سعی داشت خوابش ببرد اما از پشت همان پلک بسته هم تصور و خبرِ نبودن بچه‌ها برای خانواده‌ها، دلش را اشوب می‌کرد.

مدام نفس عمیق می‌کشید تا کنار نفس‌های مادرانه ی طوبی کم نیاورد. اما همچنان قلبش تند و با سرعت می‌زد. انگار او هم شبیه گلبهار و گونش در حال فرار از جایی به اسم خانه بود که باید امن می‌شد، ولی امنیتی برای دخترهای طوبی در پی نداشت.

تمام وجودش شبیه انها شده بود و پلکِ به زور

@DONYAIEMAMNOF

بسته شده‌اش هم می‌لرزید تا که خواب به چشمش آمد.

اینبار که ساعت‌ها گذشت و چشم باز کرد، گرمش شده بود و در جای خالی طوبی چشم چرخاند. به سرعت متوجه شد با فخری در حال صحبت هست. فخری روی رختخوابش نشسته بود و طوبی داشت جانماز تا می‌زد.

هوا هنوز روشن نشده بود و دوباره چشمش که گرم شد صدای طوبی در گوشش بود .انگار ناله‌های در خواب پریماه، فخری را نگران کرده بود و طوبی داشت می‌گفت شاید فهمیده که برادر دارد و غصه‌اش شده است .فخری هم در حال تایید حرف طوبی، برایش سوال بود چرا انها را تا به امروز باید بی‌خبر می‌گذاشتند؟

@DONYAIEMAMIOE

صدای اه مانند طوبی بعد از این حرف، دلش را به درد اورد. اخر داشت به فخری می‌گفت قلبش تیر می‌کشد وقتی به گذشته که برمی‌گردد و می‌بیند چقدر سرنوشت بچه‌هایش شبیه زندگی او شده است.

طوبی معتقد بود انکار و دور کردن یوسف از انها، بعید نیست از کینه‌ی ادامه‌دار عموزاده‌ی بچه‌هایش باشد. همان‌هایی که بزرگترهای‌شان بچه های او را اواره و سرگردان کردند به اسم حمایت..

طوبی دیگر ان زن جوان با حامی لبریز از مردانگی، مناف نبود و دلش طاقت نداشت و زمانی که پریماه دوباره خوابش برده بود با فخری داشت برنامه می‌چید جهان را راضی کنند تا او را به دیدن نوه‌اش ببرد.

@DONYAYEMAMNOE

حتی رو به فخری با صدای لرزانی گله کرد چرا تا به این لحظه پسر خودش نکرده است مادرش را خبردار کند؟

فخری هیچ نداشت بگوید جز دلداری دادن وقتی همیشه شاهد بود طوبی چقدر از بابتِ نبود بچه‌هایش اذیت می‌شد.

اینبار که بیدار شد در تصوراتش گلبهار و گونش از هوای شهر دور شده بودند تا به ارامش برسند. روح پریشان پریماه هم به ارامش رسید وقتی قصه‌های بعد از رفتن و دور شدن انها را هم می‌دانست.

اخر او قصه گو بود و چه سخت به نظر می‌آمد وقتی گذشته‌ی خودش هم در قصه وجود داشته باشد.

چشم که باز کرد و نشست، طوبی و فخری در حال چرت کوتاهِ بعد نماز بودند.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی با چشم خمار خوابش، اشاره به جانماز کرد و فخری با بسته شدن کوتاه چشمش، تسبیح از دستش رها شد.

برای وضو گرفتن از اتاق که بیرون رفت هوای صبح و خنکی دلچسبش، باعث شد نگاه به مسیر جهان و الیاس لبخند بزند.

تا نمازش قضا نشده، از سرویس حیاط استفاده کرد و وقتی داشت کنار شیر اب وضو می‌گرفت چشمش به ماشین های پاک شده که خورد، فکری در پس ذهنش روشن و خاموش شد.

همان فکرِ جرقه زده باعث شد ان دو رکعت نمازی که خواند چراغ فکرش بیشتر روشن شود و مصمم تر باشد برای انجامش.

زمانیکه لباس پوشید و کیف پول و گوشیش را دستش گرفت، سوییچ ماشین جهان را هم برداشت و پاورچین از اتاق بیرون رفت. تا بند کتانی ببندد و

@DONYAIEMAMNOE

پایین برود برای جهان و الیاس خواست پیام بفرستد ولی به آنی منصرف شد. ممکن بود بیدار شوند و مانع بیرون رفتن و کارش شوند.

با علم به اینکه اگر جهان می‌فهمید دلخورتر می‌شد ولی از تنهایی رفتن منصرف نشد. نمی‌دانست شاید هم دلش تنهایی و دل و جرات گونش و گلبهار را دیده بود و هوایی شده بود.

تا از کنار ماشین ها رد شود و دست روی ماشین جهان بکشد، با برداشتن کارتی که متعلق به ادرس وکیل بود و بین دو صندلی و کنار دنده بود، ماشین را قفل کرد و تا امد دست ببرد و چفت در را باز کند، با صدای اشنایی جا خورد و برگشت.

پسرک خواستگار پرند بود که لباس پوشیده و کیف

@DONYAIEMAMIOF

به دست پرسید:

_ جایی میرید خانم؟

پریماه سلامی داد و تا دلیل اورد می‌رود پیاده‌روی، پسرک با اخم و جدیت در حالیکه سر بلند نمی‌کرد در صورتش نگاه کند گفت خودش هم قصد رفتن به دانشگاه را دارد. قبل از ان تا هر کجا می‌رود او را همراهی می‌کند.

پریماه بدون تعلل تشکر کرد و پیشنهاد پسر را که رد کرد، پسر جوان سوئیچ خودش را سمتش گرفت و اضافه کرد خوب نیست این وقت صبح، ان هم تنهایی بیرون بروید.

پریماه باز خواست رد کند ولی با تاکید پسر جوان برای همراهی و تنها نشدن، به اجبار قبول کرد.

@DONYAIEMAMIOF

به خاطر بسته بودن پشت ماشین جهان امکان جابجایی نداشت و وقتی سوار ماشین شد و شاهد رد شدن مرد جوان شد.

ادرس خیابان هایی که به لطف نوشتن قصه‌ی ناشناس داشت روی برنامه‌ی مسیریاب گوشی تایپ کرد و با مشخص شدن مسیر، پایش روی گاز رفت و راهی خیابان‌های خلوت شهر شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_206

@DONYAIEMAMNOE

در تک تک خیابان هایی که پشت سر می‌گذاشت نابلد بود و بیقرار. اما پس ذهنش پر از خاطره بود. همه را با غرق شدن در نوشته‌هایی که خودش خلق کرده بود، با تمام وجود حس می‌کرد.

از کنار هر دکه که رد می‌شد با کم کردن سرعت ماشین چشم می‌چرخاند اطرافش تا بلکه خشکشویی ان محدوده را پیدا کند. انتظاری هم نداشت کسی که ان روزها به گلبهار روزنامه و مجله می‌داد، باشد. بیشتر امده بود و چشم می‌چرخاند تا خودش را ارام کند.

اما هیچ کدام از اینهایی که در مسیرش بود و دید، آرامش نکردند. دوباره که در گوشیش ادرس روستا را تایپ کرد، بلافاصله نوشته را پاک کرد.

@DONYAIEMAMNOE

اینبار ادرس پادگان را به مسیریاب داد. مسیر و زمانش که روی صفحه باز شد، پاهایش رمق نداشتند تا او را برای به حرکت دراوردن ماشین همراهی کنند.

در شهری که غریبه و اشنا بودنش برای پریماه جز بیقراری ثمری نداشت، حالش شبیه پرنده‌ای بود که راه گم کرده باشد.

آخر سر از جیب مانتواش همان عکسی که متعلق به برادرش بود را بیرون کشید. با این عکس هم غریبه بود که با نوک انگشت، تمام زوایای صورت یوسف را لمس کرد. با اینحال عکس بود و دیدنش هیچ حسی به پریماه نمی‌داد.

سر بلند کرد و همزمان که چشمش به اطرافش بود ساعت گوشی را چک کرد. با تر کردن لب و صاف کردن صدایش، چشم از خیابان خلوت گرفت و شماره‌ی مورد نظر را بین مخاطبینش جستجو کرد.

@DONYAIEMAMNOE

تا بوق ازاد بخورد گوشی را در گوشش جابجا کرد و با پیچیدن صدای مخاطب پرسید:

_سلام ..جناب حمیدی؟

_بله خانم .با کدوم حمیدی این وقت صبح کار دارید ؟

_سعادت دیدار با ایشون رو نداشتم .طی دو تماسی که با ایشون داشتم خودشون رو ایرج حمیدی معرفی کرده بودند .

_پدرم بودن خانم .می‌تونم بپرسم کی با ایشون صحبت کردین؟

_حدود دو ماه پیش، سفر بودند .با من قرار حضوری داشتند که شرایطش پیش نیامد و من دفترشون با همکارشون ملاقات کردم ..کارم یه بخشیش موند تا ایشون خبر بدن...امروزم باید با

@DONYAIEMAMNOE

ایشون برای همون کار مشورت می‌کردم که این وقت روز اسباب زحمت شدم.

صدای زن گرفته بود که جواب داد پدرشان بودند و همان دو ماه پیش فوت کرده است.

پریماه جا خورد و تسلیت که گفت، زن ادامه داد:

_اگر پرونده یا کاری با پدرم داشتین می‌تونید حضوری تشریف بیارید تا مراحل انتقالش انجام بشه.

پریماه لب خشکش را تر کنان تاکید کرد به محض برگشتن از سفر، حتما برای عرض ادب و تسلیت خدمت خواهد رسید. زن با همان صدای خشک و جدی خواست از قبل هماهنگ کند و قطع کرد.

@DONYAIEMAMNOE

گوشی را که قطع کرد متاسف از اتفاق پیش آمده، با خودش در جدال بود به وکیلی که دیروز با جهان و الیاس دفترش رفته بودند زنگ بزند یا نه؟

از یک طرف دوست نداشت بدون مشورت با جهان کاری کند، از طرف دیگر هم نمی‌خواست اسرار تازه فاش شده‌اش از گذشته را هیچ کس نشنود .حتی جهان یا حتی خورشید و طوبی .

این محافظت کردن را حق خودش می‌دانست و دوست نداشت هیچ وقت برملا کند.

اما باید برای رسیدن به مالکیت اصلی، یک قسمتی را بروز می‌داد.

با قانع کردن خودش، شماره‌ی روی کارت را گرفت و صدایش را که صاف می‌کرد با الوی مرد خودش را معرفی کرد.

@DONYAEMAMJOE

_پریماه عزیزیان هستم.

_بله...بفرمایید. موردی پیش اومده؟

_می‌تونم شما رو امین بدونم؟

_بله...بله... خانم. در خدمتم.

_برای اثبات مالکیت اون ملک مورد نظر... من یک سری مدارک دارم. به هیچ عنوان نمی‌خوام کسی مطلع بشه.

_بله متوجه هستم..می‌تونم بپرسم چه مدارکی؟

_سند و قولنامه‌ی اصلی اون ملک. کپی مدارکی که نشون میده پریماه اکبری از چه تاریخی عزیزیان شدن؟

مرد وکیل خوشحال شد و با ابراز خرسندی از این اتفاق منتظر ماند پریماه خبر بدهد. تماس که تمام شد پریماه از ماشین پیاده شد و چند بار پشت سر

@DONYATEMAMNOE

هم نفس کشید. چند قدمی هم راه رفت و دوباره پشت فرمان نشست.

باز هم با خودش در جدال بود جهان را مطلع کند ولی وقتش را مناسب نمی‌دانست. احساس می‌کرد در برابر حمایت و زحمات جهان برای ارامش داشتن خودش، نامردی کرده است. ولی با فکر کردن به دلیل محکمی که داشت، وجدانش کمی ارام می‌شد.

برای کم کردن جنگ و جدال درونی‌اش بی درنگ شماره‌ی جهان را گرفت و روی پخش گذاشت.
نزدیک مسیر خانه بود و دیگر خلوتی خیابان با تردد ماشین ها از بین رفته بود که به جای جهان، الیاس برداشت.

_بیداریم پریماه ...تو نوبت سرویسیم.

لبخند زد:

@DONYAEMAMICE

_از صدات معلومه شبو راحت خوابیدی!

_بو دود گرفتم پری..

اینبار خندید و از صدای بوقی که کنار گوشش با رد شدن موتور بلند شد، گوش‌های تیزِ الیاس را بیکار نگذاشت.

_کجایی تو؟ کی تو اتاق بوق موتور زد؟

شیطنتش گل کرد و از خیابان وارد کوچه شد.

_مگه قرار نشد هر کی خواب موند جاش بذاریم؟

_نه! محاله؟

پریماه باز خندید و سرجای قبلی ماشین توقف کرد.

@DONYAIEMAMNOF

_جهان اومد بگو...تماس بگیره ..کارش دارم.

_اومدش...پریماه دیوونه شده جهان ...معلوم نیست کجاست؟ ..بوق موتور میاد.

تا الیاس چغولی هایش را کند، جهان گوشی به دست پرسید:

_ کجا گذاشتی رفتی؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_207

@DONYAIEMAMNOE

_رفتم یه چرخی تو شهر بزنم...بیشترم با یه بنده خدایی کار داشتم که جور نشد...گفتم همین اول بگم تا دوباره قهر کردنو شروع نکنی.

_چه خبره پریماه؟

_تا من بنده خدا رو ببینم شمام از خواب بیدار شین راه بیفتیم.

جهان که شنید بیقرار شد و همزمان که داشت سمت در حیاط می‌رفت گفت:

_بیا منم سر راهت بردار..

الیاس از ان طرف صدایش بلند شد و خواست صبر کنند او هم بیاید.

جهان گوشی به دست، به جمع سحر خیر در ایوان

@DONYAIEMAMNOE

سلام داد و دور که شد، غرش کنان به پریماه گفت:

_هیچ جا نمیری تا خودم بیام...با چی رفتی؟

پریماه دستی را کشید و با خاموش کردن ماشین، گوشی کنار گوشش جابجا کرد. چشمش از اینه به ته کوچه خورد، ابوالفضل با زنی چادری می‌امدند که گفت:

_به الیاس بگو سر راهش درم بزنه باز شه ..شد من یه جا برم دنبال ادم راه نیفتین؟

پریماه به جهانی که فضا برای اعتراض نداشت حق می‌داد غرش کند ولی باز اختیار خصوصی‌ترین رازها با او بود. همان طور که اگر قرار بود کسی بداند بیست و چند سال زمان بود تا خبردار شوند. این دلیل اصلی بود که پریماه خودش را قانع

@DONYAJEMAMNOE

می‌کرد. حتی جهان و حتی خورشید را در جریان نگذارد.

قبل از پیاده شدن کمی معطل کرد .دوست نداشت با انها رو شود .اما نشد و به خاطر شناختن ماشین و رسم ادب، مجبور شد پیاده شود و با زنی که همراه ابوالفضلِ سر به زیر بود، خوش و بش کند . زن صورتش را به گرمی بوسید و همان طور که هزار ماش‌الله راه انداخته بود الیاس دم در شاهد این توجه زن بود .

پریماه که داشت از فرصت بودن زن و پسرش استفاده می‌کرد، خوشحال بود بدونِ جواب پس دادن رد می‌شود و می‌رود. تا سوییچ ماشین را دست جهان سپرد، گوشش با حرف الیاس تیز شد.

@DONYAIEMAMI0F

_عمو...نیم ساعت دیگه راه افتادیما...مهمونی تموم شد .دوروزم بیشتر بمونیم باید واسه پیدا کردن بعضیا فراخوان بدیم تو شهر.. اخرشم واسه تردد بی‌خطر همون بعضیا چشم و چال کبود کنیم.

ابروهای پریماه بالا رفت و جهان سری از تاسف تکان داد. پریماه سرش را نزدیک هر دو برد و گفت:

_حالا که واسه من اینجا برو ..اونجا نمون راه انداختین لازم شد واسه علتش مشورت نکنم.

جهان چشم درشت کرد و پریماه با اشاره به الیاس گفت:

_تا میریم صبحونه...این رفیق ما رو روشنش کن کم واسه من اخم و تخم کنه..

@DONYAIEMAMIOE

جهان با چشم گشاد شده پرسید:

_ حق نداره به نظرت؟

_مگه من بچه ام جهان؟

_صد رحمت به بچه .

پریماه تا از کنار بقیه رد شود نگاه متعجب دخترها و بقیه‌ی زن‌های خانه به رویش بود. حتی طوبی و عمه فخری که انتظار نداشتند افتاب نزده خانه را ترک کند و برود بیرون.

جهان که از بیرون رفتن پریماه شوکه شده بود، دلخور و نگران سر سفره نشست. باز صاحبخانه

@DONYAIEMAMNOE

سنگ تمام گذاشته بود.

سال‌ها می‌شد که جهان در مورد حفظ ارامش پریماه با کسی شوخی نداشت. نه او، نه خورشید که نزدیکترین ادم های امن به او بودند.

بعد از صرف صبحانه، وقتی پریماه داشت در اتاق هماهنگی‌های لازم برای رد و بدل کردن مدارک بین دو وکیل انجام می‌داد جهان با تقه ای به در داخل اتاق شد.

طلبکار و منتظر توضیح خواستن از پریماه، رو به رویش نشست.

_من چیا رو قبل در نظر گرفتن تنبیه در خور این سرخود بازیت بدونم؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لب گزید از جدیت جهان. قبل سنجیدن جوابی که باید می‌داد گوشیش را به شارژ زد. جهان همچنان دو دست بهم گره زده و منتظر نشسته بود.

_من یه چند تا کپی از شناسنامه‌ی قبلیم دارم.. می‌خواستم با وکیل هماهنگ کنم ببینم به کارش میاد؟

تا پریماه برای بیشتر توضیح دادن تلاش کند، الیاس یا الله گویان وارد اتاق شد.

_بیرون باش پسر..

_شما به صحبتتون ادامه بدین ..من با ساکم کار دارم..نمی‌تونم برم تو جمع یا ایوون که لباس زیر بکشم بیرون.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لبخند کوتاهش را جهانِ جدی شده دید و پرسید:

_منتظرم پریماه؟

_به جون خودتو خودمو هر کی تو اتاقه به وقتش می‌خواستم بگم.

با مکث از شدت دلخوری جهان، ادامه داد:

_ایرج حمیدی می‌شناختی؟

جهان تا خواست فکر کند، الیاس مجال نداد و پرسید:

_کی هست؟

پریماه سرش را با حالت با مزه‌ای کش داد و رو به الیاس پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_تو جهانی؟

الیاس اشاره کرد:

_طفره نرو...جوابشو بده..

پریماه باز نتوانست سرباز بزند.

_قبلش یه فاتحه واسه شادی روحش بفرستید تا بگم منم نمی‌شناختمش ...گویا از دوستان قدیمی هستن.

همان لحظه طوبی با آی بالا گفتن وارد اتاق شد و زمان برای پریماه خرید.

فقط فخری مانده بود که طوبی لای در را باز گذاشت و اطلاع داد دارد قرص می‌خورد.

جهان با همان حالت جدی که نشسته بود طوبی

@DONYAIEMAMNOE

حین رد شدن از کنارش خم شد و با دست کشیدن و نوازش موهای جهان پرسید:

_گوزوین قوربان جهان بالام...(قربون چشمت جهان بالام..) نَ اُولوب...چی شده؟

پریماه لبخندش را با دیدن بوسه‌ی ریز طوبی روی سر جهان خورد و الیاس به فخری گفت:

_عمه درم ببند... ظرفیت اکیپ عزیزیان تکمیل شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_208

@DONYAIEMAMNOE

جهان همیشه از نوع محبت طوبی به خودش سرحال می‌شد. تا خواست دوباره به توضیحات پریماه برسد با حرف عمه فخری چشمش گشادتر شد.

گویا صاحبخانه با خانواده‌ی ابوالفضل قصد داشتند انها را امروز به باغ ویلا دعوت کنند.

جهان اولین مخالفش بود و شروع کرد به دلیل اوردن. طوبی مایل بود باشند و فخری مشتاق تر از او شاکی شد:

_حالا دو روز نرو او دودکش خونه.. عمه قربونت بره...بیا منو بعد از ظهر ببر یه سر روستا. عروس صاحبخونه گفتش یه چشمه اب جوشان دارن...واسه پا درد و کمر ما درمونه مادر..

جهان باز خواست دلیل بیاورد، الیاس دخالت کرد:

@DONYAIEIMANOE

_شما بیاین راهی شیم و بریم ..من خودم یه سال بلیط رایگان استخر درمانی دارم ..مجهز و عالی .. تاسیساتش با ما بود.

فخری از ابهت عمه بودنش استفاده کرد و رو به جهان گفت:

_ این زن نوه اشو ببینه...الهی کور شه ادم بخیل...نمی‌تونه که ندید بره ..شاید این اخرین سفرم شد گوزویَن قوربان)..قربون چشمات.(

کار جهان با دلیل های جدید هر دو زن عزیز شده برایش سخت شده بود که داشت توضیح می‌داد دیروز به پادگان سر زده است ولی امکان دیدار یوسف تا یکی دو هفته فراهم نیست.

@DONYAJEMAMNOE

جهان اینجای خبرهایی که از یوسف داشت می‌گفت به صورت پریماه نگاه نمی‌کرد. اخر او هم خواهر یوسفی بود که به هیچ عنوان رضایت برای دیدار نداد. برای همین نمی‌خواست غرور پریماه را در این مورد خدشه دار کند که طوبی از فرط دلتنگی زد روی سینه اش و گفت:

_ آخ....منم سرباز بالام.

اما او هم بلافاصله بعد از سکوت پریماه ادامه نداد و بیشتر از این قربان پسری برود که تا همین دیروز از وجودش بی‌خبر بودند.

هر چند پریماه به طوبی حق می‌داد که برای نشان دادن نوه‌ی عزیزش دست در جیب مانتو برد و عکس برادرش را سمت طوبی گرفت.

فخری و طوبی در حال برانداز کردن یوسف بودند و فقط جهان می‌دانست چقدر موضع سفت و سختی

@DONYAIEMAMNOE

برای دیدارش با خانواده‌ی مادر گرفته است.

طوبی اشک ریخت و بوسه به عکس زد و پریماه خودش را سرگرم گوشی و پیام هایش کرده بود. فخری دوباره به باعث و بانی این جدایی ها لعن و نفرین کنان اشک پای چشمش را پاک کرد که پریماه هم با لالایی خواندن سوزناک طوبی داشت سد مقاومتش می‌شکست که لبش را گاز گرفت. اما با صدای زنگ گوشی حواسش پرت شد.

خورشید تماس گرفته بود که جهان با دیدن شماره‌اش، همان را نشان جمع داد و گفت:

_ تکمیل شدین..

برای صحبت به ایوان رفت و پریماه دوباره سرش به گوشی گرم شده و پیام‌هایی که می‌خواند تار

@DONYAIEMAMIOF

می‌دید.

_ قلبم تو دهنمه جهان...چرا راه نمیفتین؟

_تا میام نیت کنم و راه بیفتیم ...یه چیز جدید رو میشه...اینا ادعا می‌کنن یوسفم برادر پریماهه ..اون به کنار...واسم عجیبه پریماهم حرفای مریمو قبول داره..

خورشید با بغض پرسید:

_رفتی دیدیش؟

_فعلا اونم امادگی نداره...فکر کن یهو مثل ما شوکه شده...

_از کجا معلوم حرفشون راسته جهان..یادت نره که

@DONYAIEMAMNOE

اینا نسل همون از خدا بی‌خبرا هستن...

_می‌دونم...بعد اینا دنبال سند می‌گردن خورشید .
تو خبر داشتی یه همچین ملکی به نام پریماه بوده؟
ارزش ملکه اونقدر زیاده که حاضرن سکوت کنن و
از دستش ندن..

خورشید بیشتر جا خورد و پرسید:

_معلومه چی می‌گی جهان؟ از کجا خبر داشتم؟اون
موقع فقط تونستم جونِمونو وردارم و بزنم
بیرون...قبلشم تو دانشگاه بودم...به خدا که اینم یه
کلکه واسه ته مونده انتقام گرفتشون..واسه خاطر
همین کینه‌ی شتریه حاضر شدن یه نسل از
خودشونو منقرض کنن..

جهان متفکرانه شانه اش را تکیه زد به دیوار و

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_منم موندم چطور پدرشون این همه سال نرفته ببینه ملکه به نام کیه...می‌شه گفت یوسفو واسه همین نگه داشتن؟

خورشید نالید:

_ازشون هر چی بگی برمیاد...

_بعد این پریماه رفته خودش با وکیل هماهنگ کرده کپی شناسنامه داره و می‌فرسته..

_ورش دار بیار جهان ...زمین...گاراژ... هر چی واسه اونجاست ارزونی خودشون..

_ باید با وکیل هماهنگ کنم واسه اثبات نسبت

@DONYAIEMAMNOE

یوسف...رفتن به اسم خودشون شناسنامه گرفتن..

خورشید با صدایی لرزان پرسید:

_خودت دیدیش؟

_تا فهمید من کیم راهشو کشید و رفت..پریماه و طوبی هم گیرن برن اونو ببین.. گفتم رفته اموزشی...

_نذاری جهان...

_نترس خورشید ..دیگه کسی نمونده ازشون..کینه داشتن جاشو به طمع داده ...اینا چند تا عموزداه هستن که دندون تیز کردن واسه اون ...ملکو می‌خوان باج بگیرن..

_بده بهشون...جهان .یوسفو هم میریم ازمایش ...

@DONYAIEMAMNOE

تو فقط نذاری پریماه چیزی به گوشش بخوره.

_درستش می‌کنم..خودمو پیدا کنم اینا رو جمع می‌کنم راهی میشیم..

_افرین جهان...فقط راه بیفتین .من امشب میام خونه منتظرتونم ..بیا که بساط ما تمومی نداره..

_چی شده؟

_چند روزه شهرام پاشو کرده تو یه کفش واسه سهم خودش از خونه...

_غلط کرده..

_کمال حواسش هست .فقط بیاین...که بشینیم شهرامو قانع کنیم .

جهان که با هوف کشیدن حجم سینه‌ی پر را خالی

@DONYAIEMAMNOE

می‌کرد، پیام دکتر فرنوش را باز کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_209

"سلام .جناب عزیزیان نتیجه‌ی مدارکی که دستم بود بررسی شد .اگر مقدوره حضوری در موردش صحبت کنیم."

جهان راضی بود از این پیام که پاسخش را با تشکر

@DONYAIEMAMNOE

وی‌ژه ارسال کرد تا در اسرع وقت با هم دیدار داشته باشند.

خورشید بیقرار شده دوباره تماس گرفت و مجال نداد بین تماسش فاصله بیفتد:

_جهان خودت دیدی که چطور بیست سال بیشتره تونستیم پری رو دور کنیم...الانم حرف مریم و بقیه رو ول کن. پریماه زیادی غرق بشه کنجکاویش گل می‌کنه و تا ته این ماجرا رو درنیاره عقب نمی‌کشه...من هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم وجود یوسفو باور کنم.

اخر جمله‌اش با بغض به گوش جهان خورد و باعث شد او هم چیزی که در فکرش بود را به زبان بیاورد:

_شک ندارم وقت غرق شدنش رسیده .امروز از من

@DONYAEMAMNOE

می‌پرسید ایرج حمیدی میشناسم؟ خیلی غیر طبیعی ارومه خورشید...حالا خودت اومدش میبینی...ورداشته بدون هماهنگی به وکیل زنگ زده و گفته کپی مدارکشو داره...از کجا اونا دستش رسیده؟

خورشید دوباره به دور از چشم کمال بغضش را قورت داد و گفت:

_کپی رو لابد لا به لای مدارک من دیده..اون اسمه کیه؟ نشنیدم..

جهان مشکوک شده بود و همه را گذاشت به حساب مریمی که از وجود یوسف به عنوان برادر پریماه، با اعتماد کامل حرف می‌زد.

دوباره که از خورشید اسم ایرج حمیدی را پرسید، خورشید جواب داد:

@DONYAEMAMNOE

_عادتشه جهان. از اولم سرش به نوشتن که گرم میشه، کم حرف و ساکت میشه...چند وقت پیش داشت رو یه نوشته‌ای کار میکرد و میگفت یاد طوبی افتاده...اینا واست مهم نباشه...من نمی‌خوام یه ساعت دیگه اونجا بمونه و هر حرف نامربوطی رو از دهن یکی بشنوه..

جهان دوباره به ترس‌های پریشان خورشید قول داد حواشش هست و نمی‌گذارد پریماه با کسی تنها باشد. حتی اشاره کرد فقط ما هستیم
خورشید...وقتی کسی از گذشته نمونده تا این حد نگرانی معنی نداره.

قول‌های جهان که دل خورشید را کمی ارام می‌کرد، تمام شد و به جمع که برگشت متوجه شد طوبی و فخری شال و کلاه کرده‌اند برای رفتن به باغ ویلا.

@DONYATEIMAMNOE

پریماه ساکت و بدون نظری غرق در گوشیش بود. درحال تشکیل گروه اضطراری برای پرند و پروانه بود که همه‌ی دخترهای عزیزیان را عضو کرد. از پروین شان گرفته تا سیمین. حتی با پیشنهاد شایسته، الیاس و جهان را هم عضو کرد تا با این جمع همراهی کنند و نظرشان را برای پرند و پروانه و شایسته بدهند.

چشم جهان از پریماهِ غرق در تایپ، کنده شد وقتی الیاس شاکی از بودن ابوالفضل قصد داشت رفتن به خانه باغ را کنسل کنند.

اما جهان با احترام به نظر بزرگترها و صاحبخانه، قبول کرد و قول گرفت بعد از ناهار جمع و جور کنند و عصر راهی شوند تا به تاریکی شب نخورند.

ساعتی گذشت و طولی نکشید همگی در جاده‌ی

@DONYAIEMAMNOE

منتهی به مقصدِ باغ بودند. طوبی کنار دست جهان نشسته بود و تمام وجودش چشم شده بود تا بدوزد به مسیری که به روستا ختم می‌شد.

پریماه هم از فرصت استفاده کرد و دوربین گوشی را باز کرده بود و داشت از مسیر فیلم می‌گرفت.

فخری هم روی صندلی پشت و بین الیاس و پریماه نشسته بود تا راحت تر بتواند با طوبی گفتگو کند.

صدای موزیک ملایمی هم پس زمینه‌ی فیلم پریماه شده بود، دوربین را چرخاند سمت طوبی که هر لحظه یکبار هم برمی‌گشت و رو به فخری می‌گفت چه قدر همه جا تغییر کرده است!

جهان هم عینک زده بود و پشت سر ماشین های میزبان با سرعت کم در حال حرکت بود.

الیاس همچنان ناراضی بود از پذیرفتن مهمانی که

@DONYAEMAMNOE

خانواده‌ی ابوالفضل تدارکش را دیده بودند، نگاهش به مسیر هم دلخور بود.

پریماه با شنیدنِ خاطره‌ی پشم شستن در اب رودخانه، دوباره دوربین را مناظر مسیر چرخاند سمت نیم رخ طوبی.

فخری اولین نفر بود که متوجه کار پریماه شد و با نگاه به دوربین لبخند زد.

پریماه گفت:

_بانو عزیزیان چوخ خوش گلمیسیز بورا..(به اینجا خیلی خوش اومدین؟) چه حسی دارید از اینکه تونستین پیروز بشین و یه جهانو همراه خودتون کنید؟

فخری با ان دو چشم سرمه کشیده و ابروهای نازک و بلندش جدی شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بچه کاسبه ...کار و بار داره ..همین که ما دو تا پیرزنو داره تحمل می‌کنه خدا عوضش بده؟

بعد تا پریماه خواست لبخند بزند فخری صدایش را صاف تر کرد و اهسته تر پرسید:

_از خانم دکتر بی‌خبره لابد؟

الیاس تا شنید، چرخید و همزمان که دست دور گردن عمه می‌انداخت رو به دوربین گفت:

_ تو فیلم که حرف یواشکی نمی‌زنن...

پریماه لبش پر از خنده شده بود که به حرف عمه چشمکی زد و دوربین را از صورت فخری کشاند سمت الیاس.

@DONYAIEMAMNOOF

_ایشونم جناب ابوجهله یک هستن...به میزان خیلی زیادی ناراحته...که چرا داره می‌ره پیک نیک ..سلا م کن آلماس بالام.

الیاس خندید و عقب کشید تا تصویرش واضح نباشد:

_ بگیر اونطرف ..فیلمتو خراب نکن..

پریماه دوربین را با اختیار دارید گفتن چرخاند سمت طوبی که داشت می‌گفت یادش بخیر همیشه تمام مسیر را پیاده می‌امدند. منظورش به زمان مجردی و تازه عروس شدنش بود.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOOR

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_210

_ایشونم طوبی بانو می‌باشن .که مموریه زبان اصلیش با رسیدن به هوای وطن اتصالی کرده و در حد تعادل فارسی و ترکی رو پاس می‌داره..

لب‌های همه به جز طوبی از شیطنت پریماه کش آمده بود که جهان نگاهش از اینه به کار پریماه افتاد. ارامش ظاهری پریماه راضیش می‌کرد که اینبار دوربین را سمت او گرفته بود:

_جهانه خوشتیپ حستو از این سفر، بجز دلتنگی

@DONYAIEMAMNOE

واسه فندوق و دکترای شهرمون، بهمون بگو؟ در ضمن مخاطبام همه عزیزیان جهان دوست می‌باشند.

همان موقع ماشین ابوالفضل از کنارشان رد شد و برای هم که بوق زدند، پریماه دوربین را چرخانده بود و داشت توضیح می‌داد انها چه کسانی بودند. بین توضیحاتش گوشیش زنگ خورد و اسم الیاس رویش نقش بست.

ضبط فیلم قطع شد و با نچی شاکی‌تر که برگشت الیاس را نگاه کند گوشی همچنان کنار گوشش بود و رویش را به ان طرف جاده چرخانده بود .فخری که حواسش پرت شده بود به حرف طوبی، پریماه از پشت سر او رو به الیاس گفت:

_دیوونه...فیلمم نصفه موند.

@DONYAIEMAMI.OF

الیاس با همان نیم رخ شاکی گوشی را قطع کرد و رو به جهان گفت:

_بزن بغل یه مقدار اب رودخونه ببینم .تخته گاز کجا داریم میریم؟

از اعتراض واضح الیاس، جهان هم استقبال کرد و با بیرون بردن سرش بوق زد و به ماشین کناری اشاره کرد انها این اطراف هستند.

پریماه دوباره ضبط فیلمش را از سر گرفت و جهان با پیدا کردن یک جای مناسب بین رودخانه و جاده، ماشین را پارک کرد.

دخترک پیاده شد و با همان گوشی از اطراف فیلم می‌گرفت. اب رودخانه باریک و کم حجم بود که بین باغ سیب و جاده جاری بود. سیب‌ها هنوز

@DONYAIEMAMNOF

نرسیده بودند و از شاخه‌های پر بار و کنار برگ‌ها خودنمایی می‌کردند.

دوربین پریماه پیاده شدن با احتیاط طوبی و فخری را گرفت و لبه‌ی مانتوهایشان که داشت باد با وزیدن می‌رقصاند. از جاده و خلوتی‌اش هم گرفت با صدای بادی که می‌پیچید و صداها را نا مفهوم می‌کرد.

دوربین را از الیاس چرخاند که صندلی‌های تا شو دست جهان می‌داد و رسید به گندمزاری که ان طرفش بوستان هندوانه بود.

تپه‌ی هندوانه‌های چیده شده را نشان داد با الیاسی که از عرض خیابان رد شد تا برود هندوانه بگیرد.

قدم زنان دوربین را چرخاند و اینبار داشت برای خورشید مستندی از مسیر روستا تهیه می‌کرد که

@DONYAEMAMI_OF

خطایش کرد:

-خورشید و اسمون و ابراشم زلاله...عوضش جهان خلقش تنگه خورشید. مامان طوبی داره خاطره مرور می‌کنه و عمه فخری فقط تماشاگره.. اون الیاسم که داشت صندلی تاشو واسه این دو گلین خانم باز می‌کرد امروز از دنده‌ی غر بلند شده..

اینم منم خورشید... خیلی سخت خودمو نگه داشتم حالا که دارم تو شهر زادگاه تو و گلبهار نفس می‌کشم چیزیم نشه..

پریماه تصویر خودش را گرفت که باد لبه‌های شال و چتری موهایش را به بازی گرفته بود.

در این فاصله جهان صدایش کرد:

_ پری دور نشو..بیا این طرف...

@DONYAIEMAMNOE

خنکه و سایه هستش..

پریماه دوربین به دست جواب داد:

_ حواسم هست..میام..

بعد به خورشیدی که مخاطبش بود و داشت برایش حرف می‌زد گفت:

_دیشب تا حالا اروم و قرار ندارم وقتی یادم افتاده گونش و گلبهار چطوری جرات کردن و پا به فرار گذاشتن...می‌دونی چیه خورشید؟ این عکسو ببین..تو و گلبهار وقتی داشتین از این شهر می‌رفتین یه درصدم فکر نمی‌کردین بیست و هفت هشت سال بعدش پریماهی بیاد و جا بخوره یه همخون داره به اسم یوسف...شک ندارم تو هم بی‌خبر بودی.

@DONYAEMAMNOE

عکس یوسف را که همچنان در جیبش نگه داشته بود نشان تصویر داد و اضافه کرد:

_ببینش گونش کوچولو. ببین چقدر شبیه خودمونه.. فقط غد و اخمو به نظر میاد... من که می‌دونم چرا جهان طفره می‌رفت ما رو نبره دیدنش...معلومه این داداشه منم یکی مثل داداش اصلانه شما شده...جواب سلامم نداد خورشید... اما من کاری به اینا ندارم... قصد دارم از اول تا الانه گذشته رو و با سند و مدرک بنویسم.. اصلا هم قصد ندارم کوتاه بیام و به شماها خبر بدم دارم چکار می‌کنم.

قدم زنان داشت تصویر می‌گرفت و حرف می‌زد که خورشیدِ در اسمان شهر را نشان داد خندید.

_کورمون کردی خورشید خانم...کمال کجاست بیاد

@DONYAIEMAMNOE

سر راهتو بگیره و هوا رو ابری کنه...

اینبار کنار اب بود که خم شد و با لمس خنکی اب، دستش جمع شد .سنگ ریزه های ته رودخانه زلالی اب را نشان می‌داد که پریماه تا خواست دوباره به حرف زدنش ادامه بدهد، باز شماره‌ی الیاس رویش نفش بست.

سرش را چرخاند و الیاس را دید که زیر بغلش هندوانه زده و یک دستش گوشی کنار گوشش..

_همش امروز وسط فیلمم پارازیت می‌ندازی.

_بیا ...دهنتو شیرین کن ..خودم واست فیلم میگیرم..

@DONYAIEMAMI_OF

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_211

الیاس که خم شد و هندوانه را وسط اب گذاشت، دوباره سوت زد و نگذاشت تمرکزی روی کارش داشته باشد. دوست داشت برای مخاطب‌های قصه ی ناشناس از اینجا تصویر و عکس بگیرد. حتی ذوق زده می‌خواست تصویر طوبی و بقیه را از این فاصله داشته باشد و بنویسد اینها چهل سال بعد از ان روزهای گونش و گلبهار و طوبی هستند.

تا چند عکس با همین ذوق برای کانالش بگیرد، جهان داشت با پاچه های شلوار بالا زده وسط رودخانه دست و صورتش را می‌شست.

@DONYAFEMAMNOE

دوربین به دست با سوت دوم الیاس سمت‌شان برگشت.

_ببخشید خورشید جون ..این آبه رودخونه ندیده‌ها دارن صدام می‌کنن ..شاید هیچ وقت این فیلمو نشونت ندم ..اخه می‌دونم دلت تنگ میشه .. ناراحت میشی و یهو مثل من هوای گلبهار و گونش کوچولو می‌کنی.

دوباره که جهان با نشاط شده از خنکی اب برایش سوت زد، بغضش را همراه فیلم کنار زد و دوربین را چرخاند سمت‌شان.

_ببیندگان عزیز این اب ندیده های فامیلو دریابید که کم مونده شیرجه بزنن و تو این عمق کم، شنا کنن...قابل توجه عمه‌های فامیل...اونی که رفته

@DONYAIEMAMNOE

هندونه گرفته آلماس بالای شماست .اون دو تا گلین خانمم که معرف حضور هستن .عاشق نشستن‌شون رو صندلی شدم که منتظرن سهم هندونه‌شونو بگیرن .جای همه تون خالی.

فیلم را پریماه ذخیره و برای گروه ارسال کرد . همگی با هم انلاین بودند و مشخص بود کنجکاوی مجال‌شان نمی‌داد از گروه بیرون بروند.

گوشی را در جیبش سراند و کنارشان که رسید، الیاس هم پاچه‌ی شلوارش بالا بود و کنار جهان داشت هندوانه را نگه می‌داشت تا خنک شود.

پریماه که شالش را باد کنار می‌زد دو دستی گرفت و با رد شدن از قسمت کم عمق اب، ان طرف و زیر سایه، روی کنده‌ی درختی نشست. کنار بقیه بود وقتی الیاس حین شستن هندوانه داشت تعریف

@DONYAFEMAMIOE

می‌کرد:

_مرد کشاورز گفتش الانه که جلو آبو باز کنن و حجم اب زیادتر بشه.

چاقو دست جهان بود که الیاس با بغل کردن هندوانه به جمع شان پیوست. نباید زیاد معطل می‌کردند که پریماه دوباره دوربین به دست شد تا وقتی حال همگی با طراوت اب و هوای تازه دیدنی بود، دوباره فیلم بگیرد.

کامشان با هندوانه‌ی آبدار و خوشرنگ شیرین‌تر شد که بلاخره دخترها طاقت نیاوردند و با گوشی پریماه تماس تصویری گرفتند.

پروین خانه‌ی سیمین بود و کله‌هایشان چسبیده بهم ، داشتند می‌گفتند چه خبر؟

الیاس حین اب انداختن دل عمه‌ها گازی به قاچ

@DONYAIEMAMOF

هندوانه زد و گفت جاتون خالی. همین هم باعث شد سیمین و پروین دل‌شان بیشتر اب شود و بخواهند اگر هوا خوب هست انها هم یک سر بیایند.

طوبی و فخری مشغول صحبت شدند که گوشی الیاس زنگ خورد. جهان هم حواس پریماه را با پیشنهادش پرت کرد و گفت:

_پاشو بریم تا اون سر بریم و بیایم.

همراهش شد و پرسید:

_جهان میگم قبل رفتن نریم دیدن یوسف؟

چشم جهان تمام صورت پریماه را کاوید و گفت:

_به وقتش میریم..

_با خورشید؟

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌دونم پریماه ..حس می‌کنم اوردن اسم یوسف و نسبتش تو این موقعیت یه حربه باشه..

با هم از جمع دور شده بودند که الیاس با صدای بلند داشت بین درختها با مخاطبش صحبت می‌کرد. لحنش دوباره شبیه همیشه شده بود و پریماه رنجیده خاطر از شنیدنش.

_حربه بزنن که چی بشه؟

_مسلما می‌خوان ارامش دوباره خورشید و طوبی و کمال و همه مونو بهم بریزن ..نشستن دو دو تا کردن .دیدن بهترین موقعیته..

_ارامش ما دست اونا نیست جهان..

@DONYAIEMAMNOE

جهان دست پشت کمر پریماه گذاشت و گفت:

_ دور بزنیم....می‌دونم عزیزِ من ..می‌دونم و بازم باید احتیاط کنیم ..اینا قبلا به طوبی...به خورشید و به...گلبهار ..

جهان مکث کرد و پریماه از همراهی ایستاد.

_بیا پریماه...اینا تا اقا جون بود عرض اندام نتونستن کنن .بعدشم جمال و کمال ..حالام خودم هستم ..اون دیوونه رو ببین که داره سر داییاش هوار می‌زنه تیراهن و اجر نمی‌خواد ...با همون نمیذاریم یه خار به چشمت بره ..خب؟

@BONYATEMAMNOE

پریماه با چشم برق زده از بغض، سر تکان داد و دوباره همراهش شد:

_خدا حفظت کنه جهان...معلومه که پشتم بعد خدا به خودت گرمه.

جهان نگاهش کرد و با زیرکی پرسید:

_ابوجهله اول چی؟

پریماه از نکته گرفتن جهان خندید:

_راه حلش خطر داره...دوست ندارم مشت بزنه و تابلو باشه...

جهان باز با مکث سری تکان داد و گفت:

_عجب؟

@DONYAIEMAMNOE

با صدای طوبی و فخری توجه‌شان جلب رودخانه شد که داشتند از حجم زیاد اب صحبت می‌کردند.

طبق گفته‌ی مرد کشاورز اب مسیرش باز شده بود و گل‌آلود و پر فشار داشت با افزایش حجم قابل توجهی، از کنار پای‌شان عبور می‌کرد.

باید هر چه زودتر از عرضش عبور می‌کردند که الیاس با سوت جهان، توجهش جلب شد و با جمع کردن صندلی‌های تا شو، جهان رد شد و گفت خطرناک هست. از الیاس خواست طوبی و فخری را همراهی کند.

@DONYAIEMAMMOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_212

الیاس داوطلب کمک شد، گوشیش را دست پریماه داد و دستش برای گرفتن دست فخری دراز کرد.

جهان هم از ان طرف مراقب بود تا بدون مشکل از این همه سرعت و حجم ردشان کنند. گل الود بودن اب هم بیشتر نگران شان کرد. کمی صبر کردند تا اب که زلال شد، پریماه دست به کمر سر می‌چرخاند تا بلکه پلی پیدا کند.

جهان هم از ان طرف دستش را دراز کرد و گفت:

_ اول عمه رو رد کن. دست به دست کنم.. ببرم.

@DONYAEMAMNOE

الیاس پاچه هایش را بیشتر تا زد و گفت:

_ عمه سختته بیا رو کولم...

فخری غد بود و به یاد جوانی‌هایش گفت:

_ دستمو بگیری کافیه..

پریماه هم خلاقیتش گل کرد و همچنان که داشت از این صحنه فیلم می‌گرفت، الیاس در یک حرکت ناگهانی خم شد زیر کتف فخری را گرفت .

توجهی هم به اعتراض فخری و جهان نکرد و طوبی یا ابوالفضل گویان دست روی دهانش گذاشت و گفت:

_ آی بالا گوزلهَ.

(ای بالا مراقب باش)

@DONYAEMAMNOE

الیاس که فخری را با موفقیت به دست جهان سپرد، تا صاف شد دست به پهلویش گرفت و گفت:

_ خدا قوت عمه ..نمی‌دونستم تا این حد استخوان درشتین.

فخری معترضانه گفت ماشالا بگو بچه و الیاس رو به طوبی که چشمش را بسته بود گفت:

_نفر بعدی..

پریماه دوربین به دست خندید و رو به اعتراض طوبی چرخید که داشت به جهان می‌گفت خودش بیاید و کمکش کند.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دو دستش باز کرد و گفت:

_غمت نباشه ...می‌زنمت زیر بغلم ..عمه استخوان دار بود ..شما قد گنجشکم وزن نداری..

باز فخری معترض شد:

_ زبونت بچرخه بگو ماشالا.

پریماه اینجا را با نیش باز شده داشت ثبت می‌کرد که جهان دستش را برای کمک به سمت طوبی دراز کرد و گفت:

_ مراقب باش پسر.. جو نگیرتت...اینا تعادل ندارن صاف راه برن..

پریماه دوربین به دست می‌خندید وقتی الیاس دو دست از هم باز کرد و سمت که طوبی امد او بسم

@DONYAEMANNOE

الله گویان جلو رفت.

الیاس باز در یک حرکت ناگهانی توجهی به اعتراض طوبی نکرد و او را به راحتی بغل گرفت و وقتی کنار جهان روی زمینش گذاشت، دستِ روی چشمش را هم بوسید و گفت:

_ با خدماتِ در مسیر.. باز کن.. رسیدیم مقصد.

طوبی چشم باز کرد و جهان کفش‌هایش را جفت شده کنار دستش گذاشت. پریماه وقتی الیاس چرخید سمتش و پرسید نفر بعدی، خندید و دوربین را قطع کرد و در جیبش سراند.

خنده‌ی بدجنس الیاس را نگاه کرد و گفت:

_ بکش کنار..خودم رد شم..

همزمان که تمرکزش به کف رودخانه برای رد شدن بود رو به مراقب باش گفتن جهان، حواسم هست

@DONYAEMAMNOE

گویان، خم شد و پاچه‌ی شلوارش را با دراوردن کفش بالا گرفت. تا خواست رد شود از دیدن مار آبی در حال پیچ و تاب خوردن، عقب کشید و با ترس گفت:

_ مار داره جهان.

ترسش باعث توجه همه شد و الیاس که پشت سرش بود گفت:

_می‌تونم روش قبلی رو امتحان کنم.

پریماه حواسش نبود که با ترس بیشتری چشم می‌چرخاند تا ماری نبیند.

_کمکش کن پسر...مار ابی خطر نداره.. رد شد رفت..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که گفت نمی‌ذاره کمکش کنم، پریماه سرش را بلند کرد و معترض شد:

_ جهان بهش بگو به من نزدیک نشه.

الیاس دوباره کفش به دست همراهش بود:

_ دیدی چه راحت رفتن..

پریماه از جدیت الیاس با صدای بلند و همراه خنده‌ای کوتاه گفت:

_نیا جلو...جهان بهش بگو منم بزنه زیر بغلش خیسش می‌کنم.

الیاس فرصت طلب خندید و طوبی که حالا کارش راحت شده بود گفت:

_ گوخما...(نترس)...گوزو ببندی تمومه(چشمات

@DONYAEMAMNOE

ببندی.. تمومه)

جهان باز تاکید داشت مار ابی کاری ندارد و

پریماه باز با کفش‌هایی که دستش بود چشم در اب می‌چرخاند.

_می‌تونم..صبر کن ...بیا کفشمو بگیر..الیاس .. حواسم پر نشه...

پریماه با دقت پا روی سنگ‌های نرم گذاشت و لیز بودن و سرعت ابی که رها شده بود و بالا آمد، باعث شد پایش را سفت نگه دارد.

الیاس برایش کاری نداشت رد کردن دخترک غد و سرسخت که لب زد:

@DONYAIEMAMNOF

_پشت سرتم پری.. ردی.. برو. فقط خودتو واسه دیدن قورباغه هم اماده کن.

به سرعت نگاه الیاس گفت:

_دروغ؟

الیاس خندید و جهان تشر زد به الیاس که قورباغه کجا بود؟ الان وقته شوخیه؟

_من شانس ندارم الان دراکولا هم در میاد.

جهان تا نیمه‌ی راه امده بود که دستش را دراز کرد و پریماه با خیلی خب گفتن رو به الیاس گفت:

_بیفت جلوتر ...برو قروباغه و مار نیاد...

پریماه حواسش با ایناهاش و دیدم گفتن الیاس که

@DONYAIEMANNOE

پرت شد پایش کم مانده بود لیز بخورد که جهان دستش را گرفت و الیاس از پشت سر، کمرش را نگه داشت .

همزمان هم لب زد:

_ پاتو محکم بذار.

جهان غرید:

_تو هولش نکن...خودش میاد ..ول کن..

الیاس به نرمی کمر پریماه را رها کرد ولی دستی که پریماه در هوا گرفته بود تا تعادل داشته باشد نگه داشت..

نوک انگشت‌های باریک و کشیده‌ی پریماه را محکم تر میان مشتش نگه داشت و توجهی به ولش کن گفتن جهان نکرد.

جهانی که دست پریماه را همزمان با الیاس رها کرد با اخم خرده گرفت که تموم شد.

@DONYAIEMAMNOE

_مار و قورباغه دارن رد میشن.. به تو چکار دارن؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_213

الیاس که شنونده‌ی صدا و وای...ترسیدم جهان گفتن پریماه بود، با نبضی که کنار گوشش می‌زد برگشت تا بهانه‌ی بردن کفش‌ها را بیاورد. تا التهابش کم شود و وقتی برگشت پریماه چی شد یک دفعه گویان دست روی قلبش گذاشته بود و متوجه نشد که طوبی و فخری چشم دوخته بودند به این صحنه. درست که دوربینش خاموش بود ولی انها

@DONYAIEMAMNOE

لحظه به لحظه‌اش را رصد کرده بودند.

فخری اولین نفر بود که زبان باز کرد به گفتن از نتیجه‌ی همین صحنه:

_دِیرَمْ آی گلین...اِلَ بیر سَن...بو قیزی می‌خواد؟

(میگم عروس..انگاری.. این دخترو می‌خواد؟)

_سَنْدَه گوردون؟

)تو هم دیدی؟(

فخری تایید کرد:

_رَحمتیق...آتاسینه کشیده..

(به پدربزرگ خدابیامرزش کشیده.)

@DONYAIEMAMNOE

جهان عقب‌تر بود و متوجه مکالمه‌ی این دو، سکوت کرد. الیاس در همان لحظه کفش‌های پریماه را جفت شده کنار دستش گذاشت و پریماه که تشکر کرد، طوبی در ادامه‌ی کارشناسی‌اش اضافه کرد:

_اِلَ بیرسن...اول اوغلان ایستری..

(انگاری...اول پسر می‌خوادش)

فخری چانه‌اش را جمع کرد و رو گرفت:

_قیز دا رو نمیده..

بعد هر دو نگاه متعجب جهان را که شکار کردند جهان سری تکان داد و طوبی با زمزمه کردن شعری، هر دو را به فکر فرد برد.

_بیر گاپی دویَیَلَر ..گوزل قیزی سولَر..

@DONYAIEMAMNOE

)در خونه ایی که دختر زیبا داشته باشه می‌زنند(..

بغض نگذاشت طوبی ادامه بدهد وقتی شاهد بودند الیاس داشت به رد دست پریماه نگاه می‌کرد که گفت:

_ جورابامون موندش.

الیاس دوباره رفت تا بیاورد طوبی ابرویش بالا رفت و جهان مجبور شد اعلام حرکت را زودتر خبر بدهد.

الیاس قبل راه افتادن تمام صورتش را با مشت هایی که پر اب بود و می‌پاشید، خیس کرد و پریماه داشت غر می‌زد مریض می‌شوی.

حتی چادری که طوبی به کمرش می‌بست را از صندوق ماشین دستش داد و رفت که سوار شود جهان روی شانه‌ی الیاس زد و کنار گوشش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ تو بشین تا به بادمون ندادی...ناهار خوردیم .. پاشیم ..به شب نخوریم.

الیاس صندلی را تنظیم کرد و حین نشستن گفت:

_ به من باشه از همینجا کج می‌کنم و برگردیم.

جهان دوباره به رسم مهمانوازی میزبان، رفتن‌شان را دور از ادب دانست وقتی پریماه ساکت بود و توجهی به بحث این دو برای ماندن و برنامه ریختن نداشت. خودش را مشغول ارسال فیلم برای گروه کرد که صحنه‌ی قشنگی از زیر بغل زدن طوبی توسط الیاس گرفته بود.

از کار الیاس لبخند به لب داشت و هنوز حس می‌کرد انگشت‌های دستش از رد حمایت الیاس گرم هست و خیال هم دما شدن با بقیه‌ی وجودش را

@JONYAFEMAMNOE

ندارند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_214

پریماه حالا که در گذشته‌ی تک تک ادم‌های این شهر زندگی می‌کرد، داشت متوجه می‌شد چرا ان روزها که تازه پا به خانه‌ی باغ، در روستای مناف گذاشته است چرا مناف نبود؟ چرا جمال نبود و چرا کمال یکی دو بار، ان هم فقط به قصد دیدار امده بود؟

حالا که داشت رد پای این چراها را در این شهر با بی‌توجهی ادم‌های هم‌خونش می‌دید، بیشتر درک

@DONYAIEMAMNOE

می‌کرد.

اخر ان روزها منافی که کمرنگ بود، درگیر ثابت کردن خیلی از چیزها برای مردمان همین شهر بود. نبود، چون رفته بود به حق خواهی گلبهار و گونش، مرام و مردانگی خرج کند.

پریماه هر چه‌قدر کنار این خانواده ارامش می‌گرفت بیشتر درک می‌کرد این خصوصیت فقط مختص مناف نبود. وقتی به جمال یک بخشی و به کمال بخش دیگری را ارث داده بود و دلش قرص می‌شد.

حالا هم جهان بود و الیاسی که می‌دانست اگر گارد گرفتنش برای کمال نبود، ریز به ریز ان مردانگی و مرام را شبیه یک بازیگر ماهر و کاربلد اجرا می‌کرد.

سوار ماشین بودند تا بروند مهمانی خانواده ابوالفضل. اسم الیاس که امد، نگاهِ دست مشت شده اش کرد. انگشت‌هایش بهم پیچیده و میان همان

@DONYAIEMAMNOE

مشت بسته، مخفی شده بودند. به نرمی باز کرد تا نگاهشان کند.

ماشین داشت برای عبور از ناهمواری مسیر، انها را شبیه ننویی تکان می‌داد که دوباره انگشت‌هایش را بست. اخرین بار که این احساس را داشت و الیاس برای رد شدن کمکش کرده بود، برایش شبیه همان فیلم که در گروه ارسال کرد، تکرار شد.

》 با گذشت چند ماه همچنان در خانه باغِ روستا بودند .با خورشید و مردی که انگار مامور بود مراقب یک دختر بچه‌ی هفت ساله شود و یک زن جوان بیست و چند ساله .خورشید و خودش .

اینبار که از خواب بیدار شده بود صدای الیاس را شناخته بود که داشت او را صدا می‌کرد. سوت می‌زد و پریماه را پشت سر هم صدای می‌زد. مثل

@DONYAEMAMNOE

همه‌ی روزهای این چند ماه، با خورشید صبحانه خورده بود و خورشید حین زمزمه کردن شعری به زبان ترکی موهایش را شانه زده و بافته بود. بعد که در بغل خورشید تاب خورده بود گفته بود عزیز دل من بیا مشق‌هاتو بنویس تا عقب نمانی. اخر قرار بود پریماه بنا به تشخیص خورشید، فعلا مدرسه نرود و کنار خودش نوشتن و خواندن را یاد بگیرد.

پریماه ان روزها یادش نمی‌آمد چرا نباید برود پشت همان جایی که نیمکت داشت و به تعداد انگشت شمار دختر هم سن و سال خودش؟ یکبار که به او گفته بود کی می‌رویم خونه مون خورشید گفته بود:

" اونجا دیگه خونه‌ی ما نیست.. قراره بریم یه خونه ی جدید. دوست داری با مامان طوبی زندگی کنیم؟"

پریماه طوبی را دوست داشت. او را بغل می‌کرد و جنس بغل گردنش شبیه خورشید بود. حتی جهان را هم دوست داشت که شبیه برادر همکلاسی‌اش در

@DONYAIEMAMNOF

همان خانه‌ی بزرگ و قبلی بود که انجا برایش ه اله‌ای از ابهام بود. از خانه‌ی طوبیوبعد از جهان، مناف و الیاس را هم یادش بود. الیاسی که در این مدت او را بیشتر از همه دیده بود.

ان روز هم، الیاس بعد یکی دو هفته دوری با کمال و سیمین آمده بود. اما همراهش نه جهانی بود. نه طوبی و نه منافی.

اینبار که آمده بودند بلاخره بعد از مدت‌ها ندیدن الیاس، موهایش کمی بلند و شانه شده بود. تیشرت روشنی که پوشیده بود تمیز و مارک داشت و با پوست سبزه‌ی صورتش هم‌خوانی خوبی داشت. جای ان شلوارک های گشاد و رنگ و رو رفته، شلوار راسته‌ی جین و روشنی پایش بود که با کتانی‌هایش هارمونی خوبی داشت. حتی دیگر ناخن‌هایش سیاه نبودند و به جای خوراکی ته جیب یا لباسش، ساک دستی بزرگی دستش بود. حتی دست الیاس مرتب و متفاوت، یک بسته‌ی کادو شده بود که ان را اورده

@DONYAIEMAMNOE

بود برای پریماه.

کمال با سلیقه‌ی سیمین برایش پیراهنی زیبا خریده بود تا به دختری که شبیه خورشید در این جای پرت مخفی شده بودند به عنوان دلگرمی و شروع اشنایی، هدیه بدهد.

_من نمیام ..تو همش دردسر داری .

_خود دانی ..من دارم با این تیر و کمون میرم کمین کنم .ترسویی پس.

پریماه حرصش گرفته بود دوست نداشت بعد از مدتها تنها بودن و همبازی نداشتن، دوباره الیاس را ببیند که داد زد:

_نمیام..ترسو هم نیستم...نمی‌فهمی پرنده ها گناه دارن؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که دوباره ان لباس‌های مرتبش توسط سیمین دلسوزانه با شلوار گرمکن و تی‌شرت عوض شده بود برای شنیده نشدن مکالمه‌شان توسط سیمین و خورشید و پدرش، گفت:

_دو تا بچه کفتر اونجاست ..می‌خوام برم وایسم گربه نیاد سراغشون .

دلیل اصرار الیاس را که شنیده بود خوشش امده بود. لبخند زده بود ان روز..》

مثل همین الان که در ماشین جهان بودند و در مسیر رفتن به ویلای میزبان. دوباره لبخند زد و سرش را از گوشی بلند کرد. به قدری که نگاهش به گردن بلند الیاس خورد. پشت فرمان بود.

@DONYAIEMAMNOE

》 _تو از کجا می‌دونی؟

_بیا بریم نشونت بدم .به کسی نگو ...لو می‌ریم..خودم کشفش کردم.

پریماه خوشحال شده بود. چون دل نازکش تاب دیدن مرگ پرنده‌ای بی دفاع را نداشت.》

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_215

شبیه الان که لبخند داشت و داشت به الیاس پشت

@DONYAIEMAMNOE

فرمان نشسته لبخند می‌زد. خیلی سال از ان روزها گذشته بود و هیچ وقت برای پریماه تکراری نمی‌شدند.

» _به خورشید بگم؟

_ای بابا ..دخترا چرا این شکلین؟ خورشید داره به مهمونا می‌رسه..میاد نگران میشه میزنه کاسه کوزه ی ما رو بهم می‌زنه.

پریماه لب ورچیده و شانه بالا انداخته بود.

_غصه می‌خوره من نباشم ..گریه میکنه..دوباره سرش درد میگیره.

الیاس در تلاش بود تا گوشه‌های تیر و کمان دست

@DONYAIEMAMNOE

سازش را گره بزند.

_باشه بابا. برو...سوسول.

_نخواستم...برو.. خودم تو که رفتی میرم سر می‌زنم.»

چشم چرخاندن از روی گلافگی الیاس را دیده بود و دوباره چشمش به اینه خورد.

چشم الیاس هم به او بود. جهان داشت حرف می‌زد و طوبی و فخری ساکت و در فکر بودند. پریماه بدون اینکه بداند با ان نگاه شفاقش چه بر سر دل الیاس خیره شده به اینه اورده است، پلک نرمی بست و به دست روی دنده‌ی الیاس چشم داد. همان دستی که چند دقیقه‌ی پیش کمکش کرده بود.

@DONYAIEMANNOE

》 _اینو ببندم..نیای ..رفتم..تازه باید سنگم جمع کنیم .

_خورشیدو پیدا کنم میام.

_گم که نشده ..با عمه سیمین و بابام داشتن حرف می‌زدن.

پریماه با وسواس زیاد داشت از روی علف های کوتاه و خیس خورده رد می‌شد تا به خورشید خبر بدهد.

_گنگشکه چی می‌خوره؟

الیاس ان روز گفته بود اولش کفتر..بعدشم خودش دانه‌ی گندم از لانه‌ی مرغ‌ها برداشته است.

_حیف که لازمت دارم باید بهم سنگ بدی .

@DONYAIEMAMNOE

حتی حین تمرکز و امتحان تیر و کمان، غر زده بود:

_ ادم به شما زنا رو بندازه بیشتر تو دردسر میفته.》

الیاس امروز که داشت نگاهش می‌کرد نگران خیره شدن‌های پریماه به او و اطرافش شد.

به پریماه در حال رفت و امد بین ان خاطره و امروز ، چشمک زد تا ببیند حواسش تا کجاها پرت هست؟ همان موقع هم جهان با صدای بلندی گفت:

_ از رو پل باید میرفتی.. تو هپروتی پسر؟

پریماه دوباره چشم گرفت و حواسش را داد به نوشته‌های گروه.

در عوض طوبی از حرف جهان لبش به خنده‌ی

@DONYAIEMAMNOE

ریزی باز شد و فخری به زبان امد:

_ای جوانی یادت بخیر...یادته گلین؟ با هم داشتیم از تو روستا می‌اومدیم داداشم داشت می‌رفت تو در و دیوار!

طوبی با حسرت، لبخند کوتاهی زد و پریماه که خودش ریز به ریز این دلداگی مناف را نوشته بود، لبش از شرم میان دندان هایش اسیر شد و نوشته‌ی پرند بیشتر باعث خنده‌اش شد. فیلم ارسالی را که الیاس، طوبی را بغل کرده بود دیده بودند.

"این الیاس همه جا باید یه کاری کنه!"

سیمین نوشته بود:

" عمه قربونتش بره ..زورش زیاد."

پروین هم ادامه داده بود:

" خدا واسه داداشم حفظش کنه."

@DONYAIEMAMI0F

مهین از صف قربان صدقه رفتن‌های عمه‌ای جا مانده بود و منتظر بود فیلم دانلود شود که خورشید نوشته بود:

"ما اینجا نگران درد کمر و زانوی اوناییم.

اینا رفتن لب رودخونه.. هندونه نوش جونشون بشه.

پرند نوشته بود:

" لابد هندونه‌های اونجا فرق داره؟"

و همه سر به سر پرند گذاشته بودند که تا فصل هندوانه تمام نشده یک سر برو سفر و امتحان کن.

خورشید داشت تایپ می‌کرد که پریماه دوباره سر بلند کرد و الیاس پشت فرمان را که دید در گوشش

@DONYAIEMAMNOE

صدای الیاس ان روز پر شد.

》 _چرا نمیای؟ تا تو بیای گربه خورد و رفت.

پریماه با خجالت و شرم گفت:

_خورشید گفته دو تا بزرگتر که حرف می‌زنن صبر کنم تموم شدن اجازه بگیر.

الیاس اول حواسش نبود و با دو گام بلند دور شد . اما وقتی پریماه خواست دوباره بماند الیاس پا کوبید و گفت:

_چطور اوما از ما اجازه نمیگیرن؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه بغض کرد:

_بد اخلاق. خیلی بدی. اصلا چرا همش تو میای؟

الیاس دست پریماه را کشیده بود تا همراهش کند. ان روز کار الیاس برای خشم از دست پدرش بود که داشت تنهایی با خورشید حرف می‌زد.

_دستم درد گرفت. ولم کن.

پریماه تا که خواسته بود به الیاس خرده بگیرد، از شنیدن صدای گربه، هول شده بودند:

_بدو...گربه..

هر دو ان روز دویده بودند. الیاس حواسش بود پریماه جا نماند و گاهی نفس نفس زنان دستش را می‌کشید تا به کوچه ای بروند که شناسایی کرده

@DONYAIEMMINOF

بود.

دیر رسیده بودند و گربه از روی دیوار داشت سمت لانه می‌رفت. بخاطر دویدن سنگ های ته جیب الیاس همه خالی شده بود.

_ هر چی سنگه جمع کن... بده من بزنمش..

پریماه حرف گوش کرده و مشت‌های کوچکش پر از سنگ کرده بود. الیاس هم با یک چشم بسته و نصف صورت کج شده همه‌ی سنگ هایش به خطا می‌رفت.

_خسته شدم.. چقدر دیگه جمع کنم؟

الیاس پیله کرده عاقبت خودش رفته بود بالا و به پریماه گفته بود او سنگ‌ها را به گربه‌ی طمع کار بزند تا بتواند هر دو جوجه‌ی پر سر و صدا را نجات بدهد. اما همه‌ی سنگ های پریماه به الیاس خورده بود جای گربه.

@DONYAIEMAMNOF

الیاس از حرص خودش را زده بود و پریماه مجبور شده بود بیشتر سنگ پرتاب کند. اخر سر هم الیاس عقل کل بازی دراورده بود و پریماه را که سبک تر بود کمک کرده بود و گذاشته بود روی شاخه تا او به حساب گربه برسد و فراریش بدهد.

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_216

الیاس که موفق شد گربه را فراری بدهد با صدای گریه‌ی پریماه برگشته بود کنارش.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهی که تازه زیر پایش را از روی شاخه نگاه کرده بود می‌گفت از این ارتفاع می‌ترسد.

الیاس با نگرانی از پایین گفته بود؛ جوجه ها را بگیر دستت و بده من. نترس. کمکت می‌کنم.

پریماه بلد نبود پایین بیاید و با چشم به اشک نشسته، نگاه پرنده‌های روی دامنش کرده و باز گفته بود:

_ منو بذار زمین.

الیاس که بدو کرده و رفت چهارپایه و نردبانی پیدا کند کارش طول کشید و خبر نداشت پریماه با کج شدن شاخه‌ی نازک در استانه‌ی افتادن به زمین بود.

الیاس ان روز دلیل دیر امدنش، شنیدن صحبت پدرش با خورشید بود .قبل برداشتن چهارپایه‌ی فلزی از پنجره‌ی باز و پشت پرده دیده بود هر دو در

@DONYAIEMAMJOE

اتاق، رو به روی هم نشسته‌اند و خورشید داشت سر به زیر، به حرف‌های کمال گوش می‌کرد .الیاس از همانجای جمله‌ی کمال را شنید که داشت می‌گفت این را یادت باشد بعد از ان بی‌خبری، هیچ وقت نتوانستم تو را فراموش کنم .

الیاس تا بیاید انچه را که از زبان پدرش می‌شنید باور کند، تا کمال دوباره به خورشید گفت قسمت و روزگار این بود ما را کنار هم اورد، یاد مادرش افتاد.

الیاس به آنی یاد حرف‌هایی که از زبان خاله‌ها شنیده بود هم افتاد. اینکه مامان سارایش روزهای اخری که رفته بود دکتر چشمش خیس بود و با پدرش بحث کرده بود. حتی خانواده‌ی مامان سارا، دلیل سرعت زیاد مادرش را حین پیچیدن از فرعی و ان تصادف، از بی مهری کمال می‌دانستند.

حتی کم و بیش و در این مدت از زبان خاله‌های در عزای مادرش شنیده بود کمال هیچ وقت سارا را دوست نداشت و به او محبت نمی‌کرد چون انتخاب

@DONYAEMAMNOE

او نبود.

مشت های الیاس ان روز بعد از چیدن شنیده های قبل و الان، به دیوار کوبیده شد. به سفتی اجری که خون امد و پسرک اخ هم نگفت. در ان سن درد دستش را با حرف‌های پدرش یکی کرد.

اینکه پدرش داشت به خورشید قول می‌داد قبل از هر چیزی نگرانی‌هایش را کم می‌کند برایش غیر قابل درک بود.

حتی خورشید تا گفته بود او قصد ندارد به شروع دوباره فکر کند و بیشترین تلاشش برای ساختن آینده‌ی پریماه هست، بابا کمالش جواب داد او هم برایش با ازاده و اسوده فرقی نخواهد داشت.
الیاس ان روز فکر می‌کرد بابا کمالش دارد بعد از مادر او، خورشید را هم گول می‌زند.

@DONYAIEMAMIOF

پسرک که همچنان داشت از درد دست و شکستن قلبش با حرف‌های پدر به خودش می‌پیچید، کمال دوباره گفته بود:

_ چه تو باشی...چه نباشی جایگاه پریماه در خانواده‌ی انها خاص هست و خواهد بود.

الیاس ان روز درک نمی‌کرد چرا پدرش به خورشید این همه قول داده بود؟ قول‌هایی که باعث اشک ریختن خورشید شده بود و چه کسانی را می‌خواست برای عمل کردن به ان قول‌ها سر جایشان بنشاند که کمال ان روز با کینه و نفرت این قول را به خورشید داده بود؟

الیاس ان روزها نمی‌دانست چرا همه برای خورشید و پریماه این اندازه جان‌فشان هستند؟

نمی‌دانست و درک نمی‌کرد وقتی شنید پدرش از

@DONYAEEMAMNOE

خورشید خواست جمع کند و با هم به خانه‌ی شهر بروند. الیاس به جوش و خروش آمده هم تا بیاید اعتراض کند، سیمین گوشش را کشیده بود چون مچش را حین گوش ایستادن گرفته بود.

اما الیاس آن روز با مشت خونی وقتی پدرش با رفتن خورشید به نقطه‌ای خیره شده بود طاقت نیاورده بود. از همان پنجره‌ی باز به اتاق رفته و با خشم نگاه به پدرش گفته بود:

_بابا چرا زدی زیر قولت؟ بابا همه‌ی حرفات دروغ بود؟ بابا ازت بدم اومد ...چرا هیچ وقت مامان منو دوست نداشتی؟ تو قاتلی بابا؟ اره بابا؟

سیمین در تلاش بود قضاوت الیاس را به روش خودش قانعش کند ولی کمال نگران مشت خونی

@DONYAIEMAMIOE

پسرش بود و به ارامش رسیدنش.

ان روز الیاس با خشم پدرش را رانده بود .از جا خوردن کمال و خورشید و سیمین دور شده بود و تصمیم داشت خودش را جوری مخفی کند که هیچ کس پیدایش نکند .اما وقتی یادش امده بود پریماه را کجا رها کرده است، خودش را که به کوچه رسانده بود، از دیدن پریماه با دست و پای زخمی همراه یکی از همسایه ها، تا خواسته بود کمکش کند ، دخترک رو گرفته بود و دو دستی هر دو پرنده‌ی بی مادر را نگه داشته بود تا اسیب نبینند .

جوجه‌هایی که مدام جیک جیک می‌کردند و پریماه، خودش هم از شدت گریه به سکسکه افتاده بود.

الیاس که ان روز پشت‌بام خانه پنهان شده بود و شاهد پیگیری سیمین و پدرش دنبال خودش بود،

@DONYAIEMAMI0F

ساعت‌های بعد از فرط خستگی و بغض خوابش برده بود.

با پیدا نشدن الیاس، بلاخره پریماه از حالت قهر بیرون امده و در گوش خورشیدِ نگران گفته بود او را کجا می‌توانند پیدا کنند.

ان روز که دیر وقت راهی شهر شده بودند الیاس همچنان در تلاش بود خودش که با بقیه قهر بود، قهر و رو گرفتن پریماه را توجیه کند. پریماهی که اصلا نگاهش نمی‌کرد و می‌دید دست‌های کوچکش که جوجه‌های درون سبد حصیری را نگه داشته بود از چند جا خراش داشت و چسب زخم.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_217

اما ان الیاسی که امروز با پریماه چند بار در اینه چشم در چشم شده بود و با گرفتن دستش، او را به مرور کلی خاطره دعوت کرده بود، ان روز هم که درکی از علاقه و احساس امروز نداشت، بلد بود هوای دخترک را داشته باشد.

بلد بود وقتی خورشید کنارشان روی صندلی نشسته بود و در سکوت، به مسیر روستا تا خانه‌ی مادرش و مناف خیره شده بود.

خورشید داشت می‌رفت چون مناف و جمال بیشتر از دو هفته می‌شد که در شهر و زادگاه او و گلبهار بودند و داشتند به کسانی که حق و حقوق دخترهای طوبی را زیر پا گذاشته بودند، یاداوری می‌کردند حد و حدودشان تا کجاست؟

@DONYAEMAMI0E

خورشیدِ ان روز که پا در کوچه خورشید می‌گذاشت چند ماه از ترس و پنهان شدنش در ان روستا می‌گذشت. خورشیدِ ان روز با احساس امنیت به ان خانه پا گذاشت و دیگر نگرانیِ از دست دادن پریماه را نداشت. چون پشتش بعد از خدا به پدری مناف و برادری جمال گرم بود. خورشیدِ ان روز که با پریماه در اغوش طوبی فرو رفته بود می‌دانست کمالی که پشت سرش ایستاده است با وجود خمیدگی خودش از عزا و رفتن سارا، قولش تا چه اندازه قول هست. به شرطی که دوباره روزگار و ادم‌هایش عشق بین ان دو را چشم نزنند.

ان روز که خورشید پا به خانه باغ گذاشت، همه جمع شده بودند تا تنهایی را شبیه این سالها احساس نکنند.

به قدری خانه‌ی طوبی و مناف شلوغ بود و جمع‌شان صمیمی که کسی حواسش به منت کشی

@DONYAIEMAMNOE

الیاس از پریماه نبود. طوری که تا شب شد مناف تماس گرفت و از خورشید خواست خودش را برای کاری به ان شهر برساند.

خورشید امتناع کرد و مناف خواست نترسد.
خورشید گفت نمی‌تواند و نمی‌خواهد نه پریماه را ببرد، نه می‌خواست تنهایش بگذارد. کمال داوطلب شد و طوبی اعلام همراهی کرد. خورشید هم به شرطی قبول کرد که سیمین و پروین و مهین چشم از پریماه برندارند.

_ببین...بیا با هم دوست باشیم دیگه.

پریماه سبد به دست نمی‌خواهم گفته و خواسته بود رد شود که الیاس دست‌های زخمی خودش را نشان داده بود.

بچه‌های در حال بازی هنوز با پریماه احساس غریبی

@DONYAIEMAMNOE

می‌کردند و از الیاس دل خوشی نداشتند که باز هیچ کس حواسش به الیاس و مظلوم نمایی‌اش نبود.

_چسب نداری بدی منم بزنم؟

باز پریماه سبد به دست و تخس تر گفته بود:

_ نه خیرم.

_ببین تو که بلد نیستی بهشون دونه بدی...بیا دوستم شو. بهت یاد بدم.

پریماهِ ساده با یک نگاه به دهان باز پرنده های بی ب ال و پر گفته بود:

_بلدم.

الیاس که متوجه نرم شدن دخترک شده بود باز تلا ش کرده بود:

_میدونم بلدی...لااقل بیا بهت دونه هاشو بدم...باید

@DONYAIEMAMNOF

خیس بخورن.

پریماه کمی مقاومت کرده بود و الیاس از ترفند میمیرند و مادرشان تو را پیدا می‌کند و نوک می‌زند استفاده کرده و پیروز شده بود.

عاقبت پریماه را که کشانده بود گوشه‌ی خلوت، الیاس روی زبان خودش دانه‌های خیس گندم و بلغور را گذاشته بود و با کلی مهارت جوجه‌ی کفترها را دانه داده بود.

پریماه از این کار چندشش شده بود و الیاس به خودش افتخار کرده بود، دیدی گفتم بلد نیستی؟

بعد هم گفته بود بیا با من اشتی کن که می‌خواهم بروم. پریماه که دوباره یادش افتاده بود قهر کند، رو گرفته بود و گفته بود به او چه..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس باز بلد بود دل دخترک را به رحم بیاورد. گفته بود هیچ کس من را در این خانه دوست ندارد و او تصمیم دارد برود خانه‌ی پدربزرگش. بعد به پریماه هم پیشنهاد داده بود بیا تو را هم ببرم تا مثل من غصه نخوری.

گفته بود دیدی هم بابا کمال، من را فراموش کرد هم خورشید تو را.. که هر دو گذاشتند و رفتند. بعد هم ما را به عمه سیمین سپردند و او هم فقط بلد هست ادم را یا ببرد حمام...یا جیغ بکشد دردت به جونم بیا تو..

الیاس ان روز تا دیده بود کسی حواسش به انها نبود دست پریماه گرفته بود تا با هم بروند و کفترها را هم خودشان بزرگ کنند. الیاس حتی اسکناس‌های مچاله شده‌ی جیبش را نشان داده بود و گفته بود کرایه‌ی تاکسی دارد و خیالت راحت.

@DONYAIEMAMNOE

دست پریماه ان روز ظهر در دست الیاس بود و داشتند از محله دور می‌شدند که چشم جهان به ان دو می‌افتد .جهانی که با ماشینش همراه همکلاسی دانشکده داشت برمی‌گشت خانه .جهانی که با رد کردن دختر همسایه، هر دو را برده بود خانه تا حساب بکشد.

جهانِ ان روز حالا داشت در کنار الیاس و سایر جوان های میزبان بین درخت ها قدم می‌زد.

پریماه از ان خاطره کنده شد و با لبخند به دخترک خنده رو نگاه کرد. داشتند دعوتش می‌کردند برای خوردن بلال‌هایی که داشت میان چوب های دور اجاق سرخ می‌شد و با ترق ترق کردن دانه‌های پر ابش می‌ترکید.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهِ دور شده از ان خاطره ها، چشم چرخاند و طوبی و فخری را غرق در هم صحبتی دید. دوباره که چشم چرخاند مردها را روی زیر انداز زیر الاچیق چوبی دید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_218

اما تا بیاید الیاس و جهان را بین شان پیدا کند، دخترکی که کنار موتور اب داشت اب نمک درست می‌کرد صدایش زد گوشی‌شان دارد در ماشین زنگ می‌خورد.

پریماه لبخند زنان دست‌هایش را با اب خنک شست

@DONYAIEMAMNOE

و تشکر کنان رفت سمت ماشین جهان که شیشه هایش پایین بود.

تا خم شد از روی صندلی راننده گوشی الیاس را شناخت. مخاطبی هم که زنگ زده بود اسم نداشت و داخل پرانتز فقط سه نقطه جای اسم نوشته شده بود.

پریماه خواست رد شود ولی با کنجکاوی بیشتر از دیدن شماره‌ی اشنای کمال چشمش درشت شد.

بلافاصله گوشی را برداشت و همزمان که داشت

با چشم دنبال الیاس می‌گشت به کمال مشتاق برای شنیدن صدای پسرش، الو گفت.

کمالی که با دیدن کلیپ ارسالی در گروه، از صدای خنده‌ی پریماه و شور و شوق پسرش قوت قلب گرفته بود و دل در دلش نبود هر چه زودتر بیایند و شاهد عاشقی کردن پسرش با یگانه دختر مورد

@DONKAIEMAMNOE

قبول او باشند.

_اپراتور پریماه در خدمته تا آلماس بالای شما رویت بشه.

کمال سرخوش‌تر خندید.

_گوشی بچه ما دست تو چکار می‌کنه؟

پریماه که دستش را برای الیاس بلند کرده بود و او حواسش به ابوالفضل سر پا ایستاده و کنار بلال‌ها بود، گفت:

_عجیبه...با اینکه تو باغم هستیم این شاخ شمشادتون اصلا تو باغ نیست.

کمال خنده‌اش جان بیشتری گرفت و نگاهش کشیده

@DONYAIEMAMNOE

شد به خورشید که داشت با وسواس فویل را دور ماهی می‌پیچاند بگذارد داخل فر.

_خودتم تو باغ نیستی که..

پریماه جواب کمال را با روش خودش داد.

_اگه کارتون با آلماس بالا مهم نیست قطع کنی یه پرتره می‌فرستم تا ببینی کدوم باغم.

کمال با صدای بلندتری خندید و با تک سرفه‌ای صدایش را کنترل کرد.

_حالا گوشیش دست تو...خودش کجاست؟

@DONYAEMAMNOE

پریماه رو به دخترک که داشت اب نمک می‌برد گفت:

_میشه اون اقا تیشرت سفیده رو صدا بزنید؟

دخترک با شوق فکر کرد جهان را می‌گوید که پریماه با خنده‌ی ریزی تا دخترک را توجیه کند، کمال تمام حواسش گوش شده بود.

الیاس بلاخره متوجه شد و تا خودش را به پریماه برساند کمال داشت می‌گفت:

_همه چی خوبه؟

_اینجا رو دوست ندارم. ولی یه فکرایی دارم و باید چند بار دیگه هم رفت و آمد کنم.

_خب؟

_به وقتش...میگم... شازده تون بلاخره اومد تو باغ...

@DONYAIEMAMNOF

_منتظر عکستم.

پریماه گوشی را به کیه پرسیدن الیاس، از خودش دور کرد و با چشم غره رفتن دست روی صدای گوشی گذاشت و شاکی شد:

_سه نقطه خان..

الیاس اخم کرد و گوشی را گرفت.

پریماه با همان چشم غره و اخم نشسته در صورتش زل زد به لحن الیاس.

_خوبی بابا؟ زنگ زدم صداتو بشنوم.

الیاس خوبم کوتاهی گفت و کمال ادامه داد:

_داشتم فیلمو نگاه می‌کردم .دلم واسه صدا خنده

@DONYAIEMAMNOE

هات تنگ شده بابا.

صدای کمال لرزید و خورشیدِ گوش تیز کرده هم دلیل لرزشش را نشنید. ولی الیاس با دست به هم گره زدنِ پریماه جلوی سینه، لحنش کمی نرم تر شد:

-ممنونم.

_خوشحالم که خوشی بابا...می‌خواستم یه کارایی کنم.. منتظرم تو و پریماهم باشید.

الیاس چشم از طلبکاری پریماه برنمی‌داشت که پرسید:

_مشکلی پیش اومده؟

_نه پسرم. تا شماها رو دارم مشکل شکر می‌خوره پاشو این طرفی بذاره..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید هم ترسیده از حرف‌ها و بغض کمال اینبار کنارش بود که الیاس از فرصت سکوت بین شان استفاده کرد و دست روی صورتش کشید.

_مراقب باشید بابا.

_باشه..شما هم. خورشیدم... سلام برسونین.

کمال که دل قطع کردن نداشت با گوش تیز کردن شنید که پریماه تشر زد:

_همین؟ ادم با پدرش این طوری حرف می‌زنه؟

الیاس حواسش به اخم پریماه، گوشی را قطع نکرده بود که دخترک گفت:

_بدش من...

کمال لبخند می‌زد وقتی پسرش با ملایمت گفت:

_حالا چی شده گارد گرفتی؟

@DONYAIEMAMNOF

پریماه قبل نشان دادن سه نقطه، تماس را قطع کرد و گفت:

_خواهشا بزرگ شو.

الیاس با اشاره به قد خودش گفت:

_از این بزرگتر؟

_بسه الیاس.

پریماه همین را گفت و چرخید تا دور شود.

_گوشیمو کجا می‌بری؟

_با من حرف نزن تا وقتی بیینم و یادت باشه نقش پدرت چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس کنارش راه افتاد و گفت:

_بیام دلیل بیارم قد یه کوهه پریماه..

_رد شدن از کوه هم راه داره..

الیاس با دست اشاره به مسیری کرد که از جمع فاصله داشت. پریماه همان سمتی رفت و الیاس گفت:

_بریم بهم بگو راهش چیه؟

_من؟ ...من به کسی کمک می‌کنم که حرف گوش کنه ..گوش شنوا داشته باشه..نه تو که با همه خوشی الا پدرت..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سرش را که خم کرد پریماه عقب کشید.

_این گوش ..خودشم از نوع شنواش واسه تنها رفیقش...دیگه؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_219

@DONYAIEMAMNOE

پریماه چشم درشت کردنش برای نگاهِ الیاس یک تفریح دوست داشتنی شده بود.

اما صدای ابوالفضل که داشت دعوتشان می‌کرد

برای بلال خوردن، تفریح الیاس را خط خطی کرد.

پریماه دور که شد از عمد مقابل چشم ابوالفضل ایستاد و رد نگاه پسرک را گرفت. بعد با نگاه به گوشی، از دلیل عصبانی شدن پریماه لبش کج شد و با خودش زمزمه کرد:

_نقطه مشترک ما شده بابا کمال...کرَمتو شکر اوستا کریم..

بعد که می‌خواست گوشی را در جیبش بسراند و برود جهان را که غرق در صحبت های گل انداخته شده بود برای رفتن اگاه کند، پیام پریماه دستش رسید.

ابوالفضل داشت با حوصله بلال‌ها را درون اب نمک می‌چرخاند که پیام پریماه را با دقت خواند.

@DONYAIEMAMNOF

"کوه به اون کوهیشَم اگه مشکلته راه داره ازش رد شی ..یا باید فتحش کنی .یا دورش بزنی یا که میشه حفرش کرد و راه عبور پیدا کرد."

الیاس پیام را بست و حین چرخاندن سرش به مسیر پریماه لب زد:

"من اگه بدونم اون طرف کوهه خودت منتظرمی هر سه راهو امتحان می‌کنم رفیقه چشم قشنگ."

بعد که پریماه کنار دخترها داشت یکی از بلال‌های اب نمکی را می‌گرفت الیاس دستی برایش بلند کرد و روی سینه اش گذاشت .توجه پریماه به خودش بود که طی یک حرکت جوگیرانه اشاره به پشت سرش کرد و کوه پر از صخره را نشانش داد.

@DONYAIEMAMNOE

لبخندش اما با صدای ابوالفضل پر کشید که داشت به یکی از دخترها می‌سپرد باز هم هست. دوباره حواسش به پریماه لب زد:

"یادم باشه قبلش این جنابو این طرف کوه روشن کنم کمتر اظهار فضل کنه."

اینبار جهان کنارش بود که قبل گاز زدن به بلال برشته شده پرسید:

_عمو کی راه میفتیم؟ یه کوه کار دارم جون تو...

جهانِ بی خبر گفت:

_حرف رفتنو من باید بزنم که کارام قد رشته کوه می‌رسه.

@DONYAIEMAMJOE

الیاس لبخند به لب، لپش پر شد و چشم از پریماه گرفت که با دخترها گرم گرفته بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_220

***

وقت رفتن رسیده بود و اگر الیاس اصرار نداشت و جهان پافشاری نمی‌کرد، اقوام طوبی دوست، همچنان برای او و همراهانش برنامه چیده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

تا ماشین از دید میزبان خارج شد الیاس پا روی گاز گذاشت و از اینه نگاه پشت سرش گفت:

_برای رهایی از دست میزبانه به شدت مهمان دوست یه صلوات محمدی پسند لطفا..

صدای صلوات پیچید و طوبی عایبدی(عیبه) گفت و فخری در عوض داشت یکی یکی مهر و محبت صاحبخانه را می‌شمرد. فخری تا رسید به ارزوی خوشبختی بچه‌ها، الیاس دوباره گفت:

_برای دور شدن از هر نقشه و فکری ..دومی رو هم بیا لال از دنیا نری..

جهان درگیر بستن کمربندش بود و تا الیاس کش

@DONYAIEMAMNOF

امد و خنده‌ی نخودی پریماه را دید، با شوق ادامه داد:

_برای دلیل لبخندای نخودی مسافرا صلوات سومی از زبونت نیفته..

طوبی صلواتش را خلاصه تر کرد و رو به فخری گفت:

_ نخود اینجا چوخ زود می‌پزه.

فخری هم تایید کرده و پیشنهاد داد برای دخترها جای سوغاتی نخود ببریم. جهان به الیاس هشدار داد حواسش به رانندگی باشد که پسرکِ شارژ شده از لبخندهای دلنشین پریماه با صدای بلندتری اضافه کرد:

@DONYAIEMMMNOF

_اگه هوس لوبیا نمی‌کنین واسه سلامتی کلیه های بهم چسبیده‌ی راننده هم سومی رو بیا که خدا ازتون راضیه..

جهان از اضافه شدن لوبیا به لیست سوغاتی‌ها خندید که بیخیال شوند. حتی اشاره به الیاس گفت حواست به گله‌ی گوسفندها باشد که طوبی اینبار از گوشت لطیف گوسفندهای انجا داشت تعریف می‌کرد که پریماه با داوار(گوسفند) گفتن مادربزرگش با صدای بلندی خنده‌اش رها شد.

الیاس اینبار که با مهارت از کنار گله رد می‌شد گفت:

_انگاری واسه سبک رسیدن به خونه مون سکوت جوابه...

@DONYAEMAMNOE

پریماه وقتی طوبی زیر لب چیزی شبیه آز دانیش به الیاس می‌گفت دستش را از پشت کمر طوبی رد کرد و سرش را چسباند به سینه‌ی او. با نفس کشیدن عطر خاصش چشم بست تا کمی ارامش بگیرد و اندکی تمرکز کند. تا بتواند فکرهایش را جمع و جور کند و بتواند برای یوسفی که مریم ترس داشت و نگرانش بود، کاری کند.

اخر مریم دیشب در پیام‌های رد و بدل شده بین شان اشاره کرده بود به برادرزن های اهل دود و دم برادرش. گفته بود انها یوسف را دارند تحریک می‌کنند سهم بخواهد و گاراژ و خانه را صاحب شود تا کسب و کار پر رونقی راه بیندازند.

پریماه باید روی اصول و قانون با اینها برخورد می‌کرد. این را تجربه‌ی چهل ساله‌ی طوبی و فرار دخترهای طوبی می‌گفت و تایید می‌کرد.

@DONYAIEMANNOE

برای همین اینجا و کنار طوبی فقط تا می‌توانست باید مهر و محبت جمع می‌کرد. محبتی که طوبی مهرش را با دست پیچاندن دور سر پریماه تکمیل کرد و منیم بالام گفتنش گوشه‌های چشم دخترک را خیس کرد.

پریماه بیدار بود وقتی الیاس از خروجی شهر هم رد می‌شد، ولی بیداری با چشم بسته. بیدار بود و قصد داشت تا رسیدن به خانه هیچ فکر مسمومی از ادم های منفی گذشته را به ارامشش راه ندهد.

فقط می‌خواست به این عطر فکر کند و برای نوشتن از گذشته انرژی ذخیره کند. چرا که گذشته کمکش می‌کرد بهترین راه را برای ارتباط گرفتن با یوسف انتخاب کند.

گذشته برای پریماه شبیه درسی بود که با هر رفت و

@DONYAEMAMNOE

آمد به ان می‌آموخت تا منطق پیدا کند.

اما میان فکرها و تلاشش گوشیش زنگ خورد .تا خودش را جمع و جور کند و مخاطبش را نگاه کند طوبی با دو چشم کنجکاو زل زده بود و برای رفع کنجکاوی بقیه‌ی مسافران لب زد:

_ داتیش دا)..حرف بزن دیگه..(گور کیمدی؟)ببین کیه؟(

پریماه لب گزید و از خواندن اسم فرزین، طوبی برای تمرکز بیشتر جمع از الیاس خواست:

_ اونی آزات)اونو کم کن...(فرزینه ..بو کیمیدی؟)این کیه؟(

@DONYAIEMAMI_OF

پریماه که قصد نداشت جواب تماس را بدهد لب گزید و الیاس که کش امده بود پریماه را نگاه کند متوجه قطع تماس شد. تا جواب بدهد همکارم هستن، اینبار جناب فرزین پیامش رسید.

"سلام ..خانم پریماه کارم مهمه ...لطفا پاسخ بدین."

پریماه با لبی گزیده برای بار دوم که گوشی زنگ خورد میان ان همه گوش تیز کرده، الو گفت و جناب فرزین با کلی عذرخواهی توضیح داد برایش مشکل بزرگی به وجود امده. گفت سیستمی که درونش فایل ارسالی را ذخیره کرده است قفل کرده و دستش گیر برای رساندن مطلب به مسول.

از پریماه می‌خواست یکبار دیگر ان مطالب را برایش و همین الان ایمیل کند.

@DONKAFEMAMNOE

پریماه با قول اینکه وصل که شد حتما، قطع کرد و الیاس با اینکه خودش را طبیعی جلوه می‌داد فرزین را با همکار پریماه بودن نمی‌توانست هضم کند.

_میشه یه جا وایسیم من کارمو انجام بدم؟

جهان خیلی عادی گفت:

-جلوتر بزن کنار.

اما طوبی و فخری خودداری نکردند و نگاه معنا داری به هم کردند و وقتی پریماه با توقف ماشین، عذر خواهی کرد و گفت الان میام، گوشی به دست که پیاده شد الیاس دستی را کشید و جهان با صدای طوبی و فخری دستش روی دستگیره ماند.

@DONYAIEMAMMOE

_فرزین اِلبیر اِلچیدی؟

)فرزین انگاری خواستگاره(..

طوبی دوباره گفت:

_همون گاپینی می‌زنن...شده

(همون مثال درو می‌زنن...دختر می‌برن..شده..)

الیاس با بی‌قراری مشهود، ماشین را خاموش کرد و تا خواست پیاده شود و جهان بلافاصله گفت:

_بذار تموم شه بعد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAEIMAMNOE

#پارت_221

در جواب جهان لب زد کاریش ندارم و برای کشیدن سیگار، مخالف جهتی رفت که پریماه بالای تخته سنگی داشت تلاش می‌کرد انتن داشته باشد. اما چشمش از توجه تمام و کمال پریماه روی گوشی کنده نمی‌شد.

عاقبت برخلاف قولی که جهان داده بود قدم زنان سمت پریماه رفت، در حالیکه سیگارش را با مهارت برای دیده نشدن توسط طوبی و فخری پک می‌زد.

نزدیک که شد و با ایستادن رو به روی پریماه، سایه ی بلندش به او رسید. پک محکم دیگری زد و با مکث که دود خاکستری را بیرون می‌داد لب زد:

_گوشی منم انتن میده!

پریماهِ غرق در گوشی سر بلند کرد و بی‌حواس‌تر

@DONYAEMAMNOE

گفت:

_ممنون...انتنم پره..

دوباره پک محکمی زد و با خاموش کردن باقی سیگار زیر پایش، قدم زنان جلوتر رفت و حواسش به سایه‌ی خودش بود که از روی پریماه کنده نشد.

طوبی و فخری چشم‌شان به این صحنه بود و فقط گوش جهان شنونده‌ی گفتگویشان بود.

_اوغلانی دیدی؟

فخری سر تکان داد:

_قدرته رقیب و احساس خطره.

جهان لبخند زد و سری تکان داد.

@DONYAIEMAMNIGE

_بَ اینیدیَ جَخْ) پس چرا تا به حالا (نگفته؟

فخری کمی خم شد سمت صندلی جهان و گفت:

_توجه کردی بچه رفتارش چه قدر متین شده؟ الیاس عوض نشده عمه؟

تا جهان حواب بدهد طوبی اضافه کرد:

_اون روزی...جورابی بو وریدی(بود میداد)...قیز که غر زد...آلماس بالام اونان سورا(بعد اون) تمیز می‌کنه...چوخ تمیزها..

فخری باز با زل زدن به صحنه‌ی ای که الیاس گوشی خودش دست پریماه می‌داد،

@DONKAIEMAMNOE

لب زد:

_دلش سریده.. بد جور...گوزلریمیز ایدین گلین..

(چشممون روشن باشه عروس)

جهان از این گفتگوی شیرین قهقهه زد وقتی برای بریدن و دوختن دو عزیزِ نشسته‌ی پشت سرش دلش رفته بود.

تازه با این خنده توجه هر دو به جهان معطوف شد که فخری ابرویش بالا رفت و طوبی را متوجه کرد:

_ هر وقت خانم دوختوری(دکتر) دعوت کردی منم باشم.

طوبی با شوق چشم به جهانِ رشید و خنده رو داد و گفت:

_آی الله عمر وِرْ (ای خدا عمر بده) اون روزی ببینم.

رویاهای طوبی برای دامادی جهان ادامه داشت که

@DONYAIEMAMNOE

پریماهِ در معذوریت قرار گرفته بلاخره توانست فایل نوشته را ایمیل کند..با اینکه دوست نداشت واسطه باشد و اسمی از او در نوشته‌های ناشناس باشد ولی به گفته‌ی فرزین باید می‌رساند دستش و دیگر تعهد داده بود.

_همکارت نمی‌دونه سفری؟

پریماه گوشی الیاس را دستش برگرداند و در برابر چشم الیاس برای فرزین پیام فرستاد ایملش را چک کند.

_قرار نیست چون همکاره حریم و همه چی زندگیمو بدونه!

الیاس راضی نشده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_مشخصه براش خوب جا نیفتاده که حریم چیه؟

پریماه از جیب کوچک کیفش بسته‌ی نیمه باز ادامس را سمتش گرفت و گفت:

_من زرنگ باشم رو رفیقام کار کنم هنر کردم.

الیاس راضی تر باید می‌شد که جهان با بوقی توجه هر دو را جلب کرد .همراهش شد و گفت:

_مثلا؟

چشم تیز پریماه را نگاه مشتاقش شکار کرد وقتی نزدیک ماشین می‌شدند.

_فعلا که متوجه شدم تو جمع که هستی کمتر اون دودکش رو روشن می‌کنی.

@DONYAEMAMNOE

الیاس غافلگیر شده را جا گذاشت و با بشین گفتن جهان، به سرعت نشست. اینبار جهان خودش خواسته بود پشت فرمان بشیند که رو به الیاس گفت:

_ تو حواست میره پی کنجکاوی...باختمون می‌دی.

الیاس که نشسته بود و راه افتاده بودند پریماه دوباره رفته بود در خیال گذشته قدم بزند تا شب که می‌رسند خانه و امکان تایپ داشت .غافل از بیقرار کردن دل الیاس سفرش را به گذشته شروع کرد.

》 صبح روزی که گلبهار و گونش شب سختی را سپری کرده بودند، بارانی بود .

هنوز کسی از این رفتن مطلع نشده بود وقتی اصلا

@DONYAEMAMNOE

ان داشت بیقراری می‌کرد و همه‌ی خانواده‌ی پدری داشتند برای یک روز کاری اماده می‌شدند. تا اینکه عمه‌ی دلسوز؛ پیگیر دیر بیدار شدن گونش می‌شود و اصلان به بغل سمت اتاقی که گونش خواب بود رفته و از ندیدش جا می‌خورد.

با همین حرف عمه، اهالی متعجب و پیگیر به ساعت نرسیده متوجه غیبت او می‌شوند.

عموزاده‌ها که باید راهی مدرسه می‌شدند غافلگیرتر می‌شوند. همزمان که باران اوج گرفته بود یونس و یحیی و توحید با خشم نگاه هم کردند وقتی هر سه به کمال فکر می‌کردند.

نبود گونش تا ظهر در روستا پیچید و یونس با پسر عمه ها، اولین اتهام را به ان بچه شهری پر رو نسبت دادند. ان لحظه اولین مقصری که شناخته شد خانه

@DONYAFEMAMNOE

ی قوم و خویش طوبی بود.

ان روز که همه دنبال اتهام زدن به کمال بودند فکرش را هم نمی‌کردند که گلبهار این نقشه را برای رهایی خودشان چیده است.

با درگیری بین بچه ها گمان اینکه کمال او را هوایی کرده و برده باشد خانواده‌ی واسطه را تحت فشار قرار دادند و همان شوهر خاله‌ی طوبی با زیرکی و قبل هر کاری به شهر رفت .بلافاصله با شماره‌ی حجره‌ی مناف تماس گرفت

اما موفق نشد با خود مناف صحبت کند وقتی کسی جواب درست و حسابی به او نداد.

اخر مناف چند روز پیش برای اخباری که از منطقه‌ی مورد خدمت جمال شنیده بود راهی ان قسمت شده

@DONYAEEMAMNOF

بود و بی‌خبر از این بلوای به پا شده کنار پسرش بود.

گرفتن ادرس از فامیل طوبی با وجود خشم عموهای گونش سخت نبود که پدربزرگشان از این ننگ هوف و کوف کنان پسرها را راهی شهر مناف کرد و خودش اسیر رختخواب شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_222

@DONYAIEMAMNOE

اما قبل راهی شدن به شهر مناف، وقتی به خانه‌ی سرهنگ سر زدند تا از گلبهاری که دو روز پیش به دیدن خواهرش آمده بود و از او پرس و جو کنند، با ابراز بی‌اطلاعی نگهبان از گلبهار، رفتن شان به خانه ی مناف قوت بیشتری گرفت.

عموهای خشمگین و پر از نفرت انقدر عجولانه قضاوت کردند که نپرسیدند علت نبود گلبهار برای چه هست و همه را به پای مناف و پسرش کمال نوشتند.

وقتی سوار اتوبوس و راهی شهر انها می‌شدند کمال بی‌خبر منتظر بود پدرش از سفر برگردد تا شرایط سخت گونش و اصلان را برای او تعریف کند .

طوبی که رو به بهبودی رفته بود بی‌خبر از انچه به

@DONYAIEMAMNOE

سرشان قرار بود بیاید دل اشوبه‌های وقت و بی وقتش تمرکز برایش نمی‌گذاشت.

در حالیکه تمام اهل خانه‌ی مناف چشم انتظار برگشتش بودند، رسیدن منافِ تازه از گرد راه رسیده با جمال، همزمان شد با روبرویی هر سه عموی گونش و گلبهار.

ساعت‌ها می‌شد چشم به رفت و آمد ادم‌های ان خانه باغ، گوشه‌ی خلوت کوچه و در کمین بودند تا رسیدن و دیدن مناف.

کمال بی‌خبر داشت از شیفت صبحی مدرسه برمی‌گشت. پدرش گفته بود در نبود او مرد خانه باشد که با دو سنگک تازه‌ی دستش، امیدوار بود امروز شوربا نداشته باشند. هر چند در طول مسیر نصف سنگک را با رفیق و همکلاسی‌اش خورده بود.

@DONYAEMAMKOF

ماشین مناف با بستن در خانه توسط کمال، در کوچه پیچید. ماشین تا دم در خانه توقف کرد، عموها مناف و ماشین را شناختند. شناختند و بدون توجه به جمال جا خورده که با پدرش صحبت می‌کرد، سمت‌شان آمدند.

مناف که پیاده شده بود و داشت به جمال می‌گفت بعد از استراحت کوتاه باید برود حجره، یقه‌اش را گرفتند.

جمال جا خورده قبل از اینکه در را با کلید باز کند با کجاست گفتن تند یکی از مردها، خیز برداشت تا یقه‌ی پدرش را ازاد کند.

مناف هنوز در شوک بود که ان یکی با چشم تیز کردن و انگشت اتهام سمتش، به ترکی و فارسی داشت از او سراغ گونش را می‌گرفت.

مناف اول سعی کرد با دور کردن جمال و عموی

@DONYAIEMAMNOE

درگیر شده، خودش را پیدا کند. همزمان به مرد خشمگین توپید دستش را بکشد عقب. طولی نکشید که قد و قامت بلند مناف با زور دستش، عموی عصبی را دور کرد.

مناف با همان زور و توان زیاد، جمال را که عقب می‌کشید، از میان غرش عموها، تا از چند و چون ماجرا خبر دار شد دستش شل شد و رنگش به وضوح پرید.

باورش نمی‌شد که بچه ها نباشند ولی این ناباوری مناف را عموها به پای فیلم بازی کردنش گذاشتند.

مناف با خدا بخیر گفتن لرزانی رو به جمال که بیشتر از بقیه گارد حمله گرفته بود گفت:

_ برو تو.. ببین چه خبره بابا؟ کسی متوجه نشه اینجا رو..

@DONYAIEMAMJOE

جمال قبل رفتن و با خشم، یکی از عموها را که دوباره برای مناف گارد گرفته بود پس زد و توپید:

_تا نشکستمش...دستتو از یقه‌ی پدر من بکش عقب.

مناف ملایم‌تر به جمالش اشاره کرد برو بابا...جمالی که وقتی کلید به در انداخت اهالی خانه هر کدام سر سفره‌ی ناهار شان و بی‌خبر بودند. ولی طوبی که منتظر بود مناف بعد از دو روز دوری برسد، باید با کمال شاکی راه می‌آمد.

پسرک با رها کردن کیفش دم در،

از دیدن قابلمه‌ی سر چراغ نفتی دوباره شاکی شد.

رو کرد به طوبی و نالید:

@DONYAIEMAMNOE

_بازم شورباست که؟

طوبی شوق زده و جهان به بغل، تکه‌ای سنگک نرم دست پسرک داد و در قابلمه‌ی مسی را کنار زد:

_آی اوغلان بَ هانی سنین سلامین ...گل باخ گور خوشت اومدی؟

)آی پسر پس سلامت کو...بیا نگاه کن ببین خوشت میاد؟(

کمال سرش را کش داد و از دیدن کوفته های یک شکل و شناور در اب و رب، با لب‌هایی اویزان شده گفت:

_ اینم که زیر مجموعه‌ی همون شوربا هستش دیگه...

@DONYAIEMAMNOE

طوبی همچنان در صدد متقاعد کردن تفاوت ها بود که پسرک خسته‌ی مناف، پلیور بافتش را از سر بیرون کشید.

_پیشرفتت یه دونه از اون صدافرینای که به دخترت دادم لازم داره...بابا شوربا رو از سرت دور کن ..به پلو ..به دویی)برنج (پختن فکر کن..

پروین نشسته سر مشقش نخودی خندید و مهین همچنان که درگیر پیچاندن روسری طوبی دور عروسکش بود، از برادرش مهر صد افرین خواست .

طوبی با تا کردن سنگک‌ها درون سفره و با حوصله تر گفت:

_الله‌ی شکور کن آی بالا...یولدا آقانی ندیدی؟

@DONYAIEMAMHOF

(شکر خدا کن ای بالا...سر راه پدرت رو ندیدی؟)

کمال باز داشت می‌گفت به خودم قول شرف می‌دهم تا عید شوربا و زیر مجموعه هاشو از سرت در بیارم.. اگه موفق نشدم...اسممو عوض می‌کنم.

میان تصمیم هایش وقتی صدای سلام جمال را شنید، حرفش نصفه ماند. پروین از خوشی جیغ زد و داداش گویان پرید و برادرش را با ان لباس سربازی به تن، بغل گرفت. کمال دست داد و مهین کمی خجالتی بود و منتظر شد جمال پیش قدم شود.

طوبی با شکر گفتن و خوش آمد به زبان خودش، چشم چرخانده بود برای دیدن مناف که جمال بدون باز کردن بند پوتین‌ها، کلاهش را دست پروین داد و به کمال اشاره کرد بیا بیرون.

@DONYAEMAMNOF

_کی هست؟ کی نیست داداش؟

کمال که داشت با حوصله امار هر کدام از اهل خانه را می‌داد، نگران پدرش که شد جمال لب زد:

_ دم دره.. برو...منم میام...کس و کار طوبی اومدن دست درازی کنن.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_223

@DONYAIEMANNOE

طولی نکشید و کمال که بیشتر از چند و چون جریان اگاه شد، با مشت کوبیدن به کف دست دیگرش شاکی شد و غرید:

_ کاش دو روز پیش با خودمون می‌اوردیم...فیلمشونه بابا...من شاهدم...همینا فراری دادنش..

پسرک زود جوش مناف تا متاسف بودن پدر و شاکی بودن و طلبکاری عموها را دید و عمق فاجعه را باور کرد، بالا و پایین پرید. داد و هوار کرد سر عموها و با گفتن مقصر شماهایین می‌خواست خیز بردارد سمت‌شان که جمال و مناف نگذاشتند.

کمال به عقب کشیده شد و خشمش را با لگد زدن به در و دیوار می‌خواست کنترل کند که تصویر گونش و گلبهارِ سه روز پیش از مقابل چشمش دور نمی‌شد.

@DONYAEMAMNOE

با شنیده شدن صدای طوبی از پشت در که نگران پچ‌پچ بچه ها شده بود، عموها پوزخند زنان و به ترکی ناسزا بار طوبی کردند. زن معذب و بی‌خبر مانده پشت در را مقصر می‌دیدند وقتی مناف در تلا ش بود کمال و جمال را بفرستد داخل تا خودش را با حال دگرگونی که داشت جمع و جور کند.

عموها که رفتند با تهدید به شکایت کردن و مامور اوردن دور شدند. مناف اما خمیده و نگران‌تر تکیه زد به ماشینش. رو به اسمان ابری و گرفته خدا را به مدد خواست وقتی قصد داشت فعلا صدایش را در نیاورد و طوبی را نگران نکند.

مناف پریشان و خسته‌ای که با استقبال گرم طوبی بیشتر سعی داشت او را مطلع نکند.

سختش بود وقتی جمع خانواده‌ی خودش را دور

@DONYATEMAMNOF

سفره می‌دید، بیشتر شرمنده‌ی اواره بودن دخترهای طوبی می‌شد.

دیدن کمال که میلی به خوردن نشان نداد و زانوی غم به بغل گرفته‌ی پسرش دل مناف را بیشتر به در می‌آورد. جمال ساکت و مشغول نقاشی کشیدن با مهین و پروین به مناف یاداوری می‌کرد حق بچه های طوبی هم این زندگی هست.

هر چه طوبی بیشتر دورش می‌چرخید و حواسش به زندگی او بود، قلبش فشرده‌تر می‌شد. طوبی که همچنان سکوت و غم مناف را به پای خستگی و عقب ماندن از کار می‌گذاشت، از او با کلمات مشترکی که ارتباط بین‌شان بود خواست فردا صبح قربانی سر ببرند و خبر داد عصر هم با فخری می‌رود امامزاده تا نذرش را برای سلامت برگشتن جمال ادا کند.

طوبی حتی سعی داشت با سر پا بودن و خوب

@DONYAEMAMNOE

نشان دادن حالش به مناف یاداوری کمد چه قولی داده بود که بعد از سلامت دیدن جمال او را می‌برد روستا.

تا اینکه مناف و سکوت عجیبش وقتی داشت طوبی را هم نگران می‌کرد، با بهانه‌ی سر زدن به مادرش، برای تمرکز بیشتر به خانه‌ی خواهرش فخری پناه برد.

اما شیطانی که به اسم حسادت و چشم تنگی در دل یکی از جاری های طوبی لانه کرده بود کمک کرد تا گوش تیز کند. شیطان درون جاری کمکش کرد گوش تیز کند و بشنود. درست از زمانی که مناف سفره‌ی دل و دلیل پریشانی اش را برای فخری باز کرد شنید تا افکار شیطانی با این کارش بال و پر زیادی بگیرد.

مناف که خودش را موظف در برابر این بی‌خبری می‌دانست از طرفی باید به کارهای عقب افتاده در نبودش می‌رسید. اگر هم چند روز باید صبر می‌کرد

@DONYAIEMAMNOE

زمان از دست می‌داد.

فخری دلسوزانه به داد برادر رسید و گفت کارها را بسپارد به برادرهای دیگر. حتی تاکید کرد جان ان بچه‌های معصوم در اولویت هست تا کار.

بعد که خاطر برادرش را ارام کرد و راه پیش رویش گذاشت از سر دلسوزی، اشاره کرد این روزها طوبی خیلی کسل و بی حوصله شده است. به مناف گفت که مدام تحملش تمام می‌شود و به بچه‌ها پرخاش می‌کند. ترس داشت اگر این کار طوبی به گوش مادر و پدرش برسد، بلوای دوباره‌ای به پا خواهد شد.

@DONYAEIMAMIOF

شیطانی که در دل جاری فرصت طلب لانه کرده بود بیشتر کمک کرد این‌ها را هم بشنود وقتی با خوشحالی از نتیجه دادن تلاشش برای خراب کردن

طوبی، دور شد تا انچه را که شنیده برای پیش بردن هدف های شیطانی اش بعدی به گوش مادر مناف برساند.

زن سیاه دل قرار بود با سیاست شیطانی طوبی را رانده و یکی که در شان ان خانه و خانواده است بیاورد جایش.

امان از طمع پول و حسادت که اولین قدم برای دست به یکی کردن با شیطان، پر کردن مغز برادری بود که قرار بود باز جای مناف در حجره باشد تا او برود دنبال گمشده های طوبی.

🌿🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_224

@DONYAIEMAMNOE

منافِ پر از نگرانی، با رسیدن شب ذهن پریشانش بیشتر اشفته شد. بیقرار بود و دستش به جایی بند نبود که عاقبت، رفتن و پیگیر شدن را صلاح دید.

جمال که شاهد این سکوت عجیب پدرش بود داشت به کمال تاکید می‌کرد در نبود او و پدرش مرد خانه باشد و نگذارد تا انجا که ممکن هست طوبی با خبر شود.

مناف اخر شب که رسید و همه جا در سکوت و تاریکی فرو رفت، طوبی را که بی‌خبر از درد او بود در اغوشش پذیرا شد.

دلش دوباره برای سادگی و عشق او بیقرار شد و مثل همیشه نوازشش کرد تا خودش هم ارامش بگیرد.

@DONYAIEMAMNOE

میان خرج کردن‌های محبتش برای طوبی، با صدای گرفته و خسته‌اش گوش زن نقلی و خسته از کار روزانه را لبریز از کلمات پر مهر کرد.

حتی در ان اشفته بازاری درونی خودش، به یاد حرف فخری هم بود و نجوا کرد:

_ حواست به زندگی مون باشه..چیزیت شده خانم؟ بهم بگو...تا فکر و چاره کنم.

طوبی غرق در مهربانی مناف، سعی کرد دست و پا شکسته به او بگوید نمی‌داند چرا این روزها اختیار دست و پایش را ندارد و مدام یا کرخت می‌شود یا توان حرکتشان کم شده است؟

مناف بوسه به نوک همان انگشت‌هایی زد که طوبی نشانش می‌داد. کارش طوبی را هم خوشحال می‌کرد هم بدعادت این همه عشق.

@DONYAEMAMIOF

مناف با شنیدن حرف‌های طوبی به او گفت فعلا برای کاری که واجب هست و باید برود، مجبور به تنها گذاشتنش هست. اما قول داد و گفت برایش دعای خیر کند که برود و دست پر برگردد.. تا بعد برگشتن ببردش دکتر کار بلد.

در حالیکه بوسه به لب‌های طوبی می‌زد زمزمه کرد:

_ببرمت و ببینم این عیال ما دستاش چشونه؟ پاهاش چرا حرف گوش نمی‌کنن؟

طوبی لبخند زنان گفت خوب می‌شود. بعد هم تا اجازه خواسته بود حالا که او کار دارد، با عروس عموزاده که قصد سر زدن به خانه و روستا را داد به دیدن بچه هایش برود و بیاید.

@DONYAIEMAMNOE

مناف مانده بود چه بگوید که با کمی تمرکز جواب داد، نمی‌خواهد تنهایی برود .حتی تندی رفتار عموی بچه ها را دلیل مخالفتش اورد و طوبی با اهی بلند و سوزناک قبول کرد منتظر مناف می‌ماند .

ان شب که طوبی با خاطری جمع خوابش برد، مناف خواب به چشمش نیامد. اخر هم کم طاقتی کار دستش داد و هنوز اذان صبح نداده بودند که در همان تاریکی سوار ماشین شد و توکل به خدا راهی شد. هر چند جمال با درک نگرانی پدر، در اخرین لحظه‌ی خروج مناف برای همراهی داوطلب شد.

مناف با جمال در دل همان تاریکی شب و هوای بارانی راه افتادند و یک کله تا خود مقصد راند.

اولین جا، رفتن به خانه‌ی سرهنگی بود که خالی بودنش او را هم شوکه کرد. هیچ کس وسط روز، با

@DONYAIEMAN1NOE

پرس و جوهای او و جمال خبر نداشت و فقط شنیده بودند این اواخر مردم به قصد اتش زدن خانه و ماشین انها را تهدید به ترک محله کرده بودند. تهمت جاسوس بودن به سرهنگی زده بودند که به خاطر خدمتش در ارتش و قبل انقلاب، آماج حمله و تهدید شده بود.

مناف با ناامید نشدن، به تمام کسبه‌ی ان خیابان سر زد و پیگیر شد. بعد هم به روستا رفت. انجا که خشم عموهای گلبهار و گونش تبدیل به تهدید شده بود.

همه‌شان به دخترهای فراری از خانه و کاشانه برچسب بی‌آبرویی زده بودند و یک جوانمرد پیدا نشد به مناف سردرگم بگوید اصلان هست و او را نتوانسته اند با خودشان از این جهل و ناملایمتی دور کنند.

@DONYAIEMAMNOE

همچنان قضاوت کردن بچه ها در روستا به گوش مناف و جمال می‌رسید و ناراحت شان می‌کرد.
می‌گفتند وقتی مادرشان سال مردش نیامده شوهر می‌کند، مسلما دخترها هم هوایی می‌شوند و ارام و قرار نمی‌آوردند.

مناف حوصله‌ی شایعه و طعنه را نداشت که با جمال یک راست دم خانه‌ی پدربزرگ بچه ها رفت.

منافِ سراسر خشم و دلهره مستقیم به اتاقی رفت که پدربزرگ بچه ها از شدت ناراحتی افتاده بود رختخواب و عموها چشم‌شان پر خون و اماده‌ی حمله به دلیل این سرکشی و مناف..

برای مناف درد داشت وقتی شنید عموها به جای درک و دلیل فرار می‌گفتند وای که اگر پیداشان کنند. یا سرشان را باید برید. یا قلم پایشان را

@DONYAFEMAMNOE

شکست از این بی‌ابرویی.

مناف اما توجهی به طعنه و برو بیرون گفتن پدربزرگ نکرد. انگشت تهدید به هر نگاه پر خشمی که او را می‌دید نشان داد. خط و نشان کشید و تهدید کرد وای به حال‌تان...که فقط یک تار مو از سر ان طفل معصوم‌ها کنده شود..انوقت همه‌تان را به محاکمه خواهم کشاند. از هیچ کس هم ترس و واهمه ندارم.

جمال که جوان بود و خام وقتی به پدرش بعد این تهدید بی احترامی کردند یقه‌ی عموی تند بچه ها را گرفت و خواست با پدر او درست صحبت کند.

این وسط پسر عموی از همه بزرگتر، یونس میان تهدیدهای مناف انها را محکوم کرده بود که مقصر فرار کردن و هوایی شدن انها پسر دراز و پرروی خودتان هست. کمال را می‌گفتند که جمال با خواباندن مشتی پر قدرت، دهان پسرک را بست و توجهی به خیز بقیه نکرد وقتی مناف برای ختم کلا

@DONYATEMAMNOE

ام گفت:

_فقط کافیه دستم به بچه ها برسه.. دیگه اجازه نمی‌دم شماها ادعای بزرگتری کنین. فقط پیداشون کنم.

بعد هم با بهم زدن لب‌هایش خشکش نالید انها فقط دختر بچه های ساده و بی مادر و پدر بودند. خدا از گناه‌تان بگذرد... چه کردید با انها که فرار کردند؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_225

هم خون و بزرگترهای گلبهار و گونش همچنان که

@DONYAIEMAMNOE

داشتند از آبروی رفته شان حرف می‌زدند، مناف خانه شان را ترک کرد.

منافی که بی طاقت‌تر از به نتیجه نرسیدن، مقصد بعدیش ادرس تمام اقوام دور و نزدیک بود. چه در شهر و چه روستاهای اطراف.

خودش باید می‌رفت و به هر دری می‌زد برای پیدا کردن شان. حتی خوش بین بود از کجا معلوم همین اطراف مخفی نشده باشند چرا که دو دختر بچه کجا را بلد بودند؟ مگر تمام وسعت و دنیای انها همین روستا و شهر نبود؟

منافی که با ماشین زیر پایش در حال گشتن بود هر چه بیشتر به عمق رفتن شان فکر می‌کرد دیوانه وار خدا را صدا می‌کرد و التماس می‌کرد تا هوای‌شان را داشته باشد.

@DONYAFEMAMNOE

جمالِ همراه، دلش از تصور اتفاق مشابه برای خواهرهای خودش نسبت به طوبی نرم شده بود. اما هر جا رفتند نبودند وقتی تمام اقوام را سر زده بودند. چه در شهر و چه در روستا.

اخرین قوم و خویشی که اخر شب رسیده بودند همان خانه‌ی پدری هما بود. انها هم با شناخت مناف و شنیدن وصلت دوباره با این خانواده به گرمی مناف را پذیرفتند و در خانه‌ی خودشان پذیرایشان شدند.

جمالِ نگران و با سر تراشیده ساکت و پر غصه نشسته بود کنار پدرش. میان رفت و امدهای صاحبخانه برای پذیرایی سر بلند نمی‌کرد وقتی تصورش را هم نمیکرد ان دو دختر بچه کجا را داشتند بروند؟

میان این نگرانی ها سر که بلند کرد تا به پدرش بگوید ممکن هست برای دیدن مادرشان، با حفظ

@DONYAIEMAMNOE

احتیاط رفته باشند انجا، همان لحظه صدای ظریف دختری که دامن بلند پایش بود و قد متوسطی داشت انها را دعوت به شام کرد.

جمال چشم دزیدید و تا زمانی که دخترک بود، دیگر سر بلند نکرد. اما اخر شب که از راه رسید، گویا غذای صاحبخانه به دل و روده‌ی او نساخته بود و در حالیکه همه خواب بودند او در مسیر رفت و امدش به سرویس بهداشتی بود که با سوال هما جا خورد.

همای بلا نگرفته با اب افتادن دهانش از موقعیت و خوش تیپی مردان عزیزیان، پیشنهاد داد اجازه بدهد برایش اجری گرم شده دور پارچه بیاورد تا دلش ارام بگیرد.

انگار پسر محجوب و درگیر شده به دل‌پیچه‌ها، با

@DONYAIEMAMI

همین راهکار هما قرار بود دردش ساکت شود. جمال ناچار بود قبول کند و زمانی که صبح زود دوباره با پدرش انجا را ترک می‌کردند چشم هما با دلش دنبال جمال، از پشت پنجره همراه‌شان شده بود به امید دیدار مجدد.

اخر سر منافِ ناامید از گشتن، به امید اینکه ادرس را به گلبهار داده است راهی خانه و شهرشان شد. کنارش از حرف کمال دلگرم تر شد وقتی پسرکِ نگرانش گفت روز اخری که کنارشان بود گلبهار از محل کار او هم سوال کرده بود.

منافِ خسته وقتی که بعد از چند روز گشتن و به نتیجه نرسیدن به خانه رسیده بود شرایط خوبی در انتظارش نبود.

وقتی رسید پروینش گریه می‌کرد و مهین در

@DONYATEMAMNOE

اغوش کمال از فرط گریه به سکسکه افتاده بود.

قابلمه‌ی غذایی که طوبی به محتویاتش مشکوک بود درون سطل خالی شده بود و دوباره که خواسته بود در همان اتاق، غذای گرمی اماده کند انگشت جهانِ نو پا به بخاری چسبیده بود و داد بچه‌ی بینوا را دراورده بود.

طوبی در این اوضاع و بیقراری بچه‌ها، به سختی توانست گریه‌های جهان را با انگشت‌های تاول زده ارام کند وقتی روی پایش داشت تکان تکانش می‌داد.

از طرفی هم بچه ها اشتیاقی به خوردن تخم مرغ و سیب زمینی اب‌پز نشان نمی‌دادند و طوبی مجبور شده بود هشدار بدهد حق ندارند حرف خانه و عاقبتِ غذای امروزشان را به بیرون ببرند.

اما جاری فرصت طلب اینجا هم دست شیطان به

@DONYAIEMAMNOE

دستش بود که مادر مناف را خبردار کرده بود. ان روز و ان لحظه‌ی حساس دور طوبی خلوت بود وقتی فخری هم به مهمانی قوم دور شوهرشان رفته بود و کمک حالی به دلسوزی او هم نداشت.

مادر منافِ دنبال بهانه، همان طور که داشت با خشم برای طوبی خط و نشان می‌کشید مناف با ابروهای در هم کشیده و چه خبره گفتن، اعلام حضور کرد.

مناف که خسته بود و کلافه، در برابر شکایت های مادرش کوتاه امد و او هم با تهدید اینکه دیگر اجازه نمی‌دهم جان بچه هایم دست این زن دیوانه و دست و پا چلفتی‌ات باشد، پروین و مهین را با خودش برد اتاق‌شان.

جمال و کمال هم با اشاره‌ی پدر خانه را برای او و طوبی خلوت کردند تا حرف‌های طوبی را از این

©DONYAIEMAMOE

قضاوت یک طرفه بشنود.

اول دست و رویش را شست. بعد که وضو گرفته بود سر سجاده نشست و کمی ارامش گرفت.

طوبی همچنان جهان روی پایش بود و خیره به نقطه‌ای چشم خیسش را پاک می‌کرد و دوباره که پر می‌شد با پلک زدن چشمش را خالی می‌کرد.

مناف با همان ارامشی که گرفته بود چند تکه از ریخت و پاش بچه هایش را جمع کرد. بعد از روی طاقچه، سینی اسباب سفره را برداشت. سفره را قد دو نفری خودشان باز کرد و بشقاب حاوی تخم مرغ های پوست کنده با سیب زمینی‌ها را وسط سفره گذاشت. نان نرم و تازه را از سفره‌ی پارچه‌ای بیرون اورد و از دیدن بشقابِ حلقه‌های خیارشور و سیر ترشی، به سلیقه‌ی نقلی طوبی لبخندی کمرنگ زد.

@DONYAIEMAMNOOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_226

با ارامش بیشتر نمک روی تخم مرغ‌ها پاشید و چشم داد به طوبی وقتی اولین لقمه را سمتش می‌گرفت.

_گل...بیا...اول بورانی ...اینجا رو...پر کنیم...اونان سورا ..بعدا اینجا رو خالی کنیم.

منظور مناف خالی کردن دل سنگین طوبی بود که تا سرش بلند کرد، دیدن دو چشم اهویی و خیس شده ی او برای مناف عین شرمندگی و درد بود.

@DONYAIEMAMNOE

_بیا...بخوریم...بعد...دانیشماخ...می‌کنیم ..و حرف می‌زنیم...

طوبی لب‌های خشکش را بهم زد و پلک که بست قطره‌ی درشت اشکی دوباره پایین چکید.

مناف با همان لقمه‌ی دستش بلند شد و پرده های پنجره را کشید. اول باید دل شکسته‌ی طوبی را مرهم می‌شد. این تجربه را از زندگی با همسر خدابیامرزش هم داشت. همیشه هم اینکارش باعث رضایت او می‌شد و ارامش زیادی به زندگی مناف می‌داد.

دوباره که کنار دست طوبی نشست، دور سفره نبود. به همان نرمی دست انداخت و تن نحیف طوبی را به سمت خودش کشاند. سر زن مظلوم و بی زبانش را به سینه‌ی پر درد و نگرانش چسباند. با بوسه‌ی

@DONYAEMAMNOE

کوتاهی که روی موهای از فرق باز شده‌ی او طوبی می‌زد زمزمه کرد:

_به من ببخش ...منه باغیشلا...هر کسی...ناراحت الیب..ناراحتت کرده...به من ببخشش..

طوبی با ناله‌ی ریز جهان دوباره پایش را تکان داد و مناف که دست مشت شده‌ی طوبی را خواست باز کند و ان را هم بوسه بزند، با دیدن انچه کف دست‌هایش بود جا خورد و پر سوال نگاهش کرد.

کف دست طوبی سه پارچه‌ی دوخته شده دور تکه کاغذهای مهر و موم شده بود.

مناف متعجب تر چرخید و چانه‌ی طوبی را بالا اورد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOF

_بو نمَندی...اینا چی هستن؟

طوبی پلک بست و هیچ نگفت.

_می‌دونی کار کیه؟

طوبی فقط سر تکان داد و باز لب بست. مناف وا رفته از این کار و استغفرالله گویان، سر بلند کرد رو به سقف. سینه‌اش دوباره پر از درد شد و نفسش را برید بریده راه کرد. 》

_کجاست؟ کوشن جهان؟...بچه های منو کجا بردی مرد حسابی؟

پریماه در اتاقی بود که با رسیدن به خانه‌ی امن در

@DONYAYEIMAMNOE

همان کوچه خورشیدِ سالهای گذشته و در قصه‌اش، مشغول نوشتن بود

صدای کمال را شنید و لبخند زد.

اخر شب رسیده بودند و طوبی و فخری با اه و ناله از درد کمر و زانو در همان سالن خوابیده بودند. جهان و الیاس هم با وجود خستگی رو به تلویزیون، در ان تاریکی زل زده بودند به فوتبال در حال پخش. دوباره خانه‌ی جهان مقر استقلال دخترها بود و شایسته هم به پرند و پروانه پیوسته بود. جهان عملا مجبور به ماندن شده بود وقتی غر می‌زد دلش یک حمام حسابی می‌خواهد.

صدای کجاست گفتن و بیرون اتاق برای کمال بود. پسرکی که ان روزها بال بال می‌زد برای رفتن گونش و گلبهار، حالا با خورشیدش امده بود دنبال

@DONYAFEMAMNOE

او و الیاس.

_اروم تر ..خوابنا..

این هم صدای خورشیدش بود که پریماه باز لبخند زد. صدای خش دار الیاس را هم شنید. پسرک ساکت شده تا رسیدن به خانه در صدد رفع کنجکاویش بود و اخر سر از او پرسیده بود فرزین نامی یادش نمی‌آید.. حالا چند سالش هست؟

پریماه لبخند به کنجکاوی الیاس، برای سر به سر گذاشتنش ادای فکر کردن را دراورده و گفته بود:

_به نظرم دو سه سالی از تو بزرگتر باشه...

اینبار صدای پشت در اتاق، صدای همان الیاس

@DONYAIEMAMNOE

کنجکاو بود.

_روز خدا رو نگرفتن که پاشدین این وقت شب اومدین؟ خورشیدا که شبا باید خواب باشن .تو چرا بیداری خورشید؟

خورشید لبخند زنان داشت می‌گفت پریماه کجاست جهان؟
تا جهان جواب بدهد کمال طاقت نیاورد و دستگیره ی اتاقی که می‌دانست پریماه انجاست را باز کرد.
بعد هم با سرک کشیدن به اتاق و دیدن پریماه، دنباله‌ی شیطنت پسرش را گرفت و گفت:

_خورشیدو دست به سر کنم بخوابه تا ما روی مهتابی ماهو ببینیم .رسیدن بخیر مشاور جان!

@PONYAHEMAMNCE

پریماه که بلند شد سر پا و گوشی و تبلت کنار دستش خاموش کرد، شال روی موهایش کشید و کمال با شوق بیشتری نگاهش کرد.

دخترک چشم برای کمال منتظر چرخانده و از کنارش رد شد.

این دختر دل پسرش را به قدری برده بود که حدش را خود کمال فقط می‌توانست حدس بزند. اخر خودش هم روزی مسافر همین وادی عاشقی کردنها بود.

همان لحظه طوبی صدایش زد و کمال با رسیدن بخیر گفتن دور شد.

خنده‌ی کمال با دیدن طوبی جان گرفت و رو به جهان گفت:

_ اینا رو بردی چکارشون کردی مرد حسابی.. کلا

@DONYAEEMAMNOE

کشف حجاب کردن و ریختن بیرون..

پریماه خنده کنان تا به شرایط طوبی نگاه کند در بغل خورشید فرو رفت که با مهر و محبت دست دور دخترک پیچاند.

بوسه‌های خورشید روی سر پریماه یک علت داشت. ان هم ترس دوباره برای از دست دادن پریماه بود.

الیاس دوباره متکا به بغل کنار جهان لم داد و گفت:

_بی‌خوابمون که کردین.. حداقل یه پیاله تخمه‌ای چیزی بیارین سرگرم شیم.. چایم تازه دم باشه پریماه...البته لطفا..

کمال با شوق بیشتر کنار طوبی نشست و ارنجش را که تکیه داد به متکای طوبی، بوسه‌ی ریز طوبی روی موهایش را پذیرا شد.

@DONYAIEMAMI0F

خورشید داوطلب چای دم کردن شد و پریماه را با خودش همراه کرد تا از یوسف بپرسد. از کسی که تا همین دو روز پیش نمی‌دانست یکی از خون و گوشت شان وجود دارد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_227

پریماه سرش را کرده بود درون کابینت و حین گشتن دنبال سفارش الیاس، در جواب خورشید گفت:

_یه عکس سیاه سفید بیشتر ازش ندیدیم.

@DONYAIEMAMNOE

در قوری دست خورشید خشک شد وقتی پریماه جای تمام سوال‌هایش این را گفت.

دخترک حواسش به مکث خورشید بود که با کیسه ی تخمه تا ورودی اشپزخانه رفت که نشان الیاس بدهد. کمال داشت انگشت پاهای طوبی را به نرمی ماساژ می‌داد. فخری هم بیدار شده و نشسته بود سر جای خودش.

_اینی که ته کیسه هست جوابگوی یه نیمه میشه..بیارم؟

الیاس توجهش برگشت و جهان کنترل به دست صدای پخش را یکی زیادتر کرد و شاکی شد.

_انگار نه انگار اخر شبه...یه خورده دیگه حرف بزنین ایران و مش سلیمونم بیدار میشن..

@DONYAEMAMNOE

الیاس متکای بغلش را پوش داد و توجه اش دوباره جلب فریاد گزارشگر شد برای خطا:

_بیارش.. جهان تخمه واسه سن و...سالش خوب نیست...داورو خریدن...شک نکن..

حرفش تمام نشده با ضرب به همان متکا مشت گوبید وقتی خطا گرفته شد. پریماه دوباره برگشت و همه‌ی تخمه را درون پیاله خالی کرد. خورشید بی‌صدا و در فکر داشت سر سماور را پر می‌کرد.

_برم بیارمش..

همان لحظه الیاس که گوشش تیز بود گفت:

_گوشی کی تو اتاقه؟ خودشو کشت..

پریماه پیاله دست خورشید سپرد و با سرعت رفت

@DONYAEMAMNOE

تا جواب بدهد.

گیسو بود. زنگ زده بود و داشت گله می‌کرد به درد رفاقت و همکار بودن که نمی‌خوری...پریماهِ بی‌خاصیت سوغاتیامو کی بیام ببرم؟

بعد هم ناله کرد دوباره سوژه هایش ته کشیده است که پریماه با نگاه به عکس یوسف گفت:

_یکی دو تا ایده‌ی حقوق زنانی دارم..

_بی‌خیال .من نمی‌تونم حق خودمو از مهدی یه وجب قد بگیرم..بیام شعار چی بنویسم؟

_روتو برم ..سه روزه رفتم یه خبر نگرفتی...این وقت شبم زنگ زدی...می‌خوای خودمو سوژه کنم؟

گیسو خندید و گفت:

_به جون شیرین تو قسم از سر و کولم خواهرشوهر

@DONYANIEMAMI_OF

می‌باره.. هر روز هفته یکی شون بیان جمعه نوبت میرسه به مادرشون..چپ و راستم دلتنگن.

_می‌تونی دلیل چشم نداشتن عروسها برای دیدن خواهر شوهرو واکاوی کنی ...بلاخره یه مرضی داری که چشم نداری محبت خواهرشوهرای داداش دوستو ببینی؟

گیسو گمشو گویان خندیدند.

الیاس بیقرار از کنجکاوی و مخاطب پریماه با صدای بلندی گفت:

_ این تخمه چی شد تا چایی دم بکشه؟

جهان با اخم اشاره کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_اروم..اگه گذاشتی ببینم افساید بود یا چی؟

الیاس متکا به بغل خم شد و اشاره به اتاق کرد:

_خود داور افسایده...پری رفته تو اتاق سه ساعته با کی حرف می‌زنه؟

جهان کنترل به دست از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

_پاشو برو بپرس..

الیاس با نچی کلافه، متکا را زیر ارنجش مچاله کرد.

کمال که اینبار کنار طوبی دراز کشیده بود دوست نداشت هیچ سوالی از جاییکه امده بودند بپرسد. برای همین بحث را به حال جسمی طوبی کشاند و گفت دکتری که این روزها معرفی کرده‌اند کارش

@DONYAFEMAMNOE

خوب هست و وقت می‌گیرد.

طوبی داشت می‌گفت بند بند دستش دارد تیر می‌کشد که الیاس دوباره با صدای بلندی گفت:

_یکی یه متکا نرم بیاره ..گردنم خشک شد با این..

جهان اینبار چشم غره رفت و حواسش را داد به تصویر و اشاره به کمال گفت:

_پاشو ببرشون...بچه هاتو جمع کن خونه تون چای اخر شبو بخورید.

کمال خندید و پریماه تا الیاس دوباره بهانه‌ای پیدا گکند گوشی به دست بیرون امد و گفت:

_جهان اونو جای بغل کردنش ..می‌دادی بهش خب..

@DONYAIEMAMNOE

جهان با حرص متکا را سمت الیاس گرفت و گفت:

_من که می‌دونم دردش یه چیز دیگه بود..

پریماه گوشی به دست برگشت همان عکس سه در چهار و سیاه سفید را دست خورشید داد. خورشید هم انگار که شی باارزشی دستش داده باشند نم دستش را گرفت و چشم از تصویر یوسف جدا نکرد.

پریماه حین دور شدن برنگشت ولی گفت:

- مو نمی‌زنه با همه مون... اخلاقش ولی انگاری کشیده به خودشون.

خورشید چشم برنمی‌داشت وقتی پریماه قصد ماندن نداشت.

_ نکرده یه سراغ بگیره.. بگه منم هستم..

خورشید با تمام وجود داشت جز به جز صورت در

@DONYAIEMAMNOE

عکس را نگاه می‌کرد که زمزمه کرد:

_داداش خودم چی؟

پریماه هیچ نگفت و دوباره که گوشی کنار گوشش می‌گذاشت در اتاق را هم بست.

_بازم رفت؟

جهان با این حرف متکای کنار دستش را با ضرب کوبید روی صورت الیاس.

_به تو چه؟ ..تو رو سننه...یه بار دیگه چشم دنبالش بچرخونی می‌دمت دست بابات ببره پاتم از اینجا می‌برم.

الیاس متکا را پوش داد و با خونسردی زیر ارنجش گذاشت.

@DONYAYEMAMNOE

_خبه حالا .چه خشن...این یکی افساید بود .دو تا موقعیتو گند زدن توش...اصلا حواست بود پریماه بغض کرد و درو بست؟

کمال که همچنان کنار طوبی نشسته بود با خونسردی پرسید:

- چند چندن؟

جهان با خشم نگاه کمال گفت:

-پدر و پسر آفتابه.. گرفتن...لااله الله

خورشید بی خبر از کلافه شدن جهان همزمان با این حرفش بود که نشست و جهان با دو دست صورتش را پوشاند.

@DONYAIEMAMNOE

_خورشیدم تکمیلش کرد.

بعد هم خواست با نخواستیم گفتن خاموش کند که الیاس کنترل را گرفت...

_چی‌شد داداش؟..رفتنی نیستین کلید خونه رو بدین خودم برم... صبح بیام تکلیفمو با این اشغالگرا روشن کنم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_228

خورشید که منتظر صحبتی مفصل، با جهان بود از دیدن اوضاع بلند شد و گفت:

_شرط می‌بیندم.. تا الان گل نزدن... بعدشم

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌تونن.

الیاس حین نیم خیز شدن برای ضدحمله‌ی حریف، جواب داد:

_نمیشه قطعی گفت...نتیجه این بازیم تا دقیقه نود...مثل اخلاق جهان متغیره..

جهان نگاه پر از خشمش را به الیاس داد. خورشید دور شده بود که دوباره خم شد نزدیک صورت عمویش و گفت:

_الحق که ابوجهلی..خوب اسمی روت گذاشته جهان...میگم یه ساعت شد رفته...یهو حالش بد نشه؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان چطور گویان دانه‌ای تخمه برداشت.

_تازگیا که یه ساعت تایپ میکنه.. بعدش بغض داره..

جهان سرش عقب کشید و تخمه لای دندانش گذاشت:

_اونقدر بیکاری زل می‌زنی به کارای اون که چی بشه؟ گفته باشم پریماهو ذله کنی می‌زنه تو برجکت..خوددانی..

الیاس چشمش از در بسته کنده شد و برگشت به تصویر رو به رویش... خورشید که با بهانه‌ای دوباره به اشپزخانه پناه برد، با دقیق شدن در عکس یوسف

@DONYAIEMAMNOE

سعی داشت فکرش را برای باور کردن نسبت او متمرکز کند. فکرش اشفته بود که به نتیجه نرسید و دوباره که برگشت دستش سینی چای بود.

الیاس با دیدن چای، مشت تخمه از دستش خالی کرد و چشم کشاند به اتاق که چراغش روشن بود.

_بریم خورشید..پریماهم بگو حاضر شه...چقدر از فوتباله مونده بابا؟

الیاس با حرف کمال، نگاه زیر چشمی به پدرش کرد و گفت:

_ وقت اضافه‌ست.

خورشید که دیگر طاقت صبوری نداشت تا دم پله

@DONYAIEMAMI_OF

ها رفت و صدا زد:

_جهان...

جهان با لیوان چایش بلند شد و رفت جایی که خورشید کنار حوض، روی تخت نشسته و منتظرش بود.

کمال رو به جهانی که داشت از کنارشان رد می‌شد گفت:

_سه چهار روزه واسه سر حال شدنش زحمت کشیدم ...با دو تا خبر سوخته خرابش نکنی.

جهان شاکی تر شد و قبل پوشیدن دمپایی گفت:

-روی پسرتم قد خودنه...دقیقا پدرِ همون بچه پرویی.

@DONYANEMAMNOE

کمال خندید و دوباره لم داد و رو به عمه فخری که در حال هورت کشیدن چای بود، گفت:

_اگه به وقتش اینو زن می‌دادیم بچه‌اش امسال داشت دیپلم می‌گرفت..

طوبی دو دستی موهای حنا زده اش را عقب برد و سرش را خم کرد.

_مُشدولوخْ بده آی بالا.

)مژدگونی بده ای بالا(

کمال لبخند زد:

_نگو که واسه زن دادن پسرامون قراره مسابقه بذاریم؟

@DONYAIEMAMNOF

فخری چایش تمام شده بود که خودش را کشانده نزدیک‌شان...

_حدس بزن کیه؟

کمال صاف‌تر نشست و خودش را به ان راه زد.

_هر کیه دمش گرم.

الیاس دوباره یک چشمش به فوتبال و یک چشمش به اتاق، با بهانه پهن کردن جایش تا کنار اتاق رفت و با توجه به گوش و چشم های تیز شده نتوانست برای رفع کنجکاویش کاری کند. جایش را پهن نکرد ولی تکیه زد بهشان و به سرعت ته تخمه‌ها را دراورد.

در این فاصله تا فخری لب‌هایش را غنچه کند و

@DONYAYEMAMNOE

طوبی دنبال معرفی کردن باشد، همان موقع پریماه که بیرون امد حرف الیاس مجالی به هیچ کدام نداد:

_دندونمم سفید نیست با اینا چایو بخورم.

پریماه که در فکر بود رد شد و گفت:

_چهار قدمه تو میشه اشپزخونه..اینقده سختت بود ؟

الیاس دوباره لم داد و فقط خودش جوابی که می‌داد را شنید:

_سختمه تو بری تو فکر..

مسیر صحبت را کمالی عوض کرد که توجهش به

@DONYAIEMAMNOF

خورشید و جهان رسید.

_ارزش ملکه زیاده خورشید .چنبره زدن روش..بچه‌های پسرعموت پررو پرو زل زدن تو صورت من و میگن واسه بسته شدن دهنمون همون ملکه رو بیخیال بشین کافیه..

خورشید غرید:

_از کیا انتظاری داری؟ اینا..باقیمونده‌ی اون نسل تحفه هستن.

_از طریق وکیله تا فهمیدن مدرکی نداریم شاخ تر شدن..

_بخوایم مدرک پیدا کنیم کاری نداره ...یوسف چی جهان؟

@DONYAIEMAMIOE

_خودشو که درست و حسابی نتونستم ببینم ..تا شنید من کی ام روشو گرفت و رفت.

خورشید اه کشید و گفت:

_هر جوری فکر می‌کنم ممکن نیست جهان.

جهان نفس پری بیرون داد و خیره به پریماه که لیوان و قرص به طوبی می‌داد گفت:

_نمیشه قطعی گفت..خودم دیدم تاریخ تولدش واسه همون روزاییه که با شواهد ما می‌خونه..

خورشید عکس را نشان جهان داد.

_شباهتشو چی میگی خورشید؟ چرا اد اومده شبیه پریماه شده؟..حتی قدشم به شماها کشیده؟ باور میکنی اگه شال سرش می‌کردی این حرفو نمی‌زدی؟

@DONYAIEMANNOE

خورشید لبش لرزید و با گذاشتن انگشتش روی ان کنترلش کرد.

_چی میشه؟

در

جهان هیچ گفت و بلند شد و گفت:

_وکیله باید استعلام بگیره...البته اگه اونو هم نخرن..

جهان بلافاصله با دور شدن پریماه رو به خورشید پرسید:

_ایرج حمیدی می‌شناسی؟

خورشید مکث کرد و چطور گفتنش از طرف جهان بی جواب ماند.

_داداش؟ اسم ایرج حمیدی به گوشت خورده؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال با کمی مکث نه ای گفت و بلند شد سر پا.

_ دوست اقا جونی..خودت.. داداش...چه می‌دونم همسایه‌ای؟

کمال در فکر بلند شد و لیوانش را برداشت. طوبی پرسید کیه و فخری داشت در حافظه‌اش دنبال این اسم می‌گشت و خورشید پرسید از کی شنید است؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_229

@DONYAIEMAMNOE

جهانی که به نتیجه نرسید و ترجیح داد پیگیرش نباشد تا خود پریماه جواب بدهد. دوباره که با خورشید هم صحبت شد، خورشید عزم رفتن کرد و گفت:

_ من حاضرم... پریماهو بگو بیاد. الیاس جان خاموش کن بریم..

با دراز کشیدن دوباره‌ی طوبی و فخری، کمال با سینی و لیوان‌های خالی داشت رد می‌شد، نگاه به در بسته‌ی اتاق و الیاسی که دست زیر سرش ستون کرده بود و داشت تحلیل بعد مسابقه را نگاه می‌کرد، حس کرد تصمیم پسرش به ماندن پریماه بستگی دارد. از خوشی این احساس رو به پسرش چشمک زد و گفت:

_غمت نباشه پسر.. وایسا باباتو تماشا کن.

@DONYAFEMAMIOE

الیاس دیر منظور پدرش را گرفت وقتی کمال رو به خورشید گفت:

_جا بیار بخوابیم..کی حال داره بره خونه؟

خورشید متعجب شد:

_ خودت نگفتی بریم؟ غذا رو گذاشتم بیرون سرد شه..خودم میشنم پشت فرمون... بریم...خراب میشن.

کمال که جای جهان می‌نشست رو به الیاس گفت:

_ زنگ بزن شایان..بره اونا رو حل کنه ...دیگه؟

الیاس حین دادن پیام به شایان برای پریماه هم نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

-درسته پشه های اینجا باهام دوستن...ولی دلیل نمیشه بدون شب بخیر بخوابی...حالا من هیچی.. چند تا بزرگتر اینجان؟

از خورشید خواست رختخوابش را همان جا و جلوی تلویزیون پهن کند. بعد هم با ذوق ادامه داد:

_یادم نمیاد کی اینجا خوابیدم؟

کمالی که داشت شرایط برای هم صحبت شدن با پسرش مهیا می‌شد، دست زیر ارنجش گذاشت و رو به روی الیاسش دراز کشید.

صحنه‌ی قشنگی بود که طوبی با دیدنش دست به با لا برد و شکر گفت.

طولی نکشید با تصمیم به ماندن‌شان فخری خوابش برده بود که جهان با خاموش کردن چراغ‌های اضافی حیاط، بالای سر کمال ایستاد و گفت:

@DONYAIEMAMIOF

_من رانندگی کردم اینا خستشون شده..پاشو برو سر جات برادر من... تو هم یه خورده جاتو ببر اون طرف بچه...جا خواستم.. جانشنین نخواستم..

جهان همچنان غر زنان مسواک زد و قبل دراز کشیدن سر جایش ادامه داد:

_یکی تو اتاق زنشو بغل کرده. اون یکیم درو بسته...تا این یه تیکه جا رو نگرفتن بخوابیم..

اینم که نصفشو پسرش رزرو کرده.

الیاس با خوشی از تصورات عمویش با ابرو اشاره کرد:

_ایوونم هست جهان.

جهان سرش روی متکا گذاشت:

@DONYAIEIMAMIOF

_ارزونی خودت..

بعد با سر اشاره به اتاقی که پریماه بود اضافه کرد:

_دلسوزم که داری..اشاره کن بیاد پشه ها رو فراری بده. حتی شده به قسمت دود کردن همون دیشبیا به فکرته.

_بخواب عمو...اگه یه خورده دور اندیش بودی الان خیلی شیک و مجلسی تو هم باید تو بغلت یکیو میداشتی.

جهان لحاف روی سرش کشید و گفت:

_خاموش کن بخواب بچه ..با من دربیفتی بد میبینی...ارزوهای خودشو...لا اله الله...

حرفش را خورد و الیاس با خاموش کردن تصویر

@DONYAIEMAMNOE

روشن، تاریکی مطلق را مهمان انجا کرد. هر چند از زیر در، نور کم جان اتاق پریماه نشان می‌داد همچنان بیدار هست.

دیگر خبر نداشتند پریماه دارد با مریمی پیام رد و بدل می‌کند که داشت از فکرهای وحشتناک برادرهایش برای پیچاندن ملکِ او رونمایی می‌کند. مریم داشت مثال می‌زد برادرهای زن برادرش در این کار خبره هستند و طمعکار.

پریماه با اتمام حرف مریم، گوشی را به شارژ زد. در حالی که فکرش به شدت مشغول حرف‌های مریم بود، جایش را پهن کرد و دراز کشید.

از قبل هم ساعت گوشی را برای قبل اذان تنظیم کرده بود تا نوشتنش به تاخیر نیفتد.

اما قبل از اینکه ساعت گوشی زنگ بخورد، چشم

@DONYAIEMAMNOE

پرخوابش را باز کرد و حس کرد در اتاق انگار هوا برای نفس کشیدنش وجود ندارد.

با کمی تمرکز و ازاد کردن نفس حبس شده در سینه‌اش، به پهلو چرخید. تازه حواسش جمع شد کجاست و چه می‌خواست کند. حس می‌کرد سختش بود که بلند شود و دست به قلم شود. اخر قرار بود از مناف ان روزهایی بنویسد که نمی‌توانست ارام و قرار بیاورد.

منافی که بخاطر بی‌خبری از گونش و گلبهار و اصلان، از حال خودش هم بی‌خبر بود. دل دخترک سنگین شده از تصور و حال مناف، خواست چهره‌ی ان روزهای مناف را با دقت ببیند. باید میان البوم‌های درون کشو پیدایش می‌کرد. برای پیدا کردم البوم در اتاق که تاریک بود و خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود، دست به کار شد.

@DONYAIEMANOF

با احتیاط البوم ها را برداشت و بی‌معطلی همانی که از همه قدیی تر بود را ورق زد .

ورق زد و رسید به مناف و خانواده‌ی پر جمعیتش. منافی که طوبی را برده بود زیارت شاه خراسان. سیمین دنیا نیامده بود و طوبی سرش باردار بود. چادری که روی شکمش کشیده بود نشان از چند ماهگی سیمین می‌داد.

عکس را با دقت بیرون کشید و بوسه روی صورت تپل طوبی زد. لبش همانجا ماند و لرزید. مناف کنارش ایستاده بود و قدش به سینه‌ی مناف می‌رسید.

جهان اینجا کفش های تابستانی پوشیده بود و پروین و مهین مقابل پای مناف و طوبی ایستاده بودند. جمال و کمال هم هر دو تیشرت های یک رنگ و یک شکل پوشیده بودند. در تصویر، جمال ان روزها، چند ماه بعد هما را به عقدش در اورده بود. کمال هم قد بلندتر شده بود.

@DONYAIEMAMNOL

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_230

زمان ثبت این عکس قرار بود مناف با یک خبر موثق به دیدار گلبهار و گونش برود.

مناف ان روزها مجبور بود برای مشخص نشدن این دیدار، زیارت را بهانه کند.

پریماه با لمس دوباره‌ی عکس، چقدر دلش خواست او هم انجا و دورتر از همه حضور داشت.. تا شاهد دیدار طوبی با دخترانش باشد.

اما ممکن نبود و نمی‌شد. او فقط می‌توانست با کلمات این ارزوها را تجربه و سپری کند.

@DONYAFEMAMNOE

پریماه قبل رفتن به ان روزها، پنجره‌ی اتاق را باز گذاشت تا هوا بیاید و نفسی راحت و پر از تازگی بکشد.

» شبیه مناف شد که سالها پیش زیر اسمان شهر و همین خانه و کوچه داشت دنبال راه چاره می‌گشت.

منافی که از فرط بی‌خبری پای سجاده می‌نشست و دقیقه‌های طولانی و تسبیح به دست، خیره می‌شد به نقطه‌ای و در فکر فرو می‌رفت.

فشاری که از نبود دخترها روی مناف بود یک طرف و ان چیزهایی که دست طوبی پیدا کرده بود طرف دیگر، قلبش را نشانه گرفته بودند.

سر از سجاده بلند کرد و نگاه به جای خالی مهین و پروین کرد. مادرش اجازه نداده بود پا در این اتاق

@DONYAEEMAMNOOR

بگذارند. جمالش هم درک می‌کرد پدرش زن جوان دارد و با کمال رفته بودند بهارخواب و پشه‌بند بسته بودند.

جهانش ولی سرخوش و با یک دنیا بی‌خیالی نفسش بند نفس طوبی بود. اهوی جوان و غمگینش در خودش مچاله شده بود و چقدر شرمنده‌ی این زن بود.

با حس سنگینی از غصه دار شدن طوبی سر که چرخاند به صدای خروسی ان طرف محله و از باغ همسایه گوش سپرد.

شکر خدا کرد و با جمع کردن سجاده بلند شد تا با توکل به خدا کارش را شروع کند. طوبی هم کم‌کم بیدار شد و اول جهان را تر و خشک کرد بعد پسرش از شیشه‌ی شیر قورت قورت خورد و دوباره که مست خواب شد، طوبی مرهمی که برای تاول انگشتش زده بود را تمدید کرد.

@DONYAIEMAMNOE

تا طوبی برود و حمام کند، خودش سجاده برایش پهن کرد. انقدر نشست که طوبی با کلی معذب بودن امد و قامت بست.

به قدری منتظر و در فکر نشست تا که طوبی با ان ک لام دلنشین حین خواندن نماز، صلوات پایانی هم فرستاد. بعد زانو زده کنار ان همه پاکی و ساده بودن، توجه اهوی دلگیرش از نبود پروین و مهین را جلب خودش کرد.

انچه که نیاز بود طوبی بداند را با نهایت اطمینان برایش توضیح داد و وقتی ترس دوباره را در چشم های طوبی دید تاکید کرد خودش در جریان هست و کافی هست با او همکاری کند.

اخرش هم که داشت از سر سجاده بلند می‌شد سر طوبی را بوسید و کنار گوشش گفت:

@DONYAIEMAMJOF

_ منی باغیشلا...نِچه گون صبر کنی..درست میشه.

)منو ببخش...چند روزی صبر کنی درست میشه (.

هوا روشن شده بود که طوبی را در همان حال گذاشت و به قصد شروع کردن دوباره، به اتاق پدر و مادرش رفت. مهین و پروین خواب بودند که رو گرفتن مادرش را به پای بزرگتر بودنش گذاشت و هیچ نگفت.

خودش رفت نانوایی و با تمام دغدغه هایی که داشت گوشه و کنار کوچه و خیابان را نگاه کرد. به امید امدن گلبهار و گونش.. بعد هم دست پر، با سرشیر و عسل و پنیر تازه برگشت.

@JONYAIEMAMNOE

به طوبی گفت امروز صبحانه منتظر او نباشد. لحنش زمان گفتن این خبر کمی تند بود. طوبی در سکوت فقط سر تکان داد و ناچار به پذیرفتن این نمایش شده بود.

کمال از لحن تند پدرش با طوبی دلگیر بود وقتی آنروز مناف صبحانه را با پدر و مادرش خورد و هر انچه که لازم بود را گفت. گفت که چند روز دیگر به طوبی زمان داده است. گفت که برایش شرط گذاشته است و اگر رفتارش را درست نکند تصمیم جدی‌تری خواهد گرفت.

مادرش هیچ نگفت و مناف اضافه کرد به طوبی گفته ام دیگر حق ندارد جایی به جز همان مطبخ حتی آبی بجوشاند.

@DONYAIEMAMNOE

این را بلند تر گفت وقتی به کمال سپرد امروز فیتیله‌ی چراع نفتی را عوض کند و ببرد به همان مطبح.

خودش هم جایی به دور از باقی اجاق‌ها، برای طوبی حد و مرز پخت و پز تعیین کرد .حتی با حوصله اطراف مطبخ چرخید و هیچ نگفت.

مناف انروز بعد از کنجکاوی بقیه در برابر رفتارش با طوبی، بدون اینکه از اهوی نابلدش خداحافظی کند مهیای رفتن به سر کارش شد.

حتی به جمال با صدای بلندی گفت ماشین را چند روزی سر کار نمی‌برد. گفت نیاز به تعمیر دارد و مکانیکی همیشه شان هم رفته است جبهه.

زندگی در خانه‌ی پر جمعیت اهالی خانه باغ شروع شده بود که طوبی دوباره گوش و چشم کر و کور

@DONYAFEMAMNOE

کرده بود.

مناف گفته بود عادی باشد و هیچ نگوید .حتی برای عادی تر نشان دادن، قربانی سر برید و زمان‌هایی که در حجره بود به هر که می‌شناخت رو می‌انداخت و پیگیر سرهنگ بود.

اسم و مشخصات سرهنگ را به یک اشنا داده بود و منتظر بود خبر برسد .در عین حال هم چشم به راه بود یک خبری به حجره یا خانه برسد .اما ان روزها کسی متوجه نبود مناف چرا زودتر از همه برای ناهار می‌رفت و شب نرسیده به خانه برمی‌گشت .

چند روز در بی خبری بودن، مناف را به قدری کلافه کرده بود که کمتر در خانه‌ی خودشان بود. تا اینکه روز موعدی که منتظرش بود رسید.

@DONYAIEMAMKOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_231

طوبی شبیه همیشه و از صبحی که مناف را راهی کرده بود جارو پارویش را کرده بود. جهان را خوابانده بود و به سرعت ناهارش را روی همان اجاق برپا کرده بود. حتی با حوصله مرغ ها را تف داده بود و با اب کش کردن برنج سعی داشت برای کمال پلو خورشت دلخواهش را بار بگذارد. یعی کرده بود در همان مطبخ، کمی با فخری و ان یکی خواهر مناف دست و پا شکسته حرف بزند و زمانی که فخری طوبی را کمک کرده بود به جهان کمی اب گوشت و تلیت سنگک بدهد به طوبی گفته بود بیا برویم خانه‌ی همسایه‌ی بغلی لباس پرو کنیم. نزدیک عروسی یکی از اقوام هست و پارچه ی مناسب دارم.

@DONYAFEMAMNCE

طوبی برای قبول کردن و همراه شدن شرط گذاشته بود که باید زودتر برگردند.

فخری مطئنش کرده بود که طوبی با کم کردن زیر اجاق، دوباره با نگرانی اطراف را نگاه کرده بود و زمانی که جاری بدخواه در حال پهن کردن لباس بود ، دست مهین را هم گرفت و شال و کلاهش مرتب کرد تا همراهش کند. چادر به لبه‌ی دندان گرفته بود و فخری در برابر سوال جاری گفته بود می‌روند خیاط خانه‌ی همسایه. تو هم بیا اگر پارچه داری؟

جاری گفته بود شما بروید. من هم پارچه‌ام را پیدا کنم و بیاورم.

بعد از رفتن انها کمی با جاری ها غیبت طوبی را کرده بودند و کنارش گله از فخری داشتند چه بالا خواه طوبی شده است. اخر هم به این نتیجه رسیده بودند فخری چون مناف دوست هست با او راه امده است.

بعد هم روح همسر قبلی مناف را پر از آمرزش کرده

بودند که خدا بیامرز خبر دارد شوهرش چطور بعد رفتن او عاشق زنی دیگر شده است.

بدگویی و حیفه و حیف گفتن ها ادامه داشت که مادر مناف از شنیدن حرف‌های مربوط به طوبی به‌شان خرده گرفته بود. خواسته بود از این حرفها نباشد که خیر و برکت می‌رود. همین که مناف دارد پی به ذات زنش می‌برد خودش خیلی خوب هست.

هیچ کدام از عروس‌ها بعد از اقتدار نشان دادن مادر مناف، خودشان را افتابی نکردند. تا که جاری همدست با شیطان، برای سرکشی به غذایش همراه باقی زنها کارش را کرده بود و انقدر لفت داده بود تا انجا خلوت شود.

ظرف‌های شسته شده‌ی خودش را دسته کرده و درون کمد که می‌گذاشت، با احتیاط از نیامدن کسی

@DONYAIEMAMOOF

، از زیر چهارچوب کمد یک بسته از داخل کیسه بیرون اورد.

همان بسته را زیر روسریش پنهان کرد و دوباره دم پنجره و کنار پله ها رفت تا سر و گوش اب بدهد.

حتی به مادر مناف با صدای بلندی گفت:

_ مادرجان امروز ناهار با اقا جون بیاین سمت ما.. ا لانم واسه تون یه چای نبات میریزم تا جونتون گرم شه.

جاری با شیطان هماهنگ شده، در زیرکانه ترین ح الت ممکن با همان بسته‌ی پنهان شده، سر قابلمه‌ی در حال نخود جوش زدن طوبی رفت. حین برداشتن در قابلمه دستش از شدت بخار سوخت و غرید:

_ بی صاحاب مونده چه داغم هست.

بعد که داشت محتویات همان کیسه را درون قابلمه

@DONYAIEMANOF

می‌ریخت کش آمد تا قاشقی که کنار میز بود بردارد، دستی ناغافل مچ دستش را گرفت.

همزمان هم با صدای سرفه‌ی بلند مناف که رو به رویش ایستاد، خشکش زد. حضور مناف را باور نمی‌کرد که بسم الله گویان خواست عقب بکشد، منافِ خیره شده در صورتش قفل انگشتهای کشیده و پرزورش محکم تر شد. مچ همان دستی را گرفته بود که قاشق را برداشته بود.

زن از شدت شوک دستش به انی یخ زد و مناف پرسید:

_سر این قابلمه چی می‌کردی؟

زن که انگار قبض روح شده باشد به سختی گفت:

_طو..بی..خوا..خواست.. سر.. بزنم..

@DONYAIEMAMNOE

مناف مچ دست زدن را رها نکرد و گفت:

_چه خوب که حواست هست ..خدا اجرت بده..

زن لبخندی ناشی از ترس نشسته در وجودش زد و خواست دستش را با چه کار می‌کنین گفتن عقب بکشد، مناف با صدای بلندی بدون گرفتن تماس چشمی صدا زد:

_عزیز خانم؟..مادر؟

زن لبش لرزید و دستش را با تلاش پیشتری خواست بیرون بکشد که مناف با چشم درشت کرده و کاسه‌ی پر خون شده دوباره مادرش را با صدای بلندتری صدا زد.

@DONYAIEMAMNOE

اینبار صدای مناف به قدری بلند بود که گوش زن تا صدای پای ساکنین خانه به گوش برسد، زنگ می‌خورد.

دو جاری کنجکاو دیگر با رنگ و رویی پریده تا حاج خانم برسد خودشان را رسانده بودند. رسیده و شاهد خشم مناف بودند که مچ دست زن را نگه داشته بود و به انها توپید:

_ شما عزیز خانم هستین؟

جاری بزرگتر بلاخره جرات کرده بود بگوید چی شده داداش؟

مناف پلک کلافه ای بسته و خطاب به شلوغی اطرافش گفته بود:

_ بیرون..کسی اینجا نباشه جز مادرم..

@DONYAIEMANOF

مادرش با گرفتن دیوار، ان چند پله را پریشان تر پایین امد و مناف به سایه های پشت پنجره با صدای بلندتر گفت:

_هیچ کس اینجا نباشه..ببینم بد میشه..

مچ دست زن هر لحظه داشت زیر مشت مناف فشرده می‌شد که جاری با دیدن عزیز خانم زد زیر گریه و گفت:

_ داداش...دیوانه شده ...من اومدم سر بزنم...غذا هم..بزنم ...بهش بگین دستمو ول کنه...خوبیت نداره..

مناف مادرش که امد و دید،با لحن تندی پرسید:

_چه خبرته پسر؟

@DONYAIEMAMNOE

مناف مخاطب شده عصبانیتش در حال انفجار بود.

_ بهش بگو اونی.. که زیر لباسش قایم کرده بکشه بیرون...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_232

زن رنگش بیشتر پرید و مادر مناف زشته گویان تندتر شد:

_زنت اومده چی در گوشت گفته داری به اینا میپری ؟..ولش کن؟ داداشت میاد می‌بینه دلچرکین میشه. قرار نیست به خاطر یه غریبه‌ی..

@DONYAIEMAMNOE

مناف چشم سراند پایین ولی از شدت خشمش کم نشد:

_ حاج خانم بهش بگو اونو بیاره...بیرون.. تا خودم دست به کار نشدم.

مادرش این مناف عصبانی راداصلا نمی‌شناخت و گفت:

_ به من بگو چی شده؟ ای خدا.. قسم به بزرگیت... شر هر چی... ادم..

مناف باز سر بلند کرد و مادرش حرفش نیمه ماند. نگاه پر از خشمش را داد به زن برادرش. زن داشت قالب تهی می‌کرد و باز در صدد انکار بود.

_ باشه حاج خانم....باز نمی‌کنی؟ ..اره؟

@DONYAIEMAMNOE

آره‌ی اخر مناف با صدای بلندتری بود که زن گفت:
_داداش به.. جون...

_قسم نخور... بیشتر از این نجاستو هم نزن...فقط باز کن..

زن زیر بار نرفت و مناف با باز کردن مچ دست زن، با خشم دست برد و همان را ریخت درون قابلمه‌ی خورشت جاری خطا کار..

بعد گفت:

_ جلوی چشم منو مادرم... همه‌ی این خورشتو می‌خوری...تا دهنم باز نشه و بقیه‌ی چیزایی که به چشم دیدمو برملا کنم.. خودت تنها می‌خوری چون بچه های داداشم مثل بچه های من از این صفت شیطانی بی‌خبرن..

@DONYAIEMAMNOE

مادرش باز با وجود شواهد مناف همچنان عقیده داشت ان زن جادویت کرده و مناف اصرار داشت ثابت کند.

تمام وجود زن داشت می‌لرزید که به خواهرش با همان لحن تند و عصبانی گفت هر دو قابلمه را ببرند اتاق خودشان.

خواست بشقاب و قاشق و اب هم ببرند. بعد که در برابر حیرت همه وقتی از غذا کشید درون بشقاب، به مادرش و جاری گفت:

_ شروع کنید. مگه نمیگی عروست پاکه؟ از دستور پختش بخور...امروز من باید تکلیفو روشن کنم.

همان موقع که جاری رو گرفته بود و قصد نداشت از غذا بخورد طوبی بی‌خبر از همه جا با مهین و جهان سر رسید.

طوبی تا دید چه خبر هست رنگ از رویش رفت. خدا را از شدت شوک صدا زد و با گرفتن دست

@DONYAIEMAMNOE

مهین او را عقب کشید.

مادرش به تلافی این بساط رو به طوبی تندی کرد و گفت:

_ بیا تو گلین.. بیا ببین چه..اشی واسه...ما..

مناف با غرش تند حرفش را برید:

_ مادر احترامت واجبه...ادامه نده...همونی که خواستم انجام بدین.

باز عروس مادرش همچنان در حال انکار بود و مناف به همان اندازه اصرار می‌کرد باید خودشان بخورند.

با صدای داداش گفتن فخری، حواس ها پرت شد و

@DONYAYEMAMNOE

مناف همان لحظه گفت:

_ حجاب کنید یه مرد همراهشه..

دور دوم و دست رو کردن مناف در حال شروع بود که مادرش با تشر رو گرفت و خواست انجا را ترک کند. ولی منافِ سر تا پا جوش و خروش دوباره همه را بیرون کرد و خواست فقط مادرش و جاری و ان مردی که امده بود باشد.

مردی که سر بلند نمی‌کرد از شدت خجالت. وقتی س لام داد جاری منکرِ کارش، از دیدنش رنگ به رویش نماند و چادر به صورتش کشید.

طوبی در اتاق کناری و نشسته بود کنجی. داشت به جهان شیر می‌داد و مهین چسبیده بود به طوبی و از ترس چشمش را بسته بود و میان سینه ی‌طوبی مخفی شده بود.

@DONYAEMAMNOE

مناف با حالی دگرگون رو به مردِ سر به زیر گفت:

_هر چی از رفت و امد این خانم می‌دونی بگو... خونه ات جای چه کاری بود؟ گفتی رمالی؟ جادو نوشتن؟ اسمشو دقیق بگو تا این خانما اشنا بشن..

مرد که تحت فشار مناف مجبور بود بیاید و باشد، اعتراف کرد این خانم چند بار برای گرفتن دعا به خانه اش مراجعه کرده است. حتی اسم ادمی که برایش دعا درخواست کرده بود را یکی یکی شمرد تا مادرِ در حال انکارش بشنود اسم طوبی و مادر طوبی را از کجا می‌داند؟

شرمندگی اینجا برای جاری کمترین چیز بود که مرد از مناف خواهش کرد:

_برم اقا...منو تحویل قانون ندیدن... با این کار نون

@DONYAIEMAMNOE

چند سر عایله رو می‌دم. هر چی هم این خانم پول داده برمیگردونم...

مرد که حرفش تمام شد مادر مناف سرش پایان بود که زن از فشار زیاد زد زیر گریه و پر چادر روی تمام صورتش کشید. مناف با حرف مرد و نمایشی که زن به راه انداخت تفی نمایشی کرد و رویش را چرخاند.

گفت:

_تف به این شرفتون بیاد ... با همین ابلهانه نادان داری مردمو بدبخت می‌کنی! نونت چه طعمی داره بی همه چیزا..

مرد با عجز و ناله‌ی زیاد راه رفتنش را باز کرد و مناف رو به مادرش گفت:

_ تحویل شما حاج خانم. نخواستم ابروشو ببرم که

@DONYAIEMAMKOF

ابروی یه زن ساده رو داشت می‌برد...منتظرم...اگه خودت بی سر و صدا حقشو گذاشتی کف دستش که گذاشتی... اگه نه خودم مثل امروز دست به کار بشم...از فردام یه دیوار میکشم اون وسط و راه خودمو زن و بچه امو جدا می‌کنم... فقط ببینم یا بشنوم دوباره دستی هرز بشه و بیاد وسط زندگی من و جون عزیزشون تو خطر باشه...به والله مثل امروز کوتاه نمیام و از گردن قلمش میکنم... به و الله که می‌کنم...الانم این شیطانو از خونه و زندگی من ببر بیرون تا بگم بیان نجاستو از خونه ای که قران داره و حرمت... پاک کنن..

مادر مناف سکوت کرده بود وقتی مناف با تندی بیشتر رو به زن گفت:

_نشینیدم؟

@DONYAFEMANNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_233

زن هق هق کرد و مناف داد زد:

-ببیخشد و چشم نشنیدم...

مادرش همچنان خشک شده بود که مناف گفت:

-تف به ذاتت که حرمت نون و نمک با برادرمو به خاطر توی بی وجدان باید ببُرم.

مادرش جلوتر رفت و زن با پایی لرزان اتاق را که ترک می‌کرد نفرت و خشم در او به بالاترین حد

@DONYAIEMAMNOE

ممکن رسیده بود. او بیشتر از مناف و طوبی کینه کرد و دانه‌اش را ان لحظه در دل سیاهش کاشت.

طوبی همچنان جهان و مهین را به خودش چسبانده بود و سر بلند نمی‌کرد. مناف بعد از اینکه خودش برد و غذاها و نعمت خدا را درون سطل گوشه‌ی باغچه خالی کرد، قابلمه را همان گوشه‌ی حیاط پرت کرد کنار باغچه.

همزمان هم چشم چرخاند و رو به باغبان گفت:

_مشدی اینا رو نمکی اومد بده ببره..اب کشیدمش... تا نجاستش بره...

بعد رو به کمال که کیف روی دوشش بود و کاپشن دستش و داشت از مدرسه برمی‌گشت گفت:

@DONYAEMAMNOF

- خسته نباشی پسر...برو لباستو عوض کن ..این پولم بگیر ...برو کبابی عارف ...بگو همیشگی و برشته با چند نون اضافه بذاره کنار..

تا کمال راهی شود رو کرد به جمال که روز اخر مرخصی اش بود. گفت:

_پسرم تا داداشت برمیگرده برو به اوست هاشم س لام برسون و بگو وقت کرد امروز یه سر بیاد حجره..

جمال سری تکان داد و دست پروین را رها کرد که رفته بود دنبالش مدرسه.

برای دخترک ابنبات گرفته بود و سهم مهین و دختر عموها را هم کنار گذاشته بود.》

@DONYAIEMAMIOF

پریماه اینجای نوشته ها سر بلند کرد. دلش خنک نشده بود بود ولی ارامش داشت. شبیه مناف عصبی و خشمگین بود که زمان و مکان از یادش رفته بود. نگاه به بطری اب و کنار دستش متوجه شد تمامش را خورده است.. دلش اب خنک می‌خواست. مثل همانی که مناف هم انروز از خواهرش فخری طلب کرده بود تا دلش کمی از حراراتش کم شود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_234

دخترک برگشته از صحنه‌ی رونمایی مناف عزیزیان،

@DONYAIEMAMNOE

همچنان دلش عطش داشت. دلش هوای تازه تر می‌خواست وقتی شال روی سرش کشید، پاورچین از اتاق بیرون رفت و با خرناس بلندی از سمت جهان و الیاس، دست روی لبش گذاشت.

_یا خدا...سقف پایین نیاد؟

در اتاق خورشید و کمال نیمه باز بود که بدون برگشتن سمت جهان و الیاس، یا طوبی و فخری، پا در اشپزخانه گذاشت و از بطری اب خنک، لیوانی پر کرد. اب را یک نفس سر کشید و بعد از خنک شدن دلش خواست بیرون برود که یکی شبیه صدای فخری گفت:

_پیشته.

پریماه لبخندِ روی لبش جان گرفت و بیرون رفت. تا لب زد "منم" و فخری طلب اب خنک که کرد لب‌های پریماه به وسعت قبل باز شد.

@DONYAFEMAMNOE

صدای موسیقی ملایم رادیو شب، همراه عطر و بوی محبوب شب را نفس کشید و تا فخری برود سرویس و گردن الیاس را صاف کند، روی پله نشسته بود.

با وجود حوادثی که در گذشته اتفاق افتاده بود و خودش را کنارشان حس کرده بود، خسته بود ولی خواب نداشت.

کار منطقی مناف او را به فکر وا داشته بود که او هم برای رویارویی با یوسف و برادرهای مریم باید بهترین راه را انتخاب می‌کرد.

فکرش بیشتر از این یاریش نکرد که دست و پایش را کش و قوسی داد و با خمیازه‌ی کوتاه، چشم از اسمان صاف گرفت و داد به ردیف گلدان‌ها.

شمعدانی خواب بود و محبوبه خانم شب‌بیداریش پا برجا بود و عطرافشانی می‌کرد. چشمش با مکث

@DONYAIEMAMNOE

از شاه‌پسند خانم کشیده شد سمت گلدان بعدی. سرش میان برگ‌های حسنی یوسف خم کرد. برگ لطیفش را بوسید و لب زد:

_یوسف ما بیمعرفت بود اقا یوسف...اگه دیدیش بگو یه خواهری اینجاست و دوست داره برادرشو ببینه...اصلا برادر داشتن چجوریه اقا یوسف؟

لبش لرزید و سرش عقب کشید و دوباره که صاف شد تکیه به نرده‌ها، روی همان پله نشست..نسیم ان لحظه را نفس کشید و با پیچیدن اذان؛ لبخندی زد و بلند شد سر پا.
کنار همان حوض در حیاط وضو گرفت و بدون اینکه جلب توجه کند دوباره برگشت بالا.

عمه فخری صدای اذان پخش شده را زیاد کرده بود

@DONYAIEMAMJOF

و داشت جانماز پهن می‌کرد.

به اتاق برگشت و در بی‌صداترین حالت ممکن، ان دو رکعت نماز را به سرعت خواند و زیر جا خزید. لحاف تا زیر گردنش بالا کشید و چشم بست.

حتی بدون نگاه کردن به پارت‌های ارسالی امروزش، سعی کرد برای قسمت‌های بعدی و ادم‌های در قصه، فکرهایش را جمع و جور کند که خستگی مجال بیشتر فکر کردن نداد.

خوابی که شبیه پرنده شد تا پریماه را ببرد آن جایی‌که مناف داشت دور سفره با زن و بچه‌هایش کباب می‌خورد.

پریماه خودش را ایستاده در یک گوشه تصور کرده و از انها چشم برنمی‌داشت. درهای خانه‌ی گرم و پر از مهر مناف و طوبی بسته بودند و باران ریزی در حال باریدن بود. پروین داشت با شوق از افتادن دندان همکلاسی‌اش وسط دیکته نوشتن می‌گفت.

@DONYAEMAMIOF

جمال لیوان نوشابه برای مهین پر می‌کرد در حالیکه صدای قطره‌های باران به شیشه‌ها و پست بام با شدت بیشتری می‌خورد.

وقتی کمال با اشتها ریحان ها را می‌چپاند دهانش، مناف سعی داشت عادی باشد و از این دور هم بودن لذت ببرد. اما فقط خدا می‌دانست هر لقمه که از گلویش پایین می‌رفت انگار سنگ بود و سفت. اخر دخترهای طوبی نبودند و یک بار سنگین دیگری روی دوش مناف جا خوش کرده بود.

پریماه چقدر دوست داشت در همان عالم خواب میان ان صحنه از زندگی‌شان باشد و بماند. تا بعد از دیدن خانواده‌ی گرم مناف برود گلبهار و گونش ان روزها را پیدا کند.

دوست داشت برود چون او بیشتر از منافِ در فکر و عموهای پر از نفرت و کینه‌ی بچه ها می‌دانست کجا برود. اخر او نگارنده‌ی این قصه بعد از چند دهه بود. اما حیف که در خواب هم باید حسرت دیدار

@DONYAIEMAMNOE

مفصل از گلبهار و گونش در دلش می‌ماند.

حتی دخترک خوابیده در زیر سقفِ خانه‌ی منافِ ان روزها، دلش می‌خواست در خواب به دیدن جاری بدخواه هم سری بزند. یا به استغفارهای مادر مناف هم گوش بدهد. زنی که می‌خواست خدا از سر تقصیرات او و عروسِ خاطی بگذرد. پدر مناف خاموش بود و متاثر از این اتفاق می‌گفت آدمیزاد چقدر می‌تواند با رفتارش روی شیطان را سفید کند!

پریماهی که به خاطر نوشته‌ها و غرق بودنش در قصه، خوابش برده بود دوست داشت در همان عالم خواب برود و به اداره‌ی پست ان محله و منطقه سر بزند. برود و بگوید اقا لطفا ببینید نامه‌ی گلبهار و گونش اکبری دست‌تان رسیده است؟

یا بهتر بود اصرار کند و بگوید اقا لطفا با دقت نگاه کنید. اخر منافِ نگران منتظر هست. مردی که مهر

@DONYAEMAMIOF

سکوت به لب زده بود و بی‌قرارتر در فکر چاره، بلا خره سر تصمیم گرفت برود نزد دوستی، اشنایی تا خبر از سرهنگ به او بدهند.

اما خوابی که بعد از نماز، کوتاه بود پریماه را با صدای صحبت الیاس از ان سال‌ها دور کرد.

_نفرین به هر چی همسایه‌ی مردم آزاره بیاد .اونم از نوع سحرخیزای پاشده و اومده از خونه‌ی جهان شون.

صدای شایسته بود که جواب داد و پریماه با برداشتن گوشی، ساعتش را نگاه کرد.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMKOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_235

_خبه حالا...صبح جمعه‌ای کلی نفرینم کاسب شدیم ..چه رفته واسه من اب رفته زیر پوستش؟ لا مصب کجا برنزه کردی؟ ابزار کارتو به مام بگو...انوقت نمی‌تونیم تو سالن یه همچین پوست جگری در بیاریم؟

شلیک خنده‌ی شایسته با صدای پرنده و پروانه یکی شده بود که پریماه چشمش خورد به پیام های گروه. تعدادش به بالاترین حد ممکن رسیده بود. خمیازه کشان و بدون باز کردن پیامی گوشی را کنار گذاشت. باز صدای الیاس بود.

@DONYAYEMAMNOE

_منو نگاه نکن...ادمو به شک میندازی.. سه تایی بالا سر ادم انگار قصد تجاوز دارین؟

جهان با صدای خشداری گفت:

_می‌بینم که...صدای غاصبای خونه داره میاد؟...چه خبرتونه اول صبح؟

پروانه گفت:

_برپا...پاشین..که واسه تون صبحونه گرفتیم.. عع کمالم اینجاست...بابا یه ندا می‌دادین مام می‌اومدیم.

پریماه لبخند زنان از صداهای پشت در بلند شد وقتی پرند داشت سراغ او را هم می‌گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

_هیس...همه رو بیدار کردین...پری شبگردو بذارین بخوابه..

این را الیاسی گفت که جهان با صدای خشدارش دوباره شاکی شد:

_یکی متکا بذاره دهن این بچه.. کمال بچه تو جمع کن..ورش دار ببر..شایسته هم سر راهتون بده دست هما..

کمال هم با صدای سرحالی جواب داد:

_داداش پاشو افتاب رسیده وسط حیاط..پاشین...پروین و مهین و سیمینم زنگ زدم گفتم بیان جمع شیم اینجا...دور هم... مادرت چرا جواب نمیده شایسته؟

@DONYAIEMAMNOF

تا شایسته علت نبود مادرش را بگوید پریماه رختخوابش را درون کمد می‌گذاشت که الیاس شاکی‌تر شد.

_ یا خدا... مگه عیده قراره همه یه جا جمع شیم؟

طوبی همیشه از این دور هم بودن بچه ها استقبال می‌کرد که با شوق گفت:

_گوشت داوار)گوشت گوسفند (داریم...شوربا بپزیم..

کمال با تکرار اسم شوربا، تایید کنان خندید و پریماه هم این طرف در خندید.

_شوربا دسته جمعی می‌چسبه..

@DONYAIEMAMNOE

زنگ خانه که به صدا در امد پریماه به تک زنگ گیسو جواب داد. زنگ زده بود برای امروز عصر قرار بگذارند تا بروند سراغ ایده‌ای که برای گزارش داشت.

تا او تماشش را تمام کند، پروین و سیمین هم رسیدند. تنهایی آمده بودند که سیمین داشت می‌گفت:

_ داداش کمال گفته صبحونه نخورده پا شیم و بیایم اینجا. مهینم تو راهه..

الیاس همچنان سر جایش دراز کشیده بود که دست زیر سرش گذاشت و گفت:

_عمه دست و صورتو که شستین؟

سیمین داشت غر می‌زد بلند شود خودش اول انجامش بدهد بعد.

صدای پروین بعد از رسیدن بخیر گفتن باعث شد

@DONYAIEMAMNOE

پریماه به سرعت گوشی را قطع کند.

_مش سلیمون درو باز بذارین..دخترای عمه سر میدون بودن.

جهان واقعا عیدِ گویان داشت سراغ کلیدهایش را از دخترها می‌گرفت که برود خانه‌اش .پروانه با سرخوشی گفت:

_ فندوقتو بردیم باغچه...جهان یه خورده این پرنده ی بینوا رو ازاد بذار خواهشا..دیروز که رفتیم با پرند بیاریمش ..دیدیم یه جفت پیدا کرده واسه خودش...داره دلبری می‌کنه...اصلا هم محل ما نکرد.

شایسته همان سر پا دستش دور گردن جهان بود.

_عمو به نظرت چطوره به فندوق بگیم واست دوره ی فشرده‌ی جفت‌یابی بذاره؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان با دلخوری دست شایسته را که باز کرد، دخترک حین پوش دادن موهای خوش‌حالت و رنگش خندید:

_ عمو بچت چه اُپنه؟ ...یه جوری دور جفتش می‌چرخید که...نگم..

دخترهای عمه فخری هنوز پا در خانه نگذاشته بودند وقتی مثل همیشه محو گل‌کاری باغچه شده بودند. پروین اما با دیدن رنگ موی جدید پروانه داشت از شایسته برای موهای خودش می‌پرسید که پریماه از اتاق همزمان با خرده گرفتن جهان به شایسته بیرون امد. الیاس مشغول بردن رختخواب‌ها بود که به نرمی سلام داد.

الیاس که خم شده بود باقی رختخواب‌ها را یکجا بلند کند سلام پریماه را بلندتر جواب داد و توجه

@DONYAIEMAMI_OF

همه جلب او شد.

حین رد شدن هم به شایسته گفت:

_باز که تو همه رو یه رنگ کردی؟...اقا چقدر بگم ندین قناریای خونه ما رو این رنگ کنه.

شایشته با لحاف دستش خیز برداشت و گفت:

_عمو این جلو دهن این تحفه رو نگیری خودم خفه ش می‌کنم.

سیمین که برای دست دادن با پریماه پیش قدم می‌شد، به الیاس خرده گرفت زشت هست و تو را چه به حرف‌های زنانه؟

الیاس همچنان در رفت و امد بود و رختخواب دستش می‌دادند تا ببرد اتاقی که پریماه بود و علت

@DONYAFEMAMNOE

دخالتش همه را به خنده انداخت. حتی جهانی که تازه از سرویس بیرون آمد هم اخلاقش کمی خوب شده بود.

_الان همه تون مدل کپ بلند زدین..این تن بمیره اگه برگردین نمی‌شناسم این عمه مهینه ..یا عمه پروین؟..حالا تشخیص خودت و خورشید با تفاوت قدی اسون تره...بد می‌گم پرنده؟

شایسته دوباره شاکی شد و کمال با شوقی بیشتر خندید. سیمین چشمش درشت شده بود که پروانه و پرند را نشان داد و رنگ موی فندوقی انها را که به زبان اورد پریماه هم دست و رو شسته داشت به کل کل شایسته و الیاس می‌خندید.

شایسته پیشنهاد مشاوره رنگ مو به او در سابن شان می‌داد که سیمین غرید:

@DONYAIENAMOF

_پاشین جمع کنین ..زشته جلو دخترای عمه..

شایسته ولش کن... رنگ و لعابو بره واسه زنش انتخاب کنه.. شده وکیل وصی ما.. داداش هر چی خودت ریختی این بچه جمع کرده..حواست که هست؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_236

خورشید اخرین نفر بود که بعد این همه سر و صدا بیرون امد. حین اینکه داشت به خواهرها می‌گفت

@DONYAIEMAMNOF

بعد اذان خوابش سنگین شده است سرش را بین کمال و جهان جلو برد و گفت:

_حالا که این همه ادمو ریخته اینجا ...شوربا رو هم بدین خودش بپزه...غرای سیمینم نوش جونت..

کمال وقتی به روی چشم می‌گفت جهان چشمش گرد شد و سرش عقب کشید.

_منو قاطی نکنین.. دارم میرم اندازه‌ی چند روز حموم کنم. یه لقمه صبحونه بخورم رفتم.

تا سفره‌ی صبحانه پهن شود و همه دورش بشینند، طوبی با شوق کنار کمال و فخری نشسته بود و داشت به بگو بخند دخترها و حریف الیاس نشدن‌شان نگاه می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه فقط ساکت بود و همراه. تنها کسی هم که دور سفره ننشسته بود ته تغاری خانه‌ی طوبی، سیمین شان بود. وقتی با کلی غرلند چند مشت از نخودهای سوغاتی را خیس کرد و داد ایران خانم ببرد اشپزخانه‌ی خودش بپزد، همچنان غر زدن‌هایش از تصمیم یکدفعه‌ی کمال ادامه داشت.

مش سلیمون مثل همیشه و اول صبح باغچه را اب داده بود تا عطر و بوی گلهای اب خورده و زیر افتاب میان خانه جولان بدهد.

دخترها به یاد قدیم تمام ظرف‌های صبحانه را بردند کنار شیر اب کف بزنند که باز صدای غرلندهای سیمین می‌آمد .داشت با صدای بلند می‌گفت:

_ شایسته اگه اندازه حرف زدنت کار می‌کردی الان دو تا بچه هم زیر بغلت بود ..این هما بلد نبود تو رو دختر کدبانو کنه...پونه‌ی من از تو بیشتر

@DONYAIEMAMNOE

بلده...الیاس پاشو برو حموم ...من چه گناهی کردم عمه‌ی شما دو تا کپک شدم؟...خونه باید اونارو راهی کنم ..اینجام تو رو ..داداش این بچه‌تو یه بار ببر حموم نمره ...روشور و کیسه بدم....قشنگ مدل مامانی بسابش.

همه به اخلاق و وسواسی بودن سیمین عادت داشتند که بلاخره الیاس راهی حمام شد وقتی جهان صبحانه خورده نخورده بلند شده بود برود خانه‌ی خودش. اما دختر عمه فخری برای چند دقیقه‌ای به حرفش گرفت و از جهان برای تولد دوستش داشت سوال می‌پرسید.

الیاسی که دوباره حوله‌ی ذخیره‌اش در خانه‌ی طوبی را زیر بغل زده بود وقبل رفتن رو به سیمین گفت:

_حرص نخور... همین امروز شایسته کارشناسی کرده گفته پوست برنزه..مده...مردم کلی هزینه

@DONYAIEMAMNOE

می‌کنن...خر پس کله‌ام نزده ببرم با کیسه و روشور حرومش کنم..

سیمین در حمام را خودش با جفت کردن دمپایی برای الیاس باز کرد و گفت:

_یکی می‌خواد خود شایسته رو ببره کیسه بکشه...حیف که تو هم از زیر دستم در رفتی..تا این کوچه بازاری حرف زدنو از کله‌ات می‌نداختم..

طوبی کلافه از غرلندهای سیمین بلاخره صدایش کرد و گفت:

_آی قیز آز دانیش...(ای دختر..کم حرف بزن..)

برو سبزی خوردنی...بچین...ناهار شد..

پریماه که داشت استکان های چای پر می‌کرد

@DONYAIEIMAMNOE

حواسش بود جهان را قبل رفتن ببیند و بکشد کناری..

جهانی که می‌گفت بیشتر از صبحونه به حمام احتیاج دارد و با اتمام صحبت هایش تا دستی برای جمع بلند کرد و خواست برود، پریماه سینی دست پرند سپرد و با جهان یک لحظه گفتن، تا پایین پله‌ها و پشت سرش رفت.

_جهان کارت داشتم.

خم شده بود تا کتانی‌اش را بپوشد.

_بگو..

_اینجا که نمیشه.. برمیگردی؟

_ببینم چطوری میشه.. واجبه بمونم؟... بعدش ممکنه برم باغچه سر بزنم.

_خب.. برو... تلفنی میگم..

@DONYAIEMAMNOE

جهان که صاف شد پر شال پریماه را کنار زد و دقیق شده در صورت دخترک گفت:

_لطفا قبل خودم و از این حرفا.. یه مشورتی هم بکن...

_چشم..

_حواستم بده به خودت.. با مریمم کمتر تماس بگیر.

_اینم چشم..

_برم دیگه..حرفت مربوط به ایرج حمیدی بود؟

_فوت شده جهان..

_تا من نگفتم کاری نمی‌کنی.

_بازم چشم..

مکث جهان باعث شد ادامه بدهد:

_بهتره بعد این همه چشم.. یه چشمم به من بگی.

@DONYAIEMAMNOE

تا پشت در همراه جهان رفت.

_اسم بیاری پریماه ..با من طرفی.

پریماه خندید و شانه بالا انداخت:

_یه زنگم به خانم دکتر بزن.. کارت داشت..

چشم درشت کردن جهان از حرف گوش نکردنش را دید و دست جلوی خنده‌اش گذاشت.

جهان با عجب گفتن سری تکان داد و تا خواست پایش بیرون بگذارد سیمین گرد و قلمبه دوید و گفت:

_ داداش کارت دارم.

پروین هم پشت سرش گفت:

@DONYAEMAMNOE

_صبر کن جهان.. تو که بری نمیشه پیدات کرد..

خنده‌ی پریماه جان گرفت و گفت:

_ به خواهرات برس.. بعدا واسه دلبری کردن از خانم دکتر بهشون احتیاج داری.

همه عادت جهان را می‌دانستند که وقتی اسم ازدواج او در خانواده می‌امد می‌رفت و چند ماه شبیه روح می‌شد رفت و امدش. برای پریماه شبیه همه سوال بود چه اتفاقی بعد از اتمام درس و دانشگاه جهان افتاده بود؟ هیچ کس خبر نداشت و همه درگیر پا بند کردن جهان برای ازدواج بودند.

هر کسی گوشه‌ای در حال گپ و گفت بود وقتی سیمین با خورشید و مهین تازه از راه رسیده داشتند هم ابگوشت را بار می‌گذاشتند هم صحبت

@DONYAIEMAMNOE

شان گل انداخته بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_237

خورشید اما چشمش به دنبال سکوت پریماه بود. دخترک کار می‌کرد ولی زیاد قاطی بحث نمی‌شد. این را کمالی که یک گوشه نشسته بود و تازه از هم‌صحبتی پروین سرش خلوت شده بود هم متوجه شده بود.

عاقبت وقتی که پریماه با گوشی کنار گوش و مشغول صحبت، دوباره که رفت پیگیر نخودهای

@DONYAIEMAMNOE

دست ایران خانم شود الیاس بیرون آمد.

صورتش را اصلاح کرده و صفا داده بود و حوله به دست تا دم ایوان رفت.

کمال خودش را در ظاهر مشغول گوش سپردن به صحبت دختر عمه‌ها کرد ولی نگاه تیز پسرش دنبال پریماه گشتن را هم شکار کرد.

کمی از جمع فاصله گرفت و پدرسوخته گفتنش را فقط خودش شنید. کسی حواسش نبود وقتی الیاس لیوان‌های سر راهش را جمع کرد و به همین بهانه دید که در اشپزخانه نبود. حواسش بود پسرش به اتاق‌ها سر زد و در این فاصله شایسته دوباره از رنگ پوست الیاسش تعریف کرد.

کمال دید که الیاس از دومین اتاق هم بدون پیدا کردن پریماه بیرون آمد و از خورشید خواست

@DONYAEMAMNOE

اسپندی برایش دود کند تا پوست بی‌نظیرش چشم نخورد.

حواسش بود که پسرش از کنارش رد شد و به اتاق در بسته که نزدیک می‌شد طاقت نیاورد و صدا زد:

_ بابا؟.. الیاس؟..بیا...

توجه الیاس که به او جلب شد بله‌ی بی‌جان هم از لب‌های پسرش شنید.

دوباره اشاره کرد بیاید نزدیک‌تر. الیاسش که امد استکان خالیش را دست او سپرد و اشاره کرد بیاید جلوتر. الیاس که خم شد کمال با شوق کش امد و کنار گوش پسرش گفت:

_گوشی دستش رفت حیاط پشتی..رفت نخودارو از ایران بگیره..

@DONYANEMAMNOE

الیاس که سرش را عقب برد مجال نداد سوالی کند وقتی پلک روی هم بستن پسرش هیچ نشانی از شرم نداشت .به جرات پسرش باید نمره‌ی خوبی می‌داد که اضافه کرد:

_بگو خورشید یه تازه دمشو بیاره...همو می‌بینن مست میشن ..چای مونده میذارن جلو ادم...زنا همینن بابا.

کمال که حرفش تمام شد رو کرد به سمت پروین. خواهرش او را مخاطب کرد و داشت از سرهنگ و بازنشستگی همراه با خوابیدنِ کل روزش می‌گفت.

_اِوا ...داداش می‌گفتی می‌ریختم..

خنده‌ی بلند کمال با نگاه تیز خورشید شکار شد.

@DONYAEMAMNOE

اخر الیاس به میان بحث داغ شان رفته و گفته بود:

_ یکی یه چای تازه دم کنه..چرا اب زیپو میدیدن دستشون؟

خورشید بلافاصله برای پیگیری امد و پرسید:

_چیه کمال؟ از سن اتیش سوزندنتم که گذشته.. حواسم هست که امروز خیلی داری می‌تازونی؟

کمال با خوشی لم داد به پشتی و گفت:

_یاد جوونیا بخیر...

_پاشو برو یه چرخ بخور. خوبه پروین داشت می‌گفت سرهنگ چی شده بس که نشسته تو خونه..

_بیخیال...یه امروز تعطیلم...برو.. برو..سیمین داره صدات می‌کنه..

خورشید که با تعجب رفت دوباره نگاهش کشیده

@DONYAIEMAMNOE

شد به رفتن پسرش جایی‌که پریماه رفته بود.
پریماهی که دستش لگنی پر از همان نخودهای پخته بود. الیاس اول لگن را دست دخترک گرفت و توجه پریماه را به خودش جلب کرد. گردن کشیدن پریماه برای دیدن الیاس، لبخندش را جان بخشید.
هیچ کس حواسش نبود وقتی الیاسش سر راه دخترک را گرفته بود و حرف می‌زد. پریماه هم با اخم ریزی گوش می‌کرد.

خیلی در قید و بند چه می‌گفتند نبود. خودش ختم تمام این گفتن و شنیدن‌ها با خورشید در سالهای دور بود.

ناخوداگاه با آهی کوتاه لبخندش را جمع کرد وقتی پریماه به حرف الیاس خرده گرفت و رد شد.
پسرش هم با خنده پشت سرش راه افتاد.

اخر الیاس داشت می‌گفت:

_چه خبره؟...خدایا خودت نجاتمون بده با این همه

@DONYAIEMAMNOE

موشکه گردالی منفجر نشیم.

سیمین با غر که سرک کشید و پیگیر نخودها بود، پرسید:

_ رفتین نخود بسازین؟

کمال باز خندید و با شوق تکیه زد تا ادامه‌ی پازل های بازیش در گوشی را بچیند. همزمان هم به جنب و جوش زن‌های خانه گوش سپرد و کمی از خلوت بودن دورش آه دوباره‌ای کشید.

طوبی و عمه اش داشتند با صاحبخانه‌ی میزبان حرف می‌زدند که احساس سیر نشدن از حضور الیاس وادارش کرد دوباره پسرش را صدا بزند .اما الیاسش رفته بود اتاق و داشت با صدای بلندی به مخاطبش جواب نه و به من ربطی نداره، می‌داد .

@DONYAIEMAMNOF

_بیا بابا...

باز کسی حواسش نبود و دنبال بهانه می‌گشت. بهانه‌هایی که او را به الیاسش وصل کند. خشم الیاس با سرخ شدن صورتش در حال فروش کش بود و همزمان که صفحه‌ی گوشیش را نشان الیاس می‌داد، توضیح داد این پسر یکی از همکارانش هست.

برایش دنبال موتور سیکلت می‌گردد. حتی اضافه کرد یک بار که عکس تو را در گالری‌ام، پشت موتور دیده است می‌خواست از تو هم مشورت بگیرد.

الیاس صدایش خشک شده بود و امد با پس دادن گوشی بگوید این همه فروشگاه هست، که پریماه گوشی به دست نزدیک‌شان شد .پسرک لبش را تر کرد و برای جواب دادن به پدرش کمی معطل کرد تا

@DONYAYEMAMNOOF

پریماه حرفش را بزند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_238

اما پریماه متوجه نگاه جدی کمال شد که رو به نیم رخ الیاس پرسید:

_چیه پسر؟ ..تو فکری؟..چرا داد و هوار راه انداختی؟

الیاس با نشستن پریماه کنارشان لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_دایی زنگ زده کفر.. کفر که شما بیخود می‌کنین سهم ببرید.

_سهم چی؟

_اقا جون خدا بیامرز... واسه فروش اون خونه و مغازه شرط گذاشته که به بچه‌های..مامان.. هم سهم برسه...من که گفتم نمیخوام...گویا به گوش ازاده و اسوده که رسیده.. اونا گفتن می‌خوایم..

کمال بیشتر اخم کرد و الیاس با غرشی اشکار اضافه کرد:

_اینا حرفِ دهن خواهرای دهن لق من نیست.. حرف اون شوهرای طمعکار و عوضی شونه..

دست کمال روی مشت الیاس نشست. چشم پریماه به این حس همدردی جلب شد وقتی او هم ناراحت از کار اسوده و ازاده شد. دست کمال گرم بود و

@DONYAIEMAMNOE

وقتی دور مشت الیاس را در بر گرفت رو به پسرش گفت:

_تو صبر کن خودم حالیشون می‌کنم.

_اونا فقط یه مشت وسط فکشون کافیه حالیشون کنه دهنشون باید قد خودشون واشه و حرف بزنن.

کمال باز داشت پسرش را به ارامش دعوت می‌کرد که الیاس غرید:

_ساده ای پدر من...اون اسفندیار هفت خط رفته وکیل گرفته واسه گرفتن حق مادری زنش..

کمال عجب گویان دستش را برداشت و پریماه از بی موقع امدنش قصد بلند شدن داشت که الیاس اضافه کرد:

_اقا جون زبونی یه چیزی گفته...اینام پرشون

@DOKHTARIEMAMNOE

ریخته سهم سارای خدا بیامرزو چرا بدن بچه هاش ؟

پریماه تا خواست نیم خیز شود الیاس گفت:

_ولش کن...چی شده پریماه؟

کمال با افسوس از طمع‌کاری داماد و دخترهایش رو به پریماه گفت:

_ جونم؟ کی جرات کرده حرف رو حرفت بیاره؟

پریماه صفحه‌ی پیام گوشیش را نشان کمال داد و الیاس منتظر شد دلیلش را بداند.

برای یکی از مواردی که خود پریماه نظارت می‌کرد و کمال پشتیبانِ این حمایت بود مشکل به وجود امده بود. کمال با قول پیگیری از اشنایی که داشت

@DONYAIEMAMNOE

دل دخترک را ارام کرد و دوباره که داشت بلند می‌شد برود راضی از الیاس نشسته کنار پدرش پرسید:

_چای نمی‌خواین؟

کمال گفت:

_ یه تازه دمشو. اگه قراره مثل خورشید اب زیپو بیاری.. بهتره خودمونو خراب نکنیم.

پریماه قول داد با چای تازه دم برگردد وقتی شایسته داشت برای رنگ موی پیشنهادی جمع قیمت و تاریخ می‌داد.

طولی نکشید که پریماه به جای سینی چای، با لگنی سیب زمینی پوست نگرفته آمد.

@DONYAIEMAMNOE

_گفتم چای ..اینو دادن دستم.

کمال خندید و الیاس نگاه لگن سیب زمینی ها خواست حرفی بزند سیمین با چند چاقوی باریک با لای سرشان ایستاد و گفت:

_داداش ببین رو این پیشونی ما نوشته از کله سحر تا الهی شب بشور و پبز؟ حالا هم یه هفته خواستیم در بریم و بیایم استراحت... داداشم شوربا هوس کرده.

کمال خندید و الیاس گفت:

_عمه رو پیشنویست جا نمیشده که این همه..ریز نوشتن...عینک میخواد..

سیمین یکی از چاقوها را دست الیاس سپرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_تقصیر خورشیده.. که اینو توجیه نکرده جمعه‌ها وقت استراحت مام هست..

پروین با تایید حرف خواهرش ادامه داد:

_من از اولم به سرهنگ گفتم یه روز تو هفته روز منه...اولا خاله و دختراش جمعه می‌اومدن.. اونام تا فهمیدن قانون جمعه چیه وایمسن پنج شنبه بیان...

بعد دستش را برای گرفتن چاقو از دست کمال دراز کرد:

_داداش بده من...روتو برم سیمین کمال با این همه ابهت بیاد سیب زمینی پوست بکنه؟

الیاس جوگیر دلسوزی پروین شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_عمه شما بکش عقب...لاک دستت خراب میشه سرهنگ ناراحت میشه یه هزینه دستش میذاری..

کمال باخوشی و اشاره‌ی سیمین لگن را پس زد و گفت:

-از خودت مایه بذار بابا...

پریماه هم خندید .اخر سیمین پروین را صدا زد برود سبزی خوردن ها را از لگن دربیاورد و اب بکشد.

دور کمال و الیاس که خالی شد کمال رو به الیاسش گفت:

_پسرم یه روزایی با سیب زمینی می‌تونی تاج و تختو تا چند ماه باب میل خودت تصاحب کنی...حواستو بده..

@DONYAYEMAMNOE

شایسته چاقو به دست امد و پریماه برای زیر انداز پهن کردن رو به الیاس گفت:

_ لگنو بگیر بالا.

الیاس حرف گوش‌کن‌ترین حالت ممکن را داشت و کمال با لذت به این برش و احترام پریماه میان او و پسرش توجه می‌کرد. از خودش شاکی بود چرا تا به حال متوجه این مورد نشده و دوری پسرش دلش را به درد اورده بود. هر چند کنار ان همه شوق از کار اسفندیار و دخترهایش دلخور و رنجیده خاطر شد و تصمیم داشت در اولین فرصت انها را منصرف از این ابروریزی کند.

باز فرصت بودن الیاس کنارش شیرین بود وقتی حواسش به حرف پرند و شایسته جلب شد:

_اینهمه روز اونجا بودی ..کسی از دخترای دم بخت

@DONYAEIMAMNOE

اویزونت نشد بدیمت بری؟

الیاس پوست سیب‌زمینی را درسته دراورد و لب زد:

_همین که تاریخ داره تکرار میشه و شماها رو داریم واسه تلافی منقرض کردن نسل مردامون راهی می‌کنیم کافیه.

شایسته و پرند هر دو غر زدند.

_عمو ببینش؟ .پسرت چیا میگه؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_239

کمال زیر چشمی نگاه‌شان کرد و الیاس خندید:

_کم واسه من لقمه بگیرین؟ ..خودم به وقتش بلدم..

پریماه داشت ظرف میوه می‌چرخاند که پروانه با شوق نزدیک‌شان شد و پرسید:

_کیه اون طرف؟

الیاس با زیرکی وقتی پریماه برای انها بشقاب میوه پر می‌کرد گفت:

_یه رازه..

شایسته هم مشتاق بود بداند:

@DONYAEMAMNOE

_ تو و رازداری؟ نخندون ما رو... بگو دیگه؟

کمال دید که پسرش ابرو بالا داد و گفت:

_حالا...

پریماه بشقاب بعدی را برای پروانه گذاشت که می‌گفت:

_حالا و ...کمال نشسته حیف...بچه ها حدس بزنید قیافه‌ی الیاس هر جا عوض شد ..همونه.

پرند به سرعت گفت:

_عزیزیانه؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس کنار پدرش بود که کمی در اطراف سر چرخاند. پریماه که دور شده بود برای اوردن چاقو، گفت:

_بعدی..

شایسته فیش کرد و پرند همزمان یکی زد روی بازوی الیاس.

_ببخشیا کمال...خاک تو سرت ..از اولم غریبه پرست بودین..هم اون جهان ..هم توی بی‌خاصیت..

الیاس با خنده برای دومین مشت جا خالی داد و پریماه اینبار با چاقوهای یک شکل برگشت.

پرند در فکر بود که تکیه زد و با شوق گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ فکر کن کمال میشد پدر شوهرت.. خورشیدو بگو...اونقدر این دو تا معرکه بودن...این بی‌خاصیته کور شده فایده نداره...فکر کن پروانا...عروسه لب تر می‌کرده ..مهیا بود...کمال چرا یه پسر داری؟

کمال با شوق و بلندتر خندید. از این گفتگو لذت می‌برد و سرش به گرفتن پوست ها گرم بود. پروانه با خنده و کج کردن سرش سمت الیاس پرسید:

_آلماس بالام ...با شش سال فاصله سنی مشکلی نداری؟ باور کن زندگی با همین تفاوتا قشنگه.

الیاس در برابر خنده‌ی پدرش و دخترها گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_پاشین برین کنار ..همین سیب زمینی پوست کندن کفایت می‌کنه که شماها رو بشناسم.

پریماه از سر کار بودن همه و خوشی کمال، خندید و با اشاره به پوست‌های زیر دست الیاس غر زد:

_ همه گوشتاشو که کندی ..درست پوست بگیر حداقل..

کمال با شوق از حرف پریماه با ارنجش به بازوی پسرش زد و گفت:

_دل بده به کارت بچه..حالا که این همه دختر می‌خوان واسه اینده شون روت سرمایه گذاری کنن...دقت کن..

@DONYAIEMAMNOF

سیمین بی‌طاقت تر ظرف نمک به دست سرک کشید و گفت:

_ چی شد؟ افتابه لگن صد دست...چهار تا دونه پوست گرفتن تموم نشد؟

پریماه با لگن سیب زمینی ها که رفت کمال چشمش کشیده شد دنبال انتخاب پسرش. انتخاب رازدار پسرش اصلا در باغِ این حرف‌ها نبود. اهی کوتاه کشید و برای شستن دستش داشت بلند می‌شد که همچنان شایسته پیگیر بود.

_ مرگ من کسی هم چشم تو رو میگیره پسرعمو؟

الیاس صدایش را پایین اورد گفت:

@DONYAEEMAMNOE

_یادت باشه که عشق ماله شما جوجه هاست ..یه گرگ همیشه تنهاست ...تا...بره یه گرگ دیگه رو از تنهایی دربیاره..

دخترها گم شو گویان ادامه‌ی سوال‌هایشان را پرسیدند که کمال دور شد و باز به پریماه نگاه کرد. دخترک داشت با حوصله از میان سبزی خوردن به تربچه هایش شکل می‌داد. دخترک نیم‌رخش با گلبهار و گونش ان روزها مو نمی‌زد. با حالی گرفته دست زیر اب گرفت وقتی صدا و جواب پسرش به قدری بلند بود تا پریماه هم بشنود.

_اثر انگشت من از قلبی که...لمسش کردم هیچوقت پاک نمشه ..اینم یه نشونه..دیگه بگشینم حرف نمی‌زنم..

@DONYAEMAMIOF

_بیا بگو اثر انگشتت کجا مونده؟

پروانه خندید و گفت:

_اول ببین اصلا اثر انگشت داره؟

پرند هم با خنده جواب داد:

_چهارتا کلیه که داره خر شانسه چهار کلیه‌ای..

_اقا به دارایی های من کاریتون نباشه..چشمتون شوره ...می‌زنین ناقصم می‌کنید ..انوقت یه گرگی .. بره‌ای چیزی رو نمی‌تونم از تنهایی درش بیارم..

پسرک با بلوا به پا کردن میان دخترها، پشت سر پدرش امد و دستش را شست و تکیه به کانتر گفت:

_اگه چشمم نمی‌زنید اینم بگم که قراره واسه اینده ام یه فکرایی کنم.

@DONYAIEMAMNOE

شایسته پایه‌ی شیطنش گل کرد و گفت:

_وای پرنده... اینده رو بگیرید الیاس داره با فکر میره سمتش..

سیمین دوباره غر زد:

_معرکه تونو وردارین ببرین اونطرف که اعصاب ندارم.. ظهر شد...

پریماه که دوباره گوشی به دست داشت از جمع دور می‌شد دل الیاس بی‌طاقتِ مخاطب هایش از جنس فرزین و ابوالفضل شد.

دیگر داشت دستش کم کم رو می‌شد و قرار نمی‌آورد وقتی صحبت های پریماه در اتاق به دقیقه‌های زیادی می‌رسید.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهی که تمام کارهای عقب افتاده‌اش برای ویرایش پیگیری می‌شدند و باید هر چه زودتر برمی‌گشت به روال سابق. سخت بود ولی باید کنار کارش به اتفاق‌های جدید هم فکر می‌کرد و شبیه مناف تصمیم درست را می‌گرفت.

اولین قدم هم دیدار با بازمانده‌ی کسی بود که برایش قرار بود کاری کند.

ایرج حمیدی که فوت شده بود و برای رفتن به خانه‌اش باید هماهنگ می‌شد.

اما تصمیم داشت این بخش از رفتن و پیگیر شدن را با جهان در پیش بگیرد.

چرت بعد ناهاری که دور هم، خوشمزه بود و به همه چسبیده بود داشت همه را مقلوب می‌کرد که پریماه عازم رفتن به خانه شد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_240

اما یاد ساکش و در ماشین جهان که افتاد با سهم غذای جهان به دست، از همگی خداحافظی که می‌کرد الیاس موتورش را روشن کرده بود و کمال و خورشید پشت سرش در حال جدا شدن از جمع بودند.

نگرانی الیاس برای مخاطب های گوشی پریماه داشت عذابش می‌داد و نمی‌توانست دور باشد و از خودش بابت این همه بلاتکلیفی ناراضی بود.

جمع خانه‌ی طوبی همچنان گرم و پر از مهر بود که

@DONYAYEMAMNOE

پریماه قدم زنان مسیر کوتاه را در پیش گرفت. الیاس بدون کلاه پشت سرش بود و هماهنگ با قدم‌های دخترک، زیر افتاب ظهر پیش می‌رفت. گفت:

_ بیا سوار شو یه تک چرخ حرفه‌ای به یاد قدیما بزنیم.

پریماه سری بالا انداخت و گفت:

_همون یه بار که با دوچرخه زدی کافیه..

الیاس کنارش بود و حالا پیاده شده بود.

_ یادته؟

_زخم پشت پام نمی‌ذاره فراموش کنم.

چشم الیاس کشیده شد سمت پای پریماه که دخترک با نشان دادن مسیر گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_جلو چشمتو بپا...تکرارش نکنی..

الیاس نگاهش به سایه‌های کشیده شان چرخید. با سوال پریماه دوباره نگاهش کرد.

_داری میای خونه؟

_باید برم جایی..

_کجا؟

_وسایلامو بیارم..اون طرف خونه رو دارن قولنامه می‌کنن .باید تخلیه شه..

_از اولم جای وسیله هات اون جا نبود...ماشین ببر..

_همش دو تا ساکه ..چند تا یدکی موتور...

پریماه زنگ در را زد و الیاس موتورش را خلاص کرد و با کلاهِ دستش پشت سر پریماه وارد حیاط شد. باید به جهان رو می‌انداخت برای سر دراوردن

@DONYAEEMAMNOE

از فرزین و تماس‌ها.

پریماه مجبور شد برای گذاشتن ظرف داخل خانه شود. غر زد و گفت:

_ کتونی در بیارم؟

سوئیچ های جهان در جیب شلواری که انداخته بود برای شستن، جا مانده بود.

جهان با همان حوله‌ی تن پوش و صورتی اصلاح کرده کنار پله‌ها ایستاده بود که با دیدن پریشانی الیاس برآشفت.

_ چته پسر؟

لب باز کرد و از نگرانی‌اش گفت:

_عمو بپرس.. ببین جریان این فرزین کیه؟ من

@DONYAIEMAN06

دیوونه میشم اگه دیر شده باشه..

شنیدن همین جمله کافی بود تا جهان برای گرفتن یقه اش معطل نکند:

_اخه الاغ ...توکه می‌خوای اینوری باشی رک و راست برو هر چی تو اون قلب خراب شده..ته ... بریز بیرون ...می‌خوای منو تکرار کنی؟ ..اره؟..خوب تماشام کن...دیر بگی ..دیر بشنوی...ببین میشی کی؟

الیاس چشم از خشم جهان گرفت و بدون ذره‌ای واکنش برای حرکت و خشمش، گفت:

_بریزم بیرون.. اگه نخواد...بره و نباشه..چی؟.. اگه مرام خرج کنم که میپره عمو... من باید احتیاط کنم جهان..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه کارش را انجام داده بود. بیرون که آمد با صحنه‌ی یقه‌ی الیاس دست جهان رو به رو شد و جا خورد.

_وای...خاک به سرم...جهان؟ ..یقه‌ی کیو گرفتی؟ ولش کن...

جهان با مکث یقه‌ی الیاس را که رها کرد پسرک از شدت پرتابش کمی عقب‌تر رفت و پریماه غر زنان کفش‌هایش را پوشید.

چشمش به الیاس و جهان با کنجکاوی و ترس در رفت و امد بود وقتی الیاس خیره به نقطه ای دست‌هایش اویزان بود. کلاهش روی اخرین پله رها شده بود که پریماه دوباره گفت:

_دلمون خوش بود جهان عاقلمونه.. دله خوش چیه

@DONYAIEMAMNOE

؟...الیاسو کم داشتیم...تو دیگه تکمیل کردی.. جور شدین دیگه...یکی که مشت میزنه.. اون یکی یقه میگیره.. چتونه شماها؟.. خب به منم بگین.. شاید تونستم کمکتون کنم..

جهان با این حرف کم طاقت تر شد و زد تخت سینه ی الیاس:

_حرفامو بهش زدم... خود دانی ..تکرار بشه... خودت می‌تونی امتحان کنی..که نتیجه‌اش چی میشه.

پریماه با نچ کردن دوباره، غر زد:

_کیفم جا موند.. چتونه شما؟..جهان ولش کن.. حالا بچه حرمت نگه می‌داره چیزی نمیگه تو هی تکرار کن...ببین می‌تونی آنتیرکِش کنی بپره بهت؟ ای بابا...کی حال داره دوباره کفش در بیاره؟

@DONYAIEMAMNIOE

دخترک دوباره که به خانه برگشت خورشید به گوشیش زنگ زده بود. داشت می‌گفت کجا مانده است. پریماه کش امد و نگاه به پشت سرش و بیرون گفت:

_ دو تا خروس جنگی افتادن بهم...دارم میام.

خورشید اِوا گفتنش را پریماه شنید و قطع کرد. اما قبل رفتن با بو کشیدن و احساس سوختن چیزی غر زد:

_ سوخت.. اتیش زدن...امید به خدا قهوه‌ی سوخته می‌خواد بخوره.

پریماه در صدد خاموش کردن شعله بود که

جهان دوباره به الیاس مات شده به مسیر رفتن

@DONYAIEMAMIJOE

دخترک تشر زد.

_حرف بزن...منو قانع کن تا بدونم واسه چی دست دست می‌کنی؟ دوست داری فردا یکی بیاد در بزنه و بگه دخترتونو بدیم ببریم ...می‌خوای خودم بگم و کارتو راحت کنم؟

الیاس چشم بالا اورد و نگاه به عمویش گفت:

_درد منم اینه که باید ملاحظه کنم .پریماه اونجا رو که تو میگی خونه ..خونه‌ی خودش می‌دونه...خونه شه عمو...بیام بگم ..فکر کن یه لحظه ..
دلش...نخوا..ست ...من چه گِلی به سرم کنم؟ ..کجا بره؟ ...که منو خانواده مو نبینه؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان دوباره خیز برداشت تا یقه اش را بگیرد که غرش کنان گفت:

_بهونه است..

_اره عمو.. درسته...اما تکلیف کارم چی؟.. من تازه تونستم فکرمو ازاد کنم...صفر صفرم..

جهان به قصد تکان دادن الیاس خواست دو دستی یقه‌ی الیاس را بگیرد که اینبار پریماه با خشم بین‌شان بود. بدون کفش و نگران.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_241

خورشید همان لحظه داخل خانه شد و کمال پشت سرش. انها هم متعجب از این صحنه بودند که جهان با مکث چانه‌ی الیاس را بالا گرفت و گفت:

_نگران اون بخشش نباش ..اینجا تا روزی که هستم...مال اونه...اینجا هست...تو فقط...

الیاس سرش را عقب کشید و دست جهان با نصفه ماندن حرفش پایین افتاد. کمال با شوک نزدیک شد و گفت:

_ جهان؟.. بابا؟. چی شده؟

پریماه غر زد:

@DONYAIEMAMNOF

_ یاد بچگی شون افتادن...انگاری باید هر چند وقت به بار نشون بدن شاخ و شونه کشیدن تو خونشونه.

الیاس بین حرف‌های پریماه رو گرفت و لب زد:

_ من رفتم...چیزی نیست.. خودم حلش می‌کنم. حق با عمو هستش..

کمال سوییچ سمتش گرفت و گفت:

_ بشین.. میام..

خورشید هم پشت سر الیاس تا پشت در رفت و برگشت.. پریماه اما قبل رفتنش از جهان شنید که داشت به کمال می‌گفت:

_نذار تنها بره..

_کجا رفت؟

_رفت وسیله بیاره خونه... میخوان خونه بابا بزرگه

@DONYAIEMAMNOE

رو خالی کنن..

کمال گفت خودم هستم. خورشید پایش نکشید بگوید من هم، چون خانه‌ی مادر الیاس و دخترها بود. پریماه ساک و کیفش را دست خورشید سپرد و با برداشتن کلاه الیاس گفت:

_شما برید.. خودم می‌رم..زبونشو بلدم..

به سرعت پا تند کرد و بیرون که رفت الیاس داشت سر موتورش را برای حرکت کردن می‌چرخاند.

_بمون با هم بریم.

الیاس کمی جلوتر رفت و توقف کرد .پریماه به سرعت خودش را به او که رساند الیاس کلاه از

@DONYAIEMAMI.OF

دستش گرفت و یک پایش روی زمین گذاشت .چشم پریماه روی صورت دلخور الیاس در گردش بود.

_بچه شدی الیاس؟..عموته ...هر چی میگه از سر دلسوزیه..دشمنت که نیست...

الیاس از قدرت چشم و نگرانی پریماه با خبر بود و رو گرفت و کوتاه گفت:

_برم..

_منم باهات میام... بمون با ماشین بریم.. چی می‌خوای بیاری؟

الیاس کلاه را روی دسته سوار کرد و لب زد:

_تو...نه...برو خونه..

_نمی‌خوام با این حالت بری. میری عصبانی میشی...میپری به یکی دیگه...یه کار دیگه..دستمون می‌دی..

@DONYAIEMAN1OF

الیاس چشم گرفت و خواست راه بیفتد که پریماه سوییچ کف دستش را نشان داد.

الیاس دوباره گفت:

_ نمی‌خواد. ماشین می‌گیرم...میارم..

پریماه تا لب باز کرد بیشتر اصرار کند الیاس مجال نداد:

_قول میدم به کسی نپرم ..خوبه؟

_الکی میگی؟

@DONYAFEMANOE

_جون تو به کسی کاری ندارم..

_باشه ..بیام ..نشون بده..

_جون تو رو قسم خوردم که باور کنی..

پریماه لبش برای حرف زدن فقط باز و بسته شد که الیاس دورش با همان موتور چرخ زد. بعد که دخترک همچنان در شوک بود الیاس بوق بلندی زد تا او را از شوکِ جمله اش بیرون بیاورد.

پریماه که از شدت و صدای بلند بوق دست روی قلبش نگه داشته بود لب زد:

_جونم در اومد...دیوونه.

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_242

***

پریماهی که در کوچه خورشید شاهد دور شدن الیاسِ سوار موتور بود، سال‌ها پیش که در خانه‌ی همین کوچه خورشید مهمان شده بود، در عالم بچگی درک نمی‌کرد چرا او باید کنار جهان و سیمین بماند؟

خانه‌ی بزرگ مناف عزیزان با رفتن خورشید و کمال و طوبی خالی شده بود و پریماه را جهانی که در اتاقش برای او باز بود پذیرا شده بود.

ازاده و آسوده با بچه های هما در خانه‌ی خودشان

@DONYAEMAMNOE

بودند و از همان‌جا مدرسه می‌رفتند.

سیمین ان روزها درگیر پیش‌دانشگاهی و کلاس‌های کنکورش بود و یکی دو بار هما با بچه ها امده بود و برایشان اشپزی کرده بود. فقط شایان همبازی پریماه بود که او هم مدام دنبال مادرش بود و به قول شایسته زر زر می‌کرد.

چند روز از رفتن خودشید و بقیه می‌گذشت و اخر هفته بود که دخترک را سیمین برده بود حمام و مفصل شسته بود. هما سر گاز بود و داشت برنج را دم می‌انداخت که از دیدن حوله‌ی پیچیده دور موهای پریماه گفت:

_ خفه کردی بچه رو سیمین.. تو خونه گرمه.. باز کن.

سیمین که موهای خودش را با گیره بند کرده بود دوباره تاکید داشت دست نزند تا اب موهایش

@DONYAIEMAMNOE

گرفته شود. جهان لیوانی خالی به دست و رد شدنی ، با دیدن گونه‌های گل انداخته‌ی پریماه خم شد و بوسه‌ی آبداری کرد..سیمین غر زد:

_ نبوسش.. تازه شستمش.

جهان دخترک را بغل کرد و با محبت تر گفت:

_ اتفاقا چون بردیش حموم خوردنی ترم شده..

چقدر نقلی خانم رو سابیدی که نا نداره پلک بزنه؟

سیمین با لوسیون دستش برگشت و با محبت بیشتر نگاهش کرد و گفت:

_ناهارشو بخوره یه چرت بزنه ..خستگیش در میره..

جهان همزمان که ناخنکی به سیب زمینی‌ها می‌زد میان صحبت سیمین و هما که داشتند از رفتن

@DONYAIEMAMNOE

اسوده و ازاده به خانه‌ی پدربزرگشان حرف می‌زدند، رو به پریماه اشاره کرد:

_ می‌خوری فندوق؟

پریماه نگاه سیمین که کرد جهان خندید.

پیاله‌ای برایش سیب زمینی پر کرد و جلوی دست پریماه گذاشت.

_ته دلتو بگیره تا ببینیم اینا کی قراره یه ناهار بدن.

همان لحظه شایسته دفتر به دست امد. داشت سر مداد دهانش می‌چرخاند که سیمین غر زد و دستش را گرفت. جهان در فکر مساله و کنار پریماه نشست تا با حوصله برای شایسته توضیح بدهد. همزمان هم پرسید:

_ امتحان دیروز چند شدی؟

هما غر زد اونقدر کم که معلم خواسته

@DONYAIEMAMNOF

برم..مدرسه...

همان لحظه با صدای گریه‌ی شایان و داد کشیدن شهرام، هما حرفش نیمه ماند و رفت.

سیمین همان موقع نگاه به لپ باد کرده‌ی پریماه گفت:

_عصری یه خورده با این کار کن جهان .خورشید هر روز که زنگ می‌زنه ..سلام نکرده میپرسه پریماه طبق برنامه درسی پیش میره؟

شایسته که دفتر به دست رفت، جهان با حوصله حوله از روی موهای پریماه باز کرد و چشمش به موهای نمدار دخترک، دست روی‌شان کشید و دوباره روی سرش را بوسید .محبت پریماه به دل جهان نشسته بود و پریماه از این مهربانی دلگرم بود که

@DONYAYEMAMNOE

یاد الیاس افتاد .هفته‌ی پیش با همان جوجه کبوترها رفته و بیخبر بود.

نه که تنها برود. بلکه بعد از کلی بیقراری کردن یکی از برادرهای مامان سارایش امد و الیاسی که با هیچ کس حرف نمی‌زد را با خودش برد. حتی پریماه دید که ان روز به خاطر سرخود بازی گوش الیاس را پیچاندند و ازاده فقط با یک عروسک و کیف منجوق دوزی شده نگاهش می‌کرد.

وقتی از جهان سراغ همان الیاس را گرفت، برای دخترک لبخند زد و جوابش را داد. پریماه باز با ان سادگی می‌خواست او هم بین شان باشد وقتی ناراحت بود ان روز گوشش را پیچانده بودند و هر کسی متوجه شده بود می‌خواست چه کاری کند، برایش توپ و تشر رفته بودند.

@DONYAYEMAMICE

جهان در برابر درخواست پریماه اخم کرد و گفت:
_اگه همه دعواش کردیم.. چون داشت کار خطرناکی می‌کرد. این شهر و محله خیلی بزرگه پری نقلی..چه تو، چه بقیه‌ی بچه‌ها هر کجا خواستین برید باید یه بزرگتر همراهتون باشه. وگرنه اتفاقای بدی میفته. اونروزم تنبیه شد تا یاد بگیره سرخود کاری نکنه.

عصر همان روز شماره‌ی خانه‌ی پدری سارا روی گوشی خانه افتاده بود. ازاده گریه کنان گفته بود:

_ عمو بیا ما رو بیار. بابا کمال کی برمیگرده عمو؟

اسوده هم از پاره شدن کتاب هایش توسط دختر خ اله و پسر دایی شاکی بود و از جنگ و دعوای بین شان می‌گفت. جهان سراغ الیاس را که گرفته بود

@DONYAIEMAMNOE

ازاده گفته بود الیاس را از صبح که بیدار شده‌اند ندیده است... ولی اسوده لو داده بود که خاله‌اش او را از دست خرابکاری‌هایش در زیر زمین زندانی کرده است.

با بیقراری دخترها جهان که همراه هما رفته بود انها را بیاورد نتوانسته بود الیاس را ببیند. خاله‌شان سفت و سخت گفته بود کاری‌تان با او نباشد. ولی دخترها باز ناراحت بودند و از فرقی که بین انها و الیاس می‌گذاشتند به جهان شکایت کرده بودند.

هر چند فردای روزی که مدرسه ها دایر بود و پریماه دوباره باید می‌ماند خانه و کنار جهان، نزدیک ظهر با خانه تماس گرفتند و جهان گوشی که را برداشت مدیر مدرسه‌ی الیاس پشت خط بود.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMIOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_243

@DONYAIEMAMNOE

هما شماره‌ی انجا را به مسول مدرسه داده بود که جهان با شنیدن حرف‌های مدیر نگران شد. چکیده‌ی حرف‌هایش ترک تحصیل الیاس بود و گویا بیشتر از یک هفته می‌شد سر کلاس حاضر نشده بود. مدیر عصبی از این بی انظباطی می‌خواست با اولیای او صحبت کند.

تا جهان اعلام اماده شدن کرد پریماه خودش بلد بود که لباسش از کمد سیمین برداشت و با سوار کردن ک لاه روی موهایش، ژاکت پاییزه‌اش را پوشید. جهان وقتی دید نقلی خانم خم شد تا با حوصله کفش‌هایش را بپوشید دلش رفت برای دست‌های

کوچکش. ان روزها هیچ کس از شرایط قبلِ پریماه و خورشید نمی‌دانست جز مناف و کمی هم جمال.

جهان همراه سیمین که یک سره داشت غر می‌زد و نگران رفتار الیاس بود، راهی خانه‌ی پدربزرگ بچه‌ها شدند.

خانه‌ی انها هم در یک محله‌ی اعیان نشین بود و وقتی رسیدند دایی مجرد الیاس دم در کلوپی ایستاده بود و با دو مرد جوان بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندید. دایی‌اش سیگار به لب تکیه زده بود و همیشه بیکار بود و جیره خور پدرش.

سیمین با شناختن دایی الیاس رو ترش کرد و غرش‌کنان گفت:

_معلومه با اینا می‌گرده که از ما فرار میکنه..

زنگ خانه‌ی پدربزرگش را زدند. یک ویلایی بزرگ و

@DONYAIEMAMIOE

دو طبقه بود که دو مغازه‌ی بزرگِ کنارش متعلق به پدربزرگ بود. مغازه‌ی فروش تاسیسات ساختمانی بود.

پریماهِ نشسته در ماشین جهان و ان روز نمی‌دانست چرا به جهان و سیمین تکه انداختند و از نبود کمال سر بچه‌ها و زندگیش گله داشتند؟

به عقلش نمی‌رسید چرا بعد از چشم غره رفتن خاله ی الیاس به کار کمال، زنی که مادربزرگش بود پای چشمش خیس شد و گفت الیاس اکثر اوقات می‌رود پارک محله به والیبال بازی کردن. مادربزرگش دلسوز بود و نگران که گفت انجا با هر ادم جور و ناجوری برخورد می‌کند.

نگرانی مادربزرگ به جا بود. چرا که ان روز جهان و سیمین، الیاس را میان ادم هایی پیدا کردند که هر خلافی در ان پارک ممکن بود ازشان سر بزند.

@DONYAFEMAMNOE

جهان که کفرش درامده بود و سیمین دندان بهم می‌سایید الیاس را با تشر و تغایر، همراه خودشان برداشتند و اوردند خانه‌ی کوچه خورشید.

الیاسی که امد باز نافرمانی کرد و با ارام و قرار نداشتن صدای همه را دراورده بود. جهان اما به خاطر شنیدن شرایط این اواخرش منتظر بود کمال برسد و به سیمین هم داشت می‌سپرد تا ان موقع کاری به کارش نداشته باشد. سیمین و قانون‌هایش ولی تغییر نمی‌کرد و همان بود.

_جهان ..بگم که با این چرک دست و پاش بیاد خونه خودتم باید باهاش بری بیرون..

ازاده از دیدن سر و لباس الیاس دماغش را چین

@DONYAEEMAMNOE

داده بود و آسوده پیف پیف کنان رو گرفته بود .
جهان هم به الیاس شاکی تشر زده بود از فردا صبح با خودش می‌رود مدرسه و برمی‌گردد تا پدرش برسد .

روز بعد که شده بود، جدیت جهان باعث شده بود الیاس برود مدرسه و برگردد.

سر ظهر که همه در حال استراحت بودند و پریماه سرش به نوشتن گرم بود زیر چشمی پیشت پیشت گفتن‌های الیاس را می‌دید ولی اعتنا نمی‌کرد.

پسرک مرتب شده از توجه‌های سیمین، ان طرف پنجره ایستاده بود و مدام پریماه را که قصد داشت بی‌محلی کند صدا می‌زد.

تا اینکه دخترک مجبور شد با برخورد لنگه کفشی به شیشه، حرفش را گوش کند. اما تا پریماه پشت پنجره رفت و خواست حرفی بزند، الیاس اشاره کرد

@DONYAEIMAMNOE

بیاید بیرون و روی ایوان.

پریماه طلبکارانه بیرون رفت تا جهان دوباره گوشش را نپیچاند و سیمین دردت به جونم گویان سرش داد نزند. رو به روی الیاس ایستاد و دست جلوی سینه‌اش گره زده، گفت:

_تو خیلی پسر بدی هستی .من با بچه های بد قهرم.

الیاس که باز از تنها ماندن کلافه شده بود و فقط پریماه از شیطنت های قبل او بی‌خبر بود، از زیر پلیورش دو نوشمک نارنجی و یخ زده بیرون اورد.

یکی را سمت دخترک که گرفت، پریماه اخم کرد و عقب کشید:

_هوا سرده.

@DONYAEMAMNOE

_عوضش خوشمزه‌ست.

_دوست ندارم.

_بگیر...ادا درنیار... تقصیر منه فلک زده هستش...می‌خواستم مرام به خرج بدم.

_چرا این شکلی حرف میزنی؟

_خیلی حال میده. دایی میگه خاصه...لوتی باشی و با همه فرق کنی.

_هیچم خوب نیست.

_بیا بگیر دستم خشک شد. اگه جای تو اون شایسته شکمو بیاد جیک ثانیه...نفله‌اش می‌کنه..

پریماه نوشمکی که الیاس به زور دستش داد نگاه کرد و باز از گرفتن امتناع کرد.

الیاس ولی از رو نمی‌رفت که با نوک دندانش سر نوشمک را برایش باز کرد و دوباره که سمتش گرفت

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دماغش چین افتاد.

_دهنیه ..نمی‌خورم.

الیاس با لبه‌ی آستینش سر نوشمک را پاک کرد و دوباره سمتش گرفت..

_بگیر بابا...اه...شما دخترا چقدر سوسولین؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_244

@DONYAIEMAMNOE

تا پریماه باز چندشش شد، الیاس از ترفند جدیدی استفاده کرد:

_اگه بخوری میگم کفترا چی شدن..

پریماه با کلی تلاش نگاه به هوای سرد و نوشمک یخ بسته، مجبور شد نوشمک را بگیرد.

الیاس اشاره کرد برویم ان طرف خانه باغ تا کسی بهشان گیر ندهد.

همان طور هم که داشت از پر دراوردن جوجه‌ها می‌گفت دخترک را با خودش همراه کرد. حتی در این فاصله از زیر پلیورش دوباره نوشمک با رنگ قرمز بیرون اورد و دست پریماه هم یکی دیگر سپرد. جو گیر همراهی پریماه شد و قول داد اینبار که برود خانه‌ی پدربزرگش یک جفت مرغ عشق بخرد و بیاورد.

@DONYAIEMAMNOE

روی نیمکت و زیر درخت هایی که برگ‌شان زرد و نارنجی شده نشستند وقتی به پریماه اسکناس‌های مچاله شده اش را نشان می‌داد، دخترک دهانش از سرمای نوشمکِ یخ زده سرد شد و پرسید:

_پولارو از کجا اوردی؟

_خاله‌م داده .گفته اگه همه رو اذیت کنم بیشترم ... میده.

پریماه نگاه الیاس داشت به حرف خاله‌ی او فکر می‌کرد که پسرک سر نوشمک بعدی را با دندانش پاره کرد.

_میگه...بابام می‌خواد زن بگیره .بهتره زهرشون

@DONYAIEMAMIOT

کنم ..کسی نیاد جای مامانم..

پریماه اخم کرد و الیاس از ته جیب شلوارش یک عکس تا شده که از خودش و مادرش بود دراورد. همان را نشان پریماه داد و گفت:

_تو که بَبو و بچه‌ای...حالیت نیست بیچاره .این بزرگترا هر کار خودشون میکنن خوبه...اما تا میایم حرف بزنیم گوش آدمو می‌پیچونن...یه چک نر و ماده هم پس کله‌مون می‌خوابونن.

پریماه که باز از مدل حرف زدن الیاس خوشش نیامده بود عکس را پس الیاس داد و دوست نداشت از عکسی که او با گلبهار و خورشید داشت حرفی بزند. عکس مانده بود در اتاقی که خیلی وقت بود دیگر انجا نبودند.

@DONYAIEMAMNOE

تا الیاس ته نوشمک های بعدی را دربیاورد جهان پیگیرشان شد و پریماه با فرار کردن الیاس، نوشمک به دست ماند در همان حیاط پشتی که حالا او هم سردش شده بود. لباس دخترک ساده و گول خورده کم بود وقتی جهان دنبال الیاس که کرد او هم فرار کرد سمت انباری. انجا هم نمور بود و سردتر از همه جا.

چند ساعت بعد هم الیاس با خط و نشان کشیدن جهان به خانه نیامد. لجوجانه در ان انباری ماند که درش را از تو قفل زده بود.

عاقبت که با غروب خورشید باران گرفت، پریماه وقتی همه داشتند به تنبیه الیاس فکر می‌کردند زد زیر گربه. بعد هم خواست اجازه بدهند او برود و بیاوردش.

@DONYAIEMAMNOE

دخترک با دلسوزی پشت در ایستاد و به الیاس گفت:

_ بیا پولای منو بگیر... دیگه پول از کسی قبول نکن تا اذیت کنی..

الیاس نمی‌خواهمی گفت و عطسه زد. پریماه نگران شد و به امید باز کردن در ادامه داد قول می‌دهد فردا که نوشمک خرید دو تایی با هم بخورند.

الیاس حالا که سردش بود و عطسه می‌کرد بعد از کمی مقاومت در برابر قول‌های پریماه در را باز کرد.

پریماه با ان دست‌های کوچکش وقتی خواست پول کف دست او بگذارد متوجه شد دستش داغ هست و پسرک همچنان مقاومت می‌کرد برای اذیت کردن.

پریماه ان روز از جهانی که پشت سرشان ایستاده بود و مقاومت و تخسی الیاس را نگاه می‌کرد

@DONYAIEMANOE

خواهش کرده بود او را ببخشید...گفته بود:

_ تو رو خدا کمکش کن... داره می‌میره..

ان روز جهان الیاسی که در تب می‌سوخت اورد خانه و فردایش که با خودش داشت می‌برد دکتر، پریماه هم سرما خورده بود و در تب داشت.

تحت مراقبت سیمین و هما، همان موقع که الیاس تبش پایین امد و افتاد به سرفه، پریماه خوابش برده بود که بزرگترها رسیدند.

زمانی که جهان با پدر و برادرش دست می‌داد و به استقبال رفته بود پریماه در اتاق بود. پرده ها کنار بودند و کسی هنوز متوجه نبود دخترک از پشت پنجره و دراز کشیده، لای چشمش باز بود و شاهد رسیدن مسافرهای خسته.

@DONYAIEMAMNOE

کسی حواسش به دفتر نقاشی تمام شده‌ی او نبود . نگرانی از حال پریماه نگذاشته بود ببیند دختر بچه هایی را کشیده بود که داشتند دست به دست هم بازی می‌کردند.

دخترک از همان جا که داشت با تب و درد دست و پنجه نرم می‌کرد دید که جهان با پدر و برادرش دست داد .سیمین دست دور شانه های خورشیدشان انداخت وقتی خورشید خمیده تر بود .طوبی دستش به نرده بود وقت بالا امدن از ان چند پله.

جمال از استقبال هما لبخندش کمرنگ بود و شایسته و شایان سعی داشتند بغل پدرشان بروند.

پریماه ان روز که همه خسته از سفر برگشته بودند به قدری از تاثیر شربت و امپول منگ بود، که توان

@DONYAIEMAMNOE

فکر کردن نداشت.

شهرام هم با کمک جهان داشتند ساک و چمدان بیرون می‌اوردند. پریماه منگ بود و پلک بستن و باز کردنش داشت او را به خواب می‌برد وقتی کمال دخترهایش را گرفته بود بغل و نگران سکوت غمگین خورشید و طوبی بود. کسی حواسش نبود دخترکی با چشم خمار شده از داروها دارد انها را نگاه می‌کند جز مناف.

@DONYAIEMANNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_245

مناف اولین نفر، دختر بچه‌ی دراز کشیده روی تختِ سیمین را دید و لبخند زد.

هر چند لبخندش هیچ منافاتی با حال همه نداشت که پرسید دختر من کجاست؟

سیمین خیال کرد او را می‌گوید و تا جانم اقا جان گفت خورشید دل نداشت دومین بار دخترم گفتن مناف را گوش کند.

صدای سرفه‌های الیاس از اتاق جهان می‌آمد که کمال یا خدا گفت از منظور پدر و به اسوده و ازاده گفت بریم بالا.

طوبی نا نداشت بچرخد و دختری که مناف صدا می‌زد را ببیند. حتی جهان هم سختش بود و رو گرفت و میان ماشین ها پنهان شد تا بیشتر از این شاهد پدری کردن اقاجانش برای پریماه نقلی‌شان نباشد. جمال خسته هم متوجه شد و با بابا بابا گفتن شایان شرمنده‌تر، اشاره کرد به هما تا او را دور کند.

@DONYAFEMAMNOE

مناف خسته بود و شانه هایش افتاده، دوباره که گفت دخترم، پریماه اخرین تصویر پشت چشم بسته‌اش نقاشی خودش بود .داروها زودتر از همه دست به کار شدند تا دخترک نبیند چرا وقتی هر کسی سراغ پدر و مادر خودش گرفت، خبر از کسی که این نقش را برای او داشته باشد نیست؟

دست های مناف برای بغل کردن و نوازش کردن پریماه مشتاق بود که پا در اتاق گذاشت. روی موهای ابریشمی دخترک را نوازش کرد و همان جا که بوسه زد، از شدت داغ بودن پیشانی دخترک شبیه یک پدر خسته، نگران شد و پیگیر حالش.

پریماه با نفس‌های دلسوزانه‌ی مناف دوباره که چشم باز کرد، مناف او را محکم و با عشق به سینه اش چسباند. سرش را بوسید و گفت:

@DONYAYEMANNOE

_حالت چطوره دختر قشنگم؟ چی شده بی‌حالی بابا جون؟

پریماه لبخند زد و دوباره که چشم بست مناف کنار تخت دخترک دو زانو نشست. با اینکه همه بودند و می‌شنیدند اما از پشت در اتاق صدای هیچ کس در نمی‌امد جز سرفه‌های الیاس.

مناف به قدری انجا نشست و نوازشش داد که دخترک خوابش عمیق شد. سیمین همزمان گزارش داروها و دکتر بردنش داد و مناف با همان شانه‌های افتاده اتاق را ترک کرد.

بیرون اتاق، تمام بچه هایش دور تا دور خانه نشسته بودند. شایان روی پاهای پدرش بود و اسوده و آزاده دو طرف کمال و زیر پر و بال او بودند.
خورشید جدای همه کنار بخاری نشسته بود و سیمین و شهرام سینی چای تازه دم داشتند بین جمع می‌چرخاندند.

@DONYAIFEMAMNOE

طوبی رفته بود اتاق و هما در سکوت کمک می‌کرد لباسش سبک کند.

شایسته برای پشت پدربزرگش متکا اورد و کمال و جمال به احترام پدر یا الله گویان نیم خیز شدند. سیمین با وسواس چای و نعلبکی دم دست پدرش گذاشت و همان جا نشست. خورشید خیره به گلهای قالی بود که مناف چشم از او گرفت و رو به بچه هایش گفت:

_یواش یواش جمع کنید برید خونه هاتون بابا جان.

کمال سرش پایین بود وقتی اسوده و ازاده با خوشحالی رفتند حاضر شوند.

_دست همگی تون درد نکنه. از فردا هر کی سر کسب و کار خودش باشه. خورشید.. بابا چرا سرت پایینه؟ پاشو خودتو جمع کن دخترم.. مگه من مردم

@DONYAIEMAMI_OF

زانوی غم بغل گرفتی؟

جهان سمت دیگر پدرش که می‌نشست طوبی و هما همچنان در اتاق بودند که خورشید لبش را تر کرد و گفت:

_خدا رو شاکرم سایه تون بالا سر ما هست .خوبم اقا جون .

_درستش همینه بابا جان...نبینم جلو این گل دخترم کسی حرفی بزنه .

_حواسم هست اقا جون.

این را خورشید گفته بود که کمال با اخم ریزی به پیشانی، داشت چایش را بدون قند می‌خورد.

@DONYAIEMAMNOE

_اگه اجازه بدین من زیر سایه‌ی شما به روال عادی برگردم.

کمال با این حرف سرش به نرمی چرخید سمت خورشید. چقدر از او دور بود و نمی‌دانست در جواب وفاداری خورشید، به قولی که از او گرفته بود چه عنوانی بدهد؟

_چی بابا جان؟...بگو..

سیمین و جهان نگاه خورشید، مثل همه منتظر بودند که الیاس سرفه هایش شدت گرفت. سیمین با اشاره‌ی جهان مجبور شد بلند شود و پیگیر او باشد.

_از فردا بیفتم دنبال درسم و کار سابقم.. پریماهم...ثبت نام کنم...پیگیر..خونه باشم...که بهتره نزدیک کار و دانشگاه باشم.

مناف ابرو در هم کشید و جمال سرش را بلند کرد.

@DONYAEMAMNOE

زیر چشمی نگاهش از نیم رخ متاثر کمال چرخید به خورشید مصمم.

_فکر خونه جدا و تنها شدن از سرت بنداز کنار بابا جان. اینجا خونه‌ی تو و پریماهه... نگران درس و مشق این بچه هم نباش. خودم از فردا میفتم دنبال کارش.

طوبی بیرون نیامده بود و هما با مامان گفتن شایان به جمع پیوست که کمال بلند شد سر پا. دوست نداشت دلیل دوری دوباره‌ی خورشید او باشد.

_اقا جان اگه اجازه بدین ما بریم. الیاسم می‌برم. خودم حواسم هست.

مناف سر پایین انداخت و خورشید ساکت شد تا زمانی که کمال دست دخترهایش را گرفت و الیاس هم بغل جهان پشت سرشان. جمال هم عازم رفتن شد و جهان اشاره به شرایط الیاس خواست امشب

@DONYAFEMAMNOE

و تلفنی با او مشکل پسرش را در میان بگذارد.

خورشید سر به زیر و در فکر بود که خانه خالی شد و وقتی مناف بلند شد تا سراغی از طوبی بگیرد دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

_پاشو دخترم. خدا بزرگه. یه سر به اون طفل معصوم بزن اگه حالش ناخوشه ببریم دکتر.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_246

خورشید دلش قرص بود و از این پدرانه‌ی مناف، شاکر خدا وقتی دید با چه احترامی مادرش را

@DONYAIEMAMNOE

خطاب کرد و در اتاق پشت سرش بست.

چه خوب که مادرش این مرد را به عنوان تکیه‌گاه داشت وقتی او و گلبهار در حسرت یک پدرانه از این جنس تا به امروز منتظر بودند.

پریماهی که ان روز، هفت سالگی را پشت سر گذاشته بود و تب داشت و دو روز بعد توانست سر از متکا بلند کند، امروز و در بیست و هشت سالگی در اتاقِ خانه‌ی کمال بود که الیاس رسید. دوباره غرق در نوشتن بود تا بتواند سر قول و قرارش باشد و کارش روی روال باشد.

اینبار داشت از منافی می‌نوشت که چهل سال پیش بنا و معمار اورده بود یک گوشه از ان خانه باغ بزرگ برایش خانه بسازد. راه رفت و آمد دور کند و جدا. می‌خواست نگذارد فکرهای پلیدانه‌ی بعضی از

@DONYAIEMAMNOE

ساکنین ان خانه‌ی مشترک، ارامش زندگی اش با طوبی را بهم بزند.

پریماه داشت می‌نوشت که برادرها از این کارش دل خوشی نداشتند و پدر مناف و مادرش با ثابت شدن یک دسیسه‌ی اشکار، مخالفت ها را نادیده گرفتند و به کار مناف احترام گذاشتند.

پریماه داشت از جزییات می‌نوشت که با صدای موتور الیاس پشت پنجره ایستاد. بدون جلب توجه از پشت پنجره وانتی پر شده از ابزار کار الیاس و موتورش را دید و لب زد:

_شکر خدا داره عاقل میشه .صبر کن ببینم صورتش سالمه؟ ..ازش بعید نیست گرد و خاک نکرده وسیله هاشو بار بزنه و بیاره.

@DONYAIEMAMKOF

بعد هم با دقت وقتی الیاس را دید که کلاهش دسته‌ی موتور سوار کرد و صورتش سالم بود دوباره سراغ نوشتن رفت.

در اتاقش بسته بود و لباسش مثل همیشه پوشیده و ساده بود که دوباره متمرکز شد روی نوشتن.

الیاس دو ساک پر شده از لباس و وسیله هایش را گوشه‌ی حیاط گذاشت و موتورش را زیر سایبان پارک کرد.

شایسته روی تراس اتاقش داشت با تلفن صحبت می‌کرد و هما و نوه هایش در حیاط و زیر الاچیق نشسته بودند. هما گویا مهمان زن هم داشت که با دیدن الیاس تعارفش زد به چای تازه دم و شیرینی تازه.

@DONYAIEMAMNOF

پسر کمال، نچ کنان از دیدن جوراب هایش دمپایی پایش کرد و رو به شایان که دوباره اماده شده بود برود پیاده روی گفت:

_یه بو بکش ببین بوی گندیده نمیاد؟

شایان دماغش را چین داد و گفت:

_از نظر پریماه که پاتو از اینجا بکنی تو کفش و دو ثانیه بعد دربیاری، بازم معتقده بوی تخم مرغ گندیده میاد..

الیاس با چشم چرخاندن در اطراف الاچیق و جای خالی ماشین پدرش، پشت در واحدشان قبل داخل شدن در زد. صدایی نشنید و در را با تک سرفه‌ی عمدی باز کرد. باز کسی جوابش نداد که با پا گذاشتن به خانه، از پیچیدن عطر خوش غذا لبخند زد.

@DONYAIEMAMNOE

همه جا مرتب بود و در اتاق مشترک پدرش و خورشید بسته. چشم از اتاق در بسته‌ی پریماه گرفت و داد به روی میز بزرگ. انجا که ظرف میوه ی پر شده همراه تنقلات و اجیل بود.

کسی نیست گویان در خانه چشم چرخاند و گلدانی پر از گل‌های تازه، حس بهتری به الیاس و ورودش داد. دوباره چشم از در اتاق و بسته‌ی پریماه گرفت وقتی اتاق کناری درش باز بود.

اشپزخانه هم مرتب بود و بوی گرما و زندگی می‌داد. چشم از قابلمه‌های غذا گرفت وقتی چراغ فر روشن بود و چیزی در حال پف کردن.

وجودش که لبریز از گرمای خانه شد شکلاتی از روی میز برداشت و همان لحظه گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم جهان مکث کرد و گوشی کنار گوشش

@DONYAEMAMOE

سمت نشیمن و مبل ها رفت.

_چیکار کردی پسر؟

_هیچ ..رفتم هر چی خرت و پرت بود ریختم...

_اینو که نپرسیدم.

چشمش به اتاق پریماه و نور بیرون زده از زیر در بود که گفت:

_یه مقدمه که باید بچینم قبلش.

_که چیدیش..

دوباره چشمش به در بسته رسید و سیبی برق افتاده از ظرف برداشت. بدون گاز زدن جواب داد:

_می‌گم عمو...ما تو کارمون اول محل کارو شناسایی می‌کنیم ..متراژو که براورد کردیم میریم سراغ انبار و تهیه وسیله ..جور که شد شروع

@DONYAYEMAMNOE

می‌کنیم به کار .حتی واسه اطمینان فلکه اصلی رو می‌بندیدم.

جهان نشسته پشت سیستم برای بررسی امار و ارقام، ابرو در هم کشید و پرسید:

_خب؟

_خب نداره جهان .جاییکه اون همه مقدمه و بگیر و ببند لازمه که اگه لوله کشی ما قراره واسه اهل خونه ده بیست سال مفید باشه، درست و دقیق انجام بشه..انوقت این که صحبت یه عمره...واویلا داره عجله کردن.

_حاشیه‌ها رو ول کن...برو سراغ اصل کاری.

_هولم نکنی خودم بلدم .بیشتر از همه هم خودم مشتاق درست شدنشم...میبینی که اگه اومدم اینجا و قراره ریخت دوماد جماعتو تحمل کنم واسه

@DON_KAEMAMNOE

خاطر کیه؟

_لطفا اینا رو قاطی هم نکن.. منتم نذار.

_ممنونم عمو .حمایتت شرمنده ام کرد.

_اگه از نقش پشه کشی بیاریش بیرون می‌تونی جوابتو بگیری...اون فن نخ نمات ته تهش اینه که میگم یه پشه‌بند واست بدوزن.

_بهونه‌ی ما رو کساد نکن مرگ من.

_کاسبم نیستی که بدونی طرف مقابلمت پیشم چه ارزشی داره؟

_چشم...برسم عمو...خستگیم در بره...شروع به کار کردم میگم زمان بگیری واسه صفر تا صد بله

@DONYAIEMAMNOE

گرفتن.

بعد الیاس صدایش را پایین‌تر اورد و پرسید:

_ یکی خود تو... دخترتو بیان و بی مقدمه بخوان چی میگی؟

_می‌زنم فک اونی که حرف دخترمو می‌زنه خورد می‌کنم.

همان موقع در اتاق پریماه باز شد.

_جهان سلام می‌رسونه...

پریماه مشکوک شده از حرف الیاس رد شد و گفت:

_چه زود زود دلتنگ هم میشین؟ چیزی شده؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_247

دخترک گفت و از کنارش که رد شد، زیر کتری را زیاد کرد وقتی الیاس با جهان خداحافظی هم نکرد.

_لیلی و مجنون نیستن؟ کجا رفتن؟

پریماه از همان اشپزخانه قبل خاموش کردن فر جواب داد:

@DONYAEMAMNOE

_یه بنده خدایی از اقوام مجنون بیمارستان بستری بودن. تا شنیدن مرخص شده.. یه سر با لیلی رفتن عیادت.

از این جواب خنده اش گرفت که پریماه با باز کردن در فر پرسید:

_کارت تموم شد؟

الیاس لب زد:

_شروع شده تازه.

_چی؟ ...بلندتر ...نشنیدم.

سیب را سر جایش برگرداند و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_به وقتش می‌شنوی.

_چیو؟

_اصل کاریو ..شروع یه قصه‌ی دیگه رو.

_بازیت گرفته؟ خب بلندتر حرف بزن بشنوم.

چشمش به اشپزخانه، با تصور جاییکه پریماه بود دوباره گفت:

_جون تو اگه بلد باشم اول بازیو شروع کنم!

_چای...یا شیر داغ؟

@DONYAIEMAMNOE

_واسه شروع یه چی بیار دهنم شیرین بشه.

_یه چی شیرین نداریم ...قهوه تلخه...تنقلات شورم که رو میزه.

_باشه رفیق چشم قشنگ..خبر نداری کوفتم بیاری از دست خودت گرفتن مزه عسل می‌ده.

پریماه دستکش فر به دست، گردن کشید و الیاس نشسته پشت ستون را دید که توجهش جلب او بود. دوباره برگشت سر فر و گفت:

_نون پنیری پختم ..دوست داری؟

اینبار حین برداشتن مشتی پسته‌ی شور گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_چه بهتر..نونم برکت خونه هستش .

_وسیله هاتو می‌آوردی میچیدی اتاق...خورشید کمداشو خالی کرد ..این یکی اتاق ..درشم بازه..

_به صلاحه بالا باشم...همین طوری که اون بالام غیر قابل کنترلم ..دیگه اتاق بغلیتم باشم یهو دیدی زیر بغل زدمت و بردمت یه جا که با هم زندگی لیلی و مجنون خودمونو شروع کنیم.

پریماه از نتیجه‌ی کارش راضی بود و سینی بیرون کشید.

_چی داری واسه خودت میگی؟.. یا بلند بگو.. یا پاشو برو وسیله‌تو بیار اتاق. بیار تا کمال ببینه و دلش خوش شه پسرش داره صراط مسقیم می‌ره.

@DONYAHEMMNOE

الیاس دهانش پر شده بود از مزه‌ی مطبوع.

_بی‌خیالش رفیق ساده.. کمال دلش با لیلیش خوشه ...منم که خودت باشی کافیه..

_چی؟ چرا امروز صداتو جون نداره؟

_جون نذاشتی بمونه پری...ماه...منی که از هیچ کس حرف نمی‌خوردمو یه کار کردی مجبورم همه این حرفارو جوری بگم که فقط خودم بشنوم.

_کی مجبورت کرده؟

_پریماه..

@DONYAIEMAMNOE

_کی؟

_میگم پریماه ...تو از مدل شدن و این چیزا چی می‌دونی؟

الیاسی که دهانش مشت دیگری از مغزهای شور پر شد حتی جرات نداشت این بحث را شروع کند.

_چطور؟

_می‌خوام واسه اینده‌ام بهش فکر کنم.

پریماه سینی به دست تا دم نشیمن آمد و پرسید:

_یه سرچ کن میاره.

@DONYAIEMANNOE

دوباره که رفت الیاس اینبار با صدای بلندی گفت:

_تو واسه ..اینده ات چه برنامه‌ای داری؟

پریماه بشقابی شکیل از کابینت بیرون کشید تا برشی برای پسر سر به راه شده‌ی کمال ببرد.

_چی؟ نشنیدم ببخشی...سرچ کردی بزن مدلینگ مردونه.

الیاس جای سرچ کردن برای جهان تایپ کرد:

"جون خودش...سخته؟"

@DONKAIEMANOE

دوباره که گوشی را کنار گذاشت پریماه با برشی بزرگ همراه فنجانی چای گرم برگشت. با احترام و لبخند به لب خم شد و همان را برای الیاس گذاشت.

_امیدوارم دوست داشته باشی.

دوباره که به اتاقش برمی‌گشت لای در را نیمه باز گذاشت و پشت میز نشست.

_خودت نمی‌خوری؟

_نوش جان...رفع خستگی کن.. بخورم میلم می‌ره واسه شام.

_چی می‌نویسی؟

_طبق معمول...ویرایش..گزارش..

هیچ نگفت وقتی جهان برایش نوشته بود:

@DONYAIEMAMIOE

"باور نمی‌کنم اینو تو بگی؟"

کنترل به دست دوباره نشست. روی برنامه‌ی مستند مکث کرد و صدای پخش را زیاد کرد.

_صداشو کم کن..لطفا..

_نمی‌شنوم ..مثل خودت که امروز نقش یک ناشنوا رو خوب اجرا کردی..

_بازم دوست داشتنی هست.

_نمی‌خورم ..لب نمی‌زنم تا خودت بیای ..

پریماه با کمی اخم از صدای پخش خواست در اتاق

@DONYAIEMAMNOE

را ببندد ولی منصرف شد. برای همین مجبور شد تبلت و سررسید به دست برود بیرون.

چشم پریماه قبل نشستن به تکه‌ی دست نخورده بالا آمد. قبل گذاشتن هندزفری در گوشش پرسید:

_دوست نداشتی؟

الیاس تمام جراتش را جمع کرد و توجهش از تصویر برگشت سمت پریماه.

_حواست کجاست؟...لابد یادت رفته...تنهایی ..تک خوری...جایی که رفیقی مثل تو باشه ..تو مرامم نیست.

دست پریماه خشک شد برای گذاشتن سر هندزفری.

@DONYAIEMAMNOF

حتی پلک زدنش با مکث همراه بود که لبخندی کم جان زد و قبل فشردن دکمه‌ی شروع اهنگ بی‌کلام، لب زد:

_لطف ..داری...منم می‌خورم..

الیاس همانی که برای خودش بود را با چاقو نصف کرد و سهم دخترک را از روی میز سر داد سمت پریماه.

حتم داشت اگر بلند می‌شد و برایش چای هم می‌ریخت.. یا یک کلمه‌ی دیگر با همین لحن، به باقی جمله‌اش می‌چسباند رفیقش دچار افت فشار می‌شد.

به خوشی تکیه زد و برای جهان تایپ کرد:

@DONYAIEMAMNOF

"سوت شروع بازی رو زدم ..در جریان باش که نتیجه و بازی پر گل بستگی به حریف نقلی داره ... اونم که با خبری...حریفی جز خودم نمی‌طلبه."

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_248

@DONYAIEMAMNOE

ویرایش گزارشی که گیسو برای پریماه ارسال کرده بود زمان بر شد و وقتش را گرفت. در حضور الیاس هم کارش به کندی پیش می‌رفت که قصد داشت چند دقیقه به رسم ادب باشد و بعد به اتاق برود.

به خورشید هم پیام داده بود که تازه راه افتاده بودند و در ترافیک اخر هفته‌ی اتوبان گیر کرده بودند.

از طرفی هم همزمان که داشت تیتر پایان مستند روی صفحه‌ی نمایش نشان داده می‌شد، الیاس کانال عوض کرد و حواسش به پریماه بود که در این فاصله، بعد از چند ثانیه تایپ، مکث می‌کرد.
می‌دید که مکثش روی صفحه‌ی تبلت نبود وقتی به جایی نزدیک میز خیره می‌شد و دوباره شروع به تایپ می‌کرد. هر بار هم به سررسید باز شده نگاهی می‌انداخت و تایپ می‌کرد.

با اینکه به جهان خبرِ شروع داده بود ولی دریغ از یک حرکت رو به جلو برای این شروع. در این فاصله تا گزارش تکراری فوتبال باشگاهی و مطرح شروع شود، نانِ پنیری را که خیلی ترد و خوش طعم بود با چای مزه مزه کنان خورد. حتی به هوای اینکه

@DONYAIEMAMNOE

هندزفری در گوش دخترک هست، با دست به او هم اشاره کرد تا دست از تایپ بکشد و سهم خودش را بخورد.

پریماه که با لبخندی کمرنگ سری تکان داد و همراهی کرد، همزمان با گاز زدن به تکه‌ی کوچک، دوباره شروع به تایپ کرد.

اینبار برای جلب توجه و کنده شدن چشم پریماه از گوشی، بلند شد و با لیوان خالی دستش رو به رویش خم شد. سرش را نزدیک صورت پریماه نگه داشت که مشغول تایپ بود و با اشاره به لیوان خ الی پرسید:

_بریزم؟

پریماه نگاهش که بالا امد و بی حواس سر تکان داد، الیاس زودتر بگو گویان دور شد.

با خودش زمزمه کنان به نگاه زلال پریماه، لامصب

@DONYAFEMANOF

اهن ربا داره گفت و دو لیوان چای پر کرد.

حتی قبل بیرون رفتن کمی مکث کرد و با مسلط شدن به احوالش، همان که لیوان کنار سررسید باز شده می‌گذاشت، بی‌هوا متوجه شد روی برگه‌ی باز شده نوشته بود:

" تحویلی به فرزین..مجله"

همین کافی بود که دوباره ناراحت و بیقرار بشیند. به قدری پریشان شد که چای داغ زبانش را سوزاند. پریماه به اوه اوه گفتنش عکس العمل نشان داد و هندزفری از گوشش جدا کرد و پرسید: _طوریت نشد؟ ..زبونت سوخت؟

الیاس برای رفع نگرانیش نه‌ای ارام گفت و وقتی کنترل به دست صدای گزارش را زیاد کرد، پریماه دوباره با مکث چشم داد به نوشته ها. الیاس هم با همان زبان ملتهب شده‌اش زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_دلم سوخت به جاش ..این مردتیکه...لا اله...

پریماه که برای دیدن نوشته‌ی صفحه چشمش اتفاقی به الیاس و تکان لب‌هایش خورد، دوباره یکی از گوشی‌ها بیرون اورد و پرسید:

_ چیزی گفتی؟

پسرک با یک اسم فرزین وا رفته بود که تکیه زد و گفت:

_با تو نبودم..

دوباره که مشغول تایپ شد و کمی گذشت، الیاس هر بار که پریماه به صفحه‌ی باز شده نگاه می‌کرد بیقرارتر می‌شد. به همان اندازه هم سعی داشت کاری کند که توجه پریماه بهم بریزد. برای شروع هر

@DONYAIEMAMNOE

چه میوه دم دستش رسید پوست گرفت و درون بشقاب‌های خالی گذاشت. بعد هم بلند شد و دوباره که کنار سررسید، ظرف میوه که می‌گذاشت دید صفحه‌ی بعدی هم اسم فرزین را با خودکار قرمز علا مت گذاشته بود.

فکش روی هم فشرده شد و با ورق زدن پریماه اشاره کرد:

_بخور که جون داشته باشی گل نخوری..

پریماه نشنید ولی با لبخند تشکر کرد و الیاس که سر جایش می‌نشست دوباره دخترک مشغول نوشتن شد.

اینبار بلند شد و با زیاد شدن صدای گزارشگر، مثلا روی اسامی تیم حریف تمرکز کرد.

اما صدای بلند هم تاثیری روی پریماه نداشت که

@DONYAIEMAMNOE

بشقاب‌های پر شده از پوست و لیوانش را که برد با صدای افتادن همان لیوان روی سرامیک، پریماه باز به خاطر صدای زیاد و اهنگ بی کلام در گوشش نشنید. الیاس اینبار مجبور شد دوباره مقابلش بایستد. با مکث خم شد و اشاره کرد:

_ جارو؟

برای حارو گرفتن، هم با دست اشاره کرد هم با لب زدن.

پریماه حواسش به تایپ کردن جای جاروی برقی و تی دسته دار که در تراس بود را نشانش داد.

_الیاس نیستم اگه بذارم یه خط بنویسی .

بدون جمع کردن خرده‌های لیوان دوباره جارو به دست امد و پریماه سر بلند کرد.

_بیا کمکم...چشمم درست و حسابی نمی‌بینه...من باید واسه مصاحبه‌ی فردا بی خط و خش برم..

@DONYAEMAMNOE

زخمی نباشم..

بلاخره با این کارها توانست پریماه را از ان صفحه جدا کند. موفق شده بود که وسط جمع و جور کردن‌شان شایسته هم سر رسید.

اماده شده بود برود بیرون. مانتو و شالش را با وسواس روی مبل پهن کرد و رو به پریماه گفت:

_بیا این لاکو بزن دستم ..اعصابم خط خطی شده لا که می‌زنه بیرون..خیر سرم خودم اینکارم ..

الیاس خوشحال بود که بهانه‌ی بعدی برای دور کردن پریماه مهیا شد .طوری که نوشتن را کنار گذاشت و سررسید را هم بست.

با خیالی اسوده کنترل به دست کوسن را بغل کرد و

@DONYAIEMAMNOF

به گزارش گوش سپرد.

لاک سرخی که شایسته انتخاب کرده بود باید هم به دستش می‌زد هم پایش. پریماه تی و جارو تکیه زد به دیوار و هشدار داد ان طرف شیشه دارد.

_ساعتو دیدی قشنگه بی اعصاب؟ ...شهرام و شایان کجان که خواهرشون قراره سرخ و سفید کرده بره بیرون و اعصابم نداره..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_249

@DONYAIEMAMNOE

شایسته همزمان که بشقاب پر سمتش می‌کشید گفت:

_لطفا ببند...غیرتی بالام...یارو زنگ زده دخترتون چرا جواب پسر ما رو نمیده؟

الیاس با اخم جابجا شد و چشم از تمرکز پریماه برای کشیدن فرچه روی ناخن شایسته گرفت:

_ کدوم الدنگ؟

شایسته لپش پر شده بود و گفت:

_هول نشو... اقوام بودن...همشهری مامانه.. میگه بهش فکر کن دخترم. تا منو دق ندادی شوهر کن و سر و سامون بگیر..از اولم پسر دوست بود.. شایسته خر کیه؟

بی ادب گویان تکیه زد و پریماه گفت:

@DONYANEMANOE

_تکون نخور دیگه..

شایسته عادتش بود عصبی که می‌شد هر چه دم دستش می‌آمد می‌خورد و ارام هم نمی‌گرفت.

_ لاکش خوشرنگه پری...تو هم سفیدی ..بهت میاد...بزن..

الیاس صدای پخش را کمی بالا برد و از گوشه‌ی چشم نگاه رنگ لاک کرد.

پریماه انگشت بعدی را با حوصله لاک زد و گفت:

_باشه...ازت می‌گیرم.

با این حرف الیاس ناخوداگاه چشمش به ناخن های کوتاهِ پای پریماه افتاد. به سرعت چشم گرفت و کوسن به بغل بلند شد و روی زمین و با فاصله تر

@DONYAIEMAMNOE

نشست تا چشمش به خطا نرود و ناخن‌های دست پریماه را رصد نکند. شایسته حین فوت کردن دوباره، لب زد:

_تو هم بزن..

_نماز می‌خونم..

_کی نمی‌خونی؟

پریماه لب گزید و اشاره به الیاس که کرد، شایسته شانه بالا انداخت.

_جزییاتشو از من و تو بهتر بلدن...خودم دو تاشو خونه دارم... حتی می‌دونن بالدار و بی بالش چیه.

الیاس با اخم زیاد، دوباره صدا را زیاد کرد تا بیشتر از این نشنود. پریماه نیشگون از بازوی شایسته گرفت و بعد کارش را ادامه داد. الیاس که همه را

@DONYAIEMAMNOF

شنیده بود برای خاتمه دادن به بحث دخترعموی بی پروایش گفت:

_ساعتو دیدی داری میزامپلی می‌کنی بری بیرون؟

شایسته بشقاب خالی شده را هول داد زیر میز و گفت:

_هول نکن باغیرت بالام...قرارمون باغچه‌ی جهانه.

_خدا بخواد امشبم جهانو قراره دق بدی؟

_چه کنم؟ وقتی دو سه تا دوست داغون تر از خودم دارم که خانواده به اعتبار جهان و ما اجازه دادن دو ساعت بیشتر از تاریکی بیرون باشیم، بگم نه؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس وقتی که به خطای مهاجم واکنش نشان داد پریماه حالا داشت ناخن پاهایش را لاک می‌زد.

_برای من که مامانم داره سناریوی شهرام رو اجرا می‌کنه دو ساعتم نباشم ..دو ساعته...دور دوره پسراشه...

_چطور؟

پریماه فرچه را دوباره درون شیشه برد و بیرون کشید.

_تازگیا یادش افتاده پسرش کمرش خم شده زیر بار اجاره خونه..می‌خواد این یه سقفم از ما بگیره بده پسراش...واسه همینه بهم میگه تا اخلاق داری و قابل تحملی شوهر کن برو...حالا خوبه خودم کار می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس صدا را کم کرد و گفت:

_با بخش دوم حرفش موافقم .دختر باید تا خوش اخلاقه بسپاریش به یه مرد شایسته که شایسته‌ی ما رو لایق باشه..

مشت جانداری که شایسته به کمر الیاس زد باعث شد پریماه اعتراض کند و پسرک نگران لباسش شود. همان لحظه گوشی شایسته پیام آمد و غر زد که گوشه‌ی دو تا از انگشت‌هایش خراب شده است.

الیاس برای بررسی لباسش که رنگ روشنی هم داشت وقتی برگشت چشمش خورد به پریماه... داشت رنگ را روی انگشت اشاره‌اش امتحان می‌کرد. بلافاصله هم با دستمال پاکش کرد و دوباره مشغول لاک زدن شد.

@DONYAIEMAMNOE

_بیخیال...اندازه دو تا بندانگشت لکه شده ..بعدشم عمو و خورشید میدونن از این عرضه ها نداری ... دختره بیاد از زور عشق و علاقه...لباستو چنگ بزنه..همچنین هول میشه انگار مچشو حین ماچ کردن زیدش گرفتن.

پریماه لبش که به خنده باز شده بود گزید و الیاس لباس از سرش بیرون کشید. شایسته از کارش هین کشید و گفت:

_خاک تو سرت...رکابیم پوشیده...پوستشم که دختر کش...بی حیا...

الیاس غر زنان لباس را چرخاند و بهانه دستش افتاد که فردا با این لباس می‌خواست برود مصاحبه برای

@DONYAEIMAMNOE

شرکت معتبر. همین یک تیشرت پدر و مادردار هم بیشتر ندارد.

شایسته کارش تمام شده بود که بی توجه به غ رلندهای الیاس، پریماه در لاک را بست و برای دادن شالی که به ترکیب رنگ لباسش می‌آمد همراهش داخل اتاق شد.

شایسته که راهی شد به الیاس متلک انداخت یک مقدار روی هیکلش کار کند. الیاسی که رفته بود از راهرو ساک بزرگ لباسش را بیاورد غر زد:

_رو حیای کمرنگ شده ات نظارت لازمه.. شهرام و شایان بی بخارن...خودم که هستم..

_منتظرم غیرتی بالام...برو تو سرما نخوری...پری تو هم بیا ...خوش میگذره..

پریماه لبخند زنان بشقاب‌های روی میز را جمع کرد

@DONYAIEMAMI_OF

و گفت:

_ یه کوه نوشتنی دارم.. سلام گرم به جهان برسون..لطفا اذیتش نکن..نمی‌خوایم اوراقیشو به خانم دکتر تحویل بدیم..

شایسته خندید و با برانداز کردن خودش مقابل اینه ی ورودی گفت:

_اکازیون ترین عزیزیانو واسش نگه داشتیم...نبره دوستام تو نخش...فوری و فوتی..

الیاس که با دو ساک بزرگ داخل خانه می‌شد مخاطب بعدی شایسته بود:

_ بیا تو رو هم رد کنیم بری..

_برو کنار بذار حواسم به گلای حریف باشه... زدی یه لباسمم قرمز کردی..

@DONYAIEMAMNOE

_گل باید بخری ببری شوت علی..نه که بزنی تو دروازه..

شایسته با خنده و خوشی که رفت، الیاس تا زیپ باز کرد، کلی لباس مچاله شده بیرون ریخت. پریماه در اشپزخانه داشت باقی خرده شیشه ها را جمع می‌کرد که الیاس راضی از دور کردن پریماه داشت دنبال لباس مناسب می‌گشت. همان موقع گوشی هم پریماه زنگ خورد و دخترک تی به دست، مخاطبش را نگاه کرد. بعد هم با ادب و رسمی، صحبت کنان دوباره برگشت اشپزخانه.

@DONYAIEMAMOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_250

کلافه از بی‌خبری و مخاطبِ پریماه، خودش را مرتب کرد و تیشرت لاکی شده را با یک پیراهن چروک شده از بین لباس‌ها برداشت و پشت سر دخترک وارد اشپزخانه شد.

دخترک تی به دست، داشت به مخاطبش که از طرف اقای ایرج حمیدی تماس گرفته بودند اطمینان می‌داد هر ساعتی که انها تعیین کنند خدمت می‌رسد.

الیاس بی توجه به گفتگوی پریماه لباسش را نشان داد و در حالیکه چشم پریماه به او بود و حواسش پی مکالمه، لب زد و گفت:

_ اینو یه کاریش کن.. واجبه..فردا بپوشمش. چیز درست و درمون ندارم.

پریماه همچنان حواسش به مکالمه، دست دراز کرد

@DONYAEMAMIOF

و در جواب سوال مخاطب گفت:

_نه متاسفانه هیچ شناختی از قبل ندارم...حتما.. می‌رسم خدمتتون... برای اشنایی بیشتر و روند بعدی کار...حضوری میبام.. بله..بله..

لبخندهای پریماه با این لحن و جمله روی مخ الیاسی بود که تی را برداشت و روی کف زمین کشید.

پریماه داشت ادرس می‌خواست که پیشنهاد هم داد اگر همان دفتر باشد برای او بهتر هم هست. الیاس با شنیدنش ناراضی‌تر شد و سرعت کشیدن تی را بیشتر کرد. غر زد:

_ بهترش اینه از رو جنازه‌ی من رد شی... برسی دفتر..خدمتشون.

مکالمه ادامه داشت و با کنار گذاشتن تی، دست برد

@DONYAEMAMNOE

و هر چه شوینده زیر کابینت سینک بود بیرون کشید .چشم دخترک به پودر و نرم کنندها بود که اینبار داشت می‌گفت متاسفانه سعادت نداشت حضوری خود ایشان را ببیند و فقط در حد تلفنی صحبت کردن ارتباط داشته است.

پسرک نفس راحت کشید و با باز کردن

اب، لبه‌ی پیراهن و تیشرت را خیس کرد. پریماه که در حال خداحافظی کردن بود تا خواست ممانعت کند، الیاس اینبار با ریختن میزان زیادی پودر روی همان نقطه‌ی خیس، پریماه را متعجب تر کرد.

دخترک گوشی قطع و دست الیاس داد و گفت:

_ چکار می‌کنی؟ حواست کجاست؟...کی تا حالا اینجا لباس می‌شورن؟ خورشید برسه..هر دومونو می‌کشه..

@DONYAEMAMNOE

الیاس که موفق شده بود دست دخترک را بند کند گوشش به غرلندهای پریماه، گوشی را که روی میز برگرداند. حتی خودکار از لای سررسید برداشت تا اول اسم فرزین را خط بزند. بعد با یک تصمیم ناگهانی، همان برگه را با دقت پاره کرد و مچاله شده درون جیب شلوارش چپاند.

به همین راحتی توانست رقیبی که فقط تماس می‌گرفت را کنار بزند. بدون فکر کردن به عواقب کارش تا گوشی پریماه دوباره زنگ خورد و اسم "فرزانه_ نویسنده" رویش نقش بست، هندزفری را هم کنار همان کاغذ مچاله شده در جیبش سراند.

دست پریماه بند بود که برایش زد روی پخش و کنار دستش گذاشت. پریماه که سعی داشت کارش را نصفه ول کند الیاس لب زد:

_دست خیست بخوره می‌سوزه..روشنم هست بدتر..

@DONYAEMAN_NOE

پریماه بی‌حواس دستش را خشک کرد و به دوستش گفت:

_ یه ثانیه قطع کن فرزانه...خودم زنگت می‌زنم.

دوستش صدایش گرفته بود و مدام عذر خواهی می‌کرد که با کشیدن اب بینی اش قطع نکرد و اضافه کرد ممکن هست دیگر موفق به تماس گرفتن نباشد.

پریماه با نگرانی به دوستش گفت صبر کند و همزمان از الیاس خواست هندزفری را برایش بیاورد.

الیاس دستش برای ردیف کردن مشکل بعدی بند بود که پریماه گوشش به فین فین های دوستش، هر چه چشم برای پیدا کردن هندزفری چرخاند چیزی پیدا

@DONYAIEMANNOE

نکرد.

الیاس که داشت پیراهن مچاله‌ی دیگری از ساک بیرون می‌کشید اشاره کرد:

_حالا اونو جواب بده ..کارش واجبه...بهش بگو دستمال بگیره جلو دماغش...

پریماه چشم درشت کرد و دوباره دور شد.

_چی شده فرزان؟ گریه کردی؟ ..یا سرما خوردی؟

_شوهره منو نخوره...سرما پیش کش.

الیاس پشت سرش اشاره به لباس و پودر زیاد گفت:

-ابش بکش...الان می‌پوسه... خورشید سر

@DONYAIEMAMNOE

برسه...پخ پخ...

خودش شیر اب را هم همزمان باز کرد و حواس پریماه با چشمِ گشاد شده پرت ادامه‌ی مکالمه شد. حتی گوشی را نزدیک پریماه نگه داشت و گفت:

_بذار رو پخش باشه ..بیا واست نگه داشتم .دستت خیسه..

پریماه چاره نداشت و سرش را نزدیک گوشی اورد که الیاس برایش نگه داشته بود .الیاسی که مشغول بررسی دکمه‌های پیراهن شد که به چشمش نااشنا بود.

دوستش داشت می‌گفت یک سوم کتابش مانده و امکان نوشتنش را ندارد.

@DONYAIEMAMNOE

_چیزی شده؟

_ذلیل مرده بهونه اورده.

الیاس با این حرف توجهش جلب پریماه شد و لب زد:

_بپرس کی رو میگه ذلیل مرده؟

پریماه چشم غره رفت و حین بیرون اوردن لگنی از کابینت پرسید:

_بازم شوهرت؟ اسمش چی بود؟

_فرهاد ذلیل شده.

_درست صحبت کن فرزان...شوهرته بی ادب..

همزمان هم اب ولرم روی لباس‌ها گرفت تا پودرهای زیاد حل شود.

@DONYAIEMAMNOE

_دعوامون شده...تازگیا هر چی میشه میندازه گردن نوشتن من...از این طرفم پول از خواننده ها گرفتم...هر روز یکی تو گروه میگه حرومش بشه...من خلاصه رو با ویس واست میفرستم...بیا و یه لطف کن و برام بنویسش.

پریماه متاثر شد و با دست لباس‌ها را غرق اب کرد.

_داری عجله می‌کنی..حالا صبر کن .دو سه روز عصبیه..کاریش نداشته باش.

دوستش با بغض اضافه کرد:

_میگه کاری که یه قرون توش پول نداره...جمع کن بره...بد و بیراهی که لیاقت خودشه به من میگه...دیگه نمی‌کشم ..تمرکزمو گرفته ..خدا ازش

@DONYAIEMAMNOE

نگذره..

پریماه به بی تربیت گفتن الیاس چشم درشت کرد. دستش که ازاد شد گوشی از الیاس گرفت.

_خوبه حالا تو فروش مجازی داشتی ...بقیه چی بگن..

_پولشم تو خراب شده‌ی خودش خرج کردم ...دردم یکی دو تا نیست که...خواهر و مادرش میرن و میان میگن حالا در ازای کور شدنت چی کف دستت می‌مونه...اینم که می‌شنوه بدتر میشه..دهن بین شده واسه من.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_251

گوش پریماه به حرفهای فرزانه بود که الیاس پرسید:

_نخ و سوزن کجاست؟

پریماه همچنان گیج حرف دوستش بود که سمت اتاق خورشید رفت تا جعبه را بیاورد.

الیاس خودش هم از این همه پیله بودن کم مانده بود یک مشت حواله‌ی صورتش کند. ولی در عین حال دلیلش را نمی‌توانست بروز بدهد. برای همین از دیدن یقه‌ی شکافته شده‌ی پیراهن فکری به سرش زد. همان را روی تیشرتش پوشید و منتظر شد تا پریماه با جعبه‌ی سوزن و نخ و گوشی دم گوشش برگردد.

@DONYAIEMAMNOE

_چی بگم پری؟...این روزا یه کارایی ازش سرمی‌زنه که بچه پنج ساله هم دیگه در شان خودش نمی‌دونه انجامش بده ..یه روز سیم و کابل لپ تاپ می‌بره با خودش.. یه روز برنامه‌ی گوشیمو پاک می‌کنه و میگه ویروسیه...دیروز رفتنی تلقنو قطع کرده بود ...یه روز خود گوشیمو یه جا گم و گور می‌کنه که تایپ نکنم ..امروزم خبر نداره با گوشی قدیمی دارم بهت زنگ می‌زنم...

الیاس رو به پریماهِ در فکر و ناراحت از رفتار شوهر فرزانه، گفت:

_ببین یقه‌ی لباسه از پشت که راه می‌رم مشخصه؟

پریماه چشمش کشیده شد سمت درخواست الیاس که قدش بلند بود و دیده نمی‌شد.

@DONYAIEMAMNOE

_قربون دستت پری..اینا رو می‌فرستم ...یه کاریش کن .تو رو هم مدیر کاناله کردم ..دسترسی به همه چی داری...دو هفته پشت سر هم چهارتا چهارتا بفرستی تمومه..

پریماه داشت بین قبول کردن و نکردن فکر می‌کرد که روی چهار پایه ایستاده بود تا قدش به الیاس برسد. ان هم چهارپایه‌ی گوشه‌ی اشپزخانه که برای وقت هایی بود خورشید قدش به بالا نمی‌رسید.

الیاسی که اشاره به دخترک گفت:

_ من راه می‌رم ببین می‌تونی درز شکافته شده رو ببینی؟ اگه معلومه برم یکی دیگه پیدا کنم.

پریماه سر تکان دادنش برای الیاس همزمان با جواب دادن به فرزانه یکی شد.

@DONYAEMAMNOE

_یه کوه کار دارم که عقب افتادن و باید تحویل بدم .این فرزینم ول نمیکنه ...هر روز صبح که پا میشه یادش میفته یه قرارداد کاری باهام امضا کنه.

_کی؟ کدوم فرزین؟

سوال همزمانِ دوست پریماه برای الیاس هم بود .

" به حق همین سواله به موقع ..امیدوارم شوهرت دیگه سیم و گوشی نبره..."

دوستش داشت می‌پرسید:

_فرزین خودمون؟

_نه بابا تشابه اسمیه. اینم دوست خودمون دستمو تو پوست گردو گذاشته.. کم مونده از دستش

@DONYAIEMAMNOE

موهامو دونه دونه بکنم.

الیاس لب زد چه غلطا و پریماه حین پایین امدن از چهار پایه اخمش کرد.

_خلاصه که پری...فقط از خودت برمیاد...صبر کن من این نوشتنو بذارم کنار ...یه بلایی سرش بیارم که بیفته به غلط کردن ...حالا ببین؟

_صبر کن حالا ...نمی‌خواد تصمیمای فرهاد کشون بگیری ...دو روز طاقت بیار...به بچه های دیگه رو بندازیم..ممکنه اونا وقت ازاد داشته باشن..

الیاس اینبار لباس را دراورد و تا دوستش جواب بدهد گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_یه ساعته سر کاریم.. این پیرهن متلاشی واسه سرکار داییمه...حواس ندارم که..

پریماه تا خواست حرفی بزند الیاس اشاره کرد:

_ رو پخشه..حواست به لگن لباسه باشه.. پودرش زیاده متلاشی نشه..

پسرک گفت و با برداشتن جعبه‌ی سوزن نخ انجا را ترک کرد.

_اونام بدتر از من ..مثل خر تو گل گیر کردن ..الهامو یادته؟ با سردرد رفته دکتر ...چشماش نزدیک‌بین شده...شوهرشم گفته من از اول تو رو عینکی پسند نکردم که...عاطی هم دو هفته هست از وقتش گذشته..گل کاشته اونم چه گلی ..بچه اولش دو س

@DONYAIEMAMNOE

الشم تموم نشده ...اون یکی دو ماه باید بره فیزیوتراپ ...تا بتونه کتابشو تموم کنه..

الیاس قبل بیرون رفتن با شنیدن این جمله خندید و پریماه بلاخره دستش ازاد شد و مکالمه را از پخش دراورد..

پسرک گل و گلکاری گویان خندید و دوست پریماه ادامه داد:

_شاهمون خودتی...والا به خدا..نه کسی بهت دستور می‌ده. نه تیکه میندازه...خر نشی بری یه وقت... ما رو ببین..

همان لحظه الیاس کش آمد و گوشی را از دستش بیرون کشید و قطع کرد. بعد هم سمت پریماه گرفت.

@DONYAIEMAMNOF

_اینا فرهنگ مملکت دستشونه...اینه اوضاعش .. وای به حال من...می‌خواست قبل بله چشمشو باز کنه ...نصیحت کنم شده واسه من..

پریماه نگاه گوشی و شوکه از کار الیاس گفت:

_ چرا قطع کردی دیوونه؟ داشت حرف می‌زد .اصلا تو چرا وسط این همه حرف زنونه کار می‌تراشی؟ نفهمیدم یقه صاف کنم یا لباس چنگ بزنم یا گوشم به حرفش باشه؟ اصلا گذاشتی دو کلمه از حرفاش چیزی بفهمم؟

_داشت کاسبی تو رو هم خراب می‌کرد .باور کن اینا خودشون مقصرن ..پشت سر شوهرش دیدی چقدر بد گفت؟ ...با اینا نگرد پریماه...

@DONYAIEMAMNOF

پریماه عصبی تر شد و گفت:

_همکارمه الیاس.. چرا فکر می‌کنی باید دخالت کنی ؟

پسرک که دید دارد خراب تر می‌کند، لباس شکافته شده با سوزن و نخ را نشانش داد و گفت:

_بیا اینو علامت بزن.. برم با دست بدوزم...حواستو بده سوزنیم نکنی.. فردا واسه همینا ردم کنن منم مثل اون فرهاد خیر ندیده سنگ میندازم تو کارت..

صدای گوشی دوباره بلند شد و پریماه سوزن بند لباس الیاس کرد و دور شد:

_داره زنگ می‌زنه .وای به حالت بازم اذیت کنی ... مگه من خیاطم که اوردی وسط حرفم نمی‌دونم

@DONYAIEMAMNOE

سوزن بزنم یا حرف..

الیاس پشت سر پریماه که داشت سمت اتاقش می‌رفت گفت:

_ بهش بگو درست صحبت کنه...اصلا ادرس شوهرشو بگیر بریم واسه گوشمالی..

_همه تون از دم قلدرین.

گفت و بعد که به فرزانه الو می‌گفت در اتاق نبسته با صدای بلندی گفت تا الیاس هم بشنود.

_ببخشی فرزانه...دست بچه‌ها خورد ..دستم بند بود...جونم..

@DONYAIEMAMNOE

فرزانه دوباره داشت پریماه را راضی می‌کرد که متوجه شد خورشید و کمال هم رسیدند و با باز شدن در اتاقش برگشت. الیاس بود.

_سلام برسون دوستت..بگو خوبه منم کور شم؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_252

@DONYAIEMAMNOE

حرفش را که زد پریماه را با دوستش تنها گذاشت و حین چپاندن باقی لباس‌ها درون ساک تلاش کرد زیپش هم ببندد. زیر لب هم غرید:

_مردم چه توقعا دارن...این بلد بود کار ما رو راه میانداخت ...این همه اشاره و حرف به بچه پنج س اله می‌کردم متوجه میشد قصدم چیه؟

میان غرلندهایش با دیدن پیراهنی جدید که به چشمش جدیدتر می‌آمد، همان را بیرون کشید و دوباره به اتاق پریماه رفت. در زد و بلافاصله دستگیره پایین داد.

دخترک رو به پنجره ایستاده بود و به دوستش می‌گفت:

_ امشب هیچی نگو...تا فردا صبح یه خورده سیاست زنونه به خرج بده...غد نباش ..راهشو پیدا کن ..حتم دارم بلدی ..راستشو بگو فرزانه..چند بار بهش ته‌دیگ سوخته دادی؟..تو یه ماه چقدر نیمرو

@DONYAIEMAMNOE

یا املت جای شام و ناهار خورده که شاخ و شونه می‌کشه؟...چطور دو ساله اول که مشوقت بود مرد رویایی شده بود و پیف پیف نمیکردی؟

الیاس دوباره دخالت کرد و مجال مخالفت به پریماهی نداد که متوجه اش شده بود.

_یه کار بهترم میشه کرد..بهش بگو همون ویستو بفرست کانال و بگو تا من می‌رم تربیت بشم شما رو به خدای منان می‌سپارم.

پریماه دست مقابل گوشی گرفت و الیاس با نشان دادن لباس گفت:

_لطفا...اینم اتو بزن.

@DONYAIEMAMNOOR

تماس پریماه با قطع کردن هول هولی دوستش و امدن شوهرش تمام شد که با اشاره به اتاق و جایی که اتوی پرسی انجا بود پیراهن را پسش گرفت.

_همه تون عین همین ...خودخواه و چشم تنگ واسه دیدن موفقیت زنای مستقل..

کفرش را الیاس دراورده بود که پسرک با جا گذاشتن پیراهن روی دستگیره‌ی اتاق، تی و جارو نشانش داد و گفت:

_ خورشید نرسیده بالا رفع خرابکاری کنم. خط اتو نداشته باشه لطفا..

بلافاصله هم در برابر شاکی شدن پریماه، لگن لباس از سینک برداشت و نشان دخترک داد. همزمان که پریماه را فرستاد دنبال اتو کشیدن، با تنظیم درجه‌ی

@DONYAIEMAMI_OF

لباسشویی دکمه‌ی شروع را فشار داد تا ان دو تکه لباس، با حجم زیاد پودر شسته شوند. کنارش هم با خودش زمزمه کرد:

_من که هنوز دست به کار نشدم .والا اش نخورده و دهن سوخته .باز او دوستت...

صدایش را اینجا بلند کرد و پرسید:

_گفتی چند ساله ازدواج کردن؟

پریماه از اتاق حین روشن شدن اتو گفت:

_می‌خوای چکار؟

الیاس تی به دست و با صدای بلندتری گفت:

@DONYAIEMAMHOE

_واسه قضاوت کردن فرهاد زن ستیز لازمه..

پریماه سر آستین را روی اتو صاف کرد و گفت:

_چهار سالی میشه..

_بیا ...مردی که چهار سال بعد صداش دراومده...لا بد بچه می‌خواد ...دوستت وقت نمی‌کنه به خواسته هاش توجه کنه ...من با یه بار شنیدن متوجه شدم..

پریماه دسته‌ی اتو پرسی را روی یقه گذاشت.

_بهش می‌گم...خدا خیرت بده..

از جواب سربالا و پر از حرص پریماه، لبخند زنان سعی داشت لباس‌های بیرون ریخته را بچپاند درون ساک.

@DONYAIEMAMNOE

_به دوستت عوض من بگو ...بره با خواهر شوهرش طرح دوستی بریزه ...دعای خیر خواهر شوهر از همه چی زودتر حاجت می‌ده...

_من فکر نمی‌کردم شما مردا این همه نکته بینی بلدین ...بچه داری رو کجای دلش بذاره وقتی شوهره چشم نداره کارشو ببینه..

لباس‌ها را با فشار دستش نگه داشت تا زیپ را با تلا ش زیاد ببندد.

_خاله یه دوستی داشت.. مثل این فرهاده بی زبون و فلک زده بود..خاله بهش گفت هر سال یکی بیار بنداز سرش...تا نتونه سرشو بخارونه و بهت گیر بده...

@DONYAIEMAMNOE

_چه ربطی داره؟ داره بهش زور میگه ..از اول می‌دونست کارش چیه .بچه بیاره بشه قوز بالا قوز؟

_پس شوهرش پولکیه!

پریماه با نگاه به پیراهن قبل جواب دادن دوباره متوجه شد لکه های رنگ دارد و جیبش هم رد سیگار سوراخش کرده. پیراهن را برداشت و بیرون رفت.

_صبر کن ببینم؟ این واسه تو نیستش اصلا .. بعدشم تو کی تا حالا جای تیشرت پیراهن کار و سوراخ شده می‌پوشیدی؟ سایزشم که کوچیکه؟

@DONYAIEMAMNOE

_راست میگیا ..انگار این ساکه همش واسه لباسای کار داییمه .ببین! حواسم پرت دوستت شد فراموش کردم بگم چرا این همه لباس واسم غریبه است.

بعد هم رو به چشم غره‌ی پریماه خندید و گفت:

_نه ..خوشم اومد...تو بازیه پر از خطا و سوتی که شروع کردیم...خدایی تو یکی حواست خیلی جمع تره ...ولی به دوستت بگو اینا رو انجام بده ...مرده خامش میشه..

پریماه پیراهن را مچاله شده روی صورت الیاسی انداخت که با خنده جا خالی داد و از سر ان یکی ساک، تیشرت و شلورای مچاله تر بیرون کشید. این دیگر متعلق به خودش بود.

@DONYAREMAMNOE

_لطفا اینا رو اتو بزن ..تا فردا ابرومندانه برم اینده‌مو رقم بزنم ..

حالا دیگر صدای صحبت خورشید و هما از راهرو می‌آمد که پریماه لباس‌ها را پسش داد و گفت:

_جای این همه پرت کردن حواسم می‌تونستی اتو کنی..

الیاس ساک ها را پشت در گذاشت و گفت:

_می‌خوای واسه جبران بده ویسه رو گوش کنم...شبم عین همونو واسه دوستت بنویسم.

پریماه دفتر و دستشکش را برداشت و گفت:

_ نمی‌خوام...تو به امورات خودت برس. کمک پیش کش..

@DONIYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_253

الیاس خندید:

_وایسا خب...می‌خوام جبران کنم واست.

دخترک قبل بستن در اتاق سررسیدی که یک برگش هم پاره شده بود نشان داد و گفت:

_خورشید و کمال رسیدن..من هنوز کارم به نصفم نرسیده.. کم‌کم دارم دوستمو درک می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس در که به رویش بسته شد غرید:

_جای درک دوستت یه کمکی به من بکن تا بتونم حداقل تو نقش فرهاده باشم..

خورشید رسید و دلسوزانه از دیدن درخواست الیاس برای اتو کشیدن استقبال کرد.

کمال خسته‌ی راه و ترافیک بود ولی دیدن از پسرش با ساک و وسیله ها راضی تر بود که الیاس برای جهان نوشت:

"میگم جهان اگه یه بازی پر خطا شروع بشه ... تکلیف چیه؟"

با همان ساک خودش از پله ها بالا کشید و رفت

@DONYAIEMAMNOE

سمت امارت بدون اتاق و چند متری خودش...تا بیاید و سیگاری روشن کند و از همان بالا به چراغ های روشن خانه ها چشم بدوزد، جهان جواب پیام فرستاد:

"اخراج و تمام."

تا الیاس سیگار دیگری روشن کند جهان دوباره نوشت:

"چه گندی زدی پسر؟ زنگ بزنم صحبت کنم؟"

سیگار گوشه‌ی لبش نوشت:

"عصبانیش نکن ..بذار دو خط بنویسه."

@DONYAIEMAMNOE

بعد گوشی را قطع کرد و برگه‌ی مچاله شده را همراه هندزفری از جیبش بیرون کشید.

_از اولم نبایست حرفتو گوش می‌کردم عمو...با همون پشه ها پیش می‌رفتم الان سه چهار تا گل زده بودم ...یکی نیست بگه عمو اگه بلد بود الان باید بچه شو می‌برد مسافرت...ته تهش زیاد شوت بازی در بیاره می‌زنمش زیر بغلم و خلاص .

الیاس در فکر پریماه همانجا ماند وقتی پریماه برای نوشتن از گذشته داشت تمرکز می‌کرد.

اما در این فاصله مریم تماس گرفت و با شتاب و عجله‌ای خبر داد یوسف اخر هفته قرار هست دو روز مرخصی بیاید. بعد هم اشاره کرد برادرهایش که فکر می‌کنند سندی ندارند در حال سند سازی

@DONYAIEMAMNOF

هستند و فروشنده‌ی اصلی را هم پیدا کرده‌اند..

پریماه به مریم سپرد نگران نباشد و حواسش هست. به دخترک سپرد حواسش را بدهد به درسش که فردا برایش چند کتاب درسی و تست پست خواهد کرد.

دوباره که صدای خورشید و کمال از پشت در می‌آمد، فکرش را داد به ان سالها.. به روزهایی که طوبی برای خانه‌ی جدید، که مناف برای ساختش زحمت کشیده بود با فخری رفته بودند بازار پرده انتخاب کنند.

کمال کنار پدرش در حجره بود و جاری خطا کار تا ارام شدن اوضاع که به قهر رفته بود خانه‌ی برادرش، ان روز با دخالت بزرگترها برگشته بود سر زندگیش.

@DONYAEMAMNOE

پریماه می‌خواست اینبار از پستچی بنویسد که وقتی نامه‌ای به مقصد خانه‌ی مناف همراهش بود، کسی جز همان بچه‌ی جاری در را به روی پستچی باز نکرده بود.

می‌خواست از خط فرستنده‌ای بنویسد که اخر ادرس نوشته بود:

"فرستنده:

گلبهار اکبری"

گیرنده:

مناف عزیزیان"

پریماه داشت تمرکز می‌کرد این قسمت را با حوصله بنویسد تا نشان بدهد رد پای شیطان همچنان در ان

@DONYAIEMAMNOE

حوالی دیده می‌شود.

کنار زنی که با توپیدن به پسرش گفت به کسی از این نامه حرفی نزند. بعد هم با رفتن به خانه ای که در نبودش همه جا بهم ریخته بود، نامه را باز کرد و از دیدن شهر مقصد و محتویات نامه به خط گلبهار پوزخند زد:

"خدا جای حق نشسته...منو از چشم می‌ندازی زنیکه‌ی دهاتی...صبر کن ببین ارزوی چیا رو به دلت می‌ذارم...چند هفته است حسرت خونه و بچه هام با همین نشونه از طرف خدا ...نوش جونت...باشه...چشم قشنگ خانم...مناف خوبه ..تو خوبی ..من بده شدم اره؟...باشه...پس تماشا کن"..

اما خورشید قبل تمرکز پریماه در را باز کرد و گفت:

_کمال و الیاس منتظرن بیای سر میز...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه از ان لحظات کنده شد و به خوشی این لحظه و داشتن خورشید و کمال بیرون رفت.

الیاس پشت میز نشسته و سرش پایین بود و داشت به سالاد با نوک قاشق ناخنک می‌زد.

با سلام پریماه سر بلند کرد و لبخندی کنج لبش نشست. کمال به بهانه‌ی نمک برداشتن چشم نازک کردن پریماه را دید و دلش از شوق و منت کشی پسرش، پر شد.

_یه خبر از دوستت می‌گرفتی...

پریماه نشست و خورشید بشقاب الیاس را اول خواست پر کند که پسرک اشاره کرد:

_اول...پریماه..

خورشید لبخند زد و الیاس تا دید پدرش دارد ته‌دیگ می‌کشد رو به پریماه اضافه کرد:

_لازمه شماره مو بده فرهاد فلک زده.. باهاش

@DONYAIEMAMNOF

صحبت کنم...

پریماه بشقابش را گرفت و گفت:

_شما جای اینا رو اینده‌ی روشن خودت تمرکز کن..جهان زنگ زده بود سراغتو از من می‌گرفت.. چیزی شده؟

الیاس خندید و خورشید پرسید:

_فرهاد کیه؟

کمال سرخوش و خشنود بشقابش از دست خورشید گرفت و گفت:

_هر کیه بچه ها دارن واسه نجاتش نقشه می‌کشن..

بعد هم قبل کشیدن خورشت رو به پریماه ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_کمک خواستین رو منم حساب کنین.. حالا دوست خودته یا الیاس؟

الیاس به سرفه افتاد و پریماه چشم از نوش جان گفتن خورشید به پسرک گرفت و با لبخند رو به کمال جواب داد:

_منتظرم راهکار الیاس جواب بده...نشد، حتما ازتون کمک می‌گیرم.

الیاس دوباره سرفه اش گرفت و پریماه حین کشیدن خورشت گفت:

_خفه نشی ..فرهاد به وجودت نیاز داره...فراموشت نشه..

کمال خوشحال تر شد و دعای خیر برای همه کرد و دلش برای نقلی خانم کنار پسرش رفت که این جمع

@DONYAIEMAMNOOR

گرم را به او مدیون بود. انگار عشق دوباره داشت در خانواده‌ی انها معجزه می‌کرد.

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون با عشق..

پارتای بعدی یکشنبه ظهر.🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_254

بحث بین صرفِ شام دست خورشید بود. اینکه پروین دارد تدارک سفر دو روزه به خارج شهر می‌بیند و مهین از مربی رقص‌های محلی دعوت کرده است تا در ویلای سرهنگ دور هم جمع شوند.

@DONYAIEMAMNOE

کمال ابروهایش از شنیدن شرکت کننده ها بالا پرید وقتی اسم عمه فخری و طوبی در صدر دورهمی شان بود. منتظر ادامه‌ی حرف خورشید بود که او هم رو کرد به پریماه و خواست از حالا کارهایش را ردیف کند و اینبار همراهی‌شان کند.

پریماه تا شنید چشمی در حدقه چرخاند و با وای نه گفتن شروع کرد به شمردن یکی یکی از کارهای عقب افتاده‌اش. اما این وسط کمال با خوشی و حین پر کردن لیوان خودش و پریماه اضافه کرد می‌توانند روی همراهی او هم فکر کنند.

خورشید به آنی مخالفت کرد و از شرط خواهرها و زنونه بودن دورهمی شان گفت وقتی کمال فکرش را بلند به زبان اورد تا او هم با مردها دوره را بگذارد. ولی الیاس مجال فکر زیاد به پدرش نداد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_کسی هم مونده تا مام دلمون خوش شه باهاش دوره بذاریم؟

خورشید با لبخند به طرز بیان پسرک نگاه کرد و کمال با اتمام شامش، از خوشی تکیه زد وقتی الیاس چشم دنبال نمکدان می‌چرخاند، مخاطبش پریماه بود و پرسید:

_نظری نداری؟

دخترک بشقاب خودش و کمال را یکی کرد و نمکدان دستش سپرد:

_دلیل طول عمر محمد تقی منظورته؟

پسرک خندید و حین پاشیدن نمک روی ماستش، سر تکان داد.

پریماه بلافاصله رو به خورشید کرد و گفت:

@DONYAIEMAMKOF

_می‌دونستی همین شازده پسر معتقده دلیل طول عمر محمد تقی دوری کردن از هر چی زن و جمع زنونه بوده؟

خورشید ناباورانه سری بالا انداخت و خندید. کمال منظور پسرش را درک نمی‌کرد وقتی خبر داشت در دلش برای وصال همین دختر که بلند شد سر پا، چه شور و شوقی به پاست.

کمال از اشاره‌ی دوباره‌ی پسرش خندید و چشم نازک کردن پریماه برایش لذت بخش بود و حتم داشت کار الیاس با دو بار چشم و ابرو امدن پریماه تمام هست.

اینبار که پریماه میز را به کمک خورشید جمع می‌کرد، خورشید داشت تصادف یکی از اقوام با موتور را می‌گفت که چشمش ترسیده بود و از الیاس می‌خواست موتورش را بفروشد و یک ماشین خوب زیر پایش بگذارد.

@DONYAIEMAMNOE

کمال هم دنباله‌ی حرف خورشید را گرفت و خواست همین فردا با هم بروند ماشین بابب میل پسرش پسند کنند. پریماه داشت باقی غذاها را جابجا می‌کرد که سکوتِ بین جواب الیاس کمی طو لانی شد.

_خودم مقداری پس‌انداز دارم..جلو حسابام ازاد شه.. اقدام می‌کنم.

کمال خواست حرفی بزند صدای زنگ گوشی از س الن مانع شد. تماس برای گوشی الیاس بود که خورشید حین گفتن ازاده است صدایش تحلیل رفت. الیاس با مکث گوشی را جواب داد و تیشرت مچاله شده‌ی دستش را حین مخاطب شدن با بردیا، دست خورشید داد.

خورشید به دنبالش که رفت کمال لیوان دست دخترک داد و پرسید:

_کمک کنم؟

@DONYATEMAMNOE

_خودت بیشتر کمک لازمی.

_خراب کردم؟

_به شدت...و خیلی تابلو داری پیش می‌ری؟

_معلوم بود؟

پریماه سرش بالا و پایین کرد و لب زد:

_شدید...حالام اگه خراب نمی‌کنی برو بزن شبکه سه...ده دقیقه دیگه فوتبال داره...سوژه‌ی به شدت ابوجهلمون طرفدار تیم آبی پوشه... شمام لطفا با تعریف از تیم حریف پسرتو به چالش بکش... ببینم چه می‌کنی؟

کمال گرفتم گویان اضافه کرد:

_تخمه هم دوست داره!

_حواسم هست....تدارکاتش با من..

کمال امیدوار و راضی دور که شد، پریماه حین

@DONYAYEMAMNOE

جابجا کردن ظرف‌ها، خورشید با سر و صدای به پا شده‌ی در اشپزخانه نگران ظرف‌هایش شد و گفت:

_ بچین تو ماشین..

دخترک دستمال روی میز کشید و گفت:

_می‌خوام واسه نوشتن تمرکز کنم.. حواسم هست..

کمال هم متعاقبش گفت:

_چایی تازه دم رو برسون مشاور..

_شما حواست بده خوابت نبره... دم کردم.

پریماه همچنان که داشت شست و شوی ظرف‌ها را به سرانجام می‌رساند فکرش را داده بود به شخصیت های قصه و حوالی کوچه خورشیدش که امشب قرار بود وارد مرحله‌ی جدیدی از قصه شوند و همین تمرکز زیادی می‌طلبید.

همزمان که داشت به کارهای فرعی و در اولویتش

@DONYAFEMANOE

فکر می‌کرد، با بیرون کشیدن دستکش، از برگه‌ی یادداشت خورشید استفاده کرد تا اولویت ها را فراموش نکرده بنویسد.

بارزترینش پیگیری ان دخترکی بود که مادرش را دستگیر کرده بودند و او رفته بود خانه‌ی خواهرش. مورد بعدی همان خواهر و برادر معلول بود و کنارش هم پیگیری دیدار حضوری با واسطه‌ی ایرج محمدی.

حتی برای اسم یویف و مریم هم یک حرف رمزی نوشت و از درخواست فرزین برای رفتن حضوری به دفتر مجله بی میل دور اسمش را خط کشید تا بیت رفتن و نرفتن فکر کند. مورد بعدی هم خانم دکتر فرنوش بود. کنار اسم او یک قلب کشید و با صدای کمال برگشت سر شستن ظرف‌هایش.

_تخمه چی شد؟

@DONYAIEMAMNOE

_صبر کن سوت بازی رو بزنن ..پاشون به توپ بخوره اصلا ...تعجب می‌کنم تازگیا چه مشتاق فوتبال شدی؟

کمال از همانجا گفت:

_ادما قابل تغییرن ..اینا که رنگ لباس‌شون قرمز و سفیده؟

پریماه با لبخند حین اب کشیدن قاشق‌ها گفت:

_خلاقیت به خرج بده...کشفش کن.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_255

همان لحظه صدای شایان به گوشش خورد. پسرک جو گیر امده بود کمال و الیاس را دعوت کند به دیدن گزارش بازی با زبان اصلی. تا گزارشگر بازی خودش باشد برای بهتر شدن مکالمه.

کمال داشت با شایان چانه می‌زد ان طوری مزه ندارد که خورشید با چند تکه لباس متعلق به الیاس امد و حین ریختن پودر درون محفظه گفت:

_یه چیزی فکرمو مشغول کرده!

پریماه نگاه خورشیدِ نگران گفت:

_مشغولایته فکرتو رها کن.. حواستو بده به روابط

@DONYAIEMAMMOE

این دو تا.

_همون دیگه .ازاده دنبال شر می‌گرده .زنگ زده الیاسو بکشونه خونه شون واسه گرفتن رضایت و سهم مادری ..حالام دید که الیاس نمیره میخواد پاشه بیاد اینجا با داداش و باباش حرف بزنه...تا الیاسم زیر برگه‌ی وکالتو امضا کنه..

_اخه که چی بشه؟

_چند روزه دارم واسش دلیل میارم و حرف میزنم ...کو گوش شنوا؟ ...میگه میخوام با اسفندیار برابری کنم .تا کمتر دارایی خودشو رخم بکشه .اسوده رو هم آنتریک کرده ..اونم شوهرش راغبه و میگه سنگ مفت ..گنجیشکم مفت..

دخترک دستمال دور سینک کشید و گفت:

@DONYAIEMAMI_OF

_بگو بیخیال.. اینا تازه دارن با هم دو کلمه بیشتر از قبل حرف می‌زنن...

خورشید استکان‌های محبوبش را با افسوس روی سینی چید و گفت:

_الیاس از دهن کمال یه چی بشنوه و ببینه که داره نرم میشه... بازم میره و لج میکنه..

رشته‌ی صحبت و نگرانی شان با درخواست دوباره ی تخمه از طرف کمال پاره شد وقتی شایان هم موافقت کرده بود فوتبال را کنار انها دنبال کند.

تا خورشید دنبال کارهای کمال برود دفتر و دستک نوشتنش را برداشت و همچنان که داشت دنبال هندزفری چشم در سالن می‌چرخاند. الیاس هم به تماس اسوده با بی حوصلگی، کاری نداری گفت و

@DONYAIEMAMNOE

قطع کرد.

دوباره که دور و اطراف صندلی چشم می‌چرخاند الیاس پیاله‌ی تخمه از روی میز برداشت.

_به شوهر فرزانه خندیدیم.

الیاس حواسش به انی پرت شد و دانه ای تخمه برداشت و گفت:

_من که ندیدم بخندی..

_دیگه چیا دیدی من نبودم؟

پسرک کاسه‌ی تخمه را ستمش گرفت. کمال کوسن را بغل کرده بود و شایان داشت از گزارشگر سوتی می‌گرفت که معادل فارسی را درست و حسابی نگفته است.

@DONYAIEMAMNOE

_چرا یه درصد فکر نمیکنی فرهاد داره واسه بقای زندگیش تلاش می‌کنه.

پریماه کوسن را دوباره سر جایش گذاشت و گفت:

_بی‌خیال...شما مردا لطفا به بقا یه بعدی نگاه نکنید...ما بلدیم چکار کنیم..

الیاس با خونسردی پوست تخمه را روی بشقاب گذاشت و گفت:

_پیدا میشه..الان خونه شلوغه..

پریماه با چشم ریز کردن سمت الیاس چرخید و پرسید:

_مگه می‌دونی دنبال چی هستم؟

الیاس پیاله و بشقاب برداشت و قبل رد شدن گفت:

_موندنی راهشو پیدا میکنه

@DONYAIEMAMNOE

رفتنی، بهانشو...

پریماه لب زد:

_امیدوارم بهونه شو تو نداده باشی دستش..

الیاس با شانه بالا انداختن قبل نشستن گفت:

_پیگیر فرهاد بودی خبر سلامتیشو بهم بده.. خوشم اومده از تاکتیکش...از کاراش نکته برداری کنم..

نماند تا غر زدن پریماه را بشنود که دخترک از گشتن منصرف شد وقتی هما هم برای شب نشینی امده بود.

دخترک جمع‌شان را ترک کرد وقتی داشت می‌رفت از گذشته‌ای بنویسد که همه‌شان پشت سر گذاشته بودند.

@DONYAFEMAINOE

برای تمرکز بیشتر خودش را به حال و هوای باغچه و سکوت بین بوته های گل و درخت سپرد. چند دقیقه‌ای هم به پیام های گروه سر زد و از اینکه بد عادت شده بود برای موزیک بیکلام، به همان هندزفری قدیمی با یک گوشی سالم بسنده کرد و شروع به نوشتن کرد.

》 هفته ها در بی‌خبری از بچه ها برای مناف گذشت و روزهایی که داشت با کارگر و بنا و نقاش سر و کله می‌زد، حواسش به پیگیری از انها هم بود .

طوبی همچنان خبر نداشت و چند باری به زبان اورده بود دلش هوای بچه‌ها را کرده است.

طوبی دلتنگ و ساده دلیل صبر کن گفتن ها و زمان خریدن مناف را گذاشته بود پای کارهای بهم پیچیده‌ی حجره و مسولیت خانواده‌ی پر جمعیت که کار زیاد، روزها مرد پرتلاش را خسته می‌کرد و شب ها کم حرف و گریزان از او.

@DONYAIEMAMNOE

این بین هم برادرها شاکی بودند از جدا کردن خانه و زندگی که پدرشان یک کلام گفته بود مراقب زبان و دست و چشم زن هایتان باشید تا ریشه‌ی محبت در این خانواده آفت نزند.

مناف هم با دست و دلبازی داشت امکان داشتن خانه‌ی بزرگتر را فراهم می‌کرد. خواسته بود اتاق های مجزا برای پسر و دخترش ساخته شود که به خاطر کمبود سوخت در فصل سرما، فعلا مجبور بودند مدارا کنند. طوبی اینبار برای پخت و پز همان اتاق‌شان را انتخاب کرد چرا که مناف هنوز نگران سلامتی خانواده بود و خواسته بود تا جابجایی، همان جا کارش را انجام بدهد.

دوری طوبی از بچه هایش داشت وارد ماه دوم زمستان می‌شد که دیگر طوبی اصراری به رفتن نداشت وقتی از شرایط زمستان سخت روستا خبر

@DONYAEMAMNOE

داشت که حتی عروس عموزاده هم امکان بردن نامزدش را نداشت. اما در این بین مناف دو باری به بهانه‌ی سر زدن به محل خدمت جمال، راهی ان شهر و روستا شده بود. به دوست و اشنا متوسل می‌شد تا پیگیر سرهنگ و اطرافیانش شود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_256

اما رسید ان روزی که مناف دیگر چاره ای نداشت تا از طوبی در مورد سرهنگ بیشتر پرس و جو کند. بـ لاخره دل به دریا زد با اینکه سختش بود. به امید اینکه یک سرنخ و نشانه او را به بچه‌ها وصل کند.

@DONYAIEMAMNOE

ان روزی که طوبی با پریشانی از خواب بیدار شد و تا اذان صبح یک ریز نماز خواند و دلش شور زد برای خوابی که دست دخترانش از ان طرف دره برای کمک گرفتن به سمتش دراز بود. از اصلانش خبر نبود و فقط صدای گریه های نوزادی در خواب به گوشش اشنا می‌آمد. تصور به خطر افتادن بچه هایش باعث شد او هم ارامش نداشته باشد.

منافی که خوابش سبک شده بود بلند شد و به قصد کمک خواستن از خدا کمی بیشتر سجده هایش را طولانی کرده بود.

طوبی با همان فکر پریشان تا مناف دعای بعد نماز را تمام کند چای اماده کرد و در حالی که روی بچه ها را می‌کشید و باران ریزی در حال باریدن بود و باعث بخار شیشه‌ها شده بود، مناف صدایش زد.

نگاه طوبی غم داشت وقتی مناف حین تا زدن سجاده پرسید تا چه اندازه خانواده ی سرهنگ را

@DONYAIEMAMNOE

می‌شناسد همین کافی بود رنگ نگاه طوبی عوض شود.

مرد رو به روی طوبی سختش بود به چشم های نگرانش نگاه کند و از نبود بچه هایش بگوید. ولی گفت. گفت که دخترها و اصلان چند وقتی هست با نبود خانواده‌ی سرهنگ، گم شده‌اند.

طوبی هر چه از زبان مناف بیشتر می‌شنید رنگش بیشتر می‌پرید و تمام وجودش چشم و گوش شده بود تا مناف یک حرف امیدوار کننده بعد گم شدن بچه ها بزند.

انا هیچ کلام امیدوار کننده نشنید و لب‌هایش به سختی برای گفتن:

"آی آلله سَنه تاپشیریدیم گوزل بالالاریمی... آوارا با لام جانم چیخایدی."

@DONYAIEMAMNOE

(ای خدا بچه های قشنگم رو به خودت
سپردم...جونم در بیاد برای بچه های آواره‌ام.)

چشمش خیس شد و مناف دست‌های یخ زده‌ی طوبی را با دو دست گرم و حمایتگرش گرفت .بعد هم با خیره شدن به لب‌های لرزان اهویش خواست هر چیزی که یادش هست بگوید .

طوبی اما مغزش کار نمی‌کرد وقتی خبرِ نبود هر سه جگر گوشه‌ی بی مادر، دلش را مچاله کرده بود.

زن بی پناه و پناه گرفته میان محبت مناف با صدای گریه‌ی مهین چشم چرخاند سمت دخترک.. قدرت از پاهای طوبی گرفته شد وقتی باور داشت
دخترهایش شبیه اینها باید در خواب ناز بودند و زیر سقف امن و داشتن خانواده حق طبیعی‌شان هست..

@DONYAEMAMIOF

مناف متوجه حال طوبی شد و دخترک را که ارام کرد طوبی چشمش پر شد .همان چشم پر را داد به جهان که زیر لحاف گرم و نرم غلت زد و پاهای تپلش بیرون ماند.

دل طوبی پیچ خورد و مناف دوباره برایش از تلاش هایی که در این مدت کرده بود گفت. گفت که از طریق یک دوستی، به مردی شبیه سرهنگ دسترسی پیدا کرده و در حال پیگیری هست. گفت که هیچ کس راهنمایی درست نمی‌کند تا نشانه های قابل توجه برای شناسایی شان پیدا کنند.

طوبی که حالا متوجه شده بود چه مصیبتی برای او رقم خورده هست انگار که قلبش را چنگ بزنند دستش روی سینه مشت شد و با چشمانی لرزان به مناف گفت که سرهنگ و خاندانش از ملاک های ان منطقه هستند. گفت که چون یک روز اذر با گلبهار

@DONYAIEMAMOE

خوش رو و خوش سر و زبانش به صورت اتفاقی و حین برداشت محصول اشنا می‌شود، پیگیر که می‌شوند می‌بینند پدری بالای سرش نیست و از داشتن مادر محروم هستند. ب ای همین خواهان بردن او می‌شوند. از انجا که تمام هفت بچه‌ی سرهنگ دختر بود و مردی نامحرم در خانه‌ی بزرگ‌شان نبود، بر خلاف نظر پدربزرگ، عموها قبول کرده بودند در ازای کار کردن روی زمینی پر محصول، گلبهار ساکن انجا شود.

دست طوبی روی قلبش مشت می‌شد و اشک هایش شبیه بارانی پر بار روی صورتش ریختند که مناف از قول دادن و تلاش برای پیدا کردن بچه ها چیز دیگری نداشت بگوید.

ان روز صبح وقتی طوبی نا نداشت مثل همیشه دور بچه های مناف بگردد، کمال و پروین شاهد

@DONYAIEMAMNOE

سکوت دردناک مادری نگران برای بچه هایش بودند.

پروین به نشانه‌ی همدردی شانه اش را با ان دست های کوچکش بغل کرد. کمال رو به رویش نشست و زانوی غم بغل گرفت. جهانِ بی‌خبر از همه جا برای جلب توجه طوبی خودش را در اغوش مادرانه‌ی او رساند وقتی مهین همچنان در خواب بود.

سکوت دردناک طوبی به حدی رسید که پروین به پدرش پیشنهاد داد انها مراقب طوبی هستند تا برود دنبال بچه ها و بیاوردشان.

کمال اما به سرعت زانوی بغل کنار زد و امیدوارانه به طوبی گفت نگران نباشد. چون روز اخری کنار گلبهار و گونش بوده و گلبهار از او ادرس حجره را پرسیده بود و حتی ادرس خانه را هم دارند. طوبی اشکش را پاک کرد و پرسید:

_باشاریدی؟ بلد شدی؟

@DONYAFEMAMNOE

کمال با اطمینان سر تکان داد و گفت:

_درست و حسابی ادرس وردیم)..ادرس دادم (.هر گون) هر روز (می‌رم حجره .به همه‌ی کاسبا سپردم.

کمالِ امیدوار از ادرس داشتن بچه ها دید که طوبی با گوشه‌ی چارقد صورتش را مخفی کرد و بی صدا تر از قبل، اشک ریخت تا دل سنگینش به امید سبک شدن خالی شود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_257

ان روزهایی که طوبی داشت برای خبر دار شدن از دخترهایش دعا می‌کرد و وقت و بی‌وقت چشمش به هر خبر و صدایی تیز بود، جاری بدخواه سنگ به دلش بسته بود تا رحم و مروت برای بیقراری های یک مادر در جانش رسوخ نکند.

روزی که طوبی با فخری راهی بازاز شد تا پرده برای خانه‌ی نوسازش انتخاب کند، نامه‌ای که به مقصد خانه‌ی مناف رسیده بود را از دست بچه اش گرفت. همانی که فرستنده اش کلی امید پای کلمه به کلمه اش ریخته و نوشته بود را خواند و بیشتر از قبل روی اسب یکه تازِ فکرهای شیطانی‌اش نشست.

محتوی نامه‌ی تک برگ که با خودکار ابی نوشته

@DONYAEMAMNOF

شده بود دست خط گلبهارِ طوبی بود و مناف را مخاطب قرار داده بود.

گلبهار در نهایت امید برایش نوشته بود:

"ما جایمان تا امروز امن هست و بنا به دلایلی مخفی .عمو جان خواهر بزرگ آذر باسواد و خانم عاقلی هست .او خواست برای اینکه کسی رد ما را نزنند صبر کنیم تا جاگیر شویم و بعد خبرتان کنم .

عمو من و گونش توانستیم از ان روستا بیرون برویم ولی برادرم، اصلان ماند. نگرانش هستم عمو. انگار که قلبم دو تکه شده است. عمو من ادرس جایی که هستم را برایتان دقیق و مو به مو زیر این نوشته ها می‌نویسم.

فقط وقتی امدید به کسی که سراغش می‌روید بگویید چه کسی هستید. حتما اسم خودتان و مامان طوبی را با بچه های خودتان، از بزرگ و

@DONYAIEMAMNOF

کوچک و به ترتیب به این شخص بگویید.

اذر می‌گوید ممکن هست ردمان را بزنند و خواهر اذر این راه به فکرش رسیده بود تا لو نرویم.

عمو مناف، من و خواهرم منتظر تان هستیم. هم من و هم گونش که اسمش را کمال خان خورشید صدا می‌کند دوست داریم کنار شما و مادرم زندگی کنیم. فقط نگرانی مان داداشم هست که نمی‌دانیم چه می‌کند."

جاری بد دل حالا که می‌توانست تلافی کند بدون اینکه تصمیم داشته باشد نامه و جملات ساده را به عمو مناف یا طوبی چشم انتظار برساند در جایی مخفی کرد تا بتواند از زیر زبان اهالی خانه، ادرس و اسم روستای قوم و خویش طوبی را پیدا کند.
ساده ترین راه هم ریختن طرح دوستی با عروس

@DONYAIEMAMNOE

عموزاده ای بود که به تازگی با ورود طوبی راه او هم باز شده بود.》

نفس های پریماه دیگر یاریش نکردند تا ادامه بدهد. انگار که نفرت ان جاری هنوز در دلش سنگینی می‌کرد که بیقرار شد و تپش بیشتر قلبش را به وضوح احساس کرد.

برای ارام شدن چند نفس سنگین و عمیق کشید. با کمی حس راحتی ساعت گوشی را چک کرد و سرش را به اسمان بلند کرد. ابری کنار ماه داشت خودنمایی می‌کرد. از تخت پایین رفت و دمپایی پوشید. کمی در حیاط چرخید و متوجه شد چراغ های طبقه‌ی بالا روشن و خاموش شد. لابد فوتبال و دورهمی تمام شده بود. لبخند زد و اسم هما را زیر لبش تکرار کرد. اخر قرار بود در این میان که طوبی

@DONYAEMAMIOF

چشمش به یک خبر خشک شده بود از عشق شکل گرفته‌ی هما و جمال بنویسد.

لبخند زد وقتی شایسته در مورد عاشق شدن مادرش می‌گفت:

_بگردم واسه بابام...اونقدر محجوب به حیا بود که مامان دست به کار شد واسه دلبری کردن.

همه به کار هما می‌خندید که شایسته بعد هم اضافه می‌کرد:

_ مردم واسه دلبرشون نامه میدن. گل می‌فرستن.. بوسی.. چیزی... مامان من رمز موفقیتش تو چای نبات و علف علوفای کوهی بوده. اونم بابای ساده‌ی من خبر نداشته که یه کاری می‌کرده غذاها بهش نسازه و هما گیاهی لازمش بشه..

همین خاطره باعث شد دوباره که سراغ نوشتن

@DONYAIEMAMNOF

رفت، دوست داشت بیقراری های طوبی را تند تند بنویسد و رد شود. برسد به بهار.. به روز عروسی عموزاده که طوبی رفته بود روستا و با حسرت به مسیر خانه‌ی بدون بچه‌هایش نگاه می‌کرد.

اما پریماه قبلش باید به ترفند پلید جاری می‌پرداخت. به روزی که جاری همان نامه را دست برادرش داد تا از راننده‌ی اتوبوسی که مسیرش ان شهر و روستا بود، نامه‌ی مهر و موم شده را برساند دست عموها. به راننده بابت این کار که می‌خواستند فرستنده ناشناس باشد پول چشمگیری دادند تا ورق دیگری از سرنوشت بچه های چشم انتظارِ رسیدن عمو مناف رقم بخورد.

پریماه نوشت و امان از روزی که نامه و ادرس با دست خط گلبهار دست ان کس که نباید می‌رسید، رسیده بود.

@DONYAIEMAMOE

عموهای با رگ غیرتی باد کرده و کینه‌ای، کنار شاخ و شانه کشیدن به ادرسی که در یکی از شهرهای شمالی بود راهی شدند.

طبق قرارِ نامه وقتی به فرد امین و معرفی شده از طرف گلبهار، اسم مناف و طوبی را گفتند، مرد جاافتاده نگاهی به عموها و لهجه شان کرد و هیچ نگفت. با توجه به تعریف های گلبهار از ظاهر و کلام مناف و توصیه‌های دخترک ، شک به دل ان روستایی با خدا افتاد. با زیرکی انها را به شالکوبی برنجی که برای خودش بود راهنمایی کرد و گفت او بی‌خبر هست و می‌رود پی شخصی که بتواند شما را راهنمایی کند.

مرد با شاگردش هماهنگ کرد و سوار موتور یکی از اهالی با شتاب از مسیر باریک روستا رد شد و به کلبه‌ی مخفی شده در دل جنگل که رسید، حضور ناگهانی‌اش برای گلبهار یک نشانه بیشتر نداشت.

@DONYAIEMAN0E

طوری که دخترک از شوق ناگهانی امدن مرد چشم های منتظرش برق زدند و لگنی که پر از لباس بود را کنار گذاشت و با هیجان پایین پیراهن چیندارش را بالا گرفت و گفت:

_ بگو عمو... خوش خبر باشین..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_258

مرد کلاهش را از سرش برداشت و با همان گویش زیبایی که داشت خبر داد که همین چند دقیقه‌ی پیش چند مرد ناشناس سراغش امده‌اند. اما به

@DONYAIEMAMNOE

مهربانی که تو گفته بودی به نظر نمی‌رسند دختر جان.

مرد که خودش هم از تبعید شده‌های سالهای پیش به این مکان بود به گلبهارِ نگران گفت یک جمله با زبان مادری برایم حرف بزن قند و عسل جان.

گلبهار چند کلمه که به ترکی گفت مرد با نگرانی خبر داد انهایی که امده اند و نشانی داده اند، همین طوری که تو صحبت کردی با هم حرف می‌زدند.

گلبهار از شنیدن این حرف رنگش پرید و لبخند و برق نگاهش به آنی خاموش شد. دخترک هول شد و گونشی را که رفته بود پی بازی صدا کرد. بعد به مرد گفت به هیچ وجه ادرس اینجا را ندهد.

مرد که دانا بود و عاقل، احساس خطر را در تمام وجود دخترک حس می‌کرد و با همان موتوری که

@DONYAEMAMIOF

امده بود برمی‌گردد.

گلبهار به تقلا افتاده بود. اذر را خبر کرد و دیگر خواهرهای آذر که همه برای در امان ماندن به اینجا پناه اورده بودند تا در شرایط بهتر از مرز خارج شوند.

ان روز که مرد دانا رفت و به عموهای بیقرار برای بردن بچه ها خبر داد ان کسی که سراغش امده‌اند نیست، دردسری جدیدی شروع شد.

به قدری که کار به اوردن مامور و شکایت از ان مرد دانا ختم شد و مرد به خاطر اعتبارش در ان منطقه رفع اتهام شد تا زمان برای دوباره گم و گور شدن بچه ها خریده باشد.

دیگر ان کلبه‌ی وسط جنگل برای‌شان امن نبود وقتی دخترهای سرهنگ برای به خطر نیقتادن جانشان مجبور به فرار بودند و گلبهار و گونش به

@DONYAEMAMNOE

خاطر دوری از کینه‌ی عموهایی که می‌دانستد برگشت به خانه با انها، مساوی با سند مرگ شان خواهد شد.》

پریماه داشت این قسمت قصه را با تمام انرژی می‌نوشت تا برسد به روزی که اولین نشانه‌ی سلا مت بودن بچه‌ها مشخص شود.

می‌خواست به سرعت از دست خالی برگشتن عموها و پدربزرگ بچه ها در حد رفع ابهام برای خواننده های قصه بنویسد و رد شود.

قلبش از شدت فشاری که روی گلبهار بی‌پناه قصه اش بود فشرده می‌شد و مجبور بود برای رسیدن به هدفش، باز ادامه بدهد.

در حد چند جمله از خشم‌شان نوشت و از انجا که دست خالی برگشته بودند، می‌خواستند طوبی و مناف را متهم کنند.

@DONYAEEMAMIOF

》 برای منافِ نگران و دلسوز، مامور اورده بودند تا اعتراف کند بچه ها را کجا مخفی کرده هست .
منافی که بی خبر بود دو شب را هم با این تهمت در بازداشت ماند تا در ان بحبوحه‌ی جنگ برای امنیت کشور و پرپر شدن جوان‌ها، جوابی برای عموهای گلبهار و گونش که نتوانسته بودند از پس نگهداری ان دو طفل معصوم بربیایند، پیدا کند .

منافی که با تمام وجود در کلانتری که رفع اتهام شده بود شکایت انها را به مامور قانون برد و گفت او هم شکایت دارد .گفت از همین ها شکایت دارم که نگذاشتند بچه های همسرش را ببینند.

برای رسیدگی به شکایت مناف اینبار قاضی که مسئول بررسی بود تا پرسید چگونه رد بچه ها را زده اند، مناف اشاره می‌کند به عموهای سرخ شده از خشم.

@DOKHAIEMAMNOE

شکایت ها کاری از پیش نبرد ولی به جایش مناف که دل در دلش نبود با همین برنامه‌ی چیده شده رسید به شهری که گلبهار و گونش به اتفاق دخترهای سرهنگ شبانه از انجا هم گریخته بودند.

مناف که دیر رسیده بود و با افسوس اشک چشم پاک کرد به دست و پای مردی که امین گلبهار بود افتاد .با اشک و امید شناسنامه‌ی خودش را نشان مرد داد .حتی عکس بچه‌ها که دسته جمعی انداخته بودند را برای باور بیشتر مرد نشان داد .

کلی هم برای مرد از حال بد طوبی گفت و مرد در انتها گفت او هم بی خبر هست. فقط می‌داند جای‌شان بین خانواده‌ی سرهنگ امن بود و قرار بود شرایط رفتن به خارج کشور را برایشان مهیا کنند.

مرد حتی ناراحت بود چرا این قدر دیر رسیدی که دخترها چشم انتظار رسیدنش بودند. مناف نمی‌دانست با این خبر شاکر باشد یا افسوس

@DONYAIEMAMIOE

بخورد.

هر چه به مرد قسم و ایه داد اگر می‌داند کجا هستند او را خبردار کند و باز مرد نمی‌دانست و مناف در اخر، هر چه ادرس و مشخصات برای خودش بود را همراه شماره تلفنی معتبر، کنار مرد گذاشت و به امید خبردار شدن از دخترها ان شهر را ترک کرد.

وقتی که مناف برگشته بود برای طوبی خبر سلا متی بچه‌ها داشت و با دنیا دنیا افسوس که دست خالی برگشته بود.》

همچنان که برای مناف سخت بود، برای پریماه هم نوشتن از این قسمت‌ها شبیه انتظار طوبی سخت بود. اینکه بنویسد عروس شدن یکی یکی از اقوامش را ببیند و در میان ان همه خوشی فقط او مانده بود که چشم بچرخاند برای دیدن و پیدا کردن بچه هایش.

@DONYAIEMAMNOE

پدر و مادر پرند عروسی کردند و خانه دار شدند و باز بچه های طوبی نبودند. پدر و مادر پروانه هم سال بعد مراسم عقد و عروسی به راه انداختند و همچنان طوبی از چشم انتظاری سوی چشم هایش رفته بود.

حتی اقوام طوبی یکی یکی به خاطر شرایط خوب شهرهای در مجاورت شهر مناف از ان روستا به طور کامل مهاجرت کردند و باز طوبی ماند و چشم انتظاری اش. دیگر راه ارتباطی طوبی شبیه بند دلش از بی‌خبری پاره شد و باز بچه هایش نبودند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_259

هما این وسط در تلاش برای جلب توجه با خانواده اش رفت و امد را ادامه داده بود و هر بار هم خبر و بی‌خبری برای طوبی با خودشان به همراه داشتند. با این حال هیچ کس از وجود اصلانی که بین بچه‌های عموها بزرگ شد خبر نداشت و این پستی برای خدا هم قابل قبول نبود چه رسد به بنده های خاطی.

جمال سربازی را پشت سر گذاشت و جنگ هم تمام شد و باز طوبی ماند و چشم انتظاری اش.

حتی جمال با شنیدن و دیدن رفتار جاری‌های طوبی و شاهد بدخواهی هایشان شدن، موضعش را از بین برد و باز بی‌خبری نصیب طوبی بود. هر چند وجود هما برای این دور شدن جمال از کینه بی تاثیر نبود.

طوبی که هنوز نمی‌توانست تصور کند وقتی سال به

@DONYATEMAMNOF

سال پروین و مهین قد می‌کشیدند و بزرگ می‌شدند بچه‌های او هم بزرگ می‌شوند.

حتی از دیدن جهان و وابستگی شدید ان پسر موط لایی به خودش اشک پشت پلک هایش می‌جوشید و در خفا و به دور از چشم همه با گوشه‌ی چارقد پاک‌شان می‌کرد.

طوبی ان روزهای سخت را زندگی کرده بود و پریماه تصورش را هم سخت می‌توانست قلم بزند . سخت بود نوشتن وقتی مناف برای باور کردن طوبی از سلامت بودن بچه هایش، او را چند بار به دیدن همان مرد امین و دانا برده بود .طوبی جز به جز رفتار و صحبت و چهره‌ی دخترهایش را می‌پرسید و اشک هایش را بین چادر و شرم از مرد پنهانی و اشکارا، پاک می‌کرد .حتی غصه اش می‌شد و از اصلان که می‌پرسید مرد اطلاعی از این مورد نداشت.

@DONYAEMAMNOE

پریماه سختش بود از دغدغه های طوبی بنویسد. از ان روزها نوشتن با وجودی که تمام شده بود باز هم نفسش را تنگ می‌کرد و بغضی سنگین در گلویش جا خوش کرده بود وقتی نوشتن از مظلومیت هر سه زن موثر در زندگیش و روزهایی که پشت سرش گذاشته بودند، سخت و سخت بود.

اولی طوبی بود که بنا به رقم خوردن سرنوشتش، در جوانی بیوه شده بود و ظالمانه ترین رفتار با گرفتن بچه ها نصیبش شده بود. یا گلبهاری که در نبود مادر، مادر گونش شده بود و خواهر به دندان کشیده بود به امید رهایی از تلخی‌ها. به امید رفتن زیر چتر و حمایت مادری که خودش حالا مادر یک دختر زیبا شده بود به اسم سیمین..

یا خورشیدی که گلبهار او را مثل جانش محافظت کرده بود تا بعدها دختری مستقل و قوی شده از دل

@DONYAIEMAMNOE

ان همه سختی به بار بیاید.

پریماه از اینجا به بعد نوشتن را دوست داشت وقتی برای مخاطب های چشم انتظارش که فردا قرار بود ادامه‌ی قصه‌ی ناشناسش را بخوانند نوشت:

"چند سال بعد"

دخترکِ نشسته کنج الاچیقی که در امن ترین خانه برایش بود، برای نوشتن از چند سالِ بعد ادم‌های قصه، نفس‌های عمیقی کشید. حتی سر بلند کرد و ناخوداگاه چشمش کشیده شد به نوری که در پشت بام خانه‌ی کمالِ بیست و یک ساله‌ی ان روزهای قصه بود. متعلق به پسر همان کمال بود که داشت سیگار می‌کشید.

@DONIYAIEMAMNOE

چشم بشت تا از تصور الیاسی که غروب هر چه بلا بلد بود و سرش اورد حس های خوبی به وجودش راه بدهد.

حتی دستی به صورتش کشید. به ابروهای کمانش. به مژه های صاف و پرش. به تاب مویش که از شال زده بود بیرون. دست برد و موهایش روی شانه انداخت. لبش را تر کرد و حتی به فرو رفتگی چانه اش دست کشید. اخر اینها توصیفات او بودند از دخترک‌های گم شده‌ی طوبی. همه را پریماهِ نشسته زیر الاچیق از هر سه به ارث برده بود و دوست داشت با احساس‌ترین کلمه ها را به کار ببرد.

دوباره که خواست انرژی برای نوشتن بگیرد الیاس باز سیگاری روشن کرد. نور فندک اینبار صورتش را روشن کرد و دخترک غرید:

@DONYAIEMAMKOE

_ خفه کرد خودشو...الیاس دودی شده واسه من .. ای خدا یه صبری به من عنایت کن تا بتونم این بچه رو شبیه یه پسر نمونه..یه رفیق عاقل و صد البته پسر کمال بپذیرم ..نکبت خاص ...حداقل به پدرش هم نکشیده....فقط دست و پاش به کمال رفته..

پریماه در حال ردیف کردن غرهای ته دلش برای الیاس، یاد لبخند گرم پسرک افتاد و گفت:

_ حالا که خودمم...خنده‌هاشم قشنگه...البته اگه کسی پا رو دمش نذاره و مشت پرتاب نکنه هر سمتی..وگرنه بعدش اخلاقش اِی ..قابل تحمله...

بعد یاد حرف‌های الیاس افتاد. کمال ان روزها خیلی متعصبی بود و به خودش یاداوری کرد حواسش

@DONYAIEMAMNOE

باشد ان را هم در قصه بیاورد. به قول طوبی قلبی قره بودن(کنایه از متعصب و سخت گیر بودن) کمال را نشان بدهد. بعد یاد جوانی کمال افتاد و او را با رفیق دودی اش مقایسه کرد.

ولی دقیق‌تر که فکر کرد، الیاس مناف بود. رنگ پوستش.. نگاهش و احترامش به زن های خانه.. فقط تکه کلام و گاهی جاده خاکی زدن جملاتش از تاثیر زندگی کردن کنار دایی‌هایش بود. از نداشتن مادری دلسوز بالای سرش. از کار کردن با پدربزرگش در همان سن پایین بود.

اما مثل مناف خوش رو بود. مثل کمال خوش قد و بالا بود و شبیه جهان.. اینجا مکث کرد و لب زد:

_ اخ از جهان..

مقایسه ها را فراموش کرد و دلش رفت برای نوشتن

@DONYAIEMAMIOE

از جهانی که در مدرسه باید ضرب نوشتن و جمله بندی کار می‌کرد.

《 صدای جیرینگ الگوهای دست طوبی می‌امد که داشت لباس‌های بچه‌ها را تا می‌زد .مهین داشت با صدای بلند به جهان تمرین ریاضی را توضیح می‌داد .جمله بندی هایش هم مانده بود و جهان طبق روال دل به گوش کردن نمی‌داد و مهین کم مانده بود از کوره در برود.

@DONYAIEMAMOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_260

طوبی که یک کوه لباس را داشت در نشیمن خانه تا می‌زد حواسش به سرزنش شدن جهان بود و ارام قرار نداشت..دست برد برای تا کردن لباس بعدی که بیشتر روپوش مدرسه‌ی دخترها و جهان بود.

قبل از به دنیا آمدن سیمین مناف برایش ماشین لباس‌شویی خریده بود و کار اهوی همیشه تمیز و مرتبش را کمتر کرده بود.

همان لحظه از دیدن پیراهن بدون دکمه‌ی مناف بلند شد سر پا تا از کنار چرخ خیاطی جعبه را بردارد که حین رد شدن از مقابل اتاق دخترها شاهد توپیدن مهین سر جهان شد و اخم کرد.

_ یاواش) اروم باش (آی قیز .بلد نیست .یاد بده..

@DONYAIEMAMI_OF

مهین کتاب تاریخش را با حرص نشان داد که دو روز دیگر امتحان داشت و دوباره با پاک‌کن نوشته‌ی اشتباه جهان را پاک کرد.

همان لحظه از اشپزخانه پروین کفگیر به دست در حالیکه موهایش را به سفارش طوبی با روسری بسته بود تا مویی حین اشپزی بیرون نباشد، پرسید:

_دو قاشق روغن داغ کردم.. ریختم رو برنجه... اما بخار نکرد...بیا سر بزن ببین خوبه؟

طوبی سرش را تکان داد و با برداشتن سوزن غر زد:

_باخ گور.. زیر قابلامه یانیر؟

(نگاه کن...زیر قابلمه روشنه؟)

پروین ای وای گویان منظور طوبی را گرفت و رفت

@DONYAEIMAMI0F

تا زیر شعله را چک کند. کم کم داشت به پروین که زیبا و خانم شده بود اشپزی یاد می‌داد تا دخترک از هر نظر نمونه باشد. خانه‌داری و ادب و کمالش مطابق میل طوبی بود و برای اشپزی کردن کمی سهل انگاری می‌کرد.

توجه طوبی اینبار به سیمین جلب شد. دخترک دوباره از حیاط با لباسی خیس شده و عروسک به دست داشت جهان را صدا می‌کرد برای بستن شیر اب و ریخت و پاش‌های به پا کرده.. که طوبی زد روی صورتش و گفت:

_ایندی پا میشم.. اُوسون...گِت برو.. پسری درس داره..

(الان پا میشم.. عیب نداره...برو..پسره درس داره.)

مهین دوباره سرش خم شده بود برای توضیح

@DONYAYEMAMNOE

دادن به جهان که روی دفتر موهای دو طرف بافته شده اش با گل‌سرهای عروسکی اویزان شد .جهان دوباره سهل انگاری کرده بود و معلم خانه‌ی او، یعنی مهین از طرف پدر اختیار تام داشت برای کمک کردن و طوبی همیشه این وسط هوای جهان را داشت و نمی‌گذاشت خواهرها برایش سخت گیری کنند.

منتظر مناف بودند تا بعد از ناهار راهی خانه‌ی پدری هما شوند. طوبی هم تند تند داشت کارهایش را انجام می‌داد تا زمان برگشت از حجم کارهایش کم شود.

یکسال پیش هما شیرینی خورده‌ی جمال بود که ماه پیش مراسم عروسی شان در بهترین حالت ممکن گرفته شد و پسر بزرگ مناف وارد زندگی متاهلی شد.

@DONYAIEMAMNOF

جهان سر بلند کرد برای اعتراض به تعداد تمرین های حل نشده که یکی از دندان‌های نیشش افتاده بود.
پسرک سعی داشت از زیر نوشتن در برود که طوبیِ پسر دوست سر کچلِ پسرک را بوسید و نوازش کنان گفت:

_ منم قشه اوغلوم الان هامسی حل می‌کنه..(پسر قشنگ من الان همه رو حل می‌کنه.)
باجی(خواهرت) گناه داره... خودش درسی مونده..

مهین با نگاه به ساعت کامپیوتری دستش، زمان داد و کتاب به دست تا دم پنجره رفت .طوبی پرده ی اتاق را انداخت تا نور افتاب به فرش‌های خوش‌طرح و لاکی رنگ اسیب نزند .

همان موقع با دیدن سیمین همگی دفتر و دست‌کشان را جمع کردند. حتی جهان سر به هوا...چون خواهر چهار ساله شان سابقه‌ی طولانی داشت وقتی یکبار دفتر دیکته‌ی جهان و مشق مهین

@DONYAIEMAMNOE

را برده بود زیر شیر اب گرفته بود تا تمیز شود.

طوبی دست دخترک را کشید و با خودش به حیاط برد تا جهان در ارامش ان چند مساله را حل کند . دمپایی‌های صورتی رنگ پای سیمین کرد که دوباره عروسکش را می‌خواست ببرد لب حوض و حمام کند .

طوبی با حوصله صندلی زیر سایه‌ی درخت گذاشت و تشتی اب به او داد تا حمام کردن بچه را انجا ادامه بدهد.

همزمان هم از روی دیوار با فخری که داشت لباس پهن می‌کرد برای چند دقیقه مشغول صحبت شد.

دوباره به فخری برای همراه شدن تعارف کرد و او هم از مهمانی که باید می‌رفتند برای طوبی داشت حرف می‌زد که برایشان ارزوی سلامتی کرد.

@DONYAFEMAMNOE

همان لحظه با صدای باز شدن در حیاط و صدای مناف، از فخری خداحافظی کرد تا برای استقبال برود .هر چند سیمین جلوتر به استقبال رفته بود و منافی که جعبه‌ی میوه و سفارش‌های طوبی داشت از جعبه ی ماشین بیرون می‌اورد اول سیمین شیرین زبانش را بغل کرد و بوسید .دخترک سهم دلبریش یک ابنبات چوبی بود که سهم جهان را هم تحویل گرفت .

طوبی با یورولمیاسان)خسته نباشید (گفتن همراه مناف بود که جهان مثل موشک و پا برهنه از روی موزاییک های داغ دویید سمت شان.

مهین با شتاب دنبالش بود که گفت:

_ سلام اقا جون ...اقا جون بهش بگو مگه گیرش نیارم...دو ساعته دارم بهش می‌گم درست بنویس ... کالباسو می‌نویسه کالواس.

@DONYAEMAMNOF

مناف خندید و هیچ نگفت .اخر جهان تمام جملات طوبی را یاد گرفته بود و مشکل دیکته نوشتن و جمله بندی داشت چون همه را به زبان طوبی تلفظ می‌کرد و انگار زبان مادری او زبان طوبی شده بود.

@RONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_261

پروین متین و با وقار تر شده بود که جهان را به زبان گرفت و گفت:

_ بیا اجی قربونت برم..

مهین اما در اوج نوجوانی بود که از نمی‌خواهم گفتن و پا کوبیدن جهان، برایش خط و نشان کشید

و گفت:

_ فقط تو رو ببینم تو حیاط و کوچه داری ول می‌چرخی..من می‌دونم و تو...

بعد دندان بهم سایید و در حضور مناف چیزی بیشتر نگفت.

طوبی برای دلجویی مهین او را از انداختن و پهن کردن سفره معاف کرد تا برود تا اماده شدن ناهار در اتاق، درسش را بخواند.

پروین جهان را دوباره به حرف گرفت و سیمین هنوز پدر کفش‌هایش را درنیاورده دماغش را چین داد و گفت:

_ بو میده.

مناف خندید و سیمین منتظر بود به بهانه‌ی شستن

@DONYAIEMAMNOF

جوراب‌های پدرش دوباره سر حوض باشد و اب بازی کند. پروین با نرم کردن جهان برای نوشتن ان دو خط جمله بندی، پودر را از دست خواهرش کشید بیرون و خاطر طوبی را از نگرانی با یک چشمک ریز اسوده کرد.

فخری از ان طرف دیوار با برادرش هم صحبت شد که طی این سالهای اخیر هر کدام از بچه ها متراژ معینی از خانه باغ را جدا کرده و شبیه مناف برای خودشان ساخته بودند. بماند که سهم زمین مناف بیشتر بود و درخت‌های باغ و حیاط به خانه‌ی انها متصل بود. درخت هایی که پدرشان کاشته بود و ح الا ثمره‌اش میوه های فصلی و خوشمزه بود و بین همه تقسیم می‌شد.

مناف سلامت باشی در جواب احوالپرسی خواهرش گفت و شاهد دلتنگی او برای کمال شد که بعد از عروسی جمال به خانه سر نزده بود.

@DONYAIEMAN_DE

فخری برای کمال ارزوی موفقیت کرد و دوباره که دور شد تا مناف استین بالا بزند و وضو بگیرد پروین سفره را پهن کرده بود. همزمان هم داشت از جهان می‌خواست جواب تمرین را برایش بلند بلند بخواند.

طوبی همزمان که داشت دست و پای سیمین غرق در پودر و اب را جمع می‌کرد، نگران جهان شد که صدای پروین را هم دراورده بود.

سیمین برای دور شدن از حوض و اب داشت مقاومت می‌کرد که یکی هم پشت دخترک زد و گفت:

_ اخرش چلاق اولاجاخسان..(اخرش چلاق می‌شی.)

سیمین گریه کنان خودش را لوس پدر کرد و کنار

@DONYAIEMAMNOE

جانماز او برای خودش بساط نمار خواندن پهن کرد. پروین پارچ اب هم دو دستی وسط سفره گذاشت و چشم غره ای به جهان رفت و خواست جمع کند وقتی مناف با صدای رسایی اللّٰه‌اکبرهای نماز را می‌خواند.

طوبی با دیس پلو امد و به پروین اشاره کرد بشیند تا او برود جهان را به زبان بگیرد. اخر پسرک چشمش پر شده بود و قهر کرده و نشسته بود در اتاق دیگر.

طوبی منیم بالام گویان سر جهان را بوسید. کنار گوشش حرف‌هایی را پچ زد و پسرک را دوباره با خودش همراه کرد و بعد هم گفت:

_ برو صورتی بشوری بیا...عایبدی..اقات...ناراحت شدی.

@DONYAIEMANNOE

جهان قول های طوبی برایش حکم مطلق داشت که بعد از شستن سرسری صورتش جفت زانوی طوبی و کنارش سر سفره نشست و او هم برایش غذای مورد علاقه‌ی پسرک را کشید. برعکس جهان سیمین یک طرف پدرش نشسته بود و بعد از هر قاشق با دستمال گوشه‌ی لبش را تمیز می‌کرد.

مهین هم سمت دیگر اقا جانش.. پروین اما داشت در سکوت همراهی می‌کرد. اخر ان روزها دلش در گرو عشق پسر خاله‌ی نظامی‌اش بود و هر بار که به مرخصی می‌امد نگاه های پنهانی او پروین را شکار می‌کرد. هر چند فرصت دیدار کم بود و به خاطر حساسیت پدر نمی‌توانست به خانه‌ی خاله بیشتر رفت و امد کند. به جایش مکان قرارهای یواشکی شان خانه‌ی پدربزرگ مادری بود که فقط یک روز کامل اجازه داشت باشد ان هم همراه مهین و جهان... کمال هر وقت از دانشگاه برمی‌گشت خودش به خاله ها و دایی و خانه‌ی پدری مادرشان

@DONYAHEMANOF

سر می‌زد. جمال هم جداگانه.. ولی انها به خاطر رسیدن به سن بلوغ و جوانی این اجازه با محدودیت امکان داشت.

هر چند، مدتی می‌شد از پسر خاله خبر نداشت و متوجه شده بود به ماموریت در مناطق مرزی رفته اند. فقط یکی دو بار تلفن خانه که زنگ خورده بود و مخاطب ان طرف خط سکوت کرده و بعد از چند ثانیه قطع کرده بود. پروین دلتنگ شده قصد داشت اینبار به پسرخاله حالی کند که اینکارها دیگر چه معنی می‌دهد و چرا حرف نمی‌زند؟

همه منتظر بودند بعد از استراحت کوتاه مناف، عصر که شد راهی خانه‌ی پدری هما شوند که در این چند سال به شهر مجاور نقل مکان کرده بودند. انگار با اشنایی مناف، انها هم دیگر خانه و زندگی‌شان را نزدیک ان شهر بنا کرده بودند.

@DONYAIEMAMIOF

قرار بود شب بمانند و روز تعطیل و زمان برگشت هما را هم با خودشان بیاورند. جمال یک روز زودتر به دیدار همسرش رفته بود که سر کوچه‌ی خورشید برای شروع، خانه اجازه کرده بودند تا بعد ساخت زمینی که پدر به عنوان هدیه داده بود، بسازند و به آنجا نقل مکان کنند.

پروین ظرفها را شست و مهین سفره را دستمال کشید. طوبی هم با ریختن چای کنار همسرش به گفت و گو پرداختند. مناف ان روزها زانوهایش درد می‌کرد و طوبی به خاطر این نگران بود و مدام برایش دارو و درمان در نظر می‌گرفت.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_262

مناف وقتی لباس پوشید و اماده شد حواس بقیه پرت اماده شدن بود که دوباره چشمش به قاب عکس بچه ها افتاد. دوباره دلش درد گرفت برای این بیخبری که چند روزی بود دلش هوای عجیبی داشت و ارام و قرارش انگار که رفته باشد و مدام پس ذهنش اخرین تصویرها از گونش و گلبهار و بچه‌ی چند ماهه خودنمایی می‌کرد.

اما مجبور بود برای رعایت حال طوبی خودش را مقاوم نشان بدهد و به دور از چشم زن ساده و دوست داشتنی‌اش که کانون گرم خانواده را مدیون توجه و محبت او بود، از خدا بخواهد فقط

@DONYAEMANNOE

حواسش به ان دردانه ها باشد و زمان دیدار نزدیک کند.

بلاخره راهی شدند و درها قفل شد. جاری بد طینت که چند خانه با انها فاصله داشت هر بار که شاهد خوشبختی طوبی می‌شد جز اه و حسرت چیزی عادیش نمی‌شد.

مادر مناف در این سال‌ها، کهولت سن باعث شده بود کمتر باشد و پدرش هم روزگار در خانه و کنار نوه ها و بچه ها می‌گذراند.

اما طوبی در این سالها انسانیت خود را به خاطر ذات پاکش ادامه داده بود. به هر دو که بزرگتر همسرش بودند توجه داشت و هر زمان هم امکانش بود کمک می‌کرد. نمی‌گذاشت بار تمام زحمات پدر و مادر سالخورده به دوش خواهر های مناف باشد.

طوبی در زندگیش با مناف فقط یک درد پنهانی

@DONYAIEMAMI.IR

داشت. ان هم دوری بچه‌هایش بود و بس.

سوار ماشین جدید مناف شدند و با کلی هدایا و چشم روشنی راهی شدند که دو ساعت دیگر به مقصد می‌رسیدند.

راهی شدند و خبر نداشتند فردا صبح زود کمال با چمدان دسته دار و ان قد و بالای رعنا، پشت در خانه منتظر باز شدن در می‌شود.

کمال ان روزها وارد بیست و یک سالگی شده بود. جوانی رشید با قدی بلند که خوش پوش و عطر شده بود.

شلوار راسته و پارچه‌ای تیره پایش بود که خط اتویش به وقار پسرک جوان می‌افزود. پیراهن استین کوتاه روشنی پوشیده بود وقتی با نگرانی بند ساعت چرمی را دور مچ دستش چرخاند و زنگ

@DONYAIEMAMNOE

را دوباره فشرد.

سابقه نداشت بیاید و کسی خانه نباشد که چمدانش به دیوار تکیه داد و متوجه شد در خانه‌ی عمویش باز شد. متعاقبا از دیدن دختر عمویش متوجه شد ماشینی که سفید رنگ بود و برق می‌زد، مقابل پای دختر عمو پارک کرد.

دوست نداشت اولین نفر با دختر عمو چشم در چشم شود ولی به خاطر پشت در ماندن و جا گذاشتن کلیدهایش چند قدم دور شد. قصد داشت از عمه فخری یا عمه‌ی دیگرش سراغ اهالی خانه را بگیرد.

راننده‌ی ماشین پارک شده، دختری هم سن و سال دختر عمویش بود که عینک از سر چشمش برداشت و دختر عمو با خنده‌ی پر صدایی قصد داشت کمال را نادیده بگیرد.

@DONYAFEMAMNOE

کمال اما توجهی به نادیده گرفتن نکرد و نزدیک‌تر شد. دخترک صورت غرق ارایشش را سمت کمال چرخاند و با لب‌هایی که سرخ بودند و به چشم می‌آمد لبخندی مصنوعی زد و گفت:

_به‌به...سلام عرض شد...نور چشمی عمو ..رسیدن بخیر پسرعمو...

کمال اخم بین دو ابرویش نشان می‌داد از چه این طور دلخور شده است.

_گیرم علیک...این چه وضعشه؟

دخترک شانه بالا انداخت و خواست با همان بی تفاوتی سوار شود که کمال دست روی در گذاشت و مانع باز شدنش شد .همزمان هم نزدیک صورت دخترک سرش خم کرد و با چشم هایی درشت شده

@DONYAIEMAMHOE

اشاره به رگ گردنش غرید:

_هنوز اینو قطع نکردیم...راتو بکش برو تو...ریخت و لباستو درست کردی اجازه داری به رفتن فکر کنی...یالا...برگرد تو .

دخترک ابرو در هم کشید و سعی کرد در را باز کند که گفت:

_ نمی‌خوام.. تو چه...

کمال مشت بعدی به سقف ماشین کوبید و دخترک از ترس شانه اش پرید و حاضر جوابی اش نصفه ماند.

دوستش که بدتر از خودش شرایط مناسب تری نداشت از بین شیشه‌ی پایین امده، دستمال سمت

@DONYAIEMAMNOF

دختر عمو گرفت و گفت:

_بیا پاکشون کن ...این ادم چیپ کدوم...متحجر...

نگاه تند کمال به سمت دخترک که چرخید دختر عمو به سرعت دستمال را گرفت و به کمال توپید:

_ برو کنار...بیشعور ..صبر کن...باباتو ببینم...

کمال که چند باری شاهد لوندی های خارج از چهارچوب خانواده شان توسط دخترک بود با نگاه تندش باعث شد دخترک حین پاک کردن لبهای سرخش، صدایش هم قطع شود.

کمال که قصد داشت اینبار زهر چشم بیشتری از

@DONYAFEMANNOE

دخترک بگیرد متوجه ایستادن موتور سواری مقابل درشان شد.

همین که متوجه شد پستچی با ان موتور و جعبه ی زرد رنگ پشت در خانه‌شان و کنار چمدان موتور را خاموش کرد، مجبور شد از ماشین فاصله گرفت.

_جناب...خوشتیپه بی اخلاق...کارتون دارن..

کمال تا چرخید دخترها سوار شدند و ماشین با صدای بلند لاستیک‌ها از کوچه کنده شد .کمال مجبور شد برای گرفتن پاکتی که دست مرد بود خشمش را پنهان کند تا به وقتش حساب بی ادبی دختر عمو را برسد .

.

مرد پستچی کلاه از سرش جدا کرد و با خودکار و دفتری به دست رو به کمال پرسید:

_منزل عزیزیان؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال با نگاه به پاکت نامه‌ی دست مرد سری تکان داد و تایید کرد.

_خودشون نیستن.. پسرشونم.

مرد حین یادداشت کردن روی همان دفتر گفت:

_کارت شناسایی نشون بدین... تحویل بدم...نامه تون سفارشی هست.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_263

@DONYAIEMAMNOE

کمال از زیپ کوچک چمدانش کیف چرمی بیرون کشید و کارت شناسایی و گواهینامه‌اش را که نشان داد، نامه را تحویل گرفت و همزمان که داشت دور زدن پستچی از کوچه را نگاه می‌کرد چشمش از ادرس گیرنده سر خورد به فرستنده‌ی نامه.

سرسری داشت ادرس را می‌خواند که خط دوم از ادرسِ فرستنده و بعد پلاک، نوشته شده بود "خورشید."

دوباره خواست رو بگیرد و پیگیرِ نبود اهالی خانه شود که خورشید را تکرار کرد و نامه را با همان بهتی که از اسم خورشید دچارش شده بود بالا گرفت.》

پریماه اینجای نوشته را امد شبیه کمال سر بلند کند و شاکر خدا باشد که به جای تصوراتش از اسمان، متوجه الیاسی شد که بالای سرش مات و مبهوتِ حا لات دخترک ایستاده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_چی توشه پری..ماه؟...چیه که این قدر محوش شدی و متوجه نبودی کی تا حالا اینجام؟

پریماه که هنوز پشت تصویر چشمش کمال بود لب زد:

_شد یه جای حساسی برسم و تو پیدات نشه؟

الیاس جدی شد وقتی نگران پریماهی بود که بیشتر از ده دقیقه داشت تماشایش می‌کرد و غرق در نوشتن:

_بله؟

_هیچی...یه لیوان اب به من می‌دی؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دستش بشقابی پر شده از میوه بود که از تعجب و دیدن حال پریماه همانطور دستش مانده بود.

_بذار دهنت شیرین شه...بعدش بهم بگو ببینم این لبخند واسه چی بود؟ ..واسه کیه؟

پریماه پلک بهم فشرد و بدون اینکه قصد باز کردن داشته باشد گفت:

_صبر کن ...از سی و خورده ای سال پیش جدا شم...بعد...من الان وسط کوچه‌ی اشنایی بودم و داشتم فرستنده‌ی نامه رو نگاه می‌کردم .اونم نه نامه‌ی معمولی...

@DONYAIEMAMIOF

الیاس کنارش نشست و نگران تر شد.

_باز کن چشمتو ببینم ..وسط کجا گیر کردی؟

پریماه و لبخندی که روی نیم رخش نقش بست نصیب پسرک نگران شد و پرسید:

_ چجوری قراره از اون کوچه بیای بیرون؟

پریماه لبخندش عمیق تر شد و با همان چشم بسته گفت:

_با کمک یه رفیق دودی و مردم ازار ...که با خودم عهد بسته بودم امشب اگه بخوابه...وای به روزگارش صبح ببینمش..

الیاس زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_خودش دیوونه...منم بی‌خواب کرده... تازه خط و نشونم می‌کشه...ای ول به مرامت رفیق ..

پریماه نفس عمیقی کشید و چشمش باز شد.
همزمان که چرخید سمت الیاس گفت:

_اگه بدونی از چه لحظه‌ی قشنگی منو کشوندی بیرون...حتم دارم دفعه‌ی بعد تو هم همراهی می‌کنی.

الیاس نفس پری کشید و با گذاشتن بشقاب بین خودش و پریماه گفت:

_یعنی قشنگ تر از این حرفایی که می‌خوام بزنمم هست؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه همچنان غرق در حال خوش کمال با ان نامه بود که لب زد:

_دنیا پر از قشنگیه... همین که امروز با پدرت نشستی فوتبال دیدی یه نمونه‌ی قشنگش...

_دلیل داشت..

پریماه با برداشتن دانه‌ای گیلاس خوشرنگ، سوالش از الیاس همزمان شد با چشمک ریزی که بی ارادی بود.

_حالا که زدی دک و پز تمرکزمو ترکوندی...دلیلاتو بگو ببینم می‌ارزه...اهان..یه کار کوچیکم باهات دارم...

الیاس چشمش با گیلاس بعدی که لای لپ دخترک

@DONYAIEMAMNOE

نشست بالا کشیده شد و اماده شد برای گفتن..

🌿🌿🌿

سلام..

اقا با عشق و با تاخیر تقدیم تون..

فقط پارتای بعدی مون چهارشنبه همین حوالی باشه..🙈 یه کار خیلی واجب دارم و می‌دونم که نمی‌رسم سه شنبه پارت بذارم.🤗

تا اون موقع حق نگهدارتون..❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_264

@DONYAEMAMNOE

سکوت الیاس برای گفتن حرفی که فکرش درگیر بود، طول کشید و پریماه چند پر دیگر میوه دهانش گذاشت و منتظر شد. حتی همان دو سه پر را با پسرک شریک شد.

-یه چی بگم؟

الیاس با چرخاندن سرش لب زد:

- بگو.

-چرا من حس میکنم قراره یه خطایی رو توضیح بدی؟

الیاس چشم از دخترک گرفت که او را شبیه خودش بلد بود.

-منو چجوری میبینی؟

پریماه متوجه منظورش نشد و مکث کرد.

الیاس اما منتظر بود و جدی که صاف در چشم

@DONYAIEMAMNOE

دخترک نگاه کرد. همین کافی بود پریماه با چشم در حدقه چرخاندن ادای فکر کردن درآورد و اوم گویان لبخندی هم کنج لبش بنشاند.

-یه رفیق که زود عصبی میشه ...مشتاش اماده به فرود تو فک و دهن مردم و در و دیواره...خب زودتر میگفتی بیشتر فکر کنم.

الیاس دستش مشت شد و دخترک ادامه داد:

-با محبته ولی بروز نمیده.. خسیس نیستا...ولی به پدرش که میرسه گارد میگیره...بسیار دوست داره دنباله دار محمد تقی باشه..روزی چند تا سنگم به شیطون میزنه که اونو گول نزنه بره زن بگیره...موتور دوست داره...اوه.. زیادن
الیاس...میخوای خیلی واجبه...تایپ کنم و بفرستم ؟

الیاس لبخند زد و گفت:

@DONYAIEMAMI0F

-کافیه بابا.. یه نکنه مثبته همون رفاقته بود..
باقیش دیدگاه شخصیت بود..

پریماه غر زد حقت بود اینها را هم نمیگفتم. اما الیاس همزمان که صدایش برای حرف زدن به گوش دخترک رسید، جدی تر شد.

-یادته یه مدت بعد اومدن خورشید و تو، رفتم و نیومدم؟
پریماه با چرخیدن کامل سمت نیم‌رخ الیاس، متاثر شد و لب زد:
-همیشه یادمه که نبودی...یا کم بودی...بزرگترم که شدم متوجه شدم یه دلیلش منو خورشید بودیم.

الیاس نگاه پرمعنایی به پریماه انداخت و قبل بیان

@DONYAIEMAMNOF

کردن ادامه‌ی جمله‌اش لبخند زد. لبخندش از سر استیصال بود برای قانع کردن پریماهی که سعی داشت دل به دل خواسته‌ی او ندهد. شاید هم اشتباه می‌کرد و پریماه حد و حدود بین رفاقت و منظور الیاس را نمی‌توانست تفکیک کند.

-اون روزا که اقا جون بود ...شمام ساکن خونه‌ی ته باغه بودین..

دخترک سری برای تایید با یادمه تکان داد و الیاس گفت:

-کلاس سومی بودم مامان فوت کرد. زمستون سالی که کلاس پنجم بودم همچنان مقاومت می‌کردم نیام خونه باغ.. اون روزا از دهن هر کی که منو می‌دید می‌شنیدم بابام به زودی قراره ازدواج کنه.. بدم می‌اومد وقتی می‌گفتن خورشید داره با پریماه جای

@DONYAIEMAMNOE

مامانمو بگیره...رو این حساب دوسال بابام اومد و رفت...گفت چیزی نیست تا شماها نخواین...اون گفت و من گوش نکردم. نهایتم دید که هیچ رقمه مایل نیستم بیام کنار اونو خواهرام زندگی کنم آخر هفته ها که اسوده و ازاده رو می‌آورد دیدن خاله ها و دایی و بقیه، خودمو مخفی میکردم تا منو نبینه و دوباره توضیح بده..

پریماه همه را یادش بود که خیره به نقطه‌ی نامعلومی سر تکان داد. همه‌ی ان دو سالی که الیاس نیامده بود و از همه دوری می‌کرد باعث حساس شدن بقیه و خورشید هم شده بود.

- چند بارم اقا جونو طوبی اومده بودن دیدنم و من باز نمیخواستم برم.. .تا اینکه یه روز برفی و قبل تعطیلی مدرسه و زنگ تفریح دیدم یکی مثل اقا

@DONYATEMAMNOE

جون داره با سرایدار صحبت میکنه. دلم شور افتاد و بدو بدو رفتم کنارش ...اقا جون اومده بود اجازه منو بگیره .

پریماه دلش تنگ مناف شد و با دلم تنگ شد گفتنش، الیاس حرفش را برید و نگاهش کرد. دخترک هم به مناف می‌گفت اقا جون.

-گفتش اومدیم با هم حرفای مردونه بزنیم..پرسید مرد و مردونه میای همراهم؟

الیاس لبخند زد و شبیه آن روزها سرش را تکان داد.

-سوار ماشینش شدیم..اول برام یه شیرکاکائو داغ گرفت. بعدش رفتیم کبابی و حسابی به شکممون رسیدیم. از این مردونه گشتن خوشم اومده بود که بعدش رفتیم سر خاک مامانه بابا کمال. فاتحه دادیم و برفا رو از سنگش شستیم و همون طور که

@DONYAIEMAMICE

دستم تو دست اقا جون بود رفتیم سراغ مامان سارا.

الیاس مکث کرد و پریماه سینه‌اش از اهی کم جان خالی شد.

-اقا جون گفتش پدرت و عموهات همه کوچیک بودن که مادرشون رفت .گفتش جهان یه روزه بود که دخترام بی مادر شدن .گفتش نگاه بچه هام میکردم و نمیدونستم چی کار کنم. گفتش من مرد خونه نبودم ..صبح می‌رفتم پی کار و نون حلال شبم کنار اهل و عیالم شاکر خدا بودم اما اون چند ماه مادر بچه ها و همدمم که رفت، با اینکه هر کسی از دستش اومد کمکم کرد ...جای مادر بچه ها بازم خالی بود..

پریماه تمام قصه‌ی مناف را بلد بود آخر خودش این

@DONTAFEMANOE

روزها در آن حوالی می‌چرخید و از همام روزها می‌نوشت. گوشش به گفته های الیاس بودق که رسید به حضور گرم طوبی میان بچه های مناف..زنی که خودش هم زخم خورده‌ی این نبودن‌ها بود.

-اقا جون اون روز برام کلی حرف زد و دلیل اورد که مرگ حقه و نمی‌شه ازش فرار کرد..گفت که رفتن مامان سارا هم دست هیچ کس نبوده .گفت پدرت و تو و خواهرات به یکی شبیه مامان سارا احتیاج دارین..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_265

-اقا جون گفت و رسید به بابا که حقشه و تو این دو سال نخواسته کسی رو جایگزین مامانت کنه چون به جز خودش سه تا بچه هم حق دارن بپذیرن..اقا جون همه‌ی اینا رو گفت ولی بازم دلم از بابا گرفته بود..همش تو گوشم پر بود که بابام شوهر خوبی واسه مامانم نبوده ... اون روز قبل اینکه برگردیم خونه، عصر شد که رفتیم جلو یه مدرسه دخترونه و منتظر شدیم..اقا جون گفتش الان زنگ آخره بچه هاست و چشم بگردون...قراره از میون اونا یه دختر بچه بیاد بیرون...که من و تو و هر مردی که تو خونه‌مونه و از وجودمه ...باید ازش محافظت کنه ...گفتش مردا یه جورایی پشتن و ازم خواست از حالا شروع کنم به مردونه رفتار کردن .

@DONYAIEMAMI_OF

الیاس دوباره نگاه پریماهی کرد که شبیه او خیره شده بود به یک نقطه و به نظرش رسید که پریماه هم شبیه آن روز برفی و در خانه‌ی گرم و نرم بود.

- اولش فکر کردم منظورش شایسته و خواهرامه..یا بقیه...ولی وقتی بهم گفت پیاده شو و برو ببینم میتونی پیداش کنی؟ جا خوردم ...به فکرم نمیرسید تو همون پریماه دو سال پیش نیستی...پیاده شدم و میون اون همه دختر بچه‌ی دبستانی هر چی چشم چرخوندم کسی آشنا نبود . برگشتم کنار اقا جون و گفتم سرکاریه که نگام کرد و سرشو بالا انداخت .ازم پرسید پریماه کوچولو رو یادته بابا؟

مگه میشد یادم بره...پرسیدم رفیقمو میگین؟

من اون روزا که ازاده و اسوده می‌اومدن پیشم ازشون سراغ تو رو میگرفتم و حالتو می‌پرسیدم...اون روز اقا جون گفتش اگه ما مراقب

دختر کوچولومون نباشیم چی میشه؟ ازم خواست تا می‌رسیم خونه.. فکر کنم و جواب بدم.

از درخواست منافِ ان روزها دل دخترک گرفت و چشمش پر شد. تا الیاس سکوت کرد با چشم لرزان نگاه پسرک کرد و پرسید:

-به چیا میخوای برسی.؟ دیگه نگو...آخر شبی دلم تنگ شد.

الیاس اما چشم از روبه‌رو گرفت و نگاهش به چشم لرزان پریماه گره خورد. صغری کبری چیده بود تا به مقصودش برسد. محال بود نگفته صحبتش را تمام کند.

خیره به چشم دخترک گفت:

- اومدم و سراغتو که گرفتم بزرگ شده بودی.. البته قدت همون طور نخودی بودش.

@DONYAIEMAMNOE

لبخند الیاس بعد این حرف کوتاه بود و انتظارش را داشت پریماه برایش چشم درشت کند. اصلا مشتاق بود که این نگاه گیرا برای او و حرف‌هایش درشت شود.

-بهم گفتی به سن تکلیف رسیدی و دیگه موهاتو نبینم. یادمه جلو من یهو جوگیر میشدی و با همون چادر گلدار جشن تکلیفت می‌نشستی.

پریماه خندید و شیرینی آن حس را با پررنگ شدن لبخندش پیش چشم پسرک به نمایش گذاشت.

-مامان طوبی واسم دوخته بود ..یادمه یه موقع‌هایی شبم باهاش میخوابیدم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس لب زد ندید بدید و پریماه گوشه‌ی چشمش را پاک کرد وقتی رنگ صدایش عوض شد. یک خش ریزی روی صدایش نشست که از تاثیر بغض پنهانی‌اش بود.

-به چی میخوای برسی که دوباره این خاطره رو تعریف کردی؟

الیاس گفت:

-بعدشو خودتم یادته که شبش بابام اومد.. با خواهرام. کت و شلوار پوشیده بود و یه جعبه شیرینی دست اسوده بود و سبد گلی هم دست ازاده...شما ته باغه بودین و تو داشتی ضرب چهار و پنج رو حفظ میکردی. تازه بهم پز مهر صدافرینا تو هم دادی...

پریماه نگاهش کرد و باز دلش برای ان روزها تنگ شد. الیاس امشب داشت با خاطرات او را مشتاق

@DONYAIEMAMHOE

نوشتن بیشتر می‌کرد.

-خورشید که اون روز از سر کار برگشته بود همگی جمع شدیم و اومدیم خونه تون...تا بزرگترا حرف بزنن تو کنار بخاری نشسته بودی بغل اقا جون... داشتی چرت میزدی وقتی حرفاشونو زدن و دهنشون که شیرین کردن دست عمه سیمینو پس دادی و گفتی نمیخوری و مسواک زدی.

صبحش رو حساب قولی که به آقاجون داده بودم همراه بابام و دخترا راهی شدم.. رفتم ولی خونه مونو دوست نداشتم...با اینکه بابا خونه رو رنگ کرده بود وسایلشو هم تغییر داده بود... دوباره اومدم پیش اقا جون و چند روز بعدش که ازم خواستن برم تو خونه ای که جای مامانمو خورشید گرفته بود بازم راغب به رفتن نبودم...تو هم نیومدی و موندی خونه باغ و به خورشید گفتی میمونی اونجا...انگاری ازاده از دهنش در رفته بود و حرف خاله رو بهت گفته بود.

@DONYATEMAMNOE

مکث اینبارِ الیاس را پریماه با منتظر شدن برای شنیدن نشکست.

- واسه اینکه نشونت بدم جامو نگرفتی اومدم و رفتم انباری بالا پشت و بومو نشونت دادم و گفتم اینجا جای منه..تو هم باورت شد...تو عالم بچگی خیالم راحت شد که مرام به خرج دادم و نذاشتم به خاطر من از خورشید دور شی.

پریماه همه را یادش بود.. ریز به ریز ان روزها را که بیشتر خانه‌ی مناف بود تا خورشید و کمال.

-تهشم وقتی پرسیدی چرا نمیای تو اتاقت ...باهات دست دادم و رفاقتمون شروع شد .

@DONYAEMAMIOF

پریماه نگاه دستش کرد و الیاس مشتش بسته شد.

آخر آن روز به الیاس گفته بود چرا با من دست دادی؟..بعد هم با گریه گفته بود فردا میروم جهنم.

مرور دوباره‌ی تکرارها که تمام شد نگاه هر دو، همزمان کشیده شد به پشت‌بام. پریماه آن روزها رفاقتش را می‌خواست با زندگی کردن کنار الیاس ادامه بدهد. چه ساده بودند و چه ساده تر فکر می‌کردند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی-کوچه-خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت-266

-اون سال اینکارو کردم واسه خاطر حفاظت از پریماه ٹه ساله ...که بتونم مرد بودنو یاد بگیرم...اینبارم اگه اومدم بازم واسه حفظ همون رفاقته بین خودمو خودته پریماه.

دخترک نگاهش چرخید سمت الیاس که زلالی نگاه پریماه را دوست داشت .الیاس دیگر حتم داشت موفق شده بود او را اماده برای شنیدن و ادامه‌ی حرفش کند.

-من تو خاطراتم هر چی میگردم آدمای مهمش خیلی کم هستن...اما تو همیشه هستی...پررنگم هستی .یه جورایی تنها خودتی و حاضر نیستم جاتو با هیچ کس دیگه ای پر کنم.

@DONYAIEMAMIOF

پریماه با گرفتن نگاه زلالش از او دست برد تا چند تکه‌ی باقیمانده میوه را بردارد. داشت باقی میوه ها را بدون هیچ کلامی می‌خورد.

جرات ادامه دادن دوباره در وجود الیاس غوغا به پا کرد و پریماه به زبان امد.

-نیاز نیست منت سر من بذاری ..خودت عاقلی و میدونی چی بده؟چی خوب؟

-منت نیست پریماه...باورت میشه اگه بگم می‌خوام کنارم باشی ..همراهم باشی ..واسه همین دلیلا ست...من آدم رو به روم زیادن..اومدن و رفتن..موندگار نشدن...ولی از جنس بودن تو هیچ کس پیدا نمیکنم...تو کنارم باشی..این رفاقته

@DONYAJEMAMNOE

عمیق..تر میشه..

پریماه در حد چند ثانیه از زیر چشم نگاهش کرد و دوباره که با مکث پلک روی هم گذاشت و باز کرد الیاس می‌دانست دارد یک چیزهایی را قبل حرف زدن حلاجی می‌کند. عادتش را بهتر از عادت های خودش حفظ بود.

-من واسه این رفاقته نقشه‌ها دارم...

-اوه..چه رفیق باز..

پریماه دوباره زیر چشمی نگاهش کرد و این حرف را زد. حتی لپش که خالی شد با لحن صمیمانه‌تری اضافه کرد:

@DONYAIEMAMIOF

-خدا بخیر کنه ..چه رفیق باز شدی جدیدا.

الیاس لبخند زد. اگر پریماه ادامه می‌داد بعید نبود از شوق چه کارها که نکند. کمترینش رضایت به لمس ان لبخند شیرین بود..دخترک بشقاب را هول داد و گفت:

-می‌دونی الیاس...خودمو مثال میزنم...باورت میشه تا اونجا که یادمه..تو همه‌ی این سالا از کسی نپرسیدم چرا شرایطم اینه؟ چون دیدم و حس کردم دارن تلاش می‌کنن ارامش داشته باشم..واسه پیشرفتم از هیچی دریغ نکردن..نپرسیدم چون .. کسی تعهد نداده منه پریماه چون مادرم اینه...پدرم اونه طلبکارم باشم...من ته تموم حرفام اینه که تو جای بابات نیستی باباتم جای تو نیست .هیشکی جای هیشکی نیست...به نظرم آدم باید خودش تلا

@DONYAIEMAMNOF

اش کنه و نشون بده جای درسته‌ی خودمون کجاست ..تو پسر این خونه ای .پسر خونه بمون...باش ..زیاد و کم نه ...در حد و اندازه...

الیاس با درسته گفتن بلند شد سر پا و پریماه توجهش جلب او شد.

-فعلا که حد و اندازه رفیق بودنه دستته اینو داشته باش..

پریماه بلافاصله نگاهش کشیده شد به مشت الیاس.

-وای به حالت جک و جونور باشه؟

الیاس و مشت بسته‌اش توجه پریماه را جلب کرد و دخترک همزمان معترض هم شد:

- تاوان رفاقت با تو همیشه واسم زحمت داشته.

@DONYAIEMAMNCF

الیاس مشتش را که باز کرد هندزفری کف دستش نمایان شد.

-دیوونه.. دست تو بود؟

الیاس با شیطنت سر تکان داد و یک بسته چسب نواری از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

- دفترتو بیار جلو..

پریماه با مکث گفت:

-میشه بگی...چه خبره الیاس؟

الیاس که حتم داشت اگر دلیل بیاورد رفاقتش هم به خطر می‌افتد حین باز کردن چسب به اندازه‌ی دلخواه ترجیح داد مرموز باشد.

با دندان چسب را پاره کرد و همان را پشت دست

@DONYAIEMAMNOE

پریماه چسباند .بعد یک کاغذ مچاله از جیبش بیرون آورد و حین صاف کردنش روی صفحه‌ی اول سررسید و کنار دست دخترک چسباند .پریماه در میان بهتی که غرقش شده بود، شنید الیاس اضافه کرد:

-کارمو رو حساب هر چی میخوای بذار ولی اونقدر رو این رفیق و هر چی مربوطه بهش حساسم ... خوش ندارم اسم غریبه رو حتی ...تو یادداشتاش ببینم.

چشم های گرد پریماه از برگه کنده شد و به الیاسی برگشت که خم شده برای شروع غافلگیری بعدی. مشت دیگرش باز شد. یک فرفره با چند تیله دستش بود.

-اینا ارزشمندترینه واسم..مامان روزی که فوت کرد

@DONYAIEMAMNOE

قبلش واسم خریده بود.. هر چی گشتم چیزی با ارزش تر از این نداشتم که تقدیم رفیقم کنم تا رنگشو جبران کنه..

نگاه زل الیاس حین گفتنش به قدری در چشم متعجب پریماه فرو رفته بود که با پلک زدن هم از میزانش کم نشد.

-تا من فکرامو واسه رفیق بازیمون جمع و جور میکنم پیشت باشه ..بیست ساله حفظش کردم .. مامان قبل فوتش اینو واسم گرفته بود که قسمت نشد خودش دستم بده...خاله تو وسایلاش پیدا کرده بود.

-که چی بشه؟ نمیفهمم..تو به یه نوشته حسودی کردی؟...بعد ..اونو..

@DONYAEMAMNOE

الیاس عقب کشید و تایید کرد. نفس پسرک هنوز حبس شده بود بین کلمه‌هایی که نتوانست ادامه بدهد.

-ادامه که بدم..شک ندارم نسخه‌ی رفاقتو میپیچی..

مشت پریماه با همان تیله های درونش و فرفره‌ی چوبی بسته شد. البته برایش سخت بود که دو دستی حفظش کرد. همین برای الیاس مفهومی کمتر از بله گرفتن نداشت. باید درستش می‌کرد. آخر دخترک دلخوری از نگاهش معلوم بود.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_267

-دیدی که این چند روزه سنگامو فقط به شیطان میزنم؟

دخترک دلخورتر و با همان مشت بسته عقب کشید:

-که چی بشه؟

-یه مدته...حتی واسم مهم نیست هفتاد سالگی چی پیش میاد!

چشم پریماه روی کاغذ مچاله شده و اسم خط زده ی فرزین خورد و دلخوری‌اش عمیق تر شد.

-یه چیز دیگه هم کشف کردم که اگه مایلی بگم.

پریماه نگاهش همچنان قصد نداشت از تیله ها و فرفره کنده شود. نفسش حبس شده بود که الیاس اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-حاضرم قسم بخورم...اون فرهاد ننه مرده هم زبون اعتراضش کوتاه بوده که افتاده به جون وسایلا..

پریماه بلند شد سر پا و دلخورتر زمزمه کرد:

-ادامه نده...یه اسم بود الیاس..بیخودی شلوغش کردی..

-همینه که هست...

پریماه با واقعا که گفتن دور شد و سر راهش باز با شایان برخورد کرد.

سررسید زیر بغلش زده بود تا مشتش بسته بماند و راز ارزشمندترین دارایی الیاس شبیه رفاقتش فاش نشود.

-داری مهاجرت میکنی اینم با خودت ببر یه خورده روشنفکری فیس تو فیس ببینه...

شایان سر تکان داد و پریماه با شتاب از پله ها بالا

@DONYAIEMAMNOE

کشید. آخر الیاس داشت می‌گفت در مرامش نیست بدون رفیق جایی برود.

پریماه فرار کرد تا نشنود چرا الیاس چنین کرد و چنان می‌خواهد کند؟ از خودش و هر چه سوال که در مورد منظورهای الیاس بود با رفتن به اتاقش دور شد.

دوباره باارزش ترین دارایی الیاس را نگاه کرد و دلش خواست کاش از این باارزش ها او هم داشت.

امانتی های الیاس را دورن جیب پالتوی اویزانش گذاشت و فکرش پرواز کرد به سمت و سوی

کمال؟

تا اماده‌ی خواب شود چشمش به نوشته های کپی نشده‌ی آن شبش ماند و ناباورانه نگاه جمله ی اخر نوشته‌اش کرد. نمی‌دانست به خوشی کمال از دیدن اسم خورشید برسد یا به جمله‌های الیاس فکر کند؟

@DONYAFEMAMUOF

ان هم نوشته هایی که کمال با گونش آن روزها رو به رو شده بود و او، اینجا داشت با پسر کمال و سارا حرف از رفاقت می‌زد.

الیاس که رفتن پریماه را دید متوجه شد دلخورش کرده بود. برای جهان با نگاه به ساعت گوشی، نوشت:

"عمو این منو در حد رفیق می‌بینه...چجوری حد و مرزشو مشخص کنم...حالام که رسیده به من گیرایی زیر صفر.."

برای جهان فرستاد و با نگرانی پا در خانه‌ی سوت و کور گذاشت.

حین پا گذاشتن به اتاق خالی، برای دخترک نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

"ببین من تو اتاق کناریما ..کاری داشتی ..غری .. چیزی.. نزدیکم...رفاقتی پیشنهاد دادم که سبک بخوابی."

پریماه پیامش را دید و متکا را روی صورتش گرفت تا به من چه گفتنش به گوش کسی نرسد.

پیام را جواب نداد و برای فرار دوباره سعی کرد خودش را به کوچه خورشید سالی ببرد که کمال از فرط بهت و ناباوری قدرت فکر کردن هم نداشت. با اینکه دستش برای تایپ کردن جان نداشت و توان تمرکزِ دوباره در خودش نمی‌دید، چشم بست. تا تصور کند و کنار کمالی باشد که پسرش چند دقیقه ی پیش گفت کنارش باشد نه رو به رویش.

@DONYAIEMAMNOE

همین جمله برای پریماه کلی تعبیر داشت که دوباره خودش را غرق کمال ان روزها کرد تا ورق دیگری رقم بخورد. حواسش فقط با سفر به گذشته پرت می‌شد که داشت سعی می‌کرد قبل خوابیدن سفرش به سرانجام خوبی برسد.

🌿🌿🌿

دوستان تقدیم تون تا فردا با یک داستان کوتاه بیام بگم چرا نشد زیاد ویرایش کنم.😉💔

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_268

پریماهی که الیاسِ پشتِ در اتاق را از حفظ بود، هر چه انرژی داشت به خط کرد تا بتواند در پس ذهنش به لحظاتی برود که قرار از کمالِ ناباور رفته بود.

کمالی که باورش نمی‌شد خورشیدِ نوشته شده روی آدرس، همان گمشده‌ی گریزان طوبی باشد.

جوانک خسته و از گرد راه رسیده طول و عرض کوچه را پایید و دوباره خورشیدِ روی آدرس را خواند. با دیدن اسم و شهر فرستنده ذهنش یاری نمی‌کرد فاصله و راه رسیدن به آن قسمت را تخمین بزند. برایش مهم نبود چقدر فاصله باشد که تکیه زد به دیوار و دستش را بند دسته‌ی چمدان کرد. بعد هم بدون فوت وقت، سر پاکت را با احتیاط پاره کرد.

پریماه چشم بسته روی رفتار و حرف‌های الیاس،

@DONYAFEMAMNOF

تصوراتش را سوق داد به کمال تکیه زده به دیوار وقتی تمام وجود مرد جوان چشم شده بود برای خواندن. اما تپش قلبی که گرفته بود اجازه نمی‌داد نفس‌های منظمی بکشد. سینه اش تا وقتی تای برگه ی بدون خط را باز کند بالا و پایین می‌شد. هیجان و امید در وجود کمال با گذشت هر ثانیه بیشتر می‌شد که با دیدن نوشته‌ها جا خورد. نفسش حبس شد و هر کلمه‌ای که به انگلیسی نوشته شده بود را بدون اینکه متوجه شود تکرار کرد. بعد هم با چشم چرخاندن در تمام آن صفحه‌ی پر شده، یعنی چه را تکرار کرد.

از شروع تا انتهای نامه همه با حروف انگلیسی نوشته شده بود و کمال آن لحظه و در شوک نامه هیچ کدام را متوجه نشد. با اینکه خودش در دانشگاه زبان را به صورت تخصصی و جز دروسش داشت ولی ذهنش یاری نکرد.

حسش از شوق بود و از ناگهانی دیدن اسم خورشید

@DONYAIEMAMNOE

که برگه را روی قلبش فشرد. پلک زد و نفس های عمیقی کشید تا ذهنش به کار بیفتد. ولی با دوباره چشم چرخاندن در میان خطوط هیچ چیزی متوجه نشد.

پسرک ذوق زده، کلافه شد و خوشحال. خندید و شکر خدا کرد. چرا که چشم انتظاری طوبی و پدرش با همین برگه قرار بود تمام شود.

پریماه اینجای تصوراتش شبیه کمال شد. سرش روی متکا نشست و هر دو دستش را دو طرف و روی تخت رها کرد. چشم بست و به تصوراتش اجازه داد کمال آن روز را تجسم کند.

اما الیاس و حرف‌هایش نمی‌گذاشت او هم تمرکز کند.

چند مدتی می‌شد که متوجه یک کودک تازه متولد شده‌ای از تاثیر حرف‌های الیاس در وجودش بود و

@DONYAIEMANNOE

امشب همان کودک داشت ابراز وجود می‌کرد.
پریماه هم دنبال دلیلی می‌گشت تا او را بسپارد به کسی. دخترک در خودش نمی‌دید مادر آن طفل تازه متولد شده باشد.

درون پریماهِ گریزان از گفته‌های الیاس غوغا بود که مجبور شد دست بی‌توجهی‌اش را بگیرد و بیاورد با لای سر ان نوزادِ تازه متولد شده.

خودش هم به سرعت دست ذهن و قلب و توجه‌اش را گرفت تا ببرد به ان کوچه خورشیدی که نامه‌ی خورشید با رمز و راز، دست کمال رسیده بود.

بی توجهی را پریماه دعوتش کرد که نوزاد به بغل رفت تا دخترک با خیال راحت به گذشته و کمالی برسد که نمی‌توانست از سر شوق تصمیم بگیرد.

کمالِ ان روز فقط توانست چمدان را دنبال خودش بکشاند و با رسیدن سر خیابان، به هر ماشینی که از کنارش رد می‌شد دست بلند کند و بگوید:

@DONYAIEMAMNOE

-دربست.

پریماه در حال تصور کمال بود که چشم بست. نوزاد تازه متولد شده تا نق می زد صدایش قطع می‌شد.

درست که پریماه و چشم خسته‌اش دیگر او را یاری نکرد تا با کمال همراه شود و برود سراغ آدرس به فارسی تایپ شده، اما روح و روانش با تمام وجود پر زد برای آن لحظه که کمال امیدوار بود گونش و گلبهار را با اصلان می‌ببیند.

دخترک تا اسم هر دو محبوب و شخصیت قصه‌اش امد شوق تمام وجودش را گرفت.

درست که انگشت‌هایش از تایپ کردن خسته بودند و چشمش یارای بیدار ماندن نداشت ولی روحش همچنان متعلق به آن روزها شده بود .

@DONYAIEMAMNOE

روحش را با کمال بیست و یک ساله فرستاده بود تا سوار اتوبوس شود برای رسیدن به آدرس یک دبیرستان دخترانه در یک شهری غریب.

رسیدن به مقصد و شهر برای کمال دور نبود، اما برای پریماه دوری‌اش با سال و ماه‌ها در گذشته معنا پیدا می‌کرد.

کمال که به مقصدِ فرستنده رسید ساعت‌های پایانی روز کاری و هفته بود. کمالِ آن لحظه که به جای ارسال و جواب نامه، خودش رفته بود هم غریب بود، هم گوشی و موبایلی نداشت تا بتواند کسی را خبر دار کند. اصلا کمال هنوز مغزش از شوک و خبر هنگ بود که فقط توانست به آدرس فرستنده نگاه کند.

درب بزرگ دبیرستان بسته بود و کیسه های زباله پشت در گره زده. نگاهی به اطراف انداخت.
خیابانی بزرگ با درخت‌هایی لخت شده و به خواب رفته پیش چشم امیدوارش نمایان شد.

@DONYAIEMAMNOE

لبش خشک بود و فکرش خسته .آخر پسرکِ شوق زده‌ی مناف با یک اسمِ خورشید بلیت گرفته بود و راهی شده بود تا فرصت از دست ندهد و شبیه سال‌های پیش دیر نرسد .

از بقالی محلی نوشیدنی گرفت و کیکی به زورِ همان قلوپ‌های نوشیدنی پایین فرستاد و تازه فکرش کار کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-269

@DONYAIEMAMHOE

برای اگاه شدن از محتویات نامه باید می‌برد تا متنش را یکی برایش ترجمه کند. خودش هم می‌توانست ولی خسته‌ی راه بود و با فکری که تازه داشت به کار می افتاد از اینکه درون چمدان به ان بزرگی، یک دیکشنری نداشت افسوس خورد.

چراغ خیابان و خانه‌های شهر غریب کم‌کم روشن شده بودند، پرس‌وجوکنان توانست آدرس جایی که مقابل دانشگاه بود پیدا کند.

بدون توجه به شلوغی جایی‌که کار دانشجوها را انجام می‌دادند، درخواستش را مطرح کرد.

بلافاصله هم با نامه‌ی دستش به پسر جوان و نشسته پشت مانیتور از شدت هیجان پیشنهاد داد کلمه به کلمه را روی برگه بنویسید. توجهی به تعجب مرد نکرد وقتی با آن عینک ضخیم، با مکث نگاهش کرد. مرد از درخواست کمال سری تکان داد

@DOKTAIEMAMNOE

و خبر نداشت نویسنده ی آن نامه گونشی بود که باز عمو مناف را مخاطب قرار داده بود. گفته بود این نامه را با ترس و لرز نوشته است. گفته بود برای اینکه محتویاتش را کسی نخواند خواسته بود کمی احتیاط کند.

کمال اینجای حرف و جمله‌ی تکمیل شده چشمش پر شد. با همان چشم تار شده و خیره به جمله‌ی اخر، خندید و زیر لب زمزنه کرد:

-خانم کوچولو...خوبه بلد نبود فارسی حرف بزنه...ا لان واسه من خارجکی نویسم شده.

مردی که داشت کارش را انجام می‌داد با تعجب بیشتری نگاهش کرد و غر زد:

- همچین درست و حسابی ننوشته.. معلومه خیلی مبتدیه.

کمال عیب نداره گویان گوشه‌ی چشمش با دستمال

@DONYAYEMAMNOE

پاک کرد و دوباره چشم دوخت به باقی کلمه‌ها.
همراه باقی توضیحات گونش، گوش به زنگ بود به آدرسی برسد تا این دوری و هجران پایان یابد.

پریماه اینجای تصوراتش بود که با یک نفس عمیق خوابش برد و به آرامش رسید تا صبح شود و زمان برای دوباره نوشتن پیدا کند.

اما از آنجا که خالق قصه‌ی واقعی خودش بود، باقی تلاش کمال را در عالم خواب دید.

هر چند درخواست گونش در ادامه‌ی نامه باعث تعجب کمال شده بود. دخترک در ادامه‌ی نامه آدرس یک آموزشگاه زبان نوشته شده بود و خواسته بود عمو مناف از متصدی آموزشگاه که در همان ورودی ساختمان روی صندلی می‌نشیند بدون گفتن اسمش، بخواهد برایش از غذاخوری در آن محدوده یک

@DONYAIEMAMNOE

ساندویچ با ترشی اضافه و دوغ محلی سفارش بدهد.

کمال بعد از این همه پیچیدگی در آدرس دادن دخترک، دوباره که به اسم خورشید در پایان نامه رسید، همرا با اشتیاقش برای پایان دادن به انتظار طولانی، گرسنه‌اش هم شد. بعد هم با حساب کردن دستمزد مردِ مترجم، باقیمانده‌ی پول را به عنوان شیرینی داد و حتی با خنده پیشنهاد داد برود ساندویچ با ترشی و دوغ محلی سفارش بدهد.

اما کمال در گذشته، شبیه پریماهِ در خواب، خسته بود که باید صبر می‌کرد تا دو روز آخر هفته هم سپری شود. پسرک قبل از فکر کردن به حال خستگی خودش، از راننده‌ای که او را قرار بود به هتلی برساند خواست او را ببرد به آدرس همان آموزشگاه. هر چند که تعطیل بود ولی کمال دوست داشت به انتظارش یادآوری کند همه چیز مهیاست

@DONYAIEMAMNOL

تا او به گمشده‌های طوبی برسد.

تمام آن دو روز را باید صبوری می‌کرد که با هر بار دیدن نامه‌ی گونش دل‌گرم تر می‌شد تا لحظه‌ی موعود برسد.

اما در عالم خواب پریماه توانسته بود زودتر از کمال به آدرسی که گونش در نامه نوشته بود سر بزند. در همان عالم خواب رفته بود و به مرد سرایدار گفته بود سلام اقا...بعد هم گفته بود خسته نباشید اقا.

بعد که توجه آن مرد را جلب کرده بود از او خواسته بود، بی‌زحمت برایش از غذا خوری این اطراف یک ساندویچ با ترشی اضافه و دوغ محلی بخرد؟ مرد که با شنیدن این حرف با ترس اطرافش را پاییده بود، به او گفته بود صبر کند. پریماه در عالم خواب دوست داشت هر چه قدر که مرد بخواهد صبر کند.

آخر نمی‌خواست فرصت دیدار گلبهار و گونش را به این آسانی از دست بدهد. انتظارش با رسیدن مرد تمام شده بود وقتی او را با احترام برده بود به یک

@DONYAEMAMOF

جای ناآشنا. جایی که دو دختر رو به رویش با روپوش مدرسه داشتند نگاهش می کردند. هر دو را می‌شناخت. آخر شباهتی که خودش هم با ته چهره ی شبیه‌شان داشت، کارش آسان‌تر بود.

پریماهِ در خواب، وقتی خودش بیست و هشت سال داشت به گلبهار هفده ساله و گونش در استانه‌ی پانزده سالگی که سلام کرد هر دو با تعجب نگاهش کردند. پریماه بیست و هشت ساله با دست گذاشتن روی قلبش، چند گام کوتاه نزدیک دو خواهر جاخورده شد و با صدای رسایی گفت: -من پریماه هستم.

دوباره که نزدیکتر شد گلبهار با آن نگاه زلالش رو به گونش و با همان زبان مادری پرسید:

- می‌شناسی آجی؟

گونش قبل جواب دادن بدون چشم گرفتن از پریماه

@DONYAIEMAMJOE

ذوق زده شد و یک دسته از موهای کنار صورتش را سراند زیر مقنعه و به فارسی جواب داد:

- نه.. شاید دختر همسایه باشه.

پریماه لبخند زنان دوباره که نزدیک تر می‌شد به زبان مادری گلبهار، اشاره به چشمش لب زده بود:

-گوزلریم...سَنه... بَنزییر...تِلَریمه..باخ...

(چشمام..به خودت.. شبیهه...موهامو..نگاه کن..)

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-270

@DONYAIEMAMJOE

تا گونشِ در خواب به حرف‌های پریماه فکر کند، گلبهار انگار او را شناخته باشد یا باورش کرده باشد که با دست کشیدن روی صورت دخترک داشت باور می‌کرد این شباهت تا چه اندازه واقعی‌ست.. پریماهِ سر تا پا چشم شده داشت از عطر و وجود گلبهارِ در خوابش لبریز می‌شد که صدایی او را از خواب بیرون کشید. قبل از احساس ان لحظه‌ی ناب، با صدای سلام و صبح بخیر گفتن خورشید به واقعیتی که در ان زندگی می‌کرد برگشت.

با صدای خورشیدی که پریماه چشم باز کرد و دیدش، سال‌ها پیش به انتظار کمال در آن شهر پایان داده بود. خورشیدی که امروز خم شده بود روی صورتش و داشت موهای کنار گوشش را نوازش می‌کرد با آن خورشیدِ در دهه‌ی دوم زندگیش فرق داشت.

@DONYAIEMANNOE

دست نوازش خورشیدِ امروز روی موهای پریماه با باز شدن چشمش مکث کرد. پریماه عرق کرده بود و گونه هایش از داغی گل انداخته بود که لب‌هایش روی گونه‌های نرم دخترک نشست.

-چی داشتی میدیدی قربونت برم؟ چی بود که ناله و خنده با هم رو صورت قشنگت نشسته بود؟

پریماه با مکث چشمش بست و باز کرد تا حس قشنگی که در خواب داشت ادامه داشته باشد.

خورشید و نوازش دستش به گونه‌ی دخترک رسید بود که اضافه کرد:

-یه ساعته گوشیت آلارم میده...ببین چی بوده که الیاسو از اتاق بغلی بیدار کرده ..باورم نمی‌شد خواب مونده باشی!

@DONYAIEMAMIOE

صدای صحبت کمال از لای در نیمه باز اتاق، به گوش پریماه هم رسید تا باور کند بیدار هست و واقعی‌ست..کمال داشت با الیاس حرف می‌زد . الیاسی که گوش تیز کرده بود تا او هم دلیل خواب ماندن پریماه را متوجه شود.

چشم های خورشید روی صورت دخترک در گردش بود تا جوابی بشنود. آخر سکوت‌های پریماه نگرانش می‌کرد. همه شان این نگرانی را داشتند. از وقتی پریماهِ هشت ساله، با بزرگواری مناف عزیزیان اسمش رفته بود در شناسنامه‌ی او. از ان روز که همین دخترِ خواب مانده و رنگ و رو پریده به جای پریماه اکبری شدن، پریماه عزیزیان شده بود، نگرانی ها از سکوت پریماه جدی شده بود.. از روزی که مناف کنار او و بقیه پریماه را دخترم صدا کرد، از جهان بگیر تا کمال و خودش و بقیه سکوت پریماه همه را به تقلا می‌انداخت. کنار این دلیل نگران کننده‌ی دیگری هم این روزها پررنگ تر شده بود. آن هم باز شدن پای گذشته‌ی به فراموشی سپرده شده

@DONYAHEMMATI

با حضور یوسف.

خورشید برای صحبت با یوسف دو بار تلاش کرده بود با پادگان تماس بگیرد. ولی موفق نشده بود به خواسته‌اش برسد. آخر پسرک تا مخاطبش را شناخته بود، تماس قطع کرده بود.

محبت خورشید داشت جان دخترک را برای بیدار شدن ترغیب می‌کرد که پریماه تصمیم گرفت با چند کلمه حرف زدن، خورشید را از نگرانی دور کند . دوباره که چشم بست در همان حال لب زد:

-کاش بیدارم نمیکردی گونش بالام...تو خورشیدی بایدم سحر خیز باشی...داشتم خوابای خوب میدیدم .یکی همینجا که تو بوسیدیشو داشت نوازش می‌کرد واسه بوسیدنم..

@DONYAEMAMI0F

خورشید اینبار گونه‌ی داغ دخترک را با محبت تر بوسید. سرش عقب نبرد و کنار گوشش لب زد:

-نکنه همون مجهول خان بوده که جرات کرده بیاد تو خواب...به مراد...

پریماه ملافه روی سرش کشید و خورشید کنار گوشش با لبخندی عمیق‌تر ادامه داد:

-اولین بار که این بوسه رو تجربه کردم حال تو رو داشتم...طرف مقابلم در تلاش بود واسه دومی که..

پریماه که با ملافه تمام صورتش را پوشانده بود صدایش بلندتر از قبل شد:

@DONYAIEMAMNOE

-بی حیا... کمال...بیا اینو ببر.

کمال جانم گویان با شنیدن صدای دخترک، از لای در سرک کشید .الیاس هم به بهانه‌ی سرویس رفتن دوباره رد شد تا کنجکاویش را مهار کند .پسرک دیشب خواب به چشمش حرام شده بود وقتی پریماه دلخور رفته بود و پیامش هم بی‌جواب مانده بود .در عوض جهان برایش خط و نشان کشیده بود:

" بیدار که شد بگو زنگش بزنم ..وای به روزت الیاس اگه..."

اگرهای در ادامه‌ی جمله‌ی جهان توپ و تشر بود به جان الیاس.

خورشید مشتاق تر لب زد:

@DONYAIEMAMIOF

-تجربه‌شم با خودش بود...واسه چی صداش کردی؟ شرط میبندم مشتاقه برم یادآوری کنم..

-کمال ...اینو ببر..لطفا...بیا...

کمالِ بی‌خبر، از خنده و نشاط خوابیده در صدای پریماه سرحال آمد و گفت:

-یا بلند بگین ما هم بشنوم.. یا بیان یه لقمه نون بدین بخوریم پاشیم بریم به کاسبی مون برسیم...خورشید اون پیرهن من چی شد؟

الیاس اینبار که پدرش از اتاق پریماه فاصله گرفت رو به اینه‌ی سالن ایستاده بود و مثلا موهای نمدارش را با حوله دستی خشک می‌کرد. کمال از کنارش رد شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-پریماه کاراتو سبک کردی...یه سرم بیا دفتر...فاکتورا جمع شده.. یه خط در میون ثبتش کردم.

خورشید همچمنان در اتاقش بود و داشت پرده کنار می زد تا آفتاب بیاید و به صورتش بتابد. بیاید و دخترک را از خوشی و شیرینی خوابش جدا کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-271

خورشید خیالش راحت شد و سفارش کنان از اتاق

@DONYAIEMAMI_OF

بیرون که رفت پریماه مشتاق بود برای نوشتن از لحظه‌ی دیدار. حتی دلش آن وقت صبح ساندویچ خواست با ترشی و دوغ محلی. همزمان که کش امد و گوشی بالای سرش را باز کرد از دیدن حجم پیام های گروه، سوت کشید و نشست. دو دستی موهایش را عقب داد و بلافاصله برای مخاطب‌های منتظر نوشت:

"صبح دل انگیزتون بخیر...پارتا تو راهه...فقط به خاطر یک عدد نویسنده‌ی خواب مانده، با تاخیر تقدیم تون می‌شه."

لبخند زنان رفت سراغ کانال و حوالی کوچه خورشیدش... همزمان که خورشید داشت با الیاس و کمال صحبت می‌کرد کپی نوشته‌هایش را با وسواس و چک کردن دوباره ارسال زد.

@DONYAIEMAMNOE

زمان برد تا کارش تمام شود که بلاخره الیاس هم پیگیرش شد. همین که پسرک پرسید پریماه بیدار نشده است، نوزاد تازه متولد شده‌ی درون پریماه هم بیدار شد و شروع کرد به ابراز وجود. پریماه که خیالش راحت بود او را به دست بی‌توجهی وظیفه شناسش سپرده است دست برد برای لمس جای دست گلبهار. با انگشت‌هایی لرزان پوستش را لمس کرد و جرات نداشت خود حسرت به دلش را تماشا کند که چشم بست.

اما الیاس با ضربه زدن به در اتاق حس نابی که داشت را پراند.

-خورشید دوباره یه سر بزن...بازم خوابید؟

پریماه نچ کنان چشم باز کرد و با تک سرفه ای خواست جواب الیاس را بدهد که پسرک خاطرش

@DONYAIEMAMNOE

اسوده شد و ادامه داد:

-رو به راه شدی شدی از رفیقت سراغ فرهاد خانو بگیر.. نگرانشم..ببین زنده است؟

پریماه برای الیاسی که نمی‌دید رو به اینه چشم درشت کرد و با باز کردن کمد، همزمان که حوله‌اش را برمی‌داشت با چک کردن پیام های گوشی، قصد داشت برای مریم سفارش کتاب را ثبت کرد. تا رفت دوش سبکی بگیرد و بیرون بیاید، واریزی به خرید انلاین زد و آدرس داد.

صدای صحبت از بیرون اتاق می‌آمد که اینبار کمال هم شبیه پسرش پیگیر شد:

-چرا بیرون نمیاد؟ کارش دارم!

@DONYAEEMAMNOF

خورشید داشت برای رفع نگرانی انها دست به کار می‌شد که دخترک کیف و گوشی به دست بیرون رفت و با صدای رسایی گفت:

- در حد چند دقیقه...متعلق به همه‌تونم...

الیاس با حوله دستی روی دوشش پشت سر دخترک وارد آشپزخانه شد. پریماه داشت به کمال می‌گفت حقشه از بازی دیشب امتحان بگیرم.

مانتوی رنگ روشن و ساده‌ای روی شلوار جین پوشیده و پشت گاز ایستاده بود .نوک موهایش از زیر شال مشخص بود وقتی کمال رد نگاه پسرش را شکار کرد .

سلام و صبح بخیر کوتاه الیاس را کمال، با سلام بابا گفتن جواب داد و صدای سلام پریماه حین اب کشیدن دستش گم شد. الیاس صندلی که عقب

@DONYAIEMAMNOE

کشید و نشست پریماه هنوز مستقیم نگاهش نکرده بود. کمال با خونسردی لقمه گرفت و گفت:

- مهم اینه که یه بازی لذت بخش تماشا کردیم.

همان لحظه رو به پسرش گفت:

- موافقی نیمرو بزنیم؟

الیاس چشمش از دست پریماه کشیده شد سمت پدرش. دخترک داشت برای خودش لیوانی شیر پر می‌کرد.

-منم یه لیوان شیر گرم می‌خورم.

پریماه حین پر کردن سر لیوان مکث کرد و کمال لقمه‌ی دیگری گرفت و منتظر شد تا سرانجام توجه پسر و رو گرفتن دخترک را تماشا کند. اما همان

@DONYAIEMAMNOF

لحظه خورشید صدایش زد و پرسید چرا آن پیراهن تیره را که می‌خواهد پیدا نمی‌کند؟

-پاشو بیا ببین این خوبه؟

کمال به سختی از روی صندلی کنده شد و گفت:

- شیر بریزم بابا؟

الیاس چاقو برداشت و لب زد:

- پریماه می‌ریزه.

پریماه لیوان به دست امد و نشست. ابروهای کمال بدون اینکه بچه ها متوجه شوند بالا رفت و خورشید با لحن شاکی‌تر پرسید:

- چی شد؟

کمال مجبور به ترک صحنه‌ی حساس شد. دید که الیاس با نوک چاقو از گوشه‌ی پنیر برداشت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- شیر...مونده؟

پریماه همچنان نگاه پسرک نمی‌کرد.

-سر گاز...میتونی پاشی بری بریزی.

کمال دیگر نمی‌توانست معطل کند. رفت و ندید

الیاس که خواست نیم خیز شود به جای گوش کردن به حرف دخترک، لیوان را برداشت.

-چکار میکنی؟ ..دهنی بود!

الیاس قلوپی نوشید و گفت:

-کی تا حالا عادت شیر سرد خوردنت عوض شده؟

@DONYAEMAMNOE

پریماه حتی نگاه تندش را از پسرک دریغ کرد. توان نگهداری آن کودک بی‌قرار داشت صبر بی‌توجه‌ترین قسمت درونش را هم تمام می‌کرد.

الیاس که نگران ارتباطش بود ظرف پنیر و کره و هر چه روی میز بود را بین خودش و دخترک چید و سعی کرد با خونسردی تکه‌ای بردارد.

-مشغول شو...پریماه...قراره دلخور شی ..پاشم بریزم؟

پریماه نمیخواهد گفت و دست برد برای برداشتن تکه ای نان. اما قبلش بلاخره نگاه به پسرک پیروز شده پرسید:

-اگه اینم رو هوا نمیزنی.. بخورم.. دیرم شده.

@DONYAIEMAMNOF

الیاس قلوپی از شیر خورد و با ابروهایی بالا رفته حین دور کردن لیوان گفت:

--نه همین کافیه.. نوش جونت...کجاها کار داری؟ اگه مسیرم بخوره ترک موتور رفیقت قابل نداره.

پریماه هیچ نگفت وقتی صدای صحبت کمال نزدیک‌شان بود. الیاس ولی با خونسردی قلوپی دیگر خورد و خودش را منتظر نشان داد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-272

دو جا کار اداری دارم...یه کار پستی و موسسه هم

@DONYAIEMAMNOE

حضوری باید برم...

حین گفتن لقمه برای خودش گرفت و الیاس همراهی کرد و پرسید:

-خب؟

پریماه هنوز دلخور بود که لب زد:

-فرزین نامی هم قرار نیست ببیبینم...

بعد چشمش را رو به الیاس ریز کرد و لقمه را نخورده پایین اورد:

-جدا. چی فکر کردی پیش خودت؟

الیاس دوباره لقمه گرفت و گفت:

@DONYAEMAMNOE

-بقیه رو نمی‌دونم...خودمو میگم...ممکنه واسه ادامه ی رفاقتمون هزار تا فکر کنم..

کمال برای سر دراوردن از کارهای دخترک و پسرش با تیشرتی رنگ روشن امد و پرسید:

- بچه ها ببینید خوبم؟

همزمان هم چشمش از لیوان شیر دست الیاس برگشت به پریماه که داشت کره روی نان می‌کشید.

لقمه‌ی کوچک به دست، نگاهش کرد و گفت:

-ادمه خوشتیپ..هر چی بپوشه بهش میاد..اینم از جذابیت کم نمیکنه.

کمال بفرما گویان دور شد و خورشید عجبی کلا فه‌تر گفت و گوشی پریماه دستش داد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان بود که تا خورشید دستش برساند قطع شد. پریماه داشت تماس را روی تکرار می‌زد که الیاس لقمه‌ی دستش را نشان داد و گفت:

- یه دونه پدر و مادر دارشو بگیر سیر شی.. اینا که تو می‌گیری کجای دلت میره؟

بوق‌های آزاد خورد و پریماه قبلش جواب الیاس هم داد:

-دلیل رشد مطلوبتو دیر گفتی...جونم جهان هستی؟

تا جهان با شنیدن صدای سرحال دخترک احوالپرسی کند، الیاس لقمه‌ی شبیه قبلی گرفت و در فرصت طلبانه‌ترین حالت ممکن همان را دست پریماه گذاشت.

@DONYAIEMAMNOOF

-خورشیده ما از تو اتاق بغلی طلوع کرده ...
خورشید جهان شما چه جوری بالا اومده که اول صبح با آدم کار داری؟

تا جهان جواب شیرین زبانی دخترک را بدهد

الیاس غرزنان و لقمه به دست بلند شد. پریماه لقمه ی دستش را نگه داشته بود و گوش می‌داد.

-آدم نمیدونه چند چنده؟...جهانم که شده کنترچی دل و زندگی ما..داشتم خوب پیش می‌رفتم...

همانطور که داشت به جبران شیری که واسطه‌ی به حرف آمدن پریماه شده بود، برایش لیوانی پر می‌کرد صدای زنگ تلفن خانه بلند شد. گوشی بی‌سیمی روی کانتر بود که با دیدن شماره‌ی خواهرش عصبانی شد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که داشت به جهان می‌گفت قرار هست
ساعت سه به دفتر ایرج حمیدی سر بزند
می‌خواست کارش را با او و برای رفتن هماهنگ کند
که با صدای بلند الیاس مکث کرد. خورشید و کمال
همزمان از اتاق بیرون آمدند وقتی الیاس داشت
توپ و تشر می‌امد دور او و شوهرهایشان را از این
میراث خوری خط بکشند.

بعد هم با دیدن ترس و نگرانی خورشید و پریماه،
شمرده و جدی‌تر ادامه داد:

-منو دیوونه نکنین...گوشم بخوره دایی دوباره
دهنشو باز کرده و اسم شماها و وکیل وسطه...این
دفعه جدی‌تر به شوهراتون یادآوری می‌کنم حدشون
چقدره...هر دو تایی‌تون برید اینو واسه مفت خورا
و میراث خوراتون روشن کنید.

ازاده که کنار اسوده بود صدایش از الیاس هم بلندتر
شد و خواست برادرش را با همین روش راضی کند

@DONYAIEMAMNOE

که الیاس با گفتن نرود میخ اهنی، گوشی را روی داداش گفتن اسوده قطع کرد.

جهان همه را از پشت گوشی شنیده بود با دور شدن پریماه از کنار الیاس، پرسید:

-چشه این؟

- اگه گذاشتن این پسر دو روز آب خوش از گلوش پایین بره...

جهان راضی از حرف و نظر پریماه گفت:

-باریکلا پیشرفت.

-کیو میگی جهان؟

-هیچی ...خوبه که هواشو داری.

@DONYAIEMAMNOE

-همیشه هواشو داشتم..

-میدونم...

پریماه با این جواب جهان دوباره صدای نوزاد ارام شده راشنید. اینبار همان نوزاد بیقرار دیشبی داشت می‌خندید.

گوشی را که قطع کرد خودش را مشغول جمع کردن میز کرد و باز خورشید از صدای بهم خوردن ظرف‌ها بهم نگران شد و خواست دست نزند.

پریماه از خدا خواسته اماده شد تا برود موسسه، و الیاس همچنان از درخواست خواهرهایش عصبی بود.

- نمی‌ذارن آدم یه روز سگ نشه..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید زشته گویان اشاره به کمال کرد که داشت دکمه‌ی لباسش را می بست.

گوشی و کیفش را چک کرد تا زودتر راه بیفتد ولی با درخواست خورشید رفت تا لیوانی آب دست پسرک بدهد.

-تو خون خودتو کثیف نکن بابا ...خودم امروزبا دخترا صحبت میکنم...حق با توئه...ولی با داد و هوار نمی‌شه قانعشون کرد.

لیوان از روی بشقابی که دست پریماه بود گرفت و گفت:

-اینا رو ننشونید سر جاشون ..فردا روز ادعاهاشون میزنه سر به فلک...روشون بشه میان واسه اینجا و دفتر هم سهمم سهمم میکنن.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نگاهش سمت کمال کشیده شد و هر دو رنگشان پرید. چرا که پریماه می‌دانست درون آن سندهای تک برگ شده چه شرایطی برای واگذاری به بچه ها هست.

کمال از دورشدن الیاس و خورشید استفاده کرد. بعد هم با بالا انداختن سرش و اشاره‌اش سکوت کرد. الیاس که رفت بالا اماده شود پریماه داشت با کمال از خانه بیرون می‌رفت.

-ماشینو تو ببر.. کارام کمه... نمیخوام کنار خیابون وایسی و معطل شی..

-نمی دونه؟

ابروهای کمال بالاتر رفت و با تن صدای پایینی گفت:

-خبر نداره...هیچ کدوم نمیدونن .تو فکر کن

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار خبر داشت و تا الان اقدام نمیگرد؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_273

@DONYAIEMAMNOE

پریماه سری تکان داد و با توجه به قبول داشتن حرف‌های کمال خداحافظی کرد. درحالی‌که هما داشت دم در نوه هایش را از پدرشان تحویل می‌گرفت. شهرام که عجله داشت به احترام عمویش پیاده شد و حین بهم زدن نظم شال پریماه با خوشی لپ دخترک غرغرو را کشید. به خاطر

عزیزیان بودن پریماه او را عمه‌ی فندوقی صدا می‌زد که کمال با خوشی از رفتار صمیمی شهرام، قرار فردا شب را یاداور شد. الیاس هم داشت به جمع‌شان می‌پیوست که تا موتورش را روشن کند پریماه از بین‌شان جدا شد.

برای رفتن به موسسه و کار نیم ساعته عجله داشت و با صدای موتوری که پشت سرش پر گاز شنیده می‌شد برنگشت ولی سرعت قدم هایش را کم کرد.

-پیاده نبینمت رفیق.

پریماه از دیدن چرخ های موتور برگشت. باز کلاه به جای روی سرش بودن به دسته آویزان بود.

-لطفا مزاحم نشین اقا..

الیاس سری تکان داد:

@DONYAIEMAMNOE

-مگه کسی هم جرات داره کسی طرف رفیق ما بیاد...

پریماه سعی داشت با منحرف کردن توجه ان نوزاد بیقرار شده حرف را عوض کند:

-ایمنی که نیستی...عطر زنونه هم زدی..

الیاس خندید و سرش را برای بوییدن لباسش خم کرد.

-معلومه؟

پریماه ایستاد تا برای رد شدن از عرض خیابان اماده شود.

-منکه حس کردم خورشید پشت سرمه..

-مساوی از هر دو تاشون چند پیس زدم.

@DONIYAIEMAMNOF

پریماه قصد اذیت کردنش داشت:

-حالا بعدش فکر میکنم کمال هم کنار خورشید..
ولی عطر خورشید غالبه..

-سه شد که ...دارم میرم یه جای آبرومندانه تر..

-هر فکر پلیدی داری از ذهنت دور کن که هزار جا کار دارم..

-بیا که حداقل فکر کنن یه خانم همراهمه...کمال همراهشه..

پریماه بی میل نگاهش کرد و با خوردن آفتاب به صورتش عینک افتابی را سر چشمش زد.

-آقا رد شو برو..

@DONYAIEMAMNOE

کمال با بوق زدن موازی موتور پسرش ایستاد.

-مشکلی پیش اومده بچه ها؟

الیاس سر موتور کج کرد و با تک بوقی که دور شد کمال پرسید:

-چی شده؟

-ورداشته عطر خورشید و کمال قاطی کرده واسه من اخم میکنه...

کمال خندید:

-دعواتون شد؟

پریماه چشم برایش درشت کرد و از عرض خیابان رد شد.

@DONYAYEMAMNOE

کمال هم با تک بوقی چشم از دخترک گرفت وقتی شروع روابط جدید بچه‌ها برایش جالب بود. لذت بخش‌تر بود چون با خورشید دوره‌ی کوتاهی این دوران را تجربه کرده بود.

کارهای پریماه طبق برنامه‌ریزی پیش رفت و ساعتی مانده به قرارش با دفتر ایرج محمدی به جهان زنگ زد.

جهان که بین کارهایش فراموش کرده بود وقتی شماره‌ی پریماه را دید آه از نهادش بلند شد و الو گفت. بعد هم مجال نداد پریماه گله کند و خواست بشیند آژانس و به آدرسی که برایش می‌فرستد بیاید.

پریماه که ساندویچ نصفه‌ای جای ناهار خورده بود، قصد داشت در طول مسیر ادمه‌اش را بخورد. اما

@DONYAIEMAMNOE

در این فاصله هم، گیسو زنگ زد با توپ پر.

-دقیقا بگو ببینم چه غلطی کردی؟

با دستمال دور لبش را پاک کرد و به خاطر گوش تیز کردن راننده آهسته لب زد:

-کاری که مسئول آلاخون والاخون کردنه دو تا آدم معلول و بی زبونو به غلط کردن بندازه..

-فرشته‌ی نجات... میفهمی پای منه بخت برگشته گیره؟

-انکار کن.

-چیو؟

-دوستی با منو...نگران نباش.. یه جوری دارم پیش میرم خودمم نتونن پیدا کنن..

-میشه به منم بگی تا از شدت ناراحتی کچل نشدم.

-گیسو قشنگم رحمت به مهدی بیاد.. بعدشم طرف دم کلفتی که داره پیگیری میکنه دوست نداره

@DONYAIEMAMNOE

شناخته بشه..

گیسو را تا برسد به مسیر قانع کرد او خودش را به عنوان گزارشش از وضعیت خواهر و برای معلول بکشد کنار و اظهار بی‌اطلاعی کند.

تا امد پیاده شود و به جهان پیام بدهد سر خیابان مورد نظر رسیده است از دیدن تابلوی رو به رویی جا خورد. آخر ماشین جهان هم دقیقا با دو سرنشین خانم، از نگهبانی با باز شدن زنجیر رد شد.

اسم تابلو را خواند و زیر لب تکرارش کرد.

"مرکز تولد دوباره‌ی فرشته‌ها"

به چشم خودش اعتماد نکرد و شماره‌ی جهان را که می‌گرفت قدم زنان از عرض خیابان خواست رد شود. جهان رد تماس داد و با چک کردن ساعت و نزدیک شدن به ساعت قرار، تا دم نگهبانی رفت مرد

@DONYAEMAMOF

داشت درها را می‌بست که یک لحظه با صدای آژیر آمبولانس عقب کشید. ماشین با سرعت از در هم رد شد و اینبار دیدن دکتر فرنوش با روپوش سفید و کنار جهان بیشتر تعجب کرد.

پریماه تا بیاید آنچه که دیده را کنار هم بچیند اسم جهان روی گوشیش افتاد. جهانی که پریماه می‌دید دارد گوشی به دست و بی‌قرار دور آمبولانس راه می‌رود.

-خوب گوش کن.. زنگ زدم الیاس.. تو راهه..خودم نتونستم برسم.. باهاش هماهنگ کن برسی سر قرارت..

@DONYAIEMAMOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_274

تا دخترک خواست بگوید جهان.. خودم میروم، حرفش را برید و با گرفتن در آمبولانس ادامه داد:

-احتیاط شرطه پری ..تو فکر کن یه درصد ایرج حمیدیه تازه پیدا شده ربط داشته باشه به جریان سندسازی اکبریا ...یه امضا بگیرن ازت ادعاشون واسه مالکیت ...قانونی میشه ..اون پسره تو راهه بهش زنگ بزن...

جهان قطع کرد و پریماه با دیدن ازدحام دور امبولا نس، با افتادن اسم الیاس حواسش پرت شد و نتوانست کنجکاوی کند.

@DONYAIEMAMNOF

-من سر خیابونیم که جهان آدرس داده ..پشت موتوری؟

-کوشی؟ چرا رویت نمیشی؟...رخ بنما...

-همون بهتر رخ ننمایم ..من با موتور نمیرم...خودم ماشین میگیرم..

-دیدمت...بیا سوار شو ..ببینی چه لذتی داره..

پریماه که جلوتر رفت الیاس کنار پایش ترمز زد. کلا ه روی سرش بود و چشمش می‌خندید از مقاومت پریماه برای سوار نشدن.

-ماشین از جهان بگیر..

خودش را جلوتر کشید و گفت:

-ولش کن.. بذار با خانم دکتر جیک جیک مستونشو داشته باشه...

-تاکسی میگیرم..

@DONYAIEMAMNOF

-یعنی ادامه بدی پیچ و مهره‌های موتوره از شدت غصه شل میشه... بیا بشین ببین چه لذتی داره..

-تند نمیری؟

-من اگه تند رفتن بلد بودم...این وضعم نمی‌شد..

-پیاده بیام راحتم..

همان موقع آمبولانسی که با صدای آژیر قصد رد شدن داشت حواسش را پرت کرد.

-تو میدونی جهان ربطش به اینجا چیه؟

الیاس سرش را تکان داد و گفت:

-بشین تا بگم..

پریماه باحرص نگاه مقدار جایی که الیاس برایش باز کرده بود کیفش را پشت سر الیاس، روی صندلی گذاشت و پسرک با دراز کردن دستش خواست کمک کند که دخترک رد کرد و با ناشی ترین حالت ممکن سوار شد.

@DONYAIEMANOF

تا الیاس گفت محکم بشین موتور را که به حرکت دراورد پریماه با پرت شدن به جلو، مجبور شد به کمر الیاس و لباسش چنگ بیندازد.

الیاس از زیر کلاه به این پیروزی لبخند زد.

-اوضاع خوبه؟

پریماه فقط سر تکان داد و الیاس که نشنید با ردشدن مارپیچی از مقابل چند ماشین، باعث شد پریماه با یک دست مشت کرده به شانه‌اش

ضربه بزند.

-خب پس غش نکردی؟ نگرانت شدم.

دخترک سرش را به خاطر پیچیدن باد در صورتش پشت الیاس مخفی کرد و داد زد:

-چی میگی؟

@DONYAEMAMNOE

-میگم چه خوبه که پشتم پناه گرفتی...ترسو...نترس.. تا منو داری...نمیذارم ببینی ترس چه معنی داره؟

-پشت سرتو میبینی؟

-آره.. ماشین جهانه که داره چراغ میده..

پریماه رویش را گرفت و چنگ بیشتری به لباس الیاس زد. لباسش فقط یک تیشرت نازک بود که غر زد:

-منو با چی فرستاده... که فرنوش‌جونش بی ماشین نمونه..

الیاس غرهایش را می‌شنید و باز پرسید:

-چی گفتی؟

-هیچی... گفتم پریماه نیستم اگه فردا جای این موتورو با ماشین عوض نکنم...به جون خودم اگه بگی نه.. دور رفاقتو یه خط قرمز بکش و تمام...

@DONYAIEMAMNOF

جهان که نگران دو مورد اورژانسی دیگر در ماشینش بود با سرعت بیشتری از کنارشان رد شد و پریماه حین پناه گرفتن دوباره پشت الیاس، غر زد:

-این یکی هم سر می‌بره...دکتر دیده ما رو نمیبینه...

الیاس با لبخند و راضی از تکیه زدن سر پریماه، پرسید:

-آدرسو حفظی؟

دخترک را با این حرف مجبور کرد به حرف زدن وقتی از قبل آدرس از جهان گرفته بود. آن هم به شرط همراهی بدون موتورش.

@DONYAIEMAMNOF

سلام

وقتتون بخیر.

دوستان برای ابراز محبتی که برای قصه‌ی کوتاه مون داشتین بی نهایت سپاسگزارم..🙏

دوستان یه مطلب دیگه هم هست.. من دخترام به خاطر شرایطشون این هفته باید فیزیوتراپی بشن.. ممکنه برای رفت و آمدم به این مرکز، تا آخر هفته وقتم خالی نباشه.. سعی می‌کنم در حد کوتاه بنویسم.. ولی اگر یک درصد نشد، روز پارت گذاری رو اعلام می‌کنم🤗❤️

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_275

***

مسیر طولانی بود و الیاس بین مسیر با زنگی که به گوشیم خورد، سمت پیاده‌رو کشید کنار. حواسم به کار الیاس بود که با برداشتن کلاه، دو پایش روی زمین گذاشت تا حین جواب دادن به تماس، تعادلم بهم نخورد. از دفتر ایرج حمیدی تماس گرفته بودند که منشی برای ساعت مقرر شده داشت تاکید می‌کرد به دلیل حجم زیاد کارها بهتر هست سر وقت برسیم.

قطع کردم و با دیر شد گفتنم، الیاس از اینه متوجه شاکی شدنم شد و با چرخاندن سر موتور دوباره افتادیم در مسیر..کلاهش را هم از دسته آویزان کرده بود وقتی گفت:

@DONYAFEMAMNOF

-محکم بشین که میخوام الیاس پرنده شم واسه رفیقم.

زیپ کیف را بستم و با سرعت گرفتنش دوباره لبه ی لباسش را گرفتم:

-آروم برو...یه کاری نکنی رفاقتی به لقا خدا بپیوندیم.

الیاس همان‌طور که از مسیرهای فرعی انداخت، حرفش باعث شد از پهلویش سرک بکشم تا تصویرش را در اینه‌ی گرد ببینم .

-قبلش یه سری ارزوها دارم که اوستا کریم داره واسم جورش میکنه ..منتها منه گردن شکسته موقعیت شناسیم نم برداشته..

@DONYAIEMAMNOE

برای دلگرم کردنش گفتم:

-دلتو بده به خودش...میدونه صلاحت چیه..

موهای الیاس با سرعتی که داشت بهم خورده بود که برای رهگذری بوق زد و گفت:

-بتونم دلممو از یه جا دیگه جمع کنم ..چشم..

-حالا کلاهتو سرت کن تا من یکی رو سکته ندادی..

الیاس حرف گوش کرد و همان طور که در حال حرکت بود، تلاش کرد کلاهش را سر بگذارد .کارش با برداشتن دستش از روی فرمان باعث شد شعار الیاس حرف گوش کن شده را پس بگیرم .

@DONYAEEMANNOE

انگار دوست داشت برای نشان دادن اعتراضم دوباره با مشت به شانه و پهلویش بزنم تا از این بیشتر جنگولک بازی در نیاورد. خنده اش هم با هر بار تاکید من برای خداحافظی با موتور را می‌شنید و سر می‌چرخاند و اوستا کریم گویان، یک چشم کشدار هم برای خاطر جمعی من اضافه می‌کرد.

از کوچه‌های باریک مسیر را ادامه می‌داد و چه خوب که کمی توانسته بودم خودم را محکم نگه دارم و از چنگ زدن به لباسش فاصله بگیرم.

همان طور که الیاس برای رسیدن به مقصد در تلاش بود فکرم برای چند دقیقه درگیر

.امانتی‌هایی بود که باید به دستم می‌رسید

@DONYAEMAMNOE

جهان و هیچ کس خبر نداشت که من با علم به اینکه چه چیزی در انتظارم هست به آنجا دعوت شده‌ام. هر چند اجل به آن مرحوم مهلت نداد تا از خودش بیشتر بپرسم. باز هم به قسمت و تقدیر داشتم ایمان می‌آوردم که صدای الیاس رشته‌ی فکرم را پاره کرد:

-چیه؟ نگران دیر رسیدنی؟

دوباره که خواستم از پهلویش سرک بکشم تا تماس چشمی از اینه داشته باشم رشته مویی که

روی صورتم نشست را کنار زدم. الیاس از اینه دید و دوباره دسته‌ی فرمان را محکم گرفت و بیشتر گاز داد.

-باورت میشه این روزا دارم به این نتیجه میرسم هر چیزی به وقتش اتفاق میفته...از قبل برنامه

@DONYAEMAMNOE

چیده شده.

الیاس نفس پر سوزی کشید و گفت:

-باهات به شدت موافقم ..فقط کاش این اوستا کریم امکان تقلب می‌داد ادم نصفه عمر نمیشد.

اهسته زمزمه کردم:

- شاید اونم به صلاحه..

الیاس که دوباره پرسید چی، با یک هیچ گفتنم مسیر را برای رساندن من به تقدیر رقم خورده در گذشته و حال، در پیش گرفت.

سکوت کردم و برای پیدا کردن آدرس به الیاس کمک کردم تا برسیم به جایی که مقصدمان بود.

@DONYAIEMAMNOE

مقصد ساختمان شیشه‌ای بود در یک منطقه‌ی خوب و پر تردد شهر. الیاس با موتور از روی پل رد شد و تا او جا برای پارک کردن پیدا کند، چشمم به تابلوهای ساختمان بود. انگار تجاری نبود و مسکونی باشد که موتور را بین صندوق پست و تیر برق قفل کرد و به مرد نگهبان سپرد که با کدام واحد کار داریم تا در صورت نیاز خبرمان کند.

با مرتب کردن شال و بندهای کیف کنار الیاس کلاه به دست سوار آسانسور شدیم.

تمرکز نداشتم و احساس عجیبی داشتم چون قرار بود یک پرده‌ی دیگر از گذشته‌ی در حال نگارشم کنار برود. برای دور کردن حس درونی و عجیبم سعی کردم لبخندی بزنم وقتی الیاس دو دستی و رو به آینه داشت موهایش را مرتب می‌کرد.

-خوبم؟

@DONYAIEMAMNOE

سرم را تکان دادم و با تر کردن لب‌های خشکم گفتم:

-سر تو خم کن..

الیاس مطیعانه سرش خم کرد و گفتم:

-شاخ شاخی شده..

طبقه‌ی دوم بود و با معرفی به زنی که در به رویمان باز کرد، از دیدن تصویر قدی مرحوم، مکث کردم. دور عکس شمع‌های تیره روشن بود و قرآنی باز شده با دیس بزرگی خرما و حلوا باعث شد زیر لب به روحش فاتحه‌ای بدهم.

الیاس کنارم بود و به داخل اتاقی هدایت شدیم که برادرزاده‌ی آن مرحوم همراه دو مرد دیگر داشتند امانتی‌های مربوطه را به دست صاحبان

@DONYAEMAMNOE

می‌رساندند.

در اتاق هم تصویر مرحوم بود که بعد از پذیرایی و تقدیم فاتحه، با نشان دادن مدارک شناسایی سراغ امانتی‌های من رفتند تا مراحل امضا و انتقالش را انجام بدهم. همان موقع هم الیاس احضار شد برای جابجا کردن موتور.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_276

الیاس رفت و ندید که دو پاکت بزرگِ مهر و موم شده از دست زن گرفتم. ندید که امضای تحویل گرفتنِ هر چه مدرک و سندیت برای حرف‌هایم بود

@DONYAIEMAMNOE

را پای برگه زدم و با اتمام مسولیت از مردی که نگاهش از روی عکس هم نافذ بود و جدی، برای تشکر و زیر لب برایش دوباره فاتحه فرستادم.

پاکت ها سنگین بودند که با روز بخیر گفتن به زن و مردها دفتر را ترک کردم تا نوبت زن و مرد مسن بعدی برسد.

حالم عجیب بود وقتی پاکت‌ها را لمس کردم و از سنگین بودن مدارک قلبم هم سنگین شد. روی اولین صندلی خالی نشستم تا خودم را پیدا کنم. هویت من با این ها قرار بود به یوسف و خیلی‌ها ثابت شود. هر چند وجود این‌ها به من قوت قلب می‌داد که قدم در راه درستی گذاشته‌ام و همان طور که سعی داشتم خودم را برای رفتن اماده کنم حس غروری هم وجودم را فرا گرفت. آخر این چینش تقدیرِ من فقط از دست همان اوستا کریمی که الیاس می‌گفت کارش گیر او هست، برمی‌آمد.

معنی نگاه منشی برای رفع زحمت کردن داشت حس

@DONYATEMAMNOE

خوبم را کمرنگ می‌کرد که خواستم شماره‌ی الیاس را بگیرم و خبر بدهم همانجا بماند و کارم تمام شده است. اما با سر و صدای بیرون و دیدن صحنه‌ی آشنایی در مانیتور سالن، باعث شد خارج شدنم از دفتر را به سرعت پیش برود.

حدسم درست بود وقتی الیاس یک طرف ان سر و صدای به پا شده بود. رفیق تا چند لحظه‌ی پیش و ارامم اینبار داشت رو به مردی که سمتش یورش می‌برد فریاد می‌کشید و چند نفر هم در صدد جدا کردن‌شان بودند.

دوباره کلاه الیاس روی زمین ولو بود و کلیدهایش رها شده کناری. صدای خشم الیاس و طرف درگیر شده در گوشم پر بود که خم شدم برای برداشتن کلا ه. دستم هنوز به سنگینی پاکت‌ها عادت نکرده بود که سنگینی حرف‌های رد و بدل شده بین الیاس و

@DONYAIEMAMNOE

مرد خاطی هم اضافه شد.

-یه روز نتونست مثل...آدم..

حرفم با دیدن زنی که چشمش خیس بود و از لای در سرک می‌کشید، نصفه ماند. زن با لباس خانه بود و دو دستی به عصایی که زیر دستش بود تکیه زده بود. همان عصا هم داشت با لرزیدن دست زن، می‌لرزید.

برای برداشتن کلیدها از کنار عصای زن خم شدم که پرسید:

- این آقا با شماست دخترم؟

سرم را تکان دادم و زن گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و با دست اشاره کرد بروم و راضی‌اش کنم با خودم ببرم.

@DONYAEMAMNOE

منظور زن را گذاشتم برای دلسوزی به حال الیاس که وقتی من را دید از مرد مقابلش، برو بابا گویان فاصله گرفت.

چند نفری موفق شدند مرد خاطی را که شبیه الیاس موتور داشت و خط و نشان می‌کشید، دور کنند

. دلخوریم از رفتار الیاس از همان رو گرفتنم مشخص بود که با وساطتت مردی مسن از دعوا و شدتش هم کاسته شد. زن باز صدایم زد و من تازه متوجه شدم طرف دعوای الیاس با نوه‌ی همین زنی هست که همچنان دستش به عصا بود و می‌لرزید. الیاس را نمی‌دیدم وقتی با فاصله از جمع چند نفر میانجی، دور شدم و کنار موتور ایستادم. مرد داشت به الیاس می‌گفت که چرا ندانسته مشت به دماغ و دهن نوه‌ی این زن زده‌ای؟ از توضیحات مرد به گوشم رسید گویا دست الیاس هم خونی بود و لباس‌هایش بهم ریخته و من همه‌ی اینها را از زبان اطرافیان داشتم می‌شنیدم و با حفظ همان حالت

@DONYAIEMAMNOE

دلخور، داشتم اوضاع تکراری الیاس در این مواقع را تصور می‌کردم.

الیاس که نفس نفس می‌زد داشت رفع اتهام می‌کرد که این پسر هر خری هست باشد وقتی بلد نیست مثل آدم با بزرگترش حرف بزند. داشتم کلاه ترک برداشته شده را به دسته‌ی فرمان آویزان می‌کردم و غریدم:

-جناب اخلاقو برم پیشنهاد بدم ببرن دو واحد اخلاق الیاسی تو دانشگاه تدریس کنه...جون خودش..

الیاس اینبار که داشت می‌گفت من کاریش نداشتم... داشتم موتورمو کنار می‌کشیدم...سیمام قاطی کرد...حرف مفت زده حاجی.. دست روی مادربزرگش بلند کرده... تا ویدم کیف پولم رو صورتش پرتاب کرد نتونستم ساکت باشم..

@DONYAIEMAMNOE

با به تو چه گفتن زیر لبی داشتم دسته کلیدش را هم به جایی کنار همان کلاه بند می‌کردم که با دلخوری بیشتر نگاه کوتاهی سمتش کردم. الیاسِ سرخ شده از خشم پشت سرم بود و تا دید رویم را گرفتم، صدایم زد و پرسید:

-بریم؟

نگاهش نکردم و سمت پیاده رو رفتم..صدای صحبت و نصیحتِ پشت سرم همه الیاسی را مخاطب قرار داده بودند که آن پسر معتاد هست و وقتی موادش تمام می‌شود رفتارش دست خودش نیست.

می‌شنیدم و به سرعت و شتابِ پاهایم افزودم و در حالیکه دستم محکم پاکت‌ها را نگه داشته بود، قصد داشتم به همان سرعت از آنجایی که الیاس باز بساط قلدری را به پا کرده بود دور شوم.

@DONYATEMAMNOE

خیابان شلوغ و پرددتر شده بود که صدای الیاس می‌امد و از وایسا گفتنش بیشتر حرصم گرفت. اینبار تصمیم گرفتم بروم آنطرف خیابان تا ماشین بگیرم و با او برنگردم. اما با برخورد محکم به رهگذری که او هم عجله داشت، پاکت‌های در حال سقوطم توسط الیاس در هوا گرفته شد.

-وایسا پری...چرا روتو گرفتی؟

-با من حرف نزن.

-اول گوش کن...بعد حکم بده..

با همان خشم برگشتم سمتش و در صورتش براق شدم:

-مهلت میدی آدم گوش کنه؟.. این ریخت و قیافه از چیه؟ تا روتو برمیگردونی یا داری مشت میزنی.. یا اماده ی پایین آوردن فک و دماغ طرفی..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت-_277

همزمان که دستم را برای گرفتن پاکت‌ها دراز کردم، قدرت الیاس باعث شد او پیروز شود. حتی پاکت‌ها هم از دست خونی الیاس رنگ گرفتند.

دلخورتر تا رویم را برگرداندم با یک خیز تند و تیز سر راهم قرار گرفت. با اینکه تمام قد سر راهم را گرفته بود اما اصرار به کارم داشتم و تا دستم را بلند کردم برای گرفتن ماشین، با همان دستی که پاکت را نگه داشته بود، دستم کنار زد و ممانعت

@DONYAEMAMNOE

کرد.

-اون طوری که بریدی و دوختی و داری تنم میکنی...نبود...اون..

-به من نگو...الانم برو به زد و خورد و ادامه‌ی دعوات برس...منم که ولش کن...پری کیه؟

الیاس با همین حرف حرصش گرفت و از انجا که نمی‌توانست زیاد اعتراض کند با همان دست خونی به لباسش کشید تا بلکه از در نگرانی تو بیاید و رفع اتهام کند. باز رویم را جهت

مخالف چرخاندم که اینبار صدا و لحنش آرام تر شده بود.

-بری ناراحت میشم.

@DONYAIEMAMNOF

-به من مربوط نیست که قراره چی بشی.

-صبر کن...تند داری میری.

تا خواستم تند رفتنم را توضیح بدهم زنی که به عصا تکیه زده بود حالا پشت سرم بود. با همان نگرانی نشسته در صورت نورانی‌اش از روی پل رد شده و امده بود به جانب خواهی الیاس.

صدایم زد دخترم و به حرمت مادر بودنش، از دلخور نشان دادنم فاصله گرفتم. ان هم موقت. زن گفت:

- دخترم این جوون بی‌خبر بود چی به چیه..

لب زدم:

- همیشه کارش اینه مادر..سردمداریش واسم عیانه.

دوباره که از الیاس رو گرفتم داشت می‌گفت:

@DONYAEMAMNOE

- مادر نذار بره تا من برگردم.. این بره من بدبخت میشم.

زن با خونسردی چشم از من دلخور گرفت و گفت:

- شیطون بدبخته جوون..برو...واسش مهمی که داره شکایت میکنه.

الیاس باشتاب رفت سمت موتور که یکی دو نفر از جوان ها دستش سپردند. همزمان هم نگران پاکت‌ها بودم که زن صدایم زد دخترم.

-اگه...جا داره ..ببخشش مادر.

مادر گفتنش بیشتر از دخترم های ردیف شده ی هر جمله‌اش دلم را نرم کرده بود.

-کارشه مادر.

@DONYAIEMAMNOF

لبم لرزید. مادر.. چه واژه مقدسی که داشتم در جواب مادرانه‌های یک زنِ گرفتار و نگران به زبان می‌آوردم.

زن نگاه منتظرش همچنان به من بود که الیاس بانهایت سرعت رسید. نفس زنان از هل دادن موتور نشست و روشنش کرد.

گفت:

- دمت کرم مادر.. بریم پری...تو راه واست توضیح میدم..

زن و همان مادر، نگاهش منتظر بود من چه می‌کنم. در عین حال دوست نداشتم با همراهی‌ام الیاس خوش به حالش شود و رفع اتهام از نوع مادرانه‌ی این زن نصیبش شود.

@DONYAIEMANNOE

-برو حاج خانم ...فقط امروز نیست که...باید یه جا متوجه...کارش شه.

زن با تکیه به عصایش انگار که تاب و توان ایستادنش تمام شده باشد گفت:

- دل منه پیرزن طاقت نمیاره این جوون چوب نادونی بچمو بخوره.. سوارش کن پسر...

صدای زن با سوز خسته‌ای همراه شد و ادامه داد:

-خدا حفظتون کنه...خوشا به سعادت زنی که شما رو تربیت کرده.

الیاس منتظر بود و نشان داد حواسش به پاکت‌ها هم هست. لحنش متاسف بود وقتی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- حواست هست...که..مادره پری؟

لب زدم:

-تو یکی حرف نباشه...این وسط چه سو استفاده هم میکنه..

بعد هم به حرمت همان موی سفید زن دستم روی دست لرزانش نشست و گفتم:

-مادر حرف شما رو چشمم...اما باید اینا تنبیه بشن..

زن با چشم‌های لرزانش نگاهم کرد و با تکان دادن سرش حرفم را تایید کرد. اما باز دلسوز الیاس بود.

-دستشم داره خون میاد..

@DONYAIEMAMNOE

-تازه کمشم هست حاج خانم ...بچه که نیست.

اشاره ام با کش دادن سرم به قدش بود که

زن باز دلسوز الیاسی شد که حالا خودش را مظلومانه تر در برابر نگاه تندم نشان می‌داد.

-مادر این نمی تونه با دست مصدومش موتور برونه.. من میرم.. خودشم یه ماشین بگیره با موتورش بیاد...

الیاس اخم کرد و پیشنهاد دلخواهش را هم گفت:

- بیا بشین ..خوب نیست مادر سر پا بمونه..تیر که نخوردم..یه خراشه.

@DONYAIEMAMNOE

و من با نگاه بعدی متوجه‌اش کردم بس کند .بعد هم سرم را نزدیک صورت زن بردم .بوی نارنج تازه می‌داد .همانطور تازه و پر از محبت.

-این ادب نشه...بازم ادامه میده ..تو ترکه ..مادر..

زن بلافاصله پرسید:

-معتاده؟

.

-تو ترکه. دیگه از این مشتا نزنه.... پهلوونه...فقط لا غره و پر زور..

زن چشمش با شوق از من کشیده شد به الیاس منتظر و کنجکاو. پر روسری از چانه‌اش کنار زد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

- گناه داره.. واسه بچه‌ی نمک به حروم من افتاد دردسر...

سرم را عقب بردم و گفتم:

- باشه..مادر...

الیاس که نتیجه‌ی باشه گفتنم شروع یک لبخند مادرانه و رضایت در صورتش بود، خوش خوشانش شد و دستی برای زن بلند کرد:

- چاکریم مادر. سایه‌ات بالا سر بچه‌هات..

دوباره سوار شدنم به سختی بود که جناب خوشحال تا پرسید نمی تونی؟ نگاهم را دید و بلا فاصله حرفش را ادامه داد:

- البته که می تونی...

@DONYAIEMANOE

کیفم را با همان دستش که خونش بند امده بود گرفت و گفتم:

-راه بیفت الیاس که ازت بد جوری شکارم.. این خانم محترم مادرونه...وساطت کرد.. تا خیابون بعدی عفو خوردی..

الیاس و نگاهش برق داشت.

-دیدی مادرا چقدر خوبن؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_278

دستم را روی موهای کنار صورتم کشیدم و دلم به درد آمد. همین جمله نقطه ضعف هر دوی ما بود.

-بله...دیدم جناب سواستفاده‌گر..

حواسش بود که متوجه دور شدن زن شدیم.

-من..دلم.. یه دونه از اینا...میخواد پریماه..مهربون و...مادر..

نگاهش بعد عنوان کردن خواسته‌اش از اینه رو به منی بود که داشتم از مستقیم نگاه کردنش فرار می‌کردم. اخر الیاس و خواسته‌هایش، همیشه برای من که همبازی بی حاشیه‌اش بودم عیان بود.

@DONKAIEMAMNOF

-نداریم...

سرش را بلند کرد و نگاه زن کرد.. خودم هم توجهم جلب زن شد که ما را هوایی کرد. اینبار از روی پل برگشته بود و داشت برایمان دعا می‌خواند که با فوت کردنش سمت ما گفتم:

-روشن کن بریم تا من تکلیفمون با تو روشن کنم..

الیاس آرام شده کلاه روی سرش گذاشت و سر فرمان را به نرمی چرخاند.

صدایش همزمان با شتاب گرفتنش برای راه افتادن بلند شد و گفت:

- کمربندتو ببند.. میخوام پرواز کنم.

دستم مشت شده با راه افتادن این مدلی‌اش دوباره

@DONYAIEMAMNOE

روی پهلویش نشست.

قرار بود با ماشین بروم و باز الیاس و حرف‌هایش پیروز شد. عادتش بود. هر وقت چیزی به نفعش نبود بلد بود شرایط را به همین منوال مطابق میلش کند. سرعتش اینبار کم بود که حواسم را پرت خودش کرد.

-چرا ساکتی؟

-دارم فکر میکنم ببینم چطوری می‌تونم...

از همان اینه که نگاهم کرد با مکث ادامه دادم:

- یه رفیق بدون مشت داشته باشم...

-خب؟

تخس خب گفته بود و من از دیدن دست مصدوم و روی فرمانش لب زدم:

@DONYAIEMAMIOF

-به نتیجه نرسم... اون رفاقتو.. میبوسم... میذارم...

متوجه چشمش شدم که از همان پشت کلاه خندید و حرفم را بریدم...سوتی داده بودم که تا خواست بپرسد خب، مشت بعدیم روی کتفش فرود آمد. باز خندید و من بهانه داشتم پشت سرش پنهان شوم.

اما تا بیایم حرفی برای درست کردن جمله‌ی قبلی‌ام پیدا کنم کنار کشید. توقف کرد و با چرخاندن سوییچ چشمم دوباره به نگاه الیاس در اینه رسید.

بدون اینکه چشم بگیرد کلاهش را با تکیه زدن پایش به زمین دراورد. پیاده شد و روی جای خالی خودش کلاه را گذاشت.

بعد که داشت دستش را روی موهایش می‌کشید پرسید شاخ شاخی نیست، تشخیص ته خنده‌ی

@DONYAFEMAMNOF

خوابیده در سؤالش هم سخت نبود.

چشم نازک کردم و گفتم:

-بیا بشین بریم..من کار دارم..

اشاره به مغازه‌ی کناری لب زد:

-یه چی بگیرم خوب فکر کنی.. واسم مهمه رفیقم..

حرفش با چشم درشت کردنم نصفه ماند و به جایش با خنده تکمیلش کرد.

رفت و من چشمم کشیده شد به پشت سرش..
لباسش از رو به رو چند لکه‌ی خون داشت. استین

@DONYAIEMAMNOE

تیشرتش از پشت سر شکافته شده بود و پاچه‌ی شلوارش انگار به جایی گیر کرده بود و نخ کش شده بود.

با اهی بلند چشم گرفتم و چشمم خورد به ردِ دست خونی و روی کلاه.

پاکت های دستم هم رد خون الیاس بود که با بیرون آوردن دستمال از کیفم روی شان کشیدم. هر چند محتویاتش برایم ارزشمند بود و

تا بیایم در یکی‌شان را باز کنم الیاس با سوتی کوتاه توجهم را جلب کرد. یک دستش موز بود و یکی ط البی..

شانه هایم را بالا انداختم و اشاره به دست زخمی‌اش لب زدم چسب.. که حین برگشتن به سمت پیشخوان متوجه شدم رفت تا دستش را تمیز کند.

هنوز از دستش دلخور بودم و اگر حرمت آن مادری

@DONYAEMAMNOE

که الیاس را هوایی کرده بود نبود، کوتاه آمدنم امکان نداشت.

دوباره حواسم پرت پاکت‌ها و محتویاتش شد.

دستم می‌لرزید برای برداشتن‌شان...اما با یک نفس عمیق گرفتن، اولی را باز کردم.

کلی ورقه بود که با احتیاط و شبیه یک شی باازش بیرونشان آوردم.

اینها همه مهم بودند و بعد از سالها به دست منی رسیده بود که در گذشته اش داشتم با کلمات ادای دین می‌کردم ..توجهم به تاریخ و اسم اولین برگه جلب شد .تاریخی آشنا از تولد دختری به اسم پریماه .چشمم از روی تاریخ کنده نمی‌شد وقتی اینجای قصه‌ام معلوم می‌شد چرا من نه اکبری هستم؟ .نه عزیزیان؟ .اینها سند و هویت من بودند ...قبل تولدم تا هفت سالگی پر از

@DONYAIEMAMNOFL

اتفاقم...پلک بستم و به خودم جرات دادم تا برگه را ورق بزنم .همزمان هم با آوردن اسم خدایی که قسمت و تقدیرش برایم نشانه بود دستم برای ورق زدن جان گرفت .اینها واقعیت زندگی من بود و باید همراهش می‌شدم .اما الیاس باز رسید و با دو لیوان بزرگ از نوشیدنی نگاهم را از روی نوشته‌های با خطی ناآشنا پرت خودش کرد .

الیاس پرسید پریماه.. و من سرم را بلند نکردم و برگه را بستم و جمع کردم.

-ببینمت؟

-بگو..

-نه... وایستا.. ببینمت... هنوزم ازم دلخوری؟

برگه‌ی مربوط به خودم را با احتیاط درون پاکت برگرداندم.

-اون که سر جاشه...به وقتش..

@DONYAIEMAMNOE

-صدات خش داره؟

تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

-راه نمیفتی؟

-چرا...این طوری شدی؟ دیدی که...

بلاخره تصمیم گرفتم از حال و هوای ان برگه‌های رسیده به دست صاحبش بیرون بیایم .نگاهش کردم تا بیشتر از این به کارهای کرده و نکرده اعتراف نکند.

-هول نکن...رفیق دیوونه...اینا واسم خیلی ارزشمندن...دستم رسیده و آروم و قرار ندارم.

-من چی؟ چقدر اعتبار دارم؟

لیوان شیر موز با مغزهای شناور رویش را همزمان با سوالش سمتم گرفت..

@DONYAIEMAMNOE

-شک ندارم جوابشو بلدی.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_279

لیوان شیر موز را برای گرفتن آب طالبی کنار زدم.

باز هم می دانست شیر موز برایم در اولویت هست. آن هم پر از مغز گردوهای شناور.

-تغییر ذائقه دادی؟

@DONYAIEMAMNOE

نی را برای هم زدن کف های روی لیوان چرخاندم و گفتم:

-تو رفاقتمم قراره تغییراتی بدم.

تا خواست اشاره کند به ببوسی و کنارش بگذاری، چشم درشت کردنم را با لبخندی کوتاه کنار زد و زمزمه کرد:

-خودش گفته... به من چپ چپ نگاه میکنه...

با نزدیک کردن نی به لبم، خودش هم شیر موز را بدون نی مزه مزه کرد.

-حالا چرا پایین نمیای؟

محتویات لیوان خنک بود و گلویم را تر کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-کی دیگه حال داره دوباره با مشقت بیاد بالا؟

تکیه به موتور و کنارم ایستاد. لبخندش از حرفم محو شد و جدی تر شد.

-میخوام یه قولی بهت بدم پریماه..

قلوپ پر و پیمانی خوردم و گفتم:

-قولاتو به خودت بده ..من بلدم واسه هر مشتی که زیرش زدی ..چجوری تلافی کنم..

نصف بیشتر لیوانش را خورد و با نفسی تازه کردن گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اوه چه خشن؟

تخس و راضی از انتخابش برای آبمیوه، جواب دادم:

-همینه که هست...

لبخند زد و با لیوان خالی برگشت سمتم..

-میدونی چیه پری؟

نی را چرخاندم و گفتم:

-قبلش بگم...حتی اگه مظلومم بشی هیچ تخفیفی شامل کار امروزت نمیشه...

-چه سنگدل...بهتر نیست همون گزینه‌ی بوسیدنو...

نگاه دلخورم را دید و دوباره خندید.

@DONYAIEMANNOE

-برو خدارو شکر کن در خونه‌ی دلمو تخته کردم و نمی‌خوام از اون منظر تصمیم بگیرم..

مکث و سکوتی که بعد این حرف و اشاره ام کرد باعث شد سر بلند کنم. الیاس با همان دست زخمی و سرانده شده در جیب، نوک کفشش را به زمین می‌کشید. به سنگ های لق شده‌ی پیاده رو..

همان لحظه که بچه ای دوان دوان کنار مادرش رد می‌شدند گفت:

_یه استاد داشتیم ..می‌گفت...هر کی یه جوری خشم‌شو خالی میکنه..

با حرص حرفش را بریدم:

@DONYAEMAMNOE

-که تو با مشت زدن...داد کشیدن ..خط خطی کردن صورت مردم ..داری بروزش میدی..

هنوز سرش را بلند نکرده بود و با نوک کفش همان سنگ فرش لق شده را تکان می‌داد.

-تا دلم مامان خواست به جا گفتنش مشت زدم..دلم تنگش شد ..نتونستم بگم..رفتم شیشه‌ی همسایه رو شکستم تا یکی بیاد و بفهمه دردم چیه؟...دلم خانواده قبل رفتنو مامانو خواست...عروسک خواهرامو انداختم دور ...هر چی خواستم...نتونستم به زبون بیارم..فکر می کردم زبونمون کسی بلد نیست..

-خب اونموقع‌ها که میگی توجیه شدم ..بچه بودی ..

@DONYAIEMAMNOE

سرکش بودی..به هیچ صراطی هم مستقیم نبودی .. قبول ..الان چی؟..چند سالته الیاس؟

بلاخره سرش را بلند کرد و نگاهش میخ چشمم شد. لحن الیاس به همان نرمی چشم دادنش به من بود.

-تو که اینقدر منو خوب می‌شناسی و بلدی ...الان چرا نمیدونی دردم چیه؟...یا شاید یه چی میخوام؟

شانه ای با مکث بالا انداختم و دستم از چرخاندن نی باز ماند.

-یعنی زورکی یه چیزیو میخوای که نمی‌تونی؟ مثل..آدم...

@DONYAIEMAMNOFL

لبم را گزیدم و با ببخشید گفتن ادامه دادم:

-صبر کن معادل مودبانه‌ای واسه آدم رو پیدا کنم...

لبخند زدن الیاس برخلاف خشم چند دقیقه‌ی پیشش بود. شبیه الیاسی که جوش آورده بود و مشت زد، نبود. یا همان الیاس که دستش از کشیده شدن شی تیزی زخمی شده بود نبود..این الیاس داشت از من سراغ سؤالش را می‌گرفت...و چون رفیقش بودم باید حدس میزدم.

-صبر کردن تو رفاقت ارزش داره... منم که واسه تو صبرم زیاده...خودتو خسته نکن پری..

-هولم نکن یه دقیقه..

@DONYAIEMAN0E

با حرفم چشم گرفت و حین خالی کردن نفس حبس شده اش رویش را چرخاند سمت مغازه و تکیه زد به صندلی.

-ای بابا..ولش کن ..نخواستم پری...بخور بریم

تو راهم میشه حدس زد..

همان موقع جهان به گوشیم زنگ زد و نگاه هر دوی‌یمان کشیده شد به اسم مخاطب .

-جهان میتونه کمکم کنه؟

خندید و کلاهش را برداشت.

@DONYANIEMANNOE

-هر وقت تونست منو کمک کنه..نوبت تو هم میرسه.

لیوانم را نگه داشت و قبل بردن گوشی کنار گوشم لب زدم:

-هر چند یکی میخواد خودشو کمک کنه...

بعد هم به جای جواب دادن به چی پرسیدن جهان، گفتم:

-گروه امداد و نجات جهان با دکتر فرنوش... سلام..

-چه خبر پریماه؟ نکنه اینبارم به موقع نرسونده که از رو بستی؟

الیاس مظلومانه نگاهم کرد و گفتم:

-اینو گفتی که ازت نپرسم منو که کاشتی اونجا

@DONYAIEMAMNOE

ببینی جام چی سبز شده؟

-فکرم پیشت بود پریماه ...الیاس پیشته؟ رفتین دفتر؟

الیاس لیوان به دست رفت کنار سطل بازیافتی و مخصوص ابمیوه فروشی... سطل دور نبود و حرفم را می‌شنید.

-اگه منظورت عین تارزان پریدن پشت موتوره و بهم خوردن دکور لباس و همه چیمه ..بله به شکل پروازی و خدایا خودت نگهدارم باش و به جوونیم رحم کن نریم زیر اتوبوس باشه ..بله رسیدیم و تا برم به روشن شدن اون مرحوم برسم...یه موردم در حد معرکه‌ی مشت و داد و بیداد داشتیم...جدا چی فکر کردی منو با این رفیق ناباب فرستادی بالا

@DONYAIEMAMNOE

شهری که همه شاسی بلند زیر پاشونه؟

-اینا رو جدی گفتی دیگه؟

-دقیقا دلیل دروغم به تو که سر موعد رفتی چیه؟...خواستم روشنت کنم ..اصلا بیا از خودش بپرس ..الانم اوردتم یه لیوان آبمیوه باج بده..بشوره ببره...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_280

الیاس با تعجب و چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کرد که رو به جهان و قبل سپردن گوشی به

@DONYAIEMAMNOE

دستش گفتم:

-نشنوم چیری بهش بگی جهان ..همین که قراره س الم برسم خونه داره نشون میده پشیمونه..تا شرطامو واسه بخشش بگم..

جهان عجب‌های بعدی ردیف کرد و پرسید:

- الان این حرفتو باور کنم ...یا قبلیو؟

الیاس رغبتی برای گرفتن گوشی نداشت که ادامه دادم:

-یعنی به رفیق من کاریت نباشه...بیشتر از این بازش کنم؟

-ارزونی خودت..شکر خدا در و تخته یکی شدین..

@DONYAIEMAMNOF

الیاس اینبار با خوشی گوشی را گرفت و جونم عمو که گفت مرد حسابی گفتن جهان را خودم شنیدم و الیاس خندید.

جهانِ شاکی شده بعد هم گفت راه بیفتیم و الیاس با جابجا کردن گوشی بین دست، چشم هایش ردیف شد و قطع که کرد، با پس دادن گوشی، خودش هم نشست.

کیفم را دوباره سر جای قبلی و کنار پاکت ها نگه داشتم و استارت زد:

-هنوز این عادت چغولی کردنتو ترک نکردی؟

-دیدی که با تخفیف چغولی کردم.

سری تکان داد و دوباره بدون اینکه کلاه روی سرش

@DONYAIEMAMNOE

بگذارد راه افتاد.

دوباره از مسیرهای فرعی به راهش ادامه داد و اینبار که گوشیم زنگ خورد برای رفع کنجکاویش رو به اینه لب زدم:

-دوستمه... دوست منو فرزانه...

یک دستی سختم بود خودم را نگه دارم که تا خوش و بش کنم متوجه شدم سرعتش را کم کرده بود.

این دوستم هم داشت برای یک صحنه‌ی احساساتی از منی مشورت می‌خواست که پشت موتور الیاس بودم و یک دستی لباسش را چسبیده بودم.

-ببین قبلش میری تو فاز گریه.. مثلا با مامانت حرف میزنی و از خاطرات پر غصه میگین... آره.. درسته... بعد که بغض کردی و یه کم مونده که اشکت در بیاد..دو تا آهنگ دانلود میکنی و واسه

@DONYAIEMAMNOE

کلمه به کلمه‌اش قدرت تخیلو تجسمتو فعال میکنی....بعدش که حسابی رفتی تو فازش.. شروع میکنی به نوشتن..یادت نره..از کلماتی استفاده کنی که خواننده رو میخ صحنه کنه..

الیاس سرعتش همچنان کم بود و سر چرخیده رو به عقب و نگاه متعجبش باعث شد لبخند بزنم.

-نه ..نه ..اشکت موقع نوشتن باید بیاد .اوج قلیان...احساس...فرزانه چه خبر؟

تا دوستم از شرایط فرزانه بگوید ادامه دادم:

-آها...از مصیبت این فرزانه هم میتونی استفاده کنی.. شوهره کارشو ورداشته اورده خونه که بیشتر دقِش بده...آره .آره..اینو نگه دار واسه حرص دادن مخاطب از دست مرد جماعت..

@DONYAEMAMJOE

الیاس دوباره نگاهم کرد و گفتم:

-تو این حد ..من پشت موتورم...نه بابا...کجا وقت کردم فایلتو باز کنم...داره ازم جفت جفت میره..شب نگاه میکنم...

قطع که کردم الیاس پرسید:

-از فرهاد چه خبر؟

-سرحالو پیروزمندانه بعد تاکتیکای اشنا واسه جنابعالی...ایندفعه داره فرزانه رو دق میده.

سر فرمان را پیچاند و با اروم گفتنم دو دستی لباسش را چسبیدم و از همان جلو با صدای بلندی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-راستی...چرا نمیپرسی امروز که رفتم واسه تست..چی شد؟

-الان می‌پرسم خب....رفتی؟ ...چی شد؟

-راه رفتم جلوشون...عین این فیلما بود..

لبخند زدم. الیاس عادت نداشت از جزئیات کارش بگوید. حتی به منی که رفیقش بودم. فقط می‌دانستم لوله کشی و تاسیسات این شکلی مهارت دارد. همین..

-بستکتباله چی شد؟

-آشنا و معرفش اون خانمی بود که باباش می‌گفت بیا دو تا کلیه بده دخترم ..امر خیرم بعدش داشته باشیم.

@DONYAIEMAMNOE

-چهارتا رو میخوای چکار ..بده بره ..بختتم وا میشه..

حرفم باعث شد تا دوباره سر فرمان را بچرخاند و گاز بدهد. با کارش هم منی که داشتم شوخی می‌کردم مجبور شوم محکم تر بشینم. همچنان داشتیم از مسیرهای فرعی می‌رفتیم که مسیر حرفش را دوباره خودش عوض کرد.

-جهان گفت بریم خونه اش.

-که طوبی ببیننت ...غصه بخوره ..الماس چرا آدام نمیشه..

-بریم؟

-منو بذار خونه ...کار دارم ..خودت برو.

@DONYAEMAMNOE

-آخر شب برت می‌گردونم ..

-ازاده و اسوده خواهراتن ..صافو ساده حرفتو بزن..

-دوست ندارم بهشون بپرم.

-نبایدم بپری..اون کار تخصص پرنده است..

خندید و گفتم:

-آقا بیزحمت منو تو مسیرتون ببرید خونه کمال..

می دانستم دارد از رو به رو شدن با خواهرها طفره می رود. خواهرهای بی احساسی داشت که امروز به من از دلیل مشت‌هایش می‌گفت. یوسف هم خواهر داشت و بیست سال بی‌خبر بودیم. حرفش دوباره فکرم را از دلیل یوسف و پنهان بودنش بهم زد.

@DONYAIEMAMNOE

-اخه حرف تو سرشون نمیره..

-یه نه بگو و خلاص..

-باشه..

-مشت نه..

-چشم..از این لحظه به جون هر کی که واسم عزیزه قسم...خوبه؟

دلم از لحن الیاس ریش شد. بغضم را با دیدن پاکت های پیش رویم کنار زدم و گفتم:

-روح مامان سارا هم ببینه تو دیگه مشت نمیزنی ارامش میگیره. دعات میکنه موفق بشی...

-هم جون مامان..هم... تو..

برایش همیشه در اولویت بودنم جدید نبود.

@DONYAEMAMNOE

-الیاس بی خیال من شو ..زندگیمو دوست دارم ..تو که میخوای دم به ساعت جوش بیاری و بزنی زیر قولات...خواهشا جون منو نذار وسط ...سارا جون مادره ..پسرشی ..می‌بخشه..

سرعتش باز زیاد بود و باد می‌پیچید بین حرف‌هایمان. اما این جمله را که داشت می‌گفت پشت چراغ بودیم.

-نه من...که دلم نمیاد...خاری به پات بره...

حرفهایش همه به در بسته‌ی دلم می‌خورد و به جایش یکی در وجودم داشت نوزاد متولد شده‌ای را گول می‌زد تا بخوابد و به ما نگاه نکند. الیاس آن

@DONYAIEMAMNOE

نوزاد بیقرار را هوایی می‌کرد و شک نداشتم قلقش را هم فقط خودش بلد بود.

-چراغه سبز شد رفیق با مرام..

راه افتاد و دوباره که باد پیچید گفت:

-راستی...چشم بچرخون....هر جا...تو مسیر سمعک و عینک فروشی دیدی بگو نگه دارم..

حین چرخاندن چشم و سرم برای درخواستش پرسیدم:

-برا چیته؟

طول کشید تا جوابم را بدهد که من با دیدن داروخانه خواستم اشاره کنم...گفت:

@DONYAEMAMNOE

-میخوام واسه رفیقم از هر کدوم یکی بخرم بیشتر چشمو گوششو باز کنه...

منظورش را که متوجه شدم با هین کشیدن پر حرصی، برای اعتراض مشت که زدم خندید.

-واسه هفتاد سالگی خودت از حالا تهیه کن...تا بهتر بتونی هنر کیک پختنمو ببینی..

-واسه اون موقع خدا کریمه...راستی من هفتاد س الم بشه تو چند ساله میشی؟

همچنان داشتم دنیال سفارشش چشم می‌چرخاندم که در جوابش گفتم:

@DONYAIEMAMNOF

-با اینکه سن یه عدده ...ولی رو کیکت شمع میذارم هفتاده منهای سه..

خندید و سر تکان داد .باز سرعتش کم بود .اصلا هر کجا باب میلش بود بشنود سرعتش پایین بود:

-ماشین حسابم یادت باشه داشته باشی ..دقیق حساب کنم..

الیاس دوباره که دوباره از مسیرهای فرعی می‌رفت داشتم در عین حالی که از مسیر با رد شدن‌مان، برای صحنه های قصه حس میگرفتم به یاد کمال آن روزهای قصه افتادم. کمالی که چشم انتظار بود و چقدر آن دو روز تعطیلی را لحظه شماری کرده بود تا شنبه بیاید و مرد نگهبان جلوی آموزشگاه بنشیند تا او سفارش ساندویچ بود. اسم رمز بود برای در امان ماندن.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره از یاداوری الیاس امروز به مقایسه‌ی کمال با پسرش رسیدم. تنها وجه مشترک‌شان مشت هایی بود که آن روز هم کمال بعد از گرفتن جواب از مرد جوان و نگهبان آموزشگاه، روانه‌ی صورتش کرده بود.

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون با عشق

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_281

نمی دانم چقدر زمان گذشت وقتی الیاس نزدیک خیابان منتهی به خانه مان بود و من را از فکر کمال در بیست و یک‌سالگی بیرون کشید. حواسم با حرفش پرت شد و داشت خبر می داد من را سر کوچه برساند و برود شیرینی بگیرد.

فکرم هنوز در میان مشت‌های کمال بیست و چند ساله بود که بی حواس سرم را از پشت سرش کش دادم.

-شیرینی چی؟

-شروع کارم...می‌تونی دست کنی جیبم؟

تا دید چشم درشت کردم و پرسیدم چطوری، خندید. سر کوچه رسیده بود که سر فرمان را

@DONYAEMAMNOE

چرخاند گوشه‌ی پیاده رو.

همزمان هم نگاهش از اینه به منی بود که توقف کرد و با گذاشتن هر دو پایش روی زمین، کلاه از سرش بیرون آورد و گفت:

-جون تو راست میگم... صبر کن.

قبل بیرون اوردن کیف پولش، موهایش را دوباره دست کشید تا صاف کند که خودم هم در صدد پایین رفتن بودم.

حین باز کردن کیف پولش گفت:

- نیفتی؟

شالم را مرتب کردم و دستم را برای برداشتن کیف و پاکت ها کش دادم. یک دستی پاکت ها را گرفته بود تا سر نخورند.

-برو...حواسم باشه..امشب کمالو توجیه کنم واسه

@DONYAIEMAMNOF

ماشین دار شدن پسرش فکری کنه...تو عمرم اینقدر واسه سالم رسیدنم دعا نکرده...

حرفم تمام نشده دیدم که برگه‌ی تا خورده‌ای را سمتم گرفت.

-تا به رخشم برنخورده بگیرش...برو خونه تا بیام باقیشو با شیرینی واسه تون بگم.

برگه را گرفتم و چشمم از زخم روی پنجه اش کنده شد به تای زیاد برگه..

-چی هست؟

دستش را روی فرمان گذاشت و گفت:

-به لطف رسانه ای شدن کلیه هام... توسط رفیق بی کلک پریماه و رفیقش...قراره به سرعت پله های ترقی رو بالا برم..

@DONYAIEMAMNOF

برگه برای همان شرکت مد و لباس بود که با لبخند از اشاره هایش به کلیه ها و خودم گفتم:

-اونوقت چیز به این مهمی رو شصت تا زدی .. چپوندی...تو یه وجب کیف؟

-من چیزای مهممو اینجا نگه می‌دارم ..اینا الکیه..

قلبش را نشان می‌داد که با رو گرفتن خودش را اماده ی حرکت کرد و تاکید داشت برگه‌ی قراردادش را نگه دارم تا شیرینی بگیرد و برگردد.

-بهترین شیرینی واسه ما توقف اینو و اونه..

از اشاره‌هایم به مشت هایش زمان عصبانیت، خنده

@DONYAIEMAMNOF

و اخمش یکی شد و گفت:

-چای دم بذاری من برگشتم...جمع شیم آلاچیق تا خبر خوشارو یکی یکی بدم.

تا پاکت ها بین دستم جابجا کنم و برگه را در کیفم بگذارم، دور زد و چشمش کشیده شد به دم در. به ماشین هایی که انجا پارک شده بود. اخم‌های الیاس را ندیدیم وقتی دور زد و رفت کنار ماشین هایی که یکی برای ازاده بود.

صدای گاز دادن و رد شدنش را شنیدم و دوباره به خاطر سنگین بودن دستم حواسم رفت به محتویات پاکت ها.

اولین کارم بعد از خوردن شیرینی و شنیدن خبرهای خوش الیاس، بررسی این اسناد بود. هر چند می‌دانستم قرار هست با چه چیزهایی مواجه

@DONYAIEMAMNOE

شوم وقتی از قبل، دلیل داشتن این مدارک را با صدای دل‌نشین یکی از عزیزترین شخص زندگیم شنیده بودم.

طبق معمول شایان را دم در دیدم که داشت می رفت پیاده‌روی. اینبار داشت از دست مادرش فرار می‌کرد که بچه‌های شهرام خانه را گذاشته بودند سرشان. حتی اشاره کرد نوه‌های عمو کمالش هم دوبله سر و صدا می‌کنند و ما هم مهمون داریم.

از دیدن چند جفت کفش زنانه حدسم بعد از ازاده و اسوده به سمت و سوی مهمان خاصی کشیده نشد.

حتم داشتم مهمان سرزده بود چرا که اگر هماهنگ شده بود من هم مطلع می شدم.

قبل بالا رفتن به گوشی خورشید زنگ زدم و بی‌پاسخ ماندنش را گذاشتم پای مهمانداری و

@DONYAIEMAMIOF

برایش پیام گذاشتم.

خودم را جمع و جور کردم و به گمان اینکه مهمان ها از دوست و همکار خورشید باشد، با زنگ خوردن گوشیم بهانه دستم امد و راهم را برای نرفتن به بالا کج کردم سمت حیاط.

زیر الاچیق و اطراف باغچه صفای خودش را داشت و تا با گیسو بحث کاری را انجام بدهم زمان از دستم در رفت. گیسو دوباره از تهدیدی که به خاطر ان دو خواهر و برادر معلول شده بود گفت و از من هم شاکی شد چرا از حیطه‌ی کاری او برای رو کردن دست های پشت پرده استفاده کرده‌ام؟

بیشتر نگرانی‌اش هم برای توبیخ شدن از سمت مدیرش بود با مهدی همسرش.

چیزی که گیسو می خواست برایم ممکن نبود وقتی قصد داشتم تا انتهای رسیدگی به این معضل بروم و نگذارم منافع یک عده از خدا بی خبر و پول دوست رونق بگیرد.

@DONYAIEMAMNOE

در نهایت هم مجبور شدم برای دور کردن گیسو از دعوت فرزین در یک دورهمی و نقد کتاب پر سرو صدا بگویم.

هر چند غر زد ولی راضی شد و خواست با هم هماهنگ کنیم تا صفحه اش را فعلا با این دست پیام‌ها نگه دارد.

تا تماس را قطع کردم صدای موتور الیاس هم به گوشم رسید. دستش جعبه ی بزرگ شیرینی بود با چهره ای در هم.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_282

به نظر کمی هم عصبی می‌آمد و حتی منی را که داشتم می‌رفتم بگویم بالا مهمان هست، ندید و تا برسم کنارش در ورودی را با ضرب کنار زد. به چه خبرته گفتنم نگاه کرد ولی با فکی بهم فشرده و چشم های درشت شده از عصبانیت.

تا بیایم حرف شایان را تکرار کنم موتورش را بدون چفت و بست زدن در همان کوچه رها کرد.

همزمان که جعبه را سمتم گرفت با سر اشاره کرد به بالای پله ها:

-ببین کی خونه‌ست؟

جعبه‌ی سنگین را گرفتم که دوباره چشم های گشاد شده اش از خشم را به بالای پله ها و کفش های جفت شده داد.

بی‌طاقت بود و صبر نکرد وقتی زیر لب گفت خودم

@DONYAFEMAMNOE

می رم. از کنارم رد شدنی شتاب و عجله اش باز برایم عجیب بود. کفش‌هایش را بی ملاحظه دراورد و حرف های زیر لبش را متوجه نشدم وقتی با لگد زدن، نظم کفش های زنانه را هم بهم زد.

داشت با همان شتاب بالا می‌رفت که حسم از شاکی بودنش خبر داد صاحب ماشینی که به آن با پایش ضربه زد و پلاکش را هم بی نصیب نگذاشت هر که هست الیاس می‌شناسد.

هر چه صدایش کردم توجهی نکرد وقتی صدای بچه ها از طبقه ی بالا بلندتر شد و قصد داشتند بروند حیاط را منفجر کنند.

تا من به گام های بلندش برسم دستگیره ی ورودی را هم پایین داد و باز کرد که ازاده با برادرش رو به رو شد.

@DONYAIEMAMIOE

کی هست...کی نیست گفتن بلندش را نفس زنان از پشت سرش شنیدم و ازاده با همان خونسردی چشم از ما گرفت و به الیاس گفت:

- این چه ریختیه؟ اول برس... بعد طوفان به پا کن..

دستم پر بود و منتظر که الیاس پا در خانه گذاشت:

-کی اینجاست؟

به سختی و با نوک انگشتم لباسش را کشیدم و خواستم صبر کند.

همزمان صدای اسوده و خورشید به گوشم خورد و ازاده از سر راه برادرش کنار رفت.

دیگر الیاس که به‌به گویان وارد خانه شد منی که پشت سرش بودم را ندید گرفت.

چشمم همان لحظه‌ی ورود به دو زن که روی کاناپه

@DONYAIEMAMIOE

ی بزرگ نشسته بودند خورد. به چشمم آشنا آمدند و الیاس با خوش اومدین خاله گفتن یادم انداخت آنها را در عروسی دخترها و جشن به دنیا آمدن نوه‌ها دیده بودم.

اما خاله‌ها شکسته تر بودند که الیاس بدون درنگ رو به همه گفت:

- چه خبره که بی‌خبر جمع شدین؟ اونم اینجا؟

خورشید که روی صندلی تکی نشسته بود و دخترک ازاده بغلش خواب بود، لب زد خسته نباشی الیاس جان...

ازاده با اخم بچه اش را گرفت تا ببرد اتاق من .
تاکید کرد عادتشه و اسوده به خواهرش اشاره کرد ملاحظه کند .باز خواهرها یادشان رفته بود الیاس برادرشان هست ...الیاسی که معلوم بود از بودن خ

@DONYAIEMAMNOE

اله ها بی خبر هست، با سلام کوتاهم توجه‌ها جلب من شد .خاله ها برایم فقط سر تکان دادند و خورشید لباسش مرتب کرد .مثل همیشه مرتب بود و آرایش ملایمی به صورتش داشت .اسوده جعبه را از دستم گرفت و خاله‌ی کوچکتر به الیاس نگاه گله مندانه ای کرد و گفت:

-بیا تو خواهرزاده‌ی بی معرفت ...جوش نزن...اومدم دو کلوم با بزرگترتون حرف بزنم.

مادر الیاس از همه بزرگتر بود که پسرک پوزخند زد و سری برای خواهرهایش از تاسف تکان داد. حالا خوب بود اخلاق الیاس را می دانستند و طعنه زدن از حرف‌شان جدا نبود.

-چی شده؟ تا دیروز که بزرگتر این خونه اخ و پیف

@DONYAIEMAMNOE

بود..دشمن خونی همه بود خاله جان؟

کسی جواب نداد و معلوم بود الیاس با جابجا کردن سوییچ بین دو دستش، قصد دارد خشمش را مهار کند.

-چطور تا اقا جون نفس می‌کشید بزرگتری حالیه هیچ کدوم از بچه ها نبود... نکنه حالا که اونا رفتن دیار باقی منقلب شدین؟

خاله‌ی بزرگ با سیاست تر بود که با تکیه زدن کمرش به مبل گفت:

-واسه گل گفتن و دلخوشی نیومدیم...کاممومنو اون شیرینی دست خانم همراهتم نمی تونه شیرین کنه..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید گفت:

- بشین الیاس جان...کمال تو راهه..لطفا احترام بزرگتر و حرمت این خونه رو حواست باشه.

اسوده به جانبداری خورشید، حرفش را تایید کرد که برای خاله ها ناخوشایند بود.

کیف و بسته ها را با احتیاط روی پیشخوان ورودی خانه گذاشتم و ازاده هم با تغایر نشست.

با خوبی پریماه خانم گفتن خاله‌ی کوچکتر، الیاس با پرت کردن کلیدهایش روی میز کنسول سمت سرویس رفت. اما نرفته برگشت و گفت:

-اینجا حرفای تکراری نشنوم..

خاله اش دست روی هم گذاشت و خورشید اسوده

@DONYAIEMAMNOE

را صدا زد برای پذیرایی کردن.

- بزرگترت برسه حرف داریم باهاش ..مهمونی نیومدیم...اگه بی خبر اومدیم راضی نبودیم خورشید زحمت بیفته...

الیاس زحمت افتادن را با پورخند تکرار کرد و داخل سرویس شد. من بلاتکلیف مانده هم با یک ببخشید گفتن رد شدم ولی خاله‌ی جوان تر توجهش جلب شد. الیاس رفتن و امدنش به اندازه‌ی همین سوال کوتاه بود که دست هایش را با کشیدن دستمال از جعبه داشت خشک می‌کرد.

خاله‌ی کوچکتر از من پرسید:

-بچه های خواهر خدا بیامرزم که بویی از ادب نبردن...تو بگو گل‌پری ..شیرینی چیه؟ امر خیره؟

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_283

لبخند زدم و تا امدم بگویم برای چه کاری هست الیاس مجال نداد.

-قرار داد کاریه؟

-مبارکا باشه...کی تا حالا غریبه شدیم؟

الیاس نگاهش به خاله خوشایند نبود.

با اینکه نمی دیدم ولی شنیدم که گفت:

-قد سالای عمرم از این حرفا تو گوشم پر شده...خ

@DONYAIEMAMNOE

اله کوچیکه!...می بینی با اینایی که دورم هستن ... نیاز به آدمای جدید ندارم ..مدام دارن رنگ عوض می‌کنن .به نظرت جا واسه غریبه ها می مونه؟

تندی منظور و جواب الیاس باعث شد هین بکشم وقتی اسوده داشت با خونسردی از شیرینی روی میز درون بشقاب پر میکرد. رو به من و خورشید لب زد:

- حقشونه... اینا الیاسو این شکلی بار اوردن.. نوش جونشون خورشید.

شیرینی های انتخابی الیاس همه هم تر بود و تازه. خورشید هم شبیه من از حرف اسوده متاسف بود و خواست حالا که کمال دارد می آید رعایت کنند.

جای شکرش باقی بود اسوده و ازاده ارتباط شان با خورشید صمیمی تر بود که حین برداشتن بشقاب،

@DONYAIEMAMIOF

گونه‌ی خورشید نگران را بوسید و گفت:

-حاضرم شرط ببندم اینا با این حرفا ککشونم نمی‌گزه ...بوی کم‌شدن سهم شون نمیذاره حرفای الیاسو به دل بگیرن ...تو ناراحت نباش و پر نورتر بتاب خورشید قوی من.

خورشید با لبخندی کوتاه و چشم غره‌ی کنارش رفت تا استکان ها را پر کند .اینبار از صدای صحبت ازاده که داشت به الیاس خرده می گرفت

شاکی شدم و در جعبه را بستم.

-داداشتو کم نیش بزنین...مگه دو تا خواهر بیشتر داره؟ درسته نشون نمیده.. ولی ناراحت میشه..

اسوده شانه ای بالا انداخت و تکه ای شیرینی

@DONYAIEMAMIOF

دهانش گذاشت.

-یعنی من زنبورم؟

او که رفت خورشید هوفی کشید و قوری روی کتری گذاشت:

-امید به خدا...شر جدید به پا نکنن من اینا رو بردم..تو هم بیا بشین..

جعبه را که الیاس با رغبت خریده بود در یخچال گذاشتم و لب زدم:

-اون گوشت قربونی بی کله رو بکش بیار اینجا.. تازه از میدون جنگ برگشته...

خورشید دستش حین پر کردن سر استکان خشک شد و مکث کرد:

- با هم بودین؟

-پشت موتورشم نشستم.

@DONYAIEMAMNOE

چشم گشاد شده ی خورشید باعث شد کار اسوده را من هم با بوسیدن گونه‌ی برجسته و تپلش تکرار کنم.

-تازه شم تک چرخ زدیم...و از کوچه پس کوچه های شهر با سرعتی بالا و مدل الیاسی رد شدیم...حالام اومده بود خبر خوشی بده ..که..

خورشید بلافاصله ابرو در هم کشید و پرسید:

- چه خبره؟ کجا بودین دو تایی؟

صدای اسوده که داشت مثلا الیاس را ارام می کرد در خانه پیچیده بود و به آرامی گفتم:

-رفتیم توک پا یه فاتحه به ایرج متوفی بدیم ..

@DONYAIEMAMIOF

دیگه مرام رفیقم باعث شد با کلی استرس همراهش شم..دستامو ببین خورشید ...هنوز داره از ترس و نگرانی می لرزه...امشب به خیر و خوشی که تموم شد..بیا کمالو راضی کن بره واسش ماشین بگیره...ویراژ که میده بند دل آدم...

سلام بلند و کوتاه کمال باعث شد حرفم نیمه تمام بماند که خورشید اشاره کرد:

-بگرد این شیشه گل گاو زبونو پیدا کن یه کتری دم کنم یه ساعت دیگه به اینا بدم...همه ظرفیت تکمیل میشن..

خورشید با سینی پر شده از چای خوش رنگ رفت و الیاس داخل شد. با همان خشم مشهود در سر تا پایش که دستمال مچاله شده را پرت سینک کرد.

عصبانی که می‌شد کسی را نمی دید. ازاده هم پشت

@DONYAEMAMNOE

سرش امد تا برادرش را توجیه کند.

-جلو اینا کم کوتاه بیا ...بسه تا حالا هر چی به سازشون رقصیدیم.

الیاس نگاه به من که داشتم روی میز را خلوت می کردم صندلی بیرون کشید و گفت:

-بگو پا شن برن...بریم شیرینی بخوریم..

ازاده دیوانه خطابش کرد و رفت. الیاس ولی نشست و خواست دوباره حرفش را تکرار کند که لب زدم:

-هیس ...میشنون؟

-گفتم که بشنون..می خوای برم به خودشون بگم؟

@DONIYAIEMANNOE

اخم کردم و چرخیدم سمت سینک:

-بفرما... مشتاقم...ببینم...چقدر رو حرفت هستی...

-نه...دیگه...حواسم هست رفیق... قول دادم...

ازاده دوباره برگشت و کنار صورت برادرش دوباره تاکید کرد کوتاه نیاید، . الیاس که نگاهش کرد و پوزخند زد:

-بیام بعدش به ساز شما برقصم؟.. یا اون اسفندیار...؟

ازاده بدش امد و گفت:

-پای اونو وسط نکش ..گوشش برسه و با خواهراش واسه دو هفته اسباب خنده شون جور شه ..این یه مساله شخصیه دادشی ...مامان ما هم دختر اقا جون بوده ...تو ببین با چه رویی پا شدن اومدن ..

@DONYAIEMAMNOE

چطور تا دیروز چشم دیدن خورشید و بابا رو نداشتن؟ اما اسم سهم تپل که اومد وسط یادشون رفت چشم دیدن جای خالی خواهرشونو نداشتن.

خودم را مشغول اب کشیدن دو تکه ظرف کردم و الیاس کلافه تر گفت:

-بسه ازی.. منو قاطی خاله زنک بازیا نکین..دهن ادمو نمی‌ذارن بسته باشه... همین تو که دم از وجدان می زنی چهار سال اقا جون زمین گیر بود...کجا بودین؟...مثل همین خاله جوتنون شیک و مجلسی اومدی عصر پنج شنبه شاموتو با اسفندیاره رایگان بازتر از خودت خوردی و رفتی..

ازاده کفرش در امد و تلخی حرف الیاس را نتوانست بیشتر از یک گوشت تلخ خطاب کردن جواب بدهد.

@DONYAEIMAMOF

الیاس کلافه به بهانه‌ی خوردن لیوانی اب پرش به پر من هم‌گیر کرد و گفت:

-بیا برو بشین...نمی خواد واسه اینا... سر پا خودتو خسته کنی...تازه بزرگتر شناس شدن واسه من..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_284

ازاده که با زیرکی برگ برنده برابر خاله ها را در نرمش الیاس می دید ث، رو به من که داشتم با حوله دستم را خشک می‌کردم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- تو یه چی بهش بگو پری ..عقلشو می بینی؟ فقط جمع شده تو مشت و زبونش.

-پریماهو قاطی طمع خودتون نکنین ...حرفی ندارم بزنم جز آرزوی به خیر گذشتن این بساط مال دوستی و گرو کشی.

-داداشه مخ تعطیله من ...صحبت چند میلیارد پوله ..هپلیه جو گیر...مال یتیم خور شدن واسه من...باور نمیکنم این تویی و حرف زورو داری بیخیال میشی؟

الیاس با عصبانیت دستش را دراز کرد و راه خروجی نشانش داد و گفت:

- برو عاقل خانم...برو بگیر دیگه...خودشون اومدن...حرفاتو بزن..اما... من نه...نیستم..

@DONYAIEMAMI_CF

ازاده اما دستش پر بود. آن هم با وکیلی که برای این کار انتخاب کرده بودند. با توجه به شرایط مایل به ماندن نبودم و از یک طرف هم نمی خواستم با رفتنم به اتاق، بی احترامی به جمع کنم.

اول به خاطر کمال و خورشید.. بعد هم قانون این خانه.. خورشید شامش اماده بود و صدای صحبت برای چند دقیقه نیامد. الیاس دو لیوان دیگر اب خورد و رفت. شالم را مرتب کردم وقتی پسرک را بی‌قرار کرده بودند.

رفت چون خاله اش داشت می‌گفت:

-به الیاس کاری ندارم.. خوشحالم که مخالفه و نشون میده سر سفره‌ی خودمون بزرگ شده..

اما دخترات کمال. اومدم بگم اگه چشمشونو با دارایی خودت پر کنی دیگه نمیان حرمت بزرگتری کنار بزنن و واسه ما شکایت و وکیل خبر کنن.

@DONYAIEMAMNOE

ازاده پرید میان حرف‌شان که با اسوده کنار کمال نشسته بودند. الیاس دورترین صندلی سالن را جلو کشید و نشست که هنوز برای رفتن به جمع شان تردید داشتم.

- خاله مسائلو قاطی هم نکن... لطفا بذار نسبتمون به احترام روح مامان باقی بمونه..

کمال اروم باش بابا گفت و همزمان با نگاه کوتاهی به دخترش هشدار داد .خورشید دوباره ساکت بود و گوش تیز کرده بود به صدای نق زدن دخترک در اتاقم.

کمال با همان ارامش رو به خاله‌ی بزرگتر کرد و پرسید:

-امروز با هر دو تا دخترام صحبت کردم.
دخترا...نگفتین چیزی؟

@DONYAEMAMNOE

ازاده غد بود و گفت:

- من به احترام شما یه بله گفتم.. اسوده هم با من...

کمال کافیه و دخترم گفتنش ملامت داشت که خاله ی حق به جانب پیش دستی کرد.

-کاری به پسرت ندارم ..اون چشم و دلش سیره .. فردا تو فامیل بپیچه که دخترا با دومادات اومدن وکیل اجیر کردن و میگن حق مادری، واسه اعتبار خودت بد میشه..خدا رد شکر کم نداری..

کمال پا روی پایش انداخت و تکیه زد. او هم داشت رد به دختر ها گله می کرد چرا پای همسرتان به این مورد باز شده است که تا خواستم رد شوم چشمش به من خورد و سلام کرد. لبخند کمال همراه شد با سر تکان دادن..کمالی که مکر خاله ها را از سال ها

@DONYAIEMAMNOF

پیش دیده و لمس کرده بود. اخر این جریان به قصه ی من هم ربط داشت که از چند و چونش بیشتر از همه، حتی خود کمال خبر داشتم. با لبخندی جان دار تر پرسید:

-تو هم خونه بودی؟ ندیدمت چرا؟

خاله‌ی منتظر برای ادامه‌ی گله هایش بدش امد و لبخندم را با نارضایتی نظاره کرد. اسوده برای حرص دادن بیشتر به خاله‌ی چشم انتظار، کنار دست خودش برایم جا باز کرد و گفت بیا اینجا پری و الیاس دوباره گوشی به دست اشاره کرد:

- گوشیت داره زنگ می خوره. کیفتم اینجاست..

سرم را تکان دادم و با ببخشید گفتن خوشحال بودم راه نجات برایم باز شد .این جو خانوادگی بود و تمایلی به نشستن و بودن نداشتم.

@DONYAFEMAMNOE

تا بیایم و کیف و مدارک به دست رد شوم همچنان جمع ساکت بود که ازاده گفت دخترک خوابه و الیاس با هوف کشیدن صفحه‌ی گوشیش را با گوشه ی لباسش پاک کرد و گفت:

- برو اتاق من..

لب زدم باشه که خاله با پوزخند از این مالکیت الیاس سکوت را شکست:

-خوشحالم که با پدرت به توافق رسیدی..

کمال لب زد:

-فکر می کردم روزگار تونسته قانعت کنه جفا کردن کجا یقه ادمو میگیره.

خاله‌ی کوچک‌تر حرف کمال را رد کرد و کمال با

@DONYAIEMAMNOE

غرور ادامه داد:

- در این خونه همیشه به روی بچه‌هام باز بوده و هست. راستی پسرت چی کار کرد؟

هنوز پا در اتاق الیاس نگذاشته بودم که جواب خ اله با اهی کوتاه همراه بود.

- نیاز نیست یادم بیاری که زمین گرده...جواب کاری که با پسر تو کردم کجا زمینم زد..هر چند من دشمن نبودم..بیشتر نگران روحیه‌ی سر کش الیاس بودم .

پوزخند الیاس آخرین مطلبی بود که شنیدم و در اتاق را بستم.

اما از لای همان در، تا بسته نشدنش شاهد بودم که الیاس کلافه تر بود و دست روی موهایش می‌کشید.

هر چند پشت در بسته هم، صدای رسای خاله شنیده

@DONYAIEMAMNOE

می شد.

-حالا که تونستی بچه هاتو بدون خواهرم به سرانجام و خوشی برسونی یادشون بده چشمشون به مال و اموال پدری خودشون باشه...سارا خودش نیست هیچ حقی هم نداره...همین که آقا جون چند سال بچه تو بزرگ کرد و همه جوره پشتش بود کافیه.. به شما دخترام زمان زنده بودنش بیشتر از سهمتون سر عروسی تون داد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_285

الیاس نگذاشت طعنه‌ی خاله اش بی جواب بماند.

- از بچگی خودم کار کردم... البته به توصیه های یه خاله‌ی دلسوز...

کمال حرف نزد ولی اسوده با صدای پر غروری اضافه کرد:

-خاله جان با عرض معذرت باید بگم چرا یادتون رفته بابا اگه نتونست الیاسو قانع کنه و حریف نفوذ شماها بشه...در عوضش ماه به ماه خرجشو بیشتر از ماها ریخت تو حسابش...درسته اقا جون رد می کرد.. ولی کم و کسری از این بابت نذاشت..

قلبم از شنیدن این حرف ها دردش گرفت. الیاس یک بازیچه شده بود و صدایش کلافه تر به گوشم خورد. منی که پایم نمی‌کشید از در فاصله بگیرم.

-هر چیم سرت تو لاک خودت باشه ...بازم از بی

@DONYAEIMANOF

انصافی آدما دلت میگیره...حرف خودتونو بزنید.

مشخص بود که خاله عصبانی شده است.

-اگه حرفی زدیم...نگران بودیم زیر سایه‌ی بزرگتر بزرگ شی..وگرنه جز زحمت و نگرانی چیزی نداشت واسه من...

ازاده اظهار فضلش باز برای سرافکندگی الیاس بود. هیچ وقت دلسوز الیاس نبودند.

-کار سختی نکردین خاله..خوبه از چهارده سالگی الیاس رفتین خونه بخت....والا تا ما یادمون میاد داداش همش تو پارک و کوچه داشت شیشه می‌شکست و دعوا و مرافه داشت.

@DONYAIEMAMNOE

کمال بابا جان گفت و تذکر داد تا به وقتش زیان ازاده را جمع کند. دستم مشت شد از تندی حرف ازاده ولی کنارش چقدر دوست داشتم الیاس به حرمت کمال، اینجا ارزش قائل شد. بابا خطابش کرد و گفت:

-بذار حرفاشونو بزنن بابا... تا منم بگم چرا موندم.

ندید هم می دانستم رنگ از روی خاله ای خواهد پرید که الیاس را شیر می‌کرد هر چه بلا بود سر کمال بیاورد. حتی زمانی که الیاس برای برگشت به خانه و زیر پر و بال پدرش بودن نرم می‌شد، به انی نقشه می کشید و می‌گفت در خواب دیده سارا قسمش داده به کی و کیانی که الیاسم را از خودتان دور نکنید.

درد داشت که ببینم حاصل کینه‌ی خاله ها از کمال

@DONYAFENAMNOE

دوری این پدر و پسر بود.

دیگر دلم طاقت نیاورد بیشتر از این شاهد رو شدن دست و نیت ادم های نادان در سال های گذشته باشم.

گوشیم دوباره که زنگ خورد اینبار الیاس نبود تا از جمع دورم کند. بلکه شماره‌ی همان جایی بود که با قرار هر هفته برای پخت و پز غذای گرم می‌رفتم.

می خواستند مطمئن شوند فردا خودم هستم که با میل و رغبت خبر دادم هستم و به انی حال دختر بچه‌ای را جویا شدم که مادرش معتاد بود. هر چند می‌دانستم ان دختر بچه را به فراموشی سپرده بودند و باید خودم پیگیر می شدم.

چند قلم از وسیله های واجب را یادداشت کردم و میان شان داروی کمیاب زنی که مشکل مالی داشت باعث شد به دکتر فرنوش جهان فکر کنم. بلاخره

@DONYAFEMANINE

دکتر بود. لبخند خبیثانه ای از قانع کردن خودم زدم و دوباره گوشم از شنیدن صدای گفت و گوی پشت در تیز شد.

کمال داشت می‌گفت بچه‌هایش احتیاحی به آن سهم ندارند و باز ازاده بلافاصله مخالفت کرد .
داستان داشتیم و حتم داشتم کمال باز محکوم بود چرا بعد از سارا و دو سال بعدش ازدواج کرد .آن هم با دختری که قبل اسم سارا در دلش جا گرفته بود .

خواستم شال از سرم بیرون بیاورم نگاهم به لباس های راحتی و تا شده ی الیاس افتاد. بعد هم رو تختی مرتب که مشخص بود خودش این کار را کرده است.

روی فرش نشستم و با آزاد کردن چند دکمه‌ی مانتو، پاکت ها را باز کردم.

@DONYAIEMAMI0F

هر کدام از پاکت ها جدا شده بود با توضیحات و مشخصات مجزا. اولین چیزی که به چشمم با ارزش امد مدارک تحصیلی گلبهار بود. با نوک انگشت لرزانم عکس روی مدرک دیپلمش را لمس کردم. گلبهار با وجودی که شانزده سال داشت دیپلمش را گرفته بود. ان هم در رشته تجربی..

سال فارغ‌التحصیلی از دبیرستانِ گلبهار، مصادف بود با زمانی که کمال نامه‌ی خورشید را دریافت کرده بود.

چشمم از عکس گلبهار جدا نمی‌شد و گوشم نمی‌شنید که آن طرف در و دیوار اتاق چه می‌گویند.

نمی دانم چقدر به ان عکس سه در چهار و مهر خورده خیره شدم که با نشستن لب‌هایم رویش را هم بوسیدم.

با نفس گرفتن عمیق، هیچ عطر و بویی از صاحب عکس نصیبم نشد جز بوی پرونده‌ی تحصیلی او که

@DOKYAIEMANOE

حتم دارم ان روز از دیدن این نمراتش لبخند روی صورتش نشانده بود. خیره به چشم های جسور گلبهار، چشمم پر شد. تصویر گلبهار نزدیک لب هایم بود و لب زدم:

- دخترک شجاع...زرنگ و با حجاب..چه قدرم نازه..

لبخند زدم و با دور کردن پرونده نگذاشتم اشک چشمم افتخارات گلبهار را خیس کند .

مدارک بعدی برای گونش بود. او هم شاگرد ممتازی بوده و هم رشته‌ی خواهرش.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی-کوچه-خورشید

#پارت-286

@DONYAIEMAMNOE

گونش هم تمام دوران ابتدایی را جهشی خوانده بود و چه خوب که بلد بود و من را هم مثل خودش و گلبهار در این خط انداخته بود.

پرونده‌ی گونش را هم بستم و دو دستی به زیر پلک‌هایم دست کشیدم و دوباره عکس گلبهار را نگاه کردم.

-منم مثل خودتم گلی خانم...نمی‌خوام ضعیف باشم.. هر چی باشه هم خونیم...می تونم شبیه تو قوی باشم...چه قدرم شبیه منی...

چشمکی به چشم های گلی خانم زدم و از دیدن عنوان و مدارک بعدی نفسم حبس شد.

سند ملکی بود. به همان آدرس و نشانی که پسرعموها دندان طمع تیز کرده بودند.

این سندها برایم حکم رو شدن خیلی از اسرار

@DONYAEIMAMNOF

داشت. باید این‌ها می‌بود تا بتوانم حرف‌هایم را محکم‌تر بزنم.

مالکش پریماه اکبری بود. منه در شش سالگی. درست یک سال قبل از اینکه با خورشید، راهی خانه ی در کوچه خورشید شده بودیم.

تاریخ انتقالش هم برایم مهم بود که ورق زدم.

برگه‌ی انتقال بود و داشتم مشخصات مالک قبلی را می خواندم که دختر اسوده بی محابا در اتاق را باز کرد.

هول شدم و برگه را مخفی کردم. اخم به دخترک کردم و حین جمع کردن بقیه، گفتم:

-اول در بزن.. برو حیاط خاله بازی کن..

@DONYAIEMAMIOF

دخترک در را نبسته رفت و من در صدد بودم تا کسی توجهش به اینجا نیست برگه ها را جمع کنم.

صدای خورشید بود که داشت به خاله‌ی بچه ها تعارف می‌زد و خاله هم با نوک انگشت زیر چشمش را از یاداوری خواهرش پاک می‌کرد. خبری از ازاده و اسوده نبود. الیاس ولی دخترک را صدا زد و پرسید چرا بی اجازه داخل اتاق شده است.

به سرعت مدارک را جمع کردم که اسوده دخترکش به بغل، داخل اتاق شد. ازاده پشت سرش بود و دخترک او هم تازه از خواب بیدار شده بود.

-دیدی ازی...اینا خودشون بلد نیستن زندگی کنن اومدن سر ما.

ازاده هم متاسف شد و در را روی هم گذاشت. گفت:

-یه عمر در گوش ما از بابا بد گفتن... حالا بابا شده

@DONYAEMAMOF

دوماد خوبه...تا بیاد بچه هاشو جمع کنه.

دیدند من در برابر سوالشان سکوت کرده‌ام و دارم برگه ها را سر و سامان می دهم از دیدن خون روی پوشه ها چندش‌شان شد.

ازاده گفت اینا چیه پری و اسوده ادامه داد تو فکری چرا؟ بعد هم بدون اینکه منتظر جواب من باشند دوباره ادامه دادند:

- خوشم اومد...دیدی الیاسی که دست پرورده‌ی خودشونه چجوری جواب داد...حالا که دیدن خودش عاقل شده دارن می سوزن.

اسوده خندید و دخترکش را بغلش گرفت.

- الیاس کجاش عاقله؟

@DONYAIEMANNOF

ازاده همزمان که متکا روی پایش گذاشت تا دخترک ادامه‌ی خوابش را از سر بگیرد گفت:

-همین که حریف اینا شده خوبه.

کارم تمام شد و از نظرشان بدم امد.

-چرا یاد نمگیرین با حرفاتون الیاسم ناراحت میشه؟

اسوده چشم نازک کرد:

-بفرما وکیل مدافع خانم... بدش اومد...مجرمم شدیم.

-اسوده جان محبت کردن بهش چیزی از کسی کم نمیکنه..الیاس کی به ماها ضرر زده؟ ...فقط بچگی نا آرومی داشته.

@DONYAIEMAMNOE

ازاده هم اضافه کرد:

-الیاس محبت حالیش بود نمی رفت بابا رو بفروشه به اینا...خوبه خودتم بودی...همیشه حسرت تو چشم بابا بود وقتی می‌دید شایان و شهرام دور عمو جمال بابا بابا میکنن.

الیاسی که من داشتم با خواهرها در موردش صحبت می‌کردم از پشت در صدایش بلندتر شد و خواهرها را حق به جانب نشان داد.

باز عصبانی بود و باز داشت از بی مهری زمان زنده بودن پدربزرگش می نالید.

اسوده خواست بیرون برود و به نفع خودشان از اب گل الود ماهی بگیرد که ازاده مخالفت کرد.

-نرو بیرون...بذار بین خودشون حل کنن.

@DONYAEMAMNOL

اصلا ما اینجا چه می کنیم؟

-بابا گفت بمونید.

اما من طاقت نداشتم بمانم و بشنوم. بیرون رفتم وقتی الیاس داشت می گفت:

-کاش ..کاش اقا جون بود سر می زدین...می‌دیدتون و حسرت نداشت...به این قبله قسم خودم همه چی رو به نامتون میزدم ..اون پیرمرد چشمش به در خونه خشک شد...همه تون بچه و شوهر داشتین..ولی پدر و مادر نه..قد یه نصفه روز هم صحبتی..

مشتش اماده‌ی کوبیده شدن به جایی بود و با دیدن من دندان بهم سایید و همان مشتش را به کف دستش کوبید.

@DONYAIEMAMNOF

داشت او هم بیرون می‌رفت تا کمتر بشنود. اما خشم خالی نشده‌اش اینیار با لگدی نصیب در بینوا شد و رفت... در را هم پشت سرش کوبید و خاله ها مثل خورشید و کمال و من شانه هایشان پرید.

خاله هایی که بلند شده بودند سر پا و بعد از شر به پا کردن می خواستند بروند. اخرین حرف شان هم رو به کمال بود.

- بچه هاتو با دارایی خودت قانع کن..

الیاس عصبی این را هم شنید وقتی از پشت در سوییچ را می‌خواست.

خورشید برای دادن سوییچ رفت و ازاده و اسوده در اتاق بستند تا نشنوند.. کمال اما زمانی که من به اتاقم رفتم رو به خاله ها گفت:

-فکر می کردم آرامش روح خواهرتون در اولویته که بچه ها رو دوست دارید. وقتی به هر عنوانی بچه

@DONYAIEMAMNOE

ها رو دو هوایی کردین اینم انتظار می رفت..

حوالی-کوچه-خورشید

#پارت-287

خاله ها هم با خط و نشانی مفصل تر رفتند و صدای ما هم بریم گفتن ازاده و اسوده هم به گوشم خورد.

خانه دوباره که در سکوت فرو رفت، با صدای صحبت و ضعیف کمال شکست. داشت با دوست وکیلش صلاح و مشورت می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

اتاقم اینبار توسط بچه ها کمتر تخریب شده بود که از پشت پنجره متوجه شدم خورشید دارد با دخترها صحبت می‌کند. خبری از موتور الیاس نبود، پرده را کشیدم و با گذاشتن مدارک در جای امن به حمام رفتم.

احتیاج داشتم یک چیزی شبیه زلالی آب، هر چه سیاهی در فکرم بود را پاک کند.

طولی نکشید و با رد پای آب و گرمایش روی تنم، آرام شدم و اینبار تمرکزم با صدای نوزاد بیقرار پرت او شد.

نوزاد زیبا با موهای فر و طلایی رنگ که نسبت به قبل بزرگتر شده بود و داشت مجبورم می کرد به الیاس فکر کنم.

متعجب از کار فسقلی خان، خواستم مامور ساکت کردن کودک مو طلایی را صدا بزنم که او هم بی توجه به من، پا روی پایش انداخته بود و داشت به

@DONYAIEMAMNOE

بهانه های کودک گوش می‌کرد.

صدایش کردم خجسته خانم. برگشت و با همان بی خیالی در نگاهش اشاره کرد دلش نمی اید به این کودک زیبا سخت بگیرد.

خجسته خانم را تکرار کردم و خواسته‌ی کودک مو طلایی را با ناباوری گوش که می‌دادم متوجه شدم نگران الیاس هست.

الیاسی که رفته بود و برگه‌ی قراردادش با چند لای تا خورده پیش چشمم بود. توجه من به آن برگه، موطلایی را بی قرار تر کرد و بیشتر بهانه گرفت.

تا بیایم برای آرام شدن کودک

منتظر و خجسته خانم، راه پیدا کنم صفحه‌ی پیامم را باز کردم.

امدم برای الیاس پیامی بنویسم، چشم های عسلی نوزاد و نگاه براق خجسته خانم به دستم بود. با

@DONYAEMAMIOF

عجب گفتن نوشتم:

"خورشید نگرانته...کمال دوست داشت کنارش باشی ...کجا رفتی؟"

تا موهایم را دور حوله دستی بپیچانم و لباس راحتی بپوشم، جواب پیامش امد.

"فقط خورشید؟..همش کمال؟ ..بقیه از نوع رفیقش چی؟"

لبم کش آمد و کودک موطلایی و آرام گرفته در ح الیکه صدای خنده اش شیرین بود، داشت دست و پای تپلش را تکان می‌داد. خجسته خانم هم رفته بود دنبال بی خیالی اش. نوشتم:

@DONYAIEMANNOE

"رفیق اگه پیشت اعتبار داشت سر قولت می موندی...بگذریم الیاس خان...حالا که خیالم راحت شد سلامتی ...مراقب خودت باش.."

موطلایی اینبار که نگاهش به من بود خنده‌ی زیبایش با دندان های تازه نیش زده دلربا تر شد. چه رشد عجیبی داشت. هر لحظه زیبا تر می شد.

پیام رسیده را زمانی خواندم که روی تخت دراز کشیدم. عطر و بوی مو طلایی به نفسم بند شده بود. بوی شیر تازه می داد و منتظر بود پیامش را باز کنم.

"اعتبار داشتی که رفتم موتورو حیاط پشتی پارک کردم.. خودمم کفتر جلد خونه شدم و تو امارت

@DONYAIEMAMNOE

کوچکم..دارم کنترل خشم تمرین میکنم."

مو طلایی سر خوشم اینبار داشت با آن چشم های خوشرنگ و درشتش در آسمان دنبال کفتر جلدی که الیاس اسمش را آورده بود، می‌گشت.

حرف الیاس به قدری تازه بود که توجه خجسته خانم را هم جلب کبوتر دیدن کرده بود.

تا موطلایی سرگرم آسمان گردی بود دستم برای تایپ رفت. اما کلمه ای به این همه اعتمادش پیدا نکردم. طول کشید تا جواب بدهم و بنویسم:

" تو عالم رفاقت طبیعیه."

@DONYAIEMAMNOE

ارسالش کردم و گوشی را کنار گذاشتم.

اینبار مو طلایی خسته از گشتن خوابش برده بود و خانم خجسته داشت می رفت رفاقت را از دیدگاه الیاس و من معنی کند.

از فرصت استفاده کردم و در همان تاریک و روشنی اتاق که دیگر آفتاب در حال غروب بود دست بردم تا به ادامه‌ی پاکت ها سر بزنم.

اما نور گوشی هم من، هم خجسته خانم را هوشیار و کنجکاو کرد.

" اعتبار داری..خوبم داری...اینو منی میدونم که تو تاریکی ..وجود نور و مهتابی چه قدر روشنه و

@DONYAIEMAMIOE

غنیمت ...معجزه‌ی این اعتبارت برای من مثل خاک خشکه که می دونه آب چقدر براش مهمه...من می دونم که یه رفیق از جنس تو چقدر ارزش داره...مثل ثروتمند شدن اونیه که سلسله جبالی از کوه طلا کشف کرده."

سرم روی متکا بود که برای بیدار نشدن فسقلی در خواب رفته چشمم را بستم. دستم به پاکت ها بود که با همان چشم بسته رو به خانم خجسته گفتم:

-دیوونه‌ی رفیق باز...چه خبرته؟

خانم خجسته نماند و با همان فکر مشغولش رفت. تا به دیوانه‌ی رفیق باز سر بزند. لبه‌ی پنجره نشسته بود و منتظر تا کفتری که الیاس می گفت، او را ببیند و بیاید و سوارش کند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون با عشق..

❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-288

چشمم از موهای طلایی کودک به سختی کنده شد و کشیده شد سمت محتویات مهم و رسیده به دستم. با اینکه طلایی خوش‌رنگش باعث شد برای لمس شان ترغیب شوم ولی نخواستم آرامشش را بهم بزنم.

میل سرکشم اینبار از بازی کردن با ارامش کودک به

@DONYAIEMAMNOE

سمت مدارک کشیده شد.

می‌دانستم به قدری مهم بودند که هم دوست داشتم زیر و روی‌شان کنم، هم دست و دلم نمی‌رفت برای کنکاش و خواندن جزییاتش. اخر هیچ اعتبار به منی نبود که داشتم هر روز با یک سند و یک نشانه زیر و رو می‌شدم. اینها قرار بود ابهام برطرف کنند و برای همراهی، یک دختر قوی می‌خواست شبیه نگاه گونش و گلبهار.

با این توجیه که برای الگو گرفتن بروم و عکس‌هایی که درون پاکت بود را ببینم، خودم را قانع کردم سهم من از گلبهار و گونش همین هست و بس.

با این وجود امروز و این لحظه حس می کردم به جز من، نفس های دیگری هم در این اتاق هم‌نفسم هستند. نفس گلبهار و گونش را می توانستم حس کنم و حالا کودک ارام گرفته که به ما اضافه شده بود.

@DONYATEMANNOE

برای شروع میزبانی از مهمان‌های تازه رسیده از گذشته، گوش تیز کردم و با دور شدن صدای خورشید روی تخت نشستم. در اتاق بسته بود و حتم داشتم خورشید و کمال با هما در همان الاچیق مشغول گپ‌وگفت هستند.

باز که مطمئن شدم کسی در خانه حضور ندارد، دوباره محتویات هر دو پاکت را با حوصله و دقت روی تخت چیدم. هر کدام را که بیرون می‌آوردم با پاکتی سفید، جدا شده بود و روی‌شان با خطی خوش نوشته شده بود شامل چه چیز هایی هست و قرار هست با باز کردن شان باید منتظر چه می‌شدم.

به طور حتم می‌بایست برای خواندن و زیر و رو کردن‌شان وقت زیادی صرف می‌کردم. وقت و زمانی که قرار بود تمام اتفاق‌هایش را با روحم رفیق کنم. آخر اینها گذشته‌ی من بودند و چه قدر دیر مهمانم شده بودند!

@DONYAIEMAMNDE

اولین چیزی که توجه من غریبه با این مدارک را جلب خودش کرد، نامه‌ی مهر و موم شده با خطی اشنا بود.

"برای پریماه...برای نور چشمی و عزیزم.. برای دخترکم."

لبم از خواندن لقب‌ها باز شد و چشمم روی نوشته‌ها ماند. جرات می خواست دست ببری تا پیغامی که چندین سال پیش به نیت تو نوشته شده بود را باز کنی.

اصلا سوی چشم می‌طلبید تا با دقت میان کلمه به کلمه‌اش چشم بچرخانی.

باید به سانت به سانت این برگه بوسه می‌زدم چرا که این خط و این همه توجه، برای من بود که عزیز و دخترک خوانده شده بودم.

دخترم خطاب شدنم به قدری قوی بود که انگشت

@DONYAIEMAMNOE

های سرد و یخ بسته‌ام جان گرفتند برای باز کردن مهر و موم نامه.

پایین پاکت نوشته شده بود قبل از دیدن سایر محتویات پاکت‌ها، این را هم بخوان دخترم.

از تاکید دوباره اش هم دلم گرم می‌شد هم حسرتی همراهش پررنگ، که چرا این قدر دیر؟

غرور و حسرت به لب‌هایم جان داد تا با دیدن خط زیبا و اسم "اللّٰه" روی اولین خط بگویم: -قربونتون برم.

بلافاصله هم چشمم حریصانه سر خورد روی دخترمِ اول جمله. روی سلامش و حجم نامه. پشت و روی کاغذ پر از نوشته بود و می‌دانستم نگارنده‌ی این نامه چقدر با سلیقه و دقیق بود که از منِ دخترش خواسته بود بخوانمش.

@DONYAIEMAMI_OF

هر چند گوشم سالها پیش دخترم را از دهان خودش شنیده بود و برای امروز که نبود، ضبط کرده بود تا با هر بار نوشته‌ی دخترم، روی تکرار بزند.

دخترک عزیزش را با دومین جمله بابا جان خطاب کرده بود. شبیه همه‌ی پدرها که به دخترشان بابا جان می گفتند... بعد هم نوشته بود:

" خوبی دختر بابا؟ حتما که خوبی بابا...خدای بالای سرم شاهد، تا روزی که نفس داشته باشم دعای خیر و خوشی منه پدر پشت سرته بابا جان."

تا لب زدم قربونتون برم، چشمم پر شد و دلم لبریز از خوشی بی حد و اندازه.

@DONYAIEMAMJOE

"بابا جان وقتم تنگه و نمی‌خوام خسته ات کنم . قربون اون وجود پر برکتت ...خوب گوش بده ببین چی میگم .هر چی اینجا نوشتم یه رازه بین من و دخترمه .من و تو و اون خدای بالا سرمون .خوب بخون ..با دقت بخون ...برات همه چی رو نوشتم و فاش کردن هر چه که قراره من و تو بدونیم به خودت بستگی داره...خدا رو شاهد می‌گیرم نذاشتم از ریز به ریز اینا که دستت رسیده کسی خبر دار شه .اگه هم می بینی شرط کردم دخترم تو چه سن و سالی به اینا آگاه بشه بذارش پای تجربه .تا بتونی تو شرایط عقلی بهتری فکر کنی و قضاوت بقیه رو با سند و مدرک کنار بزنی."

آخ گفتنم از احترام این مرد باعث شد بین خواندن باقی نامه فاصله بیفتد.

و امان از منه بی‌جنبه که اشک‌هایم مجال نمی داند نوشته ها را ببینم.

@DONYAEMAMNOE

به خودم و چشم تر شده ام فرصت دادم و دست بردم برای دیدن عکس گلبهار و گونش. دوست داشتم شبیه نگاه جسور انها باشم. اما تا صفحه‌ی گوشیم روشن و خاموش شد توجهم از باز کردن پاکتی که حاوی عکس بود جلب نور آن شود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-289

اسم الیاس افتاد و چشمم از خواندن پیامش کوتاهی کرد.

تا دوباره چشم بچرخانم برای دیدن عکس‌ها، کودک

@DONYAIEMAMNOE

مو طلایی و غرق خواب لب هایش از بغض جمع شد و نق زد.

اینبار که الیاس پیام فرستاد لای چشم کودکِ در خواب باز شده بود.

"حواسم بود تو هم مثل من به اون شیرینی لب نزدی .پاشو دو لیوان چای بریز با یه بشقاب شیرینی رفیقتو مهمون کن..بیا بالا...چی میشه؟"

الیاس من را دعوت به مهمانی و امارتش می‌کرد در حالی‌که خبر نداشت خودم چه مهمان‌های عزیزی دارم. فقط حیف که برای دیدن مهمان‌هایم باید در تخیل و تصور و رویا غرق می‌شدم.

صدای نق نق کودک باعث شد خجسته خانم اشاره کند حالا که قصد رفتن ندارم بچه را هم بد خواب

@DONYAIEMAMNOE

نکنم.

کودک مو طلایی با همان دو چشم عسلی و پر خوابش، منتظر بود او را هم ببرم که با بیرون کشیدن اولین عکس چشمم نورانی شد.

تا به حال عکس به این واضحی از دو خواهر و کنار هم ندیده بودم.

گلبهار موهایش شبیه موجی ارام روی شانه اش رها بود. یک دستش روی شانه‌ی گونش بود و هر دو نگاه به دوربین و لبخند به لب داشتند. تصویر پشت سرشان یک باغچه‌ی پر از گل بود و انگشت‌های ظریف گلبهار روی لبخندش بود و گونش برای ژست گرفتن دسته گلی شبیه پشت سرشان، دستش گرفته بود. خوشا به حال عکاسی که این لحظه را ثبت کرده بود. نمی دانستم اینجا چند سالشان هست و کجاست؟ من حتی این چیزهای ساده را هم نمی دانستم.

هر چند با همین عکس کافی بود ساعت ها رویا

@DONYAFEMAMNOF

ببافم. اما صدای خورشید و دستگیره ی در نگذاشت رویاهایم بال و پر بگیرند و بروند کنار این قاب و لبخندش فرود بیایند.

خورشید به در زد و صدایم زد. همزمان هم به کمال گفت یعنی خوابش برده؟

مگر می شد با این حجم از عزیزی و مهمانش خواب هم رفت. جواب خورشیدِ چهل و چند ساله را ندادم تا تصوراتم در کنار مهمان ها هوایی نشوند.

خاطرم اسوده بود که در قفل هست وقتی دستگیره بالا و پایین شد و من باز بنا به درخواست صاحبِ نامه، همه ی مدارک را با خواندن عنوان‌شان جمع کردم. بین‌شان برایم بعضی‌ها خاص بود. مثل مدارک پریماه قبل شش سالگی...مدارک گلبهار... سند ازدواج گلبهار...مدارک و محل تولد پریماه...

اما خورشید و نگرانی‌اش باعث شد برای جمع کردن شان شتاب کنم و همه را سر جای‌شان برگردانم جز سندی که باید نشان عموزاده‌های گلبهار و گونش

@DONYAEMAMI.OF

داده می شد.

آخرین وسیله برای بهم زدن مهمانی، عکسی بود که ان را قبل برگرداندن، روی هر دو خواهر را بوسیدم و حریصانه نگاهش کردم. تاریخ پشت عکس برای روزهایی بود که زندگی روی خوشش را به دخترهای گریزان از خانه و کاشانه‌ی طوبی نشان داده بود.

دوباره که گوشیم لرزید و اسم جهان رویش افتاد، لبم را از اینکه نمی توانستم جواب او را هم بدهم بهم فشردم.

حتم دارم اگر می گفتم الو جهان، می فهمید صدایم بعض دارد.

آخر هم مجبور شدم برای برگشتن به شرایط عادی، سر روی متکا بگذارم و تا پلکم روی هم افتاد، نفس

@DONKAIEMANNOE

های کودک چشم بسته به نفسم گره خورد. با این شرایط بهتر بود به چیدن قصه‌ای که تا رسیدن کمال به شهر غریبه نوشته بودم، سر بزنم.

》 ساعت کاری و اول هفته شروع نشده بود که کمال با چشمی پر از انتظار و آراسته، در خیابان مورد نظر حاضر شده بود.

برای بار چندم ساعدش را بالا آورد و نگاه دوباره‌ای به ساعت انداخت. دو روز تمام به قدری در این خیابان ایستاده و به ساختمان زل زده بود که تمام مسیرش را از حفظ بود.

این مدت را در هتل اقامت داشت و برای اینکه از طرف خانه نگرانش نشوند به اهل خانه خبری نداده بود. فقط زمانی که نگران بی جواب ماندن تماسش با خانه شده بود عمه فخری، پشت تلفن گفته بود مهمان هستند.

@DONYAEMAMNOF

آفتاب با رسیدن ساعت به هفت و ربع بالاتر آمده بود و خیابان کم‌کم با عبور ماشین‌ها داشت شلوغ می‌شد.

بلاخره با باز شدن درهای مجتمع بر خلاف انتظار کمال، مردی جوان یک صندلی ورودی ساختمان گذاشت و رویش نشست. خورشید در نامه گفته بود مردی مسن و این جوان بود و با قدی کوتاه که موهای سرش تراشیده بود و کلاهی روی کچلی هایش.

کمال تردید نکرد و از عرض خیابان گذشت. کارمند های مجتمع کم‌کم وارد می‌شدند که کمال با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و از دو پله‌ی کوتاه بالا رفت.

سلام که کرد مرد با جابجایی کلاهش سر تکان داد.

_با کدوم بخش کار دارین؟

کمال نگاه به ورودی مجتمع به جای جواب دادن

@DONYAIEMAMNOE

پرسید:

-شما همیشه اینجایین؟

سوالش سگرمه های مرد را در هم کرد.

-چطور؟

-واسه سوالم لازمه بدونم.

-کارتو بگو.

لحن مرد برای کمال هم خوشایند نبود.

-می خواستم یه غذا خوری تو همین محدوده معرفی کنید که برم ساندویچ بگیرم.

مرد نگاه عاقل اندر سفیهی به سر تا پای کمال کرد و گفت:

-برو اقا...گرفتی ما رو... اول صبح این راسته رو بگیر... برو.. یه چیزی پیدا میشه.

@DONYAIEMAMNDE

کمال گفت:

-میدونم. اما من ساندویچ مخصوص می خوام..

#حوالی-کوچه-خورشید

#پارت-290

مرد بی حوصله از روی صندلی بلند شد و چند قدم دور شد. با روشن مردن سیگاری به جهت مخالف اشاره کرد.

-این راسته چند تا ساندویچی داره.

@DONYAIEMAMNOE

کمال طاقتش تمام شد و گفت:

-نیاز نیست شما به من راه نشون بدین..درخواست من جواب داره ..اصلا کی به جز شما اینجا می شینه؟ بگین برم از خودش سوال کنم.

مرد کلاهش را دراورد و به کچلیش دست کشید..

-خدا خیلی دوست داشته که حشمت قاطی نبود .. وگرنه حالیت می کرد آدم سر کار گذاشتن چیه؟

کمال از تمسخر مرد براشفت و خودش را به سختی نگه داشت تا کار ناشایست نکند .

-همون ..حشمت خان منظورمه ...کجاست؟

@DONYAIEMAMNOE

مرد سیگارش را به خاطر تذکر یکی از کارمندها حین رد شدن، خاموش کرد و گفت:

-رفته پی کاری.. شما هم بفرما... اینجا آدمای باهوش میان... افت داره...

کمال دیگر طاقتش تمام شد و یقه‌ی مرد را گرفت و درگیری بین شان صورت گرفت.

کمال با مشت به زیاده گویی مرد جواب داد و مرد هم جواب مشت او را بلافاصله و کوبنده تر داد.

با جمع شدن مردم، طولی نکشید آدرس یک رستورانی که ساندویچ هم سرو می کرد به کمال چشم انتظار و پر از خشم دادند.

از اقبال کمال، مرد مورد نظر شخصی که خورشید سفارش کرده بود نبود. در نهایت از طریق تماس تلفنی با حشمت خان، مطلع شدند قصد کمال چه

@DONYAIEMAMNOF

هست و آدرس رستوران مادام را دادند تا انتظار کمال به سر برسد.

کمال خشنود از نتیجه‌ی زد و خورد، با مرتب کردن لباس و موهایش رو به مرد جوان گفت:

- توصیه می کنم اگه روابط عموی یاد بگیری ...تو زندگیت موفق تر میشی.

او هم با پرتاب کردن دستش جواب داد:

-تو خوبی...رستوران می ری و می خوای ساندویچ بخری؟

کمال غر زنان در مسیر مورد نظر افتاد و گفت:

- اینو باید از کسی که این رمزو گذاشته بپرسم.

@DONYAIEMAMNOE

اما خوشی دیدارش با خورشید و گلبهار اجازه نداد ناراحت کشمشی باشد که برای گرفتن آدرس نصیبش شده بود.

طبق ادرس رفت و رستوران مادام و تابلوییش را که دید قدرت پاهایش چند برابر شد. هر چه ذوق برای رسیدن داشت با یادآوری طوبی چند برابر می‌شد. اما قبل رسیدن به آن تابلو متوجه دو دختر ریز جثه شد که با روپوش مدرسه، چند قدم دورتر از رستوران و پیاده رو ایستاده بودند و داشتند ریز ریز می‌خندیدند.

کمال به قدر کافی از دیدن تابلوی مادام هیجان داشت که متوجه دخترها نباشد. ولی وقتی دید جوانکی مثل خودش قد بلند و خوش پوش به همان دخترها متلکی ناجور انداخت به سرعت سرش چرخید.

@DONYAIEMAMNOE

دخترها از شرم خودشان را جمع و جور کرده بودند که کمال با تنه زدن مرد به شانه اش، شاکی شد و چه خبره گویان دستی هم برایش پرتاب کرد.

پسر جوان دوباره و دو قدم دورتر نشده تا متلک دیگری انداخت شاخک‌های کمال تیز شد. به انی برگشت و به مرد غرید:

- راهتو بگیر برو.

دخترها به وضوح دست و پای‌شان را گم کرده بودند که مردِ متلک‌گو دور شد. کمال که داشت سرش را از دور شدن مرد می‌چرخاند، بدون دیدن چهره‌ی رنگ پریده ی دخترها، با جدیت گفت:

- حرکت کنین خانم.. وسط پیاده‌رو جای گپ و گفته ؟

دخترها چشم و ابرو نازک کنان قصد داشتند با جواب دادن تلافی آن یکی مرد را هم سر کمال خ

@DONYAFEMAMNOE

الی کنند.

- فضولو بردن جهنم...گفت هیزمش تره..

کمال متعجب سر بلند کرد و دید دخترها به همان جایی رفتند که قرار بود انتظار او را پایان بدهند.

یک آن از دلش گذشت نکند اینها گونش یا گلبهار بودند که فکرش به سرانجام نرسیده بازویش از پشت سر کشیده شد.

هنوز در شوک حدسش بود که مشت فرود امده کنار صورتش او را هم غافلگیرش کرد.

-بی ناموس به ناموس مردم چکار داری؟

کمال تا به خودش بیاید، دخترها به دست و پا افتادند و داداش گویان در صدد رفع اتهام از کمال

@DONYAIEMANNOE

مشت خورده شدند.

اینجای تصوراتم از صحنه‌ی جا خوردن کمال خندیدم .در همان حالتِ چشم بسته و در حضور مهمان های عزیز .

خنده ام برای سو تفاهمی بود که برای کمال خوش تیپ به وجود آمده بود. کوتاه آمدن برادر غیرتی برای کمالِ خوش قد و بالای ان روزها قابل هضم نبود و کمالی که داشت وانمود می‌کرد قصد رفتن به رستوران را دارد. تا دخترها برادر غیرتی را مجاب کنند او رهگذر بوده، به بهانه‌ی مرتب کردن خودش با اینکه می‌دانست نباید نگاه کند ولی با دقت به قد و بالای دختر ها نگاه کرد. به مرد جوان هم نگاه کرد که با خشم رد نگاه او را گرفته بود. هر کدام را با دید گونش و گلبهار دید و نتوانست وجه اشتراکی پیدا کند.

@DONYAIEMANOF

دوباره لبخند زنان داشتم با کمال آن روزها و چشم بسته همراهی می‌کردم.

کمالی که وقتی فهمید همکلاسی آنها امروز قصد همراهی ندارد نمی‌دانست بماند تا کرکره ی رستوران باز شود؟..یا برود؟. در همین تردیدها بود که با شنیدن دلیل غیبت کسی که دخترها پیگیر بودند شاخک هایش تیزتر شد. داشت می‌شنید که همکلا سی سوم از جای دیگری به مدرسه خواهد رفت.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_291

کمال همزمان که قصد داشت با دخترها همراه شود متوجه شد رستوران هم کرکره اش توسط دو زن میان‌سال در حال بالا رفتن هست.

لبخندم هر لحظه عمیق تر می‌شد از تصور کمال خوش پوش و جذاب آن روزها وقتی داشت دخترها را تعقیب می‌کرد در حالیکه برادر غیرتی پشت سرشان بود.

لبخندم جان بیشتری گرفت چون کمال از ترس همان برادر مجبور بود تا رسیدن به گونش و گلبهار مدارا کند.

حتی قلبم پر از حس خوب شد وقتی مجبور بود تا تعطیل شدن دبیرستان دخترانه از تمام سوپری‌های

@DONYAIEMAMNOF

آن منطقه خرید کند و هر چه خریده را بخورد تا زمان بگذرد.

گویا به جز من، کودک چسبیده به نفس‌هایم هم داشت در خیالم زمان سپری می کرد که شبیه من لبش به خنده باز می‌شد.

صدای دستگیره‌ی در و نگرانی خورشید هم نتوانست من را از لحظه ای که کمال زنگ تعطیلی مدرسه را شنید، جدا کند. گوشیم روی بی صدا بود و فقط لرزش و نورش را متوجه می شدم که همچنان چشم بسته بودم و با کمال داشتم چشم می‌چرخاندم میان آن همه دخترهای نوجوان و جوان دبیرستانی.

تا اینکه بلاخره آن دو دوست را کنار یک دختر ریزه تر از بقیه پیدا کرد. هر چند فاصله زیاد بود و نتوانست واضح‌تر صورت نفر سومی را ببیند.

@DONYAFEMAMIOF

کمال به خودش جرات داد و پشت سرشان بود تا بتواند درخواستش را مطرح کند و نفر سومی را هم ببیند.

اما از بخت کمال منتظر لبم بیشتر کش امد. کودک در خواب هم خنده اش واضح بود وقتی کمال مشتاق از پشت سرشان با نگاه به دختری که وسط دوستانش راه می رفت و کیف روی دوشش جابجا می کرد، کنار ضربان قلبی که گرفته بود، صدایش را صاف کرد. تا خواسته بود لب باز کند و بگوید خانما، یقه اش از پشت سر کشیده شده بود.

دوباره توسط ان برادر غیرتی و یک یار کمکی دیگر غافلگیر شده بود و مشتی که به فکش خورده بود، محکم تر از قبلی نصیبش شد.

-مرتیکه چشمت دنبال کدوم خانمه؟... اشغال...مثل اینکه...صبح آدم.. نشدی...

@DONYAIEMAN0E

کمال مشت و لگد از دو مرد جوان خورده بود که توجه دخترها هم جلب ادب کردنش شده بود. کمالی که برای دفاع از خودش هر جا که در امان بود داد می زد صبر کنند و کسی به درخواستش توجه نمی کرد. هر بار هم خواسته بود با چشم چرخاندن سمت دخترهای ترسیده حرفش را بزند مشت خورده بود و باز قرار بود جواب پس بدهد از ناموس مردم سر راه مدرسه چه می‌خواهد؟

صدای کمال پشت در اتاق باعث شد چشم بسته و غرق در آن خاطرات، بخندم. اینبار کمالی که با ما زیر یک سقف بود به جای مشت خوردن، پشت در داشت صحبت می‌کرد.

-بازم که آدرس چپکی دادی خورشید...کدومو میگی ؟

@DONYAIEMAMIOE

لبخند زنان شنیدم که خورشید در جوابش گفت:

- تو گوشات چپکی میشنوه...حواستون درست و حسابی بده به من...متوجه میشی..

دوباره خندیدم و خواستم به کمال در خیابان و در حال ادب شدن توسط دو مرد جوان سر بزنم که کمالِ پشت در اتاق غر زد:

- آخرشم سر منو این آدرس دادنات به باد می ده...

لبخند زنان چشم باز نکردم تا از شروع به باد دادن سر و چشم کمال فاصله نگیرم .به قدری همراه شدم تا لحظه ای که کمال با مشت و مال اساسی شده، بدون اینکه گوشه‌ی چشم دخترک سومی را دیده باشد، دوباره به همان غذا خوری مادام رفته بود تا سفارش عجیبش را سفارش بدهد .

اینبار رستوران شلوغ بود و عطر و بوی غذاهای

@DONYAIEMAMNOE

خانگی از روی هر میزی بلند می شد که نگاه به اطراف، میزی خالی پیدا کرد. چند جای صورتش ورم داشت و کمی هم کبود بود. جوان زیبا رو و خوش سیرت عزیزیان دیگر به آراستگی صبح نبود که صندلی عقب کشید و نشست.

همزمان هم چشم در اطراف چرخاند و حتم داشت آن دخترک وسطی ربطی به اینجا داشته باشد.

هر چند کمال با اتفاق امروز به قدری توی ذوقش خورده بود که برایش سوال نشد چرا تمام کارکنان رستوران خانم هستند؟

لبخند زدم و در تصوراتم شبیه مردمک های کمال چرخیدم تا برسم به پشت میز و پیشخوان که زنی آراسته و میانسال بلند شد و وقتی تلفن روی میز زنگ خورد در آن شلوغی بی پاسخ ماند و لحظات آخر و قبل قطع شدن صدای نفس نفس زدن دخترکی الو گفت و جواب داد.

@DONYAIEMAN0E

من هم با کمال از دیدن دخترکی که روپوش مدرسه تنش بود، تعجب کردم و دهانم باز ماند. همراه کمال از پشت میز بلند شدم تا قد و قواره ی دخترک با همان روپوش مدرسه را ببینم.

با کمال شبیه آدم های جادو شده و به پایان رسیدن انتظارشان، جلو رفتم و وقتی دخترک پیش بند به دست داشت می گفت اجی، بند دلم پاره شد.

شبیه کمال قلبم از شدت هیجان کار خودش را فراموش کرد وقتی دخترک گوشی بین دست های کوچکش جابجا کرد و با صدای ظریفی پرسید:

-آجی کی می رسی؟

از جایی که دخترک ایستاده بود فاصله داشتیم که دست من از شوق روی لبم بود و کمال نمی‌توانست از دیدن مژه های بلند دخترک دهانش را از تعجب باز کند. تازه نیم رخ دخترک را داشتیم می‌دیدیم.

@DONYAEMAMNOE

با بهتی که کمال از دیدن چشم های درشت دخترک داشت، لب هایش شبیه دل منِ در حال تصور آن صحنه لرزید.

چشم نگرفتیم وقتی دخترک پیش‌بند را تا روی صورتش بالا آورد و چتری کنار پیشانی اش را کنار زد، کمال از شوق دیدن دخترکی که ته چهره‌ی آشنایی داشت حتی نتوانست آب دهانش را قورت بدهد. شبیه کمال چشم در صورت ظریف دختر چرخاندم که بدون توجه به جو شلوغ، آهسته و کنار گوشی لب زد:

- اینجا قد همون کوهی که رفتی فتحش کنی.. کار ریخته.. منم امتحان دارم...

@DONYATEMAMOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_292

شبیه کمال دل توی دلم نبود تا آن مردمک های درشت و عسلی از روبه‌رو بچرخد سمتش تا با نگاه طوبی بسنجد.

به قدری انجا غرق شده بودم که شبیه کمال تپش قلب گرفتم و صدایش گوش‌های خودم را هم پر کرد. کنار کمال بودم وقتی دخترک داشت به مخاطب پشت تلفن می‌گفت:

- گیلاسم دیدی بگیر آجی..

با شنیدن این جمله، کمال را به حال خودش رها کردم و دلم برای آن درخت کاشته شده در باغچه و

@DONYATEMANNOE

خانه‌ی کوچه خورشید رفت. حتی کودک در خواب هم گوشه های لبش از شنیدن گیلاس آب افتاده بود وقتی کمال داشت خودش را اماده می‌کرد بعد از قطع تماس درخواستش را مطرح کند.

من هم شبیه کمال بودم که دست و پایش را از این شباهت و رسیدن به مقصود گم کرده بود.

شاهد بودم پسرک جا خورده‌ی مناف تا بیاید لب از لب باز کند زنی قد بلند و جدی سر میز را پر کرده بود. بین او و دخترک روپوش پوشیده فاصله انداخته بود و گفته بود بفرمایید سر میز تا بیایند سفارش تان را بگیرند.

کمال هنوز نتوانسته بود خودش را جمع و جور کند از این که ان صدا و کسی که دید همان گونش چند سال پیش باشد! دختری که یک کلمه هم فارسی نمی‌توانست صحبت کند؟

@DONYAEMAMNOE

کمال تا آمده بود بگوید خورشید، دخترک رفته بود به جایی که سفارش های مشتری اماده می‌شد .تا خواسته بود خواسته اش را مطرح کند مکث کرده بود .اخر پسر جوانِ مناف ترسیده بود از دور شدن دوباره.

کمال عزیزیان با وجودی که جای مشت و مال اذیتش می‌کرد، برای احتیاط رفته بود پشت همان میز و نشسته بود. بعد هم چشم دوخته بود به جایی که دخترک آشنا به چشمش رفت. دیگر به مقصد رسیده بود و رو به زنی که امده بود سفارش بگیرد، آن اسم رمز و ساندویچ با ترشی تند را بدون توجه به منو به زبان اورد.

چشمم از فرط خستگی قصد داشت با سپردن خودش به خواب من را از همراهی باقی صحنه های بهم رسیدن دور کند که مقاومت کردم برای

@DONYAEMAMNOE

خوابیدن.

مگر می شد این جای حساس گذشته را خوابید و استراحت به چشم داد وقتی کمال با هر بار پلک بهم زدن دوست نداشت چیزی را از دست ندهد.

همراه کمال بودم تا لحظه‌ای که زنی روپوش مخصوص پوشیده و جدی با سینی نوشیدنی کنار کمال برگشت.

تا زن با ابروهای درهم رفته لیوان نوشیدنی را روی میز کمال گذاشت، کمال بلافاصله گفت:

- من سفارش ساندویچ داده بودم.

زن هیچ لطافتی در چی پرسیدن از کمال نداشت وقتی کمال با مکث به پشت سر زن نگاه کرده بود تا جدایی دوباره اتفاق نیفتد.

انجا و کنار کمال بودم وقتی زن با مکث در صورت کمال پرسید:

@DONYAFEMAMNOF

- اینجا سفارش ساندویچ نداریم..می تونید غذای خونگی سفارش بدین.

کمال هم شبیه من رو به زن، با جدیت لب زد و گفت:

- من با خورشید کار دارم.

انجا بودم که زن دوباره لیوان نوشیدنی را به سینی برگرداند و خواست پشت سر ان اقا برود و ساندویچش را تحویل بگیرد.

کمال با اینکه بی معطلی بلند شد ولی پاهای مرد جوان می لرزید برای رفتن.

با اینکه خسته بودم و خوابم می‌امد ولی قصد همراهی داشتم که با افتادن نور گوشی و لرزیدنش، چشمم باز شد. از دیدن اسم الیاس روی گوشی غر زدم:

@DONYAIEMAMNOE

-اگه گذاشت برم تو خیاله دیدن ساندویچی که کمال سفارش داده؟

دوباره که خواستم تماس الیاس را بی جواب بگذارم نگاه روشن کودک بیدار شده متعجبم کرد. قصد داشت دهانش را باز کند برای گریه سر دادن که دستم را جلوی دهانش گذاشتم.

خجسته خانم همان لحظه سر و کله‌اش پیدا شد. شاکی و ناراحت که چه کار بچه دارم؟

تمام اینها به خاطر رد تماس زدن به الیاس بود که ساعت گوشی را نشانش دادم.

-این وقت شب یا می‌خواد برم پشه بکشم...یا

@DONYAENAMIOE

واسش شیرینی ببرم...خودت توک پا برو خجسته جون ...من برم ساندویچ کمالو ببینم...حیفه از دستش بدم..

چشم بستم در حالیکه خجسته خانم هم مثل من کنجکاو شده و امد برویم جایی که کمال رفته بود.

کمالی که وقتی به حیاط پشتی رسید و با ندیدن کسی تا خواست برگردد متوجه دخترک ریزه میزه ی پشت سرش شد. اینبار روی روپوش پیشبند هم بسته بود و از دیدن کمال صورتش جمع شد و پرسید:

-تویی؟

و کمال با شوقی که تمام وجودش چشم شده بود لبخند زد و گفت:

- خورشید؟

@DONYAIEMAMIGE

دخترک اخم کرد و نگاهش غران شد. شبیه همان چشمانی که چند سالی بود جای مادر کمال را گرفته بود و منتظر بچه هایش مدام خیس بود. هر چند با کمال متوجه شده بودم همان زن قد بلند و اخمو پشت در ایستاده بود و مراقب بود.

-تو همونی هستی که داشتی کتک می خوردی؟

و باز کمال لبخند زد و سر تکان داد. دستش روی ورم لبش نشست و گفت:

- به لطف آدرس دادنت.. بله..

- دخترک چشم ریز کنان گاردش را حفظ کرد اسمتون...چیه ...اقا؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال لبخند زنان گفت:

-همونی ام که یه نامه به زبان سلیس خارجی دستش رسید.

دخترک جا خورد و من لبخند زدم .خوشحال بودم که دیگر گاردش را برای کمال به انی از بین برد و نتوانست شبیه نگاه جسور چند ثانیه‌ی پیش، نگاه کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_293

@DONYAIEMAMNOE

کمال هم شبیه من خوشحال بود وقتی دخترک دستش روی لبش نشست. نگاه لرزان دخترک داشت صورت کبود شده و ورم کرده‌ی کمال را رصد می کرد تا ببیند این مرد جوان چه نسبتی با مادرش دارد؟ یا کدام عزیزیانی هست که به منافِ مانده پس ذهنش شباهت دارد؟

-یه چند لحظه...صبر کنی..مدارک شناسایی میدم خدمت خورشید خانم خارجکی..

گونش با اینکه چشم‌های درشتش تار شده بودند ولی داشت دست مرد جوان را دنبال می کرد تا ببیند از کیف پولی که کمال داشت با لرزش دستش باز می کرد چه کسی آمده بود تا او را به مادرش برساند.

@DONYAIEMAMNOE

با اینکه من هم در اتاق و زیر سقفِ خانه‌ی خورشید و کمال ان روز بودم، شبیه هر دو عزیزِ مناف و طوبی دست و دلم می لرزید که کمال اول از کیف پولش کارت دانشجوی را دراورد... بعد که داشت با صدایی لرزان می‌گفت تو این یکی عکسش قشنگ افتادم، گواهی نامه را هم بیرون کشید.

مرد جوان و مشت و مال شده، هر دو کارت را که یک اسم داشت و به اسم کمال عزیزیان...با نام پدر، مناف بود، سمت گونشی گرفت که پهنای صورتش خیس شده بود و با مکث پلک بست و چیزی شبیه خدا زیر لبش صدا کرد.

چشم خودم هم خیس شد وقتی کودک خوابیده هم با تاثیر جایی که درونش غرق شده بودیم گریه سر داد. چشم باز نکردم تا خجسته خانم بیاید و کودک را ببرد. چشم باز نکردم تا نبینم کسی که داشت دوباره به گوشیم زنگ می‌زد الیاس هست.

@DONYAIEMAMNOE

الیاسی که از بیرون نیامدن پریماه نگران شده بود و آرام و قرار نداشت. ساعت های انتظارش برای بیرون کشیدن پریماه از اتاق به نیمه شب رسیده بود و خودش را محکوم می‌کرد از نیامدن و دلیل دخترک.

-خواستی کفتر جلد بشی ...پروندیش رفت ...الان که بست نشسته اتاقش خوبه؟...دهنت...سر ... پسر...

بعد گوشی را از میان بهم ریختگی‌های روی تختش بیرون کشید و شماره‌ی جهان را گرفت.

جهانی که در خواب بود و گوشیش را سایلنت کرده بود هم نتوانست نگرانی الیاس را برطرف کند.

@DONYAEMAMNOE

-یه خانم دکتر پیدا کرده ساعت خوابش طبق اصول ایشون تنظیم شده...الیاس کیلویی چند؟

دوباره به خانه برگشت .جایی که با خورشید و کمال در حد اینکه ببیند پریماه کجا مانده صحبت کرده بود و جای شام، فقط یک لیوان چای ریخته بود و تا پدرش و خورشید کنارش برگردند در همان سالن به اتاق در بسته زل زده بود.

ساعت نزدیک چهار صبح بود که بیقراری های الیاس شبیه پریماه آرامش گرفت و خجسته خانم با بسته شدن چشم الیاس که طاق باز خوابش برده بود، کودکی که او را هم کلافه کرده بود کنار دست پریماه گذاشت و رفت تا چمدانش را ببندد و از بی مسولیت پریماه سر به بیابان بگذارد .

اما او هم خوابش برد تا صبح زود شاهد گفتگوی

@DONYAIEMAMNOE

خورشید با جهان باشد.

خورشیدی که از فرصت حمام کردن کمال استفاده کرده بود تا جهان را سوال پیچ کند.

-جهان! گوشت به منه؟ بگو ببینم دیروز چه خبر بوده؟

-بنام ایزد منان ..با خورشید طلبکار روزمو شروع می‌کنم...سوال بعدی...

-تو بگو ..اینا چیه می شنوم جهان؟

-صدای داداش که داره می‌گه آب چرا یخه؟

@DONYAIEMAMNOE

-جهان ..جهان پریماه دیروز چی می گفت؟

-اون ورپریده رو که دارم براش...سه بار زنگش زدم...دریغ از یه الو...یا دستم بنده...

-پس خودت می‌دونی چه خبره؟

-این روزا..که...خبرا همش خونه‌ی شماست.

-من این دخترو سپردم دستت ...بعد تو می‌فرستیش بره سوار موتور الیاس بشه ...تک چرخ بزنن...قلبش وایسه از سرعتش و اتوبوسه رو ببینه و پس بیفته که زیر شون نکنه..

-ادامه نده خورشید...که بهم برخورد...مهارت الیاسو دست کم گرفتی؟

@DONYAIEMAMNOE

-این هیچی...اصلا حواست هست کجا بودن؟

-اولی که جوونن ..بعدم ما مردا همش به فکر خوشی شما کار دیگه‌ایم داریم؟

-جهان ...منو کم حرص بده...بگو ببینم این الیاس به نظرت مشکوک نشده؟

-معتاد شده؟ ..یا زده کسیو زیر کرده؟

-ععع...خدا نکنه؟ دیروز که پریماه از ساعت شش عصر رفت اتاقش و بیرون نیومد هزار بار پیگیر شده..چه معنی داره جهان؟

@DONYAIEMAMNOE

-این که خصوصیت ما عزیزیانه.

-لوس نشو...بعد...دیشب به قدری نگران بود که می گفت چرا بیرون نمیاد؟ ..کلید یدک می خواست جهان؟

-خب؟

-زیادی داره دور پری میگرده..

-دمش گرم...

-حرف کمالو می زنی چرا؟

-پس صبر کن بیام فکشو بیارم پایین ..

-بیا جهان..

-خورشید؟. ..خشن رفتار می‌کنی!

-بیا ببین پری چشه؟...رنگ تو صورتش نبود

@DONYAIEMAMNOE

دیروز...سرم گرم مهمونا شد...از دستم در رفت ..تو دیروز باهاش قرار بود باشی ..سر از تک چرخ زدن درآورده ..

-کلید یدک نداری؟

-دارم...می گردم ..تا بیای ...فکرم کار نمیکنه...دیروز کجا رفتن؟ چی شده؟..منکه میگم همش از گور اینا بلند میشه..

-اروم باش...گوشیو بده کمال ..

-داره دوش میگیره..

-دیشب درگیر شدم ...یادم رفت بپرسم چی شد؟

-همین دیگه تو درگیر ...من درگیر...پریماهو از دست میدیم...اونی که نبایدم میشنوه

@DONYAJEMANOE

-خدا نکنه...مگه ساعت چنده؟ .اون عادتشه بعد اذون بخوابه..

-چند ساعت؟

-برو صداش کن ..دارم راه میفتم..

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_294

خورشید قطع کرد و جهان همزمان که سوار ماشین می‌شد شماره الیاس را هم گرفت. بعد هم مجال نداد الوی خمیاره کش الیاس به نتیجه برسد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-دقیق و خلاصه بگو ببینم چه گندی زدی؟

-بیخیال..عمو...همه تون ...گرفتین خوابیدین ..من تا صبح داشتم ...طریقه‌های نفوذ به اتاق پریماهو می سنجیدم.

-خب؟

-هیچی دیگه ...خلاصه ترش اینه عین دزدا خودمو کشیدم بالا دیوار ...از پنجره رفتم اتاقش و یه بررسی کردم و برگشتم..

همه‌ی جملات الیاس با خمیازه همراه بود که

جهان از بریدگی کوچه با بوق زدن به مهین پشت فرمان رد شد. خواهرش آمده بود سر بزند که

@DONYAIEMAMNOE

حواسش به الیاس و خمیازه‌ی طولانی‌شدن برگشت:

-منتظرم بیدار شه جهان..روشنم کنه کی بوده که اشک چشم این دخترو درآورده ...برم حالیش کنم دنیا دست کیه.

جهان مات و مبهوت حرکت الیاس بود که پرسید:

-توهم و خوابتو تحویل من نده ...درست و حسابی حرف بزن دیروز چی شد؟

-جون خودش و به روح مامان..رفتم اتاقش...ددی و خورشید خواب ناز بودن ..کلید یدک نبود ...عقلم حکم کرد دیوونه بازی در نیارم...یه وقت تبر بردارم خوابشون پاره شه....

@DONYAIEMAMNOF

جهان براشفت و پشت چراغ قرمز توقف کرد.

-خریت کردی ..حق نداری دیگه اون خونه بمونی...

-یه چرت بزنم...رسیدی خبرم کن ..به ادامه‌ی خریتم واسه اروم شدن پری برسم...بعد در بست ... نوکرتم...

جهان دوباره که راه افتاد با بوق های ممتد، گوشی را روی صندلی خواست پرتاب کند که اسم دکتر فرنوش رویش نقش بست.

چند نفس عمیق کشید و ماشین را حین الو گفتن به مخاطبش کناری پارک کرد.

@DONYAIEMAMNOE

لحنش اینبار زمین تا آسمان با غرشی که برای الیاس کرد، منافات داشت وقتی گفت:

- صبح بخیر...

🌿🌿🌿

سلام.. وقتتون بخیر

تقدیم تون با عشق❤️

پارتای بعدی و امید به خدا شنبه❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOF

#پارت_296

مکالمه‌ی رد و بدل شده بین جهان و فرنوش بیشتر در مورد همان دخترانی بود که دیروز باعث شده بود جهان، پریماه را با الیاس همراه کند و خودش هم کارهای بستری را همراه خانم دکتر انجام بدهد. دخترها برای همان مرکز حمایت و ترک اعتیاد زنان بود که از فرط فشاری که حین سم زدایی تحمل می‌کردند اقدام به خودکشی کرده بودند. اما به موقع اقدام کردن مسول مرکز، کار دخترها به بیمارستان کشیده بود.

احترام و کلماتی که فرنوش داشت در دادن گزارش به جهان استفاده می‌کرد قابل ستایش بود که جهان اشاره کرد ساعتی کار دارد و بعد خودش هم برای تشکیل پرونده مراجعه خواهد کرد.

@DONYAIEMAMOF

فرنوش که ساعت های پایانی شیفتش بود تاکید کرد او هم مستقیم از بیمارستان همراهیش خواهد کرد. جهان تا خواست تعارف کند که بیشتر از این مزاحم استراحت او نمی‌شود فرنوش با گفتن خودم مشتاق به ثمر رساندن یک مورد دیگر هستم باعث شد جهان تشکر کند.

کاری که دکتر فرنوش انجام می‌داد ارزشش برای جهان قیمت نداشت و ادامه‌ی مکالمه‌شان تبادل نظر در مورد بررسی اوضاع دخترهای آسیب دیده بعد از ترخیص بود. کاری که با یک روانشناس باید ادامه داده می‌شد.

دیگر نزدیک محله‌ی برادرش کمال رسیده بود و با روز خوش گفتن به مخاطبش خواست گوشی را قطع کند، متوجه شد پریماه دارد قدم زنان و نان تازه به دست سمت خانه می‌رود.

تعجب کرد و تا ماشین را پارک کند به خورشید زنگ

@DONYAIEMAN0E

زد.

-جهان تو اتاقشم نیست!

-نون دستشه... خورشید داری منو می ترسونی...شاید چیزی نباشه؟ به روش نیار...بشنوه دلخور میشه هیچی نمیگه.

-لوس نشو...خودم دو بار چک کردم ..در اتاقش قفل بود.

جهان قطع کرد و به پریماه غرق در فکر بوق زد.

دخترک بعد از چند بوق هنوز به خودش نیامده بود که شایسته خمیازه کشان سرش را از لای باز پنجره و طبقه دوم بیرون آورد و گفت:

-بر عموی مردم آزار درود...عمو ما تو این محل ابرو داریم.. جای بوق... زنگ می‌زنیم..

@DONIYAIEMAMNOE

جهان چشم از شایسته گرفت و با قفل کردن ماشین رو به پریماهِ بیرون آمده از افکار عمیق، پرسید:

-خوبی؟

پریماه فقط سر تکان داد.

نگاه دقیق جهان می‌خواست با حواست کجا گفتن فکر پریماه را بخواند، اما دخترک لبخند زد و حین بیرون کشیدن کلیدش گفت:

-برم بینم خورشید از کجا طلوع کرده جهان

هستی اینجاست؟

-سلامت کو بچه؟

پریماه با خنده و جدیت رو گرفت و نان به دست کفش در آورد:

-مشخص نیست دلخورم؟

جهان هوفی کرد و خواست دلیل دیروز را خیلی

@DONYAIEMAMNOF

مختصر بیان کند که شایسته با همان موهای پف کرده و لباس راحتی ظاهر شد.

جهان هنوز پایین پله‌ها ایستاده بود وقتی شایسته تکه ای نان کند و یا الله گویان پشت سر پریماه داخل شد.

کمال حوله به تن داشت رد می شد که شایسته با دیدن عمویش شاکی شد:

- اول صبح آبو باز می کنین آدم تو حموم یخ میکنه... عمو تو اب نرفتی تو مسیر حموم؟

کمال موهای دخترک را بهم زد و پریماه از کنار او هم رد شد .خورشید داشت از اتاق شان به سلام شایسته جواب داد و ندید پریماه کجا رفت وقتی شایسته با صدای بلند داشت به کمال گله می‌کرد جهان دیشب نگذاشته است خانه اش برود .حتی گفت جهان قفل خانه اش را عوض کرده تا دخترها

@DONYAFEMAMNOE

دیگر شب را آنجا سپری نکنند .

پریماه در نهایت آرامش می‌خواست نشان بدهد همه چیز مثل همیشه عادی هست .کارهایش را انجام می داد تا کسی متوجه نشود او دیشب چه بر سرش آمد .نان برش می زد و حین بیرون کشیدن ماهیتابه، قالب کره رویش انداخت تا باز نشان بدهد هیچ اتفاقی بعد از خواندن هر چه که باید می دانست او را بهم نمی‌ریزد.

صدای صحبت پر شور شایسته خانه را پر کرده بود و باز پریماه سعی داشت با تمرکز روی پختن املت خودش را عادی نشان بدهد .باید عادی می بود تا قصه‌ی حوالی کوچه خورشیدش به سرانجام برسد.

-عمو دختر نمی خوای؟

کمال خندید و با چشم دنبال پریماه تا آشپزخانه

@DONYAIENAMIOF

سرک کشید .جهان با اشاره به خورشید سری تکان داد و چشم از اتاق در بسته‌ی الیاس گرفت و روی مبل نشست .گوشیش را باز کرد و از گوشه‌ی چشم هم شاهد بود پریماه دارد دور خودش می‌چرخد .

شایسته اینبار به جهان خبر داد دخترها توانسته‌اند یک واحد کوچک برای اجاره پیدا کنند و او هم قصد دارد دنگش را بدهد و از همراه‌شان شود.

جهان با محاله گفتن سری تکان داد وقتی

الیاس همچنان در اتاق بود و تا متوجه شد پریماه در خانه می‌چرخد، بیرون رفت. شایسته با دیدن الیاس و زخم روی دستش پرسید:

-چطوری جومونگ؟...یه روز نشد دست و پای بلوریت سالم باشه آدم قربونش بره..

الیاس هم دید لای در اتاق بسته‌ی دیشبی باز هست

@DONYAFEMAMNOL

و بوی املت در خانه پیچیده، حوله‌ی دستی اش را روی صورت شایسته انداخت و گفت:

-وعده صبحونه خونه تون سرو نمیشه؟

شایسته دو دست بالا برد و خدا را شکر کرد خانه‌ی عمویش هست و دعای خیر به کمالی کرد که پشت سر پریماه تا سر گاز کش آمده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_297

@DONYAIEMAMNOE

پریماه تخم مرغ از یخچال بیرون آورد و لبخندش نصیب کمالی شد که همچنان با حوله‌ی تن پوش داشت در خانه می چرخید. او هم نگران دخترک بود. سر گاز رفتن بهانه بود وقتی دخترک سفره به دست نزدیک کمال آمد و شایسته را صدا زد.

- سفره پهن کن املت سرآشپز از دهن نیفته..

شایسته دوباره تکه ای نان دهانش گذاشت و شروع به کمک کرد وقتی جهان باز حواسش بود الیاس از قصد سلام بلند و بالایی داد و پریماه فقط سر تکان داده بود. دید که چشم پسرک از مسیر اشپزخانه چرخید سمتش و از جهان پرسید:

-حرکت بعدی چیه؟

جهان غرید:

- تو ببند... فقط بفهمم تا کجای اراجیفی که صبح

@DONYAEMAMNOE

گفتی.. درسته؟ بعدش کارت دارم.

الیاس بیخیال بابا گفت و نشست.

همان لحظه کمال با لباس راحتی بیرون آمد و داشت به پریماه می‌گفت حالا که برنامه‌ی املت در برابر ماشین سرجایش هست، ماشین نمی‌برد و قصد دارد با همکارش به نمایشگاه برود.

پریماه با حوصله تخم مرغ‌ها را شکاند و هنوز برنگشته بود تا با کسی چشم در چشم شود یا جهان تیز شده و الیاس منتظر را ببیند. خورشید هم نبود وقتی همه می‌دانستند طاقت دیدن سکوت پریماه را ندارند. مخصوصا با این رفت و امد اخیرشان به زادگاه طوبی و دخترانش کسی مایل نبود بحث به آن سمت و سو کشیده شود.

کمال جای پسرش را پر کرد که رفته بود اماده شود.

@DONYAIEMAMNOE

بعد از ناموفق شدن الیاس از رو به رویی با پریماه، اشاره به آشپزخانه گفت:

-باز این شمشاد بابا چی کار کرده پرچم سفید برافراشته؟

جهان پا روی پایش انداخت و گوشی را روی میز گذاشت. دایی الیاس پیام داده بود با پسرک غد صحبت کند.

-تارزان شده کشیده رفته اتاق طرف ...بفهمم خواب زده نشده و حرفاش درسته، با همون پرچم سفید آویزونش می‌کنم.

کمال با ابروهای بالا رفته نه بابا گفت و خندید:

@DONYAIEMAMNOOF

-پدر سوخته روی منم سفید کرده .

-نخند..وقتی بردمش و حسرت به دلش گذاشتم...نوبت منه بخندم..

کمال با خوشی عقب کشید و منتظر شد شایسته و گوش تیزش حین چیدن سفره دور شود. گفت:

- اون پسر منه...یه اشاره کنه ببین چه جوری بله‌ی فندوق خانمو میگیریم .

جهان سری تکان داد و گفت:

-برش دارم ببرم...پدر و پسر رد دادین..

@DONYAIEMAMNOE

-بیخود ...شده پنجره رو نرده میکشم اجازه نمیدم امید پسرم ناامید شه .هر چند این پسر باباشه..از در بیرونش کنی از پشت بوم میاد...

-تارزان پس انداختی.

-درسته کله خرابه ..ولی خوشم میاد داره گاماس گاماس پای دلش میاد ...حالا این نقلی حرفشو نگرفته...یا نازشو باید بخریم؟

-فرصت دادم بهش...فس فس کنه و بعدش دهن باز کنه، با من طرفه..

-هولش نکن جهان...بذار عشق کنه..

نگاه جهان به کمال باعث شد کمال با صدای بلندی بخندد .همزمان هم چشم هر دو کشیده شد سمت

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که داشت می‌گفت:

- پری املتو بیارش این طرف...این شایسته مثل خرسای تازه از خواب زمستونی بیدار شده اشتها داره...

شایسته بی تربیت گویان مشتی هم به بازوی پسرک زد. پسرش امروز مرتب و اتو کشیده لباس پوشیده بود و شک نداشت دارد برای جلب توجه پریماه تلا ش می‌کند.

-پری زبونتو کدوم موش خورده ..بگو بدم این عمو اوقلی)پسرعمو (ما بخوره...

کمال بوسه روی موهای دخترک برادرش کاشت و

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

-پا رو دم بچه‌ی ما نذار...

اینبار پریماه سینی چای به دست آمد و گفت:

-تا به جون هم نیفتادین بفرمایین صبحونه..

شایسته سینی را گرفت و گفت:

-الهی شکر زبون پری برگشت سر جاش...حالا حمله...

الیاس باز متوجه بود پریماه نگاه مستقیم به کسی نمی‌کند. پسرک نگران ان ورم بالای پلک های پریماه بود که همیشه بعد از گریه تا دو روز همانجا سنگینی می کرد.

-حمله چیه دختر؟... همین کارو کردی که هنوز در خونه‌مونو نزدن بگن شایسته رو بدین ببریم...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس نگاهِ پریماه ساکت شده کرد که داشت برش لیموی تازه کنار دست پدرش می‌گذاشت دست برد تا تکه‌ای نان از همان نزدیکی بردارد .شایسته گفت:

- از بی عرضه بودن خودته...خورشید شاهده من تو سالن چه قدر خواهان دارم.

خورشید تایید کنان به الیاس غر زد به دخترش کاری نداشته باشد وقتی هر کسی لیاقت خوش خنده‌ی آنها را ندارد.

پریماه باز ساکت بود که خورشید هنوز سر سفره نیامده بود. خورشید گریزان از نگاه دخترک وقتی کنار دستش نشست جهان گفت میل ندارد و منتظر هست با پری صحبت کند و برود.

الیاس با طوری شده گفتنِ کمال سرش را انداخت پایین.

پریماه هنوز نگاهش نکرده بود و خجسته خانمِ

درون دل دخترک داشت می گفت عوض قیافه گرفتن بیا ببین این بچه چشه؟

پریماه باز اولین نفر بود که صبحانه‌اش تمام شد و به همان دو لقمه اکتفا کرد و چایش را نصفه و نیمه خورد.

-منو. .ببخشید عجله دارم..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_298

@DONYAIEMAMNOE

جهان با اشاره ی خورشید پشت سر پریماه بلند شد ولی پریماه مسواک به دست سرش را از لای در اتاق بیرون آورد و گفت:

- میام جهان...

کمال و پسرش ساکت بودند وقتی خورشید دستش از برداشتن لقمه باز ماند. الیاس اخم کرد و گفت:

- کسی می دونه اینجا چه خبره؟

جهان داشت دست به جیب راه می‌رفت.

-تارزان عموش.. تو بخور...

کمال خندید و سری تکان داد. او هم از حساسیت جهان نسبت به پریماه دلگرم بود وقتی همه‌شان شاهد بودند مناف جانش را، پریماه را به آنها سپرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید رو به الیاس لب زد:

- دیروز تو باهاش بودی!

همان لحظه صدای پریماه بلند شد.

-دیروز که رفتیم دفتر این آقای مرحوم شده..

الیاس بین مکث ایجاد شده، حرف پریماه را تکمیل کرد:

-ایرج حمیدی.

-اینو بهم دادن.

توجه همه چرخید سمت پریماه و جهان اولین نفر بود که بسته از دستش را گرفت. پریماه مانتویی روی دستش بود برای پوشیدن. شایسته کنجکاو بود و سرش حین خوردن بین همه می‌چرخید.

خورشید چشمش ماند روی بسته و پریماه که

@DONYAIEMAMNOE

داشت می چرخید دوباره به اتاق برود تا الیاس امد بگوید دو تا.. پریماه به ضرب سرش چرخید و با ابروهای بالا رفته چشم درشت کرد و باعث شد پسرک ادامه بدهد:

-من چرا همه چی رو دو دو تا می بینم؟ پری سر پایی یه لیمو بچکون تو اب. بیام بخورم...

کمال خندید و پیشنهاد داد تا کارش بیخ پیدا نکرده دنبال راه چاره باشد .

کسی منظور کمال را نگرفت وقتی همه کنجکاو بودند از محتویات چیزی که جهان داشت بازش می‌کرد آگاه شوند.

جهانی که برگه های سندیت را بیرون می کشید و خورشید سعی داشت آرام باشد.

پریماه از همان آشپزخانه که داشت برای الیاس آب

@DONYAIEMAMNOE

و لیموی تازه اماده می‌کرد بین کنجکاوی همه خط انداخت و گفت:

-امروز وقتت آزاد شد زحمت بکش... یه زنگ بزن به وکیله....بهش بگو می‌خوایم ملکه خالی بشه. بگو م الکش راضی نیست.. مریم می‌گفت یوسف آخر هفته آموزشیش تموم میشه...میخوام اگه بشه برم دیدنش...به وکیله تاکید کن تخلیه فوری باشه...

جهان داشت سر تکان می‌داد که پریماه با لیوان آب و لیموی تازه برگشت. خورشید گلویش از این تصمیم پریماه قفل شد و همان لقمه‌ی دهانش را به زور چای پایین فرستاد. همه ساکت بودند که خورشید پرسید:

- اینا چطور دستت رسیده؟

پریماه دوباره رد شد و سمت اتاقش رفت. جهان

@DONYAIEMAMIOF

داشت با دقت برگه ها را که پریماه تمام دیشب زیر و رویشان کرده بود، می خواند.

-مرحوم ایرج خان عمرشون قد نداد روشنمون کنن . انگار ایشونم واسطه بودن که سر بزنگاه دستمون رسونده.

پریماه موفق شده بود جواب هایش همه با لحن و جدیتی که خودش انتظار داشت، باشد .رفت تا دوباره اماده شود که جهان گفت:

- سند انتقاله ...کپی و اصل شناسنامه‌ی مالک واقعی...همه چی تکمله...حتی بنچاق زمین...کارشون تمومه...

خورشید دستش را با ببینم گفتن دراز کرد و دوباره با هزار مدل جوابی که نمی خواست هیچ کدام درست باشد، پرسید:

@DONYAFEMAMNOF

-اینا چجوری دستش رسیده..تو باهاش بودی الیاس ؟

الیاس سر تکان داد و کمال غرید:

- تا میایم یه خورده خوش باشیم بازم...داستان اینا میاد....ما از اینا بریدیم...جهان پای اینا رو وسط نکشی...حوصله ندارم دوباره ریخت هیچ کدومو بینم .درخواست مالکو برسون و بگو یوسفم بیاد اینجا ...بلاخره آزمایش خون و علم پزشکی نمیذاره دوباره کلاه جدید واسه ما بدوزن...

پریماه نمی‌خواست سند برادر بودن و گواهی تولد کودک هفت ماهه را نشان کسی بدهد .نه جایش بود .نه وقتش...هر چند به تمام نگرانی کمال حق می داد و دلگرم بود از این بودن .

@DONYAEMAMNOE

خورشید با صدایی لرزان چشم از نوشته ها گرفت و رو به کمال گفت:

-اصل کاریا...همه شون رفتن سینه ی خاک...کمال... جوش چیو می زنی؟

الیاس سر تا پا گوش بود که استکان خالی سمت شایسته گرفت و گفت:

-رنگش مثل چایی که پری ریخته باشه...

شایسته غر زد بگو همون که ازش داری تعریف می‌کنی بیاره که کمال بین کل کل بچه ها تاکید کرد:

-مخصوصا این دختر...خوش ندارم خاطرشون ازرده شه...به وکیله بگو شرشو بکنه...بگو ما از این ملکا نمی‌خوایم.. ارزونی قلدری خودشون... اون شهر چند تا جواهر داشت که الان کنارمونن..

@DONYAIEMANNOE

خورشید بلند شده بود تا به جهان تاریخ انتقال ملک را نشان بدهد و الیاس از حرف پدرش راضی بود که کمال از دیدن برق رضایت پسرش چشمکی زد و لب زد:

-اخریشو نذار از دستت بره پسر...

الیاس خواست حرفی بزند که جهان از درخواست خورشید برای کشیده نشدن پای پریماه به آن گوشه از زادگاه‌شان، گفت:

-یه کاری کن یوسفم بیاد اینجا...من نمیذارم این دخترو بکشونه و هر چی خاک کردیم سبز شه...

پریماه داشت وسیله های کیفش را چک می‌کرد از

@DONYAEMAMI0E

شنیدن حرف خورشید با صدای بلندی گفت:

-لازم باشه اینجام میارمش...گذشته هیچ چیز ترسناکی نداره خورشید...

خورشید چشم برق افتاده اش را گرفت و داد به اسم‌های ردیف شده‌ی گلبهار پای برگه ها..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_299

همان لحظه جهان گوشیش زنگ خورد و با چند کلمه ی رد و بدل شده که قطع کرد رو به الیاس پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

-جریانه زمینه چیه الیاس؟...داییت دیشب تا حالا چند بار زنگ زده بری حقتو ببخشی.

توجه همه جز خورشید برگشت سمت الیاس که داشت مقابل اینه خودش را مرتب می‌کرد. امروز قرار بود برای شروع کارش به قسمت آموزشی مجموعه مراجعه کند.

شایسته چای برای کمال و جهان هم ریخته بود که چشم خورشید همچنان خیره شده به برگه بود. گلبهار امضایش کرده و تاریخ زده بود. پس چرا هیچ چیزی از این ملک و تاریخ یادش نبود. حتی فکرش هم قدرت رفتن به آن سال را نداشت وقتی پریماه شش سالگی را تازه پشت سر گذاشته بود.

-جریانش ساده است .اقا جون سالها پیش در ازای دستمزد کارمون یه تیکه زمینو به نام منو خودش

@DONYAFEMAMNOE

زد...حالا که خوردن به مفت خوری...با اینکه وصیت نامه رو پیچوندن ...نتونستن سندای گاوصندوقو بپیچونن...نگو اقا جون همه رو به نامم زده...من روز اول بهشون گفتم ..هر وقت کاراشو کردن میرم امضا میدم...ارزونی خودشون...

شایسته لای لپش باد کرده بود که گفت:

-دمتون گرم...ای ول ...شماها چقده لاژین. اقا نمیخواین بدین من برم یه سالن بزنم ...واسه تون پول پارو میکنم...نصف نصف...

الیاس از اخم و نظر کمال و جهان رد شد وقتی داشتند می‌گفتند:

- اسفندیارم همینارو شنیده که رفته وکیل خبره گرفته..

@DONYAIEMAMNOE

کمال غر زد:

- ارزش اون ملکه دو تای منو می‌خره و ازاد میکنه.. اسفندیار بیخود جایی نمی‌خوابه ...

الیاس باز برایش مهم نبود که خم شد و رو به شایسته گفت:

-به یه شرط...

شایسته چشم ریز کرد و حین قورت دادن لقمه‌اش گفت:

-تو نگو...قول میدم اگه یه روزی خر زد پس کله‌ی یکی و زنت شد ..سر تا پاشو خودم هلو میکنم و تحویلت میدم.

جهان اخمش کرد درست حرف بزن بچه...و شایسته

@DONYAIEMAMNOE

با خوشی چرخید سمت جهان و انگشت اشاره سمت او هم گرفت:

-واسه اشانتیون زن جهانم قبول..

کمال خندید. تا به این لحظه خبر نداشت الیاس چه گنجی به نامش هست و بیخود نبود خاله ها طلسم آمدن به این خانه را بعد از فوت سارا شکسته بودند و خواهرها دورش می چرخیدند.

-تو دعا کن اینا زن بگیرن...هر کیو خواستی هلو کردی...مهمون من..

شایسته سوت کشید و گفت:

-خدایا شکرت منو با یه مشت سرمایه دار چشم و

@DONYAIEMAMNOE

دلپاک قوم و خویش کردی...قبوله عمو ...یه چک خ
الی بدین پاشم برم سالن...

بوسه ی کمال روی گونه‌ی شایسته شیرین بود. از جنس پدارنه های جمال که دخترش را دوست داشت، بود وقتی گفت به وقتش حواسم بهت هست.

پریماه که حالا حاضر و آماده شده بود برود چشم چرخاند و گفت:

- خورشید کو؟

جهان اشاره کرد آشپزخونه و دوباره بحث مفت خوری اسفندیار را با حرص ادامه دادند.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه رفت تا به نرمی دست دور شانه های خورشید بپیچاند. دست خورشید هنوز آن برگه و امضای گلبهار را داشت. دخترک سرش را نزدیک گوش خورشید برد و با دست موهای همانجا را کنار زد.

-دو تا دختر قوی طوبی سالها پیش یه کار ناتموم با بعضیا داشتن ...قراره من تمومش کنم ...خون شما تو رگامه ...وایسا و تماشا کن خورشید...

دست خورشید مچ دست دخترک را گرفت. با ترس و نگرانی.

-بیا و رد شو...تو رو قسم...به جون همون دخترای طوبی و خود طوبی...

-اتفاقا چند وقتیه مصمم...منتظر بودم دست پر برم...

@DONYAIEMAMNOE

-باشه...یوسفو ببین ...ولی...

-فقط دعا کن یوسفم خون دایی تو رگاش نباشه...که دلم میشکنه...

خورشید برگه را بالا گرفت و چرخید سمت پریماه . هنوز اشکی که پای چشمش جوشیده بود توان فرود آمدن نداشت و اسم گلبهار را نشان دخترک داد.

-به گلبهارم گفتم نرو ...نکن ...گوش نکرد...کار خودشو کرد...نتیجه اش چی شد؟

لبخند پریماه کوتاه و دلنشین بود.

-حالا فهمیدم ده درصد خون خورشید تو رگامه...ای

@DONYATEMAMNOF

ول به گل...بهار...

گفت و بوسه ای هم روی گونه‌ی خورشید کاشت و دور شد. بوسه‌ی هر دو اینبار شور بود.

-نرو..پریماه...به عزیزیت قسم ...این هر کیه می‌خواد آزارمون بده...

کمال صدایشان زد. دلش طاقت نداشت صدای لرزان هر دو را بشنود. هر چند پریماهِ مصمم شده، دوباره مقاومت کرد از تحت تاثیر قرار نگرفتن و ترس های خورشید.

جهان که نمی توانست مقابل خورشیدِ بهم ریخته و کمال شاکی از آوردن اسم آنهایی که گذشته آزارشان

@DONYAIEMAMNOE

داده بود، حرفی بزند، برای اینکه از زبان پریماه بیشتر حرف بکشد، پیشنهاد داد ماشین من دستش.

کمال کارت دست پریماه داد و گفت باشه پیشت...این همان کارتی بود که ریال به ریالش خرج همان جایی می‌شد که پریماه داشت راهی آنجا می‌شد.

الیاس از قصد صبر کرد تا توجه پریماه را قبل سوار شدن جلب خودش کند.

اما پریماهی که به وضوح دلخور بود پشت فرمان نشست و صندلی و اینه که تنظیم می‌کرد دست برد تا قبل شنیدن صدای موتور الیاس، با بوق زدن جهان را مطلع کند.

جهان خواست عجله کند کمال صحبتش را کش داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-جون داداش یه کم دیر برو این بچه کن پرچم پیروزی بزنه بره...هلاک شد بچم...

- نوبره .بهش نمیاد..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_300

الیاس با همان موتور روشن موازی، ماشین ایستاد و پاهایش روی زمین ستون کرد.

-صبح تا حالا همه کار کردی...گوشیتم چک

@DONYAIEMAMNOF

کن...چی میشه؟

پریماه گوشیش را باز کرد و گفت:

-خب؟

الیاس نگاهش کرد.

--کجا میری؟

-هفته ای یه بار جایی قرار دارم...هفته پیش نتونستم برم... دیرم شده..

-مشکلی پیش اومده؟

دخترک چشمی در حدقه چرخاند و گفت:

-حالا...

-صبح تا حالا چته پری؟

لب‌های صورتی رنگش داشت برق می‌زد.

@DONYAIEIMAMNOE

-دلخورم ازت.

-جای من باشی چی؟...هم پشه ها خوردنم...شیرینیم که نخوردم و رد جرمم جا مونده تو صحنه‌ی جرم....شنیدی دهن باز کنم یا گله کنم؟

پریماه بلد نبود از این بشر دلخور یا رنجیده خاطر شود. حتی اگر نصفه شب سایه اش روی دیوار اتاقش کش بیاید و چند دقیقه بالای سرش بایستد و نگران شود.

-رفاقت حریم داره رفیق..

همزمان هم کف دست پریماه سمتش دراز شد و فندک خودش را دید. بدون ذره ای نگرانی و انکار کردن نگاهش کرد.

@DONYAIEMAMNOE

-از بچگی تا حالا چیزی واسه خودم نداشتم..

بابام.. مامانم. خواهرام...همه موقت بودن.. فقط تو موندی که رفاقتو بینمون پررنگ کردی..

پریماه فندک را دوباره برگرداند و در کیفش انداخت. حرف های الیاس باعث شده بود خجسته خانم و کودک غرق در خواب هم بیدار شوند.

-واسه حفظ همین یه نفر...حتی حاضرم حریم بشکنم...تنبیهشم نوش جونم...

-دیشب فکرم درگیر یه موضوعی شد...نتونستم همراهیت کنم.

-چجوری واسم جبرانش می‌کنی؟

پریماه نیم‌رخش که چرخید سمت پسرک لبخند

@DONYAIEMANNOE

داشت.

-به جات اون ده تا سنگو میزنم..شیطون و زن؟

پسرک کلاه روی سرش گذاشت و چشم نگرفت:

-من خیلی وقته گوشام چیزی که خواستمو شنیده . چشمم و دلمم...تا من نخوام نمیبین...

پریماه تک بوقی کشداری برای جهان زد و گفت:

-اینو می دونستم که موهات الان تو سرتن.

الیاس خندید و دوباره کلاهش را برداشت..

-می خوای جبران کنم؟

@DONKAIEMAMNOE

-بی نهایت مشتاقم..

-پس بمون و تماشا کن..

دید که الیاس دنده عقب گرفت و موتورش را برد در حیاط...بعد با دست تکان دادن برای پدرش و جهان از کنار انها هم رد شد .پسرک قصد داشت پیاده برود که پریماه دوباره بوق زد و تاکید کرد:

-من برم جهان؟

جهان به سرعت سوار شد و الیاس موازی ماشین گام برداشت.

-چی شد پسر؟

-پریماه نگرانه پشت موتور نشینم...گفتم پیاده برم...پشت فرمونه... نگران میشه...

@DONYAIEMAMJOE

جهان کمربندش را بست و پریماه بوق زد و گفت:

-حیف که مقصدمون یکی نیست.. وگرنه می‌رسوندمت...

الیاس دستی برایش تکان داد و گفت:

-با احتیاط برو...بلاخره مقصد منم راهشو پیدا میکنه.

پریماه بوق زد و نشنید وقتی پا روی گاز فشرد، جهان گفت:

- سوارش می‌کردی.

پریماه بیشتر گاز داد و گفت:

-تو رو هم اگه سوار کردم می خوام دکتر فرنوشو ببینم..

@DONYAIEMANNOE

جهان چیزی در گوشیش تایپ کرد و گفت:
-منو تا یه جایی ببر.. دکتر فرنوش تو راهه...

دخترک ترمز زد و گفت:
-پس تو هم با الیاس خوش بگذره بهتون..

جهان که پیاده شد الیاس هم رسیده بود.
-جبران کنم واست عمو...پا سوزه من شدی.

جهان طول و عرض خیابان را نگاه کرد و گفت:
-بیخود سوژه نکن...دارن میان دنبالم...

الیاس شانه بالا انداخت و جهان گفت:
- نوش جونت...خوشم اومد...خوب تلافی کرد..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس می ارزید گویان تا سر خیابان رفت. تا بتواند ماشینی پیدا کند که پدرش ترمز کرد و با لب هایی باز شده از حریف شدن پریماه، هر دو سوار شدند.

پریماه که پشت چراغ قرمز بود با چرخیدن سرش، از دیدن برگه‌ی قرار داد الیاس که درون پوشه گذاشته بود نچی کرد و برایش پیام فرستاد.

در حالیکه دوباره داشت باسبز شدن چراغ راه می افتاد متوجه خانم خجسته شد که دست کودک بیقرار را گرفته بود و می گفت:

-خودت که نرفتی .لااقل این بچه رو میذاشتی ترک موتور یه دوری می زد .بده برگه رو ما ببریم...خیلی بی خیری...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لب زد:

-بچه رو چه به این حرفا...

خجسته خانم کنار کشید و کودک کفش به دست را نشانش داد. هر دو داشتند برای قدم زدن کنار الیاس اماده می شدند. خجسته خانم چادر گلدار سرش کرد و در حالیکه لبه‌ی چادر را به دندانش گرفته بود گفت:

-از تو که خیری ندیده..یکی تون بیاین صاحب این شین... من برم...

***

توجه ام به سختی از خجسته خانم جلب مسیر شد وقتی داشتم به حجم کارهای امروزم فکر می کردم.

@DONYAIEMAMNOE

همراهش باز فکرم پرواز کرد به جایی که گونش و کمال به انتظاری چند ساله پایان داده بودند.

با اینکه ماشین داشت مسیر را طی می کرد من هم در گذشته بودم و در آن حوالی که خورشید وقتی اشک‌هایش را نتوانسته بود از چشم کمال پنهان کند ، پرسیده بود:

- مامانم خوبه؟

کمال هم با بغضی اشکار گفته بود:

- اگه دلتنگیاشو ندید بگیرم...اِی...

گونش نگران با پاک کردن اشک چشمش گفته بود: - آجی بفهمه سرخود نامه نوشتم... منو می‌کشه...

کمال پرسیده بود کجاست و چرا، باز خورشید گفته بود:

@DONYAIEMAMNOE

- هر بار برای شما نامه و آدم فرستادیم بد اوردیم .. کوچ کردیم و سختی کشیدیم..

کمال اینجای حرف و نگرانی دخترک سینه صاف کرده بود تا به دخترک شجاع بگوید اینبار خودم هستم...امروز دیره. فردا حاضر شید بریم.. گلبهار کو؟

🌿🌿🌿

نصیبه رمضانی"حوالی کوچه خورشید":

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_301

گونش را که صدا کرده بودند، ای وای من برم گفته

@DONYAIEMAMNOE

بود و با شنیدن صدای مادام بیشتر هول شده بود و خواسته بود:

- فعلا صداشو در نیار..میگم..

کمال خواسته بود شجاع بازی در بیاورد و سینه که سپر کرده بود و گفته بود چرا، با مادام که زنی قد بلند و چاق بود مواجه شده بود.

تا پرسیده بود چرا صدای مرد می‌آید، گونش با رنگ و رویی پریده گفته بود آشناست.

لبخند زدم و پشت ترافیک از مرد ستیزی مادام دلم برای کمال سوخت. کمال را تصور کردم وقتی مادام با انگشت تپل و بلندش راه خروج نشان او داده و گفته بود برو بیرون...کی به شما اجازه داده پاتو بذاری این طرف؟

@DONYAIEMAMNOF

و کمال خواسته بود حرف بزند مادام با آن لهجه‌ی عجیبش گفته بود صدای مرد نشنوم...

بعد هم با صدا زدن زنی خواسته بود این آقای بی ادب را راهنمایی کند بیرون.

گونش هم با چشم گفتن رفته بود سر کارش. کمال جا خورده که راهنمایی شده بود به بیرون گفته بود اومدم غذا بخورم و با تخسی کنار میزی که در حال خالی شدن بود منتظر ایستاده بود..

مادام تا لحظه ای که کمال غذای سفارشی اش را خورد از پشت میز بلند نشده بود. زن صورت زمختی داشت با خال گوشتی که کنج ابرویش بود و خشونت او را بیشتر می‌کرد. صدای بلندی داشت و در آن شلوغی و ازدحام رستوران بدون اینکه بلند

@DONYAEMAMNOF

گویی داشته باشد هر چه می‌گفت به سمع و نظر بقیه می‌رسید.

کمال که اشتهایش باز شده بود سفارش دوم غذا را هم داد و از غفلت مادام متوجه شد زنی کوتاه قامت که سفارش می‌آورد، برایش در سینی نان اضافه آورد و زیرش برگه‌ای بریده شده از دفتر.

گونش برایش پیغام نوشته بود:

" نگاه مادام نکن که خشنه..باید مطمئن باشه که تویی... اونقدر اذیت شدیم بابت رسیدن کس و کارمون.. که حد نداره. اجی بیاد نرم میشه."

کمال کاغذ را مچاله کرد و دو لیوان دوغ خورد. تا پیش خدمت امد میزش جمع کند کمال از ابهت زن کمی به خودش دلداری داد و من از تصور جا

@DONYAIEMAMNOE

خوردن کمال خنده‌ام فضای ماشین را پر کرد.

کمال گفته بود شبیه جلادا میمونه برای مرد جماعت و من باز خنده ام اتاقک ماشین را پر کرد.

از بریدگی و نزدیک مقصدم پیچیدم و یاد کمال افتادم که مادام امد و از مناف پرسید و تمام نشانه هایی که گلبهار همیشه به زبان آورده بود را شنید و سنجید.

زن بیشتر پرسید و باز من خندیدم. کنارش هم ان تهِ ته دلمم از اسم و اعتبار گلبهار غنج رفت.

به سر سوپری که رسیدم مرد داشت سایبان را تنظیم می‌کرد.

ماشین را پارک کردم و لبخندی که از رد کردن کمال روی لبم نشست با من همراه بود. مادام

@DONYAIEMANOE

گفته بود برو تا خبرت کنم. کمال امده بود اعتراض کند، مادام خواسته بود شماره بگذارد و برود. و کمالی که با مظلومیت گفته بود من غریبم و فردا خودم می آیم.

با اینکه مادام او را راهی کرده بود اما گونش تند و تیز برای کمال نامه نوشته بود:

" فردا نیای جلو مدرسه. مادام با مرد جماعت اصلا شوخی نداره... امشب ساعت ده قرصشو می خوره...خونه مون پشت اینجاست...زیر درخت بید وایسا... اتاقم طبقه ی دومه...بهت میگم چکار کنی."

کمال غر زده بود و من خندیده بودم. کمال رفته بود تا ساعت ده برسد و من خواسته بودم پیاده شوم

@DONYAIEMAMIOE

که گوشیم زنگ زد و نقش بستن اسم الیاس را با من خجسته خانم هم دید.

خجسته خانم تا من بیایم الو بگویم گفت:

- اگه خنده و دلبریت واسه گذشته تموم شد.. اینو هم جواب بده...خوبه والا... با پدرشی نیشت بازه...این ننه مرده‌ی لنگه دراز که میاد سنگین رنگین میشی.

تا به الیاس بله بگویم کودک بیقرار و در حال کفش پوشیدن هم گوش تیز کرد.

- پریماه اون برگه دیروزیه رو با خودت بردی؟

-همون کپی قرار داده؟

-خودشه. فوری و اورژانسی لازمش دارم..

-من نمی تونم الیاس..

@DONYAIEMAMNOE

-ای بابا..

-وایسا شب میدم.

-لنگم پریماه...

-وسیله نداری؟ تا برسی شده ظهر..

-نگو نمیای!

مرد تا گفت سلام خانم... خوش اومدین، الیاس ادامه داد نمی‌خواهد... ماشین گرفتم.

آدرس که دادم الیاس با حله گفتن قطع کرد.

تا مرد با خوشحالی سفارش ها را اماده کند و حین چرخیدن چشمم میان لیست، دیدم که خجسته خانم دارد به الیاس رسیده در همان خیالم، کودک نو پا را که تاتی تاتی راه می رفت نشان می‌دهد.

@DONKAFEMAMNDE

لب زدم:

-اینجا چی میگه؟

-این بچه صاحاب نمی خواد؟ تو که ول معطلی. آقا بلده... یاد بگیر...ببین چجوری بغلش کرده؟

چشمم برای خجسته خانم گرد شد وقتی صندوق را بالا زدم برای گذاشتن بسته های خرید.

دیدم که الیاس در خیالم و کنار خجسته خانم خم شده بود و دست روی موهای کودک خندان می کشید..

همزمان با بوسه ای که روی گونه های آویزان بچه می‌کاشت پرسید:

- اسمش چیه این قند و عسل؟

@DONYAIEMAMNCE

خجسته خانم باز دلیل داشت برای چشم غره رفتن. در حالیکه داشت کفش‌های الیاس را جفت می‌کرد و برایش شربت خنک اماده می کرد رو به محبت الیاس گفت:

-شما صداش کنین قند و عسل...

باز رو به من کرد و حین پرکردن لیوان تشر زد:

-یاد بگیر...عوض چرخیدن تو زندگی این و اون به خودت برس...اینم من باید یادت بدم؟

به تخسی برای خجسته خانم سر تکان دادم و گفتم:

-کدبانو جان... الماس بالا تخم شربتی نمی خوره.. بدش میاد.. قربون دستت یه لیمو بچکون دو قالبم

@DONYAIEMAMHOE

یخ بنداز پاش.. شیرین نباشه...حالا من بیشتر الیاس شناسم یا شما؟

-بس که موزی شدی...لیمو نداریم؟

شانه ای برای خجسته خانم بالا انداختم و پشت فرمان نشستم و سمت مدرسه راه افتادم.

حتی به پدربزرگ دختر بچه ای که مادرش را دستگیر کرده بودند نگاه کردم چون امروز کار مهمی با او داشتم.

الیاس نوشته بود:

"پری اونجا چه کار می کنی؟"

@DONYAIEMAMNOE

خجسته خانم باز خود شیرین شد و لیوان آبلیمو در همان خیالم دست الیاس داد که داشت با کودک نو پا تاتی تاتی راه می‌رفت..

خجسته خانم باز گله کرد:

-حرف دل منو زدی...بیا بخور گلوت تر شه.. کلیه هات چطوره پسرم؟

بعد هم به من چشم غره رفت و الیاس در خیالم رو به خجسته خانم گفت:

-به رفیق من کاریتون نباشه... من می دونم تو دلش چی میگذره... بلدم بیارمش تو راه.

خجسته خانم الهی آمین گویان بیشتر خود شیرین

@DONYAIEMAMNOE

شد و گفت:

- یکی دیگه هم بریزم پسرم؟

و الیاس با خوشی تکیه زد به پشتی و مست شنیدن و اسم پسرم شد. اینبار قند و عسل جان سرش را روی سینه‌ی الیاس گذاشته بود و او هم با تمام وجود نوازشش می کرد.

الیاس در خیالم داشت می گفت پری بیا تو هم...ببینش..چه نازه...منو یاد بچگی تو میندازه..

دستم برای نوازش قند و عسل جان نرفته مشت شد...

-بیا پریماه...

همزمان که داشتم به الیاس می گفتم من بلد نیستم،

@DONYAIEMAMNOE

دم مدرسه بودم.

با خانمی که همیشه چشم انتظارم بود دست دادم و خوش و بش کنان وقتی بوی برنج دم کشیده همه جا را پر کرده بود نگاه به پشت سرم داخل شدم.

طولی نکشید و به قدری سرم به کمک کردن گرم شد که نه توانستم به گذشته و قرار کمال و گونش برسم.. نه به صدای خنده‌ی قند و عسل خان توجهی کنم وقتی الیاس تماس گرفت و با دست های خیس گوشی را جواب دادم و گفتم:

- اومدم.

خجسته خانم دوباره رفته بود شربت درست کند و قند و عسل هم با خودش همراه کرده بود.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام... وقتتون بخیر

تقدیم تون تا روز دوشنبه❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_302

-مدرسه است؟

سوئیچ به دست از کنارش رد شدم.

-پشت صحنه‌ی مدرسه هستش..

الیاسی که ماشین هم نداشت کنجکاو بود و از روی صندلی پوشه را برداشتم.

@DONYAIEMAMNOE

تا دوباره ماشین را قفل کنم خم شده بود و داشت از لای در، جایی را که دیگ روی گاز بود و خورشتِ در حال قل زدن، دید می‌زد. بوی عطر الیاس باعث شد سر بلند کنم. به جز ما در آن محوطه و پشت مدرسه کسی نبود که عطرش پیچیده بود. باز برگشت سمتم و پرسید:

-نذریه؟

لبخند زنان پوشه را سمتش گرفتم. موهایش را مدل داده بود رو به بالا.

-برگه‌ی هزار لایی رو اتو کردم...خواهشا دیگه تا نزن..

برگه را نگاه نکرده پرسید:

-قورمه نذریه؟

چشمم درشت شد و گفتم:

-با چی اومدی؟

@DONYAIEMAMNOE

-نذری نخورده کجا برم؟

الیاس مجال مخالفت نداد وقتی اشاره کرد برو تو...همان لحظه خجسته خانم، لیوان به دست لبه‌ی چادرش را به دندان گرفته بود و گفت:

- بکش کنار دختر... بوش خورده... دلش میخواد..

بفرما تو پسرم.

-یه یالا بزن پری... می تونم که تو پخشش کمکشون کنم.

الیاس باز منتظر بود که لنگه‌ی در را گرفتم و گفتم:

-کار دارم و برگه باید باشه... پس چی شد؟

-فدای یه پرس قورمه‌ی نذری..

@DONYAIEMAMNOE

-قبلش باید یه زیپ بدوزی به...هر چی که دیدی و شنیدی همین‌جا بمونه..

خجسته خانم از درخواستم هین کشید و قند و عسل خان شبیه الیاس خندید و در حالت نمایشی زیپ روی لبش کشید.

-نپرسم اینجا کار میکنی؟

-نه..

-حتی یه توضیح کوچولو؟

-نه..

خجسته خانم با صدای بلندی داد زد نه و...حرفش را خورد.

جلوتر داخل خانه شدم ولی به همان چند زن که از اهالی انجا بودند نگفتم چه کسی هست. نگفتم پسر باعث بانی این کار نیک هست وقتی الیاس ساکت و

@DONYAIEMAMI_OF

سر به زیر توسط صاحب خانه دعوت شد به خانه.

اما او روی پله‌ی کوتاه ایوان نشست و چشمش را در سکوت داد به ما که داشتیم اماده می شدیم برای سرو غذا.

تمام مدتی که داشتم همراه زن ها لوبیا ها را برای لوبیا پلوی فردا پاک می‌کردیم ساکت بود. یا نگاه می‌کرد یا سرش در گوشیش بود. حتی وقتی برایش چای و شیرینی محلی بردم دستش را برای اجازه گرفتن بالا برد و میان خنده و لبخند پرسید:

-خانم اجازه...می‌تونم بیام کمک؟

نه ای را که گفتم با تکان دادن سرش قبول کرد و دوباره که برگشتم کنار جمع، چشم داده بود به تقلا ی دو زنی که کار هر روزشان پخت غذای گرم بود.

تا ظرف‌ها به تعداد هر روز پر شوند متوجه شدم

@DONYAIEMAMNOE

الیاس کنار شیر آب، لیوان چایش را اب کشید و از مردی که مستخدم مدرسه بود سراغ واشر و اچار می‌گرفت تا چکه کردن اب را قطع کند.

خجسته خانم هم با قند و عسل سر شیر آب نشسته بودند تا ببینند الیاس چگونه واشر عوض می‌کند؟

الیاس اچار به دست کارش را به سرعت انجام داد و ظرف غذایی که برایش کنار گذاشته بودم را نگاه کرد. کنجکاوی داشت از صورتش می بارید و باز طبق روال همیشه ظرف های غذا را درون صندوق و روی صندلی‌ها که چیدیم الیاس داشت از غذای گرم می‌خورد.

ساعت داشت رسیدن ظهر را نشان می داد که دو ماشین سواری دیگر و همیشگی هم دم در بودند. انها هم داوطلبانه این قسمت کار را به عهده گرفته بودند. اما امروز من باید برای بردن شان تنهایی می رفتم. زنی که همیشه همراهم بود شوهرش اجازه نمی داد هر هفته در این مسیر رفت و امد کند.

@DONYAIEMAMNOE

برگه‌ی ادرس دستم بود و همزمان داشتم به صحبت های زن گوش می‌کردم که می گفت برای نگهداری وسیله‌های هر هفته نیاز به یخچال دارد. درخواستش را یادداشت کردم تا به وقتش برای خریدش اقدام کنیم. لیست‌های دیگری هم بود با چند جفت کفش بچگانه و داروهای دو نفر از اهالی و مرکزی که بتوان معرفی کرد برای انجام درمان با هزینه های سنگین.

الیاس همچنان ساکت بود که از زن‌ها خداحافظی کردم تا در وقت باقیمانده به شرایط ان دختر بچه و مادرش هم رسیدگی کنم.

فکرم از دختر بچه دور شد وقتی الیاس با خنده زیپ خیالی دهانش را باز کرد و پیشنهاد داد تا پشت فرمان بشیند.

برگه را که ادرس ها بود دستم گرفتم و هر کجا که اشاره می‌کردم ترمز می‌زد و من به سرعت پیاده می‌شدم و از لای باز در ظرف‌های خالی را با آنهایی

@DONYAIEMAMNOE

که پر شده بود عوض می‌کردم. الیاس ِ پشت فرمان فقط نگاه می کرد و همراه بود.

کار پخش که تمام شد با رسیدن به پیرمرد، غذای او را هم تحویل دادم و از دخترش پرسیدم. پدر پیر نگاه گنگش را به من دوخت و گفت آدرس که بلد نیست...در این دو هفته هم، یکبار بیشتر نتوانسته با دخترش صحبت کند که آن هم تهدید کرده بود مگر دستش به کسی که او لو داده و درگیر کرده بود نرسد. چنان می‌کند و ترس به دل مرد انداخته بود که خیال می‌کند کار انها باشد.

@DONYAIEMAMOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_303

باورم نمی‌شد چنین دخترهایی هم باشند که سراغ نوه اش را گرفتم. پیرمرد با نگاه خسته ای گفت:

-جز خانه‌ی خواهرش کجا را دارد برود؟

اینبار مقصدم خانه‌ی خواهرش بود. الیاس باز ساکت بود و داشت همراهی می‌کرد که از دیدن محله‌ی نه چندان جالب با خانه های دود گرفته و دیوارهای ریخته یا ترک برداشته که گاهی حیاط هم نداشتند، برآشفت. اما طاقتش از دیدن چند جوان مشکوک شده به ما و ماشین برق افتاده‌ی جهان تمام شد و نگاه تندش با غر زدن همراه شد. اینکه اینجاها را از کجا پیدا کرده ام شاکی اش کرد و من حین اشاره به خانه‌ی مورد نظر چرخیدم سمتش و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-اینام مثل منو تو هستن.. فقط جبر و نداری باعث شده از همه چی محروم باشن...بشین تا بیام...

به سرعت ماشین را قفل کرد تا همراهم شود که گفتم:

-یه دختر بچه مادر و پدرش زندانن.. اینم رفته خونه خواهری که شوهرش مجبورش می‌کنه بره سر چهارراه و معلوم نیست چی به سرش میاد... هشت نه سالشم نیست الیاس..

الیاس پشت سرم بود که سراغ همان دختر رفتم و از اهالی خانه در موردش پرسیدم.

اما باز دخترک خانه نبود و زنی که خم شده بود و داشت با شکمی برامده و روی تشت لباس می‌شست گفت دو روز پیش دستش شکسته و شوهرش او را برده است بیمارستان.

@DONYAIEMAMNOE

همزمان که دو بچه‌ی قد و نیم قد داشتند با ترس نگاهم می‌کردند زن از پیگیر شدنم برای بیمارستان اخم کرد و خواست بروم تا شوهرش را عصبانی نکردم.

دوباره که سوال کردم سر کدام چهارراه دستش شکسته است زن بلند شد و با گرفتن شکمش اشاره به بیرون خانه کرد. مشخص بود زن دروغ می گوید و دارد می‌پیچاند که مجبور شدم بگویم اگر راستش را نگوید همین الان می روم و از او و شوهرش شکایت می‌کنم. زن که اصرارم را برای عملی کردن شکایتم دید، با کولی بازی شروع به داد و فریاد کرد و شکمش را گرفت تا همسایه ها جمع شوند. با اینکه ترسیده بودم ولی حسم می گفت که زن می خواهد از گفتن حقیقت سرباز بزند.

برای همین به زن گفتم محال هست کوتاه بیایم. آنقدر در آن ماشین می‌نشینم تا بیای و بگویی آن

@DONYAIEMAMNOE

دختر بچه کجا رفته است.

زن اما به جای گفتن، در را به رویم کوبید و همسایه‌ها بی خبر از دلیل و کار زن شروع به متلک انداختن کردند.

الیاس اینجا دیگر نتوانست طاقت بیاورد که تا برگشتم دیدم یقه‌ی یکی از مردهای جمع شده و در کوچه را گرفته است. به سرعت برای جدا کردنش رفتم ولی الیاس با سر اشاره کرد برو بشین تو ماشین.

کسی جرات نمی‌کرد با توجه به قد و زور الیاس نزدیک شود که با صدای بلندی گفت:

-خانم محترم...خوب گوش کن...اگه مُقر نیایی نیم ساعت دیگه خودتو و شوهرتو راهی بندی می‌کنم که صغری کبری نمی‌شناسه.

بچه ها خندیدند و گفتند آنها را از چه می ترسانی

@DONYAIEMAMOF

که چند باری به کلانتری رفته اند و سابقه هم دارند.

مشت های بسته‌ی الیاس از یقه‌ی مرد کنده شد و او را با خشم دور کرد که گوشی به دست داشتم با زنی که اینجا را می‌شناخت تماس می‌گرفتم.

زن ترسیده بود و می‌گفت شوهرش برای همین چیزها هست که دیگر اجازه نمیدهد پایش به آن اطراف باز شود. بعد هم برای کمک کردن به ما اشاره به یک دکه کرد که مالکش مفتش محله هست و می تواند در ازای مقداری پول کمکم کند.

الیاس را با پایین آوردن شیشه صدا زدم که با صاف کردن لباسش خط و نشان دوباره ای کشید و نشست.

-اینجا خوراکه منه.

@DONYAYEMAMNOE

با اخم نگاهش کردم که داشت فرمان را می‌چرخاند.

-بیا بهت بگم راهش چجوریه... مشت و فریاد که همیشه کارساز نیست.

اشاره کردم برود کوچه پشتی پارک کند تا با هم برویم سمت دکه.

الیاس وقتی دید طرف مقابل‌مان زنی میان‌سال هست و با کمی صحبت و کشیدن مبلغی پول در کارتخوانش، نرم شد و آدرس جایی را داد که دختر بچه را از طریق یک اشنا به اشخاص دیگری واگذار می‌کنند تا منبع درآمد زیادی داشته باشد.

از شنیدن دلیل های زن دلم آشوب شد وقتی می گفت:

- مادر و پدرش که رفتن ده سال آب خنک بخورن. این بچه هم خرج داره...چه کسی بهتر از جابجا

@DONYAEMAMNOE

کردن مواد توسط دختر بچه که مامورها را گمراه می کند.

در حال خودم نبودم که الیاس هم از شدت ناراحتی فقط پایش روی گاز بود و سمت آدرسی که زن داده بود تخته گاز می‌رفت. دعا دعا می کردم دختر بچه را هنوز به کسی نداده باشند.

نگران بودم و الیاس داشت به سختی خودش را کنترل می‌کرد که به ادرس مورد نظر رسیدیم.

هوا دیگر به طور کامل تاریک شده بود و من برای پیام و کجایی پرسیدن خورشید نوشته بودم با الیاسم و نگران نباشد.

اخر از دیدن تابلوی زنگ زده‌ی کارگاه بسته بندی که در منطقه‌ی حاشیه ایی شهر بود، خوف به دلم افتاده بود. الیاس اسم دختر بچه را پرسید و پیاده

@DONKAFEMAMOE

شد. با همان حال گرفته خواست منتظرش باشم.

او که رفت با خواندن ایت‌الکرسی و آرام کردن خودم، زنگ گیسو زدم.

وانتی پنچر هم کنار کارگاه پارک شده بود و تیر چراغ برق در آن اطراف اتصالی داشت و خاموش و روشن می‌شد که صدای گیسو با سلام گرمش پیچید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی-کوچه-خورشید

#پارت-304

گیسو حالش با الو جانم خوب بود که نگذاشتم

@DONYAIEMAMJOF

وقتم را بگیرد. چشمم به الیاس و منتظر بودنش پشت در بود گفتم:

-گیسو ساعت بگیر... من اگه ده دقیقه‌ی دیگه زنگ زدم و خودم باهات حرف زدم که هیچ... اگه نه زنگ می زنی صد و ده و آدرس اینجا رو که واست می‌فرستم میدی.

گیسو نگران شد و با ترس پرسید:

-جان مهدی سر کاریه؟.. واسه یه بخش از قصه ات ؟ یادته اون دفعه...

حرف گیسو را بریدم و گفتم:

-واقعیه واقعیه.. دل بده به کار که واست یه سوژه ی خوبه...دلم داره از درد میترکه گیسو...

گیسو شروع کرد به غر زدن که چرا همش دنبال سو

@DONYAIEMAMNOE

ژه های سوزناک هستم، باز تاکید کردم حواسش را بدهد به ساعت. حتی برای احتیاط شماره‌ی جهان را هم برایش خواندم.

صدایم می‌لرزید وقتی داشتم شماره ها را می خواندم و اصرار داشتم فوری به جهان زنگ نزند. فقط محض احتیاط داشته باشد.

و باز گیسو عقلش رسید و خواست گوشیم را خاموش نکنم. از استرس اینکه الیاس ظرفیت عصبانی شدن و شکستن گردن بانی های این اتفاق را دارد از امدنم پشیمان شدم.

حتی پیاده شدم و خواستم امشب را بی‌خیال شویم و فردا سر فرصت مناسب بیایم. اما الیاس با مردی که امده بود دم در و خودش را برای دیدن اطراف کش داده بود شروع کرد به صحبت.

داشت اسم دختر بچه را می‌آورد و می خواست

©DONYAEIMAMNOE

صدایش کند تا ببریمش.

گوشم به حرف و جواب مرد بود که هنوز من را ندیده بود. به الیاس گفت بیاید داخل و با مسول آنجا درخواستش را مطرح کند.

الیاس نگاهی کوتاه به پشت سرش انداخت و به خاطر قد کوتاهم مرد نتوانست من را کنار ماشین ببیند. بلا فاصله هم گوشیم را همان طور روشن در جیبم سراندم تا گیسو مکالمه مان را بشنود.

عبور و نور ماشین هایی که گذری بودند و رد می شدند باعث شد دلم ارام شود. حتی چند زنی که دورتر و کنار دری جمع شده بودند و صدای صحبت چند پسر بچه می امد که ترسم را کمتر کرد.

ده دقیقه ای که به گیسو گفته بودم داشت تمام می شد و با صدای بلند الیاس تردید نکردم و داخل

@DONYAFENJANI

کارگاه شدم. همه جا نیمه تاریک بود که چند قدم جلو نرفته خواستم برگردم، اما با بسته شدن در دیگر دیر شده بود. با وحشت به قیافه زنی که یکی در میان دندان داشت مواجه شدم. زن بدون پرسیدن جمله ای، با شی که ندیدم چه بود زد روی شانه ام و چشمم از درد سیاهی رفت. فقط توانستم دستم را بند دیوار سیمانی کنم که زن با لهجه‌ی غلیظی پرسید چه کسی هستم و نکند آمده‌ام نان آنها را آجر کنم؟

دست زن یک چوب کوتاه و ضخیم بود که با صدای فریاد الیاس حواسم برگشت سمت صدا... تا متوجه شدم زن دوباره می خواهد سمتم هجوم بیاورد جا خالی دادم و از زن خواستم در را باز کند.

صدای گیسو هم داشت می‌امد و داد میزد دیوانه ها.

برای کنار زدن زن که زورش زیاد نبود تلاش کردم و

@DONYAIEMAMNOE

همزمان اسم الیاس را فریاد زدم. زن ها که حالا دو نفر شده بودند خواستند سمتم هجوم بیاورند، جا خ الی دادم و دستم را برای باز کردن چفت در که دراز کردم متوجه شدم قفل شده است.

با تندی و خشم برگشتم و به زن ها گفتم باز کنند و ما کاری به آنها نداریم. به قدری هول کرده بودم که چشمم کلیدهای روی در را ندید. زن که خواست پیش دستی کند متوجه شدم و بین همین کشمکش، کلیدها روی زمین افتاد و تاریکی مجال نداد پیدایش کند. اما من دیده بودم که پا روی کلیدها گذاشتم و باز الیاس را صدا زدم بیاید برویم. زن ها درگیر پیدا کردن کلیدها شدند و من با همان حالت، تکیه به در زدم و مراقب بودم کلیدها صدا نکنند.

صدای الیاس با صدای دو مرد بلند بود که داشت فریاد می زد و تهدید می‌کرد خودش پلیس هست و به زودی اینجا پر از مامور خواهد شد.

@DONYAIEMAMNOE

به ارامی خم شدم تا کلیدها را بردارم که زن ها مجال ندادند و با باز شدن در من و شنیدن اسم پلیس نمی‌خواستند به دردسر بیفتند.

زن ها فرار کردند و من با دیدن کلیدهای دستم

به سرعت بیرون رفتم و در را قفل کردم.

زنها حتی کفش هم پای‌شان نبود که بادست هایی لرزان شماره را گرفتم.

نمی دانم گیسو کی تماس را قطع کرده بود که نفس زنان تا مرد الو گفت،

بدون وقفه هر چه که می دانستم را گفتم و پایان هر جمله هم اضافه می‌کردم چقدر طول می‌کشد برسند؟

مرد که می خواست در ارامش توضیح بدهم قسم می دادم و نمی‌دانستم چرا اینقدر پرت و پلا حرف

@DONYAIEMAMMOE

می‌زنم؟ در نهایت ادرس را به مرد پشت تلفن دادم و ترسیده از لو نرفتن اینجا کلیدها را با دست لرزان نگاه کردم.

صدای الیاس دیگر نمی آمد که از نگرانی دستم روی قلبم مشت شد و نگاه به آسمان و زن‌هایی که دیگر آنجا نبودند از خدا خواستم این لحظات تمام شوند و به خیر بگذرد.

اما شرایط آن طور که من می خواستم پیش نرفت وقتی جهان چند ساعت بعد، با رنگ و رویی پریده و چشم های سرخ شده از خشم من و الیاس را دوباره روی صندلی و در سالن خلوت کلانتری دید.

الیاس کنارم نشسته بود که به نرمی تکیه زد به صندلی گفت:

-خشم اژدها وارد می شود.. می ترسی بیا پشت من

@DONKAIEMAMNOF

قایمشو.

بند کیفم را محکم تر میان مشتم فشردم:

-هیچی نگو. نمی‌بینی چه جوری داره نگامون می کنه؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_305

-زیپه اینجا به کار میاد.

-آی گفتی...

@DONYAIEMAMNOE

جهان اما وسط سالن ایستاد و با صدا و تصویر آشنایی برگشت.

آخ گفتنم از دیدن خانم دکتر فرنوش بود با همان روپوش سفید به تنش. او هم تنها نبود وقتی یک مرد میانسال با لباس نظامی شانه به شانه اش راه می‌رفت.

الیاس وای بعدی‌اش با گرفتن تکیه اش همراه بود.

-سر و تهشو می‌زنی...با خانم دکتره...خدا روشکر. جلو اینا آبروداری می‌کنه. نه بابا.. خوشم باشه...طرف پارتیم داره...فقط عادی باش پری... تو چشمش نگاه نکن...

@DONYAIEMAMKOF

غریدم زیپه و ناخوداگاه با نزدیک شدن جهان از جایم بلند شدم. الیاس هم غرش کنان آستینم را کشید.

-جلو سرهنگه پا نشدی...ببینه دلخور میشه و به جرم پا نشدن میبرتمون حبس..

جهان به قدری با سرعت خودش را به ما رساند که صدای بالا و پایین شدن سینه اش مشخص بود.
سرم را با سلام گفتن پایین انداختم وقتی جهان من را نادیده گرفت و رو به الیاس با لحن تندتری گفت:

-توی لندهور باشی...دیگه...

الیاس دست شما درد نکنه گویان اشاره کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-اتاق..تشریف ببری روشنت می‌کنن.

جهان دوباره غرش کرد و پشت سرش چشمم کشیده شد سمت دکتر فرنوش...نزدیکم شد و با نگرانی دست روی شانه‌ام گذاشت و پرسید:

-چیزیتونم شده؟

شانه ام درد می‌کرد ولی با بالا انداختن سرم نگاه گرمش از نگرانی دور شد و با اشاره به مرد کنارش که جدی بود و اخم هم داشت گفت برادرم هستن.

اما صدای صحبت کمال توجهم را جلب او کرد و دکتر فرنوش با همان مرد جدی رفت اتاقی که جهان هم انجا بود. اینبار الیاس وای گویان اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

- اینو هم خبر کردن... آنتنه کی بوده؟

-گیسو...

- گیسو کیه؟

کمال داشت از سرباز ایستاده کنار ورودی سوال می پرسید و هنوز ما را ندیده بود.

-همونی که کلیه هاتو رسانه ای کرد.

-دمش گرم...کارش درسته..

کمال پریشان‌تر بود وقتی ما را دید و با پا تند کردن سمت مان موهایش را دو دستی به عقب هول می داد.

-این خشمش مختصه منه...تو عفو میشی...به تار

@DONYAIEMAMNOE

موهام قسم...حالا ببین..

کمال بچه ها گفت و الیاس هم به پایش بلند شد. کمال هم هول شده بود و با رنگ و روی پریده نگاه مان می‌کرد. در عین حال هم باورش نمی‌شد ما سر از اینجا در اورده باشیم که پرسید طوریتون نشده و الیاس لب زد:

-نه شکر خدا..

کمال نگاهش به من شرمنده بود و گفت:

- برم ببینم چی شده؟ خدا رو شکر چیزیتون نشده..

کمال هم رفت و الیاس با پرت کردن خودش روی صندلی گفت:

-ببین دیگه نوبت لشگرکشی کدومشونه..

@DONYAIEMAMIOF

کلافه لبه‌ی صندلی نشستم.

-میشه مزه نریزی؟

-نگران رنگ و روتم.. بی معرفتا نمی کنن یه چیزی بدن رفیقم پس نیفته..

نگاهش کردم.

-میشه هیچی نگی تا برسیم خونه...بعد همه چیو توضیح بدم؟

نگاه الیاس با چشمی که گفت شرمنده ام کرد.

-خراب کردم...تو این یه بارو به خاطر من...

@DONKAIEMANNOE

-فدای سرت.

-اعتبارم پیش جهان دود شد و رفت..

-از اون بابت حق داره...منم بودم از دهنم اتیش می زد بیرون...بهتره ساکت باشیم..زیپ بدم خدمتت؟

نگاه شرمنده ام را دوباره دادم به در بسته ای که کمال و جهان با دکتر فرنوش رفته بودند.

آن دو مرد که الیاس را گرفته بودند و مسول کارگاه بسته بندی بودند، بازداشت شدند و ما هم با باخبر کردن خانواده باید منتظر می‌ماندیم.

هر چند پلیس تعداد زیادی بچه از گوشه و کنار کارگاه بیرون آورد وقتی نمی دانستم آن دختر بچه

@DONYAIEMAMNOE

هم جز آنها بود یا نه... ولی همسن و سالش زیاد بود. هم دختر بچه های وحشت کرده.. هم پسر بچه های نگران.

ساعتی طول کشید تا جهان و کمال با دکتر فرنوش بیرون بیایند. گویا برادر فرنوش جان کارش طول می‌کشید و الیاسی که از کلافگی راه می‌رفت هنوز متوجه خراشیدگی روی گردن و دست هایش نشده بود.

جهان پر خشم از بود و باز به خاطر دکتر فرنوش فقط نگاه تندش نصیب مان شده بود. تا کمال گفت بریم بچه ها...به خیر گذشته، با جهان برای ابراز تشکر از دکتر فرنوش، قصد خداحافظی داشتند که آمدیم بیرون.

الیاس تا امد دهان باز کند و بگوید بابا قفل ماشینو

@DONYAIEMAMI_OF

بزن، جهان بدون اینکه که اهمیتی بدهد و من را ببیند گ، رو کرد به الیاس و با تمام خشمش گفت:

- دهنت واشه... حرف بزنی... اون سمت صورتتم من خط خطی می کنم.

کمال با خیلی خب گفتن به جهان تذکر داد و جهان با صدای بلندی، باز بدون اینکه نگاهش به من باشد گفت:

- پریماه می ره... می شینه... ماشین من..تمام...

سر بلند کردم و با تمام جرأتی که داشتم گفتم:

-با کمال می رم...قبلشم همه چیو باید توضیح بدم...

@DONYAIEMAMNOE

جهان سرش را با حالت تاسفی تکان داد و دزدگیر را زد. با دست به ماشین خودش که پارک شده بود اشاره کرد و تا الیاس خواست همراهم شود، جهان توپید:

- کری پسر؟

الیاس بی تفاوت در را برایم باز کرد و گفت:

- عمو منم صدام بالا رفتن بلده... هر چی داد داری سر من بکش اما قبلش بدون چی شده...

کمال باز به جهان گفت ارام باشد تا برویم خانه...

الیاس همزمان که در پشتی را برایم نگه می‌داشت گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اینجا بشین.. نخورتت...الحق که رفیق کله شق خودمی...

نشستم و در را بست. منی که سر بلند کردم شاهد خالی شدن خشم جهان سر الیاس و نرده های کلا نتری بودم که کمال داشت برادرش را ارام کند.الیاس هم با گفتن چند کلمه ماشین را دور زد و روی صندلی شاگرد نشست.

-درسته داد می‌زنه... ولی بین خودمون.. حق داره...

لبم را بهم فشردم و الیاس برگشت پشت سرش و نگاهم کرد.

-آها... زیپه...بستمش...

@DONYAEMANOE

🌿🌿🌿

سلام

تقدیم تون با عشق❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_306

@DONYAIEMAMNOE

گرفته و دلگیر از خودم گوشیم را روشن کردم.

گیسو هزار بار تماس گرفته و پیام داده بود.
خورشید هم چند تماس ناموفق داشت که

برای گیسو به سختی تایپ کردم به خیر گذشت و

در فرصت مناسب حرف می زنیم. برای خورشید هم نوشتم با جهان و الیاس هستم.

دوباره گوشی را بستم و در کیفم سراندم که جهان پشت فرمان نشست. کمال چشم از من گرفت و قبل سوار ماشینش شدن، گفت برویم خانه‌ی خودمان.

جهان با همین حرف از شدت عصبانیت در ماشین را با ضرب بست و کمال ندید وقتی جهان اینه را تنظیم کرد تا حرفش را میزند، من را از آن چشم پر خشمش بی‌نصیب نگذارد.

-هر چی قراره بشنومو اماده می کنی تا اینبار درست و حسابی تصمیم بگیرم. مو به مو از حماقتی که سر از خطرناک‌ترین کلانتری شهر دراوردی رو می‌شنوم...

الیاس غرید:

@DONYAIEMAMNOE

- عمو قراره صدا بلند کنی ماشین بگیرم.

- تو ساکت لندهور... کنارش بودی...اینجارو من خوف می‌کنم پاشم بیام..این عقل نداره ... تو هم عقل... هر چند... عقل داشتی که این روزگار من نبود...الان جفتتون سرتون گرم زندگی بود.

صدای جهان با کلماتی که به کار می برد نشان می داد هیچ رقمه اهل لطافت خرج کردن نیست. دستم را به نرمی روی برآمدگی شانه ام گذاشتم که از درد صدایم در نیامد. ارتباط چشمی‌ام با جهان را قطع نکردم و لب زدم:

-من خونه نمیرم...می‌خوام برم پیش طوبی!

@DONYAIEMAMNOE

جهان با چشم بلند بالایی راه افتاد و فرمان را که می پیچاند الیاس داشت می‌گفت:

-باریکلا پری...در حال حاضر امنیتش از همه جا بیشتره...

با اینکه دلم می خواست به الیاس بگویم ساکت باشد، رو گرفتم و ترجیح دادم به جای دیدن جهان بیرون را ببینم.. کمال داشت با گوشی حرف میزد و حتم داشتم داشت به خورشید توضیح می داد تا قانع شود چرا ما دیر کرده‌ایم.

با اینکه نتوانسته بودیم دختر بچه را پیدا کنیم، اما به جایش آدم هایی که در این کثافت ِ اغشته به پاکی و بی‌گناهی بچه ها دست داشتند، راهی بازداشتگاه شده بودند.

خیال ناآرامم کمی آرام بود وقتی هر چه که باید

@DONYAFEMAMNOE

گفته می‌شد روی برگه نوشته بودم تا دنبال دختری بگردند که مادر و پدرش به جرم فروش مواد در زندان بودند. خواسته بودم دنبال دخترکی بی پناه در این شهر درندشت بگردند که توسط همین باند خطرناک مورد استفاده ی آدم های به مراتب ترسناک قرار می‌گیرند.

دستم از شدت ناراحتی مشت شد و چشمم پرتر.

الیاس سرش را تکیه زده بود به صندلی و چشم بسته بود. بی گناهی الیاس امروز، او را هم درگیر کرد که حواسم پرت خجسته خانم شد با پرونده‌ی سنگینی که زیر بغلش زده بود و داشت قند و عسل در خواب را به قلب دلرحمم می سپرد تا با عقلم برود محکمه و شکایت کند. تا بیایند من را دستگیر کنند چرا مسولیت پذیر نیستم و نگران بود
سرنوشت قند و عسل جان شبیه آن دختری باشد که از بی اطلاعی قلبم داشت فشرده می‌شد.

@DONYAEMAMNOE

صدای جهان و در ادامه‌ی غر زدن هایش باعث شد حواسم به او جلب شود:

-دو تا عاقل رفتن تو دل به باند... خدای من... باند آدم فروشی...اگه اون دوستت زنگ نمی زد... الان معلوم نبود کجا بودین.. فکر کن... صبح خوب و خوش بری و شب بگن تشریف بیارید...جدا چجوری عقلی کردین؟ بگین منم بدونم...

الیاس تنها کاری که کرد تکیه اش را برداشت و تا بگوید پشت فرمانی که گوشی خود جهان زنگ خورد.

با حرص از دیدن مخاطبش غر زد اینا چی میگن دیگه، گوشی روی پخش رفت.

صدای پرند بود. با خنده داشت می‌گفت جهان ما

@DONYAEMAMOF

داریم می خوابیم...خونه باید قانون داشته باشه...چون سر ساعت نیومدی شرمنده گل روت شدیم...خدا وکیلی کلید ساز اخریه خیلی کارش درست بود.

پروانه هم صدای خنده اش شنیده می‌شد که اضافه کرد:

-خرج کلیدسازمون فدای سر همه... البته خونه مجردی خودمونو دو روز پیش قرداد بستم..دو هفته دیگه تخلیه ست..

جهان با همان شدت خشمی که داشت گفت:

-دیوانه ها...یکی از یکی تون بی عقل و سر خوش‌تر..

@DONYAAEMAMHOE

الیاس گوشی را کنار لبش برد و گفت:

-چه غلطا...خیلی شاهکار کردین... همینمون مونده واسه خونه مجردی شمام شمشیر بکشیم...

پروانه خندید و گفت:

-جوونم الیاس بالام؟

جهان شتاب بیشتری به ماشین داد و غرید قطع کند.

الیاس باشه گویان پرسید:

- نتیجه مذاکرات چی شد؟ مگه قرار نبود شما رو بیان ببرن...قرار شد انتقام نسل کُشی مونو بگیریم..

لبم باز نمی‌شد بخندم که جهان نگاهم کرد و بدون هیچ لطافتی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-میبینی؟ اینام یه جور دیگه دق میدن...

الیاس قطع کرد و خواست دل به دل جهان بدهد که همزمان و گوشی دوباره در دستش زنگ خورد.

با اینکه می دانستم ار قصد اسم دکتر فرنوش را بلند خواند، از جهان پرسید اینم قطع کنم؟

جهان بده من گویان خواست گوشی را کنار گوشش بگذارد که الیاس باز با بدجنسی گفت:

- دیر گفتی... دستم خورد.. رو پخشه...

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت-307

چشم غره ی جهان به الیاس بیتفاوت را دیدم که گوشی داد دستش داد وقتی دکتر فرنوش با صدای گوشنواز جهان را خوش اهنگ تر از همه‌ی ما صدا زد و پرسید:

-جهان... پریماه جان پیشته؟

جهان که داشت می‌گفت بله، الیاس با چشمکی ریز از پرت شدن حواسش برگشت و اشاره کرد:

-طرف خیلی دکتره...بلده از پشت خطم درمون کنه...

لبم به سختی باز شد وقتی عیبه گویان متوجه

@DONYAIEMAMNOF

شدم دلیل تماسش من هستم.

-لطفا گوشیو بده بهش...رنگ تو روش نبود جهان...امشب شیفت اورژانسم...یه سر بیار سرم بزنم...دستش یخ بود..

الیاس باز نگاهم کرد و گفت:

-تغییر عصبانیت جهانتان را به ما بسپارید..

چشم غره اش رفتم در حالیکه خودم هم شاهد لحن متفاوت جهان بودم. داشت می‌گفت راضی به زحمت نیست و فرنوش مهربان و نگران اصرار بیشتر کرد تا گوشی را بدهد دست من.

سلام که کردم جهان متوجه شد و همزمان که

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش با خوبی عزیزم گفتن شروع به صحبت کرد گوشی را از پخش دراوردم تا جهان اینبار با دو چشم کنجکاو حواسش پرت نشود.

-نگرانت شدم پریماه جان.

-اسباب زحمت شما هم شدم.

-عزیزمی..تو برگه ی کلانتری دیدم نوشته بودی شونه ات اسیب دیده...نگرانت شدم...

-درسته..احتمالا شدت ضربه زیاد بود ...شونه چپم خیلی درد میکنه ..نمی‌تونم خوب تکونش بدم.

با همین حرف کافی بود بهانه دست دکتر فرنوش بیفتد و اصرار کند و نگران شود که باید بیایی اورژ انس .همزمان که متوجه شدم الیاس و جهان تازه از

@DONYAIEMAMNOF

زبانم می شنیدند ادامه داد، اصلا گوشیو بده جهان ..تا خواستم رد کنم و آدرس خانه مان را پیگیری شد تا خودش بیاید سراغم.

لبخندم از اصرار و تاکید فرنوش بود که گوشی دست جهان سپردم و الیاس باز چشمک زنان سرش را نزدیک و بین صندلی آورد و گفت:

-مردم چه بلدن از فرصتاشون استفاده کنن...چشم بینا دارن ...حالا واقعا شونه ات درد می‌کرد ..یا فرجه خریدی؟

جهان تماسش را با حریف فرنوش نشدن قطع کرده بود که گفتم:

@DONYAEMAMNOF

-فکر الکی نکن...ادم باید با پزشک صادق باشه .

طلبکاری مگه گفتنِ جهان همزمان شد با کج کردن فرمان سمت بیمارستانی که خانم دکتر
می‌امد..کمال هم پشت سرمان بود و هر چه جهان اصرار کرد او برگردد اهمیتی نداد و با ما سمت بیمارستان راه افتاد. ان هم بیمارستانی که ادرسش را نپرسیده، جهانِ ما بلد بود.

رفتن کنار دکتر فرنوش که با روی باز به انجام معاینه و کارهای پذیرش مشغول بود، به نفع منی بود که حین بررسی و مشکل کبودی که به خاطر اصابت چوب بود، به حرفم گرفت.

پرده‌ی بین تخت های خالی اورژانس را کشید و حین بررسی سرم، نگاهم کرد.

@DONYAIEMANOE

-باعث شدی روی مهربان و خانواده دوستی جهانو ببینم.

لبخند زدم و زیر سَرم را خودش بالا آورد. سِرم دستم بود و مردهای نگران، ساعت پایانی شب، هر سه روی صندلی های اورژانس نشسته بودند. فاصله شان کم بود وقتی جهان بلند شد و دست به جیب راه رفت. تا نتیجه‌ی معاینه‌ی شانه ام را شنیده بود حتم داشتم ادامه‌ی عصبانیتش را گذاشته زمان مناسب..

الیاس تکیه زده بود و تازه چشمم خورد به لباسش که از چند جا باز پاره شده بود. کمال هم نوشیدنی گرم به دست نزدیک‌شان شد.

-از آخرین تنبیهش که دو سال تو تحریمو بی توجهی بودم یه ماهم نمیگذره.

@DONYAIEMAMNOE

ابروها و چشم های کشیده فرنوش گرد شد و کش امد و جایی که جهان ایستاده بود را نگاه کرد.

-پس سابقه داری؟

لبخند زدم.

-می تونم... راز دار باشم!

پلک بستم و گفتم:

-تازه شما رو دیدم. کلی نقشه ها کشیدم واسه ارتباط کاری و باقیش...

خندید و دستم را فشرد. لبخندش زیبا بود با آن خ ال کنار لب بالایش.

-امروز که بهش خبر دادن شاهد بودم چطور بهم ریخت و دست و پاشو گم کرد...باور نمی کردم جهانی که یه موسسه دختر جوانو مدیریت

@DONYAIEMAMNOE

می‌کنه...اینطوری بهم بریزه...

شرمنده تر شدم که فرنوش نگاهش میخ چشمم شد و گفت:

-منم یه خواهر داشتم مثل خودت شیرین و عزیز...منو یادش میندازی.

-داشتین؟

-ده ساله پیش از دستش دادیم .دیر رسیدیم واسه کمک کردن...خیلی دیر...واسه همینه برادرم تا شنید یه دختر جوون تو دردسره ..پست و کارشو رها کرد ..جهان که پریشون شد و دنبالت می‌خواست بیاد داشتم درکش می‌کردم...اومدم ببینم کیه که جهانِ با مشکلات و یه مجموعه خم به ابرو نمیاره...

@DONYAIEMANNOE

شرمنده و متاسف تر شدم.

- جهان منو خیلی دوست داره...بزرگترم و دلسوزمه..

چشم فرنوش برق زد.

-اختلافمونم سر کارمه ..چند ساليه...به صورت نامحسوس پشتیبانی یه سری آدمای آسیب دیده رو انجام میدم..واسه همینم نمی‌تونم اسیبی که دیدمو بیخیال شم و بیام سر راحت بذارم و دلم خوش شه به دو تا کاغذ بازی و پاسکاری بین آدمای منفعت طلب ..که دنبال پست و مقام...هستن.

با تحسین نگاهم می‌کرد. این را از برق چشم گیرایی و لبخندش می‌شد حس کرد.

@DONYAEMAMNOF

-فرنوش جون...با اون آدما باید زندگی کنی تا دردشونو باور کنی.

-خوبه ..اما به شرطی که خودت آسیب نبینی..

-قبول دارم...

بعد سرش را نزدیک آورد و گفت:

-به روی خودت نیار که همه‌ی حرفاتو شنید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_308

@DONKAIEMAMNOF

لبخند زنان پچ زدم:

-منم از قصد بلندتر گفتم زیاد اذیت نشه واسه گوش وایستادن.

خندید.

-حالا که شما رو پیدا کردم.. میخوام خواهش کنم برادرتون پیگیر شه... اون دختر بی دفاع رو نمیخوام پشت داد و هوار جهان فراموش کنم.

-اینم گفتی بشنوه؟

-نه ..اینش خیلی خصوصی بود .بفهمه شما رو هم قراره بیارم تو خط ...تحریمم سر به فلک میزنه..

@DONYAIEMAMNOE

دوباره خندید و عقب کشید.

-همین امشب با برادرم هماهنگ می‌کنم..

-میشه خودم باهاشون صحبت کنم؟

جهان وارد شد و یک نه کوتاه گفت و با همان جدیت رو به فرنوش کرد و ادامه داد:

-توصیه می‌کنم یه چی هم تو سرمش بریزی دو روز بعد یادش نیاد کاراش چی بوده.

فرنوش خندید و نسخه‌ی دارو را سمتش گرفت و گفت:

-جهان برو استراحت کن ...امشب این همصحبت شیرین زبونو پیدا کردم...دلم نمیاد بره..

@DONYAFEMANNOE

الیاس هم با لیوان نوشیدنی گرم، نزدیکم شد و گفت:

-هر چی پرسید بندازش گردن من..

-تازه میخوام رفع اتهام کنم .پاسوز شدی..

-می ارزید...

جهان که رفت فرنوش با مکث از ما چشم گرفت و با لبخندی گرم رو به کمال و نگرانی اش بابت نوشیدنی گرم تشکر کرد و گفت:

- پزشک تو بخشه.

الیاس لب زد:

-تو فرماندهی داشتن واسه توقیف گوشی و وقتت نقشه می چیدن...بابا فعلا نذاشت...میگم احتیاط لا

@DONYAIEMAMNOE

ازمه...گوشیتو خاموش کن...

فرنوش لبخند زنان در حال بستن سرم گفت:

-اگه لازمه با یه گواهی پزشکی می تونم امشبم نگهش دارم.

الیاس کیفم را برداشت و گفت:

-برعکسش واسه جهان صدق میکنه؟

فرنوش خندید و جهان که به سرعت رفته و برگشته بود مجبور بود باز لبخند محوی بزند تا برسیم به ماشین.

در نهایت هم با بدرقه‌ی فرنوش جان سوار ماشین نشده قول داد فردا صبح یک سر می‌آید دیدنم و

@DONYAIEMAMNOE

روی قولش برای همکاری برادرش هم حساب وی‌ژه باز کنم.

بدون فوت وقت مشخصات و آدرسی که بتوانند از خواهر و مادر و پدر دختر بچه مطلع شوند دست فرنوش سپردم.

الیاس از حواس پرتی جهان و پدرش برای تشکر استفاده کرد و گفت:

-خودتو بزن به خواب پری...

-خوابم نمیاد خب..

-از الکی بخواب ...بیدار بمونی ...کار بیخ پیدا می‌کنه.

-دو ثانیه ای که خواب آدم عمیق نمیشه.

@DONYAIEMAMNOE

-سرم زدی...شونه ات اسیب دیده ...این همه دلیل..

جهان نشست و الیاس هم... و من قصد داشتم به احترام این همه زحمت، تا خود خانه سکوت کنم.

برایم مهم نبود هر سه مرد عزیز و متهعد کدام خانه را برای ارامش گرفتنم انتخاب می کنند.

چرا که امنیت و ارامش من وجودشان بود نه خانه و زرق و برق‌شان. این را منی درک می‌کردم که با اتفاق امروز برای بار هزارم شاکر خدا شدم.

منی درک می‌کردم که خانواده داشتن با همین جهان، کمال و الیاس برایم مفهوم پیدا کرده بود. منی که باز برای حفظ همین خانواده هر چه را که جهان در موردش دغدغه داشت قبول داشتم.

@DONYAIEMAMNOE

صدای الیاس باعث شد خودم را به گرمای دلچسب این همراهی و خانواده بسپارم. الیاس داشت می گفت، کجا میرویم که قبل از شنیدن نظر جهان جواب دادم:

-یه جا که بشه سرمونو بذاریم زمین... صبح شه... پاشیم بریم سر کارمون..

جهان غرید:

-کار تعطیله..

سرم و قول دکتر فرنوش به من نیروی دوباره داده بود که رو به اینه گفتم:

-فکر نمی کنی واسه تنبیه و تو گوشه اتاق نشستن بزرگ شدم جهان؟

@DONYAIEMAMNOE

فرمان را چرخاند و گفت:

-شک دارم اصلا بزرگ شده باشی.

باز دلخور نشدم وقتی الیاس اشاره کرد:

-همچین گزینه گزینه میکنن انگار چاره داریم...خونه‌ی جهان که همچنان در اشغال پرنده‌هاست ..خونه خودمونم نمیشه رفت چون امکان سکته دادنه به خورشید صد به بالاست ... میمونه خونه طوبی که زودتر برو پیززنو بد خواب نکنیم.

@DONYAIEMAMNOE

کمال سرش را تو آورد و گفت:

- کسی با من نمیاد؟

تا اشاره به جهان لب زدم نه، الیاس ادامه داد:

-منم جز تنبیه حساب میشم. هر جا عمو بگه...رو چشمم..

-وردار پسرتو ببر..خودت ادبش کن ...من از پس همین فنچول خانم بربیام هنر کردم...

-من فنچم جهان؟

کمال چشمک زد و جهان ادامه داد:

-به چشم من...بله...

الیاس کمربندش را بست و اندازه‌ی فنچ را که با دستش نشانم می‌داد پدرش با خنده از ماشین فاصله گرفت و به جهان سپرد جون تو و جون بچه

@DONYAIEMAMNOE

هام..

دوباره سکوت کردم وقتی جهان داشت در مسیر برگشت ادامه‌ی غرهایش را به سمع و نظر ما می‌رساند. در نهایت هم با رسیدن به خانه‌ی طوبی از دیدن چراغ های خاموش و سکوت عجیب جهان گفت:

-سر و صدا نکنین... طوبی نیست.. رفته خونه مهین..

الیاس کلیدهای خودش را نیاورده بود که با گرفتنش از دست جهان خوشحال شد.

-یعنی خونه خالی؟

جهان توپید درست حرف بزند و من با برداشتن کیفم از دری که الیاس نگه داشته بود پیاده شدم. کتفم را که آسیب جدی ندیده بود با چند تجویز

@DONYAIEMAMNOE

مراقبتی و دارویی باید تا چند روز بیشتر مراقبت می‌کردم. و از آنجا که کتف چپم بود برای تایپ کردن مشکلی نداشتم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی-کوچه-خورشید

#پارت-309

خانه‌ی بدون طوبی سرد بود و حسی نداشت که چشم از الیاس گرفتم. داشت رختخواب از اتاق می اورد و برای خودشان پهن می‌کرد. منتظر بودم جهان ِ نشسته روبه‌رویم سگرمه‌هایش را باز کند و حرف بزنم.

با اتمام کار الیاس کیفم را برداشتم و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-چیزی نمی خوای بگی جهان؟ من برم استراحت کنم؟

بلاخره سرش را بلند کرد:

-رو تو برم..

-یعنی بمونم؟

-بازم رو تو برم.

.

الیاس داشت متکای خودش را پوش می داد که از رفتنش برای اوردن پشه کش استفاده کردم.

-جهان منو بابت این مسائل آخر شبی ببخش.

با همان سگرمه های در همش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-از فردا با من میای سر کار ...با من برمی‌گردی ... این کماله ...این الیاسه..اون خورشیده....برم و بیام...نداریم...هنوز باورم نمیشه صبح کجا بودین ...شب از کجا سر در اوردین؟

رو به الیاس که پتویش را هم باز کرده بود گفت:

-اگه سر از کلانتری در نمیارین...یکی تون یه چیکه آب بدین...بشوره ببره..

الیاس رفت اب بیاورد و گفت:

-خونه بدون صاحبخونه صفایی نداره...حقش بود مام می رفتیم خونه عمه مهین...

@DONYAIEMAMNOE

لبم را تر کردم.

-جهان!

نگاهم کرد. کوتاه و دلخور وقتی روی جای پهن شده نشست. هنوز لباس راحتی نپوشیده بود.

-جهان...میگم...خیلی خوبه که هستی ...حواست به ما هستش...درسته تشر می زنی و آدم قالب تهی میکنه ...ولی بازم شکر که ما یکی مثل تو رو داریم...که جاتو هیچ کس نمی تونه پر کنه....

الیاس بطري و لیوان به دست برگشت و گفت:

-اگه سر از کلانتری در نیاریم و دقش ندیم برامون می‌مونه...

@DONYAYEMAMNOF

خندیدم. ولی جهان همچنان دلخور بود.

-قبول جهان ...فقط منو چند روزی کاریت نباشه ... فکرم آشفته است...حواسم به چند جا سرک می‌کشه...خودم نیستم جهان...وگرنه منم عقلم میرسه رفتن به اون خونه یعنی چه خطری قراره داشته باشه ...ولی وقتی ..یاد خودم میفتم ..یاد گونش و گلبهار بچه سال که اگه...یه آدم نادرست سر راهمون بود چی...چی می‌شد..

اخمش بیشتر شد و پرسید:

-چه ربطی داره پری؟

الیاس اینبار داشت از کیف پولش برگه‌ی چند تا شده‌ی دیگری بیرون می کشید. هر چند حتم داشتم الیاس و جهان از ریز به ریز قصه‌ی گلبهار و گونش

@DONYAIEMAMIOF

خبر نداشتند.

-ربطش اینه که نه خون اونا رنگینه ..نه خون ما...منو اگه زنجیرم کنی و تو صندوق قفل شده بذاری...بازم هر جا که بتونم واسه شون کاری کنم، دریغ نمیکنم...

-که چی بشه؟ دست تنهایی می خوای کجا رو بگیری؟

-که نشون بدم وقتی خدا یه جا حواسش به من بود ...منم حواسم هست بی خیال رد نشم...

-پری می فهمی که رفته بودین تو دل خطر؟

@DONYAIEMAMNOF

-اولش من رفتم...

نگاه الیاس کردم و سرم را تکان دادم.

-ممنونتم..رفیق..

-چاکریم..

الیاس که حرفش تموم شد جهان باز اخم داشت و جدی بود.

-صبر کن پسر...کم نوشابه واسه هم باز کنین..داریم جدی حرف می‌زنیم...

الیاس و من تنها نکته ای که از تشر جهان گرفتیم همین تشبیه‌اش بود.

@DONYAIEMAMNOE

- نوشابه دلم خواست پریماه...

-منم... اونم زرد باشه ترجیحا...

-یخم روش شناور بشه.. بخوره به شیشه‌اش...

- لیوانشم پایه دار باشه رفیق..

جهان میان خوشی‌مان پرید و گفت:

-حاضرم تار سیبیل گرو بذارم شماها حالا حالاها ادم نمیشین.

الیاس جواب داد:

-بلا نسبت آدم..

خندیدم و چشمم را برای الیاس از دلخور کردن جهان گرفتم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس برای دلجویی از سر جای خودش کش امد و در عین ناباوری صورت عمویش را بوسید و گفت:

-بس که مشتی هستی.

کار الیاس باعث شد جوگیر شوم که گفتم:

-الیاس ...یکی هم عوض من ماچش کن...آبدار باشه لطفا.

دوباره و همزمان با الیاس خندیدیم و جهان کلافه تر شد:

-جمع کنید برید بخوابید... ادمو به چیز خوردن می ندازن...

با ذوق از خوابیدن اخم جهان گفتم:

-الان یعنی گوشی و تشکیلاته حرص دادن تو رو ببرم؟ توقیف ازاد؟

@DONYAIEMAMNOE

برای پوشیدن لباس راحتی دور که می‌شد جواب داد:

-الان خسته ام ..مغزم کرکره کشیده پایین ...فردا صبح پاشم...ببینم دنیا دست کیه..

الیاس نگاهش به من گرم بود که گفتم:

-امروز یاد یه چیزی افتادم...اگه گفتی؟

-واسه کیه؟

-تو حیاط پشتی همین خونه...سیمین واسه‌مون رو شاخه کیسه‌ی خوراکی آویزون کرده بود .می خواست هر کی واسه کیسه‌ی خودش تلاش کنه.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس چشم گرفت و پلک خسته‌اش با مکث باز و بسته می‌شد که جهان برگشته بود. دراز کشیده و خیره به سقف بود.

-بچه‌ها دونه دونه رفتن ..تا نوبت من رسید...اما هر چی پریدم دستم به خوراکیا نرسید...شایسته گفت سوختی و اسوده خوشحال بود نفری بعدیه و می تونه دو تا برداره...

الیاس سرش را سمتم چرخاند و منتظر شد تا نتیجه بگیرم.

-خیلی تلاش کردم..نشد..که یهو یکی منو از پشت سرم بلند کرد و با سرعت به شاخه نزدیک کرد تا تونستم بسته‌ی خوراکی بردارم...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-310

مکث که کردم الیاس دوباره چاکریم گفت و من لبخند زنان خواستم پا شوم و بروم که جهان سرش را بلند کرد و پرسید:

-اگه سر از کلانتری در نمیارین... ادامه اش چی شد ؟

الیاس خندید:

-اون فردین کوچولو من بودم که نتونستم طاقت بیارم.. ببینم دارن حقشو میخورن...حالا چرا

@DONYAIEMAMNOE

نمیتونستی برداری؟

چشم برایش درشت کردم و گفت:

-خب قدّم نمی رسید .خواستم بگم امروزم اون حسو داشتم. الیاس که پشتم بود دلم خواست برم جلو و نترسم...

جهان غلت زد و نگاه‌مان کرد:

-اگه سر از کلانتری در نمیاری اون چراغو سر راهت خاموش کن...این تعریف میکنه...اونم چاکریم بسته بیخ ریش ما...

الیاس هم با بلند شدنم اضافه کرد:

-یه شیر پاک خورده ای هم ساعت هشت بیدارم کنه

@LONYAIEMAMNOF

که صنعت مد و زیبایی لنگه...منه...

چراغ را خاموش کردم و قبل رفتن به اتاقی که برایم جا پهن شده بود و تای لحاف هم باز شده بود لبخند زنان گفتم:

-اگه سر از کلانتری در نمیارین شبتون بخیر...

نمی دانم جهان و الیاس کدام‌شان برایم پهنش کرده بود که با روبه راه کردن لباسم، به نرمی خزیدم زیر لحاف .با اینکه یک دستی سختم بود ساعت گوشیم را تنظیم کردم .

با وجود خستگی چشمم بسته که شد خیالم راحت بود یکی قرار هست از جنس برادر فرنوش حواسش

@DONYAIEMAMNOE

باشد دختری که روزگار بر وفق مرادش نیست را به زندگی عادی برساند.

به قدری خسته بودم که مجالم نداشتم به گروه و قصه سر بزنم با اینکه هر لحظه و در هر شرایطی نوشتن را دوست داشتم.

از نمی دانم کی ولی انگار یک چیزی در من با نوشتن جان می‌گرفت که خستگی نگذاشت به عالم قصه سفر کنم.

صبح که چشمم باز شد جهان خواب بود و الیاس پاهایش از زیر ملافه زده بود بیرون و سرش را بام لافه پوشانده بود...ایران خانم داشت برای مش‌سلیمون نیمرو درست میکرد که یک دور با گلهای سر حال دید و بازدید تازه کردم و با چشم چرخاندن در حیاط خانه، دلم پر زد بروم گذشته و

@DONYAIEMAMNOE

آن روزها که کمال داشت برای رفتن به قرار با خورشید قدم رو می رفت و انتطار می کشید، کنارش باشم.

حیاط را نگاه کردم و دلم خواست من هم پر بزنم به گذشته‌ای که سعی داشت گلبهار و گونش را به این خانه برساند به طوبی، مناف و تمام بچه‌های این خانه را که چقدر دلم آن خانواده پر جمعیت را خواست.

دستم روی دیوارهای سنگ شده نشست و حیف که از آن خانه فقط همین دیوارها مانده بود وقتی س الها پیش اینجا را بازسازی کرده بودند.

گوشم تیز شد وقتی مش سلیمون داشت به ایران خانم می گفت باز هم این پیچک همیشه بهار برای قد کشیدن و رسیدن به درخت گیلاس عجله داره نماندم تا دوباره شاهد بریدن شاخه های همیشه بهار باشم برای نپیچیدن به پای درخت.

@DONYAIEMANNOE

خانه را ترک کردم وقتی هوای سحرگاه کوچه خورشید شبیه حال و هوای دلم بود که با چشم چرخاندن از خانه هایی که یک روزی برای باقی عزیزیان ها بودند و حالا جای‌شان آپارتمان سبز شده بود تا سر کوچه رفتم.

حتی با شیطنت ایستادم و از تابلو و اسم کوچه خورشید چند تایی عکس گرفتم تا در کانال به اشتراک بگذارم.

اما قبل بستن گالری گوشیم چشمم خورد به ماشینی که آشنا بود و از کنارم با سرعت رد شد. هنوز کنجکاویم از ماشین اشنا به پلاکش نرسیده بود که با صدای خورشید برگشتم رو به عقب.

خورشید هم با ماشین کمال امده بود که به سختی

@DONYAIEMAMNOE

چشم از ماشین آشنا گرفتم.

آخر سرِ خانه‌ی‌طوبی توقف کرده بود و من برای دور کردن نگرانی های ردیف شده‌ی خورشید داشتم کتفم را با نوک دستم ماساژ می دادم که دردش آرام نمی‌شد.

خورشید چشم از رنگ و رویم برنمی داشت وقتی با پیاده شدن سه مرد از همان ماشین آشنا ذهنم شروع به پردازش کرد. خورشید داشت می گفت بروم و سوار شوم که با دیدن قامت مردی در لباس نظامی، یک لحظه تمام وجودم از فرط تعجب یخ بست. حتی قلبم برای چند ثانیه نتپید ولی ذهنم همچنان در حال پرداختن بود.

خورشید رد نگاهم را گرفت و من لب زدم:

-می بینی خورشید؟

-چیو؟

@DONYAEMAMIOE

زبانم برای گفتن چند کلمه خساست به خرج داد و گفتم:

- اون سربازه...اون قد و این تپش قلبمو بذار کنار هم...

دستم با مکث روی لبم نشست و اسم یوسف را با ترس به زبانم آوردم. دست دیگرم لبه‌ی دیوار را گرفت تا اگر پاهایم خالی کردند دستم به جایی بند باشد. آخر برای کسی که بیست سال برادر داشت و در بی خبری بود کم اتفاقی نبود.

درد کتفم را فدای این دیدار کردم وقتی نگاهم تمام وجود مردی را رصد کرد که پوتین پایش بود و کلا هی روی کچلی هایش را پوشانده بود.

@DONYAEEMAMNOE

از این سر کوچه تا ان سر کوچه دقت کردن سخت بود. راستی کاش از آنهایی که برادر داشتند می پرسیدم الان باید چه کار می‌کردم؟

خورشید زودتر از من رسیده بود و من فقط چشم داده بودم به همان لباس سربازی که تن برادرم، یوسف بود.

نمی دانم چرا پاهایم تا انجا یاری ام نکردند و دیر رسیدم. به قدری دیر که زنگ خانه زده شد و مش سلیمون در به رویشان باز کرد. دیر رسیدم و نشد بگویم بگذارید اولین نفر من یوسف را ببینم... برادرم را...تا بپرسم چرا چقدر دیر به یاد خواهرت افتادی؟

خورشید هم در شوک بود که بلاخره رسیدم و متوجه شدم آن ماشین آشنا برای خواستگار

@DONYAEMAMNOF

پرندمان هست.

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون تا شنبه...

دوستان ممنونم از محبتتون... سرمای بدی خوردم و صدام در نمیاد... خیلی مراقب خودتون باشید❤️❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_312

***

@DONYAIEMAMNOE

پریماه تا بیاید و باور کند یوسف چقدر نزدیک به او هست، یا خودش را به مهمان های ناخوانده برساند، خورشید تمام وجودش چشم شده بود تا پسرک سر به زیر و اخمو را ببیند.

خورشیدی که با همان برخورد اول و سلام سرد و کوتاه یوسف متوجه شد با چه ادم عبوسی رو به رو شده است.

بلافاصله هم نگاه تندش با مکث از یوسف رسید به مرد جاافتاده، با ته چهره‌ای آشنا. پسرِ عموزاده اش بود. باعث و بانی تمام گذشته پر از ترس و نگرانی شان. حتی این یوسف شاکی و گارد گرفته برایش خیلی آشنا بود. انگار برادرش اصلان بود که همیشه او و گلبهار را از خودش رانده بود.

در مقابلش هر چه پسرک خواستگار پر از ادب و احترام بود آن دو هم‌خونش، طلبکار و تلخ نگاهش کردند.

@DONYAIEMAMNOE

تا خورشید هم بتواند حضور هر سه مرد را باور کند ، دید که یوسف و عموزاده رغبتی به داخل شدن نداشتند و پا در حیاط خانه گذاشتند. انگار امده بودند حرف‌شان را دم در بزنند و بروند.

مش سلیمون تند و تیز خودش را بالای سر پسرها رسانده بود تا جهان و الیاس شوکه شده از داشتن مهمان ناخوانده را بیدار کند .

جهان داشت تیشرتش را صاف می‌کرد که مش سلیمون از نسبت مهمان ها اظهار بی اطلاعی کرد وقتی پسرک خواستگار فقط به چشمش آشنا آمده بود.

خورشید که بی خبر از همه جا و برای رفع نگرانی از بابت دیشب آمده بود هنوز در شوک بود با چه کسانی رو به رو شده است. همانطور که دلش گواه خوبی نمی‌داد با چرخاندن سرش به خودش جرات داد تا پریماهِ سر تا پا چشم را هم ببیند. ی

@DONYAEMAMNOE

یوسف سر به زیر هنوز وجود او را حس نکرده بود

که الیاس با شنیدن اسم مهمان، برخلاف جهان، همچنان سرش روی متکا بود که دست و پایش را کش داد و خمیازه کشان پرسید:

- این وقت صبح کی مهمونی میره؟

جهان صورتش را سرسری شسته بود که با هشدار و خودتو جمع کن گفتن، بیرون رفت.

الیاس با شنیدن صدای صحبت از بیرون، خودش را جمع کرد و ایران خانم با سلام گفتن هول هولی سمت آشپزخانه رفت تا بساط چای اماده کند.

-آلماس بالا پاشو ...دارن میان بالا...

الیاس رختخوابش را مچاله کرد تا همه را یکجا جمع

@DOUYAIEMAMNOE

کند. پرسید:

-کیه؟

ایران خانم داشت می‌گفت از اقوام طوبی که الیاس با همان رختخواب مچاله شده وسط راه مکث کرد.

نگاهش از اتاق دربسته‌ی پریماه کشیده شد و گفت:

-بیا... اروم بیدارش کن.

ایران خانم متکاها را برداشته بود که حین رد شدن گفت:

- پریماه بیرونه پسرم... تو کوچه مهمونامونو دیده.

همین حرف کافی بود تا الیاس هر چه دستش بود را در همان اتاق رها کند و با دست کشیدن به صورت و چشمش نگاه ساعت غز بزند داره دیرم می‌شه..

صدای خورشید را شنید و هر سه مرد را دید وقتی جهان با پاک کردن صورتش داشت از پله ها پایین

@DONYAIEMAMNOF

می‌رفت.

پریماه حالا در حیاط بود. پشت در و ورودی خانه و همان جا خشکش زده بود در حالیکه چشم از مرد جوان، با لباس سربازی به تنش برنمی‌داشت. با اینکه انتظار داشت به زودی یوسف را خواهد دید، باز هم غافلگیر شده بود.

شنید که خورشید داشت به زبان ترکی می‌پرسید:

-چی شده که عموزاده طلسم شکستن؟

عموزاده رو ترش کرد و یوسف دوباره کلاهش را روی سرش گذاشت.

او هم به ترکی جواب داد:

-با اینکه خوش نداشتم پامو تو این شهر بذارم... اما واسه گرفتن حقمون خودمو مجاب کردم.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید حق را با طعنه تکرار کرد و خواستگار پرند به سرعت شروع به توجیه و جدا کردن خودش از آنها کرد. گفت او که داشته می‌آمده برای کاری اداری ، به طور اتفاقی متوجه شده آنها هم قصد دیدار طوبی را دارند.

جهان وقتی گفت بفرمایید هر دو مرد و همراه خواستگار پرند را شناخته بود. عموزاده‌ی طلبکار را دفتر وکیل دیده بود و یوسف را هم دم پادگان.

هر سه مرد از کنار خورشیدی گذشتند که یوسف با آن قد کوتاهش، مهر تایید به جگر گوشه بودنِ انها می‌زد. حالا که نیم رخ پسر جوان برایش آشنا بود اهی سوزناک کشید و باز سر سخت بودن یوسف او را یاد اصلانی انداخت که او هم روی دیدن او و گلبهار را نداشت. حتی طوبی که مادرش بود.

@DONYAIEMAMNOE

تا مهمان ها به خانه دعوت شوند معطل شدن خورشید پشت سر یوسف که خم شده بود و داشت بند پوتینش باز می کرد، برای جهان مشهود بود .

حتی وقتی خورشید به جهان گفت باورش نمی‌شود بعد از سال‌ها دارد یکی از هم خونش را می بیند، یوسف برنگشت تا دلتنگی خورشید برای دیدنش را کم کند.

الیاس که به آرامی از پله ها پایین رفت باز پریماه همانجا و پشت در مانده بود .پسرک دوست نداشت عامل نگرانی پریماه را ببیند که این اندازه با بی مهری رفتار کرد.

پریماه بغض خورشید را دید و پایش نکشید جلوتر بیاید. دخترک داشت از خودش سوال می‌کرد چرا انتظار داشت خواهر و برادری‌شان شبیه همه باشد.

@DONYAIEMAMICE

جهانی که مهین و پروین را می دید یا شبیه شایسته یا اصلا همین الیاس با خواهرهایش.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_313

پریماه اسیر این مقایسه ها بود که الیاس خودش را رسانده بود کنارش تا سقوط نکند.

آخر پریماه با همان کتف کبود شده لبه‌ی اهنی در را گرفته بود که خورشید دوباره با چرخیدن به پشت سرش، پریماه جا خورده را دید. دخترک داشت سعی می‌کرد خودش را جمع کند.

@DONYAIEMAMNOE

-بیا پریماه ...بیا ببین چقدر این پسر به چشممون آشناست...کرم خدا رو می بینی؟ ...هر چی انکار کنن باز یه جوری خلق کرده ..دستشون رو بشه...شکرت خدا..

عموزاده که منتظر بود فقط طوبی را ببیند و رغبتی برای داخل خانه شدن نداشت به یوسف تلنگری زد و یوسف بلاخره به زبان امد. به همان زبان ترکی و کوتاه رو به جهان گفت او با طوبی کار دارد و برای شنیدن حرف بقیه نیامده است

خورشید از شنیدن صدای پسرک خنده ی تلخی زد .

-جهان...زنگ بزن مهین ..بگو مامانو بیارن ...بگین واسش مهمون اومده...اونم جگرگوشه‌مونه...بگو عجله دارن جهان ...زود خودشو برسونه...

@DONKAFIMAMNOE

جهان با بسیار خب نرم و پر مهر از خورشید رو گرفت و به مهمان ها گفت که خوبیت ندارد سر پا و دم در باشید.

الیاس که نگاه پریماه را طاقت نیاورد پرسید:

-داشتی کجا می رفتی؟

پریماه حواسش به سختی چرخید سمت الیاس..

-داشتم ...می رفتم...چشمم خورد...

پریماه پلک بست و با مکث بازش کرد:

- منو ندیدن...برم...بگم خواهرشم؟

الیاس سر تکان داد و غرید:

@DONYATEMAMNOE

-نیاز نیست بگی..

پریماه لبش لرزید:

-دیدی؟... حتی خورشیدم که صدام کرد...باز منو ندید؟

الیاس در حیاط را بست و با اخم گفت:

-داره غریبی می کنه...

پریماه غریبه را با همان زبان خشک شده در دهانش تکرار کرد و با چشمی پر از نیاز دید که یوسف با مکث کوتاهی، داخل خانه شد.

خورشید رفتارش پر از دلخوری بود و صدایش را سعی می کرد نلرزد. جهان تازه خودش را پیدا کرده بود که خواست چیزی به بچه ها بگوید و ماند. نتوانست بگوید بیایید یا بروید. او هم نگران پریماه

@DONYAEMAMNOE

جا خورده بود که سعی داشت به جمع شان بپیوندد.

مردها معذب و کنار هم نشسته بودند که جهان سمت خورشید و دو زانو نشست وقتی ایران خانم داشت با سر و صدای اشکار بساط چای اماده می کرد.

مش سلیمون هم برای گرفتن نان تازه از کنار پریماه و الیاس رد شد و یک خدایا شکری هم زیر لبش زمزمه کرد.

پریماه دلگیر بود و سمت ایوان و پله ها راه افتاد. از اینکه برادرش او را ندید یا دید و ندید گرفتش سینه اش برای نفس کشیدن سنگین‌تر شد. هر چند می‌دانست چرا ولی باز دلش می خواست این دیدار در بهترین حالت ممکن باشد.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس صدایش زد و نگاهش کشیده شد به رفیق نگرانش.

-گوشیت زنگ می‌خوره پری!

پریماه گیج و حواس پرت کیفش را سمت الیاس گرفت.

-ببین کیه...قطعش کن اصلا...

الیاس با نگرانی دسته‌ی کیف را گرفت و شاهد بود پریماه لباسش را مرتب کرد و لبش را برای بار چندم تر کرد و نماند تا او به مخاطب پیگیرش جواب بدهد.

الیاسی که با تردید زیپ کیف را باز کرد تا ببیند چه کسی هست و اول صبح دارد خودش را می‌کشد که پریماه رسیده بود دم ایوان و چشمش مانده بود روی پوتین‌های جفت شده‌ی یوسف.

@DONYAAFMAMNOE

دست الیاس قبل پیدا کردن گوشی به رژ پریماه خورد.

- قرتی.. اینو کی میزنه؟ که من ندیدم.

دوباره که خواست گوشی را بیرون بکشد دستش به چند پد بهداشتی و پیچیده دور روزنامه خورد. اخم کرد و با شرم غر زد:

- همه چیو پیدا کردم...الا.. اصل کاری...آهان..فرزین مروت!...عجب آدم پیله‌یه؟ کله سحر ولم نمی کنه...اول صورتتو بشور عمو... بعد...

دو تماس از دست رفته قطع شد و تا بیاید زنگ فرزین را هضم کند پیامش بالای صفحه روشن شد.

"روزتون خوش .خانم پریماه لطفا تو اولین فرصت

@DONYAIEMAMNOE

جواب بدین...هم برای قرارمون کارتون دارم..هم تمام نوشته ها رو منتظرم به دستم برسونید .تبریک میگم ..کارتون حرف نداشت .هم شما هم دوست ناشناس تون .منتظرم."

خشم و اخم الیاس با خواندن پیام فرزین نمایان شد که جهان دم ایوان ایستاده بود و داشت به پریماه می‌گفت چرا خودش را گم کرده است .اخر پریماه نیاز داشت یکی تایید کند و بگوید برای چه امده اند؟

-جهان...تو هم مثل من فکر می کنی؟ اومدن پیگیر ملکشون باشن...نه من؟

-مهم نباشه پری...خودم حواسم هست..

-بیست سال...رد شده جهان...الانم اومده...رو میگیره..

@DONYAIEMAMIOE

جهان خودش هم شوکه از این حضور پر از طلبکاری بود.

-بستگی به تصمیم تو داره..

پریماه لب زد درسته و با قدرت از پله ها بالا کشید.
جهان توجهش جلب الیاس پشت سر پریماه شد که پسرک با خاطری اسوده کاری که دلش خواسته بود سر پیام فرزین بیاورد، مخاطب عمویش شد:

-بیا برو طوبی رو بیار..نمی تونم اینا رو تنها بذارم..

تخس و بی‌خیال شانه ای بالا انداخت و با سر اشاره به دخترک گفت:

-منم نمی تونم پریماهو با یه برادر تحفه و اقوام تحفه ترش تنها بذارم.

-چته؟

@DONYAIEMAMNOE

-یه نفر بدجوری رو اعصابمه...کارمو راست وریس کنم هر جا که بشه پریماهو متوجه در خواستم میکنم..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_314

-بپا با این سرعت نخوره تو ذوقت؟

-می ذارن؟ تا دهنمو وا کردم مقدمه بچینم...از

@DONYAIEMAMNOE

زمین و زمان میباره..

-معلومه چته بچه؟

-ظرفیت هر کاریو دارم جهان...اولش خورد کردن فک اینا که قیافه برای پری میگیرن...

جهان توپید غلاف کن و الیاس باشه گویان و کیف به دست رد شد.

صدای بهم خوردن استکان ها از اشپزخانه می امد که پریماه چفت خورشید نشسته بود و داشت به برادر سر به زیرش نگاه می‌کرد. یوسفی که یک نگاه ساده و کوتاه را از او دریغ کرده بود.

جهان دوباره که امد و نشست همچنان سکوت بود و پشت این سکوت حرف‌ها بسیار.

@DONYAIEMAMNOE

از سر اجبار فقط چند کلمه بین جهان و خواستگار معذب شده در حد احوالپرسی از خانواده رد و بدل شد که بلاخره ایران خانم با سینی پر از چای دم کشیده دم اشپزخانه ایستاد و الیاس بلند شد تا تعارف کند.

پریماه درونش غوغا بود و منتظر برادری که حتی با رد کردن دست الیاس برای نخوردن چای، چشم بلند نکرد.

الیاس بی حوصله تر از انها، سینی را بدون اینکه به خورشید و پریماه یا جهان تعارف کند وسط گذاشت وقتی جهان داشت به مش سلیمون نون به دست می سپرد برود طوبی را بیاورد.

مردی که کنار یوسف نشسته بود پسر بزرگ یونس بود. پسر همان عموزاده‌ای که به دخترهای طوبی تهمت بی سر و صاحب بودن زده بود و تا زنده بود

@DONYAIEMAMNOE

توانسته بود این تهمت را پر و بال بدهد. حتی یک زمانی برای کشتن انها کمر همت و غیرت بسته بود که آبروی آنها را با فرار کردن به حراج گذاشته اند.

حالا که ان یونس زیر خروارها خاک بود، پسرش آمده بود و با کلی طلبکاری نشسته بود مقابل خورشید و پریماه. قربانی های این همه نامردی.

مردی که در جواب بفرمایید زدن جهان سرش بلند کرد و جدی تر و به زبان ترکی گفت:

-مهمونی نیومدیم. اینجایم چون خواستم به بزرگترتون بگم حواسش به سند و مدرکه من درآوردی باشه.

خورشید مجال نداد حرفش ادامه پیدا کند. اخر دیگر گونش بی دفاع نبود.

@DONYAFEMAMNOE

-از محکم کاری ما ترس برتون داشته که بچه‌ی ما رو بعد این همه سال نشون دادین؟

نگاه مرد تیر بود وقتی مستقیم سمت خورشید نشانه گرفت. تیر نفرت و انزجارش تیز بود و پر درد.

-بچه‌ی شما نیست...سالهاست مثل برادر با خودمون بزرگ شده. آقام خدا بیامرز فرقی بین ما و این بچه نمی‌ذاشت.

-اومدی چیو انکار کنی؟

-اومدم بگم خودت و خواهرت چند سال پیش به اندازه‌ی کافی آبرو بردین و سر ما رو...

@DONYAIEMAMNOE

خورشید غرید کافیه و صدای بلندش باعث شد همگی نفس شان در سینه حبس شود. جهان از خورشید خواست آرام باشد و رو به پسر عموی طلبکار هم کرد و خواست حرمت خانه و مهمان بودنش را نگهدارد.

مرد گله مند تر شد و برخلاف جهان که به فارسی حرفش را زده بود، به زبان خودش گفت:

-طرف حسابم این خانم نبود و نیست.

خورشید پوزخند زد:

-عبرت نگرفتین مثل اینکه...

جهان نگاهش کرد و خورشید با تلخی گفت:

- اگه راهتون دادم خونه فقط به حرمت این بچه

@DONYAEMAMNOE

است که بازم پست بودن خودتونو نشون دادین و ما رو از وجودش بی خبر گذاشتین...

پریماه با هر جمله‌ی رد و بدل شده لبش را تر کرد و الیاس شاهد بود دست‌هایش مدام روی لباسش کشیده می شود.

-کارتون چیه جناب؟ چی باعث شده بر خلاف میل ما و خودتون پاتونو اینجا بذارید؟

مرد رو به جهان کرد و باز به ترکی جواب داد:

-حرف حساب .اومدم به زبون خودمون بگم پیغام و پسغام واسه تصاحب خونه و گاراژو بریزید دور تا دهن ما هم بسته بشه...

@DONYAIEMAMNOE

خورشید باز غرید و جهان با اخم خواست مرد ادامه ندهد. الیاس گارد گرفته بود و چشمش بین نگاه پریماه و برادرش در گردش بود. حرف نیمه مانده‌ی مرد را فقط خورشید می دانست و جهان که پریماه نفس حبس شده اش را از دیدن مشت برادرش رها کرد. سیمای برادر سفید رویش با آن ته ریش بوری که داشت سرخ و برافروخته شده بود.

برادری که یک کلمه هم تا به حالا حرف نزده بود.

-یه لحظه جناب...طرف حسابتون منم...البته با اجازه‌ی بزرگترام...

نگاه جمع به پریماه جلب شد که چشم بین جهان و الیاس و خورشید چرخاند و به همان زبان ترکی مخاطبش را متوجه ادامه‌ی حرفش کرد.

@DONYAIEMAN0E

-شما کی باشین؟

پریماه لبخندی با نگرانی زد:

-واسه ثابت کردن یه سری موارد...پریماه اکبری...اسمم واسه تون آشناست...مالک جایی که بیست و چند ساله توش ساکن بودین...

مرد پوزخند زد:

-ما نه پریماه می شناختیم نه اجازه میدیم فامیلی ما رو خراب کنه...بهت نگفتن چرا؟

خورشید غرید کافیه و مرد با نگاه طلبکاری رو به خورشید با طعنه ادامه داد:

-خب پس هنوز دختر خانم نمی دونه از چه شاهکاری...

@DONYAIEMMNOE

جهان اینجا حرمت و ادب را کنار گذاشت و با کافیه اقا گفتنِ بلندی مرد ساکت شد و حرفش را خورد.
اصلا همان چیزی که خورشید و جهان نمی‌خواستند عنوان شود ترفند مرد بود برای پیش بردن اهداف کثیفش.

الیاسِ بی‌خبر از گفته ها و نگفته ها گاردش را با جابجا شدن سر جایش محکم تر کرد وقتی جهان ادامه داد:

-این خونه حرمت داره و واسه مهمونشم به همون اندازه احترام قایلم..قصد توهین به خانواده رو دارید لطفا اینجا رو ترک کنید.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی-کوچه-خورشید

#پارت_315

پریماه با صاف کردن صدایش رو به جهان و خورشیدِ پریشان گفت:

-یه لحظه لطفا...

بعد سرش را با اعتماد به نفس چرخاند سمت هر سه مرد که خواستگار پرند از این همه تندی همراهانش شرمنده شده بود. برای دیدار با پرند هم پیام فرستاده و منتظر بود.

-آقا یوسف...

پسرک با اینکه خطاب شده بود بدون نگاه کردن به خواهرش یک بله‌ی با مکث گفت و پریماه ادامه داد:

@DONYAEMAN98

-آقا یوسف...میشه به من ..توجه کنید؟

الیاس از حرف پریماه دلش رنجید و چشم خورشید با دلخوری و دلتنگی روی صورت مردانه‌ی پسرک نشست.

-شما هم می خواین انکار کنید؟

یوسف سرش بلند کرد. با لحن به مراتب سردتر از نگاهش و به ترکی جواب داد:

-من اصلا چیزیو قبول ندارم که بیام انکارش کنم.

پریماه به طولانی ترین جمله‌ی برادرش با دقت گوش کرد و پرسید:

-اگه من مدرک نشون بدم شما هم نسبتتون با این آقای پر مدعا دروغه بازم رو حرفتونید؟

@DONYAIEMANOE

خورشید و جهان از این حرف پریماه جا خوردند. اما در عوض الیاس از اعتماد به نفس پریماه و مخاطب قرار گرفتن یوسف راضی تر، منتظر بود دخترک ادامه‌ی حرفش را بزند.

حتی از دلش هم رد شد که به پریماه بگوید، "صداتو صاف کن رفیق...تا من گردن اینا رو نشکستم رو حرفت حرف بزنن."

-الیاس جان ...اون کیف منو میدی؟

الیاس بله گویان یاد محتویات آن افتاد و پرسید: - منظورت گوشیته؟

پریماه با بله گفتن چشم داد به الیاس و با نگاهی که شفافیت و لرزان بودنش الیاس را امان نمی داد نفس بکشد، گوشی دست دخترک سپرد .پریماه حین

@DONYAIEMAMNOE

باز کردن گوشی ادامه داد:

-خبر نداشتم نا غافل قراره بیاین به حق خواهی ... وگرنه همه‌شو کپی میگرفتم.

بلافاصله هم از گالری گوشیش چند عکس ذخیره شده باز کرد.

-آقا یوسف طبق این مدارکی که من دارم ..حتی محل تولد شما و پرونده‌ی دو ماه بستری بودن‌تون به خاطر نارس به دنیا اومدن با مهر بیمارستان نسبت شما رو مشخص می کنه...حتی گروه خونی تطبیق داده‌ی شما با پدر و مادرتون...

هیچ کس از شدت شوکی که با گفته‌ی پریماه وارد

@DONYAIEMAMNOE

شده بود توان حرف زدن نداشت.

اما پریماه با دست پری که داشت هنوز خودش را برنده‌ی این همه شک و بددلی می دید که رو به جهان گفت:

-نشون آقا بدین.. البته فقط آقا یوسف...تا بدونه اگه بهش میگن یوسف اکبری به واسطه‌ی نسبت مادریمونه...نه توهمات و دروغی که بیست‌ساله تو گوشش خوندن.

خورشید از شنیده هایش بیشتر جا خورده بود که پرسید:

- یعنی چی پریماه؟

پریماه گوشیش دست جهان بود که رو به خورشید با صدایی رساتر جواب داد:

@DONYAIEMAMIOF

-یعنی اینکه من و آقا یوسف هیچ نسبتی با اکبریا نداریم....جز به واسطه‌ی فامیلی شما.

خورشید بغض کرد و نمی توانست گفته های پریماه را با اتفاق‌های همان سال تولد یوسف یکی کند.

در عوض جهان گوشی به دست شاهد بود گواهی تولد و هر چه پریماه ادعا کرده بود را با همین‌ها ثابت می‌کند. این وسط فقط الیاس برایش مهم نبود وقتی رفتار سراسر اعتماد به نفس پریماه برایش ارزش داشت و بس.

به همین خاطر کسی ندید وقتی دستمال دست پریماه داد که داشت می دید نه یوسف.. نه عموزاده ی تند شده داشتند با پوزخند ادعایش را رد می کردند.

@DONYAFEMAMNOF

-من به جناب وکیل هم پیغام دادم خدمتتون عرض کنن ملک رو خالی کنید .واضح و مشخصه درخواستم .

باز با اشاره به نقطه ضعف عموزاده‌ی پر از خشم دوباره زبانش به کار افتاد:

-کدوم ملک خانم؟ اون زمین از اول هم متعلق به عموهای ما بوده...

-منظورتون به هموناست که فاجعه‌ی زندگی ما رو رقم زدن ...اونا خودشون زمین ملکو فروختن ... منتها در عین خودخواهی فکر کردن می تونن با پنهون کردن یوسف همچنان خودشونو مالک نشون بدن ..که با فوت پدرتون بلاخره ماهه از پشته ابره بیرون اومده.

@DONYAIEMAMNOE

-درست حرف بزن خانم ...شما تو چه جایگاهی هستی که داری به مرده های ما بی حرمتی می کنی ؟

جهان بدون دادن گوشی به کسی باز برای جانبداری خواست حرفی بزند که پریماه مجال نداد و با یه لحظه اجازه بده جهان گفتن، رو کرد به مرد و گفت:

-خودتون خواستین زودتر از موعد هر چی که باعث میشه حرفاتونو نقص کنه رو کنم...من با شما کار نا تموم شده زیاد دارم...لطفا بی سر و صدا درخواست منو انجام بدین تا پای قانون وسط نکشیدم .

جهان کافیه گفت و پریماه را صدای کرد. الیاس اما مجال نداد و گفت:

- عمو بذار حرفشو بزنه...نگیم که اینا کم‌کم ادعای

@DONYAIEMAMIOF

دیگه رو میکنن..یهو دیدی سند رو می کنن مالک این خونه هم بودن...

خورشید با دخالت ایران خانم سر بلند کرد که گوشی بی سیمی دستش اشاره کرد و خبر داد اقا کمال پشت خط هست و کارشون واجبه

خورشید بلند شد و تا خواست الو بگوید، عموزاده با توپ پری رو کرد به جهان و با بی توجهی به پریماه، شدت خشمش را نشان داد.

-کم واسه ما سند و مدرک رو کنید .در حال حاضر سند اصلی این بچه است...تایید و مهرشم شهادت چند ریش سفیده که نشون میده حرف حق طرفه کیه.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMI_OF

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_316

عموزاده همزمان که داشت انکار می‌کرد، با یوسف بلند شد سر پا و گفت:

-همین طور که بیست و چند ساله ازتون نام و نشونی نبود، به نفع تونه بازم ادامه داشته باشه...که مجبور میشم دهن وا کنم و اونچه که نباید گفته بشه.

پریماه می دانست از چه چیزی حرف می زند که گفت:

- حرف حقو در حضور وکیل تون می زنم...اونم باز با سند و مدرک معتبر. به نظرم وقتش رسیده در

@DONYAYEMAMNOE

حضور همه تون دست خیلیارو رو کنیم. ما رو هم از هیچ چیزی نرسانید که بگم بگم راه انداختین.

عموزاده با یوسف که از محکم و جدی بودن پریماه جا خورده بودند و قصد ترک انجا را داشتند که خواستگار پرند از جایش تکان نخورد.

مرد با خشم رو گرفت و رفت وقتی یوسف با مکث روی صورت پریماه، با همان رنگ و نگاه اشنا با تندی بیشتری رو گرفت و رفت. حتی فراموش کرد کلا هش را بردارد.

رفت و پریماه چشمش ماند روی کلاه برادری که درست و حسابی نگاهش هم نکرد. چانه‌اش لرزید و الیاس زوم کرده روی وا رفتن پریماه لب زد:

-ارزش نداره پری...

نگاه لرزان پریماه همانی بود که دل پسرک را باز زیر و رو می کرد که ادامه داد:

@DONYAEEMAMNOE

-اینا همون آدماییین که شیرینی خوشحالی و دیدارشونو نباید خورد ...چون که قبلنا حلوای ختمشونو خوردن.

پریماه هیچ درکی از حرف الیاس نداشت وقتی صدای مرد معترض را می شنید که با کمی تعلل، کلا ه به جا مانده از برادرش را برداشت.

با پاهایی سنگین شده از برخورد سرد یوسف، پشت سرشان رفت که هنوز خانه را ترک نکرده بودند.
طرف صحبت عموزاده اینبار جهان بود که داشت به او می گفت بیرون منتظر طوبی هستند که یوسف هنوز درگیر بستن بند پوتینش بود.

دخترک کلاه را بین دست‌های سردش فشرد و الیاس

@DONYAIEMAMNOE

از دیدن حال پریماه دلگیرتر شد.

مرد جوان و خواستگار پرند شرمنده بود از اینکه این بساط درست شده است که پشت‌سر الیاس بیرون رفت و گفت، او فکر کرده بود برای تازه کردن دیدار آمده‌اند و از نیت‌شان بی‌خبر بوده است.

پریماه خودش را حالا رسانده بود پشت سر برادری که بندهای پوتین بسته شده بود و داشت از کنار گلدان های سر حال رد می‌شد..

دخترک نمی دانست چه صدایش کند تا برادرش برگردد و کلاهش را بگیرد. بگوید برادر؟ داداش؟ یا یوسف و آقا اول و آخرش بچسباند؟

خبری از عموزاده که با نهایت خشم حیاط را ترک کرد نبود وقتی خورشید تماسش تمام شده بود و خیره به حرکات پسرک داشت نگاهش می‌کرد.

@DONYAEMAMNOE

جهان هم با عموزاده رفته بود که بلاخره صدایش زد:

- اقا...؟

یوسف شنید و توجهی نکرد. دوباره گفت آقا یوسف و باز مرد جوان برنگشت...اما تا به ترکی گفت، کلا هتون... یوسف برگشت و با دو چشم همرنگِ پریماه، نگاهش کرد. ته ریش داشت برادرش با موهای بور.. نگاهش گرم نبود وقتی به دست دراز شده‌ی پریماه کشیده شد. آن هم برای گرفتن کلاه... پریماه اما کلا ه را رها نکرد وقتی او را به توجه برادرش پیوند زده بود.

-می‌مونی باهات حرف بزنم؟

پسر جوان انگار زود عصبانی می‌شد و جوش می‌یآورد که با اخم و لحنی خشک‌تر گفت:

@DONYAEMAMNOE

-من با شما هیچ نسبتی ندارم؟ نیازم نمی بینم حرف بزنم.

-از کجا می دونی؟

-همین که هیچ وقت وجود نداشتین ..کفایت می‌کنه..

پریماه نمی دانست از اینکه او را به حرف گرفته بود خوشحال باشد یا از درد کلماتش دلخور و ناراحت.

-چی شده که الان هستیم؟

پسرک جدی تر شد و گفت:

-بهتره منو بیشتر از این شرمنده اینا نکنید...حقشونو بهشون برگردونید...تا بیشتر از این

@DONYAIEMAMNOE

گند گذشته رو هم نزنیم.

پریماه پوزخند زد:

- حق؟... تو که از چیزی خبر نداری... نگو حق...

یوسف با انگشت‌های کوتاه و مردانه اش رو به پریماه تاکید کرد:

-بیست ساله سرم پایینه...

خورشید اینجا برای دفاع از چیزی که به اشتباه در گوش پسرک خوانده بودند جان گرفت و گفت:

- نگو پسر.. گوش تو رو هم مثل اصلان پرکردن...چرا اینا از خدا نمی ترسن؟...حقیقتو بدون بعد قضاوت کن..

@DONYAIEMAMNOE

یوسف حقیقت گویان پوزخند زد و با تکان دادن انگشت اشاره پیش چشم پریماه، تاکید کرد حقیقت بی ابرویی؟...محاله پاک شه...

گفت و تا خواست با همان تلخی حرفش رو بگیرد که الیاس پیش دستی کرد. با خشم پریماه را کنار زد و دست‌های بلندش یقه‌ی لباس نظامی یوسف را گرفت که کنار الیاس خشمگین، جثه‌ی ریزش مشهود بود.

-ببین جووون ...سرباز...این دو تا خانم که زورت اومده نگاشون کنی ...رو سر من یکی جا دارن...نبینم انگشت تهدید جلو چشمشون تکون بدی...

یوسف داشت تلاش می کرد مشت قوی الیاس را پس بزند وقتی همچنان حقیقت را فقط آنچه که

@DONYAIEMAMNOE

خودش می دانست باور داشت.

خورشید نالید نکند ولی الیاس حرفش ادامه داشت که با قدرت بیشتری یقه‌ی یوسف را نگه داشت و گفت:

-الانم درست و حسابی جوابشونو بده که بد جوری خودمو کنترل کردم فکتو سالم بذارم... چون قراره با همون به این دو تا خانم محترم جواب بدی...مفهوم شد؟

پریماه بازوی الیاس را گرفت و خورشید چشم پر کرد و گفت:

- ولش کن...پسر...م...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه _خورشید

#پارت_317

الیاس که فشار دستش کم شد منتظر بود تا یوسف غد و یک دنده جوابی بدهد:

-فعلا کاریش ندارم.. فقط خواستم روش درست حرف زدن با دو تا خانم محترمو یاد بگیره...باید یاد بگیره..با ناموسش شبیه بقیه حرف نزنه..

گفت و یقه‌ی یوسف را با ضرب رها کرد. یوسفی که باز توان بالا بردن فشار و خشم الیاس را داشت، غرید:

@DONYAEMAMNOE

-ارزونی خودت...واسه من که همش سرافکندگی داشتن..

الیاس با این جواب دوباره خیز برداشت که خورشید لباس پسرک را کشید و گفت:

- ولش کن... گوششو پر کردن...

یوسف بدون اینکه بماند و شبیه الیاس برای خم به ابرو نیامدن پریماه و خورشید قلدری کند، رفت.
رفت و الیاس با نگاه گذرا به پریماه و خورشید کلاه از دست دخترک کشید و گفت:

-بده من...جوجه نیم وجبی... واسه من شاخ شده... زورشون نشون ضعیفه می ده...جرات داره بازم...

@DONYAIEMAMNOF

پریماه رو گرفت و خورشید همان جا وا رفته بود که صدای طوبی هم خبر از امدنش داد .

طوبی بی خبر از گفته ها و شنیده ها "منیم بالام" گویان دستش را برای به اغوش کشیدن جگر گوشه ی جگر گوشه اش دراز کره بود در حالیکه یوسفِ سر تا پا خشم برای رفتن و سیراب شدن از محبت مادربزرگ مقاومت نشان می‌داد.

عموزاده که دست کمی از او نداشت، از شدت خشم صورتش برافروخته بود و تا شروع کرد به خط و نشان کشیدن، جهان اجازه نداد در کوچه بمانند.

طوبی که با شنیدن چند کلمه از زبان عموزاده‌ی طلبکار متوجه شد برای چه به انجا پا گذاشته اند، چادرش را از سرش پایین اورد. دست و دلش همزمان می‌لرزید وقتی گفت، شماها که بچه هامو

@DONYAEMAMNOE

ازم گرفتین...دیگر چه چیزی مانده است که مرد طلبکار با نهایت اطمینان جواب داد دلیل زیاد دارد و اگر آبروی دخترانش مهم هست بهتر هست نگذارند پای پریماه به انجا باز شود که بد می بینند.

پریماه با برداشتن کیف و پوشیدن کفش هایش به انها پیوسته بود و از این همه ادعا نتوانست سکوت کند. الیاس هم با شتاب داشت لباسش را برای همراهی پریماه می پوشید. هم دیرش شده بود و هم خوش نداشت دخترک را تنها بگذارد. فرزین هم که بیشتر اعصابش را بهم می ریخت..

تا موهایش را سرسری مقابل اینه مرتب کند شنید که پریماه دوباره به قدری محکم حرفش را میزند که صدای هیچ کسی در نیامد.

-ببین اقای طلبکار...من اگه قراره چیزیو ثابت کنم

@DONYAIEMAN_OL

فقط به یوسف نشون می دم...چون از گوشت و خون خودمه و دلیلای زیاد دیگه...نیازیم نمی بینم حرف پدر و مادرمون هر جایی گفته بشه ..بحث قانونم که وسطه عقلم می رسه بی مدرک حرف نزنم...

خورشید دیگر حتم داشت این پریماه، شبیه همانی نیست که سعی داشت از شنیدن هر چه ترس داشت محافظت‌ش کرده بود. نگاهش کرد و جهان می دانست دست پریماه پر هست که طوبی دست به لبه ی تخت چوبی کنار دستش گرفت تا سقوط نکند. نشست و گفت:

- هر چی میخوان...بده... بره آی قیز... منیم طاقتیم نداری... دوباره...غصه بخوری...گوزلریَن قوربان کسیم.(قربون چشات برم من..)

@DONYAIEMAMNOE

پریماه از برق چشمان عمو زاده برای درخواست و کوتاه آمدن طوبی بیشتر برآشفت و گفت:

-در ضمن اقای محترم...منو از هیچی نترسونید...که حاضر نیستم به یه مشت شایعه‌ی بی پایه و اساس باج بدم.

مرد ماندن را جایز ندید و خانه را با غرشی نا مفهوم ترک کرد. او که رفت جهان غرید چی داری و خورشید چشمش را آفتاب تیز شده زد و همچنان معتقد بود پریماهی را که این روزها دارد کنارش زندگی می کند اصلا نمی‌شناسد.

یوسف هم رفت و حتی با اشک جوشیده پای چشم طوبی قصد نداشت از موضع طلبکار بودن پایین بیاید توسط پریماه خوانده شد. دخترک صدایش زد و پرسید:

@DONYAFEMAMNOE

-بهت چی گفتن؟ ...نگفتن مادرت کیه؟ ..نگفتن پدرت کی بوده؟...می تونم قسم بخورم بهت نگفتن مامان بابات باشرف ترین پزشکایی بودن که یه بخش و کلی آدم با انصاف به سرشون قسم می خوردن؟

یوسف ازدر حیاط هم بیرون رفته بود. هر چند به جز یوسف، سکوت پشت سر پریماه هم متعلق به کسانی بود که همه‌ی اینها را برای اولین بار از زبان پریماه می‌شنیدند. پریماه پشت سرش رفت و گفت:

-پس بهت نگفتن...صبر کنی خودم واست همه رو می گم؟ بیست سال فرار کردی ...پنهون شدی؟ کافی نبود؟...یه بارم بمون و گوش بده ...بهت چیا گفتن که از حقیقیت فرار می‌کنی؟

@DONYAEMAMNOEL

یوسف باز برای چشم در چشم شدن با خواهرش که شجاعت حرف زدنش را پای زبان درازی می گذاشت خساست به خرج داد.

-به اندازه‌ی کافی شنیدم.

-بمون ...نترس ...بذار باور کنم خون کیا تو رگاته...

یوسف پوزخندی زد و ایستاد. رو به پریماه شمزده و با مکث گفت:

-شما بیا و یه کاری نکن شرمنده اینا بشم ...افتخار پیش کش...

پریماه که دیگر پایش نکشید به برادرش برسد،

@DONYAIEMAMNOE

وسط راه ایستاد. یوسف داشت با سرعت خودش را به عموزاده‌ی عصبی می رساند که چشم پرش را با قانع کردن و نادانی یوسف کنار زد.

اما اینجا الیاس نفس زنان و کنارش بود که با دست یوسف در حال پیچیدن از خم کوچه را نشانش داد و گفت:

-زبون نفهمه... می خوای چکار خودتو خسته کنی؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_318

@DONYAIEMAMIOF

پریماه دیگر توان نداشت با الیاس حرف بزند که به راه افتاد. اما نه برای رسیدن به یوسف... برای رسیدن به زندگی خودش. کار ودغدغه های نوشتنش تا به وقتش برای این برادر یک دنده وقت بگذارد.

الیاس همزمان که همگامش می شد گفت:

-والا...میگم چطوره عوض اون همه وقتی که واسش میذاری...بیای و لایه های رفاقتمونو کشف کنی.

پریماه زیر چشمی نگاهش کرد.

-چرا یقه شو گرفتی؟

@DONYAIEMAMNOE

-داشت بهت زور می گفت ...خوش ندارم واسه یه دونه رفیقه این دنیا و اون دنیام ...کسی عرض اندام کنه ...حالا نزدم فکشو...پایین بیارم...جون تو به حرمت رفاقتم بود.

پریماه برای دیر رسیدن به خم کوچه سرعت گام هایش کم بود. اخر برادرش عجله داشت او را جا بگذارد که فرار کرد و نماند.

-اون جوری نگام نکن پریماه...یه نفر تو کل دنیا بعد مامانم واسم مهمه ...اونم حاضر نیستم کسی نگاه چپ بهش کنه...

حرف های از دل برامده‌ی الیاس زمان و وقت مناسبی نبود که خجسته خانم دوباره با چادر گلدار به زیر بغلش زنان، دست قند و عسل را گرفت و

@DONYAIEMAMJOE

پیدایش شد.

-سر به سرم نذار الیاس...هزار تا کار دارم...

-کجا ...دیدن فرزین؟

پریماه اخم کرد:

-باز چی کار کردی اسم فرزینو دیدی؟

-دلیت زدم.

ایستاد و با تعجب رو به الیاس مرد و گفت:

-وای من ...حالا حقته خودم مشت بزنم...

@DONYAEMAMNOE

-مختاری مجازاتم کنی....بدم میاد کله سحر زرت و زرت زنگ می زنه ..کیه مگه؟

پریماه با کلافگی هوفی کرد و دوباره که راه افتاد غر زد:

-بابا اون مسول مجله است.. باید هماهنگ باشیم...

-هر کی می خواد باشه...اسمشو ببینم...دوباره..

-خوشم باشه؟

-خوش باشی همیشه...هر چی میخواد ببریم یه جا بهش بده.. تموم شه بره...

پریماه دوباره ایستاد وقتی نزدیک خانه‌ی جهان رسیده بودند. داشت پیامی که الیاس پاک کرده بود را در حافظه اش پیدا می‌کرد. هر چند مشخص شد از بیخ و بن پیام را از بین برده بود که خواستگار

@DONYAIEMAMNOE

پرند در حال خداحافظی کردن از جمع طوبی و خورشیدِ بهم ریخته بود.

مرد جوان بلاخره توانسته بود با رد و بدل کردن پیام ها با پرند قرار ساعتی نزدیک ادره‌شان بگذارد.

پریماه دوباره که راه افتاد الیاس غرید:

-چه خبره...اینقدر عجله داری؟... به قد و قورات نمیاد این قدر سرعت داشته باشی.

پریماه چشمش درشت شده بود.

-هم باید فکر کنم ..هم اینکه می‌خوام زودتر برم...که اگه بمونم باید جواب زبون درازیامو با مدرک به جهان و خورشید بدم..

@DONYAIEMAMNOE

-داری فرار می کنی؟

-وسط یه وظیفه‌ی سنگینم ...باید هر چه زودتر سبکش کنم الیاس...

-شونه هات زخمی شدن پریماه...بذار رو شونه ی من..

نگاه پریماه را دوست داشت وقتی ایستاد و با مکث گرفته شد، دوباره راه افتاد بدون اینکه حرفی بزند.

-نه الیاس ...بذار ...رفیق بمونیم...ازت یاد گرفتم مرام و معرفت اندازه داره...تو هم باید به شرایط خودت برسی...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس پا تند کرد تا دوباره برسد به دخترک آشفته ح ال و در عین باهوش.

-پس می ...دونی چی ...می خوام؟

پریماه تند تر راه افتاد ..خجسته خانم یک تابلوی ایست سر راه دخترک گرفته بود تا از حرکت کردن باز بماند. .قند و عسل هم داشت خودش را به پر و پای پریماه وصل می کرد تا بماند و الیاس حرفش را بزند.

-من شونه هام قویه پریماه...خوراکه حمایت از رفیقمه...حساب تو واسم از همه‌ی عالم سواست...

پریماه زمزمه کرد بذار رفیق بمونیم که جهان

@DONYAFEMANOE

صدایشان زد. جهانی که شاهد بود هر دو راهشان را گرفته اند و دارند می روند، اینبار سوت زد. باز هم الیاس و پریماه متوجه نشدند.

-الیاس من خیلی بهم ریختم..به من کاریت نباشه..

خجسته خانم خسته از مقاومت برای نگه داشتن پریماه نفسی تازه کرد و به الیاس پیشنهاد داد:

-اون گوشی وامونده رو ازش بگیری...می فهمه چی میگی...

الیاس گفت:

- می دونم پریماه...چی کار...کنم... تا فکرت اروم شه؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان نفس زنان پشت سرشان بود که گوشی پریماه زنگ خورد. الیاس تا دید دخترک فرنوش جان گفت، مکث کرد که جهان به او رسید.

-اگه گذاشتین؟ ...داشتم خوب پیش می رفتما.

پریماه داشت از مقابل چشم جهان و الیاس گفتگو کنان دور می‌شد که جهان به خوبی متوجه شده بود دارد می رود تا جواب سوال‌های بیشمار او و خورشید را ندهد.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه دلخور الیاس را دید و با جدیت گفت:

-اون عقلتو از تعطیلی در بیار...شدی نقل تازی و وقت شکار...

الیاس به عمویش بی ادب گویان دست به موهایش کشید و هوف و کوف کنان راه افتاد تا از برنامه های شرکت منظم و با اعتبار مد و لباس جا نماند.

-فشارش نیفته...صبحونه نخورده داره میره ...

جهان سویچش را دست الیاس داد و گفت:

-بپر ماشینو بیار...تا فشارش با دیدن تو بالا پایین نشده..

@DONIYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.. عمرتون بخیر..

دوستان تقدیم تون با عشق...

من امید به خدا و به لطف شما عزیزان کسالتم تا حدودی رفع شده❤️

امشب سعی می کنم پاسخ پیامارو بدم...🙈

و اینکه پارتای بعدی به شرط سلامتی، سه شنبه همین حوالی❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_319

@DONYAFEMAMNOE

پریماه همچنان که حواسش بود از جهان ایستاده رو به رویش رو بگیرد، گوشش به صحبت های فرنوش بود. داشت بعد از پرسیدن اوضاع شانه اش، می‌گفت دخترکی که دیشب باعث نگرانی‌اش شده بود اسمش دریا هست و همان دو روز پیش حین حمل مواد مخدر دستگیر شده است.

پریماه آه از نهادش بلند شد و فرنوش متاسف‌تر ادامه داد که برادرش گفته در این شرایط برای بچه‌های این سنی چه کار می‌شود کرد.

الیاس ماشین را که آورد پریماه همچنان مشغول صحبت بود. جهان که نمی توانست باور کند این همان پریماهِ در برابر اکبری های طلبکار هست اشاره کرد تموم نشد؟

پریماه با بالا انداختن سرش نچی کنار چشم درشت کردن گفت و دری که برایش باز شده بود را با نشان دادن ساعتش کنار زد تا بشیند.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه الیاس پشت فرمان هم روی پریماه گوشی به دست بود. گفته بود رفیق بمانیم و این یعنی حد و حدودش از رفاقت بالاتر نرود. الیاسی که منتظر شد جهان هم سوار شوم داشت خودش را قانع می کرد ازدواج در اوج رفاقت هم جالب خواهد بود. هوفی کشید و با تنظیم اینه نگاه پریماه کرد. دخترک گفته بود بهم ریخته ام و به فرنوش داشت می‌گفت اتفاقا می‌خواهد در مورد این بچه‌ها یک گزارش جامع و کامل تهیه کند.

تا جواب فرنوش را بشنود به الیاس اشاره کرد راه بیفتد و جهان باز نمی توانست مرز بین شنیده های قبل و الان پریماه را تفکیک کند.

خورشید که مانده بود تا با طوبی و غصه اش از بی محلی یوسف همدردی کند، برای جهان پیام فرستاده بود هر زمان خلوت بود با او تماس بگیرد.

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش با خمیازه‌ی کوتاه عذر خواهی کرد و خواست در اولین فرصت با هم دیدار داشته باشند. پریماه حین رد و بدل کردن آدرس بین‌شان، توجهی به عجب گفتن جهان نکرد.

تعارفات معمول بین پریماه و فرنوش که رد و بدل شد گوشی را قطع کرد و همزمان که داشت دنبال شماره‌ی دیگری می‌گشت گفت:

-پسرا اگه که سر از کلانتری در نمیاریم منو نزدیکای خونه بذارید.

جهان از روی صندلی شاگرد چرخید و نگاهش کرد وقتی دخترک با لبخندی کوتاه گوشی را دوباره کنار گوشش برد و با گذاشتن انگشت اشاره روی لبش به الوی گیسو جواب داد.

@DONYAIEMAMJOE

-گیسو جان این شماره دفتر مجله رو داری واسم پیامک کنی ...نه بابا پاک شده...دارم میرم...میرم بست بشینم و بنویسم ...تموم شه بره .از فرزانه چه خبر؟ ...فرهادو چی کار کرد؟ ..خوب کرد...چه معنی داره مرد بیاد تو نوشتن آدم
دخالت کنه؟...بهتر ...اصلا بذار بره یه مدت به کارای بدش فکر کنه .آره .اره ...بهش گفتم می نویسم ...ببین چند تا موضوع خوب واست پیدا کردم..گیسو خودت برو .من نمی تونم
بیام...موسسه بین دو تا ترمی دو هفته فرجه داده...حواست باشه از اون خواهر و برادر معلول بی خبری ...حالا خبرشو میگم بهت ...منتظرم اونی که قراره نامحسوس دست پشت پرده رو کنه ..بهم خبر بده..

الیاس سر سوپری محله نگه داشت که جهان از قصد

، دوباره برگشت و با چشم های گشاد شده نگاهش کرد...دخترک بین مکالمه اش داشت حساب کار به دست او و الیاس هم می داد.

گیسو که برای بیرون رفتن عجله داشت اضافه کرد برای دورهمی با دوستانش پارک می روند و او باید ساندویچ سرد درست کند.

همان موقع الیاس با دست پر برگشت و پریماه دوباره داشت شماره‌ی یکی دیگر را می گرفت.

الیاس سر بطری شیر کاکائو باز کرد و سمتش گرفت.

-بیا بخور پری... تلف نشدی؟... تو حرف زدی..من دهنم خشک شد..

-خیر ببینی... داشتم سرم لازم می‌شدم.

@DONYAFEMAMIOF

جهان شاکی شد و قبل الو گفتن پریماه به مخاطب بعدی اش گفت:

-کی آزادی ما هم چند ثانیه حداقل چشم غره بریم؟

الیاس با هیس گفتن راه افتاد چرا که پریماه دوباره مشغول گفتگو شد.

-الو فرزان ...چته؟ ...باز اول صبح شد...چشمت به فرهاد افتاد؟...دیوونه نشو ...گوش کن ببن چی میگم؟ ...یه دو سه روز حرف نزن ..نگاش نکن...خانم باش ..بذار همه چی که فروکش کرد انتقام شسته رفته ازش بگیر ...خب باهوش خانم...از اینایی که تراوش میکنی و می نویسی کپی بگیر واسه من بفرست...افتادی به جون شوهرتون و فرهاد کشون راه انداختی ..یه دفعه برو بشین جنایی بنویس...واسه تمرکزم همه رو با

@DONYAIEMAMNOE

فرهاد امتحان کن..

اینجای حرفش خندید و جهان سری از تاسف تکان داد .

- به جون تو.. اصلا به مدت یه هفته کاریت نباشه...سمتم افتابی نشو که هزار تا کار دارم..آره .. آره ...همون که گفتم ...مظلومانه رفتار کن ..بعد تلا فی...این موش و گربه بازی شما ایده ی خوبیه ... روش فکر کن...من رسیدم دیگه ...ببینم چکارش میکنی...تو می تونی فرزان..

تماس را اینبار که قطع کرد و گوشی را در کیفش سراند.

قبل پیاده شدن گفت:

- بابت اینا هم ممنون.

@DONYAFEMANOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_320

جهان با لحن جدی تری پرسید:

-لازمه من چیزی بدونم؟

-به وقتش جهان..خبرت می کنم ..شاید یه هفته دیگه بخوام همراهم بیای...بریم..کارو تموم کنم.

الیاس بلافاصله گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-جهان کار داشت...منم می تونم..

-جهان و تو فرقی نداره ..مهم اینه که یه مرد که سر از کلانتری در نمیاره کنارم باشه.

لبخند پریماه اصلا شبیه لبخند همیشه نبود وقتی پیاده می‌شد. الیاس هم نتوانست حرفی که روی زبانش بود را نگوید.

-مراقب زخم شونه هاتم باش.

دست پریماه روی دستگیره ماند و الیاس بدون توجه به جهان ادامه داد:

-کیسه‌ی داروت رو صندلیه..

پریماه با خوبم گفتن کیسه را هم برداشت و پیاده

@DONYAIEMAMNOE

شد. چند قدم نرفته دست در کیفش کرد تا کلیدهایش را پیدا کند. ماشین هنوز راه نیفتاده بود که الیاس خیره به تصویر روی اینه‌ی پریماه اضافه کرد:

-بهش میگم... شونه های منم هست...میگه بارم خیلی سنگینه الیاس..

جهان هم داشت تلاش پریماه برای پیدا کردن کلید را می دید:

-اینا رو بهش میگی که چی بشه؟

الیاس چشم گرفت و داد به عمویش:

-جهان ...یه دیوار کشیده...با هیچی نمیشه اون طرف دیوارو دید ..دارم یه در درست می کنم به اسم رفاقت...برم باهاش همسایه شم...

@DONYAEMAMNOE

پریماه همان لحظه برگشت و رو به هر دو گفت: - کلیدام نیست... درو باز کنم.

جهان بلافاصله زد روی شانه ی الیاس و گفت:

-شونه قوی بالام ...برو امتحانی در اولی رو باز کن .. بعدیا خدا کریمه.

الیاس هم که پیاده می‌شد داشت جیب‌هایش را می‌گشت .جهان با لذت شیر کاکائو را یک ضرب سر کشید و پیاده شد تا خودش پشت فرمان باشد .
همزمان هم شاهد تلاش هر دو بود.

-جهان منم کلید ندارم..

@DONYAIEMAMNOE

جهان حین نشستن پشت فرمان گفت:

-صبحونه نخورین این میشه...طبقه بالا رو بزنید ...

پریماه حق به جانب گفت:

- تا این حد که تعطیل نیستیم...هما جون رفته خونه شهرام ...شایسته داره به زیبایی زنان شهرمون کمک میکنه و شایانم تا اونجا که خودش گفته بود الان رفته سفارت... .تو راه باید باشه..

الیاس برای بالا کشیدن از در، خودش را اماده کرد و گفت الان واست بازش می‌کنم..

تا خواست از در بالا بکشد پریماه معترض شد و گفت:

@DONYAEMAMNOE

-بیا پایین.. دیوونه... زشته یکی بینه...چی می‌گن؟ ممکنه کمال خونه باشه... زنگ می زنیم...

جهان که شاهد این کارشان بود کمربندش را بست و غر زد:

- در و تخته جورن با هم...تازه هوله بره زیر یه سقف...

بعد سرش را بیرون آورد و گفت:

-اگه مغزتون فعالیت روزانه شو شروع کرد...زنگو بزن...بیا بریم ..کار دارم...

الیاس منتظر شد و پریماه با تاسف خوردن کیفش را کنار زد:

- کلیدام...پیدا شدن الیاس.

@DONIYAIEMAMNOE

تصویر پریماه که از مقابل چشم هر دو با بسته شدن در محو شد الیاس پرسید:

-جهان این چشه؟

-نمی دونم ..دیدی که.

-خودش نیست...وانمود میکنه خوبه...لازمه برم بنشونم سر جاشون؟...تا شاخ نشدن...

جهان فرمان را پیچاند و لب زد:

-صبر کن..به موقعش میگم..چه کار کنیم...

-یه جوری می‌زنمشون که نتونن اسم پریو هجی کنن...پا شدن توپ پر اومدن...طلبکارم هستن...

@DONYAIEMANNOE

-هی میگم کلانتری ...نمیگیری ...پری بدش میاد مشت میزنی ...داد می کشی ...برو یه خورده رو خودت کار کن...

-حالش بد نشه تنهایی؟

-پری دختر قویه...میتونه..

الیاس و جهان رفتند و پریماه به اتاقش که رسید شبیه مجنون‌های به مرز جنون رسیده دور خودش چرخید و هر چه کرد نتوانست آن یک قطره اشکی که از سردی نگاه و رفتار یوسف در دلش سنگینی می‌کرد را پس بزند.

بیقرار بود و دلش دوش آب گرم می خواست که با برداشتن حوله و نگاه به ساعت اوه اوه کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

- زمان نداری پری خانم...بجنب که وقت تنگه. کمالو سی سال پیش تا حالا زیر اون درخته کاشتین...زیر پاش علف سبز شد.

از تصدر کمال جوان و امیدوار ان روز، خندید و متوجه خجسته خانم شد که داشت با ترشویی پشت سرش داخل حمام می شد تا قند و عسل جان را هم یک لیف سبک بکشد.

پرسید:

- ما چی؟ ما رو به امید کی میذاری بری؟

پریماه نگاهش کرد و لپ قند و عسل را کشید. همزمان که با دست روی موهای نرم و ابریشمی بچه را نوازش می‌کرد گفت:

-کار دارم خجسته جون...یه هفته دور من نباشین..میخوام حقیقتیو فاش کنم...

@DONYAIEMAMNOF

بغض نگذاشت پریماه ادامه بدهد وقتی خجسته جان هم دست بچه را کشید و رفت تا از زیر تخت چمدانی بیرون بکشد.

- باید با همون دو تا جوون میرفتم...کی منو آورد گذاشت تو دل تو؟ آدم قحط بود تو شدی بشارت من؟

پریماه که دوباره زیر اب روحش سبک شده بود، کوفتگی شانه اش را با اب ولرم ماساژ داد و حوله به تن بیرون امد. اینبار داشت سر کمد و در میان لباس هایش دنبال پیراهن گلدار و بلندی می گشت که آستینش پفی باشد. دوست داشت شبیه عکسی لباس بپوشد که کمال از دیدن گلبهار و گونش چشمش برق زده بود. اصلا حالا که به خیلی چیزها واقف شده بود تازه درک می‌کرد چرا این لباس را

@DONYAIEMAMNOE

دوست دارد.

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-321

صدای اعتراض خجسته خانم در حالی بلند شد که داشت در چمدان را می بست:

-برم واسه این طفل بیصاحاب دو دست لباسم بگیرم ...بعدشم بریم خودمونو یه جا گم و گور

@DONYAIEMAMNOE

کنیم.

پریماه دعای سفر به سلامت برایشان زمزمه کنان پیراهن بلند را تنش کرد. از شوق دور خودش چرخید و موهای نمدارش را روی شانه اش رها کرد تا بعد از گرفتن نم‌شان دوتایی ببافد و روی شانه هایش بیندازد. مثل موهای گونش و گلبهار آن روزها.

همزمان با باز کردن صفحه و نگارش کوچه خورشید روی تخت نشست و سیم هندزفری روی گوشش گذاشت.
هنوز شروع به نوشتن نکرده بود که قند و عسل دوید و امد تا گونه ی خنک پریماه را ببوسد.

لبخند زنان چشم های مشتاقش روی صورتش

@DONYAIEMAMI0F

چرخاند.

-چقدرم شبیه الیاسه؟

قند و عسل خندید و اینبار که زبان هم باز کرده بود پرسید:

-کی بیایم دنبالت...هان رفیق؟

پریماه اشاره به صفحه‌ی تایپش لب زد:

-اگه نایی واسم موند میام بهت سر می زنم...خوش بگذره رفیقه دیوونه ی من.

خجسته خانم که با قهر رفت دستش برای تایپ کردن روی صفحه به حرکت درآمد و قبلش صدای آهنگ بی کلام در گوشش پیچید.

باید از لحظه ای می نوشت که کمال زیر پایش علف سبز شده بود تا سر ساعتی که گونش خانم

@DONYAFEMAMNOE

خارجکی گفته بود، برسد.

پریماه هم آنجا با کمال ایستاده بود و چشمش به پنجره بود وقتی کمال به جای باز شدن پنجره ای که اصلا چراغش روشن نشده بود، متوجه شد به جای دخترک با آن آدرس دادنش، مادامِ خشمگین مقابلش سبز شد.

کمال از شدت تعجب تا دست و پایش را جمع کند مادام پرسید:

- دیگه چی می خوای پسر؟

پریماهِ ایستاده کنار کمال شاهد بود که سعی داشت شجاعت به خرج بدهد و گفت:

-من با گلبهار و گونش و برادرشان اصلان اکبری کار دارم .اومدم ببرمشون پیش مادرشون ...طوبی

@DONYAIEMAMNOE

خانم...چند ساله چشم به راهه یه خبره.

مادام نگاه تندش را از روی کمال برنداشت و گفت:

-شنیدی که گفتم برو خبرت میکنم..

کمال باز سینه صاف کرد و ادامه داد:

-ما چند ساله دنبالشون هر رد و نشونه ای رو دنبال کردیم .حرف شما درست...ولی محاله اینجا رو بدون بردن‌شون ترک کنم.

همان موقع گونش را دید که مطیع و سر به زیر کنار مادام ایستاده بود.

@DONYAIEMAMNOE

-اینا دست من امانتن...برو با بزرگترت بیا...

-بی ادبی به درخواست شما نباشه ...بزرگترم سفر بودن ...صد البته اگه بدونن با سر میان.

گونش با این حرف سر بلند کرد و هیچ نگفت.

پریماه همچنان آنجا ایستاده بود که ترس مادام را برای حفظ جان دو دختر عزیز طوبی دوست داشت. آنجا بود که کمال گفت هر کاری حاضر هست انجام بدهد.. تا رسیدن گلبهار اعتماد او را جلب کند.

مادام از اعتماد به نفس کمال استفاده کرد و خواست با او همراه شود. زن خسته و کلافه که از زمام خوابش گذشته بود راه افتاد و

کمال خوشحال شد و پشت سرش که راه افتاد پریماه دوست داشت حالا که از کنار گونش سر به زیر رد می‌شد گونه های تپل و اویزانش را بکشد و بعد هم یک بوسه‌ی آبدار کند. دخترک روسری را با

@DONYAEMAMNOE

گره سفتی زیر گزینش بسته بود و موهای بافته شده اش از زیر روسری دیده می‌شد.

پریماه آنجا بود که خجسته خانم با چمدانی سنگین به دست و همراه قند و عسل پیدایشان شد.

پریماه با آنها همراه بود وقتی مادام کمال را به انباری پشت آشپزخانه راهنمایی کرد تا کمال از دیدن حجم دیگ های روی هم جا بخورد.

کمالی که وقتی به او لباس کار و دستکش و چکمه با سیم می دادند پریماه باور نمیکرد از او انتظار دارند ان همه دیگ سیاه شده را شبیه روز اول سفید کند.

نگاه متعجب کمال دیدنی بود که مادام به تندی نگاهش کرده و گفته بود نمی تونی از همینجا که

@DONYAIEMAMNOE

اومدی خوش اومدی.

پریماه انجا بود وقتی کمال حین برداشتن دستکش ها با خشمی کنترل شده رو به گونش پرسیده بود گلبهار کی می‌رسد و گونش با جدیت جواب داده بود چند ساعت دیگر می رسد.

پسرک شوکه شده از کاری که باید می‌کرد دستکش ها را زیر و رو کرده بود و گفته بود:

-نمی شد به جای تو اون بود.؟

مادام رفته بود شیر ابگرمکن را باز کند که گونش حرصش گرفته بود و گفته بود:

- منو باش که واسه کشوندن تو اینجا این همه خطر کردم...نوشتن اون نامه جرات می خواست.

@DONYAAEMAMI_OF

کمال چمکه ها را اندازه‌ی پایش زده بود و با پوزخند گفته بود:

-معلومه..

و همان لحظه مادام گونش را با صدای خش دارش صدا زده بود وقتی سیگاری عثهم روشن کرده و گوشه‌ی

لبش گذاشته بود. بعد هم با اشاره به راه خروجی گفته بود:

-فردا صبح مدرسه نداری؟

گونش با سر تکان دادن تا خواسته بود رد شود گفته بود:

-برو بگیر رو اون تخته بخواب ...نمی‌میرم که خودم

@DONYAIEMAMNOE

مادام که خوابش سنگین شد میام میسابم ...بچه سوسول غرغرو...انگار من نامه‌ی فدایت شوم فرستادم .

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی- کوچه-خورشید

#پارت-322

پریماه آنجا بود و شاهد اعتراض خورشید که خجسته جان با شنیدن جواب تند و تیز گونش، واه واه گویان گفته بود:

-بهش نمیخوره اون خورشید این کمالو داشته با زبونش قورت میداده؟

قند و عسل جان هم خمیازه کشان عروسکش را

@DONYAIEMAMNOE

گرفته بود دستش و می‌خواست گونش ریزه و عصبانی شده بیاید و با او خاله بازی کند.

پریماه آنجا بود که کمال با بسته شدن در کمی پا کوبید و کمی هم به خودش بد و بیراه گفت و بعد که طوبی جلوی چشمش نقش بست رو به سقف بلند و دودی شده کرد و گفت:

-اوستا کریم موهام از دست این نیم وجبی خارجکی نریزه خوبه. تازه بهشم برمیخوره..

خجسته خانم با پهن کردن بند و بساط چمدان و مهمان شدنش روی تخت گفت:

-والا تا الان که نزدیک پنجاه سالته ما ندیدیم یه تار مویی کم شده باشه...بساب پسر جان ...اگه دل به کار بدی یه ساعته تمومه..

@DONYAFEMAMIOF

پریماه آنجا ایستاده بود و داشت می نوشت که کمال چکمه پوشید و دستکش دست کرد وقتی باور نمی‌کرد پسر جوان و رشید مناف با آن تیپ دختر کشش برای جلب اطمینان مادام که اصلا نمی دانست چرا باید بچه ها دست او امانت باشند، شروع به کار کرد .برای شروع و ناشیانه شلنگ به دست، آب گرم روی قابلمه ها گرفت که شسته شده بودند و فقط باید با سیم برق می‌افتاد.

همچنان که کمال خسته از رسیدن به بچه های طوبی داشت چشم می چرخاند دنبال چهار پایه و برای نشستن، پریماه با آن لباس گلدار و موهای نمدار صفحه‌ی تایپ را بست.

دخترک بلند شد تا تا برود و برای خودش چای بریزد. در این فاصله زنگ کمال نگران شده را هم پاسخ داده بود. کمالی که از زبان خورشید چند و

@DONIYAIEMAMNOE

چون یوسف و بی توجهی‌اش را شنیده بود با مهربانی به پریماه گفت:

- خواستم حالتو بپرسم...اگر مشکلی داری خودم بیام و بریم دکتر؟

پریماه لبخند زد و در حالیکه در دو زمانِ حال و گذشته، کمال نقش اصلی را داشت گفت:

- خوبم ...به کارت برس..دارم تایپ میکنم..

در فکر پریماه، کمالِ پشت میزِ کارش در اشپزخانه‌ی مادام و چکمه پوشیده تصور می‌کرد که گفت:

-همه چی مرتبه مشاور زخمی من؟

پریماه با بغضی پنهان شده و در پشت خط جواب داد:

-مگه میشه شما باشی و چیزی نامرتب باشه؟

@DONYAJEMAMNOE

کمال پشت خط الهی شکر گفت و پریماه با خوشی برگشت کنار کمال در آشپزخانه و سیم و صابون به دست که ناشیانه و با حرص اولین قابلمه‌ی بزرگ را داشت با کشیدن سیم برق می‌انداخت.

پریماه لیوان کنار دستش گذاشت و شروع به تایپ که کرد، گونش ساعتی بعد با سینی گردی به دست قفل در را باز کرده بود.

پریماه دوباره انجا بود که کمال با بلند کردن سرش دلخور نگاهش کرده و گفته بود:

-عذاب وجدان نذاشت بخوابی؟ درسته؟

پریماه شاهد بود که گونش بی توجه به غرلند کمال، سمت چکمه و دستکش و سیم دیگری رفته بود.
کمالی که از دیدن کارش کمر صاف کرده و گفته بود:

@DONYAIEMAMNOE

-بی انصاف... تا الهی صبح واسه من کار تراشیده... حالام خرامان خرامان چای آورده... آب زیپو هم ریختی که...

پریماه دید که گونش با بستن لبه های روسری پشت گردنش، بدون نگاه کردن به صورتِ شاکی کمال گفته بود:

-بیا تا داغه بخور...کم غر بزن...بعدشم بکش کنار...یه ساعته تق و تق راه انداختی...همینم تموم نکردی..

کمال با حرص بیشتری سیم را کشیده بود که زیر چشمی دید زده بود گونش کنار سینی یک بشقاب پلو و خورشت با پیاله‌ای ترشی هم گذاشته است.

-پروین اگه این چایی رو می ریخت مادرت دوباره

@DONYAFEMAMIOF

مجبورش میکرد ببره دم کنه...

پریماه همانجا بود و دید که دست گونش با این حرف خشک شد. آخر اسم مادرش آمده بود. با کمال سر بلند که کرد چشم های درشت دخترک لرزید و لب زد:

-مامان من...؟

کمال متوجه شده بود چه حرفی زده است که سر تکان داد و گفت:

-همش دارم به خاطر خوشحال کردن اون تحمل می کنم... منو چه به دیگ شستن؟

گونش بدون درک و غرولند کمال پلک که زد قطره ی درشت اشکش را هم پریماه دید هم کمال، هم خجسته خانم که داشت به قند و عسلِ خوابیده در

@DONYAIEMAMNOE

بغلش نگاه می‌کرد.

-منو باش که دارم واسه نوشتن اون نامه ...تنبیه گلبهارم به جون میخرم ....کاش جای تو اقا مناف اومده بود ..اصلا مخاطب من ایشون بود ...تو واسه چی پیدات شد؟

کمال غر زنان له کارش ادامه داده بود:

-بیار بخورم گلوم تر شه تلخ حرف نزنم...یه دفعه میخوای تنبیه اونم گردنه من باشه...خوبه؟ راضی میشی؟

گونش دلخور تر رو گرفت و بغضش را پس زد .او که این همه سال صبر کرده بود این چند روز هم به

@LONIYAIEMAMIOF

جایی برنمی‌خورد.

-شما چاییتو خوردی برو ...خودم میشورم ..شماره تماسی چیزی بده خودمون...

-حالا باشه ....چه زودم بهش برمی خوره ..نه وجدانا ببین از اون موقع پامو گذاشتم اینجا بلایی مونده سرم نیومده باشه؟ من با این صورت بادمجون سبز شده چجوری برم دانشگاه؟ بگو دیگه ؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_323

@DONYAIEMAMNOE

پریماه آنجا بود که کمال برای منت کشی بیشتر از دخترک تند و تیز طوبی چای را خورده بود. چند قاشق عم از غذای نیمه گرم و بعد هم به کمکش رفته بود تا ادمه‌ی دیگ های نشسته را برق بیندازد.

هر چند کتابی هم کنار سینی توجهش را جلب کرده بود. زیر جلدش هم یک اسم با خط ریز نوشته شده بود "گونش اکبری".

کمال لبخند زده بود و پریماه شاهد بود که کمال رو به دخترک دست و پادار گفت:

-بیا برو سر درست ...خودم می شورم...

پریماه آنجا ایستاده بود که گونش بی حرف کار خودش را کرده بود و کمال معطل مانده بود از

@DONYAIEMAMNOE

اینکه یک دختر در این سن و شبیه پروین و مهین ا
لان باید استراحت کند تا فردا به مدرسه برود. نه در
این ساعت از شب کار به این سختی را تر و فرز
انجام بدهد.

کمال آن روزها درکی نداشت که گونش شرایط
زندگیش چون مادر نداشت و پدر نداشت و دست
زنی به جدیت مادام امانت بودند، اینها برایش لازم
هست.

پریماه آنجا بود که کمال با وجود خستگی، نگاه به ت
لاش دخترک پرسیده بود مگر فردا نباید مدرسه
بروی و گونش با کنار زدن بافت موهای بلندش گفته
بود:
- شما برو استراحت کن. من هستم. یه ساعت دیگه
آجیم می رسه می خوام بیدار باشم...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دید که کمال به سختی از آن بافت های دخترک چشم گرفت و چانه‌ی گرد و کوچکش را که لرزیده بود هم رد کرد وقتی روسری را زیرش گره زده بود.

چقدر این چهره برایش آشنا بود. برای پریماه هم وقتی طوبی زمان کار زیاد از این گره ها به روسریش می زد.

کمال خوشحال بود که دیگر قرار نیست جدایی اتفاق بیفتد، پرسید:

-مگه خواهرت کجا رفته؟

گونش حین آب کشیدن دیگِ سابیده شده گفت:

-دنبال کاراشه ...که برای ادامه‌ی درسش بره خارج .

@DONYAYEMAMNOE

کمال هم شبیه پریماه تعجب کرده بود .تا کمال برایش سوال های زیادی ردیف شود گونش باز با کنار زدن بافت های بلندش گفته بود:

-مادام و شوهرش خارجی هستن...کم کم دارن جمع می کنن برن... مام قراره ...بریم...

کمال که دید تردید در نگاه گونش برای ماندن و رفتن پررنگ می شود با خوشی سر دیگ را گرفته بود تا کنار بگذارند. بعد هم گفته بود:

-دیگه ما پیداتون کردیم...میریم کنار هم... اینجا چی میشه؟

-برادرای مادام هستن ...البته مادام زیاد از مردا دل خوشی نداره..

@DONYAEMAMIOF

کمال تا بپرسد چطور، چند بار روی زبانش آمده بود بپرسد با این موها جلوی بقیه کار می کنی که با نگاه تند خورشید از دقت کردنش روی او، منصرف شده بود .آخر با این دقتش سر شیر آب را به جای دست گونش گرفته بود روی لباس بلند دخترک و خیسش کرده بود.

پریماه شاهد برقراری صلح بین هر دو بود که گونش گفت ادرس خانه شان از روی یکی از کتاب های خواهرش برداشته است. به خاطر احتیاط و خسته بودن از اسنکه که کسی دوباره آنها را پیدا نکند مجبور بودند احتیاط کنند.

با شنیدن ترسش بود که کمال شلنگ از گونش گرفت و گفت:

- تو برو سر درست. اینا رو آب می‌کشم... همیشه

@DONYAIEMAMNOF

طوبی با عمه هام واسه سلامتی همه مون نذری که دارن... این بخشش واسه مرداست..

گونش با خستگی و چشمی پر از خواب و دلشوره روی نیمکت نشسته بود تا کمال کارش را تمام کند.

اما پریماه که داشت خستگی نشسته روی جسم دخترک را می‌دید با کمال شاهد بود دست گونش لا ی کتاب زمین شناسی مانده و خوابش برده بود.

گونش خسته که سرش را تکیه زده بود به دیوار و در همان حالتِ نشسته ساعتی که می خواست برای رسیدن خواهرش بیدار بماند خواب و خستگی مجالش نداده بود.

کمال زمانی که داشت دخترک را تماشا می‌کرد پریماه هم کنارش بود .کمالی که با تاسف لب زده

@DONYAEMAMNOE

بود:

- مگه چقدر جون داره؟ این همه کار؟ درس؟

پریماه هم متاثر شده بود و کمال و گونش را در آن قسمت از آشپزخانه جا گذاشته بود و با آن پیراهن گلدار و بلند که استین پفی داشت به خیابان رفته بود.

دوست داشت به جای چشم های در خواب گونش او شاهد رسیدن گلبهار باشد. سکوت و تاریکی شب را که در خیابان حاکم بود کنار زده بود و منتظر بود ماشینی که گلبهار را قرار بود برساند و سکوت و تاریکی را بشکند. چشم دوخته بود به مسیر و پلک هم نمی زد تا صحنه‌ی دیدن گلبهار، قهرمان ان روز های زندگی گونش را تمام و کمال ببیند.

پریماهی که دستش برای تایپ کردن از ان صحنه، با

@DONYAIEMAMNOE

وجود گذشت سه دهه بی رمق شده بود. چند دقیقه از نوشتن دست کشیده بود و برای تجدید قوا به خودش در اینه نگاه کرده بود. موهایش را که حالا خشک شده بود روی سرش گوجه ای بسته بود و از کشوی میزش یک شکلات دهانش گذاشته بود و با همان کام شیرین شده به استقبال گلبهار در آن خیابان سوت و کور رفته بود.

پریماه از گلبهارِ آن روزها تصویری نداشت و مجبور شد خودش را نگاه کند. تا یک پیش زمینه ای از ان دخترک پر امید و تلاش داشته باشد.

@DONYAYEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-324

بلاخره با افتادن نور ماشین در خیابان پریماه خبر دار و به سرعت دست به قلم شده بود.

چشم داده بود به ماشین و سه سر نشین خانم ماشین که یکی شان گلبهار بود. یکی دختری هم سن و سال خودش..یکی هم زنی جا افتاده و نشسته کنار صندلی راننده‌ی میانسال.

گلبهار پیاده که شد دستش ساکی جمع و جور بود و یک کیسه‌ی تیره و کوچک. پریماهِ سر تا پا چشم شده دید که گلبهار با تک تک سرنشینان خداحافظی کرد و و منتظر شد تا گلبهار رو بچرخاند و او را از نزدیک ببیند. تا اینکه شنید صدای زن جا افتاده، دخترک ساک به دست را مخاطب قرار داد:

-گلی جان ...کلید بنداز ..بعدش ما میریم.

@DONYAEMAMNOE

مرد خمیازه کشید و دستی برایش با گلی مراقب باش تکان داد و دخترکِ نشسته روی صندلی عقب چشم بست و گفت:

- خواب کورم کرد گلی ...جان من زود کلیداتو پیدا کن...

پریماه از دیدن دسته کلید دست گلبهار لبخند زده و چشمش پر شده بود. بعد دید که گلی خانم هول هولی سمت در رفت وقتی پریماه در یک قدمی گلبهار ایستاده بود.

با شوق داشت می‌دید که گلی خانم یک روسری بلند با گلهای ریز، پشتش به او بود. قد و قامتش انگار که پریماهِ در بیست و هفت سالگی باشد با آن شانه های نحیف و دست های کوچک که کلید به در انداخت و تا چرخید و به راننده خبر بدهد بلاخره پریماه دو چشم درشت با مژه های بلندش را دید. همزمان نگاه تارش به انگشت‌های خودش کشیده شد وقتی دستش را بالا آورد و به پلک های خودش

@DONYAIEMAMIOE

کشید.. لمس شان کرد و پشت سر گلبهار وارد خانه ای شد که گونش خواب بود و کمال از دیدن معصومیت دخترکِ در خواب با بغض مردانه‌اش مقاومت می‌کرد برای بزرگ نشدن و نترکیدن بغض بزرگ شده.

گلبهار با ساک دستی و کیسه‌ی تیره در را پشت سرش بست. گلبهاری که پریماه داشت برای نوشتن توصیفش می‌کرد شلوار ساده و پارچه ای پایش بود که خط اتویش در تاریکی راهرو هم مشخص بود. مانتویی تیره و ساده تر تا روی زانویش بود که حین بالا رفتن از پله ها با گلبهار همراه شد و با تمام وجودش حضور گلی خانم را نفس کشید. بوی یاس می داد که گلی خانم از پله ها بالا نرفته با دیدن چراغ روشن اشپزخانه پا تند کرد تا زودتر به خواهرش برسد.. گلبهار به سرعت کیسه را دم در گذاشت و به خانه‌ی تاریک پا گذاشت.

@DONYAIEMAMNOE

بدون روشن کردن هیچ چراغی، اول سراغ مادام رفت که با خرناس بلندی غرق در خواب بود. خم شد و روی پیشانی مادام اخمو حتی در خواب را بوسید.

دوباره در آن تاریکی پریماه یک گوشه ایستاده بود و حیف که نمی توانست چراغ روشن کند وقتی گلبهار لباسش را با دقت و وسواس در آورد و روی چوب لباسی گذاشت. تا گلبهار از کمد چوبی لباس راحتی پیدا کند پریماه از دیدن اتاق ساده با دو تخت چوبی و رو تختی مرتب، لبخند زد.

لای پنچره باز بود و پرده ی گلداری با نسیم ملایم نیمه شب تکان می خورد. گلدان های محبوبه شب با گلهای ریز عطرشان در اتاق کوچک پخش شده بود. لبخند پریماه به محبوبه خانم آشنا بود که از دیدن موهای گلبهار قلبش ایستاد.

موهایی که داشت با مهارت روی سرش گوجه ای

@PONYAFEMANOE

می بست وقتی دور گردن سفید و کشیده اش یک گردنبند قلبی و کوچک هم برق می زد. پریماه لبخند زنان چشم داد به گلبهاری که عجله داشت و با همان سرعت که پایین می رفت زیر لب زمزمه کرد:

- آجیت بمیره که داری جور منم می کشی... آهان.. گیلاسا...

با شنسدن همین صدای نرم و مخملی، پریماه کافی بود غرق شود که لب زد خدا نکنه گلی خانم..

گلی خانمی که کیسه را برداشت و ندید دخترک پاهایش یاری نکرد تا با آن شتاب پایین برود و همراهش شود.

اما برای اینکه ریز به ریز گلبهار را تصور کند باید عجله می‌کرد. چشم خیسش را پاک کرد و دنبال دخترک مهربان و آجی دوست راه افتاد و چقدر

@DONYAEMAMNOE

دلش آن لحظه آجی می خواست از جنس گونش و گلبهار . حتی دلش برای آن یک کاسه گیلاس درشت و آبدار رفت وقتی با چکیدن قطره‌ی درشتی اشک، پریماه دستش از تایپ‌کردن باز ماند. دخترکی که همه ی اینها را با همین کلمات ردیف کرده بود تا به سی و چند سال پیش سفر کند، دلش مانده بود همانجا که دوباره دست به قلم شد.

مجال نداشت وقتی از شدت و محبت گلبهار نسبت به گونش غبطه می خورد. به اینکه تا خواهرش را کتاب به دست دید که خوابش برده است امد قربانش برود، از دیدن یک پیراهن مردانه و کشیده شده ی رویش اخم کرد. کاسه ی گیلاس کنار دست گونش گذاشت و پیراهن را از روی خواهرش با خشم برداشت.. پیراهن در مشتش گرفت و با اخم سر چرخاند تا همه جا را نگاه کند. پریماه اینجای قصه را هم دوست داشت که گلبهار از دیدن کمال در حال چرت زدن دچار سو تفاهم شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

ملاقه‌ی بزرگ با ان دسته‌ی بلند که دم دستش بود را برداشت و چرخید سمت پسرک خسته و نشسته روی زمین. کمال با آن لباس کار و چکمه های جفت شده کنارش، دورتر از گونش چشم روی هم گذاشته بود که گلبهار گونش را با همان اخم و تندی بیدار کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_325

-بیدار شو ببینم...

گونش تا چشم باز کرد و آجی گفت کمالی که گلبهار

@DONYAIEMAMNDE

فکر می کرد کارگر جدید هست هم بیدار شد .

گلبهار مجال نداد خواهرش حرف برند که به تندی و با ان ملاقه‌ی دستش گفت:

-هر چه زودتر برو بیرون... کی شما رو راه داده؟

گونش تا خواسته بود آجی بگوید گلبهار نگاه تندش پریماه را هم ترسانده بود وقتی گفته بود:

- تو فعلا ساکت..

کمال با تمام وجود چشم شده بود و دختری را دیده بود که ملاقه را به عنوان صلاح دفاعی بالا گرفته بود و حجاب نداشت .با ان صورت گرد و ریزه اش که پر از خشم شده بود وقتی به او نگاه می کرد.

کمالی که با هر قدم گذاشتن و بیرون امدن از لا به لای قابلمه ها، دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفته

@DONYAIEMAMNOE

بود و می‌گفت:

- فقط تا اونو نکوبیدی تو سر من ...بذار خودمو...

گلبهار با جوان جذاب و خوش قد و بالای رو به رویش که حریصانه نگاهش می کرد شوخی نداشت و گفت:

-ساکت باش...تا داد نکشیدم..

گونش دست خواهرش را کشیده بود و گلبهار با آن گاردش محکمش باز به کمال اشاره کرده بود برو بیرون... پریماه انجا بودن را دوست داشت که برود پشت و پناه گلبهار، او هم خودش را بسپارد به او. به اینکه یکی مراقب او هم باشد. اما کمال با دست هایی بالا گرفته مجال نمی‌داد رفع دلتنگی کند.

-منو نمیشناسی گلبهار ...خوب نگام کن...منم کمال .. طوبی ..مناف ..به خدا خطرناک نیستم ...دستتو

@DONYAIEMAMNOE

بندازی بهتر توضیح میدم .مدارک نشونت میدم.

دست گلبهار فقط کمی شل شد وقتی قامت مناف پیش چشمش مجسم شد. چشمش پرید و باز ملاقه را محکم تر گرفت:

-جلو نیا... دستاتو بالا نگه دار... کی بهت گفته بیای اینا رو به ما بگی؟...هان؟ تو ساکت گونش...

کمال دست‌هایش از ترس آن ملاقه و نگاه تند گلبهار همچنان بالا بود و تا خواست دستش را بیندازد برای نشان دادن مدرک، گلبهار به تندی گفت:

- بالا...

کمال از سر استیصال سرش را کش داد و به گونش پناه گرفته پشت سر خواهرش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- بیا بگو دیگه ...چرا ساکتی خارجکی خانم؟

به جون خودم این ملاقه هم بخوره تو سر من بیهوش میشم.. انوقت کی شما رو ببره پیش طوبی...؟ هان؟ نکنه همین مادام ترسناک میخواد ببره؟

گونش با شدت و ناگهانی زیر گریه زده بود و گلبهار دیگر دستش بیشتر شل شده بود.

کمال با همان یک دست بالا و یک دست پایین کیف پولش را سمت گلبهار گرفته بود که فقط نگاهش به صورت و ته چهره‌ی آشنای کمال لرزیده و تار شده بود.

چشم های پریماه هم اینجای قصه شبیه همان سه جفت چشم، خیس بود وقتی شاهد بود کمال با

@DONYAIEMAMNOF

شوق داشت می گفت:

- به خدا من کمال بالای طوبی هستم.. نشون به اون نشونی که اومده بودم روستاتون ...ببین منو .. خوب نگاه کن ..خودمم به جان مادرتون ...این خورشید خانم نامه داده بود...آها خواهرام اسمشون مهین و پروین...یادته اون روز اخری با پسرعموی عوضی تون درگیر شدم...کاپشنمو دادم به همین خارجکی خانم...بارون می‌اومد ..

کمال همه‌ی این نشانه ها را با چشم خیس و صدای گرفته به گلبهاری توضیح داده بود که ملاقه را گونش از دستش گرفته بود و با آن دست‌های خسته از شستن و ان همه دیگ و لگن خواهرش را بغل کرده و گفته بود:

@DONYAFEMAMIOF

-آجی این یکی دیگه خطر نداره..

بعد به ترکی مادرشان را صدا کرده بودند و همدیگر را مقابل چشم کمال به اغوش کشیده بودند. آنها حتی ترس داشتند ترکی حرف بزنند تا مبادا پیداستیشان کنند.

کمال از خوشی این گریه ها خنده و گریه اش یکی شده بود و در عین حال مراقب بود مادام در طبقه ی بالا بد خواب نشود.

پریماه در عوض، در اتاقش تنها بود که صفحه ی تبلتی که داشت تایپ می کرد را کنار زد و به جای بغل گرفتن دو خواهر، متکا را مقابل دهانش گرفت تا هق هق بلندش سکوت خانه را نشکند .

خانه در سکوت بود چون خورشید مانده بود پیش طوبی وقتی یوسفِ گمگشته‌ی دخترش را بعد از س

@DONYAIEMAMNOE

الها بی خبری به اغوش نکشیده، بدرقه کرده بودند. باز هم ضربان قلب طوبی دست خودش نبود وقتی رد پای گذشته روی روح دلتنگ طوبی به جا مانده بود و دکتر امده بود خانه تا حال طوبی را با داروهای ارامبخش مساعد کند.

مهین و سیمین نگران‌تر بودند و خورشید از کنار مادرش تکان نمی خورد وقتی کمال با کلی هوف و کوف، به جهان داشت از پشت خط می توپید:

- اینا باز چه غلطی کردن جهان؟ اینا چیزیون بشه من همون خونه و گاراژو رو رو سرشون خراب می کنم ...شماره ازشون داری زنگ بزنم حالی شون کنم با کیا طرفن؟

جهان از وسط کار داشت به خانه برمی گشت که

@DONYAIEMAMNOE

باید با فرنوش به مورد بعدی در آسایشگاه فرشته ها می رسید .دوباره یکی دیگر از ساکنین آن خانه

با توجه به فشاری که رویش بود قصد پایان دادن به زندگیش را داشت که فرنوش پریشان حال خودش را از وسط استراحت رسانده بود و جهان را حین انجام کارهای قبل عمل و شستشوی معده ی دخترک جوان دیده بود.

جایی که جهان سالها بود به طور مخفیانه و ناشناس برای اداره اش دخالت مستقیم داشت و این روزها با فرنوش برای مشاوره و بخش پزشکی آشنا شده بود و خبر دار شده بود همین دکتر فرنوش هم یک جای دیگر در این شهر بانی خیر این مدل مکان ها هست تا دخترهای ترد شده و آلوده شده در بند اعتیاد به زندگی دوباره برگردند. آن هم اصولی و روی قاعده.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_326

پریماه با صدای الیاس و تقه های ارام او به در اتاقش چشم باز کرد وقتی که متکای خیس شده از رد و مرور خاطراتِ پیدا شدن دخترها را بغل کرده و خوابش برده بود.

-پریماه ...بیا بیرون ...اومدم ملاقاتی..خوبی که؟

پریماه صدایش را صاف کرد و با همان چشم پر خواب نگاه اوضاعش کرد. گوشیش یک طرف افتاده بود با سیم هندزفری...تبلت کنار دستش رها

@DONYAIEMAMNOE

شده بود که از تخت پایین آمد.

نور گوشی چشمش را زد وقتی داشت ساعت را نگاه می کرد. سر شب بود و هوا ساعتی پیش تاریک شده بود.

الیاس چراغ ها را روشن کرده بود وقتی پریماه را با آن پیراهن گلدار و بلند دید. روی سرش یک شال انداخته بود در حالیکه پشت پلک هایش از شدت گریه و خواب پف کرده بود.

الیاس برگشته از سر کار، لباس متفاوت تنش بود و از قصد با همان ها که امروز تمرین عکس و ژست داشت آمده بود خانه تا پریماه هم او را ببیند.

با دیدن پریماه قوطی کمپوت ها را بالا گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-برو بشین...انگاری واقعا کمپوت لازمی ...رنگشو ببین!

پریماه با چشم در خانه دنبال خورشید و کمال گشته بود وقتی الیاس از آشپزخانه داشت با سر و صدا دنبال در باز کن و پیاله می گشت. تا برود و سر و صورتش را به خنکای آب بسپارد و بیرون بیاید الیاس دو پیاله پر از کمپوت کرده و منتظرش بود.

چقدر این لباس پریماه را در تنش دوست داشت و هیچ وقت او را این شکلی ندیده بود. کمر باریک پریماه با چین های بعد از تاب کمرش برای الیاس تازگی داشت و تا گفت بشین، ناخوداگاه چشمش به دو تکه از بافته های مویش افتاد و حین رد شدن دخترک از کنارش، عطر یاس مشام الیاس را هم پر کرد.

از سر ناچاری و برای دور کردن چشمش از پریماه متفاوت، پیاله‌ی پر شده از گیلاس های درشت

سمتش گرفت. اما تا دخترک دستش حین گرفتن لرزید الیاس نگران تر شد.

-چند جا سر زدم... تا کمپوت گیلاس پیدا کنم...اخرشم رفتم از ته یخچال خنکاشو پیدا کردم تا جیگرمون حال بیاد.

پریماه چشمش از روی گیلاس ها کشیده شد بالا و نتوانست مقاومت کند.

-نمی دونم چرا چشمم آب میده...

الیاس به سرعت دستمال برایش آورد و پریماه با مرسی گفتن گوسه های چشمش را پاک کرد.

-مال گوشیه این تن بمیره...کم بهش زل بزن و تایپ کن...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه قاشق را که برداشت الیاس گفت:

-بخور بذار حواس چشمت پرت شه... کمتر آب بیفته...

پریماه با لبخندی عمیق وقتی اولین دانه‌ی گیلاس دهانش گذاشت دوباره چشمش آب افتاد و الیاس دستمال دیگری برایش آورد.

-می خوای برم کمپوت دیگه بخرم؟

پریماه با آن دهان شیرین شده از طعم گیلاس سرش بالا انداخت و گفت:

-دستت درد نکنه رفیق...یهو.. یاد یه گلی خانمه تو قصه ام افتادم...آخه خیلی گیلاس دوست داشت...

الیاس با اینکه دلِ دیدن و چانه‌ی لرزان دخترک را نداشت، تلاش می کرد خودش را به آن راه بزند.

@DONYAIEMAMIOF

-بگرد تو قصه براش یه الیاسی پیدا کن... بره مثل من با مشقت فراوان بخره...بیاره ...دلش خوش شه..

پریماه دانه‌ی دیگری دهانش گذاشت و با صدای لرزان تری گفت:

-خود گلی خانم یه اقا سبحان داره ...که اکه لب تر کنه واسش باغ گیلاس می‌خره...

الیاس همپای پریماه قاشقی پر کرد و قبل خوردنش گفت:

-خوش به حال اقا سبحان...بهش بگو آدرس باغ گیلاس نداره منم برم پای معامله؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با لبخندی کم جان لب زد:

-این دفعه برم تو قصه شون می پرسم..واست..

الیاس دستمال دیگری برای پریماه کنده بود که گفت:

-خواستی بری منم ببر ... معلومه این آقا سبحان خیلی مَشتیه...

پریماه اینبار نتوانست به گیلاس ها نگاه کند.

-خدا نکنه تو رو ببرم ...جایی که الان

@DONYAIEMAMINOE

اونجان...دوره ...تو جات همینجا خوبه ..کی مثل تو بلده بره از ته یخچال...کمپوت خنک بیاره واسه ملا قاتی...رفیقش؟

الیاس اهانی گفت و با دلی خون شده از چشم های رفیق چشم قشنگش گفت:

-این الان تعریف بود؟

پریماه سرش را تکان داد و دستش مقابل دهانش گرفت. آخر دیگر قدرت حرف زدن نداشت.

همان لحظه شایسته با صاحبخونه گفتن در باز کرد و نگذاشت این دو رفیق بیشتر هم صحبت هم شوند.

@DONYAIEMAMIOF

-یادت باشه رفتیم پای معامله اینو نبریم...

شایسته قاشق به‌دست شریک گیلاس هایی شد که رمز بین گذشته و حال پریماه بود.

-من سر جهازی همه تونم ...مخصوصا اگه پای خوردن وسط باشه..

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون

دوستان پارتای بعدی امید به خدا جمعه ظهر❤️

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_327

در حالیکه شایسته داشت از پیراهن پریماه تعریف می کرد، پریماه باز وجودش به جایی در سی و چند سال پیش بود .الیاس اما حواسش بود چشم‌های دخترک دیگر آب ندهند وقتی با وجود شور و شوق شایسته انگار که انجا حضور نداشت .

طاقت دیدن این پریماه نداشت و با سیگاری که گوشه‌ی لبش گذاشته بود داشت در آشپزخانه می‌چرخید تا چای بریزد و فکرش را از حرف های پریماه یکجا متمرکز کند.

@JONYAEMANOE

صدای شایسته در خانه تنها صدا بود که داشت به چربی های دو شکم و کمرش اشاره می کرد باید رژ یم بگیرد و از این مدل ها بپوشد و باز پریماه دلش مانده بود در آن جایی که کمال احساس غرور می کرد از اینکه دخترهای طوبی را اول خودش دیده است.

وقتی شایسته ته پیاله‌ی کمپوت را درآورده بود پریماه به آخیش گفتنش نوش جانی گفت و بعد هم دلیل آب انداختن چشم‌های پریماه را به سیگار الیاسی ربط داد که با سینی چای آمده بود کنارشان.

هر چه شایسته سر به سر الیاس کدبانو شده با آن لباس‌های مد روزش گذاشت باز پریماه آنجا نبود و روحش مانده بود کنار کمال و دخترها و خیال برگشت نداشت.

شایسته باز حرف پرند با پسرک خواستگار را به میان تعریف هایش از الیاس انداخت بعد هم هسته‌های گیلاس را حواسش پرت شد و قورت که

@DONYAIEMAMNOE

می‌داد گفت پرند دیشب به مادرش گفته است اگر زیاد چوب لای چرخ مستقل شدنش بگذارند می رود زن همین پسر می‌شود. بعد هم با اهی بلند گفت اگر پرند برود او می رود و دنگ خانه مجردی را می دهد چون دیگر ظرفیتش از کارهای هما پر شده است و می خواهد با عمو کمالش صحبت کند تا زیر بار کوبیدن و ساختن خانه نرود. میگفت شهرام دارد مظلوم نمایی می‌کند تا همین یک سقف را هم از آنها بگیرد.

پریماه فکرش درگیر بود و شایسته غر زد:

- بس که حرف زدم خسته شدم. شما دو تا با دیوار فرقی ندارید... پاشم برم یه لقمه نون واسه اینا بذارم.

بعد هم متوجه شد الیاس و پریماه بی‌خبر هستند و اطلاع نداد طوبی ناخوش احوال هست و کمال و خورشید با تثبیت حالش دارند بر می‌گردند.

@DONYAIEMAMNOE

-پاشو برو تو هم قصه‌تو بنویس تموم شه بره...آدم باهاش حرف می زنه معلوم نیست داره به چی فکر میکنه؟

بعد هم برای الیاس یک لیست خرید نوشت و گفت:

-جون تو نا ندارم یه چی از فریزر دربیارم... برو از همین سوپری بگیر پخت بندریش مهمون من.

شایسته که رفت پریماه داشت پیاله ها را آب می‌کشید تا برود به ادامه‌ی سی و چند سال پیش برسد.

الیاس با دنبال کردن پریماهی که چشمش همچنان پر و خالی می شد متوجه شده بود حال رفیقش طبیعي نیست. دلش با این حال او شبیه یک تیله‌ی شیشه ای قل می‌خورد کف زمین و دوباره برمی گشت سر جایش وقتی به سختی خودش را کنترل

@DONYAIEMANNOF

کرده بود با دلیل این اشک‌ها برخورد نکند.

پریماه دوباره که به اتاق برگشت تا شروع به تایپ کند نرمی پوست دستش را لمس کرد و از تصور دست های کوچک و آن همه مسولیتِ گلبهار و گونش امد آه بکشد، در اتاقش بار تقه ای باز شد.

الیاس با یه لحظه گفتن در اتاق را باز کرد وقتی دستش یک کمپوت باز شده بود. پسرک اول نگاه چشم پریماه کرد بعد دو گام جلو آمد و ایستاد. نفسش در اتاق پریماه خیال شیطنت داشت که گفت:

-اینو از دهن شیر بانوی همیشه گرسنه.. شایسته بیرون کشیدم.

پریماه لبخند زد و وقتی لبه‌ی دامنش را جمع کرد تا

@DONYAEMAMNOF

تشکر کند الیاس پرسید:

-بارم داری مینویسی؟

پریماه لبخند زد:

-تو چند روز باید جمعش کنم..

جعبه‌ی دستمالی هم دست پسرک نگران بود:

- هر جا خسته شدی بده من سر و تهشو هم بیارم...

پریماه باز لبخند زد.

-شما وسیله های جانبی رو بهم نریز...لطفت زیاد..

الیاس دو گام کوتاه برداشت تا ظرف و جعبه را روی میز بگذارد.

-چیه حالا؟.اشکتم در اورده..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه روی جمله‌ی تایپ شده‌ی گلبهار بود که گفت:

-فکر می کنم زیادی حساسم شدم...با همه چی بهم میریزم..

الیاس دستش خالی شده بود که اشاره به اتاق بغلی گفت:

-بغل دستت...همین جام ...هر جا که از گلی خانم و سبحان نوشتی صدام بزن منم ازشون یاد بگیرم...

لبخند پریماه عمیق شد.

-کاش می‌شد می رفتم الیاس ...تو رو هم می بردم..

الیاس باز که دید چشم دخترک از برق اشکی دیگر

@DONYAIEMAMNOE

پر شد برای وارد حریم او شدن احتیاط کرد:

- بیا اینم دستمال...

پریماه گفت:

- قربون دستت...یکی بکن بده من...امروز انگاری شیر فلکه وصله بهشون..

الیاس به سختی خندید و حین باز کردن جعبه گفت:

-اوستا کار در خدمت شماست ...بگو کجاست ...برم کورش کنم...

پریماه دستمال به چشمش کشید و لب زد:

-ممنون...رفیق بامرام...برای گیلاسا هم ممنون..

@DONYAIEMANNOE

پریماه با مکث دستمال به گوشه های چشمش کشید و الیاس تا خواست حرفی بزند شایسته از راهرو داد زد:

-الیاس... بیا اینا رو بگیر بده...الان میرسن..

الیاس باز چشمش میان دستمال مچاله شده از پاک شدن اشک پریماه ماند و گفت:

-ببین تو قصه ات اینو میتونی بگنجونی؟ خلاص شیم از دستش..

پریماه آب بینی اش را بالا کشید. الیاس در را هم بسته بود که گفت:

-نوبت مون برسه... هستیم.... حتی همین شایسته.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_328

پریماه با رفتن الیاس خواست برای نوشتن دوباره تمرکز کند که دید خجسته خانم و قند و عسل جان سر جاده ایستاده اند و برای هر ماشینی که برایشان ترمز می کنند آدرس باغ گیلاس می‌دهند.

پریماه اینبار که سراغ دخترهای طوبی رفت کنار کمال ایستاده بود و داشت چشم خیس دخترها را نگاه می کرد.

گلبهار همچنان به آنچه شنیده بود باور نداشت که

@DONYAFEMAMNOE

کمال با صدای خش دار از شدت گریه و بغضش گفت:

-اون صلاح دفاعیتو بذار کنار جان من...بعدش حرف بزنیم...

چشم‌های گلبهار به کارت کمال بود.. به اسم پدرش که هر بار می دید تار می‌شد.

پریماه آنجا بود و داشت کمال متاثر از این همه دوری را می‌دید که با صدای گونش برگشت. دو خواهر رفته بودند اتاق‌شان و باز در شوک از تمام شدن چیزی که چند سالی فرار می‌کردند.

-کی صبح میشه آجی؟

-واسه چی؟

-زنگ بزنیم ...مامان...باهاش...حرف بزنیم...

@DONKAFEMAMIOF

گلبهار از خوشی سر خواهرش را به سینه اش فشرد و زمزمه کرد:

-هنوزم باورم نمیشه..

نه گونش، نه گلبهار از خوشی خواب‌شان نمی‌برد. دخترها می ترسیدند بخوابند و این حال خوش را دوباره از آنها بگیرند.

-آجی پاشو نماز شکر بخونیم .

گلبهار صدایش می‌لرزید که خندید. لبخند گلبهار چقدر زیبا به چشم پریماه آمده بود.

-پاشو اجی..به نظرت اذون گفتن؟

دیگر نگفتند مادرشان ممکن هست بیدار شده باشد وقتی هر دو پاورچین تا سالن اصلی رستوران

@DONYAIEMAMNOE

رفتند. آنجا و روی میزش تلفن بود و کمال که لباس کارش را عوض کرده بود با شنیدن پیشنهاد دخترها، داشت با کف دستش موهایش را مرتب می کرد.
اشاره به خواب بودن مادام گفت:

-بیدار نشه؟

گلبهار گفت نه و پریماه شبیه هر دو دخترک دل در دلش نبود وقتی کمال گوشی به دست داشت با انگشتش شماره‌های گردان گوشی را می چرخاند . گلبهار و گونش هر دو شماره‌ها را در دلشان تکرار می کردند که پریماه اینجا رفته بود در تیم دو دختر دلتنگ مادر تا کمی صبوری یاد بگیرد .تا ببیند در دل دخترهای دور شده از مادر چه می‌گذرد؟ تا او هم بعدها به کارش بگیرد.

کمالِ منتظر ِ مخاطب، چشمش بین هر دو دختر

@DONYAFEMAMNOE

در گردش بود. دست گونش روی گونه‌هایش بود و گلبهار زیر لبش ذکر می گفت.

پریماه هم دلش زمزمه کردن و ذکر دادن خواست وقتی کمال داشت می‌گفت:

- ندید هم میگم... الان اقا جون داره با صدای بلند الله اکبر میگه و طوبی...

اینجای حرف کمال شروع نشده دخترها چشم شان برق زد و پریماه هم سعی کرد چشمش شبیه انها برق بزند.

-مادرتونم داره با صدای بلند میگه ...یواش اوخی آی کیشی)...ای مرد اروم بخون(.

هر دو از این جمله خندیدند و کمال همراهی‌شان

@DONYAIEMAMNOOR

کرد. پسر جوان از خودش راضی بود که توانسته بود تلفیق اشک و لبخند را به تصویر بکشد..صد البته لبخند پیروزی بود.

پریماه آنجا حتی شاهد تمام شدن صبر دخترها بود که کمال گفت:

- نه مثل اینکه خواب موندن.

اما بوق ها که تمام شد کمال برای خاموش نشدن برق امید دخترها گفت:

- الان به عمه فخری خبر میدم.

گلبهار ذکرهایش زیاد شد و دست خواهرش را گرفته بود تا نا امید نباشند. همان لحظه دل پریماه خواست دست او هم در دست گلبهار باشد.

@DONYAIEMAMNOF

دخترها شاهد بودند تماس کمال با خانه‌ی فخری هم بی جواب ماند که اینجا پریماه با کمال در عین ناباوری دیدند دخترها همدیگر را شبیه دو پرنده‌ی بی پناه بغل گرفته بودند.

کمال با نگرانی گفت:

- انگاری همه تو کوچه خورشید خواب موندن... صبر کن...

بعد با تردید گفت:

- زنگ عمو اینا بزنم..

زنگ خانه ی آنها را که زد الوی خش‌دار دختر عمویش در گوشش پیچید. دخترها با کمی امید گوش تیز کردند و کمال گفت:

-گوشیو بده بزرگترت.

دخترک بلبل زبانی کرد و فرمایش را با من بزرگترم گفتن به زبان اورد.

@DONYAIEMAMNOE

کمال غرید:

- فعلا گوشیو بده تا بیام نشونت بدم فرمایش کدوم طرفیه؟

دخترک شاکی تر شد و کمال از دیدن دخترها و نگاه منتظرشان کمی با لحن آرام تری گفت:

- بده کارشون دارم...نخود مغز... وقتی می بینی یکی این وقت صبح زنگ زده...لابد کارش مهمه..

همان لحظه که دخترها منتظر یک خبر بودند صدای زن عمو پیچید و گله های همیشه اش ردیف شد. اینکه ما را چه کسی آدم حساب می کند و میان گله هایش هم اضافه کرد گویا ماشین مناف خراب شده بود و باز هم چون دل خوشی از انها نداشت چیزی نپرسیده است و به آنها چه..

کمال نگران شد و خواست شماره‌ی خانه‌ی پدری هما

@DONYAIEMAMNOE

را از انها بگیرد که زن عمو با طعنه گفت:

- اونو از ما بهترونا دارن...خوبه والا کم مونده بیان ما رو بیرون کنن.. هر روز یکی از تیر و طایفه‌ی عروس قشنگه میاد...خوششون اومده شهر نشینی...

کمال دیگر نمی خواست حرف های تکراری زن عمو را بشنود که با یک ممنونی کوتاه تماس را پایان داد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_329

پریماه اینجای خشک شدن دهان و چشم دخترها به دست و چشم کمال، دلش می خواست برود و از

@DONYAIEMAMNOE

شایسته که چند دقیقه‌ی پیش با آنها کمپوت گیلاس خورده بود بگوید شماره‌ی خانه‌ی پدری مادرت را اگر هنوز داری به من بده که در گذشته منتظر همین شماره هستند. یا اصلا برود و مستقیم به هما خانم بگوید که کمال تا دوباره داشت شماره‌ی خانه شان را می‌گرفت گلبهار و گونش تاکید داشتند یک شماره پس و پیش گرفته ای و کمال در عجب بود از حواس جمعی آنها.

پریماه لبخند زنان و با بغض نوشت کمال عزیزیان تو که جای اینها، سالها چشم انتظار نبودی تا ببینی در برابر ان یک خبر، حفظ کردن چند شماره هیچ هست.

کمال اینبار شماره‌ی درست را تحت نظارت دخترها گرفت و خمیازه‌ی پروین در گوشش که پیچیده برق امید به چشم دخترها برگشت. پریماه هم چشمش

@DONYAIEMAMNOE

برق افتاد وقتی کمال پرسید:

- خوبی پروین؟ منم کمال..

پروین با خوشی فریاد زده بود:

- داداشی...کجا بودی؟

کمال مشغول صحبت شد و پرس و جویش برای کجا هستین ادامه داشت و دخترها همچنان منتظر بودند اسم طوبی هم این بین شنیده شود.

-داداشی اقا جون نگرانت شد..امروز صبح که رسیدیم... راه افتادن بیان دانشگاه... دنبالت..

کمال ای دادی گفت و دخترها تا شنیدند طوبی هم همراه مناف هست لبخندشان با خیسی چشم شان یکی شد.

@LONYAIEMANNOE

طوری که دیگر نشنیدند چرا و چه شده وقتی با تایید خبر و بودن مادرشان همراه مناف، گلبهار گونش را با شوق بغل کرد. بهم که تبریک می‌گفتند و شاکر خدا بودند، پریماه هم دوست داشت او هم در این شادی سهیم باشد و در آغوش گلی خانم تاب بخورد.

کمال نگران داشت می گفت خوابگاه نیست و الان زنگ می‌زند خوابگاه و به مسول می سپارد که پدرش و طوبی هر چه سریع تر برگردند خانه.

دل دخترها غنج رفت از این هماهنگی کمال که تا می خواست بگوید منتظر مهمان های عزیز باشد، صدای مهین مجال نداد وقتی گوشی را از پروین گرفت و گفت:

- داداش زودتر بیا ...الانم به این جهان یه چی بگو..دیروز مدرسه رو پیچونده ..امروزم می گه تا عزیز نباشه ...من نمی رم.

@DONYAIEMAMNOE

دخترها به این همه صدای پر شور گوش تیز کردند و با نفس حبس شده چشم دوخته بودند به کمال.

کمال باز با نرمشی اشکار گفت:

- بیداره؟

پروین جانبداری کرد و خواست داداش را نگران نکنند و مهین باز تاکید داشت کمال از پس این تنبل و راحت طلب خان می آید.

-بذار پاشه بره مدرسه فردا...دوباره تک آورد من خواب و خوراک ندارم..

کمال خندید و پروین و مهین رفتند تا ببینند کدام شان در نبود طوبی حریف این دردانه جان

@DONYAYEMAMNOE

می‌شوند.

دل دخترها داشت از این اتحاد و این حس خانواده بودن پر می‌زد که کمال داشت تلاش می‌کرد ساعت اول صبح با خوابگاهش هماهنگ کند.

پریماه آنجا بود وقتی دخترها با ذوق منتظر شدند مادام بیدار شود و کمال رفته بود در اتاق استراحت خدمه‌ی رستوران ساعتی چشم روی هم بگذارد

پریماه داشت می‌دید گونش دهانش به چشم مادام و گلبهار بود که داشتند برای رفتن به دیدار مادرشان برنامه می‌چیدند.

برق رضایت از پیشرفت کار گلبهار در چشم های مادام که مشخص شد بعد هم اضافه کرد باید کارهای اینجا را دست ادم کاربلد بسپارد تا خودش هم همراهی شان کند.

گونش آن روز یادش رفته بود باید مدرسه برود

@DONYAEMAYNOE

وقتی از گلبهار می‌پرسید آجی تو هم از ذوق پاهات می لرزه؟

پریماه دید که گلبهار دست روی قلبش گذاشته بود و در جواب خواهرش گفته بود:

- من دلم میلرزه اجی...تموم وجودم می‌لرزه خورشید خانم.

و باز پریماه اینجای قصه دست روی قلبش گذاشته بود تا ببیند دل او در چه حالی هست؟

حتی اینجای قصه اش داشت از تاثیر خوشی دخترها طول و عرض اتاقش را با قدم زدن متر می‌زد. کمی راه رفت و باز به صدای قلبش گوش می‌کرد.

حتی برای شریک شادی انها بودن کنار گونش رفته بود مدرسه وقتی کمال آن روز شبیه دیروز قرار

@DONYAIEMAMNOE

نبود کتک بخورد. هر چه هم گونش گفته بود نیا و کمال گفته بود:

- می خوام بیام ببینم اون بچه پررو دیگه چی داره بگه؟

گونش غر زده بود:

-صبر کن بادمجونای دیروزی از صورتت پاک شه..بعد شیر شو..

کمال با مرتب کردن لباسش جواب داده بود:

- خاطرت جمع...امروزم خودم گوجه می کارم..

گلبهار با شوق به این جانبداری کمال نگاه کرده و گفته بود:

@DONIYAIEMAMNOE

-اگه بادمجون و گوجه کاریتون تموم شد ...بیا اینجا ببینم آی اوغلان...

کمال خندیده بود و رو به دخترهای مشتاقِ دانستن بیشتر از مادرشان گفته بود:

- یعنی به اینجام رسیده تا بیرز) یه کم (طوبی رو فارسی کنیم ... اخری باشارماخ)بلند نشدن (نشدی...همشم میگه آز دانیش) کم حرف بزن..(

دخترها به این طنز کلامی جوان پر شور می خندیدند و باز کمال دلش می خواست بیشتر بگوید.

- آخ آخ...سن آلاه)تو رو خدا (بیرز) یه کم (بیاین به عزیز ما همه چی منهای شوربا یاد بدین.

@DONYAIEMAMNOE

گونش از این حرف کمال، با صدای بلندتری خندید و چشمش پر شد. اما گلبهار همراه خوشی خواهرش انرژی گرفت و با افتخار گفت:

- هر چی بگی خودم واست میپزم..تمَنَ (چی) بپزم... آی اوغلان...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-330

کمال "آی بَرَکَنّا بالام" (افرین بالان) گویان اضافه کرده بود فقط خواهش می‌کنم از خانواده‌ی شوربا نباشه.

@DONYAIEMAMNOE

گونش گوشش به هر جمله‌ی کمال بود و با شوق از اینکه قرار هست مادرش را به زودی همین فردا ببیند لباسش را برای رفتن مرتب می‌کرد. اما باز دلش نمی‌امد برود تا مبادا کمال حرفی بزند و او نباشد.

دخترک میان این خوشی‌ها از کمال پرسیده بود مهین چی؟..پروین چی؟ و جهان که گلبهار میان حرف خواهرش گفته بود آجی همسن داداشی بود؟

کمال که تازه متوجه جای خالی برادرشان شده بود ، گلبهار آه کشیده بود و پریماه هم اینجای قصه‌اش آه کشیده بود.

-چند ماه بعد که یواشکی همه...یکی رو فرستادیم شناسنامه‌ی آجیو بیاریم، می خواستم اونم بیارم ...

@DONYAIEMAMNOE

اما ندیده بودنش..

کمال از این بی خبری دخترها افسوس خورده بود و پریماه با یاداوری برادری شبیه شرایط اصلان، در اتاق و دور خودش چرخیده بود.

به قدری که گلبهار با اهی سوزناک از دلتنگی و تلا ش‌شان برای نداشتن برادرشان، خواسته بود برود و برای کمال هر چیزی بپزد الا شوربا.

بلافاصله هم رفته بود اشپزخانه، جایی که هر روز غذای کلی مشتری را پخت می‌کردند. او و گونش س الهای تنهایی را در همین خانه و رستوران سپری کرده بودند تا اینکه شرایط رفتن با اذر و دخترهای سرهنگ در حال مهیا شدن بود.

کمال آن روزها به سراشپز گلبهار گفته بود هر چه دلت خواست بپز و پریماه شبیه گلبهار داشت می رفت آشپزخانه تا برایش فسنجان درست کند. با

@DONYAEMAMI0F

زرشک پلو و کنارش یک سالاد روسی و سبک.

پریماه به این نیت از اتاقش بیرون رفت با دیدن تاریکی خانه و سکوتی که حاکم بود چراغ روشن کرد و گفت:

- بقیه کجان؟ امروز امروز چندمه؟ چند شنبه است اصلا؟... چرا کسی نیست؟

بعد گوشی خانه را برداشت و شماره ی همراه کمال را که می‌گرفت نمی توانست درک کند آن عقربه هایی که روی پنج نشسته‌اند برای ساعت عصر هست یا صبح؟

کمال که بی خبر بود و در خواب، وقتی جواب نداد پریماه همچنان زمان و مکانش بهم ریخته بود.

@DONYAIEMAMNOF

نچی کرد و گفت:

-حتما تو راه مدرسه با خورشید دوباره بحث می کنه.

بعد که دوباره شماره‌ی کمال را گرفت، کمال با صدای خشدار و پریده از خواب جوابش داد:

- جونم...پری؟

پریماه که توجهی به خش صدای کمال نداشت و پرسید:

- دوست داری زرشک پلو بپزم یا فسنجون؟ کنارش سالاد شیرازی دوست داشتی؟ درسته؟

-خوبی پری؟

پریماه دوباره سوال کرد:

-چاشنی ملس دوست داشتی؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال با سوال بعدی، چشمش از شدت تعجب کامل باز شد و گفت:

- آره...ملس...

-باشه ...استراحت کن کمال...حاضر شد میگم بیای بخوری تا هر چی شوربا خوردی جبران شه.

کمال که گوشی را قطع کرد هنوز در شوک تماسی که با او گرفته بود ماند.

پریماه با بسیار خب گفتن، استین لباسش شبیه گلبهار بالا زد و حین بستن پیش‌بند دور کمرش داشت فکر می‌کرد اول فسنجان آماده کند یا مرغ؟

کمال که نتوانست دلیل کار پریماه را پیدا کند با

@DONYAIEMAMNOF

دیدن جای خالی خورشید، به سرعت بلند شد و نگران خورشیدش شد .

آخر دیشب او هم حالش مساعد نبود و آمبولانس و تیم پزشکی آمده بود تا دلیل تپش قلب خورشید را تشخیص بدهند.

مجبور به ماندن در خانه‌ی پدری شده بودند و

وقتی برای پیگیری خورشید بیرون رفت او را کنار سیمین و مهین دید و نفسی اسوده کشید.

نفری یک متکا زیر سرشان بود و کنار طوبی خواب بودند که برگشت و با آوردن پتو، روی خواهرهایش کشید و خم شد تا از منظم بودن نفس های خورشید مطمئن شود .بعد چشم داد به طوبی که در خواب سنگین بود .در نهایت گوشی به دست سمت حیاط رفت و شماره‌ی الیاس را گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

-کجایی بابا؟

_جای بدی نیستم.

-خونه خودمونی؟

الیاس اخم کرد و خمیازه کشان چشمش را با نوک انگشتش ماساژ داد:

-عمارت بالام..

-بابا برو ببین پریماه چشه؟...یه دقیقه پیش زنگ زده بود میپرسید غذا چی بپزم؟

الیاس به سرعت بلند شد و تا فرمان پدرش را اجرا کند .دیشب که از جهان شنید پدرش و خورشید آنجا ماندگار شدند دلش امان نداده بود و به خاطر

@DONYAIEMAMNOE

تنها بودن پریماه آمده بود بالا.

الیاس که برای پیگیری رفت، از دیدن پریماه بیدار با چراغ های روشن و در اشپزخانه جا خورد. دخترک این ساعت از صبح با همان پیراهنی که دیشب به تنش بود داشت پیاز رنده می‌کرد.

استین لباسش بالا بود و پیشبندی هم دور کمرش بسته بود با موهای بافته شده و بی محابا رها شده روی شانه‌اش.

تا پرسید:

- پریماه؟.. چی شده؟... چیکار می‌کنی؟

پریماه با بالا کشیدن آب بینی اش، سرش چرخید و با یک چشمِ باز و یکی بسته گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-ببین گوشته یخش باز شد؟

الیاس در عین ناباوری حرفش را که گوش کرد چند بسته گوشت در لگنی آب دید. باورش نمی‌شد دخترک دارد غذا درست می کند؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_331

دوباره که چرخید تا دلیل کارش را سوال کند، چشمش به پریماه متفاوت خورد. به خاطر روسری که سه گوش بسته بود گردن سفید دخترک چشم الیاس را داشت به هوس بیشتر دیدن ترغیب می‌کرد. این پریماه جدید به چشمش عجیب امد وقتی یک زنجیر قلبی شکل هم به زیبایی گردن بلوری او افزوده بود و عقب کشید. به سختی

@DONYAIEMAMNOF

چشمش را مجبور کرد به جای دیدن آن همه زیبایی حرکت دست پریماه را دنبال کند.

- خواب نما شدی؟

دخترک خیلی خونسرد رنده و لگن برداشت و سمت سینک رفت:

-غذا بپزم...بدم کمال...

الیاس بیشتر ترسید:

-ساعتو دیدی رفیق؟

پریماه حین آب کشیدن رنده رو به نگاه متعجب الیاس چشمش هنوز داشت از تندی پیاز می سوخت.

گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- امروز چندمه؟

- دوشنبه...تو..حالت... خوبه؟

پریماه با مکث چشم بست وقتی با دست‌های نمدارش گره‌ی روسری باز کزد و آورد سر جایش.
الیاس همزمان برایش لیوانی آب پر کرد و نگاه به چشم های پریماه پرسید:

- گشتنه؟ واست غذا گرم کنم؟

پریماه لیوان آب را نخورده با خودش برد و گفت:

-نه...میرم بخوابم...تو چرا بیداری؟

پریماه تا دم اتاقش برسد الیاس نگران تر شد.

@DONYAIEMAMNOE

-منو نترسون پریماه ...چیزی شده؟

پریماه لب زد:

-ترسا تموم شدن الیاس ...تو هستی دیگه ..ترسیدم صدات می کنم...

الیاس با مکث روی صورت رنگ پریده‌ی دخترک چشم چرخاند و لب زد:

-حتما.. من اتاقمم...بیدارم.. بگو با سر میام...

الیاس خودش در اتاق را بست و با ترس دوباره نگاه چراغ های روشن خانه کرد.

پریماه بی حرف که برگشت سمت تخت، بی وقفه رفت زیر لحاف و سرش را روی متکا گذاشت.

بلافاصله هم چانه اش را چسباند به لبه‌ی لحاف و

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

- تا گلبهار می پزه من یه چرتی بزنم. باید وقتی میایم پیش طوبی سرحال باشیم..همه مون... با هم..

با این حرف چشم بست و بعد از یک شب تایپ کردن و غرق شدن در هر چه نوشته بود، خوابش که برد الیاس داشت به پدرش از پریماه عجیب شده گزارش می داد.

کمال صدای گرفته‌ی پسرش را شنید و شروع کرد باعث و بانی بهم ریختن خورشید و پریماه و طوبی را اول صبح مورد لطف قرار دادن.

- حواست بهش باشه بابا. اینام خوب نیستن. تو دیروز بودی ...چی شد؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس متاسف شد و گفت:

-می ترسم این همه اشکی که از چشمش میاد کورش کنه..

کمال هوف کشید و از انجا که دستش به جایی بند نبود سعی کرد آرامش الیاس را بهم نریزد.

-بیدار شد بهش بیشتر توجه کن پسر...بذار دلش خوش شه تنها نیست .ما هستیم ...یادت نره که اقا جون چی گفته بود ...خواسته بود...جون اون باشه ..و جون این دختر..

الیاس که تماس را با یک باشه گفتن قطع کرده بود لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

-قبل اینا...جونمه که...

پریماه اینبار که خوابیده بود در خواب هم خودش را با تمام روح و جسم دلتنگش به محل نوشته‌هایش رسانده بود. به انجا که مادام داشت سیگار می کشید و دخترهای مشغول به کار را پشت هاله ای از دود می‌دید.

اینجا پریماه رفته بود کنار مادام و داشت به گلبهار نگاه می کرد. گلبهاری که به او گفته بود برویم و سر بزنیم مادام؟ گفته بود این دفعه دیگر قرار نیست برای فرار کردن چند پای دیگر قرض بگیرند و باز فرار کنند.

مادام هم به دوستش پیام داده بود بیاید و دو روزی اینجا باشد تا او برود و امانتی را به دست اهلش برساند و بیاید. هر چند باز کمال را به کار گرفته بود و خواسته بود تا او فکرش را برای رفتن جمع و جور می‌کند بار وانت را خالی کند.

@DONYAIEMAMOF

گونی‌های برنج و پیت‌های روغن هفده کیلویی با چند کیسه حبوبات محتویات وانت بود و کمال برای اولین بار داشت دست به چنین کاری دست می‌زد.

پریماه از آنجا که نشسته بود خجسته خانم را هم هم می‌دید. با قند و عسل و جلوتر از همه چمدانش را دم در گذاشته و منتظر نشسته بود تا با آنها راهی خانه‌ی طوبی شود. از حالا هم گوشه های چشمش خیس می‌شد و پاک می کرد و می گفت آدم گرگ باشه مادر نشه..

بعد به قند و عسل که خودش را با گیلاس داشت خفه می‌کرد، توپید:

-نخور بچه... روده هات صاف میشنا... میوه‌ی دیگه ای نبود رفتی اُد اینو هوس کردی.. موزی.. سیب گ لابی...لااقل آلبالو..

@DONKAFEMAMNOE

پریماه آنجا بود و شاهد تصمیم های مادام برای رفتن و راهی شدن که متوجه شد یک دخترک شاد و سرحال به مادام سلام کرد و دستش را فشرد. بعد هم با کلی سر به سرس گذاشتن مادام، پرسید این گلی خانمو کجا می تونم ببینم؟

مادام از این دختر دل خوشی نداشت که همیشه می امد سر و صدا می کرد و دور از چشم او به خورشت ها ناخنک هم می زد.

مادام با اشاره به ساعت که گفت نیم ساعت وقت میگیرم دخترک برای مادام یک بسته سیگار برگ بیرون آورد و گفت:

-اومده بودم اینا رو براتون بدم...سوغاتیه.. فرنگ خ اله است...

@LONYAFEMAMNOE

مادام با سر تکان دادن تشکر کرد و وعده داد وقت نیم ساعت دیگر و با دو پرس از خورشت محبوب خ اله، سوغاتی را جبران کند.

پریماه اما کنجکاو شد و با دخترک رفت و دید که گلبهار دارد با سرآشپز به برنج سرک می کشند.

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_332

@DONYAIEMAMNOE

دخترک به ارامی و از پشت سر، چشم های گلبهار را گرفت و پریماه لبخند زنان به حدس گلی خانم غافلگیر شده خندید.

-اینجا کسی جرات نداره به گلی دست بزنه... الا یه خل و دیوونه... که از قضا همکلاسیشه و نیم ساعت بیشتر مجال نداره.

دخترک دستش را که برداشت انگار که لبخندش دلیل داشته باشد، کنار گوش گلبهار پچ زد:

-به جز من....جراتشو یه پسر خاله‌ای هم داره ...که داره این گلو می چینه ...ببره...

گلبهار چشم درشت کرد و گونه هایش سرخ شد وقتی چرخید سمت دخترک.

پریماه لبخند زنان به پچ پچ دخترها گوش و جان سپرده بود .

@DONYAIEMAMNOE

-شدم کبوتر نامه بر ..پستچی ...بیا اینو بخون من برم ..مادام داره شماره معکوس میره...

گلبهار به سرعت کتابی که برایش یک نشانه بود را گرفت. تا او کتاب را با احتیاط نگهدارد، یک پرس کبابِ مخصوص هم سهم دخترک شد. پریماه با گلبهار بود و گل انداختن گونه های گلی خانم که حین اماده کردن سفارش دخترک غر زد:

- کجا دیدی کفترا این قدر کباب دوست باشن؟

پریماه از رمز و راز بین دخترها چشمش به برق چشم های گلی خانم بود و دوست داشت با او برود طبقه‌ی بالا و ببیند لای آن کتاب چه چیزی هست که تپش قلب گلی بالا رفته بود و صورت صاف و

@DONYAFEMAMNOE

روشنش هر لحظه بیشتر گل می انداخت.

گونش تا ان ساعت از روز کلاس جبرانی بود و کمال داشت همچنان با راننده بار وانت را خالی می کرد که گلبهار لبش را گزید و از کارهای مادام برای کار کشیدن از کمال شرمش شد.

گلی خانم با همان کتاب در اتاقش را بست و تکیه به در که زد پریماه هم با او تکیه زده بود. نفس های پریماه به قدری نزدیک گلبهار بود که وقتی لای کتاب باز می‌کرد لب‌های زیبایش باز شدند و پریماه هم لبخند زنان شاهد بود گلی خانم از دیدن پاکت نامه با مهر و موم، هر لحظه به وسعت لبخندش اضافه می‌شد.

مجالی نبود و گلبهار از شدت هیجان روسریش را

@DONYAEMAMNOVEL

باز کرد .روی زمین نشست و تکیه به دیوار زد تا خستگی کمرش را همزمان با خواندن نامه بگیرد .

با انگشت‌های ظریفش روی پاکت کشید که نه آدرس داشت و نه چیزی جز یک نوشته با عنوان

گیرنده:

" خانم گل‌بهار اکبری."

همزمان هم صدای جدی مردی جوان در گوشش زنگ خورد که با آن چشم های تیز نگاهش می کند و می گوید حواس‌تان کجاست خانم جوان؟

گلبهار و ضربان قلبش را پریماهی می‌دید که داشت نامه را باز می کرد و مشتاق خواندنش بود.

یک ورق تا شده با خطی خوانا محتوی کاغذ بود که

@DONYAIEMAMNOE

فرستنده برای گلبهار عزیز با حروف انگلیسی نوشته بود.

همین مدل مخاطب قرار داده شدن گونه های دخترک را گلگون می کرد و با خودش در کلنجار بود هیجان و دیدن این نوشته را حفظ کند. با این نامه، دومین نامه از فرستنده دریافت می‌کرد که خبر داده بود چند روز بیشتر مجال ماندن ندارد و تاریخ پروازش را نوشته بود و خواسته بود در اولین فرصت مدارک خواسته شده در همین نامه را برایش اماده کند. بعد هم به گلبهار خانم تبریک گفته بود از اینکه در دانشگاه مورد نظر پذیرش گرفته است.

قلب دخترک از ارزوی موفقیت و مهیا بودن شرایط برای پیشرفت او توسط نویسنده‌ی نامه کم مانده بود از تپیدن باز بماند. آخر هم به یمن این توجه، به تمام وجودش اماده باش اعلام کرد تا فرمان دست و دلش از دست نرود.

@DONYAEMAMNOE

گلبهار با وجود کم بودن وقت و به سرعت مدارک خواسته شده را که اماده می‌کرد به پیگیری و صدای کمال آمدم بلندی گفت.

کمال با سر و صورتی عرق کرده روی پله نشسته بود و غر می زد:

- خدایا کی میشه از اینجا بریم خونه؟

گلبهار با اماده کردن مدارک، به سرعت دست به قلم شد و سعی کرد قبل نوشتن چند نفس عمیق بکشد و بعد که شروع به نوشتن کرد پریماه خم شده بود روی نوشته.

همان لحظه هم اتاق پراز عطر یاس بود و موهای گلی خانم از شدت کار نم داشت که به فارسی نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

" از زحمات شما برای پا گذاشتن به این اتفاق مهم قدردانی می‌کنم .بی شک اگر راهنمایی و پیگیری شما نبود من این راه دشوار را برای خودم سهل و آسان نمیدیدم."

گلبهار با رها کردن نفس حبس شده‌اش از این همه رسمی بودن دوباره روی نوشتن تمرکز کرد.

"یک عالم حس خوب هست که برایتان از حالا آرزومندم .متاسفانه با توجه به شرایطی که برایم پیش آمده سعادت دیدار شما و قدردانی نخواهم داشت .من فردا عازم سفری سرنوشت ساز هستم و به دیدار عزیزی می روم که سالهاست چشم انتظارش بوده ام .

هر آنچه که خواسته بودین برایتان درون پاکت قرار داده ام. به امید جبران تمام زحمات شما، خدا به همراهتان. "

@DONYAFEMAMNOE

پریماه وقتی گلبهار برای بار دوم نفس حبس شده اش را رها می‌کرد، غر زد حالا اینقدر رسمی واجب بود؟

اینبار گلی خانم نامه را با دقت لای همان کتاب گذاشت و با صدا و پیگیری مادام از پله ها و کتاب به دست، پایین رفت.

کمال اینبار رفته بود سمت انبار تا آنجا کار دیگری را به درخواست مادام سامان بدهد.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_333

پریماه شاهد بود که گلبهار با چه دقتی کتاب را به دوستش سپرد و گفت:

- به خاله فهیم سلام برسون.. بگو قبل رفتن یه سرمیام ببینمش..

هیچ کس در آن شهر و آن روزها نمی دانست گلبهار و گونش در گذشته چه شرایطی داشتند جز مادام. آن هم چون سفارش شده از طرف دخترهای سرهنگ بودند و عزیز و نور چشمی آن ها. ترس یا آنها یک کاری کرده بود که نمی خواستند کسی زندگی قبلی‌شان را بشنود.

دخترک نامه رسان که مزد کارش را نوش جان کرده بود با شیطنت گفت:

- خاله فهیم یا خواهر زاده‌ی خاله فهیم؟

@DONYAEMAMNOE

گلبهار گونه هایش دوباره گلی رنگ شده بود که دخترک گونه‌ی نرم او را بوسید و گفت:

- این سفارشی بود.

گلبهار چشم درشت کرده بود:

- حرف در نیار...

- خواهیم دید؟ این خط این نشان..

خط و نشانش همان نامه نگاری پسر خاله ای بود که چند شب دیگر پرواز داشت به کشور مقصد گلبهار و مادام و گونش. آنجا که آذر و خواهرهایش چند سالی بود منتظر بودند و در حال مهیا کردن شرایط پیوستن این دو خواهر.

شبیه دخترک خم شد و نگاه به برق چشم های گلبهار خندید و گفت:

@DONYAYEMAMNOE

- بمیرم واسه مامانم که فکر می کنه چقدر این بچه دلتنگ حالشه.. و از اون سر دنیا پا شده اومده دیدنش..

گلبهار لب زد:

-حرف در نیار... آقای دکتر و پدرشون واقعا انسان شریفی هستند. امیدوارم بتونم زحماتشونو جبران کنم.

-و صد البته شریف و گلی دوست ...اصلا اومده گل ما رو ببینه و ببره ...این همه واسش رشد و نمو کردم منو ندید...اخرشم اومد توی دو وجب قد و چشم قشنگ رو بچینه ببره..چطور واسه من پذیرش نگرفت؟

-حرف درست کن...ما از اولم قرار بود بریم...

@DOKTYAIEMAMNOF

دخترک چشمک زد و گفت:

-تو راست میگی...

پریماه با این حرف ها بیشتر ترغیب شد برود آن آقای دکترِ انسان و شریف را ببیند.

دخترک با رفتن به ان روزها و در خواب داشت شیرین ترین لحظات را تجربه می کرد که گلبهار بعد از رفتن دوستش به خاطر شلوغ بودن سالن و رستوران مجبور شد از فاز گلگون بودن بیرون بیاید.

پریماه دنبال دخترک نامه رسان بود و متوجه گونش شد. او هم تازه رسیده بود و از کار کمال شاکی بود که برای شکستن شاخ آن پسر دیروزی و خط و نشان کشیدن، شبیه یک اسکورت شخصی پشت سرش راه رفته بود.

پریماه گونش شاکی را با کمال اخمو تنها گذاشت و

@DONYAIENAMNOF

با همان دخترک نامه رسان چند کوچه‌ی بعد را پرواز کرد.

وقتی در خانه‌ی مورد نظر باز شد، خانه پر از مهمان بود که با سر و صدای بچه هایی که آب بازی می کردند مشخص‌تر بود.

پریماه شبیه دخترک نامه رسان مراقب بود آن کتاب و مدارک دستش آسیب نبیند و با او از پله ها بالا رفت و رد چشم دخترک نامه رسان را که گرفت رسید به پشت پنجره‌ی اتاقی با پنجره‌ی سراسری و قدی.

بعد هم چشم‌های مشتاقش روی پسری جوان ماند که با متانت ایستاده بود و با دیدن پیروزی دخترک نامه رسان یک لبخند کمرنگ روی صورتش نشاند.

پریماه از اینجا به بعد پاهایش یاری نکرد آن جوان قد و بالا بلند را برود و از نزدیک ببیند. اخر غریبی

@DONYAIEMAMNOE

می کرد. شبیه گلبهاری که گونه هایش سرخ شده بود.

اما در عین حال از دیدن موهای شانه شده رو به عقب دلش رفت. حتی از دیدن بینی تیز و کشیده‌ی مرد جوان، دستش روی بینی خودش نشست.

انگشت‌هایش در خواب هم می‌لرزید وقتی با کنار کشیدن مرد جوان، از مقابل پنجره کنار رفت و خودش را به اتاق رساند تا زمانی که دارد نامه‌ی گلبهار را باز می‌کند عکس العمل او را ببیند.

پریماهِ سر تا پا چشم شده داشت به ظرافت کار مرد جوان نگاه می کرد .مردی که با حوصله عینک از جعبه بیرون کشید و با نشستن روی صندلی و همراه یک آرامش خاص، انگشت‌های کشیده اش را برای باز کردن نوشته‌ی گلبهار روی کاغذ کشید.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه جرات کرد تا او نامه را می خواند رو به روی مرد جوان بایستد. حتی خم شد نزدیک صورت مرد جوان با اخم ریزی که روی پیشانی بلندش نشانده بود.

پریماه اینجا هم دوست داشت عطر حضور این جوانِ رعنا را در خواب به تمام وجودش هدیه کند وقتی می دید تمام توجه اش به ان چند خط و نوشته بود.

مرد جوان بعد از خواندن نامه لبش را که تر کرد از جوابش بیقرار شد و دیگر شبیه قبل صبور و ارام نبود. عینک از سر چشمش برداشت و با همان چشم های درشت به کلمات خیره شد.

بعد هم بی خبر از چشم های پریماه، چند نفس عمیق کشید و وقتی صدایش زدند سبحان جان میزو چیدیم، مرد جوان سرش را که بلند کرد پریماه با چشمی برق زده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- سبحان... جان ...سرد نشه...

پسرک با جمع کردن محتویات مدارک تا گفت آمدم، پریماه دلش رفته بود برای آن صدای مردانه‌ی سبحان جان..

دوست داشت دختر بچه‌ی دو ساله ای باشد که دست‌های همین سبحان جان را بگیرد و شبیه باقی دختر بچه ها و آخر هفته با او به پارک برود.

🌿🌿🌿

دست های پریماه در خواب هم از خالی بودن مشت شد و همراه سبحان جان شد و اتاق را ترک کرد.

وقتی سر میز رسید متوجه شد همه منتظر سبحان

@DONYAIEMAMNOF

جان هستند. از این صحنه حس غرور کرد که چه ادم مهمی به گلبهار گفته بود گلی خانم...و همان آدم مهم به دخترک نامه رسان و با جدیت گفت:

-بهتر هست خودشو ببینم.

پریماه شاهد بود دخترک چشمک زده و گفته بود:

-من چجوری سبحان جانو تو پاکت جا بدم...نه دکتر ژیگول جان بگو چطوری؟

و پریماه باز در خواب دلش رفته بود برای سر تکان دادن سبحان جان که گفته بود:

-هیچ چیز غیر ممکنی نداریم .

پریماهِ غرق در خواب می خواست بیدار که شد

@DONIYAIEMAMNOE

همین جمله را یک گوشه یادداشت کند. تا در محال‌ترین زمان ها این را تکرار کند.

جمله‌ی کوتاه و پر از مفهوم و امید.

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون❤️❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_334

صبح شده بود و ساعت داشت طبق روال کار خودش را با سپری شدن زمان انجام می داد. اما

@DONYAIEMAMNOF

خانه‌ی کمال و خورشید بدون حضور انها در سکوتی عجیب فرو رفته بود. فقط الیاس بیدار بود و درون مبل تکی، روبه‌روی اتاق پریماه فرو رفته بود.

ساعتی بود که چشم از اتاق در بسته‌ی پریماه نگرفته بود و داشت به نگرانیِ خودش از بابت احوال او فکر می‌کرد.

گوشیش را روی سایلنت گذاشته بود و تمام تماس‌های اول صبحش را رد تماس داده بود. در صدر چند تماس، دایی و خاله‌ی با خواهرهایش بودند که بعد از تماس ناموفق پیام داده بودند. آن هم از سر احوالپرسی، بلکه برای آن زمین باارزش. و باز هم برای الیاس فقط حال پریماه ارزش داشت.

حتی جهان را هم رد تماس زده بود و با روشن کردن دوباره‌ی سیگار، از جهان و پدرش شاکی‌تر بود. همه را هم مقصرِ حال پریماه می‌دانست و باز نگران پریماه بود.

@DOUYATEMAMNOE

با کنار زدن دود خاکستری سیگار، نگاه ساعت کرد و کلافه تر از بلاتکلیفی برای خبر نداشتن از اوضاع پریماه، پشت بند سیگاری که خاموش نشده بود یکی دیگر هم روی لبش گذاشت.

دوباره به میز خالی صبحانه نگاه کرد که فقط زیر کتری را روشن کرده بود و در خودش نمی‌دید میز بچیند یا چای دم بیندازد.

اما با توجه به اینکه دو ساعت دیگر در اتلیه‌ی شرکت، برای عکس و اموزش های بعدی باید حضور می‌داشت بلند شد سر پا و زیرسیگاری به دست سمت سینک رفت. اما طولی نکشید که همزمان با نشستن لبخندی از روی بدجنسی، سیگارِ به نصفه نرسیده را خاموش کرد.

-چقدر می‌خوابه؟ ..بسشه...پاشه دیگه...

@DONYAEMAMNOE

بعد طبق این نظر خبیثانه، دو سه تا سرفه‌ی جانانه پشت در اتاق پریماه زد و گوشیش را از سایلنت ماندن دراورد.

بلافاصله هم با خط خانه به گوشی خودش زنگ زد. بعد هم با ایجاد سر و صدای زیاد حین برداشتن بشقاب و بهم زدن قاشق ها، الو گویان با مخاطب فرضی شروع به حرف زدن کرد.

گوشی به دست چشم می چرخاند و هر چه را که باعث ایجاد سر و صدا کند برمی داشت و جابجا می کرد. در نهایت همزمان هم برای پیدا کردن ماهیتابه قابلمه های چیده شده کنار هم را عقب جلو داد تا اینکه موفق شد با همین صداهای بهم خوردن قابلمه، ماهیتابه را با سر و صدا بیرون بیاورد. هر چند از دیدن گوشت های شناور روی لگن آب آه کشید و بیشتر ترغیب شد تا پریماه را از اتاق

@DONYAIEMAMOF

بکشد بیرون.

سیگار بعدی را هم روی لبش گذاشت که با معده‌ی خالی روشن کنان غر زد:

- به کجا رسیدی مرد؟... که داری دست به اینکارا می زنی؟

با خودش زمزمه کنان ماهیتابه را با سر و صدا آب کشید و قاشقی که مثلا می خواست روغن بردارد پشت بندش روی سنگ آشپزخانه سقوط کرد و آتا ان هم صدای بلندی ایجاد کند.

پریماه با همین صداها از خواب بیدار شده بود و همچنان مست آن بوی قورمه‌ی سر میزی بود که سبحان جان پشتش نشسته بود و با برخورد صدای قاشق و چنگال از آن لحظه جدا شد. پلکی با شوق از نقش بستن چهره‌ی مرد جوان بهم زد و ساعت گوشیش را نگاه کرد.

دخترک همچنان گوشیش در حالت پرواز بود و به

©DONYAEMAMNOF

تمام مخاطب های کانالش خبر داده بود چند روزی در دسترس نیست.

اینبار با صدای افتادن لیوانی در سینک، خدا بخیر کند گویان از اتاق بیرون که رفت بوی دود سیگار باعث شد اخم کند.

الیاس حالا که پیروز شده بود حین خم شدن برای برداشتن قاشق، وانمود کرد دوباره از دستش سر خورد و پایین افتاد.

پریماه پشت سرش بود که با صدای گرفته از تاثیر خوابش گفت:

-ماهیتابه و لیوان به این بزرگی از دست تو افتاد؟

الیاس در لاک مظلوم نمایی فرد رفت و همزمان که خاک سیگارش می تکاند دستش را نشان داد و گفت:

-بیا ببین چمه؟... صبح تا حالا دستام جون نداره.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نگاهی به ریخت و پاش های الیاس کرد و گفت:

- قندت شکر میخوره بیاد با این دودکش که به پا کرده قد علم کنه.

الیاس مظلومانه‌تر نگاهش کرد. دخترک همان پیراهن دیشبی تنش بود با روسری بلندتر..

-استرس دارم همش.

پریماه حین گرفتن ماهیتابه و قاشق از دستش گفت:

-یه چیزی بخور...گمونم استرس داری

الیاس مطیع بودنش به مظلومیتش اضافه کرد و گفت:

-صبر کن.. بشینم..یه چیزی بیار بخورم.

@DONIYAIEMMNOF

پریماه یری تکان داد و از روی میز گوشی بیسیم خانه را نشانش داد و گفت:

-حداقل به خودت که زنگ می زنی آثار خروس خون محل رو خوبتر ایفا کن..

الیاس بی توجه به سوتی های رو شده اش اینبار به صدایش حالت ناله ای داد و گفت:

- آی سرم ...مغزم خون نداره که ...فکر کنه واسه...

پریماه چند در قابلمه‌ی رها شده روی کانتر را سر جایش گذاشت و ادامه داد:

-بعدشم می خوای منو بیدار کنی ...از اسباب

@DONYAIEMAMNOE

مدیریت خورشید مایه نذار...همون سرفه و عطسه ی پشت در جواب داد.

الیاس لبخند زد و نگاه به دور شدن پریماه نفس اسوده ای کشید و زمزمه کرد:

-پا نمی شدی...بازم بلد بودم...ادامه بدم...آی فشارم...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_335

اما لبخند خبیثانه اش را پریماه حین رفتن سمت سرویس شکار کرد. به انی برگشته بود تا دوباره

@DONYAIEMAMNOF

الیاس مظلوم نما را دستگیر کند.

-اگه باقی ظرفا رو نمی‌شکنی...دو دقیقه برم و بیام ؟

در حواب پریماه سرش را با همان نگاه مظلومش تکان داد و گفت:

-نه...خودتم..دیدی که معلومه... قندم خیلی افتاده.. زود بیا...

پریماه در سرویس که بست با خوشی تکیه زد به صندلی و پاهایش را کش داد.

-قند توجه نداشتن تو افتاده چشم قشنگ...چرا متوجه نمیشی قند دیده شدنم توسط خودت افتاده ...لامروت فقطم خودت چاره شی ...اوستا

@DONYAIEMAMNOE

کریم...تو بگو من چیکار کنم این فنچول خانم با اینجام راه بیاد؟

قلبش را نشان همان اوستا کریم بالای سرش می داد که پریماه با صورت خیس و سرحال بیرون آمد.
بدون اینکه سراغ خورشید و کمال را بگیرد پرسید:

- چی داری واسه خودت میگی؟...بلند بگو...اگه با منی؟

الیاس که دید سمت اتاقش رفت، زمزمه کرد:

- اگه که جراتشو داشتم الان داشتی واسم با عشق نیمروی عسلی درست می کردی...بعدشم نمیتونم بگم...چیا دیگه دلم می‌خواد

پریماه رفته بود صورتش را خشک کند و از این لباس دور شود. از همان اتاقش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-صبر کن...میام واست نیمروو می زنم ...قوه داره...عسل و معجونی هست...

-نیمرو خوبه...کاش یه چیز دیگه می خواستم...

همین جواب را هم، خود الیاس گفت و خودش هم شنید.

پریماه لباسش را مقابل صاف کرد و گفت:

-نکنه چیز دیگه می خوای؟

الیاس هوفی کرد و باز شنونده‌ی جوابی که داد خودش بود:

@DONYAIEMAMNOE

_اونی که من می خوام راه دست خودته.. ولی .. حیف ..صد حیف ...منی که حرف زور تو کتم

نمیره...واسه تو لال مونی گرفتم تا با دل سنگت راه بیام...

-بقیه کجان؟

-پی عشق و حال ..انوقت...منو تو ول معطل یه اشاره ...ایم...

پریماه بدون اینکه جواب های الیاس را بشنود تبلتش را شارژ زد و روی صفحه‌ی تایپش با فونت درشتی نوشت:

"هیچ چیز غیر ممکن نیست."

@DONYAIEMAMNOE

با خوشی همین جمله‌ی سراسر امید را بلندتر گفت تا الیاس هم بشنود.

-هیچ چی غیر ممکن نیست الیاس...هر چی که داره اذیتت میکنه...واسش تلاش کنی بهش میرسی..

پسرک دست روی لبش کشید تا جوابش بلندتر گفته نشود.

-تلاش نمیخواد پری... موفقیت تو یه قدمی منه.

اما پریماه این را شنید و گفت:

-آفرین...خب...چرا معطل می کنی؟

همان لحظه خجسته خانم سر و کله اش پیدا شده بود و داشت با ماهیتابه سمت گاز می رفت. تا

@DONYAIEMAMNOE

الیاس جوابی بدهد خجسته جان پیش دستی کرد و گفت:

-افرینو به تو باید بگم که این لنگه درازو علاف خودت کردی...

بعد رو به الیاس ادامه داد و گفت:

- یا حرفتو می زنی یا با همین میزنم شل و پلت میکنم ..اه اه...اسیر شماها شدم.

دید الیاس خیره به جایی حرفش را نشنید باقی حرصش را سر قند و عسلی خالی کرد که باز بزرگتر شده بود و همچنان در حال رشد بود.

الیاس خیره به نقطه ای نامعلوم چشمش کشیده شد به پریماه با لباس معمولی. دیگر آن پیراهن تنش

@DONYAIEMAMNOE

نبود و شبیه همیشه حرف می زد. حتی رنگ و رویش بهتر از قبلِ اذان و سحر بود.

-تا تو نیمرو درست می کنی یه چی بگم؟

پریماه ماهیتابه به دست نگاهش کرد.

-اصلا از اولم معلوم بود سر و صدا کردی که یه چیزی بگی؟

خجسته خانم انگار دلش بیشتر از همه پر بود.

-عع ..پس حالیته پری بانو که خودتو زدی به اون راه؟

@DONKAIEMAMNOE

طول کشید تا بتواند حرفش را مزه مزه کند.
همانطور که با چشم پریماه را دنبال می‌کرد گفت:

-فکرم این روزا خیلی مشغوله؟ نمی تونم خودمو آروم کنم...دستم واسه قبول سفارش نمیره...چند وقت بود داشتم دنبال دلیل میگشتم...

پریماه با اخم ریز نشسته روی پیشانی داشت کارش را انجام می داد.

-فکر میکنم تمرکزم واسه کارام یه دلیل بزرگ میخواد.

پریماه مناظر بود ماهیتابه گرم شود که نان روی سبد چید:

@DONYAIEMAMNOE

گفتم که هیچ چیز غیر ممکن نداریم...جز مرگ...

الیاس روی صندلی جابجا شد و پرسید:

- این جمله فرمایشه کدوم آدم موفقه؟

پریماه ظرف پنیر به دستش برگشت و با آرامش نگاهش کرد:

-یه آدم که داره تلاش میکنه به خواسته‌ی محالش برسه؟

-ببین چجوری رسیده به منم بگه....بدبختی الگو هم ندارم؟

پریماه تکه ای کره درون ماهیتابه انداخت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اول صبح رو چجوری شروع کردی؟...بنام خدا .. الیاس هستم...با ناله و نا امیدی..

الیاس نگاه دست پریماه کرد و هیچ نگفت...

-حدا رو شکر قندت با بیدار باش دادن برگشت سر جاش...پاشو برو اول به شایسته بانو زنگ بزن .. بین اگه می خواد بیاد سهم نیمروی ما رو بخوره واسش جدا بزنم ..بعدم گوشی منو بیار...کارت دارم..

الیاس غر زد:

-اول یه لقمه بده جون بیاد تو پاهام...غش کنم وسط راه خوبه؟

@DONYAIEMANNOE

پریماه چشم برایش درشت کرد بعد هم برای پسر لوس خانه‌ی کمال و خورشید لقمه‌ی کره و عسل پیچید و دستش که می داد گفت:

-تو رو من میشناسم ..هر وقت می خوای چیز محالیو بگی یا بخوای ...از این اداها در میاری...پاشو برو ..اسم قندم بد رفته..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت-336

الیاس باز خودش را مظلومانه نشان داد و بلند شد و گفت:

-خیلی خوبه که درون و بیرونه من‌و میشناسی...لا

@DONYAIEMAMNOE

ازم نیست زیاد تلاش کنم..

خجسته خانم چپ‌چپ نگاه این دو کرد و به قند و عسل گفت:

-بخور پاشیم بریم مادر.. اینا من و تو رو فیلم کردن...مام الکی عین پیام بازرگانی این وسطیم...واسه حرفمونم تره خرد نمیکنن..

الیاس با همان گوشی خودش به شایسته زنگ زد و رفت تا از اتاق گوشی را بردارد، چشم چرخاند میان تخت مچاله شده. بعد هم با حسرت اهی که می خواست بلند و بالا از سینه‌اش بیرون بیاید جان نگرفته، چشمش افتاد به یک عکس بیرون زده از کنار متکا.

عکس را که بیرون آورد از دیدن مرد جوان جا خورد.. یک مرد لاغر و قد بلند مثل خودش که

@DONYAIEMAMNOE

عینک به چشمش بود و با یک روپوش پزشکی کنار ورودی دانشکده عکس انداخته بود.

آنقدر عجله کرد و هول شد که فقط توانست تاریخ پشت عکس را بخواند و به نوشته های لاتین و پشت سر مرد جوان نرسید.

به سرعت عکس را سرجایش گذاشت و با گوشی بیرون رفت. خیالش هم راحت بود در تاریخی که عکس ثبت شده بود هیچ کدام دنیا نیامده بودند.

- کجا موندی؟

-جون خودم...جون ندارم که بدو کنم..

پریماه داشت لیمو قاچ می کرد که نگاهِ خودتی گفتن را از گوشه‌ی چشم، باز نصیبِ نمایش الیاس کرد.

@DONYAIEMAMNOE

اما در دل الیاسی که پریماه داشت برای او تلاش می‌کرد عروسی بود که با شوق از آرزوی چند دقیقه ی قبلش، گوشی را سمتش گرفت و گفت:

-عسلی نکنی.. دیروزیه عسلی بود. تکراری میشه واسم...

پریماه نمک روی نیمرو پاشید و گفت:

-از فردا منوی صبحونه رو تغییر می دم ..چیه همش نیمرو؟

الیاس با شوق و باز مظلومانه تر پشت میز نشست و گفت:

-تو هر چی انتخاب کنی من گوشت میشه تنم..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نوش‌جان گویان لیمو هم روی میز جا داد و گفت:

-شایسته چی شد؟

-هیچی... چند تا خمیازه کشید و گفت سهم منو بذارید خودم بیام بندازم روغن.. تا برم سرویس و بیام از دهن میفته...

پریماه باشه گویان زیر شیرجوش هم روشن کرد وقتی خبر نداشت الیاس نمی خواهد یک لحظه بگذارد فکر او به جایی جز او پرت شود.

پریماه تا زیر گاز ماهیتابه را خاموش کند بشقابی بیرون کشید و گوشیش دست الیاس سپرد و گفت:

- این کلیپه رو با دقت نگاه کن... بهم بگو حست ازش چیه؟

@DONYAIEMAMNIOF

الیاس با شوق سرش را تکان داد و به کلیپی که برایش پخش می شد چشم داد. پریماه همزمان حواسش به الیاس بود که با سلیقه نیمرو را درون بشقاب کشید. کلیپ فقط تصویر بود و صدا نداشت. زیر چشمی نگاه الیاس کرد که تکیه زد و شروع کرد به گفتن حسش.

-خب اینجا الان یه باغ وحشه ...اینم یه دختره که رو به روی قفس میمونه وایستاده..یه خانمه هم داره از دادن پرتقال بچه‌اش به میمونه کنجکاو فیلم میگیره...حالا باید نگران باشیم دست بچه رو زخمی نکنه...

فیلم هنوز تمام نشده بود که پریماه گفت:

- همین؟

بشقاب کنار دستش گذاشت و با چشم و ابرو

@DONYAEMAMNOE

اشاره به گوشی پرسید:

-برداشتت...چیه؟

الیاس نگاه نزدیک بودن عطر یاس پریماه، تا در دلش خواست باقی فکرش کنار پریماه هم عملی شود خجسته خانم با پس گردنی او را به خودش آورد و گفت:

- جواب بده آی اوغلان...این دخترو دست کم بگیری تشنه از سر چشمه برمی‌گردی ..از من گفتن..

همان لحظه که الیاس جواب نداده بود و پریماه منتظر بود، قند و عسل خان گفت:

- من چشمه می خوام ...تشنمه...

@DONYAJEMAMNOF

الیاس نفس بلندی گرفت و گفت:

-برداشتم اینه که مامانایی که همش سرشون تو گوشیه مراقب بچه هاشون باشن...مخصوصا تو باغ وحش ..جلو قفس میمونا نرن..فیلم بگیرن

با جوابش لبخند کوتاه پریماه را شکار کرد... آن هم با چشمک ریز.

-نکته رو حال کردی ..سرکار خانم؟

ابروی پریماه حین نه گفتن بالا رفت و گفت:

-گوشیمو بردار ..بزن بعدی ...ادامه‌ی کلیپ رو ببین...

@DONYAIEMAMNOF

الیاس عع گویان گوشی را برداشت و پریماه برای خودش لیوانی شیر گرم ریخت و منتظر شد.

شایسته بیدار شده بود که طبقه‌ی بالا راه رفتنش هم مشخص بود. تصویر را باز نکرده الیاس تاکید کرد:

-اگه بلایی سر بچه هه اومده باشه دلشو ندارم .. خودت توضیح بده..

پریماه غر زد:

-ببینش ..کمی دقت کن ..داری ناامیدم می کنی..

الیاس دوباره نگاه به تصویر گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-اینجام یه پرتقال اندازه توپ فوتبال دست میمونه...دارن تماشاش می کنن..

-نکته اش الیاس؟

الیاس از این همه توجه دلگرم تر شد و گفت:

- نکته ش اینه که این دفعه خدا به خیر گذروند بازم مامانا توجه کنن ..بچه شون نزدیک قفس نشه...

پریماه قلوپی شیر خورد و با لبخند گفت:

- یه راهنمایی ..به حرکت میمونه توجه کن..

@DONYAIEMAMNOE

- آهان ..نکته اش تو میمونه است ..از اول بگو دیگه ..

خجسته خانم داشت با او روی تصویر دقت می کرد که قند و عسل خان چادرش را آورده بود و می‌گفت:

-بریم.. باغ وحش...

الیاس نگاه پرتقال و دست میمون گفت:

- آهان نکته اینه که یه دونه کوچیکتر بدین لااقل از نرده ها رد شه... این حیوانی چجوری بخوردش...گیر نکنه اون طرف..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی-کوچه-خورشید

#پارت-337

پریماه اولین لقمه‌ی کره و عسل برای خودش گرفت و منتظر جوابش از الیاس، آرام آرام جویید. تازه متوجه شده بود تنها وجه اشتراکی که با سبحان در خواب داشت آرامش در خوردن غذایش بود. برای همین بود داشت با آرامش با الیاس در فکر همراهی می‌کرد.

-بذارش کنار دستت ..تا آخرش ببین ..مهمه...

الیاس سری تکان داد و متوجه شد همان میمون بعد

@DONYAIEMAMNOE

از کلی تلاش و با توجه به ناتوان بودن از رد کردن پرتقال درشت، با تمام تلاشش قصد نداشت بیخیال پرتقال شود و آن طرف نرده رهایش کند. حیوان باهوش در آخر هم توانست پوست پرتقال را جدا کند و بعد شروع به تکه تکه کردنش کرد و بلاخره موفق شد پرتقال درشت را به آن طرف قفس ببرد و با لذت دهانش بگذارد و بخورد.

پریماهِ منتظر عکس العمل الیاس پرسید:

- خب؟

الیاس لقمه‌ی درشتی گرفت و قبل اینکه دهانش بگذارد، همان را سمت پریماه گرفت .حین بخور گفتن نگاهش به نگاهِ منتظر دخترک گره خورد که پریماه با لبخند دست دراز کرد و الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-هیچی دیگه ..نوش جونش ...نتیجه‌ی اخلاقی هم این میشه که جلو حیوان بینوا چیزی نخورید.

خجسته خانم داشت با قند و عسل خان می رفت که دم پله ها شایسته برخورد کرده بودند و از او ادرس باغ وحشی را که این وقت صبح باز باشد را می‌گرفتند.

پریماه همچنان که داشت با آرامش لقمه‌ی الیاس را می خورد گوشیش را گرفت و صفحه اش را بست.

-به این کلیپه میگن مشکلات پرتقالی...اینکه

میمون با زیرکی وقتی دید نمی تونه خواسته اشو از نرده ها رد کنه... فکر کرد تا راه پیدا کنه.. که دیدی اونم پوست گرفتنش بود.

@DONYAIEMAMNOOF

الیاس گفت:

- ای ول داره....میمونه هم به خواسته اش رسید...اندازه‌ی اونم...نیستم...

حرفش را با لبخند پریماه خورد و گوش داد:

-اگه هدفمونو اون پرتقاله فرض کنیم...مشکلاتمون میشه نرده و درشت بودن هدفه. بعدشم میشه بهترین راهو با توجه به نیازمون به اون هدف انتخاب کرد .مثل این حیوون که دوست داشت پرتقاله رو بخوره و با فکر و تلاش اول پوستشو کند و تونست از سد مشکلات ردش کنه..

الیاس مقصود پریماه را گرفت و سر تکان داد .
اینبار پریماه با آرامش بیشتری روی میز خم شد و ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

-پس نگو نمی تونم ...اینو یادت باشه...هر مشکلی راهی داره...

-راست میگی رفیق ...من چیم از اون میمون کمتره ؟

پریماه باز خندید و همان لحظه شایسته با صدای بلندی سلام کرد.

-کی پرتقالو خورده..منم میخوام ...بوش تو دماغمه...نامردا تنهایی...

پریماه بلندتر خندید و الیاس با لبهایی آویزان شده گفت:

- یه میمون..

@DONYAIEMAMNOE

شایسته با مشت به شانه‌ی الیاس زد و گفت:

- بی شعور. میمون زن و بچه ی نداشتته...نه من...

پریماه از شدت خندیدن به سرفه که افتاد الیاس با خوشی بیشتر لقمه‌ی لای لپش را درسته قورت داد و گفت:

-پری جان من بده بهش نشون بدم...ببینم چیزی ح الیش میشه؟

شایسته گوشی به دست نشست و پریماه با شوق بلند شد تا برای او هم نیمرو بزند ولی شایسته مانعش شد و چشمش به تصویر و گوشی گفت:

- شماها چقدر تخم مرغ می خورین؟ کره عسل

@DONYAIEMAMNOE

چشه؟ زنبورا اون همه زحمت کشیدن..گرده به گرده جمع کردن...یا همین گاوه ..پوستش کنده شده کره تولید کنه .گیر دادین به مرغه...

پریماه باز خندید و شایسته تا تصویر را دید آه کشید و از آخرین باری که با بچه های دانشکده باغ وحش رفته بود گفت...اه بعدی را کشید و یادش بخیر گویان اضافه کرد:

- هر کیو به یه چی تشبیه کردیم..

بعد دقت کرد و گفت:

- آخه آدم بچه رو می فرسته نزدیک قفس؟.. وای الیاس دلم ریش شد...حیوونی رو کردن تو قفس... خوردن پرتقال تو قفس چه لطفی داره؟ خدا شفاتون بده..

@DONYAEMAMNOF

الیاس نچی‌کرد و گفت:

- نکته رو بگو؟

.

-ولم کن بابا...ببینمش یهو وسط تابستون پرتقال هوس کنم کی جواب نفس منو می ده؟

تا الیاس و شایسته شروع به کل کل کنند گوشی خانه که زنگ خورد پریماه با جهان شروع به صحبت کرد.

جهان نگران حال پریماه بود و چیزی از خورشید و اوضاع خانه نگفت.. فقط گفت پاشو جمع کن بیا اینجا.طوبی بهونه‌تو میگیره.

پریماه لب زد:

- میام.. یه مقدار کار نوشتنی دارم تموم کنم میام...

@DONYAIEMAMNOE

صدای مراقب باش گفتن جهان بین کل کل شایسته و الیاس گم شده بود که الیاس دختر عمویش را مجبور کرده بود میز را جمع کند و می‌گفت:

-اگه هوس پرتقال نمیکنی...من برم یه لقمه نون دربیارم مشکلاتمو مثل اون پرتقال حل کنم...

پریماه دیگر نمی توانست صبر کند وقتی گوشی به دست سمت اتاقش رفت تا در حال هوای گذشته و خوابش دوباره به انجا سر بزند. به فردایی که قرار بود دیدن طوبی را بنویسد.

اما با صدای الیاس سرش چرخید سمت در. داشت بند ساعت می بست که گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-میگم پریماه .من که دلم نمیاد هدفمو پوستش بکنم .گناه داره...جون تو اصلا دوست ندارم یه خال بهش بیفته .راه دیگه نداری جز پوست کندن؟

پریماه لبخند زد و گفت:

-پس بهتره سر مسول قفس رو گرم کنی تا من برم واست کلید پیدا کنم.. درو واست باز می‌کنم... تا بتونی پرتقالتو بدون پوست گرفتن بخوری..

الیاس از این جواب لذتبخش راضی بود که سر تکان داد و رفت تا به کارش برسد. آخر پریماه که خبر نداشت نیت این پسرِ پریماه دوست رسیدن به خودش هست.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_338

پریماه با خلوت شدن خانه، کنار حالی خوش نشست پشت میزش و همزمان که داشت اماده می‌شد برای تایپ کردن، موزیک ملایمی در گوشش پیچید.

دوباره که رفته بود در کنار دخترهای پر از شوق طوبی متوجه شد گونش با سرعت خودش را به گلبهار رساند. گلبهاری که داشت پای دیگ سیب زمینی های خلالی برای قیمه‌ی شب را سرخ می‌کرد.

مادام همراه سرآشپز سر دیگ دیگری بود و مشغول

@DONYAFEMAMNOE

چشیدن طعم قیمه که گونش آجی گویان سرش را کنار گوش گلبهار خم کرد.

-آجی دکتره تو سالنه.

گلبهار چشمش به سیب زمینی های غوطه‌ور در روغن بود که پرسید:

-کدوم دکتره؟

گونش دور از چشم مادام که داشت سمت پلوهای دم افتاده می‌رفت گفت:

-خواهر زاده‌ی خاله فهیم...دکتره دیگه...

گلبهار باز حواسش به جمع کردن سیب زمینی ها با کفگیر بود که سرش را تکان داد و تا آنها را جمع کند ، سری جدید از سیب زمینی ریخت و به گونش

@DONYAIEMAMNOE

سپرد:

- بشین حواستو بده برم ببینم چه خبره؟

گلبهار که پیش‌بندش را صاف می‌کرد، تا دم آشپزخانه رفت و از گوشه‌ی در متوجه شد کمال از پشت دخل بلند شده بود و کنار میز سبحان ایستاده بود .طوری که نتواند آشپزخانه را ببیند.

لبخند پریماه شبیه هول شدن گلبهار نبود وقتی دیدکمال رو کرده بود به مرد جوان که چشمش بین ورودی آشپزخانه و سالن در گردش بود.

پریماه از دیدن کار دکتر جوان، با غرور گفت:

- این براش هیچی غیر ممکن نیست ای اوغلان.

@DONYAIEMAMNOE

بعد که دید گلبهار با مکث سر کارش برگشت، گونش را بلند کرد تا برود سراغ سالاد .دست و دل گلبهار یک اندازه می‌لرزید وقتی مرد جوان را بعد از ماه ها دوباره می‌دید .

هنوز دخترهای طوبی با کمال تازه از راه رسیده آنقدر ندار نبودند که برایش از سختی های رسیدن به اینجا بگویند که گلبهار به غوغای به پا شده‌ی درونش از دیدن دوباره‌ی دکتر سبحان، محل نداد. او وقت این توجه ها به درخواست دلش را نداشت وقتی عقلش حکم می‌کرد برای رسیدن به هدفش چه قدر راه دشواری دارد. روزگار و نداشتن سرپناهی از جنس خانه و پدر و مادر و خانواده، گلبهار را خیلی زود با واقعیت آشنا کرده بود.

پریماه اینجای افکار گلبهار کنارش نشست و در همان خیال سرگردانش، سرش را روی شانه‌ی نحیف این دخترک رنج دیده و پر از هدف و آرزو گذاشت.

طولی نکشید که درون پر از غوغای گلبهار پشت کار و تمرکز دست از تلاش برداشت وقتی مادام از کنارشان رد شد و به گلبهار سپرد:

- گلی حواست باشه بچشی ببینی دارچینش اندازه باشه.

گلبهار با تکان دادن سرش گفت حواسم هست و مادام با خاطری اسوده از کاردانی گلبهار سمت سالن رفت وقتی گونش دلش به جای گلبهار تاپ و توپ می‌کرد. هر چند شوق رسیدن به مادر در رفتار دخترها موج می‌زد وقتی فردا عازم خانه‌ی مناف بودند تا از گرمای محبت طوبی سیراب شوند.

کمال که حالا ترفیع درجه گرفته بود وقتی نگاه به سبحانِ جدی کرد، پرسید:

@DONYAFEMAMNOF

-سفارش تون چی هست جناب؟

مرد جوان نگاهش کرد و دل پریماه برای این متانت و ارامش رفت.

-منتظرم با کسی دیدار کنم .فعلا چیزی میل ندارم.

کمال بله گویان توسط مادام فراخوانده شد و چشم سبحان دوباره تا دم آشپزخانه رفت و برگشت.

در عین حال برایش جای تعجب بود کمال انجا کی استخدام شده است وقتی خبر داشت هیچ مردی در اداره‌ی اینجا نقش ندارد.

حضور کمال معادلات جوان جدی را بهم ریخت و مادام که این مشتری را از قبل می‌شناخت سر میزش رفت و احوال پدر و مادرش را جویا شد و خبر داد به زودی عازم جایی هستند که او هم آنجا مشغول تحصیل هست.

@DONYAIEMAMNOE

کمال که حواسش پرت راه انداختن مشتری شد مادام تا دم در رفته بود تا به راننده‌ی مورد اطمینان خبر بدهد برای فردا هماهنگ باشد.

گونش که طاقت نداشت مرد جوان از این بیشتر منتظر بماند، دوباره برای گلبهارِ مشغول کار پیغام آورد که آجی من دیدم به مسول سالن یه چیزی گفت و رفت.

گلبهار خیلی خب گویان خواهرش را دعوا کرد و گونش باز که سر کارش برگشت کمال مثل عقاب بالا ی سرش ایستاده بود.

-مگه مادام محدوده واست مشخص نکرد؟ اینجا چه کار داری؟

کمال حس ششم قوی اش اینجا به کارش امده بود که پرسید:

-کی بود؟

@DONYAIEMAMNOE

-مشتری... بعدشم برو سر کارت...

-کارم مراقبت از شماهاست...خوبه خودت منو اینجا کشوندی...

گونش چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- معنی مراقبتو فهمیدیم..

-اجازه تو از مدرسه گرفتی یا اونم من یادت بندازم؟

گونش لازم نکرده گویان خواست لگن پر شده از خیار پوست گرفته برای سالاد را بلند کند، کمال دست جنباند و گفت بکش کنار...

دخترک دلش گرم همین توجه شد و هیچ نگفت. پریماه اما درک می‌کرد جای کسی مثل توجه کمال چقدر در این سال‌های دوری برایشان خالی بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت-339

-مدیرمون از مشتریای اینجاست ..مادام انجامش داد.

کمال چاقو از دست گونش گرفت و گفت:

- بده من برو ساکتو ببند.. یه وقت صبح خواب نمونی...دیر برسیم.

گونش که عادت به این همه تقسیم وظایف نداشت جز با گلبهار، باز هیچ نگفت و برای قدردانی ظرفی پر از سیب زمینی سرخ شده کنار دست کمال

@DONYAIEMAMNOE

گذاشت و گفت:

-اینم دستمزد کنجکاویت.

کمال دستکش به دست، کلاه مخصوص سرش کرد و مشغول که می‌شد باز از کارهای زیاد از حد و توان دخترها دلش به درد آمد و با خودش عهد کرد با کمک مناف اجازه ندهد دیگر ادامه داشته باشد.

هنوز چیز زیادی از اینها که یک کنج از شهر غریب داشتند تلاش می‌کردند زندگی‌شان را بچرخانند چیزی نمی دانست جز اینکه سلامت هستند.

ساعتی بعد که هوا رو به تاریکی می رفت گلبهار توسط یکی از پرسنل سالن متوجه شده بود جناب سبحان خان او را برای دیدار به کوچه پشتی فرا خوانده است.

دخترک هول شد و پیش‌بندش را باز کرد و به

@DONYAIEMAMNOE

سرعت بالا رفت.

لباسش بوی روغن می داد و پوست دستش به خاطر شستشوی زیاد و در آب بودن خشک‌شده بود. دوست نداشت در مقابل چشم دکتر سبحان، شلخته و بهم ریخته به نظر بیاید.

گلبهار که به سرعت مانتو و شالی برمی‌داشت قبل اینکه دستش برای باز کردن قوطی کرم برود کش امد و از پشت پنجره کوچه را نگاه کرد.

بلافاصله هم از دیدن سبحان زیر درخت قلبش با شدت زیادی زد و با مکث عقب کشید. پریماه از این که در این صحنه از قصه حضور داشت لبخند می زد.

با گلبهار شاهد بود که نگاه جدی سبحان به پشت پنجره هست که با دیدن کمال در همان جا، لب‌های گلبهار بهم فشرده شد.

@DONYAFEMAMNOE

پریماه دوست داشت اینجا یک کاری کند و برود و گونش را مامور کل کل کردن با کمال کند تا این قرار جالب توجه بهم نخورد.

اما نشد وقتی کمال با سینه ای سپر کرده وسط کوچه ایستاد و با نگاهی پنجره پرسید:

-فکر نکنم مورد جالب توجهی برای شما اینجا و پشت پنجره وجود داشته باشه...

سبحان هم قد کمال بود. هر دو جوان بودند و صد البته دکتر جوان در استانه‌ی بیست و نه سالگی بود.

شیک پوش بود سبحانی که بند ساعتش را حین چرخیدن به سمت کمال جابجا کرد.

@DONYAIEMAMI0F

-منتظر خانم گلبهارم.

ابروهای کمال بالا تر رفت و پرسید:

-رو چه حسابی؟

سبحان جوان زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-لزومی نمیبینم به شما حساب و کتاب پس بدم.

کمال دست در جیب شلوارش سراند و قدم زنان نزدیک سبحان که می‌شد گلبهار از پشت سرش با صدای رسایی سلام داد.

پریماه از جرات گلبهار برای پایین آمدن لبخند پر از غروری زد و چشمش بین تعجب کمال و سر بلند

@DONYAIEMAMNOE

کردن سبحان در گردش بود.

گلبهار که صورتش را قاب روسری کرده بود و لباسش ساده و مرتب بود جلو آمد و با گفتن کمال جان اجازه بدین بهم معرفی تون کنم.

بعد هم با تمام تلاشی که داشت رو به سبحان کرد و گفت:

- خوب هستین دکتر؟ رسیدن بخیر.

ابروهای کمال بالا رفت و دست های ریز و کرم زده‌ی گلبهار با اشاره به سبحان چرخید برای معرفی:

- اقای دکتر از اشناهامون هستن. ایشونم کمال جان هستن...از اقوام درجه یک مادرم.

@DONYAJEMAMNOF

گارد دکتر سبحان کم شد و امان از اخم کمال.
جدیت دکتر وقتی خوشبختم گفت نا خوشایند کمال بود و گلبهار چند قدم جلوتر رفت و با خوب هستین شما گویان به کمال نشان داد حضور او هیچ مشکلی ندارد.

همان لحظه که مرد جوان نمی خواست در حضور کمال حرفی بزند، گوشش یکی را فرستاده بود پی کمال که انگار مامور مراقبت از گلبهار با آن اخم هایش در برابر سبحان بود.

کمال که رفت پریماه به خودش حق می داد برود و آنجا بین سبحان و گلبهار حضور داشته باشد.
حرف‌شان را بشنود و خودش را جزئی از آنها بداند.

حتی برای مشکلی پیش امده گفتن گلبهار دلش رفت. یا از لب تر کردن سبحان قبل صحبت، احساس خوبی در وجودش شروع شد.

@DONYAIEMAN0E

گفت:

- گلبهار خانم....گفتین عازم سفر هستین؟

گلبهار خانم با گونه های گل انداخته سرش را تکان داد و گفت:

- بله... حتما باید بریم.

- یه سری جزوه پیش نیازتون هست..توصیه می‌کنم قبل شروع دانشکده مطالعه کنید.

گلبهار بله گویان سری تکان داد و اضافه کرد:

- حتما تو برنامه‌ام می گنجونم.

-پیشنهاد میدم بلیت و زمان راهی شدن تون بهتره از حالا مشخص بشه .

@DONYAIEMAMNOE

گلبهار لبه‌ی بلند روسری بین مشتش بود که سر بلند کرد و چشم در چشم شدن شان برای پریماه با ذوق و شوق به همراه بود.

-در جریان هستم .تاریخ بلیت مشخصه ...اما...یه مورد خیلی حیاتی برامون به وجود اومده که بستگی به سفر فردامون داره.

چین ریز بین ابروهای سبحان بی شک دل پریماه را برده بود چه برسد به گلبهار.

-میتونم بپرسم چی؟ نگرانم کردین.

گلبهار همچنان تصمیم نداشت چشم بگیرد و جواب داد:

@DONYAJEMAMIOF

-منو خواهرم سالهاست انتظار این لحظه رو می‌کشیم. جای نگرانی نیست.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_336

-امکان منصرف شدن..

گلبهار حرف مرد جوان را با لبخندی کمرنگ برید و گفت:

-به هیچ وجه .یه چیزایی برا خودمم تو ابهامه . ممکنه دیگه اینجا برنگردیم...همه‌ی اینا از فردا به بعد مشخص میشه.

@DONYAIEMAMNOE

گلبهار مکث کرد و لازم دانست از این بیشتر نگوید انها در این هشت سال چه بحران ها برای رسیدن به نتیجه‌ی فردا از سر نگذرانده اند .سبحان فقط برای چند جلسه دو سال پیش جایگزین مربی زبان موسسه شده بود و پسرخاله‌ی همکلاسی اش بود.

.

ان طرف هم کمال بی طاقت و نگران دوباره که قصد داشت برود و کنار گلبهار باشد گونش سر راهش را گرفت.

-میشه آبروی ما رو جلو دکتر حفظ کنی؟

کمال غرید:

- هر کی می خواد باشه...چه معنی داره ...بعدشم دکتره ...جاش تو مطب و بیمارستانه نه که ناموس ما و بکشونه کوچه پشتی...سوال جواب کنه...

@DONYAIEMAMNOE

-شما هیچ کاری نمی‌کنین...من و آجی تو آموزشکده خاله ی این دکتر کلی ابرو داریم .

پریماه برایش جالب بود کمال طاقت ندارد و سبحان در نهایت آرامش داشت به گلبهار گوشزد می‌کرد فردا منتظر تماسش هست و تا ایران حضور دارد، او را بی اطلاع نگذارد.

گلبهار باز تشکر کرد و با تعارف زدن گفت بفرمایید داخل تا مادام هم برسد، از سبحان جدا شد و او را در همان کوچه پشتی جا گذاشت وقتی کمال با خشم اشاره کرد:

- برم بهش بگم اینجا قانون خودشو داره. مقاومت کنه با یه مشت زیر چونش حلش می‌کنه.

@DONYAIEMAMOF

پریماه خندید و او را با چشم غره‌های گونش تنها گذاشت. دوست داشت حالا که بعد از سالها توانسته بود گلبهار را کنارش داشته باشد، دور نشود.

با گلبهار در فکرش همراه بود که یک سره تا آخر شب کار کرد و در حالیکه خسته بودند و نای پلک زدن هم نداشتند، با گونش در اتاق‌شان چمدان باز کرده بودند و نمی دانستند لباس برای چه مدت جمع کنند. نمی دانستند دوباره قرار بود با این چمدان زندگی شان را ببرند و جای دیگری ادامه بدهند یا برمی‌گشتند اینجا. همین برای دو دختر امیدوار طوبی جای سوال بود.

مادام هم حرفی نمی زد وقتی او هم جای خالی دخترها را نمی خواست تصور کند. مونس چند سا له‌اش همین دو پرنده‌ی بال و پر شکسته بودند و حالا با پر و بالی به چه بزرگی برای پرواز را قرار بود فردا ببرد و به مادرشان برساند.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دلش با دو خواهر بود که گونش خسته بلا خره با بسته شدن زیپ چمدان خوابش برد و گلبهار خواهرش را بغل کرد. بوسید و روی تخت که گذاشت رویش را کشید و شبیه شبهای قبل جای همه‌ی نداشته هایشان صورت همدمش را بوسید و باز از خدا سلامتی برادرشان را آرزو کرد.

خانه غرق در سکوت بود و چراغ ها خاموش که گلبهار از پله ها پاورچین پایین رفت و در آشپزخانه سراغ خمیری که پف کرده بود رفت.

پیشبند بست و با باز کردن در قوطی ارد، دست به کار شد تا برای چشم روشنی مادرشان دست خالی نروند .آخر تمام موجودی حساب و پس انداز شان

@DONYAIEMAMNOE

صرف پذیرش گرفتنش از دانشگاه معتبر و پزشکی شده بود .

پول بلیت هم در آخرین مکاتبه شان با اذر، او و خواهرهایش به عنوان هدیه به عهده گرفته بودند.

پریماه با گلبهار تمام مراحل پخت را همراه بود و وقتی گلی خانم هم تن خسته‌اش را بعد از هجده ساعت کار و سر پا بودن داشت به اتاقش می رساند ، قصد داشت او هم استراحت کند ولی با دیدن ماشین پارک شده در همان کوچه پشتی، دستش روی دهانش نشست.

پریماه تا گلی خانم حضور دکتر را کنار ماشین پارک شده هضم کند با خوشی خندید و بیرون رفت .
پریماهی که شاهد بود گلبهار پنجره را با اشاره‌ی سبحان جان بار کرده بود و داشت از سوال مرد

@DONYAEIMAMJOE

جوان شاخ در می آورد.

بوی شیرینی گلبهار باعث شده بود جسارت سبحان سنجیده شود و پریماه در خبیثانه ترین حالت ممکن داشت فکر می‌کرد برود کمال را هم بیدار کند تا به تنهایی شیرینی تازه را تست نکند.

اما آن دو جوان را در همان جا، به حال خودشان گذاشت و رفت تا او هم برای رفتن به خانه‌ی طوبی شیرینی بپزد. پای سیبی که گلبهار رویش را با گیلا س‌های ژلاتینی تزئین کرده بود.

حتی برای دور نماندن از آن سالها زنگ کمال زد و با صدای سرحالی گفت بیاید دنبالش و او را ببرد خانه ی طوبی.

کمال جا خورد و با مکث گفت رو چشمم پریماه جان. کمالی که نمی دانست پریماه به یاد سی و چند

@DONYAFEMAMNOE

سال پیش وقتی دو دختر طوبی را با خودش به شهرشان برد اینبار و برای اولین بار از طرف پریماه خواسته شده بود او را هم همراهی کند.

کمال شاید یادش رفته باشد، اما پریماه داشت در آن روز سیر می‌کرد که آفتاب نزده از رستوران مادام به مقصد خانه‌ی مناف عزیزیان بی خبر راهی شدند را دوست دارد تکرار کند.

دوست داشت به یاد آن روزها وقتی داشت از دیدار طوبی و دخترهایش می نوشت در همان کوچه خورشید باشد و خانه ای که طوبی آب و جارو زده بود و منتظر بود آبگوشت سر گازش جا بیفتد و خاموش کند تا با مهین برود مدرسه شان که جلسه ی مادرها با معلم‌شان بود.

پریماه که شیرینی به دست سوار ماشین کمال شد،

@DONYAIEMAMNOF

آن روزها کسی حواسش نبود سایه به سایه‌ی آنها سبحان هم دارد رانندگی می‌کند تا مسیر خانه‌ی جدید گلبهار را یاد بگیرد.

حتی پریماه نشسته کنار کمال چند بار پشت سرشان را نگاه کرده بود شاید ماشینی به رنگ سفید با آنها مسیرش یکی باشد!

اما نبود و وقتی سر کوچه رسیدند شاهد ماشین های پارک شده‌ی آشنا بود. از ماشین پروین بگیر تا مهین و سیمین و جهان تا ماشین آلبالویی رنگ دکتر فرنوش که جمع شده بودند تا گونش آن روزها و طوبی دورشان شلوغ باشد و غصه‌ی بی محلی یوسف از پایشان در نیاورد.

-به نظرت شیرینیو ببرم جواب میده؟

@DONYAEMAMJOE

کمال کتش را برداشت و همراه پریماه شد.

-ما عزیزیانا قانع هستیم. همه رو به هشتاد قسمت مساوی تقسیم کنی یه برش کافیه..

-چه بوی آبگوشتی میاد؟

کمال چشم درشت کرد و گفت:

-شوربا و من دیگه رفیق شدیم...بهش توهین نکن...دوست لاکچری منه...

خندیدند و با هم وارد خانه شدند. شبیه آن سی و چند سال پیش که کمال با لبخند گفته بود:

-صابخونه هارداسان..گوناخ نمی خوای؟

)صابخونه کجای...مهمون نمی خوای؟(

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_337

رسیدن به ورودی شهری که طوبی، بی‌خبر از همه داشت زندگیش را می کرد و دلش ان روز بی‌دلیل، بیقرار بود پیش چشم دخترهای طوبی خیلی خاص بود.

روزی که طوبی خبر نداشت این همه بی‌تابی دلش برای چه می‌تواند باشد، دخترها بهترین و زیباترین روسری سرشان کرده بودند و تمام مسیر چشم از جاده برنداشته بودند تا برسند و دوری تمام شود.

@DONYAEEMAMNOE

کمال به عنوان میزبان که روی صندلی شاگرد نشسته بود با پیچیدن راننده از اتوبان به خیابان های فرعی، با همان خوشحالی غیر قابل وصف، رو به هر سه نفر پشت سرش خوشامد گفت و بعد به راننده اشاره کرد تا از کدام سمت برود.

اینجا بود که گونش دیگر نمی‌توانست صبرش را مدیریت کند. مادام، شبیه این سالها در نقش حامی و کنار دخترها نشسته بود و باز در سکوتِ مطلق فرو رفته بود و می‌توانست حال دگرگون انها را درک کند. هر چند دو باری که با گلبهار این مسیر را پرسون و پیگیر تا حجره‌ی مناف آمده بود، دست خ الی برگشتن‌شان برای او هم زجر آور بود.

آخر آنها خبر نداشتند مناف به خاطر مشکلی که با برادرش از جریان جادو و مسموم شدن بچه ها پیدا کرده بود، دیگر حجره اش آنجا نبود و خودش

@DONYAEMAMNOE

مستقل تر و در جای دیگری کار می‌کرد. و باز از بخت دخترهای بی خانه و سرپناهِ طوبی آن روز که به امید دیدن مناف امده بودند مالک حجره‌یِ قبلی مناف، برادر همان جاری بود. همانی که اطلاعات اشتباه داد و خواست بروند و دو روز دیگر بیایند. اما وقتی همان دو روز دیگر برگشته بودند گلبهار به جای مناف یا بچه هایش، دو عموی پر از خشم و پیگیرش را در بازار و بین جمعیت دیده بود. برای همین با مادام تمام آن بازار بزرگ را برای رد گم کردن پا به فرار گذاشته بودند تا کسی خبردار نشود. هر چند عموها بو برده بودند و به گرد پا و ترس آنها نرسیده بودند.

گلبهار حتی آدرس خانه‌ی مناف را که بعد از ان روز با ترس از بین برده بود فراموشش شده بود تا اینکه یک روز از سر دلتنگی برای طوبی، آدرس را حین خواندن کتاب روی پاورقیش نوشته بود. باز از

@DONYAFEMANOE

حکمت پروردگار، چند سال بعد و زمانیکه گونش داشت آن کتاب را برای پاس کردن کتاب ورق می‌زد چشمش به آدرس رسیده بود و با کلی نگرانی و ترس گیرنده‌ی نامه اش کمال شده بود.

سختی های این همه سال فقط اهی دلسوز شدند و از سینه‌ی گلبهار بیرون که امد دست خواهرِ بی طاقتش را فشرد. هر دو نگاه منتظرشان بهم که خورد خبر نداشتند بعدها پریماهی هم به دنیا خواهد امد که دلش آنجا باشد، تا خودش را بین این حس قشنگ شان بگنجاند و برای همراهی بیشتر از آن لحظه‌ها بنویسد.

-آجی قلبم یه جوریه..

گلبهار لبش را از خوشی باز کرد و لب زد:

-اروم باش آجی.. داریم می رسیم...تموم شد آجی قشنگم.

@DONYAEMAMOE

کمال به هر دو عزیزی که با خودش می‌برد توجه خاصی داشت، برگشت و به کی می‌رسیم گفتن گونش نگاه کرد و دید گلبهار داشت برای هزارمین بار گوشه‌ی روسری‌اش را مرتب می‌کند.

در جواب گونش همه ساکت بودند که راننده با اشاره به خیابانِ خلوت زمان رسیدن را تخمین زد و کمال دقیقه‌های باقیمانده از مسیر یاداوری کرد.

حس غرورش از این همراهی را به چشم و لبخندش داد و باز پریماه دلش خواست کاش جای چشم های کمال بود و سرنشینان پشت سرش را یک دل سیر می دید.

پسرکِ خوش تیپ کرده‌ی مناف سربلند و سینه ستبر کرده بدون اهمیت دادن به ورم گوشه و کنار صورتش، کمتر از دخترها ذوق نداشت برای رسیدن.

@DONYAIEMAMJOE

پریماه آنجا بود که برگشت و نگاهِ ماشین پشت سرشان کرد. آخر او راوی این شرایط بود. آن هم به واسطه‌ی کلمات و تخیلی که از تعریف های یک عزیز نکته سنج در ذهنش نقش می‌بست. ماشین پشت سرشان بی‌وقفه همراه‌شان بود و چشم از آنها برنمی‌داشت.

جعبه‌ی شیرینی که عطر تازگی اش همه جا را پر کرده بود تمام مدت دست گونش و روی پایش بود که گلبهار از دیدن گلفروشی، به راننده با ان صدای لرزانش تاکید کرد نگهدارد.

پریماه اینجا لبخند زنان شاهد پیاده شدن کمال و گلبهار بود. این‌جا که چشم دکتر جوان تا دم گلفروشی کشیده شد و چند دقیقه‌ی بعد با دیدن

@DONYAEMAMNOE

گلبهار و گلدان بزرگی پر از گلهای سرحال، چشم های خسته‌ی او هم گلباران شده بود.

اینبار وقتی ماشین به کوچه‌ی مورد نظر پیچید نفس هر دو خواهر حبس شد. نفس پریماه هم و خدا می داند چقدر دخترهای دلتنگ این دیدار را تصور کرده بودند و هرگز نرسیده بودند که تعدادش از دست خودشان هم در رفته بود.

پریماه شبیه خواهرها چشم شده بود که کمال با شوق بیشتری شیشه را پایین داد و

باز گفت خیلی خوش اومدین.

به پدرش سپرده بود خانه باشد و گفته بود آقا جون خونه پیش طوبی باشید تا برسیم. دیگر بیشتر از این به پدر خشمگینش از این بی خبر رفتن و کجا رفتن توضیح نداده بود تا برسند.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_338

مناف هم منتظر رسیدن پسرش، کاپوت ماشینش در حیاط بالا زده بود و دستمال سیاهی به دست سرش گرم چک کردن اب و روغن ماشین بود. هر چند اینجا پریماه دوست داشت زودتر از کنار دخترهای شوق زده و ساکت، برود مناف را صدا بزند.

برود و بگوید آقا جان و او جواب بدهد جانم بابا... بگوید بیا و دست‌هایت را اب بکش..عجله کن و بیا

@DONYAEMAMNOE

دم در که بلاخره انتظارها سر امده است.

اما نتوانست زودتر برود وقتی شبیه گلبهار و گونش و کمال دست و پایش را گم کرده بود و نمی داست از کدام شان بنویسد؟ یا کدام یکی را تصور کند و خودش هیجان زده تر نشود؟

پریماهی که جلوتر از کمال پیاده شد وقتی داشت به راننده تاکید می‌کرد کجا و زیر سایه پارک کند. کمالی که آن روز باعث آن دیدار شده بود به طول و عرض کوچه نگاه کرد و در عقب ماشین را برای مهمان هایش باز کرد.

حتی پریماه هم شبیه کمال از دیدن تصادفی زن عموی از خرید برگشته جا خورده بود. پریماهی که دوست داشت برود و چشم بند ببندد روی چشم های کنجکاو زن تا خوشی طوبی را نبیند و باز حسادت کند.

@DONYAEMAMNOE

دوست داشت به زن بگوید بعد از اینهمه فاصله که انداختی الان در چه حال هستی؟ می‌خواست دست زن را بگیرد و از ان جا دورش کند. هر چند باید زن عموی پر از کنجکاوی می‌بود و می‌دید لطف خدا با چه درجه و مقامی شامل حال اینهایی شده که زندگی شان با یک کینه و نفرتِ بی دلیل او زیر و رو شده است.

باید پریماه تا دخترها دست و پای‌شان را برای رسیدن به ان طرف در بزرگ همراه می کردند، می رفت و به زن می‌گفت دوری و تفرقه انداختن تمام شد و رو سیاهی به خودت ماند. به توی که برادرت همین دو سال پیش و روزی که رفته بود از شهرستان بار بیاورد تریلی با راننده‌ی خوابالود از رویش رد شده بود و به بدترین شکل ممکن از دنیا رفته و شبیه آسفالت شده بود.

پریماه می خواست اینجای قصه اش بگوید روزگار همچنان در حال مجازات تویی بود که بچه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

برادرت چهلم پدرشان نرسیده بی دلیل قلبش ایست کرده بود و زیر پای پدرشان خاک شده بود.

پریماه نگاه تیز زن عموی همچنان دل‌چرکین از طوبی را دوست نداشت وقتی همان جاری پر کینه، این روزها حس می‌کرد درد بی درمان گرفته است. دردی که از فرق سرش شروع می شد و به نوک پایش می رسید او را از زندگی بیزار کرده بود. خود جاری اسمش را گذاشته بود درد بی‌درمان چون هر چه دکتر و آزمایش رفته بود هیچ تشخیصی صورت نگرفته بود و تازگی ها می‌دید شوهرش او را با بی تفاوتی نگاه می‌کند. پریماه زن را به حال خودش و جواب پس دادنش به خدا رها کرد تا با کمال به دخترهای طوبی بذسد و دل‌شان را گرم کند.

لای در خانه‌ی مناف باز بود وقتی چشم دخترها از آنجا کنده نمی شد. دست‌های گونش همچنان ظرف شیرینی بود و دست گلبهار همان گلدان و گل

@DONYAIEMAMMOE

همیشه بهار.

پریماه خم شده بود تا گلدان را بو بکشد وقتی دکتر جوان سر کوچه پارک کرده بود و دل دخترک قصه گو برای اولین بار از حضور او در کوچه خورشید رفته بود که از آنجا هم طعم شیرینی گلی پز را در ماشینش حس می کرد. دوست داشت از آن دکتر جوان و پیگیر گلی خانم تشکر کند و حتی جو گیر شود و برود چشم های خسته‌ی خوابش را که شاهد رفتن گلبهار و بقیه بود ببوسد.

همان لحظه خجسته خانم با قند عسل خان، یک گلدان همیشه بهار دست‌شان بود و در حالت مهمان خودشان را پشت سر مهمان ها دعوت کرده بودند تا به خانه راهنمایی بشوند.

پریماه برای شاهد ان همه قشنگی شدن دکتر جوان را جا گذاشت و تاکید کرد آقای دکتر هنوز مجوز ورود شما به اینجا رو صادر نکردن... گفت و بعد

@DONYAIEMAMNOE

کنار آنها رفت.

آنجا که کمال یا اللّه گفت و صاحبخونه را با سرحالی صدایش زد وقتی سیمین سر شیر آب بود و داشت بیلچه‌ی گِلی شده را می شست.

طوبی داشت جوراب‌های بلندش را زیر زانویش محکم می کرد و صدایش رو به سیمین شاکی بود و گفت:

-باغلا ای قیز)...ببیند دختر...(بَ سَن)مگه (نمی شنوی؟

سیمین شانه ای بالا انداخت و مناف سرش را از کاپوت بلند کرد و نگاه دخترک سر تا پا خیس شده صدایش زد بیاید و وسیله‌ای دستش بدهد.

مهین با روپوش مدرسه به تنش از پشت میز اتو بلند شد تا روسری طوبی را که اتو زده بود سه

@DONYAIEMAMNOE

گوش کند و سرش کند .همزمان که نزدیک طوبی می‌شد به آرامی رو به حیاط اشاره کرد تا به اقا جانش بگوید بیاید حاضر شود که دارد دیرشان می‌شود.

طوبی روسری گره زد و بلند شد سر پا تا برود و مناف و سیمین را صدا بزند. کمال هنوز صاحبخونه مهمون نمیخوای نگفته بود که مهین داشت به طوبی تاکید می‌کرد به معلم ریاضی دلیل آن یک نمره کم آوردنش را بگوید و طوبی سعی می‌کرد یادش بماند و چیزی از درخواست‌های مهین جا نماند.

مناف با تموم شد گفتن داشت در کاپوت را می‌بست که طوبی سرکی به آشپزخانه کشید. پروین کتاب به دست داشت اسباب ناهار آماده می‌کرد. ان طرف هم خورشت مخصوص کمال روی گاز جا افتاده بود و این برنامه برای زمان هایی بود که آبگوشت

@DONYAIEMAN_OE

داشتند و کمالِ عزیز کرده برای طوبی شامل حالش می‌شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_339

مخصوصا که با رفتن به دانشگاه، همیشه کنار خانواده نبود و طوبی مادرانه هایش برای دومین پسر مناف مختص او بود.

طوبی لیوانی آب خورد و باز از بی‌قراری قلب زخمی اش، مثل همیشه با الله گفتن به خدا پناه برد.

همزمان هم سری چرخاند و نگاه ساعت که تازگی

@DONYAIEMANNOF

خواندن دقیقه‌هایش را با جهان تمرین می‌کرد دلنگران دیر کردن کمال و جهان شد.

پروین سبد سبزی ها را روی سینی گذاشت و تربچه ای گل شکل سمت طوبی گرفت و گفت؛ لابد باز هم با حامد پلنگ رفته اند حال اصغر جوجه را بگیرند.

اینها دوست های جهان بود که همیشه‌ی خدا سر راه مدرسه یکی‌شان مصدوم می‌شد.

طوبی تربچه لای لپش بود که به پروین خرده گرفت .بدش می‌امد از این چیزها به جهان نسبت دادن وقتی پروین و مهین به جهان دوست بودن طوبی ایمان کامل داشتند.

همه‌ی اهالی خانه بی خبر از پشت در حیاط و حضور عزیزهای دور مانده از خانواده داشتند روال روزشان را سپری می‌کردند که همان لحظه سیمین

@DONYAEMAMNOE

جیغ کشید و داداش گفتنش به اهالی خانه رسیدن کمال را خبر داد.

کمالی که اول داخل خانه شده بود تا اوضاع را بسنجد. طوبی با یا الله چوخ شکور گویان به استقبال رفت و مهین با دیر شد گفتن چادر اتو کشیده‌ی طوبی روی تختش صاف کرد و پشت سر پروین به استقبال برادرش رفت.

طوبی بی خبر از چند دقیقه‌ی بعد، خوش گلیدی بالا م (خوش اومدی بالام) گفت و دست انداخت دور گردن خم شده‌ی کمال تا مثل همیشه روی سرش را ببوسد.

مادر دومش بود و جای خالی مادرشان را سالها بود برای او و خواهر و برادرهایش پر کرده بود.

مناف شاهد استقبال بقیه، جعبه‌ی ابزار پشت صندوق ماشین گذاشت تا دلخوری اش از بی‌خبر

@DONYAEMAN_OE

گذاشتن او در این چند روز برای کمال مشهود کند.

پریماه دلش برای این لحظه به بعد داشت بی‌تاب‌تر می‌زد وقتی پروین و مهین بعد از طوبی با برادرشان حال و احوال کنان نوبت سیمین رسید که می‌خواست با دست های خیس و طبق روال همیشه بغلش برود. اما کمال ذوق زده هر دو دستش بالا داد و گفت:

- خودتونو از شوق دیدن من کنترل کنید که مهمون داریم.

طوبی چشم کشید پشت سر کمال و لبخندش به راه بود که پروین موهای بافته شده اش را مرتب کرد و مناف به خیال اینکه دوباره پسرش آنها را سر کار گذاشته است سمت شیر آب رفت تا دستش را آب بکشد.

@DONYAEMAMNOF

مهین، هم کنجکاو چه کسی بودن بود هم دیر شدن مدرسه اش که زنگ اول خالی داشتند. چشم طوبی به سمت کمال و اشاره‌اش کشیده شد و باز نمی دانست چرا قلبش تند می زند و پاهاش همانجا خشک شده است و توان حرکت ندارد؟

سیمین بی خبر و بغض کرده، داداش گویان پشت سرش بود که کمال با متانت لای در را تا انتها باز کرد و به مهمان خجالتی و بی تابش گفت:

- بفرمایید .خیلی خیلی خوش اومدین .

مادام پشت سر دو دختری بود که باور نداشتند

انتظار و دوری تمام شده است. پریماهِ شاهد این لحظه اشک و لبخندش با هم دست دوستی داده بودند از شاهد این صحنه بودن.

@DONYAIEMAMNOE

گونش اولین مهمانی بود که کمال با شوق نگاهش کرد و رو به دخترک شیرینی به دست، با خوش رویی گفت:

- بیا تو. بیا خورشید خانم. بیا تا چشم مادرت روشن شه.

گونش گام هایش برای پا گذاشتن کوتاه بود. اما وقتی از در حیاط داخل شد طوبیِ منتظر و مناف سر شیر آب با پروینِ لبخند به لب و مهین نگران چشم شان به دخترکی افتاد که جعبه‌ی بزرگی دستش بود. دخترک خجالتی روسری لیمویی با گلهای نارنجی سرش کرده بود و موهای بافته شده اش از هر دو طرف شانه اش بیرون زده پیش چشم بقیه نمایان شد. مانتوی تا روی زانویش مرتب بود که دستش ساعت مچی بود و دستبند نقره‌ای که به تازگی از خواهرش هدیه گرفته بود. روز تولد چهار ده سالگی.

چشم های دخترک بالا که امد با روشن شدنِ اولین

تصویر از مادرش پر شد. همگی جا خورده و غافلگیر از این صحنه بودند و گونش خانم لب‌هایش از احساس غریبی که داشت با مکث باز شد و تا سلام گفت، گلبهار با آن گلدانی که پر از گلهای باز شده بود، پشت سرش توجه بقیه را جلب خودش کرد.

چشم ساکنین خانه‌ی مناف و طوبی اینبار به گلبهار خانمی افتاد که روسری گلدار و قرمزی صورتش را قاب گرفته بود. گلبهار برخلاف خواهرش سلام نکرده چشم هایش خیس شد و صدایش حین تمام کردن سلام لرزید.

لرزش صدای گلبهار همزمان شد با دست های طوبی که روی قلبِ بیقرارش مشت شد.

شوکه شدن طوبی با مادامی که پشت سر دخترهایش بود بیشتر شد و کمال رو به جمع با صاف کردن بغضش گفت:

- هر کی زودتر بگه. مهمونامون کی هستن؟

@DONYAIEYMANOF

شیرینیش با منه.

مناف دست‌هایش را نشسته کمر صاف کرد و به رسم ادب خواست جلو برود که سیمین پشت پاهای برادرش پنهان شد و پروین لب زد:

- چقد... چقد.. شبیه.

و اینجا بود که طوبی به سینه اش زد و بلاخره چشم‌های منتظرش بعد از هشت سال دوری به دیدار بچه هایش روشن شد.

-مَن سیزه قوربان کیسم ...منیم بالا لاریمی .
دی...گوزل..قیزلارمی..سیزه قوربان.

)من به قربون شما .بچه‌های منن .دخترای .
قشنگم...قربون شما(.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه-خورشید

#پارت-340

منافِ غافلگیر شده چشمش به چشم اشکی دخترها مانده بود و شبیه طوبی باورش شد اینها همان گمشده های عزیزشان هستند.

کمال با حس پیروزی، شیرینی از دست گونشی گرفت که طاقت نداشت خم شدن مادرش را ببیند. دخترک به اندازه‌ی تمام حسرتی که داشت پا تند کرد تا مادرِ ناتوان از گام برداشتن را به آغوش بکشد و نگذارد سقوط کند.

@DONYAFEMAMNOE

گلبهار متین تر بود و بزرگتر با شانه‌هایی لرزان از خستگی این همه سال تنهایی. ایستاده بود و شبیه همه شاهد پیچیدن دست های طوبی دور دلتنگی خواهر کوچکترش بود. همین قدر مراقب و همچنان دلسوز.

کمال اینبار دست‌های گلبهار را با گرفتن گلدان خالی کرد وقتی چشم خودش هم خیس بود و لبش می لرزید.

- برو...تو هم...برو گلی خانم. چشمتون روشن...

پریماه اینجا دوست داشت دست های کمال را به کمک بگیرد تا از شانه‌های گلبهار بگیرد و گلی خانم را به مادرش برساند. پریماه حتی با دیدن مناف که دست هایش را برای شاکر خدا شدن باز کرده بود خدا را صدا زد که مهین و پروین از شوق این رسیدن همدیگر را بغل کردند. چرا که بعد سالها شاهد بودند اغوش همیشه باز طوبی برای انها،

@DONYAIEMAMNOE

اینبار با دسته گلهای گمشده اش پر شده بود.

پریماه باز به عنوان نویسنده‌ی تمام صحنه ها شاهد این شوق و این پایان و این دیدار بود که سیمین گریه اش گرفت و کمال با همان لباس خیس، خواهر کوچکش را بغل کرد و جهان تازه از مدرسه رسید به خانه.

پسر عزیز کرده‌ی طوبی پشت سر مادام با لباس هایی خاکی شده کیفش زیر بغل زده بود که بندی نداشت. پسرک با ترس از ملامت خانواده پا در خانه گذاشته بود که شاهد صحنه‌ی به اغوش کشیدن طوبی و دخترهایش شد. انگار که قرار هست در هم حل شوند.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهی که تمام ان لحظات را فقط تجسم کرده بود امروز و در این حال باز کنار کمال بود و پشت سرش پا در خانه گذاشت تا عطر خانه‌ی ان سالها را با عشق نفس بکشد. حالا از آن روز سی سال بیشتر

می‌گذشت که با چشم لرزانش در جواب کجا می ری پرسیدن کمال، اشاره کرد یه سر به باغچه بزنم.

رفت تا بغضش را میان همان بوته ی همیشه بهار مهار کند. بوته ای که هر سال کاشته می شد و با ریشه در خاک کردن به قدری امید در شاخ و برگ‌هایش جاری بود که پاییز همان سال هم قامت درخت گیلاس می شد و کسی به این پیچیدن غریبانه دور هم کاری نداشت. چون مناف سفارش کرده بود به اینجای باغچه کاری تان نباشد. عشق بازی میان گل همیشه بهار و درخت گیلاس منظورشان بود.

صدای مهمان ها و شور و شوقی که با رسیدن کمال به پا شد گوش پریماه را پر کرد و دست روی یکی از شاخه های پیچیده دور درخت کشید. ایران خانم از

@DONYAIEMAMNOF

روی ایوان برای دخترک سر تکان داد و در دیگ نخود را باز کرد که بخار ناشی از قابلمه‌ی در حال قل زدن در صورتش پیچید.

پریماه به قدری در آن روزها غرق بود که زمان و مسافت فراموشش می‌شد و با هر پلک بستن یک تصویر دیگر برایش تداعی می‌شد.

تا پلک زد و چشم چرخاند، دوباره شریک لحظات خوش طوبی و دخترهایش بود. دید که مناف پدرانه دو خواهر را زیر پر و بال محبتش گرفته بود. با دست‌های حمایتگرش دست دور تن لرزان دخترها پیچیده بود وقتی کمال به پروین گفته بود یه پارچ آب قند درست کن خواهری.

طوبی با بالام گفتن های زیر لب، چشمش بین دو دختر ِ پناه گرفته در آغوش مناف در گردش بود.

@DONYAIEMAMNOE

بین دخترهای بی پدر و یتیم و از خانه و زندگی دور شده اش دنبال سومین جگر گوشه اش چشم به پشت سرشان داد. با همان چشم های خیس و قلب در حال التیام از درد دوری پرسید:

- بَ هانی مَنیم اوبیرسی بالام؟

(پس اونی یکی بچه‌ی من کجاست؟)

گلبهار از بغل مناف فاصله گرفت و سرش پایین بود. گونش هنوز نتوانسته بود سینه ی گرم و پذیرا شده ی مناف را ترک کند.. اخر از روز رفتن پدرش تا به ا لان از جنس این گرما محروم بود. همینطور بی دلیل و بی تقصیر.

پریماهِ ایستاده در کنار پیچک و درخت با صدای طوبی که داشت با "هانی منیم بالام" صدایش می‌کرد دل از آن روز و باغچه کند و لبخندی روی

@DONYAIEMAMIOT

لبش نشاند تا اینبار او را ناامید نکند.

قبل رفتن هم با نفس های عمیق سعی داشت خودش را به زمان حال بسپارد. به سوال ایران خانم در حال کار که می پرسید:

' چشمت چرا سرخه؟

گفت:

- نمی دونم چی رفته تو چشمم؟

خجسته خانم که تازه با قند و عسل از باغ وحش برگشته بودند سرکی به قابلمه کشید و گفت:

-الکی میگه ایران جون...مصیبت و بدبختی گذشته رفته تو چشمش ...بیا کنار بچه میسوزی...برو یه خورده بخواب ...به اون لنگ دراز بدبخت و ننه مرده سپردم واست پرتقال بگیره ....خواهشا

@DONYAIEMAMNOE

صاحاب بچه که نمیشین هر روزم هوس یه چی نزنه به سرتون...کل شهرو گشتم تا یه پرتقال تو این چله ی تابستون پیدا کنم .که اونم پلاستیکی بود و بچه باهاش گول خورد.

#حوالی-کوچه-خورشید

#پارت-341

@DONYAIEMAMNOE

پریماه از تاثیر حرفهای خجسته خانم هم که شده لبخند به لبش نشاند و چه قدر سخت بود بعد از آن روز و تصور طوبی و دخترهایش، با او مواجه شود.

هر چند وقتی پا در خانه‌ی پر از مهمان و عیادت

کننده‌های طوبی و خورشید می‌گذاشت انگار خدا حرف دلش را برای به اغوش کشیده شدن شنیده بود که توسط مادری های طوبی سی و یک سال بعد برآورده کرده بود.

کمال آن روز که داشت به همه شربت می داد تا فشار و هیجان‌شان تنظیم شود، امروز رفته بود سراغ خورشیدش که در اتاق داشت استراحت می‌کرد .فرنوش سرمش را تنظیم کرده بود تا رنگ و روی خورشید، کمال را نگران تر نکند .پروین و مهین کنار فرنوش نشسته بودند و نقش میزبان برای خانم دکتر دلسوز داشتند که از وقت استراحتش او را به اینجا کشانده بودند .فرنوشی که با دیدن پریماه لبخند زد .

برایش جالب بود بداند این دختر و خورشید چه نقشی در این خانواده دارند که از جهان گرفته تا فخری و بقیه راضی به نشستن یک خط اخم روی

@DONYAIEMAMOE

صورت شان نبودند.

حتی برایش عجیب‌تر بود مگر چه خبر شده که همه اینجا جمع شده‌اند و همچنان به جمع مهمان ها داشت اضافه می‌شد؟

خانه پر از مهمان های خانوادگی و همیشگی بود که با به اغوش کشیده شدن پریماه توسط طوبی سکوت چند ثانیه ای همه جا را فرا گرفت. حتی پسرک ازاده و اسوده که سرشان در گوشی بود با این سکوت سرشان از بازی کنده شد.

جهان از اتاق روبه‌رویی بیرون آمد وقتی گوشی دم گوشش بود و شاهد بود پریماه اول سراغ طوبی رفت. آخر همه‌ی حاضرین در آن خانه می‌دانستند که در این شرایط حال طوبی را فقط او خوب می کند.

©DONYAEIMANNOE

در صدر مهمان‌ها عمه فخری و دخترهایش هم بودند .مادر پرند با عمه‌ی دیگر بچه‌ها که پریماه برای همه‌شان با لبخند خوش امد گفت وقتی صدای سیمین با پرند از اشپزخانه به گوش‌شان رسید .

فخری آه کشید و پاهایش را دراز کرد که جو خانه با صدای آشنایی عوض شد.

-برید کنار که خوش تیپ فامیل تون اومد.

پریماه هم شبیه بقیه سرش چرخید تا خوش تیپ فامیل را با یک جعبه‌ی بزرگ شیرینی ببیند.

الیاس بود با موهای تاب داده شده به بالا و صورتی صفا داده شده وقتی یقه‌ی لباس امروزش کمی بازتر بود و رنگ روشن و تیره‌ی لباس و پوستش، تفاوت جالب توجهی داشت. اینبار نوبت عمه خانم بود که

@DONYAIEMAMI0E

قربان الیاس برود وقتی پریماه از طوبی اجازه خواست برود لباسش را عوض

کند. اخر طوبی شبیه آن روز دست پریماه را رها کردنی سختش بود. ترس از دست دادن به این مادر تا به امروز حریف شده بود و از جدا شدن ادم ها اذیت می‌شد.

الیاس داشت با همان صدای سرحالش می گفت من متعلق به همه تون هستم البته تا وقتی که متعلق به اصل کاری نشدم. پروین خندید و سیمین با حرص صدا کرد:

-آبجی مهین یه توک پا بیا.

و باز هم همه می دانستند دوباره سیمین دارد حرص یکجا جمع شدن شان را می خورد. سیمین که دوست نداشت بی‌برنامه باشند و نگران شام آن همه مهمان بود.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه به رسم ادب با فرنوش تازه اضافه شده به جمع‌های این مدلی دست داد که داشت برایش نیم خیز می شد. کیف بزرگی کنارش بود که گوشی و چند قوطی قرص بیرون زده بود.

-شعبه‌ی دوم مطبتونو اینجا بزنید فرنوش جان...مشتری زیاده...

لبخند همزمان روی لب فرنوش و پریماه نشسته بود و با هم که دست دادند فرنوش حالش را پرسید. پریماه تا گفت خوبم، فرنوش که دستش را رها نکرده بود پرسید:

- مطمئنی؟

پریماه متوجه شد که چشمش او را لو داده است. لبخندی زد و گفت:

- تاثیر زیادی غرق شدن تو قصه‌ی در حال ویرایشه.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه و فرنوش گفت و گویشان ادامه داشت که جهان تماسش تمام شده بود و توجه اش جلب این دو.

اینبار که پروین هم توسط سیمین با آبجی جان بیا یه لحظه فرا خوانده شد جهان باز چشمش به این دو بود. تا اینکه سوال پزشکی دختر عمه فخری باعث شد فرنوش حواسش پرت شود که الیاس همچنان در حال دست دادن با سرهنگ و شوهر سیمین و مهین بود که پسرهای مهین با پونه در ح ال تبادل اطلاعات و نصب بازی بودند.

-جهان جای اینجا وایسادن..بیا برو نذار تنها باشه.

جهان چشم از ادامه دار بودن سوال دخترعمه به نگاه خندان ولی سرخ‌شده‌ی پریماه چرخاند و غرش

@DONYAIEMAMNOF

کنان گفت:

-یعنی تا یه سلام به دکتر کردم همه یادشون افتاد قند و چربی و فشار چک کنن..

پریماه همان چشم های متفاوت با همیشه اش را نازک کرد:

-حالا تو چرا ژست گرفتی؟

جهان کنارش زد و گفت:

-بیا برو کنار جوجه کوچولو...زیر زبون کشی می کنه واسه من..

پریماه لبخند زد و گفت:

-یه ویزیت مخصوص میخوای جهان... ای وای... فرنوش جون تخصص زنان داشت. به کارت نمیاد.

جهان لبش را به سختی از شیطنت دخترک کنترل کرد تا باز نشود. می دانست پریماه بلد هست

@DONYAIEMAMNOF

خودش را کنترل کند و شبیه طوبی و خورشید بهم نریزد.

الیاس اینبار رسیده بود به طوبی و عمه فخری که داشتند پریماه را با شوق دنبال می‌کردند. دخترم رفته بود لباس عوض کند و روی خودش کار کند تا قوی باشد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_342

-بَسدی آی اوغلان ...کمرنی شکست..

الیاس اینجا جعبه را دست بردیایی داد که داشت

@DONYAIEMAMNOE

می‌گفت:

-دایی دایی...یه رفیق فاب جدید پیدا کردم ...کر خودت حرف می زنه.

توجه اکثر مهمان ها به بردیا و پسر اسوده جلب شد که مادرشان با نارضایتی پسرش را صدا زد تا به او توجه کند.

اما پسرک همچنان داشت می‌گفت پنچرتم رفیق!..بند کفشتیم گره بزن خفه شیم را با شوق بیان می‌کرد. الیاس هم می خواست پسرک را قانع کند دیگر ادامه ندهد که باز ادامه داد تازه‌شم منم بهش گفتم... علف زیر پاتم.. خر نشی بخوریمون..درست گفتم دایی؟

الیاس با اخم پس گردن پسرک به ارامی زد و آزاده باز به جای خوش و بش با برادر سراسر شوقش گفت:

@DONYAEMAMNOF

- تحویل بگیر...بازم از دیدن نابغه‌ی خونه ...در و گوهر بیرون زد.

الیاس همچنان که داشت سر می‌چرخاند جواب ازاده را کوتاه‌تر از همیشه داد و پروین هم به جمع آشپزخانه فراخوانده شد.

سیمین با آن چشم های درشت و طوبی مدلش گفت:

- به نظرتون پنج کیلو گوشت واسه هفتاد و سه نفر می رسه؟ ممکنه بهشون اضافه هم بشه.

مهین سر سماور بود و داشت سینی پر می کرد که گفت:

- سیمین عوض چشم غره رفتن برو شیرینی خوش تیپی بچه مو بگیر بچین تو بشقاب..میرسه ...تو چقدر سخت میگیری؟

@DONYAIEMAMI

پروین با تدبیر تر بود که استکان‌های بیشتری از کابینت بیرون اورد.

-کم پچ پچ کنین... کم اومد سفارش می دیم دیزی سر محل.

پریماه خندان سلام کرد و به جمع و تفکرات آبگوشتی خواهرها پیوست.

- شور و مشورت شوربایی‌تون تون به خیر خواهرا.

پروین نگاهش با لبخند همراه بود. در شناسنامه او هم خواهرشان می‌شد.

- بیا اینجا پریماه...سیمینو ببین... ورداشته سه کیلو سبزی خوردن داده مش سلیمون بگیره... سی تا سنگک... سیب زمینی هم کم اومده گفتیم میوه فروشه یه گونی بفرسته.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نیشش باز شد از این همه تعداد که برایش تازگی نداشت. اخر آن روز که گلبهار و گونش هم آمده بودند ناهار شوربا خوردند با سبزی خوردن تازه و سنگک دو رو کنجدی.

پرند ظرف کشمش و توت بنا به شرایط دیابت بقیه روی سینی گذاشت و خبر داد:

- مامان پروانه و هما جون هم با نوه ها تو راهه... بهشون گفتم هرچی کایه چینی دارن بیارن.

سیمین که سر سینک داشت سبزی خوردن را برای بار سوم آبکشی می‌کرد باز حرص خورد و گفت:

-دیدی یادم رفت.؟...کاسه کم داریم... بیا پرند بپر برو با ماشین از خونه مون بیارید..پونه رو صدا بزن...فقط لب پر نشه... پونه بلده با چی بیاره...

@DONYAEEMAMNOE

جهان هم با طولانی شدن صحبت وخترعمه ها و فرنوش جان، به جمع خواهرهای نگران شده توسط تدابیر سیمین پیوست و با همان حرص ناشی از دعوت فرنوش بین مهمان ها گفت:

-خیلی دلم میخواد بدونم مدیر گروهه خبر کنی همه رو کی زده ....تا با همون خبر آویزونش کنم .

پروین اشاره کرد:

- قاطی زنا بشی که فرنوش جون بله نمی ده.

مهین هم با خوشی زد روی قلبش و گفت:

-جواب بله شو قربون.

سیمین همچنان قصد داشت یک بار دیگر سبزی ها

@DONYAIEMAMNOE

را اب بکشد. توپید:

- بله برون بریم بیچاره کپ میکنه.. میگه خدا اینا دو رهمی فشار و قلب بالا و پایین شدنشون اینه..

پریماه یک گوشه داشت با حوصله تربچه ها را مدل می‌داد و نیشش شبیه بقیه باز بود جز جهان.

-جهان این سیمینو ببر ...مغز ما رو خورد بس که آب کشید و غر زد...

سیمین عادت داشت و غر زد من که نباشم شماها چطور این همه مهمون چشم دوخته به در آشپزخونه رو مدیریت می‌کنید؟ بجنب سیمین...چاییا تا برسه دستشون یخ کرد.

الیاس حالا رسیده بود کنار عمه هایش وقتی جهان

@DONYAIEMAMNOE

بی نتیجه تر از گفت و گوی آبگوشتی شان دوباره به فرنوش در حال مشاوره دادن نگاه کرد. خبر نداشت فرنوش از این دورهمی ها کمتر به خودش دیده است. آخر کل خانواده‌ی آنها یک مادر پا به سن گذاشته بود و برادرش که دو بچه‌ی بزرگ و خارج رفته داشت.

الیاس دست دور گردن سیمین انداخت و گفت:

-اقا این محصول مشترکو کم حرص بدین...

پروین لب گزید و مهین با شوق خندید... پریماه همچنان داشت تربچه‌ها را مدل می‌داد.

-بکش کنار بچه ...چقدرم عطر زدی؟ خبریه؟

الیاس چشمش به سکوت و کار پریماه کشیده شد و

@DONYAFEMAMNOE

گفت:

- خبر از این بالاتر ورودم به دنیای مد و لباسه...

ایران جون اسپندت کو؟

-تو فکر کن ما چشمم بخوریم ...هر کی بیاد یه جمع ساده رو ببینه ...می گرخه میره..

ایران خانم شاکی‌ترین شخص و در حال حاضر از سیمین خودش بود.

- اولش می گم تو رو چشم بزنن.. من یکی راحت شم.

الیاس لیوانی آب خورد و باز توجه پریماه به کارش بود. پروین و بقیه رفته بودند که نزدیک دخترک غرق در فکر شد. نیم رخ پریماه برای الیاس پر از قشنگی بود که دست و مشت بسته اش را جلوی

@DONYAEEMAMNOE

چسم دخترک برد و حواسش را با باز کردن مشتش بلاخره سمت خود کشاند.

-پوست کن با هم بخوریم...دوست دارم مشکلات پرتقالیو با هم حل کنیم.

نگاه گنگ پریماه برایش زیبا بود که چشمک زد و اضافه کرد:

-چطورم؟

پریماه پرتقال دستش را نگاه کرد و خبر نداشت کی دستش از تربچه شکل دادن جدا شده بود تا پرتقال را بگیرد.

-خوبی الیاس...اونقدر خوب که برات آرزوی موفقیت می‌کنم..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سرخوش شد و خجسته خانم با گریه‌ی قند و عسل خان پیدایش شد.

-یکی هم واسه این طفل معصوم می‌گرفتی... هلاک شد بس پرتقال پرتقال کرد...های دختر...چشم قشنگ خانم... اگه می خوای افاده بیای...جمع کنیم بریم...رفته واسه خانم پرتقال بگیره... ملت شانس دارن به خدا...

پریماه نگاه منتظر الیاس را دید و در جواب خب پرسیدنش لب زد:

-مشکلت چی بود... بگو خودم پوستش بکنم..

الیاس سرخوش تر شد و گفت:

-مشکل من مثل قند شیرینه و تک...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه پرتقال را با چاقوی کنارش پوست گرفت و الیاس به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و گفت:

-ببین شیرینه؟

پریماه لپش باد کرده بود که چرخید تا دستش را آب بکشد.

-شیرینم نبود... چاره داره..

الیاس دهانش پر آب شد و خجسته خانم با قند و عسل خان رفتند و گله داشتند چه بی معرفت هستند و تعارف آنها نکردند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.

آقا اینجا نمیشه اصلا تمرکز کرد ...تقدیم تون با عشق...

اینجا بیشتر می‌طلبه از میرآباد بنویسی و یک شهر...❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_343

دهان پریماه، شیرین شده از طعم پرتقال بود که خودش را سرگرمِ شستن دو تکه ظرف کرد و گفت:

-خوبه یه مثال زدما...ورداشته خودشو آورده... الان که فصلش نیست. چجوری پیداش کردی؟

الیاس لبخندش عیان بود.

@DOKHAIEMAMNOF

-فکر کن مثلا مثالت هندونه بود! انگیزه مهمه...میاوردمش.

تکیه به کابینت زد و نگاه گوشه‌ی چشم دخترک را با شوق به خودش هدیه داد .پریماه هنوز مستقیم نگاهش نکرده بود تا بلکه از این چشم در چشم شدن صدای دلش را بشنود .چرا که زبانش یاری نمی‌کرد پرده از مرحله‌ی دیگر رفاقتش کنار بزند.

پریماه که همچنان دستش زیر شیر اب بود و ظرف اب می‌کشید، الیاس دست برد و تنها تکه‌ی شیرینی مانده را در بشقاب گذاشت. رویش ژله‌ی نارنجی رنگ داشت با برگه‌ای پرتقال خشک.

توجه دخترک با دیدن بشقاب و اینو گفتن الیاس، جلبش شد و خندید. همزمان که هیچی دیگه می‌گفت با چنگالی تکه‌ی تعارف زده‌ی الیاس را از وسط نصف کرد.

@DONYAEMAMIOF

-وایسا دو روز شه که رفتی سر کار... بعد یه شهرو شیرینی بده...

دستبند بسته شده کنار ساعت الیاس جدید بود. ان هم الیاسی که هیچ وقت حوصله‌ی بستن ساعت نداشت و با انگشت‌های بلندش همان نصف تکه را سمت دهانش برد و گفت:

-تازگیا قرار گذاشتم واسه تغییر روند رفاقتمون ریسک کنم.

پریماه چنگال به دست تاکید کرد:

-بپا نزنی کورش کنی..

الیاس شانه ای بی خیال بالا انداخت و شیرینی حرف پریماه را پذیرا شد.

-همه جوره مراقبم اتفاقی واسش نیفته..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه خوبه گویان چرخید تا همان چنگال را هم آب بکشد که الیاس ادامه داد:

-ته..تهشم اگه یه جایی صلاح ببینم.. می زنمش زیر بغلم و با خودم می برم..

پریماه خندید:

-چیو؟

-رفاقتو.

دخترک چشم درشت کردن و خنده اش یکی بود که الیاس چشم از جعبه‌ی خالی گرفت. چقدر دوست داشت پر بود و همان طور که پریماه را به حرف می گرفت کام شان هم شیرین می شد. هر چند بعید می دانست شیرینی به اندازه‌ی همین جلب توجه دخترک، برایش دلچسب نخواهد شد.

@DONYAIEMAMNOE

همان موقع پرند که با سینی خالی آمده بود تا دور دیگری چای بریزد، با حس بوی پرتقال کنجکاو شد و پریماه اشاره به الیاس گفت:

- کار ایشونه...جناب خوش تیپ و خسیس فقط یه دونه گرفته بودن..

الیاس برای پرند شاکی شده، شانه‌ای بالا انداخت و حین رد شدن گفت:

-آدرس میدم جناب خاطر خواه بره بگیره...اینم من یادتون بدم؟

تا پرند ایش و فیش کند، پریماه گونه هایش به انی از این پیشنهاد سرخ شد و باز خجسته خانم سر و کله‌اش پیدا شد. چادرِ سه گوش کرده روی سرش برگشت و رو به دخترک گفت:

-خوش شانس خانم!....یعنی اگه الانم حالیت نشه منظورش چیه میرم اسممو میذارم کوچه علی

@DONYAIEMAMIOE

چپ...

پریماه که سعی داشت خودش را از انجا دور کند پرند به کارش گرفت و خواست استکان به تعداد در سینی بچیند تا او پرشان کند. همزمان هم داشت از الیاس تکیه زده و دقیق شده روی تلاش پریماه برای پنهان کردن رنگ و روی گل انداخته‌اش، در مورد کارش سوال می‌کرد.

پسرک جوابش به پرند را سرسری داد و از گوشه‌ی چشم هول شدن پریماه بیشتر به چشمش امد. به قدری که وقتی پریماه به پرند پیشنهاد داد او سینی را ببرد و الیاس پیش دستی کرد و گفت:

-بذار ببره یاد بگیره...واسه هول نشدن جلو خاطرخواه خان از حالا تمرین کنی کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

@DONYAEMAMNOF

پرند زهرمار گویان با همان سینی پر شده دور شد و الیاس مجال نداد پریماه هم پشت سرش پا به فرار بگذارد.

-صبر کن... منم باهات بیام پریماه..

دخترک گنگ نگاهش کرد.

-کجا بیای؟

لب‌هایش سرخ تر از همیشه پیش روی چشم های الیاس به نظر امد. جرات چشم های الیاس بین چشم و لب‌های خیس شده از زبان کشیدن پریماه در گردش بود.

-بیام مسیر بیرون اومدن از کوچه‌ی علی چپو نشونت بدم.. بیای بیرون.

نگاه جا خورده‌ی پریماه هم برایش دلیل اصرار بیشتر شد.

@DONYAIEMAMNOE

-فرار از رفیق چندین ساله تا کجا؟

خجسته خانم با قند و عسل خان داشتند الیاس را برای بالا رفتن از پله‌ی بعدی تشویق می‌کردند که پریماه با روی هم نشستن پلکش، جوابش الیاس را میخ همان جا کرد.

-من اگه می خواستم فرار کنم یه جوری گم و گور می شدم که ...ردمو نتونی بزنی...

الیاس خنده اش از این پیروزی عیان بود وقتی صدای بردیا و بچه های دیگر بین صحبت های جمع مشهود تر بود. خوشی این جواب باطعم شیرینی چند لحظه‌ی قبل در رقابت برنده شده بود که خجسته خانم به الیاس اشاره کرد:

- بی هوش نشی مادر...دعای خیر همه مون پشت

@DONYAHEMAMNOF

سرته... البته حقته..رفتی یه دونه نوبر چشم قشنگش رو انتخاب کردی که چشم دیدن کاراتو نداره...

الیاس همچنان سرخوش این جواب بود که قند و عسل خان به قدری بزرگش شده بود که بگوید اگه چشمش نمی بینه برم واسش عینک بخرم..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_344

الیاس که همچنان با لب هایی کج شده از خنده‌ی پر

@DONYAIEMAMNOE

معنایش مست تر شده بود، پریماه راهش را کج کرد تا برود اتاقِ استراحت خورشید با ملاقات کننده‌ی مخصوصش کمال.

اما مهین تا اشاره کرد کمال بی‌خواب شده از دیشب، کنار خورشید در حال استراحت هست، پریماه منصرف شد.

الیاس بعد از جواب پریماه، لیوان دیگری آب خنک خورد تا حرارت جواب و نگاه پریماه فروکش کند وقتی خجسته خانم با بادبزنی که دستش بود سعی داشت کمکش کند.

چشمش به مسیر پریماه و لیوان به دست بیرون که رفت حواسش با حرف شوهر عمه پرت شد.

به جایش فخری و حواسش به همه جا بود. او که امده بود با حضورش نگذارد طوبی و خورشید غصه شان پر و بال بگیرد.

فخری که تمام این سال‌ها پا به پای طوبی میان

@DONYAIEMAMNOE

خوشی و خنده‌اش بود با ماشالا گفتن پروین نسبت به کار جدید پسرک، اسکناسی از کیف دستی اش بیرون کشید و رو به دخترش خواست دور سر الیاس بچرخاند. حتی پیگیر شد چرا اسپند دود نمی‌کنند تا جمع شان بیشتر از این چشم نخورد. جمعی که در ان تا الیاسش به بهانه‌ی تشکر از دختر فخری، چشم چرخاند برای پیگیری دوباره‌ی پریماه، از چشم همان فخری و دخترش دور نماند.

کسی حواسش به رد نگاه الیاس نبود و فرنوش در حال قدردانی از تعارف و پذیرایی شان برای صرف شام چشمش جهان بود برای اجازه‌ی مرخصی دادن به او.

سیمین هم رفته بود تا سر به دیگ بکشد و از ایران خانم بخواهد اخر کار چاشنی و نمکش را او نزند چون معتقد بود:

_بس که مش سلیمون رو دوست داره می‌زنه

@DONYAIEMAMNOE

شورش می‌کنه.

پریماهی که از کنار جمع دور شد و در اتاق بست فقط جسمش در آنجا بود و خبر نداشت وقتی دختر فخری سر در گوش مادرش کرد دلیل لبخند پر معنای مادر و دختر، خود او و الیاس باشد.

-حاج خانم ...مبارکه..چشمت روشن.

فخری با افتخار سر عقب برد و گفت:

_وقت میبره مادر ..تا ما سفارش پارچه واسه عقد و خواستگاری بدیم اونام دست می جنبونن...دیدی عزیز دردونه‌ی داداشم چه نازی می‌کنه؟

دختر فخری سرخوش تر اشاره به الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-بعید میدونم این یکی عزیز دایی هم بلد نباشه!

به همین راحتی و وضوح، مادر و دختر بریدند و دوختند قبل از اینکه پریماه خبر داشته باشد با این چند کلمه، نوبت پوشیدن لباس سفید و بخت او رسیده هست. آن هم در ادامه‌ی خوشبختی طوبی و گونش و حالا او.

با این وجود، همزمان که پریماه داشت بند و بساط رفتن به گذشته را فراهم می‌کرد صدای زنگ خانه امد و با ورود خواستگار پرند و یا الله گفتنش، دست و پای پرند هم به هم‌پیچید. اخر همین پسر سر به زیر و مهمان شده، امروز در قرار یک ساعته در صورتش زل زده و پرسیده بود کی مهلت جواب دادن سر می رسد؟

@DOKTAEMAMNOE

تا مهمان های خانه باز شور و همدلی کنار طوبی داشته باشند، پریماه توانست فرصت غنیمت بشمارد تا حال و هوای گذشته را با ولع به جانش هدیه بدهد. اما تمام وجودِ دگرگون شده‌اش با حرفهای آخر الیاس نافرمانی می‌کرد.

با اینحال دوست داشت برود و با گلبهار به این حس نگاه کند. آخر گرفتن ترفیع درجه از رفاقتش با الیاس همزمان شده بود با خوشی گلبهار و گونش آن روزها.

طولی نکشید تا پریماه به سختی دست حواس و دلش را گرفت و برد همان جا که مناف با چشم های خیس و قلبی روشن شده از این اتفاق، رو به کمال کرده بود و نمی دانست چه بپرسد و به چه برسد؟

پریماه اینبار همراه چشم‌های نورانی مناف شد تا میزبانی را برای گلی خانم و خورشید جان به جا بیاورد. تا بعدش و سر فرصت از مادام متفاوت با دخترها در مورد این سالها بپرسد و محبتش را

@DONYAIEMAMNOE

جبران کند. چه با پرداخت پول، چه با تشکر و قدردانی از ته دل.

منافِ ان روزها از صحنه‌ی طوبی و دخترهای پناه گرفته زیر پر و بالش هم متاثر بود هم خوشحال. طوبی که همچنان دست دور شانه های دو دخترش حلقه کرده بود و روی ایوان نشسته بود خبر نداشت پریماه با تکرار ان روزها چقدر آه و افسوس خواهد خورد.

پریماه باز شاهد گذشته شد و دید که گلبهار را با چه عشقی به سینه‌اش فشرده است و سر گونش درست جایی نشسته بود که ریتم تپش قلب مادرش را انداره می زد.

مهینِ ان روز خاص و شاهد وصال طوبی، قید رفتن به مدرسه را زده بود و پروین لیوان دیگری شربت شیرین دهان گونشی کرد که لب هایش می لرزید.

@DONYAIEMAMNOE

یا همان پروین در زمان حال، با صدا زدن کمال این رفت و برگشت را برای دخترک قصه گو خاص‌تر کرد.

-داداش، ببین خورشید چیزی لازم نداره؟

پروین آن سال دست و پایش را گم کرده بود برای در دست گرفتن امور خانه و تا مادام قصد برگشتن کرده بود، مناف با نهایت ادب و احترام تعارفش کرد حالا که خانه شان را منور کرده‌اند محال هست اجازه بدهد..

مهین در ان بی حواسی همه نسبت به جهان جا خورده، هم حواسش بود.

به برادر و عزیز کرده‌ی طوبی با چشم غره رفتن گفت:

- دردت به جونم...اگه گوش تو و اون دو تا رفیقه نابابتو یه جا نپیجوندم... مهین نیستم.

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه _خورشید

#پارت_345

جهان بیتفاوت تر به تهدید مهین داشت به زمزمه‌ی ترکی طوبی گوش می‌داد که فخری ان روزها تا شنیده بود در خانه‌ی همسایه و برادرش چه خبر هست برای چشم روشنی گفتن پیش قدم شده بود. با شتاب و خوشحال از پایان انتظار طوبی شاهد این پایان خوش بود.

طوبی همچنان که دست هایش دور تن دخترهایش

@DONYAIEMAMNOE

بود، نمی دانست ازشان چه بپرسد و از کدام‌شان بخواهد حرف بزنند؟ یا اصلا شروع کننده‌ی این گفت‌وگوی مفصل از دوری خودش باشد یا گلبهار و گونش زیبا و خانم شده‌اش.

مناف و خواهرش مادام را که هنوز ساکت بود و تماشاگر، به داخل خانه دعوت کردند و جهان هم توسط مهین رفت تا تهدید خواهرش کامل شود.

کمال آن روزها که بعد از خاطر جمعی از حال دخترها و طوبی، داشت چمدان های تحویل گرفته از راننده را داخل می آورد بلاخره از دیدن ماشین آشنا و راننده‌ی زیادی اشنایش دندان به هم سایید و بچه سوسول و پررو خواندش.

به سرعت چمدان ها را داخل حیاط گذاشت تا برود

@DONYAIEMAMNOE

حق بچه سوسول و پیگیر را کف دستش بگذارد.
حواسش به سبحان و ماشین پارک شده اش پرت بود و ندید پدرش دارد جهان را صدا می زند تا برود به جمال و هما خبر بدهد بیایند آنجا تا و در جشن و خوشی طوبی، آنها هم شریک شوند. آن هم جمالی که همیشه پای ثابت برای رد و نشان گرفتن از بچه ها بود.

بساط پذیرایی از مادام و دخترها به سرعت مهیا شد ولی گلبهار و گونش همچنان در آغوش مادرشان نمی خواستند لحظه ای دور شوند. نگاه طوبی سیراب نشده بود و داشت جز به جز قد و قامت دخترها را می‌کاوید و کنار لذتی که می‌برد، با اهی حسرت و دیدار اصلانش را بروز می‌داد.

تا کمال به کوچه برگردد، مرد جوان و پیگیر ماشین قفل کرده بود و قدم زنان داشت تا دم در خانه‌ی

@DONYATEMAMNOE

مناف می امد. کمال که دلیلی برای این پیگیری پیدا نمی‌کرد با فاصله‌ی چند متری از دکتر سبحان که ایستاد، دست برد در نیمه باز خانه‌ی عمویش را با ضرب بست تا بساط کنجکاوی و گوش ایستادن دختر عمو را هم برچیند.

بعد هم با صاف کردن صدایش رو به مرد جوان گفت:

-از این طرفا دکتر جون؟

دختر عمو گوش هایش از پشت در بسته هم تیز بود که از دیدن دکتر جوان شاخک‌هایش تیزتر شده بود.

دکتر جوان صدایش صاف کرد و با آرامش در جواب کمال ِ شاکی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-مهمونای شما امانتن .منم روی امانت داری بسیار حساسم.

-جاشون پیش ما خوبه...خونه شونه...قراره خونه شونم بمونه....شمام راه بیفت به شب نخوری...تا من هستم...نیاز نیست شما از کار و خونه تون بزنی اینجا بمونی...

پریماه اینجای گذشته دستش روی قلبش مشت شد و دلش خواست به کمال آن روزها خرده بگیرد و نگذارد با دکتر جوان و امانت دار این قدر سرد و جدی صحبت کند. یا پز داشتن گلبهار و گونش را در خانه ی امن‌شان به دکتر خسته بدهد و او را دور کند.

دلش می خواست اختیار داشت و خودش سبحان

@DONYAIEMAMNOOR

امانت دار را به خانه دعوت می‌کرد تا رفع خستگی کند. یا توان داشت تا به کمال آن روزها بگوید حق نداری با کشیدن خط و نشان او را تا دم ماشین همراهی کنی تا دست خالی و نگران از گلی خانم برود.

دوست داشت اینجای قصه‌ی گذشته را به نفع دکتر جوان عوض کند و فرصت دیدارش با گلی زیاد کند. اما دست پریماه از تغییر دادن تقدیر در آن سال‌ها کوتاه و غیر ممکن بود.

کمالی که با گرفتن مچ دختر عمویش برای کنجکاوی بیشتر راضی بود، خبر نداشت اینبار کینه‌ی متولد شده در دل دخترعمو او را نشانه گرفته است. بدتر از کینه‌ی جاری طوبی که با ترس از جواب پس دادن عقب کشیده بود.

@DONYAIEMAMNOE

دختر عمویی که پریماه باز دوست داشت آن تقدیر رقم خورده بعد این کینه را دست کاری کند و نگذارد کمال و آینده‌اش دست خوش این کینه شکل بگیرد.

پریماهی که در گذشته بود ترجیح داد به جای رفتن کنار طوبی و دخترهایش، در خیال و

سبحانِ غریب، در آن شهر باشد. دوست نداشت او را تنها در کوچه خورشید رها کند وقتی کمال حالش را گرفته بود و همان اول راه برگشت به خانه را نشانش داده بود.. پریماهی که لبخند به لب از کار کمال آن روزها با پسرش، الیاسِ این روزها رو به رو شد.

-بگو چیه...تا منم شبیه تو بخندم...تک خور نبودی رفیق؟

پریماه با صدای لطیف و حال خوشی از کنار سبحان

@DONYAFEMAMNOF

برگشت و لب زد:

-نگو الیاس.

لحن پریماه گوشنواز بود که قلب الیاس را نشانه گرفت.

-نقشه‌ی سر به نیست کردن کی رو داری میکشی؟

دخترک انگشت‌های کوچکش روی دو طرف صورتش گذاشت و پرسید:

_خیلی معلومه الیاس؟

الیاس های ته جمله‌ی پریماه داشت به خود صاحب اسم جان می‌داد.

@DONYAEEMAMNOE

_نه اونقدر معلوم که..بیشتر چون من زیر و بم‌تو میدونم متوجه شدم.

-مو نمیزنی؟

الیاس پرسید:

-با کی؟

پریماه پلک بست تا تفاوت دو زمان را بتواند تفکیک کند.

-یه شخصیت تو قصه دارم که داره حال یه آدم خاصو.. میگیره.

_اگه قضیه نامردیه منم ببر تو قصه...یا با مشت یا توپ و تشر حل میشه..اینا چیه می‌نویسی؟

_رسیدم به قسمت عاشقانه اش..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سرخوش شد و گفت:

-اگه بهم نمی رسن بگو بیام کمک ...بلکه دعای خیری دامن منم بگیره..

پریماه نگاهش کرد. با این حرفهای الیاس محال بود زمان گم کند. چقدر عجیب بود حال دخترکی که دیده بود سبحان برای امانت داری از گلی خانم این همه تلاش می‌کرد.

-قدیمیه دیوونه...از یه تلفن ساده محروم بودن.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_346

-چه ذلتی بوده ...حالا بنده های خدا چجوری ابراز علاقه میکردن؟

-نمیان که به من بگن ...لو میره..خودم باید تصور کنم.

الیاس لبخند زنان گفت:

-بهشون مشکلات پرتقالیو پیشنهاد بده...

-یعنی آبروی منو بردی با یه پرتقال..

الیاس لبش تر کرد و باز از پشت درِ نیمه باز صدای

@DONYAIEMANINOE

مهمان های منتظر به گوش می‌رسید. مناظر بودند خورشید هم بلند شود سر پا...

- ببین مهمه ادم توجه کنه طرف مقابلت چی میخواد..به شرطی که طرف مقابلت گیرایی داشته باشه نتیجه میده.

-طرف دکتره الیاس..

-خب!...پس...حله....اونی که تونسته سد کنکورو بشکنه...سد شوتی طرفم می شکنه..

پریماه نگاه جدی‌اش از در کنده شد که صدای جهان نزدیک تر بود.

@DONYAIEMAMIOF

-چه دل پری داری الیاس؟

-خدا رو شکر...بلاخره مجال پیدا کردی برسی به دل ما...

بی جواب گذاشتن حرف الیاس از قصد بود و از اتاق که بیرون رفت الیاس پشت سرش بود.

-میبینی که قاطی قصه شدم..

دستگیره را گرفت و لای در نیمه باز را به نرمی هول داد تا باز شود.

-اونقدر که دوست دارم برم حال کمالو بگیرم واسه ت لافی...

الیاس آهسته لب زد و گفت:

-برو حواسم هست ...فقط صحنه‌ی نامربوط

@DONYAIEMAMNOE

نبینی...بلاخره بشره...

پریماه که لای در را باز کرده بود با تردید و مکث سرک کشید و شاهد نوازش موهای خورشید توسط کمال شد. کمالی که بدون توجه به اطراف و خانه با دست دیگرش داشت بازوی خورشید را با انگشت هایش فتح می‌کرد و چیزهایی آهسته زیر لبش زمزمه می‌کرد که شنونده اش خودشان بودند.

پریماه با لبی گزیده شده عقب کشید و الیاس لبخند زد:

_تا چشم و گوشت باز نشده بکش عقب...خوبت شد.

پریماه چشم درشت کرد و به الیاس این همه بی پروا شده خرده گرفت:

@DONYAIEMAMNOF

-غیب گو نبودی..

-آدم کافیه با تو رفاقت کنه... باقیش حله...

دست الیلس همزمان روی دستگیره نشست تا در را محکم ببندد..اما چشمش به پریماه بود .

-البته نیاز نیست بگم تنها رفیقت کیه؟

-خودت واسه هفت پشتم کافی هستی ...جهان کارت داره...

گونه های پریماه بی دلیل نبض بود و سعی داشت از زیر اشاره ها و توجه الیاس فرار کند. اما نتوانست. آخر این روزها که داشت از شروع عشق سبحان به گلی خانم می‌نوشت و هیچ کس جز خدا نشنید وقتی که داشت به آن لحظه ها فکر می‌کرد دلش از آن جنس توجه خواسته بود.

@DONYAYEMAMNOE

لبخند زنان سر چرخاند و الیاس را ندید. الیاسی که مامور شده بود برود گونی سیب زمینی از دم در تحویل بگیرد.

تصور پریماه هنوز از الیاس و حرف هایش در مرحله‌ی باور بود که با خودشه گفتن خجسته خانم تا خواست دوباره الیاس را نگاه کند، توپی گرد به چشمش خورد.

باز صدای خجسته خانم بود که گفت:

-خودشه...کم وایسا اونجا تابلو بازی در بیار... دو ساعت فخری و طوبی سرشون خلوت شه مهمونام با خبر میشن..

توپ دختر ازاده را که خم شد بدهد خجسته خانم گفت:

-توپ این بچه رو هم بده... صاحابش که

@DONYAEMAMI0F

نمیشین...انوقت من با این سن افتادم دنبال سرگرم کردن بچه...بدو بچه... الان سیمین میاد بیرونمون میکنه..

همان موقع سیمین داشت به بچه ها حیاط را نشان می داد که جای توپ بازی آنجاست.

پریماه فاصله از در گرفت وقتی سیمین چشمش به او هم افتاد و گفت:

_برو ببینین سیب‌زمینی چی شد...شایسته پاشو دستتو آب بکش بیا نونا رو مرتب و یه شکل برش بزن...نبینمت گوشه هاشون کندی و چپوندی دهنت.

جهان نا امید از رفتن فرنوش غرق شده درمیان جمع زن ها پشت‌سر الیاس رفت و کنار گوش سیمین پچ زد:

-فقط بشنوم مادرشم دعوت کردین؟

@DONYAIEMAMIOF

سیمین خم شد در صورت برادرش و گفت:

-جوش الکی نزن داداش .. افتادی تو تله.. عمه زنگ زد مادرشو دعوت گرفت واسه فردا...خواهرام دارن رو خاطرات جهان مانور میدن.. فس فس کنی همسایه ها یاری کنید جهان مزدوج بشه اتفاق میفته...

-از کار و کاسبی افتادیم ...اصلا من اینجا چی کار دارم؟

-بدو داداش ..بدو ببین این بچه کجا موند؟...شب شد ...هنو معطل گونی سیب زمینی هستیم...

پریماه تا راهش را کنار طوبی کج کند خورشید و کمال از اتاق بیرون امدند و توجه جمع جلبشان شد. سیمین ول کن نبود.

@DONYAIEMAMNOOR

-ثری...بیا اینو بده ایران جون...بگو کم هم بزنه حلیم نبیستا ...ابگوشته..

بعد هم نچ کنان رفت و پریماه چشمکی به گلدان های سرحال زد و گفت:

-احوال رفقا...بفرمایید شوربا...با طعم غرغرهای سیمین..

-اومدی پریماه؟

پریماه عجله کرد و نشنید سیمین داشت می‌گفت هیچ کدوم به من نکشیدین...همه از دم زیر کار دررو... جهانم رفت ور دل اون یکی...شایان چاییتو خوردی...پاشو...

@DONYAIEMAMNOE

حرف سیمین نصفه ماند وقتی شایان مشغول صحبت با پسرک خواستگار بود.

🌿🌿🌿

تقدیم تون با عشق..

امید به خدا امشبم دو پارت کوچولو داریم❤️

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_347

برخلاف تصور همه که خیال می‌کردند پریماه بعد از دیدار با برادرش حالش دگرگون خواهد شد خورشید هم مثل طوبی چشمش دنبال پریماه می‌چرخید. پریماهی که دیروز بی توجهی از برادر

@DONYAIEMAMNOE

دید زیادی شبیه او و گلبهار، زمان رو در رویی با اص
لان برای بار اول شده بود.

کمال کنار مردها و رو به خورشیدِ رنگ و رو پریده نشست. می‌خواست حواسش به او باشد.

هر چند چشم کمال هم دنبال پریماه می‌گشت که وجودش برای هر کدام یک معنای متفاوت داشت. برای خورشید حفظ کردن او از هر خطری از جانب اکبری‌ها بود. برای طوبی عطر و بوی خاص دخترش به همراه داشت و برای کمال عزیزتر بود و این روزها توجه الیاسش مزید بر علت شده بود. دخترک ازاده روی پاهای کمال نشسته بود و فخری زمانی که داشت می رفت برای وضو گرفتن خم شد در صورتش و گفت:

-دیدی پسرتو؟

@DONYAIEMAMNOF

کمال نفس حبس شده‌اش از اوضاع طوبی و خورشید رها کرد و با نوازش موهای دخترک، سر تکان داد و گفت دیدم.

فخری تا سفارش کرد استین بالا بزند، پریماه استین لباسش را کمی بالا داد و لگن به دست از کنارشان رد شد.

همان لحظه حواس شایسته سمت پریماه کشیده شد و قیچی و تکه تکه کردن نان به کسی دیگر سپرد و گفت:

- پری بیا این مدادو رو چشمت امتحان کنم...چشمت خط چشم خورش حرف نداره.

چند دقیقه‌ی بعد شایسته در اتاق و با بازار گرمی زیاد داشت دخترهای جمع را دعوت می‌کرد بیایند و تاثیر خط چشم را ببینند.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه روی صندلی که نشست ازاده با دقت خم شد و گفت معرکه است و اسوده تاییدش کرد. دخترهای عمه فخری داشتند روی ضد آب بودنش تاکید می‌کردند که شایسته رژ کالباس رنگ هم روی لب پریماه کشید و باز شروع به تبلیغ کرد.

طولی نکشید مهین و پروین با فرنوش هم به جمع شان اضافه شدند که شایسته از پریماه خواست تا شب دست نزند و بگذارد تاثیرش را ببینند.

پریماه از زل زدن دقیق همگی خندید و سیمین نچ نچ کنان دستگیره ی در را نگه داشت. از دیدن همگی شان دور شایسته غر زد:

_من موندم دو ساعت دیگه که غذا خواستن می خواین چی بذارید جلوشون؟

پروین خندید و گفت:

_ با همین خط چشما براشون چشم و ابرو نازک

@DONYAEMAMNOE

می‌کنیم و زمان میخریم.

_پریماه...یه لگن بردار...میوه بیار ...بس که بهشون چای دادیم شکمشون دریاچه شد.

فرنوش خندید و چقدر دلش از این مدل خواهرها می خواست. انرزی مثبت و دوست داشتنی. در این یک ساعت هر لحظه که می‌گذشت بیشتر غبطه می خورد چرا آنها تجربیات این شکلی ندارند و دروغ بود به جهان با این خانواده‌ی پر از شگفتی حسادت نکرده بود.

سیمین دوباره که غر زد عجله کند، شایسته از رنگ موی خاص و جدید داشت تعریف کرد که فرنوش مشتاق شد و تحت مشاوره‌ی شایسته قرار گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لگن به دست جمع آنها را ترک کرد وقتی همچنان دنبال جای خلوت و دنج می‌گشت تا برود به روزی سربزند که گلبهار و گونش در این خانه و زیر سقف امنش داشتند خودشان را سیراب می‌کردند.

دوست داشت برود به لحظاتی که گلبهار نمی دانست کی توان گفتن از تصمیم و خبر مهاجرتشان به مادرش و مناف را خواهد داشت. اینکه برای ادامه‌ی تحصیل راهی کشور خارجی خواهند شد مقدمه چیدن می‌خواست. یا وجود و شجاعت می خواست به مادرانه های برانگیخته شده‌ی طوبی از دوباره رفتن بگوید.

پریماه به سختی از آن خورشید کز کرده کنار مادرش کنده شد و رسید به این خورشید نشسته در کنار طوبی. دخترک با نشاندن لبخندی روی لبش، برای خورشید حین رد شدن دست تکان داد و همزمان که داشت می‌رفت دنبال سفارش سیمین،

@DONYAIEMANNOE

دلش خواست نقش گلبهار را داشته باشد. برای همین شبیه گلی خانم ان روز زمزمه کرد:

-طاقت بیار آجی قشنگ... گلی خانم تو برو جلو... منم همه جوره هستم؟

بعد دلش برای گلی خانم های تکرار شده روی لبش تنگ شد. باید در زمان نوشتن قصه‌اش تاکید می‌کرد این مدل صدا زدن را سبحان باب کرده بود و پریماه دلش خواسته بود هر زمان اسم گلبهار روی لبش امد ، او را گلی خانم صدا بزند.

لبخند زنان چشم در حیاط چرخاند به امید اینکه جهان یا الیاس را پیدا کند. اما ندیدشان و غر زد:

-گمونم رفتن سیب‌زمینی بکارن و درو کنن... بی سیب زمینی برگردم سیمین منو پوست میکنه به جاش.

@DONYAIEMAMOF

الیاس با قطع کردن تماس خاله و دایی‌اش، سیگاری روشن کرد و تکیه به گونی سیب‌زمینی در فکر غرو رفت. جهان هم با وجود حرصی که خورده بود نخ سیگاری روشن کرد و رو به الیاس در فکر پرسید:

- چته؟

الیاس پکی محکم زد و سری بالا انداخت.

-کفن پدربزرگه خشک نشده افتادن به جون هم...زنگ زدن برم معامله کنم..زمینو بدم عوضش یه چی دیگه بردارم...

جهان از گوشه‌ی لبش دود سیگار را بیرون داد و گفت:

-تکلیفت مشخص کن و خلاص.

-حرف حالیشون شه... همون اول که خبر دار شدند روشن کردم.

@DONYAIEMAMNOE

هر دو ساکت شدند وقتی پریماه را دیدند که لگن به دست دنبال ایران خانم می رفت تا میوه های شسته شده را تحویل سیمین بدهد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_348

جهان نگاهش با الیاس کشیده شد سمت پریماه..

دوباره به سیگارش پک زد و پرسید:

-چیزی بهش گفتی مرتیکه؟

- د حد دو سه کلمه گفتم... انگیزه شه واسه بعد..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سیگارش را نصفه زیر پایش خاموش کرد که جهان غرید:

-یه کار ازت خواستم.

'_کار نیست.. شق القمره جهان...تا چشمم بهش میفته...جراتم نم میکشه تو صورتش نگاه کنم...

- کافیه .واسه من شرح ماوقعه میگه..تو که جرات مطرح کردن نداری...شکر خوردی دلتو دادی...

الیاس با حدس اینکه پریماه با تحویل دادن لگن میوه، دست مهین قصد دارد سمت انها بیاید از جیبش بسته ادامسی بیرون کشید.

-آقا تو چکار ما داری؟ ..اصلا عجله چیو داری جهان ؟ میبینی که دارم آروم آروم رفاقتو سوق میدم

@DONYAIEMAMNOE

سمت زندگی مشترک..

جهان تعارفش برای ادامس گرفتن را پس نزد.

-از این خبرا نیست...یه ماه فرصت داری تکلیف روشن و تاریک دلتو مشخص کنی...تو که بدت نمیاد...

-فکر کن تا میام جدی شم شوت میزنه...میای گل بزنی...رد میشه میره...فعلا هم هر چه تلاش کردم تو افسایدم.

جهان همچنان فقط شنونده شد:

-واسه حمله، ضد حمله لازمه جون خودم ...یه کاری

@DONYAIEMAMNOE

میکنه بزنمش زیر بغلم دو تایی گل بزنیم ..شاید منظورمو گرفت.

جهان ادامس لای لپش بود و از این تشبیه خندید.

- درست حرف بزن عوضی..حالا من پا چشمتو سالم گذاشتم تو پررو نشو.

- بیخیال بیا بزن ...یه عمر با مشت چشم کبود کردم اینم فدای سر خودم و خودش ...بیا خودش اومد...شایسته اینم کرد تابلو نقاشی...

-چشماتو درویش کن ...ذربین میندازه صورتش...

پریماه چاقو و پوست کن به دست نزدیکشان شد. بوی سیگارشان به مشامش رسید و به الیاس خرده

@DONYAIEMANNOE

گرفت که جهان را هم از راه به در کرد.

-جهان بیا دیگه ...یه ساعته صداتون می کنن .. الیاس تو که هنو نشستی ..نکنه منتظری من برم گونیو بزنم زیر بغلم؟

جهان جاندارتر خندید و بوی نعنای تند حین حرف زدنش پیچید.

-زیر بغل زدن تخصص خودشه...تو برو بالا..

پریماه چشمش به الیاس کشیده شد و گفت:

-پهلوون بالام صبر کن..جهان تو که می بینی سنگینه....خب کمکش کن.

جهان از طرفداری پریماه دلش گرم شد وحین دور

@DONYAIEMAMNOE

شدن گفت:

-نمی‌خواد دل بسوزونی.الان بهش بگی کوهم جابجا می کنه..

الیاس مظلومانه سرش را با تایید تکان داد و پریماه دستش روی گونی گذاشت و گفت:

-نمیخواد شیر شی واسه من.. حالا میبینی سنگینه شایانو هم به کار بگیر.. خارج نرفته واسه ما خارجکی شده.

الیاس با سو استفاده از جانبداری پریماه، بسته‌ی ادامس را سمتش گرفت و گفت:

-خودم می تونم.

پریماه حین باز کردن تای ادامس گفت:

-صبر کن...نمیخوام یه روزم کلیه هاتو بگیری دستت..

@DONYAIEMAMNOE

بعد الیاسی که برایش بلند کردن گونی ده کیلویی سیب زمینی کاری نداشت شاهد غر زدن پریماه بود.

- صبر کن عقل کل خان.. آدمو هول میکنی فکرم تعطیل میشه...وایسا لگن بیارم کم کم ببریم.

الیاس که دوست نداشت این توجه تمام شود با یا الله گفتن اسفندیار حس خوشش پرید و پریماه ناخودآگاه دست برد برای مرتب کردن شالش و رژی که فقط رنگ به لبش داده بود.

الیاس با لحن تندی لب زد:

-'امروز و این هوا جون میده واسه حذف کردن آدمای اضافی از زندگیت..مرتیکه طماع..

-هیس...میشنوه...شهرامم باهاشه؟

@DONYAEMAMNOF

شهرام هم بود که برایشان این همزمان رسیدن کمی بیشتر عجییب به نظر می‌رسید.

الیاس باز از برخوردش با اسفندیار حس بدی گرفت:

-چه توفیری داره...خونه‌ات بالای خط فقر داشته باشه و عقلت زیر خط فهم.

باز پریماه اشاره کرد ادامه ندهد ولی الیاس اصرار به بیان کردن داشت.

-پاکی بعضیا مثل پاکی هوای تهران یه شایعه ست . این قرآنم بندازه گردنش من میگم حرفاش قبلا دروغ بود...

اسفندیار که چشمش از دیدن آن دو برق افتاده بود

©DONYAIEMAMNOF

و نگاه ناپاکش روی پریماه داشت می چرخید الیاس گونی سیب زمینی روی زمین کوبید و گوشه‌ی لباسش توسط همان پریماه کشیده شد.

-حواست باشه اینجا کیا هستن الیاس؟

-حواسم هست....ولی حرف مفت بزنه می کوبم دهنش..

-ای ول قلدر خان..

انگشت‌های پریماه شکل تهدید روی صورت پر از خشم الیاس تکان داده شد و گفت:

- همه بزرگترن ..تو قرار نیست اظهار فضل کنی...

-چشم خانم معلم...دیگه ..

-بیا اینم ببریم...منتظرم ببینم تا کجا پای قولت

@DONYAIEMAMNOF

هستی؟

-تا کجا دوست داری باشه؟

پریماه با لبخند نگاهش کرد. الیاس یک تشکر به شایسته بدهکار بود که نگاه این دختر را لعاب داده بود.

-خوبه والا.. چرا هر چی میگم سو است‌ـفاده میکنی ؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_349

@DONYAIEMAMNOE

صدای سلام و احوالپرسی چاپلوسانه ی اسفندیار میان صحبت شیرین الیاس و پریماه جایی نداشت.

_نگران نباش...اونقدر وقتم باارزشه که واسه امثال اسفندیار نمی خوام هدرش بدم ..جز تو هم هیچکس نمی تونه اونو پر کنه.

-الان وقت چیه؟

-سوال خوبی بود ..تو وایسی و من حرفمو بزنم..

-نه دیگه ...این چاقو رو میگیری دستت من برم بپرسم سیمین دقیقا چقدر سیب زمینی می خواد؟

-سیب زمینی از من ارجح تره..

@DONYAIEMANNOE

-چی گفتی الیاس؟

باز پسرک حرف و تن صدایش کم بود تا پریماه کمتر بشنود.

-گفتم در بری منم صبرم تموم میشه...پریماه.

پریماه برگشت و روی پله ها ایستاد و گفت:

-بیام خودمم کمکت می کنم...

-این شد...باور کن اینا همه رفتنی هستن..یه من واست میمونم ...یه تو..

طولی نکشید که شایسته و پرند هم از حضور اسفندیار احساس خوشی نداشتند و به بهانه‌ی کمک دور شده بودند. پریماه هم که امد و کنارشان نشست همان لحظه یا اللّه گفتن دامادِ دوم کمال هم

@DONYAIEMAMNOE

بلند شد و الیاس غرید:

- مفت خور اعظم دو هم رسیدن ..به اینا چه خورشید و طوبی ناخوش احوالن؟ پا شدن اومدن..

-خواهراتم اینجان...

-خواهرام لنگه‌ی اینان...باورت میشه میخوان ازم شکایت کنن تا سهمشونو بالا نکشم؟

چشم پریماه گشاد شد و الیاس به جواب سلام عرض شد گفتن شوهر اسوده فقط سری تکان داد.

-سر بالا جواب میدی ...البته حقم داری منم بودم عارم می اومد.

@DONYAYEMAMNOE

الیاس با دست اشاره به داخل خانه کرد.

-برو تو دوماد کوچیکه...برو تا ازت به عنوان شوهر نوه‌ی طوبی پذیرایی بشه...بهتر نیست شمام به جزئیات سهم ما کاریتون نباشه.

پریماه اخم داشت وقتی الیاس حرف زشتی هم زیر لبش زمزمه کرد و باعث شد بلند شود تا انجا را ترک کند..

-بری انگیزه ام واسه مودب بودن کور میشه...

_عوض شو الیاس.

-واسه تو عوض میشم ...واسه این عوضیا شرمنده.

@DONYAIEMAMNOE

پرند هم برای پوست گرفتن سیب زمینی ها کنارش نشست و گفت:

-ببینم پری... نریخته...

الیاس که با هر حرف دخترها به چشم پریماه نگاه می‌کرد گفت:

-نزنه چشمشو کور کنه؟

شایسته با افتخار گفت:

- کارمه...

الیاس اولین سیب زمینی را پوست گرفت و گفت:

-اینو شماها بکشین.. پریماه لازم نداره..

پرند چشم نازک کرد و شایسته گفت:

-پاشو برو قاطی مردا..خاله زنک..رژت چطور بود؟.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لب زد:

- خوردمش...

الیاس زیر چشمی نگاه کرد و لااله‌الا الله گویان گفت:

-دفتر نقاشی نیستا..

شایسته مشتی به بازوی الیاس زد و پریماه سیب زمینی دیگری برداشت..

-تو هم یکی بردار پری... مخملی می کنه..

الیاس دوباره میان معامله‌ی عادی دخترها پرید:

-مگه پارچه‌ست؟

@DONYAIEMAMNOE

پرند با صورتی در هم شده رو به جهان گفت:

-داری می ری بالا.. این خاله زنکم ببر تا اطلاعاتش تکمیل نشده.

الیاس چشم از رنگ لب های معمولی پریماه گرفت و قبل ترک آنجا گفت:

-رنگ و لعاب گرون قیمت رو ول کنین...

آدم باید بوی اعتماد و ارامش بده..

پریماه لبخند زد و شایسته گفت یادم می مونه که الیاس دور شدنش همزمان شد با ملامت پریماه..

-پری رو داده...

شایسته غر زد:

-از اولم روی اینو پریماه باز کرد...پسره چی میگه پرند؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه داشت سعی می‌کرد به جای

متمرکز شدن روی رفاقت الیاس به نظر پرند در مورد خواستگارش گوش کند. اصلا بهتر بود با تمام شدن کارش برود اتاق و روی تکمیل قصه اش تمرکز کند.

آخر خیلی کار داشت و قرار بود با اتمام قصه‌ی اهالی کوچه خورشید برود شهرستان و کار ناتمام گلبهار و گونش و طوبی را به سرانجام برساند.

اصلا هدف اصلی او از نوشتن این قصه همین کار ناتمام بود.

اما دلش نمی گذاشت دستش به نوشتن برود. آخر حضور سبحان در این کوچه دلش را شبیه دل گلی خانم بیقرار کرده بود. یک آن احساس کرد خودش هم شبیه سبحان و گلی خانم دارد به دنیای جدیدی پا می‌گذارد.

دنیایی که الیاس باعث تولد قند و عسل خان در

@DONYAIEMAMIDE

دلش شده بود و روز به روز با توجه الیاس قد می‌کشید و بزرگ می‌شد.

با دیدن الیاس شتابزده از کنارش به سرعت خبردار ایستاد.

-باز چی شده؟

تقدیم تون تا شنبه🥰

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_350

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بی توجه به کجا پرسیدنِ دوباره‌ی پریماه، طوری با شتاب سمت در خروجی رفت که پریماه به گرد پاهای او هم نرسد.

جهان که پشت سرش الیاس بیرون امد برآشفته بود. پریماه که نگاه ترسانش بین آن دو در گردش بود شاهد خط و نشان کشیدن جهان برای الیاسی شد که سرش پایین بود.

هر چند جهان با نزدیک شدن پریماه مکث کرد و نخواست او را هم نگران کند. با جدیت از پریماه خواست تا انها را تنها بگذارد وقتی سیب زمینی ها توسط شایان و شایسته دست سیمین رسید.

اما پریماه مثل شایسته و شایان نبود بی‌خیال شود. همپای کودکِ کنجکاو و نگران درونش نزدیک شان شد. گوش که تیز کرد الیاس حرفش را قطع کرد و

@DONYAEMAMOF

جهان کلافه تر سر چرخاند. هر چند نپرسیده هم می شد حدس زد تیر خشم اسفندیار و خواهرها و طمع‌شان به الیاس خورده است. ابرو در هم کشید و بدون پرسیدن چند و چون ماجرا، رو به الیاس گفت:

-نبینم کوتاه بیای...یا کم بیاری...خب الیاس؟

الیاس نگاهش کرد.

-البته اگه مشت و خشمتو غلاف کنی...میشه یه جور دیگه حلش کرد.

جهان کلافه تر قدمی عقب رفت و محاله که گفت پریماه نگاه تیزش به سمت جهان برگشت.

-به من قول داده...بعدشم الیاس بچه که نیست.

@DONYAIEMAMNOE

جهان با شنیدنش رو گرفت و دور از نگاه پریماه خنده اش را خورد و الیاس رویش چرخاند .دروغ بود اگر اعتراف نمی کرد در دلش عروسی به پا بود وقتی توجه پریماه هر چه که از اسفندیار شنیده بود را شست و برد.

-کجا؟

الیاس چشم از خنده‌ی اشکار جهان گرفت و گفت:

-میرم تا سر کوچه... برمی‌گردم.

پریماه با خیال راحت دور شد و جهان به نگاه براق الیاس پشت سر دخترک گفت:

- حله دیگه؟ خدا بخواد نیاز نیست من ورود کنم؟

الیاس نخ سیگاری که در مشتش پنهان کرده بود گوشه‌ی لبش گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- اخرم امشب پرم به پر اسفندیار گیر میکنه...فقط معطلم ببینم به جز مشت چی دهن گشادشو می‌بنده؟

جهان پریماه را نشان داد و گفت:

- حالا که قدرت نقلی خانمو مشاهده کردی...برو فکر کن و زود برگرد.

الیاس با روشن کردن سیگار بیرون رفت و سر تکان داد. اسفندیار در همان لحظه‌ی اول برخوردش با چغولی پسرش که متوجه شده بود الیاس کجا و چکار می‌کند با خنده‌ی تلخی کنایه زده بود:

- دایی عقل نداره پسرم. اگه داشت ارزش خودشو با این کارا کم نمی‌کرد. درست مثل بعضیا رو ثروت خوابیدن و می‌خوان امانت دار باشن..

@DONYAIEMAMNOF

الیاس در جواب، دست اسفندیار را به سردی فشرده و گفته بود:

-چه خوب به احوال بعضیا وافق هستین. خوشحالم امانت دار خوبی واسه خواهرزاده ام داره مال جمع می‌کنه.

جو سنگینی حاکم بود وقتی پریماه رفته بود داخل خانه که نگاه خورشید همچنان رنگ غم داشت و طوبی چشمش دنبال او کشیده می شد. برایشان در عین حال عجیب بود چرا پریماه خم به آبروی کشیده و خوش فرمش نمی آورد؟

پرند و دخترها گوشه ای جمع شده بودند و فرنوش به آرامی داشت به حرف مهین گوش می سپرد. نمونه کارهای شایسته را نشانش می دادند و از مطمئن بودن سالنی که می رفتند حرف می زدند.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه گوشه ای کنار دست انها نشست و طولی نکشید ایران خانم سیب زمینی را هم برد درون قابلمه‌ی در حال قل زدن بریزد. همان لحظه پونه با صدای ظریفی مادرش را صدا زد و پیگیر شد شام کی اماده می‌شود که سیمین با حرص پوست سیب‌زمینی ها را نشان داد و گفت:

-یه چی بذار دهنت... تا حاضر شه...

بعد به اسوده سپرد به تعدادشان کاسه و قاشق روی میز اماده کند. نیم ساعتی به همین منوال که گذشت، پریماه به خورشید خوبی گویان متوجه شد پونه انگار که قصدش از این سوال هر چیزی جز گرسنگی باشد کنار پدرش رفت و در گوشش چیزی گفت و هر دو بلند شدند و رفتند حیاط.

هر کسی در یک گوشه مشغول صحبت بود و پریماه به عادت همیشه چشم دنبال گوشیش چرخاند و یادش افتاد در حالت پرواز هست و به گروهش هم

@DONYAIEMAMNOE

سر نزده است. با خودش قرار گذاشته بود این مدت کوتاه تمرکزش روی نوشتن باشد که با اوضاع خورشید و طوبی، قصد داشت امشب دوباره شروع به نوشتن کند.

صدای صحبت همه در خانه پیچیده بود وقتی کمال بین شهرام و اسفندیار با چهره ای در هم نشسته بود. کمال بی خبر از ترفند اسفندیار برای هدف و نیتش، از شهرام خواسته بود وقتی او حضور دارد صحبت خانه و ساخت و سازش را به میان بکشد. شهرام که صحبت را شروع کرد اسفندیار با نقشه ی از پیش تعیین شده و با بی‌میلی گفت که برای ساخت و ساز باید سازنده ی مورد اعتماد پیدا کرد. شهرام طمع‌کار حرفش را تایید کرد و کمال با جدیت و ناراضی، اظهار کرد جای این حرف اینجا و امشب نیست.

نگاه اسفندیار و شهرام به هم بعد از اتمام حجت

کمال جای حرف داشت که با ورود الیاس پوزخند اسفندیار به راه افتاد. کمال را مثل همیشه خطاب کرد و گفت:

-آقا کمال.این پسرت عقلشو مرخص کرده ..رو گنج خوابیده و داره همه رو باخت میده بره...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه _خورشید

#پارت-351

شوهر اسوده هم ادامه‌ی حرف را گرفت و نخواست او هم سرش بی کلاه بماند:

-الان خامه...کله اش داغه...چند صباح دیگه سرش

@DONYAIEMAMI_OF

که بیفته تو زندگی...دو بار بالا پایین شد می‌بینه که باید با چنگ و دندون نگه داره...

شهرام با پرت شدن حواس عمویش به سرهنگ، از شدت ناراحتی و حسرت اضافه کرد:

-حق مادریشونه...منت نداره.

اسفندیار دوباره غر زد روزی آنها افتاده دست قوزی که اگر راست می‌گوید سهم خواهرها را بدهد و هر چه برای خودش هست را ببخشد.

این حرف و نظرها به دور چشم و گوش کمال بود وقتی داشت با شوهر پروین و مهین، در مورد نوسانات بازار حرف می‌زد .هر چند کمال هم آدم گوش دادن به نظرات دامادها نبود و نمی‌خواست پای آنها به وسط کشیده شود .تا جایی که الیاس بود چرا ان‌ها؟ هر چند شهرام با نادانی اش داشت

@DONYAIEMAMNOF

رشته های کنال را پنبه می‌کرد.

الیاس با اینکه آرام نشده بود وقتی برگشت یکراست سمت دخترها رفت و شایسته با شاکی شدن گفت:

-برو الیاس...لطفا به ما کاریت نباشه .

پریماه نگاهش کرد. آرام‌تر شده بود و وقتی با فاصله از جمع دخترها و تنهایی نشست بوی ادامس نعنایی می‌داد.

-کجا برم؟...اونجا رو ببین...شعبه‌ی سیار شورای حل اختلافه...با مدیریت عمه فخری..

@DONYAIEMAMNOF

عمه فخری و خواهرهایش را می گفت که داشت نصیحت شان می‌کرد حرمت بزرگتر به خاطر مشتی خاک زیر پا نگذارند.

-اون طرفم مشاوره پزشکی ...چاکریم خانم دکتر...

فرنوش خندید و الیاس با نیم نگاهش به پریماه و لبخند شیرینش را که شکار کرد دوباره دلش بی تاب شد و زبانش با شیرینی، به کار افتاد.

-اون طرفم تعین قیمت کالاهای مورد نیاز...و این قسمتم تازه های چگونه در چشم همسران طفلک خود زیباتر شویم داره بررسی میشه...

پریماه نخودی خندید و دل طوبی و خورشید بیشتر

@DONYAEIMAMNOE

ریش شد. هر دو از درون اشوب این دختر عزیز کرده خبر داشتند که جهان داشت لحظه شماری می‌کرد فرنوش انجا را ترک کند. روابط کاری و در چهارچوبش داشت دچار سوتفاهم می‌شد که الیاس ادامه داد:

-اون طرفم مشاوره ازدواج و فرزند پررویه...پس اینجا بشینم بهتره...می‌خوام ببینم قراره چی بشه که شایسته داره منو دور می کنه؟

شایسته هیش گویان دست برد و دهان الیاس را گرفت که سیمین فارغ از کارهای تمام شده، تا کنار خواهرش نشست یکباره چراغ های خانه خاموش شد و همه جا در تاریکی فرو رفت.

شایسته قبل از بیشتر شدن اعتراض و تعجب جمع، صدایش بلند شد در حالیکه نور چراغ حیاط امکان

@DONYAIEMAMNOE

دیدن خیلی ضعیفی به همه می داد.

- بینندگان عزیز هیچ کسی از جاش جم نخوره ..که همه چی تحت کنترله..

طوبی آی بالا گویان جهان را صدا زد و کمال اضافه کرد:

- الیاس ...بابا...ببین فیوز نپریده باشه؟

که شایسته با صدای خنده ای بلندتر گفت:

- هِش ...خودتونو نگران نکنید....قراره اینجا یکی غافلگیر شه .تا شما یه مرور کنید امروز چه روزیه سورپرایز تو راهه..

بعد هم با مکث پرسید:

@DONYAIEMANNOE

- چی شد؟

کسی شبیه صدای پونه گفت شمعا رو روشن کنم که با روشن شدن فشفشه های رنگارنگ و روی کیک، اولین نفری که تولدت مبارک را خواند پروین بود..مهین و بعد شایسته یکی یکی شروع به همراهی کردند و همزمان چراغ ها را شایسته ای روشن کرد که جمع شوکه شده داشتند دست می‌زدند.

همه کم کم شروع به زمزمه‌ی تولدت مبارک کردند و کیک بزرگی دست پونه بود و پدرش پشت سرش همراه، نشان می‌داد حدس ها سمت تولد سیمین درست باشد.

سیمین که تازه از شوک درامده و متوجه شده بود حین لبخند زدن چشم برای پونه درشت کرد و

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دست می زد و می‌گفت:

-جون خودم....دسته جمعی سکته رو رد کردیم..... خانم دکتر...قربون علمت یه چشم بچرخون... آمار سکته‌ایا زیاد نشه..نسل مون همین طوری که در ح ال انقراض هستش...کنترل کنیم

جهان از همه بیشتر شاکی بود که غر هایش بین دست زدن و صدای جمع گم شد. هر چند پروین و مهین کنار دستش بودند و خوشحال از تدارک این شادی کوچک. آخر طاقت دیدن خورشید و طوبی در این حال برایشان سخت بود و دل‌شان به درد آمده بود.

-هر چی ادا اطوار بود امشب دراوردین...تا ادامه پیدا نکرده شامو بیارید تموم شه بره.

@DONYAFEMAMNOE

پروین نگو داداش گویان ارزو کرد انش‌الله بعدی عروسی خودت باشه و مهین اضافه کرد:

-همت می خواد داداش.. به دل ما که بدجور نشسته...

پروین ادامه داد:

-منتظرم با رقصت تکمیلش کنی.

جهان سری تکان داد و دیگر نمی دانست و خبر نداشت فرنوش از این همه اتحاد و خوشی کم مانده بود بزند زیر گریه. هیچان بالای جو خانه و شوق مهمان‌ها دیدنی بود. یا وقتی داشتند با کیک مقابل سیمین قر می دادند برایش خاص بود و تا به حالا تجربه اش نکرده بود.

طوبی بلاخره خنده اش جان گرفت.خورشید بادیدن پریماه ذوق زده دست زد و کمال با دلی

@DONYAIEMAMNOE

روشن تر در صدد بود صورت خواهر ته تغاری اش را ببوسد و تبریک بگوید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_352

شایسته شیطنت می کرد و میان خنده اش داشت می‌گفت جان شما و جان کیک که نباید دست الیاس بیفتد.

هما هم کنار عروسش نشسته بود و مراقب بود نوه ی بازیگوشش به ظرف بشقاب دست نزند.

بردیا از هیجان به پا شده گوشی را کنار گذاشته بود

@DONYAIEMAMNOE

و ان وسط داشت قر می داد و مدام شلوارش بالا می‌کشید. الیاس باز نشسته بود و هم‌پای پریماه و بقیه دست می‌زد و گاهی هم جو می‌گرفت و صدای سوتش بلند می‌شد.

پرند نگاهش بین جمع و خواستگار خجالتی در گردش بود و پروانه شیطنتش گل کرده بود برای پرند در فکر.

حال تمام اهالی آن خانه با خاطره‌ی تولد سیمین خوش بود وقتی فخری به طوبی داشت می گفت یادته گلین؟(عروس؟)

طوبی سر تکان داد و یادش بود که نصف شب دردش گرفته بود و دو ساعت بعد سیمین به دنیا آمده بود.

پریماه لبخند می زد و با غر زدن های سیمین خوش بود که برای این مدل تولد گرفتن باز معترض بود .

@DONYAIEMAMNOE

الیاس همچنان نشسته بود که طوبی چشمک زد بلند شود و کمال با نگاه به پسرش بعید می دانست رقص کند .اسفندیار انرژی منفی جمع بود که شایسته از میان هیاهو داد می زد:

- این دیوونه دوباره کیکو به باخت میده .

الیاس نگاه عمه پروین کرد و مهین که بلند شده بودند سر پا و به جهان گیر کرده میان این همه هیجان می گفتند داداش چرا معطلی؟

شور و شوق بود وقتی آن وسط همه در حد یک قر کوچک شرکت داشتند و قبل نشستن صورت سیمین گلگون شده را می بوسیدند و کنار می‌کشیدند.

حتی طوبی که به حرمت انشب بلند شد و با ان پیراهن گلدارش و موهای حنا بسته دست برای رقص که باز کرد، با بغض سیمین را بوسید و فخری

@DONYAFILMNOE

اه کشید.

جهان با دیدن طوبی که دستش را گرفته بود همراه شد و الیاس با قدرت بیشتری سوت زد و پریماه همچنان لبخندش پررنگ بود.

شایسته در فکر حفاظت از کیک رقص را ترک کرد و کمال با بلند شدن خورشیدش سر پا، هم پای همسر غمگینش شد تا هر دو برای تولد و خوشی خواهرشان برقصند.

حتی ازاده و اسوده کنار پدرشان رقصیدند و پریماه قصد نداشت آن شب بلند شود سر پا وقتی الیاس خودش متوجه شده بود و با فکی بهم فشرده و فرصت طلبانه، کنار گوش پریماه، ذوق زده گفت:

- نظرت چیه حال شایسته رو بگیریم؟

پریماه نه گناه داره گویان لبخندش برای الیاس

@DONYAIEMAMNOE

خاص بود که برای کنترل دست و پای بیقرارش از تصاحب تمام وجود دخترک بیرون رفت تا باد به سرش بخورد و خطایی نکند.

دوباره که به جمع پیوست، گفت:

-یه لحظه استپ ..اقا از عمارت ایران جون خبر رسیده سیب زمینی ها وا رفتن....سفره بندازیم.

شور وشوق به پا شده جان بیشتری گرفت که با فوت کردن شمع‌ها، پروین گفت چه کسی حال دارد این همه بشقاب برای کیک را بشوید و مهین با بالا و پایین شدن سینه اش از رقص و هیجان ادرس داد کابینت انتهایی یکبار مصرف اماده کرده است.

این همه زیبایی در خانه‌ی طوبی با توجه به قصه‌ی در حال نوشتن پریماه، سال ها پیش هم اتفاق

@DONYAIEMAMNOE

افتاده بود. آن هم روزهایی که شاهد رسیدن بچه ها به دامن مادرشان بود.

پریماه در رفت و آمد بین آن روزها، منتظر فرصت بود تا برود و بنویسد.

از منافی شروع کند به نوشتن که از خوشی و حضور بچه ها قربانی سر برید و هر که برای چشم روشنی به طوبی در خانه شان جمع شده بود شام داد و پذیرا شد. حتی غافل از نیرنگ جاری، آنها را هم دعوت کرد تا رفع کدورت تمام شود.

دیگر خبر نداشتند دلیل این همه دوری یک حسادت بچگانه بود و بس...هر چند جاری با دیدن شوق چشم های خیس و نورانی شده‌ی طوبی و دخترهای زیبا و محجوب، شرم در وجودش جان گرفت و نتوانست بماند. برگشت خانه‌شان و خودش را به کار مشغول کرد تا از تبعات کارش دوباره غصه‌هایش ردیف نشود.

@DONYATEMAMNOE

امد خانه تا بیشتر از این از خودش متنفر نشود.

اما دیگر دیر شده بود وقتی این ایراد خانمان برانداز را به دخترش انتقال داده بود. دختری که از بی توجهی کمال نسبت به خودش کینه کرده بود و سخت گیری های کمال از رفت و امد تا پوشش بگیر او را از پسر جوان مناف بیزار کرده بود..

پریماه خسته بود تا از جزئیات ان روز بنویسد وقتی آخر شب شد و هنوز باورشان نمی‌شد طوبی قرار نیست چشم انتظار باشد.

طوبی که جای دخترهایش را در اتاق مهمان پهن کرد و پروین و مهین از دیدن توجه طوبی به هر دو دخترش، کنار گوش هم زمزمه کردند:

- کاش مامان ما هم بعد این همه سال از در تو می اومد..

اما به قدری طوبی آنها را سیراب از محبت مادرانه کرده بود که سیمین را پذیرا شدند پیش آنها باشد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان ساعت ها قبل روی تخت و اتاق کمال خواب بود و هما و جمال روزهای خوش زوج بودنشان رفته بودند خانه‌ی خودشتن. مادام اما بیدار بود و رو به روی مناف و طوبی نشسته بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه_ خورشید

#پارت_353

بیدار بود تا از این سالها بگوید که چگونه به اینجا رسیده اند. مادام اول خودش را معرفی کرد و بعد

از دائم در فرار بودن بچه ها گفت وقتی عموها رد انها را تا دم مرز زده بودند. اتفاقی که باعث شده بود دخترهای سرهنگ هنگام خروج از کشور دچار دردسر شوند.

مادام برای مناف و طوبی سر تا پا چشم از آشنایی خودش با انها گفت که با خاله‌ی دخترهای سرهنگ دوستی خیلی نزدیکی دارد و با درخواست شخص او که خانم باسواد و مدیری بود، او این دو دختر را پیشش امانت نگه داشته بود تا شرایط رفتن و پیوستن شان به دخترهای سرهنگ مهیا شود.

مادام که جدی بود و رک، در برابر تشکر مناف و طوبی اضافه کرد دخترهای خوبی هستند وقتی خودشان پا به پای او در اشپزخانه و رستوران کار کردند و همراهش بودند.

مادام اینجای حرفش وقتی گفت چه خوب که قبل از برای همیشه رفتن دخترها شرایط دیدار مهیا شده است، قلب طوبی ایستاد و دهان مناف باز

@DONYAIEMAN0E

ماند.

مادام تا انها از شوک دربیایند خبر خوشی که به ان افتخار می‌کردند را گفت. از پذیرش گلبهار در یک دانشگاه معتبر پزشکی و شرایط برای ادامه‌ی تحصیل گونش هم گفت. هنوز خبرهای پشت سر هم مادام برای مناف و طوبی جا نیفتاده بود که زمان رفتن‌شان را برای دو ماه دیگر عنوان کرد و دل طوبی با شنیدنش از بلندی مشکلاتِ کوه مانند برای رسیدن به دخترهایش سقوط کرد.

مادام که رفت استراحت کند طوبی نگرانی اش را به منافی گفت که هنوز نمی توانست از سختی های تازه شنیده شده رد شود.

آخرین خبری هم که از اصلان داشتند مربوط به س ال پیش بود. گویا یکی از عموها بچه را با خودش به روستای دیگری برده بود و مادام که با دخترها برای کارهای شناسنامه رفته بودند نتوانسته بودند

@DONYAIEMAMNOL

ببینند.

مادام آخر حرفهایش گفته بود یک روز که گونش و گلبهار هر دو در تب دوری مادرشان سوختند و دکتر امد بالای سرشان، درنگ نکرده بود و راهی روستای پدری بچه ها شده بود. بعد هم آدم اجیر کرده بود هر سه عموی غد و یکدنده را گوشمالی داده بودند.

تا صبح شود و گلبهار و گونش طبق روال همیشه از ترس خواب ماندن پریشان و نگران چشم باز کنند، طوبی بغل‌شان کرده بود .

طوبی ان شب چشم روی هم نگذاشته بود وقتی پریشان بلند شدن گلبهار برای گم کردن مکان و زمان تا چند ثانیه عین تیر به قلبش بود.

اخر طوبی که خبر نداشت انها هر روز افتاب نزده

برای کارهای آشپزخانه بلند می شدند و تا قبل رفتن به مدرسه یک ثانیه هم نباید بیکار می ماندند.

طوبی آن شب تا صبح جز به جز صورت دخترها را نگاه کرده بود و کف دست های هر دو دخترش را بوسه زده و بو کشیده بود. این میان هم زمختی پوست و انگشت های پینه بسته‌ی گلبهار تیر دیگری بود و قلبش را نشانه گرفته بود. تصور کار کردن در آشپزخانه لا آن سن کم‌شان دل مادرانه اش را سنگین می کرد و باز شاکر خدا بود.

پریماه اینجای قصه اش می خواست از ناز خریدن طوبی برای دخترهایش بگذرد و برسد به جوانکی نگران که منتظر بود مادام برگردد.

سبحانی که باید بر می‌گشت و شک و تردیدِ افتاده به جانش نمی‌گذاشت. جوانک نگران وقتی که

@DONYAIEMAMNOE

برگشته بود خانه‌ی خاله فهیم اش، گوش به زنگ رسیدن مادام بود که وقتی تنها بودنش در اشپزخانه ی سوت و کور را دید تردید نکرد و پیگیر دخترها شد.

پریماه نوشت که مادام از حرف گلبهار زمان برگشتش به خانه دلش گرفته بود. اینکه گفته بود چند روز دیگر می اید و نمی گذارد او در اشپزخانه تنها باشد. گونش هم با وجود نگرانی برای غایب شدنش، هنوز حرفی نزده بود و می دانست گلبهار نگران توشه‌ی رفتنش هست و طوبی که تازه پیداشان کرده بود توان جدا کردن‌شان نداشت.

سبحان نگران وقتی از دهان مادام شنید آن مادری که او دیده است اجاره نمی دهد دخترهایش تا دم در خانه برود چه برسد به رفتن و تحصیل در خارج کشور، مرد جوان دیگر معطل نکرد و با شماره‌ی

@DONYAIEMAMNOE

تلفن و خانه‌ی مناف که از مادام گرفته بود تماس گرفت و منتظر ماند.

حتی با ژست همیشگی عینکش را با نوک انگشتش بـ الا داد و صدایش را صاف کرد وقتی گلویش خشک بود، قلوپی هم آب خورد.

پریماه اینجای نوشتنش، قربان آن جوان پیگیر رفت و حتی دوست داشت برود و او را بغل کند. یا او هم دلش خواست لیوانی آب سر بکشد و صدایش را صاف کند.

اما با صدای جدی مرد جوان وقتی به کمال آن طرف خط الو و سلام گفت، پریماه دلش آرامش سبحان خواست و سختگیری از نوع کمال. کمالی که وقتی خودش در خانه بود اجازه نمی داد کسی گوشی جواب دهد، الو گویان منتظر شد.

@DONYAEMAMNOE

-منزل جناب عزیزیان؟

کمال با دیدن گلبهار و گونش در اتاق دخترها بله گویان جدی تر به جهان بازیگوش اشاره کرد جمله را کامل کند.

-لطف کنید گوشی رو بدین به سرکار خانم گلبهار اکبری.

کمال صاف شد و اخم درشتی کرد:

-امرتون؟

-تماس گرفتم با خودشون صحبت کنم.

لحن مرد جوان ابروهای کمال را بالاتر برد و پریماه می‌خواست اینجای قصه اش را کنار بگذارد و برود

@DONYAIEMAMNOF

و کمال را ملامت کند.

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_354

_آقای محترم عرض کردم که .منتظر میمونم خانم گلبهار بیان پشت خط.

کمال تخس‌تر شد و گفت:

- من تشخیص میدم که نیاز نیست. امرتون؟ شما؟

مرد عصبی تر شد و موهای مرتب شانه زده اش را چنگ زد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ من سبحان *رومانو هستم. خانم گلبهار در جریان هستن.

کمال در نهایت سختگیری گفت:

_کاراتونو با منم میشه در جریان بذارید؟ درسته آقای رومانو؟

با شنیدن همین اسم از زبان کمال، گوش های گونش نیز شده بود و به سرعت گلبهار را خبر دار کرده بود.

گلبهاری که دوباره روسری گلدارش را بسته بود و داشت به پروین مشاوره تحصیلی می داد رو به کمال گفت:

-یه وقت چیزی نگی؟...زشته..

@DONYAIEMAMNOE

و کمال با اخم در برابر اصرار سبحان جوان گفته بود نیم ساعت دیگر تماس بگیرید تا من با خودشون صحبت کنم.

در نهایت هم گوشی را با روزتون خوش آقای رومانو، قطع کرده بود.

گلبهار با گونه های گلگون و رنگ گرفته از رفتار کمال در برابر دکتر جوان، به کمال گفته بود:

-هیچ می دونی اون کیه؟

کمال با بستن کتاب جهان شانه بالا انداخته بود:

_دوست ندارم بدونم.. بچه پررو... تا دم خونه مام اومده بود.

@DONYAIEMAMNOE

گلبهار هین کشید و پریماه لبخند زد. در عوض کمال اخم کرد.

-حالشو گرفتم.. ردش کردم رفت...من به عنوان مردِ این خونه مسؤل امنیت دخترای خونه هستم.

گلبهار را طوبی صدا زد و به زبان ترکی جانم آنا گفت و کمال رو به گونش غرید:

-آنتن خانمه محترم ..فعلا جریمه ات اینه به این داداش ما دیکته بگی...تا باقی تنبیه رو بگم.

گونش دفتر جهان را با آن دست‌های کوچک برداشته و دست جهان را کشیده بود:

- بیا بریم اتاق... اصول اولیه آموزش اینه که آرامش باشه...نه وسط هال و حین بررسی عبور و

@DONYANEMAMNOE

خروج زنای خونه.

لبخند به لب‌های پریماه امد و جواب تند و تیز گونش را با نوش جونت گفتن دوست داشت آن هم به کمال سی و چند سال پیش. پریماه از اینجای قصه نگرانی طوبی را نوشت که دوست نداشت دخترهایش از او جدا شوند.

نوشت و نوشت تا برسد به نیم ساعت بعد. وقتی که کمال شبیه یک عقاب تیز از کنار گوشی جم نخورده بود.

بماند که الوی جدی اش برای سبحان خوشایند نبود و گلبهار با جدیت رو به کمال گفت:

- بدین من.

کمال گوشی را داد و باز از آنجا جم نخورد که هیچ، همان دو چشم عقابش را دوخت به دهان گلبهار.

@DONYAEMAMI_OF

پریماه غر زد، چکارشون داشتی و گلبهار سلام که داد پریماه ملامت کمال را رها کرد وقتی لحن سبحان تعییر کرد و پرسید:

-حالتون خوبه گلی خانم؟

و گلی خانم با گونه های گل انداخته ممنونم گویان تشکر کرد.

-مادام منو نگران کردن.

گلبهار پیگیر شد و کمال برای بهتر کنترل کردن، به سر و صدای جهان و مهین یک هیس بلند گفت.

-من هنوز امکان صحبت با مادرم رو پیدا نکردم ..

-ممکنه منصرف بشین؟

@DONYAIEMAMNOF

_نه ...نه اقای دکتر..من قانع شون می کنم.

عمرا گفتن کمال را سبحان هم شنید و پرسید:

- می تونم نسبت اون آقا رو با شما بپرسم؟

گلبهار دو چشم گیرایش را تا صورت کمال بالا برد و با اینکه می دانست یکبار دیگر این سوال را شنیده بود، لب زد:

-برادرم هستن..

سبحان دیگر نپرسید و بسیار خب گویان اضافه کرد نیاز هست من قبل رفتن با مادر و پدرتون صحبت کنم و گلبهار نه ای کوتاه گفت وقتی کمال داشت اشاره می‌کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-بسه ...پرروش نکن...بذار بره...

گلبهار گوشی کنار گوشش جابجا کرد و مهین همان لحظه دست روی شانه ی برادرش گذاشت و لب زد:

- داداش... گونش کارت داره...

کمال باشه گویان شانه اش را آزاد کرد و مهین گفت واجبه وقتی گلبهار داشت به حرفها و تاکید های سبحان از سختی راهش گوش می کرد.

-سلام به استاد برسونید .مطمئنن باشید تمام تلا شم رو می کنم تا در زمان مقرر شده خودم رو برسونم.

پریماه دلش رفت برای این صحبت عاقلانه و رعایت ادب گلبهار. کمال باز بسه دیگه گویان گوشی را

@DONYAIEMANNOE

خواست بگیرد که سبحان جوان گفت:

-روزی که چمدون بستم و اومدم، ریشه ی گلای تو باغچه مون محکم شده بود...تا شما برسین محکم‌تر شده و خوش بین هستم زمان گل دادنش گلی خانم رو هم ببینند.

پریماه دست روی قلبش گذاشت تا با این جمله‌ی سبحان بیشتر از این هیجانی نشود. اما کمال پارازیت انداخت و گلبهار که با گونه هایی رنگ گرفته تماس را قطع کرد تا کمال بلاخره سمت فرمایشات گونش رفت و گفت:

- اولش خورشید ...بعدشم بفرمایید.

@DONYAIEMAMNOF

گونش که شاکی شده بود، با تندی گفت:

_شما اول بیا به من بگو چرا به این بچه گفتی اینا رو سر هم بندی بنویسه؟

جهان مداد در دهانش می چرخاند که گونش نکن گویان دستش را گرفت و کمال با خونسردی گفت:

- کاری نداره..خانم معلم کوچولو یادش میده...من ب الای دیپلم درس می دم...

🌿🌿🌿

گلبهار همچنان پای تلفن مانده بود که پریماه اینجا سرش را بلند کرد. زمان از دستش در رفته بود و بوی تند سیگار از پشت در اتاق به مشامش رسید.

@DONYAIEMAMNOF

تا آنجا که خاطرش یاری می کرد الیاس قبل همه‌ی مهمان ها خانه را ترک کرده بود چون ازاده و اسوده عمه فخری و سرهنگ را واسطه کرده بودند تا او را قانع کنند حق آنها را نبخشد.

پریماهِ غرق در نوشتن خبر نداشت پشت در اتاق الیاسی بود که چراغ روشن و صدای خنده و فین فین پریماه نگرانش کرده بود و بعید نبود با شنیدن دوباره در باز کند و سر از کار دخترک در بیاورد.

آخر از امشب که گذشته بود به خودش جرات داده بود گام های بعدی اش برای داشتن پریماه مستقیم باشد و دستش را به پریماه نزدیک تر کند.

حسش دروغ نمی‌گفت وقتی رفاقت دیرینه‌ی آنها یک امتیاز تلقی می‌شد و الیاس با رفتار امشب پریماه انگار که مجوز پیش روی گرفته باشد.

@DONYAIEMAMIOE

🌿🌿🌿

*رومانو: نام خانوادگی ایتالیایی

سلام... تقدیم تون

فردا هم پست داریم ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_355

خورشید را کمال آن روزها بعد از اتمام مهمانی

@DONYAIEMAMNOE

خانوادگی برده بود خانه‌ی خودشان و طوبیِ آن روزها که سیراب دیدن بچه هایش نشده بود نگذاشته بود پریماه همراه‌شان برود.

پریماهی که بیدار بود تا از آن روزها بنویسد. آن هم در همین خانه که زیر سقفش آرامش گرفته بود و در حال رفت و آمد به آن روزها و امروزشان بود.

پریماه اینبار قرار بود از روزی بنویسد که سر سفره ی پر برکت مناف، دو دختر نقلی طوبی با چشم آهویی و لبخندهای محجوب هم نشسته بودند. از انجایی بنویسد پروین و مهین میزبان دو دختر ساکت و دوست داشتنی زنی بودند که جای مادرشان را پر کرده بود.

قصد داشت از مهین بنویسد که خیلی زود با گونش اخت گرفت و چون خورشید خانم مثل خواهرش دو سالِ ابتدایی را جهشی خوانده بود برای حل مسله های سخت همراهش بود. هر چند گونش

@DONYAFEMAMNOE

نگران غیبت های خودش از مدرسه بود و با گلبهار که مطرحش می‌کرد یک صبر کن آجی نصیبش می‌شد.

پریماه از پروین هم نوشت. دختر مناف به حال گلبهار زبر و زرنگ که با جسارت حرف می زد غبطه می خورد. در حالیکه خود پروین قصد نداشت به دانشگاه برود و به آرامی در گوش گلبهار گفته بود می‌خواهد دیپلمش را که گرفت دیگر ادامه ندهد.

پروین آن روزها نگفته بود که پسر خاله‌اش هر سال در یک شهر مشغول خدمت بود و در این صورت اگر دانشگاه می‌رفت پدرش با خواستگاری آنها موافقت نمی‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

سر سفره که همگی نشستند مناف بین دو پسرش نشسته بود و طوبی سر پا بود و به عنوان اخرین نفر تا نشست النگوهای دستش جرینگی صدا داد و انگشتر درشتش هر بار که دستش را تکان می داد

برای گلبهار و گونش تازگی داشت. حتی زمانی که روسری اش عقب می رفت گوشواره های آویزش تکان تکان می خورد و شبیه همان گوشواره ها در گوش پروین و مهین هم دیده بودند.

مناف بسم الله گفت و متوجه شد دخترها منتظر هستند. دیده بود در این چند وعده حتی با مادرشان هم تعارف دارند و هنوز حس خانه داشتن برای ان دو دختر به وجود نیامده بود. با خوش رویی و از تاثیر حضور دخترها، رو به کمال که همیشه پلو و کشیدن را به عهده داشت گفت بکش بابا... اول واسه دخترام..

گلبهار از این محبت که لبخند زد پریماه لبش به همان اندازه کش امد ادامه‌ی ان صحنه را با کلمات نوشت. کمال اول برای دختر بزرگ خانه‌شان کشید. جهان باز غذایش فرق داشت و طوبی برایش جدا مرغ را برشته کرده بود که مناف برای عادی نشان دادن جو خانه، از کمال پرسید تا کی فرجه برای

@DONYAIEMAMNOE

امتحان دارد؟ کمال که اینبار داشت لیوان ها را پر نوشابه می‌کرد سفارش ابجی سیمینش را با زیاد گفتن اجرا کرد و گفت:

- چهار روزش که رفته... دو روز دیگه برمیگردم...

جهان باز اولین نفر بود که از نبود کمال با آخ جون گفتن ابراز خوشحالی کرد و مهین بلافاصله سقلمه اش زد و پروین لبش را گزید و کمال و پدرش را نشان داد.

طوبی اما با نرمش به جهان خرده گرفت و با آی بالا آز دانیش گفتنش، گلبهار و گونش لبخند زدند و وقتی همدیگر را نگاه کردند چشم‌های شفاف گلبهار لرزید و غذا در گلویش پرید. به سرفه که افتاد از سر سفره بلند شد و سمت حیاط رفت.

گونش طبق عادتِ همیشه همراه خواهرش شد و بلافاصله پشت سرش با شتاب رفت. طوبی دلش از

@DONYAIENAMNOE

این همراهی شان سنگین شد وقتی مناف دستش خشک شد و خبر نداشتند هر دو خواهر دلشان یاد اصلان کرده بود.

گلبهار کنار حوض آب خم شده بود و دستش به شیر آب بود تا توانست تاری چشمش را بگیرد.

حتی بدون بلند کردن سرش گفت:

-برو آجی...میام..

گونش بغضش را قورت داد و گفت:

- نمی تونم نگاش کنم...همش یاد داداشی نیفتم...

گلبهار که همیشه خودش را مدیون تنها ماندن برادرش می دانست که لحظه ی آخر او را نتوانسته بود همراهش کند چانه‌اش لرزید و زشته آجی گویان می خواست گونش را از خودش دور کند.

@DONYAJEMAMNOF

هنوز خودشان را پیدا نکرده بودند و تا جهان امد برای صدا زدن‌شان سر سفره، نگران دو خواهری شده بود که دیگر نتوانستند طاقت بیاورند.

گلبهار دست دور شانه های جهان پیچاند و جهان مات و مبهوت مانده را به چشم برادرش اصلان دید و به ترکی گفت:

_باجین سنه قوربان اولسون...(،خواهرن قربون تو بشه..) برو قربونت برم..

اینجا بود که دو خواهر جهان را در آغوش کشیدند تا حداقل به یاد برادرشان رفع دلتنگی کنند.

پریماه هم غصه اش گرفت و بلند شد و از شدت بیقراری در اتاق راه رفت. دلش از حجم درد و انچه که برای دو خواهر رخ داده بود فشرده شد و با چشم چرخاندن در اطراف، آه پر و سنگینی کشید.

اخر در این خانه بود که ان اتفاق ها رقم خورده بود

@DONYAIEMAIN0E

و اشکش را پاک کرد. دخترک به فین فین افتاده بود و دلش می خواست جهان را همین الان بیدار کرده و صدایش کند. بعد که جهان نگرانش شد و خواست بپرسد چی شده، قربانش برود و داداشی صدایش کند..

یا اصلا برای درک بیشتر ان روز به خورشید هم خبر بدهد و بگوید بیا با هم بغلش کنیم که هنوز که هنوز هست ان جهانِ نه ساله هوای من و تو را دارد.
برادرانه و پر مهر تر.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_356

اما پریماه تا دید ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود و سکوت مطلق خانه را که حس کرد منصرف شد..دوباره که نشست به نوشتن، قبلش موهایش را باز کرد و با حوصله شانه زد و بدون اینکه کسی باشد و نوازشش کند، زمزمه هایی که طوبی آن روزها برای دخترانش خوانده بود را تکرار کرد.

پریماه، غرق در انچه که می نوشت و برای عزیزانش اتفاق افتاده بود خبر نداشت الیاس از شنیدن پچ پچ های پشتِ در اتاق، کم مانده بود قالب تهی کند.

با این‌حال پسرک باز دلش رضا نداد به حریم رفیق و همه کاره‌ی دل و عقلش تجاوز کند. برای سد کردن افکار نگرانش، مشت به دهانش کوبید و خجسته خانم که روی رختخواب پهن شده با قند و عسل

@DONYAIEMAMIOF

زانوی غم بغل گرفته بودند یادش آورد آی اوغلا
ن...مشت نزن و مگر قول نداده بودی؟

الیاس همچنان بی تاب بود و پریماه غصه اش شد که او کسی را کنارش نداشت تا بوسه به موهایش بزند و باز اینجا گونش و گلبهار از او چند گام جلوتر بودند. مادر داشتند. خواهر داشتند و مهم‌ترینش همدیگر را داشتند.

دخترک خیلی زود با باور تنهایی خودش، به همین نوشتن قانع شد وقتی الیاس در ایوان ایستاده بود تا هوا به کله اش بخورد و نرود اتاق و سر از کار پریماه در بیاورد.

پریماهی که با گریه‌ی بی‌صدا تار به تار موهایش را به لبش نزدیک کرد و بوسید. چند بار هم نوازش کنان بوسه زد. یکبار به جای طوبی که در سالن خواب بود. یکبار به یاد نگاه جسور گلبهار و اما خورشید که همیشه زمان شانه زدن دست نوازش

@DONYAEMAMNOE

هم کنارش می کشید.

دل و دماغ نداشت موهایش را ببافد که همان طور روی شانه اش رها کرد و دست به قلم شد تا از صبح روز سومی بنویسد که زنگ خانه توسط کمال زده شد. اخر رفته بود نان تازه بگیرد.

آخر هفته بود و بچه ها مدرسه نداشتند. چای روی سماور در حال قل زدن دم افتاده بود و بوی آب و سرسبزی باغچه روح نواز بود که طوبی و مناف به عادت هر صبح در آشپزخانه نشسته بودند. به قول کمال بزرگترین و مهم ترین تصمیم های خانه شان در این ساعت گرفته می‌شد. آن روز صبح هم بزرگترین دغدغه و نگرانی طوبی دور نشدن از دخترهایش بود.

گلبهار و گونش در اتاق مهمان بعد از نماز صبح، زیر

@DONYAFEMAMNOE

جای گرم و نرم شان دراز کشیده بودند. هر دو چشم شان باز بود و به سقف خیره شده بودند. گلبهار به درخواست گونش قرار بود امروز با مادرش و مناف صحبت کند تا تکلیف مدرسه را مشخص کنند.

که شنیدن صدای سرحال کمال لبخند گلبهار را جاری کرد و ایش و ویش گونش را به راه انداخت.

گلبهار خندید و خواهرش را قلقلک داد و هر دو بی صدا خندیدند و باز ملاحظه‌ی خانه ی پر از صفا و صمیمیت طوبی و مناف را کردند.

کمال اما با صدای بلندی گفت:

- یالا پاشین... تنبلا...پاشین براتون نون تازه گرفتم....من برم از این لطفای کمالی خبری نیست...

مناف خندید و گفت پدر سوخته خودم نمردم که و طوبی خدا نکنه گویان استکان چای مناف را پر کرد

@DONYAEMAMOE

و لای سفره را باز کرد.

کمال دوباره که شروع به حرف زدن کرد گونش از شنیدن یه امروز من باهاتونم... پاشین خاطره شه واسه تون، لحاف روی سرش کشید و به پهلو چرخید و گفت:

-بهتر... خوشحال میشیم.

گلبهار خندید و در حالیکه داشت جایش را جمع می‌کرد گفت:

- نگو آجی.

و گونش تا خواست حرفی بزند در اتاق شان زده شد و صدای کمال آن دو را مخاطب قرار داد.

- گلای تو باغچه می پرسن گلی خانم کجاست؟ خورشیدم که پشت ابره ...پاشو خورشید خانم ..

@DONYAIEMAMKOE

آفتاب ندارن ملت...

طوبی خندید و باز آز دانیش گفتنش را به کمال نسبت داد که مناف با خوشی قند درون چای خیس کرد و دهانش را شیرین کرد.

کمال با آن سرحالی ناشی از سحرخیزی اش، دو دستی اشاره به اتاق ها گفت:

-دختر تربیت کردی؟ ...همه شون خوابن...

مناف از آشپزخانه پسرش را صدا زد و مهین غر زد یه امروز تعطیلیم دادش وقتی سیمین خوابالود دو دستی چشمش را مالید و امد و نشست بغل پدرش.

طوبی باز حواسش به جهان عزیز کرده بود که تا

@DONYAIEMAMNOF

کمال خواست او را هم بیدار کند، به سرعت اعتراض کرد.

- به این بچه کاری نباشه...گوی یاتیستن(بذار بخوابه)...مشقنی نداری.. دیکته هم اوچ(سه) اشتباه داشت...عیب اِلمَز(عیب نداره)

کمال سری تکان داد و تا خواست دوباره سر و صدا به پا کند زنگ خانه به صدا در امد.

طوبی گوش تیز کرد و مناف تا سر سیمین را بوسه بزند به کمال گفت بابا ببین کیه... خیره انش‌الله..

کمال تا برود در را باز کند گلبهار که داشت موهایش را با سرعت می بافت چشم از گونش گرفت و پشت پنجره رفت.

@DONYAIEMAMNOEL

به آمدم گفتن کمال لبخند زد. پسر خوش تیپ خانه خونگرم و زیادی حساسس بود که دستش برای کنار زدن پرده نرفته به گونش گفت:

- آجی می خوام پرده کنار بزنم...پاشو...منیم گوزل باجیم.. (بلند شو.. خواهر خوشگل من.)

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_357

گونش خمیازه کشان بلند شد و داشت خودش را پیدا می کرد که یا الله گفتن کمال دست گلبهار را روی پرده خشک کرد. کمال داشت با سرعت و بدون

@DONYAIEMAMNOE

توجه به گلبهارِ پشت پنجره رد می شد و آقا جانش را صدا می زد.

خیلی زود تا مناف تا از طریق کمال خبر دار شد دو نفر اقا دم در هستند بلند شد سر پا.

طوبی دلش شور زد و با کیمدی؟(کیه؟) پرسیدن کمال صورتش جمع شد و گفت این پسره است..

مناف و طوبی هنوز منظور کمال را متوجه نشده بودند که گلبهار از پشت پنجره متوجه شد سبد گلی بزرگ دست سبحان بود و پدرش با همان قد کشیده و چهره‌ی جاافتاده، موهای جو گندمی پا در حیاط گذاشتند.

دست گلبهارِ جا خورده روی سینه‌اش ماند وقتی پریماه از شوق نمی‌دانست آن لحظه را تصور کند یا بنویسد؟

@DONYAEMAMNOE

دست از نوشتن کشید و بلند شد و رفت سمت پنجره. تا پرده را کنار زد اهی کوتاهی کشید. حیف که این جا دیگر شبیه خانه‌ی آن روزها نبود و پنجره اش رو به حیاط پشتی باز می شد. به سمت درخت‌های قد کشیده کنار لطافتِ هوای خنک و نیمه شب.

دخترک دوباره که برگشت سر نوشتن مناف بفرما زده بود و گلبهار داشت از چمدان باز شده شان در گوشه‌ی اتاق دنبال لباس مناسب می گشت. دستش می‌لرزید و تمرکز لازم را نداشت که گونش آجی دکتره گویان به دست و پا افتاد و هر دو تا خودشان را جمع و جور کنند مناف مهمان ها را بعد از معرفی کردن خودشان به خانه هدایت کرده بود.

طوبی چادر به سرش کرده بود و کمال با اخم‌های در هم وقتی که سبد گل از دست سبحان می گرفت هیچ لطافتی در رفتارش نداشت. حتی با غربی

@DONYAYEMAMNOE

آشکار چشم داده بود به آرامش صورت سبحان و گفته بود:

- مناسبتش... اول صبحی چیه؟

پدر سبحان با لبخند به کمال گفته بود:

- چشم روشنی واسه دخترای عزیزم.

لهجه‌ی خاصی داشت وقتی دخترهای طوبی را عزیز خطاب می‌کرد. طوری که طوبی آمدن این دو مرد را دوست نداشت که مناف با خوشرویی به وقت نامناسب مزاحم شدیم گفتن مرد جاتفتاده و مسن لبخند زد.

بالای نشیمن فرش شده با اعلاترین تخته های موجودی حجره‌ی مناف نشسته بودند که باز گوینده همان مرد جا افتاده و همراه سبحان بود.

@DONYAIEMANNOE

رو به مناف با کلمات ساده خبر داد که چند ساعت دیگر پرواز دارند و مجال دیدار به این بی وقتی افتاده است.

قلب گلبهار بی امان می زد وقتی از اتاق بیرون آمد. پیراهن گلدار و بلندش را پوشیده بود و صورتش را میان روسری روشنی قاب گرفته بود. گونش هم پشت سرش بود که سبحان و پدرش با آن ابهت و شخصیت به پای شان که بلند شد کارشان مناف، طوبی و بیشتر کمال را شگفت زده کرد.

آخر مردی که با ته لهجه‌ی شیرینی صحبت می کرد جای پدربزرگ گلبهار و گونش می‌مانست و این همه فروتن بودنش برای هر سه نفر سوال بود.

مرد با گلبهار دست داد و دستش را با مهر فشرد و در برابر چشم همه روی سر دخترک نقلی را بوسید.

قلب پریماه اینجای نوشته ها به تندی می زد. حتی

@DONYAIEMAMI0F

با احساس اینکه سر او را هم بوسیده باشند دست روی سرش گذاشت و مکث کرد. او نه روسری گلدار داشت نه پیراهن بلند چه انتظاری به مقایسه کردن می‌کرد.

دوباره شروع به نوشتن کرد وقتی گلبهار لبخندی محجوبانه به سبحان زد و با همان جسارت خوابیده در چشمش، خوش آمد گفت.

بعد هم با لبخندی کمرنگ از شوکه شدنش که گفت گونش با سلام رسایی دست مرد مسن را فشرد و سرش بوسیده شد.

گلبهار با بفرمایید گفتن رو به مناف و مادرش و کمال گفت:

-دکتر از نزدیکان مادام و دوست خانوادگی هستن... و پسرشون هم دکتر سبحان که این مدت خیلی به ایشون بابت کارامون زحمت دادیم.

@DONYAEMAMNOE

طوبی از تسلط و رفتار دخترش جا خورده بود و مناف با خوشبختم گفتن به عنوان صاحبخانه معرفی شد و طوبی مادرش...کمال همچنان اخم کرده بود که دکتر دست گلبهار را رها نکرده بود.

پریماه اینجای قصه اش دوست داشت آن مدارک بود و می رفت و به چند عکس متعلق به دکتر خوشرو نگاه می‌کرد. وقتش بود خودش را با این دو پدر و پسر بیشتر وفق بدهد. اما باید می نوشت و می نوشت تا برسد به جایی که مد نظرش بود.. نوشت تا رسید به دلیل آمدن دکتر و پسرش... نوشت که دکتر برای مقدمه چینی از استعداد گلبهار گفت و از تلاش هایی که برای پذیرش گرفتن برای این دختر و استعدادش کشیده بودند.

@DONYAEMAMNOE

نوشت و نوشت وقتی که گلبهار و گونش هر دو می دانستند چگونه به اینجا رسیده اند. نوشت که این دو به جای پر کردن خانواده، کار کردند و خواندند.

گلبهار همیشه ورد زبانش بود و به گونش می گفت آجی باید یه کاری کنیم که به خودمون افتخار کنیم که قراره مفید باشیم. پریماه اینجای نوشته هایش بی هوا دلش خواست او هم مفید باشد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_358

پریماه حین نوشتن از ادامه‌ی گفت و گوی جامع و

@DONYAIEMAMNOE

مفید دکترِ پدر، لب زد به پای گلی خانم که نمی‌رسم.

اما هنوز حرف‌های دکتر به پایان نرسیده بود که طوبی با نه گفتن مخالفت خود را علنی اعلام کرد. پریماه تا بیاید از تعجب همگی بنویسد طوبی سعی داشت به صورت واضح دلیلش را بگوید. اینکه نمی گذارد دخترهایش دیگر از او دور شوند بارزترینش بود. مناف هنوز نظرش را نداده بود و باید سنجیده تر حرف می زد. پریماه نوشت حال طوبی را درک می‌کند وقتی می‌دانست هنوز خبر ندارد دخترش در کدام کشور و دانشگاه پذیرش گرفته است. چرا که فکر می‌کرد گلبهارِ ساکتش چند شهر دورتر از او قرار هست برود و دکتر شود.

پریماه تعجب و جا خوردن سبحان را هم دوست داشت. آخر تازه متوجه شباهت طوبی با گلی خانم شده بود.

پریماه حتی سکوت پر از معنای مناف را هم دوست داشت. پریماهی که نگارش آن صحنه ها دستش بود

@DONYAIEMAN0E

با تمام وجود به خودش می بالید چه ادم های با درک و فهمی در گذشته اش بودند و هستند. اما تا سبحان خواست فرصت را غنیمت بشمارد و بیشتر توضیح بدهد دوباره روی رفتار مرد جوان و جسور تمرکز کرد. حتی حواسش بود از کمال هم بنویسد که چشم از نگاه جدی دکتر جوان نمی گرفت تا یک وقت سمت گلبهار ساکت بیفتد.

پریماه اینجا از تایپ زیاد کردن عقب کشید و مچ دستش ماساژ داد و همزمان بدون چشم برداشتن از نوشته ها غر زد و گفت:

- خوبه حالا بیام نذارم گونش ور دلت بخوابه... چکار دکتر جان من داشتی اخه؟

به حرف خودش لبخند زد و گوشه‌ی تر شده‌ی چشمش هم حریف لبخند و افتخار پریماه نشد و باز

@DONYAIEMAMNOF

شروع کرد و نوشت. از حالت گلبهاری نوشت که ساکت بود و در نهایت مادرش با نه ای که آورد دل همگی بیقرار شد.

کمال با رعایت ادب بعد از نه گفتن طوبی اخم کرد و گفت این دانشگاه کجاست و تا اسم کشور مقصد را که شنیدند مناف هم تعجب کرد...طوبی با چشم های خیس شده بلند که شد گلبهار چشمش به سمت مادرش کشیده شد. مناف همزمان که در صدد احترام به مهمان محترمش بود گفت آنها تا همین چند روز پیش از دخترها بی خبر بودند. پریماه نوشت که مناف اضافه کرد باید به مادرشان هم حق بدهیم برای رفتن و نرفتن دخترش تصمیم بگیرد.

دکتر و سبحان فقط به گلبهاری نگاه می کردند که دو زانو و محجوب کنار گونش نشسته بود .همه ساکت بودند که کمال با اشاره‌ی طوبی بلند شد و با جمع کردن استکان های خالی، گونش را با خورشید

@DONYAIEMAMNOE

خانم خطاب کردن صدا کرد .توجه همه اینبار به گونش برگشت ..جز گلبهار و دکتر سبحان نگران شده.

کمال با چشم غره رفتن برای نشستن در جمع بزرگترها، زبان تند و تیز گونش را به روی خودش باز کرد که چرا در هر کاری دخالت می‌کند؟

کمال اخمش از یعنی چی گفتن گونش بهم رفت و دوباره که به جمع برگشت گلبهار داشت صحبت می کرد .مناف سر تا پا گوش بود که گلبهار گفت او و خواهرش بنا به دلایلی، بعد هشت سال مادر و خانواده اش را دیده‌اند .دخترک با ان صدای ظریف و جمله های سنجیده ادامه داد سعی می کند در این مدت مادرش را قانع کند و سر زمان مشخص شده خودش را به دانشگاه و شروع ترم برساند .

@DONYAEMAMI0F

مناف داشت از چند و چون دانشگاه می پرسید که دکتر از کیف دستی اش یک برگه بیرون کشید و گفت با این شماره در مکاتبه باشند که در خدمت هست. آنجا بود که همه متوجه شدند دکتر از اساتید بازنشسته ی همان دانشگاه و محل تحصیل گلبهار هست.

هر چند پدر و پسر زمان برای ماندن و قانع کردن طوبی نداشتند وقتی چمدان هایشان در ماشین کرایه ای بود و باید به سرعت خودشان را به فرودگاه شهر دیگری می رساندند.

عازم رفتن شدند و طوبی با دلی سنگین شده، مخالفت صد در صدی اش را به دکتر تایید که کرد، لثاو در جواب فقط گفت باید به داشتن یک همچنین جواهری افتخار کرد .استعدادش مثال زدنی نیست و نباید راه پیشرفت شان را گرفت..

@DONYAIEMAMNOE

تا دکتر برای مناف از نتیجه‌ی تلاش های گلبهار بگوید سبحان این پا و آن پا کرد تا بتواند با گلی خانم صحبتی کند ولی کمال مثل عقاب کنار دستش بود که دکتر جوان با می تونم چند لحظه وقتتان را بگیرم گفتن، کمال را در معذوریت گذاشت و گلبهار را سر چمدانش کشاند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_359

تا گلبهار قدم برداشت و برای صحبت با سبحان

@DONYAIEMAMNOE

منتظر شد، پریماه با شوق آن صحنه را نوشت.
وقتی سبحان چند کتاب بسته بندی شده دست گلبهار سپرد و به زبان ایتالیایی رو به دخترک حرفش را زد قیافه‌ی کمال توصیف کردنی بود. بعد که جملات طولانی اش تمام شد سبحانِ جوان، نگاه پیروزش را به کمال جاخورده و کنجکاو داد.

پریماه غافل از سکوت خانه و گوش های تیز الیاس، "دمت گرم" را با صدای پرشوری گفت و دوباره که به نوشتن ادامه داد قلبش از هیجان تند و بی وقفه می‌زد.

دخترک نوشت که سبحان جان دستش را دراز کرد سمت کمال و حین خداحافظی، به زبان ایتالیایی پسر جا خورده‌ی مناف را به مهر فشرد و نیش پریماه همچنان از تصور و حال کمال تا کجا باز شد.

@DONYATEMAMNOE

گلبهار از جمله‌ی آخری که سبحانِ خیره به چشم های کمال به زبان اورد، با دست گذاشتن روی لبش خندید. پریماه اینجای قصه هم دستش روی لبش نشست تا با گلبهار همخوانی داشته باشد.

دخترک با همان لبخند جان گرفته صحنه‌ی قشنگی را با کلمات توانست خلق کند و وقتی کمال بدرقه کردن جمع را دید رو به گلبهار پرسید:

-چی شد؟

حتی چی شد گفتنش هم باعث شد گلبهار بخندد و ابروهایش به جای جواب دادن بالا برود.. گونش اما با پیروزی دو دستش را مقابل سینه اش گره زد و رو به کمال گفت:

-گفتن این جوان را دیگر اطرافتان نبینم خانم جوان...

@DONYAIEMAMNOE

گلبهار با شدت بیشتری خندید و آجی گفتنش را با ملامت تکرار کرد .کمال هنوز در کنجکاوی کلام سبحان مانده بود که طوبی با نگرانی از بدرقه برگشت و با دیدن لبخند شیرین دخترهایش بغض کرد و کمال، "صبر کن نشونش می دم" گفتنش همراه شد با رفتن سمت در خروجی .آخر مناف و دکتر پای ماشین داشتند با هم صحبت می‌کردند و صد البته صحبت شان برای متقاعد شدن و راهی کردن گلبهار و گونش به سوی موفقیت و درجات ع الی تحصیلی بود.

اما گلبهار با کشیدن گوشه‌ی پیراهن کمال جلوی تندی ان جوان خوش قد و قامت را گرفت و گفت:

- ولش کن..مسافرن.. شما بیا بهمون اون صبحونه‌ی کمال پسندو بده. ضعف کردم...ازت راضی باشم یه دوره‌ی فشرده‌ی زبان ایتالیایی قبل رفتن میذارم.

@DONYAIEMANNOE

گونش اما از حرص گفت:

- اصلا ببین بلده خارجی حرف بزنه؟

کمال با چشمی درشت شده رو به خورشید ان روزها گفت:

-تو نمی خواد نگران باشی...نیم وجبی خانم...خوبه نامه تو دارم...

گلبهار از کنارشان دور شد و کتاب‌ها را روی ایوان و کنار گلدان شب‌بو گذاشت. می خواست دستش آزاد باشد تا شانه‌های مادرش را بگیرد. بعد هم با ارامش نگاه براقش را به طوبی دوخت و به زبان خودشان گفت:

-واسم دعای خیر کن مادر ...میخوام وقتی دست پر

@DONYAIEMAMNOE

برگشتم بهم افتخار کنی...همیشه آرزو داشتم قوی باشیم .هم من ...هم گونش...تا بتونیم حقمونو از آدمای زورگو بگیریم...میخوام وقتی رفتم دنبال داداش نشونشون بدم ما دخترای برادرشون چقدر قدرتمندیم.

طوبی دوباره بغض کرد و انگشت‌هایش را بالا آورد و گفت:

- اوچ گوندی سنی کورموشم...

(فقط سه روز میشه که تو رو دیدم...)

گلبهار همان سه انگشت مادرش را بوسه زد و گفت:

- من سَنین یارالی اوریینه قوربان کسیم...آغلاما

)من فدای اون دل زخمیت بشم...گریه نکن(

@DONYAIEMAMNOE

پریماه اشکش چکید و سه انگشتش را بالا که آورد به لبش نزدیک کرد و بوسید.

- خوش به حال انگشتای طوبی...

دخترک اینجای قصه اش دلش مادر داشتن خواست. از جنس همانی که طوبی و گلبهار داشتند. حتی در آن فضا بودن خواست وقتی صدای کل کل کمال و گونش به گوش می‌رسید و مهین خنده اش از بلبل زبانی گونش گرفته بود. اما پروین در عجبِ دیدن و آن جوان و پدرش بود که گلبهار را چقدر تحویل گرفتند.

گلبهاری که با بالا دادن استین پیراهنش که دکمه دار و چین داشت خواست کمی صبر کنند تا برایشان یک صبحانه‌ی مفصل آماده کند.

@DONYAEMAMNOE

با همین قول گونش دستیارش شد و کمال با زیرکی آن چند کتابِ به زبان خارجی را برداشت و شروع کرد به ورق زدن... دوست داشت مچ آن پسر تخس و ژیگول را بگیرد وقتی خودشان در دانشکده و بین همکلاسی‌ها از این کارهای رمز و رازی داشتند.

پریماه حتی دلش از جنس ان کنجکاوی کمال خواست که برود و کنار کمال بشیند تا سرک بکشد میان کتاب هایی که روی بعضی صفحاتش با خودکار و خیلی تمیز جمله های کوتاه نوشته شده بود.

اما دست دخترکِ تنها به هیچ کدام از آن ها نمی رسید جز تکیه کردن به جادوی کلمات.

با اینکه گردنش از خم شدن روی نوشتن درد گرفته

@DONYAIEMAMNOE

بود ولی مجال نداشت که با نوشتن اینها باید حقایقِ مخفی مانده در گذر زمان را اشکار می کرد و بعد می رفت سراغ باعث و بانی این همه دوری و جدایی.

حتی اگر پاهایش را گاهی برای گرفتن خستگی جمع می‌کرد و گاهی درازشان می کرد تا گز گز نکنند و او بتواند بنویسد و کارش پیش بیفتد. گاهی هم پشت کمرش متکا می گذاشت و همچنان اصرار داشت به نوشتن و گذشتن از اتفاق های مد نظرش که در قصه باید می آمد.

پریماه به اندازه‌ی آرزوهای دست نیافته‌اش اصرار می کرد تا بنویسد. همدل و هم رنگ نوشته هایش شده بود وقتی طوبی را در آن دو ماه راضی کرده بودند به شرطه ها و شروطه‌ها..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.. شبتون بخیر..

آقا سه پست خیلی خیلی حساس و ویرایش نشده مونده🙈میگم بمونه واسه فردا... یا الان بشینم و ویرایش کنم؟

تا من می رم یه سر به عوامل پشت صحنه می زنم نظرتونو بگین..😉

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_360

طوبی در این مدتی که گلبهار زمان داشت راضی که نه، مجبور به رضایت شد و تصمیم گرفته شد گونش کنار مادرش بماند که اگر چاره داشتند گلبهار را هم نمی‌گذاشتند از خودش دور شود.

پریماه با اضافه کردن جزییات به راضی شدن طوبی به قصه‌اش، حتی از روزی نوشت که مناف با دخترها و طوبی رفته بود پرونده‌ی تحصیلی گونش معطل مانده بین دو حس ماندن و رفتن را بگیرد.

پریماه نوشت که مادام از امدن‌شان چه قدر خوشحال شده بود و این از رفتارش مشهود بود. حتی زمانی که گلبهار و گونش به صورت افتخاری و از روی عادت در آشپزخانه مشغول شدند هم نوشت.

کنارش از حال طوبی نوشت که چقدر فرو ریخت وقتی اتاق کوچک و ساده‌ی دخترهایش را دید و حجم کاری که هر روز در آشپزخانه انجام می دادند

@DONYAIEMAMNOE

برایش قابل باور نبود.

اما شاکر خدا بود دخترهایش سلامت هستند و باعث افتخار...اینکه دعای هر روزش سر نماز و طلب خیر از خدا به نتیجه رسیده بود و امان از بی خبری های بی سرانجام از پسرش.

پریماه یادش بود خستگی که از تایپ کردن یکسره داشت وجودش را می‌گرفت، از روزی که به خانه‌ی خاله فهیم رفته بودند هم نوشت.

خاله فهیم که زنی با سواد و مستقل بود و اموزشگاه زبان های خارجی با همسرش داشت . آشنایی و کشف شدن گلبهار و گونش از طریق همان رستوران و اموزشگاه اتفاق افتاده بود.

آنجا بود که طوبی و مناف از برخورد صمیمانه‌ی

@DONYAEMAMNOE

صاحبخانه کمی دیگر دلشان قرص شد .اما خبر نداشتند که گلبهار از دیدن عکس سبحان کنار مادر و پدرش حس و حال عجیبی پیدا کرده بود .

مادر دکترِ جوان که ایرانی بود و همسر دوم دکتر، دو سال پیش فوت کرده بود و سبحان و پدرش تنها زندگی می کردند .پریماه از خاله فهیمی نوشت که انگار مامور شده بود از مزایای رفتن گلبهار بگوید و پریماه شبیه چشمان گلبهار سرش چرخیده بود تا آن تصویر قاب شده را ببیند.

پریماهی که غرق نوشتن بود ندید هم احساس تعلق خاصی به هر سه نفرِ در قاب عکس و خانه‌ی خاله فهیم پیدا کرده بود و تا می‌خواست به دستش استراحت بدهد حسی به او اجازه نمی‌داد از نوشتن دست بردارد. حسی نزدیک و شبیه ارتباط خونی که در وجودش جریان داشت و قلبش را به تپش

@DONYAIEMAMNOF

انداخته بود.

در خانه‌ی غرق در سکوت که طوبی خواب بود و الیاس گوش به زنگ، چراغ اتاقش روشن بود و باز لبخند بود حین نوشتن و بغض پنهان شده در گلو و باز تلاش برای ادامه دادن و نوشتن.

پریماهی که در ان نیمه شب طولانی انقدر به نوشتن ادامه داد تا رسید به زمان رفتن گلبهار. به زمان جدایی دو خواهر از هم و از مادری که دلش امان نمی‌داد چشمه‌ی اشکش خشک شود.

باز خوب بود که مناف بود و قصد داشت گلبهارِ عازم سفر برای موفقیتِ بیشتر را تا خود مقصد همراهی کند.

پریماه میان نوشتنش خبر داد که انجا اذر با چند تا از خواهرها منتظرش هستند. حتی شیطنت دخترکِ

@DONYAIEMAMKOF

نویسنده گل کرد و از تصور حال دکتر سبحانی نوشت که در این دو ماه با رعایت ادب و احترام با خانه‌ی مناف تماس می‌گرفت و پیگیر گلی خانم می‌شد.

پریماه از ان لحظات نوشت که مناف با چند چمدان پر و پیمان و همراه تخته فرش‌های ابریشمی و ارزشمند به عنوان قدردانی از حامیان دو دختر عزیز عازم شده بود. پریماه همه را با چشم خیس و لب پر از خنده می نوشت و خبر نداشت وقتی داشت وداع مادر و خواهر گلبهار را می نوشت الیاس با چشمانی پر از خواب و درشت شده دارد تماشایش می‌کند.

پسرک نگران بعد از کلی کلنجار رفتن، بیشتر از یک ساعت می‌شد که در اتاق بود.

@DONYAIEMAMOE

انجا بود و پریماه غرق در نوشتن داشت دلش می رفت با گلبهاری که اینده اش با این رفتن رقم خورده بود. حتی از محبت بین گلبهار و مهین و پروین نوشت و از کمالی که زمان وداع به گلبهار گفته بود مراقب ان دکتر خارجکی باشد. حتی گفته بود مگر دکتر شدن در اینجا چه عیبی دارد که داری مهاجرت می‌کنی؟

پریماهِ غرق شده در کنار ساکنین این خانه در حدود سی و چند سال پیش، از اب ریختن پشت سر گلبهار گفت و از طوبی که تا فرودگاه رفته بود و زمان برگشت کمال و جمال با گونش شاهد سکوتش بودند.

پریماه اه کشید و نوشت وقتی الیاس امده بود تا دلیل آه و بغض و لبخندهای ترسناک پریماه را ببیند و سر در بیاورد. آخر دلش طاقت نمی آورد پریماه،

@DONYAIEMAMNOF

تنها کسی که راه پیدا کرده بود به قلب و وجودش اینگونه پریشان ببیند.

برایش عجیب بود حالا که در اتاق و رو به رویش نشسته بود، چرا پریماه غرق شده در نوشتن او ندیده بود.

حتی برای خبر دار کردن پریماه، با لحن ارامی صدایش کرده بود و در جواب فقط سر تکان دادن دیده بود. اینجا دیگر الیاس باور کرده بود که انگار در انجا حضور ندارد.

حتی وقتی خم شده بود در صورتش و از دیدن نور افتاده به رد اشک‌های پریماه، نگران تر شده بود.
نمی تواست تحمل کند چشم های سراسر امید پریماه اینگونه رگه‌های سرخ دارد و پلک های خسته‌اش از شدت گریه ورم کرده باشد.

@DONYAIEMANOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه_ خورشید

#پارت_361

نگرانی از حال عجیب پریماه نگذاشته بود بیشتر دقت کند که با وجود نور اتاق متوجه وضعیت پریماه شد. دخترک موهایش به طرز دلفریبی از همه طرف انگار که آبشار باشند ریخته بودند. استین لباس پریماه تا خورده بود و گردن سفیدش با زنجیری باریک و طلایی رنگ چشم و دل الیاس را به امتحان سختی کشانده بود. پسر کمال در قصه‌ی پریماه رو به رویش نشست تا بلکه توجه دخترک به او جلب شود. اما دقیقه های طولانی گذشت و انگار که او حضور نداشته باشد همچنان غرق بود. با کمی تردید و دو دلی دست دراز کرد.

بعد که دستش با مکث زیر چانه‌ی دخترک نشست

@DONYAEMAMNOE

پریماه همچنان چشمش به صفحه بود و انگشتش برای تایپ کردن رویش می‌چرخید.

باز که پریماه هیچ عکس العملی به کار الیاس نشان نداد، بیشتر ترسید. با نوک انگشتش همان جا را که خیس بود لمس کرد و باز پریماه انگار که آن قسمت از صورت او نباشد، کارش را ادامه داد. پوست چانه ی گرد دخترک که دل و دین الیاس بود، خیس بود.

لب زد:

-پریماه!

نگاه دخترک که بالا آمد چشم‌های دلربایش تر بود و غمگین. همان چشم‌ها که بالا امد الیاس را جوری نگاه کرد انگار غریبه دیده باشد.

@DONYAIEMAMIOF

-چی می‌نویسی؟

دخترک باز هیچ عکس العملی به کار و سوال الیاس نشان نداد و پلکی با مژه‌های چسبیده بهم زد و ترس الیاس را بیشتر کرد.

-جای حساس..شم...نمیبینی؟

چشم الیاس سرخورد و روی نوشته ماند. همان طور که دستش زیر چانه‌اش مانده بود.

-یه دقیقه ..دست بکش...منو...ببین...

-نمی‌تونم...تو کی هستی؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس خواست جواب بدهد که جا خوردنش از سوال پریماه به انی دهانش را بست. دوباره که پریماه چشم و توجه‌اش به نوشتن رفت شاکی شد و گفت:

-دست شما درد نکنه...

-بابت چه کاری؟

الیاس فشار دستش را بیشتر کرد تا چانه‌ی دخترک بالا بیاید .و امان از رقص موهای رها شده اش زمان تکان دادن سرش.

از شدت دلفریب بودن پریماه، برای کنترل خودش پلک بست و لبش را تر کرد. سرش از دیدن تصویر بکر پریماه داغ کرده بود و قلبش با شور و اشتیاق بیشتری می‌زد.

@DONYAIEMAMHOE

همزمان که نفس پری کشید دستش را از لمس پوست و چانه اش جدا کرد. پلکش را با مکث بست و باز کرد و اینبار دست ازادرش را برای گرفتن تبلت از دست پریماه دراز کرد.

-چکار می کنی؟

-یه استراحت بده ..بعد..

پریماه گنگ و گیج تر نگاهش کرد.

-تو ...کی اومدی؟

الیاس تلاشش برای بیرون کشیدن تبلت از دست های خسته و بی جان دخترک نتیجه داد و کنارش گذاشت. با اینکه هر دو دستش آزاد شده بود اما دستی که چانه‌ی خیسش را لمس کرده بود مشت

@DONYAIEMAMMOE

شد وقتی قلبش رفته بود درست آن قسمت از دستش و نبض می‌زد.

-درست نیست ...اینجایی...

الیاس لب زد:

-چطور درسته تو قلبمی!

پریماه بی حوصله تر شد و یک تکه از مویش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-بده الیاس ...بده بنویسم...یادم میره...

الیاس باز جا خورد.

-ننویس...بذار فردا ...داری بهم می‌ریزی...بهتره

@DONYAFEMANOE

استراحت کنی...ساعتو دیدی؟

دخترک کلافه و دو دستی به موهایش دست کشید و اینبار دو دستی به عقب که هل‌شان داد قلب الیاس را از جا کند. تمام وجود پسرک پر از هیجان شده بود که به سختی چشم گرفت و داد به گل‌های لباس پریماهش.

-ننویسم گلبهار قصه مو کی حمایت کنه؟ ..من تعهد دارم الیاس...باید بگم ...بده من ...یادم می ره...گناه داره گلی خانم...جز من هیشکی بلد نیست از حقش دفاع کنه...

الیاس دوباره توجهش به صورت رنگ پریده‌ی پریماه جلب شد. یادش نمی‌آمد کی او را این قدر بی‌حجاب و دلربا دیده باشد. حتی یادش نمی آمد

@DONYAIEMAMNOE

پریماه تا این حد عجیب شده باشد.

لب زد:

- بگو من بنویسم..تو معلومه خسته ای...بخواب... خودم بیدارت...

کلافه نچی کرد و حرف الیاس را برید در حالیکه نگاه پریماه عاری از هر حسی بود و انگار گلوله های یخ زده میان رگه های خونی باشد

-اخه تو ...چجوری؟...اصلا تو سبحانو دیدی؟

الیاس معطل مانده بود از انچه می شنید و می‌دید. شاید هم چون خواب به سر جفت شان زده بود نمی توانست درست و حسابی احوالش را درک کند.

@DONYAIEMAMNOE

در حالی که الیاس می دانست اسم پدر پریماه همانی هست که گفت، تا با این پریماه خو بگیرد متوجه شد دخترک با آن دست های ظریف کیفش را از دسته گرفت و سمت خودش کشید.

همزمان هم با خم شدنش آبشار بلند موهایش تغییر جهت داد و الیاس باز به سختی چشمش را از این زیبایی محروم کرد.

دیگر مطمئن شد دخترک در حال خودش نبود که با دستی لرزان زیپ کیف دستی‌اش را باز کرد و کیف پولش بیرون کشید. دکمه‌ی فلزی‌اش را که سعی داشت باز کند دستش می لرزید. الیاس هوشیار و دقیق شده در رفتارش بود که پریماه دو عکس بزرگ از لای کیف برداشت. عکس ها دستش، کیف رها شد روی زمین و کارت های بانکی وصل به آن مشخص شد.

@DONYAEMAMNOE

-اینو ببینش...یادته همیشه عادت داشتی...عکس مامانتو بذاری ...منم دوست داشتم ..عکس‌شونو داشته باشم..

الیاس خواست عکس را بگیرد پریماه دستش را عقب کشید و دست الیاس در هوا ماند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه _خورشید

#پارت_362

-خرابشون نکنی یه وقت ...من تازه دیدمشون...ببینش...این آقا رو ببین ...اون بچه رو

@DONYAIEMAMIOF

ببین تو بغلش ...این منم...اینم بابامه...دیدیش الیاس؟

الیاس لبش لرزید. شبیه دست و صدای دخترک..

تصویر لرزان عکسی که پریماه نشانش داد مربوط به نوزادی در دست‌های مردی جوان و خوش چهره بود.

پریماه دوباره عکس را نگاه کرد..با ذوق و اشتیاق بیشتر.

-همیشه بهت حسودیم می شد مامان ساراتو داشتی... من چیزی نداشتم.

الیاس دستش را دوباره که دراز کرد مچ دست پریماه را گرفت. اخر می لرزید. چشم از بی تابی پریماه نگرفت و لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

-من به فدای دلت ..خب میگفتی.

پریماه بدون اینکه متوجه کلام سراسر محبت الیاس شود دستش را آزاد کرد .عجب زوری هم داشت امشب! یکباره تبلت را برداشت وقتی عکس ها را به قلبش چسبانده بود .

-میفته الیاس...میترسم بازم گم‌شون کنم .می تونی برا منم یه کیف بخری تا بابامو منو مامانم جا شیم؟

الیاس با بغض و صدای خشداری گفت:

-تو جون بخواه نور چشمی...کی چیزی خواستی و نه اوردم؟

@DONYANIEMAMIOE

پریماه نگاه خیسش در صورت الیاس به تندی چرخید .

پسرک ترسید از اینکه شاید چون زیاده روی کرده باشد پریماهش مکدر شده...اما پریماه با دست گذاشتن روی لبش گفت:

-نگو ...میشنون...به من نگو نور چشمی ...نگو رفیق...بازم میان آدمو جدا می کنن ..بذار رفیقت بمونم....این طوری دو تامونم زنده می‌مونیم...خب ؟ باشه الیاس؟

الیاس با دو دست صورتش را پوشاند .کی طاقت این همه ترس دخترک را داشت .هوفی کرد و سعی کرد قوی تر باشد و دستش را برداشت:

@DONYAIEMAMNOOR

-نمیذارم نور چشمی..مگه که من مرده باشم...

پریماه چشمش به انی پر شد.

-اما ...من که دارم ..از بابام می نویسم ...که چطوری دل می برد...می دونم...نمیذارن...دیدم الیاس...نذاشتن باشن تا منو بزرگ کنن...تا بشینم تو این کنج و ازشون با حسرت بنویسم...

الیاس با بغض گفت:

-چشم حسودا و حسرت رو خودم می زنم کور میکنم...تو بگو...چجوری؟ بابات چیکار می‌کرد... یاد منم بده...

پریماه لبخندی کوتاه زد و همزمان تاری چشمش به

@DONYAIEMAMNOE

قطره های درشت تبدیل شد. همان دو قطره هم با سقوطش تا روی چانه‌ی لرزانش برق می‌زد...الیاس دیگر نفس کشیدن سختش شده بود وقتی داشت از زبان پریماه برای اولین بار اسم بابا را می شنید.

-بذار...یادم بیاد...مثلا از یه شهر دیگه ..هر وقت می تونست ...می کوبیدو می اومد گلی خانمو ببینه ..میشناسی گلی خانمه بابامو؟

سؤالش را با چرخاندن چشمش در صورت الیاس منتظر شد جواب بگیرد. با اینکه خسته بود و غیر عادی ولی امیدوار بود الیاس جوابش می شناسم باشد. همچنان هم رنگ به رخ نداشت.

-میشناسم ...مثل خودت خوشگل و خانم...بود .

@DONYAIEMAMNOE

پریماهی که لبخند زد مگر چه گفته بود که الیاس هم صدایش می‌لرزید. چشمش هم.

-ادمای حسود و بد قصه نذاشتن...می دونی کیارو میگم الیاس؟...چجوری دلشون اومد؟ ..می دونستی بابام...بابا سبحانم الیاس ..یه عالمه درس خوند تا قلب آدما رو خوب کنه ...حتی کچلم شده بود بس که موقع درس خوندن دستش به موهاش بود..

الیاس چه خوب گویان سعی کرد شبیه پریماه از این خصوصیت بابای او لبخند بزند. همزمان هم دست برد و با نوک انگشتش قطره‌ی آویزان شده در زیر چانه‌ی دخترک را جدا کرد.. تار مویی هم انجا داشت جولان می‌داد.

@DONYAIEMAMICE

-باورت میشه ..یه کاری کردن ...اخرش قلب خودشم ...وایستاد.

الیاس لرزان تر لب زد:

-نگو..بذار واسه بعد...خودم قول میدم...همه شو گوش کنم..

-نه الیاس ...بذار بگم...آخه نگم همه فکر می کنن مامانم کار بد کرده ...مامانم خوب بوده. مراقب همه بوده..خواهرش گونشو یادته ...همون خورشید بابات کمالو میگم؟ اونقدری مراقبش بود ...که من همش دلم میره واسه خواهر داشتن ..

الیاس لب زد:

-مامانا همیشه همینن..

@DONYAIEMANNOE

پریماه باز چشمش برق زد و قطره‌ی درشتی از همان برق‌ها متولد شد.

-الیاس کاش آدما حسود نبودن.

-کاش.

-الیاس می دونستی مامان تو...هم...آدم حسودا...

الیاس لب زد:

-هیش....نگو...اینا رو کی بهت گفته؟

اینبار پریماه خودش اشکش را پاک کرد.

-من خیلی چیزا می دونم الیاس. میگم یه وقت شاید چون منم دختر بابامم ..نکنه قلبم وایسته ...

@DONYAIEMAMNOE

آخه هیشکی اونایی که من می دونم و نمی دونه....

الیاس که خم شده بود نزدیک صورت دخترک، اشکش درامد و دو دستی صورت لرزان دخترک را قاب گرفت.

-می خوای منو به کشتن بدی....نگو از این حرفا..

-خدا نکنه ...تو گناه داری ...من همیشه از بچگی دلم واسه تو میسوخته.

-قربون دلت...واسه چی؟

-تو خوبیا...ولش کن الیاسو. بهش نگی مشت می زده..باشه کمال؟ دل الیاس کوچیکه...غصه می

@DONYAIEMAMNOE

خوره..انوقت کی رفیق دیوونه‌ی من میشه؟

الیاس فشار دستش را دور صورت دخترک بیشتر کرد و گفت:

- بسه دختر...چی کارت کنم اروم شی؟

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_363

-میشه سرمو بذارم رو پات؟

الیاس که داشت دنبال جعبه‌ی دستمال چشم

@DONYAIEMAMNOE

می‌چرخاند، جا خورد .این دختر امشب قصد جانش را کرده بود که با نگاه به پاهای چفت شده اش رو به روی پریماه لب زد:

-رو چوب خشک میخوای سر بذاری که چی؟ متکا نرم تره.

بعد بر خلاف دل و تمام وجودش کش امد و متکا زیر سر دخترک گذاشت که بی چون و چرا سرش روی آن نشاند. بلافاصله هم دید پریماه خسته‌اش شبیه یک پرنده‌ی بی پناه در خودش مچاله شد و دست زیر گوشش چفت هم کرد و گذاشت.

گناه لمس کردن موهای پریماه را با مشت کردن انگشت‌هایش پس زد ولی دخترک به انی دست هایش از هم باز شد و با ترس مچ دست الیاس را

@DONYAIEMAMNOF

گرفت.

-میشه نری؟

لرزیدن صدا و دل و چشم الیاس همه با گفتن چرا آشکار شد.

-بابام..بابا سبحانم...پیش من که بود...کسی نبود مراقب قلبش باشه...منم بچه...بودم ..خوابم برده بود...نرو...

الیاس دست دخترک را به نرمی از دور مچش باز کرد و حیف که تعهد و خط قرمزش نمی‌گذاشت روی همان نبض و دست ظریفش بوسه بزند. اما بلد بود حرف‌هایش شبیه بوسه حال دخترک را خوب کند. زل زد به چشم های ترسیده و منتظر پریماه و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-تو قلب منی...می مونم پشت ...امروز تا همیشه .. تا روزی که قلب منم بزنه..هوای قلبتو دارم...رو چشمم...

پریماه سری تکان داد و دوباره دست هایش چفت هم شد و زیر گوشش برگشت:

-مگه تو هم دکتر قلبی؟

سیبک گلوی الیاس از بس که بغض فرو داده بود شبیه یک تکه سنگ و سنگین شده بود.

-آدم اگه ...تو قلبش ...یه عزیزی داشته باشه....خواه ناخواه بلد میشه ...از همون قلبه مراقبت کنه...دکترم کارش مراقبته دیگه...

@DONYAIEMANINOE

پریماه چشمش باز بود و پلک زدنش را الیاس از بالا ی سرش می‌دید. خیره به نقطه ای نامعلوم گفت:

-نمی دونم چرا ...نمی تونم بخوابم؟

الیاس برای تجاوز نکردن دست هایش هر دو طرف متکا را گرفت و کمی خم شد و لب زد:

-منم بی خواب کردی...بیا واسم حرف بزن...تا خوابت ببره...

-ته دلم...انگار بندش داره پاره میشه..

الیاس تمام وجودش چشم شده بود که از همان بالا ی سر دخترک گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-از اولم حرف دلتو بلد نبودی...

پریماه پلک زد و بیشتر مچاله شد.

الیاس شاهد این همه ترس دخترک معتقد بود این دختر الان فقط با آغوش گرم او می توانست راحت بخوابد و دیگر مچاله نشود.

همزمان که می خواست جواب بدهد چشم چرخاند و پتوی تا شده را سمت خودشان کشید.

-گرسنته خب...بچه که بودیم...یادمه...هر وقت قلبت شور میزد قرار بود یه آتیش بسوزونی ...هر وقتم...تند تند میزد معلوم میشد داره واسه خاطرخواهش دلبری میکنه...

@DONYAIEMANOE

تمام آن پتوی نازک و بهاری را کشید روی تن مچاله شده‌ی پریماهش. شانه های دخترک بیشتر جمع شد و الیاس از ته کیف رها شده‌ی پریماه شکلاتی برداشت.

-رفیق شکمو...بذارش گوشه‌ی لپت...

پریماه هیچ کاری جز باشه گفتن نکرد. نه جان داشت بخوابد...نه دست باز کند و شکلاتِ از کاور درآمده را بگیرد.

الیاس اما با حوصله تر شکلات را که نزدیک لبش برد، پریماه از همان بالای سر نگاهش کرد.

-بخور...جون داشته باشی حرف بزنی...

@DONYAYEMAMNOE

کف یکی از دست های چفت شده برای گرفتن شکلا ت باز شد و بدون اینکه قصد خوردنش را داشته باشد گفت:

-نذاری یه ساعت بیشتر بخوابم .

-باشه...پری گلی..

-باید بلند شم از گلی خانم بنویسم ...منتظره ... حواسم باید به تک تک چیزایی که قراره بنویسم باشه...

-حالا چه عجله ایییه؟

-می‌خوام...زودتر بنویسم...بعدش برم...برم...

@DONYAIEMAMNOE

بعد یکهو نیم خیز شد و با همان پتوی روی دوشش بلند شد و نشست..

-یه وقت نشنوم کسی خبر دار شه من چیا می دونم ؟

الیاس با نهایت آرامشی که بلد بود دست روی شانه اش گذاشت و خواست دوباره دراز بکشد.

-حتی خورشیدم نمی دونه الیاس ...طوبی هم ... فقط من...فقط خدا ..الانم تو...

الیاس هیچ نگفت وقتی پریماه به یکباره با یک نفس بلند چشم بست و لب‌هایش روی هم نشست.

پسرک از یکباره ساکت شدنش ترسید و سرش خم کرد. به قدری خم که بازدم گرم دخترک را به پوست

@DONYAIEMAMNOE

صورتش حس کند.

هوس بوسیدن از مژه های خیس و روی هم افتاده‌اش کرد و سرش عقب برد.

نمی دانست چه کند و از سر ناچاری و در حد انفجار بودن، خدا را زیر لبش صدا کرد. بعد یا آستین لباسش صورت خیس خودش را پاک کرد و دوباره که نفس عمیق پریماه شنید چشمش افتاد به عکس ها.. به کیف پول رها شده و به صفحه ای که روشن بود و اسم های آشنایی رویش به چشمش امد.

گلبهاری که با گونش و مادرش وداع کرده بود و کمالی که نقش برادرشان را داشت همه برای الیاس هم اشنا بودند. سطرهای بعد هم از خصوصیات سبحانی نوشته بود که عکسش افتاده بود کنار دست پریماه.

@DONYAIEMAMNOE

قلبش کم مانده بود از این همه فشار از تپیدن باز بماند که دوباره اشک بی امان جاری شده‌ی صورتش را با همان آستینش پاک کرد و از دیدن شکلات رها شده کف دست پریماه لبش را به سختی میان دندان هایش نگه داشت تا فریادش گوش فلک را پاره نکند. همزمان هم با دقت و احتیاط همان دست را با برداشتن شکلات زیر پتو برد و لب زد:

-نور چشمی سردش نشه...بند دلتو قربون...منه گردن شکسته چی هستم ...که بند دلت جرات کرده پاره شه...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون... تا فردا❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_364

***

صدای صحبت طوبی آن هم به زبان ترکی در گوش پریماه پر بود که خودش را مچاله شده گوشه‌ی پتو و در اتاق پیدا کرد. چشمش می‌سوخت و سرش هم درد می کرد که گردنش را خواست ماساژ بدهد متوجه سِر شدن انگشت‌های دستش شد. معلوم بود زمان زیادی زیر سرش چفت شده و مچاله مانده باشند.

طوبی داشت با تلفن صحبت می‌کرد که چشم دنبال

@DONYAIEMAMNOE

ساعت چرخاند و میان آثار باقیمانده از نوشتنش تبلتی را پیدا نکرد.

فقط با دیدن کیف پولش بود که جان گرفت و خیز برداشت سمت شان. عکس‌ها لای کیف بودند و باز تبلت را پیدا نکرد وقتی گوشیش را که همچنان در حالت پرواز بود و خاموش، بدون اینکه قصد روشن شدنش را داشته باشد درون کیفش انداخت.

حین ماساژ دادن گردنش از پشت در اتاق صدای صحبت طوبی همچنان شنیده می‌شد. انگار از اقوام بود که طوبی ترکی اش غلیظ و واضح نبود.

اوضاع دستش امد و کیف پول را به قلبش نزدیک کرد و با لبهایی خشک زمزمه کرد:

-آدم که دست و رو نشسته...روی ماهتونو نمی بوسه که..

بعد که دست برد تا زنجیر گردنش را صاف کند

@DONYAIEMAMNOE

اضافه کرد:

-یه وقت نگین دخترمون ادب نداشت...نمازمم خواب موندم. شما یادتون میاد من کی خوابم برد؟

اینبار چشم دنبال کش سر، موهایش را یک طرف جمع کرد و چم لرزانش را چرخاند.

-آقای دکتر ..به خانم دکترتون بگین واسه سر درد چی تجویز می کنن؟ ...درست این قسمت سرم..

بعد که کش را دور مچش می‌بست کیف و عکس ها روی پایش بود که تا خواست با صاحب ان دو عکس و دکترهای محترم حرف بزند، طوبی صدایش زد:

@DONYAIEMAMNOE

_آی قیز دور ..ناهار اولدی...

)بلند شو دختر...ظهر شد(...

پریماه لبخند زنان سر پا که شد کیف را سر جایش برگرداند و حین دست کشیدن به دامن لباس بلندش جواب طوبی هم داد:

-گلدیم آی مَنیم آهو گوز مارالیم..

)ای آهوی زیبا چشم ..اومدم(.

بعد خودش به لهجه‌ی خودش خندید .نگاه خندانش دوباره به کیفی بود که عکس ها در آن بود.

@DONYAIEMAMNOE

-بچه های خوبی باشین..تا من برم و بیام ...اوه...

چائو سبحان جونم..(چائو...سلام ایتالیایی)..سحریز خیر اولسون گلی جونم...(صبح شما هم بخیر باشه گلی جونم...)

بعد که سر ذوق امده بود لب زد:

-چه ترکیب جذابی داشتین شما.. سلام مِلِیکم با چائو... خدایی دلبر بودینا..

بعد که از اتاق بیرون رفت طوبی داشت روسریش را از پشت می بست و به ایران خانم می گفت امروز حال حمام کردن ندارد. متکای گرد طوبی با سبد قرص‌ها کنارش بود و آن سینی دست نخورده‌ی صبحانه نشان از شرایط طوبی می‌داد..

@DONIYAIEMAMNOE

-کیم اِودَدی؟

)چه کسی خونه‌ست؟(

طوبی نگاهش با مکث بالا آمد. متعجب از پریماهی شد که کمتر پیش می آمد ترکی صحبت کند.

با هیچ کسی که ایران خانم از اشپزخانه گفت صدای جابجا کردن کاسه های چینی هم بلند بود.

- الیاس که صبح زود رفته بود...جهانم ازش خبری نیست..

پریماه کش دور موهایش بست و لب زد:

- پس حکومت پایدار زنا دایره؟

ایران خانم غر زنان اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOF

-مش سلیمون رفته چرت بزنه...میذارن؟

پریماه تا امد بچرخد سمت طوبی که داشت پاهایش را ماساژ می‌داد.

-بَ سَنین سلامین هانی؟

)پس سلامت کو؟(

پریماه خم شد حین بوسیدن صورت طوبی لب زد:

-منیم سلامیم بوجوردی..

)سلام من این شکلیه(

طوبی تا خواست ملامت کند دلش را نداشت که با

@DONYAIEMAMNOE

دست کشیدن روی موهای دخترک گفت:

-جانم سنه قوربان...

پریماه دلش گرم شد و لرزید که ایران خانم از همان آشپزخانه و در ادامه‌ی غر زدنش گفت:

- نه قرص خورده ..نه صبحونه ..جهانم الان میاد منو دعوا می کنه...

پریماه اینبار کنار ایران خانم بود که با دیدن کاسه های دمر شده روی میز و کابینت گفت:

- برکت بیفته به کاسه هاتون...شما هِش خون خودتو کثیف نکنی... آلان خودم می رم نازشو میخرم..

ایران خانم اینبار به سیمین غر زد که اول صبح

@DONYAIEMAMNOE

خواسته بود بیاید کمک و او گفته بود اگه بیایی من میرم... حوصله تو ندارم.

پریماه خنده‌اش گرفت و تا دست و رویش را بشوید طوبی سرش روی متکا نشسته بود و با چشم های غمگین داشت نگاهش می‌کرد. آخر دخترک داشت سفره‌ی صبحانه می‌چید و به او با خنده حرف خودش را تکرار می کرد که ناهار شد.

دخترک خیلی صبورانه نازش را کشید و با تمام تلا شش سعی کرد غم نهفته در دو چشم طوبی را دور کند. بعد هم حین خوردن صبحانه برایش توضیح داد که امروز مدهایش حنا می گیرد و بعد با هم مادر و دختری می‌روند حاماما..(حمام)

حرف پریماه تمام نشده ایران خانم خبر داد

@DONYAIEMAMNOF

حنایشان تمام شده وقتی طوبی که با خوب بودن پریماه حالش خوب می‌شد پیشنهاد داد بماند برای زمان دیگر که پریماه حین برداشتن سینی نچی کرد و گفت:

- تا چرتی بزنی من برم حنا بگیرم و بیام ...روشورم میگیرم بریم یه کیسه بکشیم...

ایران خانم با رضایت از خوردن قرص و صبحانه‌ی طوبی، سینی از دستش گرفت و گفت:

_ بده خودم... پاتو اینجا نذار تا من ببینم چی به چیه...سیمین فقط بهم زدن بلده...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه _خورشید

#پارت_365

پریماه با برداشتن گوشی ساده‌ی طوبی، سمت اتاقش رفت و حین پیدان کردن "آلماس بالام" جز مخاطبین گوشی، وارد صفحه‌ی پیام شد و نوشت:

"هر چی از اتاقم برداشتی برمیگرده سر جاش...اونم تا یه ساعت دیگه.."

ارسال کرد و گوشی را بست و با جمع و جور کردن اتاق، لباس پوشید و کارتش را برداشت. هنوز از خانه بیرون نزده طوبی خوابیده بود.

خم شد و خواست گوشی را کنار دستش بگذارد که جواب پیامش آمد:

@DONYAYEMAMNOE

"باور کنم معجزه شده و طوبیِ عزیزِ ما با سواد شدن و پیام می دن؟"

قبل پوشیدن کفشش نوشت:

"خودتی"

بعد در حالیکه کفشش را می پوشید لبخند زنان به گلهای سرحال، پایین رفت و اینبار گوشی در دستش لرزید.

الیاس بود که در میان کلی نور و دوربین و تاکید مدیر داخلی آتلیه داشت با هیجان به الوی کوتاه پریماه گوش می داد. صدای موزیک ملایم باعث شد از ان صحنه دور شود و پریماه بگوید:

@DONYAIEMAMNOE

-فقط برو دعا کن دم دستم نیستی

-بخوای ماشین دربست میگیرم و می رسم خدمتتون...خبر داری که چقدر خراب رفاقتم؟

-لوس نشو الیاس ...جای تبلتمو بگو تا جرمت سنگین‌تر نشده.

-تبلت؟ چی هست؟

-تو چجوری جرات کردی بیای اتاقم؟

-عجبا...خودت صدام زدیو گفتی بیا کمکم کن ... سوسک اومده اتاقم...رفیق رفیقه شجاع گفتنات یادت نیست؟

@DONYAIEMAMNOE

-خب؟

-منم پریدم و اومدم دیگه...نشونی بیشتر میخوای در خدمتم...

پریماه در خانه را پشت سرش بست و راه افتاد.

-جدا یادت نیست؟ رفته بودی لبه پنجره...می گفتی زود باش الیاسه شجاع ...یا جای منه..یا جای این سیاه سوخته؟

ماشین جهان را دید که دم در پارک هست. این یعنی به زودی قرار هست او را هم ببیند.

-خب کشتی و بردیش بیرون...زحمتم کشیدی ... دستتم درد نکنه ...تبلته کو؟

@DONYAIEMAMNOE

-من چه بدونم؟

-دارم میرم خرید ..برگردم و جاشو نگی بعدش هر چی شد خودت مقصری..

-خرید چی؟

-حنا ..

-چکارش کنی؟

-بزنم سر اونی که بی اجازه اومده اتاقم و دست درازی کرده تو وسایلام...نکنه خودت سوسکه بودی ؟

@DONKAIEMAMNOF

الیاس شاکی شد ولی لبش از خوشی باز بود:

-اتفاقا به رنگ پوستمم میخوره..

-دم در خونه جهانم ...نگی ...چغولیتو به جهان نکنم پریماه نیستم.

-نگو بند دلم پاره میشه.

-بله؟

-هیچی بابا ...وای به حال من...دوباره رفتم سر خونه‌ی اولم...تفف به این روزگاره سر و ته من....هیچی از سوسکه یادت نیست؟ .بابا حافظه ات چطور چهل ساله پیش و خاله گوشه‌ی چشم عمه مهین یادشه ...همین چند ساعت پیشه دیشبو یادش نیست؟

@DONYAIEMAMNOE

-دیشبو که اگه درست و حسابی یادم بیاد روزگارت مثل اون سوسکه سیاهه..

-پس که اینطور...

-تبلت؟..کجاست الیاس؟ کجا گذاشتیش؟

-اونو بی خیال...خبر داری چقدر خودتو از خواب و خوراک انداختی؟...بهتره یه مدت دست همون سوسکه باشه ...خودم تهش نوشتم قصه‌ی ما به سر رسید و کلاغه تو راه برگشت سرما خورد و چپید لونه‌ی رفیق جینگش دارکوبه ...تا بهار بشه بره سراغ قصه اش..

@DONYAIEMAMNOF

-اینا چیه می گی؟ تبلت...

-تازه می فهمم فرهاده فرزانه تون چی می کشیده...

-فقط یه کلمه از اون نوشته ها کم شه ..موهاتو نمی بینی..

-بی انصاف رو موهام اینجا سرمایه گذاشتن ...دارم نون در میارم.

اما تا پریماه اسم جهان را صدا زد، الیاس به بهانه‌ی صدات رفت قطع کرد و پریماه با عصبانیت گوشی را در جیبش سراند.

جهان او را ندیده بود که با خواستگار پرند در حیاط داشتند صحبت می کردند که گویا می خواست

@DONYAIEMAMNOE

ماشینش را بیرون بیاورد.

سر کوچه که رسید برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دوباره رفت به آن روزها به اینکه سبحان در این کوچه رفت و آمد داشته دلش پر زد. یا از تصور گلبهاری که اینجا شده بود خانه‌ی پدری اش و هر زمان می توانست برود و بیاید... فکرش رفت به سمت خورشیدی که با مهین و پروین مسیرش برای مدرسه یکی شده بود... دوباره که خواست رو بگیرد جهان دم در داشت نگاهش می‌کرد.

بدون توجه به جهان که داشت از پسر خواستگار خداحافظی می‌کرد، از کنار مغازه های محلی رد شد و یادش امد قبل یازده سالگی اش و عصر ها دستش در دست مناف بود تا بروند پارک محلی و ان طرف خیابان.

@DONYAIEMAMIOF

به یاد ان روزها لبخند زد و همزمان که روی نیمکت خالی همان پارک می‌نشست اینبار به کمالی رسید که کنار دخترها می رفت و می‌آمد چون ترم تابستان ک لاس زبان برداشته بودند و خورشید به خاطر بالا بودن سطح زبانش، کمک دست مربی کلاس شده بود.

پروین زیاد علاقه ای به شرکت نداشت ولی مهین با شور همراه گونش شده بود. رسید به زمانی که از رفتن گلبهار به دانشکده‌ی پزشکی چند ماه گذشته بود و ارتباط شان در حد تلفن و نامه های طولانی بود. مناف از شرایط امکانش راضی بود که اذر و یکی از دخترهای سرهنگ ساپورتش می‌کردند.

@DONYAIEMANNOE

🌿🌿🌿

گلبهار که رفته بود گونشی تنها مانده بود که

درخشش در کلاس حتی به چشم دختر عمو و عمه‌های کمال هم آمده بود. دختر عموهایی که نمی دانستند چه چیزی در گذشته‌ی آنها وجود دارد و با اینحال خورشید این همه در خانواده‌ی مناف عزیز و مورد توجه هست.

بیشترین خاری که به چشم دخترعموها می رفت توجه و حساسیت کمال روی دو خواهر بود که یکی رفته بود و یکی مانده بود.

پریماه دوباره بلند شد و راه افتاد برای گرفتن کیسه ی حنا، رفته بود به ان روز که کمال شبیه باقی روزها امده بود دنبال دخترها. ماشین داشت و با ان تیپ دختر کشش پشت فرمان نشسته بود که تا مهین دیده بودش، قربانش رفته بود و دختر عمو که دیده بود با تحفه و ایش و فیش کردن مسیرش را کج کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

مهین که سوار شد کمال برای دخترعموی بی توجه به حضورش هم بوق بلندی زد و گفت:

-بیا بشین..

دختر عمو دهانش را کج کرده بود و رد شدنی از عرض خیابان با بی توجهی کمال را عصبی‌تر کرده بود .هدفش هم همین بود که کمال با چشم های درشت شده و عصبانی از بی توجهی دختر عمو غر زده بود:

- حالیت می کنم...کو گونش؟ ...خورشید کو؟

-میاد داداش...مدیرمون خواست دو ساعت بیشتر بمونه ...اونم زنگ زد با خونه و آقا جون هماهنگ کرد ...اقا جونم گفت خودش میاد دنبالش ..

@DONYAIEMAMNOE

کمال واسه چی گفتنش شاکی‌تر بود وقتی مهین کلا سورش را بغل کرد و گفت:

- داداش... من چه بدونم... راه بیفت خاله ناراحت میشه دیر برسم...

🌿🌿🌿

سلام دوستان... شبتون بخیر...

تا اینجا تقدیم تون که فردا شب پارتای بعدی ارسال میشه...

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_366

@DONYAIEMAMNOF

کمال از بی توجهی دختر عمو شاکی‌تر شد و زیر لب غر زنان فرمان را پیچاند و در کوچه بالایی که به کمین نشست، هر دو شاهد بودند دختر عمو با دستپاچگی اشکار نزدیک ماشین مشکی رنگی شد که توقف کرده بود.

مهین از ترس و تعجب جیکش هم در نمی‌آمد که کمال تا بیاید دور بزند و سر بزنگاه مچ دخترعمو را بگیرد ندید حواهرش با چشم های درشت شده کم مانده بود از سرعت ماشین قالب تهی کند. رسیدند ولی اثری از آن ماشین و دختر عمو در کوچه و خیابان نمانده بود.

کمال با خشم و عصبانیت که به خانه برگشت طوبی و خاله ی بزرگ‌شان در حال گفتگو بودند. همان خ

@DONYAEMAMNOE

اله‌ای که گلوی پسرش پیش پروین گیر کرده بود و مهین با دیدنش گل از گلش شکفت و فراموش کرد چه بلایی قرار هست کمال سر دخترعمو بیاورد.

خاله شان آمده بود اجازه‌ی دخترها و جهان را بگیرد و ببرد ولیمه‌ی زیارت و خانه شان. هر چند مناف و طوبی نظر نداده کمال لازم نکرده گویان به پروین چشم غره رفت و به دور از چشم بقیه تاکید کرد:

-با خودم میری. با خودم میای..کی تا حالا شب موندن و خونه شونو داشتیم؟ اونم خونه ای که چهار تا شاخ و شمشاد داره.

پروین انگار که مچش را گرفته باشند سر تکان داد و هول شد:

-به روح مامان...نمی دونستم داداش... خاله خودش گفتش...من خبر.. نداشتم...

@DONYAEMAMIOF

پروین گفت و رد شد وقتی مهین با لبخند به خاله، کنار گوش طوبی خم شد و پرسید:

-شام چی داریم؟...خیلی گشنمه...

طوبی با آی بالا گفتن، خودش بلند شد تا بساط عصرانه را آماده کند. هر چند پروین چند دقیقه‌ی پیش زیر اش دوغ را خاموش کرده بود تا فخری و مادرشوهر و جاری‌ها هم بیاید و دور هم عصرانه بخورند. هر چند جاری توطئه چین هیچ وقت در این دعوت ها شرکت نمی‌کرد. مخصوصا که این روزها دوا و دکتر رفتن و نتیجه نگرفتن امانش را بریده بود. حتی یکبار به سرش زده بود برود سراغ جادو و رمال تا ببیند نکند یکی زندگی او را قفل کرده است که این مرض بی نشان به جانش افتاده است.

@DONYAEMAMNOE

تا سفره پهن کنند مهین از دست خاله سیب گلابی گرفته و گاز زده بود. در حالیکه مشتاق بود و دنبال فرصت تا به پروین که داشت با سلیقه ترین عصرانه را اماده می‌کرد خبر دسته اول را بدهد.

- آجی اگه بدونی دخترعمو چجوری داداشو پیچوند شاخ در میاری..من عوضش قلبم داره از جاش کنده میشه.

پروین که فکرش بین خط و نشان کمال مانده بود و لهم خوردن نقشه‌ی دیدار با پسرخاله لب زد:

- داداش اشتباه میکنه مستقیم دخالت کنه...البته اگه زن عمو باور کنه و جانماز آب نکشه.

@DONYAIEMAMNOE

-من که میگم داداش به عمو بگه...یا آقا جون...خود کمال حرفی بزنه شر میشه...

پروین سر تکان داد و در حالیکه روی کاسه‌ی اش نعناع داغ و سیر نگینی شده تزئین می‌کرد گفت:

-زن عمو رو بگو...ولش کن مهین ..عوض چغولی بیا این قاشقا رو برق بنداز...خاله نگه شِتِر شلخته بار اومدیم.

همان موقع صدای خاله به گوش‌شان رسید که داشت به جهان می گفت بیاید بغلش...آن هم جهانی که با یک توپ پلاستیکی زیر بغل توسط کمال از کوچه جمع شده بود و لب هایش آویزان بود چرا نگذاشته بود حداقل بازی مساوی را ببرند.

@DONYAYEMAMNOE

با پهن شدن سفره‌ی عصرانه کمال فراری از اش دوغ و دلمه های بند انگشتی که هنر طوبی بود و زنهای فامیل خوششان می آمد برای آوردن گونش صبر نکرد تا دو ساعت تمام شود.

خط قرمز کمال همین بی دردسر رفت و آمد کردن دخترها بود. پیگیر بودنش دلیل داشت و ان هم از دیدن دخترها در دانشگاه و به دور از چشم خانواده بود که ازادی های خارج از چهار چوب داشتند و چشم و گوش اکثرشان باز شده بود. برای همین اجازه نمی داد دخترهای خانه شان تنها جایی بروند یا با غریبه دوستی کنند.

هوا رو به تاریکی بود که ماشین را پارک کرده و صبر نکرد تا گونش کلاسش تمام شود. خیلی غد و

@DONYAEMAMNOE

اخمو در سالن اموزشگاه دست به هم پیچاند و روی صندلی نشست. همزمان هم چشم داد به کلاسی که گونش داشت با صدای بلندی داستانی را تعریف می کرد.

پریماه تا گونش کلاسش تمام شود کیسه‌ای حنا گرفت و سر راهش هم به مغازه ای که گل می فروخت سر زد. همان اول گلدانی کوچک و نقلی با چند برگ تازه جوانه زده توجه اش را جلب کرد و خرید.

وسیله ها دستش بود که قدم زنان و در مسیر برگشت، باز خیالش او را برد همراه ماشین کمالی که غر زدنش سر این چه برنامه ای هست راه افتاد و باعث اخم و دلخوری گونش شده بود.

گونشی که دست بهم پیچانده و اخمو نشسته بود.

@DONYAIEMAMJOE

کمال که خودش هم با سکوت ایجاد شده بعد از صدای بلندش فهمید زیاده روی کرده است کمی که مسیر را با سرعت کم طی کرده بود شروع به حرف گرفتن خورشید کرد.

-اخمت واسه چیه؟ بد میگم؟

-حرفی ندارم.

خورشید برخلاف اخمش، زبانش تیز بود. هر چند در این چند ماه اخلاق هم را می دانستند و از نظر گونش کمال فقط زور می گفت و بهتر بود همیشه دانشگاه باشد تا او و دخترها رفت و آمدهای با مناف و جمال آرام و بی حاشیه را از سر بگیرند..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_367

-الان چون من می گم باید حرف بزنی..

-باشه.

رک حرف زدن خورشید برایش تازگی نداشت که بدون پایین آمدن از موضع دلخوریش سمت کمال چرخید و گفت:

-میشه واسه من بزرگتر بازی در نیاری؟

یاد دختر عمو و کارش باعث شده بود باز چهره‌اش

@DONYAEMAMNOE

در هم شود.

-خوش ندارم ناموس ما تو چشم باشن...کلاس داری...سر وقت رفتی ..سر وقتم برمیگردی..بد میگم؟ هان؟

گونش به مکث پرسش کمال گفت:

- من با تو حرفی ندارم. آقاجون خودش در جریان بود.

کمال اما برای جبران سکوتی که گونش بعد از ان کرده بود و او هم دوست نداشت حرف حرف دخترک باشد، سر راه یک بستنی قیفی بزرگی گرفت و کنارش برای همه‌ی اهل خانه بستنی کیلویی سفارش داد.

@DONYAIEMAMNOF

قبل سوار شدن همان را سمت گونشی گرفت که قصد نداشت همراهی کند و مطیع کمال شود.

-بگیرش خورشید ...اب نشده شروع کن..تا من برم بقیه شو بگیرم.

-میل ندارم.

-نخورده چجوری فهمیدی؟ بگیر اب شد..نریزه لباست...واسه خودت بد میشه..

گونش را در عمل اب شدن بستنی گذاشت و بلا فاصله سفارشش که آماده شد سوار شد.

کیسه‌ی بزرگ روی صندلی که گذاشت گونش پرسید:

@DONYAIEMAMNOF

-خودت چی؟

-این بستنی رو همیشه واسه دخترا میگیرم..بخور تا بگم چرا...

خورشید با مکث به گوشه‌ی نرم شده گازی زد و کمال که راه افتاد دخترک همچنان منتظر بود علتش را بداند.

اما تا نصف بستنی که ترس اب شدنش زیاد بود، بخورد کمال با آرامش مسیر را پیش رفت تا اینکه به کوچه‌ی خورشید رسیدند.

پریماه هم کیسه‌ی حنا و گلدان به دست از خم کوچه پیچید و سر در تابلوی کوچه خورشید ایستاد تا نفسی تازه کند.

@DONYAIEMAMNOE

-یه وقتا مهین و پروین که اخمشون می ره تو هم... با این بستنی وا میشه... معجزه میکنه..

کمال فرصت طلب با دیدن مکث دخترکِ مو طلایی بلافاصله ادامه داد:

-حالا منتظرم ببینم رو تو اثر داره یا یه مدل دیگه انتخاب کنم؟

دست گونش معطل مانده بود که کمال با خنده گازش را گرفت و با سرعت از کوچه که رد شد لب زد:

-اسمشم گذاشتیم آشتی کنون..یه وقت فکر نکنی منت کشیه ...خواستم از دلت در بیارم و نشون بدم

@DONYAIEMAMNOE

حرف گوش کنی می تونم تا این حد مهربون باشم.

گونش تا خواسته بود حرفی بزند کمال اشاره کرد:

-آب نشه... لباست...دست خورشیدم که افتاده...سرعت آب شدنش زیاد شده..

پریماه دوباره که راه افتاد، لب زد:

-عین پسرش جاش بیفته کم نمیاورده... شک ندارم این همه حرف زدن ارثیه .سوسک...صد رحمت به سوسک...

پریماه همچنان در مقایسه بود که کمال دخترک را با همین جمله های پشت سر هم تا برسند دم در خانه، مجبور کرده بود تا آخر، بستنی را تمام کند.

@DONKAIEMAMNOE

اما وقتی امده بود پشت سر گونش داخل خانه شود از دیدن دختر عمو، اخمش دوباره به هم رفته بود و با سر به خورشید اشاره کرد برود داخل. خودش هم با بستن در، دست به جیب و با خونسردی ظاهری، قدم زنان تا دم در خانه‌ی عمو رفته بود بدون اینکه چشم از دخترعموی هول شده بگیرد.

پریماهِ این روزها که در حال و هوای بیست و یک سالگی کمال غرق بود، رسید به روزهایی که اینده‌ی کمال و در گذشته از همان جا دست خوش تغییر شد.

روزهایی که گلبهار سرسختانه در حال پاس کردن واحدهای سخت و پربار دانشکده بود در این نقطه از زمین و کوچه، کمال باید مورد آزمون قرار می‌گرفت.

پریماه هوفی از سنگین بودن آن آزمون کشید و به

خودش در حد خرید یک بستنی فرصت تمرکز داد.

تا پریماه هم بستنی به تعداد اهالی خانه‌ی طوبی بگیرد و کارت بکشد دوباره که به مسیر برگشت خانه رسید اینبار دختر عمو از خط و نشان کمال کفرش در آمده بود.

اینکه با انگشت تکان دادن مقابل صورت دخترک گفته بود دو بار شد زرنگ خانم...

دخترک به تو چه گفتنش بلند بود. اما کمال با هیش گفتن زنگ خامه را که خواسته بود فشار بدهد نگاهش به کلیدها افتاد و تا در باز کند و یا الله بگوید دختر عمو چند بار پشت سر هم گفته بود برو بیرون...

اما کمال، جوان بود و عصبی از این برخورد و موش و گربه بازی.

@DONYAIENAMNOE

-عمو خبر داره که دخترش داشت تو کوچه و با ماشین مشکی اجی‌مجی بازی می‌کرد؟

باز کمال بی توجه به غیض دختر رو به مادرش ادامه داد:

-فرقش با مهین و پروین واسم صفره زن عمو..پس پا کج گذاشتنشم واسم فرق نداره.

بعد نگاه پر از تهدیدش را به دخترعمو داده و در برابر مادرش اضافه کرد:

-دیگه نبینم سه ساعت بعد کلاست برسی خونه؟

کمال رفته بود و شر به پا کردنش باعث بحث بین

@DONYAIEMAMNOF

با مادر و دختر شده بود.

در نهایت هم دخترک با کولی بازی هر چه از دهانش درآمده بود نثار کمالی کرده بود که دوست نداشت او مورد سواستفاده‌ی یک عده جوان لاابالی قرار بگیرد.

در آخر هم بحث مادر و دختر ختم شد به سردرد جاری که با روسری سرش را بسته بود و در حال نفرین کردن به هر که فکرش می رسید، شروع به سرخ کردن بادمجان های به قول خودش وامانده کرد.

-چطور واسه من غیرتی میشه.. ولی اون دختر نیم وجبی رو که اسکورت می کنه و میاره و میبره عیب نداره..

🌿🌿🌿

@DONYAYEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_368

مادرش دو دستی سرش را گرفت و ناله سر داد:

-دست از سرشون بردار... به این بابای بی خاصیتت همش دارم میگم اینحا رو بذار برا فروش...غیرت و پسر بازیش گرفته که نمی تونه از پدر و مادرش جدا شه... تازه ضرر و زیان کارشم از جدا کردن دخل و خرجش گردن من انداخته.

دخترک برخلاف رنج مادرش خوشحال شد و گفت:

-آره والا چشم من یکی از این ابوجهل چهار چشمی می افتاد. نفرت دارم از خودش و بازم خودش و

@DONYAEMAMNOE

اون خواهرای سرکوفت خورش..

مادرش مسکنی قوی با لیوانی اب خورد که کار هر روزش شده بود و دکتر تاکید کرده بود این سرخود خوردنش خطرناک هست. دخترک بی توجه به رنج مادر با خشم و نفرت بیشتری اضافه کرد:

-نه اخه ...خیلی دلم می خواست بهش بگم جانماز آب نکشه..همش با اون دختره نا محرم تو خونه است .موردی نداره ...چطور شده ...نکنه شیطون اونا بچه مثبته...نگاه نامحرم حساب نمیشه...

مادرش دوباره اخم کرد و ترس به دلش سایه انداخت:

- به اونا کار نداشته باش.. عاقبتت میشه من.

@DONYAIEMAMNOOR

دخترک چشم تیز کرد و گفت:

- چطور؟ تو چیت از اون طوبی نصفه زبون کمتره؟ ...فقط گیر قوم شوهر افتادی و عمرت به تباه رفته ...باید از اول خودتو از اینا که مقید و نکن بکن داشتن دور می‌کردی...

زن چشم هایش را از درد بست و گفت:

-به روح داداش جوونمرگم...اینا نظر کرده هستن...

زن دوباره حرف های آخرین رمال و دعانویس قهار در گوشش تکرار شد که گفته بود خانه‌ی آنها آنقدر نور خدا و روشنایی دارد که هیچ سحری اثر نمی‌کند. آخر نماز و صوت قرآن مناف، سحرگاه هر

@DONYAIEMAMNOE

روز نوای دلنشینی داشت که در گوش ساکنین در خوابش می نشست و آرامش به خواب‌شان جاری می‌کرد.

دخترک ترس را در صورت مادرش به وضوح حس کرد و پسش زد:

-الکی؟...چطور؟ بگو دیگه مامان ...قول می دم دهنم قرص شه..

زن با نفرتی خوابیده در کلامش گفت:

-کاش قلم پاهاش میشکست و پاشو تو زندگی ما نمی ذاشت.

دخترک الهی آمین گویان، دید که نمی تواند از

@DONYAIEMAMNOF

مادرش در مورد گونش عزیز شده حرفی بکشد با زیرکی پرسید:

-کس و کار ندارن بیان ببرنش...اونام یه خورده غیرتی شن واسه آق کمال ...بزنن آدمش کنن ...آی دلم خنک میشه ...نذر کردم شر این کنده شه...چهل روز خرج میدم...شده روزی یه دونه نون..

مادرش نالید:

- کس و کارش خبر ندارن...

دخترک تیزتر شد و تا پرسید چطور مادرش ترسیده نگاهش کرد و گفت:

-سرخ‌شون کن .ناخنک نزن تا من بینم این درد

@DONYAIEMAMNOE

کوفتی با چند تا قرصه دیگه ساکت میشه.

-تا من سرخشون می کنم شمام به من بگو ببینم چطور میشه به کس و کار این دهاتیا دسترسی پیدا کرد؟...اون یکی که رفت فرنگ ...اینم بیان ببرن ... یادمه یه بار با دایی خدا بیامرز رفتیم ترمینال...دایی هم زنده نیست ازش کمک بگیرم .. خدا بیامرز تو این جور وقتا دستش به خیر بود...

زن که از حرف ها و خنده‌ی پر از نفرت دخترش دردش بیشتر شده بود به اتاق رفت تا در تاریکی، ساعتی آرامش پیدا کند .محال بود به او هم راه برادرش را یاد بدهد تا بلای دیگری سرشان نازل شود.

طولی نکشید که گوشی خانه را برداشت و مشغول

@DONYAIEMAMNOE

صحبت با دوستانش شد. تا از قرارهای یواشکی اش به انها بگوید و دل‌شان را آب کند. حتم داشت مادرش حداقل تا چند ساعت بیهوش می شد.

مادرش را که درد کلافه کرده بود و امان نداشت از دردهای ناشناخته، رها کرد تا به خوشی خودش ادامه بدهد. دخترک با قری که به کمرش می‌داد در حال شادی از این بود که با پسر مورد علاقه اش رفته بود و دو ساعتی به دلخواهش رفتار کرده بود. پسرک قول داده بود در مهمانی تولدش که در باغ هست از او خواستگاری خواهد کرد تا رویای عروس شدن او را محقق کند.

اما خانه‌ی طوبی یک شور و شوق خاصی برقرار بود...اینکه طوبی اجازه ی دخترها را از مناف گرفته بود و مناف به شرطی که کمال با خودش ببرد و بیاورد رضایت داده بود. پروین دلش شور می زد از این سخت گیری ها و مهین روی مکالمه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

سختی گیر کرده بود و کلافه تر شده بود. هر سه در اتاق مشترکشان بودند و دل‌شان حسابی از سخت گیری های کمال پر..

کمالی که صدای دیکته کار کردنش با جهان می‌امد و جهان طبق معمول شاکی بود از اینکه تابستان چرا باید درس بخواند؟

جهانی که عصر تا به آن موقع را در حال نوشتن جریمه اش بود و حالا هم باید به دیکته گفتن کمال توجه می کرد.

طوبی هم روسری از پشت بسته بود و در حال پاک کردن سبزی برای خشک کردن بود و سیمین را هم دعوا کرده بودند از فرط اب بازی و او هم رفته بود خانه‌ی پدربزرگ تا آنجا وقت بگذارند و شیرینی زبانی کند.

@DONYAIEMAMI_OF

طبق معمول نقطه ضعف طوبی جهان بود که او هم با زیرکی آخ و خسته شدم گفتنش را مقابل او به نمایش می گذاشت تا رهایی پیدا کند.

کمال تکیه زده به متکا و کتاب کار به دست، چشم از اتاق در بسته‌ی دخترها گرفت و به جهان گفت:

-یه بار دیگه غر بزنی دوبرابر جریمه میشی...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_369

@DONYAIEMAMNOE

جهان زیر چشمی نگاه طوبی کرد که می خواست بگذارند یک چکه آب بخورد. هلاک شد و جهان فرصت‌طلبانه پا کوبید و گفت آب نمی خوام.. خسته شدم.. من از امسال مدرسه نمیرم..

کمال توپید:

-لابد می خوای بری تو کوچه..

- نه خیر ...می رم پیش آقا جون .نون حلال درمیارم..

-پا دو بشی. فرش رو کولت بذاری...

طوبی بدش امد و گفت:

- بچه‌ی من هامال)حمال (نیست. آقا میشه. دختور

@DONYAIEMAMNOE

میشه..

کمال دوباره نگاه به اتاق گفت:

-یکی بیاد یه چایی بریزه .

مهین که شنید دهانش را کج کرد و کتاب روی صورتش گذاشت.. پروین شانه بالا انداخت و گونش غرید:

- من برم یه حرفم بهش می زنم..

مهین با اشاره‌ی پروین نیم خیز شد که برود گونش گفت:

- بشین...برم اون جهانم نجات بدم.. این چرا همش خونه است؟

پروین بلیزش را جلوی سینه اش گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-داره تعطیلات می گذرونه.

- خب بره حجره کار کنه...جهان از اون بیشتر عقلش رسید...

مهین زیر خنده زد و دست جلوی دهانش گذاشت و پروین لب زد:

-یعنی داداشم بره هامال بشه؟

اینبار هر سه خندیدند و صدای خنده شان را گوش های تیز شده‌ی کمال هم شنید و دوباره صدا زد:

-جک گفتن‌تون تموم شد؟ ...بیاین یه چایی به ما بدین...

@DONYAIEMAMNOE

گونش با بستن روسری روی سرش، کتاب زبانش را بست و بیرون رفت .بدون توجه به درخواست کمال نگاه تندی به او کرد و به جهان گفت دفتر و دستکش را ببرد اتاق...

کمال صاف نشست و متکا زیر بغلش زد:

-اونجا حواسش پرت میشه ..

گونش سمت اشپزخانه رفت و غرید:

-بهتر از اینجا و ذلت دادن بچه است.

بعد از کنار مادرش رد شد که همچنان اخمش از سخت گرفتن به جهان برپا بود.

همان موقع زنگ تلفن به صدا در آمد و گونش دلش تپید و کمال باز برای برداشتن گوشی مجاز بود.

@DONYAIEMAMNOE

تا دخترک چای بریزد و بیاورد متوجه شد گلبهارشان تماس گرفته است. از رفتنش ماه‌ها می گذشت و او و طوبی دلشان پر می زد برای دیدار تازه کردن.

گونش خوشحال از صحبت مادرش سینی چای کنار دست کمال گذاشت و سمت گوشی پرواز کرد.

گلبهار زنگ زده بود خبر بدهد کارهای طوبی و مناف برای رفتن به کنارش انجام شده و به زودی با هم دیدار خواهند کرد.

طوبی که لا قربان و صدقه رفتن داشت احوالش می پرسید خدا را شکر کرد و گلبهار گوشی به دست گوشش از شنیدن صدای مادرش سیراب.

نوبت بعدی برای گونش بود که دو خواهر رفع دلتنگی کنند و گلبهار با آجی قربونت بره گفتن گونش را پر از بغض و خوشحالی کند.

@DONYAIEMAMNOE

کمال و خواهرهایش وقتی شاهد ترکی صحبت کردن آنها بودند غر زد:

-خارجم رفته ترکی صحبت کردن سر جاشه ... خورشید خانم ...بپرس ببین شوربا پخته بده بهشون...البته با روش طبخ طوبی..

پریماه لبخند زنان از کمال ان روزها، راهش با دیدن جهان از آن لحظات دور شد و به جهان خوش تیپ ا لان رسید.

🌿🌿🌿

سلام عزیزان.. تقدیم تون با عشق..

پارتای بعدی مون باشه شنبه و همین

@DONYAJEMAMNOE

حوالی❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_370

جهان، گوشی به دست، کنار ماشین منتظر پریماه بود وقتی همین چند دقیقه‌ی پیش پسر خواستگار را بدرقه کرده بود. جهانی که نگران پریماه بود و چشمش با وسواس روی صورت رنگ پریده‌ی دخترک بود که لبخندش جز تظاهر به خوب نشان دادن، هیچ نداشت. این دختر که حالا برایش سلام را لب‌خوانی کنان اشاره کرد فرنوش جون هستن، جایگاه مثال زدنی داشت.

@DONYAFEMAMNOE

-بیا ..خانم دکتر هستن...سراغ‌تو میگیره.

همزمان که گوشی را دست پریماه می‌سپرد سعی داشت مخاطبش نشنود و برای دلخوشی پریماه غر زد:

-کجام شبیه پریماه جونه.. که اول صبح زنگ زدن از من سوال می کنن؟

چشم دخترک درشت شد و دلش پر زد. وسیله هایش دست جهان بود که با دستی لرزان گوشی را جواب داد و به جای خانم دکتر گفتن، فرنوش جان صدایش زد.

آخر این روزها داشت از گلی خانمی می‌نوشت که در تلاش بود خانم دکتر شود و آقای دکتری هم پیگیر تلاشش بود برای موفقیت بیشتر.

@DONYAIEMAMNOE

صدای گرم فرنوش در گوشش که پیچید بعد از احوالپرسی مختصر، گله کرد چرا گوشیش خاموش هست و پریماه بعد از گفتن علتش، با شیطنت اضافه کرد:

-فرنوش جون شما که دستتون تو کاره طبابته...بگردین ببیین دارویی به اسم چگونه غرلند های جهان را مهار کنیم اختراع شده؟

فرنوش خندید و گفت:

-چکارش دارید؟خوبه که..

الهی شکر گفتن پریماه اینبار با چشمِ درشت شده ی جهان یکی شد.

@DONYAIEMANNOE

-راستی فرنوش جون...داروی چگونه چشم غره ها را مهار کینم چطور؟

فرنوش خوشحال از این شیطنت لب زد:

-منم داروی حال خوب کن خودمو پیدا کردم ..روزی یه ساعت هم صحبتی با شیرینی زبونی خودت کافیه..

-قربون شما....ما همین طور با حالیم...همه‌مون...از جهان بگیر تا خودم...نمونه شو که دیشب شاهد بودین.

فرنوش خدا رو شکر گویان ادامه داد که تماسش برای پیگیری مشکلاتی که پریماه دغدغه اش بود هست و خاطر جمع کرد روی او هم حساب کند.

@DONYAJEMAMNOE

دخترک با تشکر و قدردانی چند هفته مجال خواست تا قصه اش را تمام کند و با انرژی مضاعف به کارهای چگونه حقوق خود را از مردان جهان هستی پس بگیریم، می رسیم که فرنوش از شدت شیطنت دختر خنده هایش به سرفه تبدیل شد و تماس را با حال خوش‌تر قطع کرد.

دوباره جدی شدن پریماه با لبخندی کنج لبش بود که گوشی را به جهان برگرداند و جوابش داد:

-کجا رفتی و برگشتی؟

-رفتم حنا گرفتم با طوبی خودمونوحنایی کنیم.

دوست داشتی میتونیم فرنوش جانو هم پذیرا باشیم ..شنیدی که خودش گفت با ماحال می کنه.

@DONYAIEMAMNOE

جهان که تصمیم داشت برود سر کارش و غر می زد اسیر خواستگاری بازی پرند هم شده است، در خانه را که بست و متوجه شد پریماه دارد با نگاه عجیبی پیگیرش می شود و همچنان یک خنده‌ی تلخ هم کنار لبش داشت رنگ می‌گرفت.

-میگم جهان....میشه یه چی بخوام و نه نیاری؟

-خدا به خیر کنه..

-میشه بیای نزدیکترم...

جهان که با کنجکاوی نزدیک شد و فاصله‌ی قد رشیدش با پریماه مشهود شد با همان چشم‌های پر از زندگی و غمگینش رو به جهان گفت:

- سرتو خم کن یه لحظه...

@DONYAIEMAMNOE

برای درخواست عجیب پریماه تا سرش را خم کرد دخترک با بوسیدن موهای شانه زده‌ی جهان و فشردن شانه‌ی او به مهر، همان جا که لبش نزدیک گوشش بود لب زد:

-تو دلم مونده بود سرتو ببوسم...

جهان متعجب‌تر صاف که شد پرسید:

-چه خبره؟

پریماه کیسه در دستش جابجا کرد و یکی از بستنی های حصیری سمتش گرفت تا بغضش زیادی آشکار نباشد.

@DONYAIEMAMNOE

-برو سر کارت جهان ..ظهر شد...تونستی یه سرم به فرنوش جون بزن ...حضوری دیدار کردن بیشتر جواب می ده...بنده خدا می‌بینه تو فعال نیستی هی به بهونه‌ی ماها زنگ می زنه و تو هم ... هیچ...الیاس از تو فعال‌تره...

انتهای جمله اش را همراه با خنده‌ی سر خوشی خورد و به جهان و عجب گفتنش روز بخیری گفت و سلانه سلانه از کنج دیوار راه گرفت و رفت.

رفت و دلش را نداشت بگوید امروز می خواست شبیه گلبهار و گونش عزیزش بدارد و به چشم انها نگاهش کند و حتی اگر کسی اذیتش می‌کرد شبیه گونش جانبداری هم می‌کرد.

این روزها خیلی عجیب شده بود که با نوشتن از

@DONYAIEMAMNOE

جز به جز زندگی اهالی خانه و کوچه‌ی خورشید اص
لا نمی توانست خودش را جدا بداند وقتی لحظه به
لحظه‌ی آنها را داشت زندگی می‌کرد.

همین قدر نزدیک شان بود که قبل رسیدن به امور
حنا بازی، گوشی را چک کرد که الیاس برایش
نوشته بود:

"دیشب برای حال خوش نور چشمی هیچ کاری از
دستم بر نمی اومد ...جز برداشتن چیزی که علتش
بود ..تو واست تبلت مهمه ..واسه من کل وجود نور
چشمی و صاحب تبلت."

پریماه با همین پیام کوتاه سراسر وجودش شرم شد
و دنبال خجسته خانم و قند و عسل که چشم
چرخاند ذهن درگیرش در گذشته به او یادآوری کرد

@DONYAIEMAMNOF

رفته‌اند با مناف و طوبی پاسپورت شان را بگیرند تا بروند شهری که گلی خانم دارد و عشق در آنجا موج می زند.

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه_ خورشید

#پارت_371

تا جهان راه بیفتد صدای خورشید در تمام اتاقک ماشین پیچید. کمال کنارش مانده بود و دل نداشت خورشید را تنها بگذارد و برود سر کاری که منشی و کارمندها هم می توانستند امورات کاری را انجام بدهند.

-چی شد جهان؟ اگه نرفتی آدرس بده منو کمال

@DONYAIEMAMNOF

بریم سر در بیاریم.

کمال هم لبش را نزدیک گوشی کرد و گفت:

-چیا دستشه که بیشتر از همه مون خبر داره؟

جهان سرعتش را کم کرد و گفت:

-خودم دیروز رفته بودم ... گویا مرحوم ایرج حمیدی ماموریت داشته یه سری مدارک پلمپ شده و باز نشده برسونه دست پریماه .البته واسطه‌ی قبلی هم فوت شده بود و ظاهرا ایشون خبر داشته چجوری و چرا دست پری باید می رسیده.

خورشید نگران تر شد و کمال خب گویان پرسید: - نفهمیدی کی بودن؟

@DONYAEMAMNOE

-متاسفانه نه .فقط می دونستن که این امانتی رو بدن پریماه...که فعلا سند خونه ای که ما بی‌خبر بودیم یکیشه...مدارک تولد و گروه خونی یوسف یکی دیگه اش...

خورشید نفسش را با مکث و پر سوز رها کرد و گفت:

-هر کیه می خواد به هدف شومی برسه و این دخترو اذیت کنه ...حالش چطوره جهان؟ ...یادت نره ..دیشب اصرار نکردم طوبی دلگیر نشه.

کمال دستش روی مشت های خورشید نشست و نگاه گرمش دنیا دنیا پشت و پناه شد تا با هم به حدس کسی که مدارک دست پریماه رسانده و دلیلی داشته را به مشورت بگذارد.

@DONYAIEMAMNOE

کمال معتقد بود از خود پریماه سوال کنند و جهان تایید کرد بهترین راه همین هست و خورشید معتقد بود آرامش خیلی مشکوک پریماه او را می ترساند.

باز جهان می‌گفت اگر پیگیر نشویم ممکن هست دوباره حرف زدن را فراموش کند و کمال دلش از این ترس به درد آمد وقتی سکوت چند ماهه در پریماهی سابقه داشت که فکرشان را هم نمی‌خواستند به آن سمت بکشانند.

-از پدر و خانواده دکتر که هیچ کسی زنده نیست...خواهر و برادرای ناتنی هم همون موقع چشم دیدن دکترو نداشتن....میمونه دو سه اقوام دور...که اونام هر کدوم یه سر دنیان.

کمال غرید:

-این طرفم اکبریای اصل کاریا به دیار باقی رفتن و

@DONYAIEMAMI_OF

ما خودمونم هر چی آقا جون می دونست...
صبر کن ببینم.... شاید کار آقا جونه؟

جهان قبول نداشت و گفت:

-آقا جون فقط سه سال بعد اون جریان عمرش به دنیا بود...داداش جمالم در حد ما می دونست...

خورشید لب زد روحشون شاد و اضافه کرد:

-یادته برامون عجیب بود اون دو سه ماه اخر خیلی سفر می رفت .ساکت شده بود و هر چی وقت داشت با پریماه می گذروند.

@DONYAIEMAMNOE

کمال از بغض خورشید دوباره بی قرار شد و به جهان گفت:

-لعنت به هر کی که دوباره ما رو بهم ریخت...قطع کن جهان.. فردا خودم میام پریماهو برمی‌دارم...سه تایی به زبونش بگیریم... شاید گفتش تا کجا و چیا می دونه...بعدشم می‌سپرم دست پسر بابا..

خورشید از منظور حرف کمال با مشت به پایش زد. کمال خندید و گوشی را که از پخش دراود، او هم با خوشبینی سمت اتاق پریماه رفت شاید از بین وسیله هایش ان بسته‌های سری را پیدا کند. جهان و کمال همچنان در حال صحبت بودند:

-این جریان خونه ساختن چیه؟

کمال هوف کرد و تکیه به پشتی مبل چشمش سمت اتاق پریماه کشیده شد:

@DONYAEIMAMNOE

-هما اومد و گفت بفروشیم تا سهم پسرارو بده بزنن به کار و زندگیشون ...منم گفتم چرا فروش...بذار خودمون سرمایه گذاری کنیم...چند صباح دیگه بچم خونه لازمه و خاطرش جمع شه...

-دومادات زیادی دور برشون داشته...خبریه؟

-شهرام جلوشون دهن لقی کرده...اسفندیارم افتاده به تقلا که بریم با اون مشارکت کنم...حواسم هست...شهرام سهم خواسته اینام هول برشون داشته.

-بدت نیادا داداش...تو هم تحفه ترین دوماد رو گلچین کردی. ..

@DONYANEMAMNOE

کمال قطع کرد و نگفت هر چه آن روزها مخالفت کرد حرفش بهایی نداشت وقتی اسم ازدواج دوم باعث شده بود او به عنوان بزرگتر از سمت بچه هایش کنار گذاشته شود. آن هم توسط اهرم خیلی پستی به اسم خاله های خیرخواه.

خورشید هر جا که عقلش می‌رسید را گشت و بی نتیجه تر به کمال نگاه کرده بود که داشت با شهرام صحبت می‌کرد.

در حالیکه پریماه و طوبی تنها بودند وقتی که موزیک آرامی در حال پخش بود. دخترک با حوصله سر طوبی را حنا گرفته بود و با اشاره به ساعت منتظر بودند رنگ بگیرد وقتی پریماه کف دست خودش هم به یاد عیدهای قربان حنا گذاشته بود.

تمام ان لحظات طوبی بدون هیچ مقاومتی خودش

@DONYAFEMAMNOL

را سپرده بود به دختری که بوی گلبهارش را می‌داد.
حتی لبخندها و انا جان گفتنش.

در نهایت وقتی موهای طوبی رنگ گرفت دخترک از نتیجه‌ی کارش لبخند زده بود و دوباره که رفته بود به گذشته، طوبی داشت سبزی خشک می کرد و آذوقه جمع می‌کرد برای دخترش.

اما با سکته‌ی خفیفی که پدر مناف کرد و راهی بیمارستان شد روند رفتن شان به عقب افتاد.

حتی مناف در تلاش بود طوبی و گونش را راهی گند که به خاطر شروع مدارش و تداخل درسی امکانش مهیا نشد و منتظر شدند در فرصت مناسبی برای رفتن اقدام کنند.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه _خورشید

#پارت_372

همگی دوباره سرشان به زندگی گرم شد و تا بهبودی پدر حاصل شود، خبر بارداری هما سر شهرام ح ال‌شان را خوش کرد. هر چند از رفتن گلبهار یک س ال و چند ماه می گذشت.

در این بین و با شروع مدارس، همکاری گونش با موسسه‌ی زبان قوت گرفت و ساعت های کاری اش در موسسه بیشتر شده بود و کسی خبر نداشت دخترک خودش این در خواست را برای کار کرده بود تا ته جیبی برای خودش پس انداز کند. استقلا لی که مادام به آنها آموخته بود.

@DONYAIEMANNOE

کمال باز مسول بردن و آوردن گونش بود وقتی مهین ترم بعدی را دیگر حضور داشت و برایشان تلا ش خستگی ناپذیر گونش جای تعجب داشت.

پریماه از حال تک تک ادم های قصه داشت رد می‌شد و به نامه های ارسالی بین دو خواهر که می‌رسید دوست داشت شبیه گونش چشم شود و کلمه به کلمه اش را برای طوبی بخواند. حتی یک جاهایی از نامه می نوشت اینجا به بعدش برای تو هست آجی قشنگم. بعد توصیه های خواهرانه شروع می‌شد و از گونش می‌خواست حواسش به مادرشان باشد و عوض او به طوبی محبت کند و خوش به حالت و آجی گفتن در پایان هر نامه هم چشم گونش را تر می‌کرد هم پریماه.

همان روزها که کمال دوباره برگشته بود دانشگاه، اتفاق های جدیدی رخ داده بود. اینکه دل کمال

@DONYAIEMAMNOE

مانده بود کنار جدیدترین عضو خانه و بین آن دو چشم شاکی و دوست داشتنی گونش، هیچ کس متوجه نبود. کمالی که بعد از دوری متوجه شده بود کلافه هست و از خودش بابت این حس شرمنده شده بود.

پریماه با شوق حال کمالی را تصور کرد که هفت روز هفته با گوشی خانه تماس می‌گرفت و هر بار که پروین یا طوبی یا جهان جواب می‌دادند جز پرسیدن حال همه نمی توانست کار دیگری داشته باشد. ماه اول تمام نشده به بهانه‌ی تعطیلی کلاس ها دو بار آمده بود خانه و متوجه شده بود دلیل قرارش همان گونشی هست که برای دختر عمه فخری اش خواستگار امده‌اند. اما مناف که تیز بود و روزی که داشتند برای شرکت در بله‌برون دختر فخری اماده می‌شدند متوجه پسرش، او را کشاند گوشه ای و گوشزد کرد اینجا خانه‌ی گونش هست و نبیند رفتار و گفتارش طوبی یا گونش را آزار بدهد.

@DONYAIEMANNOE

شرم بعد از درخواست پدر باعث شد کمال سر به زیر شود و بگوید حواسم هست آقا جان... و آقا جانش گفته بود اقامنشانه رفتار کند تا به وقتش.

این به وقتش شده بود یک عهد و پیمان بین کمال و خدا.

کمالی که آن روز برای شرکت در مراسم، خوش پوش و آراسته بود در کوچه و دم در که مانده بود چشم دوست های دختر عمو او را نشانه گرفته بود. دخترعمویی که در جواب دوستانش گفته بود این همان پسرعموی نکبتی هست که برای او هم غیرتی می‌شود و اخلاقش برخلاف ظاهرش زیر صفر هست.

کمالی که با تاکید پدرش تا بناگوش سرخ شده بود خبر نداشت اینده اش با نگاه همان دخترهای

@DONYAEMAMNOF

مشتاق قرار هست عوض شود.

اینکه حاضرند یک گوشه از نگاه کمال را به صد تا اخم و تخمش بدهند باعث شد دختر عمو بگوید برای شما... البته اگر توانستید تحملش کنید.

ان روز که گونش هم شبیه خواهرهای کمال لباس زیبا به تن کرده بود چشم کمال دیگر نمی توانست امانتدار باشد و به پدرش قول بدهد. به قدری از این کار شرمنده شده بود که شبانه راهی خوابگاه شد و تا چند هفته بعد ان، اسم امدن به خانه را برای خودش و دلش خط کشید.

اما زمانی که بین دو ترمش بود و چاره‌ای جز برگشتن به خانه نداشت، مناف هم برای رفتن به دیدار گلبهار در حال اقدام بود.

پریماه برای رفتن دوباره به آن روزها، ناهارش را

@DONYAIEMAMNOE

کنار طوبی خورده بودند و با خواب بعد از ظهر طوبی دوباره رفته بود سراغ آن روزها. طوبی بی‌رمق سر روی متکا گذاشته بود وقتی کمال برای دومین بار هم توانسته بود مچ دختر عمو را بگیرد. آن هم با تعقیب و گریزهای که با پسر مورد نظر زد و خورد کرده بود و دختر عمو را با یک کشیده از اغوشش کشیده و آورده بود خانه شان.. آن چند روز و زندانی شدن دختر عمو برای کمال خیلی گران تمام شده بود. کمالی که شنیده بود کمیته این موارد را می‌گیرد و به زور به عقد هم در می‌آورد.

دختر عمویی که دوباره می خواست از حد خانواده پا فراتر بگذارد وقتی اجازه‌ی بیرون رفتن نداشت دوستانش چند باری به دیدنش آمده بودند و از فرصت خواب کردن مادرش توسط مسکن ها استفاده کرده بود و خواهر و برادرها را که به بازی و مدرسه فرستاده بود در فکر انتقام از کمال برایش

@DONYAIFIAMNOE

دندان تیز کرده بود.

به خاطر سختی هایی که در این مدت تنبیه شدنش کشیده بود وقتی به دوستانش گفته بود خیلی دلش می خواهد مچ پسر عموی علیه السلامش را باز کند و چهره‌ی او را پلید و زشت نشان بدهد، شیطان با افکارش ذهن ان ها را تسخیر کرده بود.

در میان دوستان هم پیاله‌ای خودش، سارا که تازه از دوست پسرش نارو خورده و زخمی بود داوطلب شد تا شاخ این پسرک مغرور را بشکند و دل‌شان از ضایع کردن پسر جماعت خنک شود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMIYOE

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_373

روزهایی که کمال دلش با چشم های گونش طور دیگری می تپید و در صدد برقرای آرامش بین شان بود خبر نداشت یکی از شدت نفرت دارد برای او دام پهن می‌کند.

خبر نداشت و کیلومترها فاصله دور بود و طبق عادت به خانه که زنگ زد، گونش در خانه تنها مانده با کمی تعلل وقتی گفته بود الو، کمال برخلاف حال خوشش توپیده بود:

-تو چرا گوشیو برداشتی؟

گونش دوباره گارد گرفته و گفته بود:

@DONYAEMAMNOE

-چون می دونستم این وقت روز هیچ مردم آزاری جز خودت نیست.

کمال ابروهایش بالا رفته بود با جدیت پرسیده بود:

-همیشه اینقدر مطمئنی؟

-بله .چون هر روز سر این ساعت یه کارآگاهی تماس میگیره تا اطلاعاتشو از اوضاع خونه تکمیل کنه.

-خب؟

-وقت گزارش دادن ندارم.. همه رفتن رفتن خونه‌ی عمه بزرگه...

-تو چرا نرفتی؟

@DONYAEMAMNOE

-فردا امتحان داشتم..

-فردا که جمعه است.

گونش لبش را گزیده بود. دلش درد می‌کرد و مانده بود مثلا استراحت کند و برای گلبهار نامه بنویسد تا با مادرش و مناف همراه کند.

-کاری نداری؟

-راستشو بگو ...کسی اذیتت کرده؟

-نه..

-خب منتظرم ..میگی چرا صدات لرزید؟

-بقیه اومدن ...میگم زنگ بزنن خوابگاه...

@DONYAIEMAMIOF

-خودت میدونی چقدر رو حرفم میمونم تا نشنوم چی شده؟

گونش با چشم‌های پر شده، سد مقاومتش در حال فرو ریختن که بود، گفته بود:

-امروز آقا جون بلیت گرفته بود...

کمال که منظور دخترک را متوجه شد نرم شد.

-نگرانی؟

-دلم واسه آجیم یه ذره شده...معلوم نیست...کی می تونم... اجیمو ببینمش.

پریماه دلش رفته بود برای این خواهرانه ها و به طوبی سر زده بود .دیگر بیدار شده بود و داشت با ایران خانم می‌رفت تا هندوانه خنک قاچ کرده در

@DONYAIEMAMNOE

ایوان با صفا و فرش شده بخورند.

دوباره که برگشته بود اتاق بیقرار نوشتن بود و به پیام اخر الیاس نگاه کرده بود و خواسته بود بنویسد "مگه نبینمت الیاس" که پاکش کرده بود . اخر نور چشمی را دیشب از زبان او شنیده بود که سکوتی عجیب در وجودش با همین دو کلمه به پا بود .این سکوت را دست به قلم شد تا با نوشتن بشکند وقتی به سررسید و خودکار پناه برد تا رسیدن تبلتش.

دخترک اینبار که دست به نوشتن زد طوبی و مناف با سیمین رفته بودند دیدار گلبهار و گونش با دلی دلتنگ فقط به نامه های نوشته شد برای گلبهار دلخوش کرده بود.

@DONYAIEMAMIOF

هما و جمال هم بند و بساط زندگی شان را اورده بودند خانه‌ی مناف تا دخترها و جهان تنها نمانند. فخری هم ور این میان چشمش به بچه ها بود که کمال هم برای تعطیلی بین دو ترم به در راه خانه بود تا در نبود پدرش حس بزرگتر خانه به او دست داده بود.

هما آن روز از صبح حالت تهوع داشت و با جمال رفته بود دکتر. گونش و دخترها از تعطیلی استفاده کرده بودند و داشتند با دل و جان خانه را تمیز می‌کردند. جهان هم یک دفتر به دست و غر زنان رفته بود خانه‌ی عمه فخری درس بخواند جان خودش.

پروین نوار کاستی که اهدایی پسر خاله بود را روی دستگاه گذاشته بود و روسریش را دست خورشید داد تا برایش شبیه طوبی ببندد.

@DONYAIEMAMNOE

مهین مسول جارو زدن حیاط بود و پروین برق انداختن شیشه هایی شد که شب پیش باران لک شان کرده بود. گونش هم آشپزخانه را در اختیار داشت و به عمه فخری هم گفته بودند ناهار نگذارد تا هنر دست گونش را بخوریم.

اینبار که گونش هم داشت سرش را تکان می‌داد شبیه گوشواره‌های آویزان مادر و مهین و پروین به گوش داشت که مناف سر سال تحویل برایش عیدی داده بود و یکی شبیه همین برده بودند برای گلبهار.

وسط کارشان گوشی زنگ خورد و گونه های پروین با صدای زنگ رنگ گرفت. آخر با پسر خاله از موقعیت نبود مناف و بقیه نهایت استفاده را برای دلتنگی غنیمت شمرده بودند که کمال در راه خانه بود و مهین و گونش در حال مراقبت بودند.

@DONYAIEMAMNOE

تا اینکه یا الله گفتن کمال به گوششان رسید و پروین هول شد. مهین رنگش پرید و گونش با گرفتن جارو از دست مهین توپید تا من سرگرمش می‌کنم شماها به رنگ و روی قبل برگردین...

یکی پرید حمام و یکی هم جاروی برقی به دست رفت اتاق پسرها تا لرزش چشم و دست‌شان از کمال دور بماند.

کمالی که دستش کیسه های خرید بود و سنگک تازه که مرد شدن برای اهل خانه را داشت تکمیل می‌کرد.

گونش جارو به دست را که دم حوض دید خیلی تلا ش کرد عادی باشد.

@DONYAIEMAMNOE

-بقیه کجان؟

گونش که او هم از هولش یادش رفته بود گردن سفیدش را بپوشاند گفته بود:

-تو بخش‌های مختلف خونه در حال کدبانوی.

کمال لبخند زنان اشاره به جارو ث، خریدهایش را روی ایوان گذاشته بود.

-بخش شما چیه؟

گونش با شیطنت گل کرده و نگران خواهرها نزدیکش شده و گفته بود:

-منم از بخش آشپزخونه منتقل شدم اینجا...

@DONYAIEMAMNOE

-ناهار چی داریم؟ ...بد جور هوس غذا خونگی کردم.

گونش با جدیت سنگک‌ها را گرفت و گفت:

-شوربا با سنگک و ترشی نازخاتون...به دستور سرآشپز...

صورت کمال در هم شده بود که مهین با خوشی صدایش زد داداش و فخری از دیوار سرک کشید و گفت عمه قربونت... رسیدن بخیر.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_374

مناف به فخری تاکید کرده بود در نبودش چه کند که کمال پرسید عمه شما مهمون نمی‌خواین؟ فخری تا بیاید اشاره کند گونش با سنگک ها رفته بود خانه و مهین به اطلاع برادرش رسانده بود شوربای دورهمی می چسبه داداش.

پریماه نوشتن از شیطنت دخترها را دوست داشت وقتی کمال ان روز برای اولین بار جرات کرده بود و برای گونش و خواهرها هدیه خریده بود.

ست کیف و روسری گرفته بود که تشکر گونش ان

@DONYAIEMAMNOE

روز با شرمی اشکار همراه بود. گونشی که تازگی ها از نگاه کردن به چشم کمال پرهیز می‌کرد تا شبیه پروین رسوا نشود.

پریماه اه کشید و از عشق تازه پا گرفته‌ی انها فاصله گرفت. اخر باید از روزی می نوشت که دست روزگار ظلم شده به کمال نگذاشت این عشق به سرانجام برسد. چون پسر جوان و رشید مناف برای محافظت از ناموسش خطر کرده بود و دستمزدش ضرر کردن خودش بود.

پریماه میخواست از آن روزها در حد چند خبر تلخ عبور کند وقتی شروعش با به صدا در آمدن تلفن حجره رقم خورده بود.

-حجره‌ی آقای عزیزیان؟

@DONYAIEIMANOF

-بله..شما؟

-من...یه کار مهم...با آقا کمال ...داشتم..

-امرتون خانم؟

-من... چطور بگم...دوست ...دختر عموی شما هستم ..خواستم ...بهتون اطلاع بدم امروز با دوست پسرش قرار داشته ..

کمال از پشت میز با ضرب بلند شد و پرسید:

-خب؟

-والا...چطور ...بگم ...به من مربوط نمیشه ها ... ولی از سر دلسوزی خواستم ...بهتون خواستم اطلاع بدم...دو هفته پیش ...یکی از اقوام... ما رو کمیته...گرفته...بود...

@DONYAIEMAMNOE

-شماره‌ی منو...چجوری پیدا کردین؟

-خدا ببخشه...ما رو ...اینم خودشون دادن ...که گاهی اوقات ...مزاحم شما ...بشیم...

کمال غرش کنان با صدای بلندی گفت:

-بگو خانم..

-راستش رفته... یه پارتی که شنیدم یکی از بچه ها از سر لجبازی به کمیته خبر داده....ممکنه ولش..

کمال برآشفت و اجازه نداد دخترِ پشت خط که با عشوه و ناز حرف می‌زد بیشتر از این ادامه بدهد . آدرس خواست و دخترک با صدای لرزانی آدرس را که خارج از شهر بود و در یک باغ خصوصی برای کمالِ پر از خشم تکرار کرد.

@DONYAIEMAMNOE

آن دختر کسی نبود جز خاله‌ی کوچک الیاس که می‌خواست با این ترفند از دست خواهر همیشه عصبی و افاده‌ایش هم راحت شود. هر چند این بخش از نقشه اش را دخترعموی خوشحال شده از این ترفند خبر نداشت. او فقط گفته بود کمال را ادب کنند.

پریماه اینجای نوشته از شدت ضربان قلبش نتوانست ادامه بدهد. نوشتن از ظلم به یک نفر توان می‌خواست و تمرکز بیشتر که با صدای آشنایی تمرکزش پر کشید و توانش تمام شد.

-خدای من ... نگین که باز شایسته اینجا بوده؟...اره مو قشنگ و حنایی؟

طوبی داشت می گفت:

@DONYAEMAMNOE

- آی بالا... جورابلارین.(جورابات)

الیاس نفس عمیقی کشیده و چشم از اتاق دخترک برنداشته بود.

-اینا دیگه بو ندارن...سفیدن مثل برف...دستاتم که رنگ زده... شایسته مگه نبینمت...کجایی؟

تاطوبی وجود شایسته را رد کند پریماه موهایش را باز کرد و بست.. حتی گره‌ی زنجیرش را باز کرد و نگاه ساعت که روز بلند تابستانی در حال اتمام بود، اتاق را ترک کرد.

الیاس اینبار ست جدید زده بود و دست به کمر بود و از گوشه‌ی چشم متوجه پریماه شده و به روی خودش نیاورد.

@DONYAIEMAMNOE

-این همه رنگ تو دنیا ...حنایی چرا...زیتونی تیره و روشن دل نداره ..کنفی بود ایران جون...اصلا رنگ موهای خودتون مگه چشه؟

پریماه نگاه کف دستش، لبش را تر کرد و زیر لب غر زد به تو چه فضول خان..

بعد که الیاس چرخید بیرون برود و جوراب‌هایش را دربیاورد، باز هم وانمود کرد جا خورده است و پرسید:

- کیا دیگه رنگاری کردن؟

پریماه قصد نداشت جواب بدهد که رد شد و طوبی داشت می گفت:

@DONYAJEMAMNOE

-آز دانیش ای اوغلان...تمیز شسته کنی..

ولی ایران خانم داشت می گفت:

-توبه توبه...جوونای الان تا کجا فکر می کنن..
زمون ما شرمشون می شد جلو بزرگتر حرف بزنن.

پریماه باز بی توجه به الیاس که غر می زد رد شد رفت سمت اشپزخانه.

-حواسم به رنگای روز پرت شد ..با جوراب اومدم تو...

پریماه با آره جون خودت گفتن از دیدن کیسه‌ی روی سینک دماغش چین افتاد و با گرفتن لبه‌ی شال روی دماغش، بیرون که رفت الیاس شلوارش را چند

@DONYAEEMANNOE

تا زده بود و جوراب هایش را داشت روی بند گیره می زد.

ایران خانم که گفت دختر صحت خواب... دو تا بشقاب بیار... طوبی داشت با یکی از پسرهای مهین خوش و بش می کرد.

پریماه باز با نادیده گرفتن الیاس برای برداشتن بشقاب کش آمد. پسرک خوش تیپ کرده پشت سرش بود.

-سلام ای دیوارهای استوار...سلام ای رفاقت مدفون شده با کلی بی محلی...سلام و درود..

پریماه دیوانه گویان دوباره که دماغش چین افتاد الیاس اخم کرده بود. دوباره عطرش خانه را پر کرده بود.

@DONYAIEMAMNOF

-خوب شد سر راه دو کیلو جیگر سفید گرفتم ..

🌿🌿🌿

پریماه باز قصد داشت جواب ندهد ولی نشد و الیاس و رفتارش باعث شد قصدش ناکام بماند.

-الهی که نور بیاد تو چشماتون ..اطرافتونو بهتر ببینید...وسایل گم نشن...

پریماه با همان بینی چین خورده حرفش را زد و لگنی روی کیسه گذاشت.

-تا دیروز سلامم علیک داشت ..رفاقتا مرام داشت..ای داد...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه رو به رویش ایستاده بود و راه نداشت رد شود.

-تا همون دیروزشم امنیت بود..ای داد و بیداد..

قبل زدن حرفی، نگاهش مستقیم به چشم پریماه بود. دیشب خیس بود و امروز غمی عمقش پنهان شده و مانده بود.

-کی جرات داشته بیاد بگه بالای چشت ابروئه؟ بگو دهنشو ...نه ببخشید... بگو سر و ته آویزونش کنم..

-بهشون تخفیف بده با مرام...فقط تبلتمو سالم می خوام...

@DONYAIEMANNOE

پریدن رنگ الیاس باعث شد پریماه اخم کند و با انگشت اشاره، تهدیدش را اشکار کند:

-البته...سالم و با نوشته هاش ...اگه دیدی رنگ و روش مثل خودت شد بگو پریماه گفت وای به روزگارت...یه کلمه‌اش کم شده باشه..

الیاس آب دهانش را قورت داد و کنار رفتنی اضافه کرد:

-وای به روزگارش ...بدبخته گول خورده تخفیف نداره؟

پریماه هنوز رد نشده بود که نچی کرد و گفت:

-یه کلمه‌اش کم شده باشه...دور همه چی رو بگو

@DONYAIEMAMNOE

خط قرمز می کشم...

-وای ...به اوضاع مرد بینوا....نونت نبود ..آبت نبود...میخواستی آدم باشی...

ایران خانم بجنب گفتنش باعث شد الیاس به تنها پیشنهادش فکر نکرده اکتفا کند. گوشیش را سمت پریماه نشسته کنار طوبی گرفت و گفت:

-رفاقت اینجا به درد می‌خوره..بگیر باهاش کارتو راه بنداز....فدای سرت ...خودم یه دونه سالمش میگیرم واست ...برج دیگه حقوقم به یه دونه دست دومش میرسه...

پریماه رو گرفت و طوبی از آنجا که پسر دوست بود

@DONYAIEMANNOE

غر زد:

-آدام هیش...وده ناشکر...اولماز ...بگیر ناشکور قیز...

الیاس باز هم مقاومت دخترک را دید پرچم تسلیم شدن برافراشت و گفت:

-ایران جون تخته کجاست ...دو سیخ جگر سفید بخورم..بلکم نور به چشمم بیاد تا خط قرمزی نشدم...

پریماه پیروزمندانه هندوانه ای قاچ کرد و به چنگال زد و دهانش که گذاشت.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی از چشمک دخترک با دلخوری رو گرفت و بلند شد سر پا...داشت می‌گفت چرا او را که چهار کلیه دارد اذیت می‌کنی و برایش بشقابی هندوانه هم برد تا یک وقت دهانش خشک نباشد و به کارکرد همان چهار کلیه کمک‌رسانی کند.

پریماه اما نگران کمالی بود که آن روزها را پشت سر گذاشته بود و همین پسرک چهار کلیه‌ای پا به دنیا گذاشته بود تا او را از رفاقت به نور چشمی شدن ارتقا بدهد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون تا فردا...❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 374

پریماه که بلند شد تا جمع طوبی و عصر نشینی را ترک کند گلویش با وجود هنداونه‌ای که خورده بود همچنان خشک بود. اخر سختش بود برود و از سخت‌ترین قسمت قصه‌اش بنویسد.

حتی با دیدن الیاسی که در اشپزخانه زیر انداز انداخته بود و داشت جگر سفیدها را خرد می‌کرد ح الش دگرگون‌تر شد. الیاس نتیجه‌ی ان توطئه بود و سالها با پدرش سر مادرشان سرد برخورد می‌کرد.

بشقاب‌ها را شست و دستش را که خشک می کرد صدای تیز کردن چاقو با مسقل پریماه را یاد مناف انداخت. او هم شبیه الیاس می‌نشیت و گوشت خرد می کرد.

@DONYAIEMANOE

الیاس از خیره شدن پریماه به کارش لبخند زد و وقتی دو زانو کنارش نشست، سر بلند کرد. دخترک چشم از تخته و چاقو برنمی داشت.

《 -آقا جون اینا چیه؟

-گوشته بابا جون...می‌خوایم کباب کنیم...

-اون ببعی گناه داشت .

مناف با کشیدن چاقو به قسمت راسته، سرش بلند کرد و نگاه دخترک که دو زانو نشسته بود و داشت با ترحم و دماغ چین خورده نگاه گوشت ها می‌کرد گفت:

-چرا نمیری با بچه‌ها بازی کنی؟

@DONYAIEMANNOF

-نمی خوام ...الیاس همه رو داره خیس می کنه...

مناف دوباره از دیدن دماغ چین افتاده‌ی دختر با آن صورت دوست داشتنی و لپ‌های آویزان شده گفت:

- برو صداش کن بیاد.. کارش دارم.

پریماه چشم اقا جون که گفت مناف مثل همیشه و بی وقت و زمان، قبلش صورت و سر دخترک را بوسید و قربان دختر حرف گوش کن و خانمش رفت. همین قدر پدرانه و پر از محبت.

-زودتر صداش کن...بگو تیز بیاد.

پریماه که رفته بود تا الیاس را صدا بزند دیده بود دخترها با کمک شهرام دست‌های الیاس را بسته اند

@DONYAIEMAMNOF

به تنه‌ی باریک درخت و نفری یک کاسه از حوض برمی‌دارند و روی صورتش می پاشند.

الیاس هم با دست و پا زدن، داد می زد:

- نامردا ...چند نفر به یه نفر...پریماه وایسادی نگاه می کنی؟ .بیا از پشت دستامو باز کن...اسوده‌ی بی‌شعور ...تو چرا همدست اینایی؟

او هم نفس زنان می گفت:

- حقته....چطور منو موش آب کشیده کردی..خواهرت نبودم؟

ازاده هم با اطمینان بیشتر و کاسه‌ی پر سمت برادرش رفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- فکر کرده چون پسره می تونه قوی باشه. دیدی که زور مام دسته‌جمعی به تو یکی رسید.

همان موقع پروانه و شایسته با اخیش دلمون خنک شد گفتن، همزمان دو کاسه‌ی پر رویش پاشیدند و الیاس از موش آب کشیده هم آن طرف تر رفت.

پریماه به جای باز کردن دستش رفته بود جهان را از اتاقش صدا بزند که او هم داشت با چشم های برق برقی با همکلاسی‌اش صحبت می کرد. طوبی و بقیه در آشپزخانه داشتند گوشت‌ها را بسته بندی می‌کردند و سیمین نگران جمع شدن پشه و مگس برای بوی سیرابی و کله پاچه بود که در باغچه رویش لگن دمر کرده بودند تا یکی برود و پاکش کند.

@DONYAEMAMIOF

پریماه بلاخره کمال را از جمع پیدا کرده بود وقتی داشت با شوهر مهین و پروین صحبت می کرد.

خورشید شیفت بیمارستان بود و کمال دل دل می‌کرد برود او را از ایستگاه تاکسی بیاورد. آخر شانس آورده بود ماشین خورشیدش تعمیرگاه بود و این فرصت برای هم صحبتی با گونش سال‌های دور شده از او، فرصت طلایی محسوب می‌شد.

-عموکمال...پاشو بیا ...پسرت غرق شد...

با اینحال که پریماه نگران بود، در ان لحظه کسی از اعضای خانواده‌ی پر جمعیت مناف و بچه هایش رغبتی به نجات الیاس نداشت که کمال هم گفته بود:

- خطا کرده باید جواب بده.

@DONYAIEMAMI.OF

پریماه نگران و دلرحم از تنها بودن الیاس جلوی کمال پا کوبیده و تو رو خدا گناه داره را که گفته بود، کمال با بوسیدن دخترک ریزه و نگران گفته بود:

- فقط به خاطر نقلی خانم... وگرنه حقشه.

پریماه ان روز با کمک کمال، الیاس را نجات داده بود و مناف برای دور کردن آن پسر شر و شیطون فرستاده بود برود از سوپری نوشابه و زغال بگیرد. حتی از بین اسکانس‌های تا شده، مقدار بیشتری به او داده بود و خواسته بود برای بچه ها هم ادامس و آب‌نبات بگیرد.

الیاس با صورتی خیس و لباس‌هایی چسبیده به تنش که اب ازشان چکه می‌کرد پولها را داده بود

@DONYAEMAMNOE

دست پریماه و گفته بود:

- ای ول به مرامت. .دارم براشون ...صبر کن ...ده تا تخم مرغ شانسی واست میگیرم ...تا چشم این شایسته دماغو در بیاد..

بعد که صدای جیغ بنفش سیمین از خیس شدن فرش و رد پایش در خانه درآمده بود رفته بود در همان حیاط پشتی لباسش را عوض کرده بود و رفته بود خریدهای مناف را انجام بدهد.

طبق قولی هم که به ناجی نقلی و دلرحمش داده بود هر ده تخم مرغ شانسی را به پاس آن کار پریماه برایش آورده بود که دو تایش هم له شده بودند.

لبخند روی لب پریماه نقش بست و از الیاس آن روز که همه را برده بودند و در خانه‌ی ته باغ باز کرده

@DONYAEMAMNOE

بودند، سر بلند کرد.

خورشید و او تا روزی که کمال به مراد دلش برسد، در آن خانه زندگی مستقلی داشتند که مناف داده بود در ورودی جدا هم درست کنند تا خورشید حس استقلالش با پریماه کنار دست خودش باشد.

_میدونستم خوشحالت می کنه زودتر میگرفتم...

صدای الیاس او را از کنار تخم مرغ شانسی ها و آن خانه و هیاهو بیرون کشیده بود. هر چند هنوز خیسی موهای بلند شده‌ی الیاس را می‌توانست حس کند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_375

_فکر کردن به هر چی خاطره که با تو داشتم لبخند رو لبم میاره.

الیاس خوشحال تر شد و گفت:

_چاکریم...الان چی؟

پریماه نگاه گیرایش را داد به الیاس آن لحظه. بلا فاصله هم اخم ریزی بین دو آبرویش نقش بست که همان‌ها کافی بود دوباره دل الیاس را هوایی کند.

@DONYAEMAMNOE

_درسته قد کشیدی ..بزرگ شدی ...اما ..کارات با همون درجه پابرجا هستش.

_مثال بزن...شریک خوشی هم شیم..

مکث پریماه روی حرف و صورت الیاس، او را مشتاق هم صحبتی کرد. اما دخترک دوباره که داشت زمان می خرید برای رفتن و نوشتن، سکوتش الیاس را شاکی کرد.

_پاشو برو ...حواسمو پرن می کنی ...میزنم..دستمو می برم...ببین زغال داریم؟ ...یا برم بگیرم...نوشابه گرفتم...گذاشتم تگری بشه.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه بلند شد و قبل رفتن همچنان در ان روز ها بود که پرسید:

_هنوزم تخم مرغ شانسی می‌فروشن؟

الیاس که کله اش انقدر داغ شده بود نمی دانست این نشانه چه خاطره‌ای را برای پریماه زنده کرده است، دوباره مَسقل به چاقو کشید و با اطمینان گفت:

- اینبار که برم سوپری واست یه جعبه میگیرم...ما رو باش؟...هنو تو دوران تخم مرغی مونده...تو دل بده...با کارخونه اش قرارداد می بندم....شایدم خودم تولیدیشو زدم...والا ...ادمو به چه کارا وادار می‌کنن؟

@DONYAIEMANOE

پریماه نبود و رفته بود و آنچه را که زمزمه کرد نشنیده بود. با لب‌هایی اویزان شده چاقو روی تکه‌های جگر کشید و گفت:

_مردم گل و کادو میگیرن دل به دست بیارن...
من...

حرفش را با غر زدن ایران خانم خورد...داشت می گفت مراقب باشد خونابه به کابینت ها نپاشد.

پریماه در اتاق بست و زمان و مکانش دوباره دستخوش تمرکز کردن و نوشتن از آن روزها شد.

با دلی سنگین شده نشست تا بقیه ی آن روز کمال را بنویسد و تمام شود.

زمانی که کمال از شدت خشم و نگرانی از زن عمو سراغ دخترش را می گیرد و او که خبر می دهد به خانه‌ی مادربزرگش رفته است و به تو چه ربطی

@DONYAIEMAMJOE

دارد. توپش پر می شود و اضافه می‌کند های پسر سرت به کار خودت باشد. الکی انگ به دختر من نچسبون.

کمال با لحن تندی گفته بود فقط پیداش کنم...دیگه شهرام بهرام حالیم نمیشه...کم تو محل انگشت نما شدیم... مونده...

زن‌عمو قطع کرده بود و او هم با خشم سوار ماشین پدر شده بود و تا حجره‌ی عمویش گاز داده بود. ولی عمو هم رفته بود انبار و دو ساعت دیگر هم نمی رسید.

در نهایت جمال را از حجره‌ی همسایه که داشتند در مورد چند کار رفو شده صحبت می کردند با تلفن و تماس پیدا کرده و گفته بود حواسش به اوضاع باشد که برود و بیاید.

@DONYAEMAMNOE

به قدری ناراحت و عصبی بود و ترس رسیدن کمیته را داشت نکرده بود یکی از دوستانش را با خود ببرد. کله‌ی خرابش کار نمی کرد و هر بار دخترعمو را در آن پارتی و باغِ دور از دسترس و میان کلی ادم ناجور تصور می‌کرد حالش خراب‌تر می‌شد.

تا خود مقصد رانده بود و امان از آن لحظه ای که کمال به باغ می رسد و زنگ را می زند و خودش را به زنی که با ترس به او بله گفته بود معرفی می کند.

در برای کمال باز می شود و کمال با رگ باد کرده که پا در آن باغ می گذارد از دیدن چراغ های روشن باغ و صدای آهنگی بلند دستش مشت می‌شود برای سرجا نشاندن دختر عمو که ضربه ای ناغافل به سرش می خورد و تا می‌خواهد به عقب برگردد ضربه‌ی بعدی به کمر پسر جوان و جا خورده باعث دردش می‌شود بعد با کی هستی گفتن ترسیده‌ای

@DONYAIEMAMNOE

منتظر می شود ضربه روی سر کمال کار خودش را کند.

کمال ان روزها وقتی تلو تلو می خورد چشمش به پسری که قبلا با دخترعمویش در ارتباط بوده می افتد و با ضربه هایی که برای تلافی از کمال شروع می شود بعثه یقین می‌رسد.

پریماه اه می‌کشد و قلم روی ورق‌های سفید می کشد تا ان شب تمام شود. از دختر عمو نوشت که با شنیدن خوب پیش رفتن نقشه قاه قاه می خندند و به دوستش می گوید ازش پذیرایی کنین تا حالش خوب شد دو روز دیگه یکی بفرستم دنبالش...بعد هم به همان دوستش پیشنهاد می‌دهد می توانی از تیپش لذت ببری.

دوستش با نگاه پر از شوق به چشم های بسته‌ی

@DONKAEMAMNOE

کمال می‌گوید:

- این نکبت و جگر تو بیداری منو چشمش نگرفته.... چشم بسته چجوری؟

- بین سارا تو بمون همونجا...تنهاش نذاری.

-خیالت راحت. به جز منو اون کسی نیست.

پریماه نمی تواند ادامه بدهد وقتی سارای نقش داشته در آن همه پستی خبر نداشت خواهرش نیمه شب کمیته را خبر دار کرده است.

با همین آدم های تنگ نظر زندگی برای کمالی که برای حفظ آبرو آمده بود، نیمه شب خودش را کنار سارا پیدا می کنند. آن هم کمال با یک زیرپوش رکابی روز پیراهنش که تمام دکمه هایش باز بود و غرق در خواب...با لگد مرد نظامی پوش که چشم باز کرده بود خیال کرده بود با توضیح آن چه اتفاق

@DONYAIEMAMNOF

افتاده می تواند فرد چوب به دست را پیدا کند.
دیگر خبر نداشت سارای بی‌حجاب در آن یکی اتاق ترسیده و نگران نشسته است و رنگ به رو ندارد.

پریماه پریشان‌تر خودکار و کاغذ را با نفرت به گوشه‌ای پرت کرده بود تا کمتر به کمال جا خورده فکر کند و بنویسد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_376

@DONYAIEMAMHOF

دخترک از شدت ناراحتی، گرمش شده بود که بلند شد و دست به صورت عرق کرده اش کشید. پشت پنجره که ایستاد برای پیدا کردن هوای تازه، سرش را از لای پنجره بیرون داد وقتی قلبش به شدت می کوبید.

صدای الیاس از پشت در می آمد که کنار پنچره سر خورد و لبش را با زبانش تر کرد. دوست نداشت حتی لیوان آبی که روی میز بود را بردارد. دلش پر بود از آن لیوان آبی که باز رد پای شیطان درونش شبیه قرص آرامبخش حل شده بود تا شیر پسر با غیرت مناف را زمین بزنند و روزگارش را خراب کنند.

پریماه نفس های عمیقی کشید وقتی کمالِ گرفتار شده در ان همه نقشه، تازه متوجه شده بود چه اتهامی به او وارد شده و باید با همان دختر بی

@DONYAIEMAMNOE

حجاب و زیر یک سقفِ در خانه باغی خالی از هر کس دیگری بود، عقد کند. هنوز ان تهمت را هضم نکرده بود که جمال با رنگ و رویی پریده به برادرش تفهیم کرد حتی باید دست و پایت را به عنوان مهریه گرو بگذاری. چون تو را لا او در یک خانه‌ی خالی پیدا کرده‌اند.

کمال داد زده بود و خواسته بود توضیح بدهد زده بودند دهانش... خواسته بود شاهد بیاورد دوباره کوبیده بودند دهانش و باز خواسته بود بگوید وقتی من هیچ کاری نکرده‌ام، برادرهای خشمگین دختری که باید عقدش می‌کرد خط و نشان کشیده بودند و باز کمال فکر می‌کرد هنوز خواب هست و به خاطر ان ضربه ها مشاعرش را از دست داده است.

ان لحظات کمال را هیچ چیزی آرام نمی‌کرد و حالا

هم پریماه به خاطر تصور آن لحظه ها کم مانده بود قلبش از جا کنده شود.

وقتی می دانست چه بر سر کمال بعد آن لحظه آورده بودند تا رسیدن پدرش. منافی که قرار بود بیست روز بعد برسد و هنوز لبخندِ دیدار تازه کردن با گلبهار روی لب‌شان پاک نشده باید با ان شوک عظیم خشک می‌شد. لبخندی که دلیلش برای پدر دکتر سبحان بود که به آنها از علاقه‌ی پسرش گفته بود و قرار بود گلی خانمِ در استانه‌ی هیجده سالگی و سال دوم پزشکی، چند ماه بعد به عقد دکتر سبحان دربیاید تا دریچه‌ی جدیدی به روی او و زندگیش باز شود.

پریماه باید می نوشت که پدر سارا عاقل بود و دوست نداشت حرف دخترش در فامیل بزرگ بپیچد و آبرویشان بیشتر از این برود. حتی آن مرد ناراحت از این اتفاق پیش آمده به جمال سپرده بود

@DONYAIEMAN0E

بین خودشان باشد تا پدرتان بیاید و بین خودشان نمانده بود وقتی کمال همچنان در خانه شان داد می‌زد و حرف می زد تا رفع اتهام کند. حتی هجوم برده بود خانه‌ی عمویش که با در سه قفله شده مواجه شده بود و نمی دانست کجا هستند و کجا رفته‌اند وقتی او رفته بود آبرو بخرد.

همه‌ی اهل خانه دلشان خون بود و منتظر رسیدن مناف. که کمال برای دور کردن خودش از ان همه ناباوری شبانه با ماشین پدرش به جاده زده بود و صبح نشده خبر تصادفش با گاردریل شوک بعدی را برای همه به همراه داشت.

منافی که اگر هم می رسید با پیگیری کمیته باید کار را تمام می‌کرد و هیچ راهی جز عقد کردن نداشتند. حتی اگر کمال راضی نباشد و نه گفتنش گوش اهل خانه را کر کند.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه اینجای قصه‌ای که خودش می نوشت و درونش غرق بود برای پیدا کردن لحظه ای آرامش سر روی متکا گذاشت و چشم بست.

چشم بست و دوباره در خواب آن روزهای دردناک برای کمال یادش آمد وقتی کمال رنج می‌کشید و گونش شبیه بقیه در شوک و ناباوری بود.

گونشی که قرار بود اینبار او اسیر توطئه شود چون دختر عموی قائم شده در هفت سوراخ به خواهر سارا گفته بود ممکن هست این دختر و رشته‌ی محبتش نگذارد کمال دل به زندگی خواهرش بدهد.

گفته بود بروید کس و کارش را در روستایی که فقط اسمش را شنیده ام و فامیلی به نام اکبری دارند پیدا کنید. حتی گفته بود آن دهاتی را بفرستید دهاتش تا کمال غصه بخورد و من شاد

@DONYAEMAMNOE

بشوم.

پریماه در خواب هم نمی توانست آن روزها را کنار بزند. آخر وقتی پسرعموها خبر دار شده بودند اینبار با ترفندی به اسم برادر و اصلان می خواستند دست‌شان به دخترهایی که سرافکنده شان کرده بود برسد.

کمال در بیمارستان با اوضاع نه چندان جالبی بستری بود و جمال در حال ایفای نقش پدر که زنگ خانه زده شد.

پروین و مهین با گونش در خانه بودند و شور و نشاط از روزی که بلایی به اسم کینه و دختر عمو بر سرشان نازل شده بود از بین شان رفته بود.

جهان با سرعت رفت در را باز کند وقتی گونش

@DONYAIEMAMNOF

کتاب درسی اش را بی میل کنار گذاشت و پروین به سرعت از پسرخاله خداحافظی کرد که در ماموریت بود و پیگیر اوضاع.

صدای پای جهان که با سرعت آمده بود دو مرد غریبه را به خانه گزارش بدهد در گوش پریماه زنگ زده بود و گونشی که با می‌پرسیدی کیه اولین نفر پشت در بود، از دیدن دو مرد هین که کشیده بود پریماه هم از خواب با همان هین بلند پریده بود.

با پرت شدن از ان لحظه چشمش الیاسی را دیده بود که با دو چشم گشاد شده بالای سرش بود.
طوبی هم پشت سرش که پریماه با لب‌هایی خشک شده پرسید:

-تو کی هستی؟

@DONYAIEMAMNOF

الیاس لب زد:

-به خدا الیاسم...

-پسر .... کمال؟ درسته؟

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_377

الیاس با تعجب سر تکان داد و گفت:

-اون طور که میگن...پسرشم...

طوبی کنارش زده بود و دخترک را بغل کرده بود.
الیاس آب آورده بود که پریماه آب را پس زد و در ح
الیکه سرش در بغل طوبی بود گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-تو رو خدا یه زنگ بزن کمال ...ببین مرخص شد؟ بپرس گونش کجاست؟ ...نذاره بیان ببرنش...

الیاس با صدای لرزانی گوشی را روشن کرد و طوبی در حالی که داشت با محبت دخترک را ارام می‌کرد، بوق های آزاد در اتاق پخش شد.

-الو ...بابا....پر...

پریماه به سرعت صدایش زد:

-کمال؟.... خوبی؟

کمال که داشت صدای اخبار را کم می‌کرد گفت:

-خوبم...تویی پری؟... پاشو بیا خونه‌مون...روزا خورشید روشنش میکنه... شبا پریماه نداره صفا

@DONYAIEMAMNOE

نداره...

پریماه سرش روی پای طوبی نشست و گفت:

_گونش پیشته؟

-نه والا ..آشپزخونه داره با ظرفا دعوا می کنه چرا اینقدر کثیف بازی در میارن...

پریماه لبش باز شد و خندید. خدا را شکر آن روزها تمام شده بودند.

هر چند الیاس گوشی را عقب برد و نگران حال پریماه کنارشان وا رفت.

اینبار طوبی داشت با دختر و پسرش صحبت می‌کرد که الیاس با گوشه‌ی شال وقتی دستش

@DONYAIEMAMNOE

می‌لرزید عرق های درشت روی پیشانی پریماه را پاک کرد و طوبی بین حرفش مکث کرد و گفت:

_آی اوغلان ...بیا آلماسینی ببر ..خیلی شلوغ شده...دستت بکش...عایبدی.)عیبه(

کمال خندید و گفت:

- الان دیروقت... فردا میام هر دو تاشون می برم...

الیاس شال را رها کرد بدون توجه به حضور طوبی و چشم تیزش، خیره به صورت پریماه در حالیکه پلک روی هم گذاشته بود گفت:

_یه بار دیگه اینطوری ببینمت...منتظر باش بعد اون تبلت نوبت خودت شه.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه چشم باز کرد و سر چرخاند و گفت:

_زودتر بگو چیکارش کردی الیاس؟ تا چغولیتو نکردم.

_دزدیدمش...تا اروم شی...با این روند خودکشی....یهو دیدی مجبور شدم تو رو هم بدزدم.

طوبی احساس خطر کرده بود که آخر جمله‌ی الیاس را شنید و گفت:

-گل)بیا ....(اوغلانی ببر)پسرتو ببر....(گفتش...داری میری ...دزدی...آلله سنه قوربان...

@DONYAIEMANNOE

الیاس که رفته بود لقمه‌ی سرد شده‌ی جگر را بیاورد پریماه سرش همچنان روی زانوی طوبی بود که دست نوازش به سرش کشیده شد و لذت برد.
دوست نداشت آن نقطه‌ی امن را ترک کند و برود سراغ ادامه.

طولی نکشید که الیاس هم نزدیک آن دو متکا گذاشت و بدون رد و بدل شدن هیچ حرفی، دست نوازش طوبی بین هر دو عزیز دلش تقسیم شد.

طوبی برای اولین بار شاهد این توجه الیاس و پریماه به نوازشش شده بود که اهش میان لالایی گفتنش گم شد.

لالایی که با شروعش آدم را یاد مادرش می انداخت. الیاس مامان سارایش.. و پریماه...پلک بسته و خیس شده خاطره ای که یادش بیاید نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون تا بعد❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_378

@DONYAIEMAMNOE

طوبی صدایش وقتی نفس های پریماه بلند و کشیده شد لالایی گفتنش قطع شد و نگاه به جای خ الی الیاس آه کشید.

این زن و در استانه‌ی شصت و چند سالگی، سالها بود که رمقش از پشت سر گذاشتن روزهای سخت رفته بود و همین دختر دلخوشی او و دل رنجورش بود و اجازه نمی‌داد گله کند و شاکی شود.

از همان اوایل جوانی‌اش قانع بود و به تقدیر با رقم خوردن هر ورقش الهی شکر گفته بود و سختی ها را با همان خدای بالای سر و شاهدش تحمل کرده و تاب آورده بود.

نوازش های مادرانه اش کافی بود که تصمیم بگیرد امشب کنار همین یادگار دخترش سر روی متکا بگذارد که ارامش و ظاهر در خواب پریماه جز فریب دادن طوبی چیزی نبود. چرا که پشت پلک های بسته‌ی دخترک دوباره خیال و تصور ان روزها ادامه داشت.

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای که هین کشیدن و جا خوردن گونش را صدای بلند فخری حامی شد.

خواهر حواس جمع مناف چادرش را سرکرده بود و از پشت سر دو مرد غریبه وقتی خودش را رسانده و پرسیده بود "فرمایش داشتین"، گونش دلش قرص شده بود که تنها نیست.

عموهای پر از خشم و خودداری برای نشان ندادن شدت عصبانت‌شان، بهتر فارسی صحبت کردن یاد گرفته بودند. درحالیکه یکی از عموها در ماشین سواری و پیکان سبزی نشسته بود و آن دو نفری هم که با سوال فخری چشم از گونش گرفته بودند طلبکارانه گفته بودند:

-اومدیم دنبال برادرزاده هامون..

فخری چادر روی لبش کشیده بود و کنار گونش و

@DONYAYEMAMNOE

جلوی در ایستاده بود تا با اخم های در هم جواب بدهد.

-صاحبخونه نیستن... تشریف ببرید هر وقت اومدن و صلاح دونستن... جوابتونو می دن.

گونش با تحکم صدای فخری توانسته بود خودش را ارام کند. هر چند دلش و تمام وجودش می لرزید و امکان سقوطش نزدیک.

-کارمون واجبه .باید بیان ..برادرشون بیمارستان بستریه...دکتر خواسته اینام باشن..

فخری از طلبکاری مردها اخمش بیشتر بهم رفت و لنگه‌ی در را گرفت.

_خدا شفاشون بده...این خونه بزرگتر و قانون

@DONYAIEMAMNOE

داره...رسید بهشون میگم.

مشت عمویی که جواب می‌داد سفت تر شد و گفت:

_ما باید زودتر برگردیم... لازم نیست بهتون بگیم که بزرگتر اونام ما هستیم...

فخری همچنان داشت مقاومت می‌کرد که گونش با جانی بیقرار شده از شنیدن اسم اصلان جا خورد و دلش شور افتاد.

همان لحظه که جهان ادای مرد خانه شدن را درآورده بود و کنار گونش ایستاده بود، دست گونش به دست جهان قفل شد و جلوتر رفت.

نگاه پر از خشم عموها با سلام دادن گونش راهی قلب بیتاب دخترک شد و شروع به ترکی صحبت کردن آنها با دیدن و شناختن دخترک، فخری را

@DONYAIEMAMNOE

بیشتر از گونش غافلگیر کرد.

-برو اون خواهرتو صدا کن بیاد بریم...خسته نشدین از این همه دور زدن؟

گونش اخم کرد و با تمام وجود تلاش کرد وقتی اسم اصلان را می اورد صدایش نلرزد و ترس درونش پنهان بماند.

اما عموی بزرگ با مشت بسته تر که نمی خواست شدت خشمش را نشان دهد خیره به چشم های لرزان دخترک سر چرخاند و تف کرد. گونش چشم بست و فخری بدش امد و تا خواست اعتراض کند، مشت بسته‌ی عموی بعدی هنوز بالا نیامده بود که با یک گام جلو امدن سمت گونش، فخری را هوشیارتر کرد.

_بزرگتر این بچه ها الان تو بستر بیماریه...سالهاست

که ننگ کار اینا زمینگیرش کرده....کاری نکنید با مامور بیایم و با خفت ببریمشون

فخری با خشم چند برابر راه خروج و کوچه را نشان داد و بفرمایید گفت و بعد هم با عصبانیت در را روی آنها بست.

عموهای عصبانی تر شده مشتشان به در خانه‌ی مناف کوبیده شد و گونش را خطاب قرار دادند که اگر نیایید جان برادرتان در خطر هست.

گونش بیقرار شده و دستش از همه جا کوتاه مانده، شنید که فخری داشت می گفت:

- شما بفرمایید من این بچه را با مشورت بزرگترش راهی می کنم.

@DONYAFEMAMNOF

پریماه در خواب هم ترس نشسته در وجود گونش را با تمام جانش احساس می کرد که طوبی بالای سرش نشسته بود و تسبیح به دست و به یاد هر که در گذشته همراهش بود و الان نبود، برایش سلام و صلوات می فرستاد.

طولی نکشید که جمال با تماس فخری خودش را از بیمارستان و کنار کمال رساند. ان هم با همایی که به خاطر اتفاق به وجود امده برای کمال و اوضاع بهم ریخته‌ی خانه یادش رفته بود ویار دارد و ناخوش احوال هست.

سوال ایجاد شده برای فخری و جمال و بقیه از چگونگی حضور عموها و اطلاع داشتن شان حل نشده بود که خبر دار شدند عموها در کوچه بست نشسته اند وقتی کمال را چند ساعت بعد از بیمارستان مرخص می‌کردند.

@DONYAIEMAMNOE

همان جا بود که کمال در حالیکه آثار تصادف در دست و پا و صورتش دردناک بود متوجه بلای دومی شد که بر سرشان آمده بود. همین اتفاق ناغافل، از ذهن پریشان کمال دور نماند وقتی او را با فریب دادن به محل بلای نازل شده کشانده بودند. فریادِ از درد کمال وقتی خواهرها برایش تخت و اتاق آماده می‌کردند برای دست و پای در گچ و آتلش نبود.

بلکه برای مظلومانه نگاه کردن گونشی بود که دورتر از همه و متاثر نگاهش می‌کرد وقتی ترس از تمام وجودش مشخص بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوال_کوچه_ خورشید

@DONYAJEMAMNOE

#پارت_379

عموهای همچنان منتظر و در کوچه کمین کرده، اینبار جمال را دوره کردند که حق نگهداشتن ناموس و بچه‌های آنها را ندارند و کمال وقتی شنید عمه فخری و جمال چه تصمیمی گرفته اند، با همان حال ناخوشش سعی داشت بلند شود سر پا و دخالت کند و نه بگوید و نگذارد.

حتی با ان صدای بلند و داد و فغانش از حدس اینکه تمام این بلاها از سمت ان دخترعمو سرشان نازل شده بود به پروین و مهین می‌گفت زنگ بزنید آقا جانش..بگویید بیاید و نگذارد اینها دور بردارند. می‌گفت بگویید دختر عمو را پیدا کنند و دهانش را گل بگیرند که هیچ کس جز او و مادرش نمی تواند این قدر پست باشد و پای انها را بکشاند به اینجا.

@DONTAIEMANIOF

کمال حقیقت تلخی را داشت بازگو می کرد ولی حرف هایش را کسی باور نمی‌کرد چون گذاشته بودند به پای کینه داشتن.

ساعت ها طول کشید تا داد و فغان کمال با اثر کردن آرامبخش ها کنار زده شود. ارام شود و نبیند تا فخری صبح روز بعد جمال و گونش و هما را که زبان اینها را می‌دانست با عموزاده‌ی همیشه همراه، پدر پرند راهی شهر و روستایی کند که گونش و گلبهار از آنجا گریخته بودند تا از اجبار و تلخی دور شوند.

پریماهِ در خواب هم حتی حس ترس و وحشت گونش را می توانست درک کند. اینکه وقتی برادرش را به جای بیمارستان در خانه‌ی روستایی و زادگاه خودش و خواهرش دیده بود دلش قرص بود جمال و عمو زاده مثل شیر کنارش هستند و هما با

@DONYAIEMAMUOF

قلبی درد گرفته از این دیدار، زیر نگاه بقیه‌ی افراد خانواده حال گونش را بیشتر از همه درک می‌کرد.

گونش بزرگ شده و خانم که با پوشش و ظاهرش باعث تعجب همه بود به جای افتخار داشتن برای خانواده‌ی سراسر خشم و کینه‌ی پدری، تهمت ها و پچ پچ ها در موردش شروع شدند و او فقط چشم به راه اصلان، از روی ایوان خانه منتظر بود.

دخترک حتی نمی خواست به صورت کسی نگاه کند وقتی خبر دار شد پدربزرگش تا شنیده بود گلبهار در فرنگ هست و گونش سر از کجا دراورده است فشارش بالا رفته بود و قلبش یاری نکرده بود در خانه منتظر رسیدن گونش شود. هر چند حال بد پدربزرگ را هم به ننگ دانستن کار گلبهار و گونش ربط داده بودند وقتی نگاه همه به گونش و همراهانش جز نفرت و بدبینی معنای دیگری نداشت.

@DONYAFEMAMNOE

این وسط چشم پسرعموهای بدتر از پدرهایشان از دیدن زیبایی گونش روشن شده بود و باز به دختری که نه سال بیشتر از خانه گریخته بودند با چشم بدی نگاه می‌کردند.

اما گونش تا رسیدن برادرش از صحرا و چراندن گوسفندها سرش بلند بود و نگاه منتظرش شبیه نگاه گلبهار جسور و پر از اعتماد به نفس بود.

و امان از لحظه ای که اصلان امد و جز به جز قامت و نگاه و وجودش برای گونش رفع دلتنگی بود که دوید به پای برادرش.

برادری که خورجین به دوش داشت و چوب دستی که برای هی کردن گوسفندها میان مشتش فشرده شد از قدش بلندتر دیده می‌شد.

گونش پشت سر برادرش که از دیدن مهمان‌های نه

@DONYAYEMAMNOE

چندان محترم از نظرش رو گرفت و سمت طویله رفت، با همان چشم های پر شده راهی شد.

دست برد و تا خواست با داداش گفتن برادرش را بغل بگیرد با عکس‌العمل تند همان برادر رو به رو شد.

باز ناامید نشد و خواست شبیه همان روزهایی که به کولش می بست و نمی گذاشت زمین باشد و کسی به او صدمه بزند، دوباره برادرش را به آغوش بکشد. اما اصلان وقتی گونش دست برای به اغوش کشیدنش باز کرد اخم داشت و گونش باز به امید در اغوش کشیدن برادر برای رفع آن همه دلتنگی پا پیش گذاشت.

برادرش که لباس کهنه و تمیزی به تن نداشت او را داشت پس می‌زد. کاش گلبهار بود و می‌دید برادرشان سرش کچل بود و گوش های بزرگش بزرگتر به نظر می رسید وقتی صورت افتاب

@DONYAFEMAMNOF

سوخته اش از شدت خشم سرخ‌تر هم شده بود.

گونش که تمام وجودش چشم شده بود اینبار تمام جانش سراسر عشق بود و تا در یک قدمی برادرش قرار گرفته بود با ضربِ یک ضربه‌ی سنگین به سینه‌اش برای پس زدنش، عشق و محبت از سرش به انی پر کشیده بود تا پوزخند عموزاده ها نمک شوند به روی زخمش.

گونش باورش نمی‌شد او هم شبیه باقی مردهای هم خونش شده باشد وقتی از شدت ضربه باورش شد برادرش مردی شده بود از جنس همان هایی که انتظار داشتند این رفتار از اصلان سر بزند.

برادری که صاف در چشم های لرزان و خیس گونش نگاه کرده و گفته بود ننگ به شما که منو شرمنده و سرافکنده می‌کنید...چند قدم عقب‌تر رفته و دوباره

@BONYAIEMAMIOF

گفته بود نزدیکش نشود.

دورِ گونش جا خورده گوسفندهای در حال نشخوار جمع شده بودند و برادرش او را با همان گوسفندهای بی‌خیال از دنیا و پستی آدم هایش داشتند نگاهش می‌کردند..

پریماه گلویش شبیه بغض گونش سوخت و در صدد رفع اتهام خواهر به برادر تا خواسته بود سر راهش را بگیرد و حرف بزند اصلان گفته بود برای چه امدی؟ اینجا نمان و برو که شک ندارم تو را یا خواهند کشت.. یا به قصد کشت کتکت خواهند زد که نتوانی تکان بخوری.

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_380

گونش تا لب زده بود امده ام تو را هم ببرم و برادرش با آن ذهن بیمارش به خواهرهای فرار کرده از خانه گفته بود من عارم می‌اید بگویم دو خواهر و یک مادر دارم.

پریماه از حال گونش، در خواب هم غصه اش شد وقتی که شب تا صبح ماندن در خانه ای که روزی زادگاهش بوده و زیر چتر پدر و مادرش می دانست امنیت چه طعمی دارد، آن شب با دیدن عموزاده های نزدیک بسترش وحشت کرده بود و تمام ساعت‌های بعدی را نشسته بود سر جایش تا صبح شود و دوباره پا به فرار بگذارد.

@DONYAIEMAMNOOF

حتی لحظه‌ی اول به خیال اینکه برادرش هست و با امید به صحبت و کوتاه آمدن از اتاق که بیرون رفته بود، دست درازی عمو زاده را با داد و هوار خواسته بود ناکام بگذارد که دهانش توسط دست های قدرتمندی گرفته شده بود و تا مرز خفه شدن که رفته بود هما در صدد پیگیری و نبود گونش سرجایش، نقشه های شوم انها را ناکام گذاشته بود.

خواب آن شب برای گونش معنایی جز ترس و وحشت نداشت وقتی که پریماه هم از تصورات آن لحظات خواب حرامش شد و با احساس خفگی و تنگی نفس از خواب بیدار شده بود.

پریماه بعد که خودش را در خانه‌ی همیشه امن و پر از آرامش مناف و طوبی پیدا کرد، با حس خفگی شبیه گونش چشم چرخاند و همزمان هم برای آرامش و تجربه نکردن حس گونش، هزار بار خدایا شکرت گفتنش شبیه گونش، از ته دلش بود.

@DONYAIEMAMNOE

دخترک بعد از گذشت سی سال کمتر یا بیشتر از آن لحظات نفس کم آورده بود. به قدری کم که به ایوان پناه برد. به جائیکه هوا تاریک بود و جیرجیرک ها در حال گفتگو در گوشه ای از حیاط بودند که روی پله نشست.

متاثر از ان چه که اتفاق افتاده بود دست بهم پیچاند و به گلها خیره شد. انگار آنها در خواب ارامی بودند و به حال‌شان غبطه خورد و طول کشید تا سرش را نزدیک محبوب شب ببرد.

همزمان که عطرش را می‌بویید، لب زد:

_تو هم خوب بلدی واسه آقا یوسف دلبری کنی ...با این عطر و نازت بی خوابش نکن.

لبخند به تکان خوردن برگ های حسنی یوسف زد و

@DONYAIEMAMNOE

اضافه کرد:

_خدا...این پسرو ببین...چه خوششم اومده...

داشت تلاش می‌کرد از این لحظات لذت ببرد و فراموشش شود از چه خاطره‌ی شومی فرار کرده است که با شنیدن صدای الیاس جا خورد.

-یوسف خان از من موفق تره...می‌بینی آقا یوسف ...اندازه‌ی یه گلدونم نیستم...

پریماه به سمت صدا برگشت و نگاهش کرد. جایش را در همان ایوان پهن کرده بود و به پهلو دراز کشیده بود در حالیکه دست زیر سرش ستون کرده بود و داشت با آرامش به پریماه نگاه می‌کرد. حتی با دست اشاره به برگ‌های در حال نوازش یوسف خان حسادتش را آشکار کرد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه خواست نیم خیز شود و برگردد اتاق که الیاس با دست آزادش اشاره کرد:

-بشین...حالا که فهمیدی یوسف جونو شب بو خانم بی خواب کرده ...حدس بزن منو کی...بیدار نگه داشته؟

پریماه سر چرخاند و از تصویر درخشان ماه روی حوض لب لب زد:

_تو رو عذاب وجدان تبلته...

الیاس بلند شد و خبر دار که نشست، پریماه لبخندی پر از آرامش زد و برگشت سمت الیاس وقتی عطر

@DONYAJEMAMNOE

محبوبه خانم آرامبخش بود.

-می دونستی نتیجه‌ی زحمت چند ساله‌ی من تو اونه؟

الیاس بیقرار شد و دو دستی صورتش را پوشاند و هوفش به گوش پریماه هم رسید.

دوباره که نگاهش کرد یاد کمال و تشنجی که برای ازدواج با سارا به او تحمیل شده بود افتاد. کمالی که با رسیدن مناف و طوبی به پدرش، از تمام اتفاق ها گفته بود و ته تهش هم گفته بود بیایند دست و پایش را ببرند...حاضر نیست زیر بار زور برود.

بعد که این خبر به گوش سارای گرفتار شده در اتاق و خانه‌ی پر از تشنج‌شان رسیده بود تا خواسته بود رگش را بزند و از تهمت و سرکوفت دور شود که خواهرش، همان که آتیش بیار این معرکه بود،

@DONYAIEMAMNOE

سررسیده و نجاتش داده بود.

پریماه پلک زد و متوجه شد الیاس یک چیزهایی گفت و رفت. رفت و پریماه دوباره که به تصویر در حوض نگاه کرد یادش آمد مناف رفته بود با سارا در حضور پدرش صحبت کند. می‌خواست برای حرف های پسرش ارزش قائل شود وقتی سارا تمام حقیقت را گفته بود. حقیقتی که رو شدن پستی برادرزاده اش برای مناف عین سرشکستگی بود.

بی اطلاعی سارا از نقشه و کمیته خبر کردن و تحمیل این اجبار باعث شد خواهر سارا کار را خراب‌تر کند.

چند روز بعد و در نهایت پستی، اینبار دختر عمو را با یک ترفند تکراری به مجلس قرار با دوست پسر لا ابالی اش کشانده بود و باز هم کمیته را خبر کرده بود. با تغییر دادن صدایش که شبیه یک پیرزن تنها خبر داده بود آقا در همسایگی ما دارند گناه می کنند

@DONYAEMAANOF

خدا خیرتان بدهد... برادران بیاید و این فساد را جمع کنید.

پریماه دوباره که پلک زد و خواست نفس‌های عادی بکشد تا حالش مساعد شود الیاس کنارش نشسته بود..پاهایش از او بلند تر بود و یک پله پایین تر رفته بود.

-واسه چی داری از چیزایی می نویسی که عذابت میده ..خودتو دیدی؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_381

@DONYANEMAMI_OF

پریماه نگاه نیم رخ الیاس داشت دنبال جواب می‌گشت که پسرک چرخید سمتش. این روزها حس می کرد الیاس آرام شده چقدر شباهت با آقا جانش دارد. با مرد ترین مردی که پریماه دوست داشت یک زمانی از او فقط بنویسد. قصه‌های مردانگی مناف کم نبود و باید نوشته می‌شد تا بخوانند و سخاوتش را بشناسند.

-باید جواب بدم؟

_میل خودته پری خانم...هر چند توفیری تو قصد و نیت من نمی کنه..

پریماه از شنیدن این نظر الیاس لبخند زد و نگاهش میخ چشمان او پرسید:

@DONYAIEMANNOE

-اگه یه روزی بهت بگن از گذشته بنویس چیکار می کنی؟ کجاشو می نویسی؟

الیاس تخس شده چشمش را مالید و گفت:

-خواب از سر منو این یوسف مظلوم پرونده ...ببین چیا هم می‌پرسه؟

_ اقا یوسف سالهاست با این همسایه داره مدارا میکنه..الکی غرای خودتو پای پسر به این مظلومی ننویس.

الیاس مکث کرد و حین گفتن مثل منه چقدر، مشت بسته‌اش را که سمت پریماه گرفت پر از تخمه کدو بود.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لبخند زد و برای گرفتن، تشکر کنان که دستش باز شد الیاس حین خالی کردن تخمه متوجه حنای کف دستش شد. خواست

اعتراض کند پریما لب زد:

_همیشه ته جیبت یه چی داشتی..

الیاس مشت خودش را هم پر کرد و گفت:

_سیگارمو کم کردم ...با اینا دارم جاشو پر می‌کنم...

پریماه دانه ای تخمه لای لپش گذاشت. شور بود و ترد.

_اول خودت بگو...چیزارو می نوشتی؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لب زد:

-من دارم از همون گذشته می نویسم...مو به مو.

الیاس که برای کندن پوست تخمه با انگشتش درگیر بود جواب داد:

_تو نویسنده ای ...بلدی ....من بخوام بنویسم میشه...

بعد که حرفش نیمه ماند سر چرخاند و گفت:

_یادته یه بار واسم یه انشا نوشتی و چه بلایی سرم آوردی؟

پریماه نیشش به انی باز شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_حقیقتو نوشته بودم..

الیاس با یاداوری تبعات ان انشا و نوشته هایش از خیر گرفتن پوست تخمه گذشت و با پوست دهانش گذاشت و همزمان زد روی پیشانی اش و گفت:

_آخ آخ ...یه کلاس رفتن رو هوا...

پریماه لبخند زنان تخمه‌ی دیگری لای لپش گذاشت . الیاس داشت او را از آن همه بغض و سختی دور می‌کرد.

-موضوعش چی بود راستی؟ یادته الیاس؟

الیاس چشم درشت کرد و خواست دوباره تخمه ای

@DONYAIEMAMNOF

بشکند باز بیخیال شد و لای دندانش گذاشت .از اول هم حوصله ی شکوندن تخمه را نداشت .مشت مشت می جوید و پیش آمده بود با همان پوستها هم قورتش می داد .همزمان که دلخوری از لحنش می بارید گفت:

_یک روز تعطیل خود را کنار خانواده توصیف کنید.

پریماه خنده اش بعد از آن همه تلخی قشنگ بود که الیاس با شوقِ شکار کردن این لبخند، چشمش را لوچ کرد و تخمه را داشت با انگشتش پوست می‌گرفت که گفت:

-منم دفترو که ازت گرفته بودم ...بستم و رفتم سر کلاس ...آقامون تا رسید ...به من که داشتم خمیازه می کشیدم گفت عزیزیان ..بیا اول تو بخون تا بچه

@DONYAIEMAMNOE

ها خوابشون بپره..

پریماه خندید و الیاس با انرژی مضاعفی ادامه داد:

_آقا منم لای دفترو باز نکرده ...با اعتماد به نفس پا شدم رفتم وسط کلاس..صدامو صاف کردم و چشمم رو با کلی دک و پز دادم به دست خط زیبای جنابعالی که نقطه ها رو با خودکار قرمز گذاشته بود و اصلا به من این همه مِلو بودن و نمی‌خورد.

پریماه دست روی لبخندش گذاشت تا طوبی شبیه آنها خواب زده نشود.

_ یادمه اولشو نوشته بودم با آتیش سوزاندن از نوع الیاسی شروع می کنم..

@DONYAIEMANOE

الیاس نچ نچی کرد و دوباره تخمه را بین دندانش شکاند.

_من خوندمو کل کلاس رفت رو هوا. بچه ها قهقهه می زدن...حتی اون مسعودی عنق هم دست رو دلش گرفته بود... آقامون که نشسته بود رو صندلی خالی و ته کلاس واسه اولین بار دندوناشو می‌دیدم... هر چی بیشتر رفتم جلو...کم بود بچه ها خفه شن... که دخترو بستم و گفتم:

اقا بهتره دیگه ادامه ندم... بچه ها به طور کامل خواب از سرشون پریده.

پریماه تخمه های دستش را نگاه کرد و از شدت تصور ان لحظه خودش هم به سرفه افتاد.

_ بیا ..یه چی نوشتی که خواب خودمونم پرید..

@DONYAIEMAMI0F

-این روزام دقیقا دارم یه چیزایی می نویسم که نمی تونم اروم بخوابم..

الیاس هم شبیه جمله‌ی پریماه جدی شد و نگاهش کرد. پسرک چشمش به انی غمگین شده بود.

_چی آزارت میده...بگو...خودتم خوب می دونی... من همیشه رازدار تو بودم.

پریماه چانه اش لرزید و باز تخمه ها کف دستش بود.

_یه جایی تو گذشته که باعث شده منو تو الان اینجا باشیم ...حرف بزنیم ...بهم وصل

@DONYAYEMAMNOE

شیم...نسبتامون نزدیک شه.. همه چی هست ...ولی رنجش زیاده الیاس..داره خفم می‌کنه..

الیاس دوباره تخمه ای لای دندانش گذاشت..

دوباره سعی داشت جوابی برای این بغض و صدا داشته باشد و به خودش فرصت داد حرفی نزند و رنجی بیشتر نکند.

_خودت میگی گذشته...پس بذار تو گذشته بمونه...خوبه که منو داری...اینا رو بهت بگه..

🌿🌿🌿

لبخند دخترک با گرفتن مشت دیگری از تخمه جان گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

_می خوای یه خورده راه بریم؟...بریم تا سر کوچه و هوا بخوری...برگردیم؟

پریماه تخمه ها را اینبار شبیه الیاس جویید و گفت:

_ساعت چنده؟

_ به وقت بی خوابی ما...یه دور بزنیم..اصلا بریم شب نشینی...جهانو بی‌خواب کنیم ..حالو هوامونو خوش شه..

پریماه داشت گزینه‌ی حرص دادن به جهان را رد می‌کرد که الیاس از دیدن مشت خالی شده‌اش پرسید:

@DONYAEMAMNOE

_هنوزم مثل من اعتقادی به پوست گرفتن تخمه نداری؟

دخترک با خالی شدن دهانش غر زد:

_از تاثیرات گشتن با خودته.

الیاس خوشحال بود که بلند شد سر پا و گفت:

_پاشو برو یه چی تنت کن...ببرمت یه جا که اکسی ژن درمانی شی..

پریماه همراهش بلند شد و لب زد:

_نمی دونم چرا حس می کنم همراهت بشم بازم یه اتفاقی میفته؟

@DONYAFEMAMNOF

الیاس هوفی کرد و گفت:

_مرسی اعتماد... من دیگه بزرگ شدم ...قرار نیست کاری کنم ..یا آتیشی بسوزونم...

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون تا فردا❤️

هر کی میخواد بیاد اکسی‌ژن درمانی اسم بده با لوکیشن.. الیاس سر راه برشون داره...من جلو جلو اونجام...😁

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_382

پریماه به حرف الیاس خدا کنه گویان بلند شد و رفت تا مانتویی بلند روی همان تیشرت و شلوار گشادی که داشت، بپوشد.

شال که روی سرش انداخت و چشمش به کیفش افتاد خواست فقط گوشی هم بردارد. حتی اگر با الیاس قرار هست تا سر کوچه بروند و بیایند و خاموش بود.

اما تا چشمش به اینه خورد از دیدن رنگ و روی خودش، گونش آن شب تا صبح بیدار مانده پیش چشمش رنگ گرفت. گونشی که با رسیدن آن صبح شوم در زادگاهش بدون دیدن پدربزرگ و توجه به

@DONYAIEMANOE

عموها و بحث‌شان با جمال و همراهانش فقط گفته بود برویم خانه‌مان. می‌خواست به خانه‌اش که امنیت خانه‌ی مناف بود برگردد... جاییکه ان روزها کمالش دچار بحران سختی شده بود.

دردی که آن شب گونش از نداشتن امنیت به جان خرید یک طرف قلبش را زخمی کرده بود و بی‌توجه بودن اصلان به او و خطری که کرده بود یک طرف دیگر قلب دلتنگش را نشانه گرفته بود.

قبل طلوع افتاب و دور شدن از ان همه حس تلخ و نگاه بد، به همراهان خسته از بحث و جدل گفته بود صبر کنند و چشم دنبال برادرش جای جای روستا و اطرافش را زیر و رو کرده بود و وقتی دیده بود در کنار کدام زمین و زیر افتاب دارد چوپانی می‌کند تا انجا دنبالش دویده بود.

@DONYAIEMAMNOE

نفس نفس زنان به برادرش رسیده بود و برایش از تمام آن سختی های خودش و خواهرش گفته بود. همه را همراه با اشک ریختن گفته بود و اما اصلان حواسش به گله بود و سگی که گونش با غرش آن هیچ ترسی به دلش جا نداشت که راه بدهد. آخر او ترس های بسیاری را تجربه کرده و پشت سر گذاشته بود.

در نهایت هم اصلان در آخرین مرحله از درخواست های خواهرش گفته بود برود و دیگر اسم او را نیاورند. گونش اما بی توجه به تندی برادر، دست دور تن لاغر برادر از پشت سر پیچانده بود و ادامه ی اشک هایش را در همان حالت و با رفع دلتنگی گفته بود.

_ اگه بدونی چقدر من و آبجی گلبهار واسه تو دلتنگ میشدیم دل سنگت آب می‌شد داداشی ...الا

@DONYAYEMAMNOE

انم ازت خواهش میکنم بیا با ما بریم.

اصلان دیگر دست خواهر از دور تنش باز نکرده بود آخر او هم در تنهایی و با سرکوفت بزرگ شده بود و این همه توجه برایش ناب و تازه بود.

گونش امیدوار شده با شوق گفته بود مادرمان دلش چند تکه شده است از پخش و پلا شدن بچه هایش..بیا برویم تا ما را بعد از این همه سال دوری که قد سن تو هست کنار خودش ببیند.

حتی برای به راه آوردن دل برادرش عکسی که خودش با طوبی و گلبهار، سال پیش و قبل رفتن گلبهار انداخته بود نشانش داده بود و برادرش بدون گرفتن عکس، دست‌های گرم و پر محبت خواهر از دور خودش باز کرده و دور شده بود. گونش اما باز

@DONYAIEMAMNOE

امید داشت و دوباره که خواسته بود تلاش بیشتری کند برادرش رفته بود.

در آخر هم دخترک با دلی شکسته تر و کلی حسرت و تلاش به ثمر نرسیده، آدرس و مقداری پول که آن را همیشه با گلبهار به پوست شان می دوختند در خورجینِ برادر گذاشته بود و رفته بود.

پریماه که با بالا کشیدن آب بینی اش خودش هم هم‌پای گونش، دلتنگ برادر داشتن شده بود با نوک انگشت اشک‌های راه گرفته را پاک کرده بود .او هم یک برادر داشت و از روزی که با دیدن یوسف و برخورد سردش مواجه شده بود خودش را با گونش آن روز یکدل‌تر می‌دید.

گونشی که برای رهایی از ان همه خشم و نفرت عموها، تا خروجی روستا دلش شور زده بود. اخر

@DONYAYEMAMNOE

عموی بزرگش تهدید کرده بود اگر به خانه برنگردد و نماند جان یک همچنین دختری را باید گرفت.
دختری که معلوم نیست این سالها چه جاها که نرفته است.

گونش ان روز و در حال رد شدن از جاده‌ی کنار قبرستان روستا، حتی برای پدری که در انجا به خاک سپرده شده بود اشکش جان گرفته بود و نمی دانست اه بکشد از این همه ظلم و قضاوت یا برای پدرش که حتی یک تصویر هم از او نداشت فاتحه بفرستد.
پریماه باز خودش را با گونش یکدل دیده بود که با پیچیدن عطر تندی در اتاق متوجه شد الیاس شاکی و نگران منتظرش هست.

الیاسی که لباس مرتبی که این روزها می‌پوشید

@DONYAIEMAMIOE

تنش بود و وقتی ساعت از دوازده گذشته بود و خانه‌ی طوبی غرق در سکوت بود دل دل می‌کرد پریماهش را ببرد و حالش را خوب کند.

دخترک تا کفش بپوشد با دیدن موتورش که داشت خلاصش می کرد آهسته پچ زد:

-مطمئنی تا سر کوچه قراره بریم؟

الیاس موهایش را حتی اب و تاب داده بود.

-من سوار این نمیشم .

الیاس با سپردن کیف پول و گوشی دست پریماه، موتور را هول داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

-در و باز کن که به عصای دستم برخورد.

موتورش را می‌گفت وقتی در بی صدا ترین حالت ممکن از خانه که بیرون رفتند و مش سلیمون که خوابالو بلند شده بود برود سرویس، خیال کرد باز فراموش کرده است قفل و پشت در ورودی را ببندد که با غر زدن به جان خودش قفل کرده و خمیازه کشان رفته بود بخوابد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_383

با هم پیاده که راه افتادند الیاس همچنان قصد نداشت موتور را روشن کند که پریماه از دیدن خانه ی در تاریکی فرو رفته‌ی جهان پرسید:

- خوابن؟

همین سوال کافی بود الیاس در نهایت تیز بودن روی موتورش برود و سرک بکشد به حیاط.

پریماه جا خورده و زشته گویان کنارش ایستاده بود که الیاس گزارشش را داد:

_ماشین پرنده و پروانا تو حیاطه و اثری از جهان نیست. زنگ بزن یه آمار بگیریم..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه برای اعتراض لبه‌ی شلوارش را کشید و از این شوخ طبعی الیاس شاکی شد. مشخص بود جهان هنوز از باغچه سرا برنگشته بود که الیاس اینبار پیشنهاد داد موتورش را روشن کند و گفت:

_بشین با یه خیز پر گاز خوابشونو بپرونم.

پریماه باز به این شیطنت الیاس چشم غره رفت و لبه‌ی شالش را کنار زنان همچنان مراقب گوشی‌ها و کیف پول بود.

_ از اینکارا کنی من یکی برمیگردم ...اومدم هوا بخورم ...نه که حرص و جوش..

چشم الیاس از این مراقبت گوشی و کیفش گرفته شد که دوباره تا سر کوچه، با هم همقدم بودند.

@DONYAIEMAMNOE

با وزیدن نیسم و هوای لطیف که به صورت و چشم ملتهبش می‌خورد حالش داشت مساعد می‌شد که الیاس لذت بردن از سایه ی خودش و دخترک را ممنون سخاوتِ نور و تیر برق‌ها شده بود.

اما پریماه که به سر کوچه رسیدند و ایستاد، توجه الیاس جلبش شد که برگشت و نگاه به پشت سرشان کرد.

_چیزی جا گذاشتی؟

با مکث چشم از مسیر پشت سرشان گرفت و لب زد:

@DONYAIENAMNOE

_ فکر که میکنم کیا تو این کوچه رفتن و اومدن...یه حس عجیبی بهم دست می ده..

الیاس هم نگاه کوچه کرد ولی هیچ حسی شبیه پریماه نگرفت و پرسید:

_ منم جز اونا هستم؟

پریماه صورت به غم نشسته اش را سمت او چرخاند و سر که تکان داد الیاس با بیتابی از این ح ال پریماه دوباره راه افتاد تا دخترک هم کنارش همراه شود.

_هواتو بخور...می خوام وقتی برگشتی خونه سرت رو متکا نرفته خوابت ببره .

@DONYAIEMAMNOF

پریماه باز سر تکان داد و با گرفتن نفسی عمیق خودش هم می‌خواست تلاش کند فکرش به همان لحظه برگردد.

_راه گلوم بسته است ..از بغضه الیاس ...وگرنه قصد ازار خودمو ندارم ....اما می دونم که نوشتن کمکم میکنه اروم شم..

_خب همه رو یه جا واسه من تعریف کن ...تموم شه بره...

پریماه چشمش از سایه‌های خودشان گرفته شد و به الیاس رسید.

_طاقتش نداری..

ایستادن الیاس برای بیرون کشیدن یک نخ سیگار و روشن کردنش زمان برد تا دوباره راه بیفتند.

@DONYAIEMAMNOF

اما پک اولی به دومی نرسیده با انداختن زیر پا خاموشش کرد و باز به همان ادامس نعنایی اکتفا کرد.

البته پسرک زرنگ از قصد داشت اینکار را می‌کرد تا تلاش برای جلب توجه پریماه را نشان بدهد که با تعارف ادامس به دخترک، راضی نقشه‌ی رضایت بخشش دوباره راه افتادند.

_می دونستی حرف زدن یه جور درمان روح ادماست..

پریماه سر تکان داد و کیف و گوشی ها را در جیبش گذاشت و پرسید:

_برنگردیم؟

الیاس نه ای گفت و با سکوتش اجازه داد پریماه با خودش برای حرف زدن و سبک شدن کنار بیاید.

در حالیکه نمی دانست پریماه مستأصل بود به پسر

@DONYAEMAMNOE

کمال و پریشان در گذشته از کدام لحظه‌ی آن روزها بگوید. یا از کدام قسمت آن مشکلات شروع می کرد که الیاس همراهش قدم زد و منتظر شد.

سکوتی که الیاس اجازه داده بود پریماه با قدم زدن همراهش داشته باشد و خبر نداشت درون دخترک چه غوغایی به پا هست.

اینبار تصویر نگران منافی برایش نقش بست که نرسیده از سفر شاهد بهم ریختن زندگی پسرش شده بود.

پریماه همزمان که داشت کنار الیاس برای آرام شدن قدم می‌زد، در سرش ناله های کمال جان می گرفت که داشت به پدرش می گفت او نمی‌تواند به هیچ وجه این زندگی اجباری را قبول کند و دلیل آورده بود که او آرزو و هدف دارد و اسم خورشید را که میان ارزوهایش گفته بود، خبر نداشت گونش داشت با قلبی به درد آمده همان یک تکه از ارزوی

@DONYAEMAMNOE

کمال را می‌شنید.

چهره‌ی خورشید را داشت تصور می‌کرد وقتی مناف به پسرش تاکید کرده بود ساکت باشد. گفته بود حا لا که اتفاق ناخوشایند افتاده است صبر داشته باش پسر جان...قول می دهم هر چه در توان دارم تلاش کنم تا این مشکل باب میل تو حل شود ولی فعلا دهانت را ببند که نمیگذارم سقف امنیت و اسایش این دختر با حرف و آرزوهای تو خراب شود.

پریماه داشت حال همان دختری که مناف پسرش را به خاطرش ملامت کرد تصور می‌کرد که تصمیم گرفته بود او هم برای دور شدن از آن خانه همراه گلبهار شود. گلبهاری که نمی دانست چه خبر هست ولی باید برایش نامه می نوشت و قانعش می کرد کارهای او را هم انجام بدهد.

مخصوصا که این روزها احساس می‌کرد عمو زاده هایش یونس و یحیی در لباس سربازی، مثل سایه

@DONYAIEMAMNOE

در تعقیب او بودند. حتی راه اموزشگاه را یاد گرفته بودند و ترس از رسوایی دیگر از گونش خارج بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_384

کمال در جدال بود و مناف هر چه کرده بود نتوانسته بود قانون کمیته و سختگیری خانواده‌ی سارا را قانع کند خطا شده است و پسرش در دام افتاده است.

حتی ان روزها که مناف در تلاش بود برادرش با

@DONYAIEMAMNOE

سرافکندگی وقتی قلبش از شدت فشار زیاد بیمار شده بود، مراسم عقد دخترش را داشت برگزار می‌کرد و جاری خودخواه و ضربه خورده از این وصلتِ ناخوشایند باز در تلاش بود از این گند به وجود آمده استفاده کند تا شوهرش خانه را به حراج بگذارد و از او محله کوچ کنند.

آن روزها کمال درگیر نپذیرفتن آنچه که برایش با عقد زوری در دفتر کمیته رقم خورده بود گونش منتظر نامه‌ی خواهرش بود .

طوبی که شبیه یک مادر نگران برای اینده‌ی کمال همپای مناف و بقیه غصه می‌خورد از طریق هما خبر دار شدند عموی بچه ها چه ترفندی برای بردن گونش به کار گرفته است.

مناف با آن همه تدبیر و توکل به خدا باز زیر بار آن

@DONYAIEMAMNOE

همه فشار داشت تلاش می‌کرد که اوضاع به آرامش قبل برگردد وقتی کمال هوار می‌زد که از زیر بار مسولیت اجباری فرار خواهد کرد. در حالیکه دست و پایش به عنوان مهریه، برای دختری شده بود که ان روزها سکوتی عجیب داشت. او هم تحت فشار خانوداه بود و از پس زده شدن توسط کمال نفرتی در دلش داشت جوانه می زد.

اما خواهر فتنه گرش که نقاب آرایش و خوشحالی از این وصلت روی صورتش کشیده بود کنار کوشش گفته بود:

_ شر اون دختره‌ی دهاتی کنده شه اینم رام میشه .. دختر عموی همین شوهر عنقت می‌گفت چشمش لا بد اینو گرفته بوده که داره لگد به بختش می زنه...چی کم داری از اون یه وجب قد خانم... خدا رو شکر ندارم نیستیم که بگن چشم به مالشون داری...باید سیاست داشته باشی و بتونی اونو به

@DONYAIEMAMNOE

طرف خودت بکشونی...از من بشنو ..همین که اومد و نشست تا عقدت کنن یعنی داره رام میشه..

بعد هم به خواهرش از مقایسه‌ی کمال رشید و خوش قد و قامت با شوهر اجباری دخترعمو می‌گفت تا دل خواهرش نرم شود.

پریماه آه کشید و با بوی سیگاری که الیاس روشن کرده بود و ایستاده بود و داشت نگاهش می کرد بوی تند و تیز توطئه های زندگی کمال را کنار زد.

_گفتم حرف بزن ...نگفتم برو تو فضا..

پریماه نگاه به اطرافش که برایش ناآشنا بود لب زد:

_هم حرف بزنم ..هم راه برم ..پاهام جون ندارن...

الیاس دوباره خیز برداشت برای مهیا کردن آرامش

@DONYAEMAMNOE

این دختر که نیم ساعتِ تمام در سکوت همراهش شده بود.

_ بشین ببرمت یه معجون بدم تا مثل همون فندق جهان حرف زدنت بیاد.

_نه ...بیا برگردیم الیاس....می خوام بشینم بنویسم تموم شه ...می خوام بعدش برم کنار یوسف ...کار دارم تو اون شهر...یه وقت دیدی دیر میشه .. داداشم مثل اصلان منو هم رد می کنه...

الیاس با مکث نگاهش کرد. مظلومیت صدای پریماه جانش را داشت می‌گرفت.

_بشین حالا...اولش بهم بگو چی می خوای

@DONYAIEMAMNOF

بنویسی ..خودم واست می نویسم ...بعدشم واسه زندگی کردن هیچ وقت دیر نیست ...یوسفم شکر می خوره تو رو رد کنه ...اون هنوز خودش از نظر من با دماغ سربالا رفتنش رد صلاحیته..

_نگو الیاس ...داداشم که نمی دونسته ...منم نمی دونستم ...ما بی تقصیریم...

الیاس دو دستی فرمان را چسبیده بود که پریماه دوباره با تلاش ترک موتور نشست.. اینبار که لبه های صندلی را چسبید الیاس به آرامی راه افتاد..

_می خوام به داداشم بگم چیا باعث شدن نتونستیم از هم با خبر باشیم...

@DONYAIEMAMIOE

الیاس همزمان که داشت پیش می رفت پریماه با کنار زدن لبه های رقصان شالش ادامه داد:

_از یه طرفم....دست و دلم نمی ره ادامه شو بنویسم .شایدم اصلا ننویسم...

الیاس با شنیدن همین جمله سرعتش را زیاد کرد و باعث شد پریماه ترسیده و محکم تر بشیند که به مشت کوبیده شده‌ی پریماه لبخند زد..

بعد که خیابان بعدی پشت چراغ قرمز توقف کرد سرش چرخید سمت پریماه پناه گرفته پشت سرش.

_تو حرفاتو بزن...هر جا گیر کردی و سختت شد مثل من بزن دور تند.

@DONYAFEMAMNOF

پریماه با پیچیدن باد به خاطر سرعت الیاس برای بهتر شنیدن گوش تیز کرد و سرش نزدیکتر برد.

_ بعدشم حواست نبود ماشین جلویی که با سرعت رد میشد واسه جهان بود. اگه ما رو میشناخت بعدش می خواست ارشادمون کنه...حرص بخوره...

-کو؟

_ولش کن رفت مسواک‌شو بزنه...به خانم دکتر شب بخیر بگه و بخوابه...تو باید تو مسیر زندگیت یکی مثل من حواس جمع باشه...

پریماه دوباره مشت زد وقتی الیاس سرعتش را زیاد کرد و دخترک با صدای بلندی گفت:

@DONIYAIEMAMI_OF

_که قبض روحم کنی با این دور تندت..

الیاس دوباره سرعتش کم کرد:

_بده هیجان دادم؟ ...دیدی که چه حرفه‌ای بلد شدم فکرتو دور کنم...بازم میگم یکی مثل من کم داری...

پریماه ساکت شد و الیاس برای دور کردنش از این سکوت گفت:

_حرف بزن پری....گوشمم مثل موتور و پهلوهام در اختیارته.

پریماه با احساس لرزیدن گوشی الیاس در تلاش بود از جیبش در بیاورد.

@DONYAIEMAMNOE

_گوشیت پیام اومد...

_نگهش دار....

_کجا داریم میریم؟ دور نشدیم؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_385

_دارم میبرمت ادامه‌ی هیجان تو زندگی رو نشونت بدم ...تو هم واسم حرف بزن ببینم چیا باید ادامه‌ی اون نقطه‌ی تبلته بنویسم..

@DONYAIEMAMNOE

_الکی نگو ...رمز داره...

_میگم تموم شدی قصه‌ی منو بنویس...

_تو هم هستی...

_جدا بنویسش...بنویس یه پسر مشتی و باحالی بود که ته ته رفاقتش با یه دختری نقلی بود...

-به نظرت خودتو زیاد تحویل نگرفتی؟

_بعدشم حاضره واسه اروم شدنش اونو بذاره ترک تنها دارایی نقدش تو دنیا...بره و کل شهرو باهاش موتور سواری کنه...

پریماه لب زد:

@DONYAFEMAMNOE

_خدا حفظت کنه...

_چی؟...هر چی واسه تشکر ازم گفتی... بلندتر بگو...

پریماه که مشت زد لبخند زنان دوباره سرعتش را زیاد کرد.

_برنگردی زنگ می زنم جهان...

_بیخیال بابا ....یه جوری دارم می برمت که جهانم به گرد پام نرسه.

_الیاس....

_جانم؟..چی گفتی؟ ...بلندتر بگو...

@DONYAIEMAMNOE

_میگم...مامان بابای منو یادت میاد؟ ...دیده بودیشون؟

_عکسشونو دیده بودم...چطور؟

_چقدر من و تو شبیه هم بودیم الیاس؟

_منظورت قدمتون که نیست؟

حرفش باعث شد دوباره با مشت به شانه‌ی پهن و جمع شده‌ی الیاس ضربه بزند.

_البته تو خیلی شرایطت بهتر بود...باباتو ...داری...

الیاس از بغض صدای پریماه بی طاقت تر شد و باز سرعتش را زیاد کرد.

@DONYAEEMANNOE

_این پسره بود؟...که اومده پرنده رو ببره...دیشب از چهره اش رضایت می بارید....هی می خواستم بگم چشمتو باز کن...بعد بیا سراغش...

پریماه لب زد:

_یعنی چی؟

_ای بابا تو چرا هر چی که خوبه و مفیده رو نمیگیری؟... یعنی آره... یعنی داره بادا بادا اتفاق میفته...

پریماه تا باور نمی کنم بگوید الیاس آه کشید و گفت:

_جهانم با چهل و دو سال سن و آخ و پیف گفتن ...

@DONYAIEMAMNOE

به روش نمیاره افتاد تو کندوی عسلی که اسمش فرنوشه ..

_الکی؟...از کجا فهمیدی؟

_عمه فخری دیشب داشت می‌گفت عروس بشی دخترم ...اونم لبخند زد و جهان به سرفه افتاد..

_این کجاش آدرس کندوی عسل بود؟

الیاس از لحن شاکیش خندید.

_از من نپرس که آدرسشو مو به مو دارم...

__حالا دور بزن آدرس خونه رو گم نکنیم ...داره خوابم می‌بره...

@DONYAIEMAMNOE

_اینجا یه طرفه است...مثل منه بینوا که هنوز تو مسیر یه طرفه دارم تخته گاز می رم...کندوی عسلم پیداش نمیشه..

پریماه ساکت شد و الیاس پرسید:

_تو هم مثل من خوشحالی که داره دو نفر بخت‌شون باز میشه؟

_والا اینا که تو گفتی من اصلا متوجه نشدم...

الیاس برای رد شدن از بریدگی با مهارت سر فرمان را چرخاند و پریماه دوباره پهلویش را گرفت.

_اینجا یه معجونی بود...ردش نکرده باشم خوبه..

@DONYAIEMAMNOF

همچنان که اسم خیابان را داشت با خودش تکرار می‌کرد به حواس پرتی اش خرده گرفت و گفت:

_بیا تا پیداش میکنم...یه دور آشنایی ...هر کی تو فامیل ختم شده به ازدواج مرور کنیم.

الیاس که منتظر بود پریماه نظرش را بگوید خبر نداشت که در حوالی آشنایی تلخ مادر و پدرش دارد پرسه می‌زند.

_ نگو الیاس ...حواست پرت میشه ...نمی تونیم تا ته تو عسل رفتن جهانو ببینیم..

پسرک خندید. نکته. های ریزش را می گرفت و رد

@DONYATEMAMNOE

می‌شد.

_پس تو شروع کن...فقط جان من نری تو فاز سکوت و واسه خودت تعریف کنی...

_الیاس بابام...مامان منو گلی خانم صدا می زده!

شوق از صدای پریماه مشخص بود.

_خب مام تو رو پری خانم صدا میزنیم.

پریماه مشت زد و گفت:

_یه دقیقه امون بده میگم چرا؟

@DONYAEMAMNOE

_لابد اسمش طولانی بوده...

_چون بابام گلبهارو می گفته گلی باهار...

خنده‌ی پریماه با شوق دوباره همراه بود..

_ هر بارم که می‌خواسته بره دیدنش واسش جای گل و کادو یه عالمه کتاب می برده...

_ای بابا...لابد کتاب مد بوده؟

_امون بده ..راز و رمز داشته....چون یه تیکه از پازل می ذاشته تهش...

_چه کلک...پازل؟ از همونا که بردیا آمادگی یاد

@DONYAEIMAMNOE

گرفت؟

مشت پریماه جان نداشت.. آخر می خواست از عشق خاص پدرش بگوید.

_یه نشونه بوده الیاس ...تا اون پازل که تموم شه و کلمات یه شعر عاشقانه نوشته بشه ...پازل اخری بابام دیگه ازش خواستگاری کرده...

الیاس ای ول گویان سر تکان داد و به پریماهی که غرق در آن همه عشق بود گفت:

_یه سر بچرخون ببین پازل فروشی سر راهمون نیست؟

پریماه دوباره گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_هر وقتم می خواسته مامانمو سرحال بیاره ... بهش می گفته اگه تابستون دنیا می اومدی اسمت چی می شد؟...یا پاییز؟ ...یا زمستون...؟

الیاس با پریماه خندید و گفت چه باهوش بوده..

_خیلی الیاس ...مامانم همیشه به تمیزی و دقت بابام حسودی می‌کرده ...آخه لباسارو به ترتیب رنگ اویزون می کرده..

_بکو کدبانو بوده یه دفعه...

_همه چی تموم بوده الیاس....

الیاس بغض پریماه را حس کرد و اجازه داد تا او

@DONYAJEMAMNOE

دنبال معجونی گم شده در خیابان های شهر می‌گردد به عشق خاص پدر و مادرش ببالد.

_الیاس می ترسم بیشتر بگم ...بازم چشم بخورن...

_بین خودمونه...تازه واسشون دعا میکنم الگو دادن دستم..

پریماه تا سرش مظلومانه روی کتف الیاس نشست و پسرک غافلگیر شد... دست‌هایش از پهلویش گرفتند و گفت:

_دوست داشتن وقتی میاد که یه حسی شبیه قلقلک بیاد و در دلتو بزنه...اونوفته که دلتم از شوق به تاپ و توپ بیفته...بعدشم قلبت با یه نفس عمیق، کل وجودتو خبر دار کنه...

@DONYAYEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_386

الیاس از این تعبیر قشنگ به وجد امد وقتی از قصد سرعتش کم بود تا کلمه ای جا نیفتد. حتی برای تکمیل حرفش گفت:

_قبلش باید از چشات اجازه بگیرن...اخ اخ ..همشم دست این چشمه که می‌بینه و دل ادمو هوایی می‌کنن..

@DONYAIEMAMNOE

_چه خوب گفتی ...حال و هوای دل، دست چشمامونه..

سرش همانجا بود و دست هایش پهلوی الیاس را برای امنیت داشتن گرفته بود...

خیابان فرعی بود و باریک که جرات به زبان الیاس امد تا بپرسد:

_پس بچرخ این طرف...چشماتو ببینم پری...ماه..

_من چشمامو بستم...الیاس...

_اینا که بازن!

@DONYAIEMAMNOE

دستش از پهلوی الیاس باز شد و لب زد:

_منظورم ..چشم دلمه..که بستم...

پسرک با حرص خندید:

_بیخیال...من که اینارو میبینم دلم مثل بستنی قیفی آب میشه... وای به روزی که چشم دلت باز شه...

پریماه ساکت شد و هیچ نگفت وقتی الیاس از این سکوت دلش به درد آمد. سرعتش دوباره زیاد شد و اینبار که دست های پریماه دوباره به پهلویش رسید دیگر به این یک بخش کوچک از حامی بودن راضی نبود. او تمام و کمال پریماه را می خواست.

@DONYAIEMAMNOE

همان طور که داشت با خودش کلنجار می رفت برای مستقیم اقدام کردن وقتی به او اعتماد کرده و همراهش بود فراموشش شد چه مسافت طولانی را پشت سر گذاشته اند.

حتی سکوت پریماه را پای فکر کردن گذاشت وقتی به یک دکه ی بزرگ با نور چراغ های رنگی رسید و ترمز که زد حس کرد پریماه نفس هایش عمیق شده و سرش را بین دو کتفش گذاشته است.

تکان نخورد ولی موتور را کناری نگه داشت...مرد دکه ای که مسن بود با زنی که همراهش بود سرک کشیدند و الیاس بدون اینکه تکان بخورد همان طور بی حرکت ماند تا خواب پریماهش به هم نخورد. همزمان هم حس غروری بند بند الیاس را در برگرفته بود از حامی شدن. از پناه گرفتنِ کنارش و دختری که دل در گروش داشت و شبیه یک پرنده‌ی ظریف و زیبا امنیت شانه های او را انتخاب کرده بود. به قدری امن که با خیال راحت پلک روی هم

@DONYAIEMAMNOE

گذاشت و آرامش گرفت

نمی دانست چقدر زمان گذشت وقتی ماشین مد بالا یی کنارشان پارک کرد و دختر و پسری خندان مشغول خرید شدند. نوشابه و سیگار برگ با لواشک های آویزان شده...ابنبات های چوبی و بستنی های عروسکی خریدند. همه را الیاس دید و لبخند زد. آخر پسر خوشتیپ داشت می‌گفت میمیری اینا رو بخوری...و دخترک با شوق مه می‌خندید چشمش به آنها خورد:

_چه گوگولی... اقا نیفته..

الیاس با همان حالت بی حرکتش لب زد:

_نمی‌ذارم ...تا به من تکیه کرده ...نمیفته...

@DONYAIEMAMNOE

حرفش را فقط خودش شنید که با بوق و خنده‌ی همراه با جیغ دخترک از تاثیر بوسیده شدن توسط پسر بی ملاحظه، پریماه و آرامشش بهم خورد و بیدار شد.

تا او تکان بخورد و به شرایط اطرافش واقف شود الیاس پیاده شد و سمت دکه که رفت، پریماه با گیجی و منگی اطرافش را نگاه می‌کرد. گوشی و کیف الیاس را بغل گرفت ومنتظر، چشمش روی الیاس ماند. داشت برایش ابمیوه‌ی تگری می‌گرفت که چشمش با دیدن تخم مرغ شانسی ها یکی را دستش گرفته و نشان دخترک داد.

چشم های خمار خواب پریماه برق زدند و الیاس با انگشت های دو دستش لب زد:

_ده تا...کافیه؟

@DONYAIEMAMJOE

پریماه چشمش به کار الیاس، سری تکان داد و همزمان سردش شد و دست هایش را بیشتر بهم پیچاند تا الیاس برسد و سراغ کیفش را بگیرد.
الیاسی که مراقب بود عکس مامان سارایش را نبیند و دوباره هوای عاشقی کردن مادر و پدرش به سر دخترک نور چشمی بزند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_387

دست الیاس کیسه‌ی پر شده از تخم مرغ شانسی بود که با یک لبخند سمت پریماه گرفت و کیف

@DONYAIEMAMNOE

پولش را باز کرد. به جای کارت چند اسکناس باقیمانده را بیرون کشید و رفت که حساب کند.
پریماه لبش از دیدن تخم‌مرغ ها کش امد و با دیدن صفحه‌ی گوشی دستش، سری از تاسف تکان داد و گفت:

_بیا ببین ساعت چنده؟ دیر شد..

_از تو گوشی ببینش..

_رمز داره..

الیاس که داشت باقی اسکانس‌ها را درون جیبش می‌سراند گفت:

_ما اینجامون رمز داره... رمز عبورشم فقط شش کلمه است...

پسرک قلبش را نشان که داد پریماه در تلاش بود نگاهش به ساعت گوشی باشد وقتی چشمش گرد شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ راه بیفت بریم...نگران میشن..

الیاس سوار شد و دو دستش را به فرمان گرفت، ولی راه نیفتاد تا زمانیکه پریماه با نگرانی خودش را روی صندلی جابجا کرد و پرسید:

_چرا حرکت نمی‌کنی؟ چیزی شده؟

الیاس حین گفتن اوهوم، فقط سرش بالا پایین شد. دخترک دستش برای سراندن چتری موهایش پشت گوشش خشک شد و نگران تر شد.

_بگو که حدسم درسته؟

_اگه بگم درسته چی میشه؟

پریماه با سرعت همان چتری را بند گوشش کرد و پرسید:

-الیاس چه بلایی سرمون اومده؟ حواست هست که نصف شبه؟

@DONYAIEMAMNOF

الیاس همچنان که دو دستش روی فرمان بود لب زد:

_تو خواب بودی رفتم دم در خونه...قفل بود .. کلیدی نداشتم ..راهمو کج کردم برم خونه خودمون...گفتم لیلی و مجنون شاید تو حال خودشون باشن...نصف شبی ...چشممون از اون صحنه ها..

پریماه حرفش را قطع کرد و با اخم پرسید:

_خب؟

_به من اعتماد داری؟

_من؟ چاره ای هم دارم؟ ...راه بیفت الیاس میریم در می زنیم ..مش سلمون خوابش سبکه ..اصلا چرا

@DONYAIEMAMNOE

اونو بیخواب کنم...ماشالات بشه...دو متر قد داری . میکشی بالا میریم خونه ...خونه جهانم هست...

الیاس همچنان سعی داشت سمت پریماه نچرخد که برای راه حل‌های پریماه یک جواب کافی بود.

_مشکل اینه به اونجا نمیرسیم.

دخترک که تازه متوجه باک بنزین شده بود شاکی تر شد و گفت:

_اخه یکی نیست به من بگه اکسی‌ژن دونت درد می کرد؟...نکنه می خوای بگی باید بریم رو اون چمنه تا صبح شه؟

الیاس دلخور نگاهش کرد وقتی دخترک پیاده شده

@DONYAIEMAMNOFF

بود و رو به رویش ایستاده بود. صورت دوست داشتنی اش پر خواب بود و شاکی‌تر.

_اینم بگو عقلم رسیده حداقل برسیم تو یه محله‌ی امن..

پریماه دلخورتر شد و با همان کیسه‌ی دستش دو دست زیر بغلش زد و الیاس روشن کرد و دخترک با برو بابا گفتن اضافه کرد، عقلتم دیدیم و سمت خیابان رفت. به امید اینکه ماشین پیدا کند و سوار شود.

الیاس با اشاره به ساعت گفت:

_بشین رفیق... بشین و خودتو به من بسپار...

@DONYAEMAMNOE

پریماه وقتی دید چاره‌ای جز همراه شدن ندارد، تا دوباره سوار شد موتور که یک دفعه از جا کنده شد و راه افتاد مجبور شد پهلوی پسرک را بگیرد.

الیاس با همان سرعتی که می رفت مخاطبش پریماهِ همچنان فرو رفته در لاک دلخوری شده بود.

_اونقدر که فکر میکنی بی فکر نیستم...تا تو یه چرت دیگه بزنی من یه سقف پیدا می کنم آرامش بگیری.

پریماه باز اعتراضش مشت شد و الیاس قلبش دوباره همان جایی که مشت بی جان دخترک می‌نشست رفته بود تا بتپد.

و همان هم شد و چند دقیقه‌ی بعد به خانه ای اشاره کرد که تمام چراغ هایش خاموش بودند. خانه‌ی

@DONYAIEMAMNOL

پدربزرگش بود که مغازه های زیر بنا، کرکره هایش کشیده بودند. مغازه‌ی تاسیساتی که ماه‌ها بود دیگر رونق نداشت چون صاحبش فوت کرده بود و بچه ها برای تقسیم اموال، آن موقعیت تجاری را نادیده گرفته بودند.

به جز آن مغازه ها، ساختمان به چه بزرگی رویش قرار داشت که الیاس در میان بهت و ادامه دار شدن پریماهِ شاکی، با پریدن از روی دیوار و باز کردن در جای اعتراضی نگذاشت.

پریماه باز قبل همراه شدن با الیاس به شاری رو به اتمام گوشی فکر کرد تا به جهان زنگ بزند و الیاس با دلخوری گفت:

_ یه سقف برای آرامش تو نداشته باشم که باید اسممو بذارم تو لیست بی عرضه‌ها... پیاده شو رفیق که بهم برخورده...

بعد که پریماه با روشن‌شدن چراغ راهرو متوجه شد الیاس کلیدی از کنار کنتور بیرون کشید و نشانش

@DONYAIEMAN0E

داد با اهی پر سوز گفت:

_ هنوز جاسازی من تو این خونه است.

بعد که ورودی را برای پریماه باز می‌کرد خاک روی در ورودی را با نفسی پر جان فوت کرد و به صورت پر از سوال و تردید پریماه گفت:

_به من گفته بودن تخلیه ...تا یه وقت ادعای اینجا رو هم نداشته باشم.

پریماه با همان تخم‌مرغ شانشی به دست و کیف و گوشی، لبه های مانتواش را بهم نزدیک کرد و رد شد.

هوای خانه ای که مبلمانش گوشه ای جمع شده بود و رویشان ملافه بود، دم داشت و پنجرهایش بسته.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس در را پشت سرش بست و با اهی که دوباره می‌کشید گفت:

_نکردن جمع و جورش کنن....می ببینی پری؟ این خونه با اداماش واسه آدم جون داره.

حتی با اشاره به قاب عکس خاک گرفته‌ی پدربزرگش گفت:

_آقا جون...پریماه...پریماه آقا جون...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_388

@DONYAIEMAMNOE

و پریماه مات شده از خانه‌ی غرق در خاک و سکوت، چشمش دنبال الیاس کشیده شد که داشت پنجره ها را باز می‌کرد و پرده کنار می‌زد. الیاسی که در خانه می چرخید و می‌گفت:

_میبینی؟ فرشای قیمتی رو بردن...هر چی که واسه شون پول می‌شده...ور داشتن...ای داد...

همزمان هم در اتاقی که توسط یک راهروی دلباز از سالن بزرگ جدا می‌شد و برای خودش بود باز کرد که با نگاه به وسیله‌های آنجا هم افسوس خورد و گفت:

_بیا..بیا ببین من تو چه اتاقی قد کشیدم.

@DONYAIEMAM_IOE

پریماه همچنان دلخور بود که الیاس کفش هایش را پشت در اتاق از پا دراورد و پنجره‌ی آنجا را هم با کنار زدن پرده های سراسری‌اش باز کرد.

با هر کلمه و صدای الیاس صدایش در سالن بزرگ و نیمه خالی پخش می‌شد و سوت و کور بودنش بیشتر به چشم می‌آمد.

پسرک دوباره که پیگیر پریماه شد او هنوز از قاب در اتاق رد نشده بود که با بیا گفتن الیاس تردید نکرد. هنوز توجه اش به افسوس الیاس از اوضاع خانه بود که پشت سرش با دیدن تصویر قاب گرفته ی مادر و پدرش با خواهرها و روی دیوار، توجه‌اش جلب شد.

سارای قد بلند کنار کمال ایستاده بود و روی موهایش عینک آفتابی سوار بود. شالی شل شده پوست گردنش را با زنجیری طلایی رنگ به نمایش گذاشته بود. سبزه بود و با آن چشم های گیرا و

@DONYAEMAMI_OF

آرایش شده رو به دوربین نگاه می کرد. لبخند روی لب‌های سرخش بی‌رنگ بود و انگشت‌های لاک زده و کشیده‌اش روی شانه ای الیاس بود.

اسوده و ازاده مثل همیشه یک شکل لباس پوشیده بودند و موهایشان کوتاه بود و کنار کمال. کمال آنجا ته ریش داشت و یک تیشرت راه راه تنش بود و جدی تر به دوربین نگاه می‌کرد. آنجا لاغر بود و جدی.

پشت تصویرشان دریا بود و کمالی که بعد از کشمش بسیار وقتی دخترهایش نوزاد بودند با جمال رفته بودند جنوب و همانجا روزگار گذرانده بودند. هر چند سارا ناسازگاری می‌کرد و کمتر در آن هوای شرجی دل به دل زندگی می‌داد. آنطور که پریماه این اواخر مطلع شده بود چند ماه به چند ماه کمال تنها بود و سارا در تلاش بود او را بکشاند شهرشان و موفق نمی‌شد.

@DONYAEMAMNOE

الیاس اینبار که داشت ملافه‌ی رو تختی و پر از گرد و خاکش را گلوله می‌کرد گفت:

_اونجا هشت سالم بود...بابا هنوز انتقالی نگرفته بود بیایم خونه قبلی...منو دیدی؟...قبول داری از اولم خوش تیپ بودم؟

پریماه لب زد:

_مهم اینه کنار خانواده بودین.

الیاس دستش خشک شد و سعی کرد دیگر از خانواده داشتن نگوید. حتی اگر چاره داشت آن عکس خانوادگی را هم برمی‌داشت.

پریماه حالا نزدیک قاب عکس بود و با نوک انگشتش داشت خاک روی شیشه را پاک می‌کرد.

@DONYAIEMAMIOF

_یه دستمال بده...خاطره‌ی به این با ارزشی رو چرا ..جاش گذاشتی؟

الیاس دوباره جا خورد و پریماه خودش سر چرخاند در اتاق، تا برای پاک کردن غبار آن خاطره چیزی پیدا کند.

اینبار چشمش خورد به کمد لباس هایی که درش باز مانده بود و رگالی که سر تا سرش لباس آویزان بود. یادش بود الیاس از این خانه دو چمدان کهنه و قدیمی لباس آورده بود و تمام.

تخت باکسی وسط اتاق بزرگ و دلباز بود و حالا که الیاس رویه اش را برداشت یک خوشخواب داشت و پا تختی که رویش همه چیز بود با میزی که پر از کتاب و کارتن خالی اتاق را بهم ریخته نشان می‌داد. حتی جای قالیچه‌ی دستباف اتاق، به گفته‌ی خود

@DONYAFEMAMNOE

الیاس خالی بود.

_آدما که خودشون نباشن...قاب عکس خالی و بی روح نگه داشتن...لطفی نداره.

پریماه و نگاه تندش برای الیاس دنیا دنیا حرف داشت که پسرک به انی حرفش را پس گرفت .همان لحظه ندایی شبیه صدای خجسته خانم از دور دست‌های خیال پریماه به گوش رسید که رفته بودند در گذشته و کنار گلبهار مقیم اجباری کشور دورتر از آنجا شده بودند .داشتند با قند عسل خان در فضای سرسبز دانشکده قدم می زدند و در صدد کشف عشق و دوست داشتن های آن طرف مرزها، منتظر بودند عاشقی سبحان با گلی خانم را لمس کنند .

@DONYAIEMAMNOE

_باشه ...حالا که تو دوست داری اینو بزن زیر بغلت ببریم خونه مون...

پریماه دوباره تصویر قاب گرفته را نگاه کرد و روی خوشخواب نشست.

کیسه‌ی تخم مرغ ها همچنان دستش بود که الیاس دست و پا دار شده بود و از کمد ملافه بیرون کشید و گفت:

_ تخت خودمه... شبا روش خوابیدم..صبحش پا شدم رفتم...افتخار میکنه قراره روش به آرامش برسی...

پریماه که لبه‌ی تخت نشست، الیاس درد دلش باز شد و گفت که اینجا را رها کرده اند و رفته اند تا فقط به پولش برسند... گفت از این اتاق فقط چند تکه لباس برداشته بود و هیچ چیز اینجا را متعلق به خودش نمی داند. گفت که ماه‌های اخر پدربزرگش را در این اتاق مراقبت می کرد و برایش سخت بود ببیند پیرمرد چشم انتظار دیدن بچه

@DONYAFEMAMNOF

هایش از این دنیا رفت.

پریماه با چشم دنبال الیاس چشم می چرخاند که داشت می چرخید و خودش را شبیه مهمان می‌دید وقتی از دیدن عکس سارا رفته بود به آن روزهایی که مناف با شنیدن آنچه زندگی اش را دستخوش تغییر قرار داده بود او هم آرامش نداشت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_389

روزهایی که مناف در کشاکش مقاومت کمال برای

@DONYAIEMAMNOE

بهم زدن تعهدش بود، علت و خبر این اتفاق هم مشخص شد. تعهدی که پسرش به سارا و از روی اجبار داده بود و هیچ رقمِ هم زیر بار قبول کردن نمی‌رفت. کمال حتی آن امضای پای عقد نامه‌ی زوری را باطل می دانست.

روزهایی که همه پریشان بودند چون کمال پریشان و آشفته بود، برادر مناف زنگ زد و گفت داداش پاشو بیا که بدبخت شدیم...بیا که عامل بدبختی ما زیر سرم بوده و من تا این حد از پست بودن یک زن خبر نداشتم.

مناف از آنجا که در تلاش بود بهترین راه ممکن را برای رد شدن از این بحران انتخاب کند، به تنهایی راهی خانه‌ای شد که برادرش از ترس آبرویش کوچ کرده بود.

برادری که در بی سر و صداترین حالت ممکن دخترش را راهی خانه‌ی بختش و در شهرستان کرده

@DONYAIEMAMNOE

بود. آخر داماد اجباری آنها شاگرد یک مکانیکی بود و شب‌ها در همان مغازه‌ی محل کارش می‌خوابید که بعد از عقد زوری رفته بودند به شهر و زادگاهش.
اما از آنجا که دخترک تاب زندگی محقرانه‌ی پسر را نداشت زندگی مشترکش به دو هفته نکشیده سوار اتوبوس شده و تنهایی برگشته بود خانه‌ی پدری.

به خاطر همین کار دخترعمو هم جنجالی از این سرخود بازی در هر دو طرف به پا شده بود. همین نماندن دختر عمو در زندگی محقرانه‌ی همسرش باعث شده بود با مادرش بحث کنند و هر آنچه که مخفی بود آشکار شود. و امان از کنار رفتن نقاب زن عمویی که در برابر شوهر و دخترش هیچ نداشت بگوید چون دخترش با آن زبان تیزش مدرک معتبری بود تا دستش رو شود و کارهای شیطانی اش یکی یکی از زیر کینه و نفرتش شعله ور شوند و اینبار خانه و زندگی خودش را بسوزاند.

@DONYAIEMAN0E

مناف به انجا که برادرش صدایش زده بود رفت و با بهم ریختگی برادرش رو به رو شد. برادرش که می‌گفت بیا و من را ببر دیوانه خانه بستری کن.

آنجا بود که مناف با حرف های برادرش توانست پرده‌ی کنار زده‌ی افکار زشت زن برادر و دختر برادر را ببیند و با رنگ و رویی پریده فقط خدا را به کمک صدا کند. تا تاب بیاورد و بعد از این ظلم بزرگ به بچه های بی پناه طوبی، به خانه برسد و در چشم های معصوم گونش و طوبی یا پسر اشفته اش نگاه کند.

برادر مناف آن شب بعد از گفتن ناگفته های پر از فتنه‌ی همسرش حتی به مناف اختیار داد تا از این زن شیطان صفت شکایت هم کند وقتی خودش به شب نرسیده در بیمارستان بستری شد تا درد قلبش با دارو آرام شود. چون با حرف و داد و بیداد و از

@DONYAIEMAMNOOF

این شرمنده شدن در برابر مناف، آرام نشده بود.

از ان طرف هم زنِ همچنان حق به جانب از برخورد با مناف وحشت داشت که پشت در اتاقِ بسته سنگر گرفته بود و هیچ حرفی نداشت با کنار رفتن پرده‌های نفرتش بگوید. ترس از رو به رو شدن با منافی داشت که یک تف روی زمین انداخت و بیرون که رفت زن به حالت جنون آمیز خندید و کنار بچه‌های کز کرده مشتی قرص دهانش انداخت تا صبح که بیدار شد حق‌شان را دست‌شان بدهد.

پریماه با سر و صدای بهم خوردن وسیله از آشپزخانه دوباره به سارا نگاه کرد. ان روزها سارا و کمال هم برای اولین بار با هم رو به رو شده بودند. کمال به قصد قانع کردن دختر جوان که حالا به واسطه‌ی اجبار و در شناسنامه همسرش شده بود، دلیل آورده بود که بهتر است تا اتفاقی نیفتاده و دیر نشده، توافقی جدا شوند و سارای شیر شده از

@DONYAIEMANNOE

حرف های خواهرش گفته بود خانواده‌ی او این رسوایی را پذیرا نمی شوند و به هیچ عنوان نمی‌تواند به جدایی فکر کند. حتی با زل زدن به چشم های پر از خشم و گیرای کمال گفته بود هر طور که من تلاش می‌کنم کنار بیایم... تو هم باید ت لاشت را کنی.

اما کمال در چشم های همین سارا که حالا سه بچه از او داشت زل زده و گفته بود محال هست دلش را به دست بیاورد و سارا با اصرار و غرور گفته بود تلا ش نکرده چرا حکم می دهی؟

پریماه از تلاش الیاس برای آورد جارو برقی لبخند زد و توجه اش از آن روزها برگشت به پسر همان دختر و پسر جوان. چرا که سارا تلاشش برای نگه داشتن آن زندگی و اجبار همین پسر قد بلند و پر از انرژی اش در این ساعت از نیمه شب شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_سرویسو آب گرفتم ...تا تو بری یه آب به دست و روت بزنی اینجا رو خاک زدایی می کنم که قدمت خیر ..راحت استراحت کنی.

پریماه نگاه دقیقش به الیاس، لبخند روی لب های پسرک آورده بود. اخر استینش بالا داده بود و یک پیشبند رنگ و رو رفته دور کمرش بود. دستکش صورتی رنگی که از چند طرف سوراخ شده بود دستش بود و یقه اش به واسطه‌ی دو دکمه‌ی باز شده برق آن زنجیر نقره را به رخ می کشید. جای شایسته خالی بود که با دیدنِ این الیاس تغییر کرده بگوید چه غلطا...رو نکرده بودی پسرعموی خوشتیپ و قاطی و لعنتی؟

دخترک از فکر شایسته بیرون آمد و دست دراز شده

@DONYAEMAMIOE

ی الیاس به سمتش را نگاه کرد و بلند شد. باید نشان می‌داد هنوز دلخور هست که خبر نداشت الیاس از شدت ذوق این چشم و ابرو امدن ها برایش شبیه حبه‌ای قند هست یا با آن بستنی قیفی که از دیدن چشمش در حال ذوب شدن بود، برابری می‌کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_390

_آبو باز کردم ...خدا رو شکر هنو گازش قطع نشده . دارم تلاش می‌کنم دو تا نوشیدنی گرم درست کنم...گلویی تر کنی قبل خواب.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با آدرسی که الیاس داد سرویس بزرگ و نورانی خانه را دید و لبخند زد. حیف این خانه‌ی به این لوکسی که خاک داشت و ساکنینش با فوت پدربزرگ الیاس رفته بودند و قصد فروشش داشتند.

قطره های آب روی اینه‌ی بزرگ پاشیده بودند که کار الیاس بود و آنجا را برای دخترک شسته و اماده کرده بود. تا صدای جارو برقی بلند شد پریماه آب به صورتش زد. نگاه به چشم های خواب آلودش کرد و تصویر گونش برایش نقش بست.

چند مشت دیگر آب روی صورتش پاشید تا رفت و آمدش از گذشته هم به آخر برسد. آخر گونش آن روزهایی در برابر چشمش نقش بسته بود که تلاش هایش برای رفتن از خانه که به گوشش رسیده بود که کمال قصد جدایی دارد.

@DONYAIEMAMNOE

گونشی که از گلبهار نامه دریافت کرده بود که آجی فعلا تا برای آمدنت اقدام دوباره‌ای کنم زمان می برد. حتی از تلاش آذر با خواهرها و مادام هم گفته بود و گونش باز میان تماس های کوتاه خواهرش، اصرار داشت بدون اینکه مادرش و مناف یا هیچ کدام از ساکنین بشنوند انجا را ترک کند.

تا اینکه انچه ترسش را داشت اتفاق افتاد وقتی با کمالِ پریشان آن روزها روبه رو شد.

کمالی که او را در یک نیمه شب به گوشه ای خلوت کشانده بود و وقتی همه‌ی اهل خانه در خواب بودند نگاه خمارش را داده بود به گونش ترسیده از این کارش. بعد هم با خورشید گفتن هایش که سوز داشت دل گونشِ پر از شرم را بیشتر کباب کرده بود.

حتی در ان شب تاریک و حیاط پشتی، دستش را گرفته بود و ترسیده برای از دست ندادن، با نگاه به

@DONYAIEMAMNOE

چشم های خورشیدش، باز که خورشید گفته بود سوزناک تر از قبل و با التماس خواسته بود فکر رفتن به سرش نزند که او دیوانه خواهد شد.

التماس صدای کمال خورشید را بیشتر ترسانده بود و خواسته بود خودش را به آن راه بزند که کمال دیگر صبر نکرده و گفته بود:

_ من دوستت دارم خورشید .خدا خودش شاهده که واسه زندگی کردن با تو چه نقشه های قشنگی کشیدم..

کمال در تلاش، ترس خورشید را پای شرم و نجابت گذاشته بود و سعی داشت دخترک را قانع کند که همه چیز اتفاقی بوده است. حتی راه نشان گونش داده و خواسته بود صبر کند تا او از این مشکل و تعهد اجباری رها شود. . التماس های کمال را آن شب جز خدا و گونش، پدرش هم شنیده بود و تا او خواسته بود خورشید را با تمام ترسش بغل کند و

@DONYAIEIMANOF

مطمئنش کند چقدر او را می‌خواهد، مناف سر رسیده بود.

بعد هم بی درنگ چنان کشیده ای به گوش کمال زده بود که تمام ان مستی و التماس از خواستن گونش از سرش پریده بود.

گونش بعد آن شب هفته ها در اتاق خودش را حبس کرده بود به بهانه‌ی درس و خواب و سوختن در تب عشقی که او هم دلش جوانه زده بود و مجبور بود ان جوانه را با اسم سارا کنار کمال، رشد نکرده خشک کند.

و امان از کمالی که گذاشته بود و رفته بود دانشگاه تا پدرش او را مجبور به کاری نکند که ترس داشت...اخر گفته بود اقا جون من اگر زیر یک سقف رفتم اون روز روز مرگ من خواهد بود. روز مرگش نشد وقتی نقشه ها برای به دام انداختن کمال داشت از فرماندهان خاله‌ی مارموز اجرا می شد چون روزگار با کمال در آن روزها یک مدل دیگری تا

@DONYAIEMAMOE

کرده بود.

پریماه اوضاع بهم ریخته‌ی آرامش و خانه‌ی مناف را با صدای الیاس در همان فکرش جا گذاشت و بیرون که رفت الیاس جارو به دست نگرانش شده بود.

_از اولم اهل پیچ بودی پریماه...من که گفتم خونه‌ی خودته ...تو چرا باور کردی؟

حرف الیاس برای باز کردن اخم دخترک بود که زل زد در صورت پر از خنده و انرژی الیاس و گفت:

_ترجیح می دم حرف نزنم..

با همان دستکش های صورتی راه اتاق نشانش داد و

@DONYAIEYAMNOE

گفت:

_شما بیا برو رو تخت پادشاهی بشین آلان میام تخم مرغ شانسی با یه لیوان نسکافه‌ی فوری می خوریم.. ببینم چرا ترجیحت داره به ضرر منه کدبانو تموم میشه؟

بعد دمپایی آب کشیده شده برایش جفت کرد و گفت:

_تا اونجا بپوش خاکی نشی...می بینی پری؟ ..آدما تا نفس می کشن خونه نفس می کشه...روح داره...اما اگه نباشن...

پریماه سر تکان داد و همزمان دوست داشت هر چه زودتر از آن گذشته رها شود. از اول هم قرار نبود به زندگی بقیه توجهی کند. اما نمی شد وقتی کمال و

@DONYAIEMAMNOE

گونش هم جزئی از آن گذشته بودند.

_بی زحمت سرتو کن تو اون اشفته بازار....بگرد یه چی پیدا میشه بپوشم ...لباسامو خراب نکنم..

_دیگه نمی خوای کار خودتو دنبال کنی؟

الیاس از همان جایی که فقط صدایش می‌امد جواب داد:

_دایی هر چی وسیله و دستگاه واسه کارمون بود برداشت و برد. لوله کش و تاسیساتی با دست خالی به درد کسی نمی خوره .

پریماه سرش را در همان آشفته بازار کرد تا لباسی

@DONYAEMAMNOE

مناسب الیاس کدبانو شده پیدا کند.

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_391

_ولی تو غصه نخور ...من اگه انگیزه داشته باشم...از تو سنگم نون در میارم ...فعلا که رو اعتبار کلیه هامو ریا نباشه، قد و بالامون حساب باز کردم..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لبخند زد و الیاس با پوشیدن لباس راحتی که از ته کمد پیداش کرده بود کنارش برگشت.

_بشین رو تخت ...دونه دونه باز کن من بیام یه سوال ازت بپرسم و برم.

پریماه نشست و تخم مرغ ها را دستش گرفت.
همزمان هم برای پرسیدن سوالی که در مغزش رژه می رفت و رهایش نمی‌کرد تردید داشت.

_دلم شور می زنه الیاس ..نگران می شن ..گوشیتو بزن شارژ ...یه پیام به جهان بدم..حداقل صبح که پا شد بدونه کجاییم..

پسرک با پیچیدن صدای گوشنواز پریماه در خانه، از

@DONYAIEMAMNOE

همان اشپزخانه در تلاش بود او را از نگرانی دور کند. دوست داشت امنیت این امنیت را کنار او هم داشته باشد. الیاس برای همین روی اعتبار رفاقتش حساب باز کرده بود.

_تو استراحت کن...صبح خودم به خونه خبر می دم..

_کارمون درست نبود .

_ته تهش جهان می خواد بالا پایین بپره که اونم واسه سنش خوبه...هیجان میاد تو زندگیش..

پریماه لبخند زد و الیاس از تصور حال پریماه ادامه داد:

_اینم بگو...اونا منو تو رو خوب میشناسن

@DONYAIEMAMNOE

_الیاس؟

زیر گاز را خاموش کرد و بلافاصله گفت:

_جونم؟

پریماه لبش را تر کرد و پرسید:

_تو از مامان سارا چقدر یادت مونده؟ یعنی...ازش چقدر خاطره داری؟

الیاس وقتی که برگشت اتاق و کنار پریماه، قالیچه ای لوله شده روی زمین گذاشت.

دلش از این سوال دخترک درد گرفت چرا که شنیده بود پریماه تا چه سن و سالی مادرش را دیده بود.

خم شد و حین پهن کردن قالیچه کنار پای تخت

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_همیشه ازم شاکی بود...صداش تو گوشمه....وای بچه تو چقدر شر و شیطونی؟...یه دقیقه امون بده پسر...بازم رفتی شیشه‌ی کجا رو شکوندی مارمولک ؟....که اروم رفتی یه گوشه مظلوم شدی؟

لبخند پریماه را دید و ترغیب شد و جلوتر رفت..

_یا دفتر و کتاب خواهرا رو پاره می کردم ...همه جا بودم..از رو در و دیوار بگیر تا بالا پشت بوم ...همه جا....الا رو زمین صاف...

_اینا رو که خودم می دونم..

الیاس چشمش درشت شد و با دست شما درد نکنه

@DONYAIEMAMNOE

گفتن، لبه های قالیچه را صاف کرد. بعد سرش را از همان پایین بالا گرفت. پریماه منتظر بود و با شوقی مخفی شده پشت چشمش او را به لبخندی کم جان ترغیب کرد.

_اما یه چی خوب یادم مونده ..آویزه‌ی گوشمه...تا همین الان که پیشت نشستم و عکس خودش رو به رومه...

پریماه را که دید با آن چشم های غمزده و ترغیب شده نگاهش می کند، دردی از قلبش شعله کشید. اسم مادر برای او و پریماهش جایگاه دور و پر از حسرتی داشت.

_بهم می گفت همیشه با کسی زیر به سقف برو که اونم تو رو بخواد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه اخم کرد:

_از الکی؟ اینو واسه یه پسر بچه میزده؟

الیاس نشست و دو زانویش را بغل کرد. مشتاق بود این بخش از ارزوی مادرش را به زبان بیاورد:

_آره به جون تو..اصلا جون خودش...یه بار که واسه عروسی خاله کت و شلوار پوشیده بودم و داشتم توش احساس خفگی پیدا می کردم ماچم کرد و گفت روزی برسه دومادیتو ببینم.

پریماه با شرمی نشسته روی گونه هایش لب زد:

_ روحش شاد.

الیاس دوباره با کنار زدن بغضش ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_خواستش علت داشت...همیشه سردی که تو رفتار اونو بابا بود واسم جای سوال داشت...مامان همیشه عصبی بود .دیده بودم یه روزایی که با بابا بحث می‌کرد ..مشت مشت قرص می‌خورد ...سر دخترا جیغ می‌زد و بابا رو که همش سرکار بود و صبح زود می رفت و آخر شب برمی‌گشت تحویل نمی‌گرفت و مقصر همه چی میدونست.

الیاس اینجای حرفش آه کشید و با نفسی رها شده رو به پریماه گفت:

_با خودم بعد رفتن مامان...قرار گذاشتم....هیچ وقت بابارو واسه این کاراش نبخشم...بابا میتونست خیلی بهتر رفتار کنه و دل مامانو به دست بیاره....یادمه مامان روزای اخری که رفت و

@DONYAIEMANNOE

اون تصادف اتفاق افتاد، با بابا مثل همیشه قهر بود . اخه بابا دوست نداشت برگردیم و مامان می‌گفت خسته شدم از کارات...نمی تونم تحمل کنم .مدام بحثشون سر اینا بود.

پریماه که تا حد زیادی از آن روزها با خبر بود، باز لب زد:

_ روحش شاد.

_ میخوام امشب... به حرمت اینکه پیشم یه حساب دیگه‌ای داری یه چیزو اعتراف کنم .می‌خوام علت درخواست مامانو واسه کسی که قراره انتخابش کنم ...بدونی ...قول میدی مثل همیشه رازدار باشی ؟

پریماه لبخندش باز غمی نهفته داشت وقتی عین

@DONYAIEMAMHOE

خود الیاس لحنش عوض شد و لب زد:

_من واسه رفاقته شبیه لایه های پیازمون و قد این شاهرگه ناقابل، وفادارم...فقط جون خودت اشکمونو در نیاری عینهو پیاز!

الیاس خندید تا غم و بغض خودش را به سختی و با پایین دادن آب دهان خشکش کنار بزند.

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_392

_اقا جون یه هفته قبل فوتش ...یه شب ازم خواست واسش اب خنک ببرم ...پر یخ

@DONYAIEMAMNOE

باشه...واسش اوردم و همه رو تا ته خورد و ازم خواست برم بابامو بیارم بالا سرش ..می دونست دل خوشی ازش ندارم ...مچ دستمو گرفت و با خواهش مجبورم کرد زنگ بابا بزنم پاشه بیاد.

الیاس باز لبش خشک شده بود که به سختی با کشیدن زبانش تر کرد.

_نصفه شب بود بابا با خورشید رفته بود خونه باغ ...اما تا شنید کی احضارش کرده، معطل نکرده بود و شبونه راه افتاده بود ....اما اقا جون انگار دلش افتاده بود جون انتظار کشیدن نداره ...بهم گفت دخترش ...مامانم...اون سالا که بابا زیر بار زندگی با دخترش نمی رفته ...از طریق دوست صمیمی بابا اونو...به مستی دائم عادت میدن...تا

@DONYAIEMAMNOE

هر چی به سرش ...اومده یادش بره...

پریماه سرش را پایین انداخت چون خودش هم می دانست یک جای قصه اش باید اشاره می‌کرد کمال در عالم مستی با سارا حرف زده بود و راز دلش را گفته بود و روزی که چشم باز کرده بود و مستی اش پریده بود سارا روی تخت و کنارش خواب بود. آن هم خانه‌ی رفیقش که با هم خانه‌ی مجردی گرفته بودند.

بعدها به سارا گفته بود هر وقت دلت خواست شوهر داشته باشی بگو تا من آنقدر مست شوم تا یادم نیاید چرا به اینجا رسیده ایم.

حتی تا روزی که دخترهایش دو ساله بودند و سارا سر الیاس باردار شد باز کمال باور نمی‌کرد قرار هست پایه های زندگی سستش با تولد بچه‌ی دیگری

@DONYAIEMAMJOE

محکم شود.

همان روزها بود که گونش بعد از ماه‌ها تلاش توانسته بود راه رفتنش به کنار گلبهار را هموار کند. آن روزها که سارا هم گونش را به رفتن از زندگیش ترغیب کرده بود. گونشی که همچنان به گوشش می‌رسید علت ناسازگاری کمال با سارا امید داشتن به او و عشقش هست.

گونشی که بعدها برای قطع امید کردن کمال به پروین پیغام داده بود دارد به یکی از همکلاسی های دانشکده اش برای ازدواج فکر می‌کند. پروین که این را به گوش کمال رسانده بود، دوباره مستی های طولانی کمال طولانی‌تر و ادامه دار شده بود.

الیاس همچنان داشت از دلیل حلالیت خواستن پدربزرگش می‌گفت که پرده از جنایت بعدی خاله و

@DONKAEMAMIOF

مادرش برای نگهداشتن کمال در آن زندگی برداشته بودند. الیاس در ادامه ی آن اعتراف سنگین به پریماه گفت:

_ازم می خواست بابا رو ببخشم .می‌خواست با بخشیدنم روح اونو مامانو اون دنیا به آرامش برسونم .

الیاس با تاسف از بازیچه شدن او در این همه سال دیگر ادامه نداد چقدر حرف و حدیث و تهمت شنیده بود و رفت تا برای پذیرایی از پریماهش نوشیدنی گرم بیاورد و دخترک را تنها گذاشت.

حالش از خودش و رفتارش با کمال دوباره بهم می خورد که آبی به صورتش زد. در تلاش بود آرام شود و ضربان قلبش که منظم شد دو فنجان پر کرد

@DONYAIEMAMIOF

و قبل برگشتن دوباره کنار دخترک گفت:

_حالا درسته خودش نیست و دستش کوتاهه ..ولی قراره واسش یه عروسی انتخاب کنم که از اون دنیا بگه دمت گرم بچه...

اینبار با کنترل خودش و سینی به دست بالای سر پریماه ایستاد و با ادامه‌ی حرفش چشم های لرزان پریماه را جلب خودش کرد:

_ فقط یه مشکلیه ...میگم خوش به حال عروسه شده .مادر شوهر نداره انتقام بی زبونی منو بگیره..

پریماه از بغض صدای الیاس چشمش به انی پر شد. اصلا چشم های دخترک دنبال بهانه می‌گشت که

@DONYAIEMAMNOF

الیاس از دسته‌ی فنجان گرفت و سمتش خم شد.

پریماه برای گرفتن فنجان، دو چشمش با پلک زدن خالی شد و الیاس دست آزادش آن دو قطره را حین فرار از چانه‌ی لرزانش به دام انداخت.

بعد با کنترل صدایش فنجان را دست پریماه سپرد و لب زد:

_هدر شد مستی ام در یاد دیروز و غم فردا

بنوش از باده‌ی اکنون

خوشا اکنون

خوشا اکنون*

@DONYAIEMAMNOE

لبخندش با خوشا اکنون گفتن هایش جان گرفت و پریماه تایید کنان سرش را تکان داد و همان شعر را

تکرار کرد. حق داشت این شعر را بخواند تا اکنون را نگذارد به هدر برود.

*"فاضل نظری"

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون تا فردا شب که دو پارت تپل تر داریم❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_393

@DONKAIEMAMNOE

پریماه با درک کلمه به کلمه‌ی شعری که الیاس خواند و خودش تکرار کرد، قلوپی از نوشیدنی خورد و غرق در فکر و دو دستی که فنجان را نگه داشته بود ظرافت انگشت‌های باریکش کافی بود دوباره پسرِ حرف گوش کن سارا، هوایی شود که در حد یک قاب عکس کنارشان حضور داشت.

_نمی‌شه همش به خوشا اکنون فکر کرد!

الیاس با این جمله، به سرعت حواسش جلب چشم‌های پریماه شد. هر چند او نمی توانست مثل دخترِ رو به رویش ارامش داشته باشد. برای همین نوشیدنی را برخلاف پریماه یک نفس سر کشید و سوزش گلویش از داغی را ترجیح داد تا خطایی نکرده باشد.

@DONYAEMAMNOE

خودش می‌دانست کم‌کم در سرش داشت شوری از خواستن ملودی هوس انگیزی می‌نواخت که برای تنبیه ان چشم و دل بیتاب و وقت نشناس، حواسش را داد به کمد تا ببیند قبلا ملافه‌های اضافی را کجا تا می‌کرد و می‌گذاشت؟

_ول کن جانِ من ...سی سالگیَم رد کردم ...همین گذشته...تِ...

مکث کرد تا کنترل زبانش را هم داشته باشد.

_همین گذشته عینهو کنه چسبیده به حال و هوامون ...زندگی مو قهوه ایی کرد رفت پی کارش ...می خوام از این به بعد فکر نکنم بابام چی گفت؟ ..خواهرم چی شنید؟ ..به من چه!...اقا من خیلی زرنگ باشم می چسبم به تبدیل اهداف طولا

@DONYAIEMAMNOE

انی مدتم به بزودیای خیلی زود.

بعد که داشت همچنان دنبال ملافه می‌گشت کشویی باز کرد و سرش را درون همان کشوی بزرگ و بهم ریخته خم کرد. قصد داشت برود در یکی از اتاق‌های خالی تا پریماه احساس امنیت راحتی کند و چند ساعتی آن چشم های غمگین و پر از خوابش را استراحت بدهد.

با همین کار حواسِ پر از شیطنتش ندید که پریماه از تخت پایین امد تا نرم نرمک پشت پنجره بیایستد و به خیابان غرق در سکوتِ نیمه شب نگاه کند.

_ببین..پریماه ....داشتم می رفتم جلو چشمت نباشم ...خودت باعث شدی ادم یاد تحقق اهدافش بیفته.

@DONYAEMAMIOF

به زحمت توانست ملافه‌ای مچاله شده پیدا کند و همزمان برگشت تا دلیل سکوت پریماه را بداند. کشو را بست و با پریماهی رو به رو شد که پشت سرش ایستاده بود و خیره به جایی نامعلوم در پشت پنجره مانده بود.

ترسیده از بازخورد منظورِ آشکار و هدفش، کنارش ایستاد و با دیدن نیم‌رخ خیره‌ی پریماه قلبش بنای ناسازگاری برای داشتن آن تصویر زیبا کرد. لبش به سختی باز شد و گفت:

_ببین پریماه ...من ..مجبورم از این به بعد ... مستقیم اشاره کنم...دیگه مطمئنم خیلی عجیب داری خودتو به اون راه می زنی ...این همه حرف می‌ندازم...وسط ...بعد تو...

ملافه را با کلافگی روی تخت انداخت و منتظر بود آن مجسمه‌ی خیره و خواستنی تکان بخورد و قانون مجسمه سازی را هم بهم بزند. همانطور که قانون او

@DONYAIEMANNOE

را بهم زده بود.

طولی نکشید که پریماه فقط سرش را بالا انداخت و لب زد:

_اینطور نیست.. الیاس...من... تو شرایط... خیلی سختی قرار دارم...

الیاس برای ادامه‌ی گفتگو چشمش را مهمان نقطه‌ای کرد که پریماه از انجا رو گرفت و چرخید سمتش. حتم داشت کلمه های بریده بریده‌ی پریماه بغض دارد.

_بغض چرا؟ ..بابا ناراحت نباش .من کاریت ندارم ... تا خودت نخوای دستتم نمی گیرم...

@DONYAIEMAMNOF

_ ادامه نده الیاس.

_باشه ...ادامه نمی‌دم...خب...حالا دستتو بده بینم چرا می لرزه؟

دخترک با همان پلک‌های نم‌دار و چشم غمگین نگاهش کرد و دوباره خواست تا ادامه ندهد.

_من کجام..تو کجایی پسر شیطون سارا جون؟

الیاس دو دستش را برای مهار کردن نمی دانست کجا بند کند.

_خب آدرس بده منم بیام پیشت...تکخور نبودی که پری؟ مامانمم شاهد...

@DONYAIEMANNOE

پریماه با نوک انگشت، اشک جوشیده را پاک کرد و گفت:

_تو حواست به مامانت... من غرق تو روزای خوش و ناخوش مامانم...چه خبره الیاس؟

الیاس جا خورد و خیره به بغض جمع شده در جز به جز پریماه لب زد:

_بیا ...حالا که نیستن ...نگرانشون نکنیم...

پریماه چانه‌ی لرزانش را با همان انگشت لرزان و ظریفش مهار کرد و گفت:

_قبلش یه کار نیمه تموم دارم...منتظرم صبح

@DONYAIEMAMNOE

شه...زنگ بزنم جهان ...بیاد دنبالم...منو ورداره ببره یه جا که چند روز تنها باشم .

الیاس هر لحظه پریشان شده از بغض‌های پریماه، چشمش تیز شد و لب زد:

_چه خبره؟

پریماه دوباره اشکش را پاک کرد. اختیار هیچ چیز را در آن لحظه نداشت. نفس پرس کشید و دوباره برگشت به سمت قاب عکس مانده روی دیوار که فقط یک لحظه از گذشته را ثبت کرده بود.

_خبرای خوبی نیست ...دلم اینروزا خیلی پر
الیاس ...باید بنویسم تا خالی شه ...حتی...گاهی یادم میره قبل نوشتن و این دو ماه پیش چجوری زندگی میکردم؟

@DONYATEMAMNOF

_تبلتو برمی‌گردونم ...به جون خودم فقط گفتم دستت نگیری...دیدم داری کور می شی...خواستم ... یه مدت دستت نباشه...

نگاه پر از حرف پریماه اینبار درست مردمک.های نگران الیاس را نشانه گرفتند وقتی سر پریماه بالا آمد و گفت:

_نگو الیاس... من الان جایی غرق شدم که حرف خواستن و نخواستنه...

_دِ لامروت...اگه این همه تمرکز رو حرفام می‌کردی ...الان داشتم دلداریت می‌دادم...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_394

پریماه نگاهش از الیاس کنده نمی‌شد و باز با جوشیدن اشک همراه بود و لرزان.

_مامان و بابامن الیاس...از اونا عزیزتر...کی رو داشتم؟

به آنی دستش روی قلبش مشت شد و اضافه کرد:

_ ازشون یه چیزایی می دونم که باید یه جوری بگم

@DONYAIEMAMNOE

و خودمو راحت کنم...نمیدونی دردش چقدر سنگینه الیاس؟...اونقدر که بیشتر از دو ماه نتونستم طاقت بیارم...رو اوردم به نوشتن ..تا سبک شم...دردش خیلی زیاده الیاس..

الیاس هر لحظه بیشتر جا می‌خورد که لب زد:

_خب به من بگو ...گوشم و جونم دربست واسه تو...بهم بگو ...سبک شی...داری نگرانم می‌کنی.

پریماه خواست دوباره رو بگیرد و خودش را جمع و جور کند الیاس مچ هر دو دستش را گرفت. هر چند تسلیم شد و مقاومتی در برابر الیاس نداشت وقتی سمت پسرک نگران و در حال قالب تهی کردن کشیده شد و زیر لبش زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMI0E

_ نمی‌تونم ..باور می‌کنی نمی دونم از کجاش بگم؟..من اصلا چجوری می تونم اون همه ظلمو به زبون بیارم؟

الیاسی که با جدیت چشم در چشمش شد، گفت:

_هر چی که هست... بگو...بگو خودتو راحت کن...یه ساعت دیگه صبحه...خواب و استراحت با دیدن این حال روزت حرومم شه...بگو سبک شی... بذار بعدش بریم به زندگی از این بعدمون برسیم. اونا رو تو عکس ببین... کی فکر می‌کردیم یه سال بعد قراره چه طوفانی بیاد و همه مون داغون شیم؟

_می خوام بنویسم...اما..نمی تونم از این جا به بعدشو بنویسم الیاس ...دستام جون نداره از اون همه آدمای جانی بنویسم ...اصلا چرا باید کسی بدونه دو نفره بی حاشیه که قرار بود خوب و خوش زندگی کنن چه بلایی

@DONYAYEMAMNOF

سرشون اومده؟....همین که من میدونم و داداشم بدونه کافیه .تو رو برای چی اشفته کنم الیاس ...تو خودت تازه داری با پدرت راه میای...داری کار می کنی ..پسر، خوبه شدی.. دیگه بهت اخم نمی کنن .. حرفای درشت تر نمی زنی...تو گناه داری الیاس..

تازه آروم شدی و چسبیدی به زندگی که کمال حالش خوبه.. خورشید دوست داره واست مادری کنه.. چرا باید بیام تو رو هم اسیر یه مشت غم و غصه کنم؟.... منم اگه میبینی دارم می نویسم... باید دستشونو رو کنم... اما نمی خوام نه طوبی.. نه خورشید... نه کمال.. هیچ کس بدونه....هیچ کس... نباید بدونه... الا اونایی که باید برم سروقتشون...اگه قرار بود بدونن.. آقا جون نمی‌ذاشت این همه سال بگذره و با چند واسطه...واسم پیغوم بذاره...که هر وقت دیدین پریماهم.. دختر قشنگم عقلش می رسه اینا رو بهش برسونین...میدونی من چیا دستمه الیاس؟ کاش

@DONYAIEMAMNOE

ندونی.. کاش نمی دونستم...کاش هیچ بنی بشری بلد نبود بد شه...

الیاس که جا خورده بود نمی‌دانست روی جمله‌های پر از رمز و راز پریماه تمرکز کند یا نگذارد تمام وجودش بلرزد؟

قدرت دست‌های الیاس در برابر ان همه لرزیدن و حرف زدن فقط در حد گرفتن مچ دستش بود. حتی هول شد و دستش را رها کرد تا شانه های لرزان پریماه را با دو دستش بگیرد و نگذارد تمام وجودش بلرزد ...پسرکِ سر تا پا خواهان این دخترک آشفته نمی دانست چه کند وقتی دو دستش برای آرام کردنِ پریماهش کم بود.

_باشه قربونت. باشه من فدای این همه آشفتگی ... هر چی تو بگی ...فقط اروم باش ...سکته می کنی

@DONYAENAMNOE

دختر...آنوقت منم مجبورم سکته کنم که تنها نباشی...تونباشی ...منم نیستم ...به والله راست...

این حرفش باعث شد پریماه تمام قدرتی که در تن لرزانش مانده بود را جمع کند تا خودش را از الیاس جدا کند .تا با ترس نشسته روی چشم های غمگین، خودش را رها کند و نه‌ی روی لب‌هایش شبیه فریاد شود...حتی نه گفتن بعدی اش شبیه داد زدن و دور کردن الیاس از جمله‌ای که گفته بود باشد.

پریماه برای اثر کردن آن نه ای که گفت، انگشت تاکید و اشاره مقابل صورت الیاس تکان داد تا اثر جمله های بعدی اش بیشتر باشد.

_هیچ وقت...هیچ وقته دیگه اینو نگو ..می خوای بشی بابا سبحان من؟... آره؟ ...آره عزیز کرده‌ی

@DONYAIEMAMNOF

مامان سارا؟...نگو یه دونه پسر کمال...اخه بابای من تا اومد و دید مامانم افتاده رو تخت ...کنارش جون داد الیاس...قلبش وایستاد...دید هر چی گلی خانمشو صدا می زنه جواب نمی‌ده...قلب عاشقش طاقت نیاورد و وایستاد الیاس...بابام دکتر بود. .. خودش فهمید و اونم با مامانم رفت ...حیف شد الیاس...هر دو تاشون حیف شدن الیاس..

الیاس بیشتر ترسید و بر خلاف فریاد پریماه برای نگفتن آنچه بر سر بابا سبحانش آمده بود، لب زد:

_ باشه ...باشه هر چی تو بگی ...اصلا این دلم دندش نرم...تا اروم شی گوش به فرمون تو...قلب و جون الیاس....غلط میکنه وایسه و تو رو به این روز بندازه...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دیگر نا نداشت و این را از قدرت در حال تحلیل صدایش می‌شد دید.

_نه الیاس. از این حرفا نزن..نذار دوباره تکرار شه...

همین جمله را گفته نگفته، دخترک زمین نشست. اخر پاهایش جان نداشت که الیاس همراهش شد و نشست. اما وقتی دید پریماه جان ندارد نشستن را هم ادامه بدهد تا خواست نزدیک شود و مانع سقوطش شود، پریماه دوباره بلند شد سر پا...

پریشان تر از لحظه های قبل...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAFEMANOF

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_395

_میشه یه چی بیاری من بنویسم؟ ...تو رو خدا الیاس...بجنب ...می خوام امشب بنویسم و تموم شه بره ....قول می دم بعدش دیگه ننویسم ..اصلا اگه یه وقتم هوس کردم ...میرم تخیلی می‌نویسم .. باشه الیاس؟ واسم یه چی میاری بنویسم؟

الیاس در حال جواب پیدا کردن برای درخواستش تا می‌امد خودش را جمع جور کند دخترک بیقرار و پریشان تر شده با حرف‌های شوکه کننده‌ی بعدی مجالش نمی‌داد. این پریماه را هیچ وقت ندیده بود و نمی‌دانست چه بر سر او امده بود که انبار باروت حرف هایی که می‌زد همچنان در حال شعله ور شدن بود و قصد تمام شدن نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

_زنگ می زنی جهان واسم دفتر و خودکار بیاره ؟..تبلتم نخواستم ...مال خودت ...ببین؟ ..فقط یه زنگ بزن به فرزین ...فامیلیش چی بود؟.. بس که فکرم مشغوله...یادم نیست ...بهش بگو قراردادو کنسل کنه. ..فقط ندونه ...اونا رو من ... نوشتم...نه ...نه ..ولش کن ..فرزین نه ...به گیسو بگو...بهش بگو پریماه نوشتنو بوسیده گذاشته کنار..یادت میمونه الیاس؟ خودم این طرف گیرم ... باید پاشم برم حقمونو پس بگیرم...وگرنه زحمتت نمی دادم...

الیاس باشه گفتن هایش ادامه داشت تا پریماه تمام کند و به آرامش برسد. تا آن سینه‌ی بالا و پایین شده، قلبی که متعلق به او بود را ارام کند.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره که خواست دستش را بگیرد تا از روی زمین بلندش کند خود دخترکِ اشفته از لبه ی دیوار گرفت و بلند شد.

حتی تا امد نزدیکش شود و اروم باش گفتنش را تکرار کند، پریماه با همان چشم های خیس و اشکی نگاهش کرد. حرف هایش انگار تمام شده بودند که جان پسرک از دیدن این پریماه با نگاه مظلومش داشت در می رفت و درمانده تر شده بود.

-ببین الیاس من قلبم داره کنده میشه. ..بذار بهت بگم ..که اگه چشمم مثل بابام بسته شد حداقل تو بدونی چی شده...پاشی بریو کار منو ناتموم نذاری .. الیاس من الان اونجام که خورشید داره فرار می کنه بره پیش خواهرش اونور دنیا ...گلبهار پول نداره الیاس. آقا جونت پول می ده ها.. ولی کمه .. گلی روش نمیشه به خورشید بگه آجی بمون همون جا ..الیاس، مامان من هم درس خوند...هم تا

@DONYAIEMAMNOE

تونست کار کرد. ولی این نامردا چیکارش کردن؟ ... به خدا که آزارش به هیچ کس نرسید...مامان من دست خالی خودشو کشوند اون بالاها...تا یه روز افتخار همه شه...تو مامان منو ندیدی ...حیف الیاس ..حیف شد..

نفسی که برای ادامه دادن گرفت کوتاه بود و دوباره رو به الیاس مبهوت شده ادامه داد:

_الیاس اومده بود داداششو مراقبت کنه.. اومده بود واسه داداشش که آلوده به اون زهر ماری شده بود راه نجاتی نشون بده. الیاس چجوری دلشون اومد مامان منو با اون همه آرزو بکنن زیر خاک .. اونم چون یه روزی می خواسته با خواهر و برادرش بره اونجا که طوبی داشت زندگی می‌کرد ... الیاس بابام...اخ....بابای بی خبرِ من رفته بود یه

@DONYAIEMAMNOE

جای دیگه تخصص بگیره...چجوری دلشون اومد مامان و بابای من که این همه دوری کشیدن تا روزای خوش کنار هم باشن...زجرشون بدن...می‌خواستن با من ..با دخترشون خوشبخت باشن...الیاس بابام بعد چند سال اومده بود واسه من و مامان و داداشم بابا باشه...یه خونواده بشیم...

الیاس دستپاچه شده از این همه درد تلنبار شده در قلب دخترک، دیگر مجال نداد ادامه بدهد ...دو دستی صورت غرق در اشک پریماهش را قاب گرفت و گفت:

_به من بگو کیا؟...بگو چکار کنم واست؟...ادامه بدی منم قلبم وایمیسته به جون خودت...

@DONYAYEMAMNOE

پریماه از درد پلکش را بست و با لب‌های خیسش جواب پسرک را داد:

_منو از اون لحظه ها بیار بیرون..کمکم کن...

_ تو جون بخواه نور چشمی...کمکت می کنم...گوشِت بده من ...به حرفای من گوش کن...باشه؟

_به خدا من دختر خوبیم ...دارم تلاش می‌کنم خوب باشم ...اما نمی تونم ...چند روزه دارم...

_نگو ...دیگه نگو...یه نفس بکش ..برم یه چیکه آب بیارم..

@DONIYAIEMAMNOE

پریماه یکدفعه ساکت شد و الیاس که دستش از روی صورتش جدا شد مجال نداد حرف نگاه پریماه به زبانش برسد وقتی گفت:

_تنهات نمی‌ذارم...دارم میرم آب بیارم ..پاشو بشین رو اون تخت...میام...

پریماه با پشت دست اشکش را پاک کرد و با تمام جانی که برایش باقی مانده بود روی تخت نشست و الیاس که مطمئن شد رفت تا لیوانی آب بیاورد.

لیوانی که دو بار از دستش افتاد تا بلاخره با تلاش پر آبش کرد. تمام درهای کابینت را باز و بسته کرد تا توانست قنددانی قند پیدا کند. چند حبه درونش انداخت و اینبار دنبال قاشق می‌گشت و نمی‌دانست چرا تا اینکارها را کند نصفی از آب لیوان ریخته

@DONYAIEMAMIOF

بود.

دوباره که به اتاق برگشت، پریماه سرش را تکیه داده بود به دیوار پشت تخت. چشمش روی هم بود و با صدای قاشق چرخاندن بازشان کرد.

تا او چند قلوپ از محتویات لیوان بنوشد، الیاس دست و دل و چشمش می‌لرزید. رنگ و روی پریماه پریده بود که با ببخشید گفتن لیوان را دستش داد و پرسید:

_کی صبح میشه؟

الیاس لیوان به دست عقب عقب رفت و پریماه در همان حالت نشسته پلکش روی هم نشست و قصد نداشت بازش کند.

@DONYAIEMAMNOE

_هر وقت...چشمای قشنگت ..باز شن ...صبحه...

پریماه نشنید و الیاس همانجا سر خورد و نشست تا تعداد نفس های دخترک از دستش در نرود. آخر به گفته‌ی خودش سابقه‌ی خانوادگی داشت. تاب غصه نیاوردن و بیدار نشدن.

بابا سبحان که تاب نیاورد و خوابید و بیدار نشد.

قلب الیاس از درد فشرده شد و چشمش میخ شد آنجا که پریماه بعد از آن همه بیتابی آرام شده بود.

@DONYAIEMAMI_OF

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون..تا بعد❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_396

***

کمال در اتاق‌شان بود که رو به آینه ایستاد و همزمان با بستن دکمه‌ی اخر پیراهنش، با صدای بلندی شروع به سوت زدن کرد و شانه به دست با برانداز کردن صورتش، جلوی موهایش رو به بالا شانه زد.

خورشید که زودتر از کمال آماده‌ی رفتن شده بود دوباره سرش را از لای در اتاق تو آورد و غر زد:

_ تو هنوز تموم نشدی عروس خانم؟ زشته کمال...

@DONYAIEMAMNOE

صدا بالا میره.

کمال با دست کشیدن به پف موهایش چرخید سمت خورشید و سرش را بالا انداخت و همزمان با سوت بلندتری که زد باعث شد خورشید شاکی تر شده، چشمش درشت شود و بیرون برود.

کمالِ سرحال، از صبح که بیدار شده بود در پوست خود نمی گنجید. برخلاف خورشید که نگران بود و مدام دلش شور می‌زد، بودنِ الیاسش ورِ دل پریماه، آن هم چند روز پشت سر هم را به فال نیک گرفته بود. همچنان مشغول برانداز کردن خودش بود که حین زدن عطر به صورت اصلاح کرده، لب زد:

- پدرسوخته‌ی خر شانس...فکر میکنه منم اره...تا پری اونوره...خودشم اونوری غش می‌کنه.. تا پری اینوره...جوراب میشوره پسر یاغی من...لفظ قلمشو

کجای دلم بذارم؟...نوش جونش.. یه کاری کنم واست...زندگی کنار عروست هر روز بهتر از دیروز بشه.

اما خورشید که صدایش زد و غر زنان، اومدی کمال را دوباره تکرار کرد باعث شد با صاف کردن یقه‌اش، حین برداشتن کیف و گوشیش دوباره به الیاسش در خیال خوش داماد شدن بگوید:

- البته از اینا هم داره باباجان. هر چند پریماه غر زدن بلد نیست و شانس بازم باهاته پدرسوخته..

بعد هم با حال خوش کیفش را برداشت و اضافه کرد:

_حالا درسته خورشید امروز اعصاب نداره ...خدا وکیلی غراشم قشنگه.

شاکی شدن دوباره‌ی خورشید باعث شد بلاخره دل

@DONYAFEMAMIOE

از اینه بکند وقتی که کتش دوباره دست خورشیدش بود تا مرحله‌ی آخر تن کند.

هر دو صبح زود بلند شده بودند تا بروند خانه‌ی طوبی. به خواسته‌ی جهان و خورشید، می‌خواستند از چند و چون اخبارِ مستند پریماه که این روزها حرف‌های جدید میزد سر در بیاروند که متوجه شد هما در راه پله ها دارد با خورشید صحبت می‌کند.

همای تحت فشار قرار گرفته توسط شهرام با مظلوم نمایی اش برای مادر و برای بار چندم، از کمال خواست جریان ساخت خانه را روی روال بیندازد.

کمال سری از عجله داشتنِ بیخود شهرام حین سوار شدن تکان داد و تاکید کرد تصمیم دارد به زودی جمع شوند و بهترین تصمیم را بگیرند.

قصدش بیشتر برای حضور الیاسش و پریماه هم

@DONYAFEMAM1OF

بود. تا از تصمیم او آگاه شوند، بلکه این قفل رو شدن خاطرخواهی‌شان باز شده و علنی شود. و باز کمال دلش بیتاب آن روزی شد که قرار هست پریماه جایگاهش در این خانه به عروس او شدن تبدیل شود.

راهی که شدند و خورشید کنارش نشست ساعت هفت صبح هم نشده بود و در مسیر کوتاه‌شان تا خانه‌ی طوبی، خبر داد ازاده دیشب آخر وقت برایش پیام گذاشته است. تا خبر داد اسفندیار آخر هفته دعوت‌شان کرده کمال با ابروهای بالا رفته پرسید:

_چه یهویی؟ خبریه؟

خورشید با بستن گوشی حدس‌های کمال برای تولد

@DONYAIEMAMNOE

نوه‌ها و سالگرد عقد رد کرد و جواب داد می‌خواهند سر آن جریان و زمینِ الیاس مدارا یا معامله کنند .

کمال از بحث بی نتیجه و تکراری هوفی کشید و خورشید ادامه داد چند شب پیش که همه خانه‌ی طوبی جمع شده بودند از اسوده شنیده بود گویا وکیل خبره‌ای که اسفندیار سراغ داشته رفته و از دارایی های پدربزرگ بچه ها سر در آورده است.

کمال عجب گفتنش باعث شد خورشید نتیجه‌ی این کند و کاو وکیل را با نگرانی به کمال بگوید. اینکه زمان زنده بودنِ سارا یک بخش از آپارتمانی هم به نام سارا بوده و الان مشخص نیست تکلیف ان اپارتمان چه شده است.

خورشید از دخالت اسفندیار در این مورد نگران بود

@DONYAIEMAMNOE

که کمال تا برسند در فکر بود با این داماد طمعکار به کجا قرار هست برسد؟

هر چند خاطرش بود ان‌شب هم تا بحث خانه را از زبان شهرام شنیده بود گوش‌هایش تیز شده بود و این کمال را بیشتر محتاط کرده بود تا قبل از تصمیم گرفتن برای خانه، فکرش را عملی کند .

این روی پیگیر و طمعکار اسفندیار را ندیده بود تا آمدن اسم و ارث مادری بچه‌هایش که با خودش قرار گذاشت اوضاع خورشید و طوبی با پریماه که بهتر شد فکرش را عملی کند.

هر چند تا برسند مقصد از یادآوری رفتار اسفندیار نگذاشت کار به بعد برسد و با گذاشتن پیام برای وکیلِ آشنا، از او وقت ملاقات خواست.

خورشید و او شروع روزشان را با این مدل صحبت استقبال نکردند وقتی نان تازه گرفته بود با حلیم

@LOLIYAIEMAMNOE

داغ و عسل و کره ی محلی.

هر دو بی خبر از اوضاع خانه‌ی طوبی پشت در که رسیدند با جهان رو به رو شدند.

جهانی که مجال نکرده بود موهایش را شانه بزند یا دوش بگیرد وقتی طوبی اولین نفر به او از غایب بودن بچه‌ها خبر داده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_397

@DONYAIEMAMNOE

_طوبی زنگ زده ...نگران بچه ها شده ...نیستن؟

خورشید جلوتر از آن دو داخل خانه شد و پرسید:

_ کدوم بچه ها؟

جهان که نگران شده بود رو به کمال پرسید:

_خونه‌ی خودتون نبودن؟

کمال نان و حلیم به دست راه افتاد و گفت:

_ما هم با اینا اومدیم دور هم باشیم. تا دیشب که اینجا بودن..

همان لحظه چشم شان به طوبی خورد که روی ایوان و کنار رختخواب تا خورده‌ی الیاس، گوشی به دست نشسته بود. دست‌های حنایی رنگش را روی

@DONYAEMAMNOE

متکای الیاس زد و به خورشید گفت:

_ من می‌دونی....بو اوغلان قیزی آپاریپ!

(من میدونم...این پسره دخترو برده!)

کمال با خنده و خوشی برای مش سلیمون دست تکان داد و پرسید:

_ کدوم قیزی؟

اسم پریماه که امد کمال بلندتر خندید و با سرخوشی رو به هر سه قیافه‌ی جا خورده گفت:

_آی اوغلان....بیا بگو ببینم عروس منو ورداشتی کجا بردی؟

خورشید که با دیدن اتاق خالی و جای پهن شده‌ی پریماه برگشت، با رنگ و رویی پریده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ شاید رفته نون بگیره ..عادتشه بچم...

طوبی با سر به حیاط اشاره کرد که آلماس بالایش هم نه موتورش هست...نه خودش.

کمال نان و حلیم دست ایران خانم سپرد و با حال خوش‌تری گفت:

_ لابد شاه پسر باباش با موتور برده که خسته نشه.

خورشید که قانع نشده بود رو به جهان پرسید:

_زنگ بزنیم خب؟

@DONYAIEMAMNOE

طوبی و ایران خانم هر دو گفتند گوشی هایشان خاموش هست و جهان هم این را گوشی به دست و با کلافگی تایید کرد.

کمال با بچه زرنگ گفتن به پسرش کنار طوبی و روی تشکچه های یک اندازه نشست و به ایران خانم اشاره کرد صبحانه.

صدای قل‌قل سماور به راه بود که جهان چشم و گوشش به طوبی او هم طرف دیگر طوبی نشست.

خورشید رختخواب تا شده‌ی الیاس را جمع کرد وقتی طوبی داشت به خورشید می‌گفت دیروز شنیده بود آلماس بالایش که دور پری می چرخید به او گفته بود تو رو هم مثل آن ماسماسکت می‌دزدم.

باز برای کمال شنیدن همین جمله‌ی الیاسش کافی

@DONYAEEMAMNOOR

بود که با صدای بلندی زیر خنده بزند.

با اینکه خورشید چشم غره رفت و جهان با تاسف خجسته‌اش خواند. همان موقع خجسته خانم صدایش بلند شد که در گذشته بودند و از آن سر دنیا با قند و عسل خان داشتند با خاطرات گلبهار و سبحان، معنی واقعی عاشقی کردن را لمس می کردند.

_ایران جون بیار اون صبحونه رو که بهم خیلی می چسبه .شمام الکی شلوغش نکنین...بچم دختری رو خواسته. ورش داشته برده قانعش کنه وقت ازدواجه ...الانم خوب و خوش واسش صبحونه کله پاچه گرفته قوه بیاد تنش...خوبه دختر و پسر از خودمونه..هول چی میکنین؟ من نمی‌فهمم ..

خورشید که گوشی دستش بود و روی تکرار می‌زد

@DONYAEMAMNOE

معتقد بود محال هست پریماه از این بی فکری‌ها کند و جهان با دست کمال را نشان داد که داشت از گوشه‌ی نان می‌کند بگذارد دهانش

_با پسر این بگرده هر محالاتی ممکن میشه.

کمال سرسفره را گرفت و با صاف کردنش گفت:

_ نه خوبه مثل تو شه ...اقا جهان دیر جنبیدی بچم رو دستت زد ...بابا اینا خیلی تابلو بودن ..عمه فخری هم فهمید. شماها نه ...ایران جون کره آب شده هم بی زحمت بیار...حالا مش سلیمون متوجه نشده اینا کی جیم شدن؟

طوبی دست پشت دستش کوبید از این طرز فکر

@DONYAIEMAMNOE

کمال و خورشید شاکی شد این امروز از صبح یه چیزی اش شده است.

کمال گوشه‌ی لپش که نان خالی را گذاشته بود خ
الی شد و با گرفتن کاسه ها از دست ایران خانم باز خندید و گفت:

_ای داد. الان جوونا چه راحت شدن. خوش به ح
الشون.

بعد اهی سوزناک کشید و منتظر شد ایران خانم دوباره برگردد که جهان و خورشید داشتند با طوبی مرور می‌کردند جایی قرار نبود بروند...یا پریماه اوضاعش دیشب چگونه بود که طوبی از صحنه‌ی جگر خرد کردن الیاس داشت تعریف می‌کرد .

کمال نه خیر گویان از شنیدن شاهکار پسرش اینبار با لذت دارچین روی حلیم می ریخت که خورشید به

@DONYAIEMAMNOF

خونسرد بودن کمال مشکوک شد و گفت:

_بیا راستشو بگو ..تو چیزی میدونی؟

کمال قاشقی پر کرد و رو به طوبی و بقیه که منتظر بودند بفرما زد و گفت:

_من الان تو پوست خودم نمی گنجم ...کجام مشکوکه؟...خوشحالم..چون بچم قراره سر و سامون بگیره ..فقط بیاد قبلش گوششون بپیچونم چرا ورداشته دختر رو همین طوری برده...من رو پریماه خیلی غیرت دارم .یعنی چی اخه؟ حالا نفهمیدین کی رفتن؟

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_398

جهان چشمش به خوشی برادرش، با حوله صورتش را خشک کرد و خوشبین‌تر بود شاید نبود پریماه ربطی به نبود الیاس ندارد که دنبال قرص های طوبی سر چرخاند و مخاطبش کمال سرخوش شد و گفت:

_الکی صاحب دختر نشو ...ببین اصلا بهتون اجاره میدیم با دسته گل بیاین خواستگاری؟

خورشید جهان را با اخم صدا کرد و طوبی شبیه

@DONYAIEMAMNOE

کمال دلش رفته بود که کمال اینبار بلندتر خندید.

هر چند فقط چشم غره‌ی خورشید او را مهار می‌کرد.

_توجه کردی داداش منه....بچم قربونش برم نذاشته به گل و شیرینی برسه ..نه...جدا پیداشون کنین اصول دختر خواستنو اجرا کنیم ...من رو بله برون خیلی حساسم ...همه‌ی مراسمه یه دونه پسرم باید سنتی و کامل اجرا شه..

و باز خورشید با مشت روی بازوی کمال سرخوش زد که داشت هم می برید هم می دوخت.

ایران خانم که داشت با خنده این دو را کنار هم تصور می کرد خورشید کنار دست کمال نشسته بود. کمالی که کاسه‌ی حلیم او را با شوق کنارش گذاشت

@DONYAIEMAMNOE

وقتی طوبی حین نگاه کردن به قرص های کف دستش گفت:

_ نزن آی گلین ..آلماس بالامو فقط او گوزل قیزیم آدام می کنه.

)نزنش عروس...آلماس بالای منو فقط اون دختر قشنگم می تونه آدمش کنه(.

جهان از این همه پیش داروی شاکی شد و لیوان آب به دست طوبی داد و گفت:

_ممکنه رفته باشن پیاده روی..

خورشید خوش بینانه تر و قاشق به دست اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOF

_که اونم الیاس غیرتش قلمبه شده تنهایی نره ..پری حتی کیفشم نبرده .معلومه جای دوری نرفتن..

کمال شانه ای بالا انداخت و قاشق و دارچین به جهانی داد که همزمان با طوبی سر سفره نشسته بود. ایران خانم داشت مش سلیمون را صدا می زد برای پیوستن به جمع پرشور صبحانه که کمال باز با حال خوشی گفت:

_خلاصه که با همن....بیاین بخورین ..الان کم کم پیداشون میشه ..فقط به روشون نیارین ..یه وقت پری گلی ما...

یکدفعه همه مکث کردند .خورشید با بغض رو گرفت و جهان سری تکان داد و طوبی که هنوز

@DONYAIEMAMNOF

متوجه نشده بود گلی خانم را به چه کسی نسبت داده‌اند دوباره گوشی کنار دستش را برداشت و تا گفت تصمیم دارد زنگ بزند پروین، کمال جدی‌تر شد و گفت:

_دختر خودمه ...به هر کسی هم نمیدمش ..الا شیر پسر خودم ...خوشبختش می کنه خورشید ... خودت شاهدی که بلدیم چجوری بنده‌ی اون چشمای قشنگتون بشیم..

جهان که هنوز به حلیمش دست نزده بود تک سرفه ای کرد شاکی تر از خورشید شد:

_خوردی پاشو برو سر کارت...نمون تا از این حرفا بزنی. بچه اتم به خودت کشیده. بیفکری کردن...

_اینا به کنار...منو بگو ..هی همکار و دوست و آشنا

@DONYAIEMAMNOE

واسش خواستگار می شد پری با یه کلمه و نه بود .. نگو پیش شاه پسر من ...بله.

خورشید نه خیر گفت و تکه‌ی برشته‌ی نان از دست کمال گرفت.

_بله خورشید خانم ...پری شما و ما هم بله. .اصلا می خوام واسه جفتشون پدری کنم ...هر چی دارم و ندارم مال اونا... باید دست بجنبونم نوه مو دستم برسونن...زنگ بزن ببین کجان؟

باز که همه از نبود گلبهار و سبحان بغض کردند و ساکت شدند، کمال غرید؛

_بسم اللهِ اول آه و ناله نداریم ...هفت روز می زنیم و می رقصیم...خودم جای خالی‌شونو پر می کنم ... قول میدم...

@DONYAEMAMNOE

اما بعد این حرف خود کمال هم ساکت شد و نبودن پدر و مادری که آرزوی این روزها برای دخترشان داشتند به وضوح احساس شد.

اسم یوسف هنوز روی زبان و باورشان نمی‌چرخید که طوبی جهان دوستی اش گل کرد و شانه‌ی جهانش را بوسید و گفت:

_اول سنی اِولَندیرجیَمم...بذار من سنین بَیلیغین گوروم..

)اول تو رو سر و سامون میدیم...بذار منم دومادی تو رو ببینم(.

کمال با کنار زدن بغضش گفت:

_حالا که بچه من داره دوماد میشه همه یادشون

@DONYAIEMAMJOE

افتاده زن بگیرن. اقا...لطفا تا پسرم رو دور افتاده کاریش نداشته باشین.

جهان هم بلافاصله برای دور کردن خورشید از آن بغض نشسته روی چشمش گفت:

_ بفرما با پسرت جلو بزن ببینیم کجا رو میگیرید..

خورشید خنده اش کمرنگ بود که پرسید:

_جهان رو فرنوش تا الان اثر نذاشتی؟

کمال سری تکان داد و آخرین قاشقش را هم از ته کاسه پر کرد.

_این یکی به ما نرفته. دایی هم که نداشتیم بگیم ح لالزاده...

@DONYAIEMAMNOE

جهان که غرش کنان معتقد بود تو اول بگرد بچه ها را پیدا کن بعد دلت را صابون بزن،باعث شد کمال همچنان روی پریماه به چشم عروسش فکر کند.

_پیداشون میشه ...لابد رفتن قد یه پیاده روی جوونی کنن .اصلا وقتش الانه ..اشتهام باز شده.. بده اون کره عسلو کامم شیرین شه تا این بچه میاد واسش اوقات تلخی نکنم.

کمال مجال پیدا نکرد جوابی بدهد وقتی ایران خانم سهم حلیم‌شان را برد و مش سلیمونی که خبر داد دیشب که ساعت دوازده پشت در را که انداخته بود موتور الیاس را ندیده است. با همین حرفش نگرانی همه را زیاد کرد شاید اتفاقی برایشان افتاده باشد.

@DONYAIEMAMNOE

همان لحظه هم پروین زنگ زد و پرسید چه شده که طوبی اول صبح او را نگران کرده.

جهان مخاطب پروین شد و گفت:

_بدین من جواب بدم... الان کل خواهرا میان اینجا عمه اش بمیره راه میندازن...کمال پدری میکنه فعلا کافیه...

خورشید که با حرف مش سلیمون آرامشش رفت و اشتهایی برایش نماند به کمال تاکید کرد نکند اتفاقی برایشان افتاده است.. دیشب تا حالا کجا ممکن هست رفته باشند؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYANEMAMNOE

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_399

_باشه قربونت ...تو فقط اخم نکن..وسط تابستون هوا ابری میشه.

ایران خانم از شنیدن شوق کمال می خندید و مش سلیمون داشت با حدس هایش دل آنها را بیشتر از قبل به شور می انداخت که نکند تصادف کرده باشند؟

دیگر خبر نداشتند که پریماه در کنار امنیتی به اسم الیاس خواب بود و چشم های اشکی و غمگین دیشبش روی هم.

دخترک شبیه پرنده ای تنها، مچاله شده بود روی تختی که بزرگ بود و او را بیشتر در برابر چشم

@DONYAIEMAMNOE

الیاس عزیزتر نشان می‌داد.

زیر سرش متکای ملافه کشیده بود و رویش پتویی نازک که همه را الیاس در نقش پرستاری عاشق برایش فراهم کرده بود.

هوای آفتابی اول صبح به اتاق با سخاوت نور انداخته بود و غبار و بهم ریختگی اتاق را آشکارتر می کرد.

اما هر چه پریشانی و غم پریماه را خواب با خودش همراه کرده و برده بود، بی‌خوابی الیاس را امان نداده بود.

چشم هایش از فرط بیخوابی سرخ و ریز شده بود وقتی تمام مدتِ بیداری اش چشم به نفس کشیدن پریماه دوخته بود. دخترکی که گاهی ناله می کرد و الیاسش خبر نداشت در عالم خواب هم داشت میان خاطراتِ اندک پدر و مادرش زندگی می‌کرد.

@DONYAEMAMIOE

الیاسی که ته جیبش پول چندانی نداشت وقتی گوشی های بدون شارژشان را دید هوف و کوفش به هوا رفت و درصدد بود با خطِ خانه زنگ‌هایش را بزند. ولی آن هم قطع بود و ساعت از ده هم می گذشت که در تلاش بود دنبال شارژر یا گوشی ساده ی پدربزرگ بگردد.

حتی نمی خواست برای پیدا کردن شارژر یا تماس گرفتن بیرون از خانه برود و پریماهش احساس تنهایی کند.

اخر دیشب میان تمام ان تکرارهای تلخ، دخترک از او قول می‌گرفت که تنهایش نگذارد. همین اولین درخواست پریماه به قدری به جان الیاس چسبیده بود که حاضر نبود از کنارش تکان بخورد.

همچنان که خورشید و بقیه نگران از این بی‌خبری

@DONYAIEMAMNOE

بودند سیگاری روشن شده گوشه‌ی لبش، منتظر بود باطری گوشی پدربزرگش پر شود.

در این فاصله روی میز چوبی آشپزخانه را خلوت کرده بود و داشت دستمال می‌کشید. دوباره در همان کتری دیشب آب گذاشته بود بجوشد و از بین ظرف های شیک کابینت چند تایی بیرون کشید و تا گوشی شارژ شود و سیمکارت‌ها را جابجا کند چند چای کیسه ای از ته کابینت پیدا کرد. با چند بسته بیسکویت رژیمی و متعلق به پدربزرگش.

همان چند بسته چای کیسه‌ای را درون قوری چای ریخت و در حالیکه به پریماه کز کرده سرک می‌کشید به نرمی و گوشی به دست سمت تراس رفت.

از بین کارتن‌های پخش و پلا شده جا برای خودش باز کرد و دوباره که سیگاری کنج لبش روشن نکرده گذاشت، شماره ای گرفت و به مخاطبش بعد از چاکرم و نوکرم گفتن سفارش چند وسیله از سوپری

@DONYAIEMAMNOE

داد تا خودش بیاید و حساب کند.

این‌بار قبل از انجام تماس بعدی، شعله‌ی فندک روی سیگار گرفت و به منشی دفتر خبر داد امروز چند ساعتی دیر خواهد رسید.

بعد هم شماره‌ی خانه را گرفت که با بلند شدن صدای زنگش طوبی و خورشید همزمان با جهان و کمال سمتش گوش تیز کردند.

تا خورشید با صدای بلندی گفت الیاسه، جهان زودتر از همه با بده به من گفتنش، خورشید مجال نداد او تنها شنونده باشد و روی پخش گذاشت.

_کجایی پسر؟

کمال زودتر از پسرش لب زد یه جای خوب با

@RONYAIEMAMNOE

پریماه..الیاس همزمان جواب داد:

_با پریماهم عمو.

جهان اخم کرد و طوبی گوش تیز کنان متوجه اخم خورشید شدند. اما کمال با شوق و خونسردی تکیه زد به پشتی. حتی برای تکمیل خوشی اش به ایران خانم هم اشاره کرد، چای بریزد.

_خب؟ نباید یه خبر بدی؟ ...اصلا بگو ببینم..

الیاس و تن صدای آرامش باعث تعجب همه شد که حرف جهان را برید.

_دیشب به هوای هوا خوری رفتیم بیرون....نشد برگردیم...گوشیمونم خاموش شده...تازه تونستم

@DONYAIEMAMNOE

دسترسی پیدا کنم.

جهان صورتش از بی فکری شان سرخ شد و دوباره که خورشید لب زد کجان، کمال نچی کرد و غر زد:

_ به شماها چه؟

خورشید تا برگشت و چشم غره اش را نثارش کرد، کمال با تخسی زمزمه کرد:

_والا...ببین کوفتشون می‌کنین؟

طوبی اما نگذاشت جهان حرف بزند وقتی سرش را تا کنار گوشی کش داده بود:

_آی بالا از دانیش)...ای پسر ..کم حرف بزن ...(بگو پری بالام بیاد دانشماخ)صحبت (کنه..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس به طوبی سلام داد و جهان پرسید:

_ حالا چرا صداتو واسه ما اینطوری کردی؟

.

کمال گوشی خودش را باز کرد و باز قبل پسرش گفت:

_ این تن بمیره... چونکه پریماه خوابه.

الیاس همزمان با پدرش تا گفت پریماه خوابه، کمال با گزیدن لبش توانست شدت خنده‌اش را مهار کند.

اخر خورشید داشت بال بال می‌زد بپرسند مگر کجا هستند و طوبی دوباره پرسید:

_ آی بالا بِ سَنین اوین یوخدی؟

)ای پسر مگه شما خونه ندارید؟(

@DONYAYEMAMNOE

جهان دیگر از حوصله اش خارج بود اینهمه صبر کردن که گوشی را از پخش دراورد و قدم زنان، گوشی بین گوشش جابجا کرد تا الیاس حرف بزند.

🌿🌿🌿

سلام

شبتون بخیر..

پارتا تقدیم تون تا اینجا... فردا شب باقی رو ویرایش کنم و تقدیم تون کنم❤️ ❤️ ❤️

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_400

الیاس تنها حرفی که با می‌شنومِ تند و جدی جهان به زبان آورد، گفت:

_ آدرس خونه اقاجونو نداری واست بفرستم عمو؟

همین کافی بود که جهان با کلی سوال نپرسیده قطع کند و دوباره به جمع که برگشت با خونسردی کره و عسل برای خودش لقمه گرفت و رو به خورشید و طوبی گفت:

_رفته بودن هوا خوری... بنزین تموم کرده ...یه چای بخورم میرم سراغ شون.

تا خورشید گفت منم، جهان با بالا انداختن سرش

@DONYATEMAMNOE

خواسته‌ی خورشید را رد کرد و گفت:

_پریماهو کار دارم.. باید ببرمش باغچه...منشیه دوباره زده برنامه‌ها قاطی کرده..

کمال با اشاره‌ی جهان و امتناع برادرش برای نگاه کردن به بقیه، نکته را گرفت و گفت:

_آخ آخ ..منم دیرم شد...یه چایم بدین منم برم..

خورشید پر از گله بلند شد سرپا و گفت:

_خودتونید.

کمال با مکث و اشاره به جهان خندید وقتی طوبی داشت می‌پرسید چه شده است و پری بالایش کجا بود که کمال را با آنها تنها گذاشت و به سرعت برای

@DONYAIEMAMNOE

برداشتن ماشینش درنگ نکرد. پرند هنوز سر کار نرفته بود و مرخصی ساعتی گرفته بود تا کار مادرش را هضم کند. قرارداد خانه را با مادر پرند بهم زده بودند تا فکر خانه مجردی به سرشان نزند.

تا راه بیفتد هزار مدل فکر و نگرانی جهان را مجبور کرد برای الیاس بنویسد:

"حالش چطوره؟"

و الیاس بدون دیدن پیام داشت سیگار دیگری کنار لبش می‌گذاشت و نگرانی حرف‌های پریماه آسایش را از او هم گرفته بود.

سرعت ماشین جهان با راه افتادنش برابری می‌کرد که الیاس منتظر با دیدن شاگرد سوپری از همان تراس برایش سوت زد تا زنگ را نزند و پریماهِ غرق در خوابش بد خواب نشود.

دوست داشت تا جهان می رسد حال پریماه را خوب کند که گوشیش دوباره زنگ خورد. خورشید بود با

@DONYAFEMAMNOE

صدایی نگران که الیاس اینبار حین بیرون کشیدن خریدها به او گفت، دیشب یک مقدار داشتیم از مادرامون حرف می زدیم...پریماه دلتنگ شد.

خورشید اسم مادر را شنید دهانش بسته شد و قلبش از درد این اسم مچاله‌تر که الیاس با صدایی گرفته اضافه کرد:

_ حالش خوبه خورشید ..پریماه قویه ...جهان داره میاد دنبالمون...نگران برادرشه ...یه مقدار با هم صمیمی بشن دلتنگیاشم کم میشه.

خورشید نالید مراقبش باش و الیاس یک به روی چشمِ با بغض گفت و قطع که کرد همچنان چشم های خیس پریماه برایش عذاب آورترین لحظات از دیشب بودند.

دوباره با حلاجی حرف‌های دیشب پریماه میز را

@DONYAFEMAMIOF

چید و باز بی نتیجه تر خودش را مرتب کرد و سمت اتاق رفت.

از لای در دید پریماهش چشم باز کرده بود و در گنگ ترین حالت ممکن به سقف خیره شده بود. با صدای پای الیاس دو دستِ گره زده و روی سینه‌اش را باز کرد و تا نشست الیاس یک سلامِ گرم و با لبخند به رویش پاشید.

_ساعت چنده؟

تکیه به چهار چوب در، دست جلوی سینه‌اش گره زد و گفت:

_به وقت صبح...کنار باز شدن چشمات...

پریماه داشت لب‌های خشکش را تر می کرد که با تیر کشیدن سرش، دست روی همان نقطه فشرد و رو به الیاس که همان طور ایستاده بود گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بریم...نگران میشن...

_خوبی؟

اینبار با انگشت‌های کوچک دستش، نوک پایش را داشت ماساژ می داد.

_خواب چه چیز خوبیه ..ادمو نجات میده...بازم دلم می‌خواد بخوابم...

الیاس لبخند زنان چشم از کار پریماه گرفت و گفت:

_تکلیف اونا که تو بیداری منتظرن چی؟

پریماه با صدای بم و گرفته‌اش لب زد:

@DONYAEEMANNOE

_قربون دستت...سرپایی یه متکا بده اونام بگیرن بخوابن..

الیاس خندید و چرخید تا سمت اشپزخانه برود .هر چند کیسه‌ی تخم مرغ های شانسی به چشمش عجیب امد وقتی شانس زندگیش را با همدلی های دیشب بالا برده بود.

_فکر خوبیه...ولی واسه وقت و زمان خودش...تا دست و پاتو از خواب بیدار می کنی میخوام یه نیمرو بدم خواب از سرت بپرونه..

دخترک چشمش از جای خالی قاب عکس سمت در رفت و بلند شد سر پا...اما همچنان که سرش سنگین بود مجبور شد لبه‌ی تخت بنشیند.

@DONYAIEMAMNOE

_ماشین بگیر بریم ...خونه نگران شدن..

_دیشب هر چی داشتم دادم واست تخم مرغ شانسی گرفتم.

کیسه را برداشت تا با خودش ببرد:

_هنوزم تو خرج کردن برنامه نداری؟

الیاس تخم‌مرغ به دست منتظر آب شدن کره بود و گفت:

_حاضرم همین جوری ادامه بدم که تو حالت خوب شه... شبیه دیشب غم تو چشمت نیاد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهی که فقط اول جمله‌ی الیاس را شنید و صدایش دیگر بلند نشد نمی دید که الیاس چقدر با حوصله نیمرو را پخت و به خیال اینکه پریماه رفته باشد سرویس، همه را درون بشقاب کشید.

حتی لیوانی چای هم پر کرد و با باز کردن کره و مربا، قالبی پنیر هم روی بشقاب جداگانه ایی گذاشت..

در اخر هم نگاهی به نهایت تلاشش کرد و با چشم چرخاندن در اطراف پرسید:

_ کجایی پس؟...بیا که از دهن میفته..

دوباره که گوش تیز می‌کرد پریماه گویان دنبالش تا اتاق رفت و از دیدن دخترک جا خورد.

@DONYAYEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_401

نوک پاهایش روی زمین بود در حالیکه سرش را به دیوار تکیه زده بود و چشم بسته بود. نزدیکتر که شد متوجه پلک‌های خیس و روی هم افتاده‌ی دخترک شد و امان از آن کیسه‌ی دستش که محکم گرفته و روی پایش نگه‌داشته بود.

تا حال الیاس از دیدن این صحنه شروع به دگرگون شدن کند همان موقع گوشی در جیبش لرزید و جهان سر رسید.

الیاس پر غصه با کلی نگرانی رفت پایین و در را که

@DONYAIEMAMNOE

روی جهان باز کرد عموی سر تا پا خشم و نگرانی اش او را کنار زد و پرسید حالش چطور هست و اینجا چه می‌کنید؟

الیاس به طرز عجیبی ارام بود که کنار کشید و لب زد:

_یکیم به من بگه....چه بلایی سرش اومده که با اسم مادرش بهم ریخته؟

جهان نگاهش با چرخیدن سرش به سرعت تیز شد و الیاس کنار کشید تا راه را برای عمویش باز کند.
بیا تو که گفت و خواست در را ببندد از شنیدن صدای کمال، شبیه جهان جا خورد.

جهانی که نماند تا پدر و پسر دم در خوش و بش کنند وقتی دستِ کمال روی شانه ی افتاده ی

@DONYAIEMAMNOF

پسرش بود تا جواب چی شده بابا گفتنش را بگیرد.

الیاس قبل جواب به پدرش در را که می‌بست دست مشت شده‌اش از دید کمال دور نماند و منتظر شد پسرش جواب بدهد:

_یکی به من بگه چی سر مادر و پدر این دختر اومده؟ تا فک طرف مقابلو اشتباهی خرد نکنم.

کمال آروم باش گفتنش برخلاف عجله اش برای رفتن به خانه بود. چشمش به مشت الیاس، پیگیر کی هست و کی نیست شد و از زبان پسرش شنید:

_هیچ کس... خودم و خودش..

این جواب کافی بود تا نگاه پر از امید کمال به

@DONYAIEMAMNOE

صورت خسته‌ی پسرش جز محبت و عشق معنای دیگری نداشته باشد:

_همین کافیه..خودت و خودش...

بعد که پشت سر برادرش داخل اتاق شد، جهان را دید کنار تخت زانو زده و نشسته بود .جا خوردن کمال هم دست کمی از جهان نداشت وقتی با پریماه نشسته و چشم بسته رو به رو شد.

دست جهانی که به نرمی روی شانه‌ی دخترک نشست و چشم های پریماه باز شدند. هر چند تلاش پریماه برای جدا کردن سرش از دیوار بی نتیجه ماند و با تکان دادن لب‌های خشکش پرسید:

_اومدی جهان؟

@DONYAIEMAMJOF

جهان سر تا پا چشم شده بود که پریماه رد دست‌هایش را گرفت .اینبار جهان نیم خیز شده بود تا پشت دست به پیشانی دخترک برساند وقتی کوره ی آتش در همان نقطه که جهان دست گذاشت کم می‌آورد .دخترک هنوز کمال و الیاس را ندیده بود که گفت:

_الکی شلوغش نکن...میگم جهان ...یه چند ساعت بخوابم ...منو ببر یه جایی ..می تونی جهان؟

جهان با توجه به شنیده های الیاس دست بی جان و افتاده‌ی پریماه را هم گرفت و بین دو دستش نگه داشت..مثل شی شکننده که می ترسید آسیب ببیند. این صحنه برایشان عجیب آشنا بود. هم کمال، هم جهان و بیشتر از همه برای پدرشان مناف.

@DONYAIEMAMNOE

_پاشو بریم خونه..

پریماه سرش را به سختی بلند کرد و گفت:

_اینجا راحته جهان...کسی نیست نگرانش کنم..چند ساعت بخوابم...بعد بریم.. ببین...الیاس کلی زحمت کشیده... همه جا رو تمیز کرده.

بعد لبخندش جان گرفت و حین چشم چرخاندن برای پیدا کردن الیاس دوباره نتوانست تیر کشیدن سرش را تاب بیاورد و تکیه اش زد به دیوار..

_با اون قد ...یه پیشبند بسته بود ..نیم ...وجب..

همان لبخندی که حین گفتن این جمله روی لبش نشسته بود با سکوتش پاک شد. آخر دوباره چشمش

@DONYATEMAMNOF

بسته شد و در برابر نگاه متعجب کمال و چشم بهم نشسته‌ی الیاس، جهان با دست و به نرمی سر پریماه را روی متکا گذاشت و ملافه ای که کنارش مچاله بود را صاف کرد. کیسه‌ی قفل شده در مشتش خش خش صدا می‌داد که قبل کشیدن ملا فه روی پاهای کوچکش مکث کرد. کمال که همراه پسرش شاهد این تلاش جهان بود شنید که الیاسش با تاثر لب زد:

_میگفت پاهام گزگز می کنه .از رو ملافه ماساژ بده واسش..

کمال که شاهد لرزش صدای پسرش بود هر دو را کنار زد و خودش دست روی پاهای ظریف دختر کشید تا دیگر خواب نروند.

اخر این دختر را از زمان رفتن پدرشان امانت‌داری

@DONYAIEMANOE

کرده بودند. هیچ کس آن لحظه که کمال به نرمی پاهای دخترک را ماساژ می‌داد قدرت حرف زدن نداشت و تا جهان لب باز کرد حرفی بزند با اشاره‌ی دست کمال اتاق را ترک کرد. الیاس هم پشت سرش. کمال هنوز باورش نمی شد اینی که مچاله شده پریماه همیشه سرحال و لبخند به لب‌شان هست.

اما با سر و صدای جهان که یقه‌ی الیاس را چسبیده بود و در صورتش براق شده بود، پریماه قبل اینکه کمال از کنارش برود چشم باز کرد و لباس کمال را با همان انگشت های بی‌جانش کشید.

_بهش بگو ...نکنه...بگو بیاد
منو..ببره.....الیاسو...چکار داره؟ دیشب ...رفت ...
واسم اینا رو بخره....پولش تموم شد ...

@DONYAIEMAMNOE

کمال با دیدن کیسه‌ی چسبیده به دست دخترک، لبش را تر کرد و خواست حرفی بزند که پریماه دوباره شبیه یک چراغ بی نور خاموش شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_402

الیاس بدون اینکه مقاومتی به خشم جهان نشان بدهد، با یقه‌ی مچاله و کج شده تکیه به در زده بود که جهان ترسیده از حرف الیاس کنار دخترک برگشت.

"عمو...تو هم...خبر داشتی...گلبهارو...مادرشو

@DONYAIEMAMNOF

چیکارش کردن؟

جهانی که حرف الیاس در گوشش زنگ می‌خورد، ترس آنچه که نباید شنیدن برای پریماه داشت و تا گفت ببریمش دکتر..پریماه دوباره با همان چشم های بسته و روی هم، لب زد:

_ دکتر نه ...منو کباب نکنید .جلو من ...از دکترا...حرف نزنین..خوبم...خوابم میاد.

هر سه با همین صدای لرزان و خواهش جگرسوز، لب بهم دوخته بودند که الیاس متاثر تر از حال پریماه شاهد بود دخترک به جهان قلبش را نشان داد .با همان دستی که کیسه در مشتش نگه داشته بود.

_یه چی خنک ...بیارید ...اینجام..بذارم ...داره

@DONYAIEMAMNOE

می‌سوزه ..از یخم یخ‌تر باشه جهان...می‌سوزه کمال...خیلی میسوزه جهان...آب یخم ..باشه خوبه..

کمال دست روی گونه‌ی نرم و خیس دخترک کشید . پدرانه و با نهایت مهر.

_نگرانتیم پریماه ...جهان زنگ بزن بیان خونه.. تکونش ندیدم.

الیاس با کنار زدن بغضش پیشنهاد داد:

_قبلش بیاریم بیرون یه هوا بخوره ..

و پریماه سر بلند کرد تا حرفی بزند که جهان حین باز کردن گوشی‌اش دوباره که به الیاس توپید تو

@DONYAIEMAMNOE

یکی ببیند، پریماه رو کمال چرخید. با همان چشم های بی حالش گفت:

_ بهش بگو ... کاری به ...الیاس نداشته باشه ...چرا حواست به پسرت نیست اخه؟

الیاس دیگر تاب نداشت بماند و بشنود وقتی پدرش داشت با محبت اشک جوشیده‌ی پریماه را کنار می‌زد.
ان هم پریماهی که داشت با نگاه پیگیرش مراقبت میکرد جهان و او درگیر نشوند. همین قدر پر مهر و با محبتِ نهفته نسبت به الیاس.

_ بلندش کن بابا....برم یه چی براش بیارم .ضعف کرده ..بس که غصه اش دادن..

@DONYAIEMAMNOF

کمال با لبهایی به سختی کش آمده و چشمک زنان به دخترک اشاره کرد:

_شنیدی پری؟...شنیدی چند بار بابا صدام کرد؟

پریماه لب زد:

_به روش نیاری...

کمال به چشم گفتنش همزمان شد با بسته شدن دوباره‌ی چشم های بی حال پریماه.

جهان که در تلاش برای پیدا کردن پزشک بود داشت با فرنوش که سر شیفت بود در مورد حال پریماه صحبت می‌کرد، الیاس با غرلند از کنارش رد شد تا برای پریماه از نیمروی سرد شده ببرد.

@DONYAFEMAMNOE

_خانم دکتر شده گناه کرده ...یه باره بگیم یه تانکر سرم بگیره بیاره ...با اون چه لفظ قلم حرف می زنه؟...اونوقت اخلاق قشنگش مال منه.

الیاس خسته و دلنگران به سرعت لقمه پیچاند و دوباره که کنارشان برگشت، کمال روحش پر کشید برای تماشای این همه توجه و عشق نهفته در چشم دخترک و رفتار پسرش..

اینبار هم پریماه چشمش باز بود تا ثابت کند خوب هست و نیازی به دکتر و فرنوش و هیچ پزشکی ندارد.

حتی با اینکه سرش روی متکا بود اولین لقمه‌ی کوچک از دست الیاس گرفت و گفت خودتونم بخورید.

کمال سر بالا انداخت و با دنبال کردن رد دست

@DONYAIEMAMIOF

پسرش برای لقمه‌ی آماده شده‌ی بعدی گفت:

_ نوش‌جونت. بخور تا این داداش جوشی ما کمتر غر بزنه..ما پدر و پسر گناه داریم...

پریماه برخلاف تلاشش، راه گلویش بسته شده بود و حتی ان لقمه‌ی اولی را نتوانسته بود هضم کند که کمال همزمان با تشویق دخترک، دوباره چشمش کشیده شد به کیسه‌ی تخم مرغ شانسی ها.

اینبار جهان داشت آدرس انجا را برای فرنوش می‌داد. فرنوشی که خودش نمی توانست از سر شیفت بیاید و قول داد یکی از همکارانش را می‌فرستد.

جهان که برگشت کنارشان شاهد بود پریماه دوباره جان نداشت و با همان لقمه‌ی اولی در دهانش و دومی میان انگشت‌های باز شده، خوابش برده بود.

@DONYAIEMAMNOE

با همین لقمه‌های ناتمام دیگر کمال مدارا کردن با درخواست پریماه را جایز ندید و اجازه نداد جهان یا الیاس از روی تخت بلندش کند.

خودش با تمام مهر و محبتی که تا به حال پدرانه خرج دخترک کرده بود او را سوار ماشینش کرد و به پیشنهاد دکتر فرنوش که حمله‌ی عصبی و شوک را تشخیص داده بود، او را به بیمارستان بردند تا تحت مراقبت باشد.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_403

اتاقی که در بیمارستان مختص مراقبت از پریماه بود برای فرنوش بسیار عجیب بود چه اتفاقی آن دخترک خوش رو و زیبا سیرت را به تب و بی جانی دچار کرده است؟

از همه عجیب تر رفت و آمد جهان و کمال بود و تنها نگذاشتن همین دختر که چشم از او حتی در خواب برنمی‌داشتند.

حتی عجیب ترین درخواست جهان از پزشک و پرستار برای نپوشیدن روپوش سفید، کنجکاوی فرنوش را بیشتر از همیشه برانگیخت.

در عین دیدن اینها باز برایش عجیب بود پس چرا از آن خانواده‌ی به آن بزرگی هیچ کس نیست و فقط جهان هست و کمال و الیاس؟

این بین الیاسی هم غرق سکوت و خشمی پنهان شده برایش عجیب‌تر بود که رفت و آمدش به آن اتاق و سر زدن به پریماه اولین سوال فرنوش را

@DONYAIEMAMNOE

جواب داده بود.

اخر عشق و توجه از چشم های الیاس می‌بارید وقتی همچنان منتظر بود چشم های بی‌جان پریماه باز شوند و لبخندش پررنگ شود.

الیاسی که بدون توجه به تذکر های عمو و پدرش تا چشمش می‌چرخید سمت پریماه و اوضاعش را همان طور می‌دید، تا قصد می کرد برود سراغ یوسف و باقیمانده‌ی نسل اکبری ها، کمال به جان مامان سارا قسمش داده بود و جهان با توپ پُرتری تهدید کرده بود:

_ فقط بدونم و بشنوم غلط اضافه کردی دیگه نه من...نه تو..و نه این دختر...

روز سوم از بستری شدن پریماه می‌گذشت که الیاس و کمال بعد ساعت ها پرستاری از دخترک رضایت به رفتن داده بودند و جهان کنارش بود و

@DONYAIEMAMI0F

فرنوش با اتمام شیفتش، امده بود که سر بزند متوجه شد دخترک دارد با ان صدای ظریف و لرزانش جهان را قسم می دهد تا به خانه بروند.

فرنوش ایستاده یک گوشه‌ی اتاق شاهد بود جهان هر چه نوازش کلام بلد بود برای قانع کردن پریماه به کار گرفته بود تا دخترک دوباره خوابش ببرد. خوابی که این روزها فقط او توانسته بود سوزش قلب دخترک را درمان کند.

پریماه با ارام شدن وقتی قول ترخیصش را برای فردا گرفت، جهان با دعوت فرنوش برای صرف یک نوشیدنی در همام اتاق رضایت داد و با سوالش که مواجه شد، تا جواب بدهد کمی بیشتر از انتظار فرنوش طول کشید.

@DONYAIEMAMI.OF

_خورشید و گلبهار خواهرای بزرگم هستن ...از ازدواج اول طوبی و قبل پدرم....خواهر خورشید، گلبهار پزشک بود .همسرشم پزشک بود و تازه فوق تخصصشو از امریکا گرفته بود .پدر و مادر پریماه ما...اینا یه برادرم دارن ..هم سن و سال من...

جهان با مکثی که بین جمله اش کرد چشم دوخت به چشم‌های منتظر فرنوش.

_اگه اذیتت میکنه...

_نه...مشکلی نیست...این وسط فقط منو خورشید می دونیم گلبهار که اومده بود حامی برادرش باشه چه اتفاقی براش افتاد .همیشه سعی داشتیم پریماهو با بقیه ازش دور نگه داریم....اما...اینروزا با رسیدن یه سری مدارک متوجه شده چرا پدر و مادرش ترکش کردن و تنها شده .ما حتی تا قبل این

@DONYAIEMAMNOE

نمی دونستیم یه برادرم داره...اما خودش با مدارک تولد و گروه خونی ثابت کرد برادرشه.

_خب تا اینجا مشکلش چیه؟

_میخواد بره حامی برادرش باشه و ملکی که به نامش هست رو پس بگیره..

_کارش قابل تحسینه و حقشه.

_در واقع حقیقت فرای هر چیزیه که پریماه و بقیه فکر می‌کنن..

_حقش نیست بدونه؟

جهان کلافه تر شد و لب زد:

_حقش نیست اینطوری بهم بریزه...می دونم که اگه بره و پا رو دم اونا بذاره...حرفای خوبی نمیشنوه...

_تا کی؟

_تا هر وقت که بتونم نمی‌ذارم...

@DONYAIEMAMNOE

گوش‌های پریماه در خواب و بیداری این همه مصمم بودن جهان را شنید و چشم باز کرد. به همان سرعتی که بیدار شده بود سر از متکا بلند کرد و رشته‌ی کلام جهان و فرنوش با این بیداری و جان گرفتن دخترک پاره شد.

_جهان...نگو ...هیچ وقت این حرفا رو نگو .همه تون اشتباه می‌کنین ...به جون مامانم...به روح بابا قسم میخورم که حقیقتو با سند و مدرک نشون تون بدم...فقط پاشم سرپا.

تا جهان برای آرام شدن پریماه داوطلب شود، دخترک رو کرد به فرنوش و گفت:

_فرنوش جون...بیا اینا رو از دست من باز

@DONYAEMAMNOE

کن...خوبم...ببینید دیگه تب ندارم ...یه چند قدمی راه برم باورتون میشه خوبم ..جهان می‌ترسه فرنوش جون...می‌ترسه من حالم بد شه ..اما من قوی شدم. باید قوی باشم ...آدم واسه رو کردن حقیقت باید قوی باشه...درسته فرنوش جون؟

حرف‌های پریماه هر دو را در عین تعجب و نگرانی غافلگیر کرده بود که با اصرار راضی‌شان کرد ترخیص شود و اول صبح فردا اتاقی که او را جان دوباره بخشیده بود به مقصد خانه‌ی جهان ترک کند.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_404

پریماهی که برخلاف انچه در بیمارستان نشان می‌داد هنوز در شوک پذیرش حقایق بود و ساکن خانه‌ی جهان شد تا باقی حال ناخوشش را با شنیدن بخشی از گذشته ی پدرو مادر در آن سپری کند.

کمال و جهانی که به پرند و پروانه گفته بودند خانه ی جهان لوله هایش نیاز به تعمیر دارد و چند روز بنایی و لوله کشی بهانه بود تا پرند و پروانه دور باشند.
و باز جهان با کمال مدیریت این بحران ها را بلد بودند که پروین و مهین طوبی و خورشید را با دخترها برده بودند باغی که سرهنگ برای استخر می رفت.

@DONYAIEMAMNOE

همه گمان می کردند پریماه با جهان و فرنوش رفته است سفری چند روزه تا آب و هوایی عوض کند.

این وسط باز الیاس در بی صدا ترین حالت های ممکن می‌رفت آتلیه و سالن‌های مخصوص برندی که باید کارهایش را انجام می‌داد. اما دیگر شور وشوق قبل را نداشت چون پریماه، هدفش برای تلاش، حال خوشی نداشت.

حتی از الیاس که خواسته بودند او را برای پرورش بازو و سینه و عریض‌تر شدن شانه هایش به باشگاه و رژیم غذایی مخصوص معرفی کنند دل و دماغ پسرک اجاره نداده بود به انجا ها معرفی شود.

شایسته سرش به عروس و چند مدل برای تبلیغ کارشان گرم بود وقتی پریماه روی تخت جهان و در اتاقش، با مراقبت فرنوش و همکاران پرستارش داشت جان به دست و پایش برمی گرداند تا بلند شود و برود دنبال مقصودش.

@DONYAIEMAMNOE

هر چند دیدن تخم مرغ های شانسی بالای تختِ دخترک، به قوت خودش باقی بود تا شبیه بچگی هایشان هر کدام را با ذوق باز کنند و پریماه شکلات کاکائویی تخم مرغ را بخورد و الیاس طرح مورد نظر را برایش سرهم کند.

یک روز دیگر از بی جان بودن پریماه گذشته بود که جهان با مرتب کردن خانه عجله داشت یک سر برود باغچه و برگردد.

همزمان که با روشن کردن ماشین داشت درجه‌ی شستشوی ظرف ها را انتخاب می‌کرد و گوشی کنار گوشش بود.

داشت به کمال می گفت خواب هست و خودت را برسان..کمال هم در راه بود که جهان اضافه کرد:

_امروز صبح نصف لیوان شیر و عسل خورده...

@DONYAIEMAMNOE

مداوم پیگیره کی راه میفتیم؟

_ الیاس نرسیده؟ دو ساعت پیش پیام فرستادم کجایی... گفت تو راه خونه..

_نه خیر...نرسیده ...در ضمن...به این پسرت بگو دور و بر ما نباشه...

_جهان؟ ..آروم پسر ..پسرمو کاریش نداشته باش...همون قدر واست مهم باشه پری هر بار چشمش باز می کنه تعداد تخم مرغ شانسیارو میشماره..

_دو تاشونم بچه‌ن کمال..از پسرتم عصبانی ام...

@DONYAIEMAMNOE

_حالا هر چی..تو فکر خودت باش تا دولتت بدمد...به دولت خانم خودتم بگو زودتر حال عروسمو خوب کنه پاشه سر پا...زودتر جهان ... کارش داره پسرم...

جهان با گفتن پدر و پسر هر دو بی حیا شدین، گوشی را قطع نکرده اضافه کرد:

_یه دفعه مونده اینجا رو قفل کنم ...کلیدم داره واسه من...

_از مرامشه ..نمی خواد سر و صدا کنه. بعدشم پریماه برگرده خونه ..لنگه کفششم اونطرف بیفته نمیاد سمتت...خونه تم مال پرنده و پروانا...

@DONYAIEMAMJOE

چند ساعتی گذشته بود تا کمال با رد کردن ترافیک برسد و از سر کوچه که پیچید در تاریکی روشنی متوجه شد مردی که پیاده و از گوشه‌ی دیوار دارد می رود، الیاسش هست.

دستش پاکت های خرید بود و شانه های افتاده اش دل کمال را به درد اورد و دید با کلید انداختن به قفل در خانه‌ی جهان، با افتادن نور ماشین برگشت و کمال را دید.

تا ماشین قفل کند و پشت سر پسرش که وارد حیاط شد الیاس پاکت‌ها را روی پله گذاشته بود و داشت جوراب هایش را دم شیر آب در می آورد.

کتانیش را بی حوصله گوشه ای انداخت و جوراب ها پشت بندش همانجا پرت کرد.

@DONYAIEMAMNOE

پسرش برای پوشیدن دمپایی بلند شد سر پا و به س
لام بابا گفتن کمال، سلام کوتاهی داد.

_پیاده چرا بابا؟ موتورت کجاست؟

شیر آب باز کرده بود تا مشتش را پر کند که اول
جواب کمال را داد:

_فروختمش.

مشت به صورتش پاشید و کمال با چرا بابا جان و
کی پرسیدن دیگر کنارش ایستاده بود..

_لازم داشتم..

_به خودم می گفتی.

الیاس با آب کشیدن پاهایش جواب داد:

@DONYAIEMAMIGF

_موتوره بودش...

_حسابات باز نشد؟

_نه.

_یه چیزی بگم...دلخور نشی پسرم...چند روز پیش به دوست وکیلم گفتم حساباتو بستن...پیگیری کرد...

الیاس صاف شد و حرف پدرش را قطع کرد:

_می دونم ...ازم شکایت کردن پولای باباشون بوده...حقم باشه بلاخره برمی‌گرده...

_هر تصمیمی داری بهشون بگو تموم شه بره...

@DONYAIEMAMNGE

_فعلا واسم مهمتر ...حال پریماهه ...اصلا همش اون مهمه ...خوب باشه و پاشه سر پا ...صدتای این موتورا فدای سرش.

کمال خوشش آمد و با باز شدن در ورودی هر دو جا خوردند.

آخر دختری که آنها نگرانش بودند و به امید بهبودی اش چند روز خواب و خوراک نداشتند با روی باز به استقبال‌شان امد.

پیراهنی که تنش بود شبیهش را طوبی در میان لباس هایش داشت. همین قدر گلدار و بلند. روسری کوتاهی هم دور گردنش گره زده بود که با برداشتن پاکت های روی پله، به پدر و پسر جاخورده گفت:

_سلام تونو که خوردین ...هیچ...خونه چشه که

@DONYAIEMAMNOE

دارین دم شیر آب گپ و گفت می کنین؟

کمال خدا را شکر گفتنش در عین خوشی بود که پریماه رو به الیاس با تاسف گفت:

_ادم موتورو زیر پاشو میفروشه بره آجیل و گردو بخره؟ ..اون روزم تخم مرغ شانسی خریدی ... چیزی نگفتم به ذوقت نخوره...کمال وقت بذار لطفا...پسرت مشورت لازم داره ...یادش بده..

کمال با شوق کنارش ایستاد و گفت:

_اینبارو جریمه شو من می دم ...از دفعه‌ی بعد ارفاق نداره .هر چی تو بگی!

@DONYAHEMMATNOE

پریماه قبل اینکه جلوتر راه بیفتد و داخل خانه برود، به الیاس سر تا پا چشم شده هم گفت:

_جوراب و کفش جاش اونجا نیست .جهان نیاد دلخور شه..

کمال سرخوش تر خواست بگوید افرین، پریماه از کنارش با پاکت ها رد شد و گفت:

_بازم صد رحمت به پسرت...خودتو ندیدی؟ صبح تا حالا پاهات تو جوراب ..دم نکشیده؟

کمال خندید و کیف و کتش دست پریماه داد و گفت

_آدم شما جوونا رو میبینه یادش میفته بگه... ای جوونی کجایی... رفتم خانمه مشاور غرغرو...زنگ

@DONYAIEMAMNOF

بزنم خورشید پاشه بیاد...فایده نداره...

کمال که با شوق بیشتر وقتی برای اجرای امر پریماه از کنار پسرش رد می‌شد چشمکش زد و گفت:

_چشمت روشن بابا...چشم و دلت روشن...جورباتو تمیز بشور ..امتحان گرفت قبول شیم...

الیاس پا در خانه که گذاشت با آن چشم و دل روشن شده چشم چرخاند دنبال پریماهش که عطر و بوی غذا بعد چند روز در خانه به راه بود...و پریماهش پشت گاز داشت با قاشق مزه‌ی خورشت را می چشید. همین قدر بوی زندگی و پریماهش به اوهمچنان چشم روشنی می‌دادند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون❤️

روز شنبه من با پارتا قراره برم حقیقتایی که پریماه روشن میکنه رو بنویسم.. شما چی دوستان...
حاضرید با هم بریم؟❤️ ❤️

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_405

بلند شدن و سر پا بودن پریماه در این شرایط برای

الیاس و کمال بیشتر از چشم روشنی گفتن، ارزش و امید به همراه داشت. هر چند کمال باورش می‌شد چون او را دختر گلبهار و سبحانی می‌دید که جوهر وجودی آنها را دیده بود و در عین حال همین دختر تحت حمایت خورشید بزرگ شده بود.

برای پدر و پسری که صدای پریماه را بعد از چند روز بی جان افتادن گوشه‌ی تخت، با ان روح رنجیده دیده بودند، همین سر پا شدن و برگشتن به روزهایی که قبل از این زندگی شان را می کردند قابل ستایش بود. هر چند الیاس که شاهد ان حال پریماه بود هنوز ترس داشت و صبر کرده بود این سرپا شدن را بهتر درک کند.

برای همین چشم کمال آن لحظه‌هایی را شکار می‌کرد که پسرش با چرخیدن پریماه در اشپزخانه آرامش گرفته بود. الیاسی که سرش را تکیه زده بود به پشتی مبل و پلکش روی هم بود تا خودش را خسته نشان بدهد و پریماهش توجه بیشتری به او

@DONYAEMAMNOE

کند.

با اینحال تیپ و پوششی که پسرش این روزها داشت خودش به اندازه‌ی کافی دختر کش بود. حالا پریماه چرا نمی دید برای کمال جای سوال بود؟

_تو خونه‌ی جهان یه قاشق چای خشک پیدا نمیشه.. عوضش تا دلتون بخواد دمنوش و قهوه ..قُت و فراونه.

کمال همان لحظه که پریماه این حرف را می زد پیام برادرش را خواند. پرسیده بود:

"اوضاعش چطوره داداش؟ ..عصری زنگ زده بود و ازم آمار وسایل واسه پختن غذارو می گرفت ..منم شماره سوپری دادم بهش!"

@DONYAIEMAMIOE

کمال برایش نوشت:

"برو یه جای خلوت... میذارم رو پخش...خودت گوش کن."

بلافاصله هم گوشی را با گرفتن شماره‌ی جهان روی پخش گذاشت و صفحه اش را خاموش کرد. بعد با صدای بلندی که پریماه هم بشنود، گفت:

_چی نداره بگو برم بگیرم؟

پریماه که از همانجا صدای استکان و جابجایی وسیله به پا کرده بود با دو استکان کمر باریک به دست تا دم اشپزخانه امد. دمپایی های رو فرشی به پایش زیادی بزرگ بود.

@DONYAIEMAMNOE

_زن ...یه کدبانوی دلسوز لازم داره تا دل به زندگی بده...فندقم با اون فندقیش نتونست این خونه و تنهایی رو تحمل کنه..پرنده می‌گفت تا رفتش بیرون از این خونه ...جفتشو انتخاب کرد.

کمال با خوشی خندید و سرجایش جابجا که می شد حواسش بود اینها را جهان هم بشنود. اما الیاس هنوز موقعیتش را تغییر نداده بود:

_می‌خوای زنگ بزنم... فرنوش جون..درخواستمونو مطرح کنم؟ شاید جهان روش نمیشه...من بزرگترشم خب...

پریماه سری بالا انداخت و دوباره حین دور شدن گفت:

_باید خود جهان زبونش بازشه و بگه...تا دختر

@DONYAEMAMJOE

مردم دلش خوش شه خواهان داره...والا ما جمیع خانمای عزیزیان تو این دو سه بار دیدار عاشقش شدیم..اونوقت این جهان چی؟ دریغ از یه حرکت مفید؟ صبح تا شب همه کار می‌کنه الا زن و زندگی داشتن.

کمال در تلاش بود از تصور جهان با شنیدن این حرف‌ها خنده هایش متعادل باشد که الیاس با چرخاندن سرش و از گوشه‌ی چشم اول پدرش، بعد هم گوشی روی پایش را نگاه کرد.

_بذاریم جهانم باشه ..پشت سرش که...حرف می زنیم خودشم باشه دفاع کنه...

پریماه اینبار دستگیره برداشته بود تا قوری را بردارد. با همان دستگیره تا دم اشپزخانه امد.

@DONYAEMAMNOE

استین های پیراهن را تا زده بود و بزرگ لباس طوبی را با گره زدن کمربند اندازه‌ی کمرش کرده بود. برای همین ظرافت کمر دخترک بیشتر به چشم می امد.

_شما خودشو از تو اون باغچه کشیدی بیرون من اسممو به مدت دو ماه میذارم جهان...ببینمش میگم همش که نمیشه فرنوش جون بیاد...یا اون زنگ بزنه...اون روز فرنوش جون به زبون خودش جلو من اعتراف کرد ادم روزی یه ساعت باید با شما صحبت کنه تا روزش ساخته شه..از این واضح تر کمال؟ اصلا یه دقیقه اون شماره شو بگیر ..باهاش حرف بزنم...

کمال به سختی در تلاش بود لبش بیشتر از این کش نیاید.

@DONYAEMAMOE

_ دعواش کنی؟

پریماه با قوری دستش کش امد و همراه چشم غره رفتن، نگاهش کرد و گفت:

_نه کمال ...زنگ بزنم به فرنوش جون بگه بیاد ازش تشکر کنم ..اینطوری یه فرصتیم بهشون بدیم ...والا همش اشنایی اینا مصادف شده به اینکه فرنوش جون سرم به دست یا رگ گرفت ..یا ویتامین داد .. یا هم گوشی تو گوشش فشار گرفت .الان پیش خودش میگه اینا همه یه بیمارستان پر می‌کنن.

کمال بلندتر خندید و پریماه دوباره برای اعتراض امد دم اشپزخانه و گفت:

@DONYAEEMANNOE

_اما همین جهان ازدواج گریز ما....اصالت یه ترک رو حفظ کرده که نشون بده دست پرورده‌ی خود طوبی هستش..استکان کمر باریکش..نعلبکی و سماورش به راهه.. هر کی نشناسه فکر می کنه هفت نسل قبلش مربوط به اون خطه بوده..

کمال آمار خنده هایش با شیرین زبانی این دختر که چند روز پیش از فرط دلتنگی چشمش باز نمی‌شد و خواب را انتخاب کرده بود از دستش در رفته بود . خندید و بدون اینکه قصد داشته باشد گوشی را قطع کند دهانش را نزدیک برد و به جهان سر تا پا گوش در برابر نگاه متعجب پسرش گفت:

_نوش جونت داداش کوچیکه...حالش با گیر دادن به تو خوب شده.

🌿🌿🌿

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_406

دوباره شیطنت در رفتار کمال او را به سالهایی برد که خودش از این مدل عشق و عاشقی بنا به شرایطی محروم بود.

_پسرم ...اینطوری که نشستی تو چشمش نمیای که ...جهانو ببین ..اونقدر تو حاشیه موند ... خودمون داریم دست به کار میشیم ..هیچ کدومتون به من نکشیدین ..اقا جون خدابیامرز همسن جهان بود...چی بگم...ولش کن ...اصلا با این جهان قابل قیاس نیست.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس باز از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد وقتی پدرش گوشی را از قصد چک کرد تا جهان هم بشنود.

_روشای شما نخ نما شده بابا..

کمال که لذتش به برق چشمش هم رسید نمی‌دانست بابا گفتن الیاس را عزیز بدارد یا روش های نخ نما گفتنش که پریماه با سینی چای مقابل شان بود .روسری اش را درست کرده بود وقتی خم شد تا سینی روی میز بگذارد کمال با زرنگی پسرش را خطاب قرار داد و گفت:

_ پاشو برو استراحت کن بابا ..این طور که پریماه داره غر می زنه اگه تا دو ساعت دیگه هم جهان و فرنوش جون نیان از شام خبری نیست.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهِ در حال عادی نشان دادن اوضاعش روی زمین و دو زانو نشست تا استکان ها را برایشان بگذارد. درست مثل خورشید که دم رسیدن کمال از سر کار، این مدل استقبال را تکرار می کرد.

_همه چی حاضره... سالادم تازه درست کردم...میخوام لذت غذای سرآشپز رو دسته جمعی بچشید.

الیاس همچنان چشمش بسته بود که کمال با بالا انداختن ابرو رد چشم پریماه گرفت و گفت:

_خسته نیست بچم...فکرش درگیره.

الیاس به جای گرفتن نکته‌ی پدرش توجهش به نیم رخ پریماه بود .صورتش انگار که نصف شده باشد لا غر شده بود و پای چشمش گود و سیاهی افتاده

@DONYAIEMAMNOE

بود .حتی احساس می کرد دستش می لرزید که هر دو را با اتمام کارش با آن یکی مهار می کرد .پوست لب پریماه به خاطر خشکی از چند جا ترک خورده بود و حتی رنگ نگاه همیشه گرمش برای الیاس نور نداشت.

همان نگاه بی نور پریماه که رویش کشیده شد سرش را برداشت و باید جواب چرایی را می داد که پریماه داشت از کمال و او می پرسید.

هر چند پریماه منتظر نماند و رفت تا گوشیش را بعد از این همه مدت خاموش بودن بردارد و عادی شدن اوضاعش را نشان پدر و پسر بدهد.

همان موقع که پریماه داشت علت روشن کردن گوشی اش را برای خودش می‌شمرد، کمال رد نگاه

@DONYAIEMAMNOE

پسرش را با خواندن پیام گرفت. جهان نوشته بود:

" تا به قول الیاس با اون حرفای نخ‌نما منو فرنوش جونو دچار سو تفاهم نکردین راه افتادم....دیگه وقتی فندوقو با من مقایسه میکنه یعنی هیچی."

کمال بالبهایی بهم فشرده از فرط خنده نگاه جدی پریماه را به روی خودش دید.

_خورشیده؟

در جواب کنجکاوی دخترک با بالا انداختن سرش گوشی را باز کرد و بلافاصله از گالری آخرین عکسی که خورشید همین ساعت پیش فرستاده بود نشانش داد.

@DONYAIEMAMNOE

سر همه شان در تصویر و در استخر مشخص بود و دستهایشان به نشانه‌ی سلام بالا وقتی عکاسش سیمین بود.

پریماه لبخند زنان چشم از طوبی گرفت که دستش را به لبه‌ی میله‌ها گرفته بود و روسری از سرش جدا نبود.

_فردا برمیگردن.

پریماه هیچ نگفت جز اینکه انشاالله روی لبش نشست. آخر فردایی که آنها برمی‌گشتند او قرار بود راهی سفر شود. سفر به جائیکه برادرش یوسف را باید توجیه می‌کرد و عموزاده هایی که از نسل قبل مانده بودند و خودشان را با یک تهمت به گلبهار و محبتش نسبت به دایی اصلان، محق می‌دیدند.

@DONYAIEMAMNOE

خودش را مجبور کرده بود سر پا شود چون وقت عزاداری برای رفتن و پدر و مادرش نبود. وقت گفتن حقیقت بود و همین به دخترک توان خوب نشان دادن حالش را می‌داد که با صدای صحبت و صمیمیت کمال با پسرش توجه اش سمت آن دو جلب شد.

_الیاس ...بابا ...این وکیله شرایط بسته شدن حساباتو که واسش توضیح دادم ...می خواست با خودت صحبت کنه...خودش که خیلی امید داشت می تونه واسه برگردوندن حسابت کاری کنه.

الیاس که تاخواست نه بگوید پریماه بلافاصله گفت:

_این که دیگه حقه خودته...باهاش صحبت کن تا به فروش کلیه هات فکر نکردی.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره با سینی که برگشت آشپزخانه هر دو پدر و پسر ساکت شدند.

آخر پریماه ادامه‌ی جمله اش را بلند تر گفته بود تا بشنوند:

_آدم پدرشو با هیچ کس مقایسه نمیکنه.

این حرف دنیایی درد داشت وقتی پریماه بغضش را با چیدن میز مهار کرد. میز را با حوصله چید تا برای دور کردن فکرش که داشت به گذشته سرک می‌کشید تلاش کند.

الیاس حدسش برای تظاهر به خوب نشان دادن پریماه درست بود و پرسید:

_این تن بمیره ...حالش خوب نشده.

@DONYAIEMAMNOE

کمال گفت:

_ خوب میشه پسر...زمان لازمه...اگه تو هم حواسشو پرت دوست داشتن کنی...زودتر خوب میشه.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_407

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بلند شد که سر پا، کمال سینی استکان‌های خ
الی شده دستش داد و گفت:

_از اینجا شروع کن ..واسه اثر گذاری بیشتر ...اینا رو هم اسکاچ بزن ..دو کلمه هم خسته نباشید و به‌به...چه‌چه واسه عطر و بوی غذاش راه بندازی میختو محکم تر کوبیدی ...سی سالتم گذشته ... پس کی پسر؟ ...اینارو هم من یادت بدم؟...اگه می‌خوای جهان الگوت باشه تا چهل سالگی معطلی و پریماهم پر....

الیاس بسوزه تجربه گویان رفت و کمال با خوشی دست و پایش را کش داد و کنترل به دست تلویزیون را روشن کرد .بعد با چند دقیقه‌ای که به الیاسش زمان داده بود به بهانه‌ی برداشتن کوسن سرکی به آشپرخانه کشید تا درصد و موفقیت پسرش را تخمین بزند ...الیاسش داشت در شیشه آبلیمو را باز می کرد.

@DONYAYEMAMNOE

_پسر خودمه...خوشم اومد ...زود راه افتادی پسر...تا گفتم...ف رفتی فرخزاد.

هر چند پریماه بیقرار مجال به صورت پر از سوال الیاس نداد و به بهانه‌ی سرک کشیدن و گوشی دور شد.

رفت همانجا ماند که داشت بالا امدن میزان شارژ باطری را نگاه می‌کرد. نشست و تا سرش را تکیه داد به تاج تخت، انگار که شارژ خودش هم برای خوب شدن تمام شده باشد، چشم روی هم گذاشت. خیلی سخت بود تظاهر کردن و خوب نشدن.

چشم بست و الیاس نگران طولانی شدن رفتنش، با کمال به پریماهی رسیدند که چشم روی هم گذاشته بود و گوشی را دو دستی گرفته بود. الیاس با نگرانی و هوف و کوف کنان در طول نشیمن راه

@DONYAFEMAMNOE

رفت و کمال که همان موقع جهان رسید نگرانی اش را با او در میان گذاشت.

هر چند جهان خوش بین بود و گفت:

_ همین که پا شده سر پا یعنی داره تلاش میکنه از این بحران رد شه .ما فقط باید ازش هر چی میدونه رو سوال کنیم و نذاریم پاشو بذاره اونجا ..حتی اگه شده یوسفو دست و پا بسته بیاریم ...پریماه نباید بره...بره اونجا صد برابر اینجا بهم میریزه...

بعد هم رو به الیاس که معتقد بود ریشه ی فکرش را باید خشک کرد دستی پرتاب کرد و گفت:

_ دست همو پدر و پسری بگیرید برید... بعدشم شما به ریشه‌ی افکارش کاری نداشته باشید...بذارید دلش خوش شه داره منو با فرنوش جونش آشنا می

@DONYAEAMANOE

کنه.

همان موقع پریماه از اتاق گفت:

_یه بار دیگه بگو جهان...فرنوشه چی؟ نشنیدم...

کمال خندید:

_بیا بیرون پری ..شاممونو بده بخوریم...جمع کن بریم که داره ما رو بیرون می کنه.

جهان با اشاره های کمال متوجه شد دوباره خوابیده است سرکی به اتاق کشید و با کنار زدن پرده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_وقت کردی بخواب ...هر چند بیدارم که باشی به من گیر می دی...تو هم مثل بقیه راحت باش.

پریماه گردنش را ماساژ داد و گوشیش را باز کرد.

_دست و روتو بشور ..شامو بکشم..بعدشم باهات خیلی کار دارم...فردا صبح باید بریم سفر.

_خدا به داد من برسه .تیمی حمله کردن هیچ ... زورم می‌گن..

همان موقع صدای سرحال کمال بلند شد که داشت می‌گفت ناشکری می‌کنی دخترمان را می بریم.

پریماه گوشش به کل کل آنها بود که گوشیش را باز

@DONYAIEMAMNOE

کرد و آنطور که انتظارش می رفت در این بیشتر از ده روز، کلی پیام از مخاطب های اشنایش داشت. از گیسو و مریم بگیر تا دوستان نویسنده و جناب فرزین که برای آن همه پیام زمان و جانِ پاسخ نداشت. خواست دوباره گوشی را ببندد و بعد شام دادن بیاید سر وقت کارهایش، چشمش به یک پیام از فردی ناشناس خورد.

سه روز پیش برایش پیام گذاشته بود که با نویسنده‌ی حوالی کوچه خورشید می خواهد ارتباط بگیرد.

پریماهِ کنجکاو شد و پیام را رد کرد و به دو ویس از مخاطبش رسید..بدون باز کردن ویس ها پایین رفت که دوباره که تاکید کرده بود لطفا پاسخش را بدهد. حتی دیدن شماره ای که احتمالش زیاد بود برای تماس گرفتن باشد برایش عجیب امد.

شماره برای خارج از کشور بود. با اینکه کنجکاو شد

@DONYAIEMAMNOE

، ویس را باز نکرده به پی‌وی فرستنده سر بزند...هیچ چیزی نداشت جز چند کلمه‌ی اختصاری و به انگلیسی. اسمش هم مردانه بود.

باز خیال نداشت در این فرصت کم ویس را باز کند که با رفتن و دیدن آیدی اش متوجه شد این هم یکی از اعضا و مخاطب‌های ناشناس هست.

با بی تاب بودن مردهای عزیزیان برای صرف شام، خواست گوشی را کنار بگذارد متوجه پیام مریم هم شد. مریم برایش نوشته بود اینجا اوضاع زیاد خوب نیست و دارند همچنان برای
ثابت شدن مالکیت انجا اشتهاد جمع می کنند.

پریماه به سرعت و در جواب نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

_ نگران نباش خودم دارم میام... فقط به هیچ کس نگو.

در نهایت هم گوشی را با غر زدن کمال کنار گذاشت.باید با وکیل هم هماهنگ می‌کرد.

برایشان غذا کشید وقتی هر سه مرد منتظر و گرسنه چشم شان با دیدن ته‌دیگ های زعفرانی برق زد. همگی مشغول شدند و باز الیاس و نگاهش تیز شده بود روی پریماه که با مکث غذایش را می خورد.

وقتی هم جهان داشت از ترافیک سر خیابان می گفت و کمال بحث را ادامه می‌داد، الیاس با سقلمه ای که جهان به پایش زد متعاقبش شنید شهرام بست نشسته است خانه‌ی مادرش که وقت قرارداد خانه اش شده و باید تمدید کند.

@DONYAEIMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_408

باز پریماه در فکر بود و فقط خودش را در نقش شنونده نشان می داد که از کاهلی شهرام و طمعش حرف به میان آمد و در نهایت کمال با اشاره به جهان او را برای به زبان گرفتن پریماه آگاه کرد. هر دو برادر سعی در به دست آوردن هر آنچه دست پریماه بود داشتند تا او را از گذشته‌ی غمگین دور کنند.

@DONYAIEMAMNOE

_الیاس ..بابا ...ظرفا با تو ...تمیز بشور لب پر نشن .. پریماه خسته است...منو عمو باهاش حرف داریم..

نگاه گیرای پریماه از کمال کشیده شد به سمت الیاس که جهان لیوان نوشیدنی به دست داشت جای دستکش و پیشبند نشانش می داد.

_ اونو چکارش دارین؟ خسته ست.. دو تیکه ظرفه...خودم میشورم..

جهان آب پرید گلویش و کمال خندید و گفت:

_چیه آقا جهان؟ اروم بخور خفه نشی حالا...

پریماه باز فکرش به دور از این جمع بود که بلند شد و ظرفش را با خودش برداشت:

@DONYAIEMAMIOF

_ برا فرنوش جونم می کشم... زنگ بزن ببین خونه شونه یا سر کار؟... سر راهمون ببرمو ازشم مخصوص تشکر کنم.

جهان در جواب محبت دخترک گفت:

_ سر و ته حرفتون یه دونه فرنوش جون نداشته باشه نمیشه؟ ساعتم در نظر بگیر لطفا...

پریماه بدون توجه و با حوصله برای فرنوش غذا کشید وقتی جهان و کمال برای شروع بحث به توافق رسیده بودند .آن هم با نگاه و چشم و ابرو امدن.

چشم دخترک حتی در برابر کمال و جهان کشیده شد سمت الیاس دلخور شده که داشت با حوصله پیش بند می بست و دستکش کنار دستش بود.

@DONYAIEMANOE

_حرف خاصی نیست الیاس ...می خوام کنجکاوی دو تا داداشو برطرف کنم ..بلند بلند حرف بزنم راضی میشی؟

_تا تو مقدمه رو کش بدی من اینا رو اب می زنم..

پریماه به الیاس جدید و لبخند به لب قول داد و همراه ظرف میوه که کنار برادرها رفت جهان کوسن روی پایش بود و کمال منتظر نگاهش می‌کرد.

پریماه تا لب باز کرد و از تصمیمش برای رفتن به شهر و زادگاه مادرش گفت، کمال اولین معترض بود.

_داداش چی داره میگه این عزیزیان ته تغاری؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان که همچنان کوسن به بغل بود جواب داد:

_لابد زورشم زیاده که تونسته دو تا ادم به این بالغ و عاقلی رو خاک کنه..

الیاس با همان دستکش و پیشبند امد تا حقانیت خودش را یاداوری کند و برگردد:

_سه نفر ..درسته نیستم ..ولی گوشام میشنوه...

کمال با برداشتن تکه ای میوه سرش را کش داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_تو اصل کاری هستی پسرم ...فقط اونجا که آب و کف چیکه کرد با تی بکش ...تجربه ات زیاد میشه.

جهان همچنان کوسن به بغل از پریماهی چشم نمی‌گرفت که داشت جدیت از نگاهش می بارید. حتی لب خشکش را تر می‌کرد وقتی کف دستش به دامن لباس می کشید.

_یه دقیقه به من گوش می کنید؟

جهان با سکوتش نشان داد منتظر هست و کمال برای برداشتن شکلاتی وسوسه انگیز کش آمد.

_قندت میره بالا ...فرنوش امشبو استراحته داداش ؟

@DONYAIEMAMNOFF

کمال باز با ابروهایش جهان را نشان داد و خندید پریماه اما نگاهش برق زد و گفت:

_خیلی خوبه امارشو داری؟

الیاس که دور بود میان حرف‌شان پرید:

_بلند حرف بزنید...جهان قبل اینکه زن بگیری یه ماشین چند کاره بگیر ....چیه اخه؟

پریماه برای گفتن حرفش باز لبش را تر کرد و کمال گفت:

_اینو زن بدیم ..خودم واسه چشم روشنیه عمو شدنم یه دونه به روزشو می خرم.

@DONYAIEMAMNOE

جهان از فرصتی که پریماه بدون گفتن حرفی بلند شد و رفت اتاق استفاده کرد و گفت:

_تو واسه اینا پولاتو نگه دار که دو طرفه تو خرجی.

کمال با غرور سرش را بالا گرفت و گفت:

_اونا خیلی وقته حله...تو فقط بشین از جیک جیک اینا لذت ببر یاد بگیر جهان...الیاس جای بچه ته ... باید بگم یه دوره باهات کار کنه..

برادرها هر چه قدر در تلاش بودند جو خانه و ان‌شب را عادی نشان بدهند پریماه بیشتر از گفتن عقب نشینی می‌کرد.

پریماهی که وقتی برگشت یک فلش دستش بود. که

@DONYAYEMAMNOE

با همان سمت تلویزیون رفت و با وجود دست های لرزانش پشت صفحه‌ی بزرگ تلویزیون را نگاه کرد.

نگاه کمال و جهان از تعجب بهم بود که پریماه کنترل را با دست لرزانش از روی میز برداشت و همانجا روی مبل تکی نشست... الیاس و صدای شیر آب سکوت نفس‌گیر آن لحظه را پر کرده بود که صفحه‌ی تلویزیون با تصویر کسی که پسرها باورشان نمی شد پر شد.

پدرشان بود. مناف. روی یک صندلی چوبی نشسته بود و پشت سرش یک پنجره ی بلند با پرده های عمودی مشهود بود. دو دستش مثل همیشه تسبیح داشت و جلیقه‌ی بافتی که به تن داشت یقه هفت بود با طرح راه راه.

کمال صاف شد و آقا جون گفتنش از جهان پیش دستی کرد. تصویر روی صورت مناف بود که مثل همیشه صورتش اصلاح شده بود و اتوی شلوار

@DONYAIEMANOF

پارچه اش از تصویر هم مشخص بود... چند برگه روی دستش بود و لیوانی آب درون بشقابی کوچک.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_409

هر دو پسر مناف که تصویر پدرشان را بعد از سالها هجرتش به دیار باقی می دیدند جا خورده و در شوک بودند، با اضافه شدن مردی که امد و قاب تصویر را پر کرد تا رو به دوربین خودش را معرفی کند کمال نالید:

_ شاهرخیه جهان. وکیل آقا جون ..خدا بیامرزه .. دو سال بعد آقا جون فوت شد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان هنوز مثل کمال از شوک در نیامده و حرفی نزده بود که پریماه نگاهش میخ تصویر بود. مرد گفت او وکیل کارهای مناف عزیزیان هست و با توجه به توضیحاتی که داده می شود جریان این فیلم را تک به تک توضیح می‌دهیم.

اشک در چشمان پریماه حلقه زده بود و رویش همچنان به تصویر بود وقتی با کنار رفتن شاهرخی کار بلد و معتمد پدرشان، مناف سلام کرد. بعد هم با صاف کردن صدایش گفت:

_ اینایی که تو این ویدئو قرار هست بگم خدا گواهه به‌خاطر دخترمه .که اگه خودم نباشم یه روزی به دست دخترم برسه ....پریماه ...بابا ... خوبی بابا جان؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه چشم بست و اشکش مجال نداد پلکش باز و بسته شود.

کمال و جهان جا خورده بودند که مناف قلوپی از آب را خورد و تا گلویی تازه کرد گفت:

_ دخترم نمی دونم چه سن و سالی قراره اینارو گوش کنی ..نمی دونم من هستم با نیستم ..اما خواستم خودم مستقیم باهات حرف برنم تا شک و شبیه‌ای نباشه ...به جمالم...به کمالم و به جهانم..به همشون تاکید کردم که تو...خواهر کوچیکشونی . این روزا مسولیتی گردنمه که خودم تازه متوجه شدم .خدا می دونه تمام تلاشمو کردم که یه روزی اسم مادرت اومد سرتو بالا نگه داری ...خدا شر شیطون رو از همه مون دور کنه دخترم ...میخوام یه چیزایی که قراره با سند و مدرک بگم اگه یه روزی پاتو گذاشتی تو شهر و وطن مادرت...سرت با

لا باشه ...یه وقت فکر نکنی حرفاشون درسته؟

اشک صورت مناف را پر کرده بود. همان طور که جهان و کمال و پریماه در آن حال و هوا غرق بودند.. الیاسی که با پیچیدن صدای اشنایی حتی مجال نکرده بود دستکش و پیشبند از خودش دور کند و به جمع‌شان که پیوست حالش کمتر از بقیه نبود.

تا مناف به خودش مسلط باشد و حرفش را ادامه بدهد نفس تماشاچیان پدر هم جا امد.

-اینایی که میگم همه‌شون با سند و مدرکه بابا جان ...شاهرخی قول داده پیگیری کنه تا برسه به ته اون چیزی که من‌و پریشون کرده .بابا جان تلخه حرفام...اما از حقیقت گفتن نمیذاره این تلخی

@DONYAIEMAMIOF

دووم بیاره...ته ته این حرفامو بر ملا کردنشو میذارم به عهده‌ی خودت .دوست داشتی علنی میکنی ...نخواستی هم کافیه خودت بدونی.

پریماه همچنان داشت گوش می کرد که مناف پرده از راز مرگ گلبهار برداشت.

گفت:

_ مادرت برای درمان برادرش از اون سر دنیا اومد و نذاشتن کمک کنه بهش انگ بدنامی و بی آبرویی زدن بابا جان...من تا ته این کارو پیگیری می کنم. گویا قبل فوتش به یه پرستار همه چی رو گفته...میگردم پیداش می کنم بابا جان...صدای اون گل پرپر شده‌ی ما رو همون پرستاره ضبط کرده دخترم... منتظرم ببینم به کدوم شهر انتقالی گرفته...به جون عزیزی تو قسم که تا اون سر کره‌ی زمین رفته باشه می رم. خدا خودش ما رو ببخشه

@DONYAIEMAMHOSE

و بیامرزه.

مناف با هر جمله‌ای که می‌گفت صدایش تحلیل می رفت و کمال بی‌خبر با شوک شنیدن حرف‌های پدرش دو دستی به سرش کوبید و گفت:

_گلبهار و سبحان مگه تصادف نکردن؟ اینا چیه اقا جون میگه؟ چرا الان؟

پریماه سکوت کرده بود و نگفت که کمال عزیزیان آن روزها که گلبهار تنها مانده بود تو داشتی اثرات مستی های چند ساله را ترک می‌کردی. اما نگفت تا بیشتر از این بهم نریزند.

جهان همچنان نفسش در سینه حبس بود که با گفته های پدرشان، مشخص شد مرگ گلبهار اتفاقی نبوده و دست‌های کثیفی در ان نقش داشته اند .

@DONYAIEMAMNOE

مناف داشت می گفت همه را برایت مکتوب گذاشته ام و پیگیر هستم تا ته جریان وقتی کمال و جهان همچنان باورشان نمی‌شد.

دستمالی که دست مناف دادند برای پاک کردن صورت خیسش بود که مدام استغفار می‌کرد و تا لیوانی آب بنوشد چشم الیاس بین عمو و پدرش چرخید. بعد هم آمد و ایستاد کنار پریماه ...همان لحظه گفت:

_من اینجا رو یادمه ..اقا جون ..با پریماه ....اومده بودن دم مدرسه دنبالم .یادته پری؟

و پریماه وقتی الیاس داشت او را نگاه می کرد تا تایید بگیرد با دست جدا شده از زیر چانه اش گفت:

_ ببینش..

همان لحظه خود پریماه پا در اتاق گذاشت و گفت:

@DONYAIENAMI_OF

_ آقا جون ...بریم ...خسته شدم.

صدای پریماه ده ساله بود که تصویرش را هر سه پسر عزیزیان می‌دیدند.

نیم‌پوت عروسکی پایش بود و شلوار جورابی سفید و ضخیم پاهایش را پوشانده بود. پیراهن پرچینی هم تا روی زانویش مناسب فصل سرما بود که کلاه بافتش را تا نصفه روی سر گذاشته بود.

منافِ در تصویر دو دستی دخترک را بغل کرد. بعد هم سرش را بوسید و روی پایش که می نشاند، به دوربین اشاره کرد و گفت بماند برای بعد.. بچه هام خسته شدن.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

بعد الیاسی شاکی و قد بلند و لاغر امد و تصویر را تا قطع شود پر کرد. الیاس آن روز کاپشن پریماه دستش بود و داشت با اخم به او می گفت:

_خوبه گفتم از رو صندلی تکون نخور تا بیام.

برایش پشمک خریده بود و هر چه کرد پریماه را از انجا دور کند دخترک سرش را در سینه‌ی مناف پنهان کرد و وقتی دست های مرد غمگین دور دخترک شبیه یک حصار محکم و پناه پدرانه و امن حلقه شده بود، مرد فیلمبردار گفت:

_حاج آقا بمونه برای فردا؟

مناف با مکث سر تکان داد بمونه و تصویر که قطع شد سکوتی پر از سوال آنجا را در بر گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

سلام.

تقدیم تون تا یکشنبه شب پارتای بعدی رو ویرایش کنم❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_410

کمالِ بی‌خبر از همه جا با مکث و به سختی چشم از تصویرِ پدر و پریماه و الیاس گرفت و رو به جهانِ خیره به همان تصویر خواست حرفی بزند دهانش بسته شد. آخر با تکان خوردن پریماه مچاله شده روی همان صندلی زبانش نچرخید چیزی که در

@DONYAIEMAMNOE

فکرش بود را بیان کند.

پریماهی که صورتش را اول از رد اشک پاک کرد و بعد تصویر را قطع کرد. از اینجا به بعد نقش او شروع می‌شد که رو به کمال و جهان کرد وقتی الیاس کنترل به دست شد و در فایل های بعدی فلش دنبال بقیه‌ی ماجرا بود.

_واسه خاطر اینه که می خوام جهان با من بیاد بریم ...تا حرفای اقاجونو عملی کنم.

کمال که نمی دانست دقیقا چه خبر هست با تعجب پرسید:

_یکی به من بگه چی به چیه؟

@DONYAEMAMI0F

جهان نفسش را با ای دادی از درد بیرون فرستاد و همراه با تکان دادن سرش از تاسف و غافلگیری انچه دست پریماه بود گفت:

_نیاز نیست ما بریم ...وکیل ..حکم تخلیه دستشه...خودش همه رو...

_نه جهان ..خودم ..خودم باید باشم و مو به مو اون سناریوی مزخرفی که واسه مامانمم و بابام نوشتن پاک کنم و کار زشتشونو بکوبم تو صورتشون..

اینجا دیگر پریماه صورتش خیس نبود و صدایش نمی‌لرزید .چون با دست پاک‌شان کرد .

@DONYAEMAMNOF

_نگران من نباشید ...من خوبم...باید خوب باشم تا بتونم بعد بیست سال بهشون بگم مامان من پاکو پاکیزه رفته ...البته با دست‌های کثیفه همخونای خودش که اسم نامردا رو لکه دار کردن...با اون چیزایی که دستم رسیده تصمیم گرفتم از هیچی نگذرم...اگرم میگم با من بیای نمی خوام بی ادبی کنم ...یا تلاش و محبتتون واسه مراقبت از خودمو نادیده بگیرم...میخوام بیای که پشتم گرمه به مردونگی بی ادعاتون ..که ببینم تنها نیستم...

الیاس که بالای سر دخترک بود و از حرص و عصبانیت پایش را تکان می‌داد روی تصویرهای بعدی فایل زوم کرده بود .تصویری از مدارک کپی گرفته .از هرآنچه مناف تا قبل فوتش در تلاش بود جمع کند و نگذارد تهمت و افترا پشت سر گلبهارِ پرپر شده با مرگ دردناک سبحان وجود داشته باشد .

@DONYAIEMAMNOF

کمال که همچنان در شوک بود با صدای بلندی که خشمش را نشان می‌داد گفت:

_یکی تون منو روشن کنه ببینم دیگه چه مصیبتی سرمون اومده و خبر نداشتیم؟...کی جرات کرده حرف پشت سر پدر و مادرت بگه پری؟...چرا من بی‌خبرم؟... چی به چیه اصلا؟.. مگه.... مگه.. گلبهار...دست کی بهش خورده...کجاست اون بیشرف؟ نکنه اون نامردای پستن که داره از فکرشون مغزم منفجر میشه.. چرا این همه مدت حرفی نبوده؟ خورشید تا کجای این مصیبت‌و خبر داره؟

@DONYAFEMAMIOF

پریماه با بغض گفت:

_منم بی‌خبر بودم...همه مون بی‌خبر بودیم کمال... تااینکه یه روز دو ماه پیش...پیش طوبی بودم یکی

با خط خونه تماس گرفت و خواست باهام صحبت کنه...بی‌خبر بودم کمال...که دستم یه سری مدارک رسید. بازشون کردم دیدم اینا رو آقاجون سپرده به وکیل امینش.. اون که فوت میکنه...به اون یکی وکیل امینش میده... تو این سالا دست به دست شده تا من بزرگ شم که برسونن دستم... دروغ بوده کمال...مامان من نه با تصادف رفته.. نه مرگ طبیعی...

پریماه که پهنای صورتش اشک بود با دست پاک کرد وقتی جهان از سر بیقراری داشت راه می رفت...چشمش به پریماه بود که الیاس دو دستی شانه های لرزان دخترک را زودتر از جهان و از پشت سرش گرفت.

_باشه ...اروم باش...تو فقط بگو کی حرف مفت زده؟ کی جرات کرده؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نگاه خیسش را به تندی چرخاند سمت الیاس و گفت:

_لازم نکرده الیاس...قرار نیست درگیر بشیم..

بعد دوباره رو به کمال در شوک گفت:

_ واسه ثابت کردن یه مشت دروغ... آقا جون تا جون داشت و عمرش رسید دنبال مدرک بوده...خیلی از مدارک بعد فوتش توسط وکیلش تکمیل شده...یکیش همین که هیچکس خبر نداشت یوسفی هست. یا یه ملکی که بنام منه و اونا دارن توش زندگی میکنن و کارشون رونق گرفته.

جهان که شایعه‌ی تهمت و افترا به گلبهار را در این سالها باور نکرده بود همچنان که داشت راه می رفت گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_پریماه چیو میخوای بگی؟ ...بگو خودم..با کمال میریم...من نمی‌ذارم...

پریماه بلند شد و با گفتن خودم باید باشم،
کنترل از الیاس گرفت و فلش را برداشت و اضافه کرد:

_من باید برم خونه‌مون جهان... وسیله جمع کنم... کمال حاضر شم بریم خونه مون؟...واسه جهانم فردا خودم میام چمدون میبندم. اونطور که من تخمین زدم سه چهار روزی اونجا کار داریم.

کمال تازه به شوک رسیده با انگشت اشاره رو به پریماه با صدایی که لرز داشت و بغضی فراوان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_هر چی دستته بهم نشون میدی...همه چی رو پریماه..

پریماه با تکان دادن سرش سمت اتاقی رفت که چند روز شاهد بی‌جانی اش بود تا وسیله هایش را بردارد و راهی شوند.

کمالی که حتی پاهایش یاری نکرد پشت فرمان بنشیند وقتی که الیاس پشت ماشین پدرش نشست. نشست و پریماه در حال چیدن برنامه هایی که در فکرش بود ظرف به دست، هر چه برای فرنوش کنار گذاشته بود، برداشته بود تا سر راه دستش برساند. فرنوشی که خانه بود و با مادرش تنها.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_411

فرنوش بی خبر از دل و چشم های غمزده‌ی سرنشینان ماشین، برای محبت پریماه تا دم در ساختمان آمده بود که با خوشی صورت پریماه را بوسید. بعد هم با قدردانی از دیدن ظرف‌ها گفت:

_ این سه تا مرد چقدر دوست دارن دختر ...من تو این سن حسودیم شد...امروز داشتم به مامان ملیحه میگفتم ..اونم خیلی دوست داره ببینتت...یه سرمیای بالا...اونقدر که منو دیده واسش هیجانی ندارم.

@DONYAIEMANNOE

پریماه که دل زخمی‌اش در حسرت همین کلمه‌ی مادر داشتن بود بدون ذره ای درنگ بالا رفت تا مامان ملیحه‌ی فرنوش را ببیند و دل زخمی‌اش بیشتر بسوزد که اگر می‌گذاشتند او هم می توانست یک جفت چشم مادرانه و پر مهر شبیه همین مادرُ در انتظارش داشته باشد. مامان ملیحه با معرفی فرنوش و لبخند به لب، عینک از سر چشمش برداشته بود و کتابِ در حال مطالعه را بسته بود. بعد هم برای پریماه با ان لفظ دخترم، مبل رو به رویش را نشان داده بود و با آرامشی که در صورتش موج می‌زد گفته بود:

_ بشین دخترم.

این کلمه هم درد داشت و پریماه لبخندش را به سختی روی لب لرزانش نقاشی کرده بود و گفته بود:

_مامان ملیحه اگر اجازه بدین من مرخص بشم. قول میدم تو اولین فرصت بیام و با شما که این

@DONYAEEMAMNOE

کتابو تموم کردین در موردش حرف بزنیم. البته بگم که صفحه‌ی سیصد و دومش یه نکته‌ی مویرگی داره.

بعد هم چشمک زده بود و فرنوش با تاکید مادرش از شکلات روی میز دهان این دختر پرشور را شیرین کرده بود.

با بدرقه‌ی فرنوش دوباره که سوار ماشین شدند جهانی که برای اولین بار آدرس خانه‌ی فرنوش را امده بود باز اعتقاد داشت هنوز هم به حضور پریماه احتیاجی ندارد که کمال با گفتن نظرش، حجت را تمام کرد:

_یه بار دخترمون رفت جنازه شو با شوهرش تحویلمون دادن ...حماقت محضه دوباره بذارم پات

@DONYAIEMAMIOF

به تنهایی اونجا برسه. یا با ما یا فکرشو نکن؟

پریماه تا لب زد خورشید کمال گفت راه دارد و الیاس که گفت من هم همسفرتان هستم، کمال نگاهش کرد و با صدای حزن آلودی گفت:

_بابا جان می خوای بیای چی رو بدونی؟ ...دلت سیاه میشه از سیاهی اون ادما...و الیاس بلافاصله در همان ماشینی که هر چهار نفرشان نشسته بود گفت:

_میام که حواسم به پریماه باشه .

عزم هر سه نفر برای همراهی جزم بود و پریماهی که داشت در اتاق دور خودش می چرخید نمی دانست برای رفتن به جایی که اثبات بی گناهی مادرش قرار هست رقم بخورد چه باید بردارد و

@DONYAIEMAMNOE

داخل چمدانش بگذارد.

تا او خودش را پیدا کند جهان و کمال پشت در بسته‌ی اتاق دخترک داشتند حرف‌های پدرشان و پریماه را مرور می‌کردند.

تا انها به این نتیجه برسند وقتی یحیی و یونس و برادر سوم شان در قید حیات نیست قرار هست یقه ی چه کسی را بگیرند پریماه همان مدارکی را برداشت که نشان می داد کوته فکری همین ها شعله به زندگی سرشار از عشق گلبهار و همسرش و بچه هایش زده است.

پریماه هر چه که دستش بود درون چمدانش جا کرد و با باز کردن کمد نگاهش به لباس های رنگی اش افتاد که نمی دانست با چه دلی داخل چمدان بگذارد وقتی کمال و جهان و الیاس همچنان در فکر و منصرف کردن پریماه بودند.

@DONYAEMAMNOE

پریماه اما بلد بود چه کند و برای اثبات حرف هایش از کجا شروع کند که برای وکیل پیام گذاشت و اسامی چند فرد را نوشت با آدرس و دلیل بودن‌شان.. بعد هم با دست هایی لرزان تصویر زنی که روی تخت خوابیده بود و مامان گلی اش بود را بوسید. حریصانه به آخرین تصویر معصومانه‌ی مادرش نگاه کرد و در حالیکه قلبش از جا کنده می شد لب‌هایش را نزدیک صورت قاب گرفته در عکس برد و گفت:

_ واسم از اونجا کنار بابا دعا کن گلی خانم.. دارم می رم دیدن یوسفت... حواستون به قلب منم باشه.

اشکش را که با مظلومیت پاک کرد چراغ اتاق خاموش کرد و وقتی از اتاق با دسته‌ی چمدان بیرون می رفت معتقد بود بابا سبحان حق داشت با

@DONYAIEMAMNOE

دیدن آن همه زیبایی و معصومیت، قلبش از تپیدن انصراف بدهد.

_ من حاضرم جهان....بریم ..

و جهان با حرف کمال مکث کرد.

_اینجا بخوابین...صبح...از همینجا راه میفتیم...قرار بود با هم حرف بزنیم..

پریماه شالش را سفت کرد و گفت:

_عجله نکن کمال...تا فردا شبم صبر کن..هر چی سوال داری رفعش میکنم...بریم جهان ...نمی خوام شایسته و هما جون بدونن..

بعد تا نگاه دو برادر از هم کسب تکلیف کنند چمدان

@DONYAIEMAMNOE

به دستش که رفت سمت در خروجی، برگشت و الیاس را نگاه کرد تا از او هم خداحافظی کند.

اما الیاس که کسی راضی به رفتن او نبود رویش را گرفت تا نشان بدهد صد در صد قهر کرده است.

پریماه پریشان و بی تاب الیاس را در همان حالت و حفظ دلخوری رها کرد اما وقتی دو پله پایین نرفته طاقت نیاورد و برگشت، جهان داشت چمدان سبک را درون صندوق ماشین می‌گذاشت...

کمال همچنان وا رفته بود که رو به الیاس ایستاد و گفت:

_ همش سه روزه الیاس...تو هم تازه سرکار میری...پدر و پسر خونه رو بهم نریزید تا برمیگردم. گوشیمم از امشب روشنه..

@DONYAIEMANOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_412

کمال هم شبیه پسرش رو گرفت اما نه برای قهر..برای شرمنده بودن از حال پریشان دختری که پدرش سبحان بود و مادرش گلبهار.

آن شب که صبحش برای پریماه یک رنگ خاصی داشت تا تاریکی کنار برود و خواب، آرامشش را روی پریشانی های دخترک مهمان کند، جهان تمام آن مدارک درون چمدان را خواند و آه از نهادش بلند شد. آخر کمال خواسته بود ببیند چه چیزی در آن هست که دخترک حاضر هست برود و ثابت کند.

@JONIYAIEMAMNOE

تا سپیده‌ی صبح آرامش سهم پریماه شد و پریشانی قسمت جهان .صبح که شد و آفتابِ اواسط شهریور ماه، کوچه خورشید را روشن کرده بود پریماه چشم باز کرد .نمازش قضا شده بود که با قامت بستن مقابل خدایی که نمی‌گذاشت سیاهی پشت ابرهای سفید بماند، الله اکبر گفت و توکل به همان خدای زیر لب، عزمش را جزم کرد برود تا سیاهی های نشسته در ذهن و دل آدم های خودخواه را با حرفهایش روشن کند.

درست که فشار زیادی روی شانه های دخترک بود اما می‌خواست توکل کند و راهی شود. همان خدایی که مناف در پایان هر جمله‌اش از پریماه خواسته بود هر کجا کم آورد و دلش طاقت نداشت او را صدا بزند.

زمان ترس به دل راه دادن و عقب کشیدن نبود که جهان بعد از خواندن هر آنچه پدرش تلاش کرده بود دوش گرفت و چند دست لباس و وسیله روی

@DONYAEMAMNOE

چمدان پریماه گذاشت که داشت برای سر راهشان وسیله آماده می‌کرد.

عازم رفتن که شدند پریماه داشت گوشیش را چک می‌کرد تا پیگیر مریم باشد و متوجه شد هنوز پیامش را جواب نداده است. اما دوباره آن فرد ناشناس برایش پیام فرستاده بود و اینبار با ویسی که بیشتر از بیست دقیقه بود. زمان نداشت ویس را گوش کند. پیام وکیل سحر خیز را باز کرد که با یک چشم خانم عزیزیان، جواب داده بود.

صدقه کنار گذاشت و برای سلامت رسیدن و سفرشان ایت‌الکرسی هم زمزمه کرد. گوشی به دست وقتی از در خروجی بیرون رفت تا جهان ماشین را بیرون ببرد با کمال رو به رو شد.

کتش را تنش نکرده بود که تا شده با کیفش دست پریماه سپرد و چشم درشت کرد:

@DONIYAIEMAMNOE

_سلامت کو دختر؟

دخترک زیر لب سلام داد و به وضوح دید که سفیدی چشم های کمال پر از رگ های خونی بود. همین قدر دو برادرِ اشفته و در حال تظاهر اعلام امادگی کردند تا دخترِ گلبهار، با ان ظرافت و جسارتِ شبیه مادرش تنها نباشد.

_نوبتی میشینیم خسته نشیم...بشین زودتر راه بیفتیم تا اون بچه دنبالمون راه نیفتاده.

همان موقع که داشتند از سر کوچه می پیچیدند الیاس با ساک دستی منتظرشان بود.

_مسافر بین راهی نمی خواین؟

@DONYAIEMAMNOF

کمال رو گرفت و جهان گفت برو بچه و الیاس با نشستن روی صندلی و کنار پریماه گفت:

_چهار روز نباشم صنعت مد و لباس لنگ نمی مونه؟ نشدم چیزی که زیاده کار....

پریماه هیچ نگفت و جهان که راه افتاد، الیاس با گرفتن بسته‌ی باز شده‌ی ادامسی سمت پریماه در صدد و رفع دلخوری دیشب بود.

_پیشنهاد میدم بخوری...فروشنده گفتش هم سگرمه ها رو باز می کنه ...هم زیرپوستی زبونو راه میندازه جواب سلام بدن...آدامس بدم اقایون؟

@DONYAIEMAMNOE

سکوتی که در تمام ساعات و مسیر، بین هر چهار نفر حاکم بود با هیچ چیزی نمی شکست جز صدای تلفن و تماس‌هایی که با گوشی کمال و پریماه و جهان گرفته می شد. کمال خورشید را خبر کرد کاری برایش پیش آمده و جهان به تماس های کاریش مجبور شد جواب بدهد وقتی الیاس پشت فرمان بود. و امان از وقتی که گوشی پریماه زنگ خورد و وکیل پشت خط بود. سکوتی مطلق همان موقع اتاقک ماشین را گرفته بود که داشت از پریماه می‌پرسید دقیقا توضیح بدهد چه کاری دارد.

پریماه هم شمرده شمرده به مرد گفت:

_قبلا با هر کدوم از اینا که براتون آدرس فرستادم هماهنگ شده. لطفا شما خبرشون کنید تا اماده باشن.. احتمالش خیلی زیاده امشب ازشون بخوام برای شهادت دادن حضور داشته باشن.

@DONYAEMAMNOE

وکیل که با حتما گفتن قطع کرد، پریماه روی شماره ی ذخیره شده‌ی یوسف مکث کرد و با صاف کردن صدایش، شماره را گرفت.

مریم گفته بود اینجا تا ساعت دو هست و بعد برمی‌گردد خانه و تا شب در گاراژ مشغول کار می‌شود. نگاه ساعت به خودش دلداری داد وقتی یوسف سر خدمت هست که نمی تواند جواب تماس بدهد. بلافاصله شماره‌ی وکیل را گرفت.

_عذر میخوام جناب...یه خواهش دیگه هم داشتم...برادرم سر خدمت و تو پادگان هستن...میشه شما ایشونو هم مطلع کنید که با خودتون حضور داشته باشن؟

مرد باز یک چشم و حتما خانم عزیزیان گفت و پریماه با خاطری اسوده تکیه زد و خیره به جاده شد تا برسند.

@DONYAYEMAMNOE

در این فاصله کمال گلویش خشک شد و چای خوردند. الیاس دلش ضعف رفت و لقمه گرفتند و جهان با پوست گرفتن میوه هایی که درون سبد بود مشغول شدند تا این مسیر طولانی را به پایان برسانند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_413

هر چند از سکوت پریماه باز وحشت داشتند و نگاه هر کدام چند دقیقه یکبار به بهانه ای سمت پریماه در گردش بود تا دخترک رنگ و رویش بیشتر از این

نپرد. اخر سر که الیاس ورودی شهر را هم رد کرد کمال رو به الیاس گفت:

_ بزن کنار بابا..

و الیاس کنار زد و توقف کرد.

_پریماه ...هنوزم دیر نشده. .میتونیم برگردیم...منو جهان بریم ...من از اینجا خاطرات خوبی ندارم .. نمی خوام..

پریماه تا صندلی کمال کش امد و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

_من الان تنها چیزی که برام مهمه و اهمیت داره حفظ ارزش مامانمه.... پس نگران من نباش... الیاس بی‌زحمت یک‌راست برو گاراژ... آدرسشو واست تو گوشی نشون می دم. کمال اینو بگیر الیاس سردرگم نشه.

@DONYAIEMANNOE

الیاس اینبار در نقش راننده ی بیقرار سر فرمان را چرخاند تا سمت خیابانی برود که پهن بود و ساختمان های دو سه طبقه روی مغازه های نجاری با وجود آفتاب تیز ظهر انعکاس شیشه هایشان به چشم مسافران تیز و تند می تابید.

رسیدند و پریماه با خواندن چند صلوات زیر لب، گوشی‌اش را بست و در کیفش سراند و زیپش را برای گرفتن لرزش دستش بست.

اینجا قرار بود پریماه اکبری باشد که اسم مادرش را با همین اکبری بودن خدشه دار کرده بود. اینجا شهر بی وفایی برای خانواده و جگر گوشه های پریماه بود. پدرش در این شهر بود قلبش ایستاد. مادرش هم در این شهر بود که متهم شد و جان داد و باز برادرش در این شهر از شکم مادری به دنیا امد که

@DONYAYEMAMNOE

یک ماه بیشتر در اغما بود و جنینش در حال رشد و با امید تولد، از گوشت و استخوان مادرش تغذیه می‌کرد.

اینجا شهری بود که برادرش را بابا سبحان از شکم گلی خانم بیرون آورد و با علم پزشکی که سالها در پی آموختن بود تا فهمید گلی چشمش باز نمی‌شود قلبش ایستاد. اینجا شهری بود که وقتی یوسف بی خبر از پستی اکبری ها زیر دستگاه داشت نفس می‌کشید مادر و پدرش نفس شان به خاطر اکبری بودن‌گلبهار، بریده بود.

تنها راه ارتباطی پریماهی که نفس خودش هم داشت به سختی یاری می‌کرد تاب بیاورد، یوسف بی خبر از حقیقت‌ها بود و دایی اصلان ...اخ از برادر مامان گلبهارش که اگر او نبود مادرش هیچ وقت به استقبال مرگِ زود هنگام نمی رفت .پدرش هم..

@DONYAIEMAN_OE

الیاس سر گاراژی که رویش تابلوی برادران اکبری با خط نستعلیق و بزرگ نوشته شده بود، توقف کرد و بدون خاموش کردن ماشین اشاره کرد:

_ چه سرشونم شلوغه... کاسبای پرکاری هستن...کی اول پیاده میشه بهشون خسته نباشید بگه؟

پریماه گفت:

_میریم تو ...من خودمو بهشون معرفی می کنم و محترمانه درخواستمو میگم...

جهان گفت:

_کاسبای سرتقی هم هستن ...وکیله بهشون گفته تخلیه ...حتی حکمشم گرفته ...ولی زیر بار نمی‌رن .

@DONYAIEMAMNOF

پریماه دستگیره را باز کرد و حین پیاده شدن گفت:

_ راه داره...فعلا باید بدونن دنیا دست کیه...تا همه شونو جمع کنم یه جا... اینا ریشه شون تو این چهل سال همه جا سرک کشیده...

جهان اولین نفر بود که پیاده شد و همراه پریماه وشانه به شانه‌اش ایستاد.

و کمال خیره به جایی که سالها پیش گلبهار سندش را بنام او زده بود نفس پرسوزی کشید و رو به الیاس کرد که همچنان قصد خاموش کردن ماشین نداشت و گفت:

_میبینی بابا... اینجا بوی گند قضاوت میده... بعد این دختر چقدر روح بزرگی داره که زخم دلشو مرهم گذاشت تا پاشه بیاد...پیاده شو.. مام بریم پشت سرش... یه وقت مثل مادرش برنگرده ببینه

@DONYAEEMANNOE

کسی پشتش نیست.. پیاده شو بابا...

الیاس همراه پدرش پیاده شد و غرید:

_اینا رو بدین دستم... یه فوت کنم چپه میشن..

کمال از الیاسش قول گرفت ارام باشد و فعلا مشت و خشمش را غلاف کند... بعد هم اشاره کرد:

_ تو برو..تنها نذارشون ...من اروم اروم میام...منتظر وکیله و یوسفم..

و الیاسی که حال پدرش عجیب و جدید بود همان جا او را جا گذاشت و پا تند کرد تا به پریماه برسد...تا احساس تنهایی نکند .خودش یک تنه این همراهی را پذیرفته بود وقتی پریماه یک گام از

@DONYAIEMAMNOE

جهان جلوتر بود و به شاگرد لباس یکسره پوشیده و آچار به دست گفت:

_ هستن؟

دخترک زبانش نمی چرخید بگوید چه کسی که پسر سری تکان داد و همزمان چند تعمیرکار از لاین‌هایی که ماشین روی چال بود سرک کشیدند. همان موقع که قامت برادر بزرگ مریم، پسر ارشد یونس از اتاق مدیریت نمایان شد پریماه چشمی در اطراف چرخاند و با نادیده گرفتن او گفت:

_چقدر طول می‌کشه همه اینا رو ببرید بیرون . می‌خوام خالی شه ...هیچی نباشه ..هزار متر بود جهان؟

@DONYAEMAMNOE

مرد با تردید نگاه پریماه و جهان خواست رو به جهان جواب بدهد که جهان با یک دست در جیب و با دست ازادش پریماه را نشان داد.

_سوال خانمو جواب بدین...هزار متر و خرده‌شو خاطرم نیست.

مرد اخم کرد و صورت به عرق نشسته اش را با آستینش پاک کرد وقتی پسر ارشد یونس که انها را شناخته بود به نرمی از اتاق شیشه ای و دود گرفته فاصله گرفت و پرسید:

_ چطور؟

🌿🌿🌿

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_414

پریماه صدایش را شبیه مرد صاف کرد و گفت:

_لزومی نداره به شما توضیح بدم .شما لطف کن تا من میرم طبقه‌ی بالا رو ببینم اینجا رو خالی کن....بریم جهان.

مرد خشمش به انی در صورتش نمایان شد وقتی از میان لاین های ردیف شده و تعمیر ماشین یکی دیگر از اکبری ها بیرون امد. او پسر یحیی بود که فارسی صحبت کردن پریماه خودش گویای رسیدن چه کسی بود.

@DONYAFEMAMNOE

_شما اجازه نداری...

نگاه بی تفاوت و خونسرد پریماه میخ دو چشم پر از خشم مرد شد و گفت:

_انوقت شما تعیین می کنی؟

مرد زیر لبش غرید وقتی کمال پشت سر پریماه بود. الیاس هم که رفته بود از شیر اب سر راهش اب خورده بود با بالا زدن استین لباسش، به وضوح خودش را اماده‌ی هر صورتی کرده بود تا طعم مشت تاریخی او را بچشد و تجربه کند.

کمال چشمی در اطراف چرخاند و با آرامش عجیب‌تر رو به مرد گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_هر چی خانم میگه انجام بدین ... حوصله نداریم ...معطل بمونیم مراحل قانونی و این مدل کارا انجام شه ...مالک شخصیه و میگه باید خالی شه...باید خالی کنین...چقدر وقت دارن؟

الیاس دوباره یک تای دیگری به آستینش زد و گفت:

_پُر پُرش چند ساعت...

تعداد افرادی که دور آنها جمع شد هر لحظه بیشتر می شد و پریماه با وجودی که سعی داشت خودش را عادی نشان بدهد از میان جمع به شاگرد خسته و عرق کرده گفت:

_ در ورودی بالا از کدوم طرفه آقا؟

@DONIYAIEMAMNOE

شاگرد از ترس قالب تهی کرد و زمانی که یکی دیگر از عموزاده ها پیدایش شده بود، الیاس گفت:

_من دیدم..یکی از بیرون راه داره .یکیم اونجاست.

پریماه راه افتاد سمت در بیرونی که الیاس نشانش داد، کمال هم داشت یکی یکی مردهایی که دور پسر بزرگ یونس جمع می‌شدند رصد می‌کرد.

تا پریماه به در خانه برسد و زنگ بزند، پسرعمو ها هر سه دنبال پریماه راهی شده بودند که یکی‌شان غرید:

_دست این ناموس پر روتو بگیر و ببر که ...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس خیز برداشت و جهان دستش را مقابل خشم الیاس گرفت و پرسید:

_شما کی باشی که داری نظر میدی؟

مرد که از خشم صورتش برافروخته تر بود به سختی و به فارسی گفت:

_نمی خوام دهنمون وا کنم...هست و نیستش...

جهان باز دستش را مقابل خیز الیاس سد کرد که پریماه با همان خونسردی پرده کشیده روی صورتش برگشت و گفت:

_وا کن اقا ...هر کاری دوست داری بکن.. ما اومدیم

@DONYAIEMAMNOE

ملکی رو که بیست سال تو تصرفتون بوده رو خالی کنید...بماند که جریمه هم داره...

_با کدوم مدرک؟

پریماه لای دری که برایش باز شده بود هل داد. پسر بچه‌ای در را برایش باز کرده بود.

_مدرکشم به وقتش.

پسر دوم یونس با افتخار گفت:

_ما مدرک و شاهد داریم..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه پایش روی پله‌ی اول نرفته برگشت و گفت:

_باشه...شاهدتون هر کیه بگین امشب بیاد...من بالا منتظرم ...عمه بزرگه تون ...شوهر عمه‌هاتون...همه ...دیگه‌کیا بودن که حکم دادن...هر کی ادعا داره ...همه رو جمع کنید..

جهان کنارش بود و الیاس دوعموزاده‌ی پیگیر و نگران را که داشتند از مالکیت‌شان دفاع می‌کردند کنار زد و پریماه گفت:

_ بریم بالا...

الیاس گفت:

_یالا بزنه جهان..

کمال هم با چشم گرفتن از تمام اکبری های خشمگین و پشت سرشان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ یالا تو بلند بزن بابا...

جهان تایید کنان اضافه کرد:

_اول پریماه بره... بعد ما.

و پسر عمو ها برای دور کردن آدم هایی که انجا جمع شده بودند خشم‌شان را سر آنها و کارگرها خ الی کردند.

بعد که نفس‌شان شبیه نفس اژدهای در حال حمله داغ و سوزان بود، دنبال دختری که ادعای مالک بودن می کرد و سه مرد رشید و عصبی با خودش آورده بود، بالا رفتند.

که پریماه برگشت و نگاه پشت سرش تا خواست پیگیر یوسف و وکیل باشد چشمش به برادرش

@DONYAIEMAMNOE

خورد. لباس نظامی به تنش بود و میان پسرعموها ایستاده بود. کمال با گزیدن لبش چشم از یوسف گرفت و جهان هیچ نگفت وقتی الیاس بدون توجه به یوسف رد شد تا بالا برود.

اینجا دیگر پریماه آن پرده‌ی کشیده شده روی چشم و صورتش را کنار زد و همان موقع مریم که چادر سرش کرده بود و رنگش پریده بود با صدای لرزانی سلام داد. همان موقع هم وکیل رنگ و رو پریده، نفس زنان از شتابش برای رسیدن، خودش را به کمال و جهان معرفی کرد.

مریم با پریماه دست داد و تا کنار کشید قیافه‌ی متعجب عروس هایی که جا خورده بودند به چشم پریماه هیچ امد. دوباره رو به عقب چرخید و گفت:

_رو مال مفت چه عمارتیم ساختن ..همه تون اینجا زندگی می کنین؟

@DONYAIEMAMNOE

هیچ کس حرفی نزد و پریماه با لبخند از برادرش که سرش را پایین انداخته بود رو گرفت و به زنها گفت:

_ فکر کنم جمع کردن و بار زدن اینا تا شب طول بکشه ...دست به کار شین خانما...فقط ...اتاق یوسفو دست نزنین...داداشمه ...در جریانی که...آها شما خانما شاید ندونین ..از اقاهاتون سوال کنین ... جای ابهام داشت بگین اونو هم ثابت کنیم.

همان موقع یکی از عمو زاده‌ها تازه از راه رسید. پسر یحیی بود و ادعای فراوانی داشت از پشت سر زن ها که ایستاده بودند و کنار نمی رفتند پیدایش شد. او از همه بیشتر زورش آمده بود یک دختر دارد برایشان کری می‌خواند که اختیار از دست داد و با

@DONYAEEMAMNOE

صدای بلندی گفت:

_شما چه کاره ایی دختره که معلوم نیست از کدوم تخم حروم..

پریماه با شتاب برگشت. با همان سرعت دستش که اماده کرده بود به دهان اولین کسی که می‌خواست این حرف را بزند، روی دهانش فرود آورد.

همزمان که دستش به دهان مرد کوبیده شد با تمام خشم جمع شده در صدا و چشمش گفت:

_دهنتو آب بکش ...وقتی می خوای اسم بزرگتر منو بیاری...درست صحبت کن...

@DONYAIEMANNOE

مرد شبیه همه جا خورده بود که با چشم های درشت شده داشت رد دست پریماه را روی دهانش لمس می‌کرد. زنها و حتی مریم هین کشیدند و صحبت وکیل نصفه ماند وقتی پریماه انگشت تهدید با همان دستی که دهان مرد را بسته بود تکان داد و گفت:

_دوباره دهنت واشه..بعدی قراره دندون تو اون دهن کثیفت نذاره بمونه...

الیاس با حدس تلافی مرد پرید بین پریماه و مرد در شوک ...جهان بازوی پریماه را گرفت و کمال از صدای محکم و کار دخترک چشمش پرید.

_اینو لازم بود بیست سال پیش که مامان منو بی گناه حکم کردین می زدن ..

@DONYAIEMANNOE

با همان شتاب و خشم هر سه زن را با مریم کنار زد و به جای داخل خانه شدن ترجیح داد در همان حیاطی بماند که درخت و گلکاری شده بود و تا چشم کار می‌کرد پنجره و ایوان داشت. آخر هر پنج خانواری که اکبری بودند و متهم به مرگ گلبهار آنجا زندگی می‌کردند. همین قدر بی وجدان و پرمدعا.

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون تا سه شنبه... فردا رو یه کم تمرکز کنم تا درست و حسابی خدمتشون برسیم😉😎

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_415

صدای داد و هوار عموزاده‌ی بی ادبی که پریماه خواسته بود دهانش را ببندد تا انجا که دخترک ایستاده بود به گوش می‌رسید.

برای پریماه انتظار زیادی نبود ولی از یوسفِ جا خورده هم خبری نبود وقتی جهان همراهش بود و الیاس پشت سرشان. قلبش بعد از شنیدن اولین جمله مثل همیشه ارام نمی زد وقتی شدت کوبیدنش را خودش هم حس می‌کرد.

برای کنترل اوضاع دستش را مشت کرد و با بندهای کیف، لرزششان را مهار کرد. حتی چشمش را از چرخیدن به هر طرف ملکی که با وقاحت تصاحب کرده بودند و تهمت هم می زدند به سرعت گرفت وقتی الیاس اولین نفر بود که امد و کنارش ایستاد.

@DONYAFEMAMNOE

جهان داشت برای سایر عموزاده های خبر دار شده از به خطر افتادن ملک‌شان توضیح می داد که هر حرف اضافه‌ای به گوش‌مان بخورد باید به قانون جواب بدهند.

باز صدای اعتراض عموزاده ای که دهانش با تندی دست پریماه بسته نشده بود از همه بلندتر بود که کمال بدون توجه، از همان جا که ایستاده بود صدا زد:

_ یه دقیقه ساکت اقا ...مام بلدیم صدامونو از تو هم بلندتر کنیم...

بعد رو به پریماه پرسید:

_میخوای چکار کنی دخترم؟ تصمیمت چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه هر دو دست لرزانش را اینبار در جیبش سراند تا کسی ضعف او را نبیند .حتی یوسفی که آخر همه‌ی عموزاده‌ها ایستاده بود و نمی‌دانست این آخر بودنش را به پای ترس از خشم بقیه بگذارد یا بی توجهی به او.

_حکم تخلیه رو نشونشون بدین جمع کنن برن...آها...قبلش همه شون جمع شن می خوام چند کلمه حرف بزنم...همه یعنی زن و بچه‌ی یونس و یحیی و توحید ...حتی دو تا عمه‌ی این اقایون...

حرف مفت نزن گفتن یکی که پریماه حتی نمی‌خواست برگردد و بداند کدام‌شان هست باعث شد جهان اوه بگوید و بتوپد:

_ مثل آدم حرف زدن بلد نیستی شما بیرون باش.

@DONYAYEMAMNOE

الیاس که در آن جمع خیالش از طرفداری کمال و جهان راحت بود، بیشتر نگران رنگ و روی پریماه بود و همچنان داشت دنبال شیر آب می‌گشت بدهد پریماه یک چکه اب بخورد تا زبانش را کمتر روی لب‌های خشکش بکشد .حتی دوست نداشت قد چند دقیقه تا ماشین برود و بیاید .همین قدر حامی تر و نگران.

و امان از چشم پریماه که هر کجا می رفت دوباره برمی‌گشت سمت یوسف ...یوسفی که لباس نظامی اش هنوز به تن بود و کلاهش را بین دستش داشت می‌فشرد و خواهرش را هم نگاه نکرده بود .حتی یک ثانیه.

پریماهی که داشت به خودش نوید می‌داد چه می‌شد او را هم صدا می زد و می‌کشید پشت خودش و پناه می داد. آخر برادرش که با دست‌های

@DONYAIEMAMNOE

پدرش به دنیا آمده بود و اولین بوسه ی لحظه‌ی تولد را از بابا سبحان هدیه گرفته بود، بعد آن لحظه و ساعتِ تولدش کسی را ندیده بود. او به بخش مراقبت نوزاد رفته بود و دو ماه بعد که مرخص شده بود نه مامان گلبهاری بود. نه بابا سبحانی و نه پریماهی... حتی از به دنیا آمدن یوسف هیچ کس خبر نداشت که یونس در حال جمع کردن گند برادرها آمده بود و بچه را برده بود.

برای همین بود نمی توانست این یوسف لاغر با سری کچل کرده را مقصر دانست. چه کسی را باید می دید؟ خواهرش پریماه که خودش بچه بود و در مرکز نگهداری بچه های بی سرپرست داشت روز و شب را می‌گذاراند تا مامان گلبهار بیاید سراغش و او را هم ببرد.

یا مادرشان که یوسف او را هم ندیده بود و خبر نداشت مادرشان در حال دست و پنجه نرم کردن با

@DONYAIEMAMNOE

مرگ و زندگی بود و فقط پدرشان بود که او هم این درد را تاب نیاورد و با یک ایست قلبی چشم بست.

_شیطونه میگه همینو بگیرم طرف هر کی زر مفت می‌زنه...خیسش کنم.

پریماه مشتی اب از شلنگی که الیاس خم شده بود و برایش نگه‌داشته بود به صورتش پاشید و غرید:

_اینا شیطونه رو هم درس دادن .کجای کاری؟

از ان طرف هم به قدری بودن در انجا انرژی از پریماه گرفته بود که فقط چشمش دنبال ادم هایی بود که ازشان زندگی کردن یاد گرفته بود. به استثنای دیدن برادرش.

@DONYAIEMAMNOF

کاغذ بازی و کپی نشان دادن وکیل به انکار عموزاده ها ادامه داشت که پریماه لبه‌ی سیمانی باغچه نشست و کیفش را بغل کرد..جهان بغل دستش امد... کمال هم..حتی وکیلی که انها خبر کرده بودند تا ملکِ به حق پریماه را با ماده و تبصره خالی نکنند.

جهان کلافه از اصرار انها به مالک بودن، پرسید:

_تکلیف چیه؟

کمال چشم از وکیل خودشان گرفت و غرید:

_یه اردنگی به تک‌تک‌شون..و خلاص.

الیاس هم برای جا نماندن از این مرحله زورش را نگه داشته بود برای یوسف.

_ قبلش بذاری من دو تا مشت به او داداش خیارت بزنم. سیب زمینی شرافت داره جلوش...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که سر بلند کرد تا اخم کند آفتاب که به صورتش تیز و تند رسید و همان الیاسِ شاکی از یوسف، جلوی نور را گرفت.

پریماه رو به جهان و کمال، دست روی پیشانی اش سایه بان کرد و گفت:

_بذارید بزرگتراشوانو جمع کنن... تا من جلو همه کار کثیفشونو بکوبم تو صورتشون...اینا تا مامانم رفع اتهام نشه همچنان فکر کثیف شون، دهنشونو هم نجس می کنه...بعدش خواستن بمونن قانون میاد خودش بلده.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DON KAEMAMNOE

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_416

پریماه با گفتن همین حرف، دوباره دلیل این همه اصرار برایش پررنگ شد که بلند شد سر پا و با دور شدن از جمع الیاس و کمال و جهان، توجه هر که در ان معرکه ایستاده بود جلب او شد.

دخترک با صدای رسایی که وکیل را خطاب کرد مردمک چشمش فقط در صورت مرد ثابت ماند و گفت:

_جناب اگه امکان داره اون ادرسایی رو که براتون ارسال کرده بودم تشریف ببرید و همه رو برای شب و یه ساعتی جمع کنید اینجا.

جهان از پشت سرش الیاس را مامور کرد و الیاسی

@DONYAIEMAMI_OF

که ترجیح می‌داد بماند توسط پدرش تا شنید ما هستیم بابا، منتظر ماند تا با وکیل همراهی کند.

تا حرف و درخواست پریماه توسط مردهای همراهش مدیریت شود، درخواستش به مذاق عموزاده ها خوش نیامد و باز که مخاطب شان کمال و جهان شد هر دو در نهایت ارامش اشاره کردند:

_خانم تصمیم گیرنده هستن.

یکی دیگر از عموزاده‌ها که برای نگه داشتن ان ملک، زیاد بالا و پایین می پرید و لباسش روغنی و دستهایش سیاه بود با لحن تندی و به ترکی پرسید:

_می خوای چیکار کنی؟ حرف داری بزن و برو.. خیلی کارنامه‌ی درخشانی دارین.. می خوای جارشم

@DONYAIEMAMIOF

بزنی؟

شاخک های همه تیز شده بود که پریماه با همان زبان مادری گفت:

_اتفاقا می‌خوام از سابقه‌ی درخشان شما و پدراتون حرفا بزنم...البته در حضور چند نفر شاهد امین و درستکار ...حرفامو که زدم و همه تون شنیدید....بعدش قراره شما و اهالی ...با این مال مفت و چند ساله‌ی دستتون خداحافظی کنین و تمام ..حالا شایدم صلاح دونستم ضرر و زیان این بیست ساله رو هم حساب کردم و طالبش شدم..

همان عموزاده‌ی طرف صحبت پریماه که به سختی داشت کنترل باقی عموزاده ها را انجام می‌داد، دستور داد و داد کشید سر هر کدام که داشتند تند

@DONYAIEMAMNOE

تر می شدند. گفت بروند کی و کیانی که اکبری بودند را بیاورند اینجا. حتی تا به یکی از پسرها با تندی سپرد زنها رو بگو بروند خانه‌ی روستا، پریماه تاکید کرد همه باید باشند.

باز یکی از عمو زاده ها تند شد و بالا و پایین پرید تا بگذارند حق این دختر وقیح را بگذارند دستش. اما پریماه با خونسردی سمتش چرخید و وقتی دلش به جهان و کمال کنارش قرص بود پرسید:

_شما اول بگو ببینم اسم پدرت چی بود؟
یحیی...توحید ...یا یونس؟

مرد بیشتر عصبی شد و خواست توپ و تشر بیاید که دهانش با خفه شو گفتنِ بزرگترین عمو زاده بسته شد. همان لحظه پسر بچه ای از میان جمع

@DONYAIEMAMJOE

زنها داد زد بابا یحیی که پریماه پلکش پرید و رو به مرد با اشاره‌ی انگشتش گفت:

_برو یه لیوان آب خنک بخور ...کم جوش و خروش بزن ..پدر شما نقش اصلی حرفای منه...قاتلای بی وجدان.

حرف آخرش با تنفر و انزجار همراه بود که همهمه ی به پا شده را نادیده گرفت و سمت زنها رفت .آنجا که مریم شبیه بقیه ایستاده بود و مثل پرنده‌ای بی پناه کز کرده بود .حال آن دختر را می‌فهمید که حا لا نه مادر داشت ..نه پدر...صدایش زد و به مریم رنگ و رو پریده گفت:

_ اون گوشیتو روشن کن و بهم بگو اینایی که قراره بیان کیا هستن؟

@DONYAIEMAMNOF

مریم سری تکان داد و از فرصت پریشانی برادرها و زن هایشان استفاده کرد که پریماه چشم چرخاند دنبال عروسی که آن دفعه با او برخورد جانانه داشت.

طولی نکشید و به وضوح با خلوت شدن اطراف مشخص شد طمع و چنبره زدن در ملکی که صاحبش را با قضاوت و بددلی کنار زده بودند چقدر برای همه شان ارزش داشت.

ذهن پریماه در حال چیدن حرف هایی بود که می خواست بزند و چشمش باز پیگیر دلش شد. تا دنبال یوسف بگردد که متوجه شد برادرش دارد با مریم صحبت می‌کند. همانطور که افکارش در حال برنامه ریختن بود پاهایش ناخودآگاه آن سمتی کشیده شدند وقتی الیاس هنوز با وکیل راه نیفتاده بود.

@DONYAIEMANUOE

_خوبی آقا یوسف؟

یوسف سر بلند نکرد تا خواهرش را ببیند و جواب بدهد. در عوض می‌خواست رو بگیرد و راهش را کج کند که پریماه با تردید دست روی لباس برادرش که دراز کرد الیاس به یوسف و به ترکی غرید:

_ داره حرف می زنه...های سرباز...

پریماه با دلخوش کردن به دو بند انگشتش و وصل شده به برادرش گفت:

_داداش... کوچیکه به دایی هم بگو... باید باشه...خبرش کن اونم پاشه بیاد..

یوسف بازویش را بیرون کشید و به همان ترکی جواب خواهرش را داد. خواهری که دوست داشت

@DONYAJEMAMIOF

زخم نبود مادر و پدر را با او التیام ببخشد:

_اون جایی که سرش پایین بیفته نمیاد...درست مثل خودم..

الیاس غرش کرد و مریم چادر روی لبش کشید که رنگش پریده بود...ولی پریماه با لبخند و نرمشی که فقط مختص رفتار برادرش بود گفت:

_زود قضاوت نکن داداش کوچیکه....اینا افکار...

یوسف پا تند کرد و دور شد وقتی حرف پریماه تمام نشده بود.

الیاس تاب نداشت و گفت:

_هوی مردک... بهت یاد ندادن وسط حرف

@DONYAIEMAMNOE

بزرگترت... سرتو عین...

پریماه اخم کرد و رو گرفت:

_کی می خواسته یادش بده...اینا که به پدر و مادرمون رحم نکردن؟....برو الیاس برو بیارشون . کاریت به داداش من نباشه...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_417

نگاه متعجب الیاس را با عجب گفتنش کنار زد و متوجه پراکنده شدن زنها شد که به سرعت و با توپ و تشر همسرانشان دور شدند.

@DONYAIEMAMNOE

عموزاده ها باز شروع به داد و بیداد کردند که آنها را یک دختر بچه‌ی نیم وجب قد دارد تهدید می‌کند و پریماه شبیه کمال و جهان اهمیتی به گفته ها و شنیده های پوچ نکرد.

زیر سایه‌ی درخت هایی که انتهای گاراژ بود منتظر شدند و تا جهان و کمال فکر نشستن روی صندلی تا شو کنند پریماه داشت خودش را برای چند ساعت دیگر و رویارویی با حقیقتی که هیچ کدام خبر نداشتند تقویت می‌کرد.

جهان هم بی توجه به صدای فریادهای اهالی گاراژ رفت و غذا گرفت. همین قدر عادی و مثل همیشه کنار برادرش شبیه دو نگهبان دلسوز همراه پریماه شدند. آنها در حال سپری کردن زمان بودند که عموزاده ها با تعطیل کردن گاراژ شروع به زنگ زدن و جمع کردن تمام انهایی شدند که پریماه خواسته بود باشند. همه را هم توسط پیام‌های مریم

@DONYAIEMAMNOE

می‌شمرد و دلش از تعداد اقوام مادرش به درد می آمد که در میان این همه خودی، غریب مانده بود.

یوسف را دیگر ندید وقتی که با زنگ های پی در پی کمال و جهان متوجه می‌شد که پرستارِ با خبر از اصلی ترین لحظه‌ی قصه اش در راه هست. زنی که بازنشسته شده بود و در درمانگاه کار می‌کرد. الیاس حتی مأمور شده بود اصلان را هم بروند و بیاورند.

و باز چند ساعت طول کشید و زمان برد که همه آمدند. هر کسی هم از کنار آنها می‌گذشت پر از تردید و سوال رد می‌شد.

در میان مهمان ها اصلان هم رسید. پسرکی که آن روزها چوپانی می کرد و بعدها کارگر ساده ای شد، در دام اعتیاد که افتاد به خواهرش، گلبهارِ در حال اتمام دوره‌ی دکترا خبر دادند برادرت در دام اعتیاد افتاده است.

@DONYAEMAMI

و کسی که این خبر را داده بود از اقوام دوری که با دخترهای سرهنگ در ارتباط بود. اصلانی که آن روزها سرنوشت خواهرانش را رقم زد و امروز جز مهمان ها بود، باز هم اخم داشت. طلبکار بود و به زور پا در جایی گذاشته بود که قرار بود پرده ها کنار برود. آن هم به دست پریماه که با صدای اذان مغرب رفته بود مسجدی در آن حوالی تا نماز بخواند و نیروی بیشتری از خدای راز و نیازهایش طلب کند.

رسیدن و جمع شدن کسانی که خبرشان کرده بودند همچنان ادامه داشت که پریماه از روی همان صندلی نشسته شاهد رسیدن مهمان ها بود. کمال راه می‌رفت و جهان هم به تلفن های کاری اش جواب می‌داد و هم به خشم هر که به پریماه نگاه می کرد.

بلاخره الیاس هم آمد با همان زنی که پرستار بود. همراه‌شان دو مرد دیگر هم بودند. یکی رئیس بخش

@DONYAEMAMNOE

و دیگری مسول دفترخانه‌ای که همه از سالها پیش توسط مدیریت و دور اندیشی منافِ غایب، توجیه شده بودند.

پریماه با بریم گفتنِ کمال نفس سنگینش را رها کرد و نگاه به اخم هر سه گفت:

_شماها چرا نگرانین؟.. اینا باید بترسن که می خوام واسه شون خوابای دیده رو تعبیر کنم..

مردها و پرستار توسط کمال راهنمایی شدند سمت یکی از خانه ها که جهان گفت:

_ دهن به دهنشون نشو.

_بذار ببینم بعد حرفام اصلا می تونن دهن وا کنن؟

@DONYAIEMAMNOE

بعد فلشی که کف دستش بود را نشان شان داد و گفت:

_ کپی برابر اصل کنیم. حرفام با سنده جهان..

کمال با اشاره‌ی یکی از عموزاده ها گفت:

_زود باشین بچه ها... بریم زود تموم شه بره..

الیاس که سوئیچ دستش جابجا کرد معتقد بود برای اینها تازه شروع شده است و جهان که به کمال سپرد حواسش به بچه ها باشد، الیاس به شوخی اشاره اش به پریماه بود و گفت:

_استاد چک هستن ...منم فعلا شاگردی می کنم..

خداییش دستتم زور داشت پری؟.. خب یه ندا

@DONYAIEMAMNOE

می‌دادی خودم پدر و مادر دارشو می زدم.

پریماه برای تقویت روحیه اش به این طنز و کلام الیاس احتیاج داشت و چشم درشت کرد و گفت:
_ببینش جهان؟

کمال از علم پسرش برای روحیه دادن به پریماه لبخند زد و کنار گوش الیاسش گفت:

_ آدم باش بابا ...بلیت نسوزون بچه...

الیاس خیره به دور شدن پریماه و جهان لب زد:
_واسه تغییر حال و احوالش بود.

ولی پسرک خبر نداشت حال احوال پریماهِ آن

@DONYAIEMAMNOE

لحظه با هیچ طنز و تلاشی عوض نمی‌شد .چرا که دخترک وقتی پا در نشیمن سر تا سر مهمان و اقوامی که به اکبری ها وصل می شدند گذاشت یک سلام بلند داد و صبر کرد.

در کنار سلامش، چشمش را خسته نکرد تا وسعت مهمان ها را ببیند وقتی جواب سلامش هیچ جوابی از طرف مهمان ها نداشت.

همین قدر طلبکار که به خودش نگرفت و تاکید داشت اینها به گلبهار چه کردند که سلام من را پاسخ بدهند؟

همچنان سکوت مطلق بود که با صدای رسایی گفت:

_مریم خانم کجایی؟

صدایی ضعیف بلند شد و پریماه سعی کرد به همان سمت نگاه کند .قرار بود به زبان ترکی صحبت کند

@DONYAIEMAMNOE

تا حرف هایش برای کسی ابهام نداشته باشد .

_مریم جان تلویزیون تون جای فلش خور داره..

مریم که بلند شده بود سر پا، زنی چادرش را کشید و مجبور شد فقط با دست اشاره کند.

حتی داشت مقاومت می‌کرد خودش فلش را ببرد که مردی تندی کرد و گفت:

_ لازم نکرده.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_418

پریماه لبخندش با تشکر کردن از مریم کوتاه بود وقتی کیفش را به جهان داد و به کمال اخم کرده و جدی فلش را نشان داد و تا گفت اینو بذارم؟

الیاس داوطلب شد و گفت:

_بده من... تو بشین.

سکوتی که همچنان در جمع حکم می‌کرد توسط هوف و کوف کردن عموزاده ها مطلق نبود که برگشت و تا خواست بین جهان و کمال بشیند، نگاهش دوباره کشیده شد سمت مریم و بعد یوسفی که بین چند مرد جوان با آن لباس نظامی قابل تشخیص بود.

با دیدن جثه‌ی لاغر و سر به زیر برادرش به وضوح درک می کرد چرا مادرش و گونش حاضر بودند

@DONYAIEMAMIOF

برای برادر بی گناه‌شان جان بدهند. آخر هم گلبهار جانش را داد تا برادرش سالم شود.

صدای ریز ریز صحبت از سمت عموزاده ها همهمه به پا کرده بود و خانم پرستار در ردیف خالی که برای پریماه و همراهانش مانده بود جمع و جور نشست و با دانستن انچه که قرار هست در این جمع گفته شود پیشنهاد داد پریماه جایی بشیند که بلند تر هست تا همه متوجه صحبت هایش شوند.

هر چند هیچ کس رغبتی به اجرا کردن پیشنهاد زن نکرد و تا پریماه دو زانو، کنار کمال نشست زن پرسید:

_ شما چقدر به چشممم اشنا هستین.

کمال با فروتنی گفت:

_عزیزیان هستیم.

@DONYAIEMAMNOF

جهان هم اضافه کرد:

_پسرای مرحوم مناف عزیزیان..

زن لبخندی با تایید حرفشان روی لب نشاند که هم تلخ بود و هم شیرین.

_چه مرد بزرگی بودن....روحشون شاد.

کمال چشمش برق زد و زن زنده باشید گویان توجهش مثل همه جلب پریماهی شد که داشت کنترل از الیاس می‌گرفت.

برای دست های لرزان دخترک، استفاده از کنترل و عقب و جلو کردن فایل ها در این فاصله سخت بود که به فارسی و رو به برادرش گفت، یوسف جان..اما به انی منصرف شد و به ترکی ادامه داد:

@DONYAYEMAMNOE

_ میشه برام یه صندلی بیارین؟

الیاس که دوباره برای جابجایی فلش رفته بود رو به یوسفِ نشسته کنار اصلان گفت:

_با شما بودن سرباز بالام ..خانم ..خواهرتون .. صندلی خواستن.

پریماه از شرم و ان همه ادمی که مشخص بود به سختی سکوت شان را حفظ کرده اند شاهد بلند شدن یوسف برای اوردن صندلی شد. همان لحظه زنی جا افتاده و کنجکاو از حضور پریماه و همراهانش پرسید:

_بو کیمدی؟

(این کیه؟)

@DONYAIEMAMNOE

پریماه برای قوی بودن باید از همین جا شروع می‌کرد. صدایش را صاف کرد تا رساتر باشد و به گوش همه برسد.

_من نوه‌ی بزرگ طوبی هستم عمه خانم...دختر گلبهارم ...یادتون اومد یا بیشتر نشونه بدم؟

همان موقع که یوسف با صندلی امد پریماه حین تشکر کردن، دوباره گفت:

_خواهر همین یوسفِ سرباز..

همان لحظه با نگاه به اصلان که دستش مشت شده بود و نارضایتی از صورتش به خوبی مشهود بود،

@DONYAIEMAMNOE

ادامه داد:

_و خواهر زاده ی دایی اصلان.

زن دو دست بهم پیچانده، با چشم دنبال برادرزاده اش و برای تایید بود که پریماه چشم از دایی اش برنداشت و روی صندلی نشست.

_ دایی طاقت بیار. حرفایی که می خوام بزنم به نفع شمام هست .تا سرتونو واسه داشتن یه همچین خواهر که سپردینش به خاک، همیشه بالا بگیرین..

یکی از پسر عموها طاقتش تمام شد و توپید:

_ کم طعنه و تیکه بیا .حرفتو بزن تموم شه بره ..

@DONYAIEMAMNOE

واسه ما شو راه انداخته. انگار مردم بیکارن تا خانم فکر کنه اومده سینما و فیلم نشون بده..

پریماه که منتظر بود عکس العمل عمه‌ی مامان گلبهارش را ببیند با آرامش چرخید سمت همان مرد شاکی و گفت:

_طاقت بیار پسر یحیی...حرفام یه ساعتم وقت نمیگیره...بلاخره شما هم جزئی از این دورهمی هستین و به خاطر نفش پدرتون لازمه که باشین..

و باز دخترک دلش خواست بیشتر توضیح بدهد:

_اگه هم دوست ندارین می تونید تشریف ببرید و ما رو هم خوشحال کنید.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که بلافاصله و با دست مسیر خروجی را نشان داد، جهان ناراحت شد و گفت:

_بچه ها...خیلی خب..

پریماه با صدای عمه خانم گوش تیز کرد و رو گرفت. زن با دقت داشت پریماه را با ریز کردن چشمش نگاه می‌کرد و گفت:

_ مگه دختر گلبهار زنده است؟

پریماه با سکوت و کنجکاوی جمع دست روی سینه اش گذاشت و با لبخندی تلخ که کاش آن را نمی زد گفت:

_همونم عمه جان ..چه خوب یادتونه ...احتمالا

@DONYAIEMAMNOE

یادتونم باید باشه که برادراتون یحیی اون دخترو که مسموم کرد نیتش همون مرگ بود ..کشتنش بود ...اما مامانم از دخترش حفاظت کرد.. برش داشت برد پیش دوستش که بهزیستی کار می کرد...اونجا بچه هایی بودن که سقف بالا سرشون نبود و مادر و پدری تو این دنیا نداشتن...منو بردن اونجا که دوباره دست یحیی نرسه...

همان موقع که زن دست بهم پیچاند و روح گاراشیم(برادرم) شاد زمزمه کرد یکی از قسمت مردانه گفت:

_این همه آدم نشستن... داری داستان تعریف میکنی ؟

پریماه به تندی برگشت و نگاهش کرد:

_پدرت ..پدرت توحید بود درسته؟ ...خیلی عجله

@DONYAYEMAMNOF

داری میخوای اول داستان پدرتو تعریف کنم....الان کجاست؟

عمه دوباره با تاسف گفت:

_اونم به رحمت خدا رفته.

پریماه نه ای بلند گفت و از روی صندلی که بلند شد، الیاس بیقرار در جایش جابجا شد و کمال و جهان که با خبر بودند کجاست، منتظر ادامه شدند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_419

@DONYAIEMAMNOE

_زنده‌ست.

همه با تعجب برگشتند سمت پریماه که باز همان پسرِ مورد خطاب پریماه، تند شد و گفت:

_ پاشین برین ...این دختره دو رگه ما رو سر کار گذاشته..ترکی رو به زور داره حرف می زنه ..انوقت داره میگه پدر ما کجاست...علافمون کرده ...برو شکایت کن خانم ...هیچ کس نمی تونه ما رو از ملکمون بیرون کنه.

پریماه قرار نبود خودش را با این حرف ها ببازد گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_خدا رو شکر رگ و ریشه ام هر چی باشه به شماها ربطی نداره...نامه‌ی فدایت شوم ندادیم ...می تونی تشریف ببری.

الیاس اما نتوانست مثل پدرش و جهان صبوری کند گفت:

_ یه دقیقه اون گاله رو ببند تا متوجه بشی چرا میگه پدرت زنده است؟

پریماه بی توجه به همهمه‌ی جمع روی فایل مورد نظرش رفت و شماره‌ای که مد نظرش بود را پیدا کرد.

بلافاصله با فشردن دکمه‌ی سبز، عکسی صفحه را پر کرد. تصویر مربوط به پیرمردی ژولیده و پر از ریش خاکستری و موهای فر شده و بلند بود. نگاهش بی

@DONYAIEMAMNOOR

نور و رو به دوربین بود که پریماه تصویر بعدی را نمایش داد.

_اینو با عکس بغلی مقایسه کنید تا بگم کی هستن؟

صدا از هیچ کس با مشخص شدن تصویر و جوانی همان پیرمرد، در نیامد و پریماه مسلط به گفته هایش شروع کرد:

_ ایشون یحیی اکبری هستن که در حال حاضر نزدیک به پنجاه دهه از زندگی پر مشقت و حالا .. زیاد...و نه چندان مفیدشونو پشت سر گذاشتن .. اینم عکس جوونای همون آقا هستش تو سن سی و خرده ای حدودا .همون سالی که جنایت کرد و همه تون خیال میکنین مرده..

@DONYAIEMANNOE

کسی از عموزاده ها خواست حرفی بزند پریماه تند شد و کنترل به دست تشر زد:

_چیزی نشوم..

بعد عکس بعدی رو نشان داد. دستش می لرزید که پایینش آورد و گفت:

_ اینم توحید اکبری هستن...زنده هستن و نفس می کشن...منتها کیفیت زنده بودنشون...اِی ..جالب نیست...

بعد پریماه که به وضوح داشت چهره های جا خورده را با چشم چرخاندن رد می کرد، عکس دوم را هم کنار زد و به یونس رسید.

@DONYAIEMAMNOE

یونسی که توضیح داد در ان سال‌ها چند ساله بود و در حال حاضر هم عکس روی دیوار و قاب شده را نشان داد و گفت:

_البته اضافه کنم ایشون دیگه واقعا فوت شده و با توجه به قبر و گواهی فوتش درستو میشه گفت بی هیچ شیله و پیله و دوز و کلکی به دیار باقی رفتن.

دوباره همهمه شد و پریماه با صدای بلندی گفت:

_هر کسی حرف بزنه بیرونه. شوخی هم با شماها ندارم که می خوام قصه‌ی چگونه قاتل شدن اکبری ها رو واسه تون با سند با مدرک و با کلی حرف و تحقیق تعریف کنم ...پس اگه قرار هست برید بیرون دیگه کسی حق نداره پاشو تو ملکی که بنامم هست بذاره ..به جز یوسف و دایی اصلان و

@DONYAIEMAMI_OF

مهمونایی که با من هستن ..شما ...پسر یحیی...نمی خوای خوشحالی کنی پدرت نمرده و داره زندگی می کنه ...یا پسر توحید؟ شمل؟...چرا لال شدی؟ ... پاشو یه دو رکعت نماز شکر بخون ..دلشون خوش شه اگه آدم کشتن ..جنایت کردن بچه های شاکری تحویل جامعه دادن...

از میان زن ها و عمه ها یکی زانوی پایش را ماساژ داد و آن یکی لبه‌ی چادر سرش را به خاطر حضور نامحرم تا نوک دماغش کشیده بود.

_قصه ی تلخیه اما میگم که خون و تهمت بی گناه نریخته باشه ..خانم دکتر گلبهار وقتی که من تازه شش ساله شده بودم پا میشه میاد کشورش و بعد هم این شهر نفرین شده...

@DONYAIEMAMNOE

مکث کرد و دوباره بدون فوت وقت گفت:

_قابل توجه اونایی که به مادرم ...به خواهرشون به دختر عموشون تهمت زدن، همه‌ی خانواده همسرش از آدم حسابی و تحصیل کرده‌ی
روزگار بودن... همسرش ..مسلمون شده و از یک مادر ایرانی به دنیا اومده ...دکتر سبحان ...نه اینکه تو ذهن مریض یه عده هم خون و فامیل و خودی که همه‌ی اکبری های این جمع با
درگذشتگانتون...فکر کردین و گناه مرتکب شدین یه دختر بی سر و صاحاب رفته با یه اجنبی..

دوباره صدای منفوری از میان جمع بلند شد و گفت:

_توجیه نکن...با یه نامسلمون کار حروم کرده...

پریماه تند شد و چرخید سمت پسر.

_ چفت دهنتو ببند پسر توحید..با همین حرفا

دودمان همه رو به باد دادین... خفه شو و گوش کن می خوام اخر این قصه آدرس پدرتو بدم...که بری واسش پسری کنی.

همه باز با نگاه عاقل اندر سفیهی به پریماه سر تا پا حرف و دلتنگی، منتظر بودند که پسر همان توحیدِ خشمگین توسط همراهنش ساکت شد و دخترک با بستن فایل بغضش را مخفی کرد که دوباره یکی از مردهایی که شاهد گفته های پریماه بودند با خشم اشکاری گفت:

_خفه شو ...دختر ...مرده‌ی ما حرمت داره.

پریماه سر چرخاند وقتی لحن تندش از نگاه تندش پیشی گرفته بود:

@DONYAIEMAMI

_ واسه مرده فاتحه می فرستن...اما نه پدر شما که هنوز سعادت نداشته به واسطه‌ی مردن به آرامش برسه...

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_420

جهان بلند شده بود سر پا و داشت کنار گوش پریماه می گفت بگذارد او ادامه بدهد. پریماه اما با بالا انداختن سرش رد کرد و حین صاف کردن صدایش، لبه ی شال دور گردنش کمی آزاد کرد. الیاس اما چشمش به عکس العمل یوسف و اصلان بود.

@DONYAIEMAMNOF

_می خواسته تو این شهر یه درمونگاه داشته باشن...با همسرش که مشورت میکنه و اونم استقبال میکنه...میاد چون دلش یاد برادرشو... اص لان اکبریو می‌کنه... اما متوجه که میشه برادرش تو دام افتاده...دام اعتیاد..میفته دنبال داداشش.. این وسط چشم طلبکار و پر از نفرت عموزاده ها که میفته به خانم دکتر گلبهار، شیطون همونجا تو دل اینا لونه می کنه...یکی شون ابراز علاقه می کنه... یکی‌شونم می خواد سر به تنش نباشه...اون یکیم عارش می اومده خانم دکتر تو شهر راه بره و کسر شأن اقا میشده دختری که فرار کردن... حالا تحصیل کرده و خانم و متین برگشته....این اخریه ک لا می خواسته حذفش کنه...تا اینقدر پست و از خود راضی...چرا.؟ چون جرمش نداشتن پدر بوده... جرمش ازداوج مادرش بوده..جرمش یه خونه‌ی امن داشتن بوده...جرمش همینا بوده که

@DONYAIEMAMOT

گلبهار واسه برادرش می خواد خواهری کنه... می خواد جبران کنه. چون روزی که داشته با خواهرش می رفته ... چون نتونسته بود داداششو ببره تا همون روزم خودشو مدیون می دید....این وسط که عموزاده ها در حال بریدن و دوختن واسه این خانم دکتر بودن، یکی از این عقل ناقصای برادرای اکبری، عاشقش میشه.. عاشق کی؟... یه زن که شوهر داشته...بچه داشته و یکی هم تو دلش داشته بزرگ می‌شده... روزایی که اون داشته دنبال درمون واسه برادرش میگشته و خودشو به در و دیوار می زده...این طرف شیطون با برادرا داشته نقشه می کشیده...تا اینکه با شنیدن ازدواج و دیدن حلقه‌ی دستش...جنون به سر برادر عاشق می زنه و گلبهار که بالا سر برادرش داشته پرستاری می‌کرده، اول به دختر شش ساله اش رحم نمی کنن..میان اونو با دارو مسموم می کنن.. چرا؟.. چون حرومی می دونستن.. می خواستن از زمین پاکش کنن....گلبهار اینا رو که می‌بینه... بچه شو می بره پیش امین

@DONYAEMAMNOE

ترین آدمی که تو این شهر نفرین شده داشته....میگه دخترم اینجا بمونه.... بعد زنگ می زنه مادرش...طوبی...می فهمه عمل کرده و بیمارستانه..زنگ می زنه عمو منافش..

اونم درگیر درمان پسرش دومش بوده...رفته بوده جنوب...زنگ می زنه خواهرش. خورشید ما و گونش شما....اون روزام خواهرش باهاش قهر بوده. چرا؟ چون بهش هشدار داده بود آجی از چند صد کیلومتری اونجا رد نشو.. اونجا نامردا به کمینن تا دخترای داداششونو سر ببرن. خورشید ما اون روزا که تو یه شهر دور پرستار بوده و تو بیمارستان کار می‌کرده گفته بود من دو بار رفتم تا قصد جونم اومدن دنبالم...خواهرش به مادرم گفته بود و هر کجا پناه گرفته پیدام کردن.. گفته بود نرو آجی و گلبهار گفته بود به من نمی تونم کاری داشته باشن. من دیگه اون دختر نه ساله که با ترس خونه‌ی امن و هم خونای خودشو ترک کرد نیستم..من قوی شدم

@DONYAIEMAMNOE

آجی...گلبهار پشتش به همسرش گرم بود. همسرش که رفته بود تخصص بگیره و به گلبهار قول داده بود با هم به یاد عزیزان تو اینجا یه درمونگاه درست کنن..

پریماه بدون وقفه همه‌ی اینها را داشت می گفت و فقط هم نگاهش به یوسف و اصلان بود که سر یوسف بلاخره بالا آمده بود و اصلان خیره به رو به رو داشت گوش می‌کرد. آه و نفس بلند پریماه که فاصله انداخت، متوجه شد صورت یکی از عمه ها خیس بود که با همان پر چادرش تند تند پاک می‌کرد..مریم رفته بود آشپزخانه و با سوز گریه می کرد و گوش می‌داد.

_گلبهار پر از ارزو و هدف به خواهرش میگه آجی بیا پریماهمو از شیرخوارگاه اذر، دوستم ..
خواهرم...همه‌ی کس من و خودت ...بردار ببر پیش

@DONYAIEMAMNOE

خودت....و هیچ کاری نکن تا بیام ...به هیچ کس نگو...زود بیا اجی که من برم داداشو نجات بدم .. چند روز دیگه بگذره سختیاش تموم شده...چرا گلبهار اینکارو کرد؟ .. چون خواهر بود .خودشو مدیون می دونست ..چون انسان بود و قوی ... شنیدی دایی؟ خواهرت غیرت و محبت و وجدان داشت که موند تو رو سالم ببینه...این خواهر اگه باعث سرافکندگی شده پس قاتلای خواهرت چی؟ از اونا ننگت نمیاد دایی؟ اینو تو دل خودت جواب بده دایی ...اونجا که وجدانت نشسته و تو داری ندونسته حکم می دی....چرا یه بار نگفتی خواهرم گناهش چی بود که عموزاده ها باید این بلا رو سرش بیارن ...یه بار نگفتی برم ببینم چطور اون خواهری که این همه تو دل سختی بود به فکر خودکشی نیفتاد....اما تا پاشو گذاشت واسه وجدان داشتن...گناه کرد و مرد...اصلا یه بار بابای منو دیدی که چرا با دو متر قد و اون همه

@DONYAEIMANOF

محسنات فراوون ول می کنه میاد عموزاده های پر از خشم و نفرت و بی وجدانشو می بینه و خیانت و خطا می کنه؟... دقیقا به من بگو بدونم گناه مامانم چیه که سرت بالا نمیاد؟.. نگو که از شرمه.. شرمو بعد شنیدن این حرفا کجا می بری چالش میکنی دایی؟....خبر داری عموزاده ها خواهر دسته گلتو چی کارش کردن؟...خبر داری وقتی داشتی تو اتاق سم زدایی می شدی و گلی خانم از فرط خستگی خوابش برده بود یکی زد تو سرش...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_421

_ناغافل و سنگین که تو خواب نقش زمین‌ش کردن.... بیهوشش کردن...با یه بچه‌ی چند ماهه ... اون یکی که عاشقش شده بود تازه که متوجه میشه شکم گلبهار بیهوش شده برامده است ...بهش برمیخوره که ناموسشون چرا حامله است و کجا رفته که شکمش بالا اومد ...واسه محکم کاری دهنش یه عالمه داروی خواباور می ریزن به خیال اینکه لکه‌ی ننگو پاک کنن..بعد همون عموزاده‌ی عاشق و بی عقل خودش زن داشته ...بچه داشته و غلط اضافه کرده ..چون ...گلبهار اونقدر زیبا و خانم بوده ...دل وامونده شو نمی تونه مهار کنه.. ..چرا تو این بیست سال ننگ داشتن یه همچین ادما رو ندیدی دایی؟ .فقط مامان منو دیدی که چون زن بود ...چون خواسته بود دست شماها رو بگیره ... ببره پیش مادرش محکوم شده به ناپاک بودن ؟...بابا این منطقاتونو از کجا یاد گرفتین ...بگین

@DONYAIEMANNOE

خودم برم درشو گِل بگیرم..غیرت داشتن خوبه. اما نه به قیمت قضاوت و جان یه انسان ...دو انسان شریف و مفید...جواب بده دایی؟ منتظرم...

اصلان که چشمش به پریماه افتاد دخترک یک ریز داشت همچنان از بلاهایی که سر مادرش اومده بود می گفت که یکی از میان جمع، با تمام وقاحت از مکث او است‌ـفاده کرد و گفت:

_تو که نبودی... کی...

خانم پرستار با یادآوری گلبهار صدایش را صاف کرد و کفت:

_من شاهد اقا... اون آقا که تو اتاقه رئیس بخش... اونم شاهد... بازم بخوای شاهد دارم... صدای خود اون مرحومه که دست دخترشونه....یه شاهد قوی تر..

@DONYAIEMAMIOF

جهان برای این همه درد، دو دستی صورتش را پوشانده بود. کمال اما خیره به گلهای قالی با هر پلک بستن و باز کردن اشکش می چکید و الیاس که دود از کله اش بلند شده بود دو بار در این فاصله رفته بود سیگاری روشن کرده و نصفه خاموشش کرده و برگشته بود.

_یحیی و توحید بعد اینکه گلبهارو...به اون حال میندازن...می گن چیکار کنیم چیکار نکنیم ...تا می بینن نصفه یه روز کامل بیهوش افتاده بوده و تکون نمی خورده...ورش می دارن میبرن
بیمارستان...اونجا مجبور میشن به عنوان همراه اسم بدن و مشخصات ...متاسفانه ضربه‌ی دو آدم ابله و نامرد کاری بوده و به خاطر کمبود امکانات گلبهارو با همه‌ی قوی بودن و آرزوهاش ..تو تنهایی و غربت از شهر خودش...منتقل می کنن کجا؟

@DONYAYEMAMNOE

بیمارستان مرکز استان...بدون هیچ نام و نشون از خانم دکتری که درس خوند مفید باشه...بیاد و داداششو نجات بده...

پریماه اینجا با تمام تلاشی که داشت نتوانست طاقت بیاورد و گریه اش گرفت...مریم برایش آب آورده بود و الیاس شانه هایش را گرفته بود که عمه ها هر دو ای داد گویان شروع کردند به لای لای خواندن و به زبان سوزناک ترکی.

چادر روی صورتشان کشیدند و برای گلبهار بیست سال پیش رفته عزاداری کردن...آن هم بعد دانستن هر چه که اتفاق افتاده بود.. آنها که گمان می کردند گلبهار پایش کج بوده و با یک اجنبی ازدواج نامشروع داشته...

@DONYAIEMAMIOF

اما خشم عموزاده ها که ادامه‌ی کار پدرانشان بود تمامی نداشت که میان آن همه شوک شروع به پس زدن گفته های پریماه کرد. داشتند انکارش می کردند که پریماه صورتش را با دو دستش پاک کرد وقتی کمال و جهان هم خیز برداشته بودند برای دفاع کردن..

کمال گفت:

_خفه شو آدم احمق ..مادرش تو شناسنامه اسم شوهرشو داشته ..به شماها چه ربطی داره...دارید بوی تعفن چند سال پیش و هم می زنید ...گند خودتون بالا زده...تازه طلبکاری هستین...

جهان ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_حرفاتو زدی پریماه ..بکش کنار از اینجا به بعد هر کی حرف زد...من جواب می دم...اینا خیلی دوست دارن بیست سال پیشو دوباره تکرار کنن...اما کور خوندن...

کمال به سینه اش زد و گفت:

_من.. منم هستم داداش.. هر کی جرات داره بیاد حرف بزنه... تا ببینه چی در انتظارشه..

الیاس هم با تک سرفه ای سر پا شد تا نگذارند اشکهایی که پریماه هر چه داشت پاکشان می کرد و مثل چشمه دوباره از درد بیگناهی مادر و پدرش می جوشید، ببینند.

_بهشون بگو کمال..میخوام اینجا رو هر چه زودتر خالی کنن ..نمی خوام قاتلای مامان بابا و زندگی

@DONYAIEMAMHOE

منو و برادرم...حتی داییم یه ثانیه هم اینجا .. بمونن

یکی داد زد:

_می خرمش.

کمال گفت:

_شده آتیشش می زنم نمی ذارم یه ثانیه بمونین.

شما فعلا برید از این ننگ بمیرید...برید استغفار کنید..

پریماه با قلپی اب که خورد دوباره جان حرف زدن گرفت...اخر وقت نداشت بیشتر از این انها را تحمل کند

_راستی ..بگو آدرس جایی که قاتلای مامانمو

@DONYAFEMAMNOE

نگهداشتن و به زنجیر بستن سرراسته..شکایتمو پیش خدا کردم...همین که اونام جاشون تو همون دیوانه خونه هستش کافیه...همین که یکیشون هر روز واسه خودش قبر می کنه و با خنده میگه بیاین منو کفن کنین بذارید توش تا بمیرم .کافیه .. باقیشمو هم خدا هر چی بزرگیش صلاح می دونه..تو این دنیا تقاص میگیره.

سر که بلند کرد نه اصلان بود.. نه یوسف...

جهان از بازویش گرفت و گفت بریم...

کمال کیفش را برداشته بود و تاکید داشت از اینجا به بعدش من باید بگم چجوری تلافی کنن..

الیاس هم پشت سرش داشت راه می رفت تا یک وقت اگر پریماهش سقوط کرد زخمی نشود آن همه

@DONYAYEMAMNOE

زخم کافی پریماهش بود .

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون... تا اگر توان داشتم فردا دو پست دیگر داریم... اگر نشد حتما اطلاع می دم...

❤️ ❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_422

برای دور شدن از ان جو و غوغای بپا شده‌ی خانه،

@DONYAIEMAMNOE

هر سه مردِ همراه، حواس‌شان به پریماه و همراهی‌اش بود وقتی جهان قفل ماشین باز کرد و الیاس در همان ماشین.

هر چند محوطه‌ی بیرون خانه و گاراژ با وجود ازدحام عموزاده ها پر هیاهو بود، پسران مناف عزیزیان که حالا قرار بود نقش او را برای پریماه پررنگ کنند، بدون توجه به انها او را همراهی کردند. و امان از تجربه ی تنها بودن گلبهار که انها را مصمم تر در نشان دادن این همراهی می‌کرد در حالیکه پاهای پریماه حتی جان نشستن روی صندلی هم نداشت.

هر چند دخترک بعد از آنچه به سر خانواده اش آمده بود قراری نداشت که آرامش کند. اخر قلبش تیر می کشید به یاد بابا سبحان و تمام مغزش به یاد مامان گلبهار درد می‌کرد. حتی دلش آشوب بود و شبیه گلبهارِ آبستن دو دستی دلش را گرفته بود و به خیال حمایت از طفل متولد نشده اش، پریماه چشم

@DONYAIEMAMNOE

دنبال همان طفلی می‌چرخاند که مادر و پدرش نگران تنها بودن پریماه و پسرشان بودند. آنها که جان گرفتند و قتل کردند حتی مجال نداده بودند برای آن طفل اسم انتخاب کنند. خواهر خسته از بازگو کردن حقیقتی که هم سن برادرش بود همین قدر یوسف شان را تنها و بی‌پشت و پناه می دید.

اما آنطور که پریماه آرامش و قرارش رفته بود خانه ی بزرگ و اعضای باقی مانده از نسل اکبری ها هیاهو بود. چند نفری جا خورده و در شوک مانده بودند. چند نفری از زن ها و دو عمه‌ی گلبهار و گونش، گریان از تصور آنچه پریماه تعریف کرد، اما پسرهای هر سه عموزاده، نگران از دست دادن ملکی که گمان می کردند در نبود توحید و یحیی عمو یونس آنجا را برایشان حفظ کرده است.

کمال که در را بست و خیالش از در امنیت بودن پریماه اسوده گشت، غرید:

@DONYAIEMAMNOF

_ تو حواست باشه جهان من برم چند کلمه حرف بزنم.. دارم اتیش میگیرم.

جهان که گفت من هم می آیم، الیاس هم داوطلب شده بود برای رفتن به ان بخش از ماجرا.

اما کمال پسرش را که خشمِ در صورتش هر لحظه بیشتر می شد مامور ماندن کنار ماشین کرد .به جز پسرهای عزیزیان، خانم پرستاری که شاهد گلبهار و آخرین نفس هایش در این بود، قصد داشت باشد و اخرین حرف‌هایش را به دختر همان زن بیگانه و تنها مانده روی تخت بزند که یک جور احساس دین همراهِ دلیل زن بود .زنی که سبحان را دیده بود و لحظه ی تولد یوسف را به یاد داشت و امشب هم شنیدن حرفهایی که دخترِ همان گلبهار و قربانی تهمت در جمع با شجاعت به زبان آورد، نگرانش شد.

کار زن همین بود .پرستاری و مراقبت با دلسوزیِ متعهدانه ...آن هم چون از قبل مرام مناف را دیده

@DONYAFEMAMNOE

بود در آن دو برخورد با او شاهد بود چقدر دارد تلا ش می کند لکه دار شدن دامن زنی به پاکی گلبهار را ثابت کند و بلاخره بعد از بیست و چند سال، آن همه تدبیرش به ثمر نشسته بود .

الیاس تکیه به کاپوت سیگاری روشن کرد و زن با باز کردن در، کنار پریماهی نشست که نگاهش میخ یک‌جایی در رو به رو بود با دست‌های مشت شده و یخ زده. دخترک ناامید از پیدا کردن برادرِ خودش و برادر مامان گلبهارش بود.

اما کمال. کمالی که با غرش در صورت عموزاده ی خشمگین گفت:

_ببین بچه پر رو... تا که دیروز نمی دونستم اینجا رو چه آدمای کثیفی دارن می چرخونن می خواستم بذاره واسه شماها که ارزشش واسه ما صفره... اما.. با رو شدن دست همه تون...نظرم عوض شد..اون دختر که دیدی حرفاشو زد و کار کثیف بزرگتراتونو

@DONYAIEMAMNOE

برملا کرد، مالک اینجاست.

بعد رو کرد به مردی که به عنوان شاهد زده با کلی مدارک و دلیل که تقدیم وکیل انها کرده بود و گفت:

_این آقای محترم هم شاهد زنده که اومده بگه اون مدارکی که شما با هزار دوز و کلک جور کردین دفترخونه اش تو اون تاریخ اصلا وجود نداشته .. پس تا خودم دونه دونه دست درازی تونو رو مال این دو تابچه کوتاه که نه ...خورد نکردم جمع کنید ...یالا..

مرد با خشم بیشتری همچنان خودشان را مالک می دانستند که داد زد و جهان یقه اش را گرفت..دو دستی و پر زور. قد عموزاده‌ی معترض تا شانه‌ی جهان هم نمی رسید.

@DONYAEMAMNOE

_از همه مهمتر ...آماده باشید که قراره واسه خونخواهی این دو نفر...با جد و آباد تون محاکمه بشین ...همین اقای دکتر ..رئیس بخش با نامه‌ی پزشکی قانونی و هزار جور مدرک ...کافیه هر کی دست کثیفش آلوده شده پاشو بکشونیم اونجا که بیست سال پیش باید می رفتین...دست برنمیدارم تا آخرین نفرتون قصاص بشه...

کمال عموزاده ی دیگری را پس زد که داشت می گفت:

_ هر کجا که زورتان می رسد بروید...

اما کمال داد زد و انگشت تاکید برایشان نشان داد:

@DONYAIEMAMNOE

_یه هفته ..یه هفته زمان دارین اینجا رو خالی کنید. ..مفت خوری کافی تونه...با بد آدمایی طرف حساب شدین.

جهان همزمان که یقه‌ی مرد را با غرش رها می کرد ، گفت:

_غرامت ...غرامت این همه سال غصبم روش...اونم حاضر کنید که حوصله تونو ندارم..

کمال باز یاد صدای لرزان پریماه و مظلومیت گلبهار و سبحان عاشق نگذاشت آرام بگیرد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_423

_ته این قصه رو با من طرفین...آدمکشای غاصب...شماها فعلا برید چوب خدا رو از تو دیوونه خونه بیارد تا بگم بعدش چیه..به چیه..

عموزاده ها مستأصل و پریشان تر شدند که پریماه با صدای دخترم گفتن پرستار نشسته کنارش برگشت.

_اسمت پریماه بود؟ ...درسته قشنگم..؟

پریماه لب تر کرد و سر که تکان داد زن دستهایش را دور صورت دخترک گرفت .چشم های نمدار پریماه غم و زیبایی را به تصویر می‌کشید، با اینکه

@DONYAIEMAMNOF

به خاطر رو کردن حقیقت صدایش جان نداشت.

_مادرت چقدر اسمتو زیبا می گفت .هر دو کلمه اش یکی پریماه داشت ...یکی سبحان.

چشم های پریماه با وجود غمی که داشت برق زد و پر شد. لبش جان نداشت برای پرسیدن که زن گفت:

_می تونم بغلت کنم؟

پریماه بدون اینکه معطل کند به پهلوی باز شده‌ی زن پناه برد. به قدری سریع که قلب زن به درد آمد و باز احساس کرد تمام آن چه که بین او و گلبهار گذشته بود را باید بگوید.

زن با همین هدف، قدرتی عجیب پیدا کرد وقتی داشت می گفت من از پرسنل و بیمارستان همین

@DONYAIEMAMNOE

شهر بودم. داشت برای شروع مقدمه چینی می‌کرد تا دخترکِ پناه گرفته در آغوشش بهتر تصور کند و چقدر سخت بود گفتن از آخرین روزهای عمر گلبهار برای دخترش که تمام وجودش گوش شده بود در عین حالیکه می‌لرزید.

زن گفت زمانی که مادرت در بخش مراقبت ها بود مسول انجا بودم. گفت تا اینکه مادرم بیمار شد و منتقل شدم به همان بیمارستانی که مادرت را هم منتقل کرده بودند. زن با اه کوتاهی که کشید خواست خودش را برای گفتن اماده‌تر کند که همان موقع الیاس سرش را تو آورد. با چشمی که در صورت پریماه چرخاند می شد نگرانی او را تخمین زد وقتی جان پریماهِ اشفته برایش از همه مهمتر بود.

_خوبی؟ ای بابا بازم که اینجا ابریه ..بیا اینا رو

@DONYAIEMAMNOE

بخور...بخور تا ابرا از تو چشمات برن یه آفتابی بزنه...

پریماه صدایش لرزید و زن بین گفتنش فاصله انداخت وقتی الیاس دستش بطری نوشیدنی بود.

_یوسف؟ ..داداشمو ندیدی؟

الیاس اخم کرد و هوف کشید.

_اخه داداش ماست و خیارت دیدنم داره؟.. واسه من اخم می کنه...خبه بابا...دیدمش...واسه ابراز وجودش ...قبل رفتن....دو تا شیشه شکوند و سرشو انداخت پایین ...و از این راسته رفت ..اون دایی عصا قورت داده‌شم بود ...با هم رفتن تا به

@DONYAIEMAMNOF

کارای بدشون فکر کنن.

دست پریماه روی لبش نشست وقتی الیاس برای نگرانی پریماه هیچ نداشت بگوید. زن دوباره پریماه را زیر بال و پرش پناه داد و الیاس در بطری نوشیدنی باز کرد.

_ حالا اینو بخور غش نکنی... باشه....میگردم داداشتو پیدا می کنم...بفرما.. میبینی خانم پرستار...خدا شانس بده...کی قراره نگران من بشی ؟

پریماه لبش را به خاطر اینکه الیاس پیگیر شود نزدیک بطری برد و زن با دور شدن الیاس گفت:

_بخور دخترم ...نگرانتن...قدر اینا رو بدون ..من اگه یه مرد مثل اینا تو زندگیم داشتم هیچ وقت

@DONYAFEMAMIOF

شوهر بی وجدانم زندگی رو واسم زهر نمی کرد.

پریماه و مغز آشفته اش دیگر جایی برای فکر کردن به نگرانی زن نداشت که اینبار با شنیدن از مظلومیت و تنهایی مادرش رسید به گفته های زن که داشت می گفت در بخش کنار تخت مادرم و او هم بود که گاهی با اتمام شیفتم کنار مادرم می‌ماندم... زن گفت آن روز هم منتظر بودم تا پزشک مادرم را ببینم. گفت که نیم رخ زیبای مادرت دل می برد و صدای دستگاهایی که به نفس هایش وصل بود عادی بود. زن گفت و پریماه احساس کرد دیگر نفس کشیدن برایش آسان نبود. ولی باز صبوری کرد تا بیشتر از مادرش بشنود.

زن گفت ان روز صدای دستگاه ضبط یکی از مسول های شیفت شب که داشت زبان می خواند به آرامی در بخش به گوش می رسید و من هم داشتم بالای سر مادرم ذکر می گفتم و برای شفای تمام مریض

@DONYAIEMAMOF

های آن جا با خدا راز و نیاز میکردم که دیدم انگشت های مادرت تکان می‌خورند. گفت اول به چشمم اعتماد نکردم ولی وقتی سرش هم تکان خورد با کلی امید بالای سرش رفتم و نگاهش کردم.

صدایش زدم و اسمش را که گفتم هیچ صدایی نشنیدم. زن گفت کمی هم کنارش نشستم ولی با ندیدن هیچ واکنشی به خودم و رویایم طعنه زدم لابد خیالاتی شده‌ام. اما وقتی داشتم سرمش را تنظیم می کردم انگشت‌های بی جانش لباسم را که کشید حتم پیدا کردم اشتباه نکرده ام. گفت مادرت با اینکه چشمش بسته بود ولی لب‌های خشکش لرزید و پریماه با اهی بلند دوباره که گوش سپرد زن داشت می گفت مادرت خیلی آهسته و خشدار شروع کرد به صدا زدنم. نمی دانست کجاست و چه مدت از بیهوشی و زمان آنجا بودنش می گذشت؟

زن که گفت گوشم را چسباندم به لب هایش، پریماه هر دو گوشش زنگ زد و با حسرت گوش سپرد به

@DONYAIEMAMNOE

گفته های زن...گفت مسول را صدا زدم و کادر و شیفت آن شب را که همه با خوشحالی از این به هوش بودن امیدوار بودیم که با وجود سالها کار کردن در آن محیط دلم گواه داد این یکهویی بیدار شدن را غنیمت بشمارم..

به سرعت دست به کار شدم و از آن مسولی که ضبطش دیگر خاموش شده بود خواستم چند دقیقه به من قرضش بدهد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_424

@DONYAIEMAMNOE

زن گفت با همان ضبط کنار لب‌های مادرت نشسته بودم که از تو گفت... نگرانت بود و می‌گفت منتظر برگشتنش هستی که مجبور شده برای در امان ماندنت از دست پسرعموهای پر کینه و شیطان صفتش، تو را ببرد شیرخوارگاه شهر.. برده بود پیش امین ترین ادم در ان روز...بعد از اسم سبحان گفت و خواست به شماره‌ای که می گوید زنگ بزنم. به سرعت قلم و کاغذ آوردیم و مادرت شماره ها را با تاکید و تکرار گفت و اضافه کرد:

_ همسرم پزشکه.. بگین بیاد...پاشه بیاد ایران...

مادرت مدام روی شماره ها تاکید داشت و من با خوشی از پیدا شدن یک نشانه، صورتش را بوسیدم و گفتم استراحت کند تا انرژی اش تمام نشود. منی که این شرایط را زیاد دیده بودم، بیدار شدن مادرت بعد هفته ها برایم شبیه معجزه بود. خوشحال بودم

@DONYAJEWANNOE

و امید داشتم مادرم هم از این اتفاق بی نصیب نماند، می خواستم در این فاصله بروم و برایش نماز شکر بخوانم.

اما او انگار خبر داشت که بعد از آن ساعت چه در انتظارش خواهد بود. من که رفتم وضو بگیرم و پای همان تخت او و مادرم نماز بخوانم، باز بیقرار سرش را تکان می داد و با همان چشم های منتظرش دنبالم چشم می چرخاند.

اینبار که کنارش نشستم، داشت تلاش می‌کرد که بگوید چطور به این حال افتاده است. گفت برای نجات برادرم آمده بودم خانم. گفت پسرعموهام مدام اصرار داشتند حق ندارم در شهری که سرشان از داشتن من پایین هست باشم.. به من اخطار دادند که اگر نروم خودشان دست به کار خواهند شد. اسم پسرعموهایش را اورد و از طمع و کینه‌ی انها که می خواست بگوید، جان صدایش می رفت و برمی‌گشت. زن گفت مادرت داشت می گفت من

@DONYAIEMAMNOE

منتظر بودم دو روز دیگر داداشم حالش بهتر بشه تا با او برای همیشه از آن شهر برویم. گفت که به او چه تهمت ناروایی زدند. گفت من را محکوم به کار نامشروع کرده بودند و من اهمیت ندادم. اخر نمی توانستم برادرم را تنها بگذارم. گفت به امید دو روز دیگر بودم که این اتفاق برایش افتاده است. حتی گفت در جاییکه مراقب برادرم بودم متوجه شدم ناغافل ضربه ای اول به کمرم و بعد به سرم خورد. گفت که می‌دید دهانش را یکی باز نگه داشته بود و آن یکی مایع زهرآلود دهانم می ریخت تا من را بی هوش کنند. گفت صدایشان را می شنیدم ولی توان نداشتم. هر چه که او را از تهمت مبرا می کرد برایم گفت و باز اضافه کرد همسرش، سبحان در آمریکا دوران تخصصش را گذارنده و در آخرین دیدارشان او باردار شده است و خبر تولد دومین فرزندمان او را برای زود برگشتن ترغیب کرده است... گفت همسرم دیگر این روزها کارش تمام شده است و قرار بود بیاید من و دخترم را ببرد.

@DONYAEMAMNOE

گفت ما اومدیم تا اونم کاراشو کنه و بیاد چند روزی وطن مادرش بمونه و برگردیم... گفت قراره وقتی بچه ام به دنیا میاد دوباره کنار هم جمع بشیم..گفت به شوهرم زنگ بزنید تا از کشور زادگاهشان راه بیفتد. حتی گفت به شوهرم بگین دخترم را پیش دوست آذر گذاشته ام تا اینها دوباره در فکر از بین بردن پریماهش نباشند. مادرت گفت با سبحان فارسی که صحبت می‌کنید شمرده شمرده بگویید تا متوجه بشود. گفت هر چی پول تلفن و بیمارستان هم شد برایش فاکتور کنید همه را می‌پردازد. گفت فقط به همسرم بگویید گلبهار منتظرت هست، خودش را به سرعت می رساند. حتی تاکید داشت در مورد شرایطم توضیح ندهید خانم. خودش دکتر هست و تا بیاید و برسد نگرانی امانش را می‌گیرد.

پریماه بی صدا و در سکوت تلاش می‌کرد گریه اش را مدیریت کند تا بلکه چیزی از گفته های زن جا

@DONYAEMAMNOE

نماند.

اما زنِ پرستار دیگر نمی توانست از این بیشتر ادامه بدهد. چرا که همه را خودش ریز به ریز برای وکیل و منافِ همان سالها تعریف کرده بود. وقتی تمام آن صدای ضبط شده و ظریف با گفته های گلبهار را نگه داشته بود و همین گفته ها شاهد زنده و کامل شده بود برای اثبات خیلی از تهمت ها... اما دیر شده بود و نوش دارویی بعد از مرگ سهراب تکرار شده بود.

زن حرف زیاد داشت بزند اما نمی خواست حال دخترک را بیشتر از این بد کند .مجبور شد آمدن سبحان را که خودش را یک هفته بعد رساند فاکتور بگیرد .مردی که وقتی رسید با آن ابهت و قد و قامت، بهم ریخته و خمیده بود .سبحانی که برای دیدن گلبهارش یک کارت نشان داده بود و توانسته بود خودش را بالای سر گلبهارش برساند .زن نگفت گلبهار انگار آن لحظه از خدا مجال خواسته بود به

@DONYAIEMAMNOE

هوش باشد و حرف بزند و دیگر بیدار نشود .زن که همچنان پیگیر حال گلبهار بود، نگفت وقتی که سبحان رسیده بود نمی دانست رفع دلتنگی با گلبهارِ روی تخت کند یا به عنوان پزشک وظیفه ی خودش را انجام بدهد.

زن نگفت که توان پاهای کشیده‌ی مرد رفت و کنار همان تخت با دیدن ارقام مانیتور سقوط کرد. نگفت که دستش به تخت گلبهارش بند شد و بعد با تمام وجود، گلبهارِ روی تخت را بغل گرفت و کنار گوشش شروع به نجوا کرد..

زن نگفت که آن روز همه در بخش شاهد بوسه های همراه با نجوای سبحان بودیم که چه قدر تابلوی زنده با عاشقانه‌ای جگر سوز بود.

@DONYAJEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_425

زن که تمام تلاش سبحان را دیده بود به یاد داشت زمانی که با کادر آن بیمارستان تصمیم گرفتند جنین را در پایان شش ماهگی از بطن مادرش بیرون بکشند چه بر سبحان گذشت که هم عاشق بود. هم پزشک و از علم می دانست و نتیجه‌ی آن تصمیم را از همه بیشتر حدس زده بود.

زن نگفت که بعد از تولد پسرش بوسه ای که روی سر کودک زد چقدر با عشق و مکث همراه بود. زن به پریماه نگفت که درست بعد از آن عمل دست‌های گلی خانمش به دست، سرش که روی سینه ی

@DONYAIEMAMNOE

گلبهارش نشست دیگر تکان نخورد تا ساعتی بعد که کادرِ آن روز برای بررسی موقعیت گلبهار که می آیند می ببنند آن عشق ابدی به ابدیت پیوسته است.

زن نگفت ولی پریماه می دانست که پدرش قبل سر زدن به مادرش، زمانی که در عالم کودکی بی‌خبر بود چه اتفاق شومی با اقوام مادرش رقم خورده است و آن چند ساعتی که پدرش قبل رفتن به دیدن گلبهار، کنارش ماند آخرین دیدارشان محسوب می‌شد.

زن نگفت وقتی که سبحان را به سردخانه می بردند هیچ آدرس و اطلاعات از او و گلبهار نداشتند جز همان شماره ای که با او در خارج از کشور تماس گرفته بودند. آنجا هم خانه‌ی گلبهار و سبحان و پریماهش بود. خانه‌ای که عمر خوشبختی ساکنینش با بسته شدن چشم سبحان و بعد هم گلبهار به پایان رسیده بود و کسی نبود تا تلفن های پشت سر هم از

@DONYAIEMAMNOE

بیمارستان را پاسخ بدهد.

زن نگفت که گلبهار دو روز بعد از فوت سبحان، تمام ارقام مانیتور و علائم حیاتی که بهم خورد او را هم به سردخانه منتقل کردند تا همسایه ی سبحانش شود.

زن نگفت که چقدر آن صدای ضبط را گوش کرده بود و باز هیچ نشانه ای جز همان شیرخوارگاه پیدا نکرده بود که آن هم مصادف شده بود با مرگ مادرش..زن نگفت که همه‌ی کادر در تلاش بودند خانواده‌ی آنها را پیدا کنند. حتی به بیمارستان شهری که او را از انجا منتقل کرده بودند خبر داده بودند و به جز اسم یونس اکبری با آدرسی پرت و پ لا چیزی دستشان نیامده بود. تا اینکه با صدور دفن گلبهار و سبحان آن هم توسط همان یکی دو نفر در قسمتی از قبرستان شهر غریب، غریبانه به خاک سپرده می شوند.

@DONYAIEMAMNOE

زن نگفت که بلاخره با سرکشی نا محسوس عموزاده هایی که این فاجعه را به بار اورده بودند سرنخ پیگیری برای حراست بیمارستان اغاز میشود در حالیکه هر دو عزیز به خاک سپرده و ناکام، خانواده و اسم و رسم داشتند.

خانواده ای که مناف رفته بود جنوب تا خانه و زندگی کمال را بار بزند و بیاورد وقتی سارا دو ماه بود به قهر آمده بود و بچه ها را هم با خودش آورده بود تا کمال از فرط تنهایی عاصی شود. اخر همه ان روزها شاهد بودند سارا دوز قرص اعصابش بالا رفته است چون توهم خیانت کمال داشت و با وجود رفتن گونش از خانه و زندگی مناف، باز خیال می‌کرد کمال همچنان به خاطر آن دختر هست که با او عاشقانه رفتار نمی‌کند.

خانوده‌ی بی خبر گلبهارِ ارمیده در خاک، یکی هم طوبی بود که عمل کرده بود و منتظر خبر از گلبهارش که نوید آمدن و دیدار داده بود. طوبی به

@DONYAEMAMNOE

امید این دیدار داشت روزهای نقاهتش را در خانه‌ی پروین سپری می کرد چون پروین نمی توانست برای رسیدگی به او بیاید و بچه هایش درس و کار داشتند. سیمین هم با آنها رفته بود و جهان هم در رفت و آمد بین دانشگاه و خانه‌ی پروین بود...آن لحظه که گلبهار و سبحان همسایه ی هم شده بودند خورشید از محل کارش در بیمارستان شهری که مادرش و مناف زندگی می‌کردند، به خانه‌ای که با دوستش اجاره کرده بودند برگشته بود و داشت چمدان می بست برود پریماه را بیاورد. آخر دوست آذر چند سالی بود که با کمک او یک مرکز برای نگهداری بچه های بی سرپرست و زیر هفت سال، در ملک پدری اش به راه انداخته بودند و خورشید تازه خبر دار شده بود پریماه انجاست.

خورشیدی که آخرین بار که با گلبهار صحبت کرده بود قهر کرده بود و دلخوری به وجود آمده بود، چرا می خواهد پایش را به شهری بگذارد که تمام آوارگی شان از آنجا شروع شده است. خورشید

@DONYAFEMAYNOF

آخرین امیدهای گلبهار در گوشش تکرار می‌شد که داشت می‌گفت اجی بلاخره بعد از سالها ما کنار هم جمع میشویم و صبر می کنم داداش روبه راه شود و خوشبین بود بعد خواهند رفت دیدن مادرشان تا او هم در این شادی و کنار هم بودن شریک باشد.

زن نگفت که بلاخره با بردن نوزاد دو ماهه رد پای قاتلان باز شده بود و او توانسته بود بعدها با مسول همان شیرخوارگاه دیدار کند و پای مناف و شک و شبه‌اش را به جمع کردن مدارک باز کند. هر چند کسی که خبر تلخ را به خانواده‌ی بی خبر و امیدوار گلبهار داده بود همان یونس پر از کینه و نفرت بود با این مضمون:

"بیاید بروید بالای قبر دخترتان که اسمش مایه‌ی ننگ ما هست... قرآن بخوانید و برایش از خدا طلب استغفار کنید."

@DONYAEYMANNOE

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_426

زن به سختی آن روزها را پس ذهنش جا گذاشت وقتی هر بار به قصه‌ی بیگناهی دو انسان شریف و موفق فکر می‌کرد ناراحت و پر از افسوس می‌شد. همیشه هم برای بانی ان اتفاق ناگوار لعن و نفرین می‌فرستاد که در عین دردناکی از هم خون های گلبهار بودند.

اینبار ترجیح داد به داد دخترک همان زن و مرد عاشق برسد که هر چه قربان و صدقه بلد بود به زبان آورد تا پریماه قوی باشد. به او با غرور گفت به وجود پدر و مادرت افتخار کن که شک ندارد از آنجا که هستند برای دخترک شجاع شان دعا می کنند.

@DONYAIEMAMNOE

زن که حال دخترک را از فرط گریه و به سکسکه افتادن دید چشم دنبال الیاس چرخاند. الیاسی که یا کنار پدر و عمویش در میان معرکه‌ی ناباوری و انکار عموزاده ها بود یا کنار ماشین که پریماه با لبهایی لرزان خواست الیاس و کمال و جهان را خبر نکند.

گفت آن‌وقت او را برمی دارند و می برند بعد یوسف میان این گرگ های خشمگین و تشنه‌ی تلافی تنها می ماند. گفت برادرم به جز ما هیچ دلسوزی ندارد و آسیب می بیند.

پریماه که با این توجیه آرام شد و توانست به خاطر یوسف خودش را کنترل کند، زن با تماس شوهر بد دهان و شاکی اش، هول هولکی پیاده شد و رفت. هر چه هم کرد نتوانست جز مراقب خودت باش گفتن چیزی به زبان بیاورد.

پریماه در حال پاک کردن صورتش شاهد بود کمال

@DONYAIEMANNOE

و جهان از زن تشکر کنان برایش ماشین گرفتند که او هم به مریم زنگ زد. مریم در آن شور و اشوب به پا شده در خانه‌شان می توانست آزادانه جواب بدهد که پریماه پیگیر یوسف شد و او آدرس خانه‌ی تنها دوست یوسف را داد با دایی اصلان..گفت جز این دو جا هیچ کجا نمی رود.

پریماه باز به خودش توپ و تشر زد تمام شد پریماه... پاشو خودت را جمع کن... دیگه گفتی و همه شان را رسوا کردی...خودت را قوی کن برای برادرت پریماه... سر پا شو تا مادری و پدری و خواهری کردن برای یوسف تان را به بهترین حالت ممکن انجام بدهی..

دخترکِ دلشکسته از افکار مسموم انهایی که گناه بزرگی مرتکب شده بودند به خودش با قوی بودن مادر و مهربانی پدرش امید داد و دلش را خوش کرد به همراهی و یادگار مادر و پدرش.

@DONYAIEMAMNOE

نمی دانست چقدر زمان گذشته بود وقتی متوجه شد الیاس سوار شده است و جای زن پرستار را پر کرده است.

_صداشون کن....سوار شیم بریم دیگه..

الیاس نگاهش کرد.

اتاقک ماشین در تاریکی بود و چهره‌ی پریماهش مشخص نبود.

به نرمی دست برد و چراغ سقف را روشن کرد.

با وجود صدای گرفته، اینبار دلش از چشم های پریماه به درد آمد و لبش برای جبران دردها به کار افتاد..

_وای بسم الله... تو کی هستی؟

@DONYAIEMAMNOE

بعد هم برای عادی نشان دادن، پلک هایش را به تندی بهم زد و دستش را روی قلبش گذاشت.

_خانم تو رو به جون تنها رفیق بامرامت...بگو پریماهه منو چکار کردی؟ به خدا خیلی خوشگل بود .چشش داشت قد یه کاسه ..دماغش فندوقی .. لباش... که نگم ...تو رو خدا برش گردون اون نفس منه...بیا مرام خرج کن ....تا من چراغو یه بار دیگه خاموش و روشن کنم ...برش گردون..

پریماه دستمال جلوی دماغش گرفت و نالید:

_چرت و پرت نگو الیاس...صداشون کن...

الیاس دست بردار نبود که دستش را از قلبش

@DONYAIEMAMI.OF

برداشت و اینبار روی پیشانی اش گذاشت:

_خانم صداش کو؟...اگه بدونی با صداش...منو چجوری آواره کرده که قید هفتاد سال زندگی رو هم زدم ...به خدا اینقدر خروسی نبود...خش نداشت لامروت...ملیح و مخملی بود...

دست الیاس دوباره روی قلبش بود و همچنان داشت تند و به سرعت پلک می زد.

_دست ببرم اینو خاموش کنم ...پامشی بری پری ما رو بیاری؟

پریماه با مشت روی بازویش زد و باعث شد الیاس انرژی اش زیاد شد.

@DONYAIEMAMNOF

_خانم...بکش کنار ....دستت دماغی بود ...بابا نکن ...حالا پری میاد میگه الیاس باز به یاد بچگیات هپل شدی ..نکن خانم ...بذار این خر من از پله رد شه پاشیم بریم زیر یه سقف ...تا من رفاقتمونو تبدیل به لحظه های خوشگل خوشگل کنم..

چراغ را دوباره همان الیاسی خاموش کرد که خودش دل خون تر از پریماهش بود ولی با حفظ ظاهر ....پریماه با بغض گفت:

_الان وقت این حرفاست؟

الیاس صاف نشست و نگاه نیم رخ غمگین دخترک گفت:

_نه وقت گفتن از این الدنگای سر تا پا کثافته... یا نه تجزیه و تحلیل داداش قشنگت... با اون دایی

@DONYAFEMAMNOE

سایلنتت... اِ...اِ.. پا شدن عین رفتن... یه مشت نزدن محض رضای خدا...

بعد دست برد نوشیدنی دیگری را دست پریماه داد.

_بگیر بخور خانم.. تا من پیاده میشم میرم این دو تا داداشه خروس جنگی رو پیدا می کنم..
جان من ...پری ما رو به تنظیمات قشنگ و دلبر قبلیش برگردون...اسم من بد در رفته... باید می دیدی جهان چجوری یقه گرفته بود...بابام...همچین صداشو انداخته بود سرش که ریا نشه...شیشه های اون طرف خیابون از شدتش می لرزید.

_کم خالی ببند الیاس....برو بگو بیان بریم ...مریم میگه رفته خونه دایی...

_مریمم آره؟ ...نیم وجب بچه شریکشو پیدا کرده...عین یه عقاب روش زوم کرده ..اونوقت ...

@DONYAFEMANNOE

من...

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_427

پریماه بغضش گرفت و دوباره که الیاس رفت پدر و عمویش را بیاورد سرش روی پشتی صندلی نشست و چشم روی هم گذاشت تا قرارش آرامش پیدا کند.

طولی نکشید که کمال امد و سوار شد. جهان هم...هر دو در حال جوش و خروش بودند که با

@DONYAIEMAMNOE

راهی شدن وکیل و مردهایی که به خاطر آنها و رو شدن حقیقت آمده بودند، جهان روی صندلی و کنار پریماه نشست. کمال بطری آب خنک را با یک نفس سرکشید و وقتی صدای گوشیش بلند شد مجال نکرد از ادامه‌ی خشمش بگوید.

_خورشیده!

الیاس پشت فرمان نشست تا پدرش تصمیم بگیرد به خورشیدش جواب بدهد یا نه، به جهان گفت:

_ گردن اونو درست کن...هلاک شد ..اینجا دیگه چه خراب شده اییه...چه پر مدعا و خوش اشتهام تشریف دارن؟

جهان دست دور شانه های پریماه انداخت و با مهر و بدون در نظر گرفتن مرزی که همیشه بین شان تعریف شده بود او را به سمت خودش کشید. پریماه

@DONYAEMAMNOE

با اینکه آرام تر شده بود، داشت چیزی شبیه بریم یوسف را پیدا کنیم زمزمه می کرد که کمال به سلام خورشیدش جواب داد.

تا خورشید گفت:

_ کجایین کمال؟

کمال به الیاس اشاره کرد راه بیفتد.

_ اومدیم حق پریماهو از این آدمای عوضی بگیریم..

خورشید هین کشید و خدا مرگم بدهد که گفت کمال تشر زد:

_ دیگه نشنوم خورشید.. مرگ دیگه نباید بیاد.. خدا مرگ اونایی رو بده که حتی تو خدایی اون بالا سری هم دخالت می کنن.

@DONYAIEMAMNOE

بعد با نگرانی زیادِ خورشید، لحنش ارام گرفت و گفت:

_ نه قربونت ....جای نگرانی نیست...خدا نکنه خانم..

و کمالی که داشت کلمات پر مهرش برای ارام کردن خورشید فراتر می رفت پیاده شد و گوشی به دست کمی از ماشین فاصله گرفت.

انتظار الیاس با رفتن کمال برای راه افتادن ادامه داشت که جهان هم گوشیش زنگ خورد و با زمزمه کردن اسم فرنوش، تصمیم گرفت رد تماس بدهد. اما الیاس دوباره چراغ بالای سرش را روشن کرد و گفت:

_عمو فرصت از دست نده ..جلو ما روت نمیشه این طرفم فضا خوبه...

@DONKAEMANOF

باز تا جهان تصمیم بگیرد رد تماس بزند، از آینه چشم های عاشقش پریماهی را دید که داشت شالش را مرتب می‌کرد. محبت جهان به دل دخترک آرامش بیشتری داده بود که الیاس فرضت طلب با سوز گفت:

_ای خدای مهربون..کی بشه ما هم تو این راه تجربه پس بدیم؟

جهان حرف مفت نزن گویان، دستش روی شانه‌ی پریماه نوازش کنان کشیده می‌شد و تماس که دوباره برقرار شد قبل جواب دادن گفت:

_ همه مثل تو منحرف نیستن..اینم کاریه..

اما وقتی به فرنوش یک جانمِ کوتاه جواب داد الیاس سوت کشید و تا اینه کش آمد و چشم های

@DONYAIEMAMNOE

غمگین پریماه را متوجه، جانمش کرد.

جهان در جواب خوب هستی جهان گفتن و عذر خواهی بابت تماس این وقتِ فرنوش، یک قربون شما. نه خواهش می‌کنم که گفت صدای سوت الیاس بالاتر رفت. اینبار بیشتر کش آمد و چشمکی هم به لبخند کمرنگ پریماه زد.

بعد هم با کش دادن سوتش همراه ریتمی منظم، با اشاره‌ی دست پدرش را هم نشان داد و بعد جهان را که پریماه سرش روی بازوی جهان نشسته بود و اینبار داشت می‌خندید.

جهان که با توضیحات فرنوش برای شرایط مرکز صاف نشست الیاس سوتش دوباره از سر گرفته شد.

جهان همزمان که دستش پریماه را به نرمی از

@DONYAFEMAMNOE

خودش جدا می‌کرد از فرنوش پرسید ساعت چندِ و فرنوش ساعت که گفت، ادامه داد صلاح نیست شما به تنهایی آنجا باشید خطرناکِ و بهتر هست برگردید تا من به بچه های باغچه بگویم شب بروند مرکز.

فرنوش اصرار داشت مرکزی که نگهبان و مسئولش نرسیده بود را تنها نگذارد و جهان در حال گفتن امنیت شما هم مهمتر هست، سوت الیاس کشدارتر شد و مشت‌های روی شانه‌ی لرزان پسرک توسط جهان که فرود آمد پریماه با آن چهره‌ی به غم نشسته، لبخندش در حال وسعت گرفتن بود.

پسرک پر از شور، با همان سوت ادامه دار برگشت و با نشستن دست جهان روی دستگیره مسیری را نشان عمویش داد که یکی یکی مهمان‌های پریشان خانه را خالی کرده بودند.

@DONYATEMAM_OE

کسانی که در شوک زنده بودن انهایی که سالها بود برایش عزا گرفته بودند و خاکشان کرده بودند، قرار بود فردا بروند و باورشان را به اطمینان برسانند.

آخر خبر نداشتند یونسی که برادرها را به سختی از بیمارستان می خواست دور کند سناریوی نگهداری از طفل دو ماهه به راه انداخته بود تا عذاب وجدان برادرهایش کم کند که توهم زده بودند بروند اداره‌ی اگاهی و کار برادر خاطی را گزارش بدهند.

پریماه دوباره با تنها ماندنش در اتاقک ماشین داشت تمام اتفاق های رقم خورده بعد مادر و پدرش را شبیه یک فیلم تصور می کرد، با صدای الیاس به واقعیت آن لحظه پرتاب شد. لحظه ایی که با گفتن بی گناهی مادرش، شانه هایش سبک شده بودند و دلش از این داغ ناجوانمردانه سنگین‌تر.

@DONYAIEMAMNOE

_بیا بزن روشن شی رفیق که بدجور داره به این دو تا داداش حسودیم میشه.

پریماه که دوباره چشم در چشم الیاس شد، پسرک شیطنتش باز گل کرد:

_ای بابا ...خانم ..هنوز که شما اینجایی؟ بخور برو پریماه ما رو برگردون ...یا ابوالفضل چشماشو.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAYEMAMMOE

#پارت_428

بعد که گوشی خودش هم زنگ خورد، مخاطبش را نشان پریماه داد و غرید:

_ بیا...تحویل بگیر خانم ...اوستا کریمم دلش مزاح کردن می خواد ..اخه خواستگار پرند؟ با من؟ چکار داره؟

الیاس ولش کن گفت و خواست جواب ندهد که باز خیره به پدرش در حال مکالمه با خورشید، چند دقیقه نگذشت و اینبار اسم پرند روی گوشی روشن شد.

الیاسی که تا الوی بی جانی از لبش بیرون آمد صدای جیغ جیغ پرند، به گوش پریماه هم رسید.

@DONYAIEMAMNOE

داشت می گفت:

_ الیاسه کور شده ..واسه چی جواب نمی دی؟ چون چهار تا کلیه داری آدم شدی و کلاس میذاری؟ یا به اون لنگ و پاچه‌ی درازت مینازی؟

_آنتن خانم ...کی شما خبر دار شدی و با کدوم اینترنت پر سرعت منتقلش کردی؟

_اگه پیشت بودم یه مشت پر سرعتم نشونت می دادم....بغل دست خورشیدم...زنگش بزن ....ادب به خرج دادن ...مهمون نوازی هم می کنن آقا طاقچه بالا میاد...

@DONYATEMAMNOF

_چه خبره؟....یواش ..یواش‌تر ..اون می خواد میخشو بکوبه جواب بله رو زودتر بگیره .از ما چرا مایه میذاری؟

_چرت نگو الیاس ...ناراحتش نکن...آدم باش آدرس بده می خواد بیاد دنبال تون..

_من دوست ندارم ...اونجا میریم مردونه زنونه می کنن حال گیریه ...پریماه تنها می مونه...بعدشم دیده شود پسندیده شود میکنن....حاشیه درست میشه ...میریم هتل..

_چه غلطا ..مثل آدم زنگ بزن ازش عذر خواهی کن و بعد آدرس بدین بیاد دنبالتون ...تازه زیاد لفتش بدی می گم ابوالفضلم بیاره...پرپر زدن ...نوش جونت بشه. فکر کردن ملت کبکن ..به اون پری

@DONYAIEMAMIOF

چشم قشنگه هم بگو اینجا تو این چند روز حسابی از خجالتش در اومدیم .کجاست؟

الیاس خوش خوشانش شد و گفت:

_این قسمتشو واضح تر بگو آنتن خانم ...ما شام نخوردیم مغزمون فعال نیست طعنه و کنایه تفسیر کنیم..

_خودتی پسر کمال ..خودتی ...کیک هفتاد سال و کوفت....شماها عمرا بتونید راه محمد تقی رو ادامه بدین ...شنیدی چی گفتم؟

_قطع کن بذار فکرمونو کنیم بعد...بعدشم گوشیتو خاموش کن... ساعت دیروقت وایستادی با غریبه

@DONYAIEMANNOE

چت می کنی که چی بشه؟ ...راست میگه پاشه با گل و شیرینی بیاد تموم شه بره...اصلا صبر کن بیاد یه دو تا خط و نشون بکشم تا بدونه..

پرند جیغ جیغ کرد، الیاس اگر بدونم وای به حالت..
و پریماه لبخندش از این حرفها روی غم صورتش جا گرفته بود که کمال نشست و پرسید:

_جهان کو؟ خوبی پری؟ ...الان میریم هتل...

الیاس گفت:

_ایشونم رفتن اون طرف دلبرونه تراوش کنن...

کمال خندید و چرخید رو به عقب تا نگاه پریماه کند.

@DONYAIEMAMI0F

_چی میگه این؟

پریماه پلک روی هم گذاشت و غمی که در وجودش لانه کرده بود زمان برای شرم هایش نمی‌داد که الیاس ادامه داد:

_می دونست که منم در حال تراوشات بودم...

کمال هوفی کشید و از سکوت و چشم روی هم گذاشتن پریماه استفاده کرد و به اهستگی گفت:

_ آسه آسه پسر...فعلا باید این دخترو رو به راه کنیم.

طولی نکشید که جهان هم امد و نشست وقتی هر سه شاهد سکوت و چشم روی هم نشستن پریماه

@DONYAIEMAMNOE

بودند الیاس راه افتاد و پرسید:

_ خونه‌ی داییه ماست و سایلنتشو بلدین؟

کمال مخالف بود که گفت:

_ برای امشب کافیه... بریم استراحت کنیم.

همزمان هم جهان داشت آدرس هتل در گوگل می گشت که اینبار خواستگار پرند با گوشی او تماس گرفت تا میزبانی به جا بیاورد.

@DONYAYEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_429

جهان که در حال خوش و بش با خواستگارِ وظیفه شناس پرند بود، پریماه همچنان ساکت بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه زده بود و ماشین مثل ننو او را تکان تکان می داد.

در عوض ذهنش پر از دلتنگی بود و هر بار که چشمش می خواست باز کند هاله ای اشک رویش می‌نشست. ان هم چون نمی خواست درون آشفته و عزادارش را هیچ کدام از این سه مرد خسته ببینند، چشمش را مجبور کرده بود برای روی هم ماندن پلکش.

با این وجود که کمال و جهان و حتی الیاس برایش قوت قلب بودند، باز دلش تنها شدنِ تا ابد می‌خواست. آخر این غم را هر چه بیشتر درک می‌کرد می‌دانست و حتم داشت تمامی ندارد. اما دست گرم جهان وقتی روی شانه‌ی لرزانش می

@DONYAIEMAMOE

نشست، حضورش حرمت می‌شد که تکان نخورد.

حتی آن ته ته دلش از بی‌تفاوتی یوسف و اصلان دلخور بود و به زبان نیاورد تا از این بیشتر کنار هر سه مردِ همراهش شرمنده شود.

تعارف ها با خواستگار پرند رد و بدل شد و صدای شاکی الیاس در ماشین پیچید. الیاسی که دوست نداشت جایی جز هتل بروند وقتی صدای خجسته خانم در گوشش پیچید. خجسته خانم که رخت عزای گلبهار و سبحان تن خودش کرده بود، برای الیاس نگران شد و دم نوش به دستش، او را مورد لطفش قرار داد و گفت کم حرص بخور قربون قد و بالات...این دو گل پرپر شده یادت نره!

بعد به پریماه غمگین هم گفت:

_ پاشو خودتو جمع کن بگم اون بچه هم بیاد ..

@DONYAFEMAMNOE

فرستادمش بره با دوستاش...همینم مونده بود بیاد و گیر اون اکبری‌های جانی و بددل و نادون بیفته...ای خدا اینا رو محو کن تا ما کمتر این گوشه اون گوشه پنهون بشیم.واسه زنده موندن...

بلاخره با دعوت خواستگار پرند، شور و مشورت هر سه مرد ادامه داشت و پریماهی که می دانست برای هر کدام از این مردها چقدر عزیز هست باز حس تنهایی می کرد .حس بی پناهی و گله از سرنوشتی که برای آنها نوشته شده بود.

دلش می خواست آن لحظه یک پاکن بردارد و از روزی که مادرش پا به این شهر گذاشته بود و در ط العش نوشته شده بود را پاک کند .بعد از خدا بخواهد برای او یک خانواده‌ی عادی میان سرشتش جا بدهد .یک مادر و یک پدر...با یک برادر معمولی .. از همان ها که همیشه در خانواده عزیزیان دیده بود . مثل جهان برای خواهرهایش .یا مثل کمال ...حتی

@DONYAIEMAMIOE

مثل الیاس برای خواهرهایش ...نه برادری که با همین سرشتِ از پیش نوشته شده، هیچ وقت ندانست پدرش کیست و مادرش چقدر پر از امید و انرژی و آرزو زندگی کرده بود؟

خجسته خانم با این آرزوی پریماه، یک بغل پاکن به دست داشت می رفت سمت خانه‌ی اکبری ها تا آنها را با پاکن از روزگار محوشان کند.

اینجا بود که پریماه یاد آرزوهای مادرش که افتاد آه کشید و گوش هر سه مرد خسته و آواره در شهری که قتل مادرش صورت گرفته بود، تیز شد .

دخترک دوست داشت داد بزند و هر چه غم و فشار بود را از درونش بیرون بکشد تا حجم سینه اش سبک شود، اما باز به حرمت هول شدن جهان برای

@DONYAIEMAMNOE

آن قطره های بی صدای اشکش، زبانش را پشت لب های بهم فشرده اش اسیر کرد.

هر چند خبر نداشت آهش به قدری پرسوز بود که کمال به پشت سر چرخید و الیاس از هولش ماشین را کنار کشید و ترمز زد.

برای اه‌های بی صدا و اشک های بی وقفه‌ی پریماه جهان دو دستی شانه های لرزانش را بغل گرفته بود و کمال از ماشین پیاده شده بود و برای دلداری کنارش نشسته بود.. پریماه فقط دوست داشت هق هق بزند وقتی دیگر حتم داشت کم آورده است.

حتی با ادامه دار شدن اه های خفه شده اش نمی توانست خوب نفس بکشد وقتی الیاس با صدای لرزانی گفت دورشو خالی کنید خفه اش کردین..

و دوباره از صندوق ماشین آب و نوشیدنی خنکی

@DONYAIEMAMNOL

بیرون آورد و دست پدرش داد تا دهان پریماه خسته و بریده از هر چه را تر کند.

همچنان که جهان می گفت چشمتو باز کن عزیزم .. کمال قربانش می رفت وقتی زبانش نمی چرخید بگوید دخترم...جهان همیشه قوی می گفت بگو چکار کنم عزیز دلم ...و پریماه با چشم های بسته فقط سر تکان می داد .انگار دوباره حرف زدن داشت فراموشش می شد که لبش را تکان داد و باز زبانش نچرخید .ان لحظه که به سختی گفت یه قرص بدین سرم داره می‌ترکه، تا انها دنبال قرص و مسکن بگرددند برای اولین بار آرزو کرد کاش هیچ وقت نمی دانست پدر و مادرش با چه دلیلی از این دنیا رفتند!

پریماه باز خودش را مجبور کرد آرام باشد وقتی جهان با دست، صورت خیسش را پاک کرد و کمال ش

@DONYAIEMAMI_OF

ال از گردن دخترک باز کرد و الیاس شبیه یک مرغ سرکنده دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست با خودشان مسکن هم اورده اند یا نه؟

تا اینکه جهان از ترس قالب تهی نکردن دخترک به الیاس گفت بشین بریم واسش یه آرام بخش بزنند...کمال هم موافق بود که پریماه بلاخره چشم های به ماتم نشسته اش را باز کرد و نه گفتنش را با سر بالا انداختن ادامه داد..لبش تکان خورد و باز صدایش در نیامد.

جهان ترسیده نگاه کمال کرد و او یک پلک روی هم گذاشت و لب‌های خشک پریماه مماس با نوشیدنی خنک و شیرینی شد که الیاس مدام حواسش بود از یخدان صندوق کم نشود.

@DONYAIEMAMI_OF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_430

بلاخره با تلاش هر سه مردِ به ان ابهت و جدیت، یک مسکن پیدا کردند تا آرامش را برای چند ساعت به قلب و روح و جان دخترک به مدد رسانی خبر کنند.

جانی دیگر در چشم ها و نفس پریماه نبود که میان دست های امن جهان آرام شد و کمالی که همانجا نشسته بود رو به الیاس گفت:

_ راه بیفت بابا.

@DONYAEMAMNOE

بعد رو به جهان اضافه کرد:

_ کاش مزاحم مردم نمیشدیم. میرفتیم هتل...

اما خواستگار پرند که با نور و چراغ ماشینش سر رسید و اعلام حضور کرد الیاس را مجبور کرد پشت سر همان ماشین سفیدش راهی شود. در حالیکه هر چند ثانیه یکبار چشم به پشت سرش می داد وقتی کمال خیره به نقطه ای بود و جهان داشت گوشه‌ی لبش را از حرص می جویید که بلاخره رسیدند.

به گفته‌ی پسر جوان، خانه شان کسی نبود وقتی یکی به فارسی.. یکی به ترکی گفت همه خانه باغ هستند که این وقت سال همانجا می مانیم تا محصولات را برداشت کنیم.

پریماه را با همان آشفتگی که جان پاهایش رفته بود

@DONYAEMAMNOF

همراهی کردند به اتاقی که بار قبل با طوبی آنجا بود. کمال و جهان وقتی لای در اتاق را به طور کامل باز گذاشتند چشم شان به انجا بود که پریماه سرش روی متکا نشست و رویش ملافه ای کشیدند.

الیاس با شانه های اویزان از حال پریماه، ساک و چمدان آورد وقتی جهان بالای سرش دو زانو بغل کرده بود...کمال تکیه به پشتی چشم از صورت معصوم دخترک برنمی داشت که الیاس پرسید:

_حرف زد؟

هر دو نچ کنان خواستند سر و صدا نکند تا آرام بگیرد ..پسر میزبان، جا خورده از اوضاع آنها برایشان رختخواب مهمان در نشیمن پهن کرد و خودش هم رفت در اتاق دیگری و در را بست تا راحت باشند.

اما خواب آن شب از چشم های ترسان هر سه مرد فراری بود وقتی هر دقیقه چند یکبار پریماه عرق

@LONYAIEMANDE

های درشتی روی پیشانی اش می نشست و دست و پایش ناگهانی می پرید.

جهان که آشفتگی پریماه نگرانش کرده بود گفت جمع کنیم و برویم..کمال پیشنهاد داد قبلش این دختر و برادرش را ببریم سر خاک پدر و مادرشان در همان جایی که غریبانه به خاک سپرده شده بودند و بعدها مناف و طوبی با خاله فهیم سبحان سنگ مزاری در خور دو جوان ناکام، جای دو تکه سنگ گذاشته بودند.

عاقبت بعد ساعتی که گذشت دیگر پریماه نه صورتش به عرق نشست.. نه دست و پایش جان پریدن داشتند. آرامش در صورت رنگ پریده اش نشست وقتی هر سه شاهد گود شدن پای چشمش بودند. با لب های خشکش که بی رنگ بود و چتری موهای سرش سرخورده بودند روی متکای زیر

@DONYAIEMAMI.OF

سرش... حتی وقتی دو دستش را چفت زیر سرش گذاشت هر سه حتم داشتند این مدل خواب برای پریماه مثل همیشه با حس امنیت همراه بود.

الیاس با خاطری اسوده از آرام شدن پریماه، پیشنهاد داد با برادرش صحبت کنیم تا مثل آدم بیاید و این دختر را ببیند. گفت حتم دارد اگر با پریماه حرف بزند آرامش و امید به دلش راه پیدا خواهد کرد. پسرک حین پوشیدن لباس راحتی، تنها دلیل ماندن پریماه در این شهر را همان یوسف می دانست که کمال و جهان هر دو هم را نگاه کردند و الیاس با غرلند کنارشان متکایی انداخت و گفت:

_خواهشا وقتی شناخت ندارین ...نظر ندین.

جهان حین باز کردن دکمه های پیراهن استین

@DONYAIEMAMOF

کوتاهش، غر زد:

_ شما اول پاشو برو بیرون سر جات..اینجا درست نیست باشی .میخوام لباسش سبک کنم .

اما الیاس بی توجه به درخواست جهان روی پهلو دراز کشید و دست زیر سرش ستون کرد و حین خاراندن پایش گفت:

_من انگیزه ام بیشتره واسه سلامت بودن پریماه...شماها بفرمایید تا هلاک نشدین...

جهان با شنیدن این حرف، پیراهنش را گلوله کرده سمت صورت الیاس پرت کرد و کمال که نگرانی در وجودش از اوضاع پریماه لانه کرده بود لبخندی کمرنگ زد .این پسر کی این همه عاشق شده بود و او خبر نداشت؟

@DONYAIEMAMNOE

_پاشو کمال ...نیشتو که بستی...دست بچه‌ی پر انگیزه تو بگیر...برین تو همون سالن بخوابین . خودم بالا سرش هستم.

الیاس همچنان روی پهلو دراز کشیده بود که دست روی لبش گذاشت و گفت:

_ آروم...پاشین برین بیرون چونه بزنید ..بیدار شه خودم بلدم چجوری آرومش کنم.

کمال از اشاره های اشکار پسرش برای این دخترک بیقرار خندید و گفت:

_ یه نفر به دو نفر ...چی می گی داداش؟

@DONYAIEMAN.NOE

جهان زیر پوش رکابیش سفید بود و پوست برنزه اش دلبری می کرد که دست به کمر زد و گفت:

_از خود متشکرا... اول بینید بهتون دختر می دم؟ بعد یار کشی کنید.

الیاس دوباره با درشت کردن چشمش یک هیس کشداری گفت و کمال بلند شد سر پا و گفت:

_اوهو..بچه ته‌تغاری آقاجون ...بار آخرت باشه جلو عروس من این شکلی می‌چرخی؟

جهان در را برایشان باز گذاشت و الیاس که با اشاره ی پدرش بلند شد متکا زیر بغلش زده بود و گفت:

@DONYAYEMAMNOE

_ اصلا نوبتی بیدار بمونیم.. اولیش خودم..

جهان با رد شدن کمال، دست پشت کمر الیاس هم گذاشت و گفت:

_شما برو بگیر سر جات بخواب...که اصلا صلاحیت نداری.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_431

@DONYAIEMAMNOE

الیاس متکا به بغل سرش را نزدیک صورت جهان آورد و با تکان دادن انگشت اشاره لب زد:

_ببین عمو ..اون رفیق منه..همه چیزشم مال منه...

غماش، غصه هاش... حتی چروک پیشونیش.

تنها جایی که بهش اجازه میدم ناراحت شه زیر...

جهان انگشت الیاس را کنار زد و حرفش را که برید، غرشش اشکار بود:

_بیا برو کنار ببینم...آدم شده واسه من..از این حرفا جلو پری نشنوم بزنی؟

کمال هم لباس راحتی به تن، سر جایش نشست و

@DONYAIEMAMNOE

متکا پشت سرش گذاشت. نگرانی پریماه آن لحظه تنها چیزی بود که او را از استراحت کردن منع می‌کرد.

جهان هم تیشرت روی لباسش کشید و دو باری تا خیالش راحت شود به پریماهِ مچاله شده سر زد و زمانی که الیاس طاق باز خوابیده بود و خیره به سقف بود روی تک مبلِ بین پنجره و اتاق نشست و دست بهم پیچاند و چشم بست.

چند ساعتی که به سکوت گذشت و تاریکی همه جا سایه گستراند، الیاس بین بیداری و خواب، چند باری تا دم اتاق رفته بود تا ببیند پریماه در چه وضعیتی هست. دوباره که برگشته بود سر جایش، جهان با همان چشم یکی باز و یکی بسته توپ و تشر آمده بود بگیرد بخوابد.

@DONYAIEMAMNOF

الیاسی که بلاخره خستگی او را هم غرق در خواب کرد وقتی جهان روی پهلو و در همان مبل چرخیده بود که پریماه با هین بلندی از خواب بیدار شد.
صورتش عرق کرده بود. به نظرش آمد که در خواب دنبال برادرش می دوید.

با همان سینه‌ی بالا و پایین شده از فرط دویدنش در خواب، چشم در اطرافش چرخاند. اتاق و همه جا هم برایش ناآشنا به نظر رسید. حتی زمان برای دخترک گم شده بود که پایش را لمس کرد. بعد دست هایش را که همه از بی‌حسی گزگز می‌کردند.

با کشیدن نفس های عمیق، ارامش جای ان شتاب سینه اش را گرفت و توانست کمی به اطرافش احاطه داشته باشد.

سر جایش نشست و با خرناس بلندی گوش تیز کرد به پشت در نیمه بازِ اتاق. از دیدن چمدان و ساک آشنا به سرعت خودش را پیدا کند و یادش آمد

@DONYAIEMAMNOE

کجاست وقتی بعد از بیست و چند سال عزادار پدر و مادرش شده است.

ملافه‌ی مچاله شده از روی تنش را کنار زد و یادش آمد که دیشب حقیقتِ مدفون شده را بازگو کرده بود و اینجا هم خانه‌ی خواستگار پرند هست.

چشمش در همان تاریکی اتاق به نور مهتابی حیاط تا پشت پنجره کشیده شده و همزمان صدای اذان در خلوتی غریب خانه که بلند شد پریماه دلش روزنه ای شبیه همان ابهت و نام اللّٰه در وجودش روشن شد.

زیر لب صلوات فرستاد و خواست دو دستی موهایش را عقب بزند حنای کف دستش را دید و لب زد:

@DONYAIEMAMNOOR

_ طوبی .من هنوز اونو دارم ...مامانمو دنیا آورده...درسته تو حسرتش چشم انتظار مونده..شکرت خدا...

کف دستش را با شنیدن الله اکبر بعدی بوسید و از تاثیر نوری که دل رنجورش را روشن تر کرده بود، لب زد:

_نبودی ببینی مامانتو حنایی کردم گلی خانم.

بعد با دیدن مانتوی تنش یادش آمد خورشید را هم دارد...دکمه های لباسش را که از فرط تب و عرق نم برداشته بود باز کرد و گفت:

_گونش خانمو بگو...ما صداش می کنیم خورشید مامان خانم ...اونو هم ببخشش مامانی..اگه روزای اخری که داشتی واسه آرزوهات تلاش میکردی و

@DONYAIEMAMNOE

باهات دعوا کرده واسه خودت بوده...مانتوی خواهرتو برداشتم گلبهار جون ...الان کلی دنبالش چرخیده و اخرم گفته مبارکت باشه پری ...به تو بیشتر میاد .

دکمه ها را تا انتها باز کرده بود که بلند شد سر پا. دخترک حالا احساس می‌کرد با پیچیدن صدای اذان مادرش مخاطب او شده است و به حرف هایش گوش می‌دهد.

_گلی خانم من برم دو رکعت نماز بخونم ..دو رکعتم واسه تو و بابا بخونم...بعدشم برم دنبال داداشم . واسم دعا کن هم بتونم واسش مادری کنم ..هم پدری هم خواهری...اینم بگما....خوب خودتونو راحت کردین ..رفتین دو تایی صفا...

@DONYAIEMAMHOE

بعد اه کشید و ادامه داد:

_می دونی فقط اینکه با هم هستین ارومم میکنه...راستی مامانی....داداشتو نمی دونم بتونم به حرف بگیرم یا نه؟

اینجای حرف هایش فاصله انداخت وقتی بلند شده بود سر پا. پشت پنجره ایستاده بود و داشت ماشین های پارک شده در حیاط را نگاه می کرد.

_یه چی بگم ...زن و شوهری بهم نخندینا...من فکر کنم داداشت فارسی بلد نیست حرف بزنه...واسه اینه آدم همش فکر می کنه زبون نداره ...اما یه چیزیم بگما ...رابطش با یوسفمون عالیه ..دیشب ور دل هم نشسته بودن و من که داشتم حرفای بیست سال پیشو با سند و مدرک نشونشون

@DONYAEEMAMNOE

میدادم...داداشت زیر لبی داشت به داداشم یه چیزایی می گفت ..راستشو بخوای مامان...بین خودمون باشه ...جفتشون خیلی بی معرفت بودن ... من اون همه تو اون جمع چشمم بهشون بود ادب نداشتن یه بار نگام کنن.

پرده را انداخت و روی لبه‌ی پنجره نشست. پاهایش جان نداشتند طولانی مدت سر پا بماند.

_ راستی اگه بابای خارجکی من از ور دلت بیدار شد بهش بگو چشمت روشن رومانو جون ...یه خال کنار گوش پسرته ..عین همونی که تو عکس دیدمش ..بهش بگو بذار خوشحال بشه...

بعد با ذوق دو دستش بهم گره زد و ردی قلبش گذاشت:

@DONYAIEMAMNOE

_راستی مامان ...الان تو با بابای خارجکی من ترکی حرف می زنی؟ یا فارسی؟ یا نه با کلاس شدی و خارجکی لاو میترکونین؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_432

همچنان که از تصور عشق بین مادر و پدرش، لبخند به لب داشت بلند شد سر پا... صدای گوشنواز اذان هنوز با نوای خوشی در فضا طنین انداز بود که آستین هایش را بالا زد و از اتاق پاورچین پاورچین بیرون رفت.

@DONYAIEMAMNOF

نیم نگاهی هم به هر سه مرد خسته انداخت و راه حیاط در پیش گرفت وقتی نیسم خنکی از پشت پرده‌ی توری در حال بازی با چین های پرده بود.

اینبار لب حوض سیمانی نشست و سرش را بالا گرفت..

_خودت به بابام بگو خیالش راحت باشه. اینجا هر سه تاشون سنگ تمومن مامان...خودت که می دونی اینا پسرای همون عمو منافن مامان... من بهش می گفتم آقا جون... راستی بهم نزدیک هستین...یه سر که رفتی پیشش... بهش بگو پریماهت حالش خوبه آقا جون... ازش تشکر کن...واسه این همه تدبیر و ت لاشش که نذاشت حق شماها پایمال بشه... جان من... رفتی عوض من واسش یه فسنجون درست و درمون بپز... این مامانت جز شوربا و کوفته شوربا و دلمه نتونست واسش فسنجون پر ملات درست

@DONYAFEMAMNOE

کنه... من دیده بودم یه بار که خورشید واسش پخته بود خورد و گریه کرد.. اخه خواهر فضولت گفته بود آجیم خوشمزه تر می پخت....اونم گریه کرد و واست کلی دعا خوند... حیف نشد واسش دختری کنم مامان..اونجا حسابی هواشو داشته باش... دیدی که پسراش چه بامرامن..

به سرعت دستش به میله‌ی شیر گرفت تا لرزشش را حتی مادرش در خیالات هم نبیند.

_برو به بابام برس ..بوسش کن.. هم از اون خارجکیا ...هم از اون ماچای ابدار خودمون ..منم برم نماز بخونم...بعدش یه سر به یوسف بزنم ..دعا کن پسرت دلش نرم شده باشه...پیش خودمون بمونه ..اونقدری دلم می خواد بغلش کنم که نگو...فکر کنم همینه که منو سر پا نگه داشته ...

@DONYAIEMAMNDE

وگرنه گلی خانم...توان می خواد ادم از شنیدن مظلومیت تو و بابام پاشه و قامت صاف کنه..

شیر اب باز کرد و تا دستش به خنکای اب رسید لبخندی کمرنگ زد و گفت:

_دیدی یادم رفت ...بس که وراجی کردم ...برم لباسمو عوض کنم .نمازمو با این بوی گند بخونم خدا رو خوش نمیاد.

دوباره که به اتاق برگشت کمال از سرما مچاله شده بود و الیاس با همان حالت خبردار و طاق باز خوابیده بود و جهان هم روی مبل گردنش کج افتاده بود.

الیاس که ملافه تا روی سرش کشید پریماه سر چمدان بود.

@DONYAIEMAMNOE

_دل و دماغ نداشتم مامان...لباس بیارم... اون پسرجوون رو دیدی. الیاسه مامان... پسر سارا.. اونم مثل شما خدابیامرزی شده... حالا که می تونی..یه توک پا برو و به مامانش یه سر بزن... اگه پیش خودمون می مونه و به بابا گزارش نمیدی... تازگیا دل بسته‌ام شده... حالا میگه ها... فعلا ثابت نکرده...

با گونه هایی گل انداخته از این اعتراف، تنها مانتویی که بین وسیله هایش بود برداشت و گفت:

_اصلا من نمیگم.. خودت بگو... اون دو متر قدشه... من نیم وجب...چشم غره نمیری بگم عین خودتو بابامه..

دخترک مانتویی را تنش کرده بود و لبخند زنان عکس هایی که برای مادر و پدرش بود را لمس کرد. انها را نگه داشته بود به یوسف نشان بدهد. این

@DONYATEMAMNOE

وسط هم به برادر بی خبرش حق می‌داد آنها را حتی شده در عکس به عنوان خانواده‌اش بشناسد.

_خودمونیما...مادر و دختری رفتیم تو کار شاسی بلندا...حالا اگه واست مقدوره...یه وقت تونستی برو تو فکر الیاس. البته مراقب باش همون اول با مشت پر جونش بی هوا نزنتت گلی بانو...قبلش خودتو معرفی کن...خودت بعدش می‌بینی اونقدر بامرامه که نگو ...برو گلی خانم ...چه خبره مونه اول صبحی؟...بفرما....اومدی و تو فکر من نشستی به گل گفتن...نمازمم قضا شد...

دخترک دلش سبک شده بود و دوباره که بیرون رفت الیاس نشسته بود...الیاسی که روی پله نشسته بود و تکیه زده بود به نرده‌ها، چشم خمارش را به پریماه داد و پرسید:

@DONYAEMAMIOF

_ چیزی شده؟

پریماه سری بالا انداخت و رد شد:

_میرم وضو بگیرم...بگرد ببین سوییچ ماشین کجاست. تا نرفته پادگان....یه سر برم این بچه رو ببینم ...معلوم نیست دیشب تا حالا کجا مونده؟ نگرانشم...

الیاس خمیازه کشان خواب از سرش پرید و جهان صاف نشست... کمال هم.. که پریماه وضو گرفت و حین رد شدن آب دستش را هم به صورت الیاس پاشید و گفت:

_البته تو بگیر بخواب ...خودم برم سنگین تره .. می‌خوای به داداشم بگی ماست و سیب زمینی و از این جور حرفا.... اونم که منظورتو نمیگیره من

@DONYAIEMAMNOE

غصه‌ام میشه.

الیاس با رد شدن پریماه با آن حس خوب، دست به دعا برد و گفت:

_الهی شکر این رفیق ما به داداش ماستش نکشیده ..زبون داره دو برابر قدش...شکرت خدا...

پریماه لبخند زنان به دو مرد خبر دار نشسته، از کنار انها هم رد شد و رفت در همان اتاق تا نمازش را بخواند. بعد هم نماز شکرش به جا بیاورد. بابت دلی که سبک بود و امیدِ داشتن برادری که قرار بود توصیف پدر و مادرش را از زبان او بشنود.

©DONYAIEMAMNOE

پریماهی که خبر نداشت یوسف آن شب تمام شیشه های گاراژ را برای اعتراض شکسته بود و داد زده بود تا حرفهایی که عین نوار در مغزش با صدای خواهرش تکرار می‌شد تمام شوند.

در آخر هم به کلانتری زنگ زده بودند تا یوسفِ سر تا پا خشم و نفرت و غصه را ببرند.

آنجا که مریم اولین نفر این خبر را به پریماه با پیام داده بود.

پریماهی که داشت اماده می شد برود پادگان، با خواندن پیام، همراه با آرامشی عجیب گفت:

_شکسته‌که شکسته ..به کسی چه ربطی داره ... خونه‌ی خودشه. ملک خودمونه. دلش خواسته اونجا شیشه نداشته باشه..والا

@DONKAIEMAMNOE

بعد سرش را از لای در اتاق بیرون برد و حین صاف کردن شالش گفت:

_جهان پاشو بریم سند بذاریم داداشمو بیاریم بیرون...کی تا حالا ادمو به خاطر شکستن شیشه های خونه اش میبرن کلانتری؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_433

تا کمال و جهان نگاهی پر از سوال بین هم رد و بدل کنند و الیاسِ نشسته روی پله و خمارِ خواب،

@DONYAIEMAMICE

خمیازه هایش را مدیریت کند پریماه از میان وسیله های چمدانش سند خانه و مدارک خودش همراه قاب عکسی، همه را درون کیفش گذاشت. با برداشتن مسواک سر که بلند کرد جهان بالای سرش ایستاده بود.

_خمیر دندون داری بهم قرض بدی؟

جهان نچی کرد و کمال از پشت سرش گفت:

_صبر کن ما آوردیم...الیاس.. بابا..

توجه پریماه برگشت به الیاسی که با صورتی شسته شده خم شده بود کنار ساک دستی.

_خوبه من همراهتون اومدم...روی آچار فرانسه رو

@DONYAIEMAMNOE

سفید کردم.

کمال به شکرانه‌ی حالت عادی دخترک خندید و پریماه به شوخی گفت:

_جدی آچار فرانسه ها مسواکم دارن؟

جهان عقب عقب رفت و کمال که با اشاره به برادرش لب می‌زد الهی شکر، الیاس خمیردندان دست دخترک گذاشت و او هم با لحن آرامی پرسید:

_ حوله نیاوردی؟

الیاس مظلومانه نچی کرد و پریماه از سر بد جنسی گفت:

_اما ما نمی تونیم اینو بهتون قرض بدیم..

@DONYAIEMAMNOE

بعد هم به بله گفتنِ کشیده‌ی الیاس تاکید کرد:

_تا یادت باشه همه‌ی وسایل شخصیتو بیاری.

تا گفت و دوباره رفت در همان حیاط مسواک بزند هر سه مرد نگاه هم کردند.

جهان معتقد بود دارد تظاهر می کند .اما کمال یقین داشت کنار امده است .و الیاس تا خواست حرفی بزند صدای خشدار صاحبخانه به گوش‌شان خورد . مرد جوان یاالله زد و خبر از رسیدن ابوالفضلی داد که برای مهمان ها نان تازه با سرشیر و پنیر محلی گرفته بود.

الیاس، اولین نفر برای این مهمانوازی گارد گرفت و

@DONYAFEMAMNOE

جهان در حال تا زدن رختخوابش رو به کمال جا خورده گفت:

_ بچه تو کنترل کن دست و پای رقیبو کوتاه نکنه..اینجا مهمونیم.. شایدم پرنده رو پر دادیم اینجا..

پریماه که کارش تمام شده بود و بی خبر از ذوق ابوالفضل داشت دستش را آب می‌کشید، مودبانه به هر دو مرد سلام داد و کمال به بیقراری پسرش خندید و گفت:

_پریماه کلاهشم تو این شهر بیفته نمیاد ...از اینجا دل خوشی نداره..هیچ کدوممون نداریم...

الیاس که خاطرش از جدا شدن پریماه از دو مرد میزبان، راحت شده بود غرید:

_فعلا اون دایی و داداش ماستش که اینجان..

@DONYAEIMAMNOE

طولی نکشید که بساط صبحانه برای مهمان ها در ان نشیمن پهن شد و پریماه بین الیاس و جهان، سر به زیر و در فکر مشغول خوردن آن چند لقمه شد تا بتواند سر پا باشد. آخر جهان با وکیل هماهنگ کرده بود تا برای پیگیری کار یوسف زودتر از انها برود سرکشی کند.

هر چند در زمان صرف صبحانه، شرایط یوسف را که با ابوالفضل و صاحبخانه در میان گذاشتند، آن دو با نهایت امیدواری برای راه افتادن کارشان دنبال پارتی و آشنا می گشتند که الیاس حاضر و آماده با آن تیپ جدیدش مقابل چشم هر دو پسر قرار گرفت و نظرش را با قاطعیت داد که راضی نیستیم بیشتر از این به زحمت بیفتید...وکیل هست و اصولی پیش می روند.

@DONYAEMAMNDE

کمال خندید و جهان سری تکان داد وقتی پریماه در اتاق بود و داشت شالش را مقابل اینه مرتب می‌کرد تا راهی شوند. دخترک دل در دلش نبود نگذارد برادرش ساعتی از این بابت اذیت شود.

همان لحظه هم الیاس سرکی از لای در به اتاق کشید و گفت:

_ببین...دست ببر اون ساعت و زنجیر منو از تو جعبه بده...نمی خواد چیتان پیتان کنی...فعلا داریم میریم کلانتری..

پریماه چشم درشت کرد و با دستش لبه های شال را صاف کرد و به خود الیاس اشاره کرد:

_مشخصه کی الان در تلاشه !

@DONYAIEMAMHOE

پسرک چند قدمی از در فاصله گرفت و با اطمینان لب زد:

_جز اینم هنری نیست..کی بود می گفت توبچگیت آرزو به دلم موند یه چی درست و درمون بپوشی؟

دخترک جا خورد و الیاس با بستن دکمه‌ی سراستینش اضافه کرد:

_دوست داری با شلوارک...

_چند سالته الیاس؟

_وقت واسه سوالای شخصی زیاده...اینجا زیاد تو چشم نباش پریماه ..به نفع اینجامه..

@DONYAIEMAMNOE

دستش را در برابر چشم‌های دخترک روی قلبش گذاشت تا دکمه‌ی بعدی را ببندد. هنوز جرات نداشت مستقیم تر از این اشاره کند و صاف نگاهش کند.

_ که با دیدن بعضیا ...شکل بستنی قیفی میشه.

پریماه کجا بود و این الیاس نگران کجا، که کیفش برداشت و گفت:

_برم به اینا بگم یه اسپند دود کنن واست...سر راهم دو تا بستنی طلبت...

الیاس سر راه دخترک را گرفت و کنار نرفت. مصمم و جدی. پریماه برای اعتراض سرش که بلند کرد باز این تفاوت قدی برای الیاس مسئله ساز شد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه اما اعتراضش با صدای اهسته ای بود:

_اگه مثل بستنی قیفی آب نمیشی بکش کنار ... داداشم معطله الیاس...بعدم من چشمم هر جا می چرخه فقط خودتی ...الانم تمام قد راهمو گرفتی..

الیاس همان چشمش که برق زد را در حدقه چرخاند و گفت:

_داداشش...بعدشم بیرون نشستن ...تموم شدن خبرت می کنم.

_خوشتیپ محله ..بیا برو کنار...واسه من...کم نکن .. نرو راه بنداز...

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_434

جهان سرش را همزمان تو آورد و پریماه رو به او ادامه‌ی اعتراضش را ادامه داد:

_ببینش جهان؟ ...اومده پز لباسشو می ده که هیچ ...بستنی قیفیم دلش می خواد... اونم هیچ ... داره زورشو نشون من میده ..اصلا من هم قد اینم که داره خودشو با من مقایسه می کنه؟

جهان تا به الیاس تشر بیاید پسرک نمی توانست از شوق حرف‌های پریماه خودش را کنترل کند.

@DONKAIEMAMNOE

_ بیا اون ساعت و زنجیرمو بده تا نشونت بدم من چقدر خواهان داشتم و دارم؟

پریماه رد شد و برای اعتماد به نفسش چشمی هم نازک کرد. همان چشم ها که از شدت کم خوابی و گریه، ریز و غمگین شده بود که جهان زد روی شانه اش و گفت:

_ راه بازه مردک راهزن...چکارش داری؟

الیاس غر زد:

_بد کردم دارم آب و هوای دلشو آفتابی می کنم؟

جهان خودتی گویان بیرون که رفت پریماه داشت کنار گل های باغچه و نور خورشیدی که بهشان

@DONYAIEMAMNOE

تابیده بود، با گوشی دستش پیام مریم را می خواند...نوشته بود دایی اصلانش را هم خبر کرده است و او فقط برای کمک به یوسف رفته است کلا نتری.. پریماه به سرعت تایپ‌کرد وکیل هم آنجاست و رفته تا پیگیری کند... گفت تا خیال دخترک آرام شود.

گوشیش را بست وقتی دل و دماغ سر زدن به پیام های زیاد گوشی را نداشت که قدم زنان تا دم در و بیرون رفت.. نگاه به سراسر کوچه نفس پری کشید و به زندگی رهگذران نگاه کرد. دوباره که داشت خیره به جایی می شد تا به حق گرفته شده‌ی خانواده‌ی خودش فکر کند صدای کمال و جهان توجه اش را جلب کرد. کمال کنارش ایستاد و گفت:

_چیه پری؟

_ هیچ.. کجا می بریم؟

@DONYAIEMANNOE

جهان در ماشین باز کرد .الیاس که نشسته بود پشت فرمان، همزمان عینک افتابیش را به چشم می زد .

_وکیله داره کاراشو می کنه .بعدش باید بره پادگان ...مام میریم اونجا منتظر میشیم.

به این ترتیب مسیری را که انها در این شهر نابلد بودند توسط همراهی میزبان‌ها در پیش گرفتند که دوباره سکوت عجیب پریماه، باعث شده بود دخترک را به حرف بگیرند. اما کمال که گوشی اش زنگ خورد و اسم خورشید رویش نشست صدای کمال صاف شد و جهان به الیاس اشاره کرد پشت سر پسر خواستگار راه بیفتد و کم ویراژ بدهد.

خورشید بی خبر از جنایتی که در حق خواهرش و سبحان کرده بودند خبر داد دیشب خوابش پر از

@DONYAFEMAMNOE

آشفتگی بود و میان هر یک کلمه اش پریماه هم داشت. پریماهی که با صاف کردن صدایش به خورشید سلامی گرم داد و او که از پشت خط قربانش رفت، با نگرانی پرسید چرا رفته ای آنجا که هنوز زخمش دلشان را ترمیم نکرده است.
خورشیدی که خبر نداشت زخم او در برابر زخم های دل آنها هیچ هست. پریماه با لحن جدی تری گفت:

_می خوام حقمونو بگیرم خورشید ..ناراحت چی هستی قربونت؟ تو مراقب طوبی باش ندونه من کجا رفتم.

خورشید نالید:

_ نگرانتم...

_نگرانی رو بذار کنار...فقط دعا کن بتونم یوسفو

@DONYAIEMAMNOE

راضی کنم بیاد کنارمون..

خورشید لبش لرزید و گفت:

_ اونا از ما بدشون میاد... یوسفم پیش ...

پریماه با اطمینان حرفش را برید و گفت:

_این طوریم نیست ...بلاخره نیت کثیف اینا رو میشه و پرده ها کنار می رن..

بعد لبخند زد و لب خشکش را تر کرد:

_اونوقت خوشید درخشان خونه‌ی کمالمون میاد بیرون و ما باید کلی خرج ضد آفتاب بیفته گردنمون.

خواهر مامان گلی‌اش از ذات پلید اینها خبر داشت و همچنان دوری را ترجیح داده بود:

@DONYAIEMAMNOE

_بعدشم نگران نباش گونش بالام ...اینجا سه تا اص لان با منن.

خورشید گوشی را که با بغض قطع کرد نگاه به سه مرد متعجب گفت:

_اصلان یعنی شیر ...بده بهتون گفتم شیر؟ یه شیر خوشتیپ ...یه شیر مهربون ...و یه جهان ...شیر چهل ساله.

کمال خندید و جهان با خوشی تکیه زد و الیاس هوف کشید:

_ خوبه نگفتی یوسف.

که پریماه زیر لب و با بغض اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOF

_اون فعلا یوسف گم گشته مونه.. داره میاد پیشمون.

آفتاب دیگر به طور کامل بالا آمده بود که به پادگان نظامی بیرون شهر رسیدند.

اجازه‌ی ورود نداشتند وقتی الیاس زیر سایه‌ی درختی پارک کرد و ابوالفضل که سرش را بیرون آورد الیاس با کلافگی عینکش را بالا سراند و گفت:

_اینا رو بفرستین برن ...زیادی تو زحمت افتادن ..ا لان تو باغ کارشون لنگ می‌مونه..پرنده می پره به ما.

پریماه حواسش به محوطه بود و داشت در دلش به مامان گلی و بابا سبحانش می گفت پسرتون اینجا سرباز شده است که لبش لرزید و توجه اش را برای

@DONYAIEMAMIOF

خیس نشدن چشمش داد به کلمات رد و بدل شده‌ی بین هر سه مرد.

همان موقع که کمال داشت پسرها را با احترام راهی می کرد که جهان غرید اینام از همین شهرن. از همین ادمان. ادب و احترام اینا کجا؟

پریماه لب زد:

_ نوبرترشون قسمت ما شده... تا بعد بیست و چند سال تازه به داداشم نشون بدم مامان باباش چه شکلی بودن...

جهان با لرزش صدای پریماه حرفش را ادامه نداد و پیاده شد تا کمال را که داشت با وکیل صحبت می‌کرد همراهی کند..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس اما نشسته بود که اخیش گویان دست و پایش را کش داد و گفت:

_ رفتن...بنده خداها الکی اینجا علاف بودن ...جلو آفتاب اذیت میشدن.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_435

@DONYAIEMAMNOE

همین حرف الیاس همزمان شد با تماس وکیل و جهان که خبر داد کار یوسف تمام شده است و دارد آنها را می برد خانه‌ی دایی‌اش.

_چی می گی کمال؟ چیکار کنیم؟

_راه بیفت بریم که با اینا کار دارم ...دو روزه منتظرم این دختر اروم شه .داغشو تازه نکنم .

_موافقم ..اگه پی‌شو نگیریم دو صباح دیگه ادعاشون بالا میره...کاش آقاجون به ماها می گفت جای پریماه..

لب هر دو به خدا بیامرز گفتن باز شد و کمال ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOF

_پریماه ندونه..

_نه ...اونو دیگه نباید بذاریم قاطی شه .سرش به یوسف گرم شه دلش اروم میشه..

_و پسر من..

_یواشتر داداش من ...چه پا به پای پسرشه...

کمال استین برادرش را کشید و اشاره به ماشین گفت:

_ببینشون... تا دو دقیقه پیششه لبای پریماه می خنده..

_ خبه حالا.. پسر لنگ درازشو چه بالام می بره.. از اولم چرت و پرتای پسرت واسه پریماه خاص بوده..

@DONYAEMAMNOE

_اومدی نسازیا .اصلا کی تا حالا صاحب دختر ما شدی؟

جهان دو دستش را درجیبش سراند و با آرامش خاطر گفت:

_وکالت تام دارم..

_بسه بسه ..خوبه به خودتم گیر بدم چرا زن نمیگیری؟

_واسه اینکه پریماه تکه ...کسیو در حد اون ببینم شاید بهش فکر کنم...الیاست رو عزیزترین ما دست گذاشته...پس باید گوشی دستش بدم کیو داره همراهش می‌کنه...

@DONYAIEMAMNOE

کمال برای دور شدن از جو غمزده، شبیه مادرهای نگران وردی زیر لبش خواند و رو به ماشین فوت کرد.. جهان از کارش خندید و خواست خوشی پدر و پسر را بهم بزند که کمال سر راه برادرش را با یک گام بلند گرفت:

_جان من یه خورده لفتش بده..تا بچم بیشتر تو دل پری جا باز کنه...دیدیش پدر سوخته تازگیا چه قرتی شده؟ کی این بچه اینقدر به خودش میرسید؟

_این هوا قدشه پسرت ...چجوری تو دل پری جاش میشه..اصلا ما به شما قد بلندا دختر نمیدیم...

کمال سینه ای سپر کرد و به خودش اشاره کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_مثل باباش جمع و جور میشه ... مثل خودم که تجربه جا شدن تو دل خورشیدو دارم..

خنده روی لبهای هر دو مرد بود که وقتی سوار ماشین شدند پریماه چشمی برای الیاس نازک کرده بود و به جهان غر زد:

_کجا موندین؟ واسه چی منو با این خدای اعتماد به نفس تنها میذاری؟

طولی نکشید که با مطلع شدن پریماه از اوضاع یوسف، آدرس خانه‌ی اصلان را خودش از مریم گرفت و همزمان هم جهان از وکیلی که خودش آنها را برده بود برساند. وکیل همانجا منتظرشان بود که پریماه از شوق و نگرانی نمی توانست روی اخبار مریم از آن طرف که بلوا شده بود تمرکز کند.

@DONYAIEMAMIDE

مریم نوشته بود ما همه آمدیم روستا و من از ترس گیر ندادن کسی، آمده ام خانه‌ی خاله و پیش مادربزرگم هستم ...پریماه با اینکه نگرانی از شرایط مریم هم داشت ولی بیشترین بخش حواسش آن لحظه به خانه‌ی دایی اصلانش بود.

کمال داشت از روی مسیر یاب گوشی به الیاس راهنمایی می داد که جهان متوجه لرزیدن دست های دخترک حین نوشتن پیام و مراقب باشید فرستادن برای مریم شد .

گفت:

_ اگه نمی تونی برگردیم..

دخترک گوشی را بست و لب زد:

@DONYAFEMAMNOE

_ نه خوبم جهان ...می خوام ببینمشون ...غریبه که نیستن..

باز صدای پریماه لرزید و بغضی کم جان در گلویش داشت متولد می‌شد که با فکر کردن به مادر و پدرش، قدرت پس زدن همان بغض را پیدا کرد.

الیاسِ کلافه از حالی به حالی شدن پریماه، عینکش را با بی حوصلگی از سر چشمش برداشت و خواست پرتش کند روی داشبورت که کمال مچ دست پسرش را گرفت. همان موقع هم سرعت ماشین از دستش در رفت و با لایی کشیدن ترس به جان پریماهِ منتظر رسیدن و مقصد انداخت. دخترک با همان صدای لرزانش گفت:

_الیاس حواستو بده به خیابون ..نمی تونی بذار

@DONYAEMAMNOF

خودمون بشینیم.

پسرک پریشان سرعتش کم کرد و گفت:

_حواسم جمعه....یادت رفته می خوام کیک تولد هفتاد سالگیمو از دست تو بگیرم... الکی نزن زیرش..

جهان از فرصت کل کل کردن انها استفاده کرد و گفت:

_ حالا حواستو بده تولد چهل و دو سالگی منو خراب نکنین ..میخواد با این دست فرمون هفتاد سالم عمر کنه .

لبخند پریماه را دیدند که گفت:

@DONIYAIEMAMNOF

_ جهان داری رو به آلزایمر میریا ...هفته دیگه تولدته..

بعدِ این حرف همه ساکت شدند. اخر جهان مادرش را بعد از تولدش از دست داده بود ...چشم های پریماه به انی خیس شد و الیاس غرید:

_کجاش گریه داره؟

پریماه باز با بغض دست جلوی دهانش گذاشت و گفت:

_داداشه ...منم تولدش همین طوری...شد..

جهان دست دور شانه ی دخترک انداخت و سرش را بوسید.

_قول بده پریماه.. این قدر زود بهم نریزی... قراره با هر چی بغض کنی که نمیشه.

@DONYAIEMAMNOE

کمال ساکت بود و هیچ نگفت. تکرار از دست دادن ها در این دو خانواده دردآور بود.

_دیشب تا حالا دارم تلاش می کنم جهان ...ولی سخته ...قبول داری؟

نی نی چشم های جهان انگار که مناف چهل ساله باشد که پا در زندگی طوبی گذاشته بود.

_تو می تونی دختر...ما بهت ایمان داریم که همراهتیم...

پریماه سر تکان داد و با صاف کردن صدایش گفت:

_ الیاس...حالا که دست فرمونت خوب شد...یه دستمال بده.

@DONYAYEMAMNOF

پسرک بلافاصله و از روی داشبورد جعبه را دستش داد و هیچ نگفت. پریماه بلافاصله چند تایی دستمال جدا کرد و زیر چشمش را پاک کرد.

_دلم خوشه به یوسف محبت کنم ...وقتی یادم میفته تو این بیست سال چجوری بزرگ شده دلم واسش ریش ریش میشه.

باز کمال ساکت بود و مشتش روی پایش هر لحظه محکمتر می شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_436

@DONYAIEMAMIOF

الیاس با همان سکوت به پا شده بعد از حرف پریماه ، به خیابانی خلوت و محلی رسید که در یک منطقه ی متوسط شهر بود. خیابان پر از خانه های چسبیده بهم و ویلایی با اجرهای رنگ و رو پریده باریک و بلند بود.

مریم گفته بود یک بقالی کوچک کنار تیر برقی هست با در طوسی رنگی هم چسبِ بقالی، در خانه دایی اصلانش می‌شود.. هر چند مدل ماشین وکیل که پارک شده بود آنها را زودتر به مقصد رساند.
الیاس با دقت از کنار چند پسر بچه‌ی نشسته کنار جدول سیمانی و توپ به دست رد شد.

کمال بلافاصله پیاده شد و با مرد وکیل دست داد.
جهان با نگاه به پریماه و اطمینان از حالش هر دو

@DONYAFEMAMNOE

پیاده شدند. الیاس با هوفی دوباره، همچنان پشت فرمان بود که سیگار و فندکش را از داشبورد برداشت و غر زد:

_کجا برم یه نخ دود کنم تا دود از کله ام نزده بیرون..دیروز تا حالا بس که غصه خورد هلا ک شد ...اوستا کریم خودت شاهدی تو دار دنیا.. تا دست رو همین بنده‌ی نقلی و چشم قشنگت گذاشتیم... اونقدر به لطف همینا غم تو دلش ریخت که من کم اوردم..

پیاده که شد و ماشین قفل کرد، خجسته جان داشت بار سفر می بست بیاید مراقب درخواست های الیاس باشد.

پریماه به وکیل همراه جهان سلام کوتاهی داد و از حضورش تشکر کرد. هر چند برایش سخت بود وقتی قرار بود این مرد رازهای تلخ زندگی اش را پرونده کند و حق و حقیقت را از قاتلان خوشبختی

@DONYAIEMAMNOE

انها، و قانونی بگیرد... مرد داشت به جهان و کمال توضیح می داد چه کارهایی کرده است که الیاس کنارش ایستاد و گفت بریم... معطل چی هستین؟

پریماه نگاه لرزانش را با نچی به الیاس داد و گفت:

_مغازه شون بازه.

تا پریماه با الیاس دم در مغازه که آب پاشی شده بود ایستاد کمال و جهان حواس‌شان بود بودن آنها در آن محله و این وقت صبح همسایه ها را هم کنجکاو کرده است.

الیاس بالافاصله با نوک سوئیچ به در زد و یا الله گفت.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه هم با کنار کشیدنش یک قدم جلو گذاشت .
دخترکی که پریماه او را فقط یکبار دیده بود از دری که فاصله اش با در ورودی چند قدم بیشتر نبود به استقبال امد .همزمان هم الیاس به زن اصلان و بیرون زده از مغاره که دستش چند اسکناس مشتری بود سلام کرد .پریماه به سختی چشم از پوتین های کنج دیوار گرفت ...زن دست و پایش را گم کرده بود که سلامی خجول داد و چادر روی لبش کشید ... کمال و جهان همچنان دور بودند که پریماه چشمش بین دخترک و مادرش چرخید و لب زد:

_هستن؟

زن با دستی که چادر رویش بود در را هل داد و به ترکی بفرمایید زد.

بعد به دختر بچه و به زبان ترکی یک چیزهایی

@DONYAIEMAMNOL

توصیه کرد و دست پشت سر پریماه گذاشت که منتظر اذن صاحبخانه بود.

پریماهی که چشمش دوباره از پشت سر زن کشیده شد به کفش ها..همزمان هم انگشت‌های پایش در کفشش مچاله شدند وقتی زن با چشم هایی لرزان به پریماه و نگاه پر از تردیدش خوش آمدی کوتاه گفت.

دخترک به چشم زن هول شده‌ی اصلان، زیبا و غمگین بود که لب خشکش را تر کرد و به الیاس پشت سرش نگاه کرد. همان لحظه جهان با مرد دست داد و خودش را به پریماه و تردیدش رساند. کمال اما مانده بود کنار وکیل و داشت ریز ریز تقاضاهایی را می گفت که قرار بود پرونده شوند.

زن دمپایی دراورد و جلوتر رفت. با همان

بفرمایید‌های ترکی و فارسی.. الیاس اینبار یا الله زدنش خیلی بلند بود که پریماه چشمش فقط مسیر پشت سر زن را می دید وقتی پرده توری کنار زد و زیلوی جلوی در ورودی را صاف کرد.

پریماه با چی شد گفتن جهان کفشش را درآورد و دستش را بند چهار چوب در و اجرها کرد. خیال می کرد اینبار که می خواهد برادر و دایی اش را ببیند چشم مامان گلی و بابا سبحانش به او چسبیده باشد. حتی طوبی و خورشید که با پا گذاشتن به خانه، چشمش هیچ چیزی نمی دید وقتی تمام وجودش آماده باش دیدن برادرش و اصلان بود.

خانه طبق انتظارش کوچک بود. ساده و با یک فرش قرمز که وسط حال بود و دورش را موکت های قرمز پوشانده بود. با پشتی های تکیه زده به دیوار و یک میز شیشه ای که رویش تلویزیون بود.. هیچ

@DONYAIEMAMNOE

کسی انجا نبود که پریماه چشم دنبال زن چرخاند تا به مقصودش برسد. اینبار زن در اتاقی را باز گذاشت که دستگیره نداشت.

گفت:

_اینجا هستن.

با همین خبر دخترک به خودش و پاهایش اجازه داد جلوتر برود وقتی در اتاق دیگری بسته بود و دستگیره داشت ...آشپزخانه ای هم توسط یک تیغه دیوار نصفه جدا شده بود و ارتفاع یخچال و آب گرمکن استوانه ای از آنجا مشخص بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_437

دلش برای خانه‌ی ساده‌ی دایی اش گرفت وقتی به تنهایی بزرگ شده بود و به تنهایی تا چهل و دو س الگی رسیده بود و نخواسته بود به کمک های مناف و مادرش و خواهرهایش در این سالها تکیه کند.

اه پرسوزش در همان سینه ماند وقتی از اسم خواهرها، بغض دوباره جان گرفته در گلویش را پس زد و با تردید پا در اتاق گذاشت. الیاس دوباره با آن صدای بلندش یاالله زد وقتی جهان هنوز قصد نداشت پا در خانه بگذارد. اخر آمده بود پریماه امنیت داشته باشد و تنها نباشد.

اتاق هم به سادگی جاهای دیگر بود وقتی پاهای برادرش که روی زمین خشک و موکت دراز کشیده

@DONYAEEMANOF

بود جمع شدند. یوسفِ مامان گلی و بابا سبحانش لباس سربازی به تن داشت. مثل دیشب و دیروز...

پریماه که پا در اتاق گذاشت چشم از برادرش برنداشت وقتی رسیده بود به سر تراشیده و دست خراش برداشته اش که زخم تازه ای داشت و صورتش از چند جا سرخ بود... دلش به درد آمد از خشم خالی نشده‌ی یوسف که تا چشم برادرش بالا آمد، هر دو چشم در چشم شدند.. دو چشم شبیه هم که ثمره‌ی عشق گلی خانم بود که عاقبت بهم رسیدند. پریماه لبش از این تلاقی دو چشم هم رنگ کش امد و سلام لرزانی داد... برادرش اما بخیل بود که چشم پایین سراند و لبش با تکان خوردن سرش، جواب سلام کوتاهی داد.

پریماه این توجه کوتاه را به فال نیک گرفت و بغضش دوباره جان گرفت و چشم لرزانش را

@DONYAIEMAMOF

چرخاند برای دیدن اصلان.. کسی جز یوسف سر به زیر و سر پا شده نبود که با ی‌الله بلند دیگری از الیاس، چشم نم دارش کشیده شد به پسرک که با وجود قد بلندش برای پا در اتاق گذاشتن باید گردنش را خم می‌کرد..

صدای زن حواسش را از الیاس پرت کرد که به همان ترکی رو به پریماه خبر داد اصلان با دختر هایش رفته درمانگاه تا فشارش را بگیرند. چون تا رسیده بود خانه خون دماغ شده بود. گویا از گوشش هم خون بیرون زده بود.

یوسف بی حرف و سر به زیر از کنارشان که رد شد، زن با لبخند، دو متکای بزرگ تکیه به دیوار زد و به همان ترکی گفت که رفت سر و صورتش را آب بزند.

همزمان هم با دست پریماه و الیاس را که وسط اتاق ایستاده بودند تعارف کرد روی پتوی صاف شده بشینند که برای بار چندم خوش امد می‌گفت.

@DONYAIEMAMNOE

بعد که به الیاس هم بفرمایید ترکی زد و پرده‌ی توری و مرتب را کنار که زد گلدان های سرسبز از پشت پنجره خودنمایی کردند.

زن به جهان که هنوز کفش از پایش در نیاورده بود بفرما زد و پریماه که می نشست، الیاس همراهش شد و گفت:

_خوبه داییه بلاخره یه علائمی نشون داد. الانم فشار خودش رفته بالا ...رفته تنظیم غم کنه و برگرده ..

پریماه اخم کرد و با زشته گفتن اضافه کرد:

_هیس...میشنون... ناراحت میشن..

جهان که قصد نداشت داخل خانه شود از پشت

@DONYAIEMAMIOF

پنجره به الیاس گفت:

_ پاشو بیا.

الیاس تکیه زد و گفت:

_ نمیشه که پریماهو با اینا تنها گذاشت. شما برو بابا تنها نباشه...

پریماه که دو دستش بهم پیچانده بود و روی دو زانو و معذب نشسته بود کیفش را نگاه کرد. همان لحظه صدای زن و یوسف باعث شد نگاهش کشیده شود به یوسفی که به آرامی سلام داد و دوباره که وارد اتاق شد الیاس با یاللّه دوباره و بلند، نیم خیر شد و دوباره نشست.

حتی نگاه غران پریماه را دید و ابرو بالا انداخت.. برادرش دوباره سر جایش نشست وقتی سکوت بعد نشستن خیلی سنگین بود و داشت طولانی می‌شد

@DONYAIEMAMNOE

که الیاس تک سرفه ای کرد. داشت به وضوح می دید که پریماهش چقدر مشتاق باز کردن صحبت هست.

_چند ماه خدمتی سرکار؟

یوسف به ارامی سرش سمت الیاس چرخید و لب زد:

_پنج ماه..

برادر پریماه چه لهجه‌ی شیرینی داشت که الیاس مجال سکوت دوباره نداد و پرسید:

_آقا تو که دیشب داشتی خروش می‌کردی یه ندا می دادی دو تایی کولاک می کردیم .دمت گرم ...

@DONYAIEMAMNOF

ناامیدم نکردی..

اینبار یوسف با حوله دستی که دختر بچه برایش آورد درگیر بود که پریماه لبش را تر کرد و گفت:

_جنگه مگه؟

الیاس سری تکان داد و تا خواست لب بزند بله، کمال و جهان با هم وارد اتاق شدند.. یوسفِ بی حرف و زخمی شده، ادب داشت که بلند شد سر پا و کمال بدون وقفه و همان طور سر پا، دست روی شانه‌ی مرد جوان گذاشت و گفت:

_تو قید و بند چی گفتن و چی نگفتن نباش جوون ...همین خواهرت ..پریماه که واسه ما کم از

@DONYAEMAMNOE

خواهر و دختر نداره واسه خاطر تو پا شده اومده اینجا که ازت روی خوش ببینه...سرتو بلند کن و از مهر و محبتش لذت ببر...بهش افتخار کن پسر...

بعد ناگهان سر یوسف در آغوش کمالی بود که با وجود اینکه صدایش گرفت ولی ادامه داد:

_تو یادگار مادر و پدری هستی که واسه ما عزیز و قابل احترامن...خدا حفظت کنه جوون...قدر خواهرتو بدون...

@DONYAIEMAMNOOR

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_438

بعد از این اطمینان، شانه های پسرک را به مهر فشرد و با مکث که رهایش کرد، با همان سرعت قصد داشت از اتاق بیرون برود. اما قبلش به الیاس متاثر و نشسته درصدر اتاق گفت:

_الیاس. بابا.... پاشو بیا بیرون... بذار خواهر و برادری حرف بزنن.

الیاس سر بلند کرد و با سگرمه های در هم گفت:

_هستم ...پری ممکنه کمک لازم داشته باشه...منم می خوام بیشتر آشنا بشیم ...در جریانی که..

کمال با چشم های به نم نشسته لبخند زد و با تعارف زن در همان نشیمن نشست ..جهان هم

@DONYAIEMAMNOE

نشسته بودند وقتی وکیل رفته بود دنبال کارها ...
زن اصلان هم داشت چای و وسیله ی پذیرایی اماده می‌کرد و منتظر رویا رویی اصلان با مهمان های تازه وارد .هر چند زن جوان دوست داشت ارتباطش با خانواده‌ی اصلان صمیمی باشد تا از این شهر و طعنه های همیشگی اکبری ها رها شوند .اما مقاومت و تلخی اصلان این آرزو را تحقق نمی داد.

پریماه دوباره که یوسف نشست نزدیکترش رفته بود. انگار کمال با حرفش ان جو سنگین را شکسته بود که بی درنگ کیفش را باز کرد و چرخید رو به الیاس و پرسید:

_ ببین تو ماشین چسب داریم؟

الیاس انگشت‌های روی زیپ دخترک را دید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_می خوای چکار؟

پریماه دستش را دراز کرد و نزدیک مشت برادرش برد .برای لمس پوست خراشیده‌ی برادرش داشت احتیاط می کرد .گفت:

_ نمیبینی داداشم زخمی شده؟

الیاس هیچ نگفت وقتی دید که با تردید دستش را عقب برد و پریماهش دوباره با صدای لرزانی پرسید:

_ میگم یه وقت ...امروز نرفته سر خدمت ...جریمه اش نکنن الیاس؟

الیاس با همان حالت جدی، چشمش را از دست پریماه برنمی داشت که برای گرفتن دست برادرش

@DONYAIEMAMNOE

تردید داشت و همچنان احتیاط می کرد.

_نگران نباش...میریم واسه زخمای داداشت گواهی دکتر میگیریم.

پریماه جداً گفتن را با لبخندی لرزان زمزمه کرد و به طور کامل چرخید سمت برادرش که خیره به جایی روی فرش بود.

زبان پریماه اینجا به زبان مامان گلبهارش چرخید و گفت:

_سرتو بلند کن ببینت ... داداش من که نباید اخمو باشه... مامانمون خوش رو.. بابامون مهربون حیف نیست ببینن پسرشون ابرو تو هم کشیده؟

@DONYAIEMANNOE

جهان و کمال هم شنونده‌ی این ارتباط و تلاش یک طرفه بودند که پریماه چشم از برادرش برنداشت و ادامه داد:

_راستی ...مامان و بابا رو آوردم ...نشونت بدم ..

دست پریماه به سمت کیفش رفت و همان عکسی که قاب چوبی داشت را با دست های لرزانش بیرون آورد. این خبر هم حتی چشم یوسف را از خیره شدن به فرش جدا نکرده بود.

_ببینش ... اینجا نه من بودم ..نه تو ..اون طور که شنیدم یه ماه بعد عروسی شونه.

دست روی قطره‌ی اشکش روی قاب کشید و عکس را از سینه اش جدا کرد و سمت برادرش گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

_ببینشون ...حتم دارم...دارن من و تو رو تماشا می کنن...

پریماه اینجا که سر برادرش بلند شد و باز چشم در چشم شدند، اینبار همان دو چشم شبیه گلبهارشان، هر دو خیس بود و لب‌های لرزان خواهر و برادر، مثل لب‌های خوش فرم سبحانِ در عکس لرزید..

پریماه بزرگتر بود و عاقل تر که با همان قابِ عکسِ نزدیک قلبش، آن نیم متر فاصله را هم از بین برد وقتی کش امد و برادرش را به اغوش گرفت... تا بِ لاخره خانواده‌ی چهار نفره اشان دور هم جمع شوند. آن هم بعد از سالها دوری و جدایی و بی خبری.

@DONYAIEMAMIDE

جهان متاثر از این صحنه بلند شد و خانه را ترک کرد.. الیاس رفته بود چسبی که پریماه خواسته بود بگیرد و کمال با آن هیکل و ابهتش دو زانو نشسته بود و داشت به سینی چایی که زن با سلیقه برایشان آورده بود نگاه می کرد.

دیگر کسی نمی‌توانست اولین زمزمه های پریماه را بشنود وقتی سرش را عقب برد و و دو دستی که قاب را دست برادرش داد، صورتش را پاک کرد.

نفس های پریماه سنگین بود که تا به عقب چرخید الیاس پشت سرش بود.

یک جعبه دستمال کاغذی از بقالی دایی اصلان گرفته بود با چند تایی چسب.

خواهر خوشحال و موفق شده از شکستن سد

@DONYAIEMAMNOE

فاصله بین یوسف و خودش، چند برگ دستمال بیرون کشید و به دست یوسف هم داد و گفت:

_اونقدر عکس و خاطره دارم که باید همه رو واست تعریف کنم...

الیاس غر زد و نشست همانجا.

_بله. ببین می تونی دو تا چشمتو کور کنی که بدبخت شیم..

اینبار زن برای آنها هم سینی چای آورده بود که پریماه دوباره احساسات به او غلبه کرد و برادرش را که داشت قاب عکس ها را با هق هقی بی صدا نگاه می کرد بغل گرفت... دست یوسف اینبار یکی درگیر نگه داشتن قاب عکس بود و یکی دور کمر خواهرش که اشک الیاس را هم با خلق این صحنه دراورده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

او را یاد مامان سارایش انداخت که هیچ وقت خواهرهایش برای دلداری از نداشتن مادر، با مهر و محبت همراهیش نکرده بودند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_439

بازی حقیقی رسیدن به هم، برای بازیگرانی مثل پریماه و یوسف سخت بود .به قدری سخت حالا که دیداری رخ داده بود و حقیقت پرده‌ی تهمت ها را دریده بود، برادر و خواهر داشتند شبیه دو غریبه با هم اشنا می شدند .غریبه هایی دور افتاده که

@DONYAIEMAMNOF

هم‌خون بودند و از یک رگ و ریشه وقتی افکار ادم‌ها با رفتارشان این غربت را برای پریماهِ در حصار دست و صدای لرزان برادر رقم زده بود.

به قدری این غربتِ به پایان رسیده غافلگیرشان کرده بود که دست و پای خودشان را گم کرده بودند و نمی دانستند چه کاری بعد از این دیدار و به هم رسیدن انجام بدهند. هر چند اشک چشم و سوز دلشان از دیدن پدر و مادری که فقط سهم شان از داشتن انها، همان قاب عکس بود خودش دنیا دنیا حرف داشت.

هر چند پریماه مسلط تر از برادرش بود. برادری که تا همین دیشب نمی دانست کنار چه ادم های بی رحمی بزرگ شده بود و چه قصه ای در زمان تولد زودرس او نوشته شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس وقتی کم آوردن نفس‌های یوسف را دید و شنید برای جدا کردن‌شان دست به کار شد.

اما نمی دانست کدام را اول از ان یکی دور کند چرا که شانه های لرزان خواهر تکیه گاه برادر بود و چشم و سر پریماه در گریبان برادر.

تا الیاس دست روی شانه‌ی یوسف گذاشت، پسرِ همچنان در شوک سبحان و گلبهار مثل همیشه اشکش را با جدا شدن از جمع پنهان کرد.

بلند شد و با سر به زیری که تا به این سن از شرم داشتن گذشته‌ی مادر و مادربزرگش داشت بیرون رفت. رفت تا هوایی به التهاب دردناک چشم و دل پسرک بخورد.

کارگردان زندگی و سرافکندگی یوسف، پسرعموی

@DONYAEMAMIOF

بزرگ گلبهار بود. یونسی که یک روز وقتی بچه ها به یوسف حرامزاده گفته بودند برای پسرک تعریف کرده بود مادرت بدون اینکه کسی اطلاع داشته باشد با برادرم رابطه داشته و تو نتیجه‌ی آن رابطه هستی. حالا هم هیچ وقت نباید این ننگ را به زبان بیاوری.

یونسی که این حرف ها را ناجوانمردانه زده بود آن روزها از توهمات برادری که در مرز جنون قرار داشت به این نتیجه رسیده بود و حالا زیر خروارها خاک بود و حقیقت آشکار شده برای یوسف و سرافکندگیش درد داشت. دردی که وقتی به دایی اصلانش رسیده بود و سوال کرده بود او هم گفته بود من نه مادری در این دنیا دارم.. نه خواهری...اصلان که از چند ماهگی بین دست عمه و زن عمو بزرگ شده بود با روح آزرده از این زیاد بودن اضافه کرده بود، انها همان روزی که من را گذاشتند و با بی آبرویی اینجا را ترک کردند برای من مرده اند.

@DONYAIEMAMNOE

یوسف و روح و جسم زخمی اش با این دروغ‌ها از دیشب تا به حالا که خواهرش تصویر بی‌گناهی مادر و پدر حقیقی‌اش را با سند و مدرک رو کرده بود نمی دانست از این درد گریه و فغان سر بدهد یا برای باعث و بانی ان خط و نشان بکشد؟

تنها چیزی که آن لحظه آرامش می کرد رفتن به آن گاراژ و زمینی بود که سهمش از آنجا فقط یک اتاق شش متری و ته گاراژ بود تا آنجا را روی سر ساکنین بی رحمش خراب کند. دیشب هم همین قصد را داشت ولی نگذاشتند بیشتر از شکستن شیشه ها پیش برود.

الیاس دو زانو نشسته کنار پریماهش با صدای لرزانی که خش هم داشت گفت:

@DONYAFENAMNOE

_هر چی اب دماغت بود مالیدی رو داداشی جونت ...منم هستم... شونه ی منم هست..

پریماه لبخند زنان اشکش را پاک کرد ..امید بعد از ان همه درد و شنیده ها، با همین برادر روزنه‌ی تحمل کردن برای پریماه باز کرده بود.

_خبرت هست‌این روزا چه الیاس فداکار شدی؟

الیاس لبخند زنان دستمالی دستش داد:

_چاره چیه ...نمی خوام رفیقمو تا هفتاد سالگی تنها بذارم.

پریماه با گرفتن دستمال های بیشتری لبخندش

@DONYAIEMAMIOF

پررنگ شد و با همان چشم های غمگین نگاهش کرد:

_جدا امید داری هفتاد سال عمر کنی؟

الیاس در صورت سرخ شده از غصه و درد دخترک بیشتر خم شد:

_وقتی یه رفیق دماغو که تازه داداشی دارم شده کنارم باشه...امید و آرزوهارو با هم می خوام..

پریماه قدرت شنیدن و دیدن این همه خواستن نداشت که چشم گرفت و گفت:

_الان وقت این حرفاست...

الیاس عقب کشید ولی نگاه تیزش را از پریماه جدا نکرد.

_حرفو به وقتش نزنی بیات میشه...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه بلند شد سر پا تا برادرش را پیدا کند .قاب عکس مادر و پدرش روی زمین و جای خالی یوسفی بود که نگرانش شد و از پشت پنجره چشم چرخاند برای دیدنش.

الیاس هم اتاق را ترک کرده بود و داشت با کمال متاثر شده و جهان بیقرار دم در صلاح و مشورت می‌کردند.

ان دو باید می رفتند دنبال شکایت و تشکیل پرونده دفتر وکیل تا با دادن مستندات جمع شده‌ی مناف، حق این بچه ها را با سند و مدرک پس بگیرند.

جهان با جمع کردن صورتش از تلخی های شنیده شده‌ی اخیر گفت:

_تمومش کنیم بریم. حالم داره بهم می خوره...

@DONYAIEMAMNOE

زندگی مونو ول کردیم افتادیم دنبال بازمونده های قاتل عزیزانمون.. اینا رو باید واسه اشد مجازات بسپاری به قانون. پریماهو برادرش کافیه ما هستش. خدا می دونه دیشب تا حالا چه فشاری رو روح و جسم این دختر داره تحمل میکنه..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_440

کمال سری تکان داد و اضافه کرد:

_یوسف سربازه... فعلا نمی شه بردش.

پسرهای مناف عزیزیان به قدری برای گرفتن حق همان دو بچه‌ی گلبهار عجله داشتند که این مورد را

@DONYAIEMAMNOE

به بعد موکول کردند وقتی جهان پشت فرمان نشست و کمال گوشی به دست همراهش شد.

الیاس ولی ماند .سیگاری روشن کرد و تکیه به تیر برق دودش را از گوشه‌ی لبش بیرون داد و به تعجب رهگذرهای کنجکاوِ کوچه اهمیتی نداد.

زن اصلان که کنجکاو شده بود چه اتفاقی باعث شده آنها از اکبری ها شاکی شوند، با رویی گشاده از این رسیدن پر درد، برای پریماه چای تازه و خوش رنگ آورد. کنارش نشست و به همین بهانه قاب عکس را برداشت.

او هم تا به حال گلبهار و سبحان را ندیده بود. جز بدگویی اکبری ها چیزی خاطرش نبود که با دیدن شباهت گلبهار و آن نگاه پر نورش، اهی کشید و به ترکی گفت:

@DONYAEMAMICE

_ خدا بیامرزدش.. چه زیبا و جوون بودن.. با خودتون مو نمیزنه.

پریماه چشمش پر شد وقتی نمی خواست حرفی از جزئیات و حیف شدن مادر و پدرش بزند.

همان موقع گوشی ساده و دکمه‌دار یوسف زنگ خورد و دختر اصلان مامور رساندن آن به دست یوسف شد.

پریماه با ذوق و چشم های به اشک نشسته قاب عکس را با احتیاط درون کیفش گذاشت و دنبال برادرش تا حیاط رفت. یوسف پشت به آنها و لبه‌ی حوض و شیر آب نشسته بود.

دمپایی پوشید و نرم نرمک سمت یوسف رفت.

الیاس اینبار در حیاط را بسته بود و دوباره که یا الله زد پریماه به تن صدایش خرده گرفت و هیس گویان نزدیک شیر اب شد تا به الوی محجوب

@DONYAEMAMNOF

برادرش گوش بسپارد.

مریم گفته بود یوسف تا کلاس دوم راهنمایی بیشتر درس نخوانده بود و همراه پدر و برادرها و سایر اکبری ها در همان گاراژ، مکانیکی می کرد.

گوشه‌ی ناحن و انگشت‌های برادرش سیاه بود و دلش رفت برای یوسفی که حتی حق انتخاب اسم برای او را از مادر و پدرش گرفته بودند.

پلک های نمدار پریماه وقتی ترکی حرف زدن غلیظ برادرش را شنید روی هم نشست و متوجه شد از پادگان زنگ زده اند.

یوسف غمگین و تازه رسیده به هویتش با چند کلمه‌ی باشه و الان به کسی که پشت خط برایش برید و دوخت بله و چشم گفت و قطع کرد.

پریماه که حالا روبه‌روی یوسف ایستاده بود خم شد

@DONYAIEMAMNOE

و استین شکافته شده و رد لکه‌ی خون را با دست لمس کرد و به ترکی پرسید:

_ کجا باید بری؟

یوسف چشم های به خون نشسته اش را از رد انگشتهای ظریف خواهرش بالا آورد و گفت:

_پادگان.

پسرِ سربازِ گلبهار تا به حالا یاد نداشت کسی نگران پارگی لباس او شده باشد، دلش از این حجم از محبت پریماه لرزید. اما مرد بود و به سختی می‌شد احساسش را بروز دهد.

تا آنجا که یادش بود خودش با تشت و از همان سن کم در همان حمام می‌شست و آب می کشید. هر چند این چند سال اخیر مریم گاهی به دور از چشم

@DONYAIEMAMNOE

برادرها وقتی لکه‌ی پاک نشده‌ی روی لباس ها را می‌دید می‌شست و مرتب می کرد.

یوسف که بلند شد و خبر داد یک دست لباس اضافه هم دارد، با مکث اضافه کرد در خانه هست. بلا فاصله هم ترجیح داد با این شرایط به پادگان برود ولی پا در آنجا نگذارد.

الیاس یا الله گفتنش قطع شده بود و چشمش دنبال پریماه، داشت با مسؤل پروژه ای که باید برای برندشان عکاسی می‌کردند صحبت می‌کرد .اینبار پیشنهاد داشت برای شرکت بازرگانی و واردات ورزشی کار کند.

یوسف که هنوز از شوک هویتش بیرون نیامده بود قصد داشت با همان وضعیت برود که پریماه

@DONYAEMAMJOF

پیشنهاد حمام داد و زندایی با مکث و در رودبایستی ماند و گفت لباسها را می ریزد ماشین بعد هم با اتو می شود خشک شان کرد...ولی تا یوسف لب زد دیر می‌شود، باز پریماه به سرعت و خواهرانه پرسید:

_ وسیله هات کجاست؟ .بگو ما بریم بیاریم؟

زندایی به سرعت تعارف زد که لباس زیر دایی اصلا نش هست و یوسف که باز دوست نداشت پا در آن خانه بگذارد، به سرعت دکمه هایش را باز کرد و حوله ای رنگ و رو رفته از زن اصلان گرفت که هنوز از درمانگاه برنگشته بود.

پریماه برادر ندیده با نگرانی گفت:

_چی میشه امروزو نری داداشی؟

تا یوسف بخواهد جواب بدهد، الیاس کارش تمام شده بود که گفت:

@DONYAEMAMNOE

_واسه هر روز سه روز اضافه خدمت...بیرونم ببینن بازداشت...تازه کلاغ پر و سینه خیزم می رن..

پریماه با چشم هایی گشاد شده به الیاس خرده گرفت و گفت:

_ نگو...

و یوسف با اخمی آشکار از حضور دائمی الیاس کنار خواهرش جواب داد:

_کمترینش ده دور سینه خیزه...

الیاس حق به جانب‌تر گفت:

_تحویل بگیر...

پریماه سری تکان داد و زن دایی با اشاره به حمام که بیرون ساختمان بود و یک در فلزی و رنگ و رو رفته داشت خبر داد درجه آبگرمکن را زیاد کرده

@DONYAIEMAMNOF

است.

یوسف رفت و پریماه لبه‌ی حوض نشست تا شاهد باشد لباس های برادرش وقتی پشت در حمام و درون کیسه‌ای تیره گذاشته شد، زن دایی اکراه داشت برای برداشتنش.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_441

@DONYAIEMAMNOE

دخترک به سرعت بلند شد و خواست برایش سوزن و نخ بیاورند. الیاس تماشاچی بود وقتی دید تا برای پریماه نخ و سوزن بیاورند زیر پوش کهنه و از

چند جا سوراخ برادرش را به سینه اش فشرد.

دخترک اهش سوز داشت وقتی جوراب های برادرش از چند جا با نخ وصله شده بود. دندان بهم سایید و بلند شد سر پا.

آخر لباسی هم که برای دایی اصلانش بود شرایط بهتری نداشت.

به درد و ناراحتی شکاف لباس های نظامی را دوخت و الیاس باز تماشاگر خواهرانه هایش بود. یوسف که بیرون آمد مجال نداد زمان بگذرد. کیف به دست بالای سر الیاس ویوسف که سر جمع ده دقیقه هم حمامش طول نکشید ایستاد و گفت بریم لباس برداریم.

الیاس به سرعت سر بلند کرد و پریماه بی معطلی از کنارش رد شد و گفت:

_تو دوست داری داداش من کلاغ پر بره؟

@DONYAEFIAMNOE

اایاس حرفی نداشت..فقط چون خانه‌ای که باید می رفتند لباس بردارند دیشب شیشه برایش باقی نمانده بود و ساکنین و غاصبانه رفته بودند به هر طریقی که شده مال مفت‌شان را حفظ کنند.

یوسف که مخالف رفتن و چشم در چشم شدن بود وقتی دست پریماه روی شانه‌اش نشست فقط چند سانت از خواهرش بلندتر بود.

_ببین ...از هیچی نترس داداشی ...اونا فعلا باید برن دنبال سوراخ موش بگردن ...چون تا عمر دارن هم باید غرامت بدن ..هم تاوان...مامان ما شجاعت داشت تو روی اینا وایستاد ..اما ..بی انصافا مجال ندادن ....نذاشتن دست داداششو بگیره و بره...

@DONYAIEMAMNOE

دوباره بغض پریماه و سکوت و مشت یوسف در هم آمیخت وقتی الیاس ماشین گرفت.

الیاسی که در طول مسیر روی صندلی جلوی تاکسی نشسته بود و به جهان زنگ زد. بلافاصله هم خبر داد کجا هستند و تا بیاید توصیه های لازم را به الیاس گوشزد کنند سر خیابان گاراژ رسیدند.

پریماه با بشین گفتن الیاس خودش هم دلخوشی نداشت دوباره پا در آنجا بگذارد که با یوسف از در ورودی اصلی داخل محوطه شدند.

هر کسی آنها را می دید کنجکاو می شد و چشمش کشیده می شد به دفتری که دیشب یوسف شیشه هایش را با پرتاب آچار سنگینی پایین آورده بود.

آخر همانجا عموزاده ها به شور و مشورت نشسته بودند و خیال می‌کردند اگر بست بشینند و تکان

نخورند مال غصبی شان حفظ خواهد شد.

البته همه‌ی عموزاده ها بودند به جز پسرهای توحید و یحیی، با سند و مدارکی که پریماه رو کرده بود و رفته بودند تا حقیقت پنهان شده را با چشم ببینند.

الیاس همراه بود وقتی یوسف از پشت یک دیوار سیاه و دود گرفته مسیر پله ها را در پیش گرفت. دردناک بود دیدن اتاقی که نمی‌شد جز دخمه ای تنگ و تاریک اسمی رویش گذاشت. الیاس متاثر از آنچه شاهدش بود دم پله ها ماند و منتظر ایستاد.

پاهایش را به عرض شانه باز گذاشت و وقتی یکی از آن اتاقک مدیریت و بدون شیشه داد و هوارش به گوشش می رسید چشم در اطراف چرخاند. همزمان هم با آرامش دکمه‌ی سر آستین‌هایش را باز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

به نشانه‌ی اعلام آمادگی برای جواب پس دادن، آستینش را تا زد. حتی چند دکمه‌ی بالایی پیراهنش را از زیر گردن باز گذاشت. سینه‌ی پرمویش مشخص شد و رو به یکی از عموزاده ها که داشت حرف مفت می‌زد و ناسزا می‌گفت مشت به کف دستش کوبید.

_عجله نکن یوسف..مثل اینکه ...امروز هوا هوای حذف کردن آدمای اضافیه..

یوسف با تمام نفرتی که از اطرافش پیدا کرده بود همان یک دست لباس یدک را پوشیده نپوشیده، پایین که امد مورد هجوم یکی از اکبری های خشمگین قرار گرفت.

اما طولی نکشید الیاس با همان آمادگی قبلی، جواب

@DONYAIEMAMNOE

تندی مرد را با کشیدن یقه اش از پشت داد و داد زد:

_یه بار دیگه.... بگو چه زری زدی؟

یکی دیگر از آنها که داشت منافع مالیش به خطر می افتاد داد زد:

_تو چی میگی لنگه دراز؟

الیاس از گوشه‌ی چشم نگاه کرده نکرده منتظر نماند تا بشنود دقیقا زری که زده بود تکرار شود. مشت به چانه‌ی مرد کوبید و باعث شد به عقب پرت شود.

هجوم و گارد باقی عموزاده ها دنبال همین بهانه بود که الیاس مشت بعدی را حواله‌ی شکم یکی دیگرشان کرد.

@DONYAIEMAMIOF

همزمان هم با آن صدای شبیه بلندگویش رو به یوسف گفت:

_تو بکش کنار سالار...فقط یه لطف کن..زنگ بزن بچه های کلانتری بیان اینا رو زودتر جمع کنن... بوی تعفن‌شون داره شهرو بر میداره...یه ساعتم زیادیشونه.

پریماه که صدای آشنای الیاس را در این مواقع می‌شناخت به سرعت سمت‌شان رفت و از دیدن صحنه‌ی دو نفر به چند نفره‌ی عموزاده ها وحشت زده صدایشان زد.

الیاس که یوسف را با آن جثه‌ی ریزش درگیر شده بود عقب کشاند و با پاک کردن عرق پیشانی اش، داد زد:

@DONYAIEMAMIOF

_بکش کنار مشتی ...اینو بسپار به من ...حواست به خواهرت باشه...

یوسف نفس نفس می زد که الیاس را یکی از پشت سر گرفت و کشید.

پریماه با چشم های گشاد شده داشت قالب تهی می کرد که با صدای فریاد الیاس یوسف عقب کشیده شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_442

پریماه که سعی داشت شماره‌ای را بگیرد ولی دست

@DONYAIEMAMNOE

لرزانش اجازه نمی داد حتی صفحه‌ی گوشی را درست و حسابی ببیند.

همان لحظه یوسف با هشدار و فریاد الیاس کنارش رسید و به پریماه گفت:

_ بریم.

پریماه ترسیده تر به الیاس اشاره کرد و لب خشکش را بهم زد و گفت:

_اون کله خرابو بگو بیاد.. یه شری دستمون میده... جهان شاکی میشه...

یوسف که چای چنگ و خراش از کشمکش روی صورتش بود، به خواهرش اشاره کرد:

_ تو برو تو ماشین.. میارمش.

رفت...اما الیاس که هم مشت می زد.. هم مشت

@DONYAIEMAMNOE

می خورد صدایش همه جا را پر کرده بود و تاکید داشت برادر پریماه از این تشنج دور باشد.

طولی نکشید و با فریادهای الیاس برای دور کردن یوسف، کم کم کسبه های آن اطراف دم گاراژ جمع شدند.

الیاس هم معطل نکرد و از ضعف اینکه آنها جرات نداشتند به کلانتری خبر بدهند استفاده کرد و با خط و نشان کشیدن و نفس زنان بیرون آمد.

اخر وکیل گفته بود کارشان که به اینجا ها باز شود، محکوم اول و اخر خودشان هستند.

الیاس همچنان تازه نفس برای جنگ و جدال، در ح الیکه لباسش را صاف می کرد چشم در اطراف چرخاند و با بیقراری پریماه گوشه‌ی لبش را دوباره با آستینش پاک کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بریم... تا یه جایی طلبتو وصول کردم پری...لا شخورای آدم کش...یوسفِ تنها گیر آوردن...

مردی جا افتاده و از همسایه ها و کاسب قدیمی که یوسف را هم خوب می‌شناخت تا از در نصیحت خواست الیاس را آرام کند، الیاس بطری آب از دست پریماه گرفت و گفت:

_حاج آقا ...آدم با آدم راه میاد .نه اینا...حیف اسم حیوون..

مرد که دوباره خواست آرامش کند و علت را از یوسف بپرسد، الیاس بطری را یک ضرب سر کشیده بود. خودش جواب داد:

_حاج آقا اینا جانی هستن.. الکی ازشون دفاع نکن...

@DONYAIEMAMIOF

مرد دوباره داشت تایید می کرد این حرفها به اکبری های شناس و درستکار در این منطقه نمی خورد، یوسف با انزجار رویش را گرفت و پشت سر پریماه، سوار شد و نشست. الیاس ولی طاقت نداشت رفع اتهام نکرده برود. دست روی شانه ی مرد گذاشت و گفت:

_شما که اینا رو اینقدر خوب می شناسی و تایید می کنی علیه السلام هستن، یحیی و توحیدم می شناسی؟

مرد نگاه به جمع کنجکاو اطرافش با تایید سری تکان داد و تا گفت:

_ روحشون شاد.. سنی نداشتن.. جفتشون به رحمت...

الیاس حرفش را با خشم قطع کرد و حین باز کردن

@DONYAIEMAMNOE

در تاکسی گفت:

_امشب پاشین برین خونه هاشون.. قراره از دیوونه خونه بیارنشون خونه ...همینا که ازشون تعریف کردین ....یه عمر سر دو تا قبر خالی فاتحه گدایی می کردن..

با یادتون نره گفتن، دست برای جمع جا خورده تکان داد و روی همان صندلی شاگرد نشست. همهمه و پچ پچ بین مردهای ناباور شروع شده بود که تاکسی اینبار مقصدش پادگان یوسف بود.

یوسفی که هر چه بیشتر به گذشته فکر می کرد باورش نمی‌شد این همه سال سر سفره‌ی قاتلان مادر و پدرش نشسته بود.

یوسف را در سکوت به پادگانی رساندند که چند

@DONYAIEMAMNOE

ساعت غیبت خورده بود و حین پیاده شدن پریماه هم با او تا دم در نگهبانی رفته بود.

تنها کلمه ای که از زبان برادرش شنید سپردن گوشی ساده اش بود و یک خداحافظی کوتاه و ضعیف.

الیاس با دست مشت شده روی دهانش در همان تاکسی منتظر برگشت پریماه بود که خواهرانه و با اشک چشم برادرش را تا در ورودی بسته شود بدرقه کرد.

برادری که هنوز زبان هم را پیدا نکرده بودند و خود پریماه نمی توانست به درستی منظورش را با زبان برادرش برساند.

نشست و وقتی کنج صندلی کیفش را بغل کرد قاب عکس مادر و پدرش را لمس کرد.

@DONYAIEMAMNOF

دلش دوباره هوایی شد. ولی لبش را گزید تا به کمک مرثیه سرایی دلش برای این صحنه ها نرود.

پریماه غریبه با این دردها، سالها بود که کنار خورشید و طوبی و خانواده‌ی پر از مهر عزیزیان، کی این قدر غم به دلش دیده بود؟

الیاس که‌نگران سکوت پریماه شد رو به عقب چرخید و شاهد نیم رخ پریماه به سمت پادگان بود که با سوال راننده چرخید سمتش.

دخترک خودش را تا دم صندلی و نزدیک سر الیاس کش داد و دستش بین گوش الیاس و دهانش گذاشت و گفت:

@DONYAEMAMI_OF

_میگم بپرس ببین بازارش کجاست ...بریم خرید.

الیاس هم چرخید و پرسید:

_واجبه؟

_واسه داداشم خرید کنم..

نگاه چرخیده‌ی الیاس با این حرف پیش چشم پریماه لبخندی کمرنگ روی لبش نشاند.

_خسته ای خودم می‌رم..

الیاس با حفظ همان نگاه متعجبش پرسید:

_باریکلا...خب؟

_واسه اینکه نگران نشی با همین آقای راننده دربستی حساب می کنم..

@DONYAFEMAMNOE

_آفرین...دیگه؟

مشت پریماه بین شانه‌ی الیاس و صندلی نشست و غرید:

_تو رو هم سر راه می فرستم بری با خواستگار پرنده میوه چینی...تنبیه اون داد و قالتم بمونه رفتیم خونه...

_عجب؟ بعد تو بری خرید واسه داداشت؟

پریماه تکیه زد و با بغل کردن کیفش سر تکان داد و لب زد:

_داداشم...بله ..داداشم..

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_443

می خواست برای برادرش ساک نو بگیرد. آخر لیاقت پسر بابا سبحانش، زیرپوش رکابی نازک شده از شدت استفاده‌ی زیاد، نبود. یا لیاقت پسر گلبهاری که قبل از اینکه خدا روح او را از این دنیای پر از کینه و حسادت و ناجوانمردی در حق زندگیش جدا کند، چشم باز کرده و حقیقت را گفته بود، اینها و این پسر شرمنده نبود.

پریماه انگار در عوض تمام نداشته های یوسف، در صدد جبران برآمده بود. می خواست از همین امروز که برادرش دست بین او و قاب عکس پیچاند و حقیقت را شنید و قبول کرد، جبران کند.

@DONYAIEMAMNOE

همین هم شد، وقتی برای برادرش درون همان ساک نو، زیر پوش های سفید و تا شده گذاشت. جوراب های نو و تا شده با حوله‌ای بزرگ و باز هم سفید.

قصد جبران داشت و اینبار کنار الیاسی که سایز لباس زیر برادرش به فروشنده می‌گفت شرم کرد. ولی با دید یک مادر برای خرید رفتن با پسرش همراه شد و وقتی الیاس رنگش را پرسید با لبخندی جان گرفته، به قصد سر به سر گذاشتن الیاس روی رنگ سفید که تاکید کرد، غرید:

_واسه سربازی تیره میگیرن.. اون رنگ دومادیه...

پریماه با تخسی سر تکان داد و گفت:

_دومادیشم سفید بپوشه .الانم...چی میشه الیاس ...داداشمه الیاس..

@DOIYAEMAMI

الیاس با سر تکان دادن، خودش همان لباس زیرهای سفید را تا کرد و درون ساکی که خواهرانه برایش داشت خرید می‌کرد گذاشت.

با اتمام کارشان ساک را وقتی گوشی الیاس زنگ خورد از دستش گرفت و با هم که از مغازه بیرون رفتند ظهر شده بود و خیابان اصلی شهر پر تردد.

مخاطب الیاس جهانی بود که داشت می پرسید:

_ شماها کجا رفتین؟

الیاس با نوک انگشت گوشه‌ی آبرویش را خاراند و چشم به پریماه منتظر و خسته داد و گفت:

_اومدیم بازار...پریماه خرید داشت.

@DONYAIEMAMNOE

جهان متعجب شد و شروع به سوال پیچ کردن که کرد الیاس نخ سیگاری بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت و ادامه داد:

_یه سری شورت و لباس سفید خریدیم...ساکم گرفتیم..

جهان اخم کرد:

_کنارشی.... درست حرف بزن عوضی...

کمال که کنارش نشسته بود و دستش برگه های کپی شده از شکایت‌شان بود گوش تیز کرد و الیاس با گرفتن فندک سر سیگارش جواب داد:

@DONYAIEMAMNOE

_خودت که مُلتفتی عمو جون....تو مرامم نیست بذارم پری بره فروشنده‌ی مردونه و سایز شورت داداشش بپرسه.

پریماه بی ادبش خواند و جلوتر راه افتاد. جهان دوباره غرید:

_خبه تو هم... هی تکرارش می کنه...هر جایی هستین...بمونین بیایم دنبال تون...دو ساعت تنها شون می ذاری... یه چی میشه....تحویل بگیر کمال ؟

الیاس دود سیگار از کنج لبش بیرون داد و اسم خیابان که می‌داد چشمش دنبال پریماه کشیده شد. خواهر نگران یوسف اینبار رفته بود داخل قنادی و دم سبد های آجیل ایستاده بود.

@DONYAIEMAMNOF

طولی نکشید که ساک دستی پر شد از خواهرانه هایی که پریماه دوست داشت برای برادرش کنار بگذارد.

هنوز خبری از جهان و کمال نبود که در یک پیام کوتاه خبر داده بودند در ترافیک ورودی خیابان اصلی معطل شده‌اند.

الیاس نیم ساعتی بود که در سکوت پریماه را همراهی می‌کرد و هر جا که کارت می‌کشید از دستش بسته ها را می گرفت و درون ساک می گذاشت که‌کم کم سنگین شده بود.

تا حدودی کارشان تمام شده بود که زیر سایبان مغازه ای با ایستادن پریماه، دوباره در سکوت همراه شد تا جهان و کمال برسند.

پریماه نیم نگاهی به الیاس انداخت و پرسید:

_چیه الیاس؟

@DONYAIEMAMNDE

_هیچ.

_گرفته ای!

ساک بین دستش جابجا کرد و سکوتش را شکست:

_ عمع... بلاخره چشمات باز شدن و ما رو هم دیدن.

_پس درست حدس زدم....حسودی کردی؟

الیاس با بسته ادامسی که پریماه سمتش گرفت از برداشتن نخ سیگار دیگری منصرف شد:

_ نگران یوسفه ...نگران دایی شیر و ژیانتی. حتی حواست به جهانه .به بابامه ...کی موند به نظرت؟ من باید به مریمم حسودی کنم..از صبح دو بار ح الشو پرسیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

ادامس بین شان در حال رد و بدل بود که پریماه برای عوض کردن طعم تلخ دهانش، همان که برداشته بود دهانش گذاشت... دو مغازه انطرف تر مغازه‌ی بستنی فروشی توجه اش را جلب کرد ولی یادش افتاد قیافه‌ی شاکی الیاس منتظر جواب هست..

_می خوای نگران تو هم باشم؟

پسرک دلخور به جای یک ادامس، هر چه از بسته باقیمانده بود دهانشان گذاشت.

_هر جور میلته؟

@DONYAEMAMNOE

_واسه چی همه رو کردی دهنت ...مردم میبینن زشته ...چجوری جا شدن؟

_من به جز راننده بودن و ...ولش کن اصلا..

دخترک دهانش با طعم ادامس شیرین شده بود .. حتی انکار نکرد از همراهی الیاس بیشتر شیرین شده بود.

_رفیق خوبی هستی..تو نگرانی نداری الیاس...روابطتت با کمال داره عالی پیش میره ... کارتو داری...منهای امروز....کمتر مشت می زنی .. حرفای هزار معنی و تیکه و کنایه ای نمی زنی. دیگه ...کامل‌ترش ...عاقل‌ترم شدی .....بعد تو نگرانی داری که من نگرانت شم؟

@DONYAIEMANNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_444

الیاس یک طرف لپش از حجم ادامس باد کرده بود که دلخورتر لب زد:

_خیلی خب ...یادت باشه....موندنی راهشو پیدا میکنه رفیق...بعدشم چه فایده به حال من داره؟ این همه تلاش کردم...

با همین گله، توجه پریماه سمت همان بستنی فروشی جلب شد و راه افتاد.

@DONYAIEMAMNOE

_الیاس الان تو این وضعیت که داداشمو دیدم.. داییم یه مهر سکوت زده به لبش و فشارش داره پرواز می کنه...دقیقا چی می خوای؟

_هیچ بابا. برو به همونا برس ..من اگه بلد باشم خودم می دونم چی کاری کنم..

پریماه پشت دستگاه بستنی ساز ایستاد و گفت:

_حالا بیا طلبمو صاف کنم.

بعد رو به مرد با همان زبان ترکی سفارش بستنی میوه ای داد.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که دست به جیب داشت طول و عرض خیابان را رصد می‌کرد، گفت:

_بستنی می خوام چکار؟

_می خوام چند تا واست بخرم ...تا هی نیای پیام بازرگانی بین من و داداشم...گله کنی فراموش شدی و رفتی تو حاشیه...

بستنی از دست مرد گرفت و به الیاس می‌سپرد چشمش به چشم دلخور او کشیده شد و همان لحظه جهان و کمال از رو به رو الیاس را با آن قد بلندش دیدند.

جهان راهنما زد و با ابرو و چشم انداختن کمال را

@DONYAIEMAMNOE

متوجه شان کرد و لب‌های کمال بلاخره در صورت گرفته اش باز شدند.

پریماه با گرفتن دومین بستنی از دست مرد، کارتش را کشید و رمز را پشت بندش زد.

_شروع کن..جهان میرسه....میبینه دستت میندازه..

الیاس جهان و کمال را دیده بود و به روی خودش نمی‌آورد که ادامس را به خاطر پر بودن دستش قورت داد و گفت:

_یه نگاه به تیپ من بنداز ....اخه به کجای من می خوره بستنی لیس بزنم؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه ساک از دستش گرفت و راه افتاد:

_من چه کار کنم تازگیا افتادی به خودت؟

الیاس سر بستنی اول را با یک گاز تا نصفه دهانش کرد و بعد که پشت سر پریماه راه افتاد، توجه عمو و پدرش جلب آنها بود.

پریماهی که با تک بوقی سوار شد و الیاس هم کنار دستش.. می خواست این ساک را ببرد تحویل برادرش بدهد و بعد با هر سه مرد همراهش برود ناهار بخورند.

اصلا در این شهر که بود هوا برایش سنگین بود. راه گلویش بسته می‌شد و فقط به امید داشتن برادری

@DONYAIEMAMNOE

از جنس یادگاری مادر و پدر طاقت آورد.

الیاس که داشت بستنی دوم تعارف عمو و پدرش می کرد با افتخار از زد و خوردش در گاراژ گفت ولی پریماه در فکر این بود تا از این شهر نرفته، دایی اصلانش را هم سلامت ببیند..

حس می کرد وقتی دایی اصلانش را می بیند یا به او فکر می‌کند، قلب نگران مامان گلی اش هنوز برای برادر محروم شده از زندگی عادی می‌لرزد و می تپد.

همان طور که خودش با دیدن یوسف این حس را تجربه می کرد.

بعدش با وجود و تدبیر نسل همیشه پشتیبان عزیزیان نگرانی نداشت و می خواست فقط برگردد به خانه و سقفی که آرامش را به آنها هدیه کرده

@DONYAEMAMNOE

بود. به او.. به طوبی و به خورشید و حتی اندازه‌ی چند ماه برای مادرش گلبهار.

نفس پری کشید و توجه اش با تشکر الیاس برگشت سمت او. این عزیزیان که کنارش بود از جنس همان عزیزیان‌ها بود.. فقط یک فرق داشت. آن هم رفاقت متفاوتی که با او تجربه اش می‌کرد.

توجه اش با چشمک الیاس سمت او کشیده شد:

_بستنی از طلبات کسر شد ...باقیشو کی بیام صاف کنی؟

جهان سرفه کرد و کمال نیشش باز شد و پریماه برایش چشم که درشت کرد الیاس با خیال راحت

@DONYAIEMAMJOE

تکیه زده بود و پیشنهاد می‌داد بگردند یک کبابی خوب پیدا کنند.

سلام... تقدیم شما...

امید به خدا دوشنبه فصل دوم قصه مون رو خواهیم داشت.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_445

@DONYAIEMAMNOF

)فصل دوم(

رسیدن بعد از دو ماه به گلبهاری که کنار سبحان آرمیده بود برای خانواده‌ی مناف شوکه کننده بود. به قدری خبرش ضربه و کاری بود که کسی حواسش نبود برود و پیگیر شود در کجا و چگونه تصادف کرده اند.

دیگر خبر نداشتند یونس برای رو نشدن دست برادرهایش هنگام مراجعه به بیمارستان شهرشان، علت را برای گلبهار تصادف ثبت کرده بود.

کسی باورش نمی شد و همچنان در شوک بودند چون انتظار نداشتند سبحانی که از آمریکا بعد از اتمام دوره‌ی تخصص برگشته بود دو ماه پیش در خاک آرمیده باشد .یا گلبهاری که در آخرین نامه و

@DONYAEMAMNOE

تماسش به مناف و طوبی خبر فوت پدر سبحان را داده بود .

اما خورشید مکاتبه اش با گلبهار، تا قبل از بحث و دلخوری‌شان برای منع او از نرفتن به زادگاه‌شان، پی در پی بود.

دلیل دوری هر دو خواهر از مناف و طوبی هم برمی‌گشت به کمال.

کمالی که چون زندگیش با سارا آن طور که انتظار می‌رفت نبود و خواهرش می‌آید و به زبان سارا نامه‌ای برای گونش می نویسد و توسط پروین می‌رساند دستش.

خانواده‌ی مناف با خورشید و طوبی از آن همه شوک و ناباوری که به خانه برگشتند، شاهد پریماهی بودند که تب کرده بود و روی تخت افتاده بود.

پریماهی که وقتی با خورشید به خانه باغ آمده

@DONYAEIMAMI0E

بودو منتظر بودند گلبهار هم سر برسد، با یک کیف کوچک و چند تکه لباس پا به انجا گذاشته بود و دیگر هیچ.

کیف و مدارکش بود که همه را گلبهار درونش گذاشته بود. با شناسنامه ای که ایرانی بود و با نام خانوادگی مادر پریماه صادر شده بود.

هیچ گذرنامه و مدرک دیگری برای پریماهی نبود که متولد همان کشور و زادگاه پدرش بود و وطنش همانجا محسوب می‌شد.

فاصله‌ی فوت سارا و گلبهار و سبحان به قدری کم بود که خانواده لباس سیاه از تن در نیاورده دوباره سیاه پوش و عزادار شده بودند.

مناف با قلبی شکسته و حالی دگرگون وقتی پریماه

@DONYAIEMAMNOE

را در آن حال دید به بالینش رفت و از خورشید خواست ببیند این بچه اگر حالش خوب نمی شود ببرند بیمارستان.

انجا بود که کمال و همه پی بردند خورشید ساکن همان شهر هست و در بیمارستانی خصوصی دارد کار می کند. مطلبی که فقط مناف خبر داشت و طوبی. خورشیدی که فقط توانسته بود یکسال کنار خواهرش باشد و با پذیرشش در کنکور و رشته‌ی پرستاری، به دانشگاه در همین ایران رفته بود.

هزینه های زیادی که با رفتن خورشید هم، به آن دو خواهر تحمیل می‌شد علت اصلی باز ماندن خورشید از همراهی خواهر بود. خورشیدی که دوباره به اشپزخانه‌ی مادام با مدیریت جدید برگشته بود و هم کار می‌کرد، هم هزینه های خودش را جفت و جور می‌کرد. باز هم مناف و طوبی بی‌خبر بودند چرا که آنها درگیر فوت پدر و مادر و برادر مناف بودند و در چند سالی که گلبهار ازدواج

@DONYAIEMANNOE

کرد و بچه دار شد، جز سال تولد پریماه نتوانستند به دیدن دخترها بروند و همین ها باعث شده بود از جزئیات کار خورشید و گلبهار بی خبر باشند.

با برگشتن همه از سر خاک گلبهار و سبحان، عزای در سکوت در خانه‌ی مناف برپا شد تا پریماهی که با الیاس در تب و سرفه گرفتار شده بودند از این بیشتر نرنجند. آخر پریماه هنوز درک نمی‌کرد نداشتن پدر و مادر یعنی چه؟ فقط منتظر بود مادرش بیاید و با پدرش دوباره به خانه‌ی خودشان برگردند که فقط می‌شد با هواپیما و مدارک لازم به انجا برگشت.

خانه ای که از خانواده‌ی پدرش خواهر و برادر ناتنی مانده بود و هیچ وقت سبحان را به رسمیت نشناختند و بین خودشان راه ندادند. یک خاله فهیم بود که او هم همان سالها مهاجرت کرد و هنوز خبر

@DONYAIEMAMNOF

نداشت چه بر سر تک پسر خواهرش آمده است.

هر که به پریماه فکر می کرد و می‌دید که بی جان روی تخت افتاده است، بیشتر متاثر می‌شدند.

حال دخترک به قدری با بالا رفتن تب نگران کننده شد که شبانه و با ماشین مناف به همان بیمارستانی مراجعه کردند که خورشید چند مدتی می شد از کادرش بود و جهان همراهی شان کرد.

کمال تا خواسته بود همراهی کند مناف در نهایت اخم و نارضایتی مانعش شد .ولی کمال لب زده بود:

_الیاس که پسرمه آقا جون...پریماه هم از امروز به بعد دخترم.

@DONYAIEMAMNOE

مناف با شانه هایی افتاده پشت سر دخترک تنها رفته بود تا از جلوی چشمش کنار نرود. اخر در قبال این دختر بچه‌ی چشم انتظار خیلی زیادتر از همه احساس مسولیت می‌کرد. حتی بیشتر از طوبی که چشم انتظاری او هم برای دیدن خانواده‌ی کوچک دخترش هیچ وقت به پایان نرسید. چرا که مناف از قبل تجربه داشت. تجربه‌ی دور کردن گلبهار و گونش از مادرش...که اگر زیر چتر و حمایت او بزرگ می‌شدند شرایط زندگی آنها بهتر می شد.

نه اینکه گلبهار بی خبر از او رفت و آمد کند و اینگونه غریبانه به خاک سپرده شوند. یا خورشیدی که برای حفظ آرامش و زندگی کمال در همان شهر باشد و او تا همین سال پیش بی خبر باشد. یا همان اصلانی که هیچ وقت نتوانست او را به عنوان همسر مادرش بپذیرد و دوری انتخاب کرد.

@DONYAIEMANOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_446

به قدری دور که اعتیاد هم دامن او را بگیرد و باز گلبهار خبر دار شود و بیاید و تصادف کند.. و باز او بی خبر باشد.

پریماه را بستری کرده بودند ولی الیاس که اوضاعش بهتر بود و دوست داشت او هم مورد توجه باشد با سرفه‌های ساختگی تر و ادا آمدن، الکی الکلی بستری شده بود.

در این فاصله که اقوام از دور و نزدیک مناف و اشناها متوجه شرایط خانه‌ی مناف شده بودند برای

@DORNAIEMAMNOE

عرض تسلیتِ دوباره تماس می‌گرفتند و پیگیر مراسم بودند و برای دلجویی راهی خانه‌شان شده بودند.

به دو روز نکشید که خانه‌ی طوبی و مناف شیون های خورشید و طوبی را شاهد بود و هر کسی شاهدش بود، یک گوشه دمغ و گریان داشت خاطرات کم‌شان با گلبهار و سبحان را مرور می‌کرد.

دلشان می سوخت که حیف بود ان همه زیبایی و جوانی با یک تصادف به خاک سپرده شده بود و که سبحان هم قلبش طاقت نیاورد و همراه همسرش رفته باشد.

دیگر نمی دانستند یک کینه ی قدیمی سرنوشت انها را به اینجا کشانده بود...مناف و طوبی اما میان اشک و حسرت مهمان ها، صاحب عزا بود که جمال و کمال را مامور رسیدگی به اموراتش کرده بود تا خودش وقتی عازم بیمارستان می‌شود و پیگیر تنها

@DONYAEMAMJOF

یادگار انها، مجلس شان کم و کسری نداشته باشد.

خاله فهیم را نتوانسته بودند پیدا کنند و فقط به برادر بزرگ سبحان اطلاع داده بودند و آن بیمارستانی که گلبهار و سبحان از پزشکان کار بلدش بودند.

روز دوم از بستری بودن پریماه و الیاس، مناف جهان را که داشت با دوستانش اصغر و حامد، بسته های خرما و خرید دست سیمینِ سر تا پا سیاه پوشیده می داد، صدا زد.

جهان مطیع و سر به زیر جانم آقا جون گفت و مناف که این روزها به خاطر تلخی های حاکم درزندگی شان حافظه اش برای کارهای کوچک یاری نمی کرد دستی به ته ریشش کشید و یادش آمد جهان را برای چه خواسته بود.

@DONYAIEMAMNOE

_ یه پیرهن واسم بیار...روشن باشه پسر.

جهان با مکث که نگاهش کرد مناف با دست دادن به مهمان تازه از راه رسیده ادامه داد:

_ یه سر برم به این بچم ...پریماه ...بزنم...صبح تا حالا ندیدمش...خورشیدو می فرستم بیاد خونه..

جهان چشم اقا جان گفت و دنبال درخواست پدرش رفت دم پله ها تا خواهرش را صدا بزند.

جمال که برای بدرقه‌ی مهمان ها رفته بود وقتی شایسته شکایت دخترهای کمال را اورد با گزیدن لبش دورشان کرد و هما را صدا زد تا دخترکش را قانع کند وقت بازی و قهر نیست.

@DONYAIEMAMNOE

کمال اما روی تک صندلی و زیر آفتاب، تنها نشسته بود.

بیشتر از یک ساعت می‌شد و خیره به جایی بود و هیچ نمی گفت. مناف حال پسرش را درک می‌کرد وقتی خودش هم در این سن و سال همسر اولش به رحمت خدا رفت و نمی توانست اوضاع زندگیش را چگونه جمع کند.

با دیدن طوبی که کنار فخری ارام ارام اشک می ریختند، دست به نشانه شاکر بودن باز کرد و به جای جهان، از دست سیمین پیراهن اتو شده‌ی آبی رنگ را گرفت.

کمال همچنان در حال خودش بود وقتی تازه متوجه شده بود که خورشید سالها در همین شهر درس می خواند و کار می کرد در حالیکه به او گفته بودند با همکارش ازدواج کرده و کنار گلبهار دارند زندگی می

@DONYAEMAMI0F

کنند.

یک گوشه از قلبش که ارزوهایش را با امدن سارا به زندگیش، انجا دفن کرده بود درد داشت.

سر و صدای بچه ها حواسش را پرت کرد سر که بلند کرد اسوده داشت با چشم های گریان از کشیدن مویش توسط شایان گله می کرد..

دست برد تا اشک های دخترکش را پاک کند. حالا که بعد از سالها و زندگی با سارا این دو دختر مانده بودند و الیاسی که کنار پریماه و در بیمارستان تظاهر به بیمار بودن می‌کرد..خورشید کنار پسر او و دختر گلبهار مانده بود و هنوز چشم در چشم شدن با خورشید که هر دو دلشان از این اتفاق ها زخمی و خون بود اتفاق نیفتاده بود. جز همان لحظه‌ای که وقتی از او پرسیده بود تو به ما دروغ گفتی، خورشید در جواب سؤالش سر بلند کرده و گفته بود ، دروغ لازم بود.

©DONYAEMAMI0F

همان لحظه ای که الیاس حرف های پدرش با خورشید را به اشتباه برداشت کرده بود چون خاله ها از قبل پیش زمینه ای در ذهن او به وجود آورده بودند.

مناف راهی شد و کمال باز توسط پدرش از همراهی رانده شد. جمال که از دل برادر خبر داشت صدایش زد تا بروند قسمت مردانه و نگذارند مراسم ختم گلبهار و سبحان خالی بماند.

میان این همه غم و ماتم، زن عموی کمال هم سر رسیده بود .وقتی شنیده بود چه اتفاقی افتاده است با همان عذاب وجدان و شرمندگی با مناف که برخورد کرد تسلیت گفتنش باعث شد مناف لب بزند خدا از سر تقصیرات همه ما بگذرد.

@LONYAIEMAMI0E

زن با عذاب وجدان بیشتری زد زیر گریه و طبق انتظارش کمال تا او را دید انجا را ترک کرد که اگر حرمت گلبهار و سبحان نبود او را بیرون می‌کرد .

همان طور که رفت و آمدها، با فوت عمو قطع شده بود و خبر نداشتند کابوس های شبانه خواب و آسایش از زن ربوده است. آن هم از زمانی که دخترش با دو بچه می خواست طلاق بگیرد و شوهرش قصد طلاق دادن نداشت.

@DONYAIENAMOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_447

زن عمویی که با رفتارش یک دلیل اصلی این فاجعه به حساب می‌امد در جمع زنانه هم شبیه غریبه ها نشسته بود. اخر او آمده بود بار گناهش کم کند و هیچ کس به جز مناف و کمال و جمال خبر نداشتند چه ظلمی در حق طوبی و بچه‌هایش کرده است.

پریماه خوابیده روی تخت با آن لباس سفید و بلند با نوازش دست مناف چشم باز کرده بود و الیاس تک سرفه هایش به راه بود تا او را هم ببینند.

مرد می خواست این همه ظرافت و زیبایی دخترک ضعیف شده را ببیند و طاقت بیاورد. حتی خورشید که خودش با این شرایط بنا به سرنوشت نوشته شده با زندگی‌اش اجین بود طاقت نداشت وقتی مناف پرسید:

@DONYAEMAMNOE

_دخترم چطوره؟

پریماه با ان ضعف جسمانی اش نمی دانست چرا مردی که مادرش همیشه او را عمو جون صدا می زند، حالا او دخترش شده است.

دخترک لبش خشک بود که مناف با آن ابهت و شانه های افتاده‌اش برای دخترکش نوشیدنی آورد.
موهای طلایی رنگش را با نوازش کنار زد و بوسه‌ی پر مهر او روی پیشانی تبدارش، حسن نیت و شروع پدرانه های مناف برای ناله‌های پریماه بود.

برای مناف مقایسه ها درداور بود وقتی فکرش را می کرد گلبهار هم در این سن تنهایی دیده بود داغ و یتیمی دیده بود و حالا دخترش در این شرایط و تبدار روی تخت نای پلک زدن هم نداشت.

مناف آنجا که گلبهار و پریماه را مقایسه کرد دیگر

@DONYAEIMAMNOE

مرد تحمل کردن نبود و با تک سرفه های نمایشی اتاق را که ترک کرد.

خورشید جلوتر از خودش ناتوان و بی قرار پشت در اتاق و روی نیمکت انتظار، وا رفته بود.

اتاق که خلوت شد و درش بسته، پریماه با صدای سرفه ی نمایشی الیاس برگشت.

_با من قهری؟

پریماه سری تکان داد.

نوشمک‌های او انها را به سرماخوردگی و تب رسانده بود. هر چند پریماه از نبود مادر و پدرش در برابر این بیماری ناچیز کم آورده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_بیا آشتی کنیم.

پریماه نچی کرد و رویش را گرفت تا التماس الیاس دوباره او را گول نزند.

اصرار الیاس که زیاد شد، بی حوصله شد و خواست بلند شود و دنبال خورشید و مناف بگردد، اما سرش سنگین بود و نتوانست.

الیاس که حال خوبی داشت ملافه را کنار زد و از دیدن لباس تنش شاکی شد و پاهایش را آویزان کرد.

_ این لباسا چیه.. تن ما کردن؟

بعد که با همان پاهای لاغر و بلندش، دمپایی پوشید دست پریماه را گرفت.

@DONYAIEMANOE

_بازم داغی...تو راستکی مریضیا..

پریماه که دوباره خواست تلاش کند سرش را بلند کند از درد، تا آخ گفت الیاس به سرعت سمت یخچال رفت و درش را باز کرد.

_ اینجا پر از چیزای خوشمزه است.

بعد در بطری نوشیدنی باز کرد و سمت پریماه گرفت.

پریماه خواست ممانعت کند که اول با تمام زورش دخترک را بلند کرد و نشاند.

_بگیر بخور...بدم میاد....همیشه شما دخترا ادا دارین ...ببین من دو تاشو دیشب زدم...فرستادم تو

@DONYAIEMAMNOE

رگ...واسه همینه دیگه مثل تو پنچر نیستم...

دخترک که توانست به زحمت پاهایش را آویزان کند ، اخم کرد.

الیاس دوباره برگشت سر یخچال و بطری دیگری برای خودش باز کرد. پریماه که دو دست دور بطری پیچانده بود حس خوبی از خنکای شیشه پیدا کرد...اما به خاطر ضعفی که داشت، شیشه از دستش افتاد و شکست.

الیاس از هولش آب میوه در گلویش پرید و سرفه که زد، همه ی محتویات دهانش پاشید در صورت پریماه.

صحنه‌ی بهم ریخته ی اتاق که دو بچه به وجود آورده بودند خبر نداشتند بیرون اتاق خورشید و مناف دارند برای این داغ و درد خودشان را متقاعد

@DONYAIEMAMNOE

می کنند یادگار آن سه عزیز رفته در اتاق شبیه برگ گل لطیف و حساس هستند و برای بزرگ شدن و تنها نماندن نیاز به انها دارند.

پریماه از فاجعه‌ی به وجود امده زد زیر گریه و الیاس هول شد و با همان ملافه ای که روی خودش می کشید اول صورت پریماهی که ترسیده بود را با شدت و سرعت پاک کرد...بعد با همان زمین را تمیز کرد. خرده شیشه و ابمیوه‌ی پخش شده لای ملافه بود که پریماه دراز کشید و الیاس ملافه را مچاله شده انداخت درون سطل زباله‌ی بزرگ با کیسه ی مشکی رنگ.

بعد در حالیکه خودش هم پرید روی تخت و صدای فنرهایش بلند کرد، به پریماه گفت:

_ خودتو بزن به خواب ...ما ضعیف و بی

@DONYAIEMAMOF

جونیم..اینو از شایسته یاد گرفتم..

پریماه به سختی پلکش را روی هم گذاشته بود که نشان بدهند همه چیز عادی هست.

اما باز خبر نداشتند پشت در بسته‌ی اتاق بزرگترهایشان همچنان دارند برای کنترل خودشان کنار انها، تلاش می‌کنند قوی باشند.

تا زمانی که کمال هم خودش را رساند و شانه های افتاده‌اش از دیدن چشم های غمگین خورشید سنگین تر شد.

خورشیدی که با آمدن سارا با آرزوهایش غروب کرده بود و حالا که می دید آن خورشیدش عزادار شده است تحمل غروب دوباره‌ی این خورشید را در خود نمی‌دید.

@DONYAIEMAMNOE

او هم جرات نداشت پریماه را ببیند و اشک نریزد که از پرسنل دلسوز و نگران خورشید و مناف ح الشان را که پرسید پرستار بخش، با لبخند گفت:

_پسرتون از منم سالمتره آقای عزیزیان..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_448

کمال لبخند زنان به دیدن هر دو در اتاق که رفت الیاسش به سختی داشت پلک هایش را بسته نگه می‌داشت باز نشوند ولی پریماه دوباره خوابش برده بود.

معصومیت پریماه او را هم شبیه پدرش منقلب کرد

@DONYAIEMAMNOF

و انگار که گلبهار برایش تداعی شده باشد به سختی خودش را کنترل کرد تا کم نیاورد.

دو روز دیگر که بچه ها مرخص شدند، خانه با اولتیماتوم مناف در شرایط عادی بود. اما جهان رفته بود دانشگاه که نباشد. سیمین خانه‌ی عمه فخری پناه گرفته بود تا طوبی در سکوت و تنهایی پذیرای پریماهِ در بغل مناف باشد.

خورشید هم به احترام حرف مناف، چشمه‌ی اشکش خشک شده بود وقتی هما بچه هایش را جمع کرده بود و رفته بود تا نباشند و ترحم و دلسوزی انها پریماه را پریشان کند.

اما تلاش همه برای عادی نشان دادن خانه وقتی دو روز بعد دخترهای کمال از مدرسه برگشتند خانه‌ی

@DONYAIEMAMI.OF

پدربزرگ، بی ثمر ماند.

زمانی که خواب و استراحت بعد ناهار خانه و اهالی‌اش را غرق در سکوت کرده بود، پریماه با خورشید در اتاق سیمین استراحت می کرد، اسوده در را باز کرد و اویزان دستگیره شد.

به پریماه دراز کشیده کنار خورشید گفت:

_ بیا بریم بازی..

پریماه نچی کرد و ازاده که امد و دستش را کشید، خورشید بلند شد و نشست. هر دو دخترهای کمال بودند که با ادب سلام کردند و با یک عذرخواهی کوتاه گفتند می خواهند با پریماه بازی کنند.

خورشید لبخند به رویشان زد و پریماه را نگاه کرد .

@DONYAIEMAMI_OF

طولی نکشید که دخترها موفق شدند و مناف که سرش روی متکا بود لای چشمش باز شد و به طوبی نگاه کرد .

این روزها باز هم چشمان آهویش غمگین بود و هر دو نیاز به خلوتی از جنس محبت و همدردی داشتند. قلبش تیر کشید و دوباره چشم روی هم گذاشت وقتی با خودش قرار گذاشت با روبه راه شدن پریماه، دخترک را هم بردارند و یک سفر زیارتی بروند و دلی سبک کنند.

پریماه که رفت الیاس همیشه حاضر در حیاط هم به جمع شان اضافه شد.

اما خواهرها الیاس را که پایه‌ی اصلی خرابکاری ها بود پس زدند و او باز سرسختانه در تلاش بود از حقش دفاع کند. گفت اول او پریماه را پیدا کرده است. خودش او را ته این باغ دیده و با او دوست شده است.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که منتظر بود این کشمش تمام شود از رد آفتاب تیز ظهر، دست روی پیشانی اش ستون کرده و دماغش چین افتاده بود وقتی اسوده دست به کمر در صورت الیاس غرید:

_نه خیرم ...زن عمو هما به ما گفتش باید مراقب پریماه باشیم گناه داره ..مامان و باباش نیستن.

پریماه از انچه شنید اخم کرد وقتی الیاس دهانش را کج کرد و جواب داد:

_هههه....یکی می خواد مراقب خودتون باشه ... بیچاره ...شما با سایه‌ی سوسک و پشه هم جیغ می زنید.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با حرف اسوده دوباره سرش تیر کشید وقتی گفت:

_ ما مثل خودش دختریم..بلدیم چکارش کنیم دلش واسه مامانش تنگ نشه.

و پریماه با همان شوک عجیب سمت اسوده رفت. گفت:

_ مامان من رفته پیش دایی.قول داد میاد با هم بریم بابا رو ببینیم.

اسوده نگاهش کرد.

_ نمی تونن بیان که...

و آزاده که تایید کرد الیاس از بغض صدای پریماه ترسید.

@DONYAIEMAMNOF

_بابام بازم سوار هواپیما میشه...میاد.. من یه عالمه شعر واسش حفظ کردم.. خودم بابامو دیدم.. گفت اینجا بخواب من برم دست مامانو بگیرم بیارم.

شعرهای پریماه همه به زبان پدری و زادگاهش بود که در مهد یاد گرفته بود و همه را به عشق خواندن پشت تلفن برای سبحان دلتنگ، تکرار می‌کرد تا اینبار حضوری برایش بخواند. آخر بابا سبحان‌ش چند س ال می‌شد که رفته بود تخصص بگیرد و از آنها دور بود. سهم او از پدرش در این سال‌ها عکس و نقاشی برای سبحان بود با تماس های منظم و طولانی. با یکبار دیدار دو هفته ای که با گلبهار رفته و برگشته بودند.

اسوده گفت:

_ مامان ما که نتونست بیاد...الکی منتظر

@DONYATEMAMICE

نشو...خانممون می‌گفت اونایی که می برن زیر خاک.. بعدش که ما رفتیم خونه فرشته ها میان بهشون بال میدن...تا با اونا پرواز کنن آسمون.

پریماه تا برگشته بود به پشت سرش و از خورشید بپرسد، سر خاله اش پایین افتاده بود وقتی نمی دانست چه جواب بدهد؟

مناف از خواب بیدار شده بود و طوبی ناتوان و ساکت زانوی غم بغل گرفته بود.

پریماه همچنان منتظر تایید خورشید بود وقتی الیاس با مشتِ خواهرش شکمش را گرفته بود.
پریماه و انتظارش خیلی طول کشید که خورشید به جای جواب دادن، با بیا بغلم گفتن می خواست این انتظار را ادامه بدهد. و مناف به سیمین بغض کرده در آشپزخانه اشاره کرد بچه‌ها را ببرد.

@DONYAEMANOF

پریماه آن لحظه در بغل خورشید رفت منتظر بود یکی به او بگوید انتظارش کی تمام می‌شود.
خورشید که توان جواب نداشت، مناف دخترک را در بغلش نشاند و سرش که روی سینه ی او ماند به قدری سکوت کرد که پلکش و انتظارش هم خسته شدند و خوابش برد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_449

خواب چشمانی که از شوک و تا فردا بسته شد و دوباره که باز شدند پریماه ساکت بود. آرام و ساکت.

@DONYAIEMAMNGF

مناف صدایش کرد دخترم و باز ساکت بود.
خورشید برایش حرف زد و سوال پرسید، باز ساکت بود.

روز بعدش هم آمد و باز ساکت بود. جهان برایش کلی تنقلات آورد و روز بعد شد و همچنان ساکت بود. طوبی به ترکی و به زبان گلبهار قربان و صدقه اش رفت و روزها به هفته ها رسیدند و باز ساکت بود.

خورشید حتی به زبان پدری و با لحن بابا سبحان صدایش کرد و باز پریماه ساکت بود. انگار که کلمات از زبان و ذهن پریماه با رفتن پدر و مادرش پرواز کرده بودند.

همه نگران شدند و خورشید هر چه تلاش کرد او را به حرف زدن وادار کند، باز دخترک نگاهش کرد و ساکت بود.

مناف گفت بگذاریم خودش هر زمان دوست داشت حرف بزند و باز ساکت بود. خورشید با پزشک های

@DONYAIEMAMNOE

خبره و ماهر در موردش صحبت کرد و باز پریماه ساکت بود.

آب می خورد. غذا می خورد و در همان سکوت می خوابید و باز ساکت بود. حتی گریه هم نمی‌کرد که همه‌ی اطرافیان نگرانش بودند و باز ساکت بود.

چند ماه به همین منوال گذشت و طوبی نذر کرد. مناف دعاهایش ادامه داشت و خورشید همچنان با مراجعه به پزشک و متخصص از مغز و تمام جسم و جان دخترک عکس و آزمایش گرفتند و باز پریماه هیچ نمی‌گفت.

حتی عکس مادر و پدرش که در آلبوم بود و هر دو در زمان عروس و دامادی، نگاه کرد و پلک زد و خوابید.

به قدری سکوتش طولانی بود که از کشور زادگاهش

@DONYAFEMAMNOL

تماس گرفتند و گفتند وارث سبحان با نام ایرانی پریماه رومانو را می خواهند ملاقات کنند و پریماه باز سکوت کرده بود.

مناف و خورشید دخترک را بردند سفارت تا هویت ایتالیایی او تایید شود آخر او اکبری شده بود و خورشید برایشان توضیح داد مدارک اصلی پریماه طی یک حادثه از بین رفته و تا پدرش بیاید و اقدام کنند، سفارت در غیاب پدر با نام‌خانوادگی مادر برایش شناسنامه صادر کرده است. حتی به همین خاطر پریماه پاسپورتش هم به مشکل خورده بود و نتوانسته بود زمانی که گلبهار به مراسم ختم پدر سبحان رفت همراهش باشد.

آنجا با پریماه حرف زدند و باز دخترک ساکت بود و سرش را میان اغوش مناف پنهان کرد.

خورشید مدارک و علت سکوت نشان داد که برای تحقیقات وسیع با آذر تماس گرفتند. او هم از شوک

@DONYAEMAMNOE

مرگ سبحان و گلبهار افسرده و غمگین شده بود.

از بیمه‌ی سبحان و آینده نگری او برای پریماه مبلغ قابل توجهی مانده بود و باز پریماه سکوت کرده بود وقتی او چشم انتظار مادر و پدر بود و هیچ کس در توانش نبود این انتظار را به سرانجام برساند.

هیچ کدام از پزشک ها و علم پزشکی نتوانست پریماه را از این سکوت نجات بدهد وقتی اعلام کردند ممکن هست به خاطر شوک رفتن پدر و مادر، این قسمت از مغز دستورات او را اجرا نمی‌کند.

در نهایت هم پیش بینی کردند با شوک رفته و با یک شوک دیگر و کم‌کم، در شرایط عادی بهتر خواهد شد.

ماه‌ها گذشت و مناف و طوبی جای مادر و پدر

@DONYAEMAMNOE

خورشید و پریماه را گرفتند .مناف خورشید را مجبور کرده بود بیایند و در آن خانه و کنار خودشان زندگی کنند .خانواده‌ی مناف باز با پذیرای این دو عضو، زندگی شان را روی روال پیش بردند و همچنان طوبی و بقیه حق نداشتند جلوی چشم پریماه بیقراری کنند.

زمانِ سکوت پریماه مصادف بود با شروع شدن پچ‌پچ و بدبختی خاله های الیاس از اینکه کمال با فرستادن سارا زیر خاک، به زودی به مراد دلش خواهد رسید.

با این زمزمه ها بذر نفرت از پدر و دوری الیاس از همه‌ی عزیزیان در دلش کاشتند و هر روز با تکرارش این بذر را پرورش دادند تا روزی با به ثمر نشستن آرامش از کمال بگیرند.

کمالی که رفت و آمدش به خانه‌ی مناف کمتر شده بود تا خورشید دوباره فراری نشود.

@DONYAIEMAMNOE

از شدت غصه و شرایط الیاس و طعنه ها دوست داشت باز به مستی پناه ببرد ولی ترس از قهر و دوری پدر او را منع می‌کرد. مجبور شد دوباره به رونق کارش سرگرم شود تا زمان، دردهای او و خورشید را التیام دهد.

کم‌کم با گذشتن ماه هشتم از رفتن گلبهار و سبحان ، همه در کار و زندگی غرق شدند ولی دل‌خون از سکوت پریماه.

حتی سرمشق های داده شده توسط جهان و سیمین را می نوشت و دفتر پر می کرد و باز ساکت بود.

سیمین در نبود خورشید و شیفت بودن جای او را پر می کرد و مناف چشم از دخترک برنمی داشت. حتی به قدری مراقبت از پریماه را سرلوحه قرار داده بود که پایش به حجره هفته به هفته باز

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌شد. طوبی هم در عجب بود از این مهر و وابستگی تا اینکه الیاس بعد از هشت ماه سکوت پریماه مهمان خانه‌ی پدربزرگ شد.

برای دوستش یک عالم خوراکی آورده بود و به دیدن پریماه که امد پریماه نگاه وسیله های چیده شده روی فرش اتاق، از دستش فقط تخم مرغ شانسی را گرفت. الیاس که خواست خودش باز کند و شانسش را امتحان کند موهای بلند دخترک را سیمین دو گوشی بست.

🌿🌿🌿

الیاس منتظر بود که پریماه با انگشت‌های لاک زده کاکائوی تخم‌مرغ را باز کرد و یک سوت قرمز، شانس پریماه شد.

الیاس ای ول گفت و سوت زد. ازاده و اسوده دو

@DONYAIEMAMNOE

دستی گوششان را گرفتند و طوبی گفت:

_ای اوغلان...نکن..

الیاس دوباره نگاه به پریماه سوت زد و از دست جهان پس گردنی خورد. الیاس سرخوش دوباره سوت زد و اینبار سیمین با عصبانیت تمام دنبالش کرد.

پسرک تخس و مردم آزار باز سوت زد... اخر پریماه داشت می خندید.

حتی از دست سیمین چند لنگه دمپایی خورد و باز سوت زد چون پریماه ایستاده بود روی ایوان و جا خالی دادن الیاس او را به خنده‌ی بیشتری وادار می‌کرد.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_450

الیاس تیز و چابک بود و با وجود اعتراض ها و موانع سر راهش در حالیکه همچنان در حال فرار بود، صدای سوت با ریتم نفس زدن هایش هماهنگ شده و در خانه و حیاط پیچیده بود.

لباس‌هایش مثل همیشه یک شلوارک لی کوتاه و چرک مرده بود با تیشرت یقه گشاد که سیمین داشت به شهرام و دخترها تاکید می کرد هر کدام الیاس را دم حمام تحویلش بدهد جایزه‌ی وی‌ژه خواهد گرفت. بعد به کمال غر زد:

_ داداش این بچه ات چرا هیچ وقت شبیه آدم لباس نمی پوشه. هوا سرده... قاپک پاشو نگاه. چرک قاتمه* بسته.

@DONYAEMAMNOE

کمال در حال بازگو کردن سرکشی بود و الیاسش همچنان در حال فرار و صدای سوتش بلند.

مناف که فکرش درگیر این پسر ناآارام بود خواست به آرامش دعوتش کند الیاس اینبار بالای نردبان بود:

_ببینید آقا جون پریماه خندید...خب گوشتونو بگیرین.

الیاس باز سوت زد و دخترک از دیدن تلاش الیاس برای سوت زدن و فرار از دست همه، خندید. حتی وقتی داشت به بقیه می گفت گوش‌شان را بگیرند خودش هم افتاد و در همان حالت سقوط کرده، دست به نشانه‌ی تسلیم بالا برد تا از هجوم بچه ها در امان باشد.

باز که در حالت تسلیم شدن سوت زد پریماه اینبار

@DONYAIEMAMNOE

با صدای بلندتری خندید. آخر بچه ها را گول زد و تا عقب کشیدند دوباره فرار کرد.

پریماه که با صدای بلندی می‌خندید دندان هایش بیرون افتاد و خرگوشی های تازه ریشه زده اش وقتی قهقهه زد و با همان دست های کوچکش دلش را گرفت بیشتر به چشم بقیه آمد. چون اینبار الیاس زیر دست و پای بچه ها بود و کتک می‌خورد و باز سوت می زد.

حتی سیمین که او را حمام برد با سوتش رفته بود لیف و کیسه بزند.

آن روز همه خوشحال بودند پریماه بعد از ماها بغض و سکوت، طلسم شکسته است .تا اینکه الیاس تمیز شده با لباس های مرتب بیرون آمد باز سیمین دادش درآمده بود:

@DONYAIEMAMJOF

_ بچه تو چرا آدم نمی شی؟ دو هفته تربیت تو رو بسپارن به من ببین بره تحویلتون می دم یا نه؟

و الیاس جو گیر شده که از شدت تمیزی برق می‌زد، خواست سوت را به پریماه بدهد تا در مواقع اضطراری کمکش کند، سیمین داد زد:

_ دهنیه بچه...

و الیاس با همان سوتی که به صدا در آورد رفت و از مغازه‌ی سر میدون سوت دیگری خرید و دست پریماه داد.

بعد رو به پریماه نشسته کنار مناف گفت:

_ می خوای چکار حرف بزنی...بیخودی خودتو خسته می‌کنی ...هر شب بهت ده خط دیکته می گن ..باید علوم بخونی ..ریاضی حل کنی ...تازه‌شم صدات کردن بگی بله..از همه شون نکبت تر اینه

@DONYAIEMAMKOF

صبحام سلام ندی پس گردنی می خوری و...تا هم بگی گشنمه داد می زنن وا بمونه اون شکمت.

پریماه خندید و سوت را که نگاه کرد الیاس رفت و بند کفش نوی ازاده را که صورتی بود برداشت و بدون اینکه کسی متوجه شود سوت خودش و پریماه را به آن وصل کرد تا هیچ وقت گم نشود.

ان روز و از عصر، همه به رسم آخر هفته‌ها دور هم جمع شده بودند. کمال هم در حال چیدن برنامه برای به دست آوردن راه ارتباطی با خورشیدی بود که همیشه خودش را شیفت می گذاشت تا در این دورهمی‌های آخر هفته نباشد.

کمالی که سر جمع، در این چند ماه دو سه بار خورشید را دیده بود. ان هم در حد یک برخورد

@DONYAEMAMNOF

کوتاه و سلام و خوب هستین کوتاه‌تر.

چشمش به ساعت بود که بعد از صرف شام، راهی بیمارستان شود و با خورشید برای رسیدن به هدفش صحبت کند.

آن شب که الیاس با سوتش همه را دیوانه کرده بود ، عاقبت تنبیه شد و قرار شد در اتاق جهان همراه بچه های دیگر آتاری بازی کنند.

پسرک با کلی قول دادن، قبول کرد تا حداقل مناف نمازش را بخواند و طوبی صلوات هایش را در سکوت بفرستد.

سیمین با هما و پروین در حال آماده کردن بساط شام و کباب بودند و شوهرهایشان کنار جمال و کمال بحث کاری پیش کشیده بودند. مهین مهمان بود و انشب نبود.

جهان که تازه از دوچرخه سواری با دوستش برگشته

@DONYAIEMAMNOOR

بود سر راهش سفارش مناف هم خریده بود. نوشابه و دوغ با ماست موسیر محلی و سفارشی.

با سر رسیدن جهان و شکایت همه از جر زنی الیاس ، پسرک سوت به گردن از اتاق اخراج شد. در نهایت هم با تذکر کمال شانه‌ای بالا انداخت و سوت کنار لبش قول داد بیرون از خانه صدایش را در می‌آورد.

پریماه دو زانو نشسته بود کنار سجاده ی مناف که در دورترین قسمت نشیمن مشغول نماز خواندن بود .دخترک نقلی و عزیز همه یکی از روسری‌های طوبی، جای چادر به سرش انداخته بود و داشت تسبیح مناف را با انگشت هایش یکی یکی رد می کرد .

کمال که چشم تیز کرده بود به همان گوشه و پریماه، دلش برای این همه تنهایی و یادگار سبحان و گلبهار رفت .تکیه از پشتی گرفت و نگاه حرکات دخترک کرد .همچنان در سکوت بود و زبانش نمی

@DONYAFEMAMNOE

چرخید حرف بزند .حتی به گفته‌ی آخرین فوق تخصص مغز و اعصاب، امکان اینکه خاطرات گذشته را فراموش کرده باشد زیاد بود .چون به هیچ عکس و تصویر از پدر و مادرش عکس العملی نشان نمی‌داد .حتی به عکس تولد سه سالگی خودش کنار گلبهار و سبحان.

🌿🌿🌿

*قاتمه کنایه از چرک بودن.

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_451

این دختر و خورشید خانه‌ی مستقلی ته باغ داشتند با در خروجی جدا.

@DONYAIEMAMNOE

پلک‌های پریماه به نرمی روی هم می نشست و باز می‌شد وقتی سوت اهدایی الیاس با بند صورتی به گردنش، شبیه گردنبند اویزان بود.

مناف سلام نمازش را که داد و دو دست روی صورتش کشید، دخترک را دعوت کرد روی پایش بشیند. پریماه با همان تسبیح و روسری روی سرش، بلند که شد و سرش با لب‌های مناف بوسیده شد، کمال با بغض نگاه جمال کرد. او هم توجه اش به این صحنه‌ی احساسی جلب شده بود.

هر دو آه کشیدند و طوبی که از اتاق بیرون آمد همراه پروین بود. دختر بزرگ مناف داشت برایش از شرایط خاله و مادر شوهرش می گفت. طوبی در این چند ماه به قدری ضعیف و لاغر شده بود که مناف را هم نگران کرده بود. آخر هم بعد از آزمایش و پیگیری خورشید دکتر شروع افسردگی تشخیص داده بود.

@DONYAIEMAMI_IQF

مناف با جمع کردن جانماز، مثل این چند وقت دخترک جانماز را برداشت و با همان روسری روی سرش اویزان شده، جانماز آقا جانش را برد در اتاق بگذارد.

مناف که به جمع دامادها و پسرهایش پیوست پریماه در برابر چشم همه با دست باز کردن دوباره کنارش رفت و روی زانویش نشست. حتی روسریش را که کج و کوله روی سرش مرتب کرد کمال خندید و اشاره کرد:

_ بیا اینجا نقلی خانم....بیا یادت بدم چجوری سر کنی؟

دخترک خجالت کشید و بیشتر در اغوش مناف فرو رفت که کمال نیم خیز شد و دستش را برای به اغوش کشیدن و غریبی این دخترک عزیز کرده‌ی عزیزیان دراز کرد.

@DONYAIEMANNOE

همچنان که کمال و جمال هر دو داشتند برای بستن روسری تلاش می کردند صدای سوت الیاس دوباره بلند شده بود.

اینبار هیچ کس توجهی نکرد و پریماه که حالا روی پای کمال نشسته بود دو دستش نقلی اش درون دست او بود.

طوبی حین رد شدن چشم از دخترک گرفت .اصلا عادت همه‌شان بود .مدام نگران پریماه می شدند . جهان که داشت چیزی را با هیجان تعریف می کرد کمال نرم نرمک دخترک را به سینه‌اش فشرد .به خاطر اولتیماتوم مناف کسی جرات نداشت در برابر پریماه ترحم به خرج بدهد و

دوباره صدای سوت الیاس به گوش پریماه رسید. سر چرخاند و نگاه کمال کرد و او از شفافیت چشم دخترک نتوانست بگذرد و بوسه ای با محبت روی گونه اش کاشت.

@DONYAYEMAMNOE

_بذار اونقدر بزنه خسته شه.

پریماه سوت را لمس کرد و وقتی از بغل کمال بلند شد مناف چشمش دنبال دخترک کشیده شد .

رفت و ایستاده پشت پنجره. پرده را با آن انگشت‌های کوچکش کنار زده بود و داشت دنبال الیاس می‌گشت.

اسوده و شایسته از اتاق جهان با دفتر نقاشی بیرون آمدند و دوباره صدای سوت بلند شد.

اینبار صدایش بی جان بود و به بلندی دفعات قبل نبود. نگران شدن پریماه ادامه داشت وقتی دمپایی اش را پوشید و جهان که داشت می رفت منقل و زغال آماده کند صدایش زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ بیا فندوق...بریم بادبزنو نگه دار.

پریماه دنبال جهان رفت ولی همچنان گوشش تیز بود .کمی بعد صدای ضعیف سوت آمد و دوباره هیچ کس نگران الیاس نشد.

شدت و صدای سوت‌های بعدی کم و کمتر می‌شد که زغال ها سرخ شدند. جهان وقتی داشت بادبزن روی زغال‌ها می‌چرخاند و هشدار داد بکش کنار فندوق نسوزه...پریماه چشم در باغچه و تاریکی چرخاند و با صدای دوباره و ضعیف سوت از کنار جهان دور شد. شهرام هم با سینی کباب های سیخ شده به انها پیوست و پریماه دنبال صدای کم جان سوت تا حیاط پشتی رفت و وقتی خودش هم سوت زد الیاس با ناله گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ کمک...کم...ک...

دخترک پا تند کرد سمت صدا و الیاس را گیر کرده بین دیوار و نردبان دید. پله های چوبی‌اش پوسیده بود وقتی از ان به عنوان ستون برای درخت مو استفاده می‌کردند. از ترس دست جلوی دهانش گرفت وقتی الیاس دوباره کمک خواستن را بی جان‌تر تکرار کرد.

پریماه با سرعت سمت ایوان دوید و با آن دست های کوچکش نرده را گرفت و از پله ها بالا رفت. خونی بودن دست الیاس باعث شد بیشتر هول شود و تا دم ورودی خانه رسید با صدای بلندی گفت:

_ آقا جون... اقا جون... الیاس... داره مرده میشه....خون... میاد..

شنیدن صدای پریماه بعد از چند ماه، سکوت عجیبی

@DONYAFEMAMNOF

به خانه داد و پریماه از شوک و ترسی که با دیدن الیاس دچارش شده بود دو پایش را بلند کرد و به زمین کوبید و با کنار زدن همان روسری بسته شده گفت:

_ اوف شده.. اینجاش...

دست و زانوی الیاس را منظورش بود که

مناف اولین نفر بعد از شنیدن صدای دخترک به

خودش امد و خیز برداشت برای بلند شدن.. کمال هم با پدرش بلند شد و نگران تر رد دست پریماه را گرفتند....جهان بادبزن به دست جا خورده بود که طوبی به پشت دستش زد و همپای مناف شد و تا بقیه بجنبند مناف پریماه را بغل گرفته بود و داشت به خودش می فشرد. انگار که تولد گلبهاری دیگر تکرار شده بود.. کمال به خاطر اشک شوق کفشش را نمی دید که مناف با کنترل لرز صدایش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_کجاست قند و عسل بابا؟

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_452

پریماه دستش را برای نشان دادن دراز کرد و چون بغل مناف بود گفت:

_ بیا..

مناف از خوشی دخترک را زمین نگذاشت و رو به کمال گفت:

_ برو ببین این بچه که اسباب خیر شد کجاست؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دوباره بیا گفت و مناف که صدایش می‌لرزید پریماه را پایین گذاشت و الهی شکرش با عجله‌ی دخترک یکی شد.

پریماهی که به سرعت پایین رفت وقتی کسی هنوز باور نداشت پریماه آن سکوت طولانی را به خاطر یک سوت و الیاس خرابکار شکسته باشد.

کمال و شهرام جلوتر بودند و پریماه با روشن شدن چراغ آن قسمت از باغچه را با دو دستی که نشان داده بود، جلوی لبهایش گرفت وقتی دیدن الیاس که واقعا اوف شده بود باعث ترسش شده بود.

آن شوک و ان لحظه پریماه را به زبان آورده بود وقتی آسیب و شوک به آن طولانی مدت روی حافظه اش مانده بود و خاطرات قبل آن حادثه خیلی ضعیف در ذهن زخمی اش از نبود پدر و مادر باقی مانده بود.

@DONYAIEMAMI_OF

کاری که الیاس کرده بود به جز شکسته شدن سکوت پریماه، بانی خیر دیگری هم شد وقتی کمال پسرش را برد اورژانس و جایی که خورشید شیفت بود.

الیاس ان روزها که ارام و قرار نداشت، اکنون و در زمان حال دمق و گرفته از سکوت دوباره و دو هفته‌ای پریماه کلید به در انداخت. کیف ورزشی را بین دو پایش و زمین گذاشت.

از سر کارش برمی‌گشت که این روزها برایش برنامه ی فشرده‌ی باشگاه هم تدارک دیده بودند تا بازوها و تخت سینه‌اش مقداری حجم بگیرد.

همزمان که کلید بیرون می‌کشید گوشیش زنگ خورد. خم شد و کیف را که برمی‌داشت، بی حوصله نگاه به مخاطبش کرد و تماس را رد کرد.

@DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه ای پایین پله ها نشست وقتی به آلاچیق سر زده بود و پریماه را آنجا ندیده بود. چقدر دوست داشت پریماه روی روال همیشه بود تا او با علم به اینکه نرمش پریماه دیده بود برنامه‌ی بعدی رفاقت را شروع کند. برنامه ای که ختم می‌شد به باداباد یار مبارک بادا...

ولی با وجود دردهایی که در دل و چشم و نگاهش راه پیدا کرده بود این انتظار الیاس قرار نبود به ان زودی ها به پایان برسد.

هر دو کتانی را از پایش بیرون کشید و بدون اینکه قصد شستن پاهایش را داشته باشد کمی سرش را خم کرد. با بوییدن جوراب، صورتش جمع شد و بلند شد سر پا. کیف به دوش پشت در واحدشان که رسید دوباره با تک سرفه ای یا الله گفت و دستگیره را پایین داد.

@DONYAIEMAMNOE

در این دو هفته که از کنار یوسف برگشته بودند پریماه از خانه تکان نخورده بود.

تنها کاری که از اتاقش او را دور می‌کرد نشستن پشت میز شام چهار نفری بود و به پا کردن عطر نان های تازه به عنوان عصرانه. آن هم درست با رسیدن او از باشگاه یکی بود که پریماه داشت با آن دستکش های فر، سینی بیرون می‌آورد.

کمال گفته بود بگذارید خودش کنار بیاید و ما فقط کنارش باشیم. جهان هر روز سر زدن به خانه‌ی کمال و دیدن پریماه جز برنامه اش شده بود و خورشید هنوز نمی‌دانست پریماه چه شنیده و دیده که این قدر در تلاش هست تا خودش را نبازد.

با سلام الیاس خورشید اولین نفر سرش را بلند کرد .روی مبل نشسته بود و داشت کتابی مطالعه

@DONYAFEMAMNOE

می کرد.

با لبخند خسته نباشید به الیاس گفت و کتاب را بست و بلند شد سر پا.. الیاس که با خورشید دست می‌داد متوجه شد امروز از عطر و بوی همیشه خبری نیست. چشم دنبال پریماه چرخاند و بند ساعت که از مچ دستش باز می‌کرد چشمش کشیده شد سمت اتاق.

لای در باز بود و خاموش بودن چراغش به دلخواه الیاس نبود.

خورشید که رد چشم الیاس را گرفته بود قبل رفتن سمت اشپزخانه گفت:

_ شایسته به زور برش داشت ... با دخترا ببرنش خرید ...الانا می رسن.

الیاس پشت سر خورشید وارد آشپزخانه شد و

@DONYAIEIMAMNOE

لیوانی نصفه پر شده آب از سر شیر خورد و گفت:

_ میرم بالا....زحمت نکش... واسه شامم اگه پریماه بود صدام بزنید.

خورشید فنجان خالی به دست برگشت و چشم که گرد الیاس از کنارش رد شده بود.

_فرمایش دیگه ای ندارین جناب عزیزیان بزرگوار؟

الیاس بند ساک روی شانه‌اش سوار کنان نچی کرد و قبل باز کردن در برگشت تا به خورشید همچنان متعجب جواب بدهد.

_حواستون بده به ددی که پهلو خورشیده همیشه تابان نسوزه.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید جا خورده از این همه واضح بودن نتوانست به الیاس دمغ و نگران چیزی بگوید.

همان لحظه با صدای زنگ در برگشت و مخاطب پشت در را دید. ازاده بود. در این دو هفته از زمان برگشت کمال و جهان و الیاس این دومین بار بود که می‌خواست مستقیم با الیاس صحبت کند و او هم توجهی نشان نمی داد و اهمیتی به خواسته‌ی خواهرش نمی‌داد..

آخر زمان دادگاه و شکایت از خواهر و برادر داشت نزدیک می‌شد. مادرشان برای مفقود شدن سهم زمینی که سارا زنده بود، وجود داشت و بعد از فوتش مشخص نشد کجا رفته است؟

با دخترش آمده بود و بردیا را گذاشته بود کنار

@DONYAEMAMNOE

اسفندیار تا تمرکزش برای قانع کردن الیاس جز یکی از شاکی ها بهم نخورد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی _کوچه _خورشید

#پارت_453

خورشید با فکری درگیر از زیاده خواهی ازاده که شوهرش کم دارایی نداشت، برای استقبال دم در ایستاد. ازاده سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و دخترکش که برای خورشید دست باز کرد هنوز شروع به شیرین زبانی با خورشید نکرده بود که خورشید دست ازاده را کشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ بیا..حالا وقتش نیست... تازه رسیده... اعصابم نداره. سلامو با زور جواب داد.

ازاده حواسم هستی گفت و از پله ها بالا کشید .

دخترک صورت خورشید را بوسید و خبر داد که مامان ازاده‌اش او را هم نیشگون گرفت و هم دعوا کرد.

خورشید با محبت دست دخترک را بوسید و گفت:

_بذار بیاد پایین ...دعواش می‌کنم...بریم واسه دخترم آبمیوه بگیرم...

دخترک با ذوق دست زد و خورشید نگاه به ساعت منتظر ماند کمال هم برسد.

@DONYAIEMAMNOE

ازاده که پا در اتاقک الیاس گذاشت از بی توجهی و سلام سرد برادرش ککش هم نگزید.

برادرش همان طور که روی تخت باکس با روتختی بهم ریخته دراز کشیده بود، فقط جوراب هایش را در اروده بود .سیگاری لای انگشت هایش روشن بود و دودش هم با چشم الیاس خیره به سقف، رو به با لا می رفت.

_ادم باید خل باشه که با داشتن اون ملک باارزش بچپه تو یه وجب اتاق ...واسه کی نگه داشتی داداش من؟ اون پایین همه واسه خودشون حریم دارن...بعد تو عین کولیا...

الیاس پلک بست و سیگار را که خاکسترش روی لباسش ریخت به لبش نزدیک کرد.

@DONYAIEMAMNOE

ازاده دوباره ادامه داد:

_بدبختی از این بالاتر... با یه زمین چند ده میلیاردی و حساب پر پول دست رو دست گذاشتی کی بهره شو ببری؟

الیاس که گوشش همیشه از این حرف‌ها پر بود دود از گوشه ی لبش بیرون داد و دوباره خیره به همان سقف گفت:

_حرفات تموم شد درم ببند.

ازاده قصد نداشت برود که نزدیک تخت برادرش شد و همزمان پایش به چند تکه لباس مچاله شده روی زمین گیر کرد.. ولی دست نبرد جمع‌شان کند.

@DONYAIEMAMNOF

فقط با نوک پا کنارشان زد.

_اونقدر دست دست کن یهو دایی و خاله های دلسوزتر از خودمون برن با همون دوز و کلکی که بلد شدن.... ردش کنن... پولشم بزنن تو حساب خودشون..

الیاس سرش را تکان داد و از تصویر به غم نشسته ی پریماه که داشت تصورش می کرد چشم گرفت.

_این همه روشنفکری از کجا آوردی آبجی زرنگه؟

ازاده با اینکه از کلمه‌ی ابجی بدش می‌آمد اما دلش گرم شد و با لبخندی کوتاه لحن و صدایش را آرام تر کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_اسفندیار می گفت اینا خیلی هفت خطن..فکر کن....وقتی تونستن حق مامانو با دوز و کلک بفروشن...دیگه این کاری نداره...

الیاس دوباره رو گرفت و به تصویر نامرئی پریماه چشم داد .چرا خواهرهایش شبیه پریماه دلسوزی نمی‌کردند.

خودش جواب خودش را می دانست.. چون پریماهش تک بود.

_به جناب مفت خور اعظم سلام برسون ...بگو جوش نزنه...واسه قلب و سن و سالش خوب نیست .همینا که با چنگ و دندون جمع کرده کفاف باقی عمرشو نمیده؟

@DONYAIEMAN_NOE

ازاده گم شو گفت و دوباره اضافه کرد:

_خاله واسه اینکه حرص ما رو در بیاره می گفت الیاس تو چنگ و تیم ماست...آره الیاس؟ .خام نشی گول بخوری.

الیاس باشه گویان ته سیگار روی زیر سیگاری خاموش کرد و سرش را به تاج مخملی باکس تکیه داد... خاکستر سیگار اینبار روی فرش سقوط کرد..

_نکنه دوست داری بیام گول شوهر تو رو بخورم؟

آزاده صورتش را جمع کرد و چشم های آرایش شده اش را در حدقه چرخاند.

_تو فقط آدم باش ..بیا حرف منو گوش کن..میگم اون زمینو بفروش ...اسفندیار مشتری نقدم داره ..

@DONYAIEMAMI_OF

بعدش که خاله و داییا موندن تو کفش ...با پولش واسه خودت یه کار و کاسبی خوب راه بنداز.

_اسفندیار پولش نقده؟

آزاده هول شد و گفت:

_می خواد پاساژ کنه.

_با این انگیزه که تو و اون دارید .امیدوارم موفق باشین...اما نه با حق زن و برادر زن و مادر زن به رحمت خدا رفته....درم ببند ...می خوام یه چرت بزنم...پاشم ...حوصله و وقت واسه چرتکه انداختن شوهرتو ندارم ...یه پاش لب گوره ..یکیم تو حساب کتاب و مال مردم .پاساژ..اونم با پول یا مفت.

گفت و پشتش را کرد به خواهرش تا با قهر و رو

@DONYAEMAMNOF

گرفتن محل ندهد. آخر اگر به او و اسفندیار بود برای همین اتاق روی پشت بام هم با دید آینده نگری نگاه می‌کردند.

همان هم شد وقتی در اتاقک کوبیده شد بهم و الیاس پوزخند زنان گوشیش را باز کرد. شماره‌ی خواستگار پرند را که با همان اسم ذخیره کرده بود گرفت و با لحن کمی دوستانه در خواستش از او را مطرح کرد و گوشی را بست.

دوباره نگاه به ساعت سیگار دیگری روشن کرد و ک لافه تر بیرون رفت. از همانجا توجه اش جلب صدای دخترک ازاده شد که خورشید و او هم زیر آلا چیق نشسته بودند. هوا کاملا تاریک شده بود که دوباره به اتاقک برگشت و شماره‌ی پریماه را گرفت.

تا بوق خورد و بی جواب ماند، با خاموش کردن سیگارش برای گرفتن شماره‌ی شایسته معطل نکرد. اما وقتی از او هم ناامید شد شماره‌ی پرند را گرفت. او ولی با دومین بوق برداشت.

@DONYAIEMAMNOE

صدایش از بین خنده و شادی به گوش می‌رسید.

_جوون.. ببینید کی زنگ زده بچه ها؟

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_454

بلافاصله صدای دخترها با هماهنگی تا پرسیدند کی، بلند شد و الیاس با دور کردن گوشی از خودش غر زد:.

_ دیوانه ها..سوت داور فیفا اینقدر گوشخراش نیست.

@DONYAEMAMNOE

پرند پر از انرژی بود:

_اسم نمی برم...شوماخرمون تصادف می کنه...

_شما کجایین؟

_جونم براتون بگه که گشت ارشاده یک ...جهان فرنوش‌شون زنگ زدن...ولم کن ...خسته ام پسر...نای گزارش دادن ندارم ....زنگ بزن از خودش بپرس...پری بپیچ تو کوچه ..اینجا یه طرفه است.

_گوشیو بده شایسته..

شایسته تا گوشی را بگیرد پرند اضافه کرد:

_ بدین شایسته رو بخوره بچه ها..زبونش از همه درازتره...تپلیم هست..

همه خندیدند و الیاس با شنیدن صدای شایسته

@DONYAIEMAMNOE

چشمش را بست.

_اروم حرف بزن بچه ..داری در گوش پری این قدر داد می زنی؟

شایسته از عمد داد زد:

_چی؟ ... دوباره بگو... پری خوبه؟... داشتیم می رفتیم مثل بچه خوب خونه هامون... چون جهان خط و نشون کشید داریم میریم خراب شیم باغچه...رفتنمون با جهانه...برگشتنمونم با صبر جهان..

پروانه هم برای دور نماندن عرض اندامی کرد و گفت:

_تو رو خدا منو نخور الیاس.. بیا پری رو بخور..ما

@DONYAIEMAMNOE

رو یه ساعته تو خیابونا می چرخونه..دنده دو هم بیشتر نمیره.

همه خندیدند و الیاس با قطع کردن گوشی سمت اتاقش رفت. خم شده بود و داشت جوراب‌هایش را پیدا می کرد که یک لنگه به دست گفت:

_ پری تو قلب من جا داره...بخورمش پس کی واسم بمونه؟

لنگه ی جوراب را با فاصله از بینی اش بو کرد و

با جمع شدن صورتش، پرتش کرد پشت سرش.

_پریماه بدش میاد ...باید حواسم باشه بوی خوبی بدم...خودش همیشه بوی گل...رز میده...رز که بو نداره؟...حالا من فرض میکنم داره.

@DONYAIEMAMI0F

بعد که دنبال جوراب سفید می‌گشت غر زد:

_سفیدم شد رنگ؟

روشن ترین جوراب را پایش کرد و همان موقع خواستگار پرند تماس گرفت. حین بررسی کردن پیراهنش پسر جوان خبر داد دم پادگان هست و یوسف کنارش ایستاده است.

صدایش را صاف کرد و برای تمرکز بیشتر عقب عقب رفت و روی تخت نشست.

سلام ضعیف یوسف را شنید و خودش با صدای رسایی گفت:

_مشتی این چه کاریه؟... چرا رفتی تو فاز سکوت و قیافه واسه پریماه؟... می دونی چه به سر خواهرت

@DONYAIEMAMNOE

اومده که تو داییت دارین در حقش ظلم می‌کنین؟

یوسف با مکث پرسید:

_چی شده؟

الیاس نمی‌دانست به یوسف رفته در غار تنهایی چگونه بفهماند که پریماه در چه شرایطی هست. با کمی مکث گفت:

_وقتی بچه تر از من و تو بود خبر فوت مادر و پدرشو که شنید هشت ماه حرف نزد... هشت ماه ساکت فقط نگاه کرد...الانم همینه.. دو هفته است از پیش تو برگشتیم...جز یه سلام و خوبم از زبون این دختر نشنیدیم... مرام به خرج بده.. زنگ بزن...باهاش حرف بزن..

یوسف پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_پیش تو چی کار می کنه؟

الیاس هوفی کشید و از حرص گفت:

_ بپر برو اتاق مافوتقت .دو تا پا بکوب و احترام نظامیتو از دل و جون بذار و بگو مرخصی واست رد کنن..بعدم بدون معطلی پاشو بیا ببین پیش کیه؟

یوسف لب زد گوشی و هیچی ندارم..

_ همین الان که پیش اون بنده خدایی زنگ بزن صدا خواهرتو بشنو...حداقل تو خوشحالش کن....

یوسف هیچ نگفت و گوشی با صدای خواستگار پرند قطع شد. الیاس گوشی را بست و پرتش کرد

@DONYAIEMANNOE

روی تخت:

_واسه من فاز غیرت برداشته ..تو چه کاره ای جوجه؟ ...حالا داداش بازیتم گل نکنه واسه من ... پریماهو شما خوبش کنید دل میده به من ...اعصاب واسه آدم که نمی ذارن..

همان موقع پریماه به گوشیش پیام داد ...مثل این چند روز که صدایش را فقط با این پیام ها شنیده بود.

" کارم داشتی الیاس؟ ..پشت فرمون بودم..."

برایش نوشت:

"احتیاط کن.. دارم میام.."

@DONYAIEMAMNOE

بعد بلند شد سر پا و گفت:

_ مثل اینکه بایستی خودم دست به کار بشم ...از اینا هیچ آبی گرم نمیشه...

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون تا بعد❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_455

@DONYAIEMAMNOE

باغچه سرا شلوغ بود و خنکای هوای عصرگاهی با آبنمای حوضچه های پر شده، حس مطبوعی به هر که از در شبیه الیاس وارد می‌شد منتقل می‌کرد.

موزیک زنده‌ای در این حس و حال صدایش پیچیده بود و تردد کارکنان باغچه نشان از پر رونق بودن آنجا می‌داد. هر چند آنجا پاتوق جوان های با سلیقه بود که این ساعت از روز طبیعی بود.

الیاس که رسید دخترها در یکی از الاچیق های سرباز نشسته بودند. یکی در میان الاچیق ها پر بود که با یکی از بچه‌های انجا سلام و احوالپرسی مختصری کرد.

خبری از جهان نبود که سمت آلاچیق راهش را کج کرد. پرند داشت چیزی را تعریف می کرد و

پروانه سرش در گوشی، با تایید حرف پرند سرش را

@DONYAIEMAMOOF

تکان می داد. شایسته جلوی دیدش برای دیدن پریماه را گرفته بود. لباس پرند و پروانه رسمی بود و شایسته طبق معمول رنگ‌های روشن در رنگ مانتو و شالش می‌شد پیدا کرد..خواست قدم بگذارد برای رسیدن به پریماه، صدای جهان توجهش را جلب کرد.

_می تونم به جرم چشم چرونی پرتت کنم بیرون.

الیاس چشم نگرفت و گفت:

_شایسته اگه بذاره...جرممو گردن می گیرم..

جهان را کسی از سمت یکی از آلاچیق ها صدا زد و او با صاف کردن صدایش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ مشغول شین.. میرسم خدمتتون...

جایی که جهان اشاره کرد چند تخت بهم چسبیده بود و پر بود از زن و مرد هم سن جهان..

_اوضاعش چطوره جهان؟

_پیش پای تو گوشیش زنگ خورد ...رفته بود داشت حرف می زد .باورت میشه بعد دو هفته طولا نی ترین کلمه‌هاش دو تا هم نمی‌شد.

_خودم زنگ...داداش ماستش زدم ...اینو باید استارتش بزنی..

جهان با تاسف گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_گوشی نداشته...سیمکارت و گوشی و هر چی داشته انداخته بوده دور..

الیاس همچنان صورت پریماه را ندیده بود.

_اونا به درک..خواهر به این خاصی که داره..

جهان با صدای خنده‌ی بلند دخترها اخم کرد.

_نیم ساعت دیگه جمع شون کن ببر....همکلاسیای دانشکده م امشب اینجان.

الیاس سری تکان داد و گفت:

@DONYAFEMANNOE

_من فقط در قبال پری احساس مسولیت می‌کنم ... اونو می برم ...اون یکیا به من ربطی نداره..

جهان برای مرد و زن جوانی که داشتند نزدیکش می شدند سر تکان داد و زیر لب به الیاس هم غرید:

_مرتیکه ...حواست هست داره زیادیت میشه؟

الیاس دست عمویش را فشرد و خیره در چشم جهان گفت:

_پس واجب شد صبر کنی ..ببینی دیگه قراره چیا بخوام.

اخم جهان را با لبخندی کنار زد به دوستان تازه واردش سری تکان داد و نزدیک تخت که شد به انتخاب یکی از دوستان جهان آهنگ زنده ریتم

@DONYAIEMAMNOF

شادتری گرفت.

پرند اولین نفر الیاس را دید و گوشی اش را بست:

_بچه ها برادرزاده‌ی صاحبش اومد ..

شایسته دست روی قلبش گذاشت و برگشت پشت سرش را نگاه کرد:

_وای...کو؟...منو نخوره؟

پریماه هم سر بلند کرد.. داشتند رنگ موی مناسبی برای پرند انتخاب می‌کردند. الیاس رد نگاه پریماهش به او که رسید، پرند گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_چه لعنتی هم شده؟

پروانه الیاس را با چشم از سر تا پا برانداز کنان گفت:

_ بسوزه انگیزه.

شایسته دوباره به جانبداری بلند شد:

_ شغلشه بچم... برنزه کنه... پول در بیاره... همین قدر با مشقت...سختی کاره پسرعمومه...

پرند ادامه داد:

_کی فکرشو می کرد الیاسه با دو پای شبیه چوب کبریت و بلندش ...الان این طوری چشم و دل انگیزه‌ها دنبال خودش بکشونه؟

پریماه فقط یک لبخند روی لبش کاشته بود با

@DONYAIEMAMNOF

شنیدن این حرف‌ها..

_فقط نمی دونم چرا خون اصیل عزیزیان تو رگاش نیست..انگاری خشک شده..

پروانه دست زیر چشمش کشید که ریمل سیاهش کرده بود گفت:

_دقیقا...عزیزیان ناخالص لابد...

و الیاس که فقط برای پریماه به نشانه‌ی سلام سر تکان داد پرسید:

_شما خون عزیزیانا رو از نزدیک دیدین؟

پروانه به سرعت سرش بالا و پایین کرد. اخر همه‌شان عزیزیان بودند به جز پریماه که مرام با تدبیرترین عزیزیان او را هم از خودشان کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با دیدن رنگ نگاه پریماه و همراهی در سکوتش، در خودش ندید شاهد سکوت غم‌انگیز پریماه باشد و تا سر در اطراف بچرخاند لبه‌ی تخت چوبی نشست. جهان هم به جمع دوستانش پیوسته بود که با صدای پرند توجه اش دوباره جلب‌شان شد.

_بابای من یه نمونه عزیزیان فعال...تا یه سر رفت و لایت مامان... دفعه‌ی بعدش با خانم جوان به امید دیدار مجدد پیشرفت کرده بود.

پروانه هم با انرژی گرفتن از مثال پرند، دست بلند کرد و گفت:

_بابای منو چرا نمی گی؟...فقط رفته بود یه توک پا همراه پسرعموش شه... دفعه‌ی بعد همراه مامانم برگشت.. بس که تیز و بز رفته بود تو بحر

@DONYAIEMAMNOE

هدفش...مرد عمل بوده بابام..

شایسته با صدای بلند که خندید، نگاه الیاس باعث شد شدت خنده اش را گذاشتن دست روی لبش کم کند.. لب های همه شان سرخ بود.. یک رنگ و شکل. حتی لب‌های به خنده‌ی کمرنگ نشسته‌ی پریماهش که دل الیاس را داشت هوایی آن نوش‌دارو می‌کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_456

_وای...گوش کنید منو ..بابای منو چی بچه‌ها؟ ..

@DONYAIEMAMNOE

الهی بگردم واسش..روحت شاد بابای مظلومم ..
دفعه‌ی اول مامانم یه چی ریخته بوده تو غذاش ...
که دلش درد بگیره و هی بیاد و بره...بلکه چشم
نجیب بابای من ..مامان بلا نگرفته‌ی منو ببینه..

گوشه‌ی چشم شایسته نم داشت ولی با لبخند ادامه
داد:

_نشون به اون نشون..هر وقت دلش درد می کرد
مامانم می گفت چای نبات بیارم تاج سرم..بابای
همچنان مظلومم می گفت همون یه چای نبات
خوردن کافی بود.

همه خندیدند وقتی الیاس نمی خواست از پدر
خودش تعریف کند. .یا پریماه که لبش اینجای
خاطرات از پدرها به سختی کش امد .

@DONYAIEMAMNIOE

دخترها حواس شان پرت رقابت بین عاشقی عزیزیان شده بود که پریماه تصویر عاشق بابا سبحانش را دوباره تصور کرد. با ان نگاه مهربانش که هر توجه اش صورت گلی خانم را گل‌گلی می‌کرد.

الیاس که خودش هم زخمی این نداشتن ها بود درصدد بود بحث را از پدرها دور کند.

_چه فایده داره ..اگه می دونستن داره به ریشه و نسل ارزشمندشون

تبر می زنن...هیچ وقت پیگیرش نمیشدن..

دخترها با گم شو گفتن و نگو الیاس داشتند از او انتقاد می کردند که جهان با سگرمه های در هم که نزدیکشان شد.

پروانه گفت:

@DONYAEMAMNOE

_ وایسین...منم از اسطوره‌ی عزیزیانا بگم...راه گشای باباها. خدا خیرش بده عمو منافو...رفت تو برف گیر کرد ...دلشم با برفا گذاشت پیش چشم آهوی گریز پا..

جهان نزدیک‌تر شد و پرند ادامه داد:

_چه فایده از پسرش ...فقط فیگور داره...ازت دلخوریم جهان عزیزیان..سنت عاشق شدنو قطع کردی..

شایسته هم ادامه داد:

_آقا جون قربونش برم... همه چیش رو اصول بود...هم سن جهان بود بابام زنم گرفته بود. اونام داشتن رو تولد شهرام سرمایه‌گذاری گذاری می

@DONYAJEMAMNOE

کردن.

پریماه لبخندش با گزیدن لبش همراه شد و پرند و پروانه از سر شیطنت بیشتر هین کشیدند و الیاس بی‌ادبش خواند.

جهان با حفظ همان ابهتش در سر کار و مقابل چشم دوستانش، خم شد و چشم درشت کنان به هر سه دختر خنده به لب گفت:

_ده دقیقه بیشتر وقت ندارید برید این نشان افتخارو تو خونه ادامه بدین...

جهان که منتظر بود تایید کنند پرند کیفش را باز کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بچه ها بیاین دنگاتونو بذارید..از پری نگیرید...
اون خانمه...جهان ورشکست نشه..

جهان از خنده‌ی بچه ها سرش را بیشتر خم کرد و با لبخندی ساختگی گفت:

_هر چی خوردین نوش جونتون ..فقط جون آخرین بازمانده های عزیزیان ..پاشین برید خونه ما ... اونجا معرکه بگیرید..

پروانه با جدیت گفت:

_منو نداری جهان... بدونیم چی انتخاب می‌کنیم... دنگمون حروم نشه..

دخترها ریز ریز خندیدند و جهان با هوفی کلافه لب

@DONYAIEMAMJOE

زد:

_ منو هم می‌فرستم..

شایسته با زیرکی گفت:

_جهان صدات می کنن ...اون خانمه چه خوشتیپه بچه ها .جهان خبریه؟

پرند خندید و گفت:

_زنگ بزنید فرنوش...بیاد..

جهان نچی کرد و لبش را با ژشت خاصی که گزید پروانه هین کشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_از این جیگر بازیا جلو دوستان نکنا...نه بذارید من زنگ بزنم فرنوش...

جهان سری تکان داد و الیاس بلافاصله گفت:

_ تو برو عمو..حله... اینا تا من اینجام از این جلا فتا(جلف بازیا) نمیان...

شایسته با مشت به بازویش کوبید گم شو را شبیه پرند و پروانه تکرار کرد.

الیاس برخلاف قولی که به جهان داده بود کفش هایش را درآورد و گفت:

_ بکشید کنار جورابام سیاه نشه..

جهان هوف کشید و دست در جیبش که سراند پرند گفت:

@DONYAYEMAMNOE

_ این کارو فقط جلو فرنوش انجام بده..تا واست ضعف کنه ..اینارو هم ما باید یادت بدیم؟

همان لحظه پریماه گوشیش زنگ خورد و دخترک با چشم هایی برق زده لب زد:

_خودشه..

هر سه خندید و الیاس که کنار پریماه نشسته بود اسم فرنوش را تایید کرد.

جهان که با نگرانی گوش تیز کرد پریماه داشت با ان صدای ظریفش الو می.گفت. جهان به پچ پچ دخترها چشم درشت کرد و لب زد:

_هیس... ببینم چی میگه؟

همان موقع آهنگ انتخابی یکی دیگر از حاضرین

@DONYAIEMAMNOE

نواخته شد. شاد بود و ناخواسته شانه و دست همه را به تکان خوردن وادار می‌کرد.

پرند خندید و سرش را دم گوشی و دست پریماه برد:

_سلام فرنوش جون...

جهان دست جلوی دهانش مشت کرد و پروانه با شوق بیشتری ادامه داد:

_ذکر خیرت بود فرنوش جون.

نوبت شایسته که شانه‌ی پروانه را کشید و قبل بردن لبش کنار گوشی گفت:

_بکش کنار ببینم... قراره زن عموی من بشه...واه واه....شماها چه حق خور شدین تازگیا؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان تعداد اخم‌هایش از دستش در رفت و کلافه تر اشاره کرد بسه..اما کو گوش شنوا برای این جمع سرخوش و شنگون عزیزیان‌ها؟

شایسته برای عقب نماندن از قافله، گفت:

_فرنوش جون رنگ مورد علاقه تو پیدا کردم....پاشو یه توک پا بیا باغچه... جهانم سلام می رسونه. رو موهات تست کنیم. انش‌الله که جواب بده...

جهان دیوانه شان خواند و با اولتیماتوم به الیاس برای بردن‌شان، دوباره که رفت

شایسته با لوچ کردن چشم، لبش را گاز گرفت و گفت:

_کار بدی کردم بچه ها؟

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_457

دخترها که نگذاشتند فرنوش زیاد حرف بزند، اینبار هر سه کش امده بودند و داشتند ردیف دوست و رفیق های جهان را نگاه می کردند.

حواس‌شان نبود پریماه چقدر دلش از این دست انداختن ها می‌خواست .اما توان و زبانش یاری دادن دل و جانش را نداشت.

این روزها حس می‌کرد زندگی اش در یک خلا

@DONYAIEMAMNOE

جریان دارد و کشش یوسف و نگاه مظلوم و لرزانش لحظه‌ی آخر او را از حس پوچی که سراغش آمده بود، داشت دور می‌کرد .

خجسته خانم با همین نظر پریماه سر و صدای اعتراضش بلند شد و الیاس را نشانش داد. داشت می‌گفت چشماتو قشنگ باز کن قشنگ خانم.

_دوستاشم آدم حسابین بچه ها..

الیاس با صدای پیام گوشیش چشم از رد نگاه دخترها گرفت.

شایسته پرندی که این را گفت سقلمه زد:

_ واسه اینکه عموم خودشم آدم حسابیه..

@DONYAIEMAMNOF

جهان کنار هم دوره‌ای‌های دانشگاهش احساس صمیمیت زیادی می کرد که از لبخند عمیقش عیان بود. اکثر دوستانش دو بچه داشتند و متاهل شده بودند.

_بچه ها اون دو تا خانمه رو ببینید ...روسریاشونم ورداشتن ....به جون الیاس اونا تو کف جهانن.

الیاس عع گویان پیامش را باز کرد .از کمال بود.

قبل خواندن پیام نگاه کوتاهی به پریماه انداخت و گفت:

_ چشماتونو درویش کنید..

_یه دقیقه ببند الیاس ....به جان خودم زنگ بزنید فرنوش ...پاشه بیاد اینا رو با یه گوشه چشم

@DONYAEMAMNOE

تارومار کنه.

شایسته لبش را گزید و گفت:

_چی میگی؟ فرنوش پشه کش شه؟

همه خندیدند و توجه جهان که به آنها جلب شد الیاس پیام پدر جلوی چشمش بود.

_ بچه ها .آدم باشید...بذارین تا اینجا که اومدیم یه پرس غذای درست و حسابی بزنیم..

همه که خندیدند پریماه هم لب‌هایش می خندید...

@DONYAYEMAMNOE

تا که شایسته با نزدیک شدن پیش خدمت گفت:

_ بچه ها ادم باشید...یه چی انتخاب کنین جهان اول راهش با فرنوش شکست مالی نخوره..

و اینبار دخترها سر انتخاب منو کلی سر به سر هم گذاشتند. تا جاییکه آهنگ عوض شد و دو مرد از جمع دوستای جهان بلند شده بودند و قر ریز می دادند.

پروانه گفت:

_اوف... همه هم مخ زدنی هستن..

شایسته هیس گفت و الیاس را نشان داد که سرش به گوشی بود و داشت تایپ می‌کرد.

کمال برایش نوشته بود:

@DONYAIEMAMNOE

" کجایی بابا؟

الیاس نوشت:

" باغچه ...با بچه ها.."

کمال دوباره نوشت:

" حواست پیش پری باشه. اینا پا شدن دو تا ریش سفیدم آوردن واسه کوتاه اومدن.."

الیاس اخم کرد و با سوال شایسته سرش را بلند کرد.

_تو چی می خوری؟

الیاس اخم کرد. نه برای حرف بچه ها بلکه مهمان

@DONYAEMAMNOE

های رو دار. گفت:

_ هر چی پری انتخاب کرد..

هر سه دختر با هم اووه کشیدند و دوباره که جهان سرش را چرخاند پرند گفت:

_ بچه ها آدم باشید ..صاحبش اخم کرد..

پریماه که انگشت روی ماهیچه و باقالی پلو گذاشت لاک خوش رنگی به روی ناخن هایش خودنمایی کرد..

الیاس به انتخاب پریماه سر تکان داد و پرند که برای مرد ایستاده کنار تخت‌شان تکرار کرد چشم و توجه الیاس از تایپ برای پدرش چرخید به سمت همان انگشت‌های لاک زده.

@DONYAEMAMNOE

_بچه ها لاک پری قشنگ شده؟ چه بهش میاد.

پرند گفت:

_ دو سه روز دیگه منم می زنم..

الیاس سر بلند کرد و دوباره که برای پدرش نوشت، حرفشون چیه؟ فکرش به قشنگی انگشت‌های پریماه پرت شد.

کمال نوشت؛

" پا شدن اومدن خونه طوبی. ..قرآن اوردن. ریش سفیداشونو جمع کردن که بذاریم از تو اون ملک چند خانواده نون بخورن..."

@DONYAIEMAMNOE

"خب؟"

"خب به حال خوش پریماه...حرف من یکیه ..
تخلیه ...می خوام تخته کنم ...فقط اونا نباشن."

الیاس نوشت درسته و کمال در ادامه‌ی پیامک بازی اش باپسر همیشه گریزانش نوشت:

" تو حواستو بده به پریماه و نسبت جدیدش به عنوان عروسم.."

الیاس از شوق گوشه‌ی لبش را به دهان کشاند.
عروس پدرش داشت به دخترها اشاره می کرد زشت هست.

آخر الیاس شنیده بود دارند بحث نماز و لاک نزدن را وسط می کشند.. گوشش داغ شد از خنده های

@DONYAIEMAMNOE

بچه ها که شایسته گفت:

_ الیاس دستاتو شستی پا شدی اومدی اینجا.
اونم تو که خدای حمل میکروبای ناشناخته بودی؟

الیاس برای اولین بار و برای پدرش نوشت:..

"اگه بذارن ...پری چشمش غم داره..".

" تو نذارش پسرم ...اینا رو بریز دور...واسه خودتون زندگی کن."

الیاس گوشی را بست و با صدای خنده ی دخترها سرش بلند کرد..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه را که نگاه کرد غم چشمش همچنان جا خوش کرده بود و نور از آن دو زیبای الیاس خواه برده بود.

پرند اشاره به گوشی و تایپ الیاس گفت:

_فکر کردیم تو هم پریدی...جدی جدی باید فرنوش رو صدا بزنیم.

همه خندیدند و الیاس گوشی و کیفش را کنار پریماه گذاشت و گفت:

_با همین کاراتون نسل ما رو منقرض کردین....یه دلیل کاهش جمعیت همین شماهایین.

@DONYAIEMAMNOF

دخترها گمشو گویان الیاس را راهی کردند و شایسته با تردید گفت:

_تولده همونه که به جهان زیادی لبخند میزنه...

چشم فرنوش روشن..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_458

@DONYAIEMAMNOE

پریماه پا به پای جمع خنده هایش پر رنگ می‌شد و همان موقع بود که هر سه توجه شان به کیکی که دست یک پیش خدمتِ اراسته بود، جلب شد.

_چند تام شمع داره؟

شایسته گفت:

_ بگیم الیاس بشماره..

اخر الیاس که رفته بود میکروب ها را فراری بدهد پشت سر مرد و کیک بود.

پرند گفت:

_ خنگه هم سن جهانن...چهل و یکی دو تا..

_اینا دلشون جوونه... هیچ کدومم چهل نمی زنن..

همان موقع که آهنگ تولد تولد با موزیک شادتری نواخته شد الیاس در یک حرکت غافلگیر کننده کیک از دست مرد گرفت.

کیک به دستش شروع کرد به تکان دادن و

@DONYAIEMAMNOE

دست و کمرش...دخترها هین کشیدند و شایسته معتقد بود جهان می کشدشان..

پرند اما با شوق مثل بقیه‌ی شاهدین دست زد و پروانه با شوق از این کار الیاس گفت:

_بده همه رو غافلگیر کرده.؟

الیاس با چرخش دست و قر دادن کمرش، دست و سوت همه‌ی حاضرین نشسته در الاچیق‌ها را بلند کرد..

صدای آهنگ میان دست و سوت ها گم شده بود و آنجا که جهان هم شبیه بقیه از کار الیاس غافلگیر شده بود بلند شد.

الیاس با انرژی بیشتری رقص کنان داشت کیک را سمت تخت می برد.

@DONYAIEMAMIOE

پرند گفت:

_ پای الیاسو قطع میکنه...

شایسته دوربین گوشیش را برای ثبت کار الیاس باز کرد و با نگرانی لب زد:

_بخواد این کیکم به فنا بده.. جهان ازش نمیگذره....

الیاس همچنان با خنده و استین های تا زده داشت قر می داد که از جمع دوستان جهان یکی بلند شد و شاباش داد..بقیه سوت زدند و پرند گفت:

_ بچه ها الیاس پنجاهی کاسب شد...

سوت از طرف آنها هم میان دست و سوت بقیه گم شد در حالیکه پریماه لبخندش به راه بود و بعد از چند روز لبخند را داشت دوباره روی لب‌هایش

@DONYAIEMAMNOE

مهمان می کرد.

لبخندی که بعد از رو شدن حقیقت رفته بود و به عشق یوسف می خواست خودش را قوی کند..

همان لحظه که الیاس شاباش دیگری گرفت

خجسته خانم به شانه‌ی دخترک زد و گفت:

_ول کن اون آدمای نکبتو ..بسپارش کمال...تو فقط بچه مو ببین ..کلیه هاش درد نگیره...پنج کیلو دستشه..

بعد خجسته خانم دلش برای قند و عسلی تنگ شد که دوست داشت در فرنگ بماند. اخر چشم خجسته خانم از مکر آدم های این حوالی ترسیده بود و دوست نداشت دوباره تجربه کنند.

@DONYAYEMAMNOE

پریماه هم شبیه بقیه شاهد پر شدن دست الیاس از اسکناس و شاباش بود وقتی یک دستش کیک بود و یکی شاباش..

برای همه شان مسجل بود جهان در ظاهر شبیه جمع می خندید که شایسته نگران الیاس شد:

_عمو الیاسو نکشه بچه ها؟

پروانه لب زد:

_به فرنوش میگیم.

پرند خندید:

_ببینید می تونید فرنوش... آخرین گزینه رو فراری بدین؟

شایسته همچنان داشت فیلم رقص و دست و سوت

@DONYAIEMAMNOE

را ضبط می‌کرد که پریماه دلش از این همه شور الیاس به تقلای دوباره افتاد.

پرده‌ی سیاهی که سرتا سر قلبش کشیده شده بود را کنار زد وقتی الیاس اینجا با تمام شدن اهنگ خم شد تا کیک را با احترام تحویل همان زن بدهد. همان که شال از سرش سر خورده بود و موهای خوشرنگش بیرون بود..

پروانه گفت:

_شایسته چه خوش رنگه ...ببین می تونی واسه من همین رنگ در بیاری؟

شایسته گوشی به دست، کارشناسی کرد:.

_پایه موهات جواب نمیده.

@DONYAIEMAMNOE

پرند غر زد بلد نیست و الیاس دوباره که دور زد شاباش ها را خواست برگرداند دوستان جهان بی خبر از نسبت او و عمویش گفتند:

_باشه ...انعامت..

جهان سرش را تکان داد و گفت:

_برادر زاده ام هستن..

با این معرفی دست و هیجان باز به پا شد والیاس با دست های پر شده از شاباش که به سمت دخترها برگشت اشاره به اسکناس ها گفت:

_صافشون کنید ..ببرم..

@DONYAIEMAMJOE

پرند سوت کشید..

_بشمار ببین ماهیچه خرجش در نیومده یه دور دیگه بزنه.

شایسته فیلم را بست و گفت:

_من شمردم....دو تا تولدم قر بیاد خرج یه هفته خونه عمو رو دوش الیاس.

همگی خندیدند و جهان که از همانجا برای الیاس پیام داده بود دخترها پول ها را صاف کرده بودند.

_جمع کنید دلقکا.

@DONYAIEMAMNOE

شایسته جوگیرانه نیم خیز شد و گفت:

_ بذارید برم بگم دلقک دوستاشن..

الیاس که دوباره کنار پریماه نشسته بود با نگاه گیرا به چشم پریماه، لب زد:

_همه رو واسه تو انجام دادم...رفاقتی.. عشقم کشید حالتو خوب کنم...موفق بودم؟

پریماه با اینکه لب زد زنده باشی پلکش پرید و الیاس دست روی شانه اش که گذاشت

یکی از دختران جوان از جمع دوستان جهان چاقو به دست کنارشان بود.

داشت می گفت:

_ آقا شما خیلی قشنگ رقصیدین..بچه ها از جهان

@DONYAIEMAMNOE

اجازه گرفتن رقص چاقوشم با شما..

الیاس آمد مخالفت کند جهان پشت سرشان ابرو بالا انداخت و شایسته بی درنگ گفت:

_عمو آبرو داره.. نکنی الیاس.

زن با نازی که به صدایش می‌داد خیلی مطمئن گفت:

_جهان با ما..

بعد برگشت و رو به خود جهان گفت:

_کم چشم و ابرو بیا...وگرنه جریمه میشی خودت اجراش کنی.

@DONYAIEMAMNOE

موافقت دوستان جهان از این جریمه شدن با سوت و دست دوباره همراه بود که الیاس گفت:

_ چکار کنم بچه ها؟

شایسته لب زد:

_پاشو واسه خاطر جهان قر بیا.. دوست داری نتونه قر بیاد... غرورش بشکنه؟

الیاس باشه گویان رفت و معتقد بود حالا هی از او و توانایی هایش استفاده کنید تا تمام شود.

پسرک چاقو به دست که شروع به تکان دادن کمرش کرد دخترها صدای آهنگ دست و سوت شان با همه یکی شد وقتی شک نداشتند بعد از امشب، جهان

@DONYAIEMAMNOE

ورود همه شان را به باغچه ممنوع می کرد..

پریماه در سکوت همرنگ جمع شده بود وقتی الیاس دستش پر شاباش شد که حتی از تخت‌های کناری به پاس این حس خوب دستش داده بودند.

شایسته با تعجب از این کار مشتری ها گفت:

_ الیاس اینجا قر بیاد....از اون مد و پد واین صحبتا بیشتر پول در میاره...

پرند دست و سوت زنان رد نگاه جهان به خودشان را گرفت و گفت:

@DONKAIEMAMNOE

_ بچه ها جمع کنید تا جهان شوتمون نکرده....تو اوج اینجا رو ترک کنیم.

شایسته لب زد:

_الیاسو تنها بذاریم؟ نامردیه..

هر سه به پریماه نگاه کردند که داشت با لبخند دست می‌زد. آخر خجسته خانم رفته بود از خدمات اینجا اسپند بگیرد تا خوشی آن لحظه شان چشم نخورد.

@DONYAEMAMNOF

🌿🌿🌿

تقدیم تون..

اخر هفته‌ی خوبی داشته باشید❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_459

الیاس از آنجا که با رقص چاقویش هم غوغا کرد، باز جهان شاکی بود و در معذوریت شدید مانده بود وقتی چند نفر از مشتری های متفرقه هم به جمع برادرزاده‌اش پیوسته بودند.

شور و شوق به پا شده که استارتش را رقص کمر الیاس و چرخیدنش با چاقو زده بود فضای را باب طبع همه کرده بود. خانم های اکیپ و دوستان جهان با بشکن و قر سر و شانه همراهی می‌کردند و

@DONYAIEMAMNOE

از میان مشتری‌های جدی هم می‌شد این حال خوش را با همراهی و دست زدن حس کرد.

حتی الیاس جوگیر شده آهنگ درخواستی داد و تکرار همان آهنگ همزمان شد با تحویل چاقو به کسی که تولدش بود و سعی داشت قبل فوت کردن شمع، آرزوهایش را فراموش نکند.

صدای دسته جمعی و متحد دوستان جهان نقطه‌ی اوج تولد بود که مردی جا افتاده از میان‌شان بلند شد و سر پا ایستاد. لبخند به لب و با صدای رسایی گفت:

_دوستان یه چند لحظه تمرکز کنید...من به عنوان پیشکسوت شما میخوام ذهن‌تونو از هر چیه آزادش کنید تا دسته جمعی روی آخرین آرزوی اکیپمون تمرکز کنیم.

@DONYAFEMAMOF

موافقت همراهان مرد، با حله و موافقیم گفتن همراه شد و باعث شد مرد با صاف کردن صدایش وقتی چشمش از شادی برق میزد ادامه بدهد:

_میدونم که شما هم مثل من ایمان دارید خدا با وجود این خلوص نیتی که داریم ...دست رد به سینه‌هامون نمی زنه.

وقتی همه ساکت بودند تا مرد حرفش را بزند الیاس سینه‌اش از شدت هیجانی که به جمع داده بود و با لا و پایین می شد، نزدیک دخترهای گوش تیز کرده شد و گفت:

_بچه ها جمع کنید ..پاشیم بریم ...جهان ..با همون چاقویی که حرصش دادم ...میکشتم.

@DONYAIEMAMI_OF

همان موقع پرند گفت:

_ هیس.. بکش کنار ببینم.. دعای این تیم فرهیخته چیه؟

شایسته دو دست بهم چسباند وقتی شبیه بقیه کنجکاو بود گفت:

_به جون کلیه های اضافی الیاس بوی توطئه میاد ... نکنه واسه عموم اون خانم تولدیو لقمه گرفتن؟

چشم الیاس به سمت پریماه کشیده شد که او هم از غافله‌ی کنجکاوها عقب نمانده بود. اما الیاس با قرار گرفتن سر راه پریماه دست تکان داد تا توجه دخترک را جلب خودش کند. الو که گفت نگاه شاکی پریماه نصیبش شد.

@DONYAIEMAMNOF

_ول کن پری. .بیا ما بریم ..جهان بیاد گوش اینارو بکشه...پاشو در بریم...

پریماه خندید و لب‌هایش از هم که باز شد همزمان که سرش را کش داد تا او هم از غافله‌ی آرزوی اکیپ جهان عقب نماند. دو دستی کیفش را گرفته بود و امان از ان لاک هلویی رنگ ناخن‌هایش که الیاس دوست داشت برای لمس شان خط قرمزها را شبیه امشب و جهان رد می‌کرد.

پرند بدون چشم گرفتن از جمع دوستان جهان خدا نکنه‌ای آهسته به حدس شایسته زمزمه کرد و همان مرد با صدای رسایی ادامه داد:

_از خدا بخوایم این رفیق ما رو هم تا قبل اینکه تو سرازیری عمرش بیفته سر خونه زندگیش بفرسته.

@DONYAFANAMIC

همه‌ی دوستان جهان یک صدا و با شوق الهی آمین گفتن‌شان میان خنده ها گم شد.

شایسته اینبار مشتش را به قلبش نزدیک کرد و گفت:

_ قربون دوستای نگران عموم.. چقدر به فکرشن..

الیاس که نشسته بود لبه‌ی میز نگاه پریماه لب زد:

_دستمال داری؟

پریماه سری تکان داد و از کیفش برگه های تا شده‌ی دستمال کاغذی بیرون کشید و دست الیاس که می‌سپرد یکی دیگر از دوستان جهان میان خنده و فوت کنید بچه ها گفتن، ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOF

_ ژاله جون از صمیم قلب بخواه...ماه دیگه همینجا جمع شیم ...شیرینی بله دادن جهانو بخوریم...

الیاس همان لحظه داشت با دستمال پیشانی اش را پاک می کرد که با چند ثانیه تاخیر از آمین بقیه، با همان صدای بلندش گفت:

_ الهی آمین..

سر همه دوباره سمت الیاس چرخید و جهان با همان ژست خاصی که سر پا بود و دست در جیبش سرانده بود لبش را به سختی و با دندان‌هایش مهار کرده بود. آخر تمام توجه ها جلب اویی بود که شاید خبر نداشتند جهان مجرد هست...

لبخندش به دوستان را مهار کرد و گفت:

_ بذارید ژاله شمع شو فوت کنه...خودش اندازه کافی آرزو داره...

@DONYAIEMAMNOE

ژاله جان که با سراندن موهای رنگ شده و پر حجمش پشت گوش گفت:

_اشکال نداره جهان...میارزه دومادی عزیزیانو ببینم.

خنده و شوخی بعد آن همچنان ادامه داشت که جهان با گرفتن گوشی سمت گوشش از میان شور و شوق رها شد. حتی یکی از دوستانش داشت می‌گفت:

_ بچه ها ساکت.. جهان هول شده. گمونم آرزومون برآورده شد.

جهان دورتر شد و قدم زنان با صاف کردن صدایش تماس فرنوش را جواب داد.

فرنوشی که داشت می‌پرسید:

_ جهان حال پریماه خیلی نگران کننده است؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان نگاه پریماه که الیاس داشت برای بار دوم از او دستمال کاغذی می گرفت گفت:

_ دو هفته است تو خودشه... زیاد قاطی جمع نمیشه...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_460

با مکث کوتاهی اضافه کرد:

_حرفم نمیزنه..

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش عزیزم گویان ادامه داد:

_تماس گرفتم...دورش شلوغ بود با خودشم نتونستم درست حرف بزنم..

بعد که جهان با چشم حرکات الیاس و پریماه را دنبال می‌کرد دست آزادش همچنان در جیبش بود و گفت:

_پیش منه...

فرنوش ادامه داد یادت هست دوستم که دکترای روانشناسی داره و برای مشاوره‌ی داوطلبانه به بچه های خانه‌ی فرشته ها معرفی کرده‌ام؟

جهان تایید کرد و فرنوش ادامه داد تا همین چند دقیقه‌ی پیش خبر نداشته حال پریماه تا این حد بحرانی و در چه وضعیتی هست.

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش گفت که دوستش فقط امشب کنار او هست و فردا ظهر پرواز خارجی دارد برود کنفرانس. گفت در موارد این سن و شرایطی خیلی تبحر دارد و تجربه‌اش بیشتر از هر کسی که در این حوزه می‌شناسد.

گفت چند روز پیش که از پریماه گفتی فکرم مشغول بود و تا یک حدی از اوضاعش به دوستم گفته ام. بعد هم از جهان اجازه گرفت اگر امکان دارد پریماه را ببیند و با او برخوردی داشته باشد. حتی برای رعایت حال پریماه نه به عنوان پزشک معالج...بلکه دوست فرنوش معرفی شود و با پریماه از نزدیک برخورد کند.

جهان که قدم زنان خودش را کنار الاچیق دخترها رسانده بود وقتی فرنوش گفت مثلا من با شما کار داشته باشم و انجا مواجه بشویم..همچنان که داشت به توضیحات فرنوش گوش می‌کرد به خاطر

@DONYAEMANNOE

احترامی که در صحبت‌های فرنوش مشهود بود نتوانست مخالفت کند. هر چند فرنوش در مورد شوک وارد شده به پریماه در حد برادرش می‌دانست و فوت پدر و مادر موفق و پزشک و جوانش. جای رد کردن پیشنهاد فرنوش نبود آن هم به خاطر شیطنت بچه ها که دنبال بهانه بودند. گوشی کنار گوشش داشت می‌شنید که فرنوش دارد با دوستش هماهنگ می‌کند، شایسته با دیدنش دست بالا برد و گفت:

_عمو من تقصیری ندارم .ما داشتیم می رفتیم...پری گفتش اگه کیک نخورده بریم ...زشت میشه ...جهان جلو دوستاش خجالت میکشه...

جهان دوباره لبش را گزید. اخر دخترها با صدای بلندی خندیدند و فرنوش که جواب سوالش را

@DONYAIEMAMNOE

گرفته بود جهان گفت:

_ پیش خودمه...منتظرتونم..

بعد مچ دستش را با همان ژست خاصی که در رفتارش مشهود بود بالا آورد و با گفتن ساعت خاطرنشان کرد تا چه زمانی اینجا باز هست.

پرند فرصت طلب هم در برابر نگاه جهان چشمک زد و گفت:

_پریماه عقلی کرده گفته بمونیم....وسط مراسم تولد پاشیم بریم...انوقت فامیلی مون میره زیر سوال.. چون خانمه که اومد الیاسو با خواهش و تمنا برد ازم پرسید شما. منم گفتم هر کی تو آلاچیق نشسته همگی عزیزیان هستیم.

@DONYAIEMAMNOE

پروانه بلافاصله لب زد:

_فرنوشم داره میاد...میگم حالا که دست به دعاشونم خوبه... بگیم ما رو هم دعا کنن....خیلیه ها... رو جهان و فرنوش وقتی به این سرعت اثر کنه یعنی اصل جنسه...

دخترها همگی در برابر جهانی که سعی داشت جدی باشد نخودی خندیدند .پریماه هم همراهی می‌کرد و الیاس که ته دستمال های پریماه را دراورده بود گفت:

_آهنگ رقص چاقوشم چنگی به دل نمی زد..یادم باشه رفتنی به دیجیتون چند تایی پیشنهاد کنم..

جهان چشمش از لبخندهای اشکار پریماه جدا شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_کار کدومتون بوده؟

شایسته بدون اینکه بداند کدام کار لب زد:

_به خدا هیچ کدوممون بجز الیاسشون.

پریماه نگاهش به جهان بود که تا لب زد کدام کار، وقتی منظور جهان خبردار شدن فرنوش بود که شایسته دست روی شانه‌ی الیاس گذاشت و گفت:

_الیاس بالام...بپر یه لیوان آب قند بیار...جهان غش نکنه..

جهان لبش را گزید و سری از تاسف تکان داد.

دوستانش چشم از او برنمی‌داشتند.

@DONYAIEMAMNOE

_خوب تازوندین؟

پروانه هین کشید و گفت

_مگه ما.. بلا نسبت اسبیم؟

شایسته و پرند نخودی خندیدند و الیاس که خنده‌ی پریماه را پررنگ‌تر دید بشکن زد و گفت:

_اقا اصلا یه چی....هر کی بتونه خشم جهانو مهار کنه...یه بلیت کنسرت پیش من داره..

جهان اخم کرد و خواست حرفی بزند پرند با شوق گفت:

_جان من... بنویس بده.

@DONKAIEMANOE

الیاس دوباره ادامه داد:

_ و...هر کی امشب پریماهو هم بخندونه بلیت دومم مال اون...

پریماه که اووو کشیدن دخترها را با بستن زیپ کیفش ندید گرفت قصد داشت بنای رفتن به خانه بگذارد که جهان پیام راه افتادیم فرنوش را خواند لبش را تر کرد.

_پریماه بمونه با خودم میاد ...الیاس جمع شون کن ببر ..خونه‌ی خودم ..تا من اخر شب..یا نهایتا صبح باهاشون اتمام حجت کنم...

پرند به سرعت گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_من میرم خونه خودمون..یه شام داده می خواد از دماغمون دربیاره..

پروانه هم اضافه کرد:

_ منم دلم واسه بابام تنگ شده... الیاس منم سر راهتون برسون خونه..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_461

شایسته اما با لبهایی جمع شده و ته خنده‌ای آشکارتر پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_ منو با الیاس میخواین تنها بفرستین؟ ..آره عمو؟

و باز شلیک خنده‌ی دخترها بلند شد که داشتند جهان را در این شرایط دست می انداختند..

همان موقع وقتی ژاله با بشقابی کیک سمت‌شان امد و او هم با چشم غره رفتن به جهان معتقد بود جهان هنوز هم این اخلاقش را ترک نکرده است.

بعد کیک را دست پرندی داد که با مظلومیت گفت:

_داره دعوامون می کنه... مام کیک نمی خوریم.

پریماه لبش باز شده بود که جهان لب زد:

_تو بحث خانوادگی ما دخالت نکن ژاله؟

ژاله چشمش را درشت کرد و رو به جمع گفت:

@DONYAIEMAMI0F

_شما راحت باشید ..خانواده چشه جهان...جوونی کنید بچه‌ها ...من الان این خدای اخلاقو می برم عکس یادگاری بگیریم تاشما یه نفس بکشید..

جهان را که دور کردند الیاس هم یک لحظه عمو گویان، فرصت پیدا کرد تا خبر بدهد چه خبر هست و کمال از او چه خواسته است.

_منو چجوری شناختی جهان؟....فکر کردی تا این حد سبکم عمو؟...بابا گفت پری رو نیار تا من اینارو رد کنم برن..پا شدن رفتن در دفتر بابا ...حتی نذاشته برن خونه طوبی..میگفت باید حواسمون باشه خورشید و طوبی و پریماه دوباره بهم نریزن...

جهان هوف کشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_کمتر چرت و پرت و سبک بازی در بیارین..
فرنوش داره با دوستش میاد اینجا.. می خواد پریماهو ببینه... نمی دونم کی بهش گفته ما اینجاییم؟

الیاس لبش را تر کرد و دست برد جیبش..عادت نداشت با این لباس ها، پاکت سیگارش را بردارد.

_خورشید زنگ زد از دخترا گرفت .پریماه رفته بود سرویس.

جهان را دوباره صدا کردند برای گرفتن عکس که همچنان باغچه در حال پر و خالی شدن بود.

الیاس هم تنها نخ سیگاری که از جیب پیراهنش

@DONYAIEMAMNOE

برداشت برای روشن کردنش تا دم اشپزخانه رفت.

اولین پک عمیقی که زد، چشمش رو به الاچیق و دخترها بود .دوباره گرم گرفته بودند و پرند داشت صورتش را با دستمال مرطوب تمیز می کرد .
شایسته خمیازه کشان ساعت را نگاه می کرد که پریماه سرش در گوشی بود و داشت تایپ می‌کرد.

نشستن به نرمی پلک دخترک روی هم به چشم الیاس زیبا بود. حتی آن تکه از چتری اش که سر خورد و حواسش همچنان به صفحه بود یک دستی دوباره سراندشان پشت گوشش.

امشب روسری سرش کرده و شل بسته بود.

همین هم باعث شده بود گردن سفید و چانه‌ی گردش به چشم الیاس بیاید. چشمی که با مکث و بیرون دادن دود سیگار گرفت.

پریماه جواب پیام گیسو را می داد که در این چند

@DONYAFEMAMIOF

روز، آخر با هر جمله‌اش داشت ابراز دلتنگی می کرد.

پریماهی که هنوز نتوانسته بود بعد از برگشتن و جائیکه یوسف بود، فکرش را خالی کند. نمی توانست از آن غم و حزن بیرون بیاید. یوسفی که در آن بیست سال زندگی با دروغ و پستی آدمها چه سختیها که در آن اتاقک شبیه دخمه نکشیده بود.

فکر کردن به همان روزها و تصورش قلب دخترک را هم شبیه بابا سبحانش متاثر کرده بود و کم مانده بود از جا کنده شود.

داشت جواب پیام های گیسو را می داد. می‌گفت فرزین مودت او را هم کلافه کرده است و پیگیر پریماه هست. پریماهی که برای گیسو نوشت زمان لازم دارد تا به شرایط قبلی برگردد.

وقتی گیسو پیگیرتر شد داشت می نوشت یکی از اقوامشان فوت شده و روحیه ام خراب هست.

@DONYAIEMAN_OL

گیسو شروع به تسلیت کرد و نوشت به فرزین هم اینها را می گوید.

دایی اصلانش هنوز رو به راه نشده بود وقتی با زن او هم بعد از برگشتن در ارتباط بود و می گفت وقتی فهمیده است آن دو قاتل و جانیِ خواهر و شوهرش را از دیوانه خانه آورده اند چه قیامتی به پا کرده است.

پریماه نمی دانست برای این خبر و از شنیدنش ذوق کند؟ یا خون بگرید و به مادرش تبریک بگوید بلا خره برادرت هم چشم های کور شده‌اش از تعصب و افکار مسموم بینا شده است؟

دخترک کلی کار عقب افتاده داشت و از همه مهم‌تر فکرش درگیر مانده بود پیش یوسف که حتی راه ارتباطیش با او را قطع کرده بود.

@DONYAEMAMNOVEL

وقتی هم نگرانی‌اش را با کمال در میان گذاشت، تماس گرفت و پیگیرش شد، خبر دادند یوسف در این دو هفته، تمام روز و شبش را در همان خوابگاه پادگان گذرانده است.

خواست گوشی را ببندد که سه هزارو و چند صد پیام گروه نقدش را دید و لبش را تر کرد.

هنوز دل و دماغ نوشتن نداشت وقتی آخرین پیام گروه نقدش در مورد عشق سبحان و گلبهار سوال کرده بودند و دوست داشتند این عاشقی را بیشتر بنویسد.

با این سوال گلویش باز همان بغض همیشگی را صدا زده بود که در تلاش بود آن بغض‌ها را شبیه این مدت پس بزند.

او انگیزه‌ای به نام یوسف داشت که نمی‌گذاشت

@DONYAEMAMJOE

زانوی غم بغل بگیرد و از درد انچه بر پدر و مادرش گذشته، قلبش از تپیدن باز بماند

به همان شماره ای که یوسف چند دقیقه‌ی تماس گرفته بود و با او در حد چند کلمه صحبت کرده بود پیام داد.

شماره‌ی خواستگار پرند بود. در همان پیام خودش را معرفی کرد و پرسید اجازه دارم با شما صحبت کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_462

گوش پریماه وقتی این پیام را برای خواستگار پرند ارسال کرد هنوز از زنگ صدای غمگین یوسف خالی نشده بود.

جایی در دل پریماه که درد می‌کرد و زخمی عمیق داشت از این صدا در حال ترمیم بود. آخر یوسف به همان زبان ترکی گفته بود هیچ کجا نرفته است و بعد از پایان نگهبانی به خوابگاه می‌رود.

پریماهِ جان گرفته از این ارتباط کوتاه و دور، با شنیدن همین خبر از حال برادرش گفته بود یکی دور روز دیگر میایم کنارت. می‌آیم که سر بزنم و رفع نگرانی و دلتنگی کنم.

یوسف هم به زبان ترکی گفته بود آنهانمی توانند را اذیت کنند. چند بار برای دیدنم آمده اند یا تماس گرفته اند.. ولی من نرفته ام. یوسف می گفت

@DONYAEMAMNOF

می‌خواهند من واسطه شوم برای از دست ندادن آن گاراژ. و پریماه گفته بود مراقب خودت باش.

برای این نگران بود که انها سابقه در گرفتن جان عزیزترین ادم‌های زندگیش را داشتند. حتی خیانت کردن در حق چهل و دو سال زندگی اصلان و بیست سال زندگی یوسف.

دلیل سکوت پریماه همین دردها بود که حتی به خورشید هم نمی توانست بروزش بدهد.. خورشیدی که دستش با شنیدن اوضاع یوسف روی قلبش مچاله شده بود و گفته بود:

_کمال برش می داشتی می اوردی.

کمال هم گفته بود:

_ سربازه...مرخصی بگیره میارمش خاله نقلیشو هم ببینه..

@DONYAIEMAMIOF

خواستگار پرند هنوز جوابی به پیامش نداده بود که با حضور فرنوش و دوستش گوشی را بست و سعی کرد شبیه پرند و پروانه و شایسته، رفتار کند..

همراه انها شود و از خنده های آنها تقلید کند و بخندد وقتی فرنوش داشت با تمام ادب و متانت، دوستش را به انها معرفی می‌کرد.

تا گفت دکتر ماندانا، پریماه اخم روی لبخندش نشست .خجسته خانم آن لحظه آمد و شانه های سنگین پریماه را به نشانه‌ی همدردی گرفت .بعد هم به الیاس که سیگارش تمام شده بود توپ و تشر آمد:

_ های اوغلان ...اگه دوباره سر از رقص و جلف بازیا در نمیاری بگو جلو این دخترم نگن دکتر.

@DONYAEMAMI_OF

پریماه لبخندش را حفظ کرد وقتی پرند و پروانه در حال شیطنت بودند که هر کسی جرات دارد برود و به ژاله جان بگوید تحویل بگیرید ....فرنوش جان هستن ..براورده شدن دعای از ته دلِ شما .حالا بیایید و از جهان شیرینی برآورده شدن دعایتان را بگیرید.

نگاه ماندانا که ساده بود و چشم های مشکی و نافذی داشت بین دخترها چرخید و گفت:

_می تونم با شما دختران زیبا آشنا بشم.

فرنوش لبخند به لب گفت:

_مانی من سعادت داشتم قبل تو آشنا بشم..

ماندانا داشت به دخترها می گفت شما من را یاد دورهمی های خوابگاه انداختید.

@DONYAIEMAMNOE

تا انها که معرفی شوند الیاس با اخم پرسید:

_ کیه عمو؟

جهان سری بالا انداخت و یک هیچ گفت وقتی پرند اولین نفر خودش را معرفی کرد و پروانه و شایسته هم بعدش . ماندانا مهربان و خوش رو بود و با هر کدام با مهر و صمیمیت دست داد و رسید به پریماه..

_و شما خانم زیبا؟

پریماه لبش را تر کرد و به آرامی گفت:

_پریماه هستم!

ماندانا رو به عقب چرخید و آنجا که جهان و فرنوش ایستاده بودند چشمی داد و گفت:

@DONYAIEMAMJOE

_فرنوش این دخترای جوونو چرا ندیده بودم.

پرند به سرعت گفت:

_همش تقصیر جهانه ماندانا جون..

همگی خندیدند و جهان سری تکان داد..

_تیمشون تکمیل شد.

فرنوش هم از غرلند جهان خندید تا نشستند شایسته ادامه داد:

_الانم قراره به خاطر رقص چاقوی الیاس و دست و سوت دوستاش ما رو نگهداره ظرف بشوریم..

تی بکشیم.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه هم لبخند زد و ماندانا که منتظر بود او هم حرفی بزند یا شرکت کند پرسید:

_شما جرمی نداشین؟

پریماه نه گفتنش با لبخند همراه بود که شایسته بلا فاصله خودش را به پریماه رساند و گفت:

_این تضمین ماست. جهان وقتی پریماه بگه اینا آزادن ...مارو میذاره بریم..

و باز خندیدند و ماندانا گفت:

_ خیلی هم عالی.. برنامه تون چیه دخترا...

پرند بلافاصله گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_خونه ...بعدم مسواک بزنیمو بخوابیم..

و باز خندیدند. حتی جهان که لبش از این همه شیطنت کش می‌آمد و همان لبخندش کنار فرنوش به راه بود. همانی که از اکیپ دوستانش دور نماند.

الیاس ولی دلش گرفته بود وقتی متوجه شد ماندانا آمده است برای وضعیت مخصوص پریماهش ..پریماهی که تا دخترها خوشمزگی کنند یکبار گوشیش را چک کرده بود..

_من بسیار متاسفم ار اینکه نتونستم با شما آشنا باشم ...فردا باید برم و ممکنه دو ماهی نباشم..

دخترا حیف شد گفتند و ماندانا با زیرکی ادامه داد :

@DONYAEMAMNOF

_اما تا لحظه ی پرواز ساعت ها مال من و شماست .. می تونم ازتون بخوام امشبو با هم باشیم.

تعجب درمیان نگاه دخترها بهم موج می زد که فرنوش پا در میانی کرد خانه‌ی خودشان را پیشنهاد کرد.

_تو که نمی تونی حس خوبی که اینا دارن بهم بدی؟

پریماه باز ساکت بود و داشت در گوشیش چیزی تایپ می کرد بدون اینکه در بحث دخترها شرکت کند.

اینبار از موسسه پیام داشت که شروع کلاس ها را خبر داده بودند..متوجه نشد کجا قرار شد بروند وقتی ماندانا اشاره به جهان و فرنوش قدم زنان از کنار جمع دور شدند و الیاس که گوشش تیز شده

@DONYAIEMAMNOE

بود شنید ماندانا خبر داد باید امشب کنارش بگذرونم.

جهان مساله ای نیست گفت و فرنوش لبخند زنان در حال عذر خواهی بود که ژاله و تیم همراهش در ح ال ترک آنجا بودند... ولی قبل رفتن به جهان گفتند ماه بعد شیرینی آنها فراموش نشود...دلیل خنده و شیرینی را فرنوش و ماندانا آشکارتر کردند وقتی جهان در حال بدرقه ی دوستانش بود و فرنوش میان دخترها و در تدارکات شب نشینی، الیاس نگران از شنیده های ماندانا در مورد وضعیت پریماه پرسید:

_می تونم بپرسم وضعیت پریماه چطوره؟

ماندانا لبخندی گرم زد و پرسید:.

@DONYAIEMAN_NOE

_نسبت شما اقای جوان؟

الیاس با مکث از پریماه چشم گرفت و سر بلند کرد ..که دوباره جدا مانده از جمع و فقط همراه بود.

_به جز اونایی که جهان معرفی کرد. .قراره علاقه امو با پریماه در میون بزارم.

_دوست داشتن؟

الیاس لب زد:

_بله. فراتر.

_الان وقتش نیست!

_می تونه کمکش کنه.

_می تونی فقط کنارش باشی... بهش ریز ریز علاقه تو که نشون بدی ذهن اونم درگیرمیشه. فعلا درگیر

@DONYAIEMAMNOE

و عزادار... چند ماهی زمان لازمه.

الیاس دوباره چشم گرفت و هیچ نگفت...

جهان داشت با خورشیدی که این بساط را راه انداخته بود هماهنگ می کرد و او با روی باز گفت منتظرشان هست.

گروه بعدی که آنجا را ترک کردند همراه جهان و فرنوش و ماندانا بودند. خورشید برای استقبال آماده شد و به کمال که هنوز نرسیده بود خبر داد.

کمالی که با رد کردن هر که برای واسطه آمده بود داشت برمی گشت خانه .طوبی را برای محض احتیاط و پیدا نشدن سر و کله‌ی آنها برای واسطه شدن فرستاده بود خانه‌ی پروین.

@DONYAIEMAMNOE

زنگ خانه‌ی خورشید زده شد و فرنوش که مادرش را به همسایه سپرده بود تا شبیه شبهایی که شیفت بود سر بزند ..ماندانا و دخترها پا در خانه‌ی گرم و روی باز خورشید گذاشتند وقتی کمال نرسیده بود .

پریماه همان لحظه که داشت پشت سرشان از پله ها بالا که می رفت گوشیش زنگ خورد... خواستگار پرند بود و تازه که از باغ به خانه برگشته بودند برای تماس گرفتن معطل نکرده بود... پریماه که رفت الیاس برای پیوستن به جمع زنانه با سر و صدای دخترها معطل کرد...

جهان هم آخرین نفر داشت کفش‌ها را همراه خورشید جفت می کرد، به الیاس گفت کجا و او متوجه نشد چه جوابی داده است.

حرفهای ماندانا که این دورهمی را ترتیب داده بود نگرانش کرده بود و نیاز داشت با یکی شبیه خود پریماه در موردش حرف بزند..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام..تقدیم تون تا دوشنبه❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_463

@DONYAIEMAMNOE

الیاس برای همین سوال، دنبال پریماهی رفت که با یک تماس از جمع دور شد. رفت چون دلش برای صدای ظریف پریماه تنگ شده بود. اخر دخترک چشم قشنگی که الیاس را این روزها سرگردان کرده بود به قول ماندانا عزادار بود و مدارا کردن با

پریماه جواب می‌داد.

پسرک اخم کرد و چشم در حیاط چرخاند. یعنی چه که پریماه در معرض نگرانی و دلواپسی بود؟ پس او با این همه دلدادگی چکاره بود؟ خودش و عشقی که امشب بیشتر از دیروز و روزهای قبل رنگ می گرفت پس چه؟

پریماه گوشی به دست در تاریکی حیاط گم شده بود که دست برد و برق ان سمت را روشن کرد. همین قدر پریماهش پریشان و همان‌قدر خودش حواس جمع و مراقب.

مراقبت از همان حسی که سال‌ها پیش در روح و جسم الیاس را زده بود و در بند بند وجودش نفوذ کرده بود.

برای توجیه نگرانی اش پای عشق و رفاقت به میان

@DONYAEMAMI_OF

کشیده شد و به همان دلیل دوست نداشت حال پریماه تا این حد نگران کننده شود که فرنوش دوست متبحرش را با ترفندهای روانشناسی به اینجا بکشد. تا پریماه را خوب کنند.

پریماهِ او چیزیش نبود. پریماهی که رفیقش بود و جانش. برای همین نباید جان و پریماهش چیزیش می‌شد.

پریماهی که داشت سمت الاچیق می‌رفت و گوشی کنار گوشش بود فقط با قضاوت و کینه‌ی آدم های عوضی روزگار به این روز افتاده بود.

آن هم از زمانی که خبر چگونه رفتن پدر و مادرش از این دنیا را شنیده بود و او از شدت غم حرف زدن هم یادش رفته بود. پریماهِ او قبل این شنیده‌ها می خندید. نظر می‌داد و رفاقتش با الیاس حرف نداشت. الیاسی که چند سال اخیر به پرستاری از پدر و مادر مامان سارا مشغول بود و دلش در مسیر عاشق شدن.

@DONYAIEMAMNOE

برای همین بود که دلش می‌خواست آن مدارک و آن همه تحقیق و حق خواهی به دست پریماه نمی رسید. بهتر بود به دست او یا پدرش یا جهان می‌رسید تا انها خودشان بی سر و صدا تلافی می‌کردند تا پریماه هیچ وقت غمی به دلش راه پیدا نمی‌کرد.

پشت سر پریماه که در اطراف آلاچیق قدم زنان داشت صحبت می‌کرد راه افتاد.

برای همان دلیل ها که خودش می دانست سمت دخترکِ گوشی به دست رفت که داشت با خواستگار پرند حرف می‌زد. با مرد جوان که واسطه‌ی پریماه و یوسفِ همچنان در شوک گذشته‌اش بود.

الیاس همان سمتی رفت که دخترک بود چون که او بلد بود حال پریماهش را خوب کند. ایمان داشت

@DONYAIEMAMNOE

این جثه‌ی خمیده با شانه های افتاده را می توانست همان پریماهی کند که این روزها تمام فکر و جانش را تسخیر کرده بود.

قدم برداشت و شنید پریماه داشت می گفت زحمت بکشد شماره کارتی بدهد تا برای یوسف کارت بانکی و گوشی همراه تهیه کند .

مرد چشم چشم می گفت که پریماه گوشی را با تشکر مختصر و کوتاه قطع کرد.

الیاس که رو به روی دخترک ایستاد پریماهش هنوز او را ندیده بود و داشت برنامه‌ی گوشی را برای انتقال مبلغی پول جستجو می‌کرد. دخترکی که حواسش نبود وقتی شماره کارتی ندارد برای کجا باید واریزی بزند؟

حواسش نبود الیاس چقدر نزدیکش هست که اگر دست باز می‌کرد می توانست پریماه و نگرانی اش

@DONKAFIMAMOF

را در خودش غرق کند. همین قدر نزدیک و همین قدر پریماهش غرق در نگرانی و دور از او.

کمال بعد از تاکید روی خالی کردن ملک پریماه، توجهی به شرایط اکبری‌ها نداشت و در مسیر برگشتن به خانه بود. خورشید اما چشمش مدام کشیده می شد به در که پشت سر جهان، نه پریماه آمده بود. نه الیاس.

چند دقیقه‌ای می‌شد ماندانا و فرنوش توسط خورشید و جهان تعارف شده بودند به سمتی که مخصوص مهمان‌ها بود.

همزمان که شایسته مانتو و شال از سرش جدا می‌کرد در حال شیرین زبانی برای پذیرایی بود و پرند و پروانه شبیه شایسته توجهی به جهان نکردند و لباس سبک کردند.

@DONYAIEMAMNOE

ساک دستی‌های خرید گوشه‌ی سالن بود که خورشید به ماندانا معرفی شد و باز خبری از الیاس و پریماه نبود.

پریماهی که ماندانا تا از اوضاعش پرسید خورشید لبش لرزید و گفت تا چه اندازه نگران خواهرزاده‌اش است و سکوت او باعث ترسش شده است.

پرند و پروانه آه کشیدند و شایسته در صدد بود نوشیدنی خنک درون لیوان های بلند بریزد.

تا کام مهمان ها شیرین شود و دل‌شان خنک، الیاس همچنان برای پریماه وجود نداشت وقتی دخترک با دو دست لرزانش گوشی را نگه داشته بود.

_پریماه..

سر پریماهی که با لحن محکم الیاس خطاب شد بالا آمد. همراه دو چشم خیس و لرزانش.

@DONYAIEMAMNOE

_می دونی امشب هر کاری کردم واسه تو بود؟ که بخندی ...حرف بزنی...

پریماه سعی کرد لبش که باز می‌شد تا بگوید ممنون ، لبخندی هم داشته باشد .آن هم برای الیاس که فقط دو چشم لرزان و دلربا می‌دید.

_چرا پریماه؟ ...چرا حرف نمی زنی؟ واسه چی نمی خوای این سکوت الیاس کُشِتو بشکنی؟...فقط یوسف؟ پس خورشید چی؟ کمال؟ جهان؟ ...از همه مهمتر ...من چی؟

گوشی داشت با لرزش دست های پریماه می‌لرزید و دل الیاس همنوایی می‌کرد که دخترک گوشی را مثل شی باارزشی بالا آورد تا نشان الیاس بدهد.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_464

صدایش برای جواب دادن آنقدر حبس شده میان بغض‌هایش مانده بود که خش‌دار بود و قدرت نداشت.

_همینا که ..شمردی ..منو...سر پا نگه داشته...

@DONYAIEMAMNOE

_به من بگو...هر چی تو دلته بریز بیرون ...سبک شی قربون دلت ...تو که خودخواه نبودی؟ قانون رفاقته چی؟ یادته پری؟

دخترک لبش را تر کرد. باز خشک بود. اما چشمه‌ی جوشان چشمش گرم و پر آب.

_یوسف...یوسف ... نگرانشم ...تنهاتر شده..با من ... که خواهرش..م...نمی تونه دو کلمه...بیشتر حرف بزنه...

چشم پریماه وقتی با گفتن همین‌ها بالا آمد خیس بود. لرزان و زلال برای الیاس که نقطه ضعفش غم همین دو چشم بود.

@DONYAIEMAMNOE

پریماهی که تا دست بالا اورد زیر چشمش را پاک کند الیاس بیشتر براشفت و به دست‌هایش جرات داد تا مچ دستش را بگیرد.

معطل نکرد و تا پریماه چشم از صفحه‌ی گوشی بگیرد که هنوز شماره کارتی پیامک نشده بود، الیاس اولین قدم برای جدا کردن پریماه از آن حال برداشت. که گرفتن دست پریماهش بود.

_یه دقیقه اون لعنتیارو اروم بذار ...تا کور نشدی..

پریماه لبش را گاز گرفت تا گریه اش مهار شود.

اما پلک‌هایش می‌لرزید وقتی مچ هر دو دستش به مهمانی دست الیاس رفته بود.

خجسته خانم در این لحظه‌ی همراه‌شان بود.

@DONYAEMAMNOE

مادرانه کنارشان بود که برایش حکم قند و عسل را داشتند. آن هم برای هر دو عزیز بی‌مادر که با دستمال آب بینی اش را مهار کرد و گفت:

_درست حرف بزن اوغلان..

الیاس که دست‌های پریماه را همچون شی باارزشی نگه داشته بود گفت:

_نگام کن پری ...ببین منو ...به جان خودم و خودت ...مامانم و مامانت...اگه حرف نزنی میشم همون الیاسی که دوست نداری.

خجسته خانم بلافاصله غرید:

_چه غلطا...

@DONYAIEMAMNOE

در حالیکه پریماه سعی کرد دستش را آزاد کند و الیاس آنها را گروگان گرفته بود تا دخترک حواسش به تهدیدهای او باشد، چشم در چشم پریماه دوخت و گفت:

_از فردا پامو که بیرون بذارم ...هر کی بگه تو .. مشت می زنم دهنش ...دندون نمیذارم واسش ... واسه هر چی داد می زنم ...هوار می زنم..تا تو حرف بزنی ...

خجسته خانم اینبار فین پر سر و صدایی کرد و لب زد:

_آز دانیش(کم حرف بزن)...جرات داری برو... ببین خودم چطور از همون مشت آویزونت میکنم.

@DONYAEEMAMNOE

_اصلا می خوام چکار خوب باشم؟ ..وقتی تو حرف نمی زنی...چشات غم داره ...ساکتی و صدات در نمیاد...بقیه چیزا ارزش نداره پریماه ..تو که اینطوری ساکتی....می‌خوام هیچی نباشه...اگه دردت اونان؟....غلط اضافه کردن؟ ...به غلط خوردن میندازیمشون...مالتو خوردن؟ ...از حلقومشون میکشم بیرون...غمته یوسف نمیاد؟ .. خودم می رم میارمش ...تا خود اینجام از داشتن یه خواهر مثل تو میگم تا اینطوری غصه نخوری ...همه چی راه داره پریماه ...واسه همه چی راه پیدا میکنم....فقط اینطوری نباش ..تو خودت نباش...منو بدبخت نکن....ببین چجوری منه خونه گریزو رام خونه و همه چی کردی؟ تو نباید کم بیاری...که من بعدش کم میارم ...بیچاره میشم...

پریماه که همچنان با اشک های ریز ریز جواب الیاس می‌داد در تلاش بود دستش را آزاد کند.

@DONYAIEMAMNOE

_بمون پریما...حرفام تموم نشده ...به من یه چی بگو...تا سبک شی ...اصلا داد بزن ...هوار بزن..بهم بگو ...هر چیو که به‌جا گفتنش داری اشکش می کنی.

پریماه رو گرفت و صورتش چرخاند تا اینبار نیم رخش خون به دل الیاس کند. همان موقع خجسته خانم جعبه‌ی باز نشده دستمال زیر بغلش، سعی داشت به الیاس توپ و تشر زنان در جعبه را باز کند.

_فقط لنگ دراز کردی ...مشت زدن بلدی ...عوض اینا یه ذره لطافت به خرج بده...هر چند با اون خاله های آپاچی که داشتی این طوریم بار اومدی الهی شکر داره ..دست دختره رو گرفته...داره به زور ازش میخواد حرف بزنه...اگه...فقط یه چیکه از

@DONYAEMAMNOE

خون بابات تو دامارت)رگ خون (بود الان جای دستمال دادن دستتون ...نقل می ریختم سرتون...

لحن الیاس همینجا آرامتر شد. نوازش شد و خم شد تا هم ردیف نیم رخ پریماهش باشد سیبک گلویش با لا و پایین شد. داشت جراتش را برای عملی کردن فکرش آماده می‌کرد.

_ببین ...یه جایی تو قلبمه ...که به جز خودت هیچکی نمی تونه پرش کنه.

خجسته خانم خندید.سرمست و خوشحال.

_آهان ...همینه پسر کمال ...از اینا بگو ..بجا رکورد مشت زدن و اخلاق خوشگلت..

@DONYAIEMAMIOF

آخر همزمان که پسرش داشت برای پریماه شرایط عشق و محبت بازگو می‌کرد، کمال رسیده بود و خورشید به بهانه‌ی استقبال از کمال و پریماه جمعی را که دخترها دست گرفته بودند و داشتند از همه جا حرف می‌زدند تا میزبان خوبی به نظر بیایند، ترک کرد.

خورشید که رفت جهان چشمش کشیده شد دنبالش. پرند رفته بود ارایش صورتش را بشوید و شایسته هم سرکی به بالا بکشد. پروانه هم در ادامه‌ی پذیرایی بشقاب چید و سینی به دست لیوان های شربت را با خودش برد.

_جهان؟

@DONYAEMAMNOE

ماندانا که همزمان توجه جهان را سمت خودش جلب کرده بود خم شد و موهای بی حجابش را دست کشید.

_کارش چیه؟

_می نویسه...ادبیات خونده. ویراستاری میکنه.. آموزش میده...

_خوبه.

ماندانا دوباره تکیه زد و جهان در تلاش بود اگر خبری از خورشید هم نشد او هم برود و پیگیر شود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOOR

#پارت_465

پریماهی که دل غمگینش لبریز از حرف الیاس شد نمی‌دانست کجا برود تا رخت عزای نامردیها از تنش جدا کند، لب زد:

_باور کن الیاس...دارم... تلاش می‌کنم... زمان... لا زمه..

الیاس بیشتر خم شد و خبر نداشت چقدر مست هست که نور و صدای ماشین کمال ندید و نشنیده بودند.

آخر خورشید دم ماشین پارک شده ایستاده بود و داشت به دنبال پریماه چشم می‌چرخاند و فقط الیاس را می‌دید.

@DONYAIEMAMNOE

_خب؟

پریماه ادامه داد:

_دارم. تلاش می‌کنم. واسه یوسفم که شده...کم نیارم..

الیاس لب زد:

_فقط یوسف؟

پریماه معذب تر بود که گرمای نفس الیاس روی خیسی به جا مانده‌ی صورتش پا گذاشت.

همان دم کمال ماشین را خاموش کرد و خورشید دم ماشین ایستاد و همچنان الیاس و پریماه متوجه انها نبودند.

کمال با خستگی کیف و کتش را برداشت و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_منتظر من بودی؟

بعد که سوالش جواب نداشت رد نگاه خورشید را گرفت و دید که یک کنج از حیاط و بین درخت‌های سر سبز الیاسش ایستاده بود:

_بچه‌هان؟

خورشید سر تکان داد و چشم تیز کرد تا ببیند الیاس چرا سر راه پریماه را گرفته است.

_برو کنار الیاس.

الیاس نه تنها که نرفت...بلکه بیشتر خم شد. لبش با فاصله‌ی کم و مماس صورت پریماه بود که خجسته خانم داشت با تمام قدرتش الیاس را می‌کشید عقب. گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_راضی میشی...من برم؟...یوسف بیاد؟

پریماه لبش را دوباره تر کرد. می خواست از آن شرایط رها شود که ضربان قلبش هر لحظه داشت باعث رسوایی درونش می‌شد.

_واست متاسفم الیاس...هنوز بعد این همه...رفاقت ...چشم نداری ...داداشمو ..که تو دار دنیا یه دونه است ببینی.

الیاس با شنیدن این جواب هم هیچ تلاشی برای عقب کشیدن نمی‌کرد که خورشید نگران شد و حین گرفتن کت کمال گفت:

_صداش کن.

@DONYAIEMAMNOF

کمال جلوی دید خورشید را گرفت و پیگیر مهمان‌ها شد وقتی الیاس خوبه‌ای نرم و نجوا گونه گفت و با چرخیدن صورت پریماه سمتش، باز قصد نداشت سرش عقب ببرد.

آخر برای نتیجه‌ی آنچه که قصدش را داشت و جراتش را گوش به فرمانِ دلش کرده بود نیاز داشت.

نیاز داشت با همدستی همین‌ها برای پاک کردن صورت پریماهش گام آخر را هم بردارد.

در حالی که دست پریماه بالا آورد و با نوک انگشت خود دخترک، رد اشک تازه جوشیده را پاک می‌کرد لبش جایی بین گوش و چانه‌اش را محل نشستن خودش انتخاب کرد.

انتخابی که برای پریماهِ جا خورده شوک داشت و برای الیاس، یک خاک به سرم گفتن از خجسته

@DONYAIEMAMNOE

خانم.

تندی نگاه پریماه به دستش جرات داد تا با دست گذاشتن روی شانه‌ی الیاس او را به عقب هول بدهد و خودش سرش را تا آنجا که می‌شد عقب بکشد.

_این ..چه ..کاری...؟

الیاس با رد شدن از این مرحله انگشت اشاره روی لب پریماه گذاشت. باز هم رعایت نکرد و قبل اینکه ذهنِ خانم و مبادی آداب پریماه

برای راندن او دستوری بدهد، گفت:

_این مرحله‌ی تازه‌ی‌رفاقته...قصد بدی ندارم...فقط خواستم ارتقا رفاقتو واست روشن کنم.

@DONYAJEMAMNOF

پریماه بلاخره با شنیدن این جمله توانسته بود دو دستش را برای پس زدن الیاس به فرمان همان ذهن هنگ شده‌اش آماده باش کند.

الیاس را با تمام قدرتش هول داد وقتی پسرک قبول شده از امتحان جرات، گفت:

_چشماتو پاک کن پری .قانون اول رفاقت جدیدمونه.

دست پریماه اینبار روی همان نقطه‌ی درسی و رفاقتی الیاس بود که بلاخره برای گوشی دستش پیام آمد.

الیاس عقب عقب رفت و لب زد:

@DONYAIEMAMIOF

_معطل نکن ...مهمون داریم ..

خورشید همان طور جا خورده و با چشم های گشاد، صدا زد کمال و او تا بگوید جانم، جهان هم پشت‌سرش بود.

_دیدی ..کمال؟

_اصل کاری زیاد واضح نبود خورشید!

هین کشیدن خورشید کمال خسته را هم به خنده انداخت.

_بگم تکرارش کنه بچم؟...رفع اشکال شه؟

نمی‌شد ادامه داد و الیاس دیگر رسیده کنارشان

@DONYAIEMAMNOE

بود..جهان که متوجه اوضاع نبود و نمی دانست دقیقا چه شده است الیاس از کنارشان رد شد.

حتی پریماه که خواسته بود با همان شدت شاکی شود و الیاس را ملامت کند متوجه هر سه نفر شان شده بود. پسرک از کنار همه‌شان رد شد و گفت:

_به ماندانا جون بگو روش درمانی من جواب داد.

کمال از منظور پسرش خندید و با چشم غره‌ی خورشید سعی کرد خوشی‌اش را پنهان کند.

الیاسش از همان ردیف پله ها راه پشت‌بام در پیش گرفت وقتی جهان پرسید چی شد و کمال با کنترل خنده اش جواب داد:

_پسری راه پدری رو رفت که طوبی شاهد زنده .بعد

@DONYAIEMAMNOE

پسر همون پسر ..داره راه دو پدرشو آباد می‌کنه...من که پسر اون پدرم و پدر این پسر .. میگم روش بله گرفتن ما نسل به نسل قراره پیشرفت کنه.

خورشید لب گزید از اشاره ی واضح کمال .جهان اما پریماه را صدا زد و شنید کمال قبل پیچیدن الیاس از پاگرد اضافه کرد و گفت:

_الیاس عزیزیان..جمع کن برو خونه طوبی....با اینکه بهت افتخار می‌کنم ...ولی بار آخرت باشه دنباله رو ما میشی پسرم..

پریماه با گونه‌های رنگ گرفته دست روی رد اخطار الیاس گذاشت وقتی الیاس در جواب پدرش سرش را از نرده های بالا خم کرده بود:

@DONKAIEMAMNOE

_با اینکه از سن تنبیهم گذشته ...ولی دلیلش میارزه که بگم داشتم میرفتم خودم خودمو تبعید کنم.

کمال باز خندید و جهان با بله پرسیدنِ خورشید، غر زد:

_ فعلا مهمون تو خونه است... بلاخره که نوروز امسالم به جمعه میفته..منم با این پدر و پسر کار دارم

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون تا چهارشنبه ❤️ ❤️

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_466

جهان با دیدن کمالی که برخلاف چهره خسته اش، لبخند به لب داشت و چشمش خوشی درونش را لو می‌داد، حدس زد ممکن هست الیاس چه کرده باشد.

اندازه‌ی چند قدم کوتاه از برادرش و خورشید فاصله گرفت و دقیق شده در صورت پریماه گفت:

_کجا موندی پریماه؟...بالا منتظرمونن!

پریماه که همچنان دستش روی همان نقطه‌ی ثبت رفاقت الیاس مانده بود، لب زد:

_میام.

خجسته خانم که بین رفتنِ دنبال الیاس و ماندنِ

@DONYAIEMAMNOF

کنار پریماه مانده بود کدام را انتخاب کند به جهان گفت:

_اگه غیرتی نمیشی و مثل باباش ذوق میکنی میگمت...والا این بچه‌ی شما با دومتر قدش هر چی منتظر موند... دید که آبی از کسی گرم نمیشه دست به کار شد و واسه حرف زدن پریماهش یه چیزی شبیه ماچ رو صورت دخترم کاشت.

خجسته خانم با اتمام حرفش نخودی می‌خندید که خورشید هم رو به لبخند کمال تشر زد:

_ تو چرا خوشحالی؟

کمال تا بیاید و الهی شکر را بگوید جهان سوال دومش را هم از پریماه پرسید:

_ صورتت چیزی شده؟ دستتو بردار ببینم.

@DONYAIEMAMNOE

کمال با دیدن و هیچ گفتن پریماه به سختی لب‌هایش روی هم بند شد و با بریم گفتنش دست روی کمر خورشید گذاشت .نباید که پریماه را حساس می‌کرد .خجسته خانم برای فهم و شعور یک همچنین پدرشوهری دست زد و داشت می رفت به پریماه بگوید پدر الیاس را ببین و او را قبول کن .

خورشیدی که به سختی چشم از پریماه گرفت اینبار داشت پیام گوشیش را چک می‌کرد.

خواستگار پرند جواب داده بود و تعارف کرده بود قابل شما را ندارد. بعد هم گفته بود فردا هر دو کار را انجام می دهد.

در انتها هم نوشته بود ما از نسبت‌مان با یوسف تا به این چند وقت اخیر بی خبر بودیم وگرنه یوسف

@DONYAIEMAMNOE

را در چشم‌مان می‌گذاشتیم.

پریماه ناخواسته لبش لرزید و با گزیدن لب پایین سعی داشت کسی متوجه نشود ولی همین باعث شد جهان برای دیدن صفحه‌ی گوشی کش بیاید و دلیل بپرسد. حتی لبخند جان گرفته‌ی کمال از شاهکار خلق شده‌ی پسرش محو شود و خورشید که پیگیر شد پریماه گفت:

_ازش خواستم بره به یوسف سر بزنه ...
نگرانشم..ببینه واسه چی منو بی‌خبر گذاشته؟

شنیدن این جمله بعد از دو هفته هم جای شکر داشت.. هم جای غم..

کمال کیفش را جابجا کرد و دست روی شانه ی دخترک گذاشت و خبر داد درست که یوسف هنوز با انها کنار نیامده است ولی او هم بیکار ننشسته.

@DONYAEMAMNOE

وکیل‌شان گفته که دو روز دیگر مرخصی دارد. اینبار خورشید لبش لرزید.

جهان هم با سر تکان دادن ادامه داد می‌رویم و می‌اوریمش همینجا...و خورشید که با لبخند و خوشی پرسید جدی، کمال و جهان تایید که کردند پریماه چشمش برق زد و باز لب خشکش تر شد.

جهان این پا و آن پا کنان وقتی شایسته با آن موهای رها شده اش روی شانه صدای‌شان زد:

_مهمون دعوت می کنین...خودتونم جیم می‌زنین ... زشته جمع شدین اینجا...

خورشید لب زد:

_ شبم می مونن؟

@DONYAFEMAMNOE

شایسته هم به نرمی جواب داد و گفت:

_ والا اینا بهشون می خوره صبحونه حلیمم بزنن...جهان فرنوش بربری دوست داره...سنگک نگیری..

کمال دلیل خنده پیدا کرد وقتی جهان شاکی و غر زنان رو به خورشید گفت:

_مهمون بی برنامه که دعوت میکنین همین میشه..

شایسته آب دهانش را نمایشی قدرت داد و اضافه کرد:

_تازه پرنده الو تو دهنش خیس نخورده...گروه زده به اسم فرنوشو آوردیم خونه... عمه پروین گله داره... عمه مهین گفته یه شبم قرار بذاریم اونم

@DONYAIEMAMNOE

باشه... عمه سیمین هنوز آنلاین نشده...منم نوشتم دوستشم هست..

خورشید با نیشگونی که از بازوی شایسته گرفت او را با خودش و پریماه برد.

خجسته خانم همچنان به کمال پیوسته بود و نخودی می‌خندید و عقیده داشت شماها چقدر نوبر هستید. اما جهان هوفی کرد و رو به کمال گفت:

_اگه بدونی امشب اینا چه کارا که نکردن...

کمال با صدای سرحالی پرسید:

_چی مثلا..

_بچه ات کم مونده بود واسه جلب توجه نقلی خانم پشتک‌وارو بزنه..

کمال با خوشی جواب داد:

@DONYAIEMAMNOF

_یاد بگیر جهان..اونقدر تو وادی زن و زندگی نیستی بچه‌ی من باید الگوی تو باشه ...واسم عجیبه...تو به کی کشیدی داداش کوچیکه؟

جهان که به این دست انداختن ها عادت کرده بود و تا از کمال نتیجه‌ی کارش را پرسید گفت:

_ردشون کردم رفتن... خیلی رو دارن...می‌خواستن اجاره بدیم بهشون...یا خودشون خریدارن... فردا حکم تخلیه و تمومه... خودمم پس فردا میرم این بچه رو هم بیارم..

جهان یک پله بالا رفت و گفت:

_ بچه تم ببر...

کمال پشت سرش بالا می‌آمد:

_مرد حسابی تو پسر منو چکار داری؟ خوبه خودت دیدی یکی باید باشه حواسش به نقلی باشه..دیدی

@DONYAIEMAMNOE

که خودشم فهمید چه شکری خورده..

کمال خنده مجالش نداد ادامه دهد که با هم بالا رفتند تا خوش آمدگویی صمیمانه‌ی کمال تقدیم مهمان ها شود. کمالی که طوری گرم با دخترها احوالپرسی کرد که فرنوش باز از این همه صمیمیت بینشان دلش رفت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_467

ماندانا که بلند شده بود به پای کمال، کت کوتاه و ش

@DONYAIEMAMJOE

الش روی دست پرند بود. یک بلیز ساده به تن داشت که پارچه‌اش لخت بود وقتی مو پشت گوشش سراند داشت به کمال عرض ادب می کرد. جهان چشم از فرنوش گرفت که او هم شبیه ماندانا لباسش دست پرند بود و کنار دوستش نشست.

اما با تعارف کمال به خودش آمد و رو به روی‌شان نشست...همزمان هم گفت باید برود که پروانه با سینی نوشیدنی بین‌شان بود.

گفت:

_ جهان لطفا حواست به اتاق ما باشه.

پروانه لباس ها را دم اتاق پریماه به دست او سپرد و با خنده اضافه کرد:

_قولم بده در اتاقو باز نکنی.

پریماه رفته بود اتاق خودش لباس سبک کند که جهان با ابرو خواست اشاره کند ادامه ندهد، متوجه

@DONYAIEMAN_OE

شد ماندانا و فرنوش این صحنه را شکار کردند و لب‌شان به خنده‌ی ریز باز شد.

پرند هم نشست و توضیح داد که انها حدود سه ماهی هست همخونه‌ی جهان شده اند و ازش راضی هستند و هم‌خانه‌ی خوبی هست.

فرنوش از هر لحظه کشف شدن جهان توسط دخترها ارادتش به این مرد جوان و بی حاشیه با قلب بزرگش بیشتر می شد و در عین حال غافلگیر. آخر برایش جهانی که حدود پنجاه نفر از دخترها و زنهای آسیب دیده از اعتیاد و تبعات آن را زیر پوشش و در مرکز خصوصی داشت، ارزشمند بود. همین را به مامان ملیحه‌اش هم گفته بود و او هم جهان را ندید دعا کرده بود مرحبا به این تربیت. فرنوش گفته بود مادرش فوت شده است و با همسر دوم پدرش به این درجه از درک و تربیت رسیده است. مادرش اینبار داشت پدرش را دعا می‌کرد و

@DONYAFEMAMNOE

فرنوش لب زده بود حیف که او هم در قید حیات نیست و حتم داشت روح او بزرگتر از جهان و کمالی هست که دیده بود. چون رفتار همه شان با پریماه را دیده بود. پریماهی که این روزها غمگین بود و جهان گفته بود به تازگی متوجه شده است برادری به اسم یوسف دارد.

آخر هم به مامان ملیحه‌اش گفته بود رفت و آمد با تک تک آنها ارزشش از جواهرات هم بالاتر هست.

پریماهی که در اتاق بود و داشت لباس عوض می کرد تا کنار جمع برود. اینبار صدای شایسته هم به تعریف هایش از جهان اضافه شده بود.

دخترک با اینکه چند ساعت بیشتر بیرون نبود ولی خسته بود و همچنان روحش در بستر درد و رفتن مادر و پدرش در رنج و غم، سکوت کرده بود. اما امشب که با رفتار الیاس ...

@DONYAIEMAMNOE

لبش را گزید و به خودش تشر زد و باز همان نقطه که از رد لب‌های الیاس می سوخت نبض زد. دست رویش گذاشت و با صدای خنده‌ی جمع دست جنباند تا زودتر به آنها بپیوندد.

همان لحظه گوشیش لرزید و او به هوای یک خبر از یوسف و مریم سمتش پرواز کرد.

ولی پیام الیاس بود.

پریماه خالی متن پیامش بود و با چند علامت سوال بعدش گذشته بود.

دست به تایپ شد و نوشت:

"مگه نبینمت!"

بعدش هم در دو خط استیکر تهدید و اخم و خشم برایش فرستاد و الیاسی که منتظر تبعات کارش بود به سرعت جواب داد:

@DONYAIEMAMNOE

"پس چی؟ می ذاشتم ساکت بمونی؟ خوب کاری کردم."

"باید یه چی میکردم غر بزنی .دلم واسه صدات تنگ شده بود."

"بازم ساکت باشی از این بالاترشو اجرا می کنم.

خود دانی."

"سکوت بیشتر رفتار پر بارتر."

دخترک گوشیش را با دیوانه گفتن بست و بیرون که رفت چشم همه کشیده شد سمتش. رو به فرنوش و ماندانا لبخندی زد و سمت سرویس رفت.

هنوز عادت نکرده بود مثل قبل بگوید و بخندد. آخر بعد از سالها علت مرگ پدر و مادرش را شنیده بود و یادش رفته بود قبل اینها چگونه رفتار می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

حتی با الیاسی که چند دقیقه‌ی پیش حرف‌هایش بوی رفاقت همیشه را نمی‌داد. الیاسی که هنوز او را در شوک کارش گذاشته بود.

باید جای بوسه و همان نقطه را می شست.
صورتش را هم.

با نشستن اب روی صورتش، تصویر خودش را نگاه کرد و به پریماه غمگین در آینه و پشت همان نگاه لبخند زد و صدای بلند الیاس باعث شد لبخندش پاک شود.

اخم کرد و دست روی صورتش که گذاشت خجسته خانم پشت سرش و رو به اینه داشت روسری گلی گلی سر می‌کرد:

_بیا..بالامم اومد.. ببینم چیکارش می خوای بکنی؟

پریماه اخم کرد و خجسته خانم انگار که وجدان او را هم به فرزندی گرفته باشد ادامه داد:

@DONYAIEMAMIOF

_حالا چرا واسه بچم قیافه گرفتی ...یه شیرین کاری کرده تموم شده رفته ..خوبه لب و لوچه تو نبوسیده .

پریماه با ترس دست روی لبش گذاشت وقتی خجسته خانم داشت می گفت:

_ تازه قند و عسلم چند روز پیش هم کلاسی شو بوسید .بچم خوشش اومده ..منم دارم می رم یه سر بزنم بهشونو بیام.

خجسته خانم بعد هم اضافه کرد:

_تو هم خودتو جمع کن... اخمش کن..ولی دیگه فیس و افاده نیا...بچه‌م تاحالا کسی نبوده از این شیرین کاریا کنه...

@DONYAIEMAMIOF

بیرون که رفت جهان داشت همراه جمع به ماندانا گوش می کرد که الیاس با حدس اینکه پریماه بعد از آن حرکتش در گارد مختص خودش خواهد رفت، لیوان نوشیدنی دستش بود که نیم نگاهی به پریماه انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_468

الیاس که داشت پیگیر کجا نشستن پریماه می‌شد متوجه شد پدرش مشت روی لبش نگه داشت وقتی لبخندش آشکار شد و جهان گفت من دارم راه

میفتم..ماشین نداری با هم بریم؟

الیاس فردا صبحی زمزمه کرد و لیوان نوشیدنی خنک به دست پشت سر پریماهی رفت که اشپزخانه را انتخاب کرد. همزمان هم فرنوش داشت به ماندانا نسبت‌های نزدیک انها را همراه خورشید توضیح می داد و کمال و جهان با سر تایید می کردند.

_جونم؟ ...کی منو می خواست ببینه؟

شایسته به تعداد بشقاب میوه خوری توجه کنان، تشر زد:

_ بکش کنار...ما اینجا درخواست دیدار با اوزون بالا ی)کنایه از قد بلند (چهار کلیه ای ندادیم ..تو چی پریماه؟

@DONYAEMAMI.OF

پریماه که سعی داشت به سوال پرمعنای الیاس توجهی نشان ندهد، میوه های شسته را روی ظرف میوه چید و الیاس درست همان گل میوه را برداشت.

_فعلا درخواستی ندارم..

شایسته پیروزمندانه خندید و بشقاب ها دست الیاس داد.

_شنیدی که...اگه فرنوشو پر نمیدی برو یه لفظم تو بیا نسبت ما چشم قشنگا با شما قد و بالا فشنگا چجوریاست...

پریماه لبخند زد و باز سرش به چیدن میوه‌ها مشغول بود.

@DONYAIEMAMNOE

_والا تو خیل عظیمی که از شهر طوبی به خونه دل ما نفوذ کردن.. طوبی و دختراش و دردونه نوه‌ی گلش چشم قشنگ بودن. آلبوم خونه‌ی طوبی هم شاهد.

شایسته مشت زد و کوفت و کور شده گویان دوباره بشقاب دست الیاسی سپرد که با حرفش، درست به هدف زده بود. آن هم گلگون شدن پریماهش بود. اتفاقی که از گلی بانوی باباسبحانش به ارث برده بود.

بشقاب ها را دست شایسته پس داد و گفت:

_زرنگ خانم می خوای اونم بدی پری بیاره..از اولم زرنگ تشریف داشتی...

بعد ظرف میوه را برداشت و چشم از پریماه رو گرفته از خودش نگرفت. ظرف به دست کمی سرش

@DONYAIEMAMIOE

را خم کرد و لب زد:

_اومدم منو ببینی.

مژه های پر پریماه بهم خورد و سر بلند کرد. بالاخره الیاس را بعد ان ثبت رفاقت به دیدن دو چشمش دعوت کرد. هر چند با چشم های پر از غم و گله.

_رو تو برم الیاس...

نیش الیاس کافی بود با همین جمله باز شود وقتی پریماه با اخم جوابش داده بود و الیاس لبش را خیلی کوتاه گزید و گفت:

_زشته.. الان اون بیرون میگن اینا چرا دو ساعته معطل کردن؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نماند تا الیاس ادامه بدهد وقتی چشم کمال به او بود که امد و بین او و خورشید نشست. حتم داشت پسرش باز گل کاشته بود که جهان قبل برداشتن میوه غرش کرده بود حاضر شو و ما رو با یه خداحافظی خوشحال کن.

با همین حرف الیاسی که بین کلام فرنوش فاصله انداخت و یک خداحافظی کوتاه گفت و به قول جهان همه را خوشحال کرد.

او که رفت پریماه شبیه بقیه گوش سپرد به نحوه‌ی آشنایی فرنوش و ماندانا. آنها که سالها قبل همسایه بودند و تا به آن لحظه دوستی خودشان را ادامه داده اند. فرنوش با لبخند گفت همیشه این رفت و آمد و زنده بودن روابط عزیزیان را دوست دارد و

@DONYAFEMAMNOE

برای مادرش که تعریف می کند او هم مشتاق و دیدن این جو هست.. ماندانا تایید کرد و خورشید لبخند زد وقتی خجسته خانم با نگاه خریدارانه‌ای فرنوش را نگاه می‌کرد.

شایسته از میان این همه تعریف ها صدایش را صاف کرد و گفت:

_ خب فرنوش جون شما الان جزئی از ما شدین..

پرند تا جهان حرفی بزند ادامه داد:

_دوست داشتی می تونیم بیایم از این شلوغ بازیا پیش مامان ملیح شمام داشته باشیم.

فرنوش لبخند کوتاهی زد و جهان که اوضاع بعد این حرفها را می‌دانست بلند شد سر پا و او هم عزم رفتن کرد.

@DONYAEIMAMIOE

کمال برای بدرقه رفت و قصد داشت برای راحتی آنها انشب مهمان خانه‌ی طبقه‌ی بالایی شود.

هما هم نبود و شایان در حال تماشای فیلم به زبان فرانسه بود.

طولی نکشید که با رفتن مردهای عزیزیان فرنوش با شایسته و دخترها بحث رنگ مو را پیش انداخته و مشغول شدند که ماندانا پیشنهاد قدم زدن در حیاط و محوطه‌ی دلباز و طبیعت را به پریماه در سکوت داد.

پریماه باز در سکوت همراهی کرد و الیاس در همان پشت‌بام و شاهد این گردش دو نفره، سیگار بعدی اش را پشت آن یکی روشن می‌کرد.

سر پا ایستاده بود و به همان نقطه‌ی کم نوری که

@DONYAEMAMNOF

پریماهش بود خیره شده بود. باید بعد از امشب به پریماه فرصت می داد. هر بار هم که تماس لب‌هایش را با پوست لطیف پریماه برای خودش تکرار می کرد از کارش پشیمان که نمی شد هیچ...بیشتر راغب می شد در شرایط نزدیکی نسبتش را جدی‌تر کند.

همزمان هم خودش با خواستگار پرند تماس گرفته بود و سفارش های پریماه را که شنیده بود در عین حسادت به یوسفِ در معرض توجه، خوشحال بود یک دلیل هست تا پریماهش را دوباره به زندگی عادی برساند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_469

تک سرفه اش را بی حواس زد و بین کلام ماندانا فاصله انداخت. ماندانایی که بدون هیچ پیش زمینه به پریماه خودش را معرفی کرد. بعد هم اضافه کرد:

_من و فرنوش دو تا خواهر داشتیم. هر دو همکلا سی و دوست هم بودن کوچک بودن و جوان. تا که یه شرایطی پیش اومد وقتی من و فرنوش داشتیم درس می خوندیم اینا به دور از چشم ما تو راه اعتیاد میفتن. ما وقتی خبر دار شدیم که دیر شده بود. ترک‌شون دادیم و باز افتادند به دامش برای ترک نکردن دوباره کم آورده بودن. دست به مصرف زیاد میزنن و مرگ نصیبشون میشه.

آه ماندانا باعث شد پریماه مکث کند. گوشه‌ی چشم های ماندانا که نم برداشت اینبار روی

@DONYAEMAMNOF

نیمکت زیر درخت نشستند.

به قدری غرق در شنیدن و گفتن بودند که متوجه نشده بودند شایسته و فرنوش از کی زیر آلاچیق مشغول گفت و گو هستند. شایسته که چیزی را با خنده برای فرنوش تعریف می کرد ماندانا ادامه داد:

_تا از طریق فرنوش و جهان متوجه شدم تو هم تو شرایط مشابه ما هستی...این دیدار بی برنامه رو ترتیب دادم...اگه دوست داری ادامه بدیم؟

پریماه لبخند تلخی زد و ماندانا دوباره ادامه داد:

_بهم ریخته بودیم ..هر دو خانواده.. تا اینکه پدرامون طاقت نیاوردن ..هر دو شون به فاصله‌ی چند ماه....رفتن پیش دختراشون ..ما موندیم و دو تا مادری که عزادار شدن. .خیلی طول کشید تا

@DONYAAFMAMIOF

تونستیم اون روزا رو بگذرونیم .بعدش با فرنوش قرار گذاشتیم واسه جبران اون خلع به دخترایی که تو شرایط خواهرامون هستن کمک کنیم ..جهانم از این طریق پیدا کردیم.

پریماه با صدای سرفه‌ی دوم الیاس سر بلند کرد و الیاسی که می شناخت این نگاه برای پریماهش هست، از همان بالا دست بلند کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_خسته اش نکیند...بذارید بره بخوابه

می دونم قبلش به کار قشنگ من فکر می کنه. فردا صبح پاشه ببینم چند چندیم ..اصلا بدونم چقدر گند زدم ..تادیر نشده درستش کنم..

بعد دست روی موهایش کشید و می دانست این

@DONYAIEMAMJOE

بیقراری کار دستش خواهد داد. حس های بیدار شده‌ی درونش اجازه نمی داد بماند و می‌دانست دفعه ی بعد، بوسه دیگر قانعش نخواهد کرد جز بغل کردن آن حجم غصه و ناراحتی.

چرا که منطق الیاس آن لحظه تعطیل شده بود و تمام وجودش داشت با دستورات قلبش در حالت آماده باش بود.

الیاس آن بالا و در حال مهار حس های برانگیخته اش بود و پریماه که تاثیر حرفهای ماندانا دل غمگینش را به درد آورده بود نمی دانست او از کدام قسمت غصه اش بگوید؟ برای شروع و گفتن هیچ کلمه‌ای پیدا نکرد وقتی دست ماندانا را به مهر فشرد و لب زد:

_همین که می دونم شما پزشک متعهدی هستین

@DONYAYEMAMNOE

خودش برام یه درد
بزرگه..

ماندانا دست به گوشه های چشمش کشید و پریماه ادامه داد:

_وقتی یادم میفته مامان و بابای منم چقدر می تونستن از این کارای قشنگ کنن و فرصتاشون با اون همه توانایی رفت زیر خاک قلبم درد میگیره...یادم میفته که سرنوشتشون به دست جهل و تعصب و تهمت افتاد دلم آتیش می گیره... دلم نمی خواد دیگه حرف برنم...یا بازم زندگی کنم..

ماندانا به مهر دست پریماه را فشرد و باز سکوت کرد. باید منتظر می‌شد و صبوری می‌کرد تا پریماه حرفش را بزند. با این گفتن سبک می‌شد و یک بخش از راه درمان و التیام روح دخترک پیموده می‌شد.

@DONYAEMAMNOF

_اما وقتی میبینم یه عزیز ازشون یادگاری مونده امید میاد و دستمو میگیره تا به داداشم برسونتم.

ماندانا لبخندی عمیق زد.

_چه قشنگ توصیفش کردی.

پریماه لبخند زد.

_داشتم قصه‌ی همینو می نوشتم.. اما نتونستم ادامه اش بدم..

_میدی منم بخونم..

پریماه افسوس خوردنش با نفس رها شده اش یکی شد.

_فعلا نمی تونم چیزی بنویسم...دوست دارم واسه یوسف مون مادری کنم... واسش جای پدر باشم..

@DONYAIEMAMNOE

اون ته تها هم خواهر باشم.

ماندانا نگاهش کرد. فرنوش درست گفته بود. چشم های پریماه زیبا بود و دلفریب. درست مثل چشم خورشید.

_می دونستی تو خودت یه پا درسی؟

پریماه بغض نشسته در گلو و لرز چانه اش را به سختی مهار کرد:

_بریم باقی درسمونو تو خونه پاس کنیم.

ماندانا بلند شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اذیتت کردم!

پریماه با انگشت بالای پشت بام را نشان داد و گفت:

_سرپا بمونه پا درد میگیره!

ماندانا خندید و یاد حرف الیاس افتاد.

_چطور؟

پریماه جوابی به این سوال نداد و با همراهی فرنوش و شایسته سمت واحدشان راه افتادند.

کمال خانه‌ی هما خوابش برده بود و ردیف رختخواب های پهن شده در سالن به چشم فرنوش و ماندانا تازه بود و دوست داشتنی...پرند یک دور چرت زده بود و پروانه گفت دلش ضعف کرده است و سینی نان و پنیر به دست نشسته بود و برای هر کدام لقمه ای می پیچاند.. پرند خریدها را باز کرده

@DONYAIEMAMNOE

بود. هر کدام را پوشیده بود و عین مدل لباس از جلویشان رد شده بود و ریسه رفته بودند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_470

شایسته رنگ لاکها را تست کرده بود و پروانه ماسک آخر شبش را با دخترها تقسیم کرده بود..پریماه باز ساکت بود و فقط همراه خنده هایشان می خندید.

خورشید که حال خوش پریماه را نسبت به شب های دیگر دیده بود از ماندانا تشکر کرد و متوجه شد با هم قرار دیدار و تماس تلفنی گذاشته اند.

@DONYAIEMAMNOE

ان شب برای همگی متفاوت رقم خورد و صبحی رسید که کمال با جهان حلیم به دست روبه رو شد، خبر نداشتند الیاس حین بیرون رفتن از خانه کار خودش را کرده بود. کاری که می خواست تبعیدش به خانه‌ی طوبی در تنهایی رخ ندهد.

بعد از اتمام دورهمی دیشب وقتی چشم باز کردند جهان با الیاس راهی شده بودند و فقط کمال منتظر بود خورشیدش را ببیند و برود. عادت داشت هر روز بدرقه و استقبالش با خورشید باشد.
خورشیدی که خواسته بود او را هم ببرد دیدن یوسف و اصلان باز کمال مخالف صد در صد رفتن او و روبه رویی با اکبری ها بود.

شیرین کاری دوم الیاس وقتی مشخص شد که

@DONYAEMAMNOE

شایسته رفته بود دوش بگیرد و با آب خیلی ولرم مواجه شده بود.

خورشید که می گفت صبحانه را در آلاچیق صرف کنند به کمال سپرده بود قبل رفتن درجه آب گرم را از همان زیر زمین زیاد کند...کمال هم با دیدن درجه همان کار را کرده بود.. پریماه با لب باز کردن و شکسته شدن سکوت اجباری اش به خاطر همان امیدی که همراهش بود، باید تمرین می‌کرد تا رسیدن یوسف.

دوست داشت با رفتن به اجتماع انجام کارهای همیشگی این مرحله را هم رد کند..

برای شروع همراه ماندانا و فرنوش از خانه بیرون رفته بود تا برادرش هماهنگ شود. اخر می‌خواست برود دیدن دختری که در کانون اصلاح تربیت بود.

ماندانا با تحسین پریماه و شروع تلاشش به

@DONYAIEMAMMOE

خورشید گفته بود و اینکه دارد خودش را از این شرایط نجات می‌دهد با بودن یوسف نتیجه خواهد داد.

اما وقتی پریماه ودخترها سرکارشان رفته بودند خورشید متوجه شده بود وضعیت اب و گرمایش در حالت عادی نیست. به کمال زنگ زده بود تا یک تعمیرکار بفرستد. وقتی هم در این فاصله یادشان افتاده بود خودشان یک الیاسی با این توانایی دارند ، شایان خمیازه کشان شماره‌ی الیاس را گرفته بود که داشت در رختکن سالن لباس عوض می کرد. باید برای عکاسی اینبار می رفتند بیرون شهر...همزمان که دکمه هایش را می بست به شایان می‌گفت کدام قسمت از لوله ها و شیرها را باز کند و کدام قسمت را ببندد. و تا الیاس گوشی را قطع کرد حین رفتن به سر عکاسی‌اش لب زد تموم شد.

آخر پسر خسته از شب بیداری های شبانه بدون

@DONYAIEMAMOF

توجه به توصیه های الیاس، رفته بود اتاقش و خوابیده بود. بدون خبر دادن به خورشید یا هما.

و همین هم باعث‌شده بود خورشید و هما که از خرید برمی‌گردند با حجم زیادی آب از زیر زمین رو به رو شوند. به خاطر فشار زیاد که باعث نشت آب از لوله های داخلی خانه هم شده بود. طوری که ق الیچه‌ی اشپزخانه روی آب شناور بود و واحد هما در سرویسش اندازه‌ی یکی از کاشی ها آب جمع شده بود.

طولی نکشید که کمال خبر دار شد..الیاس هم داشت عصر یک روز کاری به خانه‌ی طوبی برمی‌گشت که گوشی‌اش زنگ خورد.

کمال با چند کارگر قالی شویی صحبت کرد و فاکتور به دست سمت الاچیق رفت.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که او هم تازه از بیرون برگشته بود و حالش از دیدن دخترک ظریف و ساکت خوب نبود با صدای کمال و خورشید سمت الاچیق رفت.

_کجایی بابا؟ هر چی زنگ زدیم دسترس نبودی.

الیاس با آژانس در حال برگشت بود.

_بیرون شهر رفته بودیم عکاسی...الانم تو راه تبعیدگاهمم.

کمال از طنز پسرش لبخند زد.

_یه سر بیا اینجا ...ببین تو سر در میاری چی شده...ابو از کنتور بستم..

@DONYAIEMAMNOF

الیاس خیلی عادی پرسید چه شده و کمال که داشت توضیح می داد پریماه با سر سلام داد و شبیه خورشید گوش سپرد تا توصیه‌های الیاس را مو به مو اجرا کند .اما الیاس بعد از شنیدن تمام توضیحات پدرش با صدای خسته‌ای گفت:

_ الان که رو به شبه ..پاشین جمع کنین بیاین خونه طوبی..فردا یه سر میام ببینم چه شده.

کمال اضافه کرد:

_من فردا راهی هستم...دیگه خودت یه کاریش کنی. خیالم راحت باشه بابا..

الیاس به پدرش با لحن صمیمانه‌تری اطمینان داد و کمال که قطع کرد و رو به هما و خورشید گفت جمع کنید برویم خانه‌ی طوبی، پریماه ابرویش بالا رفت.

شایسته از همه خوشحال تر بود وقتی خورشید که

@DONYAIEMAMNOE

باید برای کمال چمدان می بست نمی دانست برای چند روز قرار هست خانه را دست الیاس بسپارند تا اشکال لوله‌های آب گرم و ورودی ساختمان را رفع کند .آن هم وقتی هیچ کدام از وسیله‌ی کاریش نبود.

هما که قصد نداشت به عروس و پسرش برای نگهداری بچه‌ها فشار بیاید جمع کرد و رفت خانه‌ی انها...اما شایان و شایسته زودتر از کمال و خورشید و پریماه راه افتادند وقتی ان خانه برایشان حکم دیگری داشت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_471

@DONYAYEMAMNOE

خانه‌ای که با روی باز طوبی پذیرفته شدند و الیاس قبل از اینکه پریماهش با کمال و خورشید برسند در اتاق خوابیده بود.

نه که خوابش بیاید.. فقط چون پریماه برایش پیام فرستاده بود:

"چرا فکر می‌کنم این اتفاق قبلا رخ داده و الان تو دور تکراره؟ می‌دونی که کدومو میگم؟"

منظورش همان روزی بود که خاله‌ها با ازداوج خورشید و کمال بیشتر کینه به دل گرفته بودند. چیزی که وجود خورشید را مسبب این بدرفتاری الیاس می دانستند و پسرک بعد از دو سال دوری که امده بود لوله‌ی اصلی خانه را شکسته بود و تا خانواده خبر دار شوند آسیب جدی به دیوارها و اتاق ها رسیده بود.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس ترجیح داده بود به جای جواب دادن به پیام پریماه چشم ببندد و بخوابد. آخر او منظور پریماه را در هوا گرفته بود.

پریماهی که اینبار منتظر بود الیاس از خواب بی وقتش بیدار شود سوالش را جواب بگیرد.

دخترک با یوسف و خط جدیدیش در حد چند کلمه صحبت کرده بود و حالش از تاثیر همان گفتگوی کوتاه خوب بود.

با خورشید کمال را راهی کرده بودند که با هواپیما قرار بود رفت و امد کند. جهان رفته بود همراهش و طوبی با خورشید حمام بودند که پریماه با شایسته در حال اماده شدن و رفتن سمت خانه شان بودند. شایسته باید می رفت سالن و او هم چند وسیله لا زم داشت تا همراهش ببرد. اما قبلش شایسته به

@DONYAIENAMNOF

خاطر اشغال بودن حمام رفت خانه‌ی جهان دوش سبکی بگیرد و بیاید.

پریماه منتظر هم در اتاق و گوشی به دست در حال دانلود کردن ویس هایی بود که در ناشناس برایش ارسال شده بود.

پیام ها تعدادشان زیاد بود و همگی با ویس بود. همزمان هم داشت آماده می‌شد قصد داشت در این اخر هفته‌ی کاری برود و خانه‌ی دخترک سری بزند. شاید بتواند راه ارتباطی برای آن دخترک منتظر مادرش در کانون اصلاح و تربیت پیدا کند.

اولین ویس ارسالی که باز شد به نظر می‌امد متعلق به مرد جاافتاده‌ایی باشد که داشت در خواستش را می داد.

اما پریماهی که در حال تمرکز روی ویس بود با صدای باز شدن در اتاق کش آمد و گوشیش را بست.

@DONYAEMAMNOE

الیاس بالاخره بیرون آمده بود و عطر و بوی به راه افتاده‌اش باعث چین افتادن دماغش شد.

الیاس که کسی را ندید دم ایوان نشست و با دیدن کفش‌های جفت شده‌ی پریماه اطمینان حاصل کرد دخترک هنوز در خانه حضور دارد.

از مش‌سلیمون سراغ جعبه ابزار را گرفت. کش و قوسی به خودش داد و بلند که شد برود از ادرس داده وسیله بردارد، پریماه پشت سرش بود.

خجسته خانم در حالت آماده باش بود و منتظر بود حرفشان سر بگیرد و نگذارد بین شان شکر آب شود. اخر از دل هر دو خبر داشت و به گلی خانم و سارا قول داده بود در نبودشان مادری کند.

_قبلنا رفاقتا قد یه سلام و احوالپرسی حق و حقوق

@DONYAIEMAMNOOR

داشت.

پریماه پشت سرش ایستاده بود. زیر چهار چوب در انباری.

_سلام.

نگاه زیر چشمی الیاس همزمان شد با جواب سلا مش.

سرش به جعبه ابزار گرم بود وقتی هیچ کدام هم به کارش نمی آمدند.

_چیزی شده؟

_بیکار بودم... گفتم قبلش جواب سوالمو بگیرم.

پیچی درشت بین دستش بود.

_دیرت نشه...تو برو به کارات برس.. منم دارم رشته های رفاقتو محکم میکنم نپوسه یه وقت.

@DONYAIEMAMNOE

_این دیوانه بازی کار تو بود؟ اره؟

پیچ را پرت کرد کنار باقی پیچ ها.

_دیوانه رو خوب اومدی ...دیوانه‌ی رفاقت ...دیوانه ی بازم رفاقت..

_باورم نمی شه الیاس؟

_میخوای یه کاری کنم..اونم باورت شه.

_لازم نکرده تو اصلا کار کنی؟

_ نگو پریماه ...کار جوهره مرده ....اونوقت چجوری

@DONYAIEMAMNOE

نور چشمی آسایش داشته باشه؟

بعد در جعبه‌ی بعدی را هم باز کرد.

_جان من بیا اینا رو تعریف کنم یه قصه شه بنویس..

پریماه همچنان قبول نداشت تا کجا کار الیاس باشد.

__نگو تو این همه خسارت زدی که فقط ما رو بکشونی خونه طوبی.

_خسارت مالی قابل جبرانه ..بعدشم لوله ها پوسیده بود.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دیگر مطمئن شد کار خودش هست.

هوفی کرد و متوجه شد خورشید و طوبی بیرون آمدند.

_بزرگ شو الیاس!

الیاس آچار به دست اشاره به قد خودش گفت:

_از این بزرگتر ...نگو جان من ..همین طوریش دارم با کج کردن گردنو اینا..فاصله ها رو هضم می‌کنم.

_کی تا حالا این قدر بی ادب شدی.

_ادب دارم که نمی پرم اون زبون‌و با یه حرکت جذاب ساکت کنم ..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دست جلوی دهانش گذاشت و با گشاد شدن چشمش چرخید تا برود.

_من دیگه با تو حرفی ندارم..

_باشه .پس منتظر عواقبش باش.

_جهانو خبر میکنم.

جعبه‌ها به دست پشت سرش روان شد.

_جهانت با فرنوش از دست رفته ..کمالتم...یوسفتم درحال خدمته ....بازم من می مونم واست ..اونا اب رون رودخونه ان ..میرن ..من که سنگ کف رودخونه ام میمونم ...من اون کوه پشت سرتم..همیشه کف رودخونه و همراهش...

@DONYAIEMAMNCE

پریماه برگشت تا اعتراض کند الیاس بی محاباتر گفت:

_کی وقتت ازاده بریم رودخونه.

🌿🌿🌿

سلام...

تقدیم تون..متاسفانه پارتای سه بامدادی قبل ارسال حذف شدن😢

دوباره نشستم به ویرایش...

تا برسم به رودخونه رفتن بعضیا❤️ 😂

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_472

تخسی نگاه الیاس که بعد از درخواستش، خیره به چشم پریماه بود باعث شد دخترک انگشت تهدیدش بالا بیاورد. همانی که رنگ لاکش شب گذشته دل و دین الیاس را به بازی گرفته بود.

_خیال نکن نفهمیدم چه کارا کردی...یه خورده مغزم اشفته است ...گذاشتم به وقتش...

الیاس با حفظ همان تخسی آشکار و جعبه های ابزار به دست، گوشه‌ی لب گزید. همچنان چشم نگرفته

@DONYAIEMAMNOE

بود و نگاهش لبخند داشت. حتی پررنگ‌تر از آنچه که روی لبش نشسته بود.

_تو مرام من نیست واسه رفیقمون از این نسبتا بدم..

پریماه چشم تیز کرد .تهدیدش را اینبار با تاکید بیشتر ادامه داد:

_اما پا گذاشتی رو خط قرمز من...چجوری روت شد واقعا؟...من جای تو بودم الان یه گوشه داشتم از خجالت آب می شدم .سن و سال خودتو منو نگاه کردی؟

الیاس با خونسردی جعبه های ابزار که روی زمین می‌گذاشت گفت:

_یه فرقی باید بین من و رفیق تعطیلم باشه. قرار باشه منم برم آب شم...کی واسه ترفیع رفاقت تلا

@DONYAIEMAMNOE

اش کنه؟

پریماه رو گرفت وقتی طوبی چشمش به آنها خورد. آن هم درست از زمانی که پریماه با شنیدن جمله‌ی آخر الیاس برگشته بود تا دوباره انگشت تهدید برای پسرک تکان بدهد.

_آی قیز الین بنداز..

)های دختر...دستتو بنداز(..

پریماه دستش را انداخت و نگاه مادربزرگ شاکی‌اش که بالای پله ها ایستاده بود گفت:

_اگه بگم که چکار کرده پوستشو زودتر از من میکنین!

@DONYAIEMAMNOE

طوبی که صورتش گل انداخته بود و روسری را سفت بسته بود و گونه های برجسته‌اش بیرون زده بود گفت:

_ نگه دار کمال بالام بیاد... تو عاییدی(عیبه)...اوغلا نی(پسرو) داعوا(دعوا) میکنی.

الیاس پیروزمندانه گفت:

_خب بگو...روت نمیشه خودم بگم...اونم با رسم شکل؟

پریماه عجب گویان چشم درشت کرد و باز طوبی به طرفداری الیاس برخاست و گفت:

_ آی قیز آز گوزلرین درشت کن..

@DONYAIEMAMI0F

)ای دختر...کم چشماتو درشت کن(..

الیاس تخس تر شد و گفت:

_همینو بگو...حرف دل منو زدین...همچین آدمو می ترسونه می خوام برم به هر چی کار کرده و نکرده داشتمم اعتراف کنم.

خورشید که داشت با کمال صحبت می کرد گوشی بین گوش و شانه اش لگن لیف و لباس زیر به دست سمت طناب رفت و خبر نداشت پسر همان کمال پیگیر دارد از چه آب گل آلودی ماهی می‌گیرد.

پریماه دوباره دلخور رو گرفت و سمت تخت چوبی زیر درخت خرمالو رفت. آخر گوشیش زنگ خورد. شایسته بود و خبر داد کارش تمام شده است و تا او

@DUNYAIEMAMNOE

ماشین را بیرون می‌برد خودش را می‌رساند. اضافه کرد چند تکه وسیله جا گذاشته است.

سوئیچ ماشین کمال که در حیاط پارک بود، دستش بود. دزدگیر را که زد الیاس خواست صندوق را بزند و پریماه گفت:

_واسه شروع تنبیه‌ت فعلا با همین جعبه ها پیاده برو تا خود خونه..

الیاس جعبه ها را دوباره روی زمین گذاشت و دست به کمر زد. به خاطر آفتابی که به صورتش می خورد چشمش جمع کرد و یعنی چه گویان، پریماه سرش را از گوشی گرفت و گفت:

_واسه دست گرمی...بعدشم قراره با رسم شکل مختل کردن آب گرم و سرد خونه رو به کمال و

@DONYAIEMAMNOE

خورشید و البته جهان، توضیح بدی..

همان لحظه مش سلیمون اچار به دست از کنارشان رد شد تا در را باز کند. ریموت برقی دوباره خراب شده بود و باید امروز از شرکت می‌آمدند برای تعمیر.

اینبار نوبت الیاس بود که عجب بگوید وقتی طوبی از نرده های پله گرفت و پایین که امد دو پله مانده به آخری، تازه هم قد الیاس شده بود. دست روی شانه‌ی الیاس گذاشت و گفت:

_آی بالا ...بَ سَنین نیه سیاه اولوبسان؟

)ای بالا...تو چرا سیاه شدی؟(

پریماه خندید و خواست پشت فرمان بنشیند که

@DONYAEEMAMNOE

همان موقع سیمین همراه شایسته وارد حیاط شد.

بلافاصله با پریماه دست داد و در آغوشش گرفت.
سیمین هم از نظر جثه با گلبهار و خورشید مو نمی‌زد که محبتش دوباره با دیدن پریماه با بغض همراه شد و گفت:

_ قربونت برم.. الهی شکر زبونت باز شد...ده تا نمک نذر کرده بودم دوباره صداتو بشنوم.

الیاس لب زد:

_من بازش کردم.

سیمین که شنید اخم کرد:

_ چطور؟

شایسته از کنارشان به سرعت رد شد تا وسیله اش

@DONYAIEMAMI.OF

را بردارد. شایان طبق عادتش خواب بود که

الیاس از هول شدن پریماه استفاده کرد و با صدای رسایی گفت:

_حرصش بدی خود به خود باز میشه.

بعد که خندید سیمین مشت زد و خجسته خانم داشت می‌گفت چه پسر جلبی هستی ...نوع حرص دادنتم بگو تا همین محصول مشترک نسخه تو بپیچه ...بچه‌ی کمالو از این بیشتر نمیشه توقع داشت..

خجسته خانم همچنان داشت دلیل می‌آورد که الیاس سرش را خم کرد تا سیمین صورتش ببوسد.

هم عمه بود هم خاله.

@DONYAJEMAMNOE

_به ما عزیزیانا این شکلی باید محبت کنید...اندازه قد و قواره تونم دستمونه..خم که بشیم اذیت نمیشن..

سیمین کوفت گفت و بعد که با مادرش دست می‌داد ، طوبی توجه اش به الیاس جلب شد:

_آی قیز بو اوغلان نیه بوجور سیاه شدی؟

)ای دختر ..این پسر چرا اینطوری سیاه شده؟(

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_473

شایسته دوباره به سرعت از پله ها پایین آمد و خندید. اخر سیمین با لذت داشت می‌گفت:

_ یه قوطی وازلین با یه کیسه روشور می خواد رنگ پوستش وا شه... بس که گربه شور می کنن.

پریماه قصد نداشت پشت فرمان بشیند که شایسته روی صندلی شاگرد نشست و گفت:

_ مدِ منیم شیرین آنام...الان دخترا کشته مرده‌ی همین رنگه جگرن...

طوبی بین دری که پریماه باز کرده بود قرار گرفت و

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_ آی قیز بونی(اینو) هم ببرین.. تا کشته نشی..

شایسته دوباره خندید و کمربندش را بست.

الیاس هم با سو استفاده از پسر دوستی طوبی دست به پهلوهایش گرفت و گفت:

_ بس که غصه خوردم کلیه هام تحت فشار موندن .. ناراحت شدن ...تا شما ماشینو بیرون می‌برین من برم یه مذاکره و بیام.

شایسته خنده‌اش اوج گرفت وقتی طوبی روی تخت نشست و گفت:

_ من سنه قربان کسیم)قربونت برم ...(هم زود بیا...هَمیده آز دانیش)..هم اینکه کم حرف بزن ...(

@DONYAEMAMNOE

ایندی)الان (تو رو نمی برن..

سیمین اینبار با خورشید دست داد و با شوری که همراهش اورده بود گفت:

_داداش منو اینجام ول نمیکنه...دو روز رفته...بذار نفس بکشه از دستت..

کمال که تازه به فرودگاه مقصد رسیده بود شنید و لبخند زد.

اخر خورشیدش داشت می‌گفت:

_داداشت می‌گه آز دانیش ابجی کوچیکه....بعدشم خواست صبر کنی تا بیاد ببینه کی میخواد سر راه خورشید منو ابری کنه؟

@DONYAIEMANNOE

شایسته پایه‌ی شیطنت بود و از همانجا گفت:

_جان من بذارین عمو رو بگیرم و ببینم دقیقا چی گفت.

صدای خنده شان بلند شد وقتی خورشید همراه الیاس تا دم ماشین رفت که پریماه روی صندلی پشت نشسته بود.

_الیاس...گل پسر...امروز زودتر بیا و این لوله ها رو درست کن ..یوسف میاد ..هیچ کاری نکردم.

طوبی اخم کرد و تا گفت اینجا میاد خورشید دلش پر شد ..پریماه لبخندش بغض داشت و برایش سخت بود این دو روزی که کمال گفته بود با یوسف برمی‌گردد چطور سپری خواهد کرد؟

@DONYAIEMAMIOE

احساس می‌کرد زمان رسیدن گلبهار و خورشید دارد برایش تکرار می شود ان هم با کمالی که انها را به همین کوچه خورشید آورده بود.

راه که افتادند خورشید و طوبی و سیمین در حال تدارک برای ورود یوسفی بودند که کمال قول کامل داده بود همراهش خواهد آورد.

یوسف نیامده برای هر سه زنی که با گلبهار نسبت داشتند به قدری عزیز بود که با مادرانه هایشان و روی هم قرار بود جای خالی گلبهار را پر کنند.
همانطور که برای پریماهِ گلی جانشان ایفا کرده بودند.

خواهر در انتظار برادر دلش لرزید و بغضش خواست با تر شدن چشمش خودنمایی کند، سوال

@DONYAFEMAMNOF

الیاس و شایسته دخترک را به زمانی برگرداند که الیاس پشت فرمان بود و شایسته برگشته بود و نگاهش می‌کرد.

شایسته داشت می پرسید عصر می تواند بیاید دنبال او؟ که پریماه با تر کردن لب خشکش گفت فکر نمی‌کند و کارش زیاد زمان می برد.

دیگر رسیده بودند خانه و پریماه که داشت در اتاقش دنبال دفترچه‌ی آشنا و همیشگی اش می‌گشت تماس فرزین را جواب داد. الو که گفت مرد جوان تسلیت گفت و پریماه تشکر کنان نگفت این تسلیتی که می‌گویی برای بیست سال پیش هست..

بعد که جناب فرزین گفت می خواهند از طرف مجله برایش سبد گل و بنر تسلیت برای همدردی ارسال کنند پریماه فقط توانست تشکر کند و نیاز

@BONKAEMAMIOF

نیست و قدردانی را خیلی مختصر و کوتاه بگوید...اما فرزین پیگیر تر شد و اجازه خواست در چند روز آینده برای ادامه‌ی نوشته ها و قصه‌ی کوچه خورشید با او هماهنگ شود.

پریماه تماسش که قطع شد دفترچه‌ی دستش را ورق زد و هر چه به خطهایش نگاه کرد نتوانست یادش بیاید قرار بود در این دفترچه دنبال چه چیزی بگردد؟

با یک رفت و امد به گذشته همین قدر بهم می ریخت و سختش بود مثل قبل باشد .هر چند قبل از شروع و نوشتن حوالی کوچه خورشید که هنوز قصه اش ادامه داشت، حالش خوب بود .خودش این تصمیم را گرفته بود تا نشان بدهد ادم ها با یک تعصب کورکورانه چه ها که به سر زندگی اطرافیان نمی آورند.

@DONYAIEMAMIOE

امروز که فرزین مودت ادامه‌ی قصه اش را خواست سختش بود دوباره به گذشته برگردد. رفتنی که همراه با تغییر بود. جاییکه دیگر گلبهارش نبود. سبحانش هم. در عوض خورشید و کمالش بودند و پریماهی که انتظار رسیدن مادرش برای بردن او بعد از بیست سال داشت یک جور دیگری به سر می رسید.. با رسیدن یوسف و حضورش که نوید شروع و زندگی با خانواده ای که بعد از سالها قرار هست شکل بگیرد.

خانواده ای بدون گلبهار و سبحان که محبت پریماه برای یوسفِ به باور و هویت خودش رسیده، قرار بود جای آن نبودن ها را پر کند.

دخترک نگاهش از دفترچه اینبار هم با صدا زدن الیاس بالا آمد.

@DONYAIEMAMNOE

دستش دفترچه‌ی پر شده از نکته ها و یادداشت هایش بود وقتی گنگ ترین نگاه تحویل الیاسی داد که می‌پرسید:

_خوبی پریماه؟ ردیفی؟

پریماه که الیاس را یادش بود، لب زد:

_تو نمی دونی من کجا قرار بود برم؟

الیاس وا رفت و قدمی لرزان سمت پریماهش گذاشت:

_پریماه؟ پریماه...منو نترسون...چی به روز چشمت اوردی؟...این طوری نگاه میکنی دلم می لرزه..

دخترک دفترچه را نشانش داد:

_نترس...می دونم قراره دو روز دیگه یوسف بیاد ..

@DONYAIEMAMNOE

می دونم قراره تو تنبیه بشی...حتی می دونم واسه چه کاری..

الیاس نگاهش ترس را با پلک ارام زدن دور کرد و با رها شدن نفس حبس شده اش گفت:

_همینا کافیه ...بشین تا یادت بیاد..

پریماه یک آن آخ گفت و دستش با همان دفترچه روی شقیقه اش نشست.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

@DONYAIEMAMNOF

#پارت_474

_یادم اومد..قرار بود برم دیدن خونواده‌ی اون دختره..
الیاس سر راهش قرار گرفت تا از در واحد بیرون نرود. شایسته کارش تمام شده بود و منتظر بود.

_محاله بذارم...جهان گناه داره...چقدر غصه‌ی ما رو بخوره؟

_میشه بکشی کنار .خبر داری این روزا همش داری تو کار من دخالت میکنی... هنوز ازت شاکی‌ام.. گذاشتم به وقتش...

_قراره دوباره سر از کلانتری در بیاریم ...با هم

@DONYAIEMAMNOE

میریم...بعدم تو که یه دقیقه مغزت ارور می ده و تا دوباره استارت بخوره منو لازم داری؟

شایسته گوشی به دست صبرش تمام شد و داد کشید:

_چی شدین؟ ..اصلا تو چرا همش دنبال مایی؟ .بیا برو سر قرتی بازی خودت ...جهان؟ ...اینو واسه چی با خودت نبردی؟ ...سرشو میزنی...تهشو می زنی داره واسه پری تن صداشو نشون می ده..

جهان پشت خط گفت:

_ گوشیو بده بهش..

_بیا عمو ...تو رو خدا حسابی ادبش کن.

@DONYAIEMAMNOE

اینبار گوشی دست الیاس بود که جانم عمو گویان دور شد.. پریماه داشت کفشش را می پوشید و شایسته هم یک ریز غر می زد که جهان به الیاس توپید:

_ مرتیکه برو دنبال کار خودت ...چکارشون داری؟ به هر کی زنگ میزنی از تو حرف می‌زنن..

_عمو گوش بده...این دوباره داره قاطی می کنه ... یه ساعته دفترچه به دست...زل زده بود بهم و میپرسید تو نمی دونی می‌خواستم چکار کنم؟

جهان هم متاسف شد و از الیاس که داشت از ادامه ی نگرانی هایش می‌گفت خواست:

_خیلی خب ..تو برو ..الان زنگش میزنم بیاد پیش خودم...

@DONYAIEMAMNOE

_جهان یه طوری نشه منو هم یادش بره...

_از خدامه تو یکی رو یادش بره...

_چاکر لطف زیادتم عمو..چجوری دلت میاد؟

_فعلا که دلم نمیاد دختر دسته گلمون رو بدم دست تو که با یه بچه بازی همه‌رو رووونه‌ی خونه ی کوچه خورشید کردی..

الیاس دست پشت گردنش کنید و گفت:

_چرا همه تون منو متهم می کنید؟ .قرار بود در حد

@DONYAIEMAMNOE

یه پیچ هرز شه..شایان شاسگول بازی در آورد افتاد گردن من..

_قطع کن مرتیکه...بابات اولش باید بیاد تو رو تربیت کنه بعد واسه من نقشه بچینه واسه دومادی پسر بی‌خاصیتش.

الیلس با لب هایی آویزان شده قطع کرد و از خودش سوال کرد جهان از کجا متوجه شد کار منه؟

خجسته خانم به هوش جهان بالید و شایسته دست روی شانه‌ی الیاس گذاشت:

_ چی شد؟...عمو تیر تو پرت کرد؟..یا پری رو ازت گرفتن؟

@DONYAIEMAMNOF

_عمرا اگه بتونن منو ازش دریغ کنن...

شایسته که به وضوح اعتراف از الیاس گرفت کش امد و گونه‌ی پسرعمویش را بوسید. بعد هم تبریک گفت و اضافه کرد:

_کتافت چرا تا حالا رو نکرده بودی؟

الیاس هوفی کشید و گفت:

_گذاشتم خودش دوزاریش بیفته بعد علنی کنم.

شایسته خندید و با حقته گفتن تاکید کرد دارد دیرش می‌شود.

پریماه کنار ماشین منتظرشان بود و داشت دفترچه را ورق می‌زد و نمی دانست اخرین یادداشتش برای

@DONYAIEMAMNOE

چه کاری بود. فقط ادرس برایش اشنا بود. جاییکه به دیدن دخترک رفته بود.

با چند نفس عمیق و تمرکز روی دیروزش، کم کم حافظه یاریش کرد و کانون اصلاح و تربیت یادش که امد، جهان تماس گرفت.

جهانی که زبان پریماه را بلد بود .هم زبان دلش را .. هم زبان خواسته هایش را ..زنگ زد و گفت کجایی پریماه؟

پریماهی که دیگر یادش آمده بود قرار هست کجا برود جواب داد:

_ایندو تا رو تا خط یازده برسونم میرم سر کار خودم..

@DONYAIEMAMNOE

جهانی که همچنان بلد بود و گفت:

_ یه سر پاشو بیا ببینم کجا می خوای بری؟

_نه جهان ..تو که باشی...همش میخوای واسه آدم بزرگتر بازی در بیاری...همون از دور کنترل میشم کافیه.

_بهتر از اینه که سر از کلانتری در بیارین..

پریماه با شنیدنش خندید و گفت:

_جهان خوبم...اون چغولی هم که بهت خبر داد...نگفت می خوام برم دیدن خونواده‌ی اون دختربچه.

_حواس چغوله رو پرت نکن ...بذار پشت فرمون ارامش داشته باشه ...پاشو بیا زنگ میزنیم به

@DONYAIEMAMNOF

فرنوش ...میگیم از برادرش سوال کنه..

_جهان فرنوش به زحمت میفته که ..اون از دیشب..اینم از الان..ببین می تونی اینم بپرونی؟

شایسته خندید و دهانش را نزدیک گوشی اورد:

_بابا پری....این یه‌روشه مخ زدنه ...می خواد بگه ازش خبر بگیرم ..

پریماه لبش از خوشی حرف شایسته باز شد و پرسید:

_ آره جهان؟.. اگه میخوای منو وسیله مخ زنی کنی نمیام....بعدم اخه اون باغچه‌تون الان چی داره که ادمو دعوت میکنی؟

@DONYAEMAMNOE

_بیا می خوام ببرمت خونه فرشته.

دخترک با شایسته هین کشیدند و ادامه داد:

_فرشته کیه جهان؟.. فرنوش خبر داره فرشته اومده تو زندگیت؟

باز همگی خندیدند. حتی جهان که به سختی لبخندش را پنهان کرده بود.

_اونجا بچرخی قول میدم واسه خودت سوژه پیدا می کنی ..

_جون من؟

@DONYAEMAMNOE

_هم به جون تو ...هم به جون خودم..

_و جون فرنوش؟

دوباره خندیدند و باز شایسته دهانش لب گوشی برد و گفت:

_عمو منم بیام...فرشته ها موهاشون رنگ می خواد ..ناخنای قشنگ..چون خودتی و اشنا...نصف قیمت صنف حساب می‌کنم..

الیاس هم با خوشی ادامه داد:

_واسه بررسی لوله هاشم نفر خبره لازم داشتین.. منم هستم. فرشته ها آب گرم و سردشون سرویس لازمه.

@DONYAEMAMNOE

جهان که ردشان کرد الیاس مشت های شایسته نصیبش شد. اخر عقیده داشت تمام فرصت‌های فرشته‌ای انها را با پر شدن چوب خطتش سوزانده است.

الیاسی که دم سالن نگه داشت و گفت:

_با یه خداحافظی خوشحالمون میکنی.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_475

@DONYAIEMAMHOE

با رفتن شایسته ماشین در مسیر منتهی به باغچه بود که سکوت چند دقیقه‌ای را الیاس پشت فرمان از اینه کش امد، شکست.

_چیه؟

پریماه رویش را گرفته بود و داشت مسیر را تماشا می‌کرد.

_مشخص نیست؟

_نه والا ..من اگه بیام حواسمو بدم به تو که تصادف می کنم..شاخ به شاخ میشم.

_پس حواستو جمع کن ..تا منو سالم برسونی مقصدم...

@DONYAIEMAMNOE

خجسته خانم که جای شایسته را پر کرده بود با چشم سر تا پای پریماه را برانداز کرد و چه غلطا گفتنش برای لحنی بود که داشت با الیاس حرف می‌زد. بعد که توجه اش را می داد به روبه‌رو، گفت:

_گند زدی اوجا بوی بالام.

)گند زدی پسر قد و بالا بلندم ...(از همه بیشتر رفتی ماچش کردی...لوله هارو هم که زدی ترکوندی . انتظار داری تشکرم کنه؟

الیاس در جواب پریماه لب زد:

_سلامتی تو آرزوی منه..دارم تلاش می‌کنم سلامت برسی.

@DONYAEEMAMNOE

پریماه لبش را بهم فشرد تا چیزی نگوید. اما خجسته خانم توپ و تشرش اینبار برای پریماه بود..

_تو هم دور ورت نداره... های دختر؟.. این بچه یه چی خورده پس کله اش و داره باهات راه میاد....تو هم پر رو نشو...دیدی که واسه هر کی قد قد میکنه..پیش تو بره است..

_منو یه جا پیاده کن الیاس...بقیه رو با آژانس میرم...

_جهان گفته خودم برسونتمت ....هنوز رو به راه نشدی ..

_پس به جرمت چغولی هم اضافه شد.

الیاس بدون چشم گرفتن از روبه‌رو سرش را تکان ریزی داد .مسیر اول صبح شلوغ بود که گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اون یکیا چی بودن؟

پریماه گوشیش را باز کرد و جوابی نداد. اخر گیسو زنگ زده بود و نمی خواست مستقیم به رویش بیاورد بوسیده شدن توسط الیاس را هیچ رقمه نمی توانست باور کند.

تا پریماه مشغول احوالپرسی شود، خجسته خانم داشت با باز کردن مشت بسته و انگشت‌هایش جرم‌های الیاس را می شمرد..

_جلو چشم کمال و خورشید ماچش کردی..

زدی لوله های خونه رو ترکوندی.. الانم که هر چی بود گذاشتی کف دست جهان...حیف که به مادرت قول دادم... وگرنه آدم عاقل به این همه خطاکاری دختر نمی ده..

@DONYAIEMAMNOE

همزمان هم پشت خط پریماه، گیسو داشت با او هماهمگ می‌کرد همدیگر را ببیند. پریماه لب زد این روزها وقتش پر هست و مجال ندارد. گفت به محض خالی بودن وقتش با او تماس می‌گیرد که گیسو دلیل اصلی تماسش را با آوردن اسم فرزین بروز داد.

از پریماه سوال کرد خبر داری فرزین چرا پیگیرت هست؟... پریماه تا نه و نمی داند جواب داد گیسو اضافه کرد:

_گویا یکی از خواننده های خارج نشینه مجله خواسته است با خالق این اثر صحبت کنه .

کنار بازگو کردن درخواست فرزین با اصرار گیسو مجبور شد قاطعانه برخورد کند و در برابر اصرار و

@DONYAIEMAMNOE

کنجکاوی گیسو تنها حرفی که زد این بود که اجازه ندارد.

تماس و اصرار گیسو که تمام شد الیاس همچنان منتظر بود پریماه حرف بزند .اما دخترک

قصد نداشت کلامی به زبان بیاورد...چون رسیده بودند باغچه و تا خواست پیاده شود الیاس قفل های ماشین را فعال کرد.

_تازگی این رفتاراتو درک نمی کنم الیاس؟

_خوبه می ذاشتم ساکت بمونی؟ اصلا پشیمون نیستم از کاری که کردم تا حرف بزنی...باید یه چی میکردم غر بزنی...دلم واسه صدات تنگ شده بود...بازم ساکت باشی از اینا بالاترشو اجرا می کنم....خود دانی پریماه...سکوت بیشتر....رفتار پر

@DONYAIEMAMIOF

بارتر...

با اتمام حرفش قفل را که زد، با به سلامت گفتن اضافه کرد نشنیدم پری؟

دخترک که گونه هایش از شنیدن حرف الیاس نبض می زد یک دیوانه و چی بگم گفت و پیاده شد.

الیاس این درسته گفتنش را پریماه هم شنید وقتی حس کرد به قدری ضربان قلبش بالا رفته که هوا برای نفس کشیدنش کم آورده است.

خجسته خانم که با پریماه پیاده شده بود گفت:

_ تب عشقه دخترم ...قند و عسلمم هفته پیش

@DONYAJEMAMNOE

اینطوری شده بود ...یه لیوان آب خنک بخور ...چند تا نفس عمیق بکشی ...خودش درست میشه ...البته یه خورده اروم فرار کن ....این اوزون بالام)قد بلند بالام (داره دنبالت میاد..

پریماه به صدای خانم عزیزیان گفتن الیاس برنگشت و پا تند کرد تا هر چه زودتر از الیاس و صدایش دور شود. گفته بود دلش برای صدایش تنگ شده است...همین جمله کافی بود قلب پریماه ریتم تپیدنش را هم فراموش کند.

اما الیاس با شتاب خودش را رسانده بود وقتی ماشین را همانطور روشن به نگهبان دم در سپرده بود..دستش کیف و گوشی و دفترچه‌ی پریماه بود که گفت:

@DONYAIEMAMJOE

_ببین...خودت داری می زنی زیرش ...سکوت کردنت تاوان داره ..نگی نگفتی...

کیف و هر چه دستش بود سمت پریماهش گرفت و بدون چشم گرفتن از صورت گل انداخته‌ی پریماه اضافه کرد:

_گفتم حواست جمع کن ..دیگه نه اینقدر که ول کنی و کیفتو جا بذاری؟ خوبه من حواسم همه جوره بهت هستا...حتی به اندازه‌ی کلمه هایی که میگی...

پریماه واقعا که گویان کیفش را کشید. جهان از دور شاهد چشم نازک کردن پریماه بود و حال خوش الیاس، که دست به جیب و پیروزمندانه ایستاده بود و داشت دور شدن سریع پریماه را نگاه می‌کرد، برای

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سر خوش سری تکان داد.

اما باسوال تعمیرکار فن های داخل سالن برگشت که جواب بدهد.

الیاس برای عمویش هه که دست تکان داد دیوانه گفتن جهان همزمان شده با پیگیری حال پریماه...که کنارش رسیده بود و اشاره کرد:

_ تا تو یه نوشیدنی سفارش بدی....منم کارم تمومه...میریم..

پریماه قدم زنان در آن محوطه شروع کرد به راه رفتن تا جهان کارش تمام شود و خودش به حال و هوای قبل از گفته های الیاس برگردد.

همچنان که دست و دلش از توجه و کارهای الیاس خودشان را گم کرده بودند خجسته خانم شبیه

@DONYAIEMAMIOF

مادری خوشحال صورتش را بوسید و گفت:

_یهو هول نشی به این بالام زودی بله بدی...چه حیف هیچش به جهان نکشیده... الا این قد درازش...البته خون بابابزرگشم اضافه کن...کم قیافه بگیر واسش... گناه داره مادر..با دلش راه بیا... ببین تو دار دنیا چهار تا کلیه داره و یه تو رو. باباش که چپ و راست ور دل خورشیدشه...خواهراشم شانس نیاورده بچم...خاله و داییهاشم که ناتو و نا خلفن...این وسط تو هم واسش چشمو ابرو بیای... دیگه کی می مونه؟... کاشکی منم تا بر و رو داشتم یکی رو پسند میکردم.. به هر کی گفت خجسته جون دندون نشون دادم.. فکر میکردم همیشه همینطور با طراوت و جوونم... تو هم خودتو به نگا کن...که

@DONYAIEMAMNOE

نیم وجب قد داری... حالا درسته چشم و ابروی قشنگی داری ولی درست نیست این بچه رو دَلی دیوونه ی خودت کنی و ردش کنی...به جون یه دونه قند و عسلم که داره تو غربت دنبال نیمه‌ی گمشده اش می گرده تو هم عین بچه خودمی... تف به روی اکبریای نکبت و شوم بیاد... الان باید اینا رو مادرت می گفت...

چشم های خجسته خانم هم با تصور گلی خانم و سبحان آن روزها خیس شد و تا پریماه نوشیدنی گرم را مزه مزه می‌کرد، جهان هم در تلاش بود کارش تمام شود و با هم راه بیفتند.

آخر پریماه که امروز و اینجا نشسته بود و زیر چتر حمایت بچه های مناف، در آرامش خاطر بود خبر نداشت زمانی که مناف و طوبی غصه‌ی پر کشیدن دو عزیزشان داشت آنها را از پا در می آورد فقط

@DONYAIEMAMNOE

وجود همین دخترک بود که اجازه نمی داد بیشتر از بیش در فراغ انها بی تابی کنند.

مخصوصا که همین پریماه نشسته و منتظر جهان، آن روزها بلاخره سکوتش را شکسته بود و مناف قصد داشت بیشتر و بیشتر حواسش را جمع این دختر ظریف و دوست داشتنی کند که یادگار بسیار عزیزی بود.

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون تا پارتای بعدی❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_476

همین پریماه که حالا در مرکز توجه جهان و الیاس و کمال بود، آن روزها که یک روز دورهمی های اخر هفته‌ی خانه‌ی مناف بود، زمانی که عصر جمعه رسیده بود و همگی در حال برگشت به خانه‌ها یشان بودند یک دفعه تا شایسته گفته بود مامان شهرام منو هل داد، جانم مامان گفتن هما، باعث شده بود پریماه پیگیر مادر و دخترش شود.

همان لحظه خورشید هم از شیفت رسیده بود. با کمالی برگشته بود که راه پیدا کرده بود تا در این فاصله با خورشید، ارتباط قطع شده‌اش را ترمیم کند.

خورشیدی که به سرعت رد نگاه مات پریماه را گرفت و تا خواست حواسش را پرت کند، سیمین

@DONYAIEMAMNOF

نگذاشت خورشید موفق شود. اخر او هم داشت به آزاده می‌گفت بگو بابات یه دقیقه وایسه. پریماه اسم بابا را اینبار شنیده بود که آزاده بابا صدا زنان رفته بود دم در تا بابا کمالش را صدا کند.

ان لحظه انگار که خنجر به قلب خورشید زده باشند. با دردی پنهان شده دست پریماه را گرفت و گفت:

_ بریم خونه مون.

و پریماه با مکث نگاه مبهوتش را که به خورشید داده بود مناف وضو گرفته بود و داشت استین هایش را صاف می‌کرد تا به پریماهش بگوید بابا سجاده رو پهن کن...اما ان لحظه مناف هم با دیدن چشمام منتظر پریماه حرف یادش رفت. دخترک گفته بود:

_تو هم مامان داری؟

خورشید شانه‌های دخترک را بغل گرفته و لب زده

@DONYAEMAMNOE

بود:

_ مامان من و تو...طوبی هستش.

مناف دستش خشک شده بود از شنیدن این سوال وقتی خورشید پریماه را بغل کرده بود تا سوال بعدی را نپرسد.

اخر بعدش گفته بود:

_بابا هم داری؟

و خورشید دخترک را به خودش فشرده بود و کنار گوشش گفته بود:

_ اصلا یادم نمیاد بابام چه شکلی بود.

پریماه که با بغض گفته بود منم، مناف آن لحظه که داشت رو به درگاه خدا نماز می خواند از او توان خواسته بود تا پدری کند و جای خالی مادرش هم پر کند.

@DONYAIEMAMNOE

بعد نمی دانست برای دخترک تنها و همچنان منتظر، قصه‌ی بی مادری بچه های خودش را بگوید یا چه که آن شب پریماهش را دوباره با خودش همراه کرد و متکای عروسکی دخترک چسب متکای منافی شد که مثل همین چند ماه اخیر با نوازش دست‌های او و قصه های شیرینش به خواب می‌رفت.

با اینکه سعی داشت به طوبی و بقیه نشان بدهد با غم رفتن گلبهار و سبحان و سارا کنار امده است اما خودش می دانست چقدر بی تاب هست.

برای بار چندم از خورشید خواسته بود آخرین مکالمه اش با گلبهار را بازگو کند. بعد هم سوال بود که در ذهن مناف ردیف می‌شد که با جواب های خورشید نه تنها حل نمی‌شد بلکه سوال‌های بیشتری شکل می‌گرفت.

@DONYAIEMAMNOF

بارها امدن گلبهار به ایران را مرور کرده بود و ناراحت و پر از گله شده بود وقتی متوجه شده بود گلبهار به جز بار اخر، دوبار دیگر هم امده بود. یکبار با پدر سبحان و بار بعدی به تنهایی و با پریماه که انها بی خبر بودند. هر چند خودش درگیر فوت برادر و پدر و مادر بود و مشکلات زندگی سارا و کمال بود.

از خورشید هم گله داشت چرا از او پنهان کرده بودند و خورشید با تاسف و دلی پر شده گفته‌بود هر سه بار هم با گلبهار بحث کرده بود .دلیل بارزش هم رفتن به شهر و روستایی که اکبری ها چشم دیدن آنها را نداشتند و خورشید را بارها مورد آزار و اذیت قرار داده بودند .

ان روز هم وقتی خورشید میان نفرتش از اکبری‌ها اضافه کرده بود تهمت ناپاکی به گلبهار را هیچ وقت نخواهد بخشید، خون مناف به جوش آمد و چند

@DONYATEMAMNOE

روز بعد وقتی پریماه را به جهان و طوبی سپرد و از جمال خواست حواسش به حجره و کارها باشد ماشینش را آب و روغن نگاه کرد و به تنهایی سمت زادگاه بچه ها رفت.. بدون اینکه کسی بداند چرا مناف راهی انجا شده است.

منافی که اول سراغ اصلان را گرفت. کسی که باعث رفت و آمد گلبهار بود و او را در حال چوپانی پیدا کرد. در همان خانه‌ی روستا و زادگاه گلبهار و گونش زندگی می‌کرد.. منافی که بدون توجه به بی محلی عموها و اهالی همان خانه که بچه ها را با بی مهری فراری داده بودند و طوبی را محروم از دیدن شان، به دیدن اصلان تا جایی رفت که صبح زود گوسفندها را به ان سمت برده بود.

اصلان اعتیادش حل شده بود ولی گلبهاری نبود که ببیند و خوشحال شود. اما مناف که متوجه شد

@DONYAIEMAMNOE

چند تن از دوستان دایمی اش با صاحب کارش اهل دود و دم هستند نگرانیش شبیه گلبهار اوج گرفت.

برای اصلانی که بلد نبود با او یک کلمه هم فارسی صحبت کند دست و پا شکسته از بیقراری های طوبی گفت و اینکه چرا همچنان از آنها فراری هست. حتی دلش از زندگی به فنا رفته‌ی گلبهار و سبحان با چشم انتظاری دخترشان به درد آمد و گفت اگر او هم با آنها زندگی می کرد دیگر گلبهار مجبور نمی‌شد برای کمک به تو جان خود و شوهرش را از دست بدهد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_477

اصلان که طعنه های اطرافیان تمام ذهنش را پر کرده بود و همچنان کله‌ی پر بادی داشت، وقتی به مناف گفت آنها که یاغی شدند و ترک خانه و زندگی کردند و معلوم نیست در کجا بزرگ شده اند، خواهر او نیستند. حتی مادرش را مقصر دانست که اگر او نمی‌رفت خواهرهایش هوایی نمی‌شدند و او هم الا ن مجبور نبود در کوه و بیابان گوسفند بچرخاند.

مناف با همین نظر برآشفت و خواست دهان پسرک را با یک پشت دست ببندد، نگاه غمگین طوبی و خواهرها جلوی چشمش امد و مجال کوبیدن به دهان اصلان نداد. در عوض تف کرده بود روی زمین و گفته بود مگر تو خدایی که حکم می‌دهی. آنها از گل پاک تر هستند و با وجودی که ضعیفه بودند و بچه...اما با شرف و سربلندی زندگی کردند. مادرت هم بعد از فوت پدرتان مجبورش کردند بدون شماها

@DONYAIEMAMNOE

برود.

اصلان که با هی هی کردن گوسفندها رفته بود مناف خسته از متقاعد نشدن پسرک، خواسته بود به دیدن یونس برود وقتی از اهالی روستا شنیده بود با برادرهایش یحیی و توحید رفته اند از شمال گوسفند بیاورند.

منافی که باز نگران اوضاع اصلان بود و به دیدار صاحب کارش که رفته بود دلیل افتادن به دام اعتیاد را با چشم خود دیده بود.

همان مردی که خواهر زاده‌اش دل در گروه اصلان تنها داده بود و گاهی و پنهانی برایش غذای گرم می پخت و درون خورجینش پنهان می کرد تا اصلان را از شیر و ماست و آبدوغ خوردن دور کند.

دخترک با کلی شرم و حیا از مناف خواسته بود با پدر او صحبت کند تا برود در شهر و شاگرد بقالی پدرش شود. بهتر از اینجا ماندن بود.

@DONYAIENAMINOF

همین حرف مناف را به همان بقالی کشاند که حالا اصلان با همسر و دخترهایش مالک آن بقالی کوچک و خانه‌ی هشتاد متری شده بودند.

درست که اصلان بچه بود و بزرگتر بالای سرش نبود، اما مناف که عاقل بود و آینده نگری می دانست. برای همین در فکر خرید آنجا برای اصلان بود به شرطی که هیچ کس نداند اصلان چگونه م الک آنجا شده بود. حتی با گذشت این همه سال که استخوان‌های مناف در خانه‌ی ابدی پوسیده بود جز او و خدا طوبی هم خبر نداشت.

منافی که بعد از آن رفته بود بیمارستانی که گلبهار را برده بودند و به همه گفته بودند تصادف کرده است. سوال اول مناف از همین جا او را به شک انداخت. پس چطور سبحانی نبود و تصادف رخ داده است؟

@DONYAIEMAMNOF

عقل خسته و نگران مناف هر چه می کرد نمی‌توانست باور کند که زن و شوهر در یک فاصله‌ی کم تصادف کرده باشند. وقتی هم

متوجه شد کسی که گلبهار را آورده است بیمارستان همان یونس بود و برادرهایش، با پرس‌وجو از اطلا عات بیمارستان به این نتیجه رسید که گلبهار اکبری در حالیکه باردار بوده، با علت تصادف بستری شده و بعد از تشخیص وخامت حالش او را به بیمارستانی در مرکز استان منتقل کرده‌اند.

باردار بودن گلبهار هم شوک بعدی به مناف بود وقتی همچنان کجا بودن سبحان برایش سوال بزرگی بود. دوباره سراغ اصلان رفت تا یکی به او بگوید دقیقا گلبهار کجا تصادف کرده و با چه کسی؟

هر چند اصلان فراری از او را پیدا نکرد و کسی هم از خانواده‌ی اکبری ها در را به رویش باز نکرد.

مناف اینبار به آدرس پرورشگاهی که خورشید

@DONYAIEMAN

پریماه را از انجا تحویل گرفته بود هم رفت و خواست با مسؤل انجا صحبت کند که متوجه شد مدیرش عوض شده و یکی از بانیان خیر آنجا دختر سرهنگ و همان آذر هست..آذری که در خارج از کشور زندگی می کرد و بارفتن گلبهار دوباره زندگی را برای خودش تعطیل کرده بود.

انجا هم کسی نبود به او کمک کند که عقل حکم کرد با گذاشتن آدرس و شماره‌ی تماس، مقصدش شهری باشد که مرکز استان بود و گلبهار را به آنجا منتقل کرده بودند.

چند بار دل دل کرد از خورشید در مورد بارداری گلبهار سوال کند ولی منصرف شد تا هم داغ آنها را تازه نکند هم به نتیجه برسد و بعد اقدام کند.

وقتی رسید اول سر خاک هر دو جوان ناکام رفته بود و دل سبک کرده بود و به نوشته های هر دو سنگ سرد قول داده بود از چشمش هم بیشتر

@DONYAIEMAMNOE

مراقب دخترشان باشد.

برای ارام کردن خودش از این درد خیرات داده بود و به قدری بالای سرشان قران خوانده بود که اشک چشم های سرایز شده‌اش، چشم و دلش را سوزانده بود و با کمری تا خورده انجا را ترک کرده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_478

در خیابان های شهر غریبی که غریبانه دو عزیزش آنجا آرمیده بودند چرخ خورده بود و به بیمارستان مورد نظر سر زده بود.

@DONYAIEMAMNOOF

آنجا هم با باز شدن پرونده و مدارک بایگانی، مشخص شد گلبهاری را که بستری کرده بودند اسمی از سبحان نبود و عجیب تر اینکه هیچ گزارشی در پرونده مبنی بر تصادف نوشته نشده بود. فقط اسم ضربه به گیجگاه و کمر نوشته شده بود و مسمویت دارویی که علت اصلی، پایین رفتن سطح هوشیاری گزارش شده بود.

مناف همانجا وقتی پرسید نتیجه ی بارداری چه، باز هیچ مدرکی در پرونده نبود تا نشان بدهد او باردار هست.

تناقض و ناقص بودن پرونده شک مناف را بیشتر کرد وقتی فهمید پرونده‌ی گلبهار به خاطر شرایط خاص و نداشتن همراه به مامور قانون هم گزارش شده بود و بعد از فوت گلبهار و سبحان مختومه شده بود. اینبار هم شوک و تعجب در مناف بیشتر شد.

@DONYAIEMAMNOE

باز آنجا عقل مناف‌ِ دنیا دیده با پیش زمینه‌ی عموها و عموزاده های گلبهار به او کمک کرد اول از همه با یکی که اهل دانش و آگاهی بود مشورت کند.

اما چون شب بود و خسته، منتظر شد فردا برسد تا ذهن پر از سوالش را آرام کند و برگردد خانه...برای همین ان شب در هتل به استراحت پرداخت و وقتی با خانه تماس گرفت و به شیرین زبانی های پریماه گوش داد هر چه خستگی و دلتنگی داشت کنار رفت.

آخر دخترک شیرین زبان و دوست داشتنی داشت می گفت:

_ آقا جون امروز با جهان رفتیم مدرسه‌ای که ازاده و اسوده با شایسته هستند ثبت نام کردیم.

مناف تبریک گفت و خوشحالیش را با قربان و صدقه رفتن که ابراز کرد دخترک ادامه داد فردا هم

@DONYAJEMAMNOE

قرار هست با عمو جمال بروند کیف و دفتر بگیرند..
بعد هم در اخر هر جمله اش پرسیده بود:

_ آقا جون شما کی میاین؟

مناف که داشت به پریماه می گفت مشتت را ببند و اندازه‌ی سه روز که خوابیدی و بیدار شدی بشماری می رسم، صدای سیمین در حال بحث با الیاس در گوشش پیچید. الیاسی که به خاطر آن سوت ها پایش را گچ گرفته بودند، نمی رفت حمام تا لیف بزنند و بوی گندش برود.

پسرک همچنان مقاومت می‌کرد تمیز هست و تاکید داشت گچ خیس می خورد و نمی خواهد تا چهل روز تمام نشده حمام کند. صدای گندت بزنن گفتن شایسته هم شنیده شد.

با همین صداها بوی زندگی در خانه‌ی مناف جریان

@DONYAIEYAMNOE

داشت وقتی طوبی، اهوی غمگینِ این روزهایش با همان محبت نهفته در کلماتش گفته بود:

_ یورولمیاسان کیشی.

(خسته نباسی مرد.)

و مرد خسته اش گفته بود:

_ ساغ اولاسان سنی.

)زنده باشی(.

طوبی که از کل‌کل سیمین و الیاس کلافه شده و گفته بود:

_ هاواخ میایی؟

)کی می‌آیی؟(

تا مناف گفته بود به زودی، باز آهوی غمگین و

@DONYAIEMAMNOE

دلتنگش گفته بود:

_ الله دان ایستَمیشم..هیش خونه ای ...بی بیوح نکنه.

)از خدا خواستم ..هیچ خونه‌ای رو بی بزرگتر نکنه(.

مناف لبخند زنان گفته بود:

_ آمین.. نگران چی هستی عیال....من نباشم تو بزرگتر اون خونه ای... من نباشم خیالم راحته تو چراغ خونه مونو روشن نگه میداری.

و در جواب این همه عشق پنهان شده در کلماتشان طوبی گفته بود:

_ سنی تاپشیردیم او بیوح الاها...

)تو رو سپردم به همون خدای بزرگ(..

@DONYAIEMAMNOE

همان موقع جهان موفق شده بود الیاس را کشان کشان ببرد حمام و پریماه از مقاومت الیاس خندیده بود و صدای خنده‌اش باعث‌شده بود که

مناف شاکر خدا باشد برای این صدای خنده وقتی دخترک دانه ای هم گیلاس کمپوتی و درشت دهانش گذاشته بود.

اخر همه از علاقه‌ی دخترک به این میوه خبر دار بودند وقتی خورشید می دانست تنها ویاری که گلبهار سر پریماهش داشت همین گیلاس بود.

میوه‌ای که تلفظ فارسیش برای سبحان سخت بود سبد سبد و شسته شده، روی میز کار یا در اتاق خواب‌شان قرار داشت...بعد هم سبحان خوشحال از پدر شدن با دیدن لذتی که گلبهار از خوردنش می برد، کنار کاشتن بوسه روی گونه های تپل گلی

@DONYAIEMAMNOE

خانمش، به همان زبان خودش می گفت:

_ وای به حالت اگه بچه مون شبیه گیلاس بشه.

و گلی که می خندید و می‌گفت:

_تو نگران بچه ات نباش... اونم می خورمش.

و سبحان می‌گفت:

_ نه نه ..من اجازه نداد..

پریماه اینجای بی خبری هایش از گذشته وقتی با سرو چای و کیک با تزیین دو گیلاس چسبیده به ساقه اش رو به رو شد، جهان گوشی به دست نزدیکش شد و به فرنوش پشت خط گفت:

_گوشی دستت با خودش صحبت کن.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه گیلاس لای لپش بود که گوشی را گرفت و پرسید:

_ کیه؟

_ فرنوش..

دخترک با همان لپ باد کرده چشم درشت کرد و گفت:

_جونش یادت رفت.

بعد که جهان غر زد:

_ قصد جون منو نکن.. جون گفتن پیش کش..

گفت و دور شد تا دخترک به فرنوش بگوید اگر زحمتی نیست به برادر سرهنگش بگوید می تواند مادر ان دختر بچه را پیدا کند و به ملاقاتش

@DONYAIEMAMNOE

برود...فرنوش متاثر از شرایط آن دخترک گفت حتما و پریماه با حال خوشی پرسید:

_ شما کی میاین بریم خانه‌ی فرشته.

فرنوش هم خنده کنان جواب داد:

_ من کنار یه فرشته هستم که هوس آبگوشت کرده و دارم براش سبزی با تربچه‌ی زیاد پاک می کنم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_479

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با حال خوش‌تر وقتی فقط هسته‌ی گیلاس لا ی لپش مانده بود گفت:

_به مامان ملیح سلام مخصوص برسونید و بگین شما باید یه روز بیاین شوربای مشهور عزیزیان رو بخورین.

فرنوش خنده کنان که تاکید کرد با نظارت سیمین جون، هر دو با حال خوش‌تر تماس را قطع کردند.

خانه‌ی فرشته ها در عین حالی که برای پریماه جالب بود و پر از ایده، فضای غریبی داشت. اینکه سالنی با اتاق های جدا که پریماه اجازه نداشت به آنجا برود چون حال خراب زن‌های جوانی که راهی آنجا می‌شدند به آن بخش مربوط می شد. در عوض جایی که پریماه اجازه داشت برود سالن های کار بود. فرشته‌های نجات یافته از بند اعتیادی که روی

@DONYAIEMAMNOE

میزهای بزرگ یا در حال چرخکاری بودند یا برش و اتو زدن.

پریماهی که کنارشان نشسته بود و داشت به دوختن دکمه روی لباس های فرم نگاه می کرد، توسط جهان یک فعال اجتماعی در حوزه‌ی زنان معرفی شده بود.

جهان از اتاقک شیشه‌ای که به هر دو سالن دید داشت، با گرفتن چشم برگشت. همان موقع فرنوش هم پریشان وارد شد. فرنوشی که یک مانتوی دم دستی تنش کرده بود با صندلی که در خانه می پوشید. به جهان خبر داد یکی از بچه های سالن به ماندانا که مشاورش هست زنگ زده و گفته دیده یکی از تازه واردها با پنهان کردن شیشه قصد خودکشی در حمام را دارد. زنی که اعتیادش را یک بار ترک کرده بود و زمانی که به جامعه برگشته بود نگاه و قضاوت اطرافیان او را دوباره به اعتیاد

@DONYAIEMAMNOOF

کشانده بود و دیگر تحمل دوباره گذراندن این مراحل را ندارد.

پریماه بی خبر از نجات پیدا کردن یک ادم و یک زن و یک انسان اسیب دیده پای صحبت زن‌های در حال کار نشسته بود و به حرف ها و دردشان گوش می‌داد، زمان و غم خودش فراموشش شد که میان شان دخترهایی هم بودند با سن کم از خانه فرار کرده بودند و به اینجا رسیده بودند.

هیچ کدام خبر نداشتند جهان مسول اصلی آنجاست وقتی فرنوش و جهان با پیگیری دختری که قصد خودکشی داشت، تدابیر لازم را دیدند و باز برایشان تازگی نداشت. خسته شدن زنهایی که تحمل درد و سم زدایی ازشان خارج بود..

@DONYAIEMAMCF

در اتاق بودند که جهان با دیدن جای خالی پریماه پیگیر شد و دوربین ها را که چک کرد به فرنوش جرات داد سوالی که دوست داشت جواب بگیرد را از زبان جهان بشنود، پرسید. چرایی اینکه جهان عزیزیان را چه به اینجا وقتی هیچ کدام از خانواده تا همین الان خبر ندارند اینجا را چه کسی مدیریت می‌کند. جز همین پریماه و الیاسی که اتفاقی متوجه شده بودند.

جهان که چشمش به بیرون شیشه و سالن ها خیره مانده بود گفت:

_سال آخر بودم که متوجه شدم خواهر همکلاسیم که باهاش خیلی صمیمی بودم هر وقت منو با برادرش میبینه رفتار عجیبی داره.

بچه سال بود و دبیرستانی...کاراشو گذاشتم پای

@DONYAIEMAMI0F

سن و سالش تااینکه چند بار منو با تماسای یهویی از طرف برادرش می‌کشوند کافی شا
پ...پارک...خیابونای خلوت.. هر بارم ازم می خواست به حرفاش گوش کنم.. بهم میگفت که دلیل این همه پیگیریش علاقه ای که بهم داره و دوست داره منم بهش توجه کنم...تو اون دو سه دیدارِ با فاصله و یهویی، خواستم راهنمایش کنم که اشتباه می کنه...قبول نکرد. بار اخر تصمیم گرفتم جدی تر برخورد کنم تا تمومش کنه..می گفت اعتصاب غذا می کنه..تا من کوتاه بیام..یا یهو نصف شب زنگ می‌زد من دارم از عشقت میمیرم.. بیا منو... ببر پیش خودت....کاراش دور از عقل و منطق بود که تهدیدش کردم اگه ادامه بده با برادرش مطرح می‌کنم..

جهان سینه‌اش پر و خالی شد. رو گرفت از شیشه و

سمت فرنوش در فکر فرو رفته و منتظر چرخید.
پریماه در اخرین دوربینی که رد شده بود می توانست پشت در باشد..

دستمالی از جعبه کند و حین پاک کردن زیر گردنش حس کرد دوباره در آن روزها قرار دارد.

_ارتباطمو با برادرش کم کردم ...در حد سلام و دانشگاه موند که چند ماه بعد از برادرش شنیدم افتاده تو دام اعتیاد...خانواده اش دنبال ترک دادن و این کارا بودن که یه شب از کلانتری زنگ زدن خونه و گفتن این خانم با این اسم و مشخصات، نامزد شماست؟

فرنوش که خودش هم زخمی این قسمت بود اهی

@DONYAIEMAMNOF

کوتاه کشید و منتظر شد تا جهان ادامه بدهد:

_رفتم و دیدم خودشه ..می خواست من نجاتش بدم..همون شب که با برادرش در میون گذاشتم جلو همون کلانتری داد می زد من از عشق همین آقا رفتم معتاد شدم ...تا بتونم بی محلیاشو هضم کنم....همون شبم دوستی مون بهم خورد...فکر می کرد خواهرشو گول زدم .تا اینکه دو ماه بعد بچه ها خبر دادن دوستم سیاه پوشه خواهرشه...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_480

@DONYAIEMAMNOF

_رفتم و اعلامیه شو جلو خونه شون که دیدم باورم شد چه خبر شده...چند روز بعدم از تو وسایلش یه نامه پیدا میکنن که واسه من بود ...نوشته بود به خاطر فراموش کردن عشق تو خواستم معتاد بشم .. آخرشم با خون خودش اونو امضا کرده بود تا وفاداریشو نشون من بده ...تازه دردسرای بعد اون واسم شروع شد ...شکایت و کشوندن من پای محاکمه که فریب دادم و از این جور مسائل....خودمم تا تبرئه بشم خیلی بهم ریختم ... بعدش سر به بیابون گذاشتم و رفتم سربازی .. برگشتم و سعی کردم این مدل اسیبو بشناسم...نذارم شبیه اون دختر کم سن و بی تجربه ادمای بیشتری از بین برن.

فرنوش هم شبیه جهان متاسف شد و یاد خواهر

@DONYAIEMAMIOF

خودش افتاد..او هم دلیل به آن محکمی داشت.

_اینجا وقفی مادر یکی از اون قربانیاست...تو خدمت با پسرش دوست شدم ...می خواست اینجا محل سر پا شدن دخترا و زنای آسیب دیده باشه.

اینجای حرف‌های جهان پریماه که گوش تیز کرده بود گوشیش زنگ خورد و سکوت جهان و فرنوش باعث شد با فاصله گرفتن از در، تماس الیاس را رد کند و برایش اولین متنی که برای رد تماس بود ارسال کند.

"من تو جلسه ام."

الیاس با خواندن همین جواب، چشم درشت کرده و

@DONYAEMAMNOF

بلافاصله نوشته بود:

" چه غلطا....کجا؟"

پریماه که مجبور شده بود دور شود، نوشت:

" بی ادب."

که خجسته خانم با چشم‌های خیس از داستان عجیب جهان، گفت:

_از دستش در رفت ...داره خودشو ملامت می‌کنه و میگه گندت بزنن بشر...تو به پری اینو گفتی؟...زود باش عذر خواهی کن ...بگو دستم خورد...پشیمون شده..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه برای مساعد شدن حالش از این سوتی، قدم زنان دور که شد فرنوش با لبخند گفت:

_ همه رو شنید..

جهان با ایستادن دوباره پشت پنجره جواب داد:

_می دونم...

فرنوش لبخند زد.

و پریماه با تقه ای به در، اجازه خواست و گفت:

_میشه خواهش کنم از اونجا که من نبودم ادامه بدین.

فرنوش خندید و جهان با لحن صمیمانه ای رو به لب‌های باز شده‌ی دخترک از شدت، خنده گفت:

_هر چی که لازم بود گفته شد.

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش دلش رفت برای این صمیمت و چشمک آخری که جهان تحویل پریماه داد.

_آره فرنوش جون؟

فرنوش فقط لبخند زد و پریماه ادامه داد:

_از اون قسمت بگو که باعث شد فرنوش جون بخنده...اونجا رو دوباره تکرار کن...

جهان نگاه ساعتش که قصد داشت آنجا را ترک کنند رو به فرنوش گفت:

_شما می دونین چرا نباید به نویسنده‌ها اعتماد کرد ؟

فرنوش دل به دل آنها داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_نیازه بدونم..

جهان با آن ژست دلربایش سری تکان داد و رو به پریماه گفت:

- اسمت رو می‌دزدن ...مدام و یواشکی هر جا باشن به گفت‌وگوها گوش می‌کنن که الهام بگیرن.

پریماه چشم درشت کرد و جهان ادامه داد:

_ از همه مهمتر... وقتی می‌گن «راحت باش حرف دلت رو بزن»، منظورشون اینه که «شخصیت‌هام کشمکش درونی می‌خوان، مال خودتو بهم بگو».

فرنوش خندید و برای درخواست مسؤل سالن از کنارشان که دور می‌شد پریماه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_جهان منو فردام میاری؟

_نه.

_واسه چی؟

_گفتم نه ...نپرس..

در کشو قفل زد و با برداشتن گوشیش از روی میز راه خروج به پریماه نشان داد و دست پشت کمرش گذاشت.. موهای بلند و بافته اش از شال هم بیرون زده بود و زیباتر بود.

_ جهان من که دختر خوبی بودم..خیالت راحت .اصلا هم به کسی نمیگم دو ساعت با فرنوش جون الکی به اسم فرشته ها ...فرشته بازی میکردین....به من؟ ...چه؟ فضول که نیستم؟

@DONYAIEMAMNOE

_گفتم که نه ...بگو چشم..

_اصلا چرا به تو می گم ..خودم با اسنپ میام ... الیاسم اینجا رو بلده..البته نه ...با اون سر از کلا نتری در میارم...

_گفتم که نه..

_ خبه حالا. کم جلو فرنوش نه گفتنای خوشگلتو نشون بده ...هر یه نه دورشدن از بله گرفتنه جهان.

فرنوش داشت با برگه‌ای که دستش بود سمت‌شان می آمد.

_میشه خواهش کنم فرنوشو...

@DONYAIEMAMNOE

_فرنوش جون جهان...بعدشم با من طرف نیستی جهان ..با یه تیم قوی از خواهرا و البته طوبی که می خواد دومادی تو قیرمیزی تومان)پیراهن قرمز (بپوشه..

گوشی جهان زنگ خورد و گفت:

_میگم واسه عروسی تو بپوشه...

کمال بود. تماس را وصل کرد و کنار گوشش برد. گفت:

_الان تو باید سرخ و سفید شی...

_می ذاری .آدم پشیمون میشه یه روز کامل باهات رفت و آمد می کنه.

همان موقع فرنوش سراغش را گرفت و پریماه

@DONYAIEMAMIOE

گفت:

_بهتره نزدیکش نشی ...فرشته های اخلاق احاطه اش کردن و افتاده رو دور نه...

فرنوش خندید و برگه را نشان داد که کارش واجب بود. اجازه ی انتقال یکی از دخترها به مرکز روانی بود که ماندانا رویش تاکید داشت.

طولی نکشید که جهان برگشت و با روی خوش کار فرنوش را انجام داد دخترک غر زد:

_ اخلاق قشنگش واسه بقیه‌است ...ما رو هم بقیه ببین جهان....

_نه..

@DONYANIEMANIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_481

_جهان من فردام میام.

_می گم راهت ندن.

_ چرا مقامت می کنی؟

_واسه اینکه باید بشینی خونه و برا اومدن یوسف خودتو آماده کنی...اون لندوهورم کمتر به من زنگ می زنه..چی شدین ..چه خبر .. کجاست..

_الیاسو می گی ...اون که اخلاقشه ..همیشه نگران آدمه ..

@PONYAIEMAMNOE

_البته جدیدا زیادم شده ...و می تونه دلیل داشته باشه..

پریماه با مکث نچی کرد و چانه اش بالا رفت.
خجسته خانم که تازه از سرکشی به همه جا برگشته بود گفت:

_جهان بیخودی تلاش نکن مادر.. عین خودته...تو فرنوشو دق میدی... اینم اون طفل بی مادر و کله خرابو...هر چهارتایی تونم منو...

_بجنب پری ...چیزی جا بذاری و بگی واسه اون می خوام بیامم نداریم....

فرنوش خندید و پریماه گفت:

_خوب شد گفتی...شارژرم مونده تو اتاق..

@DONYAIEMAMNOE

رفت و فرنوش هم قدم جهان شد تا پریماه برسد.

_رفتار همه تون با پریماه یه چی دیگه است!

جهان به دویدن پریماه نگاه کرد که قبلش با دختری که رد می شد چند کلمه حرف زد.

_آقا جونم ...تنها و آخرین وصیتش همین پریماه بود...خواسته بود اگه بذاریم خم به ابروش بیاد و چشمش خیس شه اون دنیا جوابشو بدیم...

فرنوش خدا بیامرز گفتنش همزمان شد با رسیدن پریماه به انها.

@DONYAIEMAMNOE

_ولی من هفته ای یه بار میام اینجا ...تازه گیسو بود..دوستم..روزنامه نگاره...بشنوه با مجوز میاد .

جهان دست پشت‌سر پریماه گذاشت و فرنوش شاهد بود نه گفتن جهان به دخترک شبیه آن خم به ابرو نیامدن هست.

وقتی که جهان می خواست او را هم برساند و تا فرنوش گفت ماشین دارم... شنید دخترک گفت حیف شد...خندید و از آن رفتار صمیمانه جدا شد.

باید می رفت خانه تا امروز برای مادرش از دلیل جهان بگوید..از اخم به آبروی پریماه نیامده بگوید و مادرش که عزیزیان ها را ندیده برایش عزیز شده بودند، بیشتر بشناسد.

زمانی هم که جهان با پریماه به سر کوچه خورشید

@DONYAIEMAMNOOF

رسیدند جهان دم در خانه‌ی خودش پارک کرد و رو به پریماه گفت:

_چیه؟

_ والا هیچی ..خودت چی؟

_از اینجا به بعد قدماتو بشماری چهل و پنجمین قدم در بزنی میان در روت باز می کننن ...آهان کلیدم نداشتی می تونم کلید امانت بدم.

دخترک خندید و با ابرویی بالارفته پیاده شد.

_واه واه... خدا هیچ کس و از خونه زندگی خودش دور نندازه ..الهی که قوت بیاد به دست و فکر اوستا الیاس تا ما هر چه زودتر بریم سر خونه

@DONYAYEMAMNOE

مون ...یه تعارف نمیزنه...خسیس..

جهان ماشینش را قفل کرد و با خوشی گفت:

_ دوش بگیرم میام ... تا برسی قدماتو بشمار ببینم چقدر بزرگ شدی.

دخترک خندید و چشم گفت .آخر همیشه جهان که او را پیاده می برد و می آورد و تا شاکی میشد خسته شدم ...جهان با شمردن قدم‌ها او را سرگرم میکرد.

با حوصله شروع کرد به شمردن تا آمدن یوسف به سر برسد. چرا که این چند روز کارش شمردن شده بود. شمردن مهربانی ها.. شمردن محبت ها..
شمردن نفرت ها و شمردن نامردی ادم‌های روزگار در حق پدر و مادرش.

با همین شمردن ها به در خانه که رسید برگشت و

@DONYAIEMAMNOE

پشت سرش را نگاه کرد. احساس می کرد گلبهار و سبحان دست در دست هم، روی آن دیوار بلند باغ که درخت ها از بلندی دیوار هم زده اند بیرون منتظرند یوسف بیاید.

قلبش پر زد تا برای استقبال از یوسف هم خواهر باشد هم مادر و هم پدر..

صدای مش سلیمون او را به خودش اورد دستش کیسه های زباله بود که داشت تا سر کوچه می رفت.

سلام تقدیم تون❤️ ❤️ ❤️

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_482

پا در حیاط گذاشت و با دیدن ایوان فرش شده مثل همیشه و سماور کنار دست طوبی و قوری چینی رویش، دلش رفت. از پله ها بالا رفت و از کنار گلدان های اب‌پاشی شده که رد می‌شد لبخندش جان گرفت. عادت مش سلیمون بود وقتی قرار بود مهمان بیاید حیاط را با آب چاه می‌شست و صفا می‌داد.

جلوی دست طوبی یک لگن بزرگ سبزی خوردن پاک شده بود که سلام داد و او که داشت با فخری تلفنی صحبت می کرد برایش سر تکان داد و گفت:

_ قیزیم پری دی...

(دخترم...پریه..)

@DONYAFEMAMNOE

پریماه لب زد سلام برسونید و همزمان روی موهای حنایی رنگش را بوسید و او هم ادامه‌ی صحبتش را از سر گرفت. خورشید در آشپزخانه بود و طبق معمول صدای سیمین می آمد که یک ریز داشت حرف می زد.

به نظر می‌رسید داشتند دسر درست می‌کردند. با این‌حال عطر سبزی در حال تف و روی گاز همه جا پر بود و روی گاز پر از قابلمه های در حال قل زدن.

تپه‌ی سیب زمینی و تخم مرغ های آب‌پز شده نشان از تدارک الویه هم می‌داد. اشپزخانه با هم بوی زندگی، خبر از رسیدن مهمان می‌داد. اخر یوسف گم گشته‌ی شان داشت به عنوان پسر گلبهاری می‌آمد که با رفتن غریبانه‌ی خودش و سبحان دل همه شان را کباب کرده بود. حال و هوای خانه‌ی مناف به نظر پریماه شبیه روزی بود که گلبهار خبر داده بود برای دو هفته می آید و پدر دکترِ جوان هم با مناف خواستگاری از گلی خانم را مطرح کرده

@DONYAEMAMNOE

بود.

پریماه خیلی تلاش کرد تا به جای بغض لبخند روی لبش بکارد وقتی خورشید با یک زیر انداز به چه بزرگی و دستش اومدی به پریماه گفت. روسری پشت گردنش گره زده بود و صورتش از شدت گرمای گاز برافروخته بود. زیرانداز را در همان اشپزخانه پهن کرد که سیمین از دیدن پریماه گفت:

_بجنب.. لباست سبک کن..بیا کمک... امروز که کار ریخته سرمون هر کی یه طرف جیم شده.

خورشید که معلوم بود از دستورهای خواهر کوچیک خسته شده بود لگن مرغ اب پز و خیارشور روی پارچه گذاشت و گفت:

_کمال که گفت نمی‌خواد زحمت و بدو بدو باشه...بهتر بود غذا سفارش بدیم.

پریماه هم دل به دل پیشنهاد خورشید داد و با خنده

@DONYAIEMAMNOE

ی شیرینی گفت:

_جای این همه غذا...یه شوربا میدادیم تموم میشد..

طوبی همان لحظه و گوشی به دست پشت سرش بود.

_شوربا رو خودم می پزم..سیمین بلد نیست دولدورماخ)پر (میکنه از اب و نوخود)نخود.(

سیمین غرزنان سبزی را زیر و رو کرد و پریماه و خورشید نگاه به هم خندیدند که دخترک با تاکید سیمین رفت تا لباس عوض کند.

روی مبل‌های راحتی و آن سمت سالن که همیشه با روکش پوشیده بود باز شده بود..چون یوسف قرار بود بیاید.

@DONYAIEMANNOE

گلدانی از گلهای باغچه هم درون گلدان های بلور به روی پریماه لبخند می‌زدند که با بجنب گفتن‌های سیمین به سرعت لباس سبک کرد و رفت تا کاری کرده باشد..همان لحظه طوبی سبدی برداشت برای شستن سبزی خوردن کنار حوض آب رفت و با حال خوشی که خبر آمدن یوسف فقط باعثش بود از پریماه خواست یک دور چای بریزد.

پریماهی استین بالا زد و رو به خورشید که اینبار داشت هویج و نخودفرنگی های پخته شده را روی پارچه می گذاشت پرسید:

_ایران خانم کو؟

خورشید با اشاره به اشپزخانه لب زد:

_ از دست...محصول مشترک سرش درد گرفته... رفته تجدید قوا.

@DONYAIEMAMNOE

هر دو بی‌هوا به همین بهانه خندیدند و سیمین کفگیر چوبی به دست لبخند هر دو را شکار کرد و گفت:

_پچ‌پچ کردنتون تموم شد بیا این خیارشور رو نگینی خرد کن.. تا کسی نیومده ناخنک بزنه جمعش کنیم.

طوبی که استین پیراهنش بالا زده بود و تا گفت خدا صبر بده به پونه بالام... خورشید و پریماه دوباره ریز ریز خندید. طوبی اینبار سری تکان داد و شروع به شستن سبزی ها کرد. داشت می گفت نمی داند چرا سر این سیمین که از دست مناف لقمه گرفته است، هیچ کدام از اخلاق و منشش به ان خدا بیامرز نرفته است... حتی قد و قامتش..

لبخندهای ان لحظه‌ی خورشید و پریماه و طوبی طعم تلخ دلتنگی داشت که خدا می داند چقدر دلشان می خواست اصلان هم از این امدن ها

@DONYAIEMAMNOE

نویدشان می داد .اما اصلان هیچ وقت به این انتظار خواهرها و مادر پایان نداده بود .اصلانی که این روزها پریماه از همسرش شنیده بود خودش به تنهایی اقدام به شکایت از اکبری‌ها کرده است .

سیمین برای شروع پریماه را با کلی اعتماد به تمیز کار کردن مامور کرد و گفت:

_ من که می دونم فردا یهو بالای پنجاه نفر میان سر سلامتی و چشم روشنی...همه شونم راس ساعت یک تو صورت من نگاه می کنن و میگن ناهار حاضر نشد؟

همان لحظه شایان با کیسه های دستش سلام خسته‌ای داد که برای بار دوم رفته بود فروشگاه تا ک الباس دودی و مد نظر سیمین را بگیرد... تا طعم الویه را خاص کند. آن هم الویه ای که یک شانه بیشتر فقط تخم مرغ آب پز داشت و چند کیلو خیارشور و با یک لگن پر سیب زمینی.

@DONYAIEIMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_483

پریماه نشست پای ریز کردن خیارشورها و سعی داشت حواسش را مثل امروز به همه چیز بدهد تا فکر کردن به نبودن ها. نبودن مناف و جمالی که از بین شان رفته بودند. یا گلبهاری که حتی ندیده بود نوزاد متولد شده اش چه شکلی هست. یا سبحانی که همان نوزاد را به دنیا آورد و خاموش شد.

گوشش به صحبت ها بود و تمرکزش روی نگینی کردن ان همه خیارشور. تا خورشید در این بین خبر داد کمال برای فردا ظهر بلیت گرفته است و

@DONYAEMAMNOE

مرخصی یوسف هم از فردا شروع می شود، با امید بیشتری دل به کار داد. همان دلش که برای ان لحطه رفت وقتی سیمین با شتاب گفت بجنبید و باز خورشید گفت کمال خواسته است دعوتی و مهمانی را بگذاریم برای روز بعد که طوبی سبد شسته شده ی سبزی به دست و بغض کنان گفت:

_ یوخ)نه....(بذارید بالام بیاد ..ببینه بی کس دَیلی)بی کس نیست.(

بعدِ این حرف صدای طوبی گرفته شد و چشمش برای بار چندم تر شد .خورشید رو گرفت و رفت تا پریماهِ مشغول به خرد کردن نبیند چه در دل خواهر و مادر گلبهار می گذرد .

خجسته خانم با چشم های خیس همان لحظه ظاهر شد و شبیه خورشید روسری پشت گردن گره زد و گفت می رود کمک سیمین تا کمتر اعصاب بقیه را خط خطی کند.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه بدون اینکه قصد پرسیدن از باقی کارهای کمال داشته باشد دوست داشت فقط روی یوسف تمرکز کند. یوسفی که با دست پیچاندن دور کمر خواهر، پریماه را با حس برادر داشتن اشنا کرده بود. حتم داشت یوسف هم با این حس غریبه بود که با کم شدن یکی از تخم مرغ ها توسط شایان از فکر بیرون آمد.

پوستش را به راحتی جدا کرد و لای لپش پنهان کرد.

_ نمک نداری؟

پریماه خنده کنان برشی خیارشور دستش داد و شایان به فرانسه چیزی شبیه مرسی گفت و زنگ الیاس زد. صدای الوی شاکیش پیچید.

_ اوستا چه خبر؟ اکی شد؟

الیاس پیاده و سر کوچه خورشید بود. ماشین جهان

@DONYAIEMAMNOF

را هم رد کرده بود.

_مردتیکه چشم نداشتی؟...برداشته اشتباهی لوله باز و بسته کردی.. صاف شدم تا فقط تشخیص بدم چی به چیه؟

پریماه لبش را گزید و سیمین که سس دست سازش را هم کنار دست پریماه می‌گذاشت گفت:

_ جون به جونتون کنم ادبتون به عزیزیانا نرفته..پاشو شایان ...برو زیرزمین ...گاز پلو پزو با دیگ بده ایران خانم...تا شب وصلش کنن ..این لنگه برنجم برسون دستش آخر شب آمار دستم بیاد بگم چند پیمونه خیس کنه؟

@DONIYAIEMAMNOE

شایان که عادت به این همه کار نداشت غرزنان بلند شد و کو تا فردا را تکرار کرد.

طولی نکشید که صدای سلام بلند الیاس در خانه پیچید. از همان ایوان که طوبی صفایش داده بود.

خجسته جان به استقبال رفت و پریماه با کنار گذاشتن خیارشورها دستش را شست وقتی الیاس داشت می گفت:

_ نیستن؟...چه خبرا؟... چرا اینجا اینقدر سوت و کوره؟

سیمین غر زد تو هستی دیگه و خجسته جان تایید کرد و اشاره به پریماه خندید.

_دنبال یکی می‌گرده که ازش دلخوره.

@DONYAEMAMNOE

خورشید از همان ایوان و با نگرانی پرسید:

_خونه رو چیکار کردی الیاس جان؟

پریماه دوباره نشست و مشغول پوست گرفتن تخم مرغ‌ها شد.

الیاس با همان صدای بلند توضیح داد:

_ فردا برم لوله بخرم.. فشار زیاد و یهویی اب زده چند متر لوله رو که پوسیده بوده داغون کرده... شنیدی شایان؟..میری لوله رو میخری...دستمزد اون قسمتم با خودت..

باز الیاس که از پله ها بالا آمده بود و استین.های پیراهنش تا می زد، پرسید:

_نیستن؟ بقیه کوشن؟

سیمین تا دم اشپزخانه رفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_تو نیومدی...برو هم دستاتو بشور هم جوراباتو .. برَکنا)باریکلا...(تمیز بالام...از کی تا حالا جوراب سفید بپوش شدی؟

الیاس جواب نداده طوبی دفترچه به دست از کنارش رد شد و قربان و صدقه اش رفت.

خجسته خانم که داشت به رنگ ژله های بسته شده نگاه می‌کرد دوباره گفت؛

_ دلخور خانم... پاشو...یه خودی نشون بده... بچه گلوش پاره شد...

و باز پریماه سرش گرم پوست گرفتن تخم مرغ ها بود.

_جان من بو میده؟... این تن نمیره همش از صبح پام بوده.

@DONYAIEMAMNOE

سیمین به خنده‌ی بلند الیاس بعد این جمله یک کوفت بلندتری گفت و پسرک پر شور کمال که داشت در اتاق ها دنبال پریماه می‌گشت و کفش های پریماهش را در ایوان و جفت شده دیده بود. گفت:

_ خدا به یارپیز بالام)پونه به زبان ترکی (رحم کنه .. عمه روزی دو ساعت از خونه بزن بیرون بذار بچه نفس بکشه...گناه داره ...حالا حامد خان مجبوره ... عادت کرده ..پونه پاسوز نشه.

حامد خان همان حامد پلنگی بود که آن روزها با جهان رفت و آمدش را آنقدر ادامه داد تا توانست دختر پر سر و صدای عزیزیان ها را با خودش چند کوچه آن‌طرف‌تر برای ادامه‌ی زندگی همراه کند .

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_484

الیاس پیگیر دوباره که پرسید کی هست؟ کی نیست ؟ شایان با صدای بلندی گفت:

_تو آشپزخونه داره الویه درست می کنه...مغزمون رفت ...انگار مامور آماره...واینستاده دو متر لوله رو ببنده...اومده دلبری.

خورشید شنید و اخم کرد...سیمین از گوشه ی چشم نگاه کرد وقتی پریماه همچنان و بی تفاوت

@DONYAIEMAMNOE

داشت تخم مرغ ها را پوست می گرفت.

خجسته خانم از این بی تفاوتی، شبیه مادرهای پسر دوست چشم و ابرو امد و گفت:

_لوله رو خراب کرده واسه خاطر تو... والا خوبه... دلخوریت واسه چیه؟

همان لحظه طوبی با صدای بلندی خورشید را صدا زد برود شماره‌ی خانه‌ی شهرام را پیدا کند که هما گوشیش آنتن نمی‌داد. الیاس با سرک کشیدن به اشپزخانه و دیدن پریماه با آن حجم از تخم مرغ پوست گرفته، صاف شد و لب زد:

_من میگم سوت و کوره.. نگو کار مجال نمیده..

سیمین شیر آب بست و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_شایان .عمه...بپر اون میکروفون منو از پونه بگیر تا خونه رو از سوت و کوری در بیارم.

پریماه لبش به لبخند باز شد وقتی زیر چشمی برای الیاس تکیه زده به قاب در ابرویی بالا انداخت...الیاس عجب گویان قدمی جلوتر گذاشت.

_مِنو فرداست؟

سیمین برای چیدن ژله ها، در یخچال باز کرد:

_با این سرعتی که پریماه داره کار می کنه منوی آخر هفته میشه..

الیاس نگاه پریماه کرد و بعد کاسه‌ی پر شده از خیارشورهای ریز شده. برای آمدن به اینجا، هم جوراب سفید پوشیده بود هم سعی کرده بود مدل

@DONYAJEMAMNOE

موهای امروزش زمان عکاسی بهم نریزد. از وقتی تصمیم به ارتقا رفاقتش با همین نقلی خانم دلخور گرفته بود برایش مهم بود ظاهرش مرتب باشد.

_هلاک میشه که ...پری باید الان بره استراحت کنه ...داداشش میاد...خسته‌ش نکنین..

سیمین باز حواسش بود ببیند برخورد این دو تا چه حد به حدس های همه در دورهمی استخرشان نزدیک هست؟ آخر این دو همیشه یک دوستی صمیمانه‌ای بین‌شان داشتند، باورشان نمی شد الیاسی که هیچ وقت جدی نبود، تا این حد مصمم باشد.

پروین گفته بود مبارکه خورشید...مهین با خوشی بشکن زده بود و سیمین با خنده قدشان را مقایسه کرده بود. خورشید ساکت بود وقتی فخری گفته

@DONYAIEMAMIOF

بود همین داداشم و مادرت چجوری هستین...یا خورشید و کمال... و همه دلشان غنج رفته بود و فخری با حال خوشی گفته بود آتیش و پنبه است خورشید. طوبی هم تایید کرده بود و پروین با خنده گفته بود آتیشه کدومه و مهین با شیرجه زدن به وسط استخر گفته بود قربونش برم... اوزون بالا م..

پرند و پروانه با شایسته شیطنت شان گرفته بود و فخری باز گفته بود صبر کنیم یوسف که امد دست به کار شویم... اینا رو بهم برسونیم...

شایسته گفته بود اینا اصلا کی عاشق شدند و پرند با پاشیدن آب به صورت شایسته گفته بود:

_اصلش خروجیه که چشای الماس بالام با دیدن پری قلب قلبی میشه

@DONYAIEMAMNOF

و باز همه لبشان به خنده باز بود جز خورشید که نمی دانست الیاس، پسر کمال عزیزیان، مونس و همدمش، الان برای امانت گلبهار و سبحان مناسب هست یا نه؟ همه دل شان شاد بود در حالیکه پریماه آن روز داشت برای رو شدن حقیقت با اشک و خون سند و مدرک نشان اکبری های ملعون می داد.

الیاس با ان تیپ پریماه خواهش، خم شد و تخم مرغی که پریماه دستش بود و آخرین قسمت پوستش را هم گرفته بود در هوا قاپید.

_علیک سلام...به نظر خوشمزه میاد...

همان موقع شایان پرسید:

_ عمه نوشابه چه رنگی باشه؟

@DONYATEMAMNOE

سیمین که برای اعتراض تا دم اشپزخانه می‌رفت ظرف تخم مرغ های پوست شده را برداشت.

_ساکتی باز که...مشکلیه بگو...چاره‌اش دست خودمه..

نیشخند الیاس باعث شد پریماه قبل پوست گرفتن تخم مرغ بعدی، چشم در چشم الیاس تکیه زده به کابینت لب بزند:

_خودم زبون دارم ..اما دوست ندارم تا وقتی به خطاهات اعتراف نکردی باهات حرف بزنم.

نمک روی تخم مرغ پاشید و گفت:

_الان که حرف زدی.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه بلند شد و حین برداشتن بشقابی چینی از کابینتی که برای مهمانی ها بود، چشم الیاس دنبال خودش کشاند.

قاشق تمیزی که برمی‌داشت پسرک حدس زد دارد چکار می کند و با خوشی بیشتری گفت:

_تو رو می بینم حافظه ام سفید میشه و جلب بازی درمیاره ...دونه دونه بشمار ببینم از عهده اش برمیام؟

پریماه گوشه‌ی بشقاب نخود فرنگی ریخت.. با قاشقی هویج رنده شده.

_واسه شروع...اول میری به کمال و جهان میگی که لوله ها واسه چی یهو نشتی دادن؟

@DONYAIEMAMNOE

_ خودمم نمی دونم .جدا چرا نشتی دادن؟

پریماه اخم کرد و قاشقی خیارشور هم کنار نخودها ریخت.

اخمش بیشتر شد وقتی با یادآوری
دلیلش، جای بوسه‌ی کوتاه الیاس دوباره داغ شد.
حتی با فکر کردن..

_دو تا خطا بودن؟.. درسته پری؟

دخترک زیر نظر و توجه الیاس از گوشت مرغ های ریش شده هم کنار بشقاب ریخت.

_دست همون حافظه‌ی جلب‌تو میگیری میری..اولی رو حل میکنی...

@DONYAYEMAMNOE

همان لحظه سیمین که داشت به شایان تاکید می کرد اسم نوشابه را بیاورد با او طرف هست بین حرف پریماه فاصله انداخت.

_دو باکس دوغ شایان... نوشابه فشاراشونو بالا می بره... خوبه سن همه شون تو مرز رعایت کردنه ... اینم من باید حواسم باشه؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_485

پریماه با مکث ادامه‌ی بشقاب را برای الیاسی پر کرد

@DONYAIEMAMNOE

که هیچ وقت الویه را تکمیل شده دوست نداشت بخورد.

الیاس هم‌چنان تکیه زده به کابینت بود. سیمین اما دوباره مجبور شد برای چانه زدن سر نوشابه یا دوغ ، با طوبی وارد بحث جدی شود که بشقاب سمت الیاس گرفت.

_تخم مرغش جا موند.

_سهمتو خوردی...

پسرک بشقاب را هنوز نگرفته بود. شبیه چشمش که وصل به چشم دلخور پریماه بود. گفت:

_ببین من..واسه کسی که تو این همه تنش و کار و حاشیه حواسش هست الویه رو چطور می‌خورم ...

@DONYAIEMAMNOE

حاضرم ده بارم بیشتر به بابام و تموم مهمونای فردا اعتراف کنم...بگم که چرا اون لوله رو دستکاری کردم ...تا همین چیزا رو ببینم و بازم تکرار کنم ... تا..

پریماه به نرمی پلک زد وقتی خجسته جان از ذوق و حرف الیاس دست و پایش را گم کرده بود.

_تا اینجارم آتیش بزنی؟

لب پسرک از هم باز شد. سرش را برای تایید تکان داد وقتی چشمش هم برق داشت.

برق خوشی که خجسته جان داشت می‌گفت به جز تفاوت قدی اخلاق و اداهاتون کِر همه...

@DONYAIEMAMIOE

_لازم باشه..آتیش بازیم دوست دارم...اما تا گرفتن نتیجه‌ی دلخواهم...شاید ادامه داشته باشه...

پریماه بشقاب را دو دستی سمتش گرفت:

_فعلا لوله ها رو درست کن... به وقت آتیش بازی میگم جهان و داداشم شلنگ آب بگیرن خاموشت کنن...

الیاس خندید و بشقاب را که می گرفت داداشش و جهان تکرار کرد...همان لحظه سیمین پیروز شده از بحث نوشابه و دوغ چشمی بین ان دو چرخاند و گفت:

_اگه تفکیک علاقه های الیاس تموم شد پاشو برو دو سه تا لامپ بنداز تو حیاط...قدش فقط به درد اینا می خوره...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس چشم گویان تخم مرغی دیگر برداشت و رو به پریماه دلخور شده گفت:

_چون رفیقیم سهم خودتم من بخورم ..قوه بیاد تنم..تا اوامر محصول مشترکو انجام بدم.

_ دل درد میگیری دیوونه.

الیاس نچ کنان، با لپ باد کرده از تخم‌مرغی که سهم پریماه بود و غرش سیمین آنجا را ترک کرد.

خجسته خانم هم چون با سیمین نشست و برخاست کرده بود تخم مرغی برداشت و شاکی تر شد:

@DONYAIEMAMNOE

_تکلیف ما رو مشخص کنین... یا قهر باشین آدم بیاد پا درمیونی یا اگه آشتی هستین و ما رو فیلم کردین...پاشیم بریم از شایسته وقت بگیریم.. بلا خره شونصد تا عمه و همراه قراره واسه چفت شدن شما تو نوبت باشن..

پریماه گوشه‌ی لبش را تر کرد و حس کرد قلبش باز سر جای خودش نیست. اخر این روزها داشت گوش به فرمان الیاسی می‌شد که در جواب کی به تو اجازه داد پاتو بذاری اشپزخونه‌ی گفتن سیمین، طعم تخم مرغ بدون نمک را تحمل کرد و گفت:

_پری.

اینبار قاشقی پر، نخود فرنگی دهانش گذاشت و گفت:

_خودشو کشت...

خورشید ترسید و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_کی؟

_گوشی پریماه ...داره زنگ می‌خوره..

پریماه با اومدم گفتن دستش را آب کشید و سیمین داشت غر می زد از تو هم کار کن در نمیاید. و خورشید را صدا زد.

پریماه گوشیش را که پاسخ داد فرنوش بود. زنگ زده بود تا برایش از اوضاع مادر آن دختر بچه بگوید.
گفت مادر دخترک جرمش سنگین هست و دختر بچه بعد از دو ماه و به محض آزادی دوباره می رود کنار خواهر یا مادربزرگش زندگی کند.

@DONYAIEMAMNOE

شنید و متاثر از اوضاع دخترک با اینکه تماس قطع شده بود همچنان خیره به صفحه‌ی گوشی داشت به سرنوشت آن دختر بچه فکر می‌کرد.

بعد هم با دیدن شرایط امروز دختر ای جوان و خانه‌ی فرشته، متاثر تر در فکر ریشه یابی این معضل، توجه‌اش با روشن شدن پیام های تلگرام و ب الای صفحه، دوباره رسید به فرستنده‌ی همان ویس‌ها و مخاطب ناشناسش.

خیالش راحت بود خورشید دارد کارش را ادامه می دهد که تصمیم گرفت ویس اخری را باز کند.

ویس باز شد و صدای خش دار مردی توجه اش را جلب کرد و نتوانست از خیر گوش کردن دور بماند.

باز شدن ویس همزمان شد با روشن شدن چراغ آنلا

@DONYAEMAMOF

این همان مخاطب.

مخاطبی که داشت ویس جدید ضبط می‌کرد و عکسی هم از طرفش ارسال شد. تا عکس باز شود صدای مرد که خس خس می‌کرد و تک تک سرفه می‌زد بلند شد وقتی داشت خودش را معرفی می کرد. فارسی روان صحبت می کرد و سنش را که گفت، همزمان تصویر مرد برایش باز شد.

" بی‌ژن هستم .ساکن نروژ ...هفتاد و پنج سالمه و این پیامو از خونه‌ام تو خیابون هفتم از بلوک دو براتون ارسال می کنم.

از شما تقاضا دارم ...پیام من... که ارسال کردم گوش کنید و جواب بدین...

بعد سرفه و سرفه و شدت که گرفت ویس قطع شد...

@DONYAEMAMNOE

سیمین صدایش زد و پریماه ویس بعدی را باز کرد..

دوباره خودش را معرفی کرده بود و آخر ویس گفته بود نویسنده‌ی این قصه ای که شما ویراستارش هستین می‌خواهم. از سن و سال من و مزاحم شدن گذشته. پاورقی مجله دیدم نوشته بود بر اساس واقعیت.. همونجا گفتم این خودشه...من این زندگی رو میشناسم. آدماشم.. خواهش می کنم منو به نویسنده‌اش وصل کنید تا باهاش‌شون حرف بزنم.

پریماه به جای ویس دادن، برای مرد همچنان انلاین تایپ کرد:

_فکر نمی کنم اینطور باشه ....ممکنه تشابه باشه.

مرد همچنان انلاین بود که پریماه تصویر ارسالی را باز کرد. چهره‌ی یک مرد با قد متوسط و موهایی

@DONYAIEMAMNOE

جو گندمی که روی صندلی نشسنه بود. در یک تراس بزرگ با پشت زمینه‌ی جای سرسبز.

مرد عینک به چشم داشت و مجله ای که قصه اش آنجا چاپ‌شده بود به دستش ...آن را فرستاده بود تا اطمینان پریماه را جلب کند تا او را به نویسنده‌ی قصه‌ی حوالی کوچه خورشید وصل کند...

مرد که اصرارش ادامه داشت پریماه نوشت:

_ آقای محترم من الان امکان پاسخ دادن ندارم. قول می‌دم تو اولین فرصت ویساتون گوش کنم و هر کاری از دستم براومد دریغ نکنم.

ارسال زد و صفحه ی گوشیش را بست و بلند شد سر پا... محال ممکن بود آن مرد ارتباطی به شخصیت های قصه اش داشته باشد...پریماهی که

@DONYAIEMAMNOE

از اقوام پدری یک پدربزرگش بود که او هم ورزشکار بود و نه چهره اش شبیه این مرد بود.

ان هم پدربزرگش که قبل از تولد یوسف فوت کرده بود و در همان زادگاهش به خاک سپرده شده بود . اصلا دلیل فاصله افتادن بین آمدن سبحان و گلبهار به ایران، همین مسله‌ی فوت پدربزرگ بود.

_عهد نامه ای ...مفادی نداری واسه باز شدن اخمات ..مال من همش منشوریه ...دست به کار شم ... باعث کدورت میشه ..و دست و پام واسه باز شدن تنگ...

این را الیاس ایستاده بالای سرش داشت می‌پرسید. همانی که با صدای گوسفندی از حیاط رشته‌ی افکارش پاره شد. مش سلیمون داشت می بستش

@DONYAEMAMNOE

به میله تا فردا برای یوسف قربانی کنند. تا بلا دور شود.

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون..

امیدوارم بتونم برای فردا شب یک داستان کوتاه داشته باشم...

یلداتون مبارک❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAFEMAMNOE

#پارت_486

صدای گوسفندی که طناب دور پایش را مش سلیمون به درخت می بست بلندتر بود و در اتاق به گوش هر دو می‌رسید. الیاس تکیه از قاب در که جدا شد و پا در اتاق گذاشت، چشم پر از ابهام پریماه بالا آمد. رسید به الیاس که سرش چپ و راست کرد و لب زد:

_چیه؟ سوالم آسون بودا...

جواب پریماه به الیاس، نگاه دوباره‌اش به او بود. همان نگاه هم به قدری گنگ شد که الیاس دست برد و گوشی را از بین انگشت پریماه بیرون کشید.

_چی گفتن بهت؟

@DONYAIEMAMNOF

_ما تو ...نروژ فامیل داریم؟

الیاس چشمی در حدقه چرخاند و گوشی را روشن کرد .قفل نداشت و هیچ تماسی گرفته نشده بود.

_سی و دو سال از خدا عمر گرفتم تنها فامیل خارجکی من خودت بودی که از هفت سالگی سعادت داشتی من رفیقت بشم و تو...همه چیه منه رفیق.

پریماه نگاهش با مکث از گوشی به الیاس کشیده شد. داشت آخرین مطلبی که در گوشی پریماه بود را باز می کرد. صفحه‌ی تلگرام بود. با گروه های پر از پیام پاسخ نداده و تگ شده.

@DONYAIEMAMNOE

_این ...اقا...میگه ما رو میشناسه!

الیاس نتوانست از بین ان همه پیام منظور دخترک را متوجه شود .حتی لحن پریماه هم برایش شبیه نگاهش گنگ آمد.

_کیه؟ شماره شو بده خودم باهاش صحبت کنم.

پریماه با لبخندی گنگ تر اشاره به اسم حوالی کوچه خورشیدِ در صفحه گفت:

_اینو...خودم نوشتم ...فکر میکنه...همه رو میشناسه...نکنه...آشنای سبحان باشه ...شما می‌شناسیش اقا؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس ترسیده سرش بالا آمد...این پریماه همانی نبود که چند دقیقه‌ی پیش حواسش بود برایش چه چیزهایی جدا کند. حتی سهم تخم مرغش.

_کیه طرف؟ بگو خودم ازش بپرسم...

تا بیاید ادامه‌ی سوالش بپرسد پریماه ترسید و گوشی از دستش کشید.

_تو همونی نیستی که مشت می زنی؟ داد می‌کشی ؟

الیاس اخم کرد و با چشم دست دخترک را دنبال کرد که گوشی درون جیب شومیزش سراند.

_کم لطفی نکن دیگه...به جز مشت...کارای دیگه هم

@DONYAIEMAMNOE

بلدم ...رفیق..

پریماه هیچ عکس‌العملی به حرفش نشان نداد و نگاهی به اطرافش کرد. اتاق آشنا بود.. الیاس هم. صدای الیاس هم...دستش را نگاه کرد.. لاک داشت و یک دستبند ظریف و شکیل دور مچش.. صدای صحبت سیمین هم از پشت در می آمد که دخترک لب زد:

_مهمون داریم؟

اخم ریز بین ابروهایش برای الیاس بوسیدنی بود ولی نوک انگشتِ کشیده و لرزانش را همانجا گذاشت. دوست نداشت خمی به ابروهای بلند و باریکش بشیند. هم به رسم رفاقت.. هم به خاطر دلش که برای همین دو چشم خواستنی رفته بود.

@DONYAIEMAMIOF

چشم پر از تردید پریماه به الیاس و کارش بود که برای الیاسِ عاشق دیدن همان دو گوی لرزان سخت شد.

_بیخیاله حاشیه ها....تو الان باید خوشحال باشی پریماه...داره واست یه مهمون عزیز میاد..

به انی دستش که اخم دخترک را باز کرد، داغ شد و عقب کشید...پریماه سرکی به پشت سر الیاس کشید و گفت:

_بکش کنار ...برم ببینم کیه؟

الیاس لبخند زد تا دخترکِ در همین حالت و

@DONYANEMAMNOE

فراموشی کوتاه مدت، غم را تجربه نکند.

_میشناسمش؟

سرتکان داد و آه کشید .اهش نفس گرمی شد و روی صورت دخترک نشست.

_همینکه منو بشناسی حله.

اینبار جسارت کرده بود و دو دستش را گرفته بود.

_میشناسمت الیاس...اما نمی دونم قبلش چکار می کردم ...بذار فکر کنم ...تو که هستی حواسمو پرت می کنی.

@DONYAIEMANNOE

الیاس لبخندی کم جان‌تر زد ...مچ دست دخترک میان انگشت‌هایش بود که حلقه کرده بود دورش..

_خیلی خوبه که ..باید مراقب من باشی تا منم حالم خوش شه....مراقب تو باشم..

پریماه دستش را خواست عقب بکشد تا برود و ببیند مهمان شان کیست. الیاس سرش خم کرد و با چشم در چشم شدن نگذاشت...هر چند دیدن این با پریماه سختش بود.

_یادم اومد... تو خودتی الیاس... زده بودی لوله ها رو ترکونده بودی؟ که همه مون پاشیم بیایم اینجا؟ اره؟

@DONYAIEMAMNOE

چشم نگران الیاس بین دو چشم دخترک چرخ خورد و لب زد:

_خودمم...

_قبلشم یادمه...

و پریماه به سرعت دستش از انگشت‌های شل شده ی الیاس جدا شد روی گونه اش نشست... هر دو طرفش.

_این طرفو ...اونم هوایی مراقبت کردم ...این طرفشو کی اجازه میدی.

سوالش تمام نشده پلک زد و چشمش لرزید. دخترک با همان سرعتی که یادش امده بود هین کشیده و رفته بود..حتی پریماهِ قبل ترک کردن الیاس با مشت به بازویش زده بود.

@DONYAIEMAMNOE

چشم خیس الیاس با صدای جهان بهم فشرده تر شد.. لبش می لرزید و روی هم بسته شده بود.

_جهان ببینش؟

_چی میگه؟

_خودم دعواش کردم....جهان اون بیرون چه خبره؟ کی قراره بیاد؟

جهان مکث کرد و الیاس همچنان سر جایش بود و عطر نفس دخترک در هوای دلِ غمگینش پیچیده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_میگه مهمون داریم ...بعدشم دستمو گرفت...بعدشم...گفت بیا ...مراقبت ..باشم ...مگه بچه‌ام جهان؟

جهان هم متوجه شد پریماه دوباره حواسش پرت شده است که الیاس با دور شدن از جلوی چشم او و صدای پریماه، از در پشتی اتاق به حیاط و آنجا که رو باغچه بود بیرون رفت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_487

@DONYAIEMAMNOF

سیمین اما متوجه نبود پریماه چه اوضاعی دارد وقتی گفت:

_ خوب جیم شدی....بیا برو تمومش کن الان اون شایسته‌ی پر اشتها میاد نصفشو می کنه شکمش..نصفشم دستمالی می کنه.

پریماه دوباره نگاه دستش کرد و خورشید که از جهان پرسید چی شده؟ جهان یک هیچ پر سوزی جواب داد و اضافه کرد:

_ لامپ داشتم خونه..اوردم...بگو شایان بیاد ببنده.

خورشید با مکث سری تکان داد و چشمش به پریماه رسید که دست آب می‌کشید بشیند پای کارش.

جهان با تردید و نگران رفت که الیاس را جای همیشگی پیدا کند ..بچه هم بود برای فرار از

@DONKAIEMAMNOE

خرابکاری و تنبیه نشدن به آنجا پناه می برد.

هر چند بوی سیگارش لو داد که زیر زمین نرفته و روی پله نشسته بود. پاهای بلندش را یکی دراز و یکی جمع کرده بود.

بی حرف و اشفته از حال پریماه، بالای سرش ایستاد که خیره به نقطه‌ای پک های کوتاه به سیگار می زد و به همان تندی دودش بیرون می فرستاد.

_تا دودیم نکردی بگو چه خبر بود؟

الیاس هیچی شبیه خود جهان گفت و سیگار را پرت کرد و با نوک همان پای جمع شده خاموشش کرد.

در برابر جهان منتظر و صبور گوشیش را باز کرد و

@DONYAIEMAMNOE

با منشی هماهنگی کارهایش تماس گرفت. تا صدای الو و جانم گفتن زن پیچید با همان صدای ضعیفی خودش را معرفی کرد و تاکید کرد فردا امکان آمدن ندارد. قطع که کرد جهان رو به رویش ایستاده بود..دست به جیب و دقیق شده روی غم صورتش.

_خدا محوشون کنه...لعنت به همه‌شون بیاد ...ببین یه مشت نفهم و عوضی چه بلایی سرش آوردن که دم به دیقه یادش میره کجاست.

جهان اخم کرد:

_چطور؟

آب بینی‌اش را از بغض دوباره بالا کشید و با همان

@DONYAIEMAMNOE

انگشتنی که سیگار دیگری نگه داشته بود گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

_زنگ اون...خانمه ...ماندانا بزن ...ببین چکارش کنیم برگرده به قبل ...می ترسونه منو ...جهان .. خوبه این اخرا دو تا حرکت ایضایی زدم..یادش بیاد من کیم؟

الیاس دوباره بغضی بزرگ راه گلویش را بست و هیچ نگفت .جهان خم شد و با گرفتن سیگار از دست پسرک، گوشی کنار گوشش به ماندانا زنگ زد . الیاس برایش فندک زد و با پک عمیقی دور شد.

تا شرح حال مختصری از پریماه گفت، ماندانا نظرش این بود هیچ راه گریزی نیست جز اینکه برادرش بیاید و حس و حال

گم شده و انتظاری که در کودکی برای برگشت پدر و

@DONYAEMAMHOF

مادرش داشته با رسیدن یوسف به اتمام برساند.

الیاس که همچنان قلبش رنجیده از پستی ادم ها بود تصویر و نگاه گنگ پریماه را هر بار که مرور کرد باز گوشه های چشمش نم برداشت.

خیلی سخت گریه می کرد .حتی برای مرگ طبیعی پدربزرگ و مادربزرگش اشک نریخته بود .در جواب طعنه های اطرافیان گفته بود من تا وقتی زنده بودند چاکران بودم ...الان دلیلی نداره گریه کنم.

حتی برای مامان سارا جز همان لحظه ای که تابوت روی دست عموها و پدربزرگ و دایی اش بود دویده پشت سرشان و پروین دستش را گرفته بود و خواسته بود از کنار او تکان نخورد.

_مامانمو کجا می برن؟

پروین و بقیه که گفته بودند پیش خدا، اشک ریخته

@DONYAFIMAN0E

بود و پا کوبیده او را هم بگذارند با مادرش برود پیش خدا.

بچه بود و دلش حال و هوای خلبان شدن داشت. و در همان عالم بی خبری خیال می کرد مادرش که دارد می رود آن بالا او هم به آرزوی خلبان شدنش خواهد رسید. و باز در همان عالم فکر می‌کرد مادرش را می خواهند سوار هواپیما کنند.

جهان که تماسش تمام شده بود نزدیکش شد و دوباره گوشه های چشم الیاس گرم بود و نم داشت.

اینبار کمال مخاطب جهان بود که داشت می گفت:

_ جهان بعدا تماس میگیرم ..داریم اینجا رو از وجود نحس اینا پاک می کنیم ...کلید تحویل بگیرم خودم تماس میگیرم..

@DONYAFEMANNOE

الیاس اشکش را پاک کرد و جهان چیزی در گوشی برایش تایپ کرد.

_پاشو برو واسش این قرصو بگیر...آرومش می کنه ..نگران نباش ...بابات بیاد و اوضاع یه خورده اوضاع آروم شه میگم واسه پسرش زن بگیره...تو هم اروم شی...

الیاس پیام را باز کرد و بلند شد سر پا. اسم قرصی که ماندانا ارسال کرده بود را خواند و لب زد:

_اگه بذارن تا اون موقع از این نیم وجب قد چیزی بمونه...روحیه‌اش بهم ریخته...

@DONYAIEMANIOE

جهان برای عوض کردن حال پسرک احساساتی شده گفت:

_گفتم زن ...نگفتم پریماه ...باید پاشنه در از جا دربیارین ..تا من اجازه بدم پدر و پسر فقط مطرحش کنین ...بعدم میام تحقیقات ...کارت چی بود جوون؟ سربازی ...پایان خدمتم که نداری؟

الیاس دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش را بست و غر زد:

_دخترتون تو خونه مونه... تو ببین خودتو راه میدن..

جهان پررو خواندش و لبخند که می زد با شنیدن صدای پریماه لبخندش عمیق تر شد... این دختر هم مخفیگاه انها را می شناخت.

@DONYAIEMAMNOE

_جهان فرنوش جون می گفت زنگ زده بودی؟ چکارش داشتی؟ نیم ساعته اشغالی جهان؟

الیاس آب بینی اش را بالا کشید و پریماه اخم کرد..از الیاس غمگین رو گرفت تا به جهان ادامه‌ی غرش را بزند:

_چقدر شما مردا حرف می زنین؟...اسم ما بد در رفته.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_488

جهان گوشی به دست چند قدم دور شد..فرنوش را گرفته بود که این روزها شمار تماس و دیدارها، به لطف پریماه زیاد تر هم شده بود. الیاس پشت‌سر پریماه راه افتاد تا ایوان را دور بزنند..

_دارم می رم بیرون ..چیزی لازم نداری؟

_نه‌خیر ..

_بله؟

_فعلا من با تو کاری ندارم..

_انوقت چرا؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاه پر از ملامت پریماه را دید لبخند زد.

_سرما خوردی؟

_غصه خوردم.

پریماه پا تند کرد تا الیاس دوباره صحبت را به مسیرِ جدیدی که این روزها انتخاب کرده بود نکشاند.

_ نمی پرسی کِی؟

_گفتم که ...با من حرف نزن.

_باشه من حرف می زنم...تو فقط گوش کن..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با شتاب بیشتری دور شد تا حتی نشنود.

جهان پشت سرش غر زد:

_مردتیکه باز چه گلی کاشتی؟

الیاس با ابرو به تماس کوتاه جهان و فرنوش اشاره کرد:
_ شما به گلکاری خودتون برسید .ما گلامون فعلا خجالتی تشریف دارن..

جهان را جا گذاشت و با باز کردن صفحه‌ی چتش روی شماره‌ی پریماه مکث کرد. برایش در مخاطبینش اسم نگذاشته بود. فقط یک شکلک

@DONYAIEMANNOE

پرنده بود و تصویر ماه و جاسوئیچی. برایش نوشت:

"من غصه تو رو می خورم...غصه رفیقمو که می‌خوام نقطه ی امنش باشم ..تا با من احساس امنیت کنی ...اگه حواست از خودت پرت نمیشه تا میرم داروخونه و برمیگردم مراقب خودت باش."

بعد هر چه فکر کرد آن پیام های احساسی و آرامش بخش که این روزها ذخیره کرده بود تا در کلماتش استفاده کند، نتوانست یادش بیاید. به خودش خرده گرفت و گفت:

_قد یه نخود مخ و مغز داشتم... که اونم تعطیل کردی فندوق خانم.

پیام را ارسال کرد و وقتی گوشی کنار دست پریماه

@DONYAIEMAMI_OF

دینگ کرد و صدا داد .تا دخترک گوشی برداشت بخواند با صدای بلندی گفت:

_ من رفتم ...مراقب خودتون باشید تا بیام.

پریماه پیامش را خوانده بود که طوبی قوطی کرم خالی را دستش سپرد و ایران خانم با روسری که روی پیشانی‌اش بسته بود گفت:

_ کم داد بزن بچه... چه خبره؟...خانوادگی بلند گو قورت دادین.

ماندانا گفته بود بگذارید آرام باشد. برای همین پریماهی که جهان قرص را برایش باز کرد و گفت آرومت می‌کنه، زودتر از همه و سر شب سرش سنگین شد و چشمش بسته شد.

@DONYAIEMANNOE

آن شب همه کنارش بودند .شایسته و دخترها در خانه‌ی جهان بودند و جهان و الیاس شبیه دو نگهبان، تا دیروقت به بهانه‌ی فوتبال بیدار بودند و به خورشید که کنار دخترکش خوابیده بود سپرده بودند حواسش باشد.

خورشیدی که بعد از رفتن گلبهار مادرانه ها خرج خواهر زاده کرده بود .چرا که همیشه عذاب وجدانِ قهری که به خاطر رفتن گلبهار به دل خطر و بیرون نیامدنش داشت او را بیشتر از بیش به پریماه مسؤل می‌کرد .اینبار که اسم یوسف هم آمده بود قرار بود مادرانه بین شان تقسیم کند تا پسرِ محبت ندیده‌ی سبحان و گلبهار هم طعم محبت را بچشد . آخر او را اشتباه آدم های کینه‌ای چون یونس و برادرهایش از این چشمه‌ی محبت محروم کرده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

ساعت پیش رفت و صبح رسیده بود. اما خورشید هنوز با نور شفابخشش خودنمایی نکرده بود که صدای زنگ گوشی جهان سکوت را شکست. پریماه که با حال خوشی بلند شده بود و دوش سبکی گرفته بود وقتی صدای زنگ را بالای سر جهان شنید نگران شد. دلش گواه بد داد و پاورچین پاروچین سمت گوشی و جهان رفت...

الیاس موازی جهان جا پهن کرده بود و ملافه‌ی مچاله شده را فقط روی سرش کشیده بود و سینه و کمر و پاهایش بیرون مانده بود.

جهان هم طبق معمول طاق باز چشم بسته بود و کنترل تلویزیون بین عمو و برادرزاده مانده بود..تا برسد با قطع شدن صدای زنگ بالای سر جهان کش آمد. اسم پرند بود که لب زد:

_ خروس..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با غرش تکمیلش کرد:

_کیه...خروس بی محلی ...خفه‌ش کن.

پریماه لبش را بهم فشرد و به جهان که لای چشمش باز شده بود نگاه کرد..

_ببین کیه؟

خجسته خانم هم با پریماه سرک کشیده بود تا رفع کنجکاوی کند.

پرند را گفته نگفته گوشی را برداشت و با الو گفتن

@DONYAIEMAMNOE

آهسته قدم تند کرد سمت اشپزخانه.

پرند زنگ زده بود بگوید جهان برود دم در را بیند که این خواستگار بینوایش انجا چه می خواهد.

پریماه با تعجب گفت وا و پرند ادامه داد:

_داشتیم می رفتیم سرکار. اتفاقی دیدمشون..تازه از تو ماشین شون صدا گوسفند می اومد.

پریماه کش آمد و از پشت پنجره گوسفند بسته شده به درخت را نگاه کرد.

پرند قسم خورد اشتباه نمی کند و ماشین خود خواستگارش هست با ابوالفضل و دو زن چادری و میانسال دیگر که گمان می کند مادرشان باشد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه گوشی را که قطع کرد جهان به پهلو دراز کشیده بود و دست زیر سرش ستون کرده بود .اما چشمش بسته بود.

_پرنده ...میگه یه سر بزنیم دم در ..گویا مهمون اومده..توماشینن

الیاس غر زنان ملافه روی سرش هم کشید.

_لابد اون یکی ...خروس بی محله.

جهان پرسید:

_نگفت کیه؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_489

خورشید با چشم های پف کرده از خواب، تا شنیده بود بیرون آمد.

_چیزی شده؟

سیمین هم پشت سرش.

_بفرما....مهمون پشت دره.. ما خواب موندیم..

پرند نگفت کیه؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه حوله را بیشتر دور گردنش پیچاند... الیاس همین صحنه را فقط از لای چشمِ یکی باز و یکی بسته اش دید که ملافه را اینبار همه جایش کشیده بود.

_گفتش خواستگاره با دو تا زن.. و ..

لای چشم الیاس با اسم ابوالفضل بیشتر باز شد و نچی کرد ...که پریماه ادامه داد:

_گفتش صدا گوسفندم می‌اومد.

جهانِ سیر خواب نشده نشسته بود که پریماه سمت اتاق رفت.

به الیاس گفت:

_ پاشو... ببین چی به چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

سیمین جلوتر در ایوان بود و طوبی رفته بود سرویس... مش سلیمون که متوجه شده بود اولین نفر دم در بود و با مهمان ها رو به رو شد که ساعتی پیش رسیده بودند و برای رعایت حال صاحبخانه در ماشین منتظر مانده بودند...گوسفند قربانی آورده بودند با جعبه های میوه و صیفی‌جات... همراه دو مادر پسرها که الیاس از شدت خشم ملافه را مچاله شده کرد و معترض شد..

خورشید لب زد زشته گفت و جهان تشر زد آدم باشد... پریماه در اتاق بود و داشت دنبال مانتو و ش ال می گشت... وقتی موهایش خیس بود و در را بسته بود تا خشک شان کند.

طولی نکشید که از پشت پرده دید گوسفند تازه رسیده را کنار آن یکی بستند و صدای تشکر و خوش آمد گویی طوبی میان چشم روشنی گفتن زنها و پسرها شنیده می شد.

@DONYAEMAMNOF

هیچ کس حتی طوبی نمی دانست دلیل نرم شدن یوسف و همراهی اش با کمال رو شدن دست و نیت کثیف اکبری ها بود. نمی دانستند چه اسناد و حقایقی رو شده بود تا امروز برای چشم روشنی اینجا جمع شوند.

الیاس همچنان معترض بود و داشت به جهان می‌گفت الیاس نیست امروز آن لوله را درست کند و یوسف و پدرش را هم ببرند خانه ی خودشان. اینجا محل رفت و آمد با بهانه و بی بهانه‌ی خواستگارها هست و حس خوبی ندارد.

پریماه چیزی نمی‌شنید وقتی گوشیش را که برمی داشت به کمال زنگ بزند پیام ماندانا را خواند. ح الش را پرسیده بود و گفته بود:

" چشمت روشن پریماه جان...حسابی با برادرت

@DONYAIEMAMNOE

خوش بگذره ...کاری داشتی من هستم ..نگاه وقت و زمان نکن ...تو جای خواهر من و فرنوش.".

لبخند زنان تشکر و قدردانی برای ماندانا فرستاد و به کمال پیام داد .پرسیده بود خوبی کمال.

و کمالی که پیام را خواند دم در پادگان بود تا یوسف برگه مرخصی اش را بگیرد و بیاید. باید سه ساعت دیگر خودشان را به فرودگاه می رساندند.

کمالی که بلافاصله زنگ زد و با صدای سر خالی گفت:

_صبح بخیر سرمایه‌دار و سحر خیز اعظم... خودتو آماده کن که دارم داداش سربازتو تحویل میگیرم و بیارم پری ماه قشنگم و خورشید و طوبی ببینن....دلشون شاد شه....اماده ای دیگه؟

@DONYAIEMAMNOF

پریماه لبخندش پهن شده بود و چشمش خیس..
لب زد ممنونم کمال... و کمال گفت نه عزیزم...وظیفه مونه...

دخترک قطع کرد و برای بار دوم پیام بی‌جوابش را برای مریم ارسال کرد و آه کشید...باید برای مواقع ضروری شماره خاله یا مادربزرگش را می گرفت که دلش شور آن دخترک را می‌زد.

با صدای پای الیاس سر بلند کرد.

_بلد نیستی در بزنی.

الیاس اخم در هم کشیده به پریماه اماده شده گفت:

_کجا میخوای بری؟

_ مجال بدی رد شم ...برم کمک... مهمون اومده..

@DONYAYEMAMNOE

_واسه کمک هستن ...تو بیا این لباسمو یه اتوی خوشگل بزن.

_اتو تو کمده..مخزنشم اب داره..منو معاف کن..برم ...ممکنه کمک لازم داشته باشن.

_هستن ..زیادن...وایسا الان زنگ می زنم پرند بیاد خودش مهموناشو ببره ...والا اسایش نداریم.

پریماه ابرو بالا انداخت و با یک هیس کش‌دار انگشت روی لبش گذاشت.

_می شنون..

_اسایش نداریم ...نمیان برشون دارن ببرن.. اینجا آدرس خونه طوبی ست ..دختراشم تموم شدن ....خ

@DONYAIEMAMNOE

اله بازیه انگار ...سر هفته ما اونجاییم ..ته هفته اینا اینجان...بهونه دستشون افتاده ...یه زنگ می‌زدن ما راحت بودیم...

پریماه برای ساکت کردن اعتراض های بی پایان الیاس پیراهن را گرفت:

_یه پیرهنه... شلوارت واسه چیه...خوبه خودت میگی پرندو می پسندن....نه تو رو..

نگاه دلخور پریماه را دید و شلوارش را هم کنار دستش گذاشت. گفت:

_من و تو رو پسندیدند.

پریماه اتو به برق زد و گفت:

@DONYAIEMAMICE

_ خبه حالا...چه ربطی داره ..برو تموم شد صدات می کنم ...یه سلام که باید بکنم..واسه داداش من اومدن ..اصلا من با تو قرار بود حرف نزنم..بهونه اتو آورده فکر کرده یادم میره..

همان لحظه خورشید سرک کشید:

_چتونه بچه ها؟..الیاس؟ ...واسه چی جوش آوردی قربونت؟...زشته ..بیا برو خونه ..کاراتو کن...تا شب تمومه .

الیاس تیشرت روی شلوارش مرتب کنان گفت:

_ امروز تعطیله...یکی باید باشه حواس اینا رو از این ..پرت کنه..

@DONYAIEMAMIOE

خورشید لبش را گزید و با چشمی گشاد شده گفت:

_ زشته...

پریماه پشت به آنها داشت پیراهنی که اصلا اتو لازم نداشت را اتو می زد.

🌿🌿🌿

_ابوالفضل واسه چی اومده چشم روشنی؟ سر پیازه ...ته پیازه؟ اصلا نسبت اینا با شما چیه خورشید؟

خورشید با حرص خندید.. سرش را بیرون برد و به جهان اشاره کرد و جهان که سینی چای از سیمین می گرفت مسول دور کردن الیاس از اتاقی شد که پریماه داشت لباسش را اتو می زد.

@DONYAIEMAMNOF

سیمین که متوجه اعتراضش شد، غر زد:

_ بزغاله... چه ادم شده؟... اینارو تو خونه چطوری کنترل می کنی؟

و خورشید گفت:

_ اگه تا همین چند روز پیش خبر داشتم؟

_اینش به اون خاله های مارموزش کشیده...حیف بچه داداشمه وگرنه بهش حالا حالاها گوشه چشم پریماهم نشون نمیدادم ..حامد یه سال فقط داشت با جهان حرف می زد نرمش‌کنه اسم منو بیاره.

خورشید سری تکان داد وقتی زمان فکر کردن به این مورد مهم نبود.

_ظهر شد... مهین و زنگ زدم با خمیازه میگه کارا تا

@DONYAEMAMNOE

کجا پیشرفت کرده؟ از اولم زرنگ تشریف داشت..
گفتم پاشه پروینم بیاره... صبحونه بخوان بخورن
ظهر میشه.. هیچ کدومتون مثل من فرز و باهوش
نشدین...حیف حیف..

🌿🌿🌿

سلام...تقدیم تون... تا فردا شب باقیشو ویرایش
شده تقدیم تون کنم...❤️❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_490

طولی نکشید که سراسر ایوانِ باصفا سفره صبحانه

@DONYAIEMAMNOE

پهن کردند و در حالیکه گلهای سرحال عطرافشانی می‌کردند، برخلاف رسم مهمان هایشان سفره جدا نکردند و همگی دور همان سفره نشستند. حتی ایران خانم و مش سلیمون.

خورشید و سیمین به عنوان دختران میزبان به زبان مادری زنها را که معذب بودند و گهگاهی چشم شان به پریماه می افتاد و لبخند می‌زدند، به حرف گرفته بودند.

الیاس به طرز عجیبی اخم کرده بود و چهره اش به قول خجسته خانم، از شدت نارضایتی برج زهرمار را شبیه سازی می‌کرد. فقط هم با برشی که جهان داشت و حکم میزبان بودن، خودش را کنترل کرده بود.

مهمان ها که تحت تاثیر خوش رویی همه به جز

@DONYAIEMAMIOE

الیاس قرار گرفته بودند عنوان کردند قرار بود با همسرهایشان و اعضای خانواده، برای چشم روشنی خدمت برسند ولی این روزهای تابستان کارشان زیاد هست و امکانش نبود.

الیاس بعد از این حرف خدا را شکر بلندی گفت و جهان با تک سرفه حواسش را پرت کرد. الیاس باز با همان صدای بلند اضافه کرد، برکت به کشت و کارتان بیفتد.

پریماه بی خبر از هر چه که در حاشیه‌ی صبحانه در جریان بود، دلش برای سپری شدن زمان لحظه شماری می‌کرد.

دخترک به آرامی لقمه را می جویید و وقتی خواستگار پرند، آقا رضا به عنوان نماینده‌ی

همراهانش صحبت کرد سرش سمت او چرخید. ابوالفضل هم کنارش بود که الیاس حواس پریماه را

@DONYAIEMAMNOE

با درخواستش، پرت خودش کرد.

_اون ظرف مربا رو میدی این طرف..

پریماه چشم گرفت و تا دست ببرد سیمین ظرف مربا را زودتر داده بود.

خواستگار پرند، رضا داشت می‌گفت هر چه اصرار کرده بودند آقا کمال قبول نکرده بود با آنها همراه شود و هواپیما را انتخاب کرده بود.

الیاس دوباره که دید توجه همه جلب پریماه شد رو به ابوالفضل پرسید:

_ شما هم کارتون کشاورزیه؟،

پسر جوان تا جواب بدهد سرخ و سفید شد و دست و پا شکسته و به فارسی و ترکی جواب داد مغازه‌ی فروش کود و ادوات کشاورزی دارد و کنارش به

@DONYAIEMAMNOE

باغداری مشغول هست.

لبخند هر دو زن باعث شد الیاس باز اخم کند و جهان موفق باشید بگوید و برای رفع کنجکاوی‌شان اضافه کردند انها هم از وجود یوسف خبر نداشتند و دلیل اینکه چرا او را پنهان می‌کردند برایشان روشن نشده بود.

اسم گلبهار بعدش که امد پریماه گوشش به توضیحات طوبی، دل در دلش نبود تا زمان بگذرد وقتی ان مختصر صبحانه را هم به سختی از گلویش پایین فرستاده بود.

در نهایت هم به بهانه‌ی بردن سینی پر شده از استکان های کثیف رفت تا نگاه ساعت کند.

نفس راحت الیاس را جهان با جمع کن خودتو گفتن جواب داد. و باز وقتی که ساعت به زمان رسیدن

@DONYAFEMAMNOE

کمال و مهمان عزیزِ عزیزیانها نزدیک شد، الیاس با یک ترفند ابوالفضل و آقا رضا را با جهان فرستاد فرودگاه.

وقتی هم جهان تشر زد موقع برگشت چگونه جا بشوند، الیاس گفته بود حداقل ابوالفضل را ببرد.

نزدیک رسیدن لحظه‌ی موعود شد و جهان با رضا و ابوالفضل راهی شدند.

در این فاصله سیمین برنج دم انداخت و مهین مرغ ها را با حوصله سرخ کرد و پروین بالای سر خورشت قورمه بود تا طعمش را شبیه همیشه بی نظیر در بیاورد. طوبی هم با مهمان‌ها گپ می‌زد و وقتی فخری، با یک سبد گل و جعبه‌ی شیرینی دست دخترهایش رسید، گل از گل الیاس شکفت.

اخر زمان خم شدن برای عرض ادب به عمه فخری تا

@DONYAIEMAMNOE

سرش را بوسیده شد، کنار گوش عمه فخری گفته بود نگذارد پریماه را زیاد نگاه کنند.

فخری با چشم های چراغانی شده از الیاس رو گرفت و سر تکان داد.

_تا خودت هستی...کسی جرات نداره به نور چشمی بالام نگاه چپ کنه..

الیاس شانه ی عمه فخری را دوباره بوسید و با پیروزی سر چرخاند و پریماه را دید که داشت پای سینک ظرف می شست.

عقربه های ساعت و در حال حرکت همه به کمک هم زمان را جلو می بردند تا پریماه وقتی صدای اومدن گفتن مش سلیمون به گوشش رسید قلب بیقرارش

@DONYAIEMAMNOE

را به شرط دیدار برادر، به آرامش دعوت کند.
خورشید که شنید پاهایش بهم گره خورد و کم مانده بود سقوط کند. طوبی لبه‌ی نرده را گرفته بود و با دقت پله ها را پایین می‌رفت. الیاس کنار مش سلیمون گردن گوسفند را نگه داشته بود تا وقتی کمال یا اللّٰه گویان وارد خانه شد یوسف را با بویوروز (بفرمایید) گفتن به خانه دعوت کند و احساس غربت نکند.

پریماهِ جدا از طوبی و خورشیدی بود که به کمال خوش آمد گفتند و چشم از پشت سرش برنداشتند . سیمین ظرف اسپند به دست، برای چشم روشنی و خسته نباشید پشت سر طوبی و خورشید بود و لبخند می زد .

@DONYAIEMAMMOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_491

@DONYAIEMAMMOE

هما با بچه های شهرام نیم ساعت پیش آمده بود و پریماه فقط یوسفی را دید که پایش به حیاط نرسیده در آغوش طوبی فرو رفته بود.

چشم لرزانش سر برادر کچل و بی مویش را می دید که با صدای لرزان و بالام‌های خاص طوبی در همان اغوش فرو رفته بود.

پروین اشکش را پاک کرد و دست روی شانه‌ی پریماه گذاشت. پریماهی که هنوز نتوانسته بود مثل بقیه به استقبال برود. عقب مانده بود و چشمت روشن گفتن پروین را شنید و بغض او را هم نگذاشت ادامه بدهد.

کمال پشت سر یوسف بود. قد بلندش شبیه بابا

سبحانشان بود. کنارش ایستادن کمال هم شبیه حمایت یک پدر از بچه اش بود.

ابوالفضل و رضا هم پا در حیاط گذاشتند و شاهد دست‌های پیچیده‌ی طوبی دور یوسف شدند.

جهان پشت سر همه بود و در را داشت می بست و خبر نداشت ازاده و اسوده چند دقیقه‌ی دیگر می رسند.

مردها و اسفندیار و داماد دوم کمال قرار بود برای ناهار بیایند و ببینند چشم همگی چقدر روشن شده است.

طوبی یکسره با قربان صدقه های به زبان خودش کنار گوش جگر گوشه اش می گفت که حس به اغوش کشیدن گلبهارش را به او هدیه داده بود.
همان طوبی دلتنگ به قدری یوسف را در برش و محکم گرفته بود هنوز مجالی به بقیه نرسیده بود.

@DONYAEMAMNOFF

پریماه پلک زد و باز آخرین نفر روی اولین پله از بالا ی ایوان مانده بود. دستش بند نرده ها بود که الیاس طناب دور گردن گوسفند را گرفت و نگاه پریماهش کرد .به همان سرعت هم نگران شد چرا هیچ تلاشی برای پایین آمدن نمی‌کند .

همان لحظه هم فخری طوبی را عقب کشید و چشم روشنی داد. بعد هم با صدای گرفته خواست بگذارد خورشید هم بچه رو ببیند.

فخری هم چشمش خیس بود و قلبش غمگین.. چرا که او هم یک روزی در همین خانه و همین حوالی شاهد برگشتن گلبهار و خورشید به اغوش مادر بود.

یوسف سر به زیر بود و لبریز از محبت زنی به اسم مادربزگ، که اینبار در اغوش خورشید بود.

اینبار پریماه برادرش را دیگر در لباس نظامی نمی

@DONYAFEMAMNOE

دید. همان تیشرت که خودش درون ساک گذاشته بود تنش بود. چقدر هم برادرش لاغر بود که سایز کوچک هم به تنش گشاد بود.

یا ساکی که دست جهان جابجا شد همان ساک بود و تا دید از این نشانه لبخند زد. ولی قطره‌ی سر خورده روی لبخندش تصویر اشک و لبخند با هم بود.

آفتاب هم این وسط با تمام سخاوت، صحنه‌ی حضور برادرش را روشن کرده بود که خورشید دست دور گردن عزیز خواهر پیچاند.

پریماه لبخند زد و دوباره اشکی روی لبخندش سر خورد. خدا را شکر کرد و تازه متوجه شد برادرش هم شانه‌ی خورشید را با دوستش گرفته است.

قلب دخترک اینجای تصویرها با سرعت می زد و

@DONYAIEMAMNOOF

باز پاهایش یاری نکرد پایین برود. همانجا نشست.

جهان با چشمی خیس شده از این صحنه‌ها وقتی شنید طوبی آرزو کرد کاش اصلان بالامی هم می آوردی، بغضش را قورت داد و کمال متاسف سر تکان داد و گفت به وقتش.

گلوی کمال هم با بغضی سنگین راه نفسش را بسته بود. او انگار نقش به پایان رساندن انتظار برای طوبی را داشت که فقط از او سراغ پسرش را می‌گرفت.

یوسف را از بغل خورشید به سختی بیرون کشیدند وقتی بوی گلبهار را برایشان می داد. انگار او و مادرش، گلبهار را دوباره بعد از سالها در آغوش کشیده بودند که پریماه با پاشو گفتن جهان، نگاه

@DONYAEMAMNOE

خیسش را بالا آورد و به او داد..

جهانی که با حوصله ساک برادرش روی پله گذاشت و کنارش نشست. مثل منافی که همیشه پریماه را به این روش مورد محبت قرار می‌داد.

در نبود مناف، یاد وصیت پدرش، دست دور شانه‌ی دخترک انداخت که یک بغل و شانه برای تکیه کردن لازم داشت. و باز در نبود مناف، چه کسی بهتر از جهان.

الیاس از دیدن این صحنه متاثر شد و سر طناب به دست ابوالفضل سپرد.

پسرک غمگین کمال شاهد بود جهان کنار گوش دخترک را بوسید. همانجا هم نجوا کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ چشمت روشن فندوق خانم...داداشت اومده...نشستی که.

دخترک دلش قرص همین صدا و شانه و محبت، لب زد:

_ پاهام جون نداره جهان.

و همین حرف و صدای لرزان را گوش تمام آنهایی که از خلق این صحنه چشم‌شان خیس بود و لبشان به خوشی باز، شنید.

_داداش دار شدی لوس شدی.

پریماه شانه‌اش از شدت خنده‌ی خوش خوشانه لرزید و گفت:

_ خفه شدم جهان.

@DONYAIEMAMIOE

و جهان تخس خواندش و حلقه‌ی محبتش باز کرد.

سر دخترک که به عقب کشیده شد هنوز قدرت نداشت سر پا شود.. دو دستی زانوهایش را ماساژ داد و الیاسی که همچنان آرام و قرار نداشت از این ضعف و کم اوردن پریماه.

همان لحظه که دید پدرش به مهر دست پشت خورشیدش گذاشت و خورشید خسته نباشیدش گفت.

بعد از خورشید سیمین و فخری و باقی خانواده عریزیان، همگی داشتند با یوسف سر به زیر و حال و احوال می کردند که اهوی غمگین مناف چشم بین میزبان های یوسف چرخاند و پرسید:

_بَ مَنیم پری بالام هانی؟)کو؟ (گوزلرین آیدین گوزل بالام

@DONYAIEMAMIOF

)چشمت روشن دختر قشنگم.(

دور...بالامین بالاسی اِوینَ گوناخ گلیب.

(پاشو که. بچه‌ی بچه‌ام خونه‌ی خودش مهمونی اومده.)

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_492

یوسف که هنوز خواهری ندیده بود تا سر بلند کرد و رد نگاه طوبی را گرفت، چشم خیسش خواهری دید

@DONYAIEMAMNOE

که جهان شانه اش را گرفته بود تا بیشتر از این سقوط نکند.

خواهری که گفت نمی تونم پاشم...خواهری که چقدر شبیه خودش بود و شبیه عکس مادری که این مدت خیره به او و سبحان نمی دانست با کدام منطق روزگار، این جدایی جانسوز رقم خورده بود.

خواهری که وقتی دید برادر به سمتش روانه می‌شود بلند شد و پاهایش با نزدیک شدن یوسف جان گرفت و همراهی کرد .

خواهری که برایش با خوش گلیبسَن(خوش آمدی) گفتن دست باز کرده بود و جهان به بهانه برداشتن ساک دور شد تا هم خواهر و برادر دورشان باز باشد و هم اشک جاری شده‌ی او از این صحنه را کسی نبیند.

@DONYAFEMAMNOE

اخر صحنه‌ی دست پیچاندن خواهر و برادر وقتی بهم رسیدند دل می خواست که ببیند. وقتی بهم رسیدند در آغوش هم حل شده و شبیه ننوی در ح ال تکان خوردن چپ و راست می‌شدند. همین قدر یک دل و همراه.

پریماهی که قدرت زبانش هم رفته بود به کمک دست و پایش.. و یوسف که امروز خوشبخت بود چرا که برای اولین بار توسط خواهر و زن های هم خونش به آغوش کشیده می‌شد.

این اغوش و محبت برایش طعم شیرین داشت و حتم داشت آغوش مادر از اینها هم دلچسب تر بوده و او نصیبش نشده بود. همانی که اکبری های همیشه پر از کینه از او دریغش کرده بودند هیچ...سرکوفت هم می‌زدند.

@DONYAIEMAMNOE

خجسته خانم یک گوشه اشک می‌ریخت و پاکشان نکرده دوباره چشمش پر می شد .همان لحظه مش سلیمون از کنترل گوسفند سر کش خسته شد و تا غر زد اروم حیوون، ابوالفضل که پرسید کی سر می برند، نگاه خشمگین خجسته خانم را سمت خودش کشاند.

_مجال بده کلانتر خان ...می بینی که حواسشون پرته...اصلا کی به تو گفت بیای؟. ..والا ...بچه‌امو با این همه یال و کوپال نگران کرده هیچ ...عجله هم داره...گفته باشم ..ما دختر به اون شهر نفرین شده ی شما نمیدیم...

خجسته خانم جانبداریش از الیاس را با همین خشم نشان داد که فخری مهمان ها را به خانه راهنمایی کرد.

پریماه هم به سختی دل از برادری کند که دستش دور کمر او یک حس تازه ای داشت. توصیفش حتی

@DONYAIEMAMNOE

برای پریماه که قصه هایش پر از توصیف های این شکلی بود، سخت می آمد.

توجه و نگرانی الیاس با چطوری پسر گفتن کمال، برگشت.

آب بینی اش بالا کشید و اشاره کرد به دلیل نگرانی اش:

_هلاکش کردن که...یکی به جز من بره نذاره..

کمال لبخند زد. حتم داشت صبر پسرش دارد سر می رود و باید حواسش پرت می‌کرد.

_شنیدم دست به دامان لوله ها شدی و کولاک کردی پسرِ کمال؟

@DONYAIEMAMIOE

همان الیاس نگران سر پایین انداخت و به نرمی لب زد:

_چاکریم..

کمال لبخندش عمق گرفت و خورشید با پاک کردن زیر چشمش گفت:

_تا وقت هست چند تا دیگه نوشابه باز کنین...

کمال با حفظ همان لبخند در حالیکه پلکش خیس شده بود، اشاره کرد:

_شما بفرما مهمون داری..به راز و رمز ما کاریت نباشه.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید چشم های سرخ و خیسش را نازک کرد و همان موقع مش سلیمون با ابوالفضل قربانی را سر بریدند تا نذر سلامتی بچه های گلبهار و سبحان عزیز کرده، به همان جایی برود که پریماه‌شان کشف کرده بود. جایی که هر بار غذای گرم در خانه ها می رفت، بدون اینکه بانی این کار نیک را ببیند یا بشناسند برایش دعای خیر خوانده می شد و دعای خیرش می رسید به روح مناف....به مرد بزرگ و زنده دل که این صحنه ها خلق شدنش از تدابیر او بود... با روح و سارایی که ناکام از این دنیا رفته بود.

آن یکی هم بین همسایه ها و اهالی خانه تقسیم می‌شد تا یوسف کنار این ادم‌های با سخاوت احساس غربت نکند. سخاوتی که به جز مال و ثروت، در محبت و صمیمیت جاری بین عزیزیان ها به وفور یافت می‌شد.

@DONYAEMAMNOE

طولی نکشید مهمان ها با حال خوش و چشم گریان حیاط را خالی کردند جز نوه های هما که کنجکاو بودند کنار گوسفندهای قربانی شده بمانند.

همه رفتند و فقط الیاس پشت سر پدرش ماند و پریماه...

پریماهی که مانده بود از کمال تشکر کند که حین چشم روشنی دادن، سر دخترک را بغل گرفت.

کمال که از پریماه جدا شد الیاس برای چشم های خیس او دستمال کاغذی تا شده سمت دخترک گرفت.

@DONYAIEMAMNIOE

_سلام عرض شد سر کار خانم..

پریماه بلافاصله دستمال از دستش گرفت و گفت:

_کم مزه بریز...

بلافاصله لبش از این لحن و جواب باز شد.

_من کی هستم سرکار خانم؟

چشم های سرخ پریماهش قبل جواب دادن، دلخور نگاهش کرد:

_خود دیوونه تو خوب یادمه ..هم کارات ...

@DONYAIEMAMNOE

هم...شیرین بازیات ..

گفت و دستمال روی دماغش کشید که الیاس یکی دیگر هم تا شده دستش داد.

_الهی شکر...گفتم لابد داداش دار شدی ما رو نمی بینی؟

پریماه حین گرفتن دستمال بعدی، با دست به قد و قواره‌ی الیاس اشاره کرد:

_ نه که خیلی قابل محو شدنی .

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_493

الیاس با حال بهتری خندید و کمال که از قصد کفش درآوردنش را طول داده بود می‌خواست ببیند پسرش چگونه برخورد می‌کند و شریک غم و لبخند دخترک می‌شود.

شنید و از مکالمه‌شان لذت برد و با رضایت لبخند زد.

یاد خودش و خورشید افتاد که بعد از سالها دوری وقتی برای هر دیدارِ خورشید، با آزمایش و چکاپ بهانه پیدا می کرد گفته بود:

_ تو آرزوی پنهون شده‌ی منی خورشید ..که پشت ابرای کینه‌ی آدما پنهون شده بودی....و اینروزها با نداشتن تعهدم دوباره آفتابی شده ..حالا که ازمایشا

@DONYAIEMAMNOE

نشون دادن چقدر مرد سلامتیم...با من ازدواج می‌کنی خورشید خانم؟

همان خورشیدش که آنروز اخم کرده بود از این صراحت، امروز چشمش خیس بود و لبش خندان که الیاس برای کمک به سمت قربانی ها فراخوانده شد...همان لحظه که ازاده و اسوده همراه پرند و پروانه رسیدند.

شایسته در ترافیک مانده بود و شایان رفته بود کار ادرای‌اش را انجام بدهد.

هر چند شهرام با اسفندیار هماهنگ کرده بود بعد از ناهارِ چشم روشنی یوسف، بحث خانه را بیندازند وسط. به نظر شهرام و دامادهای نگران کمال، حالا که لوله های خانه پوسیده بود بهترین زمان بود برای جدی شدن ساخت و ساز خانه...چرا که اسفندیار برای اموال دخترهای کمال احساس امنیت نمی کرد وقتی از ازاده شنیده بود انگار دل خان

@DONYAEMAMI_OF

داداش ما پیش پریماه گیر کرده است.

با همین خبر خواهرها و دامادها به جای خوشحال شدن، ترس کم شدن سهم شان را داشتند. چرا که ء لاوه بر خورشید، اسم و نسبت و عزیز بودن پریماه هم وسط بود.

پریماهی که خودش از مناف زمان زنده بودنش واحدی اپارتمان به نامش شده بود. علاوه بر ان، از بیمه‌ی پدرش سبحان، یک مغازه با چه موقعیت تجاری خوب و با حمایت مناف برایش خریداری شده بود.

با این وجود، حالا که دل دادن الیاس هم به او مشخص شده بود، اسفندیار و داماد دوم کمال چرتکه به دست، شروع به حساب و کتاب کرده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

خجسته خانم که چشمش از دیدار یوسف و پریماه خیس بود گفت:

_وا بمونی اسفندیار ...تو از اونایی که خاک قبرستونم چشمتو پر نمی کنه...بذار برم ببینم کمال خبر داره چه ماری هستی و قراره یهویی همه رو نیش بزنی؟ خدا رو شکر قند و عسلم به کل قید اینجا رو زده ...شماها واسش بدآموزی دارین...الیاس بالام بقیه وقت مست پری نشی اینا بتازونن؟ ...حواستو جمع کن پسر .اینجا مشتای خودت به درد چشم و چال این خیر ندیده ها میخوره ..واه واه...خواهراتم اومدن ....نمی دونم چرا ازشون بدم میاد ..برعکس خودت خیلی نچسبن...

همان موقع بردیا با هیجان دور گوسفندهای در حال سلاخی چرخ خورد و مشت به دستش کوبید و

@DONYAIEMAMI_OF

گفت:

_اَکِ هی...دیر رسیدیم...تازه فهمیدم چقده پنچرتیم دایی؟

ازاده دماغش را چین داد و گفت:

_ بازم این دو تا بهم خوردن... چه خبره بریز بپاش راه انداختن؟...دو تا دو تا گوسفند سر می برن...

اسوده چشم دخترش را گرفت و گفت:

_حالا نگو ...رد شو ...بچه نبینه...

الیاس با خواهرهایش دست داد که به سردی دستش را فشردند و گفتند:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه اینا بذارن...یه احوالی هم از خواهرات بپرسی روح مامان دلش خوش میشه پسرش حواسش به مام هست.

الیاس توجهی نکرد چرا که ریشه‌ی این دلخوری همان زمین و همراهی نکردنش بود .به جایش بردیا را بوسید و برای دخترک خواهرش که دست باز کرده بود لبخند زد .خجسته خانم با چشم هایی درشت شده از رفتار خواهرها گفت:

_پس کرم از خود درخته...اگه خواهرات اینن...وای به پسرای مردم...

الیاس بدون اینکه دل به دل تشرهای خواهرها بدهد گفت:

@DONYAFEMAMNOE

_ بفرمایید بالا... خون خودتونو کثیف نکنین...

باز بی توجه به گله ی خواهرها موهای دخترک را بوسید و نوازش کرد..همان خواهرزاده با محبت تر از خواهرهایش بود که صورت الیاس را بوسید و سرش را روی شانه‌ای الیاس گذاشت...با این کار دخترک حس خوشی به الیاس دست داد وقتی خجسته خانم با قربان و صدقه رفتن گفت:

_چقدر بهت میاد مادر ...دست بجنبونی و پری رو بیاری سر سفره‌ی عقد ..سال دیگه قند و عسل خودتو بغل کردی...

ازاده و اسوده باز از رفتار الیاس، به اهدافشان برای راضی کردن برادر و گرفتن سهم زمین و مادری نرسیدند. دلخور و رنجیده پا در مهمانی گذاشتند که

@DONKAIENAMI_OF

یوسف عزیزش بود.

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_494

@DONYAIEMAMNOE

طولی نکشید که خانه‌ی به آن وسیعی و بزرگیِ طوبی و منافِ مهاجرت کرده به دیار باقی پر از مهمان شد.

دلیل این دورهمی برای حضور یوسفی بود که کنار

کمال و رضا و ابوالفضل نشسته بود. وقتی به ندرت سر بلند می کرد معذب بودن از حالت نشستن یوسف مشخص بود.

تنها در صورتی که مخاطب می‌شد سر بالا می اورد تا کوتاه جواب بدهد، چشمش به پریماه هم می رسید. به خورشید و حتی طوبی که روبه رویش نشسته بود و یک چشمش به او بود و یکی به هم صحبتی با هما و مادر پرند و پروانه.

مهمان ها به خوبی درک می‌کردند برای راحتی پسر گلبهار و سبحان زیاد نگاهش نکنند تا یخ رفتارش اب شود.

اسوده در حیاط با بچه هایشان درگیر بود که با بچه های شهرام یکی شده بودند. آزاده اما با دخترهای فخری و پروین گرم گرفته بود و چشم از رد نگاه

@DONYAIEMAMNOE

برادرش برنمی‌داشت تا با پریماه خلوت کند و او را واسطه کند.

سیمین که بیشترین نقش میزبانی با خودش بود به کمک خواهرها یک سری به تعداد پنجاه و هفت چای و شیرینی داده بودند و قرار بود تا برنج دم می‌کشد اسفندیار و شهرام هم برسند و سفره را پهن کنند. ایران خانم و مهین هم همان تعداد استکان و بشقاب درون ماشین چیدند تا برای دور بعدی برق بیفتند.

جهان مش سلیمون را با گوشت قربانی راهی همان مقصد مورد نظر پریماه کرده بود و گوشی به دست، در همان حیاط با ماندانا صحبت می‌کرد. اینکه پریماه دوباره از دیشب فراموشی های کوتاه مدت گرفته است و پاهایش هم ساعتی پیش بی جان شده‌اند باعث نگرانی شده بود. کنار گفته های جهان سوال ماندانا و صراحتش وقتی پرسید خبر دارید هورمون های زنانگی اش بهم ریخته است، با مکث

@DONYAIEMAMNOE

جواب داد که از خودش سوال کنید.

ماندانا بدون اینکه بداند جهان کی روی پرسیدن دارد اضافه کرد دو شب پیش که از خودش سوال کردم گویا دو هفته درگیر همین مساله بود.

جهان لب گزید و نفسی بلند با نظر نهایی ماندانا از سینه اش بیرون فرستاد و تاکید کرد حتما به توصیه هایش عمل خواهند کرد. اینکه به زودی باید یک بررسی توسط پزشک مغز و اعصاب می‌شد و فرنوش هم بخش زنان را با تخصصی که داشت باید بررسی کند.

جهان با صدای گرفته اضافه کرد به خاطر اتفاق ناگوار برای پدر و مادرش پریماه اسم پزشک که می‌شنود بیشتر بهم می‌ریزد.

ماندانا متاسف تر تاکید کرد خودش در زمان مناسب با پریماه در این مورد صحبتی می‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که با سرهنگ چند دقیقه ای می شد هم کلام شده بود کنار همسر مهین سرش به گفتگو با فخری گرم بود.

با این وجود جمع بزرگ و پر از صمیمیت خانه‌ی طوبی برای یوسف نااشنا بود و جدید. هر چند در این میان سر که بلند می کرد با یک نگاه اشنا رو به رو می‌شد.

نگاه پر از مهر و حرف پریماه، خواهرش. بعد هم خورشیدی که حین صرف چای و شیرینیِ تازه کنار هم، لبخند و محبتِ اشکارشان دل یوسف را قرص می‌کرد. هر چند در فکرش اشوبی به پا بود و دو دستش را که بهم گره زده بود از چشم کمال دور نمانده بود.

شایسته دومین چایش را که خورد خستگی اش در رفت و به پرند با پروانه‌ی نشسته کنار مادر ابوالفضل و رضا چشم داد. هر دو دختر مورد پسند

@PONYAFEMAMNOF

شده لبخندهای محجوبی در گپ و گفت کوتاه‌شان می زدند که با سوال مادر رضا اخم پرند بهم پیچید.

تا پرند بهانه پیدا کند و از آن فضا دور شود پریماه چشمش به یوسف دوخته شده بود که با بلند کردن سرش لبخند زد. خورشید که شبیه مادرش و پریماه فقط آن جسم مچاله نشسته و معذب را می‌دید، لبش به خنده باز شد.

اخر پریماه داشت از درگاه پرتردد اشپزخانه به یوسف با بالا اوردن انگشت اشاره‌ش، یک دقیقه را لب می‌زد و برادری که تازه قلبش به مهر خواهر پیوند خورده بود نا مفهوم نگاهش کرد. پریماه اشاره کرد بلند شود و بیاید. همان لحظه پرند با خشمی اشکار داشت به حاضرین پر تکاپوی اشپزخانه از دلیل اخمش پرده برداری می‌کرد. اینکه مادر رضا گفته چرا شماها جلو مردای نامحرم این طور راحت می چرخید؟

@DONYAEMAMNOE

سیمین کفگیر به دست که حرارت برنج صورتش را گلگون کرده بود گفت:

_ چشه مگه؟

پرند با لب هایی کج شده لب زد:

_ لابد انتظار داره چادر سر کنم.

شایسته گفت:

_ بی خیال.. بگو کجام بیرونه...من همینم.. بعدشم بگو عزیزیانا چشم پاکن و اقان..

پروین با آرامش گفت:

_خوب نیست این طوری زود برنجی...اینا بین

@DONYAIEMAMNOE

خودتونه... بعدم ما که غریبه نداریم.

یوسف که با متوجه شدن منظور خواهر بلند شد پریماه از جمع اشپزخانه جدا شد. هر چند چشم الیاس و کمال و جهان به هر دو رسید که مشخص بود کلمات فعلا قرار نیست روی زبان این دو جاری شود. وقتی نگاه و لبخند پیروز بود.

_گفتم بیای دستو روتو بشوری ..واست حوله بدم...خستگی راه از تنت در بیاد.

@DONYAIEMAMKOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_495

همه را به ترکی و با مکث به یوسفی گفت که متوجه شده بود فارسی صحبت کردن برایش خیلی دشوار هست.

با این حال همراه پریماه شد و جهان دید و از بغض لبش را با دندانش گزید. الیاس چشمش از پچ‌پچ خواهرها کشیده شد به پریماه وقتی طوبی رو به فخری دست باز کرد برای شکرگزاری از این صحنه.

پریماه با دست اشاره به مسیر سرویس کرد و دست پشت کمر برادر گذاشت و متوجه شد شلوار پسر بابا سبحانِ خوش پوشش پارچه ای تیره بود و اتو هم نداشت.

دوباره دلش برای ان نگاه ساده و پاک برادرش رفت و با لبخند گفت:

@DONYAYEMAMNOOF

_همین اولش بگم ...ترکی خواهرت زیاد خوب نیستا.

یوسف سر تکان داد و همراهش که شد پریماه طاقت نیاورد و سرش خم کرد و روی شانه‌ی یوسف گذاشت..با این برادر باید سد فاصله را می‌شکست.

یوسفی که ته ریش داشت و رنگش تیره بود و حتم داشت این را از بابا سبحان‌شان به ارث برده بود.

_اقا یوسف... این طوری نمیشه ها...تو ساکت باشی...همش من حرف بزنم و خسته شم...

یوسف مکث کرد و پریماه که دست برد کلید سرویس را بالا بزند به ترکی گفت:

_منیم... آدیم...دا یوسف... دَیلی!

(اسم من دیگه یوسف نیست.)

@DONYAEMAMNOE

لب پریماه برای منظور برادرش باز نشد. چه به برادرش گذشته بود که حتی اسم انتخابی آنها را دوست نداشت دیگر بشنود.

منتظر برادرش دست که برد تا از کمد کنار سرویس حوله دستی تمیز بردارد با خودش فکر کرد اسمی که به پسر دکتر سبحان و دکتر گلبهارشان می آید چه باید باشد؟

پرند همچنان سگرمه هایش در هم بود و دلیل دلخوری اش را به سرعت برای رضای بی خبر و بینوا فرستاده بود.

شایسته که دید با سقلمه زدن گفت:

_ آنتن بازی از حالا؟.. اره عروس بی ادب؟

@DONYAIEMAMNOE

پروانه با دماغی چین خورده اضافه کرد:

_ این یه دونه رو هم پر میده...حالا ببین..

پرند با نچی کوتاه، زهرمار غلیظی گفت و جهان که سرک کشیده بود پرسید:

_چه خبرتونه؟... همه تون جمع شدین اینجا؟

شایسته چشمک زنان گفت:

_داریم به پرنده مشاوره میدیم چگونه یه دونه خواستگار را پر ندهیم..

جهان سرش را بیشتر خم کرد تا منظور دخترها را متوجه بشود که مادر پرند اینبار هم صحبت مادر رضا و همراهش شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

همان لحظه پرند پیام ارسالی رضا را خواند که نوشته بود یک دقیقه بیاید تو حیاط..

جهان گفت:

_خب برو یکی از چادرای طوبی رو وردار سرت کن...اینم اخم داره؟

پرند مشتی به شانه‌ی جهان خندان زد و غرید:

_نگه دار...به فرنوشت بده..

ابروهای جهان بالا رفت برای شیطنت بیشتر:

_هنو یاد نگرفتی...تو زندگی جوونا دخالت نکنین؟

@DONYAIEMAMNICE

الیاس هم به جمع شان پیوست تا به پریماه و برادرش نزدیک باشد.

_کجا پرند؟

_سر قرار..

_ این رگه اسمش چیه؟

پرند او را هم کنار زد و گفت:

_ بکش کنار جوجه دو متری...یکی می خواد وقتی ور دل یاری واسه خودت رگ گردن نشون بده..

شایسته با لپ باد کرده از لقمه‌ی الویه و دور از چشم سیمین گفت:

_ الیاس ببینش... داره میره رضا رو پخ پخ کنه...با مشتت این پرنده‌ی چشم سفیدو لهش کن..

@DONKAFEMAMNOE

پروانه هم دل به دل شایسته داد و با خنده‌ی شیرینی اضافه کرد:

_فکر کنم رفت از حالا به گربه ملوسه زهر چشم نشون بده.

جهان به خنده شان لب گزید و رو به سیمین که راضی بود برنج شان عالی شده گفت:

_کم و کسری نداریم؟

سیمین با شیرین زبانی گفت:

_ نه قربونت برم داداش ..زنگ بزن ..حامد و پونه کجا موندن..

@DONYAIEMAMNOE

شایسته گفت:

_چه کارشون داری جهان... بابا شاید خواستن پدر و دختری یه روز تمدد اعصاب داشته باشن.

سیمین شاکی شد و گفت:

_آی ور پریده... کم شیرین بازی در بیار...پاشو بیا اگه ناخنک نمیرنی اینا رو خوشگل تزیین کن..

شایسته لیوانی اب هم روی همان لقمه سر کشید و شانه بالا انداخت:

_بده پرنده..بده پروانا.. من می خوام برم خودمو به یوسف جون معرفی کنم... یخش اب شه بلکم.

خورشید چشمش کشیده شد به اتاقی که پریماه برادرش را برده بود و مهین با مهربانی و ارامش

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_بذارید بچم با داداشش تنها باشه...

الیاس دوباره سرک کشید و گفت:

_ با کی؟

مهین خندید و سیمین پر رویش خواند و به ایران خانم سپرد خورشت را گرم کند.

شایسته هم حین رد شدن کف دست روی صورت الیاس گذاشت و به عقب هولش داد:

_اسمشو نبرو میاری...موشو آتیش می زنن .از جهان یاد بگیر...لو نمیده ...زیر زیرکی عمل میکنه..

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_496

شایسته با همان حال خوشش، به قدری پر شور بود و انرژی داشت که با باز کردن در اتاق و چشم چرخاندن دنبال خواهر و برادر، خلوت انها را بهم زد.

هر دو از در پشتی اتاق بیرون رفته بودند و در تراس و رو به باغچه و خانه‌ی ته باغ ایستاده بودند. پریماه داشت می گفت اولین بار که اینجا آمده بودند چند سالش بوده و تا چه مدت آن

@DONYAIEMAMNOE

قسمت زندگی می کردند!

هنوز به دلیل کاشتن آن درخت گیلاس نرسیده بود که شایسته مزاحم نمی‌خواین گویان، توجه هر دو را جلب خودش کرد.

پریماه لبخند زد و شایسته گفت:

_اومدم ..خودمو معرفی کنم تا یخ یوسف بالام آب شه.

پروانه هم پشت سرش با لبخندی گشادتر اضافه کرد:

_یکی منم مختصر و مفید معرفی کنه.

یوسفِ معذب شده مخاطب شایسته شد.

@DONYAIEMAMNOE

_ اجازه هست خلوت دو تا چشم قشنگ رو بهم بریزیم؟

پسر جا خورده در جواب شایسته فقط سر تکان داد و پریماه که خوشش آمده بود، با خنده گفت:

_اگه چشای داداشمو چشمتون نمیگیره...باشه حا لا ...چون حق اب و گل دارین...اجازه میدم ازش فیض ببرید.

شایسته دست به کمر گفت:

_ بفرما هندوونه..

و پروانه اضافه کرد:

_ نوشابه هم باز کنیم واسش...خواهر داداشش زرد دوست داری یا مشکی؟

@DONYAIEMAMJOE

پریماه بلند تر خندید و با شوق بازوی برادرش را گرفت و سر تکیه داد. یوسف که هنوز عادت به این همه توجه نداشت نمی دانست خواهرش در این مدت کوتاه چه حس خوبی با تکیه کردن به برادر، زخم های دلتنگی اش را مرهم شده است.

یوسف حتی خبر نداشت چه حال عجیب و خوشی دارد به پریماه هدیه می دهد.

سرش تکیه داد به بازوی برادر که چند جایی از ان گوشت اضافه آورده بود و گفت:

_ نگو شایسته...داری داداشمو خجالتش میدی ...

شایسته چشم درشت کرد و گفت:

_پز داداشتو نده...که منم مجبورم با داداشم اینا ..

@DONYAIEMAMNOE

اون عتیقه ها رو پز بدم..

پروانه بلندتر خندید و داداش ندیده ها خواندشان:

_تازه میگم ازاده و اسوده هم بیان پز داداششون با امتیازای منحصر به فردشو بدن ...سیمینم بگیم بیاد پز جهان و کمالو بده ...اصلا مسابقه‌ی جذاب ترین داداش با من...

پریماه خندید و بچه ها گویان به یوسف چشمک زد:

_اینا تازه جلو تو دارن ادبو رعایت می کنن..خیلی بیشتر بلدن..

صدای خنده‌ی پریماه بلند بود وقتی الیاس هم دوست داشت به آن جمع اضافه شود، ولی توسط

@DONYAIEMAMNOE

ازاده از بگو بخندهای شایسته دور ماند.

_خاله یه پیشنهاد داده واست داداش..

_فعلا وقت ندارم اراجیف مالی بشنوم...هر چیه ارزونی خودش...

اسوده که دید الیاس قصد پیوستن به کجا را دارد، با طعنه گفت:

_واسه ما هم وقت بذاری جای دوری نمیره به قرآن ..

ازاده تکمیلش کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ولش کن آجی ...خاله می گفت بیاین جمع شیم...به توافق برسیم تا اون زمینو بفروشن...بعد بین همه تقسیم کنن تا شکایت و دادگاه الکی تشکیل نشه..

اسوده که لبش را می جویید مجال نداد الیاس حتی اخم کند. گفت:

_اسفندیارم بهشون جواب داده خودمون اینقدری بلد هستیم بدونیم چکاری خوبه... چه کاری خوبتر.

الیاس اخم کرد .نمی گذاشتند با خاطری اسوده لبخندهای پریماه را ببیند .خجسته خانم بمیرم مادر گویان داشت افسوس می خورد حیفِ کمال که پدر این دو تا طمع‌کار هست .

الیاس برای تمام کردن بحث دو دستش روی شانه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

خواهرها گذاشت:

_یه چی میگم ..هم به گوش اسفندیار برسه .هم خ اله و هر کی کیسه دوخته...

سرش بیشتر خم کرد وقتی چشمش بین دو خواهر در گردش بود.

جهان و کمال توجه شان به انها بود و سرهنگ داشت به خاطره‌ی شوهر مهین گوش می‌داد..

_بگین صاحب ملکه خودش می دونه چی خوبه...چی خوبتر ...پس...رفتین خونه هاتون....بدین یه زیپ در کیسه‌ی مفت خوریشون بدوزن تا مال خودشونو سفت بچسبن که قراره سناریوی میراث خوری واسشون توسط تخم و ترکه‌شون اجرا شه...

@DONYAIEMAMNOE

خواهرها حالشان با این جواب دگرگون شده بود و تا خودشان را جمع کنند الیاس ادامه داد:

_نمی تونین عین همینا رو به گوششون برسونید خودم دست به کار شم ...دو تا مشتم بکوبم دهنشون...اگه یه وقت دهنه خواست مثل پیچ هرز بچرخه...زود جمعش کنم...خیلی وقته مشت بازی نکردم...رفع دلتنگی میشه...اخه این ور آدما جنس شون اعلاتر ِ ...محبت ببینی مشت خودش میره رد کارش...

حرف اخر الیاس به وجود امیدوار خواهرها آتش زد که ازاده هنوز برای مبارزه کردن خودش را محق می‌دید:

@DONYAEMAMNOE

_دوست داری سر ما پایین بیفته؟..بگن داداشه خواهراشو ادم حساب نکرد؟

الیاس چشم در صورت هر دو خواهر چرخاند. تمام محبت خرج کردن آنها به الیاس لحن نرم داشتن در همین مباحث مالی و منافع این چنینی بود..

_برعکس شما منم دوست دارم وقتی با هم جمع شدیم ...دلیلش اون زمین و پوله نباشه ...اینجا باشه..دله..اونم بی شیله پیله...

الیاس با این حرف به جای اینکه به اتاق برود و در خوشی پریماه و بقیه شرکت کند راهی کنجی خلوت شد تا دودی بگیرد و مغزش را که دوست داشت فریاد بزند، آرام کند.

کجا بهتر از جاهایی که در کودکی و در این خانه باغ

@DONYAIEMAMNOE

کشفش کرده بود. جاهایی که پریماه را هم با آن کشفیاتش شریک می‌کرد. حالا هم که قرار بود دلش را شریک شود... خوشی اش را...و زندگی بعد از امروزش را...

خجسته خانم لب زد:

_ هفتاد سالگیتم بگو پسرم ...دلم واست خونه...با این خواهرا تو دشمن لازم نداری مادر...با اون شوهراشون یه لشکرن مامان جان...چی می گفتی بهش ...اها...مفت خورای اعظم...قربون دهنت...با این اسم گذاشتن.

کمال که هیچ وقت ندیده بود پسرش کنار او سیگار لب می گذارد، آن لحظه که از دخترهایش جدا شد این صحنه را دید و به جهان گفت:

_می بینی؟

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_497

جهان با این حرف چشم از الیاس گرفت و گفت:

_تا پریماه خط قرمزشه نگران نباش...فعلا فقط هارت و پورت میکنه ...مشت و دعوا رو داره می بوسه بذاره کنار...

خجسته خانم با لب‌هایی به خوشی باز شده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اخه بچم رفته تو کار بوسیدنه پری...این یکی بهش مزه داده .از من به شما نصیحت ...تا تکرارش نکرده واسش استین بالا بزنین..

کمال لب زد:

_ قربون دختری برم.. که خیر و برکت واسه من..

از دخترهای خودش نا امید بود که با حال و هوای این جمع فاصله داشتند .که خجسته جان گفت:

_ آل ببردشان..

جهان پرسید:

_کارو تا کجا پیش بردی؟

@DONYAIEMAMNOE

_فعلا که ملکو خالی کردن... نگرانیم واسه اصلانه.

جهان گوش تیز کرد.

_تا شنیده اون دو تا جانی و قاتل اومدن بیرون رفته در خونه هاشون ..تا تونسته داد زده رسواشون کنه..سنگ به در و پنجره شون زده ...تهدید کرده...اینام کشوندنش کلانتری...

_عجب رویی دارن؟ ..خب؟

_هیچی دیگه ...فعلا شاکی شدن خون از دماغ یکی شون اومده ...منتظرن قاضی دیه ببره ...مثلا تلافی کنن..حال ما رو بگیرن..

@DONYAIEMAMNOE

_اصلان چی شد؟

_وکیله افتاد دنبال کاراش ..همه چی رو سفارش کردم...اینارو ولشون کن...کاشف به عمل اومده چند سال بوده هزینه ی نگهداری اونا رو تو مرکز یونس می داده ...حالا که چند ماهه قطع شده مجبور شدن بیارن خونه جلو چشمش شون.

جهان دندان بهم سایید:

_دیدیشون؟

کمال با حرص جواب داد:

_وقت نشد برم ...وکیله گفتش نگران نباشید ..اینا تکون بخورن محکومند ...فقط خواست مراقب اص لان باشیم نره بهونه دست شون بده...پیش

@DONYAIEMAMI.OF

خودمون بمونه...فعلا کسی خبر دار نشه.

جهان حواسم هستی گفت و کمال جهانی که با دیدن خورشید خواسته بود برود همراهش، مچ دستش را گرفت.

_جونم داداش؟

_جهان دست این بچه رو دیدی؟

_هنوز جرات نکردم تو چشمش نگاه کنم..

_جان من به نگا به برو بازوش بنداز ..پشت دست چپشم ببین.

@DONYAIEMAMNOOF

جهان نگران شد:

_چطور؟

_تو هواپیما یه لحظه که خوابش برد چشمم خورد بهشون..

_مشکلی داره؟

_جای داغه ...گوشت اضافه اورده.

جهان وای گویان لب زد:

_مطمئنی؟

کمال سر تکان داد:

_تو خدمت یه پسره بود .نامادریش واسه وقتیکه

@DONYAIEMAMNOE

بچه بوده داغش می کرد ..اعصابمو ریخته بهم ... اینا کین جهان؟

_پری نفهمه ..بهم می ریزه..

_حواسم هست. می خوام ببینم سرهنگ یه کاری می تونه کنه منتقلش کنیم اینجا..کنار کوش خودم باشه ...بعید نیست واسه گاراژ اینم راهی دیوونه خونه کنن..

جهان دستش مشت شد و لب زد:

_مگه من مرده باشم..

به همین راحتی تدابیر مراقبت از یوسفی که یادگاری با ارزشی برایشان بود بین جهان و کمال

@DONYAIEMAMNOE

برنامه ریزی شد .کمال دوباره خواست دور شود، جهان صدایش زد:

_داداش؟

_جونم..

_میگم...چیزه ...راستش چند دقیقه پیش داشتم با ماندانا صحبت می کردم.

_ماندانا؟ کیس جدیده؟

جهان به تلخی خندید.

_دکتره! چند شب پیش خونه تون بودن...

_داداش چه خبره؟ ..زدی تو کار دکتر تور کردن .. فرنوشو که خواهرا و طوبی و عمه لقمه گرفتن...داماد بله بده ...همه چی تمومه ها..

@DONYAIEMANNOE

جهان گوشه‌ی لبش را به دهان کشید و چشمک زد:

_حواستوجمع کن اوغلان...تو فقط حق داری تو انتخابِ پسرت دخالت کنی.

_قربون انتخابشون خودم برم ..جهان دل تو دلم نیست این پدرسوخته پا پیش بذاره...یهو دیدی اگه این بچه دیر بجنبه ...خودم رفتم جلو عروسم زانو زدم که بگم با پسر من ازدواج می کنی؟

جهان از تصور عجول بودن کمال خندید ..

_داداشه من خوشت میاد بگو ...واسه تو هم زانو بزنم...

@DONYAIEMAMNOE

صدای کمال با سر بالا انداختن جهان لرزید.

_آقا جون نیست ...من پدری کنم ...گفته باشم . اینجا آسیاب به نوبت نشه. .بچم داره نشون میده...خیلی ازدواجی تر از تو هستش..نوبتت سوخته...

جهان با زل زدن به چشم کمال گفت:

_خدا واسه همه مون حفظت کنه ....اصلا ببین اجازه میدم دخترمون بله بگه ...دلتونو پدر و پسری صابون زدین!

کمال بلندتر خندید و طوبی و فخری دلشان براي

@DONYAIEMAMNOE

این خوشی رفت.

_من روشو ندارم به خورشید بگم ...گویا پریماه هورموناش بهم ریخته ...ماندانا نگران بود...به خورشید بگو پیگیری کنه. .سر فرصت ببریمش دکتر...

_هورمونای عروسم چیزی شده؟

جهان لبش به تلخی کش امد...

_نه...یه مقدار که زیاد غرق کثافت کاری اکبریا میشه مغزش یاری نمی کنه..

خجسته خانم از برادرانه های این دو بغضش را قورت داد و با بالا کشیدن آب بینی که اشکش هم

@DONYAIEMAMNOF

به راه بود یک ذلیل بشن الهی نثار باعث و بانی این تلخی ها کرد و وقتی مادر رضا از کنارش رد شد روسریش را سفت بست تا به او هم شبیه پرند گیر ندهد.

پرندی که با رضا مطرحش کرده بود و او هم گفته بود حتم دارد مادرش منظور بدی نداشته...بعد هم اضافه کرده بود لطفا اجازه بده جریان شناخت بیشتر را بعد از مراسم خواستگاری پیش ببریم.

صدای خنده‌ی شایسته و سر به سر گذاشتنش می‌امد که یوسف را بلاخره از اخم و جا خوردن دور کرده بود.

کمالِ دلتنگ خورشیدش وقتی او را در کنار دیگ برنج دم کشیده دید لبخند زنان نزدیکش شد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_498

_چشمت روشن خاله نقلی!

_رسیدن بخیر کمال....که دلمونو روشن کردی..

ابروهای کمال از این جمله بالا پرتاب شد و لبخندش عمق گرفت.

_به نظرت بهتر نیست ازم تشکر کنی تا روشن شم..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید با خنده‌ی ریزی لب گزید..بعد که کمال یالا گفت و سرش را خم کرد تا خورشید با بوسه گرمش کند چشم درشت کردن خورشید همراه شد با کاشتن مزد کمال.

_الان وقت این حرفاست؟

کمال سر عقب برد و لب زد:

_ واسه شروع...اِی....بدک نبود..

هنوز ابهت و قشنگی نگاه خورشید، گرما بخش وجودش بود...حتی مرهم قلب رنجیده اش از بازی دوران.

_این پدر سوخته چیکار کرده؟ ..نمیشه یه سر بریم

@DONYAIEMAMNOE

آشیونه مون ..به رفع دلتنگیا برسیم؟

خورشید دوباره زشته گویان سر چرخاند سیمین یا کسی سر نرسد .کمال بی محاباتر خندید.

طوری که خنده‌ی بلندش به گوش الیاس هم رسید...الیاسی که روی پله‌های آهنی نردبانِ منتهی به پشت بام نشسته بود و شوق پدرش برای تشکرات وی‌ژه‌ی خورشید را می شنید.

خجسته خانم که مخفیگاه پسرکِ دلخور را پیدا کرده بود از کنار پدر و دلتنگی برای خورشیدش دور شد. لب گزید و گفت:

_ دَلی بالام)بچه‌ی دیوانه ام ...(اونجا رفتی چیکار...بز کوهی شدی؟ اره؟

@DONYAIEMAMNOE

تا حال گرفته‌ی الیاس را درک کرد تصمیم گرفت برای دلداری کنارش بشیند.

_درسته شر و شوری ...ولی جاهای قشنگ قشنگ می گردی...حالا گوشاتو بگیر مادر ...بذار بابات مزدشو بگیره ..آبروریزی نشه...وقت کردی بیا یه سر بریم ..لوله ها رو درست کن...چه کارا که نمی کنی تو....

طولی نکشید که الیاس با شنیدن حرف پدرش گوش تیزتر کرد..اخر داشت می گفت پریماه دو هفته است هورمون هایش نگران کننده شده و خورشید هم با علم به اینکه کسی آن اطراف نیست اضافه کرد به حدی شدید بود که بسته بسته پد استفاده کرده است. حتی به کمال اطمینان داد

@DONYAIEMAMI0F

برایش قرص آهن مهیا کرده است.

کمال هوفی کشید و گله کرد چرا نگفته تا بروند دکتر..

خورشید با نگرانی مضاعف خبر داد که او هم تازه متوجه شده است و با چای نبات و مویز توانسته مقداری تقویتش کند. تا اسم سفید پوست بودن و سردی کردن پریماه را اورد، الیاس یاد رنگ و روی پریده‌ی پریماه، عرق نشسته روی صورتش را پاک کرد.

آفتاب تیزتر شده بود که خجسته خانم با گونه هایی گل انداخته غر زد:

_ آبرو پری رو جلو این پسر بردن ...کجا پسر؟..یهد به سرت نزنه بری یه کارتن پد بخری؟ ...اخه تو کله

@DONYAIEMAMNOE

خرابی...ازت برمیاد...

خجسته خانم دیگر خبر نداشت الیاسی که با دور شدن پدرش و خورشید از خانه بیرون رفت دقیقا داشت می‌رفت بقالی تا نبات بخرد. آخر خورشید گفته بود دو روزه با نبات داغ اوضاعش بهتر شده...همان موقع ماشین اسفندیار در کوچه پیچید و شهرام که ور دلش نشسته بود و ژشت سرمایه داری گرفته بودند سر و کله شان پیدا شد.

الیاس مفت خور گویان وارد سوپری شد و گفت:

_مَشتی نبات اعلا چی دارین؟ مویزم تو بساطتتون هس؟

@DONYAIEMAMOF

الیاس همان موقع که با دقت داشت بسته‌ی مویز را بررسی می کرد گیسو با توجه به پیگیری های بی‌ژن هفتاد و پنج ساله از نروژ و فرزین، در این وقت نامناسب، به دیدار پریماه آمده بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون❤️ ❤️

تایپ حوالی کوچه خورشید:

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_499

چشم پریماه از ازاده و اسوده‌ی ایستاده کنار اسفندیار گرفته شد که زیر سایه‌ی ایوان ایستاده و تند و بی‌وقفه مطلبی را توضیح می‌دادند.

گیسو همزمان با اسفندیار و شهرام رسیده بود که با معرفی خودش پریماه را به حیاط کشانده بود. روی تخت چوبی نشسته بودند و هر چه تعارف کرده بود گیسو با شرم گفته بود اومدم فقط در حد چند دقیقه روی ماهتو ببینم و برم.

_دورهمی بچه پولداراست؟

پریماه از اسفندیار خوش پوش و دخترها چشم گرفت و گفت:

_مهمونیه معمولیه دختر...ستون خبرات در چه حالن؟

گیسو با حرص جواب داد:

_یه هفته است نوشته هامو توقیف کردن... دارم رو

@DONYAIEMAMIOF

اعتبار فرزین یه جا دیگه با اسم مستعار کار می کنم...آخ گفتی فرزین...اونقدر وقت و بی وقت پیگیرت بود که کم مونده ازش یه سوژه متولد بشه.

پریماه بی حوصله لب زد:

_جون من بیخیال اینا گیسو...وقت نکردم به هیچی برسم...یه هفته ام مهمون دارم... بتونم آخر شبا کارای عقب افتاده رو شروع کنم..

گیسو با بیرون آوردن گوشی کیفش را کنار گذاشت و گفت:

_اون گوشی واموندہ تو میدی بهم؟

_اصلا نمی دونم کجاست؟ تبلتم دو هفته بیشتره دست الیاسه.

@DONYAIEMAMNOE

گیسو در برابر لحن مظلومانه‌ی پریماه کمی نرم شد و این حالش را گذاشت پای عزاداری که گمان می‌کردند از اشناهای نزدیک فوت شده‌اند.

_چقدرم لاغر شدی...حالا بنده خداها کی بودن؟ خدا بیامرزدشون.

_قربونت.

_بابا این فرزین کشت منو..

_فرزین کیه؟

گیسو ریز خندید و چشم درشت کرد:

_بنام خدا... همونی که منو واسه تاخیر و نوشته های شما کچل کردن..

پریماه کمی در صورت گیسو که خیال می‌کرد سرکارش گذاشته است مکث کرد و با نچی کوتاه

@DONIYAIEMAMNOE

گفت:

_آهان... وسط این شلوغ بازیا اصلا تمرکز ندارم...

_منو به تمام مقدساتی که سراغ داشته قسم داده که ازت یه شماره واسه تماس با نویسنده‌ی قصه بهش بدیم ...به خدا اونم تحت فشاره ...اعتبارش در خطره...اصلا نمی خوای زیر قولت بزنی بگو خودم منتقل می کنم.

تا پریماه لب زد خودش پیگیر می‌شود گیسو مجال نداد و گفت:

_تو با این اکیپی که دارین عمرا تا یه ماه دیگه وقت داشته باشی.

پریماه با حالت گنگی بلند شد پا و چند صدم نرفته

@DONYAIEMAMNOE

برگشت.

_صبر کن گوشیمو بیارم..می اومدی تو دیگه...طوبی ناراحت میشه..جلو آفتاب نشستی حیاط.

_ ولم کن دختر...بیام بگم چند منه ..باز مجرد بودم می اومدم کیس تور کنم ..زود بیا که باید برم خونه واسه مهدی یکی از زیر مجموعه های تخم مرغو درست کنم .بجنب پری...این اقا چرا اینقدر تفلونه ...یه قاشق بده بکشم چشمشو کور کنم..سن بابای منو داره ..ده بار برگشت ما رو دید زد..زن داره؟

پریماه با اخمی آشکار دور شد و لب زد:

_ اسفندیار...

@DONYAEEMANNOE

گیسو غر زد حیف این اسم بامسمّا که روی این تفلون گذاشته‌اند و پریماه تا برود و گوشی‌اش را بیاورد با چشم دنبال یوسفی گشت که خواسته بود یوسف صدایش نزنند.

برادرش اینبار بین خورشید و مهین نشسته بود و پروین داشت به خورشید و یوسف اطمینان می‌داد برای منتقل کردن برادر سرباز پریماه دوست و اشنا زیاد دارند. یوسفی که درک نمی‌کرد نگاه گرم پروین و مهین از تاثیر چه می‌تواند باشد که پروین طاقت نیاورد و برای معرفیِ خودش دست یوسف را گرفت و بدون توجه به معذب بودن پسرکِ جا خورده خیره در چشم هایش لبخندی کمرنگ زد. گلبهار هم سن و سال خودش بود.

_منو مادرت هم سن بودیم...چقدر چشات شبیه‌شه جوون...خوشحالم که دارم با پسر گلی خانمه قشنگ‌مون صحبت می‌کنم.

@DONYAIEMAMNOE

کار پروین هر که را که حواس‌شان به او بود متاثر کرد و سرهنگ رو به یوسف معذب، اسم فرمانده و بالا دستی‌هایش را پیگیر شد.

پریماه لبخند زنان که دنبال گوشیش به اتاق رفت شایسته به دستور سیمین برایشان چای و شیرینی آماده کرد.

دخترک گوشی اش را برداشت و دوباره که خواست با شتاب کنار گیسو برگردد

اسفندیار توجه‌اش جلب پریماه شد و دخترکش را بغل گرفت و با لبخندی نه چندان دوستانه به پریماه چشم روشنی داد و با لودگی اضافه کرد:

_ حالا دلیل این بریز و بپاشا رو نشون من بدین ببینیم ارزششو داره..شیرینی تپل کاسب شیم؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که تازه رسیده بود نگذاشت پریماه دهانش باز شود و جوابی بدهد:

_دیر اومدی شوهر خواهر.. یه مقدار بریز بپاشارو ندیدی...البته خوب شد ...واسه قلب و سن و سالت خوب نیست.

پریماه برگشت و الیاس حاضر جوابی که لبخند کجی هم کنج لبش دیده بود دید .دست پر دید که از پله ها بالا می امد.

اسفندیار خودش را نباخت و خواهرها از این کنایه چشم شان درشت شد.

_ یه اصلی که به من خیلی ثابت شده برکته تو مال عزیزیانا هستش... دست به خاک می زنن طلا میشه.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس هر دو کیسه‌ی دستش را روی پله گذاشت و خم شد تا بند کتانی اش را شل کند.

_یادمه خواستگاری خواهرم که اومدی گفتن دوماد تو کار چوپ و تیر و تخته است.. خبر نداشتم خاک شناسم شدی!

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 500

دستش که آزاد شد قد راست کرد و خیره در صورت اسفندیار سرخ شده از خشم اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_اونم خاکی که صاحابش هنو خبر نداره دقیقا کجاست؟ میگم حالا که زحمت کشیدی یه امار بده ببینم رنج قیمت اون منطقه چنده؟

ازاده لبش را گزید و اسوده با سر اشاره کرد زشت هست. اما الیاس بی توجه به هشدارها، جلوتر پریماه از دست شایسته سینی فنجان های چای با بشقابی شیرینی را گرفت و جلوتر گفت:

_تو نه...بدش من... سنگینه..

اسفندیار به اینکارش شبیه خواهرها پوزخند زد و باز الیاس مجال نداد و گفت:

_آبجی شوهرتو ببر تو قسمت دومادای خونه... بیان ازش پذیرایی کنن...از سر کار اومده بچه دادی بغلش...معلومه خسته اس...

@DONYAEMAMNOE

اسفندیار با همان خشمی که سعی داشت پنهانش کند رفت و پریماه با چشم گشاد شده به الیاس نگاه کرد. پسرک سرش را کرده بود درون کیسه‌ی ها و ازاده که منتظر شد اسفندیار کفش هایش را در بیاورد و دور شود، با چشم کار برادرش را دنبال کرد.

_ببین کی از آدم شیرینی می خواد؟ کسی که وقتی ذلتشو نشونم داد همون موقع حلوای ختم نسبتم باهاشونو خوردم..

پریماه دست دست می‌کرد سینی را بردارد که الیاس دو تکه چوب نبات بیرون آورد.

_بار چندمه خواستم باهاش درشت درشت صحبت نکنی؟...خودت دوست داری..احترامت کم شه...

@DONYAEMAMNOE

الیاس با شتاب سر بلند کرد و مستقیم به ازاده نگاه کرد:

_لازم بود...رفتی خونه...یه سر بزن تقویم. ببین روز نامرد کیه واسش تبریک و سبد گل بفرستم...کاسب شده واسه من. تا به گوشش خورد چه خبره سر و ته حرفاش به خاک و برکاتش ختم شده..فکر کرده با گاگول طرفه..

بعد هم در برابر چشم خواهرها سینی به دست به پریماه گفت:

_ من میارم..دوستتو ندیدم..زشت شد.

پریماه دیگر نماند تا ببیند ازاده و اسوده قبل رفتن پشت سر اسفندیار چه حرفی به الیاس زدند و او یک باشه‌ی کوتاه و بلند گفت...بعد هم پاکت مویز را

@DONYAIEMAMOF

کنار فنجان ها گذاشت و پشت سر پریماه راه افتاد.
پریماهی که خودش را مشغول باز کردن نت گوشی کرد تا نبض پر سرعت کنار گوش و گردن و صورتش را بی جواب بگذارد.

گیسو که مثلا خودش را سرگرم گوشی خودش کرده بود از روی تخت به نشانه‌ی احترام بلند شد .
الیاس جدی شد و با گذاشتن سینی روی تخت گفت:

_تا داغه بخورین...پریماه مویز تعارف دوستت کن...فشارتون نیفته جلو آفتاب ..میخواین حرف بزنین .

پریماه هنوز حرف و سنگینه گفتن الیاس را هضم نکرده بود که با این حرفش به سرعت چشم گرفت و داد به رفع کنجکاویش..الیاس که با تاکید کمال و از دیدن همان چشم بی حال پریماه تازه دلیلش را

@DONYAEMAMNOE

متوجه شده بود، دانه ای مویز دهانش انداخت و گفت:

_فروشنده گفت خونسازه...

گفت و به گیسوی متعجب چشم داد و اضافه کرد:

_احوال کاشف استعدادهای من با رسانه ای کردن کلیه هام؟

گیسو هم شرمش شد هم بلافاصله خندید.

_از پریماه بیخبر بودم آقای عزیزیان. بد موقع مزاحم شدم..

الیاس قبل دور شدن به پریماه با چشمش اشاره کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_این روزا همه رو نگرانه رنگ و روش کرده...

الیاس که رفت و گیسو با سقلمه به پریماهِ هول شده از این اشاره ها توجهی نشان نداد. حتم داشت گیسو اگر حالش را ببیند سوژه برای دست انداختن خواهد داشت.

_خواهرش بودی پری؟... یا عمه اش؟

پریماه خودش را مشغول بررسی صفحه‌ی چت هایش در گروه مورد نظر کرد و گفت:

_اینجا رو ببین..واسه خودمم این همه پیام ارسال کرده...امشب وقت کنم گوش می کنم.

_ گم شو اونور بینم پری؟

@DONYAJEMAMNOF

_درست حرف برنم ..الیاس گوشاش تیزه..

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_501

گیسو به دور شدن الیاس چشم داد و گفت:

_نکنه چهار تا گوشم داشته باشه؟

به چپ چپ نگاه کردن پریماه خنده‌ی ریزی کرد و تا خودش را جمع و جور کند خجسته خانم غر زد:

_بسه دختر...زودتر حرفاتو بزن پاشو برو...خوبه

@DONYAIEMAMNOE

شوهرت گشنه است... اینام گوش تا گوش مهمون دارن... بگو ببینم واسه چی اومدی؟ مردم از کنجکاوی.

پریماه کلیپ ارسالی بی‌ژن را برایش باز کرد و تا تصویر دوباره بارگیری شود چشمش به صفحه گفت:

_ببین برگشته به فرزین گفته یه چیزی شبیه این قصه تون که دارین تو مجله مینویسین...واسه من دقیقا چهل و چند سال پیش رخ داده. حتی شهر و روستایی که تو قصه اومده...این خودشه... من نخوندمش پری.. ولی کنجکاوم بدونم اگه راسته بخونم... درست باشه...خبرش میترکونه...

پریماه با آرامش فنجان چای برداشت و با همان

@DONYAIEMAMIGE

ارامش چوب نبات درونش چرخاند ..

_خب؟

_بعدش گفته من فقط حرفامو به نویسنده اش می زنم...گفته یه راز و گمشده ای تو قصه‌ی منه که خیلی مهمه ...طرف عجله داره..کلی هم خواهش و تمنا کرده...یعنی رازش چی می تونه باشه؟

پریماه با حوصله چوب جدا شده‌ی نبات را برداشت و گوشه‌ی بشقاب گذاشت. الیاس یک جایی دورتر از انها نشسته بود و کیسه های خرید کنار دستش برای اینکه حواس خودش را از سیگار نکشیدن پرت کند مویز دهانش می انداخت. اگر پریماه و نگرانی اش بابت ابوالفضل نبود، سرش را می انداخت و می رفت خانه شان.. لوله را درست می‌کرد و ساعت ها روی تخت دراز می‌کشید و چشم می بست تا کمتر به تکرار کار خواهرهایش در قبال آن زمین مشغول شود.

@DONYAIEMAMNOOF

عاقبت تصویر ارسالی در گوشی پریماه باز شد و گیسو با دقت به گفته های مرد گوش کرد. پریماه همزمان شروع به رفع ابهام کرد.

_بعد این اقا یهو خونده دیده چه قدر عجیب؟ ول کن گیسو ..من از این موارد زیاد دیدم..اینم یه روش کلاهبرداریه...دیدن تو قصه شخصیتا پول و پله دارن .دنبال سود خودشونن ..من خودم همه‌ی اینا رو....

یهو ساکت شد. چون داشت سوتی می‌داد و شانس آورد گیسو فعلا کنجکاو بود و نکته‌ی حرفش را نگرفت..

خجسته خانم اما با دقت داشت به این گفتگو گوش می کرد. گفت:

@DONYAEMAMNOE

_ خب ابوجهل خانم..نباتای خرید بالام نوش جونت...یه درصدم فکر کن شاید از فک و فامیلای خودتن.. اسم و مشخصاتش چی بود... بگو بدم قند و عسلم...بلاخره اونجا می تونه پرس و جو کنه...

گیسو به خاطر شرایط کاری مشابه اش حرف پریماه را تا حدودی قبول داشت.

_چی بگم ...ولی یارو خارجیه ..اونجا رفته واسه درمون آسم و اینا...فرزین که دیدی سرش درد می کنه واسه سوژه درست کردن...یه چی دیده که میگه الکی ردش نکنیم..

پریماه با خونسردی قلوپی خورد و سر تکان داد.

@DONYAIEMAMJOE

_لطفا آدرس اینجا رو بهش ندی .فقط مونده فرزین پاش برسه اینجا..

گیسو حواسم هست گفت و انگشتش را برای باز شدن ویس ارسالی بعد از تصویر رویش کشید.

تا ویس باز شود فنجانش را برداشت و گفت:

_تو این گرما کی نبات داغ می خوره؟

ویس کوتاه بود و مرد مخاطبش پریماه در ناشناس بود. گیسو مکث کرد و گوشی را بین گوش خودش و پریماه بالا آورد.

مرد با صدای رسایی داشت می‌گفت درخواست زیادی نیست که برای باور حرفهایش می تواند خود

@DONYAIEMAMNOE

قصه را تعریف کند. حتی با یک کلمه گفتن و دو سرفه‌ی کوتاه، خواهش کرد همین مختصر توضیحاتش را برای نویسنده‌ی این قصه ارسال کند تا او خودش پی به مشابه بودن قصه با زندگی واقعی او پی ببرد.

گیسو با جالب شد گفتن ویس بعدی را هم باز کرد.

_درست چهل و دو سال پیش تو برف گیر کردم و ماشینی که منو با مسافر دیگه رو از روستای مرزی قرار بود رد کنه... خراب شد.

مرد دوباره به سرفه افتاد و ویس با سرفه هایش تمام شد..

گیسو بلافاصله بعدی را باز کرد..

پریماه در بسته‌ی مویز را باز کرد و الیاس با پر کردن مشتش از آنجا که نشسته بود غر زد:

_رفیق محض دلخوشی من دو تا بذار دهنت...دوستشم وراج... پاشو برو بذار یه مشت

@DONYAIEMAMNOE

پسته بدم بخوره...چرا من نفهمیدم این رنگ و روش واسه چیه؟

خجسته خانم که گوشش چسبیده به ویس مرد بود خدا به دور گویان به الیاس، صدای مرد دوباره پخش شد.

_چند روز که مهمان مردم آن روستا بودیم تا راه باز شه...یه جفت چشم و هیکل ظریف زنی منو مست خودش کرد. تو قصه...اون مرد اسمش مناف بود...اما من بی‌ژن بودم...

دوباره سرفه و سرفه تا ویس قطع شد. خجسته خانم کلافه شد و گفت یه شیر پاک خورده ای نیست به این بی‌ژن خان شربتی چیزی بده...

گیسو سرش را عقب برد و به پریماه گفت مناف کیه ؟

@DONYAFEMAMNOF

پریماه که خودش هم کنجکاو شده بود خواست گوشیش را از دست گیسو بگیرد، گیسو نه گویان ویس های مرد را رد کرد و به عکس های ارسالی رسید. همه دست نوشته بودند که پریماه خیره به نقطه‌ای دلش برای مناف قصه و آن روز تنگ شد. مردی که با یک برف سرنوشت تمام مهمان‌های داخل خانه را رقم زده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_502

آه کشید و چشمش که پر شد تا سر چرخاند و نگاه

@DONYAIEMAMNOE

گیسو کرد دوباره فراموشش شد کجاست و اینجا که آفتاب تیز شده و برق می‌زند، به یاد مناف و آن روز برفی احساس سرما کرد و انگشت‌هایش را روی بازویش کشید.

اما گیسو و صدایش وقتی مویز دهانش گذاشت و گفت تو چقدر یخی دختر، او را به زمانی آورد که تمام سرنوشت‌ها رقم خورده و از آن روز برفی به اینجا رسیده بود که پسر گلبهار نه ساله و آن روزها، مهمان شان بود و به اغوش انها برگشته بود.

_بگیر بخور...کم غصه کن تو دلت...چای منم بخور... من همین شیرینی کافیمه...

همزمان که چشم پریماه به تصویر گوشی اش بود گیسو با باز شدن فایلی دیگر که حاوی عکس بود کنجکاوتر شد و عینکش را به چشم زد:

_این چیه؟

@DONYAIEMANOE

پریماه تصویر صفحه را بیشتر باز کرد و گفت:

_ دست نوشته‌ست ..یه چی شبیه خاطرات ..تاریخ داره..ببین. .
گیسو با خوشی از کشف موضوع جدید گفت:

_به جون خواهرای مهدی این یارو یه کِیسه .. بخونش ببین چیه..

پریماه تصویر را باز هم جلوتر کشید:

_خیلی ریزه ..چشم می خواد دختر.

گیسو همان لحظه که داشت تاریخ کمرنگ نوشته را

@DONYAIEMAMNOF

می خواند با صدای زنگ گوشی خودش چشم گرفت و اسم فرزین را لب زد.

پریماه بلافاصله چشم درشت کرد و گفت فعلا چیزی نگو.

اما گیسو در عین تخسی گوشی را با جناب فرزین یک لحظه گفتن، کنار گوش پریماه گذاشت...پریماهی که مختصر و خلاصه به فرزین قول داد امروز خواسته ی مرد را به نویسنده برساند و ریتم ارسال قصه را با مکث گفت احتمال دارد جلد دوم هم بنویسد. فرزین در حال ردیف کردن تشکر و قدردانی بود که خورشید با بسته های غذایی که سهم گیسو را کشیده بودند، کنارشان بود.

گیسو از شوق آن همه بسته های غذا دست به دعا برد و تا گفت خدا روزی رسان مهدی بینواست خورشید به خنده افتاد.. گیسو را که راهی کردند از پریماه قول گرفت هر چیزی که کشف کرد، او را هم در جریان بگذارد.

@DONYAIEMAMOF

تا اینکه با رسیدن آخرین نفرات مهمانی، حامد خان و پونه، هر دو با شوق به خورشید و پریماه تبریک گفتند که خورشید سینی از دست پریماه گرفت و گفت:

_دوستت مویز آورده بود؟

پریماه نچی کرد و اشاره به پشت بام و جاییکه الیاس تا همین دقیقه‌ی پیش از آنجا کنترل شان می‌کرد گفت:

_از نوادگان آقا جون یه دونه بامرامش با نبات و مویز ما رو مورد لطفش قرار داد..

خورشید با تعجب برگشت و اطراف را که نگاه می‌کرد، سینی دست پریماه داد:

_تو بهش گفتی؟

@DONKAIEMAMNOE

پریماه مردمک چشمش را چرخاند و گفت:

_آره بابا ...صداش کردم گفتم الماس بالام ...بپر برو یه خورده خرت و پرت بخر....اونم یهویی خودش فهمید منظورم چیه و رفت... اینا رو .. گرفت...شانس آوردم پد نداشتن...

خورشید چشم تیز کرد و پرسید:

_خبریه؟

پریماه به انی لحنش عوض شد..سرش را بالا و پایین کرد و چشمش پر شد. لبش تا باز شد حرفی بزند لرزید:

_یوسف بهم میگه منو دیگه یوسف صدام نزن...پاشنه پاهاش وقتی جورابش درآورد و دوباره پوشید یه عالمه ترک داشت... خورشید داداشم

@DONIYAIEMAMIOF

لباس نداره... کمکم میکنی به جوری بهش بگم ناراحت نشه... خورشید من زبون داداشمو بلد نیستم... اونم واسه منو سختشه حرف بزنه... من حتی نتونستم واسه باعث و بانی این کارا به خدا شکایت کنم.

خورشید دست برد و خیسی چشم پریماه را گرفت. اما چشم خودش تار و لرزان ماند تا پریماه را با سینی که به شکمش چسبانده بود و دو دستی گرفته بودش دلداری بدهد.

_گلبهار بدش میاد واسه هر چی اشکت در بیاد ... نگزانیای داداشت راه داره ...الانم پاک کن تا خواهرم نبینه ..غصه بخوره...

پریماه با همان اشک های درشتی که چکید، پلک زد

@DONYAIEMAMNOE

و گفت:

_از خواهرت بپرس اسم واسه پسرشون انتخاب نکردن؟ لیلی و مجنون گذاشتن رفتن.. همه چیو انداختن گردن ما...

خورشید خنده‌اش به تلخی اشک چشمش بود. حتی تلخ تر از حرف پریماه.

_بذار اونجا خوش باشن...این همه ادم...بلاخره میگردیم واسه بچم یه اسم خوب انتخاب می‌کنیم...

_باشه..

_الانم بیا بریم تو ...تا خواهر کوچیکه‌ی گلبهار درسته سرخمون نکرده...

_بریم ...از در پشتی بریم ...من تو چشمم یه چی

@DONYAIEMAMHOF

رفته ...مدام اشکش میاد...یه وقت پسر گلی خانم میبینه میره به بابامون گله میکنه...

خورشید هق زد و پریماه با بیرون آمدن کمال هول شد و پا تند کرد تا ایوان را دور بزند و از در پشتی وارد آشپزخانه ای شود که همه در تکاپوی کشیدن غذا درون ظرف های شکیل بودند. کمال با ترس خورشید را صدا زد و خم شد تا دلیل گریه اش را بپرسد.

پریماه با همان سینی پشت سینک ایستاد و با چند نفس کوتاه و بلند شیر آب باز کرد و الیاس با بجنب گفتن سیمین کیسه ها را تحویل پریماه داد و از همان پشت سر دخترک، سرش را کنار گوش پریماه برد و لب زد:

_هر چی تو چشمت رفته... نتونستی بیرونش بیاری بچرخ خودم فوت میکنم. فوتم مرد افکنه...حساب کار دست هر کی جرات کرده رو دستش میده..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_503

سیمین گفت الیاس کو...بگین سفره ها دست تو رو می بوسه و خورشید که خودش را با دو کلمه‌ی پر مهر کمال پیدا کرده بود به الیاس ایستاده پشت سر پریماه گفت:

_ چیه؟

_هیچی... اینا باشه. بعد ناهار یه دور چای بریزن بدیم هر کی سفید پوسته بخوره رنگ و روش برگرده...

@DONYAIEMAMNOE

سیمین سفره ها را روی سینه‌ی پسرک گذاشت و پریماه با صاف کردن صدایش اسکاچ برداشت.
شایسته شنید و بلافاصله گفت:

_سبزه ها چی؟... نخورن؟ دل ندارن؟

الیاس به شوخی گفت:

_ تواول رنگ پوستتو از زیر اون همه سرخاب سفیداب مشخص کن.. بعد واسه نبات و چای چونه بزن...

گفت و رفت تا سفره را در سالن مملو از مهمان های منتظر پهن کند. تا زمانیکه مهین و پروین با خورشید سرگرم سرو غذا بودند سیمین با دقت کامل، نظارت کرد تا سفره را طبق سلیقه‌ی خودش بچینند.

@DONYAIEMAMNOE

سفره را در دو ردیف و موازی هم پهن کرده بودند و طبق روال پسرهای خانه مشغول چیدن .شایان با توصیه‌ی سیمین بشقاب ها را در یک ردیف چید و جهان سینی پر شده از لیوان دست الیاسی داد که داشت کنار بشقاب‌ها می گذاشت.

یوسف و ابوالفضل و رضا در عجب بودند مردها چرا باید سفره را پهن کنند که تا مادر پرند با زیرکی به انتقاد مادر خواستگار دخترش گفت:

_جز قانون ما هستش تو مهمونیا پسرا مسولن...

الیاس با خوشی از باز شدن سگرمه‌های پریماه که داشت روی الویه را تزیین می‌کرد گفت:

_ البته از نسلی که می گن ...ما چند نفر بیشتر نموندیم ..پاشو آقا رضا ...پاشو از حالا تمرین کن..تا

@DONYAIEMAMNOE

با چشم باز انتخاب کنی...البته نسل در حال تنزل ما رو هم در نظرت باشه..

کمال به شیطنت پسرش خندید و بردیا با بالا کشیدن شلوارش که کمربند هم داشت گفت:

_دایی ...یعنی منم مرد حساب میشم؟ ...یا جز نامردام؟

الیاس زیر چشمی رو به بردیا گفت:

_ریش در بیاری مردی.

بردیا با شوق قاشق و چنگال به دست، با پسر اسوده اینکار را انجام دادند.

@DONYAIEMAMNOE

غذا را کشیدند و پریماه گوشی به شارژ زد و سمت سفره ای رفت که الیاس و شایان با جهان، دست به دست می کردند تا دیس برنج بخار کرده به جمع برسانند. جمعی که با حضور عضو جدید، صمیمیت همیشگی را با او شریک شدند.

عضوی که کنار طوبی نشسته بود و برای پریماه جای خالی کنارش. هر چند خجسته خانم با چشم هایی برق زده از آن همه سلیقه و نظم سیمین، نگاهش به اسفندیار پر از طعنه بود.

_ هر بار چرخیدم اونطرفی... گوشت تنم اب شد مرد حسابی. ازاده چشم نداشت اینو ببینه؟

بحث سر سفره در مورد همان ساخت و ساز بود که شهرام با زیرکی به میان انداخت و سرهنگ که همیشه حرفهایش از روی عقل و منطق بود، کمال مخاطب حرفش قرار گرفت و توصیه کرد خودشان سرمایه گذار باشند تا دست کسی بسپارند.

@DONYAIEMANOE

کمال در جوابش کوتاه و معذب از حضور باقی مهمان‌ها لب زد خودم در فکرش هستم که شهرام بلا فاصله گفت پرس و جو کرده است و یک شریک خیلی با سابقه پیدا کرده است.

الیاس از اسفندیار چشم گرفت و خجسته خانم کنار گوشش گفت:

_ زیر سر اینه بالام ..خون خودتونو کثیف نکنیا ... ببینش .

و باز بحث و برآورد که شروع شد کمال دوست نداشت در آن شرایط حرفی به میان بیاید .اخر سر هم گفت:

_ شهرام جان ..عمو ..الان جای این حرفا نیست ..و شهرام با یک چشم گفتن ناراضی مجبور شد لیوانی پر دوغِ غوطه ور در یخ را سر بکشد.

@DONYAIEMAMNOEL

هما دور دهان نوه اش پاک کرد و پیشنهاد داد حالا که کار لوله ها هم به وصله و پینه افتاده است خرج نتراشیم..

خجسته خانم با حرف الیاس توجه اش به پریماه جلب شد. داشت کنار یوسف آرام آرام قاشق پر می‌کرد.

_، چه خرجی هما جون؟. نیم متر لوله رو شایان زده با فشار زیاد و اب موتور خونه ترکونده امروز عصر تمومش می کنم... شبو تو خونه های خودتون باشید.

خجسته خانم گفت:

_ای بیچاره مادر ...هما جون تلاش نکن..اگه دهن این پسرت تا اینجا عسل کنی بازم میگه چه تلخ

@DONYAFENJAMNOF

بود.

ناهار خوشمزه که به پایان رسید، تشکرها از سیمین دوباره و به رسم همیشه شروع شد و تا از طعم قورمه تعریف کردند، خواهرش پروین را نشان داد. چلو مرغ را گفتند مهین را که لبخند به لب داشت و کنار دست شوهرش نشسته بود نشان داد. حتی زمانی که فخری از دون نبودن برنج تعریف کرد خورشید را نشان دادند که کمال برایش لیوانی پر دوغ ریخته بود و داشت می گفت:

_ نوشابه نداریم؟

چشمش از حرف کمال گرد شد و لب زد:

_کمال...سرتو بیار..

_جونم..

لیوان دوغ دست کمال داد و گفت:

@DONYAIEMAMOF

_ببینش؟ تو بهش چیزی گفتی؟

_نه چطور؟

_ اینقدر ...رفته کمال...اینقدر..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_504

خورشید خیلی نرم و اهسته، با دست اندازه را نشان داد و اضافه کرد:

_دو کیلو نبات خریده..بعد میگه بذار بمونه ...بعد

@DONYAIEMAMNOE

ناهار بدیم اونا که چشمشون نور نداره و رنگشون پریده.

با این حرف دوغ در گلوی کمال پرید و سیمین با جدیت گفت:

_بلند بگو خورشید جون... ما هم مثل داداش متعجب بشیم.

کمال که سرفه افتاد خورشید پشتش زد و فخری با نگرانی نوش جانش گفت. طولی نکشید کمال با ببخشید گفتن پسرش را نگاه کرد و خجسته خانم گفت:

_ بله جناب الگو..اونجا که داشتی مزداتو وصول می کردی گوشای تیزش شنید....دست پروده ی خودته. تحویل بگیر جناب رییس! حالا ببین اون دو کیلو نبات چجوری به خورد نقلی میده.

@DONYAEMAMNOF

علت بیشتر سرفه‌ی کمال پسرش بود. اخر همزمان که داشت سرفه هایش را مدیریت می‌کرد، الیاس داشت به پریماه می گفت اون دوغو بده این طرف.

الیاسی که دوباره با ادامه دار شدن تشکرات جمع شروع به خوش زبانی کرد.

_ البته عمه سیمین نقش مدیر این جمعو داشتن و از دیشب ما رو با حامد خان بیشتر آشنا کردن...

حامد خندید و پونه معترض شد:

_الیاس چه کار بابای من داری؟

_کجایی پونه بالام ....تازه فهمیدم علت ریزش خرمن موهای حامد خان چی بوده؟

@DONYAIEMAMI_OF

کمال که هم‌پای جمع می‌خندید خورشید غر زد:

_ نیشت بازه چرا؟

_ اصلا باورم نمیشه این پسر تا این حد کمبود ازدواج داشت...باور نمیکنم دوغ نداد پری بخوره . خیلی راحت داره مراقبت میکنه...بابا من به گرد پاشم نمیرسم .جوون خودم و خودت.

خجسته خانم خدا حفظتون کنه مادری گفت و باز صدای الیاس که دل به دل شایسته داده بود:

_واسه اینکه حق کسی ضایع نشه از کارگردان ... سیمین را نشان داد...و تهیه کننده طوبی را و تدارکات به جهان و شایان و مش سلیمون اشاره

@DONYAIEMAMNOE

کرد و با نشاندن لبخند روی لب بقیه ادامه داد:

_ مخصوصا یه تشکر وی‌ژه تر از عوامل پشت صحنه و مسول اولویه و ژله...

خندیدند و مادر رضا و ابوالفضل مبهوت این همه راحت بودن بین جمع فقط یک تشکر کوتاهی کردند.

دوباره سفره را همان مردهایی جمع کردند که همزمان داشتند به رضا یاد می دادند نفش مردان آنها تا چه اندازه به راحتی زنان خانواده روحیه و همراهی شان بها می دهند.

خجسته خانم وقتی رضا در برابرچشم مادرش دست به کار شده بود گفت:

_ یکی این جو گیرو بگیره. الان میره واسه باز شدن اخمای پرنده ظرفارم میسابه....جلل الخالق از قدرت این مردا زمان زن خواستن ....عینهو قند و عسلم ...

@DONYAEEMAMNOE

حالا که با یه چشم رنگی و شاسی بلند دوست شده
انگار نه انگار من اینو بزرگ کردم ...ای روزگار ...
الیاس کو؟ پریماه کو پسر؟ ...بگرد ببین این
خواهرای پول دوستت کجا بردن مخشو بزنن؟

الیاسی که وقتی سرک به اشپزخانه کشید و پرسید:

_ایران خانم بقیه کجان؟

سیمین با بلند کردن سرش جواب داد:

_ پری تو اتاقه ...بقیه هم این طرف اونطرف ولو شدن..

و الیاسی که وقتی چشم چرخاند تا ببیند کدام اتاق، متوجه شد مادر پرند داشت مهمان ها را دعوت می‌کرد خانه‌ی خودشان...پرند هم با پروانه در حال آماده شدن بودند که بردیا را صدا زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ بنال دایی؟..جونم دایی؟

الیاس یکی پس گردنش زد و گفت:

_آکبند ...آدم به خودی که از این حرفا نمی زنه .. مامانت کو؟

بردیا الیاس را گوشه ای کشاند و کنار گوشش گفت:

_بابام به مامان اشاره زد ..اونم پریماهو برد یه جا خلوت مخشو بزنه.

الیاس با اخم یکی دیگر پس گردنش زد و پرسید:

_کدوم طرف؟

@DONYAIEMAMNOE

پسرک دست پشت گردنش گذاشت و گفت:

_با خاله اسوده رفتن.

الیاس با نگاه به جای خالی اسفندیار که بعد ناهار و استراحت کوتاه با همان شهرام رفته بود، سمت جاییکه بردیا اشاره کرد پا تند کرد.

جاییکه ازاده و اسوده پریماه را وقتی یوسف را نشسته و چشم بسته در اتاق دیده بود و از ایوان داشت برمی‌گشت به جمع بقیه، گیر انداخته بودند.

ازاده داشت می‌گفت:

_همه می دونیم که تو ...و الیاس چه رابطه‌ی عجیب و صمیمی دارین...

@DONYAIEMAMNOE

تا پریماه بخواهد از این اشاره‌ی مستقیم خودش را جمع کند، اسوده هم برای تایید سر تکان داد و گفت:

_رو همین اصله که خواستم واسه ما یه کاری کنی.. که به خیر و صلاح الیاسم هست.

_جانم ..می‌شنوم.... بعد قول میدم.

_واسه ما روشنه که الیاس چقد از تو حرف شنوی داره..

پریماه مات و جا خورد، با مکث پلک بست.

_کاری به انتخابش نداریم ...خودت در جریانی که الیاس یه ملک تپل بهش رسیده و می ترسیم با کله خر بازی به بادش بده.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه اخم کرد و منتظر ماند حرفشان را تمام و کمال بزنند..

_اون جریان یه طرف... این طرفم یه امضا نداد ما شکایتی که ملک مامانمو پیچوندن پیگیری کنیم.. مجبور شدیم خودمونم دو تا طالب باشیم..

ازاده بلافاصله دنباله‌ی حرف گرفت و گفت:

_اینا یه خلاصه از درخواست ما بود...اسفندیار میگه تو بهش بگی کوتاه میاد و حداقل نمیذاره...اونجارو باخت بده ..ما دایی و خاله ها رو می‌شناسیم ...وقتی تونستن ملکی که به نام مامان بوده بفروشند و ما بی خبر باشیم ..اینم از دستشون میاد..

@DONYAIEMAMNOOF

_همین کارتون اشتباه دیگه..

_نمی خوایم که به ما ..یاد بدی...چی اشتباهه .
فقط واسه راه اومدن الیاس کمک می‌خوایم .همین.

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_505

_من تو اون حدش به خودم اجازه نمیدم که بیام دخالت کنم ...ولی اینم بدونید الیاس وقتی از طرف مقابل احترام و توجه ببینه دیگه پری و کمال و اسوده و خورشید واسش فرق نداره...هر چی در توانش باشه دریغ نمی‌کنه.

@DONYAIEMAMNOF

ازاده چانه اش را بالا داد و اسوده رو گرفت تا حقیقتی که در حرف پریماه مخفی بود را نشنود.

_متاسف میشم میبینم که الیاسو هنوز نشناختین....اون حساباش الان چند ماهه مسدوده...اون طور که فهمیدم مجبور شده موتورشو بفروشه ولی دست جلو هیچ کس...حتی کمال دراز کنه...حالا که این همه سال عین توپ فوتبال بازیچه شده و قلش دادن هر جا دلشون خواسته ..حداقل شما خواهرا با محبت و توجه می تونین نشون بدین به جز اون ملکه ارزشش واسه تون چقدره.

_ والا محبتم می کنیم...کوره انگاری...چشم دیدن ما رو نداره .خوبه نرفتیم سرسفره‌اش...یه لقمه...

@DONYAEMAMNOE

همان لحظه الیاس صدایش شنیده شد و آزاده حرفش نصفه ماند.

_آخه محبت داریم تا محبت!

اسوده غر زد:

_ گوش وایستادی؟

الیاس دستش همان کیسه‌هایی بود که مختص همین پریماه بود. همان طور که نزدیک خواهرش شد کیسه ها را اول سمت ازاده گرفت و گفت بگیر..

ازاده با اکراه صورتش را جمع کرد و اسوده عقب‌تر رفت و دست الیاس با همان کیسه ها چرخید سمت

@DONYAIEMAMNOE

پریماه .

_تو بگیرش پریماه..

و پریماه که دستش را برای گرفتن دراز کرد الیاس با لبخندی نشسته گوشه‌ی لبش نگاه خواهرها کرد.

_اینه...یه بسته ساده که سر ظهر جلو چشم تون باز کردم رو حاضر نبودین بازم بدون سوال کردن بگیرین...انوقت انتظار دارین چیکار کنم؟

پریماه با چی هست گفتن اسوده کیسه را باز کرد و گفت:

_نبات..با کشمش..بادوم...پسته

@DONYAYEMAMNOE

_اعتماد نمی کنیم...واسه اینه که کم تو بچگی توش جک و جونور به جونمون نداخته ...خودت باعثشی برادر من..

_الانم که شوهراتون جای اون جک و جونورا رو دارن تلافی می کنن..فرقش چیه؟

اسوده گفت درست حرف بزن ..ازاده هم با طعنه گفت:

_عادتشه اجی ..همیشه اونایی که خودش تشخیص میده لیاقت ادب دارن نه ما...الان که شوهرامونم نیستن بازم که همونی..

_من یک رنگم ..همیشه بودم.

@DONYAIEMAMIOF

پریماه که خواست برود و می دانست خواهرها مشتاق بودن او در ادامه‌ی بحث نیستند، الیاس مانعش شد و گفت:

_بمون پریماه ...باش و بذار پیش خودت به اینا بگم تا دوباره نیان تو رو واسطه کنن...که نقشه های پلید شوهراشون از سمت تو پیش ببرن...

پریماه لب زد:

_حق دارن نگران باشن.

الیاس سیگاری روشن نکرده کنج لبش گذاشت.

_چقدر ساده ای پری؟ ...اینا نگران زمینی هستن که واسه منه...نه خود من ..حتی به زبونی...

@DONYAIEMAMNOE

.

_برادر من....بده می خوایم راهنماییت کنیم تبدیل به احسنتش کنی .از این بیشتر که می خوایم یه کار درست و درمون داشته باشی ...که فردا روزی زن و زندگی داشتی دست بکنی جیبت بخوری...خوش و خرم باشی ..نه اینکه یه دست لباس عاریه ای بپوشی و جلو دوربین و این و اون ژست بیای و چند غاز پول در بیاری..

اسوده دنباله‌ی حرف خواهرش گرفت:

_یا لوله متر کنی ...در این خونه اون خونه ..آب گرم و سرد واسه شون رسوب زدایی کنی...

پریماه این پا و ان پا شد و گفت:

_ بهتره به شغل هر کی احترام بذارید... من برم... صدام می کنن... اینا رو چیکار کنم الیاس؟

@DONYAYEMAMNOE

الیاس فندک سر سیگار گرفت و تا کارش تمام شود و جواب پریماه را بدهد خواهرها با چند قدم فاصله از دودِ برنخواسته دور شدند.

_بده اشپزخونه... دو سه لیوان چای بریز بیایم بخوریم...امروز همش فشارامون بالا و پایین شد.

پریماه که دور شد ازاده و اسوده با مسخره خواندن، نماندند و الیاس را با آن حال غریبش تنها گذاشتند.

همان لحظه ای که پریماه داخل اتاق شد الیاس سیگاری که روشن کرده بود بین مشتش پنهان کرد و قدم زنان تا پشت پنجره رفت. یوسف بیدار شده بود که گوشی کنار گوشش به شخصی زنگ زد تا وسیله های برش و اتوی لوله را از او امانت

@DONYAJEMAMNOE

بگیرد...برای اخر شب هماهنگ که شد متوجه شد طوبی و شایسته دوباره معرکه گرفته اند...جهان هم بود. تکیه به قاب در زده بود و خیره به سردرگمی یوسف از این همه صمیمیت.

پریماه چشمش برق افتاده بود که طوبی قواره پارچه ی تا شده از کشو بیرون کشید.

جهان را صدا زد و گفت این کت و شلوار را می بری می دهی رحیم خیاط.. که واسه تون همیشه سفارش می دادم... میگی واسه این بچمم یه دست خوب و تمیز بدوزه...ان شاالله سَنی دوماد بشی..

@DONYAEMAMJOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_506

جهان چشم گویان تکیه اش را برداشت و پریماه با شوق انشاالله گویان چرخید سمت فخری.

اخر او هم داشت تعریف می‌کرد:

_ما قدیما رسم داشتیم پسری که سربازی میره و می خواد تموم شه اولین کت و شلوارشو می دوزیم تا با همون بریم خواستگاری و دومادش کنیم.

الیاس وارد اتاق شد و شایسته با خوشی گفت:

_بیا....بازم موشو آتیش زدن..

متوجه شده بود یوسف او را زیاد تحویل نمی‌گرفت و هم صحبت الیاس نمی شد که حس کرده بود

@DONYAEMAMNOE

چشم او هر جا خواهرش نشسته است در گردش بود. الیاس تکیه به لبه‌ی پنجره دل غمگینش را به همان لحظه دعوت کرد.

_میگم لابد واسه جهانو یادتون رفته ...چرا جواب نداده...و شایان.

فخری جنس پارچه را بررسی کرد و به سوال شایسته گفت:

_لابد اونا ندوختن.. وگرنه بچه های من... داداشم...همه جواب داد.

شایسته رو به مادرش پرسید:

_آره مامان؟

و هما سرش را تکان داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_شهرامم دوخت..بابای خدا بیامرزتم سربازیش تموم شد ماه بعدش دوماد شد...

آه و حسرت آن روزها باعث شد لب‌های همه به خدا بیامرزی باز شود. الیاس با توجه به نگاه تند یوسف و پریماه نشسته ور دلش پاهای بلندش را جابجا کرد و گفت:

_یکی یه قواره هم به من بده...چرا من خبر نداشتم رسم به این جذابی بوده؟

طوبی با حال خوش از یوسفی که کنارش نشسته بود رو به الیاس گفت:

_ من سنین بویونا قوربان...کسیم. یاجچی..

(من قربون اون قد و بالات برم. باشه)

@DONYAIEMAMIOF

پریماه نگاه تیز و خیره‌ی جهان را تاب نیاورد و فخری در حال خواندن ایت‌الکرسی سمت الیاس و بچه ها، پریماه را بیشتر هول کرد.. الیاس از این تفریح دست بهم گره زد و با حرف شایسته وقتی گفت و کلیه هاش، از آن لبخندهای جذابی که رو به دوربین می‌زد تحویل گونه‌های گل انداخته‌ی پریماه داد. پریماهی که کنار برادرش نشسته بود و حالش بهتر از دیروزش بود.

همان لحظه سیمین با یک سینی پر از چای داخل اتاق شد و نبات های درون کاسه باعث شد جهان با حرف خواهرش اخم کند.

_کی به این بچه گفته امروز همه سردیشون کرده...مرض قند می‌گیریم به قران...چی رو مبارک باد می گفتین؟ به منم بدین..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بدون توجه به تیز شدن جهان روی حرکاتش، لیوانی برداشت و شاخه نباتی هم.. با همان سکوتی که امده بود اتاق را ترک کرد...به همان ایوان رفت وقتی می دانست خورشید و کمال دارند به حرف های دلسوزانه‌ی دخترها در مورد زمین ها و عاقبت برادرشان سخنرانی می کنند ترجیح داد آن سمتی نرود.

خجسته خانم هم منتظر بود لیوانی چای و نبات بردارد وقتی خبر داشت دل الیاسش از چه چیزی غمگین شده است.

همه دوباره به قدری مشغول گپ و گفت شدند که فراموش‌شان شد الیاس دو ساعت بیشتر می شود در میان سیاهی و تاریکی آن سمت حیاط گم شده است..

@DONYAIEMAMNOE

همگی کم‌کم عازم رفتن شدند و فخری با دخترهایش وقتی قصد داشت خانه را ترک کند همه را برای فردا شب دعوت کرد. آن هم چون یوسف عضو جدید بود و عزیز.. بعد از آن هم پروین قول گرفت و بعد هم مهین و سیمین... همگی در حالیکه خانه را با شوهر و بچه‌هایشان ترک می‌کردند این دعوت را به یوسف و طوبی و خورشید و کمال گوشزد می‌کردند.

خانه که کم‌کم خالی تر شد طوبی با الله اکبر وضو گرفت و سجاده پهن کرد.. کمال متکا زیر سرش و در ایوان دراز کشیده بود. مش سلیمون ریخت و پاش های حیاط را دست کشیده بود و دوباره با آب پاشی به باغچه، عطر گل ها و سرسبزی به فضا بخشیده بود. شایسته و هما در اتاقی دراز کشیده بودند و خورشید با پیشنهاد جهان به یوسف برای رفتن تا باغچه و عوض شدن آب و هوایش لبخند زد

@DONYAIEMAMNOE

و پریماه از استقبال یوسف و سر تکان دادنش دوباره چشم چرخاند به شلوار برادرش.

طولی نکشید که جهان و یوسف هم خانه را برای ساعتی ترک کردند و خورشید که برای کمال ظرفی میوه پر کرد و به ایوان رفت، پرسید:

_الیاس کجاست؟

کمال سرش را بلند کرد و کتانی های سفید و جفت شده‌ی پسرش را با اشاره‌ی ابرو نشان داد.

پریماه با این سوال خورشید دو اتاق دیگر را سرکشی کرد و در برابر نگاه طوبی آشپزخانه را کمی سر و سامان داد و لیوانی چای از ته قوری پر کرد. به نبات های همچنان جا خوش کرده ته کیسه لبخند زد و شاخه‌ای برداشت. کیسه‌ی بعدی را هنوز باز نکرده بود. دلش را نداشت دست ببرد به دو پاکت منگنه شده و بازشان کند. یاد طعنه های ازاده

@DONYAIEMAMNOE

و اسوده به شغل الیاس، این اجازه را نمی داد.

چراغ آشپزخانه خاموش کرد و لیوان به دست به سمت حیاط پشتی که راه افتاد طوبی پرسید هارا آی فیز(کجا دختر؟)

لب زد میام و لیوان و نبات را نشانش داد.

دمپایی پوشید و مش‌سلیمون با ایران خانم هم که خسته و فارغ از کار شده بودند به اشیانه‌ی خودشان رفتند.

الیاسی که همچنان نشسته بود قصد نداشت تکان بخورد وقتی همدمش نسیم خنک و سکوت مطلق ب الای پله های نرده ایی بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_507

پریماه دور زد و وقتی قفل دری که به آنجا ختم می‌شد را باز شده دید، به نرمی در را هول داد. از روزی که شایان در نه سالگی آنجا را بالا رفته بود و می خواست مثل برادران رایت پرواز کند، برایش حفاظ گذاشته بودند و قفل زده بودند.

صدای پایش هم باعث نشد الیاس برگردد. دخترک با تر کردن لبش پیچ نردبان را که دور زد الیاس نشسته را شبیه مجسمه دید و یک دستی که آزاد بود را روی نرده گذاشت و با احتیاط و لیوان به دست بالا رفت.

الیاس نگاهش می‌کرد. پلک زد و منتظر شد تا هم

@DONYAHEMMNOE

ردیف او باشد. حتی با خودخواهی برای داشتن همین دختر، کنار هم نرفت.

از اینکه پریماه، تنها کسی که او دوستش داشت، تنها جائیکه سالها پیش محل مخفی شدن او بود را یادش بود غروری سر تا پای غمگینش را فرا گرفت.

پریماه روی دو پله مانده به او ایستاد. دخترک به سختی خودش را متقاعد کرده بود چشم در چشمش باشد.

لیوان را سمتش گرفت و گفت:

_اینو بگیر.. دستم خسته شد...

الیاس دستش را دراز کرد و دسته‌ی لیوان را گرفت...دست دیگرش را دراز که کرد پریماه از جیب شومیزش، نبات پیچیده دور کیسه فریزر را هم کف دستش گذاشت.

_من مثل تو به نظافت ایمان دارم...البته از نوع

@DONYAIEMAMNOE

بدون میکروبیش...اینو بگیر بخور به انتقام اون همه چای نباتی که به شکم ما سفید پوستا بستی...

الیاس نبات را هم گرفت...همان را درون چای گذاشت و دستش را دوباره پیش چشم پریماهِ ایستاده دراز کرد.

_تموم شد...منتظر چی هستی؟

الیاس لبش را که چند ساعتی بود به خاطر سکوتش خشک بود با نوک زبان تر کرد و لب زد:

_گفتی کدوم دستت خسته شد؟

پریماه هر دو دستش را مشت کرد و درون جیب‌هایش گذاشت.. کیسه را هم مچاله شده بین ان یکی فشرد.

@DONYAEMAMNOE

_تو دیگه بزرگ شدی الیاس..

نگاه کردن به پریماه تنها مقصد چشمش شده بود که دخترک سر بلند کرد و چشم در چشمش شد. اینبار با رسیدن چشم هایش به مقصد، دلش هوایی شد.

_همیشه از دست بقیه که فرار می‌کردی پشت درخت و بشکه و تانکر جات بود. ته تهش بالای شاخه درخته ...یا پشت خونه باغ...

دلش حق داشت هوایی این صدا شود وقتی وجودش خواهان پریماه رو به رویش شد و برای او به این قشنگی حرف می‌زد و تجدید خاطره می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_اینجا خیلی کم می اومدی..اونم واسه وقتایی بود که ..دوست نداشتی هیچ کی پیدات کنه...اون موقع بچه بودی ... عقلت قد گنجیشک بود...الان فرق کرده...

چانه‌ی دخترک لرزید. همزمان با صدایش.

_الانم هر جا رو سرک کشیدم دوست داشتم ... باشی ...جز اینجا....

الیاس کی طاقت داشت این صدا را دوباره بشنود. لیوان را سمتش گرفت و گفت:

_بخورش ...به نیت سفید پوستا گرفتمش ..رو ما سبزه ها چیزای دیگه اثر میکنه..

@DONYAIEMAMHOE

پریماه لیوان را دو دستی گرفت و لب زد:

_ادامه اش بدی میرم پایین..

الیاس خندید ...خجسته خانم بالای سرشان بود که برای این همه شناخت و همدلی دلش رفت .

_بیا بشین ...خسته شی من غصه میخورم...میرم بچه بازی در میارم...بیشتر خسته میشی.

پریماه با جمع شدن الیاس یک پله هم بالا آمد و همانجا نشست...الیاس ولی بلند شد و برای راحتی پریماه سر پا ایستاد و جایش با او عوض شد.

_بخورش تا از دهن نیفتاده...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه قلوپی خورد و الیاس وقتی چشم از او برنمی داشت چشمش را داد به اطراف.

_حالا درسته شما حواست پرت داداش بازیاته ..یا حواست هست اخرین مخفیگاه منو پیدا کنی...

پریماه قلوپ دیگری خورد و ادامه داد:

_مام حواسمون هست وقتی کلاغا گفتن رنگ و روی رفیقم پریده ..یه چی بگیم بقیه نشنوند و سرخ و سفید شی..

خجسته خانم به لپش زد و گفت بچه کلاغ چیه ... بابای خودت بود.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه لب زد:

_کی انوقت؟

الیاس با خوشی سرش را در اطراف چرخاند و لب زد:

_حالا..

خجسته خانم با اطمینان گفت باباشه چشم قشنگ...پدر و خورشید و کرده کلاغ ...زشته پسر .. بابات با اون همه وجنات...خورشید...

_فقط اینا نیستش الیاس..

_مثلا؟

نگاه پریماه با مکث تا صورتش بالا رفت و لب زد:

@DONYAYEMAMNOE

_حالا

الیاس خندید و لب زد:

_ تلافی بلدی... تلافی بلدما..

ابروی پریماه حین خوردن قلوپی دیگر بالا رفت و تا گفت مثلا، الیاس باز خندید.

_ تا مثلا گفتنا جدی نشده ...داداش نگران نشه..اینجای

_ازت دلخوره الیاس..

_ مثلا؟

و پریماه تا گفت حالا، اینبار هر دو خندیدند.

@DONYAIEMAMNOE

خجسته خانم قربان و صدقه شان رفت و اعتراف کرد:

_داداش تو خود نباتی ...دوا و درمون این دختره پیش خودته...واسه تو هم پیش این...ببین چقدرم زود درمون میشن.

_یقه شو گرفتی...الیاس ...مدام واسه خواهرش کار می‌تراشی.

_لازم بود ..داشت واسه رفیق من چشم درشت می کرد .زهر چشم گرفتم..

_دلت میاد؟

@DONYAIEMAMHOF

الیاس با مکث نگاه پریماه کرد و نه را کشیده و پر از منظور گفت.

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_508

_ببین اینجا .تو دلم یه پرنده است که به وقت دیدن یکی پر باز می‌کنه .بال می‌زنه .اواز می‌خونه...دوست داره از ازادیش لذت ببره.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با مکث الیاس قلوپ دیگری هم نوشید و الیاس به چشم گرفتن و دزدیدن پریماه اهمیت نداد.

_اون پرنده دنبال اشیونه میگرده با یکی شریک شه...پس اونی که الان اومدی و دیدیش ...امید داره همون طور که اومدی و بلندش کردی، منتظر نشسته که خبرش کنی ..تا بره دونه دونه شاخ و برگ جمع کنه ....واسه ساختن اون اشیونه بالای درخت تلاش کنه.

پریماه چشمش را بالا آورد و نگاه گنگش را به الیاسی داد که برای گرفتن لیوان دستش را دراز کرده بود.. نیم بیشتر چای و نبات مانده بود که سرش را همزمان با بیرون کشیدن لیوان از گره‌ی دست پریماه خم کرد.

باید برای از بین بردن این فاصله حرفش را همین الا

@DONYAIEMAMOF

ان می‌زد. باید شروع می‌کرد تا به فاصله‌ی کمتر از این برسد تا آن دو چشم خواستنی را فتح کند. مسیر زیادی نمانده بود تا به مقصد قلبش برسد و دست‌هایش این صورت جذاب را وجب به وجب لمس کنند..

_اینی که امشب واسه دور شدن از هر چی که آزارش می‌داد به اینجا پناه آورد نه دیگه پشت بشکه جاشه ..نه رو درخت و نه اینجا ... چون به قد و قواره اش نمیاد...من واسه دفعه بعد اون اشیونه رو می خوام بسازم که همدمش تو باشی...رفیقش تو باشی ...خانمش تو باشی...همدمش خودت باشی ..گرماش تو باشی...

سرش را عقب برد و با نزدیک کردن لیوان به لبش چشمک زد و قلوپی نوشید. بعد هم به بهت پریماه

@DONYAIEMAMNOE

اشاره کرد:

_اینجا هم میمونه یه خاطره... هم نقطه عطف بعد اینا..زیاد این بالا نمون...

رفت و پریماه به دست‌های خالیش از لیوان نگاه کرد. به جای خالی الیاس و قلبش که برای رفتن با الیاس خودش را به در و دیوار سینه اش می کوباند.

شوکه نبود ولی انتظارش را نداشت... دست بهم پیچاند و قصه‌ی عشق های نافرجام اشکش را در آورد. گلی و سبحان...پلک زد... گونش و کمال... یک قطره‌ی دیگر... جهان و همکلاسی اش... اشکش نیامد و حرف دلش را گوش کرد که اشک برای چه؟

صدای الیاس به گوشش خورد که داشت به پدرش

@DONYAIEMAMNOE

می‌گفت امشب تا هر زمان شد کار می کند تا لوله را تعویض کند...گفت منتظر من نباشید و بیرون که رفت پریماه بلند شده بود سر پا... روی پشت بام ایستاد و کوچه را دید که الیاس داشت پیاده رد می شد. الیاسی که برگشت و با علم به اینکه پریماه چشمش به اوست، دو دست از هم باز کرد و علامت بال زدن را با آن دست‌های بلندش نشان پریماهی داد که به او نوید آشیانه داده بود.

بعد که دور شد پریماه با حال عجیبی آنجا را ترک کرد. قلبش هنوز امید به همراهی داشت که سمت گوشی اش رفت.

باید یک چیزی می نوشت تا دلش سبک می‌شد.
کلمات در سرش صف بسته بودند تا به سهم شان از جمله ها برسند و پریماه را آرام.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون دوستان...

این پارتا رو یه جا نوشتم.. چون تا روز یک شنبه امکان پارت دادن ندارم... امید به خدا دوشنبه در خدمتتون هستم❤️❤️

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_509

پریماه همزمان که سعی داشت از جاییکه الیاس برایش خاطره ساخته بود بیرون برود، کلماتی که با این خاطره در ذهنش متولد شده بودند را پشت سر

هم ردیف کرد. تا به کمک حسش به انها جان بدهد. عادتش بود با نوشتن خودش را ارام کند.

پایین که رفت، خانه در سکوت غرق بود و فقط صدای صحبت کمال و طوبی و خورشید از ایوان می آمد.

شایسته و مادرش همچنان در اتاق دیگری در حال استراحت بودند که چشمش دنبال گوشی می‌گشت و صدای خورشید را شنید. با طوبی داشتند از کمال می پرسیدند چطور از وجود یوسف در این همه س ال به کسی نگفته‌اند؟

کمال داشت جوابی می داد که منطقی بود وقتی قرار شده بود از جنایت اکبری ها به این دو زن خشنود شده از وجود یوسف پرده برداری نکند. اخر دوست نداشت چشم های پر نورشان دوباره بارانی شود و زخم نبودن گلبهار و سبحان، دوباره زمین شان بزند. همین که پریماه فهمیده بود و بهم می

@DONYAAFMAMNOF

ریخت کافی بود.

پریماهی که با دیدن اوضاعش، جهان و الیاس و کمال معتقد بودند کاش مناف آنها را امین می دید و تمام آنچه که برای پریماه نگه داشته بود و حفظ کرده بود به دست خودشان می‌رساند.

هر چند هنوز هم دیر نشده بود وقتی کمال شکایت تنظیم کرده بود همه را پای محاکمه شدن بکشاند.

همان کمال مصمم، داشت می گفت از زبان زن اصلا ن شنیده است که یوسف را وقتی از بیمارستان مرخص می کنند توسط یونس به یکی از دختر عموها که بچه دار نمی‌شد سپرده می شود و آنها که از شایعات دختران طوبی و سرکش شدن و سر از خارج دراوردن‌شان می‌شنوند، یوسف چهار ساله را با فشار خانواده‌ی شوهر دختر عمو به خود یونس برمی‌گردانند.

طوبی اشک چشمش را پاک می کند و از اصلان هم

@DONYAEMAMNOE

گله کرد که چقدر کینه داشته و آنها را مطلع نکرده است.

خورشید که قلبش از تنهایی و سختی یوسف درد گرفته بود با کش آمدن، گوشش به حرف کمال، چشمش به پریماه خورد که هنوز گوشیش را پیدا نکرده بود و داشت سمت اتاق می رفت.

_پری بیا میوه..

پریماه صدایش را صاف کرد:

_ نوش جان ...یه مقدار کار ویرایش دارم...واجبه...بعدش میام ..

در اتاق هم چشم برای پیدا کردن گوشیش چرخاند و ساک یوسف را دید. همانجا و سر پا برای برداشتن گوشیش پا تند کرد و با تلاش بیشتر داشت به ذهن روانه شده اش دنبال الیاس فشار می اورد تا یادش

@DONYAIEMAMNOE

بیاید صاحب این ساکِ اشنا با او چه نسبتی دارد؟

گوشی به دست وقتی با باز کردن زیپ ساک، اسم یوسف اکبری را روی لباس نظامی برادرش دید، دست روی لبش گذاشت و وای کوتاهی زمزمه کرد.

هندزفری اش را پیدا نکرد و با اطمینان از بسته بودن در، برنامه‌ی یادداشت گوشی را باز کرد.
انگشتش برای نوشتن هنوز نرفته بود که دنبال کیف خودش دوباره چشم چرخاند و نگاهش اینبار کشیده شد به قاب عکس درون ساک.

لبخند زد و گفت:

_زن و شوهری رفتن ور دل پسرشون...چشم تون روشن.

بعد گفتن همین جمله که به لبهایش نا اشنا بود عکس مادر و پدرش را بوسه باران کرد و اشکش را

@DONYAIEMAMIOE

نگذاشت روی قابِ جا خوش کرده در ساک یوسف فرود بیاید. قاب را که به قلبش فشرد و بلاخره جان نوشتن به انگشت‌هایش دوانده شد.

_آخ مامان قشنگم...منم مثل خودت چشمم روشن شده پسرتون اومده مرخصی...کچل خان و دوست داشتنی هنوز با من غریبی می کنه ...دست به عصا باهاش حرف می زنم مامان...بابا کجاست گلی خانم ؟ ..کجا سرگرمش کردی که نمیاد یه سراغی از دخترش بگیره؟

تند تند تایپ می‌کرد و غرق این مکالمه شده بود.

_می دونی الان چی دلم می‌خواد مامان قشنگم؟..دوست دارم همین الان بخوابم ..تو هم دست بابا رو بگیری بیاری تو خوابم...بلکم یه

@DONYAIEMAMJOF

خورده باهاتون حرف بزنم ...سبک شم.

اه بلندی کشید و نفس پری گرفت.

_راستی دخترتون نیاز داره یه معاینه شه ...
فراموشی گرفتم مامان .به بابا بگو..ببین می دونه درمونش چیه نسخه کنه بدم داروخونه
بپیچونن!...دوست ندارم یهو یادم بره کجام...به بابا بگو سرش تیر میکشه ...قلبش درد میگیره...یهو یادش میره کجاست ...اصلا تو نگو گلی قشنگه ...
یهو همه رو چپ اندر قیچی میگی بابا رو سردرگم می کنی...راستی لباس سفیداتونو بپوشین ..ببینم و دلم خوش شه چه قد و بالایی داشتین ...البته قد و بالای بابامو ها ... شما که گلی خانم بهتون برنخوره . مثل خودم فندوقی قد هستین ...

@DONYAIEMANNOE

قدرت کلمات اشکش را روانه کرده بود که کنارشان زد و نوشت:

_مامان زودتر بیا ...زیادم بمون....می خوام واست از الیاس بگم...پسر کمال.. همون که رفیقم بود...ازش گفته بودم...همین چند دقیقه پیش بهم گفت بیا بریم اشیونه درست کنیم.... این یعنی چی مامان؟ یعنی ازم خواستگاری کرد؟ رومم نمیشه برم از خورشیدی....کسی بپرسم...خودت که در جریانی چقدر نسبتامون تو هم قر و قاطی شده...میگم خودت...یه جوری که بعدا بابا رو دیدم و خجالتم نشه ازش بپرس منظور پسرا این جور مواقع چیه؟ راستی مامان شیطون بگو ببینم بابای خوش قد و با لای مهربونم ازت چجوری خواستگاری کرد؟ بعدش تو چیکار کردی؟ اینا

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_510

خجسته خانم با چشم به خون نشسته از شنیدن حرف‌های دخترکِ کز کرده کنج اتاق، دوست داشت حواس پریماه را پرت کند.

پریماهی که با روشن شدن پیام‌های ارسالی در ناشناس توجهش جلب شد.

دخترک با بالا کشیدن آب بینی به راه افتاده‌اش دستمالی از روی میز برداشت و دوباره که نشست، نگاهش به ساک، پر از ابهام بود.

در عوض قدرت نگاه و حرف الیاس به قدری زیاد بود که او و کلماتش را جز به جز یادش بود ولی صاحب ساک و حس خوبش از وجود یوسف را برای چند دقیقه فراموش کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

با حالی عجیب و سبکبالی، صفحه را باز کرد و لب زد:

_تا بابا رو خبر دار کنی... پیام بی‌ژن جونو بخونم و بیام بخوابم.

پیام آن مرد ناشناس در حد بیست تایی بود. پشت سر هم ارسال کرده بود که ویس بود و گاهی هم نوشته.

صدای اولی که دانلود شد پریماه با مکث نگاه تصویر مرد، صدا را هم شنید.

مرد سرفه هایش به راه بود که گفت چند سالی می‌شود ریه هایم درگیر هستند و خودم می دانم زمان رفتنم از این دنیا نزدیکتر شده.

گفت خودش زمان و امکان سفر ندارد و مجبور هستم به شما التماس کنم کمکم کنید. مرد گفت دلخوشی من به این نشانه ای هست که در نوشته

@DONYAEMAMNOE

های مجله خوانده ام. گفت که او را فقط به نویسنده متصل کند قول می دهد جز چند تا سوال مشکلی برای او به وجود نیاورد. گفت نزدیک به چهل سال می‌شود دنبال یک نشانه گشته است و هنوز موفق نشده است.

التماس مرد و سرفه های خش دارش بعد از هر ویس دل پریماه را به رحم آورد و نوشت.

"سلام .آقای بی‌ژن امیدوارم از من دلخور نباشید . من به طور صد در صد به شما اطمینان می دهم که صحبت های شما و آدم‌های قصه‌ی حوالی کوچه خورشید، ارتباطی با هم ندارند."

و باز مرد آنلاین شد و پریماه لبش را گزید و دوباره آب بینی اش را گرفت.

@DONYAEMAMNOE

مرد برای پریماه نوشت:

" من هیچ خطری برای کسی ندارم."

پریماه نوشت:

"شما فرض کنید من پیام شما رو به نویسنده رسوندم. بعدش چی آقای بی‌ژن؟"

بلافاصله پیام هایش پاسخ داده می‌شد:

"بهشون بگین یه شماره تماس به من بدن. خودم تماس میگیرم."

بعد هم مرد برایش دوباره ویس فرستاد و درخواستش را با سوز صدایش تکرار کرد. گفت حاضر هست چند برابر دستمزدی که از این قصه به دست می آورد به او پرداخت کند و فقط درخواستش را انجام بدهد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه یک آن که سرش را بلند کرد دوباره فراموشش شد کجاست و چرا دارد با چشم هایی که اشک ریخته بودند و آب بینی اش به راه هست، تایپ می کند؟

از مرد خواست بگوید کدام قصه و مرد با کمی تاخیر ویس فرستاد و گفت:

_سالها پیش که در برف گیر کرده بود، چشمش به زنی افتاده بود که شوهرش را سر یک دعوای خانوادگی کشته بودند و او را هم قرار بود به مرگ محکوم کنند. دو شب بعد از اقامتش وقتی درون اتاقی که گوشه‌ی قهوه خانه‌ی روستا خواب بود تا صبح راهی سرنوشت خودش شود، متوجه می‌شود زنی که تمام صورتش را پوشانده بود، بالای سرش ایستاده است. از او می خواهد زن آن مرد که کشته شده بود را با چهار بچه‌ی صد و نیم قدش از ان روستا با ماشینش به شهر ببرد. به آدرسی که دارد.

@DONYAIEMAMNOE

صدای مرد کم جان شد و ادامه داد:

_نیمه شب خواستم راهی شوم تا به صبح نخوریم. همان شب دو تا از بچه های زن جا ماندند و مجبور شدم بدون بردن اونها فراری شون بدم.

مرد اینجای گفته هایش دوباره سرفه کرد و بعد که صدایش بهتر شد، گفت قصه‌ی این مجله شبیه قصه ی او هست و می خواهد بقیه را به نویسنده‌ی این قصه بگوید و از او بخواهد به کسی که معلوم نیست تا چند روز آینده زنده هست یا چند ساعت دیگر، کمک کند و باقی خواسته اش را بگوید.

مرد با عجز و خواهش پریماه را به عزیزترین هایش قسم داد و پریماه تازه متوجه شد قصه‌ی مناف را می گوید. قصه‌ی مامان گلبهارش را. ولی کجای قصه‌ی او این اتفاق‌ها را داشت که با صاف کردن صدایش دست برد برای ویس فرستادن.

@DONYAFEMAMNOE

هر چه که نیاز بود را با همان صدای خش دارش گفت و اضافه کرد یک راه ارتباطی با نویسنده را به او می دهد که حتم دارد این قصه و آن قصه کلی با هم فرق دارند.

پریماه بعد از ارسال پیام، نام کاربری دومش در همان صفحه را نوشت و منتظر شد تا مرد جوابش را بدهد.

همزمان هم متکا از کمد بیرون آورد و روی زمین انداخت. بدون توجه به تخت گوشه‌ی اتاق، سر روی متکا گذاشت و چشمش را که می سوخت داد به صفحه.

مرد خیلی کوتاه از او تشکر کرد با دعای خیر. بعد هم بلافاصله برای همان نام کاربری که داده بود یک پیام ارسال شد. و پیام های پشت سر هم که پریماه با مکث و کمی زمان دادن پیام ها را قصد داشت باز

@DONYAIEMAMNOE

کند، چشم روی هم گذاشت و خوابی که در نوشته هایش به گلبهار تأکید کرده بود او را در بر گرفت.

حتی به قدری غرق در خواب شد که نتوانست پیام جهان را بخواند. جهانی که در جواب کجایین جهان نوشته بود داریم تو این پاساژ نزدیک باغچه می چرخیم.

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_511

پریماه دوباره که چشم باز کرد خودش را در اتاق

@DONYAIEMAMNOE

دید. چراغ روشن بود و جاییکه خورشید رویش را کشیده بود و گوشی از دستش جدا کرده بود. بعد هم قاب عکس گلبهار و سبحان را که روی سینه‌ی پریماه جا خوش کرده بود، برداشته بود و برای خواهرش شبیه پریماه و این سالها دلتنگ تر شده بود.

پریماه نشست و خمیازه کشان، نگاه ساعت نچی کرد و از نور چراغ چشمش جمع شد. همان لحظه که قصد داشت بیرون برود، صدای الیاس پیچید.

الیاسی که بعد از تحویل گرفتن وسیله های کار از اشنای پدربزرگش، دوباره برگشته بود کوچه خورشید. با آژانسی که وسیله ها را دم در گذاشته بود تا با ماشین پدرش ببرد.

خجسته خانم با کلی ذوق و خمیازه کشان از حضور

@DONYAYEMAMNOE

الیاس، خبر دار نشست و تا الیاس با صدای بلندی گفت:

_کلیدام جا مونده... حواس نمی ذارین که..

در جواب پسرک گفت:

_من که می دونم به جز کلید.. پریماهتو هم جا گذاشتی.

بعد از خجسته خانم، کمال با خنده به پسرش گفت:

_ کی حواستو پرت کرده پسرم؟

الیاس همزمان که چشم در ایوان می چرخاند، با مکث از پله ها بالا آمد و خجسته خانم با خنده چشم درشت کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ ببینش ...چه مثل پسره خودشو تو افساید نگه داشته .کپی خودته کمال بالام...

الیاس بی محابا و پیگیر تا دم ورودی خانه پیش رفت و حین چشم چرخاندن در نشیمن گفت:

_پری...ماه..خونه است؟...بپرسم ازش...کلیدامو ندیده باشه؟

کمال تکیه اش را برداشت و گفت:

_قبل اینکه تو بری... تو خونه بود...

خجسته خانم اشاره به خورشید و طوبی لبش را گزید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_حالا هی پیام بازرگانی بده کمال بالام....بذار این بچه با همین بهونه بره پری رو ببینه...هر چند پسرتم مثل خودت ...اره؟ ..کلیدا بهونه است تو جیباشه...الکی مثلا خوب نگشته...خورشید یه دقیقه ساکتش کن این بچه دل و قلوه بده...بره اون نیم متر لوله رو وصل کنه تموم شه بره..همه شونو سر کار گذاشته..

خورشید گفت خوابه و الیاس دوباره که پریماه را صدا زد دخترک دست از روی دستگیره اتاق برداشت و عقب عقب رفت. همان دستش که وقتی الیاس دوباره صدایش زد، روی قلبش نشست.

نگاه تیز الیاس به در بسته‌ی اتاق و ساعت در گردش بود و حین گفتن چه وقت خوابه، کفش هایش را درآورد.

@DONYAYEMAMNOE

خجسته خانم لب زد:

_یواش... کله پا نشی اوغلان...خوابش اومده دوست داشته...خوابیده. وکیل خوابشی؟

طوبی از دیدن الیاس و هول و ولایش روسری روی لبش نگه داشت و کمال با خرناس خنده، سرش را روی پای طوبی گذاشت...خورشید نیم خیز شد تا برود و کلیدهای خودش را بدهد تا سر از اتاق در نیاورده، کمال دست دراز کرد و مانعش شد.

_بیا....نرو خورشید...پسرم....دوست داره کلیداشو پری واسش پیدا کنه...بعدش میره...فعلا خبری نیست..

خورشید چشم درشت کرد و به خنده‌ی دوباره‌ی کمال یک چشمم روشن کم جان، همراه با مشتی سمت شانه‌اش روانه کرد .طوبی بلافاصله دست

@DONYAEMAMNOE

روی مشت دخترش گذاشت و گفت:

_گوزلریم آیدین..بَرَکَننا...

)چشمم روشن..باریکلا(...

کمال خودش را مظلوم تر نشان داد و خورشید بلند شد و پشت سر الیاس که خانه را گذاشته بود روی سرش، راه افتاد.

شایسته بیدار شده بود و از پریماه صدا زدن‌های الیاس شاکی:

_ ای خدا شکرت...چرا این دیوانه‌ی چهار کلیه ای رو به خواسته‌ی دلش نمی رسونی تا به آسایش برسیم؟ لطفا رسیدگی کنین خدا جون...

خجسته خانم الهی آمین گفت و خورشید با حرف

@DONYAIEMAMNOE

هما که در آشپزخانه غذاها را گرم می‌کرد حواسش یک لحظه برگشت. منتظر بود الیاس در اتاق باز کند تا برخورد جدی داشته باشد. الیاسی که روی لبه‌ی مبل نشست و تایپ کرد:

"پریماه ...می دونم بیداری ..خودم دیدم دستگیره‌ی اتاقو باز کردی و بستی ....تا بیرون نیای همین طوری همه رو بسیج می کنم کلیدای منو پیدا کنن.."

پریماه لب زد دیوانه و برایش تایپ کرد:

"شد یه کارو بدون حاشیه انجام بدی؟ کلیدای تو پیش من چیکار میکنه؟"

خجسته خانم بالای سر پریماه، عین مامور اجرای الیاس لب زد:

@DONYAIEMAMIOE

_فعلا کلید کرده رو تو...گناه داره یه رخ نشون بده..بره سر کارش...بعدشم فکرت یه دقیقه این طرفیه ..یه دقیقه اون طرف ...حق داره نگران شه.

"من دارم ویرایش می کنم...کمتر داد بزنی .. حواست میاد سر جاش و یادت میاد کلیداتو کجا گذاشتی؟"

خورشید لیوانی نوشیدنی برایش آورد و او را غرق در تایپ دید و پرسید:

_کلیداتو اونجا گم کردی؟

خجسته خانم اخم کرد:

_شما برو... حواستو بده غذا نسوزه...کلیداشم پیدا

@DONYAIEMAMHOSE

میشه...یه دختر با دو وجب قد و قده یه کاسه چشم می خوان بدن این بچه...دارن دقش میدن..

الیاس نوشت:

"بیا برو ببین اون بالا...نقطه عطفه جاش نذاشتم؟"

پریماه نه خیر بلند بالایی نوشت و خجسته خانم گفت:

_ چه تونه تو و خورشید؟ واسه چی به این پدر و پسر توپ و تشر میاین؟

"درو باز کن...بیام تو اتاقتو بگردم..پیدام نشد...بیا کلیدای خودتو بده."

پریماه که متوجه پیام های ارسالی بی‌ژن شده بود و

@DONYAIEMAMNOE

کنجکاوتر از قبل، الیاس با سر کشیدن محتویات لیوان نفسی چاق کرد و دوباره نوشت:

"کلیدو پیدا می‌کنم...گفتم بیام یه وقت اون بالا از هیجان آشیونه ساختن ...غش نکرده باشی؟"

پریماه چشم درشت کرد و نوشت:

"وسط کارم پیام بازرگانی شدی که چی بشه الیاس؟ الان نمی فهمم بلند بلند داد بزنی پریماه ...کلیدات پیدا میشن؟"

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_ 512

"از من مهمترم مگه کاری هست؟"

دخترک با تخسی نوشت:

"خیلی زیاد..."

"خیلی خب ...خسیس!...بیا درو وا کن...یه مشت پسته و مویز تو جیبمه...بدم و برم ...به جون خودت اگه ازم بپرسن اینا چیه تو جیبات....میگم واسه تقویت هورمونای پریماهه ...دوست داری تا این حد پیش برم .. باشه...نیا بیرون ...بشین و ویرایش کن!"

@DONYAIEMAMNOE

پریماه هین کشید و با حرص نوشت:

"هر کار دلت می خواد بکن...من الان هندزفری تو گوشمه ...دارم تایپ می کنم..در اتاقم قفله ...همه هم فکر می کنن خوابم ..جرات داری منو بیدار کن؟ "

الیاس گوشه‌ی لبش بالا رفت. با ذوق از در اوردن حرص پریماه، زبان روی لبش کشید و تایپ کرد:

"جرات بیدار کردنتو که دارم ..راهشم بلدم...عمرا هم تو مخیله ات بگنجه پری بانو...دیگه؟"

پریماه گونه هایش رنگ گرفت و خجسته خانم آب دهانش را از تصورات الیاس به سختی قورت داد و

@DONYAIEMAMNOE

لب زد:

_ خدا به دور..دیگه زدن تو کار صحنه سازی... من برم پیش شایسته... شِرو ورای اونو گوش بدم بهتره..

الیاس به بهانه‌ی گشتن کلید چرخی در سالن خورد و دوباره تایپ کرد:

"چی شد؟ خوابیدی؟"

"بیام بیدارت کنم؟"

"من همچنان منتظرم .منم که سمت رفیق شایسته تو دارم ..خوب میشناشی چقدر کله خرابم."

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که توانسته بود همان حرف‌های تکراری بی‌ژن را گوش بدهد، نوشت:

"نه خیر."

"این یعنی بیدار نشدی؟"

"نه خیر ...بیدارم ...شما یه کلمه دیگه حرف بزن ببین چی میشه عواقبش؟"

شایسته لقمه‌ای الویه گرفته بود و حین ارام جوییدنش تیز شده بود روی الیاس که صدای در خبر از رسیدن جهان و یوسف داد.

"جونم عواقب ...من دیگه با تو حرف مگو ندارم

@DONYAFEMANNOE

پری ...جان من بیا عواقبشو نشونم بده پاشم برم لوله موله‌هارو وصل کنم...همه معطل منن...منم معطل پریماه.."

پیام های الیاس مجال نمی داد برای بی‌ژن منتظر و انلاین شده چیزی بنویسد.

"بی ادب ..خوب داری خودتو نشونم میدی.."

"من ادب دارم که واسه دلبری از جنابعالی جلو این همه آدم و داداشت و جهان با خیال آسوده دارم پیامک می دم ...هر کی هم بپرسه میگم پریماه شریک منه واسه ساختن اشیونه .صداقتمو حال کردی؟"

@DONIYAIEMAMIOF

"الیاس واقعا که ...باورم نمیشه؟"

"خب بیا بیرون ..یه راه نشون بدم...باورت شه."

پسرک سر خوش، مجبور شد با رسیدن جهان و یوسف بیرون برود. دست جهان کیسه‌ی خرید برای یوسفی بود که طوبی سفارش پیراهن و شلوار کرده بود.
منتظر پیام پریماه، دید که یوسف جایی کنار طوبی و کمال نشست. بلاخره پیام پریماه خواند و لبه‌ی پله نشست. کفش‌هایش را یک پله پایین گذاشت و هنوز قصد نداشت بپوشد..

" عمرا تا تو هستی بیام بیرون."

@DONYAIEMAMNOE

خندید .با شوق و تا خواست جوابی بفرستد،

جهان چپ چپ نگاهش کرد و یوسف ابرو در هم کشید.

از پیام دادن منصرف شد و گوشی در جیب پیراهنش گذاشت و با صدای بلندی گفت:

_من رفتم...یکی دو ساعت دیگه خونه کارش تمومه .

شایسته تا دم ایوان امد و گفت:

_ شنید..د... شنیدن...برو دیگه..

طوبی به سرعت گفت نمی‌گذارم یوسف بالام و پریماه بیان..شما خودتون برید.

@DONYAIEMAMNOF

الیاس هنوز کتانی هایش را پا نکرده بود و خواست اعتراض کند شایسته با شیطنت گفت:

_عوضش که ما هستیم ..مامان حاضر شو مام بریم ...فردا صبح زود تا الهی شب مشتری دارم ... شایانم نزدیکه....بگم ماشینو خاموش نکنه..

کمال هم بلافاصله خورشید را مخاطب قرار داد و تا گفت او هم اماده شود الیاس لنگه‌ی کتانی پایش کرد و گفت:

_فعلا بمونید تستش کنم بعد خبر میدم... به صلا حه صبح برگردیم خونه..خودمم آخر شب تمومش کنم میام...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه در اتاق بود و داشت به پیام‌های جدید بی‌ژ نی می رسید که می‌گفت اول بگذارد او تمام جریان را تعریف کند بعد نظرش را بدهد. الیاس همان لحظه با گفتن یه لقمه نون بدین بخورم... دیگه رفتم.

خجسته خانم با نگاه معنا دار جهان و کمال بهم اه کشید و گفت:

_مادر خدا نکنه روزی آدم بیفته دست قوزی.. تو تا این نیم وجب خانمو نبینی این همه آدم معطللن..

خورشید سفره به دست امد و طوبی گفت:

_ پری رو هم بیدار کنین..

یوسف نگاهش بالا آمد و جهان با گرفتن گوشه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

سفره از دست خورشید لب زد:

_ بذارید بخوابه.

الیاس دوباره گوشیش را باز کرد چرخید تا سر سفره بشیند. گفت:

_ سر شبه... ضعف می کنه تا صبح..

خجسته خانم کلک بالام خواندش و شایسته سینی لیوان ها دست جهان داد و داوطلب شد بیدارش کند.

الیاس نوشت:

"پیروزی از آن پسرانی هست که دل در گرو دختران به خواب زده شده‌ی خانه‌ی جد پدری ما دارند...بیا که مشتاقم ببینم پریماهِ بعد تصمیم گیری برای

@DONYATEMAMNOE

اشیونه ساختن قراره چطوری باهام رفتار میکنه؟

پریماه نتوانسته بود ویس بی‌ژن را با تمرکز گوش بدهد. نوشت:

"خبر نداشتم این قدر پیله شدی؟"

"از این به بعدشو چشمت روشن ...تقصیر خودت بود ...من باید چشمم به دیداری روشن شه تا برم لوله تعمیر کنم ..انگیزه لازمم.."

شایسته به در که زد پریماه داشت شال روی سرش تنظیم می کرد. گفت:

_اومدم.. بیدارم...

@DONYAEMAMNOE

و الیاسی که شنید با خوشی تکیه زد و رو به یوسف گفت:

_ تعطیلات چطوره سرباز؟

یوسف سر تکان داد و با اخم یک خوبه‌ی ضعیفی هم جواب داد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_513

پریماه هنوز از اتاق بیرون نیامده بود. پاهایش یاری

@DONYAIEMAMNOE

نمی‌کردند با این الیاس رو به رویش کنند.

نوشت:

"خوب حواستو جمع کن الیاس .ببین چی میگم...تا از این جمع عذر خواهی نکنی و نگی کار تو بوده با من حرف نمی زنی....بعدشم کارای بعدیته که هنوز یادم نرفته ...الان حواسم پرت یوسفه ...فکر نکن فراموشم شده."

الیاس پیام را جواب نداده پریماه با یک سلام کوتاه و سینی پر از بشقاب و ظرف، وارد شد.

الیاس نیم خیز شد و گفت:

_چه طوفانی هم وارد میشین؟ ...پاشو شایان ...من باید برم سر کار ...بپر وسایلای سنگینو بیار ...کار

@DONYAIEMAMNOE

اینا نیست..

یوسف به جای الیاس سینی از دست پریماه گرفت و گوشه‌ی لب دخترک بالا رفت.

یوسفی که با جهان چند ساعتی تنها شده بود کمی از احوال پریماه باخبر شده بود. اخر جهان از فراموشی و سکوت هایش گفته بود تا این برادر محبت ندیده، محبتش را از پریماه دریغ نکند. چرا که دوای پریماه همین یوسف اخم کرده از توجه الیاس به خواهرش بود و ماندانا روی این موضوع بیشتر تاکید داشت.

الیاس که نشست جهان برایش ابرو بالا انداخت و بشقاب ها را سمتش سراند.

_نوش جونت شد...حالا پاشو برو رد کارت...

@DONYAFEMAMOF

الیاس تکیه زد و برای پریماهی که داشت قاشق و چنگال چفت هم کنار بشقاب‌ها می چید:

"که اینطور."

خجسته خانم بلافاصله دلش برای الیاس سوخت و دلسوزانه گفت:

_نگران نباش مادر. این نیم وجب خانم داره ناز میکنه.. تو هم خطا کردی پسرم.. زدی لوله رو ترکونیدی...بعدشم یه ماچ هوایی رو لپش زدی... انتظار نداری که واست لبخند بزنه یا جلوت عشوه بیاد تا اون ماچه رو ادامه بدی به راه‌های باریک ختمش کنی.. بهت قول میدم....تقاص اونا رو که پس بدی... بعد اون حسابی بهت می چسبه...

@DONYAIEMAMNOE

بهانه شام و دور هم جمع شدن با نشستن پریماه کنار یوسف جور شد. عضو جدیدی که برای همه عزیز و محترم بود...الیاس که بعد از امدن پریماه و نشستنش سر سفره و رو به رویش، بی سر و صدا همراه جمع شده بود، قصدش کشاندن آن دو چشم دلخور سمت خودش بود. حتی سرش گرم بشقاب خودش بود و ولی حواسش انجا.... که شاهد بود پریماه برای یوسف قورمه کشید و خودش قاشقی الویه کشید کنج بشقابش.

طوبی مقداری سالاد خورد و قرص های بین غذایش را از دست خورشید گرفت...اخر سر هم وقتی کسی حواسش به پریماه و الیاس نبود پسرک طاقت نیاورد و پریماه را مخاطب قرار داد.

_ دست ببر اون الویه رو بده من..

@DONYAIEMAMNOE

تنها بشقاب مانده از الویه دست پریماه بود.

خورشید چشمش کشیده شد سمت درخواست الیاس و شایسته با لپ باد کرده گفت:

_کی تا حالا...چه طلسمی هم می‌شکنه لامصب؟

الیاس دهانی برای شیرین بازی شایسته کج کرد . کش امد و تا بشقاب از دست پریماه گرفت نگاه یوسف را هم دنبال خودش دید.

_یه قاشق که منو نمی کشه...

جهان باقیمانده‌ی الویه را برای خودش برداشت و ادامه داد:

_چیزی که پریماه درستش کرده تو یکی رو که اصلا

@DONYAIEMAMNOE

نمی کشه..

شایسته تا شنید قهقهه زد و کمال از اشاره‌ی مستقیم جهان، سرفه اش گرفت.

طوبی ولی با خوشی گفت:

_ بسدی)بسه (آی بالا ...قیز)دختر (اینقدر...سر سُرفا باشی)سر سفره (نمی خنده.

پریماه با نوک انگشت لاک زده کنج لبش را پاک کرد و رو به جهان گفت:

_یه ظرف واسه فرنوش کنار گذاشتم..فردا کی می‌بینیش؟

@DONYAEMAMNOE

شایسته با این جواب کامل و جامع پریماه در دفاع از حق الیاس، دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. گفت:

_نوش جونت عمو...پری علاوه بر مهارتش تو الویه.. دفاعش در مورد کیس چهار کلیه ای فعلا حرف اولو می زنه.

یوسف سردرگم بود که اینها چه راز و رمزی دارند وقتی شایسته بدون توجه به لب گزیدن پریماه و خورشید شیطنتش گل کرده بود، رو به یوسف گفت:

_یوسف بالام ...حیف حیف که نمیشه رو تو به عنوان شریک زندگی سرمایه گذاری کرد...سوخت شدی ..اینا...رو بیخیال ..تا الان بهت خوش گذشته ؟ دوست داشتی می تونی حستو از داشتن یه

@DONYAIEMAMIOF

خواهر به نقلی بودن پریماه با ما هم به اشتراک بذاری..

پریماه با خنده ی کم رنگ نگاه شایسته کرد و گفت:

_ داداشمو اذیت نکن ...هر چند خدا خیلی داداشمو دوست داشته سوخت شده واست.

شایسته با بدجنسی رو به الیاس که همچنان تصمیم به خوردن ان یک قاشق الویه نکرده بود گفت:

_عع..اینطوریاست...پس الیاس ..نیروی کمکی لازم نداری؟

جهان سر تکان داد و گفت:

_منم بی طرف..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با حرف کمال سر چرخاند تا جهان دلخور شده از حرفش را نبیند.

_بچه ها بحثو عوض کنید لطفا...تمرکز الیاسو بهم بزنید امشبم اینجا می خوابید ..حرفم نباشه...

پریماه با نگاه زیر چشمی به الیاس سرخوش رو به بقیه گفت:

_آقا یه لحظه بذارید...اولش من خواسته‌ی داداشمو بگم...بعد..

شایسته گفت:

_ اوه داداشم...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که همان یک قاشق را هم نمی توانست لقمه کند رو به یوسف که فقط مراقب چشم و توجه او بود، گفت:

_ داداشش گوش کن..

یوسف باز اخم کرد و شایسته خندید:

_تو حرف نزن فعلا...هوای داداشا رو ابری نکن...بدبخت بعدها لازمش داری...

پریماه با جانم گفتن کمال صدایش را صاف کرد و گفت:

_میشه ازتون خواهش کنم دیگه اسم یوسفو صدا نکنین؟

@DONYAIEMAMNOE

یک دفعه همه ساکت شدند.

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون دوستان... این پارتا همچنان ادامه داشت ولی ویرایش نشده... فردا شب زودتر از امروز براتون ارسال می کنم...❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_514

@DONYAFEMAMNOE

پریماه با مکث رو به یوسف کرد که هنوز با قاشق برنج هایش را از گوشه‌ی بشقاب جمع می کرد.
چنگال را بلا استفاده نگه داشته بود که ادامه داد:

_دوست نداره با این اسم ...که نه مامانمون...نه بابامون ..دخالت داشته...صداش کنیم..

کمال سختش بود ولی به حرف آمد و لب زد:

_هر چی خودش بگه...بهترم هست.

خورشید هم بلافاصله تایید کرد .بغض همچنان به او اجازه نمی داد زیاد صحبت کند .

پریماه دوباره ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_می خواستم تا مرخصیش تموم نشده بریم سفارت... واسه... داشتن نام خانوادگی اصلیش...اقدام کنیم..

بعد سرش را به نرمی و از پهلو، به شانه‌ی یوسف تکیه داد و گفت:

_یه مقدار مراحلش طولانیه... ولی میشه انجامش داد... درسته جهان؟

الیاسی که کنار جهان مخاطب شده نشسته بود، سرش پایین بود.

جهان که لیوان دستش روی سفره می‌گذاشت، گفت:

_ باید با وکیل پیش بریم.. مدارکت.. هر چیه حاضر کن...فردا پرس و جو کنم...خبر میدم.

@DONYAIEMAMNOE

کمال اضافه کرد:

_ این طوری منطقی تره.

طوبی هم با صدای لرزانی گفت:

_ الله پیس آداملارا تحلت اِلسین..(خدا ادمای بدو لعنت کنه...)

خورشید فقط سر تکان داد و شایسته برای شکستن جو غم زده با لحن بامزه ای گفت:

_حالا قراره چی صداش کنیم؟

پریماه سرش را برداشت و نگاه شایان کرد که بلا خره در گفتگوی خانواده شرکت کرد و زبانش باز شد:

_فکر کنم داداش پریماهشون..

@DONYAIEMAMNOE

همه خندیدند. حتی لب الیاس به این جمله باز شد که پریماه رو به یوسف و به همان ترکی پرسید خودش چه پیشنهاد می‌دهد؟

باز الیاس سرش پایین بود و داشت آن یک قاشق الویه را ذره ذره با نان لقمه می کرد و دهانش می‌گذاشت.

خجسته خانم با ابرویی بالا رفته آن وسط که همه در فکر اسم جدید یوسف بودند گفت:

_حالا دوست نداری... نخورش..انگار واجبه به پری نشون بده مثلا دستپختتو می خورم...قورمه بخور مادر...یه دنده بالام...با تو ام...

یوسف از این نظر سنجی، بیشتر شرمش شد وقتی برای نگاه مستقیم کردن به خواهرش هم احساس راحتی نداشت .هنوز در این جمع جای خودش را

@DONYAEMAMNOVEL

پیدا نکرده بود .

هر چند جهان در این فرصت کوتاهی که با او بیرون بود، گفته بود برای خاطر پریماه که اوضاعش با رو شدن گذشته نگران شان کرده است، مدارا کند و بیشتر با او همراه شود.

تا یوسف خودش هم به اسم جدید و هویت جدید فکر کند، هر کسی یک پیشنهادی داد.. طوبی اسم مذهبی پیشنهاد داد و کمال باز معتقد بود خودش هر اسمی دلش خواست. هما داشت فکر می کرد و خورشید نظر داد یک اسم قشنگ باشد و شایان دوست داشت حالا که پدرشان خارجی بود اسم ایتالیایی انتخاب کنند.

جهان با تاثیر این شور و شوق سر سفره، اضافه کرد پریماه که هم کاترینا هستش هم پریماه، برای او هم دو اسم ایرانی و ایتالیایی انتخاب کنند. اینجا بود که یوسف تازه متوجه شده بود خواهرش دو

@DONYAYEMAMNOVEL

اسمه هست.

الیاس سر به زیر، باز اخرین نفر بود که با سوال شایسته و نظرت چیه، گفت:

_ مجال بدین منم نظرمو میگم ..بلاخره اسم پیدا کردن واسه داداش پریماه جزیی از حق منم هست..

شایسته نتوانست خنده اش را با شنیدن این خودخواهی نهفته ی الیاس پنهان کند. میان خنده‌ی سرخوشش گفت:

_اصلا منم حق انتخابمو می دم الیاس... جهانم میده...اقا هر چی الیاس بگه.

و باز این شیطنت شایسته خنده به لبشان نشاند و یوسف که حس خوبی از این توجه های وقت و بی

@DONYAIEMAMNOE

وقت الیاس نمی‌گرفت، خیلی جدی گفت:

_هر چی خواهرم بگه..

پریماه با شوق دست دور شانه‌ی برادرش انداخت و شایان برایش لایک فرستاد و گفت:

_ ابراز علاقه فقط خودت.

جهان هم بلافاصله با دستی که خورشید دور شانه اش حلقه کرد سر خورشید را بوسید. کمال از این جو گیری خورشید خندید و الیاس بله گویان باعث شد نگاه پریماه به او برسد. پریماهی که مجبور شد برای دلِ به درد آمده‌ی الیاس از رفتار خواهرها که پشت یک عالم حرف و شیطنت پنهانش کرده بود، و برای او که الیاس شناس بود، رو به همان الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_من ..از اون لحظه که داداشمو دیدم و کنارشم .. یه نور امیدی تو وجودم هی داره روشن‌تر میشه .. بهم انرژی میده..که انگار یه جزئی از مامان و بابا اومدن کنارم...

و بغض ..امان از بغض که صدایش را لرزاند و چشم از الیاس گرفت.

الیاس هم متاسف شد و لب زد:

_یعنی امید صداش کنیم؟

همه نگاه یوسف کردند که پریماه لب زد:

_امید دوست داری؟

@DONYAIEMAMNOE

یوسف سری تکان داد و شایان بلافاصله گفت:

_همون که الیاس گفت ..امید نورانی ..خیرشو ببینی داداش..

جهان باز برای دور شدن هر چه بغض در گلویشان بود با صمیمیت دستش بالا برد و گفت:

_ اقاصبر کنید... بینیم تلفظش واسه طوبی راحته؟

بعد هم رو کرد به طوبی و با خوشی پرسید:

_ امید بالام؟

طوبی تکرارش کرد و کمال سر تکان داد:

_قشنگه..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید هم با لبخند امید را روی لبش تکرار کرد و برای بچه های گلبهار این لحن خورشید انگار صدای مادرشان باشد که پریماه با شرم از تایید شدن حسش نظر داد:

_میگم..بهتره رای بگیریم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_515

شایسته بلافاصله گفت دوست داشت در وزن "پر" باشد که الیاس را شاکی کرد.

_ آقا از پر داشتن اسماتون دست بکشین...ما پری

@DONYAIEMAMNOE

تکمیل شدیم.

جهان ریز ریز خندیدن شایسته را نگاه کرد و یوسفی که دیگر داشت روی این همه مخاطب شدن خواهر، حساسیتش شکل می‌گرفت.

هر چند طوبی قبول داشت امید باشد ولی ته دلش معتقد بود اسم مذهبی بگذارند خوب تر هم می‌شود ، شایان گوشی به دست داشت در گوگل دنبال اسامی ایتالیایی می گشت که در وزن کاترینا باشد.

شایسته هم دوست داشت در اولین فرصت، گروه موقت و اطلاع رسانی تشکیل بدهد برای این اسم جدید و عضو جدید.

هر چند بی خبر بودند که این شرایط برای طوبی و خورشید با کمال و حتی جهان، خیلی آشنا بود.

@DONYAEMAMNOE

اشنا چون همان روزی که گلبهار با طلوع آفتاب در شهری که مادرش زندگی می‌کرد، خبر تولد دخترکش را خودش داده بود. بعد هم با گذاشتن گوشی کنار لب‌های غنچه شده‌ی دخترک، صدای نفس های او در خانه‌ی مناف پیچیده بود. دخترکش در بغل سبحان بود و انگار که یک شی ارزشمند بغل گرفته باشد، داشت روی تک تک انگشت‌های ظریف و کوچک دخترکش را بوسه می زد.

خورشید ان روزها داشت برای دانشگاه و کار با روزگار دست و پنجه نرم می‌کرد که گلبهار با لبخند به الهی شکر گفتن مناف، با بغض گفته بود:

_ آقا جون چشمتون روشن.

آذر و خواهرش کنار گلبهار غریب در آن کشور دور افتاده از خانواده بودند که گفته بود:

@DONYAIEMAMNOF

_ خاک به سرم ...تو که نباید چشم روشنی بدی؟ بده من ...گاف دادی خانم دکتر...

بعد گوشی را از دست گلبهار با پرسیدن گرفته و گفته بود:

_ بده من تبریک بگم ..البته تقصیری نداری...از اون روزی که با این رومانو جانم گشتی ...یه ذره شرمتم با همین خودش دود کردی رفت هوا.

بعد که اذر با لفظ قلم داشت به مناف و طوبی تبریک می‌گفت، سبحان از دیدن شرم گلبهارش و هدیه گرفتن یک همچنین فرشته ای از او، بدون هیچ شرم و خجالتی، لب‌های گلی خانمش را بی هوا و ناگهانی بوسیده بود.

بعد هم با نوازش موهای ابریشمی گلبهارش، دخترشان را نشان گلبهار داده بود و دوباره که او را بغل گرفته بود، پدرش هم سر رسیده بود. سبحانی

@DONYAIEMAMIOF

که دوست داشت چشم های دخترکش زودتر باز شوند تا ببیند نگاه جذاب گلبهار را به ارث برده است یا او؟

آذر هم از دیدن صحنه‌ای که سبحان خلقش کرده بود با خدا مرگم بده گفتن رو گرفته بود و به طوبی با اب و تاب گفته بود نوزاد گلی‌شان مثل پری و فرشته است ..همان لحظه پدر دکتر هم اضافه کرده بود و مثل ماه....با همین دو جمله اسم دختر عزیز گلبهار و سبحان شده بود ترکیبی از پری و ماه..

همه از سر غذا و سفره عقب کشیده بودند که پریماه با صاف کردن صدایش از بغض، ادامه داد:

_می خواستم داداشمو ببریم سر خاک...

@DONYAIEMAMI.OF

الیاس گوشه‌ی چشمش را خاراند و جهان سر تکان داد و کمال از دیدن دستهای مشت شده‌ی خورشید به سختی چشم گرفت..

_آقا امیدو؟

پریماه بلافاصله رو به کمال چرخید و لب خشکش را تر کرده و پرسید:

_امید؟ امید کیه؟

الیاس لیوانی آب پر کرد و گفت:

_ کنارت نشسته...

پریماه با مکث چشم از الیاس گرفت و با چشم، بالا رفتن لیوانی که به لب الیاس نرسید دنبال کرد و

@DONYAIEMAMNOE

پرسید:

_ تو کی..هستی؟

جهان به سرعت سرش بلند کرد.. الیاس با همان لیوان دستش در هوا ماند و حرفش را خورد.
شایسته اما بدون اینکه متوجه شود همان لحظه پریماه ذهنش پر کشیده است به آن سال‌ها که مادر و پدرش بود، خندید و گفت:

_الیاس بالامون هستن که به شدت...روی پر...

حرفش را با شنیدن صدای پریماه خورد. پریماهی که داشت چیزی شبیه شعر زمزمه می کرد.. آن هم رو به یوسف که به طور ناگهانی روی لبش جاری شده بود.

شعر به زبان پدری بود که تا به این سن، هیچ کدام از شاهدان این صحنه، حتی یک کلمه هم از زبان

@DONYAIEMAMOE

پریماه نشنیده بودند... قبل و بعد از آن فراموشی و سکوت چند ماهه هیچ کس نشنیده بود.

با همان چشم های برق زده و گنگ شعر را رو به یوسفی خواند که شبیه بقیه و شاید بیشتر از انها جا خورده بود.

شعری که کوتاه بود و وقتی تمام شد، لبخند به لب رو کرد به خورشید و گفت:

_یادته خورده بودم زمین؟ ..بابا بلندم کرد...تا گریم نگیره...بعد دستمو گرفت و همینو واسم خوند؟

خورشید با چشم خیس سر تکان داد و پریماه چشم در همان جمع متاثر و جا خورده چرخاند و گفت:

@DONYAIEMAMNICE

_الان واسه کدومتون بخونم که گریه تون بند بیاد؟

الیاس اولین نفر بلند شد و سفره را ترک کرد .
خورشید دو دستی صورت را پوشاند و طوبی با همان چشم های به اشک نشسته رو به کمال گفت:

_ آی بالا ..بو قیز نَمَنه دیر؟

)ای بالا...این دختر چی میگه؟(

جهان لیوانی آب پر کرد تا به لبهای خشک پریماه برساند وقتی شایان در کف شعری که پریماه با لهجه و بدون غلط خواند، مانده بود و زمزمه کرد:

_ جان من یه بار دیگه بخون.

@BONYAIEMAMNOE

یوسف متاسف از غم صدای خواهرش، دو دست به هم گره زده بود و سرش پایین بود که با دست گرم پریماه زیر چانه‌اش سر بلند کرد..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_516

_یه وقت غصه نخوریا ...هر جا تونستم و خواستی واست شعر می خونم...مثل بابا ...اینا رو ببین دورمونو گرفتن ...همه شون جای مامان و بابا رو واسم پر کردن ...نذاشتن غصه بخورم...تو هم مثل من..حیف که آقا جونو ندیدی و رفت ...حیف ..

@DONYAIEMAMNOF

بعد به کمال نگاه کرد و لب زد:

_چرا هر چی؟....آخ ..فکر می کنم ...؟

بلافاصله هم دست روی لبش گذاشت و گفت:

_چی بود اسمش؟

جهان لیوان دستش داد و شانه اش را فشرد.

_اینو بخور...اروم شدی با هم اسمشو پیدا می‌کنیم.

چشم پریماه به صورت جهان کشیده شد و بعد هم دستش. پریماهی که لیوان را نگاه کرد و پرسید:

_چیکارش کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان سر بالا انداخت و هیچ که گفت لیوان روی لب دخترک گذاشته بود .

الیاس پریشان شده از این صحنه‌ی تلخ، در تاریکی حیاط و دورترین نقطه از ایوان، رفت و از همه فاصله گرفت تا این صحنه را نبیند و باور نکند..

طاقت نداشت باشد و ببیند پریماهی که دو چشم زیبایش به او امید و تحمل و صبر می داد، دارد با این فراموشی های کوچک و بی پایه طوریش می‌شود. اصلا نباید طوریش می شد.

مشت به هوا پرتاب کرد و سیگار روی لبش گذاشت. هر چه فحش و ناسزای تند و اساسی بلد بود نثار باعث و بانی این حال پریماه کرد... آرام نگرفت و

@DONYAIEMAMNICE

بغض کرد و سر فندک به سیگار نزدیک کرد. راه رفت و در تاریکی پناه گرفت تا کسی شکستن او از اوضاع پریماه را نبیند. حتی خودش، خودش را.

به قدری خودش را در آن تاریکی حبس کرد که کسی به جز طوبی و هما در ایوان نماند.

_یکی هم آتیش کن ...واسه من..

صدای کمال بود. پسرک همان سیگار تا نصفه سوخته را سمت پدرش گرفت و گفت:

_حرف از آتیش نزن ..که آتیشم زد..

کمال لبخند تلخی زد و دود سیگاری که پسرش نیمش را با او شریک شده بود از گوشه‌ی لبش

@DONYAIEMAMNOE

بیرون داد.

_می گذره ...پری سخت تر از اینا رو گذرونده..

_باشه ...قبول..عوضش...منم با خودش تموم می کنه.

دود دوباره از گوشه‌ی لب کمال با مکث بیرون امد و خندید.

_پدر سوخته من تو رو هم داشتم جلو آقا جون نمی گفتم بچم.

_شما رو نمی دونم ...ولی من تو تمام دار و دنیا ... بعد مامان سارا ...یه نفر همه چیم شده ...اونم همین پریه که حال این روزاش داره آتیشم می زنه.

@DONYAIEMAMNOE

کمال لبش لرزید و گفت:

_جهان داره هماهنگ می کنه ببریمش دکتر..
_کجاست؟
_داره با یوسف ...امید...حرف می زنه...

تا الیاس قدمی برداشت کمال گفت:

_بذار تنها باشن...دور پریماه چند روزی نچرخ...داداشه خوش نداره...حساسش نکن..

الیاس سری بالا انداخت و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_چه غلطا..

کمال لب زد:

_ زشته.

_ خیالم راحت شه میرم لوله ها رو تعمیر کنم ..اونم باید بدونه نسبت من و پری چیه...تازه از راه رسیده شاخ شده واسه من..

کمال قدمی نزدیک پسرش برداشت. همین حال و هوا با الیاسش را مدیون پریماه بود. گفت:

_ تند نرو...پسر...

_پریماه سرعت پاهامو میگیره...

لبخند زد و چشم ریز کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_از کی؟

الیاس چشم از جای خالی طوبی و هما هم گرفت.

_یه وقتی که دیدم دارم با دیدن ناموس خونه‌ی پدرم یه جوری میشم....رفتم و ماه به ماه پامو اونجا نذاشتم...اگه هم اومدم و یه شب اتاق بالا خوابیدم و دوباره رفتم تا ماه بعد...تا یه وقت ... زیر سقف امن خونه مون...پریماه...احساس بدی پیدا نکنه...

کمال دست که بالا آورد روی شانه‌ی الیاسش بگذارد، الیاس صبر نکرده بود تا تحسین پدرش را بشنود.

رفت و کمال با نگاه به سیگار همان را زیر پایش خاموش کرد.

@DONYAIEMANNOE

اوضاع همه بعد از آن صحنه‌ی سر سفره کمی دمق بود و جهان گوشی به دست، در حال توضیح شرح حال پریماه به فرنوشی بود که او هم با شنیدنش غصه اش شد.

ماندانا در مسیر و پرواز خارجی بود و فرنوش به جهان تاکید کرد بهتر هست همین امشب او را برای بررسی به اورژانس ببرند تا دوباره تکرار نشود.

الیاس که با تک سرفه ای به خواهر و برادر نشسته روی صندلی های چیده شده در باغچه اعلام حضور کرد، یوسف اول از همه چرخید و توجه اش جلب او شد. پریماه با مکث رد نگاه یوسف را گرفت و حرف در دهانش ماند.

_تا حرفتون یادتون نرفته ..پریماه خوبی؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نگاه تا قد الیاس که رو به رویشان ایستاده بود بالا امد و گفت:

_خوبم..

_الهی شکر...پاشین جمع کنید ...باهم بریم خونه ... بقیه اخبارتون رو اونجا ادامه بدین ..یوسف...آخ .. ببخشید ...امید جان هم با نور حضورش کمکم کنه کارو تموم کنم ..

یوسف به فارسی و سخت گفت:

_من بلد نیستم.

پریماه نگاه پر نورش را به الیاس داد و لب زد:

_داداشم تخصصش تو ماشینه ... شما می تونی شایان و جهانو ببری..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس لبخند زنان چشمی در اطراف چرخاند و گفت:

_عجب..

پریماه با همان برق چشم زیاد و مصمم سر تکان داد و گفت:

_بله..

لبخند پریماه با نگاه گرم الیاس که به چشمش رسید، شرمی کوتاه به جان دخترک نشسته کنار برادر نشاند.

یوسف خواست با دیر نشه گفتن الیاس را دور کند. اما الیاس نچی کرد و چشم تیزش را با مکث از پریماه گرفت:

@DONYAIEMAMNOE

_راستی منو معرفی نمی‌کنی؟ انگار داداش براشون جا نیفتاده من و تو چه قدر...

پریماه نه خیر گویان حرف الیاسی که خندید را برید.

_خودم معرفی کنم؟

_لازم نکرده الیاس.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_517

@DONYAIEMAMNOE

الیاس خوشحال از برگشتن حال پریماه به قبل لب زد:

_اتفاقا لازمه... باید شناختش کامل شه و با روی باز با من صحبت کنه...بهتره بدونه که من دشمن نیستم.. یه رفیقم که قراره ترفیع درجه بگیره و بره واسه اشیونه سازی جا پیدا کنه..

پریماه در عین حالی که شرم روی صورتش داشت خانه می‌کرد چشمش درشت شد و یوسف به سختی در تلاش بود که بگوید:

_تو رفیقات باید مرد باشن...نه. خواهر من ..که خانمه..

@DONYAIEMAMIOF

الیاس ابروهایش با تخسی بالا رفت و پریماه دست دور شانه‌ی برادرش که پیچاند، همزمان از این طرفداری برادرش خندید.

_راست میگه داداشم....چه معنی داره رفیق آدم این همه تفاوت ظاهری داشته باشه؟

الیاس شاهد خوشی پریماه سرخوش تر شد و دست در جیبش سراند. هر چند دیدن دست های پریماه دور یوسف دلش را بیقرار کرد. گفت:

_پس لازم شد قبل نقص فنی ساختمان ....اینجا هم یه لوله کش و تاسیساتیه به روز و ماهر حضور داشته باشه.

پریماه شانه ای بالا انداخت و دستش را جدا کرد:

@DONYAEMAMNOF

_باشه...خیالی نیست....امار جریمه هات میره بالا.

یوسف با جدیت و ابروهای بهم نزدیک شده پرسید:
_ مجرمه؟
الیاس سر تکان داد:

_از اون خلافای سنگینش...

ترس علاوه بر چشم، در کلام یوسف هم نشست.
_زندان؟

پریماه عع گویان میان حرف الیاس آمد که داشت یوسف ساده را سر کار می گذاشت:

@DONYAIEMAMNOE

_زندان نه امید جان...در حد یه کلانتری رفتن...

الیاس اضافه کرد:

_کلانتری رفتنای مشترکم واسه داداش مشخص کن...

پریماه چشم درشت کرد و با ابرو بالا انداختن اضافه کرد:

_ جرمای الماس بالامون در حد تخصص خودشه...اندازه زخمی کردن و ورود و خروج دو تا لوله و خالی شدن خونه با نقشه‌ی قبل..

جهان که از مکالمه اش راضی بود نزدیکشان شد.

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش داشت برای راضی کردن پریماه راهی آنجا می‌شد. آن هم چون پریماه برای رفتن به جایی که پر از پزشک با روپوش سفید بود بیشتر بهم می ریخت. تداعی مادر و پدر ناکامش بود و ماندانا سفارش کرده بود اصرار به بیمارستان رفتن نکنند.

الیاس رو به جهان که پشت سرش بود کرد و گفت:

_این حالش خوبه...الکی نکشونینش جایی ..منو که می بینه هر چی درد و مرض در کمینش باشه پا به فرار میذارن..

بعد که پریماه شاکی شد و به جهان گفت ببینش، الیاس قدم زنان از انجا دور شد.. الیاسی که گوشی را بدون اینکه کنار گوشش ببرد روشن کرد و شماره ای گرفت... همزمان هم حین دور زدن از حیاط با

@DONYAEMAMNOE

صدای بلندی گفت:

_گوشی یکی داره خودشو می کشه..

پریماه با صدایی به بلندی صدای الیاس جواب داد:
_بذار بکشه...
شایسته ولی گوشی به دست و از همان اتاق داد زد:

_پری گوشیت...
خورشید هم با سرک کشیدن به ایوان اضافه کرد:

_من جواب بدم؟

الیاس با لبخندی عمیق از دیدن جای خالی پریماه

@DONYAIEMAMNOE

کنار یوسف و جهان، لب زد:

_زحمت نکشین .خودش شیرجه زد جواب بده.

بعد با خنده گوشی کنار گوشش گذاشت و صدای نفس زدن های پریماه لبخندش را عمیق تر کرد.

_این کارا یعنی چی الیاس؟

_خواستم خط و نشونامو همون اول بکشم ..امید جان امیدمو قطع کرد ..نصفه موند...

_حساسش نکن..

@DONYAIEMAMNOE

خندید:

_روشن کن دقیقا رو چی حساسش نکنم؟

_اینکه ...چپ و راست میای و هی منو به حرف میگیری ..رو من تعصب داره...تازه اومده ..نمی دونه که چه خبره...

_دیر اومده.

_بلاخره که اومده..

_دیر اومده ...بگو دیر اومده..عوض من بهش بگو وایسه کنار...کاریم به پریماهِ من و محبتش به رفیق شفیقش نباشه ...بگو نبینم پریماه یهو یادش بره

@DONYAIEMAMNOE

چیه و کیه ...بگو هر کیو یادش بره منو نباید خط بزنه...

_خاطرت جمع...من هر چی یادم بره. دیوونه بازیای تو سر جاشه ..

_چاکریم..

_خبه حالا...اهان...یادمه قرار بود ...تا رفع اتهام نشدی ...باهات حرف نزنم ..

_منم شرایطمو گفتم.

_میشه دوباره بگی؟

@DONYAIEMAMNOE

_ببین من که مشکلی ندارم بیام و اعتراف کنم خرابکاری لوله ها از کجا اب می‌خوره ...اگه نگفتم فقط واسه خاطر تو هستش..

_خب؟

_خب اینکه الان میرم جلو همه اعتراف می کنم که من فشار ابو کم و زیاد کردم تا مجبور شین با من تبعید شین اینجا ...بعد اگه ازم بپرسن چرا می گم....چون می خواستم پریماهم بیاد..

_لازم نکرده جزئیات کارتو بگی ..اصلا با من حرف نزن ..قطع کن..

_نه دیگه ..بعد بپرسن واسه چی...میگم واسه

@DONYAIEMAMNOE

خاطر پری بود ...خود دانی ..اصلا قطع کن تا رفع اتهام کنم و برم...دوست ندارم قهر بمونی...

پریماه قطع کرده بود که الیاس با بستن گوشیش آن را در جیبش سراند و خودش را به وسط نشیمن رساند. اما تا دهان باز کرد حرف بزند گوشیش صدا داد. تک زنگ پریماه بود.

_ یه لحظه ...همه گوشاتونو بدین من..

پریماه هول شد و از همان اتاق و پشت در بسته تایپ کرد:

"وای به حالت الیاس...اگه لام تا کام حرف بزنی."

@DONYAHEMAMI0F

الیاس خنده‌اش را پنهان کرد و با همان تن صدای قبل گفت:

_حواستون هست؟ .صدامو دارین؟

شایسته سرش را خمیازه کشان از لای در بیرون آورد و گفت:

_حتی...ایران جونم می شنوه.

طوبی سرش را از روی متکا بلند کرد و کمال و خورشید در اتاق دیگری بودند و جهان کنار یوسف، گوش تیز کرد.

پریماه دوباره و با نهایت عصبانیت نوشت.

"وای به روزت الیاس.."

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_518

الیاس پیام را خواند و گفت:

_وای به روزم....آهان.. وای.. حواسم میره یهو... یادم رفت...من دارم می رم خونه...کی باهام میاد؟

شایسته دیوانه اش خواند و دوباره سرش گرم تایپ‌کردن شد...پریماه اما به سرعت دسته کلیدش را برداشت و سمت الیاس که وسط هال ایستاده بود پا تند کرد. حتی کم مانده بود سکندری بخورد.

@DONYAIEMAMNOE

کلید روی کف دست دراز شده اش، سمت الیاس بود.

_اینا رو ببر ..وسط راه دوباره بهونه نیاری کلید ندارم..

الیاس لبخندی عمیق زد و گفت:

_مرسی که حواست بود..

شایسته همچنان منتظر بود حرفش را بزند.

الیاس دوباره که پرسید کسی نیست با من بیاد، پریماه گوشی به دست، کاری که الیاس می کرد را انجام داد.

زنگ زدن به گوشیش که الیاس با دیدن اسم پریماه،

@DONYAIEMAMNOE

گوشی کنار گوشش گذاشت و گفت:

_ جونم؟ ...یه لحظه عزیزم...وسط صحبتام تماس گرفتی...گوشیو نگه دار...

پریماه گوشی به دست منتظر شد تا الیاس را از این معرکه و تلافی که به راه انداخته بود دور کند.
قلبش تند تند می زد و صورتش از شدت هیجان گر گرفته بود.
او این الیاس کله خراب را بهتر از خودش می شناخت که پسر پر دل و جرات کمال، بعد با چرخیدن سمت در و خروجی خانه، گفت:

_دوستان من رفتم. فقط خواستم بگم اگه شبی نیمه شبی مشکل لوله موله داشتین من بیدارم...دارم میرم جایی کار دارم...اصلا ملاحظه

@DONYAIEMAMNOE

نکنین بی وقته...

شایسته نمیری گفت و رفت سر کارش و طوبی با آی بالا سن سَفهسَن(ای بالا تو دیوانه‌ای) سرش دوباره روی متکا گذاشت و کمال خنده اش را به سختی کنترل کرده بود تا خورشید شاکی تر نشود.

الیاسی که ضربان قلب پریماه را بالا برده بود، با جونم گفتنِ دوباره به پریماه، شنید دختر لب زد:

_خیلی بی مزه ای..

کتانی به پایش نشست و از پله ها پایین رفت.

_مگه مزه منو چشیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

_بی ادبم که هستی..

_شما رخصت بده ...من ادبم درس میدم.

_خبه حالا ..تا از خونه دور نشدی گوشی کنار گوشمه...فقط منتظر باش ببین چجوری تلافی می کنم..

خندید و سوییچ ماشین کمال را از جیبش بیرون اورد.

_ای جونم تلافی... ممنون که نگرانمی... خرابتم رفیق... ببین از این زنگا بیشتر بزن...حالمو خوب می‌کنه...

@DONYAIEMAMNOE

همه را الیاس فرصت طلب تا پشت فرمان بشیند داشت با صدای بلند می گفت. در عوض پریماه با صدای آهسته ای گفت:

_باشه..هر مدل بلدی گربه رقصونی کن...

الیاس خندید و با صدای بلندی دوباره رو به خانه چرخید و گفت:

_ من رفتم.

شایسته خدا را شکر کرد و پریماه با حرص تایید کرد و گفت:

_ دقیقا... قربون دهنت دختر..

الیاس از در بیرون نرفته کمال پیگیر شد که وسیله

@DONYAIEMAMNOF

ها را فراموش نکند و الیاس ریموت را زد و کنار گوشی لب زد:

_منم فراموش کنم ...رفقا هستن یادآوری کنن .. درسته رفیق؟

پریماه با غرشی اشکار گفت:

_نه تو که قراره منو دق بدی.

خندید و با لب گزیدن نمایشی یک دور از جون بلندی که گفت پریماه گوشی را قطع کرده بود.

سر کوچه و میدان را با سرعت و حال خوش و نگران رد کرد و تا برسد خانه فکرش در حال مرور

@DONYAIEMAMNOE

پریماه سر سفره و چند دقیقه‌ی پیش بود.

به قدری حال پریماه برایش مهم بود که مجبور شد برای اطمینان دادن به دخترک و دلش، ماشین را بزند کنار خیابان و بنویسد:

"هیچ وقت....هیچ وقت منو فراموش نکن پریماه ...که واسه به یادم آوردن خودم و خودت و قرارمون همه کار می کنم.."

دوباره که راهی خانه شد هیچ وقت ها را روی زبانش تکرار کرد و تا ماشین را در حیاط پارک کند و چراغ خانه‌ی غرق در سکوت روشن، پریماه جواب هیچ وقت هایش را داده بود.

@DONYAIEMA MNOF

"می دونم که تا چه اندازه دیوانه ای..ازت برمیاد ... هیچ وقتم قرار نیست من از دستت نفس راحت بکشم."

روی پله ها نشست و سیگاری روی لبش نشاند.

روشن نکرده بود که نوشت:

"چاکریم...خراب رفاقت و شناختتم..خوب بخوابی رفیق...فردا می بینمت."

تا فندک روشن کند و بلند شود پریماه نوشت:

"اگه نزدی خونه رو دریاچه کنی ..حتما."

@DONYAIEMAMNOF

خندید و نوشت:

"نه دیگه ..حواسم هست قراره بعدش ازم اعتراف بگیرن ..منم که میشناسی..دوست ندارم تو اذیت شی ...با داداش خوش بگذره."

گوشی را در جیبش سراند و دوباره بیرونش آورد و برای جهان نوشت:

"دکترش. ..درمونش ..قرص و ارامبخشش خودمم ...الکی نبرید این طرف و اونطرف."

نفس پری کشید و دست جنباند تا اینبار واقعا برای تعمیر لوله ها اقدام کند.

هر چند وقتی دست به کار می‌شد به خودش تشر

@DONYAIEMAMNOF

زد:

_پسر کاش می زدم زیر بغلم و می اوردمش... اونا ا لان همه می رن یه وری... پریماه می مونه و....

اما بلافاصله با یاد عکس العمل پریماه، نچی کرد و یک صبر کن به وقتش، به خودش قول داد و دیگر هم سراغ گوشیش نرفت تا پیام جهان را بخواند که گفته بود:

"پس ما منتظریم ..هر زمان جناب دکتر الیاس تایید کردن ..می بریمش واسه اسکن و نوار مغزی...حروم نشی دکتر."

@DONYAIEMAMNOE

سلام

تقدیم تون..

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_519

***

_جهان ما تازه رسیدیم خونه ...فرنوش جون امروز خیلی زحمت کشیدن...زحمت تشکر وی‌ژه اشم با خودت..

لب‌های جهان از شیطنت خورشید باز شد و پرسید:

_حالش چطوره؟

@DONYAIEMAMNOE

_ساکته... هیچی نمیگه جهان...دکترش یه سری توصیه کرد و خواست زیاد به روش نیاریم. گفتش یه بحرانه که با گذر زمان و یه سری دارو کنترل میشه.

_نگران نباش...امیدوار بودم چیز خاصی نیست .. انشاالله خیره ...طوبی چطوره؟

_داره با ..یوسف ...امید حرف می زنه...من قطع کنم ..کمال ممکنه برسه زنگ بزنه..برم از خونه چند تیکه وسیله بیارم برمیگردم اینجا ...مامان نمی ذاره ببرمشون خونه...عمه فخری هم قبول نکرد .. خواستم امشبو کنسل کنم..

جهان با قطع تماس نگاهی به ساعت انداخت و از پشت میزش بلند شد. محوطه و بخش بیرونی

@DONYAEMAMIOE

باغچه به روال هر روز عصر، داشت شلوغ می‌شد که شماره‌ی فخری را گرفت.

اما وقتی سر و صدای نامتعارف از قسمت خلوت به گوشش رسید، منصرف شد تا به علت همهمه و تجمع مشتری‌ها در آن قسمت، رسیدگی کند.

شرایط ناجوری بود وقتی یکی از مشتری ها به روی دختر جوان و همراهش چاقو کشیده بود و داشت تهدیدش می کرد اگر بلند نشود، شکمش را پاره خواهد کرد.

خیلی طول کشید که با دخالت مسول حراست باغچه و رسیدن مامور کلانتری، اوضاع تا حدودی آرام شود.

خسته و کلافه از فشاری که تجربه کرده بود روی تخت خالی و محوطه‌ی باز نشست. همزمان که با

@DONYAYEMAMNOE

چشم مسیر یکی از کارکنان را برای سرویس دادن به تخت‌های پر شده دنبال می‌کرد، با صدای زنگ گوشی و اسم عمه فخری، صدایش را برای صحبت صاف کرد. می دانست که امکان رفتن ندارد و باید شخصا دلیل نیامدن و شرکت نکردن در مهمانی را به فخری توضیح بدهد.

اما تا الو گفت و خبر داد تا عذرش را موجه کند، فخری با حال خوشی گفت:

_عمه قربون چشات...زنگ مادر این خانم دکترت .. فرنوش جون زدم ..گفتم شام با دختر خانمش تشریف بیارن...

جهان چشمش گشاد شد و گوشی را با جابجا کردن بین گوشش گفت:

_ عمه شوخی نکنید؟

@DONYAIEMAMNOF

فخری با اخم گفت:

_وا...هم سن تو هستم یا بیکارم؟..دلم بود این گل دخترو با مادرش دعوت بگیرم باب آشنایی بشه ... شایدم اون وسطا یه اشاره ای هم کردیم ...ما پسرمون داره از مجردی به پیرمردی تبدیل میشه.

_عمه شما چرا؟ بچه ها از رو شیطونی یه حرفی می زنن ...نکنین این کارار رو..

_متوجه ام قربون قد و بالات...هر چند من از الیاس انتظار دارم خوددار باشه تا تو..صبوری باید کنه تا نوبتش برسه...نه تو که بازم داری شونه خالی میکنی ...دو سال دیگه دخترم بهت نمیدن.

@DONYAIEMAMI_OF

همان لحظه دختر عمه‌ی سرخوش، دهانش را نزدیک گوشی آورد و گفت:

_یاد بگیر جهان...اندازه الیاسم نیستی....راستی فرنوش غذا تند دوست داره؟ یا اینم زنگ بزنیم از خودش بپرسیم؟

و در برابر واقعا که گفتن جهان، دختر عمه قهقهه زد و گفت:

_می خوام تم غذای‌امشب جنوبی باشه...

جهان وقت جا خوردن نداشت که صدای خنده‌ی پروین هم به گوشش خورد.

_کار و زندگی ندارید؟

دختر فخری بادا بادا مبارک خواند و گفت:

@DONYAENAMINOE

_هی پسردایی کور شده ...می دونی واسه چی تو سی و دو سالگی بله دادم و رفتم نشستم سرسفره عقد؟ واسه اینکه توی کور شده منو از دست ندی...اخرشم ناامید شدم و گفتم این زن بگیر نیست.

فخری با حسرت اهی کشید و اضافه کرد ژیگول کنی عمه قربونت، قطع کرد و جهان مبهوت ماند که چه بگوید.

یک دور اطرافش را نگاه کرد و چند بار خواست شماره‌ی فرنوش را بگیرد ولی دوباره منصرف شد .

خورشید وقتی دید کمال گوشیش را جواب نداد برایش پیام گذاشت که آماده هست و منتظرش. همزمان که منتظر کمال شد، سمت رفت و سری به پریماه زد.

@DONYAIEMAMNOE

دخترک گوشی دستش بود و روی تخت نشسته بود .با مهربانی تاکید کرد تا او می رود و وسیله می آورد چرتی کوتاه بزند که امروز از صبح زود درگیر آزمایش و اسکن بود.

با رسیدن پیام کمال که گفته بود خورشید من نمیرسم بیام دنبالت، برایم یک کاری پیش آمده شب می بینمت عزیزم، جا خورد.

خودش را مشغول درست کردن عصرانه‌ی سبک کرد تا زمان بگذرد و دوباره با کمال صحبت کند. اخر امروز که با پریماه و یوسف در کلینیک بود منشی دفتر زنگ زده بود و سراغ کمال را از او می‌گرفت. آنجا بود که متوجه شد امروز اصلا سرکار نرفته است.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که دچار بی حسی کوتاه می شد و سکوتی عجیب در وجودش به پا می‌شد، برای دور کردن خودش از این حس، یاد توصیه های پزشک خوش‌روی امروز، ترجیح داد به گوشی اش سر بزند.

پیام الیاس در صدر تمام پیام ها می درخشید که برای صبح زود بود.

"شاید تو حواست نباشه و سرت گرم امید جان باشه ...اما محض یادآوری بگم که یه نفر بخاطر "بودنت" تا نیمه شب هر چی لوله بوده تعمیر کرده تا هم رفع اتهام شه ...هم یه راه خیر واسه مسیر اشیونه مون هموار."

گونه های پریماه به انی رنگ گرفتند و خجسته

@DONYAIEMAMNOE

خانم که داشت چمدان برای خودش می بست، الهی قربانش بروم گویان، با یک بغل پر از سوغاتی برای قند و عسل از راه رسید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_520

لبش را تر کرد و با کلی ابراز شرمندگی تایپ کرد:

"خسته نباشی...مراقب خودت باش."

پیام را ارسال کرد و خبر نداشت الیاس، تازه از راه

@DONYAIEMAMNOE

رسیده و دوش گرفته، در اتاق بالایی با یک حوله‌ی تن‌پوش روی تخت دراز کشیده است و خیره به سقف، تا پیام رسید نیم خیز شد و نوشت:

"دیگه به من نگو مراقب خودت باش، خودت پاشو بیا و مراقبم باش."

بعد از ارسال پیام دوباره سرش را روی متکا پرت کرد و لب زد:

_کم‌کم عادت کن تا برسم حرفای قشنگ قشنگم بگم..اخرم ختمش کنم به کارهای قشنگ تر...

از تصور کارهایی که با پریماه قرار بود در برنامه اش داشته باشد، سر شوق امد و با سوت و آوازی

@DONYAIEMAMNOE

که سر داد بلند شد سر پا.

با تکرار "آی پری کجایی؟"، قصد داشت لباس مرتب بپوشد و خودش را برای مهمانی خانه‌ی فخری آماده کند.

حتم داشت پریماه با این جمله‌اش رفته بود به گونه های رنگ گرفته اش سر و سامان بدهد وقتی خبر نداشت دخترک داشت پیام بی‌ژن را در همان اکانت جدید گوش می‌کرد.

اخر دوباره ذهنش برای چند دقیقه با او یاری نکرده بود تا اوضاع را درک کند.

حتی ذهنش یاری نکرد هندزفری را کجا گذاشته است تا که صدای خش‌دار پیرمرد در اتاق پیچید.

داشت خودش را دوباره معرفی می‌کرد و به سختی، با ان شرایط نفس کشیدنش تا گفت قبل از

@DONYAIEMAMNOE

اینکه به ان روستا پا بگذارد و ان اتفاق برایش بیفتد او و دوستش تحت تعقیب بودند.

پریماه از شنیدنش جا خورد و بلافاصله ویس بعدی مرد را باز کرد.

مرد داشت می‌گفت بنا به دلایلی که بعدها خواهد گفت مجبور می‌شود دوستش را رها کند و پا به فرار بگذارد. حتی توضیح داد که ان ماشین متعلق به دوستش بود و برای لو نرفتن خودش مجبور می‌شود وقتی ان زن با دو بچه اش همراهش بودند، ماشین را نرسیده به شهر، در حاشیه‌ی رودخانه رها کند.

پریماه که دوباره دچار فراموشی کوتاه شده بود اطرافش را نگاه کرد. بعد نوشته های ردیف شده‌ی صفحه را.

چند نفس عمیق کشید و نگاه چسب زخمی که روی

@DONYAEMAMNOF

رگ دستش بعد از ازمایش خون دادن زده بودند، یاد یوسف افتاد.

لبخند زد و عکس صفحه اش را نگاه کرد. همین امروز و در کلنیک از خورشید خواسته بود عکس دو نفره از انها بگیرد و بلافاصله هم عکس را برای صفحه اش بارگذاری کرده بود.

دست روی تصویر برادرش کشید و لبخند زنان قربونت برم که زمزمه کرد، سرش را روی متکا گذاشت.

همان لحظه بود که ویس باز شد و صدای بی‌ژن در گوشش پیچید.

دوباره شروع کرد و از زمانی گفت که با نداشتن ماشین مجبور می شود برای مینی بوسی که ساعت‌ها طول کشیده بود تا از ان طرف جاده برسد

@DONYAFEMAMNOE

دست تکان بدهد.

بی‌ژن با تشدید سرفه هایش در ویس بعدی به سختی در تلاش بود تا بگوید او با یک ساک که به جانش بسته بود و کل زندگیش به ان بستگی داشت ، همراه زن و دو دختر بچه به خانه‌ی اقوام زن که می رسد، تا می‌خواهد او را با بچه هایش به صاحبخانه تحویل بدهد متوجه می شود مرد صاحبخانه چشمش ناپاک هست و پسرهایش اهل خ لاف و چاقو کشی.

صدای با حزن و اندوه مرد داشت می‌گفت قصه‌ی شما من را به آن سالها برده است که سعی کرده بود مثل مناف زن را کمک کند.

بی‌ژن میان حرف هایش گفت داشتم زن را که اسمش آهو بود قانع می‌کردم بهتر هست یک جای دیگر و امن تر برود، اینبار آدرس خانه‌ی برادرش به او داده بود. اما وقتی آنجا هم با مامورهایی که کشیک آنها را می کشیدند مواجه می‌شود هم او، هم

@DONYAIEMAMNOE

زن و دخترهایش از رفتن منصرف می شوند.

پریماه اینجای گفته های بی‌ژن رسید به جمله ای که خواسته بود باقی قصه‌ی او و آهو را از روی نوشته هایش دنبال کند. مرد با کلی تشکر و قدردانی از شنونده‌ی قصه اش، اضافه کرد و دلیل اورد سختش هست همه را با جزئیات تعریف کند.

پیام های بعدی بی‌ژن، تصویرهای ارسالی از دست نوشته هایش بود که برای پریماه فرستاده بود.

هر چند با باز شدن اولین نوشته که با خطی ناخوانا و نامرتب نوشته شده بود، اخم کرد.

خورشید همان لحظه با لیوانی نوشیدنی به اتاق آمد و با لبخندی کمرنگ که به لب داشت نخواست نگرانی اش از بی جواب ماندن تماس کمال را به او

@DONYAIEMAMNOF

هم منتقل کند.

به پریماه یک استراحت کن گفت و در را که بست دخترک لب زد:

_چرا باید استراحت کنم؟

جوابی برای سوال خودش پیدا نکرد و زیر تمام پیام های ارسالی بی‌ژن نوشت، نوشته ها ناخوانا هستند و امکان خواندن با روش دیگری وجود ندارد؟

بعد هم برای پریماه سوال بود که چرا باید این نوشته ها را بخواند یا حرف های بی‌ژن قرار هست آخرش به کجا برسید؟

همین سوال‌ها را بدون اینکه مراقب باشد ناشناس ماندنش آشکار نشود، برای بی‌ژن آنلاین شده به صورت ضبط صدا، ارسال کرد.

@DONYAIEMANNOE

طولی نکشید که پریماه جواب سوالش را این طور گرفت:

"خانم محترم خیلی خوشحالم که بلاخره تونستم با شما ارتباط بگیرم .اگه بدونید تو این سالها چقدر تلا ش کردم تا گمشده‌ی خودمو پیدا کنم، حتما کمکم خواهید کرد .لطفا به من کمک کنید تا گمشده هامو پیدا کنم."

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_521

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نوشت:

"خب آقای محترم راه برای پیدا شدن گمشده‌ها خیلی زیاد هست .چرا از طریق قانون و نیروهای خبره اقدام نمی کنید؟"

با ارسال پیام، مرد بلافاصله که پرسید می تونم اسم شما رو بدونم، دخترک اسمش را یادش نیامد. خواست بنویسد گلبهار که پیام الیاس بالای صفحه اش روشن شد و او را از آوردن اسم حک شده در ذهن اشفته‌اش دور کرد.

سوال مرد را بی جواب گذاشت و پیام را که خواند یادش آمد او پریماه هست نه گلبهار.

@DONYAIEMAMNOFS

"رفیق فراموشکار من ...اینو بدون که هر چی تلاش کنی خودتو واسم کمرنگ کنی، بیشتر دلتنگت میشم ...بله پری...ماه...خانم ..اینطوریاست....کی راه بیفتیم خونه عمه فخری؟ یه ندا بده منم باهاتون هماهنگ شم.."

وای گفتن پریماه از نوشته های بی پرده شده‌ی الیاس، نشان از درک شرایط و اطرافش می داد که پیام بی‌ژن رسید.

"خانم نویسنده، از صداتون مشخصه جوان هستند . هر راهی که شما به فکرتون برسه من رفتم و به بن بست رسیدم .پیدا شدن گمشده های چشم آهوی قصه‌ی خورشید شما به من امیدواری داد که منم می تونم با نوشته شدن این قصه به قلم شیوای شما، گمشده‌ی منم پیدا بشه."

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نوشت:

"از کجا معلوم گمشده‌ی شما اهل خوندن مجله و قصه باشه؟"

مرد که جواب نوشت، پریماه پلک خسته اش روی هم نشست و دیگر باز نشد. بلاخره قرصی که قرار بود پریماه را به آرامش چند ساعته برساند کارش را انجام داد.

"آهوی من اهل خواندن بود و باسواد بود .معلم بود و همیشه کتابی برای خواندن ته کیفش داشت."

پیام بی‌ژن منتظر به قدری بی جواب ماند مه صفحه‌ی گوشی خاموش شد و یوسفی که با

@DONYAIEMAMNOE

احساس پریماه، امید شده بود، چند دقیقه‌ای از هم صحبتی که طوبی با او داشت دور شد و امد به پریماه سر بزند. او را در خواب دید و کنار خواهرش نشست. خیره به او و متاسف‌تر.

تمام این سالها که با اکبری ها زندگی کرده یاد گرفته بود در برابر طعنه ها و گذشته ی پر از ابهام و تلخی که برایش تعریف کرده بودند، سرش پایین باشد.

اما امروز که پریماه در چشمش خیره شد و گفت:

_ هیچ وقت سرتو پایین نداز داداشی .افتخار کن که مادر و پدرمون چه قدر خوب و عاقل بودند .

حتی گفته بود داداشی سعی می کنم زودتر رو به راه شوم تا برایت از پدر و مادرمان بگویم.

@DONYAEMAMOE

خورشید نگاه به ساعت شماره‌ی کمال را گرفت و وقتی پاسخی نشنید شماره‌ی طبقه‌ی بالا را گرفت و شایسته که جواب داد، می خواست بپرسد وضعیت آب چطور هست که شایسته حین جواب دادن، بی خبر از همه جا گفت:

_خوبه که الیاس یه ساعت تو حموم اواز خونده .. ا لانم مهمون واسه تون اومد .خودت خونه نیستی؟

خورشید جا خورده وقتی شنید کمال با دخترها به فاصله‌ی چند دقیقه از هم رسیده‌اند دلش شور زد و طاقت نیاورد.

بلافاصله با آژانس راهی شد چرا که بعد از آن تصادف تلخ که باعث از دست رفتن جنین های سه ماهه اش شده بود کمتر پشت فرمان می نشست.

@DONYAFEMAMNOE

یوسف و طوبی را در همان ایوان تنها گذاشت که مادرش داشت از روزهایی می‌گفت که او بیوه شده بود و گلبهار و گونش و اصلانش یتیم.

قصه‌ی نوشته شده‌ی پریماه اینبار با صدای شخصیت اصلی اش داشت روایت می شد وقتی ایران خانم با مش سلیمون در حال چیدن چند خرمالو تازه رسیده سر درخت بودند.

تا خورشید مسیر کوتاه و پر ترافیک را پشت سر بگذارد، کمال آرام و قرار نداشت.

در را برای دخترهایش باز کرد و کلافه تر طول سالن را طی کرد. آنقدر حواسش پرت افکارش بود که فراموش کرده بود علت گر گرفتن تمام وجودش کتی هست که هنوز به تن داشت و کیف دستی

@DONYAEMAMNOE

چسییده به دستش.

تا ازاده سلام داد، کیف را با ضرب روی مبل رها کرد و علیک تندی جواب داد.

اسوده پشت سر خواهرش تا لب باز کرد بپرسد:

_چی شده...

کمال کتش را هم از تنش کنده بود.

_درو ببند.

با شدت گرفتن لحن تندش با دست مبل را نشان دخترهایش داد و خودش دوباره طول نشیمن را برای باز کردن پنجره طی کرد.

ازاده بدون نگاه کردن به اسوده، رو به روی پدرش

@DONYAIEMAMNOE

که پشت به آنها و رو به پنجره‌ی باز ایستاده بود روی مبل نشست.

پا روی پا انداخت و شال رنگی از موهای هایلایت شده اش کنار رفت .با همان دستهایی که به تازگی رنگ لاک و مانیکورش را انجام داده بود به اسوده اشاره کرد بشیند.

هوای تازه به صورت ملتهب کمال رسیده بود و از ضربان قلبش کاسته بود که اسوده هم قبل نشستن، خم شد و از روی میز شکلاتی برداشت. با تماس پدرش مستقیم از سر کار آمده بود.

کمال حین روی هم گذاشتن لنگه‌ی پنجره چشم از بیرون گرفت. از دیدن ماشین اسفندیار که دم در پارک بود و دخترش با آن خودش را رسانده بود، دندان بهم سایید و برگشت.

@DONYAFEMAMNOE

نگاه پر از خشم کمال برای هر دو دخترش تازه بود. چرا که به یاد نداشتند هیچ وقت پدرشان به این درجه از خشم رسیده باشد. حتی زمان بحث کردن با مادرشان سارا.

_دیروز یه چیزی شنیدم...کدومتون خبر داشتین که من خونه رو با چه شرایطی به دخترام و پسرم واگذار کردم؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_522

@DONYAIEMAMNOE

ازاده با مکث کمال لبش را گزید و اسوده بی خبر لب زد:

_یعنی چی بابا؟

کمال تند شد و آمد و روی مبل نشست .براق شده در صورت ازاده صدایش بالاتر رفت:

_توضیح بده ازاده؟

ازاده که خیره به لرزش دست کمال بود، با مکث چشم بست و اسوده با پوزخندی پرسید:

_میشه به منم...

@DONYAIEMAMNOE

کمال با ساکت گفتن تندتر، دستش را بالا نگه داشت و بدون برداشتن چشم از ازاده گفت:

_چرا دیروز که من خسته و خوشحال از راه رسیدم ...تو جشن سلامتی و خوشی یوسف ...باید اسفندیار ..دوماد بزرگه ...کنار دوماد کوچیکه ....تو چشم من نگاه کنه و بگه آقا کمال ....ما هم به عنوان مالک اون خونه حق داریم سازنده‌ی ماهر انتخاب کنیم؟ این یعنی چی ازاده؟

کمال با یاداوری اسفندیار تن صدایش بالاتر رفت و پرسید:

_من کی بهتون گفتم چی واسه تون کنار گذاشتم یادم نمیاد؟ ...که دوماد من...بیاد تو مال و اموال

@DONYAIEMAMNOE

منه زنده و حی و حاضره جلوش نشسته دخالت کنه ؟ بهم هشدار بده ...که حقشه...چه حقی ازاده؟

اسوده از شدت نبض زدن رگ گردن پدرش نگران شد و از جا بلند شد و سمتش رفت... دو دستی شانه های کمال را گرفت و بابا.. بابا اروم باش گفتنش سکوت سختی را به وجود اورد..

ازاده همچنان خیره به نقطه ای بود که اسوده پا تند کرد تا برای پدرش از یخچال نوشیدنی خنک بیاورد.

کمال اما با رها کردن نفسش هوفی کشید و چرای بعدی را با عجز روی لبش آورد.

_شوهرت به چه حقی...باید جلوتر از من بره ثبت ... استعلام اموال منو بگیره؟ جلو دوست و آشنا انگشت نما بشم؟

@DONYAEMAMI_OF

ازاده مشخص بود جا خورده است...سر بلند کرد و لب خشکش را به سختی داشت تلاش می‌کرد تکان بدهد تا چرای پدرش را جواب بدهد .هر چند پشت آن آرایش ملایم، رنگ پریده‌ی چهره اش ناشی از جا خوردن، به خوبی مشهود بود.

_کی دخترم؟ چی ندادم بهتون؟ خوبه اسفندیار داراست .دستش به دهنش میرسه .خونه، کارگاه . نمایشگاه .همه اینا چشمشو پر نمیکنه؟ چرتکه‌ی چی رو دادی دستش؟ تازه واسه من دارن عز و جز می‌خورن حق مادری زناشون نره تو حساب الیاس ... برادرت ازاده؟

اسوده کم‌کم جریان دستش آمده بود که لیوان پر شده از شربت بهار نارنج نزدیک لب کمال برد و او با

@BONKAFEMAMNOE

عقب کشیدن سرش، بین دو دخترش چشم چرخاند و پرسید:

_چی شد اون یه واحد آپارتمانی که آقا جون واسه هر کدوم از نوه هاش داد؟...اون ملکه که سر عقدتون ...خودم واسه هدیه دادم کو؟ ..اینا رو چیکار کردی بابا؟ چشم شوهراتون با چند تا دیگه زمین و ملک یا مفت و مجانی پر میشه؟ که رفتن...واسه برادرتون...الیاس مون...خط و نشون کشیدن یه وقت تک خوری نکنه....یه وقت سر اونا بی کلاه بمونه. .بگین منم بدونم؟

ازاده صدایش را صاف کرد تا به پدرش و اسوده توضیح بدهد. در صورتی که هر دو دختر کمال، همان دو ملک را به شوهران‌شان داده بودند تا به کسب و کارشان بزنند. و البته ازاده زرنگ بود و قول یک سهم از کارگاه و نمایشگاه را از اسفندیار گرفته

@DONYAIEMAMOF

بود. ان هم در ازای گرفتن موافقت از الیاس برای ساخت پاساژ.

ازاده داشت فرصت می‌خرید تا بتواند جوری توضیح بدهد که کمال از شنیدن علتش دوباره داد و هوار نکشد .

تا بگوید اسفندیار این روزها ترسی عجیب و ناشی از طمع، او را وادار کرده است بدون اینکه حتی ازاده بفهمد، با توجه به دوست و آشنای معتبری که داشته رفته و استعلام گرفته که نکند خانه و دفتر را به خورشید یا الیاس یا حتی پریماه باخت نداده باشد.

ترسی که هر دو داماد کمال داشتند و این روزها با زمزمه ی پیچیده شده‌ی علاقه‌ی الیاس به پریماه، تشدید شده بود.

@DONYAEMAMNOF

این ترس به جان دو خواهر الیاس هم افتاده بود که داشت، خود الیاس و بیخبر از پله ها پایین می آمد تا به مهمانی عمه فخری بروند.

عطر و بویی که برای رو به رو شدن با پریماه به راه انداخته بود تمام راهرو را در برگرفته بود که خورشید هم با پیاده شدن از ماشین و اژانس، دیدن ماشین پارک شده‌ی اسفندیار هولش کرده بود زنگ در را نزند و با کلیدهایش در باز کند. کلیدهایی که به سختی پیدایش کرد و به قفل در انداخت.

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون... تا شنبه❤️

@DONYAIEMAMNDE

دوستان جا داره که اینجا برای تمام دوستان و همراهان عزیزمون که اهل کرمان هستند، برای ابراز همدردی بهشون تسلیت بگم.🖤

🌿🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_523

الیاس پشت در نرسیده بود که با چرای بلند و لرزان کمال، پایش روی پله برای بالا رفتن معطل ماند. همانی که جوراب سفید پوشیده بود تا به مهمانی برود را عقب‌تر گذاشت.

بین بالا رفتن و ماندن تردید داشت. چرا که چرای پدرش به قدری قدرت داشت و درد، انگار دیوارها

@DONYAIEMAMNOT

هم به سختی از عهده‌ی نگه داشتنش برمی آمدند.

ازاده که صدایش لرزان بود تا چرای پدر را جواب بدهد الیاس سر چرخاند و آن دو جفت کفش پایین پله ها را شناخت.

خورشید دستش می لرزید کلید را بچرخاند که گوش الیاس تیز شد و همانجا خشک شد.

_اونقدرم...بی‌عقل نیستم و اجازه بدم بابا...بذارم ... شوهرم واسه مال و دارایی پدرم ...قلدری کنه...اما ...میدونم...که تجربه‌ی پدر ...اسفندیار ... باعث شده ..این روزا...رو همه چی ...حساس باشه...با دومادا و خواهرای...خودشم...

کمال وای وای گفت و الیاس روی همان پله که خشک شده بود نشست. وقتی پاهایش از هم باز شده بود و مشتهایش رویش در حال فرود آمدن..

@DONYAIEMAMI_OF

اما با خط و نشانی که کمال کشید و باعث شد دخترها به آن عمل کنند به حدی کارساز بود که خورشید هم در روی هم گذاشت و او هم همانجا خشکش زد.

خورشید با نگرانی تا بیاید چه خبره بگوید، دید که شایسته با هما گوش تیز کرده و خم شده بودند تا علت بلند شدن صدای کمال را بدانند. کمالی که هیچ وقت تا این اندازه از خشمش را به کسی نشان نداده بود.

_برید ...بشینید سر زندگی تون ...به وقتش که من مُ...ردم...گذاشتنم تو قبر...خبرتون می کنن ..بیاین بیشتر از اینا رو ببرید...نگران نباشید ...سهم دخترای کمال...پسر مناف عزیزیان ...بیشتر هست که کمتر نیست...

@DONYAIEMAMKOE

ازاده با سرشکستی و بغض تا خواست بیشتر توضیح بدهد کمال دست بلند کرد و شکسته تر از نیت دخترهایش، لب زد:

_کافیه..

حتی اسوده با صدای لرزانی تا گفت خدا نکنه بابا جونم...و امد قدمی برای همدردی پا پیش بگذارد کمال با دو دست صورتش را پوشاند تا این روی دخترهایش را نبیند.

کی در خانواده‌ی آنها از این بحث ها بود؟ کی را زیر لب و با بغض تکرار کرد و همزمان یادش آمد وقتی مناف رفت... بدون اینکه کسی لب باز کند، ماه دوم از رفتن پدرشان، وکیلی تماس گرفته بود و خودش هر آنچه که مناف برنامه ریخته و بخشیده بود دست شان داده بود و تمام شده بود

@DONKAIENAMNOE

خورشیدی که با لبهای لرزان وقتی چی شده الیاس را لب زد الیاس را نشسته پای پله‌ها دید.

همان موقع که ازاده در باز کرد و به برادرش جای هر چه خجالتی که در برابر پدر کشیده بود، تشر زد:

_گوش وایستادی؟

الیاس فقط سر تکان داد و آزاده خورشید را که دید.. رنگ و رویش پرید..

اسوده تا سلام روی لبش نشست اضافه کرد:

_بابا حالش بد نشه...نذاشت..بمو...

خورشید به سرعت از پله ها بالا آمد و کیفش همانجا افتاد. شتابش برای رسیدن به کمال، اجازه نداد بقیه‌ی جمله‌ی دخترهای کمال از دهان‌شان

@DONYAIEMAMAIOE

بیرون بیاید. شتابی که خورشید برای رسیدن به کمال داشت شبیه دویدن خون در چشم های الیاس بود.

فقط نگاهش کافی بود مرحله‌ی بعدی برای ترساندن خواهرها را اجرا کند.

هر چند ازاده خودش را نباخت و بکش کنار که گفت اسوده شانه‌ی خواهرش عقب کشید تا با الیاس وارد بحث نشوند.

الیاسی که قد راست کرد و سر راه‌شان ایستاد و و با صدای بلندی گفت:

_برگردین تو ببینم دقیقا شوهرای الدنگتون چه شکرایی خوردن...

آسوده اخم کرد درست صحبت کند و ازاده با تغایر و لرزان گفت:

_ عادتشه قلدر شه واسه ما...آرومتر احمق ..نمیگی

@DONYAEMAMNOE

صداتو بالا ببری...بابا ...حالش بدتر میشه..

الیاس همزمان با تکرار سوالش، مشت به دیوار راهرو که کوبید، اسوده خورشید را لرزان صدا کرد . الیاس اما خم شد تا غرشش را فقط خواهرها بشنوند.

_بگو بیاد...بگو خورشید بیاد ..این دو تا خواهر گرگ منو ببره تو....بگین بیاد ...درو ببنده...

همزمان که داشت بالا می‌رفت، خواهرها عقب عقب به سمت خانه کشیده شدند. همچنان خیره در چشم هر دو خواهر ترسید و غرش کنان در را بست...نبست.. با ضرب کوبید..

@DONYAIEMAMNOE

_ ببندم...تا کسی....نشنوه ...چه کیسه هایی دوخته شده...بابامون زنده است احمقا...صبر کنید گواهی زنده بودنشو ...بدم ...دستتون ...ببرید بکنید تو چشم‌شون....آهان ...قبلشم...اندازه‌ی کیسه شونو بدین من ..پر نشده ها رو منم بریزم پر شه .

کمال صورتش گر گرفته بود وقتی خورشید دستش را فشرد و با چیه عزیزم گفتن چشم هایش را سمت او کشاند. کمال روی لبه‌ی تخت نشسته بود و چشمش مانده بود جایی که الیاس هم وارد بحث شده بود.

ترس و صدای بحث الیاس با خواهرها باعث شد لب بزند آنها را ارام کند.. نگذارد آبرویش برود. اخر داشت می‌دید الیاس وقتی در را پشت سر همه شان با چه ضربی بست، مشت به کف دستش کوبید که از شدت ضربه، دکمه‌ی لباسش گیر کرد به

@DONYAIEMAMNOE

دستگیره..

اسوده با تلاش برای کم نیاوردن لب زد:

_بابا بهش بگو آدم باشه...احمق ..قد دراز کرده فقط...فکر میکنه....فقط صدای خودش بلنده.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_524

@DONYAIEMAMNOE

اما ازاده با بغض به گوشی اش نگاه کرد و شماره‌ای را گرفت. مخاطبش گوش به زنگ بود که گفت:

_الو... اسفندیار.. بیا دنبالم...زودتر...وای قلبم.. نمی‌تونم..برونم...

اسوده گوشی را با ضرب از دستش گرفت و به همان مخاطبش گفت خودم میشینم پشت فرمان.. بعد با قطع کردن تماس، نگاه پر از خشم به خواهرش داد و گفت:

_ درسته الیاس حق نداره سر ما داد بکشه.. اما قبول کن....کار اسفندیار درست نبوده.

ازاده با من خبر نداشتم، الیاسی را که داشت می گفت تا او را روشن نکرده، حق ندارند از در بیرون بروند کنار زد و با همان زهر کلام، برادرش را خل و بی عقل خواند.

@DONYAIEMAMNOE

بعد هم سمت اتاق پدرش پا تند کرد. دید کمال گرمش شده بود و به خورشید که داشت دکمه های پیراهنش را باز می کرد می گفت هول نکن... خوبم...حواست به بچه ها باشه..

الیاس منتظرم را با لحن آرام تری گفت و ازاده دوباره سمت الیاس برگشت که قصد کنار رفتن از دم در را نداشت.

از فرصت برای قشقرق به پا کردن استفاده کرد و داد کشید:

_ تا وقتی بابام هست حق نداری رو من عربده بکشی...خیال نکن خودت خیلی علیه السلامی... تا همین دیروز که دایی اینا از اون خونه پرتت نکرده بودن بیرون...عارت می اومد تو صورت بابا نگاه کنی...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس خفه شو گفت و خواست جوابی بدهد،

اسوده بین شان آمد و به جای اینکه الیاس را آرام کند به ازاده گفت:

_ عادتشه... کاری از دستش برنمیاد..زور نشون ما میده... اینو همون خاله و دایی خوبش می کنن... ملک به نامش رو از چنگش در آوردن.. نمی‌فهمه کی دلسوزه.. کی دشمن...

کمال که دوست نداشت الیاس را هم از طعنه هایشان دور کنند با صدای بلندی گفت کافیه ازاده...کافیه اسوده...

اما الیاس با تکیه دادن دستش به در نگاه خواهرهایش کرد و گفت:

_موندم چون آدم بودم...وجدان داشتم اندازه‌ی محبت، احترام خرج کنم...

@DONYAIEMAMIOF

خورشید با اخم بین شان قرار گرفت و نگذاشت الیاس بیشتر از این دلیل بیاورد چرا مانده بود خانه ی پدربزرگش.

_ بچه ها دیگه نشنوم.. الیاس جان بشین مادر... کمال خودش حواسش هست... ازاده و اسوده هم نباید هر چی که جز اسرار این خونه ست بذارن کف دست شوهراشون... اینکه بحث خودمونی بود و قرار نیست کدورتی باشه.

خورشید به ازاده و اسوده با اخم ریز اشاره کرد:

_دیگه نشنوم محبت الیاس به پدربزرگشو مقایسه کنین..

و باز الیاس را با بشین مامان جان گفتن سمت مبل هدایت کرد.

@DONYAIEMAMNOE

الیاسی که از همان جا که خورشید داشت او را عقب می کشید انگشت تهدید نشان داد و گفت:

_وای به حالشون ...فقط بدونم اونایی که شنیدم درسته ...دیگه بابا و خورشید نمیشناسم ..یه راست می رم سراغشون...یه حقی نشونشون میدم که تو عمرشون ندیدن ...تا حق از آدم مرده و زنده شونو تف کنن بیرون..

ازاده دست برایش پرتاب کنان قصد داشت سمت در برود که اسوده خیلی خب گویان لبی کج کرد:

_انگاری دلش آب خنک می خواد...بدبخت اگه بابا ساپورت نمی کرد...واسه هر عربده هایی که کشیدی و یقه‌ی مردم گرفتی ...الان گوشه‌ی زندان داشتی...

@DONYAIEMAMKOF

کمال از همان اتاق داد کشید کافیه و باعث شد ازاده و اسوده با حالت قهر خانه ای را که با بلوای شوهرهای خودشان، آرامشش را بهم ریخته بودند ترک کنند.

رفتند و خجسته خانم که ساک و چمدان بسته بود برود دیدن قند و عسلش و اب و هوایی تازه کند، برای طرفداری از الیاس همه را رها کرد و گفت:

_سرتو بلند کن سارا...بفرما ...تحویل بگیر....شک ندارم ...تیکه‌ی این دو تا رو از اون خواهرای عفریته ت گرفتی که..اینقدر چشم سفید شدن ...بیا برو مادر....کم جوش بزن ..قلبت وایمیسته منیم قرَه)سبزه..سیاه (بالام ...طوریت بشه..پریماه غصه می خوره.

@DONKAIEMANNOE

خورشید تا دم پله ها رفت و دلخور از بسته شدن در با صدای بلند، دوباره خجسته خانم شاکی شد...

_خورشید بپر...تا نرفتن ..اینو با پریماهش گول می زنم ....تو نفری یه پشت دست بخوابون دهن دخترا...منم این بچه رو آروم کنم ...فشارش داره میره بالا ...خونه تون گل‌گاوزبون پیدا میشه؟ ... گوشی اون ازاده‌ی اسیر شده دستِ شور گوز)کنایه از چشم هیز (جا مونده...ورپریده‌ها...غصه نخور مادر ..به پری فکر کن...که قراره دو صباح دیگه ورداری ببریش اشیونه خودت...حاضرم قسم بخورم...اینا خونه های خودشون بگو بخندشون به راهه. ..فیلمشونه...اینجا اوقات تلخی راه بندازن..

الیاس با حالی گرفته وقتی خورشید به دست و پا افتاده بود و فشار می گرفت و دلداری می‌داد تا

@DONYAEMAMNOF

کمال را آرام کند، به اتاق بالا رفت و در را بست.

کلید در قفلش چرخاند و خودش را زندانی کرد تا خشمش را نبرد و در صورت اسفندیار و شوهر اسوده خالی کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_525

همان کلید را پرت کرد و مسیر فرود آمدنش را تا پشت تخت دنبال کنان، دکمه های پیراهن باز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

با شتابی که برای مهار خشمش داشت دنبال نخ سیگار، اینبار خودش را مشغول زیر و رو کردن اتاق نشان داد.

اخر هنگام ترک اتاق، مسواک زده بود و آدامسی گوشه‌ی لپش جا داده بود و تصمیم نداشت تا با پریماه در مهمانی هست، سیگار با خودش همراه کند.

در عوض بسته ای آدامس ته جیبش گذاشته بود تا هر وقت هوس سیگار کرد همان را دهانش بگذارد.

خودش را در همان اتاق حبس کرد و تا لحظه ای که کمال و خورشید به اجبار و دیرتر از همه راهی خانه ی عمه فخری شدند بیرون نرفت.

صورتش میان دود و هوای اتاق پنهان شده بود که در جواب کجایی الیاس جان گفتن خورشید، در

@DONYAEMAMNOF

گوشی لب زد:

_شما برید. من خستم..

بالا تنه‌ی برهنه اش روی تخت انداخته بود و کمربند شلوارش را با پرت کردن به گوشه ای دیگر از دور شکمش جدا کرده بود .

پک محکمی به سیگار زد و خاکش را در همان زیر سیگاری روی شکمش تکاند. امروز یکی از خانم های بخش دکور و فضای عکاسی با کلی عشوه و ناز از شکم تختش تعریف کرده بود.

نفس پر دودش را بیرون داد و با وجودی که دلش پیش پریماه مانده بود قصد نداشت در مهمانی شرکت کند.

@DONYAEMAMNOE

خجسته خانم با نگرانی از اوضاع الیاس دست به کار شده بود تا افکارش را سمت پریماه سوق بدهد:

_ پاشو مادر ....پاشو دودی بالام...یه دوش بگیر. تیپ بزن با خودم بریم...منکه می دونم...چشمت به پری بیفته هم اون خوب میشه ...هم خودت سرحال میای. .تف تو روت بیاد اسفندیار که تمام این آتیشا از چشم گشنه‌ی تو واسه پول بلند میشه.

الیاسی که غلت زد و برای پریماه پیام داد همچنان قصد نداشت با این اوقات تلخ جایی برود:

"احوال رفیق ما چطوره؟ یه روزه که ازم خبر نگرفتی...حواست هست که حواسم هست؟"

@DONYAIEMAMI.OF

بعد که جوابی نگرفت، به تصویرهای پریماه در گ
الری گوشیش نظری انداخت. از سال‌ها پیش پریماه
بیشتر نقش و مهمان در گالری اش بود.

شروعش در سیزده سالگی و تولد شایسته بود که
بلیز و دامن لیمویی پوشیده بود و کنار جهان
نشسته بود وقتی عکس دسته جمعی انداخته
بودند. لبش کش امد از یاداوری آن روز که بهش
گفته بود لیموی شیرین احوال شما؟ و تا شب ده بار
تکرارش کرده بود و با تهدید جهان پسرک هفده س
اله ادامه نداده بود.

آن روزها تازه دوربین خریده بود. پدربزرگش از مکه
برایش سوغاتی آورده بود. عکس بعدی‌شان در
تابستان بود. حیاط خانه‌ی مناف که با بچه ها میان
کلی گیلاس چیده شده انداخته بودند. آن روز برای
خودشیرینی برای پریماه، شبیه تارزان از درخت با
لا کشیده بود تا دو گیلاس نوک شاخه را بچیند.

@DONYAIEMAMNOE

عکس‌های بعدی همه برای تولدهای پریماه بود. که خودش را هر طور شده بود می‌رساند. همیشه هم یک جاسوئیچی میان عکس‌ها دستش بود که با بهانه‌ی آن صدای پریماه را دربیاورد و هم صحبتش شود. اخر پریماه به خاطر نامحرم بودن از او فاصله می‌گرفت و مجبور بود با بهانه‌های مختلف گولش بزند.

سر دسته ی آن شیطنت‌ها، دادن نشان رفاقت به دخترک بود. گفته بود قسم خورده‌ای و تو تنها رفیق منی و اگر این عهد و قسم را بشکنی آن دنیا سر پل صراط نمی گذارند سمت بهشت بروی.

لبش از بلاهایی که سر پریماه آورده بود تا همیشه رفاقت‌شان سر جای خودش بماند کش امد و با آخرین تصویر ثبت شده صفحه اش را بست.

@DONYA.IEMAMNOE

او دیگر با این تصویرها نمی توانست خودش را راضی کند نسبتش همان رفاقت بماند. دلش زیاده‌خواه شده بود و اینبار به جای دیدن آن چشم و لبخندها، می خواست لمس‌شان کند. بوسه بزند و به عنوان همسر با او قسم وفاداری بخورد.

دوباره تایپ کرد:

"من واسه دو سه روز باید برم جایی...بتونم امشب قبل راه افتادن میام می بینمت."

اما پیام را ارسال نکرد و دلش از پریماه رنجید که خیال می‌کرد با آمدن امید او کم رنگ شده است. دیگر نمی‌دانست بر اثر آرامبخش‌هایی که باید می خورد اصلا سراغ گوشیش نرفته بود تا جواب پیام اولی الیاس را بدهد.

@DONYAJEMAMNOE

مهمانی عمه فخری با صمیمیت میزبان تمام شد و به جز یوسف که به جمع امید معرفی شد، مامان ملیح هم معرفی شد.

میزبانی فخری و دخترهایش در حد اعلا و همیشگی بود به جز حال کمال و خورشید. که یک نقاب روی صورت‌شان کشیده بودند تا کسی متوجه نشود چه اتفاقی افتاده است.

خورشید بین کمال و پریماه چشم می چرخاند و امید در جمع مردهای خانواده‌ی فخری نشسته بود و به همان صمیمیت داشت خو می‌گرفت.

پریماهی که ارامبخش او را کرخت کرده بود و فقط گوشش می شنید. حتی با چشم خورشید و جهانی را دنبال کرد که داشت به جهان علت پکر بودن کمال را مختصری توضیح می‌داد. هر چند ان شب وقتی فخری سراغ الماس بالایشان را گرفت پریماه داشت به ذهن خسته‌اش فشار می آورد الیاس چه کسی

@DONYAEMAMI_OF

بود که لبخند همه به او منظوردار بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_526

جهان با نگرانی از گفته های خورشید، برادرش را قبل ترک مهمانی به حرف گرفت و تا پیگیر شد قضیه از چه قرار هست، کمال پرده از رازی برداشت که فقط خودش می دانست و خدا و پریماهی که رازداری امین بود. آن هم چون حساب و کتابش را دخترک می دانست و رفت و آمد وکیل به دفتر کمال را دیده بود. حتی امضای دوم، پای دسته چک کمال برای پریماه بود.

@DONYAIEMAMNOE

کمال گفت اینکه قبل از ازدواج با خورشید وقتی پدر سارا نگران بود سهم نوه‌هایش به زن جدید نرسد، رفته بود و خانه‌ای که در آن ساکن بودند به نام دخترها و الیاس و خورشید منتقل کرده بود. به شرطی که تا زمانی خودش در قید حیات هست هیچ اختیاری نداشته باشند. و حالا که به گوشش خورده بود و دیده بود اسفندیار شاخک هایش این روزها تیز شده است، رفته بود و این شرط را فقط برای دخترها باطل کرده بود.

جهان که جریان را شنید عجبی گفت و با صدای فرنوش به ادامه‌ی همدردی اش با کمال نتوانست برسد.

چرا که فرنوش با لمس دست های پریماه و سرد بودن‌شان، باعث نگرانی جمع شده بود.

خورشید دستگاه فشار فخری آورد و فرنوش و خورشید هر دو به این نتیجه رسیدند خونریزی

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با تاثیر ارامبخش‌ها تداخل پیدا کرده است و باعث افت فشار شدید شده است و باید راهی کلینیک شوند.

پریماهی که ترس جدا کردن او از امید برایش زمانی را شبیه سازی کرد که با ترس رفتن و برنگشتن پدر و مادرش رقم خورده بود داشت مقاومت می‌کرد برای نرفتن. انگار که خاطرات زنده شده، ذهن دخترک را داشت دوباره به آن لحظات سوق می داد.

دو روز کامل پریماه تحت مراقبت بود و خورشید و جهان و امید در این مدت پرستاری و مراقبت را از دخترک دریغ نکردند.

نگرانی ها به قدری برای پریماه شدید شده بود که مهمانی‌ها کنسل شد و کمال با خورشید در این دو

@DONYAIEMAMNOF

روز، از خانه‌ی طوبی به کلینیک رفت و آمد می کردند.

کمالی که حال پریماه را بهانه کرده بود و دفتر هم نمی رفت وقتی دل و دماغ نداشت. رفتار دخترهایش به قدری برایش ناراحت کننده بود که احساس می‌کرد محبت او را تا به این سن با پول برابر کرده بودند. در جواب آن همه مهر پدری، رنجیده بود و یک قسمت از قلبش انگار زخم شده باشد، درد می‌کرد.

بی خبری و نبودن یک‌دفعه‌ای الیاس در این دو روز هم درد آن قسمت از وجودش را تشدید می‌کرد. اخر دخترها به الیاس هم زخم زبان زده بودند.
دخترهایش که بعد از آن تلخی، یکبار اسوده حالش را با تماس کوتاه پرسیده بود و یکبار ازاده با بهانه‌ی شیرین زبانی دختر و پسرش، در حد چند ثانیه هم‌صحبت پدرش شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

در این بین امید را به سفارت برده بود تا کارهای انتقال هویت واقعی اش را شروع کنند. کمال در سکوت و ناراحتی از کار دخترها و غیب شدن الیاس، با گوشی خاموش الیاس نگران تر شده بود.

زمانی هم که هما خبر داد الیاس در این دو روز خانه هم نیامده است خورشید میان دلواپسی هایش یک تکه از وجودش را هم به الیاس اختصاص داد.

با زنگ به گوشی خاموش الیاس، به اتاقش هم سر زده بود و با لباس های گلوله شده در گوشه‌ی تختِ بهم ریخته رو به رو شده بود. هیچ کس در آن دو روزی که الیاس بی خبرشان گذاشته بود او را نتوانست پیدا کند. حتی جهان.

در این بین صمیمیت خورشید و امید شکل تازه ای پیدا کرده بود. پسرک با همان لهجه و زبان

@DONYATEMAMNOE

مادری‌اش خورشید را خاله مخاطب قرار می‌داد و طوبی را آنا.

حتی اول اسم جهان و کمال، یک عمو هم می‌چسباند و باز سختش بود فارسی صحبت کند. در کنار همه‌ی اینها یک وابستگی عجیبی به پریماه پیدا کرده بود و با تعریف‌ها و خاطراتی که طوبی برایش از گذشته و مادر و پدرش گفته بود در وجودش خانواده داشتن را احساس می‌کرد.

خانواده‌ای که دو نفرشان زیر خاک بودند... خواهری که به قدری دلیل رفتن آن دو نفر برایش سنگین بود که رنجیده و رنجور شده بود. هر چند پریماه زمانی که بیدار بود و اوضاعش رو به راه، خودش را در اتاق خصوصی که می دید و شرایط را درک می‌کرد غر می زد روزهای مرخصی امید رو به پایان است و او اینجا... می‌گفت حالم خوب هست ولی به خورشید که می‌گفت ببین از تو این خانم دکترها

@DONYAIEMAMNOE

مامان منو می تونی صدا بزنی، باز دلشان کباب می‌شد از این دوگانگی در زمان.

حتی به یکی از پرستارها زمان گرفتن رگش، وقتی صدای دکتر رضایی به اتاق عمل، از ایستگاه پرستاری شنیده بود، گفته بود:

_ میشه دکتر سبحان رومانو را هم بگید صدا کنن؟

پزشک و متخصص مغز و اعصابی که کار درمان پریماه را با روانشناسی به جز ماندانا به عهده گرفته بودند مراحل تجویز دارو با یک سری فعالیت های برنامه ریزی شده در پیش گرفتند.

وضعیت هورمون های دخترک رنگ و رو پریده روز سوم در حالت نرمالی قرار گرفته بود و داروهایی که برای این فراموشی هایش دریافت کرده بود خبر

@DONYAIEMAMNOE

از حال رو به بهبودی اش می داد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_527

هر چند طوبی میان نگرانی هایش، با دیدن پریماه که خورشید برایش در اتاق و روی تخت شرایط استراحت مهیا می‌کرد، یاد الیاس افتاد و با ابروهای در هم کشیده از زیر تشکچه‌ی کنار دستش، دفترچه را بیرون کشید و گفت:

_امیت)امید (بالام...بیا اینجا ...الماس بالامو پیدا

@DONYAIEMAMNOE

کن ...

و زمانی که پسرک داشت شماره‌ای به این اسم پیدا می کرد خورشید و کمال تصمیم گرفتند به خانه بروند و سر راه‌شان به خانه‌ی پدربزرگ الیاس سر بزنند. اخر به جز آنجا الیاس را قرار بود کجا پیدا کنند؟

اما قبل از اینکه به آنجا سر بزنند، خود الیاس به گوشی خورشید با یک خط جدید زنگ زد و پرسید چرا هیچ کس در را به رویش باز نمی‌کند؟

خورشید با لبخند کجا بودی تکرار کرد و الیاس شاکی تر شد و غر زد.

دلتنگی اش برای پریماه تبدیل به دلخوری شده بود که گفت:

_ آدم از سفر میاد انتظار داره خونه با آغوش گرم

@DONYAFEMAMNOE

پذیراش باشه... نه در بسته.

خورشید گله هایش را پشت لبخندش پنهان کرد و به کمال گفت:

_ گاز بده... بچه از سفر برگشته..

بعد که از سرکوچه الیاس را با چمدانی جمع و جور و سفید رنگ دیدند، خورشید الهی شکر گویان رو به کمال کرد و گفت:

_نگران بودم نکنه قهر کرده و بازم قراره بره.

کمال با ترمز کردن پشت در لب زد:

_این بچه دلش خیلی زیاد گیره ...که پای رفتنم باشه. فعلا امکانش نیست..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید چشمی درشت کرد و پیاده شد.

با کلیدهایی که دست الیاس داد و گله‌مند شد چرا بی خبرشان گذاشته است؟

الیاس با مکث روی صندلی های خالی ماشین پدرش ، سری تکان داد و غر زنان در را باز کرد.

_می دونستم یه راست می رفتم کوچه خورشید... حال اهالی اونجا چطوره؟

خورشید لبش را تر کرد و با دست گذاشتن پشت سر الیاس گفت:

_نمیگم... تا نوش جونت شه واسه خاموشی گوشیت..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس نوش جانم را تکرار کرد و تا خورشید و کمال چراغ روشن کنند و لباس سبک کنند الیاس به چطوری پسر گفتن پدرش فقط سر تکان داده بود.

اما وقتی خیره به اتاق در بسته‌ی پریماه بود کمال کنار گوش پسرش خم شد و با پاییدن اتاق برای سر نرسیدن خورشید، گفت:

_جای تو باشم...

با نگاهی کوتاه به سر و وضع پسرش، سری تکان داد و گفت:

_تیپتم خوبه...سوئیچه رو میزو برمیدارم... با سرعت مجاز میرم کوچه خورشید...سر راهمم یه چی به سلیقه‌ام میگیرم...در می زنم و میگم اومدم ملاقات چشم قشنگ‌تون..بعدم نمیگم این دو سه روز رفته بودم سفر...ممکنه چشم قشنگه بشنوه و دلخور شه...اخه نبودی پسرم..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس به سرعت سر چرخاند و از پدرش که صاف می‌شد پرسید:

_حالش...

خورشید با گوشی کنار گوشش بیرون امد و نگذاشت ادامه‌ی حرفش را به زبان بیاورد. حین رد شدن داشت به طوبی خبر می‌داد بالایش اینجاست و نگرانش نباشد.

کمال که عقب عقب رفت تا دوشی بگیرد چشمکی هم به پسرش زد:

_یه کاری کن خوب شه...

بعد هم با صدای بلندی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_خورشید ...الیاس داره می‌ره...

خورشید وا گویان سرک کشید و پرسید:

_کجا الیاس؟

پسرک بدون برگشتن سمت خورشید از پله ها به سرعت پایین رفت.

_پریماه چی شده؟

_صبر کنی میگم..

لنگه‌ی اول کفش را پا کشید و لب زد:

_برو تو... خودم دارم... می رم ببینمش..

_امید اونجاست...دلخور میشه مثل من ببینه دور پری می‌چرخی.

@DONYAIEMAMNOE

مکث کرد و با دست گرفتن لنگه کفش نپوشیده دو پله بالا رفت و گفت:

_شما خستگی کنار ددی در کنید...قراره به زودی... تو نقش خانواده‌ی الیاس بریم مهمونی...

کمال سرک کشیده بود که پرسید:

_خبریه؟

الیاس چشم از خورشید و رو به پدرش که چانه‌اش را به شانه‌ی خورشید تکیه زده بود گفت:

_یه خونه تو کوچه خورشیده...که قراره دست خورشید این خونه رو بگیریم ..ببریم واسه پسر خوشتیپ و اقا و همه چی تموم این خونه استین با لا...

@DONYAIEMAMNOE

بغض گلوی الیاس را چنگ زد و با شتاب که بیرون رفت خورشید با تعجب رو به کمال گفت:

_الان وقته.. ایناست؟

الیاس دوباره برگشت و سرش را از لای در تو آورد و گفت:

_الان...فعلا...وقت رسیدن به پدر اون شاه پسره...

بعد خندید و خورشید چشم درشت کرده دنبال چیزی می‌گشت تا الیاس ایستاده دم پله را ساکت کند..

_بابا... اون کیف پول منو بدین.. هولم کردین.. فراموش کردم...

@DONYAIEMAMNOE

کمال الان پسرم گفت و الیاس با خنده به چشم درشت شده‌ی خورشید چشمک زد و تا رسیدن پدرش گفت:

_بده دارم خونه رو واسه تون...

خورشید هین کشید و کمال از همان بالا کیف پول پسرش را پرت کرد تا بگیرد.

_زنش بدیم...درست میشه ...این حرفارو میره تو خونه خودش می‌زنه...

خورشید با صورتی برافروخته از شرم کنارش زد داخل خانه شد. الیاس با همان شتاب و نگرانی در ماشین باز کرد تا به سمت همان کوچه خورشید پرواز کند.

@DONYAIEMAMNOF

_کمال این چه کاریه؟

کمال با خم کردن سرش در صورت دلخور خورشید، لب زد:

_همین الان می خوام علت کار پسرم رو به صورت عملی نشونت بدم...حاضر باش...

مشت خورشید جای بوسه‌ی کمال بود که کنار گوشش زمزمه کرد:

_بذار بچم با پریماهش عاشقی کنه...بذار سرشون بیفته سرانجام...بذار پسرم واسه دختر گلی خانم سنگ تموم بذاره...بذار سرم بلند شه پیش

@DONYAIEMAMNOE

پدرش...که شاه پسرمو واسه خوشبختی دخترش تمام و کمال تضمین می‌کنم ...بذار عاشقی کنن خورشید..حسودی نداره که ..من هستم...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_528

الیاس که رسید کوچه خورشید، خورشید از آنجا دست دخترکان بازیگوشش، نور و آفتاب را گرفته بود تا بروند شب نشینی... خانه مهتاب خانم که فرش ستاره‌ای را در آسمان پهن کرده بود.

@DONYAIEMAMNOF

ماشین پارک کرد و دری که به رویش باز شد با کنار رفتن امید همراه شد.

سلام بلندی داد و کیسه‌ی دستش را جابجا کرد.

طوبی جانماز در همان ایوان پهن کرده بود و با دیدن الیاس و سلامی که به گرمی پاسخ داد دست بـ الا برد و الهی شکر گویان، دست کنار گوشش گذاشت.

الیاس با امید به زبان ترکی احوالپرس کنان برای مش سلیمون دست تکان داد.

تا پرسید کی هست... کی نیست، امید اخم هایش بهم رفت و الیاس با ای بابا گفتن ادامه‌ی حرفش را خورد.

ایران خانم با کاسه‌ی پر شده از ماهیچه‌ی پخته سرک کشید و به الیاس با هیس گفتن فهماند پریماه

@DONYAEMAMOF

خواب هست.

پسرک اهان گویان، روی پله ها نشست و کیسه را کنار دستش گذاشت.

_حالش خوبه؟

امید فقط سر تکان داد و رد شد..

اما ایران خانم توضیح داد:

_فعلا که باید نیم ساعت دیگه پاشه... قرص داره... قبلشم غذا مقوی بخوره...

الیاس باز سر تکان داد و رو به امید که قصد داشت با رفتن به اتاق، از ورود الیاس به کنار خواهرش جلوگیری کند پرسید:

_بیداره؟

_نه..

@DONYAEMAMNOF

_من باید ببینمش...

_فعلا.. نه..

بلند شد و پشت سر پسرک تخس راه افتاد که مسیر دیدن او برای پریماهش را سد کرده بود.

برای همین دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

_ببین آقای داداش پریماه ...قبل اینکه واسه من گارد بگیری و اصلا باشی ..من و پریماه رفاقت و دوستی دیرینه داشتیم ...که قراره بعدا بگم عاقبت این رفاقته چی میشه ..پس اگه می خوام ببینمش ...بذارش به پای اون رفاقته...و نگرانی...

_رفیق تو مردان...نه ...خانما...

@DONYAIEMAMNOE

_عمع؟

امید سر تکان داد و در را پشت سرش بست.

الیاس کلافه و گوشی کنار گوشش دور شد و به جهانی که داشت می گفت فرمایش، سلام داد.

_عمو پریماهه...

جهان حرفش را برید:

_به شما که یهو گوشی خاموش میکنی و غیب میشی ارتباطی داره؟

تکیه به نرده‌ی ایوان زد و پرده‌ی کشیده شده‌ی اتاق را دید. پریماه در همان اتاق بود و امید پرده را کشیده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_رفتم که به سرم نزنه دندون خرد کنم..

_بعد به شما بزن بهادر خان که هنوز بچه ای مربوطه که زنگ زدی؟

_جهان؟

_کار دارم...سرم شلوغه...

_یه کلمه بگو..

_بله ...پریماهی که عمرا بذارم بهش نگاه کنی دو سه روزه بهم ریخته ...بردیمش دکتر ...مراقبش بودیم ...اصلا هم وسط این همه نگرانی بچه بازی درنیاوردیم...الانم به برادرش سپردم مثل تخم چشمش مراقب باشه تا بیام پستو ازش تحویل بگیرم ...پس بهتره اون اطراف نباشی ...که قراره اینبار من ضرب و مشتمو تو دهن یکی امتحان کنم..

@DONKAIEMAMNOE

_تو مختاری هر کیو دوست داری بزنی شل و پل کنی...اما اختیار چشم و دلمو که نمی تونی...

_بازم به شما ارتباطی نداره الیاس عزیزیان...شامتو خوردی اون طرف نبینمت...

_کجای کاری جهان خان..من پی‌ژامه ندارم ..قراره بیام ازت قرض بگیرم ...هر چند با شلوارکم مشکلی ندارم ..فقط پریماه دوست نداره ..منم خوش ندارم..ناراحتش کنم...

بعد گوشی را روی الدنگ گفتن و جرات داری بعدی جهان قطع کرد تا به وقتش به ملاقات اختصاصی با پریماهش برسد.

@DONYAIEMAMNOE

منتظر شد تا شامی که کنار طوبی و امید صرف شد تمام کنند.

حتی سیمین که با پونه یک سر آمده بود، سر بزنند هم رسید.

الیاس اینبار برای رسیدن انتظارش، با برداشتن حوله از کمد به پیگیری امید که چشم از او برنمی‌داشت مسیر حمام و حوله را نشان داد و گفت:

_در خدمت باشیم سرباز ...کیسه خوب می‌کشم...

امید اخم کرد و سیمین یکریز داشت برای پریماه که در حد خوردن چند قاشق ماهیچه بیدار شده بود، غذا و تقویتی تجویز می‌کرد.

حتی کاسه‌ای پر پسته و مویز با گردوی مغز شده

@DONYAIEMAMNOF

آورده بود و بالای سرش گذاشت.

الیاس اینبار سوت زنان از تیشرت و شلوار راحتی که آنجا داشت استفاده کرد و با پر کردن لیوانی چای گرم، رو به امید پیگیر اتاقی را نشان داد که می خواست برود و استراحت کند.

خسته بود ولی خستگی اش قرار نبود با استراحت و خواب و غذا در برود. خستگی او فقط با پریماهی رفع می‌شد که با محافظت امید منتظر بود زمانش برسد.

دو روزی که به تور دو روزه‌ی خارج از شهر نه نگفته بود، برای دور شدن کافی بود که پدرش پیام داد:

"چه خبر پسرم؟"

نگاه ساعت خمیازه کشید و نوشت:

@DONYAEMAMI0F

"اگه بتونم از قلعه‌ی امید و جهان عبور کنم، حتما خوش خبریه."

پیام تو می تونی پسرم گفتن کمال را خواند و با صدای جهان که از پشت در و نزدیک دوازده شب بلند شد، گوش تیز کرد.

او هم آمده بود کلید خانه‌اش به الیاس بدهد تا شب را برود خانه‌ی او کنار پرند و پروانه سپری کند. حتی اشاره کرد:

_ شایسته هم اونجاست...جو نگیرتتون خونه رو بذارین سرتون.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_529

نور امید و پیروزی در چشم های خسته‌ی امید روشن شد وقتی الیاس با مکث چشمی گفت و به جای رفتن به خانه‌ی جهان، باقی انتظارش را برای دیدار، در همان مخفیگاه چند روز پیشش سپری کرد.

خانه ساعتی بعد غرق در سکوت بود و جهان با امید در همان نشیمن و مقابل تلویزیون که فوتبال پخش می‌کرد جا پهن کرده بودند و طوبی زودتر از همه به خواب رفته بود.

@DONYATEMAMNOE

و باز الیاس با دلیلی که برای انتظار کشیدن داشت صبر کرد تا چشم امید و جهان هم پر از خواب شد و خاموشی مطلق همه جا حاکم شد.

شبیه یک روح سرگردان و دلتنگ، قدم زنان در همان ایوان راه رفت و به کلید یدکی دستش نگاه کرد. بعد با حبس کردن نفسش، قفل در را نتوانست باز کند.

غر زد:

_ منو از در بندازید بیرون.. از پنجره میرم تو...

چفت پنجره را که لایش باز بود باز کرد و پا که در اتاق گذاشت، نور کم جان چراغ کنار تخت چشم او را به پریماهش رساند. حتی به قدری خودخواه بود که صبر نکرد فردا برسد.

@DONKAIEMAMNOF

دو دستی موهایش را چنگ زد و پا برای رسیدن به تمام زندگیِ در خوابش، پیش گذاشت.

نور زرد رنگ چراغ، رنگ و روی پریماه را بیشتر از بیش پریده نشان می‌داد. پریماهش به پهلو خوابیده بود. یک دست زیر گوش گذاشته بود و یکی هم روی سینه اش جمع شده.

با زانو کنار تخت نشست و لبش را که وای می‌گفت با دندانش مهار کرد.

به خودش از این همه نزدیک شدن نهیب زد و عقب عقب رفت. بلافاصله هم زانوی لرزانش بغل کرد و نگاهِ صورت دخترک، پلک هم فراموشش شد بزند.

دستش را مهار کرده بود تا برای رفع دلتنگی، دلش هوس بی‌جا نکند. و باز تمام چشم الیاس در تمنای دیدن آن دو چشم بسته بود که لرزید.

@DONYAEMAMNOL

نمی دانست چقدر زمان برد تا زانوی غم باز کرد و دست برای کنار زدن دو تار موی رسیده تا لبش، جلو برد. و باز نتوانست به انگشت‌های تشنه اش برای لمس آن صورتِ در خواب قول بدهد.

سرش خم کرد تا پری ...ماهِ بریده بریده را کنار گوشش زمزمه کند که از تاثیر بازدم او، همان تار موها کنار رفتند.

رفتند و جایی که اینبار نشستند، کنار گوشش بود و به نظر لب‌های الیاس برای رفع دلتنگی به همانجا نشستن کفایت می‌کرد.

اما دست‌های متجاوزش را به لبه‌ی تخت بند کرد و همانجا زندانی‌شان کرد.

و باز چشمش را برای رفع دلتنگی به سمت دو پلک روی هم نشسته برد و خبر نداشت اینبار مژه‌های چفت شده‌ی پریماهش روی هم، دلخواه لب‌هایش

@DONYAEMAMNOE

خواهد بود.

لب زد:

_پریماه...

دخترک خواب بود و نشنید.

تلاش کرد دوباره صدایش بزند. و باز گفت پریماه....

اینبار نه به نیت نوازش... بلکه برای باز شدن همان دو پلک نشسته روی هم...سرش را کمی دیگر خم کرد.

پریماه بعدی که کنار گوشش تکرار کرد با داغی صدای تبدارش، باعث شد پلک دخترک تکانی بخورد.

سرش را به قدری برای این پیروزی عقب برد تا اگر چشم باز کرد او را ببیند..

@DONYAEMAMNOE

اما وقتی دید پریماه همچنان در خواب هست، اینبار کنار همان دو چشم بسته لب زد:

_وا کن چشماتو... ببینمش...بعدش برم...تا خلافی ازم سر نزنه...پری قشنگم...

پلک دخترک لرزید و الیاس با تمام وجودش چشم شد تا لحظه‌ای که باز می‌شوند را از دست ندهد.

_وا کن ...منو ببین ...ببین چه خطری به جون ... خریدم...واسه دیدن همینا...

لبش خشک بود و پوستش از یکی دو جا کنده شده بود که اینبار خودش چشم بست.

چرا که مهار تمام وجودش با چشم بسته اش ممکن

@DONYAIEMAMNOF

بود که سرش دوباره خم کرد. خم کرد تا جایی که با همان چشم بسته، مسیر چشم های بسته‌ی پریماهش را پیدا کند.

لبش روی یکی از چشم‌های دخترک نشست و باز چشم باز نکرد.

دستش را برای گرفتن شانه‌ی پریماه بالا آورد و به جایش روی موهایش را انتخاب کرد. تارهای موی پریماه زیر دستش بود که بوسه ای روی پلک بسته‌ی پریماه، با همان چشم بسته...عاقبت کار خودش را کرد.

چرا که پلک‌هایش از این نفس گرم و لرزان تکان خوردند و الیاس تنها کمی... سرش عقب نشست و لای چشمش با مکث باز کرد.

مردمک خمار چشم پریماه با رگ های سرخ شده نگاهش کرد و لب زد:

@DONYAIEMAMIOT

_کی قلب من طاقت داره... اینا رو هم باشن...بعد اون قلبه بزنه...جون داشته باشه...

پریماه چشم روی هم گذاشت و الیاس دست از نوازش موهایش برداشت. در حالیکه خبر نداشت کی انها دست به کار شده بودند.

_یه چی بگو ...تا برم...

پریماه به جای گفتن چیزی پلک بست و گوشه های هر دو پلکش لرزید و تر شد.

_از من رو نگیر پریماه ...اگه اینجام ...اگه می بینی دارم خطا می کنم ...واسه اینه می دونم منو که ببینی ..معجزه میشه ...راز منو تو فرای رفاقتیه که

@DONYAIEMAMNOE

داریم..

صدایش لرزید و بغض نگذاشت ادامه بدهد.

دوباره سرش خم کرد و اینبار گوش پریماه پذیرای گرمای نفس الیاس با جملاتش بود. لب‌هایش همچنان برای نوشیدن مقاومت می‌کرد.

_اینا که الان تو چشمت کاشتم ...نوشدارو بود ... نوشداروی قبل هر چی...دیدمت ..دلم وا شد...یه چی ..بگو ...برم...تا گوشمو نگرفتن...حقم دارن ... نه؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_530

سرش که دوباره عقب برد گوشه های چشم پریماهش از تر بودن، قطره‌ای متولد کرده بود.

_شناختی؟... من کی هستم؟

پریماه سرش را که بالا برد و با مکث پایین اورد، الیاس با نوک انگشتش، همان اشک جوشیده را پاک کرد.

_اسمم..اونم بگو ...خاطر جمع شم...دارم میرم..

اینبار تکان لبش را با چشمش دنبال کرد.

_جهانو... صدا... بزن... بیاد...ببرتت..

@DONYAIEMAMNOE

لبش کش آمد.

_چکارشون داری...دو ساعته کشیک کشیدم تا بخوابن.. قصد جونمو نکن پری...

دخترک اخم کرد. اخمی که بین دو ابرویش نشست برای الیاس دنیایی ارزشمند بود.

_پاشو ...ببین چی واست اوردم...البته....آخرین باره ..واست تخم مرغ شانسی میگیرم..یا آب‌نبات ...می خواستم یادت بیارم...چه قدمتی داره رفاقتمون...وگرنه...

پریماه داشت نگاهش می‌کرد. سرش را که خم کرد دخترک دوباره چشم بست.

@DONYAIEMAMNOE

_وا کن...حواسم هست ...نوش دارو درمانیو تعطیل کردم...گوشت به منه؟ ..مجبورم...آروم صحبت کنم پری ...یه وقت مامورای دو صفر هفت بیدار نشن...

مکث کرد و با لبی کش آمده از باز ماندن چشم پریماه تا دید دارد تکان می‌خورد، دست روی شانه اش گذاشت...

_تغییر مکان نده...تا حرفامو بزنم...و برم...امروز داشتم به خودم توپ و تشر میزدم....پسر همینا رو گرفتی که پریماهت بزرگ نمیشه... وقتشه...واست جای تخم مرغ شانسی...و پشمک...گل
بگیرم...ببینی که نشونه‌ی روح پاکمه...از این به بعد.. باید واست ژیگول کنم... تیپ بزنم...تا ببینی چه پسر رشیدی داره چشم دنبالت می چرخونه...

پریماه لبش را برای گفتن چیزی با نوک زبانش تر

@DONYAEMAMIOF

کرد و الیاس قطره‌ی دوباره جوشیده‌ی چشم پریماه را با نوک انگشتش گرفت.

_زود خوب شو...پاشو سر پا...نمی دونستم دو روز منو نبینی...به این حال میفتی ...یه کم دیگه دست دست کنی اونقدری جرات دارم که بزنمت زیر بغلم ...نه ..نه...دستتو بگیرم ...تا بریم اشیونه مون ...همونجا که منتظره پریماه..شه ...انگیزه بشه واسش...

پریماه پلک بست و الیاس کمی دیگر سرش را عقب‌تر برد.

_ اصلا روایت داریم...مرد حمال زن و بچه‌شه ...حالا من از زنه شروع می‌کنم ...برنامه واسه بچه ها بمونه .زیر سقف آشیونه با خودت.

@DONYAIEMAMIOE

دخترک با برو کنار گفتن باعث شد الیاس جان بیشتری داشته باشد.

_ اصلا تا حالا بهت گفتم که من دوست دارم ...یه بچم تیر دنیا بیاد. یکی مردادی باشه...یکی شهریوری ...دو تا شون بهاری ...سه تاشون وقتی برف تا کمرمه ..ونگ ونگ کنن..منم خسته و اش و لاش بیام ...خونه...زنه...بگه...

چشمک زد و پریماه چشم بست.

_وا کن ...جان من...گوش کن ..زنه بگه الیاس ... شیر و پوشک ندارن ...منم غر بزنم ...پدرسوخته ها چقدر دهن دارن ...ای خدا شکرت ...پاشو پری ... وقت کمه...میگم اگه از حالا برنامه ریزی کنیم ...تا

@DONYAIENAMNOF

چهل سالگی...به نظرت تعداد بچه هامون تکمیل ظرفیت میشه؟ ....اصلا باید تقویت بشی که...

_ بیرون...بیرون...برو الیاس...

خجسته خانم داشت با رنگ و رویی پریده از جرات الیاس، مطیع در خواست پریماه او را می کشید ببرد بیرون..

_ بیا بیرون پسر...نگاه چته‌اش کردی که اینهمه بچه تو ارزوهات ردیف کردی؟

الیاس که داشت سمت پنجره‌ی باز شده می رفت تا خواست دوباره نزدیک پریماه شود، دخترک نشسته بود...

@DONYAIEMAMNOE

_ببین... چقدر تاثیر دو کلمه... اختلاط با من...بیشتر از اوناست... قرصاتو بریز... دور...فردا میام... دوز بعدی درمانو. شروع.. میکنیم..

پریماه به تنها چیزی که دم دستش بود چنگ زد تا سمتش پرتاب کند..

_نیم ساعت دیگه..بیام ..اون پیاله خالی نباشه...الیاس درمانی رو یه جور دیگه شروع می کنم...شوخیم ندارم...

پریماه کوسن را به سمتش پرتاب کرد و خجسته خانم غر زنان با الیاس از پنجره بیرون رفت.

@DONYAIEMAMNOE

_من بودم یه جیغ میزدم...تا ماموری دو صفر، پا شن ...شل و پلت کنن...خدایی تو چه جراتی داری...آروم راه برو..جدی جدی .دو صفر جهان بیدار شد...

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون. که من با این الیاس درمانی تا دوشنبه تو افق محوم😂☺️ 🙊

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_531

با اینکه رفته بود حال پریماه را خوب کند ولی

@DONYAIEMAMNOE

خودش با درونی دگرگون شده از همان راهی که رفته بود برگشته بود، تکیه به دیوار همان اتاق چشم بسته بود.

اما با ارام نشدن بلوای درونش، دستهایش را نگاه کرد و با مرور حرف هایی که زده بود، جواب همه‌ی هیاهوی سرش را با لبخندی داد و تکیه‌اش را برداشت. خط قرمزی را که با این کارش رد کرده بود فقط خودش توجیه کرد که اگر پریماه ناراحت هست می تواند برود و راه درست را نشانش بدهد.

با این وجود به قدری برای پریماه نگران شده بود که نتوانست جای لبی که چشم های رفیقش را بوسه زده بود با نخ سیگاری که به شدت هوس کرده بود عوض کند.

کمی روی پله های ایوان و حیاط پشتی نشست و اتاق پریماه که چراغش روشن و خاموش شد به این نتیجه رسید که پریماه هم شبیه او بی خواب شده

@DONYAIEMAMNOL

است.

در این فاصله صدای جهان را هم شنید که نگران شده بود. بعد هم صدای پریماه که لب زد خوبم... هیچی نیست.

طول کشید تا با دلی که در همان پشت چشم های بی نور پریماه جا گذاشته بود حیاط را دوز بزند و برای خودش متکا و پتو بردارد.

اما با بسته شدن پشت در توسط جهان، در همان ایوان دور خودش مچاله شد و روی تشکچه و متکای طوبی دراز کشید و چشم بست تا فردا برسد.

در عوض پریماه را با حرف‌ها و رفتارش به شب زنده داری دعوت کرده بود.

پریماهی که نگاه ساعت کرد و چشم دنبال کیفش چرخاند.

این چند روز را خوب به یاد داشت اما ضعف

@DONYAEIMANOE

نگذاشته بود سر پا شود. فقط در خواب و بیداری خودش را در کنار پدر و مادرش می‌دید و چقدر دوست داشت این روزها که برادر داشتن وجودش را لبریز کرده بود، گلبهار و سبحان برای چشم روشنی دادن، در حد امدن به خوابش شریک این لحظاتش باشند.

بغض کرد و چشم‌هایی که هنوز رد لب‌های الیاس رویش مانده بود، چرخاند و از دیدن کیسه‌ای که برایش آورده بود، دیوانه گویان دست دراز کرد تا محتویاتش را ببیند.

با دیدن پسته‌های خام و دون شده چشمش لرزید. مویزهای جدا با گردوی مغز شده...بادام شور و خام جدا و چند تایی تخم مرغ شانسی اشک پریماه را درآورد و آن بخش از وجودش که همیشه منتظر الیاس بود و سرکوبش می‌کرد بنای حکمرانی شروع

@DONYAYEMAMNOE

کرد.

وجودش با همین بسته‌ها آماده باش شده بود که از دیدن لواشک بدون بسته بندی و غیر بهداشتی که آن روزها با دخترها و الیاس مزه اش را می چشید، باعث شد آه بکشد. بعد که یک تکه از ان را لای لپش گذاشت چشم بست و گفت:

_من با توی دیوانه چه کنم؟

خجسته خانم که درون پریماه نقش فرمانده را گرفته بود ساک و چمدان به دست جواب داد، با دلش راه بیا.

پریماه با همان بغض بسته را کنار گذاشت و ساعت‌های مشاوره در این دو روز برایش تکرار شد.

دکتر مسنی که او را با لبخندی گرم پریماه جان خطاب می‌کرد گفته بود چیزهایی که حالش را خوب می‌کند برای او بنویسد.

همه را که نوشته بود انتهای نوشته هایش یک

@DONYAIEMAMNOE

الیاس پررنگ دیده می‌شد. مشاور بعد که از او خواسته بود در مورد هر کدام از آنها برای دکتر در حد یک جمله صحبت کند باز به الیاس که رسیده بود مکث کرده بود.

علت هایی که از الیاس برای پزشک شمرده بود بیشتر از چند جمله بود. پزشک کاربلد این نکته را در نظرش گرفته تا در روند مشاوره ها این رفیق را با آن همه امتیاز از نزدیک ببیند.

طولی نکشید که الیاس را خستگی ها به اغوش خواب برده بود و پریماه را همان الیاس بی‌خواب کرده بود.

دخترک دست و پایش از دردِ روحش ضعف داشت و برای سپری شدن ساعت‌ها و سکوت کشدار شب، پیگیر کیفش شد که گوشه‌ی کمد مانده بود.

@DONKAIEMAMNOE

گوشیش را به شارژ زد و با پهن کردن سجاده، وضو که خواست بگیرد یادش آمد همچنان شرایط نماز خواندن ندارد.

تصمیم گرفت با برداشتن قرآن زیر نور همان چراغ، حال دگرگونش را سر و سامان بدهد که لب‌های خشکش نتوانست او را برای خواندن چند سطر بیشتر همراه کند.

لیوانی آب خورد و چند تایی بادام شور لای لپش گذاشت تا خیس بخورد. بعد که گوشیش را روشن کرد، سیل پیام های پاسخ نداده تا سپیده دم و صبح او را مشغول کرد.

مریم خیلی مختصر از اوضاع بهم ریخته‌ی آنجا گفته بود و خواهش کرده بود یوسف به تماس او جواب بدهد.

زن اصلان هم از پریماه شماره‌ی کمال یا طوبی یا جهان را خواسته بود. نگران اصلان بود که تا کمی اوضاع آرام می‌شود دوباره به عموزاده ها حمله

@DONYAIEMAMNOOR

می‌کند. حتی از برگشت دوباره‌ی اصلان به دوران اعتیاد را بیان کرده بود و نوشته بود از روزی که یحیی و توحید از بیمارستان روانی بیرون آمده‌اند، حرف کشتن‌شان هم میان تهدیدهایش شنیده می‌شود.

پریماه آه از نهادش بلند شد و پیام فرزانه و موسسه و گیسو را بدون خواندن رد کرد وقتی فکرش در همان پیام مریم و اصلان قفل کرده بود.

باید فردا در اولین فرصت تماس می‌گرفت که تاریخ اتمام مرخصی های برادرش هم آهِ دوم از نهادش بلند کرد و در اتمام آن همه پیام، باز روی اسم بی‌ژن مکث کرد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_532

اخر برایش یک کپی از رسید و ارسال مرسوله فرستاده بود. کنجکاو شد و با ریز شدن در نوشته های ان رسید متوجه شد به لاتین، ادرس موسسه را نوشته اند. گیرنده هم پریماه عزیزیان.

با دلخوری پیام را بست و در فکر اینکه یا کار گیسو می‌توانست باشد یا فرزین مودت، اول پیام های گیسو را خواند.

حدسش درست بود وقتی نوشته بود پریماه به دلیل اصرار زیاد بی‌ژن پر حاشیه مجبور شدم ادرس انجا را بدهم. تو هم که این روزها در هپروتی، نشد که خبرت کنم.

@DONYAIEMAMNOE

با دلخوری یک پیام بلند بالا برای گیسو تایپ کرد و کلی خط و نشان کشید و دوباره که به صفحه‌ی بی‌ژ ن سر زد، مجبور شد باقی پیام‌هایش را گوش کند و بخواند تا ببیند به چه علت اصرار داشت ادرس او را بداند.

ناراضی از این اتفاق، ادامه‌ی قصه‌ی بی‌ژن را گوش کرد که خودش یک رمان می توانست باشد.

حتی در میان قصه‌اش اسم مشترک بهار و آذر با چند دختر در حال فرار، پریماه را دوباره وادار کرد تا برای بی‌ژن ویس بگذارد.

با نهایت ادب و احترام، برای پیرمرد توضیح داد که این فقط یک تشابه می تواند باشد. با اینکه قبول داشت با نشانه های مرد هر کسی هم بود همین فکر را می‌کرد.

@DONYAEMAMNOE

حتی برای اینکه بی‌ژن را توجیه کند به او گفت که در قصه اسم شهر و محل قصه را تغییر داده است و تمام ادم‌های قصه‌ی کوچه خورشید را می‌شناسد.

بعد هم برای اینکه در برابر خواهش ها و لطفا گفتن های مرد کاری کرده باشد قول داد هر کاری بتواند برای او انجام بدهد.

پریماه ویس را فرستاد و متوجه شد با تفاوت ساعت و مکان، بی‌ژن دوباره آنلاین شد.

مرد شروع به تایپ کرد و پریماه با صدای اذان زیر لب صلوات فرستاد و پیام های ارسالی بی‌ژن را خواند.

اینبار در همه‌ی پیام هایش از یک ترسی می‌گفت که برای پیدا کردن گمشده هایش، چقدر در این سالها از او و ثروتش سوءاستفاده کرده بودند. بعد هم گفت تمام اینها را با جزئیات درون دفتر خاطراتش ثبت کرده است. همانی که یک بخش مهمش را برای او پست کرده است.

@DONYAEMAMNOE

پریماه که متوجه شد محتویات بسته‌ی ارسالی چه چیزی هست، اسم گمشده‌های بی‌ژن را هم از زبانش شنید.

آهوی هم سن طوبی در قصه و دختر شش ساله‌ای به نام بهار.

پریماه که کنجکاو شده بود بداند دقیقا چه شده است، با یک ویس به بی‌ژن توضیح داد بهتر هست تمام نوشته های دفتر خاطرات را برای او بخواند.

حتی تا علت گم شدنشان را پرسید، مرد با صدای لرزانی جواب داد، فرار از او.

پریماه اشتیاقش برای شنیدن این قصه را با نوشتن جواب نشان داد و بی‌ژن به او گفت چون این روزها احساس خطر کرده است و مرگ را نزدیک خودش می بیند با توجه به محتویات که قصه‌ی او دوست دارد اخرین شانسش را برای پیگیری و پیدا شدن

@DONYAEMAMI0F

گمشده‌هایش امتحان کند. گفت تنها آرزویش خبر گرفتن از آهو و بهار هست و ادای دینی که به دوشش بود.

بعد هم با یک پیام کوتاه گفت از پزشکان معالجش درخواست کرده است برای برگشت به ایران او جلسه بگذارند. گفت دوست دارد خودش به ایران بیاید و از نزدیک با خانواده‌ی عزیزان در قصه دیدار کند.

پیرمرد امید داشت گلبهاری که در قصه از مرز خارج شده بود بهار او را بشناسد.

سکوت بعد این پیام باعث شد پریماه برای مخاطب هایش که پیام‌های پر از گله ارسال کرده بودند بنویسد به زودی فصل دوم قصه را شروع خواهیم کرد.

بعد هم یک پیام عذرخواهی انتهای جمله‌اش

@DONYAIEMANOF

چسباند و قبل از بستن صفحه برای گیسو باز چند کلمه‌ی پر معنی نوشت و تهدید کرد دعا کند دستش به او نرسد... یا این بسته‌ی پستی بی‌ژن بوی دردسر ندهد...که اگر این باشد وای به روزت گیسو.

با کش و قوی دادن به خودش وقتی گوشی را بست و سر بلند کرد، بی‌ژن چند تایی ویس و نوشته برایش ارسال کرده بود. اما دوباره که اطرافش را نگاه کرد فراموشش شد در چه زمانی حضور دارد. حتی نتوانست تمرکز کند می خواست چه کار کند؟

بیقرار شد و گوشی را کنار گذاشت. کیسه‌ی تنقلات را زیر و رو کرد و بعد هم ساعت روی دیوار را دید و پشت پنجره رفت.

هوا روشن شده بود و از دیدن مش سلیمون که تک سرفه های او را شناخت، لبخند زد.

@DONYAIEMAMNOE

بعد که سر کمد رفت و لباس پوشید و کیف پول برداشت و یاد توصیه‌ی دکتر افتاد که خواسته بود صبح که بیدار می‌شود تمام کارهای مهم آن روزش را روی کاغذ بنویسد و ساعت گوشی را روی زمان های انجام شده تنظیم کند.

بلافاصله روی دفتر یادداشتش نوشت و همان را در جیبش گذاشت. بعد هم با نهایت دقت از اتاق بیرون رفت. با دیدن امید و جهان لبخند زد.

طوبی هم دورتر از انها، دم پنجره خواب بود که پاورچین پاورچین تا کنار برادرش رفت. خم شد و با بوسیدن سر کچل امید دلش لبریز از امید شد و بیرون رفت.

خنکای نسیمی که برای اواخر شهریور بود رد پایش تا ایوان خانه‌ی مناف عزیزیان هم رسیده بود که پسرک پر شر و شور ان روزهایش، در خودش مچاله شد و نوک پاهایش را جمع کرد و زیر پتو کشاند.

@DONYATEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_533

اخر الیاس ان روزها، دیشب که رد پایش تا پشت چشم های پریماه دیده شد، با گفتن حرف‌هایی که ناب بود و از دل عاشقش جان گرفته بود، لای چشمش باز کرد و شانه‌هایش را زیر رواندازی سبک جمع کرد.

وقتی صدای طوبی و جهان می آمد و خیال نداشت چشم باز کند، نمی‌دانست همین پتو از کی

@DONYAEMAMNOE

رویش کشیده شده بود؟

با صدای جهان که نزدیک به او داشت می گفت گوشیش را هم نبرده است، خمیازه کشان دست و پایش را کش داد و پتو را که عطر دیشب و بوسه هایش را می داد تا زیر گردنش کشید.

جهان که بالای سرش ایستاد چشمش را دوباره بست.

_تو اینجا چکار می کنی مرتیکه؟

حال خوشی از سوال جهان داشت که پنهانش کرد و با همان چشم بسته گفت:

_تو مرامم نیست با سه تا دختر مجرد زیر یه

@DONYAIEMAMNOE

سقف ...شبو صبح کنم.

_ تو که راست میگی بامرام...پاشو ..بگو ببینم اینجا چی میکنی؟

لای یک چشمش باز کرد و بلافاصله بست. امید داشت کفش می پوشید.

_اگه مشخص نمی کنه خوابم... خر و پفشم بیام..

جهان غرید:

_تو چیزی بهش گفتی تو اتاقش نیست؟

دوباره لای چشمش را باز کرد.

_ممنوع الملاقات که می کنین آدم مجبوری ...

@DONYAIEMAMNOE

میگرده راه پر ریسکو انتخاب کنه.

_نیستش مرتیکه ..ممکنه بره گم شه..

الیاس با خوشی بیشتری گردنش را درون پتو فرو برد و گفت:

_اینو خودش کشیده رو من...حواستو جمع کنی...این حجم از محبت مختصه نقلی جماعته رو ما عزیزیانا...الانم این تن بمیره....رفته تو صف نون واسه اینکه منم حرص بده بربری میگیره...یه لحظه جوش نزن..فکر کن...از دیشب که منو دیده حالش بهتر شد...اونقدر خوب که به پرتاب کوسنم رسید.

جهان حرف‌هایش را جدی نگرفت و طوبی گوشی

@DONYAEMAMNOE

به دست رو به الیاس گفت آی بالا چرا اینجا خوابیدی که امید با گرفتن گوشی گفت:

_عمو به خاله زنگ بزنیم؟

همان موقع که انها در فکر بودند تا خورشید و کمال را نگران نکنند، پریماه کلید به در انداخت و در که با پشت پایش بست، یک دستش نان بربری بود و یکی ظرف حلیم.

مش سلیمون سلام دلخوری کرد و جهان نفس پری به شکرانه حال خوش دخترک بیرون داد.

امید اما با اخم نگاه پریماهی کرد که رنگ پریدگی صورتش زیر نور اول صبح بیشتر به چشم می آمد..

الیاس لای چشمش باز کرد و غر زد:

_خدا به داد برس...که با بربری قراره اعتراض شروع شه..

@PONYAIEMANNOE

جهان برای شستن دست و رویش به داخل خانه برگشت و رفت تا به پریماه نتوپد چرا بی خبر؟

امید اما این پریماه را ندیده بود که زن های اطرافش در خانه‌ی اکبری‌ها هیچ وقت رنگ نانوایی نمی دیدند.

همین را به زبان آورد که تو چرا باید بروی نان بگیری؟

پریماه لبش از هم باز شد و حین سپردن ظرف حلیم، قربان برادرش رفت.. بعد هم با زیادتر شدن اخم امید، ضربه‌ای به شانه‌ی برادرش زد و گفت:

_اوه اوه...قربون اخمش...چه زودم پا شده..

الیاس زیر چشمی نگاه کرد. پریماهش هنوز انقدر

@DONYAIEMAMNOF

قوه نداشت که برای بالا امدن از پله ها مکث می‌کرد. از قصد پتو را دوباره تا روی لب‌هایش کشید تا غری که زد را فقط خودش بشنود:

_ زبونشو ما باز میکنیم...شیرین زبونیش سهم داداششه میشه.

_جهان پروانه رو دم در دیدم ...داشت می رفت سر کار ...گفت آبگرم ندارن..

الیاس قبل از همه گفت:

_من خوابم..

با همین جمله، توجه چشم های پریماه به او جلب شد. اما تا سر تکان داد و گفت:

_ سلام عرض شد سرکار خانم سحر خیز...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه جواب نداده، امید سر راه قرار گرفت تا خواهرش از دید او خارج شود.

الیاس بلند شد و پتو مچاله کرده زیر بغلش، عجب گویان نشست.

_چیه آقا امید؟ ...به شما هم سلام عرض شد بگم حله؟

پریماه رفت و جواب نگرانی طوبی برای حال و احوالش را می‌داد که جهان حوله به صورتش کشید و گفت:

_ پاشو خودتو جمع کن...دیگه این طرفا نبینمت...زیادم حرف برنی می دم امیده بخورتت.

الیاس نیشخند زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ من حریف نیم بچه نشم که...

جهان با پرت کردن همان حوله روی صورت الیاس حرفش را قطع کرد. بلافاصله هم صدای پریماه بلند شد.

_جهان نیمرو یا املت..

الیاس صدایش را نازک کرد و گفت:

_نیمرو پریماه...

جهان دو دستی موهای نمدارش را عقب هول داد و الیاس قبل رد شدن از کنارش با همان پتوی مچاله و بغل گرفته گفت:

_جان من این داداشه رو ور دار ببر...گفتی کی

@DONYAIEMAMNOE

مرخصیاش تموم میشه؟

پریماه همزمان که داشت سفره به دست طوبی می داد رو به یوسف گفت:

_کاش یکی دو روزم صبر می کردی من کارام رو به راه شه ..باهات می اومدم...

الیاس که سر لحاف را با حوصله تا می کرد غر زد:

_کارمون در اومد...خاله بازیه...

بعد که رد می شد به قدری لفت داد تا پریماه مانتو و کیف پولش را در اتاق بگذارد و برگردد.

_چیه؟ تو فاز قیافه‌ای رفیق؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با دلخوری لب زد:

_واقعا که..

الیاس بدون توجه به امید و نزدیک بودنش به انها گفت:

_ببین اگه...حالت خوب نشده وارد فاز جدید درمان بشم..

خنده‌ی ریز پریماه را شبیه امید دید و سمت سرویس که می رفت دست به دعا برد و با صدای بلندی گفت:

_الهی شکر برای داشته هامون...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_534

همان موقع که طوبی الهی آمین می‌گفت صدای سلا م بلند پرند آمد و با شایسته وارد خانه شدند.

شایسته سرحال بود و پرند گرفته.

_چطوری اُمیت)امید (بالام؟...الیاسم که موشو اتیش زدن...اینجاست ...کجا بودی طبیب دل بیماران؟

@DONYAIEMAMNOE

پرند مرخصی ساعتی داشت و آمده بود به جهان بگوید مادرش می خواهد چند روزی مهمان خانه و شهر خواستگارش باشند. جهانی که کنار دست طوبی نشسته بود و داشت پیاله‌های حلیم را پر می‌کرد.

_ خب این مشکلش چیه؟

_جهان رضا برگشته به من میگه ما نامحرمیم...نمیشه که...باید قبلش محرم باشیم بعد بیای خونه‌ی ما..

الیاس حوله دور گردنش انداخت و رد شد .دنبال گوشیش می‌گشت:

@DONYAIEMAMNOE

_ اینو راست گفته ...یعنی چی دختر بدیم...

هر چند .برو ..برو انتقام نسل منقرض شده‌ی ما رو ازشون بگیر...از تو شروع میکنیم...

شایسته بربری به دست و با گوشه‌ی لپ باد کرده خندید:

_خب پس حله...

بعد با ابرو به اشپزخانه اشاره کرد:

_یه بنده خدایی بله بده شما اماده باش... که رو خط انقراضی ..

الیاس گوشیش را بست و نشست سر سفره. تن صدایش پایین اورد و سر خم کرد تا پریماهی که داشت لیوان آب ولرم و قرص می خورد نشنود.

@DONYAIEMAMNOE

_اون بنده خدا پنجاه درصد عزیزیانه ..پنجاه درصدشم خارجی...

اما پریماه که شنید اب پرید گلویش و شایسته مشتش روی بازوی الیاس فرود امد:

_خدا خفت نکنه ...خفه شد که بله نداده..

جهان اینبار داشت قاشق‌ها را کنار پیاله ها می چید:

_ بچه ها.. یه خورده آروم...بذارید یکیو سلامت برسونیم سر خونه شون...بعد شیر یا خط میایم بعدی کیه...

شایسته خندید و الیاس به شوخی گفت یکی یه

@DONYAIEMAMJOE

سکه بده تکلیف بعدی از حالا مشخص بشه.

همان لحظه پروین با گوشی طوبی تماس گرفت تا هم حال پریماه جویا شود هم خبر بدهد او و سرهنگ هم به نیت گردش، هم انتقالی امید با او راهی پادگان و شهرشان خواهند شد.

کمال سفارش کرده بود و خورشید با توجه به خالی شدن گاراژ، از پیشنه‌ی بد اکبری ها چشمش ترسیده بود که یوسف را تحت فشار و اذیت قرار بدهند.

طوبی در حال گزارش به پروین بود و پرند تا لب باز کرد ادامه‌ی دلخوریش را بگوید شایسته مجالش نداد:

_عمو یه لحظه... این میگه من پامو شهرتون نمی‌ذارم...کارم اینجاست..باید بیای اینجا زندگی کنیم..اونم می گه چه معنی داره زن تعیین تکلیف کنه..این میگه زن حقش روشنه.... اونم میگه حالا بیا.. ببین...شاید خوشت اومد... اینم میگه مگه قرار نیست مهاجرت کنیم..بعد تو این میگه و اون

@DONYAEMAMNOE

میگه ها...پرنده دیشب اب پاکی ریخت دست غد خان مغرور که قصد ادامه تحصیل دارم.

امید جا خورده بود از این همه هیجان و انرژی که پریماه با کنترل سرفه هایش نمکدان به دست گفت:

_مریم امروز زنگ می زنه... جواب بده... کارت داشت...

امید با اخمی که دوباره کرد به کنجکاوی پریماه بیشتر دامن زد.

دخترک ماهیتابه به دست انگشتِ دست آزادش روی اخم بین دو ابروی برادرش کشید و گفت:

_وا کن داداشی...بعد صبحونه زنگش بزنیم ...شاید کارش مهمه..

@DONYAJEMAMIOF

پرند حرصش از شایسته و سخنرانی اش گرفته بود که گفت اگر قرار باشد به شهر خواستگارش برود او را هم می برد تا با هم انتقام نسل عزیزیان ها را بگیرند.

امید باز شاهد صمیمیت و رفتار همه سر سفره بود که پریماه به عادت قبل، تا تکه بربری کنار دست الیاس گذاشت دوباره الهی شکر که گفت جهان اخمش کرد اروم‌تر..

خندیدند و پریماه سعی داشت جدی باشد تا الیاسی که دیشب رفتار جدیدی از خودش نشان داده بود خوش به حالش نباشد.

خنده های شایسته شیرینی آن دور هم نشستن را زیاد کرده بود که الیاس دست دست می‌کرد قبل رفتن با پریماه چند کلمه ای صحبت کند.

@LONYAIEMANOE

پریماهی که با امید در اتاق بود و پرند نگران و شایسته‌ی پر از انرژی خانه را ترک کردند و جهان منتظر بود الیاس را هم با خودش همراه کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_535

@DONYAIEMAMNOE

پریماه داشت قرص هایی که زمانش رسیده بود را از کاور جدا می کرد که امید به الوی گریان مریم بله ی خشک و کوتاهی گفت.

قرص روی زبانش گذاشت و حین قلوپ قلوپ

خوردن آب، مریم با همان حالت گریه به برادرش داشت مطلبی را توضیح می‌داد.

اخم های امید با شنیدنش بهم پیچید و مریم که سوال پرسید، پریماه کنجکاوتر شد. تا سرش را تکان داد چی شده، امید گوشی را بدون خداحافظی دست پریماه سپرد و خودش عقب کشید.

پریماه الو نگفته، مریم گریه‌اش شدت گرفت و تا خواست به او هم توضیح بدهد چشمش از روی صورت امید به تکه‌های گوشت اضافه روی دست چپ برادرش نشست.

مریم داشت می‌گفت دیشب از برادرش کتک خورده است و تحت فشار هست که او اخبار این خانه را به شما می رساند.

پریماه دلش سوخت و تا گفت تو چه تقصیری داری،

@DONYAEMAMOF

زن برادر بزرگش اشاره کرد دوباره گریه کند.

مریم با سوز بیشتری جواب داد می خواهند او را به زور شوهر بدهند به یک آدم بی مسولیت که سنش دو برابر او هست..

پریماه با دلسوزی داشت راه نشان می‌داد که قبول نکند و تو بچه‌ای، مریم با سقلمه‌ی زن برادرش دوباره با سوز بیشتری زد زیر گریه...

بعد هم با پرسیدن اینکه یوسف کی می اید پادگان، ادامه‌ی اشک ریختنش را تکرار کرد و پریماه لب زد پس فردا.

دخترک با هق هق نمایشی قطع کرد و زن برادر با نگاه خیره گوشی را گرفت و گفت:

_خیلی خوب بود...بده من تا کسی نیومده. بجنب بریم... ظهر شد..

@DONYAIEMAMNOE

همگی در خانه‌ی روستا جمع بودند و با خودشان به خاطر از دست دادن گاراژ، تمام زندگی شان را آورده و ریخته بودند حیاط تا در چند اتاق تو در توی آنجا جای شان کنند.

پریماه نگاه گوشی هوفی کرد و به امید گفت اینا چیه؟

برادرش در صدد مخفی کردن بود که پریماه با محبت شانه های برادرش را گرفت و با ذوق در صورتش چشم چرخاند.

بعد هم سعی کرد به ترکی بگوید نگران مریم نباشد. سعی می کند جهان و کمال و خورشید را راضی کند تا انتقالی ات درست می شود کنارت باشم.

نگاه گرم و غمگین پریماه همچنان در صورت امید می چرخید که اضافه کرد:

@DONYAIEMAMKOE

_این چند روز ...فقط به امید اینکه قراره کنارت باشم و ازت جای مامان و بابا ... مراقبت کنم...حالمو خوب کردم...دوست دارم با هم یه خونه‌ی گرم داشته باشیم...عوض مامان و بابا..هم زندگی کنیم...دوست داشتم این قولو وقتی میریم پیش‌شون ...بالا سر خودشون، بدم ...که خورشید میگه بمونه واسه یه وقت دیگه...

امید نگاهش کرد و پریماه دستش را برداشت و گفت:

_اجازه میدی به جای خودم و مامان و بابا... بغلت کنم؟...اخه..من هنوز.. نتونستم تو رو درست بو بکشم... ببینم داداش داشتن چیه اصلا؟

با همین جمله چشم خیس هر دو بهم رسید و پریماه با شوق بیشتری برادرش را به اغوش کشید.

الیاس طاقت نداشت و جهان پشت در منتظر بود تا

@DONYAIEMAMNOE

حال دخترک با گفتن این جمله ها بهم نخورد.

متاسف و در فکر دور شد و طوبی با گوش تیز کردن که گفت چیه امید، با لیوانی خالی بیرون آمد.

آمده بود برای خواهرش اب ببرد که جهان بطری آب خنک به دست تماس سرهنگ را جواب داد.

علت رفتن او و پروین مشخص شد که به جز کار امید، اصلان اینبار به جرم تهدید به مرگ عموزاده ها پشت میله‌ی بازداشتگاه بود.

الیاس با خیره ماندن به نقطه‌ای روی همان پله نشسته بود که امید آمد و گفت پریماه خوابش برده است و جهان با سرک کشیدن شاهد خواب دخترک بود. به پهلو چرخیده بود و چشم های گریانش با نشستن پلک روی هم پنهان شده بود.

@DONYAIEMAMI0F

سکوت خانه دوباره برقرار شد و امید همدم طوبی که داشت برای هر دو عزیز گلبهارش با شوق شوربا بار می‌گذاشت وقتی خورشید در حال تدارک شام بود تا امید یک روز را هم خانه‌ی آنها سپری کند.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_536

پریماه آن روز دوباره شارژ و انرژی اش تمام شد و تا ظهر و شب و فردا چشم باز نکرد تا ساعت های پایانی از حضور امید را همراهش باشد.

@DONYAIEMAMNOE

اخر دوست داشت چند عکس یادگاری را نشان برادرش بدهد و قصه‌ی پشت هر عکس را برایش تعریف کند.

دوست داشت آخرین شب از حضور امید صدای ضبط شده‌ی مادرش را برای او بگذارد تا گوش کند.

صدای گلبهاری که هنوز جرات نکرده بود به هیچ کس نشان بدهد. حتم داشت داغ مادرش برای طوبی و خورشید و بقیه تازه می شد.

امید ولی حقش بود بشنود .اخر او نه ذهنیتی از مادر داشت.. نه پدر ...پس با همین اندک یادگاری ها پریماه باید آنها را به پسرشان می شناساند.

پریماه اینبار که چشم از خواب باز کرد سعی داشت هر چیزی را که فراموش کرده بود به زبان نیاورد. بعد هم با چک کردن نوشته‌هایی که برای دیروزش

@DONYAIEMAMI_OE

بود سعی کرد به آخرین نوشته اش عمل کند.

تماس گرفتن با کسی که به او می توانست کمک کند تا از گلی خانم و سبحان مهربان بیشتر بگوید... تا آنها با تجسم کردن‌شان یک خانواده را با خودشان تصور کنند..

تماس پریماه با شخص مورد نظر هماهنگ شد و پیام الیاس بالا صفحه اش روشن شد.

لب گزید و با خواندن پیام از در فاصله گرفت.

"از طبیب ماهر به رفیق چشم قشنگ...خوبی؟"

پیام را جواب نداد الیاس نوشت:

"چون همین دو ثانیه پیش اشغال بودی پس پیاما

@DONYAIEMAMNOE

رو می خونی."

عقب عقب رفت و روی لبه‌ی تخت نشست.

لب زد:

_با این هوشت تا صد سالگی هم عمر می‌کنی..

"پریماه! جواب ندی معلوم میشه که به طبیب و الیاس درمانی احتیاج داری...ماشین بگیرم و بیام ده دقیقه دیگه اونجام."

دیوانه گفت و نوشت:

"وقتی جواب نمیدم یعنی یه چی شده."

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بلافاصله نوشت:

"نه انگار واجبه پاشم بیام...ببینم چی شده."

"ما خونه نیستیم..."

"کجا اونوقت؟"

"با داداشمو و مادربزرگم داریم میریم مهمونی"

"قربون شما که سه تا نقلی قراره قدم رنجه کنند خونه مون ...دارم میرم نوشابه بگیرم ...داداشت زرد دوست داره ...یا مشکی؟"

@DONYAIEMAMNOE

پریماه حین برداشتن مانتو و شال از کمد به چی شد پرسیدن الیاس نوشت:

"داداشم اومد ..گفتش خوش نداره با رفیقای ناباب بگردم."

لبخندش جان گرفت وقتی امید داشت یک چیزی را به ترکی غلیظ برای طوبی تعریف می‌کرد. برادرش تنها جمله های طولانی اش با طوبی بود که انگار سد غریبه‌گی با او، به خاطر مادر گلی بودن شکسته بود.

"گوشیو بده داداشت ببینم"

"داره می بینه ...بگو"

@DONYAEMAMNOE

"ازش بپرس چه رنگ نوشابه دوست داره؟"

پریماه خندید و نوشت:

"واسه سلامتیش نوشابه نمی خوره."

با افتادن اسم گیسو روی گوشی پیام بعدی الیاس را نخوانده الو گفت.

تا لب زد:

_چجوری روت شد زنگ زدی؟

_رو که دارم ...تو هم اگه مثل من چند تا خواهر

@DONYAEMAMNOE

شوهر مُستمع آزاد داشته باشی، نمره الف میشی..

مانتو را پوشید و گیسو با هیجان گفت:

_حالا اینا رو ولش کن ...یه خبر داغ دارم...داغ و دسته اول...

شال روی سرش انداخت و گوشی کنار دستش گذاشت.

_داغ تر از این؟

_گوش کن ...فردا تو تیتر اول حوادث قراره بزنن پیرمردی که با کلی راز مگو چشم از دنیا فرو بست..

@DONYAYEMAMNOE

پریماه بی حوصله لب زد:

_هیچ چیز جالبی نداشت.

گیسو با هیجان بیشتری گفت:

_اگه اون پیرمرده رو بشناسیم چی؟

پریماه چطور گویان دستش خشک شد. حدسش را پس زد... همین دو روز پیش با کسی که فکرش به سمت او کشیده شد چت کرده بود..

_بی‌ژن!...مردی که با رازهایش در غربت چشم بست.

@DONYAIEMAMNOE

لب زد:

_شوخی...نکن..

_ایا....منی که زنگ زدم ازت اطلاعات بگیرم بهم میاد واسه شوخی وقت داشته باشم...زود تند سریع هر چی ازش میدونی بگو ...بدم ویراستاری...بررسی شه...

پریماه در گوشش صدای مرد پیچید و با منتظرم گفتن گیسو تماس قطع شد.

خواسته بود همه را برایش با ویس تعریف کند.

با ناباوری به فرزین پیام داد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

آقای مودت خبر راسته؟"

امید بالای سرش بود و گفت ماشین رسید.

کیف و گوشی به دست خواست اتاق را ترک کند، چشمش به کیسه‌ی داروها و خوراکی های الیاس افتاد.. هر دو را برداشت و بیرون رفت.

هر چند پیام آخر الیاس قبل بستن گوشی توجه چشمش را جلب کرد.

"اون خونه و این خونه ...هیچ جا بدون تو واسه من لطفی نداره ..لطف کن حواست چه با قهر ...چه بی قهر به لطفای من باشه..نوشابه سه رنگشو گرفتم...به یاد اون روزایی که هر سه تاشو با هم قاطی می‌کردیم تا ببینیم چه مزه‌ای میشه .لطف شما زیاد."

@DONYAIEMAMNOF

طوبی و امید کفش هم پوشیده بودند که به سرعت پشت سرشان راه افتاد. فرزین مودت هنوز سوالش را تایید نکرده بود.

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون❤️ ❤️

به نظرتون بازم برم افق یا نه😁😂

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_537

@DONYAIEMAMNOE

***

ساعت‌های پایانی روز و عصر، برای اهالی خانه‌ی کمال قرار بود با حضور مهمان مخصوص و عزیز کرده، به یک رنگ و شکل دیگری رقم بخورد.

کمال زودتر از روزهای قبل به خانه آمده بود و خورشید که اجاقش پر از قابلمه و عطر غذاهای خوشمزه بود، دلش مانده بود کنار دخترهای کمال که اگر رفتارشان چند روز پیش آن‌گونه نبود آنها هم حضور داشتند تا شبیه یک خانواده دور میز شام جمع شوند.

میز و تخت الاچیق را خود الیاس چیده بود و پای تمام ان بوته ها و گل و درخت را اب پاشیده بود تا طراوتی که پریماه دوست داشت مهیا باشد.

@DONYAEMAMNOE

تمام مدت کار کردنش هم، سوت زده بود و زیر لبش ترانه‌ی تکراری زمزمه کرده بود.

بماند که حضور زود هنگام الیاس در خانه و تقلایش برای رسیدن مهمان‌ها هم برای کمال جدید بود هم برای خورشید.

الیاسی که با صفا دادن باغچه و بو کشیدن عطر غذاها درِ اتاق پریماه را که بسته بود باز گذاشت و به خورشید گفت:

_ چیه اینجا رو می بندین؟.. آدم دلش میگیره...

کمال کنترل به دست، کوسن زیر دستش را جابجا کرد و با صدای آهسته ای که فقط الیاسش می‌شنید گفت:

@DONYAIEMAMNOOF

_کم مونده دلت بیشتر از این واشه.

الیاس به چی گفتی کمال خورشید، یک هیچ بلندتر جواب داد و سوال کرد:

_ دارم میرم سوپری. نوشابه بگیرم...چیزی لازم دارین؟ ماست موسیر داریم؟

بعد هم حین برداشتن کیف پول و گوشی لب زد:

_پریماه عادت داره کنار باقالی پلو ماست موسیر بخوره؟ نداریم ...بگیرم؟

@DONYAIEMAMNOE

خورشید با مکث گفته بود هست و کمال با شوق بعد رفتن پسرش، وقتی خورشید آمده بود شاکی شود به تخسی پسرش بها داده و گفت:

_ چیه؟

_کمال این دیگه خیلی...

کمال با خوشی کوسن را زیر دستش جابجا کرده و حرف خورشیدِ متعجبش را برید:

_پسرم وقت زن گرفتنشه...زن می خواد عزیزم...اونم عزیز دردونه‌ی خودمونو ...منم دیروز بهش گفتم بابا جان صبر کن عروسم حالش خوب شه...تو این روزا دخترمو واست خواستگاری می کنم..

تا خورشید چشم درشت کرد، کمال با خنده اضافه کرد:

@DONYANIEMAMNOE

_برو به کارت برس زن ...حرفم نباشه ...که تو این خونه...حرف...حرفه مرداست..

خنده و خوشی کمال با انتخاب پسرش حال بدش از رفتار دخترها را داشت جبران می‌کرد که هما و پسرش نگذاشتند.

ان هم وقتی الیاس رفته بود تا سر کوچه...خبر نداشت که هما و شهرام قرار هست با قصد و نیت شان، شادی این جمع را از بین ببرند.

وقتی که شهرام از سر کارش آمده بود تا مادرش مقدمه چینی کند و او هم بگوید عمو جان تا کی قرار هست دست دست کنیم؟

با مظلوم نمایی بیشتر گفت اگه من گرفتار نبودم که به شما و مامان رو نمی انداختم. امده بگوید در

@DONYAIEMAMNOE

دست انداز مالی خیلی سختی قرار دارد و بعد هم پیشنهاد داد من یک نفر سازنده‌ی خوب سراغ دارم که بهتر هست در اولین فرصت و همین فردا با هم قرار بگذاریم.

کمال بی خبر از همه جا وقتی گفته بود عمو جان صبر کن، نباید که عجله کرد، خبر نداشت در نبود او و خورشید، وقتی درگیر پریماه و حاشیه ی اکبری ها بودند، سازنده‌ی مورد نظر اسفندیار در این نبودن‌ها، آمده و وجب به وجب خانه را متر زده بود و برای موقعیت خوب آن اصرار کرده بود تا تورم با لا نرفته اماده‌ی قرار داد بستن شوند.

اسفندیار حتی به شهرام وعده داده بود نگران مشکل مالی نباشد. بعد هم قبل از هر چیزی به شهرام مبلغ قابل توجه و مورد نظرش را داده بود. آن هم در ازای اینکه سهم شهرام و هما را با او یا

@DONYAIEMAMIOE

شریک شود یا اینکه اولین نفر، با قیمت خوب و نقد خریدار ملک ساخته نشده باشد.

اسفندیار حتی برای رضایت گرفتن از کمال برای همین سازنده، وعده وعیدهای دیگری داده بود و شهرام با خوردن بوی پول هنگفت و نقد، وسیله شده بود تا نظارت کامل اسفندیار روی ساخت خانه و زمین مهیا شود.

تا برای در دست گرفتن سهم ازاده و اسوده از این راه وارد معامله‌ی کمال شود.

کمال بی خبر از همه جا خواست تا دو روز دیگر هم صبر کند تا او با یک مهندس حرفه ای که قرار دارد، با خود شهرام به ان دیدار و قرار بروند.

شهرام که ترسیده بود پیشنهاد اسفندیار رد شود، بی خبر از اینکه الیاس پشت در خانه هست و دارد کلیدهایی را پیدا می‌کند به اسفندیار گفته بود خطر

@DONYAEMAMI_OF

رد شدن نظر او هست.

اسفندیار که اسم مهندس را پرسیده بود شهرام خواسته بود صبر کند تا دوباره از عمویش سؤال کند و تماس بگیرد.

شهرام متوجه نشد کی در باز شده است که الیاس با قربانت اسفندیار جان گفتنش، رو به روی پسرعموی طمعکارش تمام قد ایستاده بود.

_به‌به پسرعموی جاسوس...چه غلطی رو قراره به اون الدنگ گزارش بدی؟

شهرام با اخم گفته بود درست صحبت کن و چرا هیچ وقت دهانت چاک و بست ندارد، الیاس دست پرش از نوشابه های رنگی و سطل ماست موسیر بزرگ، روی پله گذاشت و گفت:

@DONYAIEMAMNOFF

_کی تا حالا حشر و نشر پسرعموی من با دوماد بزرگه یکی شده؟... بابا خبر داره زیر آبی می ری؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_538

بعد بدون اجازه دادن به شهرام برای دفاع از کارش، با صدای بلندی گفت:

_بابا؟ ...کمال عزیزیان؟ ...عمو کمال؟ بیا بیرون ... بیا چشمتو روشن کنم...

@DONYAIEMAMNOE

کمال و خورشید و هما هر سه با شتاب خودشان را که رساندند الیاس با صورتی برافروخته از شدت خشم به شهرام گفت:

_وایسا ...کارت دارم..

بعد به کمال که بی خبر از ماجرا بود گفت:

_دیروز یه آقایی به اسم همونی که الان شهرام داشت واسه اسفندیار جون هجی می کرد باهام تماس گرفت و پیشنهاد تپل واسه زمینه داد ...

شهرام تا خواست انکار کند الیاس باز هم صدایش را بالا برد و گفت:

_واسه منی که تابلو بود،بازم واسم جای سوال شد

@DONYAIEMAMNOOF

این پیشنهاد خوب و از اسمون افتاده کار کیه...همین امروز که تهشو در آوردم دیدم بله.آقای سازنده اجیر شده‌ی اسفندیاره..سخت نبود .... اما...صبر کن...عکسشو نشون بدم ...با مدرک...

بعد که گوشی اش را درآورد و تصویر شهرام و اسفندیار و سازنده را که روی یکی از مبل‌های ویترین نمایشگاه نشسته بودند، نشان همه داد و اضافه کرد:

_دیروز که یه توک پا رفته بودم به دوماده حالی کنم دست و پاشو جمع کنه ...نشد ...اخه وسط گل گفتن و شنفتن پسرعمو رسیده بودم و برگشتم ...تا وقت مناسب...

شهرام رنگش پرید و کمال با دیدن تصویر واضحی

@DONYAIEMAMIOE

که الیاس از صفحه‌ی گوشی تا نزدیک چهره‌ی شهرام جلو کشیده بود، آه از نهادش بلند شد.

با این تصویر دیگر جای انکاری نبود وقتی شهرام همان تیشرت راه‌راه امروزی تنش بود که ساعت مچی دستش بند مشکی داشت و ان مچ دستش بود.

هما وقتی الیاس در صورت پسرش داد کشید و گفت مار تو استین نباش پسر عمو، برآشفت و غرید الیاس خان حد و اندازه‌ی خودت را نگهدار.

الیاس خنده‌ی تلخی زد و رو به هما گفت:

_حد و اندازه‌ی من مشخصه زن عمو...این پسر شماست که داره با یه مار هفت خطی به اسم دوماد ما بر می خوره..

@DONYAFEMAMIOF

شهرام برای جمع کردن گند خودش تا آمد حرف بزند کمال گفت:

_فعلا حرف نزن شهرام... تا واسم روشن نکنی این روزها اسفندیار چرا با تو رفت و آمد میکنه، منم ازت دل چرکینم.

هما با طعنه خوبه والا گفت و شهرام در صدد توجیه بیشتر اضافه کرد حاضر هست قسم بخورد از اسفندیار بدی ندیده است و این الیاس هست که از سر خصومت شخصی دارد روی او برچسب می چسباند. بعد هم اضافه کرد:

_عمو دومادت که نمیاد به ضرر شما حرف بزنه ... اگه اون روز خونه اقا جون حرفی زد بذارید پای نگرانی ...که طبیعیه...

@DONYAYEMAMNOE

الیاس دست پرتاب کرد برای شهرام و غرید تو نمی خواهد برای ما کلاس اسفندیار شناسی بگذاری... برو کلاهت را بچسب که ممکنه همین اقای مهربان باد و طوفان راه بیندازد..

شهرام دوباره جواب داد و تندتر از قبل به الیاس توپید...کمال هم تا دید یکی شهرام می گوید و یکی پسرش به تلخی جواب می‌دهد، آمد که میانداری کند هما هشدار داد اجازه نمی‌دهد در مورد پسرش که پدری ندارد این طور صحبت کند.

الیاس با بالا رفتن از پله ها رو به همای داغ تر از اش گفت که زن‌عمو کی اصلا حرف پدر داشتن و نداشتن زد؟...حرف من یه چیز دیگه است.

شهرام با فرصت طلبی که داد زد صداتو بیار پایین،

@DONYAIEMAMNOE

الیاس تا خواست حرفی بزند کمال با تحکم گفت:

_ الیاس... بکش کنار... من هستم.

ولی الیاس خشمگین شده با نشان دادن انگشت اشاره به پدرش تاکید کرد:

_ پدر من چطوری حواست بود؟ اگه که نرسیده بودم قرار بود تو دام دوماد خیرخواهت دست و پا بزنیم ..البته شهرام جون داره راهو واسش وا می کنه...

الیاس با آروم باش گفتن خورشید، پا کوبید و گفت:

_ چجوری آروم باشم وقتی ادمو سگ می کنن...

گفت و رفت بالا. شهرام هم نماند تا در برابر کمال

@DONYAIEMAMNOE

جواب و سوال بشود. در نظر او اسفندیار حق داشت که مراقب کلاه‌بردارها و سودجوها باشد و در عوض الیاس را با برچسب آدم نیست و عقل ندارد می دید... عمویش کمال را هم زیاد از حد محافظه کار...اینها جمله های دیکته شده‌ی اسفندیار با قدرت پول و قول بودند.

هما هم با اوقات تلخی و نشان دادن اعتراضش خواست بالا برود کمال اجازه نداد و گفت حق ندارد با حرف پسرها، از جمع و مهمانی دور باشد. کمال به اخه گفتن هما که می‌خواست الیاس را محکوم کند با تاکید دوباره گفت:

_من که نمیام حق بچه‌ی برادرمو بخورم .اجازه بده رو اصول و با آدم شناس پیش بریم ..نگران بچه ها نباش .به وقتش میگم حد و اندازه‌شون چقدره.

@DONYAIEMAMNOE

هما ناراضی بود ولی ماند. چون کمال و ذات پاکش را می‌شناخت.

طولی نکشید که زنگ خانه زده شد و میزبانی خورشید شروع شد.

مهمان‌ها رسیدند و پریماه که دست پشت سر امید گذاشت پشت سر طوبی وارد خانه شدند وقتی هنوز از فرزین مودت جوابی نگرفته بود.

کمال و خورشید نقابی از جنس مهربانی به صورت زدند تا در نقش یک خاله‌ی دلسوز، صورت هر دو عزیز خواهرش ببوسد و به سینه‌اش بچسباند.

الیاس مو تاب داده و خرسند از داشتن مهمان، حالا ذوقش کور شده بود و در اتاقش و بالا پشت بام، با اوقاتی تلخ شده مانده بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_539

مهمان‌ها که از جنس کمال و خورشید بودند به آلا چیق راهنمایی شدند و همچنان خبر از کسی که آنجا را صفا داده بود نبود.

طوبی انگار که دوباره گلبهارش را کنارش دارد، با حالی بهتر از قبل ها همراه نوه هایش بود. با امیدی که همچنان احساس غربت در رفتارش مشخص بود و باز در سکوت و با هویتی که هنوز برای خودش تازه بود در جمع صمیمی انها حضور داشت.

@DONYAIEMAMMOE

او که سالها با سردی رفتار اکبری ها و سرکوفت شدن زندگیش را در همان گاراژ و ادم‌هایش خلاصه شده می‌دید، حالا باور کرده بود تفاوت ها چقدر در زندگی او فاحش هستند.

اما زنگِ صدای مریم که امروز خواسته بود به پیشنهاد برادرهایش گوش کند نمی‌گذاشت از این قسمت و واقعیت زندگی اش لذت ببرد.

هر چند قرار نبود به خاطر آن همه ظلمی که در حق مادر و پدرش شده بود، به توصیه های مریم عمل کند یا حتی فکر کند.

کمال به خاطر همان نقابِ روی رفتارش، فقط توانست حال پریماه را پرس و جو کند و هما به تلخی بگوید خودت را جمع کن پری جان.. شک ندارم روح مادر و پدرتم با این اوضاع آرامش ندارد.

@DONYAIEMAMNOE

کمال بلافاصله حرف انداخته بود و خورشید فنجان های چای از سماور در حال قل زدن پر کرده و تعارف زده بود.

طوبی هم بی خبر از حاشیه‌های قبل رسیدن‌شان هما را به حرف گرفته بود و پریماه برای عوض کردن لباس و پا گذاشتن در خانه شان که دلتنگ بود از جمع جدا شد.

همزمان هم چشم دنبال کسی که پیامش را خوانده بود چرخاند و از دیدن کفش‌های همان الیاس منتظر خودش را جمع و جور کرد.

بالا که رفت پشت در کیسه‌ی بطری نوشابه‌ها را دید با سطل ماست موسیر که رها شده بود روی کف زمین.

با تردید و چشم چرخاندن دوباره در اطراف، سلام کرد و کیسه را برداشت. حین جستجو در خانه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

سوت و کور، با زنگ خوردن گوشی حواسش پرت مخاطبِ پشت خط شد.

خورشید میز را چیده بود و عطر غذاها را با باز کردن لای پنجره کم کرده بود که الو به گیسو گفت و همچنان چشم دنبال الیاسی چرخاند که کفشش بود و نوشابه هایی که وعده داده بود.. ولی از خودش اثری نبود.

گیسو با انرژی مضاعف از خبری که داشت خبر داد فرزین مودت در جلسه هست و به او پیام داده است تا به خانم عزیزیان زنگ بزند.

_پریماه خیلی دقیق و با مدرک بگو ببینم تو کی با این بی‌ژن صحبت کردی؟

@DONYAIEMAMNOFL

پریماه لبش را تر کرد و سمت اتاقش راه افتاد .
الیاس نبود.

_چطور؟

_آخه یه چی این وسط درست در نمیاد.

کلید برق اتاقش روشن کرد و شاکی شد:

_میشه ازتون خواهش کنم ....فعلا به خبرای همین مرز و بوم پوشش بدی...و باز هم تقاضای عاجزانه کنم لازم نکرده تو حوزه‌ی کاری کارآگاه جماعت ورود کنی!

گیسو باز هیجان بیشتری گفت:

@DONYAFEMAMNOE

_ مجال بده..شش ماهه.. ببین سر حوصله برو تو صفحه‌ی چت‌مون...یه نگاه به خبری که واست فرستادم بنداز.... متوجه میشی....نوشته شده پیرمردی که چهار روز بعد از مرگش کشف شده.

پریماه چشم در اتاقش چرخاند.. تبلتش روی میز بود و شاخه‌ای گل چیده شده از باغچه که تخم‌مرغ شانسی کنارش علامت الیاس غایب بود.

_مطمئنی؟

گیسو بلافاصله گفت:

_ همین مشکوکه دیگه...خود من دو روز پیش...

پریماه دست برد شاخه گل را بردارد.

@DONYAIEMAMJOE

_به ما چه گیسو .به من و تو چه اصلا؟ ...لابد تو این چند روز کسی ازش خبری نداشته.

_آخه ...ببین منو ..میگم چطور چهار روز پیش فوت شده ...بعد سه روز پیش تونسته با من و تو حرف بزنه ...ارتباط داشته باشه؟ مگه اینکه به روح اعتقاد داشته باشیم...یا یکی دیگه به جای اون باهامون چت کرده باشه...

شاخه گل را نزدیک لبش برد و چشم بست... الیاس داشت روی روندی پیش می‌رفت که ترس داشت. ترس تکرار شدن عاشق هایی که به ابدیت رفتند.

پریماه با مشکوکه گفتن اضافه کرد:

_ گیسو خواهش میکنم اینو ول کن.. خدا

@DONYAIEMAMIOF

بیامرزدش.. مسلما خانواده اش هستن که بیان...

بعد حرفش را برید و یادش افتاد پیرمرد در گفته هایش تاکید داشت تنها زندگی می کند و دنبال خانواده اش می گردد .همان آهو و بهار.

خورشید از لای در اتاق سرک کشید و با دیدنش که مشغول صحبت بود دور شد.

_میگم ..پریماه...یه چی...شده ..نکنه یه اتفاقی واسش افتاده ...تو بهم بگو ببینم همون موقع که باهاش حرف زدی صداشم شنیدی؟

مانتو را دراورد و خم شد و با یک دست کشو را باز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_گیسو بی خیال...چرا واست اون پیرمرده که در حد چند تا چت و ویس ازش می دونیم مهمه؟....یه بار دیگه بگی بی‌ژن ...زنگ می زنم مهدی تا به مدت ده روز تحریمت کنه ...تو این ده روزم خانواده اش بیان رو سرت..

_گمشو...منو باش نگران تو شدم....

هوفی کرد و روی تخت نشست... شاخه گل و تبلت نمی گذاشت چشمش جایی دیگر بچرخد.

_گیسو اگه گندِ کاری که زدی و خودم بی خبرم . همین اول بگو تا...

_گندو که از سر کنجکاوی زدم.

@DONYAIEMAMNOE

_خب؟

_ببین جوش بیاری به جون مهدی باهات قهر می کنم ...چند روز پیش که از سر کنجکاوی واسه اون همه اصرار به بی‌ژن پیام دادم...یه جورایی اطلا عات در مورد قصه دادم و بهش گفتم حالا که ... پریماه درگیره..رو من ...حساب کنه.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_540

_خب؟

_هیچی دیگه مجبور شدم واسه نشون دادن

@DONYAIEMAMNOE

صداقتم آدرس خونه تونو بدم...اونم گویا تحقیق کرده دیده یه همچین ادرسی متعلق به عزیزیانه..تشکر کرد و بعدشم...گفت خودم با خانم نویسنده هماهنگ می کنم .

_وای از دست تو گیسو...حق نداشتی اینکارو کنی...اون اصلا شماره منو نداره ...من همش تو تلگرام باهاش چت کردم..بعدم خبر ندارن نویسنده کیه...

_باشه حالا ...اروم...خودمم بعدش پشیمون شدم ... اما گفتم اون پیرمرد تو حاشیه ....اونم اون سر دنیا ..چه دردسری می تونه داشته باشه... بعدشم که خدابیامرز شد و رفت... بیا واسش دعا کنیم..

_چرت نگو گیسو ...به جان خودم با همین من من

@DONYAIEMAMNOE

کردنت و ادرسه ..بوی دردسر میاد.

_اووو ...حالا تو هم....از اون سر دنیا ....بعدشم یه میت چه دردسری می تونه داشته باشه ...تازه شم بی کس و کار بوده.

تا بیاید اعتراض کند گیسو قطع کرده بود.

فکرش با پوشیدن لباس درگیر بی‌ژن شد که بلا فاصله پیام های ارسالی آن روزش را نگاه کرد.

چند ویس بود دانلود نشده بود با فایل هایی که تا نت وصل کند طول می کشید..

صدای زنگ در بلند شده بود که صدای شایسته و دخترها همراه جهان از بیرون شنیده می‌شد.

@DONYAIEMAMNOF

از اتاق بیرون امد. سمت آشپرخانه رفت و سراغ الیاس را که گرفت خورشید نگاهش کرد.

چند ثانیه با قاشقی که برای مزه کردن طعم خورشت برداشته بود مکث کرد.

بعد هم به خورشید که کنارش زد و پرسید خوبی، عطر قورمه سبزی جا افتاده را نفس کشید و لب زد:

_ببینم چه کرده خورشید خانم... هنوزم رقیب گلی خانم حساب میشه یا نه؟

خورشید لب زد اون که دست پختش معرکه بود.

پریماه لبش کش آمد و خورشید قاشق به دست خم شد و چراغ فر روشن کرد تا مرغ های گریل شده را ببیند.

@DONYAIEMAMNIOF

_می دونستی سبحان اول عاشق فسنجون آجی شد بعد خودش؟

پریماه برای اولین بار بود از زبان خورشید می شنید که حرف گذشته و گلبهار را می‌زند.

_اومده بود غذا خوری مادام...اون روز سرآشپزمون آجی بود...منو فقط فسنجون بود...اخه گوشتای که واسه کباب داشتیم کیفیت نداشت و آجی همه رو پس فرستاده بود قصابی...

آه کشید و از کنار پریماه رد شد .شیر آب باز کرد و قاشق را اسکاچ کشید.

_سبحانم سفارش کباب داده بود ...آجی به مسول سالن گفت بگو فقط فسنجونه ...سبحانم اصرار که من اینو نمی خورم...گِل و قلقلی بخورم

@DONYAHEMAMNOE

که چی؟..گفته بود فقط کباب..

خورشید خندید و شیر را بست.

_مسول اومد و گفت خانم طرف یه آقای خارجی و خیلی مودبه...میگه لطفا من با سراشپزتون حرف بزنم ...گلی هم با همون پیشبند و کلاه روی روسریش رفت ...صورتش جلو فر سرخ شده بود و جدی رفت سر میز سبحان که عینک زده بود چشمش و یه کتاب جلو دستش.

پریماه لبخند زنان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. امید آمده بود بگوید چند تا بشقاب ببرم.

دست برادرش را کشید و گفت بیا که قصه‌ی مامان و باباست.

خورشید آب دماغش بالا کشید و نم چشمش را گرفت و خندید.

@DONYAIEMAMNOE

_سبحان گفته بود خانم کوچولو برو سرآشپزو صدا کن...

خندیدند..

_طوفان به پا کرد آجیم...دست به سینه شد و گفت:

_خودمم.. اونم باور نمی‌کرد که به گلبهار گفت خانم کوچولو من واسه التهاب صورتت یه پماد معرفی می کنم شما هم سرآشپزو بگو بیاد..

پریماه خندید .چقدر دلش برای نوشتن از صحنه های گلی و سبحان تنگ شده بود.

_خلاصه پدر دکتر میاد و خاله فهیم...همراهش همک لاسی آجی...پادرمیانی می کنن که سبحان به گلی نگه خانم کوچولو ...اونم فسنجونو واسه تست بیاره سبحان بخوره.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دست روی شانه‌ی امید گذاشت و با مهر فشرد..

_بعدش کی پیروز شد!...مامان گلی که بلاخره بابا رو مجبور میکنه فسنجون بخوره...

خورشید بشقاب به دست رو به رویشان ایستاد و گفت:

_آجیم قوی بود...هر چی رو اراده میکرد به دست می اورد با تلاش و برنامه..سبحانم بعدها که می خواست گلی رو دست بندازه... می گفت من از جسارت شما خانم کوچولو خوشم اومد و گلی هم جواب می‌داد نه خیرم... فقط دستپختم رومانو بالا م...

خندیدند و امید با حال خوش بشقاب ها را که می برد دوست داشت بیشتر بشنود. این اصالت را

@DONYAIEMAMNOE

دوست داشت اما با شرم و غریبی که هنوز داشت نمی‌گذاشت درخواستش را مطرح کند.

پریماه با خورشید به جمع حیاط و آلاچیق که پیوستند هنوز الیاس در جمع حضور نداشت.

شایسته و پروانه رفته بودند واحد خودشان و پرند داشت برای کمال از راه حل رضا می‌گفت و اصرار مادر خودش برای مسافرت به شهرشان.

رضا به پرند قول داده بود بعد از چند ماه زندگی در شهرشان، کوچ کنند همین جا و پرند دلش را نداشت این ریسک را کند وقتی حس کرده بود رضا تحت تاثیر مادرش دارد زیر قولش برای مهاجرت کردن می زند.

این وسط وقتی هر کسی با کنار دستی خودش مشغول صحبت بود جهان گوشی به دست داشت

@DONYAIEMAMIOF

صحبت کاری می‌کرد که دم گوش خورشید لب زد:

_کی الیاسو پرپر کرده؟

خورشید بشقاب شیرینی کنار امید گذاشت و گفت:

_شهرام و اسفندیار...

پریماه با مکث فنجان امید را پر کرد. برادرش این همه چای خور بودنش به خودشان کشیده بود.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_541

_دعوا کردن؟

_نه تا اون حد ...ولی مچ شهرامو بدجایی گرفته بود که هما بدش اومد و شهرام شلوغ بازی درآورد..الیاسم دهنشو باز کرد به تهدید کردن...

_کیو؟

_کمال...شهرام ...همه رو...

_بالاست؟

خورشید دوباره مکث کرد.

_بذار جهان بگم.. بره..

_کارش دارم...

_پریماه؟

دخترک سیب گلابی برداشت تا پوست بگیرد. یک شلیل درشت هم. قلبش داشت میان همان انگشت‌هایش نبض می‌زد که کمال خم شد و لبخند

@DONYAIEMAMNOE

زنان گفت:

_یه خوشه انگورم بذار واسش...حبه حبه میکنه دستش ...بعد یهو همه رو یه جا پر میکنه دهنش...

پریماه زیر چشمی نگاهش کرد.

_اونوقت به کی کشیده؟

کمال دست روی شانه‌ی خورشید گذاشت. عقب کشید و با خوشی تکیه زد:

_آقا جونم خیلی دوست داشت...قبلش مامان خدابیامرز...بعدشم طوبی واسش دون می کرد ... اونم مشت مشت می‌کرد دهنش...خورشیدم تقلید کرد ازشون..

@DONYAEMAMNOE

پریماه بدون برداشتن خوشه انگور بلند شد سر پا و کمال با شوق خندید. کمالی که با سارا هیچ خاطره ی پر از آرامش نداشت. سارایی که همیشه ترس داشت کمال دارد به او خیانت می‌کند..

طوبی حرفش را برید و هما که داشت به پرند مشاوره می‌داد کنجکاو شد که با دور شدن دخترک خورشید با چین دادن دماغش گفت:

_واسه دون کردن انگوره زوده...

کمال چشمک زد و گفت:

_خواستم واسه بچم تقلب کنم.

خورشید لازم نکرده گویان خوشه انگوری برداشت

@DONYAIEMAMIOE

و روی بشقاب گذاشت... جهان تماسش تمام شده بود که به جمع شان برگشت و طوبی بدون اینکه رشته کلامش را قطع کند، خوشه‌ی انگور را برای جهان نشسته کنارش دون کرد.

امید که ساکت بود و سر از حرف انها در نمی آورد به جهان در جواب حرفش لبخند زد تا سوالش را پاسخ بدهد. اما فکرش ماند کنار پریماه که در غیبت الیاس با بشقابی میوه از جمع شان دور شده بود.

دخترک آخرین پله را بالا رفت و دستش که آزاد بود از ترس دیدن مارمولک روی سینه اش گذاشت.
همیشه دور چراغ جمع می شدند و پشه ها را شکار می‌کردند.

لای در نیمه باز را هول داد و حس کرد در همان

@DONYAIEMAMHOE

تاریکی مارمولکی درشت و تیز از کنار دستش رد شد.

چراغ اتاقک الیاس خاموش بود و دود سیگاری که به مشامش خورد خبر از بیدار بودن الیاس می داد.

_اهای...یکی که غرق دوده؟ ...یه چراغی بزنه ... جلو پامون روشن شه حداقل..

الیاس با خاموش کردن سیگار نصف شده، لب زد:

_صبر کن لباس بپوشم..

دخترک که پا روی موزاییک پشت بام گذاشت، دوباره مارمولکی از زیر پایش رد شد .حین چشم چرخاندن برای دور شدن از مامولک‌های احتمالی، داشت می گفت کی قراره بزرگ شی که از افتادن مارمولکی روی دستش و جهیدنش به پایین، پایش پیچ خورد و با همان بشقاب سقوط کرد.

@DONYAIEMAMNOE

آخی که گفت قبل سقوطش بود. با یک آی لرزان پشت بندش که باعث شد الیاس خیز بردارد بیرون.

الیاسی که تیشرت مچاله شده را چنگ زده بود و به تن نکرده بیرون پرید. پریماه مچ پایش را دو دستی چسبیده و نشسته بود.

پا تند کرد سمتش که از محتویات بشقاب دستش فقط دو قاچ سیب مانده بود.

_چی شدی؟

پریماه بشقاب روی زمین گذاشت و بدون نگاه کردن به الیاس گفت:

_هر چی بشم...قرار نیست مخم اندازه تو یکی تاب

@DONYAIEMAMNOE

برداره...خجالتم که باید بگم همسایه ایی امیدی .. کسی بکشه...

الیاس همانجا که کنار پریماه زانو زده بود تیشرت از سرش رد کرد و دخترک همچنان در صدد بود نگاهش نکند.

_دستتو بکش ببینم چی شد؟

با دست همان جا که درد خفیفی می‌کرد با نوک انگشت ماساژ داد و گفت:

_تو بزرگ شو فقط ...نمی خواد ببینی من چی شدم .اون مارمولکه که داشت پشه می‌گرفت... همچنان داره...زندگیشو میکنه .نه مثل تو که نصف عمرت بالای درخت بودی .نصف دیگه شم جایی شبیه اون..بخت خودمم هر چی جا مخفی داشتی من می دونستم..

@DONYAIEMAMNOE

قاچ سیب سالم مانده از سقوط پریماهش را لای لپش گذاشت و آن یکی سمت دهان دخترک برد.

_الان چی شد الیاس؟

_هیچی دیگه اونقدر حرمت رفیقم پیشم زیاده که پامیشم میرم پایین...به کسی هم کاری ندارم..قول میدم...اصلا حرف زدم ...تو نذار...

_همون...می خواستی منو از پا بندازی..

لای لپش باد کرد و گفت:

_نگران نباش می زنمت زیر بغلم...پایین میریم...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه بلند شد سر پا و برای اینکه نشان بدهد می تواند دست از هم باز کرد روی دو پایش با مکث ایستاد و قدمی هم راه رفت.

همان لحظه صدای چی شده گفتن امید دست الیاس را عقب کشاند.

_حالا بیا اینو توجیه کن!

امید گوشی پریماه را آورده بود که از یک شماره‌ی ناشناس تماس گرفته شده داشت و وسط راه قطع شده بود.

شماره برایش آشنا نبود که پیامی هم رسید.

الیاس داشت به امید اخم کرده می‌گفت تا رفع اتهام

@DONYAIEMAMNOE

کند:

_از مارمولک ترسیدن ...دیگه خبر نداره بعضیا از همه چی ترسناک ترن...

تا امید به الیاس روی خوش نشان بدهد پیام برای پریماه با این مضمون بود:

"شما چه نسبتی با آقای بی‌ژن دارید که جز آخرین مخاطبِ قبل فوتش بودین؟

بعد هم اضافه کرده بود بهروان هستم. مسول پرونده‌ی جناب که برای آخر هفته پرواز دارند.

@DONYAIEMANNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_542

پریماه از لحن و طرز معرفی مردی که پیام داده بود اخم کرد و خواست جوابی در خور همان پیام ارسال کند که متوجه شد الیاس، امید را به بهانه نشان دادن ویوی پشت بام دور کرده است.

گوشی به دست قبل ترک انجا هر دو مرد را مخاطب قرار داد و گفت:

_الیاس حواست باشه داداشم چیزیش نشه..زود بیاین پایین...شام حاضره..

الیاس دو دست در جیبش گذاشت و لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_نمی‌خواستم بیام مهمونی رو خراب کنم..

امید به خواهرش نگاه کرد که حین بالا انداختن سرش چشم از گوشی گرفت و گفت:

_اتفاقا اگه نباشی حال همه مون خراب میشه...

الیاس لبخند زد و رو به امید چشمک زنان گفت:

_خودشم می دونه من چقدر خراب رفاقتم..

منتظر نماند تا دوباره امید بگوید رفیق خواهرم، مرد که نمی‌شود. از پله ها پایین رفت و شماره‌ی

@DONKAIENAMNOE

گیسو را گرفت. تا گیسو جواب بدهد واحد خودشان رسیده بود و خورشید داشت برای طوبی جانماز در همان سالن پهن می‌کرد.

کمی در همان اشپزخانه به خورشید کمک کرد و از اینکه امید می‌خواست دوباره به آن شهر برود دل‌شوره‌اش را با خورشید در میان گذاشت. حتی از تماس مریم با امید هم خبر داد و ترس دیگری به جان‌شان راه پیدا کرد.

طوبی هم تسبیح به دست و میان صلوات هایش با خورشید و پریماه هم نظر بود. خورشیدی که داشت می‌گفت کمال فعلا درگیر خانه و شهرام هست. ولی سرهنگ قول داده است کار امید را خیلی زود به سرانجام برساند.

طوبی تا تسبیح را بوسید و به گردنش انداخت با مکث گفت به پروین گفته او هم می خواهد همراهی‌شان کند و تصمیم دارد برود دیدن اصلان.

@DONYAIEMAMNOE

چرا که این روزها زن اصلان با ارتباط بیشتری اخبار خانه‌ی پسرش را جز به جز می‌داد. اخر دیگر قرار نبود به خاطر گلبهار و ننگ و تهمت سرشان پایین باشد.

خورشید چشم پر کرد و پریماه خیره به خورشید گفت او هم با طوبی می رود. هر چند طوبی و خورشید مخالف رفتنش بودند وقتی هنوز حالش مساعد نبود. خورشید حتی دو دل برای رفتن طوبی بود که تنهایشان گذاشت.

زنگ همزمان گیسو مصادف شد با امدن بقیه که از آ لاچیق کوچ کرده بودند بالا.

پریماه تا لای در روی هم گذاشت به الوی گیسو یک تشر و تندی آمد.

گیسو که از پیام و تماس ارسالی جا خورده تر از پریماه بود خواست هیچ کاری نکند تا او با فرزین

@DONYAIEMAMHOE

مودت در میان بگذارد. به هر حال پای او هم وسط بود و به نوعی پای نشریه مجله هم..صد البته وکیل و مسؤل هم در مجله حضور داشتند تا در این مواقع از حقوق انها دفاع کنند..

قرار شد پریماه پاسخ به مردی که خودش را بهروان معرفی کرده بود ندهد که جهان سرک کشید اتاقش و پریماه لب زد میام.

اما نرفت و زمانی که پشت در سر و صدای شایسته و دخترها با حضور الیاس به پا بود کنجکاوی و نگرانی مجالش نداد تا آخرین ویس و نوشته های بی‌ژن را بخواند.

اما از آنجا که ویس های ارسالی زمانش طولانی بود و یک نصف روز برای گوش دادن زمان لازم داشت، منصرف شد. در عوض نوشته ها و فایل های باز

@DONYAIEMAMIOE

شده را با دقت نگاه کرد که همه نشان از صفحه به صفحه‌ی دفتری بود که بی‌ژن اسم آورده بود.

فایل را سرسری چشم چرخاند و متوجه شد برگه‌هایی هم شبیه سند مالکیت و قرارداد بین‌شان وجود دارد.

حتی پایان فایل اخری تایپ کرده بود باقی مدارک مهم را با مقداری نوشته‌ی محرمانه پست کرده است تا خودش هم برسد و رو در رو با او صحبت کند.

پریماه متاسف بود که صاحب این صدا و نگرانی و امیدی که برای آمدن به ایران داشت الان وجود ندارد و برای همیشه آرمیده است.

یک آن از التماس صداهای بی‌ژن تنش لرزید و با به تو مربوط نمیشه پریماه گفتن خودش را قانع کرد و بلند شد سر پا.. او هیچ چیزی از بی‌ژن نمی دانست جز چند پیام و صدای ارسال شده.بهتر بود خودش را به جمع برساند تا بشیند و در مورد کسی که

@DONYAIEMAMIOE

مسول پرونده اش به او پیام داده است کنجکاوی کند. جمعی که الیاس و امید هم به جو صمیمی پیوسته بودند...الیاس معرکه گرفته بود که با دیدن پریماه انرژی اش بیشتر شد. داشت با اشاره به پرند می گفت:

_دقیقا جریان خونه‌ی بخت رفتنت شده ...هفت نفر اینه به دست ...صغری کچل شونه می خواد.

شایسته با صدای بلندی خندید و پرند مشتی به شایسته‌ی در حال ریسه رفتن کوبید و غر زد:

_ کچل خودتی بی‌شعور. کمال جلو دهن بچتو بگیر..

پروانه اما جدی و دقیق شده داشت از الیاس می‌پرسید: منظورت چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

خورشید با مثال الیاس خندید و کمال لبش را با الیاس جان گفتن گزید...جهان که عادت به این رفتار ها داشت عکس العملی جز نیم خیز شدن برای پریماه نداشت. دست داد و کنار خودش و مبل جا برای او باز کرد.

طوبی هم منظور الیاس را نگرفته بود و داشت به کمال می گفت:

_بو نَمَنَ ددی؟...(این چی گفت؟)

واسه امیت(امید) بالام میگه کچله؟

جهان سر بالا انداخت و یوخ که گفت فنجان ظریف چای دست پریماه داد و یکی هم برای خودش برداشت. منتظر بودند مادر پرند هم برسد تا شام را سرو کنند. او هم به قدری پسرهای مناف و طوبی را قبول داشت که می‌خواست با آنها برای پرند و رضا

@DONKAEMAMNOE

تصمیم بگیرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_543

امید که روبه روی پریماه و جهان نشسته بود داشت به ممنون گفتن خواهرش نگاه می‌کرد که جهان نوش جانی گفت و چشم کوتاهی در صورت پریماه چرخاند.

فرنوش و ماندانا به او هشدار داده بودند که بعد از دور شدن امید احتمال و برگشت حال پریماه به فراموشی های کوتاه مدت وجود دارد. جهان را

@DONYAIEMAMNOE

مطلع کرده بودند که طبق برنامه های ماندانا پیش بروند تا روند بهبودی پریماه کامل شود. حتی قرار بود امید هم کم‌کم پایش به مشاوره های ماندانا باز شود تا آسیب‌های روحی او هم درمان شود. همین چند گوشت اضافه روی دست و بازوی پسرک گویای گذشته‌ی دردناکش بود.

الیاس با آب و تاب بیشتری، ادامه داد:

_اقا مخلص کلام...می خوام بگم....یه مرد واقعی فقط مناف عزیزیان.

با این حرف الیاس همه زیر لب روحش شادی که گفتند الیاس صلوات تند و سریعی فرستاد و رو کرد به طوبی و گفت:

_خود شما ...اولین بار اقاجونو کجا دیدین؟

@DONYAFEMANNOE

پریماه فنجان به لبش نزدیک کرد و طوبی شاکی شد:

_عایبدی اوغلان...(عیبه پسر).

خورشید کنار امید نشست و دست روی پای پسرک که گذاشت لبخندی پر از مهر هم چاشنی نگاه گرمش کرد. امید از این صحنه ها ندیده بود که معذب خودش را جمع کرد.

الیاس اصرار داشت طوبی جواب بدهد که پریماه قلوپی از چای تلخ خورد و جهان شکلاتی سمتش گرفت. تمام جزئیات آن روز برفی را می دانست و نوشته بود.

همه را از نوشته‌های خود مناف لای سررسیدهایش پیدا کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

پرند که تازه مفهوم صغری کچل را متوجه شده بود دست برد سمت موهای شانه زده و رو به بالای الیاس تا بهم‌شان بزند .اما پسرک جا خالی داد و پرند با خنده گفت:

_ کمال به این پسرت یه چی نگی امشب طرح زانو زدنو ازش درخواست می کنیم.

الیاس با خوشی حرف نباشه گفت و کمال مشتش را روی لبخندش گذاشت .حضور در کنار خانواده باعث شد تلخی رفتار شهرام و اسفندیار را برای همین دقایق فراموش کند .هر چند هما نمانده بود و نماز خواندن را بهانه کرده بود و رفته بود بالا.

_نه حالا ...سکوت کنین .بذارین از اولین اشنایی اقا جون با سر دسته‌ی چشم قشنگا بشنویم ..می خوام

@DONYAEMAMNOE

هم امید بالام...هم این جمع برای بار هزارم بشنوه ما چه مرامی داشتیم...مرد بوده...

بعد همزمان که به تخت سینه اش می‌زد ادامه داد :

_باعث افتخارمه خون همون مرد تو این قلبه داره پمپاژ میشه.

پریماه شیرینی و مزه‌ی شکلات را حس کرد. یادش نمی آمد کی ولی لحن الیاس پس ذهنش تکرار شد که به او نورچشمی گفته بود.

ذهنش یاری نکرد کِی بود که طوبی با جمع کردن دامن لباسش، لبش را که روزی جای بوسه‌ی مناف بود بهم زد و با چشم های دلتنگ نگاه کمال و جهان کرد. هر کدام یک نشانه از سیرت و رفتار مرد زندگی اش داشتند.

@DONYAIEMAMNOF

گفت:

_قار)برف (اومده بود...برف...ماشینی خراب اولدو)شد ...(.روستا موند...

الیاس همزمان با آهانی که می‌گفت بشکنی هم زد.

_شنیدین؟ ..برف ...بارش برکت آسمانی که نازل شد ...تا ما رو دچار بلای انسانی و از نوع چشم قشنگا کنه...

شایسته خندید و دلش برای اقا جانش تنگ شد.
قربانش رفت و جهان فنجان خالی روی میز گذاشت و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_واسه اقا جونو داداش که بد نشد..تو بگو همین اولش می خوای به کی برسی؟

شایسته خیلی جدی مویش پشت گوش زد و گفت:

_جهان؟ ...زشته ...تو که این قدر عجول نبودی؟ بذار بچه مقدمه بچینه...از دهن خودش بشنویم یه لطف دیگه داره ..

طوبی از این مدل خطاب کردن شایسته اخم کرد و پروانه گفت:

_جهان اصلا تو حرف نزن...که از ماها نیستی... خون عزیزیانای زود ازدواج کن تهش بهت رسیده...که اونم رو تو اثر نداره...حالا که وقت رو شدناست...یه دلیل مجرد موندن ما خودتی...چشمه به اون درشتی من نمی دونم چرا نمی بینه...

@DONYAIEMAMNOE

کمال با صدای بلندی به این شیطنت خندید و خورشید چشم غره اش رفت و با خوشی رو به پروانه گفت:

_در مورد جهان..ما خواهرا هم کم کاری کردیم.

پروانه نمایشی اب بینی اش بالا کشید و گفت:

_ منو پرند اون دنیا حلالتون نمی کنیم..

جهان اوه گویان با خوشی تکیه زد و دستش را از پشت سر پریماه روی مبل کش داد:

_بله ...می فرمودین الیاس عزیزیان..

@DONYAIEMAMNOE

_خب ...می خواستم بگم ما با یه بهونه..
برف...توجه کنید برف...نعمت الهی ...تونستیم
عاشق بشیم ...اقا تا آلانم پاش وایستادیم ..
همچنانم داریم این راهو ادامه می دیم ..منتها اگه
بذارن...و منقرض نشیم ..اصلا شاید عمو جهان یه
دلیل دیر ازدواج نکردنش همین ترسه باشه.. اقا
زندگی رو دوست داره ...نمی خواد شیرینی
ازدواجو در ازای کم شدن عمرش بده...

شایسته دوباره به بازوی الیاس مشت زد و کمال با
شوق پا روی پایش انداخت تا شاهد درخشش
پسرش باشد. خیلی کم این الیاس را دیده بود و
همین را هم مدیون پریماهی بود که داشت در
نهایت ارامش چایش را می نوشید.

طوبی که منظور الیاس را نگرفته بود که از سر
الیاس دوستی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_آی منمیم دَلی بالام(پسرک دیوانه‌ی من)
هِش(هیچ) ناراحت نباشی...تو چهار کلیه...داری.

پرند با صدای بلندی خندید و طوبی با اخم نگاهش کرد که از این کارها را جلوی خواستگارش کند آبرویشان می رود.

پریماه همچنان شنونده بود که امید را با لبخند نگاه کرد .برادرش از زمانی که دخترها بی حجاب در جمع حاضر شده بودند چشم سمت آنها نمی‌چرخاند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_544

پرند برای تلافی از الیاس پرسید:

_ تو که خودت دست به نقدی چی اونوقت؟

الیاس تک سرفه ای کرد و نگاه کوتاهی به پریماه انداخت که جهان با تخسی سری تکان داد و گفت:

_سوال پرسیدن...جواب بده بلبل زبون.

شایسته هم بلافاصله گفت:

_اگه طفره بری با من طرفی.

خورشید هم شبیه بقیه چشمش از پریماه گرفته شد که خم شده بود تا شکلات دیگری بردارد.. کف دستش عرق کرده بود که الیاس با مکث بلند شد و

@DONYAEMAMNOE

جعبه به دست رو به روی میزشان ایستاد.

پریماه وقتی جعبه را دست الیاس دید با یک ممنون کوتاه پر دستمالی بیرون کشید و جمعِ شاهد این کار ، لبخند کوتاه دخترک در جواب کار الیاس را هم شاهد بودند که الیاس گفت:

_اگه مشقت و سختی روزگار مجال بدن ما هم با امید به اینکه پدرمون هنوز به این بلای آسمانی گرفتار نشده ...وارد فاز جدیدی میشیم .بعدشم من زانو دردم خوب شه به وقتش تا کمر خم میشیم ... به جبران زانو زدنی که الان وقتشه.

شایسته با خنده ی پر حرصی سکوت را شکست و گفت:

_تو که راست میگی...

@DONYAEMAMNOE

الیاس همان لحظه سینی را برداشت و گفت با همین سینی برداشتن شروع می‌کنم، پریماه هم بلند شده بود سر پا..گفت:

_ بده من... مگه کمرت درد نمی کرد...میبرم...دارم میرم اشپزخونه..

الیاس دستش شل شد تا پریماه فنجان خالی خودش و جهان رویش بگذارد.

سکوت عجیبی به یکباره همه جا را فرا گرفت و

پریماه که با سینی و همان دو فنجان داشت دور می شد با صدایی که سعی داشت کنترلش کند گفت:

_یه جوری صحبت کنین... داداش منم متوجه شه..

الیاس که جای پریماه را پر کرد با نشستنش، با خوشی لب زد:

_آقا بزنین تو دوبله ترکی...

@DONYAEMAMIOE

همگی خندیدند و خجسته خانم با آن همه چمدان پر شده از سوغاتی و موهای افشان شده روی شانه، داشت چشم می چرخاند تا قند و عسل را در فرودگاه پیدا کند.

گفت:

_آفرین منیم دَلی بالام... ولی نه تا این حد ضایع..

پرند با حس پیروزی خم شد و با ابروهای بالا رفته آهسته پچ زد تا فقط جمع خودشان بشنود:

_ پس تو فعلا حرف از جرات و عزیزیانا نزن و سکوت کن که اعتبار خان عمو خدشه دار نشه..

الیاس رد نگاه پریماه و امید که با او همراه شده بود

@DONYAIEMAMNOE

گرفت و گفت:

_گوشی منو بدین به این رضا زنگ بزنم ببینم واسه چی دست دست می کنه؟...زبون دراز...اصلا پاشو برو حجابتو از حالا رعایت کن..امیت بالام گردن درد گرفت بس که شما چشم سفیدا رعایت نمی کنین..

طوبی هم با افتخار گفت:

_والا سَن هیش وقت... بیر بَله دامار اون کیشی نداری.

(والا تو هیچ وقت...یه ذره هم از رگ و خون اون مرد به ارث نبردی.)

شایسته هم بلافاصله بند انگشتش را نشان داد و تکرار کرد:

@DONYAIEMAMIGE

_ افرین..دامار)رگ و خون (نداری ..پاشو از جلو چشمم محو شو...بی دامار....حداقل برو خرابکاریتو جمع کن.. داداششم هست...

کمال ولی صدایش را صاف کرد و چشم از الیاس گرفت که چشمش مانده بود جایی که پریماه رفته بود.

_عمو جان اینا که الان دیدی...دستمال نطلبیده و سینی حمایتی...از هزار تا زانو زدن و مقدمه چیدن جلوتره...بله ...این پسر روح اقاجونو شاد کرد با این پیشرفت..دامارشم لبریز از خون همون اقاجونه..

شایسته چشم و ابرو نازک کرد و پروانه سوت زنان دست زد و پرند کل کشید.

@DONYAIEMAMNOE

جهان از این شلوغ بازی دخترها خندید و سری از تاسف تکان می‌داد که طوبی و خورشید بغض‌شان با لبخند همراه بود .پریماه که با دست و دلی از پای سینک به سمت‌شان امد برای دیدن این شادی بود که پرسید:

_چی شد؟ پرند بله داد؟

پروانه کاور شکلات را داشت باز می‌کرد که نچی کرد و گفت:

_پرندم بله می‌ده.... الان فقط یه چشمه از توانایی عزیزیانا رو شده... جو گرفتتشون...دارن شادی می‌کنن..تو راه خودتو برو چشم قشنگ...

دخترک دوباره که برگشت و دست برد آب باز کند شایسته با دیدن الیاس فرو رفته در مبل گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_آخیش ..خدا خیرتون بده ....زودتر از این شروع می‌کردین ...تا ضامن الیاس کشیده میشد..

کمال از شوک پسرش خندید و جهان معتقد بود عزیزیان ها چه بی جنبه شده اند.

الیاس همچنان چشمش مانده بود به اشپزخانه که حتم داشت پریماه رفت چون بیشتر از این نتوانست به روی خودش نیاورد.

_ شام نخوریم؟

شایسته به تنها بهانه‌ی الیاس با صدای بلندی گفت:

_پریماه غذا حاضره؟

@DONYAIEMAMNCE

خورشید بلند شد و چشم غره رفت:

_خجالتش ندیدن...

پرند با پیروزی مضاعف از اوضاع تکیه زد و گفت:

_ یکی یه سر بزنه اشپزخونه..ببینه آب نشن مردم.

یوسفی که حالا امید شده بود به گنگی نگاه خواهرش کرد که لیوان آب دوم را هم سر کشید و به او هم تعارف زد.

پریماه با بیرون کشیدن صندلی برای برادرش سعی کرد خودش را جمع و جور کند و گفت بشین...بعد هم با برداشتن در قابلمه‌ی خورشت تا حدودی توانست به خودش مسلط باشد.

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_545

پریماه برای فاصله گرفتن از آنچه حس کرده بود الیاس و توجه‌اش روند جدیدی گرفته است، به امید گفت:

_امشب زود نخوابی ...می خوام دو تاییمون بریم تو خاطرات مامان و بابا مهمونی ...میای؟

امید با چشمک خواهرش سر تکان داد و به سختی و فارسی گفت:

_هر چی که... مربوط به اونا و خودت میشه...کمکم

@DONYAIEMAMNOE

می‌کنه باور کنم خواب نیستم.

پریماه لبش به سختی کش آمد و به خودش قول داد برای باور برادرش از هیچ کاری دریغ نکند.

دقایقی بعد با رسیدن مادر پرند و همایی که دلخورتر از قبل حاضر شد، میز شام‌شان با غذاهای رنگارنگ خورشید تکمیل شد.

هما که با شهرام از دست کمال و الیاس دلخور بود، در این فرصت کوتاهی که بالا بود، مفصل صحبت کرده بود و میان صحبت های شهرام متوجه شده بود می‌خواهد با شایسته به او وکالت بدهند تا بتواند با کمال برای انتخاب سازنده حق و رای بیشتری داشته باشد.

هما ته دلش لرزید و جوابش بگذار فکر کنم، شد که

@DONYAIEMAMNOE

شهرام شروع کرد به چرب زبانی و دلیل آورد تا مادرش به او اطمینان بیشتری کند.

شهرام که این روزها در مکتب و منطق اسفندیار عیار پول و سهم تپل دستش آمده بود با رضایت گرفتن نسبی از مادرش احساس قدرت بیشتری کرد.

شام میان شیطنت دخترها صرف شد و از آن لحظه به بعد هر چه الیاس چشم دوخت به پریماه، دخترک نگاهش به سمت او نچرخید. تا زمانی که شایسته و دخترها خندیدند و

الیاس و زهر مار گفتنش شدت خنده‌شان بیشتر کرد.

تمام ان جمع و کنار هم، سعی کردند شب آخری که امید کنارشان داشت سپری می کرد خوب پیش برود.

@DONYAIEMAMNOE

در این میان مادر پرند از تصمیم قطعی اش برای جواب بله دادن به خواستگار دخترش برای بله برون خبر داد و گفت که نمی تواند حساسیت پرند را درک کند و برای چه پسر به این خوبی را پسند نمی‌کند؟

مادر پرند منطقش این بود که او هم با همسرش اختلاف فرهنگی داشت. ولی سازگاری و صبوری باعث شده بود کمتر تنش ایجاد شود.

آخر سر هم از ترس مشترکش با مادرهای پروانه و شایسته گفت که دوست ندارند دخترها بروند خانه مجردی بگیرند. حتی گفت چون جهان از جنس خودمان هست با کنار او ماندن مشکلی ندارند.

الیاس به خوبی دریافته بود که میان سرگرم شدن جمع دور میز شام با تبعات خواستگاری پرند و رضا، پریماه همچنان به او توجهی نمی‌کند.

@DONYAIEMAMNOE

کلافه از این فاصله فرصت را غنیمت شمرد تا زمانی که پریماه را حین جمع کردن میز شام متوجه خودش کرد.

_چیزی شده؟

پریماه لیوان‌ها را درون سینی جمع کرده بود. با نچی کوتاه لب زد:

_نه.

الیاس لیوان‌ها را گرفت:

_ولی من حدس می زنم یه چی شده؟

نگاه کوتاه پریماه، کافی چشم و دل الیاس نبود که گفت:

_خوبه اون بالا قول دادی حرف نمی زنی.

الیاس خندید. کوتاه و دلگرم..

@DONYAIEMAMKOF

_ولی با حرفات باعث شدی... هیچی ولش کن..

سر راهش را با صبر کن گفتن گرفت و جهان صدایش زد الیاس بیا گوشیت.

الیاس باشه ای گفت و خیره به پریماه لب زد:

_بگو خطام چیه...تا جبرانش کنم..

_بکش کنار الیاس..

_می‌خوای رفع اتهام کنم؟

پریماه تند شد و نگاهش کرد.

_وای به حالت الیاس..

الیاس با خوشی عقب کشید و وقتی پریماه داشت

@DONYAIEMAMNOE

رد می‌شد صدایش را صاف کرد.

_یه دقیقه به من گوش بدین..

پریماه به سرعت سر چرخاند و الیاس خندید.

_کسی کلیدای اشیونه‌ی ما رو ندیده؟

جهان دوباره گفت گوشیت و همزمان که داشت مخاطب سمجش را نگاه می‌کرد به الیاس گفت:

_نوشته خانم....مهندس آشیونه..

الیاس گوشی را گرفت و با خنده قطع کرد. جهان

@DONYAIEMAMNOE

متوجه شماره‌ی آشنا شده بود که اینبار به هوای اینکه پریماه زنگ زده باشد تا تماس را با یک جونم کوتاه جواب داد، جا خورد.

خاله‌اش بود. خاله‌ی دومش که این روزها زنگخور گوشی الیاس بودند.

دوباره که صدای زنگ بلند شد الیاس در آلاچیق نشسته بود و داشت داد و هوار می کرد بروند هر کار می خواهند کنند.

خاله‌های همیشه در جلد دلسوزی و مهربانی، اینبار از راه چکی که با جعل امضای پدربزرگ کشیده شده بود می خواستند در ازای شکایت نکردن از الیاس، او را مجبور به پذیرش شرط‌شان کنند. الیاسی که خط و نشان کشید بروند از هر کسی که این کار کثیف را انجام داده و انداخته گردن او سوال کنند چک پدربزرگش بعد از نزدیک یک سال دست او چه می کند؟

@DONYAEMAMNOE

خاله که توسط خودی تحریک شده بود الیاس را عصبانی کنند تا در عصبانیتِ او به مقصودشان برسند، تهدید کرد برای چه داد می کشی..چک دست چند نفر چرخیده و رسیده به شرخر.

کمال توسط جهان خبر دار شد و الیاس را که بی توجه به صبر کن گفتن‌ها خانه را ترک کرد نتوانستند کنترل کنند.

الیاس سوار ماشین پدرش رفت و کمال بدون اینکه کسی را نگران کند با جهان پشت سرش راه افتادند.

پسرک را که ماشین را با تمام سرعت در خیابان خلوت سمت مقصدش پیش می‌برد بلاخره توانستند مهار کنند.

اما الیاسی که مهار شد و از ماشین بیرون کشیده شد شبیه گلوله‌ی آتش بود و آرام و قرار نداشت.

@DONYAFEMAMIOE

تا آمد اعتراض کند، جهان در برابر فریادهای الیاس و اینکه چرا جلوی او را گرفتند یک کشیده‌ی محکم در گوش پسرک زد تا مهارش کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_546

@DONYAIEMAMNOF

ماشین ها با سرعت از کنارشان رد می شدند وقتی شدت کشیده‌ی جهان به قدری زیاد بود که الیاس دهانش بسته شد و سرش پرتاب شد رو به عقب.

بعد هم تا خواست صدایش را برای پسر کمال بلند کند، کمال بین او و پسرش قرار گرفت و آروم باش

جهان گفتنش باعث شد ظرفیت جهان تمام شود.

اینبار او بود که داد زد و برای الیاس کنار پدرش خط و نشان کشید تا وقتی که رفتارش را درست نکند نمی گذارد دستش به ناخن پریماه هم برسد.

الیاس چشم بست و تا گفت عمو...

جهان با قدرت بیشتری داد زد:

_هر خریتی راه داره احمق... مشت بزنی مشت بزرگتر می زنن تا ناکارت کنن...الان این وقت شب کدوم آدم عاقل با این سرعت میره شرخر پیدا کنه... دهنشو صاف کنه احمق؟ یه ذره فکر کن....اینا همش نقشه ست... تا توی گلابی رو له کنن...

بعد هم انگشت تهدید برای کمال تکان داد و با تحکم ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOF

_بچه تو جمع کن کمال... نبینم سمت خونه ما پیداش بشه تا خریاتشو بذاره کنار...خریتاشو بذاره کنار...اونم خودم باید تشخیص بدم گذاشته یا نه.

بعد هم با همان شدت سوار ماشینش شد و گاز داد و دور شد.

کمال متاسف از این شوک عجیب و بی موقع دست روی شانه‌ی الیاس گذاشت و الیاس عقب کشید.

_غلط کردن تهمت زدن... مگه شهر هرته که بیان بگن جعل امضا...گولت زدن پسر...

الیاس دستش را پایین اورد و چرخید تا دور شود.

_داشتم می رفتم ...همینا رو بگم..

_بیا با ماشین..

@DONYAIEMAMNOF

_برو بابا ...می خوام راه برم...

_منم میام..

_برو بابا ...یه جوری رفتار کن پریماه متوجه نشه ... ظرفیتش پره ...منم هوار نشم سرش...که دیگه کسی جلو دارم نمیشه...عمو هم می دونه ..نقطه ... ضعف من...کیه...هوار اونو میزنه...

گفت و دور شد. خمیده و پا کشان دور شد.. کمال تکیه به ماشین که شانه خاکی اتوبانی رهایش کرده بود و زیاد شلوغ نبود، چشمش به الیاس بود.

سیگاری روشن کرد و از گاردریل رد شد.

جهان که دوباره رسیده بود خانه‌ی کمال با خورشید نگران شده مواجه شد و طوبی که خواب بود.

@DONIYAIEMAMNOE

قصد داشت همین امشب نتیجه‌ی خط و نشانش را برای الیاس اجرا کند که وقتی خورشید اشاره کرد خواهر و برادر در اتاق پریماه هستند، کوتاه آمد و گفت جای منو تو سالن بنداز..

خورشید از لحن دستوری جهان جا خورد و پرسید یهو کجا غیبتون زد؟

داشت دکمه های پیراهن باز می کرد که سمت اتاق الیاس رفت.

_رفتیم یه گپ سه نفره بزنیم... پدر و پسر تنها شدن.. من زودتر اومدم... یه گرمکن واسم بیار...

خورشید باز از لحن جهان جا خورد و پشت در اتاق لب زد تو کمد آویزونه جهان... بردار بپوش...

@DONYAEMAMNOE

جهان ممنون گویان پیراهنش را پرت کرد روی تخت و لعنتی گویان به باعث و بانی برهم زدن ارامش شان لعنت فرستاد و لبش را بهم دوخت.

بدون اینکه ادامه بدهد دستی که به صورت الیاس کشیده زده بود را مشت کرد و روی تخت کوبید.

تند رفته بود و نباید تا این حد الیاس را خرد می کرد.

اما وقتی صدای پریماه را شنید که داشت سراغ الیاس و جهان و کمال را می گرفت پشیمانی اش پر کشید.

نیاز بود به کسی که قرار بود سرنوشت پریماه با او گره بخورد حد و اندازه نشان بدهد. حتی اگر آن شخص الیاس، جگرگوشه‌ی خودشان باشد.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه با کنار زدن پرده و دیدن ماشین کمال که پشت در ایستاد و ریموت را زد، چشم تیز کرد و وقتی روی صندلی شاگرد الیاس را هم دید لبخند زنان خدا را شکر کرد و پرده را رها کرد. سمت امیدی برگشت که قرار بود به برادرش باارزش ترین دارایی از مادر و پدرش را نشان بدهد.

هر دو روی زمین جا پهن کرده بودند که فلش و لپتاپ را برداشت و کیفی که با احتیاط بندش را نگه داشت.

پریماه کنار برادرش نشست و صفحه را که روشن کرد صورت هر دو روشن شد. فلش را به دستگاه زد و سیم هندزفری را دست امید داد تا گوشش بگذارد. تا پسر مامان گلی اش بعد از سالها و برای اولین بار صدای مادرش را بشنود. مادری که فقط هفت ماه در شکمش حق استفاده از مهر مادری را

@DONYAIEMAN0L

داشته بود. پسری که وقتی به دنیا آمد پدر داشت و مادر هم...حتی خواهر... اما با اولین ساعت از تولدش، پدر پر کشیده بود. بعد هم مادرش... حالا فقط یک خواهر داشت با صدای مادری که داشت می شنید.

وقتی نفس های بی جان و بریده بریده‌ی گلبهار حین رفع اتهام از خودش در گوش امید پیچید پسرک تمام وجودش گوش شد تا اولین های از مادرش را بشنود و حس کند و باور داشته باشد.

پریماه که جز به جز این صدا را بلد بود دست برد تا سر برادرش را به سینه‌اش بگذارد. تا حس امنیت را با او شریک شود.

پسرک چشمش پر شد و پریماه لبخند زد و اشک پای چشم برادر را از همین فاصله پاک کرد. لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_بیا شکر کنیم که همینم داریم...

پسرک لبش لرزید و به فارسی پرسید:

_صدا بابا...مونو.... هم داری؟

پریماه قلبش درد گرفت و سرش بالا انداخت.

_ندارم داداشی... اما هر وقت تو حرف می زنی انگار بابامه...بابامونه... که داره واسه دختر کوچولوش یه شعری می خونه...

دست امید را گرفت و فشرد.

_تازه قراره با یه آدم اشنات کنم که خیلی چیزا از مامان و بابا می دونه...منم از دور میشناسمش ... بهش پیام دادم و ازشون خواهش کردم کمکمون

@DONYAEMAMNOE

کنه.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_547

امید چشم های نمدارش پر از سوال شد و تا لب زد چه کسی، پریماه هر دو دست برادرش را بین دستش گرفت. شبیه یک حصار دور دستهای زمخت برادرش، انگشتهایش پیچاند. اخر امیدشان فقط مکانیکی یاد گرفته بود. نه درس و مدرسه‌ی کامل نه در جایی به جز آن گاراژ رفت و آمد کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_وقت تنگه داداشی...فردا باید برگردی و دل من شور می زنه تا وقتی واسه همیشه بیای کنارمون ... خیلی کارا قراره از این به بعد کنیم ...بخوام در موردش حرف بزنم دو روز طول میکشه ...فقط یه خواهش دارم ...که دلم می خواد بهم قول بدی و دلمو قرص کنی....

امید که دوست داشت دوباره صدای مادرش را چند روز قبل کوچ کردن از این دنیا بشنود سر تکان داد و پریماه با تاکید و جدیت گفت:

_به هیچ وجه ...با اکبریا ...رو به رو نشو ....حتی اگه مریم ..ازت خواست ...اینا دنبال ضربه زدن هستن...نمی تونم بذارم دوباره تکرار کنن...قول میدی داداشی؟

@DONYAIEMAMNOE

امید قول داد و اضافه کرد از پادگان بیرون نمی رود .حتی مرخصی ساعتی.

پریماه لبخند زد و امید دوباره حریصانه به صدای مادرش گوش داد.

پریماه با شوق سر به روی متکا گذاشت چشمش به برادر بود تا خواب او را در بر بگیرد.

الیاس با حالی گرفته و قیافه ای بهم ریخته شبیه الیاس دم غروبی نبود وقتی در همان اتاقک تاریک و بهم ریخته، تن خسته اش را روی تخت پرت کرد.

خورشید که در اتاق‌شان بست و تا روی تخت دراز بکشد، منتظر بود کمال چیزی بگوید، وقتی با یک شب بخیر کوتاه روی لب‌هایش، بوسه‌ی کمال ختم انتظارش شد، لب زد:

_چیزی شده؟

کمال ساعد دست روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

©DONYAEMAMNOE

_بخوابیم خورشید.

_چتونه شماها؟ اون از جهان که عین مامور در زندان دم اتاق پری خوابیده... اونم مثل برج....

حرفش را برید و با برداشتن دست کمال از روی چشمش دوباره گفت:

_اون از الیاس که شبیه یه لشگر شکست خورده دست و پاش رو پله کشیده می‌شد.. اینم از تو...

کمال به پهلو چرخید و تمام وجود او را بین دست هایش قفل کرد و با گذاشتن چانه اش روی موهای خورشیدش لب زد:

_بیا قبل خواب ...یه دعای مشترک کنیم ...بیا ...از خدا...بخواهیم. ..خیلی زود ...الیاسه من ...پریماهو

@DONYAIEMAMNOF

داشته باشه ...تا اگه شبیه من...شد ...یه بغل از جنس خودت بهش آرامش بده ...فقط آرامش...خورشید. گور پدر پول...زمین ... ماشین...یا هر چی...فقط...بچم یه آغوش داشته باشه ...که بهش حس منو هدیه بده...تو بیشتر دعا کن خورشید...بچم امشب خودشو با سیگار خفه می‌کنه....دیدی از وقتی پریماه پریماه میکنه...مصرف ادامسش بالا رفته...عطر و ادکلنش خونه رو پر کرده ...تیپ میزنه بچم...جوراب سفید میپوشه هپلیه باباش...دیگه مثل لاتا حرف نمی زنه...به جان خودش....بچم فقط پریماهو داشته باشه....خوشبختی رو حس می‌کنه ...از این آوارگی نجات پیدا می کنه ...نمیشه از امشب به پریماه بگیم...بگیم از امشب شروع کنه...چاره داشتم خودم همه‌ی اینا رو واسش جبران می‌کردم ...تا پریماهو با لباس عروس بدیم دست پسرم...

@DONYAIEMAMNOE

خورشید میان سینه‌ی کمال در سکوت اشک می‌ریخت چیزی نداشت بگوید. اخر این حرفها برایش اشنا بود و یاد خود کمال برایش زنده شد که وقتی بله داده بود تا شروع مشترک داشته باشند، شبیه اینها که برای پسرش آرزو کرد، آرزو کرده بود و از خورشید خواسته بود.

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون تا دوشنبه همین حوالی🥰🤗

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_548

***

بعد از ظهر یک روز افتابی بود. جز سیمین و طوبی و پریماه کسی در خانه حضور نداشت و آن طور که مشخص بود قرار بود به مهمانی بروند. خانه‌ی مناف عزیزیان با صدای سیمین پر شده بود و داشت حین اتو زدن پیراهن طوبی برای پریماه از مزیت های همراهی با خودشان صحبت می‌کرد.

پریماه اما کز کرده و یک گوشه نشسته بود و با دست‌های کوچک دو زانویش را بغل گرفته بود.

حوله‌ی تن پوش سفید به تن داشت و لباس زیر پوشیده بود و هر چند دقیقه یکبار به پیراهن پر چین و نویی که سیمین و جهان با سلیقه‌ی خود دخترک خریده بودند نگاه می کرد.

جوراب شلواری سفید و گل سرهای عروسکی کنارش بود و کفش های سفید صورتی بند هایش

@DONYAEMAMNOE

بسته بود و روی جعبه‌ی خرید، دل دخترک را می‌برد.

اما باز قصد نداشت آن لباس را بپوشد. اخر سیمین و طوبی قرار بود به مهمانی و مراسم دهمین رور از تولد دختر مهین بروند که جشن مفصلی تدراک دیده بودند.

سیمین روسری طوبی را اتو کشید و نوبت لباس خودش که رسید نگاه پریماه کرد که همچنان اصرار به همراه نشدن با آنها داشت و روی تشکچه‌ی مشترک بین مناف و طوبی نشسته بود.

طوبی که چشمش را سرمه کشیده بود نزدیکش شد و با زبان نرم و به مهربانی گفت:

_ منیم گوزل قیزیم.. پاشو بری... شایسته اونجاست.. دخترا... بازی کنی... نی‌نی واردی..(نی‌نی دارن).

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نه ای گفت و سیمین طوبی را کنار زد و گفت:

_این همه لباس بخر... خانمو آماده کن...پس چی شد؟..پاشو پریماهم... جون خاله بهت خوش میگذره... الان نشستی خونه تنها که چی بشه؟. اونجا قراره با کلی بچه بازی کنی... تازه حیاطشون یه تاب خوشگلم داره...

پریماه نچی کرد و لب‌های کوچکش را بهم زد و گفت:

_من با آقا جون میام..

طوبی آه کشید و سیمین رو ترش کرد.

@DONYAIEMANUEL

_نیم وجبی چه آقا جون ما رو صاحب شده؟

بعد هم سمت گوشی تلفن رفت و خیلی سریع خورشید را گرفت که آنروز در بخش اورژانس شیفت داشت .خیلی تند و سریع حرف پریماه را به میان آورد و دخترک را پای گوشی خواند به امید اینکه خورشید او را قانع کند برای همراهی.

صدای خورشید هم نرم و لطیف بود:

_قربونت برم .دختر خوبی باش...برو لباس خوشگلا تو بپوش. برس و لباس منم وردار ...منم دو ساعت دیگه میام پیشت ...خوشگل کنیا پریماه ..موهاتم بگو سیمین خرگوشی ببنده ...از همونا که دوست داری...

پریماه نچی کرد و گفت:

_ من ...با آقا جون بیام..گناه داره ...غذا نخورده. .

@DONYAEMAMNOOR

خسته بیاد...کی بهش دم پختک بده؟

خورشید دوباره که توضیح داد آقاجون که بیاد می خواهد استراحت کند و نمی تواند مراقب تو باشد.

اما پریماه پشت سر هم قول داد هیچ زحمتی برای آقا جان ندارد و گوشی را داد به سیمین که داشت با چشم غره رفتن می‌گفت:

_ حیف که عزیزی... وگرنه نشونت می دادم سرپیچی از دستور سیمین یعنی چه؟

دخترک با پیروزی از اینکه قرار بود با مناف به مهمانی برود، دوید و رفت اتاق جهان تا لباسش را عوض کند که همان لحظه جهان با خستگی از دانشگاه رسید.

اما تا در باز کرد از دیدن پریماه در اتاقش که داشت پیراهنش را می پوشید چشمش را بست و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_ععع..تو نقلی خانم...مایی؟ کشف حجاب کردی که؟

پریماه خندید و با صدای شیرینی گفت:

_ نیا... نبین منو...برو...

جهان با خنده در اتاقش بست و به سیمین و طوبی بغض کرده نگاه کرد .هنوز با گذشت این همه مدت نمی توانستند با دیدن صدا و خنده های گاه و بیگاه پریماه خوددار باشند.

غم این دخترک شیرین زبان که به جهان گفت حالا بیا، برای تک تک اهالی ان خانه همچنان سنگین بود و مناف خط قرمز نشان داده بود که مبادا مقابل بچه‌های بی مادر کمال و پریماه داغدار و تنها زجه و مویه راه بیندازید. گریه و ناله داشتید بیرون این خانه باشد.

@DONYAIEMANNOE

پریماه اینبار که داشت مقابل اینه‌ی قدی اتاق جهان برس به موهایش می کشید جهان از پیچ و تاب موهای طلایی رنگ دخترک دلش رفت و گفت:

_ بده منم شونه بزنم.

پریماه خندید و جهان با شانه و به نرمی موهای پریماه را شانه زد. حتی برایش شعری هم در وصف موهای طلایی پریماه خانم خواند.

طوبی و سیمین با کلی توصیه و نگرانی از ماندن پریماه به جهان، با فخری و دخترش که به تازگی گواهینامه گرفته بود راهی خانه‌ی مهین شدند.

مهین که طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدر شوهرش زندگی می کرد و مثل پروین، عروس خاله‌ی خودش شده بود.

جهان خسته بود و بدون لب زدن به غذایی که

@DONYAIEMAMNOE

سیمین برایش در سینی گذاشته بود روی تخت دراز کشید و در اتاقش باز گذاشت تا به پریماه که داشت برنامه‌ی کودک نگاه می‌کرد اشراف داشته باشد.
دخترک هم صدای تلویزیون را کم کرد تا طبق قولی که داده بود سر و صدا نکند.

هر چند لحظه یکبار هم نگاهی به ساعت روی دیوار بود که مناف قرار بود وقتی عقربه‌ی کوچک به سه می رسید از راه برسد و ساعتی استراحت کند و راهی مهمانی تولد نوه‌اش شوند. تا مراسم اسم گذاری و چشم روشنی را با حضور همگی انجام بدهند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_549

ان روزها برای کمال یک بخشی از حجره را جدا کرده و داده بود تا مثل جمال مستقل کار کند. زیر نظر خودش باشد و دوباره سراغ آن مستی های بیشمارش نرود. هر چند آن روزها متوجه شده بود خواهرهای عروسش سارا برای کمال دندان تیز کرده بودند و پیغام و زنگ می فرستادند خیالت راحت شد خواهرمان را فرستادی گوشه‌ی قبرستان و الان راحتی.؟ آرامش داری؟ حتی این برخوردها وقتی ساکن شدن خورشید و پریماه در خانه‌ی مناف شنیده بودند بیشتر هم شده بود.

آن روزها که برایش پیغام و طعنه می‌فرستادند یک روز صبح دیده بود کمال حال طبیعی ندارد و در

@DONYAEIMANOF

مستی و هوشیاری به پدرش گفته بود:

_ آقا جون شمام میگین....من سارا رو کشتم؟ به جون..خودت...و بچه‌هام ....خودش همیشه به من تهمت خیانت می زد...بعدشم قهر می‌کرد...من فقط نمی خواستم بیام اینجا...بد کردم دور شدم؟ تا خورشیدو آزار ندن؟

مناف با پریدن مستی کمال برایش خط و نشان کشیده بود اگر یکبار دیگر دهانش به آن نجس و زهرماری بخورد توی صورتش نگاه نخواهد کرد و قید او را به عنوان پسرش خواهد زد.

بعد هم خود مناف به دیدار پدر سارا و خواهرها و برادرش رفته بود تا برای همیشه این شایعات و طعنه های پشت سر پسرش را خیلی محترمانه به خانواده‌ی سارا تمام کند. آن روز الیاس را که پشت

@DONYAEIMAMNOE

میز فروشگاه لوازم ساختمانی پدربزرگش نشسته بود دید.

اما زمان برگشتن به خانه و زندگی خودش الیاس در کوچه بود و داشت با توپ فوتبال به دیوار خانه‌ی همسایه می کوبید...توپ را با ضرب شوت می کرد. عرق کرده بود و از دست پدرش عصبانی بود. آن روز مناف به خوبی حس کرد که پسرک تحت تاثیر چه حرفها از کمال دوری می کند. تلاش کرد او را با خودش همراه کند و ببرد تا کنار پدر و خواهرهایش زندگی کند. ولی پدربزرگش خواسته بود به یادگار دخترش کاری نداشته باشند. تاکید داشت الیاس با انها زندگی کند بهتر هست تا زمان بگذرد و بتواند با نبود مادر کنار بیاید.

مناف آن روز با زبان نرم الیاس را که همراهش کرد. اول به سر خاک مادرش برده بود و بعد هم با خودش به حجره برده بود ولی الیاس آنجا آرام و

@DONYAIEMAMNOE

قرار نگرفته بود و گفته بود او از بوی فرش و حجره و همکار شدن با پدرش نفرت دارد. گفته بود دوست دارد در مغازه‌ی پدربزرگش کار کند و همین درخواست مناف را نگران‌تر کرده بود.

در عوض دخترهای کمال خیلی مطیع بودند ولی الیاس نه.

چشم های دخترک همچنان در انتظار رسیدن مناف بین ساعت و تصویر تلویزیون در رفت و آمد بود و داشت سنگین می شد که با صدای در از جا بلند شد و مناف را دید که کتش دستش بود و پا در خانه گذاشت.

دخترک با همان لباس نو و موهای شانه زده به سمتش پرواز کرد و آقا جون را زیر لب که گفت

مناف دست باز کرد و محبت یک پدر برای پریماه را بیشتر از حد برای دخترک شیرین زبان خرج کرد.

@DONYAFEMAMNOE

بعد که کتش را پریماه گرفت و گفت:

_ آقا جون دستاتونو شستین؟

مناف خندید گفت:

_ دخترمو دیدم یادم رفت..

تا مناف استین تا بزند و دست‌هایی که نیم ساعت پیش برای وضو گرفتن در مسجد شسته بود بشوید، پریماه با آن قد نقلی اش کت مناف را برد سمت چوب لباسی دم در و روی چهارپایه رفت تا شبیه همیشه آویزانش کند.

منافِ حوله به دست تا خواست بگوید چه خبر دخترم، دخترک انگشت روی لبش گذاشت و هیس گویان چشم های درشتش را به سمت اتاق جهان چرخاند و مناف اهانی جدی گفت و روی

@DONYAFEMAMNOE

تشکچه‌اش نشست.

با اینکه همچنان ذهن اشفته‌ای بابت فوت مشکوک گلبهار و سبحان داشت، سعی کرد دل به دل دخترک بدهد که به سرعت رفته بود اشپزخانه تا برای مناف از دمی شوید پلو که سیمین روی زمین و روی زیرانداز پارچه ای مهیا کرده بود، برایش بکشد.

با اینکه برای پریماه سخت بود اوردن ان همه وسیله ، و اگر کسی به جز مناف می دید دعوایش می کرد ولی سینی خالی را یکبار آورد و کنار مناف گذاشت.. یکبار دیگر رفت و نمکدان و قاشق و چنگال آورد. یکبار هم بشقاب پر شده از دمی پلو را آورد که مناف با هر بار رفتن و برگشتن دخترک هم قربانش می رفت هم می گفت زحمت نکش بابا جان... می‌آمدم همان اشپزخانه.

اما پریماه که مراقب بود لباسش لکه نشود، قبول نداشت و آخر سر هم یک سبد سبزی خوردن تازه

@DONYAIEMAN0E

آورد و حواسش بود تربچه هایش زیاد باشد چون مناف دوست داشت.

مناف با کاشتن بوسه‌ای از دخترک تشکر کرد و پریماه دوباره که نشسته بود به کارتن نگاه کردن مناف خودش مشغول خوردن شد و اخر سر سینی خالی شده را برد تا دخترک زحمتش نشود.

بعد که دوباره نشست به پریماه گفت هر وقت عقربه روی چهار رفت او را بیدار کند..پریماه چشم گویان رفته بود ملافه هم آورده بود تا مناف استراحت کند. اینبار صدای برنامه‌ی کارتنی را خیلی کم کرده بود که سر و صدایی به پا نشود. حتی در برابر پیشنهاد مناف برای دراز کشیدن در اغوش او تا گفت لباسم و موهام خراب می‌شود، مناف با خنده چشم بست و گفت هر چی دخترم بگه درسته.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#_حوالی_کوچه _خورشید

#پارت_550

کمی بعد جهان خمیازه کشان و با حوله‌ی زیر بغل سمت حمام که می رفت دخترک به لپ باد کرده‌ی او خندید که لقمه‌ی نان و پنیری پیچانده بود. جهان هم خم شد و دماغ او را در برابر خنده‌ی نخودی اش کشید.

طولی نکشید اینبار با صدای زنگ خانه پریماه به سرعت دمپایی پوشید تا برود و در را برای کسی که

@DONYAIEMAMNOE

دستش از روی زنگ برداشته نمی‌شد، باز کند. حتی چون قدش به گوشی آیفون نمی رسید سریع تر خودش را به در رساند و کم مانده بود نرسیده به در زمین بخورد که با آخ گفتن از دیوار گرفت و پرسید کیه؟

از صدای باز کن دیگه گفتن الیاس اخم کرد و با همان سوزش کف دستش در را باز کرد و الیاسی را دید که دوباره یک تیشرت یقه گشاد به تن داشت با شلوارک جین کوتاه که خاکی شده بود. حتی کتانی های سفید و گران قیمتش بر اثر کثیفی رنگش به خاکستری می زد.

الیاس که دستش کیسه‌ی بزرگی بود، در را پشت سرش بست و پریماه با دماغی چین داده گفت:

_ سلام نمی دی؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس حین پاک کردن صورت به عرق نشسته با پایین پیراهنش گفت:

_خانم معلم کوچولو....برو ببین دوا گلی پیدا می کنی؟

پریماه تا دوباره با ان دماغ چین انداخته کنجکاوی کند و بگوید دوا گلی چیه، الیاس دم شیر آب بود و داشت پشت پایش را با اب خالی می‌شست.

ساق پایش از پشت زخمی شده بود و کیسه ای که دستش بود را همان طور بی هوا کنار حوض رها کرده بود که شلوار تا شده با مارک کنده نشده بود و یک پیراهن مرتب و شیک، با جفتی جوراب پا نزده.

ته کیسه هم چند تایی اسکناس درشت بود که تا پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_ کسی نیست؟

دخترک دستش را جلوی پیشانی اش سایبان کرد تا آفتاب اذیتش نکند.

همزمان هم با تلاش و تن صدای پایین گفت که چه کسی هست و بعد پرسید:

_چطوری اومدی؟ عمو کمال؟

الیاس با خودم گفتن چند مشت دیگر اب هم به صورتش پاشید و بعد هم سرش را زیر شیر آب گرفت. همزمان که از مژه‌ها و ابروهایش تا پوست گردن سیاه شده اش آب چکه می کرد گفت:

_نشستم تاکسی خطی...حیف سر کوچه این بچه تخسه خفتم کرد ...باهاش دست به یقه شدم ...منم

@DONYAIEMAMNOE

زدم پودرش کردم.

پریماه باز هیس گویان خواست آرام باشد که الیاس دستی برایش پرتاب کرد و دوباره صورتش را با پایین پیراهنش پاک کرد. بعد هم دهانش به شیر اب چسباند و چند قلوپ و با قورت قورت، آب خورد. از فرط گرسنگی شکمش را با آب پر کرد و با دست گرفتن به شکمش از پریماه پرسید ناهار چه خورده‌اند. دخترک جواب داد

و از الیاس قول گرفت اگر ساکت باشد برایش ناهار خوشمزه می اورد.

بعد هم با آن قد نخودی و بدون هیچ سر و صدایی، دوید و رفت اشپزخانه.

الیاس جوراب هایش را هم به دستور پریماه دم پله

@DONYAIEMAMNOF

ها درآورد و دخترک از دیدن پاهای دم کرده‌ی او دوباره دماغش را چین داد .الیاس با ای بابا گفتن اینبار خانم معلم بهداشتش خواند و با همان پاهای برهنه سر حوض رفت .

پریماه در عین حالی که حواسش به عقربه‌ی کوچک بود رفت و از ته قابلمه که مقداری ته دیگ مانده بود درون بشقاب ریخت و چون نمی خواست الیاس خواب مناف را خراب کند پسرک را کشاند اشپزخانه.

الیاس از سر گرسنگی مطیع بود و با همان کیسه‌ی دستش روی زمین نشست و دخترک برایش یکی یکی وسیله ها را آورد و الیاس با گذاشتن اولین تکه از ته دیگ گفت:

_ یخه که؟

@DONYAIEMAMIOE

پریماه با نزدیک کردن صورتش سمت الیاس گفت:

_گاز خطرناکه..

الیاس شاکی و با وجودی که گرسنه بود تمام آن ته دیگ را خورد و پریماه دلش سوخت و چند تایی نان لواش هم آورد تا با پنیر بخورد.

همان لحظه که الیاس دهانش پر بود، صدای زنگ تلفن که بلند شد دخترک به سرعت بلند شد و خودش گوشی را با الوی کوتاه جواب داد.

صدای زنی ناشناس از آن طرف خط به گوشش رسید که داشت می پرسید:

_منزل آقای مناف عزیزیان..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با کنجکاوی و دهان پر کش امده بود که پریماه گفت:

_نه خانم ...خونه اقا جونه...

دخترک نمی دانست مناف عزیزیان همانی هست که لای چشمش باز شد و به سرعت نشست.

_گوشیو بده بزرگترت بچه جان...

گوشی را به مناف داد که خودش را رسانده بود.

الیاس اینبار داشت بعد آن همه نان خالی که خورده بود لیوان آب سر می‌کشید.

مناف به سلام مودبانه‌ی زن جواب داد و جهان با

@DONYAIEMAMNOE

حوله بیرون امد و اخم پدرش را از این مدل بیرون آمدن جلوی چشم بچه‌ها آشکار کرد.

جهان تازه متوجه الیاس شده بود که مناف داشت به صحبت های زن گوش می داد. زن خودش را مسول شیرخوارگاه معرفی کرد که آدرس و شماره تلفن را خودش به او داده بود.. بعد هم بعد از ابراز محبت مناف که سر تا پا گوش شد خبر داد یک زنی به آنجا مراجعه کرده است و از انها در مورد دختری به اسم پریماه هفت ساله که پدرش سبحان رومانو هست و مادرش گلبهار اکبری داشت پرس و جو می‌کرد.

@DONYAIEMAMI.OF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_551

مناف به سرعت تایید کرد و گفت درسته خانم، خودشان هستند که گوش سپرد تا ببیند چرا یک زن پیگیر پریماهی بود که داشت در اتاق به جهان و الیاس نگاه می کرد.

به جهانی که گوش الیاس را پیچاند وقتی متوجه شده بود از خانه‌ی پدربزرگش به تنهایی سوار این خط و آن خط شده و به اینجا امده بود.

پریماه ترسیده از تندی جهان خودش را انداخت بین انها. بعد هم به جهان گفت:

_نزنش ...گناه داره...ببینش....پاش زخم شده..

@DONYAFENAMOF

اما الیاس از شدت غرور فقط رو گرفت و جهان با دور شدن از خشمی که به خاطر کار الیاس داشت رو به پریماه نگران و ترسیده گفت:

_باید یاد بگیره سر خود پا نشه بیاد...زنگ می زدی به خودم ...بابات..اقاجون...یا یکی
مون...برو فعلا ...که حسابت بمونه آخر شب...

پریماه وقتی جهان رفت رو به الیاس دو زانو نشسته کنج اتاق گفت:

_ حرف گوش نکردی؟

الیاس نچی کرد و رویش را چرخاند سمت دیگر.

پریماه دوباره گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_نمی ترسی؟

پسرک اخمش بهم بود که گفت:

_من مَردم. مردا نمی ترسن.

بعد وقتی دید الیاس دست برد تا گوشش را ماساژ بدهد، با دلسوزی گفت:

_شب بیا خونه‌ی ما.. چشماتو محکم ببند ...جهان دعوات نکنه. باشه؟

الیاس گفت باشه و بعد دست کرد و از کیسه اش یک مشت تیله سمتش گرفت:

_ چون بامرامی ...ازت خوشم اومده ..بیا یکی از اینا رو سوا کن واس خودت...

@DONYAFEMAMNOE

پریماه برای نشکستن دل پسرک قبول کرد و با دو مشت پر شده از تیله کنار منافی نشست که دل در دلش نبود وقتی داشت شماره‌ای را می گرفت...شماره مربوط به همان پرستار بود که به دلیل اذیت های یونس و مسول بخش که با وعده‌ی یک قطعه زمین گندم‌کاری، رد پای هر چه حقیقت در مورد گلبهار و سبحان و بچه‌ی زودرس بود را پاک کرده بود و مجبور به گرفتن انتقالی شده بود.

مناف تا پاسخی نشنید، به سرعت بلند شد سر پا تا همان لحظه راهی شهری شود که گلبهار و سبحان به خاک سپرده شده بودند.

اما جهان با دیدن پریشانی مناف، خوبی آقاجان گفت و حواس مناف را به اطرافش برگردانده بود.

@DONYAIEYAMNOE

مجبور شد و سکوت کرد و از خدا برای دل بیقرارش طلب ارامش کرد تا فردا صبح زود راهی شود. تا کسی مطلع نشده او برود دنبال کسی که زمان مرگ گلبهار و سبحان در آن بیمارستان حضور داشت و صدای حقیقتی که گلبهار آشکار کرده بود را بشنود.

خورشید آن روز که وقتی از شیفت تمام شد و برای رفتن به جشن بچه‌ی مهین عجله داشت، با کمالی رو به رو شد که منتظرش بود و گفت اومدم دنبالت تا با هم بریم... حرف دارم خورشید.

خورشیدِ آن روز که با کمال همراه شده بود، امروز در خانه‌ی همان کمال زن و همراه و همسرش بود. که با تردید میز صبحانه را به درخواست طوبی رها کرده و سفره پهن کرد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان در سکوت در را به روی پروین و سرهنگ باز کرده بود و طوبی با عنوان کردن من هم می روم اعتراض کمال و جهان را رو به راه کرده بود.

پریماه با دلی که قرار نداشت از دور شدن امید، در اتاق داشت برای برادرش ساک می‌بست .لباس نو و تنقلات و جوراب و لباس زیر با هر چه دم دستش می رسید و فکرش را می کرد.

حتی با خودش قرار گذاشت باید برایش ریش تراش و از این مدل وسیله های مردانه هم تهیه کند.

دوباره که بیرون رفت به پروین و سرهنگ خوش امد بگوید حوله دستی نو را تا زد و برای برداشتن کیسه فریزر به اشپزخانه رفت. پروین داشت با طوبی احوالپرسی می کرد که ایران خانم ساک او و داروهایش را حاضر کرده بود..

@DONYAIEMAMOF

پریماه با چند شاخه نبات که درون کیسه انداخت و گره زد، دوباره که داشت برمی‌گشت اتاق صدای الیاس و سلام کوتاهش توجه او را هم جلب کرد.

چشم که چرخاند الیاس را ببیند متوجه اخم جهان شد و مکث کرد.

طوبی داشت به خورشید و هما قول می‌داد مراقب هست که کمال سلام بابا گفت و پا در اتاقی گذاشت که الیاس صدایش زد.

پریماه خالی که گفت جهان به سرعت سرش بلند کرد و نگاه تندش نصیب الیاس شد.

پریماه دوباره دید و شنید که جهان به جای او به الیاس گفت:

_کار داره...

@DONYAIEMAMNOE

کسی حواسش نبود ولی پریماه دید که کمال به برادرش چشم غره رفت و الیاس نگاه مستقیمش رو به پریماه پرسید:

_ امید کجاست؟

پریماه با مکث چشم از پاکت دسته دار دست الیاس گرفت و گفت:

_ داره حمام می کنه.

الیاس از در و انجا که ایستاده بود فاصله گرفت تا پشت سر دخترک، سمت اتاق راه افتاد جهان گفت:

_ شنیدی که...حمامه...

باز هیچ کس جز کمال و گوش تیز پریماه حواسش

@DONYAIEMAMNOF

نبود لحن جهان چه قدر تند و دستوری هست.

خورشید تازه متوجه شد و گفت:

_ الیاس جان بیا بشین...چای بیارم..شیر گرمم هست...

و پریماه که خم شده بود نبات و حوله را درون ساک بگذارد منتظر ماند تا الیاس جواب بدهد.

اما به جایش به در کاملا باز تقه ای زد و یه لحظه پریماه که گفت، بدون توجه به کسی ساک دستی را سمت پریماه گرفت.

تا پریماه الیاس را ببیند، نگاه پسرک به سختی از ساک پر شده کنده شد و به دو چشم نگران پریماه داد.

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_دیرم میشه... واسش یه خورده سر راهی گرفته بودم..بعدا زنگش می زنم واسه خداحافظی.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_552

پریماه دست دراز کرد و با گرفتن بسته چشمش به سرعت بالا امد. اما نتوانست چیزی بپرسد وقتی دید جهان دست به جیب و تکیه به چهار چوب در زده و پشت سر الیاس، عجیب شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

چشم پریماه از جهان گرفته شد و به الیاس که رسید و خواست تشکر کند، پسرک چشمش با مکث روی صورت پریماه رفت و چرخید و بیرون رفت.

جهان با کنار رفتن راه را برای الیاس بیشتر باز کرد و پریماه از برخورد این دو و نگاه جهان اخم کرد.

جهانِ همچنان تکیه زده با تخسی نگاه دست پریماه می‌کرد که ساک الیاس را کنار ساک برادرش گذاشت.

_تو هم کم کم آماده شو بریم...چند روزی کارت دارم...

پریماه چشم دنبال الیاس عجیب شده چرخاند و پرسید:

_ چیزی شده؟

جهان همان طور تکیه زده نچی گفت وقتی

@DONKAIEMAMNOE

خورشید با لقمه‌ی پیچیده شده داشت دنبال الیاس می رفت، پریماه چشم غره اش به جهان همراه شد با معلومه گفتن.

بعد هم پا تند کرد و به خورشید ایستاده روی پله رسید و گفت:

_ بده من..

دوباره به سرعت لقمه‌ی گرفته شده به دست پایین رفت که الیاس خم شده بود تا کتانی سفید و تمیزش را پا کند. امروز باید برای تبلیغ برند ورزشی آماده می‌شدند.

خورشید نگاه می کرد و پریماه برایش مهم بود ولی از مظلومیت الیاس حالش دگرگون شده بود که گفت:

_ صدات نمی کنن الیاس؟

@DONYAEMAMNOF

الیاس دست انداخت تا چفت در را باز کند و مکث کرد.

_وایسا...

الیاس بدون اینکه برگردد دست بلند کرد و گفت:

_برو بالا...

پریماه اما رسیده بود به او... پاهای برهنه اش که انگشتهایش دیگر لاک نداشت روی موزاییک خالی بود. آخر از دیشب نمازش را می خواند.

_با جهان بحث تون شده؟

الیاس می دانست آن نفس پری که کشیده شد همان جهانی هست که بالای پله ها شاهد این نگرانی دخترک هست.

@DONYAIEMAMNOE

نه ای گفت و برگشت برای گرفتن لقمه از دست پریماه.

پریماه از نگرانی نگاه صورتش کرد. هیچ جای زخمی ندید..

_پریدین بهم؟

الیاس برای خاتمه دادن به پیگیری پریماه، گازی به لقمه زد و دوباره مسیر نگاهش فقط دو چشم پریماهش بود.

_پرنده یکی دیگه بود.

و با نشان دادن نصف لقمه و گونه‌ی باد کرده در را بست و رفت.

@DONYAYEMAMNOE

پریماه خیره به در بسته صدای جهان را شنید که گفت:

_ بیا بالا...کار نداشتی مگه...کم جناییش کن.

پریماه بالا رفت و گفت:

_ جهان تو یه چیزی بهش گفتی؟

جهان اخم کرد:

_ کی تا حالا اینقدر فضول شدی؟

بعد هم چشم از تاب موی پریماه گرفت که روی شانه اش بود و بی شک چشم الیاس به آن روشن شده بود.

@DONYAIEMAMNOF

خجسته خانم که کنار قند و عسل داشت دستور پیتزای تند را یاد می گرفت شاکی شد و اشک چشمش پاک کرد.

_چند روز اومدم آب و هوا عوض کنم... ببین چجوری بچه رو چزوندین....مگه نبینمت جهان؟ فکر می کردم تو عاقل شونی..دریغ...

پریماه زمان نداشت تا به دلیل و رفتار الیاس و جهان پی ببرد. امید را باید راهی می کردند. امیدی که لباس نظامی اش داخل کاور بود و خورشید داده بود اتوشویی و بخار خورده بود و مرتب بود.. پوتین های پسرک واکس خورده و درون جعبه بود و ساک های دستی که پر شده بود...پریماه که دلش پیش برادرش بود و دل جدا شدن نداشت، در عوض طوبی بدون توجه به هشدار کمال و جهان گفت دلش طاقت نمی آورد. اخر عروسش، زن اصلان خبرهای خوبی به این مادر همیشه در حسرت پسر و

@DONYAFEMAMNOE

پاره‌ی تنش نداده بود.

سرهنگ در برابر نگرانی پسرها قول داد طوبی را س الم ببرد و سالم تحویل بدهد... پروین هم تایید کرد و چشم پر شده‌ی خورشید و پریماه بدرقه‌ی امیدی شد که پریماه با عشق و محبت برادرش را لحظه‌ی آخر به آغوش کشید.

کنار گوشش بوسه زد و سپرد مراقب باشد..باز بوسه زد و گفت زنگ می زند..دوباره بوسه زد و گفت هر کاری داشتی... به اجیتم بگی... بوسه زد و گفت خدا پشت و پناهت داداش عزیزم..

بعد هم وقتی امید و پریماه چشم شان پر از اشک بود جهان کاسه آب پشت سرشان ریخت و خورشید جلد کلام الهی که دستش بود را به سینه فشرد .

هما و شایسته در صدد دلجویی، دعای خیر کردند و

@DONKAFEMAMIOF

جهان با دادن کاسه ی خالی به دست پریماه گفت:

_ اینو ببینش..... میاد داداشت... پاک کن اشکاتو تا دریاچه شور راه نداختی..

بعد که بغض پریماه را دید سرش را به سینه اش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

_میاد پیش خودمون ...دختره‌ی دماغو ..برو جمع و جور کن یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت...

پریماه سرش را برداشت و گفت:

_ کار دارم جهان... کجا بیام؟

جهان ولی اصرار داشت و کمال اخم کرد و خورشید تا خواست اعتراض کند، با دور شدن پریماه و همراهی شایسته، انگشت اشاره بالا آورد و

@DONYAIEMAMNOE

به هر دوشان گفت:

_هر وقت بهتون وقت دادم واسه خواستگاری ... دسته گل و شیرینی به دست میاین پشت در خونه ی ما ...با شاه پسر تحفه تون ..محترمانه درخواست میدین و اگر صلاح دونستم ...میذارم مطرحش کنید...تا اون وقت حق ندارین پریماهو بکشونین اینجا..

خورشید با بغض گفت:

_چرا اونوقت؟

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_553

جهان خم شد و خیره به چشم های تر شده‌ی خورشید گفت:

_واسه اینکه اون شازده پسر خواهان دخترمونه..

کمال بدش آمد و جهان اینبار رو به او گفت:

_اعتراض کنی ...دست این یکی خواهرمو هم میگیرم ...تا پدر و پسر تنبیه اساسی بشین...

کمال چشم درشت کرد و خورشید با بغض خندید.

@DONYAFEMANNOF

_منو تو قرار بود یه جایی بریم کمال ...برم ماشینو روشن کنم ...اگه خواستی می تونم ببرمت..

کمال تا خواست اعتراض کند و خورشید کمال را برای اعتراض صدا زد، جهان با همینه که هست گفتن رفت بیرون.

کمال به خورشید ایستاده کنارش نگاه کرد ..بالا و پایین پله را پایید و با کاشتن بوسه ای کوتاه روی لب خورشید سرش عقب برد و گفت:

_یه هفته به من وقت بده دست پریماهو می گیرم میارم این خونه ...که خونه‌ی خودشه..

خورشید تا گفت:

@DONYAIEMAMNOOR

_مگه مسابقه است؟

کمال بالا رفت و گفت:

_پسرم زن می خواد ..می تونم بگم نه؟ ..اونم کیو؟

همان لحظه صدای خنده‌ی شایسته بلند شد. دخترک نشسته بود سر سفره و در حال گرفتن لقمه بود.. به کمال هم تعارف زد و کمال نوش جان گویان سمت اتاق پا تند کرد تا با جهان به دیدن کسانی بروند که دیشب پسرش را نمی توانستند از تاثیر مکرشان مهار کنند.

کمال و جهان وقتی رفته بودند در خانه‌ی دایی که برای الیاس پاپوش جعل امضا و چک درست کرده بودند برای خط و نشان کشیدن کم از الیاس دیشب نداشتند. جهانی که یقه‌ی دایی را گرفت و کمالی که با نشان دادن انگشت تاکید اضافه کرد یکبار دیگر

@DONYAEMAMNOE

دنبال عصبانی و انگولک کردن پسرش باشند تا پای دادگاه خواهند رفت تا ثابت کنند چه کسی جعل امضا کرده و چک کشیده است.منظورش فروش خانه و سهم سارا بود.

بعد هم وقتی خاله‌ی الیاس از راه رسید کمال در جواب جلوی بچه ات را بگیر او، پوزخند زد:

_آشی که خودتون ازش پختینه ...فقط کمی طول می کشه بچه ام برگرده به ذات اصلیش ...تا اون موقع شما مراقب نقشه های شومتون باشید..

جهان و کمال که سوار شوند کمال دست روی شانه ی برادرش گذاشت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_داداش قبول داری...اسم بچه‌ی من بد در رفته .. خوبه منم داداش بازی در بیارم؟

جهان غرید برای مهار بچه ات لازم بود و کمال با صدایی غمگین گفت:

_دیشب تا حالا کنار گوشم تیر میکشه جهان...الیاس حقش این شرایط نبود .از اولم نبود..

جهانی که وقتی با پریماه راهی باغچه می شدند هنوز پشیمان نبود و معتقد بود الیاس باید کنترل شود.

ماشین را سمت پارکینگ باغچه که هدایت کرد، دخترک رو به او پرسید:

_ تو به الیاس چیزی گفتی؟

@DONYAIEMAMIOF

با سر تکان دادن برای نگهبان، ماشین را پارک کرد و چطور گفتن جدیش باعث شد پریماه شاکی تر شود.

_جهان به اندازه‌ی کافی الیاس تو حاشیه است..بهتر نیست به جا اینکه واسش تلخ بشی...هواشو داشته باشی؟ ...می شه بدونم چی شده؟

جهان شیشه ها را بالا داد و گفت:

_ پیاده شو که خودتم می برم تو حاشیه...

پریماه غر زد:

_از صبح هر چی پیام دادم جواب نمی ده...قهری

@DONYAIEMAMNOE

باهاش جهان؟

_تو کار مردونه دخالت نکن..قهرم مال دختر بچه هاست.

_یعنی باور کنم چیزی نشده؟

_میل خودته.

_جهان اون الان از هر طرف تحت فشاره..

_نیاز بود تو رو هم در جریان می ذاشتیم.

پریماه خیلی خب گویان شماره‌ی الیاس را گرفت و جهان که خواست پیاده شود بازویش را کشید و مانع شد.

صدای بوق های آزاد روی پخش بود که الیاس با

@DONYAIEMAMNOE

کمی تاخیر الو جانم که گفت جهان تکیه زد به صندلی و دو دستی فرمان را گرفت.

_الیاس؟

_جونم..

_تو پخشه...جهانم می شنوه.

الیاس مکث کرد و پرسید:

_چی؟

_بین تون چیزی شده؟

_چطور؟

_سوالمو سوال نکن لطفا..

_یه بحث... مردونه... بود...تو خودتو نگران نکن..

@DONYAIEMAMNOE

اخم جهان بیشتر شد و پریماه به جهان با اشاره‌ی چشم و دست گفت:

_حرف بزنین..

الیاس با مکث پرسید:

_الو؟... عمو؟... سلام.

جهان با مکث گوشی را گرفت و نزدیک لبش برد:

_علیک...

_چی گفتی پریماه نگران شده؟

_خودش کارگاه بازی در میاره.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که شاکی تر شد از نتیجه نگرفتن...گوشی را از دست جهان کشید:

_بده من ...واسه من رمزی حرف می زنن...روز به خیر الیاس خان...

گوشی را قطع کرد و به جهان خونسرد نگاه کرد.

_باشه؟...به این رفتارت ادامه بده جهان...بلاخره که من می فهمم علت این پری بدو ..جمع کن و علیک گفتنا چیه؟

_کار خوبی می کنی...پیاده شو که یه ساعت دیگه اینجا کارام تموم میشه ...بعدش باید بریم خونه

@DONYAIEMAMNOE

فرشته.

دخترک کیفش را چنگ زد:

_اطاعت فرمانده...منم برم یه گوشه به کارم برسم...

فرزین مودت برایش یک پیام بلند بالا بعد از بی جواب ماندن تماسش نوشته بود.

پیاده شد و غر زنان که راه افتاد جهان با خونسردی ماشین را قفل کرد و با صدای بلندی گفت:

_خانم عزیزیان آروم پاتو بکوب تو کفپوش پارکینگ...رعایت کن خانم..

پریماه پر شتاب تر راه افتاد و جهان با خنده غر زد:

_الیاس الیاس می کنه واسه من... یه الیاسی

@BONYAIEMAMNOE

نشونت بدم...که هفته به هفته حسرت دیدارشو بکشید.. زیادی آزادتون گذاشتم..

بعد خودش به شرط خودش خندید و راه افتاد پشت سر دخترک...

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_554

@DONYAIEMAMNOE

جهان که پشت سر پریماه به فضای باغچه رسید دخترک گوشی دستش بود و داشت در محوطه‌ی گل و گلکاری شده قدم می زد و به نظر می رسید حواسش را به مخاطبش داده است.

با اطمینان از حال طبیعی او به فرنوش که حال پریماه را پرسیده بود پیام داد فعلا خوب هست و مشکلی ندارد.

نگاه ساعت که نزدیک ظهر شده بود سمت اشپزخانه رفت که قرار بود منوی روزانه را تغییر دهند و چند پیشنهاد دیگر جایگزین کنند.

پریماه مخاطبش فردین مودت بود که داشت از او چند و چون مکالمه اش با بی‌ژن را می پرسید و او هم جواب داد بی‌ژن برایش در حد یک مخاطبِ

@DONYAIEMAMNOE

ناشناس قصه می‌باشد و تذکر داد دوست ندارد پای آدم‌هایی که معلوم نیست برای چه پرونده تشکیل داده‌اند به او و زندگیش باز شود. البته مودت هنوز خبر نداشت پریماه نویسنده‌ی ناشناسی که قصه اش مورد توجه مخاطب های مجله قرار گرفته است، می باشد.

فردین مودت قول داد و تاکید داشت اجازه نمی دهند تا اعتبار مجله و کارشان با این حاشیه ها خراب شود.

بعد هم مثل تمام تماس هایی که داشت از پریماه خواست بهتر هست یک دیدار حضوری هم داشته باشند تا با عوامل نشریه هم برای اشنایی بیشتر و هم همکاری، از نزدیک معرفی شوند.

در جواب هم پریماه با نشستن روی یکی از نیمکت های خالی تماس را با ممنون کوتاه و امید به خدا، قطع کرد و چشم از دو مرد جوان که داشتند سایبان

@DONYAEIMAMNOE

تخت ها را باز می کردند،گرفت.

با رفتن امید انگار دوباره دست و پایش سست شده باشد که نگاه عکسش کرد. دیشب ثبتش کرده بود. وقتی برادرش بعد از شنیدن صدای مادرشان خوابیده بود. درست شبیه روزی که خودش هم این صدا را شبیه امید گوش کرده بود و با خاطری آرام تر ساعت ها خوابش برده بود. شاید امید هم شبیه او دوست داشت اینبار در خواب صدا و تصویر مادرشان را ببیند و آن همه خواب راحت کرده بود.

نزدیک صبح از نیم رخ امید عکس گرفته بود. تصویر را بوسید و با لب‌هایی لرزان داداش قشنگم صدایش کرد و گوشی را بست.

هر چند صبح و ناخواسته از پشت در شنیده بود که خورشید داشت به مادرش می گفت برود و اصلان

@DONYAIEMAMOF

را با زبان بگیرد و بیاورد آنجا...با اینکه خورشید هیچ وقت نشان نمی داد چقدر اصلان را از ته دلش دوست دارد...اما به نظر می رسید با دیدن امید و پریماه، انتظار داشت اصلان هم نرم شود و ارزوی گلبهار برای جمع شدن کنار همدیگر و شبیه خانواده براورده شود. خورشیدی که دیگر خبر نداشت رفع اتهام از گلبهار و رو شدن دست اکبری ها سد قضاوت را شکسته بود و اصلان از فرط عذاب وجدان و فشار روحی، رفتارش قابل پیش بینی نیست.

آلارم گوشی، پریماه را هوشیار کرد تا قرصش را سر ساعت بخورد. بعد هم باید می نشست به رسیدگی کارهای عقب افتاده اش. و باز به خاطر همراهی نکردن ذهن فراموشکارش روی دفترچه تاریخ و روز را یادداشت کرد و بعد هم اولویت پکارهایی که باید انجام می داد.

@DONYAIEMAMNOE

یکی از ان‌ها رفتن به موسسه بود تا ببیند این ترم، تکلیف کارآموزان جدید و ساعت کاری‌اش در چه شرایطی هست که یادش آمد قرار بود آنجا یک بسته‌ی پستی داشته باشد.

اینبار شماره‌ی موسسه را گرفت و به جهان که دعوتش کرد برای نوشیدنی سر تکان داد فعلا قرص خورده است.

سفارش لازم را برای اطلاع از وضعیت کاری که کرد با نگهبانی برای رسیدن بسته یا پاکت پستی هماهنگ شد و هندزفری‌اش را برای گوش کردن به اولین ویس بی‌ژن از زیر شال در گوشش گذاشت.

همزمان که داشت پیام های فرعی تلگرام را چک

@DONYAIEIMAMNOE

می کرد روی ویس های اخیر بی‌ژن تمرکز کرد.

تا صدای صحبت و مقدمه چینی بی‌ژن شروع شود به دو نفر از دوستانش پیام داد تا ویرایش کارشان را از امشب ادامه می دهد و از صبوری شان تشکر کرد.

بی‌ژن داشت از صفحه‌ی اول خاطراتش برای او می خواند. پریماه همچنان مشغول جواب دادن به دوستان مجازی اش بود تا اینکه بی‌ژن صحنه‌ی رفتن به آن روستا را که تمام کرد و برای اولین بار شنید بی‌ژن دارد اعتراف می کند در آن ماشین و میان ساک لباس هایش، به مقدار خیلی زیادی طلای سرقت کرده شده داشت.

تا شنید دستش برای تایپ کردن متوقف شد و دوباره ویس را روی تکرار زد و گوش کرد.. اخم کنان ادامه‌ی ویس را چند بار با دقت گوش کرد که توضیح می داد او و دوستش به خاطر یک شرایطی

@DONYAFEMAMNOE

که بعدها در خاطراتش می آورد مجبور به فرار از روستای آن طرف مرز می شوند و آن ماشین هم که در روستا گیر افتاده بود دزدی بوده است.

پریماه اخم کنان لب زد:

_ بهش نمی خورد دزد باشه...

بعد که توصبحات بی‌ژن دوباره روی حادثه‌ای روستا و آشنایی ش با اهو رسید دوباره جواب پیام هایش را داد.

گوشش صدای بی‌ژن بود که سراغ نوشته های خودش از ادامه‌ی حوالی کوچه خورشید رفت. باید آنجا را جمع بندی می کرد و فصل دوم را شروع می کرد. فصلی که می خواست عاقبت آدم هایی که به اهالی کوچه خورشید جفا کرده بودند را بنویسند و زمان حال را شخصیت ها هم.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_555

بعد یک صفحه باز کرد تا بتواند برای شخصیت های جدید فصل دوم، نت برداری کند.

در حالیکه بی‌ژن در توضیحاتش رسیده بود به شهر و از بردن اهو و دو فرزندش به خانه‌ی اقوام منصرف شده و مجبور می شود برای جلب توجه نکردن به مسافرخانه ای بروند.

اینبار که بی‌ژن دوباره از یک مطلب جدید رونمایی کرد پریماه با ترس آب دهانش را قورت داد.

@DONYAEIMAMNOE

اینکه زمان راهی کردن اهو و بچه هایش، همان زنی که به او این مسولیت را داده بود مقدار قابل توجهی اسکناس در ماشین جا ساز کرده و گفته بود این پول خون شوهر این زن و بچه هایش هست که از خانه‌ی خان به سرقت برده اند.

پریماه دوباره لب زد چه خبر بوده؟ آقا بی‌ژن الان وقت فوت کردن بود؟

دوباره یاد اصرارهای او افتاد که می گفت از مطلبی ترس دارد و نمی تواند به هیچ کس اعتماد کند جز خودش.

نفس پری از شناخت بی‌ژن پر حاشیه کشید و غر زد تو رو خدا این کجا به مناف عزیزیان شباهت دارد؟...قصه‌ی عاشقی اقا جون مهربون و قلب پاک من کجا و آقا بی‌ژن کجا؟

@DONYAIEMAMNOE

بعد هم کنج لبش بالا رفت و روی صفحه‌ی خالی گوشی نوشت:

_مناف عزیزیان...کسی که دزد قلب و جان و دل طوبی بود....و بچه های طوبی و از همه بیشتر قلب و وجود پریماهشان...معلم اخلاق ما...

و همین طور ادامه داد و شروع کرد به توصیف شخصیت مناف وقتی بی‌ژن هم رسیده بود به ادامه‌ی خاطراتش..

اینکه ان شب برای اهو و دخترهایش در شهر اتاق جدا می گیرد و خودش هم با آن ساک که از ترس لو نرفتن مدام چک می کرد جای طلاها و پول امن باشد، در اتاق مجاور ساکن شد.

اینجا پریماه با خودش لب زد، اگر زنده بودی می پرسیدم دوستت چه شد؟

@DONYAIEMAMNOE

اما حین نوشتن شخصیت های فصل دومش ویس بعدی که باز شد دستش خشک شد. واقعا آنجا اسم دوستش را گفته بود و معرفی کرده بود، "احمد بهروان"

ویس را قطع کرد و بهروان را با خودش تکرار کرد و هر چه به ذهنش فشار آورد نتوانست بداند چرا این اسم برایش آشناست؟

به نتیجه برای شناخت بهراون نرسید و سر که بلند کرد زنی با لباس فرم بالای سرش ایستاده بود. لبخند به لب داشت و دستش سینی که لیوان نوشیدنی با برشی کیک برای پریماه آورده بود.

دخترک به قدری ذهنش برای پیدا کردن بهروان تلا ش کرده بود که متوجه نشد این زن همان خواننده

@DONYAIEMANOE

ی قصه های دوستانش هست که داشت می گفت شما خبر ندارید نویسنده‌ی حوالی کوچه خورشید چرا دیگر پارت نمی دهد؟

پریماه خودش را جمع و جور کرد و لب زد پیگیرش می شوم و باز نمی دانست چرا اسم حوالی کوچه خورشید برایش تا این اندازه اشناست..

زن رفت و پریماه آن نوشیدنی را خورد و کیک را هم. تا بتواند علت آشنا بودن حوالی کوچه خورشید را به خودش برساند. دخترک تازه داشت شرایط خودش را درک می کرد و خبر نداشت جهان از پشت پنجره شاهد رفتارش هست. کفش هایش را درآورد و کمرش را به لبه‌ی تخت تکیه داد بهروان را تکرار کرد تا یادش امد.

دوباره که به ویس های بی‌ژن گوش می داد داشت از ترس آهو می کفت...آهویی که دست بچه هایش را گرفت و چادر با دندانش نگه داشت و از مسافر

@DONYAFEMANOF

خانه که بیرون رفت دنبالش رفته بود.. و همین باعث شده بود تا شب دوم رد آنها را بزنند و مجبور می شوند از مسافر خانه با چه دردسرهایی فرار کنند.

پریماه هر چه بیشتر گوش داد نتوانست مطلب دیگری از احمد بهروان بشنود..دوباره با گوش دادن صحبت های مرد، فایل های اخری را باز کرد با ریز شدن در نوشته‌هایش متوجه شد یک سری اسناد هستند و ویسی که بعد آن ارسال شده بود را باز کرد...تا بشنود بی‌ژن که صدایش بعد از آن همه ویس گرفته بود و خس خس نفس کشیدنش به وضوح مشخص بود، اینها را سالهاست حفظ کرده است و برای پریماه در آن نامه ای که ارسال کرده است همه را توضیح داده است.

پریماه نامه را با خودش تکرار کرد و توانست رسید ارسالی بسته‌ی پستی را پیدا کند.

@DONYAIEMAN0E

ساعت را نگاه کرد و به سرچ کردن در گوگل شرایط ارسال بسته و زمانش را از نروژ و شهر اسلو به ایران پیگیر شد. یک هفته تا دو هفته را تکرار کرد و با انگشت‌هایش که شروع کرد به شمردن روز و تاریخ ارسال به میلادی، پنج روز را پیدا کرد و به سرعت سراغ اداره‌ی پست در گوگل رفت.

بعد هم در حال پوشیدن کفشش بدون توجه به اطراف تا خواست کیفش را بردارد جهان دست جلوی چشمش تکان داد و گفت:

_آروم خانم ...وایسا با هم بریم..

پریماه دست برد تا عینکش را از روی بینی به عقب بدهد پرسید:

@DONYAALEMANNOE

_من مگه عینکی بودم؟

جهان اخم ریزی کرد و خندید:

_انگاری؟

پریماه دستش را دراز کرد و گفت:

_سوئیچ لطفا.

جهان ابرو بالا انداخت و گفت:

_کجا میری؟ ..اومده بودم صدات کنم بریم خونه‌ی فرشته..

دخترک لبش را تر کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_باید برم ادراه‌ی پست...واجبه جهان...

جهان کیفش را گرفت و گفت:

_شما بیا ...من اول شما رو می برم اداره پست...بعد میریم خونه‌ی فرشته ...چی می‌خوای؟

پریماه با این سوال، ترسیده نگاهش کرد و چی را که گفت جهان پرسید:

_ چیزی شده که داری از من مخفی می کنی؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_556

پریماه نچی کرد و لب زد:

_ نمیرم..تا برسیم.. ساعت اداری تموم میشه...فردا..

بعد بهروان را دوباره به یاد آورد و صدای بی‌ژن را در ذهنش تکرار کرد و همزمان که جهان با ماشین داشت از پارکینگ بیرون می رفت درون دفترچه ای که مشاور گفته بود هر چه به ذهنش می رسد یادداشت کند، نوشت:

" ادراه‌ی پست ..بهروان و بی‌ژن."

یک دایره هم دور هر دو اسم کشید و زیرش نوشت

@DONYAIEMAMNOE

خطر!

مقصدش با جهان قبل از خانه‌ی فرشته همان اداره‌ی پستی شد که پریماه آدرسش را داد و جهان در جای پارکی که به سختی پیدا کرد منتظر شد تا دخترک با آن رسیدِ کپی شده، جویای بسته‌ی ارسالی اش باشد.

برای نشان دادن مدارک شناسایی کارت ملی داد و رسید ارسالی که باید از آن کپی کاغذی می گرفت.. در نهایت هم با بررسی سیستم اداره، اعلام کردند بسته ات سفارشی و وی‌ژه هست و با پست هوایی ارسال شده است و به خاطر محرمانه بودن بسته قید شده است ادرس گیرنده فقط موسسه باشد و دست پریماه عزیزیان برسد.

پریماه سعی داشت همانجا تحویلش بگیرد که ساعت اداری تمام شد و نتوانست با مدیر ان اداره

@DONYAFEMAMNOF

دیدار کند.

تاکید و ارسال بسته باعث حساس شدن خود پریماه هم شد که قرار شد فردا برای تحویلش اقدام کند.

پریماه دوباره که داشت در آن دفترچه می نوشت فردا به اداره‌ی پست برود به چی شد گفتن جهان لب زد فردا.

تمام طول ان روز، چند بار خواسته بود با گیسو مطالب جدید بی‌ژن را مطرح کند ولی دلش گواه خوبی نمی داد. تازه یادش امده بود گیسو او را به این دردسر انداخته است که با حضور در میان اهالی خانه‌ی فرشته کمی حواسش پرت شد.

در جلسه‌ی کارگاهی‌شان شرکت کرد و حتی دفتری که همیشه همراهش داشت را پر از ایده و سوال کرد تا روزی تبدیلش کند به قصه...آن روز تا شب

@DONYAIEMAMNOE

نتوانست فرنوش یا کسی را ببیند. یکبار فقط با خورشید حرف زده بود و امید که پیام داده بود، رسیدم خواهر..

لبخند زنان خواهر را تکرار کرد و برایش نوشت قربون داداش گلم...مراقب خودت باش.

طوبی با پروین و سرهنگ به هتل رفته بودند و خانه‌ی اصلان را گذاشته بود برای روز بعد.

نه پریماه.. نه خورشید هیچ کدام از برگشتن به خانه و تحریم جهان حرف نزدند که خورشید به جهان که زنگ زد و اعتراض کند کی تا به حالا برای پریماه قلدری می‌کند، جهان یک نه، کار داریم گفته بود و به شرایط پریماه در حد رفع نگرانی از فراموشی های کوتاه اشاره که کرد، خورشید کوتاه امد و خواست پریماه شب ها برگردد خانه‌ی خودشان.

@DONYAEMAMNOE

پریماه ان شب را دیروقت با جهان، به خانه‌ی طوبی رفته بودند و روز بعد با تماس از خانه‌ی فرشته سراسیمه خودشان را رسانده بودند که گویا یکی از مددجوها قصد پرت کردن خودش از پشت بام داشت.

جهان و پریماه تا عصر درگیر همین ماجرا بودند و نشد به اداره‌ی پست برود. با این‌حال جهان حواسش بود که به خاطر خستگی زیاد پریماه آن شب زودتر از همیشه به خانه خودش برود. خانه ای که دخترها با شایسته در حال دیدن فیلم بودند و قبل از رسیدن به سر کوچه با نگاه به پریماه که خسته بود و خمیازه می کشید گفت:

_گوش کن پری...

@DONYAFEMAMNOE

دخترک لبخند زد و صدای شایسته پیچید که داشت می گفت:

_الو....بچه ها صداشو کم کنید ..صابخونه است.

پریماه خندید و جهان سعی کرد لحنش جدی باشد و گفت:

_خونه رو جمع و جور کنید مهمون دارم میارم.

شایسته هین کشید و گفت:

_بچه ها مهمون داره.

پرند بیتفاوت کوسن زیر سرش جابجا کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بگو خوش اومد ...مهمون جهانم مهمون ما هستش...

پروانه با کم کردن صدای پخش اضافه کرد:

_مهمون مهمونو نمی خواد... جهان فقط مهمون دومی رو می خواد...

پریماه با چشم های گرد شده باز خندید و جهان با حال خوش تر گفت:

_سر کوچه‌م.

پروانه مشتی تخمه برداشت و گفت:

_مهمونت مرد که نیست؟

شایسته با خنده گفت:

@DONYAIEMAMOE

_شنیدی عمو؟

جهان با تر کردن لبش پایه‌ی شیطنت شد:

_خانم..

اوه گفتن دخترها را شنید و شایسته قبل قطع کردن معترض شد:

_ به جان خودش... فرنوشو آورده ما رو دک کنه..

پرند کوسن زیر سرش را صاف کرد و گفت:

_خانم بشینید بذارید احساس صابخونه کنه..

زودتر پاشه بیاد ما جهانو تحویلش بدیم..

@DONYAYEMAMNOE

هر سه ریسه رفتند و پروانه مشتش را دوباره خالی کرد:

_ سر راهتون زیر کتریم روشن کنید...آبی بریزن حلقشون ..

شایسته خندید:

_چه ساده شدین...این وقت شب. .نیومدن که شب نشینی...

پرند کوسن را کوبید روی صورت شایسته و گفت:

_تو رو باید زودتر شوهر بدیم ..سرو گوشت بیشتر می جنبه.

شایسته موهایش را با ناز کنار زد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_ کو؟... پیداش کنین... دسته گل بله برونش با من...بهش بگین...نگران پول اریشگاهم نباشه...

پرند از شدت خنده به سرفه افتاد و شایسته ادامه داد:

_پیداش کنین فقط...واسه شیرینی پیدایشش .. اشانتیون ارایش خواهرشوهرا و جاریا نیم بها..

پرند گوشیش را باز کرد و گفت:

_حله...صبر کن سفارش بدم رضا پیدا کنه...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_557

شایسته ظرف تخمه ها را برداشت و روی میز را با خنده فوت کرد تا پوست ها پخش و پلا شوند.

_فعلا بذار خودش سر بلند شه از انتخابش...ما صبوری پیشه می کنیم...

پرند اهی کشید و جهان ماشین را داخل حیاط آورد.

_خودش داره واسه من فرش قرمز پهن میکنه ..که هفته دیگه قراره پامو بذارم شهرشون...

@DONYAFEMAMNOE

پروانه به گونه اش زد و گفت:

_جهان رسید...فعلا یکی پاشه فرش پهن کنه ..
جهان دست به نقد تره امشب...

خندیدند و هر سه به ثانیه نکشید با چشم های کنجکاوشان چشم دوختند به همراه جهان .تا پریماه را دیدند شاکی شدند.

بلافاصله هم نتیجه گیری کردند جهان از این عرضه ها داشت الان ما هم سر و سامون گرفته بودیم.

پریماه با شیطنت به هر سه چشمک زد و گفت:

_یه برنامه‌ی فرنوشی دارم... که هر کی داوطلبه می تونه از حالا اسم بنویسه..

@DONYAIEMAMNOE

جهان از کنارشان با کیسه‌ی غذاهای گرم رد شد و گفت:

_یه بار دیگه این اسمو بشنوم...همگی تبعید میشین خونه هاتون...

پرند بلافاصله گفت:

_ پری فرنوشو ندیدی؟

شایسته خندید و اضافه کرد:

_نکنه فرنوش تو صندوق قائم شده؟

@DONYAIEMAMNOE

پروانه لبش را گزید و گفت:

_ بچه ها کم فرنوش فرنوش کنید جهان تو مرز میانسالیه...این وقت شب فرنوش بخواد از کجا فرنوش تهیه کنیم...اونم از نوع خانم دکتر فرنوش...

پریماه خندید و پایه‌ی آنها شد و توجهی به جهان شاکی تر شده نکرد.

_بهتر....فرنوش برا تنظیم فشارش منتظر یه اشاره است.

جهان سری تکان داد و سمت اتاقش رفت و گفت:

_اگه فرنوش بازی تون تموم شد میزو بچینین تا

@DONYAIEMAMNOE

دوش می‌گیرم..

شلیک خنده‌ی دخترها باعث شد جهان متاسف تر شود.

همان لحظه خجسته خانم که با قند و عسل جان داشت قهوه ی عصرش را می نوشید گفت:

_ الهی بگردم ..جای الماس بالام چقدر خالیه که بیاد سر به سرتون بذاره...

بعد رو به پریماه اضافه کرد:

_واست متاسفم پری بالام.. الان دو روزه حال این ننه مرده رو نپرسیدی؟...تا نخوابیده یه زنگش بزن.. دل شاد شه بچم... کمتر دودکشش راه بیفته.

پریماهی که دل به دل فرنوش های گفته شده داده

@DONYAIEMAMNOF

بود و داشت میز می چید، پیام ها و تماس هایش به الیاس بی پاسخ مانده بود که با زنگ خوردن گوشی جهان، همگی خندید و پریماه با دیدن مخاطب گوشی جهان لب زد:

_ بچه ها واقعا خودشه... ساکت.

جهان با حوله‌ی تن پوش، از لای در با کلی رعایت شرایط پرسید:

_ کیه؟

_بچه ها به خدا فرنوش ...جهان چیکارش کنم؟

_ بده خودم.

شایسته داوطلب شد برای دادن گوشی و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ خوب می کنی از حالا اختیار فرنوشهاتو دست اینا نمیدی.

باز خندیدند و پریماه با چشم غره هایی اشکار گفت:

_ بچه ها رعایت کنید فرنوش فرار کنه نمیشه جهانو به زندگی مشترک امیدوار کرد.

جهان با صدای خوشی و حاصل از حرف دخترها وقتی فرنوش پرسید:

_ مزاحم نباشم؟ خیال کردم هنوز خونه فرشته‌ای؟

جهان مقابل اینه کش امد و گفت:

_امروز به خاطر پری ...زودتر اومدم که استراحت

@DONYAIEMAMNOE

کنه...دخترا داشتن سر به سرم می ذاشتن...شماره تو که دیدن سوژه شدیم.

فرنوش مکث کرد و جهان با جانم گفتن، باعث شد صدایش صاف کند و دلیل تماسش را باز گو کند که تدارک لازم برای اردوی گارگاهی خارج از موسسه و مشکل مجوزش بود.

جهان که لباس راحتی پوشیده بیرون آمد دخترها سفره روی زمین پهن کرده بودند و خیره به ادامه‌ی فیلم. تا جهان گفت پریماه کو؟

سوال بارانش کردند.

_فرنوش چیکارت داشت؟

پروانه پر سالادی دهانش گذاشت و گفت:

@DONYAIEMAMIOE

_ بچه ها دونه دونه راهی خونه بخت شین ..حداقل مرخصی داشته باشیم ار صفر تا صد متاهل شدن تون حاضری بزنم..

شایسته هم لیوان نوشابه ای پر کرد:

_ بچه ها تا دو ماه دیگه فکرشم نکنید. سالن ما فول تایم پره...

جهان موهای شایسته را بهم زد و گفت:

_ بفرستم تموم زنای عزیزیانو زرد قناری کنی!

بعد با چشم دنبال پریماهی گشت که داشت باز با زنگ گوشی، قرصش را از کیفش بیرون می آورد.

_ دست نگه دار...معده خالی نخور.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه چشم های خمار خوابش را بالا آورد و گفت:

_ میل ندارم..فرنوش شیرینی پخته بود ..سیرم کرد.

پرند سوت زنان دوباره استارت سر به سر گذاشتن جهان را زد.

شام خوردند و قبل جمع کردن بساط سفره گوشی اش زنگ خورد و اینبار هم صحبت امیدی شد که او هم دلتنگش بود.

دخترها دوباره مشغول دیدن فیلم شدند و جهان زمانی که قدم زنان سمت اتاقش می رفت پریماه همچنان مشغول صحبت بود. امید داشت از فشارهای مریم برای دیدارش با او و پنهانی از برادرها حرف می‌زد که صحبت‌شان طول کشید.

دو ساعت بعد وقتی سکوت مطلق خانه را گرفت جهان از پشت لپتاپ بلند شد و در حالیکه گردنش را ماساژ می داد بیرون رفت.

@DONYAEMAMNOF

تیتر پایانی فیلم روی صفحه مانده بود که چشم از دخترها گرفت که هر سه خوابشان برده بود. پتو روی شکم شان و روی کاناپه ها و زمین خواب بودند.

صدای زنگ گوشی از اتاق پریماه آمد و تا جهان با غرولند چراغ خاموش کند و درها را ببندد، بلند شدن دوباره‌ی زنگ گوشی از اتاق پریماه او را به انجا کشاند. او هم نشسته خوابش برده بود.

@DONYAIEMAMJOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_557

خواب پریماه به قدری سنگین بود که گوشی شل شده از دستش زنگ می خورد و باز متوجه نشده بود.

خودش را به آرامی بالای سر پریماه رساند و از سرکنجکاوی خم شد و مخاطب سمج پریماه را با اینکه حدس زده بود، دید و ابرویش بالا رفت.

همزمان که الو می‌گفت از اتاق بیرون رفت.

از مکث الیاس مشخص بود جا خورده است.

_پری...ماه...خوبه؟

_خوابش برده بود.

_چه زود؟

@DONYAIEMAMJOE

_ساعت یازده شب...اگه کارت واجبه بیدارش کنم؟

الیاس نفسی گرفت و گفت:

_حالش خوبه؟

جهان به نرمی سمت در خروجی رفت.

_قرصا بی حالش می کنن ...امروز یادش میرفت و مدام تو دفترچه نگاه می کرد...ببینه قرار بود چیکار کنه؟

_این طوری که میشه...بیشتر نگرانش میشم..

@DONYAIEMAMNOE

جهان که دمپایی پوشید از پله های ایوان پایین رفت. هوای پایانی شهریور ماه خنک تر بود.

_فکر کردی که اون چجوری نگرانت میشه؟

الیاس صدایش گرفته بود:

_واسه همینه که تماس گرفتم...امروز گوشی پیشم نبود...بازش کردم ...بیشترین و تنها تماس و پیاما از پریماه بود.

جهان چفت در حیاط را هم باز کرد و خب گویان مسیر خانه‌ی پدری را نگاه کرد.

در کوچه خورشید فقط یک قد و قامت آشنا را

@DONYAIEMAMNOE

دید. با ماشینی که نور چراغش دو خانه آنطرف تر خاموش شد.

_خبش اینه که نگران خوابیده...می خوام از نگرانی درش بیارم...

جهان لب زد:

_قرار شد سر به راه بشی..نباید الان خونه باشی؟ پدرت و خورشید نگران میشن...

الیاس برگشت و جهان ایستاده دم در و خانه‌ی خودش را دید.

پسرک کلیدهای خانه‌ی کوچه خورشید را فراموش کرده بود از کمال تحویل بگیرد.

@DONYAIEMAMNOF

_بابا منو سر کوچه پیاده کرد..با هم بودیم.

_پس خدا بخواد پدر و پسری افتادین به دق دادن دخترای ما.

الیاس لبش که کش امد زخمش سوخت..

_تنها کاریه که میشه از دخترای شما مراقبت کرد.

قدم های جهان رو به الیاس کوتاه بود..

_باریکلا...انوقت چطور؟

الیاس کلیدی پیدا نکرده بود که گفت:

_واسه اینکه از خودی هامون آدرس محل کار منو

@DONYAIEMAMNOE

داده بودن تا با یه مامور کلانتری بیان به جرم نکرده ببرن واسه بازخواست.

جهان خب گفت که هم نزدیک به الیاس بود... هم نگران.

_تا بیایم توضیح بدیم ما کاره ای نبودیم...اینا مادر پدرشون مریض بود نیومدن.. ولی واسه جعلی بودن یه سری امضا تا سه بار پای میز محاکمه رفتن و اومدن، طول کشید..

جهان نزدیکش رسیده بود... گوشه‌ی لب الیاس کمی باد کرده بود...جای یک چنگ بلند هم زیر گردنش تازه بود.

گوشیش را پایین اورد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_از زیر قولم نزدن من استفاده کردن...راه چنگ زدن واسه شون باز شده.

جهان ابرو در هم کشید و کلیدهایی را به سمت الیاس پرتاب کرد..

_باز کن درو کلیدامو بده..

الیاس خواست قدم بردارد..گفت:

_گوشیتم بده تا درو باز میکنی..نمی خوام بی اذن پری برم سراغ پیاماش..

گوشی را گرفته بود تا پیام های پریماه را ببیند و باور کند صداقت الیاس تا چه درجه ای بکر باقی

@DONYAIEMAMNOE

مانده اشت... بیشتر از ده پیام از طرف پریماه داد:

" الیاس باز پریدی به جهان که ازت شکاره؟"

"هر وقت تونستی زنگ بزن ...کارت دارم.."

"خاموشی چرا؟"

" الیاس؟ همین؟"

پیام ها در طول روز ارسال شده بود و اخر هم نوشته بود:

" امیدوارم حداقل قبل خواب گوشیتو نگاه کنی."

@DONYAIEMAMNOE

الیاس کلیدها را که سمت جهان گرفت گوشی کف دستش بود..

_از فردا برو خونه تون...پیش پدرت ...پریماه بیشتر از همه چیز به دور هم بودن خانواده اهمیت میده ..و منم ...به خواسته های پریماه....

خجسته خانم حالا دیگر به آرامش زمان قهوه خوردنش نبود و داشت به سینه اش می کوبید.

به خواهر و برادرهای سارا بد و بیراه می گفت و توجهی هم نمی کرد که بین خارجی ها کسی متوجه جمله های نثار شده‌ی با معنای او به افراد مورد نظر باشد.

جهان با نگاه به ساعت اول برای کمال با گوشی

@DONYAIEMAMNOE

خودش پیام داد و بعد با بیدار کردن پریماه او را روی تخت برد و وقتی دخترک شال دور گردنش شل شده بود، کمال جواب داده بود:

" بیدارم"

" برو یه جا که خورشید نشنوه...این بچه ات چی میگه کمال؟"

کمال نوشت:

"دیر اومدم ...خورشید با یه علامت سوال بالای سرش چشم ازم برنمیداره...خودتم می دونی که تو لب خونی استاده...همین قدر بدون که حقش بود دیشب اون چک و مشت و چند تا لگد حواله‌ی این

@DONYAIEMAMNOE

دشمنای خودی میکردیم ..فردا باهات صحبت می کنم ..فقط بدون که با سند خود بچم به خیر گذشت."

الیاس در تاریکی و سکوت خانه‌ی طوبی دراز کشیده بود تا زمان بگذرد. تا جهان گوشی پریماه را کنار بگذارد و نوشت:

"واسه نشون دادن درجه رفاقتم، گوش به زنگ باش خبرت می کنم یه جایی همو ببینیم...فقط خودمو خودت...لطفا بادیگارد جهان هم با فن‌های آموزش داده شده پیچیده بشن...فرنوش جون یه تقلب از طرف من."

پیام را ارسال زد و به پهلو چرخید و چشم بست.

@DONYAEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_558

***

الیاس با صدای زنگ ساعت لای چشمش را به سختی باز کرد. به واسطه‌ی ابری بودن هوا، اتاقش تاریک بود و باد ریزی هم به خاطر در ارتفاع بودن اتاق از پشت پنجره به گوش می رسید. همان طور که چشم بسته بود طاق باز شد و با گرفتن گوشی روی سینه‌اش لب زد:

_اگه پریماه بود ...می گفت....آه ای صبح دل انگیز...خبر داری که صدای پای پاییز تا پشت در

@DONYAEMAMNOE

اتاقم رسیده است؟

لبخند زد و چشم باز کرد. این جمله را در یکی از نوشته های تبلتش دیده بود. تنه اش را از روی متکا برداشت و با تکیه زدن به تاج تخت، صفحه‌ی گوشیش باز کرد.

سه روزی می شد از جریان چک و ترفند برملا شده‌اش می گذشت و او با فکری درگیر در حال برنامه ریزی کردن برای امروز. حتی سر کار و ساخت تیزهای تبلیغاتی هم نرفته بود.

خمیازه کشان مشغول تایپ کردن پیامی شد که می خواست ارسال کند.

با اتمام درخواستش در پیام، در مخاطبینش نام کسانی که دریافت کننده‌ی آن پیام بودند با تیک زدن مشخص کرد:

_خاله‌ی یک.. خاله‌ی دو.. خاله‌ی سه...دایی بزرگه...

@DONYAEMAMNOE

دایی کوچیکه...دوقلوهای افسانه ای... آجی ازاده... اسوده جون... شوهراشونم که لیاقت پیام ندارن...عمو جهان...جناب دَدی کمال و لیلی شون.. خورشید...

با انتخاب همگی، یک آفرین بالام هم به خودش گفت و گزینه‌ی ارسال را انتخاب کرد.

دوباره خواست برای خواهرها مفادی هم اضافه کند که منصرف شد.

گوشی را کنار گذاشت و حین بیرون آمدن از تخت لب زد:

_اونا بی دعوتم بوی کباب بهشون بخوره...با کله میان.

@DONYAEMAMOE

سر پا شد و انگشت‌هایش را چفت هم کرد و با کش دادن دستش صدای شکستن انگشتهایش بلند شد.

هیجان داشت برای دیدن تک تک انهایی که امروز قرار بود دور هم جمع کند. با نوک پا گلوله‌ی جوراب دیشبی را کنار زد و پشت پنجره ایستاد. هوا نیمه ابری بود که نگاه ساعت کرد. دست دست می‌کرد برای تماس گرفتن با پریماه.

دلتنگی و وعده‌ای که امروز به خودش برای دیدار با پریماه داده بود باعث شد کمی دیگر صبر کند و بعد تماس بگیرد. خبر داشت که با جهان قبل ساعت ده از خانه بیرون نمی رود.

با حال خوش از روزی که پشت سر خواهد گذاشت دوباره گوشیش باز کرد و پیام های پریماه را در این سه روز خواند.

@DONYATEMAMOL

به نوشته های شاکی پریماه خندید و بیسکوئیتی دهانش گذاشت.

" به جون خودم قسم..کافیه فقط بدونم این اصرار جهان واسه جلو چشمش بودن یه سرش به تو میرسه، ببین چیکارت می کنم...حالا ببین الیاس!"

خندید و لب زد:

_مجبورم بازم گوشیو خاموش کنم...صد البته که سر و تهش فقط خودتی چشم قشنگ...تا دست و رومو میشورم صبر کنی...میام زنگت میزنم و روشن میشی.

@DONYAIEMAMIOF

الیاس که لحظه شماری می‌کرد برای تماس گرفتن، خانه‌ی جهان با زود رفتن پرند و پروانه سرکارشان، خلوت شده بود و شایسته ساعتی دیگر قرار بود راهی سالن شود. جهان در نشیمن داشت گوشی به دست با طوبی صحبت میکرد و پریماه که داشت میز صبحانه را جمع میکرد به جهان اشاره کرد بپرسد امید چرا دو روز زنگ نمی زند؟

جهان سر تکان داد و دوباره گوش به حرف طوبی داد که رفته بود خانه‌ی اصلان.

قرار بود تا پروین و سرهنگ می‌روند چند روزی شهرهای اطراف گشت و گذار بزنند، طوبی سری به اوضاع خانه و اصلان بزند.

داشت به جهان توضیح می‌داد اصلان ناخوش هست و کاری به او ندارد. جهان که حتی نگران زانوی طوبی شده بود تاکید داشت خیلی مراقب باشد و میان توصیه هایش اضافه کرد هر چیزی لا

@DONYAIEMAMNOF

ازم داشت زنگ بزند که خودش گوش به زنگ هست. بعد تا گفت آبجی پروین فرنگی گرفت؟ طوبی عایبدی(زشت هست) ای بالام گفت و جهان لبخند زد و جدی تر شد که زانوهایت واجب تر هست...بعد هم گفت امروز به گلین(عروس) گفتم من کوفته شوربا بپزم... امیت(امید) بالامم میاد.. جهان با حوصله و دلتنگی مشغول ادامه‌ی

مکالمه شد که شایسته با موهای پف کرده و شاکی از کنارشان رد شد.

_چرا حقوق همخونه رو رعایت نمی کنین؟ ..اول صبح اون دو تا دیوونه... حالم اینا...

پریماه اینبار مقابل اینه داشت با اشاره‌ی جهان به دیر شد گفتن، موهایش را می بافت و حواسش بود امروز قصد دارد فقط اداره‌ی پست برود..تماس جهان که قطع شد از همان اتاق حین پوشیدن لباسش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_جهان من امروز نه باغچه میام ...نه کسی خونه فرشته ست...گفته باشم..یه سر بزم پستخونه...بعدش میام خونه رو دست بکشم...شام درست کنم...هزار تا کار تایپی هم دارم رو هم تلنبار شده...

اما شال روی سرش انداخت و گوش تیز کرد، جوابی که از جهان نگرفت سرک کشید و دید جهان دارد پیام گوشی اش را می خواند.

همان پیام الیاس بود که جهان را دعوت کرده بود به صرف ناهار. ان هم تنهایی که قبل ساعت یک ظهر خانه‌شان باشد.

اخم کرد و برای الیاس نوشت:

"خبریه؟"

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_559

جواب که نگرفت به الیاس و خطی که پیام را برای همه فرستاده بود زنگ زد. ولی خاموش بود. با رد شدن پریماه که قرصش را کف دستش گرفته بود سر بلند کرد و دخترک دوباره تکرار کرد من امروز خانه می‌مانم و هیچ کجا نمی رود.

جهان بی حواس به حرف پریماه سری تکان داد و شماره‌ی کمال را گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

صدای صحبت شایسته و پریماه می آمد و تا کمال الو گفت دورتر شد و پرسید:

_پسرت چی میگه؟

کمال گفت:

_واضح تر از اینکه... زن می خواد.

جهان لبش را تر کرد و به کمال که خنده اش گرفته بود گفت:

_نه جدی..همین الان پیام داده که دعوتم خونه تون ...اونم خودم ..تنها.

کمال تا بیاید باور کند، پیام ارسالی خودش را هم خواند و گفت:

_ منم دعوت کرده...پری پیشته؟ نکنه می‌خواد همه

@DONYAIEMAMNOF

رو شگفت زده کنه...چند روزه اصلا نمی بینمش...میادم همش بالاست...

جهان با چشم پریماه را دنبال کرد که دوباره با کنجکاوی از کنارش رد می‌شد.

تا جهان و کمال سر از پیام مشترکی که الیاس برایشان فرستاده بود در بیاورند پریماه هم با خط خاموش الیاس رو به رو شد و دوباره که خواست به مکالمه‌ی جهان و کمال گوش بدهد یک پیام از شماره‌ی ناشناس برایش رسید.

"خانم پریماه عزیزیان ..سلام ..الیاس عزیزیان هستم ..رفیق درجه یک شما...لطفا این شماره رو به هیچ کس لو ندین تا خبرتون کنم .هیچ کس ...حتی جهان ..حتی خورشید.."

@DONYAAFSHAMNOF

پریماه با دلخوری لب زد،:

_ خدا به خیر بگذرونه... بعد سه روز بلاخره طلسم شکستن حضرت اقا...من که بلاخره می فهمم.. وای به تو الیاس که تو سر دسته باشی...

و میان غرلندهایش به الیاس شنید که جهان داشت می گفت خاموشه...

مخاطب جهان اینبار خورشید بود که در اتاقش بست.

_عجیبش اینجاست جهان...از باشگاه که برگشتم... دیدم الیاس با دستمال و جارو برقی افتاده به جان خونه...میگه مهمان داریم...الانم زنگ زدن سفارش اوردن...خودش رفت درو باز کنه...

جهان عجب گویان قطع کرد وقتی الیاس دم در رفته بود تا جعبه‌ی شیرینی و کیسه‌ی میوه های

@DONYAIEMAMNOE

سفارشی اش را از پیک موتوری بگیرد.

کارت کشید و بالا که امد خورشید گوشی به دست داشت به زنگ های پشت سر هم پاسخ می داد.
کمال...ازاده و اسوده... و باز جهان.

پسرک همه را با آن پیامش به تکاپو انداخته بود که بیایید من قصد دارم واسه مشخص کردن و تکلیف زمین جلسه خانوادگی تشکیل بدهم.. اگر مشتاق هستین در این ساعت...خانه‌ی بابا کمال دعوت هستین. ان هم به صرف ناهار.

_نمی دونم کمال ...به منم گفته برو بشین خورشید...به کارای خودت برس...مهمونای منن...نمیخوام تو کار کنی...می ترسم کمال ...
دوباره نشینه به کل‌کل کردن..تهشم دعوا راه بیفته؟

@DONYAEMAMNOE

کمال برای رفع نگرانی خودش و خورشید، به دفتر نرسیده برگشت و پسرش سیگار گوشه‌ی لب، میوه ها را درون سینک خالی کرد و حین خاموش کردن سیگار نیمه روشن، به نرمی و شروع به نواختن سوت ملایم کرد.

سالن و نشیمن را جارو برقی کشیده بود و با حوصله روی میز ها را گرد گیری کرده بود ..بعد هم وقتی داشت از خورشید سراغ ظرف میوه خوری بزرگ را می گرفت سرش از لای در اتاق خورشید و پدرش تو در برد و گفت:

_ کارام تموم شد...برم یه دوش بگیرم و بیام ..فقط هر کی رسید درو وا کن ..تعارفش کن بالا ...میام منم.

@DONYAIEMAMNOE

تا هم خورشید پرسید الیاس چیزی شده، سر تکان داد و گفت میخوام جمع که شدیم توضیح بدم...دوباره حوله به دست و سوت زنان، اینبار صدایش در حمام اکو شد که جهان پریماه را دم اداره‌ی پست پیاده کرد تا دخترک برود و با یک پاکت که درون کیفش جا داده بود برگردد.

پاکت را در همان ماشین باز کرد و جهان که شبیه او کنجکاو بود، متوجه محتویات بسته شدند. یک دفتر با چند برگه‌ی جدا که درون پاکت‌هایی شبیه پاکت نامه بود.

جهان وقتی پریماه حرفی از فرستنده نزد او را سر کوچه‌ی خورشید پیاده کرد و اطلاع داد ظهر جایی کار دارد و بهتر هست امروز استراحت کند.

پریماه پیاده شد و جهان با اطمینان از اینکه الیاس

@DONYAIEMAMNOE

به خاطر نمایشی که راه انداخته بود جلوی چشمش هست راهی خانه‌ی کمال شد.

پریماه اینبار خانه‌ی جهان تنها بود که بدون فوت وقت و روی همان پله‌های حیاط دفتر را ورق زد و نامه را خواند.

در این دو سه روز تمام ویس های بی‌ژن را گوش کرده بود و درخواست او را به خوبی متوجه شده بود. حالا که دست نوشته های آن همه ویس ارسالی ، دستش بود می دانست بی‌ژن چند عکس هم لای دفتر برایش ارسال کرده بود.

عکس ها را نگاه کرد. یکی اهویی بود که می‌گفت. زنی جوان، زیبا و ظریف با چشمانی کشیده و گیرا.. گیرایی اش از همین عکس هم مشخص بود.

با دخترکی به اسم بهار که او را از همان ویس ها و توضیحات بی‌ژن می‌شناخت. دختر بچه‌ای شش س

@DONYAYEMAMNOE

اله که عکس بعدی متعلق به اهو بود و بی‌ژن و دختر بچه. هر سه با هم در قالب یک خانواده.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_560

و باز یادش بود بی‌ژن در گفته هایش تایید کرده بود که این عکس با اهو و بچه‌ی مشترکشان بهار هست. این عکس درست یک هفته قبل غیب‌شدن آنها از زندگی بی‌ژن و در عکاسخانه ثبت شده بود.

بیشتر دقت که کرد دختر بچه شبیه توصیف های

@DONYAIEMAMNOE

او از پریماهِ در قصه بود که لبش کش امد و گفت خدا بیامرز اینا رو مقایسه کرده.

بعد هم در عجب بود آدم ها گاهی چه قصه های یک مدل و در مکان های مختلف دارند .

همه‌ی مدارک و آنچه بی‌ژن در ویس‌هایش گفته بود بررسی کرد و دلش سوخت از اینکه با توجه به آن همه اصرار و نگرانی قسمت نشده بود خودش هم شبیه ان نامه به ایران برسد. اخر در پیام های ارسالی اش به پریماه گفته بود کاش من هم درون پاکت جا می‌شدم وقتی روحم را با این نامه می فرستم تا جسمم برسد.

و حالا ان بی‌ژنی که ترس از اطراف و انتشار عکس و مدارکش داشت، روحش آمده بود و خودش در خاک کشوری غریب آرمیده بود.

زیر لب برای بی‌ژن فاتحه ای خواند و بلند شد سر

@DONYAIEMAMOF

پا...همان طور که چشمش به حیاط افتاد داشت با خودش قرار می گذاشت در اولین فرصت قصه‌ی زندگی بی‌ژن را طبق خواسته اش بنویسد شاید گمشده اش هم پیدا شد. البته گمشده ای که از دست بی‌ژن فرار کرده بود تا گم‌شدن.

برگ های زرد و ریخته شده کف حیاط و رد لاسیتک ماشین ها روی موزاییک به نظرش شستشو لازم آمد. با همین بهانه، شلنگ و جارو به دست تمام مدتی که داشت حیاط را صفا می داد تصمیم گرفت سر فرصت باید برای این امانتی ها هم فکری درست کند. و هر تصمیمی جز سپردن آنها دست کسی به اسم مازیار بهروان. اخر بی‌ژن در خاطراتش تمام جزئیات مربوط به احمد بهروان را به او گفته بود.

فکر درگیرش برای بی‌ژن و عاقبت چشم انتظاری اش را یک گوشه از ذهنش به امانت سپرد و بعد که

@DONYAIEMAMNOE

در کوچه باز کرد شلنگ به دست دم در را هم ابپاشی کرد. لبخند زنان ته کوچه را نگاه کرد و خانه‌ی طوبی و کوچه خورشید را دید و با همان لبخند در را بست.

_این کوچه چقدر واسم عزیزه گلی خانم ..عزیزه چون می دونم یه روزی خودت و بابا ازش رفت و آمد کردین ..می دونی مامان قشنگم از وقتی قصه ی آشنایی تو و بابا رو خوندم ...هر وقت از کوچه خورشید رد میشم یاد بابام می افتم که تا اینجا اومده بود دنبالتون ..بعدش قندِ که تو دلم آب میشه از اینکار بابا ...چقدرم قشنگ عاشقی کرده بابا ...دم بابای خارجیِ من گرم....نوش جونت شه این همه عاشقی ...مامان نقلی خودم.

بعد که با دلتنگی اشکار پا در خانه‌ی خلوت جهان گذاشت از دیدن بهم ریختگی استین بالا زد و شروع

@DONYAIEMAMNOE

به کار کرد. بهانه دست خودش داد تا کمتر غرق در مرور و عاشقی پدر و مادرش شود.

اما طولی نکشید که با صدای گوشی پودر درون ماشین ریخت و به سرعت گوشی را برداشت و نگاه مخاطبش اخم کرد. زیر کتری را کم کرد و لب زد:

_بله..

_این چه مدل بله دادنه؟

روی صندلی نشست.

_حقت بود اینم نمی گفتم ..

الیاس از شنیدن این صدای شاکی خندید. حق او هم همین صدای دوست داشتنی بود.

@DONYAIEMAMIOF

_لطفا برای یه عزیزیان از نوع شاخ شمشادش هیچ حقی در نظر نگیرید.

_تا مشخص نکنی این جیمز باند بازیا چیه ...همینه که هست الیاس؟

باز خندید. چقدر نیاز داشت به این صدا و انرژی..

_از کجاش بگم رفیق؟

_الکی رفیق رفیق نچسبون ته حرفات..باز چی کار کردی که جهان نمی ذاره پامو تو خونه بذارم؟

@DONYAIEMAMNOE

خندید.. بلند و سرخوش. عطر خوش لوسیون که به تازگی خریده بود در بینی اش پیچید و لب زد:

_به جهان نمی خوره...واسه تو یکی خط و نشون بکشه..

_انگار گروگانشم..اگه می دونستم...لا اله الا لله ..الا نم خط خاموشت و این خط جدید و خنده هات ... پچ پچ جهان و کمال...مشغول بودن یکسره و خط خورشید و...

الیاس حرفش را برید..

_نفس بکش رفیق...تا بگم...که اگه نگفتم چون نمی خواستم خاطرت آزرده شه ..خودت که منو میشناسی جونم واسه رفیقم در میره..اونم از نوع

@DONYAIEMAMNOE

پریماهش...

_جونتو نگه دار الیاس خان ...الکی تقسمش نکن...نکنه...رفتی گل کاشتی؟. ..یا دوباره پریدی به یکی؟...جهانم تحریمت کرده...فقط این وسط من چرا...باید...

دوباره حرفش را برید:

_بچه شدی پری؟... از روزی که فهمیدم تو دوست نداری مشت بزنم... تو سر و صورت مردم بادمجون نکاشتم.. به جون مامان سارا...

_من تو رو میشناسم الیاس ...هر وقت با جهان موش و گربه بازی تون میگیره...یه چی پشتشه...

پسرک باز خندید.

@DONYAIEMAMNOE

_راست میگی یه عکس....از صورتت یه عکس بنداز بفرست .. همین الان ...کنار ساعت باشه الیاس ..الان چنده..دوازده و چهل و پنج دقیقه ..

الیاس سرخوش تر خندید و از بین لباس های مچاله شده‌ی کشو دنبال لباس زیرش می گشت که پریماه در برابر هیچی نشده گفتن الیاس و خنده هایش دوباره گفت:

_طفره نرو الیاس...آها چی تنته؟ فکر نکن الیاس. . زود تند بگو...تا عکسو میگیری...من بدونم لباست چه رنگیه...

خنده اش را کنترل کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_جون تو..یه حوله تن پوش..رنگشم آبی آسمونی...

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿
#حوالی_ کوچه_ خورشید
#پارت_561

دخترک لبش را گزید.

_بی ادب..

الیاس خنده اش را به سختی مهار کرد و تا بوق اتمام تماس را شنید دوباره خنده اش جان گرفت.

پریماه گوشی را روی میز سر داد و دست روی التهاب صورتش گذاشت. چقدر این الیاس بی‌پروا تر

@DONYAIEMAMNOE

حرف می زد؟

در حالیکه همان الیاس بی‌پروا با ایستادن رو به اینه ، بند حوله باز کرد و غر زد:

_ این هنوز اکبندیش کار داره. پریماه خانم... تن پوش کجاش بی ادبیه؟

باز خندید و حوله را که از خودش دور کرد شبیه طوبی شد و گفت:

_ چوخ شکور الله...(خدایا شکرت)...خیلیم

کار داری پری گلی...یعنی چی؟... تو چرا هنور اطلا عات جامع در مورد اناتومی مردا نداری؟ این همه سرت تو کتابه... می دونه بابا... فیلمشه.

بعد با پوشیدن لباس زیر کنار ساعت ایستاد. ولی نگاه به خودش و دوربین نچ نچی کرد.

@DONYANEMAMNOF

از عکس انداختن منصرف شد و
حین تایپ کردن پیام لب زد:

_خدا اخر عاقبت منو بخیر کنه .این طور که معلومه تا شصت سالگی باید تلاش کنم شرم و حیای تو بریزه ...چه وضعشه اخه؟

پیام را ارسال کرد و زیر پوش بی آستین از سرش رد کرد و همزمان که گوشیش را سعی می کرد در بهترین جای ممکن قرار بدهد شماره‌ی پریماه را گرفت... به دخترک پیام داده بود برو واتساپ تا منو ببینی.

_دلتنگی خب...چرا نمیگی؟...لابد روش نشد بگه پسر.....صبر کن الان از دلتنگی در میارمت.

@DONYAIEMAMNOE

تا دکمه‌ی اتصال ویدئو را زد فوری پیراهنش را چنگ زد و بلافاصله هم منصرف شد..

_اول شلوار....ادم باش پسر...دختره میگرخه اول کاری..

بعد که صدای بله گفتن پریماه با تصویرش روی گوشی نقش بست الیاس لبخند زد.

خودش در تصویر نبود.

_بیا ...خودت با اون بله ها که میدی آدمو قشنگ هوایی می کنی.

پریماه با تصویر دیوار و اتاق الیاس رو به رو شده بود که صدایش را شنید:

@DONYAIEMAMNOE

_میام پری ...تو اتاقمم..عمارت بالا پشت بوم.

بعد که رو به تصویر ایستاد چشم از پریماه برنداشت... دخترک تمام صورتش قاب تصویر را پر کرده بود. برایش دست تکان داد.

_این نیم رخم ..این تمام رخم ...تمام قدم لازمه بدم ؟ پریماه؟

پریماه لبخندش را سعی داشت مخفی کند..

_نیاز نبود.

_رویت شد؟ سالم بودن رفیق تایید شد؟

پریماه باز به یاد خاموش بودن گوشی و مرموز بازی

@DONYAIEMAMNOE

اش افتاد و جدی شد. ولی الیاس گوشی را که اینبار جایی نزدیک اینه می گذاشت مجال نداد:

_تو حرف بزن...من حاضر شم...البته پشت صحنه رو نگاه نکن...بهم ریخته ست.

پریماه تا خواست لب باز کند از دیدن یک بغل لباس که الیاس از تصویر رد کرد، خندید. الیاس و رفتارش نمی‌گذاشت جدی بماند.

_جهان اذیتت نمیکنه؟

پریماه نچی کرد و الیاس با چشمِ دلتنگ نگاهش کرد.

_تنهایی؟

_داشتم کار می کردم ..

@DONYAHEMAMNOF

_می دونستم تنهای پا میشدم می اومدم اونجا.

داشت دکمه‌های پیراهنش می‌بست و دوباره از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

_امروز جایی کار داری؟

_می خواستم بیام خونه..نمی‌فهمم تو خرابکاری میکنی چرا من قاطی تنبیهتم؟

الیاس حرفش را قطع کرد:

_یه لحظه صبر کن ..ببین چطورم؟ ..دارم آماده میشم برم قرار کاری و ناهار..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه سر تکان داد و قلوپی از ماگ دستش نوشید.

_نوش جونت ..چی میخوری؟

_به قهوه‌ی جهان پاتک زدم.

خندید..

_چی شدی؟ کار دارم الیاس...

_صبر کن.. می خوام تمام قد...

بعد خندید و پریماه رو گرفت. داشت چیزی آب می کشید و خبر نداشت الیاس چشم از او برنمی دارد..

_چی شدی الیاس؟

_جانم... اومدم..

@DONYAIEMAMNOE

بعد مقابل تصویر که ایستاد پریماه ماهیتابه به دست داشت گوشی را نگاه می کرد.

_خوبه...پیرهن رنگ دیگه نداری؟ جز سفید؟

دوربین را سمت همان تپه‌ی لباس ها چرخاند و گفت:

_اتو لازمند...

دخترک دماغش چین داد و دل الیاس برای بوسیدن همان چین ها پیش پیش رفته بود.

_دلم آشوب شد الیاس...این درصد شلختگی اصلا به تیپت نمیاد...یه تاشون بزن...نمی گی یکی بیاد با لا ...زشت میشه.

@DONYAIEMAMNOE

دوربین را تا صورت خودش کشاند و خیره به دماغ چین افتاده‌ی پریماه گفت:

_کسی نمیاد بالا...

پریماه مکث کرد و تا خواست بچرخد و حرفش را بزند.. گفت:

_صداتو ندارم..چی گفتی؟

با این ترفند دخترک را مجبور کرد رو به او حرف بزند..

_خودت داری فاصله میندازی الیاس...

از حرف دخترک لبش با مکث کش امد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_دارم واسه کم کردن فاصله ها برنامه می چینم..

ماهیتابه روی گاز گذاشته و کشو باز کرد:

_خدا بخیر کنه ..میشه برنامه نچینی ...یا...

_واسه شروعش....یه همسفر می خوام..یه همفکر ..
یه همراه ..یه رفیق ...از جنس خودت
باشه..کافیه...

پریماه هول شد و خم شد برای تنظیم شعله‌ی گاز:

_قرارت ..دیر نشه؟

@DONYAEMAMNOE

الیاس تا با همان لحن و پر از خواهشش گفت:

_ صبر کن تمام رُخ نشون بدم...بعد..

اما تا گوشی را عقب برد پریماه صدایش پیچید:

_گاز... روشنه...فعلا..

قطع کرد و الیاس نگاه به صفحه‌ی خاموش لبخند زد.

_پسر چقدر دست دست می کنی؟...یه دفعه بگو و خلاص... چیه هی کش میدی؟...اما سخته خدایی.

@PONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_562

به سرعت کراوات دور گردنش گره زد و با انداختن کت روی بازویش چند عکس از خودش گرفت و یکی که بهترینش بود برای دخترک هول شده ارسال کرد و زیر عکس هم نوشت:

" این تیپ و قد و قامت به نظرت چی کم داره؟"

خجسته خانم از همانجا که با قند عسل کنار ساحل و زیر سایبان، روی صندلی دراز کشیده بود در جواب سوال الیاس داد زد:

@DONYAIEYAMNOE

_یه پری چشم قشنگ...جان مادر بنویس..جدیه منم پاشم برم یه دست لباس به نیت عروسیت بگیرم ... فقط پسرم...عروسیاتون قاطیه یا زن و مرد سواست؟

الیاس با همان یک گام کوتاه و دیگری که برداشت باعث شده بود پریماه خیره به بخار کتری، دانه دانه شرم هایش را سر و سامان بدهد. الیاس گفته بود همراه...همسفر...همفکر...از جنس خودش می‌خواهد..

دست روی لب‌هایش گذاشت و چشم در خانه چرخاند. دست و پایش را گم کرده بود در حالیکه خودش بارها در قصه هایی که نوشته بود حالت عاشق شدن ها را نوشته بود. جز به جز از خوشی این حس را برای مخاطبش شرح داده بود و حالا خودش... مانده بود...لب زد عاشق و اشک شوقی کنار چشمش جوشید. لبخند زد و پلک بست.. نمی

@DONYAIEMAMIOE

توانست الیاس جدید را تصور کند.

نسبتی که الیاس می خواست برای او هنوز جا نیفتاده بود...دو دستی خیسی پلکش را پاک کرد و گفت:

_گلی خانم به خورشید زنگ بزنم؟...به اون بگم؟

بعد با تو که نیستی گفتن گوشیش را باز کرد و قبل گرفتن شماره‌ی خورشید پیام و عکس الیاس شعفی شیرین‌تر به جانش انداخت... خجسته خانم با این دگرگونی پریماه داشت بند و بساط ساحل نشینی اش را جمع می‌کرد برود جدی جدی از جایی که سایز او لباس دارد، پیراهن انتخاب کند.

دخترک باز یادش رفت می خواست چه کار کند که تصویر الیاس را جلوتر کشید. آنقدر جلو که خیره در چشم خندان الیاس لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_چی کم داری رفیق مرموز؟

بعد که کنج لبخند الیاس را دید دست برد برای باز کردن بیشتر تصویر ...جای زخم بود ..بعد تمام زوایای صورت الیاس را که دید چند دکمه‌ی باز پیراهن سفیدش را با لبی گزیده پشت سر گذاشت و ندید که آن رد خراش هنوز بود .منتها کمرنگ.

گوشی و تصویر الیاس به دست، به خودش نهیب زد پریماه می خواستی چکار کنی؟ یادت بیار دختر...چشم بست و سعی کرد دوباره به فراموشی کوتاهش غلبه کند.حرف‌های الیاس در ذهنش که تکرار شد بلافاصله لب زد خورشید.

اما خورشید گوشیش جایی نبود که بتواند مثل

@DONYAIEMAMI0F

همیشه بگوید جانم پری...اخر خانه‌ی خورشید و کمال پر از مهمان های دعوتی الیاس بود...هر سه خ اله و دایی دوم الیاس، که خبر داده بودند داداش بزرگه در راه هست ..کمال و جهان همزمان رسیده بودند و آزاده و اسفندیار وقتی ماشین را زیر سایبان دیوار پارک می کردند الیاس داشت از پله ها پایین می آمد ..کتش را هم پوشیده بود و گره کراوات سفت تر کرده بود.

گوشی کنار گوشش بود و داشت به پیک رستوران می گفت از کوچه بپیچد داخل که خودش هم دارد می رود دم در.

گوشی را بست و همزمان کیف پولش را که به خاطر خراب نشدن تیپ امروزش باز کرد اینبار عکس مامان سارا و خودش را نگذاشته بود. عکس را لای جیب های مخفی پنهان کرده بود تا پریماه موقع

@DONYAIEMAMNOE

دیدنِ اتفاقی دلش نسوزد.

پایین پله ها نرسیده در با تیکی باز شد. جهان باز کرده بود و آزاده که داشت تند تند حرف می زد با دیدن الیاس هم جا خورد هم حرفش قطع شد.

پشت سرش اسفندیاری بود که دخترکش را بغل کرده بود و کت مخمل کبریتی خوشرنگی به تن داشت..سر تکان دادن الیاس با لبخندی کوتاه، چهره و تیپ جدید او باعث تعجب‌شان شده بود.

آزاده وا رفته پرسید:

_خبریه داداش؟

الیاس سر تکان داد و یک پله‌ی دیگر پایین رفت.

_برس خواهر جان ..چطوری موش کوچولو؟

@DONYAIEN AMNOE

برای اسفندیار هم در حد سر تکان دادن چشم داد و پرسید:

_ بقیه تون؟

آزاده تا خواست جواب بدهد مجال نداد و گفت:

_برید بالا. دایی و خاله ها از شما بیشتر عجله داشتن ..زودتر رسیدن..

صدای ماشینی که توقف کرد به گوشش رسید و ازاده با گرفتن لبه‌ی کت الیاس پرسید:

_بوی خوبی نمیاد؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس نفس عمیقی کشید و گفت:

_ جدا ...ادکلن زیاد زده بودم که..لابد شماها دماغتون مشکل داره...

جهان چشم تیز کرده به رفتار الیاس، با اسفندیار دست داد. دخترکش را که پایین گذاشت دخترک برعکس پدر و مادرش خوش رو تر بود.. خودش را با بهانه‌ی لبخند جهان پرت کرد در بغلش...ازاده نفس زنان بالا آمد و شال که از روی موهای سشوار کشیده و فر شده اش سر خورد کنار زد و پرسید:

_ عمو چه خبره؟

جهان شانه بالا داد و الیاس با احتیاط برای کثیف نشدن جوراب سفید، کفش از جعبه بیرون کشید...با کمربندش ست بود و بیقرار تمام شدن کارش و رسیدن به دوره‌ی بعدی برنامه اش سعی داشت

@DONYAEMAMOE

ظاهرش بهم نخورد.

_جریان چیه الیاس؟

الیاس دست برای جهان بلند کرد و گفت:

_بیام بالا... معلوم میشه...سفارش غذا رو آوردن.

جهان را در بهت گذاشت و وقتی دست پر در خانه را می‌بست روی صورت اصلاح شده و برق انداخته اش لبخندی کمرنگ نشانده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

@DONYAEIMAMNOE

#پارت_563

طولی نکشید که بقیه هم رسیدند در حالیکه هیچ کس نمی دانست الیاس چرا همه را کنار هم جمع کرده است؟ حتی جهان نمی توانست حدس بزند که الیاس دست پرش را روی میز گذاشت و حین احوالپرسی کوتاه با همه، با ژست خاصی کتش را درآورد و رو به خواهرهایش گفت کمک کنید و میز را بچینید.

دایی اش اخم داشت.. خاله ها تکیه به مبل زده بودند و در سکوتی پر از کنجکاوی منتظر بودند.

کمال فرو رفته بود در مبل از نگاه خیره‌ی بقیه به الیاس استفاده کرد و کمی متمایل شد سمت جهان:

_ دلم شور می زنه جهان..یکی از اینا سه روز پیش بچه رو کرده بودن بازداشت.

@DONYANEMAMNOE

جهان سری بالا انداخت:

_حواسم هست...جدا چجوری روشون شده داداش؟

کمال چانه اش را جمع کرد و چشم از خورشید گرفت که الیاس از او خواست چیدن میز را بگذارد دخترها تمام کنند.

دایی بزرگ که تازه رسیده بود طاقت نیاورد و گفت:

_بیا بگو چکار داشتی که ما رو از صبح به هول و و لا انداختی؟

خاله‌ی دومی بلافاصله گفت:

@DONYAIENAMNOE

_عوض شدی خاله جان..

اسفندیار به جای بقیه نطقش گرفت و زبان تندش شروع به صحبت کرد:

_کارکن برند معتبر باشی.. اونم به لطف و قد و با لا...با موقعیت های تازه‌ی مالی...خواه.. ناخواه زمینه ساز تغییر میشن..

الیاس لبخندش از هزار ناسزا و حرف درشت برای جمع بهتر بود.

_بله دایی ...همون که اسفندیار خان گفتن..ماش‌الله تو این قسم از تجزیه تحلیل به لطف بازاری بودن ... پیشرفت و تبحر دارن...وقت ندارم...برم شاگردی..خروجیم میشه یکی ماهرترین از خودش..

@DONYAIEMAMNOE

کمال ابرویش بالا پرید و خورشید رفته بود لیوان‌های دسته دار و مخصوص مهمانش را بیاورد. با همین بهانه‌ی ساده.

اسفندیار خواست جوابی بدهد ازاده دیس یکبار مصرف پلو به دست با صدای بلندی گفت:

_بفرمایین سر میز... غذا از دهن میفته..حاضریه و زود سرد میشه.

الیاس نگاه تندش به ازاده باعث شد حرفش را بخورد..طعنه اش برای خورشید بود که کمال این طعنه را به خاطر اینکه سرویس رفته بود نشنید.

اسوده لبخند زنان دخترکش را بغل گرفت و مثلا امد حرف پر از طعنه‌ی خواهرش را بشوید .

@DONYAIEMAMNOOF

_روزی بشه واسه داداش ...بریم خونه اش...

راستی پریماه کو؟. نمی بینمش؟

الیاس با دست اشاره کرد:

_خبر نداره ما اینجا مهمونی داریم. بهتره از این جو دور باشه..

خورشید سینی لیوان‌ها دست همان الیاس داد و کمال دنبال فرصت بود پسرش را که هیچ رقمه نگاهش نمی کرد گوشه ای بکشاند.

_بابا...چرا این طوری؟ یهویی؟

@DONKAIEMAMNOE

الیاس لیوان دست ازاده سپرد و صندلی برای پدرش که عقب کشید چشم خاله ها به کارش بود..الیاس با ارامشی که در تلاش بود حفظش کند دست روی شانه ی پدرش گذاشت و گفت:

_نگران نباش بابا ...اینا خودشون منو بزرگ کردن...می دونن چی می خوام بگم...

خورشید گویان برای او هم کنار پدرش صندلی کشید که خاله‌ی سوم زبانش نیش شد و گفت:

_ روح خواهر جوون مرگم شاد...نموند ببینه الیاسش چه کارا که نمی کنه...نشه خبر سروسامان گرفتنت مثل امروز...جای مادرت سه تا نماینده داری..

@DONYAEMAMI_OE

ازاده به سرعت گفت:

_وا خاله...پس ما چی هستیم؟

_باشه خاله...تو هر چی باشی ...جای مادرشو هیچ کسی پر نمی کنه.

کمال نیاز بود اینجا حرفی بزند:

_الیاس لب تر کنه ..مثل همیشه پشتشم .. کنارشیم..هم خورشید .هم دخترا ....هم خودم ... شما هم تو نقش خاله بیشتر از حدش زحمت این بچه رو کشیدین..به شخصه خودم ممنون هستم...

سکوت بعد از این طعنه ها را صدای دختر بچه های

@DONYAFEMAMNOE

بی خبر از همه جا شکستند و الیاس وقتی دید جهان هم نشسته است صندلی میزبان از کناری آورد و حین نشستن بین جهان و پدرش گفت:

_خدا بیامرزه عزیزو ..همیشه اخر هفته ها که میشد...منتظر بود اون میز ناهار خوری هیجده نفره پر شه ...آخرم آرزو به دل رفت.

بعد با مکث ادامه داد:

_ای داد... بفرمایید...یخ نکنه...ببیند اولین حقوق خودم قسمت چه روزی شد! گل دختر دایی بده مامان واست بکشه..

دوباره که بفرما زد، اسفندیار که اصلا نیش و کنایه ها در وجودش اثری نداشت به دایی ها تعارف زد... خاله ها توسط خورشید و اسوده دست به کار شدند

@DONYAIEMAMIOF

و طولی نکشید که لیوان های نوشیدنی آخرین مرحله از ناهاری بود که جهان فقط سالاد و ماست خورده بود...اما الیاس خودش بشقاب شان پر میکرد و کمال برای رسم مهمانوازی همراه بود.

حتی خورشید بیشتر حواسش را به دخترهای ازاده و اسوده مشغول کرده بود تا مامان جون صدایش میزدند نگاه خاله ها تیز می‌شد و حسادت از دیدن این مهر خورشید را برنمی تابیدند.

الیاس که قاشق و چنگال روی بشقابش گذاشت صدایش را صاف کرد و گفت:

_دوست دارم در حد یه فاتحه عزیزانمون رو هم تو این دورهمی شریک کنم.... کم و کسری بود به من ببخشید.

@DONYAIEMAMNOE

با درخواست الیاس لبها هم به تکان خوردن افتاد و الیاس با چک کردن ساعت، رو به دایی بزرگتر صدایش صاف کرد و گفت:

_ حرفام در حد نیم ساعته.... دوست داشتم اول با شما و این جمع مطرحش کنم...به هر حال این روزا شاهد بودم چقدر بحث زمین و ملک و مال داشتن هست...گفتم چرا که خودی نه.

اسفندیار سر تا پا گوش شد و ازاده از این شکل آشکار شدن درون شوهرش لبش را جویید و اسوده نگاه شوهرش اشاره کرد حواست باشد....بعد هم با پایش به ازاده اشاره کرد:

_ خبه حالا...

الیاس تا گفت قصد دارم زمینو بفروشم ...

خاله ی اولی پوزخند زد و دایی کوچکترش طعنه

@DONYAEMAN_NOE

زد:

_ صاحب زمین شدی...آدم شدی؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_564

کمال رو به همان دایی تذکر داد لطفا رعایت کند.
بعد هم منتظر شد الیاس قصدش را بگوید. جهان اما بلند شده بود سر پا و داشت بشقاب خالی و لیوانش را می برد.

همه منتظر بودند وقتی الیاس ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_دایی شما و همه بهتر می دونن مالک بودن رو من و شما یا در و همسایه تعیین نمیکنه ..یه مدرک به اسم سند و تاریخ خرید و فروش مشخص میکنه...بگذریم ...قیمتشو دادم یه آشنا در اورده...اگر کسی طالبه...میشینم پای معامله..

اسفندیار اولین نفر بود که پرسید چقدر و الیاس نگاهش کرد.

_چون آشنایی ..دو برابر قیمت داده شده.

شوهر اسوده پوزخند زد و تکیه به صندلی اش داد. یکی از خاله ها بشقاب خالی هل داد جلو و اضافه کرد ما که راضی نیستیم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس نگاه همان خاله گفت:

_شما خاله...خریدار باشی راه میام...چی می گی دایی؟...از من گفتن بود..

دایی تلخ شد و الیاس سر تکان داد و با صاف کردن سر آستینش مراقب بود لکه ای رویش ننشیند..قرار بعد از اینجا برایش مهم بود.

بلوایی که با حرف و تصمیم الیاس به پا شد حواس هیچ کدام نبود که جهان میز را با خورشید جمع کردند و بقیه روی مبل های نشیمن گرد هم آمدند...اسفندیار پیشنهاد می داد سرمایه گذاری کنند و دایی ها نرم شده بودند اگر الیاس با انها سر قیمت کنار بیاید می شود آنجا پاساژ چند طبقه بنا کرد. خاله ها از سکوت الیاس دلگرم شده بودند که

@DONYAIEMANNOE

قصد راه آمدن دارد و ازاده و اسوده داشتند دو دوتا می کردند آنها هم هر چه دارند می گذارند برای گرفتن سهم... الیاس به دور از تمام این صحبت ها، به نفر بعدی که در برنامه اش بود پیام داد و گوشی اش را دوباره درون جیب کتش سراند.

ساعت مچی اش را نگاه کرد و این عادت و ژست جدیدش به چشم جهانی آمد که همچنان در حال جمع کردن میز بود.

تا اینکه اسفندیار پرسید:

_چی میگی الیاس؟...نظرت؟

الیاس تکیه زد و پا روی پا انداخت و گفت:

_من فقط قصد فروش اونجا رو دارم..واسم فرقی

@DONYAIEMAMNOE

نمی کنه یه نفر خریدار باشه ...یا همه تون دنگی بخرید ..فقط همین اول بگم پول نقد ..نه چک ..نه فامیل بازی...

خاله اش اخم کرد و گفت:

_ سر کارمون گذاشته...اینو خودم بزرگش کردم..

الیاس نیم خیز شد و گفت:

_ البته یه ایراد کوچولو هم هستش..

همه گوش تیز کردند..حتی خورشید و جهان...

_چند روز پیش یه از خدا بی خبری عوض من از چکای اقا جون دستش که بوده ..شیطونی میکنه و واسه اذیت من می ده دست به دست بچرخه تا

@DONYAIEMAMNOF

میرسه دست یه شر خر...اونم از این گولاخا که ادم گردن درد میگیره نگاه هیبتش میکنه..

بعد که مکث کرد تا شماره‌ی مورد نظرش را بگیرد، فرصت داد تا رنگ انها که باید، می پرید، بپرد.

_یه لحظه صبر کنین من با وکیله که دنبال کارمه تا دستمون برسه به اون از خدا بی خبره ..صحبت کنم ...البته من با وثیقه ی همون زمینه فعلا اجازه‌ی تردد دارم.

یکی از خاله ها دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت... دایی دومی روی صندلی جابجا شد و اسفندیار بلافاصله نطق کرد:

_ اون که حل میشه... آدم سراغ داریم واسه زیر

@DONYAIEMAMNOF

پوستی حل کردنش..

الیاس با نگاه تلخی چشم از اسفندیار گرفت و صدای مردی که دنبال کارها بود روی پخش گذاشت.

وقتی مرد با تمام آرامش خودش را معرفی کرد، متوجه شدند همان وکیل پدربزرگشان هست که وصیتنامه را خوانده بود. مرد از پیشرفت کارش به الیاس گفت و همگی شنیدند فردی که چک بلامحل پدربزرگش آخرین دست به او رسیده است قبول کرده است در ازای پرداخت نصف مبلغ چک بگوید از چه کسی این را گرفته است.

با همین حرف بیقراری به جمع مهمان های الیاس اضافه شد. الیاس که پرسید چقدر طول میکشه تا بفهمیم؟

مرد جواب داد همین الان یک چهارم پولو تو

@DONYAFEMAMNOE

حسابش ببینه..

الیاس تشکر کرد و گفت من خبرتون میکنم و باز با احترام به مرد گوشی را که بست سکوتی سخت همه را فرا گرفت .تا که دایی بزرگه رو به جمع گفت:

_پاشین جمع کنیم بریم...از اولم سر کار بودیم..

_یه لحظه دایی .اگه می دیدم تنها چیزی که از آقا جون مونده همون زمینه بود ....به ولله و جون عزیز ترین کسم که واسه خاطر اون دارم تلاش می کنم مطابق میل بابا و عمو رفتار کنم همه رو پس می دادم.

خجسته خانم از همان پاساژ در بلاد خارج، در اتاق پرو بود که با ذوق گفت:

@DONYAJEMAMNOF

_ پریماهشو میگه.

_اما...نامردی نیست بعد اون سه دهنه مغازه و خونه‌ی دوبلکس چند صد متری و چند تا آپارتمان که آبش کردین و سهم مامانم توش بود...با دو تا زمین هزار متری تو شهرک صنعتی ...بازم چشمتون دنبال چیزیه که اقا جون تو وصیتش قید کرده این زمین نصفش پولایی که‌این بچه با من سر کار اومده ...نصف بیشترشم پس‌اندازهای که همین پدرم...ماه به ماه ..ریخته تو حسابم و تبدیل شده به اون زمینه...پس اونجا نه سهم الارث مامانمه ... نه سهم شما و خواهرام.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAFEMAMNOF

#پارت_565

هیچ کس از دلیل های برحق الیاس، صدایش در نیامد و تا خاله‌ی بزرگ خواست حرفی بزند الیاس دستش را با ارامش بالا برد...اسفندیار اما ارام و قرار نداشت تا دوباره حرفی بزند و این پسر سرتاسر ارامش را بهم بریزد.

نقاب روی صورتش داشت تا جمع متوجه نشوند او در پشت صحنه خودش یکی از پایه‌های چیدن چک و الیاس بود و خاله ها و داییها با نهایت پست بودن اجرایش کرده بودند.

فقط چون الیاس وقتی عصبانی می‌شد هوش و حواسش می رفت در مشت زدن و داد کشیدن...و اسفندیار به دور از چشم ازاده و بقیه، این کار دور از انسانیت را شروع کرده بود.

@DONYAIEMAMI_OF

اما این الیاس که لحنش خیلی ارام بود قرار نبود با برنامه‌ی این جمعِ دورو پیش برود.

اینبار رو به پدر و عمویش کرد و انها را مخاطب قرار داد.

_من نوه‌ی آقا جونم بابا...مناف خدای

بیامرزم عمو....اون روز که نذاشتین برم...یادم اومد یه جاهایی مشت نباید زد...خودِ رو کردن و گفتن حقیقت مشت محسوب میشه...با اسم بردن و رسوا شدن به مراتب دردشم بیشتره.. من حتی می دونم اونی که واسه من برنامه چید تا منفعتی به این جمع برسه کیه... پس حرمت این خونه و صاحبش یه دلیله که با انگشت نشونش ندم...یکی هم چون خون بامرام ترین آدم تو زندگیم تو وجودمه....و جز

@DONYAIEMAMNOE

افتخارمه...نمیام افشا کنم...فقط هشدار دادم تا بدونه با ببو الیاس طرف نیستن..

کمال گوشه‌ی لبش بالا رفت و با نفس پری که گرفت زنده باشی بابا گفتنش به مذاق هیچ کس به جز خورشید و جهان خوش نیامد.

الیاس از فرط فشاری که تحمل کرده بود خم شد تا دستمالی بردارد. صورتش با پشت گردنش به عرق نشسته بود. هر چند کارش تمام شده بود و باید می رفت تا ارام و قرارش را ببیند.

دیگر توجهی نکرد که جمع از حرفهایش چقدر براشفتند و خاله اش گفت:

_ پاشیم بریم تا این سیرک الیاس بیشتر از این شر به پا نکرده.

@DONYAIEMAMIOE

پسرک پا شده بود سر پا و کتش را از پشت صندلی که برمی داشت گفت:

_مهمونی من تموم شد...از این به بعد موندن و رفتن تون به خودتون بستگی داره.

بیرون که رفت هوای تازه باعث شد سنگینی جو خانه را کنار بزند...پوزخند زد و کفش پوشید. صدای اسفندیار و بقیه در خانه پیچید که قصد داشتند انجا را ترک کنند.

پسرک سرش رو به بالا گرفت و گفت:

_اوستا کریم...فضولی نباشه...خدا وکیلی...اینا کی هستن که خلقشون کردی؟.. حالا که من فروشنده نیستم...حقش بود می گفتم سه برابر...کلاهبردارای تمیزی شدن به مولا...

@DONYAIEMAMNOE

بعد گوشیش را در آورد و حین بیرون رفتن از خانه برای پریماه تایپ کرد:

"پاشو بیا به این آدرس...بیا رفیق که حالم خوش نیست...به گوشیمم زنگ نزن...فقط
بیا...منتظرتم..بازم به جهان و کمال و خورشید نگو...فقط بیا.."

بعد آدرس را برای پریماه تایپ کرد و با ارسالش، سرعت قدم هایش بیشتر شد..از کنار ماشین های پارک شده به سرعت رد شد و لب زد:.

_بیا رفیق...که فقط با خودت بیشتر خوش میگذره.

@DONYAIEMAMNOE

پیام برای پریماهی فرستاد که نشسته بود و داشت شماره ای که پیش رویش را بود نگاه می کرد..شماره ای که برای زادگاهش بود و تا به حالا موفق نشده بود به این پیش شماره جز دو سه بار زنگ بزند.. ان هم توسط خورشید. اخر خبر داشت تا چه حد برای مخاطبش عزیز هست.

شماره را که گرفت پیام الیاس نخوانده مانده بود. بین گرفتن شماره انگشت لرزانش روی پیام الیاس رفت و بازش کرد و خواند.

الیاس دعوتش کرده بود تا او برود و حالش را خوب کند.

این یعنی شروع یک همراهی. لب زد مثل همیشه خواسته پریماه.. چرا بهم ریختی؟

نچی کرد و حرف خودش را خودش رد کرد. الیاس که همیشه به او نمی گفت ترفیع رفاقت.. نمی گفت

@DONYAIEMAMNOE

بریم آشیونه بسازیم.. نمی گفت همراه و همسفر...

حتی برایش عکسی تا حد شبیه دامادهای در انتظار عروس نفرستاده بود و نگفته بود جای چه کسی خ الیه پریماه؟

پیام الیاس را بست و لب زد:

_ آروم برو رفیق... تا منم پای رسیدن به تو رو داشته باشم.. از اولم عجله داشتی واسه بالا رفتن از دار و درخت..واسه آتیش سوزندن...الان عجله‌ی چیو می کنی رفیق؟

بعد به خودش تشر زد و لبش را با قلوپی اب تر کرد..

_لابد دوباره خرابکاری کرده.. می خواد برم واسش واسطه شم....آره...الیاس همیشه یه نفر می خواست کنارش باشه... تو تیمش باشه.. منم که

@DONYAIEMAMNOE

همیشه تنها یارش بودم....یعنی دلم می سوخته؟

اشکش را پاک کرد و نچی با بیقراری کرد.

_من هیچ وقت دلم واسش نسوخته ..فقط چون تنها میموند دلم می سوخت....من هیچ وقت ازش نترسیدم که ...فقط بهش گفتم میکروب...مثل بقیه سرش داد نزدم...اونم باهام همه چیزو تقسیم می کرد ...حتی خوراکیای بوی نا گرفته‌ی ته جیبشو ... این کجاش دلسوزیه.....دلم اگه سوخته ...واسه بی مادری مون بوده لابد.

دوباره اشکش را پاک کرد و به چشمش خرده گرفت:

_ تو چته قشنگ جان...تو بودی الیاسو گول زدی به من ...توجه کنه ...واسه خاطر تو بود که بهم گفتش

@DONYAEEMANOE

نور چشمی...

بعد لبش را که داشت باز می شد گزید:

_وای...الیاس...همین که همراهت بشم ...چجوری تو رو بقیه نگاه کنم؟ ..یکیش خود جهان..

لبش را تر کرد و دستش روی شماره‌ی قبل رفت.
صدای خش دارش از شدت گریه را صاف کرد وقتی تماس وصل شد و بوق خورد.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_566

قلبش بنای تپیدن آن هم با سرعت داشت که زنی به زبان بیگانه... نه! نه بیگانه گفتن درست نبود..به زبان بابا سبحانش الو گفت و خبر نداشت مخاطبش پریماه، نمی تواند آنطور که او سوال می کرد جواب بدهد و غلیظ صحبت کند.

لبش را تر کرد و به انگلیسی سلام داد. بعد با مکث خودش را معرفی کرد.

_کاترینا... رومانو هستم.

دوباره لبش تر کرد و کف دست به عرق نشسته اش

@DONYAIEMAMNOF

روی لباس کشید.

سعی داشت به همان زبان بابا سبحانش اضافه کند از ایران تماس می‌گیرد و با خانم آذر ادیب می خواهد صحبت کند.

زن مکث کرد و تا پرسید چه کسی، پریماه دوباره تکرار کرد و چون بلد بود حرف بزند اشکش چکید.

تنها راه ارتباطی را با سبحان همین می دانست...

اشکش که دوباره چکید از سر شوق بود و تمرین هایش جواب داده بود. کلاس های خصوصی که همیشه خورشید اصرار داشت شرکت کند اینجا کمکش کرد اذر را تا زمان کشیده شدنش پای تلفن پیگیر شود.

@DONYAIEMAMNOE

اما با توجه به گفته های زن باید چند دقیقه‌ای صبر می کرد.

اذر رفته بود خانه‌ی دوست و همسایه اش تا قهوه و عصرانه میل کند...پریماه شماره گذاشت و خودش را دوباره کاترینا رومانو معرفی کرد و تاکید داشت منتظر هست.

به خودش ندید و نتوانست زن را به اسم دومش هم آشنا کند..چون می دانست مخاطبش با شنیدن اسم پریماهی که دختر گلبهار بود بهم خواهد ریخت. مثل خودش که چند کلمه صحبت کردن به زبان پدری، حالش را دگرگون کرده بود.

بلند شد و با چشم چرخاندن در اطرافش متوجه شد در اشپزخانه نشسته است و دارد برای شام از ح الا تدارک میبیند.

@DONYAFEMAMNOE

زیر قابلمه ها را کم کرد و حتی برای چند ثانیه فراموش کرده بود قصد داشت چه غذایی بپزد.

الیاس جواب نمی داد و چند بار آدرس را خواند و نگاه ساعت کرد. به سرعت دوش گرفت و باز به الیاس زنگ زد. همچنان خاموش بود و با کلی غر به جان الیاس مرموز شده، گوشیش را چک کرد به امید خبر شدن از اذر.

دوباره آدرسی که الیاس نوشته بود را خواند...اگر ا لان راه می افتاد و ترافیک نبود نیم ساعت دیگر کنار الیاس بود.

قلبش به سرعت از آوردن اسم کنارش رسیدن زد و از آنجا که الیاس را می شناخت اینبار حسش فرق می کرد.

چرا که با هر بار خواندن پیام دعوت الیاس ته دلش

@DONYAIEMAMNOE

یک شوری به پا بود که مانندش را تا به حال تجربه نکرده بود.

مانتویی از بین دو تایی که آنجا و خانه‌ی جهان داشت انتخاب کرد.. کوتاه و رنگ روشن..موهایش را خشک کرد و شانه زد. رو به اینه برای ارام کردن خودش، دو دستی صورت گلگون شده اش را گرفت و حتی نوک سرد شده‌ی انگشتهایش هم تاثیری روی الهتاب گونه هایش نداشت.

ضد آفتاب زد و ابروهایش را با نوک انگشتهایش صاف کرد...شال روی سرش انداخت و چتری اش را به نرمی پشت گوشش زد...همان لحظه از برخورد آویز گوشواره های گیلاسی با دستش لبخند زد.

تنها یادگاری باارزش از گلبهار که دستش رسیده بود را داشت با خودش همراه می‌کرد که با برداشتن

@DONYAIEMAMNOE

گوشی و کلید و کیفش، لرزش گوشی دستش او را از رفتن باز داشت.

شماره‌ای که روی گوشیش افتاد همانی بود که منتظرش بود. همان که جان نفس های پریماه را گرفت و روی پله‌ی ایوان نشست..

کفش‌هایش را نپوشیده بود که با اتصال تماس لب زد:

_ الو..

داشت خودش را اماده می‌کرد مثل قبل و به زبان بابا سبحانش حرف بزند که تا الوی آشنایی با صدای آشنایی کاترین نگفت و پریماه صدایش زد، لبش کش آمد.

@DONYAIEMAMI_OF

سلام داد و آذر با صدای لرزانی گفت:

_قربون نفسش برم...عزیز آذر...تو هستی گلی قشنگم؟

پریماه با صدای لرزانی گفت:

_ خدا نکنه خاله جون...من باید قربون نفس و یار و رفیق مامان برم...

_آخ ...آخ...حرف بزن..بذار بشنوم دوباره صداتو ... گلی قشنگه منه انگار...

پریماه لبش را گزید..قلبش از شدت هیجان داشت جایی میان گلویش می زد.

_خاله آذر...منو داداش منتظریم بیای...واسه تون

@DONYAIEMAMNOE

پیغامم گذاشتم...

_میام عزیزم ..بلیت گرفتم ...شرایط من که می دونی..به زودی میام...می خوام بیام پاره تنای گلیمو ببینم...می خوام اینبار جفتتونو بگیرم بغلم....آخ ...دردت به جونم....داداش پیشته؟

_نه خاله ..رفته پادگان.

آذر دلش ضعف رفت از این داداش گفتن و پادگان رفتن داداش.

_خاله قربون قدش... مادر...به فداتون..

پریماه هق زد.

@DONYAIEMAMIOF

_خاله بیا ...یه عالمه سوال دارم ازت..

_میام ..میام نفس خاله..

_خاله چرا هیچ وقت نبودی ....تا من بوی مامانو ازتون بگیرم؟

آذر صدایش می‌لرزید.

_دلشو نداشتم...همین که تولدات خورشید عکسای قشنگتو می فرستاد کافی بود.. من تو این مدت حتی جرات نکردم بدون گلی پامو بذارم وطن... بیام اونجا که نابود شم....اما... حالا که دخترم گفته... میام...میام بچه های گلی رو بو بکشم...

_خاله...خیلی ممنون....خاله...یه سوال بپرسم؟

_جونم ..بپرس نقلی من...

لبخند زد:

@DONYAIEYAMNOE

_خاله وقتی مامان ..یعنی وقتی مامان رفت بابا ازش خواستگاری کرد...یادتونه؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_567

به انی صدای آذر باز شد..نفسش هم..زبان و

لهجه‌ی شیرینی داشت. تلفیق ترکی و فارسی که در اثر زندگی چند ساله در خارج از کشور، گویشی خاص گرفته بود.

@DONYAIEMAMNOE

_جونم واست بگه گل پری...سبحان یه دعوت نامه فرستاد بریم اخر هفته سفر...مام جمع کردیم...سه روز بود...یه روزشو کنار رودخونه کمپ
زدیم.....عصری که همه مون داشتیم از طبیعت لذت می بردیم ....نفهمیدیم کی این دو تا غیب شدن ... یهو دیدیم...یکی داره پارو می زنه...یکی هم رو به روش نشسته..

سر تا پای پریماه گوش بود.. آذر هم آه کشید هم خندید.

_وسط رودخونه ازش خواستگاری کرده بود...
وقتی اومدن مامانت گلی گلی شده بود و سبحان بـ لا نگرفته... نیشش تا اونجا که جا داشت باز بود.

پریماه دستش روی قلبش مشت شد.

_چرا؟

@DONYAIEMAMNDE

آذر خندید.. اشک و خنده اش یکی شده بود..

_گلی که رو نکرد ...اما بعدش بهم گفت

آجی این منو بغل کرد لبامو بوسید.. بعد گفت با من ازدواج می کنی....وسط آب و تو قایق... دیگه چاره چی بود؟...بماند که گلی هم بعدشو نگفت خاله...اما خب...مدل سبحان...خارجکی بود...

هق زدن پریماه باعث شد آذر بزند زیر گریه و لبخندشان روی لب پررنگ شود.

_همون شب که برگشتیم هتل ...پدر دکتر به مادرش زنگ زد...بعید نبود سبحان ماه عسلم بمونه ...

خنده هایشان تلخ بود.بوی دلتنگی می‌داد.

@DONYAIEMAMNOE

_خاله مامان چی تنش بود؟

آذر لب زد:

_عکسشو واست کنار گذاشته بودم که...اون قایقا که تو عکسه..همون مدرک سبحان بود...

پریماه لب زد:

_یه پیراهن نباتی ..شال سرخابی ..گوشاشم دو تا گوشواره...داشت...

پریماه گوشی را که پایین اورد دست‌هایش روی گوشواره ها بود...آذر را با غرق شدن در آن روز تنها گذاشت و کفش هایش را پوشید...بعد صورتش را با شیر آب شست و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_خدا به دور....چه بابای اُپنی هم داشتیم ...منو باش می خواستم ازشون یاد بگیرم...خدا رو شکر الیاس خبر نداره چی تو فکر من می چرخه ...قایق؟...وسط رودخونه؟ ....چشمم روشن بابا ...تازه ماچشم کرده ...البته بابام مدل باکلاس و خارجکی...بلد بوده...بگردم واسه تون...خدا رو شکر روزای قشنگی داشتین..

دخترک همان طور که داشت قربان و صدقه‌ی پدر و مادرش می رفت از کوچه خورشید دور شده بود و داشت چشم در اطراف می چرخاند آژانس ماشین را پیدا کند.

دقایقی بعد در ماشین اژانس نشسته بود و داشت از روی گوشی برای مرد ادرس را می خواند که از دیدن اسم کلانتری درون آدرس ارسالی الیاس هر چه خیال خوش داشت از او دور شد.

@DONYATEMAMNOE

لب زد؛

_وای الیاس ...قایق نخواستیم...جهانو بگو...دوباره ما رو تو کلانتری ببینه ...آخ الیاس من با تو چه کار کنم؟

با دلشوره ای که به جانش افتاده بود سعی کرد چشم های سرخ شده از گریه اش را از مرد پنهان کند تا هر چه زودتر به مقصد برسد..

دخترک که در حال قالب تهی کردن بود الیاس با کج خنده‌ی روی لبش نگاه ساعتش مسیر پیاده رو را در پیش گرفته بود.

چشمش به خیابان و ماشینها خشک شده بود و با دیر کردن پریماه به خودش خرده گرفت نباید آدرس را تا کلانتری می داد.. نچی کرد و دوباره خودش را

@DONYAIEMAMNOE

امیدوار کرد اگر نمی گفت ممکن بود پریماه از خانه جرات نکند بیاید بیرون... عینکی که به چشمش زده بود بالا داد و روی موهایش بند کرد. اینبار با هر ماشین که رد می شد گردنش هم می چرخید.

تا اینکه انتظارش به پایان رسید...پریماه دست رو به روی همان کلانتری که گفته بود از ماشین با شتاب پیاده شد و کیفِ روی شانه اش را جابجا کرد.

قدم جلو گذاشت و قبل از اینکه پریماه به آن سمت خیابان و کلانتری برود صدایش زد:

_خانم عزیزیان..

@DONYAIEMAMJOE

پریماه به انی برگشت و الیاس عینک از سر چشمش برداشت.

_خوشحالم که اومدی.

پریماه تا خواست لب بزند و اعتراض کند، الیاس دست بالا برد و گفت:

_کلانتری اسم رمز بود که زودتر برسی...بعدم با جهان مشورت نکنی...

دست دخترک از به خیر گذشتن هر آنچه در مورد ک لانتری فکر و خیال کرده بود روی قلبش مشت شد و الیاس از روی پل بین پیاده رو و خیابان رد شد.

به خاطر کت و شلواری که تنش بود قدش کشیده تر به نظر می‌رسید و کنارش کراوات شل شده دور گردنش جلوه خاصی به او داده بود که پریماه لب

@DONYAIEMAMNOE

زد:

_حقش بود آدرس اینجا رو می دادم جهان.

الیاس لبخند زنان نزدیکش شد.

_می دونستم مرام رفیقم که اومده همراهم باشه طبق نظرم داره پیش میره...

بعد دستش را پشت سر پریماه گذاشت و گفت:

_چند قدم اونطرف تر باید سوار ماشین شیم..

بعد دعوتنامه از جیب بغل کتش درآورد و سمت پریماه گرفت که هم قدمش شده بود.

@DONYAEMAMNOE

_واسه همراهی و رفتنم به اینجا...جز تو هیچ کس لایق همراهی نبود ...نیست و نخواهد بود...

پریماه از دیدن مقصد روی پاکت دعوتنامه لب زد:

_بیرون شهر؟ باغ تالار رو باز؟ ...کنار رودخونه؟

الیاس بی‌خبر از خاطره بازی پریماه با رودخانه و پدرش، با اطمینان سر تکان داد.

_قول میدم خوش میگذره..

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_568

الیاس تا دید پریماه برای همراه شدن مکث کرد، اضافه کرد:

_بهم اطمینان کن...وقتی قول میدم...قولم قوله..

پریماه دوباره پا جلو گذاشت و الیاس همراهش شد .

_شما فکر کن ببین چه قول دیگه هم داده بودی؟

الیاس قبل فکر کردن به نیم رخ دخترک چشم داد .

@DONYAIEMAMNOE

به وضوح و از این فاصله می‌توانست رد گریه‌ی دخترک روی پلک های متورمش ببنید.

_من که تازگیا همه قولام یه سرش به تو می رسه..خودت بگو...کدوم قول؟

پریماه چشم از اسم خودش گرفت. کنار اسم الیاس عزیزیان او هم جز دعوت شده‌ها بود. با آرامی چشم از مهر برندی که پایین دعوت نامه خورده بود، گرفت. لبش را تر کرد و گفت:

_اینجا بیشتر به تیپ تو می‌خوره.

الیاس خندید و با شوق هر دو دست در جیبش سراند .

@DONYAIEYAMNOF

_و همراهی یه خانم جوان از نوع رفیق مخصوص هم تکمیلش میکنه..

پریماه که دعوتنامه را سمتش گرفت و با پر پاکت به بازویش ضربه ای زد و الیاس بلندتر خندید.

_نه من که....تیپ مناسب کلانتری زدم..

الیاس باز خندید و عینکش را به پریماهی داد که کیفش به اندازه‌ی کافی جا برای ان نداشت. همزمان هم با رسیدن‌شان دم ماشین های پارک شده، الیاس به راننده اشاره کرد که از قبل با او هماهنگ کرده بود.

بی ماشینی آن لحظه خیلی به چشمش آمد و چه قدر دوست داشت نتیجه‌ی تلاشش برای رفع حساب مسدود شده، امشب به کارش می آمد.

@DOUNYAIEMAMNOE

با مهر در را برای پریماه باز کرد و نگه داشت.
دخترک به خاطر حضور راننده دست جلوی لبش گذاشت و گفت:

_رفت و برگشت‌مون با ترافیک...خودش سه ساعت میکشه؟ حواست هست؟

الیاس لب زد که می زد باشه، با سرش اشاره کرد سوار شود.

_فقط باشه؟.. یعنی چی الیاس؟ساعتو دیدی؟

پسرک تخس‌تر سر تکان داد و دستش روی شانه‌ی پریماه نشست تا او را وادار کند بشیند و کمتر نگران باشد. خودش هم تصمیم داشت کنارش بشیند که در را بست و راننده بی توجه به آنها که پشت سرش بودند، ماشین را به حرکت دراورد و همزمان ایه‌ی

@DONYAIEMAMNOE

وان یکاد که به مهره های آبی رنگ وصل بود تکان تکان خورد، الیاس چرخید سمت دخترک که داشت صفحه‌ی درشت ساعتش را نشان او می‌داد.

_گیرم که شب بشه...مشکلش چیه؟

_نمی دونم ...خودت بگو.

همچنان که منتظر بود الیاس جوابی بدهد کیفش را روی پا گذاشت. انگشت‌هایش دیگر لاک نداشتند.

_حواس آقای راننده رو پرت نکن پریماه ...سوالاتو نگه دار رسیدیم با مثال توضیح میدم..

دخترک چشمش درشت شد و الیاس پایان جمله اش چشمک زد و یک آفرین دختر خوب هم زمزمه کرد.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه تکیه زد و سعی داشت دلش که آفرین و پرت نکن ها سرش نمی شد را به آرامش دعوت کند.. اما طاقت نیاورد. دوباره دست کنار لبش حائل کرد و لب زد:

_بیا..

الیاس سرش را کمی کج کرد و گوشش را نزدیک لب دخترک نگه داشت.

_اونجا قراره چیکار کنیم؟

الیاس در حد یک نیم نگاه سرش عقب کشید و چشمش وصل به چشم‌های دخترک لب زد:

_جشنه ..بزن و برقصه...تو یه شهرکه باصفاست .. کنارش رودخونه داره و جز ملک شخصیه

@DONYAIEMAMNOE

مدیرمون...

باز دستش کنار لبش بود که پرسید:

_حالا چرا اونجا؟ رودخونه؟ ..این همه جا تو این شهر؟

_سلیقه‌ی مدیرمونه پری...حالا میریم ...خوشمون نیومد دفعه‌ی دیگه نمی‌آیم ..

دخترک فهمید الیاس دارد سرکارش می‌گذارد که با دلخوری پرسید:

_قایقم داره؟

@DONYAYEMAMNOE

_اینو بی خبرم...بذار زنگ بزنم بپرسم؟

دخترک به شوخی آشکار الیاس لازم نکرده گفت و کمی که ساکت نشست و به مسیر اتوبان چشم دوخت، الیاس لبش را تر کرد و سرش کنار گوشش برد .عطرش پریماه را مدهوش می کرد.

_دوست داشتی ...قایقم سوار میشیم.

نه گفتن پریماه او را به شک انداخت و چشم ریز کرد.

_گفته باشم...من از قایق میترسم..

الیاس لبش را نمایشی گزید و پریماه باز به مسیر چشم دوخت.

اینبار که راننده به انتخاب خودش یک آهنگ ملایم

@DONYAIEMAMIOF

گذاشته بود الیاس دوباره کنار گوشش گفت:

_نمی خوام نگران جهان و بقیه باشی..

بلافاصله گوشیش را نشان الیاس داد و لب زد:

_دقیقا داشتم بهش فکر می کردم..خبر بدم..

_حواسم بود....اومدنی سرشونو گرم کردم..

پریماه به طور کامل چرخید سمت الیاس و یا خدا که گفت الیاس خندید.

_خدا نگهدارت باشه رفیق...

@DONYAIEMAMNOE

دخترک تا خواست لب باز کند و سوال بپرسد چه کاری، الیاس با چشم و ابرو اشاره کرد:

_ آقای راننده حواسش پرت میشه .

پریماه دوباره که چشم به مسیر دوخت الیاس باز کنار گوشش نفس می‌کشید وقتی پرسید:

_ داشتی می‌گفتی قایق سواری دوست داری؟

پریماه شاکی شد و چرخید سمتش.

_ چطور وقت حرف زدنت میشه حواس بقیه پرت نمیشه؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس باز خندید و دستش روی لبش گذاشت و با هیس گفتن اشاره به راننده به سختی داشت خنده اش را کنترل می‌کرد.

خجسته خانم که بلاخره با دیدن شرایط الیاس و پریماه لباسش را انتخاب کرده بود داشت می گفت:

_ تقلب ندیا دخترم ..اون قایق و صحنه‌های بعدش جز خلاقیت رومانو بالام بوده...بهش بگو خودش بگرده یه نواوری کنه..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOF

#پارت_569

خجسته خانم بعد با چشمی پر شده به الیاس گفت البته اگر جرات داری صحنه های قایقم انجام بده...تا خودم واسه جهان مدرک و سند کشتنت بفرستم.

همزمان با این حرف که نخودی می‌خندید دوست داشت پریماه به مدل خواستگاری سبحان اشاره کند تا عکس العمل الیاس را ببیند.

الیاسی که با دوباره ساکت شدن پریماه دلش نمی خواست این لحظه ها را از دست بدهد. تا سرش را کج کرد دم گوش پریماه حرفی بزند، دخترک اشاره کرد آقای راننده و پسرک از رو نرفت و با خوشی بیشتر خندید.

@DONYAIEMAMNOE

_راحت باش پری ...دیدم خیلی به رانندگی مسلطه ...گفتم چرا سکوت کنیم ...بنده خدا خوابش می گیره..جونم؟ .چی می خواستی بپرسی ؟

پریماه که گوشیش را باز کرده بود توجه الیاس جلب انگشت‌های ظریفش شد. مستقیم رفته بود روی تصویر ارسالی خود الیاس که امروز فرستاده بود.

از این توجه خوش خوشانش شد و دوباره سرش کج کرد برای صحبت کردن کنار گوشش.

اهسته پچ زد:

_جونم؟.. چه خوشت تیپم هست... کی هست حالا ؟...مشکل فنی داره؟

پریماه لبش را که از شیطنت الیاس کش آمده بود

@DONYAIEMAMNOE

به سختی کنترل کرد .نگاه گرمش به الیاس وصل شد و پرسید:

_این چیه؟

اشاره به زخم کنار لبش کرده بود.

_اوه از لباشم شروع کرده.

دخترک با این جواب، دستی که گوشی را گرفته بود جابجا کرد تا ضربه و مشتش به زانوی الیاس نشانه‌ی اعتراضش باشد.

_بده خودمم ببینم ..چقدرم چشمات تیزه ..همین چشما ...پدر..

_بسه الیاس...

الیاس گوشی را گرفت و انگشتش جایی میان

@DONYAEMAMNOE

تصویر خودش را نگه داشت.

_این نتیجه‌ی کاردستی و یه توطئه است..

بعد سعی کرد جدی باشد وقتی گوشی را بست و سمت پریماه گرفت.

_بیا در موردش حرف نزنیم پریماه...چند روزه از ذوق امشب خواب و خوراک نداشتم... دوست ندارم با یاداوریش اوقات تلخی کنم..

دخترک دیگر نپرسید و به جایش تایپ کرد:

"جهان ..من با دوستم بیرونم...زنگ زدم اشغال بودی ..خواستم اطلاع بدم نگران نباشی."

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با شیطنت لب زد:

_ اسم دوستتونو نپرسه یه وقت؟

پریماه با نچ گفتن اینبار برای خورشید پیام فرستاد در حالیکه نمی دانستند خورشید با کمال مشغول برنامه ریختن برای حضور مهندسی هستند که کمال با آن قرار ملاقات داشت و مرد را به خاطر مهمانی ناگهانی الیاس به خانه و آلاچیق کشانده بود.

هما هم کنارشان بود و با اطمینان از درستکاری کمال گفت می دونم حواست به من بچه ها و همه چی هست.. پس ریش و قیچی دست خودت...

همایی که ترسیده بود از رفتار امروز اسفندیار. اسفندیاری که این روزها خیلی با پسرش شهرام حشر و نشر داشت.. طوری که شایان همیشه در

@DONYAIEMAMIOF

حاشیه هم به مادرش گفته بود مامان عمو خودش عاقل هست. نمی خواهد شهرام را قاطی این کارها کنیم.

و هما با تایید شایسته بدون معطلی قبول کرده بود تا کمال جای خالی جمال را برایشان پر کند.

باقی مسیر رسیدن به مقصد به خاطره گویی راننده گذشت که داشت از قدمت این منطقه‌ی خوش اب و هوا و ویلا سازی صحبت می کرد.

پریماه با دیدن حاشیه‌ی شهر و چراغانی و ورودی ت الار شالش را با دست مرتب کرد و لب زد:

_این همه جا..حتما باید اینقدر دور باشه؟

الیاس خیلی جدی ابرو در هم کشید و در جوابش گفت:

@DONYAEMAMNOE

_یادم باشه....رسیدیم ازشون سوال کنم..

خنده‌ی دخترک را باز با چشمک جواب داد و همزمان روی صندلی کش امد تا کیفش را از جیب عقب شلوارش بیرون بکشد.

داشت کارتش را در می‌اورد که پریماه گفت:

_کارت خون نداره که ..

الیاس بلافاصله با اسکناس بدم و نقدی گفتن پریماه خندید. چقدر دوست داشت از حالا تا روزی که نفس داشت این چهره‌ی دوست داشتنی را بوسه باران می‌کرد.

_ اگه مشت نمی زنی و حواس آقا پرت نمی کنی

@DONYAIEMAMNOE

باید بگم ....نقدینگی های منو بذار خودم انتخاب کنم.

پریماه که با این حرف غلاف سوال و زبانش را کشید، ترجیح داد از جایی که بی خبر دعوت شده بود لذت ببرد تا توجه به الیاسی که برای هر جمله اش یک غافلگیری جدید داشت.

پیاده که شدند تا الیاس شماره‌ی مرد را برای اطمینان و برگشت شان گرفت، پریماه پایش روی سنگفرش های ورودی تالار بود. تالاری که فقط اسمش بود وقتی دم در ورودی باغ پیاده شده بودند. به خاطر خارج شهر بودن و محوطه‌ی درختکاری و باغ و سرسبز، نسیم خنک یک سرمای لطیفی هم با خودش همراه کرده بود.

@DONYAIEMAMNOF

دو مرد خوش لباس و خوش‌رو قبل از ورودی باغ، میان حلقه های بادکنکی طلایی و سفید رنگ محترمانه به مهمان ها خیر مقدم می گفتند.

همان موقع که الیاس هم قدم پریماه می‌شد زن و مرد جوانی از کنارشان رد شدند که زن دست در بازوی مرد حلقه کرده بود..الیاس دعوت نامه را دستش گرفت و لب زد:

_اینا می ترسن زمین بخورن این شکلی میرن ..بپا زمین نخوری رفیق.

پریماه که حالش از دیدن این همه شور و چراغانی ورودی خوب بود لبخند زد و به الیاس گفت:

_خدا بگم چیکارت کنه ...منه ساده الان

@DONYAIEMAMOE

کنار توی خوشتیپ چی میگم؟

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_570

الیاس صدایش را صاف کرد و با غرور لب زد:

_واسه اینکه احساس غریبی نکنی میگم چراغا رو خاموش کنن...چطوره؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه به سلام خانم جوان گفتن مرد لبخند زد و الیاس با سلام بلندی که داد کارت سمت مرد گرفت. با تکرار خوش آمدید و از سمت چپ راهنمایی شان کردند.

صدای موزیک بی کلامی در فضای پر از مهمان های دعوتی غالب بود که دیدن پیام خیر مقدم به مهمان های برندِ به نام که کلی زرق و برق داشت گویای همه چیز بود.

صدای موزیک کنار عطر گل و گلکاری که ورودی باغ تالار بود با چراغ های ریسه شده در میان بوته‌ها، فضای باشکوهی را شبیه آن اسم برند به نمایش می‌گذاشت. تعداد مهمان ها تا به ورودی باغ راهنمایی شوند اضافه می شد که پا در فضای اصلی باغ تالار گذاشتند.

انجا هم مملو از میزهای منظم چیده شده کنار هم و زیر درخت‌هایی که میان شاخه هایش ریسه های پر نوری جلوه‌ی خاصی به فضا داده بود.

@DONYAIEMAMNOE

روی سن که گروه موزیک زنده انجا مشغول نواختن بودند با چند پله از ردیف میز و صندلی ها جدا می شد توجه هر دو را زمان ورود جلب کرد.

الیاس تا خواست جای خالی را انتخاب کند برای یکی از مهمان ها سر تکان داد و تبریک که گفت به پریماه غرق در آن جلال و جبروت اشاره کرد:

_ پسر مدیرمونه... چند روزه رو مخ منه که بیا بریم دفتر اون ور آبی با خودم کار کن.

پریماه به سمت میزی که مرد جوان با لباس شکیل و محلی برایش صندلی عقب کشید نشست و الیاس کیفش را از دستش گرفت و دوباره با دو مرد جوان و دو صندلی آن‌طرف‌تر احوالپرسی کرد .دوسه ردیف از صندلی ها پر شده بود که الیاس و رفتارش تحت تاثیر میزبان یک متانت و وقار

@DONYAFEMAMOF

خاصی گرفته بود.

همزمان که می نشستند الیاس شروع به معرفی مهمان هایی کرد که ردیف اول حضور داشتند. و ج الب این بود بیشترشان لباس محلی به تن داشتند و اینطور به نظر می‌رسید این جشن و بزم شروع به کار این بخش از صنعت مد و لباس‌شان بود.

روی میزشان پر از نوشیدنی و لیوان های پایه بلند بود و الیاس اینبار به مردی که داشت برای سخنرانی می رفت اماده شود گفت:

_این که دیدی لباس جنوبی پوشیده بود...مسؤل فروشه.

پریماه با شوق گفت:

_واقعا؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سر تکان داد و لبه‌ی کتش را کنار زد و با یک طرف نشستن چرخید سمت پریماه.

_میگن با همین اخلاق قشنگش دو تا زن داره ... یکیش مدیر فروش خارجیه ...اون یکی هم مدیر فروش داخلی..

پریماه نخودی خندید .همزمان چشمش درشت شد و از الکی که گفت الیاس لیوانی کنار دست پریماه گذاشت.

دوربین‌ها از رو به رو در حال ضبط لحظه به لحظه ی این همه جلال بودند که زنی با لباس محلی برای تازه واردها شیرینی تازه با سرو نوشیدنی به این زیبایی جلای بیشتری بخشید.

طولی نکشید که الیاس با صدای زنگ ساعت و

@DONYAIEMAMNOF

گوشی پریماه شاهد بود قرص را با ارامش روی زبانش گذاشت و لیوان اب که دستش بود الیاس پر کرده بود. حال الیاس با این قرص گرفته شد و زمانی که مجری شروع به معرفی خواننده‌های دعوتی و محبوب کرد، صدای جیغ و سوت و دست فضا را بیشتر دلچسب کرد.

الیاس با تاثیر لبخند پریماه سرش را کج کرد کنار سر دخترک. حس غرور از این همراهی و اولین بار، روی کلمات الیاس داشت جولان می داد.

_ دیجی بیاد...چراغا رو می خوان خاموش کنن..بعدشم رقص نوره ..بیا یه مسابقه بذاریم..

پریماه لیوان را پایین اورد و سرش را برای بهتر دیدن سمت الیاس خم کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_هر چی خوند ..ما هم بخونیم..لب خونی کنیم . هر کسی بلد نبود به یه چی که می خوایم اعتراف کنه.

پریماه کمی فکر کرد و گفت:

_قبوله.

الیاس وا رفت.

_همه رو بلدی؟

دخترک با پیروزی گوشیش را باز کرد و تا اولین خواننده با تشویق مهمان ها برسد، موسیقی‌های ذخیره شده را که نشان الیاس داد، پسرک خندید:

_امیدوارم دیجی هیچ کدومو بلد نباشه ..

@DONYAIEMAMNOE

با صدای بلندی حرف می زد که دخترک باشه گفتنش مطمئن تر بود.

_همه رو حفظی؟

پریماه سر تکان داد و الیاس با عجب گفتن، بشقاب خالی سمت پریماه گرفت و شیرینی تر برایش گذاشت.

_ مسابقه‌ی شناخت که بذاریم من برنده میشم .. بس که تو رو بهتر از خودم میشناسم.

پریماه صدایش را واضح نمی شنید که الیاس اشاره کرد بیا جلو... و با شوق بین گوش و چانه‌ی پریماه که خواست حرفش را دوباره تکرار کند تاب خوردن گیلاس‌های آویزان از گوشش باعث شد حرفش را فراموش کند.

زیبایی تنها توصیف الیاس بود که به‌سختی با

@DONYAIEMAMIGE

صدای دست و جیغ های حاضرین چشم گرفت.

چراغ ها که خاموش شد و رقص نور جایش را پر کرد اولین موزیک شروع شد.

همراه جمع که دست می‌زد و پریماهش هم دست زد.. سوت زدند و پریماهش لبخند پررنگی به لب داشت.. آهنگ انتخابی اول را هر دو بلد بودند که هیچ کدام چشم از هم برنمی داشتند تا با یک سوتی ، اولین اعتراف شان را شروع کنند.

الیاس اولین خطا را از عمد دست پریماه داد و در فاصله‌ی بین اهنگ‌ها پرسید:

_زود تند سریع بگو... خط و نشون جهان واسه چی بود؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_571

الیاس شیرینی را شبیه دو مرد جوان و میز رو به رویی به صورت کشویی دهانش گذاشت و در همان نیمه تاریکی اطرافش گفت:

_حقیقت رو می کنم یهو فشارم نیفته..

پریماه با چشم داشت حرکات خواننده را دنبال می کرد که الیاس گفت:

_داشتم می رفتم حساب یه آدم مزخرفو صاف کنم ..بهم گفت یه کاری نکن نذارم گوشه ناخن

@DONYAIEMAMNOE

پریماهم دستت برسه.

با شوق به جا خوردن دخترک نگاه کرد و اضافه کرد:

_یه شیرینی دیگه بده ...واسه سوال بعدی جون داشته باشم.

پریماه چانه اش را بالا انداخت و گفت:

_ الان ازش می پرسم ..

الیاس با خوشی گفت:

_ شروع شد.. خدایا نفر بعدی این بسوزه...

@DONYAIEMAMNOE

خندیدند و آهنگ بعدی که به مراتب شادتر بود همه را الیاس با صدای بلند لب‌خوانی کرد و حتی یکجاهایی شبیه جمع جوگیر می شد و دست می زد.

پریماه اینبار باخته بود که خواست زیر سبیلی رد شود که از طرف الیاس مقبول نشد .بازی پر از شوری بود که پریماه شاکی شد:

_تو با صدا بلند خوندی من هول شدم.یادم رفت...

الیاس شیرینی برایش گذاشت و گفت:

_ بخور قندت نیفته تا سوالمو جواب میدی..

_مثل مال من اسون نباشه جواب نمیدم..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با شوق زبان به لبش کشید و دو دستش را با دقت روی میز گذاشت و گفت:

_قبل اومدنت پیش من گریه کرده بودی؟

پریماه شیرینی را با نوک چنگال جدا کرد و همهمه‌ی به پا شده از حدس آهنگ بعدی توسط

مهمان‌ها نگذاشت که الیاس بهتر بشنود..باز سرش را تا آنجا که به گیلاس های آویزان شده اشراف داشته باشد کج کرد و دخترک گفت:

_با خاله آذر صحبت می کردم...از مامان بابا گفت.

ابرویش بالا رفت.

@DONYAIEMAMNOE

_چه یهویی؟

دخترک با شوق چنگال به دهانش نزدیک کرد و گفت:

_خاطره تعریف کرد..

_در مورد؟

_مامانمم مثل من از قایق می ترسید.

الیاس اهانی گفت و آهنگ که شروع شد پریماه خندید.

_ اینو چشم بسته واست می خونم..

الیاس باز همه را حفظ بود که پریماه با گرفتن رد چشم الیاس متوجه شد همه را از روی مانیتور می بیند.

@DONYAFEMAMNOE

مسابقه شان با تقلب الیاس بهم خورد ولی به جایش الیاس تمام آن اهنگ های شاد و عاشقانه را با صدای جمع خواند و یکجایی که دستش بالا بود پایین آمد و به انگشت‌های دخترک وصل شد و به نرمی بالا برد تا اینبار همراهی پریماه را داشته باشد.

پریماهی که در تاریک و روشنی اطرافش مجال داشت تا قلبش را در آن حوالی انگشت‌های قفل شده به دست الیاس آرام کند. قلبش که سرکش شده بود و زمانی که الیاس چه سرده گفتنش با ها کردن نفسش به آن انگشت‌های قفل شده یکی شد قلب پریماه رفته بود همانجا و اطراق کرده بود تا نفس های الیاس او را برای بیدار شدن از حس جدید احیا کند.

هیجان بعد از چند آهنگ به قدری بالا رفته بود که دیجی با شوق بیشتری پیشنهاد داد تا شما گلویی تازه می کنید یک مسابقه و زنگ تفریح داشته

@DONYAEMAMNOE

باشبم...

الیاس انگشت‌های دخترک را که رها کرد، لب زد:

_پری... دیگه خانم بشینین که چراغا روشن شد..

همان لحظه نور و روشنایی همه جا را فرا گرفت و پریماه که گونه هایش از هیجان گل انداخته بود خبر نداشت عطر همان گل‌ها الیاس را سرمست و مدهوش کرد.

مرد و زنی که مجری آن بخش مسابقه بودند داشتند توضیح می دادند می خواهند چند مهمان دعوت کنند و سرگرمی جالبی برای این بخش تدارک ببینند .طولی نکشید چند مهمان خارجی و روی سن ایستاده بودند معرفی شدند و مجری داشت توضیح می داد هر کدام از شما که متوجه شد این مهمان‌های خارجی چی می‌گویند دستش را بلند

@DONYAIEMAMNOE

کند.

الیاس داشت برای خودش و پریماه از میوه های چیده شده تعارف میکرد و هر دو توجه شان به گوینده بود که یکی از مهمان ها به فرانسوی حرف زد و الیاس جای شایان خالی کرد.

طولی نکشید که یکی از حاضرین به همان زبان که جواب داد برایش دست زدند و مردی خوش قد و با لا به سن خوانده شد تا جایزه اش را از مدیرهای مجموعه دریافت کند.

مهمان خارجی و بعدی با جمله ای که گفت پریماه از چنگال که الیاس سمتش گرفته بود تکه‌ی توت فرنگی گرفت و لب زد:

_گفتش هر کی بلده اسم پنج مدل پیتزای ایتالیای

@DONYAEIMAMNOF

رو به فارسی بگه پاشه سر پا..

الیاس وجدانا گویان دست بالا برد و با صدای بلندش سکوت را شکست .بدون توجه به خواسته‌ی پریماه، جواب داد و توجه همه سمت آنها جلب شد.

پریماه وقتی لب زد خدا بگم چیکارت کنه،

الیاس داشت توسط مجری به سن فراخوانده می‌شد که پریماه را نشان داد .

پریماهی که جا خورده بود و با مکث بلند شد. همراه دست و سوت و هورا تا بالای سن تشویق شد وقتی الیاس داشت برایش با تمام وجود دست می‌زد.

اینبار میکروفن دست پریماه بود که مهمان خارجی به همان زبان خوش آمد گفت و پریماه خودش را معرفی کرد. بعد از معرفی، شروع به شمردن چند

@DONYAIEMAMNOF

مدل طبخ پیتزا کرد و مهمان خارجی تایید که کرد، پریماه از دست مسؤل فیش خرید از فروشگاه بزرگ را هدیه گرفت.

پریماهی که همچنان در شوک بود با دست و تشکر دوباره سر میزش برگشت و وقتی نشست الیاس با خوشی گفت من بهت ایمان داشتم..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_572

@DONYAIEMAMNOOF

_وای الیاس ...دو کیلو کم کردم ..این چه کاری بود؟ خدای غافلگیری فقط خودت...

الیاس با خوشی و از این هیجان خندید.

_ازت فیلم گرفتم...نشون دخترا... بهشون پز بدم.

_دیگه چی؟

اینبار دستمال کاغذی دست پریماه داد و گفت:

_حاضرم واسه جبران جسارتی که کردم ببرمت سوار قایقت کنم تا ترستم بریزه..تو باید به همه‌ی ترسات غلبه کنی ...تا من رفیقمو با مرحله‌ی جدید آشنا کنم..

@DONYAIEMAMNOE

دخترک دستمال دور لبش کشید و چپ‌چپ نگاهش کرد. الیاس باز خندید:

_من باید طلسم ترستو بریزم..مخصوصا گفتی مادرتم می ترسیده ...علم ثابت کرده این ترس به نسل در حال مهیا شدن ما هم می‌رسه ...دوست داری نسل ترسو داشته باشیم؟

پریماه همچنان در هیجان کار الیاس بود و تمرکزی روی اشاره های او نداشت که اینبار با گفته های مهمان ترک زبان خودش بلند شد و رفت روی سن.

خنده‌ی پریماه از این همه جرات جان گرفت و وقتی الیاس با پاکت هدیه برگشت خنده‌اش از هیجان کارهای پشت سر هم دست خودش نبود.

@DONYAIEMAMNOE

_چقدر ما هنر نهفته داشتیم..بی‌خبر بودیم ..نه پری ؟

پریماه از شدت خنده به سرفه افتاده بود که

با نواخته شدن دور جدید آهنگ ها الیاس اینبار همخوانی می کرد و پریماه با لبخند همراهش بود..الیاسی که جو گیر شده بود و میانه های آهنگ دست‌هایش را تکان تکان می داد و پریماه که می گفت زشت هست الیاس تا گفت چراغا خاموش هست و کسی نمی بینه..همان موقع چراغ ها روشن شد و خنده شان جان گرفت.

با همین روند، هر دو غرق در فضای مهمانی و فضای مفرحش، فراموش‌شان شد که ساعت ها چه زود در حال گذر هستند وقتی جهان یکبار با پریماه تماس گرفته و خورشید دو بار. در حالیکه این دو از سر و

@DONYAIEIMAMOF

صدای به پا شده و هیجان مهمانی فرصت نداشتند به گوشی ها سر بزنند.

تا برنامه‌های حساب شده‌ی مهمانی به پایان برسد خیلی زمان برد تا به سر میز شام که در کنار فضای رودخانه چیده شده بود دعوت شوند.

با وجود اب رودخانه، ابگیری که شبیه استخری وسیع بود با چند قایق تفریحی و نور و میز های مملو از غذا، پذیرای مرحله‌ی بعد از مهمان‌ها بود.

در این میان چند بار شاهد بود الیاس و تمام انها که آرم شرکت روی کت و شلوارشان جا خوش کرده بود با مدیرها و مسولان مربوطه عکس و فیلم گرفتند.

با فارغ شدن الیاس از عکس و فیلم برای تیزرهای

@DONYAIEMAMNOE

تبلیغاتی شرکت، ان‌ها هم سمت میز شام رهسپار شدند که هر کس بنا به ذائقه غذایی که به صورت سلف‌سرویس سرو می‌شد انتخاب می‌کرد و دور می‌شد.

پریماه زیاد میل نداشت و درفاصله‌ای که الیاس داشت غذا انتخاب می کرد با یکی از مهمان ها آشنا شد. دختر جوان و مرد همراهش به پریماه معرفی شدند که برای نمایندگی و برندهای ایتالیایی بودند.

آشنایی آنها با پریماه خاص بود چرا که احساس می‌کرد با همین ارتباط دارد به پدرش نزدیک‌تر می شود.

بازار عکس و اشنایی همچنان داغ بود که اختتامیه ی ان همه شکوه و جلال بریدن کیک سه طبقه به میمنت چند ساله شدن برندشان بود که الیاس برای اجرا کردن آخرین مرحله هدفش از امشب، دنبال فرصت می گشت و چه جایی بهتر از قدم زدن و

@DONYAIEMAMNOE

رسیدن به قایق‌های پارک شده در گوشه‌ی تاریک مهمانی.

در این بین پریماه لبخند زنان از ابراز محبت همان دو دوست ایتالیایی در حال رد و بدل کردن شماره بودند که الیاس با علم به اینکه چشم های مرد جوان از پریماه به سختی جدا می‌شود، حس خوبی نگرفت و به سرعت بنای جدا شدن از آنها را با زیرکی اجرا کرد.

_مردم چه سریع هم پیشرفت می کنن. من با رفاقت چند ساله هنوز تو مرحله‌ی مقدمه در جا می زنم ... اینا با دو تا لبخند ادعاشون میشه...

پریماه همراهش شد برای قدم زدن که تعداد مهمان ها هر لحظه داشت کم می‌شد.

@DONYAIEMAMNOF

_میخوان باهاشون در ارتباط باشم...داشتن میگفتن میلان و چند شهر بزرگ دفتر دارن.

الیاس دستش در جیب بود که پرسید:

_ قبول کردی؟

با مکث روی نیم رخ الیاس دوباره قدم جلو گذاشت:

_مسلما که نه...قرار نیست چون دو تا جمله بلدم پاشم برم بگم منم همکارتون.

داشتند از محوطه و جشن دور می شدند که با کم نور شدن اطرف‌شان این دوری مشهود تر شد.

@DONYAFEMAMNOE

_بیا برگردیم الیاس...دیروقته ... تا مام برسم.

خونه..نیمه شب شده..

الیاس که هنوز به مقصودش نرسیده بود سری تکان داد و گفت:

_یه نیم ساعت وقت بهم بدی ...واست یه عهدنامه همکاری رو نمایی می‌کنم. .امضا بزنی و تا خود هفتاد سالگی که سهله...بلکه تا روزی که قراره زندگی کنم از کنارم دور نشی.

پریماه که از این یکهویی گفتن جا خورده بود با مکث چشم گرفت.

@DONYAFEMAMNOE

_گوشت به منه پریماه؟

دخترک فقط سر تکان داد و قدمی کوتاه برداشت ... الیاس هم همراهش.

_یه چی بگو ...منم جرات کنم....تا ته حرفام برم..

پریماه ایستاد و اول نگاه الیاس کرد و بعد پشت سرشان..

_بیا برگردیم الیاس..داریم دور میشیم ...این وقت شب عکس و قایق به چه کاری میاد؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_573

_بیا ...نترس...تا یه مرد از نوع پر دل و جرات همراهته...نباید بترسی.

دخترک باز از همراه شدن جا ماند و الیاس جلوتر رفت و ادامه داد:

_آقا این قایقا کار می کنن؟

مرد که پشت دکه نشسته بود و نور گوشی روی

@DONYAIEMAMNOE

صورتش بود گفت قایق ها بیشتر نمایشی هستند و عمق کم آب به درد قایق سواری نمی خورد .بعد هم تاکید کرد این وقت شب ممنوع هست و او فقط مسول مراقبت از انها می باشد .

الیاس با مرد صحبت کرد و بلاخره توانست او را راضی کند که در حد نشستن در قایق نیم ساعتی فرصت بخرند. مرد داشت تاکید می کرد نیم ساعت دیگر باید اینجا را تحویل بدهند که الیاس اسکناسی مچاله شده در جیبش گذاشت. بعد هم با پیروزی کنار پریماه که برگشت گفت:

_حله... حالام بریم ترستو بریزم تو آب و بیایم..

پریماه با صدای نرمی برای منصرف کردنش گفت:

_دیوونه من یه چی گفتم...شوخی کردم ..اصلا کی

@DONYAIEMAMNOE

گفته من از قایق می ترسم؟

_بریم نشون بده.

_زشته الیاس...بیا عوضش تا برسیم به بقیه قدم بزنیم ...بریم خونه...باد خنک میاد..سردم شده.

الیاس که دوست داشت از این فرصت به دست آمده نهایت استفاده را ببرد کتش را در آورد و با مهربانی روی دوش پریماه انداخت .بلافاصله هم دو دست روی شانه هایش گذاشت و متوجه شد دیگر چشم و نگاه پریماه به او و دیدنش تلاش نمی کند.

_بذار یه واقعیتو بگم ...به صاحب همین کت فکر کنی گرمت میشه..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نچی کرد و به الیاسی که لبه‌ی باریک قایق را گرفته بود نگاه کرد.

قایق به خاطر روی آب بودن تلو لتو می خورد که مرد داشت از همان دکه تاکید می‌کرد مراقب باشند و روی اب نروند که جلیقه‌ی بادی تن‌شان نیست.

الیاس که قبول نمی‌کرد از فکر قایق جدا شوند پریماه به ناچار و با شجاعت کنارش زد و گفت:

_خودم می تونم سوار شم .اونم واسه اینکه نشونت بدم ترسی ندارم ...زودم پیاده میشم...

و مرد نگاه این دو سری از تاسف تکان داد و سیگاری روشن کرد و سرش دوباره به گوشی گرم شد.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که شاهد تلاش پریماه بود برای اذیت کردن دخترک از پشت سر به قایق تکان ریزی داد و باعث شد او هم دو دستی قایق را بگیرد. باز از فرصت استفاده کرد و حین گرفتن کمرش از پشت سر گفت:

_ نترس.. من پشتتم.

_تو سونامی الیاسی ایجاد نکن نمی خواد پشتم باشی..به جان خودم ...من دیوونه ام که دارم با تو همراه میشم ..

الیاس باز تکان ریزی به قایق داد و دخترک که جیغ کوتاه کشید او با شوق خندید:

_به من اعتماد کنی نمی ذارم تو آب بیفتی ..بعدشم

@DONYAIEMAMIOL

من شنام خوبه ..نجاتت می دم..

پریماه برای تمام شدن این اصرار، وسط قایق وصل به بند و طناب ایستاد و تا خواست پیاده شود الیاس با دست مانعش شد.

_ دستتو بکش می خوام برگردم..

پسرک خندید:

_نه دیگه ...می خوام ترست بریزه که حرفامو تو هوشیاری گوش کنی.

پریماه با سرعت و دست به سینه همان لب نشست و الیاس با یک گام بلند توانست ان طرف روی قایق بشیند.

@DONYAIEMAMNOF

لبه های کت را بهم نزدیک کرد و گفت:

_ یهو وا نشه طنابش؟

الیاس اما طناب را باز کرده بود که رو به مرد گفت:

_ مشتی حواست به ما باشه ...یه چرخی بخوریم بیام..

پریماه تا نیم خیز شد پیاده شود، الیاس با جدیت گفت:

_ بشین پری...یه طرف سبک..یه طرف سنگین شه. . این دفعه شوخی شوخی چپه میشیم تو اب .. اونوقت واسه خلق صحنه های رمانتیک هرچی یکی‌مون مشتاقیم و اون یکی شاکی میشه..

پریماه با دست لبه‌ی آهنی را گرفت. الیاس داشت

@DONYAEMAMNOE

می گفت:

_نترس...عمقش قد منه. بعدشم بین اونجا آب تمومه..

پریماه با همین اطمینان برگشت و پشت سرشان را نگاه کرد..

_ببین می خوام یه حرفایی بزنم.. که..

پریماه با چشم های درشت شده و از حرص و حرف گوش نکنی الیاس گفت:

_تو خشکی نمیشد بزنی؟

الیاس با سر بالا انداختن خندید و گفت:

_ دست ببر از تو جیبم گوشیمو در بیار ...چراغ بگیر ببینم پدالش کدومه.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه حین گشتن جیب الیاس غر زد:

_یه دیوونه مثل من با یه چی جدی جدی دست توی دیوونه بهونه داد... رمز گوشی چیه؟

الیاس به آرامی رو به نگاه دلخور دخترک شمرده شمرده لب زد:

_تاریخ تولد خودت..و مامان سارا.

انگشت پریماه روی شماره ماند و الیاس اشاره کرد:

_ روشن کن پریماه...شوک اصلی مونده..

دخترک حین روشن کردن پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_الیاس...چی میخوای بگی؟..گفته باشم...به لطف این همه هیجان تو جشن ...اصلا که تمرکز ندارم ..

هم سردمه...هم نگرانم یه خطایی دستمون بدی همینکه...

الیاس که تکیه زد پاهای بلندش به آرامی تکان خوردند.

پریماه نور گوشی را بست و استین های کت را جمع کرد. صدایی از الیاس بلند نشد جز پدال زدن با پاهای بلندش.

_دور بزن .. خدا رو شکر حرفاتم یادت رفت..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس خیره به صورت دخترک منتظر بود تا چشم بلند کند.

_خیلی وقته که می خوام واست حرفایی رو بزنم که شرایطش پیش نمیاد.

_بعد چطوری تشخیص دادی الان وقتشه؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_574

@DONYAIEMAMNOE

الیاس چشم نگرفت و پریماه هم..

_اخه کشف کردم...یه چی تو وجودت داری که من اونو با دنیا نمی تونم و نمی خوام...عوض کنم..

پریماه پلک بست و وقتی بازش کرد چشم داده بود به بالا و پایین شدن پاهای الیاس. می دانست ته این اصرارهای همراهی و امشب چه چیزی در انتظارش خواهد بود..

_می دونی چیه پری ...هیچ وقت یاد ندارم کی حس آرامش داشتم ...همیشه یه چی تو وجودم لنگ می زد ...کم بود ..با هیچ کس پر نمیشد پریماه.؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دوباره جرات کرد و چشم بالا آورد. اخر او همیشه با این الیاس که چیزی از وجودش گم شده بود آشنا بود.

_هر وقت که می اومدم خونه کوچه خورشید ...یا خونه خودمون ...هر کی دوست داشت واسم یه چیو جبران کنه..عمه سیمین ..نظافتم...جهان و عمو جمال می ترسیدن بو سیگار و مشروب و کوفت و زهر مارای این شکلی ندم..بابامو از وقتی مامانم رفت...بی دلیل انداخته بودم دور ..خواهرام بدشون می اومد بهم بگن داداش. ..همیشه از خودشون دورم کردن...طوبی هر وقت منو می دید واسه بی مادریم بغض می کرد و دوست داشت مادری کنه....خاله هام منو نردبون کرده بودن برن با لا و بابامو زجر بدن ...هر کی فکرشو کنی ..هر طرف سرمو چرخوندم یکی داشت تلاش می کرد منو کمک کنه ...اما هیچ کس وقتی تنها میشدم و

@DONYAEMAMIOF

فرار می کردم و پنهون میشدم...دنبالم نمی اومد..

پریماه پلک زد و الیاس را نگاه کرد... چقدر الیاس جدی شده شبیه مناف بود. انگار یک تکه از نقش او را امشب داشت بازی می کرد. منطقش بود یا جدی بودنش؟ هر چه بود پریماه را دلگرم کرد.

_میون این همه ادم و دلسوز...یه نفر ...فقط خودت بودی ...که از جنس خودم بودی...می دونستی انگار...اما باز جای خالی یه چیزی تو وجودم اذیت می‌کرد.

الیاس پاهایش را دیگر برای پدال زدن تکان نمی داد.. اخر جمع کرده بود و برای بهم‌نخوردن تعادل قایق که تلو تلو می خورد دو طرفش را با دست

@DONYAIEMANOE

گرفته بود.

_از اونجا که به آقا جون سر یه جریانی قول مردونه داده بودم اخر هفته هام بیام خونه خودمون...اون روز وقتی رسیدم ...خورشید نبود بابام نبود...عمو اینام رفته بودن سفر ...خواهرام سرما خورده بودن..تو هم کنارشون ....اومدم دیدم یه پیش بند بستی تا نوک پاهات ...یه کلاهم رو سرت و ماسکم بستی دور دهنت..

پریماه لبخند زد.

_نزدیک عید بود...سوم راهنمایی میخوندم.

الیاس خندید:

_جدا ...کوچولوتر میزدیا..

@DONYAIEMAMIOF

پریماه لبش کش امد و نچی کوتاه که کرد الیاس ادامه داد:

_می خواستم دیپلم بگیرم...پنج تا تجدیدی آورده بودم و فشار روحی رو اعصابم بود. .اون سال عزیز شروع بیماریش بود و درگیری....تا پامو گذاشتم خونه ..بهم گفتی بیا این ماسک بزن...اشغالارو ببر دم در....بردم ..بعدش گفتی بیا این کاغذو لیستو بگیر برو خرید ..حتی یادمه پولم دادی دستم..منم بهم خیلی برخورد...گذاشتمش لب پله ...رفتم و هر چی نوشته بودی رو گرفتم..

پریماه خندید:

_با چند تا تخم مرغ شانسی ته خرید.

@DONKAEMAMNOF

با مکث کوتاهی سرش را تکان داد:

_ اومدم تو خونه و بازم ماسک نو بهم دادی. بعدم ازم خواستی حواسم به سوپ باشه که قل زد زیرشو کم کنم... تو هم بری اسوده رو با ازاده بیدار کنی...وقت قرص شون بود...

پریماه لبخند زد و منتظر شد این خاطره را به سرانجام برساند.

_اون شب بابا و خورشید گیر کردن تو برف و شبو نرسیدن بیان...همه رفته بودن فاتحه خونی...جهانم نبود...که تو بهم گفتی بمون پیشمون... تنهایی سخته...موندم و اون روز تا شب حس کردم یه جوریم...انگار تو اون خونه و شرایط وجودم واسه تون مثمر ثمر بود...منم راضی از این اتفاق..

پریماه میان خاطره‌اش لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ واسه همینم بود یه هفته موندی و شبا رفتی اتاق بالا..

الیاس سرش تکان داد.

_یهو که از مدرسه اومدم خونه دیدم نیستی حالم گرفته شد ..گفتن رفته بودی خونه طوبی ..هر کاری کردم نتونستم دو ساعت بیشتر پیش خواهرام باشم ...انگار بیخ گلومو گرفته بودن ...خورشید خواهش کرد بمونم با بابا و دخترا بریم مهمونی خونه عمه پروین...قبول نکردم...راه افتادم اومدم دیدم تو اونجام نیستی ...با جهان سیمین رفته بودین تور اخر هفته...

آه کشید و الیاس دستش را از دو طرف قایق

@DONYAIEMAMNOE

برداشت.

_بعد اون عادتم شد هر هفته بیام جایی که تو باشی... منم باشم...حالم با دیدنت خوب می‌شد...همیشه پریماه...تا الان که پیشتم.. حالم خوب میشه...

دخترک سر که بلند کرد و دید الیاس دارد بلند می شود سر پا، با صدای سوت بلند و کشیده‌ی مرد برگشت و ندید الیاس چطور و چرا بر اثر سنگین شدن یک طرف قایق و تلو تلو خوردن به همان آب کم عمق سقوط کرد؟

ندید و خودش هم از ترس سقوط همچنان که دو دستی لبه قایق را گرفته بود ترسیده داشت دنبال الیاس چشم می چرخاند.

@DONYAEMAMNOE

دوباره که قایق تلوتلو خورد با جیغ کوتاه دستش را محکم‌تر بند اهنش کرد که الیاس از بیرون قایق گرفته بود و گفت:

_ نترس.. خوبم...

مرد با سوت های ممتد تا قسمت جدا شدن خشکی و اب آمده بود که پریماه دوباره به الیاس نگاه کرد موهایش خیس بود که برای نترسیدن پریماه پشت سر هم می‌گفت خوبم...خوبم... فقط یه مقدار جو گیر شدنم ...همانا و پرت شدن همانا.

پریماه که گفت غرق نشی ..خندید.

_نوک کفشم به تهش می خوره..

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون❤️ ❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_575

خوبم گفتن الیاس برای پریماه و نگرانی اش کافی بود که چند دقیقه‌ی بعد کیف پول خیس شده‌ی الیاس دستش بود تا خودش هم با شنا کردن از آب بیرون بیاید .از تمام وجودش آب چکه می کرد که پریماه کت را تا کرده روی دستش گرفت و پشت سرد مرد و الیاس کشیده شد سمت اتاقک.

@DONYAIEMAMNOE

همچنان که مرد داشت به الیاس غر می زد چرا بند قایق را باز کرده و مراقب نبوده از درون اتاقک پتویی مچاله شده دستش داد.

با ختم به خیر شدن سقوطی که الیاس داشت، سر و صدای به پا شده‌ی جشن اینبار تبدیل شده بود به رفت و آمد خدمه.

پیگیر الیاس، از پنجره‌ی اتاقک سرک کشید که پتو دور خودش پیچانده بود و چشمش به او بود. مرد که دور شد تا برایش لباسی خشک و مناسب بیاورد، اهسته لب زد:

_سردت نیست الیاس اب کشیده؟

الیاس سر بالا انداخت و لبش برای ببخشید گفتن تکان خورد.

_می‌خواستم با بقیه‌ی حرفام غافلگیرت کنم...

@DONYAIEMAMNOE

لبخند زنان حرف الیاس را برید:

_اما افتادی تو اب که باورم شه هنوزم همون الیاس چند سال پیش میتونه واسه غافلگیری ادم تو اوج باشه..

از لبخند و چشم پریماه که برق می‌زد رو گرفت و خم شد تا کفش و جوراب از پا بیرون بکشد.

_گوشیت داره زنگ میخوره..

دخترک صفحه‌ی گوشی را نشانش داد. خورشید بود.

_طبق معمول بزرگترا رو نگران کردیم...

@DONYATEMAMNOE

_جواب بده....بهشون بگو پیش منی..

لبخندی عمیق‌تر با حرف پریماه عجین شد:

_بگم تا این وقت شب نگرانی جدید ایجاد شه واسه شون؟

جورابش را چلاند و همزمان که می‌خندید چشم برای دخترک درشت کرد. حال پریماه بعد از آن شوکی که او را در آب دیده بود خوب بود که گوشی‌اش را درآورد.

همزمان که اسم مخاطبِ نگرانش را می خواند از الیاسِ سر پا ایستاده که کفش نداشت و پتوی پلنگی دور خودش پیچانده بود عکس گرفت .با زنگ

@DONYAEMAMNOE

دوباره‌ی گوشی مجال پیدا نکرد بیشتر عکس بگیرد و از اتاقک دور شد.

_جونم خورشید؟

قدم زنان فاصله گرفت و به خورشیدی که از بی پاسخ ماندن تماس‌هایش نگران بود اطمینان داد با دوستش بیرون هست و منتظر هست تا با همان دوستش راهی خانه شوند.

خورشید که گفت بیدارم تا برسی، پریماه تاکید داشت امشب هم خانه‌ی جهان می‌رود.

تماس قطع شد و در جواب تماس‌های بی پاسخ جهان فقط نوشت با دوستش چند دقیقه‌ی دیگر راه می افتد و نگران نباشد.

ترجیح داد جهان را مطلع نکند که توجه‌اش به مرد جلب شد. چند تایی لباس دستش بود و داشت با

@DONYAFEMAMNOE

شتاب می آمد ان‌ها را تحویل الیاس بدهد چون وقت تعطیل کردن رسیده بود و خبر داد باید درها را ببندند.

پریما تا الیاس آن چند تکه لباس را امتحان کند قدم زنان سمت آب رفت. قایق‌ها با وزش نسیم به آرامی روی اب بالا و پایین می‌شدند که همرمان با پیچیدن عطر کت الیاس، حرفهای او را ذهن کنجکاوش داشت تکرار می‌کرد. این الیاس که گفت چیزی در وجود تو هست همان پسر بچه ای بود که حضورش در تک تک خاطراتش پررنگ بود. چشمش به قایق خیس شده که چند دقیقه‌ی پیش سوارش بود افتاد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. اخر نمی توانست تصور کند الیاس هم قرار هست بابا سبحانش شود و صحنه‌ی گل انداختن گونه‌های مامان گلی‌اش برای او تکرار شود که خجسته خانم با تاکید و دست پر از خریدهایی که کرده بود گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_حیف که افتاد تو آب...قرار بود تو رو هم وسط آب غافلگیر کنه...بگردم که بچم دهن خشک موند و خورد تو ذوقش..

لب‌های پریماه که از تصور و مقایسه‌ی الیاس کش می‌آمد با صدای خود الیاس برگشت.

_گفته باشم...اگه بهم بخندی...به جون خودت... میرم همونا که خیسن رو تن می کنم.

دخترک نتوانست نخندد وقتی چشمش به الیاس خورد که لباس محلی کردی پوشیده بود. دست روی لبخندش گذاشت وقتی شلوار گشاد و پر چین تا بالا ی قوزک پای الیاس را پوشانده بود. سر که بالا برد متوجه شد به جای پیراهن، جلیقه‌ای همرنگ شلوار پوشیده که موهای فرخورده‌ی سینه اش به لطف یقه‌ی هفت خودنمایی می‌کرد.

@DONYAIEMAMNICE

لبش کش امد و رو گرفت. پسرک همراهش شد و با تخسی لب زد:

_چیه؟

_اگه دوباره خیس نمیشی...و سقوط نمیکنی... بریم..که میخوان درارو ببندن..

همزمان با اتمام جمله اش کت را هم سمتش گرفت. اما الیاس پس داد و گفت:

_نگه‌دار پیش خودت...وردار بپوش ..سردت نشه.

اما دور نشده مرد با کیسه‌ی لباس‌های خیس الیاس ادامه‌ی غرلندش را از سر گرفت که پریماه با الیاس از میان نگاه کنجکاو خدمه رد شدند. سوت و کوری

@DONYAIEMAMNOF

آنجا با خاموش شدن محوطه‌ی چراغانی شده حس غریبی به آنها می داد که هر دو با صحنه‌ی عجیبی مواجه شدند.

ماشینی نبود تا آنها را از این جا که حاشیه‌ی شهر بود و گوش تا گوش تاریکی بود برساند خانه..

نسیم خنک با سخاوت میان مانتوی نازک پریماه چرخ می‌خورد که دخترک رو به الیاس کرد تا راه چاره بگوید .الیاس داشت تلاش می‌کرد با راننده ای که امده بودند تماس بگیرد، دخترک شانه هایش از سرما و نگرانی جمع شد.

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_576

با ترس افتاده به جانش چشم دوخته بود به دهان الیاس که صدای سکوت آنجا را یا ماشین‌ها با سرعتی که رد می شدند می شکست یا پاس سگ هایی که خیلی دور بودند و چند تایی هم متعلق به تالار و نگهبانی تالار.

طولی نکشید الیاس با لب‌هایی اویزان شده و قطع گوشی خبر داد مردی که آنها را به اینجا رسانده بود ماشینش جوش آورده و نمی تواند بیاید دنبال‌شان.
بعد که داشت به سمت همان تالار می رفت به پریماه گفت نگران نباشد و او حلش می‌کند.

پریماه کت را پوشید و قدم زنان راه افتاد تا الیاس از کسی شماره‌ی آژانس بگیرد.

@DONYAIEMAMNOE

اما به جای راه‌چاره به آنها آدرس داده بودند که بعد از چند کیلومتر پیاده روی می رسند به جاده‌ی اصلی و می‌توانند با ماشین‌های گذری به آژانسی در آن اطراف برسند.

الیاس باز با لب‌هایی اویزانتر از قبل به پریماه گفت چاره‌ای جز رفتن به سر جاده ندارند. حتی از خوش‌شانسی آنها تمام خدمه شب را در سوئیت می‌ماندند و کسی قصد ترک انجا را نداشت تا با او همراه شوند. جز یکی از خدمه‌های زن که خانه ی او در حاشیه‌ی شهر بود و تعارف زد اگر صبر کنند یک ساعت دیگر همسرش می اید دنبالش. فقط تنها راه ممکن این بود که به یکی از کارکنان تازه راه افتاده زنگ زدند تا در صورت دیدن آژانسی در مسیر به آنها خبر بدهد.

پریماه همگام الیاس بود تا به سر جاده بروند که پسرک نگاه به او پرسید:

@DONYAIEMAN0F

_چیکار کنیم پری؟

شانه بالا انداخت:

_هیچی..راه‌حلش سه حالت داره.

_چی؟

دخترک که خواست رو به الیاس راه حلش را بگوید از دیدن دوباره‌ی او با لباس جدید خندید .شدت خنده اش باعث شد الیاس مکث کند و دخترک دست روی لبخندش بگذارد .

دستبند پریماه برق می زد که به چیه گفتن الیاس با صدای بلندتری خندید.

تا الیاس با دلخوری گفت بگو منم بخندم، پریماه دستش را پایین اورد. استین بلند کت تا نوک انگشت‌های او را پوشانده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_دست خودم نیست ...تیپ قبل و الانت ادمو قلقلک میده.

الیاس کیسه‌ی لباسش روی زمین گذاشت و دو دستش از هم باز کرد تا دخترک تیپ او را بهتر ببیند. اما تا یقه‌ی بازش با سخاوت تر به نمایش در امد پریماه چشم گرفت و لب زد:

_بریم. ببخشید.

_می دونستم اینقدر خوشگل میخندی زودتر اسباب خنده‌تو مهیا می‌کردم.

پریماه نخودی تر خندید و از کنارش با خبه حالا گفتن رد شد. الیاس دوباره کیسه‌ی لباس به دست، دوباره یقه‌اش را گرفت و از عکس‌العمل پریماه به ندیدن او، با شوق نوک زبان به لبش کشید.

ولی همزمان از دیدن دو سگ قوی جثه پشت

@DONYAJEMAMNOF

سرشان و ایستاده دم ورودی تالار پا تند کرد تا همگام دخترک شود. شک نداشت پریماه اگر متوجه می‌شد می‌ترسید. اما نگران هم بود که در تاریکی پیش رویشان باز هم با صحنه‌ی سگ های ولگرد داشته باشند.

_میگم پریماه... بهتره برگردیم تالار.. من موتور نگهبانو قرض بگیرم...عقلانی تره..شایدم ماشین پیدا شد..

پریماه که چرخید تا نظرش را بگوید از دیدن سگ ها مکث کرد. برای قبول پیشنهاد الیاس به انی منصرف شد و مسیر پیش رو را نشان داد و راه افتاد..الیاس پشت سرش کشیده شد و پرسید:

_حالا راه حلت چی بود؟

@DONYAIENAMNOE

دخترک صدایش هم سرحال شده بود که الیاس چشمش از تناسب کت خودش و تن او به سختی کنده شد.

_یا به جهان زنگ بزنیم .یا با مشقت فراوان بریم پیش نگهبان و بگیم اون به جهان زنگ بزنه .یا بازم با شجاعت از کنار اون سگا ردشیم و به یکی از خدمه‌های محترم تالار بگیم اونا به جهان زنگ بزنن.

بعد که نیم رخ جدی الیاس با نچی بلند سمت او چرخید نیشش بازتر شد و اضافه کرد:

_حالا چرا نچ؟ جهان ترس نداره که الیاس .فوقش دو تا تشر میزنه و تحریم...ته ته تنبیه شه.

@DONYAIEMAMNOE

ته صدای دخترک انتهای جمله نازک شده بود و خنده‌ی ریزی داشت. الیاس همچنان که همراه و همگام شده بود دل به دل او داد:

_نه خب ...آدم احترام بزرگترشو نگه میداره..

شانه های پریماه با نخودی خندیدن دوباره می‌لرزید که الیاس نفس پری بیرون داد و با جابجا کردن کیسه و دستش، دوباره لبه‌های یقه‌اش را گرفت.

_حالا اینا به کنار .حیف شد.

_چی؟

_اینکه حرفام نصفه نیمه موند..می خواستم اول ترستو از قایق سواری بریزم...که چرا می ترسی؟ ...

@DONYAIEMAMNOE

اما چپه شدم.

پریماه باز خندید و میان خنده اش پیشنهاد داد:

_ می‌خوای برگردیم تو قایق .از اول.

سرش چرخید سمت پریماه و لب زد:

_نه دیگه. لطفش پرید.

پریماه با توجه به سرعت‌شان به نفس نفس افتاده بود. گام های بلند الیاس با قدم‌های او همخوانی نداشت. الیاس همزمان که سرعتش کم کرد با نگاه کوتاه به پشت سرشان متوجه شد یکی از سگ‌ها دارد زمین را بوکشان سمت‌شان می‌اید.

دست پشت سر کمر پریماه گذاشت و پا تند کرد.

@DONYAIEMAMNDE

سمت شانه خاکی جاده که رسیدند پریماه پرسید:

_حالا چی می خواستی بگی؟

سگ دومی هم ایستاده بود و با پوزه‌اش زمین را بو می‌کشید.

_یعنی تو نمی دونی. چند وقتیه تصمیم گرفتم واسه بقیه عمرم که الهی به هشتاد و بالاتر برسه با تو همراه باشم؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_577

@DONYAIEMAMNOE

از گوشه‌ی چشم حین گفتن تمام ان جمله نگاهش به دخترک بود.

_ الان دقیقا دارم چیکار می کنم؟

_نه از اونا که..

دخترک همان دست‌های مخفی شده در استین کت را در جیبش فرو برد.

_ نه دیگه... دقت کنی میبینی الیاس خان.. وقتی قبول کردم پاشم بیام اینجا و از همه مهمتر جهانو بپیچونم...یعنی دندم نرم اگه دیر برسم خونه... تنبیه جهان نوش جونم.

الیاس قوت قلبش با این جمله بیشتر شد و از

@DONYAYEMAMNOE

خوشی ناشی از همین جمله لب زد:

_مگه که من مرده باشم ..بذارم کسی به تو چیزی بگه..

پریماه مکث کرد و الیاس باز کیسه را کنار پایش و زمین گذاشت تا دست روی شانه‌اش بگذارد.

شانه‌ی نحیف پریماه را می توانست زیر انگشتش لمس کند.. هنوز پریماهِ در شوک کارش نچرخید بود تا نگاهش کند. نیم رخ دخترک به چشم الیاس نوازش کردنی بود که برای خطا نکردنِ انگشت‌های سرکشش یقه اش را محکم تر نگه داشت.

_حتی اگه جهان باشه...اگه میبینی کوتاه میام...بهش بله و چشم میگم ..فقط واسه خاطر یه چیزه پریماه...

@DONYAEMAMNOE

فشار دستش روی همان شانه‌ی نحیف باعث شد دخترک بیایستد و سرش که چرخاند نگاهش تا صورت الیاس بالا آمد.

آن هم الیاسی که یک دستش روی شانه‌ی او بود و با یکی هم لبه‌های یقه را چسبیده بود و چشم از عکس العمل او برنمی‌داشت که وقت حرف زدن رسیده بود.

_می‌خواستم تو همون قایق بگم که خیلی وقته حواسم با تو جمع تره... خیالم با تو خوشتره.. چند سالیه که حس میکنم تو می تونی بهترین یار و تنها آدمی باشی که بهم انگیزه میده... نمی دونم.. چی بگم تا حرفمو به تو که خیلی وقته یه جزئی از وجودمی بزنم... ولی همین قدر بدون که قلبم...ذهنم...آرزوهام و هر چی که یه آدم واسه ساعت بعد و روزای بعدش احتیاج داره.. همه رو پریماه.. همه رو با تو تقسیم کردم.

@DONYATENAMNOE

اب دهانش را قورت داد و به همان قدر زمان خرید تا پریماهش را بعد از این اعتراف های صریح ببیند.

لب دخترک روی هم بود و بسیار بوسیدنی..
چشم‌هایش زیباتر از همیشه نگاهش کردند وقتی دستش همچنان بند ان شانه ای بود که انگار ان یک قسمت از وجود دخترک را به غنیمت گرفته بود تا اگر نه اورد و رو گرفت دستش به جایی بند باشد.

_می دونم آدم کاملی نیستم...اما ...تو...با این روح و جسم دوست داشتنیت ...که واسم مثل یه کتاب خوانا هستش هدفم شدی .نمی تونم قول بدم که قراره عوض بشم ...یا یه آدم دیگه شم ...اما..دارم ت لاش میکنم پریماه ...چون تو علتشی...

لبخند کوتاهی زد تا نفس برای گفتن باقی خواسته اش تازه کند.

@DONYAIEMAMNOE

_ بلد نیستم حرفایی که این جور مواقع میزنن کنار هم بچینم... اما.. ته ته اینا ازت می خوام به عنوان یه رفیق همیشگیم. ..اینبار با نقش جدید... تو زندگیم .. تو زندگیمون...باشی.

اینجای حرفش دوباره مکث کرد و مردمک چشم خودش مثل پریماه سرخورد پایین ولی از آن چیزی که پشت پریماه دید مکث کرد و دستش را از یقه اش جدا کرد.

لازم دانست از حالا حس نیتش را به پریماهی ثابت کند که صدای گوشی دخترک از کیف اویزان به شانه‌اش و زیر همان کت بلند شد.

اما دیر شده بود و تا پریماه گفت جهان و گوشی کنار گوشش برد صدای پاس همزمان سگ ها چند متری آنها شنیده شد.

الیاس با سرعت شانه‌ی دیگر پریماه را گرفت و

@DONYAIEMAMIJOE

سرش را سمت خودش کشید تا سرعت سگ ها را نبیند. به قدری کارش سریع بود که پریماه مجال پیدا نکرد گوشی کنار گوشش ببرد و به مخاطبش الو بگوید.

به خاطر نگرانی الیاسی که یک دستش پشت کمر او بود و یکی پشت سرش نتوانست تکان بخورد که اگر کسی آن لحظه آنها را می‌دید به وضوح حدس می‌زد دخترک با تمام وجود در آغوش الیاس فرو رفته است.

پریماهِ در شوک وقتی صورتش با ضرب به تخت سینه‌ی الیاس خورد و تا امد سر بچرخاند از گوشه ی چشمش شاهد خیز برداشتن سگ‌ها شد. با جیغ خفه ای که کشید اینبار الیاس با کف دست رد نگاه دخترک را پوشاند.

@DONYAIEMAMNOE

_ نترس...نترس...من هستم...تکون نخور پری...آروم ..باشه؟

بعد که دخترک نفس های پشت سر همش به پوست سینه‌ی لختش می‌خورد جرات بیشتری گرفت و برای دور کردن سگ‌های خیلی نزدیک شده گفت:

_چخه ...برو ..برو حیوون..

پایش را کوبید روی زمین و سعی داشت همزمان با پا به عقب گذاشتن نشان بدهد که قصد فرار ندارند.

به جز این گوشی پریماه بین دست و تن الیاس روشن بود و جهانی که زنگ زده بود تشر بزند و پریماه را برای دیر کردنش ملامت کند به یکباره با صدای بلندی پریماه را صدا زد. آن هم پریماهی که غافل از جهانِ آن طرف خط با غرش دوباره‌ی سگ

@DONYAIEMAMIOF

ها جیغ خفه‌ای کشید و به سرعت سرش از سینه‌ی الیاس جدا کرد و با هدایت دست‌های الیاس اینبار پشت سر او پناه گرفت.

_وایسا پری.. تکون نخور... فقط مثل من یه قدم یه قدم..پاتو بذار عقب...خیلی نزدیک شدن.. نمیشه کاری کرد... فرار کنی...جری میشن.. از من جدا نشو پری... نگهبانش داره میاد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_578

@DONYAIENAMIOF

همان لحظه نگهبان با انداختن نور قوی چراغ قوه اش سمت انها سوت زد و سگها را با نام خودشان صدا زد. اما سگ‌ها به جای ارام شدن بیشتر بالا و پایین پریدند. اخر با صدای سگ‌های ولگردِ چند متر انطرف‌تر تحریک شده بودند و خیز که برداشتند پریماه دوباره جیغ کشید و خواست پا به فرار بگذارد الیاس دو دستی پریماه پنهان شده در پشت سرش را گرفت و نرو گویان چرخید سمتش.

ولی دیر شده بود و یکی از سگها با شتاب و سرعت سمت پریماه که حمله آورد دخترک از شدت ترس ایستاد و دست روی صورتش که گذاشت با تمام وجود جیغ زد:

_نه... الیاس.. کمکم کن..

با وجود الیاس تا سگ حمله ور شده خطری برای

@DONYAIEMAMNOE

پریماه به وجود بیاورد تمام وجود او روی تن دخترک را پوشانده بود تا به معنای واقعی کمک کردن را نشان بدهد.

دست‌های پریماهِ نشسته روی صورتش بود و ندید قوزک پای الیاس جای چنگ سگی شد که نگهبان با سوت های ممتد و کشیدن قلاده سعی داشت او را دور کند.

دخترک ندید ولی حس کرد الیاس بدون توجه به دردی که دچارش شد دو دستی او را که ترسیده و مچاله شده بود پوشش داد تا خطر رفع شود.

نگهبانی که به تندی و سر وقت سگ ها را دور کرد و کسی پشت سرش با موتور گازی که از کارکنان همان تالار بود برای دور کردن سگ های ولگرد آن اطراف چرخ می خورد.

@DONYAFEMAMNOE

الیاس با احساس امنیتِ دوباره چانه اش را که روی سر دخترک بود برداشت و با جمع شدن صورتش از شدت سوزش پا، لب زد:

_نترس ..تموم شد..نگفتم فرار نکن؟ جیغ نزن؟ نترس...من هستم.

پریماه که همچنان ترس داشت نفسش یاری نکرد حرفی بزند وقتی گلویش از شدت جیغ بنفش خودش می سوخت.

الیاس بلند شد و شانه‌ی پریماه هم گرفت و بلند کرد.

_پاشو ببینمت... چیزیت نشده؟

پریماه نچی کرد و با ترس چشم در اطرافش

@DONYAEMAMNOF

چرخاند.

_گوشیم؟ کجا افتاد؟ جهان..زنگ زده بود.

الیاس لباسش را صاف کرد و خواست چشم بچرخاند برای پیدا کردن گوشی، پریماه چشمش به قوزک پای خونی اش افتاد و به سرعت سرش بالا گرفت.

الیاس با چیزی نیست گفتن داشت با صدای بلند به مرد اعتراض می‌کرد چرا سگ ها را این طور باز گذاشته است و مرد قلاده‌ی سگ ها به دست صدایش میان غرش پر سر و صدای سگ ها گم شد.

طولی نکشید که با رسیدن ماشین، زمان دور شدن‌شان از آنجا که شب پر فراز و نشیبی را رقم زده بود رسید.

الیاس با همان پای زخمی اش کیسه‌ی لباس را از

@DONYAIEMAMNOE

یک گوشه برداشت و گوشیِ با صفحه‌ی ترک خورده ی پریماه را از گوشه ی دیگر پیدا کرد. بعد هم با سوار شو گفتن خواست پریماهِ رنگ و رو رفته را آرام کند.

پریماهی که وقتی ماشین در مسیر اصلی افتاد دست روی صورتش کشید و به خوبی گفتن الیاس سر تکان داد:

_ خدا رو شکر.. تموم شد...داشتم سکته رو می زدم.

الیاس بدون اینکه متوجه یخ بودن انگشت‌های او شود وقتی لرزش‌شان دید به راننده‌ی کنجکاو گفت آقا لطفا یه جا نگه دارید من نوشیدنی بگیرم.

پریماه به قصد جمع و جور کردن خودش تکیه زد. بـ لافاصله دو دستش بهم قفل کرد و لب زد:

@DONYAEMAMNOE

_ خوبم... بریم... وای جهان پشت خط بود...اگه شنیده باشه..بدبختمون میکنه الیاس...

الیاس کنج لبش گزید و با درشت کردن چشمش سری بالا انداخت...بعد اشاره کرد:

_از تو جیبم گوشی منو در بیار...خاموشه ...
روشنش کن...زنگ بزن تا برم ..یه چی بگیرم ...رنگ و روت برگرده سر جاش.....تا من بدبخت نشدم..

پریماه همچنان در شوک قبل بود که لبش را تر کرد. نگاه گوشی الیاس در تلاش بود روشنش کند که مرد کنار دکه‌ی در حال تعطیل کردن توقف کرد.

حواس هر دویشان برگشته بود که پریماه کارتش را

@DONYAIEMAMNOF

درآورد و رمزش را شمرده شمرده گفت..

الیاس اما کیف خودش را برداشت و گفت بشین میام.

تا او رفت پریماه از میان کلی پیام نخوانده و تماس بی پاسخ الیاس، شماره‌ی جهان را که گرفت اشغال می زد.

لبش را تر کرد و چند تکه از مویش را که متوجه نشده بود کی سرکش شده بودند پشت گوش سراند و شالش را که مرتب کرد الیاس با دست پر و به سرعت و با پای لنگان دوباره سوار شد. مرد راه افتاد دست الیاس بند بود که اسم جهان روی صفحه ی گوشی او افتاد.

دخترک لبش را تر کرد وقتی الیاس در تلاش بود سر قوطی آبمیوه باز کند. تا گوشی کنار گوشش برد و خواست الو بگوید فریاد جهان دهانش را بست.

_به ولای علی... قسم می خورم... فقط پریماه

@DONYAYEIMAMNOOR

طوریش شده باشه...نیم ساعت... نیم ساعت دیگه خونه نباشی بابات و جد و آباد خودمم بیان حرفمو پس نمیگیرم.

الیاس با ارامش بطری را دست پریماه داد و گوشی را گرفت.

_سلام ..عمو ...نفس بکش تا بگم...

داد زدن دوباره‌ی جهان تمام اتاقک ماشین را پر کرده بود که الیاس فقط با چشم چشم گفتن توانست آن فریادها را خاموش کند.

حتی گوشی روی چشم گفتن های الیاس قطع کرد و پریماه با رنگ و رویی پریده لب زد:

_میکشتمون.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس برای کم کردن نگرانی او اشاره به قوطی آبمیوه خم شد و نزدیک صورت دخترک پچ زد:

_پس بیا...قبل قربانی شدن ...بخوریم قوه داشته باشیم...بعدشم...مگه تصویب نشد که جهان ترس نداره.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_579

@DONYAIEMAMNOE

سرش که عقب برد چشمک ریزش از چشم دخترک پنهان نبود. پریماه با حواس پرتی سری تکان داد و لب زد:

_بازم دو سال قهر رو شاخشه..

الیاس تک خنده ای کرد و گفت:

_بخور... قند خونمون بالا که رفت...بعدش میشینیم فکر میکنیم اینبار کجا فرار کنیم تا دست جهان بهمون نخوره؟

اشاره‌ی الیاس به زمان گذشته و برای پریماه خیلی اشنا بود که گوشی دستش با پیام جهان روشن و خاموش شد.

نوشته بود:

" آدرس بده خودم پاشم بیام."

@DONYAIEMAMNOE

تا الیاس جواب بدهد و جهانِ در حال جوش و خروش را از نگرانی دربیاورد پریماه با همان قوطی خنک دستش تکیه زد.

الیاس با اخر جمله‌اش او را به روزی رساند که مناف فوت شده بود و دخترکِ در غم فراق را با قول خوب شدن حالش، بدون اطلاع بزرگترها برداشته بود تا ببرد سر خاک.

اما با عوض کردن تاکسی‌های مختلف و گم کردن مسیر وقتی اخر شب با همین الیاس نشسته در کنارش، به کوچه خورشید برگشته بودند جهان شبیه همین لحظه که ماشین در کوچه خورشید پیچید داشت عرض کوچه را با گام های بلندش اندازه می‌زد.

با این تفاوت که آن روز جهان و بقیه سیاه پوش پدرش بودند و امشب یک تیشرت خوشرنگ به تن داشت با شلوار راسته و کتان که قد بلند و کشیده‌ی

@JONAFEMAMNOE

او را خوش هیکل تر نشان می داد.

آن روز که الیاس دیده بود جهان خشمگین هست به راننده گفته بود آقا ما رو ببرید به یه آدرس دیگه .و آن آدرس خانه‌ی بابا کمالش بود و اتاقک بالای پشت بام که درش را قفل کرده بود تا جهان دستش به آنها نرسد و تنبیه نکند.

آن روز به قدری در اتاق مانده بودند که جهان موفق شد الیاس را با زبان خوش بیرون بکشاند و تنبیهی در خور کارش نصیبش شده بود.

اما امشب وقتی به راننده گفت ممنونم آقا...و کرایه را نقدی پرداخت کرد هیچ ترس و واهمه ای نداشت...شاید بزرگ شده بودند ..شاید هم هدفش داشتن پریماه و برای همیشه بود! آخر لذت آن حمایت و پناه شدن برای پریماه چنان برق امیدی در دل الیاس روشن کرده که با هیچ توپ و تشری قصد خاموشی نداشت .مخصوصا برخورد نفس های

@DONYAFEMAMNOF

پریماه به سینه‌ای که مملو از عشق او بود او را برای داشتن تمام و کمال پریماه بیطاقت کرده بود.

هر چه بود دل پریماه‌خواه الیاس ترس نداشت که قبل از پیاده شدن گفت:

_اول من پیاده میشم...هر چی گفت... هر چی پریماه... تو هیچی نگو...توضیح بود...جواب بود.. قانع کردن... بسپارش به خودم.

پریماه لبش را تر کرد و دوست نداشت شبیه آن س ال و آن روز فقط الیاس ملامت شود.

_فوقش میریم خونه...باشه پری؟...نهایتشم مش سلیمون و ایران خانم قد یه در باز کردن بدخواب میشن..خب؟

@DONYAIEMAMNOF

پریماه مطمئن نبود تا چه حد به الیاس قول بدهد که سر تکان داد و گفت:

_چه دلتم خوشه ها؟ تو فکر خواب مش سلیمونی ...من فکر آروم کردن جهانم...ببینش .. گناه داره...به خاطر غدبازی ما...داره رژه میره...رعایت سن و سالش کنیم حداقل.

الیاس لبش از حرف پریماه به سختی کش امد و با تشکر دوباره از راننده در که باز کرد جهان طلبکار و پر از خشم وسط کوچه ایستاده بود. دو دستش به جیب و زل زده بود به هر دو.

طبق قرار اول الیاس با آن لباس عجیبش پیاده شد...بعد پریماهی که کت به تن داشت و کیسه و

@DONYAIEMAMNOE

کیفش را الیاس همراه کیسه‌ی ابمیوه و کیک با بستن در ماشین از دستش گرفت .الیاسی که برای راننده دست بلند کرد و ماشین که دور شد جهان همچنان وسط کوچه بدون تکان خوردن ایستاده بود .با رصد کردن ریز به ریز رفتار آن دو.

الیاس بلافاصله یاد یقه‌ی تا بالای نافش باز افتاد و با دست لبه های لباس را گرفت و رو به پریماه که به جهان سلام می‌کرد گفت:

_ببین اگه در باز نیست ...بریم...

جهان با این تخسی الیاس بلاخره از جایش کنده شد و با همان دست‌های درون جیبش سرانده قدم زنان نزدیک‌شان شد.

پریماه که طاقت نگاه خشمگین او را نداشت چشم

@DONYAIENAMNOE

سراند پایین و الیاس تا خواست حرفی بزند جهان پرسید:

_ساعت چنده؟

پریماه لبش را تر کرد و الیاس مچ دستش را که بالا آورد نچی کرد و گفت:

_ای داد....دیدی چی شد؟... ساعتم افتاده تو اب.

پریماه باز لبش را تر کرد. حتم داشت الیاس داشت زمان می خرید تا شرایط را عادی نشان بدهد.
گوشی الیاس دستش بود که بازش کرد و با روشن شدن صفحه اش همان را سمت الیاس گرفت.

الیاس برای تمرکز بیشتر خم شد و حین گفتن یک و سیزده دقیقه‌ی نیمه شب سرش دوباره عقب برد.

پریماه گوشی را بست و جهان با دست به سمت در نیمه باز خانه‌ی خودش اشاره کرد:

@DONYAIEMAMNOF

_بفرمایین داخل....خیلی ..خیلی خوش اومدین.

همان لحظه شایسته سرش را از لای در بیرون آورد و با دیدن این دو که شبیه دو آدم نادم پیش روی جهان ایستاده بودند دست روی قلبش گذاشت و گفت:

_ الهی شکر...سالم رسیدن. دیدی جهان؟ ..گفتم اینا جفتشون با همن.

بعد کنار کشید تا پریماه با اشاره‌ی دست جهان و دست پشت سر کمر گذاشتن الیاس داخل شود که دست روی لبش گذاشت تا خنده اش را پنهان کند.

@DONYAIEMAMIOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_580

اول از همه دیدن کتی که تن پریماه بود علت خنده ی ریز شایسته بود و زمانی که الیاس با بفرمایید گفتن پر معنای جهان پشت سر دخترک داخل شد، شایسته پق زدن زیر خنده دیگر دست خودش نبود.

_جوونم به شما ...تیپشونو ببین؟

الیاس تا خواست سمت پله و بالا برود پریماه لب زد:

@DONYAEMAMNOE

_پاتو بشور بعد...

و الیاس در برابر کنجکاوی دخترها و جهانِ در حال انفجار اهانی گفت و کیسه‌ها و کیف پریماه روی پله گذاشت .بعد هم سمت حوض که رفت وسط راه برگشت.

_تو با دخترا ..برو تو ...سرده .من با عمو چند کلمه صحبت کنم.. بعدش یه دفعه برم دوش بگیرم .. تموم تنم بوی اب استخر گرفته.

شایسته با کنجکاوی بیشتری هین کشید و پرند گفت:

_نمی خواد با جزییات بگی کجا رفته بودین...برو پاتو بشور...ضایع..

@DONYAIEMAMNOE

بعد که با چشم و ابرو اشاره به پریماه کرد جهان تکیه به تنه‌ی درخت دو دستش جلوی سینه

گره زد و ترجیح داد نمایش این دو را تماشا کند.. چرا که هنوز صدای جیغ پریماه میان غرش سگ‌ها و حرف‌های الیاس برای آرام کردن دخترک در گوشش زنگ می‌خورد.

پریماه که این حالت جهان را نمی خواست ببیند

لبش را تر کرد و رو به او سرش بلند کرد:

_جهان...لطفا اول از هر چی.. هم از طرف خودم... هم الیاس...معذرت می‌خوام.. اگه نگرانت کردیم...بدون که ناخواسته بود و قرار بود سر ساعت برگردیم...

@DONYAIEMAMIOE

جهان فقط پایش را جابجا کرد و نیم نگاهی به الیاس کرد که لب حوض نشسته بود.

_اینم بگو پریماه ...که بد آوردیم...اگه طبق برنامه پیش میرفتیم ..الان خواب هفت پادشاه بودیم...جهان و بقیه هم زابرا نمیشدن..

پرند با خنده‌ی پنهان شده پس جمله اش گفت:

_پارازیت نداز سرکش بالام.. بذار فقط پری بگه...

شایسته طاقت نیاورد و پرسید:

_اونوقت پات چی شده خوش تیپ بلام؟

جهان همچنان خیره به پریماه بود و با سکوت و سگرمه‌های درهمش شمشیر از رو بسته بود که

@DONYAIEMAMIOF

الیاس حین باز کردن شیر آب گفت:

_جریانش پلان اخر قصه‌ی امشبتونه.

دخترها با گمشو گفتن ریز ریز خندیدند که پریماه دستش را بالا که آورد و نگاه جهان با دستش کشیده شد.. استین کت را دید و لب زد:

_یه لحظه جهان..ببخشید...

بعد رو به الیاس گفت:

_با آب سرد نشور.. شایسته جان میشه واسش یه پارچ آب ولرم میاری؟

شایسته دو دستی زد روی هر دو چشمش و گفت:

_روی جفت چشام ..فقط تعریف نکن تا منم بیام...

@DONYAIEMAMNOE

جهان همچنان ساکت بود..

پرند اضافه کرد:

_یه لیوانم آب قند بیار زبون جهانو وا کنیم...بچه نیستن که جهان ...الیاس اگه زود می جنبید الان ور دل اونی بود که نگران آب گرم و سرد پاشه .بعد میگن چرا سن ازدواج رفته بالا ...با همین اخم و تخمای شبیه تو ذوق آدم کور میشه دیگه...

پروانه با نیش باز اهی کشید و گفت:

_ این همه یکدلی.. ثابت شده که شامل مرام تموم عزیزیاناست...جهان مدیونی اگه ذوق اینا رو با اون چشات کور کنی.

@DONYAJEMANOE

پریماه لبش را گزید و الیاس در برابر نگاه خشمگین و خیره‌ی جهان سرش بالا انداخت و لب زد:

_همه رو تعریف نکنی پری...تا همون قایق و قبلش بگی کفایت میکنه.

پریماه با دلخوری رو گرفت و به جهان گفت:

_میشه الان بریم خونه ...استراحت کنیم ..فردا صبح صحبت کنیم؟ ..الان تو عصبی ..مام خسته...یه چی میشه این وسط من عذاب وجدان می‌گیرم..

جهان دوباره که روی پایش جابجا شد مخاطبین گوشیش را باز کرد و شایسته با پارچ آب رسید..
پریماه دست برد برای گرفتنش و همزمان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_یه صابونم میاری بی زحمت...خون تو پاش خشک شده.

پرند تا این اندازه توجه پریماه خندید و پروانه سوت کشید.. شایسته اما چشم و ابرو نازک کرد و دست برای دعا باز کرد:

_الهی شکر ..روش دلبری جدید عزیزیانا هم رونمایی شد..الان میرم ...فقط پری جون صابونش عطری باشه و صورتی...اشکال نداره؟

الیاس صدایش بلند شد.

_رنگ فرق نمیکنه ...فقط صابون باشه...

پرند خوشمزه اش خواند و پروانه گفت:

@DONYAIEMAMKOF

_ تو یکی سیس(هیس) باش که میدیم جهان بخورتت..

پریماه برای رفع اتهام لب زد:

_میترسم...آب خالی بزنه...یه وقت جای چنگ سگه عفونت کنه..

دخترها از تعجب زیاد هین کشیدند و الیاس با نشان دادن پایش گفت:

_بله...این پا رو که می‌بینید... باور نمیکنید با چه ت لاشی از دهن سگای خشمگین نجاتش دادم..

پریماه که نگاه کوتاهی به جهان انداخت لبش را گزید و حین دادن پارچ به الیاس اخم کرد و لب زد:

_بسه تو هم...دل به دل اینا بدی...جهان تخفیف

@DONYAIEMAMNOE

نمیده..

اما جهان با صدای الوی خشدار کمال صدایش را صاف کرد و گفت:

_خوابتو یه دقیقه ول کن...گوش بده ببین چی میگم داداش...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_580

کمال که از خواب شیرین کنار خورشید بیدار شده

@DONYAIEMAMNOE

بود با دیدن چشم نیمه باز خورشید پچ زد:

_خیر باشه...

_خیره داداش...گوشت به منه...سه روز دیگه طوبی با پروین و سرهنگ برمی گردن...شبش به خورشید میگی زنگ بزنه خونه.. ازمون واسه کسب اجازه وقت بگیره... تا چای آماده کنیم و شیرینی و میوه بچینیم تو ظرفای کریستال طوبی...بعدش دست پسرتو میگیری میاری تا اگه قراره دخترمونو میخواد... رسم و رسوم اجرا شه... نه اینکه ورش داره ببره نصف شب با این شکل و شمایل بیاره... زبونشم سه متر از قبل درازتر باشه.

شایسته صابون به دست دوباره برگشت و گفت:

_به عمو تاکید کن...ما یاد نداریم دختر به زبون درازای سه متری داده باشیم..

@DONYAIEMAMI0F

الیاس رو به پریماه خشک شده کنارش نگاه کرد که خیره بود به جایی نزدیک جهان...

پرند هم فرصت غنیمت شمرد و گفت:

_تا وقت نگرفتین گفته باشم... اول نوبت خواستگاری منه ها..

پروانه تایید کنان اضافه کرد:

_همه شاهدین که اینو رضا زودتر زنبیل گذاشتن. نوبتشه...حق داره.

دخترها دوباره نخودی خندید وقتی جهان گوشی را که قطع کرد کمال با همان صورت خواب آلودش سر روی متکا گذاشت و به چی شده گفتن خورشید لب

@DONYAIEMAMNOE

زد:

_هیچی بابا ..جهان غیرتی شده واسه بچه ها..خون تو دل پسرم کرد...خوبش شد اصلا ...دو تایی با هم پیچیدن یکی دو ساعت رفتن جوونی کنن..داره مث لا از دماغشون درمیاره.

خورشید که شنید خواب از سرش پرید ...بلند شد تا پیگیر شود که کمال دست دور شانه اش انداخت و دعوتش کرد به خواب.

_بخواب عزیزم ..رفتن جوونی کنن...جرم که نکردن...جهان تریپ پدر دخترما برداشته ..بذار خوش باشه...

@DONYAIEMAMIOF

پریماه که میان خنده‌ی پر از شیطنت دخترها قصد داشت به خانه و اتاق پناه ببرد شایسته با شوق گفت:

_ دخترا به نظرتون... این وقت شب کِل بکشم طوری میشه؟

جهان تکیه اش را برداشت و با دست اشاره کرد:

_بذارید یه دفعه واسه چند روز دیگه..

پرند دوباره و با خنده انگشت تهدید نشان جهان داد و گفت:

_حق خوری کنی من می دونم و تو...انصافه از ما جلو بزنین؟

@DONYAIEMAMNOE

شلیک خنده‌و نه گفتن همزمان شان جهان را شاکی تر کرد وقتی دخترها با خنده و شوخی به خانه رفتند، پریماه خودش را زودتر از همه به اتاق رساند. درش را بست و پشت در تکیه زد...ان لحظه و با کار جهان تمام وجودش نبض شده بود و قلبش همزمان در همه جای تنش می زد.

الیاس که از خدایش بود پریماه خواهی اش تا اینجا پیش رفته بود، پایش را آب کشید و هنوز قدم از قدم برنداشته بود برای بالا رفتن، جهان راه خروج و در خانه نشانش داد و گفت:

_شما تشریف ببرید خونه‌ی ته کوچه...بسه تونه ... به قدر کافی امشب فیض بردین.

@DONYAEMAMNOE

بعد با چشم گفتن الیاس سرش را نزدیک صورت او برد. برایش چشم درشت کرد و غرید:

_برو دعا به جون پریماه بکن که فرنوش گفته داد و هوار کشیدن و استرس واسش سمه ...وگرنه حقش بود جفتتون...

الیاس حرف عمویش را برید و گفت:

_عمو هر چی میخوای بگی به خودم بگو ...برنامه‌ی من بود که امشب پریماهو ببرم جشن..تا هم خوشحالش کنم ...هم حرف دلمو بزنم که زمان برگشت با بی ماشینی تو دردسر افتادیم ...

جهان دست به یقه‌ی باز الیاس گرفت و با شدت

@DONIYAIEMAMNIOF

بیشتری غرید:

_بعد توی بیفکر ورش داشتی بردیش کنار یه گله سگ که منه با این سن...تنها با شنیدن صداشون داشتم سکته می زدم.

الیاس که قصد نداشت حرکتی برای رها کردن یقه اش کند لب زد:

_اگه حال پریماه مهمه یقه‌ی منو ول کن عمو ..ندید بهتون میگم پریماه پشت پرده داره ما رو میبینه...

جهان با ضرب یقه‌ی الیاس را رها کرد و سرش چرخید پشت پنجره‌ی اتاقی که می دانست پریماه انجا رفته بود.

حدس یار و رفیق سرکش پریماه به قدری درست

@DONYAIEMAMNOE

بود که دخترک از پشت پنجره فاصله گرفت و لبش را گزید...

کت الیاس تنش بود و عطرش وجود او را پر کرده بود که با صدای دخترها از پنجره فاصله گرفت.

_بیا بیرون پری ...ما خیلی وقته می دونستیم تو قراره به این اوزون بالامم اره) .کنایه به قد بلندی الیاس(

شایسته با شوق بیشتری گفت:

_بچه ها بخوابین...از حالا بگم این اگه با حرفاتون آب شه چیزیش واسه پسرعموم نمی مونه ها..گناه داره..بعد این همه توپ و تشر جهان به مرادش برسه و...

@DONYAIEMAMNOE

پرند میان خنده‌ی دخترها هم اضافه کرد:

_ هیس...اروم تر به این نکات ریز اشاره کنین....همین مونده جهان بشنوه...انوقت دلش زن می خواد ...بازم مراسم منو رضا عقب میفته ...

پروانه با ادامه‌ی جمله اسباب خنده شان شد:

_ الهی شکرت.... با بزرگی خودت و تا به اینجا بخت سه تا از نسل رو به انقراض ما باز شد.

اولیش پرنده...دومی اُجای بوی بالام(کنایه به قد الیاس) و پریماه...سومی جهان..

شایسته هم آه پرسوزی کشید و گفت:

_خدایا میگم...حالا که سرت خلوته و همه خوابن ... یه نگاه به بخت مام بنداز ..قصد فضولی

@DONYAIEMAMNOF

ندارما...اما اگه اون قلمو بچرخونید شاید شاهزاده ی ما هم برسه...

خندیدند و پریماه با لمس گوشی الیاس در جیبش کت از تنش دراورد و سعی کرد در همان اتاق تاریک خودش را آرام کند...باید استراحت می کرد.. باید می خوابید تا این شب پر ماجرا تمام می‌شد...هر چند تمام آن لحظاتی که الیاس حرف زده بود شبیه یک فیلم خاص برای او در حال پخش مجدد و تکرار بود... جز به جز و با اعتراف‌های الیاس که قشنگ ترین دیالوگ فیلم روی تکرارش بود.

@DONYAIEMANCE

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون تا دوباره و تو اولین فرصت پارتای جدید بنویسم و تقدیم تون کنم🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 581

صبح شبی که پریماه تکرار حرف‌های الیاس برایش لالایی شب شد، جهان چشم از درِ بسته‌ی اتاق گرفت و با صدای زنگ دم در ورودی ایستاد و منتظر شد کمال و خورشید داخل حیاط شوند.

شایسته مسواک به دست از سرویس سرک کشید و پرسید:

_ کیه؟

پرند پتو را تا سرش کشید و گفت:

_ایل و تبار خوشتیپای دیشبی.

@DONYAIEMAMNOE

بعد هم ملافه زیر گلویش کشید و خندید. شایسته چشمش را لوچ کرد و پروانه خنده‌اش با خمیازه کشیدن یکی شد. نگاه ساعت گوشیش نشست و به جهان گفت:

_جهان بهشون دختر نده ...اینا از حالا اصلا رعایت نمی کنن روز تعطیلی...مردم شاید خواب باشن...

شایسته خمیر روی مسواکش ریخت و گفت:

_پاشین بچه ها...عموم مهمون داره...ابرو داری کنین..

پرند خمیازه کشان دست برای کمال بلند کرد که دستش سنگک تازه بود و داخل شد.

_عروسشو صدا کنین بیاد...خودش از قوم شوهر

@DONYAJEMAMIOE

پذیرایی کنه..

همگی با هم خندیدند وقتی کمال با چشم چرخاندن دنبال پریماه می‌گشت و هیس می‌گفت.

پروانه بلند شد و موهایش را با کش بست.

_دیر کردین.. با اون یکی خوشتیپ مصدوم فرستادیم ماه عسل...

کمال ای جانمی گفت و خورشید لبش بین دندان‌هایش اسیر شده بود که مانتو و شالش را درآورد.

_تو رو خدا به این چیزی نگین...جوگیر شده ...از خونه تا اینجا واسه من بادا بادا مبارک خونده بشکن زده..پری کو؟

@DONYAIEMAMNOE

شایسته تکه ای نان کند و گفت:

_جهان دیشب تیرتو پرشون کرد...یکی تبعید شده خونه ته کوچه... اون‌یکی اتاق بالایی..از همون نیمه شب داره آب میشه..

کمال به برادرش با درشت کردن چشمش خندید و گفت چجوری دلت اومد. شایسته قری به کمرش داد و سفره به دست سرراهش زنگ در که به صدا در آمد بازش کرد.

سیمین بود و پشت سرش الیاسی که با گرمکن و شلوار بالا آمد.

سیمین که با برادرهایش دست می داد سوئیچ و کیفش را روی کنسول گذاشت و الیاس با سلام کوتاه چشم از پدرش گرفت.

@DONYAIEMAMNOF

سیمین داشت با هیجان می گفت صبح که بلند شده بود سر پا و گوشیش را نگاه کرده بود دیده بود شایسته او را عضو گروه فوری خبری در راه هست کرده است...بعد رو به پرنده کرد و پرسید جدی جدی بله دادی؟

پرند که صورتش را شسته بود با دست اشاره کرد به الیاس و گفت:

_ اگه بذارن این بله از دهنم دربیاد..جهان اینو چرا زودتر از سه روز راه دادی؟

الیاس شانه بالا انداخت و گفت:

_داشتم رد می‌شدم ماشین بابا و خورشیدو دیدم گفتم دور از ادبه سلام نکرده رد شم.

@DONYAIEMAMNOE

دخترها همگی دستش انداختند که سیمین صورت خورشید را بوسید و خورشید تا خواست سمت اتاق در بسته برود جهان گفت سرپایی درو واسه آبجی مهینم باز کنید.

خورشید و سیمین به استقبال مهین رفتند که سر راهش بربری تازه گرفته بود با سرشیر و عسل...

الیاس با شوق زیپ سوییشرتش را باز کرد و گفت:

_یکی‌تونم پاشه زنگ بزنه سرهنگ.. عمه پرویِنو واسه تکمیل ظرفیت عمه‌ها لازم داریم. تاکید کنین طوبی رو فراموش نکنن.

شایسته که دوباره لپش به خاطر سنگک باد کرده بود گفت:

_ اینو راه ندین.. جهان ببینش... داره نیشخند میزنه. تو الان باید بری یه گوشه بشینی عرق شرم

@DONYAEMAMNDE

بریزی...

بعد که دید بقیه در حال خوش و بش با مهین هستند سرش را خم کرد نزدیک صورت الیاس و گفت:

_نیستش بیچاره... معلوم نیست دیشب چکارش کردی...روی بیرون اومدن نداشت..

الیاس چشم از اتاق گرفت و با گوشه‌ی لب بالا رفته گوشه‌ی چشمش را خاراند و گفت:

_الکی شلوغش نکنین...صبوری پیشه کنین...خودم میگم کی ذوق کنین..

پرند با ابروهای بالا رفته پرسید:

_بله رو؟

@DONYAJEMAMNOE

پسرک با تخسی سرش بالا انداخت. نچی کرد و حین رفتن سمت اتاق پریماه لب زد:

_هر وقت خودم از دهنش شنیدم..

پروانه پرسید:

_یعنی خود پری نمیدونه قراره بله بده؟

الیاس با حرص لب زد:

_شماها رو ببینه زبونش بند نیاد خیلیه..

پرند گمشو گویان متکا و پتویش بغل الیاس که داد، جهان حرف الیاس را شنید و بچه پرویش خواند. کمال اما با صدای بلندی خندید. مهین قربان برادرشان رفت و جهان کیف این یکی خواهرش را هم گرفت و روی کنسول کنار کیف سیمین و خورشید گذاشت. همین قدر حواس جمع و مهربان.

@DONYAIEMAMNOE

او هم نگران پریماهی بود که دیشب تند رفته بود تا دل دخترک قرص شود اگر یک درصد نمی‌خواست با الیاس همراه شود، یک حامی همه جانبه مثل او دارد. کاری که مناف تا روزهای آخری که عجل مهلتش نداد برای آنها پدری کند از او خواسته بود و سفارش کرده بود جهان جان تو و جان پریماه. به هر که می‌رسید سفارش همین پریماه را می‌کرد که دلیل رفت و آمد الیاس شده بود.

و حالا جان پدرش، او و تمام این جمع پرشور و بامحبت به خاطر منش و تربیت آن مرد بزرگوار قرار بود سرنوشتش با همین الیاس سرزنده و عاشق رقم بخورد. الیاسی که خود جهان می‌دانست تا چه اندازه پریماه و او برازنده هستند. تکمیل کننده‌ی هم وقتی هر دو در دامان این خانواده با توجه به کمبودهای عاطفی مادر و پدر بزرگ شده‌اند.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_582

سیمین که داشت موهایش را با نوک انگشتش پوش می‌داد تا متوجه شد ان خبر در راه متعلق به الیاس بود با لب‌هایی کش آمده گفت:

_عمه قربونت...حالا بله نگرفته کجا سرتو انداختی میری؟ ..ور دلش؟ راستی داداش الان کیو از کی قراره خواستگاری کنیم؟

شایسته تکه ای بربری کند و نزدیک دهانش نگه داشت و گفت:

_ عمه فعلا همه چی در همه...ما از دیشب با توجه

@DONYAIEMAMNOE

به اولتیماتوم جهان تریپ خانواده عروس برداشتیم...رو به دوماد نمیدیم...منتها دوماد خیلی سه نقطه تشریف دارند..

همگی خندیدند وقتی خورشید با سیمین رفته بودند سر یخچال جهان تا صبحانه اماده کنند، الیاس دست روی لبش گذاشت و به خنده‌ی شایسته و پرند یک هیس که گفت پروانه موهای شانه زده‌ی او را بهم زد و پرسید:

_ چرا اونوقت؟

الیاس با ابرو به اتاق اشاره کرد:

_خوابه...نامردا...انصافه خراب شه..

شایسته با همان لپ باد کرده غر زد بعد ما هستیم

@DONYAIEMAMIOF

صداشو مثل بلندگو میکنه و حرف می‌زنه.

همان لحظه پریماه از اتاق که بیرون آمد سکوتی همه جا را گرفت..خورشید قوری به دست سرک کشید و کمال که روی کاناپه نشسته بود تکیه زد و جهان قوطی قهوه به دست جا خورد از این سکوت یکهویی.

سلام بلند پریماه را دخترها یکصدا جواب دادند که پرند گفت:

_بچه‌ها یکی‌تون حواسش باشه کسی تو کوچه علی چپ گم نشه.

دخترک بدون اینکه سوال کند همه برای چه اینجا جمع شده‌اند سمت سرویس که رفت خبر نداشت موج موی نبافته اش دارد دل می برد.. دل الیاس که با چشم گرفتن از همان‌ها تا لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ هر کسی تا وقتی که من میگم...زبون به دهن بگیره کارت خرید از برندمون مال اون...

پروانه سوت کشید و با تن صدای پایینی گفت:

_بچه ها کافیه ..همگی راه بیفتین کوچه علی چپ...دیگه آقا دوماد ریش گرو گذاشت..

پریماه ریز ریز صدای جمع بیرون از سرویس را می‌شنید که نگاه خودش در آینه کرد..همین دو چشم زل زده به خودش در اینه تا قبل نشنیدن صدای الیاس دوباره فراموشش شده بود برای چه آنجاست؟ یا چرا گوشیش را که دیشب پرت شده بود و خاموش بود، پیدا نمی‌کند؟

اما همین که صدای الیاس را میان آن همه شور و شوق شنید قلبش با تمام سرعت خون به آن قسمت

@DONYAIEMAMNOE

مغزش رساند تا یادش بیاورد دیشب کجا بود و با تکرار چه کلمه‌هایی به خواب رفته بود؟

حتی مشتی اب که به صورتش پاشید و چشم از شمع‌های عطری کنار روشویی گرفت یادش آمد با گوشی همان الیاس به اورژانس زنگ زده بود تا بپرسد زخم پای الیاس واکسن می‌خواهد یا نه؟

و همین که متوجه شده بود برای احتیاط بهتر بود واکسن بزند به خط خانه‌ی طوبی و مناف زنگ زده بود.

چون می دانست الیاس الان روی تختی دراز کشیده است که هر وقت او دختر خانه‌ی مناف می‌شد انجا می خوابید..همیشه این را از عطر لباس الیاس روی متکای ملافه عوض شده و تشک متوجه می‌شد .با علم به اینکه الیاس همانجا دراز کشیده است و دوش هم نگرفته به گوشی بیسیمی روی پاتختی زنگ زده بود و الیاس با شنیدن صدای

@DONYAFEMAMNOF

پریماهش...یک جانم دلچسب گفته بود .

همان جانم یاد پریماه آورده بود این جان گفتن الیاس چقدر روی او اثر دارد. روی تمام وجودش... جز به جز و تن و روحش... بعد که گفته بود الیاس زخمت، او جواب داده بود:

_تا تو هستی زخمام مرهم لازم ندارن پریماه... و پریماه لبش لرزیده بود. شبیه دلش و تمام جانش... اخر اینها اولین جمله‌های خاص بین او و رفیق چند ساله اش بود. و امان از تیر خلاص حرف‌های دیشب و آن لحظه‌ی الیاس:

_یه ادم دلتنگ و ارزومندی مثل من...میگه که....کیه کیه در می زنه ...من دلم میلرزه..

ای پری بیا... در کنار ما...جان خسته را مرنجان....

از برم نرو... خصم جان مشو.. تا فدای تو... فدای تو کنم جان...

@RONYAIEMAMIOE

بعد که الیاس سکوت کرده بود پریماه چشمش پرشده بود و "میری؟" که پرسیده بود الیاس با صدایی لرزان جواب داده بود:

_مگه میشه... تو...چیزی...بخوای...من بگم...نه؟

بعد این جمله صدای بوق تماس آمده بود تا پریماه قبل به خواب رفتن ضربان قلبش را آرام کند...یا ذهنش را به هر جا منحرف کند.. جز حرف الیاس.. اما جای نتیجه دادن و تلاش پریماه حسی نوپا در قلبش دست به قلم شده بود تا از روی همان شعری که الیاس خواند مشق کند.. تا به پریماه ترسیده از عاشق شدن و دوست داشته شدن یادآوری کند اگر سبحان و گلبهار عاشق با هم رفتند قبلش چه روزهای خوشی داشتند.

تا به پریماهِ ترسیده از همراه شدن با الیاس بگوید

@DONYAEMAMNOE

نترس دخترک دوست داشتنی. دست ترست را به دست همین الیاس گره بزن و با او همراه شو که قدم در راه خیری گذاشته‌ای.

و حالا این پریماه با همان دست‌های بیتاب برای همراه شدن با الیاس داشت آب به صورتش می‌پاشید و جان به جانش می بخشید.

طولی نکشید تا پریماه خودش را جمع و جور کرد و قبل نگران کردن بقیه بیرون رفت. رفت تا کنار عزیزانی باشد که یک بهانه آنها را دور هم جمع کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_583

انجا که صدای سیمین وقتی ظرف پنیر دست مهین می‌داد غالب صدای اطراف بود.

داشت می گفت:

_ دیشب دلم تنگ بود.. کی عادت داشتم مامان دور شه...زنگ زدم آبجی پروین که طوبی رو زودتر بیاره... باورتون میشه دلم نمیاد پامو بذارم خونه وقتی نیستش؟

بغضش را کنار زد تا نگوید جای مناف را هم با حضور طوبی پر می‌کند. بعد هم داشت می گفت حامد خواسته دو روزی بریم سفر...تا کلاسای این بچه شروع نشده....یه بادی به سرش بخوره.

پرند سر سفره نشست و بلافاصله گفت بیاید با ما بروید ولایت که سیمین تا گفت چه خوب، جهان

@DONYAIEMAN0E

ماگ قهوه به دست کنار برادرش نشست. کمال هیچ وقت چای اول صبح را با قهوه عوض نکرده بود.

_یه جا دیگه برید سفر...اونجا دوره...هوام رو به سردی میره...

بعد که پرند اصرار کرد، نگاه هر دو برادر بهم گره خورد. حرف داشت نگاه شان به هم که کمال سرش را بالا انداخت و به اهستگی گفت:

_یه چی بذارم دهنم بریم حیاط... سیمین و خورشید لب‌خونیشون حرف نداره..

همان لحظه مهین با صدای بلندی گفت:

_ منم بلدم داداش..

@DONYAIEMAMNOF

کمال سری تکان داد و جهان برای منحرف کردن خواهرش خندید. شایسته که اینبار داشت گردو لای لقمه‌اش مس‌گذاشت جدی شد و با تکان دادن سرش ، دو طرف لپ تپلش هم تکان خورد:

_ هر چی عمه هام بلدن... منم بلدم عمو..

میان شور به پا شده برای پیشنهاد پرند وقتی پریماه از سرویس بیرون آمد انگار واقعا اینبار همه رفته بودند کوچه علی چپ که نگاه الیاس به دخترک بود...پریماهی که برای مهار کردن موهایش زیر سال سمت اتاق رفت و الیاس با صدای بلندی گفت:

_ گوشی منو هم بیار پری...

پریماه میارم کم جانی گفت و دوباره همهمه به پا شد که الیاس رو به هر سه دختر کنجکاو و دقیق

@DONYAFEMAMNOE

شده روی آن دو گفت:

_ عوض پرسه زدن تو کوچه علی چپ پاشین سفره رو بچینین...تا رومون بشه بگیم اینام بلدن..

پرند ابرویش بالا رفت:

_ بعد پری بلده؟

الیاس سر تکان داد و اهسته پچ زد:

_خودم بلد باشم کافیه..

اووو گفتن کشیده‌ی دخترها باز باعث خنده‌ی کمال شد.

اینبار الیاس را مجبور کرده بودند حالا که زبانش دراز هست سفره چیدن پای او باشد..

@DONYAEMAMNOE

جهان با مخاطب قرار دادن کمال، رو از الیاسی گرفت که استین بالا زد.

_ ترمز بچه تو دیگه نمی تونم نگهدارم.

کمال با شوق گفت:

_بخیل نباش برادر..

_باورت میشه دیشب داشتم از ترس سکته میکردم ..وقتیم رسیدن به جا توضیح دادن پسرت شروع کرد به مظلوم نمایی..یه خراش گرفته بود دستش تا توجه جلب کنه..

کمال برای شاکر شدن دستش باز کرد و گفت:

_تنها چیزی که این روزا منو خوشحال میکنه هدف بچه مه واسه متاهل شدن..

@DONYAEMAMNGE

جهان چپ چپ‌نگاهش کرد..

_ پاشو داداش... پاشو بریم که فعلا زور هدفه اونقدر زیاده که گردن پسرت گذاشتن سفره بچینه..

_اگه بچه منه... اینکارا ازش برمیاد.

طبق حدسی که هر دو برادر می زدند توجه خورشید نگران و سیمین و مهین به آن مکالمه‌ی کوتاه بود که نه کمال. نه جهان از تلفنی که اول صبح به هر دو شده بود حرفی نزدند.

صبر کردند تا دور هم بودن‌شان با اخبار تلخی که از اکبری‌ها رسیده بود خراب نشود. تا نگاه گرم پریماه وقتی گوشی به الیاس داد و به نرمی کنار خورشید نشست دوباره بارانی و خیس نشود.

@DONYAIEMAMNOE

یا همین الیاسی که داشت روی قولش به دخترها تلا ش می‌کرد خاطرش مکدر نشود. تا به هدفش برسد. هدفی که کنار دست پریماه نشست و دخترک بی‌خبر از توجه های ریز بقیه پرسید:

_رفتی؟

الیاس نان کنار دست او و خورشید گذاشت..

_رفتم.

_کجا؟

_همونجا که فرنوش شیفت بود..

ناخودآگاه چشم هر دو کشیده شد به جهانی که سعی می‌کرد عادی باشد..

حتی کمال در تلاش بود عادی رفتار کند و مجبور شد برای چیزی شده پرسیدن مهین از جلسه‌ی مفید دیروز خودش با مهندس برای ساخت خانه‌ی جدید

@DONYAIEMAMJOE

بگوید. حرفی که شایسته با بغض گفت دوست ندارد انجا که تمام خاطرات بابا جمالش را دارد از دست بدهند.

خورشید هم سرتکان داد و نارضایتی اش را ابراز کرد. اما کمال گفت متاسفانه به جز شایسته همه‌ی خانواده‌اش اصرار برای ساخت دارند. بعد هم برای دلگرم کردن شایسته گفت تا آنجا که بتواند نمی‌گذارد غریبه‌ای شریک ساختمان‌شان باشد.

وقتی هم اشاره کرد یکی از همسایه‌های جدیدشان الیاس و عروسش خواهد بود پریماه که فکرش جای دیگری بود به سرفه افتاد.

خورشید پشتش زد و الیاس لیوان شیر ولرم کنار دستش گذاشت. پرند هم رو به کمال گفت:

_به ما که کوچه علی چپیم ربطی نداره ها... ولی خفه شد همسایه تون... یه ذره آروم تر..

@DONYAIEMAMNOE

شایسته هم با پاک شدن بغض و دلتنگی اش برای جمال گفت:

_بازم که قراره الیاس همسایه مون شه... عمو واحد اینو به شعاع چند صد متری بگو بسازن...گناه نکردیم که.

پروانه با زیرکی پرسید چرا...که شایسته ادامه داد:

_فردا پس فردا بچه های قد و نیم قدش پر میشن..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_584

@DONYAIEMAMNOE

حرف و اشاره شان باعث شد پریماه به بهانه‌ی مدیریت کردن سرفه های ساختگی اش بلند شود و سمت اشپزخانه برود که شایسته نفسی گرفت و گفت:

_آخیش... راحت شدم.. جلو پری نمیشد خیلی راحت حرف زد.

الیاس غرش کرد حتما هم کارت هدیه لیاقت شماست که شایسته چشم و ابرو برای پسرعمویش مقابل عمه های پایه‌ی شیطنتش نازک کرد و ادامه داد:

_داشتم می‌گفتم...یکی می‌خواد اونا رو تحمل کنه...دلت خوشه عمو...بچه الیاس چی می خواد بشه؟ یا رو دار و درخت اویزون میشه...یا وسط

@DONYAIEMAMNOE

حوض و استخر می‌خواد خاطرات باباشو زنده کنه..

کمال باز دلش ضعف رفت و سیمین با لحن بامزه ای گفت:

_اینا رو جلو این بچه میگین ..روش باز میشه که..

پرند خندید و گفت:

_الیاس فکر کنم... الان وقتشه تو هم سرفه کنی.

مهین با شوق دست روی قلبش گذاشت و هیجانزده شده گفت:

_ قربون همه شون برم دنیا نیومده.

اینبار خورشید به سرفه افتاد که کمال معترض شد با حرف هایتان قصد جان مادربزرگ نوه‌هایش را

@DONYAEMAMNOE

کرده‌اید که دخترها ریسه رفتند و مهین اینبار قربان مادربزرگ نوه‌های برادرش که رفت پروانه به جهان پیشنهاد داد کنار الیاس، کمال را هم تنبیه کند.

طولی نکشید که قربان و صدقه رفتن های مهین به قدری زیاد شد و وسعت گرفت که جهان تشر زد خبه حالا..

و همین اعتراض باعث شد توجه و متلک های جمع روانه‌ی خودش شود.

آنقدر سریع که پروانه با صدای بلندی گفت:

_بیا پری... کانالو عوض کردیم رو فرنوش...سرراهتم دو تا چای بریز ببینیم حاضری واسه سه روز دیگه؟

و باز خنده ها سمت و سوی دیگری گرفتند که جهان و کمال بدون جلب توجه بقیه، در حیاط و کنار ماشین مشغول گفتگوی اختصاصی شان شدند.

@DONYAEMAMNOE

جهان کاپوت بالا زد و کمال کنارش ایستاد.

_سرهنگ به تو چی گفت؟

جهان مشغول ریختن آب در رادیات بود.

_گفتش دو روز پیش ...بعد دادگاهی توحید و یحیی..اصلان یقه‌ی هر دو تاشونو میگیره و تا جداش کنن با کله می زنه سر و صورتشونو خونی می‌کنه..

کمال تایید کرد وقتی سرهنگ عین همین را به او گفته بود..

_بعدشم که اون دو تا به خاطر نداشتن تعادل عقلی و روحی گم میشن.. اولین متهم طبق معمول اصلان میشه...

@DONYAIEMAMNOE

کمال اخم کرد.

_ همه شهادت دادن اصلان تهدید کرده بود می کشت‌شون. از اون طرفم سرهنگ می‌گفت بعد جریان دادگاه اصلان پیش مادرش بود.

هر دو همزمان به یاد کارهایی که برای جدایی گلبهار و سبحان از بچه‌ها انجام داده بودند دلشان درد گرفت وقتی شنیدنش پریماه را این همه آشفته کرده بود.

_من که میگم کار خودشونه که یه چی دستشون باشه بتونن ملکو پس بگیرن..

کمال غرید:

@DONYAIEMAMNOF

_روح خود گلبهارم بیاد محاله بذارم ..زودتر راه بیفت طوبی رو وردار بیار ...امیدم سرهنگ گفت تا آخر هفته‌ی دیگه حله...بعدش می خوام دست این دو تا بچه رو بذارم تو دست هم ...اصلا هم نمی خوام پریماه دوباره به اون حاشیه ها کشیده شه...خوبه خودت شاهد بودی این دختر تا هفته‌ی پیش تو چه حالی دست و پا می‌زد؟

جهان گفت:

_ کار خوبی میکنی...به سرهنگ گفتم حواسش باشه پروین متوجه نشه... ممکنه پیش خورشید و طوبی گاف بده...

_نقطه اتصال ما به اون شهر یه اصلانه که میخوام رو زن و بچه ش کار کنم ...فشار بیارن...تا اونم دور شه ازشون...

@DONYAIEMAMNOE

_سرهنگ میگفت اصلانم آب روغن قاطی کرده...مثل اینکه دوباره رفته قرص اعصاب و مسکنای قوی.

کمال تا خواست اطمینان بدهد اگر اصلان جلوی چشم خودشان باشد می‌شود کمکش کرد که الیاس توانسته بود پریماه را به دور از چشم همه در اشپزخانه پیدا کند.

دخترک داشت تلاش می‌کرد خودش را به ندیدن بزند.

_میشه یه چی بگم برم؟

پریماه اخم کرد و شیر آب باز کرد تا آب روی شیرجوش بگیرد.

_گفته باشم.. من نصف حرفام مونده...تو اولین فرصت می زنم..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه فقط سر تکان داد و الیاس نزدیکتر شد.
لیوان از دستش گرفت و با آب شیر که پر می‌کرد چشم از نیم رخ پریماه برنداشت.

تمام آب را قورت قورت سرکشید و دوباره که خواست لیوان دست پریماه بدهد، معطل کرد تا دو چشمش که از او دزدیده می‌شد به سمتش کشیده شود.

_یه چی رو خوب یادت بسپار...هر چی تو تلاش کنی کمرنگ بشی ..به همون اندازه من واسه پررنگ شدن دستم بازه...

پریماه که لیوان رها شده را اسکاچ می‌کشید لب زد:

_به سلامتی زدی تو کار رنگ...

الیاس خندید و گل از گلش شکفت:

_رنگ زندگی مون..

@DONYAEMAMNOE

و تا صدای شایسته را شنید شیطنتش گل کرد و ادامه داد نه از مدل رنگ کردن شایسته...

شایسته این بخش را که شنیده بود داشت می گفت بیا برو خاله زنک... ماشالا پیشرفت... که رسیدین به رنگ.

اما الیاس تا گفت به انتقام رنگ موهایی که نابود کردی، اینبار با پرتاب کوسن و دمپایی رو فرشی توسط دخترها از خانه اخراج شد.

پریماه دوباره خودش را به شستن آن چند تکه ظرف صبحانه مشغول کرد و از شنیدن مکالمه های اخیرش با الیاس رنگ لبخندش شاد بود. همراهش هم خوشی بود.

_جهان بده این خواجه‌ی حرمسرا ماشین بشوره ... گفته باشم....پاشو بذاره بالا دور نوه داشتنو خط

@DONYAFEMAMNOE

بکش...

و الیاس که داشت کفش می پوشید زیر نگاه جهان پوشیدن لنگه‌ی دوم کفش را ادامه داد و گفت:

_به پریماه بگین لباسای منو بده ..ببرم اتوشویی..یه دونه پلوخوری داشتیم ...اونم بو جلبک گرفته...

شایسته داد کشید تو فقط برو.. میدیم پریماه بندازه لباسشویی...

و الیاس دوباره گفت:

_پریماه چند تا دست داره؟... ظرف بشوره لباس بندازه لباسشویی؟

جهان روی کاپوت خم شده بود و تا شنید غرش کرد و کمال خندید.

_بده پسرم داره مَظنّه‌ی محبتشو واسه زن داری

@DONYAIEMAMNOE

نشون میده؟

جهان خواست جوابی بدهد که گوشیش زنگ خورد...الیاس هم اشاره کرد گوشیمم بیارید.. نمیشه یه پیامکم زد...

شایسته به سرعت گوشی و کیسه‌ی لباس های الیاس دستش داد و گفت:

_شوت خان...گوشی پری خاموشه...دیشب وقت شیرین کاری معلوم نیست چه بلایی سرش اوردین...به کی میخوای پیام بدی؟

الیاس حواسش به لحن جهان پرت شد و نزدیکتر رفت .مخاطبش وکیلی بود که کمک‌شان کرده بود اکبری ها نتوانند به قانون حرفی بزنند.

زنگ زده بود خبر بدهد جنازه‌ی هر دو پسرعمو در

@DONYAIEMAMNOF

ارامستان شهر پیدا شده ...آن هم وقتی یکی شان درون قبر خالی دراز کشیده بود و به خاطر حجم خاکی که رویش ریخته بود تا صبح جان داده بود . آن یکی هم به نگهبانی و دفتر خبر می‌دهد برادرش رفت خوابید در خانه‌ی ابدی اش و او هم می رود یک راه دیگر انتخاب کند که آن راه پریدن مقابل ماشینی بود که با سرعت در اتوبان پیش می‌رفت.

انتهای حرف و مکالمه‌ی وکیل دستگیری و بازداشت اصلان بود که اولین و اخرین دشمن آنها حساب می‌شد.

هر دو برادر با نگرانی الیاس را هم در جریان گذاشتند و قرار شد بدون اطلاع بقیه راهی همانجا شوند که طوبی در معرض خطر بود. اخر قاتلین دختر و دامادش بلاخره با سالها در توهم بودن و دیوانه شدن به سزای عمل‌شان رسیده بودند.

هر چند سرهنگ مانع شد هر دو با هم بروند.. در نهایت کمال و جهان به این نتیجه رسیدند جهان

@DONYAIEMAMOE

برود و کمال در صورت نیاز به آنها اضافه شود.

جهان حتی نگران پریماه هم شد و قبل بستن در کاپوت به الیاس گفت:

_جمع کن با هم بریم...

الیاس بلافاصله گفت:

_ اجازه بدین من بمونم... مراقب باشم کسی به پریماه چیزی نگه...این دفعه هم بهم بریزه چیزی ازش نمی مونه...

جهان اشاره کرد پدرت هست ولی پسرک زل زد در چشم عمویش و اضافه کرد:

_ترس به دلت راه نده عمو....همون طور که این چند سال با وجود علاقه ام به پریماه مراقب بودم رفتار خارج از چهارچوبی نکنم ....می تونم چند

@DONYAIEMAMNOE

روزم صبوری کنم تا برسید .

جهان نمی توانست باور کند که الیاس قبل بیرون رفتن از خانه برگشت و یاداوری کرد:

_طوبی رو که میارید. امیدم بیارید دوباره یه ماه هم معطل اون نشیم..

جهان به با بسته شدن در حیاط به کمال گفت تحویل بگیرد و کمال باز به طرفداری پسرش جواب داد:

_چرا تلخ میشی داداش؟....از این اشکارتر بگه که زن می‌خواد .اونم یکی مثل پریماه.

جهان که وقت و تمرکز اعتراض نداشت با عجله

@DONYAIEMAMNOE

آماده شد تا راهی شود. راه افتاد تا از وسیع شدن جنایات اکبری‌ها جلوگیری کند. رفت و اوضاع این طرف را به او سپرد. رفت و نگران بود طوبی صدمه نبیند. اخر طوبی هم یکی دیگر یادگاری های پدرش بود. و امانت داری امتیاز بارز بچه‌های مناف.

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون تا شنبه و پاسی از شب🤗🙈

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_585

جهان گوشی به دست در حال هماهنگی کارهای

@DONYAIEMAMNOE

باغچه سرا بود و هنوز سر کوچه نرسیده بود که با الیاس مواجه شد. گوشی از کنار گوشش پایین اورد و شیشه باز کرد:

_چی شد پسر؟...واسه چی برگشت خوردی؟

الیاس کیسه‌ی دستش را نشان داد و کمی خم شد:

_جمعه کجا بازه که من برم...حواس واسه آدم نمیذاری عمو ...فرنوش خانم برادر ندارن بگم انتقام چشم غره هاتونو بگیرن؟

_برو پسر ..کم فیلم بازی کن...حواست به خط قرمز منم باشه ردش نکنی..

@DONYAIEMAMNOF

_با اینکه سخته ..ولی چشم..فقط طوبی و امیدو فراموش نکنی جان ما..

_مشخص شد چقدر رو قولتی...برو لباس بپوش با خودم ببرمت...

الیاس خندید و گفت:

_عمو خیلی مراقب جاده باش...رسیدی یه پیام بده نگرون نشیم..

پسرک با سفر خوش گفتن عقب کشید و جهان پایش روی گاز نشست و ماشین از جا کنده شد.

الیاس هم قدم زنان راه افتاد دوباره برگرشت‌خانه‌ی عمویش. هر چند بهانه بود جایی باز نیست. در ح

@DONYAIEMAMNOE

الیکه تمام مغازه‌های سر میدان و محله سر ساعت هر روز کرکره هایشان بالا بود و ابپاشی شده پذیرای مشتری بودند.

برگشت و وقتی کمال پا روی پایش انداخته بود و داشت با شوق سر به سر گذاشتن شایسته با الیاس را نگاه می کرد پریماه همچنان درگیر گوشی بود..به شارژ زده بود و منتظر روشن شدن که خورشید لباس های الیاس در ماشین انداخت و کمال از دیدن مهین با صدای بلندی گفت:

_کجا آبجی؟ جمع کنین بریم خونه اقا جون ...دور هم یه شورابایی به یاد قدیما بزنیم...

مهین با شوق خندید و سیمین دماغش چین افتاد.

@DONYAIEMAMIOF

_من یکی نیستم..مثلا خواستم یه امروز گذرم به اشپزخانه نیفته...حالا داداش من یاد قدیم....دوباره می‌خواد قولمو بشکنم.

کمال با ذوق پایش جابجا کرد و گفت:

_خودم می پزم ...پسر...پاشو برو قصابی سر میدون ...دو کیلو گوسفندی با دنبه بگیر بیار...تا پدرت یه شوربای همه پسند بده اهل و عیال بخورن..

سیمین که یک سبد ملافه و لباس چرک پر کرده بود از اتاق جهان بیرون آمد و گفت:

_یعنی گندتون بزنه دخترا...رو من حساب

@DONYAIEMAMNOF

نکنین..امروز اینا رو به کار میگیرم ...جهان اگه زن و زندگی داشت ..حداقل حواسش بود چی سر جاش باشه.

صدای غر زدن سیمین در همه جای خانه می آمد که الیاس سوئیچ پدرش برداشت و قبل رفتن دنبال سفارش پدر، سمت کمد جهان رفت تا لباسی مناسب پیدا کند..دخترها در حال قانع کردن سیمین برای یک روز تعطیلی بودند که پریماه بلاخره توانست با شارژ شدن گوشی، صفحه‌ی شکسته را نگاه کند. فقط می توانست در شارژ از آن استفاده کند.

کمال گوشی اش را سمت دخترک گرفت و خورشید نگاهش از اشپزخانه به آن دو بود. لبخند زنان به پریماه پیشنهاد می داد که برای تو که مهین پرسید:

_ چیه خورشید؟.. حسودیت شد؟

خورشید چشم پر شده اش را به مهین داد..

@DONYAIEMAN0E

_تو هم حس میکنی جای یکی خالیه؟

مهین دل به دل خورشید داد و جای خالی هر که دیگر در جمع شان نبود را یاد کردند.

_نه مهین ...حس میکنم با من رودروایسی داره که نمیگه الیاس ازش چی خواسته؟

همان موقع که پریماه درخواست کمال رد می‌کرد، مهین لبش کش امد و چشم پرش برق زد.

الیاس بلاخره توانسته بود یکی از لباس های جهان را که مناسب تن او بود انتخاب کند و تا شنید پریماه دارد به پدرش می‌گوید زنگاشو بزند عصر می‌برد تعمیر کنند، لباسش صاف کرد و گفت:

_برو زنگاتو بزن.. بده ببرم سر راه بدم درستش

@DONYAIEMAMNOE

کنن..

پریماه سعی کرد آرام باشد که الیاس بدون توجه به چند چشم پیگیر رفتار او و الیاس گفت:

_شرط اول... قراره حرف گوش کنی..

پریماه خبه حالا گفت و لب زد انگار چاره ای هم دارم؟

الیاس یقه اش را صاف کرد و همین درسته گفت و رفت تا پریماه بلاخره به اتاق پناه ببرد..

تا زنگ بزند به طوبی و احوال امید را از او جویا شود. تماس کوتاهش با طوبی تمام شد و داشت جواب پیام گیسو را می‌داد که خواسته بود برای رفتن به موسسه‌ای دولتی هماهنگ شود، متوجه پیام مازیار بهروان در پیام های خوانده نشده، گشت.

با دقت پیام او را خواند که گفته بود حکم قضایی

@DONYAIEMAMNOE

دارد و وکالت تام از طرف بی‌ژن. پس خانم جوان لطف کنید و با من همکاری لازم رو انجام بدین تا علت مکالمات اخیر اون مرحوم با شما رو بدونم.

پریماه براشفت و به سرعت در جوابش تایپ کرد:

"آقای محترم نیاز نیست در فضای مجازی که از اسمشم معلومه واسه من خط و نشون بکشید . اونقدر هم آگاهی از قوانین دارم که هیچ احدی نمی تونه از مکالمات خصوصی کسی شاکی باشه ..پس لزومی نداره واسه من نامه قضایی و وکالتنامه ردیف کنین ...شما وکیل جناب بی‌ژن بودین و فقط وکیل ایشون می‌مونید ...در ضمن اگر حرف، ابهام یا هر چیزی که به شما جرات تهدید و مزاحمت به من داده می تونید با وکیل نشر مطرح کنید."

@DONYAIEMAMNOF

پیام را با ویرایش دوباره ارسال کرد وقتی به خوبی علتِ پیگیری مازیار بهروان را در مدارک ارسالی بی‌ژ ن پی برده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_586

کمی خودش را آرام کرد و تصمیمی که برای حفظ مدارک بی‌ژن گرفته بود را عاقلانه تر خواند و

شماره‌ی دکتر و مشاورش را گرفت.

همزمان که منتظر برقراری ارتباط بود در اتاق بست و روی تخت نشست.

@DONYAIEMAMNOF

شایسته اینبار داشت با کمال صحبت می کرد.. در مورد اینکه حس می‌کند شهرام باز قصد دارد گند بزند و از نارضایتی اش به عمو کمالش گفت و بعد هم ترسش از شهرام و بیفکر هایش وقتی سابقه ی طولانی در به باد دادن دارایی هایش داشت. به قدری بیفکر که اینبار به سقف بالای سر مادر و خواهرش هم طمع دارد و معلوم نیست با وعده های دهان پر کن اسفندیار چه در سر دارد. اینها را به کمال گفت تا جوانب احتیاط را در نظر بگیرد.

پریماه با رد و بدل کردن سلام و احوالپرسی بدون معطلی پرسید:

_خانم دکتر می تونم قرصامو قطع کنم؟

_مشکلی پیش اومده عزیزم..

_نمی دونم اسمش می‌تونه مشکل باشه یا نه...اما

@DONYAEMAMNOE

احساس می کنم باعث شده خیلی به هیجانات اطرافم بی‌تفاوت باشم.

_میشه بیشتر توضیح بدی؟

_راستش اگه خاطرتون باشه...تو صحبتام بهتون در مورد الیاس گفته بودم... اینروزا تو حرفا و رفتاراش متوجه شدم قراره بهم پیشنهاد ازدواج بده..بعد من فقط تونستم در برابر کاراشو حرفاش فرار کنم...یا سکوت کنم.. در صورتی که اگه اوضاعم مساعد بود...یه جور دیگه عکس‌العمل نشون میدادم.

_پیشنهادش یا فکر کردن بهش...اذیتت میکنه؟

پریماه با مکث لب زد:

_ نه...

_بسیار خب...فردا واست جلسه بذارم می تونی بیای؟

@DONYAIEMAMIOF

پریماه که قبول کرد، دوباره نگاه الیاس با حرفهایش که از دیشب چسبیده بود به تمام لحظاتش باعث شد خودش را در چشم بقیه بودن دور نگه دارد.
سعی کرد خودش را با چک کردن پیام های ارسالی سرگرم کند که متاسفانه گوشیش یکهویی خاموش شد و دیگر روشن نشد. انگار باطری اش آسیب دیده بود که با خوانده شدن توسط دخترها از اتاق کنده شد.

اما الیاسی که داشت از قصابی گوشت می گرفت با زنگ فرنوش توسط او سوال پیچ شد که پیغام از دکتر و مشاور پریماه داشت.. الیاسی که با خوشی وقتی سلانه سلانه سمت ماشین پارک شده می‌رفت گفت:

_ خانم دکتر همه چی داشت خوب پیش میرفتا ... یهو این عمو جهان ما واسه سه روز دیگه وقت

@DONYAIEMAMNOE

خواستگاری تعیین کرد...خب معلومه هول شده ... شما بگو...عروس شدن آمادگی نمی‌خواد؟

فرنوش از تخسی برادرزاده‌ی جهان خندید و الیاس با خوشی تماس را قطع کرد و گوشه‌ی چشمش خاراند.

_که اینطور پریماه خانم..خب به خودم بگو هر چی تو دلته..تا قربون اون دل الیاس دوستت برم دربست.

پسرک که راه افتاد خجسته خانم با دماغی باد کرده و چشم هایی سرخ در فرودگاه بود و داشت از قند و عسلش جدا می شد. قند و عسلی که به آنجا خو گرفته بود و اصرار داشت خجسته خانم کنارش باشد.

@DONYAHEMAMNOF

خجسته خانم هم زادگاهش را شبیه بچه های مناف همان کوچه خورشید می دانست.. جاییکه برای بچه های مناف عزیزیان که بنای خانه و زندگیش را از همان اول با عشق و نام خدا پایه گذاشته بود هیچ جا خانه‌ی بچگی هایشان نبود. که با بستن در خانه ی جهان راهی انجا شدند. انجا که ایران خانم با رفتن طوبی بساط خانه تکانی برای استقبال از پاییز را پهن کرده بود و رو به اتمام بود.

آن روز که کمال هوس دورهمی های چند سال پیش داشت روی تمام طناب های حیاط پشتی ملافه و پرده پهن کرده بود و مش سلیمون تا دیروز همراه کارگری جوان، مامور شستن در و دیوار و پنجره ها بود.

رختخواب ها همه روی ایوان پهن بودند تا ملافه هایشان خشک می‌شوند هوایی بخوردند که سیمین راضی از تمیزکاری ایران خانم تا خواسته بود نظری بدهد ایران خانم گفت کار هیچ کس به او نباشد و تا

@DONYAIEMAMNOE

طوبی برگردد او این خانه را شسته و رفته است.
حتی در جواب خسته نباشید گفتن دخترها با شوق
گفت فردا هم قرار هست با مش سلیمون برود
میدان و تره‌بار تا سبزی و مایحتاج زمستانی و
ترشی آماده کند.

کمال تا دست به کار شد آبگوشت را مهیا کند پرده
های اتاق و پذیرایی توسط دخترها نصب شد و
خورشید و مهین هم گوشه‌ی دیگر کار را گرفتند
وقتی کمال پیشبند بسته بود و داشت الیاسش را به
کار می گرفت و از هم صحبتی با او لذت می‌برد.

_پسر یه مشت دیگه‌ام سیر پوست بگیر..

_بسشه.

_تو پوست کن...وقتی آشپزباشی دستور میده.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که همان طور سر پا داشت پوست سیرها را می‌گرفت کمال صندلی عقب کشید و نشست.

_ داییت پیام داده.

سیرها را زیر شیر آب گرفت و هیچ نگفت.

_میگفت باهات صحبت کنم اون زمینو با تخفیف بهشون واگذار کنی.

_من حرفامو پیش همه شون زدم. خریدار پاش زیاده...مالک مغازه های کناری پیام داده برم باهاش صحبت کنم...

کمال کمی مکث کرد و همزمان که دنبه های درون کاسه مسی را با گوشتکوب نرم می‌کرد دوباره مخاطب حرفش الیاس بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_587

_عصر قراره برم دفتر مهندس. .باهام بیا...خوبه تو هم باشی...سرپایی شیشه زردچوبه هم بده..

_به جز من کیا ..دیگه هستن؟

_گفتم شهرام و شایان باشن..

اخم کرد:

_من بیام تلخی پیش میاد... شهرام جدیدا داره خیلی حرف مفت میزنه...فقط...

قوطی رب دست کمالی داد که منتظر بود فقط را ادامه بدهد.

@DONYAIEMAMNOE

_فقط شهرامو حواست باشه ...خیلی مویرگی و ریز با دومادا داره بر می خوره...

_تا همه چی قانونیه...کاری نمی تونن کنن..

_چشماتو وا کن بابا...من که میگم...اسفندیاری که تونست با استعلام ثبت بفهمه مالک خونه‌ی خودت که حی و حاضری کیا هستن ...خیلی راحت بلده دور بزنه..

_چطور؟

الیاس که هوس یک نخ سیگار کرده بود برای گفتن تردید نکرد.

_چند وقت پیش از شایان شنیدم گویا شهرام یکی

@DONYAIEMAMNOE

از رفیق رفقاش گیر اسنادی و دادگاهی داشته ...بعد این آقای دوماد که تو هر سوراخی یه آشنا و رفیق داره گفته بوده یه مبلغ چشمگیر بده ...سه روزه کارت حله..همونم شده بود..

کمال دنبه ها را اضافه کرد و در قابلمه را گذاشت... باید سیب زمینی ها جا می افتاد.

_به اون بالایی وصل بوده طرف...از این مار هفت خط و خال تا این حد باید ترسید..

کمال متاسف شد و گفت:

_دست‌پخت خاله هات همیشه یه زخمی به زندگی من زدن ..همین طور که مدیون سارا و من و زندگی مون بودن...

@DONYAIEMAMI_OE

الیاس نام مادرش هنوز برایش یک تقدس خاصی داشت که پرسید:

_ چطور؟

کمال اهی پر سوز کشید و دلش هوای درد و دل کرد:

_درد اینجاست دخترام مرید همون شوهراشون هستن .منم که به جز آسایش شما سه تا بچم و خورشید و پریماه چیزی نمی خوام...تا وقتی تو خونه هاشون خوشن...کاری ندارم.

_پول ...پول مریدشون کرده...

کاسه‌ی خالی دنبه را با گوشتکوب دست الیاسش سپرد تا اسکاچ بکشد.

@DONYAIEMAMNOE

_خوب شد گفتی بابا...حواسمو باید شش دانگ بدم به قرارداده.. هر چند خورشید راضی نیست خونه رو بکوبیم..میگه سهم شهرامو بخریم...این وسطم...هما مخالفه که بچه هاش تا زنده است از ملک پدری‌شون منفعت ببرن... جز اونم.. دوست دارم هم نو نورا بشیم.. هم تو که قراره دست عروسمو بگیری بیاری کنار خودمون...خونه تون نو باشه..

الیاس همچنان سر سینک بود و داشت ان ظرف دنبه را اسکاچ می‌کشید:

_تا شما همت کنین....کم کمش دوسال طول میکشه خونه ساخته بشه..زمان زیادیه...

کمال که پشت سر پسرش بود با این حرف نتوانست خودش و احساسش را کنترل کند. دست انداخت

@BONYAIEMAMNOE

دور شانه های الیاسش که اسکاچ به دست، خشک شد.

در تمام این سالها که الیاس از او دور بود و او مشتاق بغل کردن پسرش به یاد نداشت تا این اندازه رشته‌ی محبت بین شان محکم شده باشد..

_نگران جا و خونه نباش...من اینجا بودن خودم و خودتو مدیون همون دختری هستم که تن و بدنم میلرزه یه وقت امانت دار خوبی نباشم و اون دنیا شرمنده‌ی پدر و مادرش. .یا اقا جونم باشم..

الیاس شیر را بست و خودش را از میان دست های پدرش جدا کرد.

_چرا شرمنده بابا...من خاطر پریماهو شاید از خودمم بیشتر بخوام...

@DONYAFEMAMNOE

کمال با چشم چرخاندن در صورت پسرش برق نگاه و لبخندش یک رنگ بود.

_بله رو گرفتی؟

_دارم واسه بله گرفتن...با دلش راه میام.

_تند نرفتی؟ ...اونقدر که رفته تو اتاق و بیرون نمیاد؟

_واسه خاطر شرم از شماهاست.

کمال چشمش درشت شد و با دستگیره‌ای که دور گردنش آویزان بود گوشه‌ی چشمش پاک کرد.

_پدرسوخته نمیشه که تنها تون گذاشت...مخصوصا که هر دو تایی از گوشت و خون خودمونین...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس هنوز جوابی نداده بود که شایسته با چه خبره گفتن بزم پدر و پسری را بهم زد.

_عمو منم از اون بغلا که واسه الیاس داشتی می خوام.

شایسته با شوق دست کمالی که برایش باز شد پذیرفت ...بوی بابا جمالش را می داد ..همان طور حامی و مهربان...

_عمو اگه می‌خوای ازت راضی باشم ...بیا و منو به دختر خوندگی قبول کن.

کمال با کاشتن بوسه و نوازش روی موهای دخترک

@DONYAIEMAMNOE

نوک دماغش را کشید و گفت:

_ پس الان چیه منی؟

_دختر عموی حسود پسرت ...یعنی نمیشد یه خورده بیشتر تمرکز می‌کردی و یه پسر واسه روز مبادا و بی شوهری من دنیا می اوردین؟ ..انصافه که من الان بدون شریک زندگی پیش شماها بپلکم؟

کمال خندید و آب بینی اش را بالا کشید... حس خوبی از بودن با الیاسش گرفته بود که از در پشتی آشپزخانه بیرون رفته بود.

_ لابد اونی که لیاقت تو رو داشته باشه هنوز کشفت نکرده.

الیاس سیگاری کنج لبش گذاشت و قدم زنان سمت حیاط خلوت رفت.. صدای باقی زنها از اتاق ها می آمد که بین زمان استراحت نشسته بودند به آلبوم

@DONYAIEMAMNOE

ورق زدن. همزمان هم میان خاطرات هر عکس پرسه می‌زدند و که کمال هم با پیشبند و حس سرآشپز بودن به انها پیوست.

پریماه هم شبیه انها غرق بود و تا میان انها عکس مناف را دید اشکش جاری شد و کمال بغلش کرد. دخترک که گفت چقدر دلم اقا جون خواست.... همه شان تحت تاثیر حرف پریماه شروع به دلتنگی کردند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_588

@DONYAIEMAMNOE

میان دلتنگی ها و با سیاست کمال و مهین و خورشید، بغض و اشک شان رسید به خاطرات خوش که کمال با بوی غذایش تیز شد و همگی بساط خاطراتشان را جمع کردند تا دور سفره جمع شوند. در حالیکه الیاس به تنهایی داشت با دود سیگاری که فوت می‌کرد و در هوا محو می‌شد خاطراتش را مرور می‌کرد. آنجا هم رد پای پریماهی بود که صدای بغض و دلتنگی اش برای مناف روی او هم تاثیر گذاشته بود.

اما سکوت بعد آن دورهمی، خورشید هم‌پای ایران خانم ملافه ها را جمع و جور کردند که نیاز به دوخت نداشت و با یک زیپ بستن آسان شده بود. پریماه جز نیروی کمکی شان بود که کمال و الیاس برای رفتن به دفتر مهندس آنها را تنها گذاشته بودند و مهین و سیمین راهی خانه‌ی خودشان.

@DONYAIEMANOF

کارها تا حدودی سامان دهی شده بود و وقتی الیاس و کمال رسیدند پریماه از سکوت حاکم در خانه داشت استفاده می‌کرد. مشغول نوشتن و ویرایش بود و روی ایوان که نسیم خنک عطر گل ها را در اطراف با سخاوت پخش می کرد چند کار عقب افتاده را داشت انجام می داد.

ماشین کمال در حیاط که توسط الیاس پارک شد و پدر و پسر پیاده شدند پریماه برای سر و سامان دادن به موهای دور حوله اش سمت اتاق رفت...دست شان دو پوشه بود و لب های الیاس آویزان...اما کمال ساکت بود. دمق و گرفته بود از اینکه شهرام لحظه‌ی آخر قبول نکرده بود وکالت دنبال کردن کارها را به دست وکیل معتمد بدهد و انها را دلخور کرده بود. با این تصمیم الیاس باز معتقد بود نباید با شهرام که رابطه‌ی سمی با اسفندیار دارد وارد معامله شد.

کمال هم با درست بودن حرف پسرش و برای

@DONYAIEMAMNOF

اطمینان گفته بود دارد تلاش می کند همه چیز در حضور وکیل پیش برود...او هم با تناقض بودن حرف های شهرام احساس خطر کرده بود و سعی داشت شهرام را متقاعد کند که قرار نیست حق کسی، آن هم بچه های برادرش را کم و زیاد کند.

پریماه بند و بساط تبلت و نوشتنش را جمع کرد و تا گفت خسته نباشید، الیاس مونده نباشید گفتنش رو به پریماه بود. گوشیش همچنان کنار دستش و به شارژ وصل بود که

کمال سرکی به اتاق کشید و پرسید:

_خورشید چه زود خوابیده؟

دخترک سمت اشپزخانه راه افتاد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_شما که رفتین .یه ضرب داشتیم ملافه‌ی چند دست رختخوابو رو به راه می‌کردیم...ماشالا باشه به همه مون.

بلافاصله هم صدای قاشق و بشقاب از اشپزخانه بلند شد که پریماه میز انجا را برایشان داشت می‌چید. در حالیکه کمال طاقت نداشت و بالای سر خورشید که رفت الیاس وسط راه افتادن دنبال پریماه منصرف شد.

_بابا جوراباتو در بیار ...الانه که هیئت تمیز کاری اعتراض کنن ...و اعتراض شونم وارده...

کمال بند ساعتش باز کرد و کنار گوش پسرش که رد می شد گفت:

@DONYAIEMAMJOF

_هیئت اعتراض ما خوابه ..بعدم اون تویی که قراره از این هیئت دوست داشتنی امتیاز مثبت بگیری...بدو که بو جورابات الان شاکیش می کنه...

پسرک با دیدن چشمک پدرش، عجب گویان که دور شد خجسته خانم تازه به فرودگاه کشور و وطن پا گذاشته بود.

حال قشنگ الیاس و کمال باعث شد با مشت گره زده به سینه اش بزند و بگوید:

_ من قربون این پدر و پسری تون...الهی که چشم حسودا کور شه... بجنب پریماه... واسه شون میز بچین که منم دارم میام..

در همان اشپزخانه برای شان کوکوهایی که با سلیقه سرخ کرده بود آماده کرد. با دورچین سبزی و تربچه و خیارشور.

@DONYAEMAMNOF

پارچ دوغ که یخ‌های رویش شناور بودند آخرین قسمت از تدارک شام برای پدر و پسر بود. هر دو تشکر کنان دست به کار شدند و پریماه برای دم انداختن چای تازه مشغول شده بود که مش سلیمون هم کنارشان نشست تا با کمال برای بازسازی بخشی از ایوان و حیاط پشتی مشورت کند.

الیاس با اشتهایی مضاعف از دست‌پخت پریماهش، حواسش به او بود که از کنارشان دور نشود.

تا به نظرش رسید پریماه بعد دم کردن چای قصد دارد اشپزخانه را ترک کند گفت:

_من اب می خوام. پریماه... آب خنک داریم؟

دخترک قوری به دست از یخچال بطری آب آورد و

@DONYAIEMAMNOE

همچنان که مش سلیمون مشغول بود چشم کمال به غر زدن پریماه جلب شد.

_نمکدون نداریم؟

_اندازه کافی غذا نمک داره ...شبه... فشار کمال میره بالا..

_تکلیف من چیه؟

دخترک نمکدان روی میز گذاشت و گفت:

_شما فشارت درسته...مراقب باش فشار منو بالا نبری..

الیاس با لپ باد کرده لبش را گزید و گفت:

_صبر کن غذام تموم شه واسه تنظیم فشارت راه حل اساسی دارم.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لازم نکرده گویان تا خواست غر بزند خودت باعث نوسان فشار آدمی هستی الیاس مجالش نداد و اضافه کرد:

_دستکشم بذار دم دست..بعد برو.. اینطور که تو می‌خوای جیم شی... ظرفارو انداختی گردن ما..

پریماه دستکش نارنجی روی سینک گذاشت و الیاس باز خیارشور لای لپش چپاند و اشاره کرد:

_ سایز دست خودت نه که..

پریماه باز چشم غره رفت و دستکش را برایش باز کرد.

_ سایز خودتونه... سیمین موقع لیست کردن

@DONYAIEMAMNOE

حواسش بوده..

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_589

الیاس حله که گفت پریماه انجا را ترک کرده بود..
مش سلیمون هم شب خوش گویان تنهای‌شان که گذاشت کمال پرسید:

_چیکارش کردی..فرار کرد؟

_اختلاط کردیم. گمونم لیلی خانم‌تون بیدار شدن.

@DONYAIEMAMNOE

کمال خندید و لیوانی پر دوغ کرد.

_پدرسوخته یه خورده سیاست داشته باش ...الان که باید بری منت کشی...

_شما به ما کارتون نباشه..

_درسته چشم جهان دوره ...من که هستم..

همان لحظه خورشید از چرت نصفه و نیمه بیدار شد و پسرک لیلی و مجنون را تنها گذاشت و لیوان آب به دست آنجا را ترک کرد.

رفت و در سالن و روی کاناپه نشست. لم داد و چشم دوخت به اتاق در بسته ای که پریماه رفته بود.

@DONKAIEMANNOE

چشم از در گرفت و کنترل به دست سرش تکیه زد به پشتی مبل و مشغول جابجا کردن شبکه ها شد.

کمی بعد که خورشید برایش چای تازه دم آورد در بسته بود. خورشید دوباره که کنار کمال برگشت، داشت با جهان صحبت می کرد.

در حالیکه گوش های خورشید حین جمع کردن میز تیز شده بود سمت اتاق رفت تا خورشید هم شبیه او از رفتار و سناریوی جدید اکبری ها متاثر و شگفت زده نشود.

جهان گوینده بود و کمال شنونده‌ی اینکه نتوانسته بود با اصلان که در بازداشت هست دیدار کند و امید هم با او شب را خانه‌ی اصلان سپری می کنند. گفت باید طوبی را از آنجا دور کنند تا فردا موج

@DONYAEMAMNOOF

هجوم و خشم اکبری ها سمت او روانه نشود.

کمال موافق بود که جهان اشاره کرد فردا که اداره ها باز هست منتظر می‌ماند با وکیل دیدار کند و پیگیری ها را به او که بسپارد راهی می‌شود.. در ح الیکه فقط زن اصلان می دانست شوهرش کجاست و قرار نبود با توجه و احتیاط جهان، طوبی متوجه چیزی شود. آن هم طوبی که هنوز خبر نداشت گلبهارش برای چه از دنیا رفته و باعث آن اتفاق دلخراش چه کسانی بودند؟

رسوایی که نصیب اکبری ها با پیچیدن خبر و پنهان‌کاری دو برادر ساکن در تیمارستان خصوصی شده بود، بیشتر از این بود که در این مدت یونس هزینه‌ی نگهداری آنها را به صورت پنهانی پرداخت کرده بود و با از دست رفتن امتیاز گاراژ و درآمد قابل توجه اش، کنارش ناتوانی خانواده از کنترل انها، باعث به وجود آمدن آن فاجعه شده بود که بلا

@DONYAIEMAMNOE

اخره بعد از بیست و چند سال توهم و عذاب وجدانی که به دو برادر وارد شده بود، خودشان دلیل مرگشان شدند و چه حیف که در ازای جان نازنین گلبهار و شوهرش چه ادمهایی دچار انتقام طبیعت و روزگار قرار گرفتند.

کمال معتقد بود هر چه قدر می توانند باید از این قوم نادان و متعصب دور شوند و جان عزیزان شان را نجات بدهند. جهان با موافق بودن امضایش کرد و کنارش تبصره آورد البته با دادن تاوال مالی شدید تا فکر نکنند خبری بوده است.

کمال انتهای حرفش گفت:

_ داداش کوچیکه ...می دونم تو چی می گی..اما اینم بدون الان واسه من ..واسه همه مون مهم این باشه دور هم باشیم..تمرکز کنیم رو خبرای خوب. ..

@DONYATEMAMNOE

یکیش همین بچه هامون...واسه الیاس و پریماه جشن و مراسم بگیریم...اصلانم بتونیم با سیاست و از طریق زن و بچه اش بکشیم اینجا...عالی میشه ...همین..

جهان که خسته بود و در حیاط خانه ی اصلان مشغول صحبت، به خاطر هوای شبانه‌ی وطن طوبی که خنک تر بود و رو به سردی می‌رفت در خودش جمع شد و غر زد:

_ الان تو این شرایط وقت خواستگاریه؟

کمال با خنده نگاه به خورشیدش کرد که سینی چای دستش بود جواب داد:

@DONYAIEMAMNOE

_ داداش من حواست کجاست؟ ...خودت دیشب گفتی سه روز. .که یه روزش رفت...خورشیدم شاهد..

خورشید کنار کمال نشست و لب زد چی شده که کمال به جواب جهان خندید:

_پسرت از خودت واسه این وصلت صبورتره..حواست هست؟

_آخه تو نمی دونی چه حس خوبی دارم ...فکر کن کی قراره تاج پادشاهی خونه ما رو سرش بذاره.

_انوقت تاج کدوم کشور تحت سلطنت شاه‌پسرت؟

@DONYAIEMAMNOOF

کمال باز خندید:

_حالا تو نمی خواد حرص بخوری... تو مسیر پیوند این بچه ها.... اگه ازت راضی باشم... بعدش میریم سراغ خودت.. فرنوش جون اکیه دیگه؟

خورشید لبش را نزدیک گوشی آورد و گفت:

_اکیه کمال...وقتی ما خواهرا پسندیدم یعنی تمام.

صحبت های جهان اینبار با خورشید ادامه داشت که الیاس برای پریماه نوشت:

"نخوابیا...لیلی و مجنون که خوابیدن...کارت دارم پری."

@DONYAIEMAMNOE

و پیام را که ارسال کرد کوسن زیر سرش جابجا کنان دوباره نوشت:

"اینم بگم....مدیون نشم یه وقت....جواب پیاممو نگیرم پا میشم میام تو اتاق...مستقیم و فیس تو فیس جواب میگیرم."

طول کشید تا جواب بگیرد...ولی وقتی صدای پیامک که آمد با کنج لب بالا رفته گوشی را بالا آورد تا متن را بخواند.

"تازه می فهمم جهان واسه چی تبعیدت میکنه .بس که یکدنده تشریف داری!"

لبخند زد و نوشت:

@DONYAIEMAMIOF

"واسه اینکه بیشتر منو بشناسی باهام راه بیا.."

"ساعتو دیدی الیاس؟"

کانال عوض کرد و چشم از در نیمه باز اتاق خورشید و کمال گرفت.

"تا تو هستی هیچی به چشمم نمیاد ...حتی گذر زمان.."

لبخند بدجنسی زد و گوشی را روی میز سر داد...حتم داشت پیامش دیگر جوابی نخواهد داشت.

@DONKAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_590

در این بین خورشید یکباری آمد و برایش بشقاب میوه آورد.

قدردان محبت خورشید شد و همزمان که قاچ سیب دهانش می‌گذاشت اشاره به اتاق پریماه لب زد:

_ واسه اون تبعیدی یه چی ببر خورشید ...غش نکنه بس که سرش تو نوشتنه..

خورشید چشم غره اش رفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ جاتو کجا پهن کنم؟

_ شما حواست به ددی باشه .من یه گوشه‌ی این خونه‌ی بزرگ می خوابم.

خورشید را با چشم غره راهی اتاق پدرش کرد تا به کمال اعتراض کند الیاسش از وقتی علاقه اش به پریماه علنی شده غیر قابل پیش بینی شده و کمی بی پروایی می کند.

کمال که حواسش به پیام و جهان بود و برایش نوشته بود خورشید کنارم بود نشد حرف بزنم ... بمونه فردا، گوشیش را کنار گذاشت و با کشیدن خورشید سمت خودش لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_زن بگیره خوب میشه ..من اندازه این پسر بودم سه تا بچه داشتم .تازه به نظرم ..الیاس بابا ...دیر کردم داشته

کمالی که نگرانی خورشید را برای الیاس و پریماه درک می‌کرد شروع کرد به صحبت از نتیجه‌ی جلسه با مهندس و قرار ساخت و ساز تا حواسش را از بچه ها دور کند.

حتی اشاره به خشم الیاس و اعتماد نکردن شهرام کرد که الیاس دوباره به هوای کشیدن سیگاری سمت حیاط پشتی رفت.

چراغ اتاق پریماه روشن بود و پرده اش بیخ تا بیخ کشیده.

لبخند زنان سمت پنجره رفت که لایش باز بود و هوای تازه به آنجا رفت و آمد می کرد.

@DONYAEMAMNOF

سیگارش که تمام شد روی همان پله‌ی منتهی به باغچه و حیاط پشتی نشست و برایش تایپ کرد:

"راستی تو اصلا چرا ملاقات من نیومدی؟ یادم نمیاد...حال پامو پرسیدی؟ اصلا حواست بود من دیشب واکسن زدم؟"

پریماه که داشت از نوشته هایش کپی می گرفت با دیدن پیام الیاس نوشت:

"آدم ناخوش احوال دور از جونت ...می خوابه تو رختخواب و مردم ببینن ناخوشه و بیان عیادت ... نه تو که سرعت پیام نوشتنت از منه تند و تیز تو نوشتن بیشتره."

@DONYAIEMAMIOF

لبخند زنان بلند شد و تقه ای به شیشه‌ی برق افتاده زد و نوشت:

"تند و تیز خانم پاشو بیا رو نیمکت زیر درختای باغچه...یه چایی تازه دم رو می تونم فعلا جای کمپوت خنک بپذیرم...یا نه اگه سختته....خودم بیام اتاقت و اونجا ازم ملاقات کنی؟"

از بدجنسی خودش برای بیرون کشیدن پریماه از اتاق خندید و دوباره به شیشه با تقه‌ای بلندتر ضربه زد و پریماه نوشت:

"اروم‌تر ....دیوونه خورشید و کمال بیدارن."

"این تن بمیره اونا الان تو بیداری دارن دلبری قبل

@DONYAIEMAMIOF

خوابشون انجام میدن ...اصلا اینا به من و تو چه؟ نگفتی؟ بیام اتاق؟ ...یا..خودت تیزبازی درمیاری و میای بیرون؟"

پریماه با لب‌هایی اسیر شده زیر دندانش نوشت:

"چشمم روشن ..اینا چیه داری ازشون تصور می کنی و پررو پرو واسه منم مینویسی؟"

"چشمات که با اومدن به ملاقاتی من روشنه....بعدشم اگه سرمنو نمیبری....بهتره بدونی تصورات من فقط با خودت قراره عملی بشه...تا پنجاه میشمارم ...خبری نشه میام تو."

"جراتشو نداری الیاس."

@DONYAIEMAMNOF

"اگه دوباره آب نمیشی ...داشتن تو و رسیدنت بهم .. باعث شده همش جرات ذخیره کنم....من زیر درخت منتظرتم ..رو نمیکت میشینم...پاشو بیا ..قول میدم پسر با حیایی باشم...اینا که گفتم واسه آمادگی و پیش نیاز بعد اون بله‌ی معروفه که همه منتظرن بهم بگی."

دخترک با گونه هایی گل انداخته هر چه نوشته و ویرایش بود را کنار گذاشته بود. پیام های الیاس داشت کم کم حد و مرز بین‌شان را بهم می زد.

" من تبم دارم پری ...دیگه نخواستم خلوت لیلی مجنون بهم بزنم ...یه چی خنک بیار اومدی ملا قاتم ..تبمم بیاد پایین ..گناه دارم ...قبلنا خیلی بهتر هوای رفیقت رو داشتی...کم کار شدی چرا؟"

@DONYAEMAMNOE

دقایقی بعد، انتظار الیاس با روشن شدن چراغ آن قسمت از باغچه تمام شد و لبخند زد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_591

@DONYAIEMAMNOE

پریماه از قصد روشن کرده بود تا خورشید و کمال هم به ان قسمت دید داشته باشند.

در حالیکه الیاس منتظرش بود، لبخند زنان از به ثمر

نشستن تلاشش، از بین چند تایی سیب پاییزه که از شاخه اویزان شده بود یکی درشتش جدا کرد و با دست کشیدن روی پوست سرخ، سعی کرد جلایش بدهد و برقش بیندازد.

منتظر و مشتاق روی نیمکت نشست و پاهایش را کش داد. منتظر شد تا دخترک که شومیز روی دامن بلند و گل‌ریز پوشیده بود سمتش بیاید.

دستش لیوان بلند نوشیدنی خنک بود که حین پایین آمدن از پله‌های ایوان وقتی لبه‌ی دامن با نوک انگشتش بلند کرد، انگشت پاهای لاک زده اش در صندل تیره باعث شد به سختی چشم بگیرد...مشخص بود باز شایسته امروز یک رنگ لاک برداشته و همه شان را رنگارنگ کرده بود.

قبل اینکه پریماهش نزدیک شود آن شی باارزش در

@DONYAEMAMNOE

جیبش را از روی پارچه‌ی گرمکن لمس کرد و صدایش را برای شروع دلچسب و گفتگویش صاف کرد.

_قبول نیست ...کی تا حالا ملاقات آدما با اخم و چشم و ابرو نازک کردن می رن؟

پریماه از کنار درخت‌هایی که یک روز مناف آنها را با خود نوه هایش کاشته بود رد شد و گفت:

_مریض میشینه یه گوشه و به دوران نقاهتش فکر میکنه ...

الیاس سیب به دست، سرش را گرفت و با تظاهر گفت:

@DONYAIEMAMIOF

_ای وای... همه جام... تیر میکشه پری... یه چی میاوردی خوب شم...

بعد خندید. رد نگاهش به بشقاب دست پریماهش بود که نزدیک‌تر شد.

_بشین حالا ..واسه بار اول و اخر....عیب نداره...چون رفیقمی و منم خراب یه دونه رفیق ... ازت قبول می‌کنم.

بعد که نمیخواهد گفتن و پر از حرص پریماه را شنید، خندید. اضافه کرد:

_قبول کن....چاره ای نداشتم واسه بیرون کشیدنت..

_یه خورده دیگه بلندتر بخند.. همسایه هام پاشن بیان ملاقات.

@DONYAIEMAMNOE

لیوان پر از نوشیدنی که سمتش گرفت برداشت و جای خالیش را با سیبی برق افتاده پر کرد. تن صدایش حین نزدیک کردن لیوان به لبش پایین بود که گفت:

_نه..نیاز نیست ...تو خودت یه تنه واسه خوب شدنم کافی هستی...دامنت جمع کن ...می گیره به برگا...کثیف میشه...

دخترک که بشقاب به دست سیب را نگه داشت تا قل نخورد، کنارش روی نیمکت نشست تا قلوپی نوشید و دهانش شیرین شد.

_یه بار دیگه از اینکارا کنی پیاماتو واسه جهان کپی میکنم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با چرخیدن سمت پریماه انگشت‌های دست آزادش را باز کرد و گفت:

_ پنج دقیقه بیشتر وقتو نمیگیرم.

دخترک با احتیاط دامنش را جمع کرد.

الیاس با ببخشید تعارف نکردم نوشیدنی که تعارفش کرد و پریماه تا گفت نمی خورم پسرک خندید.

قلوپی دیگر نوشید و با نگاه پر از تمنایی به پریماه گفت:

_الان باید بگی نوش جونت.

@DONYAEMAMNOE

پریماه برای کنترل لرزش دستش، دو دستی و مدام دامن لباسش مرتب می‌کرد.

_خودت باعث میشی مثل قبل رفتار نکنم.

الیاس که یک نفس باقی نوشیدنی را سر کشید و لیوان خالی کنار بشقاب و سیب می‌گذاشت اینبار به طور کامل چرخید سمت پرریماه که باعث شد دخترک جمع تر شود.

_چسبید ...ممنونم ...در عوضش موظفم یه کاری کنم حس شیرینش جبران شه..

خورشید از گوشه‌ی پرده‌ی اتاق‌شان که چراغش

@DONYAIEMAMNOF

روشن بود اتفافی چشمش به آنها خورد.

کمال رد نگاهش را گرفت و با دیدن الیاس و پریماه در آن قسمت باغچه، با نوک انگشت چانه‌ی خورشید را گرفت و چرخاند سمت خودش.

_این که همین الان داشت تلویزیون تماشا می کرد . کی رفتن اونجا؟

_الانم داره تماشا می کنه ...منتها پریماهو..

مشت خورشید روی بازوی لخت کمال نشست که رکابی زیر پیرانش پوشیده بود. اصرار و اخم خورشید از قرار پسرش با پریماه زیر درخت‌ها باعث شد با دست انداختن دور گردن خورشید

@DONYAIEMAMNOF

توجه او را سمت خودش بکشاند.

الیاس بلافاصله از سکوت کوتاه و چشم خیره‌ی پریماه به سیب برق افتاده استفاده کرد و گفت:

_دیشب اگه تو آب نمی افتادم ..الان وقت استراحتتو نمیگرفتم..

پریماه لبش را تر کرد و سعی کرد طوری بنشیند تا رو به الیاس باشد.

_به نظرم یه مصلحتی بوده که نتونی ادامه بدی.

الیاس اخم کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_چطور؟

_میبینی که ...الان شرایط خوبی نداریم...الیاس حواست نیست...طوبی رفته تا بلکه دل پسرش نرم شه. ..امید پادگانه و نزدیک اکبریا....مریم داره با زن داداش احساس امیدو تحریک میکنه تا مکر و حیله جدید به کار ببرن ...همه‌ی اینا ...یه طرف...تو خودت...درگیر مسدودی حسابات و وضعیت...کار جدید...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_592

الیاس در عین حالیکه نشان می‌داد گوشش به

@DONYAIEMAMNOE

دغدغه های ردیف شده‌ی پریماه هست، پایش را صاف کرد و با کش آمدن توانست چیزی که مد نظرش بود از جیب گرمکنش بیرون بیاورد.

پریماه حالا دیگر رسیده بود به شمردن کارهای ساخت و ساز خانه و تصمیم کمال که مشت بسته اش را به قدری بالا آورد تا پیش چشم پریماه باشد . حرف پریماه نصفه ماند و قبل باز کردن مشتش گفت:

_اینا یه جزیی از روزمره های ما هستن ...یه روز کم ..یه روز زیاد...کنار هر چه که شمردی....اینو ببین...

مشتش که باز شد کف دست الیاس یک تکه‌ی طلا یی رنگ برق زد و پریماه با مکث از همان چشم

@DONYAIEMAMNOF

گرفت..

خورشید که دوباره توانسته بود از دست کمال رها شود شاهد این صحنه شد و گفت:

_ کمال...پاشو ببین ...یه چی داره میده به پریماه..

کمال لم داده بود روی متکا که بوی شوینده می داد.

_لابد قلبشه... میخواد ارادتشو نشون بده.. یه دقیقه به من گوش بده خورشید... بگو ببینم... یادت مونده من چجوری ازت خواستگاری کردم؟

خورشید که به سختی چشم از الیاس و پریماه می گرفت گفت:

@DONYAEMAMNOE

_بله...جز خاطرات خاص کاریمه....یه ماه هر روز یا تزریق آمپول و تقویتی داشتی ...یا می گفتی من آزمایش دارم...آخرم با امپول و سرسوزن ازمایش سوراخ سوراخ که شده بودی گفتی ..خانم پرستار تا مثل آبکش نشدم بیا منظور منو بگیر...بله رو بده..

کمال خندید ..بلند و کشدار ..بعد هم با خوشی ناشی از تکرار آن خاطرات که رفتن و فوت سارا طعم تلخی به آن روزها و شیرینی اش می‌داد گفت:

_پدر و پسر و جد پدری همه رو درگیر خودتون می کنید بعد وقت عمل که میرسه چشم و ابرو نازک می کنین...چه وضعیه اخه؟

دوباره حواس خورشید را پرت کرد و دستش را کشید تا کنار خودش باشد:

@DONYAIEMAMNOE

_میگم...خوب نیستا...خورشیدی که الان باید خواب باشه اینقدر کنجکاوی کنه....یهو دیدی بچم یه حرکت عاشقانه زد ...خجالتش میاد...تو هم روت باز میشه منو بیچاره میکنی..

_نخند..پاشو یه کاری کن...الیاس امشب زده به سیم آخر...پاشو ببینش...

_چه کاری از دستم برمیاد زن ...جز اینکه واسه مزاحم نشدن کسی....حواس تو رو پرت کنم ..اصلا پاشو برو یه چای تازه دم بیار بخورم..این چه وضعشه.. قبلیه دم نکشیده بود..زنم زنای قدیم..

یا اصلا... چای نخواستیم... پاشو چراغو خاموش کن بخوابیم.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید در عین حالی که مراقب بود سایه‌اش روی پرده نیفتند شاهد بود که الیاس وقتی پریماه را دید نیم خیز شد تا برود، دست آزادش روی دامن دخترک گذاشت.

_مادربزرگم مریض بود ...درست پنج سال پیش ... پنج سال پیش..پریماه....

دخترک نگاهش کرد. دست الیاس با آن طلایی براق همچنان باز بود و آن یکی روی پای پریماهش نشسته بود.

_خدا بیامرزدشون.

_وسط درگیری‌های شیمی درمانی و دردای زیاد و

@DONYAEMAMNOE

بی حالیش یه شب که دم گوش گفتم چند وقته خاطر یکیو میخوام...زود سر پا شو ..تا دستشو بگیرم و بیارم معرفی کنم...قربونش برم تا شنید با اون حالش نزارش خندید و پرسید....مادر حالا واسش انگشتر گرفتی؟ نچی کردم و باز خوشحال شد ..دست روی سرم کشید و خوابید...درد داشت ... ولی فردا صبح زود منو ورداشت رفتیم زرگری ... همینو پسند کرد...یه عکستو که همیشه واسم قشنگ بودی ...نشون دادم ...باز خندید و با وجودی که درد داشت ...گفتش ...چقدر قشنگه....میاریش منم ببینمش مادر؟ تو رو یادش نمی اومد...

الیاس مکث کرد و پریماه دستش را برای برداشتن همان طلایی براق بالا امد.. وقتی کف دست الیاس خالی شد عقب کشید و بغض صدایش را صاف کرد.

_تا یه هفته بعدش که فوت کرد همش سراغتو میگرفت...اومدن که ببرنش سردخونه.... اینم با

@DONYAEMAMNOE

جعبه گذاشته بود زیر سرش...که برداشتمش...

پریماه انگشتر را با آن تک نگین درشتش نگاه کرد و نوک انگشت رویش کشید.

_چرا ... خبرم نکردی..بیام... دیدنش...

الیاس لبخند زد. وسیع و پر از بغض ..

_اومدم دیدم سرمای بدی خوردی ...واسه عزیز که مدام تحت نظر بود ....خطر داشت.

پریماه انگشتر را لمس کرد و الیاس با اهی کشدار و پر سوزتر ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOF

_این انگشتر موند و چند وقت بعدش آقا جونم زمینگیر شد...به اونم نشون دادم ...خوشحال بود که قراره بعد رفتن اونا...سرم بیفته سرانجام...

این انگشتره تا دیشب جعبه داشت...که تو جیبم خیس شده بود..

پریماه پلک بست و چشم پرش با همان پلک بستن و باز کردن اشک شد و چکید.

_الیاس خیلی خوبه که سعادت داشتی ...مراقب دو تا عزیزت باشی....اما...من چند وقتیه...هر چی می‌کنم....نمی تونم جای خالیه خیلیا رو پر کنم...

الیاس چشمش به آن یک قطره‌ی درشت و فرود آمده میان گلهای ریز دامن پریماهش بود که لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_دستت کن ...به نیابت از همه شون ...من ببینم ... اندازه است..انگار اونام کنارمونن...جاشون پر میشه ..باور کن..

پریماه چشم خیسش را بالا اورد و به الیاس داد .. جان پسرک در می رفت برای همین دو چشم که دستش برای کنار زدن خیسی زیر چشم بالا نیامده مشت شد.

_نگو الیاس...نگو خواهشا ..همش اینو تکرار نکن....تو نمی دونی تا چه اندازه...سختمه ..بعد این ..قراره چجوری ...تو رو ....بقیه نگاه کنم..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_593

الیاس با شنیدن همین نگرانی نیم تنه اش جلو کشید و سرش تا نزدیک صورت دخترک خم کرد.. بدون پلک زدن و از دست دادن صحنه‌ای که کمال با ببین گفتن خورشید همراهش شده بود و شاهد این همدلی عزیزانشان. با دیدن اوضاع نزدیک بهم بچه ها دست روی چشمش گذاشت و گفت:

_یا دوازده امام....بچه‌ام ماچش نکنه یه وقت...به جان تو خورشید ...غیرتی میشما..میرم گوششو میگیرم.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید مشتش زد و گفت:

_ پاشو برو یه کاری کن...یه تک سرفه ای..چیزی بزن ...بچه ات عقب بکشه...کاری کنه اول تو بعد بچه ات با من طرفین .جهان یه چیزی دیده بود که گفت سه روز دیگه ....

کمال که دید پسرش چنین قصدی ندارد با ارامش گفت:

_اونا مستن خورشید.. الان هیچی حالیشون نیست....راستی اولین ماچی که من ازت به زور گرفتمو یادته؟

خورشید چپ چپ نگاهش کرد.

@DONYAIEMAMIOF

_مگه میشه یادم بره؟

ابروهای کمال به خوشی بالا رفت و سینه صاف کرد.

_ببین...ببین این تبحر ما و نسل زن دوست آقا جونه...یه جوری ماچ می کنیم که بعد بیست و چند سالم تازگی داشته باشه.. بیا اینور خورشید بذار بچم راه ما رو ادامه بده...خوبه خودت لذتشو بردی.. پریماه محروم شه؟

دوباره که با خنده اش خورشید را سمت خودش کشید لب‌هایش روی اعتراض خورشید نشست و چشم خورشیدش درشت شد.

خجسته خانم که سوار تاکسی مخصوص فرودگاه و در راه کوچه خورشید بود با شرم و لب گزیدن

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_اونا جوونن ..اول راهن...دارن دل سبک می کنن ...کمال؟ تو چته مادر؟ ..فرصت گیر آوردی واسه ژانگولر بازی...که چی شه؟

کمالی که درست حدس زده بود وقتی پسرش مست نگاه و کنار هم بودن خودش و پریماه هست، الیاس لب زد:

_اگه نگرانی که همه بفهمن...سخته واست ...من بعد الان ...میرم و تا روزی که عمو تعیین کرد نه جلو تو ...نه بقیه ..آفتابی نمیشم ...خوبه؟ راضی میشی؟

@DONYAIEYAMNOF

پریماه با پلک بستن لبخند زد .سالها بود که الیاس مطیع و همراه نگرانی هایش بود .این حرف هم دور از انتظارش نبود که

الیاس تا دست برد اشکش را پاک کند پریماه خودش با نوک انگشت لرزانش آن قطره‌ی تازه سر خورده تا زیر چانه‌اش را گرفت.

به نرمی و در حالیکه انگشتر همچنان میان دست به عرق نشسته اش بود تنش عقب کشید و لب زد:

_نه...الیاس...فرار چرا؟

الیاس هم عقب کشیده بود.. اما نه انقدر زیاد که حواسش به پریماه نباشد.

_هیچ فرصتی اتفاق نمی‌افته...می دونی..چرا پریماه؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لبش باز شد و با سر بالا انداختن گفت:

_ نه..

_واسه اینکه ما خالقش هستیم. خالق فرصتای ناب....مثل الان... که من و تو... با این انگشتر... قراره یه فرصت... دوباره خلق کنیم.

پریماه نگاه به انگشتر، دستش را پایین اورد.

الیاس دوباره کشیده شد سمت پریماه و سرش خم کرد. و باز توجه دخترک را از انگشتر به خودش جلب کرد.

_من خیلی وقته یاد گرفتم که همه ی چیز های خوبمو به عنوان راز نگه دارم... تو اون رازه ای پریماه.... تا قبل این...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با اتمام جمله‌ی الیاس، انگشتر را سمتش گرفت... روی همان کف دست باز شده اش که نگه داشت منتظر شد الیاس بردارد. اما پسرک رنگش پرید و اسمش را با صدای لرزانی صدا زد.

_پسش داد کمال؟

_قلب بچمو؟ ..قلبش وایمیسته...

_نمی دونم ...هر دو شون منقلب شدن..

_پاشو پیرهن منو بیار برم به پری سفارش کنم...حا لا که ماچ بده نیستی ..کمتر بچه‌ی منو دق بده.

خورشید باز به نگرانی مخصوص کمال چشم درشت

@DONYAIEMAMNOE

کرد و چرخید.

_عادت نداشتی هدیه پس بدی ..چی شد پریماه؟

پریماه دستش را تکان داد تا الیاس انگشتر را بردارد...

_بذارش ...بمونه ...هر وقت که وقتش ...شد ... خودت... دستم کنی...

چشم در چشم الیاس بود که این حرف را زد...ان هم به الیاسی که جوگیر شد و با یک مکث کوتاه با کمک دو دستش تمام تن دخترک را به خودش و سینه اش سنجاق کرده بود.. خبر و جواب از این شیرین تر نمی توانست او را قانع کند.

@DONYAIEMAMNOE

_اینو میگی ...نمیگی من میمیرم واست؟

دخترک میان همان سینه‌ی گرم هق زد:

_دلم مامانمو خواست الیاس ..

صدای الیاس هم حین همراهی لرزید:

_منم..

_بابامو خواست..

_اینو داریم... همونقدر نزدیک که دارن ما رو می پان..

پریماه هق زد و الیاس کنار گوشش و میان عطر موهای دخترک لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_می دونم ذوق کردی واسه منو انگشتره ...ولی خودتو کنترل کن پریماه ..اشک شوقتو تموم کن...که الانه خورشید با چماق بیاد برامون...

پریماه با تلاش برای جدا کردن خودش غر زد:

_دیوانه..تو تقصیرکار بودی... بذار پاشم..

دست الیاس باز شد و پریماه با دور شدن از کنارش جای خالیش انگشتری بود که الیاس به واسطه‌ی آن یک جواب کامل و دلخواه گرفته بود..

دخترک که آنجا را ترک کرد خورشید و کمال هر دو چشم‌شان خیس بود.. اخر آنها هم خواسته های دختر و پسرک‌شان را شنیده بودند. جای خالی

@DONYAIEMANOE

آنهایی که اسم‌شان خنجر به دلشان می‌کشید و چاره ای نبود.

_زنگ بزنم طوبی زودتر بیاد ..این پدرسوخته آتیشش تندتره...رو سفیدمون کرد با بله گرفتنش..

خورشید هق زد و گفت:

_اینا دیگه کی بودن کمال؟

کمال اینبار جای خالی پسرش را روی نیمکت دید و لب زد:

_ یکی از ما... که قراره برن و خوشبخت بشن..خوشبخت میشن خورشید...

الیاس که از خانه بیرون رفت با دست‌های سرانده

@DONYAIEMAMNOE

در جیبش، همان سوییشرت و گرمکن به تن داشت که از کوچه خورشید بیرون رفت.

مشتش انگشتری بود که قرار بود دست پریماهش کند و در سرش شوری عجیب از صحنه ای که هر دو خلقش کرده بودند...دلش هر چه از جاییکه با هم خاطره‌ی شیرینی ساخته بودند دور می‌شد بنای دلتنگی می‌گرفت که مکث کرد و برای پریماهش سر همان کوچه خورشید نوشت:

"ممنونتم رفیق."

بعد هم گازی به سیب دستش زد و گفت:

_ اونقدر جوگیرم کردی ...یادم رفت نصفش کنم ...

@DONYAIEMAMNOE

به نظرت برگردم و بهش بدم جیغ نمی زنه؟

خجسته خانم بلاخره با چمدان های پر شده رسیده بود کوچه خورشید.

_چی شد مادر. بله رو گرفتی؟

الیاس از خم کوچه خورشید هم گذشت و پریماه را با کلی حس جدید و تازه متولد شده تنها گذاشت.

تنهایی که تمام لحظات زیر درخت همدمش می‌شدند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون با عشق❤️ ❤️

مخصوصا الیاس دوستان🥰 و البته جهان دوستان عزیز😁 و اهالی کوچه خورشید🤗

آقا من با اجازه تون پارتای بعدی رو سه شنبه شب بنویسم و هر زمان تموم شد تقدیم تون کنم..❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_594

***

گوشی روی میز که همچنان برای روشن ماندن باید در شارژ می ماند پشت سر هم، با رسیدن هر پیامی از طرف الیاس دینگ دینگ صدا می داد که چشم

@DONYAIEMAMNOE

باز کرد.

دهانش عطر گیلاس شیرین می داد. با تاثیر از همان شیرینی، خیره به سقف اتاق که لوستر را برق انداخته بودند مرور خوابی که دیشب تا چند دقیقه ی پیش با او همراه بود باعث شد لبخند بزند.

با گلبهار و سبحان رفته بودند پیک نیک. بیرون شهر و یک جای باصفا و پر از طراوت و سرسبزی.

صدای پدرش در همان فضا پر بود که داشت به گلبهار و او میگفت می رود چوب خشک جمع کند. گویا کنار رودخانه ای رفته بودند پیک نیک اخر هفته. شبیه آن روزهایی که با کمال و دخترها و خورشید جمع می‌کردند و می رفتند یک وری.

همان روزها که آرزویش را داشت یک روز در رویای او باشد و همراه مادرش و پدرش.. یک گردش

@DONYAIEMAMNOE

بیرون از شهر و خانوادگی.

لبخند زد و پلک بست. رفتن با مادر و پدرش به قدری حسش برای پریماه زنده بود که هنوز صدای عبور آب از روی سنگ های سیقل خورده‌ی در خوابش را هم می‌شنید.

مردمک پشت پلکش می لرزید که یک گلوله‌ی ریز بغض در گلویش جان گرفت اما لبخند زد.

در خوابش قایقی چوبی به تنه‌ی درختی وصل بود که با موج های ریز آب تلو تلو می خورد.

هوای آفتابی خوابش را یادش بود. امید پنج ساله هم بود...برادرش داشت میان سبزه های قد کشیده ی کنار رودخانه توپ قلقلی به دست می‌دوید.
صدای سبحان را میان شادی برادرش می شنید که داشت به امید می گفت نیفتی بابا.

@DONYAIEMAMI.IR

لبخند زد..

نیفتی بابا گفتن سبحان چه قدر در زندگی اش خالی بود. هم او و هم امید.

در خوابش اگر چشم می چرخاند گلبهار را هم می‌دید. مادرش داشت از سبدی که بزرگ بود و برایشان خوراکی پر کرده بود بسته هایی را در می اورد و می چید روی زیرانداز چهارخانه ای که دورش گلدوزی شده بود.

دامن بلند مادرش را یادش بود .. گلدار بود و بلند. نرم و پر چین که با هر نوازش نسیم پایین دامن تکان تکان می‌خورد.

خودش را هم در خوابش یادش بود وقتی گلبهار صدایش زد پری... مامان پاشو بیا...

خودش دورتر از جمع داشت از میان همان سبزه ها، گلهای خودروی سفید و زرد و بنفش میان دستش

@DONYAIEMAMNOE

جمع می کرد. همراه با شعری که صدایش آن دشت خلوت و زیبا را پر کرده بود.

یادش بود که چقدر خانواده‌ی طبیعی داشتن حس خاصی دارد. حتی در خواب.

دوباره با همان چشم بسته و پلک های لرزان لبخند زد و بغض گلوله شده را قورت داد.

روی پهلو چرخید و حس خوب خوابش را دوست نداشت با چشم باز کردن شریک شود. اخر خوابش پر بود از گیلاس‌هایی که لای لپش بود.. پر آب و شیرین.. یادش بود که با صدای چهچه‌ی پرنده ای از مادرش فاصله گرفت. گلبهار در خواب پریماه حواسش بود که دخترک بازیگوشی بگوید، مادر دور نشی.. و او به هوای دیدن پرنده دور شده بود.

لبخند زنان بغض دوباره جان گرفته در گلویش را

@DONYAIEMAMNOE

دوباره قورت داد. یادش بود آنقدر مست پیدا کردن پرنده شده بود که صدای ناله‌ی امید را شنید و وقتی برگشته بود پشت سرش و گلبهار نبود.

امید که روی پایش زخم شده بود، بود.. زیر انداز پر از خوراکی هایی که گلبهار همه را درون طرف های تمیز و مرتب چیده بود، بود ولی خودش نبود.

با همان گلهای دستش دویده بود تا به داد گریه‌ی برادرش برسد. همزمان هم چشم چرخانده بود تا دنبال مادر و پدرش بگردد.

امید را که آرام کرده بود و آجی قربون زخمت بره که گفته بود، بلاخره پدر و مادرش را پیدا کرد.

دید سوار قایق هستند و سبحان دارد پارو می زند و گلبهار دو دستی لباسش را چسبیده است تا باد نبرد.

از ترس اینکه انها تنها شده بودند دوید و رفت و صدایشان زد.

@DONYAIENAMNOE

پلکش لرزید و لبش برای هق نزدن روی هم فشرده شد...مادرش با صدای بلندی داشت می‌گفت مراقب خودت و داداشت باش... ما داریم میریم...همه چی واسه تون پختم...با هم بخورید...

اما نگفت برمیگردیم... نگفت و پریماه که چرخید تا امید را بغل کند و مراقبش باشد دید اینبار با لباس نظامی روی همان زیر انداز دراز کشیده است و خیره به ابرهای پنبه ای...

خوراکی ها دست نخورده بودند که برادرش روی پهلو چرخید و از کاسه ای پر از گیلاس، یکی برداشت. یکی دهان خودش گذاشت و یکی سمت پریماه گرفت.

گوشه های چشم بسته اش را پاک کرد و خیز برداشت تا پیام های ارسالی پشت سر الیاس را بخواند. خوابش همین جا که وقتی دوباره سمت رودخانه برگشته بود تمام شده بود.. آنجا که نه

@DONYAYEMANOE

قایقی بود نه دو قایق سوار.

اینبار که چشمش به صفحه‌ی گوشی و پیام الیاس افتاد لبخند زد. اشک هایش خشک شدند و بغض جایش را به ضربان قلبی داد که دیشب، صاحب همین پیام های پشت سر هم دست دور دلتنگی هایش حصار کرده بود تا یک تعهد جدید را برای او شروع کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_595

@DONYAIEMAMJOE

پیام ها همه یک پریماه داشت و یک قلب و یک بوسه که نوشته بود:

" اگه از تعدد بوسه‌هام غش نمیکنی فعلا از مجازیش استارت بزنیم. هم من قلب بی‌تابمو گول میزنم...هم تو خجالتت میریزه.. چطوره رفیق تازه ترفیع گرفته‌ی من؟"

لبخند زنان شمار بوسه های مجازی الیاس را شمرد که اندازه‌ی سال‌های تولدش بود.

ته پیام هایش نوشته بود:

"این همه ابراز محبتِ مجازی جواب نداشت؟ نداشت خانوم؟"

@DONYAEEMAMNOE

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و با چشم های برق افتاده نوشت:

"مجال میدی به جواب برسم! "

بلافاصله جواب امد:

"ای جانم به مجال."

لب زد جونت سلامت و تا صدای الارم و ضعیف شدن باطری دید، به سرعت گوشی را دوباره به کابل وصل کرد.

"پاشو بیا تلگرام که می‌خوام واست دو کلوم حرف بزنم."

@DONYAIEMAMNOE

طولی نکشید که تلگرام الیاسی برایش باز شد که عکس انگشتر دیشبی را گذاشته بود پروفایلش.

لبخندش جان گرفت و متوجه دو ویس پشت سر هم شد.

ویس‌ها که باز شدند صدای الیاس بود که با ریتم می‌خواند:

"تصادف کرده ام من با یارو..

که کشته منو با چشم و ابروش..

آخ ...برانکارد بیارید ...منو توش بذارید..

که من خرد و خمیرم... همین الان میمیرم..

آخ برانکارد بیارید...که کشته منو با چشم و ابروش..."

@DONYAIEMAMNOE

لبخندش جان گرفت و ویس بعدی باز شد..

"خوش قد و بالای من ..خوشگل زیبای من ..دور نشی حتی یه روز ...از جلو چشمای من.."

لبخند زنان ویس بعدی را هم که از راه رسیده بود باز کرد..

"هر چی بگیییی ..دل حاضرههههه. .می خواد برات ...جونمم بره...هر چی بگی ...روی چشمم ..ناز میکنی ....دیونه شم.."

نوشته ی بعد ویس هم آمد:

@DONYAIEMAMNOE

"حتی قربون صدقه رفتنم فیس تو فیس خوبه...ما که از دست رفتیم...تو که الان در حال ذوقی بشمار ببین چند ساعت دیگه دو روز تموم میشه؟"

با لب‌هایی کش آمده دوباره ویس الیاس و با ریتم خواندش را روی تکرار گذاشت و تایپ کرد:

"برم برانکارد بیارم؟...بشینم ساعت بشمارم؟...اول صبح و اینهمه کار؟ "

"پریماه...یه چی بگم؟"

"خورشید پشت دره الیاس .با کمال منتظرن برم صبحونه بخوریم.."

@DONYAIEMAMNOE

"دیشب مامان اومده بود دیدنم."

"چشمت روشن."

"اومده بود چشم روشنی بگه."

پریماه با مقایسه‌ی خواب خودش، لب زد خدای من...اما چیزی ننوشت و الیاس پشت سر هم نوشت:

"خواست چراغ اتاقو روشن کنم."

"منم روشن کردم...بعدش گفت کو مادر؟"

@DONYAAEMAMNOE

پریماه لبش را گزید. الیاس پشت کلمات و مجازی را هم می شناخت.

"منه بی‌حواس باهاش شروع کردم به گشتن ... آخرم گفت عروسم کو...صداش کن بیاد اینجا یه مقدار مادرشوهر بازی واسش دربیارم...تا بدونم بچم چرا تنها خوابیده.."

گونه هایش رنگ گرفتند...صدای خورشید می آمد که داشت به در می‌زد اگر بیدار هست بیاید صبحانه...

لب زد بیدارم و پیام بعدی الیاس هم رسید:

"منم دیدم خیلی اصرار داره ببیننت آدرس خوابتو

@DONYAIEMAMNOE

دادم...اومد پیشت؟"

پریماه با لبخندی کمرنگ به لب نوشت:

"همون طور که دیشب تو مهمون عزیز داشتی ..منم مهمون داشتم...رفته بودیم پیک نیک ...دستم پر گل بود...یه جای باصفا بودیم .اونقدر خوب بود که وقتی تو خواب امید بهم گیلاس تعارف کرد، بیدار شدم دهنم پر عطر و مزه‌ی گیلاس بود."

"چشم خودتم روشن ...پس مامان من پشت در مونده بود؟"

لبخند تلخی زد.

"مامان بابای من که سوار قایق شدن و رفتن چشمم باز شد."

@DONYAIEYMANNOE

"نیفتاده باشن تو آب ...یه ندا بده برم نجاتشان بدم ...خودمو بهشون ثابت کنم.."

"بابام خوب پارو می زنه. .مامانمم مراقبشه"

"ولم کن جان من ...اگه از اون مراقبت‌های تو باشه که خواستم ترست بریزه ....الان سبحان خان هم موش اب کشیده شده."

پریماه لبش را تر کرد:

"من از قایق سوار شدن نمی ترسم ...بیشتر نگران بودم یهو کار بابام تکرار نشه."

@DONYAEEMAMNOE

"خب؟"

"که اونم خدا رو شکر با افتادنت تو آب ختم به تصور من نشد."

از شیطنت خودش برای الیاس جدید خندید.

خورشید داشت با کمال صحبت می کرد که گویا خبر از آمدن مهمان می داد.

با کنجکاوی چه کسی از کنار گوشی خواست دور شود که شماره‌ی الیاس رویش افتاد.

زنگ زده بود که خورشید همزمان در اتاق باز کرد و به پریماه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- تلفنت تموم شد بیا کارت دارم...

در اتاق نیمه گذاشت و دور که شد پریماه گوشی را کنار گوشش گذاشت تا از کابل و سیم جدا نشود.

_بقیه شو با صدای خودت واسم بگو..

_الیاس صدام کردن.

_یه فرقی باید باشه کی تو اولویته.

همچنان که پریماه داشت برای نگفتن طفره میرفت، کمال از حرف خورشید جا خورد.

آخر داشت می‌گفت؛ پروین و سرهنگ دارن

@DONYAIEMAMNOE

برمی‌گردن... جهانم پیش اوناست. الان خبر داد دارن با زن و بچه های... اصلان میان... خواست جمع و جور کنیم..

بعد که کمال در صدد عادی جلوه دادن خودش بود خوش آمد گفت و خورشید برایش سوال بود که داشت قطار شد. اینکه مگر جهان هم پیش آنهاست و چه اتفاقی افتاده اصلان دارد با زن و بچه اش، اینقدر ناگهانی می آید؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_596

@DONYAIEMAMNOF

آن هم زمان شروع مدارس که برای خورشیدِ حواس جمع سوال بزرگی ایجاد کرده بود.

کمال که سر میز صبحانه داشت شیرش را قلوپ قلوپ می خورد اشاره کرد:

_ پریماه بیدار شد... صداش کن کارش دارم...

خورشید سرسری جواب داد و گوشی به دست نمی دانست هیجان رو به رویی با برادر و برادرزاده هایش را که چند ساعت دیگر از راه می رسیدند چگونه مهار کند. بی‌خبر از همراه نبودن اصلان با آنها رو به ایران خانم گفت ناهار چی بپزیم.؟

ایران خانم که یک کوه سبزی و وسیله خرید کرده بود گفت:

_ناچاریم بگیم سیمین بیاد..

@DONYAIEMAMJOE

کمال چشم از اتاق پریماه گرفت و با صدای بلندی گفت:

_لیست بدین از بیرون غذا بیارن... خودتونو خسته نکنین...

پیشنهاد کمال برای ایران خانم نیاز به سنجیدن داشت که خورشید گوشی به دست روی پله‌ی نمدار ایوان ایستاد و به جونم آجی گفتن سیمین خبر داد برادرشان دارد می‌اید. خبر داد و سیمین با خوش آمد گویی کوتاهی تصورش از برادر دیگر داشتن که مادرشان مشترک بود، اصلانی اخمو را به یاد آورد که طوبی چند سال پیش و قبل رفتن به اتاق عمل آمده بود دیدار مادر.

یکبار هم زمان فوت پدرشان اصلان با چند تا از اقوام مادری طوبی آمده بود و قد دو ساعت مانده و رفته بود.

سهم برادر داشتن و دیدن سیمین همین‌ها بود که چشم روشنی به خورشید داد و قول داد الان

@DONYAIEMAMIOF

خودش را می رساند.

خورشید همچنان در ناباوری بود که دستش روی قلبش نشست. نفس های منظمی کشید تا روح و جانش هماهنگ باشند.

همچنان که به خورشید صدا زدن کمال جانم گفت پریماه داشت برای الیاس ویس می‌فرستاد. .ویسی که با لحن خجولی گفت:

"بابام مامانو سوار قایق کرده بود و پارو زنان از جمع دور کرده بود...وقتی برگشته بودن مامانم سرخ و سفید و پر از شرم بود ...بابامم گویا لبش از این سر تا اون سر در حال کش آمدن."

ارسال کرد و موهایش را با سرعت به سه قسمت تقسیم کنان شروع به بافتن کرد.

@DONYAIEMAMI_OF

اما پیام الیاس نگذاشت کارش تمام شود.

"واسه چی؟ اینجارو قشنگ توضیح بده...نسیه نگو پری...ماه..."

دخترک لبش را گزید. موی بافته شده‌اش را نگه داشت و حین تایپ کردن زمزمه کرد.

_اره جون خودت..بعد تو نمی دونی؟

"واسه اینکه بابام وسط همون رودخونه از مامانم خواستگاری کرده بود .قبلنا باهوش بودیا."

@DONYAIEMAMNOE

ارسال کرد و باز به سرعت ادامه‌ی بافت را تمام کرد.
کش بست و خواست تختش مرتب کند دوباره
صدای پیام الیاس امد.

"خب ربطش به سرخ و سفیدی مادرت چیه؟ قضیه
مشکوکه پری...ماه...چرا تو دیشب سرخ و سفید
نشدی؟...تازه من انگشترم داشتم..."

خندید و پر حرص نوشت:

"من الان باید برم الیاس...مهمون داره
میاد..اونوقت تو دنبال چی هستی؟"

به سرعت رو تختی صاف کرد و روی لباس راحتی

@DONYAIEMAMNOE

شومیز تنش کرد. شال سرش انداخت و پیام ارسالی جدید را خواند.

"من هنوز اون جواب اصلی رو نگرفتم...سوال بعدی پیش اومد...مهمونا کی هستن؟ روشنم نکنی دارم از سرکار دربست میگیرم بیام خونه..."

زمان تایپ نداشت و مجبور شد دوباره تماس بگیرد.

_جونم..جذبه...جان؟

_الیاس خوبه گفتم وقت ندارم...مهمون داریم... پروین جون زنگ زده خبر داده دارن با طوبی و خانواده دایی اصلان برمیگردن..

ذوق الیاس حرف پریماه را برید.

@DONYAIEMAMHOF

_الهی شکر ...خوش خبر باشی..

از این شاکر بودن پر معنا لبش را که کش آمده بود جمع کرد و گفت:

_خب پس برو سرکارت..

_صبر کن ...سوال بعدیم..

دیگر مجبور شد اینبار شمرده شمرده جواب بدهد.

_همون کاری که شما اول صبح بیست و هشت تاشو مجازی اجرا کردی ...بابام واقعیشو اجرا کرده بود..

شلیک خنده‌ی الیاس با دَمش گرم گفتن گوش

@DONKAIEMAMNOE

پریماه را پر کرد.

_جونم شهامت...من می‌گفتم چه کشش عجیبی به قایق و اینا داشتم.... نگو هم‌دل بودیم...اصلا...بهتره برم یه جا رزرو کنم قایق داشته باشه...قبلش خبرت می کنم..هماهنگ شیم...

بعد که پریماه گفت لازم نکرده خنده اش جان بیشتری گرفت و همچنان که داشت شهامت پدر پریماهش را تحسین می کرد قطع کرد.

پریماهی که با دیدن کمال پشت در اتاقش به سختی خودش را جمع و جور کرد. اولین رو به رویی اش با کمالی بود که پسرش دیشب یک بخش از تغییر مسیر رفاقت شان را مطرح کرده بود.

کمالِ همیشه بود که قدم در اتاق گذاشت. به جز رنگ نگاه و لبخندی که همیشه روی لبش داشت یک

@DONYAEMAMNOE

برقی از جنس خوشحالی هم دیده می‌شد.

سلام دخترک را با لحن صمیمانه‌ای جواب داد و دست روی شانه‌ی پریماه که گذاشت چشم او به کارش سمت خورشید پشت سرش کشیده شد.

اما پلک بهم نزده سرش میان سینه‌ی کمال بود.

دست‌های کمال روی سر دخترک نشست و همزمان بوسه ای روی سرش کاشت. کنار گوشش زمزمه کرد:

_خدا رو شکر برای این لحظه...هزار بار شکر...خواستم قبل رفتن... دلتو قرص کنم جای هر کی واست خالیه من پرش میکنم. خب پریماه؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_597

بغض صدای کمال بیشتر از این یاریش نکرد که با فشردن شانه‌ی دخترک و لب زدنِ الهی شکر، دور شد.

خورشید که همچنان در هیجان رسیدن مهمان‌هایش به سر می‌برد جای خالی سینه‌ی کمال را برای بغض و نگاه پر شرم پریماه پر کرد.

بوسه زد و نوازش داد. شبیه همیشه که سعی داشت همه جوره پریماه را محافظت کند، دست دور تن دخترک حلقه کرد تا هم نگذارد جای گلبهار حس

@DONYAIEMAMNOE

شود هم نشان بدهد که چقدر در عین حال نگران و خوشحال هست. اخر اسم محبتش را هیچ وقت یتیم نوازی نمی‌گذاشت. چرا که پریماه و حالا هم امید برای خورشید حکم بچه‌های نداشته اش را گرفته بودند.

_دیشب تا حالا همش دارم به خودم میگم چقدر این روزا اشناست...گویا قراره بازم تکرار شیم... هر چه قدر آقا جون منو واسه عروس خونشون کردن خوشحال بود....الانم کمال ذوق داره...می‌بینی پریماه؟

بعد با چشم های به اشک نشسته و دلتنگ، برای بدرقه پشت سر کمال رفت. کمالی که وقتی سوار ماشین شد و از کوچه خورشید بیرون رفت نفسش را با تک سرفه ای رها کرد و صدای جهان بعد از چند بوق ازاد در ماشین پیچید.

@DONYAFEMAMNOE

_سرهنگ داره با دخترای اصلان میان سمت خونه.

_شما چی؟

_ما هستیم...فعلا...صبح که رفته بودم دنبال وکیل و پیگیری کارای اصلان، زن و بچه‌ی اکبریای شاکی با عمه‌های خورشید پا شدن رفتن دیدن طوبی.

_ای داد ..واسه چی؟

_همینو که گفتم تا تهشو بخون داداش ..واسطه و گله و باز کردن گذشته‌ی درخشانشون...باز خوبه زن اصلان بوده....که طوبی هنوز متوجه نشده چی به چیه....تا اونجا می دونه که اصلان بازداشته و ما دنبال کاراشیم.

@DONYAIEMAMNOE

_همه چی رو بده دست وکیل ....پاشو بیا ...نمی خوام یه مشت حرف خاله زنکی آرامش ما رو بهم بریزه...بیا که می‌خوام واسه پسرم بیام خواستگاری دخترتون...پسرم خاطر نقلی خانم‌تون‌و بد جوری می‌خواد.

لب‌های کمال از تکرار صحنه های دیشب باز شد و جهان که خرده گرفت اینبار با خوشی خندید.

_میایم....منتظرم وکیله خبر بده... اینا نگرانند اصلا ن تنها بمونه...وگرنه راضی نمیشن بیان...نمیشه هم اینجا تنهاشون گذاشت... بعید نیست اکبریا از در و دیوار بریزن سرشون... چون روزی مفت خوری‌شون قطع شده و در گاراژ بسته شده...همه کار میکنن.

@DONYAIEMAMNOE

_ حرف اونا رو نزن که با شنیدنشم آدم کهیر میزنه ...گوشیو بده طوبی...

_دورم ازشون ...تو ماشین نشستن...وکیله رفته ببینه بازپرس پرونده چی میگه.

_چه زودم پرونده سازی کردن...گوش به زنگم خبر بدی...امید چی شد؟ سرهنگ که می‌گفت سفارشارو کرده ...انتقالیش حله.

_دیشب با هم بودیم ....خودم امروز رسوندمش پادگان...میگفت قراره نامه‌ی انتقالی بدن دستش...از اینجا تموم شم...میرم سراغش اونم وردایریم بیاریم...والا از اینا بعید نیست واسه اونم یه بهونه جور کنن بفرستنش کنار اصلان...

@DONYAIEMAMNOE

حرف دو برادر با رسیدن وکیل و قطع کردن تماس از طرف جهان نیمه ماند.

حواس کمال هم به سرعت با تماس منشی مهندسی که قرار ساخت و ساز داشتند پرت شد. امروز هم او برای تنظیم قرار داد اصلی با شهرام و شایان هماهنگ می‌شد. هر چند رفتار شهرام او را هم رنجانده بود و مجبورش می‌کرد از اینجا به بعد را محتاطانه و در حضور یک کاربلد قانون، ادامه بدهد.

دو ساعتی از ظهر گذشته بود که بلاخره مهمان های جدید کوچه خورشید به خانه‌ی مناف پا گذاشتند .

سه نوه‌ی طوبی بودند که خورشید هر سه را با

@DONYAEIMANOE

غریبی کردن دخترها به اغوش کشید .

پروین که سالها می‌شد شاهد این دوری‌های اجباری بود اه کشید و در برابر سوال خورشید و پس بقیه کجا هستند، یک می آیند کوتاه جواب داد.

پریماه که با سیمین و بقیه شاهد محبت خرج کردن خورشید بود پا پیش گذاشت تا به هر سه دختر معذب خوش آمد بگوید. اما یک آن خودش را گذاشت جای گلبهاری که همیشه در تلاش بود برادرش را از آن شهر و جو ظالمانه‌ی آدم هایش چون یتیم بودند و مادرشان با مناف ازدواج کرده بود، دور کند. کاری که جانش را هم سر آن داد و باز برادرش را نتوانست نجات بدهد.

سیمین در نقش عمه‌ی غریب بود که پروین و سرهنگ با تحویل دادن سه مهمان عزیز شده برای خورشید برگشتند سر خانه و زندگی خودشان.

@DONYAIEMAMI.OF

هر چند پروین تا حدودی از اوضاع اصلان و اصرار طوبی گفته بود که قرار بود با جهان بیایند.

ایران خانم همچنان در حال رو به راه کردن سبزی و خریدهایش بود که سیمین هم رفت. با خلوت شدن خانه فقط خورشید ماند و پریماه و سه دختر که خیلی غریبی می کردند و همچنان معذب نشسته بودند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_598

@DONYAIEMAMIOF

ان هم کنار خورشیدی که حتی اسم برادرزاده هایش را نمی دانست و با لبخند و چشمان به اشک نشسته داشت با همین سوال‌های ساده ارتباط برقرار می‌کرد.

پریماه که باید آماده می‌شد برای رفتن به مشاوره، شال روی سر انداخت و با چک کردن باطری گوشی، تصمیم داشت به تعمیرات موبایل هم سری بزند.

اما پیام الیاس را که دید لبخندش جان گرفت.

"دیشب زیر درخت سیب و کوچه خورشید، وقت واسه حرفای دیگه تنگ بود ...الانم که دل ما...میگم پیشنهادت چیه واسه دلتنگی ما؟"

پاسخ پیام الیاس را که برای همان صبح بود نوشت:

"شما واسه رفع دلتنگیا میتونی از حالا شمارش معکوسو شروع کنی."

@DONKAIEMAMNOE

کیف به دست سرکی به پیشرفت خورشید و هم صحبتی برادرزاده هایش کشید و دلش خواست قبل از راه افتادن، ظرف میوه پرکند که صدای یا الله گفتنِ بلند الیاس، توجه همه را جلب کرد.

دخترک لبش را تر کرد و با نفسی عمیق سعی کرد به اوضاعش مسلط باشد.

هر چند صدای احوالپرسی گرم الیاس با مهمان‌ها به گوشش نرسیده عطر خوشی تمام وجودش را گرفت. هر چه صدای کی هست و کی نیست گفتن الیاس نزدیک می‌شد پریماه صدای قلبش که هوایی این عطر شده بود بلندتر و نزدیک‌تر می‌شنید.

_من اومدم.

لب زد خوش اومدی و چرخید تا الیاس را که قاب

@DONYAEMAMNOE

در اشپزخانه را پر کرده بود ببیند.

_تو الان باید منو ببینی ذوق کنی پریماه ...یا حداقلش قند تو دلت اب شه از دیدنم .

گفت و خندید. همان الیاس سر حال بود با پیراهن مردانه‌ی سفید و استین کوتاه که یقه‌اش را با سخاوت و دو دکمه‌ی اول باز گذاشته بود. زنجیر باریکی هم میان گردنش بود که تا سر خم کرد و درود و عرض ادب گفت به چشم فراری پریماه رسید. دخترک خودش را مشغول ظرف میوه و برداشتنش کرد و آهسته پچ زد:

_قرار بود کی بیای؟

الیاس دستش را که برای عرض ادب گفتن روی سینه گذاشته بود جدا کرد تا ظرف را بگیرد.

@DONYAEEMANNOE

شبیه پریماه شد و آهسته پچ زد:

_یادم نبود؟ چرا؟

حین رها کردن نفس حبس شده‌اش، ظرف را سپردن به الیاس دوباره مشغول به کار شد...هر چند هوایی به جز همان عطر ملایم و خنک الیاس نبود تا نفس بکشد .همین قدر نزدیک و پرشور و شیطنت.

_واسه اینکه....از صبح رو نداشتم با خورشید چشم تو چشم شم...

پسرک چشمک ریزی زد و پرسید:

_چرا؟ چشات چشون بود؟

ته سوالش هم چشمک داشت هم لبخند. دخترک چشم غره اش رفت و تا گفت واسه نمایش زنده‌ی

@DONYAIEMANCE

دیشب شما که از پشت پنجره شاهد پخشش بودن..

خندید. اهانی کشیده گفت و لب زد:

_گرفتم منظورتو...قرار بود رو قولم باشم....اما خسته کوفته داشتم برمی‌گشتم خونه که یه چیزی از تو دلم گفت سر این کوچه بایست.

پریماه که حتم داشت ته جمله اش هم شیبه رنگ چشم و لبخند و صوت صدایش خواهد بود، بشقاب و چاقو درون سینی گذاشت و از مستقیم نگاه کردن پرهیز کرد.

_پاهام قفل شدن پریماه...بگو واسه چی؟

@DONYAIEMAMNOE

دخترک سینی به دست و با چی گفتن، اشاره کرد راهش را باز کند.

_همون ندای درونم گفت یه قدم دیگه از این کوچه دور شی می میرم.

دخترک جدا گویان از فرصت کنار رفتن الیاس استفاده کرد و رد شد.

الیاس که خنده اش را کنترل کرده بود پشت سرش روانه شد. صدای صحبت خورشید و دخترک بلند بود که از همان ایوان کش آمد و پیگیر الیاس و پریماه شد. دوباره به آرامی پرسید:

_بقیه شون کو پریماه؟

@DONYAJEMAMNOE

_پروین جون و سرهنگ چیزی نگفتن.

_منو باش ...دلمو صابون زدم و به امیدی اومدم اینجا.

_زشته...خورشید میشنوه.

دمپایی پایش کرد و از شنیدن زمزمه ی زیر لب الیاس بی نصیب نماند:

_ بهترِ ما... زودتر از این شمارش معکوس خلاص میشیم.

میان توجه های با لبخند خورشید و دخترها که کمی از آن حالت معذب بودن اولی دور شده بودند میوه تعارف زد و برای برداشتن کیف و گرفتن ماشین در

@DONYAEMAMNOE

برابر نگاه کنجکاو الیاس رد شد.

کجا به سلامتی گفتنش باعث شد همه گوش تیز کنند.
پریماه درخواست ماشین را با گوشی در حال الارم باطری ثبت کرد و سر بلند کرد و دید الیاس منتظر جواب هست.

_جایی میری به خودم بگو...

سر تکان داد و زیپ کیفش را بست.

_اونجا که می‌خوام برم خوشتیپای کوچه خورشیدو راه نمیدن..

@DONYAIEMAMNOE

_مرسی از تعریفت ...اما خوش ندارم از این به بعد هیچ جا بدون اطلاع من...بری..

با انگشت اشاره‌ی پریماه که سمتش نشانه گرفته شد حرفش را برید.

_ما هم خوش نداریم تو کوچه خورشید کسی خط و نشون بکشه...وگرنه با تاخیر به درخواست‌های دیشبی رسیدگی میشه..

ابروهای الیاس بالا رفت و پریماه گوشیش را چک کرد. چهار دقیقه‌ی بعد ماشین می‌رسید.

_دیشب تا حالا واسم سواله تو چطوری تا حالا چیزی بروز نمی دادی؟

قبل جواب به ابهام پریماه، بند کیف را گرفت

@DONYAIEMANNOE

دستش و سرش را خم کرد تا جواب دخترک سرکش و دوست داشتی را بدهد.

_دقیقش یادم نمیاد از کی ...اما حواسم بود و هی میگفتم پسر صبر کن رفیقت بزرگ شه...بعد شروع کن و یه چیزایی بروز بده. .هی وایستادم .. وایستادم ...که بزرگ شی ...اما تا همین دو سال پیش دیدم چند ساله بزرگ شدنت متوقف شده.

دستش را همزمان با اشاره به قد خودش و پریماه ب الا و پایین کرد .پریماه که چشمش درشت شده بود الیاس با خنده سرش را عقب برد و بند کیف رها کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMJOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_599

_اخرم فهمیدم بزرگ شدن تو ایل و تبار طوبی که به قد و قواره نیست ...وقتی دلت با دلم جوره...کافیه..

خنده‌ی الیاس از سرکار گذاشتن پریماه ادامه داشت که پیش چشم همه کفش پوشید و به سرعت خودش را به ماشین رساند.

سوار شد و الیاس پیگیر تا دور شدن ماشین از کوچه خورشید، حیران فرار دخترک با صورت گلگون شده ماند.

از طریق ارتباط با مشاوری که او را راهنمایی

@DONYAIEMAMNOE

می‌کرد تا قدم به قدم راه به دست آوردن پریماه را پیش برود متوجه بود که با او قرار دارد. قراری که الیاس پیش پیش از دیشب به مشاور خبر داده بود.

حتی برای غافلگیر کردن پریماه وقتی دوباره به جمع خورشید و مهمان‌ها برگشت، برایش پیام نوشت:

"لازمه خبر بدم تو این مدت که شدی هدفم واسه رفتار خوب، دارم رو خودم کار میکنم .یه ادم کار بلد میگفت واسه سریع جواب گرفتن بهتره جریمه بذارم ..منم بعد کلی فکر دیدم این شعر وصف حال منه برا توبه کردن."

"گفته بودم که اگر بوسه دهی توبه کنم.

که دگر بار گناهی نکنم.

@DONYAIEMAMNOOF

بوسه دادی و چو برخاست لبت از لب من
توبه کردم که دگر توبه ی بیجا نکنم."

لبخندزنان اسم شاعرش را هم گمنام نوشت و اضافه کرد خلاصه که بهت امید زیادی دارم واسه توبه کردن."

پیام را برای ارسال آماده کرد و قبل ارسال با سوال خورشید سر بلند کرد. داشت می‌پرسید ناهار گرم کنم...سری تکان داد و از ارسال پیام منصرف شد. به خودش تشر زد چیکار میکنی پسر؟ اینا رو بخونه می‌گرخه. یهو دیدی یه نه میگه و میخوره تو ذوقت. ذخیره اش کن واسه بعد انگشتره و دو روز دیگه."

@PONYAIEMAMNOE

اما طولی نکشید الیاس که قرار بود در خانه منتظر برگشت پریماه باشد توسط کمال خوانده شد به دفتر مهندس تا هنگام ثبت قرارداد او هم حضور داشته باشد.

حضوری که اسفندیار هم وسط جلسه‌ی خصوصی، توسط شهرام دعوت شده و خودش را رسانده بود. با توجه به سیاست فراوانش در برابر کمال و تعجبش با آرامش پنهان شده پشت ذات پلیدش، گفت که با دعوت شهرام موظف دانستم به عنوان کاربلد در این قِسم کارها حاضر شود. طبق قولی که به شهرام هم داده بود می خواست فقط شنونده باشد.

اما حضور اسفندیار باعث شد اولین نفر که اعتراض کند الیاس باشد. اعتراضی که می خواستند از شلوغ کاری اعتراض الیاس استفاده کنند تا به نتیجه‌ی مطلوب برسند. اما کمال پسرش را به آرامش دعوت کرد تا کارها با دقت پیش برود. حتی

@DONYAEMAN1402

به شهرام گوشزد کرد اگر می دانست تا این حد به عمویش بی اعتماد هست، تصمیم برای ساخت و ساز خانه را کنسل می‌کرد.

این طرف هم پریماه بی‌خبر از نقشه های چیده شده ی الیاس برای دو روز، داشت آرامش نسبی را بعد از پشت سر گذاشتن سختی های گذشته پیدا می‌کرد تا به جسم و روح پریشانش هدیه بدهد. به مشاورش در دو جلسه‌ی اخیر گفته بود مدام احساس می‌کند یک جایی در وجودش زخم دارد. زخمی که با شنیدن حقایق گذشته عمیق و تازه شده بود و دنبال مرهم می‌گردد.

مرهمی که فقط حضور امید دردش را می کاست و امیدهای رهسپار شده از وجود الیاس انگیزه‌ی مضاعف شده بود.

مشاوره اش که تمام شد و با دلی سبک شده راهی خدمات موبایل شد.

@DONYAIEMAMNOF

آنجا هم با تعویض باطری گوشی راهی خانه که شد جهان برایش پیام فرستاد:

" امروز با امید صحبت کردی؟"

سوار ماشین بود و راهی برگشت به خانه.

تا نوشت نه و چطور؟ جهان جوابی نداد. تماس گرفت و جهان رد تماس زد و نزدیک کوچه خورشید با توجه به اینکه الان امید دیگر پادگان نیست، با گوشی خارج از دسترس امید رو به رو شد.

نگران و دلواپس برای جهان پیام فرستاد و باز جواب نگرفت. همان لحظه که گوشیش زنگ خورد به سرعت نگاه مخاطبش اخم کرد. حس خوبی از این مخاطب و تماسش نداشت که حواسش به

شماره‌های باطری و در حال کم شدن بود و

تا الو گفت با مکث به صدای زن برادر مریم گوش

@JONYAIEMAMNOE

داد. همزمان هم داشت اسکناس از کیف پولش در می‌اورد تا کرایه‌اش را چفت و جور کند.

زن تماس گرفته بود تا او را با اخبار دلهره آورش بهم بریزد. اخباری که مربوط به غیب شدن همزمان مریم و امید بود که او یوسف صدایش می زد. گفت که مریم صبح زود به بهانه‌ی سرزدن به خانه ی مادربزرگش در چند کوچه انطرف روستا رفته و هنوز که هنوز هست نیامده و به آنجا و خانه‌ی مادربزرگ هم نرسیده است.

زن در برابر سوال پریماه که با جدیت پرسید این چه ربطی به برادرش دارد با طلبکاری گفت ساعت پیش برادر خودش را دزدکی فرستاده است پادگان، دنبال یوسف‌تان بگردد که آنجا هم گفته‌اند یوسف صبح زود نامه‌ی انتقالی گرفته و رفته است.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 600

@DONYAIEMAMNOE

باز پریماه قبول نمی‌کرد که نبود مریم ربطی به امید آنها داشته باشد که زن با دلیل های بعدی دل پریماه را آشوب کرد.

گفت مریم با شناسنامه و چند تکه طلایی که داشت رفته است. حتی گفت مدرک دیپلمش را هم با خودش برده است. و باز پریماه پرسید اینها که شنیدم دخلش به برادر سرباز من چه که زن ادامه داد؛

_ اینجا هر دختری که شناسنامه بردارد و برود و تا این ساعت خبری از او نباشد یعنی با یکی فرار کرده است.

گفت حتم دارد آن یک نفر یوسف شماست که گویا چند نفر از همسایه‌ها دو روزی می‌شد یوسف تان را اطراف روستا دیده اند.

زن در انتهای سناریو نوشتنش، تیر آخر را رها کرد و گفت وای اگر برادرهای مریم بفهمند هر دو را اگر زنده بگذارند باید برویم گاو و گوسفند قربانی کنیم. از من نشنیده بگیر دختر جان بیا و تا جانشان به خطر نیفتاده از این شهر دورشان کن.

پریماه همچنان که باور نداشت امیدِ انها این کارِ بی فکر را کرده باشد تا خواست به زن قول پیگیری بدهد تا ثابت کند به برادر او از این وصله ها نمی چسبد زن با طعنه گفت او حتی حاضر هست قسم

@DONYAFEMAMNOE

بخورد و می داند کجا رفته اند. اما در عین بدجنسی و پیش بردن مقاصد خودش نگفت تا پریماه را بکشاند انجا.

پریماهی که با ارامش پر کشیده شده قطع کرد و امید را گرفت. اما تا جواب نگرفت شماره‌ی مریم گرفت. مریم هم خاموش بود که اینبار جهان را گرفت.

جهان در دفتر وکیل نشسته بود و بی خبر از همه جا داشت به تلاش های مرد و پیگیری هایش توجه می‌کرد تا بتواند بازپرس پرونده و شکایت اصلان را پیدا کند و قانع کند تا برای اصلان منتقل شده به زندان شهر قرار و وثیقه صادر کند.

بی‌خبر از خبر دوم که باز هم رد پای اکبری ها در این فتنه‌ی جدید و بیشتر از همه بود تماس پریماه

@DONYAEMAMNOF

را خارج از دفتر پاسخ داد. دخترک به خاطر الارم گوشی اش برای اتمام باطری، مجبور شد اخبار آنچه که شنیده بود به جهان منتقل کند و ادامه بدهد می خواهد راه بیفتند و برود شهری که برادرش اسیر نقشه ی اکبری های شده است.

جهان گفت لابد در مراسم ختم هستند که پریماه مکث کرد .جهان اضافه کرد او دو روزی می‌شود که برای آوردن طوبی و کار اصلان در آن شهر هست و باز پریماه مکث کرد .

مرد راننده دم خانه‌ی نیمه باز توقف کرده بود که ماشین مهین و سیمین پارک شده بود.

پریماه قبل پیاده شدن و رفتن به دل نگرانی های خورشید، به مرد خبر داد مقصدم تغییر کرده است و دوباره به جهان گفت می خواهد بلند شود و بیاید انجا..

@DONYAIEMAMNOE

جهان مخالفتش خیلی جدی بود و اصرار پریماه جدی تر... گفت جهان گوشیم دارد خاموش می شود.. گفت وقت خرید گوشی جدید ندارم... گفت می روم خانه مان و وسیله جمع می کنم و می‌روم فرودگاه.

جهان نه گفتن هایش پشت خاموشی گوشی اش ماند و مقصد پریماهی که عجله داشت برسد خانه

و برای خودش کوله پر کند و مدارک بردارد. حتی به امید اینکه گوشی قبلی اش کار او را راه می اندازد برای خرید بلیت هواپیما از دفتر فروش معطل نکرد.

در این بین هر چه جهان خواست منصرفش کند صدای زن برادر مریم نمی‌گذاشت او به خواسته‌ی جهان بها بدهد.

آن طرف شهر هم کمال سرگرم امضا و تنظیم قرارداد بود. در حضور الیاس و بقیه که تماس های پریماه را نشنید.

@DONYAIEMAMNOE

چند ساعت بعد که کار و قراردادشان با کلی مفاد و تبصره بسته شد، بیرون از دفتری که هنوز امضایش خشک نشده بود الیاس کنار ماشین کمال و منتظر، در حال کشیدن سیگاری بود که شاهد کل‌کل و بگو مگوی شایان و شهرام شد.

شایان که حق داشت از این بی اعتمادی برادرش متاسف شود با برادرش درگیر شد. اخر او و مادر و خواهرش زیر بار اعتماد به شهرام نرفته بودند و همین دلیل یک بگو مگوی تلخ شده بود.

خط و نشان دو برادر برای هم که شبیه دو خروس در حال مبارزه گارد گرفته بودند باعث شد الیاس صدایشان کند. شهرام دنبال بهانه و فرصت اینبار با طعنه و تشر به الیاس پیله کرد.

کمال و اسفندیار هنوز از دفتر بیرون نیامده بودند که بحث دو برادر به پسر عمویشان، الیاس کشیده شد.

@DONYAIEMAMNOE

شایان در حال دور کردن الیاس از شهرام بود که کمال سر رسید.

الیاس آمد با ارامش و برای متقاعد کردن خشم پدرش حرف بزند شهرام به سینه اش مشت زد و او را دروغگو خواند. و باز شایان آمد طرف حق را بگیرد دو برادر به جان هم افتادند تا اسفندیار به کمال نشان بدهد نباید این بچه ها را قاطی کارهای به آن مهمی می کرد.

الیاس که باز سعی داشت خودش را عقب بکشد و به هشدار پدرش برای آبروداری بها بدهد وقتی پوزخند اسفندیار دید، درگیری دوبرادر او را بیشتر تحریک کرد که سراسر فریاد شد.

درگیری لفظی و تندی بچه‌ها با شهرام ادامه داشت که الیاس نشنید پریماه با گوشی او هم تماس گرفته است تا خبر بدهد برای چه ساعتی بلیتِ آخر وقت گرفته است.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_601

دخترک وقتی دید الیاس و کمال نیستند تا انها را در جریان بگذارد مجبور شد قبل راه افتادن به خورشید توضیح بدهد. خبر و دلیل رفتنش را به او داد و برای جا نماندن از پرواز آخر شب و کنسلی مسافر، برای رفتن به مقصدی که دچار توطئه‌ی اکبری ها شده بودند، به شدت عجله داشت.

بیقرار بود و نشد و زمان نداشت تا نگرانی های ردیف شده‌ی خورشید را بشنود. فقط گفت دعا کن... گفت خورشید نگران هستم و اگر همین امشب راهی نشوم از نگرانی و دلواپسی دق خواهم کرد. گفت خاطرم جمع هست که جهان و طوبی آنجا و کنارم هستند.

پریماه رفت و خورشید دلنگران یک تکرارِ دردناک، آرام و قرارش پر کشید. با دخترهای برادرش میز شام چید و در نقش میزبان فقط چند قاشق بیشتر نتوانست بخورد.

او هم در بی خبری از کمال و الیاس بود که آنها هم با رسیدن ساعت به یک بامداد همچنان جواب تماس نمی‌دادند چرا که دماغ الیاس و شایان حین کله زدن به شهرامِ یاوه گو ورم کرده بود. کمال هر دو را آورده بودشان اورژانس تا پانسمان کنند و بررسی

@DONYAIEMAMNOE

شوند تا شکستی رخ نداده باشد.

اسفندیار دو بهم زن که بلاخره توانسته بود با شلوغ بازی، اوضاع بیرون دفتر هم متشنج نشان بدهد در نهایت فریاد و کافیه کمال سر هر سه پسر بی کله، ختم آن توطئه‌ی اسفندیاری شد.

کمال که بیشتر معذب بود اعتبارش نزد مهندس و عوامل ساخت و ساز با این کارها خدشه دار نشود سعی داشت تشنجی که با ترفند شهرام و اسفندیار ایجاد شده بود را بین خودشان حل کند. که آن هم در حضور الیاس و شایان امکانش نبود.

آن لحظه که پریماه با پرواز آخر وقت، به مقصدش برای کم کردن نگرانی هایش سوار هواپیما شد جهان داشت سمت فرودگاه می آمد تا دخترک را سوار کند و کنارش یک توپ و تشر اساسی برای این سرخود بازی اش بزند.

@DONYAEMAMNOE

کمال با اطمینان از نبود خطر و شکستگی بینی های ورم کرده‌ی الیاس و شایان، محل زخم هر دو را فقط پانسمان کردند. در راه برگشت الیاس پشت فرمان بود و شایان در حالیکه از بی ادبی شهرام همچنان شرمنده‌ی عمویش شده بود سکوت کرده بود.

کمال که متأثر از اوضاع شده بود با بررسی پیام‌ها و تماس های گوشی اش به خیال اینکه پریماه هم نگران انها شده باشد برای خورشید پیام داد در راه برگشت هستند.

اما الیاس که معتقد بود باید بیشتر از این در دهان یاوه گوی شهرام می کوبید و کنار چشم بی چشم و رویش بادمجان می‌کاشت. همین باعث شد در برابر نصیحت کمال برای خوددار بودن با خشم بیشتری بگوید بابا خراب کردی. گفت باید همانجا که پای اسفندیار مفت خور را به قرارداد کشانده بود بهم

@DONYAYEMAMNOE

می زدی.

کمال باز نگران قرارداد نبود وقتی همه ی مواردش تحت نظر وکیل نوشته شده بود که الیاس اضافه کرد، من همین جا به تو و شایان قول میدهم که هر جا اسفندیار هست فاجعه رخ خواهد داد.

گفت و پیاده شد و مسیر برگشتش را از کمال و شایان جدا کرد.

گفت می خواهد کمی راه برود تا به کله‌اش باد بخورد...ولی در اصل دوست نداشت با این حال خراب و دماغ ورم کرده و چسب‌کاری شده برود تا پریماه و امیدش را ناامید کند. مشتش را اینبار برای خشم فروکش نکرده روی هوا خالی کرد و پیاده راه افتاد تا خودش را جریمه کند.

@DONYAIEMAMNOE

حتی قصد داشت برای تنبیه بیشتر خودش تا ورم بینی اش نخوابیده دیدن و هم کلام شدن با پریماه را هم به جریمه اش اضافه کند که با تماس‌های بی پاسخ از طرف پریماه مواجه شد.

و در نهایت پیامش را که خواند آه از نهادش بلند شد.

پریماهی که خودش را به خاطر او تنبیه کرده بود حالا دیگر در فرودگاه شهر مقصدش بود و داشت مسیر خروج از سالن انتظار را طی می‌کرد وقتی جهان برایش از ان سمت سالن دست تکان داد و منتظرش ایستاد.

جهانی که تماس الیاس را رد کرد و دخترک با شتاب و نگرانی خودش را رساند و با لب‌های خشک شده و رنگ و رویی پریده گفت:

@DONYAEMAMNOE

_جهان فعلا دعوا و اخمتو بذار واسه بعد ...الان باید بریم روستا ...خونه‌ی مادربزرگ مریم...اینا یاد گرفتن واسه ماها پاپوش درست کنن که بعدش بشه فاجعه.

دخترک در حالی که نگاه دلخور جهان را کنار می‌زد اضافه کرد:

_اینا می خوان از ما باج بگیرن که کور خوندن...شده دونه دونه در خونه‌ی اهالی اون روستا رو می زنم.. ولی نمی‌ذارم انگ فراری دادن دخترشونو به برادرم بزنن... اونم مریم ترسو که جرات نداشت پاشو بدون اجازه‌ی اونا تا مدرسه بذاره... چه برسه به کج رفتن...

همین ترس و نگرانی پریماه به این نام و نشان یک هفته طول کشید تا اجرا شود. آن هم با همراهی ماشین آمبولانسی که اصلان را داشت منتقل می‌کرد

@DONYAEMAMNOE

به بیمارستان مجهز. از کنارشان بوق زنان رد شد و چشم لرزان طوبی کشیده شد پشت سرش.

اصلان بعد از آنکه از تهمت قاتل بودن اکبری‌ها تا شروع دادگاهی اش با قرار وثیقه و به طور موقت رها شده بود برای مداوای خونریزی معده‌اش و به صلاح دید جهان و طوبی و پریماه، داشت منتقل می‌شد شهری که مادرش سالها ساکن انجا بود و پزشکان باتجربه و مجربی داشت.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_602

وقتی جهان پشت فرمان بود و طوبی کنار دستش، از خروجی شهر که رد شدند نفس رها شده‌ی پریماه توجه همه را جلب خودش کرد.

هم جهان که از اینه نگاه کرد .هم امید که با خیره ماندن به مسیر و دور شدن از آن شهر شوم با آدم‌های بیمار که زندگی آنها را تحت تاثیر گذاشته بودند .دور شدند و طوبی با صدای بلندی صلوات فرستاد و دعای سلامت رسیدن به خانه‌شان را زیر لب زمزمه کرد.

جهانی که با دور شدن چند کیلومتری از شهر به پرند پشت سرش با راهنما زدن کنار کشید و پارک کرد تا طوبی همراه زن اصلان به سرویس برود.

در این مدتی که پریماه و جهان در حال حفظ جان و روح اصلان و امید بودند پرند و مادرش هم دو روزی مهمان خانه‌ی رضا بودند تا آن جریان شناختِ محیط و اخلاق دو خانواده را از نزدیک بسنجند.

@DONYAFEMAMNOE

کاری که از نظر مادر پرند موردی نداشت و برای پرند مهم بود او را همین طور که هست ببینند.
اینکه برای خانواده‌ی رضا سخت بود بپذیرند دو زن و به تنهایی سوار ماشین شخصی شده و سفر کرده بودند عجیب بود و یک مورد دیگر از اختلاف فکری دو خانواده را رونمایی کرد.

هر چند رضای دلباخته سعی در حل کردن و کنار زدن تفاوت ها داشت، پرند اما هوشیار بود که منطقش را به عقلش نبازد تا فردا روز پشیمان نشود.

جهان گوشی به دست کارتش را دست مرد سوپری داد و تا کیسه‌ی خرید را تحویل بگیرد به کمال پشت خط گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_دارم نم نم میام...پسر یه هفته علاف اینا بودیم...

_خدا رو شکر ختم به خیر شد .عروس یاغی و مادربزرگ عروسم با اقوام درجه‌ی یک عروسم ح الشون چطوره؟

جهان قدم زنان دور شد و نگاه به هم‌صحبتی پریماه و پرند جواب داد:

_عروست مثل یه شیرزن دست عروس اکبریا رو رو کرد و تو ختم قاتلای مادر و پدرش یه سخنرانی غرّایی کرد که تو دلم بهش آفرین گفتم.

_حالا چرا تو دلت؟

@DONYAIEMAMNOF

_یه مقدار ازش دلخورم که پا شد سر خود اومد ... اونو گذاشتم رنگ و روش بیاد سر جاش..

_مگه من نباشم بذارم چشم و ابرو واسش بیای...

_تو فقط پسرتو کنترل کن چند روز دور ما نباشه..

کمال چیزی از الیاس که چند روزی می‌شد دوباره غیبش زده بود بروز نداد.

مکالمه‌ی جهان و کمال وقتی تمام شد که خاطرشان از دور کردن عزیزهای دل پریماه و طوبی و خورشید اسوده شده بود.

مسیر طولانی که جهان با احتیاط سپری می‌کرد با کز کردن زن اصلان یک گوشه‌ی صندلی پشت سر

@DONYAFEMAMNOE

گذاشته شد.

امید که همچنان در شوک ترفند عروس اکبری ها بود. کاری که بدون اطلاع برادرهای مریم انجام داده بود تا او را با مریم روبه رو کند و به این طریق راه دیگری برای نفوذ به پریماه پیدا کنند تا رضایت به پس گرفتن گاراژ بدهد.

و پریماه که هر چه این روزها از سرش گذرانده بود به خاطر هدف اصلی مادرش بود که قصد داشت راه او را برای حمایت از برادر خودش و برادر مامان گلبهارش ادامه بدهد.

جهان حین سوار کردن عینک دودی روی چشمش صدای موزیک ملایم را کم کرد وقتی طوبی برگشته بود و داشت به زن اصلان چیزی می گفت.

پریماه که بین امید و زن جوان نشسته بود دست مشت شده‌ی امید را فشرد و سرش را تکیه زد به

@DONYAFEMAMNOE

شانه‌ی برادرش که باید از فردا با حمایت دوباره‌ی سرهنگ این کسری خدمتش را به سرانجام می رساند.

حس خوب داشتن امید برای همیشه را با بوسیدن صورت ته ریش دار برادر تقسیم کرد که جهان از پشت عینک دودی شاهد این محبت دخترک بود.

دخترکی که دوباره صاف نشست و برای الیاس دلخور شده پیام گذاشت:

"سلام...الیاس لطفا اینبار جواب منو بده ...دارم نگرانت میشم...درسته یه هفته نبودم ...عوضش دست آورد این نبودنم همراهی طوبی و داداشم و دایی اصلانه ...تا اینجا من تلاش کردم ...باقیش دست خودت ...یه نقطه هم تونستی بذار تا بدونم پیاممو می‌خونی و رفتی تو قیافه.."

©DONYAIEMAMNOE

پیام را ارسال کرد و آخرین پیام الیاس را که فقط نوشته بود نمی‌شد صبر کنی با هم بریم خواند و کلا فه تر گوشی را بست.

الیاسی که گوشیش بوق می خورد و جواب نمی‌داد او را نگران کرده بود که وقتی رسیدند کوچه خورشید، با استقبالی که همگی جمع بودند و از آنها شد باز همه بودند جز الیاس.

از استقبال شان مشخص بود حضور طوبی برای خانواده‌ی بزرگ مناف حکم دیگری داشت و این را می‌شد از تک تک صورت بچه ها دید. حتی فخری که امده بود تا منبع گرما بخش زندگی برادرش را ببیند و رفع دلتنگی کند.

و باز پیش چشم پریماه همه بودند جز الیاس. حتی ازاده و اسوده با بچه هایشان.

@DONKAIEMAMNOE

کمال و جهان یک عالم حرف داشتند و باید سر فرصت رد و بدل می‌شد. خورشید با دخترهای برادرش به قدری اخت شده بود که دیگر آن حس غریبی از بین رفته بود و اینبار زن اصلان شاهد جو صمیمی عزیزیان ها بود که حتی پیگیر حال اصلان هم بودند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_603

خیال پریماه اینبار که از همه راحت شده بود نگرانی و نبودِ الیاس جایش را پر کرد. برایش عجیب بود

@DONYAIEMAMNOE

به قدری همه غرق رفع دلتنگی از هم بودند و چرا اسمی از او نمی آوردند.

و این پریماه را بیشتر نگران می کرد که از بردیای در حال شیطنت پیگیر شد و نتیجه نگرفت. کمال که صمیمانه پریماه را پذیرفته بود هم به روی خودش نیاورد چشم های پریماه دنبال پسرش می چرخد. در نهایت خورشید را کناری کشید و باز نتوانست خودش را راضی کند که مستقیم پیگیر شود.

حتی گوشی به دست سمت نیمکت زیر درخت رفت و دوباره الیاس را گرفت. بوق ها آزاد شده بودند و همچنان انتظار پریماه برای شنیدن الوی پرشور الیاس را پایان نداد.

از دیدن ایران خانم که داشت پلوی دم انداخته شده را بررسی می‌کرد الیاس را که پیگیر شد متوجه شد الیاس چهار روز پیش با مش سلیمون آب گرم زیر

@DONYAIEMAN_NOE

زمین را تعمیر کرده اند تا در فصل سرما مشکلی نداشته باشد. حتی پرسید حالش خوب بود و جوابی جز سر تکان دادن ایران خانم نگرفت چون سیمین از راه رسیده بود.

پس حالش خوب بود و نبودش را گذاشت پای دلخوری از او که خجسته خانم از سر کوچه خورشید، پریماهِ نگران را خطاب قرار داد و گفت حا لا بگرد تا بلکه پیداش کنی.

خجسته خانم دیگر قرار نبود با خانواده‌ی شلوغ و پر رفت و آمد مناف عزیزیان زندگی کند. رفته بود ساکن یکی از قلب‌های در شرف عاشق شدن و از همسایه های کوچه خورشید شده بود تا عشق و دوست داشتن آنها را شاهد باشد و زندگیش را در قلب دخترک تنها ادامه بدهد.

@DONYAIEMAMIOE

شب شد و تا آخرین لحظه که همه حضور داشتند چشم پریماه به در خشک شد. حتی شایسته با پروانه آمدند و از فرط خستگی و کار روزانه دوباره خانه‌ی جهان جمع شدند و باز الیاس نبود.

بعد از بساط مفصل شام و تدارک کدبانوهای خانه‌ی مناف، خورشید با کمال و زن اصلان و دخترهایش به دیدار اصلان بستری شده رفتند و باز پریماه چشمش به در و گوشش به زنگ بود و الیاس نبود که نبود.

طوبی و فخری که کنار هم داشتند رفع دلتنگی می کردند حواس‌شان به این بیقراری پریماه بود و آنها هم با تماس گرفتن بی‌خبر از الیاسی شدند که نبود.

پریماهی که بی نتیجه مانده بود با بیقراری داشت زمان را سپری می‌کرد و مجبور شد زودتر از همه

@DOKHTARANEMANOE

قصد استراحت کند.

اما قبلش به جهان پیام داد که بی معطلی برگشته بود باغچه سرا و در نظر داشت قبل برگشت به خانه به فرنوش که شیفت بود هم سر برند.

در پارکینگ اختصاصی بیمارستان و هماهنگی فرنوش کنار ماشین او پارک کرد و قبل پیاده شدن با پیام پریماه مواجه شد.

"جهان چرا هیچ خبری از الیاس نیست؟ هر چی زنگ میزنم ..پیام می‌فرستم...جواب نمیده...دارم نگران میشم .خبر دار شدی به منم بگو."

لبش کش امد و عجب گویان خندید.

دخترک بلاخره لو داد و با بدجنسی برایش تایپ

@DONYAIEMAMNOE

کرد:

"جان من بذار دو روز اعصابمون راحت شه...نترس....بشنوه رفیقش برگشته با کله میاد... شایدم ازت دلخوره که جواب نمیده..."

پیام را ارسال کرد و پیاده شد. قبلش لباس مرتب کرد با چرخاندن بند ساعت دور مچش، ماشین قفل کرد و راه افتاد.

فرنوش که حضور جهان را در بخش دید و با دعوتش به نوشیدنی گرم، مرد جوان را سمت کافی‌شاپ راهنمایی کرد.

اما جهان که قدم زنان همراهش شده بود ابراز خستگی کرد و دعوت فرنوش را گذاشت برای فردا.

همزمان که از اوضاع خانه‌ی فرشته پرس و جو می‌کرد با دست اشاره به محوطه‌ی سرسبز راه‌شان

@DONYAIEMAMNOE

آن سمتی کج شد.

فرنوش با حوصله توضیح داد و جهان که با اتمام توضیحات نزدیک ماشین شده بود صندوق را بالا زد و ساک دستی های سوغاتی بیرون اورد.

_از اونجا که ما همیشه خوش خوراک هستیم ...هر چی که قراره باهاش مواجه بشی خوراکیه...

خنده‌ی هر دو با این جمله پر از مهر بود که جهان اشاره کرد توت های با کیفیت و خشک شده هم مخصوص مامان ملیحه می باشد. و البته تست شده با نظر طوبی و عمه فخری...

همین کافی بود که فرنوش به مراتب قدردانی اش رنگ و بوی متفاوتی باشد که این توجه و محبت جهان وقتی با خستگی خوابیده در صورتش

@DONYAJEMAMNOE

آمیخته بود به قدری برای فرنوش ارزشمند شد که لبخند و قدردانی اش به چشم جهان هم دیدنی بود.

طولی نکشید حتی جهان هم به خانه اش برگشت و کمال و خورشید که موفق به دیدار برادر نشده بود هم از شروع درمان اصلان خاطر جمع شده و برگشتند... باز هم الیاس پریماه را نگران و دلواپس گذاشته بود که دخترک در اتاق و کنار امید چشم انتظاری اش به پایان نرسیده، در حالیکه چشمش به گوشی بود، چشم روی هم گذاشت و خوابید.

بی خبر از پیام رسیده خواب بود و زمانیکه اذان صبح با صوت زیبایی در کوچه خورشید طنین انداز شده بود وقتی صدای دینگ پیام دوم بلند شد پلکش لرزید. و با چند ثانیه تاخیر که بازش کرد امید رختخوابش را تا زده بود و رفته بود تا به آدرس مورد نظر معرفی شود.

@DOLYAIEMAMOF

پریماه خیز برداشت برای گوشی و پیام باز نشده که مخاطبش او را نگران کرده بود. .پیام ارسالی از طرف الیاس بود که با خدا را شکر گفتن بازش کرد.

"به به...رسیدن بخیر...واسه دیدار با من که شمارش معکوسو هزار بار تکرار کردم اگه تا قبل ۱ه صبح به این آدرس اومدی می تونی واسه رفع دلتنگیت رو من حساب کنی...۱ه بشه ۱ه و دو دقیقه نمیشه پریماه...لطفا فقط خودت بیا...اونم فقط با ا ژانس."

پریماه دوبار و سه بار آدرس و پیام را خواند و خدا رو شکر گویان معتقد بود الیاس دلخور هست.. اما از دیدن آدرسی که داده بود اخم کرد.

صورتش را شست و وضو که گرفت و برگشت،

@DONYAIEMAMNOE

دوباره با حواس جمعی آدرس و پیام الیاس را خواند و بلافاصله تماس گرفت. .باز هم با بی جواب ماندن تماس، پیامش او را به تقلا انداخت تا بجنبد و سر ساعت و قرار تعیین شده برسد. زیر لب زمزمه کنان جانمازش پهن کرد و قبل قامت بستن غر زد:

"خدایا خودمو برای مواجه با الیاس و رفع دلخوری جناب مرموز به خودت می‌سپارم.."

بعد هم به نیت ختم به خیر شدنش با الیاس قامت بست و الله اکبر گویان شروع به اقامه‌ی نماز کرد.

باید برای بیرون رفتن عجله می‌کرد چون آدرس مورد نظر الیاس هم دور بود هم عجیب و غریب.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_604

نگرانی و مرموز بودن الیاس حتی نگذاشت پریماه تمرکزی روی نماز خواندنش داشته باشد.

فکرش درگیر او بود و حین جمع کردن کیف و وسیله هایش شانه به مو کشیده نکشیده خدا را شکر کرد حداقل دیشب یک دوش سبکی گرفته بود.

موهایش را به سرعت بافت و نگاه ساعت که داشت به سرعت پیش می رفت با پوشیدن همان مانتو و شالی که داشت، چشم از ساک برادرش گرفت و شاکر این حضور همزمان با پیچیدن صدای

@DONYAEMAMNOE

اهالی سحر خیز، از اتاق بیرون رفت.

سلام که داد فخری به روی ماهت جواب و طوبی حین اینکه داشت گیس های حنایی رنگش بند کش می کرد رو به پریماه پرسید:

_آی قیز سَن)تو (نمی دونی منیم اوزون)قد بلند (با لام هاردادی؟)کجاست؟(

پریماه قبل رفتن سمت اشپزخانه کیفش را روی مبل گذاشت. با نه‌ی کوتاه و مختصری که جواب داد فخری داشت میان کیسه‌ی داروهایش دنبال همان هایی که باید ناشتا می خورد می گشت. زیر چشمی نگاه دخترک کرد و به ارامی رو به طوبی پرسید:

_از کجا بدونه گلین؟ (عروس؟) دیشب خودم دیدم چشمش به گوشی و در خونه بود.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که دنبال خورشید چشم می‌چرخاند بهانه پیدا کرد حدس این دو یار حواس جمع را نشنیده بگیرد .خورشید هم بیدار بود و داشت با همان زبان مادری، به زن اصلان چیزی را توضیح می داد.

طوبی با نگرانی عجب گفت و روسری روی پایش را گلوله کرد. خرده موهای حنایی اش را باید می برد تکان می داد.

_والا زمانا عوضی شدی)با لحن و بیان طوبی یعنی زمان تغییر کرده..(نیگران اولموشام!)..نگران شدم!(

بعد که سعی داشت بلند شود سر پا پریماه را صدا زد. دخترک که برای خودش استکان چای تازه دم ریخته بود نمی دانست چگونه و به چه بهانه ای این ساعت از صبح اعلام رفتن کند؟

@DONYAIEMAMJOE

طوبی پشت سرش بود که گوشی ساده اش را دست پریماه داد و گفت:

_ بیا با اینی بگیر.. ببینه منم... فوری جواب میده.

فخری قرص هایش را کف دستش نگه داشته بود که پریماه با گوشی خودش برای الیاس نوشت:

"همه نگرانت شدن... دیوونه...من هیچ... حداقل جواب عمه فخری و طوبی رو بده."

پیام را ارسال کرد و با گوشی طوبی شماره‌ی الیاس را گرفت و باز بوق خورد و جواب نداد.

نچی کرد و دنبال طوبی پا به اشپزخانه که گذاشت حین پس دادن گوشی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بجنب گلین باجی ...خواهر شوهرت دستش خشک شد.

بعد که طوبی لبش را بهم زد تا نگرانی اش را از غیبت الیاس بروز دهد زن اصلان نگاهش کرد.

از چهره اش مشخص بود شب، خواب راحتی نداشته که برای او هم چشمکی زد و گفت:

_شما هم زن دایی...اینا بشن الگوتون...با خواهر شوهرتون دست بجنبونین ..

خورشید نگاهش کرد. خوشحال بود. اخر همیشه آرزویشان بود میان اقوام پر مهر و متحد عزیزیان ها، یکی هم از جنس خودشان باشد.

@DONYAIEMAMNOE

با شانه اش تنه‌ای به پریماه زد و رد شد:

_ان شاالله خواهرشوهرای خودت...

پریماه سوت زنان اوهی گفت و خندید. داشت برای خودش لقمه ای می‌گرفت... دیشب به قدری نگران الیاس شده بود که یادش نمی‌آمد چند قاشق غذا خورده بود.

طوبی داشت لیوان آب روی پیش دستی می گذاشت که زن اصلان پیش قدم شد.

دخترک چشم در حدقه چرخاند و با خوشی گفت:

_گلین خانم شما ...داره واسه خواهر شوهر این

@DONYAIEMAMNOE

یکی گلین چای شیرین میشه..

تا خورشید منظور پریماه را درک کند
کمال با صدای دو رگه و گرفته گفت:

_ چای‌تون تازه دمه یه دونه بریز بیار چای شیرین بازی رو ادامه بدیم.

پریماه با ای وای زیر لبی برگشت و کمال به سلام خجولش خندید.
شانه اش را تکیه زده بود به چهار چوب اشپزخانه.
دستی به موهایش کشید و صدای پیام گوشی پریماه از جیب مانتواش بلند شد... دل در دلش نبود باز کند که گفت:

@DONKAIEMAMNOE

_ خورشید تون طلوع کرده...با ایشون بازی رو ادمه بدین...

کمال که تکیه اش را برداشت تا پریماه رد شود دست انداخت دور گردن دخترک و به سمت خودش کشید .طوبی با شوق نگاهشان کرد .همه این روزها شاهد توجه خاص کمال به پریماه بودند که سر پریماه روی سینه اش نشست.

_کجا اول صبح؟

با باز شدن دست کمال سرش را که عقب کشید چشم کمال شبیه نگاه الیاس شده بود و تمام صورتش را می کاوید.

_با یکی که اصلا شوخی نداره...دو ساعت دیگه قرار دارم..

@DONYAIEMAMI_OF

کمال ابرویش بالا رفت و گفت:

_ واسه اینکه بهش برسی ماشین ببر..

پریماه با مکث نچی کرد و خواست رد شود کمال دوباره تاکید کرد:

_می‌خوای خودم...

دخترک باز نچی کرد و خورشید با نگرانی گفت:

_هر جا میخواد بره آژانس بهتره...

نگرانی خورشید از پشت فرمان نشستن پریماه به همان تصادف سخت خودش ربط داشت..

پریماه که باید می جنبید همان یک قلوپ چای را تلخ نوشید و لقمه‌ی پیچانده شده‌ی دست خورشید

@DONYAIEMAMNOE

را گرفت.

همان لحظه که او عجله داشت صدای جهان بلند شد. داشت با پروین از پله ها بالا می آمد.

_کی آژانس خبر کرده؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_605

پریماه با من گفتن، به سرعت کیفش را برداشت و لقمه به دست، رو به خورشید که داشت با ایران خانم سر اینکه نیمرو بپزند یا آب‌پز نظر سنجی می کردند خبر داد:

@DONYAIEMAMNOE

_من یه سر برم خونه... از اونجام جایی کار دارم.. فعلا..

گونه‌ی خورشید را بوسید و به سرعت که رد شد جهان توجه اش جلب عجله‌ی دخترک شد.

_سلامت کو بچه؟

پریماه سلام هول هولی که داد جهان چشمش درشت شد .کمال رو به پروین که می خواست برادرش را بکشاند یک گوشه، پیگیر سرهنگ شد و به پریماه در حال پوشیدن کفشش گفت:

_سوئیچ منو ببر بچه.

جهان تیز شد:

_کجا؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه صبر نگرد و به سرعت از پله ها پایین رفته بود که جواب جهان را طوبی بهتر و جامع تر داد..

روسری اش را حالا بسته بود روی حنایی هایش:

_اِلَ بیر)انگاری (داری میره دنبال آلماس بالام...

جهان پرسید:

_ کجاست مگه؟

فخری سر تکان داد و نظر طوبی را تاییدکنان گفت:

_ صبحونه نخورد و رفت.

طوبی دست دراز شده‌ی جهان را به مهر فشرد و

@DONYAIEMANNOE

گفت:

_ بالامم ...آدامه)آدمه ...(عقلی وار)عقل داره (واسش صوپانا)صبحانه (حاضر کرده..

کمال از نظر صادقانه‌ی طوبی بلندتر خندید و پروین دل دل می کرد تا حرفش را بزند.. اما جهان که پریماه او را هم جا گذاشته بود گوشی به دست شماره‌ی دخترک را گرف و قدم زنان تا دم در رفت.

پریماه که جواب داد از کوچه خورشید هم دور شده بودند.

_جهان خودمم نمی دونم چه خبره... ولی بعد یه هفته غیبت دارم میرم سردربیارم الیاس واسه چی دوباره مرموز شده؟ دیرم برسم تقصیرش گردن تو...

@DONYAIEMAMNOE

فقط عجب گفتن جهان به گوش پریماه رسید و بعد هم فعلا گفتن دخترک.

تا بساط صبحانه مهیا شود پروین با عمه فخری گرم گرفت و زن اصلان در مقابل جهان و کمال معذب تر شد و رفت اتاقی که دخترهایش خواب ناز بودند.

چقدر این خانه و آدم هایش را در این سال‌ها کم داشتند که در اتاق روی هم گذاشت. تصویرها و قاب عکس های روی دیوار مثل دیشب توجه اش را جلب کرد که میان عکس ها چشمش که می‌خورد به طوبی، به خوبی مشهود بود شبیه یک ملکه و منبع انرژی کنار بچه‌های مناف حضور داشت.

حتی میان ان همه قاب کوچک و بزرگ، عکس گلبهار و خورشید با اصلانِ چند ماهه هم بود..
لبخند زنان دست به قاب عکس کشید...باز سختی های دوری اصلان از این خانواده برایش تداعی شد

@DONYAFEMAMNOF

و آه کشید.

دیشب که به دیدن اصلان رفته بودند اجازه‌ی دیدار نداده بودند... اما می دانست که جای مجهزی بستری شده است و امید به بهبودی شوهرش نگاه صورت های معصوم دخترهایش کرد.

اصلانی که بعد از شنیدن حرف‌های پریماه و علت مرگ خواهرش یک شب خواب راحت نداشت.. عذاب وجدانی که با اصلان همراه شده بود او را به شدت عصبی و کم غذا و زود رنج کرده بود.

از تنها ساکی که با خودشان اورده بود چادر خودش را با چادر نماز خورشید عوض کرد...صدای تهمینه جان گفتن خورشید به گوشش رسید که چند دقیقه دور نشده نگرانش شدند.

چیزی که او هیچ وقت به عنوان عروس این خانواده شدن به یاد نداشت.. خورشید سرش را از

@DONYAIEMAMHOE

لای در اتاق تو آورد و پچ زد:

_ تهمینه جان.. بیا.... بچه ها بذار بخوابن..

زن سر تکان داد و چادری که روی دستش بود سر کرد و با خورشید همراه شد تا از شدت غریبی کردنش کم کند.

کمال که منتظر فرصت و تنها شدن با جهان بود دمپایی پوشید و از پله ها پایین رفت. جهان با پیام وکیل سحرخیز تر از خودشان تماس گرفته بود.

_دمت گرم ...زحمت افتادی..

جهان که گوشیش را قطع کرد، گفت:

_من یه چیزی می دونستم اینا رو ورداشتم اوردم.

_چطور؟

@DONYAIEMAMNOE

_حرفای پریماه واسشون سنگین اومده ..دنبال اینن بهشون تهمت زده شده...آبروشون جلو چند تا غریبه و آشنا رفته.

کمال روی تخت نشست تا حرف هایشان همین حیاط گفته و شنیده شود.

_بچه‌هاشم مدرسه دارن...اونقدر چشمشون از اینا ترسیده که حاضرند ترک تحصیل کنن ولی با این اکبریا چشم تو چشم نشن...

کمال فقط متاسف بود. اوضاع جسمی اصلان هم رو به راه نبود که بتواند ان طور باید و شاید از دخترهای ظریف و بی تقصیرش محافظت کند.

_باورت میشه...اونجا که بودیم پریماه اصلا شبیه همین دختری نبود که هم من ...هم خودت فهمیدیم

@DONYAIEMAMI_OF

داره میره کیو ببینه.

کمال خندید و پاهایش را کش داد:

_این از اثرات توجه بچه مه...یه گوشه‌ی چشمش معجزه میکنه..

جهان کنارش روی تخت نشست..آفتاب داشت کم کم از بین شاخ و برگ درخت ها سرک می‌کشید.

_چطور؟

کمال که یاد صحنه‌ی زیر درخت سیب و نیمکت افتاده بود با خرناس خنده‌ای کوتاه گفت:

_حالا.

@DONYAEMAMNOE

بلافاصله هم حواس جهان را با چطور پرسیدن منحرف کرد:

_شبش که اومد اصلا صبر نکرد صبح شه ..انگار می دونست قراره چی سر امید بیارن.

صدای جهان می لرزید .کمال هم جدی شد .

_بهم می گفت جهان اینا دیدن داداش منم مثل دایی اصلان تنها و بی کسه...میخوان ازش استفاده کنن.

کمال هوفی کشید و جهان بغض صدایش را گرفت. این حرف ها انها را یاد گلبهاری می انداخت که برای

@DONYAIEMAMNOF

حفظ جان اصلان تا پای جانش هم رفته بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_606

_باورت میشه وقتی رسیدیم دم در خونه‌ی مادربزرگ مریم ساعت سه نیمه شبم رد کرده بود؟

کمال گوشش به جهان بود که بعد هر جمله و خبر دادن از تلاش پریماه، مکث می کرد.

_درو که زد و همه رو بیدار کرد سلام داده نداده

@DONYAIEMAMNOE

گفت مریمو صدا کنین بیاد ...بگین پریماه اومده ... خواهر یوسف...صابخونه هنوز خواب بود که اجازه خواست و گفت خودم میرم ..اولش جا خورده بودن پریماه از چی حرف میزنه.. گفتن مریم اینجا نیست..رفته خونه اون یکی خاله اش .خونه اونام ته کوچه بود...پری نترسید داداش ...رفت اونجا ... رفت بالا سر مریمی که خواب بود ...خواب هفت پادشاه..

اخم کمال جهان را ترغیب کرد ادامه بدهد.

_ده دقیقه بعد دست مریمو گرفت و گفت:

_ یه سر بریم خونه تون بعد بیا بخواب..

کمال پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_قضیه چی بود حالا..

جهان نفسش را رها کرد و به خورشیدی که داشت دعوت شان می کرد برای صبحانه سر تکان داد.

_هیچی دختره رو فرستاده بوده اونجا که با کشوندن امید یه جای پرت ...نشون بده گم شدن مریم دست امید بوده که ...استغفرالله ... مریمو ببندن به ریش امید...تا بتونن به پریماه فشار بیارن ..گاراژو بهشون برگردونه..

کمال عجب گویان غرید:

_ کار کدومشون بوده؟

@DONYAJEMANOE

_به نظر می اومد برادرا بی خبر بودن .پریماه وقتی با مریم پشت در خونه‌ی روستای اکبریا بود اونا در جریان کجاست و کی چیکار کرده نبودن...که پری اون ساعت سناریوی مریم و زن داداشه رو خراب کرد...به پسر عموهام گفتش که یه مو از سر داداشم کم شه این خونه رو با آبروی نداشته‌ی نسل جنایتکارتون رو سرتون خراب می کنم.

کمال ترسیده نگاهش کرد و جهان ادامه داد:

_نذاشتم دهنشون واشه چرت و پرت بگن ...
خودمم خط و نشونامو کشیدم و با پری راه افتادیم جایی که امیدو فرستاده بودن دنبال نخود سیاه که بدو برو ..مریمو واسه اینکه نمی خواد به زور شوهر کنه .به زنجیر کشیدن ..تو می تونی نجاتش بدی ..

@DONYAIEMAMNOE

کمال لب زد:

_گرگ زاده گرگ شود نقل ایناست..

_دو روز علاف شدیم تا امیدو تو یه روستای پرت تونستیم پیدا کنیم....کشونده بودنش اونجا که مثلا دست و پاش رو گیر بندازن ...هم اضافه خدمت بخوره.. هم تو دردسر دختر فراری دادن بیفته..

_امیدم...سادگی کرده و رفته...

جهان هم تایید کرد.

_مثل اینکه مریمه همیشه هواشو داشته ...اینم از سر مرام و معرفت رفته جبران کنه...بعدشم بچه‌ان داداش...امید الان وضعیت روحی خوبی نداره ... کم حرف شده...اصلا تمرکز نداره...پریماه میخواد مدام باهاش ارتباط بگیره...می بینم که همش

@DONYAIEMAMNOE

معذبه...بعد تو این شرایط یه دختر دبیرستانی بیفته وبال گردنش ...که زن می‌خواد

_حالا مریم رو نکُشن؟

جهان سری با مکث بالا انداخت و خیره به چشمان برادرش گفت:

_پریماه حواسش جمع تر بود .اون چند روز که اونجا بودیم مدام با مریم تماس می گرفت و به زن برادره می گفت بفهمم دستتون رو این دختره هرز رفته واسه توطئه چینی تون یه پرونده دیگه تشکیل می دیدیم ...به جرم کلاهبرداری جدید..

کمال از تهدید پریماه دلگرم شد و خندید ..هر چند تلخ و ناراحت.

@DONYAIEMAMNOE

_روز قبل راه افتادنم که داشتیم می رفتیم گاراژ وسیله‌ی امیدو برداریم چشمش که خورد به اعلامیه ی همون دو تا...

مکث کرد تا نگوید قاتل...

_اون دو تا جانی... پاشو که گذاشت تو مجلس فاتحه خونی و ختم قرآن و دعا...سر راه منو گرفتن .

کمال ترسیده نگاهش کرد:

_پریماه تو جمع همه‌شون گفتش حالا که دارین واسه آمرزش رفتگانتون فاتحه میدین و قرآن می خونین ...کنارش یه دعای استغفارم باشه جای دوری

@DONYAIEMAMNOE

نمیره...بیشتر اونایی که اونجا بودن می شناختنش ..اصلا واسه پری مهم نبود...خیلی محکم و جدی گفتش من نوه‌ی همونیم که وقتی شوهرش فوت کرد بچه شیرخوارشو گرفتین و گفتین برو .. چون بیوه شدی حق نداری اینجا باشی.

جهان با مکث کوتاهی ادامه داد:

.

_مرداشون از شدت عصبانیت سرخ شده بودن داداش. عمه های خورشید دست و پاشونو جمع کردن که پریماه اینبار رو به زن داداش مریم گفتش...چرا بهشون نگفتین من دختر گلبهارم.. همون که واسه بردن داداشش اومد و با تهمت و نامردی داداششو که ندادن هیچ..جنازه‌ی خودشو و شوهرشو گذاشتن سینه‌ی خاک. بهشون بگین من دختر همون زنم که بیست و یک ساله داریم تو

@DONYAIEMAMNOE

زمین و خاکش کار می کنیم... و بازم اصرار داریم آدم درستی نبوده...البته بگم که ختمی که واسه اون دو تا عزیز گرفتین نتیجه‌ی داغیه که تو دل ما گذاشتن. خیلی دوست دارم بگم اونایی که باعث مرگ مادر و پدرم شدم. نمی بخشم شون... یا حلال شون نمی کنم.. اما... به خاطر آرامش روح مادر و پدر بی گناهم واگذار کردم به خود خدا. هر چی خدا صلاح دید منم همونو می خوام.

کمال بغضش گرفت و جهان صدایش لرزید.

سکوت بعد این حرف با ای داد گفتن هر دو شکسته شد.

_حالا یه چیز دیگه...سرهنگ می گفت بهش گفتن این بچه .امید...طفلکه گوشت قربونی...شبا همش

@DONYAIEMAMNOE

نگهبانی وایمیسته.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_607

کمال دو دستی گوشه های چشمش را پاک کرد.

_پیش خودمون باشه داداش..سرهنگ که پیگیر شده از بچه های خوابگاه شنیده ...امید یه شبایی کنترل مثانه نداره.

ای داد گفتن کمال اینبار با بغض بود که جهان بلند

@DONYAIEMAMNOE

شد سر پا.

_بگردیم یه راهی پیدا کنیم این بچه شخصیتش خراب نشه..

کمال هم بلند شد.

_بسپار به خودم...عین پسر خودمه ...به خورشیدم گفتم...پریماه و امید فرقی با الیاس و دخترام ندارن.

_پریماه یه چیزهایی در مورد گاراژ و مغازه‌ی اینجا می گفت..

_این دخترِ همون مادر و پدره .غیرتش نمی ذاره فکر کنن سربارن..

جهان ابرو بالا انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

_وقت کردی...یه کم دیگه..عروستو تحویل بگیر ..

کمال با غرور گفت:

_دیر اومدین.. بچم منتظر بود سه روز تموم شه به مراد دلش برسه...که اونم شهرام زد تو برجکشو و از منم فاصله گرفته..

جهان دست در جیبش همراه برادرش شد تا بروند سر سفره ی صبحانه ای که فخری و طوبی منتظرشان بودند.

_فعلا که پسرت حکم کرده ...طرفم بدو بدو رفت . ما این وسط چکاره‌ایم؟

@DONYAIEMAN_OE

هر دو خندیدند.

_گفته باشم ...فردا شب آماده شین..شیرینی و میوه بخرین ...خونه تونو آب و جارو کنین ..بچم پاشه انگشترشو بیاره ...عروسمو بدم دستش....

جهان جلوتر راه افتاد و گفت:

_ پسرت اول باید بیاد ببینم واسه چی با مشت زده شهرامو ناکار کرده.

کمال هوفی کشید و دیگر مجال پیدا نکردند به آن بخش از صحبت های بین خودشان برسند.

پریماه که می خواست در حد یک عوض کردن لباس

@DONYAIEMAMNOF

به خانه سر بزند و راهی شود وقتی ترافیک سر خیابان اصلی را دید به راننده گفت:

_ آقا بی زحمت مسیر دومی رو بریم ..

بلافاصله هم آدرس را با دقت برای مرد تکرار کرد و انتهای پیام الیاس نوشت:

"به جون خودم اگه سرکاری باشه...من می دونم و تو ...حالا جواب نده..."

بعد که خواست گوشی را با حرص ببندد اسم امید رویش نقش بست.

چشمش به مسیرهای فرعی و کوچه پس کوچه ها

@DONYAIEMAMNOE

بود که به برادرش جانم گفت.

امید زنگ زده بود خبر بدهد کسی که سرهنگ خواسته بود نامه را به دستش برساند مرخصی رفته و دو روز دیگر برمی‌گردد.

پریماه لبخند زد و به ترکی گفت:

_ قربونت برم که معلومه تلخ شدی... بذار یه زنگ بزنم پروین جون... یا سرهنگ.. خبرت می کنم..

امید که قطع کرد پریماه به خورشید که سر صبحانه بودند خبر داد و او با باشه باشه گفتن اضافه که کرد خودم پیگیر میشوم. بلافاصله هم پرسید:

_ پریماه یه دفعه کجا گذاشتی رفتی؟

لب زد میگم و قطع که کرد. الیاس همچنان برایش جوابی نفرستاده بود.. اما آنطرف که پروین متوجه

@DONYAIEMAMNOF

شد برای کار امید پیگیر سرهنگ هستند هنوز برادرش را نتوانسته بود بکشد کناری و بگوید که دیشب الیاس هم به گوشی سرهنگ زنگ زده بود و آنها چون خسته بودند و خواب، نتوانسته بودند حرف بزنند.

با حرف فخری و خنده‌ی کمال توجه پروین دوباره جلب برادرش شد.

فخری رو به جهان می‌گفت:

_زنگ بزن عروسم بیاد منو یه چکاپ کنه..

و طوبی با جدیت اضافه کرد:

_ هانچی(کدوم) عروس؟... اونی که الان رفت؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان هنوز حرفی نداشت بزند که شایسته با پرند و پروانه از راه رسیدند تا سر سفرهای پر برکت منافی که نبود ولی کانون گرم خانه‌اش بود باشند .

شایسته با خنده و سلام نداده گفت:

_ کی عروس می خواست؟...بیاین که یه عروس از نوع پرنده‌شون آوردم واسه تون.

فخری زنده باشی گفت و ادامه داد:

_عروسم فرنوشو...

طوبی خشنود شد و رو به جهان کرد:

_ زنگ بزن بگو بیاد.... واسش سوغاتی آوردیم..

جهان به سرفه افتاد و کمال که تیز بود با خنده گفت:

@DONYAJEMAMNOF

_آقا شاید جهان خودش سوغاتی داده..سوتی میشه ها...

فخری باز به جهان گیر داد:

_دیر بجنبی یکی از همون دکترای ژیگول می برنش..

جهان با متانت گفت:

_ عمه حرف شما درست...اما نمیشه که یهویی.

شایسته سوت کشید:

_ آقا ...توجه ...جهانم بله ..خب تو کاریت نباشه ..

@DONYAIEMAMNOF

ما اینهمه تیم ماهر داریم...ایا وکیلیم ...بریم و از یهویی درش بیاریم؟

جهان چشم برایش درشت کرد و شایسته با گرفتن لقمه از دست خورشید پرسید:

_پس کو اون یکی عروس؟

کمال کنار کشیده بود که تکیه زد به مبل و پایش را روی پایش انداخت.

_به عروس من کارتون نباشه..

شایسته خزید کنار کمال... برایش چای آورده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_خدا وکیلی من باید عروست می شدم ..کو اون پری نقلی؟ اصلا چرا حواسش نیست آدم باید به چای و صبحونه‌ی پدر شوهره برسه..

فخری و طوبی دلشان گرم بود از این شیطنت‌ها . خورشید می خندید و زن اصلان مات و متحیر این جمع اول صبح که هنوز هفت هم نگذشته بود، فقط شنونده.

پریماه با هر فرعی و مسیری که راننده رد می کرد به ساعتش نگاه می کرد و مسیر را بررسی می کرد. مدام هم گوشیش را چک می کرد و باز که می‌دید هنوز از طرف الیاس جوابی نگرفته است حرصش را نوشتن یک پیام خالی می کرد.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_608

"یعنی فقط بیام پلاک77 ، جنب پاساژ صداقت و سر کار باشم الیاس؟"

پیامش‌جواب نداشت و دوباره نوشت:

"بیا ...اونقدر هولم کردی که جذاب ترین تیپ عمرمو زدم...کیو دیدی با کتونی سفید و شال سبز پاشه بیاد اونجا که تو گفتی؟ بالا شهره که الیاس؟"

@DONYAIEIMAMNOE

باز جوابی نگرفت و حین شیرین شدن دهانش نوشت:

"خدا رو شکر یه شکلات ته کیفم بود غش نکنم اونقدر که راه دوره.."

"حالا امیدوارم حالت خوب باشه که بعدش بتونم سرت تلافی کنم."

"حیف رفیقمی...وگرنه هر کی دیگه بود می دونستم چکارش کنم!"

در نهایت با ارسال هر پیامی که پریماه بین ارسال‌شان فاصله می انداخت، به خیابانی که در

@DONYAIEMAMNOE

آدرس بود رسیدند و با رها کردن نفسش دوباره ساعت را نگاه کرد. درست سر ساعت و پنج دقیقه مانده به هشت رسیده بود که همزمان با مرد در ح ال خواندن پلاک محل مورد نظرش بود.

زیر لب پلاک مغازه ها که با شماره های درشت و ریز نوشته بودند خواند و چون آدرس کنار یک فروشگاه بزرگ بود توانستند به راحتی پیدایش کنند.

جای عجیبی نبود و انگار یک خیابان بزرگ که بیشتر حالت تجاری داشت و چون شروع ساعت اداری بود ، رفت و آمد زیادی در خیابان شروع شده بود که پیاده شد.

حتی فروشگاه صداقت هنوز کرکره‌هایش نیمه باز بود.

کمی به اوضاعش مسلط شد و حین گشتن دنبال الیاس با نگاه به طول و عرض خیابان از دیدن پلاک

@DONYAIEMAMNOE

77 و نمای شیشه ای رو به رویش لبخند زد.

_چه جایی هم انتخاب کرده..شک ندارم الان پشت این شیشه دودی داره منو تماشا میکنه سوژه کنه ..

چند قدم جلو رفت و نزدیک در ورودی شد. روی سراسر شیشه‌های دودی طرح شکیل نوشیدنی و کیک و دسر طراحی شده بود و نور ظریفی داشت.

_بعد اینجا کسی هم اومده که من برم تو؟

قدمی که جلوتر گذاشت درها باز شدند. به خیال اینکه خودش اولین کسی بود، پا در فضای بزرگ انجا گذاشت.

@DONYAIEMAMNOE

همان اول با دیدن مردی که سرش را بلند کرد لبخند زد.

سر که چرخاند از دیدن یک زن و مرد جوان لب زد:

_ خدا رو شکر تو سحر خیزی تنها نیستم.

توجهش با جانم گفتن دختر جوانی که لباس مرتب و اتو کشیده‌ای به تن داشت جلب شد .لبخندش شبیه رژی که به لب داشت زیبا و گرم بود .

دختر جوان تا پریماه را به سمت میزهای خالی دعوت کرد، لب زد:

_منتظر کسی هستم.

زن لبخند زد و پرسید:

_ خانم رومانو؟

@DONYAIEMANNOE

پریماه با مکث تایید که کرد دختر جوان اشاره کرد:

_ طبقه‌ی بالا میز به اسم شما رزرو شده...

بعد تبلتی که دستش بود را روشن کرد تا جزئیات اسمش و سفارش را بررسی کند که پریماه صدایش را صاف کرد و تا گفت:

_ کاترینا رومانو هستم..

پریماه همزمان که داشت راهنمایی می‌شد برای طبقه‌ی بالا، سر زن و مرد جوان از سرکنجکاوی چرخیده بود تا او را نگاه کنند.

به ارامی از پله هایی که وسط سالن سنگ فرش شده برق می زد بالا رفت تا ببیند این الیاس دلخور چه در فکرش هست؟ حتی گمان می‌کرد الیاس از

@DONYAIEMAMIJOE

طبقه‌ی بالا شاهد غافلگیر کردن او هست.

اما نه تنها خبری از الیاس و هیچ کس نبود، بلکه با دیدن فضای دنجش کمی حالش بهتر شد و دیگر آن نگرانی قبل را نداشت.

عطر خوش قهوه که همراه با کیک تازه و گرم در فضا پخش بود که وارد طبقه‌ی بالا شد. میز انتخابی الیاس کنار شیشه‌ی سراسری ساختمان و رو به خیابان بود که با لبخند کیفش را روی صندلی گذاشت و دست به شالش کشید و به نرمی نشست.. روی میز گلدان کوچکی بود. با برگ های ریز و سبز روشن.

این را الیاس سفارش داده بود. چون پریماهش گلدان را به گل طبیعی ترجیح می داد.

@DONYAEMAMI

لبخند زد و نگاهش که به دستمال چین خورده و شکیل روی میز افتاد لبخندش عمیق شد. طرح ریزی با دو گیلاس بهم چسبیده روی دستمال بود..به قدری هول دیر نرسیدن بود که متوجه موزیک ملایم و دلنشین نشده بود.

با حس خوشی چشم که در اطراف چرخاند و ساعت گوشی را با ساعت مچی‌اش همزمان چک کرد.

همان لحظه مردی جوان با سلام گرم و سینی طلا یی رنگ نزدیکش شد و حین سرو قهوه با فنجان لب طلایی و طرحدار، یک برش کیک با گیلاس روی همان برش کیک چید. با احترام دوباره که دور شد پریماه چشم از گیلاس ها گرفت و بیرون را نگاه کرد تا در میان رهگذرها الیاس را که تا نه و دو دقیقه وقت نداشت پیدا کند.

@DONYAIEMAMNOE

پنج دقیقه‌ی دیگر هم گذاشت و پریماه با پیچیدن عطر قهوه زیر بینی اش ترغیب شد یک برش از کیک را دهانش بگذارد و قهوه را رویش جرعه جرعه بنوشد.

همزمان چشمش به خیابان بود و از موزیک ایتالیایی لذت می‌برد. که حدس می زد یا کار الیاس باشد... یا انتخاب دختر جوان که اسمش را به ایتالیایی گفته بود.

لبخند زد و قلوپ دیگری نوشید.

_قربون بابای با کلاسم برم.

بعد لبش را که کش امد و لرزید جمع کرد .باز ساعتش چک کرد و تا رسیدن الیاس گوشیش را باز کرد.

امید به سفارش سرهنگ برگشته بود تا دو روز دیگر هم در خانه بماند .راضی از حال برادرش گوشی را

@DONYAIEMAMNOE

که می خواست ببندد کنجکاو شد سری به گروه و کانال‌هایش بزند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_609

همچنان مازیار بهروان شبیه چند روز پیش برایش پیام گذاشته بود که بازش نکرد. از گیسو چند روزی بود خبر نداشت و گروه دوستان نویسنده باز قرار بیرون و در محوطه گذاشته بودند. پریماه را تگ کرده بودند و او را خانم جیبمو نامیده بودند. حتی گفته بودند یکبار هم دورهمی را ببرند باغچه.

@DONYAIEMAMNOE

پیام ها را سرسری خواند و رد که اگر می خواست جواب آنها را بدهد طول می کشید.

به انتظار کشیدن اعضای گروه نقدش برای پارت های جدید لبخند زد... تصمیم داشت اخر شب ارسالش کند که روی آخرین پیام گروه که زد از دیدن تصویر خیالی گروه که برای شخصیت سبحان و گلبهارِ قصه اش عکس انتخاب کرده بودند لبخند زد.

بغض داشت که لب زد:

_ اونای واقعی قشنگ تر هستن بچه ها..

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدایی شبیه صدای الیاس سر بلند کرد.

گوشیش را بست در حالیکه ساعتش از هشت ده دقیقه هم گذشته بود هول شد.

لبخند زد و دست به چتری موهایش کشید تا

@DONYAIEMAMNOE

مرتب‌شان کند..پنهان کردن لبخندش از سر اجبار بود وقتی حتم داشت پشت آن لبخند یک هیجانی بود که این روزها بیشتر برایش مهم شده بود. چرا که در این چند روز دوری و ندیدن الیاس با دلتنگی همراه بود.

صدای سلام بلند الیاس را از نزدیکتر که شنید، متعاقبش صدای ظریف دختر جوان ..لبخند زد و دست روی قلبش گذاشت ..به بهانه‌ی مرتب کردن ش الش.

دوباره با نوک زبان لبش را تر کرد. این روزها که الیاس را با رفتن ناگهانی به کمک امید ندیده بود، تمام آن صحنه‌ی زیر درخت سیب و پیام هایش برای پریماه خجالتی درونش یک قصه نوشته بود و مدام روی تکرار می زد و زمانی که قصه اش تکرار می شد و به صحنه‌ی سرش میان سینه‌ی گرم الیاس می‌رسید گویا هیجانی ترین قسمت قصه اش

@DONYAIEMAMNOE

باشد. اخر به قول الیاس از یاداوری قند در دلش آب می‌شد.

نشسته روی صندلی و به طور کامل چرخید. چشم دوخت به پله هایی که خودش هم از آنجا بالا آمده بود.

با اینکه تمام وجودش گوش شده بود صدای پای الیاس را نمی شنید. بس که قلبش با سرعت می‌زد و انگار تمام وجودش به فرمان همین قلبش بود و چشمش.

چشمش همچنان به پله ها بود و تا به درون پر از انتظارش سر و سامان بدهد و نفسی عمیق بکشد با دیدن کسی که منتظرش بود و آن طور که انتظارش را داشت نشناخت...اصلا برای باور بیشتر پلک زد تا قبول کند کسی که دم پله ها تمام قد ایستاد و پا جفت هم کرد و زمین کوبید و صاف ایستاد، همان الیاس هست.

@DONYAIEIMAMNOF

همانی که دستش با یک حرکت سریعی کنار گوشش ماند.

اخر الیاسی که او منتظرش بود بعد از یک هفته ببیند به جای سلام دادنِ شبیه همیشه، برایش یک احترام نظامی گذاشته بود.

شوکه و نگران سر پا خشکش زده بود که تمام سر تا پای الیاس را با چشم های نگرانش برانداز کرد.

این الیاس که کلاه روی سرش بود و لبه هایش تا کجا جلوی دیدش را گرفته بودند برایش غریبه آمد...ولی چشم‌هایی که به او نگاه می‌کرد برای همان الیاسِ همیشه بود که بدون هیچ کلامی دوباره برایش با آن پوتین های واکس خورده پا کوبید و با دست کنار گوشش نگه داشتن، احترامش را کامل کرد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه از پشت میز بیرون آمد .پایش جان نداشت از شوک آنچه که دیده بود و یاریش کند، که الیاس لبخندی کمرنگ روی لبش نشاند .خودش هم سراسر چشم شده بود تا دخترک غافلگیر شده را ببیند.
دلتنگی آن لحظه فقط با چشم در چشم شدن بود که به دل هر دوشان جاده‌ی یکطرفه زده بود.

کلاه همچنان روی سرش بود که دستش را انداخت و تا پریماه اسم الیاس را با نگرانی صدا زد گام های محکمش را سمت دخترک برداشت.

هنوز کلاه به سر داشت و لبه‌ی کلاه تا کجای پیشانی اش کشیده شده بود.

_احوال سرکار خانم...دلتنگ بودیم...رسیدن بخیر.

@DONYAEMAMNOE

پریماه که هنوز درکی از این الیاس جدید و لباس و پوشش نداشت، گفت:

_اینام واسه کارت پوشیدی؟

الیاس نزدیک تر شد.. نزدیکتر و حین اینکه داشت ساعت مچی اش را نگاه می کرد گفت:

_سرکار خانمِ کاترینا رومانوی عزیزم .شما به مدت چهل دقیقه زمان دارید تا منو از دل تنگی در بیارید و منم دل سیر شما رو ببینم...تا سه ماه دوری رو تاب بیاورم.

پریماه نگاهش از صورت و لباس‌های تنش کنده نمی شد.

@DONYAIEMANNOE

_بگو...از الکی... پوشیدی..

باز نزدیکتر شد.

_ نه جون خودم ...کجا سرکارم؟

بعد که خم شد تا پر شال پریماه را شبیه آن قهرمان فیلم به لبش نزدیک کند دستش کمی دیگر پیشروی کرد و شانه های دخترک را با همان یک دستش در بر گرفت.

سرِ پریماهِ جا خورده را اینبار با کمک دست دیگرش به سینه اش، جایی که روی جیب دکمه دارش نوشته شده بود:

" الیاس عزیزیان،" گذاشت.

@DONYAYEMAMNOE

از جسارتی که با دیدن پریماه کرده بود گوشت لبش را به دندانش کشید و رها نکرده، کنار گوشش پچ زد:

_اگه شمارش معکوس من اجرا می شد الان به صورت وی‌ژه‌تری ازت استقبال می کردم.

روی سر و شالش را که همچنان خشکش زده بود بوسید و دستش که جدا شد، صندلی

عقب کشید و همزمان دخترک را به نشستن دعوت کرد.

اما پریماه پر از سوال بود.

_بگو...که سرکارم الیاس؟

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_610

لرزیدن صدایش به گفتن الیاس ته جمله‌اش رسیده بود. الیاسی که سرش خم کرد و کلاهش که برداشت پریماه اینبار چشمش با دیدن کچلی سر او غافلگیر شد.

نمی دانست آخرین بار کی او را کچل دیده بود؟ شاید اولین بار و در آن ته خانه و باغ کوچه خورشید... زمانی که نمک درون دیگ غذای فاتحه خوانی مادرش ریخته بود تا همه را فراری بدهد.

@DONYAIEMAMNOE

_من الان خود خودِ سرکارم ...سرکارِ خانم!

کلاه به دست، کف دست به کچلی سرش کشید و پریماه چشمش پر اشک شد.

الیاس بی طاقت از این بیقراری دستش را که دراز کرد دخترک را به نشستن دعوت کرد .اینبار که نشست ...الیاس هم صندلی رو به رویش را عقب کشید.

_آخه چه...بی خبر؟...چرا یهویی؟

_تو هی دست دست کردی...منم گفتم بپرم یه دو سه ال خدمتی کنم و برگردم.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه به نرمی پلک زد:

_لابد بی خبر.. کسی نمی دونه؟

دستمالی که روبان دورش هم طرح گیلاس داشت از کنار دستش برداشت و سمت پریماه گرفت:

_گریه نداره پری ...فقط نگرانم حیف....واسه جلسه اول کچل شدم.

پریماه با مکث دستمال را گرفت و زیر چشمش کشید .بی حواس پرسید:

_جلسه‌ی چی؟

صدایش به انی بم و گرفته شده بود که پسرک دو دستش روی میز بهم گره زد. سرش خم کرد و زل زد

@DONYAIEMAMNOE

به رنگ باختن پریماهش.

_جلسه اول بله برون...از این قرتی بازی‌ای اول زندگی .بله بدین ما ببریم ...جاش کله قند بدیم...

دخترک لبخندش کمرنگ بود و زیر چشمش که پاک کرده بود دوباره پر شد .و همزمان زیر لب دیوانه اش خواند..

همان لحظه مرد جوان که برای پریماه نوشیدنی آورده بود به الیاس خیر مقدم گفت و اضافه کرد اجازه بدهید سفارشات رو بچینم.

الیاس با مکث گفت اگر ممکنه میز جدا باشد و

مرد که دور شد پریماه همچنان در شوک قبل بود.

@DONYAIEMANNOE

نگاهش به الیاس که می رسید می لرزید که الیاس کمرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

_چند ماه پیش دفترچه پر کرده بودم ...حواسم نبود می خوره به روزایی که منتظرش بودم.

_الان چی میشه الیاس؟

لبخند زد و نگاهش پر از مهر شد. به اشک نشستن چشم پریماه را کی طاقت داشت.

_میرم سه ماه اش خوری ..از همونا که امید جونتون رفته ...بعد اونم نمی دونم یه جا که یا باید نگهبانی بدم ...یا تو برج مراقبت جلو آفتاب قدم رو

@DONYAIEMAMNOE

برم ...پرنده این طرف سیم خاردار پر نزنه..

_جدی؟

الیاس سرش را تکان داد.

_تازه کلاغ پر و سینه خیزم باید برم...

_الکی نگو ..امید چرا نمی ره..

دوباره تکیه اش را برداشت و سرش را خم کرد. دخترک داشت بینی اش را می گرفت و او در هوس یک بوسه از این لب‌های لرزان باید می سوخت و می ساخت.

_واسه اینکه امید جان یه دلی مثل من نداره که واسه رفیقش میزنه میزنه...دوست داره تموم شه

@DONYAIEMAMNOE

بره..

_یعنی چی میشه الیاس..

سرش را بیشتر خم کرد...چشم از انگشت های بدون لاک دخترک گرفت و داد به صورت دوست داشتنی اش که چشمش به خاطر دیدن او در این حالت پر می‌شد و برق می زد.

_هیچی دیگه تمام عکسای بله برون و باقی مراسما یه دوماد کچل و بی مو کنارت وایمیسته..

دخترک لبش را بهم فشرد و الیاس با نوک انگشتش خواست زیر چشم پریماه را پاک کند پریماه خودش پیش دستی کرد.

_دو سال بود؟

@DONYAEMAMNOE

_آره دو سال...می تونی صبر کنی؟ منتظرم می مونی؟ .نیام مرخصی ببینم پر زدی رفتی؟

پریماه باز هم دیوانه اش خواند.

_خیلی بهتر نبود اینو پا میشدی می اومدی تو خونه...همه بودن...

_چون فقط تو مهم بودی ..بقیه هر کی دنبال کار خودشه....

اخم کرد:

_یعنی چی الیاس؟

با نوک چنگال کیک را نصف کرد.

تکه ای جدا کرد و قبل برداشتن، آن دو تکه گیلاس که با ساقه بهم وصل بودند را برداشت و سمت

@DONYAIEMAMNOE

پریماه گرفت.

_فصلش بود می گفتم همه اینجا رو با گیلاس پر کنن ...فقط به عشق خودت...

دخترک باز شرم روی صورت و نگاهش نشست و هر دو گیلاس را برداشت و با جدا کردن سرشان یکی سمت الیاس گرفت و یکی دهان خودش گذاشت.

کارش برای الیاس مهم بود که هنوز گیلاس را بین دندانش له نکرده بود گفت:

_واسه همین کاراته که خواستم فقط خود با مرامت در جریان باشی...

ابروی پریماه یکی بالا رفت..یکی پایین...

@DONYAIEMANNOE

_خودت واسه خودت سناریو ننویس... منم نگم خودت می دونی چقدر واسه همه عزیزی...

تکه‌ی کیک را دهانش گذاشت و پریماه که هسته را روی بشقاب می گذاشت پرسید:

_ هسته ش کو؟

کیک را یک لقمه کرده بود که با قورت دادنش لب زد:

_هر چی از دست تو برسه درسته قورتش می دم... یه هسته که چیزی نیست..

دخترک باز شرمش شد .و از ناچاری چشمش را سراند به اسم الیاس روی لباس.

@DONYAIEMAMNOE

_یعنی الان تو سرباز شدی؟

الیاس چنگال به دست دوباره بلند شد سر پا و برایش احترام نظامی که گذاشت دخترک باز بغض کرد.

_پاشو بریم صبحونه بخوریم ..من باید برم پادگان.

پریماه ترسیده بلند شد سر پا..

_دیرتر میشه بهت کلاغ پر می دن ..بریم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دوباره دستش را برای بغل کردن این همه از مهر و نگرانی دور کمر باریک پریماهش انداخت و گفت:

_سر این خیابون باید برم خودمو معرفی کنم..

🌿🌿🌿

سلام

صبح تون بخیر❤️ ❤️

تا اینجا تقدیم تون... دو پارت کوچولو بمونه شب که از سر کار برگشتم... ویرایش کنم و تقدیم تون کنم❤️ ❤️

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_611

پریماه همزمان که خودش را از کنار الیاس دور می کرد نگاهش کرد. بی‌خبر از اینکه غم نگاهش الیاس را متاثر می‌کرد.

_بخند دیگه...اینطوری نگام می‌کنی ..نمیگی دست و بالام بسته است...ادمم تو محدودیت نمی تونه کارای دلبخواه کنه....بهتره بریم...ای داد...باز یادم افتاد با رفتنت همه برنامه هامو ریختی بهم...

پریماه کیفش همراه کلاه الیاس برداشت و سمت میزی که برایشان چیده شده بود چرخیدند.

@DONYAIEMANNOE

الیاس با تشکر از مرد خودش صندلی برای پریماه عقب کشید .همزمان چشمش به کلاه خورد که دست او بود .پریماهش که اینبار تازه چهره‌ی جدید الیاس را دقیق تر دیده بود خندید.

لبخندی که با چشم های خیس شده و لب‌خشکش هیچ تناسبی نداشت و الیاس که دست به کچلی اش کشید دخترک دست روی لبخندش گذاشت.

_همون طور که قشنگ میخندی شروع کن...یهو دیدی رنگ و روت نگرانم کرد...نرفتم و سرباز فراری شدم.

پریماه دستش را برای گرفتن تکه ای نان تست از الیاس دراز کرد. روی میز پر شده بود از صبحانه لا کچری که درون ظروف شکیل جلوه‌ی بیشتری

@DONYAIEMAMNOE

داشت.

_وقت تلف نکن الیاس ..سینه خیز می برنت...

الیاس دوباره ساعتش را نگاه کرد و گفت:

_فکر کن تو نرفته بگن تشریف ببرید زمین خاکی رو به رو ...به جهت سینه خیز...

و همزمان که اولین لقمه را سمت پریماه می گرفت برای دور کردن نگرانی از دو چشم وصل به صورت خودش گفت:

_سرهنگ قول داده خودشو تا قبل نه برسونه.

لای لپش باد کرده بود که پریماه عسل و کره روی

@DONYAIEMAMNOE

تست کشید و سمتش گرفت.

با مکث از دستش گرفت و اشاره کرد:

_خودتم بخور...

پریماه اینبار داشت از فال گردو با تکه ای از پنیر برایش دومین تست را آماده می کرد.

الیاس که لقمه‌ی دوم را گرفت داشت نی داخل لیوان معجون شیر موز با مغزهای شناور
می‌چرخاند. همزمان لیوان سمت پریماه گرفت و در برابرش لقمه‌ی دست دخترک...که فقط به عشق این توجه می توانست قورتش بدهد.

_بخور زود پاشیم بریم ...پایینم کارت دارم..

@DANYAIEMAMNOE

پریماه اخم کرد و یا خدا گفتنش الیاس را به خنده انداخت .و باز برای هضم غم نگاه پریماه لیوان معجون را یک نفس بالا کشید .

از اینکه دوست نداشت پریماه و توجه اش را با این همه بغض ببیند مجبور بود خودش را به خوردن مشغول کند ...تا به سرش نزند و به جای پادگان رفتن، همراهش شود تا کوچه خورشید .شاید هم تا شب مراسمی که می توانست نسبتش را با این نقلی خانم نزدیکتر کند ترتیب می داد.

پریماه با اصرار دوباره‌ی الیاس سر نی را نزدیک لب خشکش برد تا از این ضیافت تدارک دیده شده گلویش تر شود. الیاس که عقب کشیده بود دوباره با چرخاندن صفحه‌ی ساعت دور مچش گفت:

@DONYAIEMAMI.OF

_چه زودم می گذره...

پریماه محتویات لیوان را تا نیمه خورده بود که گفت:

_ اینو می اومدی خونه همه بودن ...الان این همه..

الیاس دو دستی به زانویش گذاشت و بلند شد سر پا. حین برداشتن کیف پریماه، با کنار کشیدن منتظر بود دخترک همراهش شود.

همانطور که پریماه کلاه به دست همراهش می‌شد دوربین گوشیش را با صبر کن گفتن روی خودشان تنظیم کرد تا از خودش و پریماه عکس بگیرد.

_میفرستمش..بذار گروه ...دخترا تا یه هفته غیبت

@DONYAIEMAMNOE

کنن و سرشون با سوژه جدید گرم شه .

لبخند پریماه جان نداشت که روی لبش بنشاند وقتی کنار هم بودن‌شان به نیم ساعت هم نکشیده بود.

طولی نکشید الیاس با کارت کشیدن کیف پولش را درون یکی از جیب هایش سراند و پریماه که کلاه الیاس را همچنان دستش داشت با خوش آمد گویی دختر جوان، از کنار میزهای پر شده رد شدند.

درهای شیشه ای که کنار رفت آفتاب با سخاوت به صورتشان تابید و الیاس حین گرفتن سوئیچ سمت خیابان ماشینی که قفل و دزدگیرش باز شد اشاره کرد:

_بشین بریم..

پریماه با یاداوری ساعت و عقربه هایش مجال

@DONYAEMAMNOE

نداشت سوال کند یا از دیدن ماشین سفید رنگ و برق افتاده جا بخورد.. که الیاس برایش در شاگرد را باز کرد. با لبخندی عمیق چشمک زد و زمانی که خودش پشت فرمان می نشست گفت:

_خوب شد واسه تنظیم قندت اون معجومو خوردی .مبارک باشه نمیگی؟

پریماه کمربندش را بست .ماشین بوی نو بودن می داد و از همه بیشتر صندلی های با رو کش چرم شان به چشم می آمد و لب زد:

_خوبه همش یه هفته نبودم..انوقت این همه اتفاق مهم افتاده.

با خوشی خندید و ماشین را روشن کرد.

@DONYAEMAMNOE

_یادت بمونه..اولین و اخرین بارت باشه منو تنها میذاری.

راهنما زد و از پارک که بیرون می آمد پریماه با لبخندی گرم و صدایی نرم و لرزان گفت:

_مبارکت باشه...

_حسابامو باز کردم..

_چه خوب.. اونم...مبارکت باشه..

کوتاه نگاهش کرد. خیابان نسبتا شلوغ بود..

_همسفر خوبیم پیدا کردم.

دخترک مکث کرد تا برای این هم مبارکت باشه بگوید که الیاس کلافه از دیر شدن، به ماشینی که وسط خیابان توقف کرده بود و داشت با گوشیش

@DONYAIEMAMNOE

حرف می زد بوق زد و با دست اشاره کرد:

_برو اقا...برو..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_612

دوباره که نگاه پریماه کرد دخترک همچنان کلاه او را نگه داشته بود.

_باید می اومدی خونه...واست اش پشت پا درست می کردم...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس خودش هم دوست نداشت در این موقعیت زمان اعزامش سر می رسید. اهی کشید و به آرامی و مقابل پارکینگ ماشینی که ورودیش زنجیر بسته بودند توقف کرد.

_رسیدیم؟

ماشین دنده اتومات بود که دنده را در حالت خلاص نگه داشت و گفت:

_پیاده شو... بیا پشت فرمون..

پریماه با مکث و جا خورده اطرافش را نگاه کرد و رد انگشت و اشاره‌ی الیاس را که گرفت از دیدن دیوارهای بلندی با سیم خاردارهای حلقه حلقه‌ی رویش دیگر یقین کرد الیاس رفتنش حتمی بود..

درون اتاقک های دو طرف دروازه هم دو سرباز، با لباس همرنگ لباس، سر پست و نگهبانی بودند.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که زودتر پیاده شده بود خودش در را برای پریماه باز کرد.

_این سوئیچ و ماشین تقدیم شما ...خیلی هم مبارکت باشه ...این کیفمو...اینام مدارک...گوشیمم نمی شه برد ...فقط یه کارت می برم...با یه دل که منتظره خبرش کنی بیام واسه...شروع یه بخش از زندگی مون..

پریماه پلکش بسته شد و اینبار که باز شد به وسیله هایی بود که الیاس تحویلش داده بود.

_ تمام دار و ندار من ...تحویل تنها داراییم...غصه نخور ...من که میرم اون تو...دست و بالم دیگه بسته است ...جون تو و تلاشت ...هر شب ساعت

@DONYAIEMAMIOF

شش به بعد می تونی بهم زنگ بزنی...خودمم نوبت گیرم بیاد ....زنگت میزنم ....تازه گفتن می تونین غذا هم واسمون بیارین..البته یکی دو بار تو هفته و اونم یه ساعت خاص..شروع کن...دست پختتو از اینجا به خوردم بده ...اومدم بیرون جا افتاده باشی...

پریماه سرش را تکان داد. مطیع و دلواپس.

_اینکارا می کنی دلم آتیش میگیره...تو مگه دور از جون...بی کسی که...این شکلی داری میری...بذار اینم بگم ...ازت دلخور شدم...نباید قبلش خبر می‌دادی؟

گل از گل پسرک شکفت وقتی افتاب و گرمایش لذت بخش‌تر از همیشه بود.

@DONYAIEMAMNOE

_قربون اون دلت ...برو مراقبش باش ...تا خودم بیام مراقب جفتتون باشم...دیرم شد پریماه..من برم؟ الان هوایی میشم به سرم میزنه سرباز فراری شم...

پریماه دست زیر پلکش کشید و سر بلند کرد تا دوباره چشم در چشم شوند .

_ برو ..خدا پشت و پناهت..

_آها راستی...داستان یادم میرفت ..ساکم نبستم ... گفتم در جریان باشی ..

دو چشم ترش را که به الیاس دوخت با لب هایی کش آمده گفت:

_باشه...

@DONYAIEMAMNOE

_رنگ سفیداش زیاد باشه ها.

لبخند زد و باز سر تکان داد .همان طور که دستش پر از دارایی های اندک الیاس بود با کلاهش عقب کشید تا الیاس دل بکند و برود .الیاسی که با این مدل رفتن، غربتش را پریماه به خوبی حس می‌کرد.

_یادم می‌مونه...سفید بگیرم...الان بری اون تو...کی میای؟

_هر وقت تو اشاره کنی .سرهنگ می‌گفت بهم مرخصیای ساعتی هم میدن..

_گفتی....زنگم نمی تونی بزنی؟

_تونستنش که واسه دل تو....همه کار می تونم ...

@DONYAIEMAMIOF

منتها بعدش سینه خیر و کلاغ پر نوش جونم.

_خیلی مراقب خودت باش ...قول بده با کسی درگیر نمیشی؟

به جای در اغوش کشیدن این حجم از مهربانی دوست داشتنی، پلک بست و باز کرد.

_قول ِ قول... دیگه؟

_خدا پشت و پناهت...

_سوار شو... ببینمت کیف کنم...به عشق تو گرفتم...

_برو ...برو الیاس...دیرت میشه...

الیاس که چند قدم دور شد پریماه با دیدن کلاه جا

@DONYAIEMANOE

مانده، صدایش زد.

الیاسش را لرزان گفته بود که داشت می دوید. الیاسی که تا چرخید و کلاه را دید.. دوباره سمتش دوید.

اینجا دیگر خودش هم نمی خواست چشم در چشم پریماهش شود.

سرش خم کرد و پریماه دو دستی کلاه روی سرش که سوار کرد پسرک برایش دوباره احترام نظامی که گذاشت هر دو لبخند به لب داشتند.. با چشم هایی که مژه هایش تر بود.

_جای آش پشت پا ...واسم قیمه پشت پا درست کن ...سهمم نگه دار...

تا لب زد باشه و الیاس که دور شد دل نداشت جای او را پشت فرمان پر کند. الیاسی که تا دم نگهبانی

@DONYAIEMAMNOE

دوید و رو به او که چشم از عجله اش برنداشته بود ، قبل داخل شدن برگشت و برایش دست تکان داد.. به نشانه‌ی خداحافظی و لطف و نشان دادنِ مرامِ مختص خودش.

یک برو هم روی لبش تکرار کرد و پریماه روی صندلی نشست... هنوز صندلی که به خاطر قد الیاس با دنده و گاز خیلی فاصله داشت تنظیمش نکرده بود نگاه کیف و گوشی و مدارکی که گفته بود و روی صندلی عقب بود اه کشید.

کلیدهای عمارت بالای پشت بام هم میان وسیله های انگشت شمار او بود و برای اینکه با صدای بلند زیر گریه نزند لبش را بهم فشرد.

اما اشکش چکید و افتاد روی عکسی که همچنان در کیفش جا خوش کرده بود ...مامان سارایش

@DONYAEIMANOE

همچنان جایگاهش در همان کیف بود که الیاس را روی زانویش نشانده بود و لبخندی کمرنگ روی لبش بود.

لب زد:

_واسش از اونجا که هستین دعا کنین... می ترسم اونجام تندی کنه. دو سال خدمتش به سینه خیز و کلاغ پر بگذره...

اما با دیدن عکسی از خودش کنار مامان سارا لبخند زد.. اشکش چکید و غر زد:

_ورداشته عکس سه در چهار منو گذاشته کنار مادرش ...بعد سارا جون...شما باشین نمیگین این چیه انتخاب کردی بچه؟ دیوانه ...ورداشته عکس با مقنعه‌ی سوم راهنمایی منو گذاشته اینجا...که چی

@DONYAIEMAMNOE

بشه؟

بعد اشکش را با پشت دست پاک کرد و حین تنظیم صندلی گفت:

_کچل خان.. خوبه منم تلافی کنم...اخه بامرام و دیوونه.. ساکم نبسته...سفید رنگم می خواد...الیاس تو کی این همه تنها شدی که منو جای همه می بینی؟

استارت زد و کمربند بست.

_بچه پولدار...چه قدرم دست و دلبازی خرج داده...خدا رو شکر همش داری شبیه آقا جون میشی.

راهنما که زد داشت اینه ها را با دید خودش تنظیم

@DONYAIEMAMNOF

می‌کرد.

_باید برم از عمه فخری بپرسم... اقا جونم مشتاش مرد افکن بوده؟

پهنای صورتش از حرف ها و دلتنگی های خودش پر بود که اینبار گوشی خودش زنگ خورد. صدا از کیفش بود و قبل راه افتادن آمد جواب مخاطبش را بدهد با دیدن اسم کمال لبش را بهم فشرد.

حتم داشت پروین تا به الان خبر سرباز بالای دوم طوبی را به همه شان داده بود..

بغض کرده تک سرفه ای زد و به کمال الو گفت.

_کجایی دخترم؟

دوباره با نوک انگشت زیر چشمش پاک کرد.

@DONYAIEIMAMIE

_دارم از بدرقه‌ی سرباز وطن میام...

کمال که برای چند ثانیه‌ای مکث کرد جز نفس رها شده اش کلامی نگفت.

_خدا پشت و پناهش ...بیا خونه..سرهنگم یه راست میاد اینجا.

دخترک می‌آیمی گفت و قطع کرد. با زمزمه‌ی ذکرهای زیر لبش ماشین را به حرکت درآورد تا برود اولین درخواست الیاس را انجام بدهد.

ساک نبسته بود تا تلافی توجهش به امید را در بیاورد.

لبخند زد:

@DONYAIEMAMNOF

_کچل خان حسود...

🌿🌿🌿

سلام.. این اندک پست تقدیم تون تا پارتای بعدی❤️

❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_613

***

عصر شده بود که چشم از ساعت گرفت و با اهی کوتاه، خیره به روغن در حال داغ شدن کف ماهیتابه شد. تصویر الیاس و احترام نظامی‌اش دوباره مقابل چشمش جان گرفت. هر بار که برای

@DONYAIEMAMNOE

خودش این صحنه را تکرار می‌کرد بغض در گلویش می‌نشست و چشمش پر می‌شد.

خورشید، طوبی با عروس و دخترهایش را به ملا قات اصلان برده بود. وقتی که پریماه از خرید مایحتاج الیاس برگشته بود انها رفته بودند.

خبر سرباز شدن الیاس هنوز آن‌طور که باید و شاید نپیچیده بود که کمال طاقت نیاورده بود پریماه برسد. راه افتاده بود و رفته بود با سرهنگ در همان جایی باشد که پریماه الیاسش را بدرقه کرده بود.

فخری اما بود که ساعتی پیش به دیدن یکی از همسایه های قدیمی در کوچه خورشید رفته بود.

مقداری از سیب زمینی روی روغن خالی کرد و با صدای پای امید برگشت. تصویر الیاس محو شدنی

@DONYAFEMAMIOF

نبود که به روی برادرش لبخند زد و سلامش را جواب داد.

وقتی رسید امید خواب بود و چشم های درشتش از شدت خواب ریز.

دستش را آب کشید و به همان ترکی گفت:

_ بشین واست چای بریزم..عصرونه یه چی ته بندی کن... شام به دست پخت خواهرت دعوتی...

امید که نشست چشمش کشیده شد به کچلی موهای برادرش. نفس پری بیرون داد و همزمان که شعله‌ی قابلمه‌ی خورشت را کم می کرد پرسید:

_تا کی باید کچل باشی؟

امید که عادت داشت چای را داغ داغ بنوشد قندی لای لپش گذاشت و حین نزدیک کردن استکان

@DONYAIEMAMNOT

سمت لبش گفت، بچه های کادری زیاد کچل نمی‌کنند.

پریماه با دیدن هورتی که برادرش کشید چشمش درشت شد و کفگیر به دست آمد و مچ دست امید را گرفت.

_داداشه من حَلقِت بریون شد که..

امید با خونسردی پلک بهم زد و قلوپ دیگری در برابر تعجب خواهرش خورد.

_یه ترک اصیل ...چای..داغ...

امید مکث کرد و پریماه از دیدن نگاه برادر، غم دیگری به دلش نشست. بغلش کرد و امید لب بهم

@DONYAIEMAMNOE

فشرد.

_چه بده که ما نمی دونیم مامان...بابامون چی دوست داشتن؟

بعد که سر کچل برادرش را بوسید دلش رفت برای الیاسی که امروز برایش قبل گرفتن کلاه، سر خم کرده بود.

با لحن متفاوتی از قبل، لبخند روی لبش نشاند و موفق شد خیره در چشم امید بگوید:

_عوضش خاله آذر داره میاد ..می خوام چند روزی که فرصت داریم ازشون بگه...اینطوری منو تو یه پیش زمینه...تو ذهن‌مون از مامان و بابا داشته باشیم...

@DONYAIEMAMIGE

دوباره ته ریش برادرش را نوازش کرد و اضافه کرد:

_پاشو اون سیب زمینی رو هم بزن ...برم یه چیز خوب بیارم...مشغول شی...

دروغ بود اگر می گفت رفت و فرار کرد تا بتواند خودش را جمع و جور کند. از همان اتاق شروعش کرد که داشت دفترچه یادداشت مادرش را از کیفش بیرون می کشید. انگار که شی باارزش باشد و قبل امانت دادنش به امید، به لبش نزدیک کرد و جلدش را بوسید.

بعد که با عشق ورق زد روی بسم اللّه ِ نوشته شده ی ریز و پررنگ با دستخط گلبهار هم بوسه نشاند و دوباره که کنار امید برگشت داشت می‌گفت:

_اینا رو بشین بخون...تا بهت ثابت شه چه مامان ب

@DONYAEIMAMNOE

لایی داشتیم ..یه چیزای ریزی هم از بابا نوشته...

لبخند زنان دفترچه را دست امید سپرد و کفگیر برداشت و سر گاز ایستاد ..الیاس دوست داشت سیب زمینی ها خلالی باشند که با وسواس زیر و روی‌شان کنان، دوباره امید را مخاطب قرار داد:

_تا اونجا که یادمه رنگ عمو و عمه به خودم ندیدم...باورت میشه فقط ازشون چند تایی عکس دارم .که اونام همین خاله آذر پیدا کرده؟

بعد که نمک روی سیب زمینی ها می پاشد اضافه کرد:

_بابامون از خواهر برادر شانس نیاورده بود ...اون طور که من تو نوشته‌های مامان و حرفای خورشید متوجه شدم چون بابا از ازدواج دوم پدرشون بود و

@DONYAIEMAMNOE

فاصله‌ی سنی زیادی با اونا داشته هیچ وقت به عنوان یه عضو خانواده ندیدنش..

امید داشت دفترچه را ورق می زد و روی بعضی صفحه ها هم کمی مکث می کرد.

پریماه ادامه داد:

_تو این سالا...باورت میشه بگم ...شاید انگشت شمار به من رنگ زده باشن ...شایدم من تماس گرفته باشم ...هیچ وقت راغب نبودن بیان دیدنم . یا من برم اصلا...

@DONYAIEMAMNOE

بعد هم‌زمان که سعی داشت سیب زمینی های طلا یی شده را جمع کند شروع کرد به شمردن منصب عموها و عمه هایش که هر کدام پزشک یا جراح ماهری بودند و الان که سن و سالی ازشان گذشته بود. اینکه خبر دارد عمه بزرگه دو سال پیش در ک الیفرنیا فوت کرد...حتی گله کرد که دخترش تسلیت او را در حد یک ممنون جواب داده بود.. اهی کشید و به امید که او هم دوست داشت بیشتر از خانواده ی پدری بداند با گفتن اینکه عموها هم یکی آلزایمر گرفته و پرستار دارد، زیر شعله را کم کرد...اسم عموهایش را شمرد که یکی شان در نیویورک زندگی می کند.. یکی از عموهایش هم ساکن ایتالیا هست و چند رستوران زنجیره ای دارد. حرفهای پریماه برای امیدی که روی نوشته های مادرش مکث می کرد قابل درک نبود.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_614

چرا که فکر نمی کرد آن سال‌ها که او زیر بار طعنه و تشر یونس و پسرعموهای گلبهار سکوت اختیار کرده بود و شرمنده، سرش پایین بود این همه آدمِ موفق و مفید در کارنامه‌ی خانوادگی پدرش هست.

حتی یادش هست یک روز که او خیلی بابت طعنه ها دلگیر شده بود یونس او را ارجاع داده بود به اصلانی که شبیه همه اکبری ها فکر می کرد گلبهار در آن چند بار رفت و آمد به وطن و زادگاهش با برادرشان توحید سر و سری دارد و در این فاصله یوسف را باردار شده است. اسمی که حالا دوست

@DONYATEMAMNOE

نداشت هیچ وقت او را به این اسم صدا بزنند.

پریماه بشقابی سیب زمینی پر کرد و روی میز و کنار دست برادرش گذاشت.. بعد هم در نهایت محبت اضافه کرد:

_ اینا که سرخ کردیم به درد قیمه‌ی درخواستی نمی خوره...اشپز بالام... نگران اینام نباش...صبر کنی... سر حوصله میشینم واست همه رو ضبط می کنم که با صدای بانو پریماه نوشته های گلی خانم رو بشنوی.چطور داداش کچل من؟

امید لبخند زد و شروع به خوردن سیب زمینی ها کرد.

پریماه که دوباره سر کارش برگشت داشت به خورشت چاشنی اضافه می‌کرد.

حرف هایش با امید تمام نشده بود که از تصمیمش

@DONYAIEMAMNOE

گفت...که قصد دارد با جهان و کمال مشورت کند و تکلیف آن گاراژ را یکسره کند... بعد هم با کش آمدن از در پشتی اشپزخانه از ایران خانم پرسید:

_ دارچین نداریم؟

ایران خانم تا خبر داد گمان کنم نداریم، امید بلند شد و اعلام آمادگی کرد که پریماه خندید.

_قربون داداش گلم...زود برگرد.

امید که رفت چشمش به ساعت بود ..دلش برای رسیدن عقربه ها به ساعتی که الیاس گفته بود آرام و قرار نداشت.

گوشی به دست سیب زمینی ها را سر و سامان داد

@DONYAIEMAMNOE

و شماره‌ی کمال را گرفت.

گوشه‌ی لبش را از بی جواب ماندن تماسش جویید و تا دم ایوان رفت. ماشین الیاس را در حیاط پارک کرده بود و کمال با دانستن اینکه برای پسرش هست خودش رفته بود و از انبار، چادر ماشین آورده و رویش کشیده بود.

اینبار گوشی که کنار گوشش جابجا می‌کرد جهان را گرفت و لبش را گزید.

_جونم پریماه...

تا سلام کند، از صدای فرنوش و سلام برسان گفتنش خندید.

_ببخشید وقت شریف‌تونو گرفتم...

@DONYAIEMAMNOE

بعد تن صدایش را پایین اورد و گفت:

_جان من شما که کارتونم به هم ربط نداره .چرا همش با همین؟

جهان که سعی داشت جدی باشد گفت:

_اگه زنگ زدی بگی اون کچل خان رفته سربازی خودم خبر دارم. چشمت روشن.

دوباره غم رفتن الیاس به جانش نشست و کنار محبوب شب نشست:

_گویا خبرگزاری کمالیون خیلی سریع دست به کار شده و البته موفق .می خواستم باهام بیای بریم یه خورده وسیله بدیم دستش.

@DONYAIEMAMNOE

انگشت روی برگ محبوبه شب می‌کشید تا جهان غرولندهایش بزند.

_شروع شد.

بدش امد و گوشی کنار گوشش جابجا کرد:

_جهان به کارت برس .بعد فردا نیای بگی سرخود خانم..دم پادگان و کلانتری چکار می کردی؟

_جالبه که شیرین کاری بعضیا بهش بر میخوره . عزیز من حق نداری جایی بری...نرو تا بفهمه الان که دلش تاپ و توپ میکنه واسش زن بگیریم

وقت لوس بازی نیست .بذار بره مرد بشه

@DONYAIEMAMNOE

پری...مرد ...جلو پیشرفتش واسه مرد شدنو نگیر.

دخترک با دلخوری بیشتر لبش کش امد.

_حالا بعد این حرفا ..میای؟

_نه خیر....نه من میام ..نه تو میری..

_پس با امید بالام میرم.

جهان به این تخسی‌اش در برابر خنده‌های کوتاه فرنوش خرده گرفت و پریماه که قطع کرد خورشید و بقیه رسیده بودند.

برنج را دم انداخت و چای برای جمع ریخت .

دخترهای اصلان داشتند پچ پچ می کردند و مادرشان در فکر فرو رفته بود. خورشید که داشت به غذا سر می زد گفت داداش من بعد این همه سال

@DONYAIEMAMNOE

منو که دید.. برگشته به اینا میگه جمع کنین.
مرخص که شدم برگردیم...تو چی پختی؟

پریماه لبش را بهم زد و تا گفت الیاس کجاست و چه کرده، رنگ نگرانی خورشید عوض شد و با ناباوری و گوشی به دست خبر را به طوبی داد و به کمال پشت خط الو گفت.

طولی نکشید که طوبی برای رفتن الیاس غصه‌اش گرفت و بعد که به پروین زنگ زدند تازه متوجه شدند چه خبر هست.

فخری جا خورده‌تر از ان دو و در فکر، نگاه پریماه کرد و وقتی پریماه دستپاچه و نگران بود توسط خود فخری در برابر نگاه همه سوال پیچ شد.

@DONYAIEMAMNOF

قیمه‌اش داشت جا می‌افتاد که لبش را تر کرد و چشم از امید تازه از راه رسیده گرفت و رو به عمه فخری گفت:

_صبح زود بهم خبر داد پاشم برم به این آدرس.

فخری رو به طوبی که می‌پرسید قرار گذاشتی..سر تکان داد. خورشید که هنوز باورش نمی شد پرسید:

_ خب؟

طوبی دست روی دستش کوبید و نگرانی‌اش دوباره سوال شد:

_آی قیز...با آلماس...رفتی پادگان؟

پریماه سرتکان داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_منتظرش بودم که دیدم لباس نظامی پوشیده . کچل کرده.

فخری قربانش رفت و طوبی زد به سینه اش و منیم سرباز بالام به زبان اورد. بعد همزمان که شماره‌ی جهان می‌گرفت و فقط شماره او در خاطرش بود نگران تر شد.

جهانی که وقتی طوبی را ارام می کرد فخری نگاه تیزش را از پریماه برداشت.

آخر خورشید همزمان پرسید چیزی بهت نگفت؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

@DONYAIEMAMOE

#پارت_615

پریماه بغضش را نگه داشت و گفت:

_ماشینشو سپرد دستم...با مدارک و هر چی بود .. بعدم گفت ساک نبردم .جای آشم واسم قیمه بپزین .. ساعت شش به بعد زنگ بزنیم و یه وقتایی هم میشه غذا برد.

طوبی شنید و به آنی نیم خیز شد تا کاری که الیاس گفته بود را انجام بدهد. همزمان هم مشتش به سینه‌اش نشست و گفت:

_جانیم چیخایدی(کنایه از قربان و صدقه رفتن) غریب رفته... آی دلم کباب کردی اوغلان...چرا مثل آدام نرفتی سربازی؟

@DONYAIEMAMNOE

خورشید هم متاثر از بی‌خبر رفتنش بلند شد و خبر داد که می‌رود و از خانه برایش ساک می‌بندد.

پریماه لبش را تر کرد و قبل دور شدن از مقابل چشم های تیز فخری و بقیه خبر داد:

_ ساکش آماده ست .تو ماشینشه ..منتظرم غذا جا بیفته...واسش ببریم..

بعد که طوبی اینبار قربان ماشین سرباز بالایش می‌رفت به فخری گفت:

_ این بچه ها...سرباز که شدی)سرباز که شدند ...(منیم قلبیمی یارالی کردن) .قلب منو زخمی کردن...کنایه از شکستن قلب(.

@DONIYAIEMAMNOE

کار الیاس بلاخره پای عمه سیمین با مهین را که خانه شان نزدیک‌تر از پروین بود به کوچه خورشید کشاند.

امدند و دستشان پر بود. پر از هر چه دوست داشتند سرراهی برای الیاس بگذارند. الیاسی که به جای نداشته‌ی سارا و آن لحظه چند مادر دلسوز از جنس عمه ها و خورشید و طوبی پیدا کرده بود.

وقتی سیمین از همه بیشتر مادر شد و دلسوز، زن اصلان داشت با دخترهایش در اتاق به حال دمق و گرفته‌ی خودشان می‌رسید که دوست نداشتند دوباره به آن شهر پا بگذارند.

سیمینی که معترض شد و گفت:

_ واسه پری و خودش گفته قیمه... سربازی که بدون آش پشت پا نمیشه.

@DONYAEMAMNOE

بعد رو به امید کرد که ساکت بود. با دست کشیدن به کچلی سرش گفت:

_ مگه نه خاله قربونش بره؟

ایران خانم که با شنیدن صدای سیمین شاکی شده بود سرک کشید و گفت:

_ وای تو رو خدا شما به زحمت نیفت ..من خودم می پزم ...فردا مش سلیمونو می فرستم کم و کسری بگیره ....یه دیگ‌آش پختن که کاری نداره...

سیمین مجال نداد و سوئیچش را برداشت و گفت:

_ سرباز بالای خاله میایی با هم بریم

@DONYAIEMAMNOE

بُنشَن)حبوبات (بگیریم؟ قربونت ایران جون ...از سر شب باید خیس کنم...تا فردا نگن چی تو این آش بود که همه مون پمپ باد شدیم..

انها نرفته مهین با سر رسیدن پروین و لبخند زنان پشت سر پریماه بودند:

_قیمه واسه همه مون میرسه؟

پریماه سرش را تکان داد و گفت:

_ الان مرغم میذارم...گمونم کم میاد...

پروین لبش کش امد و خورشید بلافاصله اضافه کرد میگم غذا بیارن ...اما پروین برایش چشم درشت کرد و نظرش را گفت:

_تو حواست به قیمه ی بچم باشه ..الان به بقیه

@DONYAIEMAMI.OF

میگیم هر چی تو خونه شون غذا پختن وردارن بیارن .دور هم هستیم

مهین تایید کرد و گوشی به دست رفت تا به دخترش بگوید زیر لوبیا پلو را خاموش کنند و بیاوردند.

پروین کشک بادمجان پخته بود که شایسته هم میان حل شدن نگرانی انها رسید. کلید خانه‌ی جهان را نداشت که پر از سوال و خسته امده بود و نرسیده هم داشت می پرسید:

_باز این اسب سرکش عزیزیانا چه کرده همه بسیج شدن؟

طوبی اخم کنان خرده گرفت در مورد بالایش درست حرف بزند که فخری با خاطر جمعی گوشی را قطع کرد.. کمال گفته بود سر میدان هستیم.

@DONYAFEMAMNOF

پریماه که با رسیدن بقیه حس می‌کرد غم مظلومانه رفتن الیاس کمی سبک شده است تا خواست چای دم کند پروین پیشنهاد داد بهتر هست در همان قوری بزرگ و مرد افکن چای دم بندازد.

خورشید با بغض بیشتری از بقیه گفت کمال گفته شیرینی هم گرفتم .بعد هم رو به پروین و مهین پرسید:

_این بچه چرا به هیچ کس نگفت؟

مهین بوسیدش و پروین دلداریش داد.

_حالا چرا اینقدر دیر افتاده به سربازی رفتن؟

پریماه چند تایی هل ریخت و سوال خودش از

@DONKAIEMAMNOE

الیاس دقیقا همین حرف مهین بود.

شایسته که باز سر یخچال بود تا ته دلش را با لقمه ای نان و پنیر پر کند جواب داد لابد کارش گیر بود.

خورشید اما داشت می‌گفت چند بار کمال خواسته بود بیفتد دنبال کارهایش و سکوتِ بعد این حرف برایشان مشهود بود.

شایسته اینبار با لپ باد کرده گفت:

_آخه این اسب سرکش مگه آروم می گرفت که آدم باهاش دو کلوم حرف بزنه ...الانم اگه رام شده ... قراره یه اسب سفید و نقلی رو بدن دستش...که دل به آدم شدن داده..

@DONYAJEMAMNOF

پروین چشم از پریماه رنگ و رو پریده و خجول گرفت و قربانش رفت .اما مهین با همان ارامش و خوشی سرش خم کرد کنار صورت پریماه و آهسته پرسید:

_ ازت خواستگاریم کرده؟

خورشید از سوال مهین بغضش گرفت وقتی شایسته با زیرکی شانه های پریماه را گرفته بود و می‌گفت:

_پری تو چشم من نگاه کن ...بگو ببینم اون اسب یاغی چی گفته؟

و باز خورشید بغضش را قورت داد و بدون توجه به حال پریماه انگشت زیر چشمش کشید و گفت:

_با اجازه تون...فیلم و تصویر زنده بود ...که منو کمال دیدیم ...به نمایندگی ازتون.

@DONKAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_616

@DONYAIEMAMNOE

شایسته سوت کشید و پروین و مهین با دور شدن پریماه برای یک بهانه‌ی دیگر لبخندشان جان گرفت و صدایش به گوش سیمین و با امید رسید که دست پر بودند. سیمینی که رو به فخری، اشپزخانه را نشانش داد و گفت:

_می بینی عمه؟ خدا وکیلی اینا رو اگه غریبه می گرفت دو روزه بعد عروسی...تحویلمون می دادن .

پروین نخودی خندید و مهین تایید کرد برای همین هست که انها بیخ ریش پسرخاله ها مانده بودند .تا خورشید را هم نشان دادند که او هم بیخ ریش کمال مانده است شایسته دست دور شانه های خورشید حلقه کرد .لب که زد و قربان عمویم بروم با این پسرش. .یاالله ِ بلند الیاس خانه را پر کرد .

به قدری صدایش بلند و اشکار بود که تا شنیدند همگی سرشان چرخید جایی که الیاس و قامت نظامی پوشش قاب در پر کرده بود.

طوبی چشمش روشن شد و مَن سَنه قوربان آی بالا (الهی که من قربون بچم بشم.) گفتنش را پریماه هم شنید و لبش لرزید.

الیاس که شروع به خوش و بش کرد و برای هر

@DONYAFEMANNOE

کدام یک احترام نظامی گذاشت دخترک به تنهایی در همان اشپزخانه شاهد الهی شکر گفتن فخری شد.

پایش نمی کشید برود از صاحب صدایی استقبال کند که با پیچیدنش در خانه، تمام وجود غمگین پریماه را خبردار و به صف کرده بود برای خوش امدگویی.. یا که چشم روشنی.

قلبش با صدا و پر از انرژی می زد که میان صدای عمه ها و خورشید دستش همانجا که قلبش می‌کوبید مشت شد.

همهمه‌ی بیرون اشپزخانه ادامه داشت وقتی او چایش دم افتاده بود و قیمه‌ی سفارشی هم داشت نخود نخود قل می زد .

قلبش همچنان برای دیدن الیاس جدید به سینه‌اش می کوبید و منطقش رفته بود کنار جمع تا علت بلوا و اشوبِ به پا شده در وجود پریماه را ببیند.

@DONYAIEMAMNOE

شایسته شبیه بقیه با بغض نگاه به احترام نظامی الیاس گفت:

_ چه قدر مرد شدی الیاس؟ کلاهتو بردار ببینمت مرد بالام..

الیاس اینبار که برای شایسته احترام نظامی گذاشت امیدِ متعجب را دید و با او دست داد .گفت:

_الان درکت می کنم ...چند ماه خدمت بودی سرباز ؟

و طوبی اینبار با دیدن آن ها قربان هر دو تا عزیز بی مادرش که رفت چشم مهین پر شد و سیمین با بـ الا کشیدن بینی‌اش صورت الیاس را بوسید.

@DONYAIEMAMNOE

_کچل بی ریخت ...همه رو به هول و ولا انداختی...نمی شد خبر بدی؟

الیاس دوباره خبردار شده چشم می چرخاند دنبال کسی که منتظر بود به استقبالش برود....با کمال و سرهنگ امده بود و دست کمال جعبه‌ی بزرگی شیرینی.. سرهنگ داشت با گوشی‌اش حرف می زد که الیاس صدایش دوباره در خانه‌ی مناف عزیزیان شور و شوق به پا کرد.

_ای بابا بذارید مهر خدمتم خشک شه ...یه روزم بگذره ...زود زود که دلتنگ آدم بشین...من نمی‌تونم رو سرباز شدنم تمرکز کنم.

همه دلشان برای این همه شور رفت که پسرک اضافه کرد:

@DONYAIEMAMJOE

_اون پارچه کت و شلواری منو بدین که گول خوردم.

شایسته ریسه رفت و دماغش چین انداخت:

_ الیاس خدا وکیلی کچل کردی چه قدر بیریخت شدی .کلاتو بذار سرت ..دلم آشوب شد.

پروین اما دلش رفت و برخلاف پیف پیف کردن شایسته، دست به کچلی موهای الیاس کشید.

_یار پسنده ..چه کچل .چه با مو...

شایسته همچنان سوال داشت که بپرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_بهشون نگفتی چهار کلیه داری؟

_والا گفتم ....فکر کردن و گفتن چون دو برابر یه آدم طبیعی کلیه داری ..اضافه خدمت نوش جونت.

دوباره نگران دنبال پریماه چشم چرخاند و بلاخره دخترک را دید.

اخر همه ایستاده بود...ساکت و با چشمی پر شده ... که وقتی در برابر همه و مقابلش ایستاد و پا کوبید و کلاه به سر، برایش احترام گذاشت، لب زد:

_سرآشپز...بوی قیمه میاد؟

پریماه در برابر آن همه آدم کنجکاو و دقیق شده پلک زد و خجول شد. پلک بستن و باز کردنش

@DONYAIEMAMNOF

همزمان شد با ریختن آن یک قطره اشک بی‌موقع.

شایسته اولین نفر عکس العمل نشان داد:

_خدا ...چه دلم رفت واسشون..

خورشید جعبه‌ی شیرینی از کمال گرفت و فخری و طوبی آه کشیدند .امید که بلند شد و سمت حیاط رفت دخترهای اصلان و همسرش هم بیرون امده بودند .

تا اینکه شایسته با برداشتن کلاه از سر الیاس گفت:

_بیا... به خواهرش توجه کردی قهر کرد..بیفکری کردی الیاس..

پروین با ذوق کنار فخری نشست و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ الان تبریک به کی و چی بگیم؟

شایسته سوت کشان و با اشاره به اشپزخانه گفت:

_یه دماغ سوخته ای که دو سال از سه نقطه ها .. محروم ..شد..

خنده ها از شیطنت شایسته به راه بود که الیاس اینبار به در خواست طوبی خم شده بود تا دست دور گردنش بیندازد و ببوسدش.

در عوض فخری برای کمال حرف داشت که سرهنگ اماج تشکر این دو زن قرار گرفت. درحالیکه جهان آخرین نفر پا در حیاط می‌گذاشت به قیافه‌ی دمغ امید رسید..

@DONYAIEMAMNOE

_چیه پهلوون؟

امید سری بالا انداخت..

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_617

امید که هنوز کلمات فارسی را نمی توانست پشت سر هم و روان بگوید به جهان از خط قرمزش گفت و اشاره کرد خوش ندارد الیاس زیاد با خواهرش هم صحبت باشد. این همه توجه الیاس را نمی پذیرفت که جهان قبل هر حرفی خندید.

دست پشت سر پسرک گذاشت و همراهش شد.

@DONYAIEMAMNOE

_منم بدتر از خودتم ...اما ...اونا با هم از روزی که پریماه اومد تو این خونه دوست بودن ...هم مادر الیاس به رحمت خدا رفته بود هم مادر و پدر پریماه..با این نشونه همدردی...آشنا شدن..

امید که راغب نبود منظور جهان را درک کند که جهان با ارامش دست روی شانه‌ی او گذاشت. دیدن چشمش برای انها تداعی گلبهار بود. همان‌قدر عزیز و محترم.

_پریماه اونقدر عاقله و منطق داره که من چشم بسته هر چی بگه قبول دارم.

امید بیشتر شاکی شد و همان را با اخم ریزی نشانش داد.

@DONYAEMAMNOE

_کار من و تو دور کردن حق انتخاب و گرفتن علاقه اش نیست جوون .در عوض ما باید مراقب باشیم پشتش به هر دومون گرم شه...یا یه جوری با اون پسر که از جنس خودمونه رفتار کنیم که بفهمه پشت پریماه دو تا برادر عین منو تو داره ...اقا جونم همیشه به ما می گفت حواستون به دل و روح دخترامون باشه .ظریفه ...زود میشکنه...

امید با این حرف های جهان دلش گرم شد.
حرفهایی که به او هم حس غرور می داد. حسی که جهان با آرام کردن او پا در خانه گذاشت. اینبار الیاس لباس نظامی اش را صاف روی تخت پهن کرده بود و داشت میرفت حمام تا پاهایش را زیر آب گرم ماساژ بدهد.

@DONYAIEMAMNOE

شایسته که شنیده بود چقدر بشین پاشو رفته اند، مشتش زد:

_ بذار یه شبانه روز بگذره از رفتنت...بعد اونجا رو آباد کن...

امید دوباره ساکت بود و داشت دنبال خواهرش می گشت وقتی توجه همه جلب حرف‌های الیاس بود..دم در حمام و حوله به دوش ایستاده بود و می‌گفت:

_ اصلا ما گناهی نکرده بودیم...اون مافوق که اعصابم نداشت....تا اومد و نگاهمون کرد گفت خیال کردین اینجا مهمونیه خاله‌ست...یهو خودش از دست خودش عصبانی شد و داد زد، سلام تون کو ؟

طوبی سرتا پا گوش بود که الیاس جو بیشتری داد:

@DONYAIEMAMNOE

_طفلک اونی که اول صف بود...هول شد و سلام که داد... فرمانده داد کشید واسه دست گرمی همگی دویست تایی بشین پاشو.. یالا که گفت... نفر بعدی ترسید و تا دهنشو وا کرد یه چی بگه... جناب فرمانده پنجاه تا اضاف کرد.. سومی هول‌تر شد و تکرار کرد ببخشید...فرمانده باز اعصابش خراب شد و پنجاه تا دیگه گذاشت روش...شانس آوردیم کلا ده نفر بودیم... دم سرهنگ گرم...نجاتم داد.

شایسته خندید:

_ بعیده... تو چیزی نگفتی؟

_قد من بلند بود.. اخر صف افتاده بودم....وگرنه که می خواستم با ردش خودم بهش سلام کنم. حداقل عوض اون پونصد تا بشین پاشو اول کاری در بیاد..

الیاس اینبار با دیدن جهان و حوله زیر بغلش زده برای او هم احترام نظامی گذاشت و جهان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بذار دوازده ساعت بشه بعد خاطراتو شروع کن ...

همگی خندیدند و پریماه چشمش کشیده شد برای دیدن برادرش که طوبی صدایش زد و شایسته بشقابی شیرینی پر کرد و گفت:

_حیف ده سال دیرتر دنیا اومدی. منو تو زوج خوبی میشدیم.

فخری با دست به دعا باز کردن گفت:

_صبر کنی بخت تو هم باز میشه..

و وقتی شایسته گفت کو چرا باز نمی‌شه دخترهای اصلان نخودی خندیدند .شایسته برایشان نماد

@DONYAIEMAMNOE

خنده و قرتی بودن بود که چشمک شان زد.

کم‌کم همه‌ی انهایی که قرار بود آن‌شب هم به بهانه ی خدمت رفتن الیاس دور هم باشند سر رسیدند. شور و صدای خانه برای همه شان عادی بود و حتی دخترهای اصلان که فخری حواسش جمع رفتار الیاس و پریماه بود.

می‌دید که الیاس چشمش دنبال پریماهی می‌گشت که از خود الیاس گریزان بود.

می‌دید که پریماه خودش را در اشپزخانه حبس می‌کند و الیاسی که بلاخره صبرش تمام شد و از شلوغی استفاده کرد و با صدای بلندی گفت:

_بیاین بشینن ...دو ساعت دیگه همه خوابتون میگیره ...من این همه بعد بشین پاشو اومدم خودتونو ببینم...رفتین آشپزخونه سنگر گرفتین...

@DONYAEMAMNOF

شایسته باز نطقش باز شد و گفت:

_ پریماه صدات می کنن.

پریماه از همان آشپزخانه وای گویان لب گزید و الیاس برای اعتراض شکلاتی سمتش پرت کرد.

_ پاشو برو کمک کن اگه راست میگی ..دستش خ الی شه .بیاد بیرون..

_چقدر بی حیا شدی الیاس....امشب به عمو میگم زودتر زن بگیره واست ..راضی هستی دیگه؟

_بگو زودتر رسیدگی کنن..

@DONYAEMAMNOE

شایسته باز با صدای بلندی گفت:

_ البته ما به مردای بی‌ریخت و کچل دختر نمی‌دیم..

جهان داشت با امید کنار سرهنگ به قانون های جدید سربازی گوش می کرد که الیاس بلند شد و گفت:

_مدارک من کو؟ دست کی سپردم...

_دست همونیه که ماشینو بقچه پیچ کرده گرد و غبار نشینه..

الیاس با غرور پچ زد و گفت:

_ زن زندگی همینه...

@DONYAIEMAMNOE

که باز شایسته خندید و تحفه اش خواند...الیاس تا بلند شد سرپا فخری صدایش زد تا کار این پسر را همین امشب به سرانجام برساند. الیاس اما بی خبر بود که اشاره کرد تماس بگیرم... چشم.... گوشیمو پیدا کنم..میام عمه...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_618

و با همین ترفند کنار پریماهی رفت که داشت بشقاب های به تعداد آماده می کرد و به دختر

@DONYAIEMAMNOE

پروین سپرد قاشق ها را بشمارد.

در برابر توجه همه الیاس تا صدا زد:

_پریماه.

همه برگشتند جز خود پریماه.

با خنده پرسید:

_ اینجا چند نفر اسشمون پریماهه؟

سیمین نخودها را دوباره اندازه زد تا خیس شان کند .خورشید جانم که گفت مهین با لبخند اضافه کرد:

_آبجی سفره رو بده مام بریم دنبال نخود سیاه...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه که داشت از شدت هول شدن دستش را با دستمال حوله ای خشک می کرد رو به الیاس ایستاده کنارش گفت:

_گوشیت تو ماشینه ...الان میرم سوییچو واست میارم.

الیاس تشکر کرد و بدون چشم برداشتن از نیم رخ دخترک حواسش نبود که عمه ها با توجه الیاس به پریماه چه حال خوشی دارند...حالی که کنجکاو بودند ریز به ریز رفتار و حرف‌شان را حلاجی کنند. اخر این صحنه ها سالها بود که در خانواده شان خلق نشده بود.

_من که رفتم زیاد گریه نکردی؟

@DONYAIEMAMNOF

پروین بی صدا تر زد زیر خنده و مهین دستش را به نشانه‌ی مهربانی دور شانه‌ی پریماه حلقه کرد.

_امروز که حال و روز پریماهو دیدم یاد خودمون افتادم ...خاله منو که خواستگاری کرد دو روز بعد پسرشو راهی خدمت سربازی کرد.

الیاس سینه‌ی پرش را با اهی سبک کرد و پرسید:

_ چه حکایتی ِ توش که منم موندم؟

پروین پر کاهویی دست الیاس داد و مهین با بوسیدن صورت پریماه دور شد.

_ می خواستن کمتر ور دل ما باشن.. دوری و

@DONYAIEMAMNOE

دوستی...

پریماه دیگر نمانده و رفته بود تا سوئیچ بیاورد. که الیاس گفت:

_عمه به سرهنگ درخواست منو بگینا... من باید سر ساعت... پریماهو هر دوازده ساعت یه بار زیارت کنم.

عمه ها خندیدند و سیمین با ابرویی بالا رفته به بیرون اشاره کرد.

_ عینهو باباش می مونه....خوب شد من ته همه بچه‌ها دنیا اومدم.. وگرنه الان از دستتون بس‌که حرص خورده بودم... پیر شده بودم.

پروین خندان تر گفت:

@DONYAIEMAMJOE

_خورشید گوشاتو بگیر.. تو الان نفوذی اقوام هستی...برو عمه.. رفت حیاط...

الیاس فندک از کنار گاز برداشت و از در پشتی اشپزخانه بیرون رفت.

پریماهی که چادر ماشین بالا زده بود و داشت از روی صندلی، مدارک الیاس را برمی‌داشت.

_خوبی پریماه؟

دخترک مکث‌کرد و برگشت سمتش ..

_به نظرت الان خوبم؟

چشمش فقط صورت گرد و دوست داشتنی پریماه

@DONYAIEMAMNOF

را می دید. نور چراغ حیاط به کمکش آمده بود که اخم ریزی کرد.

_چرا قربون شکلت؟ ..هنوز خوب ندیدمت که نظر بدم..

سیگار دستش بود و هنوز روشنش نکرده بود . دخترک داشت از روی صندلی وسیله های او را برمی‌داشت که غرید:

_لطفا آروم قربون صدقه برو که پس نیفتن ملت..

خوش‌حال تر شد و سرش را خم کرد. دخترک را بین در باز ماشین و خودش حبس کرده بود..

_قربون پس نیفتادن یه ملت که عجیب بوی

@DONYAIEMAMNOE

رفاقتش کمیابه...

دخترک دلخور بود که با نباختن خودش از این حبس اجباری چشمش تا چشم الیاس بالا امد .
گوشی و کیف پولش را داد و گفت:

_باشه ...برو کنار...

_قهری؟

کنار نرفت و نگاه تند دخترک روانه‌ی الیاس دلتنگ شد.

_من مثل تو یکه‌تاز نیستم ...با برنامه میرم جلو..

_قربون برنامه ریزیای با چاشنی دلخوریت...بیا این گردن من ...بزن تا حالت خوب شه...

@DONYAIEMAMNOE

_بکش کنار الیاس..

سرش را کمی دیگر خم کرد.

_نمی تونم بذارم دلخور بری ...اول رفعش کنم ..بعد ترمیمش کنم..بعد اجازه داری قدم از...

_لوس نشو .الان که همه دارن دور یه سفره میشینن وقت اینکاراست؟ .برو کنار..می خوام ساکتو بدم که فردا دوباره دل منو خون نکنی..

لبهای الیاس باز شد و سرش راعقب برد. این پریماه چه اعتراف های قشنگی میان کلمه هایش به کار می‌برد که لب زد:

@DONYAFEMAMNOE

_قربون دلت که حق نداره خون بشه...

_شما نمی خواد دم به ساعت خودتو قربونی کنی ...
برو بالا ..زشته تابلو شدیم ...بعدا به وقتش ...
باهات سر این سرخود بازیت حرف دارم.

الیاس خندید و یک چشم بلند بالا گفت و برگشت پشت سرش را نگاه کرد..

_اگه منو نمی کشی شایسته فضول داره نگاه می‌کنه ..امیدم که حتم دارم یه جا کمین کرده حال منو بگیره .. بقیه هم خودی هستن...

گفت و از خوشی بیشتر خندید و پریماه با بالا زدن صندوق ساکی که پر و پیمان برایش بسته بود بلند

@DONYAIEMAMNOF

نکرده خودش تیز شد برای کمک کردن...

_قربون دستت.. بذار خودم...بردارم. .اوه چه سنگینم هست ...چی توش گذاشتی.؟

_نمی دونستم که نرفته برگشت می خوری ...فکر کردم سه ماه قراره نبینمت...

الیاس نچی کرد و پریماه ترسیده نگاهش کرد..

_نکن با من...

پریماه که چپ چپ نگاهش کرد حرفش را خورد و صندوق را بست.

@DONYAIEMAMNOE

_ لطفا اینو نیاری تو جمع ...محتویاتشو ببینن .

الیاس ابروهایش بالا رفت و پرسید:

_ عین چی ازش مراقبت می کنم ..چی هست حالا؟

_ خرده فرمایشات تو که امروز واست خیلی دلم سوخت. بعدشم حرصم گرفت...

_حرص نخور لطفا ...سفیدو لحاظ کردی...

پریماه که خواست قدم از قدم بردارد ساک روی صندلی برگرداند و پرسید:

_سایز منو می دونستی؟

@DONYAFEMAMNOE

دخترک برایش چشم درشت کرد.

_نمی خواد فکرتو منحرف کنی. عکستو نشون آقا دادم..خودش فهمید همه رو دو ایکس لارژ بده..

خندید و لبش را گزید.

_ آروم عزیزم... آلان فرمانده‌مونم میشنوه... دراز نشست میده اینبار..

پریماه که به سرعت خواست رد شود الیاس مجالش نداد. در ان تاریکی حیاط مچ دست دخترک را گرفت و بدون توجه به اینکه ممکن هست کسی آنها را ببیند او را سمت خودش کشید...بدون توجه به اعتراض دخترک دوباره میخ چشمان خجولش

@DONYAEMAMNOE

گفت:

_همه جوره هلاک مرامتم ...

ضربان قلب پریماه از دستی که پشت سر دخترک گذاشته بود به الیاسی رسید که داشت می‌گفت:

_شب زود نخواب ...با هم حرف بزنیم ...تا رفع دلخوری نکنم که خوابم نمی بره...

پریماه اما دور شده بود که الیاس دوباره ساک را مثل شی با ارزش لمس کرد..بعد هم با گرفتن فندک روی سیگار تکیه به ماشین زد..

_گندت بزنن الیاس که درست لحظه ی حساس گفتن پاشو بیا آش خوری ...خوبه سرهنگ عمه

@DONYAIEMAMNOE

پروین اومد ..منو با همین حرفاته که مرید چشمات و دلت کردی ...دو سال...دوسال چقدره پری؟ .... تازه سه ماهم اضافه شد ...گندت بزنن پسر ...دو س ال کم نیستا..

شایسته میان حرف های الیاس با خودش سر رسید و سوت زد:

_سرباز عزیزیان...با کلاغ پر...خودتو برسون بالا ... کارت دارن خوش شانس...خر شانس...اصلا خدای شانس...

حرف شایسته به جا بود چرا که فخری قصد داشت امشب را برای الیاس به یاد ماندنی کند. اخر وقتی پریماه و الیاس نبودند در میان تمام مهمان ها به کمال گفته بود می‌خوای تا کی دست دست کنی...

@DONYAJEMAMNOE

می‌بینی پسرتو؟

🌿🌿🌿

سلام... اول هفته تون بخیر.

تقدیم تون تا فردا شب❤️ ❤️ 🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_619

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با شوقی که از مکالمه‌ی کوتاه با پریماهش داشت تا سیگارش نصفه و نیمه خاموش کند ماشین را قفل کرد. همزمان که داشت زیر لب به بی موقع سربازی رفتنش غر می زد با صاف کردن چادر ماشین پرند و پروانه هم داخل حیاط شدند. قابلمه

ی عدس پلویشان را اورده بودند که

پرند با تعجب پرسید:

_ کچل کردی؟

پروانه دماغش چین خورده بود از این الیاس جدید.

_لابد واسه کلاس برندشونه.

الیاس اما وقتی ماشین قفل کرد با تک سرفه ای همان را نشان‌شان داد.

پرند قابلمه روی پله گذاشت و با کنجکاوی گفت:

_ای ول تغییرات... ماشین خریدی کور شده؟

الیاس که با اخم سر تکان می‌داد دستگیره و قابلمه را دست او سپردند.

پرند رد شد و دست به سرش کشید:

@DONYAYEMAMNOE

_شیرینیش کو کچل خان؟

با سر اشاره‌به سمت خانه و کفش های جفت شده کرد .

_حالا چرا اینقدر سر خوشی؟

_برید بالا ...می فهمین.

_قول شیرینی بده الیاس ....در نرو..

_ برید تو...چقدر حرف می زنین ...یه خورده صبوری کنید شیرینی عروسی نصیبتون میشه ... طفلکای شیرینی نخورده...

@DONYAIEMAMNOE

پروانه هین کشید و پرند غر زد:

_همش دو ساعت نبودیم...زنم گرفتی؟

و بدون توجه به الیاس و قابلمه‌ی دستش با جمعی مواجه شدند که دور سفره جمع شده بودند.

روی سفره‌ی رنگارنگی که علاوه بر غذاهای خوش عطر و رنگ چیده شده یک چیزی شبیه صفا و صمیمیت هم دیده می شد. در میان لبخند عمه ها به روی الیاسی که از وقتی رسید بین طوبی و فخری نشسته بود.. امید سمت دیگر طوبی را پر کرده بود و مورد لطف او که قرار می گرفت پریماه لبخند می زد. حتم داشت برادرش اندازه‌ی تمام تنهایی هایش از این قِسم محبت ها کم دارد.

@DONYAEMAMNOE

خورشید اما کنار برادرزاده هایش بود و کمال چشم از محبت و جانم گفتن خورشیدش می کشاند سمت جهانی که کنار سرهنگ نشسته بودند. جای غایب های این جمع را هر کسی به طریقی داشت پر می کرد و شایسته وقتی برای پریماه بشقاب پر می کرد دخترک تا اعتراض کرد واسه خودت...پرند کنار صورتش خم شد و گفت:

_ بخور ..جون داشته باشی ...وقتی می خوان اون هیولای کچلو واست لقمه بگیرن...حداقل جون تو دست و پات باشه واسه همراهی...

پروانه پقی زیر خنده زد و جهان چشم غره شان رفت و با ابرو اشاره کرد به عمه فخری.

الیاس اما همزمان که داشت لیوان دوغ برای فخری

@DONYAIEMAMNOF

و طوبی پر می کرد گفت:

_یه خورده آروم شیطونی کنین... همه می شنون..

پرند با چشم و ابرویی نازک کرده گفت:

_ تو خودت گوشاتو تیز کردی ...همه رو قاطی نکن..

شایسته هم اضافه کرد:

_اصلا تو حرف نزن کچله خوش شانس ...دردونه‌ی اوزون)قدبلند...(پسرم نشدیم...

فخری لیوان از دست الیاس گرفت... طوبی ساغاولا سان بالام(زنده باشی پسرم) گفت و الیاس در برابر

@DONYAIEMAMNOE

توجه همه خم شد و لیوان خالی امید هم برداشت و پرسید:

_همسنگر...دوغ یا نوشابه؟

شایسته تا امید بیاید و جواب بدهد مجال حرف به کسی نداد:

_تا نرفتی آش خوری...کلاس پاچه خواری رو به صورت فشرده تر واسه ما هم بذار.

و الیاس برای امیدی که فقط دستت درد نکنه گفت لیوانی نوشابه پر کرد و به ریسه رفتن دخترها چشم دوخت که پریماهش سرخ و سفید شده بود .اینبار دخترها زده بودند به حرف های یواشکی که طوبی تشر زد عایبدی)عیبه (و فخری با الهی شکر گفتن دوست داشت این جمع همیشه این شکلی باشد.

@DONYAIEMAMNOE

سیمین که همچنان حواسش بود غذای کسی کم و کسری نباشد بشقاب ته دیگ از دست دخترش گرفت و شاکی شد:

_ بلندتر بگین...بلکه ماهم خندیدیم ..

شایسته از شدت شیطنت به سرفه افتاد و گفت:

_عمه واسه شما حرفه ایا جذابیت نداره..

و باز جهان هیس گفت و کمال که گوش سپرده بود به خاطرات پسرخاله ها از سربازی و مقایسه شان با زمان حال، برای تایید سر تکان می داد.

خانواده‌ی اصلان دوباره مات و مبهوت این رفتارها بودند که فخری با الهی شکر گفتن عقب کشید و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_ دست همگی تون درد نکنه...

الیاس که دومین لیوان نوشیدنی اش را سر می‌کشید تا اضافه کرد قیمه‌شم خیلی خوشمزه بود، دخترها خندیدند .

عمه ها معترض شدند فقط قیمه... و الیاس که گفت بعد قیمه همه‌شون تو سطح عالی بودند بهانه دست بقیه افتاد و رشته‌ی صحبت‌شان در رفت. کمال از جو به وجود امده گوشه‌ی لبش بالا رفت و خورشید که نگاهش کرد برایش چشمک زد. پسرش روی همه ی مردان عزیزیان را با همین چند کلمه و توجه نامحسوسش به پریماهِ کم حرف سفید کرده بود.

فخری با نگاه پرمعنای طوبی به او سرش را تکان داد و دنبال قرص بعد غذایش بود و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_موافقی واسه همیشه کنار یه همچین دست پخت و کدبانویی زندگی کنی؟

سکوت یک آن با این سوال همه جا را فرا گرفت .. پریماه رنگش پرید و قلبش بنای تپیدن گرفت .
شایسته اما دست روی پای پریماه گذاشت و لب زد:

_ساکت پریماه...می خوان با یه قیمه بفرستنت خونه‌ی بخت.

الیاس که چشمش از فخری و سوالش کشیده شد به پریماه، بین مسیرِ چشم دادن به دخترک عزیز کرده با انتظار کمال و جهان و بقیه هم مواجه شد.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_620

سکوتی عجیب بود. پریماه به نرمی قاشقش را کنار چنگال که می گذاشت الیاس لبش را تر کرد و طوبی پرسید:

_پس چی می‌خوای اوغلان؟

کمال با حال خوش رو به طوبی و به ترکی گفت:

_انگاری آروات) زن(می خواد.

جهان دو دستش بهم گره زد و زل زد در صورت الیاس...او هم از این یکهویی رفتن او به سربازی شاکی بود .اما گذاشته بود به وقتش..

شایسته که به سختی خودش را کنترل کرده بود

@DONYAIEMAMNOE

نزند زیر خنده گفت:

_ اجازه عمه جون؟

فخری که حالا عینک هم به سر چشمش زده بود سر تکان نداده شایسته ادامه داد:

_عمه مگه عروسه که انقدر ناز می کنه...لوس...

همه لبخند به لب منتظر بودند که الیاس چشم از پریماه گرفت و گفت:

_بی ادبی نمیکنم...البته با اجازه از عمو که پیشکوسته اگه بشه که من تا هفتاد سالگی هر چی قیمه قراره تو منو باشه ...می پزم..

@DONKAIEMAMNOE

طوبی الهی شکر گفت و فخری از شیطنت این پسر دلش گرمتر شد.. هیچ کدام از مردهای خانواده این شکلی نه زن گرفته بودند.. نه شبیه‌ش بودند...

لب همه با تحفه گفتن دخترها کش امد و پرند گفت دیدی پری... تا این حد با امتیاز و منحصر به فرد داریم راهی خونه‌ی بختش می کنیم.. و باز پریماه چشمش جایی جز خیره شدن به قاشق و چنگال نبود.

فخری اینبار نوبت سوالش از پریماه بود

که وقتی کمال با بشقاب و لیوان خالی، بلند شده بود سر پا شایسته هول شد و از دستش گرفت.

کمال جای تشکر، لبخند تقدیم شایسته کرد و کنار دخترک نشست.

حتی در برابر ان جمع مشتاق ادامه‌ی بحث لب زد:

_می خواستم بیام کنار پریماه.

@DONYAIEMAMNOE

و باز با این حرف سکوت بود و بغض در گلوی جمع جان گرفت ..فخری چشم از محبت کمال گرفت و الیاس اینبار دست به کچلی هایش کشید و در تلاش بود جدی باشد .فخری دوباره شروع به صحبت کرد.

_سفره پهنه...گناهم داره ...اما حالا که حرفش افتاد می خوام بگم درست نیست حالا که دل این شاه پسرمون پی دل دخترمونه دست دست کرد..

یکی از دخترها تا گفت و البته کچل خان، باز جهان چشم غره که رفت پرند اجازه خواست.

فخری نگاهش کرد و رد اشاره و دست دخترها را گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

_ عمه واسه جهانم زن بگیریم...همش داره ما رو چپ چپ نگاه می کنه...دستور میده..

جهان اینبار سری از تاسف بیشتر تکان داد و کمال انش‌الله که گفت دستش روی دست پریماه نشست..به نرمی و همچنان گرم ...امید داشت نگاه می کرد و شاهد بود که چقدر خواهرش برای این جمع عزیز و قابل احترام هست ..دروغ بود اگر احساس غرورش را انکار نمی‌کرد .آن هم امیدی که همیشه در تنهایی و حاشیه مانده بود و هنوز متوجه فرعیات گفتگو نشده بود ..اما دلش گواه می داد خواهرش را قرار هست برای الیاس صحبت کنند.

سیمین که تا حالا ساکت بود گفت عمه بی‌ادبی نباشه...قبلش میگفتین... ما هنوز آمادگی نداریم..

@DONYAIEMAMOF

پروین با ذوق تایید کرد و مهین داشت می گفت می خواهد در عکس‌ها خاص بیفتد.

اما فخری دوباره با نگاه به خورشید که ساکت بود و کار کمال بغضش را پررنگ کرده بود ادامه داد:

_چند سالته جهان؟

جهان داشت بشقاب های خالی روی هم می چید. لب زد چهل و یک...

شایسته خندید عمه نوبت الیاس بودا...و فخری با نگاه گرمش گفت:

_ کی بشه نوبت شماها من بلبل زبونی کنم...

الیاس که هیس کشدار گفت همه با هم زدند زیر خنده... حتی کمال که اینبار دستش دور شانه‌ی پریماه بود.

_روح زن‌داداش شاد باشه... وقتی که رفت و دل

@DONYAIEMAMIOF

ما رو خون کرد... چند ماه بعدش طوبی پاشو گذاشت تو خونه مون.. چراغ خونه‌ی داداشم تا امروز روشن موند...قد سال جهان روزگار گذرندویم...

لبها همه برای خدا بیامرزی گفتن باز شد و پروین سینه اش خالی و پر شد.. اشک پای چشم مهین جوشید و خورشید لبش را که می لرزید با دندانش مهار کرد. حرف فخری آنها را برده بود به روزهایی که پریماه قصه اش را بی خبر از همه شان و جز به جز نوشته بود.

دخترهای اصلان با اشاره‌ی مادرشان، خیلی نرم و آهسته داشتند سفره را جمع می کردند.

_نمی خوام تلخی و داغ رفتن عزیزانمون زنده شه .. حرفم اینه ...خدا رو شکر هر دو تاییشون از گوشت

@DONYAEMAMNOE

و خون خودمونن ...چی می گی کمال؟

کمال صدایش خش داشت وقتی تک سرفه کرد و لیوان آب از دست پریماه که می‌گرفت لب زد:

_سربازی رفتن الیاس یه کم مشکل ایجاد کرده...

الیاس بلافاصله سر بلند کرد و گفت:

_ ما مشکلی نداریم بابا...

و باز همه از این جواب خندیدند. حتی سرهنگ و شوهر مهین که خودشان در این شرایط بودند و دلتنگی ها از سر گذرانده بودند.

جهان با نشستنش سمت دیگر پریماه حرفش را زد.

@DONYAIEMAMNOE

_دو سال که نیستی مشکل نیست؟..کارت چی؟ اصلا به اینا فکر کردی؟

_قراره تو همین شهر خدمت کنم...کارمم هست...یه فکرایی دارم..شرکت لباس و مدم فعلا داره واسه خارج از کشور انرژی میذاره...

جهان شانه ای بالا انداخت و نظر داد:

_من که میگم صبر کنیم دو سالش تموم شه..

الیاس سرش به انی بلند شد و کمال برادرش را نگاه کرد.

جهان در برابر خنده‌ی بلند دخترها ادامه داد:

_بعد اون میشینیم در مورد تقاضای پسر داداشم

@DONYAJEMAMNOE

فکر می کنیم...اصلا نمی تونم قبول کنم از یه طرف قصد متاهل شدن داری... از یه طرفم... ولش کن...

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_621

طوبی که دلش طاقت نداشت الیاس را این قدر نگران ببیند دست روی سرش کشید و گفت:

_نترسی... جهان شوخلوخ(شوخی) می کنی...

شایسته با همین دلداری طوبی، لیوان به دست با خنده خم شد و صورت جهان را نگاه کرد.

@DONYAIEMAMNOF

_نه...کو؟.. عمو کاملا جدیه... مگه نه امید؟

خورشید سرش بلند کرد و به جهانی که مدافع پریماه بود نگاه کرد. مهین اما برای دور کردن نگرانی الیاس‌شان اضافه کرد:

_پسر همسایه مون ظهر به بعد خونه بود جهان.

فخری همزمان رو به سرهنگ کرد تا او ابهام آنها را رفع کند. سرهنگی که خبر داد سختی فقط آموزشی هست و الیاس کمتر از سه ماه دیگر شبیه یک سرباز کادری رفت و آمد خواهد کرد.

الیاس نفسش را رها کرد و کمال گفت:

_عمه من چند روز پیش...قرار داد ساخت خونه رو

@DONYAIEMAMNOF

بستم ..تا اون موقع خونه هم کم کم اماده میشه.

طوبی دعای خیر کرد و پرند بشکنی زد و گفت:

_ آقا یه لحظه .عمه چرا نظر اصلی کاریو نمی پرسین؟

و الیاس دوباره چشم به رنگ و روی پریده پریماهش داد که یک طرفش جهان نشسته بود و یک طرفش کمال. همین قدر پر از حامی.

تا گفت قبلش یه لیوان آب قند واسش بیارید،

همگی خندیدند و طوبی در دلش شدت علاقه‌ی الیاس را با محبت های این شکلی مناف تخمین زد و باز دلتنگش شد.

شایسته دوباره برای جان بخشیدن به این فضای

@DONYAIEMAMNOE

دلخواهِ همه، لیوان اب قند که اورد پریماه قلوپی خورد و فخری صدا کرد دخترم. طوبی ادامه داد منیم گوزل بالام. خورشید هم دنباله‌ی حرف را گرفت و برای اولین بار میان پریماه گفتنش ادامه داد چیزی نمی گی مادر؟ و جهان باز ساز مخالف بودن را با صدایش در این لحظات نفس گیر برای الیاس و پریماه نواخت.

_کی رو دیدین وسط شام بیاد به این مورد فکر کنه ؟

شایسته خندید:

_هولش نکین. یهو دلش ادامه تحصیل می خواد..

و کمال باز دستش روی دست مشت شده‌ی پریماه بود. پروانه اینبار شیطنتش گل کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_پری گل نچیده بله نگی .هیچ هم عجله نکن .الیاس بیخ ریش خودته.

پرند اضافه کرد:

_تازه گلابم قراره بیاری..سنگین بود بگو الیاس بیاره.

و تا پریماه حرفی بزند پروین با خوشی گفت:

_دخترا انش‌الله واسه خودتون.

الیاس الهی آمین گفتنش همزمان شد با اشاره به خودشان.

_حیف که نسل ما رو چشم زدن. منقرض شدیم.

فخری خدا نکنه گفت و طوبی تا پریماه جوابی بدهد گوشه‌ی چشمش را به یاد مناف پاک کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_تا زمانی که شما بزرگترم هستین و مثل همیشه بهترین رو واسم خواستین ...من حرفی جز شکر خدا کردن ندارم.

کمال از شوق این جواب شانه‌ی دخترک را بوسید. جهان پلک نرمی بست و نگاه گله‌مند امید را از نظر گذراند. مهین و سیمین همزمان کل کشیدند و پروین از شوق به جای کل کشیدن دست زد و مبارک باشه که گفت شایسته با لب هایی کش آمده گفت:

_ آقا یه لحظه. الان این بهترین... منظورت الیاس کچل بود؟

طوبی داشت صورت الیاس را می بوسید که فخری زیر لب ذکر خواند و سرهنگ و دامادها تکیه زده به تکرار داماد این خانه و خانواده شدن دل دادند. دخترهای اصلان از شوق می خندید و زن اصلان

@DONYAIEMANNOE

گوشه‌ی چشمش خیس شد. خودش زمانی که داشت زن اصلان می شد و به او بله می داد تنها بود و مادری نداشت. اصلان از او بی کس و تنهاتر.

فخری باز باید حرف می زد. بزرگتر بود و عاقل.

_چند روز دیگه این بچه می تونه بیاد خونه؟

سرهنگ نگاه ملتمس الیاس را ندیده هم حدس می زد.

_کم کمش بیست روز.

شوهر مهین تکمیل کرد:

_شایدم یه ماه..اونم در حد ۲۴ ساعت...

باد خوشی الیاس خوابید و فخری با نگاه به طوبی

@DONYAIEMAMNOF

ادامه داد:

_تا اون موقع خواهراشم در جریان بذارین...بزرگترای طرف مادری.

بعد هم خودش به یاد سارا خاطر نشان کرد دعای خیرش از همانجا هم دنبال پسرش خواهد بود..

با اتمام حجت فخری تکاپوی زنها دیدنی بود. سیمین از شایسته وقت می خواست پروین هم. که شایسته گفت:

_دونه دونه. اصلا وقت اصلی رو من باید بگم عمه.. شما بشمارین ببینین رواست من این همه زن باید خوشگل کنم؟

و میان همه‌ی شوری که به پا شده بود امید بی حرف و دمغ بود که فخری با اعلام رفتن سرهنگ خاطر نشان کرد الیاس دیگر سهل انگاری نکند تا از تحقیقات جهان سربلند بیرون بیاید... الیاسی که

@DONYAIEMAMNOF

امیدوار بود فردا شب به مراد دلش و با پریماهش مسیر جدیدی را شروع می‌کند، گرفته تر شد که

شایسته سر به سرش گذاشت اگر نگرانی ما نوبتی برویم جای تو این دو سال را خدمت کنیم؟

کمال با خاطری جمع تر داشت با سرهنگ در مورد تخفیف های ممکن برای الیاس صحبت می‌کرد و تا عازم رفتن شوند کسی حواسش به دخترک نبود که جهان آخر سر طاقت نیاورد و به الیاس وقتی بلند شده بود و سمت انها می آمد گفت:

_برو خدا رو شکر کن به حرمت عمه چیزی بهت نگفتم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

@DONYAFEMANOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_622

پریماه گوش تیز کرد و الیاس باشه عمو گویان رو به دخترک پرسید:

_ خوبی پری؟

جهان دست روی سینه‌ی الیاس گذاشت تا بیشتر از این در صورت پریماه خم نشود. دورش کرد و اضافه کرد:

_ زمانی خوبه که بیفکریات از این به بعد ادامه نداشته باشه.

تا الیاس اعتراف کرد خودش هم حدسش را نمی زد جهان باز قانع نشد و کار الیاس را از بی برنامه بودن دانست.

@DONYAIEMAMNOE

با کشیده شدن صحبت ها بین کمال و دامادها به ساخت خانه و نحوه‌ی قرار داد پریماه که چشم از برادر سر به زیر و ساکتش گرفت بلند شد و تصمیم داشت در اولین فرصت خیال امید را از الیاس اسوده کند.

الیاسی که برای کشیدن نخ سیگار دور شد و صحبت جمع رسید به جابجایی که خورشید داشت می گفت قرار هست اسباب کشی کنیم واحد پریماه که خالی بود و همین سال‌های اخیر کمال و جهان با سود و درآمدی که از مغازه‌ی متعلق به خودش جمع شده بود، خریده بودند. جایی که پریماه هیچ وقت نمی پرسید کجاست و از چند و چونش خبر نداشت.
اینجا هم از تدابیر مناف بود که وقتی مبلغ بیمه‌ی سبحان را گرفت روی این مغازه سرمایه گذاری کرد.

همان طور که همه در شور و شوق بودند کمال به

@DONYAIEMAMNOE

خورشید گفت صبح از همین جا الیاس را می برد پادگان... شایسته با دخترها راهی خانه‌ی جهان شدند. جهان هنوز بود و به فرنوش زنگ زد تا حال دختری را بپرسد که دوباره به سمت مصرف قرص های روانگردان رفته بود. مشغول صحبت شد و دید که با رفتن پروین و خواهرها، عمه فخری برادرش را یک گوشه کشیده است و دارد ریز ریز مطلبی را به او می گوید.

به خیال اینکه در مورد الیاس باشد گفتگویش را با فرنوش که تمام کرد به پریماه اشاره کرد و دخترک از اشپزخانه کنده شد.

_یه چای واسه خان عمو بریز بیار ببینم ارزش داره برم سگرمه های داداشت وا کنم؟

@DONYAJEMAMNOE

دخترک به جای گوش کردن به درخواست او به نرمی کنارش و روی مبل نشست.

_امشب خودم قبل خواب ..باهاش صحبت می کنم ...گذاشتم خونه خلوت شه..

جهان چشمش برق می زد و لبخندش پر معنا بود.

_واسه چی نذاشتی یه خورده گوشمالیش بدم؟

حواسش برای همصحبتی با جهان پرت شد.

_همش چند سال ازت کوچیکه جهان.

_عجب..

@DONYAIEMAMNOE

_گفتی چای خان عمو پسند بریزم؟

برای دخترک رنگ و رو رفته سر تکان داد و اضافه کرد فرنوش پیگیر حالت بود. بهش گفتم خوبی.

_داروهام امروز اخرین دونه اش بود ...یه هفته باید فاصله بذارم و دوباره برم دکتر...

جهان دستش را به نشانه‌ی شکر کردن باز کرد و با دور شدن پریماه دوباره به حالت صورت کمال و فخری که نگاه کرد سمت آنها روانه شد.

طوبی داشت با عروسش و امید صحبت می کرد و نوه ها هم اشپزخانه کنار دست خورشید می چرخیدند.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با بدرقه‌ی مهمان ها همچنان در حیاط بود و روی تخت کنار حوض نشسته بود ..داشت برای پریماه چیزی تایپ می کرد که با نشستن جهان کنار فخری و کمال، فخری نفسش را به سختی رها کرد و کمال خیره به تکه کاغذ دستش، به چی شده‌ی جهان نگاه کرد .

_امروز رفته بودم خونه همساده پشتی .حرف قدیم و خاطره ها که افتاد..پرسید از حال بچه های داداش خبر داریم؟

جهانی تیز شد و کمال با رها کردن نفسی پر تکیه زد .شماره تلفن پسرعموی کوچک‌شان بود.

خوشی چند لحظه پیش پر زده بود که فخری ادامه داد:

_بچه هاش با پسر داداشم در ارتباطند.

@DONYAIEMAMNOE

فخری همان طور که داشت حرف می زد خبر داد ح
ال جاری که زندگی بچه های طوبی را با یک کینه و
حسادت تغییر داده بود مساعد نیست و در بستر
بیماری هست. هر چند جهان و کمال تا همین دو س
ال پیش با عموزاده ها در ارتباط بودند و شده بود
سالی یکبار، هم را در همین خانه می دیدند. آن هم
عید به عید با چطور شده گفتن، حقیقت را از زبان
فخری شنیدند.

همان جاری که کسی از توطئه هایش خبر کاملی
نداشت چند سال پیش جمع کرد و رفت شهر
زادگاهش و آنطور که اینها شنیده بودند با پسر
کوچکش زندگی می کند. و حالا آن پسر کوچکش
که با همسایه‌ی قدیم انها در کوچه خورشید در
ارتباط بود گفته بود که رویش را ندارد با بچه های
عمو منافش رو به رو شود.

@DONYAIEMAMNOE

فخری آه کشید و اضافه کرد گویا مادرش چند هفته ای می شود که نه جان تکان خوردن دارد نه نفس کشیدن. گفت که با این حالش در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ هست.

و فخری اضافه کرد هر چه کرده بود نتوانسته بود علت دوری کردن یکباره‌ی انها را متوجه شود.

اما کمال نگفته هم فکرشان کشیده شد به روزهایی که پای سارا به واسطه‌ی دختر عمو به زندگیش باز شد. و باز فخری با مکث گفت:

_ این شماره شه مادر..امروز یه زنگ بزن پیگیر شو ..اونقدر که اونا از ما دور شدن...غریبه این طور نمیکنه..

@DONYAIEMAMNOE

با آمدن طوبی حرف شان تمام شد و وظیفه‌ی تماس گرفتن را به عهده‌ی جهان گذاشتند چرا که کمال دل آشوبی گرفته بود از تکرار تلخی آن روزها.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_623

با خلوت شدن خانه و شب بخیر گفتن پریماه به طوبی و فخری که در سالن دراز کشیده بودند و ریز ریز حرف می زدند تا خوابشان ببرد، نگاه به تصویر زمین فوتبال و الیاس نشسته روی جایش، خواست

@DONYAIEMAMNOE

رد شود که پسرک صدایش زد. متکا بغل زده بود که آهسته لب زد:

_بی زحمت یه لیوان آب واسم میاری...نمی دونم واسه چی سرم درد میکنه؟

طوبی که گوشش تیز بود و فخری حساس به ان‌ها، گفت از فوتباله...بخواب فردا صبح خواب می مونی.

پریماه که برایش لیوانی آب اورد حین گرفتن از دستش لب زد:

_گوشیت کو اصلا؟...مثل خودت محو شده چرا؟

آهسته لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ تو اتاقه...

_صبح نمی بینمت رفتنی!

دخترک با ابرویش اشاره به طوبی و فخری گفت:

_خاموش کن بخواب..

الیاس چشم گفتنش به ثانیه نکشید و وقتی دراز کشید و کنترل را بالای سرش گذاشت پریماه به اتاق رفته بود .بعد که به پهلو خوابید فخری گفت:

_دیدی گلین؟

طوبی سر تکان داد و فخری ادامه داد:

@DONYAEMAMNOE

_انگار ما به عربی می گفتیم ..داداش خدا بیامرزمم این شکلی بود؟ از این کارا می کرد؟

طوبی لب زد:

_او چوخ کیشی بود)...اون خیلی مرد بود(.

پریماه که در اتاق بست چشم الیاس از در بسته گرفته شد. پدرش با خورشیدش رفته بود یکی از اتاق ها... یکی هم در اختیار بچه های اصلان..

آه کشید و گوشیش را باز کرد و منتظر ماند تا پریماه جواب شیطنت هایش را بدهد و بخوابد.

منتظر کسی بود که روی امید را کشید و کنار گوش

@DONYAIEMAMNOE

برادرش بوسید.

_این عوض گلی خانم.... اینم جای بابای خارجکی مون.... اینم که از همه محکم تره عوض خواهر دردونه‌ی امیت(امید) بالام.... خوب بخوابی داداشی...فردا صبح پاشو با هم بریم کوچه خورشید هم نون بگیریم... هم از اونجاهایی که مامان و بابا اومدن و رد شدن واست حرف بزنم...

امید چشمش را به زور بسته بود باز کرد و به ترکی گفت خودش می رود نان می‌گیرد..

_من نیام داداشی؟

_نه...از این به بعد خودم..هستم.

بوسه‌ی پریماه روی پیشانی برادر با مکث بود.

@DONYAIEMAMNOE

_اینم عوض هر سه تایی مون واسه تشکر...داداشی اخموی من...هر وقت اماده بودی در مورد الیاس حرف بزنیم؟

امید لحاف را روی شانه اش مرتب کرد و گفت:

_ نیاز نیست.. با عمو جهان چند کلوم مردونه حرف زدیم.. داره حل میشه...

اوه گویان اینبار شانه‌ی برادرش را بغلش کرد.

_خیلی خوبه که هستی داداشی ...اگه تو نبودی.. . فکر کنم الان داشتم یه گوشه از فکر مامان و بابا غصه می خوردم.

امید نفسش را بیرون داد و بلند شد سر پا..

@DONYAIEMAMNOE

باید می رفت سرویس و نگرانی که امروز جهان به آن اشاره کرده بود سراغش آمده بود.

بیرون که رفت پریماه سر جایش دراز کشید و تا به دینگ دینگ‌های پیام و گوشی‌اش برسد.

"الان چی شد پریماه؟ ...چرا به ما نگفتن بعدش چیکار کنیم؟"

لبخند زنان پیام های بعدی الیاس را خواند..

"تو الان باید به من رسیدگی کنی...حواست هست که این دفعه برم یه ماه دیگه میام ...خدایی سخته."

@DONYAIEMAMNOE

"ازم دلخوری؟"

"قیمه ات خوب شده بود."

"من تا جواب پیاممو ندی بیدارم."

لبش را تر کرد و نوشت:

"الان که داداشم حساسه با من ارتباط نگیر...بخوابید جناب عزیزیان.."

لبخند زد و دراز کشید.

"امار داداشتو دارم...تو فهمیدی آخر حرفا واسه تکلیف منو تو چی شد؟ این شایسته اونقدر پارازیت انداخت رشته کلام در رفت."

@DONYAEEMAMNOE

"یعنی بهت تقلب بدم؟"

"حضوری باشه خیلی می چسبه...اینم می دونم که دعای یه سرباز چند ساعت مونده به رفتن خیلی گیرا هستش."

خندید.

"خوش اشتها بالای طوبی ...شبت خوش ..داداشم اومد."

"خودت خواستی پریماه..."

@DONYAIEMAMNOE

"من الان تنها درخواستم اینه خدا همه‌ی سربازا رو سلامت برگردونه."

لبخند زد و گوشی را که روی ساعت قبل رفتن الیاس تنظیم می کرد امید آمد و دراز کشید.. شب خوش داداشی که گفت امید جوابش داد و پلک روی هم که گذاشت چند دقیقه بعد صدای زنگ گوشیش باعث شد امید همزمان با او چشم باز کند.

به سرعت گوشی را برداشت و با دیدن اسم الیاس لبش را گزید و تماس را که وصل کرده بود الو گویان از در رو به ایوان و حیاط پشتی بیرون رفت.

_واقعا که.

الیاس لبش کش امد و فندک به سیگارش زد. او هم روی پله ها و کنار گلدان ها نشسته بود.

@DONYAEMAMIOF

طوبی و فخری شصت شان خبر دار شده بود که هر دو به بهانه‌ی تسبیح و صلوات نشستند.

_امید فهمید..

_طوبی و عمه فخری هم....

_بفرما.

_زیاد غر برنی بابا و خورشیدم می فهمن ...حتی دختردارییا ..

_حقته دعاهامو پس بگیرم...

_جوابمو بدی قطع می کنم....تو فهمیدی چی شد؟

@DONYAIEMAMNOE

از در اتاق فاصله گرفت و دهانش نزدیک گوشی برد و پچ زد:

_الیاس خان... قرار شد تو بری و یه ماه دیگه که اومدی مرخصی... همه جمع شیم واسه...

_واسه چیش مهمه...خب؟

پریماه را باز در یک فرصت نابرابر گیر انداخته بود تا به دلش راه بیاید.

_واسه اجرای فرمایش جنابعالی... اصلا من نمی دونم تو که این همه عجول بودی سربازی چی بود این وسط؟

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_624

بلند شد و دست به جیب از پله ها پایین رفت.
طوبی و فخری همچنان داشتند کنترلش می کردند.

_جون تو فکر نمی کردم قراره به این زودی بهم بله بگی..

_من بله دادم؟

دور شده بود تا امید را هم از گفتگوی دلچسب‌شان مطلع نکند.

_خودت گفتی انگشترو به وقتش خودم دستت کنم...

@DONYAIEMAMNOE

_این بله بود؟

_حاضرم قسم بخورم...خوشگلترین بله ایه که می تونه آدم بشنوه.

پریماه نفسش را فوت کرد و خواست حرفی بزند الیاس پشت سرش بود.

_گوشیتو بیار پایین...حرفا همش بونه بود...می خواستم گل روی خودتو ببینم.

هوای تاریک به دادش رسید تا کمتر در معرض دید الیاس باشد. گوشی قطع کرد و پشت سرشان را نگاه کرد. چراغ اتاق ها خاموش بودند و سکوت بود و گاهی هم نوای جیرجیرک که از بین درخت ها به

@DONYAIEMAMNOE

گوش می‌رسید.

_یه سربازی می خوای بریا ...اونوقت یه تریلی پشت سرت باید نازت بکشن.

خیره به صورتش نزدیکتر شد و پریماه عقب تر رفت.

پشت سرش دیوار حیاط بود با سنگ های سفید و الیاسی که توجهی نداشت و قدم کوتاه دیگری سمتش برداشت.

خیره در چشم دلخور پریماه جلوتر که امد دخترک دستش را برای متوقف کردنش جلو کشید.

_تو خودت با یه گوشه‌ی چشمت ...جای همون تریلی جوابی...به والله که راست میگم...

@DONYAIEMANNOE

سرش خم کرد... اخر ناچار بود... پریماه دستش را تا سینه‌ی او بالا آورده بود.

_یکی میاد الیاس ..میبینه ...برو...عقب...

سر تکان داد.

_صدا سرفه‌ی طوبی رو میشنوی؟

سرش خم کرده و باز تکان داد و مچ دست پریماه که برای متوف کردنش بود گرفت... به نرمی و بدون گرفتن چشم از دخترک، همان دست باز شده را روی قلبش گذاشت.

@DONYAIEMAMNOE

_اینی که ...اینجاست...حرف حالیش نمیشه پری..

پریماه به نرمی پلک بست و الیاس همان دست را با لا آورد و لبش روی کف دست دخترک نشست .
همانجا و کف دستش را بوسه زد و وقتی پریماه همچنان شرمش بود چشم باز کند دست دخترک را مشت کرد تا بوسه اش گم نشود.

_اینجایی که قلبمو آروم می کنه باید بوسید ..واسه تشکر..واسه حال خوبی که فقط تو بلدی بهم بدی ... دستتو باز نکن نور چشمی....بذار بوسه ام نپره ..که ببریش و شب بذاری زیر سرت ...تا اون یه ماه میگذره...

پریماه با صدای سرفه‌ی دوباره‌ی طوبی از بین دست الیاس و دیوار کنار کشید و برگشت به اتاقی که

@DONYAEMAMI_OF

برادرش بیدار بود و نشسته بود.

به سرعت که سر جایش دراز کشید امید با اخم دوباره بلند شد برود سرویس که جای خالی الیاس حالا پر شده بود و طوبی و فخری خاطرشان اسوده شده، دراز کشیدند.

پریماه حرف گوش کن شد و دستش را مشت کرده زیر سرش گذاشت که الیاس برایش نوشت و ارسال کرد:

" صبح که پاشدی واسه بدرقه ام امانتی مو پس بده ....تا یه ماه بذارم زیر سرم...

شبت پر از الیاس...و منم پر از پریماه...

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون... از طرف نصیبه‌ی بدقول که چشم انتظارتان میذاره و باید بره افق محو بشه❤️
🤗🥰

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_625

با صدای بلند الیاس که در خانه پیچیده بود چشم باز کرد. خودش را کنار امید دید. با کمی گنگی به اطرافش نگاه کرد و وقتی سر برادرش را دید که از

@DONYAIEMAMNOE

دیشب روی پایش گذاشته بود و نوازش کرده بود، دوباره روی سرش دست کشید.

با اینکه دلیل رفت و آمد زیاد امید به سرویس را درک نکرده بود، نگران شده بود و برایش در آن تاریکی خانه که صدای نفس های الیاس میان تک سرفه های طوبی به راه بود با چای ِ ته قوری و آب نیمه ولرم، چای و نبات درست کرده بود. خودش با قاشق بهم زده بود و خیال کرده بود سردی اش کرده است. بعد که امید را کلافه تر دیده بود پیشنهاد داده بود سرش روی پای او بگذارد و با نوازش پشت‌سر هم و مهر خواهرانه هایش، بلاخره امید به خواب رفته و آرامش گرفته بود.

پریماه تمام آن دقایق که امید ساکت شده بود تا او نوازش کند انگار که این کار را قبلا با دست های مامان گلبهارش تجربه کرده باشد، برایش شیرین بود. حسی که زیاد آشنا بود ولی خیلی کمرنگ میان ذهن و خاطرات دخترک مانده بود برای این روز ِ

@DONYAEMAMNOE

مبادا.

زنگ و ساعت گوشی هم این خواهر و برادر را بیدار نکرده بود که هیس گفتن طوبی را شنید و کش امد و جای سر امید را با متکا عوض کرد . احساس می‌کرد امید بیشتر از خودش به مشاوره نیاز دارد .حتم داشت امروز با دکترش صحبت خواهد کرد .چرا که روح زخمی امید را دیشب دیده و لمس کرده بود .نوازش، درمان بی‌قراری های قبل خواب برادر شده بود .آه کشید و لبش را گزید تا برای نفرین کردن باعث و بانی این اوضاع باز نشود .

هنوز سپیده نزده بود که خمیازه کشان خواست بلند شود سر پا...اما بر اثر نشستن طولانی پایش سر شده بود که گردن و پایش را ماساژ داد و با دلی غمگین از رفتن الیاس، تا خودش را رو به راه کند و از اتاق بیرون برود اینبار هم صدای الیاس بود و

@DONYAEMAMOF

داشت می گفت:

_ پاشین منو بدرقه کنین. که اگه یه وقت تو این یه ماه دلتنگی اومد سراغ تون عذاب وجدان نگیرید.

طوبی سر نماز بود و خورشید بربری های برشته از دست کمال می‌گرفت که پریماه سلام کرد.

الیاس اولین نفر بود که به سلام پریماه با صدای آهسته ای جواب داد:

_اصل کاری بیدار شد .آروم صحبت کنین ...مردم بی خواب نشن.

خنده‌ی کمال عیان بود و صبح بخیر گفتن خورشید

@DONYAIEMAMNOE

گرم...حال این دو میان توجه های الیاس و همراهی های نرم نرم پریماه خوب بود ...به قدری خوب که دیشب، زن و شوهر در خلوت شبانه‌شان برای الیاس و پریماه خیالپردازی کرده و خندیده بودند .

تا آب به دست و رویش بزند و وضو بگیرد الیاس داشت رختخوابش را با یک حرکت بلند می کرد .به قصد هم برای بردن‌شان از کنار پریماه رد شد و لب زد:

_ی‌الله بزن خانم جوان ...حالا عجله ای نبود واسه پس دادن امانتی..

پریماه چشمش را درشت کرد و تا نماز بخواند و برگردد الیاس حوله دور گردنش پیچانده بود و از فرصت‌های دقایق آخر برای دیدن پریماهش نهایت استفاده را می برد.

@DONKAIEMAMNOE

_مو هم که نداریم..جیک ثانیه حموم میکنی و خلا ص ...ببخشیدا...بدون اینکه لطمه ای به پس گرفتن امانتی بخوره....من کجا می تونم لباس بپوشم؟

خورشید از همان اشپزخانه کش امد و کمال گفت:

_ برو اتاق ما...

الیاس باز رو به پریماه گلگون شده از منظورهایش پرسید:

_به نظرت میشه رفت؟

و پریماه خودش را جمع و جور کرد و لب زد:

_یه روزنه‌ی امید بذار واسه یه ماه دیگه...

_امیدتون که خوابه...روزنه های دیگه ای هم هست ...می‌خوای تو این وقت تنگ یه چشمه شو

@DONYAIEMAMNOE

بیام؟

پریماه نچی کرد و لازم نکرده گویان مانع رونمایی از چشمه های باز شده و خلاقیت الیاس شد:

_شما چشمه های استعدادتو دستکاری نکن ...کور میشن...دو سال دیگه که برگردی به قبل ...لازممون میشه...

الیاس دست روی لبش گذاشت:

_قربون صدا دلخورت...یواش‌ترم ابراز محبت کنی..میشنوم...هیات اقوام مشترک دارن رصد می کنن ...نمیشه ریسک کرد..

@DONYAIEMANNOE

بعد که با ابرو به فخری و طوبی اشاره کرد دخترک سرخ و سفید شد و دور شد.

الیاس اما حوله به کچلی های نمدارش کشید و همراهش شد:

_عادی رفتار کن جان من ...الان فکرای بد می کنن با این رنگارنگ شدنت..

و بعد حوله را روی دوش پریماه گذاشت و برای تمام کردن پچ زدن های دلچسب خودش و پریماه پرسید:

_لباسامو... قربون دستت با امانتیا بده برم...

طوبی زیر لب صلوات می فرستاد و فخری به عنوان شاهد چشم‌شان به آن دو بود که

@DONYAJEMAMNOF

خورشید میز چیده بود و پریماه سر پا می چرخید.

آخر الیاس حین بستن دکمه های لباس نظامی اش در برابر چشم همگان درخواست نیمرو داد.

نخود و لوبیاهای خیس خورده و باد کرده تمام حجم لگن‌ها را گرفته بود که کمال حاضر و آماده بود برای رساندن پسرش .الیاسی که وقتی دوباره لباس های نظامی اش را پوشید برای فخری و طوبی احترام گذاشت ..پریماه با دلی بی قرار داشت قرآن به دست دنبال سینی می‌گشت.

@DONYAEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_626

عطر خوش بوی الیاس در خانه پر شده بود که خورشید ریز ریز کنار الیاس داشت توصیه های مادرانه می کرد که فخری برایش صدقه کنار گذاشت...طوبی دعای خیرش را تکرار کرد و با فخری در حیاط بودند تا برای بدرقه تا دم ماشین کمال کنند.

وقت رفتن که رسید الیاس بند پوتین گره زد و بلند که شد سر پا، پریماه پایین پله ها و قران به دست منتظرش بود.

کمال ساک سنگین پسرش را برده بود و تا الیاس صاف شد و کلاه روی سرش گذاشت، پریماه قرآن و دستش بالا رفت .

طوبی و فخری با خورشید منتظرش بودند که با

@DONYAIEMAMIOE

خلوص نیت، برای رد شدن سرش خم کرد و بسم‌الله گویان قرآن را بوسید..رد شد و دوباره که برگشت کارش را تکرار کند خیره به چشم دخترک گفت:

_ حرفی؟ امانتی؟ چیزی جا نداشتم؟

قرآن به دست لب زد:

_برو...خدا پشت و پناهت..

_همین؟

چشم از صورت اصلاح شده‌اش سراند به دکمه‌های سبز لباس. مجبور بود برای شنیده نشدن حرفش آهسته صحبت کند:

@DONYAIEMAMNOE

_ من امانتیامو ...بعد همون یه ماه پس میدم .

با همین جواب گل از گلش شکفت .پا کوبید و احترام گذاشت و چاکریم که گفت طوبی طاقتش از صحنه‌ی خلق شده کم شد .صدایش زدند و نگذاشتند چشم و دل این دو جوان بیشتر از این بلرزد .

الیاسی که لب زد ممنون و رد شد. فخری با بغض صدایش زد بیا پسر و خورشید کاسه‌ی آب دستش و منتظر بود که سرش خم کرد فخری را بوسید. نفر بعد طوبی بود که دست دور شانه‌اش پیچاند و الیاس روی موهای حنایی رنگش بوسه کاشت.

چشم های سرباز بالای طوبی در این لحظه هم از شکار پریماهش بیکار نبودند که با شیطنت قدمی به سمتش پیش رفت و دست دراز شده‌اش روی سینه

اش گذاشت .بعد هم با تمام شیطنت اضافه کرد:

_آهان...اینجا تاکتیک خداحافظی فرق کرد.

پریماه لبش به سختی باز شد و الیاس دوباره مورد لطف و سفارش های طوبی قرار گرفت.

_ منیم اوجا بوی) پسر قد و بالا بلند من (بالام قول دادی آدام کیمی)مثل ادم (خدمت کنی.

فخری و طوبی همزنان ان‌شاالله گفتند و الیاس قول دادنش را با مرتب کردن کلاهش یکی کرد که پریماه دو دستی قرآن به سینه‌اش فشرد وقتی شبیه بقیه شاهد دست دادنش با خورشید بود.

حتی در برابر چشم‌شان بیشتر خم شد تا خورشید

@DONYAIEMAMNOE

شانه و کچلی سرش را ببوسد. پریماه لبخند زد و الیاس امروز را با دیروز که مقایسه می‌کرد یک خدایا شکرت زیر لبش جان گرفت.

پسرک عزیز کرده اینبار با بدرقه‌ی سه مادر دلسوز و مهربان داشت راهی می شد که چند قدم به سمت در رفت و دستش به دستگیره نرسیده دوباره که برگشت طوبی نگران شد و الیاس لب زد، یه چی فراموش کردم.

فخری بجنب گویان به سلام مش سلیمون جواب داد که رو به پریماه ایستاد و پشت به بقیه. جسارت و دوری دست به دست هم دادند تا بگوید:

_امانتی ادمو که نمی دی ...مجبورم یه بار دیگه کلا م خدا رو ببوسم.

@DONYAIEMAMIOF

بعد که قران را دوباره خواست به پریماه پس بدهد با دیدن چشم نم دار دخترک لب زد:

_به جون خودت...گریه کنی برمیگردم و سرباز فراری میشم...

پریماه با بغض اشکاری لب زد:

_ برو...خدا به همراهت...

با همین جمله فقط چَشم توانست بگوید. چرا که خودش هم منقلب شده بود و تا این حد دل کندن را سخت نمی دید.

سوار شد و خورشید با حرکت ماشین آب پشت

@DONYAIEMAMNOE

سرشان ریخت. اهالی کوچه خورشید با آرامشش در خواب بودند که پریماه همراه بقیه تا اخرین لحظه چشمش به ماشین و کوچه بود.

رفتن الیاس را با جدا شدن یک تکه از وجودش بیشتر حس کرد و شبیه طوبی و بقیه خوش بین بود الیاس این دو سال مردتر خواهد شد.

سکوت عجیب خانه با جای خالی الیاس دست به دست هم دادند تا پریماه ساعتی استراحت کند.

هرچند آرامش برای اهالی خانه ی کوچه خورشید به ساعت نکشید و با اعلام سیمین برای تدارک آش، سکوت هم معنایی نداشت.

دیگ روی اجاق برپا بود و ایران خانم و سیمین پر تلاش برای رو به راه کردن اش.

کار و اتحادشان برای دخترهای اصلان جدید بود در

@DONYAEMAMIOF

حالیکه خورشید منتظر بود زمان مناسب برسد تا به خواهرهای در حاشیه رفته‌ی الیاس هم خبر بدهد.

کاری که ازاده با شنیدنش در عوض دعای خیر داشتن یک برچسب دیگری به بی عقل و بی‌منطق بودن برادرش چسبانده بود. اسوده کمی ملایم‌تر برخورد کرد و با اهی کوتاه گفت خوش به حال مامان که رفت و ندید بچش تازه تو سی سالگی یادش افتاده خدمت نرفته. بعد هم قول دادند برای خوردن اش پشت پای برادرشان ساعتی وقت خواهند گذاشت.

همه در تکاپو بودند و پریماه سعی داشت نبود الیاس را شبیه همیشه برای خودش معنی کند اما نشد که سعی و تلاشش نتیجه بدهد. چرا که دلش هوایی آن جمله ها و توجه و حضور الیاس شده بود.

دلش که همیشه از عاشق شدن دوری می‌کرد حالا

@DONYAIEMAMNOE

بساط روز شمارش را شبیه شایسته به راه انداخته بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_627

شایسته تا اماده شدن اش صبر نکرد و با نوش جان کردن نخود و لوبیای پخته داشت در دفترچه‌ی ثبت سفارش هایش برای مراسم او و الیاس اولویت بندی می کرد.

جهان هم میان جمع بدون الیاس‌شان بود و دست دست می کرد امید را با خودش همراه کند تا امروز که فرصت هست او را به پزشک معرفی کند.

@DONYAIEMAMNOF

پرند به خاطر اماده شدن برای خواستگاری رسمی رضا و خانواده اش در هفته‌ی پیش رو مرخصی گرفته بود و داشت بند و بساطش را از خانه‌ی جهان منتقل می کرد خانه ی خودشان. پروانه هم علیرغم میل باطنی داشت ترک خانه‌ی جهان می‌کرد.

سر ظهر بود که ازاده و اسوده بلاخره رسیدند و کمال از دیدن دخترهایش با اینکه دلگیر بود ولی نوه هایش را مورد لطف و محبتش قرار داد.
رفتارشان با پریماه شبیه همیشه بود که با دیدن شایسته و معرکه ای که راه انداخته بود حرف شان دل دلتنگ شده‌ی پریماه را نشانه گرفت.

_عجله نکنید ..بیست و نه روز وقت هست ..اول از همه هر کی قراره رنگرزی بشه دست بلند کنه...

@DONYAYEMAMNOE

با این حرف همه شان شروع به بررسی موهایشان کردند و طوبی با کفگیر چوبی از کنار دیگ دورشان کرد تا مویی آن اطراف نباشد.

فخری نگاه به اولویت بندی و شور و شوق شایسته رو به جهان که داشت با کمال از شکایت جدید اکبری‌ها صحبت می‌کرد خواست:

_زنگ بزن خانم دکتر بیاد ...یه کاسه آش ببره مادرش.

جهان آهسته گفت:

_بی خیال ما باش عمه.. اینا بشنون شروع می کنن.

کمال باز نگرانی هایش را از ساکنین شهر اکبری ها پشت خنده‌هایش پنهان کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_معلومه از خواب هایی که واست دیدن خبر نداری ؟

جهان با همین تلنگر برادرش متوجه شد ساعتی پیش طوبی زنگ فرنوش زده تا او و مادرش را به صورت رسمی دعوت کند. تا هم سوغاتی بدهند هم باب پیشرفت برای جهانی باز شود که مجالش ندادند حتی غر بزنند.

برای پیام دادن و زنگ زدن به فرنوش دست دست می‌کرد که به یک پیام کوتاه اکتفا کرد.

"امروز چه ساعتی می تونی خونه فرشته باشی؟"

نگاه امید کرد که با همان سکوت همیشه‌اش سر به زیر از کنار دخترها رد شد. هنوز با حجاب نداشتن دخترها کنار نیامده بود.

@DONYAFEMANNOE

چشم از پریماه گرفت که پشت گاز سرگرم پیاز داغ درست کردن بود همزمان هم به پیام های گیسو جواب می داد، پیام فرنوش را خواند.

"من عصر شیفتم تموم شه میام...یه مطلبی جهان...واسه مراسم آش نشد خودم بیام..نتونستم جایگزین پیدا کنم ...مامانو به سختی تونستم راضی کنم بیاد خونه‌تون...تنهایی نمی خواست بیاد.. .منتظرم با دختر همسایه مون راه بیفته ... خودم فردا از طوبی‌خانم بابت لطفش به مامان حضوری تشکر میکنم."

جهان ناراضی از این اصرارهای عجولانه جواب فرنوش را مودبانه و با کلماتی صمیمانه داد و از امید خواست آماده شود بروند باغچه.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه کفگیر را بین پیازها چرخاند و پیام گیسو را باز کرد....این روزها مهدی او را از رفتن به هر جا برای گزارش و حتی خرید تا سر کوچه منع کرده بود .گویا مازیار بهروان برایشان دردسر درست کرده بود و فرزین مودت درگیر همان مازیار بهروان بود .

اخم های پریماه از شاکی بودن های گیسو باز نشده بود که با شنیدن مکالمه‌ی خورشید و ازاده و اسوده گوشی را کنار گذاشت.

خورشید داشت می‌گفت:

_اسوده جان اون گوشیو بیار زنگ بزن به خاله بزرگه... هم خبرشون کن واسه رفتن الیاس... هم اینکه بگم... کم کم..آماده شن.

ازاده حرف خورشید را برید:

@DONYAIEMAMNOE

_خورشید جان من اسم اونا رو نیار...تازه گوشمون اروم گرفته....واسه یه کاسه آش ما رو با اونا...در نداز.

شبیه خورشید اخم کنان پیازها را هم زد.

_گوشیمو بده خودم زنگ بزنم..

اسوده با من من خواست دست نگه‌دارد و آزاده با چیزی شده گفتن خورشید باعث شد پریماه هم به سمت‌شان برگردد.

_چون اسفندیار تونسته دستشونو واسه خوردن م ال مادرمون رو کنه .واسه شون سنگین تموم شده...

خورشید مات ماند و اسوده تایید کرد:

@DONYAIEMAMNOF

_بعدشم خورشید....خاله زنگم زد ...هر چی از دهنش دراومد به ما گفت...اخرشم گفت دنبال حق تونید برید از الیاس بگیرید..داداشتون به تنهایی نصف دارایی ما رو صاحب شده .تهشم با حرص گفت ما که راضی نیستم...

خورشید لبش را با ای داد گفتن گزید و کمال همان لحظه دخترک شیرین زبان اسوده به بغل میان حرف شان آمد و با مکث روی صورت خورشید و دخترهایش پرسید:

_مشکلی پیش اومده؟

خورشید نه عزیزم گفت و کمال دست دخترک ازاده را هم گرفت و خبر داد من با این دردونه ها دارم میرم یه جا که...

دخترک اسوده دست های تپلش را روی لب کمال گذاشت و آن یکی عزیز دردانه گفت:

@DONYAYEMAMNOE

_ آقا جون یه رازه..نگو...

کمال با چشم های گشاد شده سر تکان داد و قول که می داد دور شدند.

خورشید تا خواست حرف بزند پریماه با صدای چی شد این پیازداغ گفتن سیمین، پیازهای سرخ شده را دست شایسته سپرد. شایسته ای که داشت می گفت:

_اِوا... پریماهه داره پیاز سرخ میکنه؟... یه عکس بندازم. فردا نشون اوزون بالام بدم. ببینه و اگاه باشه.. به جای گل چیدن پای گازه.

@DONYAIEMAMJOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_628

سیمین دوباره از همان ایوان حواسش بود:

_ شایسته سریع‌تر....کم مزه بریز ...بگو اسوده پاشه سیرو سرخ کنه...پریماه واسه نعناع داغ دستش خ الی شه...سیر داغ خوش رنگ شن واسه رو اش...گرفتی اسوده؟ مثل اون دفعه سیر کربنی به مردم ندیدم....

اسوده لب زد باشه و شایسته با خنده گفت:

_خواهرای دوماد قشنگه... پاشین...آی آی...نشستین به غیبت. عروس بینوا داره کار می

@DONYAIEMAMNOE

کنه ای الیاس بینوا... کجایی پسر؟...خودت داری به وطن خدمت می کنی. نامزدت به خونواده‌ی شوهر..

بعد با خنده لپ پریماه شاکی را کشید و گفت:

_بوست کنم... جا پسر عموم؟

شیطنت و حرف های شایسته باعث شد خواهرها به خورشید نگاه کنند..

_آره پریماه؟ ...درست شنیدم؟ تو به داداش بی اعصاب و نخود مغز ما...

پریماه زودتر از خورشید نگاه تندش را به ازاده داد که با پوزخند حرفش را خورد .

_الیاس چیکار کرده بهش توهین می کنین؟

@DONYAIEMAMNOE

اسوده لبخند زد.

_همیشه طرفدارش بودی.. بیشتر از ما. همینا باعث شده تو رو به همه مون ترجیح بده.

خورشید با دخترا نگنین گفتن معترض شد و آزاده هم گفت تا از قافله بی اعتمادی به الیاس عقب نماند:

_از خودمونه که دلم می سوزه..همه تون دیدین که اسفندیار چه شمه‌ی اقتصادی خوبی داره ...من خودم شاهدم هر چی بهش میگه بیا اونجا پاساژ بسازیم .اقا یکدنده بازی درمیاره .اینا از یه آدم عاقل برنمیاد جز الیاس بی عقل.

پریماه با دلخوری سری بعدی سیرها را ریخت و همشان زد.

_بی ادبی نباشه. اما ایراد شما اینه که حتی الیاسو

@DONYAIEMAMIOE

هم با پول و دارایی می خواین. دیروز ندیدین چطور غریب و تنها داشت می رفت پادگان. همه با خانواده اومده بودن. این تنها..

بغض اجازه نداد ادامه بدهد که شایسته باز سر رسید تا بگوید پریماه جهان کارت دارد .اما با دیدن چانه‌ی لرزان پریماه و اخم و صورت برافروخته‌ی خورشید دست به کمر شد و غرید:

_واه واه دو تا خواهر از حالا دارن عزیز سرباز بالا مو می چزونن .هر دو تا خواهر پاشین ببینم .ازاده بیا سر سیرا ..اسوده تو هم پاشو یه سری چای بریز . والا .خورشید تو هم نبینم نشستی.

پریماه از ان فضای مسموم خواهرها دور شد و به سختی خودش را کنترل کرد تا وقتی به نگاه پیگیر

@DONYAIEMAMNOE

و منتظر جهان جانم می گوید بغضش از جایگاه الیاس بین خواهرها عیان نشود.

تا پریماه برای امید پیراهنی اتو بزند و راهی شوند خورشید داشت می گفت:

_بسه ازاده... تموم کن اسوده.. به خدا همه چی پول نیست. دیگه نشنوم واسه پول و ملک به الیاس وصله بچسبونین.

ازاده متاسف که نشد هیچ بلکه از عقیده اش با تمام قدرت دفاع کرد. در حالیکه خورشید نگران دو خواهر بود که دلیل هایشان همه از نیت های اسفندیار اقتصادی برمی‌گرفت در صدد بود با هر دو حرف بزند تا قانع شوند پول و درآمد که دارند پس نگران چه هستند؟

جهان با دیدن پریماه هوشیار شده بود که وقتی

@DONYAEMAMNOF

متوجه زهر کلام خواهر ها شد گفت:

_ مالشه.. دوست نداره به حرف دوماد جماعت بها بده... بعدم شماها بشینین سر خونه هاتون...کم روح اون مادرتونو واسه چند متر خونه و سهم بیست و چند سال پیشش عذاب بدین.

حرفهای دخترها با شایسته ادامه داشت که پریماه امید را راهی کرد و دوباره در هیاهوی خانه دلش نخواست به جمع آنها برود. گوشی به دست سراغ نوشته هایش رفت و آهنگی که بی کلام بود و ملا یم جای تمام سر و صداها را در گوشش پر کرد.

***

دو ساعتی می‌شد که پشت میز نشسته بود و سخت مشغول نوشتن بود. در برابر سکوت خانه صدای باران ریزی که به شیشه ها می خورد طنین انداز بود و او هم داشت تند تند پارت های مورد نظر را

@DONYAFEMAMNOE

ویرایش می‌کرد تا ارسال کند و بلند شود برای پر کردن کارتن های وسط اتاق دست بجنباند.

چند روزی بود که با داشتن اوقات فراغت زیاد، قسمت حساس قصه را داشت می نوشت و آنجا بود که مناف عزیزان داشت دنبال سرنخ های داده شده توسط آن پرستار بین دو شهر رفت و آمد می کرد. هیچ کسی از خانواده و رفت و آمدهای مناف خبر نداشت که آرامش از مرد بیقرار گرفته شده بود. حتی طوبی.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_629

@DONYAIEMAMJOE

آخرین خط نوشته را با نگاه ریزبینانه ویرایش کرد و با ثبت کردن نوشته ها قبل ارسال همه را تند تند از صفحه‌ی تبلت کپی گرفت و وارد صفحه‌ی تلگرام و قصه اش شد.

همزمان که گردنش را ماساژ می‌داد شماره‌ی پارت ها را نوشت و با نهایت سبکبالی از اتمام کارش، پارت ها را ارسال کرد.

آخر نوشته ها هم کلیپی که خودش به یاد مناف و طوبیِ قصه‌اش ذخیره کرده بود ارسال کرد و دو آهنگ انتخابی مخاطب ها را هم پایان نوشته ها راهی کانال کرد.

قبل بیرون آمدن از صفحه متوجه سوال یکی از مخاطب ها شد... او را با اسم کاربری اش خطاب داده و پرسیده بود این شهری که اکبری ها در ان جنایت و نادانی کرده اند اصلا وجود دارد؟ بعد از باور نداشتن این تفکرات نوشته بود و در نهایت از

@DONYAEMAMNOE

نویسنده خواسته بود شفاف سازی کند.

لبش را تر کرد و بعد از چند پیام ارسالی، در گروه نوشت من در اولین فرصت به پیام ها پاسخ می دهم...که پیام را ارسال نکرده شماره‌ی ناشناس روی گوشی اش افتاد.

به امید اینکه مثل دفعه ی قبل الیاس باشد به سرعت جواب داد.

تا الو گفت صدایی که بیشتر از ده روز پیش و در حد یک خبر شنیده بود در گوشش پیچید و تمام جانش را خبردار کرد.

_این تن بمیره اگه می دونستم قراره به چیز خوردن بیفتم ...عمرا می رفتم دنبال دفترچه...

@DONYAIEMAMNOOF

لبخند زنان و با کنترل حس و حالش پرسید:

_خوبی تو؟ کجایی الیاس؟ می دونی چقدر زنگ زدم جایی که اموزشی دارین...یا اشغال بود یا جواب نمی دادن...

_آدم اگه تو مرز رسیدن به دلبر باشه و ورش دارن ببرن یه برهوتِ واویلا..تو بگو ...می تونه خوب باشه؟

صدای الیاس علاوه بر شاکی بودن خسته بود.

_چرا بی خبر؟

@DONYAIEMAMNOE

_سربازی همینه دیگه ...نگاه داداشت نکن....ور دلتونه ...تو اشپزخونه داره سالاری می کنه.

_کسی جواب درستی نمیداد ...اخر سر دیشب کمال زنگ زد به سرهنگ.

_ولش کن پریماه...اینا رو بذار کنار...تو حالت آماده باش باش که دارم میام واسه ضد حمله.

خندید:

_الیاس من از این اصطلاحا بلد نیستم...منظورته می‌خوای بیای خونه؟

_قربون نا بلدیت... خودم دو روز پیشت باشم... با تمام متعلقات قشنگ قشنگ بعد ضد حمله و فتح دلبرونه کمک میکنم راه بیفتی..

@DONYAIEMANNOF

_جدی باش یه کم ...منظورت اینه منم بیام سربازی ؟ درسته الیاس؟

پسرک خندید.. سرخوش و خسته.

_جون تو نا ندارم مطابق سلیقه‌ی تو حرف بزنم .. همین دیشب سر یه کلمه حرف ...جریمه شدم و کل پادگانو دست تنهایی جارو زدم..

دستش روی قلبش مشت شد.

لب زد:

_گفتم دلم شور میزنه.. چرا یهویی نبودی؟ نگو داشتی جارو پارو می‌کردی...

خنده کنان ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

_دلتو دستکاری نکن پریماه...تا خودم بیام تنظیماتشو الیاسی کنم..

و باز خندید تا بیشتر از این، همصحبتی لذت بخشی با پریماهش داشته باشد.

_گوش کن....ببین هر چی میگم مو به مو انجامش بده....فردا صبح تموم عزیزیانا رو به خط می‌کنی...خودتم آرا ویرا کرده چشم میدوزی به در..

پریماه دلش نوید خوشی داد و الیاس اضافه کرد:

_با اینا راهو واسم هموار میکنی...که می خوام بیام از تو لشکر طرفدارای خونه ...طی یه عملیات سری

@DONYAIEMAMNOE

با اسم رمز خواستگاری ببرمت یه گوشه..بقیه اش نمی گم که فوق سریه...

پریماه دل به دل صاحب صدای خسته داد و خندید. خجول و پر از مهر...

_الیاس درست حرف بزن خب ..همش ده روز نیست رفتیا! حالا چرا زدی تو کار حمله؟

خنده‌ی الیاس از سوالش به قهقه‌ای تبدیل شده بود که پسر خسته و دلتنگ به سختی خودش را کنترل کرد تا حمله را برای پریماه تشریح نکند...

_تو که نباشی من قاطی می کنم...جون تو راست می گم ....یادم میره آداب کلامی داشته باشم.

@DONYAIEMAMNOE

_چشمم روشن...

_شما چشمتو مراقبت کن که فرمانده الیاس داره میاد لمس‌شون کنه.

_دروغ میگی؟ داری میای؟

_فردا که با کت و شلوار... سوار تاکسی زرد اومدم دم درتون ....مشخص میشه کی دروغ میگه؟

از شنیدن خبرش لبخند زد و الهی شکر گفتنش باعث شد الیاس هوف خسته اش دل دخترک را از دلتنگی بلرزاند.

_چه خبرا...همه چی رو به راهه؟

@DONYAEMAMNOE

_سلامتی...خورشید رفته ملاقات دایی اصلان .. مثل اینکه فردا می‌خوان مرخصش کنن...کمال سر کاره...امید مثل خودته...دخترای دایی هم چند روزیه میرن مدرسه ....البته به اسم مهمان...

الیاس حرفش را به نرمی برید و نتوانست بگوید اذر هم به زودی قرار هست بیاید... چرا که دفعه‌ی قبل شرایطش برای سفر رو به راه نبود.

_از خودتم بگو واسم ...من نبودم چه شکلی شدی؟

و باز پریماه بود که خندید. خیلی عجیب دلتنگ همین جمله ها بود.. با همین صدا.

@DONYAIEMAMNOE

_خودم همونم الیاس...امروز موسسه کلاس داشتم ...سر راه اومدم وسیله هامو بردارم...کمال گفته هر چی لوازم شخصیه خودمون جمع کنیم...باقیشو بیان واسه بسته بندی..

_وسیله های منم؟

لب زد:

_تو بگو دلم اومد اصلا برم بالا...

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_630

_ای بابا ..دلتو باهاش صحبت کن ...پاشه بره بالا ... کلی هیجان واست تدارک دیده بودم ...تف به

@DONYAIEMAMNOE

دوریی هر چی آدم جاسوسه ..یارو تا رفت به فرمانده‌ی عنق مون گفت این پارتیش قویه که همش جیم میزنه ...منو انداختن اونجا که عرب نی می نداخت...

_همش ده روزه رفتی ...صبوری کن...قول دادی الیاس بی حاشیه بری و بیای؟

_نمی تونم پری ....من کی این همه وابسته تو شدم که خبر نداشتم؟

از شدت بیقراری چشم داد به باران که گاهی تند و گاهی کند می شد. لب زد:

_من چه بدونم...

_وقتمون تنگه بلبل خانم...ما داریم با اتوبوسای

@DONYAJEMAMIOE

دوره‌ی عهد دقیانوس راه میفتیم...گفتن یه مرخصی داخل شهری بیست و چهار ساعته داریم...می خوام از ثانیه به ثانیه اش واسه فتح چشم قشنگ ترین دلبر دنیا استفاده کنم ..تو فقط همکاری کن..

_هنوز که بیست روز مونده...

_بهتر ما...بیست روز دیگه وارد فاز جدید میشیم ... تو خودتو بسپار به من .نگران چیزی نباش...

لبش را از شرم گزید و خودش را کنار پنجره ای پیدا کرد که از لای نیمه بازش بوی باران مشامش را پر کرده بود.

_اینجا داره بارون قشنگی میاد...دعا می کنم سلا مت برسی خونه...بیا اولش خوب استراحت

@DONYAAFMAMNOE

کن...بعد..

حرفش را برید. صدای فندک زدنش می آمد:

_کت و شلور منم زحمت بکش و آماده
کن....سفارش گل و شیرینیم سر راه خودم می دم.

_برم به همه چی بگم؟

_بگو الیاس داره میاد تو این بیست و چهار ساعتی
که خلاص شده پریماهشو بیشتر از همیشه داشته
باشه..

_رو من حساب باز نکن ...نمی تونم پاشم برم
بگم...الیاس داره میاد ..که چه کار کنه.

@DONYAIEMAMNOE

خندید. لبش از شدت خشکی هوایی که ده روز تمام آنجا و در بیابان برهوت تمرین تیراندازی می‌کردند ترک خورد.

_کاراشو که به اونا نگو....فقط بگو داره میاد ..اسم رمز و کارا بین خودمونه..تمرین کن اینا رو تا من میرسم.

از منظور های اشکار الیاس تا جیغ خفه ای کشید پسرک بیشتر خندید.

_گفته باشما بعد مراسم‌های وقت گیر هر چی من گفتم ..

@DONYAIEMAMNOE

_شما ببین زمان داری اصلا.

و باز خندید. به قدری که پریماه دلخوری اش را کم کرده بود.

_واسه سرباز جماعت زمان همه چی مهیاست ... خب الان دوباره تمرین کن...میری چکار می کنی؟

دخترک هم فاز سر به سر گذاشتن گرفت و گفت:

_کارتنارو پر می کنم و درام قفل می کنم و میرم کوچه خورشید...کمی هم پیاده میرم تا بارون حالمو خوب کنه...بعدشم شام و مسواک و دعای قبل خواب .

@DONYAIEMAMNOE

_بعد تبعات این سرپیچی میدونی چیه که؟

لب‌های کش امده‌ی پریماه به سختی روی هم می نشست.

_حالا چون تویی و خیلی واسه یه نور چشمی دلتنگ ارج و قرب خاصی داری ...تو گروه شایسته و بانوان عزیزیان می نویسم...

" بچه ها یه خبر خوب .الیاس داره واسه بیست و چهار ساعت میاد مرخصی."

خوشش آمد .دلش گرم شد و دمت گرم که گفت پریماه با صبر کن یه لحظه گفتن باعث شد الیاس بگوید:

@DONYAIEMAMNOE

_جونم...

لبش از خوشی میان دندان هایش اسیر شدند تا خوشی شان به گوش الیاس سرحال شده نرسند. چقدر دوست داشت الیاس با کلمه ها میزان توجه‌اش را نشان بدهد.

_این بیست و چهار ساعت از دم پادگان تا برسی خونه یه ساعت و نیمش به ترافیکه...دو ساعتش رفع دلتنگی اهالی کوچه خورشید...مسلما مدیریت زمان لازم داری ..هشت ساعتشم که حتما خوابی..

الیاس شمرده شمرده در جوابش گفت:

_ببین ...تو بگو یه ساعت وقت باشه ....من بلدم تو اون یه ساعت چجوری واسه ده روز بعدم خاطره ثبت کنم.

@DONYAEIMAMNOE

_کی قراره برسین؟

_اتوبوسش بخواد خوب راه بیاد ..پر پرش ده ساعت دیگه دم پادگانیم ..یه فردا مونده...تا وعده های دلمو با گرفتن بله از رفیق سرخوشم نقد کنم..

_منتظرم الیاس.

پسرک با این حرف قهقهه زد و منم گفتنش لبخند به لب پریماه نشاند .اخر منظوردار، منظور دخترک را هر که می گفت به منحرف ترین حالت ممکن ربطش می‌داد.

تماس که قطع شد گوشی کنار قلبش بود و صدای

@DONYAIEMAMNOE

باران برای دخترک آهنگ خوش خبری بود.

با خوشی و تکرار صدا و خنده‌ی الیاس گوشی را باز کرد و وارد گروهی شد که شایسته تشکیلش داده بود. اسمش را گذاشته بود شمارش معکوس برای پیوند سرباز وطن با دختر همسایه پایینی خونه مون.

همه آنجا عضو بودند ..حتی کمال و جهان ..ازاده و اسوده هم جز اعضا بودند که پریماه با دیدن آن‌لاین نبودن کسی نوشت.

"توجه....توجه....یه خبر جدید ..الیاس فردا میاد خونه ...بیست و چهار ساعتم بیش‌تر مرخصی نداره..."

@DONYAIEMAMNOE

پیام را ارسال کرد و گوشی را کنار گذاشت..باران شدت گرفته بود که پنجره را بست.

هما زودتر از همه اسباب شان را بسته بندی کرده بود و لحظه شماری می کرد تا این خانه را تخلیه کنند و برای رسیدن شهرام به اهداف مالی اش لحظه شماری می کرد.

کمی دور خودش چرخید و وسیله هایش را که کنار گذاشته بود اولین پیام های اعضا در گروه ارسال شد.

پرند گفته بود چه زود.. یه ماه نشده که.

شایسته عکس از خودش در سالن گذاشته بود که داشت موهای مهین و سیمین را رنگ می کرد...پروین برای ماساژ پوستی رفته بود و منتظر

@DONKAEMANOF

بود ماسک مخصوصش را آماده کنند.

"بهش بگو خوش اومد ..ما هنوز تو مرحله رنگا آمیزی اقوام هستیم."

لبخند زد و نوک موهای بافته شده اش را لمس کرد. خودش فقط زیر ابرویش تمیز کرده بود و این چند روز مراقب بود ناخن هایش نشکنند تا سر یک ماه و نزدیک وعده ی الیاس لاک خوشرنگی بزند تا شایسته به فکر کاشت ناخن برایش نباشد.

پیام های گروه زیاد شد و همه شروع به چت کردند که نگاه ساعت تا رسیدن الیاس شروع به شمارش معکوس کرد.

🌿🌿🌿

@DONYAEYMANOE

سلام.. من تا پریماه شمارشش رو شروع می کنه و به پایان می رسونه یه خستگی در کنم و بعد بشینم از لحظات وعده داده شده‌ی الیاس بنویسم و تقدیم تون کنم.🤪😂🥰

تا اون لحظه، پارتای نیمه شب و دم صبح نوشته شده با عشق تقدیم شما...

🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_631

***

خورشید با جهان در حال ترخیص اصلان بودند که تهمینه قبل نشستن در ماشین جهان از دیدن چهره‌ی عبوس اصلان، گرفته به نظر می رسید.

@DONYAIEMAMNOE

اخر به او و درگوشی گفته بود فردا صبح جمع کن برویم.. اصلان تازه ترخیص شده شاکی بود و خورشیدی که از فرصت دور شدن جهان برای پاسخ دادن به تماسش استفاده کرد و دستش را روی شانه ی برادر گذاشت.

کارش باعث شد اصلان با چشم های آشنا و مشترک بین خودشان نگاهش کند. برادرش ته ریشش در آمده بود و موهای خلوت سرش که خورشید با نوازش، دست رویش کشید.

این همان برادری بود که تا اخرین روز و حضورش در روستا به دوشش می بست تا کسی او را اذیت نکند.

هیچ توجهی به ابروهای در هم برادرش نداشت که خم شد. تهمینه نگاهشان می کرد.

_ازت می خوام حالا که من و تو هیچ وقت

@DONYAIEMAMNOE

نتونستیم واسه گلبهار خواهر و برادری کنیم...بیای و امشب که قراره واسه دخترش ...واسه پریماهش خواستگار بیاد...جاشو پر کنیم...گلی از همونجا داره ما رو میبینه ..منتظره داداش...چشمش به منو تو هستش که نذاریم دخترش تو این لحظه حس کنه تنهاست.

اصلان چشمش را با مکث از خورشید گرفت که اشک خواهرش در حال جوشیدن بود. تهمینه به سرعت روحش شادی گفت و اصلان وقتی چشمش از خورشید گرفت او هم نگاهش خیس بود. اصلا دلیل بستری شدن و بهم ریختن سیستم دفاعی بدنش در برابر زخم ها، همین گلبهار بود. یاداوری و مرگ تلخ او بود که نمیگذاشت اصلان آرامش داشته باشد.

تماس جهان تمام نشده بود که با صدای معترضی

@DONYATEMAMNOE

آمد و نشست. باید ماشین را هر چه زودتر از پارکینگ بیمارستان بیرون می برد. حرکت کنان گوشی کنار گوشش جابجا کرد. خورشید توانسته بود از تلنگری که به برادرش زد، خودش را جمع و جور کند. مخاطب جهان کمال بود و نگاهش دقیق شده روی خورشید. گفت:

_برادر من شما تعیین نمی کنید کی بیاین خواستگاری؟ من نمی فهمم....یعنی که چی پسرت زنگ زده و گفته امشب...اقا شما اماده باشین...شاید ما آماده نیستیم.

خورشید لبخند زد. کل کل این دو برادر در مورد پریماه لذت زیر پوستی و دلچسبی داشت. دوباره با جواب جهان لبخند زد.

@DONYAIEMAMNOE

_نه عزیزم ...اینکارا رو کنین...بدترش می کنی...شاید ما دلمون خواست در مورد خواسته‌ی خودت و پسرت بیشتر فکر کنیم.

جهان از خیابان پر تردد که می گذشت، مکث کرد تا کمال جواب بدهد.

_ بله زورمون زیاده... خورشیدتم پیش منه.. بله... نه خیر...نمی دونم...من خانواده درجه یک دخترم....زیاد اصرار کنی در خونه رو روتون باز نمیکنیم.

کمال با خوشی خندید و خورشید دست برد برای گرفتن گوشی از دست جهان.

_بده من... کمال چیه باز؟ کبک تو واسه چی خروس می خونه؟ حواست هست پسرت قراره شادی کنه...

@DONYAEEMANICE

جهان، سرخوش شوهرت گفت و کش امد تا نگاه اصلان کند. رنگ و رویش پریده بود که او را مخاطب قرار داد و پرسید:

_اینا کی هستن دیگه؟

اصلان بی زبان تر از ان بود دل به دل اینها بدهد وقتی تهمینه لبخندش را با شرم میان پر چادرش پنهان کرد .

خورشید داشت می گفت:

_ کمال یه دقیقه کمتر ذوق کن بذار ببینم چی به چیه؟ اصلا حالا که اینطوریه جهانو سر راه پیاده کنم باغچه بریم...مراسمم خونه خودمون..

@DONYAIEMAMNOF

جهان ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد و شاکی تر شد.

_الان زنتم میارم دم درتون پیاده می کنم ...برادر زنتم هنوز مشخص نکرده تو موضع کیه؟

خورشید چشم درشت کرد و گفت:

_خب راست میگه ...الان یعنی چی الیاس گفته الا و بلا امشب ...ما دیدیم ..مردم بهترین...شبو با برنامه...

جهان قبل کشیدن لب پایین به دهانش غرید:

_ اخه تو این چند ساعت چیزی هم دستشو نمیگیره..

@DONYAIEMAMNOF

خورشید بین حرف کمال متوجه منظورش شد و هین کشید .مشت زد به بازوی جهانی که برادرش باور نمی‌کرد صمیمیت انها تا این اندازه باشد:

_جهان کم غر برن ...یه ندا میدم به عمه و مامان ... فرنوشم بیاد شاهد به سر اومدن نوبتش باشه..

کمال ای جانم گویان می خندید .بعد هم گفت:

_ سریع برید خونه ...مش سلیمون تنهاست..

هول و ولایی که اینبار به اهالی خانه‌ی کوچه خورشید افتاده بود از نوع خوشی بود. با تماس کوتاه الیاس بود که به عمه فخری اش گفته بود چند ساعت زمان لازم دارد تا پریماه را از خودشان

@DONYAIEMAMNOE

بیاید و خواستگاری کند؟

با این حرف تکاپوی هر کسی که به کوچه خورشید مربوط می شد برای پیوند دو عزیزی بود که اسم شان لبخند روی لب همه شان می‌نشاند.

طوبی و فخری در صدر این خوشی بودند و زمانیکه مش سلیمون با دو کارگر تر و فرز در حال چیدن میز و صندلی ها بود در خانه بود. راه بلد این تدارکات بود چون که این مراسم برای دخترهای دم بخت این خانه تکرار شده بود.

فخری گوشی را با توضیحات کامل شده به خواهرش که در شهر دیگری ساکن بود و دور از همه ، به طوبی داد.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_632

طوبی گوشه‌ی روسری پشت گوش زده بود که با همان بیان شیرینش شروع به دلتنگی و احوالپرسی کرد.

برادر دیگر مناف به خاطر کهولت سن نمی توانست به عنوان بزرگتر عزیزیان ها و برای امشب حاضر باشد و به جایش پسر بزرگش شرکت می کرد و با همسرش.

فخری و طوبی بزرگترها را یکی یکی دعوت کردند و نوبت خاله‌ی بزرگ الیاس که رسید قرعه به نام

@DONYAIEMAMNOE

فخری افتاد تا بعد از شنیدن گله های بیشمار خاله‌ی الیاس، درخواستش را بدهد.

اینکه خاله گفته بود فقط به حرمت شما می اید چون که دخترهای کمالتان با شوهرانشان روی هر چه بی چشم و رو بود را سفید کرده اند.

فخری رفع تکلیف کرده بود که سیمین و سر و صدایش باعث شد طوبی دو دستی حنایی های پیشانی‌اش را کنار بزند و بگوید:

_ اِی آلاه گنَدَ بو قیز گلدی غر بزنی..

(ای خدا باز این دختر اومد غر بزنه..)

فخری خندید و گفت خدا ته تغاری داداشمو حفظ کنه.

@DONYAIEMAMNOE

سیمین با دخترش پونه که لباس فرم مدرسه به تن داشت سر راه از مدرسه آمده بود سرکشی کند و در حال بررسی دستورات کمال برای میز و صندلی های چیده شد گفت:

_یکی به من بگه...الان ما با این همه عجله می‌خوایم به کجا برسیم؟

فخری لبخند زنان دفترچه‌اش را بست .دیگر کار خبرگزاری هایش تمام شده بود.

_منیم اوزون بالام بعد اون بره از جون و دل خدمت کنه ..دلش خوش شه..کی باورش می‌شد الیاس بیاد بگه جمع شین یه جا که می‌خوام نور چشمی خونه رو واسم خواستگاری کنید؟

طوبی دلش غش رفت برای این پیوند دوباره

@DONYAFEMAMNOE

بین‌شان و فخری الهی شکر گفت و تا سیمین دوباره به خانه اش سر بزند ایران خانم از این رفتن او ابراز خوشحالی کرد و دعا به جان کمال داشت که گفته بود شام را به تعداد مهمان ها سفارش داده است. گفته بود فقط عروسم یه سری چای بریزد و تمام.

دخترهای اصلان هم هر سه تازه از گرد راه و مدرسه رسیده بودند که ایران خانم با دیدن خورشید و اص لان م‌ژده و چشم روشنی به طوبی داد.

ورود اصلانی که به خاطر مشکل کبدی باید تا بررسی ازمایش های تخصصی صبر می کرد برای طوبی یک اتفاق شاد دیگر بود. هر چند مشکل او بین جهان و خورشید و کمال محفوظ بود. شبیه رازهایی که در طول این سالها بین خودشان نگه و درون صندوق‌های دل‌شان که محفوظ بود.

@DONYAYEMAMNOE

شور و شوق خورشید وقتی برادرش هم‌میان شان بود بیشتر شد. طوبی دست تنها بود و تازه از حمام بیرون آمده بود. رفته بود پشت فخری را لیف بکشد.

با صدای ایران خانم پر روسری اش را به لبش گرفت و الهی شکر گفتنش را فقط خدا شنید و خود چشم انتظارش.

اتاق بزرگ را برای پسرش آماده کرده بود که دخترهای اصلان به استقبال پدرشان کنار گلدان های سر حال رفته بودند .همان‌ها که ایران خانم قرار بود کم کم آنها را برای در امان ماندن از شروع سرما به خانه منتقل کند .شبیه طوبی که مراقب بود پسرش وقتی پا در خانه می گذارد همه چیز تکمیل باشد.

@DONYAEMAMNOE

اخر سالها بود آرزوی این را داشت اصلانش با او زیر یک سقف، یک خانه و دور یک سفره باشد. آرزو داشت برای پسرش مادرانه خرج کند.. همان طور که برای جهان هم سن پسرش مادر شد. اما تقدیر و قانون اکبری ها بعد از بیوه شدنش او و آرزوهای ساده‌اش را به اینجا رسانده بودند. اینجا که گلبهارش زیر خاک بود و اصلانش بر اثر فشار روحی دچار مشکل جسمی شده بود و خورشیدش همراه مادرش شاهد این روز شد که گلبهار را نگذاشتند باشد و ببیند و آرامش بگیرد.

طوبی میان الهی شکر کردن هایش به دختر بزرگ اصلان گفت برو اُوزریح)اسپند (بیار و دخترک آورد تا طوبی اسپند دود کند ..تا پسرش از این به بعد چشم نخورد.

جهان اخرین نفر پا در حیاط گذاشت...ساک

@DONYAIEMAMNOE

بیمارستان دستش بود و داروها که طوبی با رفتن بقیه به خانه و همراه اصلان، منتظر شد. تا جهان که از پله ها با وسیله های دستش بالا آمد ظرف اسپند را بالا بگیرد..جهانی که سر خم کرد و همان را دور سرش چرخاند. وقتی هم منیم مَرقُدی بالام (بامعرفت بالام) صدایش زد جهان شانه های او را بوسبد و گفت:

_ زنده باشی.گوزلرین آیدین(چشمت روشن)...من برم...سر کارام...برمی‌گردم...

محبت بین این دو جنسش فراتر از یک مادر و پسری بود که طوبی با خوشی خواست بدرقه اش کند همان لحظه کمال با جعبه های بزرگ شیرینی به دست و یا الله گویان پا در حیاط گذاشت. با سر و صدا و دست پر آمده بود.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی اینبار برای دور سر او اسپند را چرخاند و خورشید که برادرش را در اتاق با خانواده اش تنها می گذاشت با سر و صدای شایسته بیرون آمد.

دخترک داشت با آن جعبه‌ی دستش دور عمویش قر می داد و می چرخید که کمال از جیب کتش اسکناس نویی درآورد و شاباش داد و دور سرش که می چرخاند خودش هم همراهش شد تا قر بیاید و حسش از امروز و این لحظات را بیان کند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_633

@DONYAIEMAMNOF

طوبی می خندید و خورشید زیر لب برایشان دعای سلامتی می خواند که جهان جعبه شیرینی از دست‌شان گرفت و هر دو را خطاب قرار داد:

_ این جو گیرا رو؟ از حالا شما اینجا چه می کنید؟ زود اومدین یه کم ...مراسم بعد شامه..

شایسته با همان شانه عقب و جلو بردن لپ عمو جهانش را کشید و نفس زنان از تقلا و رقص پرسید:

_الان تو فامیل عروسی؟

جهان بله اگه بذارید گویان کمرش دور دست برادرش بود .داشت با نگاه چراغانی شده اش به جهان می گفت:

@DONYAIEMAMNOOR

_اگه پسر خوبی باشی و نه نیاری ...بعدش واسه تو استین بالا می زنیم.

همان لحظه فخری با لپ های گل انداخته و حوله ی روی سرش آمد و به شادی شان جان دیگر بخشید.. پیراهن گل درشت و سفید و سرخی پوشیده بود.

_چشمت روشن عمه.

کمال اینبار به افتخار حرف عمه فخری دور رقصش را ادامه داد و شایسته که شالش افتاده بود و مش سلیمون با تک سرفه اعلام حضور می کرد، نفس زنان پرسید:

_راستی کوشن؟ اصل کاریا کجان؟

@DONYAIEMAMNOE

کسی جواب سوال شایسته را نمی دانست که چشم شان کشیده شد به جای خالی ماشین الیاس.

جهان دست پشت کمر برادر کشید و فخری لبه‌ی تخت روی ایوان نشست. خورشید خبر داشت که دست جلوی صورتش گرفت تا آفتاب تازه بیرون زده از پشت ابرها به چشمش نخورد.

_کمال داره میره دنبالش...الیاس گفتش بره خونه دوش بگیره ....تا شش خودشو می رسونه..

جهان گوشی به دست شماره‌ی پریماه را گرفت. قدم زنان از کنار کمال و بقیه دور شد تا جواب از

پریماهِ پشت فرمان بگیرد. رفته بود لباسی که برای امروز سفارش داده بود بگیرد. از آنجا هم می خواست امید را با خودش بیاورد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان تا شنید کجا رفته است شاکی شد چرا به او نگفته و الان در ترافیک گیر می کند.

پریماه لب زد تو مسیرم بود و

جهان با مراقب باش گفتن قطع کرد. خورشید باقی جعبه و شیرینی از دست کمال گرفت و دل به دل کمالش داد:

_حالا چرا جو گیر شدی از حالا کت و شلوار پوشیدی؟

شایسته از پله ها بالا آمد و دامن بلند لباسش که بالا گرفت صندل از پایش بیرون بکشد لب زد:

_ما همینیم...چشم تونو باز کنید موقع بله دادن به ما..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید خندید و فخری آرزوی تکراری اش و روزی واسه خودت به زبان آورد و

شایسته که الهی آمین را بلندتر می گفت پا در خانه گذاشت. دخترهای اصلان دوباره برای تماشای شور و شوق شایسته لبخند به لب‌شان بود. آنها هم با خوش رویی و رفتار اهالی این خانه طعم فامیل داشتن را به خوبی چشیده بودند. حتی به خودشان می بالیدند که جزئی از این جمع شده‌اند. هر چند پدرشان باز در اتاق تکرار کرد فردا عازم رفتن باشند و این خبر دل دخترها را می‌لرزاند از مقایسه ها شهر خودشان و اینجا.

در ادامه‌ی بزم امشب جعبه های میوه را مش سلیمون با خودش آورد و طوبی با حال خوش تر به پسرش سر زد که چشم بسته بود.

گفت زنگ بزنید دخترها بیایند وقتی شایسته برایش سوال پیش آمده بود الان ما تیپ چی بزنیم

@DONYAIEMAN0E

؟ بله برون؟ یا شب اول خواستگاری؟...یا اشنایی؟

گوشی به دست در گروه همین را تایپ کرد و خبر داد:

" بچه ها ارایشگاه سیارتون یه شیرینی با چای بزنه میره خونه جهان ...مقر خونواده ی پسر اونجاست . خواهرایِ دومادِ خجسته تر از خودتون کجایین؟"

خورشید با کمال و جهان همراه شد و هدایای امشب را برای عروس‌شان به خانه‌ی جهان برده بود تا این ساعت های پایانی به رسیدن الیاس و پریماه هم به سر آید.

کمال با خاطری خوش راه افتاد تا برود الیاس را از پادگان و سر وقت برساند. تا پسرش که قصد داشت پریماه‌شان را از خودشان خواستگاری کند زمان داشته باشد دلش با داشتن آنها و تدارکات‌شان آرام

@DONYAIEMAMNOF

بگیرد.

پریماه اما انگار چیزی در میان این شادی های قبل رسیدن الیاس کم داشت. از صبح قرارش را نمی توانست آرام کند. نگاهش مدام بین ساعت و گذر روز در گردش بود. حرف نمی زد ولی چشمش که در میان لبخندهای از سر خوشی نشسته روی لب‌ها می چرخید دنیا دنیا حرف داشت.

به بهانه‌ی سر زدن به موسسه از خانه زده بود بیرون تا با مشاورش در مورد این انتظارش حرف بزند.

یک ساعت بیشتر در اتاق پر از آرامش مشاور نشسته بود و تمام حرف‌هایش را به زبان آورده بود. اخر سر هم با کمی آرامش گرفتن وقتی دستش توسط مشاور فشرده شده بود و برایش آرزوی لحظات خوبی داشت آنجا را ترک کرده بود... بعد رفتن دخترک هم نتیجه به سمع و نظر فرنوش و

@DONYAEMAMIOF

جهانی رسیده بود که ماندانا دورا دور پیگیر حال پریماهِ چند ساعت قبل خواستگاری الیاس شده بود. اخر بحران حال و پریماهِ در شرف ازداوج، هر دو پزشک دلسوز را به یاد خواهرهای ناکام شان می انداخت.

انها هم در تلاش بودند با ارامش گرفتن پریماه و پیموندن این مسیر حساس روح خواهرهای خودشان را آرام کنند.

لباسش را که تحویل گرفته بود منتظر رسیدن امید در ماشین نشسته بود که الیاس آن را دستش سپرده بود..برای بار چندم آخرین پیام الیاس که برای دیشب بود خواند و لبش کش امد.

@DONIYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_634

چشمش به ساعت بود شماره‌ی پادگان را گرفت و باز جوابی نگرفت. الیاس طبق گفته هایش باید تا عصر خودش را می رساند.

نگاه ساعت کرد و بیقراری اش دوباره با چک کردن زمان از سر گرفته شد که خورشید زنگش زد. جانم گفتنش با صاف کردن صدایش در ماشین پیچید.

_رسیدی مادر؟

_دم پادگانم...بعدش می خوام به بهونه‌ی لباس خودم بریم یه سر خونه .داداشمو شبیه خوش تیپا

@DOKTAIEMAHNOE

کنم.

خورشید ای جانمی گفت و پریماه تا خواست حرفی بزند شایسته و پروانه صدایشان ان طرف خط پیچید.

_خدایی خجسته تر از شما نداریم؟

پریماه لبخند زد و خجسته خانم گوشش صدا داد. در قلب همان دختر عاشق نشسته بود که سر اولین قرار عاشقانه اش بودند.

_الان تو باید سر سماور باشی .استکان بشماری واسه چای دادن به ایل و تبار دوماد..

لبخند زد.

@DONYAIEMAMNOE

_چایم میدیم. کنارشم شیرینی تر..

اوه گفتن دخترها را با لبخند جواب داد و چشم از در گرفت که دو سرباز شبیه برادرش و الیاس رد می شدند.

_دایی حالش خوبه؟

خورشید نفسش را رها کرد.

_خوبه ...زود راه بیفتین به ترافیک نخورید .

و پریماه دوباره که گوشیش را چک می کرد به پیام مازیار بهروان رسید.

مرد جوان با عکسی که پس زمینه‌ی صفحه‌ی تلگرامش داشت دوباره او را برای یک دیدار کوتاه دعوت کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

"خانم محترم بهتر هست به این دعوت جواب مطلوب بدین. .من آدرس شما رو هم دارم ...ولی قبلش به خودتون احترام گذاشتم و انتظار متقابل دارم."

گوشه‌ی لبش را از حرص جویید و برای جواب دادن کمی با خودش و کلمات کلنجار رفت.

"جناب بهروان شما می تونید با وکیل نشریه دغدغه ها تونو در میون بگذارید."

پیام را ارسال کرد و برای گیسو دوباره دعای خیر می کرد که برادرش از در بیرون امد. لبخند زد و گوشی را در کیفش سراند. پیاده شد و دلش خواست تمام آن حجم از تن لاغر و خسته‌ی برادرش

@DONYAIEMAMNOE

را در آغوش بکشد. توجهی هم به شرم و زشته گفتن امید نکرد.

امروز به مشاورش گفته بود خیلی خوشحال هست که برادرش را جای مادر و پدرش دارد. امیدی که وقتی نشست پریماه برایش درون ظرف دردار کمی تنقلات و آجیل ریخته بود. همان را سمتش گرفت.

_بگیر ببینم می تونم با این اخمای داداشمو باز کنم.

لبخند زد و قبل استارت زدن دوباره نگاهش کرد. چشم از چسب دور انگشت امید گرفت که دوباره انگشتش را در حین پوست گرفتن چیزی بریده بود.

امید با راه افتادن پریماه بلاخره سکوتش را شکست و پرسید کجا می روند؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه حواسش از خیابان همزمان با دادن قر ریزی به گردن گرفت:

_ میریم یه فکری به تیپ داداش مون کنیم که به امشب و مجلسش بیاد. البته.. اگه اخمات وا شن..

امید در سکوت از دانه های آجیل دهانش گذاشت و چند تایی هم برای پریماه پوست گرفت.

_نوش جونت داداش...نمی بینی من نخورده چقدر سرخوشم؟

گفت و دست برادرش پس نزد که گوشه ی لپش از وجود بادام و گردو باد کرد.

امید که دستش را عقب می کشید با لحن نه چندان

@DONYAIEMAMNOE

خوشی تا پرسید واسه خاطر اون پسر است؟ پریماه چشمش را درشت کرد و مجبور شد به خاطر حساس بودن وضعیت خیابان، در مسیر تمرکز کند. بعد هم با رسیدن به پاساژی که از قبل در نظر گرفته بود نشد در مورد همان پسر حرفی بزند. صبر کرد تا به وقتش الیاس را به برادرش از دید خودش معرفی کند.

دلش خواست همراه این برادر با آن لباس های نظامی که بوی عرق گرفته بود خوش باشد. حالش را خوب کند و از دختر جوان خواست لطفا ما رو راهنمایی کنید تا داداش ما خوش تیپ‌تر شه واسه مراسم بله برون خواهرش.

زن خوش رو بود و طولی نکشید امید با گرفتن کیسه‌ی خرید از دست متصدی فروشگاه دوباره سوار ماشین شدند.

@DONYAIEMAMNOE

مسیر کمی پر تردد شده بود که نگاه ساعت وقتی لبش را گزید به الیاس زنگ زد .حتم داشت باید رسیده باشد .اما باز جوابی نگرفت و همان موقع جهان به جایش تماس گرفت ..جهانی که داشت میان بادا بادا و مبارک باشه گفتن دخترها آماده می شد در نقش همه کس پریماه زودتر از همه برسد.

همزمان که منتظر الو شنیدن از پریماه بود سرش را از لای در اتاق بیرون برد و گفت:

_کی میشه من از دست شما راحت بشم؟

شایسته اتوی مو به دست کنارش آمد و گفت:

_وقتی که ما رو هم مثل پریماه راهی خونه‌ی بخت کردی.

@DONYAIEMAMNOE

پرند با ان انگشتر نشان دستش، به موهای فر خورده‌اش پوشی داد و گفت:

_ منو که رد کردن ...شما دو تام اگه کسی پیدا نکردین شهر رضا پر خواستگاره..

پروانه اتو به دست داشت خط شلوار دمپایش را صاف تر می‌کرد و همزمان از تصور عشق و عاشقی تازه‌ی پرند و رضا دماغش چین داد:

_ همون تو رفتی بسه..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_635

شایسته دوباره با قر ریزی که به کمرش می‌داد از کنار هدیه های چیده شده رد شد و سوت کشید:

_پری بلا گرفته کجا موند؟..بیاد یه خورده باهاش خوشی کنیم.

و همان پریماه داشت به تماس جهان جواب می داد.

جهان پرسید:

_الیاسو ندیدی؟

صدایش را امید هم می شنید:

_من تازه قراره امشب ببینمش جهان ..چکارش کردی بچه رو؟

@DONYAIEMAMNOE

همزمان با گفتن این حرف برای برادر اخمویش هم چشمش لوچ کرد.

جهان عجب گویان پرسید:

_بگو ببینم الان توی بلبل زبون کجای؟

_به جان خودم جای بدی نیستم ...پیش امید بالا مم ...داداشی یه سلام کن به عمو ...صداتو بشنوه.

امید با صاف کردن صدا، سگرمه هایش را باز کرد و جهان خوبی پسر که می‌گفت پریماه سر کوچه ی خودشان بود.

_دارم می برم داداشمو یه شستشوی فکری اساسی

@DONYAEMAMNOE

بدم ...والا تو بیست و چند سال که از خدا عمر گرفتم یه خواستگار از نوع پیله و خوش تیپش پیدا کردیم ..اونم اینطور که داره بوش میاد شما دو تا دارین فراریش میدیدن...الیاس امشب نیاد تو مراسم ..نمی بخشمتون جهان.

جهان خندید و پریماه ریموت در را زد تا ماشین الیاس برای چند دقیقه هم شده بیرون نماند.

_همون بهتر داریم واسه سپردند دست اون یکی دیوونه ..امشب دور هم جمع میشیم...واه واه ...چه زبونی...میشه بدونم امید اونجا نقشش چیه؟

امید باز جدی بود.

@DONYAIEMAMNOE

_ما رسم نداریم دخترا قبلش اینقدر ذوق کنن.

جهان هم با مهار خنده‌ی ریز، سعی داشت جدی باشد و گفت:

_والا ما هم نداشتیم داداش. این از دستم در رفته..

پریماه در حیاط پارک کرده بود که گوشیش را از دست امید گرفت و گفت:

_بدین به من ...پیاده شد بچه ...جهان تا ما می‌رسیم ...تو هم میگردی تنها خواستگار کچل منو پیدا می کنی ..نکنه انتظار داری برم اونم من بیارم؟

جهان با خوشی پیراهنش را از کمد بیرون آورد.

@DONYAIEMAMNOE

_زودتر کارتون تموم کنین راه بیفتین .من برم ببینم این پسر کجاست ...بیارمش...یعنی میگی منصرف شده؟

پریماه بیشتر تلاش کن جهان، گویان با چشمک به برادرش، کلیدهای ورودی از کیفش در آورد. اینجا دیگر قرار بود چند وقت دیگر با کلیدهای دیگری باز شود.

ساک دستی و لباس های امید به دست پیاده شد و با روشن کردن چراغ حیاط و راهرو به امید اشاره کرد تا او جواب تلفن گیسو را می دهد برود بالا.

امید با وسیله ها رفت و پریماه زمانی که الو می گفت گیسو با صدای سر حالی نیتش از تماس را به میان کشید.

_پریماه یه چی میگم...تو مرام رفاقت.. تو هم بگو

@DONYAIEMAMNOE

باشه..

چراغ الاچیق را هم روشن کرد.

_ خواهشا منو معاف کن ...هزار تا کار دارم...

_جون تو ...یه خبر داغه..

_خودت برو..

_اصلا متوجه‌ی شرایط من هستی پریماه؟ میگم مهدی منو واسه آخرین گزارش جنجالیم خونه نشین کرده..

_پس لطفا بشین خونه... بسپار باقی خبرنگارا برن جنجال شکار کنن.

_خبه حالا ..من که می دونم مهدی کمه کمش مقاومت کنه یه هفته است .بعدش همچین آرومش

@DONYAYEMAMNOE

کنم که ازم معذرت هم بخواد.

پریماه چشمش کشیده شد به چراغ کم سوی بالای پشت بام و قلبش به تکاپو افتاد .اتاقک الیاس بود که لبش را تر کرد...لابد آنجا بود و همه دنبالش می‌گشتند .

گیسو در حال اصرار بود که به نوای قلبش گوش کرد و همزمان که داشت به دلیل های گیسو برای متقاعد شدنش گوش می کرد از پله ها بالا رفت.

پوتین های الیاس هم کنار پوتین های برادرش بود و او ندیده بود.

گیسو را با یک کار دارم و مهمان هستیم کنار گذاشت و زمانی که در نیمه باز بالا پشت بام هل می داد دستش را روی صورتش کشید.

@DONYAEMAMNOF

به آرامی پیش رفت و همزمان که الیاس را صدا می‌زد لای در بسته هم هل میداد خودش را آماده کرد بعد چند روز دوری او را ببیند.

اما بر خلاف انتظارش الیاس‌های بعدی او بی جواب ماندند وقتی خودش نبود و لباس‌های نظامیش روی تخت ولو بود .چند تکه لباس هم کنارش مچاله شده .حوله‌ی تن پوش هم یک گوشه از تختِ بهم ریخته.

برای اطمینان بیشتر دادن به قلب بیقرارش دوباره چشم در اتاق چرخاند و جای خالی الیاس بیشتر به چشمش امد.

ساکش خاکی و زیپ نیمه باز روی زمین افتاده بود که با برداشتن لباس‌های نظامی الیاس، با چراغ خاموش کرد و در را بست. صدای اذان داشت در آن

@DONYAIEMAMIOF

هوای ابری به گوشش می خورد که به سرعت پایین رفت.

دوباره که خواست الیاس را بگیرد، گیسو همچنان امید داشت و پیام نوشته بود:

"سرت کجا گرمه که منو فرستادی دنبال نخود سیاه ؟ صبح دم در کوچه باش تا بعد دیدن روی ماهت ... آدرسو بدم...شنیدی پریماه؟

برایش یک نه نوشت و وقتی که با امید نشسته روبه رو شد لباس‌های الیاس کنار گذاشت تا برای شستشو اماده کند.

شالش را برداشت و موهای بلندش را که فقط با کش بالای سرش بسته بود ازاد کرد. قبل دست به کار شدن کیفش را روی مبل های اتوبوسی چیده

@DONYAIEMAMNOE

شده رها کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_636

جای خالی فرش های ابریشمی و دستباف که سند عزیزیان بودن‌شان می‌شد به چشم می‌امد. دمپایی پایش کرد و

اخم امید را با سوالش شنید که می پرسید اونم خونه است با لبخند نگاه کرد. منظورش الیاس بود و با حفظ لبخند به برادرش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_نه داداش من ..خیال کردم اونم هست ..به گمونم زودتر از ما رفته ...پاشو تا دیر نشده یه دوش بگیر ..بریم.

بعد که جیب لباس هر دو را بررسی می‌کرد تا اماده کند برای شستن، هم از جیب الیاس نخ سیگار شکسته پیدا کرد هم برادرش. اخم کرد و از همان اشپزخانه اضافه کرد:

_ لباساتو بذار پشت در بندازم لباسشویی .دو تا سرباز کپک داریم ...پس شما کی قراره مرد شدن رو شروع کنید؟

پودر ریخت و با تنظیم برنامه‌ی شستشو لای پنجره را کمی باز گذاشت و ادامه داد:

_منم لباستو اتو بزنم.. دیر برسیم...دوباره میمونم

@DONYAIEMAMIOF

رو دست تو و جهان..

هر دو نخ سیگار را درون سطل انداخت و همزمان که نیشش باز بود رو به امید بلند شده بود سر پا ادامه داد:

_اخم نکن داداش من..

چشم از در نیمه باز اتاقش گرفت که دیگر شبیه اتاق او نبود. خیال داشت قبل رفتن چند تایی وسیله بردارد.

دوباره چرخید و سری به یخچال زد. بطری نوشیدنی بیرون کشید و درون دو لیوان پایه بلند ریخت. اتاق خورشید و کمال هم جمع نشده بود.

@DONYAIEMAMNOF

_بیا گلوتو تر کن...تا تو اماده میشی منم قصه‌ی مرام و معرفت اینا رو بگم.

امید دستی به کچلی هایش کشید و دوباره روی مبل نشست.

_دیشب که خبر دادی رفتم دوش گرفتم ...فقط می رم دست و پامو می شورم.

لیوان نوشیدنی به دست منتظر شد پریماه حرفش را بزند.

پریماه هر طور راحتی گفت و اتو را از کمد اتاقی که متعلق به الیاس بود آورد. اینجا را نصفه و نیمه بسته بندی کرده بودند. از همانجا و با صدای بلندی که امید هم بشنود حین انجام کارش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_از آقا جون واست نگفتم داداش ...وقت نشده بشینم و مفصل بگم که آقا جون یه مردِ مردان تو روزگار خودش و الان و همیشه بود..من که میگم خدا اونو واسه ما تو یه دوره ای ...سفارشی خلقش کرده بود .جهان و کمال...یا همین الیاس هر کدوم یه تیکه از آقا جون ...به ارث بردن..

پیراهن را از کاورش بیرون آورد و حین صاف کردنش روی میز، نفسش را رها کرد و ادامه داد:

_اگه آقا جون نبود کی طوبی رو از اون شهر و آدماش جدا می کرد؟ می دونستی همین آقا جون چه جاهایی واسه مامان و خورشید پدری کرده ... چیزی که هم خون خودمون دریغ که کردن هیچ...یکی هم زدن....

@DONYAIEMAMNOE

دهانش برای گفتن باقی جمله اش بسته شد... چند ثانیه مکث کرد و بعد که اشکش را با لبخندی پاک می‌کرد اتو روی استین لباس کشید و ادامه داد:

_همین الیاسم که داری واسش خط و نشون می کشی نوه‌ی همون آقا جونه...اینم بگما...

تن صدایش را پایین اورد و لب زد:

_ هیشکی مثل من الیاسو نمیشناسه..

و باز تن صدایش پایین بود و با رها کردن نفس حبس شده‌اش ادامه داد:

_هیچکی مثل من ندیده چی تو اون قلبشه...درسته ظاهرش...

@DONYAIEMAMHOF

اما قبلش گوش تیز کرد که صدای دستگیره‌ی حمام را شنیده بود. امید رفته بود تا دست و پایش آب بزند.

گوشه‌ی لباس را با اتمام اتو گرفت بالا و لب زد:

_اونقدر که جز من...کسی تو قلبش راه نداد.

برای خودش از امتیازهای الیاس شناسیش داشت رو نمایی می‌کرد که بلند شد سر پا و برای بند کردن لباس به چوب لباسی تا خواست دست دراز کند سمت کمد، با صدای خود همان الیاس جا خورد و سرش به سرعت چرخید.

©DONYAIEMAMNOE

_تو اگه ...تو قلب منی اینجایی چرا؟

پریماه شوکه شده چشمش به الیاس خورد. خودش بود. نه توهم بود نه تصور...شانه‌اش را تکیه زده بود به چهارچوب در و دو دستش را در جیب شلوار راسته اش که مشکی بود سرانده بود.

زبانش از این شوک نمی چرخید ولی چشمش شاهد الیاسی شد که تکیه اش را برداشت و سمتش گام کوتاهی برداشت. چشم در چشم شدن هر دو دست خودشان نبود. فرمان دلتنگی قلب‌شان بود به چشم شان و برای رفع کردن همان دلتنگی...جوراب سفید پوشیده بود...پیراهن سفید با دو دکمه های باز مانده از بالا...

_رفت حموم...

بعد سرش را خم کرد و خیره در چشم دخترک با

@DONYAIEMAMNOE

چشم های پف کرده از خواب لب زد:

_حالا که منو خوب میشناسی... می دونی که می خوام خواستگاری رو از اینجا شروع کنم..

پریماه بدون چشم برداشتن پلک نرمی زد و پرسید:

_کی گفته؟

لبش کش امد و دست برد برای لمس موهای رها شده روی شانه ی دخترک که شبیه خرمن خرمایی رنگ بود و لخت.

تازه یادش آمد در چه شرایطی به معرض دید الیاس تازه از خواب بیدار شده در آمده است.

_بهتره صبرکنی ..همه چی...روی...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بی پرواتر نگاه کرد و با جرات بیشتری قدم پیش گذاشت.

_من الان با لمس اینا خستگیم در میره پریماه... بیا و از منی که می دونی جات تو کجای قلبمه استقبال کن...

پریماه چشم از صورت چند درجه تیره تر شده ی الیاس گرفت و گفت:

_شما امشب قراره بیای ..کوچه خورشید .. درخواستتو مطرح کنی..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_637

پسرک ابرویش بالا که می‌رفت نیشش هم باز شد.

با نیشخند پر معنا ابروهایش همان بالا مانده بودند که گفت:

_درخواستمو... بلند بلند تو جمع بگم... مشکلی نداره؟

لب پریماه برای تنبیه حرفی که زبانش زده بود بهم فشرده شد. او شرم داشت و الیاس همه را داشت به جای هر دو جبران می کرد.

_نمیشه درخواستامو عملی نشونت بدم؟

@DONYAEMAMNOE

پریماه ابرو در هم کشید. دیگر زشت بود برای کسی که می خواست دو سه ساعت دیگر با تمام وجودش بله بگوید، رو بگیرد. یا شال پیدا کند و معترض شود.

_بهتره بری...الیاس...فکر نمی‌کردم باشی ...امید ببینه رو نظرات جهان و شایدم بقیه تاثیر بذاره...

الیاس سرش بیشتر خم کرد. اخر او نمی توانست با وجود این همه زیبایی رو شده در چهره‌ی بی حجاب پریماهش بیخیال شود و برود. اصلا اگر پایش می‌کشید. دلش چه؟

_چقدر موهات قشنگ بوده لامروت...من اگه امشب اینا رو بو نکشم...دست نزنم... خواب چیه...عقلمم از دست میدم...

@DONYAIEMAMIOE

پریماه چشم سراند پایین... دوباره که لب زد برو الیاس، پسرک با همان پچ زدن هایی که صدایش را خمار تر کرده بود لب زد:

_خدا رو هزار مرتبه شکر که چند ساعت دیگه می تونم امیدوار باشم...چشمم روشن شد پری...ماه...که مثل و مانندی واسه من نداری..

پریماه دوباره که سر و چشمش بالا امد برای پراندن تمام خوشی الیاس لب زد:

_چند ساعت دیگه هیچ اتفاقی نمیفته ...وقتی جنابعالی تا دو سال وقتتون رزروه..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس به انی لبش کش امد.

_قربون دلخوریات که از تو حرفات چکه می کنه..

پریماه که دیگر توان ماندن نداشت، هول شده بود و قدرت فرار نداشت. تمام صورتش که رد چشم و نوازشِ نگاه الیاس بود، نبض می زد. پسرک که هیچ اقدامی برای کنار رفتن از سر راه پریماه نکرد با همان لذتِ نگاهی که داشت شروع کرد به خواندن... با ریتم و آهسته و نجوا گونه..

_آلبالو گیلاس خیلی ...من تو رو میخوام خیلی...

مکث کرد و منتظر عکس العمل پریماه، پلک بستن دخترک هم برایش اندازه‌ی دیدن زیبایی های چهره

@DONYAIEMAMNOE

ی او لذت بخش بود.

_گفتم کوچه...خلوت کنم ...ماچش ..کنم من..
شایدم...مثل یک... خربزه قاچش کنم من...

اخم پریماه با شنیدن کلمات جدید بیشتر شد و لب زد خواهش میکنم... و الیاس باز دور نشد.. کنار نرفت چرا که انگشت هایش هم شبیه چشمش از عقل و منطق همیشه‌ی او پیروی نمی‌کرد. هر کدام از وجودِ پریماه خواه او به نوبه‌ی خود یاغی شده بودند تا بلاخره انگشت‌های متجاوزش روی نوک موهایش لمس کردند.

_چه ابریشمه موهات...داداشت اومد بیرون...من .. کاری نداشتم ...خودت اومدی ..با صدات منه خسته و تازه از گرد راه رسیده رو به این حال انداختی...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که داشت توجیه می‌کرد، لبش روی همان نوک موهای پریماه ننشسته دخترک از مقابل چشمش دور شد و تار موهایش از نوک انگشت الیاس جدا.

با دیدن جای خالی پریماه، نفسش پر از خواستنِ او بریده بریده بیرون آمد و یقه اش را با شنیدن اومدی داداشیِ پریماه صاف کرد.

به تمام وجود بی نصیبش از این همه زیبایی که به چشم الیاس آمده بود قول و وعده داد:

_بهتره زودتر برم خواستگاری ...تا دیر نشده ...لا مصب ساعتام ...واسه من الان حکم طلا رو دارن..

الیاس در اتاق مانده بود تا چیزهایی که نصیب دل و چشمش شده بود را هضم کند.

@DONYAYEMAMNOE

پریماه اما با دست‌هایی لرزان شال روی موهایش سوار می‌کرد و سعی داشت امید را با زود باش گفتن به تقلا بیندازد تا هر چه زودتر راهی شوند.

بعد که به اتاق خودش رفت و چراغش روشن کرد تا خود وا رفته اش از این همه چشم روشنی الیاس جمع و جور کند، دیدن روتختی مچاله شده اش رد و نشان الیاس داشت.. حتی ان کلاهی که روی متکایش بود.

چشم گرفت و روی یکی از کاورها خواند که نوشته بود لباس. زیپش را باز کرد و نمی دانست دقیقا باید دنبال چه چیزی بگردد؟ اخر تمام حواسش مانده بود میان چشم های پر از نیاز الیاس... الیاسی که از فرصت لباس عوض کردن امید استفاده کرد تا با پیس پیس گفتن پریماه را آگاه کند.

@DONYAIEMAMNOF

_تا من با اسب سفید میرم گل و شیرینی بگیرم . شمام خودتو برسون کوچه خورشید..بیام واسه بردن خودت. .

پریماه ترسیده‌تر برو گفت و الیاس برایش از همان جا که پشت در خروجی بود یک ژست خوشتیپی گرفت و پرسید:

_چطورم؟

پریماه چشمش بین اتاق و الیاس در گردش بود..

_عالی...مطمئنم کسی به گرد پات نمیرسه کچل خان..

الیاس خندید و خم شد تا کمر ..بعد که سر بلند

@DONYAIEMAMIJOF

کرد یک بوسه روی کف دستش کاشت و سمت دخترک فرستاد .بعد هم در را بست ...چون امید داشت می گفت با کی حرف می زنی؟

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون با کلی تاخیر و شرمندگی🤗❤️

امید به خدا فردا شب تو کوچه خورشید قراره از الیاس سوار بر اسب سفیدش بنویسیم... کنارش برای تک تک جوونای گل‌مون این لحظات رو آرزو می‌کنم...❤️ ❤️

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOF

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_638

کارهای الیاس با گفته هایش برای پریماه که داشت همراه برادرش به کوچه خورشید می رفت قوت قلب شد.

هر چند کنارش یک حس و حال نا اشنایی داشت. نمی دانست اسمش را چه بگذارد و اصلا چرا اینقدر لحظات امروز برایش گنگ بود. با اینکه همیشه دختر این خانه و خانواده بود ولی این حسی که در وجود پریماه جان می‌گرفت اسم نداشت. فقط می دانست قرار هست برود و میان جمع همیشگی و خانواده‌ی پر جمعیت‌شان، توسط الیاس خواسته های دلشان فاش و رسمی شود.

امید برای شروع این اتفاق گنگ همراهش بود و

@DONYAIEMAMNOF

همین‌قدر بودن برادرش را به جای نبودن دو عزیز سفرکرده غنیمت می‌دانست .اما قبلش که رفت پشت‌بام و ساک الیاس اورد و کنار لباس های نمدار هر دو سرباز، پشت ماشین گذاشت رو به نگاه متعجب برادرش گفت:

_این الان حواسش پرته...یادش نیست فردا صبح باید با ساکش بره ...تو ساک نداشتی امید بالام؟

امید نچی کرد و با مکث اعتراضش را به زبان آورد:

_ با این ادم فراموشکار می‌خوای زندگی کنی؟

پریماه سرتکان دادنش بله‌ی آشکاری بود که لبخندش را به سختی مهار کرد. همان لحظه که داشت سمت کوچه خورشید راه می‌افتاد گوشیش زنگ خورد و تا امید آن را از کیفش بیرون بیاورد و

@DONYAIEMAMNOE

مخاطبش را نگاه کند. پریماه خواست بگذارد روی پخش که امید لب زد:

_تو رانندگیتو کن.

بعد که با صدای جدی گفت الو، الیاس مکث کرد.

_پشت فرمونه...نمی تونه حرف بزنه...

پریماه لبش را گزید و امید به کجا هستین پرسیدن الیاس داشت می‌گفت نزدیک خانه‌ی عمو کمال که با افتادن چراغ ماشین به قامت خود الیاس، خودش سرراهشان بود.

الیاس گوشی از گوشش پایین اورد و وقتی پریماه پا روی ترمز گذاشت الیاس خیلی عادی گفت:

_بی‌زحمت منم سر راهتون بذارید کوچه خورشید..

تا پریماه شیشه پایین بدهد و لب باز کند الیاس خودش بیاید پشت فرمان، در عقب باز کرد و روی

@DONYAIEMAMNOE

صندلی با آخیش گفتن نشست.

پریماه که راه افتاد دست روی شانه‌ی نحیف امید گذاشت و پرسید:

_چطوری سرباز؟ چند ماه خدمت بودی؟

امید خیلی کوتاه جواب داد و الیاس با تحسین امید به پریماه که از اینه نگاهش کرد مستقیم و بی پروا چشمک زد.

_شمام کوچه خورشید کار دارین؟ مزاحم نباشم..

پریماه که یک بله‌ی کوتاه گفت تکیه زد و خودش به حرف خودش خندید. همزمان که دست به کچلی هایش می‌کشید اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_پسر ده روز...تو ظِل گرما هر وقت دلشون خواست ...به ما خبر دار دادن ...تا می اومدی پاتو بخارونی...یه چی می کردن تو پاچه ت...چه سوت و کور دارین میرین کوچه خورشید...شما خواهر و برادرو نمی دونم ....اما من باید قبل رسیدن حالم خوش باشه ...پریماه آهنگی نداری؟ حال ادمو قبل رفتن و سوار اسب سفید و مراد شدن خوب کنه؟

پریماه راهنما زد و قبل پیچیدن به خیابان اصلی گفت:

_ من همش دو بار سوارش شدم...

الیاس بسپارش به من گویان گوشیش را بیرون آورد و همزمان که فایل موسیقی اش را باز می‌کرد به امید گفت:

_ بی زحمت دست ببر اینو روشن کن.. حالمون

@DONYAIEMAMNOE

خوش شه.

بعد که خواننده با شروع چند ثانیه‌ای آهنگ خواند خنده بیارید...شادی بیارید...لاله بکارید..

لب زد:

_اوه از این به بعدش منشوریه... فعلا راست کار ما نیست.

آهنگ بعدی که انتخاب کرد امید رویش را چرخانده بود سمت خیابان و داشت مسیر را نگاه می‌کرد که الیاس دوباره تکیه زد و آهنگ شروع شد.

"امشب خونه مون بله برونه ...امشب خونه مون شیرینی خورونه ...دختری که خواستگاری کردم ... خورشید زمین و آسمونه...

@DONYAIEMAMNOE

اینبار که خیلی سرخوش‌تر نچ می‌کرد تا آهنگ به قسمت های دلخواهش برسد گفت:

"خورشید که واسه بابا بود....خاله‌ی شما...

تا دید پریماه دارد گوشه‌ی بالا رفته‌ی لبش را به سختی مهار می‌کند از قصد آهنگ بعدی را گذاشت تا جاهایی که خودش دوست داشت پیش برود و بشنوند.

" حالا می خواد بیاد همدمم بشه...امشب شب بله برونه...امشب شب دومادی...عروس چقدر قشنگه ...عروس چقدر ظریفه ...مال ..دوماده...

@DONYAIEMAMNOE

اهنگ تا این قسمت را که رد کرده بود با تک سرفه ای دوباره به حرف امد.

_اوه اوه ..اینو باید دو نفره گوش داد ...جلو داداش ...عروس که نمیشه از دلایل انتخاب عروست حرف زد...خواننده هام چه....ولش کن...بذار آهنگ بعدی بیاد ببینم این از کجای دل ما می‌خواد آهنگ و ترانه بسازه؟

آهنگ بعدی با محتوی" امشب عروسی‌مونه...امشب چه حال خوبی دارم... اونی که من می خواستم.. همین جا رو به رومه...امشب عجب حال خوبی دارم. "

دوباره روی آهنگ بعدی که مکث کرد پریماه از نظرات الیاس حین پخش آهنگ رنگارنگ شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_هر کیه ...اینا که خواننده ردیف کرده ...معلومه خیلی عجله دارن ..بعدشم پریماه پشت فرمونه...کجا رو به رومه مرد حسابی....خواننده هام مستنا...

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_639

خواننده داشت بین اهنگ می گفت ما رفتیم قاطی مرغا... این لحظه رو واسه همه آرزو می کنم که پریماه با صدایی که خنده، با هر کلمه اش عجین شده بود گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ الیاس قطع کن. داداشی دست ببر گوشیمو بده. خودم انتخاب کنم.

الیاس لب زد حق انتخاب با خودت که آهنگ بعدی فضای ماشین را پر کرد. این یکی بندری بود و صدای گرم خواننده با موزیک شاد و پرشورش داشت می گفت لج و لجبازی نکن... با دلم بازی نکن..

الیاس با اخم گفت:

_ اقا مال شما لجبازه ...واسه ما طنازه و خیلی آروم داره پشت فرمون ریسه میره...تازه مسیرمونم یکیه..تنها وجه اشتراک من با خواننده موهای کمندشه..

پریماه دیگر از فرط خنده به سرفه افتاده بود که

@DONYAIEMAMIOF

الیاس غش نکنه گویان آهنگ بعدی را انتخاب کرد.

اینبار که خواند جانم باش...نوشدارو...الیاس داشت می‌گفت قصد جون ادمو می کنن...من تا بعد هفتاد سالگیمم برنامه دارم، که پریماه همراه موج خنده‌ای دلچسب‌تر الیاس را با ملامت صدا زد .
الیاس سر بلند کرد و با انتخاب آهنگ بعدی اشاره کرد:

_ رد نکنی...گلفروشی ...اقا نگهدار من سبدم رو بگیرم...دوماد که بدون گل نمیره ... شما چیزی لازم ندارین؟

امید که بیشترِ منظور و کنایه های الیاس را درک نکرده بود به یک ممنون کوتاه اکتفا کرد .همزمان که الیاس داشت پیاده می‌شد و گوشیش روی صندلی بود خواننده اهنگ بعدی را شروع کرد .

@DONYAEMAMNOF

می‌خواند،"دل به دریا زده ام سمت نگاه تو عزیزم.."

پسرک اشاره کرد:

_ حواس تون باشه دوماد اینا تو دریا غرق نشه... برم و بیام.

بعد که پریماه با زود باش گفتن، سرگرمی جدیدی به الیاس داد با خونسردی برگشت و نگاهش کرد.

_عجله نکن پریماه ...می رسیم...که من از تو بیشتر عجله دارم..

دخترک به خنده ی بیشتری افتاده بود که الیاس دور شد .

همان پیراهن سفید با شلوار راسته پایش بود و همین قد او را بلندتر نشان می داد. خبری از کت و کراوات نبود که همان لحظه آهنگ بین دل به دریا زدن های خواننده قطع شد و اسم کمال روی گوشی

@DONYAIEMAMNOF

نقش بست.

پریماه دل دل می‌کرد جواب بدهد یا نه که با الو گفتن چشم داد به گلفروشی.

_ای جانم... با همین پری؟

پریماه لب زد و امید که شایسته با خنده چیزی گفت و همگی شان خندیدند... کمال با محبت تر سپرد مراقب باشند و الیاس با سبدی که از قبل سفارش داده بود و پر از رزهای سفید، برگشت.

باید عجله می کردند برسند به جایی که فخری سرمه کشیده بود و طوبی روسری کرم رنگش را که مناف از سفر حج برایش آورده بود و دلش نمی آمد سرش کند منتظرشان بود.

سپرده بود پروین برایش از کمد بیاورد. مهین همان را اتو کشیده بود و انگشتر پر از خاطره اش را که باز مناف فردای روز عقد برایش خریده بود در

@DONYAIEMAMNOE

انگشتش برق می زد.

الیاس را پریماه سر کوچه خورشید پیاده کرده بود که خانه‌ی جهان جمع شده بودند.

مش سلیمون حیاطی که با وجود رد پای پاییز، صفا داده بود تا بوی تازگی آب و عطر خوشش به هر که پا در خانه می گذاشت حس تازگی بدهد.

سماور بزرگ خانه‌ی طوبی قل های ریزی می زد و قوری خالی و بزرگ کنار سماور منتظر بود تا دختر دم بختِ خانه بیاید و درونش چای خشک بریزد. کنارش چند تایی هم هل اعلا و چند پر گل‌محمدی.

استکان های یک شکل روی کابینت چیده شده بودند و سینی های طلایی رنگ و دسته دار از تمیزی برق می‌زدند تا باز هم دختر دم بخت خانه این مراسم را اجرا کند. شبیه پروین و مهین و

@DONYAJEMAMINOF

سیمین که روزی از این خانه به خانه‌ی بخت‌شان پا گذاشته بودند. حتی خورشید که کمال او را با وجود سه بچه‌ی بی مادرش، خواستگاری کرده بود.

چراغ های سراسر خانه روشن بود و میز و صندلی های چیده شده در سالن برای راحتی مهمان ها به چشم می آمد. در ظرف های کریستالی و پایه دار شیرینی های انتخابی کمال برق می زد. ظرف‌های میوه‌خوری هم به دست خورشید و ایران خانم پر شده بود و از میان میوه های رنگارنگ روی میزها، خوشه های طلایی انگورِ دانه درشت هم آویزان بود.

کنار شیرینی و میوه، گلدان گلهای طبیعی و ساقه بلند کار خورشید بود که تلفیق زیبایی به خانه‌ی آماده برای پذیرایی از خواستگار می داد.

@DONYAEMAMOF

مهین کت و دامن بلندش را پوشیده بود و در اتاق سر پا و رو به اینه داشت گردنبند سیمین را می بست .خورشید هنوز داشت در اتاق ها رفت و آمد می کرد .کارش سخت بود .اخر کار خیر دو عزیز این خانه را پیش بردن او را به تقلای بیشتر انداخته بود .در نقش مادر هر دو بودن برایش زیادی سخت بود .گاهی به الیاس زنگ می زد که مطمئن شود رسیده است و خاطرش ارام بگیرد.

_الیاس ...مادر خونه جهان بمون..بقیه که رسیدن ... کم‌کم راه بیفتین ..همه منتظرن..

الیاس هم در همان حال و هوای خوشش جواب داد:

_پریماه کجاست؟ منم برم اونجا.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_640

دخترها الیاس را با همین جواب دست گرفتند و خورشید با پیچیدن صدای خنده‌شان قطع کرد. تا به ازاده زنگ بزند که گفت دم در خانه‌ایم در حالیکه اسوده ساعتی پیش خودشان را رسانده بودند خانه ی جهان.

خاله‌ی دلخور الیاس با دایی بزرگش اما به قانون های آنها توجهی نکرده بودند و قرار بود یک راست خانه‌ی مناف بروند.

@DONYAFEMAMNOE

پریماه یک دوش سبک گرفته بود و داشت در اتاق لباسش را می پوشید. صدای بگو بخند دخترهای مناف عزیزیان از اتاق مجاور به گوشش می‌رسید که پیراهن حریر بلند و نباتی رنگش را پوشید. لباسش استین پفی داشت و دور مچش چند چین ریز خورده بود که با دستبندی طلایی رنگ جلوه‌ی خاصی به دست های ظریفش می‌داد.

موهایش را نمی دانست چگونه مهار کند که بازشان گذاشت و شال سفیدی به سرش انداخت. لبه‌های ش ال از دو طرف سینه‌اش اویزان شد و چتری‌های ح الت دارش را لمس کرد. دلش همزمان از توجه الیاس به موهایش غنج رفت و نگاهِ خودش در آینه لبخند زد.

همان لحظه خورشید که سرک کشید و از آماده بودنش اطمینان حاصل کرد با قربان و صدقه رفتن خاطرش اسوده شد تا برود به اصلان و خانواده‌اش سر بزند.

@DONYAIEMAMNOE

همچنان در اتاق بودند و خورشید توانسته بود دخترها را با سیمین بفرستد لباس بگیرند تا برای مراسم خواستگاری پریماه‌شان، دختر گلبهارشان حضور داشته باشند.

اصلان اما به خاطر نمونه برداری و تاثیر قرص‌هایی که می خورد زبان اعتراضش برای رفتن کوتاه بود.

با برنامه چیدن یک روزه‌ی کمال و خورشید همه امده و جمع شده بودند تا قرار گرفتن دل پریماه و الیاس را شاهد باشند. چیزی که اسفندیار پوزخند زده بود سیرک راه انداخته اند و ازاده برایش رو ترش کرده بود وقتی بردیا پرسیده بود می رویم سیرک دایی الیاس یا عروسی؟

هر لحظه که به تعداد مهمان‌ها اضافه می شد پریماه

@DONYAEMAMNOE

با نگاه به رسیدن عقربه های ساعت به زمان شروع مسیر دیگری از رفاقتش با الیاس، رژی که به لبش زده بود با دیدن گردنبند قلبی مادرش رنگ لبخندش را سرخ و شیرین تر کرد.

داشت زیر لب می‌گفت خوبم مامان که صدای سلام و احوالپرسی عمو زاده‌ی کمال به گوشش رسید.
اینبار با لمس همان قلب طلایی رنگ چرخ خورد و رو به چشمان مداد کشیده و مژه های بالا رفته اش لب زد:

_بابا رو هم صدا کن بیاد بریم ...مهمونا رسیدن مامان...درسته شما دستتون به اینجا نمیرسه .اما به جاش همه هستن .حتی امید بالام .مامان داداشی همش به الیاس اخم کرد .طبیعیه یا چی؟ الیاسم الا ن میاد مامان...خیلی خوشحاله .منم خوشحالم .. شمام بخندین .تا منم بخندم.

@DONYAIEMAMNOE

لبخند زنان برای تصویر خودش بوسه‌ای فرستاد تا از اینه دل بکند. کمال و جهان به رسم ادب در حال خوش امد گویی به مهمان‌ها بودند که پریماه با اعتراض سیمین از اتاق بیرون که می رفت عطر لباسش همه جا را پر کرده بود.

صدای خوش و بش کردن مهمان‌ها با فخری و کمال به گوش می‌رسید که شایان با تعظیم جنتلمنانه مقابل پریماه به زبان فرانسه تبریک گفت...سیمین کنارش زد و گفت:

_ بکش کنار عمه... بذار فس فسو خانم بره چایو دم کنه.

شایان خودش را از شرکتی که داشت کارهای نرم‌افزاری می کرد رسانده بود و به جایش شهرام با

@DONYAEMAMNOE

همسرش در سفر کاری بودند و هما با بچه های آنها در راه بود. خورشید که چشمش شبیه کمال و جهان کشیده شد دنبال پریماه چشم از اتاق بسته‌ی برادرش گرفت و به امید نشسته کنار طوبی لبخند زد.

فخری با خوش رویی مشغول صحبت با برادرزاده شد و احوال برادرش جویا شد. حتی برای مراقبت از پدرش در بهترین شرایط ممکن دعای خیر می کرد که جهان با خبر رسیدن یکی دیگر از عموزاده ها به استقبال رفت.

پریماه مراسم دم انداختن چای را زیر نظر سیمین به اتمام رساند و طوبی به استقبال از پسری بلند شد که مادرش در گذشته‌ی تلخ او و سرنوشت بچه هایش نقش به سزایی داشت. اما بی‌خبر و بی اطلا ع..

@DONYAIEMAMNOE

کمال خوش آمد گفت و سرهنگ با شوهر مهین و سیمین با عموزاده‌ی تازه رسیده از شهر دور خوش و بش کنان دست دادند.

پریماه فرای اینها چشمش به در و رسیدن بهانه‌ی این دورهمی بود که مهین به چشم غره‌ی سیمین برای پونه توپید چکارش دارد. اخر پونه می خواست امشب میان مهمان ها موهایش را باز بگذارد تا گوشوارهای بلندش تکان تکان بخورد.

پروین با خنده گفت دخترای منم دوست داشتن.. سیمین لبش گاز گرفت و وقتی پونه را فرستاد در اتاقی که دخترهای پروین و مهین در حال رسیدگی به قر و فرشان بودند:

_به روح اقا جون قسم...منم کاریش ندارم. زورش نمیکنم...الان اگه میگم نه.... ندیدین شوهر ازاده این جور مواقع چشماش مثل بشقاب ماهوراه همه طرف آنتن میده.. دوست ندارم زوم کنه رو بچم..

@DONYAIEMAMIOF

مهین لبش را گزید و پروین گفت:

_حرفای اصلی که رو و بدل شد و محرم شدن ...ما میریم این طرف سالن .به اونا کاری نداریم...اون موقع بذار راحت باشه...

حرف شان با زنگ خانه و صدای بردیا نیمه و بی نتیجه ماند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_641

@DONYAIEMAMNOF

پسرهای خواهر الیاس با موهای تاب زده به بالا خبر دادند که ما اومدیم واسه دایی عروس ببریم.

کمال بلند شد سر پا جهان هم. طوبی صورت پسر بچه ها را بوسید و فخری دست به صورتش کشید از خوشی.

پروین دست پشت کمر پریماه گذاشت وقتی برای استقبال کنار خورشید و مهین و سیمین ایستاده بودند.

شایسته یک قرآن میان تور و مروارید دستش از پله‌ها بالا آمد. دامن بلند لباسش چین و تاب می خورد و موهایش افشان شده بود که سلام داد و ایران خانم ظرف اسپند دست خورشید سپرد.

@DONYAFEMAMNOE

دود اسپند بلند بود که پریماه به شایسته حین رد شدن از کنارش خوش آمد گفت .پرند دستش سبد کله قند و بسته های کادو پیچ شده، با چشمکی که رو به دخترک زد شاکی بود چقدر راه شلوغ بود و ما

تو ترافیک کوچه تون گیر کرده بودیم.

پروانه طَبق شیرینی دستش بود و دخترهای اصلان با تهمینه شاهد این همه تدارک برق نگاهشان کم از چشم های زیبای پریماه نداشت.

دخترهای پروین هم دستشان پر بود و یکی یکی پشت سر هم از پله ها بالا می آمدند و تبریک گویان رد می‌شدند. دختر بزرگ مهین دوربین به دست در حال ثبت این لحظات پر از هیجان و زیبایی بود.

آزاده هم بود. اراسته و شبیه همیشه خوش رنگ و بو. دخترش را روی زمین گذاشت که دست برای کمال باز کرده بود. دست پریماه را فشرد و خیلی سریع تبریک گویان گونه های پریماه را بوسیده نبوسیده، چه زیبا شدی به زبانش آمد و رد شد. اسوده باز مهربان تر بود که دخترکِ او هم برای آغوش خورشید دست باز کرد و وقتی با سر تکان دادن به همه رسید به پریماه، دو دستی شانه هایش

@DONYAFEMAMNOF

را می گرفت چشمش پر شد و کنار گوش پریماه یک بوسه‌ی طولانی و با مکث نشاند.

اسفندیار شبیه همیشه خوش پوش و مرتب پشت سرشان بود .تبریکش مصنوعی بود و با دست لبه‌ی کتش را نگه داشت و رو به جمع یک سلام خوش آهنگ گویان رد شد .شوهر اسوده به به گفتنش از تبریک اسفندیار مصنوعی تر بود که با کمال و جهان دست دادند و سمت جمع مهمان ها راهنمایی شدند.

شایسته و صدایش پیچید که سلام داد و به جهان گفت اِوا شما هم هستین.. بعد از سیمین پرسید چرا آهنگ نذاشتین؟

مادرش بیشتر از اینکه بخواهد از این لحظات لذت ببرد نگران درگیر نشدن بچه‌های شهرام با نوه‌های کمال بود.

@DONYAIEMAMNOF

همه یک گوشه‌ی این دورهمی را که اصلش بله برون بود دست گرفته بودند و در حال خلق خوشی بودند که پریماه چشمش به الیاس و آخرین مهمان رسید .

دختر دوربین به دست مهین با خنده روی صورت پریماه مکث‌کرده بود که یک لبخند بی ریا روی لب‌های سرخش نشانده بود.

پریماهی که منتظر بود، بعد یک ساعت دوری که با خنده و شوخی سر کوچه خورشید از ماشین پیاده اش کرده بود دوباره هم را ببینند.

الیاس میان قربان و صدقه رفتن عمه ها سبد به دست بالا آمد و دو دستی که سبد را تقدیم پریماهش می کرد روی لب‌های ترک خورده اش لبخندی به چه پهنا نشانده بود. چشم در چشمش

@DONYAIEMANOE

شد وقتی می دانست همه منتظر رو به رویی آن دو هستند لب زد:

_تقدیم شما زیبا خانم...

پریماه سبد میان دستش بود که خورشید با ماش الله گفتن دورشان اسپند دود شده را چرخاند و پروین دلش رفت. مهین قربونش برم که گفت سیمین تا متوجه الیاس سرش را همراه سبد گل نزدیک پریماه آورد اِوا گفت و الیاس بی پرواتر از هر زمانی در برابر چشم عمو جهان و بابا کمالش دست های آزادش دور کمر پریماه پیچیده شد و بوسه ای که بدون حد و مرز روی سرش نشاند شروع آب شدن پریماه از این همه مهر و توجه بود. دوربین این لحظه‌ی پر از حرف را شکار کرد و پروین نخودی خندید و سیمین غر زد داداش این بچه‌تو جمع کن...

@DONYAEIMANNOE

جهان سر پایین انداخت و کمال لب پر خنده‌اش را با چشمک ریزی گزید و بابا صبر کن که گفت، پروین خرده گرفت:

_وا داداش...اینا واسه شروع چیزی که نیست..

مهین نخودی خندید و فخری به وای مَنیم باشیما گفتن طوبی سر تکان داد و اضافه کرد به این بچه باشه امشب باید عقد کنیم و بدیم ببره خونه شون..

شایسته خندید و تا گفت من میگم آهنگ بذارین سوتی بعضیا رو پوشش بدیم، کسی توجه نمیکنه...حرف شایسته تمام نشده صدای زنگ خانه بلند شد و خبر از آمدن آخرین مهمان داد. دایی و خ اله‌ی الیاس.

ازاده چشم نازک کرد و اسوده رو به شوهرش سر

@DONYAIEMAMNOE

تکان داد وقتی اسفندیار با اعتماد به نفس کنار ازاده و باجناقش نشسته بود.

جهان به رسم میزبانی خوش آمد گفت و کمال پا پیش گذاشت وقتی الیاس کنار پریماه سبد به دست ایستاد و به دور از هر نگرانی که بود به نیم رخ پریماهش نگاه کرد و سرش را خم کرد:

_میگما...یه چی شده....من واسه انگشترم جعبه پیدا نکردم..

پریماه چشم از دلخوری اول لحظه‌ی خاله و دایی الیاس گرفت و لب زد:

_چرا زودتر نگفتی؟

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_642

الیاس مجال پیدا نکرد جوابی بدهد که با خاله اش دست داد و دایی که تنها نوک انگشت الیاس را به رسم احترام فشرد و یک تبریک کوتاه روی لبش نشاند.

کمال صورتش از طعنه‌ی خاله سرخ بود که پروین دست جنباند و با خوش آمدگویی نگذاشت ادامه‌ی طعنه ها به گوش خورشید و کمال و بچه ها برسد.

آخر داشت می‌گفت تو این دنیا فقط جای خواهر من تنگ بود.

پروین به وضوح منظور خاله را شنیده بود که از فرصت نشنیدن برادرش استفاده کرد و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_لطفا به حرمت سارا جون امشب واسه بچه‌هامون سنگ تمام بذاریم..

زن چشم و ابرو نازک کرد و بغضش را کنار زد و گفت برای همینم هست که پا شدم و اومدم تا چشمم تو روی...

پروین خواهش میکنم بفرمایید گفت و حرف زن در دهانش ماند.

کمال به دور از هر حاشیه‌ای برای حال خوش پریماه و الیاسش که هر دو لبخندشان ناب بود به مهمان ها خوش‌آمد گفت تا دلیل جمع شدن‌شان رسمی تر شود.

الیاس با دست جهان راهنمایی شد که پریماه سبد را با احتیاط دست شایسته سپرد تا کنار میز بزرگ پر شده از هدیه ها جا بگیرد.

@DONYAEMAMNOF

بعد هم لب زد:

_رژ گونه واسه چی نزدی.

پرند زودتر جواب داد:

_ وا... مگه خبر نداری...کچل خان با حرکاتش نقش رژ گونه رو داره.

پروانه با خوشی بیشتر خندید:

_عروس نقلی... ما هلاک یه چای پر ملاتیم... قربونت واسه ما یه گوله نباتم بنداز...تا فشارخونمون از دست دلبری الیاس نیفته..

پریماه لب زد:

_بیا اشپزخونه...

پروانه قربانش رفت و از هیجان پریماه را مورد لطف قرار داد:

@DONYAYEMAMNOE

_بچه ها تا الیاس ماچ مالیش نکرده می تونین بوسش کنید..

سیمین آن لحظه شبیه ناظم های موظف به برقراری آرامش یک هیس چشم غره دار گفت و پریماه فرا خوانده شد کنار خورشید که بین کمال برایش جا باز شده بود.

جهان هم کنارشان نشسته بود وقتی الیاس بین امید و طوبی، رو به پریماهش نشست و لبه‌ی کتش را با وسواس کنار زد.

کمد جهان را زیر و کرده بودند برای پیدا کراواتی که خودش فراموش کرده بود.

همان لحظه با سلام خش‌دار و بلند اصلان توجه همه سمت جثه‌ی لاغر و رنگ و رو پریده‌ی او جلب شد. تهمینه با چادر دور صورتش را قاب گرفته بود که اصلان جایی میان مردها نشست و طوبی با لب‌هایی لرزان شاکر خدا شدنش را فقط فخری شنید و همان خدا...

@DONYAIEMAMNOE

فخری که در آن همهمه‌ی به پا شده وقتی برادرزاده‌اش اشاره کرده بود عمه من با شما کار خیلی واجب دارم، باید بگم و زودتر جواب بگیرم و راهی جاده بشوم، گفته بود صبر کن این بچه ها و کار خیرشون تموم کنم بعد... دلش شور افتاده بود از سر به زیری برادر زاده‌اش که شبیه شرمنده ها چشم می گرفت. اخر مادرشان حال خوشی نداشت و به امید بزرگی کردن فخری، بی خبر از شمال کوبیده بود و آمده بود. هر چند باید صبر می‌کرد خوشی تک تک حاضرین جمع به سرانجام برسد بعد لب به سخن باز می‌کرد.

فخری بزرگ مجلس بود که رو به کمال گفت:

_ جانِ عمه...شروع کن.

کمال با صاف کردن صدایش لبخندی زد و از جمع

@DONYAEMAMNOE

اجازه خواست برای روح عزیزان غایب این جمع یک صلوات بفرستند ..بعد که لبهای همه شروع به تکان خوردن کرد الیاس با آن صدای بلندش صلوات پر و پیمانی فرستاد و شایسته وقتی جمع ساکت شد با یک ماش‌الله به نفس دوماد گفتن، لبخند روی لب های همه کاشت.

کمال گفت پسرش خواهان پریماه شان هست که امشب با اجازه‌ی همه می خواهد برای هر دو در نقش پدری باشد که آرزویش شبیه تمام پدران ارزومند، در این لحظات جز خوشبختی چیزی نیست.

فخری زنده باشه گفت و رو به طوبی و خورشید کسب اجازه کرد. طوبی با احترام و نجابت سر تکان داد و خورشید با صدایی لرزان گفت عمه شما و وجودتون برای ما حجت تمام هست..

الیاس خدا حفظ تون کنه گفتنش باز بلند و رسا بو

@DONYAIEMAMNOE

که نگاه جهان را به خودش کشاند.

اینبار زنگ تفریح مجلس دست پرندی بود که با صدایی پر شده از خنده گفت:

_ الیاس جان حواست به شمارش معکوسم باشه..

پروین با ناز گفت اذیتش نکنید و مهین لب زد خدا حفظ کنه پسر خاله سرهنگم رو..

طوبی رو به پریماه درخواست یک چای خوش عطر و طعم که کرد جهان با یک لحظه گفتن، اجازه خواست تا شروع می‌کنند برای بریدن و دوختن، از الیاس چند سوال کند.

الیاسی که آب دهانش را با یا ابوالفضل گفتن دخترها قورت داد و پریماه که هنوز در شوک توجه خاص و جدید الیاس بود شبیه بقیه رو به جهان

@DONYAIEMAMNOE

منتظر شد.

_الیاس جان خیلی خوشحالم که پریماه رو به عنوان شریک راه و زندگیت انتخاب کردی ...قبل صحبتام می خوام بدونی که اگه به خودت و شرایطتت واسه خوشبختی پریماه ایمان نداشتم اجازه نمی دادم پاتو به عنوان خواهان پریماه چه امشب چه وقت دیگه.... اینجا بذاری.

الیاس دو دست بهم گره زده بود که لطف دارید گویان پلکی باز و بسته کرد .حتم داشت از سد جهان گذشتن اندازه‌ی بله گرفتن و رسیدن به امشب پر چالش خواهد بود.

@DONKAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_643

شایسته زنده باشی جهان گفت و سیمین با چشم غره گفت:

_ عمه بذار بچم حرف بزنه..

پرند هم بلافاصله گفت حداقل یه لیوان آب بدین تا بتونه جواب آزمون جهانو بده.

فخری به شیطنت دخترها خندید و ازاده جواب بردیا را با هیچی کوتاه داد تا دوباره صحبت‌ها از سر گرفته شود.. طبق معمول هما نبود و رفته بود نوه‌اش را بخواباند که جهان سوالش پرسید:

@DONYAYEMAMNOE

_میشه بهمون بگی سرمایه ات تو این سن و سال چیه پسر؟

الیاس جا خورده گفت:

_متوجه نشدم عمو...

جهان تیز شده در صورت الیاس دقیق تر گفت تا متوجه اش کند:

_بدون اینکه به داریی پدرت و حساب بانکی و زمین و هر سندی فکر کنی... چی داری که من اجازه بدم پریماه واسه بله دادن بهت فکر کنه...

الیاس چشم از کمال گرفت که پا روی پایش انداخت و با خاطری جمع تکیه زد. این سوال برای دامادهای این خانه تکراری بود.

@DONYAIEMAMNOF

_دارایی من بعد سلامتی....خونواده‌ام و شمایین عمو...یه جورایی تموم این جمع که اومدن تا منو واسه درخواستم حمایت کنن .جزء سرمایه‌ی با ارزش منن ...به جز اونم...

جهان سرش را تکان داد و لب زد:

_کافیه عمو.. همینو می خواستم از زبونت بشنوم... که اگه جز این جواب می گرفتم به عزیزی خودت قسم می گفتم بری و دو سال دیگه بیای...

طوبی دلش طاقت نیاورد و با منیم بالامی اذیت نکن اوغلان گفتن محبتش را به عنوان یک مادر پسر دوست به وضوح نشان داد. اصلان دست بهم گره زده فقط حضور داشت که جهان دست بردار نبود وقتی شایسته لیوان آب روی یک بشقاب، نزدیک

@DONYAIEMAMNOE

الیاس شد و گفت:

_الیاس تند تند جواب بده تا به چای برسیم..
حواست به وقت کمتم باشه... پادگان...

دوباره لبخند روی لب همه بود که الیاس قلوپی خورد و جهان ادامه داد:

_می تونی واسه مون از شرایط کاری و شغلیتم بگی... هر چند با این حرکت اخری و سربازی دیر هنگامت همه رو شگفت زده کردی..و البته... با اجازه‌ی داداش.. عصبانی...

پریماه از جدیت الیاس دلش پر زد وقتی صدایش را قبل جواب دادن با یک بله صاف کرد.

_کارم که همون شغلی که قبل فوت آقا جون

@DONYAEEMAMIOF

داشتمه...کنارش به مدل و کار پاره وقتش فکر می‌کنم ...یه فکرای دیگه ای هم دارم که تا عملی بشن زمان لازم دارم...سربازی هم حق دارید عمو ... من تا همین چند وقت پیش نمی تونستم با توجه به شرایط بیماری عزیز و آقا جون...بهش جدی فکر کنم...رو حساب اینکه تا بیام با پریماه در مورد نیتم صحبت کنم طول میکشه ...قبلش اقدام کردم..

پریماه از تصمیم های الیاس دلش آرام و قرار نداشت و با سکوتی که بعد این حرف به پا شد و تلخ بود دلش را با حال خوشش تنها گذاشت. چرا که خاله و دایی الیاس زیاد از این دلیل خوششان نمی آمد و کمال با زنده باشی بابا گفتن نگذاشت دهان اسفندیار باز شود. او که کنار گوش ازاده داشت می گفت، منت نداره... دستمزدشو بیشتر از حد گرفته جاش...

پوزخند خاله به ازاده با هیس گفتن به شوهرش

@DOKHTARAEMAMNOE

دیدنی بود که دایی الیاس استغفر الله گویان روی مبل جابجا شد تا بشنود الیاس در جواب سوال جهان چه دارد که بگوید.

_اما قبول داری نقشی که قراره از امشب با جواب پریماه داشته باشی با این مدل پیش رفتن شایسته ی یه آدم متاهل نیست.

الیاس بله گویان چشم داد به پریماه که با جرات بیشتری ادامه داد:

_من تو همین جمع قول میدم تا روزی که جون تو تنمه و نفس می کشم واسه آسایش و خوشبختی پری ...ماه....کم نذارم...

شایسته دست زد و پرند سوت کشید و فخری با مبارک باشه گفتن رو به پریماه گفت دخترم دهنمونو

@DONYAIEMAMI_OF

شیرین نمی کنی؟

پریماه بلند شد و سیمین هم... تا برای تمام مهمان‌های شاهد این گفتگوی صمیمی و دلچسب چای بریزد و شیرینی مهیا کند.

پریماه سینی به دست کارش را برای شروع مسیرش با الیاس آغاز کرد وقتی الیاس برای سری دوم چای و سینی که سمت مردها برده می شد بلند شد سر پا. در برابر سوت و خنده و خوشی دخترها سینی گرفت و گفت شیرینی دست تو..

طوبی دلش رفت و کمال با ابرو بالا انداختن به جهان نشانش داد و لبش بهم زد:

_بیا... اینم پسر من که نذاشت پریماهش خم و راست شه...

جهان یک تکه شیرینی دهانش گذاشت:

@DONYAIEMAMNOE

_غیر این می کرد حسابش با من بود..

لبخندها به پا بود وقتی الیاس برای اصلان هم چای خوش عطر تعارف زد. پریماهش ظرف شیرینی برای او گرفت و با آن چشم های گلبهار نشانش نگاهش کرد و پرسید:

_خوبی دایی؟

الیاس غمش گرفت وقتی دایی دستش را رد کرد و فقط به یک تکه شیرینی اکتفا کرد..

پس ندادن زمین به حق الیاس به انها برای همه شان سنگین بود و هنوز امید داشتند الیاس آن زمین با ارزش را با آنها نصف کنند.

امید هم کنار طوبی دهانش با این اتفاق در زندگی خواهرش شیرین شده بود که فخری دیگر جایز

@DONYAIEMAMNOOR

ندید بیشتر از این مراسم کش بیاید.. تا دهان‌شان شیرین شد با رعایت اصول این مراسم ها، قول و قرارها شروع شد و با مهریه عروس کمال دهان همه شان به تحسین باز شد و اسفندیار و داماد دوم بند دلشان پاره شد.

کمال باز برای پسرش و پریماه سنگ تمام گذاشت که مش سلیمان با پیش نماز مسجد از راه رسیدند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_644

مهمان غریبه بلافاصله توسط جهان و کمال

@DONYAIEMAMNOE

راهنمایی شده بود جایی که زن‌های خانه احساس راحتی کنند که چادر سفید روی سر پریماه نشست و الیاس با یا الله گفتن کنار پریماهش نشست.

امید و اصلان غافلگیر شده از این همه نظم و احترام میان خانواده‌ای که طوبی عزت و احترامش برایشان واجب بود شاهد بودند قرار هست تا مهیای مراسم عقد کنان محرمیت الیاس با پریماه اتفاق بیفتد.

کارها طبق برنامه پیش می‌رفت که الیاس در این فرصت به وجود آمده دوباره کنار گوش پریماه نطقش گرفت.

نیم رخ دخترک اینبار با حریر و سفیدی چادر و گلهای مخملی اش جذاب‌تر شده بود.

_تو چه حالی؟

_اگه راست میگی اول خودت بگو..

از جواب شیرین پریماه لبخند زنان دستش را جلوی

@DONYAYEMAMNOE

لبش گرفت تا شایسته‌ی تیز شده به آنها نشنود.

_من که دارم رو ابرا راه می رم...دست تو هم تو دستامه...

پریماه لبش را تر کرد. بند بند وجودش پر از حس تازه ای بود که هنوز وقت نکرده بود برایش اسم بگذارد. داشتند اسم عروس و داماد را برای مرد روحانی می گفتند.

_واقعا که...این همه آدم جمع کردی... خودت رفتی پی گردش و تفریح.. دست منو ول کن بیام واسه پذیرایی...جهان شاکی میشه...

از جواب شیرین تر دخترک خندید و دست برد برای کنار زدن پر چادر.

خورشید بغضش را از دیدن این دو کنار زد و مهین رد نگاه او را گرفت که هر دو بدون توجه به حاشیه های اطراف‌شان داشتند گپ می زدند.

@DONYAFEMAM_IOF

چقدر دختر گلبهارشان با سبحان نجیب و مهربان امشب زیبا شده بود...پریماهی که ساده و بدون آنها داشت پا به دنیای جدیدی می‌گذاشت.

طوبی شبیه خورشید چشمش را پاک کرد و اسوده و آزاده خیره به حال برادرشان از دلشان گذشت که اگر سارا بود امشب چه حالی داشت.

_حالا چرا رو میگیری نور چشمی خانم؟

پریماه چشم سمت او چرخاند و الیاس به انی دست روی قلبش گذاشت. پریماه ترسیده پرسید: _چی شدی؟

_بابا فکر منم باش... این چشما..قراره قاتل من باشن...یا عاشق من...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دست مشت شده اش را به پای الیاسی زد که ریسه رفته بود از خنده و شایسته با صدای بلندی گفت:

_آقای داماد یه دقیقه کوتاه بیا ...با شمان..

و همین توجه، سکوتی به پا کرد که قبلش یک صلوات فرستاده شد و آغاز محرمیت این دو که با رد و بدل کردن قبول کردن و رضایتها دوباره دهان همه شان شیرین شد. پروین کل کشید و شایسته دنباله‌ی کل را گرفت و الیاس نفس حبس شده اش را رها کرد. امید اینبار با اصلان برای همراهی با این جمع دوست داشتنی دست زد و لبخند زنان فقط چشمش به خواهرش بود. خواهری که هنوز از شرم لانه کرده در چشمش به او نگاه نکرده بود..

@DONYAEIMAMNOF

اینبار دست پریماه میان مشت گرم الیاس بود تا برای این لحظه تشکرش را نشان بدهد.

تا حاج آقا با دعای خیر دوباره راهی شود و مجلس را برای آنها خودمانی کند شایسته با صدای بلندی گفت:

_ خواهرای دوماد...اجازه هست نقش شما رو من داشته باشم؟

ازاده سر تکان داد و اسوده بلند شد سر پا... شایان آهنگ امشب شب بله برونه را گذاشت و شایسته انگشتری که نگینش شبیه چشم و دل الیاس برق می زد دست اسوده سپرد تا با رقص و پیچ و تاب دادن گردن و کمرش دست الیاس‌شان بدهد.

دوربین دوباره بین لبخندها می چرخید تا میان

@DONYAIEMAMNOE

دست و سوت و خوشحالی، نشستن انگشتر اهدایی الیاس بی خبر روی انگشت لاک زده و سرخ دخترک را ثبت کند.

حتی وقتی انگشت‌های ظریف پریماه بین دست‌های بزرگ الیاس قرار گرفت پروین نقل پاشید و اسوده گلبرگ های گل برسرشان ریخت که الیاس در برابر توجه همه همان انگشت را به لب‌هایش نزدیک کرد و بوسه که زد دخترها دست زدند و جهان شیرینی بعدی دهانش گذاشت.

تبریک و روبوسی ها ادامه داشت که به دور از نگاه مردهای جمع شده در گوشه‌ی نشیمن، حلقه‌ی رقص و دست دور پریماه و الیاس بود که کمال با اشاره‌ی جهان بلند شد سر پا..

_پاشو برو یه کات بده... شام بخوریم... بعد قر و فر بیان..

@DONYAIEMAMNOE

کمال سر تکان داد وقتی مش سلیمون با رسیدن ساعت به زمان تعیین شده با رستوران برای سرو غذا هماهنگ کرده بود، کمال برای اجرای فرمان جهان وارد جمع شد.

کمالی که مثلا رفته بود با ورودش به جمع خوشی و بله گرفتن پسرش بگوید بعد از شام، دست باز کرد و باز رقصیدنش را به معرض نمایش گذاشت.

سوت و دست جمع باعث شد جهان غر بزند یکی بره اینو بیاره بیرون... مثلا رفت بگه بمونه واسه بعد شام..

اما جهان که با دیدن طوبی و خوشی که دست می‌زد ترغیب شد و بلند شد سر پا.

رفت و متوجه شد همه با کمال همراهی کردند جز دخترهای اصلان و همسرش و خاله‌ی کز کرده‌ی الیاس...خورشید که حالا موهایش هم باز شده بود

@DONYAIEMAN_NOE

و دستش دست کمال بود با انتخاب موزیک آذری توسط شایان ریتم رقص‌شان عوض شد..

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_645

@DONYAIEMAMNOF

بردیا همراه باقی بچه ها همراه بودند و الیاس که سر پا بود و به قول شایسته فقط گِل لگد می کرد با دست دراز شده‌ی پدرش او هم به رقص دعوت شد... پریماه چادرش را روی صندلی گذاشت و تا خواست شاهد هنرنمایی پدر و پسر باشد جهان رو

به رویش بود با دست های باز شده برای دعوت او به رقص.

شایسته از رفتار جنتلمن عمویش سوت زد...پرند یاشاسین(زنده باشید) گفت و پروین با همان شور و شوق کنار کشید تا جا برای هنر جهان و پریماه باز شود... جهانی که دور پریماه چرخ خورد و لبه‌ی ش ال از روی موهای شبیه گندمزار رقصانش برداشت.

پریماه دست باز کرد و جهان خیره به چشم لرزان دخترک گفت:

_ بیا ببینم عروس زیبا...بذار خوشی مون تکمیل بشه

و پریماه با ناز و لبخند دستش که روی دست جهان نشست، جا برای الیاس با کنار کشیدن جهان باز شد . الیاسی که نوک انگشت دخترک را گرفت و رقص زیبای ترکی را شروع کرد.

@DONYAIEMAMNOE

همان لحظه و با همراهی الیاس بود که کل کشیدند و اسوده با ازاده همراه خورشید دنباله‌ی رقص را ادامه دادند .کمال با خوشی قابل وصف و بیرون کشیدن بسته‌ی اسکناس از جیب بغل کتش، بارانی از شاباش روی سرشان به راه انداخت.

امید همچنان کنار اصلان کز کرده بود که طوبی در گوش جهان ندا داد و او را دعوت کرد که اینبار امید برای همراهی با خواهرش قرار بود رقصی که اصلا بلد نبود و تا به حال شاهدش نبود با دست به هم زدن همراهی کرد... هر چند شایسته دورش می چرخید و قصد داشت برادر غریب افتاده و پر از شرم پریماه را به جمع شان عادت بدهد.

پریماهی که با توجه‌های الیاس مجال نداشت چشم جایی بگرداند که یکباره آهنگ قطع شد و همه با هیجانی که داشتند پیگیر که شدند شایان از همان

@DONYAYEMAMNOE

فاصله‌ی دور گفت:

_خدمت جمع رقاص و بله برون ندیده ی عزیزیان عرض کنم که شامو اوردن...یه کات یه ساعته بدین... ملت هم سرشون رفت... هم دیابتشون فعال شد بس که با شیرینی خودشونو سیر کردن.

اسفندیار ای خدا خیرت بده گفت و کمال بدون توجه به طعنه‌ی دامادش دست باز کرد و نفس نفس زنان سر هر دو عزیزش را به سینه اش فشرد . رویشان بوسه کاشت و لب زد:

_قربون جفتتون که دیگه آرزویی ندارم...

جهان سر کچل امید را نوازش کرد و گفت:

_اخماتو وا کن... الیاس می تونه دختر ما رو

@DONYAIEMAMNOE

خوشبخت کنه..

داشت از الیاسی می گفت که یک دفعه گفت:

_ وای... دیدین چی شد؟

همه با تعجب و نگرانی توجه شان جلب الیاس شد که انگشتر بی جعبه را از جیبش بیرون‌آورد و گفت:

_اینو یادم رفت... اقا از اول...

شایسته خندید و پرند گفت:

_جهان اینو ببر قسمت مردونه ...خیلی داره سواستفاده می کنه.

پریماه لبخند زنان شالش را روی سرش انداخت و

الیاس انگشتر را نزدیک دست پریماه گرفت و در ح الیکه کسی توجه اش به انها نبود انگشتر را به

@DONYAIEMAMNOE

دست دخترک انداخت. تنها دختر مهین با دوربینش شاهد ثبت لبخندشان بود و خیالش اسوده شد بلا خره انگشتری که سالها پیش دلیل رویاپردازیش بود به جای اصلیش رسید.. آن هم انگشت ظریف پریماهش که محبتش هر لحظه در قلب الیاس بیشتر و بیشتر می‌شد.

🌿🌿🌿

سلام.

تقدیم تون با عشق.

آقا بله برون بهتون خوش گذشت؟🥰🤗💋

نهایت تلاشم بود تا شما رو هم شریک خوشی اهالی کوچه خورشید کنم.. امیدوارم که لذت برده باشید..🤗❤️

@DONYAIEMAMNOE

در ضمن.... اگر اجازه بدین من تا روز جمعه یا شاید شنبه پارتی نداشته باشم تا کمی از حجم کارای آخر سالم کم بشه و بعد خدمتتون برسم...🙏🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_646

طولی نکشید که میزها اینبار به جای میوه و شیرینی با غذاهایی پر شد که کمال در نهایت دست و دلبازی سفارش داده بود. ان هم به دست گارسون هایی که خودشان غذا را سرو می کردند و همه‌ی مهمان‌ها با لبی خندان دور میزها جمع شده بودند که یکی از زن های مسول سرو غذا با صدای ظریفی پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_ عروس و دوماد کدوم قسمت می نشینن؟

عروس و دامادی که پیدایشان نبود و جهان با این خطاب شدن الیاس و پریماه، شیرینی زن را که تروال های تا نخورده بود درون بشقاب گذاشت و کمال با لبخند و خوشی لب زد جبران کنم واست.

جهان جدی شد و گفت:

_این حرفا نیست... بچه های خودمن.. دومادت چشه داداش؟

کمال بدون اینکه ذره ای از لبخند روی لبش کم کند گفت:

_غمباد گرفتن واسه مهریه پریماه... دخترای من از همه بدترن...خدا رو شاکرم خودم هستم و بالای سر زندگیمم.

جهان چشم چرخاند برای پیدا کردن ان دو که شایسته رد نگاه جهان را گرفت:

@DONYAIEMAMNOF

_بچه ها حواستون به جیم شده های جمع که هست ؟

پروین خندید و سیمین صندلی کنار پونه را کشید:

_ قربونش برم مثل خاله اش تو این مدل دلبریا دست و پا چلفتیه ...داره تو آشپزخونه یخ حوض می شکنه.

شایسته به ریسه رفتن دخترها از مقایسه‌ی سیمین با پریماه دل داد و گفت:

_الیاسم لابد فردین فشرده... داره همراهیش میکنه.

الیاس همان لحظه با استین هایی تا زده از سرویس بیرون آمد و چشم دنبال پریماهش چرخاند

@DONYAIEMAMNOE

که با آن موهای رها شده‌ی زیر شالش اولین دلبری بعدِ بله اش را شروع کرده بود.

پسرکِ خوشحال کمال همزمان که نزدیک میز می‌شد کروات شل شده از گردنش جدا کرد و دست جهان سپرد. بوسه اش روی گونه‌ی جهان هم ادامه‌ی تشکر بود.

_ممنونم عمو...شک ندارم ...دستم اومد داره .... دوماد بعدی خودت...

کمال خندید و الیاس خودش را رساند کنار پریماهش که برایش صندلی عقب بکشد .

پریماه با لبخند از کار الیاس تشکر کرد و سوت و

@DONYAIEMAMNOE

دست دخترها همه را متوجه خودشان کرد .پروانه شیرین زبانی کرد و گفت:

_و انگاه که الیاس به زندگی جدید سلام کرد...بزنید دست قشنگه رو...

الیاس برای حرف دخترها و تشویق بقیه خم شد و تعظیم کرد. شایان سوت می کشید و پرند همراهی اش می کرد که خاله و دایی الیاس سر میز و به تنهایی نشسته بودند در حالیکه قصد داشتند بعد از صرف شام آنجا را ترک کنند. دیدن اسفندیاری که پشت نقاب دیگری پنهان شده بود برایشان ممکن نبود.

_حواستون به غذا تون باشه یخ نکنه.

مخاطبش شایسته و دخترها بودند که

@DONYAEMAMNOF

میز رنگارنگ را از چشم گذراند و رو به پریماه گفت:

_بده من عزیزم....واست بکشم؟

پریماه با خوشی سرش را تکان داد و حین سپردن بشقابش به الیاس لب زد:

_لطف می کنی.

خورشید نگاه‌شان می کرد. دلگرم از محبت و توجه الیاس و ترسیده از تغییر رفتار الیاس در مواقعی که چیزی به وقف مرادش نبود.گ،کمی ته دلش خالی می‌شد.

کمال برای دور کردن ترس خورشید امیدوار بود پریماه قدرتش را دارد الیاس را از خشم و خروش رها کند همانطور که او را به خانه و خانواده بند کرده بود.

خورشید اینبار سر میز برادرش بود که دخترهایش

@DONYAYE_MAMNOE

با خوشی و بفرمایید زدن عمه شان شروع کرده بودند. طوبی یک چشمش به رنگ و روی پسرش بود. یکی هم به امید که نمی گذاشت از کنار خودش جم بخورد. مادرانه های خفته‌ی طوبی برای پسرش اصلان، اینبار برای پسر جگر گوشه اش بیدار شده بودند که جهان را صدا کرد.. جهانی که سر میز طوبی و امید برایش جا بود و به بقیه بفرما زد و رد نگاه امید را گرفت.

_چی بکشم پهلوون؟

امید که اشاره کرد اول طوبی، جهان دلش رفت برای این ادب و احترام..

اما کمی دورتر از میزهای غذا ازاده و اسوده دخترهایشان را برای بردن به سر میز بغل گرفته

@DONYAIEMANNOE

بودند گفت و گویشان متفاوت تر بود.

_گوشتو بیار ازاده..خاله رو دیدی؟

_خاله رو ول کن آجی...اسفندیار ببین انگار جای غذا داره سنگ قورت می ده.

_دلت بار نیاد ...بیخود میکنه اجی ..بابا واسه اونام به وقتش کم نداد ...یادت رفته عقد کنون خودت هتل فلان بود.. دویست نفرم مهمون با خودشون آورده بودن.

_یادمه ...تازه چقدرم پز شیرینی داغ و اعلا رو به خواهراش دادم.

_اهمیت نده ..بعدشم پریماه خودش اونقدر داره که چشمش اونی که بابا دادو نمیگیره..

@DONYAIEMANNOE

اسفندیار ازاده را از بحث خواهرها بیرون کشید و وقتی با تشر گفت:

_کنار حرفات.... یه دقیقه هم به بچه برسی چیزی کم نمیشه..

خورشید که چشمش به آنها بود غرلند اسفندیار را شنید و دخترک ها را با خودش همراه کرد پشت میز خودشان و گفت شما راحت بخورید.

ازاده و اسوده با لبی خندان و خشنود از این هواداری همیشگی خورشید در برابر خاله و دایی بادی به غبغب شان نشست. به خوشی مشغول شدند و شاهد این بودند که کمال دارد با محبت روی پای دخترک های شیرین زبان انها دستمال پهن می کند.

فخری دور میز و با برادرزاده هایش نشسته بود که

@DONYAEMAMI_OF

وقتی حال مادرش، یا جاری طوبی را پرسید پسرک آه غمگینی کشید و باز عذر خواهی کرد که در این مجلس شادی قرار هست غم و نگرانی مادرش را بیاورد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_647

پروین با محبت به خاله و دایی الیاس تعارف زد کم و کسری نباشد که خاله با تکان لب‌هایش تشکر کرد و دوباره به الیاس و پریماه چشم داد که لبخند روی لبشان زیبا بود. همان لحظه که الیاس داشت برای

پریماه نوشیدنی پر می کرد و چیزی می گفت و لبخند دخترک شیرین تر تقدیمش می شد.

شایسته قاشق اول دهانش گذاشت و رو به پرند گفت:

_پرنده تو کی به ما شام بله برون میدی؟

پروانه لای لپش خالی شده بود که به جای پرند گفت:

_ از پا قدم بله‌ی پرنده‌ی ما... مادر زندایی رضا به دیار حق شتافت.

شایسته نخودی خندید.

_بیچاره رضا..

پرند با لپ باد کرده کوفتی گفت و اضافه کرد:

_ دو هفته دیگه اجازه بگیرن میان...مامانش انتظار

@DONYAJEMAMNOE

داشت من پاشم برم اونجا..

پروانه و شایسته برای اذیت کردن پرند با هم معتقد بودند هر چه مادر شوهر گفت باید بگویی چشم و تمام..

ولی سر میز الیاس و پریماه همانطور که همه شاهد بودند لبخند روی لب‌شان نشسته بود که الیاس با حرفهایش دلیل نشستنش بود.

_الان چی شد پریماه؟

_شما چی فکر می کنی؟

با مکث در صورت دوست داشتنی دخترک که رو به

@DONYAIEMAMNOE

رویش نشسته بود و ریز ریز غذایش را می خورد لب زد:

_من خیلی فکرا می کنم ..میگم از حالا به زبون بیارم آب نشی؟

دخترک تک خنده اش زیباتر از قبل بود.

_الیاس من هنوز واسم جا نیفتاده اونی که الان دستم انگشتر انداخت همونیه که تا صداش می‌اومد هول می شدم شال و لباس بپوشم.

_بسیار هم عالی...الانم باید واست جا بیفته که با شنیدن صدای من پکن و بریز راه بندازی.

@DONYANIEMAMNOF

پریماه چشمش از منظور الیاس گشاد شد و برای کم نیاوردن از بی پروایی الیاس، قاشق و چنگال گوشه ی بشقاب گذاشت و کمی خم شد. الیاس هم با او همزمان خم شد. چشم در چشم بودند که لب زد:

_حالا که دارم می بینم خدا رو شکر تا واسم جا بیفته چه خبره....شما باید پنج صبح برپا بزنی واسه صبحگاه.

پسرک چشمکی زد و پریماه سرش عقب کشید:

_شما فکراتو منحرف اینا نکن...بگو ببینم اینا شام بزنن میرن؟

پریماه با دستمال گوشه‌ی لبش که پاک کرد کمی هم رنگ رژش پاک شد.

@DONYAIEMAMNOE

_کجا برن الیاس؟...فوقش میرن راند بعدی رقص.

الیاس تکه ای گوشت کبابی نوک چنگال زد و سمت پریماه گرفت.

_خاموشی بدم چی؟

همان تکه گوشت را دهانش گذاشت و نگاه چشمان الیاس کرد...برق می زدند اینبار.

_واسه چی خب..پادگانه الیاس؟

الیاس سرش را خیلی تخس و بی پروا تکان داد:

@DONKAIEMAMNOE

_بهشون بگم زمانم کمه و باید برم نامزد بازی به نظرت پا میشن برن؟

پریماه چشمش درشت شد و الیاس لیوان نوشیدنی دستش داد.

_حالا تا همه سرشون گرمه ...راه دیگه ای رو انتخاب می کنم.

پریماه قلوپی خورد و گوشه‌ی چشم های خط چشم کشیده اش را چین داد:

_واسه چی خب؟ .چکارشون داری الیاس؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس هایش شبیه مزه‌ی کباب لذت بخش بود..نرم و خوش نمک.

_الان من پیرهنم نوشابه بریزم ..بعدش تو بیای کمکم کنی دکمه هامو باز کنم سه میشه به نظرت؟

پریماه دوباره چشمش درشت شد و اینبار او بود که نوک چنگال تکه ای کباب زد و سمتش گرفت.

_منو با اینا که خودم ازبرم گول نزن پریماه...اصلا موهات واسه چی بازه؟ ...پاشو بریم واست ببافم.

دخترک سری از تاسف تکان داد:

_حالا چرا داد میزنی که می خوای چه کلکی سوار

@DONYAIEMAMNOE

کنی؟

_واسه یه سربازی که باید شش صبح دم در پادگان پا بکوبه و دعای صبحگاه گوش کنه اینا مهم نیست.

پریماه لبش را گزید و وقتی نگاه خورشید از انها کنده شد اشاره کرد:

_شام یخ کرد الیاس...

الیاسی که داشت فکر می‌کرد از این گفتگو لذت بیشتری می برد دوباره برای خودش غذا کشید و برای پریماه هم.

_بخور ...که فسفر لازم داریم واسه رفتن به یه مرحله ی جذاب..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه خنده اش گرفت و الیاس ادامه داد:

_دل به نقشه هام ندی من فردا رو سعی می کنم خواب بمونم.

پریماه میان خنده اش نچی کرد و ابروهای کشیده و بلندش را بالاتر داد.

الیاس که دوباره دلش برای خوشی پریماه رفته بود خم شد و بی محابا نوک بینی چین خورده دخترک را بوسید .همان لحظه را هم شایسته شکار کرد و سوت زد و جونم که گفت، پریماه به سرفه افتاد.

الیاس ولی با ارامش عقب کشید و گفت:

_خوددانی ...گفته باشم اگه شرایط بهم فشار

@DONYAIEMAMNOE

بیاره ...جلو چشم جمع تبدیل رفیق به نامزد رو اجرا می‌کنم..

پریماه سرفه هایش از شنیدن این جمله در حدی بیشتر شد که الیاس دست پشت کمر دخترک کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

_قول میدم واسه اولین بار هیجان دار باشه.

پریماه که به سختی سرفه هایش را مدیریت کرده بود غر زد:

_ چی میگی الیاس؟

الیاس همچنان دستش پشت کمر دخترک بود که حتی حریر لباسش هم دل او را می برد.

@DONYAIEMAMIOF

_تف تو ذات هر چی اجباریه ...برم به سرهنگ بگم منو معاف کنه...قبول میکنه به نظرت؟...نشه هم فراری میشم..

پریماه خودش را از زیر دست الیاس عقب کشید.

_الیاس...اینجوری نکن ...نگو...قبلا از این لوس بازیا بلد نبودی..

شایسته که لیوان نوشیدنی دستش بود با لب‌هایی کش آمده نزدیک شان شد و گفت:

_پریماه می تونی انصرافتو اعلام کنی..

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_648

الیاس چه خبرِ گفتنش بلند بود که شایان بلند شده بود سر پا برای گفتن حرفش:

_آقا من می تونم واسه لو نرفتن جیک تو جیک تون در حد آهنگ شاد تلاش کنم.

الیاس دمت گرمی گفت و با کنار کشیدن همه شکرگزاری و دعای خیر برای بچه ها توسط طوبی و فخری توجه همه را جلب کرد.

الهی آمین گفتن ها شروع شده بود که خاله و دایی

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بدون ذره ای لبخند و لذت بردن از این جمع پرشور و بی ریا عازم رفتن شدند.

به الیاس و پریماه در حد یک آرزوی خوشبختی کوتاه تقدیم کردند و از کمال با همان لحن خشک تشکر کرده نکرده، ته مانده‌ی نیش شان که باقی بود و باید زهرش را می ریختند روی زبان شان جاری شد.

_ الیاس جان سعی کن عقدکنونت نشه مثل امروز...همه حاضر و خبر دار بودن... الا ما که غریبه حساب اومدیم...به هر حال...قبلش یه خبر بده مام اماده باشیم...هر چند با رفتن مامانت ما هم از یاد رفتیم.

ازاده آماده بود جواب نیش را با نیش زدن ادامه بدهد که خاله و دایی با نادیده گرفتنش او را هم

@DONYAYEMAMNOE

عصبانی کرده و رد شده بودند.

آخر سر خاله شان نتوانسته بود نگوید و برود وقتی دم گوش اسوده تیر نهایی را شلیک کرد و رفت.

گفت دست و پای شوهراتونو از زندگی و دارایی ما و چی شد و نشدا جمع کنید تا خودمون جمعش نکردیم.

خورشید عادت کرده بود به این کنایه های میان خوشی شان که کمال باز حالش با حال خوش پسرش خوش بود. چرا که با سوت و دست و هورای دخترها شاهد بابا کرم رقصیدن الیاسش بود. به دور از چشم داماد چشم چرانش شال پریماه دور گردنش بود و داشت قر کمر و گردن می داد. آن هم دور پریماهش.

فخری با شروع شور و شوق جوان ها، زمانیکه

@DONYAEMAMNOE

شاهد بود برادرزاده دست دست می کند تا او هم راهی شود گوشه ای کشاندش.

باید دلیل این رنگ و رو پریدن های او را می دانست و با چی شده پسر جان شروعش کرد.

همزمان که شاهد بود ایران خانم با خوشی کنار طوبی ایستاده بود و برای هنرنمایی الیاس شبیه بقیه دست می زد، برادرزاده لب باز کرد تا از راز مگویی که از مادرش به سینه اش داشت حرف بزند.

گفت این روزها که مادرش هوشیاری کافی ندارد و دکترها هم با قطع امیدِ کامل او را ارجاع داده‌اند به در خانه ماندن، یکی از نزدیکان‌شان که آدم با تجربه ای هم هست به محض دیدن حال نزار مادرش تا گفته بود لابد مادرتان دِینی گردنش هست که روحش از این دنیا دل نمی کند، عازم اینجا شده

@DONYAIEIMAMNOE

بود.

عازم خانه‌ی عمویی که می دانست مادرش در س ال‌های دور یک ظلم اشکاری را به اهالی اینجا روا کرده است.

تا مرد جوان دوباره انرژی جمع کند برای ادامه دادن، فخری که هنوز متوجه نشده بود چه خبر هست منتظر بود آنچه که نباید را بشنود.

آخر انها فقط خبر داشتند ازدواج کمال و سارا از تبعات بدجنسی دختر عمو بود و کنارش هم جادو و دعاهایی که باعث جدا شدن خانه و زندگی مناف از خانه‌ی پدری شده بود.

اما طولی نکشید که فخری با شنیدن ادامه‌ی گفته های مرد غافلگیر شد. ناباورانه به گفته های پسر گوش کرد که داشت می گفت خودم شاهد بودم مادرم چه بلاهایی سر نامه و آدرس های ارسالی

@DONYAFEMAMIOF

گلبهار برای طوبی و عمو مناف می اورد. حتی از روزی گفت که گلبهار با مادام آمده بود بازار فرش و پیگیر آدرس و مناف بود که مادرش با زمان خریدن.. دخترک چشم انتظار طوبی را ارجاع داده بود به عموهای سراسر خشمِ بچه های بی خبر.

فخری که در عین اعتماد نکردن به گوش هایش داشت حقیقت را می شنید، بلاخره از هر آنچه که در سینه‌ی مناف شبیه یک راز مانده بود و فقط پریماه از چند و چونش باخبر بود در کمال ناباوری یا خدا گویان چشمش که پر اشک شد برادرزاده از جو شور و شوق به پا شده استفاده کرد و در شرمنده ترین حالت ممکن مجلس خوشی را ترک کرد. آن هم لحظه‌ی قشنگِ این شب را که توسط جهان خلق شده بود و آن وسط یکی یکی دست خواهرهایش با خورشید را گرفته بود و امید هم در حد دست زدن جهان را همراهی می کرد.

@DONYAIEMAMNOE

فخری در شوک مانده در حال مرور حرف های مرد بود که با صدای خوشحال طوبی، قلبش فشرده‌تر شد.

اخر برادرزاده اش اعتراف کرده بود یادش هست مادرش چه بلایی سر گلبهار و بچه های طوبی آورده است. یکی شان پیگیری دایی جوانمرگ در راه...

یادش که امد طوبی چقدر ان روزها و در بی‌خبری بیقرار بود و مناف اشفته، دستش روی قلبش نشست. با یادآوری متهم و بازداشت شدن مناف حس کرد نفس کشیدن برایش سنگین شده است.

خدا را صدا زد و باز چشمش رسید به خوشی به پا شده در آنطرف سالن که اسفندیار دید کافی نداشت و از صورتش درصد شاکی بودنش مشهود.

@DONYAIEMAMI0F

اینبار دل فخری پر درد شد چرا که جهان اینبار اصلا ن را هم به رقص‌شان اضافه کرد و سوت و تشویق دخترها شور به پا شده را گرم‌تر کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_649

طوبی با چشمانی چراغانی شده شبیه اصلان و عروسش داشت دست‌هایش را تکان می داد.

فخری از دیدن این صحنه نفس بریده بریده اش بیرون آمد و چشم لرزانش داد به اصلانی که حال

@DONYAIEMAMNOE

امروزش تاثیر ان نامه های برگشت خورده بود.
واضح‌ترش کینه‌ی زنی که الان در بستر مرگ بود شده بود گلبهاری که امشب نبود تا لبخندهای شیرین پریماه را ببیند و برای غریبی کردن امید مادری کند.

یکی دو نفس عمیق کشیدن برای فخری که کسی حواسش به او نبود خیلی سخت بود.

با همان حال خراب داشت فکر می‌کرد چگونه برود به انها بگوید بیایید برویم زنی که مسبب ترس و گریز تان بوده را حلال کنید تا بتواند راحت این دنیا را ترک کند.

فخری که شاهد بود کمال از فرصت آشتی مادر و پسر چقدر خشنود بود توان این کار را در خودش ندید.

کلنجار رفتن ها در وجود به غم نشسته‌ی فخری شروع شده بود که اصلان با آن رنگ و روی پریده داشت دور مادرش دست می زد و امان از غرق در شادی های آن لحظه‌ی کمال که روی سر این مادر و

@DONYAIEMAMNOE

پسر شاباش باران شان به راه انداخت.

فخری اینبار بیشتر دلش شکست وقتی گوشه‌ی چشم خیس خورشید را از همین فاصله هم می توانست ببیند ...دست زدن های پریماه را که الیاس سوت زنان دور طوبی می چرخید .جهان هم دور طوبی می رقصید و خوشحال بود ..و باز کمال که داشت همچنان پول سر دخترهای اصلان و همسر خجول اصلان می ریخت.

ازاده و اسوده اینبار داشتند با سیمین و پروین، جمع را برای رقص همراهی می کردند که قلب فخری جای تمام فتنه های زن برادرش فشرده شد. چرا که شنیده بود اصلان وقتی داماد شده بود یک مهمانی خودمانی گرفته بودند و خبری از شاباش و خنده و خوشی اقوام نبود. چون طوبی را جاری اش با نهایت نادانی و سنگدلی دور کرده بود.

@DONYAIEMAMJOE

فخری آخ گفت و صدایش را کسی نشنید. حتی دخترهایش که اینبار آنها هم داشتند از دست کمال شاباش می گرفتند.

حتی چشم از سرهنگ و دامادهای برادرش گرفت و دلتنگ مناف شد .برای خودش اعتراف کرد چه مرد بزرگی بوده و با وجود آگاهی از این کار کثیف و دور از انسانیت زن برادرش، در صدد جبران برای بچه های طوبی برآمده بود .همین ها بود که تا روزی که در این دنیا نفس داشت حامی بودنش را ترک نکرد.

برادرش را با روحت شاد در میان آن جمع یاد کرد که برای پریماه شان، و حالا برای عروس الیاس شان پدرانه رفتار کرد و امان از وصیتش که گفته بود ارث و میراثم تکلیفش روشن هست.. اما جان شما و جان نور چشمی من.

@DONYAIEMAMNOE

همین جان مناف و پریماهشان قربانی کینه ها شده بود که کمال با بله گفتن دخترک سر از پا نمی شناخت.

دخترک جان و وصیت مناف شده بود که امشب جهان خودش را موظف می‌دید حتی اگر شده مقابل الیاس، جگر گوشه شان اخم کند و تعهد بگیرد برای خوشبختی جان پدرشان.

و باز امان از پریماهی که الیاس داشت دورش می رقصید و می خندید... بی شک این لحظات مناف با گلبهار و سبحان شاهد این همه خوشبختی پریماه شان بودند. یا کنار طوبی که علاوه بر مبارک بودن پریماه و بله اش، اصلان و امیدش را هم داشت.

صدای سرهنگ فخری را از بار سنگینی که برادرزاده به دوشش گذاشته بود بیرون کشید.

@DONYAEMAN0F

_ حاج خانم چیزی نیاز دارید؟

سر بالا انداخت و لب زد:

_ گمونم ناپرهیزی کردم ...فشارم نامیزونه.

بعد خودش از کیف دستی اش قرص فشاری بیرون کشید و سرهنگ برایش لیوانی آب آورد.

سرهنگی که کنارش نشست و نگذاشت فخری دوباره به یاد حرف ها و درخواست برادرزاده فکرها به خیالش بزند. اخر از او خواسته بود برای بخشیده شدن مادرش پا درمانی کند. و چه کار سختی را خواسته بود. چه باید می گفت؟ یا به کدام شان می گفت...کمال؟ طوبی؟ یا خورشید و اصلان؟ یا همین پریماه و امید که رنگ پدر و مادر به خودش ندیده بود و پر از حسرت میان طعنه ها و تهمت ها بزرگ شده بود؟

@DONYAEMAMNOE

فخری غرق در فکر نمی دانست چه کند که کمال نفس نفس زنان با دخترک اسوده به جمع او و سرهنگ پیوست و کنار عمه اش نشست.

_عمه دارم پیر میشم.

فخری بوسه‌ی کمال روی سر دخترک را دید و لبخند زد.

دوباره چشمش از جفایی که در حق کمال و سارا شده بود پر شد و چشم گرفت.

اینبار جهان داشت به اصلان چیزی می گفت و امان از نگاه خشنود طوبی که به شکرانه‌ی این آشتی نامحسوس پسرش با او و دوری‌اش الیاس را بوسید. قربان بالای دامادش رفت و الیاس دو دستی طوبی را که بغل کرد و با خودش چرخاند

@DONYAIEMAMNOF

همگی خنده شان گرفته بود.

پریماه با لب‌های باز شده از خنده داشت می گفت الیاس مراقب طوبی باش...و آزاده و اسوده از این کارهای برادرشان در عین خنده و خوشی معترض بودند. بردیا داشت به زور دایی اش غبطه می خورد و قصد داشت شبیه او قوی باشد..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_650

جهان به الیاس نکن بچه گویان خندید...آن هم الیاسی که داشت می گفت من توانایی زیادی در زیر بغل زدن شما چشم قشنگ ها دارم.

@DONYAIEMAMNOE

شایسته ریسه رفته بود و داشت تحریکش می کرد با پریماه بهشان ثابت کند. آن هم پریماهی که داشت به جهان گله می‌کرد بهش بگو سمت من نیاد جهان.. جهان به شوخی گفت تو که بدو بدو بله دادی.. عواقبشم پای خودت، امید زودتر از جهان جنبید تا خواهرش را حمایت کند.

کارش به قدری برای پریماه شیرین بود که بی درنگ بوسه‌ی محکمی به گونه‌ای لاغر برادرش نشاند و قربانش که رفت، هم جهان...هم طوبی از جمع شان دور شدند.

فخری اینها را می دید و باز از این که باعث و بانی این دوری ها تا یک حد زیادی الان در بستر مرگ بود و آرزوی بخشش و حلالیت داشته اند شرمنده می شد.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی با حال خوش که آمد و نشست، شبیه یک دوست و همدم نگران رنگ و رویش شد. جهان احوال عمه خانم گویان کنارشان نشست و همچنان که الیاس در حال هنر نمایی بود بحث مورد علاقه‌ی اسفندیار به میان کشیده شد که کی کار ساخت شروع می شود و برای اسباب کشی اگر مشکلی بود روی کمک او هم حساب کند.

کمال که دوست نداشت با اسفندیار که دندان طمعش را به تعداد واحدهای متعلق به خودش شمرده بود مختصر و مفید توضیح داد و سرهنگ و بقیه هم شروع به گل انداختن بحث کردند.

فخری باز ساکت بود و طوبی داشت برای امشب دعای خیر می کرد و عنوان می‌کرد راضیم به رضای خدا...بعد هم آرزو داشت خدای محمد می کرد پسر منم آرامش کی گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

فخری باز دلش با این حسرت مادرانه‌ی او به درد آمده بود که الیاس نفس زنان یک دور هم با خواهر زاده هایش رقصید و وقتی نفس

نفس می زد کنار پریماهش نشست.

تمام این صحنه ها را دوربین ضبط می کرد که الیاس با دستمال صورت به عرق نشسته اش را پاک کرد و نگاه گرمش را به پریماه داد.

پریماهی که همزمان داشت برای خودش و الیاس موز پوست می گرفت گفت:

_خوب شد سرت افتاد سرانجام...

الیاس خندید و تایید کنان دست به دعا گفت الهی شکر.

@DONYAIEMAMNOF

دیدن انگشترهای نشان میان انگشت دخترک الیاس را به وجد آورد و حین گرفتن چنگال و حلقه‌ی موز پرسید:

_به نظرت خاموشی بدم؟

پریماه حلقه‌ی بعدی هم به چنگال زد و با ابروهای ب الا رفته گفت:

_اونو باید شما الان داشته باشی که پنج صبح من بیدار باش می دم..

پسرک چشمک زد و سرش را کنار گوش دخترک خم کرد. درست همانجا که رشته ای از موهای ابریشمی اش دل و دین او را برده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_به شرطی که سرم امشب جایی باشه که نبضش ... نبض زندگی منه و اونجاست...

گفت و همانجا را بوسید. و باز شایسته بود و شکار لحظه های ناب الیاس و پریماهش.

_الیاس باز رفتی تک خوری...بچه ها الیاس از حالا استارت زد.

پریماه با خنده لبش را گزید و عقب کشید .الیاس اما با افتخار تکیه زد و گفت:

_نوش جونم...

پریماه که با اروم گفتن نگاهش کرد لذت از تمام وجود دخترک را با شوق بیشتری پذیرا شد. هم با ک

@DONYAIEMAMNOE

لام پر از نیازش هم چشمان چراغانی شده اش.

_اون بخش پر هیجانو که فکرت داره پر می زنه حول و حوشش....الان نمیشه که هول هولکی شروع کرد.

پریماه خندید .سرخ شده از شروع بی پروایی های رفیق قدیمی اش.

_در عوض یه رازیو می خوام بهت بگم که تا به حالا کسی ازش خبر نداشته..

پریماه با لبخند خجولی پرسید:

_چی؟

_عملی باید نشونش بدم.

@DONIYAIEMAMNOF

_حدس میزدم..

دست الیاس نرم نرمک روی شانه‌ی دخترک را با این گفتگوی صمیمانه فتح کرده بود که به نشانه‌ی مهر زیاد، فشرد.

_حاضرم قسم بخورم به ذهنتم خطور نمی کنه وقتی بشنوی.

_باشه ...بی صبرانه منتظر می مونم.

گوشواره‌های گیلاسی دخترک شبیه لب هایش سرخ و دلربا تکان می خوردند که باز کنار زیبایی های پریماهش زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_می خوام انتظارتو چشم انتظار نذارم.

_باز می خوای چیکار کنی؟

_بسپارش به من..

و چشمک الیاس بعد از این جمله ته دلش را خالی کرد.

_هول نکن گیلاسی خانم...الان من دنبال لباسام می گردم...که تهش برسه به خونه خالی و راز برملا شده‌ی من...

پریماه دوباره که نگاهش کرد الیاس منتظر تایید و همراهی‌اش بود.

@DONYAIEMAMNOE

_لباسای نظامی منظورته؟

پلک با اطمینان بستن الیاس همچنان با ذوق بود.

_واسه این هوش سرشارت یه جایزه شیرین تر طلبت پریماهم.

دخترک بیشتر چرخید سمت الیاس که همچنان شانه اش میان دست او در حال لذت و خوشی بود.

_الیاس من اونا رو با امید که خونه بودیم... انداختم ماشین.. الانم نیم خشکه ....پشت ماشین.. تازه شم مال امیدم هست..

الیاس جا خورد.

@DONYAYEMAMNOE

_شوخی می کنی؟

_نه ...دیوونه...راست میگم...

_وای پریماه ..اون کارم پشتش نقشه بود ...می دونستم آدم فرصتای اینجا نیستی..کلی فکر کردم تا تونستم...

دخترک خندید.

_که من خرابش کردم...می‌بخشیم الیاس؟

_گند ....نه .خراب کردی دیگه ...الان من چجوری بهت نشون بدم دوران رفیق بازی تموم شده و پا گذاشتیم تو مرحله‌ی نامزد بازی.پریماه باز گونه

@DONYAIEMAMNOE

هایش رنگ گرفته بودند که چرخید سمت الیاس و با شوق هر دو انگشترش را نشان داد.

_با این..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_651

الیاس وا رفته تر موزی پوست گرفت و همه را درون دهانش جا داد.

_فشارم نیفته..

@DONYAIEMAMNOF

پریماه به کارش خندید.

_یکی دیگه پوست بگیرم واسه تنظیم بیشتر فشارت...جبران کنم واست...

الیاس دهانش خالی شد و با تاسف بیشتر گفت:

_ پوست خودتو باید نه بابا پوست خودمو.... اصلا بذار تمرکز کنم پریماه.. چقدرم دلمو صابون زده بودم... پاشو بریم خودت یه بهونه‌ی پدر و مادر دار پیدا کن..

همان موقع دختر پروین دوربین به دست بالای

@DONYAFEMAMNOE

سرشان بود و از گفتگوی دلچسب شان در این شب پر خاطره فیلم ضبط می کرد.

_چی میگین بهم؟....بلند بگین تا واسه چند سال دیگه تون خاطره بشه.

الیاس باز از بهم خوردن نفشه اش شاکی بود که رو به دوربین دست تکان داد و گفت:

_توضیحات مفصلش با اسم رمزش...پری میگه..

پریماه با خنده گفت:

_ الیاس هولم نکن... به نام خدا... من پریماه عزیزیان هستم...الانم دارم از چند سال گذشته مون حرف می زنم.. من و این آقای کچل سبزه که مشاهده می کنید...

@DONYAIEMAMNOF

بعد با دست گذاشتن روی بازوی الیاس دوباره چشمش به قیافه‌ی اویزان الیاس که خورد، خنده اش را به سختی مهار کرد و ادامه داد:

_ایشون الیاس خان هستن...حالش تا همین چند ثانیه پیش در حد کبکش خروس میخونه بود.

خنده میان جمله های پریماه موج می زد که ادامه داد:

_که بنا به اتفاق رخ داده شده.... داره واسه تنظیم فشارش موز می زنه.. باورتون میشه تو این لحظات خاطره انگیز....مردی که من بهش بله دادم....نگران لباسای نظامی بود.

@DONYAJEMAMNOE

بعد که با خنده‌ی پر شورتری حرفش را بریده بود، اضافه کرد:

_یهو یادش افتاده ای وای واسه فردا صبح لباساش اتو نداره.... واسه همین نگرانی فشارش هی در ح ال افته..

الیاس کش امد و مقابل دوربین گفت:

_که باعث و بانی خراب کردنش باید تاوان بده.

شایسته با پرند توجه شان جلب هنر نمایی انها شد و تا پرسید:

_چی میگن؟ حرفای خاکبسری؟

@DONYAIEMAMNOF

دخترک فیلمبردار نچی کرد و اشاره به خنده ی الیاس و پریماه گفت:

_ اعجوبه‌ن هر دو تا شون... تو این لحظات قشنگ این آقا نگران لباسشه و پریماه داره دلداریش می ده...

پریماه تا شنید بیشتر ریسه رفت و الیاس با لب‌های آویزان شده گفت:

_ تو نخندی کی بخنده؟

اما شایسته قبول نداشت که با ریز شدن در صورت هر دو نفرشان گفت:

_ گولت زدن دختر... من با اینا بزرگ شدم.. اینا

@DONYAIEMAMNOOR

اسم رمزشونه... که شک ندارم....زده شده تو برجک پسرعموی من...درسته چشم قشنگ خانم؟

پریماه با تکان دادن سرش برای تایید بلندتر خندید و فخری قربان این صدای خنده ها رفت و کمال نگران زمان کم پسرش رو به سرهنگ گفت:

_این بچه دیگه کی مرخصی داره؟... برنامه عقدشو بچینیم..

سرهنگ سرش را کنار گوش کمال آورد و گفت:

_صداشو در نیار... فرمانده شون با من میونه‌ی شکر آبی داره.... الان بره تو تا سه ماه آموزشیش تموم نشه نمیشه یه کاری کرد.

@DONYAIEMAMNOE

کمال نگاه پسرش دلسوزانه گفت:

_دلش خوش بود ماه دیگه عقدکنونه...

سرهنگ دوباره سر تکان داد و گفت:

_قراره یه ماه دیگه بازنشست بشه.. خدا رو چه دیدی شایدم رفت..

کمال با عزم رفتن کردن مهمان ها بلند شد سر پا که اسفندیار هم ازاده را فرا خواند برای رفتن.

ساعت داشت دوازده را هم رد می کرد که متوجه شد عمه فخری هم قصد ماندن دارد.

آخر باید تکلیف سنگینی که به دوشش گذاشته شده بود را یک جوری با تدبیر مشخص می کرد.

@DONYAIEMANOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_652

همه بی خبر از انچه که درون فخری به پا شده بود و با هر بار دیدن طوبی و بچه هایش زخم دلش عمیق می‌شد، با تبریک و لبخند خانه را ترک می کردند.

حتی پونه که با حال خوشی پرسید:

_هدیه ها رو باز کی باز می کنن؟

شایسته خندید و پرند دست دور شانه‌ی دخترک انداخت:

@DONYAIEMAMNOE

_یه سر بزن گروه همه رو عکس گرفتن و با جزئیات شرح دادن..

خورشید خندید و سیمین صورت پریماه را با محبت بیشتری بوسید. خاله قربونش برم گفت و تاکید کرد هوای عزیز عمه رو هم داشته باش..

پریماه لبخند زنان چرخید رو به پروین که با شوق اضافه کرد:

_ من هنوز باورم نمیشه پریماه الان نقش عروسمونو داره..

الیاس از وسط حیاط و با صدای بلندی گفت منم... و باز شایسته بود و دخترها که در گوش پریماه شیطنت هایشان ادامه داشت.

میان مهمان ها جهان هم با دخترها راهی شد و پرند و پروانه تا لحظه‌ی آخر به پریماه پیشنهاد می

@DONYAIEMAMHOE

دادند:

_ می خوای با ما بیا خونه جهان. امنیتش تایید شده..

الیاس که اینبار رفته بود حیاط پشتی تا نخی سیگار دود کند قدم زنان آمد و کنار پریماهش ایستاد که داشت به شایسته می گفت می خواهد صبح هر دو سرباز وطن را به محل خدمت شان برساند.

خنده ها میان ارزوی خوشبختی داشتن موج می زد که خانه کم کم خلوت شد و اصلان با زن و بچه هایش دوباره به اتاق اختصاصی رفتند.

فخری با رنگ و رویی سرخ شده خورشید را نگران کرد و فشارسنج به دست داشت کنار طوبی نگران تر می شد. دخترهایش را راهی کرده بود تا بماند و

@DONYAIEMAMNOE

کم کم برای درخواست عاجزانه‌ی برادرزاده اش تدبیری بیندیشد. اما نمی شد وقتی با شنیدن طوبی و نگرانیش از حال او آرامش بگیرد.

فخری اشفته حال نمی توانست به طوبی که با آن دست‌های حنایی رنگش مدام دستش را می فشرد و در چشمش نگاه می کرد و پیگیر حالش بود بگوید بیا و با من برویم زنی که نگذاشت گلبهار و گونشت بعد از دور شدن از آن روستا کنار تو و مناف آرامش بگیرند را حلال کن.. رویش را نداشت از طوبی چنین کاری بخواهد چرا که خودش هم شک داشت کار زن کینه توز برادرش را ببخشد.

آه فخری اینبار رو به کمال بود که داشت با جهان دم در صحبت می کرد و برنامه می چید هفته‌ی دیگر اسباب کشی می کنند و کم کم تدارک برای عقد به راه می اندازند.

@DONYAIEMAMI

فخری که شاهد برگشت آرامش به خانه بود چه داشت به خورشیدی بگوید که قربان او رفت و تاکید کرد نیم ساعت دیگر صبر کند تا خیالش از اوضاع او اسوده شود.

فخری فقط توانست سر تکان بدهد و اینبار امید را دید که با الیاس و مش سلیمون داشتند میز و صندلی ها را جمع می‌کردند.

امید با گذشت دو هفته از شروع درمانش دیگر دغدغه‌ی شب بیداریش با مصرف دارو حل شده بود و باز فخری از دیدن گوشت های اضافه‌ی بازو و مچ دست امید شرمنده تر می شد.

فخری آن شب که میزها جمع شدند و شادی از لب الیاس و پریماه جدا نمی شد از تک تک آنها شرمنده بود و طوبی باز حالش را پرسید و کنار او رختخوابش پهن بود که به الیاس ایستاده وسط ه

@DONYAEMAMOE

ال گفت:

_ بیا بخواب... من سَنین بویونا قوربان کسیم. سحر چاغی خوابیده می‌شی.

(بیا بخواب... که من قربون قد و قامتت... فردا صبح خواب می مونی.)

الیاس چشم از در اتاق نیمه باز پریماه گرفت و تا گفت حواسم هست پریماه سوئیچ به دست و با شتاب از کنارش رد شد:

_ ای وای. یهو دیدمت یاد لباسات افتادم... تا فردا خشک میشن به نظرت؟

الیاس با خنده‌ی انتهای جمله‌ی پریماه دست به جای خالی موهایش کشید و سمت رختخوابش رفت.

_ تو نخندی کی بخنده؟... نقشه بر آب کن دردونه.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه شنید و در برابر نگاه دلخور الیاس لباس ها را پهن کرد و وقتی ساک دستش بالا آمد گفت:

_ باز نکرده چقدرم بو عرق لباسا مدهوش کننده ست.

خورشید دوباره کنار فخری بود که بلافاصله گفت:

_واسش لباس تمیز گذاشتم.

کمال داشت با مش سلیمون برای پس دادن میزها و صندلی هماهنگ می کرد که پریماه با جویا شدن ح ال فخری، از کنار الیاس هم رد شد. نشسته بود و لحاف را هم باز نکرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_کجا؟

با چشم درشت شده در برابر الیاس پیگیر سرش را خم کرد و لب زد:

_ انتظار نداری که از همین امشب تفاوت رفاقتو نشونم بدی؟

الیاس برای نیش باز پریماه لب زد:

_دقیقا همین انتظارو دارم... تو بله دادی پریماه...بلندم گفتی...همه شاهدن.

دخترک با پیروزی عقب کشید و لب زد:

_ساعتو رو پنج کوک می کنم.

رفت و باز فخری ماند و نگرانی هایش برای وظیفه

@DONYAIEMAMNOE

ای که گردنش بود. چراغ ها یکی یکی خاموش شدند تا چهار ساعت دیگر برپایی که با اذان و رفتن امید و الیاس داده می شود زمان باقی بود برای آرامش گرفتن.

اما الیاس خواب نداشت و نمی گذاشت پریماه هم خوابش برود.

"فکر کنم یه شب بخیر به من بدهکاری"

"الیاس خوب نیست وقت خواب آدم یاد بدهیاش بیفته."

"یعنی تو کنجکاو نشدی راز منو بدونی؟"

"من الان فقط نگرانم که خواب نمونیم"

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_653

"چه خوابی پریماه.. من حتی روز نامزدیمم دلم واسه یه شب بخیر ساده و فیس تو فیس باید حسرت بکشه.. آه حسرتشو شنیدی؟"

"الیاس.. بیا واست عوض شب بخیری که تو می خوای باشه یه چی بگم.."

"داری گولم می زنی؟"

@DONYAIEMAMNOE

"دارم واسه آروم کردن دل بیقرار عزیزترین کس زندگی‌م که الان انگشتر محبتش تو دستمه دنبال کلمه میگردم که بتونه با ارامش بخوابه."

"یه جوری شده که من الان باید واسه شرایط اون انگشتره هم غبطه بخورم... اصلا پاشو بیا شب بخیر منو بده ببینم."

"اصلا هم معلوم نیست قراره با یه بوسه اتفاق بیفته."

"حالا تو بیا...منو دریاب... قول میدم بوسه هم تو برنامه هامون باشه."

از شنیده های جدید الیاس که انتظارش را داشت بی صدا خندید و چشم از امید گرفت. پشت به او خوابیده بود و به ارامی نفس های عمیقی می‌کشید.

@DONYAIEMAMNOF

"من برای داشتنت... امشب تا لحظه ای که خوابم ببره...خدا رو شکر می کنم الیاس...بعدشم از خدا می خوام واسه خوشبختی ما بهترین ها رو نصیبون کنه."

"حالا که دست به دعایی...به خدام اعتراف کن یه شب بخیرم از این آدم خوشبخت دریغ کردم.."

"الیاس بخواب. قول میدم صبح بخیر جذابی رو تجربه کنی."

"به جان خودم داری گولم می زنی."

"نه قربون جونت....که شدی جونم...اگه بخوابی

@DONYAIEMAMNOE

می خوام صبح زود بیدارت کنم.. دوست دارم اولین حس بعد امشب رو تجربه کنم... دوست دارم واسه رفیق سربازم که حالا شده جزیی از وجودم... ساکن قلبمو روحمه... شروع خوبی رو رقم بزنم."

"بیا.. اینا رو گفتی بدتر خوابم پرید... از شب بخیر مدل من نمیشه شروع کنی؟ اصلا شب بخیر نگفته که صبح بخیر نمیگن..."

"نه الیاس.. نه آقا پسر عجول...شبت بخیر"

"امیدوارم این کلکت واسه خوابوندن من ارزششو داشته باشه."

چشم های هر دو گرم شده بود و اخرین نفر شدند

@DONYAIEMAMNOE

که در آن خانه‌ی پر مهر و صفای کوچه خورشید به خواب رفتند.

به قدری در خواب خوش غرق بودند که فخری از ترس حال ناجور قلبش خواب از چشمش فراری شد. تا زمانی که هنوز اذان نگفته بودند دلیل بیقراری اش را با طوبی که جسته و گریخته در میان گذاشت، اینبار قلب طوبی بود که درد گرفت.

دردی که سالها بود رویش را با خون دل خوردن و هجران و دوری از بچه هایش مرهم گذاشته بود.

فخری هنوز شرمنده بود و وقتی صورت طوبی به عرق سرد نشست و نفسش به سختی بیرون آمد ترسیده و نگران خورشید و کمال را خبر دار کرد.

و همین نگرانی از اوضاع هر دو زنِ غمگین و ناراحت را وقتی همه در کوچه خورشید خواب

@DONYAIEMAMNOE

بودند به اورژانس کشاند.

الیاس به امید یک صبح دلچسب چشم روی هم گذاشته بود و به قدری خواب و خستگی او را احاطه کرده بود که رفتن طوبی و بقیه را متوجه نشده بود.

اما صدای بسته شدن در و روشن شدن ماشین کمال پریماه را هوشیار کرد.

با تردید از اتاق بیرون رفت و خواب خوشش را با رفتن به حیاط فراموش کرد. اخر دیدن جای خالی طوبی و فخری برایش سوال برانگیز شده بود.

پشت در اتاق نیمه باز خورشید و کمال که رفت آنها هم نبودند. یاد ماشین کمال به هوش خودش خرده گرفت...تا خواست تماس بگیرد که با گوشی در شار ژ خورشید رو به رو شد و گوشی در سایلنت کمال... نگران و دلواپس دوباره به حیاط رفت و کمی گوش

@DONYAIEMAMNOE

تیز کرد.. مش سلیمون هم بیدار نشده بود که دوباره به سالن برگشت..الیاس بدون ملافه و لحاف با آن زیر پوش بی استینش متکای دیگری بغل گرفته بود که از او هم چشم گرفت.

لباس های هر دو را برداشت و برد اتو بزند.

همزمان هم زیر لب هر چه دعا و ذکر بلد بود خواند.. بعد هر چه فکر کرد نتوانست چی شده و چراها را به رفتن همگی شان با هم ربط بدهد.

ساک الیاس را بست و برایش از میوه های شب و شیرینی ظرفی پر کرد. حتی برای امید هم آماده کرد.

میز چید و چشمش به ساعت بود. یک آن با صدایی که از برخورد در قوری ایجاد شد مکث کرد و گوشش تیز شد... صدای پیشته گفتن الیاس را شنید

@DONYAIEMAMJOE

و لبش را گزید.

دوباره که الیاس پیشته گفت با دست گذاشتن روی لبش هیس گویان دم در اشپزخانه رفت.

الیاس که با کنجکاوی نیم خیز شده بود چشم دوخت به اشپزخانه.

به پریماه تویی گفتن الیاس یک هیس دیگر گفت و نزدیکترش رفت.

_صبح شد؟.... می خوای صبح بخیری که قول داده بودیو... با قوری.. شروعش کنی؟

پریماه لبش را که کش آمده بود جمع کرد و اهسته پچ زد:

_داشتم چای دم می کردم..

@DONYAIEMAMNICE

دوباره سرش روی متکا نشست و لای چشمش به سختی باز نگهداشت.

_بگو دارم خواب می بینم؟

_نه دیوونه واقعیم..

_بیا نیشگون بگیر تا باور کنم.

بعد بازویش را بالا گرفت پریماه با نزدیک کردن سرش به الیاس گفت:

_خیلی وقته بیدارم.

@DONYAIEMAMNOE

با همان چشم یکی باز و یکی بسته پچ زد:

_تا کسی نفهمیده بیا اینجا.

دستش را باز کرده بود که پریماه با شرم از جای دعوتی الیاس نچی کرد و گفت:

_پا شدم دیدم صدا میاد... ولی کسی نیست.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_654

@DONYAFEMANNOE

الیاس با این حرف و بی درنگ دست دخترک را کشید سمت خودش. پریماهی که حالا داشت الیاس را به مراد دلش می رساند حواسش بود با همان چشم بسته کارش را پیش برد.

_دیگه خودت شاهدی که صحنه رو واسه بخیر شدن صبح ما باز گذاشتن..از این واضح تر پریماه؟

پریماهی که الیاس کلمه هایش را به خاطر سیر خواب نشدن می کشید صورتش میان بازوهای او گیر افتاده بود. به قدری نزدیک که نفس گرمش هم پوست پسرک پر از خواب و نیاز را قلقلک می داد.

_دیوونه... الان امید..یا داییِنا بیدار میشن..

@DONYAIEMAMNOE

_چشمش شون روشن میشه از این همه...تاخیر واسه شروع نامزدی ما...

مشتش جایی میان شکم و دنده های الیاس نشست و غرید:

_الیاس.

_جونم..

_بذار برم.. دیوونه در قوری دستمه..

خندید و دستش را شل کرد تا بتواند موهای ابشاری و ریخته روی صورت خودش را کنار بزند.

همزمان هم خرناس خنده اش را کنار گوش دخترک

@DONYAIEMAMNOE

مهار کرد.. همراهش با کاشتن یک بوسه میان گوش و گردن پریماهش.

_بپر چاییو دم بنداز بیا. منو خواب کن... جریمه شب بخیری که سر کارم گذاشتیه و صبح بخیرشم که پرید.

دخترک با کاشته شدن بوسه ای دیگر روی همان جایی که گردنش از شدت شور و شرم نبض می زد دور شد و الیاس با چشم های باز شده متکا را دوباره بغل گرفت و چشم بست.

اما با لبخند و رضایت از این غافلگیری...در کنارش بی خبر از سراسیمه رفتن پدرش که فخری و طوبی خطر از بیخ گوش‌شان رد شده بود. خورشید و کمال بی خبر از انچه به فخری و طوبی گذشته بود

@DONYAIEMAMNOE

منتظر ماندند تا عادی شدن قلب و جسم در شوک فخری و طوبی برای برگشت به خانه راهی شوند..

پریماه با حوصله میز چید و در حالیکه سعی داشت کمتر سر و صدا به پا کند امید و الیاس را همزمان و با هم بیدار کرد.

الیاس که داشت از فرصت رفتن امید به سرویس استفاده می کرد در جواب دنبال چی میگردی پرسیدن پریماه گفت:

_پس کی قراره صبح بخیر منو شروع کنی؟

پریماه با خنده‌ی سرخوشی که شاهدش بود، کوسن سمتش پرتاب کرد و الیاس همان را به صورتش کشید.

@DONYAIEMAMNOE

_یا رب کریم و همیشه بینا.. دیدی چه کلاهی سرم رفت؟

بعد که امید حوله به دست بیرون آمد گفت:

_احوال سرباز سحر خیز... زود باش برادر.. جا نمونیم که اضافه می خوریم..

پریماه که عطر و بوی نیمرو به راه انداخته بود با سرعت رفت و داشت لباس می پوشید که خودش آنها را ببرد و الیاس مانع شد و کمال خسته و نگران از راه رسید..

زمان کم بود و الیاس با اتمام ساعت‌های مرخصی اش قیافه‌ی مظلومانه ای به خودش گرفت و تا خورشید و بقیه پراکنده شدند با چشم به پریماه

@DONYAIEMAMNOE

اشاره کرد یه لحظه..

کمال منتظر آنها بود که لب زد:

_مراقب خودت هستی تا من برم و بیام؟

پریماه پشت سرش راه افتاد.

_برو در امان خدا...

_به جز اون؟

اینبار دستش را که دراز کرد برای دست دادن که کشیده شد سمت الیاس..بدون مقاومت و با خشنودی پریماه...

کسی نبود که دست دور کمر دخترک حلقه کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_دفعه‌ی بعد که اومدم عقد و عروسی با همه... والا .. خیری که از این نامزدی ندیدیم.. بلکه بشوره ببره...

پریماه بغض کرد و باشه گویان از الیاس جدا شد..

دلش با آن چند ثانیه بودن میان حلقه‌ی دست الیاس هوایی شده بود که کلاهش را از دست پریماه گرفت..

_چیه قربونت؟

لب زد:

_ یهو حس کردم بری قلبم وایمیسته...

شنید و چشمش برق زد... دوباره برگشت و بدون توجه به اینکه شاید کسی سر برسد، دو دستی پریماه را با همان دست هایش بغل گرفت..

سفت و محکم. بعد که حلقه‌ی دستش باز شد دیگر

@DONYAIEMAMNOF

جرأت چشم در چشم شدن با هم را نداشتند که به سرعت از پله ها پایین رفت... کمال و امید منتظرش بودند که دم در نرسیده برگشت و می دانست که پریماه دارد رفتنش را تماشا می کند.

احترام نظامی برایش گذاشت و رفت. در را پشت سرش بست و پریماه با اهی بلند به خانه که برگشت فخری و طوبی به همان سرعت خواب شان برده بود... فقط حس کرد رنگ صورت‌شان یک غمی مبهم دارد.. خورشید هم در اتاق بود که چراغ‌ها را خاموش کرد و چشمش از رختخواب بهم ریخته ی الیاس کنده نشد..

_شلخته خان... عقد و عروسی دلش خواست و رفت.

بعد با همان بغض و لبخند رختخوابش را تا زد و اینبار با جای جمع نشده‌ی امید رو به رو شد..

@DONYAYEMAMJOE

_داداشمم شلخته تر از اون جناب...در و تخته جورین..

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون با عشق...

امید به خدا پارتای بعدی سه شنبه🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_655

***

@DONYAIEMAMNOE

پشت میز نشسته بود که با صدای صحبت خورشید چشم از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفت. نصاب پرده ها امده بود که با دیدن ساعت، عینک از سر چشمش برداشت.

همزمان که به صندلی تکیه می‌داد دو دستی چشمش را مالید و قبل بستن نوشته هایش برای اطمینان کپی هم گرفت و صفحه را بست.

از پشت میز بلند شد و از پیاله‌ی روی میز حین گذاشتن دانه ای بادام دهانش، آه کشید.

اینها آخرین ذخیره هایی بودند که الیاس آن روزها که رنگ و رویش میزان نبود برایش گرفته بود و در این مدت دانه دانه همه را جیره بندی کرده بود تا رسیدن الیاس دلش به این توجه های ریز ریز او خوش باشد.

چشم دنبال گوشیش چرخاند و همزمان به عکس خودش و الیاس لبخند زد. از میان فیلم بله برون

@DONYAIEMAMNOE

یک تصویر که الیاس رو به او لبخند می‌زد و قصد داشت انگشتر بدون جعبه را دستش کند ثبت کرده بود.

بدون چشم گرفتن از عکسی که هنوز خود الیاس موفق نشده بود ببیند گوشیش را باز کرد. بیشتر از چهل روز از رفتن الیاس می گذشت و در این مدت نه مرخصی امده بود نه تماس گرفته بود.

کنار پنجره‌ی اتاقش رفت و گوشه‌ی پرده را کنار زد. خانه‌ی جدیدشان که متعلق به خودش بود در یک برج قرار داشت. هنوز عادت نداشت از پشت پنجره ی اتاقش که به آسمان و آفتاب نزدیک بود و هنوز دلتنگ ان کوچه و خیابان خانه ی قبلی شان بود.

خیره به کوه های رو به رو که ابر سیاهی رویش ایستاده بود دوباره فکرش کشیده شد به الیاس.

@DONYAYE_MAMNOE

در این مدت فقط یکبار کمال با سرهنگ توانسته بود برایش وسیله ببرد و همان حدس سرهنگ درست بود که مافوق الیاس از قصد او را به قسمتی برای اموزش منتقل کرده بود که دسترسی به او تا پایان اموزشی در حد محال وجود داشته باشد.

پرده را کنار زد تا رسیدنِ ابر سیاه سمت شهر را شاهد باشد.. دوباره نفس پری از دلتنگی کشید و توجه اش جلب گوشی شد.

طبق معمول صفحه اش پر پیام بود که مستقیم سراغ نویسنده‌ی فایلی رفت که ویراستاری کارش را تمام کرده بود و باید برای باز بینی نهایی تحویلش می داد. پیام را ارسال کرد و منتظر شد تا نصاب پرده برود. روی تحت دراز کشید و حین گرفتن خستگی گردنش، با چک کردن پیام های تلگرامش از شنیدن نظرهای گروه نقد کوچه خورشید خندید.

@DONYAIEMAMNOE

در داستان ناشناسش رسیده بود به جایی که الیاس عزیزیان داشت به دختر گلبهار قصه ابراز علاقه می کرد. و لبخندش از این بود که بیشتر مخاطبینش دوست نداشتند الیاس را با توصیف های او به عنوان نقش مقابل پریماه قصه اش ببینند. حتی چند پیام هم حاکی از ورود شخص دوم به جای الیاس بودند.

لبخند زنان پیام ها را خواند که نظرهای متفاوت در مورد مخالفت با الیاس قصه باعث شد بی درنگ داخل کانال اصلی اش شود.

به حوصله برای خواننده های مخالف و موافق نظر سنجی گذاشت و اضافه کرد لطفا علت را هم زیر نظر سنجی بیان کنند.

با لمس انگشتر میان انگشتش اطمینان داشت الیاس نه تنها اشتباه زندگی او نبوده است..بلکه با شناختی که از روحیات هم داشتند نصف بیشتر راهی که یک زوج برای شناخت لازم دارند را انها

@DONYAIEMAMNOE

جلو بودند. این را حتی در مشاوره هایش هم گفته بود.

البته خودش هم حدس می زد بیشتر علت مخالفت های گروه نقد به خاطر برتری بودن جهانِ عزیزیان قصه اش بود و خشم و مشت الیاس که به مذاق خواننده ها خوش نیامده بود.

پیام را ارسال کرد و تا بازخوردش را ببیند باید صبر می کرد. همزمان که گوشش به صحبت های خورشید بود سراغ صفحه‌ی چتش با گیسو رفت..

نوشته بود:

" پری اسم منو از این به بعد ذخیره کن اسیر دستان مهدی."

بعد یک استیکر عصبانی کنار عکس خودش و مهدی گذاشته بود. باز نوشته بود:

@DONYAEIMAMNOE

"خواهش می کنم فردا رو فراموش نکن پری... فرزین مودت رو اومدن تک تک ما حساسیت داره...بدبخت بیا بلکه دیده شدی نوشته هات به یه نون و نوایی رسید.. اصلا من می خوام یه گزارش جامع و کامل تهیه کنم از دخترای از خود متشکری مثل تو...راستی کوفتت بشه اون نامزدی بی سر و صدات... دوماد نگون بخت کی هست؟ یعنی من باید تو عکسی که نوشته هات واسم گرفتی ببینم انگشتر دستته و بشینم از شم خبرنگاریم استفاده کنم که این انگشتر نشونه؟ حالا عکس دو نفرتونو با این دوماد بی‌نوا بفرست ببینم."

گله های گیسو را که خواند در حال جواب دادن بود که زنگ واحدشان به صدا در آمد. گوش تیز کرد تا ببیند از نگهبانی چه کسی مهمان آنها شده است که با تکرار اسم امید روی لب خورشید، به سرعت بلند شد و با لبخندی به پهنای صورتش خودش را برای

@DONYAFEMAMOE

استقبال از برادرش اماده کرد. اخر امید هم این روزها خیلی کمتر به آنها سر می زد.

با بغضی که دوست داشت الیاس هم شبیه او از در اتاقش سرش را کش می داد دست دور شانه‌ی امید انداخت.

با لباس نظامی آمده بود و کلاهش را که زیر بغلش زده بود با دلتنگی بغلش کرد و صورتش را بوسید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_656

خورشید با آمدن امید دیگر کاری به نصاب و

@DONYAIEMAMNOE

پیگیری چه کرد و نکرد نداشت. دور امید خسته چرخید و از ته دل که مادر صدایش زد پریماه خودش را کنار کشید تا یک عمر مادرانه های خورشید که نصیب او شده بود، از این به بعد برای امید باشد.

امیدی که با همان لباس‌های نظامی روی صندلی نشست و خورشید که رفت کار را تحویل بگیرد و پریماه برای برادرش غذا گرم کند پسرک روی زمین نشست و تکیه به شوفاژ، گرمای دلچسبش او را از راه نرسیده به خواب عمیقی فرو برد.

پریماه که سینی به دست برگشت و دید، قربانش رفت. خورشید دلش نمی خواست خوابش را خراب کند ولی دستش را گرفت و تا روی تخت پریماه که همراهش شد داشت می گفت مادر می رفتی اتاق خودت...و امیدی که لای چشم مست خوابش را باز کرد و گفت دو ساعت دیگر با عمو جهان قرار دارم. بعدش باید برم پادگان...گفتم قبلش شما رو ببینم.

@DONYAEMAMNOE

خورشید بیشتر دلش برای این محبت تازه جان گرفته‌ی پسرک رفت و پریماه با شادی مضاعف پیشانی برادرش را بوسید.

هر چند آن لحظه که ارامش و خستگی امید را دید آرزوهایش به قدری وسیع شد که دوست داشت حتی در همین حد و دو ساعت هم که شده الیاس می آمد و می رفت.

با تکمیل شدن کار پرده ها خورشید با رضایت به پرده ها و ترکیب جدید خانه و چیدمانش نگاه کرد و پریماه به سرعت دست به کار شد تا در این فاصله برای برادرش عصرانه‌ای سبک اماده کند.

خورشیدی که باید همراه کمال می رفت ملاقات عمه فخری که دم خیابان منتظرش بود و عجله داشت. با همان سرعتی که داشت آماده می شد با پریماه همفکری کردند چه بپزند و چه آماده کنند که

@DONYATEMAMNOE

پریماه خورشید را راهی کرد و با صدای زنگ و گوشی خانه به سرعت جواب ازاده را داد:

_خوبی پریماه...مدل خواهر شوهری بپرسم یا دوست و رفاقتی؟

پریماه خندید. و باز همین نسبت جدید به او یادآوری کرد چقدر دلتنگ الیاس شده است.

_تو هر دو حالت واسم عزیزی..

_قربونت... چه خبر از این داداش ما؟ خواهرانه بهت میگم...دلم از شرایطت میگیره..با این مدل بله برون گرفتن... راستشو بخوای من اگه بعد بله برون نامزدم میذاشت می رفت در جا حالشو می گرفتم..

@DONYAIEMAMNOF

پریماه دوست نداشت حتی ازاده، با این توجیه به الیاس خرده بگیرد. گوشی بین شانه و گوشش بود که در کابینت باز کرد تا در این فاصله برای امید شیرینی درست کند.

_همون طور بی خبرم...سرهنگ پیگیر شدن...گفتن یه ماه رفته بودن یه جا دیگه دوره... فعلا چند روزیه تو همون پادگانه وسط شهره..

_بگردم که تو هم مثل من از الیاس شانس نیاوردی.. باورت میشه امروز حالم چقدر خراب بود... خواهر نصف زبون اسفندیار اومده بود...

همان لحظه صدای دخترک ازاده بلند شد و باشیرین زبانی گفت:

_ مامان عمه که زبون داره؟

@DONYAIEMAMNOE

ازاده که به دخترک تشر زد، لب زد مامانی برو تو اتاقت... این یه اصطلاحه...بزرگ شی خودت متوجه میشی... ماش‌الله زبونشم دو برابر ما هستش..

بعد دوباره به پریماه ادامه‌ی حرفش را بیان کرد:

_امروزم همون نصفه زبون خانم با کلی قربونت برم و فدات شم به داداشش اومده بود مشورت بگیره با پول دستش چی بخره.. مردم تا این حد هوای همو دارن... بعد داداش من چی؟... تو رو اینطوری معطل کرده... ما رو هم... ولش کن... جابجا شدین ؟.. به اسفندیار گفتم الیاس که اومد دعوتتون کنم...

پریماه تشکر کرد و آزاده با طعنه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اینا رو گفتم چشمتو باز کنی...همه مون می دونیم از همون روز که با الیاس دوست شدی...اگه تو بهش بگی ماست سیاهه قبول می کنه... تا تنور خاطر خواهیت داغه نذار با بیفکریاش هرچیم داره به باد بده...

پریماه بی توجه به حرفهای تکراری ازاده حرف را عوض کرد.

_دلم واسه بچه ها تنگ شده...کاش بیاریشون اینجا...

_می خواستم امروز بیایم.. دیگه دیدم خورشید و بابا رفتن عیادت عمه فخری گذاشتم یه وقت دیگه...

_فردا حتما اینکارو کن..نتونستی بگو خودمون بیایم دنبال‌شون... کمال دلتنگی می کنه.. خورشیدم از اون بیشتر.. اتفاقا دیروز اتاقو که داشتیم می چیدیم هر چی وسیله‌ی مجردی شما خواهرا بود خورشید گذاشت دخترا بیان خوشحالشون کنه..

@DONYAIEMAMNOE

ازاده دوباره بحث را عوض کرد:

_هزار ماشالا بیشترش کنه... خودت تو هم دارایی کم نداری.. البته اسفندیار می گفت ممکنه پریماه با داداشش نصف کنه.. از من به تو نصیحت به برادر جماعت تو این بحث مالی اعتماد نکن... منو ببین.. آدم حسابمون نکرد بگه صد متر از اون زمینه واسه خواهرام بذارم کنار... تا سرشون جلو شوهراشون پایین نباشه...

پریماه همزمان که صدای ازاده را روی پخش زده بود داشت با مهارت کارش را هم انجام می‌داد.

_خودت می بینی که اسفندیار نذاشته چیزی کم و کسر داشته باشم... اما این پسر مردم...هزاری هم

@DONYAEMAMNOE

داشته باشن.. بازم می خوان ارزشش زنشونو از این طرفم بدونن..

پریماه که دیگر رسیده بود به شکستن تخم مرغ با ازاده خداحافظی کرد که قبلش داشت به او توصیه می کرد با الیاس صحبت کند تا بلکه نرم شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_657

کارش تمام شد و همزمان که تمرکزش را گذاشته بود برای آماده کردن عصرانه گوشیش را برداشت و با سرکشی به امید در اتاقش بست و به جهان زنگ

@DONYAIEMAMNOE

زد.

گوشی به دست دوباره سمت اشپزخانه رفت که شیرینی اش در مراحل آخر پختش بود.

جهان که جونم پریماه گفت همزمان هم سر و صدای اطرافش به گوشش آشنا آمد.

_جهان امید اومده.

_خب...پس...بهش بگو زود راه بیفته...به ترافیک نخوره.

_جهان کجا می خواین برید؟

_نیاز بود می گفتم... یه کار مردونه داریم.

@DONYAIEMAMIDE

_نگران اکبریا نباشم؟ به اونا که ربط نداره؟

_نه عزیز من...اونا رو فعلا فرستادیم برن پول این همه یامفت خوردن و خوابیدن رو زمین غصبیو جمع کنن.. بیارن...

_نرن دایی رو اذیت کنن؟

_تو نمی خواد فکرتو درگیر اونور کنی...خودم با اصلان در تماسم.. هر چند خیلی مقاومت می کنه.... ولی بازم جای شکرش باقیه از اون اکبریای قابل انعطافه...

_الهی شکر..

_از اون یکی سرباز چه خبر؟

@DONYAIEMAMNOE

_هیچی جهان...میگم نکنه کاری کرده نمی‌ذارن بیاد یا تماس بگیره؟

_دیگه مرد خونه‌ی پریماه شدن تاوان داره..

لبخند زد. اما بغضش از لبخندش پررنگ تر..

_میاد این روزا میاد...دیدی که از این دیوونگیا داره... یهو دیدی پشت در خونه تونه...با یه ساک لباس چرک و کله‌ی کچل و برنزه تر..

دلش از این خوشبینی جهان رفت و لب زد:

_دلم شور میزنه مشتی چیزی کار دستش نداده باشه

@DONYAEMAMNOE

_خبه حالا... کمتر فکرتو مشغول کن.. ته تهش سه ماه تموم شه با یه سلام بلند بالا و توصیفات قبلی میاد ور دلت...حواست پرت اون نشه... امیدو زودتر راهی کن.

همان لحظه صدای فرنوش و ماندانا را توانست تشخیص بدهد. پس خانه‌ی فرشته بودند.

_فرنوش جون برگشتن از سفر؟

_بله..

_سوغاتی هم آوردن؟

_بله..

_نوش جونت... بخیل نیستیم... ولی چی آورده جهان؟

_به وقتش اونم بله...تقدیم شما میشه..

_جهان خدا وکیلی تو رمزی حرف نزن...خیلی ضایع

@DONYAIEMAMNOE

داری لو میدی.

_اونم بله... چشم.

خندید و با خوشی گفت:

_گوشیو بده فرنوش جون..

_اونو نمیشه.. وقت منو میگیرین...کار دارم... شما که بلدی زبون بریزی... حرف بکشی... همون طورم به خودش زنگ بزن..

خندید:

_که اینطور... همین الان یه گروه تشکیل میدم به اسم جهان و سوغاتی های مدل فرنوشی.. تازشم عمه فخری هم عضو می کنم بدونه همچین هم بی

@DONYAEMAMNOE

میل نیستی...اصلا بدونه پیشرفتت تا چه حده..زودتر پا میشه سر پا...

جهان هم خندید:

_بیا جلو خودم حرف بزن.

_آفرین جهان... بعد صحبتمم یه عکس از تموم سوغاتیا بندازی گروهو کنسل میکنم...

عجب گفتن جهان با صدای گرم فرنوش کمرنگ شد.
فرنوشی که گفت:

_ تبریک خانم... تبریک عروس خانم...

@DONYAEMAMNOE

و پریماه با خوشی گفت به زودی قسمت شما...
فرنوش هم خندید. شیطنت او به کلام فرنوش هم رسیده بود.

_جهان این عروستون چه قدر شیطونه؟

جهان هم دل به دل فرنوش داد و پریماه تا شنید جهان خیلی گویان، جواب فرنوش داد با خنده گفت:

_ما از اولم عروس شیطون دوست داشتیم.

فرنوش باز خندید.

_شیرینی ما کی اماده است؟

@DONYAIEMAMNOF

پریماه چراغ فر روشن کرد و گفت:

_ما عروسامون شیرینیم خودشون می پزن..

فرنوش خندید... اینبار با صدای بلند..

_عروس خنده رو هم دوست داریم..

ماندانا نفر بعدی بود که به شیطنت آنها پیوسته بود.

_داوطلب واسه عروس شدن نمی خواین؟

پریماه با صدای بلندتری خندید و بعد هم به سرعت دست جلوی دهانش گرفت... برادرش گناه نکرده

@DONYAIEMAMNOE

بود که.

_دیر اومدی ماندانا جون...یه دونه امیدو داریم که کمی کار داره به روز رسانی شه..

ماندانا به شانس خودش با خوشی خرده گرفت و وقتی تماس را قطع کرد قطره های ریز باران و عصرگاهی روی شیشه ی پنجره که نشست دلش هوای لطافت باران کرد.

تا شیرینی خنک شود و رویش را تزئین کند کنار پنجره در حال تقسیم دلتنگی هایش با همین باران بود.

صبر کرد تا امید بیدار شود و او را راهی کند، از اتاقی که خورشید آن را مشترک بین الیاس و امید در نظر گرفته بود برای برادرش از میان چند لباس آویزان شده‌اش یکی انتخاب کرد. حتی حواسش

@DONYAIEMANNOE

بود بارانی هم بگذارد و به سختی چشم از دو چمدان پر شده از لباس های الیاس گرفت که گذاشته بودند کنار.. تمام دارایی او در ان اتاق روی پشت‌بام همین دو چمدان بزرگ بود... تا خودش بیاید... تا برسد و تکلیف او و پریماه مشخص شود.. اخر کمال گفته بود عقد و عروسی با هم و خورشید هم گفته بود چه خبره کمال.. صبر کن من خودمو جمع و جور کنم...خونه‌ی بچه ها حاضر شه.

همزمان که داشت حوله‌ی امید را هم دستش می‌داد یادش رفت از جهان بپرسد این روزها کمال چه اش شده است؟ یا چرا تا این حد ساکت هست و غمگین ؟...چه شده که کمتر حرف می زند و بیشتر خیره می شود به یک نقطه...حتی خورشید هم‌نگران بود و دلیلش را گذاشته بود به جابجایی. می گفت کمال اون خونه رو دوست داشت. به خاطر بچه های برادرش زیر بار ساخت و سازش رفت.

@DONYAIEMAMNOE

همین ها را برای جهانی نوشت که خبر داشت و نگفت.

آخر فخری وقتی فردای بله برون با خودش دو دو تا کرد و با جهان مشورت، تا کمکش کند تازه بحران مرگ گلبهار و سبحان را که شنید نه تنها آشفته تر شد بلکه از آن روز به بعد حال خوشی نداشت تا بنشیند و تدبیری بیندیشد و به داد زن برادر در بستر مرگش برسد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_658

از طرفی هم شنیدن تلاش های مناف تا آنجا که بتواند پرده از بیگناهی گلبهار کنار بزند بیشتر ناراحتش کرده بود و در صدد تلاش برای فرصت بود تا پریماه را ببیند. پریماهی که بی خبر از همه جا وقتی برای عیادت و دیدن عمه فخری همراه طوبی و کمال و خورشید رفته بود تا چشمش به دخترک گلبهار افتاده بود منقلب‌تر شده بود.

به قدری که با محبت پریماه را به خودش و سینه اش فشرده بود و تاب داده بود. انگار تازه خبر فوت گلبهار و سبحان به او رسیده باشد. بعد هم کنار عروسک قشنگم گفتن ها وقتی پریماه گفته بود عمه شما که خوب شده بودین، فخری لب زده بود خوبم قربونت. اونقدر خوب که دادم واسه عروسی الیاس بالام و خودت لباس قشنگ بدوزن.

امید که رفت دوش سبکی بگیرد خواهرانه های

@DONYAIEMAMNOE

پریماه ادامه داشت. می خواست خودش برادرش را با ماشین پارک شده‌ی الیاس در پارکینگ برساند کنار جهان.. لباس مرتب برای برادرش کنار گذاشت و همچنان که داشت به مخاطب گوشی امید نگاه می کرد از شناخت شماره‌ی آشنایی که روی صفحه افتاده بود جا خورد.

به خیال و حدس اینکه مریم باشد تا الو گفت سکوت آن سمت خط باعث شد دوباره اسم مریم را تکرار کند..اما همان مخاطب تماس را که قطع کرد خط را هم خاموش کرد.

با نگرانی تصمیم گرفت از امید سوال کند مریم اینبار قرار هست قربانی کدام حیله و نیرنگ اکبری ها قرار بگیرد؟

با همین نگرانی پر و بال گرفته خودش هم در اتاقش داشت حاضر می‌شد که اینبار با دیدن شماره ی ناشناس در گوشی خودش، دلش به تاپ و توپ افتاد. این روزها هر شماره‌ای که ناشناس بود را به

@DONYAIEMANOF

امید بودن الیاس جواب می‌داد.

بارانی به دست و به سرعت الو گفت و صدای کسی که این روزها منتظر شنیدنش بود در گوشش پیچید.

_صدامو داری نور چشمی؟

چشم و دلش همراه صدا و لبش لرزید...به سختی و با شتاب لب زد:

_کجا بودی الیاس؟

_هر جا بدون تو....جهنمیه که یادم نداز...چجوری پشت سر گذاشتم...

زیر پلکش پاک کرد. صدای الیاس خسته بود. شبیه صورت امید که امده بود و یکسره خوابیده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_می دونی چقدر منتظرت بودم؟

_بیچاره دلم که بی تو باهاش مدارا کردم...

قربان صدقه های نامحسوس الیاس حالش را خوب می کرد..لبخند زد.

_خوبی؟.. کجایی؟ نباید یه زنگ می زدی؟ اونقدر بی خبری اذیتم می‌کرد...باورت میشه هر روز ساعت شش گوشیم دستم بود الیاس؟...یه خط در میون جواب میدادن....اونم تا می گفتم الیاس...می گفتن نداریم...

_یادم نداز پریماه؟

@DONYAFEMANNOE

_حتی از قصد مسیرمو می نداختم سمت پادگانت... اونقدر میشستم تو ماشین.. تا یکی شبیه تو بیاد بیرون..

یکریز داشت الیاس را بازخواست می‌کرد که با مکثی کوتاه لبخند زد.

_چرا ساکتی الیاس؟ الان می تونی حرف بزنی؟

_پیش کسی ام...

_آهان.. ببخشید..

چند ثانیه ساکت شدند و این سکوت را صدای الیاس شکست:

@DONYAIEMAMNOE

_کی هست؟... کی نیست؟

با حوصله برای الیاسی که دست برای ماشین بلند کرد و اشاره کرد دربست، توضیح می‌داد چه کسی هست و بقیه کجا هستند که الیاس با دست گذاشتن روی گوشی به راننده آدرس مقصد را داد و تا توضیحات پریماه تمام شد، تکیه به صندلی پرسید:

_ خونه چی شد؟ آخرین بار بابا میگفت دارید جابجا میشید...خونه مون کجا بود؟ برج چی؟

_نزدیک خونه قبلیه...

_خب؟ واسم حرف بزن...بزرگه؟

_بزرگ...اتاقاش دلبازن الیاس.. پنجره‌ی اتاق منم به کوه دید داره...

_اتاقمون منظورته؟

@DONYAFEMAMNOF

لبش از خوشی و شرم مانده بود کش بیاید یا چه کند.

_خودم رفتم بالا لباساتو جمع کردم..

_دمت گرم....نگفتی این شلخته‌ی هپلی کیه من بهش بله گفتم؟

لبخند زد و دوباره زیر چشمش را دست کشید.
متوجه شد صدای آب و دوش هم قطع شده است.

_چرا گفتم.. اما همه رو تازدم...باحوصله...چیدمش چمدون..

_پس لازم شد اومدم قربون دست و پنجولت برم..

باز لبخند زنان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ باشه...کی میای؟

الیاس با صدای بلندی خندید. باشه هایش تاوان داشت.

_در قبالش؟

_زشته جلو کسی...بعدشم تختو دادیم کارگره جمع کرد...

_با یه خداحافظی خوشحالش کن...اون تخته واسه مجرداست... به دردم نمی خوره.

_واسه چی؟...خورشید داد واست تو اتاق رو به راهش ..

حرفش را قطع کرد.

_عزیزم منه ناکام مونده واسه یه صحنه‌ی قایقی...ا لان جاشه بگم تخت یه نفره.. واسه همون دوران

@DONYAIEMAMNOE

قبل قایقه بود..

دست روی لبش گذاشت و الیاس پرسید اسم رمز قایقی چی بود؟

خندید.

_همون که با کت و شلوار سقوط کردی تو آب...

هر دو با هم خندیدند. صدای خنده هایشان هم رد و نشان دلتنگی داشت.

_پس همونو با رسم شکل واسم توضیح بده..

دوباره خندید.

_شکلشو حضوری توضیح میدن...

@DONYAIEMAMNOE

_تازه میفهمم میگن اگه رنگین کمون می‌خوای، باید بارش بارانم تحمل کنی. واسه چیه...

_اتفاقا داره بارون میاد.

همان لحظه امید بیرون امد.. پریماه تازه یادش افتاد باید او را می رساند..

صدای امید باعث شد الیاس گوش تیز کند که پریماه یک لحظه الیاس.

امید با تعجب نگاهش کرد که لبخند خواهرش نشان از روشن شدن چشمش داشت.

الیاس که داشت می شنید پریماه برایش شیرینی داغ با نوشیدنی گرم آماده کرده است مجال نداد دخترک حرفی بزند.

🌿🌿🌿

@DONYATEMAMNOE

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_659

_اعضای تیم مراقبت از خواهرشون..امید بالامون تا کی اونجاست؟

لبخندش رو به امید بود که بارانی اش را تن کرد.

_دارم می برمش پیش جهان... مرخصی ساعتی داره...

الیاس پرسید:

_برج الماس بود؟

دکمه هایش را بسته بود.

_درسته..الماس. سر خیابون اصلی..کنار پاساژ...

@DONYAEMAMNOE

_آقا سر همین برجه پیاده میشم..

با ناباوری دست جلوی دهانش گذاشت.

_الیاس؟

_واحد چند بودین؟

پریماه عدد را زمزمه کرد و با گوشی قطع شده مواجه شد.

با ناباوری انچه شنیده بود سری به امید زد که داشت گوشیش را چک می کرد. لبش را تر کرد و دوباره به اتاقش برگشت. بلافاصله هم شماره را گرفت. دوباره صدای الیاس بود که به ناباوری اش مهر تایید می زد.

@DONYAEMAMNOE

_جونم عزیزم... صبوری کنی چند دقیقه دیگه پیشتم... ذوقتو نگه دار.. تموم نشه...

_داری سرکارم میذاری؟

_ وقت داری منم مهمون چای و شیرینی کنی؟

_واقعا دم دری؟

_تا من از نگهبانی رد شم زمان داری که صحنه رو واسه توضیح با رسم شکل قایقی آماده کنی.

_ای وای...

@DONYAIEMAMNOE

بعد گوشی را روی آره ای وای گفتن پر از شوق الیاس قطع کرد.

به سرعت و با کلمات پس و پیش به امید گفت برایش از نگهبانی ماشین درخواست می کند بعد هم امید را که راهی کرد وسط خانه ایستاد.

اما به قدری هیجان داشت و دست و دلش با هم می‌لرزید متوجه چیزی نبود که باید چکار کند و دست روی قلبش گذاشت.

_اروم باش... نفس عمیق بکش دختر... بعدم برو واسش عصرونه آماده کن.. گفت چند ساعت؟

بعد که دست به سر و صورتش کشید سمت اینه‌ی قدی در سالن کشیده شد...بارانی تنش بود با دکمه های بالا و پایین بسته شده...موهایش را همان

@DONYAIEMAMNOT

صبح که بافت شلی زده بود بهم ریخته‌تر داشت. کنارش هم چتری هایش از دو طرف صورتش آویزان و بیرون زده بود.

دو دستی صورتش را پوشاند و لب زد:

_الان چکار کنم؟... این اومده... الانم من و خودش تنهاییم...

لبش را برای نگفتن تصورات بیشتر بهم فشرد و بارانی از تنش بیرون کشید.. به سرعت سمت اتاقش رفت تا در این فرصت و بالا آمدن الیاس خودش و لباسش را مرتب کند... اما وقتی از نگهبانی تماس گرفتند برای هماهنگی، دوباره به تکاپو افتاد و بدون اینکه بداند چرا دست و پایش بهم گره می‌خورند، سمت کتری رفت. چای تازه دم بود که با نگاه به باقی شیرینی‌های آماده و تازه لب زد خوبه...دوباره بی‌حواس تر یخچال باز کرد و با چک کردن جامیوه‌ای سبدی میوه‌ی شسته پر کرد و

@DONYAIEMAMNOE

دنبال جا میوه ایی کریستال درهای کابینت را باز و بسته کنان بلاخره پیدایش کرد..

دوباره که وسط اشپزخانه ایستاد داشت فکر می کرد قرار بود چه کارهایی برای دیدن الیاس و رسیدنش از پادگان انجام بدهد. نه تنها ذهنش یاری نکرد بلکه فراموش کرد چرا وسط اشپزخانه ماتش برده است؟

داشت خودش را به آرامش دعوت می‌کرد که گوشی روی میز لرزید و همزمان زنگ خانه به صدا در امد.. هول شده با همان دست و پای گره زده بهم سمت در که می‌رفت به الیاس پشت خط الو گفت و از چشمی که خود الیاس را دید گوشی پایین آوردنش با کشیدن دستگیره به سمت پایین یکی شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

کنار کشید تا کسی که قامتش تمام قاب در را پر کرده بود پا در خانه بگذارد. همان الیاسش بود که شبیه امید لباس نظامی به تن داشت و کلاهش را با دیدن پریماه از سرش برداشت و لبخندی محجوبانه به لبش که نشانده بود لب زد:

_خودتو کنترل کن ...اول درو ببندم..

در را بست و با همان پوتین‌های به پایش گامی جلوتر گذاشت و در همان محدوده‌ی ورودی خانه دو دستش را خیره به صورت پریماهش از هم باز کرد..

چشم از دخترک مات و مبهوت شده برنداشت و لب زد:

_بیا اینجا ببینم... چجوری قراره نامزد خوش تیپ کرده‌ی...

حرفش تمام نشده بود که پریماه در آغوشش بود.

@DONYAEIMAMNOE

دست‌هایش حلقه شده دور کمر باریک دخترک بود که از زمین بلندش کرد و همچنان که با دلتنگی سر مخفی شده‌ی پریماهش را در آغوشش نفس می کشید، تابش داد.

_ببینمت...

پریماه صورتش را به لباسش کشید و به نشانه‌ی سرپیچی شانه بالا انداخت.. با خنده و خوشی روی موهایش را بوسید.. کنار گوشش را و باز پریماه سرش همانجا مانده بود.

_نه خوشم اومد... با این پیشرفتت صحنه‌ی قایقی به زودی تبدیل به عرشه‌ی کشتی تایتانیک میشه.

مشت بی جان دخترک نصیب کمرش شد و تازه متوجه شد دست‌های پریماهش هم دور تن و کمر او پیچیده شده است.

@DONYAYEMAMNOE

_حداقل مجال بده پوتینامو در بیارم... بعد بریم عرشه بازی...

باز دخترک مشتش زد و جای بغضش لبخند نشست..

_ببین من سه ساعت پیشتم.. اگه خوب برنامه ریزی کنیم...

پریماه میان همان سینه اش جیغ زد دیوونه...و الیاس با تمام وجود روی موهایش را بوسه زد..

_حالا سرتو بردار نفس بکشم... به جون خودم سه ساعت وقت هست منو سیر ببینی...

خندید و پریماه صورت سرخ شده اش را که عقب

@DONYANIEMAMNOE

برد الیاس مجال نداد این فرصت برای چیدن اولین بوسه ثانیه ای تلف بشود.

چشم بست و پیشانی پریماهِ چشم بسته را بوسید. روی پلکهای لرزانش را با چشم لرزان در نوبت گذاشته بود که با دو دست صورت بی رنگ و روی پریماه را گرفت.

_وا کن چشماتو ببینم قشنگ خانم...

🌿🌿🌿

سلام. تقدیم تون❤️ ❤️

آقا من با خلق این صحنه برم تو افق محو بشم تا روز جمعه که ساعت پارتا رو نمیگم.. تا دوباره

@DONYAIEMAMNOE

بدقولی منو شرمنده کنه...

😍😍

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_660

پریماهِ رنگارنگ شده میان دست‌های الیاس هنوز نتوانسته بود افسار وجود طغیان کرده‌اش را به دست بگیرد. همان طور که چشمش بی اجازه‌ی شرم و تپش قلب او باز شد تمام حواسش رفت پی چشم سرکشش و چشم الیاسی که لبخند و شور از نگاه خیره اش به او لبریز بود.

@DONYAIEMAMNOE

_اونقدر... واسه این تنها شدنه هیجان داشتم... که یادم رفت بعد این مرحله چه کار می خواستم کنم.

پریماه دست‌های آزادش را داشت بالا می آورد که یک‌جایی از شرمش را پوشش بدهد. اما الیاس قاب صورتش را رها کرد و همان دست‌ها را گرفت. لب زدن ها و صدای الیاس به آرامی رفتارش بود.. حتی به نرمی چشم گرداندن روی جز به جز صورت پریماهش.

_نظرته برم از اول بیام؟...استقبالت خیلی بهم چسبید. شاید... یادم اومد...

بوسه‌ی بعدی الیاس به کف دست‌های پریماهش بود که هم‌رنگ صورتش سرد و گرم می‌شد. هر چند

@DONYAEMAMNOE

دیدن لبخندِ محجوبانه‌ی پریماه بعد این جمله اوج آرزویش بود.

_اوه.. این دو تا گیلاس خوشرنگ که الان از هم باز شدن...یادم انداخت... تو برنامم بود بچینمشون...و ببرمشون فرانسه گردی.

پریماه لبخندش عمیق شد. چه خوش اشتهایی بود الیاس سبزه تر شده که از همان اول مدل بوسه‌اش را فرنسوی انتخاب کرده بود. الیاس خوش اشتها از نظر پریماه خیره به وسعت و لبخند دخترک سرش را خم کرد. به قدری که صورتش مماس صورت بالا گرفته‌ی پریماهش شد.

_حرفی نداری قبل سفر بزنی؟

پریماه به جای حرف ابرویش بالا رفت و نیمرخش

@DONYAEMAMNOE

روی سینه‌ی الیاس نشست. پسرک لبخند زنان پذیرای همان صورت پر از شرم شد و چانه‌ی گرد او را با دستش گرفت. بوسه‌ی ریزی همانجا زد و دوباره تن پریماهش را با تمام وجود در آغوش کشید.

_قلبشو...چقدرم گنجیشکی می زنه...

میان جمله اش صدای ضعیف پریماه الیاس را سر تا پا گوش کرد:

_من.. برم...یه چی... بیارم...تو... هم کفاشتو در بیار..

الیاس دوباره سر پریماه را به نرمی از سینه اش جدا کرد و اینبار کنج لب دخترک جای بوسه‌ی کوتاهش شد.

@DONYAIEMAMNOE

_راست می گیا... واسه راند فرانسه گردی... باید گلویی تازه کنیم...

پریماه هول شده خودش را جدا کرد ولی همچنان که کمرش در بند و حلقه‌ی دست الیاس بود مویش را که خواست کنار بزند الیاس پیش دستی کرد.

_با این ابریشمی سرکشا مهربون باش پریماه.. اینا نقطه ضعف منن...

بعد نوک همان تار موها را بوسه زد. اما با نگاه فراری دخترک و حس انگشت‌های یخ زده اش لب زد:

_کسی نیست؟

@DONYAIEMAMNOF

پریماه با ترس نچی که کرد الیاس با صدای بلند خندید.

_آخ جون...سه ساعت تنهایی واسه فرانسه گردی... درم قفل کن پریماه..همه چی ازاده؟ درسته؟

پریماه دیگر جلوی چشمش نبود که پوتین هایش را دم در از پا بیرون کشید. لبخند زنان از تصوراتش چشم در خانه‌ی مرتب و شیک شده با یک سری مبلمان جدیدتر گرداند و با صدای بلندی پرسید:

_ بیا بهم بگو حمومش کجا بود؟

پریماه با صدای لرزانی گفت:

@DONYAEMAMNOF

_بگردی پیدا می کنی...تو مسیر فرانسه تونه...

الیاس با صدای بلند تری خندید و پشت سر پریماه بدون اینکه توجه بیشتری به دیزاین چشم نواز خانه و آشپرخانه کند به حضور پریماهش چشم دوخت. یک تیشرت کوتاه و لیمویی رنگ روی شلوار گشاد و روشن پوشیده بود که دوباره به تاب موهای رها شده روی کمرش چشم داد.

_فکرای عرشه ایی نکن... می خوام طبق قانون پریماهمون پاهامو بشورم...یه چی‌م بده بپوشم..

پریماه دستش بشقاب خالی بود که برگشت و بدون توجه به شیطنت نگاه الیاس با دست اشاره کرد سمت اتاقش.. متوجه شده بود هنوز دخترک درگیر آن استقبال دم ورودی هست که پریماه آدرس داد.

@DONKAIEMAMIOF

الیاس با دست یک بفرما شما هم زد پریماه چشم هایش درشت شد.

خندان سمت اتاقی که پریماهش اشاره کرده بود رفت و سوت زنان دکمه های لباس نظامی اش را یکی یکی باز.

_دیشب که گفتن قراره کله‌ی سحر راه بیفتیم... یه دوش صحرایی گرفتم.. لباسامم تمیزه..

دستش خشک شد و چشمش به قاب عکس افتاد.

ای جانمی گفت و پریماه با صدای بلندی از همان اشپزخانه داشت آدرس کشویی در کمد دیواری اتاق خودش را می داد که برایش چند تکه لباس کنار گذاشته است..

شیطنت در حرف‌های الیاس موج می زد که تصویر پریماهش را با نوک انگشتش لمس کرد..

@DONYAIEMAMNOE

_چی؟ صدات نمیاد... یه توک پا بیا خودت...دست خودتو می بوسه... منم صورت ماهتو..

پریماه به خنده‌ی الیاس توجهی نکرد و دوباره سعی کرد فقط روی آدرس دادن کشویی تمرکز کند که الیاس با همان شیطنت کشو را باز کرد و داشت می گفت:

_سه ماه آموزشی من طول کشیده... سه ماهم آموزشی تو واسه مقدمه چینی.. البته دو بار مرخصی چند ماهه بیام درست میشی...

دستگیره را پایین داد و از دیدن وان تمیز و برق افتاده اش سوت بلندتری کشید. پاچه های شلوارش را هم تا زد:

_ عزیزم تا من میام رو رنگ و روت کار کن به جون

@DONYAEMAMNOE

خودم پسر خوبیم...

پریماه که جوابی نداد از لای در حمام سرش را بیرون اورد و گفت:

_صدات نمیاد... نگرانم کردی...غش نکرده باشی... یه چی بگو تا نیومدم واسه نجات تنفس به تنفسی..

پریماه یک نه خیرم و خوبم بلندی گفت و باز دلیل خنده‌ی بلند الیاس در خانه به راه افتاد.

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه

@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_661

دنبال اب کشیدن پاهایش که رفت، پریماه برای کم کردن التهاب و نبض های فعال شده در همه جای وجودش لیوانی آب خورد.

بعد به خودش گفت چه خبرته دختر؟...آروم باش....تو که اینقده سرخ و سفید میشی.... واسه چی بدو بدو پریدی بغلش؟

بعد که داشت خودش را ملامت می‌کرد مدام مکث می‌کرد و گوش تیز کنان برای الیاس، دور خودش می چرخید تا فقط دو استکان چای بگذارد درون سینی با چند تکه از شیرینی تازه کنارش.

در عین حالی که خودش را بابت رفتن به اغوش الیاس ملامت می‌کرد خوشی یک حس جدیدی هم در وجودش خودنمایی می‌کرد. حسی متولد شده از

@DONYAIEMAMNOE

لحظه ای که الیاس با بوسه های ریز و کلمات پر مهر نشانش داده بود و او را برای رفتنِ دوباره به آن حس و حال ترغیب می‌کرد.

این را لبخند کنج لبش لو داد. حتی قلب مست شده اش از عطر نعنایی نفس‌های الیاس تکرار می کرد و باز دلش هوایی شنیدن همان جمله ها و همان حصار دست و چشم‌های تبدار الیاس شد.

کمی آرام شده بود و باز صدایی از سمت الیاس نمی‌شنید، سینی به دست که چرخید تا الیاس را پیدا کند متوجه شد تکیه به چهار چوب اتاق نگاهش می‌کند .تیشرت روی شلوار نظامی اش انداخته بود که سمت نشیمن رفت و لبخند خجولی زد .سینی به دست سمت میز که رفت تازه متوجه شد چیزی میان دست‌های الیاس هست..

@DONYAEMAN_OE

_بشین الیاس ..الان هول میشم ..با سینی سقوط می کنم..

الیاس حرفی نزد و قاب عکس بغل گرفته را بالا گرفت ..همان که مونس پریماه بود تا خود الیاس در تصویرش برگردد.

_قشنگ شده؟

سر تکان داد و لب زد:

_قشنگترش الان رو به رومه.

بعد که قاب را روی مبل گذاشت توجه اش جلب پریماه شد .جدی و به دور از الیاس چند دقیقه پیش.

@DONYAIEMAMNOE

_یادم نیست از کی ...ولی سنی نداشتم پریماه ... چه قبل رفتن مامانم...چه بعدش..هر چی خاطره از اون موقع ها دارم...اسم یه پسر بچه‌ی بیقرار روم بود...که یه جا بند نبود...بعدها که بزرگتر شدم...به این نتیجه رسیدم....هر وقت دلم یه خونه با ارامش و بدون اشک و نفرین مامانم....یا توجه بابا می خواست می زدم شیشه‌ی خونه‌ای که همه دور هم جمع میشدن و مثل ما نبودن ...می شکستم...از اون مامانا دلم می‌خواست که شبیه مامان دوستم لبخند می زد و دست پسرشو می‌گرفت تا برن یه جایی ... دلم از اونا می خواست و پیدا نمی کردم...من از مامانم یه تصویر کمرنگ یادمه که یا همیشه سرش درد می‌کرد ...یا با بابام وقتی خواب بودیم بحث می کرد.

الیاس اینجا چند قدم از جایی که تکیه زده بود جلوتر امد ..همانطور که چشمش به چشم‌های

@DONYAIEMANOE

غمگین پریماهش بود لبخندی زد تا آن غم را فراری بدهد.

_یه بار نمی دونم چیکار کرده بودم دایی گوشمو پیچوند...یه کتک حسابیم خوردم...پاشدم اومدم خونه آقا جون...یادمه مریض شده بودم...تب و اینا ..افتاده بودم..شبش خورشید و بابا بردنم دکتر...طوبی واسم سوپ پخت ...یکی لباسمو شست..یکی واسم جای گرم و نرم آماده کرد...حتی حواسشون بود دارومو سر وقت بخورم ...یادمه خوب نشده بودم و شما دخترام تو حیاط پشتی وسط خاله بازی تون بودین...

لبخند زنان باز هم نزدیک پریماه شد .همان طور که با حرف‌هایش داشت به خود پریماهِ آن روزها می رسید.

@DONYAFEMAMI_OF

به قدری نزدیک که توانست دست روی موهای پریماهش بکشد. نوازش کنان و تا آنجا که دستش دوباره زیر چانه‌ی پریماه مکث کرد.

_رو این ابریشمیا یه چادر گل قرمز انداخته بودی...یه زنبیلم دستت...یه دستی چادرو زیر همین چونه‌ت تو مشتت گرفته بودی... مثلا داشتی با دخترا می رفتی خرید ...تا منو دیدی ..یادمه زدی رو لپت..

اینجای حرفش دستِ دیگر الیاس روی گونه‌ی پریماه بود و مکث بین جمله‌اش در حد خم کردن سرش روی همان گونه بود. بوسه‌ی نرمی روی همان‌جا کاشت و سرش که عقب برد چشمش به چشم پریماهش لب زد:

@DONYAIEMAMOF

_گفتی وای مادر ...چیه؟ ...چرا افتادی پسرم؟ ... دورم چرخیدی ..تو عالم خاله بازیات مثلا مادرم شدی ...برام رفتی دستمال خیس آوردی ..گذاشتی رو سرم ...رومو پوشوندی و میون غر زدنای دخترا گفتی بذارید ببینم این بچم چیزی لازم نداره...

چانه‌ی پریماه جای بوسه‌ی بعدی الیاس بود که سرش کمی عقب برد و لب زد:

_بهم گفتی چی میخوای واست بپزم بچم...منم گفتم نمی خوام ...گفتی نه عزیز مادر ...باز گفتم نمی خوام ...فقط مراقبم باش...

پریماه منتظر بود تا آن خاطره‌ی کمرنگِ در ذهنش به نتیجه ای که الیاس با هر جمله اش او را به بوسه های کوتاه مهمان می‌کرد برسد.

@DONYAIEMAMNOE

_گفتی باشه پسرم...بعدش مراقبم بودی ...اما نه شبیه همه ...یادمه یه جا که تو جو خاله بازی بودی و منم بچه‌ت ....دستای کوچولوتو دور شونه هام پیچوندی...یه جایی بین تن کوچولوت فشردی و گفتی بچم ...پاشو از این سوپه بخور...

الیاس هم چشمش لرزید هم صدایش. هر دو دست پریماه را اینبار با دست‌های گرم و پر مهرش روی شانه هایش گذاشت. به تکرار آن روز و آن خاطره که الیاس داشت با کلمه به کلمه زنده اش می کرد.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_662

_تو اولین و تنها کسی بودی که با این بغل کردن ساده و دستای کوچولوت ...یادم آوردی یه چیزی بیشتر از اون دارو و مراقبت و جای گرم و نرم هست که من ...ازش بی نصیب بودم...

پریماه با این جمله متوجه منظور الیاسی شد که نوک بینی او جای نشستن و بوسه‌ی کوتاه و بعدی اش بود که سرش باز عقب نرفت.. اخر پریماه داشت دست‌هایش را دور شانه های الیاس حلقه می‌کرد تا بتواند آن خاطره را شبیه یک نمایش قدیمی روی صحنه‌ی زندگی الان شان بازی کنند. در

@DONYAIEMAMNOE

برابر الیاسی که با ذوقِ مردمک‌های نورانی اش تکرار آن خاطره را شاهد بود. بازی تکراری با یک تفاوت...همان بازیگرها و در دو فاصله‌ی سنی.

_الیاس...

_چیه عمر الیاس ...از همون اول خاص بودی تا کشف کنی منی که این همه آدم دورم بودن متوجه نشدن الیاس بیشتر از پول و لباس و غذا و تربیت ... دو تا دست می خواد اونو بغل کنه....

پریماه سرش را کمی... فقط در حد کشاندن لبش روی ته ریش الیاس عقب برد. کارش باعث شد الیاس بدون اینکه ادامه‌ی خاطره را بگوید منتظر مهر دخترک باشد..که لبش را همانجا و روی سیبک گلوی الیاس که بالا و پایین می‌شد بگذارد...با نفس گرمش...حتی قلبش و تمام نبض‌های حیاتی

@DONYAEEMANNOE

دخترک..

اینجای بازی شان دیگر تکراری نبود. بلکه ناب بود که با هنرنمایی دو بازیگرش داشت ادامه پیدا می‌کرد. و چه شیرین بود این صحنه ها..

_از اون روز تا به همین چند دقیقه‌ی پیش دوباره هیچ دستی ....هیچ وقت منو بغل نکرد ...جز خودت که دیدم دوباره داری منو سیراب می کنی...

پریماه دست‌هایش دوباره دور کمر الیاس حلقه شد تا این پسرک خسته و سرباز را به دومین تکرار در اغوش کشیده شدن برساند. برایش سخت بود بشنود این قد و قامت هیچ وقت با در آغوش کشیدن مورد مهر و توجه نبود.

@DONYAIEMAMNOF

الیاس آرزوهایش هم مانند رفتارش ساده بود. یک بغل که نه قیمت داشت... نه بهای سنگین...فقط دو دست می خواست تا لذت دریغ شده را به او ببخشد.

_گریه می کنی الیاس؟

_نه...ذوقمه..از تو چِشَم اومده بیرون...

لبخندش رنگ نداشت و با نوک دو انگشتش همان قطره های ذوق زده را پاک کرد..

_ممنون که ...رازتو به منم گفتی...

لبخند زنان شاهد نوازش انگشت پریماه روی صورتش شد.

@DONYAIEMAMI0E

_مثلا چقدر ممنونی؟

دوباره تا جواب بگیرد دست‌های پریماه دور کمرش حلقه شد..

_هنوز شماره‌ای که من بخوام بگم تو قانون ریاضی پیدا نشده..

_چه خوب...

_حواست هست چاییمون یخ کرد؟

_فدا سرت ..

_چای و شیرینی نخورده بری که من ...باز غصه می خورم.

و اینبار دست‌های الیاس بود که در جواب همین محبت ساده دور تن دخترک حلقه شد.

@DONYAIEMAMNOE

_صبر کن ببینم ...گردنت زخم شده؟

الیاس همچنان که پریماه را دو دستی بلند کرد و روی مبل نشاند خندید.

_فایده نداره .چقدر سبکی پریماه؟

مشت گره کرده‌ی پریماه روی بازویش بود که خودش هم با خوشی کنارش نشست ..چفت دخترک که وقتی سرش را روی پایش گذاشت و پاهایش روی مبل دراز کرد از همان پایین پریماهش را نگاه کرد.

_طفره نرو ..چنگ قبل مشتیه که زدی؟ درسته؟

همزمان که با دستش داشت دنبال موی پریماه می

@DONYAIEMAMNOE

گشت سرش بلند کرد تا آن بافت شل شده و شلخته را از پشت سرش رد کند و روی شانه اش بیندازد.

_با کوچکترین خطا...حدست درسته..

رشته موی بهم ریخته از سینه اش که آویزان شد دوباره سر روی زانوی پریماه گذاشت. لذت بخش ترین لحظه را برای خودشان به وجود آورد.

_جدی کتکاریه؟

بله گویان نوک همان موها را روی چشمش گذاشت... نرم بودند و خوش بو..

_یه پسره تو خوابگاه بیقراری می کرد ...گفتم چته ...گفتش نامزدم مریضه ...باید برم دیدنش...

@DONYAIEMAMNOE

چشمش بسته بود و موها روی صورتش پخش و پلا که دست پریماه را اینبار روی سرش احساس کرد. داشت روی کچلی هایش را نوازش می کرد..

_نقش تو چی بوده الیاس؟

همچنان چشمش بسته بود که پریماه سر چنگال تکه ای از شیرینی زد و نزدیک لب او نگهداشت..

_بهش گفتم واسه مرخصی اجباری رفتن ..یه بلا سر خودت بیار که بری درمونگاه ...اونم جو گیر شد و زد دستشو شکوند...

پریماه هین کشید و الیاس با عطرِ تازه‌ی شیرینی لا ی چشمش باز شد... از پشت همان موهای ریخته

@DONYAIEMAMNOF

شده چنگال و دست دخترک را راهنمایی کرد نزدیک لبش..

_با هر مکافاتی پسره رفت و یه سرباز فضول شنید چه کار کردیم و رفت گذاشت کف دست فرمانده..

شیرینی دهان الیاس بود که پریماه دوباره تکه ای آماده کرد.

_هیچی دیگه ...عموت از خجالت اون دهن و فک لق دراومد ...سه روزم رفتم بازداشت پادگان تا اب خنک بخورم...ادب شم..

پریماه با اخم دومین تکه را دستش داد و الیاس با همان چشم بسته دهانش پر از حس شیرینی و

@DONYAIEMAMNOF

خوشی شد..

_می دونستی هر بار که به گوشم می خورد یا می‌دیدیم داری مشت میزنی و می پری به هر کی طرف دعواته ...دلم می گرفت..

الیاس با همان چشم بسته سر بلند کرد و لب زد:

_قربون دلت...دیگه نمی‌ذارم بگیره...

بعد که دستش را تا باز کردن دکمه‌ی جیب بغل شلوارش دراز کرد، مشت بسته اش چند تایی شکلا ت بود با روکش قرمز و قلبی که رو به پریماه باز شد.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_663

_اینا رو بذار دهنت تا واسه کشتی سواری و فرانسه گردی آماده بشی...

همزمان با یاداوری کاری که گونه های پریماهش را رنگارنگ می کرد خندید و پریماه هیس گویان گفت:

_صدای گوشیته!

_ولش کن ...هر کیه قراره مزاحم سفر ما شه...

_خب به خط تازه و نو کی زنگ می زنه؟

@DONYAFEMAMNOE

نفس کشیدن الیاس میان موهای پخش شده در صورتش ادامه داشت که جواب داد:

_قبل تو به خورشید زنگ زدم...که امار تو رو بگیرم.....جواب نداد ..بابا رو گرفتم...اونم رد تماس داد...

پریماه توجهی به اعتراض الیاس نکرد و بلند شد تا گوشی را برایش بیاورد. دیگر خبر نداشتند خورشید و کمال دلیل درخواست فخری را قرار بود بشنوند. دلیل جدایی های چند ساله را که گوشی را در جیب پیراهن نظامی اش و روی تخت پیدا کرد..

_شاید تو راهن...جواب بده الیاس...

@DONYAYEMAMNOF

گفت و گوشی به دست الیاس داد که شماره کمال رویش نقش بسته و قطع شده بود.

الیاس دوباره شماره را گرفت و جونم بابا که گفت، کمال جا خورده صدایش زد:

_ الیاس؟ بابا... تو بودی پسر؟

پریماه که شاهد توضیح الیاس بود شکلاتی باز کرد و یکی همزمان که دست الیاس می‌داد او دهانش فقط باز شد.

کمال داشت می پرسید چه خبر و الیاس با شکلاتِ گوشه‌ی لپش به پدرش از اوضاع سخت توضیح می‌داد که به پریماه هم اشاره کرد دوباره سر او را روی پایش بگذارد.

©DONYAIEMAMNOF

پریماه اما با نگاه به ساعت که باید شمارش معکوس را شروع می کردند کوسن زیر سر الیاس گذاشت و اشاره کرد برمی‌گردد.

الیاس ولی همزمان با شنیدن صدای پدرش مچ دست پریماه گرفت و او را سمت خودش کشید تا دعوتش کند به بند بودن نفسش به نفسش...دوری چهل روزه این خواسته را قوی تر می کرد.

لب زد:

__برم واست غذا گرم کنم...

دستش را روی گوشی گذاشت و لب زد:

_من با خودت سیر میشم..

@DONYAIEMAMOF

مشت پریماه با چشم غره نصیبش شد و دور که شد الیاس با خوشی به کمال گفت:

_می خواستم یه سر بیام خونه... چند ساعت بیشتر مرخصی نداشتم...

کمال به سرعت گفت بیا بابا... مام کم‌کم راه میفتیم..

الیاس هم متوجه شمارش معکوس برای رفتن شد و پریماه با تخمین مسیر خانه‌ی فخری و آنجا بشقاب به دست روی لپش زد. الیاس داشت جواب می داد بماند برای وقت دیگر که پریماه به سرعت دست به کار شد تا خورشت و پلو برایش گرم کند.

تا زمان ماکروویو را تنظیم کند الیاس اینبار می گفت کمتر از سی روز دیگر تقسیم می شوند و بابهتر هست با سرهنگ هماهنگ باشند... حتی اشاره کرد مقدمات عقد را هم فراهم کنند که پریماه دنبال

@DONYAEMAMNOE

قاشق و چنگال غر زد:

_یه خورده زمان بده هفت ماهه...

همچنان که با پدرش مشغول صحبت بود پریماه سینی به دست کنارش نشست و باز الیاس سیراب نشده از دست‌ها و محبت پریماه سرش روی پای او بود و موهای دو سانتی اش رد نوازش انگشت های دخترک.

اما یکجا که الیاس فقط شنونده بود و پریماه نوازش کننده، که از الیاس و سکوتش برای چند ثانیه مشکوک شد و تاثیر نوازش‌ها را با به خواب رفتن الیاس دید و جا خورد.

ان هم نه خواب عمیق.. بلکه خوابی که به بابا جان گفتن های کمال، با لحنی کشیده و کوتاه گفت حرف

@DONYAIEMAMNOE

می زنیم..

کمال که قطع کرد پریماه ساعت گرفت تا زمان به آرامش رفتن الیاس طولانی نشود.

الیاسی که به پهلو چرخید و دست زیر گوشش چفت کرد. با اطمینان از سرش که همچنان روی زانوی پریماه بود لب زد:

_یه ...جوری ...بیدارم کن...واسه.. فتح فرانسه هم...زمان داشته... با...

پریماه لب زد حواسم به فتوحاتت هست که لب‌های کش آمده‌ای الیاس بعد این جواب قشنگ بود.. حتی لب‌های به خنده نشسته با گونه های گل انداخته‌ی خودش هم قشنگ بود که سکوت مهمان خانه شد. کنارش صدای باران بود و مهمانی اش روی شیشه ها موزیک این خوشی و آغاز خوشبختی بود که الیاسش خواب بود و پریماهش هوشیار و مراقب.

@DONYAIEMAMI

همین قدر صمیمی و همین اندازه پر از شناخت هایی که بهایش سالها رفاقت این دو با هم بود . رفاقتی عمیق که این روزها به عمقش می شد پی برد.

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون با عشق..🤗🤗

امید به خدا تمام تلاشم رو می کنم یکشنبه شب بنویسم و هر زمان تمام شد تقدیم کنم.

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_664

صبر پریماه کنار الیاس به قدری ادامه داشت که نفس هایش منظم شد و با نگاه به دست های خودش یاد خواسته‌ی صاحب همین نفس های منظم و ارام افتاد...همزمان که نگاه دستهای الیاس و پوست تیره شده اش می کرد داشت تلاش می کرد یادش بیاید الیاس در این سالها چرا به اغوش کشیده نشده بود؟

در حالیکه او همیشه میان دست های پر محبت اطرافیانش سیراب بود... چه منافی که عمرش به دنیا قد نداد... چه طوبی که اغوشش بوی مادرش را می داد..حتی تا یک‌جایی و قبل بزرگ شدن، جهان .. یا کمال یا جمالی که همیشه شایسته و او را یکی می دید...یا خورشید...پس چرا الیاس نه؟

@DONYAIEMAMOF

بی نتیجه از تلاشش اه کشید و دوباره به سر الیاس ارام گرفته روی زانویش نگاه کرد...رد چند زخم قدیمی روی پوست سرش که با کچلی هایش بیرون زده بود توجه اش را جلب کرد. با نوک انگشت روی زخم ها را نوازش کرد بعد همان جا را که بوسه‌ی نرمی میزد با بغض گفت چرا هیچ وقت نگفتی چی نداری الیاس همیشه سرکش؟

دوباره با محبت نگاهش کرد .چقدر کاری که الیاس برای دیدار با او انجام داده بود برایش خاص و با ارزش بود.

با مرورش لبخند زد و اینبار صدای خاطره اش را تا زمان بگذرد برای خودش تکرار کرد...حتی شوکی که از سرزده امدنش... که با به خواب رفتن پایش، به نرمی کوسنی زیر سرش گذاشت و الیاس مست خواب حتی متوجه نشد.

@DONYAIEMAMNOE

نگاه سینی دست نخورده و چای دست نخورده بلند شد سر پا... فقط تکه ای شیرینی خورده بودند.. پوتین هایش را جفت کرد و از دیدن برق کفش‌ها لبخند زد. چشم دنبال لباسش چرخاند. روی تختش رها کرده بود. برش داشت و با صاف کردن روی دستش آرام آرام که نزدیک بینی اش کرد تا عطر الیاس را بو کند دماغش چین افتاد و از خودش دورش کرد.

زمان نداشت که همان را برای الیاس بشوید. اما به سرعت و با اکتفا به برنامه‌ی شستشوی لباسشویی حین خالی کردن جیبش که فقط آدامس داشت و سیگار و فندک برنامه را روشن کرد. دنبال جوراب هایش تا حمام کشیده شد که آب کشیده و کنجی مچاله بود..

همزمان که داشت برای الیاس جوراب تمیز و نو پیدا می کرد به خودش در آینه نگاه کرد. غر زد با این دختر هپلی می خواستی بری فرانسه؟

@DONYAIEMAMNOE

لبش کش امد و شرم رنگ به رنگ شده روی گونه هایش نقاشی شد. الیاس هنوز لب های او را به یک بوسه‌ی فرانسوی مهمان نکرده بود. حین سرخ و سفید شدن گوشیش را برداشت و بوسه‌ی فرانسوی را که در جستجو گر پیدا کرد تا اندکی در موردش بداند. اما از خواندن شرح حال سفری که الیاس در نظر داشت لب گزید و به سرعت گوشیش را بست.

تا زمان بگذرد هوا تاریک شده بود و باران همچنان به فرود آمدن قطره هایش در تلاش بود. در این فاصله به خورشید پیام داد کجایند و تا جواب بیاید تازه می خواهیم راه بیفتیم نفسی پر کشید.

چشمش به زمان و ساعت مو شانه زد و اتو به برق منتظر شد. وقت تلف نکرده بود که الیاس روی

@DONYAIEMAMNOE

همان پهلو خوابش ادامه داشت.

چای گرمش به راه بود و غذایی که سرد شده بود دوباره گرم و مرتب روی سینی برای زمان کم الیاس اماده، که به نرمی بالای سر الیاس نشست.

صدایش زد و همزمان که چشمش به پلک‌های روی همش بود دوباره صدا زد الیاس و دستش که روی شانه اش نشست. الیاس هومی کرد و لای چشمش باز کرد.

لبخند زنان با پاشو گفتن سرش عقب کشید و دستش که برداشت الیاس دوباره چشمش بسته شد.
زیر لب زمزمه کرد:

_اصغری... بذار یه کم دیگه بخوابم..

لبخند زد.

@DONYAIEMAMNOF

_منم..

_اصغری ...صداتو واسه چی شبیه نامزد من کردی؟

لبخندش عمیق شد.

_منم الیاس..

_پاشم که...فکتو خورد می کنم .مردک منو هوایی نکن..

_الیاس؟ ...اصغری کیه؟ ..منم ..ببین..

الیاسی که لای چشمش باز کرد و دوباره بست دوباره در حال و هوای اصغری بود.

_اصغری ..دعا کن فقط پانشم...برو ...بذار دارم

@DONYAIEMAMNOE

خوابشو می بینم...

خندید.

_وا ...اصغری کیه؟ ..خودمم الیاس ...خواب خوابم نیستی ...از الکی..

_یه کاری کن ...بهم ثابت شه که تو اصغری نیستی..

خندید و دست گرمش را روی صورت الیاس گذاشت .با همان چشم بسته گفت:

_کمه...

لبخند زنان دست دیگرش را روی سر الیاس گذاشت و کنار گوشش لب زد:

_یه الیاسی قبل خواب واسم تعریف کرد چجوری دوست داشته...بره سفر...یادت اومد؟

@DONYAIEMAMNOE

_ادامه بده ..نه ...هنوز که یادم نیومد..

باز خندید...حالا دیگر حتم داشت سرکارش گذاشته است.

_الیاس لوس نشو...پاشو ...بیداری...منو فیلم کردی.

_نه جان من ...بذار حداقل تو خواب یه چی دستمو بگیره...

_پاشو دیوونه ...الان خورشید و کمال می رسن...

@DONYAIEMAMNOE

_من تو خوابم باید حواسم به اونا باشه؟

پریماه که حتم داشت سرکار هست نیم خیز شد و تا خواست دور شود الیاس دست‌هایش را دور گردنش پیچاند و با مهارت دخترک را سمت خودش و بالا و روی مبل کشید.

غافلگیر شده میان دست و بازوهای الیاسی اسیر شد که برایش جا باز کرده بود. دخترک مشت زد و با حرص گفت:

_ که خوابی؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOF

#پارت_665

الیاس باز چشمش بسته شد و با خنده‌ی نشسته روی لب و صدایش گفت:

_ آره جان خودمون... وای تو خواب چقدر واقعی هستی پریماه؟ معرکه ای دختر...

خنده کنان مشت زد و الیاس مشتش را با دو دستش مهار کرد و مجال نداد کاری کند .چرا که لبهایش اینبار روی خنده ی دخترک نشست و پریماه با چشمی درشت شده همان ها را با رسیدن به مراد دل الیاس از هول و تعجب بست.

بوسه اش کوتاه بود و دست‌های پیچیده دور پریماهش محکم و دلچسب..

@DONYAIEMAMNOE

حالا که به مراد دلش رسیده بود سرش عقب برد و با چشم های کاملا باز شده نگاه پریماهش کرد.
همچنان که دستش نوازش وار موهای ریخته روی صورتش را کنار می‌زد اینبار خم شد تا نزدیک چشم بسته‌ی پریماهش..

با شوق از این همه حس خوب روی چشم بسته اش را بوسید و با نوک انگشت موهای چتری دخترک را نوازش کنان پشت گوش می سراند، زمزمه کرد:

_می دونستی من همیشه... عاشق چشمات بودم... نگاه کردنی دلم آب می‌شد پریماه..

حرف‌هایش هم کم از حرکت انگشت‌هایش نداشت که دوباره چشم‌های بسته ی دخترک را بوسید:

_حیف ...حیف که به خاطر ضیق وقت بلیت رفت و برگشت به فرانسه رو یه سره گرفتیم.

@DONYAIEMAMNOE

خنده اش مستانه بود که حلقه‌ی دستش را تنگ تر کرد و تن پر از نبض و شرم دخترک را به سینه اش فشرد.

_چشاتو وا کن قشنگ خانم ....ببینم اگه از سفرمون راضی نیستی یه دور دیگه بریم .

پریماه به جای باز کردن چشمش مشت به سینه‌ی الیاسی زد که با سینه‌ی بالا و پایین شده از شوق و هیجان مشتش را هم بوسید .حتی سرش که روی سینه اش مانده بود و ان را هم بوسید.

_اگه راضی هستی فرود بیایم قشنگم...خورشید و کمالم سر برسن ..یهو دیدی دل اونام سفر فرانسه خواست..یه بلیتم میفته گردنمون...

@DONYAIEMAMNOE

خنده کنان باز مشت بعدی را بوسید و چانه‌ی پریماه را که گرفت و صورتش را به نرمی بالا آورد با دیدن چشم‌های پر از حس قشنگ و باز شده‌ی دخترک، خیره به همان ها که اعتراف کرده بود دلیل عاشق شدن و دل باختنش از آنجا شروع شده بود لب زد:

_لا مصبا نوشداروی بعد خوابن ...من چجوری دل بکنم از این حال خوش؟ هوم؟

پریماه که لبش باز شد تا بگوید دیرت می‌شود دوباره لب‌های باز نشده اش نوشداروی الیاس شد...نوشدارویی که در حد یک نفس کشیدن کوتاه بود و همزمان حصار دستش را از دور تن دخترک باز کرد.

همچنان که شاهد دور شدن گرمای تن دخترک بود

@DONYAAEMAMNOE

بلند شد و نشست.

_حالا بپا...چشم بسته نخوری در و دیوار... کبود شی ملت شک کنن..مام بی نوشدارو...

پریماه که در تلاش بود هم صدایش هم حس قشنگی که از الیاس گرفته بود را مدیریت کند لب زد:

_شما به فرود خودت برس... سقوط نکنی یه وقت..

از لحن دخترک خندید و با یک خیز بلند و بالا اینبار هجوم برد برای بغل گرفتن ان حجم از شیرینی .از پشت سر گردنش را بغل گرفت و کنار گوشش و میان موهای پخش و بهم ریخته اش را بو کشید.

_اجازه میدی من برم؟

@DONYAIEMAMJOE

پریماه دست الیاس که روی شکمش قفل کرده بود گرفت.

_فعلا خودم اجازه لازمم ...بذار برم یه چی بیارم فشارت افت نکنه...از سفر پر هیجانی برگشتی...

الیاس باز خندید و همانجا که لبش نشسته بود گفت:

_اصلا از سرویس دهی گروه پروازی تون راضی نبودم خانم قشنگ ...لطفا دفعه‌ی دیگه همسفراشو توجیه کنین این سرباز فلک زده سی روزم باید پست وایسه ...یه لنگ پا خدمت کنه...واسه یه ثانیه سفر نفس‌گیر...رسیدگی کنین خانم..

@DONYAIEMAMNOE

دستش که با توجیه زمان کم از دور تن دخترک باز شد پریماه به سرعت رفته بود تا دست و پایش را جمع کند .از همه بیشتر قلب لرزانش را و درون پر از حس های جدیدش که لبش از غافلگیری کاری که الیاس کرده بود همچنان کوره‌ی داغی شده بود و لحظه به لحظه به حراراتش افزوده می شد.

نمی دانست چقدر زمان لازم داشت تا بتواند روابط جدید خودش با الیاس را قبول کند و همراهش باشد که صدای خود الیاس به گوشش خورد..

_خب از سفر و اینا بیایم بیرون. پریماه دیرم شد... بیا منو راهی کن..

به سرعت لب زد:

_میام و الیاس با سرعتی که داشت دکمه ی لباسش را می بست گوشه‌ی لپش از شیرینی درسته ای که گذاشته بود باد کرده بود.

@DONYAIEMANNOF

در عوض پریماه فقط توانسته بود چای بریزد.

_بیا ..بی زحمت ....اون مدارکمو بده...حواسم رفت پی سفر و خوشیاش ...یادم رفت واسه اشیونه مون هممفکری کنیم...

پریماه که سینی چای به دست امد تا مدارک الیاس را بدهد اینبار داشت کمربندش را باز می کرد تا پیراهنش را صاف کند..

از دیدن رنگ و روی پریماه خندید.

_جووون....رنگشو؟...چشمتو درویش کن چشم قشنگ .این قسمتا باشه واسه...چند روز مرخصی لا زمه...الان در حد نوشدارو گولشون زدیم..

@DONYAIEMAMNOF

پریماه که توانسته بود به این بی محابا رفتار کردن الیاس و رفیق با حجب و حیای قبلی عادت کند قبل رد شدن، کوسن دم دستش را سمت او پرتاب کرد و الیاس خندید.

_حمله رو شروع کنی ...مجبورم ضد حمله پیاده کنم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_666

پریماه کمی بعد با کیف مدارکی که دستش امانت

@DONYAIEMAMNOE

بود برگشت و الیاس قلوپی از چای داغ خورده نخورده روی مبل نشست تا جفت جوراب سفیدی که پریماهش کنار گذاشته بود پا کند.

_بازش کن..توش سنده زمینه رو یه نگاه بنداز....ببین دقیقا قوارش چقدر بود ..باورت میشه نمی دونم سر و تهش چند متره؟

پریماه پوشه را درآورد و سمت الیاس که گرفت، جواب داد:

_نگهدار پیش خودت ...میگم موافقی بفروشیم؟

سر تکان داد:

_خودت چی می گی؟

@DONYAIEMAMI.OF

حین پوشیدن جفت بعدی جوراب گفت:

_یارو می خواد شراکتی با چند تا خر پول پاساژش کنه ...گفته یه دهنه مغازه هم تو موقعیت خوبش واسه من کنار میذاره ...می خوام با پولش کسب و کار راه بندازیم...همون کار قبلی که با آقا جون داشتم..

پریماه هم شبیه الیاس جدی به حرفش فکر کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید الیاس که داشت سمت پریماه می آمد تا کیف را باز کند، همزمان گونه‌ی دخترک را کشید و موهای مرتب شده اش را هم بهم ریخت.

_بلاخره قراره هفت هشت سرعائله خرج داشته باشه..

@DONYAIEMAMNOE

به تعجب پریماه خندید و از کیف بسته‌ی پول بیرون کشید و چند تایی تراول از بینش جدا کرد و باقیش را که داشت می گذاشت درونش غر زد:

_ اینا رو واست گذاشته بودم خرج قر و فرت کنی...فقط جان من موهاتو نده دست شایسته...از اونا چه خبر؟

پریماه کیف را بست و همراه الیاس بلند شد. بوی رفتن می آمد که کیف را بست. همزمان که داشت می‌گفت شایسته همراه دخترها خانه‌ی جهان هستند و پرند با نامزدش سر این کارشان بحث کرده است الیاس گوشی به دست مکث کرد. باز نمی توانست گوشی با خود ببرد. آن هم این خط و گوشی جدید که سر راهش خریده بود تا فقط به پریماه زنگ بزند... تا صدایش را بشنود و طاقت نداشت تا رسیدن به خانه صبوری کند.

@DONYAEMAMNOOF

الیاسی که یقه لباسش را مرتب می‌کرد و با نگاه به ساعت اوه دیر شد گویان سمت پوتین هایش رفت، پریماه تازه یادش آمد او الیاس را برساند .

رساندن بهانه بود... به آن نفس گرم و توجه خاص الیاس خو گرفته بود و سخت بود دوری یکماهه که الیاس خبرش را می داد.. وایسا خودم می رسونمت.. الیاس با همان دست‌هایش که دور کمر دخترک حلقه کرد چشم در چشمش شد.

_سفر بردمت ...خسته ات کردم ...بشین انرژیت برگرده...اینجا که هستم دوباره میشه یه ساعتی تو نوبت تلفن صف وایستاد ...با هم حرف می زنیم...

پریماه سر تکان داد و همچنان تصمیم داشت او را

@DONYAFEMANNOE

برساند..

_داره بارون میاد.. از کوچه پس کوچه بریم... زود برسی..

لبخند زنان چشم از چشم پریماهش نگرفت...

_میخوام دوباره همه رو بسیج کنم واسه عقد ... گفتی بابا گفته عروسی و عقد با همه؟

پریماه سر تکان داد و الیاس به نرمی خم شد . لبهایش به همان نرمی روی گونه‌ی دخترک نشست.

_قبل امروز فکر می کردم ...فقط به دلم نشستی .... اما ..تو این وقت کم فهمیدم به جونم نشستی پریماه ...مراقب جون من باش...

@DONYAIEMAMNOF

کلاهش را دوباره از دست پریماه که گرفت روی سرش گذاشت و همزمان که چشم های پریماهش داشت او را دنبال می کرد برایش احترام نظامی گذاشت و به سرعت از خانه بیرون رفت... رفت و بغض خودش را که مخفی کرده بود جایی میان مسیر آسانسور تا نگهبانی و رسیدن ماشین محافظت کرد.

اما زبان که به لبش کشید هنوز طعم شیرینی رویش مانده بود که با نشستن درون ماشین، میان برف پاکن‌های در حال بالا و پایین شدن ماشین پدرش را شناخت و تکیه زد به صندلی..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_ 667

پریماه خودش را جمع نکرده داشت رد پای سرزده امدن و رفتن الیاس را پاک می کرد چرا که رویش را نداشت بگوید شما که نبودید من و الیاس به چه سفر دلچسب و تازه ایی رفتیم و برگشتیم. بماند که الیاس و حرف هایش همه از تغییر رفاقت‌شان به نسبت جدید خبر می‌داد.

کمال گرفته و دمغ بود و خورشید بیشتر نگران عمه فخری. کمالی که با تعارف چای و شیرینی از دست پریماه، با مکث چشم از صورت او گرفت وقتی حتم داشت پسرش محال ممکن هست گوشی داشته باشد و به دیدن این دخترک دست و پا گم کرده نیامده باشد.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه که قصد داشت کمی بشیند و بعد سراغ کار ویرایشش برود خورشید مثل همیشه برای کمال چای و شیرینی درون بشقاب گذاشت و همزمان شرح حال فخری را برای پریماه بازگو کرد.

حتی گفت که خبر آمدن آن یکی خواهر مناف باعث شده بود طوبی هم مهمان خانه‌ی فخری باشد.
خورشید که علت حال فخری را شنیدن خاطره‌ی تلخ و ازدواج کمال و سارا می دانست داشت به کمال گفت:

_حالا که عمه ازت خواسته ...یه سر همراه شون برو ...بزرگترن ...حرفشونو که نباید رد کنی ...صبح راه بیفتین ...یه ساعت اونجا باشین ...دوباره برگردین..

@DONYAEMAMNOE

پریماه که منتظر بود نظر کمال را بشنود از دلش داستان بدی های زن عمو گذشت... شبیه کمال نفس سنگینش را از ظلمی که او در حق طوبی و بچه هایش کرده بود بیرون داد.

کمال که چند وقت پیش و توسط جهان از چند و چون حال خراب فخری آگاه شده بود رو به خورشیدِ بی‌خبر و خوش قلب گفت:

_من درگیر کارای خونه و دفترم ...میگم جهان زحمت همراهی شونو بکشه...حتما هم با هواپیما برن و برگردن ... ماشین نمی‌ذارم ببرن ...از همینجام میشه واسه حال خوش زن عمو از خدا طلب آمرزش کرد.

@DONYAFEMAMNOE

خورشید که اصرارهای فخری یادش نمی‌رفت اضافه کرد:

_جهان جای خودش ...تو هم نری عمه دلش بار میاد..بهتره حرفش زمین نمونه کمال..

کمال با رو شدن دست هر که او را در ان سالها اذیت کرده بود و عاقبت آن همه رندی را در زندگی تک تک شان دیده بود دیگر در دلش کینه ایی نداشت.. ولی همان قلب رنجورش از ظلم اشکار یک زن بالغ به درد می امد. چرا که پای اصلان و حسرت.های طوبی وسط بود. پای دین به گلبهار و سبحان وسط بود... و پریماه و امیدی که محروم، از این حق خانواده و پدر و مادر داشتن.. اینها حالش را بهم می ریخت و لبخند و خوشی از لبش پر می داد.

رو به پریماه بابت پخت شیرینی تشکرکنان گفت:

@DONYAEIMANOE

_ اگه به حرف عمه باشه ...پریماهم باید بیاد...

خورشید هنوز متوجه نبود چرا، که پریماه لب گزید و سعی داشت همچنان که مناف عزیزیان رازداری کرده بود او هم همانطور باشد.

چرا که بعد از نوشتن حوالی کوچه خورشید و غرق در حقایقش شدن، ساعت ها و روزها به دلیل کار جاری طوبی فکر کرده بود و نقش او را هم شبیه اکبری ها در سرنوشت تک تک عزیزانش پررنگ دیده بود...اما به این نتیجه هم رسیده بود که نه مادرش زنده خواهد شد... نه قلب بابا سبحانش دوباره خواهد تپید.

خورشید برای دعوت و همراهی کمال بهانه آورد که کارش زیاد هست و سرهنگ امروز اشاره کرده است الیاس آخرین روزهای آموزشی اش را خواهند داشت. گفت عقد بچه ها تدارک می خواهد و

@DONYAIEMAMIOF

دوست دارد شبیه دخترش برای پریماه و عروس شدنش شرایط خوشی و خوشبختی او را مهیا کند..

بعد که با همراهی کمال شیرینی لذیذ و چای خوش عطر نوش جان می کردند چشم از پریماه در فکر گرفت پرسید:

_میگم کمال... یه چیزی این روزا خیلی فکر منو درگیر کرده؟

کمال با رها کردن آنچه این روزها فکرش را درگیر کرده بود لب زد:

_چی عزیزم؟

با همین عزیزم گفتن پریماه هم شبیه کمال منتظر شد تا خورشید با چشم های چراغانی شده به او اشاره کند و بپرسد:

@DONKAIEMAMNOE

_به نظرت....من الان مادرشوهر به حساب میام ...یا مادر زن؟

کمال دست دور شانه های جمع شده از شرم پریماه انداخت تا جواب قانع کننده به خورشیدش بدهد. دیگر خبر نداشت پسرش امروز این تن ظریف را چگونه با رفتار و کلمه هایش ناز و نوازش کرده بود..

انگار با این توجه کردن‌ها الیاسش درس پس داده بود.. آن هم الیاسی که عاشقی کردن در ذاتش بود... شبیه عاشقی کردن سنگین و با وقار مناف برای طوبی... یا خودش برای خورشید.. و حالا قرعه‌ی عاشقی کردن به الیاس افتاده بود.

ان هم توسط سه نسل از مردان پاک سرشت به سه نسل از زنان چشم قشنگ و زیبا رو آن درس ها را

@DONYAIEMAMOE

مشق شده بودند.

_از فردا به مدت خیلی زیاد به کمکت احتیاج دارم.

پریماه نگاه گرمش به کمال رسید و چشم که گفت، از او در حد یک جشن امضا رفتن با گیسو زمان خواست و به مشکلی پیش آمده پرسیدن پریماه گفت:

_اصلا تمرکز کافی ندارم...حسابای چند ماه جمع شده ...حس می کنم بچه های دفتر از نبودنم سواستفاده کردن ...مثل همیشه....یکی حواس جمع مثل خودت لازم دارم تا خودمو جمع و جور کنم.

پریماه چشم گویان به خورشید نگاه کرد که داشت با ذوق به مکالمه.ی آن دو گوش می داد.

@DONYAIEMAMNOE

آخر کمال در خلوت و تنهایی شبانه شان به او گفته بود این روزا فکر می کنم حس مسولیتم نسبت به پریماه و امید رو شونه هام سنگینی می کنه.. انگار من سبحانم خورشید... و خورشید گفته بود منم به دو قسمت تقسیم شدم که جای خالی سارا و گلبهار رو پر کنم..

کمال باز برای دور کردن هر چه حال خرابی که درونش رخنه کرده بود، تدارک برای مراسم رسمی الیاس و پریماه را انتخاب کرد. گفت تا کار ساخت خانه تمام شود دو سال زمان لازم دارند و تا آن مدت بهتر هست فکری برای خانه شان کنیم، خورشید انگشت اشاره نشان کمال داد و بین خنده و جدیت گفت:

_کمال حواست باشه.. من یه روزم نمی تونم با عروس زیر یه سقف زندگی کنم..

@DONYAFEMAMNOE

کمالی که بعد از چند روز حال بد، از این تصور حرف خورشید، شلیک خنده اش باعث شد هر چه غصه و تلخی بود، فراری بدهد .و پریماه به میان خنده های خورشید آمد و گفت:

_انوقت چرا عروس؟

خورشید را که عروس عزیزیان‌ها بود می گفت و رو به کمال با چشمک ریزی گفت:

_الان تو شناسنامه منم خواهر شوهر خورشیدم دیگه ... قبول داری رئیس؟

و کمال و باز شلیک خنده اش ته مانده‌ی هر چه غم

@DONYAIEMAMNOE

بود را فراری داده بود.

_به شدت موافقم...حق خواهرشوهری سر خورشید داری.

خورشید با شوق چشم و ابرو نازک کرده و پرسید:

_شام چی داریم گلین خانم؟

پریماه باز میان خنده‌ی بلند کمال گفت:

_والا ندیدیم عروس به خواهر شوهر دستور بده؟ شما دیدی داداش کمال؟

کمال با شوق دست تسلیم بالا برد و گفت:

_منه مظلومو قاطی بازی خواهرشوهر و قوم

@DONYAIEMAMNOE

شوهر و از این مسائل نکنید...لطفا..

بعد که عجب گفتن خورشید را دید دوباره ادامه داد:

_اصلا کنترل بدین بشینم به اخبار روز مملکت گوش کنم...شمام یه جور واسه حفظ منافع ما مظلومان عزیزیان‌ها کوتاه بیاین...خورشید گوشیت...

و خورشید که رفت به پریماه که گفت چطور بودم؟ پریماه چشمکش زد و پرسید:

_نظرته برم از خورشید آموزش ببینم؟

کمال لب زد:

_خدا به بچم رحم کنه...راستی ازش خبر داری؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دستپاچه را زیر چشمی نگاه کرد و صدای گوینده‌ی اخبار را زیاد کرد همچنان که به توانایی مدیریت الیاسش احسنت می گفت به خورشید گفت کیه؟

خورشید لب زد تهمینه و دوباره دور شد...کمال توجه اش به اخبار رفت و پریماه دوباره برگشته بود سرکارش تا دوباره غرق در حوالی کوچه خورشیدش شود و ادامه‌ی قصه‌ی ساکنینش را بنویسد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون...

🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_668

***

پریماه و ساکنین خانه‌ی جدید برخلاف چند روز گذشته صبح شان را با صدای نم نم باران شروع نکرده بودند. اینبار آفتاب کم جانی از پشت همان کوهِ مورد توجه پریماه در حال خودنمایی بود که رو به عکس خودش و الیاس لب زد:

_این روزا منم با ساعتِ برپای تو بیدار میشم...خدا

@DONYAIEMAMNOE

قوت سرباز...

بعد نگاه به تصویر امیدی که قابش را کنار عکس مادر و پدرش گذاشته بود لبخند زد و از میان ش ال‌هایش یکی که مناسب با رنگ بارانی اش باشد انتخاب کرد.

داشت اماده می‌شد برود دفتر کمال. این روزها بیشتر وقتش را در همان دفتر سپری می‌کرد تا کارهای عقب مانده‌ی انجا را سر و سامان بدهد. در این میان هم متوجه شده بود کمال هیچ تمرکزی روی کارهای دفتر ندارد.

با صدای دینگ گوشی چشم از اینه کشاند سمت فرستنده‌ی پیام. دوباره گیسو و پیام و تماس هایش به قوت خودش باقی بود. توجهی نکرد چرا که از دست او دلخور بود.

@DONYAEIMAMNOF

همین چند روز پیش و در مراسم جشن امضای نشر با مازیار بهروان رو به رو شده بود و جز اولین مهمان های دعوتی، آنجا را ترک کرده بود.

هر چند فرزین مودت در صدد توجیه و بی خبری بود و گیسو هم شبیه او از حضور بهروان بی خبر بودند. مرد جوانی که با کلی طلبکاری امده بود تا با پریماه صحبتی داشته باشد و او اجازه‌ی هیچ کلا می نداده بود.

دلخوری اش از گیسو ادامه داشت که با پیام اخرش اخم کرد و گوشی را بست. گفته بود این بهروان دیوانه می خواد باهات حرف بزنه...منم اول آب پاکی رو ریختم دستش...بعد واسه سریش بودنش شماره تو دادم...نوبت خودته اب پاکی رو بریزی دستش..

@DONYAIEMAMOF

بدون توجه به پیام، گوشی را بست و در کیفش که می سراند خورشید سرش را از لای در اتاق تو اورد.

_حداقل یه امروز بمون...سرم جلو سیمین بلند باشه...این روزا به خونت تشنه است...یا میگه این دخترو می خوای خونه کی بفرستی؟ یا هم سرزنشم می کنه با این عروسه سرکشت.

لبخند خورشید از نسبت های پریماه جان گرفت که دخترک حین ترک اتاق، با حال خوش گونه‌ی خورشید را بوسید و اشاره به اتاق کمال گفت:

_رئیس مرخصی های من تو اتاق خواب شما تشریف دارن...بعدم به سیمین جون سلام برسون ... بگو...همون عقد ساده در مرحله‌ی اول...نیازمند دوماده که طفلک یا در حال کلاغ پر رفتنه .یا سینه خیز می‌فرستنش سر پست...

@DONYAFEMAMNOE

خورشید هنوز اعتراضش شروع نشده بود که همان لحظه کمال با بلند شدن صدای گوشیش از اتاق پرسید:

_یکی تون ببینه کیه؟

خورشید لب زد جهان.. و همزمان که داشت به تماس جواب می‌داد برای پریماه با ان چشم های برق افتاده اش از شیرین زبانی چشم غره رفت.

آخر این روزها که با پروین و مهین و سیمین ذوق تدارک برای عقد آنها را در خانه باغ داشتند معتقد بودند پریماه دارد از انها دوری می کرد تا حرف عقد و تدارکش به میان کشیده نشود. سیمین گفته بود من درکش می کنم...الیاس که نیست نازش بکشد...مهین نخودی خندیده بود که عمه قربونش بره دلم می‌خواد ببینم تو جمع چجوری قراره دلبری

@DONYAIEMAMNOF

کنه و هر سه پروین را ملامت کرده بودند یک مقدار روی سرهنگ کار کند تا آنها عزیز دل عمه ها را با نامزد نقلی‌اش ببینند. و همین باعث شده بود پروین نتیجه‌ی کار کردن روی سرهنگ را برای همه شان شبیه یک غافلگیری اجرا کند.

کمال با حوله تن پوشی که به تن داشت و فرصت لباس پوشیدن پیدا نکرده بود گوشی به دست دور شد.

خورشید اینبار دنیال پریماه در اشپزخانه داشت می چرخید و می گفت امشب خانه‌ی پروین به مناسبت حضور عمه‌ی بزرگتر دور هم جمع شدیم و همان عمه‌ی بزرگتر گله داشت چرا عروس الیاسش به او بیشتر سر نمی زند؟

پریماه لبخند زنان چشم از الو گفتن کمال گرفت و

@DONYAIEMAMNOE

لب زد:

_ به عمه جان سلام برسونید ...بگین اندازه‌ی دو بارش اومدم توک پا ببینمش...یا با رفیق جینگاش رفته بود زیارت...یا مهمونی و فامیل بازی ...یا هم هر سه خواب بودن...بعدم بهشون بگین هر وقت الیاسش بود منم میام..

خورشید ظرف کره روی میز گذاشت و چشمش درشت شد.

_اونو باید زنگ بزنیم سرهنگ.

_خلاصه منو هم در جریان بذارید.

با زبون دراز گفتن خورشید خندید و کمال حین احوالپرس کوتاه با جهان لای در را بست .بست تا صدای خنده‌ی خورشیدش و پریماه با شنیدن صحبت های او و جهان کمرنگ نشود.

@DONYAIEMAMNOE

آخر فخری با کلی مشورت و اصرارهای برادرزاده‌اش ، به این نتیجه رسیده بود طوبی و خورشید را با خودشان به بهانه‌ی سر زدن و عیادت از جاری خطاکار همراه کند که کمال اولین مخالفش بود.
جهان بعدی و طوبی بی خبر از همه جا منتظر بود راهی شوند.

حالا جهانی که دم در خانه‌ی فرنوش پارک کرده بود از طرف فخری مامور بود کمال را آرام کند. بعد هم متقاعد کند برای رفتن و عیادت کردن و برگشتن.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_669

به فرنوش پیام داده بود نیاز نیست ماشین بیاورد و منتظرش بود.

داشتند برای جشن عقد یکی از دخترهای خانه‌ی فرشته و رهایی یافته می رفتند که بعد از سالها مراقبت و تحت درمان بودن روح و روانش، با یکی از بچه های تاسیسات خانه‌ی فرشته آشنا شده بودند.

منتظر فرنوش پیاده شد و از کمال پرسید:

_چی شد داداش؟ با خورشید مطرحش کردی؟

_چی بگم؟ ..اصلا نبایدم چیزی بهش بگم..

@DONYAIEMANNOE

جهان با دیدن فرنوش که پشت سر یکی از همسایه ها بیرون آمد حواسش از فرنوش جدید پرت حرف کمال شد.

_شک نکن دهنمو وا کنم...یا اسمشو بیارم ....بهم می ریزن ..جهان حواست هست اینا هنور نمی‌دونن قضیه اصلی گلبهار و سبحان چیه؟

جهان برای فرنوش با لبخندی کوتاه سری تکان داد و گفت:

_عمه می‌گفت یه جوری بگیم تا با ما راهی شن...به بهونه عیادت کردن ..صبح زود راه بیفتیم ..ظهر دو ساعت اونجاییم و دوباره برمیگردیم...

@DONYAIEMAMNOE

کمال بین حرفش پرید تا دوباره اعتراض کند

که جهان در را برای فرنوش باز کرد .فرنوشی که لبخند به لب سوار شد و دامن بلند لباسش را جمع کرد .

فرنوش جدید با رنگ و لعابی که در حد یک رژ و چشم های آرایش شده داشت همراهش می‌شد باعث شد مکث کند .هر چند عطری که به مشامش خورد بیشتر حواسش را پرت کرد .ان طرف خط هم کمال داشت می گفت اصلا خودش هم نمی‌آید ... گفت این روزها حال بدی دارد و حس می کند تمام آن سختی های چند سال پیش و لحظه‌های اشنایی‌اش با سارا برایش تکرار شده است .اخر سر هم با سوال کمال هوش و حواسش از عطر خوش فرنوش برگشت سمت مکالمه.

@DONYAEIMANOE

_تو بودی قبول میکردی؟ ...اصلا ما ببخشیم ...خدا این ظلمو که دنباله‌اش شده اصلان عصبی و مریض...یا همین امیدی که در خفا و خفت بزرگ شده و آدم گریز می بخشه؟ ..پریماهو یادته روز خواستگاری بچه‌ی من؟ ...تو که ندیدی ...من دیدم و جگرم اتیش گرفت ...دو تایی عوض اینکه گل بگن و گل بشنون. ..حیاط پشتی همو بغل گرفته بودن و داشتن واسه مادراشون دلتنگی می‌کردن...جای کیا اونشب خالی بود؟ ...دلیل نبودنشون کی بود جهان؟ ...اینا عواقب کدوم کاره جهان؟ بعد پاشم بیام باعث و بانیشو ببینم و حالم بدتر شه؟

جهان به دیر شد گفتن و اشاره‌ی فرنوش به ساعتش سر تکان داد و تا بیاید مکالمه را با کمال تمام کند چشمش به تکان لب های فرنوش افتاده بود..به ظرافت دستبندی که دور مچش بسته شده بود و

@DONYAEMAMNOE

چشم های سرکش او که قرار بود فرنوش را بشناسد همه را با جزئیات دیده بود.

تا قبل از این خیال می کرد سن و سالش از این متحول شدن ها گذشته است... اما خیال خامی بیش نبود وقتی برای شناخت و آشنایی بیشتر با فرنوش کمی نرمش به خرج داده بود و اینقدر ریز بین شده بود..

کمال آخر کلامش گفت او این روزها دارد برای عقد و عروسی پسرش آماده می شود. گفت که صدای خنده‌ی خورشید و پریماه برایش اولویت دارد و اجازه نمی دهد حالا که خوشی در خانه شان زده است با پیش کشیده شدن گذشته‌ی تلخ جای خنده ها عوض شود.

حتی زمزمه کرد من از همین جا همه را واگذار کردم به بزرگی خدا. جهان تمام حرف های کمال را قبول داشت و با نشستن پشت فرمان نفسش را که با

@DONYAEMAMNOE

خداحافظی از جهان رها کرد و عذر خواهی کرد عطر فرنوش تمام نفسش را پر کرده بود.

لبخند زنان راه افتاد و همزمان به راننده‌ی ماشینی که قرار بود چند تا از دخترهای خانه‌ی فرشته را هم به مراسم عقد برساند هماهنگ شد.

کمال با دیدن لبخند خورشید و پریماه، تلخی و نتیجه‌ی مکالمه اش با جهان را کنار زد. پشت میز نشست و حین بستن دکمه‌ی سر استینش پرسید:

_چی باعث شده اول صبح گل ازگلتون بشکفه؟

پریماه تا خورشید لب باز کرد بگوید چه چیزی، میان حرفش پرید.

@DONYAIEMAMNOOF

_من امروزم سر قولم هستم..حسابای ماه پیش تحویل بدم می رم سراغ سفارشای این ماه...

خورشید گله کرد:

_بهش میگم... امروز که خونه آبجی پروین...دعوتیم...

پریماه با ابروهای بالا رفته نه ایی کشدار گفت و لیوان نوشیدنی داغ دست کمال داد و باز مجال نداد:

_چرا کار ما رو جدی نمیگیری خورشید..قبول کن من به مدت خیلی نا محدود قراره دست راست این آقای بسی خوشتیپ و تو فکر باشم..

@DONYAIEMAMNOF

کمال لبخند زنان سر تکان داد و گفت:

_ بخش یکی مونده به آخر حرفات خیلی به حق بود...

خورشید تکه ای نان برداشت و غر زد:

_فهمیدم....کم واسه هم نوشابه باز کنین..

کمال خندید و شروع کرد به پریماه از قرار امروزش با دو مهمان خارجی که زحمت ترجمه‌ی صحبت ها را به او واگذار کرد، در حال مرور قرارداد بود که خورشید لقمه هایش به چند تا نرسیده صدای گوشی خانه بلند شد. خورشید به شماره‌ی ناشناس که الو گفت از شنیدن صدای مخاطبش گل از گلش شکفت.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_670

الیاس جان که گفت حرف کمال و پریماه نصفه ماند و لبخند روی لب‌شان نشست.

_خوبی الیاس جان؟...همه خوبن..تو خوبی مادر؟ خیلی ازت بی خبر بودیم.

سوال های خورشید ادامه داشت که گفت:

_ من کم صحبت کنم ...می دم دست پریماه...خوبن مادر .کی میای عزیزم؟ قبلش خبر داشته باشم واست غذای درست درمون بذارم ...امید از غذاهای

@DONYAIEMAMNOE

ابکی شون که می گه دلمو کباب می کنه..به این عروس و پدر شوهر که می خوام سوپ بدم تنبیه شن ...از بس قربون هم میرن چاق شدن...

الیاس خندید و گفت:

_ گوشیو بده یه خورده هم قربون من برن. از لاغری نا ندارم...حرف بزنم...

خورشید دلش رفت و با چشم های ذوق زده نگاه پریماه کرد که دوباره با اسم الیاس یک شرم دوست داشتنی روی صورتش رنگ گرفته بود..

_بابا هم خوبه ...بدم پریماه! ...سلامتو می رسونم ...عقد؟...اومدی مرخصی صحبت می کنیم...فعلا پروین جون می خواست امشب دعوتتون کنه ...پریماه بونه اورد الیاس نباشه کجا

@DONYAIEMAMNOE

برم؟

الیاس با شدت بیشتری خندید و گفت:

_ بده بهش بسپارم تو نبود من اذیتتون نکنه ...هر چند راست گفته...واسه یه تماس کوچیک قول تعمیر هر چی لوله تو پادگانه رو بهشون دادم...

خورشید راضی و خرسند گوشی را به پریماه داد. پریماهی که با سلام گرم الیاس فرصت خرید تا از دید کمال و خورشید دور شود. کمالی که با خوشی تکیه زد و مسیر رفتن پریماه را نظاره‌گر که بود گفت:

_وایسه پیش ما حرف بزنه ..ببینم حرفاشون شبیه

@DONYAIEMAMNOE

نومزدا نباشه.

خورشید وا گویان گفت:

_ از کجا می دونی؟

کمال خم شد و با کاشتن بوسه ای ناغافل روی لب‌های خورشیدش، سرش عقب برد و چشمک زنان اضافه کرد:

_ این شکلی میشه...

خورشید به این ناغافل ها عادت داشت و چه قدر مشتاق، که دوباره لب زد:

_وا ...مگه از پشت گوشی هم میشه مثل تو هنر به خرج داد؟

@DONYAIEMAMNOE

کمال چشمک دیگری زد و با سینه‌ی سپر شده گفت:

_اگه شیر پسر منه ...بلده تو هر شرایطی قربون و صدقه‌ی دختر شما بره...

بعد اشاره کرد به پریماه که حتی لای در اتاق را هم تا حد ممکن روی هم گذاشته بود تا صدایی درز نکند.

پریماهی که الیاس داشت در گوشش زمزمه می کرد:

_خستگی‌های سفر فرانسه رو در کردی بیام ببرمت سفر؟.. اینبار تجربه مونم زیاده...بیشتر خوش میگذره...

@DONYAIEMAMNOF

پریماه خندید و تا گفت من همه‌ی سفر چشمام بسته بود بهانه دست الیاس دلتنگ داد.

الیاسی که با سر رسیدن مسول اتاق بایگانی صدایش را صاف کرد و گفت:

_ عزیزم گوشیو بده بابا می خوام باهاش هماهنگ شم واسه سفرای بعدی مون دست بجنبونه.....گمونم فرانسه رفتن جوابگوی این همه ذوق تو نیست..

پریماه زشته گویان داشت می گفت الان تو باید تمرکزت روی کارت باشه که الیاس با رفتن مسول پیگیر، میان گل گفتن و شنیدن ها گفت:

_نه جدی ...بده بابا می خوام باهاش قرار بذارم بره واسه تدارک سفرمون...

@DONKAIEMAMI_OF

پریماه قلبش لبریز از دلتنگی شد و با صدای ملا یمی گفت الیاس حالا بیا...که با خودت برنامه بچینیم ...الان...من به شناخت قبل عقدم احتیاج دارم..

الیاس خندان و سر حالتر شد.

_تو کاریت نباشه ...من دستم بهت برسه به یه شناختی برسونمت که هیچ استادی راهشو کشف نکرده...

حالشان با این تماس کوتاه خوب شد. آن هم بعد چند روز دوری از ان دیدار فرانسوی که الیاس اسم رمز گذاشته بود. کمال با جانم بابا گفتن تا صحبت کند کیفش برداشت و از اتاق که بیرون آمد صدای زنگ خانه واحدشان بلند شد. ازاده بود و داشت نوه

@DONYAIEMAMHOE

های دلتنگ شده را می آورد که پریماه با شیرین زبانی دخترهای ازاده و اسوده رویشان را بوسید و با ازاده شبیه همیشه رو بوسی کنان داشت توضیح می داد دارد با بردیا می رود خرید.

همزمان که شاهد بابا گفتن های کمال به الیاس بود لب زد:

_ خدا رو شکر پا قدم پریماه اینا رو هم آشتی داد.

بعد که کمال به الیاس خبر داد خواهرته بابا، دخترک تنها لطف و محبتش به برادر از همان جا که نشسته بود یک سلام برسانی بود. اما بردیا به جای مادرش گوشی که گرفت با هیجان گفت:

_ یه چی جدید یاد...باشه...اول... سلام... دایی یه چی جدید یاد گرفتم...

ازاده لبش را جویید و الیاس شبیه بقیه منتظر بود

@DONYAEMANNOE

که بردیا گفت:

_بادی بود و راهی داشت ...آیا به شما کاری داشت رو دقیقا کی میگن؟

ازاده زد روی لب خودش که ببندد و بردیا با ابروهای در هم از اخم اطرافیان به الیاس گوش داد که داشت توضیح می داد هر حرف را نباید هر جا زد ...کمال کتش را پوشید و صورت نوه های شیرینش را که می بوسید قول یک گردش سه نفره هم این وسط به هر دو داد .

خورشید که با شوق دختر ازاده را بغل گرفت حین بوسه کاشتن کف دستشان داشت هر دو را دعوت می کرد برای باز کردن یادگاری های کودکی ازاده و اسوده..

ازاده بدون توجه به ذوق دخترها و حرف‌های بردیا شاهد همراهی و بریم بابا گفتن کمال شد و گفت:

@DONYAFEMAMNOE

_ بابا....اسفندیار واسه تون پیغام داده اگه قصد پیش فروش واحدی رو داشتین پولش نقده..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_671

کمال جا خورده از این پیغامِ سراسر منظور، مکث کرد و خورشید نگران پیشنهاد اسفندیار در صورت همسرش نگاه کرد.

کمال گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ اسفندیار وضعش اینقدر خوب شده که بعد خالی شدن حساباش واسه نمایشگاه مبلمان...سرمایه هاشو اینبار داره میذاره رو ملک؟

ازاده شانه بالا انداخت و با ابرویی که به خاطر بوتاکس بالا نمی رفت گفت:

_ لابد داره که داره خودشو هم سطح شما می دونه ..

خورشید دوباره خودش را زد به بی خیالی ...اما بردیا به چی شده گفتن الیاس از پشت خط، با شور و هیجان دوباره تعریف کرد:

_دایی یه راز خیلی مهم .....بابام خیلی باهوشه....می گه سهم مامانم بذاریم رو هم ... میشه همسایه بابا کمال اینا شد...انوقت من همش میام خونه تون ....دیدی مخ بابام چه خوب کار

@DONYAIEMAMNOE

میکنه؟

رنگ ازاده پرید و کمال سری از تاسف تکان داد و به پریماه گفت پایین منتظرم... خورشید دست و پایش را به جای ازاده گم کرد که کمال یک من رفتم کوتاه روی لبش نشست.

پریماه هم با مکث که خداحافظی گفت و بردیا بدون توجه به تندی مادرش، از دیدن توپ دست دخترها فراموش کرد گوشی که الیاس داشت می شنید را قطع کند.

ازاده که از عکس العمل کمال دلش رنجیده بود با بغض گفت:

_دیدی خورشید؟

خورشید قبل جواب دادن دخترها را فرستاد اتاقی

@DONYAIEMAMOF

که برایشان چیده بود. حتی به بردیا تاکید کرد دستاتو شستی از در اومدی؟

بردیا هم که رفت با اخم رو به ازاده معترض شد:

_جلو بچه از این حرفا می زنن ازاده؟ چند بار گفتم مراقب حرفات و گوش تیز بچه ها باش؟

ازاده خودش را روی مبل انداخت.

_اسفندیار ملاحظه نمی کنه خورشید ...از اون روزم که فهمید بابا چه ملک و مالی به یه دونه عروسش بخشیده...

خورشید میان حرفش آمد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_هدیه داده دخترم..واسه شما دخترا که بیشتر از اونا رو هدیه داد..

_هدیه؟ ...اسفندیار که می گه مال..م...

خورشید باز تشر زد که ادامه ندهد و ازاده با رها کردن نفسش پر از افسوس و حسرت گفت:

_ چه کنم که آروم و قرار نداره ...برگشته به من جلو بچه هام می‌گه بابات سهم تو رو هم بذاره کنار ...نصفشم خودم می دم ...صاحب اون خونه میشیم...

خورشید متاسف شد و همزمان که داشت لباس های رها شده‌ی دخترها را برمی داشت گوشی را هم

@DONYAIEMANNOE

برداشت. ندید که الیاس قبل او قطع کرده است..
الیاسی که شنیده بود طمع اسفندیار تا چه اندازه قد کشیده است برای هضم پررویی اسفندیار بیرون رفت تا باد به سرش بخورد. هر چند مشت به هوا زد تا سبک شود و به وقتش شبیه این مشت را در دهان اسفندیار امتحان کند.

حال کمال بعد از پیغام دامادش گرفته تر بود. تظاهر به خوب بودن داشت ولی خوب نبود که پریماه کمال را در مقابل دفتر مهندسی که کار ساختمان با او پیش می‌رفت پیاده کرد..

خودش باید یک سر می رفت موسسه و چند جای دیگر.. با ماشین کمال این مسیر را رفت و از دیدن صحنه‌ی تکراری این روزها و تعقیب کننده‌ی غریبه ترسیده راهش را در پیش گرفت.

دقایقی بعد با پارک کردن ماشین در خیابان پر تردد ، از اینه پشت سرش را نگاه کرد.. بعد با مرتب کردن

@DONYAIEMAMNOE

شال گوشیش را باز کرد. دنبال مخاطب مورد نظرش دوباره از اینه به اطراف چشم چرخاند.

_جناب مودت؟

_خوب هستین سرکارخانم؟

رسمی تر حرف می زد. از آن روزی که در جشن امضا متوجه تبریکات گیسو و انگشتری که میان انگشت پریماه بود این رویه را داشت.

_جناب مودت شما فرمودین موضوع بهروان به راحتی حل شد ..درسته؟؟

_بله خانم ...توجیه شدن و رفتن پی کارشون.

_اما ... من فکر می کنم.....ایشون دست برنداشتند.

@DONIYAIEMAMNOE

_نفرمایید خانم ...با اون کاری که شما کردین دمشون رو کولشون پا به فرار گذاشتن..

تا مودت به انکارهایش سروسامان بدهد پریماه دوباره از اینه جایی که نگرانش کرده بود را نگاه کرد...اینبار با تعجب متوجه شد کسی نیست. چند دقیقه ی دیگر هم آنجا توقف کرد و وقتی حس کرد کسی که خیال می کرد تعقیبش می‌کند نیست. اما باز شماره‌ی جهان را گرفت. صدای جهان در میان آن همه سر و صدای آهنگ به گوشش خورد که نتوانست چند دقیقه بیشتر حرف برند... قطع کرد و با نگاه به ساعت دوباره راه افتاد. اینبار باید می رفت سمت دفتر کمال. قول داده بود و ساعتی به ظهر مانده بود.

در این میان خورشید هم تماس گرفت و مهمانی و خانه پروین را یادآوری کرد. داشت در خیابان پر ترافیک مسیرش را می رفت که با باز شدن ترافیک

@DOLYAEMAMI

دوباره حس تعقیب شدنش با آن ناشناس را داد.

حتی برای منحرف کردن فکرش در کنار مغازه لوازم آرایشی و بهداشتی توقف کرد. پیاده شد و باز نامحسوس به اطرافش نگاه کرد.

دوباره خبری نبود و کمی بین قفسه های رنگارنگ چرخ خورد... یک ویتامین و مرطوب کننده برای ترک لب‌هاس الیاس خرید.. چند خوشبو کننده هم برای امید.

کیسه‌ی خریدش را نگاه کرد و قبل حساب کردن دوباره اطرافش را پایید. با ندیدن کسی دوباره سعی کرد فکرش را به باقی لوازم رنگارنگ معطوف کند.

اینبار به ردیف لاک های خوشرنگی که چند تایی خرید و لبخند زد. الیاس از همان بچگی لاک را جز

@DONYAIEMAMNOE

وسایل آرایشی زنانه می دانست. همزمان که دنبال یک رژ سرخ رنگ می گشت یاد خاطرات دورش با الیاس افتاد.

یاد الیاسی که برایش در یکی از تولدها چند تایی لا ک خریده بود زنده شد و لبخند زد...آن روزهای در اوج نوجوانی آن لاک ها را نزد. همه را نه دلش آمد به کسی ببخشد... نه خودش استفاده کند..

همه شان خشک شدند و عاقبت خورشید در یکی از خانه تکانی ها همه را دور انداخته بود.

کارش تمام شد و میان حس خوب خریدش احساس اینکه دوباره تعقیب می‌شود با او همراه بود که به کمال زنگ زد.

کمالی که دفتر نبود و سر زمین شان بود و دور از دسترس.

@DONYAYEMAMNOE

با کلی نگرانی وقتی که ماشین را توسط نگهبان پارک کرد تصمیم گرفت به جهان زنگ بزند...جهانی که میان خنده های جمع و مهمانی با اشاره‌ی فرنوش که گفت گوشی، به پریماه الو گویان از جمع دور شد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_672

تا خواست شرایط را برای گفتن ترسش به جهان با مقدمه چینی و کلمات مهیا کند با اشاره ی منشی دفتر که خبر داد نماینده‌ی شرکت خارجی منتظرش هست مجبور شد به جهان بگوید نیم ساعت دیگر تماس می گیرد.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره پشت پنجره‌ی قدی ایستاد و همزمان که خودش را برای روبه رو شدن با فردی که منتظرش بود آماده می‌کرد خیابان خلوت را از نظرش گذراند. هر چه تلاش کرد نتوانست کسی که باعث ترس و نگرانی اش شده بود در خیابان خلوت و رو به ظهر پیدا کند. قبل از اینکه برگه های تنظیم شده را بررسی کند متوجه پیام ناشناسی شد که فرستنده اش الیاس بود.

"الیاسم پریماه...کجایی یه راست بیام بریم ادامه‌ی سفر؟"

لبخندش پر از استرس بود که نوشت:

" دفترم... کمال نیست... مهمون کاری دارم الیاس."

به خیال اینکه الیاس او را سرکار گذاشته باشد

@DONYAIEMAMNOE

برایش نوشت:

"می تونی زنگ بزنی؟"

جوابی نیامد و چون اسمی از مرخصی نیاورده بود پیام الیاس را دوباره خواند.

یک نه‌ی کوتاه رسید و پشت بندش پیام بعدی.

"قطعی شد خبرت می کنم.."

منتظرم نوشت و ارسال کرد و با اعلام حضور مهمان، حواسش از مرد ناشناس و نگرانی تعقیب شدنش گوشه‌ای منتظر ماندند تا مراتب همیشگی را برای نماینده‌ی شرکت مورد نظر انجام دهد. کمال امیدوار بود واردات بخشی از کالاهای مورد نیاز را با این شرکت ادامه دهند.

@DONYAIEMAMNOE

با توجه به خواسته‌ی کمال، متن توافق شده را تنظیم کرد و همزمان که داشت از مُهر او پای برگه‌ی توافق نامه استفاده می‌کرد باقی کارها دست وکیل شرکت و منشی سپرده شد و باز پشت پنجره ایستاد. اینبار که دوباره همان مرد ناشناس را دید بدون معطلی با گوشی دفتر، نگهبانی را گرفت و با دادن مشخصات مردی که شک و ترس به جانش انداخته بود خواست از او بپرسد اینجا چه می‌خواهد؟

مردِ نگهبان که به تازگی انجا مشغول شده بود با بی میلی قبول کرد و خودش از پشت پنجره پیگیر شد که با چند کلمه رد و بدل کردن بین‌شان، همان مرد ناشناس سمت ماشین پارک شده‌اش رفت و باز ارام و قرارش برنگشته بود.

اینبار که در مخاطبین گوشیش دنبال شماره‌ی بهروان می گشت دهانش از بوی شیرین شکلاتی

@DONYAEMAMNOE

شیرین شد تا فشارش از شدت نگرانی افت نکند.

الو گفتن بهروان همزمان شد با جدی شدن لحنش.

_جناب بهروان من به شما مدرکی، یا چیزی بدهکارم ؟

_ظاهرا بله.

پریماه با تسلط بیشتری ادامه داد:

_پس لطف کنید به جای بپا گذاشتن برای من یه سر تشریف ببرید دفتر وکیل نشر ...هر چیزی که مربوط به اون مرحوم بوده رو رویت کنین...حتم دارم خبر دارین تحویل ایشون دادم ...حتی مکالمات و ویسای خود شخص آقای بی‌ژن...

_بله ..درسته ...گویا فراموش کردین خودم وکیل

@DONKAIEMAMNOF

رسیدگی به موضوع بی‌ژن هستم....متوجه طعنه تون نمیشم..

_بهتره تا من با مأمورا واسه این آدمی که داره اعصاب منو بهم میریزه تماس نگرفتم ایشونو از کار زشتشون منصرف کنید .

بهروان بیشتر جا خورد و بعد گفت خانم محترم من کارم با شما تموم شده و همین الان در فرودگاه شهری هستم که بی‌ژن با مال و اموال پدرم و خودش سرمایه گذاری کرده.

پریماه با اطمینان بیشتری گفت:

_ پس اگه اون شخصو من به مامورا تحویل دادم...

بهروان حرف پریماه را برید:

@DONYAIEMAMIGE

_ من دنبال کارای خودم هستم... وقت کشف خرابکاریای شما رو ندارم..

قطع شدن تماس و کنار رفتن گزینه‌ی بهروان شک و ترس اینکه این فرد ناشناس چه کسی باشد او را بیشتر نگران کرد و تنها حدسی که مانده بود می‌رسید به یک مورد باقیمانده که با رسیدن مهمان کاری بعدی، دوباره سراغ کارهایش رفت.

این یکی خانم جاافتاده‌ای بود که بیشتر مشتاق بود با جناب عزیزیان هم صحبت شود تا پریماه.

خیلی زود مشغول گفتگو و بررسی حساب‌های بهم ریخته‌ی دو طرف شدند و حجم کار زیاد باعث شد زمان از دست پریماه در برود .تا زمانیکه شماره‌ی امید متوجه اش کرد.

@DONYAIENAMOE

امیدی که با جانم داداش گفتن پریماه خبر داد او پایین دفتر هست ولی نگهبانی به او اجازه‌ی ورود نمی دهد.

پریماه گوشی به دست که از اتاق بیرون رفت داشت به امید می گفت گوشی را بدهد به نگهبان.

اما برادرش هول بود و نگران. که گفت اگر کارت تموم شد جمع کن بیا بریم.

پریماه هنوز متوجه ترس برادرش نشده بود که امید را دم ورودی ساختمان دید. شبیه همیشه آرام نبود و داشت اطرافش را نگاه می کرد.

_طوری شده؟

_بیا.. تو راه بهت میگم..

کیفش را برداشت و وسیله های روی میز را جمع کنان دوباره پرسید:

_داری نگرانم می کنی؟ از کجا فهمیدی من کجام؟

@DONYAEMAMOE

_مریم گفت.

دستش معطل ماند. مکث کرد و پرسید:

_چی؟

_زنگ زده بود می‌گفت...چند وقته واسه تو بپا... گذاشتن...

کیفش را بی حواس روی دوشش انداخت و لب زد:

_مریم....از.. کجا..

هنوز جوابش را از امید نگرفته بود که تماس قطع شد .

تا به شوک حرف های امید سر و سامان بدهد و به سرعت خودش را کنار برادرش برساند صدای بگو مگوی بلندی شوک بعدی برای پریماه بود..

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی _کوچه _خورشید

#پارت_673

پریماهِ ترسیده از عواقب این تعقیب و گریز، حالا شاهد این بود برادرش یقه‌ی مردی که برای او ناشناس بود و برای امیدشان شناس گرفته بود.

برای اولین بار شاهد بود امید دارد بی وقفه به صورت و سینه و کتف مرد مشت می زند و حرف می زند. حرف‌هایی که میان نفس نفس زدن‌های برادرش همه بوی تهدید و خط و نشان می داد.

@DONYAIEMAMNOE

چند نفری دورشان را گرفته بودند و بقیه بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذشتند که خودش را به سرعت و برای جدا کردن برادرش رساند.

تا پریماه امید را متقاعد کند راه دیگری هم هست، برادرش میان حرف‌هایش به کثیف بودن مرد اشاره می کرد و می غرید به ناموس انها چه کار دارد. ناموسش پریماه بود که نگهبان بدون معطلی به کلانتری خبر این نزاع و مرد مشکوک را رسانده بود.

تا امید را با ان لباس نظامی به همراه مرد برای روشن شدن بحث و جدل‌شان، به کلانتری ببرند پریماه در حال پس افتادن بود که جهان به گوشیش زنگ زد.

دست‌های دخترک یخ کرده بود که به سختی

@DONYAEMAMNOE

گوشی را با همان دست یخ زده به گوشش نزدیک کرد و تا گفت الو، جهان با حال خوشی پرسید:

_ منو با نیم ساعت صبر کن.... کاشتی که زنگ می زنم.... کجایی چند ساعته؟

پریماه با صدای لرزانی گفت:

_ جهان تا برسی...قبلش یه حقیقتو بگم... تا حکم ندی...

جهان پشت فرمان و در راه برگشت شبیه فرنوش جا خورد و پریماه ادامه داد:

_ببین....جهان...من... سه روز پیش که اومدم پایین امیدو بدرقه کنم.. رو صندلی فضای سبز... رو به

@DONYAIEMAMNOF

مجتمع نشسته بود...داشت سیگار می کشید..مستقیم هم زل زده بود به ما... دوربین نگهبانی هم گرفته بودش.

خب گفتن جهان به قدری متفاوت بود که فرنوش هم کنجکاو شد. نگاه جهان کرد که دوباره می پرسید:

_ خب؟

_سه روز بیرون نیومدم...کارای دفترم تو خونه انجام دادم....تا امروز صبح...باز همونی که سیگار می‌کشید و منو می پایید هر جا رفتم.. دنبالم بود....اولش فکر کردم مربوط به اون ناشناسه است که کارش تموم شده.. اما...امروز که امید اومد پیشم...می شناختش جهان..دوباره سایه‌ی شوم اینا که زندگی عزیزانمو تباه کرده.... پیدا شده؟

@DONYAIEMAMI_OF

جهان گوشی را که خواست از روی پخش بردارد فرنوش مانع شد و پرسید:

_داری چی میگی پریماه؟ واضح تر بگو ببینم...

_امیدو بردن کلانتری... چون از اون مرده پرسید تو... کی هستی؟...چکار پریماه داری؟

نگرانی جهان و فرنوش با این جواب بیشتر شد و تا پرسید تو کجای؟ دخترک با بستن چشمش لب زد:

_امید ازش شکایت داشت.... دم کلانتری... تو ماشینم...

دیگر متوجه نشد چه به جهان گفت و چه شنید... فقط عقلش کار می‌کرد همانجا بماند تا جهان برسد.

@DONYAIEMAMNOE

ان هم بدون داشتن توانی برای تصمیم گرفتن. فقط نگران امید بود که متهم نشود. اخر با تمام زور دست و پایش به تن مرد می کوبید و بسه گفتن هم روی زبانش تکرار بود. حرف‌های امید را نگهبان هم تایید کرد و اضافه کرد این مرد با توجه به دوربین های اطراف دفتر، ریگی به کفشش هست.

چشم های منتظر و نگران پریماه ماشین جهان را دید و لب زد خدا رو شکر...

فرنوش هم دید که از ماشینش با آن دامن بلندِ روی مانتو پیاده شد. جهان هم کنارش... کت و شلوار زغالی رنگ به تنش برازنده بود. حتی گره‌ی کرواتش که شل بود و نگران.

با دیدن جهان قدرت تکان خوردن پیدا کرد و سلام نکرده پیاده شد. می خواست همراه جهان برود که

@DONYAIEMAMNOF

با نه گفتن کوتاه او، فرنوش کنارش ماند تا جهان برود و ببیند امیدی که الان باید در پادگان باشد اینجا چه می‌کند؟

رفت و فرنوش به ببرش خونه‌ی خودم گفتن جهان گوش داد. پشت فرمان همان ماشینی نشست که پریماه نگران و چشم به راه برادرش بود.

فرنوشی که با چند کلمه‌ی کوتاه هر چه کرد نتوانست پریماه را به حرف بگیرد و وقتی به کوچه خورشید رسیدند متوجه شد کلید خانه‌ی جهان ندارند. دخترها نبودند و ایران خانم و مش سلیمون از نبود طوبی استفاده کرده و مهمان ولایت شان شده بودند.

فرنوش اینبار که تصمیم گرفت پریماهِ ساکت و رنگ و رو پریده را به خانه‌ی خودشان ببرد دخترک لب زد من برم خونه‌ی خودمون... الیاسم قراره

@DONYATEMAMNOE

بیاد...امیدم میاد استراحت کنه.

فرنوش با توجه به حال پریماه برای رفتن به خانه‌ی خودشان اصرار کرد. آنجا که مملو از عطر و گرمای حضور مامان ملیحه بود.

وقتی با محبت پریماه را راهنمایی کرد، داخل خانه شان پر از صدای قاری قرآن بود. پخش شده از تلویزیون و نزدیک اذان مغرب.

مامان ملیحه که تسبیح به دست، روسری سفیدی روی موهای خاکستری اش کشیده بود و آماده بود نماز بخواند با ارامش به سلام کم جان دخترک جواب داد.

تسبیح را بوسید و روی جانماز که گذاشت دستش برای فشردن دست پریماه پرِ چادرش هم کنار زد.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_674

جهان زمانی رسیده بود کلانتری که رنگ و روی مرد با شاکی شدن امید و او بیشتر پرید و مدعی شد او فقط قصد ترساندن پریماه دارد. استعلام از سابقه‌ی مرد همزمان شد با اعترافش که او در ازای گرفتن مبلغی مامور به این کار شده است.. تا پریماه بترسد و حدش را بداند.

جهان اینبار که پای حد و حدود پریماه به میان امد بیشتر از امیدِ همیشه بی زبان و ساکت انگیزه

@DONYAEMAMNOE

داشت تا فکِ روی هم فشرده‌ی مرد را با هر دو دستش تکه تکه کند..

حتی بدون توجه به تذکر مامور کلانتری، سر مرد داد کشید تا اسم آن یک نفر را بگوید...اسمی که قرار بود برسد به عموزاده های باقیمانده از نسل اکبری ها که مال شان را باخته بودند و خود را محقق داشتن ان گاراژ باارزش با درامد عالی می دانستند.

اینبار هم توسط یکی از برادرهای مریم با همدستی زن برادرش ادم اجیر کرده بودند و همچنان قصد کوتاه آمدن از ادعایشان نداشتند.

@DONYAIEMAMNOE

ادعایی که آن ملک از اول متعلق به اکبری ها بوده که گلبهار با مدارک جعلی قصد سودجویی داشته.

حتی به تازگی سناریوی جدیدی ساخته بودند که توسط وکیل به گوش جهان رسیده بود. اینکه اینجا

را عموزاده‌ی عاشق گلبهار باخت داده است و آنها به هیچ وجه راضی به پس دادنش نیستند.

شنیدن اسامی کسانی که پشت زهر چشم گرفتن از پریماه بودند، جهان را بیشتر عصبانی کرد و بدون توجه به التماس های مرد پرونده‌ای با این موضوع باز کرد تا راه اصولی گوشمالی دادن به یک شر خر سابقه دار را پیش ببرد. برای تک تک عموزاده های مدعی مالک بودن شکایتنامه تنظیم کرد تا این تجاوز به حق پریماه داغدیده را هم ضمیمه‌ی شکایت های متعددشان از اکبری ها کند. و همین حکم گناهکار بودن آنها را سنگین تر می‌کرد. حکمی که دادگاهش دو ماه دیگر قرار بود تشکیل شود.

رنگ و روی پریماه با پایان رسیدن یکی دیگر از ترفندهای کثیف اکبری ها شبیه روزهایی بود که پرده از راز پدر و مادرش برداشته بود. همین

@DONYAIEMAMOF

فرنوش را موظف می کرد مراقبش باشد. جهانِ اما سراسر خشم و عصبانیت بعد از اتمام کارش دنبال پریماهی بود که فرنوش او را با خودش آورده بود خانه‌ی خودشان.

کنار مامان ملیحه‌ی خودش که وقتی دخترک را لرزان و ترسیده دید محبت مادرانه اش نصیب دختری شد که از مادر داشتن بی نصیب بود.

دست به موهای ابریشمی و لقب داده شده توسط الیاس کشید. بافته شده و روی شانه‌اش رها.

انگشت‌های لرزان پریماه را میان دست‌های گرمش گرفت و امان از دو چشم بی فروغش که عینک به همان دو چشم زد و لب زد:

_ چیه مادر؟... چرا ترسیدی فدای تو؟...تا مادرت اینجاست... نباید که نگران باشی.

@DONYAEMAMNOE

فرنوش گوشه ای دورتر از این دو، شاهدشان بود. مادرش با پریماه ترسیده داشت رفع دلتنگی می‌کرد. به یاد دخترک جوانمرگ شده اش و خبر نداشت تا چه اندازه آن دست و چشم ها و دو کلمه‌ی پر مهرش به روز پریماه خواهد آورد.

پریماهی که مدام داشت گوشیش را چک می‌کرد و کسی به او زنگ نزده بود. حتی الیاس که قرار بود اگر امدنش قطعی شد خبر بدهد.

فرنوش با حس خوب و چشم های تر در واحدشان را به روی ماندانا باز کرد.

با لباس راحتی و یک شال انداخته روی دوش پشت در بود. با لحن بامزه‌ای لب زد:

_مریض کو؟

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش با بغض لب زد:

_دارن دارو محبت می گیرن.

چشم ماندانا هم کشیده شد به پریماه نشسته کنار جانماز مامان ملیحه...مادرش با همان عصای کنار دستش بلند شد و شعری زیر لب زمزمه کنان، دست برد و پتوی نازکی که متعلق به خودش بود و روی کاناپه تا شده، روی دوش دخترک کشید .حتی با حوصله روی شانه هایش را که پوشاند سرش را بوسید .به یاد دختر پرپر شده‌اش که همیشه عاشق اینکار مادرش بود.

تلاقی نگاه پریماه و او بعد از ان قشنگ بود که فرنوش و ماندانا با حرف مامان ملیحه دست و پای

@DONYAIEMAMNOE

دلتنگی شان را جمع کردند.

_دخترم....اون شیشه‌ی قُوَتو رو وردار بیار...

فرنوش با صدای خشداری چشم گفت و ماندانا دست زیر چشمش کشید و با لبخند نزدیک شان شد. همکاری شان با خانه‌ی فرشته‌ی جهان هم، به یاد فرشته‌های در دام اعتیاد خودشان بود که پریماه را از همین همکاری داشتند.

پریماهی که به لطف مشاوره های اخیرش با ماندانا صمیمیتی نسبی پیدا کرده بود چشمش به کار مامان ملیحه بود. شیشه‌ی قوتو از دست فرنوش گرفت و قاشق و بشقابی هم کنار دستش. که فرنوش با لبخند گفت:

_این قوتو شبیه نسخه‌ی ما جوجه دکترا عمل می

کنه..

ماندانا تکمیلش کرد.

_حتی قوت قالب ما بچه تنبلا شب امتحان..

فرنوش هم اشاره به پریماه گفت:

_بعدم نصیب هر کسی نمیشه ها...چون تو عزیزی..

فرنوش دوباره و برای باز شدن لب‌های بهم فشرده‌ی دخترک ادامه داد:

_خودشم که عزیزِ عزیزیانا... چه شود..

مامان ملیحه با حوصله داشت در شیشه را باز می‌کرد که فرنوش رو به ماندانا گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بهش میگن نور چشمی.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_675

پریماه لبخندش خیلی کمرنگ بود که فرنوش با جمع کردن پایین دامن کنارش نشست و همزمان زنگ گوشی اش خبر از رسیدن جهان داد.

آن هم جهانی که پیام فرنوش را خوانده بود و لب که باز کرد بگوید پریماه را بفرستد پایین، مامان ملیحه داشت با حوصله برای پریماه نگران از

@DONYAIEMAMNOE

رسیدن جهان توضیح می داد این خوردنی شیرین و مقوی را از دوران جوانی دارد.

فرنوش جهان را دعوت کرد و اضافه کرد:

_عروس قشنگتون تحت مراقبت مامان هستن .
عجله داری برو من میارم جهان.

ماندانا چشم غره رفت و مامان ملیحه با خونسردی گفت:
_ به اون جوونم بگین بیاد بالا.

ماندانا چشمک زد:

@DONYAIEMANNOE

_بیاد ...اونم قوتو درمونش کنیم.

فرنوش لبش کش امد و داشت با رفتن سمت ایفون دعوت مادرش را تکرار می کرد که پریماه خندید.

_نمیشه یه چی تو قوتوی جهان بریزید منو کاری نداشته باشه.

ماندانا چشم ریز کنان پرسید:

_فقط قرص خواب رو اون یل عزیزیان جواب میده..

پریماه قاشق دوم از دست ملیحه جان گرفت و لب زد:

_درست رو نقطه‌ای که حساسه پا گذاشتم.

@DONYAIEMAMNOE

ماندانا چشم درشت کرد و فرنوش گفت:

_اوه. الان گلوله‌ی آتیشه.

_قوتو با قرص خواب بخوره آروم میشه؟

ماندانا چشمک زنان بلند شد تا در را برای جهان باز کند.

_شاید منو فرنوشو با تو...همراه با قوتو ... بخوره...آروم شه...شایدم بعدش رفت تو خلسه...

پریماه با نزدیک کردن لبه‌های پتو بهم پا به پای ماندانا خندید و کوفت گفتن فرنوش همزمان شد با رسیدن جهان پشت در ...

@DONYAIEMAMNOE

مامان ملیحه راضی از تاثیر معجونش روی لب‌های بی رنگ پریماه، در شیشه را بست و سمت اشپزخانه که می‌رفت، پریماه به پای جهان بلند شد:

_دو شیشه هم جواب زهر نگاه اینو نمیده...

ماندانا اوه اوه گویان به جهان پریشان حال سلام بلندی داد. فرنوش هم با انداختن شالی به سرش در را پشت سر جهان بست و پریماه همان طور سر پا و با نگاه مستقیم به چشم جهان، سلام کوتاهش به خاطر تاثیر نگاهِ دلخور جهان بود.

جهانی که با دیدن پتو روی دوش پریماه از همه به جز پریماه پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_طوری شده؟

فرنوش گفت نه خوبن.. ماندانا هم تایید کنان اضافه کرد:

_ مامان ملیح داشتن قوتو تجویز می کردن..

اهسته و پیوسته امدن مامان ملیحه توجه جهان را بعد گرفتن جواب سلامش جلب کرد.

_شما جوونا عادتتونه نرسیده بازخواست کنین؟

جهان مکث کرد و با خوش رویی که روی کلام و صورتش جای گرفت گفت:

_عذر خواهی منو ببخشید...اگر اجازه بدین رفع زحمت کنیم حاج خانم ..خونه‌ی خواهرم همه نگرانن.

@DONYAIEMAMNOE

مامان ملیحه پشت صندلی و جانماز نشست.

_یادم نمیاد واسه ما زحمت داشته باشی.

جهان جا خورده بله گفت و ماندانا با لب‌هایی کش آمده گفت:

_ جناب عزیزیان بفرمایید...می‌خواین راضی باشیم ازتون... باید تحت درمان قرار بگیرین..بعد تشریف ببرید.

پریماه با بشین گفتن جهان که نشست اب دهانش را قورت داد و پرسید:

_امید؟

_سر راهم گذاشتمش پادگان...

@DONYAIEMAMNOE

زیر لب گفت اصلا نفهمیدم چی شد..

جواب جهان اینبار فقط یک نگاه پر از ملامت بود که فرنوش با دستور مادرش رفت تا چای تازه دم آماده کند. اما به خاطر دستپاچگی و سر و صدای به راه انداخته ماندانا هم به فرنوش پیوست.

_جهان خودتو واسه حرف کشیدن ازش کنترل کن ... قوتوی اثر نگاه مامان ملیحه واسه شامم نگهتون میداره...بعدم دست پخت ما رو می بنده به شکم شما...

جهان با مکث تکیه زد و ملیحه با سیاسیت رو کرد به جهان تا احوال فخری و طوبی را جویا شود.
همان لحظه ماندانا صدا زد:

_ پریماه جون میشه بیای کمک..

@DONYAIEMAMNOF

پریماه مثل برق و باد از جا کنده شد و فرنوش از دیدنش خندید.

_نقشه ام واسه نجاتت خوب بود؟

ماندانا با سینی پر شده از چای خوشرنگ از کنارشان رد شد و گفت:

_فعلا که ابهت ملیحه جون نجات میده..

بعد هم سینی به دست رو به روی جهان خم شد.

_ بفرمایید آقای جهان .قندم نداریم ..با شیرینی نگاهتون میشه میل کرد..

@DONYAIEMAMNOE

جهان سری تکان داد و ماندانا با شوق گفت:

_بچه ها آزاد...اخمای جهان اکی شد.

جهان سری تکان داد و فرنوش سعی داشت ظرف میوه را پر کند و بچیند و بیاید کنارشان... اخر امروز که جهان کنارش ایستاده بود و شاهد مراسم عقد بود خیلی متفاوت تر از جهان در خانه‌ی فرشته بود.

جهانی که میان این تفاوت‌ها، خودش برای پریماه چای و شکلات گذاشت و لب زد:

_تو حرفات گفتی ناشناس...تو ماشین در موردش حرف می زنیم.

@DONYAIEMANNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_676

تا به احترام مادر فرنوش و پذیرایی گرم‌شان چای و میوه صرف کنند جهان به زنگ خورشید جواب داد که با پریماه هست و به زودی می رسند.

همین بهانه باعث شد زودتر عازم رفتن شوند.

پریماه که داشت دست ملیحه جان را می فشرد خم شد و حین کشیدن گونه اش به پوست دست‌های گرمش لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_حالمو خیلی خوب می کنین... چون مادر هستین.

بغض داشت وقتی اینبار خاکستری موهایش را بوسید و لب زد:

_اجازه میدین دوباره بیام...

_خونه‌ی خودته دخترم.

حس خوبی که پریماه از خانه‌ی فرنوش گرفته بود تا نشستن در ماشین جهان هم ادامه داشت.

فرنوش که برای بدرقه شان تا دم در ساختمان رفته بود، گفت ساک دستی کفش‌های پاشنه بلندش در ماشین او جا مانده. جهان قفل را زد و پریماه که سوار شد فرنوش با اشاره‌ی جهان در را بست تا جابجا شود و ماشین پشت سری راحت از پارک

@DONYAEMAMNOE

بیرون بیاید..

جهانی که با خب گفتن به پریماه، همین طور به مسیرش ادامه داد، متوجه فرنوش نشسته روی صندلی های پشت سرش نشد..

_جهان اگه می خوای قهر کنی و از این حرکتای تکراری بزنی نگم سنگینه..

عجب گویان از اینه نگاه فرنوش گفت:

_حواسم پرت شد ...میدون پایینی دور میزنم..برمی‌گردم.

فرنوش لبخند خجولی زد و پرسید:

_ طوری شده؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان با دست اشاره کرد به پریماه گفت:

_ایشون قراره منو هم در جریان بذارن ...ناشناسه که تو حرفات یهو گفتی ...کی بود پریماه؟

پریماه لبش را تر کرد.

_این جوری حرف می زنی یعنی قراره بعدش بازم قهر کنی؟

فرنوش سعی کرد لبخندش پنهان بماند که همان هم از چشم دلخور جهان دور نماند.

@DONYAIEMAMNOE

_عذر می‌خوام جهان ....آخه نمی تونم تصور کنم جهانو قهر.

پریماه ابروهایش بالا رفت و به سرعت تایید کرد:

_اونقدر واضح که دو سال محل منم نمی ذاشت ..

جهان دوباره از اینه کش امد تا فرنوش را مخاطب قرار بدهد.

_بپرس واسه چی؟

فرنوش با خوشی چشم از کشفِ این جهان جدید گرفت تا پریماه چرخیده به سمتش را بهتر ببیند .ته حرفهای دخترک با جهان همیشه یک حس و دوستی

@DONYAIEMAMNOE

عجیبی بود.

_هیچی فرنوش جون ...فقط واسه یه تحقیق سر از کلانتری در آورده بودم.

فرنوش واقعا گویان چشمش گرد شد.

_شما بگو فرنوش جون ...اصلا شما داور ...من الان سر از کلانتری در ارودم؟

فرنوش لبخندش را خورد و گفت:

_ از تو ماشین جهان سر در آوردیم.

@DONYAFEMANNOE

جهان رسیده بود به جای قبلی و پارک شده مقابل ساختمان فرنوش.

ماشین را خلاص کرد و تکیه زده به پشتی صندلی دست جلوی سینه اش گره زد و گفت:

_زنگ تفریح تون تموم شد ...بگو ببینم جریان چیه؟

پریماه لب زد:

_جهان من چند وقتیه که دارم یه کاریو به اسم ناشناس می نویسم ...تو کانال میذارم ...یه عده هم می خونن ...وسطای نوشته هام...یه پیام واسم اومد ..

مستقیم به جهان نگاه می کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_پیامه واسه یه بنده خدایی تو خارج از کشور بود که فکر می کرد قصه اش شبیه قصه‌ایه
که...نوشتم ...منم توجیحش کردم و چند مدتی باهاش در ارتباط بودم ...که متوجه شدم... اون اقا فوت کرد..

فرنوش مشتاق ادامه بود که جهان کمی احساس خطر کرد. گره دستش باز شد و روی زانویش نشست..

_دوستم ادرس موسسه رو داده بود که اون پیرمرد یه سری مدارک مهم واسم پست کنه. تو حرفای پیرمرد متوجه شدم یکی که به گذشته ربط داره... دنبال اون مدارکه.... که رسیده بود... به من.

جهان سگرمه هایش در هم شد و پریماه قبل هر کلا

@DONYAIEMAMNOE

امی گفت:

_حل شد جهان ..من هر چی بودو تحویل وکیل نشر دادم...اولش فکر کردم..مربوط به اونه ...اما...بعد چند روز...

جهان هیچی دیگه گفت و با دلخوری گوشیش را جواب داد تا نگرانی کمال هم برطرف کند. شک نداشت از طرف نگهبانی مطلع شده بود. همان لحظه هم فرنوش از ماشین پیاده شد.

@DONYAEEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_677

شنیدن جزئیات از زبان جهان به مخاطبش کمال، پریماه را در سکوت عجیبی فرو برد که شایسته برایش پیام فرستاد.

با بغضی که در گلویش از تمام نشدن اکبری ها و افکار شیطانی شان نشسته بود پیام را خواند.

"پریماه واست یه هدیه داریم ..گوشیتو چک کن."

پریماه با لبخندی کم جان کاری که شایسته گفته بود را انجام داد.

دوباره یک گروه تشکیل داده بودند به اسم "کادوی پاگشای پریماه بعد از عروس شدنش...توسط پروین

@DONYAIEMAMNOE

جون."

لبخند زنان نظرها را خواند. شایسته گفته بود هر کسی حدس بزند ظرفای شام با اونو پریماه.

سیمین گفته بود یه تیکه طلا.. مهین اضافه کرده بود شایدم دو تیکه طلا...آجیم منصفه. خورشید گفته بود پروین عادت داره ادمو سورپرایز کنه...پرند عقیده داشت از من می‌شنوید تا الیاس نباشه کادویی در کار نیست.. بعد هم با چند استیکر غم نوشته بود من الان درک میکنم هیچی پریماهو جز وجود الیاس خوشحال نمیکنه...

پروانه کنار استیکر خنده نوشته بود شایدم خود الیاسه..

دختر پروین گفته بود اخه الیاس؟ کادو میشه؟ بعد ما چجوری اون همه قد و ابعادو

@DONYAEIMAMNOF

کادو کنیم؟....لبخند پریماه عمیق شد و شایسته انتهای تمام حدس‌ها نوشته بود:

" من که میگم یه هفته کوچ به خونه باغ‌شون که استخرم داره و الیاس به ماساژ احتیاج شدید داره..هدیه‌ی معقولیه."

پروین انتهای تمام حدس‌ها گفته بود همه تون پاشین بیاین آشپزخونه یه مشت مویز و گردو بریزم... بخورید...گروه منحله بچه ها... داره به حدسای استخری کشیده میشه... اصلا شما ببینید الیاس روحیاتش به استخر و اینا می خوره؟

شایسته دوباره نوشته بود بچه ها...وقتی الیاس نباشه چه پاگشایی؟

همه جواب داده بودند و شایسته را لایک کرده بودند.

@DONYAFEMAMNOE

پریماه سرش بلند کرد و جهان که همچنان داشت با کمال برای اکبری ها خط و نشان می‌کشید رد لبخند پریماه را گرفت.

اینبار عمه ها قربان الیاس رفته بودند که غیبتش به دو ماه بیشتر هم رسیده بود و کسی خبر نداشت پریماه دیدار چند ساعته با الیاس را هزار بار برای خودش تکرار کرده بود تا باور کند رفاقتش با الیاس تا کجاها که نرفته است.

جهان با گفتن داداش پشت دریم باز کن... کمال تا جهان پارک کند در خانه‌ی پروین را باز کرده بود. پریماه را دید و نگاهش مستقیم روی چشم‌های دخترک بود.

دستش را فشرد و خسته نباشید گویان روی سر پریماه را بوسید.

_غصه چی کردی تو چشات؟ تا منو داری... هیچ

@DONYAIEMAMNOE

کس...هیچ کس...حق نداره اذیتت کنه.

جهان در را بست و کتش را روی بازویش جابجا کرد.

_عوض اینا بگی جایزه‌ش چیه...غمو هر چی هست خودش فراری میشه..

کمال خندید .

برای دل خوش کردن پریماه هم خندید.

_پروین گفته لو بدم تو دهنم فلفل میریزه..

جهان از کنارشان رد شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_حاضرم خودم بگم و فلفل نوش جونم شه..

پریماه باز قرار شد خودش را به این دو کوه که از جنس مناف بود بسپارد.

به کمالی که بوی پدر داشتن می داد و جهانی که هنوز برای اندازه‌ی کوه بودنش اسم نگذاشته بود.

_قول بده حواست به خنده هات باشه..

برگشت و نگاهش کرد. این حرف را جهان گفته بود..

_الان قهر نیستی؟

_باید فکر کنم...

خندید.

_نه جهان.. تو بیشتر سمت فرنوش و این جور چیزا فکرتو منحرف کن.

@DONYAIEMAMIOF

_ بیا برو تو بچه ...چه فوری جو می‌گیرتت...

پریماه که پشت سر کمال و قبل جهان پا در خانه‌ی پروین گذاشت لبخند و خوش رویی او اولین نشانه ی بارزش در مهمان نوازی بود... بازار خوش و بش ها داغ بود که مورد لطف عمه فخری و عمه‌ی دیگر جهان قرار گرفت. هر دو دلشان شکسته بود. از سر شکستگی و رفتار کسی که پسرش روزی دو بار پیگیر آمدن شان می شد..

مهین بوسیدش .سیمین غر زد خاله قربانت برود یه آرایشی...چیزی و شایسته با شور همیشگی بغلش کرد.

خورشید لبخند می زد و شاهد این همه لطف به پریماه کنار کمال ایستاد. پروین آخرین نفر بود که

@DONYAFEMANOF

پریماه را بوسید و لبش کنار گوشش کشیده شد و گفت:

_برو بالا... اتاق مهمون واست یه چی کنار گذاشتم...ببینی خوشت میاد..

پریماه با شک و دو دلی تشکر کرد و کیفش را دست خورشید سپرد .شایسته اینبار با دخترها گیر داده بود به جهان ...می گفتند حواسمان بود امروز تیپ دامادی زدی و رفتی..

از پله ها بالا رفت.. چراغ های راهروی بالا روشن بود که تا برسد پشت در اتاقی که پروین مد نظرش بود قلبش از ریتم خارج شد و دست به شالش کشید.. به صورتش... به لب‌هایش که با پایین دادن دستگیره سرش را از لای در به داخل کشاند.

زیر نور ضعیف چراغ خواب و روی تخت یکنفره،

@DONYAIEMAMNOE

بهم ریخته بود و لباس‌های آشنایی به چشمش خورد.

همان موقع شایسته با صدای بلندی خندید و جهان شاکی شد چرا او را دعوت کرده اند. اخر عمه‌ی دیگرشان داشت می‌گفت عکس خانم دکتر را نشانش بدهند و دخترها در حال جستجوی عکس فرنوش بودند و شایسته گفته بود خود جهان یک عکس عمه پسند دارد. و واقعا هم داشت.

یک عکس از او و فرنوش که امروز کنار هم با عروس و داماد گرفته بودند و جهان لبخند متین فرنوش رو به دوربین را دیده بود که به عمه اش گفت:

_فردا می برمتون به صورت زنده ببینید.

@DONYAIEMAMKOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_678

پرند گفت اگه یکی فشار خونش بره بالا...به شرط نبود ترافیک... می تونیم یه ساعت دیگه ببینیم.

شایسته بلافاصله دست روی قلبش گذاشت و با ناز گفت:

_آخ قلبم...نمی زنه انگار...بگین خانم دکتر بیاد...

@DONYAIEMAMNOE

که پریماه در را پشت سرش بست و آسه آسه سمت تخت رفت.

دوباره یک زیر پوش سفید و استین حلقه ای پوشیده بود. ساعد روی چشمش بود و طاق باز خوابیده بود. حوله‌ی آویزان شده از لبه‌ی تخت خبر از دوش گرفتنش می داد.

نزدیک تخت نرسیده منصرف شد. صدای خنده‌ی شایسته اینبار با دخترها بلند شده بود.

_بوی یار میاد.

لبخند زد و چشم داد به ساعد الیاس که بعد گفتن این حرف، همچنان دستش روی چشمش بود.

@DONYAFEMAMNOF

_که جوراباش رنگ آب ندیدن..

الیاس همچنان تکان نمی خورد که پریماه نزدیکش شد.

_به من گفتن بیام اینجا ...یه کادو در انتظارمه...

تا شنید لبخند زنان دستش را برداشت..

نگاهش در عین حال که سیر خواب نشده بود خندان بود. شبیه لبش که گفت:

_میگن رسمه کادو رو به محض رویت باز می‌کنن..

پریماه ابرو بالا انداخت. خوشحال بود الیاس بعد از

@DONYAFEMAMNOE

یک روز سخت و تلخ منتظرش هست.

_بذار برم از پروین جون بپرسم.

و بلافاصله در برابر خیز الیاس پا به فرار گذاشت و اشاره به پشت در گفت:

_شایسته داره دنبالم می گرده...

الیاس با دلخوری آشکار بلند شد و نشست.

_سه دست لیف کشیدم که سفر فرانسه خوش بگذره...

خندید.. نخودی و ریز..

_همونه برق می زنی.

@DONYAIEMAMNOE

بلند شد و تا پریماه فکرش را عملی کند دست هایش دور کمر دخترک حلقه شدند.

همزمان که سرش خم کرد روی لب‌های باز شده‌ی دخترک قبل حرفش را بوسید. کوتاه و نرم.

_بی توجهی به کادوی عمه عواقب داره..

اینبار چشم های دخترک را بوسید..

_با جریمه‌ی سفر به قاره های کشف نشده..

یک دستش ماند دور کمرش ..یکی هم برای کنار زدن موهای سر خورده و سرکشش بالا آمد.

@DONYAIEMAMNOE

_حداقل کادو رو بغل بگیر دلش خوش شه..

با این جمله دست‌های پریماه دور کمر الیاس حلقه شدند و سرش همزمان روی سینه اش نشست..
ضربان قلبش در بالاترین حد از تپش بود.

_بابا پیش پای تو می گفت تو مرخصی قبل تقسیم شدن عقد کنیم..

پریماه با سرعت سرش برداشت.

_مگه می دونه تو اینجای؟

اوهوم گویان ابروی گره خورده ی پریماهش را بوسید.

@DONYAIEMAMNOF

_عمه گفت اول سفر دو روزه... واسه عیادت و برید و بیاین بعد...

هین کشید:

_عمه فخری هم می دونه هستی؟

لبخند زنان شروع به نوازش موهایش کرد.

_سرهنگم گفت عقد کنیم شبا پیش همیمم ...دوری نداریم..

خواست دوباره اعتراض کند الیاس محل فرود لب‌هایش روی اعتراضش بود..

@DONYAIEMAMNOE

_خورشیدم نگران بود خونه مون آماده نیست...

چشم بست و وای گویان خواست دستش باز کند الیاس نگذاشت پریماهش بیشتر از این نگران شود.

دو طرف صورتش را بین دستش قاب گرفت و خم شد تا چشم در چشمش غرق کند.

_منم گفتم تا تو نباشی قولی نمی دم...

_من الان رو ندارم برم پایین...بعد بیام چی بگم؟

لبش اینبار روی اعتراض پریماه نشست.

سرش که عقب برد پچ زد:

@DONYAIEMAMNOE

_چون حواست به خواسته های کادوی عمه بود یه راه حل توپ دارم...

_تا ذوب نشدم بگو..

الیاس پریماه را میان دست‌هایش تاب داد که سرش روی ضربان قلبش گذاشته بود..

_خودمو بزنم خواب...خوابم نیاد چی؟

_مشکل خودته ...وقتی بدون بلیت هوس سفر می کنی...

خندید و هیس گفتن پریماه باز نصیب لب‌های کش امده‌ی الیاس شد..

@DONYAIEMMANOE

_می خوای تو هم بیا کنارم بخواب..قول می دم واسه کشفای بعدی چشم بسته همراهیت کنم.

مشت زد و الیاس خندید.

_آخه انصافه یه راست از فرانسه بریم تو جمع ... حداقل قسمت شمالی رو کشف کنم..

پریماه هین کشید و الیاس بیشتر خندید..

_اصلا حالا که خیلی کار داری من درو قفل می کنم با حوصله به کشف وجود قشنگ خانم بپردازیم..

_الیاس ادامه بدی منم با عمه اینا میرم سفر...

_جونم...به تهدید ...منم عاشق سفر...

مشت زد و الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_یه رشوه دندون گیر بده حداقل کنسل کردن سفرو بشوره ببره...

_همینا که نصیبت شد کافیه...

دوباره خندید و لب زد:

_اینا که همش تو چراغ خاموشی بود ...بذار کلید برقو بزنم ...چشمم به مناظر سفر بخوره حداقل.

پریماه از بغلش جدا شد و الیاس با اهی سوزناک لب زد:

_فعلا شما بتازون...شاعر میگه پایان شب سیاه بعد عقد... کشفیات جدیده...

بیا منو بخوابون حداقل طبیعی همه رو گول بزنیم..

@DONYAIEMAMNOE

صورت پریماه از شدت خنده و شرم و خوشی حرف‌های الیاس سرخ شده بود..

_من عادت دارم بغلم کنن تا بتونم خودمو به خواب بزنم..

دخترک شالش را مرتب کرد.. دست به لب‌هایش کشید که هنوز از شدت گرمای محبت الیاس می سوخت..

الیاس برای آرام کردن پریماه دستپاچه شده، روی تخت دراز کشید و دست زیر سرش ستون کرد..

_شب بخیر نگفتی؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لب زد طلبت... و الیاس با خوشی پرسید:

_کی بیدار شم؟

پریماه دستش به دستگیره بند بود که آهسته پچ زد:

_خودم ساعت پنج صبح بیدارت می کنم..

_زودتر بیدارم کن یه دور سفر این طوری بریم و بیایم..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_679

پریماه با اینکه از اتاق بیرون رفته بود ولی هنوز قلبش با شدت از خوشی و کارهای الیاس می زد...دستش می لرزید و چشمش برق پر نوری از این توجه ها نصیبش شده بود...

با پریماه صدا زدن الیاس دست روی لبش گذاشت و به سرعت در اتاق باز کرد.

الیاس پتو تا زیر گردنش کشیده بود که گفت:

_شب خوش عشقم...

دیوانه گویان سمت پله ها رفت و تا نفس های منظم بکشد شایسته با دخترها خیره به او منتظرش بودند.

@DONYAIEMAMIOF

پرند چشمک زد و صدایش زد.

_الیاس کو؟

به سرعت لب زد:

_ خوابه..

پروانه زبانش را گاز گرفت و لب زد:

_از الکی؟

پرند گفت:

_آروم تر بچه ها... پریماه هنوز تو هیجانه...

شایسته هین کشید و آهسته پچ زد:

_جان من اون اوزون بالام بلده حرکات هیجانی هم انجام بده؟

پریماه لبش را گزید:

@DONYAIEMAMNOE

_زشته بچه ها...

_چی؟ الیاسه تو اتاق؟

پرند و پروانه از منظور حرف شایسته نخودی خندیدند و پریماه لبش را گزید..

پرند اما مجال نداد و اضافه کرد:

_این رضای بی دست و پا بلد نیست....اینطوری رفتار کنه...الیاس زرنگه ...باید بگم یه دوره بیاد پیشش...

شایسته خندید:

_ما هم میشه شرکت کنیم؟

پریماه از کنارشان دور شد و نگاه گرم پروین برق رضایت و شرم پریماه را یکجا شکار کرد. ان طرف مهمانی وقتی کمال داشت از طرف فخری توجیه می‌شد در حد یک عیادت بروند و بیایند، طوبی

@DONYAIEMAMNCE

هنوز خبر نداشت علت اصلی چیست و خورشید چشمش به دهان کمال بود.

کمالی که این روزها فشار روحی زیادی را تحمل می‌کرد و دیشب به خورشید گفته بود ذوق عقد و عروسی بچه ها منو از هر چی فکر و خیاله دور می کنه...

با صدای سلام بلند و رسای الیاس توجه دخترها با بقیه به او جلب شد و پریماه جایی میان غذاهایی خوش عطر و طعم آشپزخانه‌ای پروین داشت خودش را قانع می‌کرد الیاس و او همان ادم‌های همیشگی هستند..

اما اگر الیاس می‌گذاشت... چرا که دست پشت کمر پریماهش حلقه کرد و میان چشم هر که در آشپزخانه بود روی سرش را بوسید و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_خوب عادی سازی کردم.

پریماه پچ زد:

_یه جایزه وی‌ژه واسه این همه توانایی منحصر به فرد طلبت...

خندید.

_فقط سفر به نیت کشف جدید واسم وی‌ژه محسوب میشه. از اونا لطفا.

پریماه در برابر نگاه تیز شده‌ی جمع لبخند زد و الیاس میان جمع مردانه بود چرا که جهان داشت با کمال در مورد دلیل عمه ها صحبت می کرد.

اینکه بروند و بدون گفتن ماجرا به طوبی و خورشید عیادت کنند و برگردند.

@DONYAEMAMNOE

که همگی با بردن پریماه مخالف بودند در صورتی که عالم روحانی و پیش‌نماز مسجد گفته بود از همه بیشتر آسیب این اشتباه به پریماه و امید رسیده است.

ان هم به ناحق فوت کردن مادر و پدرشان.

جهان راضی از توجیه کردن برادرش منتظر شد تا جوابش را بدهد.. تا زمان حرکت و برگشت را هماهنگ کنند. با اینکه هیچ کدام پایشان نمی‌کشید بروند ولی حرمت فخری و عمه‌ی دیگرشان به قدری زیاد بود که در عین نارضایتی، قبول کرده بودند...

@DONYAFEMAMIOE

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون...

گمونم آخرین پارتای ارسالی امسال باشند..🤗

به زودی تصمیم ارسال پارت برای تعطیلات هم خواهم گفت..🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_680

خواهرهای منافِ غایب از این جمع داشتند برای طوبی مثال هایی می زدند که ته حرف‌شان برسد به جاری خطاکار و بخششی که خودشان هم جراتِ به زبان اوردنش را نداشتند. چرا که شاهد رنج و دوری طوبی و بچه هایش در این سالها بودند و عمق فاجعه با رو شدن مرگ گلبهار و سبحان برای هر دو خواهر مشخص شده بود.

@DONYAIEMANNOF

جهان به دور از جمع مردانه‌ای که سرهنگ در حال تعریف خاطره‌ای دور بود کنار کمال نشسته بود. چشم از دخترها گرفت که با پروین داشتند بساط پذیرایی بعد شام را آماده می کردند.

تا چرخید و خواست به کمال حرفی از تصمیم رفتن‌شان بزند الیاس سر رسید و سرش را بین دو برادر آورد تا شنونده باشد.

جهان حرفش را در حضور الیاس عوض کرد و گفت:

_داداش یادته ما رسم داشتیم یه بلایی سر دوماد جماعتِ تازه وارد بیاریم؟

کمال نیم نگاهی به پسرش کرد و لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ غریب گیر آوردی جهان؟ این که نه ...از خودمونه...

جهان دست روی شانه‌ی الیاس گذاشت و گفت:

_اینجا و حرفاش به درد تو نمی خوره ...اگه مردی برو دور پریماه که دخترا سربه‌سرش گذاشتن.

کمال نگاه عروسش کرد و خندید. پریماه داشت با ان انگشت‌های کوچکش برای شایسته ی خندان خط و نشان می کشید که الیاس با ابروی یکی بالا رفته یکی پایین مانده گفت:

_اینجا هم اسم پریماه به گوشم خورد که اومدم.

@DONYAIEMAMNOE

جهان حریف این برادرزاده‌ی تیز شده بود که اینبار با محبت دست زیر چانه‌ی پسرک کشید و کمال خندید:

_داشتم به داداش می گفتم کی قراره دخترمونو ببریم قصرش.

الیاس نیم نگاهی به پدرش کرد و پرسید:

_خب؟ چی گفتن؟

جهان لبش را با نوک زبانش تر کرد تا خنده اش را مهار کند. پسرک عجول تا چند ماه پیش رفتارش شبیه همه چیز بود جز در شرف داماد شدن.

_مجال بده ...جواب که بگیرم ..اطلاع میدم..

@DONYAIEMAMNOE

کمال به سرعت گفت:

_فردا یه سفر یه روزه هستش. بریم و برگردیم تا تو مرخصی بین تقسیم شدن که داری ..عقد می کنیم ..

_عروسی چی؟

جهان خندید و کمال با جدیت گفت:

_باغی که انتخاب می کنیم واسه عروسی...سالن عقدم داره ..هر دو تاش باهمن بابا...

الیاس عقب کشید و حرفی که سر شام از زبان فخری شنیده بود را به میان کشید.

@DONYAIEMAMNOE

_دارم پیش هر دو تون میگم ..کسی حق نداره پریماهو جایی ببره...به منو پری و امید چه که زنعموی بابا قراره با حلالیت جمع ما بره سفر آخرت .

حرفی برای این جمله نداشتند تا بگویند که جهان جدی شد و کمال نفسش از حرف پسرش حبس شد. اخر الیاس هم بخشی از این حلالیت گرفتن بود.

اخر پسرک شنیده بود عمه ها می خواستند پریماه هم باشد. اما کمال حتی راضی به همراهی خورشید نبود چه برسد به پریماه... جهان هم معتقد بود بچه ها را از این بازی دور کنیم.

مخالفت شان خورشید را به کنجکاوی انداخته بود که ربط پریماه و امید به زن عموی در حاشیه‌ی کمال چیست؟ این در درحالی بود که او فقط خبر

@DONYAEIMANOE

داشت جاری در زمان آشنایی مناف و طوبی سعی در بهم ریختن زندگی آنها داشت که همزمان با صدای خنده‌ی دخترها الیاس مورد هجوم آنها قرار گرفت.

_الیاس پاتو بردار.

الیاس زیر پایش را نگاه کرد که روی فرش بود.

شایسته با خنده گفت:

_جناب خدای شانس ...پات رو بخت ما بود...همین که گفتی من پریماهو می خوام ...پیشنهاد ازدواجه که واسه مون ردیف شده..

@DONYAIEMAMIOE

الیاس خندید و با خوشی دست پریماه را کشید سمت خودش.

_پری بیا اینور ..بخت اینا رو لگد نکن...برگشت میخورن.

پرنده گمشویی گفت و پروانه با چشم های گشاد شده اضافه کرد:

_ الیاس باورت میشه تا پرنده بله داد ...تموم اقوام رضا دارن تارومار میشن...تا حالا سه تا فوتی باعث به تعویق افتادن عقدشون شده..

دست پریماه را گرفته بود میان مشت گرمش...همان را هم به نرمی نگه داشته بود.

@DONYAIEMAMNOE

_اینا نشونه‌ی انتقامه ..انتقام انقراض ما..

شایسته دوباره گفت:

_الیاس پاتو از شعاع صد متری منم بردار... بذار این همسایه جدیده منصرف نشه.. داداشش تو آسانسور بهم لبخند زد.

الیاس رگ غیرتش را نشان شایسته داد و همزمان که برای پریماه صندلی عقب می کشید گفت:

_امشب یه سر میام ببینم رو چه حسابی لبخند اضافی زده؟

دخترها باز به جان الیاس غر می زدند که پریماه آن وسط موز قاچ شده از دست الیاس گرفت که سهم هر دویشان بود. جهان چشم از دلبری های آن دو

@DONYAIEMAMNOE

گرفت و رو کمال گفت:

_نمیشه از اینجا دعا کنیم؟

کمال که او هم راغب به این رفتن نبود نه ای گفت و اضافه کرد خودش هم بین آن همه کاری که دارد به درخواست عمه ها نه نتوانسته بود بگوید. همزمان هم چشم دنبال کار پروین چرخاند. خواهرش با لبخند گردنبندی گردن پریماه انداخت و صورتش را بوسید. کادوی پاگشایی دختر و پسر خودشان که الیاس هم توسط پروین مورد لطف قرار گرفت.

کم‌کم که مهمانی تمام شد باران ریزی هم دوباره شروع به باریدن کرد و همه عازم رفتن شدند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿
#حوالی_ کوچه_ خورشید
#پارت_681

کمال عمه ها و طوبی را پشت ماشینش سوار کرده بود که در شاگرد را برای خورشید باز کرد. قبلش با خورشید و به عادت همیشه منتظر بودند پریماه با انها راهی شود که وقتی سمت ماشین الیاس رفت شایسته خندید و پرند برای الیاس نور داد.

کمال به بچه ها خبر داد عمه ها را می رساند کوچه خورشید و الیاس پشت فرمان که نشست پریماه پیام مریم را زیر لبش زمزمه کرد.

مریم خواسته بود با شرایط فروش برادرهایش و

@DONYAIEMAMNOE

پسرعموهایش کنار بیاید که از مکر و کینه‌ی آنها می ترسد. حتی به پریماه گفته بود به گوشش رسیده می خواهند به او توسط امید یا اصلان ضربه‌ی محکمی بزنند.

پریماه برای مریم نوشت تو فقط از اینا دوری کن و زیاد قاطی نقشه هایش نشو.

با مکث و دوباره نوشت چگونه به قاتلین پدر و مادرش اجازه بدهد؟

پیام را ارسال کرد و با صدای الیاس گوشیش را بست.

_چیه عیال؟

@DONYAIEMAMNOE

نگاه گرم و نگرانش رو به الیاس چرخید.

_مریم ..پیام داده بود .

ماشین همه‌ی مهمان‌ها در خیابان و پشت سر هم قطار شده بودند.

_بهش بگو تا الیاس هست من نمی تونم فکرمو جایی مشغول کنم.

لبخند زنان گوشی را در کیفش سراند.

_نیاز نیست بگم ..وقتی خودمم این قصدو دارم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس قبل راهنما زدن چشم از ماشین پدر و جهان گرفت و کش امد و بی محابا چانه ی دخترک را بوسید.

_حرفت جوابش فعلا این بود.

شایسته دیدشان که شیشه پایین داده بود و طوبی با شرم پر روسری روی دهانش گرفته بود .جهان برایش بوق کشداری زد و ماشین مهین از کنارشان رد شد.

پریماه با ای وای گفتن پر از کرشمه و ناز، دست روی بوسه‌ی الیاس گذاشت:

_امشب اندازه کافی سوژه شدیم...بیا کم سوژه درست کنیم..

الیاس به نرمی دست روی لبش مشت کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_عادت می کنن..

لبخند خجول پریماه را با این حرف شکار کرد که لب زده بود:

_ زشته خب.

مهمانی علاوه بر خوشی برای پریماه، دیدن نگرانی خوابیده در چشم طوبی هم داشت. تلخی کمال و مقاومت جهان به نرفتن هم پیامدش بود. از جریان دعای خیری که همه سر سفره‌ی شام برای شفای بیماران داشتند باخبر شده بود آن جاری خطا کار که در زندگی تک تک آنها نقش داشته در چه شرایطی هست و رو به الیاس چرخید.

_ الیاس..

@DONYAIEMAMNOE

نگاهش کرد و جونم که گفت تمام وجود پریماه با این کلمه جانی دیگر گرفت.

_یه چی میپرسم ...صادقانه جوابمو بده..

الیاس تک سرفه ای کرد و با نگاه گرمی رو به پریماهش گفت:

_ تو به جز جون خواستن... تا هفتاد سالگی امر کن..

پریماه آمد تشکر کند الیاس دستش دور شانه ی دخترک حلقه شده بود. باز دل به دل توجه های جدید الیاس داد و قرار بود سوال مخاطب‌هایش را از او بپرسد.

@DONYAIEMAMNOE

_تو اگه بدونی یه آدمایی تو گذشته و تا الانت تاثیر داشتن ...بعد سالها می بخشیشون؟

دستش باز شد و سکوت کرد .پریماه هم داشت در این فرصت برای خودش جواب آماده می کرد .چون می دانست الیاس طبق عادت قبلش نظر او را خواهد پرسید.

همان هم شد. اما قبلش نخ سیگاری با اطمینان از دور شدن ماشین ها کنج لبش گذاشت و پریماه در جوابِ خودت چی پرسیدنِ الیاس اول فندک از دست الیاس کشید و بعد هم به نرمی نخ سیگار از لب های پسرک جدا کرد.

_من و امید قربانی همین گذشته هستیم...دوست داشتم الان که دارم با پسر شیطون و همیشه

@DONYAIEMAMMODE

متفاوت خونه‌مون واسه روزای آینده قشنگیارو تجربه می کنم ..مامانم بود ...بهم میگفت تجربه‌ی خودش اینجور وقتا چی بود ..بابام بود الیاس ... نگاش می کردم و دلم قرص می شد یه کسی مثل خودش دارم.

مکث پریماه برای کنار آمدن با آن بغض نشسته در صدایش بود. الیاس ولی دل نداشت بچرخد و قربانی گذشته را ببیند.

_اما یه سری اشتباها... حالا چه ناخواسته... چه با آگاهی باعث شدن مامانم الان نباشه... بابام نباشه تا بهشون بگم چی دلم می خواد...به نظرت بخشش قشنگه یا...

الیاس سرعتش کم شد و با آشکار شدن بعض

@DONYAIEMAMNOE

پریماه راهنما زد تا ماشین را از حرکت نگه دارد اما ...پریماه دست روی دست و روی فرمان الیاس گذاشت ..مانع توقف شد و لب زد:

_الیاس به راهت ادامه بده...چه بخوایم ..چه نخوایم ..این روال زندگی ما هستش ...که قراره تو مسیرمون خیلی چیزای دیگه هم پیش بیاد..نباید که وایستاد ...بهتره ادم بره و ادامه بده...

الیاس دست دخترک را گرفت و به لبش نزدیک کرد. پریماه با لبخند محبت او را پذیرفت و ادامه داد:

_در ضمن تو این راهه یه کاری نکن که حواست پرت شه ...من واسه هفتاد سالگی تو برنامه دارم...

@DONYAIEMAMIOF

لبخند زد .هر چند سخت بود بعد شنیدن حرف‌های پریماه لبخند زدن.

_فکر کن الان تو هفتاد سالته..منم چند سال جوون‌تر.

_چجوری فکر کنم؟ اونم من که یه بلیت فرانسه‌ی خشک و خالی نصیبم شده.

پریماه خندید.

_خیلی خوبه که آدم برنامه داشته باشه...

الیاس دست پریماه را رها کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_صبر کن .هولم نکن ..بذار تمرکز کنم..

پریماه باز دل به دل تمرکز الیاس داد. پسرک گفت:

_فکر کن...من شصت و نه سالمه.

تن صدایش را هم لرزان کرد و پریماه لبخند زد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_682

@DONYAIEMAMNOE

_فکر کن...دو هفته مونده به پایان شصت و نه س
الگیم ..رفتی سالن شایسته ...موهاتو میزاپلی
کردی ...بعدشم دادی چروکای صورتتو از این چیزا
زدن ...بعدشم...

پریماه شاکی شد و بلندتر که خندید بدجنس گفتنش
آشکار شد. الیاس از تاثیر این خنده ها بیشتر ذوق
کرد.

_بعدشم..چون سوی چشم هر دو تامون رفته ..زنگ
می زنی نوه بزرگه ...بچه پسر بزرگمون ..میگی
بیاین کارت دعوتا رو بنویسید...

پریماه ابروهایش بالا رفت و الیاس دو دستی فرمان
را گرفت و کمی روی صندلی جابجا شد.

@DONYAIEMAMNOE

_نوه بزرگه رو یادت نگهدار...قبلش یه دقیقه ماشین حساب گوشیتو وا کن..

پریماه باز دل به دل الیاس داد.

_بگو ..سرانگشتی واست حساب کنم..

خودش هم خندید و گونه‌ی دخترک را کشید.

_می خوام از امشب واسه سن و سال اون نوه بزرگه...عصای دستمون حساب کتاب کنم..

پریماه خنده اش با اِوا گفتن رنگ شرم گرفت و الیاس ادامه داد:

@DONYAEMAMNOE

_حساب کن اگه عزیز دل بابارو از چند ساعت دیگه برنامه بچینم ..نه ماه و نه روز دیگه میشه گرمای تابستون سال دیگه ...شصت و نه رو ..از سن باباشون کم کن ببینم پدرسوخته‌ی اولی کی قراره بیاد؟ کی باید شوهرش بدم؟..زنش بدم؟ ..تا بتونه واسه هفتاد سالگی من...عصای دست مادربزرگشون باشن.

پریماه از تصورات الیاس خندید و چه خبره گویان، اعتراضش شروع نشده ماشین جهان موازی آنها بود .شایسته هم سرش را تا کجا بیرون آورده بود:

_ جان من بلند بگین مام بشنویم ...این جهان مثل بابا بزرگا می مونه..

پریماه نخودی خندید و دست روی لبخندش

@DONYAIEMAMNOE

گذاشت.. الیاس ولی با شوق خم شد و سرعتش را کم کرد.

_سرتو ببر تو بچه ...مام تفریح نرفتیم که ...داریم دو دو تای زندگی رو حساب میکنیم .

گفت و توجهی به اعتراض دخترها نکرد. برایشان دست تکان داد و شیشه بالا داد و سرعت که می گرفت جهان برای خطرناک نشدن شوق الیاس بوق کشداری زد... در کنارش خوشحال بود که چشم های پریماه با برق نگاه الیاس یکی شده است. او فقط همین را می خواست که دل به دل متلک باران شدنش از طرف دخترها داد.

آخر داشتند می گفتند جهان از الیاس یاد بگیر.

الیاسی که برای ماشین پدرش و عمه مهین و هر که

@DONYAIEMAMNOF

در مسیر بود بوق و چراغ‌های ممتد با هم زد و باعث شد همه لبخند بزنند. خورشید ولی از دیدن سرعت الیاس و شیطنتش پرسید:

_ کجا رفتن کمال؟

فخری به جایش داشت دعای خیر می کرد و خواهرش باور نداشت زن گرفتن الیاس را تا این حد آرام و سر به راه کرده است که طوبی باز پسر دوستی اش گل کرد و گفت:

_منیم بالام از اولی دَن)از اول (آدام بود ...فقط بیرَز)یه مقدار (باشیندا هوا داشت).کنایه از سر به هوایی(

کمال تایید کرد و صحبت سرنشین های پشت سرش را رها کرد و تا نیم رخ نگران خورشید کش امد تا بگوید:

@DONYAIEMAMNOE

_رفتن همونجا که خودم بعد بله گرفتن ازت به سرم زد ببرمت..

خورشید چشم غره اش با اشاره‌ی همزمان به پشت سرشان یکی بود که فخری اضافه کرد فردا صبح زود راه بیفتند تا بتوانند از ان طرف هم زود برگردنند...باز یادشان افتاد قرار هست به بهانه‌ی سر زدن به زن عموی بیمار همگی راهی هستند. از پروین و سرهنگ بگیر تا مهین و همسرش...حتی دختر های فخری که چند ماشین شوند و بروند و برگردند .سیمین معاف بود و پریماه با صلاحدید همگی قرار شد اصلا در جریان نباشد.

کمال حال بد رفتن برای سر زدن به زن‌عمو را با قول و قرار عقد و عروسی بچه ها داشت کنار می گذاشت. حتی با تصمیم رفتن به خانه‌ی کوچه خورشید، برای بچه های خودشان با این کار زمان

@DONYAEMAMOF

خرید تا الیاسش پریماه را دعوت کند زیر نم باران بستنی پر از مغز و خوشمزه نوش جان کنند.

پریماه در ماشین منتظرش بود و پیام‌های مریم را دیگر جواب نداده بود که لیوان پایه دار و بلند از الیاس گرفت و با لمس خنکای لیوان لب زد:

_یخ نزنیم الیاس.

الیاس نشست و ششیه ها را بالا داد ..بعد بخاری را تنظیم کرد روی صورت پریماه..

لیوان خودش را گرفت و گفت:

_علی‌الحساب با این گرم شو تا بریم مرحله بعدی گرم شدن.

@DONYAIEMAMIOF

پریماه این شیطنت های جدید و با منظور را از زبان رفیقش حفظ بود ..چشم غره رفت و با الیاس همراهی کرد.

قطره‌های ریز باران که روی شیشه ها سر می خورد شاهد این خلوت شان بود که پریماه قاشق سوم به چهارم نرسیده گفت:

_تموم جونم یخ زد ..راه بیفت بریم ..واسه کمال و خورشیدم بگیریم...اونام یخ بزنن..

الیاس که داشت در گوشی‌اش پیام پدرش را جواب می داد چشم از نوشته ی کمال گرفت و توجه اش به صورت پریماه برگشت.

@DONYAIEMAMNOF

_گفتی بابا .یاد یه چی افتادم .حواست باشه نوه ها بهمون بستنی ندن ...سردی کنیم ..منم که توانایی گرم کردن پریماهم اون موفع ها صد در صد کم شده...

پریماه خنده اش شیرین بود.

_راه بیفتیم الیاس ...فردا صبح زودی هستی..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_683

@DONYAIEMAMNOE

الیاس اخرین قاشق بستنی که دهانش می‌گذاشت برای پدرش نوشت:

" دمت گرم"

و با ارسال پیام گوشی را کنار گذاشت و دوباره با حال خوشی راه افتاد .کمال نوشته بود من و خورشید شب خانه‌ی طوبی هستیم و صبح زود از آنجا راهی می‌شویم.

راضی از این فرصت پیش امده وقتی به پریماه گفت چیزی لازم نداری دخترک نگاهش کرد.

_چیه؟

پریماه لبخند زد.

_هیچی..

@DONYAIEMAMNOE

_جان من بگو..

_جونتو قسم نخور الیاس...

الیاس مکث کرد.

_من از این جون فدا کردن ها ضربه خوردم.

متاسف سری تکان داد و دست پریماه را که به نشانه‌ی همدردی فشرد سرمایش را حس کرد .

وارد لابی و ورودی مجتمع شده بودند که سکوت سخت آنها را صدای گوشی پریماه شکست. با هم از نگهبانی رد شدند و پریماه قبل از سوار آسانسور شدن به مخاطبش الو گفت.

الیاس طبقه را زد و پریماه با صدای ناله‌ی مخاطبش شروع به صحبت کرد.

@DONYAFEMAMNOE

_یخ کنی فرزان...بازم نتونستی طرفو سر به نیستش کنی؟

الیاس که کلیدها را از پریماه می گرفت اخم کرد و پریماه لبخند روی صورت نگرانش پاشید و ادامه داد:

_خب اونو نمی تونی.. رقیبش چی؟.. اونو بزن ناکارش کن...خلاصه باید یکی این وسط حذف شه یا نه؟

مخاطب پریماه در حال توضیح بود که بین حرفش پرید و گفت:

_ببین مخاطبا بیشتر منتظرن اینجای قصه ات شوکه بشن ..به نظر من این اخریا زیادی یه نواخت

@DONYAIEMAMNOF

شده..

الیاس در را باز کرد و کنار گوش آزاد پریماه لب زد:

_اگه نقشه‌ی قتل منو نمی کشی بفرما تو..

پریماه لبخند زنان جدیتش را از دست داد و کیفش دست الیاس سپرد.

_تو از اولم دوست نداشتی اینا با هم خوب باشن..فاز قصه ات جناییه ...ادم جدید که وارد کنی جالب نمیشه...من فقط می تونم نقشه‌ی حذفشو واست طراحی کنم ...عشق و این چیزا رو دو تا آهنگ احساسی گوش کنی موتور نوشتنت راه میفته.

@DONYAIEMAMNOE

دوباره که داشت به مخاطبش گوش می داد کفش هایش توسط الیاس جفت شد و متوجه لباس نظامی دستش شد.

کاور لباس روی مبل گذاشت و چراغ ها را یکی یکی که روشن می‌کرد پریماه روی اولین مبل نشست..

_ببین منو ...پاشو برو یه کم هوا بخوره سرت .. مغزتو خالی کن از این که این مخاطب چی گفت. اون چی گفت ..خروجی کارت مهمه که می خوای نشون بدی اعتماد به آدم اشتباه ...اشتباهه ..خیلی خب فرزان ...نمی خوای بکشی یه بلایی در حد تصادف سرش بیار ...چشماش کور شه تا یه عمر حسرت بکشه...قطع نخاعی نامردیه...

الیاس داشت اینبار جوراب هایش را در می آورد که از سکوت پریماه استفاده کرد و با صدای بلندی

@DONYAENAMNOE

گفت:

_تا منم به جرم بو گندو بودن پاهام از هفتاد سالگی محروم نکردی...ببین یادمه...

بعد جوراب هایش را بالا آورد و نشان پریماه که داد دخترک خندید و لب زد:

_کارت درسته...

اما بلافاصله به نظر فرزانه توپید:

_با تو نبودم... تو که دلت نمی اومد از دماغ کسی تو قصه خون بیاد باید می زدی تو کار عشق و عاشقی...

بعد به حرف الیاس تک خنده ای زد.

@DONYAIEMANNOE

موافقم را بلندتر گفت و با جوراب‌های دستش سمت سرویس رفت.

_می خوای من بنویسم تو خلاص شی؟

تن صدایش را پایین اورد و اضافه کرد:

_جوری که ارشاد گیر نده...دو تا ماچ و بوسه هم بچسبون تنگش..

الیاس سرش را بیرون آورد و گفت:

_ ارشاد گیر داد بگو با من طرفه...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه خندید و به دوستش گفت:

_با این توجیه اصلا ننویس...سنگین تره..والا

بعد به الیاس نگاه کرد که داشت سمتش می آمد. مانتو از تنش درآورد و با دوستش که همچنان شاکی بود خداحافظی کرد.

_لباسام کجاست؟

گوشی را روی میز گذاشت و با مکث شال از سرش بیرون کشید. منتظر رسیدن کمال و خورشید بود که لب زد:

_تو کمده.. اتاقم... یه مقدارشو اونجا گذاشتم..

الیاس که راهش را سمت اتاق کج می‌کرد گفت:

_ بیا خودت نشون بده..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لب زد:

_در وسطی الیاس... واسه تو هستش... کشو پایینیا هم..لباس زیر...

اما با ظاهر شدن الیاس مقابل راهش بلافاصله گفت:

_برم... یه چای بذارم...

نزدیکش شد و خوبی تو گویان دستش را که فشرد پریماه لب زد:

_بستنی خوردیم....سردم... شد...فشارم.. افتاده... یه چای نبات... بخورم...درست میشه...

با همان بهانه سمت اشپزخانه رفت و شنید که الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اگه دوستات پارازیت نندازن ...خودم در حد چای نبات می تونم فشارتو تنظیم کنم..

پریماه سرگرم کتری و آب بود که لب زد:

_زشته ...جلو خورشید و کمال ...حالا ببینن میگن از همین اول بی جنبه بازی...درآوردن ..

الیاس برای اولین بار با شلوارک قرار بود جلوی دخترک ظاهر شود که تکیه به جزیره زد و پاهای بلندش را بهم گره زد و نگاهش کرد ..پریماهش داشت دور خودش می چرخید و چند دقیقه‌ای می‌شد اصلا پشت سرش هم نگاه نمی کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_ اینقدر واست ترسناکم؟

دست روی قلبش گذاشت و بسم الله گویان سعی در عادی نشان دادن خودش کرد.

_جوابش پیش خودته.

الیاس برای پیدا کردن جواب خودش را نگاه کرد و دخترک خندید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_684

@DONYAIEMAMNOE

_الیاس بیا برو مثل یه بچه خوب بخواب ..من جلو کمال اینا آب میشم ...فعلا واسه این رونمایی ها زوده..

الیاس ولی با ابرویی بالا رفته نزدیکش شد و پریماه از همانجا که ایستاده بود حرکت نکرد.

_بعد که نوه هام از فاصله‌ی سنی شون سوال کردن من چی بهشون بگم؟

امد که چشم بدزدد پاهای پشمالوی الیاس بیشتر به چشمش آمد.

_حرفاتو....در حد یه شوخی قبولش می کنم ... بعدشم ..نوه دار شدن پیش زمینه میخواد...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس از این شیطنت راضی بود..

_دوست داشتی... با شوخی و جدی..پیش زمینه رو شروعش میکنیم...

همزمان هم دست‌هایش دور شانه‌ی پریماهش حلقه شدند.

به مهر و به نرمی. موهایش همچنان در صدر دلبری های بعد از چشمش بود وقتی در برابر الیاس و خرج کردن محبتش مقاومتی نداشت نشان بدهد. اخر شانه اش از این مهربانی، برای بند انگشت‌های الیاس شدن جمع شدند. حتی موهای بهم ریخته‌ی زیر شال جای فرود آمدن بوسه ی کوتاه الیاس شد...که صدای مستش همزمان در تمام جانش پیچید و دوباره جانش شد.

_از من فرار نکن پری...من دوستت دارم ..حاضرم

@DONYAIEMAMNOF

واسه راحتی تو...

بعد با بوسه کاشتن روی هر دو چشم پریماه بین حرفش فاصله انداخت.

_حاضرم.. واسه خاطرت....یه شبم دیرتر تولد نوه‌هامونو..به تاخیر.. بندازم..

همان لحظه که الیاس منتظر جواب دخترک بود تا حس خوبش را ادامه بدهد پریماه دست روی لبهای الیاس گذاشت:

_صدای درو شنیدی؟ ...فکر کنم ...اومدن الیاس...

الیاس با علم به کار پدرش دست باز کرد و پریماه به نرمی از میان دستش لیز خورد و بیرون رفت. به

@DONYAIEMAMHOE

گلگونی صورت دخترک نگاه کرد و با خونسردی پرسید:

_فرار کردی؟

پریماه گلگون شده لب زد:

_داشت به جاهای باریک می کشید.

_شک نکن....فردا روزی نوه هام منو به خاطر این‌دست دست کردن ملامت می کنن.

خندید و به نرمی عقب عقب رفت.

@DONYAEMAMNOE

_خودم توجیه شون می کنم..چه معنی داره بچه ... تو کار بزرگترش دخالت کنه...

بعد که دید الیاس دارد نزدیکش می شود سرعت عقب عقب رفتنش را کمی زیاد کرد .

_الیاس برو اتاقت ...بخواب ..بذار منم رو .. کارای فردام ...تمرکز کنم...دفتر کمال...کلی..

الیاس اما شبیه یک ببر در حال گرفتن طعمه نگاهش به حرکات او بود که دخترک با خیز الیاس جیغ خفه‌ای کشید و در صدد دور شدن دستش به کوسن روی مبل بند شد.

_تو پادگان ...ساعت ..چند ..خاموشی ...بود؟

@DONYAIEMAMNOE

_به عشق این صحنه‌ها...خاموشیا رو خوابیدم ..

دوباره عقب عقب رفت.

_بذار ...برم...زنگ بزنم...خورشید ...دیر نکردن بنظرت؟

الیاس تخس تر نچی کرد و بدون چشم گرفتن لب زد:

_بابام گفت با خورشید هوس کردن ...بمونن کوچه خورشید...

وای گفتن پریماه به خنده‌اش انداخت.

@DONYAIEMAMNOE

_سخت شد که...

هر چه پریماه عقب تر می‌رفت... او با پیش روی جبرانش می‌کرد.

_تو راه بیای سختش نمی کنم.

_الیاس ...بهم مجال بده ...خودمو ...واسه ... رفتارای ...جدیدت اماده کنم ...تو کی این چیزا رو ...بلد شدی؟

دوباره عقب تر رفت و رو به الیاس حواس جمع ادامه داد:

_منو ...باش .. میگفتم ...بگردم واسه الیاس ...فقط

@DONYAEMAMNOE

مشت زدن بلده ...صدا بلند کردن...

اینا...رو... کجا قایم‌کرده بودی؟

الیاس که با پیشروی دست روی قلبش گذاشت و لب زد اینجا، پریماه با خیزش کوسن را سمتش پرت کرد و سمت اتاقش دوید. به خیال دوری از الیاس پناه برده بود اتاقش که الیاس با اخ جون گفتن دخترک را به چنگ انداخت و روی تخت اتمام فرار و گریزشان رقم خورد.

نفس زنان خم شد در صورتش و گردن پر نبضش را بوسید.

_بهم فرصت بدی... نشونت میدم...که ترس ندارم

@DONYAIEMAMNOE

پریماه... من قراره مونس تو باشم.. قراره همراه تو باشم... الانم بابام این فرصتو خریده که من اینا رو واسه نوه دار شدنش مهیا کنم...

پریماه از شرم چشم روی هم گذاشت.

_انصافه که خواهش بابا رو زمین بندازم؟

پریماه چانه اش را جمع کرد تا نچی بگوید ولی نگفته همان جا، بوسه‌ی کوتاه دیگری با نوازش لب‌های الیاس کاشته شد.

به همان نرمی بوسه کنار پریماه به پهلو دراز کشید و همچنان که چشم‌های پریماه بسته بود گل سر از سر موهای بافته‌اش باز کرد ..بدون نگاه کردن به

@DONYAIEMAMNOF

صورت سرخ شده‌ی دخترک لب زد:

_درسا و لیندای بابا رو تا تموم شدن خدمتم دنیا بیاری ...واسه پرویز و پیمان و خشایار بابا بعد اونا اقدام می کنیم.

پریماه با چشمای گشاد شده سر چرخاند که نگاهش کند الیاس داشت گره‌ی موهای بافته شده را باز می‌کرد.

_ اینا کی هستن الیاس؟

تا جواب بدهد همه‌ی گره‌ی موهای پریماه را باز کرده بود که با نیم نگاهی به دخترک گفت:

_اینا رو من اسم گذاشتم ...می تونم باهات همکاری

@DONYAIEMAMNOF

کنم واسه بعدیام تو اسم انتخاب کنی.

پریماه مشتش زد:

_پاشو برو بخواب ..خوش اشتها ...گوشیمو بده زنگ بزنم خورشید پاشه بیاد...اصلا به کمال اعتراض میکنم.

موهای نرمش را به لبش نزدیک کرده بود.

_تازه دو تام به احترام کمال و خورشید میذارم کنار اونا اسم پیدا کنن .بزرگترا واسم تو اولویتن...

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_685

_جهان پوستتو می کنه الیاس ...جدی گفتی اینا رو ؟

به نرمی موهایش را بوسید و بویید..

بعد با همان خونسردی گفت:

_ واسه راحتی تو...براشون پرستار می گیرم.

_زحمت می کشی واقعا..

نگاهش به پریماهِ شوکه شده به همان نرمی بوسه اش بود:

@DONKAIEMAMNOE

_زحمت اصلی پای خودته که قربونت.

بعد در برابر نگاه متعجب پریماه بلند شد و دستش را گرفت. نوک انگشت‌های دخترک را بوسید و دعوتش کرد به نشستن و تکیه زدن به لبه‌ی تخت...سکوت پریماه برای همراهی با الیاس بی‌نهایت ارام و خونسرد تا جایی ادامه داشت که سرش را شبیه بچه های خسته از شیطنت زیاد روی پاهای پریماه گذاشت. فقط این بچه ای که سرش روی زانوی پریماه نشست و پاهایش تا نصفی از عرض اتاق را گرفت اسمش الیاس بود.

_می خوام از هر گوشه‌ی خونه مون بچه بزنه بیرون ..نذاره منو تو وقت سر خاروندن داشته باشیم ...من مثل چی کار کنم و تو دنبالشون تو خونه مون که حیاطش سر و ته نداره جمع و جورشون کنی .یکی رو درخت ..یکی رو دیوار یکی

@DONYAIEMAMOF

وسط باغچه گِلی و خاکی شده..

چشم های الیاس با گفتن آرزوهای تازه رونمایی شده بسته شد.. اما لبهایش نه. که دستهای پریماه را خودش تا روی سر بی مویش آورد و بدون اینکه به زبان بیاورد همان دست‌ها را ترغیب کرد تا سر او را نوازش کند. سرش با موهای چند سانتی و کوتاهش.

_مثل همیشه....تو رو انتخاب کردم پریماه ..چون بهم جون میدی ..انگیزه میدی..اگه تو بهم محبت کنی کل دنیا رو واست میارم خونه مون...تو همیشه واسم خاص بودی..

پریماه داشت پیشانی چین خورده‌ی الیاس را زمان گفتن این حرفها با نوک انگشتش باز می کرد.

@DONYAIEMAMNOF

لب زد الیاس و الیاس چشمش لرزید.

_واسه بچه هام کم نذاری عیال..

لبخندش تلفیقی از غم بود تا جواب الیاس را بدهد.

_گوزوم اوستَ...آی کیشی..

)روچشمم...ای مرد(

الیاس لبخند زد.

_هم زبون مادری ..هم زبون پدریتو بهشون یاد بده ...بچه هام باهوش میشن پریماه..

جای جای صورت الیاس اینبار داشت با انگشت‌های

@DONYAIEMAMNDE

ظریف پریماه لبریز از محبت می شد..

_منو هیچ کس نوازش نمی کرد پریماه...

طول کشید تا پریماه جوابی در خور احساس ناب الیاس پیدا کند.

_خودم جبران می کنم..

لبخند الیاس کمرنگ بود .با همان چشم بسته و پلک‌های لرزان..

_حواست باشه...واسه بچه هامون...کم نداریم...نوازش کردن ...محبت کردن ...که خرجی نداره...قبول داری؟

@DONKAIEMAMNOE

پریماه بین دو ابروی بهم گره خورده‌ی الیاس را بوسید ..لبش همانجا ماند و گفت:

_وایسا اول واسه خودت سنگ تموم بذارم ...بعد واسه یه جین بچه با منه نقلی...چونه بزن..

الیاس باز لبخند زد .دوباره با همان چشم بسته...پریماه او را بلد بود ...مثل خودش که بلد تمام وجود دخترک بود.

_مثل باباشون قانعن ....قول میدم..

_درصدش...اندازه تو باشه ..از حالا مشخصه..

_هیچ وقت باهام دعوا نکن پریماه ...بذار بچه هام روانشون بهم نریزه ..غراتو نگه دار واسه وقتی که

@DONYAIEMAMNOE

می خوام بیام پیشت ..بذار تو خلوت دوتایی مون .. اون موقع که دارم واسه تولید بچه‌ی دیگه قربونت میرم.

لبخند الیاس کمرنگ بود که پریماه گفت:

_تو که اون موقعا بس که واسه مون دنبال یه لقمه نون بدو بدو کردی ...خوابی...بازم من می‌مونم و ...
پسرک باز لبخندش جان گرفت.

_ پاشو الیاس ..نخواب ...بذار رو تعدادش تا اتفاقی نیفتاده توافق کنیم..اسماشونو بگو یادداشت کنم...اینا رو کی وقت کردی اسم بذاری؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه غر می زد و الیاس می خندید.. هم نوازش محبت پریماه را داشت... هم برای اولین بار توانسته بود حرف‌های تلنبار شده‌اش را به زبان بیاورد.

_واقعا این قدر بچه دوست داشتی؟

_من فقط تو رو دوست دارم...بعدش هر چی که از وجود تو باشه..

چشمش همچنان بسته بود که دست از هم باز کرد و پریماه را دعوت کرد به سر گذاشتن روی بازویش..

_بیا اینجا...غلط کردن.. پدر سوخته ها ... خودم هنوز تو سفر فرانسه در جا می زنم...

پریماه باز دل به دل الیاس داد و با صبر کن گفتن متکای روی تختش را آورد و سر هر دو شریکی

@DONYAIEMAMNOE

رویش که نشست الیاس به پهلو چرخیده بود و نگاهش می‌کرد.

_من تو حکمت و خلقت خدا موندم ..به این یه بند انگشت پری ما چه توانایی داده که ...منو زمین زده..

_یه پسر بچه با دست های سیاه...لباس گشاد ... خیلی سال پیش که پاشو گذاشت تو تنهایی دخترک ته خونه باغ...حکمتشم جوونه زد...

_ چقدر قشنگ ازم تعریف می کنی..دمت گرم عیال..

پریماه از کلمه‌ی عیال لبخند زد.

_یه وقت جلو کمال و بقیه نگی عیال...

@DONYAEMAMNOE

خندید.

_در عوضش چی نصیبم میشه تا حواسمو جمع کنم ؟

سرش بدون اینکه منتظر جواب پریماه باشد اینبار جایی میان گردن و چانه‌ی دخترک نشست هر چند موهای چند سانتی و تیزش تمام پوست ظریف پریماه را آزار می داد... اما با محبت دست دور شانه های پهن الیاس حلقه کرد و گفت:

_الیاس من هنر کردم و تا این قسمتش که بهت بله دادم فکر کردم ..تازه اونم واسه خودم ممنوع کرده بودم.

چرا پرسیدن الیاس میان همان گردن و چانه‌ی دخترک بود.

@DONYAEMAMNOE

_منو تو...هیچ وقت نتونستیم... طعم یه... زندگی عادی رو که حقمون بود بچشیم..

الیاس ساکت بود. حتی دست‌هایش را شبیه یک کودک پناه گرفته در آغوش امن پریماه، جایی میان شکم خودش جمع کرده بود.

_اما ...همیشه تو تصوراتم تو بابای سیبلوی خونه‌ام بودی.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_686

@DONYAIEMAMNOF

تا مکث کرد الیاس لب زد:

_از فردا سیبیل میذارم.

_از اون باباها که صُبا میره سرکار ...شبا میاد ..مثل بابای دوستام..منم...مثل مامان دوستام...

بغض مجال نداد وقتی نفس هر دو حبس شد.. این جمله‌ی بی انتها، بیان کننده‌ی حسرت ساده‌ی این دو بود که باعث و بانی یک قسمتش، این روزها یک گوشه‌ای و در بستر مرگ بود. زنی که پسرش از سر وظیفه و خون عزیزیان در رگش جریان داشتن مدام پیگیر بود بیایید مادر من را ببخشید تا خدا هم او را ببخشد.

@DONYAIEMAMNOE

همان پسرِ نگران مادر که خبر نداشت اینها فقط یک گوشه از نداشته های بر حق این دو عزیز عزیزیان ها بود. نتیجه‌ی حال الان پریماه و الیاس نشان از یک قضاوت و یک اشتباه و یک منفعت طلبی، با زیر پا گذاشتن حقوق ادم ها بود که در بهترین لحظات یک دختر و پسر تازه بهم رسیده داشت رونمایی می شد.

الیاس بعد این جمله ها ساکت بود و پریماه با همان صدای نرم و نوازش‌گرش، آن شب و آن لحظه که کمال داشت خورشید را آرام می کرد تا خاطرش از تنها بودن الیاس با پریماه شان اسوده شود، قصه گوی الیاس شد.

الیاسی که اعتراف کرد هیچ وقت کسی قبل خواب برایم قصه نگفت پریماه..هیچ کس منو بغل نکرد پری..بهم نگفت فردا که قراره پاشم چه قدر آرامش

@DONYAIEMAMNOE

در انتظار یه پسر بچه ی ناراحته...

پریماه گاهی با بغض...و گاهی یا لبخند این لحظه را برای الیاس خلق کرد تا شبیه همیشه رفیقش باشد و مونسش شد.. با این تفاوت که اینبار داشت در آغوشش این رفاقت را معنا می کرد.

طول کشید و نفس‌های الیاس منظم که شد پریماه با بغض روی کچلی ش را بوسید و لب زد:

_پسره‌ی لوس ..خودش کمه ..هفت و هشت تام بچه می خواد ..اسمم گذاشته...واسه خودش و تنها تنها.

بعد که داشت سر الیاس را از گردنش جدا می کرد به الیاس همچنان مست و در خواب یک قربونت

@DONYAIEMAMIOF

برم جانداری هم گفت.

اما تا خواست عقب بکشد متوجه شد دست‌های الیاس قفل کمرش هستند.. همان دست‌ها که نوازش شدن حسرتش بود.

به سختی خودش را قانع کرد تا الیاس خوابش سنگین می‌شود کنارش باشد.. منتظر ماند چون دوست داشت این حس امنیت را برای الیاس بعد سی سال مهیا کند. بعد هم قصد داشت برای پسرک محبت ندیده‌ی سارا و کمال جای گرم و نرم پهن کند.

اما غافل از این بود که خودش هم میان همان محبت دست و نفس های الیاس آرامش گرفت و عاقبت در ساعت پایانی شب، روی قالی دستباف و یادگادری مناف عزیزیان، هر دو عزیز این مرد سفر کرده آرامش گرفتند.

@DUNYAIEMAM_IOF

تا زمانیکه صدای نم باران و گوشی، کنار سرمای ضعیفی باعث شد پریماه با دست و پایی سر شده چشم باز کند.

پریماهی که الیاس کنار سرش مچاله شده بود و همچنان تشنه‌ی محبتی که هیچ وقت به زبان نیاورده بود. با چشم های پر از خواب دنبال علتی که او را بیدار کرده بود گشت و گوشیش میان تاریکی نیمه‌ی اتاق روشن و خاموش شد.

مخاطبش کمال بود که با صاف کردن صدایش به صدای سرحال کمال با مکث الو گفت.

جانم گفت و سلام که داد کمال رو به خورشید لبخند زد.

_سالمه خورشید..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید مشتش زد و گوشش را چسباند به گوشی تا صدای پریماه را بشنود .خورشیدی که حتم داشت دیشب با الیاس تجربه های جدیدی داشته است ... دیگر نمی دانست پریماه و الیاس شان هنوز لبریز از نداشته ها هستند و زمان برای عاشقانه های یک زوج تازه بهم رسیده ندارند.

کمال با لبخندی آشکار گفت:

_ پریماه جان ما صبح خروس خون راه افتادیم... امید به خدا...تا آخر شب هم برمیگردیم..

پریماه همزمان که چشمش به ساعت خورد دست روی لبش گذاشت...ساعت از نه صبح هم رد شده بود.

_پریماه جان...بابا... امروز تا قبل ظهر برو دفتر و

@DONYAIEMAMNOE

لیست کارهایی که زحمتش برای تو هستو با منشی هماهنگ می کنم. یکی دو تا امضای خودمه..اونام دست خودت..

از شوک خواب ماندن و تاریکی هوا به خاطر ابری بودن، خیلی کوتاه به کمال جواب داد چشم که کمال میان آنها اصرار داشت قرار مهم او با مهندس ساخت و سازشان را خودش هماهنگی می کند. بعد هم با شیطنت مخفی شده در سوالش پرسید:

_ الیاس رفت پادگان؟

پریماه تا بیاید جوابی پیدا کند

کمال با خوشی لبخند زد و تا پریماه بتواند خرناس الیاس را از کنار گوشی دور کند گفت:

_صدات نمیاد پریماه ...آنتن رفت ...ای بابا..بعدا

@DONYAIEMAMIOF

زنگ می زنم...

بعد هم با این ترفند، خودش قبل از شروع شرم دخترک قطع کرد.

هر چند خورشید معترض کارش شد:

_ واسه چی قطع کردی؟ می خواستم حرف بزنم..

_کافی بود ...بد موقع بیدارش کردم ...شنیدی که....ور دل هم داشتن بعد یه شبِ...دید و بازدیدیِ مفصل استراحت می کردن...

خورشید چشم درشت کرد و کمال با خنده دست دور گردن خورشیدش انداخت .در ماشین نشسته بودند و منتظر بقیه که رفته بودند مجتمع خدماتی

@DONKAIEMAMNOE

کنار اتوبان.

_چیه؟ ..لابد انتظار داشتی پسر من ...وایسه تا صبح اون خوشگل عروسو تماشا کنه...

_ کمال؟

_به جون کمال ..حقیقتو گفتم دیگه...می خواستی اینارو از عروسم بپرسی ..خودم با توجه به اشنایی و خلقیات پسرم جواب دادم.

میان چپ چپ نگاه کردن خورشید اضافه کرد:

_راستی الان دست تنهایی...شاید...ضعف کنه بعد شبی که کنار هم بودن.....پسرمم خواب...

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_687

اعتراض خورشید روی خنده و قهقهه‌ی کمال نشست و همزمان فخری با جهان و طوبی نزدیک‌شان شدند. .پروین چتر روی سرش گرفته بود و مهین برای عمه اش چیزی را با هیجان تعریف می کرد که پریماه با قطع تماس و با وجود ساعت چشمش درشت‌تر شد و پادگان را زیر لبش تکرار کرد.

الیاس را به نرمی صدا زد و نشست.

@DONYAFEMAMNOE

_پاشو الیاس ...اونقدر دیشب واسه بچه هات برنامه ریختی...نیومده خواب موندیم.

الیاس لای چشمش را باز کرد:

_بگو بیاد بغل بابایی...

_ پاشو الیاس ...بابایی چیه؟ ..اونا واسه بعدها بود ..پادگانت...الان مهمه..

الیاس با خوشی پریماه را بغل خودش کشید و توجهی هم به اعتراض دخترک نکرد.. لحاف و روتختی مچاله شده هم روی خودشان کشید و گفت:

_ته تهشش سه روز واسه اضافه خدمت...کی می

@DONYAFEMAMNOF

تونه اینجا رو ترک کنه بره پا بکوبه؟

پریماه لحاف را کنار زد.

_هوا تاریکه دیوونه ...ساعت نه رو هم رد کرده..

اونقدر بهمون خوش گذشت که منم اغفال کردی.

الیاس حلقه‌ی دست‌هایش را تنگ تر کرد و مجال تکان خوردن هم نداد.

_می تونم بازم..واست لحظات خوش...خلق کنم..

_پاشو عزیزم ...وقت واسه اینکارا زیاده ..پاشو زود برو خدمتتو تموم کن ..منم باید برم دفتر ... پاشو الیاس ...سه روزم واسه ما مهمه..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بلند شد و از دلیل های پریماه خندید...
پریماهی که داشت موهایش را با سرعت می بافت دوباره گفت:

_دیدی چی شد؟..دیشب چای نبات که نخوردیم.

آب کتریم تا الان خشک شده ...نسوخته باشه خوبه..

_بگو شب واست یه کتری نو بخرم...فدای سر دیشب...

دوباره که الیاس سرش روی متکا نشست

پریماه با صورتی شسته شد لبه‌ی پرده را کنار زد و از دیدن باران و هوای مطبوع پاییزی حالش خوش

@DONYAIEMAMNOE

تر شد.

پاشو الیاس هایش ادامه داشت تا او را غر زنان راهی سرویس کند.

سری به کتری که زیرش را اصلا روشن نکرده بود زد و به سرعت دو لیوان شیر پر کرد تا درون ماکروویو گرم کند. همزمان هم سرش را میان قفسه های یخچال کرده بود که دوباره گوشیش زنگ خورد.

به خیال اینکه منشی دفتر باشد به سرعت الو گفت و صدای زنی ناشناس که در گوشش پیچید جا خورد.

زن سلام کرد و به گرمی حال پریماه را پرسید.
الیاس داشت در همان سرویس با صدای بلندی ترانه ی صبحت بخیر عزیزم می خواند که پریماه هنوز

@DONYAIEMAMNOF

زن را نشناخته بود.

تا گفت آذرم، پریماه دست و پایش یخ کرد.. لبش لرزی:

_ خاله اذر؟

صدای زن هم لرزان شد:

_قول داده بودم... هر چند دیر... اما اومدم سر قولم..باشم..

_فداتون ..بشم ...کجا بیام؟

_کوچه خورشیدم ..ایران خانم میشناسی؟

لب زد:

_میشناسم...قربون صداتون..

@DONYAIEMANOE

اشکش چکید و الیاس اینبار صبحت بخیر عزیزم خواندنش به چهچه زدن کشیده بود.

_ یه لحظه حس کردم انگار... مامانمه..گلبهاره..که اومده.

آذر صدایش لرزید:

_چقدر... طول... میکشه... ببینمت؟

_میام خاله.. میام قاصد مامانم... همین الان راه میفتم...بمونید جان من و مامان..

آذر نتوانست صدای خواهش‌های دختر گلبهار را بیشتر از این طاقت بیاورد و بشنود.

گوشی قطع شد و پریماه با چشم های خیس سمت

@DONYAIEMAMNOF

اتاقش رفت تا امید را هم خبر کند.

همزمان هم صدای چهچه‌ی الیاس را با دیر شد گفتن قطع کرد.. ولی نمی دانست الان دقیقا باید چه کار کند تا زمان از دست ندهد و برسد به مهمان عزیز و منتظرش در کوچه خورشید؟

🌿🌿🌿

سلام.

سلام دوستان عزیز و همراهم در کوچه خورشید.

خیلی دلتنگتون بودم... که بیام و بنویسم و دوباره بریم کوچه خورشید.

ممنونم که این مدت من رو درک کردید ❤️ ❤️

@DONYAIEMAMNOE

تقدیم تون تا روز پنج شنبه...یا جمعه...

هفته‌ی بعد روی روال خواهیم بود تا کوچه خورشید رو هم به سرانجام برسونیم..

تو این شبای قدر ما رو هم فراموش نکنید.

❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_688

خیر رسیدن اذر غافلگیرش کرده بود و در برابر نگاه گرم و خونسرد الیاس داشت به امیدی که پشت

@DONYAIEMAMNOE

خط بود توضیح می داد خودش را برساند کوچه خورشید.

خودش هم دلش مانده بود کوچه خورشید و استقبال از مهمان عزیزش که الیاس از تاثیر چرخیدن پریماه دور خودش، با بجنب بجنب گفتن‌های دخترک، دکمه‌ی لباس فرمش را یکی پس و پیش می بست و اهنگی را برای پریماه ذوق زده زمزمه می‌کرد.

"نگارا نگارا مرو از برم

به فصل شکفتن نکن پرپرم..."

پریماه لبخند زنان ساعت را یادآوری کرد و الیاس دوباره صدایش در اوج بود که حین پوشیدن جورابش ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

"همه‌ی هستی ام ز عشق تو سوخت.
مزن تیشه بر ریشه و پیکرم...

خیال رُخت گشته رویای دل..
شده غرق مهرت سر و پای دل...
چو عاشق شدم...خو شدم....سوختم.

دلم وا دلم ..وا دلم ..وای دل.."

پریماه لبخند زنان از کنارش رد شد و الیاسی که داشت وا دلم را با اشاره به دل خودش تکرار می‌کرد دست دور گردن دخترک پیچاند و با تمام وجود بوسه ای روی گونه اش کاشت.

حتی بدون توجه به عجله‌ی پریماه، اشاره به چشمش، خواندن را دوباره از سر گرفت.

@DONYAEMAMNOE

"به جادوری چشم تو شیدا شدم..

ز خود گم شدم...در آغوش تو پیدا شدم..."

پریماه با چشم های بوسیده شده توسط الیاس سرحال، دور شد و الیاس با خنده‌ای آشکار ادامه داد:

"نگارا نگارا ..مرو از برم..."

اما پریماهش به قدری عجله داشت که زمان دادن دل به دل خوشی الیاس نبود. اینبار الیاس لیوان شیر گرم شده با لقمه ای پر و پیمان که خواست برایش ببرد پریماه کیف دستی به دست و بدون داشتن شال و مانتو داشت دنبال کتانی هایش می

@DONYAIEMAMNOE

گشت.

_ به به.. چشمم روشن..نگارا اینقدر دلبر کردین کجا تشریف می برید؟

پریماهش را حواس برای ادم نمیذاری گویان دنبال خودش کشاند تا از میان لباس های آویزان شده بارانی بیرون بکشد و کمک کند تا بپوشد.

بعد هم دست‌های سرد پریماهش را گرفت. به گرمی فشرد و بوسید و با خیره شدن به چشم های لرزانش گفت:

_ قرار باشه با یه ملاقات بهم بریزی...قبلش به منم فکر کن...که دیشب چطور حالمو خوب کردی...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با لبخندی گرم شال از دست الیاس گرفت و گفت:

_عمرا به حال خوش من رسیده باشی...

الیاس با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و پریماه خندید.

_ زنگ بزن آژانس بیاد ..دستام دارن می‌لرزن

الیاس ...نمی تونم..رانندگی کنم...دیرت میشه..

الیاس دست پشت کمرش گذاشت:

_بپوشم ..خودم جنگی می رسونمت.

همان هم شد و الیاس خودش پشت فرمان نشست و پریماه بین فاصله‌ی کوتاه تا کوچه خورشید با

@DONYAIEMAMNOF

منشی دفتر کمال در حال هماهنگی بود. داشت تاکید می‌کرد قرارهای مهم را برای عصر هماهنگ کند و باقی را کنسلش کند که الیاس دم در کوچه خورشید پیاده اش کرد و گفت:

_خودم یه سر می رم دفتر...مشکلی بود با خودت یا بابا هماهنگ میکنم..

پریماه به قدری هیجان دیدن آذر را داشت که توصیه های کمال را برای الیاس تکرار کرد و زمانیکه که داشت زنگ خانه را می فشرد الیاس دنده عقب و با سرعت کوچه خورشید را ترک کرده بود .دخترک حتی فراموش کرده بود مهر معتبر کمال را به پسرش بدهد.

کلید داشتن یا نداشتن را فراموش کرده بود. زنگ زد و مش سلیمون در را به رویش باز کرد. با رها

@DONYAEIMAMNOE

کردن نفس حبس شده در سینه‌اش چشم چرخاند تا رد و نشان مهمان را ببیند.

حیاط آب و جارو شده بود و رد پای بارانِ دیشب روی گلبرگ گلدان ها دیده می‌شد.

مش سلیمون داشت می گفت دو تا اقا و یه خانم کمکش کردن. بعد هم رفتند.

به جای کفش جفت شده‌ی مهمانش چرخ ویلچر تاشده ای بود که از پایین پله، چشمش مسیر و ورودی خانه را نشانه گرفت.

هنوز کفش به پایش بود که با سلام بلند، توجه مهمان عزیزش را جلب کرد و چشم های پشت قاب عینک آذر از ایران خانم به سمت او برگشت.

@DONKAIEMAMNOE

اذر بود. دوست و یار و همراه مادرش. با وجود لاغر بودنش بالا تنه‌ی بلندی داشت.. موهای یک دست رنگ شده اش کوتاه بود که

پریماهِ سر تا پا چشم شده کیفش را دم در ورودی رها کرد و لب‌هایش باز نشدند تا کلامی که بعد سلام باید به زبان می آورد جاری کند. فقط چشم های لرزان و حریصش با دیدن دست های باز شده‌ی آذر از هم، خیس شد.

_سلام به روی ماهت دخترم...

باز توان حرف زدن نداشت و با قدم های آرام رسید کنار پای اذر .دست های هم را گرفته بودند که اشک آذر با لبخند آشکار پریماه یکی شد.

_چقدر آشنا...از تو عکسات خوشگلتر...

لبخند زد و واقعا گفتنش لرزان بود..

@DONYAIEMAMNOE

کف دست گرم اذر پهنای صورت دخترک را پر کرد.

_می دونستم اخرشم شبیه خودش فندقی میشی.

لبخند زد و اشکش روی شانه‌ی آذر چکید. بوی تازه ای می داد...نوید مادرش بود انگار... همان را هم نفس کشید.. عمیق و لرزان.

دست های آذر او را از خودش جدا کرد تا دخترک را بیشتر ببیند.

_یادگاری از خودش گذاشت و رفت ...رفیق نیمه راه..

@DONYAIEMAMNOE

انگشت‌های لاغر و کشیده‌ی آذر با احتیاط زیر پلک دخترک را پاک کرد.

🌿🌿🌿

*آهنگ نگارا از سالار عقیلی

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_689

_گلی گریه کردن بلد نبود .

پریماه به سرعت اشکش را پاک کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_منم...باید ازش یاد بگیرم.....اینام...از سر شوقه خ
اله..

لبخند روی صورت آذر نشست. رژ زده بود. نارنجی
و روی پلکش خط ناصافی مداد چشم.

فین فین ایران خانم باعث شد پریماه برگردد و
برایش سر تکان بدهد. دخترک با این فرصت
خودش را جمع و جور کرد تا کمتر اشک بریزد و
بیشتر بشنود.

_ خبر میدادین ...دوست داشتم بیام استقبالتون.

_کسالت داشتم ..یهویی به سرم زد پاشم
بیام...گفتم میزنه میرم اون دنیا ...جواب نیم وجب

@DONYAEMAMNOE

گلی رو چجوری بدم؟

لبخند زد .ته لهجه اش زمان فارسی حرف زدن مشخص بود .

_خدا نکنه خاله..

_بهم می گفت آذی بلا..

خندید و دوباره با صدای ایران خانم برگشت.
حواسش نبود از کی کنار صندلی اذر زانو زده بود.

با سینی چای و شیرینی که نزدیک‌شان شد پریماه بلند شد سر پا..بارانی و شالش را برداشت و تا خواست بشقاب برای آذر بگذارد چشمش به گیلاس

@DONYAIEMAMNOE

های روی شیرینی خورد.

_خورشید می گفت گیلاس دوست داری.

لبخندش جان گرفت و با سر تایید کرد.

_حقم داری..رومانوی جوان محصول یه باغ گیلاسو خرید و شست و داد مادرت ...تا یه پریماه تقدیمش کنه..

اشکش را که درشت و لرزان از چشمش چکید به همان سرعت پاک کرد.

_نبینم گریه کنی.

@DONYAIEMAMNOE

_همش از ذوقمه خاله ...ازشون که می شنوم...دلم پر می زنه.

پریماه برایش با احترام شیرینی و فنجان چای که می گذاشت سر چرخاند و با لحن پر از آرامشی گفت:

_همیشه تعریف کوچه خورشیدو می کرد ...دل منم آب می شد ...بماند که صاحب این خونه حکمش واسه مادرت و خواهرش یه اسم دیگه داشت.

_اصلا واسه همینه که اسم قصه‌شو گذاشتم کوچه خورشید ..

آذر فنجان چای برداشت و بو کشید..هنوز متوجه

@DONYAIEMAMNOE

منظور دخترک نشده بود.

_تنها یه ترک اصیل می فهمه عطر چای دم کشیده چقدر دلچسبه.

لبخند زنان کنارش نشست.

_کجان آدمای این خونه‌ی بهشتی؟

نگاهش کرد. آذر ظریف و آرام بود. از همه بیشتر یار مادرش از روزی که جرات پیدا کرد از روستا بیرون برود.

_رفتن عیادت یه بنده خدایی..

@DONYAEMAMNOE

آذر نگاهش کرد و پریماه ادامه نداد تا بگوید این هم قسمتی از قصه‌ی مادرش بود..

_بهتره استراحت کنین ...تا شب برمیگردن...

همزمان که منتظر جواب اذر بود تکه‌ای از شیرینی برایش جدا کرد.

_اگه فکر کردی سنم بالاست و خسته هستم..میتونم عذرخواهی قبول کنم.

لبخند زد. خنده‌ی دخترک برای اذر شبیه لبخندهای سبحان بود.

_خیلی حرف دارم باهاتون بزنم...می دونم که

@DONYAIEMAMNOE

خسته تون می کنم..

_دختر بچه هم بودی زیاد حرف می زدی...

باز هم خندید .نمی خواست گریه کند .شبیه مادرش بودن انگیزه می داد.

_مثل مادرت ...هر چی سبحان کم حرف بود ...گلی جبرانش کرده بود..

بلندتر خندید.

_وای به روزی که گلی عصبانی می شد ...سه برابر همیشه حرف می زد..

@DONYAIEMAMNOE

_شمام گوش می کردین؟

_چاره داشتم؟ عادتم داشت یهو می پرسید...اذی حواست به منه دیگه...نمی دونم از کجا می فهمید کجاها رو گوش نکردم ...درست همونجا رو می پرسید.

با شوق رشته‌ی موی کنار صورتش را عقب داد:

_زرنگ بوده مامانم..

دست های آذر روی هم گره خورد و تکیه زد. این دختر ریز ریز حرکاتش او را دلتنگ تر می کرد. انگشترش بهانه شد تا به یاد گلبهار دخترک را بوسه باران نکند. به خودش قول داده بود قوی باشد تا روح گلی از او نرنجد.

@DONIYAIEMAMNOF

_خودت چیکارا می کنی مادر ..خورشید خبر داد که داری عروسش میشی.

لبخند زنان دست به نگین انگشترش کشید.

سرش را خم کرد و زل زد در چشم های پریماه... جرات می خواست گلبهار را در سیمای این دختر جوان و خوشرو دیدن.

_امشب اخر وقت پرواز دارم ..قبلش سعادت دارم ببینمش؟

پریماه به آنی چهره در هم کشید...آذر باز طاقت نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

_نگو خاله ...چقدر زود...خیلی باهاتون حرف دارم..

_حرفامونو بزنیم.

_خسته این...می خواستم شما استراحت کنین..

_میخوای منو پیر و خسته نشون بدی؟

خندید..

_نه... شما اونقدر...واسم عزیزی که...

به نرمی دست روی دست دخترک گذاشت و گفت:

_چی می‌خوای نفس اذر؟

_از اول تا آخر مامانو بگو ..تا برسیم به بابام...من به امید قول دادم...

@DONYAIEMAMNOE

آذر نفسش را رها کرد و دوباره تکیه زد.

_چند ماهه دارم قصه‌ی زنی رو می نویسم که چهل و چند سال پیش یه مرد مهربونی اومد و بردش...قصه‌ی بچه های اون مرد...با بچه های اهو خانم...رو نوشتم ...دختراشون ..پسراشون ...اما وسطای قصه یه چیزایی دستم رسید که یادم رفت قراره چی بنویسم..

_مشتاقم بخونمش..

آذر دستش اینبار موهای پریماه را که دیشب الیاس چپ و راست بوسه رویش کاشته بود نوازش کرد.

@DONYAIEMAMNOF

_گلی همیشه نسبت به برادرش و سرنوشتش احساس گناه می کرد .از وقتیم با خورشید روستارو ترک کرد و نتونست اصلانو ببره آروم و قرار نداشت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_690

_من بپرسم یه چی؟

_بپرس قشنگم..

@DONYAIEMAMNOE

همزمان که حرف می زد سر پریماه را روی پایش گذاشت. می‌دانست عادت گلبهار را دارد تکرار می‌کند. شاید هم درخواست روح گلبهار باشد و او مامور انجامش بود.

_قبل نوشتن قصه از خودم پرسیدم طوبی ...چرا رفت؟

_واسه اینکه زن بود و سایه‌ی سر نداشت...یه سایه ی سر که پیدا کرد...خواست بچه هاشم جمع کنه دور خودش .مادری کنه واسه‌شون..

_که طوبی واسه خاطر مسافت و مخالفت بزرگترای بچه‌هاش نتونست...عوضش...گلبهار ..نه ساله اومد...و خواست با کمک دخترای حامی سرهنگ اینکارو انجام بده..

@DONYAIEMAMNOE

_گلبهار دستاش کوچیک بود...خودشم کوچیک بود ...نتونست برادره رو ببره...دلش خوش بود از روستا برن بیرون...اونام دور هم جمع میشن...

_واسم سواله گلبهار و خواهرش چجوری دوری چند ساله رو...اونم دست خالی ...دووم آوردن؟

آذر خم شد و موهای کنار گوش دخترک را بوسه زد.. هر دو داشتند با هم قصه‌ی حوالی کوچه خورشید را با پر کردن جای سوال‌های پریماه مرور می کردند. پریماهی که نوشته بود و آذری که زندگی کرده بود.

_اقام خدا بیامرز آدم کم نفوذی نبود..دوست و آشنا و فامیل زیاد داشت ...مادام و شوهرشم یکی از

@DONYAIEMAMNOE

اونا...دست خدا بودن ...واسطه شدن واسه گرفتن دست اون دو تا دسته گل...

_بعد چرا نرفتن به مادرشون سر بزنن؟

آذر آه کشید. خودشان آن روزها بعد از خروج شان از کشور درگیر فوت پدرشان، سرهنگ بودند.

_چند بار نامه نوشت...چند جا آدرس داد ...حتی یه بار با داداش مادام رفته بودن روستا...تنهایی زندگی کردن به گلی جرات داده بود...اومده بود تا با پدربزرگش و عموهاش صحبت کنه..

قلب پریماه درد گرفت و زبان روی لبش کشید. این بخش از قصه را به واسطه‌ی حسادت و توطئه‌های

@DONYAIEMAMNOE

جاری از حفظ بود. گفت:

_هر بار به یه طریقی...جای طوبی عموهای گلی سبز می شدن..

آذر چهره‌ی همیشه خشمگین آنها را به سختی تداعی کرد.

_می‌گفتن یکی شون همون موقع که فهمید گلبهار اومده...با داس ...سر ورودی روستا داشته کشیک می داده...با دو تا سگ گله و دندن تیز کرده...

_که مامان گلی منو بزنه ناکار کنه..چرا خاله؟

_چون بابا نداشتن ..چون طوبی بیوه بود ..از نظر اونا اگه دخترشون از حریم خونه برنه بیرون یعنی

@DONYATEMAMNOE

بی‌حیایی...یعنی مرگ..چون مادرشون بیوه شده بود ..حق نداشت بچه هاشو بگیره زیر پر خودش..چون گلبهار و خورشید و اصلان می خواستن تو همون یه اتاقی باشن که پدرشون زنده بود..

_گلی دیگه نیومد دنبال داداشش؟

_بمیرم واسه گلی ...بعد اون همه کم لطفی و حکم سرتو می بریمو می کشیمتون....فقط کار می کرد ... پول پس انداز کنه...تا اصلان یه مقدار عقل برس شه....مادر شده بود واسه خورشید و دوست داشت مادر داداششم باشه ...ما که تونستیم بریم...گلی و خورشید مدارک نداشتن...طول کشید تا واسه شون ادم پیدا کنیم و سجل و شناسنامه بگیریم...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نوازش دست‌های آذر نصیبش شده بود و سراپا گوش.

_واسه من هر هفته نامه می نوشت.. از اونجا نگران من بود تنبلی نکنم... ورزش کنم... کارای روزانه رو پشت گوش نندازم...گلی سر شار از امید بود.

_اسم پسرشه آذر جون.

_کجاست پسرم؟

_پادگان... خبرش کردم... گفتم پاشو بیا یکی که مونس مامان بود اومده... بیاد یه خورده از مامان بابا بگو... اشناش کن خاله..

آذر آه کشید. تنها عکس العملی که بتواند خودش را در برابر دلتنگی دختر گلبهارش نگهدارد.

_دکتر از همسایه های ما بود ..پدربزرگت..

@DONYAIEMAMI_OF

لبخند زنان بین حرف اذر فاصله انداخت:

_و یه مرد قد بلند با موهای جو گندمی که کت و شلوار راه راهش همیشه اتو داشت.

_زن اولش فوت شده بود ...صاحب منصب بود و با کمالات...با ازدواج دومش فقط سبحانو داشت ...یه پسر خوش قد و بالا ..که بسیار منظم بود..

لبخند زنان تا گفت قربونش برم آذر، بغض کرد.

_صبح زود که میشد سر ساعت می رفت پیاده روی...روزنامه به دست که برمیگشت می دونستم ساعت چنده...کم حرف بود و..

@DONYAIEMAMNOE

_و یه بابای کدبانو.

خندید..دفتر خاطرات گلبهار خوب به اشنایی دختر از پدرش کمک کرده بود.

_تو این نامه دادن و پست کردنا....یه بار دکتر که داشت می رفت ایران ..دیدن اقوام همسر ایرانیش ...نامه و کلی بسته و خرت و پرت دادم برسونن دست گلی و خواهرش..

پریماه با شوق بیشتر خندید.

_رسوندن نامه همانا و دل دادن پسر کم حرف دکتر به صاحب نامه هم همانا..

@DONYAIEMAMNOE

_گلی کلاس زبان می رفت ...اموزشگاهش واسه خ اله‌ی سبحان بود...همیشه تو نامه‌ها به گلی می‌گفتم باید مثل بلبل زبون اینا رو بلد باشی و حرف برنی...

_که تو اون چند جلسه....و موسسه میشه شاگرد دکترِ پدر.

تایید کنان اضافه کرد:

_وقتی هم داشته آزمون می داده پسر همسایه‌ی سر به زیرمون ...پایین تموم سوالای گلی خانم خودکار قرمز میکشه و می نویسه شما که ساده ترین فعلا رو بلد نیستین صرف کنید پیشنهاد میشه تشریف ببرید سطح پایین...مجدد تلاش کنید.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_691

پریماه از تصور این مدل اشنایی با شوق تر خندید.

_سبحان سر به زیر با این اخطار میشه دشمن گلی که اون روزا وقت نداشته...

_چرا مامانم وقت نداشته؟

_خواهرش ...خورشید تو آخرین نامه به جای طوبی

@DONYAEMAMNOE

و مناف با عموی عصبانی رو به رو شده بود و از ترس ....دو هفته تب میکنه...

آذر اه کشید..

_حواسمو پرت نکن پری...بذار برسیم به تیر و ترکش این دو تا..

_که تیر تلاش گلی می خوره وسط قلب دکتر جوان...

_یه چیزی باید اعتراف کنم....نسل دخترای طوبی همچنان دارن با چشمای قشنگشون عاشق می کنن.

_به اضافه‌ی دست پخت گلی خانم...که سبحان خانو اسیر کردش.

@DONYAIEMAMNOE

آذر لبخند زد. این دخترِ سر تا پا گلی شناس او را دوباره به روزهای گلبهار داشتن می کشاند.. بیخود نبود امروز بلیت رفتش را هم گرفته بود تا کمتر بیقراری بچه های گلی را ببیند.. دل نداشت.. نشان به آن نشان سالها طول کشید تا افسردگی از دست دادن گلی، تنها رفیق و همدمش را درمان کند.. هر چند بیشتر خودش را با مجموعه‌ی شیرخوارگاه به شدت سرگرم کرده بود تا روحش آرام بگیرد.

_اصلا یه جوری موفق که کارای پذیرش گلی افتاد رو دور تند..

_دینگ دینگ....گلی خانم پارتی دار می شود..

_من میگم اینم کار خدا بود...هر چی سبحان سعی داشت گلی رو زودتر بیاره پیش خودشون ..گلی بیشتر تلاش می کرد پس انداز کنه ..الهی بگردم ..

@DONYAIEMAMNOE

اون روزا مام وضعیت مالی خوبی نداشتیم...زمین و دارایی مون دست مردم افتاده بود و تا دنبالشون باشیم ...سخت گذشت ..اما ...من به عشق اومدن گلبهار پس اندازامو واسش کنار میذاشتم..

_قربون شما...که اینقدر واسه مامان من مهربونی خرج کردین...

_گلی که اومد...اینبار دو تا دغدغه داشت ...اما .. مادرش پیداشون کرده بود ..مناف خیلی اون روزا حامی شد...حتی به ما گفتن هر چی مخارج دخترام شده بگین پرداخت کنم..

_آقا جون همیشه همین بود...دل دریایی داشت..

_گلبهار دلش گرم شده بود...دوری از همه رو تحمل کرد و چسبید به درس...زنگ می زد همین

@DONYAIEMAMHOE

خونه....صدای مادر و خواهرشو که میشنید...بهم می گفت اذی بلاخره دارم به آرزوم می رسم..

پریماه با بغض گفت:

_تا بتونه با خواهر و برادرش پیش مادرش باشه...

_همینم باعث شد تا روزی که نفس داشت نگران اص لان باشه...می‌گفت من مقصرم ...برادرم تنها گذاشتیم ...اونا اذیتش کردن...

_واسه همین وقتی توانشو داشت اومد و اون زمینو خرید.

_سبحان که قبول شد تخصص قلب ...دست تو رو با گلی گرفت و رفتین آمریکا...

@DONYAFEMAMNOE

لبخند زد.

_تو عکسا دو تا دندون موشی داشتم و حرف می زدم..

_خبر دار که شد اصلان با دود و دم داره روزگار می گذرونه واسه تعطیلات اومدن یه سر ایتالیا .... یه‌هفته‌ی اخرو که اومد ایران...فقط وقت گذاشت اصلانو پیدا کنه.

_چرا پیداش نمی کرد؟

_یازده ماه سال ...چوپان بود ..تو کوه...دره بود ... چجوری پیداش می کرد؟

@DONYAIEMAMNOE

گلبهار ان تاریخی که امده بود ایران و موفق نشده بود خورشید و طوبی را ببیند نوشته بود:

" قید دیدار اهالی کوچه خورشیدو زدم تا فقط داداشمو محکم بغل کنم ...بهش بگم چرا نتونستم ببرمش."

پریماه یادش بود جهان بار اول که او را دیده بود خیال می‌کرد دختر خورشید هست.

صدای اذر او را به خودش اورد.

_گلی دیگه اروم و قرار نداشت ...دیگه نرفت پیش سبحان...مجال خواست ...رفت و امد کنه تا اصلانو پیدا کنه....یه بار که با اصلان رو به رو شد...داداشه

@DONYAIEMAMNOE

اونو مثل عمو و پدربزرگه محکوم کرده بود .گفته بود شما برای من مُردین.

_مامانم ولی دست برنداشت.

_رفت و آمدش با دکترِ پدر بود و دخترش...تویکی از این رفتنا زمینو خرید ..که خونه بسازه واسه داداشش ...خونه داشته باشن ...کار داشته باشه....خورشید و اصلانو بیاره زیر یه سقف...

_چرا اون زمین اینقدر حاشیه داشت؟

_یکی از پسرعموهاش چشم کثیفی داشت...گلی خودش بهم گفت...بعدها فهمیدیم نقشه داشتن واسه گلی...

@DONYAIEMAMNOE

از این همه سخت کوشی مادرش دلش به درد امد.

_زمین رو به واسطه‌ی اشناها پیدا کرده بودیم....قرار شد با دکتر که اومدن...کارای ساختشو شروع کنن...اما همه چی بهم خورد ..گلی تنها اومد ..بهش زنگ زده بودن اصلان از خماری افتاده مرده....نگو کار کثیف عموزاده ها بوده....بهش گفتم وایسا خودمم باشم ...طاقت نیاورد ..میاد و مدارک تو گم میشه ...بازم ردش میخورد به کینه‌ی اکبریا....خبر فوت ناگهانی دکترو خودم بهش دادم...واسه تو بلیت ندادن ...گفتم بچه رو بذار پیش منو برو ...حواسم بهش هست ...اون طرفم همه چی بهم ریخت...بچه های دکتر از اول با سبحان و گلی سرناسازگاری داشتن..گلی آخرین بار که اومد گفت سبحانم برگشته...گفت منم اومدم بچه رو ببرم..می گفت سبحان وکیل گرفته سفارت کاراشو انجام بده ...می خواست اصلانو هم ببره...

@DONYAFEMAN0F

آه کشیدن آذر نشان از سخت بودن آن روزها داشت... ساکت شد و پریماه سرش را از روی پاهایش برداشت و با گرفتن جعبه‌ی دستمال کاغذی سمت آذر به غمخوار مادرش احترام گذاشت.

خودش لیوانی آب آورد تا لب‌های خشک آذر تر شوند. گلویش از تکرار ظلم آدم ها می سوخت که پریماه دوباره کنارش نشست و با آرامش شروع کرد به پوست گرفتن میوه.

_خاله واسم سواله...چرا مامان و خورشید تو اون شرایطِ سخت از مناف و طوبی فاصله گرفتن...آقاجون که همه جوره حامی شده بود.

@DONYAEMAMNOL

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_692

_خودمم هیچ وقت نفهمیدم چرا ...فقط می تونم حدس بزنم...از جریان عشق و عاشقی پسر مناف شروع شد.

_کمال و سارا..

_می دونستم که سارا و خواهرش چند تا نامه‌ی بلند و بالا واسه گلی فرستاده بودن..از قیافه‌ی در هم گلی معلوم میشد خط و نشون بوده...تماس آخر خواهر سارام خودم شنیدم که می‌گفت اختلاف هما

@DONYAIEMAMNOE

و جمالم به خاطر هوایی شدن جماله..

پریماه لب گزید. این را مادرش هم نوشته بود که به انها تهمت زده بودند شما دخترها دارید زندگی آنها را خراب می‌کنید. حتی گلبهار اشاره کرده بود پروین دهان هر که این حرف را زده بود با تندی بسته بود و باز دلیل دوری خورشید و گلبهار در آن چند سال برای آذر و پریماه پر از ابهام بود.

_هیچ وقت نفهمیدم چی باعث شد میون گلی و خورشید یه مدت شکرآب شد؟

_خورشید اومد ازش می پرسم ..دوست دارم دلیل دوری اینا رو بدونم..

@DONYAIEMAMIOF

آذر اینبار که داشت از دست دختر گلبهارش میوه می‌گرفت از سختی های خورشید می گفت که مجبور شده بود از مناف و طوبی حقیقت را مخفی کنند .اینکه خورشید نتوانسته بود شرایط پذیرش در دانشگاه مورد نظر را بگیرد و دوباره برگشته بود ایران.

بعد هم بدون اطلاع دادن به مناف و طوبی در همان اشپزخانه‌ی برادر مادام مشغول به کار شده بود تا دانشگاه قبول شود .همین کارش بعدها باعث دلخوری مناف شده بود ...چرا که خورشید دانشگاه شهری قبول شده بود که مادرش در کوچه خورشیدش سرگرم زندگی با مناف و خانواده اش بود.

گفتند و مرور کردند..کنارش هم ایران خانم تا جا افتادن شوربای معروف طوبی فرصت این گفتگو را به هر دو داده بود.

@DONYAIEMAMNOE

ساعت‌ها گذشته بود و آذر با صبوری هر چه پریماه سوال می پرسید جواب می‌داد. با خنده و با بغض تا زمانیکه رسیدند به ماه های آخر فوت مناف...از روزهایی که مناف متوجه شده بود گلبهار باردار بوده و قبل از مرگش کودکی از بطن او خارج شده بود. آذر از ملاقات خودش با مناف که داشت صحبت می‌کرد، گوشی پریماه زنگ خورد.

پریماه با متانت عذرخواهی کرد و تا بله بگوید اذر از دیدن چشم های غمگین دخترک تصمیم داشت بعد از این مکالمه دیگر رشته‌ی صحبتش را از گذشته قطع کند.

همان موقع که پریماه داشت به خبرهای منشی دفتر کمال گوش می‌کرد از تعجب آنچه که می شنید چشمش گرد شد و متوجه نشد کی امید هم از راه رسید؟

حتی از کنار میز چیده شده‌ی ایران خانم رد شد و

@DONYATEMAMNOF

قطع که کرد بلافاصله الیاس را گرفت. اما به جایش شایان جواب داد.

_شایان چه خبر شده؟

_هنوز ایمان نیاوردی هر جا الیاس هست...یه مشتی هم اون وسط رد و بدل میشه..

_خبه حالا ...قلبم اومد تو دهنم....بگو...شایان...

_الیاس جان زده فک شهرام جانو آورده پایین...خودشم پای چشمش کبود...الانم تو پذیرش اورژانس نشستم که مامور بیاد صورت جلسه..

_وای؟ سر چی؟ شهرام کجا بود؟ الیاس چه کارش داشت؟

@DONYAIEMAMNOE

_به اون منشی دهن لق بسپار لطفا به عمو خبر نده؟

_کمال؟

_اونام نرسیده پاشون سبک بوده ..زنعموی بابا فوت کرده...تماس گرفتم....دسترس نبودن...

چشم پریماه از اخباری که در این چند ساعت و با رفت و برگشتش به گذشته می‌شنید همچنان در حال گردتر شدن بود.

_کدوم اورژانس؟

_میارمشون خونه خورشید.

_صبر کن خودم بیام ...الیاس باید بره پادگان...واسش بد میشه ...شهرام با کی اومده بود

@DONYAIEMAMNOF

؟

شایان غرید:

_پریماه نمی دونم قراره چی بشه... ولی حس می کنم اسفندیار وایستاده عقب.. یه چوبم گرفته دستش هی داره با لونه زنبوره بازی میکنه...ملکه‌ی زنبورام الیاسه...

_چی شنیدی؟

حالا گفتن شایان را شنید و نگاه خودش کرد. تمرکز نداشت و خودش را با دمپایی های لنگه به لنگه در حیاط خلوت دید.

_تو چی می دونی شایان؟

©DONYAIEMAMNICE

_دیدمت....میگم بهت ...من برم...اینا باز صداشون بلند شد.

_آدرس بده شایان...حالا که کمال و جهان نیستن....ترمز الیاس باید دست خودم کشیده شه..

شایان اسم اورژانس را زمزمه کرد و با قطع تماس به سرعت برگشت سمت خانه.. جایی که آذر با لذت و شوق برادر سرخ شده از خجالتش را بغل گرفته بود... بوسه باران می کرد و سعی داشت برای پسر مادر ندیده‌ی گلبهار کمی مادرانه خرج کند.

پریماه با دل اشوبی که گرفته بود به سرعت آماده شد و از آذر و امید عذرخواهی کرد تا برای ساعتی برود و بیاید.

ماشین نداشت و مجبور شد تا سر کوچه خورشید

@DONYAIEMAMNOF

برود و تا تاکسی اینترنتی برسد و او را برساند جایی که الیاس بلوا به پا کرده بود.

آن هم الیاسی که دیشب کنارش چون کودکی پناه گرفته بود و صبح آواز سر داده بود و چهچه‌زنان همراهش شده بود.

تفاوت الیاس هایی که کنار او حضور داشت همه برمی‌گشت به دلیل مشت ها.. حتم داشت الیاس دیشب هیچ وقت بی دلیل مشت نمی زند...آن هم الیاسی که بعد از آخرین مشتش به روح مامان سارا قسم خورده بود..

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام عزیزان

تقدیم تون تا یکشنبه شب🤗🤗

امشب میام تا با هم گپ بزنیم🥰🥰

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_693

خبر درگیر شدن شهرام و الیاس او را از حال و هوای گذشته به قدری سریع پرتاب کرده بود که فقط الیاس و کارهایش او را در این شرایط قرار

@DONYAIEMAMNOE

می داد.

رسید و در همان محوطه‌ی خلوت بیمارستان متوجه شد که شایان کنار ماشین پارک شده‌اش ایستاده بود.

شهرام همزمان با نزدیک شدن پریماه از خروجی اورژانس بیرون امد و با دیدنش و به تندی گوشی از برادرش خواست.

تا شایانی که از قصد داشت لفت می داد تشر شهرام را سروسامان بدهد چشم دنبال الیاس چرخاند و ندیدش. شهرام که با بی محلی آشکار به پریماه، خودش را با تماس گرفتن مشغول کرد و دخترک نفس زنان و با چی شده گفتنش، شایان لب زد:

_بهم گفت پاشو بیا ..بریم دفتر عمو...کارت دارم.

@DONYAEMAMIOF

اخم پریماه آشکار بود که شهرام مجال نداد شایان ادامه بدهد. زیر چانه اش را نشان داد. پانسمان شده بود.

سلام از دهانش در نیامده شهرام نگاه دلخورش را به او داد. برای بار اول نگاه غریبی به پریماه کرد. چون او را دیگر عزیز دردانه‌ی عزیزیانها نمی دید. بلکه پریماه را با استدلال‌های اسفندیار، رقیبی به مراتب قوی تر از همه، برای مال و اموال شان می دید.

_وقتی عمو بهت کاری سپرده و شدی اُمینش... کجا بودی؟...که اون لندهور اومده دنبال کارایی که اصلا اختیارشو نداره؟

پریماه تا بیاید بگوید مهمان داشتم شهرام مجالش نداد و زبان تندش همچنان به راه بود.

@DONYAIEMAMNOE

_این اگه بلد بود ...عمو واسش یه ارزشی....

اینبار اخم کنان میان حرفش آمد:

_می تونم حدس بزنم دلیل مشته چی بوده...شک ندارم الیاس بی دلیل تو روی بزرگترش واینمیسته.

_تو رو قرآن ...روزگار منو باش...کارم افتاده دست دو تا بچه که تا همین دیروز رو پای خودم بازی می کردن...اسفندیار حق داشت می گفت حواسم نباشه اینا چس قرون سهم زنمم می‌بخشن..

پریماه از بی ادبی شهرام با پیام اسفندیار دلخورتر شد و با دیدن شتابی که الیاس سمت انها می امد برای جواب دادن تعلل نکرد:

@DONYAFEMANNOE

_ این حرفا ازت خیلی بعیده شهرام ...بعدشم من امروز با سازنده و مهندس قرار داشتم ...نه با شما...کمال چیزی از شهرام و شایان کنار مهندس نگفته بود.

شایان که همچنان فقط شنونده بود سر به زیر داشت با نوک کتانی‌اش روی اسفالت طرح خیالی می کشید.

شهرام ولی با پوزخندی آشکار قصد داشت ادامه‌ی حرفش را بزند که الیاس با پای چشم ورم کرده، نرسیده غرید:

_تو که هنو حرف دهنتو نفهمیدی؟.. باز که بازش کردی..داری شِرو ور میبافی...شنیدی که از اولم با تو قرار و مداری نداشتیم.

@DONYAIEMAMNOE

همزمان صدای نفس نفس زدن شایسته هم شنیده شد که با خاک به سرم گفتن، او هم از شاخ به شاخ شدن شهرام و الیاس ترس به جان‌شان افتاد.

_حقش بود می دادم واسه این دو تا بخیه .ببرنت آب خنک...

الیاس هم قد و قواره ی شهرام با پشت دست به سینه‌ی او زد و اندکی ملاحظه‌ای آدم هایی که توجه شان به آنها جلب شده بود کرد ..و بیشتر پریماه را که نگاهش نمی کرد.

_ببین...پسر عمو ...شده چند برابر تاوان اون مشته رو که حقت بود میدم ...اما نمی‌ذارم دهنت واشه...تا راهو واسه بقیه باز کنه ....بدبخت ... چشات پولو که دیده ...یادش رفته کمکت

@DONYAIEMAMNOF

کنه...ببینی جاده باز کن کیا شدی ..

شایان که بین انها از هر دو کوتاه تر دیده می شد بین شاخ و شانه کشیدن‌شان با دلخوری و بی حوصله از شایسته پرسید:

_ مامان کجاست؟ ..خوبه خواستم پاشه بیاد.

شایسته هم خودش را بین انها انداخته بود تا مشت و کبودی دیگری به بار نیاورد.. الیاس با نگاه کوتاهی به پریماه که باز توجه‌اش نمی کرد سمت او، از معرکه عقب کشید.

پریماهی که موفق شد الیاس را بدون هیچ کلمه‌ای دور کند همچنان سعی داشت با الیاس سر سنگین رفتار کند که شایسته با دلخوری گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_مامانم تو این سن...داره نوه بزرگ می کنه ...که داداشم بیاد اینجا با پسرعموش شاخ به شاخ شه..

شهرام توپ پرش هنوز خالی نشده بود که باز شماره ی دور از دسترس کمال را گرفت و الیاس با بوی سیگارهایی که دود کرده بود زیر چشمی نگاه پریماه پرسید:

_ تو کی اومدی؟

پریماه لب زد تازه تا دلخوری اش در همین جواب کوتاه مشخص شود .با همان لحن رو به شهرام گفت:

_ یه لطفی کن و فعلا با کمال شیرین کاری تونو در

@DONYAIEMAYNOE

میون نذار ...خودم با مهندس هماهنگ می‌کنم...شایسته ماشین آوردی؟

تا شایسته جواب پریماه را بدهد شهرام از ناموفق بودن تماسش تلخ شد و رو به پریماه گفت:

_پس معطل نکن ...همین الان زنگش بزن ... یه وقت هنرای آقا اونم نپرونه ...

الیاس با تن صدای ارامتری با چه بهتر گویان در صدد جبران عبورش از خط قرمز پریماه بود.

شایسته بی درنگ سوئیچ را سمت پریماه گرفت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_جمع کنیم بریم حداقل تو چهار دیواری بزنین همو لت و پار کنین...خجالت اوره به خدا...مامان که گفت بدو تا همو نکشتن ..نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_694

شایان هم با بی حوصلگی اضافه کرد:

_ من که هر کاری کردم ..زورم به این دو تا زبون نفهم نرسید...عمو که اومد ...تو اولین فرصت منشی تونم عوض کنین .که با دو تا داد و

@DONYAIEMAMNOF

بیداد..هول نکنه و اشتباهی با آتش‌نشانی هماهنگ شه...

پریماه اخم کرد ..شایسته هم .کار الیاس و شهرام صدای شایان همیشه خونسرد را هم در آورده بود . شایانی که باید می رفت و به حراست اعلام می‌کرد این دو تا پسرعمو از هم هیچ شکایتی ندارند..

باز پریماه بود که قصد نداشت بماند.

_معطل چی هستین؟ بریم شایسته..

شهرام و هوف و کوف کردنش را کسی محل نگذاشت و دخترک الیاس را که همراهیش می‌کرد نگاه کرد.. دلخور و کوتاه.

@DONYAIEMAMIOF

_آروم برو ..زیر چشمم کبوده ..می خورم زمین.

_بهتر..

_تو هم واسه من شمشیر از رو بستی؟

_یه کار ازت خواستما ..ببین؟

باز لحن الیاس برای جواب دادن به پریماه ملایم تر از قبل بود:

_بشین ماشین ...بریم ..میگم بهت...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه جلوتر راه افتاد و شهرام دنبالشان.. همزمان هم داشت شماره ای را می گرفت که پریماه را خطاب قرار داد و خواست از آنجا یک‌راست به دفتر بروند تا الکی یک روز را از دست ندهند.

پریماه اما بی توجه و همچنان در حال دور شدن گفت:

_می تونی کار واجبتو نگه داری تا کمال برگرده...

_یعنی چی؟

_خودم واسه مهندس توضیح میدم...در ضمن با من قرار داشت .نه با شهرام و شایان عزیزیان..

رسیده بودند کنار ماشین شایسته که الیاس دمت

@DONYAIEMAMNOE

گرم گویان در را برای پریماه باز کرد. حتی با پیروزی از آویزان شدن چهره‌ی طلبکار شهرام و بدون توجه به دلخوری مشهود پریماه گفت:

_بشین عقب...

پریماه بدون چانه زدن کیفش را بغل کرد و همان عقب نشست.

الیاس راضی از راه آمدن پریماهش قبل نشستن، لا ی در ماشین ایستاد و شهرام را خطاب قرار داد.

_تو هم برو بشین پسر عمو...کم جوش بزن ..سهمت عین همه یه واحده لاکچریه ...که هر وقت ساخته شد...بیا و پادشاهی کن ..واسه شیرینیتم لوله کشی اختصاصیش با من.

@DONYAJEMAMNOF

شهرام برایش دستی به نشانه‌ی برو بابا پرتاب کرد و الیاس از چین خوردن گوشه‌ی چشم پریماه دلگرم تر ، دوباره اضافه کرد:

_سر راهتم به اونی که شیرت کرده بگو کور خونده ..صاحب اصلیش چند ساعت نباشه...نماینده هاش که هستن ..تا نذارن بساط مفت خوری دوماد جماعت جایی پهن بشه .مهندسم آدم شما نیست .. آدم ساختن و پول گرفتنه...نه خریدن و پول گرفتن..اینم بهش بگو..

شهرام را عصبانی تر به حال خودش گذاشت و کنار پریماهش نشست. پریماهی که فقط رو به رو را نگاه می‌کرد.

منتظر شایسته بود که مانده بود کنار شایان. هنوز

@DONYAIEMAMNOE

کارش تمام نشده بود که الیاس از جیب شلوار نظامی‌اش گوشیش بیرون کشید. صفحه اش ترک خورده بود.

بلافاصله شماره‌ی اسفندیار را گرفت و حالیش می کنم گفتنش با صدای اسفندیار یکی شد. خط جدید الیاس بود و تا صدای او را شنید با تمام وقاحت گفت:

_داشتم می‌رفتم از تو خونه سند وردارم...درسته کمال خان نیست...حداقل یه بزرگتر باشه...راه چاه بزرگتری نشونت بده..

_آی زنده باشی...شما سرت...تو همون سندای خودت باشه...ما...بلدیم چطور آشتی کنیم..

_صدا نمیاد ...آنتن ندارم.

@DONYAIEMAMNOE

و بوق قطع تماس که بلند شد الیاس با صورتی سرخ شده وقتی رگ گردنش بیرون زده بود اینبار ازاده را گرفت...همزمان هم زیر لب زمزمه می کرد:

_ یه آنتنی واست وصل کنم...تا خود مریخم بتونی تماس بگیری..

_الو...آره خودمم ...خط جدید...قدیمو ول کن...چه سلامی؟ چه سلامی خواهر؟ ...بابا زنده است ازاده...شوهرت افتاده چیو با چی جمع می کنه؟ بهش بگو ...گوش کن..بهش بگو ...پاشو...از هزار متری جایی که اسم دارایی عزیزیانه بکشه بیرون...واسه من افتاده ..موس موس شهرامو می کنه...بهش بگو ...تا قلمش نکردم....نه تو گوش کن...زیادی باهاش راه اومدیم.. فکر کرده بچه زرنگ

@DONYAIEMAMNOE

کجاست؟...نه اینا رو بگو ..بهش بگو...اون ف بگه من تو فرخزادم...همینا رو بگو ...تا خودمم بیام حضوری حالیش کنم حد و حدود یه دوماده هم سن بابام ....تو مال و اموال پدرزنش چیه؟ بچه هارو ببوس...فعلا...

شایسته همان پشت فرمان نشست و با نگاه به هر دو که پشت سرش بودند گفت:

_مسافرای پر حاشیه کجا قراره تشریف ببریم؟

الیاس تکیه زد و گفت:

_از فرمانده پری بپرس..

شایسته با ابرویی بالا رفته استارت زد و نگاهش کرد .پریماه مثل بچگی، دو دستش بهم گره زده بود

@DONYAEMAMNOE

و فقط رو به رو را نگاه می‌کرد.

_خجالت نکشیدین ...زدین صورت همو نقاشی کردین؟

الیاس که غرید تازه ملاحظه اش را کرده بود پریماه ابرویی بالاتر انداخت و چانه اش را از شدت عصبانیت جمع کرد.

شایسته که شاهد تنبیه و سکوت پریماه بود پرسید:

_زیر لفظی بدم فرمانده پری؟

الیاس به جایش جواب داد:

_زیر لفظی باشه به وقتش...

شایسته راهنما زد و از مقابل نگهبانی رد شد. شایان

@DONYAIEMAMNOE

زودتر از آنها گازش را گرفت و رفت.

_فرمانده‌ها زیر لفظی به کادرشون نمیدن سرباز چش کبود ...یه دستور اساسی راسته دستشه.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_695

الیاس که سرش را به پشتی صندلی تکیه زده بود چرخاند سمت نیم رخ پریماه.

دخترک همچنان دلخور بود و نگاهش نمی کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_شایسته جان بریم دفتر ..الیاس باید بره پادگان...

تا شنید، آخ چشمم گویان بین چَشم گفتن شایسته و سرعتش فاصله انداخت.

پریماه با آخ گفتن دوباره‌ی الیاس داشت گوشیش را باز می‌کرد تا ایران خانم را بگیرد. اما به جایش شماره‌ی ناشناس و رندی روی گوشیش افتاد.

طولی نکشید با معرفی مهندسی که به قرارش نرسیده بود شروع به احوالپرسی رسمی که کرد الیاس بلافاصله صاف نشست.

همزمان هم اشاره کرد گوشی را روی پخش بگذارد که مهندس با لحن شاکی داشت می گفت خانم عزیزیان تکلیف من چی هست که اگر امروز به پایان ساعت اداری رسیدند و دوباره باید معطل بماند؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس تا لب زد عیب نداره پریماه لبش را تر کرد.
چشم غره اش نصیب الیاس شد و لحن مودبانه اش سهم مهندس.

_جناب مهندس...من زیاد در جریان جزئیات کارتون نیستم.. فقط مامور شده بودم امروز مدارک امضا شده‌ی هر دو تا مالک خونه رو تقدیم شما کنم تا برای فاز دوم کار اقدام به وام و مجوز کنید.

_اتفاقا می خواستم مستقیم کمال خانو ببینم . بهشون یادآوری کنم اگه کارا این طوری پیش بره همین جا قطع همکاری می‌کنم.

الیاس با خونسردی تکیه زد و اشاره کرد گوش کن..

آخر پریماه چطور جناب مهندس پرسید و شایسته سرعتش کم شد.

@DONYAEMAN_NOVEL

_قرار من با جناب کمال این بود وکالت کاری خانواده برادر مرحومشونم یکی باشه ...که متاسفانه پسر ارشد برادرشون امروز یه حرف دیگه می زدن.

_من در جریان نبودم جناب.

_خودمم تو همون دفتر متوجه شدم که می‌خوان وکالتو کنسل کنن و قصد منتقل کردن به شخص دیگه ای رو دارن..

شایسته بلافاصله روی ترمز زد و الیاس با پریماه به جلو پرت شدند.

پریماه با متوجه نشدم گفتن مجبور شد گله های مهندس را گوش کند که شایسته کش امد و گوشی از دست پریماه گرفت. صدا را از پخش درآورد با معرفی خودش داشت توضیح می‌داد که او و برادرش شایان وکالت تمام به مادرشان داده اند تا

@DONYAIEMAMNOE

عمو کمال هر جا که لازم هست اقدام کند.

الیاس از فرصت رو شدن دست شهرام استفاده کرد و به آهستگی خم شد کنار گوش پریماه.. تا حرفش را شایسته‌ی جا خورده نشنود.

_حق داشتم بزنم فک اونی که اومده بود اعتبار بابا رو خراب کنه، خرد کنم؟

پریماه ابرو در هم کشیده سرش که عقب برد.

_تا وقتی زبون و منطق هست...هیچ وقت نمیان حقو با مشت زدن بگیرن.

الیاس دست دور شانه اش انداخت .توجهی هم به

@DONYAIEMAMNOE

مقاومت دخترک نکرد و لبش همانجا و کنار گوشش را بوسید.

_امروز که می‌رفتم دفتر ..کارشناس هواشناسی گفت همه چی آرومه...فعلا هوای همدیگه رو بیشتر داشته باشید تا گزارش بعدی...

پریماه خودش را با شل شدن دست الیاس عقب کشید و با دلخوری لب زد:

_میذاری؟

الیاس فقط سر تکان داد و دوباره تکیه زد.

_شما امر کن...جونم بعد هفتاد سال...در خدمت شما..

@DONYAIEMAMNOOF

پریماه همچنان قصد داشت الیاس را که حق به جانب بود با بی توجهی تنبیه کند که متوجه نشد شایسته از کی تماس را قطع کرده و به روبه رو خیره شده است.

_چی شد شایسته؟

_هیچ...یکی تون ...بیاین...

اما حرفش را کامل نکرده، نمی خواهد گویان و به سرعت از پارک بیرون آمد و با گاز دادن زیاد به ماشین و با سرعت خیابان‌های فرعی را در پیش گرفت..

به آروم گفتن پریماه باشه گفت و آخ چشمم گفتن الیاس را با قربونت برم درمان شد. قربانش رفت چرا که اگر بلوای الیاس نبود او هرگز متوجه نمی‌شد برادرش قصد دارد چه نقشه‌ای را عملی کند.

@DONYANEMAMNOE

الیاسی که با سکوت پریماه نمی توانست کنار بیاید و دوست هم نداشت فکرش را به نمایش اسفندیار و شهرام مشغول کند.

_باید صبر کنیم بابا بیاد.

شایسته همچنان در حال گاز دادن بود تا به خانه برسد و مادرش را توجیه کند. پرسید:

_کی میان؟

پریماه لب زد:

_چند دقیقه‌ی پیش به خورشید پیام دادم...گفتش قراره امشبو بمونن... فردا خاکسپاریه..

شایسته لب زد:

_کاش فردا زودتر برسه...

@DONYAIEMAMNOF

الیاس دوباره آخ چشمم گویان نالید و برگه ای تا شده از جیبش بیرون کشید .بلافاصله هم چشم بسته همان را سمت پریماهی گرفت که دوباره داشت می‌گفت اول الیاس را برسانیم پادگان.

برگه ای که محتویش معرفی نامه‌ی الیاس بود و خبر داده بود او دو ماه و یک هفته دوره‌ی آموزشی را پشت سر گذاشته است و باید تا تاریخ فردا خودش را به آدرسی که مشخص بود معرفی کند.

لبخند الیاس از تعجب پریماه بود..

_مجوز آشتی کنون همین کافیه؟ یا یه راست برم یه تور رفت و برگشت فرانسه؟

پریماه برگه را تا کرده پسش داد و تکیه که زد لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_جرمت خیلی سنگینه؟

_حتی اگه حق داشته باشم.

انگشت اشاره اش را تکان داد و با سر تایید کرد:

_حتی اگه حق بگی.. خدا زبون داده... و فکر...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_696

الیاس آخ چشمم گفتنش بلند بود که شایسته با رسیدن به کوچه خورشید شماره‌ی مادرش را گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

دم در خانه‌ی بابا منافش توقف کرد و به هما گفت:

_مامان هر چه زودتر جمع کن می‌خوام بیام دنبالت...

تا هما گفت بچه ها شایسته دلش اشوب شد... تا اضافه کرد عروس و پسرش از سر کار نیامده اند با لحن جدی تری تاکید کرد:

_مامان زنگ بزن.. مرخصی ساعتی بگیره... برگرده...متوجهی که عروست ساعت سه تعطیل میشه.. الان ساعت پنج و نیمه...سرکارشم دو تا میدون اونورتره..اکه خودت زنگ نمیزنی... من دلیل زنگ زدن و شستن و پهن کردنشو دارم.

هما با تغایر قطع کرد و پریماه دست روی شانه‌ی شایسته گذاشت ..دعوتش کرد خانه و شایسته با صدایی که سعی داشت سرحال و عادی باشد گفت:

_اخر شب بتونم میام پیشت...پرند و پروانه

@DONYAEMAMIOF

نیستن ..خونه جهانم سوت و کوره.. برو عزیزم .. هوای فرانسه گردی پسرعموی قاطی منم داشته باش...درست نصف عقلش تو مشتشه ...اما با دلش جبران کرده...

پریماه پیاده شد و به نیش باز الیاس سعی داشت لبخند نزند. الیاسی که برایش پا کوبید. تا زنگ در را بزنند احترام نظامی گذاشت و خیره در صورت پریماه گفت:

_قربان...چند صد تا کلاغ، پر سگرمه های شما رو باز می کنن، بنده تقبل کنم؟

پریماه با نشان دادن امیدی که در را برایشان باز کرده بود گفت:

_سرکار امید رومانو...شما هم به علت تاخیرتون

@DONYAIEMAMI_OE

واسه باز کردن در، جریمه‌ی دو برابری کلاغ پرتون به صورت افتخاری اهدا میشه به این سرکار چشم کبود .الیاس عزیزیان.

لبخند زنان چشمکی هم به نگاه متعجب برادرش اضافه کرد و داخل حیاط شد... دوست داشت الیاس را به آذر معرفی کند و بخواهد برای آن دو شبیه مادرها دعای خیر کند. اما ذوقش از دیدن جای خالی ویلچر آذر کور شد.

به امید اینکه آذر نرفته باشد تا سمت خانه‌ی ایران خانم رفت و آنجا هم جایش خالی بود.

اذری که طاقت نداشت منتظر پریماه بماند و بلا فاصله کوچه خورشید را ترک کرده بود. کوچه خورشید برای او هنوز با نبود گلبهار معنایی نداشت.. اینبار هم به قصد دیدن دسته گل‌ها و

@DONYAIEMAMNOF

یادگاری گلبهارش امده بود و نمی توانست منتظر رسیدن باقی یادگاری های گلبهار باشد و طاقت بیاورد.

تا همین جا هم اگر سر پا مانده بود به ذوق پریماه بود و امیدی که دلش از دیدن پسر مظلوم و کم حرف سبحان و گلبهار به درد آمده بود.

در عوض برای پریماه یک یادگاری باارزش گذاشته بود که هیچ کس تا به حال موفق به داشتن ان نبود.

فیلمی که پریماهِ چهار ساله در آغوش پدرش بود و داشت شیرین زبانی می‌کرد. همراهش از دست سبحان قاشق های شبیه هواپیما شده را می گرفت تا گلبهار بتواند با خیال راحت ازمون های پایان ترم را پشت سر بگذارد.

فیلم کوتاه بود و مونس سالهای دلتنگی آذر. اذری

@DONYAFEMAMNOE

که جرات دادن این فیلم را تا به ان لحظه نداشت چون شنیده بود چه بر سر تک تک خانواده‌ی گلبهار بعد از ترک آنها آمده بود.

فیلم درون فلشی ذخیره بود که روی پاکت نوشته بود ، منتظر خواندن قصه‌ی قشنگت هستم.

پریماه بدون اینکه کسی را در جریان آن فیلم کوتاه بگذارد ساعت ها طول کشید تا سعی کند خودش را از آن خانواده‌ی خوشبخت جدا کند و دوباره به جمعی برود که صدای الیاس از پشت در اتاق هم بلند بود.

اما کی توان داشت بلند شود و برود. نفس عمیق کشید و به خودش تلقین کرد قوی باش پریماه و باز نتوانست قدرت حرکت پیدا کند. ساعت از یازده شب هم گذشته بود و او با غرق شدن در آن فیلم کوتاه، زمان و همه چیز را فراموش کرده بود.

@DONYAFEMAMNOE

تا زمانیکه که در اتاقش با تقه‌ای کوتاه باز شد همچنان توان بلند شدن نداشت. امید بود. برادر خوش رو و خجالتی اش که با سر تراشیده و نگاه گرمش سرک کشید. هر چند چشمش پر از خواب بود.

صدای گفتگوی بلند الیاس دیگر واضح تر بود که با گزارشگر ورزشی یکی شده بود و همزمان امید را نگران خودش می‌کرد.

امیدی که با دیدن صفحه‌ی گوشی پریماه و تصویر خوشبختی خانواده شان نزدیکتر شد و پریماه گوشی را دستش سپرد.

بعد با تنظیم فیلم از ثانیه‌ی اول لب زد:

_با دقت ببینش داداشی.

@DONYAFILMNOE

امید هنوز منظور پریماه را نگرفته بود که اشاره به صدای الیاس گفت:

_خیلی داد می زنه.

لبخند زنان سر برادرش را نوازش کرد و بلند شد سر پا...

_به نظرت با صد تا دیگه کلاغ پر جواب میگیره؟

امید به لبخند کمرنگ خواهرش نچی کرد و لب زد:

_دیروز یکی زیاد حرف می زد ...

پریماه لبخندش عمیق شد. برادرش داشت فارسی را

@DONYAIEMAMNOE

روان‌تر از قبل صحبت می‌کرد.

_خب؟

_بچه های آشپزخونه چسب زدن دهنش...

پریماه لبخندش جان بیشتری گرفت.

_چسب داری تو دست و بالت؟

امید باز نچی کرد و گوشی پریماه را سمتش گرفت و گفت:

_برم بخرم؟

پریماه خندید و چشم درشت کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_شما بشین فیلمتو ببین ...خودم الان میرم به هشت روش پریماهی ولُومِشو میارم پایین ..گناه داره ... کبود چشم بالام...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_697

@DONYAIEMAMNOE

امید را با فیلمی که شروع شده بود تنها گذاشت تا اول تصویر و فیلم بابا سبحانش را ببیند که برای دخترک چهار ساله اش با آن پیراهن چین‌دار دست باز کرده بود.. آغوش پدرانه....و آخ از امیدی که تا

نصفه های فیلم نمی دانست این مرد جوانی که خارجی صحبت می‌کند پدرش هست.. نه یک فیلم کوتاه و خارجی.

در اتاق امید که بسته شد الیاس هم همزمان با خط و نشانی که برای پدرش کشید گوشی را قطع کرد.

_پریماه شاهد باش ...من مرده ...تو زنده ...اگه ته این حرفا به اسفندیار نرسید بیا بزن منو ناکار کن...اسفندیار قانونی دور می زنه ...بعد بابای ما میگه قانونی رفتم جلو...

پریماه خدا نکنه گفت و گوشی سر خورده از روی میز را برداشت. تماس قطع شده بود که الیاس کنترل به دست هر دو زانویش را جمع کرد و دوباره بی‌طاقت شد و بلند شد سر پا.

@DONYAIEMAMI_OF

پریماه نگران اوضاع جدیدی که هر طرفش به اسفندیار می رسید خم شد تا بشقاب‌های پر شده از پوست میوه را جمع کند.

_من هنر کنم ولوم صداتو تنظیم کنم دو سال از عمرمون گذشته.

_حق نمیگم؟ خودت امروز چیا دیدی؟

_داد بزنی ...مشت بزنی ...درست میشه؟

با بشقاب ها سمت آشپزخانه رفت و از دیدن میز و شیرینی دوباره یاد آبگوشت مانده‌ی ظهر آه کشید.

ایران خانم همان را برایشان جای شام گرم کرده بود که متوجه الیاس پشت سرش شد.

@DONYAIEMAMNOE

سینی به دست پشت سرش بود و با اشاره‌ی ابرویش سینی دست پریماه داد.

آهسته لب زد:

_کجا می خوابیم؟....من فردا صبح باید پاشم..

چشمش درشت شد و لب زد:

_همیشه کجا می خوابیدی؟

_من امشب با این چشم کبود...با دل بد عادت شده ...چجوری تنهایی خوابم ببره؟

از توجیه الیاس سعی کرد لبخندش را مخفی کند.. ولی موفق نشد.

@DONYAIEMAMNOE

_خبه حالا ...دیشبم اگه اتفاقی افتاد ..تحت تاثیر نقشه های جنابعالی بود...بعدشم ..شما به خاطر ولوم بالای صدا...و مشتای بی ادب و بی ملاحظه تون...تا اطلاع بعدی قراره تنبیه بشی..

_یه سر بزن ببین امید اگه خوابید ..بریم فعلا اتاق بابا و خورشید..اونجا هر طور خواستی تنبیهم کن..

پریماه چشمش درشت شد و شیر آب را بست..

_امید یه شب اومده ..می خواد پهلو خواهرش بخوابه..

الیاس با چه غلطا گفتن دور شد و نه خیرم بعدی

@DONYAIEMAMNOE

اش را با نشستن روی مبل، کشیده و آهسته به زبان‌آورد.

بعد هم اشاره کرد تا نیمه‌ی دوم فوتبال تمام می‌شود او وقت دارد امید را بخواباند.

امیدی که پریماه نرفته با همان فیلم کوتاه به خوابی آرام رفته بود. تصویر فیلمی که روی گلبهار و لبخندش به دوربین، متوقف شده بود.

دخترک با پشت سر گذاشتن روز پرماجرا از قصد کارش را طول داده بود تا اگر الیاس می خواست به مقصدش برسد امید خوابیده باشد.. پریماهی که تا چراغ اشپزخانه را خاموش کرد با الیاس چشم بسته و تکیه زده به کوسن رو به رو شد. کنترل به دست و چشم انتظار او خوابش برده بود. با سر زدن به هر دو مردِ خانه‌ی کوچه خورشید برایشان جا پهن کرد و در حالیکه الیاس را سر جایش صدا می‌کرد در جواب تو کجا می خوابی او یک لبخند خجول زد و

@DONYAIEMAMNOF

آهسته لب زد:

_امید بیداره...

راست هم گفته بود. امید با چشم های نیمه باز رفته بود سرویس و شاهد سوال الیاس از خواهرش بود.

خواب تنها چیزی بود که دغدغه های هر سه را در خودش حل کرد تا آرامش جای تمام نگرانی هایشان را بگیرد.

تا جایی که خورشید وقتی صبح روز بعدش تابید الیاس و امید رفته بودند و پریماه بعد از یک شب بیداری طولانی متوجه رفتن آنها نشده بود.

آن روز صبح که بیدار شد طبق معمول همیشه بعد از اینکه در تنهایی صبحانه خورد و از ایران خانم و مش سلیمان جدا شد به کارهای دفتری کمال رسید.

@DONYAIEMAMNOE

به موسسه سر زد و در عین بی خبری از همه به خانه‌شان در مجتمع رفت و به پیام خورشید که نوشته بود مراسم‌شان طول کشید و کمال اصرار دارد سر شب راه بیفتیم، با نگرانی گفت بهتر هست صبح فردا بیایید.

خورشید پیام اخرش را بی جواب گذاشت و وقتی که سرگرم خواندن یک بخشی از نوشته های در دست ویرایشش بود الیاس تماس گرفت و با حال گرفته ای خبر داد از فردا باید برود در بخش پاسخگویی به تماس‌های مرکز صد و ده مشغول شود..

بعد هم با چه خبر گفتن متوجه شد پدر و بقیه همچنان در مراسم ختم زن عموی مرحوم شده مانده اند.

کمی با الیاس ناراضی صحبت کرد و تا خستگی به چشم و جانش غلبه کند بیدار ماند و با تبلت به کارهایش در نهایت آرامش رسیدگی کرد.

@DONYAEMANDE

ان وسط جواب مریم را هم با چند پیام کوتاه داد که برادرها و عموزاده ها شرایط را برای او سخت کرده‌اند.

با فکری مشغول حتی به موضوع های گیسو برای گزارش نظر داد و پیامک های آخر شب فرنوش را خواند که گله کرده بود چرا تنها مانده ای و پیش او و ماندانا نرفته‌ای؟

به جهان غر زد که چقدر زود اخبار را منتقل می‌کند و در نهایت با دیدن گروه جدیدی که پروانه نوشته بود خدا بخواهد گروه آماده سازی برای جشن عقد پرند، سرگرم شد.

@DONYAFEMANNOVEL

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_698

ان طور که در گروه صحبتش شد گویا هفته‌ی آینده، دیگر جشن شان قطعی شده بود تا فقط مراسم حلقه انداختن و قند شکستن را طبق رسم خانواده‌ی رضا به جا بیاورند.

لبخند زنان خودش و الیاس را شبیه ان مراسم تصور کرد و چشم بست.. هر چند همگی نگران شایسته بودند که نه آنلاین شده بود...و نه پایه‌ی همیشگی شیطنت هایشان شده بود.

آخر سر و زمانیکه پریماه هم با گذشتن ساعت از نیمه شب خوابش برد تا نزدیک اذان صبح، در خانه ی هما خواب و آرامش معنایی نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

همایی که با شنیدن آنچه شهرام قصد کرده بود بیان کرد چه امضایی به پسرش داده است و نتوانست از ترس و مکر او شب راحتی را پشت سر بگذارد. تلفن هایشان از طرف شهرام بی جواب مانده بود و شایان تمام مدت غر می‌زد مادرش از اول هم نباید به شهرام اعتماد می‌کرد.

شایسته اما با چشم هایی سرخ شده از شدت گریه و بی‌خوابی با زنگ بزن گفتن های هما گوشی را برداشت. نزدیک شش صبح بود که شماره‌ی کمال را گرفت و بوق های آزاد با صدای خورشید که وصل شد، شایسته سلام داد.

صدای گرفته اش در ماشین پخش شد و زمانی که نم باران پاییزی همه جای مسیر و جاده را خیس کرده بود شایسته با جانم عمو گفتنِ کمال بغضش را خورد.

@DONYAEMAMNOE

_عمو برنگشتین؟

خورشید گوشی را نگه داشته بود که کمال با محبت و نگرانی جواب داد:

_دیشب نشد... الانم جاده خلوت باشه... سه چهار ساعت دیگه...خونه ایم...

_به سلامتی عمو...زودتر بیا.. کارت دارم..

کمال نگاهش به خورشید بود که بیشتر نگران شد و پرسید:

_خیره گل دخترم؟

هما مجال نداد و گوشی را گرفت. همچنان جانماز پهن بود و چادر از سرش سرخورده بود روی شانه اش.

@DONYAIEMAMNOF

_خیر ما با خاک کردن اون خدا بیامرز، مرد.

کمال شنید و بیشتر نگران شد.

_بچه ها خوبن؟ مشکلی پیش اومده؟

شایسته داشت مادرش را منصرف می‌کرد که نگهدارند برای چند ساعت دیگر ولی هما درد دلش با بغض کردن باز شد و گفت:

_اومدی یه راست بریم سراغ شهرام ...چند روز پیش ازم وکالت گرفت که بیفته دنبال کارای تلفن و بانک...منم بی خبر ..بهش امضا دادم...حتی بهشم گفتم واسه چیه...نگفت...

کمال با مکث هما، به خورشید نگاه کرد که داشت

@DONYAIEMAMNOE

اشاره می‌کرد بزند بغل بعد صحبت کند... نگران پیچ جاده بود و ماشین های سنگینی که به سرعت از جهت مخالف رد می شدند.

بیشتر هم نگران ماشین های پشت سرشان بود.
حتی نگران لب‌های خشک شده‌ی کمال که ماشین را کشید کنار و توقف کرد.
شایسته داشت با بغض تذکر می‌داد ادامه نمی دهم... عمو پشت فرمونی...بیا بعد..صحبت کنیم.

کمال اشاره کرد کشیدم کنار و شایسته با بغض بیشتری توضیح داد نگران وکالت مادرشان نیستند.. بیشتر می ترسند شهرام پیشنهاد وسوسه انگیز اسفندیار را قبول کرده باشد. اینکه چند وقت پیش زمزمه های شهرام را شنیده بودند که پیشنهاد داده است تمام سهم آنها را بخرد و صاحب چند واحد

@DONYAEMAMI

ساخته نشده، به جای شهرام و شایان و شایسته و هما، اسفندیاری باشد که اصرار داشت پنهانی این معامله را انجام بدهند.. چون خبر داشت کمال مخالفت خواهد کرد.

کمال از شنیدن حرفشان، با عصبانیت کمربندش را باز کرد ...پیاده شد و با سوال پیچ کردن شایسته داشت حقیقت مخفی شده پشت رفتار اسفندیار را می‌شنید تا بیشتر باور کند....که ماشین جهان پشت سرشان توقف کرد ..ماشین سرهنگ هم ...ماشین مهین آخر همه بود و همگی پیگیر چه شده، پیاده شدند ...جز طوبی و فخری و دخترهایش..

جهان کنار خورشید داشت خبر گلکاری شهرام و اسفندیار را می‌شنید که کمال قدم زنان از همه دور شد...سرهنگ با پروین، بی‌خبر از علت تماس کمال، داشتند عکس از منظره‌ی زیبا و گرگ و میش پشت سرشان می گرفتند که فخری غر زد این کیه بچه رو

@DONYAIEMAMOE

صبح زود گیر آورده؟ ...طوبی خمیازه کشان گفت الله خیر اِلسین و فخری الهی امین گفت.

اینبار که کمال از شدت خشم جوش اورده بود مهین کنار خواهرش ایستاده بود تا سرهنگ عکس دو نفری آنها را بگیرد. همان لحظه جهان از دست خورشید لیوانی قهوه‌ی داغ گرفت و متوجه نگرانی خورشید هم شد...داشت می‌گفت نمی‌داند دیروز تا به حالا چرا کمال دمغ هست؟

جهان قلوپ داغ قهوه از گلویش پایین نرفته از دیدن سرعت تریلی رو به رویشان چشمش گرد شد. قهوه در گلویش پرید و دستش را که بلند کرد تا کمال را متوجه کند همگی از صدای چرخ های غول‌پیگر تریلی ترس برشان داشته بود.

بیشتر از همه کمالی که گوشی از گوشش با صدای گوشخراش دور نکرده، چرخ ها روی آسفالت خیس سر خوردند و فرمان از دست راننده‌ی پریده از

@DONYAIEMAMNOE

خواب در رفت.

ثانیه‌ها در ان جاده‌ی خیس و خلوت حکم طلا گرفته بودند وقتی که اخرین تصویر برای همگی‌شان انحراف تریلی بود..صدای کشیده شدن چرخ ها بود و سرعت رو به رو شدن همه شان با آن تریلی عظیم.

اول از همه کمال را ندیدند .بعد جهان و خورشید . که همه محو شده بودند

چند دقیقه‌ی بعد که ماشین ها پشت سر تریلی چپ شده و وسط جاده مانده بودند سکوتی عجیب آنجا را فرا گرفت. در حالیکه شایسته و هما از صدای قطع شده‌ی آن طرف تماس نفس هم نمی کشیدند.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون.

تا سه شنبه🙈

گفته بودم می خوام برم افق...الان وقتشه😎😏

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_699

اما یا خدا گفتن های شوهر مهین با خیز چند تن از سرنشین ماشین های گذری سمت محل حادثه، سکوت تلخ آن چند دقیقه را شکست.

@DONYAIEMAMNOE

همزمان هجوم هر که شاهد این ماجرا بود باعث شد هر که دستش به گوشی بود یا فیلم بگیرد.. یا با اورژانس و آتش‌نشانی و اورژانس و پلیس آن منطقه تماس بگیرد.

سرهنگ شبیه شوهر مهین هوشیارتر بود که دو دستی به سرش زد و چشم دنبال هر که چند دقیقه ی پیش ایستاده بود چرخاند.

دخترهای فخری یکی شان داشت از شدت شوک جیغ می کشید ..مهین یک دستش که سالم بود روی دهانش گذاشته بود و پروین در تقلا بود آن طرفِ ماشین چپ شده‌ی کمال را نگاه کند .

همانجا که خورشید و جهان و کمال رفته بودند و دود ناشی از چپ شدن تریلی دید کافی به انها نمی داد.

@DONYAIEMAMNOE

طوبی با چشم‌های گرد شده دستش روی قلبش بود و فخری نمی توانست تکان بخورند تا خرده شیشه های پاشیده شده روی تن و بدن شان از این بیشتر زخمی شان نکند.

سرهنگ پایش می لنگید وقتی سر پا شد.. لباس اتو کشیده‌ی دیروزش همه غرق گل شده بود وقتی پروین هم شبیه مهین داد می زد:

_ داداشم...جهانم ...کمالم ...خورشیدم..

همان لحظه یکی از حاضرین غریبه با دیدن تقلای شوهر مهین داد زد:

_ بیاین کمک... لاستیک تریلی افتاده رو پاش..

@DONYAIEMAMNOE

آن کسی که کمک خواست جهان را دیده بود... زنی آنطرف تر از میان دود کم جان از سمت تریلی با صدای بلند داد می زد:

_یه زنم افتاده کنارش ..اقا مراقب باش ..تکونش ندین...

شوهر مهین اولین آشنایی بود که خودش را با تمام وجود بالای سر جهان و خورشید رساند.

دو نفر دیگر داشتند با یا علی گفتن، زور می‌زدند لا ستیک افتاده روی پای جهان را بردارند. برای کمک به آن دو نفر چند نفر دیگر هم پیوسته بودند.

خورشید سرش روی گل‌ها افتاده بود و یک دستش به خاطر پرتاب شدن، زیر کمرش مانده بود..اخر جهان کشیده بودش کنار و نگذاشته بود آن لاستیک

@DONYAIEMAMNOF

چند صد کیلویی به خورشید بخورد.

یکی دیگر از شاهدین ماجرا که خم شده بود تا نفس های جهان را چک کند با صدای بلندی داد زد _زنده است...چشمش بازه. ..

شوهر مهین خدا را شکر گویان داشت اشکهای جاری شده اش را با آستینش پاک می‌کرد و دنبال سرهنگ می گشت...

یکی داشت به مهین آب داد.. یکی هم به پروین دلداری داد زنده هستند که خورشید با ناله‌ی کم جانش باعث خوشحالی سرهنگ شد.

یا خدا گویان این خبر به دست خواهرهای پریشان

@DONYAIEMAMNOE

رسید که دو مرد در حال بیرون آوردن طوبی و فخری و خواهرش از ماشین جهان بودند ..یک سنگ به چه بزرگی زمان چرخش تریلی روی آسفالت به شیشه خورده بود و باز رد پای خدا رحم کرده در صحبت های هر که آنها را کمک می‌کرد دیده می‌شد.

جهان لبش تکان خورد... اما کسی صدایش را نمی شنید.. سرهنگ را نمی دید ولی صدایش را می شنید که داشت می گفت:

_ ماشین؟.. کمال؟... کمال کو...؟

دو مرد ترسیده داشتند با او دنبال کمالی می‌گشتند که شوهر مهین با تکان خوردن و بالا آمدن انگشتهای گلی جهان متوجه اش شد ...جهان داشت با دست جایی که آخرین صحنه از کمال را دیده بود نشان میداد.

@DONYAIEMAMNOE

کمالی که پشتش به صحنه‌ی چپ‌کردن تریلی بود و ندید چه بلایی قرار هست سرش بیاید... فقط جهان دیده و خورشید...

سرهنگ با شوهر مهین رد دست جهان را با سرعت در پیش گرفتند که صدای آژیر سکوت تلخ آن جا را پر کرد. ..پروین همچنان داد می زد و مهین جیغ می‌زد داداشم ..که ماشین مچاله شده ی کمال آه از نهاد مردم در آورد .

سرهنگ بلافاصله گفت... تو ماشین نبود...اطرافش.. بگردین.. یه مرد بود...

دو مرد جوان مگه بازم هست داداش گویان سرحال تر سمت ماشین غلت خورده‌ی کمال دویدند..تا کمال را پیدا کنند..

@DONYAEEMANOE

پیدا کردن کمال ادامه داشت که زنی نگران بالای سر خورشید بود و داشت به مسول اورژانس او را نشان می داد.

پروین و مهین همچنان در حال صدا کردن کمال بودند که سرهنگ با تمام دردی که در پایش بود به شوهر مهین اشاره کرد... جای کمال را پیدا کرده بود... کمالی که تکان نمی خورد و پیدا کردم گفتن دو مرد، توجه همه را به آن سمت جلب کرد.

مردی داد می زد بیاین کمک...و خیلی سریع داوطلب‌های خودجوش رفتند برای کمک..مرد دیگری داشت می گفت بگو پیدا شد ...بگو پیدا شد خواهر. ..و باز دو نفر دیگر سمت اتاقک چپ کرده‌ی تریلی داشتند می دویدند تا راننده‌ی بی جانش را بکشند بیرون..

@DONYAIEMAMNOE

مهین زجه می زد و پروین می پرسید ببینید داداشم سالمه....

آن لحظه که رفتند بالای سر کمال هیچ کدام از عزیزیان ها و همراهانِ در سفر کمال پلک هم نمی زدند... گوش تیز کرده بودند تا همان که داد زده بود پیداشون کردیم بگوید زنده است.. خبر بدهد که کمال شان نفس می کشد.

طول کشید تا این حرف را از دهان کسی بشنوند. آنقدر که خورشید را روی برانکارد گذاشتند و دو نفر بالای سرش تا دم آمبولانس دویدند.

جهان را که هنوز پای چشمِ خیسش باز بود با برانکارد دیگری بردند داخل ماشین دیگری و باز از کسی صدای زنده است نشنیدند.

اخر کمال کار زیاد داشت تا شرح حال او را بگیرند .

@DONYAYEMAMNOE

کمالی که با بجنبین گفتن پزشک بالای سرش اشک به چشم حاضران اورد ..تمام انها که نگران کمال بودند جنبیدند و سرهنگ و شوهر مهین با انرژی ته کشیده، روی همان زمین خیس و پر از سنگ و گل و سبزی سقوط کردند ...

سرهنگ با اشک جاری شده دست که بلند کرد خدا را شکر کند خستگی تمام حاضران و مجروحان حادثه در آمد.

کمال را با دقت و احتیاط منتقل کردند و شوهر مهین توسط یک مرد سفید پوش و پوشه به دست فراخوانده شد:

_ شما...اقا... خوبی؟...با اینا بودین؟

شوهر مهین شوکه شده سرش را تکان داد و شروع

@DONYAIEMAMNOE

کرد به توضیح که ماشین‌های حامل جهان و خورشید با راننده‌ی مجروح، اژیرکشان دور شدند و اخرین ماشینی که سرعتش از همه زیاد بود برای کمال بود .

انها که شرایطشان وخیم بود کناقل شدند بیمارستان که یکی میان شکر کردن مردم، داد می زد راهو باز کنید بیان به مجروحا رسیدگی کنند.

مجروح های باقی که همه بیدار بودند و هوشیار . یکی شان طوبی بود که از ترس آنچه دیده بود به لرز افتاد و فخری به مامان مامان گفتن های دخترش بی‌تفاوت بود و فقط نگاه می‌کرد.. اخر همه شان دلشان مانده بود پیش عزیزانی که در امبو لانس رفته بودند...

چرا که کمال با جهان و خورشید جزئی از جان شان

@DONYAIEMAMNOE

بود.

🌿🌿🌿

سلام... دوستان من محو شدنی نیستم... تا زمانی که اهالی حوالی کوچه خورشید رو به سرانجام خوش برسونم...

از تک تک شما عزیزان بابت شوک پارت اخر عذر خواهی کنم...🙈

@DONYAIEMAMNOE

تقدیم تون تا فردا شب....

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_700

***

پریماه بی خبر از آنچه در حال اتفاق افتادن بود بعد از نماز صبح، در بی‌خبری نشسته بود پای نوشتن و صبحی پر انرژی را شروع کرده بود.

منظره‌ی پشت پنجره و رو به کوه اتاقش، هم مزید بر علت شده بود. با ابرهایی که خیال باریدن نداشت.

با روشن شدن هوا دست از نوشتن کشید و راضی از پیش رفتن قصه اش که رسیده بود به حضور امید و مظلومیتش. همین هم گروه نقدش را برای م لامت اکبری‌ها بهم ریخته بود. از طرفی هم همه مشتاق آشنایی جهان و فرنوش بودند که با چانه‌ای

@DONYAIEMAMNOE

جمع شده دلش برای محبوب نبودن الیاس سوخت و غر زد:

_ جهان از اولم واسه این مقوله ..به شدت فس‌فسو بود.

بعد با اشاره به تصویر خندان خودش و الیاس اضافه کرد:

_اخرم یه کاری میکنن برم این کچل خانو نشونشون بدم...که مثل مرد اومد و گفت زن می‌خوام.

دوباره خندید و حین جمع کردن بند و بساط نوشتنش ادامه داد:

_حتی با نهایت قلدری یه شبو با من صبح کرد.

@DONYAIEMAMNOE

خنده‌هایش سکوت خانه ای که دیشب به تنهایی سپری کرده بود شکست و دلش از آرزوهای الیاس گرم تر شد. یاد تک تک شان که افتاد اینبار قصد کرد به جان الیاس غر بزد:

_ خوش اشتها خان....واسه خودش یه جین هم بچه اسم برد... کی حال داره اینا رو بزرگ کنه؟ نه جداً؟... من با این جثه... می تونم؟ ایا....می تونم رفیق کچل؟

لبخند روی لبش بود که غرزنان به توقعات الیاس، برای خورشید پیام فرستاد و نوشت:

"از اونجا که هم واست عروس خوبیم ...هم دختر کدبانو ..واسه تون ناهار عدس پلوی کمال پسند می‌پزم ...خودمم تا الهی شب کار دارم .می

@DONYAIEMAMNOE

بوسمت.."

پیام را ارسال کرد و منتظر جواب، با بستن روسری دور موهایش دست به کار شد و شبیه گلبهاری شد که می توانست تصور کند حین آشپزی کردن انجامش می داد.

از زمان دیدارش با آذر حس می‌کرد یک جایی از خاطرش که همیشه منتظر رسیدن گلبهار بود تا او را ببرد، اسوده گشته بود. حرفی که مشاورش به آذر همیشه نگران گفته بود.

کنار حال خوش پریماه، موزیکی ملایم همدمش شد و غافل بود از صدای ناخوش و گریه های پروین و مهین برای اوضاع بهم ریخته. لبخند زنان آهنگ شاد را زمزمه کرد و باز بی خبر بود ناله های جهان و خورشید یک جایی، در فاصله‌ی چند ساعته با او

@DONYAFEMAMNOF

بلند شده است.

غافل از انچه در ان جاده‌ی بارانی و لغزنده رخ داده بود، غذایی که با عشق پخته بود را آماده شده روی گاز گذاشت و همزمان که داشت با ایران خانم صحبت می‌کرد، نمک سالاد هم اضافه کرد.

ایران خانم با کجایی تو گفتن داشت غر می زد .

دلیلش هم حضور سیمین بود که آفتاب نزده رفته بود تا برای مهمان‌های خسته از سفر هم ناهار بپزند... هم حلوا.. به حرکت تازه در گذشته.

ته حرف ایران خانم به خنده اش انداخت که چرا سیمین را نبردند؟ لابد برای دق دادن من مانده است.

@DONYAIEMAMNOE

دوش سبکی گرفت و اینبار طرف صحبتش، تماس سیمین شد. با سرو صدایی که در خانه خورشید به پا کرده بود گله کرد:

_چی می‌شد ...پا میشدی می اومدی کمک...خدا رو شکر....هیچ کدومم جواب تلفن نمی دن..تو نمی دونی شایسته چشه؟...جلوتر از من پا شده اومده اینجا ...تن به کار نمیده..لام تا کامم حرف نمیزنه ... مدامم به گوشیش نگاه میکنه .

اینبار که گوشی را قطع کرد از بی جواب ماندن پیامش توسط خورشید ابرویی بالا انداخت. با کلی توجیه که شاید خواب باشد. یا به خاطر پرت نشدن حواس کمال گوشی در کیفش مانده باشد. در نهایت تصمیم گرفت اینبار به جهان پیام بدهد.

@DONYAIEMAMNOE

"ای جهان هستی که فرنوش هایش چشم انتظارند ...یه جا که نگه داشتی یه خبر از خودتون بدین .عصری بیا خونه‌ی فرشته ..با فرنوش جون قرار دارم...بیا که واست بهونه جور کردم جا پای الیاس بذاری.."

پیام ها را ارسال کرد و همزمان که حاضر و اماده شده بود، منتظر پیام گیسو، به منشی دفتر کمال پیام داد فردا را با مهندس هماهنگ کند که خود کمال هم حضور دارد.

بعد هم از سر بیکاری به مدل های انتخابی لباس پرند برای بله برون نگاه کرد.

گروه پر شده بود از مدل‌های انتخابی که لبخند زنان یکی از طرح‌های باز و پوشیده را با دقت نگاه کرد و با تصور خودش کنار الیاس دلش غنج رفت.

همزمان که هر دو مدل را ذخیره می کرد بلند شد و

@DONYAIEMAMNOE

با اطمینان از مرتب بودن همه جا، زیر عدس پلو را هم چک کرد.

برای خورشید نوشته بود یک ساعت قبل خوردن روشن کند تا دم بکشد.

محتوی کیفش را چک کرد و از خانه با حس خوب تری بیرون رفت.

همان لحظه که پریماه با گیسو راهی بهزیستی منطقه شدند برای پیگیری ان دو خواهر و برادر ناشنوا و نابینا، مقدمات بردن جهان را برای اتاق عمل آماده می کردند تا شکستی زانو به پایین پایش را پین بگذارند.

دخترک همزمان که به صحبت‌های گیسوی پشت فرمان گوش می‌سپرد، منتظر پیام خورشیدی بود که مقدمات بردن او هم به اتاق عمل فراهم کردند.

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_701

شایسته با دلی آشوب شده آمده بود تا فقط ببیند کمالی که تماسش بدون خداحافظی قطع شد از نداشتن آنتن بود. نه حدسی که هما از خش‌خش‌های قبل قطع شدن زده بود. این صداها از پرت شدن گوشی جایی میان آن قسمت از جاده‌ی خیس بود.

در حالیکه شایسته لحظه شماری می‌کرد ان سه یا چهار ساعتی که کمال گفته بود تمام شود، خورشید هر دو دستش آسیب دیده بود. با کمری که پزشک با کلی احتمالات، تشخیص داد جابجایی مهره هایش

@DONYAIEMAMNOE

بعید نیست.

شایسته از شدت نگرانی و دل‌اشوبه، وقتی به هر که زنگ زد و نتیجه نگرفت با ترکیدن بغضش در برابر تعجب سیمین و ایران خانم زد زیر گریه.

همزمان بوی حلوایی که سیمین داشت با وسواس آماده اش می کرد او را یاد رفتن پدرش انداخته بود ...حتی به سیمین گفت عمه کاش امروز حلوا نمی پختی.

وا گفتن سیمین مصادف بود با همان لحظه که کمال را به خاطر حاد بودن شرایطش به بیمارستان دیگری در ان شهرِ نزدیک حادثه منتقل کردند.

تیم پزشکی هر دو بیمارستانِ بزرگ آن شهر و ان روز صبح در تکاپو بودند که سرهنگ در صدد

@DONYAIEMAMNOE

دلجویی از پروین بود. پای او هم ورم داشت و باید از لگنش هم جداگانه عکس می‌گرفتند.

سرهنگ که تازه وخامت اوضاع را درک کرده بود با انتقال همه به بیمارستان و اورژانس، به خودش مسلط شده بود تا ان شوک بزرگ، مسیرش را به کنترل اوضاع تغییر بدهد.

انطرف‌تر مهین اشک هایش تمام شده بود که سرهنگ شوهر او را صدا زد.

از طوبی داشتند نوار قلب می گرفتند و فخری به خاطر نامیزان بودن فشار خونش همچنان در سکوت بود. دخترهای فخری که باید جای چند خرده شیشه روی دست و پیشانی شان را سر پایی بخیه می زدند رنگ و رویشان پریده تر از همه بود.

سرهنگ با احساس مسولیت بیشتری پسر خاله‌اش

@DONKAIEMAMNOF

را کنار کشید و گفت:

_خدا رو شکر...تا اینجا ختم به خیر شد...حواست به اینا باشه... من باید برم. هر چیم گوشی دستم بود ریختم تو کیف پروین... حواست باشه...فعلا کسی خبر دار نشه... لطفا گوشی خودتم دم دست باشه..

سرهنگ با چشم چشم گفتن‌های شوهر مهین، بدون توجه به پای پیچ خورده اش که باید می رفت و برای ورم قوزک پایش کاری می کرد شماره‌ی شوهر سیمین را گرفت.

خیلی شمرده و به ارامی گفت:

_ حامد خان...پاشو بدون اینکه سیمین یا کسی دیگه خبر دار شه...راه بیفت اینجا که میگم... پاشو بیا که دست تنهام..

@DONYAEMAMNOE

زمان برای رفع کنجکاوی حامد نداشت که بلافاصله به یکی از رفیق های دست و پادارش زنگ زد تا با حامد برای آمدن به آنجا هماهنگ شود.

بلافاصله هم شماره‌ی الیاس را گرفت. اما خاموش بودنش او را مجبور کرد به پریماه زنگ بزند. اخر فکر درگیر آن لحظه اش او را یاری نکرد تا به خاطر بیاورد الیاس قرار بود کجا تقسیم شود و در کدام قسمت مشغول باشد. نیاز داشت با چند نفر هم آنطرف هماهنگ باشد تا در صورت لزوم کمال و خورشید و جهان را منتقل کنند بیمارستان شهرشان.

صدای پریماه همراه شد با سلام مودبانه .تا سرهنگ جواب سلام بدهد به گیسو که داشت با نگهبان ورودی اداره چانه می زد اشاره کرد، تماس دارم.

_ دخترم ...الیاس خونه است؟

@DONYAIEMAN_NOE

پریماه با دویدن شرمی مضاعف لب زد:

_همون دیروز قبل شش صبح رفتش پادگان...دیشبم خودش زنگ زد و خبر داد از امروز تو مرکز صد و ده مشغوله.

سرهنگ با درسته گفتن از پریماه به سرعت اشکاری خداحافظی کرد و تماس که قطع شد دخترک با خودش گفت:

_اونقدر هول شدم نپرسیدم کجا هستن؟

اینبار که گوشی اش زنگ خورد، شایسته مخاطبش بود. با صدایی گرفته پرسید چه خبر؟ تا پریماه در جوابش گفت:

_همین الان داشتم با سرهنگ صحبت می کردم...

@DONYAEMAMNOE

شایسته با خب گفتن بلندش، پریماه ادامه داد:

_سراغ الیاسو می‌گرفت...

شایسته یک خدا را شکرِ کم جانی گفت و قطع که کرد گیسو توانسته بود رضایت نگهبان را بگیرد تا بروند از معاونت، نامه‌ی ورود به جایی که خواهر و برادر را منتقل کردند، بگیرند.

سرهنگ اینبار که داشت فکر می کرد چه کسی دیگر مانده است تا او را به کمک بگیرد، جهان و خورشید همچنان در اتاق عمل بودند و او پیگیر جایی که کمال را برده بودند آنجا را ترک کرد.

شهرام را گرفت و با دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد رو به رو شد. به شایان زنگ زد و او هم به خاطر تلخی با مادرش در دسترس نبود.

@DONYAIEMAMNOE

اسم اسفندیار را در مخاطبین گوشی چک کرد و

او هم خاموش بود. اسفندیاری که به بهانه‌ی بچه ها گوشی روشن نمی‌کرد و تا زمانی که در خانه حضور داشت نمی‌خواست ازاده به تماس‌ها و پیام هایش سرک بکشد.

سرهنگ خسته و کلافه اینبار که شماره‌ی ازاده را گرفت بردیا نفس نفس زنان الو داد..

همان لحظه ازاده چمدانی که پر کرده بود را بست و با چشم غره رفتن به پسرک، گوشی را از او گرفت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAEEMAMNOE

#پارت_702

تا ازاده با عمو جان گفتن ها حال و احوال کند اسفندیار کلاه حوله‌ی تن‌پوش از سرش برداشت.

با کنجکاوی گوش تیز کرد. به مودب حرف زدن ازاده که با بله، چشم گفتن نزدیکش می‌شد تا خواست بپرسد کیه، ازاده لبخند زد به عمه پروین س لام برسونید.

با همان کنجکاوی و جدیت گوشی را که گرفت ازاده با چشم و ابرویی نازک کرده دور شد..دو روز پیش به خاطر خط و نشان هایی که الیاس برایشان کشیده بود میان‌شان شکر آب شده بود.

@DONYAIEMANOE

اما چون امشب راهی ترکیه بودند تا به بهانه‌ی نمایشگاه مبل‌مان آب و هوایی عوض کنند، آزاده فعلا در صدد مدارا برآمده بود.

اسوده و همسرش هم قرار بود برای تولید محتوی با آنها همراه شوند..حتی شهرام و همسرش داوطلب این گردش و سفر بودند با این تفاوت که بچه هایشان دوباره کنار هما می‌ماند.

اما سرهنگ که اول از همه خواست برود یک جای خلوت و دور از ازاده و خانواده باشد اسفندیار به خیال رو شدن دست شهرام، با بی میلی در اتاق را بست.

همان طور بی تفاوت و رو به اینه، بند حوله که باز کرد از مقدمه چینی سرهنگ دستش خشک شد.. تا شنید تصادف چه کسانی را راهی اتاق عمل کرده

@DONYAFEMAN0E

است ای داد گویان تصویر متعجب خودش را در اینه شاهد بود.

سرهنگ بدون توضیح اضافه، از او هم خواست فع لا به کسی اطلاع ندهد تا اوضاع کمال و جهان و خورشید عادی شود.

چشم گفتن ها و ای داد های اسفندیار تا تمام شدن سفارش‌های سرهنگ ادامه داشت که با بهت و ناباوری لباس پوشید.

همان طور و در فکر فرو رفته کت و شلواری که قرار بود در میان غرفه های رنگارنگ کشور مقصدش تن کند، پوشید و صورت اصلاح شده اش را با پاشیدن عطر صفا داد.

کمال روی تخت اتاق عمل بود و داشت برای

@DONYAIEMAMNOE

برگشتن به شرایط عادی مبارزه می‌کرد، دامادش با ارامش بیشتری یقه اش را صاف کرد و به ابهت خودش در آینه چشم دوخت:

_بلاخره یکی باید باشه حواسش به همه چی باشه...ترکیه و نمایشگاه همیشه هست...خوشم اومد ازت ..داماد دلسوزی هستی...

گوشه‌ی چشمش جمع شد و با صدای بلندی ازاده را صدا زد..

ازاده با همان حفظ دلخوری و بله گویان، دخترکش را که بیدار شده بود بغل گرفت و تا از دهان اسفندیار شنید سفرشان کنسل شد، اعتراض کرد.

اسفندیار ولی بی توجه به اعتراضش ادامه داد:

_زنگ بزن به خواهرت و بقیه... خودم بیلت و هتلو کنسل می کنم..

@DONYAIEMAMI_OF

گفت و با بدون جواب گذاشتن چراهای ازاده از خانه بیرون زد.

با اینکه از ته دل متاسف بود ولی زیر لب، تا رسیدن به ماشین برق افتاده اش اضافه کرد:

_ای داد ..کمال خان تا به هوش بیاد و برگرده روی روال ...یه اسفندیار لازم داره تا نذاره آب از آب تکون بخوره ...به کی دلشو خوش کنه؟ ...پسر جنگجوی مشت قشنگش؟ ...با برادرزاده های دست و پا دارش؟...اصلا از من امین تر کسی فعلا اطرافش وجود نداره.

@DONYAJEMAMNOF

گفت و سوار شد تا برود جاهایی که سرهنگ برایش یکی یکی آدرس فرستاده بود. سرهنگی که قصد داشت مقدمات انتقال آنها را با آمبولانس خصوصی فراهم کند. فقط منتظر بود نتیجه‌ی عمل چند ساعته‌ی کمال را بداند. اوضاع کمال را بسنجد و از خورشید و حال رو به بهبودی اش خاطر جمع شود.

سرهنگ بود که تا شبِ همان روز، نگذاشت هیچ کس خبر دار شود چرا خبری از مسافرهایشان نیست؟

شایسته اما از شدت اضطراب بی تابی می کرد.. سیمین حامد را با تماس های پشت سر همش گرفته بود به حرف و پریماه و فرنوش که چشم شان در خانه‌ی فرشته به آمدن جهان خشک شد، در راه کوچه خورشید بودند.

سیمین همچنان که حامد را با کجایی گفتن هایش ک

@DONYAIEMAMNOE

لافه کرده بود، در راه برگشت بودند. حامدی که مامور شده بود تک تک مسافران مصدوم و درمان شده‌ی سرپایی را به کوچه خورشید برساند.

طوبی قلبش میزان می زد ولی درد داشت .نگرانی او از سوال‌هایی که کوتاه بود و اسم هر سه عزیز غایبش را می اورد مشخص بود .فخری با خواهرش زبانشان بعد از شنیدن اوضاع کمال و جهان و خورشید بند آمده بود و نفس نداشتند حتی ناله کنند.

پروین و مهین تا بالای سر جهان تازه به هوش آمده و خورشید در خواب نرفته بودند باورشان نمی شد خطر رفع شده است ..و امان از کمال که سرهنگ با شوهر سیمین سالن انتظار را محل قدم رو رفتن های پشت در اتاق عمل شان کرده بودند.

@DONYAIEMAMI0F

شب شده بود که تمام چشم انتظارهای نگران، بلا خره خبر رسیدن مسافرهای کوچه خورشید را شنیدند.

اما چه رسیدنی؟. چه شنیدنی؟ وقتی که حامد با اسفندیار دست طوبی و فخری را گرفته بودند تا از پله ها بالا بروند رنگ پریماه پرید. شایسته زد روی دستش و سیمین نمی دانست از چه کسی سوال بپرسد؟

دخترهای فخری با پانسمانهای روی دست و صورتشان پشت سر آنها داخل حیاط شدند وقتی سیمین گریه کرد چه شده است و پریماه با چشم های لرزان داشت درِ خانه را نگاه می‌کرد تا باقی مسافرها را سلامت ببیند.

فرنوش هم دست کمی از سیمین نداشت که با گرفتن شانه‌ی افتاده‌ی طوبی و حاج خانم خوبین، صدایش زد.

@DONYAYEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_703

_عمه پروین کو؟

شایسته پرسیده بود که اسفندیار با مرتب کردن کتش از پایین پله ها جواب داد:

_ رفتن خونه شون..

پریماه با لب‌هایی که جان نداشت نگاه لرزانش از اسفندیار به سختی کنده شد و رسید به حامد..جان کند تا او هم سوالش را بپرسد:

@DONYAIEMAMNOE

_کمال؟ ...و خورشیدم ...رفتن ...خونه مون...؟

همین کافی بود تا فخری بغض نشسته در گلویش را بشکند...ولی طوبی همچنان ساکت میان دست‌های فرنوش بود تا روی مبل بشیند.

سیمین با ناباوری بیقرارتر شد و برای پیگیری از سوال پریماه با تندی گفت:

_حامد؟... پری.. سوال نکرد؟

اسفندیار با میان اونام گفتن ایران خانمِ جا خورده را خطاب قرار داد و گفت یک لیوان آب بیاورد بدهد دستشان تا اینها هم نرفته اند جفت ان یکی ها و در بیمارستان...

@DONYAIEMAMNOE

همین جمله کافی بود تا تلاش های سرهنگ برای حفظ روح و روان خانواده بی‌ثمر بماند.

شایسته با درست بودن حدس هایش فرو ریخت و جرات نکرد بپرسد چرا و کی؟ در عوض نگاه پر از نفرتش را به اسفندیاری داد که در نهایت خونسردی رو به پریماه کرد و گفت:

_یه خورده که آروم شدی ...حاضر شو خودم ببرمت پیش شون...

فخری اشکش را پاک کرد و ناراضی از رفتار اسفندیار گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ لازم نکرده...کسی جایی بره..

سیمین داشت خودش آماده می شد و تایید کرد:

_ حامد هست آقا اسفندیار....

و فرنوش با تلاش برای کنترل خودش پرسید:

_پس....جهان کجاست؟

حامد تا جواب داد به خیر گذشته اسفندیار با همان خونسردی قبل، لیوان آب از ایران خانم گرفت و گفت:

_پیش بقیه...

حامد عصبانی شده بود که گفت:

_ آقا اسفندیار... یواش برادر...خوبه از قبل توجیه شده بودی..

@DONYAEMAMNOE

لیوان خالی را روی پله گذاشت و گفت:

_حق با شماست.. من عذر می خوام..

پریماه بی تاب تر دنبال سیمین راه افتاد و شایسته همچنان خشک شده روی پله ها نشسته بود و نمی دانست چرا توان کوبیدن لنگه دمپایی کنارش را به دهان این مرد نفرت انگیز ندارد؟

شاید چون خودش را برای این شرایط به وجود آمده مقصر می دید ...شاید هم می ترسید لب باز کند و بگوید قبل از به وجود آمدن فاجعه، او خبرهای ناخوشایندی به عمویش داده است ...اما نگفت و به جایش از شنیدن جزئیاتی که فخری می گفت و حامد ادامه می داد فقط دست به دعا شد تا عمو کمالش هم مثل خورشیدِ به هوش آمده، به

@DONYAIEMAMNOE

هوش بیاید ..تا خدا رو شکر گفتن فرنوش برای جهانی که هوشیار شده بود، او هم برای کمال به زبان بیاورد.

فرنوش با حالی گرفته و نگران‌تر، با یک لحظه حامد خان او را گوشه ای کشاند تا بتواند با سرهنگ برای شروع کمکش به جهان و بقیه هماهنگ شود.

هماهنگ شدند و جهان و خورشید را بعد از دو روز منتقل کردند بیمارستانی که مد نظرشان بود.

خورشیدی که باید با مساعد شدن شرایط جسمی اش دوباره عمل می شد و جهانی که با کلافگی از درد پای آویزان شده به وزنه، ناله هایش گاهی با صدای بلندی همراه بود..

اما چه خورشید... چه جهان با هر کسی که بالای سرشان می رسید یک اسم را به زبان می آوردند..

@DONYAIEMAMNOE

آن هم کمالی بود که همچنان در سطح هوشیاری پایینی به سر می برد.

این وسط طوبی بعد از یک روز قلبش طاقت دیدن جای خالی بچه هایش را تاب نیاورد و رفت تا او را هم در بخش مراقبت‌ها، توجه کنند.

فخری همچنان در خانه‌ی برادرش بود. کنارش یک چشمش اشک بود و یکی دعاهایی که روی لبش مرور می شد و تکرار داشت.

همه در تلاش و دعا بودند و پریماه این وسط منتظر بود. منتظر رسیدن مسافرهایی که هر کدام یک جایی با درد و نگرانی شبیه او منتظر یک خبر خوش از کمال بودند.

کنار این همه آشفتگی و نگرانی، سرهنگ شبیه یک نگهبان زخمی حواسش به هر سه عزیز مصدوم و درگیر با بیمارستان بود.

@DONKAFEMAMNOE

حواس همه بود هر چه از دستشان می رسد انجام بدهند و شایسته هنوز لب از لب باز نکرده بود.

هما با این پیش امد تلخ که عذاب وجدان شدیدی گرفته بود دیگر مسولیت بچه های شهرام را قبول نکرده بود و داشت بین بخش هایی که طوبی و خورشید و جهان بستری بودند می چرخید .

گاهی بالای سر خورشید بود. گاهی کنار طوبی غصه می خورد چرا باید با یک حس مادرانه برای شهرام این اوضاع به وجود بیاید. ترس بود یا ملاحظه، هر چه که بود هنوز کسی از دلیل تلفن شایسته و هما، قبل از فاجعه خبر نداشتند..

سیمین هم بیشتر از همه بود...حتی پروین و مهین با تماس هایشان بودند.. ازاده و اسوده چشم خیس

@DONYAEMAMNOF

شان از نگرانی اوضاع کمال خشک نمی شد و باز پریماه سکوت اختیار کرده بود و منتظر بود تا کمال هم شبیه خورشید و جهان بیدار شود ناله کند و با مسکن و دارو دوباره به خواب برود و دردش آرام بگیرد. فقط بیدار شود و چشم باز کند.

روز سوم که رسید سرهنگ توانست با بالا رفتن سطح هوشیاری کمال، رضایت انتقالش را به بیمارستان مورد نظرش بگیرد.

روز سوم بود و پریماه در سالن انتظار بیمارستان شبیه بقیه هم آمده بود ملاقات هم منتظر بود کمال را بیاورند.

هر بار که گوشیش زنگ می خورد به امید اینکه الیاس باشد بله می گفت..اخر نه امید... نه الیاس هنوز خبر نداشتند و در این چند روز طولانی و کش آمده تماسی هم نگرفته بودند... تا لحظه ای که پریماه همراه ازاده و اسوده منتظر بودند برای دیدن

@DONYAIEMAMNOE

خورشید و جهان نوبت‌شان شود و به اتاق شان بروند. مادر پروانه و پرند هم شبیه بقیه در نوبت م لاقات بودند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_704

سیمین زودتر از آنها رسیده بود و شبیه این چند روز بین هر که مصدوم شده بود تمام وجودش را تقسیم کرده بود. شایسته با همان مهر سکوتی که شبیه زخم خنجر جانش را می‌سوزاند با پریماه روی صندلی منتظر بود که متوجه شد گوشی پریماه دارد

@DONYAIEMAMNOF

زنگ می خورد.

پریماه باز به امید بودن الیاس یا برادرش وقتی متوجه شد صدای منشی دفتر هست قصد داشت قطع کند که زن جوان با تاکید بیشتر گفت:

_واجبه... یک لحظه خانم عزیزیان...

پریماه باز قصد گوش دادن نداشت که بی حوصله گوشی را دست شایسته داد و گفت:

_ ببین چی میگه؟

وقتی کمال نبود دفتر و کار و هماهنگی به چا کارش می‌آمد. تمام کارهایش انگیزه لازم داشت...شایسته الو گویان چشم از پریماه گرفت که تکیه زد به صندلی و چشم های خسته و بی خوابش را بست.

@DONYAIEMAMNOE

شایسته‌ای که با تمام وجود شنونده بود از شنیدن حرف منشی بلند شد سر پا.

_خانم من دیگه از دست این دوماد جناب عزیزیان ک لافه شدم ...مدام پیگیره بره به اتاقشون...هر چی هم توضیح میدم گوش نمی کنن ...امروز گفتن اگه ممانعت کنم اخراجم می کنه..

منشی که خبرش را داد شایسته تماس را قطع نکرده دوباره گوشی دستش زنگ خورد. حتی مجال پیدا نکرد بگوید اسفندیار باید جایش با کمال عوض می‌شد.

اینبار دیگر خود الیاس بود که تا الو گفت

صدای گرمش، با احوال عیال محترم در گوشش پیچید.

@DONYAIEMAMIOF

شایسته اما درگیر خبر منشی، با تمام تلاشش تا لب زد الیاس، الیاس مکث کرد.

_شما؟

_منم... شایسته ام..

پریماه بلافاصله با همان سر تکیه زده به دیوار چرخید و تا شایسته گوشی سمتش گرفت و لب زد الیاسه، صاف نشست و به انی جان به دست و پایش برگشت.

شایسته گوشی دستش داد و دور شد. تا وقتی پریماه به الیاس الو می گوید نشنود. تا نباشد و نبیند وقتی صدای سرحال الیاس می شنود چه برسرشان آمده است، او بیشتر شرمنده شود.

از دور سیمین را با چشم و صورتی خیس دید و

@DONYAIEMAMNOE

سمت‌شان رفت. مادرش خسته و بی‌تاب تر از او بود که فرنوش همچنان بالای سر جهان داشت به شکوه های او از درد زیاد گوش می کرد.

_الیاس؟ تو کجایی همش؟

_همونجا که تو سلامتو جا گذاشتی..

سرحالی صدای الیاس باعث تحلیل رفتن صدای خودش شد.

_سه روزه.. منتظرتم.

_ای من قربون اون سه روز انتظارت...گیر بودم زن ..گرفتار شده بودم...

با بغض پرسید:

_واسه چی؟

@DONYAIEMAMNOE

_یکی شکر اضافه خورده بود... فرمانده هم جو گرفتش...همه مونو به شکر خوردن انداخت...

لب زد:

_کی میای؟

_قول سفرای رنگارنگ بدی همین الان دربست میگیرم..

تا پریماه بیاید بگوید باشه.. فقط تو بیا، از ایستگاه پرستاری دکتر احمدی نامی را صدا زدند.

_تو کجایی؟

_بیرونم...

_بیمارستانی؟

_نگفتن .. کی می تونی ...بری...خونه؟

@DONYATEMAMNOE

_تو اول بگو ...ببینم اونجا چه خبره؟

پریماه لب زد:

_خورشید یه مقدار... کسالت... داره.

_خب؟

_اومدیم اینجا.

_گوشیو بده بابا..

قلبش درد گرفت... جان پاهایش رفت و دوباره روی صندلی نشست.

_دستش... بنده... بیا...خودت... خب...

_تا بیام که میمیرم... خودت طوریت نشده؟..جان من... بگو پریماه...خوبی؟ صدات چرا گرفته؟

_خوبم .تو بیای.. خوبترم میشم..

@DONYAIEMAMNOE

_قربونت برم ..من تو ماشینم ..نزدیکم ...
خواستم...سورپرایز کنم...جهان ..جهان کجاست ...
بده ببینم چی شده؟

پریماه با عجز اطرافش را نگاه کرد...آنهایی که الیاس می‌شمرد که نبودند.فقط
شایسته بود... دورتر تکیه زده بود به دیوار و سرش پایین بود...پرند و پروانه همان لحظه برای ملاقات با دسته گل و کمپوت رسیدند..

_پری...ماه ...شنیدی چی گفتم؟

دخترک اسم بیمارستان را گفت، الیاس را با یک عالم فکر درگیر به تقلا انداخت.

@DONYAIEMAMIOF

مسیر الیاس با ادرس پریماه تغییر یافت و پسرک به خیال خبر گرفتن، زنگ کمال زد و گوشی اش خاموش بود. جهان هم..خورشید هم...

کلافه تر ازاده را گرفت و خواهرش تا زبان به نیش باز کرد الیاس سر تا پا گوش شد.

_هیچوقت نبودی ... سه روزه خواب و خوراکمون شده گریه و دعا ...انوقت داداش ما تو سربازخونه هم قلدری می کنه ...زنگ زدیم خبرت کنیم ...گفتن داداش دسته گل شما با سی و چند سال سن هنوز کنترل مشت و زبونشو بلد نیست...

_یه دقیقه زهر مار کبری رو نگه دار تو دهنت ...بگو چی شده گفتی؟

@DONYAIEMAMNOOR

_بدبخت شدیم ...بابا الیاس ...بابا حالش خوب نیست.

هق هق گریه اش همزمان شد با قطع کردن تماس.. اسوده با عصبانیت گوشی را از دستش گرفت و گفت:

_نمی شد ملاحظه شو می کردی؟... الان سکته میکنه که..ازاده چرا اونو نیش میزنی؟ دوست داری بری رو اعصابش؟

ازاده غر زد:

_ می خواست آدم باشه...سر وقتش بره سربازی.

همزمان هم با دستمال زیر چشمش را پاک کرد که اسوده نزدیک پریماه شد و گوشی که دستش می

@DONYAIEMAMNOF

داد گفت:

_یادت باشه هیچ وقت ازاده رو نذاریم به یکی خبر بده...از اوناست که ادمو صاف بفرسته ای‌سی یو..

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_705

طولی نکشید که بلاخره سرهنگ از سر سالن وارد شد... بعد از سه روز....همراهش شوهر مهین بود و حامد هم... همگی خیز برداشتند سمت سرهنگ که آمدن او یعنی انتقال کمال به آنجا. یعنی کمی آرامش خاطر... یعنی برآورده شدن هر چه التماس به درگاه خدا بود..

@DONYAIEMAMNOF

_عمو بابام...

ازاده پرسیده بود.

_شماها اینجا چرا جمع شدین؟ ...شایان همه رو بفرست خونه...حامد کسی نباشه...خونه‌ی شخصی نیست ..بیمارستانه...

ازاده به جای بله گفتن....دوید دنبالش... اسوده هم... پریماه اما پاهایش جان نداشت...همانجا نشست و شنید که سرهنگ داشت می‌گفت:

_خوبه ... خوبه ..تا اینجا خوب بود ... دعا کنین این خان آخری هم رد کنه...خدا ...خدا بلده چجوری

@DONYAIEMAMNOE

واسه بنده‌های خوبش معجزه کنه.

گفت و رد شد و آزاده و اسوده دستشان برای شکر کردن باز بود که پرند و پروانه با شایسته از اتاق جهان بیرون امدند..پریماه فقط کمی با خاطری اسوده تر، همچنان چشم به راه بود که دوباره الیاس زنگ زد .

صدایش دیگر سرحال نبود. نفس نفس می زد:

_پری ماه ...طبقه چندم؟...پنجم؟...ششم؟...

_پنجم ...پنجم الیاس ...دست راست...دیدمت.

الیاس هنوز او را ندیده بود که بلند شد سر پا.. قوت

@DONYAIEMAMNOOR

پاهایش.. جانش.. و تمام وجودش آمده بود.

الیاسی که با لباس نظامی برایش همه چیز بود. این را در این چند روزی که نه خورشید را داشت... نه طوبی و نه کمال و نه جهان را، با تمام جانش حس کرده بود..

حتی امیدی هم نبود که دل به او خوش کند...پریماه این سه روز فقط به امید دیدن همین قامت بلند و پریشان نفس کشیده بود... تا بیاید و برایش در آن سالن بلند و پرنور دست باز کند.

بیاید و کلاهش را زیر بغلش بزند و با دوختن چشمش به چشم پریماه بگوید:

@DONYAEEMAMNOE

_خیسن چرا؟ ...عمر الیاس چرا خیسه؟ ...نور چشمات کجان نور چشمی؟

نگفت چرا تا اول سرش روی قلب پر سر و صدای الیاس بشیند و جان بگیرد و تا بلکه توانست بگوید چرا؟

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون..

عیدتون مبارک❤️ ❤️

@DONYAIEMAMNOE

امید به خدا پارتای بعدی جمعه🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_706

_چی شد؟..چه جوری بدبخت شدیم پری؟

پری آخر جمله اش می‌لرزید که پریماه لب زد:

_همش خدا رو صدا زدم...تنهایی...خیلی سختم بود.

سر دخترک را بوسید و تا خودم هستم تنها چرا

@DONYAIEMAMNOE

گفت، با صدای اسوده دستش از دور پریماه باز شد .

دخترک عقب کشید و همراه نفس بریده بریده‌ای دست زیر چشمش کشید و الیاس با همان چشم خیسش، چشم در اطراف چرخاند.

همه حضور داشتند ولی نه مثل همیشه لبخند به لب و خوشحال. اسوده خبر داد:

_ بابا رو قبل تو آوردن...ندیدیمش داداش...

ازاده هم با بغض اضافه کرد:

_ کجا بودی؟ چند روزه نصف عمر شدیم؟

صدای گوشی پرند توجه همه را جلب کرد که از رضای پشت خط یک لحظه گویان فرصت خواست و رو به پریماه خبر داد:

_پری...جهان بازم سراغتو می‌گرفت..

@DONYAIEMAMCF

گفت و الیاس ِ بی‌خبر سر چرخاند برای دیدن جهان که ناموفق بود. پرند فاصله گرفت تا برای رضای نگران خبر بدهد باز هم باید صبوری کنند. که اینبار انها دچار پیش امد ناگواری شده‌اند.
درخواستی که مادر رضا و خواهرهایش را به صدا در اورده بود که ای بابا...عجب بدبیاری شده ازدواج شما.

از طرفی هم لیاس به هر که نگاه کرد و پرسید جهان کو، چیزی جز بغض و خدا رحم کرد جوابی نشنید. بی طاقت و نگران تر صدا زد خورشید کجاست و پریماه اینبار اشکش چکید.

الیاس ترسیده که خیال می‌کرد همه جمع شده اند فقط برای تصادف پدرش، وایی گفت و دو دستی به سرش زد.

شایسته که شاهد وای گفتن پسرعمویش بود ناامید و با عذاب وجدان مضاعفی روی صندلی وا رفت.

@DONYAIEMAMNOE

مادرش هم شبیه او شاهد شوکه بودن الیاس بود و داشت با مادر پروانه و پرند می رفت خانه تا چند ساعت بعد، دوباره برای همراه خورشید بودن برگردد.

الیاس هم به سرعت متوجه وخامت اوضاع شد و از اتاق جهان به زور کشیده شد جایی که خورشید بعد از ناله های دردناک آرام شده بود.

پریماه همچنان نشسته بود و طاقت نداشت در زمان‌های بیداری و هوشیاری خورشید و جهان به دیدن‌شان برود. حتم داشت طاقت ندارد. هر چند آن دو، مدام اسم پریماه و کمال از روی لب‌شان پاک نمی‌شد.

سیمین می خواست همراهیش کند برای دیدن جهان پیگیر و همچنان پریماه قصد نداشت به دیدن جهان برود.

دلش مانده بود پیش کمال که الیاس اینبار داشت

@DONYAEMAMNOE

دنبال سرهنگ و سایر شوهر عمه هایش می گشت تا هر چه سوال و چرا روی زبانش بود پاسخ بگیرد..

پرسید و متوجه شده بود یک تریلی نرسیده به انها که در شانه خاکی جاده توقف کرده بودند چپ کرده است و به دلیل لغزنده بودن جاده، چرخ ها و اتاقک پر از بار تریلی سمت ماشین های پارک شده منحرف شده بود.

الیاسی که متوجه رفع شدن خطر از جهان و خورشید شد اینبار دنبال پدرش می گشت. خواهرها با گریه و صدای بلند از الیاس می خواستند یک کاری کند تا انها هم در حد یک لحظه، پدرشان را ببینند.

الیاس با نگرانی از قفل شدن پاهای پریماهِ نشسته روی نیمکت سری تکان داد و سمت ایستگاه

@DONYAIEMAMNOE

پرستاری پا تند کرد.

_چی تو دفتر عمو هستش؟

پریماه نگاهش از الیاس کنده نمی‌شد و پرسید:

_چطور؟

_منشی می گفت ...اسفندیار ..اونجاست...می‌خواد بره اتاق ...عمو..

پریماه شانه ای بالا انداخت.

_لابد آلزایمر گرفته...یادش رفته کمال...کجا.. باید بیاد..

_تنها این نیست پری؟

@DONYAIEMAMNOE

دخترک همچنان بی‌تفاوت بود و داشت به تلاش الیاس کنار خواهرهایش توجه می‌کرد.

_واسم مهم نیست شایسته...الان من فقط میخوام کمال و جهان و خورشید خوب شن ... بریم خونه مون..

شایسته آب دهانش را قورت داد...کم کم باید سالن ملاقات را ترک می کردند.

_یه چی می‌خوام بگم...قبلش قسمت میدم جون عمو و خورشید...هر چی میگم آروم باشی...

پریماه به سرعت چرخید سمتش..

@DONYAIEMAMNOE

_قبل تصادف منو مامان داشتیم... با عمو حرف می زدیم.

پریماه اخم کرد.

_شهرام ورداشته سهم همه‌ی ما از اون خونه رو فروخته به...اسفندیار..

پریماه چی گفتنش کمی بلند بود که شایسته دستش را گرفت...دخترک بلند شده بود سر پا و الیاس داشت به آنها نگاه می‌کرد.

_الیاس...بفهمه...

_پاشو بریم... دفتر عمو.. هر چی مدرک و هر چی هست برداریم... تا به وقتش بشینیم ..حساب اونا رو برسیم...

پریماه وای گفتن بعدی اش را الیاس شنید... جونم

@DONYAIEMAMNOF

گویان سمتش آمد و لب زد:

_برم بابا رو ببینم...

همان لحظه ازاده با بغض به اسفندیاری که با او تماس گرفته بود جونم گفت و شایسته دندان بهم سایید.. پریماه ترسیده به صورت الیاس نگاه کرد و با انداختن ابروهایش به بالا تاکید داشت الیاس چیزی نفهمد.

دخترک دلش اشوب بود و شنیدن چراهای الیاس بیشتر بهمش ریخت... اخر جواب چراهای الیاس را تازه از زبان شایسته شنیده بود و اینبار فرنوش نزدیکش شد.

فرنوشی که یک پایش بخش و شیفت خودش بود... یک پایش اینجا و برای سرکشی به جهان و خورشید.

@DONYAEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_707

_جهان اصرار داره...می خواد تو رو ببینه..

دلش همچنان از اشوب ارام نگرفته بود که جواب فرنوش را داد:

_دل ندارم..

لبخند فرنوش نرم بود.

_دلش بیتابه...هر کی تو اتاقش بود...
می‌گفت...پریماه..

@DONYAIEMAMNOE

لب زد:

_ قربون دلش برم..

بلند که شد شایسته با نگرانی نگاهش کرد.

_جایی نرو...میام شایسته...

سمت اتاق که میرفت الیاس توانسته بود سرهنگ را پیدا کند. تا پا در اتاق جهان گذاشت، با چشم‌های منتظرش رو به رو شد.

اتاق خصوصی در اختیارش بود و اطرافش پر بود از سبد گل و عطر خوش‌شان.

اما توجهش میان ان همه رنگ و زیبایی فقط به کسی بود که رنگ و رویش کمتر از خودش نبود.

_قربون ...رنگ و روت...

@DONYAIEMAMNOE

لبهای جهان که تکان خورد ورم داشت...زیر چانه اش هم کبود بود.

_خدا.... نکنه..

چشمش پر شد از ضعفِ صدای جهان و نزدیکتر شد. زیر سرش بلند بود و رد چند خراش روی پیشانی و بازویش به وضوح مشخص بود.

پای در گچش به وزنه ایی آویزان بود و بخیه‌های پیشانی اش را با یک باند سفید بسته بودند.

با تکان دادن سر و لبش، تا اشاره کرد بیا...ببینمت، پریماه معطل نکرد .برخلاف آن چند روز که دل نداشت وقت بیداری جهان را ببیند، دل به دریا زد و سمتش پا تند کرد.

اخر دست سالم جهان برایش باز شده بود تا سر دخترک جایی میان شانه و گردن جهان بشیند.

@DONYAIEMAMNOE

گریه و هق‌هقش بی صدا بود که جهان دست روی سرش کشید. اگر مجال داشت دست دیگرش را هم دور تن دخترک حلقه می کرد. اما وصل به سرم بود.

_هیس...گریه.. نکن..نقلی خانم من...باید قوی...باشه...

_جهان...خدا رو شکر ..که خوبی..

_راست...میگی...کمپوتت کو؟

لبخندش عیان بود که سرش را عقب کشید .اما نه به قدری دور که جهان بتواند با نوک انگشت اشکش را پاک کند.

_تازه.. دلمو صابون زده بودم ... به موجودی یخچال اتاقت.

@DONYAIEMAMNOE

لبخند جهان فقط برای آرامش خاطر دادن به دخترک بود .وگرنه درد مدام و مثل یک سمفونی پر قدرت در تمام جانش پخش می‌شد .

_حرف نباشه...ور داشتی... واسم...یه کاسه ... اشک...و اب دماغ اوردی...تازه...چشم طمعم داره..

لبخند زنان دست نوازشگر جهان را به لبش نزدیک کرد .بوسید .این اولین بارهای او برای جهان بود . همیشه با تاکید خورشید یک حد و حدودی داشت و این روزها دیگر آن حد و مرزها شکسته بود.

_بقیه ...چطورن؟

اشکش دوباره جاری شد.

@DONYAIEMANNOE

_خدا خیلی منو دوست داشت ...که نذاشت..دوباره ...تنها بمونم...

جهان خودش هم دوست نداشت دخترک را تنها بگذارد. با خدا تا خوشبختی پریماه معامله کرده بود که تا دستش روی گونه‌ی دخترک نشست دو دستی مچ دست جهان را گرفت.

_خسته میشه دستات...جهان زود خوب شو...مثل همیشه قوی باش ...کمترم غر بزن ...یه جماعت اینجا منتظرن پاشی ...خب؟

جهان بدون معطلی پلک زد و یک چشم کوتاه که گفت در باز شد و فرنوش سرک کشید. آمده بود شاهد این محبت جاری شده باشد. چرا که در این

@DONYAIEMAMIOE

چند روز بیقراری دخترک را برای تک تک آنها دیده بود.

_فرنوش جون ...چیزی نداری تو سرمش بریزیم زودتر خوب شه؟

جهان که کمرش از بی حرکتی خشک شده بود با درد چشم بست و فرنوش کنار تحت ایستاد.

_فکر کنم دیگه لازم نیست ...تا قبل ..دیدن پریماهشون ..دو کلمه حرفم نمی زد..

پریماه با محبت دست جهان را بوسید.

_جهان ما لوس نبود..عوارض داروهای شماست.

@DONYAIEMAMNOE

خندید و اینبار دست روی ریش های جهان کشید . اما خنده اش با جمع شدن گوشه های چشم جهان و آخ گفتنش پر زد که به زور سعی داشت تا اتاق را ترک نکرده بود از لبش پاک نشود.

دیدن و ملاقات با خورشید را دوباره از قصد لفت داد تا در خواب باشد و برود دیدنش... کی توان داشت ببیند خورشید تمام صورتش کبود شده است و دست‌هایش در گچ و وصل به زنجیرهایی که از سقف اویزان بود... با چشم های خیس که دنبال بقیه می گشت الیاس دم در تکیه زده بود به ستون و از دیدنش صاف شد.

_دیدیش الیاس؟

@DONYAFEMAMNOE

سر تکان داد:

_از دور... بابا خواب بود پریماه... همه جاش به دستگاه وصله...

_میذارن ...منم برم ...به خدا فقط یه ثانیه نگاش می‌کنم..

ازاده دوباره به یاد کمال و با نگرانی پا به پای التماس پریماه گریه سر داد که الیاس با دست گذاشتن روی شانه‌ی پریماه او را سمت در کشاند . شایسته دورتر از انها این پا و آن پا می‌کرد و منتظر بود بروند دفتر .

_فقط..باید واسش دعا کنیم.

اسوده دنبال دستمال می‌گشت تا اشکش را مهار کند

@DONYAEMAMNOE

که سرهنگ گوشی به دست نزدیک‌شان شد. همچنان قوزک پایش ورم داشت و با این حال داشت با دقت و حوصله با پزشکی که اصرار می‌کرد وضعیت کمال را بررسی کند مشغول صحبت بود.

تا هماهنگ کند طول کشید و با همان صورت خسته و بهم ریخته رو به بچه های نگران کمال گفت:

_بچه ها فعلا با اینجا موندن من و شما هیچ کار مفیدی نمیشه کرد... الیاس جان.. عمو... اینا رو ببر خونه.. استراحت کنین... دکتر داره راه میفته... هر چی اون بگه و توکل به خدا باید قبول کنیم...

ازاده هق هق کنان با صدای نچ اسوده ارام شد.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_708

_الان وقت گریه و کم آوردن نیست...تا روزی که از اینجا بردیمشون بیرون باید قوی باشیم.

الیاس خودش را جمع و جور کنان چشم عمو گفت و پریماه دوباره پرسید:

_ نمیشه کمالو دید؟

سرهنگ نگاهش کرد.

_دخترم.. عزیزم...کمال الان تمام علائم حیاتیش

@DONYAIEMAMNOE

خوبه... فقط باید اوضاعش با علم پزشکی هماهنگ باشه که از اون عمل آخری جواب بگیره...

ازاده هق هقش بلند شد و اسوده دورش کرد چون نگاه تهدید آمیز سرهنگ نصیبش شده بود .البته سرهنگ بیشتر از سوسه آمدن دامادهای کمال شاکی بود که تا متوجه سطح هوشیاری پایین کمال بودند مدام تاکید داشتند انتقالش ندهیم .

از طرفی شایسته هم از بیقراری های ازاده حالت تهوع گرفته بود. دلیلش هم ذات آشکار شده‌ی اسفندیار ظاهر ساز بود و همچنان کلافه و با عذاب وجدان بیشتری منتظر بود که سرهنگ رو به پریماه گفت:

_رفتی خونه مدارک ماشین کمالو

@DONYAIEMAMIOF

دستم برسون... حامد فردا بره دنبال کاراش ...واسه جهانم ..همین طور...لازمش دارم...

پریماه با چشم چشم گفتن سر تکان داد و سرهنگ که دور می‌شد به گوشیش اشاره کرد تا الیاس در دسترسش باشد. الیاسی که با مهربانی دست دور شانه‌ی خواهر بیقرارش انداخت و اسوده هم از خدا خواسته دست محبت برادرش را رد نکرد.

پریماه از دیدن این صحنه به سختی لبخند زد و شایسته به اشک چکیده‌ی پریماه نگاه کرد.

_ازاده‌ی مُلوَن و آدمِ بیخود ...با اون شوهر موزمارش...راست میگه بره جلوشو بگیره..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نگاه تندش با هیس همراه بود.

_زودتر اینا رو بپیچون بریم دفتر ...خیلی خودمو نگه داشتم پته‌ی شوهرشو رو آب نریزم ...فقط به حرمت عموهامو و خورشید ...و خودت..بمونه به وقتش..

پریماه لب زد:

_تو فقط نذار الیاس متوجه شه... خودم با مهندس صحبت می‌کنم...مگه الکیه...شهرام کجاست؟

_داداش منم مثل بند تمبون در رفته...دیشب خط و نشونامو کشیدم ...فعلا رفته گم و گور شده...وای اگه ببینمش...آدم فروش اصلی اونه...شده شکایت می کنیم ..نمی‌ذارم یه سانت از اون خونه ها دست

@DONYAIEMAMNOE

اینا برسه

الیاس که خودش هم حس خوبی از این کارش گرفته بود با دیدن پریماه آب بینی‌ش بالا کشید و گفت:

_ بسه تونه دیگه...سهم پریماه موند..خواهرشوهر بازی از الان؟

اسوده لبخند زد و قربونت برم گفت ولی ازاده فرق داشت که معترض شد لباس‌هایت را کی شسته ای؟

پریماه از هجوم الیاس سمتش لبش به سختی تکان خورد و تا گفت:

_الیاس نکنیا...سرهنگ اینجاست...

@DONYAJEMAMNOE

اولتیماتوم داد ولی الیاس بی محاباتر دست‌هایش را دور پریماه و شایسته حلقه کرد.

_عزیزم اینجا فقط رفتارای عمومی و معقول داریم ...باقیش بمونه واسه...

شایسته خنده اش رنگ نداشت.

_خوب شد اومدی الیاس ...داشتم دق می کردم..

_درست میشه عزیزم ..من دلم روشنه...

بعد رو به خواهرها گفت جمع کنیم بریم...اما همزمان سرهنگ برایش پیام فرستاد:

@DONYAIEMAMNOF

" همه رو که راهی کردی خونه ..زودتر برگرد .پیش خودمون بمونه ...کمال امشب میره اتاق عمل...کم اوردم پسر...برسون خودتو..."

الیاس مطیع دستور سرهنگ رو به خواهرها پرسید چجوری بریم؟...شایسته بلافاصله گفت من یک ساعتی با پریماه کار دارم ولی ازاده در کمال آرامش اضافه کرد:

_منم میام... اسفندیار بچه ها رو گذاشته پیش خواهرش... گفته تنهاتون نذارم...درست نیست...

الیاس خوشحال شد و شایسته دندان بهم سایید.

_اسفندیار خان راست گفتن. سیمین دست تنهاست.. طوبی و عمه هام درگیرن..تا شما برید به اونا برسید مام میام..

@DONYAIEMAMNOE

ازاده بلافاصله گفت مدارک بابا رو کی میبره که پریماه جواب داد:

_ من باید فکر کنم...ببینم کجا بود.. تو اسباب کشی جابجا شدن...

نگاه تیز شده‌ی الیاس بی‌جواب ماند وقتی که خواهرها منتظر ماندند تا ماشین شایسته راه بیفتد.. تا ازاده با همان صورت ورم کرده از شدت گریه رو به اسوده بگوید:

_اسفندیار یه چیزی می دونست که بهم سپرد چشمتو از پریماه نگیر...

تا اسوده توجیه شود دخترها رسیده بودند دفتر کمال. پریماهی که هر چه درون گاوصندوق کمال بود درون دو کیسه خالی کرد و با اطمینان از جا نماندن آنچه که مهم بود دفتر را قفل کرد و به

@DONYAIEMAMNOF

نگهبان هم تاکید کرد تا آخر هفته اینجا تعطیل هست...از دفتر بیرون آمد تا خودش هم با منشی هماهنگ کند هم با مهندس صحبت کند. شایسته که متوجه تعقیب و گریز دخترهای کمال شده بود با نشستن پریماه، ماشین از جا کنده شد تا در فرصت مناسب که پیچید جلوی ماشین شان، رنگ و روی خواهرها بپرد و سرش را که از شیشه بیرون برد با صدای بلندی گفت:

_اِوا... شمام با ما هم مسیر بودین؟

اسوده رنگش از این ترفند پریده بود که ازاده خودش را نباخت.

_مسیر و نیت یکیه دخترعمو...چطور؟

پریماه همچنان مشغول هماهنگی با منشی بود که شایسته طاقت نیاورد نگوید و رد شود.

@DONYAIEMAMNOE

_تا عمو سر پا شن...پریماه دفترو تعطیل کرد ...به اسفندیار خانم اعلام کن دفتر تعطیله ...تا این همه راه نکوبه و با در بسته مواجه بشه..بلاخره نگرانند .. به زحمت میفتن...

بعد برای هر دو خواهر بوق زد و از همان کوچه فرعی که پیچیده بود دستشان را رو کند، دور زد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_709

@DONYAIEMAMNOE

اسوده با حرص از رو شدن دست‌شان غر زد:

_تا همه کاره شده پریماه .همینم میشه ..بیخود نیست اسفندیار داره بال بال می زنه ..چشم از اینا برنداریم..

ازاده نچ نچ کنان اضافه کرد:

_اسفندیار امروز داشت می‌گفت تازه متوجه شده چرا بابا دخترم دخترم صداش میزده...نگو حساب مشترک داره با پری خانم...حق امضا پای قراردادم داشته..حالام که مالک نصف اون دفتر و خونه شده ..عروسشم که هست...بعید نیست اختیار تامم داشته باشه.

@DONYAIEMAMNOE

اسوده هوف کشید و شماره‌ی اسفندیار را گرفت تا گزارش آنچه کشف کرده بودند را بدهند.

دخترهای کمالی که براثر لخته شدن خون در رگ‌های مغز و ریه هایش، دوباره زیر تیغ جراحی رفت دیگر اشکی نداشتند بریزند وقتی اسفندیار با خشم پشت تلفن داد می زد، من می دونستم...ته این دخترم دخترم گفتنا میشه امروز.

ان لحظه که کمال داشت برای یک درجه بالا و پایین شدن شماره‌های مانیتور، با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، دخترهایش از حفظ مال پدرشان توسط پریماه عصبی بودند و بیقرار.

لحظه‌ای که کمال باید می رفت تا برای سرپا شدن

@DONYAIEMAN0E

به دست علم جراحانِ به نام و تلاش سرهنگ و بقیه ، با زندگی و مرگ مبارزه می کرد حساب و کتاب دخترها شروع شده بود.

حتی الیاس خسته و دلواپس از اوضاع نه چندان ج الب پدر، با تمام وجود داشت در راهروی خلوت و رو به اتاق عمل خدا را صدا می زد و راه می رفت تا پدرش از این نبردِ بین مرگ و زندگیش پیروز بیرون بیاید... بعد دخترها بی خبر از این لحظات حساس، مدام به گوشی الیاس زنگ می زدند تا گزارش بدهند. تا مثلا آگاهش کنند ولی الیاس گوشی اش در حالت پرواز بود و پاهایش از شدت قدم زدن در سالن و در پوتین ورم کرده بود.

الیاس و سرهنگ به تنهایی بار تمام این استرس را به دوش کشیده بودند و فقط فرنوش شاهد این نگرانی بود که پریماه شبیه این چند روز جایی جز

@DONYAIEMAMNOE

آمدن به بیمارستان نداشت.

آخر هر سه عزیزش مصدوم و دردمند انجا بودند و کوچه خورشید و آن برج با آن همه جبروت و زرق و برقش برای او بدون انها معنایی نداشت.

امید را در این فاصله خبر کرده و دست پر آمده بود بیمارستان که ماشین الیاس را گوشه‌ی حیاط بیمارستان پارک کرد.

یک ساک پر کرده بود که دستش گرفت و زمانیکه باران با ارامش و ریز ریز می‌بارید وارد سالن شد.

شایسته با کلی نگرانی، خاطرش کمی از خالی کردن گاوصندوق دفتر اسوده شده بود و داشت دنبال شهرام می گشت تا هر چه زودتر برادرش را از بخشیدن سهم انها منصرف کند.

@DONYAIEMAMIOE

هما ولی تازه برگشته بود تا مراقب خورشید باشد .. تا هم‌او هم عذاب وجدانش را اینگونه سر و سامان بدهد.

فرنوش شبیه همیشه بود .در سالن بود و شبیه سرهنگ و الیاس چشم از در بسته‌ی اتاق عمل برنمی‌داشت..جهان را ساعتی پیش سرکشی کرده بود و قصد داشت بعد از خبر سلامتی کمال به خانه برود و دوباره برگردد.

پریماه با همان دل بیتابش شماره‌ی فرنوش را گرفت تا مجوز ورودش به سالن را بگیرد. اما قبلش از او خواست الیاس را صدا کند. الیاسی که با گیجی، نگاه فرنوش کرد و فقط متوجه شد باید برود بیرون که یکی منتظرش هست.

@DONYAIEMAMOF

دخترک خسته منتظر الیاس بود که سلانه سلانه با شانه هایی افتاده دم در خروجی ایستاد و چشم در اطراف چرخاند. همزمان هم نخ سیگاری از جیبش بیرون کشید و متوجه شد پریماه پایین پله ها منتظرش هست.

اما الیاسی که اوضاع کمال را دیده بود توان یک قدم دورتر شدن از درهایی که پشتش به اتاق عمل ختم می‌شد را نداشت.

روی اولین پله و بی توجه به عبور بقیه نشست و پریماه ساک به دست بالا آمد..

_پاشو الیاس ...واست لباس آوردم...

دود خاکستری بیرون داد و یک خوبه‌ی کوتاه همراهش گفت.

@DONYAIEMAMNOE

_نشین زمین...خیسه..دل ندارم الیاس...تو چیزیت شه..

_گفتم بمون خونه استراحت...

نتوانست ادامه بدهد و با همان پکی که به سیگار می‌زد بغضش ترکید.

پریماه هم کنارش نشست.. چفت الیاسی که خسیی چشمش با رد باران یکی شده بود.

_کمال قویه..

_حتما که قویه..

_مگه میشه خدا بذاره... اون قلب مهربون..با چشمای زلال...جایی بره...میدونه ما بهش عادت کردیم..

@DONYAIEMAMJOE

_نگو پری ...منو آتیش نزن..

_پاشو ..اینا رو بپوش...یه خورده وقت بگذره...تا بیان بگن عملش موفق بود...

_تو از کجا فهمیدی امشب عملش میکنن؟

_سه روزه از اینجا دور میشم قلبم وایمیسته الیاس...

سیگار نیمه تمامش را پرت کرد جایی میان خیسی زمین و دست دراز کرد تا دخترک کز کرده کنار خودش را بغل بگیرد.

پریماه حق داشت دلیل زنده ماندن و نفس کشیدن کمال را به زبان بیاورد چرا که خدا آن لحظه و میان دعاهای او به دلیل های دیگر دخترک گوش کرده بود.

به اینکه آنروز از سر بیقراری با دوستش تماس

@DONYAIEMAMNOE

گرفته بود و خواسته بود امشب که غذای گرم در هر خانه می‌برید بخواهید برای یک عزیزِ خیلی مهربان دعا کنند.

حرفش حجت شد و آنشب هر که سفره اش شبیه هر شب با غذای گرم باز بود و پر، صدای دعایش به گوش آسمان رسیده بود تا خدا را صدا بزنند..

همین بود که ساعت‌های کشدار بعدی تیم پزشکی با اعلام موفق بودن عمل چند ساعته بیرون
آمدند...بعد هم نتیجه‌ی اصلی را بر این مبنا گذاشتند که با بالا آمدن سطح هوشیاری کمال، خطر رفع خواهد شد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_710

الیاس خسته از انتظار کشیدن اشک شوق پریماه را دید و همانجا پشت در اتاق عمل زانو زد.

سرهنگ از این خبر دور خودش چرخید و آخر روی همان نیمکتی که ساعتها را سپری کرده بود سقوط کرد.

اشک شوق سرهنگ با اسم خدا یکی شده بود که فرنوش با خدا را شکر گفتن پریماه را بغل گرفت تا هق‌هق دخترک را با تموم شد گفتن‌هایش آرام کند.

بعد که شکر کردن هایشان اشک پرستارها را هم درآورده بود به سمت اتاق جهان رفت.. جهانی که هوشیار بود چون درد داشت... بیدار بود چون نگران بود و تا شنید برادرش چه عمل سختی را

@DONYAIEMAMNOE

پشت سر گذاشته فقط توانست رد پای معجزات خدا را شبیه این چند روز ببیند و لمس کند.
خورشید باز بی‌خبر بود و از همای کنارش نشسته تقاضای آب خنک کرد.

باز کمال را اجازه نداشتند ببیند و این برای الیاس و پریماهِ راضی از نتیجه‌ی عمل کافی بود.

سرهنگ با تمام خستگی ناشی از نگرانی ها برای کمال، دست آخر راهی اورژانس شد تا سرم بزند و جان بگیرد. اما الیاس و پریماه با حالی خوش در همان ماشین منتظر شدند تا باز هم خبرهای خوشی از اوضاع کمال بشنوند. اخر هنوز دلشان رضای به رفتن نبود و نیاز داشتند باز هم خاطر جمع شوند.

همزمان که ته دلشان قرص شده بود، دهانشان با چند تکه کیک و نوشیدنی گرم که پریماه آورده بود

@DONYAFEMAMNOE

تر شد و الیاس با تکیه زدن سرش به پشتی صندلی چرخید تا نیم رخ پریماهش را تماشا کند.

در حالیکه باران با همان ریتم منظم روی شیشه و سقف ماشین فرود می آمد صدا زد:

_پریماه...

دخترک هم چرخید سمتش.

_جونم..

لبخند زد و پلک خسته اش را بست و با مکث باز کرد.

_تو هم حسش میکنی؟

_چی رو؟

دخترک هم سرش را شبیه او تکیه داده بود به

@DONYAIEMAMNOE

پشتی صندلی.

_بوی عشقو تو رفتارت...

_الان من یه چی دیگه ...حس می کنم..

پسرک مشتاقانه پلک دیگری زد و نگاهش کرد.

_چی قربونت؟

_بوی جوراب و پوتین یه سرباز خسته و شاعر...

لبخند زد.. جان نداشت به شیطنت دخترک قهقهه بزند. در عوض دستش را برای گرفتن انگشت‌های ظریف دخترک دراز کرد.

@DONYAIENAMNOE

_از اولم به بوی پا حساس بودی؟

پریماه طبق انتظارش چپ چپ نگاهش کرد تا دلش برای این دو چشم خمار و خسته بیشتر برود.

_تو که اینو می دونی...علتشم زحمت بکش...تا بازم مرور کنیم...

خندید و با دست آزادش یک بوسه از روی لب‌هایش حواله‌ی گونه‌ی دخترک کرد..بعد هم خنده‌ی کم جان دیگری بین کلماتش جا داد تا خاطره را تعریف کند.

_اون روزا دوست داشتم توجه دختر تمیز و مرتب

@DONYAIEMAMNOE

خونه‌ی بابا رو هر جور شده به خودم جلب کنم...

_که گشتی ..گشتی...آخرم یه جفت جوراب تو کتونی آوردی گذاشتی تو کمد من...

باز خندید... هیچ وقت صورت جمع شده‌ی پریماه را در آن روزها که در به در دنبال علت بوی بد اتاقش می‌گشت فراموش نمی کرد.

_چه عقلی داشتم ..که منبع بو رو تو چند جا جاساز کرده بودم...

_از اولم عقلت واسه این جور چیزا خوب کار می‌کرد..قبول کن..

@DONYAIEMAMNOE

اوهوم گویان و دو دستی دخترک را کشید سمت خودش. گوشه‌ی لب پریماه را بوسید و میان آن لحظه‌ی تاریک در اتاقک ماشین زل زد به چشمش.

_واسه شکار یه همچین آهویی بیشتر...

پریماه خجول و خسته لبخند زد.

_شکارچی خان...پاشو اول منبع بو رو بذار بیرون ... تا منم بوی عشقو مثل خودت احساس کنم..

چشم گویان دوباره لبش را بوسید.

کوتاه و با شوق..

@DONYAIEMAMNOE

_صدا بابا رو بشنوم ..چشماشو که باز کنه..به نظرت ...دو تایی یه سفر فرانسه به نیت کشفیات جدید بریم؟ موافقی؟

پریماه خودش را به سرعت عقب کشید وقتی احساس کرد کسی خم شده است و از پشت بخار شیشه و قطره های باران نگاه‌شان می کند...
اسفندیار بود.. که چتر به دست آمده بود بزم آنها را با حضورش بهم بزند..

اصلا بلد بود بیاید وسط خوشبختی ساده‌ی این دو.. اخر نگران بود. نگران تام الاختیار بودن پریماه برای کارهای کمال.

این را از زبان مهندسی شنیده بود که ساعت پیش به او خبر داد خانم عزیزیان خواستن فعلا هیچ اقدامی واسه شروع فاز دوم خونه انجام ندم...

@DONYAIEMAMOF

🌿🌿🌿

سلام.. وقت بخیر عزیزان.

تا اینجا تقدیم تون... که یک شنبه دوباره بیایم حوالی کوچه خورشید..❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_711

@DONYAIEMAMNOE

الیاس هم شبیه او متوجه حضور اسفندیار که شد و شیشه‌ی ماشین را پایین داد. اسفندیاری که بلا فاصله سرش را خم کرد و برای مهار کنجکاویش، رو به الیاس داشت علت یکهویی آمدنش را در این

وقت شب توضیح می‌داد.

الیاس که نشان می‌داد دارد گوش می‌دهد روی صندلی جابجا شد و چرخید تا رد نگاه اسفندیار به پریماه نرسد.
اسفندیار با مکث از علت کار الیاس داشت توضیح می‌داد به یکی از خدمه پولی داده بود تا اگر خبری از کمال و اوضاعش شد به او هم ندا بدهد.

الیاس خب گفتنِ خسته‌اش، با دلخوری امیخته بود که اسفندیار با چشم چرخاندن بین پریماهِ سرگرم شده در گوشی ادامه داد، تا شنیده بود کمال عمل جراحی داشته معطل نکرده بود. حتی از هنری که کرده بود و به ازاده و بچه هایش نگفته بود هم پرده برداشت.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس چه کار خوبی کردی گویان شیشه را بالا داد و قبل پیاده شدن رو به پریماه گفت:

_ تو بشین برم یه سر بزنم تو ...خاطر جمع بریم خونه.

پریماه سری تکان داد و چشم خسته اش را از گوشی گرفت .مریم پیام داده بود می خواست با او در مورد دوز و کلک دوباره‌ی برادرهایش صحبت کند ..بی حوصله پیام مریم را جواب داد و رسید به شماره‌ی دختر بزرگ اصلان .حالشان را پرسیده بود و نگران بود چرا گوشی طوبی و عمه خورشیدش در دسترس نیست؟

در حال حاضر نمی‌خواست انها را هم نگران کند که با دور شدن الیاس و اسفندیار، توجه‌اش به آنها جلب شد.

@DONYAIEMAMNOE

هر چه اسفندیار مرتب و اتو کشیده بود و شبیه همیشه صاف و با آرامش قدم برمی‌داشت، الیاس خسته تر بود. از پادگان برگشته بود و دلهره‌ی های بعد باخبر شدن آنچه بر سرشان آمده بود او را خسته تر نشان می‌داد.

اهی کشید و چشم گرفت. خودش هم خسته بود که دو دستی شقیقه هایش را فشرد و چشم بست.

این چند روز به قدری اضطراب داشت که حواسش به اخطار ماندانا برای اوضاع خودش نبود. احساس می‌کرد دو بار فراموشی کوتاه داشته باشد..مهم ترینش وقتی بود که روی نیمکت بیمارستان نشسته بود و با دیدن فرنوش گفته بود:

_ میشه دکتر گلبهار اکبری رو سرچ کنین.. بیاد ببینه یهو چی شدن همه؟

@DONYAIEMAMNOE

دست کرد کیفش و قرصی که هنوز شروعش نکرده بود را لمس کرد. برای یاداوری ساعت گوشی را تنظیم کرد که از فردا دوز جدید را شروع کند، تا در فرصت مناسب‌تری دوباره مسیر درمانش را از سر بگیرد.

ساعت گوشی را بست و پیام سیمین را باز کرد.

" پاشین با الیاس بیاین اینجا...با پونه کوچه خورشیدم.."

تا جواب او را بدهد، به گروه جدیدشان سر زد. اینبار گروه همیشه فعال شان برای خبر دار شدن از احوال مصدومان بود.

@DONYAIEMAMNOE

پروین و مهین در خانه هایشان بودند و مدام ویس و عکس از اوضاع همدیگر رد و بدل کرده بودند. در تمام صداها، تن صدای هر دو خواهر بغض داشت. شرح حال خورشید و جهان هم میان گفتگویشان بود. حتی از طوبی که سیمین رفته بود ملاقاتش و عکس گذاشته بود.

عمه فخری و خواهرش پرستاری شان در خانه رو به راه بود و تمام نگرانی همه فقط ختم می‌شد به کمال.

پیام‌ها را که رد کرد تا ویس آخر سرهنگ را گوش کند متوجه هما شد.

سرهنگ همین چند دقیقه‌ی پیش ویس داده بود که کمال یک عمل طولانی را پشت سرگذاشته است و نگرانی از بابت لخته های خون در مغزش رفع شده بود. دست و پای کمال هم به شدت جهان و خورشید شکسته بود و باز سرهنگ اضافه کرد که خطرها رفع شده است و از این به بعد باید برای

@DONYAIEMANNOF

سرپا شدن شان بهم کمک کنیم.

حتم داشت بعد از این خبر نگرانی ها چند برابر خواهد شد که با دیدن هما ماشین را ترک کرد.

هما گوشی به دست از در شیشه‌ای هم رد شد و همچنان که داشت با شایسته صحبت می کرد پریماه با اشاره پرسید، خورشید خوابه؟

هما سر تکان داد و در جواب شایسته گفت خود نکبتش اینجاست.

منظورش اسفندیار بود که

پریماه با اشاره به نگهبانی دم سالن، هما را نشان داد و چشم از جای خالی الیاس و اسفندیار گرفت.
سمت بخش خورشید رفت تا دلتنگی اش رفع کند و برای تک تک زخم های او دل بسوزاند.

اما هنوز از دیدن صورت در خواب خورشید سیر

@DONYAIEMAMNOE

نشده بود که الیاس برایش پیام داد:

"پریماه کجا رفتی؟... بیا.. میخوایم بریم.."

پریماه با اومدم نوشتن، خم شد و دقیقا روی انگشت‌های ورم کرده‌ی دست خورشید بوسه ای کاشت. همزمان هم چشمش از دیدن جای خالی حلقه‌اش پر شد.. مجبور شده بودند به خاطر ورم دستش، حلقه را ببرند. و آن حلقه در کیفش بود تا دوباره دست خورشید ببیند.

به سرعت از اتاق و بخش بیرون رفت و هنوز در ح ال و هوای خورشید بود که متوجه شد اسفندیار با یک زن لباس سفید پوش دارد صحبت می‌کند.
الیاس هم دورتر از هما پایین پله ها داشت با تلفن صحبت می‌کرد که هما را تنها دید و آهسته پچ زد:

@DONYAIEMAMNOF

_هما جون امروز شایسته یه حرفایی زد ..شما چکار کردین؟

هما اشکش را پاک کرد و پشت سر پریماه را نگاه کرد. اسفندیار اینبار از زن با تکان دادن سرش جدا شد و سمت‌شان آمد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_712

آه کشید و گفت:

@DONYAIEMAMIOF

_افتادم میون مشکلات این بچه ها ...خدا منو ببخشه ..خبر نداشتم...چی قراره سرم بیاد...ذلیل شده بهم گفت یه وکالت بده برم دنبال کارای بانکی . خودم برگه رو زیر و رو کردم.

پریماه با نزدیک شدن اسفندیار دوباره اهسته تر گفت:

_فردا صبح زود...میام با هم بریم پیش مهندس و وکیل کمال... ببینم جریان چیه؟.. خدا کنه دیر نشده باشه..

ترسیده باشه ای گفت و پریماه دست روی لبش گذاشت و اضافه کرد:

_فعلا جلو الیاس چیزی نگین...

@DONYAEMAMI0E

هما مجال نکرد تایید کند که متوجه اسفندیار شد.

اسفندیار هم گویا از فرصت دور بودن الیاس استفاده کرده باشد خودش را رساند و بلافاصله با جدیت رو به پریماه گفت:

_همین امشب زنگ میزنی مهندس...درست نیست کار یه پرژه‌ی به اون عظیمی... واسه بچه بازی شماها بخوابه.

پریماه که شبیه هما جا خورد و متعجب شده بود بلا فاصله گفت:

_نیاز باشه زنگ میزنم...شرایط ما الان چیه اسفندیار خان؟

@DONYAIEMAMNOF

تا اسفندیار با آن چشم‌های کاوشگرش در صورت خسته‌ی پریماه پوزخند بزند هما با بغض جواب داد:

_شما تو کار بچه ها دخالت نکن...در عوض لطف کن شهرامو هر جا فرستادی پیدا کن...پاشه بیاد...نکبت هیچ وقت پیداش نیست...گوششو بپیچونم ...تا منو گول نزنه..

الیاس که داشت با دقت روی صورت هر سه‌شان، نزدیک می‌شد اسفندیار رنگش پرید و لب زد:

_گم نشده هما جان...

هما گوشه‌ی دهانش جمع شد و جواب داد:

@DONYAIEMAMIOE

_بچه گول نزن...من که میدونم قرار داد بین شما اونو گم و گور کرده.

الیاس حالا کنار پریماه ایستاده بود که جمله‌ی هما را ناقص شنید و صورت خسته اش اینبار کنجکاوتر شده بود. رو به هما پرسید:

_ کی گم شده؟

هما ولی حواسش فقط به اسفندیار بود که داشت او را با یک لحظه گفتن سعی داشت بکشد کنار.

_من جایی نمیام ...پسرمو همین جوری با یه گوشه یه گوشه گفتنات وقیح کردی...که الان شدم این.

پریماه با چطور گفتن الیاس، رنگش شبیه اسفندیار

@DONYAJEMAMI_OF

پرید .اسفندیاری که با لب‌های به سختی از هم باز شده سعی داشت خونسرد باشد.

_پسرِ شما ...شهرام جان عاقله ...هر تصمیمی هم بگیره در نهایت سلامتی ..و به صلاح خودش و بقیه میگیره...

الیاس باز دخالت کرد.

_شهرام چیکار کرده؟

هما برگشت و نگاهش کرد. ابروهای پریماه برای اشاره به هما بالا نرفته، الیاس رد نگاه او را هم گرفت.

همین هم باعث شد الیاس بیشتر پیگیر شود که اسفندیار با هوفی کلافه دست در جیبش کرد و

@DONYAIEMAMNOE

گفت:

_ بهتره فعلا برم.. اینجا.. مناسب صحبتای متفرقه نیست...هما جان شما فردا با من بیاین...

هما با بغض میان حرفش پرید:

_من فردا قراره برم با این دختر ...دنبال کاراش ... خدا منو ببخشه ...خدا کنه دیر نشده باشه...فردا چجوری می خوام تو روی کمال نگاه کنم...

الیاس با کلافگی دستش بالا آورد و پرسید:

_یه دقیقه صبر کنید ..کدوم قرار مدار؟...از چی حرف میزنین؟ چیزی شده پری؟

@DONYAYEMAMNOE

پریماه که فرصت می خواست تا خودش الیاس را روشن کند، با باز شدن درد دل هما، دوباره بی موقع حرف زدنش جز اشوب دستاوردی نداشت .و باز هما به خیال طرفداری از پسرش رو به اسفندیار با خشم گفت:

_شهرامِ من از اینکارا بلد نبود...خودم شاهدم ..شما دورش چرخیدی و...هواییش کردی...داشتم تو خونه‌ی خودم زندگی می کردم..ببین اسایشمو دست وعده های کی دادم؟

الیاس دیگر با این حرفها نگاه تندش به اسفندیاری رسید که دیگر نمی توانست برود.

کنارش وقتی پریماه با چشم درشت کردن هما خانم را با تاکید صدا زد، هما به جای کوتاه امدن دست روی دهانش کوبید و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ من بهتره برم لالمونی بگیرم ..تا دوباره حرفام شر به پا نکنه...

هما گفت و نماند تا ببیند الیاس با چه تندی رو به اسفندیار گفت:

_بگو ببینم...دقیقا چه غلطا کرده؟

اسفندیار اخم کرد:

_درست صحبت کن ...حواست به اطرافتم باشه...

الیاس دست بردار نبود که رو به پریماه و با تندی چرخید:

@DONYAIEMAMNOE

_این بهت گفت چی؟ مهندس کارو واسه اوضاع پیش اومده خوابونده....صنمش به شوهر خواهر من و دوماد بابا چیه؟

پریماه سعی داشت آرامش کند.

_الان شرایط مناسب نیست الیاس جان..بریم...اوضاع بابا که بهتر شد...با هم صحبت میکنیم..گمونم اسفندیار خان اشتباهی متوجه شدن...اوضاع جسمی مالک اون خونه باید واسه مون مهمه باشه...نه اوضاع مالیش...

الیاس درسته گویان گوشی اش را بالا آورد و حین سد کردن راه اسفندیار، داشت شماره‌ی شهرام را می گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

_دو ثانیه صبر کنی الان روشنت می کنم ...هم خودمو...هم اختیارات بقیه رو..

شماره‌ی شهرام خاموش بود که اسفندیار با لبخندی پر از طعنه نگاهش کرد.

_فرستادمش بره سر یه کار مهم ...ایران نیست..

پریماه رنگش پرید و الیاس پا تند کرد پشت سر اسفندیار.

_شماره‌ی همون جا که فرستادیش بده ...من تا باهاش حرف نزنم...آروم نمیگیرم...

@DONYATEMAMNOF

_چکارش داری؟

_بین خودمونه.

_بسیار خب....بهتره تا خودش نیست...خبرشو بدم...یه مدته بین منو ایشون..ماایی وجود نداره...شهرام منو در نبودش وکیل کرده.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_713

الیاس با چه غلطا گفتن گوشیش را دست اسفندیار داد:

@DONYAIEMAMNOE

_بگیرش ...باید از دهن خودش بشنوم وکالت چیو به کی داده که مادرش دل‌خونه؟ امیدوارم غلطی که کرده اندازه قواره‌اش باشه.

پریماه پا تند کرد سمت الیاس و گوشه‌ی تیشرت او را کشید تا قبل ریختن نیش اسفندیار، از فاجعه‌ی خشم الیاس جلوگیری کند.

اسفندیار که داشت به سرعت شماره ای تایپ می‌کرد پوزخندی روی لبش جا خوش کرده بود وقتی گوشی را برگرداند دست خود الیاس و گفت:

_حالا که شهرام دوره...خودم میگم...وکالت هر چی سهمیه از خونه ای که داره به مرحله‌ی خاک برداری می رسه...گرفته...تا

@DONYAIEMANOE

پریماه پرید وسط حرفش:

_اسفندیار خان میشه به احترام...خود کمال ...تموم کنید ...جای این حرفا اینجاست؟

اسفندیار با طمانینه و لبخندی پرمعنا، دست روی دهانش گذاشت و با آن نگاه کاوشگری که هیچ زنی دوست نداشت به او توجه داشته باشد، جواب داد:

_چشم خانم جوان...البته بیشتر از همه‌ی شما درک میکنم چقدر اوضاع بحرانیه...

الیاس که تحمل کنایه های رد و بدل شده نداشت ، خیز برداشت برای گرفتن دو طرف و یقه‌ی کت

@DONYAIEMAMNOF

اسفندیار... کارش با شتاب بود و پر از خشم.

_حرفاتو به خودم بگو ...به من نگاه کن....بگو ببینم دقیقا کیا ...چه غلطی کردن؟

اسفندیار با اینکه انتظار تندی الیاس را داشت باز هم جا خورده بود .با اخم و تحکم گفت:

_ دستتو بکش..تو این قد و قواره هنوز یاد نگرفتی ...با بزرگترت حرف که می زنی...حرفاتو بسنجی ...

با همان دو دستِ چفت شده دور یقه‌ی اسفندیار هلش داد ولی دستش را عقب نکشید.

_قواره‌ی من دستمه ...تو که قواره حالیته ...چطور

@DONYAIEMAMNOE

به خودت اجازه دادی دست ببری تو سفره ای که بهت ربط نداره؟ هان؟ کی بهت اخطار داده بودم؟ به اون شهرام عوضی تر خیلی زودتر هشدار داده بودم...کجاست؟

پریماه در تلاش بود میان تاکیدهای الیاس به صورت رنگ پریده‌ی اسفندیار، او را دور کند... اما زورش در آن محوطه‌ی خلوت و نیمه تاریک به الیاس سراسر خشم نرسید و نتوانست دورش کند.

_ دستتو بردار....بعدش دو تا نفس عمیق بکش...خودمم تصمیم دارم هر وقت بزرگترت از رو اون تخته سلامت بیرون اومد ..توضیح بدم ..خلا ف نکردم که داری جلز...

الیاس داد کشید... ان هم در صورت اسفندیار و رخ

@DONYAIEMAMJOE

به رخش:

_وای به حالت دوماد بزرگه... وای به روزی که بفهمم زرنگی کردی آدم زرنگه... فردا صبح اون یارو رو...پسرعموی مفقودمو...شریک دزدو ... پیدا می کنی..خبرش میکنی.... بیاد دفتر ببینم.... چه غلطی کرده؟... شنیدی؟

اسفندیار با دو دست بند کرده به مچ دست الیاس در تلاش بود او را از خودش دور کند که الیاس با باز کردن مشت و پرتاب اسفندیار رو به عقب، خودش دست کشید و همان دست را برای تاکید حرفش تکان داد.

_وای ...وای از اونی که تو ذهنمه...وای به روزتون...اگه بفهمم شاخکاتون تو اون خونه گیر کرده...مثل اون درختای وسط بلور آخر زمستون ...

@DONYAEMAMNOE

خودم شاخه هاتونو هرس میکنم....

بعد مشت روی مشتش کوبید و از سر راه اسفندیار کنار رفت ...اسفندیاری که با دیوانه ی زنجیری خطاب کردن او توانست دور شود.

برای دور شدن به قدری از خشم الیاس هول شد که پایش در همان چاله ای افتاد که پریماه مراقب بود.

نگاه الیاس بعد از دور شدن اسفندیار پر از سوال به پریماه برگشت... اما همان را با دلخوری جواب داد.

_واقعا که..

_تو نباید آلان به من توضیح بدی؟

پریماه شاکی تر با چشم و ابرو بالا انداختن، اشاره

@DONYAIEMAMNOF

به اطرافشان گفت:

_جاشه؟

گفت و پا تند کرد تا از کنار الیاس دور شود ..اما همان مشت الیاس باز شد تا بازویش را بگیرد .آن هم با ملایمت.

_دیدی چه شکری خورد؟ شنیدی خودت؟...بابای من وکیل لازمه پریماه؟

_شما کی خورد و بردو بذار کنار ..الان تو چه شرایطی هستیم دقیقا؟ ...چرا نمی تونی حرفاتو بدون مشت کوبیدن و داد زدن ...بزنی؟

بازوی دخترک را رها کرد .حتی از سر راهش هم

@DONYAIEMAMNOE

کنار کشید و گفت:

_واسه اینکه آدما زبون تفهیم کردنشون با هم فرق داره..

پریماه به سرعت از کنارش دور شد و قفل ماشین را زد .بلافاصله هم بدون توجه به الیاسِ جا خورده از رفتارش، روی صندلی نشست ..در را هم با سرعت بست و کیفش بغل گرفت.

الیاس مشت روی لبش نگه داشت...بعد هم کمی دست به جیب این طرف و آنطرف را نگاه کرد... همان لحظه بود که فرنوش با سرهنگِ پریشان حال و خسته برگشت.

@DONYAIEMAMNOE

_چیه بابا؟

الیاس همچنان که فکش منقبض بود و حرف پریماه برایش تلخ، گفت:

_باید دست و پای دوماد رو هرس کنم..

سرهنگ بدش آمد و گفت:

_جاش اینجا نیست پسر... برو خونه استراحت کن.. فردا صبح زنگ می زنم پادگان... چند روزی مرخصی بگیری دم دستم باشی.. پروین شرایط روحیش خوب نیست..باید برم... به اونم برسم..

الیاس سر پایین انداخت و سرهنگ دست به صورتش کشید .پریماه همچنان در ماشین نشسته بود که فرنوش سمتش راه افتاد.

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_714

_برو پسر جان ...هر چی شنیدی و دیدی فعلا بذارش کنار ...سلامتی برگرده بهمون حلش میکنیم..

فرنوش کنار پریماه بود. داشت به بغض پریماه نگاه می کرد. فرنوشی که از جز به جز جلسه های این دو ، توسط مشاوره های ماندانا خبر داشت

گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_فعلا باهاش بحث نکن... مسلما ناراحتی داشته که خواسته مشت بزنه.

پریماه لبخند تلخی زد و الیاس که امد و نشست فرنوش به بهانه‌ی زنگ گوشی دور شد.

قصد توجه کردن به الیاس را نداشت که ماشین روشن کرد و از پارکینگ هم بیرون رفت. الیاسی که همزمان هم منتظر بود حرفی از پریماه بشنود. اما خودش خیلی خوب دلیل سکوت و خیره شدن پریماه به رو به رو را می دانست.

_بریم خونه مون؟

_منو برسون کوچه خورشید.

@DONYAIEMAMNOF

_چرا اونوقت؟

_به صلاحه تنها باشی..

_نه...تنبه از این بهترم داریم.

دخترک نه تنها جواب نداد، حتی چشم از رو به رو هم نگرفت.

_این یعنی حرف نزدنت..خودش یه تنبیه...اساسیه..

پریماه اینبار رویش را گرفت سمت شیشه. تصویر

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که او را با حرص نگاه می کرد برایش از آنجا هم عیان تر بود.

_برگشته میگه وکیلشم ...شکرم زیادیشه بخوره مرتیکه ...تو خبر داری وکیل چیه شهرام شده؟

پریماه دوباره رویش را چرخاند و به رو به رو خیره شد.

_پس خبر داری؟

مجبور شد و نگاهش کرد. دلخوری از همان نگاه کوتاهش می ریخت.

_الیاس من اگه خبری هم داشته باشم ...میرم فکر

@DONYAIEMAMNOE

می کنم ...فردا صبح پا میشم و میرم با اونی که میتونه ثابت کنه چی به چیه...اخر سرم با یقین مسئله رو بررسی می کنم.

در جواب حرف منطقی پریماه فقط سرعتش را زیاد کرد.. آن طور که از خیابان های آشنا رد می شد مشخص بود مقصدش خانه شان بود ..نه کوچه خورشید..

پریماه در این فرصت گوشیش را چک کرد تا مطمئن شود این وقت شب وکیل کمال به پیامش جواب خواهد داد.

_منم بررسی کردم.

_لابد با مشت؟

@DONYAEMAMI_OF

_راه دیگه ی صلاح ندونستم ..حداقل واسه این مرتیکه رو..

پریماه لب زد:

_ درست حرف بزن..

الیاس همچنان که داشت با سرعت می رفت گوشیش را سمت پریماه گرفت.

_بگیر اینو...اخرین شماره رو دوباره بگیر ...تا با این مرتیکه اتمام حجت کنم..

پریماه گوشی را گرفت و شماره ای که اسفندیار ذخیره کرده بود را خواست روی تکرار بزند که با

@DONYAFEMAINOE

اخم از دیدن شماره های رند و آشنا مکث کرد .

الیاس منتظر بود که با پیچیدن از میدان پرسید:
_چی شد؟

لب زد:

_بریم خونه ...تماس بگیر ...خوبه می دونی کمال و بقیه واسه چی این طوری شدن؟

بعد گوشی را درون کیفش سرآند و ترجیح داد آشی که اسفندیار از قصد با عصبانی کردن الیاس پخته بود بیشتر از این هم نزند .برداشته بود شماره ی خودش را برای او ارسال و ذخیره کرده بود.

دلش اشوب شده بود از آنچه در نبود کمال داشت

@DONYAIEMAMNOE

اتفاق می‌افتاد که حتی باعث شده بود الیاس هم عکس العمل تندی نشان بدهد. تا برسند واحدشان و کلید بیندازند چیزی نگفت تا الیاس آرام شود.
الیاسی که دم در خانه ساک وسیله ها را روی زمین گذاشت و با چراغ های روشن شده پشت سر پریماه و خانه را نگاه کرد.

_شام بخوریم؟

دخترک مستقیم سمت حمام رفت تا هر چه از بیمارستان به تن داشت درون سبد بیندازد.

سبدی که این چند روز خالی نبود. از آن روزی که خانه را برای آمدن خورشید و کمال مهیا کرده بود دل و دماغ کار خانه نداشت.

الیاس پشت سرش بود.

@DON_KAIEMAMNOF

_گوشیمو بده یه زنگ به این الدنگ الدوله بزنم.

شال و مانتو از خودش دور کرده بود که دست به موهایش کشید تا صاف‌شان کند. متوجه شد الیاس دارد بلیز از سرش بیرون می کشد و سر راهش را سد کرده است.

_شام نمی خواستی؟ برم ...یه چی حاضر کنم...

ابرو بالا انداخت و گفت:

_دوش بگیرم...بعد...

پریماه که همچنان منتظر بود از سر راهش کنار برود اینبار چشمش با اشاره‌ی الیاس به حمام اتاق کشیده شد.

@DONYAIEMAMNOF

_در خدمت باشیم ...دوش با رفع دلخوری...

چشم غره‌اش رفت و چرخید سمت کمد و با باز کردن در کمد، حوله‌ی تن پوشش را نشان داد.

_بیشتر اسمش رفع خستگیه...دلخوری فعلا سرجاشه.

الیاس با لبخندی روی لب‌های بیرنگش نشانده بود نزدیکش شد و همزمان که حوله اش را می زد زیر بغلش فقط یک زیرپوش سفید و بی استین موهای بدن برنزه‌اش را پوشانده بود.

گونه‌ی دخترک را کشید و دخترک را بین دیوار و

@DONYAIEMAMNOF

کمد زندانی کرد. با چشم خمار و خسته اش خم شد و گفت:

_حتم دارم خبر نداری ...خدای رفع خستگی فقط خودتی رفیق ... اخم نکن دلخور چشم قشنگ ...تا یه دوش جنگی بگیرم ...تو هم مفاد باز شدن اخماتو بنویس بیام چشم بسته امضا بزنم...

پریماه مجال نداشت تایید کند که کنج لبش بوسیده شد.

_ امضاهام این شکلیه... قبوله دیگه؟

پریماه دست روی لبش گذاشت و در همان حالت چشم‌هایش در صورت منتظر الیاس به گردش در

@DONYAIEMAMNOE

آمد.

_باید فکر کنم..

الیاسی که خندید و شبیه تیر خورده ها عقب کشید و دست روی قلبش گذاشت، هیچ شباهتی به الیاس به خروش آمده مقابل اسفندیار نداشت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_715

_حالا دیگه حتم دارم...زخمی حرفاتم...ولی جدا تو

@DONYAIEMAMNOE

هم دوش لازمی ...بیا...قول میدم چشمامو بندم .. نگات نکنم ...

با خنده از جواب و لازم نکرده گفتن پریماه در حمام بود که دخترک به سرعت و حوله به دست سمت سرویس اتاق مهمان رفت.

تا پایش به حمام برسد صدای الیاس در خانه پیچید که سوت زنان داشت می‌گفت:

_ وانم داره پری... واسه ریلکسی شنیدم خیلی خوراکه...کارایی وان بلدی بیا نشونم بده...بعدش کاریت ندارم....برو..

لباس هایش را کنده بود که در جواب الیاس گفت:

_اومدی بیرون برو از همونی که وان درمانی

@DONYAIEMAMMOF

پیشنهاد داده بگو نشونت بده...

الیاس با صدای بلندتری خندید:

_ الان که وقت وان بازی نداریم...بمونه انشاالله واسه بعدها...در ضمن...

گوش تیز کرده بود که الیاس اضافه کرد:

_آدم فقط با ناموس خودش میره وان بازی .

پریماه آفرین گویان در حمام را بسته بود و به این دوش کوتاه و جنگی احتیاج داشت که وقتی بیرون آمد، الیاس همچنان در حمام بود و صدای شرشر آب به راه انداخته بود.

@DONYAEMAN_OE

موهایش دور حوله بود که از دیدن قابلمه ی عدس پلوی دم نکشیده درون یخچال بغض کرد...باید فردا خالیش می کرد سطل زباله...تا آب کتری جوش بیاید مجبور شد به همان نوشیدنی گرم و چند تکه کیک و بیسکوئیت رضایت بدهد.

حس عجیبی داشت تا الیاس برسد. وجود کمال و خورشید به این خانه هویت می داد که با دعای زیر لب برای سلامتی‌شان، با صدای الیاس فکرش سمت او متمرکز شد..

الیاس با کجایی گفتن و همان حوله‌ی تن پوش به تن، از دیدن پریماه و حوله‌ی دور موهایش لبخند زد.

_تکخوری نداشتیما...

©DONYAIEMAMNOE

پریماه ماگ پر شده و در حال بخار را دستش داد و رد شد.

_ملافه تمیز رو تخت گذاشتم.

_یعنی چی؟

_یعنی اون اتاق که درش بازه و تختشم گرم و نرمه ...می تونه واسه خواب دلچسب باشه.

گفت و رد شد.

الیاس ماگ را که هنوز محتوایش داغ بود روی میز گذاشت و پشت سرش رفت.

@DONYAIEMAMNOE

_هیچ وقت یه رفیق عادت کرده‌تو با تخت جدا و راحت خوابیدن تنبیه نکن.

پریماه دلخورتر از آن بود ..رو به اینه داشت نم موهایش را می‌گرفت که از پشت سر نزدیکش شد.

_باشه ....اما در صورتی که دلم ازت نرنجه.

بی معطلی دست دور کمر و پاهای دخترک انداخت و تا او از این غافلگیری در بیاید میان دست‌های الیاس و در زمین و هوا بود.

_بریم اول یه طومار بهت قول بدم ...بعد واسم قصه‌ی شب و امشبو بگو که فردا کار زیاد داریم.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه را روی تخت خودش گذاشت.

_میشه امشب این دو تا تخت کنار هم گذاشت؟

_نمی خواد پهلوان الیاس ..جا میندازیم رو زمین.

خم شده بود روی صورت گلگون شده‌ی دخترک...حتی با وجود خستگی ها هم به چشم الیاس دوست داشتنی بود..

_شما نمی دونی واسه من که یه حوله و بندش فاصله‌س نباید از این پیشنهادات قشنگ قشنگ بدی ؟

نچ گفتن پریماه به خنده اش انداخت و عقب کشید. حتی برای برگشتن حال خوش دخترک دست برد

@DONYAEMAMNOE

سمت کمربند حوله و با ای وای گفتن پریماه بیشتر خوشحال شد.

_ای داد.. اگه این پیش‌آمده نبود من الان با انگیزه داشتم واسه دنیا اومدن لیندای بابا مقدمه چینی می کردم..

پریماه حتما گویان از اتاق بیرون رفت و الیاس ادامه داد:

_کجا فرار کردی ..چشماتو باز کن حداقل...نخوری در و دیوار...ببین منو...حواسم هست الان شرایط دید و بازدید نداریم..

پریماه غر زد:

_دید و بازدیدت تموم شد بیا کمکم کن جا بیارم..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس آهی کشید و همراهش شد...خودش هم خستگی هایش با همین سر به سر گذاشتن در رفته بود. هر چند یک حسی ناآشنا به او داشت هشدار می‌داد اسفندیار بیشتر از هر حدسی قصد دارد از این شرایط سواستفاده کند.

خودش چراغ ها را خاموش کرد و وقتی داشت کنار دخترک دراز می کشید پریماه ساعت گوشی را تنظیم کرده بود.

پریماهِ گوشی به دست و بدون اینکه الیاس حرفی بزند سرش را روی بازوی او گذاشت. تا هر دو دیدن تصویر خورشید و جهان را شریک باشند. عکس برای امروزشان بود که چند ساعت یکبار مقایسه می‌کرد تا دلشان گرم شود بهبودی با سرعت بیشتری دارد حاصل می‌شود.

@DONYAFEMAMNOE

_دلم واسه کمال تنگ شده ...تو دیدیش؟

اوهوم گویان گوشی را به نرمی از دست پریماه جدا کرد.

_بابا امروز ثابت کرد قویه..

اینبار داشت موهای نمدارش توسط انگشت‌های آزاد الیاس نوازش می شد.

_دلم واسه روزای خوبمون تنگ شده.

_دوباره میاد..

@DONYAEEMAMNOE

_بیا بهم ...قول بده ...وقتی کمال نیست...

الیاس لب دخترک را بوسید و نگذاشت حرفش ادامه داشته باشد .سرش که عقب برد داشت با همان چشم خسته و هلاک خواب نگاهش می کرد.

_به عزیزی جون خودت....عقلم میرسه بابا نیست ... جهان نیست.. تو این بحران چجوری رفتار کنم .... اما ..با آدمایی که پا می ذارن رو اعصابم نمی تونم...خیلی زور داره ببینم همش چشمش به مال اینو اونه

پریماه تصمیم داشت امشب سرش میان سینه ی گرم الیاس جا بگیرد. به بهانه‌ی تنها بودنهای این چند روزش...

@DONYAFEMAMNOE

_سعی کن الیاس...دوست ندارم ...نمی خوام برچسبای ناخوشایندی روت باشه...به جون خودم و خودت ..دوباره داد و هوار کنی نمی بخشمت ....

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_716

نوازش وار بوسه روی موهای دخترک کاشت و همزمان که پتو را روی خودشان می‌کشید لب زد:

_بهتره بخوابیم..زیادتر حرف بزنیم..دیگه رو قولم واسه لیندای بابا نمی تونم بمونم..

@DONYAIEMAMNOF

پریماه مشتش زد و الیاس خندید. برای خلق این لحظه های ناب و پر از محبت، حاضر بود روزی چند بار قول بدهد مشت نخواهد زد... داد و هوار نخواهد کشید.. و چه سخت بود که اسفندیار بلد بود نگذارد الیاس روی قول هایش باشد..

_مشت زدی دخترم دلخور شد .

پریماه دوباره ریز ریز خندید. آن هم نه شبیه همیشه رو به رویش... بلکه نفس به نفسش...که اگر قرار بود دل الیاس با همین حرفها خوش باشد پریماه هم حاضر بود پایه‌ی این خوشی باشد...

_از حالا گفته باشم ..بزن بهادر باشه مدرک دارم تو هم مشت‌زن خوبی هستی ..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نالید نگو و الیاس با لبخند چشم بهم زد و چشمش به قدری خسته بود که پلک روی هم گذاشت و کمی بعد سکوت و خستگی دست به دست هم دادند تا هر دو در آرامش خواب، مهمان شوند.

خوابی که صبحش نرسیده سرهنگ با زنگ‌های پی در پی الیاس را از این خوشی جدا کرد.

پریماه میان هر دو بازویش مچاله شده بود که گوشی دخترک را برداشت. اسم سرهنگ نگرانش کرد و برای اینکه خواب دخترک را به هم نزند تماس را رد کرد و از اتاق بیرون رفت..

صدایش خش داشت که سرهنگ او را احضار کرد برود بیمارستان.

گفت بدو که منم تو راهم.

@DONYAEMAMNOE

گویا کمال سطح هوشیاریش از اخر شب بالا نیامده بود که هر دو مرد نگران را به بیمارستان کشانده بود.

پریماه بی‌خبر از همه جا وقتی ساعتی بعد چشم باز کرد و الیاس را ندید به گمان رفتنش به پادگان شماره‌اش را گرفت.

الیاس اما به جای جواب برایش نوشت خودم زنگ می زنم.

دل نداشت با صدایی که برای پایین بودن شماره های مانیتور و وصل به نفس های پدرش ناله سر داده بود پریماه را هم آشفته کند.

پریماهی که نوشت:

"همه چی مرتبه الیاس؟"

@DONYAIEMAMI_OF

الیاس با برگشتن اوضاع کمال به حالت عادی، هر چند موقت، نوشت:

"آره عزیزم ...خدا که با ادم باشه... همه چی سرجاشه."

پریماه که حس می‌کرد این پیام ها بوی خوبی نمی دهد لباس پوشید تا مثل این چند روز راهی بیمارستان شود، اما وکیل کمال تماس گرفت و خواستار دیدارش با او شد.

مسیرش را با این درخواست، سمت دفتر وکیل تغییر داد و نرسیده به مقصد شایسته زنگش زد. گریه کنان و مویه کنان... گفت پریماه راسته عمو رفته کما؟

@DONYATEMAMNOE

همین سوال و همین نگرانی در جان پریماه و تک تک شخصیت های قصه‌ی حوالی کوچه خورشید پریماه رخنه کرد و تا بیست روز خواب و خوراک از آنها دریغ کرد.

خورشید و جهان و بقیه از بیمارستان مرخص شده بودند و کمال مانده بود.

خورشید رنگ و رویش برگشته بود سرجایش ولی کمال در یک حال دیگری بود. جهان با آن پاهای وصل به گچ و سنگینی ناشی از آن چند روز یکبار مسیر بیمارستان و خانه را می رفت و برمی‌گشت به امید اینکه کمال چشم باز کند.

طوبی خوب شده بود ولی قلبش هنوز به یاد کمال و جای خالیش در خانه درد می‌کرد. فخری دیگر ساکن خانه‌ی برادرش مناف در کوچه خورشید شده بود که لحظه به لحظه از اوضاع کمال بداند.

@DONYAFEMAMOE

الیاس چند روز بعد از آن شوک و پایین رفتن هوشیاری پدرش صبح تا ظهر پادگان بود و در مرکز صد و ده مشغول، بعد از آن پشت شیشه‌ی اتاق پدرش و کوچه خورشید مقصدش شده بود..

ازاده و اسوده همچنان در سکوت و غصه به سر می بردند و اسفندیار هنوز جرات نکرده بود اسمی از مهندس و خانه و هر آنچه در سر داشت در این اوضاع بیاورد.

شهرام در بی‌صدا ترین حالت ممکن خودش را به کسی نشان نداده بود و هما از بابت این قصور پسرش شرمنده تر شده بود..و همچنان کسی پیگیر ماجرای زنگ شایسته و خبرهای فاجعه بارش نبود. بی‌خبر بودند.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه شبیه بقیه فقط روز و شب را حس می کرد و ساعت ها را می‌شمرد تا برسد به خبر دلخواهش.

امید هم شوکه از این پیش آمد وقتی که از دوره ی چند هفته ای محل خدمتش در یک شهر دیگر رسید نمی دانست چه بگوید...جز دعا و طلب شفای کمال از خدا..

کار و زندگی برای تک تک اهالی کوچه خورشید معنا نداشت تا اینکه سرهنگ با تماس بی وقت و آخر شبش، خبری که می توانست نور امید به تک تک صورت های گرفته بپاشد را داد.

"چشماشو باز کرد .چشممون روشن .همین الان داشت لباشو تکون می داد.دلمون روشن...شلوغش نکنین ...فقط پاشین هر کدوم دو رکعت نماز شکر

@DONYAIEMAMNOOR

بخونین ..که خدا دوباره به ما کمالو هدیه داد."

آن شب که صدای الهی شکرها در خانه پیچید خورشید با یک دست گچ گرفته و آن یکی که آتل داشت سعی می‌کرد قطره اشک‌های قطار شده زیر چانه‌اش را پاک کند.

جهان روی تختی که در این مدت کلافه اش کرده بود بس که دراز می کشید و طاق باز بود، جابجا شد و بدون مقاومت زد زیر گریه.

گریه های جهان از شوق بود که الیاس با ان لب‌های لرزان دست بالا برد و وقتی چشم چرخاند تا پریماهش را ببیند دخترک رفته بود وضو بگیرد تا نذرهایش را به جا بیاورد.

شایسته فخری را بغل گرفته بود و پروین و مهین هر دو پشت خط بودند تا تبریک‌شان تکمیل شادی

@DONYAFEMAMNOF

شان باشد.

ازاده از خوشی جیغ می زد و دور خودش می‌چرخید و اسوده یک گوشه ای از نشیمن خانه‌ی بابا منافش سجده کرده بود.

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_717

نبود کمال برای تک تک آنها یک عذاب و امتحان سخت بود که خدا یکبار دیگر فرصت به همه شان داد تا رد پای معجزه را در نزدیکی شان احساس کنند..

@DONYAIEMAMNOE

صبح روز موعود و اتمام دوری کمال از خانه رسیده بود. همه آماده بودند برای استقبال که مش سلیمان حیاط پاییزی و رنگارنگ خانه را صفا داده بود.

سرهنگ دیشب به الیاس سپرده بود خانه را مهیای مرخص کردن کمال به خانه کنند. این در حالی بود که همه دلتنگ دیدار کمال بودند و سرهنگ در عین سختگیری اجازه نمی داد کسی به ملاقاتش برود و روحیه‌ی حساس کمال را به هم بریزد. تمام این مدت فقط عکس و فیلم از کمال دست‌شان رسانده بود.

زنگ خانه زده شد و تختی که برای کمال سفارش داده بودند رسید.

مسول راه اندازی تخت کارش که تمام شد و رفت

@DONYAFEMAMNOF

سیمین روسری دور پیشانی اش بسته بود و دستمال به دست داشت دوباره مدیریت می کرد.

_شایسته ...پری ...پاشین ظهر شد...ایران خانم حواست به زیر غذا باشه ...من اینا رو یه برپای دیگه بدم...

جهان که تختش نزدیک تخت خورشید بود متکا از کنار دستش برداشت و روی صورتش گذاشت..

_کی درو واسه سیمین باز کرد؟ یکی این حامدو پیدا کنه ...کارش دارم...مردک بی بخار...

خورشید دست‌هایش آزاد نبود تا خودش به تنهایی میزبان ورود کمالش باشد..

@DONYAEMAMNOF

_غر نزن جهان ..تحمل کن...فعلا ده روز دیگه لا زمش داریم...

جهان پتو روی سرش کشید و ادامه داد:

_منو ببرید خونه خودم ...اونجا ساکته...سیمینم نداره

شایسته با موهای پف کرده پتو از روی عمویش برداشت و گفت:

_فرنوشم بیاد ور دلت تکمیل...آره عمو...

@DONYAIEMAMNOE

_تو اول برو صورتتو بشور ...جوجه تیغی شدی..

شایسته برای عوض کردن اوضاع جهان کلافه، دوباره ماژیک به دست روی گچ پای جهان نوشت:

_عمو سلامت کو؟

جهان معترض شد ننویس. ننویس نامرد.. دوستام دستم میندازن...

پریماه سررسید. با صدایی که از خوشی و ذوق جان دیگری داشت گفت:

_جهان اول صبح غر بزنی میگم الیاس امروزم ببرتت حموم...

@DONYAFEMAMNOE

جهان نالید باشه پری... تو هم که سیمین با صدای پروین و مهین به استقبال خواهرهایش رفت..

هر دو داشتند همراه شوهر سیمین با مش سلیمون حال و احوال می کردند که فخری دست دور شانه های هر دو دختر انداخت و با محبت بوسیدشان..

پروین دنبال طوبی با جهان دست داد و صورت باز شده از خوشحالی خورشید را بوسید.

_عزیز هانی؟) عزیز کو؟...(طوبی کو؟

سیمین با ابروهایی بالا انداخته گفت:

_دلخوره ...از تو رختخوابش نیومده بیرون.

@DONYAIEMAMNOOR

جهان سعی داشت بشیند که مهین به سختی کنار جای طوبی نشست..

جهان داشت به خواهرهایش گله می‌کرد:

_ دو روز پام بند بود...روز خوش بهش نشون ندادن..

طوبی را می گفت.

_الاها چوخ شکور...منیم گوزل بالام...کیشی بالام..

)خدا رو شکر...پسر خوشگل من...مرد من(...

سیمین که دور شد تا سبزی خوردن ها را ببرد خیس کند جهان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_نذاشتن یه شوربا بپزه واسه کمال... دلخوره..

پروین محبتش جوشید و طوبی را با همان دست س
الش بغل کرد.
مهین با مهربانی گفت:

_امشب میدیمش دست حامد... ببره ... فردا شوربا
دست خودتو می بوسه..

خورشید نگاه ساعت به پریماه که داشت سینی
صبحانه برای او و جهان آماده می کرد گفت:

_گوشیمو بیار ...یه زنگ بزنم ...صداشو که می تونم
بشنوم...
شایسته به سینه اش زد و قربان دل خورشید رفت

@DONYAIEMAMNOE

و گفت:

_جهان یاد بگیر..

جهان با گرفتن سینی از دست پریماه گفت:

_وقت کردی یه خبرم از فرنوش بگیر..

شایسته باز از اشپزخانه کش امد و گفت:

_خودم خبر گرفتم ..گفتش یه هفته به خودم مرخصی دادم. دارم در میرم از دستتون...جهانم ارزونی خودتون...

مهین بالای سر برادرش بود. با یک دست بسته به

@DONYAIEMAMNOE

گردنش موهای جهان را کنار زد..

_خودم باهاش صحبت کردم...گفتش مادرمو بسپارم دست ماندانا میام...

همان لحظه صدای بع بع کردن گوسفندی که الیاس گردنش را با طناب بسته بود در خانه پخش شد...

امید پشت سرش گوسفند دومی را داشت مهار می کرد که الیاس هر دو را با کمک هم به درخت بستند.

دختر مهین ظرف اسپند آماده کرده بود و قصاب محل داشت با تیز کردن چاقو، چای تازه دم را هورت می کشید.

طولی نکشید که پونه با سلام کم جانی وارد حیاط شد و پشت سرش ازاده و اسوده با بچه هایشان که هیجان دیدن گوسفندها آنها را خوشحال کرد.. هما با شایان دستشان یک جعبه‌ی شیرینی بود که خبر داد مژده بدین... رسیدن...

@DONYAIEMAMMOF

همین کافی بود همه خبر دار باشند برای استقبال از کمالی که روی دست‌های الیاس بود و اولین بوسه‌ی خوش آمد گویی روی صورت رنگ و رو پریده‌ی پدرش نصیب او شد.

سرهنگ شبیه یک سکاندار خوشحال دم در ایستاده بود و با رضایت این دورهمی را تماشا می کرد که چشم کمال با مکث روی تک تک چهره های آشنا می چرخید..

مهین اشکش بند نمی آمد... پروین لبش را بهم فشرده بود و جهان با لبخند برای برادرش سر تکان داد و خورشید دست‌هایش او را برای پاک کردن چشمش یاری نمی کردند..

کمال با بغض شاهد شکر کردن های همه شان بود که الیاس پدرش را روی تخت گذاشت.. شوهر مهین

@DONYAIEMAMNOE

هم دستش با تکیه دادن کمال به تخت آزاد شد و الیاس پای تخت پدرش که زانو زد دست‌های استخوانی کمال را گرفت و گفت:

_ به بیمارستان صحرایی عزیزیان‌ها خیلی خیلی خوش اومدی.

کمال پلک زد و طوبی را پیدا کرد. چشم چرخاند و فخری را دید..حتی جهان و خواهرها را که الیاس دست پدرش بوسه زد و دور شد.

رفت تا کنار پریماهش باشد. پریماهی که اشک پهنای صورتش را پر کرده بود..

سر گذاشت کنار گوش دخترک. خم شد و با نوک انگشت زیر چانه اش را پاک کرد..

_چشمت روشن نور چشمی...

پریماه نگاهش کنده شد و متوجه الیاس شد. سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و جهان شبیه برادرش رد نگاه همه را گرفت.

@DONYAEMAMIOE

آخر خورشید خودش را رسانده بود کنار تخت کمال.

تا سرش جایی میان قلب کمال بشیند و آرام بگیرد. کمالی که وقتی دستهای خورشید را دید پلک روی هم گذاشت و قطره ای از کنار هر دو چشمش پایین افتاد..

با اینکه دیدارها تازه شده بود و چشم هایشان خیس بود... ولی این دوباره جمع شدنشان، تا خود خدا شکر کردن داشت...

صدای سلام اسفندیار میان خوشی هایشان به گوش رسید و شوهر اسوده همراهش پا در حیاط گذاشتند...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿
#حوالی_کوچه_خورشید
#پارت_718

الیاس اولین نفر بود که به سلام غرای اسفندیار یک علیک کوتاه داد و امید با تعجب نگاهش کرد.

سینی چای خوش‌رنگ و شیرینی دستش بود برای قصاب و شاگردش که از تخسی اسفندیار اخم کرد.

_تحویل نمیگیری شاخ شمشاد؟

الیاس شنید و بدون هیچ عکس العملی رو به قصاب خسته نباشید گویان سینی دست امید سپرد . در این بین هم برای شوهر اسوده فقط سر تکان داد

@DONYAEMAMNOE

و خیره در چشم اسفندیار جواب داد:

_شاسی تحویل گرفتن دوماد جماعتم سوخته...

اسفندیار عجب گویان جعبه‌ی شیرینی بزرگی که دستش بود به ازاده سپرد.

_آشنا هست واسه تعویض خلقیات...چاره داره پسرم.

_شما خودتون تعویض قطعات لازمین...تو بخش صراط مستقیم....با این رویه پیش بریم..شاید مام کلا اون قسمتو کندیم انداختیم دور.

ازاده از دور شدن برادرش به اسفندیار چشم غره

@DONYAYEMAMNOE

رفت.

_نرسیده چه خبرتونه؟

_بچه پررو...زیادی شاخ شده واسه من... چه خبره بازم؟.. اونم واسه سه نفر زمین گیر شده...جفت جفت قربونی سر می برین؟

_واسه سلامتی بابام و بقیه یه گله گوسفندم قربونی شه بازم کمه...

تلخ شدن اسفندیار، برای این جواب جایش نبود چون پشت بند سلام بلند باجناقش، الهی شکرهایش را با دیدن کمال تکیه زده به پشتی تختی که برایش بالا آورده بودند به راه شد.

کمال همچنان فقط با چشم و سر چرخاندن آدم های

@DONYAIEMAMNOE

اطرافش را از نظر می‌گذراند که همه شان نگران بودند. خورشید از همه بیشتر دلواپس این کمال ساکت شد و به خاطر شرایط گچ و اتلی که داشت ملافه روی خودش کشیده بود و خیلی معذب‌تر، دمغ و گرفته با دیدن این کمال، جهان را نگاه می‌کرد.

تمام روزهای پر از درد را به امید دیدن کمال پشت سر گذاشته بود و حالا انتظار این کمال به شدت لا غر شده و ساکت و رنگ و رو پریده را نداشت.

جهان که شرایطش برای نشستن و بلند شدن همچنان مساعد نبود با کمک الیاس خودش را بالا کشاند و متوجه شد سرهنگ دارد به الیاس توصیه می‌کند یک دوش سبک پدرش را سرحال خواهد اورد.

در حالیکه اسفندیار و باجناقش در صدر مهمان‌های عیادت کننده نشسته بودند و دختر فخری و ازاده

@DONYAIEMAMNOE

چای و شیرینی تعارف می‌کردند حامد و الیاس داوطلب شدند و امید هم شبیه این چند روز که کمک دست بود به هر دو پیوست.

پریماه از میان جمعی که با چشم کمال را تا دم حمام مشایعت کردند متوجه اشاره‌ی خورشید شد.

داشت می گفت کمکم کن پاشم.

کمکش کرد و شایسته هم پا تند کرده بود سمت‌شان.

خورشید اما به جای رفتن به سرویس با بغض به شایسته گفت برو به سرهنگ بگو بیاد.

شایسته رفت و هما منتظر یک فرصت برای صحبت با اسفندیار، کنار مادر پرند نشسته بود و داشت از خانواده رضا گله می‌کرد که پرند در جواب به تاخیر انداختن مراسم جشن، رفتار سرد و کنایه نصیبش

@DONYAIEMAMNOE

شده بود. حتی اشاره کرد امروز خود رضا رسیده و با هم رفتند بیرون تا از دل پرند دربیاورد. مادر پرند از کار رضا راضی بود که با این رفتارش نشان داده است چقدر پرند برایش ارزش دارد.

شایسته که رفت سرهنگ را صدا کند الیاس و امید، کمال را شبیه یک شی ارزشمند داشتند حمام می‌کردند.

یک گوشه‌ی دیگر خانه‌ی مناف، طوبی خاطر جمع بود که دیگر نگرانی هایش به اندازه‌ی قبل نبود و با فخری وضو گرفته بودند تا کنار نماز یومیه، شکر گزاری هم کرده باشند.

خورشید در اتاقی که همیشه متعلق به او و کمال بود، روی صندلی، به سختی نشست و با اشاره به کمد از پریماه خواست گشاد ترین مانتو اش را بدهد

@DONYAIEMAMNOE

بپوشد.

حتی خواست یک شال بلند هم بدهد و بکشد تا پایین سینه هایش. چشم های اسفندیار زمان احوالپرسی روی تمام وجودش مانده بود و از اینکه به خاطر گچ و آتل استین کوتاه پوشیده بود حس بدی گرفته بود.. پریماه که بی‌سوال و جواب داشت درخواست خورشید را اجرا می کرد خودش هم طبق معمول با حضور اسفندیار مانتو پوشیده بود و مدام دور از جمع مردانه‌ی نشیمن رفت و آمد می کرد.

سرهنگ که امد با دیدن شان تا جویا شد مشکلی پیش امده، خورشید پرسید:

_کمال چرا این طوری شده؟ وزن و رنگ و روش بگم طبیعیه ...چرا حرف نمی زنه؟ میتونم با

@DONYAIEMAMNOE

دکترش صحبت کنم؟ انگار ما رو نمیشناسه؟

سرهنگ باز نقش یک کوه استوار را داشت تا خاطر جمعی به خورشید نگران تقدیم کند.

_از وقتی به هوش اومده شوکه شده ...نمی تونه که تا مرخص شده مثل قبل سرحال و قبراق شه..

_دستاش تکون نمی خوره ..پاش بگم تو گچه..یه ساعته زل زدم انگشتاشو به سختی تونست تکون بده.

سرهنگ ولی برای رفع هر چه نگرانی از خورشید و پریماه بود ارام‌تر بود. با همان ارامش برای شاکر خدا شدن دست باز کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_همین کمال که دیدن اوضاعش واست دردناکه..
روزی هزار بار جای شکر داره... نمی خوام ته دلتو خالی کنم...دو بار ایست قلبی داشته...با ده روز سطح هوشیاری پایین...مثل همیشه... امیدت به همون خدا باشه که یه فرصت دوباره داده کنارمون باشه...

پریماه قلبش مچاله شد و خورشید با بغض گفت:

_حرف...نمی تونه ..بزنه؟ درسته؟

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_719

@DONYAIEMAMNOE

_امروز که دکتر اجازه‌ی ترخیص داد تاکید داشت از نظر جسمی اوضاعش رو به بهبوده..راضی کننده‌ست ..ولی روحی نه ..باید کمکش کنیم ..کم نیست ...یه چرخ تریلی خورده سرشو و چند متر پرتش کرده اونطرف ...تو دل نداری وگرنه عکس ماشینشو نشون بدم...به معجزه‌ی خدا ایمان میاری.

خورشید اشکهایش توسط پریماه پاک شدند و سرهنگ که با ردیف کردن راه‌های بهبود روحی کمال بیرون رفت با صدای بلندی تمام مهمان ها را خطاب قرار داد و اعلام کرد:

_عزیزان...حالا که همه کمالو دیدین ..برای مهیا کردن شرایط استراحتش بهتره همگی با یه خداحافظی خوشحالشون کنیم..

@DONYAIEMAMNOE

کمال دوباره روی دست‌های پسرش و حامد داشت برمی‌گشت روی تخت که دست سالمش بلند کرد و چشم های گود افتاده اش بین جمع چرخید.

سرهنگ ولی ادامه داد:

_در عوضش سر پا که شدی ...داداش یه هفته مهمون خودت؟ راضی هستی؟

الیاس با برداشتن کیسه‌ای که روی گچ پایش کشیده بودند روی پدرش را با پتو پوشاند و طوبی با خوشی اضافه کرد:

_اون زامان که ....بالالاریمین)اشاره به الیاس و پریماه (قراری عروسی بشه..

الیاس کیسه را مچاله کرد و به سینه اش زد و

@DONYAIEMANOE

گفت:

_ مارو میگه ...عروس کو؟ ...عروس؟

لب‌های کمال از اینجام گفتن پریماه شبیه همه باز شدند و جهان که لبخند کمال را دید با اخم ساختگی گفت:

_یکی هم محض‌رضای خدا منو برداره ببره خونه‌ی خودم...

پیشانی جهان رد بخیه هایش مانده بود که سیمین از اشپزخانه سرش بیرون آورد و گفت:

_وا داداش ...خونه زندگیت خیلی همدم داری..می

@DONYAIEMAMNOE

خوای بری به در و دیوار غر بزنی...بمون..حداقل اینجا دو تا گوش داری غراتو بشنون.

جهان دستی به گچ‌های پر از نوشته و امضا و شکلکش کشید و گفت:

_سر پا شم همدمم میارم...

خنده و ان شاالله گفتن روی لب‌های جمعی که داشتند به توصیه‌ی سرهنگ عمل می کردند نشسته بود که شایسته با چشمک به نگاه مبهوت عمو کمالش گفت:

_بچه ها یه هفته هم خونه‌ی جهان...

@DONYAIEMAMNOF

جهان اینبار دستهایش را روی سرش قلاب کرد. طاق باز خوابیدن بیشتر از هر چیزی کلافه اش کرده بود.

_من خشکه حساب می کنم.

باز خنده روی لب تک تک آنهایی نشست که چند روزی غم و نگرانی در صورت‌شان خانه کرده بود.

اسفندیار و باجناقش تنها ناراضی جمع از تمام شدن زود هنگام دورهمی بودند. ابرو در هم کشید و برای اینکه او هم ابراز وجودی کند گفت:

_ خدا رو شکر اتفاق ناخوشایندی نیفتاد ...که این جمع لبخندشون پاک شه..

همگی داشتند خدا نکنه گویان به منظور حرف

@DONYAYEMAMMOF

اسفندیاری فکر می‌کردند که اینبار جهان باید می رفت سرویس... جهانی که داشت غر می زد اینقدر به من خوراکی تعارف نکنید.. بیست کیلو اضافه وزن آوردم... الیاسم اول زندگیش دیسک کمرش زد بیرون بس که منو برد و اورد..

خورشید بلاخره توانسته بود امید به قول‌های سرهنگ ببندد و پزشکی که با او در حد دلگرم شدن، صحبت کرده بود و اوضاع جسمی و روحی کمال را برایش روشن کرده بود.

از در که بیرون امد کمال سرش چرخید سمت او .. محبت بین او و کمال حتی از طریق دو مردمک لرزان هم بلد بود رفت و آمد کند.

خورشید لبخند زد و کمال برایش پلک روی هم گذاشت. حتی با چشم خورشیدش را دنبال کرد که

@DONYAIEMAMNOE

روی تخت نشست و دست های بسته اش را نشانش داد.

در این میان فخری قصد داشت بماند و

پروین بالای سر برادرش فقط توانست روی موهای کمال را بوسه بزند.

محبتش برای کمالی بود که چشم روی هم گذاشته بود و قول داد تا گچ دستش را باز کند با مهین شیفتی می اید تا کنارشان باشد. سرهنگ گفته بود باید کم‌کم با او در مورد اتفاق های روزمره حرف بزنیم تا ذهنش او را ترغیب به حرف زدن کند.

کمال با همان چشم های بسته داشت گوش می‌کرد که سیمین از سر دلسوزی تا گفت من هستم، جهان از همان دم سرویس به صدا آمد:

@DONYAIEMAMNOF

_ یکی این حامدو صدا کنه ...قبلا پلنگ بود ... مفیدتر بود ..خواهر ما رو گرفت از پلنگ بودن استعفا داد.

پروین با خنده‌ی نخودی لب گزید و مهین روی بخیه های جهان را با محبت بوسید.

ایران خانم که راضی بود سیمین هم برود سر خانه و زندگیش با پیشنهاد سرهنگ و بقیه در حال کشیدن سهم غذای هر کدام از مهمان ها درون قابلمه و ظرف بود که سیمین با قدر منو بدونید گفتن، پونه‌ی مامان را هم برای کمک صدا زد.

خانه کم‌کم داشت از حضور عیادت کننده ها خلوت می شد که کمال در آن هیاهو خوابش برده بود. هما همچنان شرمنده و ناراحت داشت کمال را نگاه می کرد.

@DONYAEMAMI0F

بغضش را با حرف اسفندیار پنهان کرد و سمت او برگشت.

_شهرام اخیرا باهاتون تماس نگرفتن؟

هما به تلخی جواب داد:

_ازش خواستم هر چه زودتر برگرده.

_قرار بود پیغامی داشته باشن؟

_پیغامش بخوره تو سر بی وجدانش .تو هم به نفعته کمتر رو اعصاب من راه بری .خیالت تخت..شهرام پاش برسه اینجا گوششو میگیرم میارم هر چی امضا و اثر انگشت ازم گرفته پس بده .

@DONYAFEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_720

اسفندیار به انی صورتش برافروخت و هما بی توجه تر از قبل اضافه کرد:

_اینا رو می بینی که تیکه تیکه شدن..افتادن رو تخت ..همش واسه موش دوندن شماست..با اون پسر ناخلف من.

اسفندیار رو ترش کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_من باید با شما خیلی مفصل حرف بزنم..

هما با گفتن من حرفام همونی بود که شنیدی، از کنارش دور شد. خشم اسفندیار از این تصمیم همراه بود با صدا زدن ازاده که لب تخت

خورشید ایستاده بود و داشت می‌گفت فردا هم بچه ها را دوباره می‌سپارد مادر اسفندیار و می اید کنارشان.

اسوده زیر سر کمال را که غرق خواب بود به نرمی تنظیم می کرد و پریماه به طور اتفاقی حین چشم چرخاندن دنبال الیاس متوجه هما شد.

الیاس داشت خودش هم دوش می‌گرفت که سهم اسوده و آزاده از غذای جا افتاده کشیده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

شایسته در ظرف را بست و با نشان دادن اسفندیار غر زد:

_حواست به این مار هفت خط باشه ...داره با پنبه سر میبره..

پریماه حواسم هستی گفت و شایسته با ساییدن دندانش بهم ادامه داد:

_الیاسو بپا...باهاش شاخ به شاخ نشه..

پریماه دوباره لب زد قول داده بهم که سیمین ادامه ی لیوان ها را دست‌شان سپرد بچینند ماشین.

اسفندیار بدون اینکه قصد ترک خانه را شبیه بقیه داشته باشد ازاده را دوباره صدا زد و خواست بیاید حیاط پشتی.

@DONYAIEMAMNOF

سرهنگ که از همه خداحافظی کرد توانسته بود جهان را کمک کند برای هوا خوری تا ایوان برود.

در حالیکه قصاب هم کارش تمام شده بود و مش سلیمون داشت رد خون قربانی ها را می‌شست

ازاده در اتاق منتهی به حیاط پشتی را بست و توپید:

_چیه عزیزم؟ واسه چی امروز تلخ شدی؟ شنیدی که همه باید بریم...بابا و بقیه استراحت کنن..

اسفندیار ابرو در هم کشیده روی صندلی فلری نشست.

_برو این دخترو صدا کن بیاد کارش دارم.

_وا ..کدوم دختره؟

@DONYAIEMAMNOE

_چند تا دختر داریم که شده وکیل و وصی بابات و همه مون؟ ...برو معطل نکن...

ازاده که قصد نداشت برود دنبال درخواست اسفندیار، پیگیرتر شد و پرسید:

_میشه بگی چته؟ از وقتی اومدی یا تیکه میندازی..یا...

اسفندیار با چشم درشت کردن حرف ازاده را برید:

_می خواستی چی بشه؟....یه ماهه واسه چشم باز کردن کمال و بقیه الغوث و یا رب یارب یارب می خوندیم ...از حالا به بعدم واسه جوش خوردن استخوانای یه تیکه گوشت باید زبون به دهن بگیریم.

@DONYAIEMAMNICE

ازاده تلخ تر شد و خم شد در صورت همسر عجیب و غریب شده‌اش .سابقه نداشت اسفندیار این قدر اشکار شروع به گله کند و شاکی باشد:

_تو با کی بودی؟

همان لحظه اسوده چی شده اجی گویان بین‌شان ایستاده بود که توسط چشم و ابرو آمدن شوهرش مطلع شده بود.

اسفندیار بی توجه به سوال ازاده رو به اسوده گفت:

_لطفا پریماهو صدا کنین...یه طوری بگو شازده‌ی سینه چاکش نشنوه.

@DONYAIEMAMNOF

اسوده میانداری کرد و گفت:

_ بذاریم واسه یه وقت مناسب ...الان خوبیت نداره..

اسفندیار با کج کردن گوشه‌ی لبش گفت:

_صداش بزن...یه جوری حرف میزنم خوبیت داشته باشه...

ازاده که جو پدر دوست بودن همچنان او را گرفته بود غر زد:

_پاشو جمع کن بریم...شنیدی که آلان وقت رسیدن به درخواست همسایه شدن ما با بابا اینا نیست..

اسفندیار غرید:

@DONYAIEMAMNCE

_بایدم براتون مهم نباشه...این منم که هر چی داشتم و نداشتم ریختم پای کار.. انوقت باید وایسم و صبر کنم...ببینم واسه یه تیکه گوشت کی معجزه میشه؟

ازاده اخم کرد و بی خبر از وسعت کاری که اسفندیار انجام داده بود گفت:

_درست صحبت کن...چی به تومیرسه که عصبیش شدی؟

اسوده هم اضافه کرد:

_اصلا به من و تو چه که بابا خونه رو چکار کرده؟

_دِ همین دیگه...اون پولی که بابتش دادم الان تو یه ملک دیگه بود...دو برابر سود داشت..

@DONYAIEMAMJOE

_خجالت داره اسفندیار ..تو شرایط ما رو ندیدی؟

اسفندیار پوزخند زنان اشاره کرد اگر نمی روید خودم بروم و صدایش بزنم...اسوده رفت و ازاده تازه متوجه شد اسفندیار به جای یک واحد از خانه ی ساخته نشده‌ی بابا کمالش که سهم شهرام بود، باقی واحدهای متعلق به هما و شایسته و شایان را هم بین خودش و شهرام معامله کرده است که با تصادف پیش رو نشده بود کمال هم در جریان این بده و بستان قرار بگیرد.

ازاده از تعجب و دلواپسی این پنهان کاری رنگش پرید و با چی شده گفتن پریماه، اسفندیار بلند شد سر پا و یک ساکت باش فعلنی هم به ازاده گفت و همزمان پریماه را با دست نشان داد.

@DONYAFEMAMNOE

پریماهی که پر از سوال و جدی از کنار شایسته توسط اسوده فراخوانده شده بود.

دخترک خودش را با مرتب کردن شال، جمع و جسورتر کرد .هر چند اسفندیار مجال نداد حرفی بزند.

_اسوده حواست باشه کسی نیاد...صدا تو صدا میفته..

پریماه حس خوبی از کلافگی اسفندیار نداشت..
حتی همایی که با علم به زهر ریختن اسفندیار بدون معطلی در اتاق حضور پیدا کرده بود و از پشت پنجره شاهد این دورهمی بود.

نگاه تیزش از همای پشت پنجره به پریماه رسید:

@DONYAIEMAMNOE

_می تونم بپرسم کی قراره دستور صادر کنید واسه شروع کار عمله بنا؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_721

پریماه اخمش آشکار بود که ازاده اسفندیار جان را با ملامت صدا کرد.

اما اسفندیار یک لحظه صبر کن ازاده جانش کمتر از تشر آشکار نداشت.

@DONYAIEMAMNOF

_فکر نمیکنم مشکلی واسه کسی ایجاد کرده باشه...از بردیا هم سوال کنید متوجه میشه کارو به خاطر شرایط این روزا متوقف کردیم.

پوزخند اسفندیار آشکارتر از طعنه اش بود.

_واسه شماها که مفتی مفتی قراره برید بشیند توش بله ...ولی ما که پول بابت آجر به آجرش دادیم یه ساعتم یه ساعته..

پریماه از لحن و جوابش به سرعت دلگیر شد.

_من در جریان کارای پشت پرده تون نیستم ..تا جایی که مسولیتم اجازه میداد امورو به دست

@DONYAIEMAMNOE

گرفتم...منتظر می مونم...تا سلامتی کامل...

هما هم دخالت کرد و حرفش را برید.

_در ضمن دوماد زرنگه...من تو دهن شهرام سرب میریزم اگه بخواد بدون اجازه‌ی عموش که جای پدرشه معامله یا قول داده باشه.

اسفندیار تلخ تر شد:

_یه مقدار دیر به فکر سرب ریختن افتادین ..شهرام متعهده...باید متعهد باشه...

پریماه خواست انجا را با ببخشید گفتن ترک کند که اسفندیار مجال نداد:

@DONYAIEMAMNOE

_ صبر کن نور چشمی خانم...خوب توجه کن..دارم جلو هر سه نفری که اینجان...میگم فردا صبح زود دفتر کمال خان جمع میشیم...تا هم با مهندس اتمام حجت کنم ...هم...مشخص شه...

اینبار نوبت پریماه بود میان دستور اسفندیار بپرد.

_بهتره مسائل کاری کمال و دفترو با هیچ چیزی قاطی نکنید ...شمام اگه نگران ریال به ریال پولتون هستین. ..برید هر جا که قرار داد بستین و معامله‌ی غلط انجام دادین درخواست خسارت کنین.

_لزومی نداره تو واسم یاد بدی چیکار کنم...همین که گفتم ...فردا صبح با مهندس هماهنگ میشی خودم بلدم چجوری ثابت کنم....

@DONYAIEMAMNOE

خط و نشان های اسفندیار نصفه نیمه ماند وقتی الیاس هم از پشت سر هما وارد شد.

سربزنگاه و زمانی که از شایسته با پری کو گفتنش، رسیده بود اینجا.

ابروهای یکی بالا و یکی پایین الیاس آشکارا با خبریه پرسیدن، خودش یک علامت سوال بزرگ بود. اول در صورت پریماه نگاه کرد تا سوال جواب بگیرد. بعد اسفندیاری که هوف کشید.

دیگر کسی حرفی نزد تا وقتی الیاس در را پشت سرش و با حوصله بست و دمپایی پوشید .تمام ته ریش صورتش نم داشت و پاچه های گرمکنش هنوز تا شده مانده بود.

@DONYAEMAMNOE

ازاده بلافاصله با لبخند ساختگی گفت:

_اسفندیار جان تو که صبر کردی...یه چند روزم روش..

اسوده هم اضافه کرد:

_بابا خودش بلده... چجوری.. حل کنه...

تحلیل رفتن صدای هر دو خواهر از نگاه تند الیاس بود.

الیاسی که عجب گویان نزدیکتر شد..تا فاصله‌ی بین اسفندیار و پریماه را خودش پر کند.

هما با غرولند و بیفکر خواندن شهرامِ ذلیل شده‌اش روی صندلی نشست و آزاده لب زد:

_ بریم ..آلان همه نگران میشن...خوبه ..

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگ..گفتش..خلوت کنیم...

الیاس دستش را که بالا آورد ازاده حرفش قطع شد.. به جایش با سر و نگاه به پریما اشاره کرد:

_اقا منتظرن جواب بدی ..نگرانن...می بینی که...کمسیون تشکیل دادن..ادبم از حرفاش داره تراوش میشه ..

ازاده داداش گفتنش بی جان بود و با خواهش همراه... ولی اسوده مچ دست برادرش را گرفت. همگی حتم داشتند این آرامش الیاس چه چیزی در پی دارد. پریماه از همه بیشتر که سعی داشت آتش خشم الیاس را به جای برافروختن خاموش کند.
جواب داد:

@DONYAIEMANNOE

_من فردا با مهندس هماهنگ می کنم...در مورد ادعاتونم هیچ مدرکی نداریم..شما طرف حسابتون باید شهرام ...باشه..نه ما...

اسفندیار پوزخند زد و هما دوباره از نمایش پسرش برای به اینجا ختم شدن کارشان شاکی شد.

_جمع کن بریم ازاده ...این همه صبر کردیم ...یه فردا هم روش...

الیاس همچنان با ارامش موقت و چشم و ابرویش به ازاده گفت:

_جمع کنید....اسوده چیزی یادت نره...

هما هم بلند شد و قبل ترک آنجا از تصمیمش گفت

@DONYAIEMAMNOE

که قصد داشت بماند کمک دست.

ازاده دل نداشت برود که پریماه بدون نگاه کردن به الیاس ماند و از جایش تکان نخورد .اخر دید که الیاس دست اسفندیار را کشیده بود تا بماند.

هر دو خواهر که رفتند الیاس چشمش از پریماه کشیده شد به اسفندیار.

_پریماه....برو تو هم.. دو کلمه حرف مردونه بزنم...میام.. حواسم رو قولم هست...

پریماه سر که بلند کرد برود الیاس مخاطب لحن تندش اسفندیار شده بود.

_دنبال چی میگردی؟

_به تو مربوط می‌شد مطلعت می کردم.

@DONYAIEMAMNOE

پای پریماه به اتاق نرسیده، از رفتن ماند..نمی دیدشان... ولی دو کلام صحبت مردانه شان را به وضوح می‌شنید.

_ببین ...تا جایی که بابام سرحال بود...به خودم اجازه نمی‌دادم دخالتی کنم ...اما ..الان من هستم ... می‌بینی که ..چقدرم محکم و جدی..تا دوباره سر پا شه ...

_چی شده بابا دوست شدی؟...البته میدونم که مزه‌اش چیه واست ..بلاخره بعد خوردن اون زمین گنده ..طعم...خوبی اومده زیر دندونت..

الیاس بی معطلی یقه اش را گرفت... با همان دو دستش که به پریماه اشاره کرده بود برود و نگران

@DONYAIEMAMNOE

نباشد...که حواسش هست درگیر نشود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_722

_شک نکن..طعم چیزی که زیر دندون منه ...با اونی که تو دنبالش داری دَم اینو اونو با هر کثافتی می بینی فرق داره.

_دستتو بکش ...ادبتم..صدا بزن .کوچکتر بزرگتر یادش بدم...

@DONYAIEMAMNOE

غریدن و سفت شدن مشتش دور یقه‌ی اسفندیار از این جمله با هم یکی بود.

_من درس ادبمو پاس کردم....منتها ادب من خیلی بی ادبه... هر جا ببینه حد و حدود نمی دونن سرکش میشه...

همزمان که سعی داشت شدت فشار و دست الیاس از دور یقه اش را کم کند زبانش هم نیش می زد.

_منم بلدم صدامو بلند کنم.

الیاس با تمام خشمی که در وجودش بود و به صدایش رسیده بود داد زد:

_ بلند کن ببینم ...بعدش قراره چی بشه..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه برگشته بود و از شاخ به شاخ شدن هر دو مرد هول شده بود.

_دستتو بکش ...حرمت این خونه رو نگه داشتم که درشت‌تر از خودت بارت نمیکنم.

الیاس دوباره صدا بلند کرد:

_دستمو اگه بکشم مجبورم یادت بدم حرمت چجوری تلفظ میشه.

اسفندیار حریف زور و قدرت الیاس نمی شد که زل زده به خشمش صدا زد:

_ ازاده...

@DONYAIEMAMNOE

پریماه هیس گفت و الیاس رو به خواهر ترسیده اش یقه‌ی اسفندیار را رها کرد:

_ دست شوهرتو بگیر...ببر خونه تون... بهش زیاد توجه کن... تو سن و سالی نیست که بشینه چرتکه بندازه... واسه مال و اموال پدرمون...خجالتم واسش هجی کن...

پریماه دوباره هیس گفت و دست الیاس را که داشت خط و نشان می کشید گرفت.

هر چند در این میان خورشید از صدای بلند الیاس گوش تیز کرده بود و کمال با تاثیر داروها چشم بسته بود. جهان بی خبرتر از بقیه داشت با گوشی صحبت می‌کرد و واضح‌تر از پریماه کسی در جریان خشم الیاس نبود.

@DONYAIEMAMNOE

اما امید با ترس داشت صحنه‌ی برافروخته شدن الیاس را نگاه می‌کرد و فخری سرک کشید تا ببیند این صدا از کجا بود.

پریماه دست الیاس را گرفت و عقب که کشید اسفندیار به غرورش برخورده بود و از شدت خشم نمی توانست مثل الیاس خط و نشان بکشد.

_شنیدی؟ ..حالا که واست جا افتاد برو به فروش تیر و تخته‌ی نمایشگاهت برس ...نبینم...دوباره تکرار کنی سهمم چیه و چقدره..

اسفندیار یقه اش را صاف کنان چشم تیز کرد در صورت الیاس.

@DONYAIEMAMNOE

_فردا بیا تا بهت سند و مدرک نشون بدم... اون وقت مشخص میشه...صدا کی بلنده..

الیاس دستش را دراز کرد و راه خروج نشانش داد.

_به سلامت ..من یکی خودتو قبول ندارم ...چه برسه سند و مدرکت...

ازاده توپید ادب داشته باش.

و الیاس به او هم گفت:

_خوش گلدین)...کنایه از خوش اومدین (درم ببندید ..برو که جاش نبود نشون بدم مدرکو کجا باید بگیره.

شوهر اسوده که فقط خودش را اخر تنش رسانده

@DONYAIEMAMNOE

بود متاسف سر تکان داد و گفت:

_هر چیزی راهی داره... که تو همیشه کولی بازی درمیاری.

اینبار نوبت او بود.

_شما هم خوش گلدی شو....آدم شدن واسه من...دلتون خونه نوساز می‌خواد تشریف ببرید بالا شهر...زنده است بدبختای مفت خور.... دو صباح دیگه پاشد سر پا.. آدم می خوام وجود داشته باشه بیاد تو روش بگه سلام... مُلوَنای کیسه دوز.

رفتند و پریماه ماند و الیاسی که نخ سیگاری روشن کرده بود و خیره به زمین تند تند خاک سیگارس می تکاند.

همزمان هم به همای مغموم شده داشت می گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ شهرامو پیدا کن ...شایان کدوم سوراخیه؟ وقتی شهرام خر این روباه شد ...شایان کجا بود؟

شایسته تازه رسیده بود و برای مادرش چشم درشت کنان گفت که دیشب رفته دبی برای مصاحبه و سفارت.

هما هم اضافه کرد:

_ شهرامو فرستاده دنبال یه چی که معلوم نیست چه خبره...یه ماهه فقط زنگ میزنه ...کار و زندگیشو تعطیل کرده..

هما دوباره سرشکسته از ترفند پسرش دور شد و شایسته همراهش..

@DONYAIEMAMNOE

الیاسی که تا چند دقیقه‌ی پیش صدایش بلند بود و خشمش مشت و حرف درشت شده بود اینبار با لحن ملایمی رو کرد به پریماه...پریماهی که می دانست خط قرمز او را رد کرده است.

_اخماتو وا کن جون من ...دیدی که چه کفتاری شده بود.

پریماه اما دیگر قصد کوتاه امدن نداشت. انگشت تهدید برایش نشان داد و گفت:

_صد دفعه گفتم حرفتو بزن ...نه با داد و بیداد...عقل و حرف...مشت و یقه گرفتنو بریز دور..

مظلومانه تر از خودش دفاع کرد:

@DONYAIEMAMIOE

_دلت خوشه ها..این روش واسه بچه سوسولاست .. صبر کن ...واسش نگه داشتم ..

پریماه واقعا که گویان دور شد و الیاس صدایش کرد.

اما دخترک دستی برایش پرتاب کرد و برو بابا گویان اضافه کرد:

_ تا رفتارتو درست نکردی با من حرف نزن...

الیاس سیگار دیگری روشن کرد و غر زد:

_گاوت زایید پسر...ناز کشی از اینو کجای دلم

@DONYAIEMAMNOE

بذارم؟

بعد دوباره یاد حق به جانبی اسفندیار فراموش کرد پریماه چقدر دلخور بود و دلخور رفت.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_723

@DONYAIEMAMNOE

تا الیاس بتواند خودش را با خط و نشان کشیدن ها آرام کند پریماه بدون جلب توجه کردن، به وکیل کمال زنگ زد. با مهندس پروژه‌ی ساخت مجتمع هماهنگ شد و از هما خواست فردا صبح جایی قرار

نگذارد.

پریماه در فکر بود و توجه اش به کمال بیشتر شده بود و دوست داشت کمال به قدری توان داشت تا فردا با چند کلمه اسفندیار را سرجایش بنشاند و به الیاس بتوپد چرا روی قولت نیستی.

الیاسی که هر چه به پریماهش نگاه کرد و مخاطبش قرار داد دخترک به بهانه‌ای رو گرفت.

شام خوردند و جهان و کمال را با امید و مش سلیمان رو به راه کرد و پریماهش همچنان دلخور بود ..خورشید کمی آرام شده بود و برای خوردن دارو و استراحت انگیزه‌ی بیشتری داشت تا زودتر سر پا شود و پرستاری از کمال را به عهده بگیرد و باز پریماه از الیاس دلخور بود.

@DONYAIEMAMNOOF

دلخوریش برای تنبیه الیاس تا زمانی ادامه داشت که چراغ های خانه خاموش شدند و هما شبیه همیشه کنار تخت خورشید جا پهن کرد. امید با الیاس جایی بین کمال و جهان، و شایسته در اتاقی دیگر حین مکالمه با همکارانش از شدت خستگی مهمان خواب شده بود.

پریماه مسواک زده بود و در اتاق داشت برای خواب اماده می‌شد که متوجه حضور الیاس شد.

در ان تاریکی و سکوت خانه، همه در خوابی عمیق فرو رفته بودند باز مورد بی توجهی پریماه که قرار گرفت تا پریماهش روی تخت دراز کشید سرش را روی متکای او گذاشت و شریک شد.

دست‌هایش دور تن پریماهش حلقه شد و چون می دانست جا و مکان اعتراض برای دخترک بسته است کنار گوشش پچ زد:

@DONYAIEMAMNDE

_منو زخمی اخمات نکن..

همان جا را بوسه‌ی کوتاهی زد و دوباره پچ زد:

_حواسمو هر جا پرت کردم ...دوباره پیش خودت افتاد.

پریماه سر که چرخاند حرفی بزند لب‌هایش باز نشده، بعد از هر چی تو بگی درسته گفتنِ الیاس بوسه‌ی دیگری کاشته شد.

_الان پا شدی مثل دزدا اومدی که ببخشمت؟

@DONKAIEMAMNOE

اوهوم گویان موهای پریماه را نوازش کرد.

_اولا که درست نیست ...یکی می بینه من شرمم میشه ...بعدشم..

الیاس باز بوسید و بدون توجه به اعتراض پریماه به نوازش موهای دخترک حبس شده میان بازو و آغوشش مشغول شد.

_بعدشم سر حرفم هستم ...تا وقتی که یاد نگیری...

دوباره بوسید و دخترک دست روی لب‌هایش گذاشت و چشم درشت کرد.

_بهتره ساکت باشیم ...تا فردا صبح روت بشه تو روی هر کی فهمید من با تو چیکار کردم، نگاه کنی...

@BONYAIEMAMNOE

با بازویش به شکم الیاس ضربه زد و پسرک خندید..

_تا خوابت ببره من هستم...دوست ندارم تنها کسی که همه کسَم شده دلخور بخوابه..

پریماه سرش را بلند کرد تا لبش را به گوش الیاس برساند.

سکوت خانه خیلی زیاد بود و ممکن بود کسی متوجه شود الیاس برای جبران خطایش چه شرایطی را انتخاب کرده است.

_ببین...تا صبحم واسه من کاشت و برداشت بوسه انجام بدی ...بازم اون دلخوری اصلی ...سر جاشه...

الیاس باز بوسه زد و پریماه چشم درشت کرد. بعد

@DONYAIEMAMNOE

هم برای در امان بودن از لب‌های گرم الیاس سرش را میان سینه‌ی خود الیاس پنهان کرد.

قبلش هم زمزمه کرد:

_خوابت نبره همین جا بمونی؟

الیاس با صدای خماری گفت:

_حیف که پرونده‌ی سنگینی دارم ..وگرنه جرم خواب و بغل یارِ دوست داشتنی نوش جونم...

نوازش کرد و با همان دست‌های پیچیده دور پریماهش تا به خواب رفتنش ماند.

ماند و به خودش که از حد و حدود پریماه گذشته بود قول داد دیگر امکان رنجش مهیا نکند. قول داد

@DONYAIEMAMNOE

و وقتی روی دخترک را کشید و اتاق را ترک کرد جهان در آن تاریکی چشمش باز بود..

ناله کنان پرسید:

_کجا بودی؟

الیاس دراز کشید و پتو تا زیر گردنش کشید.

_رفته بودم واسه حکمم تخفیف بگیرم...

_گرفتی؟

_حالا.

_چکارش کردی مرتیکه؟

_رفاقتی حلش کردم...

_چطور؟

_توضیحات بیشتر روتو باز میکنه عمو...

@DONYAIEMAMNOF

پدر سوخته گفتن جهان را شنید و خوابید.

اخر از فردایی که به پریماه قول داده بود خبر نداشت.

فردایی که امید رفته بود پادگان و او روزهای آخر مرخصی اش را داشت سپری می کرد.

خورشید چشمش باز بود و با تمام وجودش داشت برای کمال خیره شده به خودش حرف می زد..

جهان باز با شروع یک روز دیگر بنای غرولند زدنش را از سر گرفته بود که شایسته گوشی به دست بالا ی سر عمویش ایستاد تا به فرنوش گزارش مصدومان خانه‌ی کوچه خورشید را بدهد.

@DONYAIEMANNOE

_لیلی و مجنون خوبن ...فقط این عمو سلام نکرده غر زدناش شروع شده...پاشو بیا فرنوش جون ... بلکه تو رودروایسی شما ما هم اخلاق خوشش نصیبمون شه..

جهان با دست کوسن سمت شایسته پرتاب کرد و شایسته با جاخالی دادن خندید:

_فرنوش جون یادت باشه عمو خوب شد واسه مسابقات پرتاب دیسک و کوسن و هر شی دم دستی ثبت نام کنیم.

فرنوش غش کرده بود که گفت برای مصدومان سوپ ماهیچه بار گذاشته است .منتظر هست جا بیفتد..

_قول میدم...حضور خودت صد برابر اون ماهیچه

@DONYAIEMAMNOE

رو عموی ما اثر داره ...بردار بیار اینجا میذاریم جا بیفته اصلا...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_724

بعد هم با خنده گوشی را قطع کرد و رو به جهان گفت:

_پاشو برو الیاس دوش اول صبحتو اجرا کنه... بلکه اخلاقتم سرحال شه... عمو یه فرنوش مونده... جان من اینو نپرون..

@DONYAIEMAMNOE

هما که داشت لباس می پوشید با پریماه راهی شود گفت:

_کم سر به سرش بذار...عوض اینا یه زنگ بزن...ببین این همسایه چی میگه... صد بار حال تو رو پرسید.

کمال نگاهش کرد و شایسته دو دستی گونه هایش را گرفت.

_دیدین ...دیدین...اخرشم اخلاق خوش من باعث شد بختم باز شه..

الیاس چطور گویان حوله‌ی جهان روی شانه اش از کنار پریماه کش امد.

داشتند در اشپزخانه صبحانه می خوردند و فخری با شوق به چرخیدن الیاس دور پریماه دل خوش کرده بود.

@DONYAEMAMNOE

شایسته با همان ذوق رو به خورشید و کمال و جهان گفت:

_یه آسانسور تونست استعداد منو واسه راهیابی به دل خواهر همسایه کشف کنه...

خورشید مشتاق‌تر که شد شایسته با آب و تاب گفت:

_بهم گفت خوشگل خانم بهم بگو موهاتو کی واست رنگ کرده؟

طوبی با همان نگاه ساده اش پرسید:

_کیمیدی خوشگل کرده بود؟)کی بود خوشگلت

@DONYAIEMAMNOE

کرده بود؟(

شایسته با ناز موهایش را به بازی گرفت و ادامه داد:

_گفتم چطور عزیزم... بازم گفت یه مامان خوشگلی دارم... اونم از این رنگا دوست داره... اقا منم خوشگل خوشگل که رفتم موهای مامانشو رنگ کنم فرداش یه آقای جنتلمن دوباره تو همون آسانسور پرسید شما همون خوشگل خانمی هستین که مامانم ازش راضیه؟...منم یه بله‌ی به همون خوشگلی گفتم و خوشگل خوشگل ازم تشکر کرد..

@DONYAFEMAYNOE

جهان با بکش کنار خوشگل خانم گفتن، به کمک الیاس بلند شد و پریماه از فرصت بند بودن دست الیاس استفاده کرد تا هر چه زودتر خودشان را به

دفتر برسانند. سر ساعت ۱۰ با وکیل و مهندس قرار داشت..

اما الیاس زرنگ تر از پریماهی بود که داشت تنهایی می رفت. گفت:

_صبر کن عمو رو جنگی بشورم... بیام جنگی بریم سر قرار..

خورشید کنجکاو شد و جهان هر چه پرسید پریماه و الیاس بروز ندادند که شماره‌ی سرهنگ را گرفت تا او را در جریان بگذارد.

شک نداشت اگر اسفندیاری هم حضور داشته باشد باز هم الیاس برای او خط و نشان خواهد کشید و این خوشایند پریماهی نبود که دوست داشت الیاس عاقلانه تصمیم بگیرد.. نه با مشت و داد و هوار..

@DONYAJEMAMNOF

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون تا هفته‌ی آینده...

امیدوارم دوست داشته باشید🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_725

پریماه در اتاق بود و اماده شده بود برای رفتن. هما منتظر بود و الیاس صدای آرزویش برای جهان به گوش او هم می رسید.

_انشاالله حموم دومادیت عمو...

@DONYAIEMAMNOE

ان شاالله گفتن بلند اهل خانه را شنید و لبش کش امد.. جهان و داماد شدنش آرزوی تک تک اهالی کوچه خورشید بود. الیاس اینبار داشت برای ارزوی دامادی خودش ذوق می کرد و دنبال عروسش می‌گشت. خم شد تا از زیر تخت مدارکی که از دفتر کمال برداشته بود بیرون بکشد.

خورشید برای عجله اش سوال و جوابش کرده بود و جهان پرسیده بود خیر باشه اول صبح .هما تا پریماه جواب بدهد شرمنده تر بود وقتی دخترک حقیقت را نگفته بود، شرمنده تر اه کشید.

کمال هنوز درکی از مکالمه‌ی قبل تصادف نداشت و همان لحظه که داشت محتویات کیف را چک می‌کرد الیاس با حوله‌ی تن پوش وارد اتاق شد.

@DONYAEMAMNOE

دم کمد که ایستاد پریماه از خجالت و

بی پروایی او گوشیش را باز کرد .با وکیل هماهنگ شده بود و برای مهندس و سرهنگ تا یک جایی توضیح داده بود تا در جریان باشند .اما مهندس پرو ژه که متوجه شده بود جلسه بدون حضور کمال قرار هست تشکیل شود، خیلی رک گفته بود نمی آید تا طرف حسابش حضور داشته باشد ..

سرهنگ با گرفتن شماره‌ی مهندس، مسول راضی کردن او شد. با نگرانی پیام سرهنگ را بست و به خاطر شرایط مصدومان تصادف، صلاح می‌دید تا بهبودی آنها چیزی بروز ندهد.

_گوشت به منِ الیاس؟

@DONYAIEMAMNOF

الیاس دو تکه لباس زیر دستش بود که چرخید سمتش. بند حوله را شل کرده بود.

_ من که همه‌ی وجودم متعلق به توئه عزیزم .جونم ؟

پریماه لبش را که باز شده بود گزید و پیام گیسو را باز کرد. اخر شایسته جواب الیاس را از لای باز در شنیده بود.

_ حداقل درو ببند بعد وجودتو حراج بزن..

الیاس با سوت بلندی رفته بود تا در را ببند که طوبی آی شلوخ(شلوغ) بالام گویان رو کرد به کمال.

کمالی که از صبح توجه اش به همه بود و سعی داشت لب‌هایش را تکان بدهد.

@DONYAIEMAMNOE

_ آی منیم بالام) ...تِزدَنن (هر چه زودتر خوب شو .. اول الماس بالامی دوماد کنیم...سونرا)بعد اون(هم جهان بالام.

کمال چشمش برق زد لبش ناخوادگاه اندازه‌ی یک لبخند کمرنگ کش امد.

_خب... گوشاتو بگیر دختره‌ی کنجکاو..جای اینا برو اهل خونه رو تشویق کن واسه ما دو کفتر عاشق زودتر برنامه بچینن ..

شایسته داشت بلبل زبانی می‌کرد

که در را بست و توجه‌اش به پریماه برگشت... که انگشت اشاره سمتش گرفته بود.

@DONYAIEMAMNOE

_وای بهت الیاس...دارم اتمام حجت می‌کنم ....اگه اونجا واسه هر چی که شنیدی مشت نشون بدی...دور منم خط بکش! دیگه اینبارو جدی هستم.

نوک انگشت دخترک را بوسید و یقه‌ی زیر پوش از سرش رد کرد.

_انتظار داری اسفندیار واسه خودش کشور گشایی کنه...وایسم تشویقشم کنم ...نمی تونم که ساکت باشم...باید جلوش دربیام...مردک طماع...

پریماه پلیور الیاس را از چوب لباسی که جدا می‌کرد با لحن نرم تری جواب داد:

@DONYAIEMAMNOE

_می دونم ...خودمم بابت دیشب و این اواخر...از تو بیشتر شکارم....تو بیا قول بده آروم باشی ...ما راه ساکت کردن اونو پیدا کردیم..

الیاس چشمک زنان چی گفت و از دست پریماه پلیورش را گرفت. منتظر بود دخترک راه حلش را بگوید.

_گرمم میشه.

_هوا ابریه..می‌چای.

_خب؟

_باور نمی کنی اگه بگم...شهرام یه گاف بزرگ داده و اسفندیارم ازش بی خبر..

ابروهایش بالا پرید و چی می‌گی گویان حوله را

@DONYAIEMAMNOE

روی صندلی گذاشت.

_قراره با مهندس و وکیل ...مدارک کامل و جامع واسه رویت دوماد زرنگه رو کنیم .تو فقط مشتاتو کنترل کن، که مشتای ما کاری ترن...

الیاس می دانست پریماهی که دیشب حرفی نزد خیالش از یک جایی راحت بود که رو به اینه شیشه ی عطر پریماه را برداشت .چشمش به پریماهِ پشت سرش، چند پیس به گردنش زد و پریماه با صورتی جمع شده حرفش را برید.

_دیوونه ..کم بزن ...زنونه بود..

الیاس اینبار دو پیس هم به شال دخترک زد و خم

@DONYAEMAMNOFF

شد و روی سر پریماهش را بوسید. مراقبت از مصدومان، هر دو را از توجه به خودشان دور کرده بود. مخصوصا پریماه که انگشت‌هایش هم دیگر لا ک نداشت.

_یعنی دیشب اگه یه جا دیگه بودیم امروز به جا جمع شدن واسه تکلیف خونه...اورژانسی میفرستادمش خدمت جراح فک و صورت..

پریماه چشم غره رفت و بدون اعتراض به نوازش‌های پشت دست الیاس روی صورتش، یقه‌ی پلیورش را برای او مرتب کرد.

الیاس با لذت بردن از این حرکت پریماه سرش را بیشتر خم کرد .بلافاصله هم گونه اش را نزدیک لب دخترک گرفت...این درحالی بود پشت در اتاق

@DONYAIEMAMI_OE

داشتند برای عقد و عروسی الیاس و او برنامه می‌چیدند و کمال با تمام وجود گوش شده بود .آخر برنامه هایشان را برای بعد از بهبودی او داشتند تدارک می‌دیدند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_726

در حالیکه خورشید برای دیدن ان روز ذوق داشت و برای کمال هم ذوقش را بازگو می‌کرد، پریماه برای رهایی از درخواست‌های به صف بسته شده‌ی الیاس ساعت را یادآوری کرد و همزمان دوطرف صورت

پسرک را بوسید.

کوتاه و برای اولین‌بار...با اینکه ریش و سبیل داشت و با خیره شدن در چشم‌های نگران پریماه گفت:

_پیش قسط قولامو حساب کن تا بعدش بگم جایزه مهار هر یه مشتم چی باشه..

الیاس اخیش گویان رضایت به رفتن داد و پریماه از بوسه‌ی تشکر الیاس لبش را بهم فشرد و سعی کرد قبل ترک اتاق، اوضاع خودش را رو به راه کند.
بوسه های الیاس این روزها هم طولانی شده بود هم لبریز از بیقراری. حتی اعتراضش آشکار بود که لب زده بود:

_کی رو دیدی فقط با رفت و برگشت خیالی به فرانسه نامزد بازی کنه؟

@DONYAIEMAMNOF

جای جواب به سینه‌ی پسرک مشت زده بود و هیس گویان در اتاق و منتظران آنطرف دیوار را نشانش داده بود.

همزمان که داشت صدای طوبی را می شنید خودش را با بدعادت شدن توجه ها و بوسه های الیاس آرام می‌کرد.

_آلماس بالا ...واسه چی سَگل)ریش بلند مردانه به ترکی (گذاشتی ؟

جواب الیاس برایش آشنا بود. تا گفت می خواهم سیبیل بذارم، لبخند زد.

اخر پریماهش آن روز در خلوت شان و قبل تصادف تلخ گفته بود در تصوراتش او را بابای سیبیلو می‌بیند.

@DONYAIEMAMINOE

حتی صدای جهان و سوالش پریماه را لبریز از خوشی و شرم کرد که می‌پرسید کجا به سلامتی، و جواب الیاس را که شنید بیشتر رنگارنگ شد.

_داریم میریم اندکی نامزد بازی...

شایسته غر زد:

_با هما؟

و الیاس چشمک زنان جوابش حاضر بود..

_گفتیم یه بزرگتر باشه خوبه ..تجربیاتش به کار میاد .

شایسته با پررو خواندش خندید و پریماه تا از اتاق بیرون برود جهان غر زده بود:

_ زود بیا ...منو ببر بیرون ...به هوایی بخوره

@DONYAIEMAMNOE

سرم...

پریماه به کمال لبخند خجولی زد که داشت نگاهش می‌کرد. همزمان که نزدیک تخت او می شد طوبی از فخری سوال کرد بچه‌ها کجا می روند نامزد بازی ؟

شایسته با خنده و شیطنت داشت جواب می‌داد و پریماه در برابر توجه جهان، دست کمال را که خیلی ضعیف لبه‌ی ملافه را نگه داشته بود فشرد. از هفته ی اینده باید فیزیوتراپی در خانه را شروع می‌کرد.

خورشید کنارش روی مبل به سختی نشسته بود که خم شد پیشانی کمال را بوسید..برای اولین‌بار و وقتی دو دستی ته ریش کمال را نوازش کرد خیره در چشمش لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_زودتر پاشو...این روزا همه جا ....خیلی جات خ الیه..

فخری پرسید چی گفت و شایسته برای دور کردن کنجکاوی همه‌شان از در شیطنت وارد شد.

_داره میگه کمال جان اوزون بالاتون...زودتر پاشو عقد ما رو روبه‌راه کن...

الیاس که همچنان درگیر بستن بند کتانی اش بود با این حرف شایسته کارت بانکی اش را درآورد و گفت:

_حرفت خیلی فاز داد...بگیر واسه خودت یه نوشابه رژیمی بگیر..فقط زیاده روی نکن...یه وقت

@DONYAIEMAMNOF

خوشگلیات بهم نخورن..

شایسته با مشت الیاس را بدرقه کرد و فخری با خوشی از نشستنِ دوباره‌ی لبخند روی لب‌هایشان، با طوبی دومین چای خوش عطرشان از سلامتی بچه ها نوش جان کردند.

شایسته اینبار با موهای بهم ریخته از جنگش با الیاس، نگرانی جای لبخندهای ساختگیش را پر کرد و از پریماه با صدای ارامی پرسید:

_جدی من نیام؟

دخترک بند کتانی باز کرد و لبه‌ی ایوان نشست..

@DONYAIEMAMI_OF

_تو فقط شهرامو پیدا کن ...تا اسفندیار دوباره کلک سوار نکرده روشنش کنیم...

شایسته اهی کشید و سری تکان داد. شهرام رفته بود ترکیه و به این نام و نشان یک ماه از رفتنش می‌گذشت و منتظر دستور اسفندیار بود. اسفندیاری که تصمیم داشت با گروه ساخت و ساز در یک شهر توریستی همکاری کند...سرمایه بدهند و اپارتمان‌های ساخته نشده را با قیمت مناسب از مناقصه ها بخرند.

شهرام آنجا بود و در جریان روند کار، شریک و امینش شده بود تا خودش هم برود و شاهد و ناظر کار باشد.

تا برسند هما از نگرانی هایش برای از دست رفتن شغل شهرام گفت و بلند پروازی اش با وعده های

@DONYAIEMAMIGF

اسفندیار...

وقتی رسیدند دفتر، اسفندیار از همه زودتر رسیده بود. منشی با دلخوری از حضور اسفندیار خودش را مشغول تایپ کرده بود که الیاس پشت سر هما و پریماه در ورودی را بست. از آنجا که قول داده بود آرام باشد از هوف کردن اسفندیار رو گرفت.
اسفندیاری که محل به هیچ کدام نگذاشت. مثل همیشه خوش پوش و شیک و مرتب آمده بود و عطر تلخ همیشگی‌اش فضای سنگین آنجا را پر کرده بود.

پریماه با توضیحات منشی برای چند مورد مهم سرش را تکان داد و خواست امروز با همگی شان هناهنگ باشد..

همزمان متوجه شد که اسفندیار از قصد رویش را گرفته تا حتی سلام هما را نشنیده بگیرد، با شنیدن وظایف پریماه در غیاب کمال، غر زد:

@DONYAIEMAMNOE

_نیم وجب آدم ...واسه ما شده همه کاره.

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿
#حوالی_کوچه_خورشید
#پارت_727

حتی اسفندیار سراسر طلبکاری میان توضیحات منشی تا متوجه شد که جناب مهندس نیم ساعت پیش رسیده‌اند،بیشتر شاکی شد و به سرعت برگشت.. تا منشی دوباره توضیح بدهد در اتاق مهمان هست نتوانست خشمش را پنهان کند.

_ مهندس اومده و یه ساعته واسه من تو قیافه ای؟

منشی با چشم نازک کردن پوشه‌ی مورد نظر را

@DONYAIEMAMNOE

دست پریماه سپرد و لب زد:

_برای بار صدم تکرار می کنم .من از شما دستور نمی‌گیرم جناب .

الیاس آروم خانم گویان پوشه را از دست پریماه گرفت و حین همراه شدن با پریماه و هما سمت اتاق کار پدرش، با خونسردی تمام گفت:

_مهمونای ما که رسیدن با این اقا راهنمایی شون کنین داخل.

رنگ هما از ندانم کاری پسرش با این بساطی که بر پا کرده بود، پریده تر بود که روی یکی از مبل‌ها نشست. اسفندیار که از بی توجهی بچه ها و منشی

@DONYAIEMANOE

پریشان تر شده بود قدم رو رفتن را از سر گرفت و گفت:

_ خانم زنگ بزنید وکیل..اگه بهتون برنمیخوره پیگیری کنید ایشون کی قدم رنجه می کنن؟

همان لحظه پریماه با گذاشتن کیف و مدارک روی میز، لای پنجره را باز کرد.. حتم داشت با وجود اسفندیار شاکی و مهندس ناراضی از اوضاع به وجود امده، جلسه‌ی نفس گیری خواهند داشت.

با دیدن الیاس که هوف و کوفش را با مشت زدن به دستش خفه کرد بیشتر باور کرد.

_مردک انگار رو برج خلیفه سرمایه گذاری کرده...

@DONYAIEMAMNOE

هما همچنان اهش بلند بود که پریماه گوشیش را باز کرد و از پیام سرهنگ دلش اشوب شد.

_کی میرسین؟ من ترافیکم ... پریماه خبر داشتی این اقا کلا میخواد قرارداد ساخت رو فسخ کنه؟

نوشت خبر نداشت و به منشی خبر داد مهندس را راهنمایی کند دفتر.

قبل از رسیدن‌شان آبدارچی با سینی نوشیدنی گرم داخل اتاق شد و پریماه از کیفش کلیدهای گاو صندوق را بیرون کشید.. هما و الیاس با چشم کارش را دنبال می‌کردند که بلاخره مهندس شاکی و

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار وارد اتاق شدند.

پشت سرشان هم وکیل رسید که نفس نفس می‌زد و کیفی بزرگ، زیر بغلش زده بود.

مهندس از راه نرسیده نشان داد تا چه اندازه عصبی بود که وقتی روی مبل نشست این را از نگاه شاکی اش به بقیه می شد متوجه شد.

وکیل کمال اما آرام بود و بدون توجه به جو موجود داشت هر چه که لازم می دانست بیرون می آورد و روی میز می‌چید. اسفندیار هم یک پوشه دستش بود و کنار همایی نشست که سعی داشت سرش را بلند نکند.

الیاس با توجه به سگرمه‌های مهندس، رو به روی اسفندیار نشسته بود و با نگاه به پریماه اشاره کرد شروع کند.

@DONYAEMAMNOF

در صدر مبل‌های راحتی نشسته بود که با تشکر از حضور همگی تا شروع کرد صحبت نهایی و دلیل جمع‌شدن‌شان را بیان کند،

مهندس سر تکان داد و میان حرفش با عذرخواهی گفت:

_پس خود جناب عزیزان تشریف نمیارن؟

الیاس گفت:

_ ما هم جز نجات یافتگان عزیزیان حساب میایم ..

مهندس تلخ شد و همچنان هیچ توجهی هم به اسفندیار نکرد..

_پسر جان وقتی که اومدیم پای قرار داد من با شخص پدرتون طرف حساب بودم.

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار بلافاصله سینه صاف کرد و تا گفت و من هم در جریان بودم، مهندس زیر چشمی نگاهش کرد. از اول هم با این مرد دوست نداشت هم صحبت شود.. برخلاف ظاهر بسیار موجه و کلام وزینی که داشت.

پریماه بلافاصله برای در دست گرفتن شرایط گفت:

_جناب مهندس همون طور که تو جریان هستین همون روز قرارتون، برای خود کمال و بقیه حادثه پیش اومد..

مهندس دو دستی بهم کره زد و کلافه تر بله ای گفت .مثل بقیه شنونده بود که پریماه ادامه داد:

_ما واسه همین شرایط کارو متوقف کردیم ...چون قرار بود با انتقال کامل سند به نام شما برای شروع

@DONYAEMAMNOE

فاز دوم اقدام به وام کنید..

اسفندیار بلافاصله به حرف امد.

_ حرفو طول و تفسیرش نکنین خانم...جناب مهندس من با خرید سهم شرکای دوم می تونم این کمبود بودجه رو راست کنم..

الیاس بلافاصله واکنش نشان داد:

_که البته ما با این نوع فروش صد در صد مخالفیم..

مهندس با اخم سر تکان داد و وکیل کاردان با تک سرفه ای بین توجیه اسفندیار آمد و برگه ای منگه

@DONYAIEMAMNOE

شده بهم سمت او گرفت.

_جناب اینو مطالعه بفرمایید تو جریان قرار می گیرید..

که پریماه با ارامش و شمرده شمرده به اسفندیاری که برگه را گرفت گفت:

_جز شروط اصلی جناب مهندس و کمال این بوده تا پایان و تحویل کار ...هیچ کدوم از طرفین امکان فروش، پیش فروش یا واگذاری رو نداشته باشن..

مرد وکیل بدون توجه به جا خوردن من بلافاصله اصلاح کرد:

_ثبت محضری هم انجام داده شده...

@DONYAIEMAMNOF

الیاس از زمانی که اسفندیار برای باز کردن قاب عینک تلاش می‌کرد، استفاده کرد و با آرامش تکیه زد. دو دست بهم گره زد و رو به پریماه با چشمکی ریز از مهندس سوال کرد:

_چه اقدامی باید برای شروع به کار دوباره‌ی پروژه انجام بدیم.

مهندس اشاره به پریماه گفت:

_تو حالت کلی منتظر بودیم این خانم خبر بدن ... اما من دیگه قصد ندارم این ملک پر حاشیه رو بسازم و تکمیل کنم.

@DONYAIEMAMHOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_728

بعد هم بلند شد سر پا و در برابر تعجب الیاس و بقیه ادامه داد:

_چند روز دیگه وکیلمو می‌فرستم کارای انصراف از همکاری رو با هاتون هماهنگ کنن...از سرهنگ هم بابت کم طاقتی و رفتنم عذر خواهی کنید..

بلافاصله که خواست دفتر را ترک کند سرهنگ هم رسید. تا انها بهم معرفی شوند اسفندیار که هنوز موفق نشده بود مفاد فروش را تمام کند با خیال

@DONYAIEMAMNOE

خوشی گفت:

_اما من الان جز خریدار هستم ...با این وکالت تام که پسر این خانم دادن.

مهندس با تاسف سری تکان داد و همراه سرهنگ اتاق را ترک کردند. سرهنگی که می خواست با توضیح بیشتر مهندس را توجیه کند و منصرف کند.

وکیل در برابر ادعای اسفندیار بدون توجه به پوزخند الیاس، با خونسردی دست دراز کرد تا مدارک را بگیرد.

اسفندیار بلافاصله پوشه را باز کرد و برگه های امضا شده با اسم و مشخصات شهرام، دستش سپرد.

@DONYAIEMAMNOE

هما همزمان به حرف آمد تا دلیلش را بیان کند.

_آقا من در جریان کار و سرمایه نبودم...اصلا قرار نبود به نیت این کار من موافقت کنم..

وکیل رو به هما کرد تا آب پاکی را روی دست نگرانی او و حق به جانبی اسفندیار بریزد.

_خانم محترم شما نباید نگران باشید .چون اون امضا و وکالتی که شما به پسرتون دادین کاملا باطله .و غیر قابل اجراست.

اسفندیار پیش از هما یعنی چه پرسید و هما آه کشید:

@DONYAIEMAMNOE

_خودم باهاش بودم جناب وکیل.

وکیل خیلی آرام و با طمانینه اضافه کرد:

_قبل از همه این اقدامات توسط پسرتون، شما طی یه وکالتی که مدارک زمان انتقالش ....اینجا پیش من محفوظه سهم خودتون و دختر و پسرتون رو با شرایطی به کمال واگذار کردین.

تا مرد وکیل در برابر بهت جمع اضافه کرد مدرکش به روز هست و ثبت با سند هم تایید شده ، هما باز متوجه نبود که اسفندیار برآشفت و بلند شد سر پا.

_ این امکان نداره..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با سر اشاره کرد:

_عینک مطالعه تو عوض کن خب..

پریماه تماشاچی این جا خوردن اسفندیار بود که سر تکان داد و تایید کرد.

_ تموم ادعاهامون مدرک داره اسفندیار خان.

اسفندیار باور نداشت که با نشان دادن مدارک خودش توضیح داد من طبق این کاغذ ها الان مالک هر چهار واحد و سهم رسیده به اینها هستم...

الیاس پوزخند زنان گفت حتما و اسفندیار برای دفاع از حق خودش ادامه داد حتی این خانه که هما با دختر و پسرش ساکن هست در ازای این واگذاری،

@DONYAFEMANOE

قرار هست با انتقال سندها به هما خانم داده بشه...

با رو شدن اصل جریان، اسفندیار هر چه دلیل آورد وکیل رد کرد و مدرک نشان داد. اسفندیاری که از شدت عصبانیت حتی تمرکزی روی مدارک ارائه شده نداشت و وقتی هما متوجه شد وکالتی که شهرام از او گرفته نه ثبت شده نه سندیت دارد بدون توجه به جلز و ولز کردن اسفندیار خدا را شکر کرد.

الیاس راضی از این یکه خوردن اسفندیار تکیه زد و با برداشتن گوشی تلفن، به پریماه گفت:

_ابدارخونه ....داخلی چند بگیرم؟

پریماه داخلی را گفت و الیاس

همزمان که اسفندیار داشت اوضاعش شبیه کوه آتشفشان در حال فوران می شد، سفارش نوشیدنی

@DONYAEMAMUOF

گرم داد با چند برش کیک شکلاتی.

اسفندیار رو دست خورده که شروع کرد به گرفتن شماره‌ی شهرام، الیاس برای بالا بردن درجه‌ی خشم او دوباره مدارک مربوط به چزاندن اسفندیار را از وکیل درخواست کرد.

بعد که دید اسفندیار آرام و قرار ندارد حین دیدن برگه ها لب زد:

_بابا همیشه تو معامله عاقلانه رفتار می‌کرد. خوشم اومد از احتیاطش...جوری قرارداد بسته که اجازه نمیده کسی با دوز و کلک معامله رو خراب کنه.

اسفندیار آشفته تر شد و گوشیش را پرت کرد روی میز...

@DONYAIEMAMNOF

_حرف دهنتو بفهم الیاس ...فعلا تامشخص نشدن چیزی رو اعصاب من راه نرو..

سفارش الیاس رسید و با انداختن پا روی پایش گردنش صاف کرد و گفت:

_جوش الکی نزن ...چیزی که زیاده پیش‌خرید ملک...با اینکه دلخوشی از همسایگی با دوماد جماعت ندارم...اما دو کوچه اونورتر ما چند مورد هست..

اسفندیار انگشت تهدید داشت نشان می‌داد که او محال هست بگذارد هدفش با این بچه بازی ها از بین برود...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با تعارف به پریماه و بقیه، خنده‌ی حرص در آورتر زنان برشی کیک به چنگال زد.

_بله ...آوازه‌ی آدمای کله گنده ای که ملک مرده رو تبدیل می کنن به دستگاه چاپ پول به گوشم خورده...ولی ...بازم یادت بمونه ...تا طرف حسابت...این حاجیه...محاله ممکنه...

خودش را می‌گفت که اسفندیار موفق شد با شهرام تماسش را برقرار کند.

سلام نداده داد زد و گله کرد مردک ناحسابی تو چه وکالتی گرفتی که ارزشش اندازه یه آجرم نیست...

شهرام خمیازه کشان تازه می‌پرسید قضیه از چه قرار هست که سرهنگ سر رسید.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_729

اسفندیار که یک گوشش به شهرام بود یکی هم به اعلام نتیجه‌ی سرهنگ مکث کرد. تا شنید سرهنگ خبر داد مهندس پروژه با کلی نارضایتی از این بی نظمی انصرافش از ادامه‌ی روند و ساخت خانه‌ی خاکبرداری شده‌ی کمال قطعی هست، تماسش را نصفه گذاشت.

پریماه ماگ قهوه به دست، خشک شد و الیاس که ته برش کیک و نوشیدنی را در آورده بود عجب گویان،

@DONYAIEMAMNOE

تکیه زد.

وکیل کمال از سکوت حاکم در دفتر استفاده کرد و با اعلام اینکه باید به دادگاه موکل دیگرش برسد آنجا را ترک کرد.

سرهنگ با تکان دادن سرش چشم از پریماه و ای وایش گرفت... بعد به الیاسی داد که با خونسردی تکیه زده بود و به اسفندیار اشاره کرد.

_تحویل بگیر اسفندیار جان ...گوشیو بده زنگ به خواهرا هم بزنم ...خوشحالشون کنم...

سرهنگ متاسف تر گفت:

_شلوغش نکنیم...بذارید امروز بگذره.. خودم

@DONYAYEMAMNOF

دوباره باهاشون صحبت می کنم...

اسفندیار با جرقه‌ی فکری که داشت پیشنهادش را مطرح کرد.

_منت نکشید. خودم اونجا رو می‌سازم...هم پولشو دارم... هم ادمشو...

الیاس دست مشت شده اش را که مایل بود به دهان او بکوبد تا دیگر لاف نیاید، زیر چانه‌اش مهار کرد.

_شما ببین صلاحیت قبلی تون تایید میشه که مجوز ورود به فاز بعدی رو صادر میکنی...

_دست بردار خواهشا ...الان زنگ می زنم به آدم با

@DONYAIEMAMNOF

جربزه ...بیاد جمع و جور کنه..

سرهنگ گفت اسفندیار خان چکار می کنید و پریماه با اطمینان اضافه کرد مهندس آدم با شخصیتی هستند... قطعا حق داشتند به خاطر این روندِ واحد و سهم منو و اون دلگیر باشن... باید از دلش دربیاریم..

سرهنگ تایید کرد و با زنگ خوردن گوشیش انجا را ترک کرد .

اسفندیار مخاطبش را هما قرار داد و اخم کرد.

تا گفت منت چرا؟ الیاس بلند شد سر پا... تحملش تمام شد ولی قولش یادش بود که داد زد:

@DONYAIEMAMNOOF

_چرا حالیت نمیشه نمی خوایم تو یه دونه آجر اون خونه سهم داشته باشی؟ متوجه‌ای که علت بهم خوردنش طمع جنابعالی بود..

پریماه از شدت صدای الیاس بلند شد سر پا..هما تشر زد آرام و اسفندیار با پوزخند آتش به خشم الیاس زد.

_بیخیال هما ...من مشکلی با کج فهمی این اقا ندارم...فقط حدود نمی‌فهمه...

هما به او هم تشر زد ولی الیاس با مشت فشرده شده تا صورت اسفندیار امد..

_حالیت نمیشه که داد می زنم...واسه تو فقط داد

@DONYAIEMAMI_OF

زدن و بستن فک ...همینا جوابگو هستش...

پریماه عقبش کشید و هما از وحشت در اتاق بست. دخترکِ نگران داشت بازوی الیاس را می‌گرفت تا دوباره با طعنه های اسفندیار شارژ نشود.

اما اسفندیار بود و درجه‌ی طمع و حرصش بالاتر..

_یه خورده مغزتون از عربده زدن خالی کن ...ببین به نفع کیه اونجا رو بسازیم؟

_مغز من فقط بلده ..اجازه نده تو دست درازی کنی..

_چرا؟

_چراشو بابام می دونست که اجازه نداد اسمشم

@DONYAIEMAMNOF

بیاری...

_باریکلا...خبریه....بابا شناس شدی؟

_به تو مربوط نیست...

_تا وقتی ازاده زنه منه ارتباط من به خودم ربط داره...

_ببین ...خوب گوش کن...اونجا رو شده بذارم خالی بمونه نمی‌ذارم تو یکی بسازیش...برو ...خوب تکرارش کن...که یوقت توهم نزنی...

رو در روی هم نشسته بودند و غرش می کردند..

_از اولم عقل نداشتی قبول کن الیاس خان ... خواهراتم تایید می‌کنن.

@DONYAYEMAMNOE

_تا خودم هستم نمی‌ذارم کسی پولاشو خرج کنه.

_پول...لابد می خوای ماشینتو بفروشی...یا رو دارایی نامزدت حساب کردی..

_به شوهر خواهرم ربطی نداره...

_می دونم الان جو گیر شدی ..زمینتو که حکم طلا داره حروم نکن....بازم فایده نداره بحث... فردا که آروم شدی میام..

_گفتم نه ...گفتم نه دوماد بزرگه ...گفتم نه ...نمی ذارم ...خودم هستم ...هم پولشو دارم ...هم انگیزه شو..

@DONYAIEMAMNOE

خندید ..خندیدن اسفندیار از کلافگی اش بود..

پریماه هم این وسط حریف دور کردن الیاس نشده بود و داشت این صحنه را تحمل می‌کرد..

هما ترسیده تر منتظر بود تمام شود و برود خانه شان...چند قرص آرامبخش بخورد و ساعت ها بخوابد..

_ببین پسر جان...واسه من هیچی و محال وجود نداره...شنیدی که خونه‌ی هاپولی شده رو چجوری از چنگ‌شون درآوردم...

الیاس پوزخند زد و پلیورش را از سرش با یک ضرب بیرون کشید... فشار زیادی روی اعصاب و

@DONYAIEMAMNOE

روانش بود..

_بله شنیدم...اونقدر ذهنت گرسنه‌ی پول یا مفت بود که رفتی با سند سازی چوب تو استین خاله و داییهام کردی..شک ندارم کارت روح مامان روهم شگفت زده کرده.

اسفندیار با چشمک ریزی کلامش نرم شد. گفت:

_پس کوتاه بیا...

الیاس ولی داد زد:

_من کوتاه بیام اول زبون تو رو قطع می کنم . دستاتو قلم می کنم...بعد میشینم فکر میکنم کوتاه چی هست.

_اصلا من چرا دارم با تو بحث می کنم ...میرم از

@DONYAIEMAMNOE

اون یه تیکه گوشته که بهش میگی بابا و همه چی به نامشه...کسب اجازه می کنم...

الیاس کافی بود همین را بشنود که خیز برداشت و با کله به دهان بسته نشده‌ی اسفندیار کوبید... با تمام خشمی که داشت دومی را هم کوبید و این وسط پریماه و هما دو دستی هم الیاس را نمی توانستند از اسفندیار جدا کنند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_730

@DONYAIEMAMNOE

_ببین راه خروجو بگیر و برو ...خونه ی بابا مه خودم می دونم توش چادر برنم..یا کاخش کنم ..حالیت شد؟

_با کدوم دارایی؟

گوشه‌ی لب اسفندیار شکافته بود با دستمال رویش را پوشاند .

_به تو ربط نداره ..تا بابا هست. .خودم هستم.به تو و هیچ کس ربط نداره...برو بیرون ..دیگه نبینمت..

_من که اجازه نمی دم سهم خواهرات پایمال بشه..

الیاس با این حرف تف کرد روی زمین..

@DONYAIEMAMNOF

پریماه اینجا دیگر موفق شده بود الیاس را بکشد عقب..چون حرفهای اسفندیار شبیه نیش قوت الیاس را می گرفتند.

_تف تو ذات تو که داری واسه آدم زنده تعیین تکلیف می کنی.

بعد انگشت اشاره مقابل صورت اسفندیار گیج شده از ضربه‌ی کاری، تکان داد و گفت:

_اون یه تیکه گوشت ...بابامه ...تاج سرمه ...نمی ذارم دهنتو باز کنی...ازش حرف بزنی..خودمم چاکرشم...بوی کبابو اشتباهی فهمیدی....پس خوش اومدی...

@DONYAYEMAMNOOF

دوباره خیره به اسفندیار تف کرد و برآمدگی لب اسفندیار را نشان داد و گفت:

_امیدوارم با این بسته شده باشه...که دوباره تکرارش نکنم...

اسفندیار تا خواست دهان باز کند و خط و نشان بکشد الیاس داد زد بیرون.. تا گفت می دونم، فریاد بیرون گفتن دوباره‌اش تمام ساختمان را به لرزه دراورد..

اسفندیار با نشونت میدم گفتن رفت و الیاس با جا ماندن برگه های بی اعتبار اسنادش همه را چنگ زد. بلافاصله از پنجره سرش را بیرون آورد و از همانجا پرتش کرد بیرون..

@DONYAIEMAMNOE

_ببین ...اینارم ببر بذار در کوزه ...آبشو بخور...

بعد که برگشت و تکیه به دیوار کنار پنجره زد پریماه روی صندلی پشت میز نشسته بود و دو دست بهم گره زده داشت میز و محتوی خالی شده اش روی کفپوش را نگاه می کرد.

هما خسته از کشمکش سمت سرویس رفت و الیاس با کشیدن یک نفس بلند و خالی کردن سینه اش، دست روی پیشانی اش کشید و رو به پریماه گفت:

_جان من...نری تو فاز تنبیه..دیدی که؟..شنیدی؟ ... اینو نمیزدم الان باید منو احیای قلبی می کردن...

@DONYAEMAMNOE

پریماه همچنان خیره به شکسته های ماگ و بشقاب ، ساکت بود..

_قهری؟ آره؟

پریماه همچنان خیره بود که ادامه داد:

_خدا وکیلی دیدی چقدر وقیحه...کفتار .. دارم واسش ...سهم زنم زنم میکنه واسه من...پری بابا زنده است ...بهش گفته تیکه گوشت..حقش بود شبیه یه تیکه گوشتش میکردم ...الدنگ بد ذات...

بعد بغض وخشم با هم روی صدای الیاس لرز انداخت و با ورود نظافتچی جارو و تی به دست با پایین زیر پوش سفیدش صورتش را پاک کرد و به

@DONYAFEMAMNOE

مرد گفت:

_آقا بذار برو ...خودم جمع می کنم...

مرد که رفت الیاس دست به کار شد و هما انجا را ترک کرده و رفته بود.

پریماه بلند شد و با برداشتن پلیور الیاس از پشت میز بیرون امد.

نزدیک الیاس شد که داشت شکسته ها را با خاک انداز درون سطل می ریخت.

_بپوشش...سرده ...پنجره بازه.

@DONYAEEMAMNOE

الیاس با مکث برگشت... یک دستش دسته‌ی خاک انداز بود... یکی جارو.

_دستم بنده...

گفت و سرش را خم کرد تا پریماه یقه‌ی لباس را از دو طرف باز کند...از سرش که رد کرد الیاس دسته ها را تکیه داد به میز تا دستش را هم رد کند...

_قهری؟

نچ کنان نگاهش کرد. قلب الیاس میان همان دو چشم دلخور می زد.

_من درس قهرامو تو بچگی پاس کردم...

_یادم بود مشت نزنم ...کله زدم ..حواست بود؟

@DONYAIEMAMNOE

دسته ی جارو را دستش داد و خودش خاک انداز را نگه داشت.

_دیوانه ها می تونن بیان ازت الگو بگیرن..

_دیوونه باشم بهتر از اینه اسفندیار باشم....

_اسمشو نیار الیاس.. حالت تهوع میگیرم...زودتر جمع کن...مهمون مهم داریم ...کمال امیدش به ماست..

الیاس بغض کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_یه چی سفارش بده رنگ و روتو درست کنه ..برو کنار...جمعش می کنم...

پریماه هیچ نگفت و تا دم پنجره رفت...

اسفندیار رفته بود و برگه هایی که باعث تصادف شده بود رها شده بود کف خیابان.

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون‌تا بگم وقت پارتای بعدی کی هست..

یه سوال از اسفندیار دوستان ...اگه حالتون با فاز اول مشتای الیاس جا اومد بگین ..تا بریم فاز بعدی😎

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_731

الیاس بعد از تنشی که به پا شد و پشت سر گذاشته بودند به طرز عجیبی ساکت بود. یک گوشه‌ی دفتر نشسته بود تا پریماه با دو ارباب رجوع شاکی، روند کارها را دوباره شروع کند.

شاهد بود پریماهش روند کاری را بلد هست و در عین حالی که با طرف خارجیِ قرار داد با تسلط گفتگو می‌کند سایر امور مربوط به قرار ها را آشنا بود.

@DONYAIEMAMNOE

هر چه می خواست تمرکزش را به بحث در جریان بدهد، باز خروش اسفندیار و یک تیکه گوشت لقب دادنش به کمال، روی اعصابش رژه می رفت.

اخر هم طاقت نیاورد و در عین حالی که به پریماه قول داده بود جایی نرود به ازاده پیام داد:

"شوهرتو کنترل کن. نبینم دور ما باشه."

همین پیام ازاده را نگران کرد و اسوده را پیگیر.

از تهدید الیاس بوی خوبی به مشام شان نمی رسید که به تماس‌های پشت سر هم خواهرهایش رد تماس داد تا اینکه اسم شهرام روی صفحه‌ی سایلنت گوشیش نشست.

بلند که شد جواب شهرام را بدهد پریماه وسط کار و گفتگو، توجه اش جلب او شد و الیاس همین جا هستم گفتنش باز هم دخترک را نگران می‌کرد.

@JOUYAJEMAMNOE

از دفتر کار پدرش فاصله گرفت و تا الو گفت شهرام داد زد و فریاد کشید:

_ تو چرا پاتو از کفش من نمی کشی بیرون؟

الیاس با خونسردی جواب داد:

_ تو اصلا کفشم داری هالو خان؟

شهرام باز هوار زد:

_ تو به چه حقی اسفندیار رو به جان من انداختی؟

و باز الیاس گوش کرد و پرسید:

_ در ازای تقدیم این همه ملک یامفت به دوماد ما چی گیرت اومده خوش باور؟

@DONYAFEMAMNOE

شهرام از شدت خشم مجال نمی داد و مدام تهدید می‌کرد .

_صبر کن الیاس ...بیلت گرفتم ...دارم میام ...فقط جلو چشم من نباش الیاس...که بدتر از قبل می‌بینی.

و الیاس با یک باشه منتظرم که قطع کرد ازاده دوباره پشت خط بود و پیگیر .

ازاده‌ای که متوجه شده بود درگیری پیش آمده یک سرش به او و پریماه می رسد الیاس را تهدید کرد.

_وای به حالت اگه بشنوم بهش مشت و کله زدی؟ .. چکارش کردی؟ ..جواب منم نمیده؟

@DONYAIEMAMNOE

از کنار منشی که گوش‌هایش تیز شده بود دور شد و پچ زد:

_مردک کفتار اومده واسه من سهم و شریکم و شرطم به پا می کنه. تو اصلا خبر داشتی شوهرت زیر زیرکی رفته سهم هما و همه‌ی بچه هاشو خریده؟..الانم تا دیده بابا و خورشید تو چه شرایطین... توهم مالک بودن کل زار و زندگی ما رو برداشته...

ازاده مکث کرد و گفت:

_ مقصرش از همون اولم بابا شد ..اسفندیار همون موقع که اسم ساختن اومد ...گفت دو واحد از اون ملکه رو به اون بفروشه..پولش نقد بود ..تازه تا شنید بابا چقدر واسه مهریه پری دست و دلبازی کرد ...منتظر بود به ما دخترام یه احترام بذاره...ما

@DONYAIEMAMIOF

که نمی‌گرفتیم...یه تعارف نزدن..

_همونه اقا توقعاتش رفته بالا....دوست نداشته خواهر ... دلش نمیخواسته ریخت دوماد شو که چشماش عین فانوس دریایی همش می گرده و روشنه ...با ما همسایه بشه.

_خجالت بکش الیاس ...تو به چه حقی به اسفندیار تهمت می زنی؟

_خجالتو اون باید بکشه...حیف مجال نداشتم اضافه های زبونشو ببرم ...تا یاد بگیره به بابا نگه یه تیکه گوشت..

_حالا خبه ...هی تکرارش می کنه.

@DONYAIEMAMNOE

_خلاصه بهت گفتم...جلوشو بگیر...یهو دیدی سکانس سیم آخر رو واسش اجرا کردم...منو که میشناسی...

_ماشالا به ادبت ...بزرگترته...هر چند زیر دست بابا تربیت نشدی که...

_بزرگتری بخوره تو سرش...

_هیچی دیگه یه کاری کردی ...تا یه ماهم باید چشم و آبروی آقا رو تحمل کنم...که چی داداش من دو تا حرف درشت از دهنش تراوش کرده..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه مقابل چشمش بود که دیگر ادامه نداد و قطع کرد.

پوشه ای دستش بود که گفت:

_ الیاس اون جریانو تموم کن... سرهنگ خودش قول داده حلش کنه.. انرژی داری اینجا بذارش...کلی کار ریخته سرم...

الیاس گوشیش را دست پریماه داد و پوشه را گرفت.

_چیکار کنم خانم مدیر؟

با همین اتش بس از طرف الیاس، کارهای عقب افتاده‌ی دفتر تا زمانی ادامه داشت که پایان ساعت کاری اعلام شد و پریماه با مخم ترکید گفتن الیاس سر بلند کرد..

_بریم؟

@DONYAIEMAMNOF

با موافقت پریماه چشمش به جمع و جور کردن میز ، سرش را تکیه زد به پشتی مبل و همزمان دو گوشه‌ی چشمش را ماساژ داد.

_فردا مرخصیم تموم میشه..

پریماه نگاهش کرد.

_این مدت حسابی خسته شدیم.

از گوشه‌ی چشم باز نگاهش کرد. پریماه که ابرویش بالا رفت لبخند خسته ای روی لبش نشست..

_تا دو ظهر قراره تلفن جواب بدم..

@DONYAIEMAMNOF

_سه و پنج دقیقه هم دفتر اعلام حضور می کنی..

تکیه اش را برداشت.

_بشرطی که شبا از ده تا پنج صبح از طرف خودت جبرانی باشه..

پریماه چشمی در حدقه چرخاند و از پشت میز بیرون آمد..

_به چه مناسبت؟

_یه خواب راحت کنار نامزد الیاس گریز.

_اونوقت با کدوم مدرک شدی نامزد؟

@DONYAYEMAMNOE

الیاس خندید و خیز که برداشت سمت پریماه، دخترک به سرعت انگشترش را نشان داد.

_جلو نیا الیاس عزیزیان ...اینجا دفتر کاره...قانون داره..

الیاس ولی با وجود خستگی بوسیدش.

_خواستم مدارک ارائه بدم...وگرنه این ماچ کردنا هیچ انگیزه‌ای پشتش نیست.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_732

@DONYAIEMAMNOE

پریماه آهان گویان لب زد صبر کن و الیاس با خوشی نگاهش کرد و منتظر شد. که دخترک لبخند زنان صورتش را به دقیقه نکشید شست و وقتی طراوت آب پوستش را خنک کرده بود اشاره کرد به گونه‌اش:

_با اینکه مدارکتون تکراریه...باشه قبوله .مهرش کنین لطفا.

الیاس خندید و با خوشی لب زد:

_جوون....همیشه اینقدر بخشنده باش..

همزمان هم سر پریماهی که لب زد حالا باید فکر کنم، به سینه‌اش فشرد. همان سینه‌ای که چند

@DONYAIEMAMNOE

ساعت پیش از شدت خشم برای اسفندیار آرام و قرار نداشت.

آن روز که به خانه رسیدند با هم قول و قرار گذاشتند به هیچ کس از اتفاقات دفتر حرفی نزنند. چرا که سرهنگ خواسته بود واعتقاد داشت حتی دیگ به صلاح نیست شما ها با اسفندیار و مهندس طرف حساب باشید.

دلشان به قول و بزرگتری سرهنگ گرم بود که متوجه شدند مهمان عزیزی برایشان آمده است.

اصلان و خانواده اش. خواستگار پرند از احوال ناخوش ساکنان کوچه خورشید برایشان گفته بود و آنها معطل نکرده بودند.

گویا رشته‌ی محبتی هم بعد از رو شدن دست اکبری ها، بین اصلان جدا مانده از خواهر و مادرش در ح

@DONYAEMAMOF

ال شکل گیری بود و همان هم به تک‌تک ساکنین دل و خانه‌ی مادرش داشت سرایت می کرد.

پریماه وقتی کفش های جفت شده شان را دید الیاس داشت کیسه های خرید به دست پشت‌سرش می آمد.

سلام داد و اصلان که دو زانو و رو به تخت جهان و کمال و خورشید نشسته بود سر بلند کرد.. طوبی آن طرف‌تر سر نماز بود و فخری کنار تخت کمال، روی صندلی نشسته بود و داشت پوست دست چروک افتاده‌ی کمال را با کرم مخصوصی ماساژ می‌داد.

خوش آمد به دایی اش گفت و جهان سر چرخاند.. پریماهی که با ذوق به بلند شدن دایی و همراهانش بفرما زد زن دایی را بغل کرد و دخترها را یکی یکی مورد لطف قرار داد. به اصلان که رسید هم قد و قامتش بود و شانه اش را بوسید. تا خواست دست دایی اش را به مهر بفشارد متوجه شد مچ دست

@DONYAEIMAMNOE

راستش باند پیچی شده است. دو دستی دست س الماش را فشرد و چشم در چشم که شدند دخترک بغض داشت ولی خندید.

_قربونت برم دایی ...چه خوب که اومدین..

الیاس هم با سلام بلندی اعلام حضور کرد و تا احوال دست دایی اش را پرسید، اصلان دلخور نگاهش کرد.

در عوض زن دایی بلافاصله گله کرد چرا به ما زودتر خبر ندادین و پریماه باز پرسید چه شده که جهان برای جلب توجه پریماه گفت:

_ منم خوبم....حالا چون داییت نشدم.. رسیمت ندارم؟

پریماه خندید و تا الیاس سر به سر جهان بگذارد

@DONYAIEMAMNOF

دخترک به خورشید چشم روشنی گویان، احوال کمال را پرسید.

_کمکم کن پاشم.

پریماه کمکش کرد و خورشید پشت سرش تا اتاق آمد.

_چشمت روشن خورشید..

_تا کمال پا نشه سر پا...این روزا چشمم با هیچی روشن نمیشه..

خودش هم حس و حالش شبیه خورشید بود .
بارانی اش را درآورد و دنبال لباس کشو را باز کرد.

_درست میشه..

_ازاده زنگ زده بود.

@DONYAIEMAMNOE

دستش خشک شد و برگشت. خورشید منتظر بود بقیه اش را پریماه ادامه بدهد که الیاس هم در اتاق بود و در پشت سرش بست.

_چه قدرم خواهرای من فعالن.

_من که نفهمیدم چی به چی بود ..بس که یه سره ازتون شاکی بود..

پریماه متاسف بود از کجا شروع کند که الیاس شروع کرد:

_بذار من بگم... شهرام الدنگ ورداشته سهم مادر و خواهر و برادر و خودشو داده به طمعکار اعظم... اونم همون یه واحد که الان میشینن و اندازه لونه موشه داده به هما و بچه هاش... یکی هم آقا شهرام نشستن.. بقیه رو خشکه حساب نکرده که...

@DONYAIEMAMNOF

هالو خانو ورداشته برده یه جا دیگه سرمایه گذاری کنه...خلاصه که مال خلیفه رو بین خودشون تقسیم کردن..

پریماه داشت موهایش را با گیره می بست و شاهد بود خورشید از شدت تعجب نمی دانست چه بگوید.

_که اونم خبر نداشتن بابا خیلی شسته رفته معامله رو بسته و دست آقا دوماد تو حنا مونده...

خورشید سری تکان داد و غر زد:

_عوض کمک دست بودن..ادمو خسته می کنن..درگیر که نشدی؟

_یه کله زدم تا فعلا دهنش بسته شه...گذاشتم

@DONYAIEMAMKOF

واسش...

_نکن مادر ...اصلا اون روزم قبل تصادف..

یکهو با خب گفتن الیاس و دقیق شدن پریماه حرفش را خورد. مجبور شد حرف را به کمال بکشاند.

_جلو کمال حرفشو نزنین...به ازاده و اسوده هم گفتم فعلا تلفنی حال و احوال کنن.

_بابا چشه؟

_عصری قبل اومدن اصلان، دو سه تا از این همسایه ها اومده بودن عیادت...یهو بیقرار شد و شروع کرد به ناله کردن... حرفم که نمی زنه... ببینم چی می‌خواد.. بمیرم براش...

@DONYAIEMAMNOE

بغض خورشید مجال نداد جمله اش تکمیل شود.
الیاس دو دستی هوف کنان صورتش را پوشاند و پریماه هنوز بلیز به دست معطل مانده بود..

_تو دلم خونه...من نگران کمال که آب شده...عوضش اینا افتادن به جون هم..خواسته های اسفندیارو کجای دلم بذارم؟

الیاس فقط متاسف بود و سر تکان می داد.

_پریماه...الیاس ...مادر...فردا که دستامو باز کردم..جمع کنیم بریم خونه مون...دکتر میگفت کمال از همه بیشتر باید ارامش داشته باشه...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_733

@DONYAIEMAMNOE

الیاس متاثرتر قبول کرد و خورشید ادامه داد:

_الیاس ...مادر ...دهن به دهن اینا نشی یه وقت...

دردم یکی نیست که...اون طرفم.. خاله کوچیکه زنگ زده احوال بپرسه...اول خوب خوب دومادای خواهرشو مورد لطف قرار داد...اخرشم میگه کاش به جای کمال اسفندیار می رفت زیر چرخ تریلی...

الیاس لب زد:

_چجوری روشون شد بعد این همه وقت زنگ بزنن؟

_به خون اینا تشنه بودن....گویا اسفندیار آدم پیدا کرده...مدارک داده...تو جلسه و دادگاه آخری...که پول اپارتمانه رو با کلی جریمه پرداخت کنن..

الیاس عجب گویان پوزخند زد:

_بلاخره دو تا مار هفت خط افتادن به جون هم...از پس هم برمیان...

خورشید تایید کرد خاله اش تالحظه ای که تماس شان برقرار بود داشت دامادهای خواهرشان را ناله و نفرین می کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_به بابام گفت یه تیکه گوشت ...دوست داشتم دورم خلوت بود ....مثل یه تیکه گوشت با آسفالت اشناش کنم.

خورشید دندان بهم سایید.

_از سنش خجالت نمی‌کشه...آدم سرهنگو می بینه یه دوماده ...خجالتش میاد اونو با اینا مقایسه کنه...

خورشید ای داد گویان از پریماه پرسید:

_ دفترو نمیشه تا یه مدت تعطیل کرد؟

@DONYAYEMAMNOE

_اصلا نمیشه خورشید ...من از فردا می چسبم به دفتر. .دو سه تا طرف قرار داد تقاضای خسارت کردن..تازه الیاسم گفتم یکسره از پادگان بیاد کمک دستم..دو تا سفارش مهم با تاخیر رسیده گمرگ ... شاید خودم و الیاس رفتیم بندر...کارای ترخیصشو تا جریمه نخورده انجام بدیم...

_یکی تون باید دم دستم باشه ...تا خودم رو به راه شم ..

تا الیاس و پریماه دنبال نفر سوم بگردند خورشید خودش ادامه داد:

_حرف ازاده و اسوده رو فعلا نزنید ...نمی خوام به گوش کمال یه کلمه هم برسه ...همه‌ی اینا فدای یه روز سلامتی کمال...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس برای تغییر فضای پر از بغض شان رو به پریماه لب زد:

_ یاد بگیر..یه درس شوهردوستی خیلی مهم...

پریماه چشم نازک کرد و لبش را با زشته گفتن گزید .ولی خورشید که کلافه بود بلندشدن سر پا و گفت:

_میگم روزا سیمین و هما نوبتی بیان ..اصلان و زن و بچه اش پیش مامانن ..یه زنگم به این بچم بزن...بیاد داییشو ببینه...خودمم ببینمش..

امید را می گفت که خورشید این روزها او را که سرگردان بین شان کمک دست بود، عجیب از وجود خودش می دانست.. انگار که گلبهار و سبحان را در وجود امید پیدا کرده باشد دلبسته‌ی امید ساکت و

@DONYAIEMAMNOE

مطیع و مهربان شده بود.

_الیاس بیا...کمال تو رو که دید لباش تکون خوردن...گویا کارت داشت..

همان موقع تا خورشید اتاق را ترک کند، جهان هم صدایش زد و پریماه غر زد:

_چقدرم طرفدار داره کچل خان.

خورشید رفته بود که موهای پریماه را از گیره آزاد کرد و بوسید.

_شما چطور؟

@DONYAIEMANOE

دخترک لب زد:

_اگه راز دار باشی ...میگم یه پله از خورشید کمال دوست بالاترم...

گفت و خندید .اخر الیاس که جواب دلخواهش را شنیده بود گونه‌ی نرم دخترک را کشید و بوسه زد.

_حالا که اوضاع خیطه ...شما دلبر میشی؟

_حالم خوبه می بینم بلدم حواستو پرت کنم.

خنده‌ی دخترک را خواست جواب بهتری بدهد که

@DONYAIEMAMNOF

جهان صدایش زد. البته بیشتر غر زدن بود.

_ الهی که آدم محتاج نشه..

الیاس رفت و پریماه خودش را مرتب نکرده، دختر اصلان دختر عمه صدایش زد و دخترک لبخند زد...به جای گلبهاری که نبود هم شنید و خوشحال شد.

_همه چی رو به راهه؟

_از مریم واسه تون پیغام داشتم .

پیغامش از مریم یک نامه‌ی بلند بالا بود که بدون باز کردنش درون کیفش سراند تا آخر شب مطالعه کند.

اخر الیاس معرکه گرفته بود واو را هم صدا زد تا همراهیش کند.

@DONYAIEMAMJOE

_ پرستار بیمارستان صحرایی در خدمت شماست ... خانم جوان...لطفا بیاین کمکم..

و اصلان که بلافاصه داوطلب شده بود تا با آن یک دست سالمش کمک کند به دل پریماه نور امیدی تاباند.

_خوبی زندایی؟

زن جوان دایی اصلان، نگاهش کرد.

_اومدیم اینجا خوب باشیم.. گرفته تر شدیم.

_دست دایی چی شده؟

آه کشید.

@DONYAIEMAMNOE

_واسه همین موضوع اومدیم ..شرایطو که دیدیم زبون به دهن گرفتیم..

نگران شد و پر سبزی از سبد برداشت و ایران خانم چپ چپ نگاهش کرد.

_سه روز پیش نصف شب مریم زنگ زد...

_خب؟

خورشید داشت از همان جا و روی تختش، نگاهشان می کرد.

_گفت حواستون باشه داداشام و پسرعموهام...تا رای دادگاهو دیدن میخوان گاراژ با دو گالن بنزین آتیش بزنن..

@DONYAIEMAMNOE

اخم کرد و سبزی دستش را روی میز گذاشت. رای دادگاه علاوه بر ملک اصلی، جریمه‌ی تصاحب آنجا به مدت بیست سال بود. یک مبلغ کلان که عددصفرهایش همه‌ی بازمانده‌ی اکبری ها راشاکی کرده بود. حتی یکی شان که از همه بیشتر شاکی بود همان موقع راهی زندان شد و دهان باقی مدعیان گاراژ با همین حکم‌ها بسته شد.

_اینم پا شد رفت اونجا بخوابه.. دو روز بعد خبر آوردن اتیش زدن... منتها اصلان تو خواب عمیق نبوده...خدا رو شکر هوشیار بوده.. سریع زنگ می زنن آتیش نشانی...

_ای داد..عجب مزخرفایین..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_734

_شماره هاتونو گرفتم کسی جواب نداد..یادم بود اون وکیله که اومده بود خونه مون ..مجبور شدم پرس و جو کنم...از تو کلانتری که پرونده داشتیم ... اسمشو پیدا کردیم...تازه اونم یواشکی اصلا ن...دادم داداشم دنبالش گرفتن..

پریماه اه کشید و با ای دادی که گفت زن اصلان سر تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

_مامان منم همینا کشتن ..بابامو از نادونی شون دق دادن ...چیزی ندارم تو اون شهر از دست بدم زن دایی ...فقط دوست دارم تنها همخونمو از اونجا بکشم بیرون ..کاری که مامانم دوست داشت انجام بده.

زن با غمی ناشی از حرف و حقیقت پریماه سر تکان داد:

_اصلان خیلی یه دنده است .اسم و ترک اون شهرو که میاری بهم میریزه..

_درست میشه...بلاخره راه داره...

گفت و از کنار زن دور شد و رفت تا ناز جهان را

@DONYAIEMAMNOE

بکشد. تک تک اکبری های طماع و جانی برایش به قدری ناچیز بودند که ترجیح می داد حتی در موردشان حرفی نزند. همین که روزگار خوشی و زندگی را از تک تک شان در این سالها گرفته بود برای قلب شکسته‌ی پریماه کافی بود.

حواسش را داد به خانه‌ی با صفای کوچه خورشید که با وجود بحران‌های سخت و جانکاه، یه چیزی بین‌شان بود که نه با پول می شد خرید نه از کسی دزدید .دل به دل صدای هر دو مرد عزیزتر از جانش داد .جهانی که داشت به الیاس می گفت:

_آی ..یواش پدرسوخته.

و دخترک به الیاس خسته از جابجایی جهان با لبخندی نرم گفت:

_بکش کنار ...تو بلد نیستی الیاس...وایسا یادت

@DONYAIEMAMNOE

بدم...چطور ناز یه جهانو بکشی...جونم جهان؟

کمال نگاهشان می‌کرد وقتی جهان را با آی و اوی گفتن بردند تا دوباره دوش بگیرد.

الیاس شاکی از این حمام رفتن ها غر می زد مرغابی شده واسه من..و جهانی که از تاثیر ان همه وحشت و بعد از تصادف، دچار وسواس شده بود و همه‌ی اهل خانه معتقد بودند فقط وقتی فرنوش بود شکایتی نداشت.

با وجودی که هم پریماه هم الیاس از یک روز پر تنش، خسته بودند باز هم صبورانه، همراهی شان می کردند .

پریماهی که به جز مشکلات اسفندیار و دفتر، حالا یک بخش دیگری از فکرش درگیر گاراژ و اوضاع اکبری های ناقص العقل شد و حین اینکه داشت ملا

@DONYAIEMAMNOE

افه‌ی تخت جهان را عوض می‌کرد متوجه کمال شد. نگاهش می‌کرد.

چشمکی به کمال زد و دوباره توجه اش جلب عزیزترین عضو خانه‌شان شد.

_جونم..

کمال پلک روی هم گذاشت و فخری از کنارش بلند شد.

طوبی برایش آبگوشت ماهیچه پخته بود و کمال نوک قاشقی هم دهانش نگذاشته بود.

پریماه که تاب نداشت و نمی خواست مثل خورشید برود یک گوشه و بغض کند، از خلوت شدن دور کمال استفاده کرد.

دستمال مرطوبی بیرون کشید و کنار تحت زانو زد. همزمان که سرش کش داد دم گوشش پچ زد:

@DONYAIEMAMNOE

_همه شون رفتن..می تونی چشماتو باز کنی.

کمال پلکش لرزید. چون دیده بود خورشید با بغض رفته بود اتاق همیشگی شان.

دخترک با نوک دستمال و با حوصله گوشه‌ی هر دو پلک بسته‌ی کمال را پاک کرد...موهایش را به خاطر عمل، کچل کرده بودند و حالا در حد چند سانتی جوانه زده بود.

_می دونستی چقدر خودم ...به تنهایی خاطرتو می خوام؟ اونقدر که الیاس مون هم حسودی کنه...

منتظر عکس العمل کمال، با پشت دست ریش های کوتاهش را نوازش کرد. به قدری پوست و استخوان

@DONYAIEMAMNOE

شده بود که الیاس دلش نیامده بود صورت همیشه شش تیغِ پدرش را اصلاح کند.

کمال چشم باز کرد و مردمک لرزانش که به پریماه رسید نم داشت. هر چند وقتی پریماه قربانش رفت و با محبت بیشتری دست کمال را فشرد، چشمش پر شد.

همان لحظه که کمال سعی داشت لبش که تکان بخورد پریماه لبخند زد.. داشت از شوق و عکس العمل کمال می خندید که گوشش را نزدیک تر برد.

کمال که داشت سعی می کرد اسم پریماه را به زبان بیاورد دخترک انگشت‌های لاغر کمال را بالا آورد و بوسید. اخر کمال هم با تمام توانش سعی داشت حین اینکه خورشید را صدا بزند، دست پریماه را با همان انگشت‌های لمس شده فشار بدهد.

@DONYAEMAMNOF

پریماه لبخند زنان و با اشک شوقی که روی چشمش پرده کشیده بود، آهسته پچ زد:

_همدمت ....رفیقت ..خورشیدت...دل نداره ...تو رو این جوری ببینه...واسه خاطر اونم که شده...خوب شو...

کمال پلک بهم زد و باشه اش کوتاه بود. با اینکه بعد از تصادف کسی صدایش را نشنیده بود و درست که جان نداشت ولی جان پریماه شد. بدون اینکه توجه کسی را از این عکس العمل های او جلب کند سر روی قلب کمال گذاشت و زیر لب که خدا را شاکر بود، اشک خودش هم پنهانی جایی میان قلب کمال جوشید و گم شد.

@DONYAIEMAMNOE

_شانسم نیاوردیم ..این شکلی قربونمون برن..

لبخند زنان سرش را بلند کرد. جهان بود که از صحنه‌ی زیبای خلق شده بین این دو داشت حرف می زد.

_ای عمو ...من چی بگم پس...

_تو حرف نزن مرتیکه ...صبر کن اخر هفته که از گچ و آتل خلاص شدم ...روزی سه بار می‌برمت کیسه میکشم...اونقدر که رنگ پوست وا شه..

الیاس خندید و با پاچه های تا شده و تیشرت بی استین تنش، رو به پدرش کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_پهلوون کمال پاشو یه چی به این برادرت بگو .. لیف می کشم میگه آی ...نمی کشم میگه گربه شورم کردی...

خورشید هم با مهار کردن بغض و آه و اشکش از شرایط کمال، به آنها پیوست و با صدایی خش‌دار گفت:

_الیاس جان ...کمک کن با پری بابا رو بنشونیم..

و بعد به کمال نگاه کرد و لبخند زد.

_فردا یه دستم آزاد میشه...اخر هفته هم اون‌یکی..بعدش دربست واسه خودتم...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_735

اما همه چیز بعد از آن اتفاقی که برای اسفندیار رخ داد به این راحتی پایان نگرفت.

فردای روزی که اسفندیار به ازاده گفته بود یک سفر چند روزه دارد و چمدان بسته و به گفته‌ی خودش رفته بود سفر کاری، خورشید آتل دست راستش را باز کرد و احساس خوبی داشت تا با فیزیوتراپی در خانه بتواند سلامتی نسبی اش را به دست بیاورد .اخر امید داشت کمال با توجه و پرستاری او روند بهبودیش سریع خواهد بود..

©DONYAIEMAMNOE

چند روز بعد که همچنان از اسفندیار نام و نشانی نبود خورشید با کمال به خانه‌ی خودشان برگشتند.

روز قبل خانه‌شان را سیمین همراه پریماه روبه‌راه کرده بودند و اماده برای برگشت صاحبخانه سر از پا نمی شناختند.

الیاس چند روز بعد از رفتنش به پادگان نتوانسته بود به خانه برگردد و همزمان روال کارهای پریماه و رفت و آمدش از خانه به دفتر متوقف نشده بود.

طوبی از رفتن‌شان ناراضی بود و فخری قانع شد که خانه‌ی طوبی رفت و آمدش زیاد هست و توصیه‌ی دکتر برای دور بودن از هر تنشی برای کمال، توانست رضایت طوبی را جلب کند. به جایش اصلان و خانواده اش بودند و جهانی که مجبور بود بماند و

@DONKAFEMAMNOE

جلوی چشم طوبی باشد و دم نزند.

همه برای مهیا کردن فضایی ارام و ساکت در تلاش بودند و شایسته در این بین تمام وقت خودش را به جای رفتن به سالن، کنار کمال و خورشید سپری می کرد..

هما دوباره در لاک دور شدن فرو رفت و اینبار شرمنده بود از کار شهرام و دلگیر از فریبی که اگر کمال حواسش نبود حق شایان و شایسته هم نصیب شهرام و اسفندیار و شراکت‌شان می شد.

ازاده و اسوده هم شامل این شرایط بودند و شبیه بقیه فقط با تماس و گروه مصدومان جویای حال کمال می شدند.

خورشید با اینکه دستش درد می‌کرد و دم نمی زد بیشتر نگران کمال بود تا خودش. چند نقطه از

@DONYAIEMAMNOF

دستش پلاتین داشت و باز خودش را برای بهبودی کمال فراموش کرده بود.

ده روز دیگر هم سپری شد و اصلان در این فاصله دوباره برگشت سر خانه و زندگیش. اوضاع همه در حال رو به راه شدن بود و نگرانی ها همچنان برای سکوت کمال و اوضاع جسم و روحش پا بر جا بود.

تا روزی که پریماه طبق روال این روزها، ساعت های ابتدایی کارش سنگین بود و بین زمان استراحتش داشت با مریم صحبت می کرد.

دخترک در نامه اش از پریماه خواسته بود به او هم در کوچه خورشید پناه بدهد تا مجبور نشود به خواستگار سرتا پا ایرادش بله بدهد .نوشته بود کمکم کن تا درسم را بخوانم و سال دیگر کنکور قبول شوم..حرف‌هایش پریماه را می ترساند و

@DONYAFEMAMOF

تصمیم های برادرهایش بیشتر می ترساند .

سعی داشت در همان تماس کوتاه مریم را قانع کند که برود و با خانواده‌ی مادری زندگی کند که

منشی یک تماس را به او وصل کرد و با مریم به طور موقت خداحافظی کرد.

تماس از معاون بانک بود که با شنیدن علتش جا خورد .تمام حساب های کمال مسدود شده بودند . حتی آن حسابی که با پریماه مشترک بود.

پریماه مشکل را که جویا شد متوجه شد از طرف قوه قضائیه مسدود شده است و حق برداشت ندارند.

با نگرانی، وکیل کمال را گرفت و تا وکیل جواب بدهد و علت را بررسی کند بیقرارتر شد و در دفتر شروع به راه رفتن کرد.

@DONYAIEMAMNOE

هنوز تماسی از سمت وکیل اتفاق نیفتاده بود که منشی دوباره خبر داد دو مورد از موعد پرداخت ها به مشکل خورده است.

پریماه با اینکه دوست نداشت فکرش به سمت اسفندیار کشیده شود ولی با تماس وکیل این اتفاق افتاد و مشخص شد حساب ها توسط توطئه های چیده‌شدی او مسدود شده‌اند و علاوه بر آن، پلمپ ساختمان در حال اسکلت بندی هم از دیروز اتفاق افتاده بود.

اسم شاکی که جویا شد، شهرام عزیزیان شنید.

پریماه از همین اسم قلب و مغزش همزمان با هم تیر کشیدند. تا خواست حرفی بزند، وکیل ادامه داد باید شماره تماسی از ایشون داشته باشیم.

پریماه با پیگیر می شوم گفتن که قطع کرد هنوز

@DONYAIEMANCE

خبر نداشت الیاس پشت در اتاق هست و بعد از چند روز آمده است تا پریماهش را غافلگیر کند.

به هما زنگ زد و روی پخش گذاشت. خودش هم داشت وسیله های روی میزش را جمع و جور می کرد تا برود بانک و مشکل آنجا را با موجودی حساب خودش یا خورشید حل کند.

هما صدایش روی پخش بود و گفت:

_ منم دیشب توسط عروسم خبر دار شدم.

دوماد از خدا بی خبرتون خودش این نون رو گذاشت تو کاسه‌ی بچم و هم از زندگی و کار و خانواده ساقطش کرد.

@DONYAIEMAMKOE

هما گریه کنان اضافه کرد شهرام را هم انداخته بازداشت.

پریماه با عجب گفتن چشمش به ساعت و امکان تعطیلی بانک، به سرعت کیفش را برداشت حین قطع کردن تماس سر که بلند کرد الیاس را مقابل خودش دید.

الیاسی که در را بست و با همان لباس نظامی وقتی ابرو در هم می‌کشید پرسید:

_مشکلی پیش اومده؟

پریماه رنگش پرید و با کلی دستپاچگی گفت:

_ باید برم بانک..تو چرا اینقدر زود اومدی؟ چی دارم میگم ...بی‌خبر اومدی؟

@DONKAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_736

الیاس چشم ریز کرد و پریماه لبخند ساختگی اش هم نتوانست او را مجاب کند. الیاسی که دست دخترک را فشرد و تا پرسید ماشین آوردی، پریماه با گنگی نگاهش کرد و گفت:

_برو خونه... منم... یه راست از بانک میام خونه.

ساک دستش را بدون چشم گرفتن از رنگ و روی پریماهش بالا گرفت.

_سرراه ...غذا گرفتم..با هم بخوریم..

پریماه نزدیکش شد و چشم در چشم الیاس دلتنگ

@DONYAIEMAN0E

گفت:

_ببریم خونه ..خورشید و کمالم خوشحال میشن..

الیاس سری تکان داد و همراهش شد.

_کمال دو روزه از زبونش اسم این بچه کجاست نمیفته...

همگامش شد و الهی شکر گویان از کلام پدرش، دید که دخترک چقدر عجله دارد و مدام ساعتش را چک می کند و باز یادش می رود ساعت چند بود.

حتی به قدری عجله داشت که منشی تا خواست قرار ملاقاتش را یادآوری کند با تاکید زیاد گفت:

_ کنسل کنید لطفا..

@DONYAIEMAMNOE

ماشین خود الیاس در پارکینگ پارک بود که کلاهش را روی پایش گذاشت و روی صندلی شاگرد و کنار پریماه نشست.

دخترک برای دور کردن توجه الیاس از اوضاع و احوالش پرسید و به جای جواب، گونه اش را در همان پشت فرمان و قبل راه افتادن بوسید. حتی بدون عقب کشیدن سرش لب زد:

_خوشگل خانم رنگش چرا پریده؟

نگاهش کوتاه به الیاس رفت و دوباره برگشت تا از نگهبانی رد شود.

_چیز مهمی نیست...شاید واسه اینه که بیشتر

@DONYAIEMANOF

حواسم به کاراست ..نبودی ...دست تنهایی خیلی سختم شد ...یکی دو بار امید خواست کمک کنه .. که بلد نبود..

الیاس عقب کشید و از جیبش بسته‌ای شکلات بیرون آورد.

_بگیر بذار دهنت....خودمم دلم ضعف رفت از گشنگی و دلتنگی..

یک لبخند گرم و کوتاه تنها جواب ممکن به ابراز محبت الیاس بود و در خوشبینانه ترین حالت ممکن بانکِ سرمیدان با دفتر کمال فاصله اش بدون ترافیک، اندازه‌ی اب شدن شکلات درون دهانش بود.

هر چند زیر توجه الیاس این مسافت هم طولانی

@DONYAIEMAMNCF

بود و پسرک بعد که دستش به نرمی روی دست پریماه و فرمان نشست، با فکی منقبض زمزمه کرد:

_ تا تو کاراتو انجام بدی من یه سر برم مطبخ...دوباره سفارش بدم..

پریماه پیاده شد و با مراقب باش گفتن دور شد و الیاس بی معطلی شماره‌ی هما را گرفت...همزمان هم داشت به سمت مقصدی که پریماه را نگران کرده بود و هما را گریان به سرعت می تاخت.

این را از سرعت زیاد و حالیش می کنم گفتن هایش می شد حدس زد .اخر بعد از هما وکیل پدرش را گرفت و آنچه را که پریماه شنیده بود با تمام جزئیات شنید و درنگ نکرد.

@DONYAEMAMNOE

پریماهی که وقتی کارش با انتقال حساب خودش هم تمام نشد و مجبور شد بعد از در جریان گذاشتن سرهنگ، با جهان تماس بگیرد. سرهنگ هم توسط مهندس با خبر بود و خبر داد از سر ساختمان می آیند و می خواهد به دیدن اسفندیار برود تا حرف حسابش را بشنود.

همزمان که داشت از بانک بیرون می امد به الوی خوابالود جهان گفت:

_جهان موجودی تموم حساباتو می خوام ..

با جای خالی ماشین الیاس رو به رو شد و جهان خمیازه کشان جوابش داد:

_مجال بدین از شکستی دست و پا خلاصشم...بعد ورشکستم کنین.

@DONYAIEMAMNOE

_پسش میدم..جهان...

نفس نفس زدن دخترک جهان را هوشیار کرد و تا پرسید اوضاع رو به راهه..

پریماه با یک باشه گفتن قطع کرده بود و زیر آفتاب کم جان ظهر پاییزی، با تماس بی پاسخش از سمت الیاس رو به رو شد.

نگران تر کمی دیگر منتظر شد و خوشبینانه تر فکر کرد لابد پشت فرمان باشد..کمی بعد باز تماس گرفت و باز منتظر ماند. بطری ابی از دکه گرفت و همزمان که گلویش را تر می‌کرد و تصمیم گرفت انتقال پول از جهان را با وکیل هماهنگ شود که بلا خره متوجه شد الیاس با پی بردن به اصل ماجرا، قرار هست سر کجا سر در آورده باشد.

@PONYAIEMANGE

جایی که کلاس کاری اسفندیار با برق و ویترین نمایشگاه از بین رفته بود.. وقتی رسید و از تاکسی پیاده شد جمعیت جمع شده دور "نمایشگاه مبلمان بردیا"، گویای طوفان الیاس بود.

شیشه های ویترین نمایشگاه از این سر تا آن سر پاساژ خرد شده بود. تمامش فرو ریخته بود.

از میان همهمه‌ی جمعیت با سرعت رد شد و زمانی که دو نگهبان قلچماقِ مجتمع و دم ورودی، سر راهش سبز شدند و کجا خانم گفتند با سرک کشیدن به داخل، اشاره کرد به الیاس. کنار ستون وسط س الن ایستاده بود و نفس نفس می زد.

دو مرد لاغر و یک زن از کارمندهای داخلی نمایشگاه ، چند متر دورتر از الیاس داشتند با او به تندی صحبت می‌کردند. یکی هم با استرس و بیقرار گوشی به دست داشت شماره‌ای می‌گرفت.

@DONYAFEMAMNOE

عزیزیان هستم گفت و از اقوام جناب ادیب گویان، داخل شد.

از روی شیشه های شکسته و پخش شده روی کفپوش برق افتاده‌ی سالن رد شد و الیاس را که صورتش از خشم برافروخته بود صدا زد.

دکمه های لباس نظامی اش باز بود و صورت ته ریش دارش از فرط عرق و التهاب رنگش را باخته بود.

با گوشه‌ی استین پاره اش پیشانیش پاک کرد و توجه اش به دخترک جلب شد.

_ بیا...بگیر...این سوییچ...برو تو ماشین..منتظرم باش....تا من گنده‌ی این تشکیلاتو توجیه کنم ... میام..

@DONYAYEMAMNOOF

بعد دوباره خشمش جان گرفت و لگدی محکم به میز شیشه‌ای کنار دستش زد و صدای شکسته هایش با فریاد الیاس در هم پیچید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_737

@DONYAIEMAMNOE

پریماه چشم در اطراف چرخاند و با صدای بلند بلند صحبت کردن یکی از کارمندهای نمایشگاه برگشت.

اسفندیار را گرفته بود و داشت گزارش می داد .
چشمش دوباره به الیاس کشیده بود و نزدیک تر

شد...در عین ترسی که داشت لب زد:

_الیاس ...این چه کاریه؟ ..بیا بریم..

الیاس همچنان نفس نفس می زد و صدایش بلند بود و کلماتش بریده‌تر:

_ کجا بیام؟ ...بیام...که این یارو ...هر غلطی دلش می خواد...بکنه؟

_الیاس جان..باشه...منم ازش شاکیم...اما این راهش نیست به خدا...بیا بریم...از همین جا بریم با وکیل دنبال کارا...خودت که می‌شناسیش ...دیدی .. مستقیم نیومده....

پریماه حرفش را برید تا بیشتر از این عصبی اش

@DONYAIEMAMNOE

نکند. الیاس دوباره با استین پاره پیشانی اش را پاک کرد. همچنان ارامتر نشده بود.

_باشه..میام ..فقط باید قبلش...دهن اینو صاف کنم ...دستشو قلم کنم ..تا...طرفشو بشناسه...

پریماه لب گزید و نزدیکترش شد. باز آهسته‌تر لب زد:

_زشته از تو...بریم ...اینجا محیط کاره...بریم خونه شون...بریم سرهنگو ببریم...شک نکن...اینی که جرات کرده تو شرایط ما...اینکارو کنه...می تونه با تو هم در بیفته.

الیاس دوباره یاد کارهای اسفندیار افتاد. داد زد و

@DONYAIEMAMNOE

سمت مردی که داشت به اسفندیار گزارش می‌داد چرخید و به سینه اش کوبید:

_ مرد می خوام بیاد بپیچه به پای من ...هنوز مردش پیدا نشده واسه بابای من عرض اندام کنه ... کجاست؟..بگو بیاد...

یکی از ریش سفیدهای آن جمع در تلاش بود الیاس را آرام کند. چون دیده بود با حرف‌های پریماه اندکی مدارا کرده بود..

_ جوون نکن اینکارو... بیا برو پسرم... الان خودتم...بدتر...

الیاس تن صدایش آرام شد و دیگر فریاد نبود..

@DONYAIEMAMIOF

_حاج اقا...شما اگه بدونی....این اقا چه گرگ صفتیه... خیلی نمک به حرومه...فیوض میپرونی..من دیوونه نیستم پاشم بیام قاطی کنم...اما تجربه میگه... با آدم بی صفت باید مثل خودش تا کرد... ورداشته حسابای پدر زنشو..که آزارش به مورچه هم نمی رسه...اونم الان که دو ماهه مریضه... مسدود کرده... آدم شده واسه من.... چی شد خانم؟ این رئیس الدنگتون کجا موند؟ بگو.. پاشه بیاد...تسویه حساب کنه...

زن با ترس گوشی را از مرد گرفت به پریماه داد و گفت:

_خانم..آقای ادیب ...پشت خطه...

الیاس حین بده من گفتن پوزخندش به قدری بلند

@DONYAIEMAMNOE

بود تا مخاطب پشت خط هم بشنود.

_ اسم آقا رو کنار ایشون خراب نکن..

بده من..

پریماهِ شاهد این الیاس ناارام از شدت استرس روی دسته‌ی مبلی که کج شده بود نشست ..و الیاس با صدای بلندی مخاطب اسفندیار شد:

_ مرتیکه‌ی بی‌شعور کدوم سوراخی؟ ...بگو تا بیام نشونت بدم با ما در افتادن چه قیمتی داره..

اسفندیار از شنیدن بلوای به پا شده و عواقبش شبیه الیاس داد می زد و الیاسی که مجال نداد:

@DONYAIEMAMNOE

_تو اگه وجود داشتی نمیرفتی گ..و..ه اضافه بخوری....تو ببند مردک حروم خور و کلا ش...شهرامم لنگه‌ی تو عوضی شد..به ما چه که بلد نبودین درست و حسابی کلاه سر مادرش بذارین ... منو از پلیس و قانون نترسون ..خودم مثل قانون..شایدم بهتر ...ادمت می کنم ..اره ...خواهی دید....یه کاری می کنم جلو تک تک آدما که من میگم ...طومار غلط کردمتو امضا کنی..

اسفندیار همچنان داد می زد و جواب میداد:

_ تا به پلیس زنگ نزدم گورتو گم کن که خارج از شهرم ...برسم میرسم واسه جبران خسارت...

الیاس پوزخند زنان گوشی را کلافه بین دستش جابجا کرد و حرفش را برید:

@DONYAIEMAMNOE

_ تو مراقب باش من به جرم کلاشی نکشونمت پای محاکمه...قانون و جریمه رو تو برنامه هامون دارم...

اسفندیار هوار زد و تهدید کرد...الیاس هم درشتتر از قبل جواب داد و اصرار داشت منتظرت هستم...

پریماه به یکباره حواسش برگشت و شماره‌ی سرهنگ را گرفت. دم بانک به سرهنگ خبر داده بود و از شدت نگرانی دوباره تماس گرفت و تا گفت الو، الیاس داد زد:

_ مردی پاشو بیا که خبر دارم خونه خواهرت رفتی قایم شدی ...بردیا گفت...بله ...واسه من کاری نداره اونجا رو هم پیدا می کنم..تو پاشو بیا...باشه .. بیا..منتظرتم..

@DONYAIEMAMI0F

گوشی را الیاس به جای قطع کردن پرت کرد میان اشفته بازاری که به پا کرده بود.

و پریماه دیگر چیزی نداشت بگوید که سرهنگ لب زد:

_دخترم... گوشی رو بده الیاس.

الیاس دوباره داشت ته ریشش را با آستین پاک می‌کرد که سرهنگ شروع کرد به هوشیار کردنش... حالا همان الیاس که داشت چند دقیقه‌ی پیش به اسفندیار ریز و درشت می گفت اینبار با لب‌هایی خشک شده گوش به حرف مخاطبش داده بود .

_ باشه عمو ...شمام بیا..باشه تاج‌سر ...من چاکر شما ...اما اینو باید حالی کنم ...بزنم تو دهنش...بعد هر چی شما بگی...اینو فقط من بلدم ادم کنم...

@DONYAIEMAMNOE

گوشی را با چشم گفتن های کوتاه قطع کرد و پریماه بطری آب نیمه اش را که سمتش می گرفت توجه اش را جلب کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_738

@DONYAIEMAMNOF

دخترک با انگشت‌های لرزان شالش را که نامنظم دور صورتش قاب گرفته بود مرتب کرد. بعد با بلعیدن اب دهانش که خشک بود گفت:

_ببین منو...به روح مامان سارا ..به روح مامان بابام...به جون عزیزی آقا جون و بزرگی خدا ...اگه با من اومدی ..اومدی..اگه نه ...دیگه حق نداری..

پریماه با بغض رو گرفت و نتوانست ادامه بدهد که الیاس پا کشاند و راهش سد کرد.

_پری ...حیف روح اونا...واسه این نمک به حروم خرجش نکن..بذار من دو تا بزنم دهنش... دو تام بزنم ملاجش خون ادمیت جریان پیدا کنه..اینو ول کنم به حال خودش فردا ادعای گنده تر میکنه..

پریماه رو گرفت و لب زد:

_دوباره تکرارش نمی کنم..

@DONYAIEMAMNOOF

رد شد و الیاس دوباره مجال نداد و سر راهش گرفت.

_بذار رد شم ...الانه که از حال برم...

گام های کوتاه پریماه سمت خروجی و شیشه هایی که روی مبل های مارک و دکوراسیون آنجا پخش شده بود خوشایند الیاس نبود ..الیاسی که اول ساکت بود. بعد که دید پریماه قصد دارد بیرون برود از شدت خشم و عصبانیت راه افتاد.

ناراضی تر داشت می رفت که سر راهش به دو تکه از مبل های فانتزی با تمام وجودش لگد زد. در سکوت نفس گیر انجا هر دو شبیه توپ قل خوردند و به ویترین بزرگ و شکیل برخورد کرد و به لحظه نکشید اینه و شیشه اش فرو ریخت.

@DONYAIEYANNOE

داد زدن الیاس قبل عمل کردن به تهدید پریماه بر پا بود که رو به مسول ترسیده گفت:

_اینجارو نگه دارید تا بیاد و ببینه...چشمش بیشتر وا شه...فیلمای دوربینم پاک نکنین...

پشت سر پریماهش رفت و به دو سه نفر که انگار از تمام ماجرا فیلم گرفته بودند اخم کرد با صدای بلندتری گفت:

_نمایش تموم شد ...نمی بینی ادم می خواد رد شه.

پریماه وقتی که مطمئن شد الیاس پشت سرش هست با گام های بلندتر از پله های مجتمع

@DONYAIEMAMNOE

پایین رفت و باز می شنید که صحنه‌ی فرو ریختن شیشه ها برای رهگذران هم عجیب بود هم ترسناک.

پریماه که هوای تازه باعث شده بود به خودش مسلط تر باشد چشم چرخاند تا ماشین را پیدا کند که الیاس روی سکوی آخر نشست.

دست‌هایش می لرزید و حین کشیدن به صورتش دنبال پریماه که چشم می‌چرخاند گفت:

_وایسا نفسم جا بیاد ...دو قدم دیگه بیام قلبم وایمیسته..

پریماه با حالت دلخور نگاهش کرد و متوجه ماشینی شد که خلاف جهت همه‌ی ماشین ها و با سرعت می آمد..

بدون هیچ تلاشی می توانست اسفندیار را بشناسد که بی توجه به بوق ماشین های معترض نصف

@DONYAIEMAMNOF

خیابان را درگیر پارک نا موفقش کرد..

الیاس رد چشم و ترس پریماه را گرفت و به پا خواست..

الیاسی که بدون توجه به الیاس و بریم گفتن پریماه ،زبان به پوست لب خشک شده‌اش کشید و دو گام جلوتر از پریماه ایستاد.

همزمان که داشت با چشم اسفندیار پریشان را دنبال می کرد که به دو سه رهگذر تنه زد و سمت ورودی پاساژ می دوید، سوئیچ به پریماه داد و گفت:

_بشین منتظرم.. باش...

بعد دستش را با آهای... اینجام گفتن بلند کرد و به

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیاری که شاهد اثرات خشم الیاس بود سوت زنان، اشاره کرد و خودش را نشان داد.

توجه اسفندیار پر از خشم که همچنان اتو کشیده و مرتب بود به آنها که جلب شد الیاس یقه اش را مرتب کرد و صدایش را صاف.

پریماه وحشت‌زده به اطرافش نگاه کرد و باز درصدد دور کردن الیاس بود که اسفندیار با هجوم به سمتش، نتوانست یقه‌ی او را بگیرد...اخر سرهنگ سر رسیده بود و بین او و الیاس قرار گرفت و مانع شد.

پریماه اسوده ترین نفس عمرش را آن لحظه کشید و سرهنگ در برابر فریاد چته وحشی گفتن اسفندیار دست بالا گرفت و با همان خونسردی ذاتی و پر از برش همیشه‌اش گفت:

@DONYAFIMAMNOE

_شما نفس بکش ...بفرما کنار...بعدشم با من صحبت کن...

الیاس از پشت سرهنگ کش امد و پریماه دو دستی لباسش را کشید..

غرید:

_کلانتر بازی بسه...

سرهنگ نگاه بی خیالش را از خروش اسفندیار سرخ شده از خشم گرفت و داد به پشت سرش...

_جمع کنید برید ..من خودم بلدم چجوری با ایشون حرف بزنم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دمت گرم گویان شانه‌ی سرهنگ را که هم قد خودش بود بوسید و به اسفندیار معترض چشمکی زد و برای تکمیل کارش، به نشانه‌ی خداحافظی برایش دست بلند کرد..

_برو خداتو شکر کن...واسه حرف بزرگترم که عاقله و حجتش تمام ...عقب وایمیستم.

سرهنگ با همان تن صدای ارامش گفت برو پسر و

اسفندیار مشت به هم کوبید و الیاس و پریماه دور شدند..اینبار با شوهر مهین خونسردتر از سرهنگ رو به رو شدند که تازه از قفل و بست کردن ماشین رها شده بود و با اشاره به فریاد اسفندیار رو به الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بچه ها خونه‌ی ما جمع شدن ...سرهنگ گفتش برید خونه شون ..شب میایم اونجا...کمال و خورشید و بقیه بو نبرن..خب پریماه؟

الیاس تا خواست حرفی بزند نگاه تند شوهرِ عمه مهین نصیبش شد.

_کلیدا...رسیدین به خودم پیام بده پریماه...تو دیگه بکش کنار ..قراره مام به روش خودمون حالیش کنیم کمال کیه؟

کلیدها دست پریماه بود که الیاس بی حرف و خسته، همراهش شد و اشاره به جایی که ماشین را پارک کرده بود راه افتادند.

البته ماشینی که الیاس پارک کرده بود شبیه مدل پارک کردن اسفندیار بود. اسفندیاری که با داد

@DONYAIEMAMIOF

سرهنگ دهانش بسته شد و با تهدیدش دو دستی به سرش زد و ناله سر داد:

_ شما بیا ببین چجوری به من خسارت زده..

الیاس نشست و غر زد:

_برو خداتو شکر کن اینا اومدن... وگرنه خسارتم واست معنی می‌کردم..

پریماه راه افتاد و الیاس با آخ گفتن سرش را تکیه زد به صندلی...

_خونه ...پروین جون ...کجا بود؟

به سرعت سرش را برداشت و پریماه خیره به رو

@DONYAIEMAMNOE

به رو اضافه کرد:

_شما رو کجا پیاده کنم؟

ترسیده نگاهش کرد و تا گفت پریماه، پریماه پایش روی گاز رفت و سرعت بیشتری گرفت..

_الیاسی که من بهش بله گفته بودم شبیه شما نبود...ببرم پَست بدم ..پادگان...اونی که من دوسش داشتمو بهم بدن..

تکیه زد و با نفس پری که از ترس حبس کرده بود گفت:

_ترسیدم دختر....نکن با من... قلبم واسه تو یکی ضعیفه...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.. تا فشارامون تنظیم میشه...تقدیم تون تا یکشنبه شب❤️ ❤️

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_739

پریماه با دلخوری بیشتر راه که افتاد دوباره تکیه زد و چشم بست.

_تند رفتنم واسه آتیش گرفتن دلم بود.

صدایش از فرط فریادهایی که زده بود گرفته بود.

_ بابای من داره با دکتر قلب و ریه و مغز و اعصاب تلاش می کنه سالم شه...بتونه سر پا شه ...انوقت این الدنگ طمعکار راه میفته حساب مسدود می کنه ..جلو کارو می گیره ..تو باشی جای من چی کار می کنی پری؟

پریماهی که الیاس مخاطبش قرار داد دوباره چشم دوخت به اینه و خیابان و همه جا به جز الیاس.

_پریماه جوابمو بده بذار بدونم تو جای من بودی چیکار می کردی؟

الیاس تا جواب بگیرد زمان برد. انقدر که نزدیک خانه‌ی پروین بودند.

@DONYAFEMAMNOE

_من جای تو بودم ...یه راه پیدا می کردم پریماهو قانع کنم ...چون ازم خواسته بود هر راهی رو امتحان کنم ..جز مشت..جز فریاد زدن...جز شیشه شکستن..

همین حرف کافی بود تا چشم باز کند و با حرص مشت به کف دستش بزند و اسفندیارِ لعنتی را زیر لب تکرار که کرد پریماه سرچرخاند و با همان دلخوری نگاهش کرد.

_اسمش میاد مشتم دست به کار میشه...حالا که دارم توبیخ میشم...کاش یه دونه می کوبیدم ..

پریماه واقعا گویان دوباره سرعت گرفت و با وجود مخالف کار الیاس بودن در دلش اینبار به پسرک ارام

@DONYAFEMAMNOE

شده‌ی کنارش حق می‌داد.

تا اسفندیار شاکی از کار الیاس خودش را به فاجعه ی به جا مانده از خشم او برساند سرهنگ با ارامش اشاره کرد:

_ برو پسر خاله.

راه افتادند و اینبار جمع کنجکاو شده منتظر بودند اسفندیار چه خواهد کرد که شاهد بودند اسفندیار سر کارکنانش هوار کشید و داد زد:

_کور بودین.. زنگ می زدین...پلیسی... چیزی...

تا متصدی سالن دهان باز کرد اسفندیار فریادش بلندتر از قبل بود.

اینجا سرهنگ بدون اینکه ترسی از فریاد او داشته

@DONYAIEMAMNOE

باشد رو کرد به جمع کنجکاو و گفت:

_بابت این بی نظمی من از طرف خودم و ریاست نمایشگاه عذر خواهی میکنم... بفرمایید...لطفا مسول نظافت رو هم خبر کنید اینجا رو مرتب کنن.

اسفندیار از شدت ناراحتی و خشم نتوانست سر پا بایستد. روی اولین کاناپه‌ای که چپه اش کرده بود نشست و بی طاقت‌تر کتش را در اورد و استین‌های لباسش بالا زد و دوباره فریاد زد:

_دست به هیچی نزنین..باید بیان از همه چی صورت بنویسن... خسارت شازده رو دیدین سرهنگ ؟

همین باعث شد سرهنگ رو به یکی از جمع حاضر با همان آرامش ظاهری بگوید:

_جناب شما لطف کن تا ما صحبت میکنیم .واسه

@DONYAFEMAMNOE

رو به راه کردن اینجا شیشه بر خبر کنین..

اسفندیار مجال نداد مرد به قبول کردن برسد.

_ اینایییکه شکسته شیشه‌ی عادی نبود..

که شوهر مهین دست به جیب از کنار شیشه ها رد شد و گفت:

_بگین یکی که کارش درسته ..بیاد..

یکی از کارمندهای توبیخ شده بلافاصله چشم گویان دور شد و اسفندیار کمی، فقط کمی ارام شد. اخر فکر کرد سرهنگ قرار هست این خسارت را حساب کند.

@DONYAIEMAMNOE

تا اسفندیار هر طرف که سر می چرخاند و فاجعه را بررسی می‌کرد خانم‌ها را سرهنگ رد کرد و دو مرد همچنان شرمنده از فریادهای اسفندیار مامور شدند تا شیشه های پخش شده را جارو بزنند.

نگاه پرسشگر بقیه از بیرون برای اسفندیار زیاد ج الب نبود.

_ماستمالی لازم نیست سرهنگ... زنگ بزنید مامور بیاد.. خسارت تعیین کنن..

شوهر مهین با همان قدم های آهسته و آرامش نزدیک اسفندیار رسیده بود گفت:

_یه چند لحظه.. اقا یه لیوان آب خنک...

حرفش را به تندی برید.

_من اب خنک به چه کارم میاد..اون پسره‌ی دیوانه

@DONYAIEMAMIOE

رو چرا گذاشتین بره؟

شوهر مهین دیگر صبوری اش داشت برای این مرد تمام می‌شد که سر خم کرد نزدیک صورت برافروخته‌ی اسفندیار و با جدیت گفت:

_جناب ...فعلا خشم و خسارتتو تا اینجا کات کن ... تا مام راه خودتو نرفتیم.

اسفندیار یعنی چه اقا گویان اعتراض کرد و متوجه سرهنگ شد که داشت همه را رد می‌کرد.

سرهنگی که خواست فقط دو نفر بمانند تا انجا را مرتب کنند.

با اینکه کارکنان منتظر دستور اسفندیار بودند،

@DONYAIEMAMNOFF

سرهنگ با بشکن و اخم توجه مرد را با برو گفتن جلب کرد .تا خودش باشد و پسرخاله اش و اسفندیاری که بعد از اولتیماتوم شوهر مهین، خیره شده بود به لیوان آب .

سرهنگ نزدیک شد و گفت:

_پسرخاله دو تا صندلی بذار مام بشینیم..

پسرخاله چشم گفت و

هر دو جوری نشستند که اسفندیار رو به رویشان باشد .اما نزدیک.

سرهنگ با جدیت شروع به حرف کرد.

_ببین آقا جان.. دو کلوم حرف بزنیم.. ما میریم...

شوهر مهین با تکان سرش تایید کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_بعدش هر کاری خواستی بکن...

اسفندیار رگ های پیشانی و گردنش از شدت خشم برجسته شده بود.

_میگم پسر خاله تو یه مقدار به من کمک کن ..

_جونم سرهنگ..

سرهنگ تمام توجه‌اش دو چشم خیره اش به اسفندیار بود.

_فکر کن یهو بهت خبر بدن حسابات مسدوده ... کارت با دستور قضایی پلمپ شده..

@DONYAIEMAMNOF

_سکته نزده... اول می پرسم چرا.

_حرفت درست پسر خاله .اما خود صاحبِ حساب و کار ...دو ماهه درگیرِ..

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_740

_با پول؟

_نه پسرخاله ..با مرگ و زندگی...اونم با کل

@DONYAIEMAMNOE

خانواده...جناب خبر دارن ازشون..

کمال را می‌گفتند که اسفندیار بلافاصله پوزخند زد.

_الکی واسه من داستان تعریف نکنین ..شما که عاقلی ...چرا سرهنگ؟

سرهنگ جدی تر از قبل خم شد و پوزخند اسفندیار با همین ابهت جمع شد.

_خورشید می‌گفت...قبل اون فاجعه...یکی به کمال خبر داده کاسه‌ای زیر نیم کاسه ست..

_حالا کار کی بوده پسر خاله؟

@DONYAIEMAMNOE

_والا میگن دومادش دست داشته..

اسفندیار که امد دوباره پوزخند بزند سرهنگ دست گذاشت روی پایش.

_چه تصادفی؟...سر ساختمون بودیم...دوباره مهندسش کفری شده...داشتم می اومدم ازت بپرسیم تو کجای این کار کثیفی؟

شوهر مهین اما تکیه زد به پشتی صندلی چوبی و گفت:

_که زنگ زدن گفتن پسرش خسته و بی خبر از پادگان اومده...دیده اوضاع از چه قراره...جلوتر از ما اومده پرس و جو..

@DONYAIEMAMNOF

سرهنگ دستش همچنان روی پای اسفندیار بود.

_خدا رحم کرد با چند تا شیشه پایین اوردن و دو تا لگد به تیر و تخته جمع شد ..نه باجناق؟

شوهر مهین حین چشم چرخاندن بی میل به تقلای کارگرها برای مرتب کردن، شانه‌ای بالا انداخت.

_من که جای الیاس بودم تا پایین آوردن چیزای دیگه هم پیش می رفتم.

اسفندیار پوزخند زنان و با خشم زیاد، دستمالی از جعبه‌ی کنار دستش کند.

_پس شیرگن اون دیوونه‌ی زنجیری...

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگ که دست دیگرش روی لبش نشست اسفندیار باقی حرفش را خورد... چرا که همچنان دو نگاه خیره اش به او کم از چشم غره نداشت.

_حالا شما بگو دوماد بزرگه...تا من و پسرخاله بدونیم...الیاس واسه چی اومده بود؟

_اون کلا مخ نداره...هر چی باباش باهوش و حواس جمع بود.

شوهر مهین هم طاقتش تمام شد و دست روی پای دیگر اسفندیارِ جا خورده گذاشت.

_مام مثل خودت دوماد این خونواده ایم...پس ...

@DONYAIEMAMNOE

حرمت و اندازه‌ی خودتو نگه دار...

اسفندیار این برخورد خوشایندش نبود. اخر برای اولین بار بود این رفتارها را از دو داماد بی حاشیه‌ی مناف شاهد بود که با تاکید سرهنگ خواست پایش عقب بکشد. ولی زور هر دو دست انها اجاره نداد.

_و پسر خاله هاشیم ..

_جریان دخالت این دوماد چیه پسرخاله؟

شوهر مهین دستش را برداشت و عقب کشید:

_تااین آقا یه خورده جمله‌هاشو واسه آوردن اسم پسر خاله‌ی ما سنجیده تر می کنه من بگم؟

@DONYAIEMAMNOOF

سرهنگ با تکان دادن سرش تایید کرد. اسفندیار دوباره دستمال به پیشانی و زیر چانه‌ی به عرق نشسته اش کشید. جان کند تا در برابر این دو پسرخاله عادی باشد و ارام.

_شهرام مشکل مالی داشت ..

سرهنگ هم دستش عقب کشید ولی نگاه خیره اش را نه.

_به کمال چه؟... به پدر زن تو چه؟

اسفندیار ابرو در هم کشان گفت:

_حسابم پر بود ...گفتم بیا ..کارتو راه بنداز..

@DONYAIEMAMNOE

_باریکلا ..چه خوب... و در عوض کار خوبت؟

_گفتش از عمو خواستم خونه بابا رو بفروشه...گفتش...قراره سهممونو برداریم..

سرهنگ لب زد:

_خب تا اینجاشم به شما و ما مربوط نمی‌شد.. خب ؟

اسفندیار مکث کرد و شوهر مهین خب بعدی را جدی تر از سرهنگ پرسید.

_قرار شد واحدشو به من بده ...یه مقدارم از باقی پول...براش یه واحد جمع و جور خریدم..

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگ هوف کشان پرسید:

_کمالم بی خبر؟

_من در جریان نبودم..

شوهر مهین با اخم واضحی اضافه کرد:

_نه پسر خاله ..ایشون فکرشون فقط تو خونه سازی فعال بودن.

اسفندیار اخم کرد و دست پیش گرفت.

_لطفا احترام خودتونو حفظ کنید..

@DONYAIEMAMNOE

شوهر مهین غرید:

_درس احترامو فعلا تعطیل کن..ادامه بده.

تا سرهنگ هم سوالش را با لحن دیگری بیان کند اسفندیار دوباره صورت گر گرفته اش را پاک کرد.

_شما با کی قرار داد بستی که به خودت اجازه دادی بری حساب پسر خاله‌ی منو .پدر زنتو مسدود کنی؟

_من با شهرام..

سرهنگ اجازه نداد جمله اش کامل شود.

_بعد چه جور قرار دادی بود که کمال ..خود صاحب ملک بی خبر بود؟

@DONYAIEMAMNOE

شوهر مهین دست بالا برد و شمرده تر جواب داد:

_صد در صد یه کلکی توش بوده.

تا اسفندیار جا خورده خودش را با تیر و ترکش سوال و طعنه و حقیقت جمع و جور کند کلافه‌تر شد و گفت:

_من با شهرام قرار داد بستم ..با اون طرف حسابم ...اونم خودم ازش شکایت کردم ...که سرم کلاه رفته ..گفت من نمی تونم کاری کنم ..منم فرستادمش که..

_بسه آقا اسفندیار .می خوای همین الان استعلام

@DONYAIEMAMNOE

کنم ببینم تو کجای قصه ایی؟

اسفندیار خش سینه اش را با تک سرفه ای صاف کرد و با جرأت اشکاری گفت:

_ منو از استعلام نترسدنید.

طرف صحبتش به سرهنگ بود.

_ببین! اگه صحبت ترس باشه خوب بلدم جوری بهت نشونش بدم که ندونی از کجا اومده از کجا رفت؟

شوهر مهین هم تکمیل کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_حرف حسابت چیه؟

_من روی اون سه واحد و سهم خریداری شده‌ی شهرام...سرمایه گذاشتم..حساب کردم.

_که ما داریم میگیم نکن..

_حضور و بزرگی شما رو در حدی می تونم بپذیرم که فعلا الیاسو کاریش نداشته باشم ...تا به وقتش.

@DONYAEEMANNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_741

هم سرهنگ..هم شوهر مهین ابرویشان بالا رفت و رو به هم عجب گفتن شان از حرف اسفندیار بود. اسفندیاری که بلند شد و از یکی درخواست جعبه‌ی سیگار برگش کرد.

دوباره که نشست اخم کرده بود تا هر دو پسرخاله تهدیدش در مورد الیاس را جدی بگیرند.

اما شوهر مهین به توهم اسفندیار پایان داد و گوشی‌اش باز کرد و گفت:

_پسر خاله خیلی عذر می خوام ...اجازه بده من یه

@DONYAIEMAMNOE

چیزی رو کنم...بلکه این آقا از شاخ فیل تشریف بیارن پایین...حرفامونو متوجه بشن..

اسفندیار با صدای بلندی درخواست سیگارش را که مطرح کرد یکی از کارگرها با ترس خبر داد ان هم مورد خشم الیاس قرار گرفته است. اسفندیار شاکی شده و بفرما گو به هر دو مرد جدی، نخ سیگاری دستش دادند با فندک..

سرهنگ تکیه زد و شوهر مهین با بررسی صفحه‌ی گوشیش، همزمان شاهد لرزش دست اسفندیار حین روشن کردن سیگار بود.

پک محکمی زد و چند دکمه از پیراهنش را باز کرد. مرد جوان با هول شدن زیر سیگاری هم گذاشت و اسفندیار پک محکمی زد و دودش را از گوشه‌ی لبش بیرون داد.

@DONYAIEMAMNOE

سفیدی هر دو چشمش همچنان از شدت فشار سرخ بود که گفت:

_ من هیچ وقت ..از یه بچه...یاغی..

سرهنگ بی توجه به جمله‌ی اسفندیار گوشی از پسر خاله اش گرفت و صفحه را نشانش داد.

اسفندیار دندان بهم سایید از این بی توجهی و خواست بی توجه از صفحه چشم بگیرد، اما چشمش نه تنها کنده نشد.. بلکه میخ تصویر اسفندیارِ در فیلم شد.

خودش بود. در یک ویلای جنگلی و سرسبز.. شلوارک زرد پوشیده بود و تیشرت گشاد و بی

@DONYAIEMAMNOE

استین سفید. صدای قهقهه‌ی زنانه ای بین صدای خودش که انجا را پر کرد دوربین از روی اسفندیارِدر تصویر چرخید سمت صدای زنها. صدای خودش هم با هر چه زن و مردِ حاضر در فیلم بود پیچید...
داشتند از میزبان تشکر می کردند.

اسفندیار با آن ژشتی که سیگار به دست خشک شده بود از شدت غافلگیری به سرفه افتاد و از شدتش که سرخ شد، سرهنگ گوشی را داد به شوهر مهین و با اخم چند برابر گفت:

_ بزن بعدی...

اسفندیار سرفه هایش تکرار شدند و هر دو داماد خشمگین مناف، اینبار کپی سند و انتقال ماشینی رو کردند که قیمت نجومی‌اش قابل توجه بود.

@DONYAIEMAMNOE

_اینو که خودت صداش می زدی هلو ...دو دستی تقدیم کسی کردی که این ننگو از روی تو ...دامادِ پسر خاله‌ی صاف و صادق ما شست ..که جایی درز نکنه.

شوهر مهین باز خونسردیش مشهود بود که دست بلند کرد برای کارگر جارو به دست:

_ جوون یه لیوان آب خنک بیار... جناب دارن خفه میشن..

سرهنگ هم کش امد و سیگار از اسفندیاری گرفت که شدت سرفه اش همه نمایشی بود. همان را درون زیرسیگاری کریستال خاموش کرد و ته سیگار را با فشار بیشتری مچاله کرد.

_تا به این سن رسیدم هیچ وقت ادب و نزاکتم رو

@DONYAIEMAMJOE

جلو دو بزرگتر...مثل شما نشون ندادم..

اسفندیار که سرفه های ساختگی اش مثلا یکی در میان شده بود پرسید:

_ اینجا چه خبره؟

سرهنگ چشم ریز کرد.

_تا به امروز...از روی رفتار و ظاهر سازیت ...آدم حسابت می کردم...تا این اواخر..که مردونگیتو سر جریان تصادف عزیزترین آدمای فامیل دیدم...
فرستادم ته و توی دوماد اب زیر کاه رو در بیارن...خبرش رسیده از خریدن وکیل و قاضی و همه در تلاش بودی...ماهی بگیری ...می دونم این

@DONYAIEMAMNOE

گندو بیشتر هم بزنم ...چیزای بهتری واسه نشون دادن ...ذات ...پلیدت پیدا می کنم ...اما...

اسفندیار باز خودش را نباخته بود.

_ تهدید نکن سرهنگ ...واستون گرون...

سرهنگ اینبار تن صدایش بالا رفت:

_تهدید یا هر چی شما می خوای ...مختاری اسم بذار ..نتیجه اش مهمه...که پاتو از تو کفش تک تک آدمای دور و بر ما بکشی بیرون..

_شما به چه حقی رفتین واسه من سند سازی؟

@DONYAIEMAMNOE

_حق و ناحق رو خودمون تعیین می کنیم...

اسفندیار همچنان منگ آن مدارک بود که سرهنگ با لحن نه چندان دوستانه‌ای اضافه کرد:

_حالا که دیدی و شنیدی با چه پسرخاله های هوشیاری طرفی ..بهتره شهرامو بفرستی بره هر چی که بهش خط دادی رو با یه پاکن به اسم غلط کردن بگیره دستش و پاک کنه ..

اسفندیار حرفی نزد و گوش داد:

_ تا ما از نفوذمون جاهای دیگه استفاده نکردیم...معطل نمی‌کنی..که دارم از حوصله در

@DONYAIEMAMNOE

میام...

شوهر مهین دو دستش بهم گره زد و خم شد تا او هم ابراز وجودی کند.

_اسفندیار خان..اون کله گنده ای که چک سفید می دادی ...هفته‌ی بعدش سند شش دانگ فلان ملکو زنده می کرد...آخریش سند مادر خدابیامرز خانمت...فرستادم بچه ها تحویلش بدن قانون..

سرهنگ باز معطل نکرد تا پریدن پلک اسفندیار ادامه پیدا کند..

_آره پسر جان...بهتره بری بچسبی به معاملات اون ور مرزی که هم سود داره ..هم کلاس داره ...هم این جامو قدح و از این مسائل آزادی ...کلاس تو به آدم درستی مثل ما نمی خوره..

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_742

سرهنگ بلند شد سر پا و شوهر مهین هم..

_حرف آخرم بزن بریم..خوش ندارم دیگه راهمون این طرفی وا شه پسرخاله..

_کافیه فعلا...خودشون از تیزهوشان هفت خطا

@DONYAIEMAMNOE

مدرک دارن...فقط یه توصیه‌ی دوستانه جناب....کم از این آت و آشغالا بکش...بچه های ازاده یه بابا می خوان کنارشون باشه ..نه رو تخت بیمارستان و پشت میله ها...

سرهنگ دست روی صورت متحیر اسفندیار گذاشت و صدایش زد.

_رو به راه میشه پسرخاله... تا بیاد نکته های ما رو هضم کنه... زمان میبره...

_پسر خاله صندلیا مال کجا بود؟

_ اون جا..البته الیاس چپش کرده بود.

_ نه تو صاف بذارش ...الیاس جوون و جاهل بود .. ما که عقلمون میرسه...چرا زحمت بدیم...

@DONYAIEMAMHOE

خندیدند و در برابر نگاه اسفندیار صندلی ها را سر جایشان گذاشتند و با اطمینان از کله پا کردن اسفندیار قصد ترک آنجا داشتند که دو مرد با متر و چهارپایه برای متر کردن چهار چوب مشغول شدند.

اسفندیار هنوز فوران نکرده بود که سرهنگ با ادب ک لامی خاص خودش تشکر کرد و گفت:

_ جناب فاکتورم خدمت ایشون...بله ایشون بفرستین...شیرینی زحماتتونم لحاظ کنین..

شوهر مهین دست بلند کرد برای اسفندیار و گفت:

_جناب ادیب...دوستان قول دادن اینبار ضخامت شیشه ها لگد و مشتو تحمل کنه...غصه نخوری...

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار اینیار خودش به صندلی ها لگد پرتاب می‌کرد که دور شدند.

شانه به شانه‌ی هم و متاسف.

_به نظرت کافی بود پسرخاله؟

_مهم نباشه واست ..زنگ بزن وکیله ..سر راهمون ببریم خونه ..

گوشیش زنگ خورد..

_مهینه...

_بهش بگو کار داریم...شبم یادآوری کن...امشب خورشید و کمال اینا رو نبینن بهتره...الیاس جوش بیاره...دو تا مشت بزنه خراب میشه...

@DONYAIEMAMNOE

تا مهین جان گویان، دور شد سرهنگ شماره‌ی پریماه را گرفت.

دخترک که روی تنها کاناپه‌ی دورتر از الیاس نشسته بود، با صدای گوشی از نگاه کش امده‌ی الیاس رو گرفت و جواب داد.

_ شماره وکیله رو پیدا نمی کنم ..بفرست واسم .. زنگش بزنم.

_عمو چی شد؟

_حد و حدودشو نشون دادیم ..

الیاس هم گوش تیز کرده بود.

@DONYANEMAMNOE

_ دمتون گرم...

سرهنگ نیاز بود گفت و منتظرم گویان قطع کرد.

الیاس نگاهش کرد و دوباره تکیه زد به در ورودی..
از آن لحظه که رسیده بودند روی کف‌پوش بدون فرش نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود..

_دمتون گرم؟ اینو تو گفتی؟

پریماه زیر چشمی نگاهش کرد و مخاطبین گوشیش را چک کرد.

_اسم من بد در رفته...آخ دستم...بیا ببین چیزی نرفته توش..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه حین ارسال پیام به سرهنگ لب زد:

_عینک ندارم..

از جواب پریماه با تخسی لبخند زد. تا اینجا هر کاری کرده بود دل پریماهش به حال او بسوزد موفق نشده بود.

_بهتر ..حیف نیست به اون چشا...

نگاه تند پریماه باعث شد حرفش را بخورد.

_تو هم حس میکنی صدام گرفته؟

@DONYAIEMAMNOE

_نه بیشتر از حال من...

دو دستی صورتش را پوشاند و هوای که از سینه‌ی سنگین شده‌اش بیرون امد باز برای پریماه و بی محلی اش تاثیری نداشت..

_پری دیدی که چه گندی زده به اعصاب ما..

_تو فکر کن...دیدم...یا...شنیدم...الان رفتی اون همه شیشه رو پایین آوردی خوب شد؟

_حیف...اگه یه ذره دیرتر می اومدی...خودشو میدیدم ...می‌خواستم بیاد ببینه حریم آدما رو...چجوری رعایت می‌کنن.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه بلند شد. شالش را فقط دراورده بود و تا زده بود..

_الیاس چرا حواست نیست..تو کی باید متوجه بشی که نباید واسه هر چیزی بلوا کرد؟

حق به جانب نگاهش را از پریماه گرفت تا جوراب هایش را در بیاورد..

_ من فقط واسه اسفندیار بلوا می کنم. از اولم گفتم...اون آدم اشتباهیه که هر جا وارد زندگی ما شد... باید پرتش کنم بیرون..

پریماه چراغ ان گوشه را که الیاس نشسته بود و جلو نیامده بود روشن کرد .زیر بارانی اش یک لباس سبک پوشیده بود و احساس راحتی نمی کرد با وجود دلخوری بازوهای سفید و دلبرش را برای الیاس به معرض نمایش بگذارد.

@DONYAIEMAMNOE

الیاسی که جوراب ها را گلوله کرد و درون جیب شلوار نظامی اش چپاند.. بلند شد سر پا و توجه پریماه را به خودش کشاند..

_اقا جون می گفت...یه سِریا هَستَن کِه با گرگ بَره میخورَن با چُوپون گِریه میکنن... این همونه پری..

پریماه نچی کرد و الیاس پیراهنش را که آستینش شکافته بود از تنش بیرون کشید. داشت تدارک یک دلسوزی جدید می‌دید که گوشی پریماه زنگ خورد.

خورشید بود با کلی نگرانی. همزمان که داشت به خورشید می گفت از دفتر اومدم.. با سرهنگ کار داشتم، الیاس سمت حمام رفت.

خورشیدی که ذوق داشت امروز با امید رفته است دکتر و آتل و گچ هر دو دستش را باز کرده است.. داشت می‌گفت دکتر برایش جلسه های فیزیوتراپی

@DONYAEMAMIOF

و حرکات مخصوص برای قوی شدن ماهیچه های دستش لیست کرده که با امید مشغول صحبت شد.
برادرش باید شب برمی گشت و خبر داد با خاله سیمین دارد به کمال عصرانه می دهند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_743

صدای شرشر آب سکوت خانه‌ی پروین را شکسته بود که پریماه با حس خوب از حضور برادرش کنار خانواده ای که هیچ وقت نداشت، لیوانی آب خورد.

گلویش خشک بود و دوست نداشت دست به جای

دست پروین بزند. حتی به غذاهای دست نخورده‌ای که ظهر الیاس خریده بود هم رغبتی نداشتند.
همان لحظه سرهنگ پیام فرستاد بساط پذیرایی آماده کند و سفارش شام هم به این شماره بدهد که نزدیک هستند.

تا کتری پر کرد و گذاشت روی گاز، الیاس هم از لای در حمام سرش را بیرون آورد.

_من چی بپوشم؟

پریماه قوری به دست گفت:

_همونا که تنت بود..

_پری... وای.. دیدی چی شد... لباسا رو ریختم زمین...باید بندازم ماشیم..

پریماه بیفکرش خواند و غر زد:

@DONYAIEMAMNOE

_همون تو بمون تا سرهنگ بیاد..

_بگرد چیزی پیدا کن جان من.. شلوار و پیرهن ندارم... زیرسازیم مشکل پوششی نداره..

از تشبیه الیاس سعی کرد خنده اش را مهار کند که صدای گوشیش بلند شد و با شتاب که امد جواب بدهد اسم جهان رویش نقش بسته بود.

پریماه با جانم جهان گفتن با صدای الیاس به سرعت برگشت .اما الیاس برنگرد گفتنش همزمان شد با دور شدنش .نمی خواست جهان را کنجکاو کند.

جانماز پروین روی میز بود که برداشت و متوجه شد زیر پوش تن الیاس بود.

@PONYAIEMANNOE

جهان از نفس نفس زدن پریماه مکث کرد و پرسید:

_نگرانت شدم... گفتی پول لازم داری؟

پریماه داشت توضیح می داد جهان به مشکل کوچکی خورده ام و ممکن هست فردا با وکیل کمال بیایم برای انتقال حساب که الیاس با پیچاندن چادر نماز پروین دور کمر مقابلش ظاهر شد.

خنده اش بدون در نظر گرفتن دلخوری، مشهود بود که جهان دوباره پرسید و پریماه رو گرفت تا توضیح بیشتری بدهد...بعد که صدای طوبی آمد جهان که جوابش را می داد الیاس به چشم غره.ی دخترک با تخسی سر تکان داد:

@DONYAIEMAMNOE

_مبلای عمه کثیف میشد..

پریماه مشغول گفتگو بود که لباسها را مچاله شده چپاند در ماشین و درش را بست.

اینبار دنبال پودر می گشت که دوباره با آن چادر سفید و دور کمرش مقابل چشم پریماه ظاهر شد.

_پودر؟ نمی دونی کجاست؟

لب می زد و سعی داشت صدایش بلند نشود..

آخر دخترک با یک هیس کوتاه جهان را هم کنجکاو کرد.

_بپرس کجایی جهان؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان مکث کرد و پریماه با چشم غره سوال او را پرسید.

جهان گفت:

_ فرنوش داره میاد دنبالم بریم بیرون...یه سرم به خونه فرشته بزنم.

لبخند زنان خوش بگذره گفت و وقتی قطع کرد الیاس داشت می گفت:

_بفرما ..جهانم داره نامزدبازی شروع می کنه..انوقت ما به خاطر یه ...

_گذاشتی بفهمم چی میگفت؟

@DONYAIEMAMNOE

پودر را پیدا نکرده بود.

_چیزی نداشت بگه که ...یه خورده آه و ناله که پریماه فداش بره ...بعدم پز داد فرنوش داره میاد دنبالش .

پریماه خواست برای برداشتن چادر پروین اعتراض کند، الیاس با آه پرسوزی ادامه داد:

_ ای خدا حکمتت رو شکر ...خونه خالی...همه چی واسه یه حال خوب...هستا..بعد...

_الیاس تو ریکا ریختی؟ اره؟

@DONYAYEMAMNOE

_فرقش با شوینده های دیگه چیه؟ ...حالا چون اسمش ریکاست ..باید...فقط ظرف بشوره؟

_وای الیاس کف کرده...کی به تو گفت اصلا پاشی...

_خدا رو شکر جهان زنگ زد من یه کلمه صداتو شنیدم.

_پاشو بیا..ببین تی کجاست؟

الیاس که تی به دست امد پریماه از دیدنش بیشتر حرصش گرفت..

_جلو نیا..با اون دامنش ...برو اتاق مهمون ...ببینن چی پیدا می کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

_یه زنگ بزن عمه...

_تو فقط فکر نکن...حرفم نزن الیاس...باشه...

_برم برقو قطع کنم..

پریماه برنامه‌ی تخلیه‌ی ماشین را فعال کرد و بی‌حواس پرسید:

_واسه چی؟

خنده‌ی الیاس باعث شد با همان دسته‌ی تی تهدیدش کند و تا سمت کاناپه برود..

_بیا.. من اصلا خوابم...سنگم از آسمون بیاد..اگه بیدار شدم..اسممو میذارم بنفشه...

تا پریماه بساط ریکا و کف‌ها را جمع و جور کند الیاس از سرهنگی که دم در رسیده بودند ادرس یک دست لباس مناسب گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

و همان الیاس وقتی سرهنگ با شوهر مهین و وکیل کمال رسیدند جدی شد و پیگیر هر آنچه که بشود مسدود حساب‌ها آن هم به صورت ظاهری انجام بدهد.

الیاسی که سرهنگ با دیدنش خنده روی لبش بعد چند ساعت نگرانی نشست.

_پسر آدم نمی دونه دعوات کنه..یا بهت بخنده..

نگرانی ها با گفتگوی چند ساعته یا در حال رفع شدن بود یا اینکه باید محتاطانه عمل می کردند.

صحبت ها همه پیرامون رهایی وضعیت موجود از دست ممنوعیت هایی که اسفندیار ایجاد کرده بود گفته شد و برنامه ها که چیده شد سرهنگ با سفارش شام و پذیرایی از وکیل او را که راه

@DONYAIEMAMIOE

انداختند پریماه عازم رفتن شد و دلیل اورد خورشید تا حالا دو بار تماس گرفته است.

سرهنگ مانع رفتن پریماه شد و دخترک تا خورشید را قانع کند کارشان طول کشیده است و خانه‌ی سرهنگ می ماند، تاکید کرد برای کارهای اداری فردا به حضور سرهنگ نیاز دارد.

تماسش که تمام شد در اتاق مهمان بود تا هم احساس راحتی کند هم از دست نگاه‌های الیاس ساکت و خسته در امان باشد..

لباس نظامی الیاس را که روی رادیات ها پهن بود زیر و رو کرد و ساعت را برای فردا پنج صبح کوک

موهایش را از بند کش آزاد کرده بود و شروع به

@DONYAEMANOF

بافتن، صدای صحبت از بیرون اتاق به گوشش می رسید.

_عمو منم مهمون حساب میشم؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_744

سرهنگ چشمک زنان چطور پرسید و پتوها را از دست الیاس گرفت و به پسرخاله‌ی خندانش نگاه کرد.

هر سه در همان سالن قصد داشتند بخوابند.

سرهنگ متکایش را پوش داد و دراز نکشیده گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_پسرخاله پایه ای امشب انتقاممون رو از این مهمون بی خبر بگیریم.

الیاس پتو روی پاهایش مرتب کرد و تا دراز کشید گوشیش را چک کرد .هنوز متوجه منظور شان نشده بود.

برای پریماه نوشته بود:

"بعد چند روز دوری ..بی انصاف یه شب بخیر که حقم بود؟ حالا هوس سفرموامون به فرانسه به کنار...اصلا دلت میاد منو تنبیه کنی؟"

سرهنگ طاق باز خوابیده بود که صدایش توجه الیاس را هم جلب کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_تازه شیرینی پروینو خورده بودیم..

متکای زیر سرش رو دوباره تنظیم کرد و باز به گوشیش نگاه کرد .پریماه جوابی نداده بود.

_از اون موقع هر وقت من نبودم می اومد خونه مون ..همینکه از ماموریت برمی‌گشتم پروین می شد طلا و من کاشف دختر خاله‌ی طلایی...

الیاس خندید. قصه‌ی خاطر خواهی عمه هایش شنیدنی بود.

_شمام مثل من سرباز بودین؟

_نه خیر پسر جان...من درجه داشتم...پدرت ...

@DONYAIEMAMNOE

جناب کمال با پدرشون نمی ذاشتن پروینو نیم ساعت تنها ببینم..

نفس پرسوز شوهر مهین باعث شد کنجکاوتر سر از متکا بلند کند.

_چه سینه سوخته هایی هستن... این یکی زخمی تره عمو..

سرهنگ با لحن بامزه ای گفت:

_ای داد..یه بار واسه یه روز مرخصی، دو روز تو راه بودم...رسیدم...مادر خدابیامرزمو مجبور کردم پاشیم بریم خونه شون...پروینو نذاشته بودن بیاد .. طبق معمول نمی شد حرف خونه مون و دو ساعت خلوت عاشقونه زد...منم دیدم کاری نکنم از دستم میره...رفتم اتاق مشترکش با مهین ...خودمو زدم به خواب...

@DONYAIEMAMNOF

الیاس با خوشی چرخید و گفت:

_ چه جلب بازیا..

سرهنگ متکایی را که زیر آرنجش می گذاشت انداخت سمت الیاس..

_میگم پسر خاله..باجناق ..میخوای از پسرش انتقام بگیریم.

هر دو موافقت نکرده الیاس دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

_من سینه سوخته ترم عمو...اصلا دلتون میاد تلا فی کنین

@DONYAFEMANOE

سرهنگ خندید و دوباره دراز کشید..

_صفر تلفنو می بست..که یوقت پروین زنگ نزنه...

_پسر خاله واسه تو صفر میبستن ..منو که نمی ذاشتن پام برسه خونه شون ...همیشه هم کمال اسکورت می کرد خواهراشو.

الیاس باز از پریماهش جوابی نگرفته بود که دوباره با ذوق به پهلو چرخید و گفت:

_ول کنین داغ دلاتونو ..آخرش بابام مچ تونو نگرفت؟

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگ دو دستی پای چشمش را از تکرار ان روزها پاک کرد.

_چرا دیگه...چشم باز کردم کمال این طرفم جا پهن کرده بود ..جهانم اون طرفم ..اون یه وجب جهانم واسه من غیرتی می‌شد ..

شوهر مهین اما لو داد:

_داداش یه چی بگم ...بین خودمون باشه ...هر وقت که فرصت می‌شد..شبو میموندم...تو حسرت یه چشم تو چشم شدن با مهین چشممو می بستم ...زیر متکام نامه می ذاشت.

سرهنگ هم تایید کرد.

@DONIYAIEMAMNOE

_ اینا رو پروین یادش داده بود.

_بابام حق داشته خدایی...نامه هاچی بودن حالا؟.

سرهنگ لحافش را تا زیر گردنش کشید و شوهر مهین یادش بخیر گویان شروع کرد به گفتن خاطره از آن روزها.

اینکه اخر هفته ها...روی ایوان خانه‌ی مناف از این سر تا آن سر رختخواب پهن می کردند و تا آخرین لحظه که خواب‌شان ببرد ستاره انتخاب می کردند..صبح هم با صدای رادیو... قلقل سماور طوبی و بوی نان تازه که جهان مسؤل خریدش بود بلند می شدند..ظهر هم شوربای آخر هفته‌ی طوبی به راه بود با سبزی های تازه و معطر..

الیاس بیدار بود و تا لحظه‌ای که صدای شوهر عمه ها دیگر از خاطرات آن روزها به گوشش نرسید،

@DONYAEMAMNOF

برای پریماه داشت می نوشت:

" شنیدی چه عمه های پایه ای داشتم؟ ...تو الان واسه من نمی خوای خاطره درست کنی؟"

سرهنگ از نور گوشی الیاس لای چشمش باز کرد.

_ دیدی پسر خاله ...جای اون نامه رو چی گرفته؟

او هم ای داد گویان اضافه کرد:

_ گوشی...چه نسل ساده ای بودیم باجناق؟

سرهنگ یک هوم کشداری گفت و الیاس آخرین تلا شش را هم دریغ نکرد.

@DONYAEEMANNOE

"پریماه من نمی خوام تو ازم دلخور بخوابی!"

جوابی نیامد و الیاس دوباره نوشت:

"حالا که دارم انتقام شوهر عمه ها رو پاس می کنم ..میرم تو حیاط یه سیگار بکشم ...زنگ میزنم .. جواب بده.."

الیاس بی توجه به اولتیماتومی که شاید از طرف پریماه نصیبش شود، بلند شد و از کنار هر دو مردی که هنوز خواب به چشم‌شان نیامده بود دور شد.

سیگاری روشن کرد و بدون توجه به هوای سرد و ابری آن وقت شب روی پله ها نشست و تکیه به

@DONYAIEMAMNOE

نرده ها زد.

پریماه جوابش را نداده بود و چشم چرخاند تا اتاق پریماه را ببیند..

لبخند زنان بلند شد سر پا و سرهنگ به شوهر مهین گفت:

_اینم از قماش ماست که..

و باز به یاد ان روزهای خاص خندیدند.

_تلافی سر کار گذاشتنای باباشه...بذار بره جوونی کنه...

@DONYAIEMAMNOF

_اخ آخ ...من یه بار مهینو نصف شب...با هزار ترفند و اینا کشوندم ...از خونه زدیم بیرون...

_یادمه ...هفته‌ی بعدش مناف و آقاجون عقد و عروسی رو یه جا گرفتن.

الیاس ناموفق از بی جواب ماندن پشت پنجره‌ی اتاق ایستاده بود.

پریماهش خواب بود و توانست از تراس مشترک دو اتاق راهی که به اتاق مهمان می رسید را پشت سر بگذارد.
در اتاق قفل نبود و هوای اتاقی که پریماهش روی تخت چشم بسته بود پر از عطر حضورش بود.

@DONYAIEMAMNOE

کنار تخت روی دو زانو نشست...دست نوازش به موهای دخترک کشید و خم شد تا نزدیک نفس هایش.

با وسواس تمام جانش چشم شد و زمزمه کرد:

_به عزیزی خودت قسم ..اگه بذارم دوباره...رنگ و روی امروزت..تکرار بشه..

پلک بسته و لرزان پریماه را بوسید.

روی موهای پخش شده کنار گوشش را هم..

_تو نوش‌داروی منی...بعد همه‌ی تلخیا...

@DONYAIEMAMNOF

پیشانی پریماه آخرین جای بوسه اش بود که دل کند از دخترک و وقتی سر جایش برگشت سرهنگ زمزمه کرد:

_حالا دیگه بخواب...صبح پادگان خواب نمونی.

الیاس پتو روی تنش کشید و لب زد:

_ خودش بیدارم می کنه...

🌿🌿🌿

سلام..تقدیم تون تا سه شنبه🙈

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOF

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_745

اما برخلاف صبحی که الیاس دلش گرم بود پریماه او را بیدار خواهد کرد، دخترک از صدای زنگ ساعت چشم که باز کرد به خیال اینکه زمان راه انداختن الیاس باشد از دیدن ساعت و آفتاب پشت پنجره آه از نهادش بلند شد.

خواب مانده بود و ساعتی که او کوک کرده بود گذشته بود .دیشب تا دیروقت و بعد از نجواهای الیاس بالای سرش، بیدار شده بود و از پروین جای سوزن و اتویش را جویا شده بود و قول گرفته بود بین خودشان بماند.

دوباره که ساعت را نگاه می‌کرد متوجه جای خالی

@DONYAIEMAMNOF

لباس های الیاس شد و دوباره که سرش روی متکا گذاشت، خیره به سقف از خودش راضی بود که با اعتبارش کنار الیاس توانسته او را از خشم اسفندیار دور کند.

اما طولی نکشید با صدای صحبت پروین و مهین به سرعت از تخت بیرون رفت.

کش موهایش روی میز بود و یک برگه‌ی تا شده که رویش نوشته بود برای پریماه.

وقتی برگه را باز کرد لبخندش از دیدن دست‌خط الیاس هیچ منافاتی با صورت تشسته‌اش نداشت.

" هر چی شرط و شروط داری زیر این برگه بنویس عصری که برگشتم امضا کنم...دلخوری رفع شه...

سرباز وطن الیاس"

@DONYAIEMAMNOE

لبخند زنان برگه را تا زد و در کیفش سراند.. تا تخت را مرتب کند و دست و رویش اب بزند، چادر نماز را هم برداشت.

پروین با مهین دور میز صبحانه نشسته بودند و سرهنگ داشت لیوان‌های شیر داغ پر می‌کرد.

هر دو و همزمان با خورشید گچ دست‌شان باز کرده بودند که عطر نان گرم و چای تازه دم، صبح پاییزی را دل‌انگیزتر کرده بود.

الیاس رفته بود و سرهنگ با خوشرویی از دیدن پریماه گفت:

_رفت...سفارش کردم چند روز بندش کنن پادگان...جلو چشم این مردک نباشه...هر چند خودمم دیروز جای اون بودم، شیشه که سهله...سقفم رو سرش خراب می کردم..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه تشکر که کرد جایش نبود از نگرانیش برای الیاس بگوید. سرهنگ اضافه کرد:

_دلواپس کچل خان نباش ...این عمه فداش بشه گویان یه ماهیتابه نیمرو واسش زد .اون یکی عمه با قربونش برم بدرقه‌اش کرد..

پروین با خوشی صورت پریماه را که هنوز نم داشت بوسید.

_سفارشم کرد نذارید پریماهش زیاد بخوابه..

سرهنگ لیوان شیرِ خودش و پسرخاله را برد و ماهیتابه دست گفت:

@DONYAIEMAMIOE

_ منتظر می مونیم آماده شدی بریم.

پریماه تشکر کرد و چادر مچاله شده‌ی دستش را نشان پروین داد:

_چیه عزیزم؟

سرهنگ با دقت داشت تخم مرغ‌ها را درون ماهیتابه می‌شکست.

اهسته لب زد:

_الیاس دیروز تو بی لباسی دور کمرش پیچیده بود.

پروین گل از گلش شکفت و به مهین با اشاره‌ی ابرو نشانش داد. پریماه که همزمان داشت صندلی عقب

@DONYAIEMAMNOE

می کشید، تا بیاید رفع سوتفاهم کند پروین آهسته پرسید:

_حالا عمه قربونش بره چیزی هم نصیبش شد؟

پریماه نه گویان ابرو بالا داد و منتظر ماند تا سرهنگ از کنارشان رد شود..

اما مهین مجال نداد:

_وا دلت خوشه آبجی.. با این دو تا بادیگارد حرفه ای الیاس چی کار می تونسته کنه؟

پریماه لبش را گزید و پروین با اره گفتن، به سرهنگ نگاه کرد. برای پریماه نارنج تازه برش زده بود..

سرهنگی که بلافاصله و در ادامه شیطنت های دیشب دو دستش بالا برد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ما خودمونو به خواب زده بودیم...منتها پریماه زودتر از ما خوابش برده بود..

پروین قربان الیاس شان رفت و مهین به خنده‌ی هر دو پسرخاله مشکوک شد و اضافه کرد:

_ من که می دونم شماها با تلافی ضایع شدنای خودتون الیاسو تنها گیر اوردین؟

سرهنگ خندید و پروین چشمک زد:

_اینا رو این طوری نگاه نکنیا..خودشون به وقتش دست الیاسو بسته بودن..

حال پریماه را با این جمله ها خوب کردند بدون

@DONYAIEMAMNOE

اینکه کنجکاوی کنند چرا دیشب هر دو از رفتن به خانه پرهیز کرده بودند.

پروین از مراسم عقد پرند خبر داد و مهین اضافه کرد منتظر هستند کمال رو به راه شود و بعد بغض کردند برای کمالی که این روزها در تلاش بود کمال همیشه باشد.

پریماه هم دل به دل هر دو خواهر با محبت داد و شیطنتش را سوق داد سمت آن یکی برادرشان.

_چه نشسته اید که جهان دیروز رفت با فرنوش جون دلش وا شه..

دو خواهر اینبار کنجکاویشان با رهسپار کردن قربان و صدقه ها سمت جهان بود که پروین با زیرکی گفت:

_به نظرت پریماه داره حواس ما رو پرت میکنه؟

@DONYAIEMAMNOE

تا دخترک لقمه ی اول گلویش را تر کند مهین قری به گردنش داد:

_نه پس ...انتظار داشتی از فتوحات الیاس به ما بگه؟

چشم هر دو به پریماه رسید و دوباره قربان فتوحات الیاس رفتند و پروین از شدت عمه‌ی پر محبت بودن جو گیر شد و پیشنهاد داد:

_ می خوای به سرهنگ بگم مرخصی جور کنه.

پریماه باز دلش خواست دل به دل آنها بدهد نچی کرد و سر خم کرد تا گوش‌های هر دو پسرخاله‌ی

@DONYAIEMAMNOE

پایه نشنود.

_ الیاس خودش دست به بله گرفتنش خوبه ..شما رو جهان تمرکز کنید.

همین خوشی کوتاه سر میز برای پریماه لازم بود تا وقتی با سرهنگ خانه را ترک می‌کرد انرژی کافی داشته باشد.

تا سرهنگ و پسرخاله برنامه بچینند برای پیگیری شهرام، او هم با وکیل هماهنگ کرد تا بتواند انتقال حساب جهان را پیگیری کند.

@DONYAIEMANNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_746

سرهنگ راضی از مسلط بودن پریماه روی کارهای دفتر، تاکید کرد نه الیاس، نه او دیگر خودشان را در مشکلات بعدی وارد کنند. پریماه که از خدایش بود الیاس وارد بازی کثیف اسفندیار نشود از مدیریت سرهنگ خشنود تر شد.

هر چند عواقب زیاده خواهی اسفندیار و نادانی شهرام باعث شد مهندس متعهد و بنام، شاکی شود و دوباره از مشکلی که در نبود کمال اتفاق افتاده بود به سرهنگ پیام بدهد با این روند که هر روز یکی می آید و چوب لای چرخ و کار او می گذارد در خواست خسارت می کند و می کشد عقب.

یک هفته دیگر سپری شد و در این مدت حساب های کمال همچنان مسدود بود و تبعات این مسدودی داشت به اعتبار دفتر و قراردادها صدمه می‌زد.

@DONYAEIMAMNOE

پریماه حتی رفتن به بندر و انجام کاهاری خروج بار از انبار را با وجود مشکلات

به تاخیر انداخت، فقط چون اسفندیار بعد از آن بلوای الیاس ناپیدا شده بود.

ازاده اطلاعی از دخالت‌های شوهرش نداشت و می‌گفت رفته است ترکیه ...اسوده هم شوهرش نبود و همزمان با باجناق غیبش زده بود.

دخترهای کمال در بی خبری یک روز در میان ساعتی را کنار پدرشان و خورشید بودند و بعد می رفتند خانه شان.

خورشید هم در بی خبری کامل سرگرم مراقبت از کمال بود و بعد از بهبودی نسبی خودش با اسیبی که دیده بود شبیه یک پروانه دور کمال می‌چرخید.

شهرام را بعد دو روز که از بازداشت بیرون اوردند

@DONYAEIMANOE

در ظاهر نشان می داد نادم و پشیمان هست و بی‌خبر از نیت اسفندیار. حتی با قیافه‌ی مظلومانه اش گفت حاضر هست برای جبران این همه خسارت کاری کند و باز اسفندیار نبود.

در این بین سرهنگ که قرار نبود با این غیب شدن‌ها مغلوب شود استعلام که گرفته بود یقین پیدا کرد بنام اسفندیار هیچ پروازی ثبت نشده است.

باز اسفندیار نبود که خورشید هم بلاخره از تماس مهندس با گوشی کمال متوجه بخشی از ماجرا شده بود و از اولین نفر، که پریماه بود پیگیر شد.

دخترک دهانش قرص ماند و خورشید از سرهنگ فقط جریان ساختمان را که شنید آه از نهادش برآمد.

خورشید هم به دور از چشم کمال بی‌خبر، در

@DONYAIEMAMIOE

ناباوری از نامردی اسفندیار ان هم در این شرایط، مات و مبهوت ماند و سرهنگ تاکید کرد باید اسفندیار بیاید. اسفندیاری که بلاخره به پیام‌های سرهنگ جواب داد و شرط کرد باید سرمایه اش برگردد و به هیچ وجه حاضر نیست معامله اش با شهرام را فسخ کند.

و باز یک هفته شد و اسفندیاری که غیبش زده بود با پیغام سرهنگ متوجه شد با چه ادم هوشیاری طرف حساب هست.

سرهنگی که بعد از شرط و شروط اسفندیار برایش پیام نوشته بود:

" اگه تا چند روز دیگر پیدایت نشد من هم به روش خودم پیدات میکنم."

@DONYAIEMAMNOE

ان لحظه که خورشید از ازاده‌ی مشغول در سرکشی به نمایشگاه پرسیده بود از اسفندیار خان چه خبر، سرهنگ پیام کارسازش را ارسال کرده بود.

"حتم دارم منو شناختی که وقتی قراره یه کاریو شروع کنم تا ته اون کار میرم...برای شما زرنگ خان هم بهتره بگم حواسم هست...بهتره تا من به راه دیگه‌ای متوسل نشدم...بیای و این گره‌ی مسخره را که زدی باز کنی ...کاریت ندارم فعلا ...تا به وقتش"

اسفندیار که همچنان تلفنی جواب نمی‌داد، با ارسال پیام نوشت:

"از این واضح تر که منم حقمو می‌خوام .اون مهندس قلابی هم اگه نمی تونه بسازه...بکشه کنار،

@DONYAIEMAMKOF

خودم ...بهترشو سراغ دارم."

سرهنگ با این درصد از وقاحت اسفندیار برآشفت و نوشت:

"جایی که رفتی اونقدرم امن نیستا ...نشان به آن نشان که با ماشین ون مشکی از مرز رد شدی و چمدان آبی رنگت در هتل، یکی از چرخ هاش شکست .هر روز هم به بهانه‌ی سر زدن به زمین‌های در حال ساخت آنطرف آبی تان، مست و مدهوش به هتل برمی‌گردی ..فقط از روی تجربه یه چیزی بگم که مراقب باش کلاهت تو این مستی ها برندارند...که آدم زرنگی مثل تو سرش بی کلاه بماند .منتظرتم."

بعد از این پیغام حالا اسفندیار بود که زنگ می زد و

©DONYAIEMAMNOE

پیام می فرستاد و سرهنگ همه را بی جواب می‌گذاشت.

همین هم اسفندیار را به فکر راه میانبر جدیدی وادار کرده بود که بیاید و نگذارد سرهنگ زیاد دخالت کند.

پریماه هشتمین روزی بود که الیاس را ندیده بود. دلتنگ بود و کافی بود یک تماس کوتاه از طرف الیاس داشته باشد تا به این دلتنگی بیشتر دامن بزند.

ان روز هم بعد از یک روز کاری، پشت میز کار کمال نشسته بود و داشت متن قرارداد ترجمه می‌کرد.

با استراحت کوتاه چشم از آفتاب بی‌جانی که در تقلا بود همچنان بدرخشد چشم گرفت و به تماس خورشید جواب داد.

@DONYAEMAMNOE

خورشید هنوز باور نداشت و پرسید:

_ یکی به منم بگه چه خبره پریماه؟...حسابای کمال و دفترو کی مسدود کرده ..تو چرا بهم نگفتی شهرام و اسفندیار چه کار کردن؟ شایسته چه دهنش قرص شده...

پریماه فقط گفت:

_سرهنگ در جریانه.

_پس الیاسم واسه همینه..نمیاد خونه؟

_یه مقدار تند رفته بود .سرهنگ دورش کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_وای پریماه فقط ببینمت.

_تو فقط مراقب کمال و خودت باش .درست میشه..

_زودتر راه بیفت کارت دارم ..طوبی و جهانم اینجان.

بعد که داشت غر غر های خورشید را می شنید تماس قطع شد.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_747

حالش از نگزانی خورشید گرفت و چند برگه را که امشب قرار بود به کمال نشان بدهد و با او مشورت کند برداشت و حین چشم چرخاندن روی میز دنبال گوشیش بود که صدایش از جلوی چشمش بلند شد. اینبار که الو گفت با صدای سر حال الیاس رو به رو شد.

_الو .خانم چشم قشنگ؟

لبخندش پهنای صورتش را پر کرد. نیاز داشت به این صدا و لحن و نفس.

@DONYAIEMAMNOE

_سلام..

_خانم محترم من از مرکز صد و ده با شما تماس میگیرم..

خندید و پنجره را بست و از اتاق بیرون رفت.

_جونم سرکار..

منشی رفته بود و آبدارچی دم در ساختمان با نگهبانی داشت صحبت می کرد.

_زمان دلتنگی سرکارتون چه کار می کردین؟

@DONYAIEMAMNOE

برای جواب دادن تن صدایش را پایین اورد و با لحن اهنگینی زمزمه کرد:

_باید بروم ...

دلتنگ که شدی،

گلدان کوچک پشت پنجره را ببوس!

من، یک روز که خیلی دلتنگت بودم

دلم را همانجا خاک کردم.(معصومه صابر)

سوت الیاس گوشش را پر کرد.

_یعنی چی اونوقت؟

_ببینی یه برگه توبه نامه از یه دست خط اشنا دارم ..که خط به خطش بهم امید میده.

@DONYAIEMAMNOE

از پله ها داشت پایین می رفت و با دست ازادش دنبال سوئیچ می گشت.

_خودمو ببینی چی؟

به خاطر پله ها نفس نفس می زد.

_حضوری تا ثابت بشه مرز رفاقت و چی هستیم ... شاید...رفاقتی در حد یه دست دادن پایه باشم.

_می دونستم از تو چیزی بهم نمیرسه...بهتره ایندفعه که داریم میرسم فرانسه ...ثابت کنم رفاقت تبدیل میشه به چی؟ ..چیا لازم داره ..خونه خ الی...کافیه؟

@DONKAIEMAMNOE

پریماه پشت فرمان نشست و گفت:

_به خاطر تاخیر تون ..فعلا نمیشه فرانسه هم رفت ..جهان و طوبی خونه مونن..با شایسته جون...

_بذار خوش باشن...تو راهتو کج کن کوچه خورشید..

دخترک خندید.

_حالا تو بیا..اول خودتو ببینم کچل خان ..شاید یه فرانسه رفتن از دستم براومد..

@DONYAIEMAMNOE

خنده‌ی الیاس و زود بیا گفتنش دلش را به تقلا انداخت و از پارکینگ که بیرون می رفت به خودش هم اعتراف کرد دلش چقدر لک زده برای زندگی آرام و بی دغدغه کنار الیاس...از آن روزها که قبل نوشتن قصه و پرسه زدن در گذشته‌ی دلخراش مادر و پدرش با کمال و خورشید داشت..

روزهایی که یک روز در میانش خانه‌ی طوبی رفتن بود و موسسه و رفت و آمدش با گیسو و دوستانی که قصه هایشان در فضای مجازی طرفدار داشت.

برگه ها را دستش گرفت و روزنامه ای که هر شب با خودش می آورد روی دستش جابجا کرد و تا آسانسور او را جابجا کند در آینه خودش را نگاه کرد.

موهای چتری اش را با احتیاط پشت گوشش داد و با نوک انگشت زیر چشمش را که مداد ریخته بود دست کشید.. لبش را تر کرد و به صورت خسته‌ی

@DONYAIEMANOE

خودش گفت:

_ یه لبخندم بچسبون که سرکار کچل..قراره ببردت فرانسه.

در را برایش طوبی باز کرد و پریماه با مهر دست انداخت دور گردنش. وضو گرفته بود نماز بخواند که با بوسه کاشتن روی صورت نرم طوبی، عطر مادرانه‌اش را با نفس عمیقی، به جان خسته اش هدیه داد. موهایش باز حنایی رنگ بود و پیراهن گلدرشتی که پارچه اش سوغاتی از سفر مکه‌ی مناف بود و عزیز، پوشیده بود.. طوبی داشت انگار مطلبی را توضیح می داد که چشمش دنبال کمال چرخید. مثل هر روز و عصرها که به خانه می آمد برایش دست بلند کرد و سلام بلندی داد..همزمان هم چشمش روی پوتین های جفت شده‌ی الیاس

@DONYAIEMANNOE

نشست.

کمال روی مبل تکی نشسته بود تا دو دستش را که کمتر تکان می داد روی دسته هایش بگذارد.

برای دخترک چشم بست و باز کرد. حتی شبیه چند روز پیش لبش برای گفتن سلام به اهستگی تکان خورد.

خورشید سر پا بود و شایسته از همانجا اعلام حضور کرد.

رد نگاه کمال را که گرفت به جهان رسید. کنترل به دست برای پریماه فقط سر تکان داد و شبکه را جابجا کرد.

دلخوری جهان عیان بود که روزنامه را روی میز و برای کمال گذاشت .خورشید روزها برایش می‌خواند و او گوش می‌داد .

@DONYAIEMAMNOE

دست کمال را فشرد و مثل همیشه روی سرش را بوسید و موهای چند سانتی سرش را با دست نوازش کنان کرد.

_امروز پسر خوبی بودی؟

کمال سر تکان داد و لب زد:

_ سرم.

دوباره که سرش را بوسید و لب زد الان خوب میشه..چرخید که جهان را ببیند. لبخندش عمیق شد.

_جهان زبونت جا مونده کوچه خورشید؟

_دلخورم ازت.

_فدای دلخوریت..

_لازم نکرده...فدای اون کچل خان بشی کافیه.

@DONYAIEMAMNOE

همان لحظه الیاس از اتاق بیرون آمد و با پر کردن قاب در، رو به پریماه پا کوبید و احترام نظامی گذاشت.

_سلام بر فرمانده‌ی خونه..

پریماه لبخند زنان ازاد گفت و با الیاس که خواست دست بدهد پسرک دستش را کشید و پریماه را به سینه اش چسباند.

_ چشماتونو ببندین.

روی سرش را بوسید و طوبی چادر به دست، روی گونه‌اش زد:

@DONYAYEMAMNOE

_ آی اوغلان خجالتیخ)خجالت به زبان طوبی (بکش.

پریماه با لبخند حفظ ظاهر کرد و کمال باز گوشه‌ی لبش داشت کش می امد..

حال پریماه را نپرسیده جهان که تکیه زده بود رو به کمال گفت:

_داداش یه دست بجنبون...

جهان کمی چاق شده بود و رنگ و رویش برگشته بود سرجایش.

_چکارش کردی مرتیکه؟ ...پروانه شدی دورش می‌چرخی؟

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_748

پریماه از کنارش دور شد و رفت اتاق تا لباسش سبک کند. گفت:

_عمو واست فقط از این پروانه شدنا آرزو می کنم..البته کاربردش بعد دلخوری، قد رد پای نداشته ی مورچه ارزش داره.

طوبی داشت می‌پرسید پروانا چکار داری پریماه لبخند زنان خواست در اتاق ببندد الیاس پشت در بسته، تکیه زده بود و نگاهش می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

شالش را در آورده بود. روی دستش تا زد.

_خوبی؟

سر تکان داد:

_خوبم...همه دوباره داریم جمع میشیم.

_و؟

دخترک خندید و دکمه‌ی بارانی اش را باز کرد.

_خب تو هم که اومدی دلم و چشمم روشن شد..

شایسته از پشت در با خنده ای آشکار گفت:

_ الیاس چایی کمرنگ می خوردی؟ یا پررنگ؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه ابروهایش بالا رفت و دست دور شانه‌ی پریماه انداخت.. غر زد:

_من کوفت بخورم.

خنده‌ی شایسته با شنیدن این جواب بلند تر شد و گوشه‌ی لبِ از هم باز شده‌ی پریماه را بوسید.

_دلم واست تنگ شده بود ...دلخورم بودی...سخت شد.

دخترک نگاهش که کرد اینبار الیاس دو دستی صورتش را قاب گرفته بود.

_امروز که تو دفتر بودم....بهم که زنگ زدی...

@DONYAIEMAMNOF

سرش خم شد:

_خب؟

پریماه پلک زد و دوباره که نگاهش وصل چشم الیاس بود ادامه داد:

_دلم خواست همه چی مثل قبل باشه..

اخم ریزی بین دو ابرویش نشست و بیشتر خم شد. منتظر بود حرف پریماه تمام شود تا لبش را شکار کند.

_اینکه دو تایی با هم بیایم خونه ...زیر سقف خونه مون...کنار هم چای بخوریم ...شام بخوریم ..حرف بزنیم..بخندیم...خستگی در کنیم..دلم اینا رو خواست ..

@DONYAYEMAMNOE

الیاس لبخند زنان بیشتر خم شد. حالا دیگر کنج لب دخترک را هم توانست ببوسد.

_همه چی رو دلت خواست .الا اون اصل کاریو...

دخترک دستش را بالا آورد .برای جبران حس خوبی که از این توجه نصیبش شده بود ته ریشش را نوازش کرد .کاری که باعث شد الیاس با حال خوشی چشم ببندد.

_اصل کاریو الان نمیشه خوشحال کرد؟

خنده‌ی ریزی تحویل سوال الیاس و چرایش داد.

_چرا؟

@DONYAIEMAMNOE

_واسه اینکه شما دلت سفر می‌خواد .من باید آب شم.

کف دست پریماه را بوسید .

_خستگیم در رفت...بهترِ ما....بذار زودتر بگن اینا رو بفرستیم زیر اون سقفه .یهو دیدی تو این سفرا لیندای بابا رو واسشون سوغاتی اوردیم ..

چشمش درشت شد و زبان اعتراضش با یک بوسه‌ی کوتاهِ دیگر بسته شد...شایسته دوباره صدایش زد:

_ الیاس عمو کارت داره..

جهان بلند تر گفت:

_ من که نبودم...

@DONIYAIEMAMNOE

الیاس رفت تا او با حس خوبش رو به اینه لبخند بزند.

بیرون که رفت الیاس معرکه گرفته بود و داشت از تماس هایی که با مرکز صد و ده می‌شد صحبت می کرد.. زنی که اعتراض داشت دمپایی اش را از جلوی در واحدش دزدیده بودند تا پیرمردی که هر روز زنگ می زند و ساعت می پرسد و در جواب اینجا صد و دهه می گوید "در خانه تنها هستم و کس هم نیست به من زنگ بزند... فقط هم شماره‌ی شما را بلدم. همه سکوت کردند..

شایسته آه کشید بگردم و خورشید که با نی برای کمال چایش را کمی شیرین کرده بود کمک کرد چند قلوپی بخورد.. شایسته دستمال به دست گوشه‌ی لب عمویش را پاک کرد و پریماه با لبخندی نرم کنار جهان نشست.

@DONYAEMAN00E

سرش را تکیه زد به شانه‌ی جهان و به لبخند گوشه ی لب کمال نگاه کردند.

طوبی با تسبیح میان دستش امد و دست به سر الیاس کشید و بوسیدش... بعد هم دید شایسته ریسه رفته از خنده اخم کرد:

_ برو بشین... ب َسن(پس تو) سربازی شدی چرا آدام نشدی؟

شایسته جوابش آماده بود:

_این زنم گرفت آدم نشد...سربازی که سهله..

الیاس و شایسته به کل‌کل رسیده بودند که جهان دوباره شبکه را جابجا کرد..

@DONYAIEMAMNOE

_اوضاع رو به راهه.

لب زد:

_رو به راهه..

_ شایسته چی میگه؟

_باید دهنشو فلفل بریزم..

_غریبه شدم؟

_نه جهان...

سرش را برداشت و خورشید هم نزدیک شان شد.

کمال اینبار داشت به حرف طوبی گوش می کرد و شایسته هم رفته بود میز شام را بچیند..

@DONYAIEMAMNOE

_یه نیم ساعت بیا اتاق..

الیاس هم گوش تیز کرده بود.

_قسمت شیرین کاری دوماده رسید بگو خودم تعریف کنم.

پریماه چشم درشت کردن و لب گزیدنش همزمان شد با نگاه تند جهان و خورشید به او.

جهان پرسید:

_باز چیزی شده؟

@DONYAEMAMNOE

پریماه استین الیاس را کشید ولی الیاس کش امد و بین دو سر کنجکاو بیشتر خم شد.

_فاز اولشو اجرا کردم...دکور نمایشگاهش عوض شد ...منتظر تغییرات دکور صورتشم.

پریماه دلخور رو گرفت و جهان از شدت غافلگیری دست روی لبش مشت کرد و خورشبد پچ زد:

_سرهنگ در جریانه...اینا تیکه تیکه حرف می زنن...
الیاس با ندید گرفتن ابروهای بالا رفته‌ی پریماه خواست حرفی بزند پریماه مجال نداد و گفت:

_ جهان ..دارم پیش تو می گم ...این حرکت

@DONYAIEMAMNOF

حماسی دیگه ای بزنه من می دونم و خودش..

گفت و بلند شد و الیاس تکیه زد و رو به شایسته گفت:

_ اون فلفلو بده پریماه بیاره بگیره دهن من..

پریماه بی توجه کنار کمال نشست تا مثل همیشه از اوضاع دفتر برایش بگوید.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAYEMAMNOE

#پارت_749

الیاس و پریماه دیگر چیزی بروز ندادند...شام خوردند و باز همه در تلاش بودند تا کمال متوجه وخامت اوضاع نشود.

کمال دوباره از سوپ میکس و رقیق شده چند قاشق بیشتر نخورد. اخرش هم یک مشت از هر قرصی که زمانش رسیده بود خورد و با بیقراری رفت روی تخت و چشم بست.

با این وجود طوبی برای این حال کمال شاکر خدا بود که به جهان گفت برویم. جهانی که با تایید پریماه از آنچه اسفندیار به پا کرده بود عجب گویان برای سرهنگ نوشته بود نخوابد تا نیم ساعت دیگر با او صحبت کند.

شایسته هم لباس پوشید و گفت مادرم تنهاست و

@DONYAIEIMANOF

باید بروم. شایان هم نیست که او هم کارش به مشکل خورده و هنور دبی هست.. بعد هم آه کشید و گفت حتی حوصله‌ی بچه های شهرامم نداره..

جهان تیز شد و پرسید:

_ پس شهرام؟

شایسته جوابی نداد و الیاس به جایش سوییچ به دست شد و گفت:

_جای دوری نیست عمو...پیگیر یه سری عملیات سِرِیِ با دوماد ما ... فعلا تشریف بردن آب خنک تا ...

جهان به جای خداحافظی با پریماه، دلخورتر شد و گله کرد چرا باز او را در جریان نگذاشتند؟ پریماه تا اشاره به وضعیت‌شان کرد جهان بیشتر شاکی شد.

@DONIYAIEMAMNIOF

جهان و طوبی و شایسته را الیاس برد و پریماه که برگشت به سالن تا جمع و جور کند اول لباس های الیاس را از ماشین در اورد... دستی به آشپزخانه کشید و همزمان که داشت برای خورشید از مشکلا ت دفتر و کار الیاس می‌گفت، خورشید با ناله های کمال صحبتش کوتاه کرد و کنار کمالی رفت که روی تحت دراز کشیده بود و ناله می کرد پایش خواب رفته است.

پریماه بدون هیچ سر و صدایی ایجاد کند سکوت کرد تا خورشید با جانم گفتن های کوتاه و پر مهرش کمال را مورد توجه اش قرار بدهد.

پریماهی که شاهد بود با هر نوازش و دست خورشید کمال هم جان ناله هایش کم می‌شود. دخترک لبخند زد و در سکوت و از پشت در اتاق

@DONYAIEMANNOE

شاهد این مرهم و درمان شد.

_نگران چی هستی قربونت؟

کمال صدایش خیلی ضعیف بود:

_چی... شده..؟

خورشید نچی کرد و با دست های تازه آزاد شده اش از آتل و گچ، ته ریش کمال را نوازش کرد.

حتی خم شد و میان تارهای سفید و سیاهش بوسه ای هم کاشت.

_چیزی از این بالا تر که من دوست دارم پاشی..

@DONYAEMAMNOE

کمال لب زد:

_دارم...سعی می کنم..

خورشید لبخندش با الهی شکر گفتن در هم امیخت..

_کمال...اگه بدونی..چقدر دلم تنگ شده واسه دو تایی هامون.

لبخند کمال با چانه‌ی لرزانش دست به یکی شدند.

و خورشیدی که به نرمی کف دست لاغر کمال را روی لبش گذاشت.

_دستت ..خوبه؟ درد ..نداری؟

@DONYAIEMAMNOE

خورشید سر تکان داد و نفسش با گفتن، تا تو خوبی...منم خوبم... به لبخند کمال رسید. اما به انی چهره اش در هم شد و خورشید لبخندش پر زد.

_کجات درد می کنه عزیزم؟

نفسش یاری نمی کرد جمله‌ی کاملی بگوید..

_خسته... شدم..

_خستگیات به سرم..

نه ای ضعیف که گفت پریماه اشکش را پاک کرد. خانه تاریک بود و نور اشپزخانه فقط روشنایی داشت. کمال که سرش درد می‌گرفت چراغ‌ها و هر چه نور داشتند باید کم می شد.

@DONYAIEMAMNOE

همزمان الیاس و کلید انداختنش را تا شنید به سرعت خودش را به ورودی خانه رساند و الیاس ترسیده گفت:

_ چی شده؟

پریماه هیس گویان اشاره کرد به اتاق مشترک کمال و خورشید.

الیاس جاخورده پاورچین پاورچین آمد و با چشم به غم نشسته‌ی پریماه رو به رو شد.

پچ زد:

_ خوبی؟

پریماه نچی کرد و دست الیاس را گرفت و کشاند سمت اشپزخانه..

@DONYAIEMAMNOOR

_بابا؟

_نه...داشتن قربون هم می رفتن ...الیاس خیلی قشنگ حرف می زدن.

الیاس گل از گلش شکفت و پچ زد:

_بذارمنم ببینم ...یاد بگیرم.

_لوس نشو.

_لوس چیه؟ ...بابای من ای ول داره به خدا...تو این شرایطم داره کانون گرم خانه و تاج و تخت حفظ میکنه ..جان من بذار برم ببینم چجوری قربون هم میرن.؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دستمالی بیرون کشید و دوباره غر زد:

_لوس نشو الیاس...

پسرک دوست داشت هر چه دغدغه با خودش داشت کنار بگذارد و با پریماه کل‌کل کند... برای لذت بردن از این لحظه. صندلی عقب کشید و نشست.

_خب بیا خودت با اجراش رو من نشونم بده..

پریماه چشم غره رفت و دوباره با هیس گفتن خواست آرام باشد.

الیاس ولی ول کن نبود.

_نه جدی ...یه چی بده گلوم تر شه ...کمکت کنم..

حالا چی بهم می گفتن؟

@DONYAIEMAMNOF

_نمی دونم ..فقط حسشون قشنگ بود الیاس..

_عزیزم ..تو از این به بعد از این مدل چیزا خواستی به خودم بگو..

بعد به سینه اش زد و پریماه لیوان پایه دار شیر موزی که رویش را با شکلات و گردو پر کرده بود دستش داد .

_بخور ..کم سو استفاده کن...چرا ایندفعه لاغر شدی؟

برق چشم الیاس برای گرفتن لیوان تمام تلخی گفتگویش با جهان را خاموش کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_من سختی پست دارم...داداشتو نگاه نکن تو آشپزخونه داره صفا می کنه ...منو روزی دوازده ساعت می فرستن پست.

پریماه باز بهانه پیدا کرد با اسم امید میان آن همه بغض بخندد.

_ راست میگیا.. امید دیروز اومده بود کمالو ببرن حموم...لپ دار شده داداشم...تازه داشت به خورشید می گفت فسنجون پختن... دوستش داره..

_بیا خودتم یه لبی تر کن...قربون من رفتن خیلی انرژی می خواد ..

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_750

دخترک هیس گویان باز چشم درشت کرد.

_شما برو بخواب ..صبح زود باید بری پادگان ..

بیا قول بده...سر وقت بری بیای....بذار تند تند ببینمت..

الیاس زبان روی لبش کشید و با همان سیبیل‌های کم پشتش که تاب‌شان داده بود خم شد و پچ زد:

_جونم دلتنگی..

@DONYAIEIMAMNOE

و پریماه گوش تیز کرد:

_صداشون نمیاد.

_بعد قربون هم رفتن خواب دلچسب ترم میشه..

اما خوابی که الیاس فکر می‌کرد دلچسب خواهد بود برای خورشید و کمال اتفاق نیفتاده بود.

آخر کمال داشت با آن تن صدای گرفته و کم جانش می گفت:

_داشتم دنبال...تون میگشتم ...تو...رو صدا

@DONYAEMAMNOE

میزدم ...اقا جون اومد...

خورشید لبخند زنان پلک زد. دستش زیر چشم خودش و کمال در رفت و آمد بود.

_دستشو ..دراز کرد ...که بلندم ...کنه خورشید..بهم گفت...پاشو ..پسرم...

لب‌های خورشید لرزید و کمال چشمش بسته شد.

_مامانمم پیشش بود...داشت می‌گفت ...خورشید کیه مادر؟

کمال هق زد و خورشید اشک کمال را بوسید. بعد از این همه مدت که به خانه آمده بود برای اولین بار داشت این حرف ها را می‌زد.

@DONYAIEMAMNOE

_بقیه شو ..فردا بگو ...الان اذیت میشی..

کمال نچی که کرد لاغری صورتش بیشتر به چشم خورشید آمد..

_یهو... صدای گلی اومد...با سبحان...گفتش خورشید خواهر منه... گفتش کمال تو اینجا چیکار می کنی؟

خورشید هق زد.

کمال اما ادامه داد. با همان چشم بسته..

_اونقدر.... سرحال بود...که باورم ... نمی‌شد...سبحانو... صدا زد...گفت بیا ...اینو ببریم...شبیه پری بود ...یه سیب...انگاری..

@DONYAIEMAMNICE

خورشید چشم کمال را بوسید و پاک کرد.

_یادته...اومده ...بودم ...آشپزخونه‌ی مادام؟....اون شکلی بود...

خورشید وای گویان سعی کرد گریه اش را متوقف کند..

_بهم گفت... ما اینجا.. درمونت میکنیم...کمکت می‌کنیم... پاشی...در عوضش...برو... واسه... بچه.. هام... پدری... کن....دخترمو... عروس کن....واسه پسرمون...پدری کن....منو ... نذاشت برم...با... اقا جون...خورشید... ببین پری...کجاست. امشب...حالش... خوب... نبود...بگو... بیاد...

خورشید کمال را با تمام وجودش در آغوشش گرفت و کنار گوشش پچ زد:

@DONYAEMAMNOE

_الیاس داره باهاش...چونه میزنه من چجوری تنها بخوابم...داره بهش میگه پریماه من رفیقت نیستم...رفاقتی بیا قبلو فراموش کن...منو به عنوان همسرت قبول کن..

کمال خندید... خورشید هم...

_یه عروسی ...بگیرم ...واسشون...سنگ تموم..

خورشید لبخند زنان گفت:

_زودتر باشه کمال...پسرت... خیلی...عجله داره...

کمال لبخند زد و چشم بست..

@DONYAIEMAMNOE

باشه گفتنش با تردید بود. دست‌های لمسش او را دچار تردید می‌کرد. سردردهای بعد عمل طولانی و پاهای کرختش که دکتر اصرار داشت باید حرکت درمانی را شروع کند نگرانی کمال بود..

رویش که کشیده شد و خورشید نفس به نفسش چشم بست حتم داشت خوب خواهد شد. حتی شده بود به خاطر قولی که به گلبهار و سبحان داده بود..

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون...با عشق❤️ ❤️

پارتهای بعدی اگر خدا قسمت کرد جمعه شب❤️

@DONYAIEMAMIOT

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
@DONYAIEMAMNOE)

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_751

در حالیکه بغض و دلتنگی راه گلوی خورشید و کمال را سد کرده بود الیاس هم توسط پریماه توجیه شد باید به اتاق خودش برود. پریماهی که در برابر لب‌های اویزان الیاس برای این انتخاب گفت:

_یه کم خم شو الیاس ..گوشتو بده من..

بدون معطلی تا سرش را خم کرد دخترک دو طرف صورت الیاس را گرفت و کنار گوشش پچ زد:

@DONYAIEMAMNOE

_بهت قول میدم مام به وقتش لحظات قربون صدقه‌ی خودمونو داشته باشیم.

بعد با سرعتی که به ثانیه هم نمی‌رسید کنار لب الیاس را بوسید و قبل از عقب کشاندن سرش اضافه کرد:

_دو تامونم خسته ایم..خودم بیدارت می کنم. باشه الیاس؟

و الیاس در نهایت ناباوری پریماه چشم گفتن‌هایش ردیف شد و رفت تا در همان اتاقی بخوابد که وسیله های در اتاقکِ پشت بام را آنجا چیده بودند.

اما هنوز به صبح و روشنایی روز پاییزی نرسیده بودند که صدای زنگ و ساعت گوشی سکوت خانه را شکست. کمال اولین نفر بود که چشمش باز شد و در تلاش بود نوک انگشتش را تا گونه‌ی خورشید که

@DONYAIEMAMNOE

نزدیکترین بود برساند.

تلاشش نتیجه ای نداشت و صدای زنگ ملایم همچنان در خانه‌ی غرق در سکوت خبر از رسیدن صبح می داد. صدا از اتاق پریماه بود و

خورشید صدا زدن‌های کمال جانی نداشت که پریماه با همان چشم بسته تا امد دنبال صدای آشنای زنگ بگردد دیدن سنگینی و بازوی لخت الیاس روی شانه‌اش، متعجبش کرد.

چشم باز کرد و خواست به خودش تکانی بدهد موقعیتش را در اغوش الیاس پیدا کرد.

چانه‌ی الیاس روی سرش بود و دست‌هایش دور کمر و شانه‌اش...حتی پاهایش.

@DONYAIEMAMNOF

با قفل دست و پاهای الیاس دور وجودش، تکان خوردن برایش سخت بود و گوشی که داشت پشت سر هم برای بیدار باش الیاس می نواخت روی پاتختی و کنار تخت پریماه بود.

به قدری میان آغوش الیاس حل شده بود که نمی توانست رهایی پیدا کند و مجبور شد با تلاش حلقه ی یک دست الیاس را از روی شانه اش جدا کند..همزمان که داشت صدا می زد الیاس پاشو، در تلاش بود.. الیاسی که چشم باز نکرده پریماه را دوباره میان دست و پایش قفل کرد و دخترک پچ زد:

_ پاشو.. دیوونه.. پرِس شدم..

الیاس هومی کرد و با باشه گفتن‌هایش، قفل دست و پای پریماه را به قدری محکم کرد که دیگر مجال برای قطع کردن صدای زنگ نداشته باشد.

@DONYAIEMAN_OL

پریماه لب زد:

_پاشو ...بذار قطعش کنم...الانه که کمال و خورشیدم با این زنگه بیدار شن..

الیاس هوم و باشه گفتنش دوباره به راه بود و به جای توجه به درخواست پریماه، با نوک پا لحاف را بالا آورد:

_سردته؟

پریماه با آرنج و به شکم گرم الیاس ضربه زد و گفت:

_پاشو..تو کی اومدی؟

@DONYAIEMAMNOE

هوم گفتن دوباره‌ی الیاس با صدای کشیده‌اش همراه بود.

_پاشو..درم باز گذاشتی....سایه‌ی خورشید افتاد..

_بیخیال...خودش میره..

پریماه با حرص پچ زد:

_کنارشم...با آبروی من ..

الیاس نچ کشداری گفت و دستش را که برداشت پریماه از دیدن موقعیت خودشان وسط اتاق جا خورد و کش امد تا بلاخره الارم گوشی را خاموش کند. ساعت یک ربع مانده به پنج بود که

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دوباره دست باز کرد و گفت:

_ بیا پری...ازم دور شی...خوابم میپره..

دخترک با کنار زدن موهایش که دیشب حتم داشت بافته بود و الان رها شده روی صورتش، غر زد:

_همونه پس ...دیشب تا حالا تو خواب ...فکر میکردم دارم زیر آوار خفه میشم.

الیاس خرناس و خنده اش همزمان شد با کشیدن دخترک میان دست و پای خودش.

_بهم برخورد ..بیا از دلم در بیار. تو به اغوش گرم و نرم من میگی آوار؟

@DONYAYEMAMNOE

پریماه نمی توانست مقاومت کند... وقتی زور دست و پای الیاس هم به او برتری داشت و لای نیمه باز در امکان اعتراض نمی داد.

_با حساب ترافیک...نیم ساعت تا پادگان راهه ... نیم‌ساعته دیگم ایاب و ذهاب قبلش ..یکساعتم لذت ببریم ...فرانسه گردیم نمی خوام.

پریماه هیس گویان دست روی لب الیاس گذاشت تا اعتراض خودش را بیان کند.

_ بلندگو قورت داده ..چه توضیحم میده..

چانه‌ی پسرک دوباره روی موهای دخترک بود.

@DONYAIEMAMNOE

_به تلافیه دیشبت ..هر چی نازت کردم ..غرق خواب بودی...

بعد لبهایش به خوشی باز شد و پریماه را بیشتر در آغوشش فشرد .دخترک همچنان در تعجب بود و اسباب کش آمدن لب‌های الیاس را مهیا می‌کرد.

_من میگما ...چرا هر چی بهش گفتم واسه اولین بار چشم چشم گفت...نگو نقشه داشتی.

کنار گوشش پچ زد هیس...و پریماه معذب‌تر از این شرایط که حتم داشت خورشید تا پشت در پیگیر زنگ ساعت شده بود قصد نداشت هیس باشد.

@DONYAIEMAMNOE

_بذار پاشم ..واست یه چیکه چای بذارم.

_اینجا که هستیم ..اندازه ی یه دریا چاییه.

پریماه با خوشی و معترض‌تر خندید .

_پاشو دیوونه ...من الان به خورشید نمی تونم سلا م کنم.

_عوض اینا ...امروز عصر یه تخت سفارش بدیم .. کِت و کمرم رو این فرشه خشک شد.

پریماه سرش چرخاند تا کمی پسرک را از رو ببرد که الیاس از لای چشم نگاهش کرد.

_یا که اون یکی رو بچسبونیم به این..کارمون راه میفته..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_752

پریماه بلند شد و با تعجب بیشتر نگاهش کرد.

_چیه پری؟ چپ‌چپ داره...حق مسلمه من با مشارکت و همکاری خودت ...کجاش عجیبه؟

پریماه حق مسلم را تکرار کرد و الیاس دوباره که خیز برداشت تا ان را با رسم شکل و عملی توضیح بدهد دخترک اهان گویان از زیر دستش فرار کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

خبر نداشتند آنطرف دیوارها و اتاق، کمال چشمش باز بود و به خورشید که وضو گرفته بود برای چرخاندن کامل سرش هم نیاز داشت.

از این پهلو، به ان پهلو که شد خورشید جانماز پهن کرد و چادر به سر برگشت و اینبار لحاف روی کمال را مرتب کرد.

کمال نگران تر نگاهش کرد و لب زد:

_کی ...بود؟

_زنگ گوشی پریماه.

دست روی شانه‌ی کمال گذاشت و به اهستگی گفت:

_دیگه تو نرفتم ...اون طرف اتاق شامل صحنه

@DONYAIEMAMNOE

های...اونجوری بود ...

کمال لبش کش امد و خورشید حین تنظیم چادر دور صورتش با چشم‌های گشاد شده پچ زد:

_پریماه پیدا نبود تو بغلش.

کمال خنده اش عمق گرفت .

_چه ذوقم می کنه...

بعد که ذوق کمال خودش را هم سرحال می‌کرد مهرش را بوسید و لب زد:

_ میگم بهتر نیست بریم اینا رو فعلا محضری

@DONYAIEMAMNOE

عقدشون کنیم؟

کمال از ترس شیرین خورشید بیشتر خوشحال شد.

_تو چرا نیشت بازه؟

به نرمی چشم روی هم گذاشت و لب زد:

_پدر...سوخته...با...پری... خوشه...

خورشید قصد داشت قامت بگیرد که کمال لب زد:

_بذار... خوش.. باشن..

لبخند زنان کش امد و آهسته کنار صورت کمال پچ زد:

_ حسودیم شد.

@DONYAIEMAMNOE

کمال چشمش لرزید و لب زد:

_منم دعا کن...

چادرش را صاف کرد و با بغض گفت:

_اون که همش ورد زبونمه...

ورود زبانش بود که وقتی نمازش تمام شد صلوات ها روی لبش ردیف شده بود که با تا کردن چادر متوجه بیا گفتن کمال شد.

_جونم؟

_ بیا.

بیشتر خم شد .به قدری که لب‌های کمال روی گونه

@DONYAEMAMNOE

ی خورشید نشست.

_اونا جوونن..

با بغض زیر چشم کمال را دست کشید.

_واسه من ...که....دود از کنده بلند میشه.

خنده و ذوق چشم خورشید داشت صورت کمال را می کاوید.

خورشیدی که لب تخت نشست و به گرمی انگشت های کمال را لمس کرد. پوستش خشک شده بود و دست‌هایش لاغرتر...

با حفظ ارامشی که دوست داشت به کمال منتقلش کند از روی پاتختی تیوپ کرم را برداشت و کف دستش زد.. کمال داشت نگاهش می کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_یه ساعت دیگه ...وقت داروته...میریم س
الن...اونجا استراحت کن...امروزم وقت دکتر داری..

کمال ناله کرد و خورشید بلافاصله در صدد برطرف، زیر سرش را کمی بلند کرد. دوباره که شروع به ماساژ تک تک انگشت‌های کمال کرد لب زد:

_یاد چی افتادی؟

نگاه ریز خورشید را دنبال کرد.. ذهنش خسته بود و توان فکر نداشت..

خورشید دست هایش را با همان دست‌های تازه جان گرفته‌ی خودش ماساژ داد و وقتی چشم کمال خسته شد و روی هم افتاد خم شد و صورتش را با

@DONIYAIEMAYNOE

عشق بوسید.

_هیچ کی انداره من خوشبخت نیست کمال ..الان و این لحظه ...اوج خوشبختی منه ...که دارم واسه یار و رفیقم از شیرین کاری پسرش میگم..

کمال لب زد:

_ ممنون..

و همان لحظه در اتاق با یا اللّٰه گفتن بلند و بالای الیاس باز شد.

_فعلا قربون هم رفتنو کات کنین...بابا رو یه سر ببرم تا دم سرویس..

خورشید سلام کرد و کمال چشم به دنبال شادابی پسرش چرخاند.

@DONYAIEMAMNOE

_مجنون چطوره لیلی خانم؟

خورشید چربی دستش را با دستمال گرفت و گفت:

_به پای لیلی و مجنونِ تازه نفسی شما نمی رسه...

الیاس که داشت چرخ پدرش را تنظیم می‌کرد تن صدایش راپایین اورد و گفت:

_لیلی ما داره آب میشه....

به نرمی کمال را بغل کرد و روی چرخ که می گذاشت ادامه داد:

_ پهلون کمال...زودتر سر پا شو.. این عروس ما بله‌شون وصله به سر پا شدن شما..

@DONYAIEMAMNOE

پریماه از همان اشپزخانه با صدای بلندی گفت:

_ الیاس دیر شد..کم حرف دهن من بذار..

چرخ را هل داد و همزمان جواب پریماهش داد:

_ عع...پس کی بود می گفت الیاس دعا کن کمال زودتر پاشه سر پا؟ ...بیا ببین...بابای من الان رو پاشه ..بابا پاشو...

خورشید ماند تا تخت رو مرتب کند تا بهانه‌ی بیرون نرفتن داشته بود. با بغض نفسش را حبس کرده بود و با تمام وجود خدا را صدا زد و باز شاکر شد تا آرامش گرفت.

کمال را الیاس رو به راه کرد و روی تخت سالن دراز

@DONYAIEMAMNOE

کشید و چشم چرخاند دنبال پریماه..

الیاس گفت:

_ عروسش..

و پریماه با چشم های درشت شده تا جونم کمال گفت و دستش را فشرد، الیاس شیطنتش گل کرد.

_جونم کمال ...معادل جونم پدر شوهر ِ بابا...

بعد تا صدایش را بلندتر کرد و صدا زد:

_ شوهرش..اوا...خودمم که...

کمال داشت پریماه را نگاه می کرد. دخترک در عین سرخ و سفید شدن پر از آرامش بود.

@DONKAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_753

تا گفت:

_دور هم... باشیم.

پریماه گل از گلش شکفت.

_ الیاس همه رو بیدار کرد..

کمال لب زد:

_ پیش هم.. هستیم..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس که داشت با شانه موهای پشت سر پدرش را مرتب می کرد گفت:

_شنیدی عروسش....با... هم باشیم.

خورشید همه را می شنید و ذوق داشت از این حرف کمال....بیرون آمد و متوجه شد کمال دوباره چشم شده و دنبال پریماه می‌گردد که داشت میز صبحانه می‌چید .خورشیدی که داشت خودش را متقاعد می‌کرد بغض نکند .کمال با آن چیزی که تعریف کرده بود او را هم حساس تر می‌کرد.

اما صدای الیاس و سوالش کافی بود تا او را از بغض و نگرانی برای حال کمال دور کند.

_ بابا راستی ...دیروز عمو می گفت اگه عقد کنیم .. معلوم شه که زن و زندگی دارم ..هر روز ظهر خونه ام..

@DONYAFEMANOE

خورشید قرص های خودش و کمال دستش بود و داشت می گفت انشاالله که پریماه لیوان‌های پر شده از آبمیوه دست الیاس سپرد.

تا گفت:

_ الانم رفت و امدت مشکل نداره...

خنده‌ی ریزش را کمال دید.. داشت یکی یکی قرص هایش را از دست خورشید می گرفت و تلاش می‌کرد کف دستش باز باشد و ببرد نزدیک دهانش...باید کم‌کم نشان می داد دارد سر پا می شود. شرط پریماه همین بود.

پریماهی که ماهیتابه دست الیاس می داد همزمان داشت می گفت:

_حالا غصه نخور منیم کچل و سبزه بالام... خودم می رسونمت...بعدشم باید برم دفتر...

@DONYAIEMAMNOE

بلافاصله با اوردن اسم دفتر حواسش جمع تر شد و رو به کمال گفت:

_اوه راستی ..خورشید جان یه دقیقه این رئیس ما رو بهمون قرض بده...تا سرباز بالامون نیمرو می‌پزن.

کمال سرش را کش داد و پریماه گفت:

_بار و سفارش دفتر اقای افکاری .تو گمرگه و طرف قراردادم هیچ رقمه ملاحظه نمی کنه البته مقصرم نیست ..سفارشش خیلی وقته معطل شده...

تا پریماه هر چه که مربوط به بار بندر بود تعریف

@DONYAIEMAMNOE

کند، الیاس سفارش نیمرو گرفت و کمالی که فقط داشت این روال زندگی را با عشق دنبال می کرد همچنان توانایی قبل در جسم نحیفش نمی‌دید. .

تا پریماه اعلام کرد برای رفتن به آنجا باید هماهنگی های لازم را با وکیل انجام بدهد

کمال برای موافقت سر تکان داد و خورشید نگران شد.. گفت دلم نمی خواهد جایی بروید.. پریماه ترس خورشید را باور داشت و اطمینان داد:

_ با پرواز صبح میرم و اخر شب برمی گردم.

الیاس نمکدان به دست اضافه کرد:

_ کارمون گیر داشت یه شبم تو بندر میمونیم . هتلش با من..

@DONYAENAMNOE

پریماه با تعجب نگاهش کرد:

_شما قراره تو نقش اپراتور پلیس صدوده خدمت کنی.

_فرانسه و کشف قاره که ویزا نمیدی ..ورود ممنوعش کردی..حالا یه بندرمون نشه؟

بعد برای توجه نکردن به ابرو بالادادن و اخطار پریماه سوت زنان ماهیتابه را وسط میز گذاشت و گفت:

_ لیموی سراشپز؟

کمال سر تکان داد و خورشید کنارش نشست و گفت:

@DONYAFEMAMNOE

_ وایسا بیام واست لقمه بگیرم.

و باز این دور هم جمع شدن برای کمال که میلی نداشت دلچسب بود به سختی نشسته بود و تمام وجودش درد می‌کرد و او برای این دور هم بودن در برابر درد مقاومت می‌کرد. صبحانه را بین شوخی پسرش خوردند و پریماه به تلافی شیطنت الیاس ساعت را اعلام کرد و گفت:

_ خجسته خان.. نیم ساعت دیگه باید پارکینگ باشیم.

خجسته خانم از قلب دختر عاشقی که رفته بود جانم جواب داد و الیاس همان طور سوت زنان سمت اتاقش که می رفت گفت:

_ جوراب سفیدای منو کجا گذاشتی صابخونه؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه معترض میز را ترک کرد و به کمال قول داد عصری که زودتر برمی‌گردم با هم صحبت می کنیم..
بعد که غر زنان داشت دنبال الیاس می‌رفت خورشید با نگرانی گفت:

_ شنیدی کمال؟.. اینا می خوان برن فرانسه...کمال نذاری برن..

پریماه کشوی جوراب های سفید الیاس را باز کرد و لب زد:

_بیا زودتر تو رو ببرم پادگان تحویلت بدم....تا هست و نیست ما رو به باد ندادی..

خندان سوت کشید.

_ بندرمون بلیت رفت بگیر..برگشتش شاید

@DONYAIEMAMNOE

عشقمون کشید موندیم.

پریماه داشت برای خودش هم از کمد لباس بیرون می‌کشید. خوش اشتها خان صدایش زد و الیاس با خوشی لنگه جوراب به دست گفت:

_چمدونم ببند...اولین سفر با نامزد.. اخ که...چه شود..

پریماه غر زد:

_حالا که می بینم...به نظر میرسه تو صلاحیت نداری... اصلا با امید میرم.

_چشمم روشن.. تا یه سفردوست و آرزومند اینجاست.. امید کجا؟

پریماه داشت موهایش را با سرعت شانه می‌زد و

@DONYAIEMAMNOF

خبر نداشت دل الیاس را به بازی گرفته است.

_ صبر کن الان به بابا میگم چقدر منو واسه یه نامزد بازی می چزونی .

پریماه ته موهایش را با کش بست و به اعتراض بعدی الیاس که داشت از ناکامی های سفر فرانسه‌اش یک طومار ردیف می‌کرد متکایش را در صورت او فشرد و گفت:

_من بدونم....اول صبح این همه انرژی..از کجا اوردی؟

متکا به بغل ایستاد تا برای پریماه دلیل بیاورد.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_754

_از اثرات ناز و نوازش دیشبه جانم ..ما عزیزیانای رو به انقراض...دست خالیم بلدیم معجره کنیم..البته اگه به نسل باقیمونده مون توسط شما چشم قشنگا اسیبی نرسه..

پریماه از تعریف‌های الیاس خنده اش گرفت و دکمه های لباسش را داد دخترک ببندد.

_نمونه اش ..همین بابام...که دیدی..با اینکه دستشو

@DONYAEMAMNOE

نمی تونه تکون بده ..اما با دو تا ضربه‌ی بی جون ... خورشیدو سر حال کرده ...یا همین خود من ...ببین یه آغوش ...رو زمین خشک و یه بالشت مشترک ... چه کارم کرده ..که مثل بلبل واست دارم چهچه می زنم.

پریماه اینبار شالش را گلوله کرد و سمت الیاس نشانه گرفت تا ادامه ندهد که داشت می رسید به وظیفه‌ی سنگین و توانایی هایشان در تولید نوه و ادامه‌ی نسل عزیزیان ها..

شال را تا کرد تا خودش روی موهای دخترک بیندازد. ادامه داد:

_بابا؟...بیا ببین.. چجوری بلبل خونه تو دارن تو نطفه خفه می کنن.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه با خنده داشت تهدید می کرد.

_ الیاس ادامه بدی....بندر بی بندر..

_ آخ بندر ...دوباره یادم انداختی...جان من یه کاری کن یه هفته طول بکشه ...مام یه چیزی دستمونو بگیره ...لیندای بابا رو باش ...میگم چطوره از همون بندر واسه پیش تولیدش...

پریماه دوباره متکایش را سمت الیاسی پرت کرد که داشت به جای ادامه دادن غش غش می‌خندید.

_بذار بلندتر درخواستامو مطرح کنم...بلکه ترتیب اثر بدن ...بابام بدونه یه روز تاخیر چقدر به ضرر پسرش و نسلمون تموم میشه...حتما دخالت

@DONIYAIEMANOE

میکنه...من باید جور هر چی انقراض نسلمونه بکشم...هر چی کار سخته ...میدن به آدم ..

کمال حالش خوش تر بود وقتی دید پریماه با صورتی برافروخته و چشمانی چراغانی شده زودتر از اتاق بیرون آمد و الیاسش ماند و صدای خنده اش که خانه را قبل از طلوع خورشید،روشن و گرم کرده بود.

خورشید نگران شان بود..نگران خنده ای که خبر داشت چند وقت پیش اسفندیار چگونه کمرنگش کرده بود.

همزمان که داشت روی میز را جمع می کرد زنگ در به صدا در آمد و زنی که هر روز و این ساعت از شرکت خدمات می آمد، رسید.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه اماده شده بود و داشت محتویات کیفش را چک می‌کرد و تا الیاس مسواک بزند به گوشی سر زد.

جهان نوشته بود امروز یک سر بیا کوچه خورشید... ببینمت.. و گیسو نوشته بود می‌خواهند بیایند ملاقات خورشید و کمال. اضافه کرده بود بلکه سعادت نصیب مان شد و تو را هم دیدیم... داشت پیام ها را رد می کرد که امید هم نوشته بود امروز تا چه ساعتی دفتر هستی می‌خواهم بیایم و با هم در مورد چند مطلب صحبت کنیم.. گروه و کانال هم از بی نظمی های قصه دادشان در آمده بود و او نمی توانست بگوید اکنون که شما نگران ح ال کمال قصه اید، ما داریم با این کمال لحظه به لحظه زندگی می‌کنیم. پیام

مازیار بهروان هم میان پیام ها بود. نوشته بود بلا خره آن آدرس و مدارک را به دست می آورد و برای شما خانم به شدت نادان عکس و فیلم موفقیتم را

@DONYAIEMAMNOE

ارسال خواهم کرد.

برای مازیار بهروان نوشت:

"یادتان باشد بار کج به منزل نرسیده...بازم هم نمی‌رسد.. موفق باشید.."

خورشید جواب سلام زن را داد و توجه پریماه به جمع برگشت. کمال را همراه خودش به سالن اورد.. الیاس هم با حال خوش بیرون آمد و خورشید با دلواپسی پرسید:

_ حالا جدا قراره برید فرانسه؟

پریماه به سرعت سرش را بلند کرد و الیاس نیشش باز شد.

@DONYAIEMAMNOE

_ نه دیگه ...چون بندر تو اولویت بود ..صبر می کنیم...

گوشی خورشید زنگ خورد و نشد ادامه‌ی کنجکاویش برطرف شود. این وقت صبح کسی جز جهان نمی توانست باشد. همان لحظه که جهان شروع به صحبت می‌کرد کمال نگاهش به سرفه‌ی پریماه و چشم های گشاد شده‌اش بود که الیاس دوباره دلیل سرفه کردن و چشم غره رفتن دخترک شد.

_راز فرانسه رو... بگم اینام...

پریماه از سر ناچاری به کمال پناه برد:

_کمال ببینش؟

@DONYAEMAMIOF

و باز الیاس بود که گفت:

_اسم.. رمزه بابا...

_ الیاس یه کلمه دیگه حرف بزنی...

پسرک بلافاصله جواب داد:

_ می‌بریم فرانسه؟

پریماه کیفش را برداشت و خورشید با چی شده گفتن جهان جواب داد اول صبح دارن با هم کل‌کل می کنن..

خورشید حرفش تمام نشده، الیاس بی محابا پریماه را در برگرفت و صورتش را در برابر نگاه پدرش و خورشید که بوسید پریماه دادش در آمد و الیاس به

@DONYAIEMAMNOE

کمال چشمک زد.

_ قابل توجه همه...مسافرت ما از این نقطه اغاز شد.

خورشید داشت شرح حال می داد و جهان گوش سپرده بود که هر دو انرژی مثبت خانه، با اعلام ساعت و دیر شد گفتن ها پایشان از واحد دور نشده ، الیاس دستش بالا بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_755

@DONYAIEMAMNOE

_من تسلیم ...از اینجا تا پادگان هر چی توبگی ...اصلا فرمانده خودت ...بیا....واسه تنبهم

...این گردنمم از مو باریکتر ...واسه تو...

کمال با دور شدن خورشید روی تختش بود و خیره به سقف. چشم که بست دوباره در تلاش بود بتواند انگشت‌هایش را بیشتر از امروز و دیروز تکان بدهد.. یا سرش را روی متکا جابجا کند و شبیه همیشه باشد...تا حالش بهتر شود و مثل امروزِ بچه ها عازم دفترش شود.

کمالی که از اوضاع اطرافش بی خبر، چشم روی هم گذاشت تا ضعف‌های جسمش التیام یابد و دوباره راه برود. غذا بخورد و حرف بزند.... خبر نداشت جهان شان دیشب چشم روی هم نگذاشته بود وقتی

@DONYAEEMANNOE

شنیده بود اسفندیار و بقیه چه حوادثی را رقم زده‌اند.

جهان گفت با سرهنگ صحبت کرده و قرار هست در حضور اسفندیار و شهرام جلسه‌ای خودمانی تشکیل بدهند.. جهان پیشنهاد داده بود خانه‌ی خودم و سرهنگ قبول کرده بود.. جهانی که عصبانی بود از خودی هایشان که منفعت خودشان در این روزها بر سلامتی شان اولویت داشته است بیشتر شاکی.. جهانی که منتظر بود فقط شهرام را ببیند و بعد هم نگران بود کمال بو نبرد... خورشید هم منتظر بود با ازاده صحبت کند که چرا چیزی به آنها بروز نداده بودند..جهان گفت اسفندیار در سفر کاری هست و معلوم نیست در این سن وسال با یک دست چند هندوانه میخواهد بلند کند.

خورشید با جهان صحبتش تمام شد و رفت تا کمال را برای رفتن به کلینیک آماده کند و

@DONYAIEMAMNOE

خودش هم ساعتی بعد به جلسات فیزیو تراپی برود.. امید زنگ زده بود که خودش را برای بردن کمال می رساند و شایسته هم خبر داد شایان دیشب رسیده است و می خواهد برای این بخش از کار عمویش پیش قدم شود.

خورشیدی که متوجه شد امروز مادر پرند و پروانه با مادر رضا برای دیدار خواهند آمد و مجبور شد ساعت فیزیوتراپی اش را به عصر موکول کند..سیمین گفته بود بتوانم می آیم کمکت و پروین و مهین دل در دلشان نبود فردا نوبت شان شود و بیایند به کمال سر بزنند.

ظهر شد و شایان آمد.. امید هم ساعتی بعد.. هر دو جوان، کمال را با نهایت احترام همراهی کردند.. خورشید هم خودش را آماده کرد..سیمین در راه بود و زن داشت در اشپزخانه برای شام تدارک غذایی که

@DONYAIEMAMNOE

دستورش برای کمال فرق داشت مهیا می کرد.. چای ، تازه دم کشیده بود و میوه و بساط پذیرایی به راه... خورشید در اتاق داشت لباس مرتب می پوشید و با دردی که ساعد دستش حین فعالیت زیاد داشت و ازارش می داد کنار می‌آمد.

اما به خودش نگرفت و سعی کرد با آن درد مدارا کند تا با پزشک در موردش صحبت کند.. هر چند خودش هم می دانست این دردها و ضعف رفتن ها طبیعی هست تا بهبودی کامل حاصل شود.

منتظر بود که از نگهبانی مجتمع تماس گرفتند مهمان دارید.. زن جواب داده بود و خورشید با تمام وجود در تلاش بود روحیه‌اش را حفظ کند. با خودش کنار آمد که کنار کمال و بقیه بودن خودش یک معجزه هست. حتی با خودش قرار گذاشته بود برای این معجزه هر روز و هر لحظه شاکر خالق آن

@DONYAIEMAMNOE

معجزه باشد.

لباسش را مرتب کرد و با کلی امید و حس خوب در اتاق که باز کرد برود استقبال مهمان ها سرکی به آشپزخانه کشید.

از زن تشکر کرد و چشم از میز و باقی تدارکات گرفت و تا خواست در نیمه باز اتاق پریماه را ببندد و برود برای استقبال، از شنیدن صدای سلام متفاوتی جا خورد. سرش با شدت همان تعجبش چرخید سمت صدا.

خودش بود. اسفندیار. مثل همیشه آراسته و مرتب با یک لبخند همیشگی کنج لبش که خوشایند خورشید نبود. وقتی در را با مکث پشت سرش می‌بست با توجه به شرایط معذب خورشید گفت:

_خبر دادن که مهمون دارید.

@DONYAIEMAMNOF

خورشید به انی چهره در هم کشید و اسفندیار پیش دستی کرد و گفت:

_ناراضی هستی برم..یه وقت دیگه بیام؟

خورشید توجهی نکرد و سمت اتاق پریماه که نزدیک تر بود پا کشاند ..پشت در قلبش از شدت شوک می‌زد که دست برد و از کمد پریماه شالی برداشت .با مانتویی که روی دوشش انداخت تا لختی بازویش را بپوشاند.

حتی ناراضی از این حضور، صندل هایش را درآورد و برای در امان ماندن از چشم ناپاک اسفندیار ترجیح داد جوراب پا کند.

طول کشید تا از اتاق بیرون برود.

@DONYAIEMANOE

صدر خانه نشسته بود و کتش را هم تا زده بود و روی دسته‌ی مبل گذاشته بود.

خورشید سمت اشپزخانه که چرخید به زن گفت لطفا از آقا با چای پذیرایی کنید.

پا روی پایش انداخته بود و با دیدن خورشید و پوشش، همان لبخند و قبلی پررنگ تر شد و به ح الت نمایشی نیم خیز شد و مثلا خواست احترام بگذارد.

_زیاد وقت نمیگیرم.

_بهتر بود .قبلش خبر بدین..

خنده‌ی کوتاهش باز دل خورشید را اشوب کرد..

@DONYAIEMAMJOE

_سفر بودم..

روی تک مبل رو به روی اسفندیار نشست. جمع جور و به سختی.

_اتفاقا امروز می خواستم به ازاده خبر بدم تشریف که اوردین... یه جا ببینم تون..باهاتون کار داشتم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_756

اسفندیار بیشتر لم داد و همان طور با چشم کار زن را برای آوردن سینی دنبال می کرد شنید که خورشید گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_لطفا رو میز بذارید عزیزم.. خود آقا برمیدارن.

زن که رفت اسفندیار پر طعنه شد:

_دلتون از کجا پره؟ ...داره ترکشش...

خورشید به انی سر چرخاند سمتش و نگاه گیرایش حرف اسفندیار را برید.

_دوست ندارم تو حاشیه برم ... دیشب متوجه شدم تو این اوضاع ما خوب تازوندین.

_نباید شما رو نگران...

@DONYAIEMAMNOE

خورشید با همان نگاه تند، حرفش را برید.

_البته شهرام بمونه به وقت دیدار تا بپرسم دستمزد پدری کردن عموشو با چی عوض کرده؟

اسفندیار هم جدی شد.

_قطعا...حق دارید بپرسید...همون طور که دست منو تو پوست گردو گذاشت...مردک مست و ملنگ از حرص پول و طمع ...نگو خبر نداشته مادرش هر چی بوده سپرده دست کمال...اومده با من نشسته پای..

خورشید تاب نداشت جمله های اسفندیار کامل شود..

@DONYAFEMAMNOE

_من نمیفهمم شما این وسط چه ماهیگیری راه انداختین؟

_شما هم مثل من احساس خطر کنید شروع می‌کنید به دست و پا زدن.

_متوجه نمیشم؟

اسفندیار بلند شد و با مکث خم شد و فنجان چای از روی میز برداشت..قلوپی خورد و دوباره فنجان را برگرداند.

_عذر می‌خوام ...حواسم پرت شد ..برای مهمونی نیومده بودم..

@DONYAIEMAMNOE

خورشید هم با لطف می‌کنید گفتن بلند شد سر پا.

_اجازه بدین....تا منو با اون چشم و ابروتون طلبکار نکردین حرفمو که بزنم و رفع زحمت می‌کنم..

خورشید بدون ذره ای تعارف سر تکان داد و اسفندیار خیره به سردی و تلخی خورشید ادامه داد:

_البته با بچه ها میام ..تا پدربزرگشونم باشه...

خورشید سرش بالا گرفت و با حفظ همان حالت نارضایتی گفت:

_تا اونجا که یادمه هیچ حق و سهمی به ما ندادین

@DONYAIEMANNOE

که اومدین واسه طلبش ..از همه بیشتر بین عمو و برادرزاده هم تفرقه انداختین.

_شهرام یه بحث دیگه ست خورشید جان...حرف من برای زمانیکه سرمایه‌ای ریختم پای قرض و بدهی آقا شهرام...که بتونم از این ملک سودشو ببرم...الانم اومدم بگم شب وکیل و دلسوزای فامیل قرار و جلسه گذاشتن ..شما که فعلا شدین همه‌کاره رو پیشنهادم فکر کنید و اونجا موافقت خودتو اعلا م کن ...در ضمن من حوصله اون بچه پررو که تازگی پدر شناس شده ندارم .نمیخوام باشه..

_اومدی خط و نشون میکشی که چی بشه؟ ازاده خبر داره رفتارت و حرفات حد و مرز خانواده‌شو رد کرده؟

@DONYAFEMAN.IR

ابروی اسفندیار با پوزخند بالا پرید.

_من اجاره نمیدم زن جماعت تو کار و کاسبیم دخالت کنه ...زنا فقط واسه طنازی و...

خورشید تند شد و نگاهش بالا آمد.

_اجازه هاتون محدوده دارن.. اونم چهار دیواری خودتونه...

اسفندیار اخم کنان چند قدم کوتاه تا رو به روی خورشید برداشت و شمرده شمرده گفت:

_حرفم...یه پیشنهاده عالیه واسه شرایط شما...به سرهنگ و همه اعلام کنید...بکشند کنار....خودم اون خونه رو میسازم ..با تضمین...بهترین خونه تو اون

@DONYAIEMANNOE

محدوده بشه ..

خورشید پوزخندش اشکار بود:

_شما نگران نباشید ...کمال خودش صلاح دونسته...مام مطیع عقل و حرف کمال...

نزدیکتر شد.

_تو بهترین...حالت ممکن...ملکو...

_بهتره ادامه ندین ..برگردین خونه تون..بچه ها و آزاده الانه محبت احتیاج دارند ...

@DONYAIEMAMNOE

پوزخند زد و چشمی در اطراف چرخاند.

_خوبه تو هم واسه ما آدم شدی .دو بار کنار کمال بهت گفتن خورشید جان هول...خودتو مالک این تاج و تخت.

خورشید بله گویان صدایش بلند شد...و حرف اسفندیار نصفه ماند ...اما اویی که لحنش با خورشید تغییر کرد هدف داشت .

_منم بودم این شوهرو با این همه ثروت ادم حساب می کردم...یه خورده فکر کنی متوجه میشی...جریان از کجا آب میخوره. .شماها خوب بلدین .اون از مادرت...این از خودت و حال‌ام دختر خواهرت ..دیر بجنبم ازاده و اسوده..

@DONYAIEMAMNOE

بلند تر پرسید:

_ تو چه کاره ای؟

اسفندیار ضایع شده سرش خم کرد و بدون گرفتن تماس چشمی اش پرسید:

_ چنده؟

چشمکش اشاره به سر تا پای خورشید بود .
خورشیدی که هنوز متوجه نشده بود که اضافه کرد:

_چنده قیمتش؟...حالا که کمال نمی تونه واست اون ایده آل همیشه باشه ..می تونی روی م..

@DONKAIEMAMNOE

دست خورشید به قدری سریع برای بستن این دهان باز شده به کار افتاد و روی صورتش فرود آمد که منم گفتن او از دهانش بیرون نیامد..

شدت سیلی که خورشید زد به همان اندازه که رنگ صورت اسفندیار به انی سرخ شد، قوی بود که باعث شد سرش به عقب پرتاب شود.

_خفه شو اشغال...تن نجستو با اون فکرای مریضت از خونه‌ی ما ببر بیرون..

اسفندیار کنف شده خواست انگشت تهدید بلند کند خورشید داد زد:

_ بیرون...

اسفندیار دوباره دهانش باز نشده خورشید در صورتش براق تر شد و فریاد زد:

@DONYAIEMAMI_OF

_بیرون..

دستش سرخی صورتش را پوشاند و پوزخند که زد، خورشید داد زد:

_خانم...به نگهبانی زنگ بزن ..بگو بیان اشغالای ما رو امروز زودتر ببرن بیرون .یه بارم نه شب بیان...

اسفندیار فکش منقبض شد...سرخ تر شد و خورشید در صورت وقیحش غرید

و پیش قدم شد برای باز کردن در.

سرعت گام های خورشیدی که سیلی زده بود دم در واحد را باز گذاشت و با دست اشاره کرد

بیرون... اسفندیار داشت کتش را می پوشید.

@DONYAIEMAMNOE

_پشیمون...

غرشش با بیرون گفتن و چشم بستن خورشید یکی بود..اسفندیار که رد شد و با هوف و کوف بلندش، خورشید چشم بسته بود و می لرزید...تنش و تمام وجودش...در را که بست پشت در وا رفت.. زن با لیوانی آب آمد و داشت شانه اش را ماساژ می داد. شانه‌ای که می لرزید... دست خورشید را گرفت.. که آخ گفت و تازه درد ساعدش که هنوز بهبودی کامل پیدا نکرده بود به جانش ریشه انداخت..

خوبم گفت و دوباره از نگهبانی تماس گرفتند..اینبار گفتند مهمان دارید و زن به خورشبد نگاه کرد.

بلند شد و با گرفتن دیواری که رویش تابلوی یک منظره‌ی بکر بود گفت:

@DONYAIEMAMIOF

_ مهمونا رو پذیرایی کن.. تا من یه زنگ بزنم..

می خواست سرهنگ را بگیرد...یا بهتر بود جهان را. باید یکی را می گرفت و می گفت جلسه برای چه کسی می خواهید بگذارید؟ می خواست کنسل کند.. فقط نمی توانست به سرهنگ بگوید داماد پسر خاله تان آمده و بعد از حق به جانب دیدن خودش به ناموس...

آخ گفت و لبش را گزید. دهانش تلخ شد و مجبور شد وقتی صدای سرحال سیمین ومهمانها به گوشش می رسید به سرویس در اتاق شان پناه ببرد...چشم از تصویر و قاب عکس پر ابهت کمال در آن هیبت و کت شلوار گرفت و عق زد..حرفهای اسفندیار را با هر چه در وجودش بود بالا آورد و شیر آب باز گذاشت و مشت مشت به صورتش پاشید...مشتهای پی در پی اب خنک به صورتش

@DONYAIEMAMNIOF

پاشید و باز دلش آشوب شد..

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون تا دوشنبه ظهر🤗🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_757

خورشید ان لحظه که داشت از شدت ناباوری رفتار اسفندیار خودش را جمع و جور می‌کرد، سیمین سرحال از رو به راه شدن تک‌تک عزیزانش، برایشان سوپ مقوی پخته و آورده بود.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید همچنان در سرویس بهداشتی بود که مادر پرند و پروانه دست‌شان سبد گل بود و جعبه‌ی شیرینی.

آمده بودند هم سر بزنند و عیادت کنند، هم خبر خوش عقدکنان پرند را با رضا بدهند .این چند ماه صبوری کرده بودند و در برابر گله و شاکی بودن خانواده‌ی رضا کوتاه امده بودند فقط به خاطر این لحظه که بهبودی تک‌تک عزیزان‌شان رقم بخورد . منتظر بودند به شرط آنکه کمال هم در مراسم شان باشد.

کمالی که به نوعی بزرگ عزیزیان ها در نبود مناف و جمال و شوهرش حساب می شد.

مهمان‌ها روی مبلمان شیکِ خانه‌ی دلباز و گرم صاحبخانه نشستند و غافل بودند روی یکی از انها، چند دقیقه‌ی پیش مردی نشسته بود و داشت ذات خودش را بعد از چند سال نان و نمک خوردن بروز

@DONYAYEMAMJOE

می داد. چون کمال در تصادف وضعیت جسمی اش شبیه همیشه نبود به خودش جرات داده بود و خورشید را آشفته کند.

سیمین پیگر خواهرش بود و تا پشت در سرویس رفت. اما خورشید هنوز بهم ریخته بود و ان لحظه که به سیمین جواب داد توانسته بود به زور خودش را متقاعد کند که فقط باید با سرهنگ صحبت کند.

نه جهان و کمال...یا الیاس. اسم مردهای خانه اش که شمرد تا از نامردی اسفندیار پرده بردارد، باز دلش آشوب شد. این حس را چند سال پیش هم داشت. زمانی که پسرعموهای بی وجدانش او را تا دانشگاه و خوابگاه تعقیب کرده بودند و قصد داشتند از تنهایی دختر عموی‌شان برای منافع شوم شان استفاده کنند. اسفندیار را با آنها که هم‌سطح دید باز دلش آشوب شد.

@DONYAIEMAMNOF

زمان نداشت و باید حفظ ظاهر می کرد. شبیه ان س
الها که توانسته بود مسیر رفت و امدش را عوض
کند تا نجابتش توسط چند هم خون وحشی‌اش لکه
دار نشود.ان روزها که گلبهار داشت در کنار سبحان
خوشبختی را با تمام وجودش زندگی می‌کرد او هم
در تلاش بود بدون اتکا به مناف و مادرش مراقب
خودش باشد. اخر شنیده بود کمال به خاطر او نمی
تواند با سارا کنار بیاید و همین باعث دوری از آنها
شده بود.

خودش را مرتب کرد و فقط برای حفظ ظاهر از
اتاق بیرون رفت. به سختی لبخند روی لبش نشاند
تا خوش آمد گویی‌اش در خور مهمان ها باشد.

با اینکه صدایش می‌لرزید ولی تشکر کرد و همزمان
که داشت به زن می‌سپرد عزیزم پذیرایی کن من یه
زنگ بزنم، گوشیش را در ان بلوای درونش پیدا کرد

@DONYAIEMAMNOE

که نگرانی سیمین او را محتاط تر کرد. صورتش از شدت فشار سرخ شده که اشاره کرد یک مشکلی برای کار دفتر پیش امده..زنگ سرهنگ بزنم میام.

شماره را گرفت و دستش که می لرزید با دست دیگرش نگه داشت.

گلویش از شدت بغض های مهار شده می‌سوخت که لبه‌ی تخت نشست. تا بوق‌ها وصل شوند چشمش به تصویر کمال رسید.

دستش روی پهلوهای خورشید بود و داشت در عکس با غرور به دوربین نگاه می کرد. قبل ثبت آن لحظه زیر گوشش گفته بود:

"چقدم خوشگل کرده."

@DONYAIEMAMOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_758

با الو گفتن سرهنگ نفسی گرفت و لب باز که کرد حرف بزند، صدای کلید انداختن الیاس به در ورودی توجه هر سه زن نشسته را جلب کرد.

خورشید هنوز نتوانسته بود برای شروع حرفش مقدمه بچیند که الیاس سلام بلندی داد و او ای وای گویان دست روی لبش گذاشت.

از یادآوری حرف‌های پریماه و سرهنگ برای شیشه های پایین امده‌ی نمایشگاه قلبش مچاله شد و اسم

@DONYAIEMANOE

اسفندیار باعث شد عق بزند. اخر فاصله‌ی رفتن اسفندیار و آمدن الیاس خیلی کم بود و احتمال دیده شدنش توسط الیاس زیاد.

از روی میز دستمالی کند و صورتش را که پاک می کرد سرهنگ بله گویان منتظر بود.

خورشید همزمان که داشت می‌پرسید جلسه تان با چه کسانی هست، الیاس با سیمین دست داد و رو به مهمانها با احترام کلاهش را برداشت.

سرهنگ اسم برد و اضافه کرد شهرام را بعد از بیرون آمدن از بازداشت پیدا نمی‌کند، خورشید خبر داد نمی تواند در جلسه شرکت کند.

چرای سرهنگ را جواب نداده بود که الیاس با چشم دنبال بقیه می‌گشت:

@DONYAEIMAMNOE

_کی هست؟.. کی نیست؟

یک گارد عجیبی با دیدن اسفندیاری که قبل پیاده شدن او از تاکسی با شتاب رد شده بود تا سوار ماشین نااشنای پارک شده شود، گرفته بود.

خورشید که برای جواب چرایش به سرهنگ داشت می‌گفت می خواهد همین امروز او را حضوری ببیند سیمین خبر داد:

_ فقط خورشید خونه‌ست.. که اونم تو اتاق داره با تلفن صحبت می کنه.

زن همان لحظه با سینی چای خوشرنگ و شیرینی های چیده شده درون ظرف سلام کرد و

الیاس با ابروهای بهم گره خورده دوباره چشم چرخاند.

سیمین به عادت همیشه از دیدن ریش و سیبیل

@DONYAIEMAMNOE

نسبتا بلند الیاس شاکی شد و داشت می‌گفت:

_تو چرا هیچی تنت نیست. نمیگی هوا سرده..

الیاس گوشیش را که زنگ می خورد نگاه کرد و با یک خوبه گفتن به پریماه گفت:

_ جانم!

_ الیاس من باید بلیت بگیرم.

لبش را تر کرد و قدم زنان سمت اتاقی که گفتند خورشید آنجاست رفت.

_بگیر...فقط رفت.

دخترک با خنده‌ی ریزی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اول ببین فقطم واسه رفتنه هستی؟

گوشه‌ی لبش به سختی بالا رفت.

_من نباشم که اصلا بندری وجود نداره.

پریماهی که داشت سر به سرش می‌گذاشت را صدا زدند و الیاس با سراندن گوشی در جیبش دستگیره را پایین داد.

خورشید روی صندلی نشسته بود و گوشی دم گوشش، سرش تکیه زده بود به دیوار کنار پنجره... رنگش پریده بود و پاهایش همچنان داشت از شدت وحشت می لرزید.

@DONYAEIMAMNOE

به سرهنگ گفته بود باید حضوری هم را ببینیم و به هیچ عنوان پیشنهادهای اسفندیار را قبول نکنند.
سرهنگ که دلش از لرز صدا و تاکید خورشید گواه بد داد گوش به فرمان شد.

تا خورشید اضافه کرد و گفت نمی‌خواهد پای الیاس و پریماه به این جریان خانه و ساخت و ساز باز شود، خود الیاس حضورش را با تک سرفه ای اعلام کرد و خورشید با ترس برگشت.

الیاس را که دید اینبار رنگ سرخ صورتش رفته بود .لب خشکش را بهم زد و بلند شد سر پا...به سرهنگ گفت:

_یه لحظه گوشی..

الیاسی که نزدیک‌تر شد با جا خوردن از رنگ پریده ی خورشید پرسید:

@DONYAIEMAMKOE

_خوبی؟

سر تکان داد و همزمان خوبمی کم جان زمزمه کرد.

الیاس ابروهایش در هم بود از خورشیدی که جوراب پایش بود و شال را سفت و محکم دور گردنش پیچانده بود.

_این مرتیکه اینجا بود؟

لبش تر کرد تا مسلط تر باشد:

_کی؟

_عوضی ترین دوماد عالم تو این برج.

خورشید چطور گویان مکث کرد. سرهنگ با گوش‌های تیز کرده شنونده بود که الیاس مجال نداد:

@DONYAIEMAMNOE

_چیزی گفته؟

خورشید بیشتر هول شد.

_اومده بود...یه سر ...بزنه..

پیچ ابروهای الیاس در هم گره خورد.. سرهنگ هم.

_چه غلطا...همین پایین که دیدم سوار ماشین شد .. زنگ زدم ...بردیا گفت بابام رفته ترکیه....پنج روز دیگه میاد...

خورشید مجال پیدا نکرد حرفی بزند. نباید هم می زد. این کوه اتشفشان هنوز خبر نداشت و این قدر توپ پر امده بود. وای به لحظه ای که بشنود

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار قیمت چه چیزی را از او پرسیده بود و سیلی جواب گرفته بود.

_ازاده هم تایید کرد ..شوهر الدنگش تو سفره....بعد این به کنار...گوه خورده پاشده اومده خونه ما ... وقتی زن بچه‌ش میگن سفره...مام کسی خونه نیست ...می دونست بابا وقت دکتر داره؟

خورشید لب زد:

_الیاس جان مهمون داریم...

و الیاس بیشتر تیز شد.

_زر زده بازم؟

_زشته..عزیزم...

@DONYAIEMAMNOF

_زده؟ ..چی گفته؟

_اومده بود ...می‌گفت بذارید من خونه رو بسازم ... و این حرفا ...دارم ..با سرهنگ هماهنگ می کنم .. ردش کنیم ...حرفامون یکی بشه.

بلافاصله گوشی را از خورشید گرفت و الو نگفته دید که خورشید از شدت ضعف روی صندلی نشست. دستی که اسفندیار را زده بود داشت با جمع شدن صورتش از درد ماساژ می داد.

_عمو..جلسه تون کی هست ..کار دارم ...منم باشم .. جون بابا کاریش ندارم ..فقط می‌خوام باشم ..می رسونم خودمو ...عمو اندازه شو باید بدیم دستش..

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_759

سرهنگ پسرک را آرام کرد و گفت نیاز شد حتما خبرت می‌کنم. گفت جهان هم هست. چند نفری توجیهش می‌کنیم. غلط می‌کند روی حرف ما حرف بزند.

الیاس به حرف‌های او اعتماد کرد و منتظر ماند تا خورشید هم با تشکر سرسری از سرهنگ تماس را قطع کند.

دل خورشید همچنان اشوب بود ولی برای ظاهر

@DONYAIEMAMNOE

سازی با الیاس بیرون رفت .میان جمع مهمان‌هایش نشست و خودش را به سختی مجبور کرد تا در میان بحث شان حضور داشته باشد .سیمین داشت به مادر پرند می گفت از حالا با داماد راه بیاید وای به حال بعد...مادر پروانه هم نظرش این بود تا زمانی که زیر یک سقف نروند همین بساط هست.

الیاس تیز شده در رفتار خورشید با همان لباس های نظامی چای خورد و چند تایی شیرینی هم. حتی در جواب سیمین که گفت حداقل جوراباتو در بیار، با لحن سرخوشی گفت:

_فرمانده پریماه که نیست...بیخیال..

حرفش لبخند روی لب همه اورد. حتی خورشید. همان هم باعث شد حرف عقد کنان و مراسم او و پریماه گل کند که از جمعشان جدا شد و با عوض

@DONYAYEMAMNOE

کردن لباس هایش، روی تخت پریماه دراز کشید.

تصویر درون قاب خودش و پریماه به اندازه‌ی کافی دلبری می‌کرد که برایش نوشت:

" تا تو برسی من یه چرت بزنم."

به سرعت هم سرش را درون متکای پریماه پنهان کرد و چشم روی هم گذاشت. ولی چرت کوتاهش همراه بود با دوساعت.

وقتی هم چشم باز کرد خانه خالی و ساکت بود. فقط زنی که کارهایش رو به اتمام بود حضور داشت. که او هم اخرین بشقاب ها را درون کابینت جا داد و با خاموش کردن زیر غذاهای جا افتاده متوجه الیاس شد.

خمیازه کشان نگاهش کرد و دانه ای بادام از پیاله‌ی

@DONYAIEMANOE

روی میز برداشت و دهانش گذاشت. همزمان هم پرسید:

_بقیه کجان خانم؟

زن چادرش را سر کرده بود و قصد رفتن داشت که گفت:

_خورشید خانم حالشون خوب نبود با خواهرشون رفتن درمونگاه.

الیاس جا خورد و خمیازه‌ی نصفه اش را مهار کرد.

پریماه هم نیامده بود و برایش نوشته بود الیاس من یه مهمان کاری داشتم...دیر میرسم.

زن داشت برای گفتن حرفی تردید می‌کرد که کلید درون مشتش را روی کنسول گذاشت. قرار بود از فردا نیاید. کفش هایش را از جاکفشی برمی داشت

@DONYAIEMAMNOE

که الیاس صدا زد خانم..

گوشی به دست پشت سر زن بود.

_شمام خونه بودی که این اقا اومد خونه مون؟

زن با ترس نگاهش بین الیاس و عکس اسفندیار در گردش بود. سر که تکان داد دوباره پرسید:

_چیکار داشت؟

زن دوباره نگاهش کرد و گفت:

_ من نمی دونم. تو آشپزخونه بودم....که یهو..

الیاس که داشت دست به سرکچلش می‌کشید با این یهو گفتن، مکث کرد.

@DONYAIEMAMNOE

زن دست و پایش را گم کرده بود که تصمیم گرفت کلیدهای واحد را تحویل الیاس داد. بعد هم خبر داد از فردا نمی تواند بیاید. گفت به خورشید خانم نشد بگویم.. شما زحمتش را بکشید.

الیاس پیگیر که شد زن انچه را که نباید می‌گفت، بیان کرد.

_آقا من..همسرم ..خیلی سختگیره...منتظره بهونه ست تا نذاره بیام...واسه همون ...هر جا برم کار کنم...یهویی زنگ می زنه و بهم میگه هر جا هستی از خودت فیلم بگیر...با ساعتش..و دقیق..

الیاس خب گویان گوشی که زن سمتش گرفته بود را با تردید گرفت .زن با ترس ادامه داد:

_مهمون تون که اومدن من داشتم فیلم می

@DONYAIEMAMNOE

گرفتم ...به همسرم نشون بدم ...ببینه اینجا تو چه شرایطی هستم..

الیاس خب گویان فیلم را نگاه کرد...اشپزخانه شان بود و زن داشت سبزیجات را بسته بندی می‌کرد که یکهو با صدای صحبت خورشید و اسفندیار گوش تیز کرد...مکث کرد و گوشی رادوباره روی تکرار زد و نزدیک گوشش برد..صدا کمی ضعیف بود ولی وقتی فریادها و بیرون گفتن

خورشید واضح.

"تن نجست" را از دهان خورشید که شنید بیشتر اخم کرد.

دوباره فیلم را روی تکرار زد و اینبار نفس هم نکشید.

تصویری نبود. فقط صدا بود آن هم ضعیف. زن

@DONYAIEMAMIOF

همچنان داشت توضیح می‌داد این دلیل نیامدنش هست و خبر نداشت همین صدا و بیرون گفتن کافی بود الیاس بدون دانستن جزئیات گوشی زن را به شرطی پس بدهد که همین ویدئو را برایش ارسال کند.

دنبال لباس هایش در اتاق پریماه می چرخید .با چشم های به خون نشسته .اخر دلیل و صدای فریاد خورشید روی اعصابش رژه می رفتند.

راه افتادن و رفتنش به کوچه خورشیدی که می دانست خانه‌ی جهان قرار هست جمع شوند زمان برد.. اما رسید.. رسید و دست که روی زنگ گذاشت تازه متوجه ماشین پارک شده‌ی اسفندیار شد. تا در را برایش باز کنند با لگد به جان لاستیکهایش افتاد. مشت به کاپوت زد و صدای دزدگیر و چراغ هایش همزمان کوچه خورشید را پر کرد.

@DONYAIEMAMNOE

ماشین سرهنگ هم بود که شوهر مهین پرسید کیه و الیاس خودش را نشان داد و گفت منم عمو...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_760

در برایش با تاخیر باز شد و توجهی نداشت چرا شوهرِ عمه مهینش گفت اینجا چه می‌کند؟

برای رسیدن به اسفندیار عجله داشت و مسیر در ورودی تا پله های ساختمان عمو جهانش را با چند گام بلند پشت سر گذاشت. و وقتی لای در نیمه باز

@DONYAIEMAMNOE

را هل می داد کجاست گفتنش بلند بود.

انقدر بلند که سرهنگ هنوز حرفش را شروع نکرده، سکوت کرد .
جهان روی مبل ماساژور نشسته و پایش را دراز کرده بود. عصایش هم تکیه زده بود به میز..

اسفندیار پیش پای الیاس و تازه رسیده بود و به خاطر نبود شهرام، هنوز حرفشان شروع نشده بود که صورت به خون نشسته ی سرهنگ کم از الیاس نداشت. خورشید هنوز حالش مساعد نشده بود بگوید چه چیزی از این مرد شنیده که باعث لرز صدایش شده است.

_کجاست؟ این مار هفت خط ..کو؟

@DONYAIEMAMI0F

همزمان که اسفندیار را کنار دو مرد غریبه دید بدون قطع کردن حرفش ادامه داد:

_افعی شرافت داره به تو...

سرهنگ چشم بست و در حالیکه عصبی تر ازالیاس بود گفت:

_ الیاس ..پسرم ...آرام باش...مام مثل تو منتظریم این اقا رو توجیه کنیم کیه؟

الیاس گوشیش را درآورد...آرامش نداشت. اخر صدای فریاد خورشید را تا خود اینجا روی تکرار زده و گوش داده بود.

_عمواینو بزن یه جا که پخش شه...همه بشنویم..تا

@DONYAIEMAMNOE

از حلقومش حرف بکشم ..دقیقا داشته چه غلطی می کرده؟

اسفندیار که برای حفظ آرامش خودش سعی داشت مثل همیشه نقاب بزند روی مبل لم داد و پا روی پایش انداخت.

_بچه بازیات تموم شد...یه لیوان اب بخور.. شاید هیجانت فرو کش کنه. بذاره بزرگترا حرف بزنن..

الیاس نگاه تندش به او بود. گوشیش را دست شوهر عمه مهینش داد و مخاطب حرفش جهان و سرهنگ شد.

_اینو نگاه نکنین ...اینا نمایشه...این اقا داستانش نقل همون ماره که صاحبش فکر می کرد هر شب قبل خواب ...از رو محبت دورش حلقه می

@DONYAIEMAMNOE

زنه...اره ...اره...همون که چند روز غذا نخورد و پیگیر که شدن گفتن این داره اندازه میزنه صاحبشو قورت بده ..غذا نمی خوره ...که بتونه درسته ببلعتش....این اقام که الان لبخندش ملیحه ... همونه..همون ماره...

انگشت الیاس کم مانده بود در چشم اسفندیاری برود که از شدت تلخی حرفی که همه می شنیدند رو به جهان گفت:

_ اینو جمعش کن .داره عصبیم میکنه..

جهان پوزخند زد:

_برو دعا کن من پام فعلا بهت فرصت داده..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس وقتی شنید اسفندیار غرش کرد با یک مشت دیوانه طرفیم، مجال نداد گری خواندن جهان ادامه داشته باشد .دو دستی یقه‌ی اسفندیار را گرفت و از روی مبل بلندش کرد.

اسفندیار همچنان سعی داشت خودداری کند تا به سرهنگی که فقط نشسته بود و کاری نمی‌کرد نشان بدهد الیاس تعادل رفتاری ندارد.

همزمان هم به دو مرد کنار دستش اشاره کرد.

_قبل نشون دادن شخصیتت ..معرفی می کنم...اقایون ..وکیل من هستن ..کوچکترین...

الیاس داد زد چه غلطا و همزمان با کله کوبید به سر اسفندیار تا خنده‌ی پیروزمندانه اش را پاک کند .

@DONYAFEMANOE

سرهنگ از شدت ضربه‌ی الیاس از جایش کنده شد و شوهر مهین بدون اینکه متوجه فیلم گوشی شود الیاس را عقب کشید.

الیاسی که همزمان با جدا شدن از اسفندیار حرفش را هم می زد.

_ تو گوه خوردی پاتو کردی تو زندگی ما..که الان واسه من از ترسش وکیل اورده ..بفرست بره تا آقایون محترمو به خودت ندوختم...

اسفندیار گوشه‌ی لبش را دست کشید و روی پیشانی اش هم...

سرهنگ نگاهش میخ صورت اسفندیار لیوانی آب دست الیاس سپرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_کسی تا حالا وجود نداشته تو زندگی ما مشکل ساز شه ..تو حرص چی می زنی؟

الیاس لیوان را سر کشید و شوهر مهین هم سر تکان داد:

_هر کی با ما طرف شه..نه تنها دستشو کوتاه می‌کنیم...بلکم...زندگیشم میریزیم تو دایره...تو نطفه خفه شه...

جهان هم پوزخند زد:

_حالاشهرامو چرا قائم کردی؟

اسفندیار باز نمی خواست کم بیاورد. دستمال روی

@DONYAIEMAMNOE

لبش کشید و رو به الیاس گفت:

_حواست هست که...کم کم واسه پر کردن چوب خطای قلدریت از زمین گنجت باید خداحافظی کنی...

الیاس غرید:

_آرزوشو با خودت میبری اون دنیا..

پوزخندش باز روی اعصاب هر چهار مرد رژه می رفت که گفت:

_شمشیراتونو اگه غلاف کنید منم حرفمو بزنم..

الیاس پوزخندش بلند بود....سرهنگ سرد نگاهش کرد و جهان با حرص گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_درسته... بگو ببینم تا کجا روت میشه حرف بزنی؟

_عموی مایه دار...من جرمی نکردم...شهرام پول لا زم داشت ..شماها گوش تون کر بود...کمکش کردم...زمین نخوره...در عوضش یه چند تا حرف مردونه زدیم و تمام ...کجای کار من واسه تون سنگین بوده که شما آقایونه مدافع پدر زن من بهتون فشار اومده.

@DONYAIEMAMIOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_761

وکیل هایی که تریپ دانای کل گرفته بودند از

کیف‌شان داشتند مدارک بیرون می کشیدند که اسفندیار از آرام بودن اوضاع استفاده کرد:

_الانم شهرام تقلب کرده...از قصد یا نااگاهی نگفته عموم مالک همه‌ی سهماست...ازش خواستم بره فکر کنه واسه من راه چاره پیدا کنه ...و بازم من اینجا حرمت و ملاحظه داشتم که اومدم پیشنهاد بدم واسه چی منت مهندس گنده دماغو بکشیم...من خودم...الان دارم با یه تیم قوی تو شهر ساحلی ترکیه کار می کنم...بلدم چم و خم کارو ...تیمشو دارم...واقعا درک نمیکنم این لشگر کشی و گاردتون واسه چیه؟...حرف بدی می زنم ...دارم میگم به عنوان مالک بخشی از اون ساختمون...میسازم و نمی ذارم حالا که کمال خان قدرت حرکت انگشتشم نداره..

@DONYATEMAMOF

الیاس دیگر تحملش تمام شد ...خیز برداشت و با ببند گفتن سمت اسفندیار که هجوم آورد حرفش نیمه ماند.

_عمو دیگه وقتشه ...اینو بزنم از زندگی محوش کنم...تا به خودش اجازه نده از بابای من حرف بزنه...کور خوندی گربه نره‌ی طمعکار...کور خوندی اگه من بذارم یه آجر از اون خونه به دستای کثیف تو بخوره و بره بالا...

اسفندیار در نهایت خشم به وکیلی که داشت یادداشت می کرد گفت:

_ همه رو بنویس...شما چیزی به این افسار گسیخته تون نمیگین؟

سرهنگ طرف سوال اسفندیار بود که با ارامش موقتی که داشت گفت:

@DONYAIEMAMI0F

_لابد لایقشی ...چرا ما رو نمیزنه...

جهان سر تکان داد و شوهر مهین هم...

الیاس با انرژی گرفتن از این جمله، رو به هر دو مرد تاکید کرد:

_اره بنویس اقا...بنویس تو اگه آدم بودی بابا همون روز که گفتی منم باشم ...آدم حسابت می کرد. نه اینکه از ب بسم الله قرار دادو احتیاط کنه و کلمه به کلمه شو قانونی ثبت کنه...این روزا رو دیده بود...

اسفندیار دیگر داشت صبر بیش از ظرفیتش به خرج می‌داد که برگه ای سمت الیاس گرفت و گفت:

@DONYAYEMAMNOE

_چه خوشت بیاد ..چه بدت ...من الان مالک یه بخشی هستم...

الیاس برگه را پس زد و ادامه داد:

_ببین...کفتار موزمار....خوب گوش کن...از فردا هر چی دارم و ندارمو می ریزم به پای دارو ندار بابام ... نمی‌ذارم آدم کثیفی مثل تو...

یکی از وکیل های جدی شده و امد تذکر بدهد حواست باشه چیا می‌گی الیاس بی محلش کرد..

_جمع کن برو تو ماشین منتظر باش رئیست بیاد..کی اصلا شما رو راه داده؟

بعد رو کرد به هر سه مرد مات و مبهوت مانده از

@DONYAIEMAMNOE

تفکرات اسفندیار و گفت:

_عمو حرف من اون خونه نیست...میدونم که سرهنگ و عمو بلدن چطور متقاعد کنن ...نمیدونم قبل اومدن به اینجا....چی به خورشید گفته که فشارش رفته بالا ..قلبش گرفته...الانم دارن با زور ارامبخش می برنش خونه.

حال هر سه مرد از شنیدن حرف الیاس پریشان شد که الیاس گوشیش را برداشت و حین باز کردن فیلم ادامه داد:

_اینو اون خانم خدمتکاره بهم نشون داد ...صداش ضعیفه ...بذارید پخش...ببینید متوجه میشید خورشید چی میگه؟

@DONYAIEMAMIOF

رنگ از رخسار اسفندیار پرید وقتی الیاس اضافه کرد:

_ خودم دیدمش داشت از لابی برج با سرعت می رفت ...این آدم کلاش به زن و بچه اش که خواهر منه نگفته داره دور ما می پلاسه ...ترکیه کدوم گوریه...

الیاس که زده بود به هدف، تیز بود و وقتی اسفندیار برای حفظ تعادلش لبه‌ی مبل را گرفت دوباره که هجوم برد یقه‌ی اسفندیار را بگیرد سرهنگ دخالت کرد و گفت:

_بمون کنار الیاس ...از اینجا به بعدش به ما مربوط میشه...

اسفندیار هنوز نتوانسته بود خودش را جمع و جور

@DONYAEMAMNOE

کند. دید که شوهر مهین به فیلم نگاه می‌کرد و جهان داشت تلاش می‌کرد بلند شود سر پا تا فیلم مربوطه را از گوشی الیاس وصل کند همه ببیند. با لحن طلبکارانه ای به هر دو مرد گفت:

_ جمع کنید بریم... اینا فعلا...

سرهنگ یک کلمه بمون گفت و اسفندیار را با کلام و نگاهش غافلگیر کرد. بمون دوم محکم بود و پر از خشم.

_برو یه لیوان آب بخور پسر..

_ آب نمی خوام ..من حالم خوبه ...می خوام فقط به این داماد نچسب خانواده حالی کنم کمال اگه افتاده رو تخت...به کوری چشم این آقا حالش خوبه ...پسرشم نمرده ..این همه آدم ...عالم و آدم واسه بابای من کار کردن .اونوقت تو ..افتادی..تف

@DONYAIEMAMNOE

تو ذات آدم نامرد..

جهان بلند شده بود که بازوی الیاس را گرفت..

_ بیا عقب ..بذار من حرف بزنم...

چی می خوای اسفندیار؟

اسفندیار همچنان در ترس آن چیزی بود که شوهر مهین داشت تلاش می کرد بشنود.

_معامله کردم ..الانم نگران سود و زیان..

الیاس داد زد:

_ ببند... تو قرار نیست هیچ سود و زیانی داشته باشی..

@DONYAIEIMAMNOE

دوباره آرام شد و طول و عرض نشیمن را با قدم هایش عقب جلو رفت..

جهان داد نمی زد.. ولی حرفش اندازه‌ی مشت و کله زدن الیاس درد داشت.

_نمی خواد اقای محترم...هر وقت صدات کردن بیا بگو منم هستم....داری... اندازه‌ی
خودت...داری...اون شهرامم غلط کرده با هر کی که بدون اجازه‌ی برادر من فکر معامله به سرش
زد....شهرام اصلا اونجا حقی نداره... حالا یه چیزی بهش دادن پر رو شده..

اسفندیار خواست حرف بزند الیاس سر راهش را گرفت و گفت:

_ساکت..گوش کنید ...فریاد خورشیدو.. چکار کردی

@DONYAEMAMNOE

که بهت گفت اشغال؟

اسفندیار با ضرب دست الیاس را پس زد و جهان گوش تیز کرد..سرهنگ هم...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_763

شوهر مهین یکدفه گفت:

_ زنگ بزنید از خود خورشید بپرسیم خب.

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار بیشتر احساس ترس کرد و در تقلا بود از انجا بیرون برود. اما سرهنگ با ارامش گوشی الیاس را گرفت و گفت:

_ اونو نگه دارید.. خودم بررسی کنم..

الیاس دوباره راه رفت و گفت:

_خورشید آدم اشغال گفتن نیست...خورشید ادب داره ...نجابت داره تو حرفاش...

بعد دوباره هجوم آورد و اسفندیاری را گرفت که داشت تلاش می‌کرد هر چهار نفر را از آن گوشی و صدای خورشید دور کند.

_حاشیه چرا میرید؟ اینجا جمع شدیم تکلیف مال منو مشخص کنید .فیلمه چی؟ ..کشک چی؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان غرید:

_تکلیفتو انداخته بودیش بازداشت ..برو پیداش کن...

الیاس هم اضافه کرد:

_هر وقت خونه رو ساختیم ...صداش می کنیم ... بیاد ...

_ اونجا ملک منه؟

_تو هیچ حقی نداری ..هیچ حقی ..

_ خواهرت چی؟

جهان جوش آورد و عصا را رها کرد تا اینبار او به

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار هجوم ببرد.

_کثافت ...لجن ...داداش من داره نفس میکشه.

سرهنگ فیلم را بست و توپید:

_ بچه ها خودتونو کنترل کنید....این اقا ظاهرا زبون من فقط می تونه توجیهش کنه.

سرهنگ دوباره نگاهش به قدری تند شد که اسفندیار را آگاه تر کرد.

_ پسر خاله اون فیلمه تو گوشیته؟

@DONYAFILMNOE

_هست پسر خاله...دو سه تام جدید دارم ..بذارم برادر زن و برادر پدرزنم ببینن؟

منظورش الیاس گلوله‌ی اتیش بود و جهان..

_نه ..نگه دار...میگم کی وقتشه...از آقا بپرس با کدوم شرکت قوی ترکیه ایی داره کار می کنه؟

اسفندیار که دل خوشی از این پسرخاله بازی نداشت دقیق شد دوباره رنگ و رخسارش رفت.

شوهر مهین با ارامش پرسید:

_ چطور؟

_می‌خوام تا ما دو تایی صحبت می کنیم ...خیلی سریع...واسم استعلامشو در بیاری ...به هر حال سابقه لازمه اگه بخوایم بدیم اونجا رو واسه مون

@DONYAIEMAMNOE

بسازه..بنام بودنش مهمه...

اسفندیار بلافاصله اسم شرکت را گفت و از مردهای خشک شده روی مبل خواست کپی مدارک را ارائه بدهند.

سرهنگ برگه ها را گرفت و با دادنش به شوهر مهین رو به هر دو مرد با لبخندی کمرنگ گفت:

_آقایون خیلی خوشبخت شدم ...شما می تونید تشریف ببرید...اسفندیار خان فعلا یه کار کوچیک دارن...الیاس تا دم در اقایونو همراهی کن...

اسفندیار دست پیش گرفت و خواست با مردها راهی شود سرهنگ شانه اش را با چنگ زدن چسبید

@DONYAIEMAMNOE

و گفت:

_شما رو گفتم؟

اسفندیار را تا دم در اتاق جهان با همان دو چشم جدی اش راهنمایی کرد.

به پسر خاله اش هم تاکید:

_منتظرم...جوابشو بهم بگو... بعدشم به این دو تا جوونم آب بده...کله هاشون خنک شه...

پشت سر اسفندیار داخل اتاق شد و در را قفل کرد و کلیدش را در جیبش انداخت.

اسفندیار با هوف و کوف کردن سعی داشت از زخم کنار لبش و پیشانی ورم کرده اش حاشیه‌ی جدید درست کند که سرهنگ، همزمان شماره‌ی خورشید را گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

صدا را روی پخش گذاشت و بازوی اسفندیار را با هر پنج انگشتش محکم گرفت و بدون پلک زدن خیره شد به ترس و چشم اسفندیار.

_ناز شصت منم بچشی و بری ...خالی از لطف نیست...

اسفندیاری که بند را با یک کلمه به آب داده بود اب دهانش را به سختی قورت داد. وقتی هم صدای خورشید پیچید قلبش داشت از شدت وحشت و نگاه سرهنگ بی امان می‌زد..

صدایش خش داشت و گرفته.

_میشه بهم بگی بین تو و اسفندیار چی گذشت که دو ساعت بعدش سر از نوار قلب و فشار بالا در آوردی؟

@DONYAIEMAMNOE

خورشید بغض داشت اما گفت:

_ الیاس و جهان نباشن؟

سرهنگ یک نگاه خشک و سرد به اسفندیار انداخت و نه که گفت او داشت تقلا می کرد از چنگ سرهنگ بیرون برود.

_می‌خوام برم ازش شکایت کنم ...میخوام رسواش کنم..وکیل کمال گفتم با شما هماهنگ شه...بهش بگم...

_چرا؟

اسفندیار با ترس زل زده بود به جرات صدای خورشید..باورش نمیشد قرار هست آنچه که محال

@DONYAIEMAMNOE

میدید را بشنود.

_پاشده اومده تو خونه‌ی ما ..صاف صاف تو چشمای من ...نگاه می کنه. میگه ...

هق هق زدن خورشید از سر یادآوری بود..از سر تلخی دوباره بود..

_بهم...گفت قیمتت چند؟ ..بهم گفت کمال ...دیگه خوب بشو نیست ...این آدم کثیفو نباید راش بدیم بیاد توجمع ما ....ناموس ...ما....زیر...

گریه های خورشید مجال نداد بیشتر بگوید..

سرهنگ دندان روی هم سایید و خیلی خب گویان اضافه کرد:

@DONYAIEMANNOE

_ تو آروم باش ...من رسیدگی میکنم..خوب کردی اول به خودم گفتی ...مرحبا به جراتت...فقط بدون دودمان کسی که به تک تک ناموس ما چشم داشته باشه به باد می دم هیچ...چشماشو هم از کاسه در میارم...شده از زبون آویزونش کنم...انجام میدم تا جرات نکنه به یکی تون حرف چرت بزنه...

_نمی تونم .نمی تونم ..اروم باشم...من باید دست این آدم نجسو رو کنم...فقط کمال و جهان و الیاس در جریان نباشن فعلا ...خون به پا میشه...

سرهنگ دیگر طاقت نداشت صدا و بغض خورشید را بشنود. باشه خورشید جان گویان، مشتش روی دهان باز نشده‌ی اسفندیار فرود آمد.

@DONYAIEMAMNOE

دو دستی یقه اش را که گرفت و بلندش که کرد قدرتش کمتر از دست الیاس نبود.

تف انداختن سرهنگ روی صورت اسفندیار کافی نبود...اسفندیاری که چشم بسته بود و جای مشت سرهنگ به انی ورم کرد..

سرهنگ ارام نشده بود که مشت و خشمش روی شکمش نشست...با مشت های بعدی غرید:

_ ادمت می کنم... عوضی نمک به حرام... میدم از پا آویزونت کنن..

اسفندیار خم شد و از درد شکم نتوانست صاف شود.. که سرهنگ اینبار با لگدی محکم بین دو پای اسفندیاری زد که از شدت درد اخ گفت...

سرهنگ می زد... بیشتر از الیاس...اما داد نمی زد. با همان بی صدایی که مشت می‌زد و تف می‌انداخت و دوباره می زد.. هوا کم اورده بود که

@DONYAIEMAMIOF

پنجره‌ی رو به حیاط را باز کرد و باز یاد جرات خورشید افتاد...خشم او از حرفهای خورشید جان دوباره گرفت و تکرار می شد.. و اسفندیاری که مچاله شده فقط می پیچید که سرهنگ نفس نفس زنان مشت به تخت جهان کوبید و روی دو زانو نشست... نفس کم آورده بود.

🌿🌿🌿

سلام.. تقدیم تون تا فردا شب هم پارت داشته باشیم..🤗🤗

اوف...مغزم درد گرفت از دست این آدم پست فطرت🤦♀

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_764

نفس نفس زدن اسفندیاری که در تلاش بود از آنجا دور شود برای سرهنگ آزار دهنده بود...همچنان که پر از خشم بود زیر لبش پست فطرت گفت و دوباره که صدای لرزان خورشید و نجابتش جلوی چشمش جان گرفت خیز برداشت و یقه اش را گرفت.

اسفندیارِ غافلگیر شده که هنوز باور نمی‌کرد خورشید دستش را پیش چه کسی باز کرده باشد شباهتی به ان اسفندیار پرمدعا و محکمی که از در تو امده بود نداشت.

حتی چشم پر خون سرهنگ که مستقیم چشم او را نشانه گرفت اندازه‌ی مشت و تف هایی که به صورت این مرد روانه کرده بود برابری می‌کرد.

@DONYAEEMANNOE

_خوب گوشاتو وا کن عوضی...هیچ وقت ..هیچ وقت دور و بر هر کی به ماها ربط داره نبینمت..

اسفندیار خواست حرفی بزند مجال نداد و ادامه داد:

_از اینجا که گورتو گم کردی بیرون...

حرفش تمام نشده در اتاق زده شد و صدای پسرخاله گفتن شوهر مهین باعث شد یقه اش را با ضرب رها کند.

سکندری خوردن اسفندیار برای سرهنگی که شوهر مهین را خطاب کرد مهم نبود.

_پسر خاله شماره‌ی ازاده رو بخون واسم..

@DONYAIEMAMNOE

شوهر مهین تا خواست در مخاطبینش جستجو کند الیاس با صدای بلندی شماره را از حفظ گفت.
الیاسی که روی مبل نشسته بود و چشم از در اتاق بسته برنمی‌داشت.

سرهنگ نفس کشیدن هایش کشدار و پر صدا شده بود که لب تخت نشست و گوشی روی پخش گذاشت .بوق دوم به سوم نرسیده، صدای بردیا و نفس زنان در اتاق پیچید .

اسفندیار چشمش را از درد بست وقتی بردیا گفت:

_ سلام عمو ...مامانم داره با دوستاش قهوه می‌خوره...بابام؟ ...بابام رفته ترکیه....

@DONYAFEMAMNOE

صدای خنده‌ی مستانه‌ی ازاده از ان طرف به گوش هر دو که خورد به بردیا گفت:

_ برو مامانتو یواش صدا کن..

تا بردیا با چشم گفتن برود، همزمان تاکید داشت عمو زود قطع کن جای حساس بازی هستم.

ازاده امد و اسفندیار هنوز چشمش بسته بود. همسر بی خبرش با صدای سرحالی شروع به حال و احوال که کرد ته جمله هایش تعجب موج می زد. سرهنگ هیچ وقت مستقیم به او زنگ نزده بود.

تعجبش زمانی بیشتر شد که سرهنگ خبر داد امشب می خواهم یک سر بیایم خانه تان..

ازاده بیشتر جا خورد و قدم تان روی چشم گویان تعارف زد از شام تشریف بیارید. سرهنگ خیلی کوتاه اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_شوهرتم تا اون موقع میرسه..واسه اون تدارک ببین..

ازاده باز جا خورد و چشم گفت .سرهنگ نگاه به صورت کبود و ورم کرده‌ی اسفندیار گفت:

_باهاش صحبت کردم...امشب می رسه..

گوشه‌ی لب اسفندیار هم زخم بود وقتی ازاده در میان تعجب بیش از اندازه‌اش، قطع کرد.

شوهر مهین باز پشت در بود و حین بالا و پایین کردن دستگیره خبر داد برای آن شرکت معتبر ساخت و ساز، مهندس امانی گفت یه زنگ بهش بزنی.

@DONYAIEMAMNCE

سرهنگ همزمان که کلید را پرت کرد سمتش با صدای کم جانی غرید:

_گمشو... بی سر و صدام..گمشو..

اسفندیار کلید را چنگ زد و سعی داشت همزمان که خودش را جمع و جور کند، به تلافی هر چه نصیب بدنش شده بود حرفی بزند ...اما سرهنگ بی معطلی سر راهش را سد کرد و غرید:

_الانم میری ستاره‌ی سهیل...شهرامو پیدا می کنی...خِر کِشش میکنی ...بره شکایت و هر چی که گنده تر از خودتونم جرات انجامش نداشتو پس بگیره...وکیل می‌فرستم...زودتر گندشو جمع کنه...امشبم میام خونه تون ....ببینم ازاده چی کم داشته ...چشمت..دنبال نرخ گذاشتن رو ناموس

@DONYAIEMANNOE

پدرشه؟

همزمان به سینه اش ضربه ای زد که پرت شد به عقب.

_گمشو فعلا....تا شب...

اسفندیار با نفرت نگاهش کرد و تا خواست بگوید بد می بینید، خفه گفتن بلند و رسای سرهنگ، صدای او را در نطفه خفه کرد. به قدری خفه شو گفتنش بلند بود که پشت در اتاق، جهانی که داشت می رفت سرویس و به الیاس اشاره کرد یه چایی بریز بخوریم، گوش تیز کرد.

در که باز شد شوهر مهین ابرویش بالا بود. سر راه

@DONYAYEMAMNOE

اسفندیار در حال گم شدن را گرفت و گفت:

_چه کردی پسرخاله؟

سرهنگ داشت استین هایش را تا می زد..

_دو کلمه حرف زدیم..

_خب صدا می کردی منم شرکت می کردم... مثل خودت... خوب حرف میزنم..

اسفندیارِ سر افکنده با دست خواست شوهر مهین را از سر راهش کنار بزند که گارد گرفتن اینبار نوبت او بود.

_ دستتو بکش کنار پسرخاله .دستاتو نجس نکن ..تا خودم به وقتش...دست و زبونشو از ته ببرم..

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار با آن ضربه هایی که به شکم و پاهایش خورده بود تعادل نداشت تا هر چه سریع تر انجا را ترک کند ...شوهر مهین دست به جیب شد و گفت:

_صبر کن ...حداقل بشنوی...سرمایه هات کجا داره دود میشه...

الیاس اینبار متوجه اسفندیار شد .دستش قوری بود و چای خشک تهش..

_چه خوب حرف می زنی عمو...بهتر از من...شاگرد نمی‌خوای؟

سرهنگ سر تکان داد و اشاره کرد وسیله های روی مبل اسفندیار را فراموش نکند.

چند پوشه بود و کت تا خورده‌اش با کیف..

@DONYAIEMAMNOE

که همان ها را سرهنگ در برابر چشم متعجب الیاس و بقیه وسط حیاط پرتش کرد.

اسفندیار هنوز نتوانسته بود کفش هایش را پا کند...

_اینام ببر..خرجت کم شه..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_765

اسفندیار زیر لب های ورم کرده اش از شدت مشت های نوش جان کرده یک‌ریز حرف می زد که الیاس

@DONYAIEMAMNOE

پیروزمندانه پیگیر اوضاعش شد.

با نیشخند و قوری به دست گفت:

_راه خروج گم کردی بیام نشون بدم؟

اسفندیار فقط رفت و الیاس از شدت ذوق لایک داری عمو گفت و سوت زنان برگشت اشپزخانه .

سرهنگ اما هنوز آرامش نداشت و با صورتی برافروخته راه می رفت که شوهر مهین گفت:

_پسرخاله میذاشتی بهش می گفتم شرکت معتبرش ، تو زرد از اب در اومد....حیفه ندونه تو کلاهبرداری اعتبار داره..نه ساخت و ساز...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس از اشپزخانه با صدای رسایی گفت:

_برم صداش بزنم؟

شوهر مهین گفت:

_نه... ولش کن...سکته میکنه بدبخت..

سرهنگ که همچنان فکرش درگیر بود و آرام و قرار نداشت، نمی توانست این بخش از کثافتکاری او را هضم کند.

_ولش کن ...مرتیکه‌ی کفتارو...

جهان که به سختی آمد و جای قبلیش نشست متاثر شده از نمایش اسفندیار، کمال را مقصر این همه وقاحت دامادش می دید..بی خبر از چشم ناپاک اسفندیار می‌گفت برادرم همیشه به خاطر آرامش

@DONYAIEMAMNOE

زندگی دخترش کوتاه امده که شده این افعی سمی.. الیاس هم بیشتر از جهان دندان برای اسفندیار تیز کرده بود که سرهنگ متوجه شد دوباره باید مدیرت بحران کند.

گفت بچه ها شما دخالت نکنید. دوباره تاکید کرد شما دیگر دخالت نکنید... که خودم حواسم هست..گفت این آدم دنبال شر می‌گردد و من هم ادمِ آدم کردن این آدما...به قدری قاطع و مصمم از جهان و الیاس خواست خودشان را کنار بکشند که الیاس چشم گفت و جهان فقط سر تکان داد. جهانی که باور نمی‌کرد سرهنگ برای یک معامله‌ای ملکی دکور اسفندیارِ همیشه شیک و مرتب را بهم زده باشد.

سرهنگ و ترسش از وخیم شدن اوضاع ادامه داشت که حتی رو به خشم الیاس، اشاره کرد مخصوصا تو یکی.

@DONYAIEMAMNOE

بعد همزمان که داشت شماره‌ی پریماه را می گرفت اضافه کرد حواست را با پریماه بده....به دفتر...اون دختر تنهایی داره اذیت میشه..

الیاس مشت در مشتش کوبید و جهان دهانش را به سختی بسته نگه داشت. اخر او هم تازه متوجه شده بود دلیل توقف و تصادف و همه ی این دردسرها یک سرش باز برمی‌گشت به همین اسفندیار ملعون و شهرام طمعکار.

الیاسی که فقط کمی آرام شده بود و وقتی سینی پر شده از چای دم کشیده را به همه تعارف می کرد با شنیدن الو ی پریماه، دست روی کبودی پیشانی اش کشید.. ورم کرده بود. آن هم از دو طرف.

@DONYAEMAMNOE

_دخترم چه خبر؟

پریماه داشت توضیح می‌داد فعلا چند مورد از حساب‌های برگشت خورده را پرداخت کرده است. ح الا هم درگیر آن جنس انبار شده هستند.. که طرف قرار دادشان بسیار شاکی هست.

سرهنگ گفت:

_درست میشه..خسارت دیرکرد بدیم دهن طرف بسته میشه...

پریماه امیدوارم گویان از واجب بودن سفرش به بندر گفت و اضافه کرد از کمال وکالت کاری گرفته است. دخترک امیدوار بود که

جهان پرسید با کی قرار هست برود؟

الیاس قلوپی از چای داغ خورد و به سینه اش زد.

سرهنگ با توجه به ترسی که به دل اسفندیار بابت

@DONYAIEMAMNOE

رفتنش به خانه‌شان انداخته بود توسط وکیل کمال مطلع شد که شهرام با او تماس گرفته است و برای پس گرفتن شکایتش از کمال وقت ملاقات خواسته.

لبخند پیروزمندانه‌ی هر سه مرد بعد از این خبر دیدنی بود و باز سرهنگ معتقد بود این مرد به گوشمالی زیادی احتیاج دارد.

مصمم بود برای این رفتار زشتش با خورشید اصلا کوتاه نیاید که با شوهر مهین قصد ترک خانه‌ی جهان را کردند.

باید دوباره با مهندسی که کار ساخت و ساز را تعطیل کرده بود دیدار می‌کرد و پیگیر خورشیدی می‌شد که ضربه‌ی روحی شدیدی را دیده بود.

الیاس وقتی با حوله داشت دستش را خشک می‌کرد خانه خالی شده بود. چند تکه ظرف را شسته بود و

@DONYAEMAMI.OF

به خاطر سرد بودن لوله های اب گرم، ساعتی هم اچار به دست با پکیج داشت ور می رفت. درجه را تنظیم کرد و حین چک کردن اب گرم سرویس و حمام دست که برد پیشانی اش را پاک کند، متوجه ورم کردن شد.

_یخ داری جهان؟

جهان در فکر بود که تکیه زد و توجه اش به الیاس برگشت.

_واسه چیته؟

_بذارم رو اینا ..کبود نشه...پریماه نبینه فقط..

جهان چپ چپ نگاهش کرد و گوشیش را برداشت.

@DONYAIEMAMNOE

همزمان که داشت پیام نگهبانی خانه‌ی فرشته را می‌خواند غر زد:

_تو هم که عین چی می ترسی؟

_ترس چیه عمو؟ تهدیدم کرده..

نگاه دقیق جهان روی ورم پیشانی الیاس نماند و فرنوش را گرفت.

درگیری چند نفر در خانه‌ی فرشته، باز دو تا از بچه‌ها را به بیمارستان کشیده شده بود. جایی که فرنوش شیفت بود.

الیاس با لمس برامدگی بیشتر و نچ نچ کنان رفت تا از اینه‌ی اتاق جهان فاجعه را نگاه کند.

هم ورم داشت.. هم در حال کبودی بود.

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش هنوز جواب نداده بود که پرسید:

_جهان...از این پودرا نداری که شبیه آرده.. واسه قر و فر دخترا اینجا نمونده؟

جهان نه خیر گویان به فرنوش با لحن ملایمی سلا م داد .احوالش را گرم‌تر از همیشه پرسید.

_از دست رفتی که عمو...این لحن داره میگه بابا که سر پا شد ..بعد ما....واسه خودت بادا بادا مبارک باشه داریم..

بشکن زنان جلوی روی جهان ایستاد و اشاره کرد گوشی را بدهد به او ...فرنوش داشت توضیح می‌داد یکی از دخترها برای بخیه زدن دستش راهی

@DONYAIEMANNOE

اتاق عمل هست.

الیاس لب زد:

_اگه ندی با صدای بلند صداش میزنم زن عمو....

جهان چشم درشت کرد و الیاس خندید.

_تو که کاری ازت برنمیاد...حداقل زن عمو که می تونه کمکم کنه..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_766

@DONYAIEMAMNOE

جهان غر زد:

_همه رفتن.. تو چرا با یه خداحافظی خوشحالمون نمیکنی؟

الیاس نچ کنان گوشی را از جهان گرفت و سلامش به فرنوش رسا بود.

بلافاصله هم پرسید چه چیزی می تواند روی پوستش بزند تا کبودی ها مشخص نشود؟ فرنوش پیشنهاد داد در حال حاضر فقط چسب.

الیاسی که بی نتیجه از کمک فرنوش، چند قالب یخ درون کیسه ریخت. ولی حتم داشت بی فایده هست. جهان دوباره به توضیحات فرنوش که گوش

@DONYAIEMAMNOE

سپرد رو به عمویش غر زد:

_دلش خوشه مخ دکترِ مملکتو زده ...این بلد نیست یه ورم ساده رو درست کنه؟ عشق چشماتو بسته عمو..

جهان یک لحظه فرنوش جان گویان، دستش را روی گوشی گرفت و گفت:

_می تونی کلا محو بشی؟ بعدشم ایشون متخصص زنان هستن .نه متخصص مردان قلدر که از زنش می ترسه.

الیاس نیشش باز شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ای ول شناخت....پس واسه تخصص خانم دکتر چند ماه دیگه با عیال مزاحم تون میشیم.

جهان بی تربیتش خواند و الیاس با نیش بازتری اضافه کرد:

_ دروغ میگم از خانم دکتر بپرس ..روش زنده نگه داشتن نسل رشید مردانی مثل من چیه؟ قبول کن اون واسه دوره‌ی شما بود ...لک‌لکا آوردن و گرده افشانی واسه گول زدن‌تون منسوخ شده عمو..

فرنوش که شنونده‌ی شیطنت الیاس بود خنده اش را به سختی مهار کرده بود که وقتی جهان گفت:

_تو اول مجوز ورودتو بگیر... نقش لک‌لکاش واسه تو....

@DONYAEMAMNOF

همان لحظه پریماه به گوشیش زنگ زد:

_ساکت عمو ...مسول لکلکا ..خودش زنگ زد.

جهان خندید در حالیکه فرنوش برای مهار خنده‌اش به سرفه افتاده بود.

_الیاس ...کجایی تو؟

_زیر آسمون ابری شهر..

دخترک خندید:

_بدجنس ..بدون من رفتی زیر آسمون داری قدم می زنی؟

@DONYAIEMAMNOE

_واسه شما یه پیاده روی لب بندر محفوظه ..

_منتظرم سرهنگ مرخصی تو رو درست کنه...

کیسه‌ی یخ دستش، همچنان نگران بود..

_یعنی من و خودت؟

_هفت صبح پروازه الیاس ...ده شبم برگشت..

_این همه راه بریم...یه شبم از بندر پرواز مستقیم نریم فرانسه؟

@DONYAIEMAMNOE

_نه الیاس...نمی تونیم فعلا ..قراره جشن پرنده باشه...باید فکر قر و فرم باشم...شایسته از حالا داره نوبت رزو می کنه.

_عزیزم نکن...خودتو نده دست این دیوونه ... حداقل تو بذار بکر بمونی..

_یه چند تا تغییر ریز باید داشته باشم.

_جوونم تغییرات .

از خوشی جون کشیدن الیاس خندید.

_دلتو صابون نزن ..خانواده رضا سفت و سخت رو مردونه سوا ...زنونه جدا تاکید دارن..

@DONYAIEMAMIOF

_واسه من در حد رویت اون تغییرات کفایت می‌کنه .ته تهشم شب میریم فرانسه ..تلافی میشه..

خندید.. دلگرم و خسته... داشت از دفتر برمی‌گشت خانه و گروه عقد پرند و شور و شوق گروهش بعد چند وقت به پریماه انرژی مضاعف داده بود..

_حالا که من گیرم ..تو مستانه بخند ...دل آب کن.

_سر راه دارم میرم فروشگاه .خرید ..فردا تعطیله...می‌خوام اشپزی کنم ..امیدم هست ..می خوام دور هم باشیم .میای الیاس؟

کوچه خورشید تاریک بود و با نور تیر برق های ردیف شده روشن.

@DONYAIEMAMIGF

الیاس رسیده بود دم خانه‌ی طوبی که زنگ را فشرد..پریماه قبلش از الیاسی که درگیر ورم ها بود قول گرفت خودش را برای شام برساند.

ایران خانم در را به رویش باز کرد..

سلام که داد ایران خانم اولین شاکی برای کبودی و ورم بود.

_آرزو به دل موندم ...یه بار سالم ببینمت..میترسم فردا بچه تم به خودت بکشه..

نفر بعدی طوبی بود که داشت زن همسایه را بدرقه می‌کرد:

_آی اوغلان ب سَن نیه آدام نمیشی ...پریماه می

©DONYAJEMAMNOF

دونه بازم...بادمجان کاشتی؟

الیاس نچی کرد و رو به مش سلیمون پرسید کلا هش را به او قرض می‌دهد؟

وقتی که دغدغه‌ی الیاس بعد از ان همه تنش کلاه مش سلیمون بود..آن هم برای پنهان کردن آثار خشمش، سرهنگ با خورشید در لابی برج، در حد چند دقیقه دیدار داشت. حال خورشید با توجه به گفتگویی که با ماندانا داشت نه خوب بود نه بد.

خورشیدی که اصرار به شکایت مستقیم از اسفندیار داشت و سرهنگ تایید کرد و وکیل قول داد مراحل را خودش پیگیری کند.

@DONYAEMANNOE

آن زمان که الیاس به صلاح دید خودش را در همان اتاق متعلق به پریماهش و در خانه‌ی طوبی به خواب بزند، اسفندیار به خانه اش رفته بود .

رفته بود چون سرهنگ با شوهر مهین برای نشان دادن حرف مرد یکی هست، روی مبلمان لاکچری خانه‌ی ازاده و اسفندیار نشسته بودند.. دخترکِ ازاده از دیدن اوضاع پدرش کز کرده بود و بردیا جوگیر شده بود پدرش آدرس آنهایی که ریخته اند سرش را بگوید تا او با دایی الیاس برود برای تلا فی.

ازاده همچنان که از حضور دو شوهر عمه اش متعجب بود، دلواپس اوضاع اسفندیار چشمش پر اشک شده بود و داشت می‌گفت:

@DONYAIEMAN_OF

_ دلم خوش بود حالا که بابا اینا تو حال خوبی نیستن...اسفندیار سرپاست.

سرهنگ به ناله های اسفندیار توجهی نداشت و تا ازاده رفت برای خبر کردن مادر و خواهرهای شوهر هنرپیشه اش، سرش نزدیک گوش او برد و گفت:

_اوضاع چطوره؟

اسفندیار با بستن چشمش که پای یکی‌شان ورم کرده بود لب زد:

_از پزشک قانونی میام... رفتم... معاینه شم..

سرهنگ عجب گویان به شوهر مهین نگاه کرد.

@DONYAIEMAMHOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_767

_خوب کردی پهلوون ...راستی پسرخاله ...یادت باشه ..اون فیلمه رو بدیم ضمیمه‌ی دادخواست کنن..

_خوب شد یادم انداختی ..الان پیگیری میکنم...

_دست الیاس بود پسرخاله؟

_پس پاشو رفع زحمت کنیم پسرخاله...اقا کسالت دارن...

_میخوای بمونیم حالا که اصرار دارن ...ازاده گناه داره ...دست تنهایی...دور از ادب و معرفته...تو این شرایط تنها باشن....بلاخره یکی باید باشه به مادر و

@DONYAIEMAMNOE

خواهرای جناب توضیح بدن چرا به این حال افتاده...

_راست میگی ..بندگان خدا حق دارن بدونن...هیچی بهتر از صداقت و راستی نیست...

اسفندیار از طعنه های بین دو پسرخاله به سرفه افتاد و بردیا به سرعت رفت و لیوانی آب آورد ..

_آروم پسر ..بادمجون بم افت نداره...

همان لحظه که اسفندیار داشت توسط دو مرد حواس جمع تبعات رفتارش را ملاحظه می‌کرد پریماه نگران الیاس با جهان تماس گرفت تا پیگیری کند.

جهان هم با تمام صداقتی که داشت گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_طوبی می‌گفت یه کلاه از مش سلیمون قرض گرفت...کشید سرش ...سرشبم رفت اتاق تو...خوابید..

پریماه وا گویان غر زد:

_جهان تو بهش چیزی گفتی؟

_نه جون خودت..

_جهان تو یه کاری کردی؟ معلومه از حرفات..

_فرنوش جون اینجاست ..بیا ازش بپرس...

@DONYAIEMAMNOE

_عع...این وقت شب؟

_من پیششم...

_اصلا بهت نمیاد جهان..

جهانی که خندید..

_چمه اونوقت؟ ...از اون اوزون خان چهار کلیه ای شما که تو سی و دو سالگی تازه داره میره خدمت ... کمترم؟

_جهان خیلی خوبه که بلاخره حسادتت به الیاس باعث شد تو هم فکر همدم باشی...یادت باشه از الیاس به خاطر این تلاشش تشکر وی‌ژه کنی ...حالا م..طفره نرو ...بهم بگو این بچه کی بهش چی گفته ؟

@DONYAIEMAMNOE

جهان باز هم خندید. چه خوب که سرهنگ انها را از حاشیه دور کرده بود...گفت:

_من باید برم ..فرنوش واسم قهوه دم کرده...ساعت ده شبم شما نمیذارید به کارای دلخواهم برسم.؟

_جهان کم پز فرنوش و متحول شدنتو بده ..تو مگه یادت نیست الیاس یه کاری که واسش چاره نداشت خودشو می زد به خواب؟ ...من حتم دارم ...تو خبر داری؟

_بگیر بخواب دختر...اون الان خواب هفت پادشاهه ...فردا پاشد ازش بپرس ...به منم پیام بده علتشو بدونم..

@DONYAYEMAMNOE

_باشه جهان ..همش دو روز حواس مون به این ور اون ور پرت شده ...ببین چه سرکشی شدی تو؟

جهان عع گویان شب خوشی گفت و قطع که کرد فرنوش داشت با روپوش سفید سمتش می آمد. به بهانه‌ی سرکشی به دخترهای خانه‌ی فرشته آمده بود تا شیفت فرنوش را با هم پر کنند.

پریماه آن لحظه که شماره‌ی مش سلیمون را می گرفت سرهنگ و شوهر مهین با پیروزی از نتیجه‌ی تحت فشار قرار دادن اسفندیار روال کارهای حساب و پلمپ ساختمان توسط شهرام را رو به راه کرده بودند.

اسفندیاری که ناله هایش از تحت فشار قرار گرفتن

@DONYAIEMAMNOE

بود و مادر و خواهرهایش دلشان ریش شده بود.

انها پیروز از نبرد با وقاحت اسفندیار بودند و پریماه داشت از مش سلیمون شرایط الیاس را جویا می‌شد که سر شب با طوبی دو کاسه اش رشته‌ی پر کشک خورده و روی تخت ولو شده و تا فرق سرش لحاف کشیده و خوابیده است..

مش سلیمون هم نگفت الیاس به خاطر چه کلاه سرش بود و پریماه با نگرانی تماس را قطع کرد .

امید ان‌شب مهمان او و اتاقش شده بود و تا این لحظه بیدار بود تا با خواهرش در مورد مریم صحبت کند..

@DONYAEMAMI_OF

پریماه چراغ‌های خانه را یکی یکی خاموش کرد و با اطمینان از خورشیدی که با کمال خواب بود و امشب دور کمال یک جور خاصی می چرخید، کنار برادرش رفت.

اما قبل از اینکه به او بگوید جونم داداشی، برای الیاس نوشت:

"یادته یه بار سه روز خوابیدی و از اتاق بیرون نیومدی؟ یادته الیاس؟ نه غذا می خوردی ...نه اب .. یادته من واست پنهونی از چشم جهان و سیمین و بقیه نون و لقمه و خوراکی می اوردم؟ یادته ازت که می‌پرسیدم چرا نمیای بیرون ..وقتی بیداری و الکی میگی خوابم؟ یادته الیاس؟ یادمه گفتی دکتر گفته کبودی و ورم صورتم سه روز طول می‌کشه ..ا لانم خواستم اینا رو یادت بندازم که بدونی من که می‌دونم واسه چی سر شب کلاه به سرت کردی و خوابیدی؟ اونم تو که ذوق داشتی امشب دستپخت

@DONYAYE-IMAMNOE

منو بخوری...مگه نبینمت الیاس؟ اصلا حالا که جهان سرش گرم فرنوشه و کمال با خورشیدش خوشه..یادشون رفته تو هنوز تنبیه لازمی...باید بگم بندر بی بندر ...با امید میرم...در ضمن جهت یادآوری بلیت رفت گرفته بودم ...برگشتم هر وقت با داداشم عشق‌مون کشید بلیت میگیریم...خوب بخوابی عزیزم..."

پیام را فرستاد و با دعوت سر داداش امید روی زانویش، شروع به نوازش کچلی های برادرش کرد تا هم گلبهار باشد. هم سبحان و هم خواهر...

_جونم داداش ..چی می خواستی بگی؟

@DONYAIEMAMNOE

سلام...تقدیم تون تا بگم پارتای بعدی مون کی هست..

دوستان عزیز من روز جمعه از حدود دوازده تا چهار عصر نمایشگاه هستم...اگر مسیرتون اون سمتی بود خوشحال میشم ببینم‌تون❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_768

ساعت‌ها گذشت و صحبت او و برادرش به درازا کشید. در نهایت با ساکت شدن امید، از آنچه که باید مطلع می‌شد با به خواب رفتن امید، پریماه

@DONYAIEMAMJOE

آرام و قرارش از بین رفت.

صورت معصوم امید را که پلک روی هم گذاشته بود بوسید و بغض کرد.

امید گفته بود، پریماه مریم از من خواسته او را از دست برادرهایش نجات بدهم.

خواسته‌ی مریم از برادرش خیلی سنگین بود که روی خال امید را هم بوسید. تنها یادگاری او از بابا سبحانشان بود.

آذر در آخرین پیامی که برای پریماه فرستاده بود گفته بود آرام و متین بودن امید او را یاد سبحان می اندازد.

بغض کرد و روی برادرش را با حوصله کشید.

اذر در جواب واقعا گفتن او دوباره نوشته بود،

"گلی یه بند حرف می زد.. عزیز دل خاله تو هم زیاد

@DONYAIEYAMNOE

حرف میزنی؟"

چشمش به صورت برادرش بود و همان جوابی که برای آذر نوشته بود را تکرار کرد.

_اگه من‌و شبیه مامانم می کنه... حرفم می زنم خ اله.

امید چون کودکی بی پناه زیر لحاف که مچاله شد بند دل پریماه پاره شد.

اخر نمی دانست آن سالهایی که برادرش از همان نوزادی بدون مادر و پدر بزرگ شده بود چه کسی او را نوازش می کرد؟

امید امشب دلیل دلسوزی و نگرانیش برای مریم را گفته بود همیشه با او همبازی و هم دل بود.

@DONYAIEMAMNOE

دلش حتی از بی پناهی مریم مچاله شده بود که بلند شد سر پا.

نفس سنگینی کشید و روی قلبش که یک چیزی به عنوان خواهش امید نشسته بود را نتوانست مهار کند.

برادرش گفته بود از تمام اکبری ها متنفر هست . گفته بود باعث و بانی مرگ مادر و پدرش و آن همه تحقیرها، را نخواهد بخشید .حتی اگر همگی آرامش از زندگی شان با این همه ظلم و خودخواهی رفته باشد .. گفت مریم از جنس آنها نیست و در نهایت مظلومانه رو به پریماه گفته بود:

_نمیشه بگیم بیاد پیش خودمون؟

پریماه به امید منتظر جز اه هیچ جوابی نداده بود که روی کاناپه نشست. چشمش پر خواب بود و دلش بیتاب و غمگین از شرایط مریم.

@DONYAYEMAMNOE

مریمی که او را به برادرش رسانده بود و حالا همان مریم از امید خواسته او را هم نجات بدهد.

سرش را تکیه داد به پشتی مبل و چشم بست .هر چه تلاش کرد نتوانست آرامشی که او را به خواب دعوت کند پیدا کند.

دلش در آن حال و هوا فقط با نوشتن سبک می‌شد . آنقدر بنویسد که تمام دغدغه‌ی ذهنش با کلمات خ الی شوند..پلک لرزانش را باز کرد و آبی به سر و صورتش زد.

وضو گرفت و سرش به شدت درد می‌کرد و همچنان وجودش آرامش نداشت. دنبال تبلت و گوشیش به اتاق رفت و به برادر غرق در خوابش حسادت کرد.

سجاده به دست دوباره به سالن برگشت. چند رکعت نماز خواند به نیت آرامش پیدا کردن... اما

@DONYAIEMAMNOF

همچنان پریشان بود و ساعتی که داشت به پایان شب و تاریکی نزدیک‌تر می شد.

بساط نوشتنش در گوشی را داشت اماده می‌کرد که صدای ناله های کمال او را هوشیار کرد.. از لای نیمه باز در سرک کشید و متوجه شد خورشید دارد تلاش می کند کمال را روی پهلوی دیگر بچرخاند. کمک شان کرد و خورشید با تعجب که پرسید چرا بیداری ، کمال هم منتظر جواب نگاهش کرد.

هنوز روسری سفید جانماز به سرش بود که کوسنی هم پشت کمر کمال جا داد... گفت:

_همه که مثل شما دو تا کفتر نیستن...کفتر سر کش من کوچه خورشید داره به کارای خودش فکر می‌کنه.

@DONYAIEMAMKOF

خورشید زده به سرت گویان چشم روی هم بست ولی کمال و نگاهش گرم بود.

خم شد و کنار صورت کمال و گفت:

_خدا وکیلی نوبرشو آوردیم ..تو با زن گرفتنت .. من با شریک انتخاب کردنم.

لبخند کمال را با بخواب گفتن در همان اتاق جا گذاشت و زمانی که گوشیش را باز کرد تا همانجا تایپ کند، چراغ سبز بالای صفحه اش روشن شده بود.

پیام را باز کرد و حین چشم چرخاندن روی پیام، گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_پس بیدار بودی رفیق مشت زن من؟

نوشته بود:
"تو که همه اینا رو یادته ...یادت باشه واسه اثبات اون رفاقتی که تمام جزییاتش یادته ..لباسام جا مونده...صبح ساعت هفت ...فراموشت نشه...".

چانه اش را جمع کرد و نگاه پیام و زمان ارسال‌شده لبخند زد. اما دوباره که یاد مریم افتاد خوشی جواب الیاس پر زد و رفت.

برای مریم نوشت و پاک کرد..دلیل هایش را نوشت و یک سری هم به آخرین نوشته هایش از قصه زد. در حد چند صفحه نوشت و ذخیره کرد. ساعتی هم

@DONYAIEMAMNOE

غرق در نوشتن بود و سرش که بلند کرد زمان و مکان یادش افتاد. از کوچه خورشید پرت شده بود به خانه شان و جاییکه خورشید داشت کمال را همراهی می‌کرد برای رفتن به سرویس.

با دیدن ساعت چای دم انداخت و میز صبحانه چید. لباس پوشیده بود و کاور لباس الیاس دستش که ساعت بالای سر امید را هم کوک کرد.

بعد هم برای خورشید یادداشتی نوشت:

"من برم ...تا اون یکی سربازمون خواب نمونه.."

خانه را ترک کرد و همراه با هوای سرد و ابری آن وقت صبح، به سمت کوچه خورشید راند.

کلید به در انداخت و پا در حیاط که گذاشت

@DONYAFEMAMNOE

سکوت آنجا به استقبالش آمد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_769

@DONYAIEMAMNOE

طوبی جایش را با فاصله از رادیاتور پهن کرده بود و رادیوی کنار رختخوابش خاموش بود. با لیوانی آب و سجاده ای که باز بود.

پلکش از فرط خواب سنگینی می‌کرد که با مکث روی هم که گذاشت و در اتاق را باز کرد. صدای نفس های خرناس مانند الیاس فضای تاریک اتاق را

پر کرده بود.

بدون روشن کردن چراغی کاور لباس و بارانی روی چوب لباسی آویزان کرد. حتی برایش جوراب سفید هم آورده بود با ظرفی پر شده از غذای دیشب...

نزدیک تخت شد. متکا بغل کرده بود و با لحاف مچاله شده تا کمرش را پوشانده بود و پاهایش بیرون مانده بود. کمی جلوتر رفت تا روی صورتش دقیق شود. پیشانی اش از دو جا ورم کرده بود که کنار تختِ مظلومانه ترین پسر پیش رویش، روی زانو نشست.

الیاس در خواب ارام بود و تا دست برد روی ته ریشش را نوازش کند منصرف شد و دستش عقب برد. از روزی که گفته بود بابای سیبیلوی خانه اش، همین پسرک عرق در خواب دیگر سیبیل هایش را

@DONYAIEMAMNOE

نزده بود.. لبخند زد و با نوک انگشت تا نزدیک اخم روی پیشانی اش پیش رفت.

اخمش را به نرمی باز کرد و ابروهایش را صاف کرد.

کبودی کمرنگ شده را هم لمس کرد و سرش را درست کنار نفس های الیاس روی متکا گذاشت تا شریک نفس هایش شود.

_الیاس...

پلک پسرک لرزید.

_من چه کار کنم ..تا اینقدر درست حدست نزنم؟

مخاطب پریماه که سرش روی متکا بود باز پلکش لرزید.

@DONYAIEMAMNOE

_نمیگی چرا دوست ندارم یه خال رو صورتت بیفته ؟...نمی گی دلشو ندارم...اینطور ببینمت؟

چشمتو باز کن..تا نشون بدم چقدر پرونده داریم... که با همین یه مشت دو مشت سر از کجا در آوردن؟

_الیاس..

و باز الیاس چشمش بسته بود که ادامه داد:

_ دلم خوشه ...کنار تو قراره آروم شم ...بعد تو...اینطوری...بسه دیگه...فهمیدم پلکات داره می لرزه..

لب‌های الیاس همان طور چشم بسته کش امد.

متکای بغلش را از خودش دور کرد و باز هم چشمش بسته بود. خودش را همزمان که یک گوشه‌ی تخت و

@DONYAIEMAMNOE

کنار می‌کشید دست‌هایش برای پریماه باز شد.

_بفرما ...تو بغل رفیقت...تا بگم ..چرا..

پریماه با مکث سر تکان داد و بلاخره
الیاس چشمش باز شد.

_من میگم ...چرا اینقدر نارنگی دوست دارم ..

صدایش هیچ خط و خش خواب نداشت که آخر جمله‌اش با لبخند قطع شد. حالا چشم در چشم شده بودند.

_نمی‌پرسی چرا؟

پریماه چانه اش را تکیه داده بود به دستش که نچ کم جان گفتنش همزمان شد با دعوت دوباره‌ی

@DONYAEMAMNOE

الیاس به آغوش باز شده‌اش. منتظر شد تا پریماه دعوتش را قبول کند. ادامه داد:

_واسه اینکه راحت پوستش کنده میشه ...نارنگی تم هلو خانم...

لبخند زدنش با ان صورت خسته هماهنگ نبود که به پهلو دراز کشید. سرش روی بازوی الیاس که نشست رو به برق نگاه او لب زد:

_اما هیچی از دلخوری من کم نمیکنه نارنگی خان..

جدی شد و با نگاه مستقیم و از فاصله‌ی نزدیک به چشم خمار از خواب پریماه لب زد:

_نخوابیدی؟

پلک بهم زنان لب زد:

@DONYAIEMAMNOF

_مثل تو..

همزمان هم با نوک انگشت چند تار موی پریماهش را کنار زد.. تا پشت گوشش.

_اونقدر خاطرت واسم عزیزه که...نخواستم...رو قولم نباشم و...

پریماه انگشت روی لب الیاس گذاشت و حرفش نصفه ماند.

_سرهنگ واسم...پیام داده بود...

انگشت دخترک را بوسید.

_اما..

پلک زد.

@DONYAIEMAMNOE

_چی؟

_اما الیاس ...راهت به خدا اشتباهه..

_می دونم..

_میدونی چقدر اذیت میشم؟

_می دونم..

_چه الان که قراره باهات روزای خوبی رقم بزنم..

چه اون روزا که از غصه‌ی تو که نکنه کسی تنبیهت کنه...

_می دونم با مرام.

دو دستش را زیر سرش که چفت کرد الیاس پتویش را با او شریک شد.

@DONYAEMAMNOE

_الیاس....می دونی کمالو چی داره خوب می کنه؟

_نوازش و محبت خورشید.

_بعد من چیز زیادیه ازت بخوام؟

نگاه مستقیمش به پریماه دوخته شده بود.

_تو جون بخواه...

_جون تو باید نگه داری ...واسه هم ...واسه زندگی کردنمون...

_رو چشمم..

پریماه سر بلند کرد و بدون اینکه الیاس به زبان

@DONYAIEMAMNOE

بیاورد روی دو پلک بسته اش را بوسید. همان دو چشمی که الیاس قول داد.

حال خوش الیاس شبیه گرمای جاری بین کلام و رفتار پریماه بود.

_حالا چرا زدی؟

_مردونه بود.

_اوهو ..آقای مرد...

اینبار نوبت الیاس بود تا از فرصت روی هم نشستن پلک‌های خسته‌ی او استفاده کند.

@DONYAIEMAMNOE

_تو چرا چشمات خسته است قربونت؟

با ناز چشم بست و سرش خم کرد تا جایی میان سینه‌ی گرم الیاس جایش بدهد.

_امید نگرانه مریم ..

مست این حال‌شان لب زد:

_چه غلطا..

برای اعتراض خواست مشتی بزند که الیاس مشت دخترک را به لبش چسباند.

_مغزم از بس فکر کردم...سوت می‌کشه...پاشو تا خواب نموندی..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس به هیچ عنوان دوست نداشت این صمیمیت را ترک کند..

_دوست داشتی به منم بگو.

گرمای جایی که سر پریماه آنجا بود او را هم مست کرده بود ..نوازش های الیاس هم که اضافه شد لذت چشم روی هم گذاشتن تکمیلش کرد .

_یه وقتایی میگم ...کاش ..منم مثل ..تو مشت ..بلد بودم ...یه چند جای ..این اکبریا ...رو زخمی می کردم ...تا کمتر...زور بگن...

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید
#پارت_770

صدای پریماه قطع شد و الیاس پچ زد:

_چشمم روشن ..بگو ...خودم...

_تو ..نه ...تو ... تو دوره‌ی ترک...ی الیاس...

_دوباره ...لازمه بریم ...واسه تذکر؟

_نه...فعلا ...باید فکر کنم...هوا روشن ...
نشه..خواب بمونی ...منو بگو .دیوونه...پاشدی..
اومدی ..کیو تنبیه...کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

الیاس روی سرش را بوسید. موهایش در بند بافت و کش بودند.

_جوابش ...اسونه ..تو دیوونه جانه منه دیوونه ای.

سکوت پریماه باعث شد خودش هم چشم روی هم بگذارد. اینبار با خاطری اسوده که توانسته بود دل رنجور پریماه را خوش کند. حتی او را به اینجا بکشاند چون که تکرار صدا و توجه پریماه به جانش جان بیشتری می بخشید.

خستگی و خواب میان گرمای وجود الیاس به قدری برایش لذت بخش شد که با صدای کل کل او و طوبی چشم باز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

خمیازه کشان سر از متکا بلند کرد و با دیدن ساعت باورش نمی‌شد این همه مدت خوابیده باشد.

زمان و مکان که یادش امد دیر شد گویان دوباره پلک روی هم گذاشت و به سرعت تخت را ترک کرد..

لباس های الیاس همان طور آویزان مانده بود که پسرک با صدای بلندی گفت:

_دختر بلند کردم...حیف نیست بذارمش و برم .. پادگان؟

طوبی که داشت روسریش را روی پیشانی اش گره می زد معترض بود.

_خیجالتیخ.. بکش...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس با دیدن پریماه که از اتاق بیرون می آمد گل از گلش شکفت:

_سلام بر کسانی که به جای دوستت دارم براشون بربری داغ می خریم.

پریماه خندید و تا سلام کرد طوبی برگشت.

_عوض گیر دادن به من برو به جهان برس ..والا یه کاری کرده دکتر مملکت.. پا میشه میاد دم در...

حالا من یه نامزدی نصفه نیمه دارم ...اون به چی دلش خوش شه؟

طوبی در حال بلند شدن بود که به الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ در مورد جهان آز دانیش کن)..کم حرف بزن(

الیاس با آن پیشانی ورم کرده نزدیک پریماه شد و خم که شد صورتش را ببوسد طوبی آی وای گویان رو گرفت.

با خنده از شاکی کردن طوبی، تکه ای نان کند و به پریماه تعارف زد.

_بزن عشقم..

طوبی با آن سادگی دوست داشتنی دست‌های حنایی رنگش را سمت ایران خانم دراز کرد:

_ اون گوشی منو بیار. به باباتی زَه)به بابات زنگ (بزنم.

@BONYAIEMAMNOE

الیاس دوباره خندید.

_همچین میگه انگار آقا جون از این کارا بلد نبوده..نمونه اش تحویل بازار مشترک به اهالی خونه..

طوبی که منظور الیاس را متوجه نمی شد رو به پریماه کرد:

_آی قیز ...بو اوغلان نمنه دیر.

)آی دختر ...این پسر چی میگه؟(

پریماه رو به الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اول بگو ببینم چرا نرفتی؟

الیاس داشت نان ها را تحویل ایران خانم می‌داد:

_حیفیم اومد صبح به اون خوبی تنهات بذارم.

طوبی دوباره زد روی لپش و عیبه گویان به پریماه نگاه کرد.

دخترک لپش باد کرده بود وقتی داشت رفع اتهام می‌کرد.

_ دروغ میگه.. به من گفت لباسامو بردار بیار...

@DONYAIEMAMNOE

همان موقع جهان به گوشی طوبی زنگ زد.. طبق روال هر صبح.

طوبی سبد قرص هایش به دست به سلام سر حال جهان گفت:

_والا بو اوغلان از صبح داره به من سر به سر میشه...

الیاس خندید و طوبی چشم دنبال پریماه چرخاند..

_پری بالامم اینجا... دیشب.. آواراش کرده... بیا اینو ببر خدمت کنه.

الیاس تکه ای نان لای لپش نشاند و گفت:

_بگو موندم که به خانواده خدمت کنم..

@DONYAIEMAMNOE

بعد لپ پریماه را کشید و در برابر اعتراض طوبی به جهان پرسید:

_ احوال خانم ...کی چمدون ببندم بریم بندر؟

پریماه با چشم و ابرو اشاره کرد به گوش تیز طوبی.

_شما برو ساک پادگان ببند که داری سفارشی میری خدمت کنی.

طوبی اینبار رسیده بود به ادامه‌ی شیطنت های الیاس:

_قاطی کرده... ماچ می کنه..

جهان هم طاقت نیاورد و خندید.

@DONYAIEMAMNOE

_تو داروهاتو درست بخور....خودم آدامش می کنم.

_ آدام نمیشه بالام..

الیاس برای شور و شوق بخشیدن بیشتر گونه ی طوبی را هم با صدای بلندی بوسید و گفت:

_ پریماهو بدین ببرم ...آدام میشیم...

پریماه صورتش را شسته بود و داشت از الیاس سرحال انرژی می‌گرفت. سرهنگ برایش پیام داده بود به الیاس حق می‌دهد در برابر اسفندیار زیر قولش بزند.

@DONYAIEMAMNOE

با اینکه نگرانی مریم و جواب ندادن پیامش مزید بر علت شده بود و تا جهان خواست گوشی را بدهد پریماه، طوبی گفت:

_اونم غش کردی .داری دلش درد می کنه از غش..

میان گفتگوی شیرین طوبی و جهان، عطر چای خوش رنگ و بو با نان تازه اشتها برانگیز شده بود و وقتی همگی دور میز نشستند خورشید با کوهی از غصه و اتفاق دیروز که روی دلش سنگینی می‌کرد با کمال صبحانه را خورد. به سیمین زنگ زد تا ببیند آن خانمی که خانه‌ی مادر حامد می رفت قبول می کند چند روزی بیاید.

سیمین گوش به فرمان خواهرش، با ذوق خبر داد امروز با پروین و مهین می خواهیم برویم مزون .

@DONYAEMAMNOE

سر راه تو رو هم می آییم برمی داریم.

خورشید دست کمال را که روی او دقیق شده بود فشرد و تا گفت لباس دارم، سیمین اصرار بیشتر نکرد .خیلی کوتاه خبر داد از آنجا هم یک سر می آییم به داداش سر بزنیم.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_771

تماس را که قطع کرد کمال همچنان روی او دقیق شده بود. خورشیدش لاغر شده بود و نشاط روزهای قبل تصادف از هر دو دور شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_خدا رحم کنه ...شنیدی کمال ...خواهرات می خوان بیان ...سه تا شونم باهم..

کمال خندید و خورشید دست دو طرف صورت او گذاشت و ریش هایش را بوسید.

_دلم خوشه عروس اوردم ..نصف شب می پیچیه میره ور دل پسرت ...کمال بهتره یه فکریم به حال اینا کنیم.

کمال باز لبخند زد .تا بیاید تلاش کند حرف بزند خورشید داشت تخت را مرتب می‌کرد .امید خودش رفته بود .

_ بذار ...خوش باشن...

@DONYAIEMAMNOF

خورشید برای عوض کردن لباس کمال در کمد را باز کرد.

_دلم خوشه دختر بزرگ کردم... اصلا کمال امروز که هیچ کس نیست. می خوام به تو غر بزنم..

همزمان که کمک کرد لباس را عوض کند کمال دست خورشید را با انگشتهای کم جانش گرفت و فشرد.

_تو تاج...سری..

خورشید لبخند زنان پلک زد:

_ الان گولم زدی به خواهرت روی خوش نشون بدم ؟

کمال پلک بست و اینبار خورشید شانه به دست

@DONYAIEMAMNOF

داشت موهای کوتاه کمال را به نرمی شانه می‌زد .

همزمان هم مراقب بود سمت بخیه ها نرود.

خورشیدی که در تلاش بود تظاهر کند خوب هست و نگذارد خیره و دقیق شدن کمال زخم دیروز را ببیند.

برایش از تدارک مراسم عقد و عروسی الیاس و پریماه گفت و باز موفق نبود کمال را از دقیق شدن دور کند.

خورشیدی که کمال را با چرخ تا سر میز همراهی کرد و ادامه داد امروز به مش سلیمون می‌سپارد بنا و کارگر بفرستند خانه‌ی روستا... گفت می خواهم بعدش دو تایی برویم و یک مدت آرامش داشته‌باشیم.

کمال باز مطیع خورشیدی بود که با حوصله برایش لقمه های کوچک می‌گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

_باشه ..هر جا ...تو بگی..

خورشید لقمه‌ی نجوییده را قورت داد و بغض کرد.

_بعد میگه قربون من نرو...

کمالی که با شنیدن این حرف از خورشید داشت تلا ش می کرد دستش را بلند کند تا بغض خورشید را که حالا اشک شده بود پاک کند، تلاشش نتیجه‌ی کوتاهی داد.

_دلم می خواد بچه ها رو که فرستادیم خونه‌ی بختشون ...یه مدت بریم .ارامش داشته باشیم..

_بریم.

خورشبد لبخند زد و روی بخیه های در حال خوب شدن کنال را بوسید.

@DONYAIEMAMNOE

_می دونستی هر روز چند بار خدا رو شکر میکنم .. که من و تو رو واسه هم زیاد ندید؟

کمال سر تکان داد و منم گویان لب زد:

_خورشید.

خورشید خانم گویان دستمالی از جعبه کند.

_چیزی... شده... که... چشمات... غمگینه...

دست خورشید معطل ماند ...و کمال لب زد:

_ بگو...به ...خودم ...بگو...

خورشید که سعی داشت خودش را به آن راه بزند که کمال دستش را گرفت. جان دست‌های کمال را

@DONYAEMAMNOE

دید و بغض کرد. بعد اسفندیار به او گفته بود کمال هیچ وقت مثل قبل نخواهد شد.

_همه ..چی ...مرتبه؟

خورشید باز در حال انکار بود و داشت به کمال می گفت این روزها فقط دوست دارد کنار هم باشند.

گفت:

_ بچه ها.. خوبن؟

_الیاس که خوشحال بود.. رفتن اونجا طوبی رو سر کار گذاشتن... اونم ورداشته به جهان زنگ زده...

_دخترا...؟

_ اسوده دو روز پیش اینجا بود.. ازاده..اونم..

@DONYAIEMAMNOE

درگیره بچه هاشه..

_زنگ ...بزن...ازاده..حرف ..بزنم..

خورشید رنگش به وضوح پرید و ساعت و اول صبح را بهانه کرد. حتی بودن اسفندیار در خانه را هم.

کمال که ذهنش یکجایی داشت اسفندیار را حلاجی می‌کرد یک چیزهایی از دلیل و حس بدش به اسفندیار درون ذهنش جان گرفت.

غافل از اینکه خورشید باز هم دور از چشم کمال بغضش را کنار زد و دلش فقط با شکایتی که قرار بود از اسفندیار تنظیم کنند ارام گرفت. به قدری در اشپزخانه معطل ماند تا متخصص حرکات درمانی

@DONYAYEMAMNOE

در منزل برسد. حتی توانست نیم ساعتی به دور از چشم کمال با ماندانا صحبت کند. نیاز داشت به این گفتگو....باید اول حال خودش را خوب می کرد تا بتواند از این بحران هم سربلند بیرون بیاید. به مش سلیمون هم زنگ زد و سفارش های لازم برای تعمیرات خانه باغ و روستا کرد.

غافل از اینکه ازاده اول صبح اسوده را خبر کرده بود بیا اینجا که دارم منفجر می‌شوم .اسوده هم مطیع خواهرش وقتی که رسید متوجه شد ازاده برای چه دارد منفجر می‌شود.

_مادر و خواهراش از خدا خواسته کنگر خوردن که هیچ ..دیشب تا حالا کلید کردن شوهر خواهرا برن نمایشگاه ...نذارن ضرر کنه.

اسوده دل به دل خواهرش داد. اتاق دخترکش

@DONYAIEMAMNOE

بودند که او هم نظرش داد:

_بیخود کردن ...نذار برن تو دخل و خرج تون سرک بکشن..

ازاده با صورتی سرخ شده از خشم خبر داد:

_داشتم دستشونو کوتاه می کردم ...تازه متوجه شدم شوهر عقل کل من به جا سهم پدری خواهراش ...این خونه رو خریده ...یه سهم به اینا داده...

_بعید میدونم اسفندیار اینقدر ساده باشه..

_منم تا دیشب بعید می دونستم ...اینام ول نمی کنن ...تازه این نیست ..ورداشته ازشون کلی پول و

@DONYAEMAMNOE

سرمایه گرفته ببرن ترکیه...ساخت و ساز کنن..سود کنن.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_772

اسوده از این همه پنهان‌کاری دهانش باز مانده بود که ازاده با مشت زدن به سینه اش، قلبش را نشان داد و گفت:

_دیشب که از دهن اینا شنیدم دارم هی شاخ درمیارم...اعصابمم ریخته بهم...

@DONYAIEMAMNOE

_خودتو قاطی اینا نکن ...فقط حواستو بده به اسفندیار...زودتر پاشه سر پا ...کم حرص بخور ... خواهر مادرشوهرم این چند وقته اونقدر حرص و جوش بچه‌هاشو خورد که الان تک و تنها افتاده گوشه‌ی خونه...

صدای گریه‌ی بچه‌ی یکی از خواهرها همزمان با زنگ خانه بلند شد.

تصویر سرهنگ و دیدنش برای ازاده همچنان عجیب بود که دوباره با دیدن هر دو شوهر عمه به شدت غافلگیر شد.

اسفندیار را که مطلع کرد او هم شبیه ازاده و اسوده، همراه با صورتی ورم کرده جا خورد.

@DONYAIEMAMNOE

اسوده دخترکش را بغل کرد و تا دم در رفت و دید باور نمی کرد.. حتی اسفندیاری که معترض و شاکی رفت اتاق خواب‌شان و به ازاده گفت:

_بگو من نیستم ..من خوابیدم ..من مُردم..

ازاده وا گویان بچه ها را فرستاد اتاق و شبیه خواهرش به استقبال رفت .مادر و خواهرهای اسفندیار هم به شدت کنجکاو بودند .

ازاده که ابرویش بالا رفت و گفت:

_ نمی دونم چه خبره؟ ..دیشبم اینجا بودن..

اسوده گفت:

_ بهتر... جریان کتکم بگو ته و توشو در بیاره.. عمو

@DONYAIEMAMNOF

خیلی دوست و اشنا داره...

_اخه کدوم آدم بی عقلی ریخته اینو این شکلی کرده؟

اسفندیار داد زد لازم نکرده و ازاده ابرو بالا انداخت.

_ اخلاقش گند شده واسه من.. نزدیکش میری پاچه می گیره.

مادر اسفندیار رو ترش کرد و هنوز جمله‌ی اخر ازاده را نشنیده بود که خواهرش هم معترض شد چرا به آنها اخم می‌کند؟

سرهنگ آمد. مثل همیشه آراسته و متین و با وقار. اتو کشیده و با صورتی اصلاح شده. یک بارانی

@DONYAIEMAMNOE

کوتاه پوشیده بود و عروسکی که برای دخترک به خاطر شعرهایش هدیه گرفته بود.

ازاده با توجه به کنجکاویش نتوانست زبانش را از پرسیدن مهار کند و همان دم ورودی خانه پرسید:

_ عمو عمه هام کو؟

سرهنگ با اسوده دست داد و برای دو خواهر بچه به بغل و مادر اسفندیار سر تکان داد .سلام کوتاهی گفت و در جواب سوال اسوده لب زد:

_ عمه هاتون امروز رفتن دنبال تیشان فیشان.

شوهر مهین هم اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_بعدشم بریزن سر داداششون ..

اسوده هم متعجب بود که سرهنگ سراغ اسفندیار را گرفت و ازاده گفت:

_ خوابن.

سرهنگ ابرویش بالا رفت:

_ میشه بیدارش کنی؟

اسوده سینی چای به دست نزدیک شد و سرهنگ گفت:

_ کارم واجبه..

_چیزی شده عمو؟

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگ نگاهش میخ چشمان نگران ازاده شد و گفت:

_مردونه‌ست ..کارش دارم.

مادر اسفندیار درد دلش باز شد و خواهرش شاکی که داداش ما نمیذاره حداقل دومادا هم برن کمکش ..

_شما می تونی اون آدمه رو پیدا کنی؟

سرهنگ سر تکان داد و گفت:

_بله حاج خانم... مشکلی نداره..اگه همکاری کنن چشم...

سرهنگ اصرارش به جایی رسید که بالای سر اسفندیار ایستاده بود. در را بست و سمتش رفت.

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار رو ترش کرده بود که گفت:

_بهتر نبود بگی کی بود؟...لازمه بدونن از شیرین کاری خودته..

سرهنگ عجب گویان نزدیکش شد..

اتاق خواب غرق نور بود که چشم از تصویر ازاده و او گرفت و سر خم کرد.

_اومدم ببینیمت...بریم ...که دنبال کارای شهرام باشی ...تا وقت اداری هست...چند جا باید بریم ... بعدشم می خوام واست یه دستمزد عالی پیشنهاد بدم.

_نمی تونی زورم کنی.

@DONYAIEMANOE

سرهنگ ابرویی بالا انداخت و گوشیش را در آورد.

_و البته....یه کار مهمتر ...الان خورشیدو میگیرم ... خیلی واضح ابراز ندامت میکنی و بعدم عذر خواهی..

پوزخند و حتما گفتن اسفندیار باعث شد سرهنگ با غرش یقه‌ی لباسش را بگیرد.

صدا زد:

_ ازاده.. جان. عمو...

اسفندیار در تلاش بود دستش را باز کند.

_اگه همون دیروز که تلاقی می کردم...

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگ دوباره داد زد:

_ازاده جان ...عمو یه لحظه...

اسفندیار فکش منقبض شد و رو گرفت.

_تو از کجا..سبز شدی.. بهت نمی اومد...

سرهنگ خنده اش برای اسفندیار مزه‌ی زهر می داد..

🌿🌿🌿

سلام تقدیم تون...

@DONYAIEMAMNOE

امید به خدا فردا هم چند پارت ویرایش نشده دارم.. که بعد ویرایش تقدیم تون می‌کنم...❤️ ❤️

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_773

_می دونم ...محاسباتتو بهم ریختم ...پس تا زندگیتم بهم نریختم ...یالا..

ازاده پیگیر همان ازاده جان گفتن های سرهنگ در اتاق باز کرد و جانم گویان، از گارد دو مرد بهم جا خورد. سرهنگ ولی همچنان نگاه تیز و برانش به اسفندیار بود .بدون ذره‌ای فاصله ازاده را مخاطب

@DONYAIEMAMNOF

قرار داد.

_گوش به زنگ باش ...ممکنه باهات کار داشته باشم..

ازاده خواست برای برطرف کردن کنجکاوی اش پا در اتاق بگذارد که سرهنگ جدی تر از قبل شد:

_ بیرون باش...برو یه چیزی هم واسه اقا اماده کن...با ما که بیرون میاد ...ضعف نکنه..

ازاده از لحن دستوری شوهر عمه اش حس خوبی نگرفت و اتاق را که ترک کرد سرهنگ با صاف کردن یقه‌ی اسفندیار لب زد:

_می بینی که ...چقدر راحته مثل خودت رفتار

@DONYAIEMAMNOF

کردن...درسته؟

اسفندیار دلخور بود و دست و پایش برای مانور و اعتراض بسته. سرهنگ از او فاصله گرفت و با چک کردن پشت در که ازاده گوش ایستاده بود لبش را بین دندانش کشید و گفت:

_عیبه فالگوش... برو اون چیزی که خواستمو اماده کن..

با اطمینان از دور شدن ازاده در را بست و کنار اسفندیار شاکی برگشت. صدای شوهر مهین که داشت با دخترک ازاده و اسوده بازی می کرد سکوت خانه را شکسته بود. سرهنگ مطمئن از رفتارش با این داماد هزار رنگ پسرخاله‌اش، بدون توجه به سگرمه های در هم صورت کبود و ورم کرده‌اش شماره‌ی خورشید را گرفت.

@DONYAIEMAMI_OF

تا خورشید الو بگوید سرهنگ با جدیت پرسید:

_خوبی.. کمال رو به راهه؟

خورشید با مکث یک خوبیم کوتاهی جواب داد و سرهنگ ادامه داد:

_یکی اینجا می خواد ازت غذر خواهی کنه..

خورشید دلش پایین ریخت و شبیه دیروز به اشوب کشیده شد. مجال نداشت حرفی بزند که سرهنگ گوشی را جلوی دهان اسفندیار گرفت.

_من ...منظوری..

_ سلام کن اول..

اسفندیار تا سلام از دهانش بیرون بیاید خورشید با صدای محکم و لرزانی گفت:

@DONYAEMAMNOF

_احترام شما واسم زیاده که روی این اقا قطع نمی کنم ..من باهاشون هیچ حرفی ندارم ..قانون باید بیاد این اقا رو مجازات کنه که با تمام وقاحت به من و مادرم و خواهرزاده ام توهین کرد .بماند که از حال کمال داره نهایت سواستفاده رو میبره..

سرهنگ اشاره کرد به اسفندیار که به سختی داشت شرایط را تحمل می‌کرد. گفت:

_حرف بزن..

_بابت سوتفاهمی که...به وجود اومد باید بگم...اون طور که ...برداشت کردین ..نیست....من تو حال ...خوبی نبودم...انتظار نداشتم ...پیشنهاد منو واسه ...ساختن خونه...رد کنی...شما ...برام ... مثل مادر ازاده میمونی...

@DONYAIEMAMNOE

خورشید همچنان دلخور بود که حرف های از سر اجبار او را برید.

_متاسفم که این همه سال تو سفره‌ی خونه‌ی کمال نشستی و لباس میش پوشیدی..

اسفندیار براشفت:

_توهین نکن..شمام دستتون هرز...رفت..

سرهنگ بلافاصله دخالت کرد:

_قرارمون فقط عذرخواهی بود ..با صدای رسا عذرخواهی کن ...حاشیه هم ...نرو...

@DONYAIEMAMNOE

خورشید تندتر شد و مجال نداد:

_حالا که دارم میبینم... از خودم ناراحتم چرا بیشتر نزدم...لیاقت حرف و خیانت شما از اون سیلی بالا تر بود...شمام گول این اقا رو نخوردید..شک ندارم ا لانم ببینی به خاطر چه منفعتی داره تحمل می کنه.

سرهنگ نگاه تندش به اسفندیار باعث شد بگوید

من حاضرم هر جور که شما می خواین عذر خواهی کنم.

_لطفا نه دیگه تو خونه امون نبینمت ...نه اسمت بیاد..نه حرفت باشه...اصلا نباش ...نبینمت آقا ... نبینمت..هیچ جا...

و وقتی خورشید قطع کرد اسفندیار زیر لب چیری

@DONYAIEMAMNOF

شبیه بدو بیراه گفت و سرهنگ دوباره ازاده را صدا زد.

رنگ اسفندیار پرید و فراموش کرد خورشید با چه دل پری او را نبخشیده بود.

ازاده مثل برق رسید و سرهنگ با نگاه پیروزمندانه ای گفت:

_ کمک کن اقا آماده شه...دیر شد...تا یکی دو جا بریم و بیایم..

ازاده همچنان آن شاخ های سبز شده روی سرش را نمی توانست تا برطرف کردن کنجکاوی اش مهار کند.

سرهنگ تمام مدتی که اسفندیار برخلاف میلش داشت آماده می‌شد در اتاق ماند. ازاده همراهش بود و با وجود ناله های ریز همسرش کمی ملایمت

@FONYAIEMAMNOF

در رفتارش داشت..این میان هم صدای زنگ و یکی از شوهرخواهرهای اسفندیار که امد، ناله ها جایش را به غر زدن داد.

_این دیگه اینجا چی میخواد؟

ازاده وا گویان ابرویش بالا رفت و گفت:

_بده تو این شرایط می‌خوان حضور داشته باشن ... هر چند خیلی دوست دارم هر چه زودتر جمع کنن برن..والا اعصابم نمی‌کشه...خوبه خونه شون دو خیابون اونطرفه...

اسفندیار تلخی هر چه از سرهنگ داشت در کلامش ریخت و نثار ازاده کرد:

_این وسط تو هم ماهی بگیر..

@DONYAIEMAMNOF

بیرون که رفتند مرد جوان به احترام سرهنگ بلند شد و مادر اسفندیار با توجه به مهر و محبت مادرانه پرسید:

_داری میری دکتر؟

اسفندیار روی مبل نشست و سرهنگ یک نه‌ی قاطع گفت .رو کرد به مادری که سرهنگ را شبیه بقیه با کنجکاوی نگاه می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_774

سرهنگ لبه‌ی مبل و کنار اسفندیار نشست. مشخص بود می‌خواهد حرف بزند بعد بروند.

_خانم محترم واسه پسرتون دعا کنید..

زن دست به دعا شد و خدا را که صدا کرد سرهنگ ادامه داد:

_از خدا بخواین چشمش کمتر تو ظرف غذای مردم باشه...ممکنه غذای خودشم یخ کنه...

چطور گفتن خواهرها و دامادشان خوشایند اسفندیار نبود.. که ازاده با صدای جیغ دخترش از اتاق، به سرعت صحنه را خالی کرد. اما اسوده بود. بود که سرهنگ گفت دارد پسرش را می برد تا حساب های مسدود شده‌ی پدر زنش را آزاد کند.

@DONYAIEMAMNOE

گفت دارم پسرتان را میبرم شهرام را پیدا کند و آن چوبی که لای چرخ زندگی خودش و دیگران گذاشته است بردارد و بشکند.

میان صحبت های سرهنگ فقط دامادشان پرید و آمد خوش رقصی کند. گفت:

_ اسفندیار خان رو هر کاری سرمایه گذاشته چند برابر برگشته..رد خور نداره فکراش.

سرهنگ نتوانست نگوید.

_منظورتون همون شرکت سازهای بین المللیه؟

اسفندیار نالید برویم و نمی توانم زیاد بشینم که دامادشان تایید کنان با آب و تاب اضافه کرد او و باجناق هایش خانه و ماشین را سرمایه کرده و سپرده اند اسفندیار.

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگ سری از تاسف تکان داد و شوهر مهین را پسرخاله که خطاب کرد اسفندیار دوباره تلخ شد.

_پسرخاله بازی تونو بذارید واسه بعد..

سرهنگ نگاه بی تفاوتش به سمت او چرخید.

_بذار اقا رو روشن کنم ...باید بدونه پشت صحنه‌ی این همه اسم در کردن چه نقشه ایی خوابیده..

داماد مطمئن از آنچه اسفندیار سرمایه کرده بود گفت شایعه زیاد می‌سازند و اسفندیار اضافه کرد

اعتبارشان نصف تهران را می‌خرد و آزاد می‌کند.

سرهنگ که خوراک این پیله شدن ها بود لبخند

@DONYAFEMAMNCE

زنان گفت:

_حالا که اینقدر اعتبارشون قویه. .پس موفق باشید.

شوهر مهین پشت فرمان نشست و راه که افتادند سرهنگ شماره‌ای را گرفت. مهندس جان گویان از شخصی که پشت خط بود سوال کرد و اسم مدیر پروژه‌ی اسفندیار را آورد.

اسفندیاری که گوش تیز کرده بود تا بشنود مخاطب پشت خط چقدر اطلاعات دارد.

مرد نام و شهر مورد نظر را که با تمام جزییات گفت اسفندیار خودش را معرفی کرد. مرد هم بدون شناخت از اسفندیار گفت:

_اینا حقشونه.. روز روشن...تو مملکت خودمون سر آدم کلاه میذارن... شما فکر کن کشور همسایه و

@DONYAIEMAMNOE

جای ناشناس چه اتفاقی میفته؟

اسفندیار باز قبول نداشت و اسم شخص مورد اطمینانش را که آورد مرد چند دقیقه‌ی بعد همان شخص مورد نظر را با تصویر و چهره‌ی کاملا واضح نشان اسفندیار داد.

رنگ و روی اسفندیار با دیدن پلاک و اسم دور گردن مرد بیشتر پرید.

_ کجاست این؟

_ زندان مرکزی ..سه تا پرونده‌ی به این ضخامتم فعلا رو میز قاضیه..

اسفندیار همچنان باور نداشت و اسم یکی دیگر را که آورد شوهر مهین مقابل دفتر وکیل کمال پارک

@DONYAIEMAMIOF

کرد.

اینبار همان شخصی که اسفندیار مطمئن بود پشت سر موفقیتش دروغ و شایعه زیاد هست در بند اختلاس گران، زندانی بود. اسفندیاری که هنوز باور نداشت و گفت من تا با خودش صحبت نکنم حرفتان را قبول ندارم.

سرهنگ تماس مرد را با کلی تشکر صمیمانه قطع کرد و گفت:

_ معامله گر خوبی نیستی. در قبال این همه اطلاعات بدو بریم گنداتو جمع کن که داری حوصله مو سر می بری.

اسفندیار دست برد تا در ماشین را باز کند که سرهنگ مچ دستش را چسبید:

@DONYAIENAMNOE

_کارم باهات که تموم شد...یا خودم یا پسرخاله ... واست بلیت استانبول میگیریم..

اسفندیار دست و پایش را گم کرده بود و باز باور نداشت. باور نداشت و خواست تماس بگیرد که یادش افتاد بدون گوشی از خانه بیرون آمده است.

آه از نهادش برآمد و هر چه که نیاز بود امضا کرد و آشفته تر از قبل بدون توجه به نداشتن ماشین و لنگ زدن پای چپش دربستی گرفت.

سرهنگ از دیدن پریشانی او با پسرخاله گفتن شوهر مهین توجه ش جلب شد.

_چرا نموند بهش بگیم رسما بدبخت شده؟

@DONYAIEMAMNOE

_گناه داشت ...سکته می‌کرد بدبخت..کم‌کم ..بدونه واسه قلبش خوبه...

_وای نه پسرخاله..ظرفیت دکتر و درمان دیگه رو من تموم شده..

_ازت راضیم....پسرخاله‌ی خوبی هستی ...الان زنگ میزنم بچه ها یه هفته بریم ویلا ...با پیرمردا ریلکس کنیم...

_مهین ازم قول گرفته بریم یه سر ویلا..خودشم خانوادگی.

_متاسفم واست پسرخاله ...کی تا حالا مهین رئیس شده؟

_هول نکن پسرخاله...پروین شما برنامه چیده ...مام به فرماندهی مهین بانو رضایتنامه دادیم.

@DONYAIEMAMNOE

_الحق که دو پسرخاله‌ی باجناقی نوبریم...

خندیدند و راهی دفتر مهندسی شدند که بی چون و چرا انصرافش را اعلام کرده بود و حق هم داشت..
اما آنها رفتند تا با روش دو پسرخاله ایی این کار نیمه تمام را هم به پایان برسانند... اخر نمی خواستند وقتی کمال متوجه شد دامادش چه ها کرده، با نتیجه و مدیریت پسرخاله ها دلش گرم شود.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMKOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_775

کارشان با اسفندیار تمام شده بود که ازاده زنگ زد. می خواست از زبان سرهنگ بشنود اسفندیار دقیقا چه کاری کرده است که مطیع حرف شوهر عمه‌ی او رفتار می کرد.

سرهنگ بدون هیچ حاشیه ای تا گفت که چه بلایی سر حساب‌های پدرش اورده است ازاده حق به جانب شد. گفت اولا اسفندیار اشتباه کرده تو این اوضاع معامله کرده. گفت باید صبر می‌کرد در حضور بابا با شهرام قرارداد می بست...بعد هم حق را به اسفندیاری داد که وقتی دیده پدرش به او از آپارتمان ها چیزی نفروخت، مجبور شده با شهرام وارد معامله شود.

سرهنگ تا گفت لابد دوست نداشت با دامادش در یک ساختمان همسایه شود، ازاده طلبکارتر شد و گفت:

_مگه ما چمونه؟

@DONYAIEMAMNOE

_ خورشید صلاح بدونه واست میگه چرا؟

و باز سرهنگ بود که می‌خواست نه الیاس.. نه جهان در این مورد دخالت کنند. خودش یک تنه اسفندیار را حریف بود و حتم داشت تا مدتها با همین سازه های با اعتبارش درگیر خواهد ماند.

اوضاع اهالی کوچه خورشید بلاخره با وجود طوفانی که به پا شد و منبع شکل گیری این طوفان از وجود اسفندیار بود، داشت کم‌کم مثال سابق می‌شد.

بهبودی هر کدام از مصدومان تصادف این باور را بیشتر کرده بود و فقط نگرانی همه از احوال کمال بود. آسیب مغزی که او دیده بود روی تک‌تک اعضای بدنش تاثیر گذاشته بود. با وجود عمل‌های موفقیت امیز باید حوصله می‌کردند تا دوباره آن کمال

©DONYAEEMAMI.OF

خونگرم و همیشه متین به جمع شان برگردد.

اوضاع همه در ان صبحی که پریماه رفته بود برای الیاس خط و نشان بکشد خوب بود. پریماهی که به جایش اغوش گرم الیاس نصیبش شده بود و تاثیر این هم نفس کوتاه شدن، پیچیدن صدای سرحال الیاس در خانه‌ی طوبی بود.

حال همه کم‌کم خوب شده بود جز شهرام که هما او را مورد غضب قرار داده بود و همچنان با عذاب وجدانی بیشتر از همیشه باعث و بانی این سرکشی را مورد شماتت قرار می‌داد.

جهان صبح همان روزی که اسفندیار مجبور شد برخلاف میلش هر چه رشته بود را پنبه کند، در خانه‌ی خودش بود .دوش گرفته بود و با تکیه به

@DONYAEMAMNOF

عصایش داشت به پیام فرنوش جواب می داد.

فرنوش رسیده بود کوچه خورشید و او هنوز آماده نشده بود.

_بیا ..بالا ...قهوه دم کردم ..تو این هوا می‌طلبه...تا آماده میشم..

فرنوش که ماشینش پارک کرد بدون اینکه زنگ بزند جهان در را برایش باز کرده بود و خودش هم داشت از دو پله‌ی منتهی به راهروی اتاق خوابش بالا می رفت.. تا لباس بپوشد.

فرنوش که پا در خانه گذاشت از اتاقش او را مورد خطاب قرار داد:

@DONYAIEMAMNOE

_بیا تو ..کسی نیست ...خدا بخواد دخترا عاقل شدن ..رفتن سر خونه هاشون .

دو فنجان قهوه روی میز بود که رد صدای جهان را گرفت و متوجه شد دارد پلیورش را روی تنش مرتب می کند.

_مادر حالشون خوبه؟

فرنوش همزمان که جواب جهان را میداد از کیفش برگه های مورد نظر را بیرون کشید.

_ دو تا ...رضایتنامه ست ..آوردم امضا کنی.

جهان داشت می گفت دلش در خانه پوسید. گفت

@DONYAIEMAMNOE

زحمت افتادی...گفت تصمیم دارد تا بهبودی کامل نصف روز در باغچه باشد... نصف دیگرش را خانه‌ی فرشته.

فرنوش روی مبل نشست و منتظر ماند. عطر قهوه مدهوش کننده بود که جرعه جرعه نوشید و منتظر جهانی شد که به شدت در تلاش بود شلوار جینش را بعد چند ماه به پا کند. که باز به خاطر اذیت شدن پایش ترجیح داد همان شلوار پارچه ای گشاد را به تن کند.. از تیپ خودش ناراضی بود که گفت:

_دست تنهایی سخته ...از صبح دارم ..تلاش می کنم فقط بتونم دوش بگیرم.

فرنوش لبخند کوتاهی زد و گفت:

@DONYAYEMAMIOF

_ جای شکرش باقیه ...می تونی کاراتو خودت انجام بدی.

همان لحظه زنگ خانه زده شد و جهان گفت:

_دخترا بودن باز نکن جان من..

فرنوش خندید و از دیدن صورت هر سه دختر اضافه کرد

_هر سه تاشون با همن..

جهان شاکی شد اگه گذاشتن که فرنوش در را باز کرد و سر پا منتظر ماند تا برسند.

@DONYAEEMANNOE

_وای بچه ها فرنوشه خودمونه...نرسیدیم...گفتیم لابد جهان دختر آورده..

جهان از همان اتاق به نخودی خندیدن هر سه به فرنوش نگاه کرد و غرید:

_حرف خودتونو بزنید..

شایسته شالش را تا زد و دست لای موهایش کشید.. پرند امده بود وسیله جمع کند:

_ فرنوش جون ببینش تو خونه اخلاق نداره..

پروانه هم تکمیل کرد:

_ اون دیسیپلین بیرونو نگاه نکن...شناخت جهان و درونش خیلی مهمه..

@DONYAIEMAMNOE

شایسته پاتک زده بود به یخچال که قوطی خالی پنیر و کره را نشان داد:

_جهان بیرونی به همین شدت سر به هواست..

پرند هم با خنده رو به فرنوش اضافه کرد:

_اینا رو از ما بشنو که باهاش زیر یه سقف زندگی کردیم...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_776

@DONYAIEMAMNOE

شایسته با لپ باد کرده از لقمه‌ی پنیر و گردو لقمه ای آماده دست فرنوش داد.. فرنوش که با تشکر گرفت، اضافه کرد:

_فقط تنها مزیتش اینه آدم نون جهانو که میخوره بختش باز میشه..

فرنوش لقمه را گاز کوچکی زد و خنده اش گرفت..

پرند هم بلافاصله اشاره کرد:

من.. و شایسته با قورت دادن همان لقمه اضافه کرد:

_ اصلا چشم مردم باز میشه خوشگلی ادمو میبینن.

فرنوش از شور و نشاط دوباره ای که میان جمع انها برگشته بود لبخندش عمیق شده بود که جهان

@DONYAIEMAMNOE

همچنان در اتاقش با شلوار پارچه ای و پلیورش درگیر بود.

پروانه اینبار گفت:

_رو من هنوز اثر نکرده و جهان خودش...بگیر نگیر داره فرنوش جون...

پرند که رفته بود اتاق تا چمدانش را پر کند از دیدن جهان و تیپش، شیطنتش بیشتر گل کرد و گفت:

_بچه ها جهان با این تیپش اون یه بلیتشم سوخت میشه..

هر سه دختر از منظور حرفش ریسه رفتند و فرنوش باز در دلش اعتراف کرد شور و شوق با اینها

@DONYAIEMAMNOE

بودن را کمتر جایی دیده و حس کرده است..

چند خانه آنطرف تر در کوچه خورشید، باز هم صدای بگو و بخند بود. آنجا هم الیاس به تنهایی حریف سکوت خانه‌ی طوبی بود که پریماه با دیر شد گفتن هایش بازوی الیاس را کشید. پسرک که همچنان داشت سر به سر طوبی می گذاشت از کنار ایران خانم هم رد شد که از شدت خنده‌ی بیش از اندازه صورتش گل انداخته بود.

طوبی در حال ورق زدن دفترچه اش بود تا با فخری طبق عادت هر صبح احوالپرسی کند که رو به پریماه گفت:

_ اینو ببر بذار خدمت کنه... زنگ بزن سرهنگ..قشنگ بلدی...

@DONYAIEMAMIOF

پریماه کیفش را برداشت و خم شد و صورت طوبی را بوسید:

_ امروز ما رو سر کار گذاشت..

طوبی ساده دل پرسید:

_ میره سر کار؟

الیاس کاور لباسش به دست سر تکان داد و گفت:

_ یه سر بریم بندر...از اونجا میریم سر کارای مهم..

پریماه سویچش را سمت الیاس گرفت و لب گزید:.

_یه بلند گو بگیر بذار همه بفهمن ما همش دو ساعت تو بندر کار داریم..

@DONYAEMAMNOE

الیاس تا پشت فرمان بشیند و راه بیفتند تاکید داشت من فقط پایم برسد بندر... که متوجه ماشین های پارک شده دم در خانه ی جهان، حرفش نصفه ماند و سوت زد.

پریماه گفت:

_ماشین پرنده.. اون یکی هم شایسته... چرا حاشیه درست می کنی؟

الیاس بدون معطلی پشت ماشین فرنوش پارک کرد و گفت:

_ قبل بندر آدم خان عموشو ببینه ثواب داره...

_منم میام که واسه جهان حاشیه درست نکنیم...

خنده روی لبشان بود که زنگ که زدند و خود جهان در را برایشان باز کرد.

@DONYAIEMAMNOE

_تکمیل ظرفیت شدن...بریم فرنوش جان.

الیاس یا الله گویان منتظر شد تا پریماه با دقت بندهای کتانی اش را باز کند .

سرک کشید و تا دید جهان اماده‌ی رفتن هست گفت:

_یعنی کسی نیست از ما پذیرایی کنه؟

پریماه که نیشش باز بود جلوتر از الیاس پا در خانه گذاشت.

_ الیاس چه انتظاری داری. جهان با این دست و پای بند زده...شرایط میزبانی نداره خب..

@DONYAIEMAMNOE

جهان دست دخترک را به گرمی فشرد و گفت:

_خط عوض کردی پریماه خانم؟

_من تا ابد تو خط خودتم جهان ...فرنوش جون هنوز اون داروی چگونه یک جهان را از شر غر زدن نجات بدهیم کشف نشده؟

فرنوش دیگر لب‌هایش از شدت لبخندهای پشت سر هم روی هم نمی نشستند که الیاس با چشمک زدن آشکار اضافه کرد:

_ کشف شده پری ..فقط چشم می خواد ببینه...عینک بزن عمو...

دخترها همه ریسه رفته بودند که جهان با دست در

@DONYAIEMAMMOE

ورودی را نگه داشت و به فرنوش اشاره کرد:

_ بریم...

فرنوش با خوشی متاثر از این جمع لبخندش همچنان باقی بود که سر تکان داد و خواست خداحافظی کند شایسته پرسید:

_عمو واستون ناهار بذارم؟

جهان گفت نه خیر و از پشت سر فرنوش برگشت و با دست اشاره به گردنش که کرد الیاس با صدای بلندی گفت:

_بچه ها مفهوم شد که قراره بعدا سرتونو ببره...خب بزرگ شین یه کم..

پریماه با چشم و ابروی نازک کرده گفت:

@DONYAIEMAMIOF

_الیاس...حرفا میزنیا ...مگه جهان بلده خشن باشه...ابرو داری کنید بچه ها...اینم پر ندین.

جهان رفته بود که الیاس با خوشی روی کاناپه نشست. شایسته دستکش به دست تا پذیرایی آمد و با لحن بامزه ای پرسید:

_بچه ها صاحبخونه رفت؟

الیاس چطور که پرسید شایسته اضافه کرد:

_بابا یه ذره خرید کنه ...همه چی تو خونه ته کشیده ..

پرند هم چمدان به دست اضافه کرد می خواستم فرنوشم دعوت کنم. اونقدر مزه پروندیم فراموش

@DONYAIEMAMNOE

کردم...

همگی خندیدند و پروانه دوباره از اتاق گفت:

_جهان مثل امروز با خودش میاره..

پریماه که کنار الیاس نشست، پسرک با خوشی از پشت سر دستش را روی شانه اش گذاشت.

_ تو چته پرنده؟

پرند اهی کشید و گفت:

_ اونقدر استرس دارم الیاس...که به همه چی می‌خورم الا عروس..

پروانه باز از اتاق گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بس که خلی ..تو مگه از اول نگفتی خونه کجا بگیریم؟ ...مگه قرار نبود مهاجرت کنین؟

پرند با سر تایید کرد و چمدان پر شده ی وسیله هایش را دست الیاس داد:

_ اینو واسم بذار ماشین...یه چرخ بخورم چیزی جا نمونده باشه...

باید می رفتند. شایسته دوباره لپش باد کرده بود که شال را روی سرش انداخت و رو به پریماه گفت:

_تو سه روز کار داری..کی خالی هستی؟

الیاس سوت کشید:

_چه خبره....پریماه همین طوریش واسه من

@DONYAIEMAMNOE

قشنگه.

شایسته دهانش خالی شد و گفت:

_صبر کن یه جیگری واست درست کنم که...

_تو اینا رو درست کن .بذار پریماه بکر بمونه...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_777

_یه رنگ می خوام فقط ..بیام بهت زنگ می زنم ..

@DONYAIEMAMNOE

پرند کی شد دقیقا؟

پرند مسواکش را هم برداشت و گفت:

_هر وقت سر کار..مادرشوهر گرام اعلام کنن..

بعد که اه طولانی کشید اضافه کرد:

_بچه ها از من به شما نصیحت ...مادرشوهرا رو اول بپسندین...بعد پسرشو.

شایسته گفت خدا رو شکر منو اول مادرشون پسندیده که

پروانه هم ساکش را پر کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_منو که کسی کشف نکرده...به سلامتی سفر میری؟

پریماه لب زد کاریه و الیاس ساک پروانه را هم گرفت..

_بندر.

_مگه تو رو هم میبرن؟

_اصل کاریم.

شایسته در را داشت قفل می‌کرد که سوت کشید و پروانه کفش هایش را برداشت.

_ خر شانس عالم فقط این دو تا ..همه چیشون مشترکه..

پریماه بغض کرد و الیاس با شکار بغض دخترک گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ شرکت خدمات و جابجایی الیاس و پریماه روز خوشی رو براتون آرزو می کنه .ما رفتیم.

شایسته مجال پیدا نکرد دوباره دل به دل الیاس بدهد و با صدای زنگ گوشیش برگشت. شایان بود و داشت خبر می داد:

_ شهرام اومده..به مامان میگه بریم دیدن عمو . اونجایی؟

شایسته پشت سر همه از حیاط هم بیرون رفت تا در ورودی را هم قفل کند.

_ غلط کرده با اون سر دسته‌ی شورشش....بگو عمو تو رو ببینه بدتر کهیر می زنه ..نذاریا ...بگو صبر کن اون تل اولی رو جمع کنیم..بعد شروع کن دوباره گند زدن..

@DONYAIEMAMIOF

الیاس با بوق به دخترها از کوچه خورشید بیرون رفت و پریماه با دیدن پیام امید دوباره حس و حال خوشش به سمت مریم کشیده شد..

امید پرسیده بود میایی با هم برویم دیدن مریم؟

پریماه نوشت:

" نه داداشی... تو کاری نکن... من یه فکر خوب کردم.. به وقتش متوجه میشی؟"

🌿🌿🌿

سلام..

تقدیم تون تا پارتای بعدی..🤗🤗

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_778

در حالیکه نمی دانست پیامش را امید کی خواهد خواند گوشیش را بست و خیره به مسیر خلوت، همزمان که صدای موسیقی ملایمی پیچیده بود یک ان خودش را با گلبهار سالها پیش مقایسه کرد.
مادرش هم مسیر زندگیش را برای کمک به برادرش تغییر داده بود.

مرور خاطراتی که گلبهار میان یادداشت‌هایش همیشه نگران اصلان بود همچنان برایش سنگین بود و قلبش را به درد می‌آورد.

با اینحال چند وقتی بود که یادداشت‌های مادرش را به صورت صوتی داشت ضبط می‌کرد. دوست

@DONYAIEMAMNOE

داشت آن را تقدیم کند به امید و اصلان که این روزها به خاطر حجم کار و دردسرهای اسفندیار و شهرام فعلا متوقف شده بود.

نزدیک خانه توجه‌اش به الیاس جلب شد که داشت می‌گفت امروز ساعت دو باید سر شیفت باشم تا فردا صبح..

الیاس بی خبر از اوضاع و نگرانی پریماه کبودی پیشانی اش را نشان داد و پرسید:

_ به نظرت می تونم با اینا... رو خدمت به مردم حساب باز کنم؟

پریماه که در فکرش بود به کسی زنگ بزند تا الیاس ماشین را رو به روی مجتمع پارک کرد گفت:

_ سرتو بیار جلو.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس مظلومانه سرش را خم کرد و آورد جلو..
دخترک در همان ماشین روی کبودی را بوسید.
بعد هم دست به کچلی سرش کشید و گفت:

_دیگه خوب شد کچل خان..
الیاس خوشحال تر شد و اضافه کرد:
_هوای بندر بهش بخوره دیگه ردشم پاک میشه..

بعد که دست پریماه را به نرمی می‌فشرد چشمکی زد و ادامه داد:

_از من دیگه گذشته با اینا گول بخورم...
پریماه خندید:

@DONYAIEMAMNOE

_ فعلا همینا علی الحساب باشه...تا...

الیاس تا کی گفتنش دخترک را به خنده انداخت...خنده‌ای که خوشایند الیاس بود و آهان این شد چیزی گویان پیاده شد و سلام بلند و بالا یش به نگهبانی لبخند پریماه را پررنگ تر کرد.

مهین در را به رویشان باز کرد و پروین لبخند زنان از کنار هم بودن این دو الهی شکر گفت.

خورشید کوسن پشت کمالی می‌گذاشت که روی تخت و در سالن نشسته بود. سلام گرم الیاس را با علیکی رساتر جواب داد و سیمین در حالیکه دستکش فر دستش بود از اشپزخانه سرک کشید.

کمال نگاهش دنبال آنها کشیده می شد و پریماه باز از تاثیر انرژی الیاس فراموش کرد می خواست به

@DONYAEMAMIOF

چه کسی زنگ بزند.

_خورشید سنگر بگیر...عمه ها حمله کردن..

خندیدند و مهین پرسید:

_ تو نباید پادگان باشی؟

_ زنده باشه پارتی ما..

خورشید از دعای خیر الیاس الهی آمین گفت و الیاس که شاهد احوالپرسی کمال و پریماه بود ادامه داد:

_ عمه تا هفتاد سالگی خودم...هر چی کار لوله کشی

@DONYAIEMAMNOE

داشتین در خدمتم واسه جبران ..عیال ..بدو هر چی داریم وردار بیار ...عمه هام بخورن.. لذت ببرن..

پریماه با چشم گفتنِ مظلومانه، دلیل خنده‌ی دوباره شان شد.

پروین با ذوق پرسید:

_ داداش کی این پسرتو دوماد می کنی؟

الیاس به زودی گویان بشقابی میوه پر کرد و رو به پریماه پرسید:

_ عزیزم چی پوست بکنم؟

مهین با خوشی نگاه‌شان می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOF

_خیلی دلم می‌خواد ببینم این ته تغاری چجوری می‌خواد زن داری کنه؟

و باز کمال با حال خوشی شبیه همه به شیرین زبانی پسرش دل داد.

_ما عزیزیان‌ها....دردم تویی و درمانش هم از زمان آقا جونم زبانزد بوده... همین بابا...تا یه جاش تیر میکشه... خورشید عین مسکن قوی عمل میکنه..اصلا شما امشب اینجا بخوابی متوجه میشی من چی میگم... بابا تا صبح ناله نمیکنه... چرا؟.. چون نفس خورشید شفاست..

پریماه از شدت خنده سرخ شده بود که الیاس لپ دخترک را در برابر نگاه همه شان کشید و ادامه داد:

_و من و پریماه قراره این نسل بسیار جذاب رو احیا کنیم...با...

@DONYAEMAMNOF

پریماه به سرفه افتاد و الیاس اضافه کرد:

_من دیگه نمی تونم ادامه بدم.. چون عروس داره آب میشه...تفاوت قدی مساله ساز میشه.

خورشید با خنده‌ی جمع همراه بود که غر زد ببینش کمال و کمال برق نگاهش میان همه‌ی جمع می‌چرخید و شاهد بود پسرش به همین راحتی سهم میوه‌اش را با پریماه شریک بود.

الیاس و حضورش زنگ تفریح جمع بود که وقتی رفت دوش بگیرد پروین و مهین داشتند از خاطرات کودکی شان می گفتند .رسیده بودند به طریقه‌ی ارتباط گرفتن شان با طوبی..تا لبخند روی لب کمال بیاوردند و کمک کنند برادرشان با مرور خاطرات خوش، روحیه‌ی دوباره بگیرد.

@DONYAIEMANOE

دقایقی بعد الیاس حمام بود و فرصت تماس برای پریماه مهیا...خاله‌ی مریم مخاطب تماس پریماه بود و شبیه او نگران.

زن با نگرانی خبر داد این روزها مریم به شدت از طرف زن برادرش تحت فشار هست تا با یکی از اقوام دور او ازدواج کند. پریماه نگران‌تر شد و خاله اش ادامه داد مریم هم زیر بار نرفته و اجازه‌ی بیرون آمدن ندارد...ناراحت بود نمی‌تواند به او دسترسی داشته باشد که پریماه متاثر از شرایط مریم، خبر داد این روزها قصد دارد یک سر به آن شهر و روستا بزند و سعی می کند با مریم صحبت کند.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_779

نگرانی هایش برای مریم شبیه امید ردیف شده بود که پیام سوپری همیشگی برای تهیه مواد اولیه و غذای گرم آن منطقه به گوشیش زنگ زد. به خاطر مسدود بودن حساب‌ها امکان واریزی به آنجا هم از بین رفته بود که با بررسی موجودی حساب خودش و خورشید، با سرهنگ تماس گرفت. سرهنگ اطمینان داد توانستند اسفندیار را تا پای پس گرفتن شکایت از شهرام مجبور کنند. تا مراحل اداری طی شود طول خواهد کشید.. پریماه در فکر چاره بود که با صدای الیاس راه حل را پیدا کرد.

_خیلی بد نگاه می کنی...نقشه چیه؟ ...عمه خانما گوشاشون تیزه..

@DONYAEMAMIOE

پریماه خندید و بلند شد سر پا..

_منحرف خان واسه یه چیزای دیگه ات نقشه کشیدم.

الیاس دست که برد بند حوله باز کند پریماه دست روی چشمش گذاشت.

_تا کدوم قسمش؟

_دیوانه‌ی منحرف ..اصلا تو صلاحیت اومدن با من و بندر رو نداری.

الیاس بی محابا دست انداخت دور گردن پریماه و همچنان که دخترک چشمش بسته بود

گفت:

_ اخرشم من تو مسیر فرانسه و خونه تلف میشم..

چشماتو وا کن...خوبه میدونه الان شرایط سفر

@DONYAIEMAMIGE

نداریم. سفر باید با فراغ بال باشه...هول‌هولکی صفا نداره..

پریماه با خنده‌ی ریز پرسید:

_مطمئن؟ گولم نمی زنی الیاس؟

_ من هر کیو گول بزنم .که سر رفیقمو تا پام برسه بندر گول نمیزنم.

پسرک داشت زیرپوش می پوشید که پریماه با حال خوش از سر به سر گذاشتنای الیاس گفت

_تا حسابای کمال آزاد شه به کارتت نیاز دارم.

الیاس حوله را از دورش باز کرد و پریماه گرفتش.

@DONYAIEMAMNOE

_قد یه سفر بندر واسم نگهداری ...کفایت می‌کنه . باقیش مال تو.

بعد که لباس های نظامی‌اش را پوشید به پریماه گفت:

_حالا واقعا نقشه‌ات همین بود؟

پریماه چشم درشت کرد و خندید.

خندید و از اتاق که بیرون می رفت پروین گفت

_دیگه واقعا واجب شد الیاسو بفرستیم سر خونه شون.

الیاس گفت:

_ دمت گرم عمه...

@DONYAIEMAMNOE

خورشید دست کمال را فشرد و انشاالله و به زودی که گفت پریماه اضافه کرد:

_ دوست دارم اون روزی باشه که کمال سر پا می‌شه.. حالش خوبه... و مثل شب بله‌برون برقصه..

با شنیدن این حرف کمال به خورشید اشاره کرد کمکش کند بلند شود سر پا و الیاس باز دم همه تون گرم گویان پشت میز نشست تا غذایش را بخورد و راهی شود.

سیمین هم از فرصت استفاده کرد و هنوز الیاس قاشق اول دهانش نگذاشته بود که پرسید شماها نمی دونین خورشید چشه؟

دخترک نچی کرد و الیاس با دهان پر غرید:

_لابد واسه شیرین کاری دوماده گرامیه.

@DONYAEIMAMNOE

سیمین تایید کرد:

_هرچیه از دست ازاده و اسوده ست...ما که رسیدیم زنگش زدن... بعد اون خورشید دمغ تر شد.

کسی خبر نداشت ازاده ای که زنگ زده بود، چقدر شاکی بود. زنگ زده بود گله کند به چه حقی سرهنگ به خودش اجازه می دهد بیاید خانه ی آنها و در برابر خواهر و مادر اسفندیار بگوید حواس تان به پسرتان باشد تا چشمش دنبال مال مردم نباشد؟

ازاده توپش پر بود که خورشید یک کلمه گفت اسم شوهرتو پیش من نیار که ازش خیلی شاکی هستم.

اما انگار ازاده بیشتر شاکی بود که خورشید باز مجال تندی به ازاده نداد و گفت:

_ سرهنگ بد نکرده تو این موقعیت...حالا چون

@DONYAEMAMNOE

حواسش هست کارای کمال روی روال باشه شد دخالت؟

حتی در برابر دلخور شدن ازاده کوتاه نیامد و ادامه داد:

_شوهر تو هم یک مقدار باید ادب می‌شد.

ازاده با دلخوری باز داشت از اسفندیار دفاع می‌کرد. اینکه او فقط با شهرام معامله کرده است... بعد هم این شهرام بوده که رفته از بابا شکایت کرده... اسفندیار کجا سهم بقیه رو کشیده بالا؟ جز اینکه از بابا انتظار دیگه ای داشتیم.

خورشید که می دانست ازاده همیشه طمع اسفندیار را به شم اقتصادی او تعبیر می‌کند ختم ک لامش را به زبان اورد.

@DONYAROMMNOF

گفت دخترم تو تمام ماجرا را نمی دانی و الان هم برای ما مهم، فقط سلامتی کمال هست.

ازاده با بغض از خورشید که پرسید:

_ پس زندگی من چه؟

خورشید مکث کرده بود.

_خورشید به جون دو تا بچه‌هام...به روح مامان قسم...منکه دشمن شما یا بابا نیستم...اما می‌دونم اسفندیار با این اوصاف شروع می‌کنه به غر غر کردن ...این وسط خواهر و مادرشم اضافه شدن .. خودشو تحمل کنم...یا طعنه خواهر و مادرشو؟

تمام این صحبت‌ها به دور از چشم کمالی بود که احساس کرده بود خورشید چند وقتی می‌شود دارد

@DONYAFEMAMNOF

ظاهر سازی می‌کند.

خورشیدی که به مش سلیمون سپرده بود برای تعمیر و رو به راه کردن خانه‌ی در روستا، کارگر و بنا بفرستد. سپرد که سرویس فرنگیش را تکمیل کنند و آب گرمکن و بخاری نو بگیرد و ببرد.

تماسش تمام شد و به کسی نگفت که ازاده چه گفت و شنید که خواهرها با رعایت حال کمال مدت حضورشان کوتاه بود .رفتن‌شان با الیاس یکی شد تا او را هم سر راهشان به محل خدمتش برسانند.

هوای ابری و خلوتی خانه کمال را روی همان تخت و در سالن به خواب دعوت کرد و خورشید هم رفت تا لابی .یکی از نگهبان‌های برج فردی مطمئن را معرفی کرده بود و خورشید رفته بود برای بررسی.

@DONYAEIMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_780

پریماه هم با جمع و جور کردن خانه سراغ نوشته‌هایش رفت.

خورشید که برگشت تا دید کمال به واسطه‌ی داروهایش در خواب عمیقی فرو رفته است برای هم صحبتی با پریماه بشقابی میوه به دست، دخترک را در اتاقش و غرق در صفحه‌ی تبلت دید. در را روی هم گذاشت و پریماه با دیدن بشقاب روی میز چشمش را از نوشته ها گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

_ واسه خواب زوده..گفتم بیام پیشت...خیلی وقته حرف نزدیم.

پریماه لبخند زنان صفحه را بست .رد بخیه‌ی زیر چانه‌ی خورشید همچنان پررنگ بود .روی تخت نشست و پریماه را هم دعوت کرد بغل دستش.

_اوضاع چطوره؟

_حسابای دفتر...

خورشید حرفش را برید:

_کاری نه...خودت و الیاس..

داشت با دست‌های کم جان خورشید نوازش می‌شد که اشاره به وسیله های گوشه‌ی اتاق گفت:

_میخواد با هم بریم واسه مشکل ارباب رجوع..یه

@DONYAIEMAMIOF

چمدون سفارش داره..

_همین؟

پریماه گونه هایش نبض گرفتند از همین گفتن خورشید.

_اگه این انگشترا دستم نباشه...یه وقتایی یادم میره الیاس چه نسبتی باهام داره.

_و این خوبه ...یا بد؟

_من فقط می دونم که الیاس یه بخشی از خودمه..هنوزم واسم مثل همون وقتاییه که با یه شلوارک خاکی بالای درخته...که از دست جهان و بچه‌ها فرار کرده ...منم نگرانشم ..

خورشید لبش به سختی کش امد.

_برنامه تون چیه؟

قبل جواب خندید و سرش را بیشتر در آغوش گرم

@DONYAIEMAMNOF

خورشید جا داد.

_والا فعلا واسه یه جین بچه درخواست ردیف کرده ...اسمم گذاشته...چه میدونم...لیندای باباش و چنگیز و پرویز...

خورشید هم خندید. در این مدتی که بحران سختی را پشت سر گذاشته بودند اولین خنده‌ی از ته دلش بود.

_یادم باشه فردا به مهندس زنگ بزنم.. بگم واحد شما رو پنج شش خوابه کنه...چنگیز بالام خودش به تنهایی اسمش یه دوازده متری می‌طلبه..

پریماه هم خندید..

@DONYAIEMAMNOE

_سر صبحی که رفتی دنبال الیاس...کمال داشت بهم میگفت با بچه ها صحبت کنیم واسه عروسی شون...گفتی اسم اولی چی بود؟

پریماه سرش را اینبار از شرم در آغوش خورشید پنهان کرده بود.. خورشیدی که چشمش تر شد و لب زد:

_تا اون موقع هم کمال سر پا شده... دو تایی با هم نوه ها رو تر و خشک می‌کنیم..

پریماه هم بغضش را قورت داد.

_اینا رو که بشنوه شک نکن لیستشو زیاد می‌کنه...

خورشید زیر چشمش را پاک کرد و گوشی پریماه که زنگ خورد و اسم خود الیاس رویش نقش بست

@DONYAIEMAMI_OF

خورشید با لب‌هایی از هم باز شده گفت:

_بابای چنگیز بالامه...

پریماه به شیطنت خورشید آمد خرده بگیرد که صدای زنگ واحدشان او را به سرعت به سالن کشاند تا کمال بیدار نشود.

_چه حلالزلده هم هستی..

پریماه لبخند زنان به الیاس گفت.

_خوابی پریماه؟

@DONYAIEMAMNOE

_تو نیستی من خواب و خوراک ندارم که..

و خندید.

_استراحت کن عزیزم...هر جام کم آوردی به بندر فکر کنی...ردیف میشی..

دخترک باز خندید.

_داشتم با خورشید صحبت می کردم..

صدای فندک زدن الیاس که امد ادامه داد:

_ اومده بود میگفت کمال میگه این بچه ها رو بفرستیم برن خونه شون.

_دمش گرم...خونه ام که اونجاست.

@DONYAYEMAMNOF

_دیوونه ..خب اینو که روم نشد بگم...

_خب تو چی گفتی؟

_هیچی...فقط یه جوری رفتار کردم که بدونه منم با کمال موافقم.

و باز خندید..

_دم خودتم گرم.

_بعدشم گفت چه کاریه الیاسو ببری بندر اینجا بمونه کارارو انجام بده..

_از خورشید انتظار نداشتم...سختش میکنن ...من همین الان با یه گوشی تالار رزو می کنم ...لباس عروس و همه چی خودشون دارن ...فقط یه تخت دو نفره میخوایم بذاریم اتاق خودت ...بندرو الکی

@DONYAIEMAMNOE

خراب نکن..

و باز خندید.

_نه دیگه...گفتم عادی باشم نگن اینا چه عجولن..

_دمت گرم...اما من می خوام یه جوری رفتار کنم بگن عجله داره..

_وای .نه الیاس تو خیلی تابلویی..

و هر دو با هم خندیدند. الیاس حتی میان خنده هایش گفت:

_حواستو جمع کن... کم کاری کنی خودم دست به

@DONYAIEMAMNOE

کار میشم..

_ فکر کنم مهمون اومد ...برو حواسم هست...

_دمت گرم..

الیاس که قطع کرد با خورشید دلخور مواجه شد.

خورشید خیال کرده بود مهمانی که خودش را برادرزاده معرفی کرده است شایان باشد ولی کسی که سرش به پایین بود و سعی داشت شرمنده تر باشد شهرام بود.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_781

خورشید ابرو در هم کشید و ناراضی از این بی موقع آمدن. پریماه بدون هیچ کلامی شال و لباسش مرتب کرد و سعی کرد وقتی شهرام دنبال خورشید تا اشپزخانه همراه شد، خودش را به آماده کردن چای و وسیله‌ی پذیرایی مشغول کند.

کمال که خواب بود شهرام به اندازه‌ی کافی از دیدن شرایط عمویش شرمنده تر شده بود و گفت:

_به روح بابا قسم...اصلا خیال نداشتم به شما آسیب بزنم.

خورشید از شدت خشم غرید:

_که همچین اسیبی زدی ...هممون یه دور رفتیم

@DONYAIEMAMNOF

اون دنیا و برگشتیم.

_ من از اول قصدم جلو افتادن کارمه..

خورشید با جدیت حرفش را برید و گفت:

_ قصدت فقط عیادته ..که ممنون...عموتو دیدی ... به سلامت..

شهرامی که سعی داشت همچنان خودش را شرمنده نشان بدهد ادامه داد:

_ خودم نوکر عموم هستم ...منتها اومدم ازشون بخوام با منم راه بیاد.

خورشید برآشفت.. اما حواسش بود تن صدایش با لا نرود.

@DONYAIEMAMNOE

_ از این بیشتر راه اومدن؟..متوجهی که چه اتفاقی افتاده؟ ..به خاطر پنهون کاری تو و اون داماد شارلاتان ، ضربه‌ی بدی خورد ...بعد تو میگی طبیعیه..شهرام تو اینقدر بی رحم نبودی...شنیدن کار تو باعث شد کمال بکشه کنار و باورش نشه برادرزاده اش چه قشنگ دورش زده...

_شما که تو شرایط من نیستی زن عمو...اسفندیار زنگ زده به مامان ...خونه رو که جای معامله داده بودیم مامان، گفته پسش بدیم ...مامانم میگه صاحبش راضی نیست ...منم یه دقیقه نمی مونم ... یه ساعت پیشم کامیون آورده بود بار بزنن ..زنم قهر کرده و رفته ...خودم کارمو تعطیل کردم...رسما دارم از جیب میخورم...قرار بود با اسفندیار کار کنم ...اما همه چی بهم ریخت...

@DONYAEMAMNOE

خورشید پچ زد:

_اینا الان به ما ربطی داره؟

شهرام سرش پایین بود.

_خواهش میکنم بذارید منم معامله مو...

_خیلی وقیحی شهرام .پول لازم داشتی...اگه می اومدی از عموت می‌گرفتی خوب بود یا این همه پشت پرده دوز و کلک بیای ...اگه پیش خودم بزرگ نشده بودی می‌گفتم ببینی چه لقمه‌ی حرومی خوردی .شدی این...اگه هم تو گوشت نمیزنم فکر نکن قراره راه بیام ..ملاحظه‌ی حال همون عموتو میکنم که بعد دو ماه اومدی عیادتش..

@DONCAEMAMNOE

_گیر بودم به خدا...

_تو چرا یه ذره فکر نکردی اگه اسفندیار خوب بود چرا کمال درخواست مشارکتش رو قبول نکرد؟

شهرام که اصرار داشت فقط عمویش را بیدار کند و ببیند تا درخواستش را به او بگوید، خورشید تندتر شد و گفت:

_ برو و با سرهنگ صحبت کن... اون داره این وسط هر کاری که به هم ریخته رو درست می‌کنه.

شهرام که سعی داشت بماند و با کمال صحبت کند آنقدر لفتش داد تا با بیدار شدن کمال موفق شد.

تا با چند جمله شاخک های کمال را تیز کند...اما

@DONYAIEMAMNOE

خورشید بروز نداد..پریماه هم..در حالیکه کمال حتی توان گرفتن گوشی و پیدا کردن شماره‌ی جهان را نداشت صبح روز بعد که پریماه منتظر الیاس بود و داشت برای ناهار سنگ تمام می‌گذاشت، مامور کرد با جهان تماس بگیرد و صدایش کند بیاید. گفت دلم تنگ شده است و جهان نیم ساعت بعد روی مبل نشسته بود و داشت به اصرار او گوش می‌کرد.

از فرصت نبودن خورشید استفاده کرد و خورشید که رفت، داشت با پریماه در مورد غذا صحبت می‌کرد پرسید:

_چی شده داداش؟

_تو هم...خبر داری اینا... چی... ازم مخفی می‌کنن؟

جهان هم داشت رد می کرد که کمال روح مادر و آقاجانش را قسم داد.

@DONYAYEMAMNOE

جهان بنا به اجبار تنها حرفی که زد این بود یک مقدار به مشکل کاری خورده بودن که... سرهنگ با بچه ها درستش کردن.

پریماه میز چید و رنگ و لعاب داد و ساعتی بعد الیاس که رسید با وجود خستگی در صورتش با خودش انرژی هم آورد. به به و چه چه گویان لبخند به لب پریماه نشاند و با حال خوشی گفت:

_سه روز کافیه واسه بندر گردی؟

پریماه زمانی که کمال در نگرانی به سر می‌برد و خورشید دلواپس اوضاع او، لب زد:

@DONYAAFMAYNOE

_پسر خوبی باشی ...شاید جایزه حسابش کردم...

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_782

@DONYAIEMAMNOE

دور هم ناهار خوشمزه و دستپخت پریماه را خوردند و کمال به اجبار همراهی کرد.

الیاس کسری خواب دیشبش را بعد از غذا تا فردا صبح جبران کرد و وقتی با پریماه راهی فرودگاه می‌شدند و خورشید عازم فیزیوتراپی، کمال با سیمین و زنی که قرار بود برای انجام کارهای خانه بیاید تنها شد.

پریماه و الیاس سوار هواپیما شدند و ساعتی بعد به مقصدشان در شهر بندری رسیدند. همان لحظه که با هم سمت دفتر مربوطه می رفتند هما آمده بود از طوبی کسب اجازه کند... تا زمان تکمیل شدن خانه، در یکی از اتاق ها ساکن شوند.

شایسته تمام شب را با شهرام بحث کرده بود و خدا را شاکر بود برای تدبیر عمو کمالش.

آن لحظه که خبر ساکن شدن زن و بچه‌ی جمال در کوچه خورشید به همه رسید، تک تک اعضای خانواده‌ی پر جمعیت عزیزیان‌ها متاثر بودند.

اسفندیار هر چه قول و قرار با شهرام داشت را بهم زده بود تا بتواند از طریق او به واحدهای ساخته نشده‌ی ملک پدرزنش برسد .اسفندیاری که شبیه یک شیر زخمی و گرسنه در فکر حمله بود و از تنها کسی

@DONYAEMAMNOE

که حریفش بود دوری می‌کرد .

پریماه و الیاس به خیال برطرف شدن کارشان در همان روز به مشکل اداری خوردند و کمال از سیمین خواست شماره‌ی وکیل او را در مخاطبین گوشی جدیدش پیدا کند.

آن لحظه که پریماه با الیاس در راهروهای اداری همان شهر بندری رفت و آمد می‌کردند کمال موفق شد با وکیل هماهنگ کند ساعتی از روز پرکارش را به او اختصاص بدهد..

کوله ای که پریماه برای یک روز بسته بود روی دوش الیاس بود و کم کاری کارمند اداری باعث شد الیاس صبرش تمام شود..

پریماه که خودش هم شاکی بود به الیاس توصیه

@DONYAIEMAMNOE

کرد خودش را کنترل کند و پسرک با فک منقبض شده حواسم به قولام هست گفت. کوله و گوشی دست پریماه سپرد و با تمام تلاشی که داشت با مرد هم صحبت شد.

پریماه که نگرانی از تمام شدن صبر و قول الیاس داشت زیر لب فقط صلوات فرستاد و کمال با رسیدن مهمانش در تلاش بود با اقتدار قبل صحبت کند.

ولی ضعف داشت و کنترل دست و پای لاغر و ناتوانش هنوز در برنامه های مغز و رگ‌های عصبیش نبود.

خورشید رسید و با وکیل رو به رو شد. دیر رسیده بود و آنچه را که قصد داشتند از او مخفی نگهدارند شنیده بود.

آن لحظه که کمال به خاطر مطلع شدن از تلاش اسفندیار در نبودش ضعف تمام جانش را گرفت،

@DONYAIEMAMNOE

الیاس موفق شده بود با زبان چرب و روی خوش کارمند مربوطه را به کار بگیرد تا کار آنها را قبل از اتمام وقت اداری راه بیندازد..

کمال بعد از آن ملاقات دیگر نه حرفی زد.. نه تکانی خورد.. باور نمی‌کرد تمام حساب‌هایش توسط دو نفر از خودی هایش مسدود شده باشد. نمی توانست قبول کند در ازای چند متر آپارتمان چه اندازه او را تحقیر کرده بودند..

خورشید شاهد این بهم ریختگی کمال دلش به درد آمد و زمانی که اسوده با دخترکش از سر کار برگشته بود و امده بود حال پدرش را جویا شود متوجه حال بد پدرش شد.

کمالی که به سختی داشت روی سر نوه‌ی شیرین زبانش را می‌بوسید از دخترش خواست به ازاده

@DONYAIEMAMOF

زنگ بزند و بخواهد خودش را برساند خانه‌ی آنها.

آن لحظه که ازاده خبر دار شد پدرش او را خواسته و باید میرفت اسفندیار شروع کرد به آماده کردن درخواست‌هایی که باید به کمال منتقل می‌کرد.

درست زمانی که ازاده به شوهرش گفت خیالت راحت... نمی گذارم بابا در مورد تو فکر بد کند الیاس با صورت خسته به پریماه منتظر در سالن اداره‌ی گمرک پیروزی اش را خبر داد.

پریماه با غرور به الیاس تبریک گفت و با هم سوار ماشین دربست شدند. الیاس آدرس هتلی که خودش به عشق همراهی پریماه رزرو کرده بود داد و تکیه زد به صندلی.

بعد هم به پریماه با چشمکی ریز گفت:

_این همه آقا بودن من جایزه نداره؟

@DONYAEMAMNOE

پریماه لب زد:

_باید فکر کنم..

خنده ی پیروزی روی لبشان بود که پریماه داشت شماره‌ی صاحب بار آزاد شده را می‌گرفت تا خبر ترخیص کالایش را بدهد.

تمام مدتی که الیاس همراه پریماه خسته از یک روز کاری طاقت فرسا به اتاق رزرو شده هدایت می‌شدند و سفارش غذا می‌دادند کمال شاهد رسیدن دخترش بود.

کمالی که منتظر ماند با خورشید احوالپرسی کند و صورت او را ببوسد و قربونت برم بابا بشنود، دوباره حس و حال روزی را داشت که بعد از بیست روز از کما بیدار شده بود و تمام وجودش را روی تخت پر از درد یافته بود.

@DONYAEMAMNOF

آن لحظه که الیاس و پریماه غذای دریایی سفارش دادند و میان انتخاب جایزه های الیاس لبخندشان پاک نمی‌شد دخترهای کمال پذیرایی شده بودند و چای دست نخورده ی هر چهار نفرشان روی میز مانده بود.

کمال به خورشید نگاه کرد و به

سختی و بریده بریده گفت؛

_ اون دو تا برگه...به اسم دخترام ...نوشتم ...برام میاری؟

خورشید برگه ها را آورد و اشاره کرد آنها را دست دخترها بدهد.

برای ازاده را دست خودش و برای اسوده را هم دست خودش... دخترک اسوده بغل خورشید پناه گرفته بود و از این سکوت حس خوبی نداشت.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_783

حتی راغب نبود برود و کارتن مورد علاقه اش را تماشا کند.

اسوده از دیدن عنوان برگه ها با بغض بابایش را صدا زد و ازاده فقط لبش را بهم فشرد تا هر آنچه که اسفندیار دیکته کرده بود را به زبان نیاورد.

_همه...ش مال ...شماست ...بابا ....من ...خونه ... باغ ...زمین ...می‌خوام ..چکار....اما ..حقش ...

@DONYAIEMAMNOE

نبود ..واسه ...اینا ...اعتبار ...منو...خراب ...کنید ... ببر ...بده ...شوهرت ...بگو...بابای ...من ...و خورشید...یه اتاقم ... کافیشونه...بگو...دفترم ... هست ...هر ...چی که...بابام داره ...هست...اصلا .. باورم ...نمیشه...

کمال بغض کرد و خورشید هم... ازاده اشکش چکید و اسوده طاقت نیاورد و تا خواست به دلداری دل رنجور پدرش برود دخترکش جلوتر رفته بود.

دست‌هایش دور گردن کمال حلقه بود و داشت می‌گفت آقا جون...گریه نکن....ثبابام.. گفته هر کی.. اذیتت کرد.. بهم بگو... الان بهش میگم بیاد...ناراحت نباش.. خب؟

اسوده بلند شد و آنجا را ترک کرد. ازاده ولی خیره به یک نقطه، از صدای لرزان پدرش شرمنده شده بود. حتی از قراردادی که به طور مساوی به آنها

@DONYAEMAMNOE

تعلق گرفته بود.

هر چه به الیاس داده بود، برای آنها هم به آن میزان بود..

خورشید بلند شد سر پا تا به دست‌های لرزان شوهرش ارامش بدهد. شانه های کمال را گرفته بود و با محبت داشت می‌گفت الهی که سایه‌ی تو بالای سر دخترها و ما باشد... گفت خدا لعنت کند شیطان رجیم را که بین آنها دارد جولان می‌دهد...و باز ازاده بود که با بغض خیره شده بود به همان نقطه و تکانی نمی خورد.

همان لحظه که از داشتن دخترهای حسابگر، خستگی به تن کمال مانده بود پریماه و الیاس پا در مجلل‌ترین اتاق هتل گذاشتند.

الیاس در را پشت سرشان قفل کرد و پریماه که

@DONYAIEMAMNOE

محو منظره‌ی چشم نواز پنجره‌ی مقابلش بود گفت:

_الیاس... چه خوب که تو هم... اومدی باهام... اینجا رو فقط تو می تونستی کشف کنی...

الیاس با پیروزی و رضایت کوله را روی میز گذاشت و با تاب دادن نوک سیبیلش گفت:

_انگیزه عزیزم ..انگیزه‌ی سفر به ناشناخته های فراتر از فرانسه به آدم ذهن خلاص میده...

پریماه با لبخند برگشت سمتش..اما الیاس با خیز برداشتن سمت دخترک او را با قفل کردن دست‌هایش به آغوش کشید و تاب داد.

_جایزه هامو امشب...اونم نقدی می‌خوام..

@DONYAIEMAMNOF

خنده‌ی دخترک شیرین بود که چشم در چشم الیاس شد و گفت:

_باشه...بکش عقب تا خودم جایزه تو بدم.. تموم شه...خدا نکنه آدم به تو بدهکار باشه..

الیاس خندید و عقب کشید ..دست به کمر و منتظر ایستاده بود که پریماه با ارامش شال و بارانی از خودش جدا کرد .الیاس همچنان دست به کمر، منتظر بود.

_بشین ... خسته میشی...

الیاس به خنده‌ی انتهای جمله اش راحتم گفت و با چشم پریماهش را دنبال کرد که لباسش را با ارامش به چوب لباسی آویزان کرد.

موهایش را دست کشید و با همان لبخند شیرین روی لبش، نزدیک الیاس شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_سرتو بیار پایین..

الیاس سرش را خم کرد و پریماه به نرمی دست دور گردنش انداخت .روی گونه اش را بوسه‌ی کوتاهی زد و دوباره با ارامش سمت دیگر صورت الیاس را بوسید و سرش عقب برد .دست‌هایش را هم باز کرد و رو به الیاس همچنان خم شده گفت:

_جایزه هام حلال جونت...واقعا لایقش بودی

الیاس معترض شد و با لب‌های آویزان شده گفت:

_همین؟

پریماه با چشمک ریزی سرش را هم تکان داد :

_دیگه چونه نزن. بگو خدا بده برکت...راضی باشین آقا...

@DONYAIEMAMNOE

و خنده‌ی پریماه به جیغی خفیف تبدیل شد وقتی الیاس به نشانه‌ی اعتراض سمتش خیز برداشت و پریماه میان فرارش داشت می گفت الیاس یه کاری نکن بیان بندازنمون بیرون... باشه. جایزه اصلی بمونه خونه مون...

آن لحظه‌ی شیرین پریماه و الیاس که صدای خنده هایشان اتاق را پر کرده بود برای کمال و خورشید طور دیگری رقم خورده بود.

جای خالی ازاده و اسوده با دو برگه ای که هر دو را خجالت زده کرده بود، پر شد. دو دختر کمال بعد از اینکه متوجه شدند پدرشان بین آنها و الیاس و پریماه فرقی نگذاشته است بدون حرفی خانه را ترک کرده بودند. کمال گفته بود سرم درد می‌کند و با این بهانه به تخت در اتاق شان پناه برده بود و خورشید مانده بود و دخترها. گفته بودند حواست

@DONYAIEMAMNOE

به بابا باشد و رفته بودند. رفته بودند تا کمتر شرمنده شوند. هر چند اسوده عذاب وجدان رهایش نکرد و گفت:

_امیدوارم نری بذاری کف دست شوهرت... قبول کن اسفندیار بد کرد..

ازاده گفت:

_خاک بر سرش...حاضر بودم زمین دهن باز کنه .بابا اون طور..

باز بغض کردند و ازاده اضافه کرد:

_دل بابا رو برنجونم.... ببرم بدم به خواهرای اسفندیار بخورن... مال داداشم.. مال داداشم کنم... ورداشته پای شوهر خواهراشم کشونده به بخریم... بسازیم... که بیاین پولدار بشیم... اونام رو دار شدن...صبح و ظهر و شب پلاسن خونه‌ی ما... انگار قراره پولشونو چند برابر از خونه من استخراج

@DONYAIEMAMNOE

کنن..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_784

ازاده ای که کمی تلنگر خورده بود خبر نداشت شوهرش با آن زیرکی که به گمانش داشت، در چه باتلاقی گرفتار شده است. بی‌خبر بود و اسفندیار سراسر خشم از سرهنگ او و حرفش را جدی نگرفت و همچنان که مطمئن بود مو لای درز قراردادش با شرکت ساخت و ساز نمی رود، امیدوار بود ازاده دست پر برگردد. ازاده که گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_بابا فقط دلش تنگ شده بود. سراغ بچه ها رو می‌گرفت.

همین ارامش از اسفندیاری گرفت که همچنان به خاطر کبودی و کوفتگی صورتش به نمایشگاه هم نمی رفت. شهرام را صدا زد و بالا و پایین پرید تا بتواند به مقصودش برسد. مقصودش سه واحد دویست متری بود که طمع به دست اوردنش خواب و خوراک از او گرفته بود.

اما الیاس با دوش سبکی که گرفته بود خستگی روزانه اش را با پریماه داشت از بین می‌برد .با پریماهی که در برابر اجازه هست گفتن الیاس فقط سر تکان داده بود و تا لحظه ای که خوابش ببرد دست‌های نوازشگر الیاس نصیبش شده بود...تا صبحی که باز چشم باز کرد و قفل دست‌های الیاس او را به سینه‌ی گرم خودش پیوند زده بود که

@DONYAIEMAMIOF

گوشیش زنگ می خورد و به سختی تنش را بالا کشید تا بتواند مخاطبش را نگاه کند .

موفق نشد گوشیش را پیدا کند. صدای زنگ بدون اینکه بتواند گوشی را پیدا کند قطع شد..

الیاس لای چشمش باز کرد و گفت:

_خروس بی محل کیه؟

پریماه سرش دوباره روی بازوی الیاس نشست و گفت:

_من که جون ندارم پاشم برم پیداش کنم..

نگاه دلخور الیاس را دید و چشم بست اما خنده اش پررنگ بود.

_خوب منو سر کار گذاشتی...

سرش را به سینه ای لخت الیاس چسباند و باز هم

@DONYAIEMAMNOE

خندید.

_خسته بودم...دیدی که خیلی تلاش کردم بیدار باشم...چه کنم.. دستات عین قرص خواب منو اغوا کردن..

بعد پایان جمله اش دوباره خندید.

_حالا اگه خیلی دلخوری... یه شب دیگه بندر می مونیم...

الیاس قبل پوشاندن رویشان با لحاف کش امد و گوشی پریماه را از روی پاتختی برداشت.

_بیا ببین کی بود ..حداقل یه ساعت تو بیداری جایزه بگیریم...

پریماه ریز ریز می خندید و با چشم های پر از

@DONYAIEMAMNOE

خواب شماره‌ی برادرش را دید و گفت:

_داداشمه الیاس..الان بپرسه کجایی ...چه کار می‌کنی؟ ...چی بهش بگم؟

الیاس داشت موهای پریماهش را جمع می‌کرد که گفت:

_صادقانه بگو...صداقت تو همیشه زبانزد بود.

پریماه راست میگی گویان از دیدن اوضاع خودش گوشی را دم گوشش گذاشت و عطسه ای هم قبل بوق خوردن.

_واسه یه جایزه... سرمام دادی...

الیاس لحاف را تا زیر گردن دخترک بالا کشید و غر زد:

@DONYAIEMAMNOE

_بهونه نداریم ..

دخترک بوق‌های تماسش تمام شد و امید جواب نداد. همزمان هم با دیدن پیام امید جا خورد.

نوشته بود واست چند تا عکس فرستادم...

پریماه که بازش کرد جا خورد و با بغض تصویر امید را کنار دو سنگ قبرِ بهم چسبیده نشان الیاس داد.

امید رفته بود شهری که مادر و پدرش غریبانه به خاک سپرده شده بودند...اشک دور چشم پریماه حلقه زد و تصویر ارسالی را بوسید.

الیاس هم با اهی کوتاه شاهد باز شدن یک ویس طولانی از امید شد و وقتی پریماه روی اتصال

@DONYAEMAMNOE

ویس زد صدای خش‌دار امید در اتاق پیچید:

"دو شب پیش خواب دیدم از دژبانی صدام می کنن ..گفتن ملاقاتی داری...منم به خیال اینکه تو باشی رفتم.

یه خانم و آقا بودن پریماه.... خانمه بغلم کرد. گریه کرد و خندید... اقا هه فقط به چشمم نگاه می‌کرد. بعدم چشممو بوسیدن و گفتن چرا نمیای دیدنمون.. با خواهرت بیا پسرم..."

پریماه لبش را به دندان کشیده بود که الیاس پنهانی صورت خیس دخترک را پاک کرد.

"بیدار که شدم تازه یادم اومد کی بودن ... یه راست اومدم دیدن شون ..خیلی خوشحالم که منو پیدا کردن ...الانم اینجام ..به مامانم گفتم دخترت با نامزدشه...تا شب میمونم ...بعدش

@DONYAIEMAMNOF

برمی‌گردم...چقدر اینجا خوبه ...دلم آروم گرفت...مراقب خودتو الیاس باش."

🌿🌿🌿

سلام... تقدیم تون با عشق...

پارتای بعدی رو میگم کی هستش🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_785

امید همه را به ترکی گفته بود و دل خواهرش را با

@DONYAIEMAMNOF

صدایش لرزانده بود. با همین بهانه قلب دلتنگِ پریماه برای پدر و مادرش را به درد اورده بود و در ان شرایط نمی توانست این دلتنگی را به جایی برساند.

الیاس که خودش هم جنس دلتنگی هایش برای مامان سارا را شبیه امید با یک سنگِ سرد تقسیم می‌کرد، اشک حلقه زده پای چشم پریماه را بوسید. قربانش که رفت پریماه لب های لرزانش از هم باز شد.

_خوبم الیاس ...خوشحالم امید رفت ..دیدن شون...

باز لبش لرزید .

_پاشو ببرمت ...پیششون ...منم آشنا شم...دومادما..

@DONYAIEMAMNOE

دخترک لبخند نرمی به روی مهربانی الیاس پاشید.

_قربون مرامت رفیق..

_تو غصه بخوری که من...میمیرم..

پریماه به انی دستش را روی لب الیاس گذاشت و چشمش از ترس گشاد شد .حتی اشک حلقه زده‌ی چشمش هم خشک شد.

_هیچ وقت از مرگ نگو ...نگو ..الیاس...

کف دستش که نگذاشته بود ادامه بدهد را بوسید.

_اگه جایزه داره..که قول بدم.

@DONYAIEMAMNOE

دخترک خندید و خودش دست برد و اشکش را پاک کرد.

_دیشب تا حالا دارم تو بغلت چلونده میشم...حکمش چیه رفیق؟

الیاس هم خندید و هر دو دست دخترک را دور گردن خودش حلقه کرد ...پریماه هم همراه بود که زل زد به چشم های غمبارش ..مژه های نمدارش بهم چسبیده بود.

_بهترین شبو ...قشنگ ترین لحظه رو ....روزی می خوام ثبت کنم که لباس سفید پوشیدی و با من پا تو خونه‌ی بختت....خونه خوشبختی مون می ذاری.

@DONYAIEMAMNOF

لب‌های پریماهش باز نشده بوسیدش .به نرمی و با چشم باز وقتی دخترک چشمش گشاد شده بود.

_موچم الیاس ...پس اینی که از دیشب منو بیخواب کردش ...چی بود؟ ...تازه لباسمم سفید بود ...حواست کجاست اصلا...

الیاس هم پا به پای دخترک از این شیطنت خندید و با غرور گفت:

_دست گرمی بود.

_دروغ؟

_مورچه بشم اگه دروغی در کار باشه...

پریماهش به مورچه شدن او خندید و دوباره بهانه

@DONYAIEMAMNOE

پیدا کرد و در آغوشش فشرد .

_تا مورچه نشدی بذار پاشم ...ساعتو دیدی؟

الیاس اما بدون بها دادن به تاکید پریماه، حلقه‌ی دستش را تنگ تر کرد و اینبار با نوازش موهای نرم و بلندش چشم بست و با نفسی که گرفت صدایش میان خلوت شان پیچید.

"نگارا نگارا مرو از برم."

دخترک از منظورش خندید:

_نگارا کیه؟

الیاس چشمک زنان ادامه داد:

@DONYAIEMANNOE

"همه هستی من ز عشق تو سوخت..

مزن تیشه بر ریشه و پیکرم.."

با مکث بین کلماتش چانه‌ی پریماه را به نرمی بالا آورد و زل زد به برق چشم و لبخند دخترک:

"خیال ر ُخت گشته رویای دل..

شده غرق مهرت سراپای دل..

دلم وا دلم وایِ دل.."

خندید و لذت دخترک از شنیدن این صدا او را تشویق کرد ادامه بدهد:

@DONYAEMAMNOE

"به جادوی چشم تو شیدا شدم..
ز خود گم شدم و در تو پیدا شدم.."

پریماه با محبت اسمش را صدا زد و الیاس با انرژی تر ادامه داد:

"من آن قطره بودم که با موج عشق...
در آغوش مهر تو دریا شدم..."

همان لحظه دوباره صدای گوشی پریماه بلند شد.

به انی حس و حالش پرید و تا پریماه سر چرخاند دنبال صدا، با گرفتن دست دخترک مانع شد.

@DONYAEMAMNOE

"نگارا نگارا نرو از برم."

پریماهی که خندید و گفت:

_بَرَت را یه مقدار باز کن ای رفیقِ خوش صدا .. شاید کار واجب دارن..

الیاس شاکی تر شد:

_ مورچه بشه اونی که وسط بزم و کنسرت ما.. کله سحری زنگ می زنه.

پریماه در اغوشش بود که فقط دستش را دراز کرد

@DONYAIEMAMNOE

برای برداشتن گوشی.

_جهانه الیاس ..

و خندید.

_پس با فرنوش مورچه شن.

خنده اش را با هیس گفتن قورت داد.

_جونم جهان.

_به‌به... سلام...صبح بخیر..

@DONYAIEMAMNOE

_مگه صبح شده؟

باز خندید و الیاس هم با خنده‌ی ریزی همراهی کرد. با لایک نشان دادن به پریماهی که گوش تیز کرد و دست روی لبش گذاشت برای هیس گفتن.

_معلومه خواب خوبی داشتی!

پریماه تا بیاید جواب بدهد الیاس گفت:

_ بگو اره.

و پریماه لبش را گزید.

_سرم رو متکا نرفته خوابم برد جهان..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بازویش را که زیر سر دخترک بود نشان داد.

_ این متکائه؟

پریماه خندید و ابرو بالا داد.

_به متکا خان بگو کم پارازیت بندازه...حرفم یادم میره..

_به کی جهان؟

الیاس با ایول گفتن خندید و پریماه باز لبش را گزید.

_مزاحم نمیشم... فقط بگو.. بینم...تازگی با امید حرف زدی؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه جدی شد:

_ چطور؟

_حرف زدی یا نه؟

همزمان خورشید و صدای صحبتش با طوبی پیچید.. به خیال اینکه خانه خودشان باشند اخم کرد:

_چند دقیقه پیش بهم پیام داد ..گفت....رفته سر خاک مامان بابامون..

جهان مکث کرد.

@DONYAEMAMNOE

_چیزی شده جهان؟

_ تنها بود؟

پریماه با نگرانی از میان قفل دست‌های الیاس جدا شد و نشست .موهایش سرشانه اش را پوشانده بودند که جهان گفت:

_دوباره مریم ...گمشده ...اینا...انداختن گردن امید..

پریماه اخم کرد:

_دیروز با خاله ش صحبت کردم...اونم نگران بود..

جهان خیلی خب گویان و به سرعت داشت قطع می‌کرد طوبی پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_به آلماسی بگو ..ناهار بیان...،شوربا میذاری..

جهان گوشی را قطع کرد و نگاه برادرش لب زد:

_سهمشون ساخلا)..نگهدار(

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_خورشید

#پارت_786

دردهای کمال بعد از شنیدن عواقب کارهای اسفندیار و شهرام با هیچ مسکنی ساکت نشده بود که راهی

@DONYAIEMAMNOE

کوچه خورشید شده بودند.

خورشید متاثر از اسباب های بسته بندی شده و نشده‌ی هما بود و شایسته با بغض رفته بود اتاق پریماه و بهانه کرده بود سرش درد می‌کند.

کمال به سختی چشم از هما گرفت و به برادرش گفت:

_ بیا.

جهانِ عصا به دست جونم داداشی گویان منتظر شد.

_برو..سر کوچه ..املاکی...بگو...

@DONYAIEMAMNOE

جهان بین مکث برادرش اضافه کرد:

_میگم یه خونه‌ی خیلی خوب و عالی تو همین اطراف واسشون پیدا کنه ...نمی‌ذاریم که اینطوری بشه..

هما با بغض داشت به خورشید چیزی را توضیح می‌داد که صدای سیمین بلند شد.

طوبی اولین نفر با شنیدنش و بسته‌ی گوشت به دست اخم کرد.

_کیم(چه کسی)...اینو خبر دادی؟

سیمین سلام گویان با هما دست داد و سر کمال را که روی مبل تکی نشسته بود بوسید.

@DONYAIEMAMNOE

_ الهی شکر واسه رنگ و روی داداشم...از دو روز پیش تا حالا ...سرحالتر شده داداشم...عزیز...نخود پخته آوردم ..

طوبی لبهایش آویزان شد و کمال به چشمک خواهرش خندید.

_می‌خوام یه خورده واسش شاخ بشم...شوربا شوربا می کنه واسه من ...موافقی برم جاشو با قیمه عوض کنم؟

کمال با خنده‌ی کمرنگی گفت:

_شوربا ...دوست دارم ...اونم..اگه..طوبی..بپزه...

@DONYAIEMAMNOE

سرش را دوباره بوسید و جهان گفت:

_ علیک سلام!

سیمین اِوا گویان او را هم بوسید.

_ جهان جان من ....زودتر به فرنوش تقاضای ازدواج بده..داداشی...شک نکن کمبود محبت باعث میشه به ما حسودی کنی.

لبخند کمال رنگ داشت می گرفت که دوباره به نگاه خیس هما چشم داد و قلبش تیر کشید.

دستش به سختی مشت شد و سیمین نچی کرد و گفت:

@DONYAYEMAMNOE

_اصلا شوربا بازی دراوردین ...یادم رفت... حامد گفتش به هما خانم بگم بیاد واحد خالی خونه مادرشو ببینه ...پسند کرد عصری اسباب ببریم ...

هما چیزی نگفت ولی شایسته که بیرون امده بود دلش گرم شد.

بار دیگر اهالی خانه‌ی کوچه خورشید توانستند به همین راحتی و با معنا کردن همبستگی، تا ظهر نشده مشکل هما را حل کنند.

آن لحظه که الیاس سفارش صبحانه داد و پریماه موهایش را بافت و پشت سرش انداخت طوبی به عشق کمال دوباره دست به کار شده بود.

پریماه بی‌صبرانه منتظر بود ساعت ها جلوتر بروند تا بتواند از مریم خبری بگیرد.

هوای بارانی شهر دم داشت که پنجره را بست و

@DONYAIEMAMNOE

الیاس حوله‌ی سفیدی از کمد برداشت و رو به دخترک ایستاده پشت پنجره اشاره کرد:

_ تشریف بیارید...یه حموم سبک در خدمت باشیم!

_زود بیا الیاس ..ضعف کردم.

_حموم با برطرف کردن ضعف پریماه در خدمت باشیم.

خندید .نگرانی ها از پس همدیگر می رسیدند و نمی‌گذاشتند از ته دل با الیاس کل کل کند.

_یه دوش جنگی بگیر ...بیا...

@DONYAEEMANNOE

الیاس اینبار تا کمر دولا شد و اضافه کرد:

_بفرمایید دوش جنگی در خدمت باشیم.

دخترک با شوق خندید و الیاس آواز خوان پا در حمام گذاشت. نگارا نگار برایش می خواند و عاشق چشم مست تو شدم گفتنش دنبال نگارا ها...بعد هم صدایش با سوتی آهنگین در حمام اکو شده بود که پریماه به خاله‌ی مریم با زن برادرش همزمان پیام داد.

زن برادرش زودتر جواب داد و پریماه وقتی با زن صحبت کرد متوجه شد دوباره قرار هست پای امید وسط باشد.

به زن که او و امید را مقصر سرکشی مریم می دید گفت باید ثابت کنم که برادر من دارد آلت دست شما

@DONYAIEMAN0E

می شود.

زن از شنیدن جدیت پریماه هشدار داد این طرفها پیدایت نشود.. چون حکم جریمه و شکایت بازی شما، عموزاده ها را به خونت تشنه کرده است.

پریماه بیخود کردن گویان قطع کرد.

قطع کرد و خاله‌ی مریم که بی خبر از همه جا بود را در جریان گذاشت .

به زن که در عجب بود گفت سعی می کنم بیایم و جریان این مریم بازی و امید خواهی را حل کنم..

الیاس همچنان داشت زیر دوش سوت می زد و اواز می خواند که با شرکت هواپیمایی تماس گرفت و پرسید ساعت چند بلیت برای زادگاه و قتلگاه

@DONYAIEMAMNOE

مادرش دارند.

بعد که سینی صبحانه را تحویل می گرفت شماره‌ی جهان را گرفت و گذاشت روی پخش تا تخت را که انگار شخمش زده بودند مرتب کند.

سوت های الیاس اکو شده بود که به جهان الو گویان با متکای پوش داده دهانش را نزدیک گوشی ببرد.

_جهان کی پیشته؟

_همه به جز فرنوش..

خنده اش گرفت.

_جدی باش جهان ...برو یه جا که کسی حرفامونو

@DONYAIEMAMNOF

نشنوه..

_مگه ظهر اینجا نیستی؟..بیا ظهر...

_جهان..فعلا صداشو درنیار ...می‌خوام برم دیدن مریم ...بعدشم دیدن دایی.

_ چه غلطا؟

الیاس با حوله مقابلش بود و بخار آب پشت سرش جان نگرفته محو می‌شدند.

_جهان جدی باش...یه روز بیشتر طول نمی‌کشه ..

_با اجازه‌ی کی؟

@DONKAIEMAMNOE

لبش را گزید:

_پریماه حواست هست داریم آروم میشم؟ دیدی که میخوایم یه آب خوش از گلومون پایین بره؟

الیاس گوشی را گرفت:

_ بده ببینم... جهان چکارش کردی،... بغض کرد؟ واسه یه صبح تا شب رفتن؟...عشقمون کشید استفاده کنیم...نمیشنوه....از تو پخش درآوردم...فکرتو خراب نکن جهان....اصل کاریو گذاشتیم واسه لباس سفید و از این صوبتا.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_787

پریماه بازویش را کشید تا کمتر سر به سر جهان بگذارد. الیاسی که با تمرکز روی صورت پریماه ادامه داد:

_حواسم هست ..نمی‌ذارم اب تو دلش تکون بخوره ...نه دیوانه چیه جهان ...هتلشم عالیه .. هدیه منو پری واسه عروسی تون ...یه شب اقامت اینجا....همون یه شب از عهده‌ی دخل و خرج مون برمیاد.

جهان که حریف جملات پشت سر هم الیاس نبود گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_گوشی رو بده بهش...کارش دارم...

الیاس هم جدی شد.

_ رفت سرویس ...عمو خودم باهاشم ..باید بریم برسیم به سریال مریم و رازهایش که تموم شه..

نه... حواسم هست... چون ازت راضی بودم هزینه‌ی یه شبم هتل اون شهر با من و پری..

خندید و گوشی را قطع کرد.

_بیا پری ...بیا عشقم ...صبحونه بزنیم .راه بیفتیم.

با کنار زدن نگرانی های جهان وقتی که به مقصد

@DONYAIEMAMNOE

رسیدند هوا رو به تاریکی رفته بود و هوای زمستانی شهر، سرمایش استخوان سوز بود.

لباسشان کم بود و الیاس در همان فرودگاه و فروشگاه فکر چاره کرده بود. مقصدشان در آن تاریکی و سر شب خانه‌ی اصلان بود.

دخترک گفت خانه‌ی اصلان و ذهن دلتنگش پرتاب شد به روزی که گلبهار با امید دیدن همین مردِ جا خورده از دیدن‌شان، پا به این شهر گذاشته بود.

اصلا شخصیت اصلی و ایده‌ی شکل گرفتن قصه‌ی پریماه همین اصلان بود.

دایی اش در مغازه نشسته بود و کنارش یک والور قدیمی روشن بود و کتری روحی رویش در حال جوش.

اصلان کلاه پشمی روی سرش بود و یک ژاکت

@DONYAEIMAMNOE

پشمی به تن داشت و به مشتری چند نخ سیگار می فروخت. زنی چند تخم مرغ کرده بود داخل کیسه و همزمان پسر بچه‌ای که تمام پولهای دستش به دو بسته اسمارتیز می رسید در مغازه بود.

اصلان دست الیاس را که فشرد پریماه دیگر نگذاشت دایی اش با او دوباره غریبی کند. اصلا قصه‌ی حوالی کوچه خورشید را نوشته بود تا از اص لان بگوید..چون در خاطرات مادرش اصلان نقش اصلی را ایفا کرده بود.

همه جا اسم این مرد بود. هر جا که گلبهار آرزوی یک خانواده‌ی معمولی را می‌کرد که دست‌هایش را با مکث انداخت دور گردن دایی اش و با محبت سرش را در گردن او پنهان کرد. نفسش کشید و روی دایی اش که بوی سیگار می داد بوسید.. هم عوض ارزوهای مادرش هم جای خودش.

@DONYAIEMAMJOE

دست‌های اصلان که دخترک را در برگرفت این پیروزی برای دختر گلبهار بعد از بیست و چند سال معنی و مفهوم زیادی داشت.

سرش که عقب کشید در دلش به گلبهار دلتنگِ برادر گفت:

_ بیا گلی خانم.. اینم برادر دودیت...عوض تو هم ماچش کردم.

اصلان جا خورده از این آمدن یهویی یکی فارسی یکی ترکی آنها را از دری که داخل مغازه بود راهنمایی کرد به حیاط ..بعد هم که پریماه پرسید زندایی و دخترا نیستن.

پریماه همچنان که جواب اصلان را می‌شنید

@DONYAIEMAMNOE

چشمش به دستش کشیده شد که رد سوختگی برای مهار گاراژ مشخص بود.

خانه‌ی کوچک دایی اصلانش جارو شده و مرتب بود.. روی بخاری سیاه و توری یک دو قابلمه‌ی روحی بود و عطر و بوی دلمه‌ی برگ مو اتاق را پر کرده بود. یکی هم ابگوشت ِ سهم اصلانِ شوربا دوست... روی تلویزیون یک پارچه‌ی گلدوزی شده کشیده شده بود و بخار ریزی از سماورِ روی کابینت عین خود زندگی بود.. پشتی ها روی پتوهای صاف شده بودند و گلدان های پشت پنجره‌ی بخار کرده شدت هوای سرد را نشان می داد.

اصلان بفرمایید زنان به گوشی بچه هایش زنگ می زد که پریماه سر پا تمام خانه‌ی کوچک دایی اش را با لذت از نظر گذارند.. نفس کشید و دلش رفت برای ان دفتر و کتاب تا شده.

@DONYAEMAMOF

الیاس که رفته بود سرویس بیرون آمد و گفت:

_سردی کردم پری..

کوله‌ی کنار پای پریماه را برداشت و اضافه کرد:

_گشنمم شده..

پریماه نگاهش کرد:

_میبینی چه باصفاست؟

الیاس سر قابلمه‌ها بود که درشان باز کرد و از دیدن محتویاتش لبش آویزان شد.

خنده اش جان گرفت و روی پتوهای صاف شده نشست.. کنار دفتر و کتاب جلد شده با جامدادی صورتی رنگ..

@DONYAIEMAMNOE

همزمان برای الیاس ظرفی دربسته بیرون کشید که درونش مغز بادام و گردو با تنقلات بود.

بعد گوشیش را درآورد و صفحه اش را چک کرد. با وکیل هماهنگ کرده بود و او گفته بود خارج شهر هست و خودش را می رساند.

همزمان که الیاس مشتی دهانش ریخت چند تایی هم به پریماه تعارف کرد.

خاله‌ی مریم هم پیام داده بود مریم جایی نرفته هست و از طرف همسایه ها شاهد دارد کجای خانه و چرا پنهانش کرده‌اند.

حواسش از گوشی با باز شدن در و سوز سرما برگشت. اصلان مغازه را بسته بود و در عین حال سختش بود با دو مهمان ناخوانده صمیمانه برخورد کند. اصلان بلد نبود. از آن بزرگترها که الگویش شود نداشت و یاد نگرفته بود. برای همین همیشه

@DONKAENAMUOF

خودش را خشن نشان می‌داد تا نقاب روی آن همه ناآگاهی و نداشتن بکشد.

همزمان که الیاس ظرف تنقلات را دست پریماه برمی‌گرداند دخترک بلند شد سر پا.

اصلان از کابینت فلزی و باریک بالای سرش داشت استکان های مرتب چیده شده را روی سینی می گذاشت که پریماه مشتش را رو به اصلان باز کرد و گفت:

_اجازه هست من بریزم؟

اصلان باز رودربایستی می‌کرد که پریماه با محبت نگاهش کرد و لبخند زد.

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_788

از دستگیره‌ی آویزان به دسته‌ی اجاق گاز استفاده کرد و قوری را برداشت.

لبخند به لبش بود که الیاس به پای دایی اش نیم خیز شد و حال کمال و طوبی و بقیه را که از الیاس پرسید، جان دخترک برای این احوالپرسی به زبان ترکی و جواب متقابل الیاس رفت.

چای نوشیدن کنار دایی که از شدت معذب بودن دو زانو نشسته بود و هنوز مغزهای کف دست سالمش را نخورده بود، غنیمت بود. آن لحظه که اصلان با بفرما زدن چایش را داغ به داغ نوشید دوست داشت کمی مامان گلی باشد و کمی هم خودش.

@DONYAIEMANDE

دلیل آمدن شان را که گفت اصلان نگاهش کرد و سری از تاسف تکان داد. نفرت از سرخ شدن صورت دایی اش مشخص بود که پریماه گفت اینها امید را می خواهند با دست های کثیف توطئه هایشان آلوده کنند و او آمده است خط و نشان اصولی بکشد.

این آمدن و دفاع کردن برای اصلان خیلی آشنا بود که با وجود شباهت پریماه به گلبهار نتوانست در آن فضا بماند.

سیگار کشیدن را بهانه کرد و رفت تا کسی متوجه نشود دوباره چیزی در معده اش جوشید و به زخم کهنه‌ی او نمک پاشید. تا یک جایی از وجودش بسوزد و دنبال چاره برای رهایی و آرامش گرفتن به قرص‌های اعصاب و ارامبخش رو بیاورد.

با خبر رسیدن وکیل، پریماه و الیاس بلند شدند و

همزمان که به اصلان خبر می‌دادند یک سر می روند روستا، برای بقالی مشتری محلی آمده بود و می خواست یک قوطی تن ماهی بگیرد.

پا در کوچه گذاشتند و سوز سرما بیشتر به جانشان نشست .وکیل جوان پیاده شد و با الیاس دست داد و برای پریماه با احترام سر خم کرد .

سوار که شدند گرمای مطبوع اتاقک به جانشان انرژ ی بخشید و پریماه دلیل حضور وکیل را با خودشان تا روستا به مرد گفت و

مرد حین رانندگی شروع به توضیح دادن کرد.

گفت که در این ماهای اخیر و با وجود مدارک ارائه شده از طرف شما، تمام حکم های صادره برای اکبری ها خدمت تان.

با پیروزی مضاعف اضافه کرد جناب جهان در

@DONYAFEMAMNOF

جریان تمام موراد هستند و نتیجه‌ی هر کدام را که می‌گفت پریماهِ نشسته روی صندلی عقب، با هر حکمی که می خواند اشک در چشمش جمع می شد.

درخواست خسارت از تصاحب کنندگان گاراژ با فلا ن ماده و فلان تبصره یعنی مال بابا سبحان و مامان گلبهارش به قدری حلال بود که در چنین روزی دست دخترک شش ساله‌ی آن روزها و پریماه این روزها پر باشد.. اشکش را به سرعت پاک کرد و خودش را جمع و جور کرد.

دوست نداشت به جای شاکر خدا شدن اه و ناله راه بیندازد و اشک بریزد و نفرین کند. درست که او و امید و طوبی و خورشید سرِ وقت و زمانش در جریان جنایت اکبری ها نبودند تا درخواست مجازات کنند ولی مجازات روزگار را چه می‌گفتند که خیلی به جا و به وقتش شروع شده بود و آرامش از روح و روان تک‌تک اکبری ها دور کرده

@DONYAIEMAMNOE

بود.

وقت زیاد بود برای دعای خیر کردن به روح بلند مناف عزیزیان...یا طلب مغفرت کردن برای تک تک وکیل های امینی که امانت دار بودند تا یک چنین روزی دست پر برود و در خانه‌ی اکبری ها را بزند.

با اینکه حس بدی داشت از بودن و راه رفتن در مسیری که روزی مادرش و خورشید به اجبار ترکش کرده بودند ولی باز امید به بودن امیدشان به او انگیزه می‌داد.

خاله و شوهر خاله‌ی مریم همان جا منتظرشان بودند که الیاس از فرط سرما شانه هایش زیر پلیور جمع شده بود و وکیل با قفل کردن ماشین سگی که برایش خیز برداشته بود را با چخه کردن دور کرد .

@DONYAIEMAMIOF

تا برسند کنار خاله‌ی مریم، پریماه به خوبی گفتن الیاس یک لبخند کوتاه زد و گفت:

_هر چی شد الیاس ..قولت سر جاش باشه..خب؟

الیاس با جایزه دار باشه گفتن خواست برای چند ثانیه هم که شده فضا را برای رنگ و روی پریده‌ی پریماهش تغییر بدهد.

در را برایشان پسر بچه ای باز کرد و پریماه اسم زن برادر مریم را آورد. خاله‌ی مریم اسم خود زن برادر را گفت که زنی با پوشاندن نصف صورتش با روسری از همان ایوان سرک کشید.

پریماه سلام بلندی داد و قدم در حیاط گذاشت. با

@DONYAIEMAMNOE

اینکه تمام آن اتاق های کاهگلی الان تبدیل شده بودند به آجر و بلوک اما باز قلبش فشرده شد. اینجا خانه‌ی بچگی های مادر و خاله اش بود. حتی تنها پناهِ تنهایی های اصلان.

گفت:

_ اومدم با مریم صحبت کنم..

زن تا دهان باز کرد بگوید مریم نداریم پریماه وسط حیاط ایستاده بود و الیاس پشت سرش...وکیل هم با یاالله زدن پشت سر او.. خاله‌ی مریم را نمی‌دید کجا ایستاد که گفت:

_بهش بگو بیاد کارش دارم خانم.

زن دوباره گفت نداریم..بهتره بری از برادرت بپرسی که مریم را هوایی کرده است... و پریماه چشم از دروغ میگه گفتن خاله‌ی مریم گرفت و با صدای

@DONYAIEMAMNOE

بلندتری گفت:

_شنیدی که ...برو همونیو صدا بزن...که خبر دادن امروز صدای گریه‌های مریم می اومده ...وقتی داشتن با کمربند می زدنش.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_789

_برو صداش کن خانم ...تا خودم مجبور نشدم خونه رو بگردم ..

@DONYAIEMAMNOF

زن چادر روی سرش انداخته بود که پریماه سمت ایوان رفت ..همانجا که زن با خشم نگاهش می کرد . الیاس باز هم پشت سرش بود و مرد وکیل کنار در و خیره به نقطه‌ای مانده بود تا حواس ادمهای خشمگین از حضور پریماه به این باشد که اگر دست از پا خطا کنند پرونده‌شان سنگین خواهد شد.

دو مرد هم با شنیدن صدای پریماه بیرون آمدند. مدعی و پر از خشم.. بچه های یونس بودند و از شباهت‌شان با مریم مشخص بود. یکی شان همانی بود که امید در جلسه هایش با تراپیست گفته بود به خاطر دزدیده شدن یک وسیله‌ای از گاراژ یونس او را دو روز با زنجیر بسته بود به لوله ای فلزی در حیاط پشتی که آخر سر مریم متوجه شده بود و مادر مریم بلوا به پا کرده بود تا او را از میله باز کنند.

_ببین خانم.. ببین زنداداش مریم. ببین وکیل و وصی اون دختر یتیم و بی‌گناه... بگو بیاد تا همین ا

لان یه جرم دیگه به جرمای رنگارنگتون اضافه نشده..

پریماه به مردی که توپید تو چه کاره‌ی مریمی گفت همه کاره...هر چند الیاس پا تند کرد و غرید:

_هوی درست حرف بزن .بگو خانم بیاد.

یکی از برادرها تا آمد شاخ و شانه بکشد پریماه وکیل جوان را صدا زد.

گفت:

_ از اقایون کدومشون به قید وثیقه ازادن؟ منظورم همون جناب آتش بانیه که گاراژو میخواستن با خاک یکسان کنن؟

@DONYAIEMAMNOE

وکیل اسم برد و پریماه با غرور به بسته‌شدن دهان مرد، دوباره صدا زد:

_ مریم؟ ..مریم؟ ..بیا بیرون نترس ...من با قانون و دو تا جوونمرد اومدم باهات حرف بزنم..بیا بگو ببینم کی بهت خط میده پای امیدو بکشین وسط؟

رنگ زن پرید و بچه ای از جمع شان به ترکی گفت عمه آنجاست. پریماه که رد و اشاره‌ی بچه را گرفته بود که با صدای خاله ی مریم برگشت.

_ کافرید به خدا.. شما اصلا خدا می شناسید؟ چکارش دارید؟

جواب خاله را زن داداش مریم داد:

_ دخترتون یاغی شده خانم..چه ربطی به من و خدا شناسی ما داره... به سرش هوای فرار از خونه زد...ما صلاح می‌بینیم شوهرش بدهیم.

@DONYAEIMAMNOE

با این برداشت نااگاهانه طرف گفتگوی زن پریماهی شد که دوباره صدا زد مریم.. گفت ببین خانم....اونقدر صبر می کنم تا واسه هر کبودی تن و بدن اون دختر بازم بکشونمتون پای قانون.

زن عصبانی‌تر شد و گفت مریم اگر حرف گوش کند با عزت و احترام می‌رود خانه‌ی بخت. گفت خودش یاغی شده است و به خیال برادر تو لگد به بخت خودش می زند به من و بقیه چه؟

پریماه داد زد:

_ خانه‌ی بخت یا زندان منظورته؟

زن با خشم او را نشان داد و ادامه داد:

_مادر و پدرشم اگه بودن خیرشو خونه‌ی بخت

@DONYAEMAMNOE

رفتن می خواستن .

پریماه که زن داداش پر از حیله و مکر را در این مدت شناخته بود مجبور شد تیر خلاص به طمع زن را بزند. بدون توجه به بالا و پایین پریدن برادرهای مریم از دخالت او گفت، تو این مدت نشان داده ای که اهل معامله ای و اگر مریم را بگذاری با من و خ اله‌اش همراه شود یک معامله‌ی پر سود خواهی داشت.

برق طمع از چشم زن مشخص بود و به خیال کوتاه امدن در مورد گاراژ، همگی شاهد بودند زن ان دو مرد پر خشم را با دو کلمه ساکت کرد. بعد هم مریم را از یک گوشه‌ی خانه صدا زد و دخترک پیچیده در چادر سیاه را با سری به پایین انداخته که راهی کرد رو به زن داداش منتظر گفت:

@DONYAIEMAMOF

_لااقل به حرمت مادری کردن مادر همین مریم از خدا بترس که مو رو از ماست می‌کشه بیرون...به وقتش خانم محترم ...از رسیدن وقتش بترس..

_واسم عجیبه چرا اینکارو می کنی؟ داری خطر می‌کنی به چه قیمت؟ مریم واست چه سودی داره؟

_دارم کمک می‌کنم ...چون میخوام این جهلو تمومش کنم .بیشترم از شما تعجب می‌کنم ..خودتم زنی ...چطور راضی میشی این دخترو برنجونی؟ حیف وقت ندارم ...وگرنه واست از عاقبت آدمایی که چهل و چند سال پیش سنگ انداختن جلوی پای نوه های این خونه می‌گفتم.

زن توجهی به حقیقت آشکاری که پریماه با گوشت و استخوان حسش کرده بود نکرد. به جایش منتظر

@DONYAIEMAMIOF

بود پریماه نتیجه‌ی معامله رو بگوید که با گفتن از مریم چند تا سوال بپرسم... خبرتون میکنم، با الیاس راه افتاد و زن را همچنان منتظر گذاشت.

وقتی که انجا را ترک کرد و کوچه را پشت سر گذاشت نفس سنگینش هم رها کرد...حتم داشت هیچ وقت به اینجا برنخواهد گشت.

خاطرش کمی اسوده شد وقتی توانست مریم را از ان خانه‌ای که بی شباهت به شکنجه گاه نبود دور کند.

الیاس با مرد وکیل دست داد و پریماه غرق در فکر داشت تجدید قوا می کرد تا برود داخل خانه‌ی خاله ی مریم و با او سنگ‌هایش را وا کند که مخاطب مرد وکیل شد.

مرد با سپردن سوئیچ و ماشین به الیاس از آنها جدا شد و تاکید کرد فردا صبح در دفترش منتظرشان

@DONYAEMAMNOE

خواهد بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_790

@DONYAIEMAMNOE

الیاس کنار مرد صاحبخانه ماند و پریماه داخل خانه شان شد. مریم و خاله و مادربزرگش سکوت غمباری کرده بودند وقتی نگاهش را از مریم گرفت و پا در خانه‌ی گرم آنها گذاشت.

سفره‌ی شام شان پهن بود و کاسه های آبگوشت تیلیت شده دست نخورده. ظرف ترشی وسط سفره بود و مریم با همان چادر پیچیده دورش، چشم

دوخته بود به زمین.

_راستشو بگو مریم..

دخترک سرش را بلند کرد.

_اره؟ راسته که تو رو از ترمینال برگردوندن؟

دخترک با ان رنگ و روی پریده چشمش پر شد . لبش برای جواب دادن تکان خورد و دوباره بست .. از نگاه پریماه ترسید ..از گارد او برای شنیدن و تایید کردن ترسید و چشم که بست، اشکش چکید.

پریماه دوباره سوالش را تکرار کرد و نزدیکش شد. جای سیلی که به صورتش زده بودند دل می‌سوزاند.

_مریم؟..داری چکار می کنی؟.. به هوای کی داشتی می اومدی؟ امید؟..اونم امید که خودش

@DONYAEMAMNOE

سردرگمه...کسی که نمی دونسته تا چند ماه پیش کی بوده و چه بلایی سرش اومده؟... مریم اون بعد بیست سال تازه رفته دیدن قبر مامان بابامون...چه انتظاری از امید داری... وقتی هنوز باورش نمیشه از کجا به کجا رسیده؟...او ببین...من که خواهرشم.. این همه دوستش دارم و یه بخشی از وجودمه....می بینم برادرم با من در حد چند کلمه حرف می زنه...امید با خودشم غریبه مریم...تو با چه عقلی می‌خواستی پاشی بیای پیش امید؟

مریم اشکش را پاک کرد و دوباره چشم گرفت..

خاله و مادربزرگش داشتند پا به پای دخترک اشک می ریختند.. الیاس مانده بود بیرون و پریماه از شدت دلسوزی برای مریم دو زانو نشست.. کیفش را از خودش دور کرد و دکمه های لباسش را باز کرد تا هوای بیشتری بخورد.

@DONYAIEMAMNOE

سر که بلند کرد جواب پریماه را بدهد نگاه مظلومانه اش خیس بود.

_اذیتم می کنن...مامان بابام نیستن...هر کار دلشون میخواد میکنن....چند وقته هم می خوان به زور منو ببرن پای سفره عقد..نمی خوام واسه وا شدنم از سرشون به هر قیمتی راضیم کنن ..چطور امیدو بردی ...منم ببر...قول میدم هیچ کاری...

پریماه صدایش از خشم و نه‌ی لرزان، بلند شد و همزمان نگاهش تیز و برانش در صورت مریم چرخ خورد.

هر چند دخترک مجال نداد پریماه مخالفتش را آشکارتر کند.

_دخترعموهام رفتن نجات پیدا کردن ...اصلان موند

@DONYAIEMAMNOE

پیش اینا... بدبختش کردن ...یوسف ..همین امید...مدام سرکوفت می شنید ...اومد پیش تو ... هم حالش خوبه ..هم...منم...

پریماه با وحشت نگاهش کرد. دخترعموهای مریم می شدند خورشید و گلبهار..

_مریم...مریم مامان من رفت که پیش مادرش باشه ...مقایسه نکن مریم ...نشو گلبهار ..اونا از بی پناهی رفتن ..تو این خونه رو داری ...دو تا زن که می تونن مثل کوه...مثل مادر...پشتت باشن...خورشید و گلبهار بچه بودن ..عقلشون نمی رسید از خونه و سقف و پناهگاه امن رفتن یعنی چی؟

مریم چشم خیسش را دوخت به پریماهی که پشت

@DONYAIEMAMNOE

سر هم از علت های رفتن مادرش و خورشید دفاع می کرد.

_من بمونم ...منو به زور شوهر میدن ...دوست ندارم ...نمی خوام برم خونه ی بخت ...میخوام مثل تو باشم ..خانم..باسواد .خوب حرف بزنم...آروم باشم ...بذار بیام ...به خدا اذیتت نمی کنم...تو رو جون داداشت منم ببر.

میان التماس هایش زار زد و پریماه دخترک را بغل گرفت.. دست نوازش به کمرش کشید و لب زد نگو.

دلسوزانه تر ادامه داد:

_ اینجا هم می تونی پیشرفت کنی... چرا فکر می کنی دور شدن از اینجا تو رو موفق می کنه؟ مریم بیرون پر گرگه... من هیچ وقت نمی تونم مسولیت تو رو قبول کنم...حتی مسولیت امیدو.. امید و من سرنوشتمون تلخه... اونجا طوبی کنارش هست.

@DONYAEMAMIOF

خورشید. جهان.. همه هستن.. تو... هم اینجا سه تا برادر داری... ببین این خونه‌ی گرم و نرمو.. همین سفره که دورش جمع میشین چقدر قشنگه.

مریم اما بلندتر زار می زد و التماس می کرد که فقط با پریماه برود. حتی گفت قول میدهم جلوی چشم امید نباشم. گفت اصلا بین منو امید هیچ چیزی نیست...قول می‌داد و پریماه نمی توانست به این قول ها امیدواری بدهد.

به قدری سوزناک التماس می‌کرد که خاله اش امد و جدایش کرد. مادربزرگش از شدت ناتوانی در بی صدا ترین حالت ممکن اشک می ریخت و دلش آتش می گرفت. مریم تا روزی که مادر داشت کسی جرات نداشت او را اینقدر از خانه و کاشانه فراری بدهد.

@DONYAIEMAMOF

مریم حتی برای متقاعد کردن پریماه زخم هایش را نشان داد.. کبودی های رد کمربند را که وقتی گفته بود نمی خواهد شوهر کند و دوست دارد درس بخواند او را به این روز انداخته بودند.

پریماه در آن شرایط به سختی توانست خودش را کنترل کند.. خاله ی مهربانش یک لیوان آب داد دستش و گفت من هم نمی توانم از مرد خانه بخواهم مسولیت او را قبول کند. حتی با نگاه غمبارش به مادربزرگ مریم حرفش را خورد. پریماه اشکهایش را مهار کرد و وقتی مریم را از آنجا دور کرد الیاس و شوهر خاله با یِ‌الله وارد فضای غم انگیزی شدند که مریم با درخواستهایش دلشان را کباب کرده بود.

@DONYAIEMAMOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_791

پریماه گفت فعلا اجازه ندهید مریم را ببرند تا اول آن جلادها را ادب کنیم...بعد هم در برابر نگرانی الیاس از دماغ باد کرده‌ی پریماهش، رو به مادربزرگ مریم کرد و گفت:

_ ازتون خواهش میکنم شما مریم رو پیش خودتون نگهدارید..مادربزرگشونید اونام نوه هاتونن...حرفشونو قبول دارن...

گفت خودم خرج درس و هر چی داره میدم فقط نذارید بره تو اون خونه... مرد سرش را با شنیدن درخواست پریماه پایین انداخت. مشخص بود ناراضی هست و معلوم بود با وجود بچه های قد و نیم قد فضای خانه‌شان هم کم هست.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دوباره اضافه کرد:

_جا و خونه هم خواستین خودمون کمک می کنیم ...من فقط هدفم اینه مریم کنار شما باشه ... خودتون شاهدین که اینا هر روز دارن با یه کلک و نقشه اونو هوایی می کنن ..اون زن برادر مکارش اینو وسیله کرده تا برای صاحب گاراژ شدن اونا دوباره اونا کوتاه بیایم....برادر من الان شرایط زندگیش درست نشده ...نمی تونه هیچ تصمیمی بگیره...

حرفهایش را گفت و از مادربزرگ درمانده قول گرفت .الیاس از این پیشنهاد پریماه جا خورده بود که دخترک به شوهر خاله اطمینان داد نمی گذارد مشکلی پیش بیاد و هنوز کسی موافقتش را اعلام

@DONYAEMAN0E

نکرده بود، پریماه به اتاقی که مریم کنار بچه های در خوابِ خاله زانوی غم بغل کرده بود رفت .

گفت:

_ یه سال. کمتر از یه سال فقط درس بخون... بعدش بهم ثابت کن می تونی... مریم تو می تونی قوی باشی... خودم کمکت می کنم...همه جوره هواتو دارم...به جون عزیزترین کسم.

مریم همچنان زانوی غم بغل گرفته بود که پریماه دستش را گرفت. از سر مهر و دلسوزی.

_اصلا می دونستی رمز موفقیت مامانم و خورشید چی بود؟ ...تو هیچ شرایطی ناامید نشدن ...باورت میشه مامان من همزمان که داشت واسه یه غریبه تو یه شهر غریب کار می کرد و درسم می خوند .

@DONYAIEMAMNOE

می دونستی خورشید و مامانم وقتی طوبی رو پیدا کرده بودن دستاشون از شدت کار زیاد پینه بسته بود ...تو نباید ناشکری کنی ...خودم و خاله و مادربزرگت هستیم ...فقط درس بخون ..راه نجات تو همینه ...بخون...قبول شو ... بیا اونجا که من هستم ..همه هستیم ..ارزش و احترامتو با علم و استقلال بالا ببر دختر...تو می تونی ...فقط فکرتو از فرار دور کن ...خودم همه جوره پشتم ...من .. خورشید ..حتی جهان و کمال که واسه کمک بهت دریغ نمی کنیم..

دست روی سر دخترک کشید ...نازش کرد و اشکهایش را با محبت بیشتری پاک کرد ...محبت کرد و قول داد .ان لحظه حتی یاد مادام و آذری افتاد که آنها هم راه مادر و خاله اش را به سمت موفقیت پیوند زده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

ساعتی بعد با اینکه دلش سنگین بود ولی آرامش داشت که آن خانه و آن روستا را داشت سوار بر ماشین ترک می کرد. به مریم قول داده بود که فردا هم اگر امکان داشته باشد قبل رفتن می اید دیدنش... الیاس ساکت بود و پریماه خیره به جاده ای که سکوت کرده بود.

گلویش از بغض و ناراحتی می سوخت که با توقف الیاس توجهش جلب او شد..

کنار یک کبابی نگه داشته و لب زد:

_دلمه سهم صاحبخونه بود..

بعد که نگاهش به چشم پریماه گره خورد لب زد:

_می دونستی بهت خیلی افتخار می‌کنم..

پریماه نچی کرد و پرسید:

_از کجا بدونم؟

@DONYAIEMANNOE

الیاس راضی از فاصله گرفتن پریماه از فضای ساعت پیش جواب داد:

_برم ..فعلا به دلمه نمیرسیم ...این سوالو شب که تو نقش یه متکای گرم و نرمم...واست با رسم شکل جواب میدم.

پریماه هم خندید و ابرو بالا داد. بالای هر دو پلکش از شدت گریه و همدردی با مریم ورم کرده بود.

_دلتو صابون زدی پس!

پسرک برای تایید سرش را تکان داد و تابی هم به نوک سیبیلش داد:

@DONYAIEMAMNOE

_رمز دست یابی به لیندای باباشه..

پریماه لبخندش عمیق شد و به الیاسی که داشت سمت مغازه‌ی خلوت می رفت چشم دوخت.

فکر مریم چسبیده بود به حس و حال خوشش با الیاس...آه کشید و گوشیش را از ته کیفش پیدا کرد. تنها کاری که می توانست در حق مریم کند همین حمایتش بود. حتم داشت در این شرایط بهترین تصمیم بود که پیام خورشید را خواند. پرسیده بود کجایی مادر؟ برایش نوشت:

" زادگاه چشم قشنگای خونه‌ی عزیزیان ها..."

لبخند به لب پیام بعدی را باز کرد. از امید بود.

@DONYAEEMANOE

" صبحم یه سر به مامان اینا بزنم و برگردم."

بعد هم برای خواهرش یک عکس از خودش فرستاده بود. از اتاقش در هتل که روی تخت دراز کشیده بود و دست زیر سرش ستون کرده بود.
قربان برادرش رفت و خوشحال بود که می توانست امید را از نظر مالی هم حمایت کند..برای روح بابا سبحانش صلوات فرستاد و با کنجکاوی به گروه جدید تشکیل شده سر زد. گروه و اسمش لبخند به لبش آورد.

"دیگه خدا بخواد هفته‌ی دیگه جشن عقده پرنده ست."

لبخند به لب از مدلهای لباس تک تک اعضایش دیدن کرد. پروین و مهین با هم رفته بودند باغ ویلا یشان..از سرهنگ و شوهر مهین که در استخر آب

@DONYAEMAMNOE

گرم بودند و فقط سرشان از آب بیرون بود عکس گذاشته بودند.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_792

شایسته نوشته بود خونه‌ی جدید.. و عکس از کارتن های باز نشده گذاشته بود. سیمین هم در خانه‌ی کوچه خورشید از آبگوشت دسته جمعی ظهر شان عکس گذاشته بود. تصویر کمال را جلو کشید و برای نشستنش کنار خورشید و طوبی خدا را شکر کرد. خورشید در حال لقمه گرفتن بود که متوجه

@DONYAIEMAMNOE

شد بردیا هم دور میز بود.. طوبی خوشحال بود و جهانی که فقط دستش افتاده بود.

پرند از تعداد مهمان‌های رضا گفته بود و نوشته بود یه حالی هم از عروس بپرسین بد نیست!

و پایین پیام پرند همگی پیام یک مدل گذاشته بودند:

"احوال عروس خانم.."

خندید و او هم نوشت:

"چند خیابون با آقای دوماد فاصله دارم ...پیغامی چیزی نداری عروس؟"

به انی با دیدن پیام پریماه یکی یکی آنلاین شدند و پرسیدند:

@DONYAIEMAMNOE

_ کجایی؟

مهین نوشت قربون‌تون برم... با الیاس خوش بگذره..

پروین با استیکر خنده و قلب اضافه کرد:

_دلم تنگ شد ..همین الان یه عکس از خودت و الیاس بذار..

شایسته هم دوباره عکس از خودش و کارتن ها گذاشت و نوشت:

_ کوفتتون بشه..الان چه معنی داره شما دو تا رفتین سفر؟ جهان خبر داره؟

داشت جواب آنها را می نوشت که پروانه نوشت به این سفر میگن ماه عسل قبل عروسی..عکسم نمیده شاید الیاس پوشش اسلامی نداره..

@DONYAYEMAMNOE

لبخندش شیرین بود و فرصتی برای جبران حال بدش کنار مریم..

پرنده هم آخر تمام پیام ها نوشت:

_ رضا تو راهه اینجاست..دو ساعت دیگه میرسه..پری بگو ببینم حست از ماه عسل قبل عقد چیه... شاید خوشمون اومد... ما هم رفتیم..

خنده اش جان گرفت و نوشت:

_بستگی به دومادش داره..

همه برای جمله اش استیکر قلب و بوسه فرستادند که دوباره پروین پرسید پریماه الیاس تو سفر اخلا قش چطوره؟

@DONYAIEMAMNOE

نوشت خوب و یه درجه بالاتر از عالی...

پروین قربانش رفت و مهین با حسرت نوشت خوش به حال اینا...زمان ما این امکانات نبود...الهی بگردم واسه نامزد بازی خودمون...

پروین بلافاصله نوشت اجی اینم بگو که بعدش جبران کردیم... بعد اضافه کرد دخترا همین مهین که حسرت میخوره ما گناه داشتیم... یه شب با پسرخاله تو دوران عقد پیچیده بودن رفته بودن صفا...کمال مچشونو گرفته بود.

پریماه وسعت خنده اش هر لحظه بیشتر می شد که شایسته با اضافه کردن فرنوش هم به گروه‌شان نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

_بلکه ببینه دلش اب شه زودتر جهانو تشویق کنه...

فرنوش هم انلاین بود که در حال تایپ او در گروه اسم جهان روی گوشی افتاد و نتوانست در گروه بماند.

تا گفت الو، جهان یک ریز شروع کرد به غر زدن. اینکه توسط وکیل متوجه شده بود پریماه تا دم خانه‌ی اکبری ها رفته است و چه گفته و چه شنیده است دلیل عصبانیت جهان از او بود.

پریماه که فقط گفت چقدر وکیلِ فضولِ جهان، بین غر زدن های او فاصله انداخت و دوباره به غرهای جهان گوش کرد.

حتی بین جمله های طولانی او دستش خسته شد

@DONYAIEMAMNOE

و گوشی را بین گوشش جابجا کرد.

جهان همان طور داشت حرف می زد و از عواقب در افتادن با اکبری ها می‌گفت. همین که پریماه می خواست حرفی بزند، یک ساکت باش پریماه ته حرفش می چسباند و دوباره شروع می‌کرد ادامه‌ی غرهایش را بزند...که الیاس دو کیسه‌ی بزرگ به دست سوار شد و همزمان که داشت کیسه ها را روی صندلی عقب می گذاشت پرسید: _کیه؟

پریماه لب زد جهان و بعد گفت:

_ جهان یه لحظه...

با این درخواست جهان ساکت شد و در حالیکه گوشی سمت الیاس می‌گرفت، گفت:

_الیاس ..ببینش داره منو دعوا میکنه..نمیذاره دفاع کنم حداقل...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس دست دراز کرد و با شوق گفت:

_ بده من ببینم.. سلام عمو... عمو چکارش داری...اقا بیا منو دعوا کن... نبینم دیگه به گل خونه‌ی ما از گل کمتر حرف بزنی..

از جواب جهان خندید و نگاه پریماهش چشمک زد.

_خونه دار هم میشیم ...ما قانعیم جهان ...تو یه چادرم می تونیم خوش باشیم..

پریماه نیشش باز شد و از کف دست باز شده‌ی الیاس دو شکلات را برداشت.

همزمان که جهان داشت الیاس را هم ملامت می‌کرد کاور یکی از شکلات ها را باز کرد و اول

@DONYAIEMAMNOE

دهان الیاسی گذاشت که داشت با جهان کل کل میکرد.

شکلات بعدی لای لپ پریماه باد کرده بود که الیاس گفت:

_می تونی با فرنوش امتحانش کنی...

چی فکر کردی...خودم کنارش بودم ..یادت نره جهان من همون گرگ تنهام که الان به شیر بیشه تغییر کرده ..کنارش کوه بودم عمو ...

جهان یکریز می‌پرسید و الیاس بی وقفه جواب میداد که دوباره در جواب جهان گفت:

_اره بابا...داریم میریم خونه اصلان ..صبحم بریم

@DONYA.EMAMNOE

یه خورده دیگه خط و نشون بکشیم...بعدش بیایم خونه ...شما خیلی عمویی تا ما میایم ما رو با تدارک عروسی خودت و خودم سورپرایز کن ...

غش غش خندیدن پریماه را دید و گفت:

_پری ماهه ...داره تو دلش قند آب میشه از اسم سورپرایز...عمو می خوای ازت راضی باشیم...زبون ما بی زبونا باش تا میرسیم..اصلا چون باهاتون ح ال می کنیم ..دوتایی یه جا جشن دومادی میگیریم..راضی میشی؟

پریماه با ناز گفت:

_ نه الیاس... انوقت عروس اونا قشنگ بشه من نمیام تالار..گفته باشم از الان..

@DONYAIEMAMNOFE

الیاس لپ دخترک را کشید و گفت:

_فرنوش فقط به چشم عمو قشنگه... تو ولی..

جهان از شنیدن شیطنت های دنباله دار این دو غر زد در و تخته جورین ...بعد گوشی را قطع کرد .
الیاس با پیروزی گوشی پریماه دستش سپرد و گفت:

_ یا خدا..قربونت اوستا کریم..چی میشه تا ما اینجایم جهان از حرصش پاشه بره تالار و این ریزه کاریارو فراهم کنه..

پریماه خندید و الیاس دوباره لپ دخترک را کشید:

@DONYAIEMAMNOE

_ جونم به ذوقش ...لیندای بابا ..گوش به زنگ باش...دیگه قراره واسه اومدنت روز شماری کنیم...

پریماه با چشم گشاد شده دست روی خنده اش گذاشت ...بعد هم با همان لحن سرحالش گفت:

_آی خوشم میاد بزنه اول چنگیز مامانش بیاد .. بعدشم دست داداش پرویزشو هم بگیره دوتایی از سر و کولت بالا برن..

الیاس حال خوشش شبیه لبخند پریماه بود که راه افتاد و گفت:

_ فعلا ادرسو بزن ببینیم خونه‌ی دایی رو گم نکنیم ..بعدا رو لوکیشن اومدن هر سه تا پدر سوخته‌ی بابا کار می کنیم.

@DONYAIEMAMNOF

پریماه با ناز و خنده رو چشمم گفت و الیاس قربان همان دو چشم دخترک رفت که اول دلیل عاشقی مناف بود. بعد کمال و حالا هم او..

🌿🌿🌿

سلام...تقدیم تون تا دوباره بریم کوچه خورشید😍🥰🥰😍

اینم بگم که من خیلی خوشبختم دوستان همراهی مثل شما صبور و عزیز دارم..🥰🤗🤗

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_793

اصلان بیدار بود و نشسته بود مغازه تا رسیدن بچه ها بهانه داشته باشد. روی جلیقه اش یک ژاکت بافت پوشیده بود و تا دید که الیاس ماشین را در کوچه پارک کرد بیرون رفت و گفت:

_ تو کوچه نذار. همسایه حیاطش جا هست.

پریماه با این توجه قلبش لبریز از خوشی شد و باز به مادرش فکر کرد .زن دایی مهمان نواز به استقبال‌شان آمد و دخترهای دایی هم شبیه مادرشان خوش امد گفتند ..پریماه را در آغوش گرفتند و کیسه های غذا سپرد به صاحبخانه ..بعد با همان انرژی که از روی خوش صاحبخانه گرفته بود گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_من دلم مونده پیش اون دلمه..امیدوارم سهم منو نخورده باشین..

زن دایی برایشان پلو کته کرده بود و عطر و بوی مرغ سرخ شده جای دلمه را گرفته بود. روی گاز سیب زمینی خلالی داشت با جلز و ولز سرخ می شد که باز هوای خانه ی دایی اش را نفس کشید و باز دلش خواست جای گلبهار و ارزوهایش این ارامش زندگی برادرش را ببیند و حس کند.

کوله اش در اتاق مهمان بود و تا لباس سبک کند و خودش را بعد از شستن دست و صورتش به بخاری بچسباند الیاس یا الله گویان وارد خانه شد. دایی اصلانش داشت مغازه را قفل و بست می کرد و وقتی گوشش پر شده بود از احوالپرسی الیاس با تک‌تک دخترها او توجهش به آن بطری‌های نوشابه ی دو رنگ زیر بغل دایی اش بود.

@DONYAIEMAMI_OF

گویا قرار بود امشب از ذخیره‌ی مهر و محبت ها لبریز شود که نگاهش چرخید به سفره‌ی پهن شده یک طرف نشیمن خانه.

بشقاب و قاشق و چنگال های چیده شده دور سفره..پیاله های یک شکل ترشی هم بود.. سیر ترشی هم.. که زن دایی از بابت کباب تشکر کرد و دایی اش فقط توانست با دست‌های کوچکش که انگار طوبی بود تعارف کرد بفرمایید شام.

پریماه با دخترها همراه بود و زن دایی تر و فرزش همزمان که داشت دلمه می کشید و پلو و مرغ درون دیس می ریخت از احوال هر که ساکن کوچه خورشید بود سوال کرد. بین صحبت هایش هم اشاره کرد چند روز پیش مادر رضا آنها را تلفنی برای عقد کنان پرند دعوت کرده است و او هم با دخترها رفته اند پارچه گرفته اند تا لباس بدوزند.

پریماه می دید که دخترها از اینکه از دو طرف آنها

@DONYAIEMANNOVEL

را دعوت کرده اند چقدر ذوق دارند. ذوق شان بیشتر از این بود که بلاخره انها هم با اقوام پدری قرار هست رفت و امد کنند. و این را مدیون پریماهی بودند که خودش برای تدبیر مناف عزیزیان هر لحظه خدا را شکر می کرد.

دخترهای اصلانی که ساکت بود و همراه، به قدری خوشحال بودند که حتی به او از مدل لباس شان گفتند و پریماه قول داد بعد شام از گوگل چند مدل برایشان سرچ می کند. دخترها از این محبت دلگرم بودند و دختر عمه که صدایش زدند دل دخترک برای عمه‌ی غایب‌شان، تنگ شد و بی امان تر تپید.

الیاس آن لحظه که اسم دختر عمه باعث مکث دست پریماه شد سر بلند کرد و نگاه چشم لرزان دخترک کرد. بعد هم لیوانی نوشابه پر کرد و سمتش که گرفت یک خوبی کوتاه از میان لبهایش به صدا بیرون آمد.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه لیوان را گرفت و پلک که زد بگوید خوبم مژه های نمدارش دل الیاس را بیقرار کرد.

اما او و پریماه سالها بود که با این نبودن ها کنار امده بودند که دوباره عادی رفتار کردن را از سر گرفتند...تا در فضای خانه و دورهمی باشند...انجا که صدای اخبار در خانه پیچیده بود و دور هم شام می خوردند. پریماه برای ثابت کردن حال خوبش به الیاس، از دلمه های یک شکل که رویش را با پیاز داغ طلایی و زرشک تزئین کرده بودند خورد. در این فاصله چند مشتری بی وقت هم داشتند که یا دخترها از سر سفره بلند می‌شدند تا به دخترک فراموشکار همسایه مداد بفروشند یا اصلان می رفت نخی سیگار به مشتری بدهد.

سفره جمع شد و عطر چای خوش رنگ جایش را گرفت.. اصلان قرص هایش را خورد و دخترها

@DONYAIEMAMOF

گوشی پریماه به دست رفتند اتاق که سرش را نزدیک الیاس برد.

الیاسی که داشت سومین چای را هم می خورد.

_شبه ها.

پسرک خنده اش را با آخرین قلوپ چای مخفی کرد .اصلان رفته بود با همسایه صحبت کند.

_بی‌صبرانه منتظرشم بریم بندر بازی..

پریماه چشم درشت کرد و به نگاه پیگیر زن دایی از اشپزخانه لبخند زد.

_من نگران کلیه هاتم منحرف خان...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس جابجا شد و دست به کلیه هایش که زد دخترک خندید.

_چشمش بزن حالا...می خوام حرف بزنم الیاس.

_بذار پرس و جو کنم ببینم مغازه شون میکروفنم داره؟

مشت به پای الیاسی زد که دستش را گره زد و جلوی دهان پریماه گرفت .دخترک به نرمی موهایش را پشت گوشش فرستاد و لب زد:

_می‌خوام مقدمه چینی کنم...مهمه که می‌خوام بگم.

_جان خودم الان واسه من فقط مهمه کی خاموشی بزنیم؟

دخترک استکان ها را جمع کرد تا از دلیل لحظه

@DONYAEMAMNOE

شماری الیاس بیشتر از این نشنود.

_الان پا میشم چراغارو خاموش می کنم.

الیاس دلخور نگاهش کرد که قبل برداشتن سینی سرش را نزدیک لب‌های آویزان شده‌ی الیاس برد و اضافه کرد:

_ اینجا زنونه مردونه است..از حال و هوای بندر بیا بیرون..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_794

اصلان هنوز در حیاط بود و با همسایه مشغول صحبت، که زن‌دایی دلیل حضور همسایه را توضیح داد. گفت او را برای کار بنایی می‌خواهد ببرد. انجا بود که پریماه متوجه شد دایی اش با آن مغازه‌ی نقلی از پس مخارج شان برنمی اید. با شنیدن این خبر بیشتر مصمم شد تا تصمیمش را عملی کند. حس می کرد گلبهار او را ترغیب می‌کند تا از تصمیمش بگوید...منتظر بود که الیاس سرگرم پیگیری اخبار فوتبالی شد و پیاله های تخمه دم دستشان.

تا وقتی که توسط دختر دایی‌ها فرا خوانده شد اتاق هنوز اصلان برنگشته بود. رفت تا انها را در انتخاب مدل که با مادرشان به اختلاف خورده

@DONYAFEMANOF

بودند کمک کند. کمی بعد که سرش را از خستگی روی متکای نرم و نقلی می‌گذاشت گفت:

_ دخترا من خسته ام... از همین جا گوش می کنم.

دخترها دورش را گرفتند و متوجه شد اینبار زن دایی و اصلان دارند با طوبی تلفنی صحبت می کنند.. باز دلش گرم شد و همزمان که گوشش به درخواست دخترها بود پلک هایش کم‌کم سنگین شد و از تاثیر گرمای بخاری روی هم که نشست سکوتی بین دختر دایی ها برقرار شد.

از خستگی و فشار روحی زیاد خوابش برده بود و وقتی از شدت سرما مچاله شده بود و پیگیر چیزی برای رفع سرما، هوشیار شد خودش را در همان اتاق و درون رختخواب دید. دخترها و زن دایی کنارش جا انداخته و خواب بودند. با چشم یکی باز و یکی

@DONYAEEMANOE

بسته دنبال گوشیِ کنار دستش گشت.

ساعت گوشی نشان از پایان شب می‌داد که صدای ریز باران و سکوت او را ترغیب کرد لحافِ کنار دستش را تا زیر گلویش بکشد.

ساعتی بعد که چشمش گرم شده بود با صدای پچ پچ دخترها چشم باز کرد. خندید و سلام کرد.. بعد هم وقتی متوجه شد راهی مدرسه هستند پیشنهاد داد منم میام..

با دخترها که از ذوق نشان دادن او به دوستان شان سر از پا نمی شناختند همراه شد. الیاس در همان نشیمن بود. دوباره پاهایش از لحاف بیرون مانده بود و فقط سرش را پوشانده بود. دایی اش هم خواب بود که متوجه شد دیشب دوباره دچار دردهای وحشتناک عصبی شده بود و باز داروی مسکن و قوی او را آرام کرده بود.

@DONYAIEMAMNOOR

ماشین را از خانه ی همسایه بیرون آورد و با دو تا از دخترهای ذوق زده همراه شد. تمام آن لحظاتی که آنها را تا دم مدرسه می برد داشت فکر می کرد اینها هم می توانستند در شرایط بهتری زندگی کنند و بزرگ شوند و ذوق کنند.

در دلش آه کشید و وقتی رویشان را بوسید و خداحافظی کرد قول گرفت چند روز دیگر در عقد کنان پرند هم را خواهند دید. حتی از سر شوق هر چه پول نقد داشت دو قسمت کرد و به دخترها داد و گفت دوست داشتم واسه تون هدیه بگیرم.. هول هولی شد که هدیه‌ی مخصوص دختر عمه بمونه اومدین عقد کنون.

رویشان را بوسید و بغض کرد. اخر دلش برای خواهرانه های گلبهار و گونش در قصه اش و در همین سن و سال تنگ شد.

همین بهانه شد تا کنار هوای سرد و ابری بیشتر

@DONYAIEMAMNOE

هوایی شود. پا روی گاز گذاشت تا در خیابان‌های شهری که مادرش روزی عابر پیاده‌رو هایش بود

دنبال خانه‌ی سرهنگ و محله ای که در خاطرات مادرش توصیف شده بود، بگردد. اسم خیابان را می دانست.. حتی شمار کاج‌های خیابان را که گلبهار از انها هم نوشته بود.

سخت بود پیدا کردن جایی که خاطرات مادرش بود. او در ان شهر غریبه بود و فقط خاطرات قدیمی با او اشنا بودند. هر چه بیشتر چشم در خیابان‌ها چرخاند قلبش بیشتر درد گرفت.

تا اینکه با دیدن دکه ی روزنامه فروشی بهانه دستش امد. کنار خیابان توقف کرد و خواست به یاد گلبهار برود روزنامه ای بخرد اما پاهایش یاری نکرد.. ماشین را خلاص کرد و دست روی صورتش گذاشت و در اتاقک ماشین غریبه و در خیابانی نااشنا زد زیر گریه.. تا دلش که از دیشب سنگین شده بود سبک کند. سنگین از اوضاع مریم تنها.. از

@DONYAIEMAMNOE

ترس او و بیشتر از همه درک بیشتر رنج های گلبهار که ان روزها نه کسی درکشان کرد نه همراهی شان.

زمان و مکان از دستش در رفته بود که با صدای زنگ گوشی اشکش پاک کرد و صدایش را که خش داشت صاف. الیاس بود.. الیاس شاکی اش از دیشب.

_جونم؟

_فکر کردم منو جا گذاشتی..

خندید. دلیل التیام قلبش همین صدای دلخور و از خواب بیدار شده بود.

_ تو که تو دلم داری پادشاهی می‌کنی سرورم ..

@DONYAIEMAMNOE

چجوری میشه دلمو جا بذارم؟

دنبال جعبه‌ی دستمال می‌گشت که الیاس با مکث کوتاهی گفت:

_دایی و زن دایی نگرانت شدن..

_فقط؟

_در حال حاضر بله .تا رفع دلخوری شه از اون فقطه ..همینه...

_الیاس رمزی حرف نزن...گناه دارن .خب دیشب خوابم برد ..متکاشم خوب نبود.

_جواب لیندا با خودت...چنگیز و پرویزم یادت نره از قلم نندازی ..می بینی...از ابهت اسماشون مشخصه قلندرن پدرسوخته ها...فعلا سه تا بود

@DONYAFEMANNOE

قرار داد تو بندر؟

قهقهه زنان زیر چشمش را پاک کرد.

_الیاس بازم بچه هاتو که انداختی سر من..

_بله ...هر چی شما بگی درسته ...دور دور شماست..

_نگو سرورم ..من همین الان میرسم خدمت شما..

_زودتر بیا ...کار و بارمون تو بندر مونده رو زمین..

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_795

خندید و گوشی را قطع کرد تا برود برسد به زندگی اش.. به الیاسی که بدعات نفس هایش شده بود و باید اعتراف می‌کرد با این الیاس حالش بهتر از همیشه هست.

رسید و نان تازه دستش بود. همراه لبخندی که روی لبش نشانده بود. دایی اصلانش از این بی خبر رفتن او ابرو در هم کشیده بود و الیاس به سلام بلند او جو گیرِ اخم اصلان، یک علیک گفته بود.

چشم و ابرویی برایشان نازک کرد و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_ زندایی سفره تون کجاست؟

زن ترسیده و به سرعت سفره را دستش داد و پریماه شال و بارانی از تنش دراورد.

_تا این دو تا آقای از خود متشکر اخماشونو از خونه بیرون می کنن ما صبحونه بزنیم.

الیاس بلافاصله نان ها را از دست دخترک گرفت و پرسید:

_نونوایی کجا بود؟

دایی‌اش اخم در هم کشید و الیاس به خنده‌ی دخترک چشمک زد.

اما پریماه بعد از سبک شدن دلش حال عجیبی نصیبش شده بود. سرحال و ارام. به نرمی تکه‌ای از

@DONYAIEMANNOE

نان کند و سمت دایی اصلانش گرفت. اما مخاطبش اصلان نبود:

_ زندایی میدونستین که ما مردامون چقدر از ما کدبانوتر هستن ...دایی چطور زندایی؟

اصلان بیشتر ابرو در هم کشید وقتی ان تکه‌ی نان را از پریماه گرفته بود.

الیاس رفته در موضع پریماه، در حال تکه کردن نان‌ها هم اضافه کرد:

_اون وقتا که مهمون کوچه خورشید بودین .. خودتون شاهد بودین که زندایی...رکورد جا افتاده ترین قیمه دست بابامه هنوز...از عمه فخری بگیر تا همین نقلی خانم..هنوز که هنوزه نتونستن رکورد بشکنن.

@DONYAIEMAMNOE

پریماه تایید کنان خندید و ظرف پنیر روی سفره گذاشت..

_فوت اخرشم به کسی لو ندادن.

الیاس راست میگه گویان نگاه دلخور دایی اش را دید و اینبار به همان دایی جاخورده چشمک زد.

_واسه بقا باید همه رو از دم تایید کرد ...کی به کیه دایی .بذارید دلشون خوش باشه...

و پریماه دلش خواست یک مقدار بیشتر سر به سرِ برادرِ دردانه‌ی مادرش بگذارد .برای او هنوز آن اصلا نِ یک ساله بود که در قصه اش به کمر خورشید می بستند و پشت دار قالی می‌نشست .همه را در

@DONYAIEMAMNOE

یادداشت‌های گلبهار خوانده بود.

دست دور گردن دایی اش انداخت و سرش را بوسید .حتی بدون توجه به جا خوردن اصلان، دو بار و سه بار پشت سر هم تکرارش کرد.

_اخماتو وا کنی ...شما رو هم تو دوره های قیمه پزی مردای عزیزیان ثبت نام می کنیم .

زندایی با لیوان های شیر گرم نشست و پریماه دستش جدا کرد و با لبخند به الیاسی که دست به کچلی سرش می‌کشید جدی شد .انقدر جدی که وقتی اضافه کرد دایی، اصلان سرش را از تعجب بلند کرد .

@DONYAIEMAMNOF

_دایی من یه ساعت دیگه مهمون شمام و این شهر و خاطراتشم ...بعدش باید برم.. دلیل اینجا بودن ما تنها شمایی ...شبیه مامانم ..که فقط به خاطر شما تو اوج خوشبختی و موفقیت دوباره پاشو گذاشت اینجا.

دستش را دور لیوان شیری که الیاس سمتش گرفت حلقه کرد. زن و شوهر شاهد بودند که پریماه میان جمله اش فاصله انداخت تا به الیاس بگوید:

_ ممنون..

_امروز صبح که با دخترا رفتم بیرون....یهو دلم تنگ شد برم اونجا ها که مامان بود ..

توجه پریماه فقط به اصلان بود. اخر مخاطب حرفش کسی جز او نبود.

@DONYAIEMAMNOE

_هر کجا چشم چرخوندم...هیچی نبود که منو به یاد مامان بندازه دایی ...جز شما..

اصلان داشت روی زخم دستش را دست می کشید. همانی که برای حفاظت از مال گلبهار و دختر و پسر خواهرش دچار سوختگی شده بود.

_واسه اینکه..از مامان هر چی یادداشت و خاطره و یادگاری دارم...همش گفته داداشم .گفته اصلا ن..گفته تفسیر منه..نوشته داداشم تنها موند...غصه خورده که نتونستم با خودم همراهش کنم...تک تک جمله هاش یه معنی داشت دایی....خودشو مدیون شما و سرنوشتتتون می دونسته ...حتی خاله اذر که از همه بهش نزدیکتر بود اینو تایید کرد.

@DONYANEMAMNOF

توان ادامه نداشت و مجبور شد برای مهار کردن ان بغض و اشک منتظر پشت نفس هایش، زندایی را نگاه کرد. به خودش قول داده بود قوی باشد تا اص لان به عمق حرفش ایمان بیاورد.

تا به خودش دوباره مسلط باشد، زن داشت زیر لب روحش شاد به گلبهار و سبحان می گفت. حتی الیاس دو دست بهم گره زده بود و زیر لب خدا بیامرزی زمزمه کرد.

_دیشب تا حالا حس می کنم مامان چقدر خوشحاله که تو خونه‌ی همون داداشه هستم...حس میکنم روحش ارومه ..وقتی می بینه شما دارید با همه مون شبیه یه خونواده رفتار می کنید...دایی ...تنها کاری که حس میکنم باید انجامش بدم و مونده اون زمین گاراژ ..که حق مامان بود..حق من بود و حق شما و امید ..

@DONYAIEMAMNOE

بغضش را با قلوپی شیر گرم قورت داد و با نفس رها شده از سینه‌ی دلتنگش رو به اصلان ادامه داد:

_من قبلا با جهان ...با کمال و خورشید مشورت کردم ..می‌خوام بدونید حرف و تصمیمم از سر فکر و سنجیدن....منو امید تصمیم داریم یه بخشی از اونجا رو واسه یه کار خیر اختصاص بدیم ..باقیش رو دست عزیزترین کس مامانم و خودمون بسپارم.

امانتداری تا اینجا بسه دایی...امروز کارای انتقالش رو با وکیل هماهنگ می کنم...باورتون میشه خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم زمانیکه ما درگیر تصادف و نگرانی بودیم شما مراقب امانت مامانم و خواهرتون بودین.

@DONYAFEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_796

_حس می کنم اینطوری روح مامان آروم میشه...

صورت پریماه اینجای صحبت هایش خیس بود و کسی متوجه نشده بود قول چشم ها و بغضش از کِی شکسته شد.

حرفش که تمام شد تا بیاید همان چند قطره اشک سر خورده تا زیر چانه اش را پاک کند الیاس بی محابا دست دور شانه ی دخترک انداخت و صورت خیس او را به سینه اش چسباند. بعد هم در برابر

@DONYAIEMAMNOE

نگاه متعجب زن و شوهر به پریماه گفت:

_آروم باش رفیق...یادم نمیاد گفته باشم از روزی که دیدمت...بهت افتخار می‌کردم؟... تو همیشه رفیق عاقله بودی...اصلا یه دلیلش که منه دیوونه مریدت شدم همینه...

پریماه که گفت:

_ می‌دونم...

الیاس خندید و دخترک با صدای لرزانی اضافه کرد:

_الان داییم که ببینه دارم خفه میشم...اگه یه وقت رسیدن لیندا تاخیر داشت...بدون که مقصرش خودتی..

الیاس خندید و دستش باز کرد.. گفت دلداری بود و

@DONYAIEMAMNOE

برای تمام کردن هر چه غم و ناراحتی بود با اشاره به اصلان و همسر و دخترک تازه بیدار شده ادامه داد:

_نمی خوای لیندا و پرویزو ...با چنگیزو بهشون معرفی کنی؟

پریماه نه خیر گویان چشمش هم درشت شد. بعد هم به دختردایی تازه بیدار شده از خوابش لبخند زد و نفس پُری که کشید با اخیش گفتن همراه بود. همزمان هم عذر خواهی کرد که وسط صبحانه اوقات شان را تلخ کرده بود.

اصلان جز سکوت و فرو رفتن در غم حرف‌های پریماه هیچ حرفی نزده بود که زندایی با چشم به اشک نشسته گفت اکبری ها محال هست بگذارند.

@DONYAEMAMNOE

پریماه اما با اطمینان گفت:

_زندایی ...مامان تو تمام عمر کوتاهش می دونین چه آرزویی داشت؟

اصلان سر بلند کرد. چشم های همرنگش، شبیه چشم پریماه خیس بود.

_دوست داشت همیشه شبیه یه خونواده دور هم.. زیر یه سقف جمع بشین...امیدوارم پیشنهاد منو بی ادبی ندونید..موقعیتو بسنجید.. جمع کنید و بیاید نزدیک طوبی و خورشید و ما...حتم دارم مامان هم میبینه بلاخره...

نتوانست ادامه بدهد.. الیاس اینبار دستش را فشرد و لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_کافیه پری...فکر قلب منم باش...

پریماه باشه گفتنش بیشتر قلب الیاس را به درد اورد و باز هم شبیه جهان و کمال معتقد بود کاش مناف برای او حقیقت و پرونده و سند رو نمی‌کرد. پریماهی که طاقت این حجم از دردِ رفتن پدر و مادرش را نمی توانست تحمل کند.

پریماهی که نتوانست بگوید دایی می دانستی چرا طوبی در منوی غذای هفتگی اش همیشه شوربا بیشترین آمار را داشت... چون شنیده بود غدای محبوب پسرش آبگوشت هست. برای همین بود به یاد اصلان برای مناف، برای کمال و جمال و حالا جهان این غذا را خودش می‌پخت... چون کمبود اصلان را برای خودش در محبت کردن به تک تک مردهای عزیزیان جستجو می‌کرد. اصلانی که تا قبل رفع اتهام از گلبهار، روی خوش به هیچ کدام از آنها نشان نمی‌داد.

@DONYAFANAMOF

دختر گلبهار کارش در آنجا با همین تصمیم تمام شد و وقتی با وکیل هماهنگی های لازم را کردند قرار بود عصر عازم رفتن شوند.

با مریم نتوانست دیداری کند ولی با خاله اش هماهنگ بود که ساعت‌های پایانی روز ساعت پروازشان به سوی خانه بود. با الیاس که همراه شد، احساس سبکبالی داشت.

وقتی رسیدند سر شب شده بود و راهی برج شدند. خورشید و کمال همچنان کوچه خورشید بودند. تا به خورشید خبر داد که رسیده اند با صدای سوت الیاس گوشی به دست سمت اتاقش رفت.

داشت می گفت:

_خونه‌ی خالی با یار چشم قشنگ... جان خودم پری..هیچی خستگی منو جز تکرار بندر بودن نمی

@DONYAEMAMOF

تونست در کنه.

خورشید بلافاصله نوشته بود:

_ کجایید؟

_خورشید دلواپس شده...میگه پاشین بیاین کوچه خورشید .کمال بیقراری میکنه...مرور خاطرات بندر کنسل فعلا...

الیاس که می شنید در یخچال باز کرد و همزمان که چشم دنبال نوشیدنی می چرخاند گفت:

_بنویس اومدیم خونه ..الیاس صبح می خواد بره پادگان.

@DONYAIEMAMNOE

خورشید پیام پریماه را برای نشان دادن به کمال سمتش گرفت.

_برداشتت چیه مرد؟

کمال سر چرخاند سمت خورشید که ملاقه به دست سوپ را هم می‌زد.

_چشمم ..درست ..نمی بینه ...هرچیه ..نوش جون . پسرم.

_از خدات بود .عین پسرت...

از تایید کمال بیشتر خندید و بشقابی میوه پر کرد و کنارش نشست. با کمال کلافه شده از یکجا و خانه نشستن هر دو در اشپزخانه بودند و طوبی در سالن

@DONYAIEMAMNOE

داشت با ایران خانم صحبت می‌کرد.

کمال که سرش را به نشانه‌ی تایید حرف خورشید تکان داد داشت تلاش میکرد از سر چنگال، قاچ نازک و کوچک سیب را بگیرد. همچنان نمی توانست به خوبی تکه های بزرگ را بجود.

طوبی که اینبار داشت با صدای بلند با فخری صحبت می کرد گفت کمال و خورشید منتظرند شایسته بیاید عمویش را ببرد یک سر با ماشین بچرخاند.

@DON_KAEMAMNICE

خورشید غر زد:

_شایسته تو گروهه... داره با بچه ها کل کل می کنه..

دوباره به سر چنگال کمال تکه ای سیب زد و گروه را باز کرد:

_گروهو ترکوندن..

بعد هم با خواندن پیام ها خندید.

_بخونم واست؟

_ چی ..میگن؟

_شایسته داره بچه ها رو اذیت می کنه. نوشته پریماه رسیدن بخیر ...یه عکس از خودت و کچل خان بده .یهویی و با تمام جزییات از موقعیت .همه بفرستین خستگی اسباب کشی از تنم در بره ..همه تونم که الا ماشالا آنلاینین..

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_797

اولین عکس، از موقعیت پروین با سرهنگ بود. در تراس ویلا کنار بخاری هیزمی نشسته بودند و روی شانه هایشان از شدت سرما پتویی انداخته بودند.

مهین با شوهرش و دخترهای پروین و خودش در اشپزخانه‌ی ویلا داشتند شام می خوردند...ازاده از خودش و دخترش در کلینیک عکس فرستاد و نوشت امیدوار هست اسفندیار حالش تا عقد کنان مساعد باشد.

خورشید از تصویر او و اسفندیار در کلینیک زودتر رد شد و کمال چشم از صفحه گرفت .کمال رنجیده تر از او بود که هنوز بعد از صحبت‌های پدرشان

@DONYAIEMAMNOE

تماسی نداشتند .

شایسته دوباره پریماه را خطاب قرار داد.

"موقعیت بده ..زود تند سریع.."

پریماه نوشت:

" هولم نکن شایسته."

بعد از خودشان دم برج عکس فرستاد و نوشت:

_ یک عدد پریماه خسته به همراه
الیاس‌شون..شایسته من کی بیام واسه رنگ موهام؟

شایسته نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

_رضایت نامه بیار ...منو با جناب بکر دوستِ تحفه تون در نداز...

کمال از جواب و پیام ها می خندید که خورشید یک عکس از خودشان گرفت در حالیکه سرهایشان بهم چسبیده بود.

تا عکس دانلود شود پریماه نوشت:

_تو نگران اون بخشش نباش ...نتیجه کارو ببینه مشتری میشه...

عکس شان که در گروه قرار گرفت اولین واکنش ها متعلق به دخترهای کمال بود. همگی قلب و لایک کرده بودند که الیاس دست دور گردن پریماهش انداخت و ویس داد:

@DONYAIEMAMNOF

"چاکر لیلی و مجنون..."

خورشید نوشت:

" رسیدن بخیر.."

شایسته پرسید:

"بندر خوش گذشت؟"

پروانه هین کشید و با چشم های متعجب و لوچ کرده همراه عکس ارسالی از خودش پرسید:

" اینا چه راه افتادن؟...ما حواسمون پرته تا بندرم پیشرفت کردن...الیاس صدات اصلا به آدم خسته و دم برجی نمیخوره...بدون خودتی."

@DONYAIEMAMNOE

همه را کمال که می شنید و می‌دید، همراه خورشید می خندید.

پروانه دوباره بدون توجه به انلاین بودن همه گفت:

" میگم تا دسته گل به آب ندادین بیاین با اینا عقد کنین..والا...درست میگم بچه ها؟"

پرند گفت:

" تو رو خدا برا عقد چله افتاده ی من نقشه نکشید..الیاس آدم باش یه کم... مگه تو سرباز نیستی؟ واسه چی همش ور دل پری هستی؟"

شایسته هم نوشت:

@DONYAIEMAMNOE

"هر دو تا آب زیر کاهن ..پریماه عکس نفرستی به نگهبانی زنگ میزنم بیاد موقعیت سنجی."

پروین نوشت:

" بچه ها دست نگه دارید...اینجا نتش کنده...عکسای حساس باز نشه من بی نصیب می مونم."

مهین نوشت...:

"وا...اجی پاشو بیا تو خونه.. نت من خوبه....چرا هیچکی حواسش نیست سیمین انلاین نیست.."

شایسته بلافاصله یک عکس از او و هما فرستاد که شایان را فرستاده بودند بالای چهارپایه تا چین های

@DONYAIEMAMNOE

پرده را تنظیم کند..

پروانه با خنده ویس فرستاد:

" بچه ها الیاس و پریماه پیچیدن؟"

الیاس بلافاصله ویس داد:

" عکسای ما همه منشوریه ..به درد شما نمی خوره...بابام تو گروهه بی ادبا."

خورشید با خنده دوباره سری به سوپ زد و به کمال گفت:

"می بینی کمال؟"

@DONYAIEMAMNOE

کمال با ذوق اشاره کرد:

"بیا..فیلم.. اومد..حالم.. خوب میشه... وقتی اینا... خوشن.."

هنوز فیلم ارسالی پریماه باز نشده بود که دخترک با آن صدای پر شورش گفت:

"فیلمو فرستادم."

تعداد انلاینی های گروه داشت زیاد می‌شد که تصویر پریماه در گروه باز شد.

هنوز لباسش را در نیاورده بود و شالش روی شانه اش سر خورده بود که صورتش تمام تصویر را گرفت.

@DONYAIEMAMNOE

لبخند به لب داشت و چشمهای خسته اش با وجود آن باز هم برق می زد.

لبهایش از شدت شوق حین صحبت کردن و کنترل خنده اش کش می آمد.

_نه خیر شایسته خانم ...من به الیاسم گفتم ...تا کمال سرحال نشه و مثل بله برون ما نرقصه ما ترجیح میدیم نامزد باشیم.

اینبار الیاس هم از پشت سرش وارد کادر شد و تصویر را با هم پر کردند.

_من که میگم بابا ما رو تو زندگی مشترک ببینه انگیزه میگیره...درسته بچه ها؟

پریماه خندید و سعی داشت دوربین را دور کند تا

@DONYAIENAMNOE

الیاس دوباره تکرار نکند لیندای بابا.

اما الیاس با خنده دوربین را روی خودش نگه داشت و گفت:

_ یکی صدای منو به بابام برسونه ...بابا پاشو راه برو ..بلکم این پریماه رضایت بده...والا مام دل داریم ..آرزو داریم...

دخترک صدای خنده اش پیچید و الیاس اضافه کرد:

_قطع کن عیال ..بیا به چیکه آب بده بخوریم .. شایسته تعطیل کن ...من نمی دونم عوض رسیدن به ما مردای نمونه ...گروه بازی تون دیگه چیه؟

فیلم تمام شد و کمال از حال خوش بچه ها نگاه

@DONYAIEMAMNOE

خورشید کرد.. طوبی هم کنارشان بود و تصویر شیطنت بچه ها را دیده بود.

کمال گفت:

_بذار..من.. پاشم.. ازم.. فیلم..بگیر.

خورشید با ذوق تابی به گردنش داد و گفت:

_ تو از پسرت بیشتر ذوق داری.

چند دقیقه‌ی بعد کمال سر پا بود که عصا را با دست لرزانش گرفت. دست دیگرش هم شانه طوبی را... تا یک قدم بیشتر پا جلو بگذارد. با اینکه حس می کرد پاهایش متعلق به او نیست ولی داشت تلاش می‌کرد.

@DONYAIEMAMNOE

راه افتاد و خورشید دوربین به دست تمام آن چند قدمی که سعی داشت راه برود را فیلم گرفت و همراهی کرد. بعد هم همان را بفرستد و زیرش بنویسد.

"برسونین دست الیاس...الوعده وفا عروس خانم"

🌿🌿🌿

سلام...تقدیم تون با عشق..

دوستان عزیز ضمن تسلیت برای سانحه‌ی پیش آمده، پارتای بعدی مون رو حتما اطلاع رسانی می

@DONYAIEMAMNOE

کنم...دوست دارم حداقل این دم آخری خوش قول باشم🤗

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_798

با فیلم ارسالی خورشید، دوباره در گروه شور و شوق به پا شد و شایسته همزمان که داشت می‌امد تا کمال را ببرد بیرون و هوایی بخورد، شیطنت به پا کردنش ادامه داشت.

تا نوشت "عروس کجا رفتی؟ بیا وفای به عهد کن."

پرند به جایش جواب داد رفته با الیاس وفای به عهد رو تمرین کنه.

@DONYAEMAMNOE

همان لحظه که فیلم سر پا شدن و تلاش کمال تک تک اعضای گروه را پر از شوق و شکر کرده بود ازاده با اسفندیار و دخترکش در حال ترک کلینیک بودند.

دخترک ازاده گوشی به دست بود که راه رفتن بابا کمالش را نشان پدرش داد. اسفندیاری که شب پیش به خاطر ترمز بی موقع و زمان صحبت با گوشی سرش به شیشه خورده بود و به درخواست خودش یک روز کامل مانده بود کلینیک تا چکاپ کامل شود.

دخترک که کمال در تصویر را با لب‌های کوچکش داشت می بوسید پدرش از دیدن فیلم پوزخند زد و حرفش توجه ازاده را هم جلب کرد.

_یه پرستار همه وقت مثل خورشید پیششه...اون همه توجه فیلو هم بلند می کنه.

@DONYAIEMAN0E

ازاده پشت فرمان بود که گوشی را از دخترک گرفت و با وجود خستگی زیاد تشر زد:

_چشمتو بگیر...جلو بچه اینا چیه میگی؟...خوبه صبح تا الان یه لنگه پا دنبال چکاپ و فشار و قلبتم...اسمش توجه نیست؟

اسفندیار که دخترکش داشت می گفت بابا بیا بوست کنم موهایش را نوازش کنان گفت:

_زحمت افتادی. .فیلمو دیدم...یاد شهرام الدنگ افتادم...اعصابم یهو بهم ریخت..

ازاده با بغض گفت:

@DONYAFEMAMIOF

_ تو و شهرام یه معامله‌ای کردین که رو ندارم برم به بابا سر بزنم..

اسفندیار سرش را تکیه زد به پشتی و گفت:

_وقت زیاده...بابات خطر از بیخ گوشش رد شده...زنده‌ست...بعدشم این همه جان بر کف داره...فعلا جا واسه تو خالی نشده...

ازاده دیگر نگفت که خودش و خواهرش بعد از ان صحبت‌های پدرش در معذوریت بیشتری هستند. دوباره که گوشی ازاده زنگ خورد از دیدن مخاطبش به اسفندیار غر زد:

_بیا فعلا جواب خواهراتو بده ...به خدا از روزی که پای اینا رو وا کردی واسه پروژه و کوفت و زهر مار...آرامش ندارم ...یه عطسه هم می‌زنی اینا

@DONYAIEMANNOF

داداش دوستی شون می زنه بالا..سه روز رفت و امد میکنن.

اسفندیار نگاه پر اخمی به ازاده انداخت و قبل وصل کردن تماس گفت:

_ باز که محبت اینارو جنایی کردی ..اخماتم اصلا مشخص نیست ..معلومه بوتاکس جنس خوب بهت ساخته.

بعد با صدای سر حالی با خواهرش که خوش و بش کرد ازاده داشت اشاره می کرد:

_ بگو خوبم ..پاشن برن خونه شون...

نمایش اسفندیار و ازاده به همین ماهری در برابر چشم دخترک بی خبر از دنیای بیرون از انجا به

@DONYAIEMAMNICE

اجرا در آمد و وقتی اسفندیار فرصت پیدا کرد تا گروهِ پر از خوشی را به بهانه‌ی دوباره دیدن فیلمِ کمال، زیر و رو کند چشمش به خوشی هر کدام از اهالی کوچه خورشید افتاد که ازاده اینبار نمایش جدیدی را برای شوهر کنجکاوش به اجرا درآورد.

اینکه با توجه به ذوق بابا و الیاس حدس می‌زند بعد از عقد پرند بساط عروسی برادرش به پا خواهد شد .دوست دارد در این مراسم خاص باشد .

از تصمیمش برای لباس و طلا و جواهراتی گفت که می خواست در جشن برادرش او را به تمام اقوام شاد و خوشبخت نشان بدهد. همان طور که می خواست شبیه همیشه دهان کسانی که تفاوت سنی او و اسفندیار را طعنه می زدند با این کارها ببندد. مخصوصا که می دانست خاله ها هم هستند. با تک تک خانواده‌ی مادری اش که الیاس را به واسطه‌ی پدربزرگ مادری خیلی دوست داشتند و شاید یک

@DONYAIEMAMNOE

سوم از مهمان‌های جشن الیاس را تشکیل بدهند.

اسفندیار با ان چشم‌های ناپاکش عکس‌هایی را رصد کرد که همه اعتماد داشتند به اعضایش. با اتمام کنجکاویش گوشی را بست و در حالیکه چشم روی هم می گذاشت زمزمه کرد:

_اوضاعم رو به راه شه... چند روز دیگه می‌خوام برم ترکیه ...واست از اونجا سفارش میدم ..

ازاده گل از گلش شکفت و همچنان که تصمیم گرفت اسوده را هم در اولین فرصت خبر دار کند اسفندیار دوستی اش اوج گرفت و گفت:

_میگم بذار به سرهنگ بگیم اونایی که این بلا رو سرت آوردن پیدا کنه ...باورت میشه اکه بگم با چه آدمایی آشنا هستش...نمونه اش الیاس ...خدمت

@DONYAIEMAMNOE

میکنه داداش من ...همش ور دل پریماهه یا با هم گشت و گذارن ...الانم واسه یه کار دو ساعته به حساب بابا رفتن بندر ..بهترین هتل موندن...بخیل نیستما...اما ببین سرهنگ چه برشی داره ..میخوای خودم با عمه پروین حرف بزنم؟

اسفندیار یک نه‌ی پر از خشم گفت و فکش از یاد سرهنگ بهم فشرده شد...اما در برابر ازاده‌ی کلید کرده روی امتیاز شغلی سرهنگ سعی کرد بحث را یک جای دیگری بکشاند... که باعث شد ازاده با کلام آخر اسفندیار لب‌هایش آویزان شود.

_حواست باشه ...واسه مراسما کم ریخت و پاش کنی ...بذار سرمایه مون به سود دهی برسه بعد واسش لیست پر کن ...الان یه مقدار باید دست به عصا باشیم ...دامادمون ببینن دستم پول و پله ست

@DONYAIEMAMNOE

خیال میکنن به سود رسیده ...گیر میدن که می‌خوان سهمشونو بگیرن..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_799

ازاده به این حرف که خوشایندش نبود معترض شد.

_ببین کی گفتم...از اولم نباید کسی رو وارد این بازی پر سود می کردی ..شهرام بهرام بیان معلومه همه چی تقسیم میشه.

@DONYAIEMAMNOE

اسفندیار دیگر ترجیح داد بیشتر از این برای ازاده از روند سرمایه گذاری هایش نگوید وقتی یاد معامله اش با شهرام کافی بود باز فشارش بالا و پایین شود.

حتی عصبی تر از شهرام، سرهنگ بود. تلافی از او را نگه داشته بود به وقتش تا آن همه دخالت در کارهایش را پاسخ بدهد. حتی شکایت خورشید که برای جلوگیری از هر دردسری دنبال آدم و آشنا می گشت تا به گوش ازاده نرسانند چرا او را پای میز محاکمه کشانده است.

و باز باورش نمی‌شد خورشید با یک کلمه‌ی حرف او که در هوا گرفت و چگونه آشکارش کرد. جرات خورشید بیشتر عصبی اش کرد و ناخواسته سر دخترکش داد کشید که داشت اصرار می کرد شماره ی مامان خورشیدش را بگیرد تا با او حرف بزند.

@DONYAIEMAMI0E

اما اهالی کوچه خورشیدِ به دور از کینه و طمع تمام نشدنی اسفندیار، همچنان که برای خلق لحظات شاد لحظه شماری می‌کردند روال زندگی شان داشت مثل سابق می‌شد.

درست که کمال هنوز داروهای تنظیم فشار خون می خورد و باید برنامه‌های مراجعه به پزشک و حرکت درمانی اش را به طور منظم پیگیری می‌کرد ولی باز زندگی روی خوشی داشت با انها نشان می‌داد.

خورشیدی که شبیه اسمش برای کمال منبع انرژی شده بود و در تمام مراحل رو به بهبودی او از جان و دل مایه می گذاشت.

آن روزها که هوای سرد زمستانی شهر و کوچه خورشیدِ با صفا را در برگرفته بود صمیمیت همیشگی اهالی انجا، گرمای خودش را داشت.

@DONYAIEMAMJOE

همچنان که پرند و خانواده اش در تدارک یک عقدکنان مفصل بودند کارهای پریماه در دفتر کمال از سر گرفته شد. تمام روزش اختصاص داشت به انجا و برای نظم دادن به قصه‌ی در حال اتمامش یک نفر تایپیست از طرف فرزین مودت انتخاب کرده بود تا نوشته های او را که در قالب ویس بود تایپ کند و ادامه بدهد.

موسسه هم به جای او یک مربی دیگر جایگزین کرده بود و پریماه به طور کامل وقت برای نوشتن و رسیدن به علاقه اش نداشت.

در این بین گیسو و دوستانش شاکی از غیبت طولا نی او، قرار بود به دفتر بیایند تا شرایط پریماه را ببینند و باور کنند.. حتی فرزانه گفته بود این روزها در به در دنبال یک سوژه‌ی ناب هست و بلاخره توانسته بود قصه اش را تمام کند.

در این فاصله الیاس دوباره با برگشتن به سر

@DONYAIEMAMNOF

خدمتش یک اعزام کاری به شهری در جنوب به پستش خورده بود که دوری از پریماه و خانه را برای او در پی داشت.

امید هم برگشته بود سر خدمتش و انگار که با رفتن به جایی که مادر و پدرش در آرامش ابدی بودند شخصیتش هویت پیدا کرده بود .دیدن و لمس کردن اسم مادر و پدرش توانسته بود به او بقبولاند که پسر این دو جوان ناکام هست .
مخصوصا که تاریخ فوت پدرش همزمان با تولد او بود.

در این روزها که همه در تلاش برای خلق یک حال خوب بودند ازاده و اسوده همچنان از دیدن مستقیم با کمال شرم داشتند و اسفندیار خبر داد به تنهایی عازم ترکیه خواهد شد.

هم بهانه داشت در جشن پرند شرکت نکند. چون خورشید خواسته بود دیگر نباشد... هم اینکه با

@DONYAIEMAMNOE

نزدیک پروژه بودن به خودش و شک و شبهه اش ثابت کند همه‌ی کارهایش روی اصول هست و سرهنگ از سر تلافی به او حرفی زده است.. اما قبل از عزیمت به ترکیه با شهرام بحث و جدل مفصلی کرده بود و آخر سر او را تهدید کرده بود یا برو با سند انتقال آن چهار واحد برگردد یا به سلا مت.. شهرام شاکی شده بود به سلامت چرا... من کارم را از دست دادم تا کنار قول های تو اموراتم را بگذارانم و باز اسفندیار گفته بود هر وقت با ان چیزی که در قراردادمان بود امدی در مورد شراکت و سهمت صحبت می کنیم.

شهرام با این تفاسیر کارش را از دست داده بود که هیچ، بلکه زندگی متاهلی اش در آستانه ی فروپاشی بود و حتی دیگر خانه هم نداشت.

پسر جمالی که همیشه شبیه پدر و برادرهایش دستش به خیر بود از همه جا رانده با دست خالی،

@DONYAFILMHOE

خودش را در خانه ی اجاره‌ی مادر و خواهر و برادرش مخفی کرده بود. چرا که از شایسته شنیده بود جهان در به در دنبال او می گردد.

سرهنگ که با به غلتک افتادن کار ساخت خانه‌ی کمال و روال همیشگی دفتر، همچنان با دوستان و پسرخاله‌اش در استراحت بود، دورادور به گوشش رسید که اسفندیار در استانه‌ی ورشکستی کامل هست.

و همان سرهنگی که وجدان داشت و نگران زن و بچه های اسفندیار بود خواست او را مطلع کند حداقل بیشتر از این گرفتار نشود. اما متوجه شد اسفندیار او را مسدود کرده است. حتی شوهر مهین را هم. با ازاده تماس گرفت و از طرف او هم مسدودش کرده بود. ازاده‌ای که خبر نداشت اینها

@SONYAIEMAMOF

کار خود اسفندیار هست.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_800

روزهایی که پرند توانسته بود بلاخره بعد از آن همه اتفاق ناخواسته، برای نشستن سر سفره‌ی عقد اماده شود اختلافش با مادر و خانواده‌ی رضا اینبار شکل دیگری پیدا کرده بود.

پرندِ بی خبر از همه جا وقتی مادر رضا خبر داد واحد بالایی را برایتان داده ایم نقاشی کنند از رضا که توضیح خواست متوجه شد مادرش اصرار زیادی دارد آنها کنار خودشان و در شهرشان زندگی

@DONYAIEMAMNOE

مشترک را شروع کنند.

با توجه به شاکی بودن پرند رضا قول داد او مادرش را متقاعد کند و همین باعث شده بود دلخوری شان از پرند زیاد شود. چرا که دوست نداشتند پرند نیامده دستور بدهد و رضا هم مطیع او شود.

پرندی که جواب تماس های رضا را نمی‌داد باعث شد اولین نفری که به داد رضا برسد و راهنمایی اش کند جهان باشد.

زمانیکه پرند با بغض شماره‌ی رضا را رد کرد، داماد نگران و سه روز مانده به جشن عقدش با جهان تماس گرفت.

جهان در باغچه بود و افتاب کم جان ظهر او را کشانده بود کنار الاچیق. روی صندلی نشسته بود و داشت با یکی از مشتری های ثابت شان گپ و گفت می‌زد. زن جوانی که هنوز خبر نداشت جهان این روزها با فرنوش بیشترین زمانش را سپری می‌کند و

@DONYAIEMAMNOE

همین چند دقیقه‌ی پیش به صورت رسمی او را برای جشن عقد پرند دعوت گرفته بود.

طبق معمول بیشتر میزها و تخت ها پر بود و امید، امروز خودش را بعد از پادگان رسانده بود کنار او تا عصر برای خرید کت و شلوار با جهان همراهی کند.

زمانیکه جهان به رضا و توضیحاتش گوش می‌داد متوجه شد امید عینک دودی پای چشمش زده است و سینی به دست دارد تخت خالی شده از مشتری را جمع و جور می‌کند. از کار امید تعجب کرد و

تماسش که قطع شد حین گرفتن شماره‌ی پرند پرسید:

_خوشتیپِ محله... افتاب بدم خدمتتون؟

امید سینی را دست مرد جوان سپرد و نزدیکش شد.

پرند هنوز جواب نداده بود که امید گفت:

@RONYAIEMAMNOE

_اون خانمه بهم شماره داد.

جهان با خنده چشم چرخاند و تا پرسید کدوم، امید تکه های ریز کاغذ کف دستش بود.

_بهم گفت چشمات ...دلمو برده ..منم ....گفتم کارگر اینجام...بازم گوش نداد ..

جهان بلندتر خندید و گفت:

_مرد حسابی خوشتیپیا... دردسرم داری..مشتری نپرون خب.

امید با خجالت دست پشت گردنش کشید و گفت:

_به پریماه نرسه...

جهان حواسم هست گویان سوییچش را دست

@DONYAIEMAMNOE

پسرک سپرد که می خواست یک نگاهی به موتورش بیندازد. مدتها بود ماشینش روشن نشده بود و برای بررسی به مکانیک با تجربه‌ای چون امید نیاز داشت. امیدی که میان ماشین‌های گاراژ بزرگ شده بود و تنها حرفه و هنر او محسوب می‌شد.

پرند که الوی جهان را شنید یک ریز داشت از جزییات و نگرانی هایش می‌گفت که خورشید میان انتظار همه برای مراسم عقد کنان رفتن به سالن شایسته را رد کرد و همچنان پیگیر رو به راه شدن و تعمیر خانه باغ در روستا شد.

می خواست کمال و خودش را یک مدت از این فضا دور کند. پزشک مغز و اعصاب به خورشید تاکید کرده بود آرامش روحی و روانی صد برابر بهتر از هر قرص و دارویی روی کمال جواب خواهد داد.

میان این همه تقلا و جنب و جوش پریماه چشم

@DONYAIEMAMNOE

انتظار رسیدن الیاسی بود که خودش هم خبر نداشت کی می رسند.

ساعت‌های پایانی عصر زمستانی بود و پریماه با پیگیری های مداوم، در حال ردیف کردن شرایط دیدار کمال با تمام ارباب رجوع‌های بااعتبار دفتر بود که خواست قبل از ترک دفتر، یادداشت‌های کاری فردایش را بررسی کند که با افتادن اسم الیاس روی گوشی دست از کار کشید.

_الیاس دو روز دیگه مراسمه ...من هیچ کاری نکردم..

_حق داری .من نباشم انگیزه نداری که.

خندید و لب زد:

_دیروز پروین جون بهم زنگ زده بود می‌گفت سرهنگ گفته تا روزی که مجردی اوضاعت همینه.

@DONYAIEMAMNOE

_همون کم کاری عمه ست که من بندر الانم با بندر هفته پیشم زمین تا اسمون توفیر داره.

باز خندید ..دلتنگ و منتظر.

_بهم گفت تعجبم از الیاسه ...پس چرا دست دست میکنه واسه عقد.

_بهش می‌گفتی قراره با شناسنامه‌هامون بریم عقد پرند...اونجا منتظر میشیم....تا سر حاج آقا خلوت شد یه ندا میدم بپری بشینی سر سفره ...یه بله بدیم فعلا...قول میدم بعد عقد بریم گل و گلاب و این حاشیه ها رو هم دو تایی بخریم ..

@LONYAIEMAMNOE

باز خندید.

_باشه الیاس...فقط بهمون نمیگن چقدر اینا هولن؟

ناز صدایش دل الیاس را هم بیقرار بوسیدن این صدا و لحن کرده بود.

_بذار بگن ...مهم منم که دارم شبا متکا بغل می‌کنم ...تو راضی هستی؟

باز خندید. دل به دل جملات الیاس دادن که به جایی برنمی‌خورد.

_خب منم شرایطم مثل خودته ...اصلا بعد بندر ... هیچ متکایی شبیه بازوی تو نرم و گرم نیست..

@DONYAEEMAMNOE

فندک زدن الیاس را شنید و آه پر سوزی که چاشنی اعتراف پریماهش شده بود..

_طاقت بیار پری...پام برسه خونه عصرش میریم عقد می کنیم ...حداقل شبا گردن درد نمیگیری ..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_801

هر چی تو بگی گفتنش به کام الیاس شیرین آمده

بود که اضافه کرد:

_دایی اصلان و بچه هاش امروز رسیدن...خورشید داده خونه باغ روستا رو مرتب کنن ..اون روزم داشت با یه تاسیسات استخر هماهنگ می‌کرد واسه ساختن استخر تو یه قسمتش ..

_عشق و حال فقط اون دو تا لیلی و مجنون...از قر و فرتون چه خبر؟

_زنگ زدم شایسته وقت بگیرم .سالن بودا ..اما انگار ظهر جمعه خونه آقاجون بود الیاس...

الیاس چطور گفتنش باعث شد پریماه با آب و تاب بیشتری ادامه بدهد.

@DONYAIEMAMIOF

_همه اونجا بودن...حتی پرند ..یکی‌شون رنگ مو داشت ..اون یکی کوتاهی...دخترای دایی هم رفته بودن...شایسته می‌گفت ظرفیت تکمیل شدیم ... برداشته سر در سالن زده ...رزو شده توسط عزیزیانهای عروسی ندیده.

خندید و الیاس هم پا به پایش..

_منم گفتم برم یه کاری کرده باشم...خوشگل کنم...

_تو از اولم خوشگل بودی...خرید نکردی؟

_چرا دیگه...اول قرار بود مجلس زنونه مردونه باشه...لباسم مناسب بود ...نمی دونم جهان چه گیری داد گفتش آخر شب خودمونیا باشیم.

@DONYAIEMAMNOE

_روش نشده بگه منظورش از خودمونیا با فرنوشه.

_فرنوش که دعوته...بعد منم لباسم کوتاه ...گفتم همینم مونده جلو سرهنگ و بقیه‌ی خودمونیا لباسم تا رو زانو ...بیام قر بدم..

_جونم به لباس کوتاه ..قرم بلدی مگه؟

از شدت ذوق و شرم ادامه داد:

_گوش بگیر...رفتم یه بلندشو گرفتم ..یه کراوات خوشرنگم واسه تو و کمال گرفتم ...امید زرنگ بود ...قبلا با جهان رفته بودن خرید...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس سراپا گوش بین نفس گرفتن پریماه دوباره دلتنگ تر شد..

_ فقط موهام...که می‌خوام نوکشون فر درشت باشه ...از شاله می زنه بیرون ..پروین جون گفتش نگران نباشم...

چطور گفتن الیاس ترغیبش کرد دوباره ادامه بدهد:

_گفتش الیاس قربونش برم موهاتو پوشش میده ... الان واسم سواله تو چجوری می خوای پوشش بدی ؟

الیاس از لحن و تعریف های دخترک جان گرفت و گفت:

_ایول داره عمه... صبر کن به وقتش که شد با رسم

@DONYAIEMAMNOF

شکل نشونت میدم...

_الیاس تو رسم شکلت همش منشوریه...نمی خوام ..خودم یه فکری می کنم...

و خنده شان با همین تعریف ها جای دلتنگی را پر کرده بود که الیاس خبر داد فردا راه می افتند و خدا بخواهد تا ظهر و قبل شروع مراسم عقد خواهم رسید.

مسیر پریماه بعد از دفتر سالن شایسته بود که همه بودند جز خورشید .

رسید و از دیدن پروین و مهین ذوق کرد. منتظر بودند رنگشان بگیرد. پروانه در اتاق کناری بود و داشت روتین پوستی انجام می داد که سیمین موهایش را دور حوله پیچانده بود و از کنارش رد

@DONYAIEMAMNOE

شد.

پروین گوشه‌ی کلاه رنگش را بالا زد و پرسید:

_به نظرت ریسک نکردم این رنگی؟

مهین شرابی رنگ زده بود و بسیار راضی بود که تا پریماه جواب بدهد گفت:

_اگه امشب سرهنگو بد خواب نکردی من اسممو دو روز نمی‌ذارم سیمین ...الیاس چطوره پری؟

پریماه لباسش را آویزان کرد و گوشیش را دوباره چک کرد .الیاس نوشته بود شناسنامه هامون یادت نره...

لبخند زنان توجهش به شایسته جلب شد.

_ خب ...عمه ها رو رنگ‌امیزی کردیم ...نوبت رنگ

@DONYAIEMAMNOE

پریه ..الیاس راضیه اومدی؟...حوصله ندارم بیاد بگه پری قبلیو می خواما..

پروین صورت خسته‌ی دخترک را بوسید و گفت:

_قربون دستت...عمه... اینم سفارشی و الیاس پسند خوشگلش کن..

لبخند پریماه با شیطنت شایسته جان گرفته بود که باز همگی سراغ خورشید را گرفتند که در خانه بود و صبح کارهای قر و فرش را تمام کرده بود.

بلاخره با همین ذوق ها روزی که پرند برایش لحظه شماری می کرد رسید. لباس سفید و بلندی پوشیده بود و موهایش را یک طرف شانه جمع کرده بود. تاج گل ظریفی هم روی موهایش سوار کرده بود.

@DONYAYEMAMNOE

تالار شیکی که رزرو کرده بودند برای دوستان جهان بود و تعداد مهمان های دعوتی زیاد.

مشکل دلخوری رضا و پرند با دخالت مستقیم جهان تا حدودی برطرف شده بود تا به وقتش تصمیم درست را بگیرند. در حالیکه اقوام رضا از صبح روز مراسم، همگی با دو اتوبوس دربست رسیده بودند. البته خانه‌ی طوبی هم پذیرای مهمان‌های دعوتی از جمله خانواده‌ی ابوالفضل هم بود.

همه در تلاش بودند تا روز خاصی که برای پرند و رضا سالها قرار بود ثبت شود به خیر و خوشی رقم بخورد.

اما میان این همه حس خوب الیاس همچنان نتوانسته بود قبل از ظهر برسد..اتوبوس شان در مسیر خراب شده بود و تاخیر چند ساعته او را به

@DONYAIEMAMOF

پایان مراسم هم اگر می رساند هنر بود.

پریماه کت و شلوارش را با خودش برداشته بود تا ببرد تالار .کمال و خورشید با او همراه شدند وقتی طوبی ترجیح داد با اصلان و عروس و نوه‌هایش همراه باشد .بغض طوبی قابل لمس بود که آرزوی دیدن دامادی اصلان به دلش مانده بود و وقتی کت نو به تن پسرش دید نتوانست خوددار باشد و پسرش را با محبت بغل نکند.

اشک پای چشم‌شان جوشید ولی لبخندِ روی لبشان نگذاشت بغض شان ادامه داشته باشد .اخر طوبی دست‌هایش را به نشانه ی شکر کردن باز کرده بود.

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_802

مراسم شروع شد و مهمان های زن و مرد با نشستن پرند سر سفره‌ی عقد گوش تیز کردند تا بله‌ی عروس را بشنوند. مادر رضا به طور موقت بحث را مسکوت کرده بود و رضا در پی قول‌هایی که به پرند داده بود از همه بیشتر مشتاق به اتمام رسیدن این تنش ها بود..

ازاده و اسوده دور یک میز و کنار خورشید نشسته بودند..عادی و بدون اینکه به رویشان بیاورند چه اتفاقی افتاده است.. کمال را به خاطر جدا بودن مردانه و زنانه ندیده بودند ولی بردیا با پسر اسوده همراه پدربزرگ شان بودند که از چرخ ویلچر بلند شده بود و روی مبل راحتی نشسته بود. اسفندیار غایب بود. شهرام هم. هما هم ساکت و غرق در فکر چشم دنبال شیطنت شایسته می چرخاند که این

@DONYAIEMAMNOE

روزها همسایه‌ی قبلی پیگیر ارتباط گرفتن با انها بود و مشتاق آشنایی برای رفت و آمد بیشتر.

طوبی و فخری در صدر مجلس بودند و به خاطر اقوام مشترک برای هر دو طرف صمیمیت زیادی را در پی داشت که پریماه زمان انتظار همه برای بله‌ی عروس کنار جمع خورشید و دخترهای کمال نشست. ازاده لبخند به رویش پاشید و تا خواست نبود الیاس را با طعنه ای تکمیل کند اسوده ممانعت کرد.

عروس بله داد و الیاس همچنان نرسیده بود. امید از قسمت مردانه پیگیر کی رسیدن الیاس بود و کنار جهانی که فرنوش با ماندانا میان جمع خواهرهای او به خوشی پذیرفته شده بود.

با شروع مهمانی بعد بله دادن پرند، رقص و شادی هم توسط دخترهای جوان در اوج خودش بود و شایسته و پروانه عضو ثابت این رقص.

@DONYAIEMAN_OE

دخترهای پروین و مهین با انرژی تر از بقیه به شایسته اشاره کردند عروس بعدی را هم به جمع شان بیاورد که پریماه دست هایش را بالا گرفت و تا گفت منو میگن، برق انگشترهای دستش به چشم ازاده و اسوده زیبا بود.

_خورشید عروست چه نازی داره...دومادشم نیست می‌طلبه اذیتش کنیم.

پریماه بلند شد و ازاده و اسوده همراهش... طوبی از همان جا که بود شبیه فخری به دست و سوت جمع برای پریماه لبخند زدند. در این بین بغض خورشید و طوبی آشنا بود که انگار رنگ دلتنگی گلبهار رویش نشسته بود.

آن لحظاتی که پریماه با رقصش میان جمع غرق بود الیاس بلاخره به جهان زنگ زده بود.

_عمو چرا هیشکی جواب نمیده ...پریماه کجاست؟

@DONYAIEMAMNOE

_ببخشید که وسط بزن و برقص متوجه نبودیم شما قراره زنگ بزنی...

_ادرسش کجاست؟ تا من برسم تموم نشه..

_واست می فرستم...نیومدی هم جات زیاد حس نمیشه...

_پری دسترس نیست ..کارش دارم...

_نه فعلا..

_شانس من عمه چی میشه ..الانم داره برف و بارون با هم میاد..

_بگیر بخواب بچه ...امید از همه چی فیلم گرفته...

خندیدن جهان و امید باعث شد الیاس با غرولند قطع کند.

_ اگه راست میگین پری رو بگین بیاد ...مرد نیستم

@DONYAIEMAMNOE

اگه از خونه جم بخورم..

الیاس تا راه بیفتد و خودش را برساند مهمان ها شیرینی و میوه شان خورده بودند و کم‌کم باید برای صرف شام به سمت میزهای چیده شده دعوت می شدند.

تا مهمان ها مطلع شوند اینبار پروین و مهین با سیمین و خورشید داشتند رقص ترکی را به اقوام انگشت به دهان داماد به معرض نمایش می گذاشتند که پریماه با دعوت شایسته همراهی شان کرد و کم کم حلقه‌ی رقص شان که تکمیل شد پرند از جایش بلند شد..

شایسته که از شدت هیجان داشت نفس نفس می زد گفت دخترا عروس... ظرفیت خانم بودنش تموم شد.

پرند هم بین شان بود که هما برای شرکت در این شادی شاباش داد و طوبی روی سرشان با فخری

@DONYAEMAMNOE

نقل و اسکناس ریختند. در این میان بود که بردیا مامور رساند پیام دایی اش تازه رسیده و می‌خواست پریماه را صدا بزند.. اما هر چه گشت پریماه را نتوانست دور میزها پیدا کند و وقتی به الیاس گفت دارن می رقصن الیاس پسرک را دوباره فرستاد و گفت بهش بگو گوشیشو جواب بده..

پریماه بلاخره خبر دار شد و چند دقیقه‌ی بعد نفس زنان در اتاق رختکن داشت به الیاس سلام می کرد.

_الیاس بلاخره رسیدی؟

_همش نگران بودم نرسم ..یه خورده نفس می ذاشتی منم باشم...

خندید:

_دیر اومدی جذابت اول مهمونیم رفت.

@DONYAIEMAMNOE

_اینو من باید تشخیص بدم ..پریماه یه مشکلی..

_جونم..همه چی واست گذاشتم ..کراوتم گره زدم وقت نگیره ..جورابانم تو جیب کت گذاشتم..

_رنگ پوستم خیلی سیاه شده ...هر چی لیف کشیدم بدتر شد .الان که‌پیرهن روشن پوشیدم بیشتر شد..

خندید.

_جذاب لعنتی شدی؟

_جهان میگه برنزه‌ی تیره شدم.

@DONYAIEMAMNOE

_تو تاریکی استتار میشی ...جهان با مسؤل سالن صحبت کرده بعد شام بریم محوطه باز البته سر پوشیده...

_بیا یه نظر منو ببین...ببین پیرهن سفید بپوشم خیلی زغالی نمیشم؟

باز خندید.

_الان با این دکور که نمی تونم بیام دم در .داداشم دلخور میشه..

_کی قراره بریم قاطی بشیم..

باز هم خندید.

_دارن صدا می کنن شام ..بعد اون ...این جهان

@DONYAIEMAMNOE

خیلی مشکوکه ...همش اصرار داره آخر شب جمع شیم..

_قول میدم می خواد زانو بزنه جلو فرنوش ...حا لا...ولش کن پری ...مهم منو و توییم ...مرکز توجه.. ریش و سیبیل نزدم ..شبیه ماهاراجه های هندی شدم.

بلندتر خندید.

_یه خال بذارم وسط پیشونیم حله؟

_شامتو جنگی بخور بیا بیرون...

باشه گفتنش به الیاس باز شیرین بود که قطع کرد و

@DONYAIEMAMIOF

با نگاه به خودش در آینه، شاهد رنگ گرفتن بیشتر گونه هایش شد.

وقتی قلبش برای این دوری چند روزه امانش نمی داد از تپیدن و حالا رسیده بود به دلیل قرار گرفتنش..

🌿🌿🌿

سلام.

روزتون بخیر..

تقدیم تون تا شب ..که بازم پارت داریم🥰🥰

🌿🌿🌿

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_803

صرف شام و پذیرایی از مهمان ها زمان زیادی نبرد که با راهی شدن مهمان هایی که باید با همان دو اتوبوس برمی گشتند تنها کسانی که حضور داشتند خانواده‌ی رضا بود و تمام عزیزیان ها و اهالی کوچه خورشید.

فرنوش هم با پیام اخیر جهان مانده بود که ماندانا با او در مورد روابط یکی از مراجعینش که شبیه پرند و رضا تفاوت داشتند، صحبت می‌کرد..تلاش دختر و پسر برای مبارزه با پیامدهای احتمالی در زندگی مشترک مورد توجه ماندانا بود و رفتار مادر رضا برایش قابل بررسی که هنوز احساس می‌کرد برای پسر مستقلش باید تصمیم های او لحاظ شود. حتی احترام و کوتاه امدن رضا را مقصر می‌دانست و جبهه گیری پرند را هم مشکل سازتر.. همزمان که

@DONYAEMAMNOE

فرنوش نظرش را می‌داد ویلچری که کمال رویش نشسته بود و الیاس هدایتش می‌کرد پا در سالن گذاشت.

الیاسی که بلاخره رسیده بود و کت و شلوارش را پوشیده بود چشمش را یکی باز و یکی بسته نگه داشت و با صدای بلندی گفت:

_ خانما حجاب کنین ما اومدیم ...می خوایم وارد فاز بعدی عقد بشیم.

صدای خنده ها با خوش آمدگویی به سرباز بالای طوبی بلند شد و پرند از پشت میز و کنار رضا اواین نفر صدایش بلند شد:

_دیر اومدی الیاس... واسه تنبیه تا آخر مراسم باید چشم بسته برقصی...

@DONYAIEMAMIOF

پریماه با مرتب کردن لباسش بلند شد سر پا و لبخند زنان رد نگاه همه را گرفت. هر چند همه در تلاش بودند کمالِ همیشه سر پا و سلامت را در این شرایط نبینند.

_وای پرند خیلی خوشحالم که بلاخره داری مرزهای انتقام رو...

شایسته حرفش را برید و همزمان کمال و ویلچرش دست خورشیدی بود که به نگاه گرم کمال لبخند زد.

_پری بیا ببین این همونه که بهش بله داده بودی؟ رنگش عوض شده...

پریماه همراه جمع خندید و الیاس برایش از همان دم سالن دست تکان داد. پریماهش شبیه ماهِ زیبا به چشمش آمد که به تنهایی لبخند لب‌های سرخ او

@DONYAYEIMAMNOE

کافی بود الیاس بی‌تاب‌تر شود.

مادر و خواهر های رضا خودشان را پوشانده بودند که پریماه از کنار خواهرهای الیاس جدا شد تا با الیاسی که داشت به قربان و صدقه های فخری و طوبی جواب می‌داد برسد .

الیاسی که بدون توجه به لبخند عمه های دور میز نشسته، دست روی قلبش گذاشت و گفت:

_ اب قند ندارین من بخورم از این همه زیبایی پس نیفتم؟

پریماه شکلاتی دستش سپرد و با هم دست دادند.

کمال رد نگاه پسرش را گرفت و رسید به دخترهایش که به بهانه سرویس بردن بچه ها میز را ترک کرده بودند.

@DONYAIEMAMNOE

حضور جهان و باقی مردهای جمع همیشگی شان توجه ها را از روی الیاس و پریماه برداشت وقتی پرند شنلی روی سرش انداخت و رضا به احترام مردهای حاضر در جمع بلند شد سر پا.

تا مهمان ها به خوش و بش برسند دخترهای پروین یکی مسول آهنگ‌های ذخیره در فلش شد و یکی دوربین خودش را درآورد تا از لحظات اختصاصی خودشان دوباره خاطره ضبط کند .

پونه در حال عکاسی از دخترهای خاله مهینش بود و شایان دست در جیب سرانده بود و سر پا و دم در ورودی کنار مردها داشت به امید چیزی را توضیح می داد که سرهنگ شیرینی از دست پروین گرفت و پرسید:

_ ما الان باید برقصیم؟

@DONYAIEMAMNOE

پروین تابی به موهای شینیون شده اش داد و لب زد:

_ می تونه جز پیشنهادها باشه...

همان لحظه سیمین دامن بلند پیراهنش را یک گوشه جمع کرد و گفت:

_دخترا آهنگ تند نذارید..لباسم بلنده....ممکنه بخورم زمین ..حامد ملایم دوست داره...

جهان از همانجا که کنار سرهنگ و شوهر مهین ایستاده بود برای فرنوش سر تکان داد و لب‌هایش از حرف سیمین کش امد.

_با تو بودن حامد خان.. رقصم بلد بودی شما؟

فرنوش هم شبیه زن‌های حاضر در سالن زیباییش

@DONYAIEMAMNOF

اش جلب توجه می‌کرد که چشم جهان را سمتش بکشاند. با ماندانا سر پا بودند و پروانه با شوق چیزی را برایشان تعریف می‌کرد که

شوهر مهین رد نگاه جهان را شکار کرد و گفت:

_ فعلا که منتظریم هنر شما رو ببینیم .

جهان اشاره به زانویش که پلاتین داشت گفت:

_نهایت یه دور کمر به بالا قر بیام..

سرهنگ دومین شیرینی هم نوش جان کرده بود که شوهر مهین گفت:

_اقایون...یکی خلاقیت به خرج بده...استارت بزنه ...پسرخاله تو بزرگتری ..شروع کن...

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگ با شوق گفت:

_من اولین و آخرین رقصم شب عروسیم بود...که اونم تقلید از دست و پای کمال بود ...یادته پسرخاله ؟

کمال سر تکان داد و پروین تا یادش بخیر بگوید سرهنگ ادامه داد:

_بیشتر منتظرم از تماشای هنرهای شما فیض میبرم.

جهان هم تاکید کرد دور دور جوونایی هست که اهنگ پخش شد و با سرش الیاس را نشان داد.

کمال را خواهرها دوره کرده بودند و ازاده و اسوده

@DONYAIEMAMNOE

بلاخره با پدرشان در این فضای پر از محبت رو به رو شدند. ازاده دست انداخت دور گردنش و اسوده صورت اصلاح شده و لاغر کمال را با محبت نوازش کرد و بوسید. مثل همیشه خوش عطری پدرش را مدیون خورشیدی بودند که بغضش را از این ارتباط غریبانه کنار زد و هیچ کدام نپرسیدند اسفندیار کجاست و چرا امشب نبود؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_804

با اشاره‌ی جهان نگاه مردهای حاضر در سالن رسید

@DONYAIEMAMMOE

به الیاسی که کنار پریماه و روی صندلی خالی عروس و داماد نشسته بودند. نگاهشان به اینه‌ی قدی سر سفره بهم بود.

پسرک دست به موهای چند سانتی سرش کشید و گفت:

_چه قدرم خوشگل کردی..

_الکی نگو.. الیاس همونم که...

_حست الان چیه بگم حاج آقا رو صدا کنن..به جون خودم من گناه دارم...

_حسو ول کن الیاس این چیه تو جیبت؟...قلمبه شده؟

_جوراب تمیزامه...اشکال نداره با جورابای سر

@DONYAIEMAMNOE

خدمتم باشم ..معلوم نیستا..صبح پام کردم...

پریماه ناخوداگاه دست روی بینی اش که گذاشت الیاس چشمش بیشتر برق زد.. لاک انگشتهای ظریف پریماهش سرخ بود و انگشتر نشان و اهدایی او زیباترش کرده بود.

بی اختیار دست که برد تا ظرافت انگشتها را لمس کند پریماه داشت می‌گفت:

_وای نه.. الان همه رو بی هوش می کنه الیاس...

الیاسی که خندید و جوراب سفید و نوئی که پریماه برایش گذاشته بود از جیبش در آورد.

_پاشو برو اتاق رختکن خانما ..عوضش کن..زود بیا...

@DONYAIEMAMNOE

_راهشو بلد نیستم ...پاشو بانوانه راهنماییم کن...

_تا سوژه بشیم..

_به سفر چند ثانیه ای فرانسه می ارزه..

_به نظرت وقت سفرِ الیاس؟

_بلیت بندر که تو دست و بالم نیست ...یه سفر دو ثانیه ای که میشه رفت .ازم قشنگ استقبالم نکردی ..جبرانش کن...

سرش را خم کرد نزدیک گوش الیاس و لب زد:

_امشب هر دو تا رو با هم میریم..

@DONYAIEMAMNOE

به نرمی و با ظرافت یک تکه از موی پریماه که به قول خودش فر درشت شده بود کنار زد.

_گولم می زنی پریماه ..بعد که سرت میره رو متکا خوابت می بره..

خندید و از روی صندلی که بلند شد صدای اهنگ انتخابی فضا رو پر کرد.

الیاسی که جوراب به دست داشت می رفت تا قولش را انجام بدهد همچنان امید داشت پریماه را با خودش همراه کند.

گفت:

_ یهو بانویی نیاد خفتم کنه؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه دست روی لبخندش گذاشت و نخودی خندیدنش همراه شد با ایستادن خورشید و کمال کنارش.

پرند را با رضا به رقص انداخته بودند و سرهنگ داشت با برادرهای پرند برای دخترک که پدرش این شب خاص را حضور نداشت شاباش می‌داد .شوهر مهین هم کار سرهنگ را تکرار کرد و جهان دنباله‌ی کار سرهنگ را گرفت .امید با شایان داشت دست می زد و به شایان می خندید که سوت زدن را بی ک لاسی می‌دید .اخر خواهرش شایسته از همه بهتر سوت می‌زد و کل می‌کشید.

رضا سر به زیر بود و فقط دست‌هایش را تکان می داد در حالیکه تمام مهمانها دور حلقه‌ی رقص سر پا داشتند دست می زدند و دختر پروین هنرمندانه داشت این لحظات را ثبت می‌کرد. خانواده‌ی رضا باز هم غافلگیر این مدل صمیمیت شده بودند و

@DONYAIEMAN0E

قبول داشتند طوبی کنار اینها خوشبخت بود که دیگر پا به شهر و روستای زادگاهش نمی‌گذاشت.

پریماه دست دراز شده ی کمال را به نرمی فشرد و سرش را میان سینه‌ی او پنهان کرد.

_پسرتو دیدی کمال؟

_آروم قرار ...نداشت...تا تو رو ...ببینه.

سرش را از سینه اش جدا کرد و زمزمه کرد:

_موهای ...قشنگت ...بهم نخوره..

خورشید همزمان میان صحبت های کوتاه کمال و جواب های پریماه امد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ تا شما الیاس شناسی رو پاس می‌کنین من برم .. سیمین خودشو کشت..بس که چشم غره رفت.

کمال نگاهش کشیده شد به مهمان‌هایی که دوباره دور پرند را گرفته بودند و جهان همچنان ایستاده بود و عصایش را امشب در صندوق عقب ماشینش گذاشته بود. جهانی که چند دقیقه‌ی پیش به کمال گفته بود داداش از طوبی و عمه فخری اجازه گرفتم.

و کمال با لبخند سر تکان داده بود که متوجه الیاس شد کنارشان ایستاد و به پریماه گفت:

_ عملیات تعویض جوراب تموم شد فرمانده ... تشویقی کی شاملم میشه؟

@DONYAEMAMNOE

کمال با جواب پریماه قلبش لبریز از خوشی شد که به الیاس گفت:

_ محفوظه سرباز..

کمالی که با قوت قلب همین حضور بچه‌ها باعث شد دست پسرش و پریماه را بگیرد برای دوباره سر پا شدن.

خورشید از میان حلقه‌ی رقص شاهد تلاش کمالی بود که پریماه دست کمال ایستاده را به نرمی رها کرد.. الیاس هم... و وقتی هر دو دست بهم گره زدند تا برای کمال برقصند امید خودش را رساند تا کمال تنهایی سر پا نباشد.

پریماه که دست از هم باز کرد و الیاس نوک انگشت‌های او را گرفت تا وقتی چرخ می خورد چین های ریز دامنش بیشتر دلبری کند.

@DONYAREMAN1OE

جهان هم توجهش به آنها جلب شد ..طوبی هم و کم کم تمام مهمان‌ها به رقصی که پریماه و الیاس تقدیم کمال سر پا ایستاده کردند. کمالی که دست نمی توانست بزند اما پلکهایش که روی هم می نشست و برق چشمش را نشان می داد برای پریماه و الیاس کافی بود .

تمام این صحنه ها را ازاده به اسوده شبیه بقیه از دور شاهد بودند که ازاده همزمان که سر دخترکش را به سینه‌اش فشرد تا کمتر بهانه بگیرد.

_با اینکارا بابا رو سمت خودشون می کشونن.

اسوده سر تکان داد و اضافه کرد:

_ سیاست خوب داشتن یعنی اینا .

@DONYAIEMAMNOE

_ هنوزم روم نمیشه برم نزدیک بابا..

_اسفندیار بد کرد ..قبول کن ..تو هم باید مثل من دست دخالت شوهرتو از یه جایی کوتاه می‌کردی . نه با جیغ و داد...سیاست خوب..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_805

ازاده چانه اش را جمع کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_اسفندیار احتیاجی به اون خونه و محله نداشت می تونست بره یه جا دیگه معامله کنه...دید که بابا و الیاس جفت و جور شدن...افتاد به لجبازی...میشناسمش...این جور مواقع گندِ اخلا قیش میزنه بالا.

پریماه داشت اینبار با جهانی که نوک انگشت‌های او را گرفت همراهی می‌کرد. حتی شده با تکان دادن شانه هایش... طوبی و فخری با سرهنگ باز کنارشان بودند و داشتند شاباش می دادند.

دختر اسوده در اغوشش به خواب رفته بود.

_من روز اولم به اسفندیار گفتم کم جوش بزن.. بابا

@DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت بین ما فرق نمیذاره..

_یه چی بین خودمون بگم ..اسفندیار دیگه خیلی شورشو در اورد...حد و مرزشو با پول مشخص کرد..

ازاده هوفی کشید و روی سر دخترکش را بوسید..

_امروز یه چیزی دیدم اجی؟ فکرم بدجور مشغوله..

_چی؟

_یه چیزی شبیه شکایت..اسفندیار بس که این روزا تمرکز داره ...یادش رفته بود گوشی کاریشو ببره...

_خب؟

_زنگ زد گفت برو از تو دفتر نمایشگاه...بردار...روشنش کن ...یه چیزی از تو

@DONYAIEMAMNOE

ذخیره هام واسم بفرست ..منم داشتم همون کارو می‌کردم..کنجکاو شدم برم پیاماشو بخونم...

_بازش کردی؟

_رمز ثنا می خواست...از اونجا که اسفندیار یه رمزو شصت جا تو دفتراش یادداشت میکنه...رمزو دادم دختر همسایه مون که دانشجوی وکالته...بخونه..

اسوده توجهش از الیاس که دست بردیا و پسر او را هم بین رقص و شادی گرفته بود جلب خواهرش شد.

_گفتش خورشید عزیزیان طرف شکایت کننده ست.

@DONYAIEMAMNOE

اسوده ناباورانه گفت مطمئنی و همزمان شاهد بودند خورشید داشت دست کمال را می گرفت تا همراهیش کند برای نشستن روی ویلچر.

امید بلافاصله همراهی کرد و سیمین دست پسرک خجالتی را گرفت تا او هم از این غافله‌ی شادی عقب نماند.

اصلان در تمام این مدت کنار دخترهایش و همسرش شاهد همدلی و صمیمیت تک تک مهمان‌ها بود. صمیمیتی که مادر رضا اسم دیگری رویش گذاشته بود و نمی پسندید.

@DONYAIEMAMNOF

ازاده چشم تیز کرده بود روی خورشید که از طرف کمال به بردیا و پسر اسوده شاباش می‌داد.

گفت:

_حتم دارم از شیرینکاری جدید اسفندیار شکایت کرده..

_چرا خورشید؟

_معلومه...وقتی بابا همه چیش در اختیار ایناست ... تازه می پرسی چرا...حالا خبر نداری الیاس هر چی داره و نداره کرده تو دو تا کارت و داده دست پریماه...اسفندیار رفته پرس و جو ...ببینه پول زمینه رو چکار کرد...به بادش نداده باشه ...فهمیده بود ....انوقت اسفندیار هر چی می خواد بده من ... حساب کتاب قرون به قرونش دستشه.

_ناحقی نکن...بابا با مامانم همین بود ...یادت نیست حقوق بابا همیشه چند بسته پول بود رو میز توالت مامان.

@DONYAFILMNOE

_به نظرت از خورشید بپرسم؟

_الان که وقتش نیست ...بذار فردا تلفنی پیگیر شو ...به منم بگو..

_اسفندیارم جواب نمیداد از خودش بپرسم ..

_اونو چرا خبر دار می کنی؟...دوره ...بعدشم دو تا حرف درشتم بزنه دلت بار میاد ...ببین راه داره با خورشید خودمون حلش کنیم..

ازاده در فکر بود که با صدای سوت و دست و اهنگ جدید توجه شان جلب شد...جهان داشت به فرنوش پیشنهاد رقص می داد.. دستش را دراز کرده بود که فرنوش با مکث دعوتش را که قبول کرد شایسته سوت کشید و الیاس دنباله اش را ادامه داد و کمال با خوشی نگاهش به نگاه گرم خورشید پیوند خورد.

@DONYAIEMAMNOF

دختر پروین میان این همه شور و هیجان گفت:
_حلقه طلایی بذارم... یا زوده؟

فرنوش همچنان انگشت‌های دستش میان دست جهان بود با ریتم و به نرمی همراهی کرد.

شایسته گفت تا تو پیداش کنی جهانم رفته فاز بعدی..
همزمان سرهنگ حین بررسی اسکناس‌های باقیمانده در جیب بغل کتش، رو به شوهر مهین پرسید:

_ پسرخاله یه عروسی دیگه هم افتادیم.

_چند پیاده شدی امشب؟

_نصف حقوقم که رفت پای قر و فر زنا ...باقیشم کادو دادیم..

@DONYAIEMAMNOF

_تا سر برج از جیب بخوریم؟

_پرس و جو کنم ..ببینم وام میدن...

خنده شان در آن جمع خاص بود که طوبی و فخری به خاطر همراهی فرنوش که فقط دست تکان می داد و همراه جهان می رقصید نقل های اختصاصی برای این لحظه را پاشیدند روی سرشان..که الیاس گفت:

_ پری تو شاهد باش...الان اگه جهان یه انگشتر در بیاره و زانو بزنه...من ملق می زنم ..جون تو راست میگم...

پریماه خندید و دست امید را کشید سمت خودشان. دوست داشت با این برادر خوش پوش امشبش جای مادر و پدرشان هم برقصد و بخندد و شاد باشد.

@DONYAIEMAN_OE

_امید ...داداشی شاهد باش این می خواد جهان که خواستگاری کرد ملق بزنه.

امید ساده نظرش هم خاص بود:

_ اینجا که خواستگاری نمی کنن؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_806

الیاس ولی منتظر بود و امیدوار. برای همین

@DONYAIEMAMNOE

اسکناس های شاباش که نصیبش شده بود را به امید سپرد و گفت:

_ اینا باشه پیشت ملق زدنی نریزن.

حرف الیاس مصادف بود با همان لحظه که جهان خیره در چشمان غرق نور فرنوش گفت:

_خبر داری ...که جفت زانوهام پلاتین دارن؟

فرنوش با اینکه انتظار این درخواست را داشت ولی شرمی کمرنگ روی لبخندش جا خوش کرده بود که لب زد:

_تک‌تک لحظاتش باهات بودم...

@DONYAIEMAMNOE

جهان ادامه داد:

_می دونی که نمی شه تو این شرایط زانو زد؟

شایسته صدایش پیچید:

_ حلقه طلایی رو پیدا نکردین بگم الیاس بخونه...

پریماه با خوشی گفت:

_نه الیاس نه ...الیاس قراره ملق بزنه ...شرطو باخته..

فرنوش گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت تا بتواند از این شوک پس نیفتد.. هر چند ماندانا پیش بینی کرده بود دعوت امروز جهان در حد توجه و شروع یک رابطه‌ی جدی باشد. نه تا این اندازه پیشرفتن

@DONYAIEMAMNOE

را.

فرنوش لب زد:

_سلامتی مهم تره خب..

جهان درسته گویان دست ازادش را از جیب کتش بیرون آورد و وقتی همچنان انگشتهای فرنوش را با دست دیگرش نگه داشته بود جعبه‌ای که با اهنگ یه حلقه‌ی طلایی یکی شد سمتش گرفت.

فرنوش دو دستش را از شور و هیجان جلوی صورتش گرفت و ایستاد.

جهان هنوز حرفش مانده بود که با شمارش معکوس جمع اضافه کرد:

_بدون زانو زدن..می تونم درخواست کنم... که با

@DONYAIEMAMNOE

من... ازدواج می کنی؟

فرنوش با اتمام شمارش و سوت و دست اطرافیان نمی دانست چه کند که جهان سرش خم کرد و کنار موهای نرمش زمزمه کرد:

_ منتظرم ...بقیه هم...

فرنوش چشم های برق افتاده اش می لرزید که سر تکان داد و گفت:

_جهان اصلا فکر نمی‌کردم امشب تا این حد پیش بره...

جهان با لبخند جذابش که برای این لحظه بود و فقط نصیب فرنوش شده بود گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_خواستم خاص باشه..و غیر منتظره..

فرنوش لب زد مثل خودت و همزمان که داشت جعبه را می‌گرفت سیمین کل کشید و پروین ادامه داد و خورشید با شوق دنباله اش را گرفت و طوبی دوباره نقل به دست آن لحظه را شیرین تر کرد..

هما با شوق از دیدن این خواستگاری جذاب یاد دوران طلایی خودش با جمال افتاد که الیاس گفت:

_فیلم تموم شد سرتون به کارتون گرم شه... بعد این میره تو فاز خصوصی..باید سانسورش کنیم..

پریماه یادش انداخت شرطش را انجام بدهد و امید منتظر بود ببیند الیاس با آن کت و شلوار اتو کشیده و در این سالن پر از صندلی چطور ملق خواهد زد.

@DONYAEMAMGE

ان لحظه که حلقه‌ی طلایی دست فرنوش بود و مهمان ها داشتند با آهنگش می رقصیدند جعبه را باز کرد. اینبار با جمله‌ی جهان که در ذهن و جانش رسوخ کرد غافلگیر شد.

_شاید اگه ده سال پیش که می دیدمت یه مقدمه چینی داشتیم...اما الان وقت این قرتی بازیا نیستش..

فرنوش سر تکان داد و همزمان حلقه را سمت جهان گرفت.

_لطفا واسه روزای بعدی مون اینطوری وارد عمل نشو ...قلبمون تحمل نداره.

@DONYAIEMAMNOE

جهان انگشتر به دست سر که چرخاند طوبی را میان جمع پیدا کرد. لبخند زد تا با این کار از مادرانه های طوبی تشکری کرده باشد. طوبی آن لحظه زیر لب آرزوی خوشبختی می‌کرد که انگشتر را میان چشم مشتاق همه دست فرنوشی سراند که شادیشان با کل و سوت و دست ادامه داشت..

پرند گفت خوب شد من عقد کردم...و رضا را نگاه کرد که باورش نمی‌شد یک خواستگاری با این مدل را شاهد باشند.

الیاس الهی شکر گفت و رو به ذوق پریماه پرسید:

_چیه رفیق؟

_الیاس با کار امشب جهان میشه ازش یه قصه نوشت..

@DONYAEMAMNOE

_من کجای قصه ام؟

نگاهش کرد .دلخور و لبخند به لب:

_شما فعلا یه قایق سواری بدهکاری..

_ آخ آخ ...افتادنم تو اب ..خدا وکیلی جذاب نبود؟

_الیاس یادم افتاد...داغ دلم تازه شد.

خندید و دست دخترک را گرفت.

_مهم نفس عمله ..که بلاخره تونستم بله رو بگیرم..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

سلام.. وقتتون بخیر... تقدیم تون با عشق.. تا امید به خدا فردا پاسی از شب ادامه رو بذارم و تمام...
❤️❤️🥰🥰

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_807

الیاس با دیدن امیدِ سردرگم شده میان شیطنت انها دستش را دور شانه‌ی پسرک که حلقه کرد پریماه با شوق توجهش به او جلب شد.

_امید جان وقتش که برسه شما ملق میزنی .پروازم

@DONYAIEMAMNOE

می کنی..این جهان نمونه‌ی قابل مثالش ..خدا شاهده آدم واسه یه بله گرفتن تو استخر شنام می کنه .اصلا یه چی عجیبی میشه ادم.

پریماه خنده کنان تایید کرد و امید را درک می‌کرد که هنوز متوجه شیطنت های جمع نشده بود. کاری که شایسته شروعش کرد و پرسید:

_فرنوش جون ملاک شما برای انتخاب عمو چی بود ؟

فرنوش تا خواست با ان لبخند روی لبش جواب بدهد دختر پروین با دوربین سر رسید:

_صبر کن زندایی...بذار ثبتش کنم ..دایی تو کادر باش لطفا.

@DONYAJEMAMNOE

پریماه برای کنترل خنده‌اش دست روی لبش گذاشت که الیاس دستش را گرفت و گفت:

_ عزیزم صاف وایسا..بچه هامون بعدا می بینن.

فرنوش خندید و جهان را نگاه کرد.

_ جهان چی میگن اینا؟

جهان شانه به شانه‌ی فرنوش ایستاده بود و با همان ژشتِ دست‌های در جیبش گفت:

_ دارن کمکت می‌کنن باهاشون بیشتر آشنا شی.

دوربین دخترک داشت لبخند فرنوش را ثبت می‌کرد که ماندانا توجهش به آنها بود و از این بازی راه افتاده راضی به نظر می رسید. فرنوش تا خواست

@DONYAIEMAMNOE

دوباره جواب شایسته را بدهد الیاس ظرف شیرینی سمتش گرفت:

_بفرمایید...قندتون نیفته موقع گفتن.

پروانه گفت:

_و می دونیم جوابش خیلی سخته...جهان می تونم راهنمایی کنم؟

شایسته اضافه کرد:

_ جهان تقلب که می تونی بدی.

فرنوش خندید و تا لب زد بگوید خب،

الیاس گفت:

_ به نام خدا یادت نره زن عمو.

پریماه با خنده‌ی شیرینی اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ بچه ها..خواهش میکنم ...پشیمونش نکنین لطفا...جهان غصه می خوره. دل ندارم غصه هاشو ببینم.

فرنوش خندید و جهان را نگاه کرد که بلاخره دست از جیبش بیرون کشید و گفت:

_بچه‌ها جمع کنید برید .آزمون با موفقیتِ فرنوش تموم شد.

الیاس سوت کشید و پرند هم خودش را به جمع‌شان رسانده بود:

_ خدایا شکرت تو شب عقدم تونستم یه چشمه از زن دوستی جهانو ببینم .

@DONYAIEMAMNOE

خنده ها موج می زد که فرنوش به اصرار دختر پروین گفت:

_ وقتی دیدم..

الیاس هیس کشداری به جمع گفت و پریماه با مشت زد روی بازویش.

_وقتی دیدم بی ادعا واسه سی چهل تا دختر داره با جون و دل کار میکنه ...شک نکردم قلب به چه بزرگی داره.

پرند با ایشی کشدار گفت:

_تو خونه اخلاق نداره ها.. اتو کشیده و عصا قورت داده تصورش کن..

الیاس سوت زد:

@DONYAIEMAMNOE

_اصلا این حرف از هزار تا دوستت دارم شیرین‌تر بود.

پرند چیزی به رضا گفت و خندید. النگوهایی که سر عقد از خواهرهای رضا کادو گرفته بود جرینگ جیرینگ می‌کردند. بعد رو به جهان گفت:

_ چه بله‌ام سبک بود بچه ها...

و باز خندیدند. الیاس با محبت رو به جهان دست‌هایش را باز کرد و گفت:

_ عمو بیا ماچت کنم ..خیلی خوشحالم قراره مثل خودم دوماد بشی.

فرنوش لبخندش رو به جهان عمیق بود که پریماه گفت:

@DONYAIEMANOF

_ جهان همه رو غافلگیر کردی..

الیاس برای فرنوش هم تعظیم کرد و تبریک گفت.

فخری که شور و شوق جوان‌های دور جهان را دید اضافه کرد خستگی خوشی امشب رو در کنیم آماده میشیم واسه خواستگاری رسمی.. الیاس دوباره شیرینی برداشت و یکی هم تعارف پریماهش کرد:

_حواستون باشه ما رو فراموش نکنین... بابا حق تقدم با کیه؟

کمال زیر لب چیزی شبیه قربان و صدقه رفتن داشت زمزمه می‌کرد که شایسته هم برای عقب نماندن از غافله‌ی شادی‌شان گفت:

@DONYAIEMAN0E

_ یعنی من باید دوباره این همه زنو خوشگل کنم ... تو رو خدا فکر دیسک کمر و گردن منم باشید .

جهان همچنان دست در جیبش شاهد شبطنت شان بود که پرند گفت همه کار کردین جز اینکه یادتون رفت عقد ما بود... و الیاس با بستن دکمه‌ی کتش اضافه کرد:

_ می خوان درارو ببندن .تعطیل کنین ملت خسته‌ان...یه کاری می کنن واسه عروسی ما و بله برون عمو جون نداشته باشن.

پریماه خندید .الیاسی که باز از همهمه ی جمع استفاده کرد و رو به پریماهش چشمک زنان گفت:

@DONYAEMAMI_OF

_ ملت چند وقت متکا نداشتن گردن درد گرفتن..

پریماه خندید:

_مام بریم کوچه خورشید.

_چه خبره اونجا؟

پریماه باز خندید:

_ الیاس یاد خونه‌ی بچگی هامون زده به سرم..

_خودم تا خوابت ببره از صفر تا صدشو تعریف می کنم...تو قصه گوش کن ...منم متکا بازی می کنم.

@DONYAIEMAMNOE

این شادی حق مسلم آنهایی بود که لبخند روی لبشان پررنگ بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_808

تک تک ادم های حاضر در تالار قرار بود وقتی انجا را ترک می‌کنند به فرنوش و جهان هم فکر کنند. به الیاس و پریماه و خوشبخت شدن تمام انهایی که قرار بود مسیرشان با یک همسر و همسفر یکی شود. حتی آرزوها برای رسیدن به باقی جوان‌های جمع

@DONYAIEMAMNOE

گفته شد. یکی شان امیدی بود که با شایان دوباره هم صحبت شد. شایانی که داشت می گفت:

_پسر تو الان راحت می تونی بری زادگاه پدرت.. کلی فرصت خوب داری..اصلا بهش فکر کردی؟

امید هنوز عمق حرف او را درک نمی کرد و خبر نداشت که شایان برای یک اقامت ساده‌ای که او الا ن بی چون و چرا داشت چقدر زمان و هزینه صرف کرده است.

در جوابش گفت:

_ اونجا هر چی هم قشنگ باشه وقتی بابا و مادرم نباشن لطفی نداره... می خوام کنار خواهرم و خانواده‌ی جدیدم باشم.

شایان همچنان در جهت توجیه او بود که ادامه داد:

_عمو جهان گفته یه روز بشینم باهاش در مورد بعد دوره‌ی خدمت صحبت کنم.

@DONYAIEMAMI.DF

شایان دوباره شروع کرد به آب و تاب دادن به جایی که خودش در حال راهی شدن بود که ازاده‌ی بی نصیب مانده از خوشی و سهم آن جمع، در فکر بود که سیمین دخترک در خواب ازاده را گرفت تا اماده‌ی رفتن شود .زمانی که به رسم همیشه از خورشید با روبوسی کردن داشت جدا می شد کنار گوشش گفت:

_ فردا کی هستین بیام یه سر دیدن خودت.

خورشید با مکث گفت:

_ بعد فیزیوتراپی کمال شاید یه سر برم روستا...

اسوده هم دست خورشید را فشرد و گفت:

_ روستا؟ واسه چی؟

@DONYAIEMAMNOE

خورشید رو به کمال که داشت شیرین زبانی بردیا را گوش می‌کرد لب زد:

_دادم رو به راهش کنن یه مدت دو تایی بریم اونجا...

_ تو این سرما؟

_میرم بررسی کنم ببینم..چی کم و کسری داره .. اونجا هوای آزاد داره ..محوطه‌ی باز...کمال اینروزا با یه جا موندن کلافه میشه ...رفت و آمد میکنیم..

_کجا خورشید؟ تکلیف کارای دفتر چی میشه؟ ساخت خونه ..این همه کار؟

سرهنگ از پشت سرشان قبل خورشید جواب داد:

_ما هستیم ...پریماه هست ...دوباره نیاز به کسی

@DONYAIEMAMNOE

بود بازم هستن.

ازاده از نگاه سرهنگ دلخور شد و بروز نداد .تا وقتی که خورشید به بهانه‌ی مامانی گفتن بردیا دور شد گفت:

_ عمو یه مدته خیلی دلخوری ..حس میکنم باهام دو پهلو حرف میزنین..

سرهنگ با سر تکان دادن تایید کرد .همزمان هم با دستش اشاره کرد که از آنجا فاصله بگیرند.

محوطه‌ی باز جای مناسبی بود که سرهنگ انگشت‌های دستش را نشان داد و ازاده منتظر ماند از منظورش بداند.

@DONYAIEMAMNOE

سرهنگی که گفت این پنج انگشت به کجا وصله؟ به ساعدش اشاره کرد و از سرش که دستور می گیره...گفت وقتی یکی از این انگشتا زخمی بشه کار اون یکیا زیاد میشه... تا روزی که زخم و دردِ خوب بشه..

ازاده متوجه نشده بود که سرهنگ با انداختن دستش ادامه داد:

_چجوری اروم باشم وقتی شوهر تو به جای مرهم شدن یه تبر برداشته بود میگفت قطعش کنیم...اون روزا که کمال رو تخت افتاده بود و داشت واسه برگشتن مبارزه می‌کرد رفته بود با دکتر و متخصص حرف زده بود که مطمئن بشه کمال قراره وضعیت سلامتش به کجا ختم شه...از اون خدا... غافل بود... همون خدای بالای سر که حساب کتابش با من و تو و کمال و اسفندیار فرق داره...دلخوریت واسه چیه دخترم... چون نذاشتم بیفته این وسط جولون

@DONYAFEMAMNOE

بده ناراحتی؟

بعد هم منتظر نماند تا ازاده توجیه کند یا ادامه بدهد... به ازاده تاکید کرد هر وقت خواستی راه بیفتی...خبر بده با خودم برگردین.. تو راه باهات حرف دارم..

ازاده متعجب شد و وقتی سرهنگ دور شد غرید

اون تبر به کمرت بخوره اسفندیار که خودت نیستی من باید به جات حرف بشنوم.

اسوده تمام مدت کنجکاوی مجالش نداده بود که گفت:

_نپرسیدی از خورشید؟

@DONYAIEMAMNOE

_نه بابا ...ول کن ...بابا یه جوری چشمش به دهن ماست انگار می‌خوایم چی بگیم..

صدای الیاس که شنید حرف‌هایش باعث ریسه رفتن دخترها بود، گفت:

_ داداش ما رو...یا مشت میزنه... یا مشنگ میشه..

_ولش کن اجی می خوای بیاد پرش به پرمون بخوره..دو تا حرف درشت‌تر بارمون کنه...عمو چی می گفت؟

ازاده نچی کرد و میگم حالا گویان شبیه همه از جمع با آرزوی خوشبختی جدا شد. تا سرهنگ در مسیری که بردیا هم روی صندلی عقب خواب بود اشاره کند مراقب زندگیش باشد. گفت این روزها هر چه کرده نتوانسته با اسفندیار تماس بگیرد. بعد که

@DONYAIEMAMNOE

پرسید خانه و نمایشگاه و حساب بانکی های اسفندیار به نام خودش هست یا تو هم سهم داری؟
ازاده اول با اخم، بعد با نگرانی دلیل که خواست سرهنگ گفت تجربه به او ثابت کرده شوهرت دارد با کله زمین می خورد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

حوالی_کوچه_ خورشید

#پارت_809

ازاده ترسیده و نگران. پیگیرتر که شد سرهنگ گفت فعلا شلوغش نکن. فقط شوهرت هر وقت تماس گرفت بگو یه راه ارتباطی با من داشته باشه. بعد هم اضافه کرد من نمی‌دانم او را چه به معامله در یک کشور دیگر.

@DONYAIEMAMNOE

ازاده باز قبول نداشت که گفت این کسی که با او وارد قرار داد شده است یک آدم معتبر هست و تجربه‌ی موفقش را شاهد بوده است. سرهنگ متاسف شد از اینکه ازاده هم در خط زیاده خواهی شوهرش سیر می کند و باز گفت به اسفندیار بگو به من یه زنگ بزنه. فقط بدون که هر چی دیر کنه خودش ضرر میکنه.

حتی برای اثبات حرف‌هایش به ازاده نشان داد اسفندیار شماره‌ی او را مسدود کرده است.

دل ازاده از این تاکید و دوری اسفندیار گواه بد داد وقتی از دانایی سرهنگ خبر داشت. نمونه اش همین رو به راه کردن کارهای پدرش بود. گفت نصف خانه به نام او هست با حساب بانکی که اسفندیار همیشه برایش پول و خرجی واریز می کند.

سرهنگ باز تاکید کرد خیلی وقت کم داری و ببین

@DONYAIEMAMNOE

اگر می توانی شوهرت را با زبان بگیری تا ملک را تمام و کمال به نام تو کند یه نفع‌تان هست... تا بعد بگویم چه اتفاقی قرار هست بیفتد.

اما وقتی همان شب ازاده با شوهرش صحبت کوتاهی کرد و تمام گفته های سرهنگ را دختر کمال کف دستش گذاشت، اسفندیارِ زخمی از هوش و ذکاوت سرهنگ به نگرانی اش پوزخند زد و گفت:

_دیدی بهش بگو باشه ...مراقبم...اصلا چرا باهاش صحبت کردی؟...مگه نگفته بودم ازشون دور باش...

ازاده تا توجیه کرد به چه علت با سرهنگ برخورد کرده بود اسفندیار از شدت عصبانیت گفت:

@DONYAIEMAMI_OF

_چی داری میگی ازاده این یارو الان هتلی که ما توشیم خودش ساخته...این همه اعتبار ...بعد سرهنگ خبر داره ...چون دو تا آدم درست و حسابی صدقه سر سرهنگیش واسش خبر میارن؟...بهش بگو بره واسه پادگان الیاس و امید جونشون پارتی بشه ..بذار دور ما رو خط بکشه.

ازاده که دوست داشت در این وسط حرف سرهنگ را به نفع خودش بکشاند گفت حالا بیا خونه رو به نام من بزن...شاید عمو بی راه هم نمیگه.... که اسفندیار با زبان چرب و نرمش گفت واسه تو می خوام ملک اینجا رو بنام بزنم.. انوقت هر کی حرف زد بگو کجا ملک به نامته. حتی ازاده با سیاستی که داشت نگفت خورشید از او شکایت کرده تا خودش در یک فرصت مناسبی با خورشید حل کند.

با این تفاسیر بود که سرهنگ آن شب و شب های

@DONYAIEMAMNOE

دیگر هر چه منتظر شد تا ازاده به او خبر بدهد، خبری نشد. و باز وجدان سرهنگ اجازه نمی داد بی‌تفاوت باشد و در صدد بود از چند و چون ماجرای پشت صحنه ی قرارداد اسفندیار مطلع شود تا بلکه راه نجاتی پیدا شود.

ان لحظاتی که طوبی از ذوق دامادی جهان دلش هوای مناف را کرده بود او داشت مدارک جمع می کرد تا جلوی خسارت های مالی اسفندیار و چند م الک ناآگاه را بگیرد. و همچنان اسفندیار در ترکیه بود و فقط چند روزی برای سرکشی به خانه و تحویل بار جدید به مشتری و نمایشگاه آمده و رفته بود. اسفندیاری که زمان تحویل فاز اول ساخت و سازشان، سر متراژ مورد نظر به مشکل خورده بود و فکرش آشفته بود نکند حقی از مال او در نبودش دریغ شود. از بین دامادهای خودشان و شهرام به او اعتماد داشت که با بهم خوردن قرار و مادرشان

@DONYAIEMAMNOE

مجبور بود خودش رفت و آمد کند.

آن روزها که برای جهان خواستگاری رفتند طوبی به یاد مناف دلتنگی هایش را در تنهایی بروز داد. تمام لحظاتی که همه سعی داشتند جای مناف برای بهترین شب جهان خالی نباشد طوبی در خیالش با مناف نشسته بود و از عروس جدید برایش صحبت می‌کرد.

خورشید هم شبیه مادرش در فکر تدارک برای رو به راه کردن زندگی الیاس و پریماه بود .دو عزیزی که نبود مادرشان خورشید را موظف می کرد هم به جای گلبهار باشد و دختر عروس کند..هم شبیه سارا برای دامادی پسرش تلاش کند ذوق داشته باشد و این حس و حال را با کمال شریک بود .

@DONYAIEMAMIOF

روزهایی که جهان از شوق طوبی خوشحال بود و از بغضش برای نبود مناف غمگین، خورشید با لیست کارهایی که کنار کمال و در آرامش نوشته بود، در ح ال الویت بندی بود.

آن روزها که الیاس دوباره پادگان بود و پریماه برای رونق دفتر کمال از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد ازاده برای جبران محبت و رفاهی که خیال می‌کرد اسفندیار برای آنها در حال مهیای هست با خورشید تماس گرفت و از احضاریه‌ای که برای اسفندیار آمده بود پرسید.

خورشید که دوست نداشت پای ازاده را به این جریان باز کند با ماندانا در مورد راه چاره مشورت کرده بود و قرار بود مستقیم به ازاده اشاره نکند.. در جواب اصرار ازاده گفت نیاز دیدم شوهرت را از طریق قانون سر جایش بنشانم. و همین کافی بود که ازاده برآشفت.

@DONYAIEMAMNOE

تا به دفاع از اسفندیاری برآمد که رفته بود دنبال کار و به هیچ کس کار نداشت خورشید به سختی خودش را متقاعد کرد تا مستقیم اشاره نکند.

ازاده داشت پشت خط از اینکه چگونه در روی اسفندیار نگاه کند حرف می زد و خورشید باز در تلا ش بود ارامش داشته باشد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_810

در نهایت هم مجبور شد بگوید روزی که قرار هست اسفندیار برای جواب دادن در دادگاه حاضر شود

@DONYAIEMAMNOE

خودت هم باش تا دلیلش را بدانی.

ازاده هنوز بی خبر بود و داشت شلوغش می‌کرد که گفت:

_خورشید چی داری میگی؟ شوهر من بعد دو هفته... خسته از سفر کاری که برگرده بهش بگم عزیزم... خستگیتو که در کردی یه توک پا پاشیم بریم دادگاه ببینیم خورشید...واسه چی یه ماه دیگه...

خورشید حرفش را با تندی برید:

_خودتم خوب می دونی من تا جایی که سرهنگ هست و داره برادرانه نبود کمالو تو دفتر و ساختمون پر میکنه دخالتی نمی کنم.. اما وقتی شوهر همیشه مَحرم تو بیاد و تو صورت من نگاه کنه و بگه حالا که شوهرت یه تیکه گوشت شده....واسه من و مادرم پریماه قیمت تعیین کنه

@DONYAIEMAN_OF

ساکت نمی نشینم.

بغض صدای خورشید نگذاشت ادامه بدهد و ازاده چی میگی گفتنش از ناباوری بود.

خورشید قطع کرد و تا جاییکه توانست باز نقاب به صورتش کشید تا وقتی کمال از درمان برای دوباره سر پا شدن و قوی بودن برمی‌گردد دوباره نپرسد خورشید چرا این روزا چشمات نور نداره؟

ازاده تمام وجودش یخ کرده بود از معنی حرفی که اسفندیار به خورشید گفته بود. اسفندیار را گرفت و با لحن تندی پیگیر شد پروازش برای چه زمانی هست؟

اما گویا ازاده زمان مناسبی را انتخاب نکرده بود. چرا که اسفندیار از ازاده طلبکارتر بود و به خاطر درگیری لفظی که با مهندس ناظر آنجا داشت به

@DONYAIEMAMI0F

جای جواب، سر ازاده داد کشید و قطع کرد. حتی نگفت که پروازش کنسل شده و نمی تواند بیاید و منتظرش نباشید.

تنها مشاورش بعد از آن حال بد اسوده بود که می خواست او را در جریان بگذارد. اسوده ای که با توجه به شناختی که از خورشید و اسفندیار داشت حدس های خواهرش را به پای سوتفاهم گذاشت و ملامت کرد باید صبر می‌کردی اسفندیار برسد و در شرایط بهتر پیگیر می‌شدی.

ان لحظاتی که ازاده منتظر بود اسفندیار هم برسد و شبیه بقیه برای عروسی جهان و الیاس تدارک ببیند کمال همراه بزرگترهای عزیزیان در خانه‌ی کوچه خورشید جمع شده بودند تا برنامه هایشان

@DONYAIEMAMOF

برای دو جشن شادی را بچینند .

جهان هم بود. فرنوش هم با خورشید کنار هم نشسته بودند و داشتند از روال درمان کمال صحبت می‌کردند...سرهنگ و فخری با پروین و شوهر مهین.. حامد شیفت بود و سیمین به جایش امده بود. پریماه هم زودتر از همیشه با امید رسیده بود کوچه خورشید و در مسیر از اوضاع مریم صحبت کردند که این روزها توانسته بود با مادربزرگش زندگی جدیدی را شروع کند. و پریماهی که سر قولش بود و برای دخترک ماهیانه خرجی قابل توجهی در نظر گرفته بود و با خاله‌اش هماهنگ بود.

امید که این روزها به قدری کنار عزیزیانها و خواهرش آرامش خاطر داشت و هویت جدیدش باعث سرافرازی‌اش شده بود اسم اکبری ها و آن شهر و روستا که می آمد بلافاصله حرف را می‌کشاند به هر جا جز انها..

@DONYAIEMAMNOF

ان روز عصر هم همه بودند و الیاس که قرار بود بعد از یک هفته دوری از پریماهش خودش را برساند و هنوز نرسیده بود.

برف ریزی که شب گذشته هوای بهمن ماه را در برگرفته بود اب شده بود و سوز سردی، مهمان حال و هوای کوچه خورشید بود.

در ساعت مقرر همه رسیده بودند و پریماه خسته بعد از یک روز کاری خیلی شلوغ، تا جلسه شروع شود بین سرهنگ و کمال نشسته بود و داشت از قرار داد جدیدی که به آنها پیشنهاد شده بود صحبت می‌کرد. حتی گله داشت که به او به عنوان جانشین موقت کمال اعتماد نمی کنند و برای رفع خستگی خودش و جمع گفت:

_ خورشید بیا یه عکس با ابهت از من و کمال بگیر

@DONYAFEMAMNOE

بدم قاب کنن بزنم دفتر...تا باورشون بشه من کیم..

جمع با شوخی پریماه لبخند به لبشان نشست که جهان به خاطر شرایط زانوهایش روی صندلی جابجا شد و گفت:

_دو روز تو هفته هم من می‌خوام جانشین داشته باشم..

لبخند پریماه شیرین بود که دست دور شانه‌های نحیف کمال انداخت و گفت:

_درخواست شما بعد تحویل پست ریاست به کمال بررسی میشه.

امید باز از دیدن رفتار آدم های کوچه خورشید با خواهرش بیشتر به عمق اصالت آنها پی می برد و با خودش قرار گذاشته بود همین جهان که داشت به خواهرش ابراز محبت می کرد الگوی رفتاری او باشد.

@DONYAIENAMNOF

عطر و بوی آش و پیاز داغ خانه را پر کرده بود
وقتی فخری مقدمه چید و سرهنگ پرسید این پسر کجا موند؟

می خواستند پیشنهادی که فخری داده بود و سرهنگ و طوبی تاییدش کرده بود در حضور الیاس ، یکی از دو داماد خانواده بررسی کنند.

در این بین خورشید دلش خوش بود که کمال هم دارد مشارکت می‌کند وقتی پریماهِ منتظر، از جمع دور شد.

بوی آش در حال جا افتادن را نفس کشید و به ایران خانم خیره شد که داشت پیاز داغ آماده می‌کرد.
کاسه های سفالی روی میز بود و کشک و نان تازه تا در کنار تصمیم گیری برای جشن و عروسی یک عصرانه‌ی داغ و خوشمزه‌ای هم کنار هم داشته باشند.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_811

صدای صحبت و تخمین زدن تعداد مهمان‌ها به گوش پریماه می‌رسید که

به الیاس دوباره پیام داد و منتظر بود پیامش را جواب بدهد. همان موقع سرهنگ پیشنهادِ اینکه عروسی هر دو پسر عزیزیان ها در یک زمان باشد را مطرح کرد.

پریماه از تصورش با نیش باز به صفحه‌ی گوشی‌اش چشم دوخت که جهان با خشنودی صدایش زد:

@DONYAIEMAMNOE

_ عروس خانم یه دور چای بریز..

سرهنگ اضافه کرد واسه من کمرنگ باشه..

و پریماه با اشاره‌ی ایران خانم به استکان‌های کمر باریک لبخند زد.

همزمان که استکان ها را شمارش می کرد گوش تیز کرده بود ببیند تصمیم چه می‌شود که الیاس زنگ زد. ایران خانم از شوق پریماه برای جواب دادن خندید و پریماه با تن صدای آهسته ای گفت:

_ تا تو بجنبی تدارک ماه عسلم دیدن...الیاس کجا موندی پس؟

_یکی باهام لج کرده پری ...واسه اینکه منو اذیت کنه زده شاه لوله رو ترکونده ..شروع کردن؟

@DONYAIEMANNOF

_دیدن دیر کردی گفتن فعلا جهانو اولویت قرار بدیم..

ایران خانم از شیطنت پریماه گوشه‌ی لبش بالا رفته بود که سینی را دم در به سیمین داد و فرنوش ظرف شیرینی از روی میز برداشت.

_الیاس خورشید و کمال می خوان خونه برج‌و خ الی کنن واسه ما.

_چه خبره؟ ...برو بگو میدون فوتبال نمیخوایم ..یه اتاقم واسه شروع خوشبختی ما بسه.

خندید.

@DONYAIEMAMNOE

_منم روم نمیشه برم بگم ببخشیدا... ما خودمون می‌خوایم خونه بگیریم...

_ تلاش کن عزیزم .اینا رو تو حل کن..خودم امشب همه رو واست جبران می کنم.

جهان همزمان صدایش زد گوشی را بسپارد به انها تا داماد غایب شان هم در بحث شرکت کند. بحثی که به سرعت مطرح شد و با تقسیم کار به اتمام رسید.

قرار شد فخری با طوبی آمار مهمان ها در بیاورند. شایان و شوهر مهین برای رزرو تالار دست بجنبانند و پروین و سیمین آمار دقیق اعلام کنند. خورشید با مهین برای عروس‌شان، پریماهِ سفارش شده از طرف مناف خانه بچینند.

خانه ای که سرهنگ به کمال پیشنهاد داد با کمک

@DONYAIEMAMNOF

حامد در محدوده‌ی محل خدمت الیاس پیدا کنند که الیاس پشت خط و حرفش لب‌های پریماه را شبیه جمع، از خوشی باز کرد. الیاسی که گفت این مدت به فکر بودم و چند جا مد نظرم هست.

طوبی اولین نفر بعد از پریماه از کار الیاس راضی بود. گفت:

_ منیم بالام رفته سرباز شدی. خیلی آدام شده...

پریماه خندید و کمال میان خنده‌ی جمع پرسید:

_ آره پری؟

پریماه از توجه بزرگتر ها روی خودش کمی معذب شد و گفت:

_الیاس همیشه رفیق مهربونی بود. واسه رفت و آمدش خوبه..

@DONYAIEMAMHOE

دعای خیر کردن برای ان الیاسی که پریماه نظرش را گفت بهترین همراه بود برای ادامه.ی رفاقت ان دو.

کسی در آن جمع با همزمان شدن عقد و عروسی الیاس و جهان مخالف نبود که با پهن شدن سفره‌ی عصرانه دلشان شبیه گرمای دلچسب کاسه های آش گرم شد. خورشید از ذوق چیدن خانه برای پریماه داشت جاهایی که برای ازاده و اسوده خرید کرده بود و راضی بود پیشنهاد می داد.. ولی کمال یک گوشه از قلبش زخمی از طمع دخترها و دامادهایش بود و هنوز درمان نشده بود.

جهان و فرنوش مشکل خانه نداشتند وقتی که این روزها داده بود خانه اش را نقاشی کنند و کفپوش هایش را تعویض کنند.

در تمام این برنامه چیدن ها و تدارکات هم ازاده

@DONYAIEMAMI

نبود هم اسفندیار و اسوده. ازاده‌ای که سردی رفتار اسفندیار را از چشم خورشید می‌دید و تماس هایش با خورشید و پدرش را در حد یک احوالپرسی سرد و کوتاه ادامه می‌داد. اسوده هم با شوهرش رفته بودند شهرستان دیدن مادر همسرس که بیمار بود.

ان روزهایی که اهالی کوچه خورشید برای برپایی جشن، دوباره همبستگی و اتحادشان زبانزد شده بود الیاس دغدغه اش کچل بودنش در مراسم عروسی بود. نگران عکس و فیلم هایش بود که سالها بعد لیندای بابا غصه خواهد خورد چرا عمو جهان مو داشت و تو مو نداری...

پریماه به آینده نگری الیاس می خندید و برای پایان دادن به دغدغه ی خاص الیاس پیشنهاد داد قول می‌دهم وقتی مو درآوردی لباس عروس بپوشم و یک عکس مختص غصه نخوردن لیندای بابا ثبت

@DONYAIEMAMNOE

کنیم.

با سپری شدن روزها و نزدیک شدن مراسم جشن، جهان هم تعمیرات خانه‌اش تمام شد و با فرنوش مشغول پر کردن خانه به سلیقه‌ی عروس باسلیقه‌اش بودند.

خورشید هم در کنار کمال سرگرم مهیا کردن هر آنچه که یک دختر در استانه‌ی عروس شدن نیاز داشت .و باز الیاس نبود و رفت و امدش به خانه به خاطر شرایط سربازی‌اش کم شده بود .رفت و آمد الیاس برای سرهنگ هم عجیب بود که چرا در دوره ی خدمت این پسرِ در آستانه ی عروسی این قدر ماموریت شهرستان پیش می‌اید.

آن روزها که همه در تکاپو بودند و تاریخ دقیق مشخص شد و کارت های دعوت نوشته شد ازاده با

@DONYAEIMAMIOF

رفتار سرد اسفندیار کنار آمده بود و با رسیدن سفارش لباسش برای مراسم عروسی آتش بس کوتاهی بین‌شان بر پا شد.

همزمان که ازاده نگران رفت و آمد اسفندیار به ترکیه بود اثاث خانه‌ی الیاس و پریماه چیده شد.
الیاسی که در خیابان محل خدمتش خانه گرفته بود و با شمارش معکوس برای روزهای پایانی به تاریخ جشن، از سر شیفتش به خانه می رسید و از نبود پریماه گله می‌کرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_812

@DONYAIEMAMNOE

به قدری همزمانی جشن و عروسی برای اهالی کوچه خورشید مشغله درست کرده بود که یادشان رفت برای این اتفاقِ فرخنده گروه بزنند و تبادل نظر کنند.

در عوض شایان یک گروه مردانه زده بود تا شب به شب اخبار کارهایشان را به همدیگر اطلاع بدهند.
کمال آخر شب‌ها که به گروه سر می‌زد جدای دلخوشی از نظم کارها، از شیطنت پسرش با جهان لبخند می زد و روز شماری می‌کرد تا هر دو را کنار عروس هایشان ببینند.

الیاسی که وقتی صدایش در ویس ها زیاد سرحال بود سرهنگ او را مامور پخش کارت‌های دعوت کرده بود که خودش یک هفته وقت او را می گرفت.

طوبی در این روزها بود که رختخواب دامادی جهان را آماده کرده بود و با تشریفات و نقل و اسپند به خانه اش که بردند فرنوش از این مادرانه های او به

@DONYAIEMAN_OE

وجد امده بود.

روز بعد که برای الیاس و پریماه می خواستند از این مادرانه ها خرج کنند پریماه آخرین نفر بود که از دفتر رسیده بود و با ذوق الیاس لب گزیده بود. دور از چشم عمه ها و خورشید و طوبی وقتی الیاس گفته بود رختخوابمون نقلی شده نقلی خانم...

خانه شان هنوز پرده نداشت و وسلیه های برقی باید یکی یکی از طرف نمایندگی تحویل و نصب می‌شد.

_اینا واسه شیرینیه...بعد اینکه رفتیم اخر شب... جارو بکش نچسبه...

الیاس با تاب دادن سیبیلش که هنوز اصرار داشت می خواهد بابای سیبیلو خانه‌یشان شود پرسید:

_مگه تو هم میخوای بری؟

@DONYAIEMAMI_OF

_با جنابعالی قراره بریم بعد اینجا خرید.

خوشی باز مهمان تک تک کسانی بود که در شرف رسیدن به مراسم جشن بودند. در این بین ازاده به طور کامل تمام ارتباطش را با سرهنگی که هشدار داده بود حواست باشد مال‌تان روی هوا و زمین هست قطع کرده بود.

و خورشید که میان تمام این خوشی ها دغدغه داشت با اسفندیار رو به رو نشود.. از یاداوری نگاه اسفندیار دلش آشوب می شد و زمانیکه با سرهنگ در موردش صحبت کرد سرهنگ خبر از کار اصلیش با اسفندیار داد.

گفت از آنجا که نادان هستند و به حرف و اخطارهایی که دادم گوش نکرده‌اند مجبور شدم مدارکی را که نشان می داد به زودی قرار هست خبر از دست دادن مالش رسانه ای شود دستش برسانم.

@DONYAIEMAMNOE

مدارکی که اسفندیار از طریق پست سفارشی به دستش رسیده بود انقدر جامع و کامل بود که مجبور شد برای صحتش همان شب بلیت بگیرد و راه بیفتد.

آن لحظه که ازاده در فکر ست کردن لباس هایش بود و قصد داشت در چشم باشد اسوده هنوز مانده بود شهرستان و به خورشید و پدرش قول داد خودش را یک روز مانده به جشن برساند. تازه بعد این همه دوری هر دو خواهر بغض داشتند که جای چه کسی این روزها خالی هست و دلشان را نبودش می‌سوزاند.

@DONYAIEMAMNOE

هر چند خاله های الیاس سه روز مانده به روز موعود به خورشید پیام داده بودند با کدام دلخوشی بیایم بزنیم و برقصیم...یا در شادی شان شرکت کنیم. دایی الیاس هم گفته بود من اگر بیایم

می زنم فک دامادهای کمال را در همان مهمانی می شکنم. فقط یک خاله تصمیم داشت باشد با چند نفر انگشت شمار از اقوام مادری الیاس.

مریم با خاله و مادربزرگش هم جز دعوتی هایی بودند که پریماه در لیست گذاشته بود. حتی گیسو و دوستانش. آذر نمی توانست به خاطر شرایط جسمی اش باشد.. ولی دو خواهر بزرگش که گلبهار برایشان حکم خواهر داشت آدرس و زمان جشن گرفته بودند تا بیایند و عروس گلبهارشان را همراهی کنند.

پرند این روزها که همه داشتند برنامه می‌چیدند رضا را مجاب کرده بود همینجا خانه بگیرند و زندگیشان را شروع کنند.

شهرام همچنان بیکار بود و توانسته بود با دخالت هما، با جهان یک قرار کوتاه بگذارد که حتم داشت از او یک سیلی نر و ماده نوش جان خواهد کرد.. زن شهرام با کلی پادرمیانی هما و طوبی و فخری

@DONYAIEMAMNOE

رضایت داده بود با شرط و شروط برگردد سر زندگی که اسفندیار بهمش زده بود.

همه در تلاش بودند و اسفندیار هم در تلاش بود. اما با یک تفاوت فاحش. انها برای خوشی و اسفندیار اشفته و درمانده در یک شهر غریب که تا بیاید راه اداری و اصلی رسیدن به اصل ماجرا را پیدا کند کار از کار گذشته بود.

اسفندیاری که وقتی با توجه به اسناد به دستش رسیده متوجه شد مالک آن پروژه‌ی عظیم و طرف قرار داد با او باقی مالکان، از پس مخارج برنیامده و به اشخاص دیگری واگذار کرده هنوز باور نداشت چه بلایی سرشان آمده است.

و درست دو روز مانده به مراسم عروسی الیاس و جهان با آن همه تدارک و پشتوانه، تلفن‌هایش

@DONYAEMAMI0F

خاموش شده بود و تماس ازاده با هتل هم به نتیجه نرسیده بود.

آن لحظاتی که ازاده دست از تلاش برنداشته بود و به هر شماره و آدمی که سراغ داشت و در دفترچه‌ی کاری اسفندیار اسمش بود زنگ می زد پریماه و فرنوش قرار بود فردا شب لباس عروس بپوشند. جهان اخرین شب مجردی را کنار مادر فرنوش داشت سپری می‌کرد و الیاس توانسته بود برای یک هفته مرخصی بگیرد.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMIOF

#پارت_813

کمال عصر ان روزی که الیاس با جعبه ی بزرگ شیرینی پا در خانه‌ی کوچه خورشید گذاشت می توانست تک تک انگشت‌هایش را بدون درد و نگرانی تکان بدهد. جملاتش طولانی شده بود و اختیار چرخاندن سرش به طور کامل برگشته بود.

الیاسش که با سر و صدا گفت:

_بیاین آخرین شیرینی رو از منه مجرد بگیرید...کام تون شیرین شه ...عروس کجایی؟

خورشید جعبه از دستش گرفت و طوبی روسری روی موهایی رنگ شده اش انداخت و سلامش را جواب داد.

@DONYAIEMAMIOF

پوتین هایش را جفت کرد کنار کفش اصلان و امید.

_ ای بابا اینجا چه سوت و کوره..من گفتم الان جا واسه سوزن انداختن نیست..

دخترهای اصلان از صورت اویزان شده‌ی الیاس بعد این حرف نخودی خندیدند.

طوبی گفت:

_ هامسی(همگی) رفتن قرتی خانم بشن..

الیاس لپ نرم طوبی را با صدا بوسید و پرسید:

_حتی عروس؟

طوبی با خوشی سرش را تکان داد و اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_حتی پری بالام.

_هیچی دیگه به منم یه متکا بدین برم بخوابم .. حداقل فردا قوت داشته باشم تو نقش دوماد موفق بشم..

کمال خندید و از خوشی لبخند دخترهای اصلان دلگرم تر شد ..امید داشت سینی چای تازه دم از دست ایران خانم می‌گرفت که کمال رو به پسرش اشاره کرد:

_ بیا بابا.

و الیاس دکمه های پیراهن نظامی اش را باز کنان گفت:

_ جونم بابا.

@DONYAIEMAMNOE

کمال سرش را دوباره تکان داد و لب زد:

_ بیا پسرم..

و الیاس نزدیکتر شد .آنقدر نزدیک که کمال دست به سر کم موی پسرش کشید و همان جا را بوسید .

خورشید تکیه به چهارچوب اشپزخانه با لذت نگاهشان می کرد که طوبی روسری روی لبش گذاشت. این بابا گفتن ها و پسرم صدا زدن ها سالها آرزوی کمال بود و این روزها با وجود پریماه بیشتر شنیده می‌شد.

_بوی گلاب میاد.

سرش را با این حرف میان سینه‌ی پدرش پنهان کرد .دست کمال روی سرش بود که لب زد:

@DONYAIEMAMNOE

_رفتم به مامان و بقیه خبر بدم...یه وقت یادشون نره.. فردا بیان...منو تو لباس دومادی ببینن .

خورشید بغض کرد و رو چرخاند .حتی دهانش تکه ای از شیرین گذاشت تا تلخی نبود یک مادر در این لحظات را کمتر حس کند .طوبی گوشه‌ی چشمش پاک کرد و کمال گونه‌ی پسرش را بوسید.

_ خوشبخت بشی پسرم..

_با کله کچلم میشه بابا؟

کمال سر تکان داد و نگفت خودش هم آن روزها که به اجبار سر سفره‌ی عقد نشانده بودنش سه ماه از

@DONYAIEMAMICE

خدمتش گذشته بود. رفته بود تا سارا را به اجبار با او پای عقد نشانند.

پسرک همزمان که برای اصلان و همسرش سر تکان می‌داد گوشیش را باز کرد و در اتاق پریماه سر پا و منتظر شنیدن صدایش.

اما شایسته جواب داد:

_بله.

_عروس خانم؟

_نه خیر ...رفتن قسمت خوشگل شدن.

_بابا شایسته بیخیال ...اون قشنگ بود من پسندیدنی ...تو رو به هر کی دوست داری...حالا که

@DONYAIEMAMNOF

فردا رو نمایی کلی خرابش نکن.

شایسته هین کشید و بی تربیتش خواند. الیاس روی تخت دراز کشیده و ادامه داد:

_ حواسم نبود..حرفایی که قراره به پری بزنمو تو شنیدی..

و چند ثانیه بعد صدای ظریف پریماهش در گوشی پیچید.

_الیاس چقدر سخته ..عروس شدن.

خندید و همان طور دراز کشیده جوراب از پایش دراورد و گلوله کرده کنار دستش گذاشت. پریماه که

@DONYAIEMAMNOE

نبود.. قانون نداشت.

_ الیاس جوراباتو تازه در آوردی؟

_دوربین رو من کار گذاشتی؟

_نه خیر...من که می دونم تو عادته هر وقت از بو جوراب خودت خفه میشی یه پوف می کشی ته حرفات..

خندید.

_بعد ایا رواست تو که اینقدر منو دقیق میشناسی تا الان چشم انتظار رو نمایی بذاری؟

خنده روی لبشان بود و بلاخره روزی که الیاس باید لباس دامادی به تن می کرد رسید..با جهانی که

@DONYAFEMAMNOE

انتخابش همه را غافلگیر کرده بود و باعث شد اینبار اهالی کوچه خورشید شاهد داماد شدن هر دو پسرشان باشند.

تالاری که قرار بود شاهد این جلال و شکوه باشد خارج از شهر بود. جایی بزرگ و مجلل...وقتی که جهان دست عروسش دسته گل سفید داده بود و اماده‌ی پا گذاشتن به محل جشن، منتظر عروس و داماد بعدی بودند.

همزمان که الیاس هم از ماشین گل‌کاری شده با پریماهش پیاده شد دسته گل پریماه را گرفته بود و لبه‌ی چین و پف لباس عروس را هم کنار زده بود.

_جلو پاتو می بینی عروس؟

پریماه سر تکان داد و الیاس اضافه کرد:

_سختته بزنمت زیر بغلم..

_الیاس تو رو جون دو تامون ..منو امشب کم

@DONYAIEMAMNOE

بخندون .بذار عروس سنگینی باشم.

فرنوش هم شبیه جهان با شنیدن این مکالمه خنده شان گرفته بود که الیاس در ماشین بست و گفت:

_جهان چقدر عجله داری.. وایسا ما خنده مون تموم شه...خوبه هول بودی تا الان صبر کردی.

پریماه با دیدن دوربین دستش را دست الیاس گذاشت و گفت:

_یخ کردم...

و الیاس بود که باز شیطنتش گل کرد..

_نتیجه‌ی پوشیدن لباس قرتی همینه...عمو یه مقدار تند تر برو.. تا عروس ما یخ نبسته.

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_814

مهمان هایی که قرار بود شاهد جشن مفصل پسرهای عزیزیان باشند با ورودشان به سالن انتظارشان پایان یافت و شروع جشن رقم خورد.

جهانی که انجا هم نگران الیاس و پریماه بود. وقتی دید صدایشان را از پشت سر نمی شنوند به فرنوش گفت:

_ این بچه ها پشت سرمونن؟

اما قبل جواب فرنوش الیاس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ زن عمو لباس عروس ما زیر پاتون نمونه...

و باز خنده روی لبهای‌شان بود که به تک تک مهمان ها خوش آمد گفتند .پروین در کنار سرهنگ نقل ریخت سرشان و مهین کل کشید .سیمین ادامه داد و خورشید با کمال نشسته روی صندلی و منتظر، دست می زد و لبخند و بغضش در هم شده بود.

ازاده تنها و با بچه هایش آمده بود .صد البته خواهرها و مادر اسفندیار همراهش .در صورتی که دو روز کامل از بی خبری آرام و قرار نداشت و از این بی خبری هیچ کس را مطلع نکرده بود .حتی اسوده که خیال می‌کرد اسفندیار سر پروژه هست و نرسیده بیاید.

هر چند در میان ان همه شادی و شور و شوق کسی سراغ اسفندیار غایب را نگرفت که عروس و

@LONTAFEMAMOE

دامادشان سمت سفره‌ی عقد باشکوه هدایت شدند.

ازاده شاهد لبخند روی لب الیاس‌شان بود و لبخند خودش به شدت مصنوعی و از روی ظاهر سازی وقتی دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. مدام هم گوشیش را چک می‌کرد و منتظر رسیدن خبری.

الیاس که روی صندلی داماد نشست پریماه هم کنار دستش.. قرار بود اولین بله را آنها بگویند و شروع راهشان رسمی تر شود.. الیاسی که به عاقد برای خواندن خطبه‌ی بله داد وقتی کمال در نقش پدر داماد قلبش می زد.

الیاسی که وقتی برای بار اول از پریماهش اجاره گرفتند منتظر ماند بگویند عروسش رفته گل بیاورد و گل بچیند.. بعد که سکوت جمع را که منتظر بله بودند شکست و گفت:

@DONYAFEMAMNOE

_بس که ازش کار خواستین خسته شد..مجال بدین نفس بگیره...

پریماه شبیه جمع لبخند روی لبش نشانده بود وقتی با اجازه ی بزرگترها گفت و اسم طوبی و کمال و خورشید و برادرش هم کنار بزرگترهای جمع به زبان آورد .بله که داد هر دو چشمش به تصویر خوشحال الیاس در اینه گره خورده بود .بله اش که در سکوت سالن پخش شد و نقل روی سرشان ریخته شد..

پریماهی که وقتی الیاس تور روی صورتش را کنار زد با جدیت نگاهش کرد و گفت:

_ بگین شایسته بیاد..این خانمو معرفی کنه...خداوکیلی این الان پریماهه؟

و پریماه خنده اش با آن لب‌های سرخ و دلربا عمیق

@DONYAIEMAMI_OF

تر شد تا بغض پشت لبخندش را کنار بزند. تا جای خ
الی بزرگترهای در ابدیت او را غمگین نکند .

تبریک ها گفته شد و الیاسی که وقتی جهان و
فرنوش هم برای تبریک رو به رویشان بودند، گفت:

_ عمو عسلمونم بخوریم پست بله گرفتنو تحویل
شما میدیم.

سیمین دوباره نقل پاشید و جهان با خنده گفت: _نق
لا رو تموم نکنین..

صورت الیاس را بوسید..گفت آقا خیلی مبارکت
باشه... امیدوارم همیشه لبخند رو لب پریماه ما
بکاری. و همان لحظه که جهان دست پریماه را فشرد
و چشم در چشم زیبای او شد با حال خوش تری
ادامه داد:

@DONYAIEMAMNICE

_ باورم نمی شه اون نقلی خانم چند سال پیش ... اینجا وایستاده ..نقل رو سرش میریزن..

دست دخترک را فشرد و بدون توجه به هر که و هر چه بود دست دور شانه اش حلقه کرد و عزیزم گویان شاهد اعتراض الیاس بود.

_عمو دکورش بهم نخوره فقط...

کمال از شیطنت‌های پی در پی پسرش راضی بود و خورشید راضی تر از او...و باز ازاده ای که میان تبریکات و کام شیرین مهمان‌ها نگرانیش گم شده بود.

مراسم عقد جهان هم با بله‌ی رسای فرنوش به پایان رسید و خواهرهای جهان بر خلاف خواهرهای الیاس خوشحالی شان واقعی و بی ریا بود.

@DONIYAIEMAMNOE

مهمانی با رقص و شیرینی و نشستن جایگاه عروس و دامادها ادامه داشت و الیاس در اولین فرصت وقتی شایسته داشت او را به حلقه‌ی رقص دعوت می کرد گفت:

_عروس منو خسته نکنین...برید سراغ عروس جهان...

شایسته هین کشید و شاهد بود پریماه با لبهای به خنده نشسته رو به الیاس گفت:

_ ازت خواهش کردم اینقدر حرفای خنده دار نزنی... الان تو همه‌ی عکسا نیشم بازه..

ولی الیاس سرخوش در این شب خاص قرار نبود کوتاه بیاید. ساعتی با پریماه به رقص و همراهی جمع گذشت و دوباره که نشستند تا خستگی در کنند سرش را نزدیک نیم رخ پریماه خم کرد و گفت:

@DONYAEMAMNOE

_پریماه ببین رو کارت نوشتیم مراسم تا چنده؟

پریماه از این سوال شربت در گلویش پرید و الیاس اضافه کرد:

_یا خدا...کی با من دشمنی داشته ...نوشته تا پاسی از شب..چه خبره؟

پریماه به سرفه افتاده بود که الیاس نچ نچ کنان دست به کمرش کشید تا عروسش پاسی از شب نرسیده از دست نرود.

جهان داشت با فرنوش آن وسط می رقصید و فقط در حد دست زدن همراه بود و خواهرها با شوهرها

@DONYAIEMAMNOE

دورشان حلقه زده..

اینبار پروانه با گونه هایی رنگ گرفته از شدت رقص نزدیکشان شد و بریده بریده پرسید:

_ شما دو... تا... الان... وقت... نشستنه؟

الیاس بله گویان با دستمال عرق پیشانیش را گرفت و اضافه کرد:

_ ما نمی خوایم خودمونو خسته کنیم ..گفتن عروسی ..نه که همه‌ی انرژی تو بذاری...

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_815

پروانه چشم درشت کرد و الیاس با خوشی که تکیه زد کمال از میان آن همه خوشی داشت پسرش را نگاه می کرد. عینک زده بود تا بهتر ببیند ولی میان دقت پدرانه اش به جز حال الیاس، متوجه ازاده ای شده بود که همچنان گرفته بود و ساکت. اسوده را صدا زد و وقتی خورشید میان حلقه‌ی رقص با پریماه و فرنوش بود پرسید چی شده دخترم؟

اسوده حرفی نداشت بگوید جز نبود اسفندیار.. دیگر ادامه نداد چون می دانست آنجا و آن لحظه جای باز شدن نگرانی های ازاده نبود.

تمام آن شبی که شور و نشاط به پا بود حواس

@DONYAEMAMNOF

الیاس برای سر به سر گذاشتن پریماه به ساعت بود و خواهرش ازاده به گوشی و پیامی که عاقبت به دستش رسید .از کارکنان هتل کمک خواسته بود.

توانست گوشه ای خلوت برود و متوجه شود اسفندیار دو روز پیش به خاطر دعوا و بحث توسط پلیس ترکیه دستگیر شده و دیگر کسی از بعد آن خبری ندارد.

ازاده ای وای گویان کنار اینه کم مانده بود سقوط کند. تا از مرد باقی سوال‌هایش را کند تماس قطع شده بود. تماسی که دیگر برای آزاده در دسترس نبود

به خودش که آمد داشت تصمیم می‌گرفت برود.. اما از خودش که با آن لباس فاخر و جواهرات چشم نواز رو به اینه بود پرسید بروم کجا؟

@DONYATEMAMNOE

اشک میان آرایش زیبای چشمش زایید و لب زد مگه اینجاست که سوار شم ماشین... برم بگم آقا کدوم ک لانتری رفته؟

ازاده‌ای که نمی دانست چه کند و در عین حال سعی داشت فعلا صدایش را کنار مادر و خواهرهای اسفندیار در نیاورد رویش را نداشت برود با سرهنگ مطرحش کند. آن هم سرهنگی که بلاخره به عشق سر پا شدن کمال با شوهر مهین داشت دست‌هایش را تکان می‌داد و چیزی شبیه رقص در شب دامادی جهان و الیاس به نمایش درمی آورد.

کاروان شادی آن شب با دعای خیر کمال و خورشید قرار بود به اتمام برسد که الیاس با صدای رسایی الهی امین گفتش دوباره لبخند روی لبها را پررنگ کرد. و با جمله ای که گفت دلیل لبخند بعدی شد.

@DONYAIEMAMOF

_پاسی از شب شد دیگه...الان درارو می‌بندن...مسیرم زیاده...

پریماه دیگر کارش از سرخ و سفید شدن گذشته بود که جهان هم با عروسش دوباره قصد سوار ماشین شدن داشت. و پریماه که فرصت کرد و با لبخند به فرنوش گفت:

_ با جهان خوشبختی قشنگه...شب خیلی خوبی بود...

فرنوش وقتی برای تشکر دست دخترک را فشرد متوجه سرد بودن انگشت‌هایش شد.

_خوبی؟

_نمی دونم .

@DONYAIEMAMIOF

فرنوش خندید و اشاره کرد به الیاس و گفت:

_با این خدای انرژی حتما که خوبی..

فرنوش با کمک دستها و توجه جهان سوار شد و همزمان داشت به بقیه می‌گفت تو کوچه لطفا بوق نزنید. ملت خوابن..

منظورش کوچه خورشیدی بود که به خاطر شروع یک زندگی جدید برای جهان آذین بسته شده بود.

مهمان ها با بدرقه‌ی عروس و داماد از همان دم تالار مشغول سوار شدن بودند که جهان موازی ماشین الیاس نگه داشت و پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_برنامه تون چیه بچه‌ها؟

_عمو؟...پری گوشاتو بگیر ...زن عمو ببخشید..

عمو عروسی و جشن و شریک بودی درست... بقیه رو که نمیشه...

جهان سری تکان داد و فرنوش شیشه را بالا داد. منظور جهان مسیرشان بود که الیاس گاز داد و حین بالا دادن شیشه‌ی ماشین اضافه کرد:

_دیگه همون مونده لیندای بابا نه ماه دیگه با همبازیش دنیا بیاد.

@DONYAEMAMNOE

خندید و حین زیاد کردن آهنگ پشت سر ماشین جهان راه افتاد .با بوق های ممتد و همخوانی با خواننده که پریماه پرسید:

_یه چی نداری بکشم روم...سردم شد.

الیاس بلافاصله بخاری را روی او تنظیم کرد و با راهنما زدن کنار کشید. صندلی پشت پر بود از بادکنک‌های سفید. جهان نگران شد و الیاس سرش را از شیشه بیرون برد.

_عمو چیزی ندارین به ما قرض بدین ....عروس من یخ کرده...

جهان از فرنوش چیزی پرسید و فرنوش سر تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

_تو صندوق پالتوی فرنوش هست.

همزمان که پیاده شد تا لباس را تحویل بگیرد اضافه کرد:

_یه جا دیدی نگهدار واسش یه نوشیدنی گرم بگیریم..

پریماه از نگاه دقیق فرنوش خجالت کشید و پالتو را که الیاس روی شانه اش انداخت، کت خودش را هم درآورده بود تا روی پاهایش بیندازد.

_راه بیفت الیاس.الان یکی میرسه ...اونام نگران میشن.

الیاس چراغ زد و جهان دوباره جلوتر راه افتاد.

@DONYAIEMAMNOE

همزمان که دست پریماه را می‌گرفت دوباره درجه‌ی بخاری را زیاد کرد و عروسش زیر پالتو جمع تر شد تا بهتر گرم شود.

_یه ساعت دیگه میرسیم شهر.

پریماه لب زد خوبم که با صدای اهنگ و اهای اقای داماد خواندن خواننده، الیاس هم با صدای بلندش همراهی کرد .

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_816

آهای آقای داماد گویان به خودش اشاره کرد و عجب عروسی رو خدا بهت داد را با چشمک زدن همخوانی کرد و برای پریماهش بوسه فرستاد.

تمام مدتی که خواننده می گفت روی سخنم با گل عروسه که روش نمیشه داماد و ببوسه الیاس به خودش و گونه هایش اشاره می کرد و پریماه با مچاله شدن زیر پالتو می خندید.

اهای اقای داماد هایش را در اتاقک ماشین با صدای بلندی همخوانی می‌کرد و عروس قشنگش را با بشکن زدن و کشیدن گونه‌ی پریماه تکرار می‌کرد.

انقدر خواند و خوشحالی کرد که با دیدن سکوت پریماه تمام خوشی اش پر کشید.

@DONYAIEMAMNOE

اهای آقای داماد خدا به خیر کنه گویان همزمان که در جاده بود و پشت سر جهان دست پریماهش را فشرد و از دیدن سرمای انگشت‌های دخترک ترسید.

نگاه پلک‌های روی همش کرد که سرش با تکان های ماشین روی صندلی چپ و راست می شد...آهنگ را کم کرد و پریماهش را صدا زد...حتی چراغ بالای سرش که روشن می کرد همزمان سرعتش هم کم شد.

پریماه جان گفتنش ادامه داشت و وقتی جهان نرسیده به دکه‌ای نگه داشت الیاس هم توقف کرد.

پریماهش را صدا زد و دخترک با مکث گفت:

_بیدارم الیاس.. نخوابیدم... قول دادم بیدار بمونم.

جهان زنگ زد به گوشیش و الیاس گفت:

@DONYAFEMAMNOE

_ عمو یه لحظه ترسیدم پری غش کرده باشه.

جهان با نگرانی بیشتری پیاده شد و فرنوش هم...جهان با الیاس سمت دکه رفتند که در حال تعطیل شدن بود. الیاس سفارش نوشیدنی گرم داد و جهان حواسش به فرنوشی بود که دم ماشین الیاس داشت با پریماه صحبت می کرد.

_الان گرم میشی....رسیدی خونه یه دوش سبک گرفتی...بگیر تخت بخواب.

چشم های دخترک خمار خواب بود که لب زد:

_خواب کجا بود فرنوش ..چند ماهه با همین خوابه ردش کردم.

@DONYAIEMAMI.OF

فرنوش خندید .عاشقی کردن الیاس را دیده بود و باور می‌کرد.

_ قوی باش دختر...

_تو هم فرنوش...

و فرنوش همراهش خندید .

_قول میدم امشب یه دریچه‌ی دیگه پیش روت واشه ..اینقدرم سختش نکن...

حرف فرنوش همزمان شد با دست پر آمدن الیاس و

@DONYAIEMAMNOE

جهان...

_ وای... دریچه هامون دارن میان..

فرنوش از شیطنت دخترک خنده اش عمیق شد..

_چقدرم دوستِ داره دختر...امشب مثل یه پروانه دورت چرخید...این آدم ترس داره؟

پریماه با تر کردن لبهای سرخش گفت:

_ برو فرنوش ...الان مقایسه‌ی ما به جاهای باریک تر کشیده میشه ..عذر می‌خوام اگه...نگرانتون کردم...خوبم ...یه مقدار هوای بیرون تالار اذیتم کرد...

@DONYAIEMAMNOE

فرنوش صورتش را با محبت بوسید و شاهد بود این دختر نور چشمی امشب چقدر دعای خیر پشت سرش رهسپار شده بود..

الیاس به توصیه های جهان برای مراقب پریماه بودن چشم چشم گفت و باقی مسیر متوجه حال مساعد پریماه بود و اسوده خاطر گشت.

جهان برای خاطر جمعی تا دم در خانه‌ی بخت شان همراه بود و تا وقتی که الیاس ماشین را درون پارکینگ هدایت می کرد حواسش به چشم های باز پریماه بود... پریماهی که برای فرنوش دسته گل به دست، دست بلند کرد و الیاس دست روی قلبش برای نشان دادن ارادت به عمویش.

_کلیدامون کجاست الیاس؟

©DONYAFEMAMNOE

الیاس یک لحظه مغزش هنگ کرده بود که با ترس نگاهش کرد.

_واسه من تو کیفم مونده..

ماشین را نگه داشت و نفس اسوده ای کشید و از کنسول کنار دستش کلید را نشانش داد:

_چه خوب شد یه دونه یدکش رو داشتم.

وگرنه امشب باید می رفتیم ور دل طوبی یا خورشید و کمال..

از تصور لبهای اویزان الیاس خندید و حالا که گرمش شده بود پالتو و کت از خودش جدا کرد.

@DONYAIEMANNOE

_هیس الیاس..همسایه ها خوابن.

الیاس در را برایش باز کرد و انگشت‌های دخترک را گرفت. پریماهی که یک دستش چین لباسش را کنار می زد تا با ان کفش‌های پاشنه بلند پا روی زمین بگذارد الیاس بیشتر خم شد تا به کنار زدن لباسش کمک کند.

در را بست و نگاه گرمش به پریماه گره خورد.

_حاضری بریم زیر اون سقفه که بهش میگن خونه ی منو خودت؟

پریماه سر تکان داد و گفت:

_ الیاس من دارم دوباره یخ میزنم.....انوقت داری حاضر غایب می کنی؟

@DONYAIEMAMNOF

الیاسی که خندید و وقتی درهای ماشین قفل شد و اینه ها جمع شدند پریماه دو دستش را بالا آورد و گفت:

_ به جون خودت اگه بلندم کنی ..یا بزنی زیر بغلت...من نمیام ..زنگ می زنم جهان دور بزنه...ببرتم خونه...

الیاس که باز از خوانده شدن فکرش سرخوش تر شده بود سر بالا انداخت و بازوی عروسش را به نرمی گرفت.

_دیگه باید تموم اون شیطنتا رو بذاریم پشت در ... من آقا شدم...بریم خونه بهت ثابت کنم..

@DONYAIEMAMIOE

پریماه خدا رو شکر گویان آمد نفس راحتی از قول های الیاس بکشد که به ثانیه نرسیده میان دست‌های الیاس بلند شده بود.

دیوانه گفتنش میان سینه‌ی الیاس خفه شد تا کسی در آن نیمه شبِ خلوت ساختمان صدایی جز حرکت آسانسور خواب‌شان را بهم نریزد.

بوسه زدن الیاس روی لب‌های بهم فشرده ی پریماه همزمان شد با گذاشتنش روی زمین.. پریماهی که تا لباسش را مرتب کند الیاس در را باز کرده بود و خدا را شاکر بود طبقه‌ی آخر هستند و واحدی سمت راست و چپ‌شان نیست.

@DONYAIEMAMNOE

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_817

چراغ های خانه شان را خورشید روشن گذاشته بود و نفس کشیدن عطر خوش خانه شان خاص بود.

الیاس در را بست و پریماه همانجا ایستاد تا دست‌های الیاس از پشت سر، دور شکمش قلاب شد و چانه اش روی شانه‌ی پریماهی گذاشت که به واسطه‌ی یقه‌ی نیمه باز لباسش لخت بود.

_امیدوارم تو این خونه ..همیشه اتفاقای خوش رقم بخوره ..کمک می‌کنی الیاس؟

_بستگی داره امشب..چقدر ازت راضی باشم...

@DONYAREMAMNOF

خندید و دسته گل به دست چرخید تا دست‌هایش را دور گردن الیاس حلقه کند.

داماد پر انرژی اش همان سر شب وقتی عکس هایشان تمام شد گره کراواتش را شل کرده بود.

چشم در چشم شدند و خندیدند.

_چیه الیاس؟ داشتم حرفایی که آماده کرده بودمو یادم می آوردم .

خم شد و چانه‌ی عروسش را که نوازش می کرد لب زد:

_الوعده وفا..

_حتی هر چی قول و قرار داشتم.. اونام یادم رفتن الیاس...

@DONYAIEMAMNOE

الیاسی که داشت می گفت فدای سرت فقط منو یادت باشم حله، خواست با نوک انگشت تار موی فر شده‌ی عروسش را کنار بزند که از خشکی مویش تعجب کرد:

_نریزن؟

_میشورمشون.

_شایسته از قصد زیاد زده من ضد حال بخورم..

_نه دیوانه...واسه موی تمام عروسا از اینا می زنن سرشون...

_همه‌ی موهات این شکلی اسکاچی شده؟

_اوهوم..

@DONYAIEMAMNOE

_حتما هم باید شسته شه.

_و بازم اوهوم.

_فقط می تونم بگم آب بخوره خواب از این چشای مست میره...

_ و باز هم خوشبختانه اوهوم..

_خب پس معطل چی هستی؟

_تا برمی‌گردم...یه نوشیدنی گرم بذار با اون شیرینی های پاپیون زده بخوریم..

@DONYAEMAMNOE

_اونا رو من دیروز خوردم ...بیات میشد.

خندید.

_ژله رو چی؟

_اونم صبح اومدم وسیله بیارم زخمیش کردم.

_الیاس الان من ضعف دارم چی بخورم.

_وایمیستی من شما رو نوش جان می کنم.

دخترک دسته گل را به سینه‌ی الیاسی زد که منتظر بود جواب بگیرد.

_پس لطفا اگه چیزی واسه خوردن با اون یه چیکه

@DONYAIEMAMNOE

آب پیدا کردی بذارش کنار تا من اومدم بیرون انرژی داشته باشم شما منو نوش جان کنید.

الیاس نیشش شل شد و چشمک زد:

_چون می دونستم قراره به من ...منه دوماد .. خدمات وی ای پی بدین رفتم هر چی رو خورده بودم خریدم جاش گذاشتم.

کفش هایش را درآورد و پریماه نگاه به پشت سرشان گفت:

_ الیاس از حالا قول بده شلخته بازی در نیاریم ... کفشامون جاش کجاست؟

@DONYAIEMAMNOE

کتش را درآورد و روی کاناپه پرت کرد..کراوات هم..دستش برای باز کردن دکمه های پیراهنش رفت و گفت:

_ بی خیال ..از این به بعد تو این خونه..حرف حرف منه...مفهوم شد؟

پریماه خنده کنان جواب داد:

_آقای حرف من...تو چای یه پر هلم بریز..نباتم داشتیم بذار کنارش...

الیاس داشت بند کمربندش را باز می کرد که پریماه از لای در اتاق کش امد و تا خواست حرفی بزند الیاس داشت پاچه های شلوار از پایش می کند:

_فرمایش بعدی؟

@DONYAIEMAMIOF

پریماه از تصور الیاس جدید و بی محابا خندید:

_ تا من میام نخوابی ..

و خنده کنان رفت سمت حمامی که برای اولین بار می خواست پا درون دمپایی های سفیدش بگذارد.

الیاس داشت سوت زنان وسیله هایش را جمع می کرد که پریماه با شنیدن صدای او در را بست و پشت در نگاه به خودش در لباس عروس رو به اینه لبخند زد .زنجیر ظریف دور گردنش را لمس کرد و در تلاش بود زیپ لباسش را به تنهایی باز کند .

حس می‌کرد یک چیزی ان لحظه کم دارد که شروع کرد به باز کردن سنجاق هایی که به موهایش وصل بود و یادش آمد آن حس عجیب از جای خالی مادر

@DONYAIEMAMNOE

و پدرش متولد شده است.. بغض داشت به کمکش می آمد که الیاس به در زد.

_خوبی عروسک؟

سنجاق به دست مکث کرد. باید برای این صدای پشت در سرحال می‌ماند.

_اونی که خوابه دشمنه.. من تا الهی صبح بیدارم الیاس..

الیاس سوت زنان دور شد تا فرصت ترمیم ان حس زخمی را داشته باشد..تمام آن لحظاتی که داشت هر چه که او را شبیه یک عروس زیبا کرده بود می‌شست به مادرش هم فکر کرد .به خودش و اینکه چقدر جایشان امشب و شبیه همیشه کنارش خالی بود .

©DONYAIEMAMNOE

اما به شکرانه‌ی تک تک انهایی که این شب را کنارش بودند و نگذاشتند تنها باشد خدا را شاکر شد و وقتی حوله ی تن پوش به تن کشید و از حمام که بیرون آمد گوش تیز کرد تا صدایی از الیاس بشنود.

خیلی زود الیاسی که روی کاناپه دراز کشیده بود را پیدا کرد. چشمش بسته بود و با بالا تنه‌ی لخت.

فقط یک شلوارک کوتاه به پا داشت.

تکیه به چهار چوب در اتاق نگاهش کرد. دست زیر سرش ستون کرده و چشم بسته بود. چشمش از صورت الیاس کشیده شد روی میز.. اجیل و تنقلات چیده بود. با بشقابی پر از شیرینی. با میوه های پوست گرفته شده.. همراه پیاله ای پر از مغز و چایی که روی کتری در حال دم کشیدن بود.

@DONYAIEMAMNOE

حتی چند پر هل روی قوری شناور بود و دانه ای هم روی کفپوش سفید و براقش افتاده بود.

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه _خورشید

#پارت_818

چشمش کشیده شد به دو لیوان خالی که کنار گاز بود و چند شاخه نبات درون قندان پر. دلش برای این الیاس کدبانو رفت و با همان حوله‌ای که کلا هش را دور موهایش کشیده بود کنارش برگشت...با لای سرس نشست و به نرمی دست روی بازوی لختش کشید و صدایش زد...اما الیاس به جای

@DONYAIEMAMNOE

چشم باز کردن نفس عمیقی کشید و پریماه خم شد تا اخم بین دو ابرویش را که در خواب هم پررنگ بود ببوسد.

لب زد:

_ اهای اقای داماد...چشماتو وا نمی کنی؟

اقای دامادش سر تکان داد و یک کلمه‌ی نامفهوم زمزمه کرد...و باعث شد پریماهِ از خدا خواسته گوشیش را بیاورد و شروع کند به فیلم گرفتن.

گفت:

_اهای اقای داماد... الیاس جان الان راس ساعت سه و چهل و پنج دقیقه ی بامداد می باشد... من الوعده وفا هستم...این فیلم هم شاهد و مدرک.

@DONYAIEMAMNOE

بعد با شیطنت دست روی شانه ی الیاس گذاشت و به نرمی تکانش داد.

_عزیزم پاشو ...بریم تو تخت بخواب..

الیاس لای چشمش باز کرد و گفت:

_ اومدی.. نیم ساعت.. دیگه..نیم ساعت چشم بذارم...پا میشم...

پریماه خندید و دوباره برای ادامه‌ی فیلم ضبط شده گفت:

_ باشه گل پسر. باشه تازه دوماد ..نیم ساعت دیگه اگه تو بیدار شدی ..اگه من بیدار بودم..

چاییتم خیلی خوش عطر بود ..میدونی که دلم نمیاد تنهایی بخورم ...میمونم همون نیم ساعت

@DONYAIEMAMNOE

دیگه ...با هم صرفش کنیم..

خندید و با اوهوم گفتن الیاس ترغیب شد بیشتر بگوید.

_ الیاس خودت پا نشدیا. از بس آقای داماد خوندی الان جهان دوماد شد تو خواب موندی. از من گفتن بود...

بعد دست روی موهای چند سانتی الیاسش کشید و گفت:

_ همچین خوابیده انگار کوه کنده..

بعد با چرخاندن دوربین سمت خودش خنده اش پا برجا بود که گفت اینم خودمم...سرحال و اماده‌ی وی ای پی رفتن...

@DONYAIEMAMNOE

گوشی را قطع کرد و با خاموش کردن چراغ های اضافی رو به روی الیاس و روی کاناپه دراز کشید و گفت نیم ساعت دیگه اگه پا شدم می ریم سر جامون...بعد که چشم روی هم گذاشت از خدا به خاطر زندگی و حضورش در تمام این سالها تشکر کرد.

همان لحظاتی که خورشید از نگرانی برای پریماه خواب به چشمش نمی‌امد با کمال شروع کردند به تجدید خاطره.

_یادته اولین شبی که... با هم قرار بود صبح....کنیم....چی.. شد؟

خورشید سرش را روی سینه‌ی کمال گذاشت ..

_غش کردم از استرس...

@DONYAYEMAMNOE

_و من ترسیدم ..

کمال حالا دیگر به راحتی دستش را می توانست بلند کند و بگذارد روی گونه‌ی نرم خورشید..

_عوضش به هوش اومدنی یادمه ..جبرانش کردی..

کمال به یاد آن شبی که خورشید را عروس خودش کرده بود لبش به سختی کش امد...در عوض هیچ وقت یادش نمی امد با سارا کی این لحظات را سپری کرده بود. مستی او را آن روزها از واقعیت دور کرده بود. واقعیت اجبار و تحمیل شدن.

دست روی موهای سر خورشید کشید.. به سختی و با مکث.

@DONYAEMAMNOE

_امشب جهان دوماد میشه ..الیاسم ...من چرا قلبم ...می زنه؟

خورشید قلبش را بوسید.

_ پسر بچه ها معمولا همینن ...یهو دلشون یه چی رو می خواد که ازش خاطره‌ی خوش دارن...

کمال با تکان دادن سرش تایید کرد و انگشت‌های خورشید را که روی صورتش می کشید به لبش نزدیک کرد. آخرین باری که خورشید را بوسیده بود و بغل گرفته بود قبل از تصادف شان بود.

_من سالهاست که معتاد این دستا و نوازشا شدم...منتظرم دوباره بهم جون بدی کمال...

@DONYAIEMAMNOE

کمال که لب زد متاسفم خورشید چشم های روی هم افتاده‌ی او را بوسید.

تمام این عاشقانه های رقم خورده زمانی رخ داد که ازاده از شدت فکر و خیال نمی توانست به خواب و استراحت فکر کند. اخر منتظر بود صبح شود و بلیت بگیرد و برود دنبال اسفندیار بگردد. آن هم آنجا که در کشور و شهر و جغرافیای نا آشنا بود که حتی زبانشان را به سختی صحبت می‌کرد.

***

با صدای جابجایی وسیله از اشپزخانه بیدار شد و پریماه را باز کنار خودش ندید. دست روی متکای دخترک کشید و نفسش را پر از سردرگمی خالی کرد.. خمیازه کشان دست به سرش کشید و چشمش کشیده شد به ساعت..

@DONYAIEMAMNOE

هفت هم نشده بود که پریماه بیدار بود بدون اینکه دوباره شب را کنار او و روی تخت بگذراند.

آفتاب هنوز به قد شیشه نرسیده بود که به سقف چشم دوخت.. نتیجه ای از این خیره شدن نگرفت و به هوای دیدن حال پریماه اتاق را ترک کرد.

عکس خندان هر دو در شب عروسی شان به او لبخند می زد که پریماه را در اشپزخانه پیدا کرد . مثل این سه روزی که این وقت صبح بوی پلوی دم کشیده و دودی خانه را پر کرده بود و قابلمه‌ی خورشت که در حال قل زدن بود.

پیشبند بسته بود و موهایش را گوجه ای بالای سرش بسته بود.

@DONYAEMAMNOFF

_سلام یادت رفت الیاس .برو یه بار دیگه بیا.

سر تکان داد و پریماه با باز کردن گره‌ی پیشبند اضافه کرد تا اینا جا بیفته من یه دوش بگیرم.

و از کنارش که به سرعت رد می شد الیاس بی توجه به دوری او، دست دور کمرش حلقه کرد و موهایش را بهم زد. گفت:

_ واسه منم حوله بذار... بیام ..

_ حواست باشه خورشت ته نگیره..

و باز الیاس در عجب بود از این دوری..

@DONYAIEMAMNOE

🌿🌿🌿

#حوالی_ کوچه_ خورشید

#پارت_819

تا پریماه برود و برگردد به خودش و او فکر کرد. بین شان در این چند روز و حتی چند ماه هیچ بحث و اتفاقی پیش نیامده بود که پریماه تمام پنجره‌ها را باز گذاشت و رو به الیاس که قیافه‌اش شبیه علامت تعجب بود گفت:

_هوای تازه بیاد...

_ خوشا به حال هوا...

و پریماه اینبار با سبدی که دوباره ملافه ها را عوض کرده بود برگشت و قبل رد شدن از کنارش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_سر تو بیار الیاس.

خم شد و پریماه به نرمی کنار لب او را بوسید.

بعد که داشت رد می شد یک حسود خان کوتاهی هم زمزمه کرد.

_امروز چه کاره ای الیاس؟

پشت سرش راه افتاد:

_یه سر می رم دفتر...بانک کار دارم ...بعد اونم هر چی عیال بگن.

پریماه درجه ی شستشو را تنظیم کرد و گفت:

_ عصر برنامه نذار..با گیسو می خوایم بریم یه جا ..

@DONYAIEMAMNOE

زود میام..

_حواست باشه ...باید بریم واسه انتخاب کاشی و طرح کابینت..

پریماه حین گفتن از طرح‌های موجود برای خانه‌ی جدید یک بشقاب پر پلو کشید و خورشت هم کنارش.

ولی برای الیاس روی صبحانه چیده بود. تخم مرغ عسلی با کره و پنیر. کنارش حلقه های شکیل گوجه و خیار.

قاشقی پر دهانش گذاشت و زمانیکه با لذت از عطر برنج و خورشت قورمه لذت می برد گفت:

@DONYANEMANNOE

_کی بریم روستا؟ خورشید یه سری وسیله خواسته قبلش برم از خونه بردارم...

الیاس چشمش با دست پریماه که دوباره قاشق پری دهانش می گذاشت کشیده شد بالا.

میریم کم جانی که زمزمه کرد پریماه بلند شد و قاشق و چنگال تمیزی برایش اورد. بعد هم بشقاب را بین خودش و او گذاشت و گفت:

_همون اولی تو گلوم گیر کرد ...

الیاس تا خواست معترض شود صبحانه است یا ناهار گوشی پریماه زنگ خورد. لای لپش پر بود که الیاس کش امد و گوشی را برداشت.

@DONYAIEMAMNOE

_نوشته فرزان ..جنایی..

پریماه دهانش که خالی شد گوشی را وصل کرد و روی پخش گذاشت.

همزمان که به الیاس نگاه می کرد قاشقی دیگر دهانش گذاشت و فرزانه پرسید:

_ از تو که واسه آدم ابی گرم نمیشه...الیاس جونم هست؟

پریماه به سرعت قاشق بعدی را قورت داد و گفت:

_کنار دستمه..

_باز که داری می خوری...به خدا فردا روزی قلقلی میشی ..الیاس پست میده خورشید..

@DONYAIEMAMNOE

الیاس تک سرفه ای کرد و گفت:

_نه.. پری همیشه این طوری نیست. دو سه روزیه اشتهاش باز شده.

_این عادتشه الیاس...هر وقت می خواد یه قصه جدید شروع کنه عین هیولا میشه.

_دور از جون ...نوش جونش ..چیش به ما میرسه جز دلواپسی ..

پریماه بلند شد و ته دیگ خوش رنگ هم کشید روی پلویش.

_الیاس من الان دقیقا اون جاییم که شخصیته میاد

@DONYAIEMAMNOE

کله بزنه...فقط قدش کوتاهه به پیشونی طرف نمی رسه ...میخوام مشتش که خورد خون بزنه بیرون..

الیاس شاهد ریختن آب خورشت روی ته دیگ بود که گفت:

_ مشت بزنه ..قدش کوتاهه...عوضش دستش قویه...به شکم طرف مشت بزنه .خم میشه..

پریماه اخم کرد و الیاس گفت:

_ تو قصه قراره مشت بزنه..

فرزانه غر زد:

_ بهش بگو تو بخور.. آها... یه چیزی.. این قاتل من که با مشت آدم نمیشه. دیگه چی پیشنهاد میدی؟

@DONYAIEMAMNOF

الیاس در حال فکر چاره برای شخصیت قصه بود که لقمه ای پیچاند و قبل خوردنش نظرش را گفت:

_خب بزنه به شکمش تا اون مجبور شه از درد دولا بشه. اونوقته که باید بره تو مرحله‌ی کله زدن..

_چند تا کله‌ی پدر و مادر دار بزنه خون فِشه میکنه بیرون؟

پریماه دهانش خالی شده بود و داشت با نمکدان روی ته‌دیگ را پر می کرد..الیاس مچ دستش را گرفت و پریماه هم نظرش را گفت:

_فرزان با مشت و کله هیچ قاتلی از پا در نمیاد. باید یه جوری بنویسی که مخاطبات باور کنن داره انتقام می گیره...می تونی واسه مشاوره به بند قاتلای زندان یه دیدار داشته باشی...الیاس مشاوره هاش در حد مشته...

@DONYAIEMAMNOE

فرزانه باز گفت تو بخور... به منو مشاور الیاس کاریت نباشه... که الیاس بعد چند لقمه نظر داد:

_آجری. .چوبی..باتومی کنار دستش باشه جواب میده....

فرزانه داشت به گزینه های الیاس فکر میکرد که پریماه گفت:

_خواهشا دیگه جنایی و معمایی ننویس. دو ماهه گیره دو تا مشتی..بزن تو کار اجتماعی و یه عشقی هم اون وسط بگنجون..والا...گیر داده به چیزی که بلد نیست...

فرزانه دوباره با پریماه هم نظر نبود که از الیاس پرسید:

@DONYAIEMAMNOE

_میخوام یه کاری کنم بیفته زمین. قدشم بلنده الیاس...

الیاس با کمی تمرکز بیشتر گفت باید کاری کنی که لیز بخوره... افتاد که زمین... بشینه رو شکمش هم مشت بزنه... هم چک... حداقل بیهوش میشه...بعدشم زنگ بزنه پلیس برادرای وظیفه شناس کلانتری...آدمش می کنن..عوضی... خطای این نگون بخت خیالی چی بود حالا؟

فرزانه که دوست نداشت قهرمان منفی داستان را پلیس ببرد و ادم کند اضافه کرد می خواهم خودم بکشمش..

الیاس به فرهادی که فقط در مراسم عروسی شان دیده بود خدا قوت گفت و پریماه خسته از خوردن تکیه زد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_الیاس اینا رو از جلو دستم بردار. دارم منفجر میشم...

الیاس با نگرانی به این پریماه عجیب و غریب پرسید:

_ خوبی..

_عالیم.. فقط همش فکر می کنم گرسنه مه...واسه فصل بهار شاید؟

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

@DONYAIEMAMNOE

#پارت_820

الیاس باز نوش جان گفت و سمت گوشی اش رفت...تا پریماه مقداری فرزانه را با ژانر انتخابی اش سر کار بگذارد از دیدن پیام ارسالی که منتظرش بود، برای جهان نوشت:

" عمو فرنوش جون امروز خونه ست یا شیفته؟"

جهان جوابی نداده بود که پریماه داشت میز را جمع می کرد...همزمان هم صدای موزیک ملایم دوباره و حین کار کردن خانه را فرا گرفته بود..به سختی چشم از کاناپه و متکا و پتوی تا شده گرفت و جهان جواب داد:

"چطور؟"

@DONYAIEMAMNOE

تا جواب او را بدهد پریماه از کنارش رد شد. اینبار هم دست پر بود. با ظرف سالادی که رویش را پر سس کرده بود. این حجم از اشتها الیاس را بیشتر نگران کرد. الیاسی که تک تک حرکات او را زیر نظر گرفته بود تا با فرنوش مطرح کند.

به ظاهر داشت خودش را مشغول اصلاح صورتش نشان می داد که پریماه سرش در تبلت بود و با لذت زیادی چنگال به سالاد می زد و دهانش که می گذاشت با همان لذت چشم می بست.

_نوش جونت..پریماه..

_جانم..

_چیزی لازم نداری..بیرون... بگیرم.

_نه عزیزم...

سرش را از تبلت برداشت و اضافه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_واسه خونه خرید داری ...چرا..چرا فردا با هم بریم..

بعد خندید و الیاس متعجب را که داشت آماده می‌شد برود صدا زد.

_الیاس..

_جوون..

تا جواب جانم الیاس را بدهد در گروه نقد قصه اش که پست های پایانی را گذاشته بود بحث بین همین الیاس نگران بود و انتخاب اشتباه پریماه..

هنوز که هنوز بود جهان را دوست داشتند و کمال هم از نظر جذابیت و محبوب بودن در رده‌ی دوم

@DONYAIEMAMNOE

بود.

پریماه نوشت:

_ اما اونی که با الیاس واقعی داره زندگی می کنه بی نهایت از بودن تو این یه سال و کنارش لذت می بره و خوشبخته.. قرار نیست الیاس شبیه جهان یا کمال باشه... الیاس همینکه خودشه واسه پریماهش کافیه..

الیاس داشت تیشرت انتخاب می‌کرد و پریماه همچنان حاضر در گروه نقدش به عنوان نویسنده‌ی ناشناس...دیگر خبر نداشتند این خود پریماهی هست که یکسال از زیر یک سقف بودن‌شان می‌گذرد.

یکی از مخاطب های همیشه دقیق و فعال نوشت:

_مردها بعد ازدواج قول هایشان یادشان می

@DONYAEMAMI_OF

رود...حتم دارم الیاس همان اخلاق قبلی را دارد ... مشت می زند و دعوا می‌کند .همسر خودم یه نمونه اش...

پریماه شیطنتش گل کرد و برای ثابت کردن الیاسی که با او یکسال همسر و همراه شده بود نوشت:

_ هر سوالی دارید بپرسین تا من از خود واقعی الیاس بپرسم و جواب بدم..

یکی تا پرسید ما تو این مدت قصه از این مرد واقعی که شما تعریفش می‌کنید کاری.. درامدی ندیدیم. همش مشت زد و دعوا کرد. البته پریماهش هم اندکی لوس بود.

پریماه از کم لطفی به الیاسش دلگیر شد و با صدای سرحالی او را مخاطب قرار داد. هر چند گمان نمی‌کرد خودش هم لوس باشد.. فقط نمی توانست

@DONYAIEMAMNOE

بعد شنیدن واقعیت های گذشته بی‌تفاوت باشد ولی به مخاطب شاکی یک قلب و استیکر تشکر جواب داد. به او حق میداد وقتی جای او لحظه به لحظه از درد مادرش اذیت نشده بود:

_ من یه جا از شخصیت تو نوشتم .ازت سوال دارن الیاس؟

الیاس به شوخی گفت:

_عاقبت نقش فرزانه نشه...

پریماه خندید و با شوق چشم از تبلت گرفت.

_می پرسن کارت چیه؟

الیاس داشت به پوست صورت اصلاح شده اش

@DONYAIEMAMNOE

عطر می زد.

_بنویس تا ظهر تو دفتر باباشه ...بعدشم میره مغازه خودش...لوله کشی و تاسیسات نوشتی دیگه؟

پریماه همه را تایپ کرد و دوباره گفت:

_الیاس میگن کارت چیه...منظورشون منبع درآمد..می‌گن از اون پسرایی هستش که از حساب باباش خرج میکنه...

_بگو پس انداز داشت .سربازیش‌م بود...

پریماه تایپ کرد و خندید:

_نوشتم...می پرسن بازم مشت میزنی؟

@DONYAEEMANNOE

_مرده و قولش.

_الیاس حس آلانت چیه؟

_والا اول سلامتی ..بعدم جریان چیه پریماه...دختر میخوای شوهر بدی...عکس ندی..یه وقت تو خیابون ببینن بیان دردسر شه...بگو زن و زندگی داره...

خندید و نوشت:

_بچه ها ازش پرسیدم ..عکس نمی تونم...نگرانه واسه پریماهش رقیب پیدا شه...

عطر زد و ساعت به مچ دستش بست... و تمام

@DONYAIEMAMNOE

حواسش باز به پریماه بود که سرگرم نوشتن بود.

حتی یکی دو بار بلند شد و از تنقلات روی میز مشتی برداشت و حین نوشتن دانه دانه دهانش انداخت.

اینبار داشت برای مخاطب های دلتنگِ حوالی کوچه خورشیدش می نوشت قصه‌ی بعدی هم دارد... بعد از یک استراحت کوتاه می خواهد قصه اش را شروع کند. اسم پرسیدند و پریماه با مکث نوشت:

"بی‌ژن"

سوالها در گروه ادامه داشت که پیام گیسو را جواب داد..قرار بود عصر بروند به ادرسی که پریماه از بین ویس ها و مدارک بی‌ژن واقعی یادداشت کرده بود تا برای قصه اش بروند تحقیق... بی‌ژنی که ماه‌های اخر عمرش به آسایشگاه خصوصی رسیده بود با

@DONYAEMAMNOE

مشخصات زنی که اسمش آهو بود و در این شهر غریب بود و فقط یک دختر داشت که گاهی به او سر می زد.

گیسو خوشحال بود قرار هست دوباره دنبال سوژه بروند و پریماه دلش گرم بود این همان آهوی گم شده‌ی بی‌ژن باشد.

الیاس که دیگر آماده شده بود حین تاب دادن به سیبیلش خواست حواس پریماه را از نوشتن پرت کند به خودش...همزمان هم هر چه حس بد که بود را از خودش دور کرد.

دست دور گردن دخترک حلقه کرد و باعث شد توجه پریماه گرفته شود.

گردنش را بوسید و گفت:

@DONYAEMAMNOF

_چند ساعتی بیرون کار دارم ...با این اشتها بیرون نری مردمو بخوری..

پریماه خندید و دست روی سرش کشید.

🌿🌿🌿
🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_821

_می خوام پاشم ناهار فسنجون بار بذارم ...نمی خورم تا تو برسی.

@DONYAIEMAMNOE

_می رسونم خودمو ..

بعد که سمت در می رفت پریماه با صورتی جمع شده بلند نشد تا او را شبیه همیشه بدرقه کند.

برایش از همانجا با لبخند دست تکان داد و الیاس دلش ماند میان لباسی که به تن پریماهش خوش نشسته بود و دو روزی می‌شد انگشت‌هایش را لاک زده بود. خوش رنگ و زیبا به چشم الیاس می آمد که مقصدش بعد از کار بانکی یک‌راست کوچه خورشید بود و خانه‌ی عمو جهانش..

کوچه خورشید در پایان بهار هم با شکوه بود و درخت های سر به آسمان کشیده اش سرسبز و چشم نواز به نظر می آمدند.

چشم از خانه‌ی طوبی گرفت که این روزها با سرهنگ و پروین رفته بود مقدمات کوچ اصلان را

@DONYAEMAMI0F

به این شهر فراهم کنند. اصلانی که وقتی دید هر سه دخترش تمام تابستان و عید را برای اعتراض به مخالفت پدرشان از کنار طوبی و کوچه خورشید تکان نخوردند داشت قانع می شد. البته دلیل های امید هم برای این کوچ کردن بی تاثیر نبود. امیدی که بعد از گرفتن پایان خدمت مهمان آذر و زادگاه پدر و خواهرش شده بود.

حیاط با صفا و گلکاری خانه ی جهان پذیرای الیاس شد. روی تخت چوبی کنار درخت و باغچه‌ی پر از رزهای رنگی و یاس خوش عطر بساط قهوه و کیک تازه و گرم شان به راه بود.

فرنوش پیراهن بلند و نخی پوشیده بود و نوک ناخن های لاک زده اش از صندل دلبری می کرد.

@DONYAIEMAMNOE

جهان داشت نسترن های قد کشیده تا دیوار همسایه را آب می‌داد که فرنوش دلیل یکهویی آمدن الیاس را با گرفتن گوشی او متوجه شد.

_کی آزمایش داده؟

جهان یک دفعه برگشت تا جواب الیاس را بشنود.

_سه روز پیش ...اخر شب گفت ضعف دارم الیاس .. چشماش پف کرده بود ...رنگشم مثل پیرهن شما سفید...بود...به زور قانعش کردم بریم..

فرنوش صفحه ی مورد نظر را که از آزمایشگاه ارسال کرده بودند بست و نگاهش به توضیحات دقیق الیاس معطوف شد. نگرانی الیاس را دوست داشت.. جهان در ورژن دیگر بود.

@DONYAIEMAMNOF

_قبلشم که از مغازه برگشتم بهم زنگ زد و گفت الیاس مامانم اینجا بود ...می خواست پاشم واسه امید و بابا فسنجون بار بذارم ...سر راهت گردو بگیر...یه چی هم واسه امید بگیر ...میاد بازی کنه بچه ..تنقلات نداره...

جهان حالا دیگر روی تخت نشسته بود و کنار فرنوش .اخم بین دو ابرویش برای شنیدن حرف‌های الیاس بود .فرنوش برایشان برشی کیک جدا کرد و الیاس با نفس رها شده ادامه داد:

_اما وقتی بردمش اورژانس و سرم زدن یه مقدار بهتر شد ..دیگه هم توهم نزد...اونجا به اصرار خواستم آزمایش بگیرن ...نکنه دوباره کم خون شده باشه ..

@DONYAEMAMNOE

فرنوش خیلی جدی پرسید:

_دیگه چیش واست عجیب بود؟

_سه روزه اخر شبا منتظر می مونه تا من برم رو تخت و بخوابم ..پا که میشم می بینم تنهایی رو کاناپه خوابیده...از منم دوری میکنه..

جهان برشی کیک جدا کرد و قلوپی از قهوه را خورد. فرنوش منتظر بود حرف اصلی را بشنود.

_نصف شب نمی دونه من حواسمه ..سر یخچال میره و هر چی دستش برسه می خوره .انگار واقعا از قحطی برگشته..

نوش جان گفتن جهان را فرنوش با لبخندی کم جان

@DONYAYEMAMNOE

نگاه کرد. در این مدتی که با جهان برای زندگی مشترک همراه بود متوجه علاقه‌ی عجیبش به پریماه شده بود.

الیاس بلافاصله معنی نگاه فرنوش را شناخت و با دست کشیدن به صورتش شرم را کنار زد.

_وقتی دو روزه لاک زده ...نمازم نمی خونه..حدس شما اشتباهه..

فرنوش از حرف جهان خندید.

_رنگ لاکشم بگو ..شاید تو روند درمان تاثیر داشته باشه...

الیاس سری تکان داد و همچنان نگران بود.

@DONYAIEMAMNOE

_شما میگین ممکنه اوضاعش برگشته باشه؟

فرنوش همچنان داشت معطل می کرد تا از الیاس بیشتر بشنود. لذت می برد نگرانی او را در این وقت روز و مختص پریماه شاهد باشد.

_نه تنها برنگشته ..بلکه قراره چند ماه دیگه ما و شما رو با لیندا یا پرویز باباش آشنا کنه.

جهان با حال خوشی ادامه‌ی قهوه اش را سر کشید و چشم به الیاسی دوخت که با ناباوری گل از گلش شکفت.

فرنوش ادامه داد:

_این آزمایش واسه بارداریه...

@DOMYAIEMAMNOE

_نوشته چند تان؟

فرنوش خندید و جهان برشی کیک به چنگال زد و سمت الیاس گرفت:

_نوشته یه جین بچه قراره بریزن سرت ...مرد حسابی این چه رنگ و روییه ..تو که حواست به رنگ لاک و نماز پریماهه ...حواست موقع...گل کاشتن...

فرنوش جهان را با خنده و شرم صدا کرد تا ادامه‌ی روند بابا شدن را برای الیاس در حضور او توضیح ندهد.

_نه الیاس جان...فقط نشون داده بارداره... باقیش رو خودم باید پیگیری کنم. صدا قلبش گوش کنیم... شرح حال از پریماه بگیرم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس برش کیک را یکجا بلعید و لای لپش میگذاشت.

_سه روزه سهم غذای من و خودشو می خوره. نمی بینید پوست و استخون شدم... به من دو تا تخم مرغ میده.. خودش پلو خورشت می خوره. اینا یعنی...پس لاک زدنش... نماز نخوندن چی؟

جهان تا رفع ابهام برای الیاس شود فنجان ها را برداشت و آنجا را که ترک می‌کرد تا میوه بیاورد، برای فرنوش هم لیوان شیر با پودر مغزهای شناور رویش در سینی گذاشته بود.. فرنوش و او دو ماه پیش حالشان شبیه الان الیاس بود.

@DONYAEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_822

الیاسی که سوال‌هایش شروع شد و جهان از جواب های فرنوش داشت متوجه می‌شد دو ماه بعد از تولد بچه های او، الیاس و پریماه تکرار حالشان خواهند شد.

_طبیعیه الیاس جان ...گاهی ممکنه خانما زمان بارداری ...اوضاعِ شبیه دوران ماهیانه رو تجربه کنن ..دوریش از شما هم واسه همینه..

الیاس اشتهایش حالا با رفع نگرانی، شبیه پریماه شده بود و تمام برش های کیک توت فرنگی را داشت می خورد که فرنوش تا دوباره شنید الیاس گفت کی مشخص میشه چند تا هستند، خندید.

@DONYAIEMAMNOE

_یعنی پریماه جون داره ...خودش کوچولوئه فرنوش ...چکار کنم من واسش؟

جهان از سوالهای عجیب و غریب الیاس با شوق آشکاری کش امد و حین بوسیدن صورتش، تبریک گویان اضافه کرد:

_ویزیت در محل وقتش تموم شد...پاشو برو باقیش رو با مامان نقلی شریک شو..

الیاس با این حرف یادش افتاد چه کارها که قرار بود برای این خبر انجام بدهد ..بلند شد و فرنوش گفت خبر که دادی بهم زنگ بزن تا با خودش صحبت کنم.

@DONYAIEMAMNOE

الیاس چشم چشم گفتنش به راه بود و وقتی داشت آنجا را ترک می‌کرد از شوق و هیجان هم جهان را بغل کرد ...هم فرنوش را ...بعد که جهان گفت تا بیشتر از این فاجعه به بار نیاوردی راه بیفت الیاس هنوز خبر نداشت چرا فرنوش در خانه هست و جهان بیشتر روز کنارش..

فرنوشی که هنوز خبر خوش خودشان را به هیچ کدام از عزیزیان‌های چشم انتظار و گوش به زنگ نداده بود. آخر قبل از شروع و تصمیم به بارداری مادرش فوت کرد و تا خودش را با این فقدان وفق بدهد طول کشیده بود.

رو به جهان که داشت لیوان شیر و محتویاتش را هم می زد دستش بدهد گفت:

_خیلی وقته کسی گروه نزده...

@DONYAIEMAMNOE

جهان از منظور فرنوش خندید.

_انگیزه می خواد خب...
فرنوش لیوان از دستش گرفت و اضافه کرد:

_که قراره با سه تا جوجه کوچولو فراهم شه...

جهان با شگفتی پرسید:

_اینی که الان من دیدم و از اشتهای پری می گفت ظرفیت دو سه تا جوجه داشتنا..

فرنوش با یاداوری ذوق الیاس خندید و جهان با

@DONYAIEMAMNOE

صدای زنگ گوشی خودش دور شد.

الیاس هنوز که در کوچه خورشید بود و ماشین را به حرکت در نیاورده بود از شوق دوباره خندید و اشکش را پاک کرد.

قلبش برای اشتهای پریماه لبریز از محبت شد و اینبار پهنای صورتش که خیس شده بود را دو دستی پاک کرد.

نمی دانست اول چه کند؟ به پدرش زنگ بزند یا با پریماه صحبت کند؟ میان این سردرگمی هر لحظه که کمال و خورشید را بعد این خبر تصور می‌کرد بیشتر دلتنگ پریماه می‌شد.

با همان حال عجیبش راه افتاد و شماره پریماه را گرفت. تا دخترک صدایش بپیچد الیاس همچنان از شوق اشک و لبخندش در هم آمیخته بود.

@DONYAEMAMIOF

_جانم...

_خوبی؟

_مثل همون دو ساعت پیشم الیاس... بازم گشنمه..

_تکون نخور تا بیام..

صدای قاشق آمد و پریماه گفت:

_الیاس فکر کنم من یه چیزیم شده ..نه؟

اشک شوق الیاس اینبار روی صدایش هم تاثیر گذاشته بود.

_چی قربونت؟

_دیدی صبح چقدر خوردم...الان اندازه همون جلو رومه... تازه دلم می‌خواد فسنجون زودتر جا بیفته..

@DONYAIEIMAMNOE

دست روی خیسی لبش کشید و گفت:

_نوش جونت ...جهان پشت خطه ...من تماس میگیرم.

پریماه باشه گفتنش با لپ پر و باد کرده بود که احساس کرد صدای الیاس گرفته بود.. نگران تر قاشقی دیگر دهانش گذاشت تا وقتی رسید از او سوال کند.

جهان زنگ زده بود اخطار بدهد:

_ لطفا خبر دادنت به پریماه شبیه خواستگاری کردنت نباشه ..اون بار شیشه داره ...خیلی مراقب باش.

@DONYAIEMAMNOE

_رو چشمم عمو ...الان دارم فکر میکنم چجوری بهش بگم ..دوست داشتم بابا و خورشیدم باشن ... بتونم خودمو کنترل کنم ...شب میریم روستا اونجا خبرو بدم..

جهان با مکث گفت:

_ اینم هست ..حداقل جلو کمال و خورشید متعادل رفتار می کنی.

_عمو حست ...چه‌جوریه؟ میشه به منم بگی؟

جهان تا بیاید جواب بدهد الیاس دم گلفروشی نگه داشته بود. دوست داشت بی هوا از هر گلی که به چشمش قشنگ بود برای پریماهش بگیرد که جهان گفت:

@DONYAIEMAMI_OE

_دارم سعی میکنم بتونم یه پشت و پناه مثل آقا جون باشم..

الیاس از بغض صدای جهان لبخند زد.

_عمو تو می تونی ...منو بگو...خدا کنه از پسش بربیام...

جهان مراقب باش گفت و هنوز قطع نکرده بود که الیاس اضافه کرد:

_دوست داشتین دست اهل و عیالو بگیرین بیاین روستا... یه شوربا دور هم بزنیم..

جهان خندید:

_برو پسر...حواستو بده پریماه...با فرنوش هماهنگ

@DONYAIEMAMNOE

بشم خبر می دم ..

فرنوشی که داشت با دماغ چین خورده به جهان می گفت:

_ فکر کنم اشپرخونه بوی غذا گرفته...میشه پنجره ها رو باز کنی؟

جهان خندید:

_ باز شروع شد...خوبه والا ...یکی تون داره سهم بابای بچه و خودش و اقوامشو کشویی میخوره...بازم سیر نمیشه .یکی هم دم به ثانیه اعلا م می کنه همه چی بو گرفته.

فرنوش همچنان سفت و محکم دماغش را گرفته بود که جهان گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_من چی؟ ...من بو نمی دم؟

فرنوش با همان حال نچی کرد و پنجره ی اشپزخانه را باز گذاشت.

_تو فقط بوی خوب می دی...دوست دارم همش پیشم باشی..

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_823

@DONYAIEMAMNOE

الیاس بغلش پر از گل بود که وارد خانه شد. پریماه را ندید و از سکوت خانه استفاده کرد و به نرمی که در را بست به همه جا سرک کشید. مامان کوچولویش در اتاق خواب شان بود... گلها را روی میز گذاشت و از دیدن قل های ریز خورشت و پلوی دم افتاده لبخند زد.

_هیولا می خواد دنیا بیاره با این همه غذا...

قربونش برم ..چه خوش عطر و بو هم هستش.

پاورچین و روی نوک پا سمت اتاقشان که رفت پریماه حوله‌ی تن پوش دور خودش پیچانده بود و روی تخت خوابش برده بود .فقط صورتش از کلاه پیدا بود با پاهای لخت و لاک زده اش.

دست هایش را شست و نگاه به خودش خندید.

@DONYAEMAMNOE

_از الان باید شلخته بودنو بذارم کنار .بچه میبینه الگو برمی‌داره ...

با همان حس و حال جوراب هایش را گلوله کرد و تمرکز کرد تا درون سبد بیندازد.

پریماهش غرق خواب بود که با خاموش کردن زیر غذاها به کمال پیام داد:

" بابا واسه شب مهمون نمی خواین؟ فقط غذا به میزان زیاد باشه.. ما تازگی اشتهامون زیاد شده.."

هنوز جوابی نگرفته بود که گوشی را سایلنت کرد و به آرامی خزید کنار پریماهش...رو انداز رویش کشید و سرش روی متکا که نشست دست‌هایش به

@DONYAIEMAMNOE

نرمی دور کمر پریماه حلقه شد تا روی شکمش برسد.

چشم که بست نفسش را به آرامی رها کرد... سعی داشت آرامش را از همین حالا برای پریماهش و بچه‌ای که فرنوش با دیدن آزمایش خبرش را داده بود به ارمغان بیاورد.

همان لحظه که کمال پیام فرستاده بود کی از شما عزیزتر...جهان هم نوشته بود:

" پری سالمه...بهش چجوری خبر دادی؟"

الیاس چشم روی هم بسته بود و تا هر وقت پریماه خیال بیدار شدن داشت با او همراه شود.

@DONYAEMAMNOE

به قدری همراه که با پریماه چند ساعت بعد ته تمام فسنجان و پلو را تا ته دیگش درآوردند... بعد که اء لام کرد برویم روستا پریماه با نگرانی گفت به خورشید نگی من چقدر اشتهام باز شده.. نگران میشه...

الیاس سوت زنان در حال کنترل خودش بود که گفت باشه.. حواسم هست.. مگه من دهن لقم؟

راه افتادند و در مسیر روستا بودند که خورشید به کمال پیش بند بسته خندید. خورشیدی که با همسایه‌ی بغلی رفته بود دیدن همسایه ی رو به روی و دیر کرده بود و تا برسد کمال داشت به

آبگوشت روی گاز نمک می زد. کمال هم دورهمی با دو تا از همسایه های جوان را داشت که هم صحبت خوبی برایش بودند.

هفته ای پنج روزش را در روستا وقت می گذارندند

@DONYAEMAMNOE

و دو روز باقی را یک سر به خانه و دفتر و شهر می زدند و دوباره دلشان برای آرامش و صفای اینجا تنگ می‌شد و برمی گشتند. حتی گاهی پروین با مهین کنار همسرانشان در این ارامش سهیم می‌شدند.

تا گفت بچه ها تو راهن خورشید سبد بزرگی برداشت تا از سبزی های کاشته شده اش بچیند.

کمال هم در تلاش بود خودش را به درخت گیلاسی برساند که امسال پر بار بود و به خاطر علاقه ی پریماه به این میوه، کمتر کسی از محصولش استفاده می کرد.

خورشید سبزی ها را چید و به سگی که دم در داشت خمیازه می کشید غذا داد.. مرغ هایشان امروز سر کش شده بودند و داشتند با نزدیک شدن هوا به شب همچنان دور درخت‌ها جولان می دادند

@DONYAFEMAMNOE

و نوک به خاک می زدند.

کمال روی نیمکت کنار درخت نشست تا نفسی تازه کند. گفت:

_ هوا خوبه. شامو تو ایوون بخوریم.

خورشید مرغ ها را کیش کرده بود و نفس نفس می زد.

_الیاس نیاد بگه من گوشتم شیرین بود پشه ها خوردنم..

کمال خندید و تا خورشید در لانه را چفت کند کارش تمام شد و اینبار لب حوض نشست .زیاد نمی توانست سر پا باشد یا مدت طولانی راه برود ..شیر

@DONYAIEMAMNOE

آب باز کرد و چند گیلاس زیر شیر گرفت.

_طوبی کی میاد؟

خورشید گیلاس از دست کمال گرفت و کنارش نشست. دویدن دنبال مرغ و خروس‌ها صورتش را به عرق انداخته بود.

_سیمین می گفت آخر هفته وسایل رو بار می‌زنن..

دانه‌ی دیگری گیلاس به خورشید داد و پرسید:

_یادته گونش کوچولو؟

@DONYAIEMAMNOE

لای لپش باد کرده بود..

_چی رو..آی اوغلان؟

خنده روی لبشان با این اسامی پر از خاطره نشسته بود که کمال ادامه داد:

_بچه بودیم ..تب کرده بودی...اومدی مهمون ما شدی..

خورشید با گرفتن دانه ی دیگری گیلاس بغضش را کنار زد:

_با مهین و پروین زیر اون درخته خاله بازی می‌کردیم..

@DONYAIEMAMNOE

کمال نگاهش کرد. خورشیدِ آن روزها شش هفت سه اله بود و هنوز نمی توانست فارسی را روان صحبت کند.

و حالا خورشید امروز جا افتاده و زیبا بود و تار به تار موهای خاکستری و رنگ شده اش نشان از عبور شان از پستی و بلندی مسیرشان تا به اینجا داشت.

همچنان که غرق در آن روزها و مسیر بودند صدای بوق های پشت سر هم الیاس هر دو را به زمانی برگرداند که قرار بود چند دقیقه‌ی بعد خبر عضو جدیدشان را بشنوند.

@DONYAYEMAMNOE

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_824

خبری که وقتی ماشین الیاس پشت ماشین پدرش پارک شد و پریماه هم بی خبر بود، هنوز برای الیاس گفتن خبر خوش شور و هیجان داشت...پریماهی که تا به اینجا گلهای خوش رنگ و بو را بغل گرفته بود تا این طراوت را با خورشید و کمال هم شریک شود.

با گلهای در بغلش پیاده شد و خورشید را بوسید. بوی یاس می‌داد وقتی سرش روی سینه‌ی کمال نشست.

همچنان در بی خبری از شور و شوق الیاس تا اینجا به سر می برد که الیاس با جعبه‌ی بزرگ شیرینی دستش در صندوق بست.

تا برسد خورشید پرسید:

_ این همه گل... خبریه؟

@DONYAIEMAMNOE

پریماه نچی کرد و گفت:

_مشخص نیست کی دوباره رفته خرید؟ چیز تازه ای نیست...وقتی بهش می گی یک کیلو گوجه الیاس، با یه جعبه گوجه تو دستش میاد خونه...همینه دیگه..

کمال چشمش میان پریماه و الیاس در گردش بود که پریماه ادامه داد:

_ منم واسه اینکه یادش بمونه اندازه بخره همه ی اون یه هفته غذاهای گوجه ای میذارم..

کمال خندید و خورشید نگاه به کمال خنده اش جان گرفت. کمال هم از این دست عادت‌ها داشت.. روزگاری جمال هم.. حتی مناف و جهان...

@DONYAIEMAMNOE

الیاس پشت سرش بود که گفت با سیبیل تاب داده به بالا گفت:

_ واسه اولین بار اشتباه حدس زدی مامان پری...

خورشید خنده روی لبش خشک شد و کمال چشم ریز کرد تا پریماه با گلهای در آغوشش چرخید الیاس را با حرفش نگاه کند. الیاسی که جعبه‌ی شیرینی دست خورشید سپرد و با لبهایی به خنده نشسته چشم داد به عکس العمل پریماه.

_دوباره بگو الیاس...

الیاس که دستش خالی شد روی شانه های پریماه حلقه شدند و با بوسیدن گونه‌ی رنگ گرفته ی او،

@DONYAEIMANOE

خیلی شمرده شمرده رو به کمال و خورشید گفت:

_این گلا واسه نشون دادن شوقمه...از اونجا که قراره یه جوجه نه ..دو تا هم نه ..سه تا دیگه به جمع مون اضافه بشه ..هیجان زده شدم.

پریماه به سرعت سرش را چرخاند و خورشید هنوز مطمئن نبود حرف الیاس چقدر حقیقت داشته باشد .اخر کم از این سر کار گذاشتنا در پرونده اش نداشت.

_البته زحمت یه جوجه با ما بود ..اون دو تای دیگه متعلقه به جهان و فرنوش خانمه...که فکر کنم همین الان از ورودی روستا رد شدن و نزدیکه برسن..

@DONYAEMAMNOF

بعد هم به بهت جمع با همان حال خوشش ادامه داد:

_خب مژدگونی من چی شد؟

و همانجا بود که گونه ی پریماه را بوسید و گفت:

_ اینو فعلا نقدی حساب میکنم ..

کمال خندید و مبارکه بابا گفتنش همزمان شد با باز شدن دستش که الیاس با چاکریم گفتن پذیرفت.

خورشید جعبه را لبه ی حوض گذاشت و گفت:

_ الهی بگردم من...مامان پریماهم...مبارکه مادر...

@DONYAIEMAMNOF

بغلش کرد و صدایش که از بغض می لرزید با نشستن لب‌هایش روی گونه ی پریماه خاموش شد.

قربانش رفت و الیاس داشت می گفت:

_ فقط این جوجه از مامانش غذای زیادی می خواد ...فکر کنم نوه تون از حالا دون سوزه بابا..

دستهای کمال اینبار پریماه را با محبت تر در بر گرفت و به او هم داشت تبریک می گفت که صدای بوق های ممتد جهان خبر از رسیدن آنها هم داد.

و با این بهانه دوباره چراغ خانه‌ی روستا به یاد مناف و بقیه روشن شد. کمال سر از پا نمی شناخت که به خورشید گفت یه گروه بزن... به همه بگو....

@DONYAIEMAMNOE

فردا پاشن بیان... شیرینی بدیم.. جهان صبح زود برو اندازه ی جوجه هامون گوسفند بخر قربونی کنیم...کی میان عزیزای دل من؟

همزمان هم فرنوش گروه مژدگانی را زده بود تا خبر های خوش را تا چند دقیقه دیگر به تک تک اعضای همیشه آنلاینش برساند...حتی به ازاده و اسوده...که ازاده وقتی خبر را خواند از اتاق بیرون آمد تا دورتر از گوش های تیز شده‌ی اسفندیار به خواهرش زنگ بزند.

گفت:

_اجی چشمت روشن ..داریم عمه میشیم ...بیا فردا با بچه های من برو روستا...من باید وایسم این تحفه رو ببرم دکتر ...هیچ حرکتی نمی کنه اسوده ...

@DONYAIEMAMCF

خسته ام کرده به خدا ...فقط زبونش کار می کنه و گوشش ..دست و پاشو لش کرده ...به هیچ فیزیو تراپی و آب درمانی جواب نمی ده..

اسوده با آهی طولانی گفت:

_حالا اینبارو بسپر دست مادر و خواهراش ..یه روز بزن بیرون...باباو خورشید اون دفعه هم پیگیرت بودن .چشم انتظارن تو رو هم ببینن.

_دلت خوشه ها ...مادر و خواهرش تا وقتی پول بود و سفره‌ی رنگارنگ اسفندیار باز اینجا می‌پلکیدن ...الان که گند و کثافتش هست ماه به ماه زورشون میاد زنگ بزنن...هر چند اسفندیار شوهر خواهرای مفت خورشو میبینه بدتر میفته به تب و لرز .نیان سنگین تره..

@DONYAIEMAMNOF

🌿🌿🌿

🌿🌿🌿

#حوالی_کوچه_خورشید

#پارت_825

@DONYAIEMAMNOE

اسوده قرار گذاشت و ازاده که قطع کرد اسفندیار داشت سر بردیا داد می زد کمتر با خواهرش کل کل کند. حتی به پسرک ترسیده یک گم شوی غلیظ گفت..

روزگار اسفندیاری که روزی به طمع مال و امتیازات کمال بعد آن تصادف چشم دوخت و تا آنجا که

طمعش اجازه می داد پیش رفت، درست از زمان عقد الیاس و جهان روی دور برعکس افتاده بود..

طبق حدس سرهنگ تمام سرمایه اش به هدر رفت و شوهر خواهرهایش تا دیدند اوضاع از چه قرار هست و اسفندیار بعد از آزادی چند ماه حبس در زندان ترکیه با دیدن خسارت به وجود امده سکته می کند و دستش به انها نمی رسد، سهم خودشان را از نمایشگاه و حساب بانکی او برداشتند و مقدار اندکی برای امرار معاش او و بچه‌ها ته حسابش گذاشتند. به قدری اسفندیار سخت و سنگین تاوان داد که ازاده ترجیح داد خانه‌ای که پدرش به نام او کرده بود همانطور سکرت بماند. حتی اسوده هم این تصمیم را گرفته بود.

و امان از خوشی و خنده ای که آن شب در خانه ی روستا پیچیده بود. الیاس داشت بعد از شنیدن روش بارداری فرنوش، برای دختر عمو و پسر عموی

@DONYAEMAMNOL

فریزری دلش می‌رفت و نمی توانست حتی با توضیحات فرنوش باور کند قرار هست با این طریق صاحب عمو زاده شود.

اخر فرنوش به خاطر بالا رفتن سنش زمانی که سنش مناسب بود، تخمک هایش را در مرکز تخصصی اینکار فریز کرده بود تا وقتی ازدواج کرد بتواند از نعمت مادر بودن بهره مند شود.

الیاس باز با شنیدن این همه توضیح، نگران جوجه های فریزری بود و می گفت:

_ جلل خالق...چجوری باور کنم همبازی لیندای باباش دو تا..

جهان از تعجب بیش از اندازه‌ی او معترض شد و گفت:

@DONYAIEMAMNOF

_پریماه یه چسب نداری بزنم دهن شوهرت...اصلا پاشین برین خونه تون ...کمال یه چی به پسرت بگو...

و الیاس باز از دیدن بشقاب کنار دست پریماه ذوق کرد. اینبار داشت شبیه گلبهاری که او را باردار بود گیلاس های چیده شده توسط کمال را می خورد..

همان درختی که روزی مناف کاشته بود و ثمره اش شده بود این همه میوه ی تازه و ابدار.. شبیه نسل به جا مانده از مناف که یک کوچه خورشید از این ثمره احساس خوشبختی می کردند.

***

@DONYAIEMAMNOE

و اما قبل از رسیدن کلاغ قصه‌ی ما به خانه اش....و حرف آخر...

》 از ما هیچ چیزباقی نمی ماند، جز خاطراتی که در آن دلیل حال خوب آدمی بودیم 《...

سلام...حال دلتون خوش... از اینکه در این مدت یک سال و چند روز، با من در خاطرات چهل و چند سال پیش زنی به اسم طوبی بودید و با مناف و تاثیرش در زندگی تک تک اهالی کوچه خورشید آشنا شدیم بسیار خوشبختم...

قصه‌ی آدمای کوچه خورشید تموم نشد و نخواهد

@DONYAIEMANNOE

شد...فقط ما دیگه با شروع خوشبختی پریماه و الیاسش از این کوچه کوچ می کنیم.. در حالیکه این روزها پرند با رضا یک دختر به اسم سلما دارند.

پرندی که به خاطر اثبات علاقه اش به زندگی با رضا، هشت ماه هم ساکن خانه‌ی پدری او شد. و در حال حاضر در همان شهرِ اهالی کوچه خورشید در صلح و ارامش زندگی می کنند.

کمال بعد از سه سال توانست راه برود. پشت فرمان نمی نشیند ولی می تواند دوباره حرف بزند و با خورشید روال زندگی پر از آرامش رو در پیش بگیرند.

جهان یک دختر و پسر دارد و به قول الیاس صاحب دختر و عمو پسر عموهای فریزری شده است.

شایسته یک سال بعد با همان کسی که به او گفته

@DONYAFEMAMNOE

بود خوشگل خانم قرار عقد گذاشته اند.

پروانه هنوز شریک زندگیش را انتخاب نکرده است و شایان دو سال پیش به فرانسه مهاجرت کرد و از آنجا راهی کانادا شد.

امید با اصلانی که توانست متقاعدش کند که با هم در شهری که آدم های حوالی کوچه خورشیدش انسانیت و مهربانی سر لوحه‌ی رفتارشان هست یک مکانیکی مدرن بزند و اصلان هم کنارش مشغول شود.

با نصف زمین گاراژ پریماه توانست با سرمایه گذاری آذر و خواهرهایش یک مرکز نگهداری کودکان بی سرپرست دایر کنند به اسم خانه‌ی "سبحان و گلبهار."

@DONYAEMAMNOF

پریماه همچنان در کار نوشتن از زندگی آدم هایی هست که دوست دارد قصه ی آدم های اطرافش را برای مخاطب هایش به اشتراک بگذارد..

مریم بعد از یک سال بعد که نتوانست در کنکور موفق شود با یک جوان از همشهری خودشان ازدواج کرد.

آذر به دلیل تعلق خاطری که به امید داشت ارتباطش با او بیشتر شده و نشان به ان نشان سه ماه مهمانِ شهر و زادگاه پدرش شده بود.

اسفندیار بعد از ماهها دردسر داشتن در دادگاه و شکایت طرف ترکیه ای به ایران برگشت و اینبار که برگشت نه نمایشگاهی داشت ..نه ابهت قبل و نه س

@DONYAIEMAMNOE

لامتی آن روزها.

و اما الیاس... و پریماه و یک سال و نه ماه بعد ازدواج شان صاحب یک دختر به اسم لیندای بابا شدند.

شکایت خورشید از اسفندیار هم با وجود مشکلی که برای او پیش امد توسط وکیلشان پیگیری شد و در پایان بی‌ژنی که داستانش واقعی بود و دلیل شکل گرفتن این قصه....قصه اش برای خودم پیش آمده بود که شاید یک روزی با آنچه از زندگی او دستم هست و در خاطرم ثبت کردم قصه ای نوشتم و با شما دوستان به اشتراک گذاشتم... شاید هم پریماه فعال در حوالی کوچه خورشید قصه اش را نوشت و من هم در نقش دنبال کننده همراهش بودم.

@DONYAIEMAMNOE

اگر در طول این قصه دلتون رنجاندم و اشکتون جاری شد من را حلال کنید. و این هم بگم هر آنچه با عشق می نوشتم را با عشق بیشتر تقدیم تون می کردم. حتم دارم قصه و قلم و نگارش جای کار بسیار دارد و من در تلاشم بهترین حالت را تقدیم تون کنم..

قصه فعلا از کانال پاک نمیشه.. و خواهش می کنم کپی نکنید... پخش نکنید که راضی نیستم زحمت یک سال و چند ماهم رو این طور ببینم.

با اجازه تون یک استراحت کوتاهی کنم و بیام بگم که قراره بریم مهمانی.. مهمان میرابادی ها و گندم خانمی که در شبیه زنجیریم شیرین زبانی بلد

@DONYAIEMAMNOE

هست...بعد هم بار و بندیل نوشتنم را جمع می کنم تا برایتان از قصه‌ی "قرار قلب‌های ما" بنویسم..

در پایان هم از خدا به خاطر داشتن این زمان و فرصت سپاسگزارم که دوباره سعادتی نصیبم شد همراه شما قصه ای دیگر رقم بخورد.

"پایان"

دهم خرداد ۱۴۰۳

حوالی کوچه خورشید.

نصیبه رمضانی

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE